



سالنامه‌ی نقد

اسفند ۱۴۰۰ - اسفند ۱۴۰۱





نقد اقتصاد سیاسی - نقد بنواری - نقد آیدولوژی

www.naghd.com



naghd.site@gmail.com



www.facebook.com/naghd.site



www.t.me/naghd_com



www.twitter.com/naghd_site

فهرست مطالب

۷	در آستانه‌ی سال ششم
۹	بخش (۱)
۱۰	دیدگاه مارکسیسم ساختارگرا درباره‌ی ستم بر زنان
۴۳	مارکس درباره‌ی جنسیت و خانواده
۵۶	جنگ سرد قدیم و جدید
۶۱	زمین‌داری، انباشت سرمایه و سرمایه‌داری چندریختی
۸۶	جنگ و چپ
۱۰۴	انگلس: دشمن داخلی؟
۱۱۰	روند ان‌جی‌اوسازی در انقلاب سوریه
۱۳۵	راهبرد سوسیالیستی در «غرب»
۱۵۴	اول ماه مه: تولد یک روز تعطیل
۱۷۵	حفاظت از زیست‌بوم: آیا راه‌حل رشد سبز است؟
۱۸۴	بازاندیشی طبقه و دولت در شورای همکاری خلیج
۲۰۵	مارکسیسم و بازنگری سه‌گانه‌ی طبقه، جنسیت و نژاد
۲۱۸	خاستگاه جنگ
۲۴۲	سوسیالیسم و جنبش کارگری در اتریش تا سال ۱۹۱۴
۲۶۹	دلار نفتی و یک رویا
۲۸۰	روش در گروندریسه: ارزش مازاد، کار مازاد و رهایی از کار
۲۹۶	ماهیت انقلابی قیام لبنان
۳۲۴	مارکسیسم و کار غیررسمی
۳۴۷	تا قعر مغاک
۳۶۹	کارکرد ایدئولوژیک فرانمودها: ایدئولوژی امساک و پس‌انداز
۳۷۸	«عقل عمومی» در گروندریسه و فراتر
۴۰۰	نوزایی اندام‌واره‌های اقتدار توده‌ای - ۲
۴۲۱	خاستگاه‌های جنگ، نقش ناتو و آینده‌ی سناریوها در اوکراین
۴۳۲	نظریه‌ی «بسط‌یافته‌ی» دولت
۴۴۹	سوسیالیسم و جنبش کارگری در آلمان و اتریش تا سال ۱۹۱۴

۴۶۷	 نظام ماشینی و تعین‌های سوژگی‌پویته‌ی انقلابی
۵۰۰	 دینامیسم معاصر امپریالیسم در خاورمیانه
۵۲۲	 واکاوی «مزدبگیران»، پالایش «شاغلان»
۵۵۵	 سرمایه‌داری در مصر یا سرمایه‌داری مصری؟
۵۸۴	 تاملاتی درباره‌ی تقاطع‌گرایی
۶۰۳	 گروندریسه پس از سرمایه
۶۳۲	 حزب به‌مثابه‌ی «روشنفکر جمعی»
۶۴۲	 جنگ اجتناب‌پذیر؟
۶۵۵	 روش: از گروندریسه تا سرمایه
۶۸۸	 چه چیز در فمینیسم ماتریالیستی اهمیت دارد؟
۷۰۹	 خیزش اکتبر در عراق
۷۴۱	 هنگامی که مارکس سرمایه را به فرانسوی ترجمه کرد
۷۴۶	 زن، زندگی، آزادی: دستاوردها و چشم‌اندازها
۷۵۳	 نبرد فرسایش و امید: امکان‌ها، ضرورت‌ها و چشم‌اندازهای خیزش انقلابی ژینا
۷۶۲	 خیزش پیوسته و نقد مداوم
۷۶۹	 بهار رزمندگان، پاییز ستم‌گران
۷۷۵	 ده گزاره درباره‌ی نفت
۷۹۶	 «قیام ژینا و گشایش چشم‌اندازهای هنری:
۸۱۰	 قدرت سیاسی، قدرت انقلابی
۸۱۹	 نقش کارگران در خیزش‌های مردمی کشورهای عربی در ۲۰۱۱
۸۴۷	 انگارش استراتژیک و حزب
۸۶۱	 واکاوی طبقاتی و سیاست جنبش‌های اجتماعی جدید
۸۸۳	 مقدمه به هستی‌شناسی لوکاچ
۸۹۳	 هژمونی، انقلاب منفعل و شهریار جدید
۹۱۸	 کمیته‌ی محله، کمیته‌ی اعتصاب
۹۳۴	 پنج جنگ در قالب یک جنگ: نبرد بر سر اوکراین
۹۵۰	 جمعیت و سرمایه‌داری
۹۷۸	 پیش به‌سوی پُرسرفت
۹۹۹	 جنبش دادخواهی در ایران: کدام استراتژی؟
۱۰۱۹	 ژانوس مدرن
۱۰۴۹	 آینده‌ی تورم
۱۰۶۰	 فراسوی قطعه‌ی ماشین‌ها:
۱۰۹۱	 روایت رنج و خشم
۱۱۰۸	 در نسبت با منشور مطالبات حداقلی برخی از تشکل‌ها
۱۱۱۵	 زنان و انقلاب: مارکس و دیالکتیک

۱۱۴۶	بخش (۲).....
۱۱۴۷	تاریخ پنهان منشور کبیر
۱۱۶۹	جنگ روسیه در اوکراین
۱۱۸۴	مقایسه‌ی دو نوع جنبش خودانگیخته در جامعه‌ی ما
۱۱۹۸	حزب - علم در مرحله‌ی استراتژیک جدید
۱۲۰۲	آرماگدون یا تله‌ی توسیدید
۱۲۱۰	روانشناسی و مارکس و روانشناسی مارکس
۱۲۲۷	عروج جنبش خودانگیخته، کدام راه؟
۱۲۳۹	گفتمان دموکراسی انجمنی
۱۲۵۸	سوژه در میانه‌ی دو بحران
۱۲۶۶	نقدی پیرامون شعار جدایی دین از دولت
۱۲۹۳	هانا آرنت و تفکر سیاسی در قرن بیستم
۱۳۳۲	مأموریت اخلاقی حزب کمونیست
۱۳۳۹	چپ و سیاست هویت
۱۳۴۲	«دیکتاتور خیراندیش»
۱۳۵۹	رفاه و آزادی یک بهشت خیالی
۱۳۶۹	این زیباترین ناامیدان تاریخ
۱۳۷۴	جنبش انقلابی ژینا/مهسا
۱۳۸۱	آزادی زندانیان سیاسی
۱۳۸۹	ناظران کبیر و خیزش ستم‌دیدگان در ایران
۱۴۱۱	قسم به خون یاران، ایستاده‌ایم تا پایان!
۱۴۱۶	«گیوتین»
۱۴۳۷	مفهوم هژمونی فراتر از سیاست هویت و اقتصادگرایی است
۱۴۴۶	سه نفی
۱۴۵۵	در دفاع از دموکراسی شورایی
۱۴۷۶	چرا فمینیست‌ها باید مخالف مجازات اعدام باشند
۱۴۸۵	فرازهایی از «دفترهای تدارکاتی رساله‌ی دکتری» مارکس
۱۵۰۲	سیاست هویتی از دیدگاهی مارکسیستی
۱۵۵۵	ترانه‌ی «برای»: به نام انقلاب، برای ضدانقلاب
۱۵۶۵	آفرینش امر نو
۱۵۷۷	«برای زن» / من وجود دارم، بنابراین رهبری می‌کنم

در آستانه‌ی سال ششم

سالی که گذشت بی‌تردید یکی از درخشان‌ترین دوره‌های تاریخی مقاومت مردم ایران در برابر رژیم جمهوری اسلامی بود. خیزش «زن، زندگی، آزادی» در ادامه‌ی خیزش‌های سال‌های ۱۳۹۶، ۱۳۹۸ و ۱۴۰۰ بی‌گمان در تیزتر شدن تضادهای گوناگونی که جامعه‌ی ایران در چهار دهه‌ی گذشته با آن‌ها مواجه بوده و شعله‌ورتر شدن مبارزه علیه نظامی که عامل این تضادهاست نقش تعیین‌کننده‌ای داشت. این خیزش که به سرعت اغلب شهرهای ایران را در برگرفت خواست پوشش اختیاری را گسترش داد و به خواست سرنگونی کلیت نظام حاکم رسید. صدای رسای زنان معترض و پیشتازی آنان در مبارزات این چند ماه «نه فقط به چالش کشیدن کنترل سیاسی ناشی از مذهب و آپارتاید جنسی و جنسیتی، بلکه اشاره‌ای بود به ممکن بودن درهم‌شکستن دیوارهای ایدئولوژی.» پیش‌تر گفته بودیم «رویدادهایی که حجمشان به‌عنوان یک واقعیت اجتماعی و تاریخی، جایی به‌مراتب بزرگ‌تر از موقعیت و حیثیت رسمی‌شان در فضای زمانی-مکانی اشغال می‌کنند، ابعادشان چنان منبسط است که می‌توانند مرزهای بسیار دورتری را درنوردند و گسست‌هایی چنان ژرف و پردامنه را موجب شوند که پایه‌های هویتی را که بستر اجتماعی و تاریخی آن‌هاست به‌لرزه درآورند.» آن‌چه در این مواجهه زیر سوال رفت ایدئولوژی حکومت اسلامی بود که با تمام سازوکارهای پیچیده و متحجر خود از پس چند دهه سلطه‌ی تمام‌عیار نتوانست مشروعیت خود را حفظ کند و تنها به ضرب سرکوبی وحشیانه — ۵۰۰ کشته، هزاران مجروح و بیست‌هزار زندانی — توانست از سرکشی شعله‌های پرفروغ خیزش بکاهد. بی‌تردید خشونت اعمال‌شده در سرکوب موقت خیزش نقش برجسته‌ای داشت اما هرگز از یاد نباید برد که سازمان‌دهی ناکافی مردم و عدم شرکت متشکل و گسترده‌ی توده‌های زحمت‌کش و نیز تلاش مصادره‌کنندگان از هر قسم در این فروکش (ولو موقت) نقش داشته است. اکنون در میان انواع تلاش‌ها برای بدیل‌سازی‌های کاذب و رهبرسازی‌های گوناگون ژرفا بخشیدن به خواست‌های گوناگون بخش‌های مختلف مردم و مخالفت همه‌جانبه با نقض معنا و مفهوم راستین و مترقی خیزش «زن، زندگی، آزادی» تلاش و همتی عظیم می‌طلبد.

از همه‌ی این نشانه‌های پنهان و آشکار می‌توان تصور کرد که در آستانه‌ی سالی دشوار، پرمخاطره و تعیین‌کننده قرار گرفته‌ایم. ستیزندگی و دلیری زنان و مردانی که در شش ماه گذشته با واقع‌بینی منتج از «خوش‌بینی اراده» ناممکن‌ها را طلبیدند و امکان تصور مناسباتی را فراهم ساختند که بر بنیان‌های دیگری استوار است، بی‌شک در ماه‌های پیش‌رو به سوخت و توان انقلابی و انتقادی مضاعفی نیاز دارد.

سایت نقد چنان‌که در کتاب سال ۱۴۰۰-۱۳۹۹ وعده داده بود سه پروژه‌ی مختلف **هژمونی**، **خاورمیانه** و **گروندریسه** را در سال گذشته پیش برد. اما تغییر سریع و پرشتاب صحنه‌ی سیاسی باعث شد فعالیت خود را در بخش عمده‌ی نیمه‌ی دوم سال به مسائل مرتبط با خیزش ژینا معطوف کنیم. تلاش کردیم تا با انتشار مقاله‌ها و یادداشت‌هایی با توجه به واقعیت سیاسی و امکانات نیروهای رهایی‌بخش درگیر در خیزش انقلابی جاری، بالقوه‌گی‌ها و موانع موجود بر سر راه آن را واکاوی کنیم. با این همه، توانستیم بخشی از آن پروژه‌های تعریف‌شده در سال پیش را نیز به همت و تلاش رفقای به انجام برسانیم و امیدواریم در سال آینده بتوانیم نتیجه‌ی این پروژه‌ها را در قالب کتاب‌هایی در دسترس خوانندگان بگذاریم. سال پنجم فعالیت نقد از جنبه‌ای دیگر نیز برای دست‌اندرکاران نقد سال دشواری بود. از ابتدای سال، همکاری رفیق عزیز کمال خسروی به علت مشکلات سلامتی به طور موقت با سایت نقد کم‌رنگ شد. به‌رغم نقش چشم‌گیری که او همواره در اداره و غنابخشی محتوایی به سایت نقد داشته و دارد، کوشیدیم با تکیه بر کار، اندیشه و توافق جمعی که منش و رویکرد «نقد» از همان زمان آغاز شکلی‌گیری‌اش بوده است این جای خالی را پر کنیم. اینک در آستانه‌ی سال ششم و در میانه‌ی قیام ژینا، بهبودی و بازگشت تدریجی او دلیل دیگری برای دل‌گرمی و نویدبخش روزهای تازه برای جمع نقد است. برای او سلامتی و توان روزافزون آرزو می‌کنیم.

با این چشم‌اندازها، و در آغاز سالی نو از فعالیت «نقد»، مانند همیشه دست‌یاری به سوی همه‌ی کسانی دراز می‌کنیم که نقد اقتصاد سیاسی، نقد بتوارگی و نقد ایدئولوژی را برای مبارزه و حرکت به سوی جامعه‌ای آزاد و رها از سلطه و ستم و استثمار ضروری می‌دانند.

ژن ژیان نازادی

اسفند ۱۴۰۱

بخش (۱)

پدیدآورندگان بخش ۱ (به ترتیب الفبا):

مژده ارسی، گیدو استاروستا، پل استیسی، آرش اسدی، تونی اسمیت، کریستین آلف، آن الکساندر، زیدون الکیانی، جوزپ ماریا آنتنتاس، ولودیمیر ایشچنکو، جووی ایوب، همایون ایوانی، توماس بارنز، اتین بالیبار، فرنگیس بختیاری، مژگان بدیعی، هتر براون، جوئل بنین، تارا بهروزیان، کاووس بهزادی، فردریک هری پیتس، نوربرت ترنکله، پیتر دی توماس، جاد ثاب، آرون جیکز، کمال خسروی، مارتا ای. خیمه‌نس، رویا دارابی، فرانک دپه، عبدالسلام دلال، فرزانه راجی، کامیلا روئل، خورشید سیادت، احمد شکر، جلیل شکری، بهرام صفایی، دلشاد عبادی، سیلویا فدریچی، مریم فرهنگ، خوان اینیگو کاررا، کارلوس نلسون کوتینو، ارنست لوهوف، میشل لووی، یحیی مرادی، حسن مرتضوی، لیلیا دی. مونزو، مارچلو موستو، تیموتی میچل، تام نیرن، سهراب نیکزاد، سوزان واتکینز، لاورنس وایلد، تونی وود، اریک هابسبام، جولیا هرن، آدام هنیه، رالف هوف روگر.



دیدگاه مارکسیسم ساختارگرا درباره‌ی ستم بر زنان

به مناسبت ۸ مارس روز جهانی زن

۷ مارس ۲۰۲۲

نوشته‌ی: مارتا ای. خیمه‌نس

ترجمه‌ی: فرزانه راجی

فمینیسم مدرن موجب پیدایش مجموعه‌ای از آثار رشدیابنده شده است که با بهره‌گیری از علوم اجتماعی و نظریه‌های مارکسیستی، درصدد تعیین منشأ ستم بر زنان، دلایل تداوم آن در طی تاریخ؛ عمکردهای آن در جامعه‌ی معاصر و شرایطی است که منجر به نابودی آن می‌شود. [۱] ترکیب طبقاتی ناهمگن، نژادی و قومی جنبش زنان و هم‌چنین تفاوت در آموزش دانشگاهی نویسندگان منفرد، در شکاف‌های سیاسی درون جنبش و در ناهمگونی نظری و روش‌شناختی این نوشته‌ها بازتاب یافته‌اند. مهم‌تر از آن، این نوشته‌ها به‌عنوان تولیدات فکری سرچشمه‌گرفته از یک بزنگاه تاریخی خاص سیاسی و ایدئولوژیک، تحت تاثیر هژمونی مفروضات ایده‌آلیستی و تجربی‌ای قرار داشته‌اند که شالوده‌ی دیدگاه‌های عرف جاری جهان،

پارادایم‌های علوم اجتماعی و تفاسیر غالب از مارکسیسم بودند. درواقع ظاهراً روایت‌های ایده‌آلیستی از مارکسیسم (یعنی هگلی، پدیدارشناختی، اومانیستی، اگزیستانسیالیستی، روانشناختی، اراده‌گرایی) در میان محافل دانشگاهی و غیردانشگاهی فمینیستی، مارکسیستی، و غیرمارکسیستی در ایالات متحده قابل قبول‌تر و قابل احترام‌تر بوده‌اند. از سوی دیگر، آن نوع تحولات نظری که مدعی حفظ دیدگاه ماتریالیستی دیالکتیکی مارکسیسم کلاسیک هستند و بر بُعد غیرسوپرکتیو فرآیندهای اجتماعی تاکید می‌کنند عموماً نادیده گرفته و با اتهام جبرگرایی اقتصادی، اقتصادگرایی یا کارکردگرایی مورد نقد قرار گرفته و رد شده‌اند.

یک مورد جالب در این زمینه که ماهیت عوامل حاکم بر تولیدات فکری در ایالات متحده امروزه را پُررنگ می‌کند غیاب مارکسیسم ساختارگرا در نظریه‌ی فمینیسم امریکایی است. نه دانشمندان علوم اجتماعی غیرمارکسیست برای بر ساخت نظریه به دنبال ایده‌های جدید بودند و نه به نظر می‌رسد که فمینیست‌های موافق با مارکسیسم، مارکسیسم ساختارگرا را آن قدر قانع‌کننده یافته‌اند تا کمی آن را مورد ملاحظه قرار دهند.

بررسی عوامل تعیین‌کننده‌ی تاریخی پیچیده‌ی این بزنگاه نظری از حوصله‌ی این فصل خارج است، که قصد آن در درجه‌ی اول پژوهشی است درباره‌ی موضوعیت بالقوه‌ی مارکسیسم ساختارگرا برای بسط و توسعه‌ی نظریه‌ای مارکسیستی درباره‌ی ستم بر زنان تحت سرمایه. جولیت میچل، فمینیست مشهور، یک‌بار پیشنهادی ارائه کرد که از جانب اکثر فمینیست‌های دیگری که درصدد توسعه‌ی تحلیلی مارکسیستی از ستم بر زنان بودند، مورد قبول واقع شد: «ما باید پرسش‌های فمینیستی بپرسیم، اما تلاش کنیم به پاسخ‌های مارکسیستی برسیم.» [۲] به نظر من تنها راه برای رسیدن به پاسخ‌های مارکسیستی، طرح پرسش‌های مارکسیستی است. به همین منظور، مارکسیسم ساختارگرا ابزارهای مفهومی مهمی برای تدوین پرسش‌های مارکسیستی و شرح و بسط واکاوی‌های مارکسیستی از موضوعات مشخص ارائه می‌دهد: واکاوی‌هایی که از کاربرد مقوله‌های مارکسیستی منفک از منطق نظریه و روش‌شناسی مارکسیستی فراتر می‌روند.

در بخش اول این فصل، خلاصه‌ای از ره‌آوردهای نظری و روش‌شناختی مارکسیسم ساختارگرا ارائه می‌دهم. در بخش دوم، برخی از گزاره‌های نظری جامعه‌شناختی و فمینیستی را مورد بررسی انتقادی قرار خواهم داد، و در بخش سوم، بینش‌های نظری و روش‌شناختی به‌دست آمده از طرح مسئله‌ی ستم بر زنان در پرتو مارکسیسم ساختارگرا را ارائه می‌دهم. با این‌که مارکسیسم ساختارگرا نیز معاف از مسئله نیست،

بحث من این است که گنجاندن سنجیده‌ی بینش‌های اصلی آن در واکاوی ستم بر زنان، درک ما را از پشتوانه‌های ساختاری و شرایط لازم برای غلبه بر آن‌ها ارتقاء می‌بخشد.

مارکسیسم ساختارگرا: مسائل نظری و روش‌شناختی

مارکسیسم ساختارگرا نظریه‌ای کاملاً توسعه‌یافته نیست؛ برجستگی است توصیفی که اگرچه از سوی کسانی که به آن‌ها اطلاق شده رد شده است، معمولاً برای اشاره به تولید ناهمگن مارکسیست‌هایی است که اصطلاحات ساختارگرایانه را در نوشته‌هایشان عرضه و درجاتی از همپوشانی اصول ساختارگرایی و مارکسیستی را تایید کرده‌اند. مهم‌ترین نمایندگان آن لویی آلتوسر و موریس گودلیه هستند و کار آن‌هاست که در این فصل ابتدا مورد بررسی قرار خواهد گرفت.

دلیل این که مارکسیسم ساختارگرا تاثیر عمیقی بر رشد دانش مارکسیستی داشته این است که اصول بنیادین روش‌شناختی و برساخت‌های نظری‌ای را بیان می‌کند که تا درجه زیادی در آثار کلاسیک مارکسیستی مستتر هستند. گودلیه به‌طور قانع‌کننده‌ای استدلال می‌کند که دو اصل مهم ساختارگرایی توسط مارکس کشف شد که از این‌رو می‌توان او را «پیش‌قراول جنبش مدرن ساختارگرایی در نظر گرفت.» [۳]

نخستین اصل این است که «ساختار بخشی از واقعیت اجتماعی است، اما نه بخشی از روابطی مشهود.» [۴] این اصل معنای نهفته زیر را در بر دارد:

الف. دو سطح از واقعیت اجتماعی وجود دارد: سطح روابط اجتماعی مشهود و سطح ساختارهای نامشهود که قوانین عملکرد و دگرگونی آن‌ها در سطح قابل مشاهده را توضیح می‌دهد.

ب. هدف از مطالعه‌ی علمی کشف آن ساختارهای پنهان است. پروژه علمی مارکس دقیقاً پروژه‌ی کشف ساختار و قوانین حرکت شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بود که واقعیت مشهودی که توسط عملکرد آن ایجاد می‌شود، را پنهان می‌کند.

ج. مطالعه‌ی نظام‌مند نموده‌ها نمی‌تواند دانشی علمی از واقعیت اجتماعی فراهم کند.

د. این عدم دستیابی به دانش که نموده‌ها را نقطه‌ی شروع خود می‌گیرد، نارسایی شناختی نیست. پنهان‌شدن ساختار توسط نمود، ذاتی ماهیت خود ساختار است. ساختارها از روابط

اجتماعی‌ای ساخته شده‌اند که مستقیماً قابل درک نیستند، زیرا در پس شکل‌های شیئیت‌یافتگی مادی یا اجتماعی ناپدید می‌شوند. مثلاً سرمایه به شکل ماشین‌آلات، پول و غیره پدیدار می‌شود.

ه. هر ساختاری با شکل خاصی از نمود مطابقت دارد. و مطالعه‌ی علمی باید هر دو را در نظر بگیرد تا نمود را بر اساس ساختار توضیح دهد.

و. هر ساختاری با نوعی آگاهی یا بازنمایی‌های خودانگیخته مطابقت دارد که توسط افرادی حفظ می‌شود که فعالیت‌شان آن ساختار را بازتولید می‌کند. مطالعه‌ی نظام‌مند آن بازنمایی‌ها، به جای آشکارکردن منطق نهفته‌ی ساختار، فقط می‌تواند در سطح نظری رمز و رازهای ایجادشده توسط خود عملکرد ساختار را بازتولید کند. [۵]

دومین اصل ساختارگرایی این است که «مطالعه‌ی کارکرد درونی یک ساختار باید بر مطالعه‌ی پیدایش و تکامل بعدی آن مقدم باشد و آن را توضیح دهد.» واکاوی تاریخی ظهور عناصر تشکیل دهنده‌ی ساختار و روابط متقابل آن‌ها دانش پیشین از ساختار و فرایندهای آن را پیش‌فرض می‌گیرد. بنابراین، مارکس بحث کوتاه تاریخی خود را درباره‌ی تکوین انباشت اولیه، پس از تشخیص ساختار، فرایندها و تضادهای اساسی سرمایه‌داری ارائه می‌دهد. [۶] پس از کشف سطح ساختاری واقعیت اجتماعی، گام بعدی مفصل‌بندی بین ساختار و نمودهای قابل مشاهده‌ی آن است که اکنون می‌توانند بر اساس «کارکرد واقعی‌شان در نظام و سازگاری درونی‌شان با ساختارهای بنیادی‌ای که قبلاً مطالعه شده‌اند»، تعریف شوند. این فرایند معادل با توصیف «زایش ایده‌ال عناصر متنوع یک نظام بر مبنای قوانین درونی ترکیب آن است.» [۷] این «زایش ایده‌ال» یا «تکوین ایده‌ال» مقولات را نمی‌توان با تکوین تاریخی یا واقعی آن‌ها اشتباه گرفت. گودلیه استدلال می‌کند که تأکید مارکس بر اولویت واکاوی ساختاری بر واکاوی تاریخی «تام و تمام است و پیش‌تاز بازاندیشی ریشه‌ای در زبان‌شناسی و جامعه‌شناسی بیش از نیم سده بعد است که سوسور و لوی را به رد رویکرد تکامل‌گرایانه‌ی سده‌ی نوزدهم سوق داد.» [۸] نظر مارکس در این زمینه بسیار مشخص است:

آرایش مقوله‌های اقتصادی با نظامی که آن‌ها عوامل تعیین‌کننده در مسیر تاریخ بوده‌اند، غیرعملی و اشتباه خواهد بود. نظم توالی آن‌ها بیش‌تر با رابطه‌ای تعیین می‌شود که آن‌ها در جامعه‌ی مدرن بورژوازی با یک‌دیگر دارند، و این درست عکس آن‌چیزی است که به نظر می‌رسد نظم طبیعی یا نظم توسعه‌ی تاریخی آن‌ها است ... ما به ارتباطات ارگانیک آن‌ها درون جامعه‌ی مدرن بورژوازی علاقمندیم. [۹]

این اصلی مهم است که تفاوت بین واکاوی تاریخی مارکسیستی و تاریخ به‌عنوان گاه‌شمار یا به‌مثابه بررسی دل‌بخواهی دوره‌بندی‌هایی مثلاً براساس تسلط ایده‌های خاص یا «مردان بزرگ»، را روشن می‌کند. این {اصل} حاکی از اولویت روش‌شناختی تحقیق نظری کل شیوه‌ی تولید در بررسی تاریخی خاستگاه واقعی (یعنی گاه‌شمارانه) عناصر منفرد آن است.

دو اصل مهم روش‌شناختی مارکسیسم ساختارگرا ارائه شد. اکنون لازم است سهم مارکسیسم ساختارگرا — مفاهیم شیوه‌ی تولید و صورت‌بندی اجتماعی — را در واکاوی پدیده‌های تاریخی بررسی کنیم. شیوه‌ی تولید برساختی نظری است که بر ترکیب تاریخاً خاص عناصر فرآیند تولید (کارگران، غیرکارگران، و وسایل تولید) در محتوای ساختارهای سیاسی، حقوقی و ایدئولوژیک همساز دلالت می‌کند. این عناصر در دو نوع مناسبات ترکیب می‌شوند: مناسبات «واقعی یا تصاحب مادی» یا مناسبات فنی تولید (مانند همکاری، تولید، صنعت مدرن، اتوماسیون)؛ و «پیوندهای مالکیت» یا مناسبات اجتماعی تولید که مناسبات بین کارگران و غیرکارگران است که به میانجی مناسبات مالکیت آن‌ها با وسایل تولید پدید می‌آید. این‌ها مناسبات بین سرمایه‌داران و کارگران مزدی در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری هستند. [۱۰] نیروهای تولید که نمی‌توانند به‌عنوان اشیاء یا تکنیک در ذات خویش برداشت شوند، همگی عوامل تولید در ترکیب خاص تاریخی خود در فرآیند تولید هستند، و از نقطه‌نظر بارآوری بالفعل و بالقوه خود در نظر گرفته می‌شوند. [۱۱] شیوه‌های تولید برحسب روشی که در آن‌ها کار اضافی نپرداخته از تولیدکنندگان مستقیم استخراج می‌شود، از نظر کیفی با یک‌دیگر تفاوت دارند. نحوه‌ی استخراج کار اضافی متناظر است با سطح رشد نیروهای مولد و ماهیت مناسبات تولیدی، و اصل وحدت‌بخش کل شیوه‌ی تولید را تشکیل می‌دهد. [۱۲]

مفهوم شیوه‌ی تولید مفهومی است انتزاعی و ویژگی‌های بنیادینی را دربرمی‌گیرد؛ این ویژگی‌ها اصل سازماندهی ساختارهای اقتصادی، حقوقی، سیاسی و ایدئولوژیکی را تشکیل می‌دهند که دوره‌های تاریخی مختلف را مشخص می‌کند. شیوه‌های تولید از نظر تجربی، در یک صورت‌بندی اجتماعی معین، همیشه در ترکیب‌های متنوعی با سایر شیوه‌های تولید یافت می‌شوند. بدیل انگاره‌ی انتزاعی جامعه در خوانش ساختارگرایانه از مارکس، همانا مفهوم صورت‌بندی اجتماعی است، «کلیت ساختاری پیچیده‌ای که در آن شیوه‌ی تولید «در نهایت» تعیین‌کننده است و روبنا (ساختارهای حقوقی، سیاسی و ایدئولوژیک) نسبتاً مستقل هستند.» [۱۳] در همه‌ی صورت‌بندی‌های اجتماعی می‌توان موارد زیر را شناسایی کرد: زیربنای اقتصادی پیچیده‌ای که از طریق مفصل‌بندی تاریخاً خاص چندین شیوه‌ی تولید که یکی از آن‌ها همیشه غالب است، شکل گرفته است؛ و روبنایی پیچیده که عناصرش شکل‌ها و کارکردهایی دارند که خاستگاه

آن‌ها را می‌توان در شیوه‌های مختلف تولید که زیربنای اقتصادی را ساخته‌اند ردیابی کرد.[۱۴] هدف واکاوی علمی ابتدا باید تعیین ماهیت مفصل‌بندی سلسله‌مراتبی شیوه‌های تولید باشد (یعنی روش‌های خاصی که در آن شیوهی تولید غالب دیگر شیوه‌ها را تابع الزامات خود می‌کند و آن‌ها را در جهت شرایط بازتولید خود متحول می‌کند) و دوم، ماهیت مفصل‌بندی سلسله‌مراتبی در میان عناصر روبنا که در حکم مجموعه‌ای از شرایط برای بازتولید شیوهی تولید غالب بر ساخته می‌شود.[۱۵] ساختار روبنا بازتاب مفصل‌بندی زیربنای اقتصادی است. این ساختار با بازتولید زیربنا به شیوه‌های تاریخاً مشخص — شیوه‌هایی که در سرشت‌نمایی صورت‌بندی اجتماعی موردبررسی خاص هستند — آن را به شیوه‌های گوناگونی تعیین می‌کند. از سوی دیگر زیربنای اقتصادی «در نهایت» روبنا را تعیین می‌کند، از طریق نظامی از محدودیت‌های درونی که خاستگاه آن، شرایط مادی تولید است و شرایط بازتولید را برای شیوهی غالب تولید بیان می‌کند. سازگاری ساختاری بین شکل و محتوای عناصر روبنا و نظام محدودیت‌ها، خود اثری ساختاری از نظام محدودیت‌هاست که بازتولید شیوهی تولید را تضمین می‌کند. در نتیجه، شیوهی تولید در نهایت از طریق تأثیرات ساختاری نظام محدودیت‌ها، که به‌طور هم‌زمان بر تمام عناصر صورت‌بندی اجتماعی تأثیر می‌گذارد، ساختار کلی صورت‌بندی اجتماعی و همچنین شکل و کارکرد مصادیق آن را تعیین می‌کند.[۱۶] مقوله‌ی تعیین کردن «در نهایت» اهمیت نظری دوگانه دارد: دیدگاه فلسفی ماتریالیستی مارکسیسم را بازتایید می‌کند (این زیربناست که روبنا را تعیین می‌کند، نه برعکس) و، در عین حال با تصریح استقلال نسبی و کارایی علی سایر مصادیق صورت‌بندی اجتماعی که به نوبه‌ی خود زیربنا را «به طرق گوناگون تعیین می‌کنند»، بر ماهیت دیالکتیکی مفهوم مارکسیستی تعیین کردن نیز تأکید می‌کند.[۱۷]

شیوه‌های تولید مبتنی بر مالکیت خصوصی ابزار تولید ذاتاً متناقض و تابع تغییرات کیفی ناشی از کارکرد آن تضادها هستند. با توجه به این‌که شیوهی تولید کانون دو تضاد اصلی سرمایه‌داری است (تضاد بین سرمایه و کار و تضاد بین نیروهای تولیدی و مناسبات تولیدی)، این واقعیت که شیوهی تولید «به طرق گوناگون توسط روبنا تعیین می‌شود، بدین معناست که آن تضادها هرگز به‌صورت «فعال در حالت خالص» یافت نمی‌شوند، «بلکه برعکس» به طرق گوناگون ... همیشه توسط شکل‌ها و شرایط تاریخاً مشخصی که در آن اعمال می‌شوند، تعیین می‌شوند.»[۱۸] این فرآیند مشخص‌سازی تحت تأثیر عناصر مختلفی از صورت‌بندی اجتماعی عمل می‌کند و شامل شرایط ملی و بین‌المللی است که بر صورت‌بندی اجتماعی در زمانی مشخص تأثیر می‌گذارد. ماهیت این فرآیندها هرچه باشد، «در نهایت» در ویژگی‌های متضاد و درونی شیوهی تولید است که منبع اصلی تغییر یافته می‌شود. گودلیه این نکته را بدین‌گونه بیان می‌کند:

«علت‌های ... {تغییر} چه بیرونی باشند چه درونی، آن‌ها فقط به این دلیل تاثیر دارند که ویژگی‌های ساختاری نظام‌ها را وارد بازی می‌کنند (و به عنوان علت‌هایی نهایی عمل می‌کنند) ... این ویژگی‌ها که در این نظام درون‌ماندگار شده‌اند، همیشه در نهایت، نقش ناخواسته‌ی کارکرد آن را تبیین می‌کنند.» [۱۹]

آلتوسر نیز به نکته‌ای مشابه اشاره می‌کند:

«تبیین هر پدیده‌ای از نظر مارکسیسم در آخرین وهله درونی است؛ «تضاد» درونی است که «موتور حرکت» به شمار می‌آید. اوضاع و احوال بیرونی فعال هستند؛ اما «از طریق» تضادی درونی که آن‌ها ایجاد می‌کنند.» [۲۰]

بدین‌سان، در شیوه‌های تولید مبتنی بر طبقات، ساختارها هم مکمل و هم متضادند؛ رابطه‌ی تکمیل‌گری که از طریق آن شیوه‌ی تولید در خلال زمان بازتولید می‌شود، در عین حال ناپایدار است و در محدوده‌ای عمل می‌کند که فراتر از آن تضادها خود را نشان می‌دهند. تضاد بین نیروها و مناسبات تولیدی در سرمایه‌داری هم‌چون نتیجه‌ی ناخواسته‌ی ویژگی عینی ساختارهای مختلف و روابط متقابل‌شان از جمله مبارزه طبقاتی ظاهر می‌شود؛ این نتیجه‌ای نیست که آگاهانه خواسته شود. گودلیه با نقل عبارت فشرده‌ی مارکس درباره‌ی این نکته‌ی کلیدی یعنی این که «مانع واقعی انباشت سرمایه‌داری خود سرمایه‌داریست» [۲۱] بر ماهیت ضدغایت‌مند فرایندهایی تاکید می‌کند که منجر به سقوط سرمایه‌داری و ایجاد شرایط مادی برای ظهور سوسیالیسم می‌شود. این «عصیان» جوهر واقعی «انسان علیه «هستی» انسان‌زدایی‌شده‌ی؛ تحمیل‌شده بر کارگران توسط بورژوازی» نیست، [۲۲] بلکه فرآیندهای اجتماعی ایجادشده توسط ویژگی‌های عینی نیروها و مناسبات تولیدی است که ظهور سوسیالیسم را ضروری می‌کند.

گودلیه با تاکیدش بر واکاوی ساختارها، مفصل‌بندی سلسله‌مراتبی آن‌ها، ویژگی‌های عینی، و شرایط ظهور، بازتولید و تغییرشان، نکته‌ای روش‌شناختی مشابه آن‌چه در حکم آلتوسر بیان شده، وضع می‌کند: «تاریخ فرآیندی بدون سوژه یا هدف است.» [۲۳] آلتوسر استدلال می‌کند: وقتی افراد در تاریخ درون عوامل تعیین‌شده توسط شیوه‌ی تولید عمل می‌کنند، به معنایی فلسفی سوژه‌های تاریخ نیستند. هدف آلتوسر این است که بین تفسیرهای ایده‌آلیستی از تاریخ و متکی بر همسان‌سازی سوژه (انسان، خدا، نژاد بشر، من استعلایی و غیره) با خاستگاه، علت و هدف تاریخ، و دیدگاه ماتریالیستی تاریخی و ماتریالیستی دیالکتیکی از تاریخ به مثابه تاریخ شیوه‌های تولید که برحسب مبارزه‌ی طبقاتی آشکار می‌شوند، تفاوتی واضح ایجاد کند: گرچه تاریخ فاقد سوژه است، موتور محرک دارد: مبارزه‌ی طبقاتی. [۲۴]

بنابراین ضدانسان‌باوری نظری آلتوسر شبیه دیدگاه ضدغایت‌مند گودلیه است. هر دو دیدگاه ریشه در ارزشیابی‌شان از اهمیت علمی اکتشافات نظری و روش‌شناختی مارکس بالیده دارد. به نظر آن‌ها، تحلیل مارکس از فرآیندهایی که به مدد آن‌ها توسعه‌ی سرمایه‌داری شرایط مادی را برای غایت آن و برای ظهور شیوه‌ی جدید تولید ایجاد می‌کند، بر انسان‌شناسی فلسفی یا نظریه‌ای درباره‌ی ذات انسانی استوار نیست؛ برعکس بر تحقیق علمی شرایط مادی پیرامون ظهور، توسعه و ناپدیدشدن شیوه‌های تولیدی تاریخاً مشخص استوار است. دغدغه‌ی هردو دیدگاه تعیین مرزها بین مارکسیسم به‌عنوان علم، و مارکسیسم به‌عنوان یک ایدئولوژی ایده‌آلیستی و انسان‌باور است؛ آن‌ها این کار را با تأکید بر ماهیت ضدانسان‌باور، ضدتاریخ‌باور و ضدروان‌شناسی‌باور روش مارکسیستی انجام می‌دهند. دقیقاً همین دیدگاه روش‌شناختی است که امکان تدوین پرسش‌های مشخصاً مارکسیستی و دست‌یافتن به پاسخ‌های مارکسیستی را فراهم می‌کند.

من خطوط کلی برخی از مهم‌ترین بینش‌های آلتوسر و گودلیه را خلاصه کرده و مورد بحث قرار دادم. با توجه به هدف خاص این فصل، نه به دامنه‌ی گسترده‌ی سهم هریک از آنان در نظریه‌ی مارکسیستی پرداختم و نه به گستره‌ی تفاوت‌های سیاسی و نظری آن‌ها. اما مسئله‌ی اهمیت نسبی ساختارگرایی در خوانش آن‌ها از مارکس به این مقاله ربط دارد و من آن‌را به‌طور خلاصه بررسی می‌کنم.

آلتوسر استدلال می‌کند که گرایش‌های عقل‌گرایانه، مکانیکی و فرمالیستی ساختارگرایی در تضاد با مارکسیسم است؛ او درعین اعتراف به جُرم «لاس زنی بسیار دوپهلو با اصطلاحات ساختارگرایانه» [۲۵]، هرگونه پای‌بندی به ساختارگرایی را قاطعانه انکار می‌کند. از سوی دیگر آلتوسر حوزه‌ای از همپوشانی بین مارکسیسم و ساختارگرایی را تشخیص می‌دهد: هردو تبیین‌های تاریخ‌باورانه و روان‌شناسی‌باورانه از پدیده‌های اجتماعی را رد می‌کنند. دقیقاً آلتوسر در تلاش برای تدوین تز مارکسیستی خود درباره ضدانسان‌باوری نظری بود که لازم دید اصطلاحات ساختارگرایانه را، هم‌زمان بدون اتخاذ ساختارگرایی در کلیت آن، به عاریت بگیرد. [۲۶] آلتوسر را، که مبارزه‌ی طبقاتی برایش حکم موتور محرک تاریخ دارد، نمی‌توان ساختارگرا توصیف کرد. گودلیه، برعکس، همگرایی بیش‌تری بین مارکسیسم و ساختارگرایی پیدا می‌کند. او مارکس را پیشروی ساختارگرایی مدرن می‌داند، و مهم‌تر این‌که به نظر می‌رسد که او گرایش‌های مکانیکی ساختارگرایی را در واکاوی خود از تغییر اجتماعی گنجانده است. تا آن‌جا که من اطلاع دارم مبارزه‌ی طبقاتی در آثار گودلیه غایب است، جایی که شیوه‌های تولید صرفاً از طریق عملکرد مکانیکی ویژگی‌های عینی ساختارهای آن‌ها جانشین یک‌دیگر می‌شوند. درحالی که ممکن است آلتوسر

با گودلیه در زمینه‌ی طرد توجیهات یکسره ایده‌الیستی و انسان‌باورانه‌ی ضرورتِ سوسیالیسم موافق باشد، مطمئناً با فرض گودلیه درباره‌ی ماهیت خودکارِ فرآیند مخالف است. این اختلاف نظری و سیاسی به نظر من ره‌آوردهای روش‌شناختی گودلیه را بی‌اعتبار نمی‌کند. به هر حال، یکی از ویژگی‌های حیاتی «پراتیک نظری» مارکسیستی، گفتگوی انتقادی با مخالفان نظری است (و آثار مارکس، انگلس و لنین درسی عینی در این زمینه است). امیدوارم در بخش‌های بعدی، از طریق «پراتیک نظری» خود، اهمیت بینش‌های آلتوسر و گودلیه را در واکاوی ستم بر زنان نشان دهم. [۲۷]

نگاهی انتقادی به دیدگاه‌های کنونی درباره‌ی نابرابری جنسیتی

بطور تجربی، در سطح «مناسبات مشهود» و تجربه‌ی شخصی و بی‌واسطه، کمبودهای زنان به‌عنوان مزایای مردان ظاهر و تجربه می‌شوند. دانشمندان علوم اجتماعی شواهد تاریخی و بین‌فرهنگی فراوانی ارائه کرده‌اند که تفاوت در پاداش‌ها، قدرت و اعتباری را که جوامع پیشین و کنونی به مردان و زنان اختصاص داده‌اند، مستند می‌کنند. این امر پرسش‌هایی را درباره‌ی خاستگاه‌های ستم بر زنان و شرایط بازتولید آن در طول زمان شکل داده است. پرسش‌ها درباره‌ی ستم بر زنان به‌ناگزیر به پرسش‌هایی درباره‌ی قدرت مردان تفاوت‌های بین جنس‌ها که ممکن است دلیل حضور همیشگی نابرابری جنسیتی باشد، تبدیل می‌شود. این پرابلماتیک «مردان در مقابل زنان»، با رویکرد تجربه‌گرای مسلط به مسئله‌ی سوسیالیسم و تاثیر آن بر وضعیت زنان تقویت شده است. سوسیالیسم مرحله‌ای انتقالی بین دو شیوه‌ی تولید، سرمایه‌داری و کمونیسم، است؛ این مرحله‌ی انتقالی با ترکیبی متناقض از ویژگی‌های مرتبط با هر دو شیوه‌ی تولید، و در نتیجه، با تشدید مبارزات طبقاتی مشخص می‌شود. گذار سوسیالیستی نیز هم‌چون گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری فرآیندی پیچیده و طولانی است که تاثیرش بر زندگی مردم، باید با در نظر گرفتن درس‌های گذشته و نیز ویژگی‌های منحصربه‌فرد صورت‌بندی اجتماعی سوسیالیستی و جایگاه آن در شرایط سیاسی بین‌المللی ارزیابی شود. با این حال، نظر غالب این است که سوسیالیسم قبلاً اتفاق افتاده اما وعده‌هایش، به‌ویژه پیرامون زنان، محقق نشده است. پذیرش این نظر یعنی قضاوت غیرتاریخی از تجربه‌ی سوسیالیستی، از منظر مدلی ایده‌ال درباره‌ی این که سوسیالیسم چه باید باشد. بنابراین، استمرار نابرابری جنسیتی در کشورهای سوسیالیستی، بدون توجه به بستر تاریخی آن، به‌نحو ناموجهی «مدرکی» تلقی می‌شود که تغییرات در شیوه تولید، زنان را رهایی نمی‌بخشد. این امر به همراه این واقعیت آشکار که تبعیض جنسیتی قدیمی‌تر از سرمایه‌داری است، باعث حمایت از مفهوم‌سازی تبعیض جنسیتی مستقل از

شیوه‌های تولید و جستجوی خاستگاه‌ها (از لحاظ زمانی) و سازوکارهای حمایت‌کننده‌ی آن در جاهای دیگر شده است. با توجه به این صورت‌بندی از مسئله، چه نوع بینش‌های نظری ارائه شده‌اند؟

از نظر جامعه‌شناختی، تبیین اولیه و تاثیرگذار پیرامون نابرابری جنسی را در برهم‌کنش تمایز جنسی و قشربندی جنسی پیدا شد. تمایز جنسی به تقسیم کار بر اساس جنسیت درون و بیرون از خانواده اشاره دارد. در جامعه‌ی معاصر، نقش‌های شغلی هسته‌ی اصلی نقش مردانه است، درحالی که نقش‌های خانوادگی هسته‌ی اصلی نقش زنانه است. قشربندی جنسی به قدرت و اعتبار متفاوتی اشاره دارد که به نقش‌های مردانه و زنانه منضم می‌شود. قدرت و اعتبار متفاوت نتیجه‌ی دسترسی متفاوت افراد به منابع کمیاب و ارزش‌مند از لحاظ اجتماعی است. تمایز جنسی، در محدودکردن زنان به وظایف خانگی، فرزندآوری و فرزندپروری، فرصت آنان را برای کسب ثروت و قدرت در قیاس با مردان تضعیف کرده است. تمایز جنسی عملکردی یا تقسیم جنسیتی کار به‌عنوان سرچشمه‌ی قشربندی جنسیتی و هم‌چنین شرایط حفظ آن ظاهر می‌شود: «قشربندی جنسیتی هم‌چون دیگر تمایزات عملکردی، مستلزم «رتبه‌بندی» جایگاه زنان و مردان است. خاطرنشان می‌شود که این تمایل به تمایز رتبه اثری بازخوردی دارد که در حمایت از تمایز عملکردی زیربنایی سهیم است.» [۲۸]

الگوهای فعلی تمایز جنسی یا تقسیم جنسیتی کار که نقش‌های عمومی را به مردان اختصاص می‌دهد، درحالی که زنان را عمدتاً به امور خانگی ارجاع می‌دهد، به هسته‌ی نظریه‌پردازی فمینیستی درباره‌ی عوامل تعیین‌کننده‌ی ستم بر زنان تبدیل شده است. با فروپاشی دو سطح از واکاوی، تمایز یا تقسیم کار و قشربندی یا تفاوت‌ها در موقعیت و قدرت، مفهوم تقسیم کار جنسی سلسله‌مراتبی برای نشان دادن تفاوت‌های قدرت بین جنس‌ها توسعه داده شد، تفاوت‌های قدرت مرتبط با تقسیم کار جنسیتی که در جدایی عمومی/خصوصی بازتاب یافته است. با عطف به گذشته، تقسیم کار سلسله‌مراتبی جنسی مبنای نظریه‌ی مردسالاری — نظامی اجتماعی که در آن مردان به زنان ستم می‌کنند — به‌عنوان قدیمی‌ترین شکل سازمان اجتماعی را تشکیل می‌داد.

فایرستون استدلال می‌کند که طبقه‌بندی جنسی (تسلط مردانه) از نقش‌های بیولوژیکی نابرابر زنان و مردان در تولیدمثل ناشی می‌شود. [۲۹] این واقعیت که زنان کودکان را حمل می‌کنند و در طی دوره طولانی وابستگی مورد نیاز نوزادان برای رشد از آنان مراقبت می‌کنند، زنان را از ابتدا در موقعیتی قرار داده است که بقای جسمانی خود و فرزندان‌شان بستگی به رابطه آن‌ها با مردان دارد. بنابراین به نظر او، نابرابری در خانواده‌ی بیولوژیکی از لحاظ ساختاری و روانی، ذاتی است. آن نوع رشد روانی — جنسی که به واسطه‌ی

نابرابری بیولوژیکی تعیین می‌شود، نیاز به قدرت به‌عنوان بُعدی مهم از شخصیت مردانه را ایجاد می‌کند، که در نهایت به توسعه‌ی جوامع طبقاتی منجر می‌شود. بنابراین ریشه‌ی تفاوت‌های طبقاتی در طبقه‌بندی جنسی است که به نوبه‌ی خود از نابرابری بیولوژیکی بین دوجنس، مرتبط با تولید مثل، ناشی می‌شود.

جبرگرایی بیولوژیکی فایرستون طرفداران کمی پیدا کرده است. نظریه‌های متاخرتر درباره‌ی خاستگاه‌های تسلط مردانه، هم‌چون فایرستون، به خانواده، روابط جنسی و تولیدمثل، و نوع رشد روانی - جنسی تولیدشده درون خانواده نقشی تعیین‌کننده می‌دهند. در این زمینه، نماینده‌ی گرایش‌های عمده در نظریه‌ی فمینیستی امریکایی امروزه آثار روبین [۳۰]، چودرو [۳۱]، و ایزنشتاین [۳۲] هستند که به سهم آنان در این زمینه به اختصار خواهیم پرداخت.

دو ره‌آورد عمده‌ی روبین به نظریه‌ی فمینیستی عبارتند از:

۱. نظام جنسی/جنسیتی، یک امر عام اجتماعی که حاکی‌ست از زندگی در تمامی جوامع، «مجموعه‌ای است از ترتیبات اجتماعی که به موجب آن‌ها، مواد خام بیولوژیکی جنسیت و تولیدمثل انسان با دخالت انسان شکل می‌گیرد.» [۳۳]

۲. نظریه‌ای درباره‌ی ستم بر زنان براساس نظریه‌ی خویشاوندی لوی اشتراوس و نظریه‌ی روانکاوی شکل‌گیری جنسیت. به نظر لوی اشتراوس خاستگاه جامعه‌ی بشری تابوی محارم است که مبادله‌ی زنان بین گروه‌های خویشاوندی را تضمین می‌کند. ازدواج رابطه‌ای بین افراد نیست بلکه رابطه‌ای مبادله‌ای بین گروه‌های خویشاوندی است که تقسیم جنسیتی کار را تقویت می‌کند و باعث ایجاد وابستگی متقابل بین دو جنس می‌شود که برای بقای آن‌ها ضروری است. روبین تحلیل لوی اشتراوس را با این استدلال فراتر می‌برد که چون مردان زنان را مبادله می‌کنند (در حالی که زنان نه می‌توانند زنان را مبادله کنند و نه خودشان را)، بنابراین تقسیم جنسیتی کار ذاتا ستم‌گرانه است. مبادله‌ی زنان باعث ایجاد دگرجنس‌گرایی اجباری، سرکوب اجتماعی جنسیت زنانه، و ایجاد هویت جنسیتی به روش‌هایی می‌شود که شباهت‌های طبیعی بین دو جنس را سرکوب می‌کند. از سوی دیگر، مراحل رشد روانی-جنسی که فروید بیان کرده است، فرایندهایی است که از طریق آن‌ها سلطه‌ی مردانه و ستم بر زنان تداوم می‌یابد. به نظر روبین، بین لوی اشتراوس و فروید «انطباق قابل توجهی» وجود دارد، و حاکی از این امر است که نظام جنس/جنسیت امروزه «هنوز توسط اصولی سازماندهی می‌شود که لوی اشتراوس مشخص کرد.» [۳۴]

برای روبین ارزش آثار لوی اشتراوس و فروید تنها در اهمیت پرسش‌هایی نیست که مطرح می‌کند، بلکه هم‌چنین در این واقعیت نهفته است که نظریه‌های آن‌ها منجر به توسعه‌ی تحلیلی از جنس و جنسیت، منفک از شیوه‌ی تولید می‌شوند. [۳۵] از طرف دیگر او اشاره می‌کند از آن جایی که جنس، سیاست و اقتصاد به هم مرتبط‌اند، واکاوی کامل زنان باید «همه چیز» را در نظر بگیرد.

در بالاترین سطح انتزاع، مفهوم نظام جنس/جنسیت بیانگر یکی از بدیهیات علوم اجتماعی است؛ یعنی این واقعیت که ساختار شخصیت به جنسیت، نقش‌های جنسی، قشربندی جنسی مرتبط است، و روابط خویشاوندی به لحاظ اجتماعی تعیین می‌شوند. این که بگوئیم هر جامعه نظامی جنسی/جنسیتی دارد مثل این است که تصدیق کنیم هر جامعه یک نظام اقتصادی دارد؛ هردوی آن‌ها «انتزاعات معقولی» هستند که از این واقعیت ناشی می‌شوند که همواره «سوژه، انسان، ابژه، و طبیعت یک‌سان هستند.» [۳۶] بنابراین، همانطور که مارکس اشاره می‌کند «حتی انتزاعی‌ترین مقوله‌ها، به‌رغم اعتبارشان در همه دوران‌ها... به یک‌سان محصول شرایط تاریخی‌اند، حتی در شکل خاص انتزاعات، و اعتبار کامل خود را فقط برای چارچوب این شرایط و درون آن حفظ می‌کنند.» [۳۷] از منظر نظریه‌ی مارکسیستی، مشکل اساسی استفاده از مقوله‌های غیرتاریخی هم‌چون نظام جنسی/جنسیتی این است که پرسش‌های مرتبط با شرایط تاریخی‌ای که اعتبار کامل آن‌ها را تعیین می‌کنند — هم‌چون پرسش‌هایی درباره خاستگاه‌های تاریخاً مشخص آن‌ها و شرایط زیربنایی بازتولید — با پرسش‌هایی درباره‌ی تغییرات تاریخی و بین فرهنگی آن‌ها جایگزین شده‌اند. چنین مقوله‌هایی صرفاً ظرف‌هایی خالی هستند که باید با «محتوای» تجربی «پر» شوند؛ نظریه با توصیف و رده‌بندی جایگزین شده است، و کشف همبستگی‌های تجربی بر وظیفه‌ی پژوهش نظری، به‌عنوان پیش‌نیازی برای تحقیق تجربی معنی‌دار، پیشی می‌گیرد. مطالعات درباره‌ی تغییرات تاریخی و بین فرهنگی نظام جنسی/جنسیتی می‌تواند توضیحات و پیش‌بینی‌های مفیدی، برای مثال در مورد انواع عوامل نهادی محتملی که با نوع مشخصی از نظام جنسی/جنسیتی مرتبط هستند فراهم کنند؛ با این حال، آن یافته‌ها نمی‌توانند توضیحی بدهند، زیرا پرسش‌های مرتبط با ساختارها، فرآیندها و تضادهای زیربنایی، پنهانی و تاریخاً مشخصی که آن پدیده‌های تجربی قابل‌مشاهده را ایجاد می‌کنند، در خارج از قلمرو چنین رویکردهایی برای مطالعه‌ی واقعیت اجتماعی باقی می‌مانند. اما ملاحظات دیگری نیز وجود دارد که سودمندی این مفهوم را محدود می‌کند. {این مفهوم} می‌تواند به‌طور توصیفی، به‌عنوان روشی کوتاه برای اشاره به چندین سطح از واکاوی، استفاده شود: هویت جنسیتی، رفتار جنسی و تولیدمثلی، تمایز جنسی، قشربندی جنسی؛ می‌تواند با نظام خویشاوندی مترادف باشد. از سوی دیگر، از لحاظ نظری این

مفهوم هیچ سرنخی از ماهیت نظامی که احتمالاً به آن می‌پردازد، ارائه نمی‌کند؛ ماهیت رابط‌های متقابل بین عناصر آن را مشخص نمی‌کند، البته به‌جز در سطح فرانظری و ایجادشده براساس آثار لوی اشتراوس و فروید. با توجه به خاستگاه‌ها و شرایط غیرتاریخی بازتولید آن (مبادله زنان، چالش ادیبی)، پرسش‌های مرتبط با عوامل تعیین‌کننده‌ی تاریخاً مشخص در هر سطح، روش تاریخاً مشخصی که ممکن است آن‌ها به هم مرتبط باشند و «وابستگی متقابل» آن‌ها با «سیاست» و «اقتصاد» در نهایت نامربوطند. نابرابری جنسی، با توجه به این که سازمان اجتماعی جنس و جنسیت بر هویت جنسیتی استوار است، آن گونه که از طریق مبارزه ادیبی برساخته شده است، تنها از طریق تغییرات کیفی در رشد روانی - جنسی‌ای که منجر به ظهور دنیایی نرینه - مادینه، «بدون جنسیت» می‌شود، لغو خواهد شد. [۳۸] خواست الغای تفاوت‌ها به مثابه‌ی شرط کافی برای الغای نابرابری را فقط از واکاوی‌ای می‌توان نتیجه گرفت که همسانی بین آن دو را مسلم فرض می‌کند. این هم دیدگاه چودورو است: از نظر تاریخی و بین فرهنگی، تفکیک تقسیم جنسیتی کار از نابرابری جنسیتی غیرممکن است. [۳۹]

نظریه‌ی چودورو [۴۰] درباره‌ی خاستگاه‌های سلطه‌ی مردانه و شرایطی که آن را بازتولید می‌کند، ترکیبی است از بینش‌های نظری فمینیستی با دیدگاه‌های جامعه‌شناختی پارسونز (Parsons)، نظریه‌ی روابط روانکاوانه‌ی ابژه، و تحلیل مکتب فرانکفورت از تغییرات در ساختار شخصیت (به‌ویژه تحلیل هورکهایمر) که ناشی از تاثیر سرمایه‌داری بر خانواده است. به نظر چودورو، ریشه‌ی تسلط مردانه این واقعیت جهانشمول است که زنان مادر هستند؛ مادری و بازتولید مادری پیامدهای روانی و اجتماعی‌ای دارد که باعث ایجاد نابرابری جنسی و تداوم آن می‌شود. مادرشدن پیامدی ناخواسته - در سطح ساختار شخصیت - ناشی از سازمان نامتقارن فرزندپروری است. زنان والد اصلی برای هر دو جنس هستند، و این باعث ایجاد تفاوت‌های اساسی در تجربه‌های ارتباطی کودکان می‌شود و تفاوت‌های کیفی در شخصیت‌های مردانه و زنانه را ایجاد می‌کند. حس زنان از هویت جنسیتی از طریق فرآیند همانندسازی با مادران‌شان در بستری از روابط اولیه بین آن‌ها رشد می‌کند. بنابراین، فرآیند یادگیری نقش زنانه با اشاعه، پرعاطفگی و جزئی‌نگری مشخص می‌شود و این ویژگی‌ها شخصیت و نقش‌های زنان را داخل و خارج خانواده شکل می‌دهد. از سوی دیگر مردان هویت جنسیتی و ظرفیت‌های ارتباطی خود را از طریق انکار همذات‌پنداری اولیه با مادران‌شان و گسترش دوره‌ی ثانویه روابط با پدرشان در محتوای خنثی‌بودن عاطفی توسعه می‌دهند. فرآیند یادگیری نقش مردانه با ویژگی اختصاصی بودن، خنثی‌بودن عاطفی و جهانشمولی مشخص می‌شود و از آن‌جا که بر انکار مادر و کاستن ارزش زنانه استوار است، منجر به توسعه‌ی روانشناسی و ایدئولوژی تفوق مردانه

می‌شود. علاوه بر این، نقش‌های جنسی و شغلی که زنان و مردان در خارج از خانواده پیدا می‌کنند نیز دارای همان ویژگی‌های بالا هستند: نقش‌های زنان اساساً «تبعی-خاص»، متمرکز حول محور خانواده و «عمدتاً» روابط بین‌فردی است، درحالی که نقش مردان «جهانشمول» و حول محور الزامات سازمان تولید متمرکز است.

این واقعا شرح شگفت‌انگیزی است. «انطباق» بین جامعه‌شناسی پارسونز و یافته‌های ناشی از کاربرد نظریه‌ی روابط روانکاوانه‌ی ابژه به همان اندازه‌ی «انطباق» قبلی بین لوی اشتراوس و فروید چشمگیر است. شکاف بین خصوصی/عمومی منعکس‌کننده‌ی دوگانگی جامعه‌ی سنتی/مدرن و پرسش (۱۹۷۴) اورتتر است [۴۱]: «آیا زن برای مرد مثل طبیعت برای فرهنگ است؟» که اکنون بدون افزایش درک‌مان از این مسائل، می‌توان این‌گونه بیان کرد: «آیا نسبت زن به مرد مثل نسبت جامعه‌ی سنتی به جامعه‌ی مدرن است؟» بدون شک بررسی اثرات ساختاری سازمان نامتقارن فرزندپروری برای تعیین این امر مهم است که تا چه اندازه پیامی (اگر پیامی در کار باشد) که توسط ساختار فرارسانی می‌شود، منابعش در خود ساختار یا در بافت تاریخی‌ای است که ساختار بخشی از آن به شمار می‌آید. به نظر من تحلیل چودورو تنها در مشروعیت‌بخشیدن به مقوله‌های تحلیلی پارسونز، از طریق اعطای پوششی از جهانی بودن به آن‌ها و استقرار موقتی این مقولات در واقعیت غیرتاریخی مادری، موفق است.

چودورو با نگاه به بازتولید مادری تحت سرمایه‌داری اشاره می‌کند که مادرشدن زنان در خانواده‌های منزوی هسته‌ای «هم‌ایدئولوژی و هم‌روان‌پویه‌ای برتری مردانه و تسلیم به الزامات تولید را بازتولید می‌کند.» [۴۲] مادری در طول گذار به سرمایه‌داری سرمایه‌دارانی تولید کرد که دارای «جهت درونی، برنامه‌ریزی و سازماندهی منطقی» بودند، و کارگرانی «با این میل که ساعات معینی سرکار بروند و بی‌وقفه کارکنند، خواه آن روز به پول احتیاج داشته باشند خواه نداشته باشند.» [۴۳] مادری زنان، امروزه نوعی شخصیت انعطاف‌پذیر «وابسته به دیگری» تولید می‌کند که با «سوگیری پیشرفت عمومی» در میان طبقات متوسط و بالا مشخص می‌شود (برهان پارسونز که بر رابطه‌ی شدید مادر و کودک تاکید دارد و در خانواده‌های هسته‌ای منزوی، جایی که پدران نسبتاً غایب هستند، ظاهر می‌شود) و «شخصیتی مستبد» در میان طبقات کارگر (برهان مکتب فرانکفورت که بر کاهش اقتدار «واقعی» پدر، ناشی از رشد کار مزدوری و آسیب‌پذیری هم‌زمان کارگران در مقابل بازار، تاکید می‌کند). با توجه به اولویتی که به مادری در تعیین نابرابری جنسی و نقش‌های جنسی داده شده است، مشخص نیست که چرا باید چنین تأثیرات متفاوتی ایجاد کند. بیش‌تر این‌طور به نظر می‌رسد که جهت درونی و جهت دیگر به‌عنوان تیپ‌های شخصیتی خاستگاه‌هایشان خارج

از خانواده است و مادران صرفاً ساختارهای شخصیتی، نقش‌های تعیین‌شده‌ی اجتماعی و غیره را منتقل می‌کنند. تلاش‌های چودورو برای دخالت‌دادن تاریخ در تحلیلش خیلی موفقیت‌آمیز نیست زیرا تاریخ هم‌چنان خارج از هسته‌ی مرکزی نظریه‌اش، واقعیت جهانی مادرشدن، باقی می‌ماند. پاسخ‌های او به منتقدانی که به ماهیت اساساً غیرتاریخی شرحش اشاره می‌کنند [۴۴] ماهیت رابطه‌ی بین مادری، شیوه‌های تولید، ساختار شخصیت، تمایز جنسی و رده‌بندی جنسی را روشن نمی‌کند.

اینزشتاین [۴۵] نظریه‌ی خود را از طریق نقد مارکس، مارکسیسم به‌طور کلی، و فمینیسم رادیکال توسعه داد. مارکس و نظریه‌پردازان مارکسیست به خاطر «گسستن پیوندهای واقعی زندگی روزمره» و «ساده‌سازی بیش از حد واقعیت سیاسی» مقصر هستند، زیرا آن‌ها استثمار طبقاتی را هم‌چون تضاد اصلی مطرح می‌کنند. [۴۶] فمینیست‌های رادیکال نیز گناهان مشابهی دارند زیرا آن‌ها ستم جنسی را در درجه اول بر مبنای نابرابری بیولوژیکی استوار می‌کنند. [۴۷] مارکسیست‌ها «نظریه‌ی اقتصادی قدرت» دارند درحالی که فمینیست‌های رادیکال «نظریه‌ی جنسی قدرت» دارند. جایگزینی که اینزشتاین پیشنهاد می‌کند فمینیسم سوسیالیستی است. رویکردی که خواستار ادغام مارکسیسم و فمینیسم رادیکال در نظریه‌ای از پدرسالاری سرمایه‌داریست که براساس آن سرمایه‌داری و پدرسالاری به‌طور متقابل به یک‌دیگر وابسته‌اند. [۴۸]

پدرسالاری همانا قدرت مردانه‌ی ناشی از نقش‌ها یا روابط جنسی تعریف می‌شود که مبتنی است بر کنترل مرد بر تولیدمثل. اساس پدرسالاری «تقسیم جنسی کار و جامعه» است که هم «شکل مادی» دارد (خود نقش‌های جنسی) و هم واقعیت ایدئولوژیک (کلیشه‌ها، اسطوره‌ها و ایده‌هایی که آن نقش‌ها را تعریف می‌کنند). [۴۹] خاستگاه‌های تقسیم جنسی کار و جامعه در «تفسیرهای ایدئولوژیک و سیاسی از تفاوت‌های بیولوژیکی» نهفته است ... مردان این واقعیت را که زنان بازتولیدکننده‌ی نوع انسان هستند تفسیر کرده و مورد استفاده سیاسی قرار داده‌اند. [۵۰] به نظر می‌رسد پدرسالاری نه تنها با نقش‌ها و روابط جنسی، بلکه با خانواده نیز مترادف است. پدرسالاری و سرمایه‌داری (یعنی خانواده و اقتصاد) را نمی‌توان نظام‌های جداگانه در نظر گرفت، زیرا آن‌ها از طریق تقسیم جنسی کار و جامعه، که از میان هردو عبور می‌کنند و «در بنیان هردو» قرار دارند، به هم مرتبط هستند؛ زیرا مردان و زنان را به نقش‌های جنسی سلسله‌مراتبی خود تقسیم می‌کنند و وظایف مرتبط با این نقش‌ها را در حوزه‌ی خانواده و اقتصاد سامان می‌دهند. [۵۱] هیچ‌کدام از این دو نظام از لحاظ تحلیلی قابل فروکاستن به دیگری نیستند؛ آن‌ها از نظر عملکردی به یک‌دیگر وابسته و به نیازهای یک‌دیگر برای تداوم خود پاسخگو هستند، اگر چه رابطه‌ی

آن‌ها به دلیل رشد مشارکت زنان در نیروی کار به قصد تضعیف برخی از جنبه‌های کنترل پدرسالارانه، به‌طور فزاینده «نامن» شود. [۵۲] اینزنشتاین به دلیل اتکایش به تفسیر اولمن از فلسفه‌ی مارکس، به‌عنوان فلسفه‌ای از روابط درونی، نمی‌تواند از دام علیت چندگانه اجتناب کند. [۵۳] این امر در تأکیدی که در سراسر کارش بر وابستگی متقابل بین سرمایه‌داری و پدرسالاری می‌کند بازتاب یافته است که به هر حال نتیجه‌گیری چندان مفیدی به‌دست نمی‌دهد: سرمایه‌داری از مردسالاری و مردسالاری از سرمایه‌داری استفاده می‌کند و هر دو «در چارچوب تقسیم جنسی کار و جامعه عمل می‌کنند»، [۵۴] مفهوم نسبتاً گیج‌کننده‌ای که به نظر می‌رسد نشان‌دهنده‌ی واقعیتی است که قبل از سرمایه‌داری و پدرسالاری وجود دارد.

زیربنای این دیدگاه‌های متفاوت نوعی تحلیل نظری جنسیت‌گرایی جدا از شیوه‌های تولید است، دیدگاهی که اشکالات نظری و روش‌شناختی جدی دارد، زیرا به روشی اشتباه به جستجوی خاستگاه‌های ستم بر زنان بر حسب ترتیب زمانی برمی‌آید، درحالی که از زمینه‌ی خاص تاریخی که مصادیق عینی نابرابری جنسیتی را احاطه کرده است، غافل می‌شوند. [۵۵] این به منزله‌ی جداکردن مردان و زنان از شرایط تاریخی وجودشان است؛ در عوض آن‌ها به برزخ پیدایش جامعه‌ی انسانی پرتاب می‌شوند، جایی که جدا از روابط مشخص تولید، در بستری با هم جفت می‌شوند که به نظر می‌رسد به‌طور اجتناب‌ناپذیری نابرابری جنسی را ایجاد می‌کند، یا به دلیل «نابرابری» بیولوژیکی در تولیدمثل (فایرستون)؛ زیرا مردان زنان را مبادله می‌کنند (روبین)؛ زیرا مردان به منظور سرکوب زنان «انتخاب می‌کنند» که تولیدمثل را کنترل کنند (آینزنشتاین)؛ زیرا زنان مادرند (چودورو)؛ یا به‌دلیل تمایز نقش جنسی عملکردی و انطباقی، مبتنی بر نقش زنان در تولیدمثل و مراقبت از کودک (جامعه‌شناسی). این‌ها توضیحاتی جهانی و غیرتاریخی‌اند که منجر به بسط مقوله‌های رسمی و جهانی تحلیل می‌شوند (به‌عنوان مثال طبقه جنسی، نظام جنسی/جنسیتی، پدرسالاری، مادرسالاری، مادری، تقسیم‌بندی جنسی کار و جامعه، تمایز جنسی، قشربندی جنسی) که خود توسط مناسبات جهانی و تغییرناپذیر جنسی، تولیدمثلی و خانوادگی تولید شده و تداوم می‌یابند. محتوای این مقولات به دلیل «رابطه‌ی متقابل» یا «وابستگی متقابل» آن‌ها با نهادهای اجتماعی، ممکن است در طول زمان تغییر یافته باشد. با این وجود، به‌رغم تغییرات کیفی در شیوه‌های سازماندهی اجتماعی هم‌چنان دوام آورده‌اند زیرا خاستگاه‌ها و شرایط تداوم و تغییر آن‌ها مستقل از شیوه‌های تولید فرض شده است، گویی نیروهای تغییر تاریخی اساساً از تغییر ماهیت مناسبات جنسی، تولیدمثل و والدین و تاثیر آن‌ها بر رشد روانی-جنسی افراد ناتوان هستند.

بدیل ساختارگرایی مارکسیستی

از دیدگاه مارکسیسم ساختاری، کلید ایجاد و گسترش توضیحی بسنده درباره‌ی نابرابری را نمی‌توان در زیست‌شناسی یا روانشناسی فردی، در سازمندیِ فرزندپروری، در گزارش‌های غیرتاریخی درباره‌ی خاستگاه‌های جامعه‌ی انسانی، یا در فرایندهای انتزاعی سازگاری عملکردی و تمایز ساختاری یافت. در عوض، نابرابری جنسی، صرف‌نظر از فراگیربودن آن، در هر مورد باید به‌عنوان پدیده‌ی تاریخی خاص بررسی شود، پدیده‌ای با ریشه‌های تاریخاً خاص در سطوح نامشهودِ واقعیت اجتماعی؛ یعنی در ساختارهای پنهان‌شده توسط آن فرایندهای مشهودی که در واقع اثراتی هستند که موجودیت آن ساختارها را از طریق خود آشکار می‌کنند. [۵۶] این مفهوم از ساختار منطبق است با مناسباتی اجتماعی که در فرآیندی تکامل می‌یابد که افراد از طریق آن موجودیت مادی و اجتماعی خود را تولید می‌کنند و مستقل از افراد است. [۵۷] تولید، ماهیتی دوگانه دارد: «از یک طرف تولید وسایل زیست ... از سوی دیگر تولید خودِ انسان.» [۵۸] تنوع روش‌های مشهود و نهاده‌شده‌ای که «مردان بر زنان ستم روا می‌دارند» در سطوح «جامعه» و «مناسبات بازار»، تأثیرات همبستگی بین دو جنبه‌ی شیوه‌ی تولید هستند که مناسبات بین زنان و مردان را تعیین می‌کند و مستقل از اراده‌ی آنان است؛ یعنی این مناسبات با آن‌چه افراد خودآگاهانه یا ناخودآگاهانه فکر می‌کنند، باور دارند، می‌خواهند یا نیاز دارند، یا با هر آن‌چه محدودیت‌های اجتماعی «بازار» یا «جامعه» بر آنان تحمیل می‌کند، تعیین نمی‌شود. در عوض آن‌ها مناسباتی هستند که به‌میانجی رابطه‌ی خاص تاریخی زنان و مردان با شرایط مادی تولید و بازتولید فیزیکی و اجتماعی پدید می‌آیند. [۵۹] اصل کلی روش‌شناختی این است که مبنای مادی نابرابری جنسی را باید در پیوند بین مناسبات طبقاتی یا مناسبات تولید و مناسبات بازتولید فیزیکی و اجتماعی معتبر درون یک شیوه‌ی تولیدی تاریخاً خاص جستجو کرد. من واکاوی خود را در تلاش برای ترسیم مبنای سرمایه‌دارانه‌ی نابرابری جنسی، با پیروی از دومین اصل روش‌شناختی ساختارگرایانه، به شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری محدود خواهم کرد.

برای تمایزگذاری واضح بین شکل‌های مختلف ستم بر زنان در سرمایه‌داری، ابتدا لازم است ساختار خانوار را به‌عنوان شیوه‌ای از بازتولید واکاوی کنیم. منظور من از شیوه‌ی بازتولید فیزیکی و اجتماعی ترکیب تاریخاً خاص کار و ابزار بازتولید (مبنای مادی برای اجرای وظایف بازتولیدی، ابزارها، کالاها، ظروف، مواد خام، مواد غذایی و غیره) با مناسبات بین زنان و مردان است.

۱. عناصر شیوهی بازتولید فیزیکی واجتماعی. [۶۰]

الف) کار: کار خانگی نیروی کار (یعنی توانایی کارکردن) را بازتولید می‌کند، هم فیزیکی هم اجتماعی، و به‌صورت روزانه و نسلی. [۶۱]

بازتولید روزانه	بازتولید نسلی	
کار منزل (مانند خرید، نظافت، پخت‌وپز) وظایف عاطفی و پرورشی	بارداری / زایمان مراقبت از کودک و کار منزل وظایف عاطفی و پرورشی	بازتولید فیزیکی
روابط جنسی. حفظ «تعادل ورودی-خروجی احساسی» نان‌آور	اجتماع‌پذیر کردن. بازتولید روابط تولید (وظایف مشترک با مدارس و سایر نهادها)	بازتولید اجتماعی

ب) وسایل بازتولید: این وسایل شامل سوژه و ابزار کار است. سطوح روزانه و نسلی باید از هم تفکیک شوند.

بازتولید روزانه	بازتولید نسلی	
نان‌آور (تعداد واقعی بین خانوارها متفاوت است؛ معمولاً یک نفر (یعنی مرد) است)	کودک (عضو آینده‌ی طبقه‌ی سرمایه‌دار یا طبقه‌ی کارگر)	سوژه‌ی کار

تعریف گسترده	تعریف محدود	
ابزار کار	زیرساخت‌های خانگی (یعنی لوازم خانگی، ابزار، وسایل نقلیه، کالاها و غیره) که مبنای مادی برای انجام کار خانگی و مراقبت از کودک را فراهم می‌کنند (ارتباط ابزارهای روزانه و نسلی)	مجموعه‌ی خاصی از لوازم خانگی و/یا کالاهایی که در انجام وظایف خاصی دخیل هستند.

۲. روابط بازتولید فیزیکی و اجتماعی. [۶۲]

درون شیوهی بازتولید فیزیکی و اجتماعی، روابط بین عوامل بازتولید (زنان و مردان) پیچیده‌تر می‌شود زیرا آن‌ها میانجی‌گری مضاعف دارند. هم مرد و هم زن «مالک» بخشی از شرایط طبیعی برای تولید مثل فیزیکی در سطح تحلیل نسلی هستند [۶۳] که بخودی خود بی‌فایده‌اند مگر این‌که از طریق روابط فنی و اجتماعی تولیدمثل گرد هم آیند. از سوی دیگر، مردان و زنان به دلیل نقش‌های متفاوت‌شان در روابط فنی بازتولید، به طور متفاوتی با شرایط مادی بازتولید فیزیکی و اجتماعی (یعنی ابزار کار خانگی، زیرساخت‌های خانگی و غیره) ارتباط دارند. این به نوبه‌ی خود براساس موقعیت طبقاتی یا رابطه آن‌ها با وسایل تولید تعیین می‌شود.

ترکیب این عناصر از طریق مناسبات بین زنان و مردان، یا مناسبات بازتولید، اعضای حال و آینده‌ی طبقات اجتماعی را از طریق تولید مثل، مراقبت جسمانی (نظافت، تهیه غذا، و غیره) و خدمات پرورشی و حمایتی (روابط جنسی، اجتماع‌پذیر کردن کودکان، همکاری و غیره) بازتولید می‌کند. شکل‌های غالب مشهودی که شیوه‌های بازتولید جسمانی و اجتماعی در طی تاریخ به‌خود گرفته است ساختارهای خانوادگی و خویشاوندی و هم‌چنین گروه‌های ساختارمند خویشاوندی (گروه‌هایی که در آن‌ها بزرگسالان و کودکان نسبت خونی ندارند) بوده‌اند. در صورت‌بندی‌های اجتماعی سرمایه‌داری، خانواده‌ی هسته‌ای به‌عنوان بستر غالب اما نه انحصاری‌ای که در آن طبقات اجتماعی بازتولید می‌شوند، ظاهر می‌شود؛ تنوعات تجربی نه تنها وجود سایر شکل‌ها را اثبات می‌کند (مثلاً خانوارهای تک‌والدی) بلکه هم‌چنین شرایطی که تحت آن خانواده‌های هسته‌ای کمابیش در شبکه‌های خویشاوندی گسترده‌تر قرار می‌گیرند، باید از نظر روابط زیربنایی بازتولید جسمانی و اجتماعی درک شوند که برای هر طبقه، توسط سازمان‌های تولید، توزیع و مصرف سرمایه‌داری، تعیین می‌شوند.

خانواده‌های سرمایه‌دار با سود حاصل از سرمایه زندگی می‌کنند و در محاصره‌ی شبکه‌های گسترده‌ی خویشاوندی قرار دارند که شبکه‌های اقتصادی نیز هستند و از طریق آن‌ها ثروت حفظ و افزوده شده و به گردش درمی‌آید. زنان و مردان مالک ابزار تولید هستند و از ضرورت فروش نیروی کار خود برای بقا آزادند؛ آن‌ها «حاملان» یا «حامیان» طبقه‌ی سرمایه‌دارند [۶۴] و آن را تحت شرایط قانونی و ایدئولوژیکی‌ای بازتولید می‌کنند که حفظ اموال و انتقال آن به وارثان مشروع، حاملان آتی طبقه، را تضمین می‌کند. با توجه به نقش‌های بیولوژیکی متفاوت زن و مرد در تولیدمثل، این شرایط روبنایی مستلزم کنترل جنسیت و ظرفیت باروری زنان است؛ روابط پیشا سرمایه‌داری بین مالکیت خصوصی بر ابزار تولید و کنترل طبقه بر

زنان، به عنوان تولیدکنندگان اعضای آینده‌ی طبقه، تحت سرمایه‌داری از طریق شرایط روبنایی (حقوقی، اخلاقی، مذهبی، ایدئولوژیک و غیره) حفظ و بازتولید می‌شود، که برای پنهان کردن تفاوت‌های کیفی بین طبقات، در روند تعریف هر فرد به عنوان سوژه‌ای حقوقی، سیاسی، اخلاقی، برای همه‌ی طبقات همگانی می‌شود. [۶۵] این شرایط روبنایی (سازمان قانونی پیرامون ازدواج، طلاق و ارث؛ اخلاق بورژوازی، ایدئولوژی درباره‌ی سقط جنین، پیشگیری از بارداری و غیره) به ایجاد شرایطی یاری می‌رساند که در آن کنترل اعمال شده توسط طبقه‌ی سرمایه‌دار بر شرایط بازتولید تمامی طبقات، از جمله خود طبقه‌ی سرمایه‌دار، در سطح روابط قابل مشاهده به عنوان کنترل اعمال شده توسط مردان بر زنان به نظر می‌رسد. کنترل طبقه بر ابزار تولید و شرایط بازتولید خود به عنوان یک طبقه، مردان و زنان سرمایه‌دار را در مناسباتی اجتماعی مستقل از اراده‌ی آن‌ها قرار می‌دهد. در روابطی نابرابر که در سطح «جامعه» به نظر می‌رسد مردان کنترل سرمایه، تمایلات جنسی زنانه و ظرفیت باروری را در دست دارند. از سوی دیگر، در خانوارهای سرمایه‌داری کار و ابزار بازتولید از طریق گونه‌ای تقسیم کار یا مناسبات فنی بازتولید گرد هم آورده می‌شوند که رهایی کامل زنان از ابعاد معمول و ساده‌ی بازتولید و همچنین رهایی جزئی آنان از بازتولید اجتماعی را تضمین می‌کند. کارگران خانگی مزدبگیر (که بیش‌تر آن‌ها احتمالاً زن هستند) کارهای خانه، مراقبت از کودکان و برخی از جنبه‌های اجتماع‌پذیر کردن کودکان را تحت نظارت مستقیم یا غیرمستقیم زنان سرمایه‌دار که اغلب وظایف مدیریتی خود را به همین منظور به کارگران استخدام شده محول کرده‌اند، انجام می‌دهند. بنابراین وجود اقشاری عمدتاً زنانه از خدمتکاران خانگی، زیربنای اساسی جانفشانی انحصاری زنان سرمایه‌دار برای بازتولید اجتماعی به صورت روزانه و نسلی (اجتماع‌پذیر کردن کودک، فعالیت‌های اجتماعی که بهبوددهنده و مکمل نقش‌های عمومی شوهران‌شان است و غیره) و ویژگی‌های منحصر به فرد مناسبات خانگی بین زنان و مردان در خانوار سرمایه‌داری است؛ بافتاری که در آن بحث‌های معاصر در مورد مطلوبیت مراقبت از کودک توسط افرادی به غیر از والدین بیولوژیکی، یا درباره‌ی نیاز به تغییر در تقسیم کار بین زنان و مردان به منظور آزادی زنان برای مشارکت اجتماعی بیش‌تر و خودشکوفایی معنایی ندارد. [۶۶]

خانواده‌های طبقه‌ی کارگر از فروش نیروی کار بزرگسالان خود زندگی می‌کنند و برای بازتولید روزانه و نسلی نیروی کار به کار خانگی زنان متکی‌اند. الگوی غالب الگویی است که در آن مردان تنها یا مهم‌ترین مزدبگیران و همسران اصلی‌ترین کارگران خانگی هستند، خواه شاغل باشند خواه نباشند. رابطه‌ی تقویت‌کننده‌ی متقابل بین مسئولیت‌های خانگی زنان و ستم اجتماعی و اقتصادی بر آن‌ها بسیار مورد

بحث قرار گرفته و مستند شده است و نیازی به بررسی مجدد در این جا نیست. هم‌چنین قصد ندارم به ماهیت کار خانگی بپردازم: این که آیا بهای کاری پرداخته یا نپرداخته است یا این که ارزش اضافی تولید می‌کند یا نه. [۶۷] آن چه این جا مطرح است این است که کار خانگی شکلی از کار اجتماعاً ضروری است که کالاها و خدمات در دسترس طبقه‌ی کارگر را فراتر از آن چه ممکن است با مزد خریداری شود، ایجاد می‌کند و گسترش می‌دهد. بنابراین کار خانگی جزئی مهم از استاندارد زندگی طبقه‌ی کارگر و منبعی از ارزش مصرفی است که وارد فرآیندی می‌شود که از طریق آن نیروی کار به صورت روزانه و نسلی تولید و بازتولید می‌شود. از سوی دیگر کار خانگی به نفع طبقه سرمایه‌دار است زیرا حضور آن سطح کلی مزدها را پایین می‌آورد، و بنابراین مازادی که می‌تواند از تولیدکننده‌های مستقیم استخراج شود را افزایش می‌دهد. اما نه تقسیم کار در خانه و تاثیر آن بر وضعیت زنان، نه رابطه‌ی بین کار خانگی و سطح دستمزدها، به‌خودی‌خود نمی‌تواند وجود نابرابری جنسی در طبقه‌ی کارگر را توضیح دهد. برای یافتن مبنای مادی نابرابری جنسی ویژه‌ی سرمایه‌داری، بررسی شرایط مادی‌ای که منجر به شکل‌گیری خانواده در طبقه‌ی کارگر می‌شود ضروری است.

سرمایه‌داری، به‌عنوان یک شیوه تولید خاص تاریخی، بر ساختار طبقاتی مبتنی بر مالکیت خصوصی ابزار تولید و سلب مالکیت هم‌زمان از تولیدکنندگان مستقیم استوار است، تولیدکنندگانی که به‌عنوان کارگران آزاد چیزی به‌جز نیروی کارشان ندارند و برای دستیابی به وسایل معاش ضروری خود و فرزندان‌شان باید آن را به صاحبان سرمایه بفروشند. از این رو در سرمایه‌داری گرایشی ذاتی به سوی جهانی‌کردن تولید کالایی وجود دارد که با جداسازی تولیدکنندگان مستقیم از شرایط تولید و بازتولید انجام می‌شود و نه تنها بر کالاهای سرمایه‌ای و کالاهای مصرفی بلکه بر تنوع روزافزون خدمات نیز تاثیر می‌گذارد. یک استثنای مهم در این روند، نیروی کار است، کالایی حیاتی که بر مبنای سرمایه‌داری تولید نمی‌شود، هرچند بازتولید روزانه و نسلی آن مستلزم جریانی دائمی از بازار کالاها و خدمات است و در نتیجه با الزامات تولید سرمایه‌داری شکل می‌گیرد. درون خانواده‌ی طبقه‌ی کارگر، کالاها و خدمات خریداری‌شده با ابزار مبادله‌ای که از طریق فروش نیروی کار به‌دست می‌آید با کار خانگی ترکیب می‌شود، در چارچوب روابط بازتولیدی‌ای که استخدام حداقل یکی از اعضای خانواده به‌عنوان کارگر مزدبگیر را پیش‌فرض می‌گیرد. کار خانگی ارزش‌های مصرفی برای مصرف همه‌ی اعضای خانواده را تولید می‌کند، [۶۸] این «تولید مصرفی» است زیرا افراد بدن خود را تولید می‌کنند، و من می‌توانم ظرفیت‌های جسمانی و عقلانی‌شان را هم، از طریق مصرف کالاها و خدمات، به آن اضافه کنم. [۶۹] بنابراین مصرف ارزش‌های مصرفی تولیدشده در خانه،

هم‌زمان تولید و بازتولیدِ حال و آینده‌ی اعضای طبقه‌ی کارگر است. شیوه‌ی سرمایه‌داری تولیدِ کالاهای مادی مصرفی را تولید می‌کند، یعنی تولیدِ مصرفی «با تهیه مواد مصرف ... با ایجاد نیاز در مصرف‌کننده به اشیایی که ابتدا به‌عنوان محصول و {سپس} با تعیین شیوه‌ی مصرف عرضه می‌شوند».[۷۰] آن‌چه برای درک نابرابری جنسیتی در طبقه کارگر مهم است ویژگی متعینی است که شیوه‌ی تولید بر شیوه‌ی مصرف، یا همان شیوه‌ی تولید مصرفی یا بازتولیدِ فیزیکی و اجتماعی اعمال می‌کند.

در شرایط سرمایه‌داری، تولید مازاد و استخراج آن از تولیدکنندگان مستقیم توسط نموده‌های بازار و مناسبات اجتماعی پنهان می‌شود؛ این حوزه‌ی **آزادی، برابری، مالکیت و بن‌تأم** است.[۷۱] در این سطح افراد همدیگر را ملاقات و در مبادلات عادلانه‌ای شرکت می‌کنند که منجر به توزیع محصول می‌شود: رانت، سود، بهره، و مزد براساس عملکرد افراد مختلف در فرآیند تولید به آن‌ها اختصاص داده می‌شود. این سطح، مرحله‌ای میانی بین تولید و توزیع است.[۷۲] هر دو اثر ساختاری رابطه‌ی زیربنایی شیوه‌ی تولید و شرطی حیاتی برای بازتولید شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به‌طور کلی و در طی زمان هستند. این امر ماهیت فرآیند تولید را، با پنهان کردن سلطه‌ی طبقاتی و اثرات آن در لباس مبدلِ قوانین غیرقابل مدیریت (مانند عرضه و تقاضا، اصل جمعیت مالتوس) و سایر «واقعیت‌های اجتماعی» رازآلود می‌کند.

مناسبات هم‌سازی ساختاری بین این مراحل یا وجوه وجودی کل شیوه‌ی تولید — یعنی تولید، مبادله و توزیع — باعث ایجاد محدودیت‌های ساختاری در شکل‌های ممکن می‌شود که نیروی کار می‌تواند در آن‌ها بازتولید شود. شیوه‌ی مصرف یا تولید مصرفی خود نمی‌تواند با شیوه‌ی تولید هم‌ریخت باشد؛ بازتولید نیروی کار بر مبنای سرمایه‌داری، اساس مادی برای تولید افرادی آزاد، مستقل و مسئولِ موفقیت یا شکست خود را از بین می‌برد، افرادی که سنگ بنای روابط اجتماعی و بازار سرمایه‌داری را تشکیل می‌دهند. از سوی دیگر عدم وجود هم‌ریختی بین شیوه‌ی تولید و شیوه‌ی بازتولید نیروی کار محصول طراحی نیست بلکه اثر ساختاری پیچیده‌ی روابط تولید، مبادله و توزیع است که روبنا تعیین می‌کند و میانجی آن سطح بیولوژیکی و مبارزه‌ی طبقاتی است.

در سطح تولید، ایجاد طبقه‌ای فاقد مالکیت که در بستری از بیکاری مزمن و بحران‌های اقتصادی دوره‌ای برای بقای خود وابسته به سرمایه است، باعث ایجاد وضعیتی عینی از کمبود شغل و رقابت شدید در بین اعضای طبقه‌ی کارگر شده است. این وضعیت با تمایل به جهانی‌شدن تولید کالایی و تبدیل هم‌زمان همه‌ی روابط اجتماعی به روابط بازار تشدید می‌شود.

در سطح مبادله، این وضعیت رقابت عینی به لحاظ ایدئولوژیک درک شده و براساس شکاف‌های قابل مشاهده و «بدیهی» بر مبنای جنس، سن، تفاوت‌های نژادی یا قومی یا تفاوت‌هایی در خاستگاه‌های ملی، مذهبی یا غیره تجربه می‌شود. به نفع سرمایه است که نیروی کاری تقسیم‌شده داشته باشد، و تضاد جنسی یکی از بسیار تقسیم‌هایی است که سرمایه به کار می‌گیرد و به نفع خود تقویت می‌کند. با این که بازارهای کار جداسازی شده ممکن است میزان رقابت را کاهش دهند، اما هرگز وجود عینی رقابت را محو نمی‌کنند، و در مواقع بحران‌های اقتصادی، تغییر در ترکیب ارگانیک سرمایه و بازسازماندهی شدید نیروی کار، به استقرار مجدد خود گرایش می‌یابد.

این شرایط عینی، مردان و زنان را در در روابطی متضاد و رقابتی قرار می‌دهد. از سوی دیگر در سطح بیولوژیکی، مردان و زنان در نقش‌های مکمل جنسی و زایشی قرار می‌گیرند؛ این مبنای مادی این واقعیت است که در سطوح توزیع، مبادله و مناسبات مشهود اجتماعی نیز آن‌ها به عنوان شرکای جنسی بالقوه و والدین بالقوه با یک‌دیگر روبه‌رو می‌شوند، یعنی به عنوان عوامل بالقوه‌ی بازتولید. در حالی که بر شکاف‌های دیگر در طبقه‌ی کارگر می‌توان از طریق اتحادیه و غیره غلبه کرد، خانواده، محل اصلی‌ای که در آن نیروی کار بازتولید می‌شود — به عنوان مهم‌ترین نهاد گردآورنده‌ی جنس‌ها و نسل‌ها، ظاهر می‌شود. در این سطح از تحلیل، زن و مرد آزادانه ملاقات کرده و وارد روابطی ظاهراً آزاد می‌شوند؛ این نه تنها حوزه‌ی آزادی، برابری، مالکیت و بنّام، بلکه هم‌چنین حوزه‌ی عشق، مادری، ایدئولوژی‌ها در مورد زنانگی و مردانگی و سایر اشکال مشروعیت است. این روابط «آزادانه» ورود به خانواده وابستگی‌های متقابلی بین زنان و مردان و خانواده‌ها ایجاد می‌کند؛ مناسبات خویشاوندی به منبع مهمی برای حمایت اقتصادی از کارگران بیکار و هم‌چنین از کسانی تبدیل می‌شود که به خاطر سن، بیماری یا شرایط دیگر نمی‌توانند کار کنند [۷۳].

اما وابستگی متقابل بین خانواده‌ها و مردان و زنان مبتنی بر روابط بنیادین وابستگی اقتصادی شخصی است. مناسبات تولید، مبادله و توزیع کسانی را که مزد می‌گیرند در موقعیتی قرار می‌دهد که به شرایط مادی بازتولید دسترسی پیدا کنند و در نتیجه در موقعیت اقتدار بر کسانی قرار می‌گیرند که دسترسی کمتر و یا هیچ دسترسی به آن شرایط ندارند. مناسبات خویشاوندی ادعاهای دومی‌ها بر اولی‌ها را مشروعیت می‌بخشد، در حالی که فقدان چنان پیوندهایی مردم را در موقعیتی ابژکتیو از وابستگی قرار می‌دهد که منجر به ظهور شکل‌هایی از کنترل سیاسی (مانند رفاه) و وابستگی شخصی می‌شود. نابرابری جنسیتی یکی از انواع مختلف نابرابری است که بدین‌گونه توسط شیوه‌ی تولید درون طبقه‌ی کارگر ایجاد می‌شود. تاثیر کلی روابط تولید، مبادله و توزیع سرمایه‌داری به خدمت گرفتن زنان و مردان به عنوان عوامل بازتولید

در شیوهی بازتولید جسمانی و اجتماعی است، در بافتاری که آن دسته از عوامل بازتولید را که مزدبگیر نیز هستند در موقعیتِ اقتدار بر کسانی قرار می‌دهد که فقط کارگر خانگی هستند و این موقعیت کارگر خانگی را به جایگزینی ساختاری برای کارگر مزدبگیر تبدیل می‌کند. این شرایط خارج از کنترل افراد، از هر جنس، و بیانگر حاکمیت طبقه‌ی سرمایه‌دار است که با میانجی‌گری هرج و مرج بازار و روابط وابستگی ایجادشده در سطح توزیع صورت می‌گیرد. تحت چنین شرایطی، کار خانگی به یک «گزینه»ی اقتصادی اجتناب‌ناپذیر برای زنان تبدیل می‌شود که آن‌ها را در موقعیتی وابسته نسبت به مردان قرار می‌دهد که مستقل از اراده آن‌هاست.

ممکن است استدلال شود که این گزارش توضیح نمی‌دهد که چرا از زنان و نه از مردان انتظار می‌رود کارگر خانگی شوند و این که پاسخ به این پرسش ممکن است بر استدلال‌هایی تکیه کند که در بخش قبل بحث شد، بخشی که ریشه‌های نابرابری جنسی را خارج از شیوه‌ی تولید جستجو می‌کند (در تفاوت‌های بیولوژیکی یا روانی بین زن و مرد یا در ایدئولوژی‌های «پدرسالارانه» پیشاسرمایه‌داری، تقسیم کار، مناسبات قدرت و غیره). پاسخ من به این استدلال‌ها این است که موارد ساختاری و روبنایی از قبل موجود در تعیین روابط بین جنس‌ها درون و بیرون خانواده به واقع بسیار تعیین‌کننده هستند. ایدئولوژی‌ها و عادات و رسوم از قبل موجود عواملی را برای نحوه‌ی درک مردان و زنان — در سطح روابط مشهود — از گزینه‌های خود و ماهیت روابطشان از همان آغاز سرمایه‌داری تعیین کرده‌اند. اما باید «بین تغییر شرایط مادی تولید... و فرم‌های حقوقی، سیاسی، فلسفی... و ایدئولوژیکی که در آن انسان‌ها از این تضاد آگاه شده و با آن مبارزه می‌کنند، تمایز قائل شد.» [۷۴] این تغییر شرایط تولید و بازتولید (شیوه تولید و توزیع کالاها و تاثیر آن بر بازتولید زندگی) است که زنان و مردان طبقه‌ی کارگر را در موقعیت‌های متفاوتی قرار می‌دهد که مستلزم دسترسی نابرابر به شرایط بازتولید است. این دسترسی نابرابر که مبنای روابط نامتقارن آن‌ها در سطح روابط مشهود است، ناشی از رابطه‌ی آن‌ها با شرایط تولید، به‌عنوان کارگران فاقد مالکیت، و ناشی از شرایط تولیدمثل و بازتولید، به‌عنوان عوامل دخیل در بازتولید روزانه و نسلی نیروی کار است. الگوهای جنسیتی پیشاسرمایه‌داری می‌توانند تداوم داشته باشند، الگوهای جدید می‌توانند توسعه یابند، و همه‌ی آن‌ها می‌توانند در تعیین مناسبات بین جنس‌ها بسیار تعیین‌کننده باشند، زیرا شرایط مادی‌ای که مردان و زنان را در رابطه‌ای نابرابر قرار می‌دهد در نهایت تعیین‌کننده‌ی کارآیی آن الگوهاست. این شرایط مادی نتیجه‌ی اثرات ترکیبی روابط تولید، مبادله و توزیع هستند که با سطح بیولوژیکی تمایلات جنسی و زایشی، و با مبارزه‌ی طبقاتی میانجی‌گری شده و با روبناهای پیشاسرمایه‌داری و سرمایه‌داری کاملاً تعین می‌یابند.

میانجی‌گری شیوه‌ای از تعیین‌کنندگی است که براساس آن یک فرآیند اجتماعی معین یا مجموعه‌ای معین از شرایط مادی، پیامدهای فرآیندهای دیگر را شکل می‌دهد. [۷۵] تصدیق زیست‌شناسی به‌عنوان یک شرط میانجی مهم نه «ماتریالیسم عامیانه» است و نه جبرگرایی زیستی؛ به سادگی به معنای در نظر گرفتن تاثیر سطح بیولوژیکی به‌خودی‌خود است، که نه می‌تواند به ساخت اجتماعی یا تولیدی آن تقلیل یابد، نه می‌توان آن را به لحظه‌ای در دیالکتیک سوژه - طبیعت تقلیل داد. [۷۶] زیست‌شناسی پیامدهای روابط تولید، مبادله و توزیع سرمایه‌داری را شکل می‌دهد، روابطی که همه‌ی کارگران فردی را، با ایجاد شرایط مادی برای توسعه‌ی مناسبات همکاری بین کارگران زن و مرد بر اساس جنسیت و تولیدمثل، برای دستیابی به مشاغل کمیاب در رقابت قرار می‌دهد. مبارزه‌ی طبقاتی نیز به نوبه‌ی خود با تقویت خانواده‌ی طبقه‌ی کارگر به‌عنوان کانون مقاومت، تاثیر سازمان سرمایه‌داری تولید را تعدیل می‌کند. هامفریس [۷۷] به‌طور قانع‌کننده‌ای استدلال کرد که تداوم خانواده‌ی طبقه‌ی کارگر و هم‌چنین سرنوشت در حال تغییر آن را نمی‌توان صرفاً براساس تبعیض جنسی کارگران مرد یا نیازهای انباشت سرمایه توضیح داد؛ به‌عنوان نهادی که منفعلانه منعکس‌کننده‌ی آن نیازها در حین انجام کارکردهای ایدئولوژیک حامی هژمونی طبقه‌ی سرمایه‌دار است. توضیح کافی باید وضعیت مبارزه‌ی طبقاتی و موفقیت نسبی آن را در تامین دستمزد خانواده و سایر مزایا هم در نظر بگیرد.

شیوه‌ی تولید برای حالت‌های ممکن بازتولید نیروی کار محدودیت‌های ساختاری ایجاد می‌کند؛ حالت‌های ممکن‌ی که می‌تواند از نظر ساختاری با سرمایه‌داری و راهبردهای احتمالی بقا سازگار باشد که در آن افراد طبقه کارگر می‌توانند بر پراکندگی و آسیب‌پذیری خود در برابر هوس‌های بازار کار و شکل‌های متغیر استخراج مازاد غلبه کنند. مبارزه‌ی طبقاتی، از سوی دیگر آن محدودیت‌ها را به روش‌های گوناگون تعدیل می‌کند و به چالش می‌گیرد. خانواده‌ی طبقه کارگر به میانجی ترکیبی سطح بیولوژیکی و مبارزه‌ی طبقاتی، به‌عنوان استراتژی غالب و مفتوح بقا برای زنان و مردان کارگر، ظاهر می‌شود. بنابراین باید مشخص شده باشد که این نه اقتدار مردان طبقه‌ی کارگر (یا نقش‌های بازتولیدی زنان) است که زنان را به‌عنوان عوامل اصلی بازتولید در خانوارهای طبقه‌ی کارگر حفظ می‌کند و نه اقتدار مردان که بازارهای کار مجزا و سایر موانع برای برابری بین جنسیت‌ها ایجاد می‌کند. این قدرت سرمایه است که برای راه‌های ممکن‌ی که در آن طبقه‌ی فاقد مالکیت بتواند به شرایط ضروری برای بازتولید روزانه و نسلی خود دسترسی داشته باشد، محدودیت‌های ساختاری ایجاد می‌کند؛ و این ناتوانی نسبی مردان و زنان طبقه‌ی کارگر است که به‌عنوان افرادی که برای بقا تلاش می‌کنند، مجبورند وارد این مناسبات بازتولیدی شوند که هم روابط همکاری

است و هم مناسبات نابرابر وابستگی اقتصادی شخصی. تضاد بین سرمایه و کار، بین تولید و بازتولید، و مبارزه‌ی طولانی طبقاتی که به این طریق ایجاد می‌شود، عوامل تعیین‌کننده‌ی ماهیت متضاد روابط بین زنان و مردان طبقه‌ی کارگر است. بنابراین شیوه‌ی بازتولید نیروی کار را می‌توان به‌درستی به‌عنوان وحدتی از تضادها درک کرد، که در آن پیوندهای همکاری و همبستگی در عین حال پیوندهای وابستگی مبتنی بر مجموعه امکانات ساختاری است که تحت شرایط سرمایه‌داری برای اعضای مذکر و مونث طبقه‌ی کارگر مفتوح است.

جمع‌بندی

روابط سرمایه‌داری و طبقه‌ی کارگر در بازتولید فیزیکی و اجتماعی در تمام صورت‌بندی‌های اجتماعی سرمایه‌داری تحت محدودیت‌های ساختاری مشابهی قرار دارند. از سوی دیگر مظاهر تجربی قابل مشاهده‌ی آن‌ها بازتاب ویژگی‌های منحصربه‌فرد هر صورت‌بندی اجتماعی است، مثلاً همانند شکل خاصی که در آن الگوهای سرمایه‌داری و پیش‌سرمایه‌داری تولید به هم پیوند خورده‌اند؛ ویژگی‌های روبنایی که نشان‌دهنده‌ی پیچیدگی زیربنا است و نقش مهمی در تعیین آن دارد؛ و ویژگی‌های درونی خود صورت‌بندی اجتماعی به‌علاوه‌ی موقعیت آن در ساختار بین‌المللی.

جوهر بحث من این است که در صورت‌بندی‌های اجتماعی سرمایه‌داری، شکل‌های قابل مشاهده‌ی نابرابری جنسی در نهایت توسط روش مشخص تاریخی‌ای تعیین می‌شود که در آن شیوه‌ی تولید (به‌عنوان یک کلیت ساختاری پیچیده که در آن شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری حاکم است) بر دست‌یابی اعضای کارکن و غیرکارکن طبقات فرودست (کارگران مزدبگیر و حقوق‌بگیر، دهقانان، کارگران کشاورزی، بیکاران و غیره) به شرایط مادی ضروری برای بازتولید روزانه و نسلی‌شان تأثیر می‌گذارد. با این‌که اثرات واقعی شیوه‌ی تولید بر شیوه‌ی بازتولید جسمانی و اجتماعی در میان این طبقات همیشه توسط مبارزه طبقاتی و سایر میانجی‌ها تعدیل و تعیین شده است، حفظ و پایداری مناسبات تولید سرمایه‌داری برای چنین تغییر و تعدیل‌هایی محدودیت‌های ساختاری ایجاد می‌کند و حتی ممکن است در مواردی، بسته به ماهیت بحران‌های تأثیرگذار بر صورت‌بندی اجتماعی در زمانی معین، آن‌ها را معکوس کند. علاوه بر این، در هر صورت‌بندی اجتماعی سطح قشربندی اجتماعی بازتاب پیچیدگی زیربنا است؛ در نتیجه، مطالعه‌ی تجربی نابرابری جنسی باید بر آثار نظری پیشین برای توسعه‌ی گزاره‌ها درباره‌ی مناسبات زیربنایی تولید و بازتولید، که تعیین‌کننده‌ی مناسبات قابل مشاهده بین زنان و مردان درون طبقه است، جناح‌های موجود در طبقه، و «موقعیت‌های متضاد طبقاتی» [۷۸] متکی باشد.

بنابراین باید روشن باشد که از دیدگاه مارکسیسم ساختارگرا این موضوع که «طبقه» عمده است یا «جنس»؛ یا این که «وابستگی متقابل» آن‌ها ممکن است چه شکل‌هایی به خود بگیرد، ساده‌سازی بیش از حد مسائل پیچیده‌ای است که نمی‌توانند با الزام‌های سیاسی پیشینی یا توسط واکنش خودکار علیه شیخ «اکنونیسم» «مارکسیسم ارتدوکس» که به نظر می‌رسد صحنه روشنفکری آمریکا را تسخیر کرده است، حل شوند. تحلیلی صادقانه از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در تمامی وجوه وجودی‌اش (تولید، مبادله، توزیع و مصرف) به وضوح نشان می‌دهد که شیوه‌ی تولید، شیوه‌ی تولید مصرفی یا بازتولید جسمانی و اجتماعی را تعیین می‌کند. کنترلی که طبقه‌ی سرمایه‌دار بر شرایط بازتولید خود و شرایط ضروری برای بازتولید طبقات کارگر اعمال می‌کند، در نهایت ماهیت روابط بین جنس‌ها و اهمیت نسبی خانواده در میان طبقات اجتماعی را تعیین می‌کند. بنابراین وظیفه‌ی نظری عمده همانا کشف عوامل خاصی خواهد بود که در آن‌ها بازتولید طبقات مختلف و جناح‌های طبقات، تحت سرمایه‌داری واقع می‌شود، و با انجام این کار، نقشه‌ی مناسبات تاریخی ممکن بین جنس‌ها که توسط آن عوامل تنظیم می‌شوند، ترسیم می‌شود. از این دیدگاه تمام توضیحاتی که شکل‌های مشهود نابرابری جنسی را درون صورت‌بندی‌های اجتماعی سرمایه‌داری براساس واکاوی‌های مختلف زیست‌شناختی، روان‌شناختی، یا تفاوت‌های اجتماعی بین جنسیت‌ها بررسی می‌کنند، یا به تجزیه و تحلیل شیوه‌ی بازتولید اجتماعی جدا از شیوه‌ی تولید اما در تعامل با شیوه‌ی تولید می‌پردازند، عوامل تعیین‌کننده‌ی خاص تاریخی پدیده‌هایی را نادیده می‌گیرند که قصد توضیحش دارند. از سوی دیگر، تحلیل‌های جامعه‌شناختی درباره‌ی تمایز و طبقه‌بندی جنسی و تحلیل‌های فمینیستی از جنسیت، ستم بارداری و زایمان، ستم روانی و غیره می‌تواند انتقادی — نه التقاطی — باشد که با تحلیل مارکسیستی ساختارگرایانه از عوامل تعیین‌کننده‌ی خاص ساختاری و روبنایی آن‌ها در سرمایه‌داری ادغام شود. فرض نظری اصلی زیربنای چنین ادغام انتقادی‌ای به شرح زیر است: مناسبات تولید و بازتولید جسمانی و اجتماعی سرمایه‌داری (که مناسباتی هستند که زن و مرد مستقل از اراده‌ی خود به آن وارد می‌شوند) محدودیت‌های ساختاری تاریخاً خاصی را بر دامنه‌ی تغییرات تجربی در نابرابری جنسی در صورت‌بندی‌های اجتماعی سرمایه‌داری تحمیل می‌کنند؛ محدودیت‌هایی که دانش فمینیستی به وفور مستند کرده است. بررسی نظری و تجربی پیوند خاص بین شکل‌های مشهود نابرابری جنسی و عوامل تعیین‌کننده‌ی ساختاری زیربنایی آن‌ها، بررسی مهم‌ترین موارد میانجی و عوامل تعیین‌کننده را پیش‌فرض می‌گیرد. این نه تنها درک علمی از نابرابری جنسی را افزایش می‌دهد، بلکه هم‌چنین مبنای مناسبی برای ارزیابی اهداف سیاسی و اقتصادی کوتاه‌مدت و بلندمدت به فمینیست‌ها می‌دهد.

تحلیل نابرابری جنسیتی که در این فصل بسط و توسعه یافت مشارکتی مقدماتی در کار دیگرانی است که به‌طور مشابه در شرح و بسط نظریه‌ای مارکسیستی از ستم بر زنان، طرح پرسش‌های مارکسیستی و ایجاد و ارائه‌ی پاسخ‌های مارکسیستی انجام وظیفه کردند. [۷۹] مارکسیسم ساختارگرا برای این پروژه ضروری نیست، اما تا حد زیادی آن را تسهیل می‌کند؛ مارکسیسم ساختارگرا ملاحظات روش‌شناختی مهم و تمایزات تحلیلی کلیدی را که به‌وضوح و به‌طور منظم در آثار کلاسیک‌ها بیان نشده‌است، فرمول‌بندی می‌کند. با توجه به ماهیت شرایط تاریخی کنونی، مارکسیسم ساختارگرا احتمالاً تاثیر قابل توجهی در بسط و توسعه‌ی نظریه فمینیستی امریکایی ندارد. اما آن‌چه در خطر است چیزی بیش از بحثی آکادمیک درباره‌ی توانایی‌ی روشنگری نظریه‌های مختلف است. نظریه‌ها از سیاست‌ها و مبارزات سیاسی خبر می‌دهند و موفقیتِ مبارزه با نابرابری جنسی بستگی به این دارد که تا چه حد عوامل تولیدکننده و بازتولیدکننده‌ی آن در طول زمان به‌درستی شناسایی شده باشند. از دیدگاه مارکسیسم ساختارگرا، بسط و توسعه‌ی نظریه‌هایی که نقش تعیین‌کننده‌ی شیوه‌ی تولید را تصدیق می‌کنند به احتمال زیاد در شناسایی آن عوامل تولیدکننده و ایجاد استراتژی‌های سیاسی موثر موفق خواهند بود.

این مقاله ترجمه‌ای است از فصل دوم کتاب *Marx, Women, and Capitalist Social

Reproduction اثر Martha E. Gimenez.

یادداشت‌ها:

[۱]. مقاله‌ای که به نظر خوانندگان می‌رسد فصل دوم مجموعه مقالات مارتا ای. خیمه‌نس با عنوان «مارکس، زنان و بازتولید سرمایه‌داری» است. با توجه به اهمیت کتاب در حوزه‌ی فمینیسم مارکسیستی لازم دیدم که کتاب ترجمه شود ولی به این خاطر که کتابی بسیار قطور است و فرایند چاپ و انتشار طولانی و گاه ناممکن می‌شود، ترجیح دادم مقالات را به‌تدریج ترجمه و در اختیار علاقمندان بگذارم. فصل اول این کتاب چندی پیش تحت عنوان مارکسیسم و فمینیسم، ترجمه و در سایت نقد منتشر شد و این فصل دوم همان کتاب است. کتاب در سال ۲۰۱۹ گردآوری و منتشر شده است، البته مقالات به قبل از این تاریخ بازمی‌گردند ولی لزوماً قدیمی نیستند و همه‌ی آن‌ها در تحلیل نظرات به روز در زمینه‌ی فمینیسم مارکسیستی بسیار کارآمد هستند. خود خیمه‌نس در مقدمه‌ی این مجموعه مقالات می‌نویسد: «این مجموعه مقالات ادای سهمی است به آثار مربوط به رابطه‌ی مارکسیسم و فمینیسم، و اهمیت نظریه‌ی مارکسیستی برای درک روندهای فعلی تغییرات اقتصادی، سیاسی و اجتماعی. هدف این است که ارتباط ماتریالیسم تاریخی را در مطالعه‌ی برخی

پرسش‌های مهم آکادمیک و سیاسی نشان دهد: ستم بر زنان، بازتولید اجتماعی، سیاست‌های هویتی، ارتباط بین کار پرداخته و کار نپرداخته، و اهمیت کلیدی و غالباً پذیرفته‌نشده‌ی طبقه برای تعمیق دانش ما در مورد این جنبه‌ها و سایر جنبه‌های صورت‌بندی‌های اجتماعی سرمایه‌داری. از همه مهم‌تر، این مقالات سهم کار من در زمینه‌های مختلف، در توسعه‌ی نظریه مارکسیست - فمینیستی و در بازنگری نظریه بازتولید اجتماعی سرمایه‌داری را نشان می‌دهد.» امید که این سلسله مقالات که به تدریج ترجمه و منتشر خواهند شد، گامی هرچند کوچک در این راستا باشد. (م)

- [2]. Mitchell 1971, p. 99.
- [3]. Godelier 1970, p. 343.
- [4]. Godelier 1970, p. 347.
- [5]. Godelier 1970, p. 347.
- [6]. Godelier 1970, pp. 348-50.
- [7]. Godelier 1970, p. 352.
- [8]. Godelier 1970, p.353.
- [9]. Marx 1972, pp. 41-2.
- [10]. Althusser and Balibar 1970, p. 215.
- [11]. Althusser and Balibar 1970, pp. 233-41.
- [12]. Marx 1968, pp. 791-2.
- [13]. Althusser 1970, p. 111.
- [14]. Godelier 1978, p. 63.
- [15]. Godelier 1978, p.63.
- [16]. Godelier 1978, pp. 52-3.
- [17]. Althusser 1970, p. 106.
- [18]. Althusser 1970, p. 106.
- [19]. Godelier 1878, p. 37.
- [20]. Althusser 1976, p. 80, تاکید از من است.

[21]. Godelier 1970, p. 353.

[22]. Godelier 1970, p. 355.

[23]. Althusser 1976, p. 94.

[24]. Althusser 1976, pp.94-9. تاکید از من است.

[25]. Althusser 1978, p. 128.

[۲۶]. همان جا.

[۲۷]. در چارچوب نظریه‌ی آلتوسری، مفهوم عمل به «هر نوع فرآیندِ دگرگونی یک ماده‌ی خام معین به محصولی معین» اشاره دارد «تغییری که توسط کارِ معین انسانی، با استفاده از ابزارهای معین («تولید»)، صورت می‌گیرد (Althusser 1970, p. 106) تاکید از متن اصلی است. «نظریه شکل خاصی از عمل است» که در آن کار ذهنی مفاهیم موجود (مواد خام) – که خود محصولاتی از عمل‌های قبلی هستند – را با استفاده از ابزارهای نظری، به دانش (محصولات) تبدیل می‌کند. عملِ نظری، برای جلوگیری از شکست در نظریه‌پردازی، باید به شیوه‌ای ماتریالیستی درک شود (یعنی در شرایط تاریخی‌ای که آن‌را ممکن کرده است). برای توضیح بیش‌تر این نکته بنگرید به

Althusser 1976, pp. 119-25

[28]. Holter 1973, p. 53. تاکید از من است

[29]. Firestone 1970.

[30]. Rubin 1975.

[31]. Chodorow 1978.

[32]. Eisenstein 1979.

[33]. Rubin 1975, p. 165.

[34]. Rubin 1975, p. 198.

[35]. Rubin 1975, p. 203.

[36]. Marx 1970a, p.190.

[37]. Marx 1970a, p.210.

[38]. Rubin 1975, p. 204.

[39]. Chodorow 1978, p. 214.

[40]. Chodorow 1978.

[41]. Ortner 1974, pp.68-87.

[42]. Chodorow 1978, p. 18.

[43]. Chodorow 1978, p. 186.

[۴۴]. برای مثال بنگرید به

Chodorow 1978, pp. 215-16.

[45]. Einsenstein 1979.

[46]. Einsenstein 1979, p. 21.

[47]. Einsenstein 1979, p. 18.

[48]. Einsenstein 1979, p. 22.

[49]. Einsenstein 1979, pp.24-5.

[50]. Einsenstein 1979, p. 25.

[51]. Einsenstein 1979, p. 27.

[52]. Einsenstein 1979, pp. 28-9.

[53]. Ollman 1971.

[54]. Einsenstein 1979, p. 27.

[۵۵]. برای نقد غیرمارکسیستی تندوتیز این دیدگاه بنگرید به Rosaldo 1980

[۵۶]. برای دیدگاهی انتقادی در باره استدلال‌های بعدی بنگرید به Arruza 2016, p. 26.

[57]. Marx 1970a, p. 20.

[58]. Engels 1972, p. 71.

[59]. Althusser 1976, 200-7.

[۶۰]. برای مفهوم‌سازی برخی از عناصر شیوه‌ی سرمایه‌داری بازتولید فیزیکی و اجتماعی (مانند کار مشهود و نامشهود، تولید مثل روزانه و نسلی)، مدیون مجموعه‌ی روبه‌رشد آثار فمینیستی و مارکسیستی درباره‌ی اهمیت اجتماعی و اقتصادی کار خانگی در شیوه تولید سرمایه‌داری هستیم. برای مثال بنگرید به Benston 1969; and Dumoulin 1972, pp. 3-20; Mitchell 1971; Seccombe 1974, pp. 3-24. دکنترای خود شرح داده‌ام:

”Population Structure and Processes in the Capitalist Mode of Production” (UCLA, 1973), pp. 148-71.

[61]. Largaia and Dumoulin 1972, pp. 4-6; Gimenez 1973b, pp.159-69, Seccombe 1974.

[۶۲]. در قلمرو تولید کالاهای مادی، مناسبات تولید مناسباتی هستند بین عوامل تولید (کارگر و غیرکارگر) با واسطه‌ی رابطه‌ی آن‌ها با ابزار تولید؛ این روابط یک بُعد فنی (یعنی قابل مشاهده، بیان‌شده از طریق تقسیم فنی و اجتماعی کار) و بُعدی اجتماعی (یعنی نامشهود، بیان‌شده از طریق تفاوت قدرت که ریشه در رابطه‌ی آن‌ها با ابزار تولید دارد) دارند. [۶۳]. به زیرنویس ۶۰ در بالا مراجعه کنید.

[64]. Althusser 1976, p. 206.

[65]. Althusser 1971, pp. 162-86.

[۶۶]. استفاده از خدمتکاران خانگی به طبقه‌ی سرمایه‌دار محدود نمی‌شود؛ در سطوح خاصی از درآمد زنان «طبقه متوسط» و «طبقه متوسط روبه بالا» نیز کار خانگی را خریداری می‌کنند. تفاوت‌های کیفی بین استفاده‌ی سرمایه‌داری از خدمتکاران و شیوه‌ی استخدام «کمک» خانواده در درجات مختلف موضوعی است که در حال حاضر نمی‌توان آن را به‌طور کامل بررسی کرد. با این حال، ذکر این نکته ضروری است که وجود تفاوت‌ها در طبقات و موقعیت اجتماعی – اقتصادی است که به برخی از زنان اجازه می‌دهد تا آزادی کامل یا نسبی خود را از «خرحمالی کارهای خانه»، برای حفظ مناسبات طبقه و نابرابری جنسی در طبقه‌ی کارگر به‌دست آورند.

[۶۷]. برای مثال بنگرید به

Seccombe 1974, Coulson et al. 1975, Gardiner 1975.

[68]. Benston 1969.

[69]. Marx 1970a, p. 195.

[70]. Marx 1970a, p.197.

[71]. Marx 1970b, p. 204.

[72]. Marx 1070b, p. 204.

[73]. Humphreys 1977.

[74]. Marx 1970a, p.21.

[75]. Wright 1976, p. 25.

[76]. Timpanaro 1975, p. 34.

[77]. Humphries 1977.

[۷۸]. برای تعریف این مفهوم بنگرید به

Wright 1976.

[۷۹]. برای مثال بنگرید به

Vogel 1979, Chinchilla 1980, Dixon 1979.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2Rs>

هم‌چنین ترجمه‌ی فصل اول این کتاب در «نقد»:

[مارکسیسم و فمینیسم](#)



مارکس درباره‌ی جنسیت و خانواده

خلاصه‌ای از کتابی با همین عنوان

به مناسبت ۸ مارس روز جهانی زن

۸ مارس ۲۰۲۲

نوشته‌ی: هتر براون

ترجمه‌ی: رویا دارابی

بسیاری از محققین فمینیست در بهترین حالت پیوندی مبهم با مارکس و مارکسیسم داشته‌اند. یکی از مهم‌ترین حوزه‌های مناقشه، رابطه‌ی مارکس/انگلس است.

مطالعات جورج لوکاچ، ترل کارور، و دیگران تفاوت‌های معناداری را میان مارکس و انگلس درباره‌ی دیالکتیک و همچنین شماری مسائل دیگر نشان داده‌اند.[۱] من با تکیه بر این مطالعات، تفاوت‌های آن‌ها را در رابطه با جنسیت و نیز خانواده کاویده‌ام. این امر به‌ویژه برای بحث‌های جاری اهمیت دارد، زیرا

تعدادی از محققان فمینیست^۲ مارکس و انگلس را به دلیل آن‌چه جبرگرایی اقتصادی می‌دانند آماج انتقاد قرار داده‌اند. با این حال، لوکاچ و کارور به درجه‌ی جبرگرایی اقتصادی نزد این دو، به‌عنوان تفاوت مهمی اشاره می‌کنند. هر دو، انگلس را تک‌پایه‌انگارتر [monistic] و علم‌باورتر از مارکس می‌دانند. رایا دونايفسکایا یکی از معدود افرادی است که درباره‌ی مسئله‌ی جنسیت، مارکس و انگلس را از هم جدا می‌کند، هم‌زمان که به همین ترتیب به ماهیت تک‌پایه‌انگار و جبرگرایانه‌ی موضع انگلس، در مقابل درک دیالکتیکی ظریف‌تر مارکس از روابط جنسیتی اشاره می‌کند. [۲] در سال‌های اخیر بحث‌چندانی از نوشته‌های مارکس درباره‌ی جنسیت و خانواده شکل گرفته است، اما در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰، این نوشته‌ها موضوع بحث‌های زیادی بود. در تعدادی از موارد، محققان فمینیستی مانند نانسی هارتسوک و هایدی هارتمن عناصر نظریه کلی مارکس را با اشکال روانکاوانه یا سایر اشکال نظریه‌ی فمینیستی ترکیب کردند. [۳] این محققان نظریه‌ی مارکس را نسبت به جنسیت کوربین و هم‌چنین نیازمند نظریه‌ای تکمیلی برای درک روابط جنسیتی قلمداد کردند. با این حال، آن‌ها ماتریالیسم تاریخی مارکس را به‌عنوان نقطه‌ی شروعی برای فهم تولید حفظ کردند. علاوه بر این، تعدادی از فمینیست‌های مارکسیست نیز از اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ تا ۱۹۸۰ به‌ویژه در حوزه‌ی اقتصاد سیاسی مشارکت نظری داشته‌اند. برای مثال، مارگارت بنستون، ماریاروسا دالا کاستا، سیلویا فدریچی و والی سککام همگی تلاش کرده‌اند تا کارخانگی را از نو ارزیابی کنند. [۴] هم‌چنین لیز فوگل کوشیده است تا فراتر از نظام‌های دوگانه به سوی فهمی یک‌پارچه از اقتصاد سیاسی و بازتولید اجتماعی حرکت کند. [۵] نانسی هولمشتروم نیز نشان داده است که می‌توان از مارکس برای درک تحول تاریخی طبیعت زنان استفاده کرد. [۶] بسیاری در دهه‌ی ۱۹۹۰ و پس از آن نظریه‌ی نظام‌های دوگانه‌ی مردسالاری و سرمایه‌داری — پدرسالاری سرمایه‌دارانه — را که شکل رایج فمینیسم سوسیالیستی در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ بود، هم‌چون پروژه‌ای شکست‌خورده تلقی می‌کردند. در هر صورت، سقوط کمونیسم در اتحاد جماهیر شوروی و اروپای شرقی احتمالاً بر محبوبیت فمینیسم سوسیالیستی تأثیر منفی داشته است. همان‌طور که آیریس یانگ قبلاً استدلال کرده بود، نظریه‌ی سیستم‌های دوگانه نابسند بود زیرا بر دو نظریه‌ی کاملاً متفاوت از جامعه مبتنی بود — یکی با توسعه‌ی پویای تاریخی جامعه، عمدتاً از نظر اجتماعی، اقتصادی و فن‌آوری سر و کار دارد و دیگری مبتنی بر یک دیدگاه روانشناختی ایستا است. [۷] آشتی‌دادن این دو نظریه به دلیل این تفاوت‌های گسترده بسیار دشوار است. با این حال، نقدهای آن‌ها به آن‌چه جبرگرایی، مقوله‌های کوربین نسبت به جنسیت و تأکید بر تولید به بهای نادیده‌گرفتن بازتولید نزد مارکس می‌دانستند، نقطه‌ی شروعی فراهم کرد برای بررسی مجدد من از آثار مارکس با استفاده از واکاوی متنی دقیق — که در کنار آثار فمینیست‌های مارکسیست که در بالا ذکر شد قرار می‌گیرد.

آثار مارکس حاوی عناصر ایدئولوژی ویکتوریایی بود، اما دلمشغولی زیادی نسبت به جنسیت و خانواده در میان آثار او پراکنده است. مارکس همان اوایل در سال ۱۸۴۴ در دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی خود استدلال کرد که می‌توان از جایگاه زنان در جامعه به‌عنوان معیاری برای کلیت رشد جامعه استفاده کرد. او مطمئناً نخستین کسی نبود که چنین اظهارنظری کرده بود — شارل فوریه اغلب الهام‌بخش این بیانیه دانسته شده است — اما برای مارکس، این چیزی بیش از صرفاً فراخواندن ساده‌ی مردان برای تغییر جایگاه زنان بود. در عوض، مارکس استدلالی دیالکتیکی مطرح می‌کرد که مستقیماً با نظریه‌ی کلی او درباره‌ی جامعه مرتبط بود. برای این که جامعه فراتر از شکل سرمایه‌داری‌اش پیش برود، باید روابط اجتماعی جدیدی شکل بگیرد که صرفاً بر یک صورت‌بندی ارزشی زمخت و بیگانه متکی نباشد. انسان‌ها باید بتوانند یک‌دیگر را به‌واسطه‌ی خودشان ارزش‌مند بدانند و نه این که فقط ارزش‌شان به این باشد که یک فرد چه چیزی را می‌تواند برای دیگری فراهم کند. از این نظر زنان اهمیت ویژه‌ای دارند، زیرا در اکثر جوامع، اگر نگوئیم همه، معمولاً یک گروه حاشیه‌ای هستند. بنابراین، مردان و زنان باید به درجه‌ای از رشد برسند که یک فرد به‌واسطه‌ی آن چه هست و نه براساس مقوله‌های انتزاعی مرد و زن و غیره ارزش‌مند باشد. علاوه بر این، به نظر می‌رسد مارکس به جنسیت به‌عنوان مقوله‌ای پویا و نه ایستا اشاره می‌کند. مطمئناً، مارکس هرگز مستقیماً این ادعا را مطرح نکرد: با این حال او، در دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴ و ایدئولوژی آلمانی، نقدی جدی، و جایگزین را، به دیدگاه‌های دوگانه‌انگار سنتی مبنی بر دوگانگی طبیعت/جامعه در اختیار گذاشت. مارکس استدلال می‌کند که به‌جای این که طبیعت و جامعه به‌عنوان دو موجودیت متمایز وجود داشته باشند که بدون ایجاد تغییری بنیادی در ذات خود یا دیگری با یک‌دیگر تعامل دارند، از نظر دیالکتیکی با هم مرتبط هستند. زمانی که انسان از طریق کار با طبیعت تعامل می‌کند، هم فرد و هم طبیعت تغییر می‌کنند. این امر به این دلیل رخ می‌دهد که انسان‌ها به‌عنوان جزیی از طبیعت موجودیت دارند و فرآیند کار ابزار چنین وحدت‌گذاری را فراهم می‌کند. مارکس با در نظر گرفتن این که طبیعت و نیز جامعه موجوداتی ایستا نیستند، استدلال کرد که هیچ برداشت فراتاریخی از آن چه «طبیعی» است نمی‌تواند وجود داشته باشد. در عوض، یک مفهوم «طبیعی» فقط می‌تواند برای اوضاع و احوال تاریخی مشخصی موضوعیت داشته باشد. با این که دوگانه‌انگاری طبیعت/فرهنگ و دوگانه‌انگاری مرد/زن را نباید بیش‌از حد به یک‌دیگر تشبیه کرد — که در این صورت می‌تواند به چیزانگاری [reification] این مقوله‌ها بینجامد که ما به دنبال تغییر آن‌ها هستیم — نوعی تفکر دیالکتیکی که مارکس در رابطه با دوگانه‌انگاری طبیعت/فرهنگ اظهار می‌کند در بحث مارکس و انگلس درباره‌ی تقسیم کار جنسیتی در ایدئولوژی آلمانی نیز مشهود است. آن‌ها در این‌جا، به تقسیم کار در خانواده‌ی اولیه به‌عنوان چیزی اشاره می‌کنند که کاملاً «طبیعی» نیست. در عوض، آن‌ها حتی در بحث کوتاه خود درباره‌ی توسعه‌ی خانواده گوشزد می‌کنند که این تقسیم کار مبتنی بر

جنسیت فقط برای همان روابط تولیدی توسعه‌نیافته «طبیعی» است، جایی که در آن بیولوژی متفاوت زنان، انجام برخی وظایف فیزیکی سنگین را برای آن‌ها دشوار می‌کند. در لفافه بدین معناست که کهنتری فرض‌شده‌ی زنان در این جوامع چیزی است که می‌تواند با تغییر جامعه تغییر کند. علاوه بر این، از آن جایی که عنصری اجتماعی در میان است، به چیزی بیش از توسعه‌ی فن‌آوری نیاز است: زنان باید خودشان تلاش کنند تا وضعیت خود را تغییر بدهند.

مارکس حداقل در دو جای دیگر در نوشته‌های اولیه‌اش به موقعیت زنان در جامعه‌ی سرمایه‌داری می‌پردازد. مارکس در خانواده‌ی مقدس از تفسیر اخلاقی اوژن سو درباره‌ی روسپی تخیلی پاریس، فلور دو ماری، در رمان اسرار پاریس انتقاد می‌کند. در این رمان، یک شاهزاده آلمانی فلور دو ماری را از فقر و زندگی‌اش به عنوان یک روسپی «نجات داده است». او فلور را به سرپرستی زنی مذهبی و یک کشیش می‌سپارد که هر دو به او خلاف اخلاق بودن رفتار او را تعلیم می‌دهند. در نهایت، او وارد یک صومعه می‌شود و اندکی پس از آن می‌میرد.

در این‌جا، مارکس از اوژن سو به دلیل پذیرش غیرانتقادی آموزه‌های اجتماعی کاتولیک که بر شکلی انتزاعی از اخلاق تمرکز دارد که هرگز نمی‌تواند در عمل حاصل شود، انتقاد می‌کند. انسان‌ها موجودات روحانی محض نیستند که بتوانند نیازهای جسمانی خود را نادیده بگیرند. این امر مخصوصاً برای شخصی مانند فلور دو ماری صادق بود، چراکه او همان‌طور که مارکس اشاره می‌کند، برای تأمین معاش خود گزینه‌ی دیگری جز روسپگری نداشت. با این حال، کشیش به ماری انحطاط اخلاقی او را نشان داد و به او گفت که او باید احساس گناه کند، به‌رغم این واقعیت که او هیچ انتخاب واقعی‌ای در این مورد نداشت. بنابراین، مارکس در این متن، همدردی زیادی با وضعیت اسفبار زنان طبقه کارگر نشان می‌دهد. علاوه بر این، او جانب‌داری مسیحیت را به باد انتقاد می‌گیرد که در پی برکشیدن جایگاه شکل ناب‌ی از نفس [mind] نسبت به شکلی ناب از بدن است.

با این همه، مارکس نقد خود از وضعیت انضمامی زنان در سرمایه‌داری را به طبقه‌ی کارگر محدود نکرد. مارکس در مقاله/ترجمه‌ی ۱۸۴۶ خود از اثر پوشه درباره‌ی خودکشی، به ستم خانوادگی در طبقات بالادست اشاره می‌کند. [۸] سه مورد از چهار موردی که مارکس از آن بحث می‌کند، به خودکشی زنان به دلیل ستم خانوادگی مربوط است. در یک مورد، زنی متأهل دست‌کم تا اندازه‌ای به این دلیل که شوهر حسودش او را در خانه حبس کرده و آزار جسمی و جنسی داده بود، دست به خودکشی زده است. مورد دوم مربوط به زنی بود که شبی را در خانه‌ی نامزدش گذرانده بود. پس از بازگشت به خانه والدینش او را تحقیر کردند، و او بعداً خود را غرق کرد. مورد آخر مربوط به درماندگی زنی جوان در سقط جنین کردن پس از ماجرای عاشقانه با شوهر عمه‌اش بود.

در دو مورد از این موارد، مارکس با تأکید بر فزاینده‌ی از پوشه و افزودن ضمنی سخنان خود، نسبت به وضعیت اسفبار این زنان ابراز هم‌دردی زیادی می‌کند. علاوه بر این، مارکس با تأکید بر این فراز از پوشه به ضرورت دگرگونی بنیادین خانوادگی بورژوازی اشاره می‌کند: «انقلاب همه انواع استبداد را سرنگون نکرد. شرارتی که انسان به گردن نیروهای مستبد حاضر در خانواده‌ها می‌اندازد، در جایی که بحران‌زاست، با همین نیروها در انقلاب‌ها قابل مقایسه است.» به این ترتیب، مارکس خانواده در شکل بورژوازی آن را ستم‌گر می‌داند و اگر قرار باشد جامعه‌ای بهتر محقق شود باید به طور قابل توجهی تغییر کند.[۹]

مارکس و انگلس در مانیفست کمونیست به نقد خانوادگی بورژوازی بازگشتند؛ آن‌ها استدلال کردند که خانواده در شکل بورژوازی خود، اساساً مبتنی بر مدیریت و انتقال دارایی رو به زوال است. شرایط مادی که منجر به این شکل از خانواده بود در میان پرولتاریا رو به نابودی بود، چراکه آن‌ها هیچ اموالی برای انتقال به فرزندان خود نداشتند. آن‌ها ممکن است زمانی کشاورزان کوچک معیشتی بوده باشند، اما — اکنون — این دیگر امکان‌پذیر نبود، زیرا به واسطه‌ی سلب مالکیت زمین به شیوه‌های گوناگون، آن‌ها مجبور شدند برای امرار معاش خود به شهرها و کارخانه‌ها بروند. قدرت پدر بدون این توانایی انتقال اموال به فرزندان پس از مرگ خود و کنترل نیروی کار خانواده در طول زندگی‌شان، به میزان چشمگیری کاهش یافته و در مسیر شکل دیگری از خانواده در حرکت بود. مارکس و انگلس، در این زمان، درباره‌ی آن چه ممکن است بالقوه پس از انحلال این شکل از خانواده رخ دهد، اصلاً بحث نکردند.

اگرچه سرمایه به نقد اقتصاد سیاسی اختصاص دارد، میزان قابل توجهی ماده و مایه درباره‌ی جنسیت و خانواده در آن وجود دارد. مارکس در این اثر به آن چه در مانیفست کمونیست با عنوان الغای [Aufhebung] خانواده توصیف کرده بوده، بازمی‌گردد و شکل مشخصی به آن می‌بخشد. با وارد شدن ماشین‌آلات به کارخانه‌ها، که کمتر مستلزم کار فیزیکی سنگین است، زنان و کودکان نیز به دسته‌ای مهم از کارگران بدل می‌شوند. سرمایه ارزش ویژه‌ای برای کارگران قائل است، زیرا آن‌ها از گروه ستمدیده‌ای هستند که می‌توان آن‌ها را به کار با دستمزد کمتر مجبور کرد.

شمار دیگری از فزاینده‌ی سرمایه نشان می‌دهد که مارکس از آن چه بیش‌تر فمینیست‌ها اذعان می‌کنند نسبت به جایگاه زنان در بین نیروهای کار دیدگاه بسیار ظریف‌تری داشت. به عنوان مثال، او می‌نویسد که با پیوستن زنان به جرگه‌ی نیروی کار، آن‌ها در زندگی خصوصی خود قدرت بالقوه پیدا کردند زیرا اکنون از نظر مالی در رفاه خانوادگی خود مشارکت داشتند و هم‌چون گذشته در بخش عمده‌ی روز تحت کنترل مستقیم شوهر یا پدر نبودند. این امر تأثیر بسزایی بر خانواده داشت. در این‌جا، مارکس هر دو سوی این تحول را نشان می‌دهد. از یک سو، ساعت‌های طولانی و کار شبانه ساختارهای سنتی خانواده را تضعیف می‌کرد، زیرا زنان به دلیل کار خود تا حد مشخصی «مردانه» شده بودند و اغلب نمی‌توانستند به اندازه‌ی

گذشته از فرزندان خود مراقبت کنند. از سوی دیگر، در فرازی دیگر، مارکس خاطرنشان می‌کند که این ظاهراً «تباهی شخصیت» در مسیری مخالف حرکت کرد - به سوی «شکل بالاتری از خانواده» که در آن زنان به‌راستی هم‌مرتبه‌ی مردان خواهند بود. [۱۰]

اگرچه بحث مارکس درباره‌ی ستم بر زنان کارگر قدری محدود بود، اما او در مجلد اول سرمایه، و همچنین مطالب پیش‌نویس اولیه‌اش برای سرمایه، نقدی پرمایه از مفهوم کار مولد را در سرمایه‌داری ارائه می‌کند. در این‌جا، او بین مفهوم کار مولد در سرمایه‌داری و خود مفهوم کار مولد تمایز چشمگیری قائل می‌شود. اولی دریافتی یک‌سویه از بهره‌وری است که در آن تولید ارزش اضافی برای سرمایه‌دار تنها عامل مرتبط به‌شمار می‌آید. با این حال، مفهوم دوم کار مولد بر تولید ارزش مصرفی متمرکز است. در این‌جا، کار به‌خودی‌خود ارزش‌مند است در صورتی که چیزی تولید کند که افراد یا در کل جامعه، بتوانند از آن استفاده کنند. این حداقل مبنایی در اختیار می‌گذارد برای ارزیابی مجدد کار سنتی زنان، حتی اگر مارکس در این‌باره بسیار کم بحث کرده باشد.

نوشته‌های سیاسی مارکس در طول زمان سیر تکاملی خاصی را نشان می‌دهد. بینش‌های نظری مارکس اغلب در فعالیت‌های سیاسی او گنجانده شده است. برخی از اولین نوشته‌های سیاسی او درباره اعتصاب‌های پرستون انگلستان در سال‌های ۱۸۵۳-۱۸۵۴، حاکی از یک ارزیابی نسبتاً غیرانتقادی درباره‌ی مطالبه‌ی کارگران برای نوعی دستمزد خانواده برای مردان است. در حالی که مارکس هرگز مستقیماً این نوع استدلال را رد نکرد، به نظر می‌رسد که مواضع بعدی او تغییر کرده باشد، زیرا او در دهه‌ی ۱۸۶۰ برای وارد کردن زنان به بین‌الملل اول بر مبنای شرایطی برابر با مردان تلاش کرد.

آثار بعدی مارکس نشان می‌دهد که او بهای بیش‌تری برای خواسته‌های زنان کارگر در جریان کمون پاریس و پس از آن قائل است. این امر به‌ویژه در «برنامه حزب کارگر» در سال ۱۸۸۰ مشهود است که مارکس، پل لافارگ و ژول گسدمشترکاً آن را نگاشته‌اند. سخن آغازین برنامه که مارکس به‌تنهایی آن را نگاشته بود، قید می‌کند که «رهایی طبقه‌ی مولد همانا رهایی همه‌ی انسان‌ها بدون تفکیک جنسیتی یا نژادی است.» [۱۱] این بیانیه‌ای بسیار قاطع در فرانسه به شمار می‌آمد، در جایی که سنت پرودونیستی نسبتاً جنسیت‌زده‌ای در میان سوسیالیست‌ها غالب بود.

مارکس در نوشته‌های خود برای نیویورک تریبون در سال ۱۸۵۸، به بحث خود در مورد جایگاه زنان طبقه‌ی بالا در جامعه‌ی سرمایه‌داری بازگشت. مارکس در دو مقاله برای تریبون، بستری کردن زنی اشرافی در یک آسایشگاه را بازگو می‌کند که به منظور ساکت کردن او و جلوگیری از شرمساری بیش‌تر شوهر بانفوذش انجام شده بود. در این‌جا، مارکس استدلال می‌کند که او اصلاً دیوانه نبوده است و همه‌ی کسانی

را که در حبس لیدی بولور - لیتون دخیل بودند به باد انتقاد می‌گیرد. مارکس با این که به روش‌هایی نمی‌پردازد که زنان را عمدتاً برای کنترل کردن محبوس می‌کردند، به این نکته اشاره می‌کند که چقدر آسان افراد می‌توانند صرف‌نظر از وضعیت روانی واقعی‌شان محبوس شوند، مشروط به این که کسانی که درخواست حبس می‌دهند چنان ثروتمند و قدرتمند باشند که متخصصان پزشکی را وادار به دادن گواهی پزشکی کنند. علاوه بر این، او نسبت به لیدی بولور - لیتون همدردی زیادی نشان می‌دهد، زنی که برپایه‌ی این توافق کاملاً ساکت شده بود و فقط به شرطی می‌توانست آزادی خود را بازباید که می‌پذیرفت هرگز درباره‌ی آن حادثه صحبت نکند.

سال‌های پایانی زندگی مارکس، از ۱۸۷۹ تا ۱۸۸۳، به لحاظ نظری یکی از جالب‌ترین دوره‌های زندگی مارکس، به ویژه در رابطه با مسئله‌ی جنسیت و خانواده بود. او در یادداشت‌های تحقیقاتی و هم‌چنین نامه‌ها و نوشته‌های منتشرشده‌اش، مدلی کم‌تر جبرگرایانه از توسعه‌ی اجتماعی صورت‌بندی کرد که در آن جوامع کمتر توسعه‌یافته می‌توانند ابتدا انقلاب را صورت دهند به شرطی که با انقلاب‌هایی در دولت‌های پیش‌رفته‌تر پی گرفته شوند. مارکس سوژه‌های تاریخی جدیدی را وارد نظریه‌ی خود کرد. این فقط طبقه‌ی کارگر به مثابه‌ی یک موجودیت انتزاعی نبود که قادر به انقلاب است. دهقانان و به‌ویژه زنان نیز در نظریه‌ی مارکس به نیروهای مهمی برای تغییر تبدیل شدند. این یادداشت‌ها نشانه‌هایی، هر چند به شکلی پراکنده، به دست می‌دهند از این که مارکس چگونه زنان را به مثابه سوژه‌های فرآیندی تاریخی می‌نگریست.

یادداشت‌های مارکس درباره‌ی مورگان اهمیت ویژه‌ای دارند، چراکه آن‌ها مقایسه‌ی دست‌اولی را با منشأ خانواده انگلس در اختیار می‌گذارند که انگلس ادعا می‌کرد بازنمایی نسبتاً دقیقی از خوانش مارکس از جامعه‌ی باستانی مورگان است. اما تفاوت‌های قابل‌توجهی وجود دارد. مهم‌ترین آن‌ها برداشت کمتر جبرگرایانه مارکس از توسعه‌ی اجتماعی و درک دیالکتیکی‌تر او از تضاد درون قبیله‌های نسبتاً برابری طلب است.

انگلس تقریباً منحصراً و به شیوه‌ای یک‌سویه بر تغییرات اقتصادی و فن‌آورانه به عنوان عوامل توسعه‌ی اجتماعی تمرکز می‌کرد. در مقابل، مارکس رویکرد دیالکتیکی‌تری داشت که در آن سازمان اجتماعی فقط یک عامل سوژکتیو نیست، بلکه در موقعیت مناسب می‌تواند به یک عامل ابژکتیو نیز تبدیل شود. این نکته به‌ویژه در مورد درک تفاوت‌های آن‌ها درباره‌ی ستم جنسیتی اهمیت دارد. انگلس استدلال کرد که توسعه‌ی فن‌آوری کشاورزی، مالکیت خصوصی و تغییرات بعدی در قبیله از حق مادری به حق پدری منجر به «شکست تاریخی و جهانی جنسیت زن» شد، جایی که زنان تا نابودی مالکیت خصوصی در شرایط انقیاد باقی خواهند ماند. در مقابل، مارکس نه فقط به جایگاه فرعی زنان بلکه در بحث خود از الهه‌های یونانی به ظرفیت بالقوه‌ی تغییر، حتی تحت مالکیت خصوصی، اشاره کرد. مارکس حتی با وجود این که جامعه‌ی

یونان باستان در قبال زنان کاملاً سرکوب‌گر بود و آن‌ها را به گوشه‌ی خاصی در منزل محدود می‌کرد، استدلال کرد که الهه‌های یونان بالقوه مدلی جایگزین برای زنان ارائه کرده‌اند. مارکس هم‌چنین در این یادداشت‌ها پیشرفت زنان رومی طبقات بالا را برخلاف همتایان یونانی‌شان گوشزد کرد. علاوه بر این، مارکس عمدتاً رویکردی ظریف‌تر و دیالکتیکی‌تر برای تحول تضادها در این جوامع برابری‌طلب اولیه به کار می‌گرفت. انگلس عمدتاً جوامع نسبتاً برابری‌طلب را فاقد تضادهای مهمی به‌ویژه در رابطه با روابط جنسیتی می‌دانست. [۱۲] با این حال، مارکس به محدودیت‌های حقوق زنان در جامعه اشتراکی ابرو‌کوایی اشاره کرده است.

منشأ خانواده انگلس فقط به یادداشت‌های مارکس درباره‌ی جامعه باستانی مورگان نمی‌پردازد. البته یادداشت‌های مارکس درباره‌ی قوم‌شناسی شامل تعدادی منابع دیگر می‌شود. یادداشت‌های او درباره‌ی سخنرانی‌های هنری سامنر مین درباره‌ی تاریخ آغازین نهادها و روم باستان اثر لودویگ لانگ، بحث‌های مهمی درباره‌ی جنسیت و هم‌چنین خانواده در جوامع پیشاسرمایه‌داری به‌ویژه ایرلند، هند و رم ارائه می‌کند. [۱۳] به نظر می‌رسد مارکس در یادداشت‌های خود درباره‌ی هر دو نویسنده، بسیاری از نظریه‌های مورگان درباره‌ی تکامل قبیله‌ها را برمی‌گیرد. در حالی که یادداشت‌های مارکس درباره‌ی مین بسیار انتقادی‌تر از یادداشت‌های مربوط به لانگ هستند، مارکس هر دو مورد را به دلیل پذیرش غیرانتقادی خانواده‌ی پدرسالار به‌عنوان اولین شکل نقد می‌کند.

این یادداشت‌ها به‌ویژه از آن‌جایی اهمیت دارد که عمدتاً به مسیر درکی تاریخی از خانواده اشاره دارد. مارکس در این یادداشت‌ها و نیز یادداشت‌های مورگان، تضادهای موجود در هر یک از اشکال خانواده و چگونگی تشدید این تضادها را ترسیم می‌کند که منجر به تغییرات چشمگیری در ساختار خانواده می‌شود. مارکس در این‌جا به نظر می‌رسد که خانواده را دستخوش دیالکتیکی مشابه سایر حوزه‌های جامعه می‌داند.

ارزیابی آثار مارکس درباره‌ی جنسیت و خانواده برای امروز

از لحاظ تاریخی، رابطه‌ی مارکسیسم با فمینیسم در بهترین حالت رابطه‌ای ضعیف بوده است، آن هم اغلب به دلیل جای خالی بحث درباره‌ی جنسیت و مسائل سنتی زنان نزد بسیاری از مارکسیست‌ها. علاوه بر این، حتی در جایی که به جنسیت و خانواده پرداخته شده است، این مطالعات تمایل دارند که استدلال کمتر ظریف و اقتصادمحورتر انگلس را دنبال کنند. با این حال، من فکر می‌کنم آثار مارکس در مورد جنسیت و خانواده تفاوت‌های قابل‌توجهی را با آثار انگلس نشان می‌دهد. پرسش‌های مهمی در رابطه با ارزش احتمالی دیدگاه‌های مارکس در مورد جنسیت و خانواده پابرجاست: مارکس چه چیزی به بحث‌های فمینیستی

معاصر ارائه می‌دهد؟ آیا امکان وجود یک فمینیسم مارکسیستی وجود دارد که در واکاوی جامعه‌ی سرمایه‌داری معاصر درباره‌ی جنسیت به جبرگرایی اقتصادی یا طبقه‌ی ممتاز درنیفتد؟

مسلماً روایت مارکس از جنسیت و خانواده گه‌گاه نشانه‌هایی از اخلاق ویکتوریایی را بروز می‌دهد. با این حال، همان‌طور که استدلال کرده‌ام، این لزوماً نقصی مهلک در کار او نیست. حوزه‌هایی وجود دارد که در آن‌ها نظریه‌ی مارکس درباره‌ی جامعه امکان ادغام بینش‌های فمینیستی را در مارکسیسم برای ایجاد نظریه‌ای یک‌پارچه در مورد ستم جنسی و طبقاتی فراهم می‌کند، که اساساً امتیازی نیز ندارد.

یکی از مهم‌ترین جنبه‌های آثار مارکس برای درک جنسیت و خانواده، روش دیالکتیکی مارکس است. مقوله‌های مارکس از تحلیل او از جهان تجربی که پویا در نظر گرفته می‌شود ناشی می‌شود، تحلیلی که مبتنی بر مناسبات اجتماعی است تا صورت‌بندی‌های غیرتاریخی ایستا. بنابراین، این دسته‌بندی‌ها با تغییر جامعه می‌توانند تغییر کنند.

همین امر بالقوه می‌تواند برای یک تحلیل فمینیستی ارزشمند باشد. مارکس هرگز مستقیماً به دوگانه‌انگاری‌ها و مقوله‌های جنسیتی نپرداخته است، اما در نظریه‌ی خود فضا را برای تغییر در این دسته‌بندی‌ها باز می‌گذارد. این امر به‌ویژه درباره‌ی دو دوگانه‌انگاری صادق است: دوگانه‌انگاری طبیعت/فرهنگ و دوگانه‌انگاری تولید/بازتولید. در هر دو مورد، مارکس به ماهیت تاریخی و گذرای این صورت‌بندی‌ها اشاره می‌کند. طبیعت و فرهنگ دشمن بی‌چون و چرای یک‌دیگر نیستند: در عوض، وجوهی از یک کل هستند. کار، به‌عنوان یک فعالیت ضروری برای بقا، میانجی ارتباط انسان با طبیعت است، به شیوه‌های کاملاً ویژه و بر اساس شیوه تولید خاص مورد نظر. علاوه بر این، از منظر دوگانگی تولید و بازتولید، مارکس معمولاً توجه دارد که هر دو برای انسان ضروری هستند، اما این دو بر اساس توسعه‌ی فن‌آوران و اجتماعی جامعه مورد نظر، شکل‌های متفاوتی به خود می‌گیرند.

مارکس به دو جنبه‌ی متفاوت از این مقولات اشاره می‌کند: عناصر خاص تاریخی و ویژگی‌های انتزاعی‌تر که در هر جامعه وجود دارد. بنابراین، از لحاظ درک ارتباط زنان با این دوگانه‌انگاری‌ها، یک صورت‌بندی منطقی در اندیشه مارکس این است که گوشزد کنیم که زیست‌شناسی قطعاً اهمیت دارد. با این حال، زیست‌شناسی را نمی‌توان به‌عنوان چیزی خارج از روابط اجتماعی یک جامعه‌ی خاص نگریست. این نکته بالقوه می‌تواند به اجتناب از استدلال‌های زیست‌شناسانه و جبرگرایانه‌ی برخی فمینیست‌های رادیکال و سوسیالیست کمک کند که «طبیعت زنان» را اساسی می‌دانند؛ هم‌زمان باید از نسبیت‌گرایی نیز اجتناب کرد زیرا از نظر مارکس، جهان ما یکسره به‌طور اجتماعی ساخته نشده است. در عوض، وقتی که زیست‌شناسی و طبیعت در چهارچوبی با میانجی اجتماعی نگریسته شوند، متغیرهای مهمی هستند.

این موضوع به دلیل دیگری نیز مهم است. در حالی که نظریه‌ی مارکس از لحاظ ارائه‌ی برداشتی که جنسیت را برای درک سرمایه‌داری مهم بداند توسعه‌نیافته است، مقوله‌های او مسیر نقدی نظام‌مند به مردسالاری را به همان نحو که در سرمایه‌داری نمایان می‌شود می‌گشاید، زیرا او قادر بود عناصر تاریخی و ویژه‌ی مردسالاری را از شکل عام‌تر ستم بر زنان که در سرتاسر بخش عمده‌ی تاریخ بشر وجود داشته است منفک کند. به این معنا، مقوله‌های او منابعی برای نظریه‌ی فمینیستی یا لاقل حوزه‌هایی برای گفت‌وگوی جدید فراهم می‌کنند، آن هم در زمانه‌ای که نقد مارکس به سرمایه بار دیگر برجسته می‌شود.

مارکس با تمرکز بر میانجی اجتماعی و تأکیدش بر درک نظام‌های اجتماعی خاص، همان‌طور که پژوهش‌های معاصر نشان داده است، از جبرگرایی اقتصادی اجتناب کرد. مسلماً عوامل اقتصادی نقش بسیار مهمی در اندیشه‌ی او ایفا می‌کنند، به این دلیل که به‌منزله مشروط‌کننده سایر رفتارهای اجتماعی به‌ویژه در سرمایه‌داری به آن‌ها نگریسته می‌شود. با این حال، مارکس اغلب مراقب بود که به رابطه‌ی دوسویه و دیالکتیکی بین عوامل اقتصادی و اجتماعی توجه کند. فعالیت اقتصادی و فعالیت اجتماعی وجوه دیالکتیکی یک کلیت در یک شیوه‌ی تولید ویژه هستند، همان‌طور که درباره‌ی طبیعت و فرهنگ و هم‌چنین تولید و بازتولید همین امر صادق بوده است. در تحلیل نهایی، نمی‌توان این دو را کاملاً از هم جدا کرد. همان‌طور که مارکس در مقاله‌ی «خودکشی» و مقالات نیویورک‌تریبون، آن‌جا که به روش‌های منحصربه‌فردی اشاره می‌کند که در آن اقتصاد و به‌طور خاص شکل سرمایه‌دارانه‌ی مردسالاری برای سرکوب زنان در تعامل هستند، همین امر را نشان داده است. بنابراین، مارکس در این نوشته‌ها و دیگر نوشته‌هایش، دست‌کم با شک و تردید، درباره‌ی رابطه‌ی همبسته‌ی طبقه و جنسیت شروع به بحث کرد، بدون این که اساساً در واکاوی خود یکی را بر دیگری ترجیح دهد.

به‌رغم این واقعیت که همه‌ی جنبه‌های نوشته‌های مارکس در مورد جنسیت و خانواده امروزه اهمیت ندارند و برخی دچار محدودیت‌های تفکر قرن نوزدهمی هستند، اما آن‌ها بینش‌های مهمی را درباره‌ی جنسیت و اندیشه‌ی سیاسی در اختیار می‌گذارند. حتی با این که مارکس چیز زیادی در مورد جنسیت ننوشته و نظریه‌ای نظام‌مند درباره‌ی جنسیت و خانواده نپروانده، اما برای او مقوله‌ای اساسی در درک تقسیم کار، تولید و به‌طور کلی جامعه بوده است. بحث مارکس در مورد جنسیت و خانواده بسیار فراتر از در نظر گرفتن زنان به‌عنوان کارگران کارخانه‌ای بود. مارکس به تداوم ستم در خانواده‌ی بورژوازی و نیاز به خلق شکل جدیدی از خانواده اشاره داشت. علاوه بر این، مارکس بیش‌تر و بیش‌تر از مطالبات زنان برای برابری در محل کار، اتحادیه‌ها، در بین‌الملل اول حمایت می‌کرد، هم‌چنان که سرمایه‌داری را بررسی می‌کرد و شاهد نقش زنان در رویدادهای مهمی مانند کمون پاریس در سال ۱۸۷۱ بود. یادداشت‌های مارکس در مورد قوم‌شناسی، به‌رغم ماهیت پرداخت‌نشده و چندپاره‌شان، باز از اهمیت ویژه‌ای برخوردارند، زیرا مارکس از طریق

گزیده‌های خود از مورگان، مین و لانگ کاملاً مستقیم به خصلت تاریخی خانواده اشاره می‌کند. به علاوه استفاده‌ی مارکس از دیالکتیک^۱ یک سهم روش‌شناختی مهم در فمینیسم و در کل تحقیقات اجتماعی است که به نظر می‌رسد جنسیت را مفهومی ثابت و در معرض تغییر و تحول می‌داند تا مفهومی ایستا.

*** مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از Marx on Gender and the Family: A Summary از Heather Brown که در لینک زیر یافته می‌شود:**

<https://monthlyreview.org/2014/06/01/marx-on-gender-and-the-family-a-summary/>

**** یادداشت مترجم:** متنی که در ادامه می‌خوانید خلاصه‌ای است از کتاب مارکس درباره‌ی جنسیت و خانواده اثر هنر براون. هنر براون استادیار علوم سیاسی در دانشگاه دولتی وستفیلد است. لازم به ذکر است این کتاب به کوشش فرزانه راجی و فریدا آفاری به فارسی برگردانده شده است. در این کتاب براون در خوانشی انتقادی از آثار مارکس از سال‌های ۱۸۴۴ تا ۱۸۸۲ کوشیده است به درک مارکس از جنسیت و خانواده نزدیک شود. او ضمن نشان‌دادن تمایزات نظرات مارکس و انگلس درباره‌ی جنسیت و خانواده، دیدگاه ویژه‌ی مارکس را از این مقوله واکاوی کرده است. برای فهم چگونگی درک مارکس از جنسیت و خانواده، مطالعه‌ی پژوهشی براون می‌تواند مفید باشد و خلاء منابع نظری را در این زمینه پر کند. واقعیت موقعیت زنان در جامعه سرمایه‌داری نشان‌دهنده‌ی رابطه‌ی پیچیده‌ی جنسیت و طبقه است، از این منظر این‌گونه پژوهش‌ها می‌تواند دستاورد خوبی در حوزه‌ی نظری برای فمینیسم مارکسیستی و پژوهندگان این حوزه‌ی نظری به همراه داشته باشد و نیز در ایجاد آگاهی و مبارزه برای رهایی زنان مثمرتر باشد.

یادداشت‌ها:

[1] See Georg Lukács, *History and Class Consciousness: Studies in Marxist Dialectics* (Cambridge, MA.: The MIT Press 1971), originally 1923; and Terrell Carver, *Marx & Engels: The Intellectual Relationship* (Bloomington: Indiana University Press, 1983).

- [2] Raya Dunayevskaya, *Rosa Luxemburg, Women's Liberation, and Marx's Philosophy of Revolution* (Chicago: University of Illinois Press, 1991), originally 1981.
- [3] Heidi Hartmann, "The Unhappy Marriage of Marxism and Feminism: Towards a More Progressive Union", in Linda Nicholson, ed., *The Second Wave: A Reader in Feminist Theory* (New York: Routledge, 1997), originally 1981; Nancy Hartsock, *Money, Sex, and Power: Toward A Feminist Historical Materialism* (London: Longman, 1983).
- [4] Margaret Benston, "The Political Economy of Women's Liberation," *Monthly Review* 21, no. 4 (1969): 13–27; Mariarosa Dalla Costa and Selma James, *The Power of Women and the Subversion of the Community* (Brooklyn: Petroleuse Press, 1971); Silvia Federici, *Wages Against Housework* (Bristol: Falling Wall Press, 1975); Wally Secombe, "The Housewife and Her Labour under Capitalism," *New Left Review* I, no. 83 (1974): 3–24.
- [5] Lise Vogel, *Marxism and the Oppression of Women: Toward a Unitary Theory* (New Brunswick: Rutgers University Press, 1983).
- [6] Nancy Holmstrom, "A Marxist Theory of Women's Nature," *Ethics* 94, no. 3 (1984): 456–73.
- [7] Iris Young, "Socialist Feminism and the Limits of Dual Systems Theory," *Socialist Review* 10, nos. 2–3 (1980): 169–88.
- [8] Karl Marx, "Peuchet on Suicide," in Eric Plaut and Kevin Anderson, eds., *Marx on Suicide* (Evanston: Northwestern University Press, 1999), originally 1846.
- [9] *Ibid*, 51.
- [10] Karl Marx, *Capital*, vol. I (New York: Penguin Books, 1976), 621; originally 1867–75.
- [11] Karl Marx in David Fernbach, ed., *The First International and After, Political Writings*, vol. 3 (London: Penguin Books. 1992), 376.
- [12] This is elaborated on in Heather Brown, *Marx on Gender and the Family: A Critical Study* (Chicago: Haymarket Books, 2013), chapter 5.
- [13] The notes on Maine are available in Karl Marx (Lawrence Krader, ed.), *The Ethnological Notebooks of Karl Marx* (Studies of Morgan, Phear, Maine, Lubbock) (Assen, Netherlands: Van Gorcum & Co., 1972)

یادداشت‌های مارکس در مورد لانگ منتشر نشده است. ترجمه‌های انگلیسی با لطف فراوان از سوی کسانی که با پروژه MEGA کار می‌کردند در اختیار نویسنده قرار گرفت.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2RM>



جنگ سرد قدیم و جدید

۱۵ مارس ۲۰۲۲

نوشته‌ی: فرانک دیپه

ترجمه‌ی: مریم فرهنگد

پس از جنگ جهانی دوم (۱۹۴۷/۸ - ۱۹۹۱) رقابت نظام‌ها بین «غرب» سرمایه‌داری به رهبری ایالات متحده‌ی آمریکا و «شرق» سوسیالیستی (در آغاز، شامل جمهوری خلق چین نیز) به رهبری اتحاد شوروی وارد به اصطلاح جنگ سرد شد. تصور می‌شد بتوان با مسابقه‌ی تسلیحاتی و ارباب متقابل و تجهیز به سیستم سلاح‌های اتمی (و از طریق مسابقه در ایجاد سیستم‌های تسلیحاتی برتر) مانع از جنگ جهانی اتمی (و نابودی نوع بشر) شد. در لوای این ناقوس، جنگی اقتصادی، فن‌آورانه و مهم‌تر از آن ایدئولوژیک تحقق یافت که درعین حال نقش تحکیم روابط درونی سلطه در چارچوب نظام‌های رقیب را نیز ایفا می‌کرد. سرمشق فکری دوست-دشمن (که هم‌چنان در مقام پی‌آمد آنتی‌کمونیستی که به آئین و قاموس دولت‌های «غربی»[ارتقاء یافته است) در آگاهی لایه‌های بسیار گسترده‌ای از مردم ریشه گرفت و با سرکوب هرگونه

انتقاد در درون نظام‌ها — در شرق علیه باصطلاح «ناراضیان»، در غرب عمدتاً علیه نیروهای سوسیالیست و کمونیست — تقویت شد. شعار رایج در غرب این بود: «مرده‌بودن به از سرخ‌بودن!»

این سیاست رویارویی همواره از نو به مرز انفجارهای نظامی می‌رسید (سوئز ۱۹۵۶، بحران برلین ۱۹۶۱، بحران کوبا ۱۹۶۲). در این دوره جنگ آشکار بین نظام‌ها، همواره با کشته‌ها و قربانیان بی‌شمار، بی‌گمان در «جنوب» جهانی — یا به اصطلاح جهان سوم — صورت می‌گرفت، جایی که در متن کشاکش نظام‌ها، نبرد علیه استعمار دست بالا را داشت. غرب، جنگ علیه استعمار را باخت، اما در سال ۱۹۹۱ در جنگ سرد پیروز شد. ایالات متحده و متحدانش در غرب همواره بر اتحاد شوروی و متحدانش در شرق، از لحاظ توسعه‌ی اقتصادی، رشد نیروهای مولد و شرایط مادی زیست انسان‌ها — شامل طبقات کارگر نیز — برتری داشتند.

جنگ سرد جدید از منطق دیگری پیروی می‌کند. این جنگ، توسط جنگی در تقسیم و بازتقسیم قدرت اقتصادی و سیاسی در مقیاس جهانی بعد از پایان رقابت نظام‌ها و توسط پی‌آمدها و تناقضات سرمایه‌داری جهانی بازار مالی تعیین می‌شود، که از ربع آخر قرن بیستم هجوم پیروزمندانه‌ی خود را آغاز کرده بود. ایالات متحده در نخستین مرحله تا شروع قرن بیست‌ویکم، مدعی نقش «ژاندارم دنیا» در «امپراتوری امریکایی» جهانی بود. عروج شتابان جمهوری خلق چین (و دیگر کشورهای آسیای شرقی نیز) از ۱۹۸۷ می‌بایست از طریق ادغام این کشور در بازار جهانی سرمایه‌داری، عضویت در سازمان‌های بین‌المللی (مهم‌تر از همه در صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی) و نهایتاً تضعیف سلطه‌ی حزب کمونیست، در امپراتوری امریکا ادغام شود. چین از لحاظ نظامی می‌بایست قبل از چرخش قرن، «کوتوله»‌ای بیش به نظر نمی‌رسید. روسیه به‌عنوان قدرت اتمی اهمیت و اعتبار داشت. روسیه به دلیل مشکلات درونی اجتماعی-اقتصادی و تبعات بحران ازم‌پاشی اتحاد شوروی (جنگ در مناطق حاشیه‌ای) و تحول به اقتصاد سرمایه‌داری، می‌بایستی به‌عنوان رقیبی ضعیف در صحنه‌ی سیاست قدرت جهانی باقی بماند. برای اتحادیه‌ی اروپا — به ریاست آلمان — به خاطر ضعف نظامی و تنش‌های داخلی، جایگاه واسالی در خدمت رهبری امریکا در نظر گرفته شده بود.

این استراتژی غرب شکست خورد. ایالات متحده ناگزیر شد نه تنها در افغانستان بلکه در خاورمیانه شکست‌هایی را بپذیرد. قدرت قاهر [یا هژمون] او به واسطه‌ی تضادهای داخلی نیز تضعیف می‌شود. ریاست جمهوری ترامپ تحت لوای افول («عظمت آمریکا را دوباره بازیابیم») قرار داشت و با ارزش‌کاهی سازمان‌های هم‌پیمان غربی همراه بود. این دوران که منعکس‌کننده‌ی بحران و شکاف عمیق در جامعه‌ی

امریکایی بود، راه را بر فرآیند نابودی دموکراسی و «رویای آمریکایی» گشود. جلوه‌ی بارز این فرآیند در تهاجم به ساختمان کنگره در ششم ژانویه ۲۰۲۱ — و البته در گرایش گسترده به فاشیسم — آشکار شد. بی‌گمان ایالات متحده کماکان با فاصله‌ی زیادی قوی‌ترین قدرت نظامی در دنیا است. کمپانی‌های امریکایی ایالات متحده در حوزه‌ی سرمایه‌داری دیجیتال، در سرتاسر جهان دست بالا را دارند و آمریکا هم‌چنان مرکز اصلی «رژیم دلار-وال استریت» است.

هم‌زمان چین عروجش را ادامه داد. حزب کمونیست، بر موضع رهبری خود قوت بیش‌تری بخشید. این کشور عقب‌ماندگی نظامی خود را جبران کرد و اینک با برخورداری از ذخایر مالی می‌تواند سیاست توسعه و سیاست خارجی‌ای را — خصوصاً در جنوب — دنبال کند که برای این کشور، هواداران و متحدانی در سطح دولتی به‌همراه می‌آورد. بی‌شک به همان میزان که فشار سیاسی از جانب غرب افزایش یافت، روسیه و چین (همین‌طور ایران) به یک‌دیگر نزدیک‌تر شده و سیستم‌های هم‌پیمانی جدیدی را ایجاد کردند. آن‌ها در سازمان ملل متحد و سازمان‌های دیگر همکاری نزدیکی با یک‌دیگر دارند. روسیه در مقایسه با چین از نظر اقتصادی به‌شدت عقب افتاده است و مجبور به مقابله با شرایط بی‌ثبات و تحت حاکمیت دیکتاتورها در کشورهایی حاشیه‌ای (متعلق به اتحاد شوروی سابق، هم در شرق و هم در غرب کشور) است، و در غرب نیز مواجهه با ناتو که هرچه بیش‌تر به مرزهای روسیه نزدیک‌تر می‌شود. سربازان ناتو با مشارکت آلمانی‌ها، در حال انجام مانور [نظامی] در مرزهای روسیه هستند. [۱] رژیم‌های راست افراطی در اروپای شرقی به خطر مداخله‌ی نظامی روسیه در اوکراین متوسل می‌شوند تا از این طریق، مهم‌تر از همه، پای ایالات متحده را از لحاظ نظامی به اروپای شرقی بکشانند. هم‌زمان روسیه در خاورمیانه و افریقای شمالی از نفوذ بیش‌تری برخوردار شده است.

در زمان ریاست جمهوری جو بایدن دموکرات چرخشی استراتژیک روی داده است. هدف ثابت مانده است: «حفظ نظم جهانی مساعد برای لیبرالیسم (از لحاظ اقتصادی و سیاسی — فرانک دپه)» که صرفاً می‌تواند توسط ایالات متحده، «به‌مثابه تنها ابرقدرت تضمین شود.» [۲] تنها چیز جدیدی که بر دانش ما افزوده شده این است که ایالات متحده فقط در صورتی قادر است امر رهبری خود را تثبیت یا بازسازی کند که روابط هم‌پیمانی خود را با متحدان اروپایی‌اش در ناتو (اما هم‌چنین در منطقه‌ی اقیانوس آرام — از ژاپن تا استرالیا) تجدید کند، و هم‌چنین زمانی، که موفق شود فرآیند گسترش قدرت چین (تا اندازه‌ای کم‌تر، روسیه) را نیز در سیستم بین‌المللی متوقف کند و به عقب براند. این امر به‌خودی‌خود نیازمند آمادگی استفاده از تهدید به اعمال مجازات‌های اقتصادی و ارباب نظامی است. این [آمادگی برای تهدید] باید آن‌جایی

خود را ثابت کند که چین و روسیه درگیر تنش‌هایی در حاشیه‌ی کشورهای خود (در تایوان/اوکراین) هستند. متحدین لیبرال ایالات متحده در اروپا و حوزه‌ی اقیانوس آرام از زوال [قدرت] آمریکا و غرب هراس دارند و از فروپاشی انسجام اجتماعی درونی در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری غربی در پی بحران‌های پایان‌ناپذیر از زمان سقوط عظیم ۲۰۰۸ به بعد بخوبی آگاه هستند.

بحران کرونا از ۲۰۲۰، بار دیگر موجب تقویت این ترس‌ها شده است. در شرایط حاضر این رویارویی همواره بیش‌تر و بیش‌تر، به‌مثابه تقابل نظام‌ها، میان دموکراسی غربی و اقتدارگرایی شرقی صحنه‌سازی می‌شود. بخصوص اخیراً [سیاست] رسانه‌های اصلی به این سمت چرخیده است که خطرات گسترش نظامی و تهدیدات آن از جانب شرق و جنبه‌ی سرکوبگر و تمامیت‌خواه شرق را در مرکز پروپاگاندای روز به روز فربه‌شونده‌تر خود قرار می‌دهند؛ پروپاگاندایی که بی شک — مانند دوران جنگ سرد قدیم — هدفش دفاع از هژمونی ایدئولوژیک لیبرالیسم غربی (اقتصاد بازار سرمایه‌داری، به‌علاوه‌ی دموکراسی پارلمانی نمایندگی تحت لوای حقوق بشر) است و از این طریق می‌خواهد سلطه‌ی نخبگان قدرت متعهد به لیبرالیسم را در درون خود تحکیم بخشد.

با این حال زمانه تغییر کرده است. جذابیت مدل نئولیبرالی سرمایه‌داری و هم‌چنین نظام سیاسی‌ای، که آماجش الگوی ایالات متحده آمریکاست، به میزان قابل توجهی کاهش یافته است. بحران حقوق بشر، بحران پارلمانتاریسم و بحران مدل رفاه در ایالات متحده مشهود است. اخیراً یک سخنگوی حزب کمونیست چین در مجادله‌ای لفظی میان مقامات عالی‌رتبه‌ی این دو کشور به این واقعیت اشاره کرد. به‌علاوه [نمایندگان] گروه‌های مقتدری در حوزه‌ی تجارت و سیاست — بابت درهم‌تنیدگی‌های اقتصادی و مالی با روسیه و چین — در زمینه‌ی تشدید تنش و درگیری، و هم‌چنین از سرگیری نزاع ایدئولوژیکی جدید بر سر تقابل نظام‌ها به غرب هشدار داده‌اند. البته این تفاوت‌ها سیاست امپراتوری رو به زوال امریکایی را خطرناک‌تر می‌کند.

برای [حزب] چپ، با توجه به این تنش‌ها و ترکیب‌های کنونی، باید روشن و آشکار باشد که تقویت جنبش صلح در کشور خودی از چه اهمیت بالایی برخوردار است. در این‌جا مسئله صرفاً حمایت از نیروهایی سیاسی نیست که برای راه‌حل‌های صلح‌آمیز در تنش‌های بین‌المللی، یا تنش‌زدایی و کاهش تسلیحات در تلاش‌اند. چپ باید هم‌زمان وارد مجادلات ایدئولوژیک با نیروهایی شود که می‌خواهند به اسم دموکراسی و حقوق بشر، رژیم چین را به‌مثابه دشمن تعریف کنند. در این راه، پرسش‌های جدید و دشواری در برابر چپ قرار می‌گیرند. بسیار ساده‌لوحانه خواهد بود اگر درگیری‌های جهانی بر سر قدرت بر اساس مبانی

جنگ سرد قدیم (سرمایه‌داری علیه سوسیالیسم) موضوع اندیشه باشند. در این جا باید پرسش‌های معطوف به سرشت نظام‌های اجتماعی و سیاسی روسیه و چین (که البته بسیار متفاوتند) تبیین شوند یا حداقل مورد اشاره قرار گیرند.

یادداشت‌ها:

[۱]. تصور کنید که: سربازان روسی/چینی و کوبایی با همکاری سربازان مکزیکی در مرز تکزاس آمریکا مشغول تمرین [نظامی] باشند. در بحران - کوبا، ناوهای جنگی ایالات متحده، راه را بر کشتی‌های اتحاد شوروی که حامل اسلحه برای کوبا بودند، بستند. رئیس جمهور آمریکا قبلاً اعلام کرده بود که شکستن محاصره به معنی آغاز جنگ میان ایالات متحده و اتحاد شوروی خواهد بود.

[۲]. رابرت کاگان: محکوم به ابرقدرت‌بودن. چرا نقش رهبری ایالات متحده ضروری است؛ در: *تشریحی سیاست آلمان و سیاست بین‌المللی*، شماره ۴، سال ۲۰۲۱، صفحات ۶۳ تا ۷۵. رابرت کاگان در سال ۲۰۰۳ مبلغ نقش ایالات متحده به مثابه ژاندارم جهانی (در افغانستان، عراق) بود و صلح‌طلبان اروپا را مورد تمسخر قرار می‌داد ([در: *بهشت و قدرت*، آمریکا و اروپا در نظم نوین جهانی، لندن ۲۰۰۳).

منبع:

<http://www.zeitschrift-marxistische-erneuerung.de/article/3922.der-alte-und-der-neue-kalte-krieg.html>

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-2SJ>



زمین‌داری، انباشت سرمایه و سرمایه‌داری چندریختی

مصر و شام

۲ آوریل ۲۰۲۲

نوشته‌ی: کریستین آلف

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

محققان خاورمیانه بیش از نیم سده است که درباره‌ی خاستگاه‌های سرمایه‌داری مدرن در مصر و شام بحث کرده‌اند. دو اثر اساسی پیرامون این مسئله، *اسلام و سرمایه‌داری* ماکسیم رودنسون و *ریشه‌های اسلامی سرمایه‌داری* اثر پیتر گران، نشان می‌دهند که یک بخش سرمایه‌داری بومی در جوامع تاجرپیشه‌ی اسلامی وجود داشت.^[۱] پژوهش‌های جدیدتر جدول زمانی آن را از سده‌ی نوزدهم آغاز می‌کنند. مثلاً کنت کونو و بشارا دومان‌ی نشان می‌دهند که چگونه شکل‌های سرمایه‌داری در مصر و فلسطین با تکیه بر داربست‌های محلی مؤسسات کشاورزی و تولیدی که در سده‌ی هجدهم یا قبل از آن ایجاد شده بودند، ظهور کردند.^[۲]

مطالعات بنیادی رودنسون و گران چالش‌های سودمندی را در مقابل تعریف‌های اروپامحور سرمایه‌داری که ریشه در خوانش‌های محدود از مارکس دارند، مطرح کرد. رودنسون تشخیص داد که تعریف‌های مارکسیستی فقط در صورتی با خط سیر سرمایه‌داری در جنوب جهانی سازگار است که به جای مارکسیسم جزمی بسیاری از معاصرانش، به‌عنوان «مجموعه‌ای ایدئولوژیک» در نظر گرفته شود. [۳] گران توصیه کرد که باید از مدل‌های «علمی» مبتنی بر نمونه‌ی سرمایه‌داری صنعتی در انگلستان اجتناب کرد و در عوض به دنبال وجوه انباشت سرمایه در بافتارهای محلی مصر و مدیترانه بود. [۴] اما تاریخ فرهنگی گران برای این کار ناکافی است. [۵] به‌رغم تلاش‌های این محققان پیشگام برای به چالش کشیدن انواع تیپ‌های ایده‌آل انگلیسی، ما هنوز تاریخی از [تکوین] سرمایه‌داری در بافتارهای خاورمیانه نداریم که نشان دهد چگونه سرمایه‌داری شکل گرفته بر اساس فعالیت‌های تاجرمآبانه‌ای که ابتدا اس. دی. گواتین و بعدها رودنسون آن را توضیح دادند، با گسترش بنگاه‌ها در اوایل دوره‌ی مدرن متمایز است. [۶] علاوه بر این، بسیاری از محققان خاورمیانه هنوز یک مدل انتزاعی «علمی» — فهرستی از انتظارات دقیق برای مناسبات تولید — را ترجیح می‌دهند که شاید ناخواسته، روایت‌های نظریه‌ی مدرنیزاسیونی را تکرار می‌کنند که معطوف به کارخانه‌ی انگلیسی است. یافتن شواهد تجربی برای چگونگی ظهور و تکامل بالفعل سرمایه‌داری به صورت جهانی بدون نادیده گرفتن ویژگی تاریخی مکان و زمان وظیفه‌ی ماست. اما من با اذعان به سرشت جهانی سرمایه‌داری، در این مقاله بر جلوه‌های منطقه‌ای تمرکز می‌کنم که بخشی از فرایند جهانی جاری خود سرمایه‌داری است. در خاورمیانه، جلوه‌ها و تولیدات سرمایه‌داری در سده‌ی نوزدهم و اوایل سده‌ی بیستم با شکل‌های محلی و جهانی تولید پیشه‌ورانه و صنعتی، صورت‌بندی‌های تاریخی مانند برده‌داری و مقوله‌ی مورد بحث نوآبادنشینی استعماری (colonialism settler)، و همچنین برداشت‌های محلی درباره‌ی مناسبات افراد با کار، مالکیت و سرمایه درهم تنیده شده است.

استدلال می‌کنم که رویه‌های سرمایه‌داری در بخش‌هایی از شام و مصر در سده‌ی نوزدهم به‌عنوان بخشی از گردش جهانی کالاها، سرمایه و ایده‌ها رواج یافت. اما ساخت‌وبافت محلی آن‌ها با آن‌چه کونو و دومانی پیشنهاد می‌کنند، اندکی متفاوت بود. بر اساس نمونه‌هایی از آثار موجود و تحقیقات من درباره‌ی شرکت‌های مدیترانه شرقی، ادعا می‌کنم که سرمایه‌داری جهانی توسط رویه‌های چندریختی در خاورمیانه تولید و بازتولید شده است. من با وارد کردن جنوب جهانی در گفتگو با [مورخان] تاریخ‌های جدید آمریکامدار یا اروپامدار سرمایه‌داری، آن را در این مقاله به‌عنوان شکل‌های هم‌زمان عام و خاص منطقه‌ای برای ایجاد ارزش اضافی از طریق یک فرآیند در حال تکوین و ناقص انباشت اولیه، انباشت بی‌وقفه‌ی سرمایه، و شخصیت‌زدایی و انتزاع مناسبات اجتماعی، از جمله انتزاع نیروی کار تعریف می‌کنم. در بسیاری از مناطق شام و مصر، انتزاع نیروی کار به خشونت فیزیکی و معرفتی عظیمی نیازمند بود که در خلال جنگ جهانی اول به اوج خود رسید.

سرمایه و سرمایه‌داری در شام و مصر

شبکه‌های تاجران و حاکمان مبتنی بر قومیت، هم قبل از تشکیل امپراتوری عثمانی و هم در دوران عثمانی، ثروت و سرمایه را در خاورمیانه انباشته کردند. بازرگانان یهودی مستقر در قاهره استراتژی‌های تجاری را برای تسلط بر تجارت دریای مدیترانه و اقیانوس هند از اواسط سده‌ی دهم تا اواسط سده‌ی سیزدهم ابداع کردند.[۷] ارمنی‌های جلفای جدید از ارتباطات عمیق فردی و مناسبات وابسته برای ایجاد مسیرهای تجاری استفاده کردند و مبادله‌ی تجاری را در دریای مدیترانه و اقیانوس هند بین سده‌های شانزدهم و هجدهم گسترش دادند.[۸] بازرگانان و حاکمان مملوک [۸-۱] در مصر فعالانه پول و سرمایه به دست آوردند تا نیروی نظامی خود را حفظ کنند و کالاهای تجملی از اروپا بخرند.[۹]

از آن جایی که این بازرگانان به تجارت از راه دور مشغول بودند و سود خود را بازسرمایه‌گذاری می‌کردند، رودنسون و دیگران ثروت ایشان را سرمایه و سرمایه‌گذاری‌شان را جزیی از «بخش سرمایه‌داری» می‌دانند.[۱۰] گران از اصطلاحات **ثروت و سرمایه** به صورت مترادف استفاده می‌کند.[۱۱] اما انباشت ثروت به عنوان تعریف سرمایه یا سرمایه‌داری ناکافی است. بازرگانان در اوایل دوره‌ی مدرن، گاهی اوقات با هدف صریح به کارگیری نیروی کار انسانی برای افزودن ارزش به معنای اسمیتی - مارکسی، وجوهی را سرمایه‌گذاری می‌کردند، اما اغلب به این کار مبادرت نمی‌کردند. در حالی که آن‌ها می‌توانستند ثروت زیادی انباشت کنند، اقدامات آن‌ها لزوماً پشتیبان انباشت سرمایه در مقیاس بزرگ از طریق ایجاد ارزش اضافی، که فرآیند اساسی در سرمایه‌داری مدرن است، نبود. انباشت سرمایه مستلزم برآورده کردن منطق سرمایه در مقابل نیازهای انسانی است که به سرریز کالاها و فشار بیش‌تر برای محدود کردن حقوق و نیازهای نیروی کار می‌انجامد.

با این حال، این عناصر کلاسیک تعریف سرمایه‌داری به تنهایی برای درک سرشت سرمایه‌داری اواسط سده‌ی نوزدهم در خاورمیانه و جنوب جهانی به طور گسترده‌تر (و درواقع حتی انگلستان) کافی نیستند. یکی از جنبه‌های متمایز سرمایه‌داری خاورمیانه در سده‌ی نوزدهم این بود که ارزش اضافی از شکل‌های محلی خاص انباشت اولیه‌ی در حال تکوین، مبتنی بر شرایط اجتماعی متغیر، رژیم‌های حقوقی محلی و مناسبات تولید ملازم ایجاد می‌شد. گرشون شفیر و راجر اوون، مزارعه (sharecropping) و بیگاری (corvée) را بقایای عصری قدیمی می‌دانند که در نهایت مستلزم واژگونی بود تا منطقه فرمان تاریخی جهانی سرمایه‌داری را تحقق بخشد.[۱۲] کونو و دومانی به نحو ارزش‌مندی به دنبال شرایط محلی مالکیت خصوصی و تولید برای بازارهای منطقه‌ای و جهانی هستند تا نشان دهند که چگونه نهادهای مصری و فلسطینی با تجربه‌ی مدل‌های صنعتی اروپایی ناسازگار نیستند. از طرف دیگر، استدلال می‌کنم که فقدان

معیارهایی مانند مالکیت خصوصی مطلق (freehold private property)، کار مزدی «آزاد» یا قراردادهای استیجاری نشانگر مناسبی برای عدم وجود سرمایه‌داری نیست. در عوض، آن‌ها جزیی جدایی‌ناپذیر از جلوه‌های خاص سرمایه‌داری هستند که در مناطقی از مصر و شام در سده‌ی نوزدهم به‌عنوان بخشی از نظام جهانی گردش سرمایه، کالاها، مردم و فرهنگ ظهور کرد. ارزش اضافی در زمین‌های قانوناً دولتی از طریق شکل‌های کار بیگاری در مصر، مزارعه در بخش‌هایی از شام، و چیزی شبیه به مالکیت مطلق در فلسطین در سده‌ی نوزدهم ایجاد شد. مناسبات اجتماعی مشابه مالکیت مطلق در شام و مصر در کنار مزارعه، قطعات دهقانی خرد و سایر نظام‌های کنترل کار، حتی در قطعات یک‌سانی از زمین، همزیستی داشتند. سرمایه‌داران عامدانه از طریق ترکیب همه‌ی این‌ها و هم‌چنین با سرمایه‌گذاری‌های عمده‌ی خود در شرکت‌های تولیدی در سراسر دریای مدیترانه ارزش اضافی ایجاد می‌کردند.

تلفیق مناسبات کار در خدمت انباشت سرمایه منحصر به خاورمیانه نیست. همین تنوع مناسبات کار-سرمایه و هنجارهای فرهنگی و اخلاقی مرتبط، تاریخ‌های محلی سرمایه‌داری را در سراسر جهان تشکیل می‌دهد. والتر جانسون معتقد است که تجارت برده‌های آن سوی اقیانوس اطلس و به‌ویژه تصورات نژادی، به سرمایه‌داری صنعتی شکل داده است.^[۱۳] ایزابل گرن مطرح می‌کند که کار بندگی در هند پس‌مانده‌ای از سنت نیست که با مدرن‌سازی تولید از بین رفته باشد، بلکه بخشی جدایی‌ناپذیر از ظهور و پایداری خود سرمایه‌داری است.^[۱۴] مزارع تحت مالکیت و اداره‌ی خانواده (در مقابل کار مزدی «آزاد») وجود داشت، و گاهی حتی در اروپا و ایالات متحده تا عصر سرمایه‌داری صنعتی افزایش یافت.^[۱۵] مناسبات کار محلی در شام و مصر جلوه‌های سرمایه‌داری را در آنجا آغاز و حفظ کرد. شکل‌های خاص منطقه‌ای انباشت اولیه با ساختارهای متغیر خانوادگی و پدرسالاری در هم آمیخته شد تا نیازهای سرمایه و جامعه را برآورده کند.

یک بخش دوم و مرتبط با فرآیند سرمایه‌داری در شام و مصر که آن را از فعالیت‌های سوداگرانه‌ی قبلی متمایز می‌کرد، این بود که این سرمایه‌داری بر اساس دگرگونی از پیوندهای شخصی به مناسبات «غیرشخصی» و «چیزمانند» برپا شد.^[۱۶] ظهور نابسامان سرمایه‌داری لزوماً اصناف، بنگاه‌های غیررسته‌ای، برده‌داری یا مزارعه را نابود نکرد. در عوض، نوعی خشونت معرفتی را علیه آن‌چه میشل لوی در خوانش خود از مارکس می‌گوید یعنی «همه‌ی ارزش‌های کیفی: ارزش‌های مصرفی، ارزش‌های اخلاقی، مناسبات انسانی، احساسات انسانی»، اعمال کرد.^[۱۷] نمونه‌ی شام نشان می‌دهد که معیارهای مرتبط با سرمایه‌داری از لحاظ تاریخی نیز، فرهنگی هستند. در سده‌ی نوزدهم، اعضای یک طبقه‌ی سرمایه‌دار پدرسالار جدید بر اساس دوگانگی‌هایی که هستی‌شناسی‌های بنیادی آن مکانیکی شده بودند شروع به فعالیت کردند: سرمایه از نیروی کار جدا شد؛ صاحبان سهام از شرکت‌های خود متمایز شدند؛ و جامعه از

محیط مادی خود جدا شد. نیروی کار، شرکت‌ها و طبیعت به موضوعاتی انتزاعی تبدیل شدند که سرمایه‌داران شام روی آن‌ها عمل کردند و مناسبات شخصی‌تر وابستگی متقابل را که قبلاً پروبال داده بودند، کنار گذاشتند.

زمین‌داری در امپراتوری عثمانی متأخر

رژیم مالکیت کشاورزی امپراتوری عثمانی و نهادهای قانونی محلی شام و مصر تا حد زیادی دلیل تمایز مدل‌های محلی مناسبات کار - سرمایه و روش‌های خاصی را که نیروی کار و مدل شرکتی به انتزاعات تبدیل شدند، بیان می‌کنند. از لحاظ نظری، دو دسته‌ی برجسته از مالکیت زمین بر اساس قوانین عثمانی عبارت بودند از زمین‌های **میری** و **مُلک**. **میری** املاک کشاورزی تحت کنترل چشمگیر دولت بود. **مُلک** شبیه مالکیت مطلق بود و املاک شهری، درختان زیتون، تاکستان‌ها، جنگل‌ها، ساختمان‌ها و دیگر بناهای روی زمین‌های کشاورزی را دربرمی‌گرفت. [۱۸] در مورد دسته‌ی اول و اغلب حتی در دسته‌ی دوم، مفهوم مالکیت برای مالک ادعای منحصربفرد منفرد یا مطلق بر خود زمین را به همراه نداشت. در عوض، تحت نظام حقوقی عثمانی، حقوق مالکیت بر زمین چند لایه و پراکنده بود.

حق بر یک قطعه زمین - برای اهداف انتفاعی یا استخراج درآمد - انواعی از مالکیت را دربرمی‌گرفت که معادل با مالکیت بر خود شیء نبود. [۱۹] یک فرد می‌توانست برای یک فصل بر محصول یک باغ زیتون حقی داشته باشد. او می‌توانست حق استفاده از آب را برای دو روز داشته باشد. این افراد گاهی اوقات به سرعت تمام یا قسمتی از این حقوق را به دیگران می‌فروختند تا از سود خود اطمینان حاصل کنند یا صرفاً خود را از ضرر کامل محفوظ بدارند. این شکل‌های چندگانه‌ی مالکیت همگی با حقوقی خاص و هم‌چنین تعهدات و فضاهایی برای مذاکره همراه بود. این شکل‌ها هم‌چنین در قانون و عمل با تکامل هنجارهای فرهنگی تغییر کردند، و مبارزه‌ی بین افراد صاحب‌نفوذ بر قانون یعنی **قاضی‌ها** و دهقانان محلی معانی و تعاریف این مقولات حقوقی را عوض کرد تا متناسب با موقعیت‌های سیاسی، اقتصادی و اجتماعی متغیر باشند. [۲۰]

بنیادهای مدرن اولیه در خلال سده‌ی هجدهم طولانی (۱۶۹۵-۱۸۲۰)

تغییرات سیاسی و اقتصادی در شام و مصر بین رواج سیستم **مالیکانه** (malikâne) در سال ۱۶۹۵ و آغاز کشت پنبه‌ی الیاف بلند در مصر در سال ۱۸۲۰، لزوماً نشان‌دهنده‌ی ظهور رویه‌های سرمایه‌داری بومی که به روش‌های صنعتی بریتانیا نزدیک باشد نبود. در عوض، آن‌ها به‌عنوان بنیاد و شالوده‌ی فرآیندهای غیرخطی خلق ارزش اضافی که مختص سرمایه‌داری خاص این مناطق بود عمل کردند.

در سده‌ی هفدهم، شکست نظامی و زوال اقتصادی خزانه‌داری مرکزی عثمانی، موقعیت‌های چانه‌زنی خانواده‌های سرشناس شهری در سوریه‌ی بزرگ و افسران هنگ و بیگ‌ها را در مصر تقویت کرد. (۲۱)

یکی از پیامدهای جنگ فاجعه‌بار ۱۶۹۹-۱۶۸۳، تغییر مسیر از نظام **تیمار** (timar) به نظام اجاره‌ی مقطوع مالیات (**ایلتزام** iltizām) در شام و مصر بود. یک صاحب‌مقام به مثابه‌ی مالیات‌بگیری مشتاق (**ملتزیم** multazim)، در حراج برای حق جمع‌آوری مالیات از یک روستا یا یک منطقه به قیمتی که منعکس‌کننده‌ی میزان مالیاتی بود که انتظار داشت جمع‌آوری کند و همچنین سود احتمالی‌اش، پیشنهاد قیمت می‌داد. تعداد کل **ملتزیمان** مالیات در مصر بین اواسط دهه‌ی ۱۶۰۰ تا ۱۷۹۷، ۲۵۰ درصد افزایش یافت. [۲۲] علاوه بر این، باب عالی (Porte) [۲-۱] حقوق بیش‌تری را به مالیات‌بگیران که به طور فزاینده‌ای از گروه رو به رشدی از سرشناسان استانی تشکیل می‌شدند، اختصاص داد. دولت عثمانی برای افزایش ثبات درآمد در سال ۱۶۹۵ نظام **مالیکانه** را وضع کرد. برخلاف قراردادهای **ایلتزام** سالانه‌ی قبلی برای حقوق درآمد، صاحبان **مالیکانه** تصدی خود را مادام‌العمر و اغلب حتی موروثی می‌دانستند. [۲۳]

خانوارهای مملوک و بازرگانان قاهره یا خودشان به طور مستقل به‌عنوان مالیات‌بگیران، یا با ارتباط مستقیم با **ملتزیم‌ها** در روستا در تولید کالاهای محصولات نقدی مشارکت داشتند. [۲۴] به همین ترتیب، همان‌طور که تخصص در محصولات صادراتی در مناطقی مانند جنوب سوریه در اواخر سده‌ی هفدهم و اوایل سده‌ی هجدهم رشد کرد، نظام **مالیکانه** ثروت را در دست خانواده‌های مرتبط با استانبول متمرکز کرد. [۲۵]

در نیمه‌ی دوم سده‌ی هجدهم، خانواده‌های برجسته در شرق مدیترانه شروع به انباشت ثروت و سرمایه از سرمایه‌گذاری‌های خود در تولید مواد خام از روستاهای بزرگ کردند. دولت عثمانی پس از دومین شکست در جنگ روسیه و ترکیه (۱۷۶۸-۱۷۶۸)، نظام **اشام** (esham) را برقرار کرد. این نظام به افراد دارای سرمایه اجازه می‌داد تا در ازای پرداخت یکجا، سهام مالیات سالانه‌ی زمین را به صورت نقدی بخرند. [۲۶]

دولت عثمانی قدرت قهری و اعتبار خود را برای حمایت از سرمایه‌گذاری‌های دریافت‌کنندگان مسلمان و غیرمسلمان مالیات و وام‌دهندگان در اختیار گذاشت. [۲۷] خانواده‌های برجسته‌ی ارتدوکس یونانی، مارونی و دروزی و دهقانان ثروتمند از حمایت قانونی در کنترل بر زمین‌های خود در مناطق حاصلخیز ساحلی سوریه برخوردار شدند. خانواده‌های مارونی خزین و حبیش برای به دست آوردن ثروت با نظارت بر زمین‌های گسترده در نواحی کسروان، باترون و جبیل در جبل لبنان، با خانواده سورسوق شریک شدند. جنبلاط‌ها اراضی **میری** را در بقاع کنترل می‌کردند. [۲۸]

هم‌زمان با ظهور خانواده‌های مالیات‌بگیر سرشناس در شام، بارآوری کشاورزی در مصرِ اواخر سده‌ی هجدهم به واسطه‌ی بی‌ثباتی سیاسی و مجموعه‌ای از بلایای طبیعی، از جمله خشک‌سالی و بیماری، کاهش پیدا کرد.[۲۹] نظام انحصاری و سایر نظام‌های متمرکز دولتی که دو حاکم ابراهیم بیگ و مراد بیگ (۱۷۷۵-۱۷۹۸) در نتیجه‌ی رکود ایجاد کردند، مالیات‌بگیران را از دهقانان روستاها بیش‌تر دور کرد. [۳۰] لشکرکشی ناپلئون به مصر در ۱۷۸۹ در واکنش به بی‌ثباتی سیاسی و اقتصادی مصر، به تصرف زمین، تحکیم مالکیت‌های مطلق و تشکیل بوروکراسی مرکزی برای کنترل آبیاری و مالیات انجامید. این اقدامات متکی بر تلاش‌های قبلی ابراهیم بیگ و مراد بیگ برای رهایی از یوغ عثمانی با هدف تشکیل یک دولت محلی متمرکز بود. [۳۱]

برای این که ابهامی باقی نماند، تأکید می‌کنیم که این واقعیت که طبقه‌ای از افراد سرشناس روستایی در سده‌ی هجدهم صاحب سرمایه‌های جدیدی در کشاورزی بودند به این معنی نیست که آن‌ها تمام و کمال مالک زمین بودند یا برعکس، حقوق افراد سرشناس و دهقانان به ترتیب به مالیات‌بگیری یا قدرت استفاده از آن محدود می‌شد. در عمل، دهقانان و مالیات‌بگیران خیلی قبل از این که سرمایه‌داری به مقوله‌ای مهم تبدیل شود، بر سر معنای تصدی زمین مبارزه می‌کردند. به طور کلی، دهقانان عثمانی زمین را با ترتیبات مزارعه (شریکا یا مزارعه) کشت می‌کردند که بنا به آن از حق استفاده از زمین **میری** یا حق انتفاع برخوردار بودند که به عنوان شکلی از مالکیت مؤثر تلقی می‌کردند. [۳۲] مقامات عثمانی، **قضات محلی**، **ملتزمین‌ها** و مملوک‌ها اغلب برای زراعت شروطی قائل بودند. هم‌هنگام، دهقانان نیز فضای وسیعی برای مذاکره درباره‌ی آن‌چه در قطعات خود پرورش می‌دادند، در اختیار داشتند. [۳۳] رهبران روستا (**مختارها**) قراردادهایی با مالیات‌بگیران امضا می‌کردند که بنا به آن درصدی از محصول کشاورزی را به عنوان مالیات و درصدی را به عنوان بازپرداخت ابزار و بذر و مواد دیگر تعهد می‌کردند. در مناطق دیگر، مناسبات اجتماعی موجود، موقعیت زمین، و منافع تجاری قدرت‌مند شرایط دیگری را ایجاب می‌کرد. برای مثال، در جبل لبنان، مالیات‌بگیران زمین را به روشی مشابه مالکیت مطلق در اختیار داشتند. آن‌ها به دهقانان اجازه می‌دادند بین درخت‌های توت محصول بکارند و در ازای نگهداری از درختان، مقداری زمین برای اجاره به دهقانان اعطا می‌کردند. [۳۴] در بخش‌هایی از مصر، برخی از خانوارهای مملوک شهری برای حفظ بالاترین درصد درآمد خود از محصولات نقدی، نظیر شکر، به نیروی کار بدون مزد متکی بودند. [۳۵]

اقتصادهای سیاسی مناطق خاصی از شام و مصر بر مسیر آینده‌ی خود در بازارهای داخلی و جهانی تأثیر گذاشتند. در خلال سده‌ی هجدهم طولانی، مالکان و بازرگانان داربست‌های موجود تجارت داخلی و خارجی و تولید کالایی ایجادشده از سوی دهقانان که از حمایت مؤسسات دولتی برخوردار بود، برای مشارکت در بازار جهانی کالاها یکپارچه کردند. نقش آن‌ها در بازار جهانی در درجه‌ی اول، اما نه منحصرأ، صادرات

مواد خام و محصولات تولیدشده به سایر نقاط امپراتوری عثمانی، دستگاه دولتی عثمانی و انگلستان بود. برای مثال، بازرگانان و دهقانان در جبل نابلس، به تجارت پنبه و منسوجات و تولید صابون و روغن زیتون برای بازار جهانی می‌پرداختند.[۳۶] پوشش‌های محلی، مانند دگرگونی مناسبات مالکیت، گسترش اعتبار به تولیدکنندگان، و استفاده بازرگانان و دهقانان از قراردادهای **سلام** — که این مسئولیت اخلاقی را بر دوش فروشنده می‌گذاشت تا محصولی را در تاریخی بعدتر تحویل دهد — به ایجاد شکل‌های بعدی خلق ارزش اضافی کمک کرد.[۳۷]

مناسبات موجود در تصدی زمین و معانی آن‌ها قطعاً در سده‌ی هجدهم در حال تغییر بود و در مصر متمرکزتر با شام تحت تسلط محلی متفاوت بود. در مصر، برخی از سرشناسان، بازرگانان و بوروکرات‌های دولتی در این زمان یا قبل از آن به کار به‌صورت انتزاعی نگاه می‌کردند. عمر لوفتی برکان (Ömer Lüfti Barkan) نمونه‌هایی از منطق احصاء و طبقه‌بندی کار و کارگران در ساختمان‌های مسجد سلیمانیه‌ی استانبول را در اسناد دولت عثمانی اواسط سده‌ی شانزدهم مستند کرده است.[۳۸] با این همه، مناسبات اجتماعی در سده‌ی طولانی هجدهم هنوز با انواع شخصیت‌زدایی از کار که دهقانان در سده‌ی نوزدهم تجربه کردند تفاوت داشت. در مصر شخصیت‌زدایی به شیوه‌های خرد و مجزا در دوره‌ی مراد و ابراهیم آغاز شد. اما این تنها با رواج الیاف بلند پنبه توسط محمد علی در ۱۸۲۰ و حتی بیش‌تر از آن در نظام **ایزبا** (izba) تشدید شد که در آن دهقانان یا مستأجرانی بودند که در زمین زندگی می‌کردند یا به‌عنوان **انفار** (کارگران روزمزد) به آن‌جا آورده می‌شدند. در سوریه‌ی بزرگ، کمبود نیروی کار و گروه‌های پراکنده‌تر قدرت سیاسی و اقتصادی، شکل‌گیری کارگر انتزاعی را در مقایسه با مصر به فرآیندی مبهم بدل کرد. ادامه کشت بر اساس مزارعه در مناطقی که تقریباً به طور انحصاری برای بازار تولید می‌کردند، منجر به ایجاد نوع متفاوتی بیگانگی شد، نوعی بیگانگی که ناشی از هجوم سرمایه‌های خارجی و محلی در زمین و صنعت شهری به دنبال دوره‌ی کاهش تقاضای اروپا در خلال جنگ‌های ناپلئونی (۱۸۱۵-۱۸۰۳) و پس از آن بود.[۳۹]

ایجاد یک رژیم متمرکز مدیریت منابع در مصر و تقویت و تبلور طبقه‌ای از مالیات‌بگیران شهری، طلبکاران و کارخانه‌داران تحت حمایت دولت در شام، پایه‌های تبدیل دهقانان به نیروی کار انتزاعی را بنا نهاد. شرایط سیاسی و اقتصادی متفاوت در شام و مصر در اواخر سده‌ی هجدهم اهداف مشابهی را در این زمینه ایجاد کرد. در هر دو منطقه، طبقه‌ی جدیدی از کارسالاران و کارگزاران مالی از نظر فرهنگی بیش از پیش از نیروی کار در روستاها دور شدند. به قول آلبرت حورانی (Albert Hourani)، بیروت به «نوع جدیدی از شهر، نوع جدیدی از جامعه‌ی شهری همراه با نوع جدیدی از رابطه با مناطق روستایی بدل شد.»[۴۰] مهاجرت سرسوق‌ها از جبل به بندر تجاری در حال توسعه‌ی بیروت در سده‌ی هجدهم بیانگر این تغییر

بود.[۴۱] خانواده‌های دیگر ارتدوکس یونانی — خانواده‌های آبالا، بوستروس، تراد، فیاض، جویلی، تونی و طباط — نیز برای نظارت بر تجارت و تامین اعتبار به مرکز شهری مهاجرت کردند.[۴۲] خانواده‌های بازرگان از ناحیه‌ی جمیزه شهر از طریق ساختارهای محلی خود به کنترل مناطق داخلی ادامه دادند. اما این امر بسیاری از پیوندهای فردی با کشاورزان را از بین برد. در مصر، دولت متمرکز جدید که در سده‌ی هجدهم پدید آمده بود، نهادهای قدرت‌مندی از جمله نهادهای خاص انباشت سرمایه را در قاهره ایجاد کرد.[۴۳]

بازرگانان در شام از طریق بیروت شروع به کسب پول به خاطر پول کردند، یعنی پول نقد انباشته‌ای را که از جمع‌آوری مالیات در مناطق کشاورزی به دست می‌آوردند به سرمایه تبدیل می‌کردند. تجدید کاپیتولاسیون فرانسه با باب عالی عثمانی و استقرار نظام **برات** (که به کشورهای خارجی اجازه می‌داد امتیازات تجاری و حمایت قانونی را برای افراد غیرمسلمان گسترش دهند) در سال ۱۷۴۰ موجب رشد صادرات پنبه از فلسطین در عصر ظهیر العمر (۱۷۷۵-۱۷۳۰) و در نهایت صادرات ابریشم از جبل لبنان شد. در اوایل سده‌ی نوزدهم، بازرگانان از قایق‌های بادبانی به قایق‌های بخار روی آوردند که زمان سفر بین بیروت و مارس‌ی را کاهش داد. سفری که معمولاً سه ماه طول می‌کشید، ناگهان فقط دو هفته طول می‌کشید.[۴۴] خانواده‌های مستقر در شام به پیروی از برادران فرانسوی پورتالیس (Portalis) که نخستین کارخانه‌ها را در ۱۸۴۱ ساخته بودند، کارگاه‌های کوچکی در بیروت و کارخانه‌های ابریشم‌سازی در جبل لبنان تأسیس کردند. هم‌زمان فرانسوی‌ها روی شش کشتی بخار جدید سرمایه‌گذاری کردند که در بیروت توقف می‌کرد.[۴۵] خانواده‌های شامی ضمن آن که کارخانه‌های خود را اداره می‌کردند، از راه دور بر برداشت گندم در الجبیل کنترل بیش‌تری داشتند. در اوایل سده‌ی نوزدهم، آن‌ها در تولید ابریشم در کسروان، شوف، و جاهای دیگر در جبل لبنان سرمایه‌گذاری کردند تا تعداد فزاینده‌ی کارخانه‌های خود را تامین کنند.[۴۶] هم‌چنین در این زمان، برخی از این خانواده‌های بازرگان مسیحی - لبنانی به مصر مهاجرت کردند و بر اساس یک شبکه‌ی تجاری قدرت‌مند پیشین که شامل مارس‌ی و لیورنو نیز می‌شد، به فعالیت پرداختند.[۴۷]

اقتصاد کالایی و انباشت سرمایه، ۱۸۲۰-۱۹۲۰

سرمایه‌داری در شرق مدیترانه بین اوایل سده‌ی نوزدهم و پایان جنگ جهانی اول رواج یافت. این روند با فرآیندهای متنوع و تاریخی که تولیدکنندگان را از وسایل تولید از طریق شکل خاصی از انباشت اولیه و هم‌چنین انتزاع عمومی نیروی کار و بنگاه جدا می‌کرد، مشخص می‌شود. فرماندهان نظامی و بازرگانان شهری در مصر و سوریه‌ی بزرگ با شرکت در بازارهای بیروت، دمشق و اسکندریه به ثروتمند شدن خود

ادامه دادند. آن‌ها هم‌چنین پیوندهای قوی‌تری با دستگاه‌های دولتی محلی و مرکزی برقرار کردند و منظم‌اً شروع به بازسرمایه‌گذاری در تولید کالاهای کشاورزی در شام و مصر برای بازار جهانی کردند.

تشکیل شرکت‌های سهامی از ویژگی‌های جدید این دوره بود. خانواده‌ی سورسوق شرکت‌های خود را در اوایل دهه‌ی ۱۸۳۰ تشکیل دادند. [۴۸] در همان زمان، دو برادر از خانواده سنی بیهوم، شرکت بیهوم و شرکاء را ایجاد کردند. [۴۹] سایر خانواده‌های برجسته نیز همین کار را کردند. یهودیان، یونانی‌ها، ارمنی‌ها و مسیحیان سوری شرکت‌های خود را در مصر ایجاد کردند. آن‌ها کسب و کار خود را در تجارت، تامین مالی و تولید میوه، تنباکو، پنبه، ابریشم و پارچه توسعه دادند. [۵۰] دست‌اندرکاران این مشاغل ماهانه مبالغی را به سهامداران خود از جمله زنان خانواده پرداخت می‌کردند. اگرچه سرپرستان مرد خانواده اغلب کنترل امور مالی خانوار را به دست می‌گرفتند، زنان، به‌ویژه زنان بیوه در شرکت‌های خانوادگی، می‌توانستند سهام خود را بدون هیچ‌گونه تأیید خارجی بخرند، بفروشند، رهن کنند و اجاره کنند. آن‌ها هم‌چنین تصمیمات تجاری می‌گرفتند و با خریداران اروپایی برای ابریشم و پنبه تولیدشده در روستاهایی که در آن سهام داشتند به مذاکره می‌پرداختند.

در مناطق تولید پنبه مصر، شکل اقتصاد جدید تا حد زیادی به سیاست‌های ایالتی فرماندار استانی (ولی) و خدیو خود، محمدعلی پاشا بستگی داشت. محمدعلی پس از به قدرت رسیدن در ۱۸۰۵، بر اساس فعالیت‌های تجاری دهقانان و تکنیک‌های یکپارچه‌سازی زمین پیشینیان خود، استراتژی توسعه‌ی کشاورزی تحت رهبری دولت را برای بازارهای بین‌المللی آغاز کرد. برنامه‌ی او ایجاد پروژه‌های صنعتی، مانند زرادخانه‌ی دریایی، تولید سلاح‌های دیگر، و تولید مکانیزه‌ی ریسندگی و بافندگی، برای تامین ارتش رو به رشد مصر بود. صادرات پنبه‌ی پاشا نیز هزینه‌ی نوسازی و گسترش ارتش را می‌پرداخت. محمد علی با لغو کامل **ایلتزام‌هایی** که پرداخت‌های مالیاتی آن‌ها به نفع یک سیستم انحصاری بود، شروع کرد. با این کار، او دسترسی دولت به روستاها را بیش‌تر تقویت کرد. [۵۲] از دهه‌ی ۱۸۲۰، پاشا تولید پنبه الیاف بلند را از طریق احیای زمین در دلتای نیل گسترش داد. ریچاردز قتل مملوک‌ها توسط محمد علی و تصرف اموال آن‌ها، لغو **ایلیتزام** و ایجاد انحصار بر محصولات کشاورزی را نوعی انباشت سرمایه‌ی اولیه می‌داند، شبیه چیزی که دیوید هاروی آن را «انباشت به‌مدد سلب مالکیت» می‌نامد. [۵۳] این شکل از انباشت اولیه در مدیترانه شرقی منحصر به مصر بود.

در اواسط سده‌ی نوزدهم، زمین‌داران بازرگان در بسیاری از مناطق سوریه‌ی بزرگ از دولت عثمانی خواستند تا از سرمایه‌گذاری‌های جدیدشان در کشاورزی محافظت کند. تولید کالاها در این منطقه به ویژه پس از این‌که کنوانسیون ۱۸۳۸ انگلیس و عثمانی (معاهده بالتا لیمانی) بازارها را به روی بازرگانان انگلیسی گشود

و وعده داد که از بازرگانان انگلیسی و عثمانی مالیات یک‌سانی بگیرد برجسته شد. این قانون در سال ۱۸۴۱ در مصر به اجرا درآمد، اما تأثیری جزئی بر تجارت اروپایی‌محور مصر داشت. شرکت‌های برجسته‌ی بیروتی با استخدام بازرگانان محلی برای مدیریت تولید در یافا، کاشت و برداشت محصولات نقدی را کنترل کردند. [۵۴] تولید و صادرات ابریشم در جبل لبنان، هم‌زمان با پنبه در مصر به شدت افزایش یافت. بین اوایل سده‌ی نوزدهم و جنگ جهانی اول، تعداد درختان توت در منطقه جبل لبنان ده برابر شد. [۵۵] قیمت و حجم کل صادرات ابریشم پس از جنگ داخلی مارونی - دروزی در ۱۸۶۰ افزایش یافت. ابریشم در سال ۱۸۵۷ تقریباً ۲۵ درصد از ارزش کل صادرات بیروت را به خود اختصاص داد. این کالا تا سال ۱۸۷۳، ۸۲/۵ درصد از کل صادرات را تشکیل می‌داد. [۵۶] در آن سوی دیگر، طیف طبقاتی زنان شرکت‌های خانوادگی بیروتی، اکثر زنان جوان در اواخر سده‌ی نوزدهم به کارگران کارخانه‌های ابریشم‌سازی جبل لبنان بدل شدند. [۵۷]

طبقه‌ی روبه‌رشد تجار شهری که برای بازارهای اروپایی تولید می‌کردند و با شرکت‌های اروپایی وارد مشارکت می‌شدند، بر تصمیمات قانونی محلی در پیرامون تجارت و تجارت تأثیر گذاشتند. در مصر، نیاز خانواده سلطنتی به سرمایه‌گذاری در کانال سوئز و دریافت وام برای بازپرداخت بدهی‌های خارجی، موقعیت‌های سیاسی شرکت‌های مصری را با تزریق سرمایه تقویت کرد. به‌عنوان مثال، اعضای شرکت خانواده سورسوق با طلبکاران انگلیسی و فرانسوی مذاکره و خود در کانال سرمایه‌گذاری کردند. اسماعیل پاشا با دادن سهام اضافی در پروژه کانال از موجودی اوراق بهادار خویش، علاوه بر اعطای زمین‌های زیاد برای تولید پنبه، به آن‌ها پاداش داد. [۵۸] دولت عثمانی در ۱۸۳۹ شورای کشاورزی و تولیدی زیر نظر وزارت بازرگانی تأسیس کرد. اعتبار و ارزیابی مجدد مالیات در روستاها در ۱۸۴۳، با هدف بهبود حمل و نقل، بازسازماندهی و با شورای اصلاحات بزرگ یعنی مجلس والای احکام عدلیه ترکیب شد. نخبگان شهری در این شوراها و هم‌چنین سایر شوراهای اداری و نهادهای تجاری در اکثریت بودند. آن‌ها از این مؤسسات برای تأثیرگذاری بر تصمیمات تجاری، اعمال قوانین زمین و توسعه‌ی زیرساخت‌های حمل و نقل در طول مسیرهای زمینی سده‌ی هجدهم از دشت‌های حاصلخیز و مناطق آبیاری‌شده تا بنادر اصلی در سواحل مدیترانه شرقی استفاده کردند. [۵۹]

انباشت سرمایه‌ی محلی با هجوم سرمایه‌ی اروپایی در اواخر سده‌ی نوزدهم گسترش یافت. پس از بهبود اروپا از رکود بزرگ (۱۸۷۳-۱۸۹۶) صنعتگران جدید، آلمان و ایتالیا، شروع به رقابت با فرانسه و بریتانیا برای گندم، غلات، دورا، پنبه و فلزات مدیترانه‌ی شرقی کردند. مطابق با نظریه‌ی امپریالیسم رزا لوکزامبورگ، شرکت‌های اروپایی به مصر و شام به‌عنوان «مرزهای کالا» روی آوردند، زیرا شرکت‌های جدید از کمبود محسوس مواد خام ورودی به بنادر منچستر بهره‌برداری می‌کردند. [۶۰] از اواخر سده‌ی

نوزدهم به بعد، شرکت‌های اروپایی کوهی از پیشنهادات برای سرمایه‌گذاری در تولید بزرگ‌مقیاس محصولات نقدی برای بازار اروپا بر سر شرکت‌های محلی ریختند. در عین حال، شرکت‌های محلی از سرمایه‌گذاری‌های خارجی استقبال کردند. سرمایه‌گذاری فرانسه در تولید کالاهای کشاورزی در شام در سال‌های منتهی به ۱۹۱۴ حداقل ۲۰ میلیون فرانک (۲۵ میلیون پوند) بود. [۶۱] در فلسطین، صهیونیست‌ها و انجمن معبدان آلمانی (German Templers) [۶۱-۱] مبالغ هنگفتی را برای خرید مستقیم املاک پیشنهاد کردند. عوامل خرید زمین صهیونیستی — انجمن استعمار یهودیان و صندوق ملی یهودیان — چهل برابر ارزش بازار زمین را عرضه کردند. [۶۲] سرانجام، شرکت‌های مستقر در شام و مصر در همکاری با شرکت‌های خارجی در داخل و خرید سهام شرکت‌های تولیدی در اروپا شروع به ادغام عمودی تجارت خود کردند.

در خلال جنگ جهانی اول، ظرفیت شرکت‌های محلی مدیریتانه‌ی شرقی برای ایجاد سرمایه به منظور بازسرمایه‌گذاری افزایش یافت، زیرا آن‌ها با انحصار بازارهای گندم و غلات و حمل‌ونقل به سودهای فوق‌العاده‌ای دست یافتند. شرکت‌های خانواده‌های بیهموم، سورسوق، تبت و تراد اتحادهای سیاسی و اقتصادی خود را با کمیته‌ی اتحاد و ترقی (CUP) — رژیم حاکم در خلال جنگ به رهبری سه‌گانه‌ی انور پاشا، طلعت پاشا و جمال پاشا — تقویت کردند. [۶۳] با تکیه بر این اتحاد و سایر اتحادها که با شرکت‌های محلی و اروپایی در پیش از جنگ ایجاد شد، طبقه‌ی تجاری جدید هزاران پوند گندم، جو و ذرت از املاک کشاورزی خود را دوباره فروختند. این امر به افزایش چندبرابری قیمت مواد غذایی و سایر مایحتاج اساسی منجر شد که سودجویان جنگ آن را مجدداً در تولیدات جدید در روستاها و سایر مؤسسات اقتصادی محلی سرمایه‌گذاری کردند. [۶۴] در فلسطین و شام، شرکت‌های محلی معتبر از فروش زمین‌ها — گاه بر اساس ادعاهای مشکوک مبنی بر این که آن را به‌عنوان مالکیت مطلق در اختیار داشتند — به صهیونیست‌ها و انجمن معبدان به سودهای فوق‌العاده دست یافتند و درگیر سودجویی گسترده در جنگ بودند.

در مصر تحت حاکمیت بریتانیا، یک طبقه‌ی تجاری شهری شامل یونانی‌ها، یهودیان، و سوری‌ها و نیز مسلمانان و قبطی‌ها به وجود آمد و عناصر قدیمی‌تر شام را در خلال جنگ جهانی اول تقویت کرد. [۶۵] اما تجربه‌ی آن‌ها در خلال جنگ جهانی اول با شرکت‌های شهری مستقر در شام تفاوت داشت. [۶۶] حتی با این که مقامات بریتانیایی به مصریان در روستاها گفته بودند که مجبور نیستند در جنگ شرکت کنند، همین مقامات حیوانات مزرعه، پنبه، غذا و در نهایت سربازان جوان برای سپاهیان امدادی مصر را از آن خود کردند. بدین‌سان، **امداهای** (umdas) محلی یا روسای روستاها در موقعیتی بودند که از جنگ سود می‌بردند و زمینداران بزرگ از قیمت بالای پنبه نفع می‌کردند. تجار شهری در مصر اما برخلاف هم‌تایان خود در شام، از نظر اقتصادی سودی نبردند. زیان‌های اقتصادی آن‌ها به دلیل سیاست‌های بریتانیا بین

سال‌های ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۹ دلیل اصلی حمایت کارآفرینان مسلمان مصری مانند طلعت حرب از انقلاب ۱۹۱۹ بود.

زمین و کار در شام و مصر

شرکت‌ها در شام و مصر هنگام انباشت سرمایه در اقتصاد کالایی رو به رشد، با استراتژی‌های متفاوتی در بافتارهای اروپایی و دیگر کشورها مواجه شدند. با این حال، آن‌طور که بسیاری از آثار مرتبط با تکوین سرمایه‌داری در خاورمیانه بیان می‌کنند، سرمایه‌داران محلی این تکنیک‌ها را به سادگی از غرب وارد نکردند. کیفیت سرمایه‌داری آن‌ها نیز از نزدیکی‌شان با کیفیت‌های فرضی مدل صنعتی بریتانیا ناشی نمی‌شود. در عوض، انباشت سرمایه بر پیکربندی زمین و نیروی کار به شرایط خاص تاریخی این مناطق متکی بود. یعنی، چه می‌خواستند و چه نمی‌خواستند، نسل‌های جدیدی از رهبران تجاری در داخل شام و مصر کار می‌کردند و به دنبال تأثیرگذاری بر واقعیت‌های سیاسی و اقتصادی بودند که به ارث برده بودند. در بسیاری از موارد، این شرایط کارآمدترین شکل‌های انباشت سرمایه بودند. در زمان‌ها و مکان‌های دیگر، محدودیت‌های ساختاری در زمین و مناسبات کار، اهداف تجاری شرکت‌ها را عقیم می‌گذاشت و اقتصاد سیاسی محلی به کشاورزان کوچک اجازه می‌داد حق انتفاع و سایر حقوق مالکیت خود را حفظ کنند.

از اوایل سده‌ی نوزدهم، سیاست‌های محمد علی منجر به از دست دادن حق انتفاع توسط دهقانان مصری و تحکیم بیش‌تر املاک کشاورزی بزرگ تحت نظر تجار و شرکت‌های قدرت‌مند زمین‌دار شهری شد. دهقانان به واسطه‌ی مقررات کشاورزی دهقانی در سال ۱۸۲۹، که نظام متمرکزی را برای رشد، کاشت، و بازاریابی پنبه‌های اصلی تدوین کرد، بیش‌تر استقلال خود را از دست دادند. در دهه‌ی ۱۸۲۰، انباشت سرمایه مستلزم افزایش کار بیگاری به ۴۶۷۰۰۰ نفر در سال بود، به نحوی که برخی از دهقانان مجبور به کار در خارج از جامعه‌ی روستایی خود با دستمزد کم یا بدون دستمزد بودند. [۶۷] در حالی که دهقانان در راستای دیدگاه‌هایی از تصدی زمین مبارزه می‌کردند که بشدت زیرسوال رفته بود، محمد علی با لغو سیستم انحصاری در طول بحران اقتصادی جهانی ۱۸۳۷-۱۸۳۶، حقوق آن‌ها را حتی بیش‌تر محدود کرد. او زمین‌های زیادی را به نخبگان نظامی، سرشناسان شهری و اعضای خانواده‌اش اعطا کرد. هنگامی که خدیو اسماعیل (۱۸۶۳-۱۸۷۹) مالیات‌ها را برای بازپرداخت بدهی‌های خارجی به‌بارآمده افزایش داد، چرا که رونق فروش پنبه به واسطه‌ی محاصره‌ی بنادر ایالات جنوبی از سوی ایالات شمالی آمریکا در طول جنگ داخلی این کشور ناگهان به پایان رسیده بود، تعداد این املاک افزایش یافت. دهقانان در مناطق بزرگی که به محصولات نقدی اختصاص یافته بودند، به طور فزاینده‌ای حق انتفاع خود را به دلیل عدم پرداخت مالیات از دست دادند. سهامداری‌های کوچک هم‌چنان رایج بود. اما در سال ۱۹۰۰، مالکان بزرگ، از جمله

برخی از سوری‌ها، مالکیت اکثر مناطق حاصلخیز در مصر را در اختیار داشتند که بخش اعظم آن از طریق تصاحب به دست آمده بود، و آن‌ها به طور فزاینده‌ای ادعای مالکیت مطلق را مطرح کردند.[۶۸]

از آنجایی که شرکت‌های محلی در شام و مصر شروع به ادغام مشاغل خود به صورت عمودی کردند، انتظار داشتند که خرید زمین به آن‌ها کمک کند تا سرمایه‌ی بیش‌تری را از طریق «جلوگیری از هزینه‌ی واسطه‌ها» برای تولید و توزیع گردآوری کنند.[۶۹] شرکت‌ها از اوایل سده‌ی نوزدهم ابتدا در مصر و سپس در سوریه شروع به کشت محصولات سرمایه‌بر و با ارزش بالا برای بازار جهانی کردند. در نتیجه، بیش‌تر در حوزه‌های حمل‌ونقل و ساختمان‌سازی سرمایه‌گذاری کردند، و از طریق مجموعه‌ای از قراردادهای تضامنی و اجاره‌ای بر ارزش آن‌ها می‌افزودند. آن‌ها به دنبال اختیارات حقوقی بیش‌تری بر زمین و محصولات آن بودند. بسیاری از این شرکت‌ها شروع به خرید زمین‌های بیش‌تری در خارج از بنادر رو به رشد اسکندریه، حیفا و مرسین کردند، زیرا کالاهای خام این مناطق با قیمت‌های بالایی برای پنبه، ابریشم، گندم، فلزات، فرآورده‌های نفتی و سایر مواد خام موجود در بازار جهانی به فروش می‌رسیدند.[۷۰] تا سال ۱۹۱۳، تقریباً ۶۰ درصد از زمین‌های زیر کشت سوریه در قطعاتی به مساحت ۱۰۰ هکتار یا بیش‌تر بودند.[۷۱] مالکان غالباً این زمین‌ها را از دهقانان به‌عنوان بازپرداخت بدهی‌ها مصادره می‌کردند. آن‌ها اغلب با رهن‌گذاشتن این زمین به ضمانت‌دهندگان که مبلغی معین و توافقی بابت هزینه‌ها می‌پرداختند و در ازای آن سهمی از مازاد کشاورزی دریافت می‌کردند، بر ارزش آن‌ها می‌افزودند.

در این دوره بازرگانان خاصی در تعیین زمین‌های مرتبط با سرمایه‌ی داخلی و خارجی مشارکت فعال داشتند. خانواده‌های مردام بیگ، قوواتلی و دیگر خانواده‌های نخبه‌ی دمشق به‌عنوان شرکت‌های بازرگانی واسطه در بازار دمشق تثبیت شدند. آن‌ها با فروش محصولات کشاورزی خود از واحه‌ی غوطه برای مسیر زیارتی آذوقه تهیه می‌کردند.[۷۲] از آنجایی که صاحبان زمین‌های کشت نقدی سرمایه‌ی خود را برای ساختن نظام‌های آبیاری سرمایه‌گذاری کرده بودند و شخصاً مسئول مالیات بودند، این مالکان جدید به دنبال راه‌هایی برای تضمین سرمایه‌گذاری خود بودند.[۷۳] خانواده‌های سرشناس در دمشق از دادگاه‌های محلی درخواست کردند تا زمین در غوطه به‌عنوان مُلک (mulk) در نظر گرفته شود. این حرکات اغلب تضمین می‌کرد که زمین‌های این طبقه‌ی تجاری جدید مشمول امر وراثت قرار گیرند، از مصادره‌ی دولتی مصون شوند و صرفاً بخشی از محصول قابل‌دوام آن مشمول مالیات شود و مبلغ ثابت درآمد سالانه از مالیات معاف شود. دهقانان این زمین سپس به کارگران مزدبگیر تبدیل شدند. به طور مشابه، دشت عکار خارج از جبل لبنان تقریباً تماماً از اراضی بزرگی تشکیل شده بود که به مالکان ثروتمند تعلق داشت.[۷۴]

در دهه‌ی ۱۸۶۰، به ویژه پس از جنگ داخلی، فرآیندهای مشابهی در مناطق کشاورزی خشک مانند حوران، درست در جنوب واحه غوطه در جریان بود. تاثیر میزان بیش‌تر کنترل مرکزی دولت عثمانی بر

منطقه و افزایش منافع اقتصادی کارسالاران انگلیسی و فرانسوی منجر به انحراف حرکت گندم از مسیر زیارتی به نواحی ساحلی برای صادرات شد. مالکان بزرگ که قیمت‌های بالای گندم در بازار جهانی چشم‌شان را گرفته بود، در دهه‌ی ۱۸۷۰ کنترل بخش‌هایی از حورّان را به دست گرفتند. حورّانی‌های محلی علیه منافع تجاری دولت مرکزی عثمانی و عناصر تجاری داخلی و اروپایی در حال رشد در منطقه به مبارزه پرداختند.[۷۵]

در مصر، نخبگان ترک - مصری، بازرگانان شهری و خارجی‌ها به اتخاذ تدابیری برای کنترل تولید ادامه دادند و در این فرآیند، حقوق مالکیت دهقانان بر املاک کشت پنبه آبی الیاف متوسط در دلتا را کاهش دادند. در اواسط دهه‌ی ۱۸۶۰، دولت مصر مالیات‌ها را ۷۰ درصد افزایش داد تا با خطر ورشکستگی مبارزه کند.[۷۶] بسیاری از دهقانان نمی‌توانستند مالیات‌های بالاتر را پردازند، که منجر به از دست رفتن حق انتفاع آن‌ها شد. این روند پس از تصویب قانون وام مقابله در سال ۱۸۷۱ توسط دولت تشدید شد، قانونی که به نفع کارسالاران بزرگ بود یعنی تنها گروهی که می‌توانستند شش سال مالیات را پیش‌پرداخت کنند که برای کسب نام صاحب حقوقی مالکیت خصوصی لازم بود.[۷۷] اشغال بریتانیا در سال ۱۸۸۲ و تعهد بریتانیا به سیاست‌های آزادسازی، بیش‌تر مؤسسات را تشویق کرد که مالکیت خصوصی مطلق را به رسمیت بشناسند. تا جنگ جهانی اول، فقط حدود ۲۰ تا ۲۵ درصد دهقانان زمین را به‌عنوان مزارع کوچک خانوادگی در مصر و سوریه در اختیار داشتند.

در بخش‌هایی از شام، تغییرات در مناسبات موجود در زمین و کار با چرخش به کار مزدی گسترده و مالکیت خصوصی در مصر متفاوت بود. از دهه‌ی ۱۸۳۰، بازرگانان برای حاصل‌خیزترین زمین‌ها در شام، اسناد مالکیت خریداری کردند. برخی از آن‌ها به احتمال زیاد تحت تأثیر تغییرات سیاسی و اقتصادی مصر بودند. پس از این‌که دولت عثمانی در دهه ۱۸۶۰ شروع به بررسی زمین و ثبت دارندگان سند مالکیت کرد تا مشخص کند از چه کسانی مالیات بگیرد، آن‌ها برخی از زمین‌های خود را به دست آوردند. دارندگان اسناد مالکیت جدید، حقوق خود را در خصوص املاک کشاورزی بزرگ به‌عنوان شکلی از مالکیت بر دارایی در نظر گرفتند، و حتی به املاک خود در مصر و شام با همان اسناد، تحت عنوان «مالک خصوصی» (مالک خاص)، اشاره می‌کردند. علاوه بر این، دولت عثمانی محدودیت‌های خود را برای کنترل صاحبان زمین در این دوره به رسمیت شناخت.[۷۹] در آغاز سده‌ی بیستم، اعضای مجلس تشخیص دادند که دولت نمی‌تواند شرایط کشت، رهن، اعتبار و غیره را بر زمین **میری** تحمیل کند که قبلاً محل سرمایه‌گذاری عمده از طریق شرکت‌های مرتبط سیاسی در استان‌ها بود.

اگرچه شرکت‌ها در حال به دست آوردن قدرت سیاسی، اقتصادی و اجتماعی بیش‌تری بودند، دولت عثمانی و خود صاحبان زمین از این واقعیت آگاه بودند که صاحبان اسناد مالکیت زمین از حقی بر خود زمین‌ها در شام برخوردار نیستند. دهقانان در بیش‌تر موارد، هم‌چنان از حقوق قانونی قابل دفاع به‌عنوان صاحب زمین در میان صاحبان متعدد حقوق بر زمین‌های کشاورزی برخوردار بودند. برخلاف مصر، شام یک منطقه‌ی ساحلی با مناطق اداری متعدد و متغیر بود. حتی قبل از محمد علی، این کشور به اندازه مصر از تمرکز اداری برخوردار نبود. هم‌چنین محصولی را تولید نکرد که از نظر ارزش با پنبه‌ی الیاف بلند قابل‌مقایسه باشد یا به ترغیب صنعتی‌شدن برای یک بازار بزرگ و (پس از سال ۱۹۳۰) تحت حمایت بپردازد. زمانی که آسیای شرقی ابریشم را زیرقیمت جبل لبنان فروخت، ابریشم نتوانست جایگاه خود را در سرمایه‌گذاری در توسعه صنعتی حفظ کند. قیمت‌ها در شام در اواخر سده‌ی نوزدهم در نوسان بود، زیرا کارخانه‌های فرانسوی شروع به واردات مقادیر فزاینده‌ی ابریشم ارزان‌تر و با کیفیت بهتر از ژاپن و چین کردند. در نتیجه، شرکت‌ها از جریان ورودی پایدار سرمایه‌ی لازم برای ادامه‌ی سرمایه‌گذاری در نوسازی تجهیزات خود برای رقابت با تولیدکنندگان آسیای شرقی و اروپایی برخوردار نبودند. آن‌ها نمی‌توانستند با هزینه‌های عملیاتی سنگین و لازم برای تولید ابریشم مبارزه کنند و بنابراین برایشان چاره‌ای جز تولید ابریشم بی‌کیفیت با استثمار فوق‌العاده‌ی کارگران، و اغلب زنان جوان خانواده‌های دهقانی، باقی نمی‌ماند. کاهش قیمت‌ها در دهه‌های ۱۸۷۰ و ۱۸۸۰ ادامه یافت تا این‌که صنعت ابریشم نتوانست بهبود یابد. [۸۰] لبنان تا حد زیادی توسعه‌ی صنعتی (به جز تنباکو) را رها کرد و بیروت به یک مرکز تجاری و مالی بزرگ برای واردات تولیدات و صادرات مواد خام تبدیل شد، در حالی‌که اسکندریه میزبان نخستین کارخانه‌های نساجی مکانیزه‌ی مصر و سایر مؤسسات صنعتی پیش از جنگ جهانی اول بود.

پیوند با سرمایه‌ی اروپایی در شام از نظر تاریخی به اندازه‌ی اسکندریه مستحکم نبود. علاوه بر این، شرکت‌ها در شام با احتمال واقعی کمبود کار مواجه بودند. در منطقه آناتولی مرسین آدانا، شرکت‌ها به امنیت قراردادهای اجاره‌داری جدید با حقوق تخفیف‌یافته‌ی دهقانان نسبت به زمین در قطعاتی که کار کمیاب بود، متکی بودند. آن‌ها در طول فصل پرکار و کشت پنبه با کمک کارگران فصلی کشت‌کاران موجود را تکمیل می‌کردند. [۸۱] شرکت‌ها در مناطق داخلی اطراف ناصره، قراردادهای اجاره‌ای را با دهقانان امضا کردند که هم‌چنان صاحب حق مالکیت بودند. [۸۲] در مناطقی مانند عجلون، جنوبی‌ترین ناحیه در حوران، کاهش قیمت بین‌المللی غلات در دهه‌ی ۱۸۷۰ باعث شد تا مالکان بزرگ کمتر تمایل داشته باشند که سرمایه‌ی سیاسی خود را برای مبارزه با مخالفت با کنترل بر قطعات زمین مصرف کنند.

در نتیجه، در آغاز سده، فرآیندهای انباشت سرمایه در شام و مصر در مسیرهای متمایزی قرار داشتند. به دلیل کمبود کار، شرکت‌های محلی شرکت‌های اروپایی را متقاعد کردند که مزارعه کارآمدترین شکل

انباشت سرمایه در مناطق پنبه‌خیز خارج از مرسین است. اما در مصر، میراث توزیع زمین‌های بزرگ توسط محمد علی به عناصر طبقه تجاری شام اجازه داد تا با سرمایه‌گذاران اروپایی برای تأسیس شرکت‌های مستغلات و سوداگری املاک برای «خرید، توسعه و متعاقب آن اجاره یا فروش مجدد زمین‌های کشاورزی و ساختمانی» و «وام‌دادن پول به صورت رهن» متحد شوند.[۸۴] شرکت‌هایی از این نوع شامل شرکت کفرالزیات پنبه با مسئولیت محدود در سال ۱۸۹۴[۸۵] و شرکت زمین‌های مصر متحد با مسئولیت محدود بود که نجیب ژوزف سورسوق (سورسوق و برادران) با مشارکت با الکساندر سیدنی هنتون کارور (از برادران کارور) و دیگران تأسیس کردند. در پشت درهای اتاق جلسات قاهره، سرمایه‌گذاران به این نتیجه رسیدند که منافع آن‌ها با استفاده از «افزایش مداوم ارزش دارایی» در مصر به بهترین وجه تامین می‌شود.[۸۶]

در فلسطین، حضور مهاجران به شکل‌گیری مناسبات کار و سرمایه کمک کرد. قیمت‌های بالای بازار برای حاصل‌خیزترین مناطق فلسطین که توسط انجمن معبدان آلمانی و کارگزاران خریدار صهیونیستی ارائه می‌شد، صاحبان اسناد مالکیت را وادار کرد تا آن‌ها را به‌عنوان زمین‌هایی با مالکیت مطلق جلوه دهند تا برای خرید این خریدارانی که قیمت بالایی می‌پرداختند مناسب باشد. انجمن استعمار یهودیان و صندوق ملی یهودیان چشم‌انداز مناسبات دهقانان و زمین‌داران را در مناطق حاصلخیز مرتبط با مراکز اروپایی سرمایه تغییر دادند. حتی با سیل پیشنهادهای که رسید، شرکت‌های شام در تغییر ترتیبات مزارعه‌کاری در زمین‌هایی که در اختیار داشتند تردید داشتند. آن‌ها به درستی گمان می‌کردند که همانند منطقه مرسین، کمبود کار توانایی آن‌ها را برای گماردن کارگران مزدی برای انباشت همان مقدار سرمایه که در قراردادهای اجاره‌داری انجام می‌دادند، در صورتی که فروش طبق برنامه پیش نرود، محدود می‌کند.[۸۷]

خشونت سرمایه‌داری: انتزاع نیروی کار

در خلال سده‌ی نوزدهم، طبقه‌ی مشخصی از تجار شهری به تلاش برای انباشت سرمایه جهت بازسرمایه‌گذاری ادامه دادند. آن‌ها این کار را با ساخت داربست‌های تجاری، مناسبات مالکیت و سرمایه‌گذاری در خلال سده‌ی طولانی هجدهم انجام دادند. هم کار دهقانی و هم شرکت‌ها یک فرآیند انتزاعی را از سر گذراندند. به این معنا که آن‌ها به‌جای این که به انسان‌ها، هر چند در مناسبات وابستگی، بدل شوند، به اشیایی «چیزمانند» تبدیل شدند که می‌توان روی آن‌ها عمل کرد.

در خلال جنگ جهانی اول، تغییرات سریع در پویای مرتبط با جنسیت و مناسبات کار و سرمایه با نمودهای خشونت‌آمیز جدایی شدید کار و سرمایه و سهامدار و شرکت هم‌زمان بود که نزدیک به یک سده جریان داشت. هم کارگر و هم بنگاه شخصیت بینافردی خود را از دست دادند که نمونه‌ی آن خشونت علیه دهقانان و زنان بود. به‌علاوه، همان‌طور که آلن میخائیل بیان می‌کند، دهقانان و کارگران به

«قالب‌های بی‌جان انسان‌ها، ماشین‌های کارگری که برای انجام یک کار از آن‌ها استفاده می‌کردند» بدل شدند. [۸۸] این انتزاع تنها زمانی آشکار شد که دهقانان محروم در مصر برای کارهای صنعتی یا کارهای دیگر به شهرها نقل مکان کردند.

به‌رغم شیئیت‌بخشیدن به کار و شرکت، دهقانان تا زمان جنگ جهانی اول هنوز به طور رسمی برخی از حقوق خود را به‌عنوان مزارعه‌کار در بسیاری از مناطق شام حفظ کردند. شرکت‌های سهامی با کاهش «سهم دهقانان از صندوق ذخیره‌ی مسکن‌های شهری سهامداران‌شان» سرمایه‌انباشته کردند. برخلاف رژیم‌های قبلی اجازه‌داری زمین، شرکای شرکت‌ها با این دهقانان هم‌چون ماشین‌هایی برای کسب درآمد رفتار می‌کردند. با این حال، دهقانان از فضای محدودی برای ارائه‌ی دادخواست و مذاکره با دولت برای تأثیرگذاری بر شرایط اجازه‌ی زمین و کار برخوردار بودند. در اواسط سده‌ی نوزدهم، برخی از دهقانان با موفقیت حقوق مالکیت بر زمین را از شرکت‌های مستقر در شام پس گرفتند. آن‌ها با حمایت مقامات محلی عثمانی از خریدوفروش زمین‌های زیادی بین این شرکت‌ها و نمایندگان صهیونیستی خرید زمین در فلسطین جلوگیری کردند. به همین ترتیب، بیهوهای سهامداران شرکت‌ها با پدرسالاران خانواده‌هایشان مذاکره کردند. آن‌ها از طریق دادگاه‌های شرعی محلی، برای تداوم درآمدی که به طور منظم از مازاد کشاورزی از طریق قراردادهای کشاورزی دریافت می‌کردند، مبارزه می‌کردند. [۸۹] در مصر، کارگران قبل از جنگ در سازمان‌دهی نیروی کار تجربه کسب کرده بودند. نیروی کار صنعتی شهری نیز دسترسی به فضاهای جمعی و سازمان‌های رسمی را فراهم کرد. کارگران مصری به ابتکار کارگران دخیانیات، شروع به احیای اتحادیه‌های کارگری خود کردند و جنبش کارگری پس از جنگ جهانی اول به سرعت رشد کرد.

با شروع جنگ جهانی اول، و در برخی موارد به دلیل آن، فرآیند انتزاع به شرکت‌ها اجازه داد تا حاکمیت سرمایه را بر مناسبات اجتماعی و حتی زندگی انسانی، هم در مصر و هم در شام، اولویت بخشند. در مصر، با گسترش بوروکراسی عثمانی و جابجایی دهقانان از روستاهایشان برای کار در پروژه‌های عظیم آبیاری، این جدایی خشونت‌آمیز در اواخر سده‌ی طولانی هجدهم رواج یافته بود. شهرک‌نشینان یهودی و شرکت‌های عربی در فلسطین^{۹۰} برای کار پلیس نگهبانان مسلح استخدام کردند. بین سال‌های ۱۹۱۶ و ۱۹۱۸، شرکت‌های مستقر در شام از شرایط جنگ برای توجیه برداشتن ۱۰۰ درصد محصول فصلی استفاده کردند و دهقانان را به حال گرسنگی رها کردند. در حالی که بسیاری از کشاورزان از گرسنگی تلف می‌شدند، شرکت‌ها مهمانی‌های شام مفصلی را برای مقامات عثمانی در باغ کاخ‌های خود برگزار می‌کردند. ناظران آن دوران داستان‌هایی درباره‌ی استیصال شدیدی نقل می‌کنند که طی آن بسیاری از خانواده‌های گرسنه دختران خود را برای غذا می‌فروختند. [۹۰] روستاها که مراکز ارتباطی عثمانی، مانند «افولا» (Afula)، را تشکیل می‌دادند، چندین بار توسط نیروهای هوایی سلطنتی مورد حمله قرار گرفتند. تقویت کلی هنجارهای

مردسالارانه هم‌چنین به رؤسای مرد شرکت‌های خانوادگی اجازه داد تا با استفاده‌ی اجباری از وکالت، خواهر و برادران همسر خود را از حقوق‌شان محروم کنند. در نتیجه، شرکت‌هایی ایجاد کردند که به طور قانونی از آن‌ها در مثال هوس‌های فردی و مناسبات خویشاوندی محافظت می‌کرد.

تحول شکل‌های جهانی سرمایه‌داری با تمام تکرارهای محلی‌اش، همان‌طور که در این‌جا بازگو کردم، فرآیندی چندریختی بود. این فرایند مدام در شکل و جوهر تغییر می‌کرد. خشونت زمان جنگ به شرکت‌ها در شام این امکان را داد که بلافاصله پس از جنگ به صهیونیست‌ها و دیگر خریداران اروپایی در فلسطین زمین بفروشند. آن‌ها از هرج‌ومرج جنگ و جایگاه‌ی سیاسی پرنفوذ خود به‌عنوان عناصر وفادار به کمیته‌ی اتحاد و ترقی برای تحکیم سهام خود در زمین‌های میری استفاده کردند. اغلب، آن‌ها هم‌چنین یک گام فراتر رفتند تا رسماً از دهقانان در فهرست نفوس عثمانی سلب حقوق کنند و مرزهای املاک خود را از آن‌چه قانوناً حق داشتند، هم از نظر واقعی و هم در اسناد مکتوب، فراتر ببرند. سیاست‌های خدیو اسماعیل، پیامدهای جنگ جهانی اول در شام، و بعداً ورود انگلیسی‌ها به مصر، قدرت دولت عثمانی را که تشکیلات اجتماعی آن اغلب از حقوق چندگانه‌ی دهقانان حمایت می‌کرد، از بین برد یا به حداقل رساند.

در پایان جنگ، شرکت‌ها می‌توانستند ادعاهای خود را در مورد حقوق زمین، شیوه‌های مدیریتی و اهداف با عباراتی خوانا برای مقامات لیبرال‌اندیش دولت‌های بریتانیا و فرانسه مطرح کنند. شرکت‌های داخلی شروع به استخدام افسران نظامی خارجی به جای ناظران محلی کردند که نمونه‌ای از فاصله مادی و فرهنگی بسیار زیاد بین سرمایه و کار در اقتصاد کالایی جدید است. در دهه‌ی ۱۹۲۰، دولت‌های بریتانیا و فرانسه نسخه‌های متفاوتی از مناسبات کار و مالکیت را برای شام و مصر با سیاست‌ها و مؤسسات حقوقی به‌همراه آوردند. آن‌ها شامل اشکال متنوعی از مزارعه، کشاورزی معیشتی، و شکل‌های مختلف کار بودند که همگی جزیی از سرمایه‌داری محلی و جایگاه آن در نظام جهانی و بسیار مشروط سرمایه‌داری بودند. با این‌حال، حتی در زمین‌هایی در فلسطین، که شرکت‌ها آن‌ها را به‌عنوان مالکیت خصوصی مطلق به صندوق ملی یهودیان فروختند، رژیم‌های مربوط به مزارعه‌کاری، و قراردادهای اجاره‌داری در مجموعه‌ای از حقوق بر املاک بزرگ، مانند نوریس و معلول (Nuris and Ma'lul)، در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ در کنار هم وجود داشتند.^[۹۱] شرکت‌های محلی و نیز کارگران، دهقانان و زنان هم‌چنان بر شکل این سرمایه‌داری تاثیر می‌گذاشتند.

سابقه‌ی تاریخی سرمایه‌داری در شام و مصر به دلیل بنیاد کشاورزی آن و بافتار اجتماعی و حقوقی عثمانی در مقایسه با کارخانه‌های اروپایی لزوماً متفاوت و به صورت محلی متنوع است. اما این تاریخ غیبت نیست. تاریخچه‌ای که در این‌جا بازگو شد تاریخ یکی از سرمایه‌داری‌هایی است که درواقع وجود داشت و شامل

ظهور طبقه‌ی تجاری جدید شهری و نحوه‌ی درک آن‌ها در استفاده از تکنیک‌ها و اهداف خود برای انباشت سرمایه و مناسبات اجتماعی و فرهنگی و جهانی سرمایه‌داری است که هم‌زمان با آن‌ها تغییر کرده بود.

* این مقاله ترجمه‌ای است از فصل اول کتاب زیر:

A Critical Political Economy of the Middle East and North Africa, Edited by Joel Beinin, Bassam Haddad, and Sherene Seikaly, Stanford University Press, Stanford, California, 2021.

یادداشت‌ها:

[1]. Maxime Rodinson, *Islam and Capitalism*, trans. Brian Pearce (New York: Pantheon, 1973), xii–xviii, 67–68.

[2]. Kenneth Cuno, *The Pasha's Peasants: Land, Society and Economy in Lower Egypt, 1740–1858* (Cambridge: Cambridge University Press, 1992); Beshara Doumani, *Rediscovering Palestine: Merchants and Peasants in Jabal Nablus, 1700–1900* (Berkeley: University of California Press, 1995).

[3]. Rodinson, *Islam and Capitalism*, xvii.

[4]. Peter Gran, *The Rise of the Rich: A New View of Modern World History* (Syracuse, NY: Syracuse University Press, 2009), 49–54.

[5]. Peter Gran, *Islamic Roots of Capitalism in Egypt, 1760–1840* (Syracuse, NY: Syracuse University Press, 1998).

[6]. S. D. Gottein, *A Mediterranean Society: The Jewish Communities of the Arab World as Portrayed in the Documents of the Cairo Geniza*, Gustave E. Von Grunebaum Center of Near Eastern Studies (Berkeley: University of California Press, 1978).

[7]. Jessica Goldberg, *Trade and Institutions in the Medieval Mediterranean* (Cambridge: Cambridge University Press, 2012); Gottein, *A Mediterranean Society*.

[8]. Sebouh David Aslanian, *From the Indian Ocean to the Mediterranean: The Global Trade Networks of Armenian Merchants from New Julfa* (Berkeley: University of California Press, 2010).

[۸-۱]. مملوک‌ها یا ممالیک دودمان فرماندهان تُرک بودند که در شام و مصر فرمانروایی یافتند. در نزدیک به سه سده فرمانروایی مملوکان، یعنی از اوایل سده سیزدهم تا اوایل سده‌ی شانزدهم، دو دودمان از پادشاهان به حکومت رسیدند و به این ترتیب از این دوره با عنوان سلطنت مملوک یاد می‌شود.

[9]. Gran, *Islamic Roots of Capitalism in Egypt*, 18.

- [10]. Rodinson, *Islam and Capitalism*, 28–58.
- [11]. Gran, *Islamic Roots of Capitalism in Egypt*, 12–13.
- [12]. Gershon Shafir, *Land, Labor and the Origins of the Israeli-Palestinian Conflict, 1882–1914* (Berkeley: University of California Press, 1996); Roger Owen, *The Middle East in the World Economy, 1800–1914* (London: I. B. Tauris, 2002).
- [13]. Walter Johnson, *River of Dark Dreams: Slavery and Empire in the Cotton Kingdom* (Cambridge, MA: Belknap Press of Harvard University Press, 2013).
- [14]. Isabelle Guérin, “The Political Economy of Debt Bondage in Contemporary South India “ in *Bonded Labour and Debt in the Indian Ocean World*, ed. Gwyn Campbell and Alessandro Stanziani (New York: Routledge, 2013).
- [15]. Henry Bernstein, “‘The Peasantry’ in Global Capitalism: Whom Where and Why?” *Socialist Register* (2001).
- [16]. Michael Löwy, “Marx and Weber: Critics of Capitalism,” *New Politics* 11, no. 2 (42, Winter 2007) [https:// newpol .org/ issue post/ marx -and -weber -critics -capitalism/](https://newpol.org/issue/post/marx-and-weber-critics-capitalism/).
- [17]. Löwy, “Marx and Weber: Critics of Capitalism.”
- [18]. Halil İnalcık and Donald Quataert, eds. *An Economic History of the Ottoman Empire, Volume Two: 1600–1914* (Cambridge: Cambridge University Press, 1997), 103–42.
- [19]. Engin Deniz Akarlı, “Gedik: A Bundle of Rights and Obligations for Istanbul Artisans and Traders, 1750–1840,” in *Law, Anthropology, and the Construction of the Social: Making Persons and Things*, ed. Alain Pottage and Martha Mundy (Cambridge: Cambridge University Press, 2004), 168.
- [20]. Akarlı, “Gedik,” 169.
- [21]. Richard van Leeuwen, *Notables and Clergy in Mount Lebanon: The Khazin Sheikhs and the Maronite Church (1736–1840)* (Leiden: E. J. Brill, 1994), 67.
- [22]. Kenneth Cuno, “Origins of Private Ownership of Land in Egypt,” *International Journal of Middle East Studies* 12 (1980): 251.
- [۱-۲۲]. Porte بابِ عالی یا باب همایون یا دیوان همایون عنوان رایج دیوان وزیر اعظم عثمانی در سده‌های هجدهم و نوزدهم است. از دیرباز به کاخ سلاطین عثمانی و بعدها به کاخ وزیر اعظم که محل اداره امور دولت و مرکز حل و فصل امور مردم بود درگاه (قاپی) می‌گفتند.
- [23]. Jane Hathaway, *The Politics of Households in Ottoman Egypt: The Rise of the Qadağlıs*, Cambridge Studies in Islamic Civilization (Cambridge: Cambridge University Press), 13–14.
- [24]. Cuno, *The Pasha’s Peasants*, 26.

- [25]. Jane Hathaway and Karl Barbir, *The Arab Lands under Ottoman Rule: 1516–1800*, 2nd ed. (London: Routledge, 2013), 50, 229.
- [26]. Murat Çizakça, “Evolution of Domestic Borrowing in the Ottoman Empire,” in *East Meets West—Banking, Commerce and Investment in the Ottoman Empire*, ed. Ian L. Fraser, Phillip L. Cottrell, and Monika Pohle Fraser (New York: Routledge, 2016); Ali Yaycioglu, *Partners of the Empire: The Crisis of the Ottoman Order in the Age of Revolutions* (Stanford, CA: Stanford University Press, 2016), 29–30.
- [27]. Ariel Salzmann, “An Ancien Régime Revisited: ‘Privatization’ and Political Economy,” *Politics & Society* 21, no. 4 (December 1993): 205.
- [28]. Fawwaz Traboulsi, *A History of Modern Lebanon* (London: Pluto, 2007), 16–18, 34.
- [29]. André Raymond, “The Economic Crisis of Egypt in the Eighteenth Century” in *The Islamic Middle East, 700–1900*, ed. Abraham L. Udovitch (Princeton, NJ: Darwin, 1981).
- [30]. Cuno, *The Pasha’s Peasants*, 60–63.
- [31]. Alan Mikhail, *Nature and Empire in Ottoman Egypt: An Environmental History* (Cambridge: Cambridge University Press, 2011), 3–4.
- [32]. Kenneth Cuno, “Egypt’s Wealthy Peasantry, 1740–1820: A Study of the Region of Al-Mansura,” in *Land Tenure and Social Transformation in the near East*, ed. Tarif Khalidi (Beirut: American University of Beirut Press, 1984), 314–15.
- [33]. Amy Singer, *Palestinian Peasants and Ottoman Officials: Rural Administration around Sixteenth-Century Jerusalem* (Cambridge: Cambridge University Press, 1994), 91–94.
- [34]. Joel Beinin, *Workers and Peasants in the Modern Middle East* (Cambridge: Cambridge University Press, 2001), 28–29.
- [35]. Alan Richards, *Egypt’s Agricultural Development, 1800–1980: Technical and Social Change* (Boulder, CO: Westview, 1982), 12.
- [36]. Doumani, *Rediscovering Palestine*, 131–35.
- [37]. Doumani, *Rediscovering Palestine*, 135–40; Kenneth M. Cuno, “Salam Contract and the Transformation of the Agricultural Sector in Ottoman Egypt,” *Annales* 4 (2006): 4.
- [38]. Ömer Lüfti Barkan, *Suleymaniye Cami Ve İmaret İnşaat (1550–1557)*, 2 vols. (Ankara: Türk Tarih Kurumu Basımevi, 1972–1979).
- [39]. Doumani, *Rediscovering Palestine*, 134–35.
- [40]. Quoted in Traboulsi, *A History of Modern Lebanon*, 55.

- [41]. Lorenzo Trombetta, "The Private Archive of the Sursuqs, a Beirut Family of Christian Notables: An Early Investigation," *Rivista Degli Studi Oriental* 82, no. 1–4 (2009).
- [42]. Traboulsi, *A History of Modern Lebanon*, 59.
- [43]. Mikhail, *Nature and Empire in Ottoman Egypt*, 3–4.
- [44]. Akram F. Khater, *Inventing Home: Emigration, Gender, and the Middle Class in Lebanon* (Berkeley: University of California Press, 2001), 28–31.
- [45]. Khater, *Inventing Home*, 29.
- [46]. Leeuwen, *Notables and Clergy in Mount Lebanon*, 67.
- [47]. Thomas Philipp, *The Syrians in Egypt, 1725–1975*, Berliner Islamstudien, Number 3 (Stuttgart: Franz Steiner, 1985), 2, 9, 22, 25.
- [48]. Trombetta, "Private Archive of the Sursuqs," 202.
- [49]. Kristen Alff, "Levantine Joint-Stock Companies, Trans-Mediterranean Partnerships, and Nineteenth-Century Capitalist Development," *Comparative Studies in Society and History* 60, no. 1 (2018): 155.
- [50]. Jacob N. Landau, *Jews in Nineteenth-Century Egypt*, Routledge Library Editions: Society of the Middle East (London: Routledge, 2016), 10.
- [51]. Kristen Alff, "The Business of Property: Levantine Joint-Stock Companies, Land, Law, and Capitalist Development around the Mediterranean, 1850–1925" (PhD diss., Stanford University 2019), 50.
- [52]. Richards, *Egypt's Agricultural Development*, 19–21.
- [53]. David Harvey, "The 'New' Imperialism: Accumulation by Dispossession," *Socialist Register* 40 (2004): 76.
- [54]. Alff, "Business of Property," 156.
- [55]. Akram F. Khater, "'House' to 'Goddess of the House': Gender, Class, and Silk in 19th-Century Mount Lebanon," *International Journal of Middle East Studies* 28, no. 3 (1996): 326.
- [56]. Khater, "'House' to 'Goddess of the House,'" 327.
- [57]. Khater, "'House' to 'Goddess of the House,'" 329–34.
- [58]. Samir Kassir, *Beirut*, trans. M. B. Devoise (Berkeley: University of California Press, 2010), 127.
- [59]. Alff, "Business of Property," 59.
- [60]. Rosa Luxemburg, *The Accumulation of Capital*, trans. Agnes Schwarzschild (London: Routledge, 2003); Aaron Jakes, "Boom, Bugs, Bust: Egypt's Ecology of Interest, 1882–1914," *Antipode* (2016): 1–25.

- [61]. Owen, *Middle East in the World Economy*, 248.
- [۶۱-۱]. German Templer مهاجرنشینان معبدان آلمانی در فلسطین نوآبادی‌هایی بودند که در اواخر سده‌ی نوزدهم و اوایل سده‌ی بیستم توسط فرقه‌ای مذهبی و آلمانی در فلسطین عثمانی و فلسطین تحت قیمومت تأسیس شدند. این نوآبادی‌ها در طول جنگ جهانی دوم و اندکی پس از آن خالی از سکنه شدند.
- [62]. Alff, "Business of Property," 101.
- [63]. Alff, "Business of Property," 101.
- [64]. Alff, "Business of Property," 225.
- [65]. Robert L. Tignor, *State, Private Enterprise and Economic Change in Egypt, 1918–1952* (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1984), 7.
- [66]. Robert Vitalis, *When Capitalists Collide: Business Conflict and the End of Empire in Egypt* (Berkeley: University of California Press, 1995), xviii.
- [67]. Beinin, *Workers and Peasants in the Modern Middle East*, 26.
- [68]. Philipp, *Syrians in Egypt*, 93; Gabriel Baer, *A History of Landownership in Modern Egypt 1800–1950* (Oxford: Oxford University Press, 1962), 62.
- [69]. Alff, "Business of Property," 98.
- [70]. Alff, "Business of Property," 96–102.
- [71]. Beinin, *Workers and Peasants in the Modern Middle East*, 55.
- [72]. Phillip S. Khoury, *Urban Notables and Arab Nationalism: The Politics of Damascus 1860–1920* (Cambridge: Cambridge University Press, 1983), 41–42.
- [73]. Kenneth Cuno, "Was the Land of Ottoman Syria Miri or Milk? An Examination of Juridical Differences within the Hanafi School," *Studia Islamica* 81 (June 1995): 148–50.
- [74]. Michael Gilsenan, *Lords of the Lebanese Marches: Violence and Narrative in an Arab Society* (Berkeley: University of California Press, 1996), 69–78; Haim Gerber, *The Social Origins of the Modern Middle East* (Boulder, CO: Lynne Rienner, 1987), 84.
- [75]. Linda Schatkowski Schilcher, "The Hauran Conflicts of the 1860s: A Chapter in the Rural History of Modern Syria," *International Journal of Middle East Studies* 13, no. 2 (1981).
- [76]. Richards, *Egypt's Agricultural Development*, 233.
- [77]. Richards, *Egypt's Agricultural Development*, 35; Beinin, *Workers and Peasants in the Modern Middle East*, 55–56.
- [78]. Richards, *Egypt's Agricultural Development*, 69.

- [79]. Eric Davis, *Challenging Colonialism: Bank Misr and Egyptian Industrialization, 1920–1941* (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1983), 26–27.
- [80]. Khater, “‘House’ to ‘Goddess of the House,’” 328–29.
- [81]. Martha Mundy and Richard S. Smith, *Governing Property, Making the Modern State: Law Administration and Production in Ottoman Syria* (London: I. B. Tauris, 2007), 235.
- [82]. Alff, “Business of Property,” 114–15.
- [83]. Mundy and Smith, *Governing Property, Making the Modern State*, 57–99.
- [84]. Mundy and Smith, *Governing Property, Making the Modern State*, 57–99; “United Egyptian Lands, Ltd” and “Sidi Salem Estates of Egypt, Ltd.,” *The Statist*, 58 (December 8, 1906), 1071.
- [85]. Samir Saul, *La France et L’Egypte de 1882 a 1914, Interets économiques et implications politiques* (Paris: Institut de la gestion publique et du développement économique, Comité pour l’histoire économique et financière de la France, 1997), 5–8.
- [86]. “The United Egyptian Lands, Ltd.,” *Times of London*, December 10, 1906.
- [87]. Alff, “Business of Property,” 136–42.
- [88]. Mikhail, *Nature and Empire in Ottoman Egypt*, 199.
- [89]. Alff, “Business of Property,” 176–77.
- [90]. “Diary of Archibald Crawford,” in Nicholas Z. Ajay, *Mount Lebanon and the Wilayah of Beirut, 1914–1918: The War Years* (Washington, DC: Georgetown University Press, 1972), 147.
- [91]. Alff, “Business of Property,” 248.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2Ty>



جنگ و چپ

۵ آوریل ۲۰۲۲

نوشته‌ی: مارچلو موستو

ترجمه‌ی: دلشاد عبادی

دلایل اقتصادی جنگ

در حالی که علم سیاست انگیزه‌های ایدئولوژیک، سیاسی، اقتصادی و حتی روان‌شناختی را در پس‌رانه‌ی جنگ بررسی کرده است، نظریه‌ی سوسیالیستی با برجسته کردن پیوند میان توسعه‌ی سرمایه‌داری و گسترش جنگ‌ها به یکی از قانع‌کننده‌ترین رهاوردهای خود دست یافته است.

در مباحثات بین‌الملل اول (۱۸۶۴-۱۸۷۲)، سزار دو پاپی، یکی از رهبران اصلی آن، آن‌چه را که به موضع کلاسیک جنبش کارگری پیرامون این مسئله بدل شد، صورت‌بندی کرد: این که جنگ در رژیم تولید سرمایه‌داری اجتناب‌ناپذیر است. در جامعه‌ی معاصر، جنگ‌ها را نه جاه‌طلبی‌های پادشاهان یا افراد دیگر، بلکه مدل غالب اجتماعی - اقتصادی ایجاد می‌کنند.^[۱] جنبش سوسیالیستی نیز نشان داد که کدام

بخش‌های مردم از پیامدهای وخیم جنگ بیش‌ترین ضربه را می‌خورند. در کنگره‌ی بین‌الملل که در سال ۱۸۶۸ برگزار شد، نمایندگان قطعنامه‌ای را به تصویب رساندند که در آن از کارگران می‌خواست «الغای نهایی همه جنگ‌ها» را دنبال کنند، [۲] زیرا کارگران کسانی بودند که هزینه‌ی تصمیم‌های طبقات حاکم و دولت‌های نماینده‌ی آن‌ها را — چه از نظر اقتصادی و چه با خون خود، چه در صف پیروزمندان یا میان مغلوبان — پرداخت می‌کردند. این درس تمدن برای جنبش کارگری از این باور سرچشمه می‌گرفت که هر جنگی را باید «جنگ داخلی» تلقی کرد، [۳] درگیری وحشیانه بین کارگران که وسایل لازم برای بقایشان از آن‌ها سلب می‌شود. کارگران باید با مقاومت در برابر خدمت اجباری و انجام اقدامات ضربتی در مقابل هر جنگی قاطعانه عمل کنند. بنابراین بین‌الملل به نقطه‌ی اصلی جامعه‌ی آینده تبدیل شد که با پایان سرمایه‌داری و رقابت میان دولت‌های بورژوازی در بازار جهانی، علل اصلی جنگ را از بین می‌برد.

در میان پیشگامان سوسیالیسم، کلود هانری دو سن سیمون موضعی قاطع در برابر جنگ و تعارض اجتماعی اتخاذ کرده بود و هر دو را موانعی بر سر راه پیشرفت اساسی تولید صنعتی می‌دانست. کارل مارکس در هیچ یک از نوشته‌های خود دیدگاه‌های — پراکنده و گاه متناقض — خویش را درباره‌ی جنگ گسترش نداد و خطوط راهنمایی برای نگرش صحیح نسبت به آن ارائه نکرد. زمانی که مارکس بین اردوگاه‌های متضاد دست به انتخاب می‌زد، تنها عامل ثابت او مخالفتش با روسیه‌ی تزاری بود که از نظر او پایگاه ضدانقلاب و یکی از موانع اصلی رهایی طبقه کارگر بود. مارکس در **سرمایه** (۱۸۶۷) استدلال کرد که خشونت نیرویی اقتصادی است، «قابله‌ی هر جامعه‌ی قدیمی که جامعه‌ای جدید را آبدستن است.» [۴] اما او جنگ را راهی میانبر برای دگرگونی انقلابی جامعه نمی‌دانست و هدف اصلی فعالیت سیاسی او متعهد ساختن کارگران به اصل همبستگی بین‌المللی بود. همان‌طور که فریدریش انگلس نیز استدلال کرد، آن‌ها باید در هر کشوری قاطعانه در برابر تضعیف مبارزه‌ی طبقاتی عمل کنند که هر جنگی با اختراع تبلیغاتی دشمنی خارجی آن را تهدید می‌کند. انگلس در نامه‌های مختلف به رهبران جنبش کارگری بر قدرت ایدئولوژیک دام میهن‌پرستی و تأخیر انقلاب پرولتاریایی ناشی از امواج شووینیسم تأکید می‌کرد. علاوه بر این، او در **آنتی‌دورینگ** (۱۸۷۸)، از پی واکاوی اثرات سلاح‌های مرگبارتر، اعلام کرد که وظیفه‌ی سوسیالیسم «نابودکردن نظامی‌گری و همه‌ی ارتش‌های منظم» است. [۵]

جنگ چنان پرسش مهمی برای انگلس بود که یکی از آخرین نوشته‌هایش را به آن اختصاص داد. او در «آیا اروپا می‌تواند خلع سلاح شود؟» (۱۸۹۳)، خاطرنشان کرد که در بیست و پنج سال گذشته، هر قدرت بزرگی کوشیده بود از رقبای خود به لحاظ نظامی و از نظر تدارکات جنگی پیشی بگیرد. این شامل سطوح بی‌سابقه‌ای از تولید تسلیحات بود و قاره‌ی کهن را به «جنگ ویرانگری که جهان هرگز ندیده» نزدیک‌تر کرد. [۶] به گفته‌ی یکی از نویسندگان **مانیفست حزب کمونیست** (۱۸۴۸)، «نظام ارتش‌های منظم

در سراسر اروپا به چنان حد افراطی‌ای کشیده شده که یا باید به دلیل بار نظامی مردم را به تباهی اقتصادی برساند، یا در غیر این صورت به جنگ عمومی ویرانگری می‌انجامد.» انگلس در واکاوی خود فراموش نکرد که تأکید کند ارتش‌های منظم عمدتاً برای اهداف سیاسی داخلی و نظامی خارجی حفظ می‌شوند. هدف آن‌ها از تقویت نیروها برای سرکوب پرولتاریا و مبارزات کارگری، تأمین محافظت از خود «در مقابل دشمن داخلی» است و «نه چندان دشمن خارجی». از آنجایی که لایه‌های مردمی بیش از هر کس دیگری هزینه‌های جنگ را از طریق مالیات و تأمین نیرو برای دولت پرداخت می‌کنند، جنبش کارگری باید برای «کاهش تدریجی مدت خدمت [نظامی] توسط معاهده بین‌المللی» و خلع سلاح به عنوان تنها «ضمانت صلح» مؤثر مبارزه کند.[۷]

آزمون و فروپاشی

خیلی طول نکشید که این بحث نظری زمان صلح به مهم‌ترین موضوع سیاسی عصر تبدیل شد، چرا که جنبش کارگری با موقعیت‌های واقعی روبه‌رو شد که در آن نمایندگانش در ابتدا با هرگونه حمایت از جنگ مخالف بودند. در کشمکش فرانسه و پروس در سال ۱۸۷۰ (که مقدم بر کمون پاریس بود)، ویلهلم لیکنشت و آگوست ببل، نمایندگان سوسیال دموکرات، اهداف الحاقی آلمان بیسمارک را محکوم کردند و علیه اعتبارات جنگی رای دادند. تصمیم آن‌ها برای «رد لایحه‌ی بودجه اضافی برای استمرار جنگ»[۸] باعث شد که آن دو به اتهام خیانت بزرگ به دو سال حبس محکوم شوند، اما این موضع به طبقه‌ی کارگر راه جایگزینی را با تکیه بر این بحران نشان داد.

از آنجایی که قدرت‌های بزرگ اروپایی به توسعه‌ی امپریالیستی خود ادامه دادند، مناقشه بر سر جنگ در بحث‌های بین‌الملل دوم (۱۸۸۹-۱۹۱۶) اهمیت بیش‌تری یافت. قطعنامه‌ای که در کنگره‌ی موسس آن تصویب شد، صلح را به عنوان «پیش‌شرط ضروری هر گونه رهایی کارگران» پاس می‌داشت.[۹] سیاست فرضی صلح بورژوازی مورد تمسخر قرار گرفت و به عنوان «صلح مسلحانه» توصیف شد. در سال ۱۸۹۵، ژان ژورس، رهبر حزب سوسیالیست فرانسه (SFIO) با ایراد سخنرانی معروفی در پارلمان، تشویش‌ها و دغدغه‌های چپ را خلاصه کرد: «جامعه‌ی خشونت‌آمیز و آشفته‌ی شما، حتی زمانی که صلح می‌خواهد، حتی زمانی که در حالت آرامش ظاهری است، در درون خود جنگ برپا می‌کند، همان‌طور که ابری آرام حامل توفان است.»[۱۰]

همان‌طور که Weltpolitik — سیاست تهاجمی امپراتوری آلمان برای گسترش قدرت خود در عرصه‌ی بین‌المللی — فضای ژئوپلیتیکی را تغییر داد، اصول ضدنظامی‌گری ریشه‌های عمیق‌تری در جنبش کارگری دواند و بحث‌های پیرامون کشمکش‌های مسلحانه را تحت تأثیر قرار داد. جنگ دیگر فقط به عنوان راهی

برای گشودن فرصت‌های انقلابی و تسریع در فروپاشی نظام تلقی نمی‌شد (ایده‌ای در جناح چپ که به شعار «بدون جنگ انقلابی در کار نیست» ماکسیمیلیان روبسپیر برمی‌گردد). اکنون به دلیل پیامدهای وخیم آن برای پرولتاریا در قالب گرسنگی، فقر و بیکاری یک خطر تلقی می‌شد. بنابراین، تهدیدی جدی برای نیروهای مترقی به شمار می‌رفت، و همان‌طور که کارل کائوتسکی در **انقلاب اجتماعی** (۱۹۰۲) نوشت، در صورت وقوع جنگ، «آن‌ها با وظایفی روبه‌رو می‌شوند که اساسی نیست»، [۱۱] و به جای نزدیک کردن پیروزی نهایی آن را دورتر می‌کند.

قطعنامه «درباره‌ی نظامی‌گری و کشمکش‌های بین‌المللی» که بین‌الملل دوم در کنگره‌ی اشتوتگارت در سال ۱۹۰۷ به تصویب رساند، تمام نکات اساسی‌ای را که به میراث مشترک جنبش کارگری تبدیل شده بود، خلاصه کرد. از جمله این موارد عبارتند از: رای علیه بودجه‌هایی که هزینه‌های نظامی را افزایش می‌دهند، خصومت با ارتش‌های منظم و ترجیح سامانه‌ای از شبه‌نظامیان مردمی، و حمایت از طرح ایجاد دادگاه‌های داوری برای حل و فصل مسالمت‌آمیز کشمکش‌های بین‌المللی. این امر توسل به اعتصابات عمومی علیه هر نوع جنگی را که گوستاو هروه پیشنهاد کرده بود منتفی می‌کرد، زیرا اکثریت حاضر در آن کنگره این اقدام را بسیار رادیکال و بیش از حد سفیدوسیاه ارزیابی می‌کردند. قطعنامه با اصلاحیه‌ای تصویب شد که رزا لوکزامبورگ، ولادیمیر لنین و یولی مارتوف تهیه کرده بودند و اذعان می‌کرد که «در صورت وقوع جنگ [...]، وظیفه [سوسیالیست‌ها] این است که ضمن مداخله برای خاتمه‌ی سریع آن، با تمام قدرت‌شان از بحران اقتصادی و سیاسی ناشی از جنگ برای برانگیختن توده‌ها و در نتیجه تسریع سقوط حکومت طبقاتی سرمایه‌داری استفاده کنند.» [۱۲] اما از آنجایی که این قطعنامه حزب سوسیال دموکرات آلمان (SPD) را مجبور به تغییر خط سیاسی نمی‌کرد، نمایندگانش نیز به آن رای مثبت دادند. متن اصلاح شده، آخرین سند پیرامون جنگ بود که از حمایت یکپارچه‌ی بین‌الملل دوم برخوردار شد.

رقابت شدیدتر بین دولت‌های سرمایه‌داری در بازار جهانی، همراه با بروز چند کشمکش بین‌المللی، تصویر کلی را بیش از پیش نگران‌کننده‌تر کرد. انتشار **ارتش جدید** اثر ژورس (۱۹۱۱) بحث درباره‌ی درونمایه‌ی مرکزی دیگر آن دوره را برانگیخت: تمایز بین جنگ‌های تهاجمی و تدافعی و نگرشی که باید نسبت به دومی اتخاذ کرد، از جمله در مواردی که استقلال یک کشور در معرض تهدید قرار می‌گرفت. از نظر ژورس، تنها وظیفه‌ی ارتش باید دفاع از ملت در برابر هرگونه تجاوز تهاجمی یا هر متجاوززی باشد که حل منازعه را از طریق میانجی‌گری نمی‌پذیرفت. تمام اقدامات نظامی که در این مقوله گنجانده می‌شود باید مشروع تلقی شوند. نقد روشن‌بینانه‌ی لوکزامبورگ از این موضع خاطرنشان کرد که «پدیده‌های تاریخی مانند جنگ‌های مدرن را نمی‌توان با معیار "عدالت" یا از طریق طرح‌واره‌ی کاغذی دفاع و تهاجم سنجید.» [۱۳] به نظر او، باید در نظر داشت که تعیین این که جنگی واقعاً تهاجمی یا تدافعی است، یا این که

دولتی که آن را آغاز کرده عمداً تصمیم به حمله گرفته یا به دلیل نیرنگ‌های اتخاذ شده‌ی کشوری که با آن مخالف است مجبور به انجام این کار شده، دشوار است. بنابراین، لوکزامبورگ فکر می‌کرد که این تمایز باید کنار گذاشته شود، و علاوه بر این از ایده‌ی ژورس درباره‌ی «ملت مسلح» انتقاد کرد، به این دلیل که در نهایت تمایل به تقویت نظامی‌شدن فزاینده در جامعه دارد.

با گذشت سال‌ها، بین‌الملل دوم کم‌تر و کم‌تر خود را متعهد به سیاست دفاع از صلح می‌دانست. مخالفت آن با تجدید تسلیحات و جنگ بسیار کم‌رنگ بود، و یک جناح بیش از پیش میانه‌رو و قانون‌گرایی حزب سوسیال دموکرات آلمان حمایت خود را از اعتبارات نظامی — و سپس حتی از توسعه‌ی استعماری — به ازای اعطای آزادی‌های سیاسی بیشتر در آلمان تاخت زد. رهبران مهم و نظریه‌پردازان برجسته مانند گوستاو نوسکه، هنری هیندمن و آنتونیو لابیولا از نخستین کسانی بودند که به این مواضع رسیدند. سپس، اکثریت سوسیال دموکرات‌های آلمان، سوسیالیست‌های فرانسوی، رهبران حزب کارگر بریتانیا و سایر رفرمیست‌های اروپایی از جنگ جهانی اول (۱۹۱۸-۱۹۱۴) حمایت کردند. این دوره پیامدهای فاجعه‌باری داشت. جنبش کارگری با این ایده که «منافع پیشرفت» نباید در انحصار سرمایه‌داران قرار گیرد، در اهداف توسعه‌طلبانه‌ی طبقات حاکم شریک و در ایدئولوژی ناسیونالیستی غرق شد. بین‌الملل دوم در برابر جنگ کاملاً ناتوان بود و در یکی از اهداف اصلی خود یعنی حفظ صلح شکست خورد.

لنین و سایر نمایندگان در کنفرانس سیمروالد (۱۹۱۵) — از جمله لئو تروتسکی، که بیانیه‌ی نهایی را تهیه کرد — پیش‌بینی کردند که «هزینه‌های جنگ برای دهه‌های متمادی بهترین انرژی‌های مردم را جذب می‌کند، اصلاح و بهبود اجتماعی را تضعیف می‌کند و مانع هر پیشرفتی می‌شود.» به نظر آن‌ها، جنگ «شکل برهنه‌ی سرمایه‌داری مدرن را آشکار کرد که نه تنها با منافع توده‌های کارگر بلکه حتی با شرایط ابتدایی زندگی جمعی بشر ناسازگار است.» [۱۴] فقط اقلیتی در جنبش کارگری به این هشدار و نیز فراخوان به همه‌ی کارگران اروپایی در کنفرانس کینتال (۱۹۱۶) توجه کردند: «دولت‌های شما و روزنامه‌های آن‌ها به شما می‌گویند که برای نابودی نظامی‌گری باید به جنگ ادامه داد. آن‌ها شما را فریب می‌دهند! جنگ هرگز جنگ را از بین نبرده است. در واقع، جنگ جرعه‌ی احساسات و آرزوی انتقام را برمی‌انگیزد. بدین ترتیب با علامت گذاشتن روی شما برای قربانی‌شدن، شما را در حلقه‌ای دوزخی محصور می‌کنند.» سرانجام سند نهایی در کینتال با گسست از رویکرد کنگره‌ی اشتوتگارت، که خواستار تشکیل دادگاه‌های بین‌المللی داوری شده بود، اعلام کرد که «توهمات صلح‌طلبی بورژوازی» [۱۵] مارپیچ جنگ را قطع نمی‌کند، بلکه به حفظ نظام اجتماعی — اقتصادی موجود کمک می‌کند. تنها راه جلوگیری از درگیری‌های نظامی آینده، تسخیر قدرت سیاسی و سرنگونی مالکیت سرمایه‌داری توسط توده‌های مردم است.

رزا لوکزامبورگ و ولادیمیر لنین دو تن از سرسخت‌ترین مخالفان جنگ بودند. لوکزامبورگ درک نظری چپ را گسترش داد و نشان داد که چگونه نظامی‌گری ستون فقرات دولت است. او که اعتقاد و اثربخشی‌اش در میان دیگر رهبران کمونیست کم‌نظیر بود، استدلال کرد که شعار «جنگ علیه جنگ!» باید به «سنگ بنای سیاست طبقه کارگر» تبدیل شود. چنانکه او در کتاب **بحران سوسیال دموکراسی** (۱۹۱۶) که به عنوان **جزوه‌ی یونیوس** نیز شناخته می‌شود، نوشت، بین‌الملل دوم به دلیل شکست «در دستیابی به یک تاکتیک و اقدام مشترک توسط پرولتاریا در همه‌ی کشورها» متلاشی شده بود. بنابراین، از آن زمان به بعد، «هدف اصلی» پرولتاریا باید «مبارزه با امپریالیسم و جلوگیری از جنگ‌ها، چه در صلح چه در جنگ» باشد. [۱۶]

لنین در **سوسیالیسم و جنگ** (۱۹۱۵) و بسیاری از نوشته‌های دیگر خود در خلال جنگ جهانی اول، از این اعتبار بزرگ برخوردار است که دو پرسش بنیادین را تشخیص داد. اولین پرسش با «تحریفی تاریخی» مرتبط بود، به این معنا که هر زمان که بورژوازی می‌کوشد «احساس رهایی ملی ترقی‌خواهانه» را به آن‌چه در واقع جنگ‌های «غارت‌طلبانه» است نسبت دهد، [۱۷] تنها با این هدف این کار را می‌کند که تصمیم بگیرد کدام متخاصم این بار باید خارجی‌ترین مردم را سرکوب کند و نابرابری‌های سرمایه‌داری را افزایش دهد. دومین پرسش، با پوشاندن تضادها توسط سوسیال رفرمیست‌ها — یا به قول خودش «سوسیال شوونیست‌ها» [۱۸] — مرتبط بود که در نهایت چه کسانی توجیهات جنگ را به‌رغم اینکه در قطعنامه‌های بین‌الملل دوم به عنوان فعالیت «جنایتکارانه» تعریف شده بودند، تأیید کردند. پشت ادعای آن‌ها مبنی بر «دفاع از میهن» پذیرش حقی نهفته بود که برخی از قدرت‌های بزرگ برای «غارت مستعمرات و سرکوب مردم بیگانه» برای خود قائل بودند. جنگ‌ها برای حراست از «وجود ملت‌ها» رخ نمی‌دهند، بلکه «برای دفاع از امتیازات، سلطه، غارت و خشونت» «بورژوازی‌های امپریالیستی» مختلف صورت می‌گرفتند. [۱۹] سوسیالیست‌هایی که تسلیم میهن‌پرستی شده بودند، ادعای سهم‌بردن از «لقمه‌ای از سودی که بورژوازی ملی‌شان از طریق غارت کشورهای دیگر به‌دست می‌آورد» را جایگزین مبارزه‌ی طبقاتی کرده بودند. بر این اساس، لنین طرفدار «جنگ‌های دفاعی» بود — نه دفاع ملی کشورهای اروپایی به سیاق ژورس، بلکه «جنگ‌های عادلانه»ی «مردم تحت‌ستم و تحت‌سلطه» که توسط «قدرت‌های بزرگ برده‌دار» «غارت و از حقوق خود محروم شده بودند». [۲۰] مشهورترین تز این جزوه — که انقلابیون باید به دنبال «تبدیل جنگ امپریالیستی به جنگ داخلی» باشند. [۲۱] — تلویحاً به این نکته اشاره دارد که کسانی که واقعاً خواهان «صلح دموکراتیک پایداری» هستند باید «به جنگ داخلی علیه دولت‌ها و بورژوازی خودی» بپردازند. [۲۲] لنین به آن‌چه که تاریخ بعداً نشان می‌دهد نادقیق است اعتقاد داشت: این

که هر مبارزه‌ی طبقاتی که به طور مداوم در زمان جنگ انجام می‌شود، «ناگزیر» روحیه‌ی انقلابی میان توده‌ها را ایجاد می‌کند.

خطوط تمایز

جنگ جهانی اول نه تنها در بین‌الملل دوم بلکه در جنبش آنارشیستی نیز شکاف ایجاد کرد. کروپوتکین در مقاله‌ای که مدت کوتاهی پس از شروع جنگ منتشر کرد، نوشت: «وظیفه‌ی هر کسی که ایده‌ی پیشرفت انسان را گرامی می‌دارد، سرکوب تهاجم آلمان به اروپای غربی است.» [۲۳] این بیانیه که بسیاری آن را کنار گذاشتن اصولی می‌دانستند که او تمام عمر برای آن مبارزه کرده بود، تلاش برای فراتر رفتن از شعار «اعتصاب عمومی علیه جنگ» — که توده‌های کارگر به آن توجهی نکردند — و اجتناب از پسرقت عمومی سیاست اروپایی بود که حاصل پیروزی آلمان به شمار می‌آمد. از نظر کروپوتکین، اگر ضدنظامی‌گراها منفعل بمانند، غیرمستقیم به نقشه‌های فتح مهاجمان کمک می‌کنند و غلبه بر مانع ناشی از آن برای کسانی که با هدف انقلاب اجتماعی می‌جنگند، دشوارتر می‌شود.

آنارشیست ایتالیایی انریکو مالاتستا در پاسخ به کروپوتکین استدلال کرد که اگرچه او صلح‌طلب نیست و گرفتن سلاح در جنگ رهایی‌بخش را مشروع می‌دانست، اما جنگ جهانی — همان‌طور که تبلیغات بورژوازی ادعا می‌کرد — مبارزه‌ای «برای خیر عمومی در برابر دشمن مشترک» دموکراسی نیست، بلکه نمونه‌ی دیگری از انقیاد توده‌های کارگر توسط طبقه‌ی حاکم است. مالاتستا می‌دانست که «پیروزی آلمان قطعاً پیروزی نظامی‌گری را به همراه خواهد داشت، اما هم‌چنین پیروزی متفقین به معنای تسلط روسیه و انگلستان در اروپا و آسیا خواهد بود.» [۲۴]

کروپوتکین در **مانیفست شانزده** (۱۹۱۶) بر لزوم «مقاومت در برابر متجاوزانی که نمایانگر نابودی تمام امیدهای ما برای رهایی است» تأکید کرد. [۲۵] پیروزی ائتلاف سه‌گانه در مقابل آلمان شر کم‌تری است و کمتر باعث کاهش آزادی‌های موجود می‌شود. از سوی دیگر، مالاتستا و دیگر امضاکندگان بیانیه‌ی ضدجنگ بین‌الملل آنارشیستی (۱۹۱۵) اعلام کردند: «هیچ تمایزی بین جنگ‌های تهاجمی و تدافعی ممکن نیست». علاوه بر این، افزودند که «هیچ یک از متخاصمان حق ادعای تمدن ندارند، همان‌طور که هیچ یک از آن‌ها حق ادعای دفاع مشروع ندارند.» [۲۶] آن‌ها تأکید می‌کردند که جنگ جهانی اول بخش دیگری از کشمکش بین سرمایه‌داران قدرت‌های مختلف امپریالیستی بود که به هزینه‌ی طبقه کارگر انجام می‌شد. مالاتستا، اما گلدمن، فردیناند نیوون هویس و اکثریت بزرگ جنبش آنارشیستی متقاعد شده بودند که حمایت از دولت‌های بورژوازی خطای نابخشودنی است. در عوض، بدون هیچ اما و اگر، با حمایت از شعار «نه مرد و نه پنی برای ارتش» قاطعانه هرگونه حمایت غیرمستقیم از جنگ را رد کردند.

نحوهی نگرش به جنگ بحث‌هایی را نیز در جنبش فمینیستی برانگیخت. نیاز به زنان برای جایگزینی مردان سرباز در مشاغلی که مدت‌ها در انحصار مردان بود — با دستمزد بسیار کمتر، شرایط استثمار بیش از حد — باعث گسترش ایدئولوژی شووینیستی در بخش چشم‌گیری از جنبش تازه‌زاده‌ی حق رأی شد. برخی از رهبران آن جنبش تا آنجا پیش رفتند که خواستار ثبت‌نام قانونی زنان در نیروهای مسلح شدند. افشای دولت‌های ریاکار — که با برانگیختن دشمن در دروازه‌ها، از جنگ برای عقب انداختن اصلاحات اساسی اجتماعی استفاده می‌کردند — یکی از مهم‌ترین دستاوردهای رهبران اصلی زنان کمونیست آن زمان بود. کلارا زتکین، الکساندرا کولونتای، سیلویا پانکهورست و البته رزا لوکزامبورگ از جمله نخستین کسانی بودند که با شفافیت و شجاعت راهی را آغاز کردند که به نسل‌های متوالی نشان می‌داد که چگونه مبارزه با نظامی‌گری برای مبارزه با پدرسالاری ضروری است. بعدها، پذیرفتن جنگ به بخش مشخصی از روز جهانی زن تبدیل شد و مخالفت با بودجه‌های جنگ در آغاز هر درگیری جدید در بسیاری از برنامه‌های جنبش بین‌المللی فمینیستی برجسته شد.

هدف وسیله را توجیه نمی‌کند و وسایل نادرست به هدف آسیب می‌زند

شکاف عمیق بین انقلابیون و رفرمیست‌ها که پس از تولد اتحاد جماهیر شوروی و رشد جزم‌گرایی ایدئولوژیک در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ به شکافی استراتژیک تبدیل شد، هرگونه اتحاد علیه نظامی‌گرایی بین‌الملل کمونیستی (۱۹۴۳-۱۹۱۹) و احزاب سوسیالیست و سوسیال دموکرات اروپایی را رد کرد. احزاب تشکیل‌دهنده‌ی بین‌الملل کار و سوسیالیستی (۱۹۴۰-۱۹۲۳)، پس از حمایت از جنگ، همه‌ی اعتبار خود را نزد کمونیست‌ها از دست داده بودند. ایده‌ی لنینیستی «تبدیل جنگ امپریالیستی به جنگ داخلی» هنوز در مسکو رایج بود، جایی که سیاست‌مداران و نظریه‌پردازان برجسته فکر می‌کردند یک «۱۹۱۴ جدید» اجتناب‌ناپذیر است. از این رو، در هر دو طرف، صحبت بیشتر پیرامون این مطلب بود که در صورت وقوع یک جنگ جدید چه باید کرد و نه اینکه چگونه باید از شروع آن جلوگیری کرد. شعارها و بیانیه‌های اصولی اساساً با آن چه که انتظار می‌رفت اتفاق بیفتد و سپس با آن چه به اقدام سیاسی تبدیل شد، تفاوت داشتند. از جمله آراء منتقد در اردوگاه کمونیستی می‌توان به نیکلای بوخارین، طرفدار شعار «مبارزه برای صلح»، و برخی رهبران روسیه اشاره کرد که بیشتر متقاعد شده بودند این شعار «یکی از موضوعات اصلی جهان معاصر» است؛ و گئورگی دیمیتروف، که استدلال می‌کرد همه‌ی قدرت‌های بزرگ به یک اندازه مسئول تهدید جنگ نیستند و طرفدار نزدیکی با احزاب رفرمیست برای ایجاد جبهه‌ی مردمی گسترده‌ای علیه آن بود. هر دوی این دیدگاه‌ها در تضاد با ارتدوکس‌های شوروی بود، که به دور از به‌روزرسانی تحلیل‌های نظری، تکرار می‌کردند که خطر جنگ به طور یک‌سان و بدون تمایز در بین تمام قدرت‌های امپریالیستی ایجاد شده است.

دیدگاه‌های مائوتسه‌تونگ درباره‌ی این موضوع کاملاً متفاوت بود. او در رأس جنبش آزادی‌بخش علیه تهاجم ژاپن، در «جنگ طولانی‌مدت» (۱۹۳۸) نوشت که «جنگ‌های عادلانه» [۲۷] — که کمونیست‌ها باید فعالانه در آن شرکت کنند — «قدرت فوق‌العاده‌ای دارند که می‌توانند خیلی چیزها را متحول کنند یا راه را برای تحول آن‌ها بگشایند.» [۲۸] بنابراین، استراتژی پیشنهادی مائو «مقابله با جنگ ناعادلانه از طریق جنگ عادلانه» [۲۹] و علاوه بر آن «ادامه‌ی جنگ تا رسیدن به هدف سیاسی آن» بود. استدلال‌های او در دفاع از «قدرت مطلق جنگ انقلابی» در رساله‌ی «مشکلات جنگ و استراتژی» (۱۹۳۸) تکرار می‌شود؛ او در آن رساله استدلال می‌کند که «تنها با اسلحه می‌توان کل جهان را متحول کرد» [۳۰] و این که «تسخیر قدرت توسط نیروی مسلح، حل و فصل مسئله جنگ، وظیفه محوری و عالی‌ترین شکل انقلاب است.» [۳۱]

در اروپا، تشدید خشونت‌های جبهه فاشیست - نازی، در داخل و خارج از کشور، و شروع جنگ جهانی دوم (۱۹۳۹-۱۹۴۵) سناریویی حتی بدتر از جنگ ۱۹۱۸-۱۹۱۴ ایجاد کرد. پس از حمله‌ی نیروهای هیتلر به اتحاد جماهیر شوروی در سال ۱۹۴۱، جنگ بزرگ میهنی که با شکست نازیسم به پایان رسید، به چنان عنصر اصلی در وحدت ملی روسیه شد که از سقوط دیوار برلین جان سالم به در برد و تا روزگار ما ادامه داشته است.

با تقسیم جهان به دو بلوک پس از جنگ، ژوزف استالین این نظر را اشاعه داد که وظیفه‌ی اصلی جنبش بین‌المللی کمونیستی حفاظت از اتحاد جماهیر شوروی است. ایجاد یک منطقه‌ی حائل متشکل از هشت کشور در اروپای شرقی (هفت کشور پس از خروج یوگسلاوی) رکن اصلی این سیاست بود. در همان دوره، دکترین ترومن ظهور نوع جدیدی از جنگ — جنگ سرد — را نشان داد. ایالات متحد آمریکا در حمایت از نیروهای ضد کمونیستی در یونان، در طرح مارشال (۱۹۴۸) و ایجاد ناتو (۱۹۴۹) به جلوگیری از پیشروی نیروهای مترقی در اروپای غربی کمک کرد. اتحاد جماهیر شوروی با ایجاد پیمان ورشو (۱۹۵۵) پاسخ داد. این پیکربندی منجر به مسابقه‌ی تسلیحاتی عظیمی شد که با وجود خاطره‌ی هنوز تازه‌ی هیروشیما و ناکازاکی، آزمایش‌های بمب هسته‌ای را نیز شامل می‌شد.

اتحاد جماهیر شوروی از سال ۱۹۶۱، تحت رهبری نیکیتا خروشچف، مسیر سیاسی جدیدی را آغاز کرد که به «همزیستی مسالمت‌آمیز» معروف شد. قرار بود این چرخش با تأکید بر عدم مداخله و احترام به حاکمیت ملی و همچنین همکاری اقتصادی با کشورهای سرمایه‌داری خطر وقوع جنگ جهانی سوم را (که احتمال وقوع آن با بحران موشکی کوبا در سال ۱۹۶۲ نشان داده شد) دفع کند و نشان دهد که جنگ اجتناب‌ناپذیر نیست. با این حال، این تلاش برای همکاری سازنده فقط در خصوص ایالات متحد آمریکا انجام شد، نه کشورهای «سوسیالیسم واقعاً موجود». در سال ۱۹۵۶، اتحاد جماهیر شوروی قیامی را در

مجارستان سرکوب کرده بود و احزاب کمونیست اروپای غربی نه تنها این مداخله‌ی نظامی را به نام حمایت از اردوگاه سوسیالیستی محکوم نکردند، بلکه به توجیه آن پرداختند. مثلاً، پالمیرو تولیاتی، دبیرکل حزب کمونیست ایتالیا، اعلام کرد: «ما به جبهه‌ی خودمان وفادار می‌مانیم، حتی اگر اشتباه کند.» [۳۲] بسیاری از کسانی که این موضع را داشتند، در سال‌های بعد، زمانی که اثرات مخرب عملیات شوروی را درک کردند، به شدت از آن پشیمان شدند.

رویدادهای مشابهی در اوج همزیستی مسالمت‌آمیز، در سال ۱۹۶۸ در چکسلواکی رخ داد. دفتر سیاسی حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی که در جریان بهار پراگ با تقاضاهایی برای دموکراسی‌سازی و تمرکززدایی اقتصادی مواجه شده بود، به اتفاق آرا تصمیم گرفت نیم میلیون سرباز و هزاران تانک به آنجا بفرستد. لئونید برژنف در کنگره‌ی حزب کارگران متحد لهستان در سال ۱۹۶۸، این اقدام را با اشاره به آن‌چه «حاکمیت محدود» کشورهای عضو پیمان ورشو خواند، توضیح داد: «وقتی نیروهایی که با سوسیالیسم خصومت دارند تلاش می‌کنند تا روند توسعه‌ی برخی کشورهای سوسیالیستی را به سمت سرمایه‌داری برگردانند، این امر نه‌تنها به معضل کشور مربوطه، بلکه به معضل و دغدغه‌ی مشترک همه‌ی کشورهای سوسیالیستی تبدیل می‌شود.» بنا به این منطق ضددموکراتیک، تعریف اینکه «سوسیالیسم» چیست و چه نیست، طبیعتاً به تصمیم خودسرانه‌ی رهبران شوروی می‌افتاد. اما این بار منتقدان چپ بیشتر حضور داشتند و حتی اکثریت را نمایندگی می‌کردند. اگرچه مخالفت با اقدام شوروی نه‌تنها توسط جنبش‌های چپ نو، بلکه توسط اکثریت احزاب کمونیست، از جمله چینی‌ها ابراز شد، روس‌ها عقب نشینی نکردند، بلکه فرآیندی را طی کردند که آن را «عادی‌سازی» می‌نامیدند. اتحاد جماهیر شوروی هم‌چنان بخش چشم‌گیری از منابع اقتصادی خود را برای هزینه‌های نظامی اختصاص می‌داد و این امر در تقویت فرهنگ اقتدارگرا در جامعه نقش داشت. به این ترتیب، حسن نیت جنبش صلح را که از طریق بسیج‌های فوق‌العاده علیه جنگ در ویتنام حتی بیشتر شده بود، برای همیشه از دست داد.

یکی از مهم‌ترین جنگ‌ها در دهه‌ی بعد با حمله‌ی شوروی به افغانستان آغاز شد. در سال ۱۹۷۹، ارتش سرخ دوباره به ابزار اصلی سیاست خارجی مسکو تبدیل شد که هم‌چنان در آن‌چه «منطقه‌ی امنیتی» خود توصیف می‌کرد، مدعی حق مداخله شد. این تصمیم شوم به یک ماجراجویی طاقت‌فرسا تبدیل شد که بیش از ده سال به طول انجامید و باعث مرگ و میر بسیار زیاد و ایجاد میلیون‌ها پناهنده شد. جنبش بین‌المللی کمونیستی در این موقعیت در مقایسه با تهاجم شوروی به مجارستان و چکسلواکی خاموش‌تر بود. با این حال، این جنگ جدید شکاف بین «سوسیالیسم واقعاً موجود» و بدیل سیاسی مبتنی بر صلح و مخالفت با نظامی‌گری را به وضوح برای افکار عمومی بین‌المللی آشکار کرد.

در مجموع، این مداخلات نظامی نه تنها علیه کاهش کلی تسلیحات عمل کرد، بلکه به بی‌اعتباری و تضعیف سوسیالیسم در سطح جهانی کمک کرد. اتحاد جماهیر شوروی به‌طور فزاینده‌ای هم‌چون قدرتی امپریالیستی در نظر گرفته می‌شد که به روش‌هایی مشابه با ایالات متحد عمل می‌کرد، کشوری که از زمان شروع جنگ سرد با حمایت کم و بیش مخفیانه از کودتاها در سرنگونی دولت‌های منتخب دموکراتیک در بیش از بیست کشور در سراسر جهان نقش داشت. سرانجام، «جنگ‌های سوسیالیستی» در سال‌های ۱۹۷۷-۱۹۷۹ میان کامبوج و ویتنام و چین و ویتنام، در پس‌زمینه‌ی کشمکش چین و شوروی، نفوذ ایدئولوژی «مارکسیست - لنینیستی» را (که پیش‌تر نیز از بنیادهای اولیه‌ای که مارکس و انگلس بنا کرده بودند فاصله گرفته بود) از میان برد، ایدئولوژی‌ای که جنگ را منحصرأً به عدم‌تعادل‌های اقتصادی سرمایه‌داری نسبت می‌داد.

چپ بودن به معنای مخالفت با جنگ است

پایان جنگ سرد نه از میزان مداخله در امور دیگر کشورها کاست و نه آزادی مردم را در انتخاب رژیم سیاسی‌ای که تحت آن زندگی می‌کردند، افزایش داد. جنگ‌های متعددی که ایالات متحد در بیست و پنج سال گذشته حتی بدون دستور سازمان ملل متحد برپا کرد و به نحو یاوه‌ای «بشردوستانه» تعریف می‌شدند، و باید به آن‌ها شکل‌های جدید کشمکش، تحریم‌های غیرقانونی و محدودیت‌های سیاسی، اقتصادی و رسانه‌ای را افزود، نشان می‌دهد که تقسیم دوقطبی جهان بین دو ابرقدرت، جای خود را به عصر آزادی و پیشرفت وعده داده‌شده با شعار نئولیبرالی «نظم نوین جهانی» نداد. در این زمینه، بسیاری از نیروهای سیاسی که زمانی مدعی ارزش‌های چپ بودند، به طرفداران بسیاری از جنگ‌ها پیوستند. این نیروها هر بار از کوزوو تا عراق و افغانستان — چند جنگ اصلی ناتو از زمان فروپاشی دیوار برلین — از مداخله‌ی مسلحانه حمایت کرده و کمتر و کمتر از راست‌ها متمایز شده‌اند.

جنگ روسیه و اوکراین دوباره چپ را با این دوراهی مواجه کرده است که چگونه باید در زمانی که حاکمیت یک کشور موردحمله قرار می‌گیرد واکنش نشان دهد. عدم محکومیت حمله روسیه به اوکراین یک اشتباه سیاسی از سوی دولت ونزوئلا است و باعث می‌شود که تقبیح اقدامات تجاوزکارانه‌ی احتمالی ایالات متحد در آینده کمتر باورکردنی به نظر برسد. درست است که همان‌طور که مارکس در سال ۱۸۶۰ به فردیناند لاسال نوشت، «در سیاست خارجی، با استفاده از کلمات کلیدی مانند "ارتجاعی" و "انقلابی" چیز دندان‌گیری به دست نمی‌آید» — یعنی ممکن است آن‌چه «به لحاظ سوژکتیو ارتجاعی است [یا ممکن است ثابت شود ارتجاعی است] از لحاظ ابژکتیو در سیاست خارجی انقلابی باشد». اما نیروهای چپ باید از سده‌ی بیستم می‌آموختند که اتحاد «با دشمن دشمن من» [۳۳] اغلب منجر به توافقات معکوسی می‌شود،

به ویژه هنگامی که، مانند زمان ما، جبهه‌ی مترقی از نظر سیاسی ضعیف و از لحاظ نظری سردرگم است و از حمایت بسیج توده‌ای برخوردار نیست.

سخنان لنین را در **انقلاب سوسیالیستی و حق ملت‌ها برای خودمختاری** به یاد آورید: «این واقعیت که مبارزه برای رهایی ملی علیه یک قدرت امپریالیستی ممکن است تحت شرایط خاصی توسط یک قدرت “بزرگ” دیگر در راستای منافع هم‌سان امپریالیستی‌اش استفاده شود، نباید باعث شود تا سوسیال دموکراسی از به رسمیت شناختن حق ملت‌ها برای خودمختاری خود اجتناب کند.» [۳۴] فراتر از منافع و دسیسه‌های ژئوپلیتیکی که معمولاً نیز در جریان است، نیروهای چپ تاریخاً از اصل خودمختاری ملی حمایت و از حق تک تک دولت‌ها برای ایجاد مرزهای خود بر اساس خواست صریح مردم دفاع کرده‌اند. چپ علیه جنگ‌ها و «الحاقات» مبارزه کرده است، زیرا می‌داند که این‌ها به کشمکش‌های شگرفی بین کارگران ملت مسلط و ملت ستمدیده منجر می‌شود و شرایطی را فراهم می‌کند که کارگران ملت مسلط با بورژوازی خود متحد شوند و ملت اول را دشمن خود بدانند. لنین در **نتایج بحث درباره‌ی خودمختاری** (۱۹۱۶) می‌نویسد: «اگر انقلاب سوسیالیستی در پتروگراد، برلین و ورشو پیروز می‌شد، دولت سوسیالیستی لهستان، مانند دولت‌های سوسیالیستی روسیه و آلمان، “حفظ تحمیلی” مثلاً اوکراینی‌ها را در چارچوب مرزهای دولت لهستان کنار می‌گذاشت.» [۳۵] پس چرا مطرح می‌شود که باید به دولت ناسیونالیستی به رهبری ولادیمیر پوتین چیز متفاوتی امتیاز داده شود؟

از سوی دیگر، بسیاری از چپ‌ها تسلیم این وسوسه شده‌اند که مستقیم یا غیرمستقیم همکار متخاصمان شوند و به **اتحاد مقدس جدیدی** دامن می‌زنند (اصطلاحی که در سال ۱۹۱۴ برای خوشامدگویی به انحلال نیروهای چپ فرانسه ابداع شد که در آغاز جنگ جهانی اول تصمیم گرفتند از تصمیم دولت در مشارکت در جنگ حمایت کنند). چنین موضعی امروزه به طور فزاینده‌ای تمایز بین آتلانتیسیسم و صلح‌طلبی را محو می‌کند. تاریخ نشان می‌دهد که وقتی نیروهای مترقی با جنگ مخالفت نمی‌کنند، بخش اساسی از دلیل وجودی خود را از دست می‌دهند و در نهایت ایدئولوژی اردوگاه مقابل را جذب می‌کنند. این امر زمانی اتفاق می‌افتد که احزاب چپ حضور خود را در دولت هم‌چون روشی اساسی برای سنجش کنش سیاسی خود ارزیابی می‌کنند، همان‌طور که کمونیست‌های ایتالیایی در حمایت از مداخلات ناتو در کوزوو و افغانستان عمل کردند، یا اکثریت امروزی اونیداس پودیموس، که آرا خود را به هم‌سرایان متفق‌القول کل پارلمان اسپانیا به نفع ارسال سلاح به ارتش اوکراین گره می‌زند. چنین رفتارهای فرودستانه‌ای در گذشته بارها مجازات شده است، از جمله در صندوق‌های رای به محض این که شرایط اقتضا کند.

بنایارت دموکراسی نیست

مارکس در سال‌های ۱۸۵۶-۱۸۵۳، مجموعه مقالات درخشانی برای **نیویورک دیلی تریبون** نوشت که حاوی تشابهات جالب و مفید بسیاری با امروز است. مارکس در مقاله‌ی **افشاگری‌های تاریخ دیپلماتیک سده‌ی هجدهم** (۱۸۵۷)، که به بحث درباره‌ی پادشاه بزرگ مسکویی سده‌ی پانزدهم — همان که روسیه را متحد کرد و زمینه‌ی استبداد آن را فراهم کرد — می‌پردازد، گفت: «فقط باید مجموعه‌ای از نام‌ها و تاریخ‌ها را با نام‌ها و تاریخ‌های دیگر جایگزین کرد و روشن می‌شود که سیاست‌های ایوان سوم [...] و سیاست‌های روسیه‌ی امروز، نه تنها مشابه، بلکه یک‌سان است.» [۳۶] با این حال، در مقاله‌ای برای **نیویورک دیلی تریبون**، در مخالفت با لیبرال دموکرات‌هایی که ائتلاف ضدروسیه را تجلیل می‌کردند، نوشت: «این اشتباه است که جنگ با روسیه را جنگ میان آزادی و استبداد توصیف کنیم. جدا از این واقعیت که اگر چنین هم باشد، نماینده‌ی آزادی عجالتاً یک بنایارت است، تمام هدف اعلام‌شده‌ی جنگ حفظ [...] معاهدات وین است — همان معاهداتی که آزادی و استقلال ملت‌ها را لغو می‌کند.» [۳۷] اگر بنایارت را با ایالات متحد آمریکا و معاهدات وین را با ناتو جایگزین کنیم، به نظر می‌رسد که این ملاحظات برای امروز نوشته شده است.

تفکر کسانی که مخالف ناسیونالیسم روسیه و اوکراین و همچنین مخالف گسترش ناتو هستند، دلیلی بر بلاتکلیفی سیاسی یا ابهام نظری نیست. در هفته‌های اخیر، تعدادی از کارشناسان توضیحاتی درباره‌ی ریشه‌های درگیری ارائه کرده‌اند (که به‌هیچ‌وجه از بربریت تهاجم روسیه نمی‌کاهد) و موضع کسانی که سیاست عدم‌تعهد را پیشنهاد می‌کنند مؤثرترین راه برای پایان دادن به جنگ در سریع‌ترین زمان ممکن و تضمین کمترین شمار قربانیان است. مسئله این نیست که مانند «جان‌های زیبا» غرق‌شده در ایده‌آلیسم انتزاعی رفتار کنیم که هگل فکر می‌کرد نمی‌توانند به واقعیت بالفعل تضادهای زمینی توجه کنند. برعکس: نکته این است که واقعیت را تنها پادزهر واقعی برای گسترش نامحدود جنگ بدانیم. صداهایی که خواستار سربازگیری بیشتر هستند، یا کسانی که مانند نماینده‌ی عالی سیاست خارجی و سیاست امنیتی اتحادیه‌ی اروپا فکر می‌کنند که وظیفه‌ی اروپا تأمین «سلاح‌های لازم برای جنگ» به اوکراینی‌هاست، پایانی ندارد. [۳۸] اما برخلاف این مواضع، لازم است فعالیت دیپلماتیک بی‌وقفه بر اساس دو نکته‌ی قطعی دنبال شود: تنش‌زدایی و بی‌طرفی اوکراین مستقل.

به‌رغم افزایش حمایت از ناتو در پی اقدامات روسیه، باید بیشتر تلاش کرد تا افکار عمومی جهان بزرگ‌ترین و تهاجمی‌ترین ماشین جنگی جهان — ناتو — را راه‌حل مشکلات امنیت جهانی نبیند. باید نشان داد که

ناتو سازمانی است خطرناک و بی‌اثر که در تلاش برای گسترش و تسلط تک‌قطبی، به تشدید تنش‌های منجر به جنگ در جهان کمک می‌کند.

لنین در **سوسیالیسم و جنگ** استدلال کرد که مارکسیست‌ها با صلح‌طلبان و آنارشئیست‌ها تفاوت دارند، زیرا آن‌ها «معتقدند که از نظر تاریخی (از دیدگاه ماتریالیسم دیالکتیکی مارکس) لازم است که هر جنگ جداگانه مطالعه شود». لنین در ادامه تصریح کرد: «در تاریخ جنگ‌های متعددی رخ داده که به‌رغم همه‌ی وحشت‌ها، قساوت‌ها، پریشانی‌ها و رنج‌هایی که ناگزیر ملازم همه‌ی جنگ‌هاست، متریقی بوده، یعنی به نفع پیشرفت بشر بوده است.» [۳۹] اگر این در گذشته درست بود، تکرار آن در جوامع معاصر که سلاح‌های کشتار جمعی بی‌وقفه در حال گسترش هستند، کوتاه‌فکرانه خواهد بود. جنگ‌ها — که نباید با انقلاب‌ها اشتباه گرفته شوند — به ندرت تأثیر دموکراتیزه‌کننده‌ای داشته است که نظریه‌پردازان سوسیالیسم به آن امیدوار بودند. در واقع، آنها اغلب ثابت کرده‌اند که جنگ بدترین راه برای تحقق انقلاب است، هم به دلیل هزینه‌های جان انسان‌ها و هم به دلیل نابودی نیروهای مولد که در پی دارند. این درسی است که چپ میانه‌رو نیز نباید هرگز فراموش کند.

جنگ برای چپ نمی‌تواند بنا به قول معروف کلاوزویتس «ادامه‌ی سیاست با ابزارهای دیگر» باشد. در واقع، این فقط شکست سیاست را تأیید می‌کند. اگر چپ می‌خواهد هژمونیک باشد و نشان دهد که می‌تواند از تاریخش برای وظایف امروزی استفاده کند، باید واژه‌های «ضدنظامی‌گرایی» و «نه به جنگ!» را بر پرچم‌های خود به‌نحو ماندگاری بنویسد.

* این مقاله ترجمه‌ای است از *War and the Left* از Marcello Musto که با لینک زیر در دسترس است:
<https://asianews.network/war-and-the-left/>

(مقاله حاضر روایت کامل‌تر مقاله‌ای است که در لینک بالا ارائه شده. اصل مقاله از سوی نویسنده برای سایت نقد فرستاده شده و به زودی در یک نشریه منتشر می‌شود.)

** مارچلو موستو استاد جامعه‌شناسی در دانشگاه یورک (تورنتو - کانادا) و متخصص اندیشه سوسیالیستی و تاریخ جنبش کارگری است. نوشته‌های او در www.marcellomusto.org در سراسر جهان به بیست و پنج زبان منتشر شده است.

- [1]. Cf. César De Paepe, 'Strike Against War' and 'On the True causes of War', in Marcello Musto (ed.), *Workers Unite! The International 150 Years Later*, New York: Bloomsbury, 2014, pp. 229-31.
- [2]. See Jacques Freymond (ed.), *La première Internationale*, Geneva: Droz, 1962, vol. I, p. 402, and Karl Marx, 'Resolutions of the Brussels Congress (1868)', in Musto, *Workers Unite!*, cit., p. 92:
- «نهادهای اجتماعی ما و نیز تمرکز قدرت سیاسی عامل دائمی جنگ هستند که فقط با اصلاحات اجتماعی کامل از بین می‌روند.» در متن قبلی انجمن بین‌المللی کارگران به کنگره‌ی صلح در ژنو که در سپتامبر ۱۸۶۷ برگزار شد، آمده بود: «برای پایان دادن به جنگ، از بین بردن ارتش‌ها کافی نیست، بلکه لازم است که سازمان اجتماعی را در جهت توزیع عادلانه‌تر تولید تغییر دهید.» همان منبع، ص. ۲۳۴.
- [3]. Jacques Freymond (ed.), *La première Internationale*, cit., p. 403. Cf. Marcello Musto, 'Introduction', in Musto, *Workers Unite!*, cit., p. 49.
- [4]. Karl Marx, *Capital, Volume I*, in *Marx Engels Collected Works* (hereafter MECW), vol. 35, p. 739.
- [5]. Friedrich Engels, *Anti-Dühring*, in MECW, vol. 25, p. 158.
- [6]. Friedrich Engels, 'Can Europe Disarm?', in MECW, vol. 27, p. 372.
- [7]. Ibid, p. 371.
- [8]. In William A. Pelz (ed.), *Wilhelm Liebknecht and German Social Democracy: A Documentary History*, Chicago: Haymarket Books, 2016, p. 50.
- [9]. In Raymond H. Dominick, *Wilhelm Liebknecht and the founding of the German Social Democratic party*, Chapel Hill: University of North Carolina Press, 1982, p. 343.
- [10]. Jean Jaurès, *L'Armée nouvelle*, Paris: Imprimerie nationale, 1982, p. 32.
- [11]. Karl Kautsky, *The Social Revolution*, Chicago: Charles Kerr & Co., 1903, p. 77.
- [12]. 'International Socialist Congress at Stuttgart', in Vladimir I. Lenin, *Collected Works*, Moscow: Progress Publishers, 1972, vol. 13, p. 80.
- [13]. Rosa Luxemburg, 'L'Armée nouvelle de Jean Jaurès', available at <https://www.marxists.org/francais/luxembur/works/1911/06/armee.htm>
- [14]. 'The Zimmerwald Manifesto', in Leon Trotsky, *The War and the International*, available at <https://www.marxists.org/archive/trotsky/1914/war/part3.htm#zimman>
- [15]. 'The Second International Socialist Conference at Kienthal', in Vladimir I. Lenin, *Collected Works*, Moscow: Progress Publishers, 1977, vol. 41, p. 371.
- [16]. Rosa Luxemburg, *The Junius Pamphlet: The Crisis of German Social Democracy*, chapter 7, available at <https://www.marxists.org/archive/luxemburg/1915/junius/ch07.htm>
- [17]. Vladimir I. Lenin, *Socialism and War*, in *Collected Works*, Moscow: Progress Publishers, 1971, vol. 21, pp. 299-300.
- [18]. Ibid, p. 306.

- [19]. Ibid, p. 307.
- [20]. Ibid, p. 314.
- [21]. Ibid, p. 315.
- در زمان جنگ فرانسه و پروس در سال ۱۸۷۰، میخائیل باکونین نیز از کارگران خواسته بود که جنگ میهنی را به جنگ انقلابی تبدیل کنند. بنگرید به:
- Marcello Musto, 'Introduction', in Musto, *Workers Unite!*, cit., p. 49.
- [22]. Ibid, p. 316.
- [23]. Peter Kropotkin, 'A Letter on the Present War', *Freedom*, October 1914, pp. 76–77.
- [24]. Errico Malatesta, 'Anarchists have forgotten their principles, 1914' in Vernon Richards (ed), *Malatesta: Life & Ideas*, London: Freedom Press, 1993, p. 230.
- [25]. Peter Kropotkin et al., *The Manifesto of the Sixteen*, available at <https://www.marxists.org/reference/archive/kropotkin-peter/1916/sixteen.htm>
- [26]. Errico Malatesta et al, 'Anti-War Manifesto', published as 'Malatesta, the Anarchist International and War', in D. Guérin (ed.), *No Gods, No Masters: An Anthology of Anarchism*, Oakland: Ak Press, 1998, p. 388.
- [27]. Mao Tse-Tung, *On Protracted War*, Peking: Foreign Languages Press, 1966, p. 15.
- [28]. Ibid, p. 26-27.
- [29]. Ibid, p. 53.
- [30]. Mao Tse-Tung, 'Problems of War and Strategy', in *Selected Works of Mao-Tse-Tung*, Peking: Foreign Languages Press, 1965, vol 2, p. 219.
- [31]. Ibid, p. 225.
- [32]. Cit. in Albertina Vittoria, *Togliatti e gli intellettuali. La politica culturale dei comunisti italiani (1944-1964)*, Roma: Carocci, 2015, p. 219.
- [33]. Karl Marx to Ferdinand Lassalle, 2 June 1860, in MECW, vol. 41, p. 154. Cf. Marcello Musto, *Another Marx: Early Manuscripts to the International*, London: Bloomsbury, 2018, p. 132.
- [34]. Vladimir I. Lenin, *The Socialist Revolution and the Right of Nations to Self-Determination*, in Lenin, *Collected Works*, Moscow: Progress Publishers, 1964, vol. 22, p. 148.
- [35]. Vladimir I. Lenin, *Results of the Discussion on Self-Determination*, in Lenin, *Collected Works*, Moscow: Progress Publishers, 1964, vol. 22, pp. 329-330.
- [36]. Karl Marx, *Revelations of the Diplomatic History of the 18th Century*, in MECW, vol. 15, p. 86.
- [37]. Karl Marx, 'Reorganization of the British War Administration', in MECW, vol, 13, p. 228.
- [38]. Josep Borrell, 'It is a matter of life and death. So the EU will provide weapons for Ukraine's armed forces', in *The Guardian*, 27 February 2022,

available at <https://www.theguardian.com/commentisfree/2022/feb/27/eu-will-provide-weapons-for-ukraine-josep-borrell>.

[39]. Vladimir I. Lenin, *Socialism and War*, in Lenin, *Collected Works*, Moscow: Progress Publishers, 1971, vol. 21, p 299.

منابع

Borrell, Josep (2022), 'It is a matter of life and death. So the EU will provide weapons for Ukraine's armed forces', in *The Guardian*, 27 February, available at <https://www.theguardian.com/commentisfree/2022/feb/27/eu-will-provide-weapons-for-ukraine-josep-borrell>.

De Paepe, César (2014), 'Strike Against War', in Marcello Musto (ed.), *Workers Unite! The International 150 Years Later*, New York: Bloomsbury, 2014, p. 229.

De Paepe, César (2014), 'On the True causes of War', in Marcello Musto (ed.), *Workers Unite! The International 150 Years Later*, New York: Bloomsbury, 2014, pp. 230-31.

Dominick, Raymond H. (1982), *Wilhelm Liebknecht and the founding of the German Social Democratic party*, Chapel Hill: University of North Carolina Press.

Engels, Friedrich (1987), *Anti-Dühring*, MECW, vol. 25, pp. 5-311.

Engels, Friedrich (1990), 'Can Europe Disarm?', MECW, vol. 27, pp. 367-393.

Freymond, Jacques (ed.) (1962), *La première Internationale*, Geneva: Droz, 1962, vol. I.

Jaurès, Jean (1982), *L'Armée nouvelle*, Paris: Imprimerie nationale.

Kautsky, Karl (1903), *The Social Revolution*, Chicago: Charles Kerr & Co.

Kropotkin, Peter (1914), 'A Letter on the Present War', *Freedom*, October, pp. 76-77.

Kropotkin, Peter et al. (1916), *The Manifesto of the Sixteen*, available at <https://www.marxists.org/reference/archive/kropotkin-peter/1916/sixteen.htm>

Lenin, Vladimir I. (1964), *Results of the Discussion on Self-Determination*, in Lenin, *Collected Works*, Moscow: Progress Publishers, vol. 22, pp. 320-360.

Lenin, Vladimir I. (1964), *The Socialist Revolution and the Right of Nations to Self-Determination*, in Lenin, *Collected Works*, Moscow: Progress Publishers, vol. 22, pp. 143-156.

Lenin, Vladimir I. (1971), *Socialism and War*, in Lenin, *Collected Works* (Moscow: Progress Publishers, vol. 21, pp. 295-338.

Luxemburg, Rosa (1915), *The Junius Pamphlet: The Crisis of German Social Democracy*, chapter 7, available at

<https://www.marxists.org/archive/luxemburg/1915/junius/>

Malatesta, Errico (1993) 'Anarchists have forgotten their principles, 1914' in Vernon Richards (ed.), *Malatesta: Life & Ideas*, London: Freedom Press, pp. 227-231.

Malatesta, Errico et al (1998), 'Anti-War Manifesto', published as 'Malatesta, the Anarchist International and War', in Daniel Guérin (ed.), *No Gods, No Masters: An Anthology of Anarchism*, Oakland: Ak Press, pp. 387-389.

Mao Tse-Tung (1965), 'Problems of War and Strategy', in *Selected Works of Mao-Tse-Tung*, Peking: Foreign Languages Press, vol. 2, pp. 219-235.

Mao Tse-Tung (1966), *On Protracted War*, Peking: Foreign Languages Press.

Marx Karl (1996), *Capital, Volume I*, MECW, vol. 35.

Marx, Karl (1980), 'Reorganization of the British War Administration', in MECW, vol. 13, pp. 227-233.

Marx, Karl (1986), *Revelations of the Diplomatic History of the 18th Century*, in MECW, vol. 15, pp. 25-96.

Marx, Karl (2014), 'Resolutions of the Brussels Congress (1868)', in Marcello Musto (ed.), *Workers Unite! The International 150 Years Later*, New York: Bloomsbury, 2014, pp 89-93.

Musto, Marcello (2014), 'Introduction', in Marcello Musto (ed.), *Workers Unite! The International 150 Years Later*, New York: Bloomsbury, 2014, pp 1-68.

Musto, Marcello (2018), *Another Marx: Early Manuscripts to the International*, London: Bloomsbury.

Pelz, William E. (ed.) (2016), *Wilhelm Liebknecht and German Social Democracy: A Documentary History*, Chicago: Haymarket Books.

Vv. Aa. (1972), 'International Socialist Congress at Stuttgart', in Vladimir I. Lenin, *Collected Works*, Moscow: Progress Publishers, vol. 13, pp. 75-81.

Vv. Aa. (1977), 'The Second International Socialist Conference at Kienthal', in Vladimir I. Lenin, *Collected Work*, Moscow: Progress Publishers, vol. 41, pp. 369-380.

Vv. 'Aa. (1915), 'The Zimmerwald Manifesto', in Leo Trotsky, *The War and the International*, available at <https://www.marxists.org/archive/trotsky/1914/war/part3.htm#zimman>

Vittoria, Albertina (2015), *Togliatti e gli intellettuali. La politica culturale dei comunisti italiani (1944-1964)*, Roma: Carocci.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2Uv>



انگلس: دشمن داخلی؟

بررسی کتاب «فریدریش انگلس و دیالکتیک طبیعت» کان کانگال (پالگریو مک میلان، ۲۰۲۰)

۹ آوریل ۲۰۲۲

نوشته‌ی: کامیلا رویل

ترجمه‌ی: کاووس بهزادی

آیا فریدریش انگلس «دشمنی داخلی» بود که لطمه‌ی بنیادینی به مارکسیسم زد؟ آیا او با تلاش برای کاربست اصول مارکسیستی برای واکاوی طبیعت مرتکب اشتباه شد و در نتیجه مارکسیسم را به فلسفه‌ای جزمی بدل کرد؟ این موضوع یکی از طولانی‌ترین مسائل مشاجره‌برانگیز در میان مارکسیست‌ها در اثنای سده‌ی بیستم بود که تا سده‌ی بیست و یکم به درازا کشید. همان‌طور که کان کانگال خاطرنشان می‌کند، **دیالکتیک طبیعت** انگلس در مرکز این مباحثات قرار داشت. کانگال آشکارا این کتاب را

مشاجره‌برانگیزترین کتاب مارکسیستی قلمداد می‌کند و مدعی‌ست که «کتاب دیگری» را نمی‌شناسد «که موضوع بزرگ‌ترین تنش‌ها و آشفتگی‌ها بوده باشد.» [۱]

انگس در سال ۱۸۷۳ کار پیرامون **دیالکتیک طبیعت** را آغاز کرد. او گزیده‌برداری‌های گسترده‌ای پیرامون موضوعاتی نظیر الکتریسیته، مغناطیس و واکنش‌های شیمیایی با هدف نگارش کتابی در این مباحث انجام داد. چنین اثری می‌توانست نشان دهد که آن نوع روش‌شناسی دیالکتیکی که مارکس برای مطالعه‌ی علم اقتصاد در **سرمایه** به کار برده بود، برای فهمیدن علوم طبیعی ضروری است. با وجود این که انگلس چند مقاله‌ی طولانی و دو طرح برای این پروژه (یکی در سال ۱۸۷۸ و دیگری در سال ۱۸۸۹) تهیه کرد اما در زمان حیاتش نتایج این پژوهش را منتشر نکرد. در عوض این متن برای نخستین بار در سال ۱۹۲۵ حدود ۳۰ سال پس از مرگ نویسنده‌اش توسط موسسه‌ی مارکس - انگلس در مسکو با عنوان **طبیعت - دیالکتیک** به جای **دیالکتیک طبیعت** منتشر شد.

مباحثات پیرامون **دیالکتیک طبیعت** پیامدهایی فراتر از آن چه انگلس درباره‌ی علم می‌اندیشید داشت؛ این دیگر یک بحث سیاسی بود. این موضوع به‌ویژه طی دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ مبرهن شد. چندین نظریه‌پرداز، که بسیاری از آن‌ها با چپ نو مرتبط بودند، به مارکسیسم علاقه‌مند بودند اما - به‌نحوی قابل درک - می‌خواستند از میراث رفرمیسم و استالینیسم گسست کنند. این امر آنان را به جست‌وجوی خاستگاه‌های ایده‌های استالینیستی نزد خود بنیان‌گذاران مارکسیسم سوق داد. نتیجه اغلب این بود که انگلس صورت‌بندی‌های جبریاورانه‌ی مساله‌برانگیزی را مطرح کرده که در تقابل با تاکیدات «انسان‌باورانه»ی مارکس بر کُنش‌گری قرار داشتند. بدین ترتیب انگلس مقصر اشتباهات انجام شده بود. همان‌طور که کانگال تاکید می‌کند، نسبت دادن کاستی‌های آشکار مارکسیسم به انگلس نه فقط منجر به بدگمانی به او شد بلکه به این نتیجه‌گیری معکوس انجامید که خود مارکس اشتباه‌ناپذیر بود - طنزی تلخ چرا که خود این اندیشمندان تلاش کرده بودند از قهرمان‌پرستی کیش‌مانندِ مارکس اجتناب کنند. گاهی اوقات گفته می‌شود که مباحث پیرامون انگلس مارکسیست‌ها را به دو دسته تقسیم کرده است: مارکسیست‌های «غربی» که او را رد می‌کنند و مارکسیست‌های «شوروی» که از او دفاع می‌کنند، اما کانگال به‌درستی از این تمایزها انتقاد می‌کند، زیرا این تمایزها مبتنی بر این فرض هستند که این برچسب‌ها معرف گروهی همگن است.

هم طرفداران و هم منتقدان انگلس این مساله را نادیده می‌گیرند که چرا انگلس می‌خواست درباره‌ی طبیعت بنویسد. در عوض آن‌ها گرایش به مبنا گرفتن این فرض دارند که انگلس به دلیل سمت‌وسوی افکارش این کار را آغاز کرد، حال فرقی نمی‌کند که طرفداران و منتقدانش این سمت‌وسو را انحراف از

مارکسیسم ارزیابی کنند یا تکمیل و ادامه‌ی آن. با این حال کانگال از اهداف انگلس برای کار روی این پروژه صحبت می‌کند. او می‌کوشد به‌جای تفسیر این اثر از چشم نسل‌های ویراستاران و مفسران بعدی، بگذارد خود انگلس پیرامون اهدافش صحبت کند. او برخلاف سایر شرکت‌کنندگان در بحث پیرامون انگلس بر آن است این واقعیت را جدی بگیرد که **دیالکتیک طبیعت** در زمان حیات انگلس اثری ناقص بود؛ بنابراین مقاصد انگلس در واقع الزاماً با متن این اثر هم‌خوانی ندارند.

مهم‌تر این که کانگال استدلال می‌کند که قصد انگلس آشنا کردن جنبش طبقه‌ی کارگر با افکار گ. و. ف. هگل فیلسوف آلمانی بود. انگلس و مارکس از خودرهایی کارگران حمایت می‌کردند و از این‌رو، بر این باور نبودند که روشن‌فکران بایستی اساساً خود را رهبران جنبش منصوب کنند. با این وجود روشن‌فکران نقش مهمی در ارائه‌ی ابزاری به کارگران ایفاء می‌کنند که برای درک جهان پیرامونی و نقش‌شان ضروری است. فلسفه‌ی هگلی بخشی از این فرآیند بود.

به‌رغم آن که هگل به نسل پیش از مارکس و انگلس تعلق داشت اما دیرزمانی پس از مرگش مباحث پرشوری پیرامون ایده‌های او در جریان بود. اگرچه هگل عموماً یک ایده‌آلیست قلمداد می‌شد، زیرا او ایده‌ها را نیروی محرکه‌ی اصلی تاریخ قلمداد می‌کرد، مارکس و انگلس مفاهیم هگل را به‌کار گرفتند اما رویکرد آن‌ها ماتریالیستی بود. آن‌ها به‌طور مشترک استدلال می‌کنند که شرایط مادی نخستین شرط تاریخ بشر هستند که تحت آن انسان‌ها فعالیت می‌کنند و به سازماندهی شیوه‌ی تولید اشیاء برای تأمین نیازهای‌شان می‌پردازند. مارکس در جایی حتی تا آن‌جا پیش رفت که گفت: «روش تبیین من هگلی نیست، زیرا من ماتریالیست هستم، هگل ایده‌آلیست است».[۲] مارکس در جاهای دیگری با نظر مساعدتری از هگل سخن می‌گوید و روش خود را کشف «هسته‌ی عقلانی، درون پوسته‌ی عرفانی» اندیشه‌ورزی هگل توصیف کرد. انگلس نیز از رهایی جنبه‌ی «انقلابی» هگل از «زوائد ایده‌آلیستی» بازنمایی شده توسط فیلسوف سخن گفت.[۳]

در مباحث پیرامون **دیالکتیک طبیعت** اغلب بر سه «قانون» دیالکتیک تأکید می‌شود که انگلس می‌گوید آن‌ها را از هگل برگرفته است: «قانون تغییر کمیت به کیفیت و برعکس؛ قانون وحدت اضداد؛ و قانون نفی در نفی». انگلس ادعا می‌کند که می‌توان دیالکتیک را به این سه قانون تحویل کرد که در واقع گاهی می‌تواند برای تقسیم‌بندی و تشریح انواع اصول دیالکتیکی مشهود در طبیعت مفید باشد. به‌عنوان مثال می‌توان گفت وقتی دمای یک لیوان آب را افزایش دهیم، با این افزایش تغییری کمی رخ می‌دهد. با این‌حال با رسیدن دما به ۱۰۰ درجه سانتیگراد و تبدیل آب به بخار، تغییر کیفی انجام می‌گیرد. کانگال در واقع چیز زیادی پیرامون این قوانین مطرح نمی‌کند. او به‌درستی پیشنهاد می‌کند که ما نبایستی این قوانین

را چیزگونه کنیم؛ علاوه بر این دست‌نوشته‌های قدیمی‌تر انگلس در واقع حاوی چهار قانون هستند و نه سه قانون. تری سالیوان و دانی گلوکشتاین در کتاب اخیر خود، **هگل و انقلاب** نشان می‌دهند که هگل هرگز ادعا نکرد که دیالکتیک را می‌توان به این شیوه به سه قانون «تحویل کرد».[۴]

کانگال به‌جای این که صرفاً خوانندگان را با فلسفه‌ی هگل آشنا کند، استدلال می‌کند که انگلس غلبه بر ایده‌های هگل را بر اساس معیارهای خود او ضروری می‌دانست. بدین ترتیب، انگلس ماتریالیسم خودش را در مقابل ایده‌آلیسم هگل و دیالکتیک خودش را در مقابل متافیزیک هگل قرار دارد — اما آیا انگلس واقعاً مخالف ایده‌آلیسم یا متافیزیک بود؟

ذکر این نکته حائز اهمیت است که هگل فکر می‌کرد فرآیندهای تاریخی فقط در جامعه‌ی انسانی به‌وقوع می‌پیوندند و نه در طبیعت غیرانسانی. اگرچه هگل تشخیص می‌داد که زمانی روی کوهی زمین نوع‌هایی وجود داشتند که اکنون دیگر منقرض شده‌اند اما تاریخ نزد هگل غایت‌شناسانه است، بدین معنا که به‌سوی یک نقطه‌ی پایانی پیش می‌رود. این فرآیند تاریخی بر طبیعت کاربست‌پذیر نبود. رویکرد هگل از برخی جهات تعجب‌آور نیست چرا که او قبل از اثر چارلز داروین مشغول نوشتن مطالبی پیرامون فرگشت گونه‌ها بود. با این حال کانگال ادعا می‌کند که هگل نه تنها از داروینیسم اطلاعی نداشت بلکه اصل تکامل تاریخی را در طبیعت رد کرد. در مقابل انگلس بیش‌ازپیش به داروین علاقه‌مند بود، دقیقاً به این دلیل که به نظر می‌رسید کار او ارائه‌کننده‌ی شواهدی برای آن حلقه‌ی مفقودی است که نشان می‌دهد طبیعت واقعاً دارای یک تاریخچه است. انگلس حتی به این نکته در سخنرانی خود بر مزار مارکس اشاره کرد: «همان‌گونه که داروین قانون تکامل طبیعت ارگانیک را کشف کرد، مارکس نیز قانون تکامل تاریخ بشر را کشف کرد.» به نظر کانگال وقتی انگلس می‌گوید که او مخالف «متافیزیک» است، صرفاً منظورش این است که با «متافیزیک کهن» مخالف است، گرایشی که به‌جای پرداختن به چیزها در ارتباط با یک‌دیگر، آن‌ها را منفک از یک‌دیگر مدنظر می‌گیرد. از آن‌جا که هگل تاریخ بشر را از طبیعت غیرانسانی جدا کرد، بقایای این متافیزیک کهن را حتی می‌توان نزد او یافت.

با این حال معنای متداول «متافیزیک» همانا فرآیند اقامه‌ی پرسش پیرامون سرشت بنیادی جهان پیرامونی ماست که از مطالعه‌ی چیزهای خاصی که مشاهده می‌کنیم فراتر می‌رود. به‌طور نمونه، مقصود از گفتن این که چیزی وجود دارد یا وجود ندارد، چیست؟ اگر این متافیزیک است پس انگلس آن را تأیید می‌کند. انگلس می‌خواست دانشمندان علوم طبیعی چنین پرسش‌های فلسفی را مطرح کنند. آن‌ها مانند تمام اندیشمندان ملزم به ایجاد چارچوبی مفهومی برای درک چیزهایی هستند که مورد ملاحظه قرار می‌دهند. همان‌طور که انگلس استدلال می‌کند، هر کسی به ناگزیر فلسفه‌ای برای خودش دارد. حتی زمانی که

آن‌ها دیالکتیک را نادیده می‌گیرند و شکل دیگری از فلسفه را اتخاذ می‌کنند، «کم‌تر در قید و بند فلسفه نیستند بلکه متأسفانه در بیش‌تر موارد به بدترین فلسفه متوسل می‌شوند.» [۵]

به نظر کانگال، انگلس در مورد ایده‌آلیسم رویکردی «همه یا هیچ را اتخاذ می‌کند: رویکردی که در آن یا ایده‌آلیسم بی‌کم‌وکاست مورد پذیرش قرار می‌گیرد و یا این‌که به‌طور کامل رد می‌شود.» [۶] به همین جهت کانگال مدعی است که انگلس در پرداختن کامل به ایده‌آلیسم هگل و نقد آن بر اساس معیارهای خود هگل کوتاهی کرد، هرچند قصد نقد آن را داشت. انگلس برعکس ایده‌آلیسم هگل را کاملاً رد می‌کند، اما بسیاری از استدلال‌هایش با این ایده‌آلیسم هگلی سازگار است. به‌نظر می‌رسد منظور کانگال این است که مفاهیم یا ایده‌های بنیادینی وجود دارند که تمام نمونه‌های خاص فردی گونه‌ای از یک چیز را به یک‌دیگر پیوند می‌دهند. انگلس از مثالی استفاده می‌کند که در واقع از هگل است: «ما می‌توانیم گیلان و آلو بخوریم اما نه میوه را، چرا که تا به حال هیچ‌کس به‌معنای واقعی کلمه میوه نخورده است.» [۷] همان‌طور که تاکنون هیچ‌کسی ماده یا حرکت را «به‌معنای واقعی کلمه» تجربه نکرده است اما ما با چیزهای مادی منفرد یا انواع حرکت مواجه شده‌ایم. بنابراین انگلس اساساً نه فقط با هگل موافق است، بلکه مثال‌های او را نیز وام گرفته است.

این ایده که انگلس مخالف ایده‌آلیسم هگل نبود، استدلالی گول‌زننده و پیچیده‌تر از بحث پیرامون متافیزیک است. این امر فقط به این دلیل نیست که مارکس و انگلس هر دو اظهارات مختلفی در این مورد ابراز کرده‌اند که ماتریالیست هستند و نه ایده‌آلیست، همان‌طور که در بالا از آن‌ها نقل‌قول کردیم. در مباحث کنونی، مارکسیست‌های بوم‌شناس اغلب تأکید کرده‌اند که رویکرد مارکسیستی باید کاملاً «ماتریالیستی» باشد. این بدین معناست که نقطه‌ی عزیمت ما بایستی هم‌چون مارکس مسائل دنیای واقعی باشد، نظیر اینکه چگونه جوامع سازمان می‌یابند و چگونه با محیط طبیعی در ارتباط قرار می‌گیرند. با این حال کانگال با پیروی از لنین توصیه می‌کند که ما ممکن است بخواهیم خود را دوستدار ماتریالیست ایده‌آلیسم بدانیم.

کانگال در این کتاب پیرامون این مطلب که اندیشه‌ی انگلس اکنون تا چه میزانی برای پژوهش علمی یا سیاست زیست‌محیطی مفید است یا نه، خیلی کم سخن می‌گوید؛ این امر وظیفه‌ی افراد دیگری نظیر جان بلامی فاستر و پل بورکت بود. با این حال، کانگال با انتشار این کتاب سهم به‌سزایی در ترسیم مسیری پیرامون مباحث مرتبط با دیالکتیک طبیعت و دفاع از انگلس در برابر مخالفانش داشته است. او نتیجه‌گیری می‌کند که اثر انگلس یک نقطه‌ی عزیمت است؛ شاید تمایل داشته باشیم به آن بازگردیم اما هم‌چنین باید بپذیریم که این اثر باز است و نگارش آن به پایان نرسید.

* کامیلا روپل در مدرسه‌ی اقتصاد لندن معلم جغرافیا و نویسنده‌ی کتاب *A Rebel's Guide to Engels* (Bookmarks, 2020) است.

منبع مقاله:

[Issue 172 • International Socialism \(isj.org.uk\)](http://isj.org.uk)

یادداشت‌ها

- [1]. Kangal, 2020, p2.
- [2]. From a 1868 letter to Ludwig Kugelmann —see Marx, 1977. Quoted in Kangal, 2020, p109.
- [3]. Kangal, 2020, p107.
- [4]. Sullivan and Gluckstein, 2020.
- [5]. Engels, 1987, p353. Quoted in Kangal, 2020, p160.
- [6]. Kangal, 2020, p164.
- [7]. Kangal, 2020, p164.

منابع

Kangal, Kaan, 2020, *Friedrich Engels and the Dialectics of Nature* (Palgrave Macmillan).

Marx, Karl, 1977, “Marx to Ludwig Kugelmann in Hanover: London, 6 March 1868”, in Karl Marx and Friedrich Engels, *Collected Works*, volume 43 (Lawrence and Wishart),

https://marxists.architecturez.net/archive/marx/works/1868/letters/68_03_06.htm

Engels, Friedrich, 1987, “The Dialectics of Nature”, in Marx and Engels, *Collected Works*, volume 25 (Lawrence and Wishart). Sullivan, Terry, and Donny Gluckstein, 2020, *Hegel and Revolution* (Bookmarks)

(https://marxists.architecturez.net/archive/marx/works/1868/letters/68_03_06.htm)

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2UI>



روند ان جی اوسازی در انقلاب سوریه

۱۶ آوریل ۲۰۲۲

نوشته‌ی: جولیا هرن و عبدالسلام دلال

ترجمه‌ی: خورشید سیادتی

بهار عربی در مارس ۲۰۱۱ به سوریه رسید. مردم سوریه به مدت ۴۰ سال تحت توتالیتاریسم خانوادگی اسد زندگی می‌کردند، ابتدا پدر — حافظ اسد (۲۰۰۰-۱۹۷۱) — و بعد پسر، بشار اسد. [۱] این برهه‌ی زمانی، شامل وضعیت اضطراری از ۱۹۶۳ به بعد می‌شود که شامل صدور احکام ننگین حبس، شکنجه و اعدام زندانیان سیاسی، و هم‌چنین قتل عام حما در ۱۹۸۲ است که ارتش سوریه ده‌ها هزار نفر را قتل عام کرد. [۲] بهار سوریه با اعتراض خودجوش در بازار الحرکه در قلب بخش قدیمی دمشق آغاز شد در ادامه با تجمعات کوچکی مقابل سفارت‌های تونس، مصر و لیبی به پیش رفت. در ۱۵ مارس ۲۰۱۱، تمامی این تجمع‌ها به سلسه تظاهراتی هم‌زمان در سراسر کشور، با نام «روز خشم» تبدیل شد و ادامه پیدا کرد. شهر درعا در جنوب غربی سوریه پس از تیراندازی مأموران دولت به تظاهرات صلح‌آمیز مردم و کشتن چهار نفر از معترضان «مهد

انقلاب» نامیده شد. این چهار نفر نخستین کشته‌شدگان قیام بودند که به‌جای تضعیف مقاومت آن را تقویت کردند. [۳]

شمار زیادی از مردم سوریه، به تأسی از انقلاب کرامت (ثورة الكرامة) در تونس و انقلاب ۲۵ ژانویه در مصر، این بسیج عظیم مردمی را «انقلاب سوریه» (الثورة السورية) نامیدند. انقلاب سوریه ظرف چهار ماه به‌رغم ۱۵۰۰ کشته و ۱۵۰۰۰ معترض بازداشت‌شده، یک میلیون معترض را به خیابان‌ها کشاند. یاسین الحاج صالح، انقلابی کهنه‌کار، در این باره نوشت: «سخن گفتن از انقلاب در این شرایط مناسب است، زیرا در عین حال که بخش زیادی از مردم سوریه خواهان تغییرات رادیکال برای خودشان هستند، هم‌زمان برای تغییر شرایط کشورشان و هم‌چنین نجات دیگر هموطنان سوری از یوغ سلطه نیز مبارزه می‌کنند.» [۴] افراد بسیاری پیرامون از هم گسیختن این «پادشاهی سکوت» نوشته‌اند، از جمله ریاض التکرک، رهبر برجسته‌ی اپوزیسیون، نوشت: «حالا خیابان سخن گفته است. انقلابی‌های جوان سخن گفتند... امروز مردم سکوتشان را شکسته‌اند و تیشه به ریشه‌ی دیوارهای پادشاهی سکوت زده‌اند.» [۵]

مردم سوریه نه فقط اسارت ترس و وحشت را شکسته بودند، بلکه تجدید حیات جمعی آفرینش و استعدادهای نهانی خود را نیز تجربه می‌کردند؛ یعنی همان لحظاتی تاریخی که ویژگی برجسته‌ی لحظات انقلابی است. یراح نصیر به یاد می‌آورد:

«آن‌زمان چنین فضای مثبتی به وجود آمده بود. باورنکردنی به‌نظر می‌رسید، اما ناگهان همه اخلاق خوبی داشتند. مردم کنار هم ایستادند. شعارها بسیار زیبا بودند. به یاد داشته باشید آن‌ها مردمی بودند که برای دهه‌ها شست‌وشوی مغزی شده و از هم دور شده بودند... در این بستر است که آن‌چه مردم انجام دادند شگفت‌انگیز بود.» [۶]

روبین یاسین کاسب و لیلا الشمعی نیز از مشاهداتشان چنین می‌گویند: «مردم سوریه از نو خود و کشورشان را کشف می‌کردند. حالا همه در خیابان خواهان انقلاب بودند و نه اصلاحات.» [۷] سازمان‌های زیر شکل گرفت: اتحاد هماهنگ‌کنندگان انقلاب سوریه (SYRCU)، شورای عالی انقلاب سوریه (SCSR)، کمیسیون عمومی انقلاب سوریه (SRGC)، ائتلاف ملی برای سوریه‌ی انقلابی و نیروهای اپوزیسیون (NCSROF). در سال ۲۰۱۹، شبکه‌ی انقلاب سوریه (SRN) در فیسبوک دو میلیون دنبال‌کننده و بیش از ۲۰۰ هزار دنبال‌کننده در توییتر داشت. هشتگ‌های هشتمین سالگرد انقلاب سوریه {در سال ۲۰۱۹}، #ثوره_وستقبی (#Arevolutionanditwillalwaysbe) بسیار مورد توجه قرار گرفت.

همه‌ی این‌ها نشانی است از ابعاد و چالش انقلاب سوریه که با خونین‌ترین ضد انقلاب منطقه مصادف شد. اعتراضات فقط ممنوع اعلام نشد بلکه بلافاصله نظامی شد و هنگامی که سربازان از شلیک به تظاهرات

صلح‌آمیز شهروندان سر باز زدند، تعدادی از نیروهای ارتش ترک خدمت کردند و معترضان مجبور شدند خود را مسلح کنند. به این ترتیب، ارتش آزاد سوریه (FSA) در ژوئیه ۲۰۱۱ توسط تعدادی از افسران رده بالا و میانی ارتش تشکیل شد. اواخر سال ۲۰۱۲، ارتش آزاد سوریه از بیش از ۱۰۰ هزار عضو در تیپ‌های مختلف، که با هدف سرنگونی بشار اسد متحد شده بودند، تشکیل شده بود. آن‌ها در آستانه‌ی پیروزی بودند و ۸۰ درصد از خاک کشور را در اختیار داشتند.[۸] انقلابیون سوریه، به‌رغم کشتار، بازداشت و شکنجه‌ی ارتش در مقیاس صنعتی در جامعه‌ای که نسل‌ها فقط اقتدارگرایی را می‌شناختند، اعتراضات مسالمت‌آمیزی و از پی آن خودسازمان‌دهی نظامی را شکل داده بودند که منجر به تصرف مناطق و شکل‌گیری ارگان‌نهایی خودگردانی یعنی حکومت محلی شد.[۹]

مجله‌ی *سوسیالیسم انترناسیونال* با مقاله‌ای در بهار ۲۰۱۱ تحت عنوان «بازگشت انقلاب عربی» و شش مقاله‌ی دیگر همراه با جزوه‌ای از نشریه‌ی *کارگر سوسیالیست* در ژوئیه ۲۰۱۶، به واکاوی این انقلاب از آغاز آن پرداخت. مقاله‌ی کنونی از این متن‌ها و همچنین مقاله‌ی خانم آن الکساندر در شماره‌ی پیشین *سوسیالیسم انترناسیونال* پیروی می‌کند. او در آن مقاله به کندوکاو درس‌هایی می‌پردازد که ما می‌توانیم از انقلاب‌های جدید سودان و الجزایر بیاموزیم. او نتیجه می‌گیرد که هدف جمعی ما باید این باشد: «درس گرفتن از تمام آموخته‌ها و تجربه‌ی متمرکزی که مردم عادی در «زمان انقلاب» پیرامون توانایی‌شان برای بازسازی جامعه — احساس‌شان از قدرتی که داشتند و زیبایی و هدفی که حاکمان ما از نابودی‌شان ناامید هستند — دریافت کردند و آن را برای نوبت بعدی حفظ کردند که دیگران نیز از آن بیاموزند.»[۱۰]

الکساندر، به دو وجه حیاتی برجسته برای تشکیلات انقلابی موفق اشاره می‌کند: متلاشی کردن ارتش و تشکیل شوراهای کارگری، یا «خودسازماندهی» که به گفته‌ی لئون تروتسکی «بتواند به سرعت به «خودگردانی» رشد یابد.»[۱۱] در سوریه ما هر دو را دیدیم (اما همان‌طور که الکساندر خاطرنشان می‌کند، فقدان تعیین‌کننده‌ی قدرت اعتصابی کارگران، موضوعی است فی‌نفسه مهم). اواخر سال ۲۰۱۲ و در اوج اعتراضات، ما شاهد {شکل‌گیری} صدها شورای کارگری بودیم که به صورت ملموس، نشان می‌دادند چگونه «توانسته‌اند نطفه‌ی نوع کاملاً متفاوتی از دولت» را حتی در شرایط جنگی «شکل دهند.»[۱۲] این مقاله به تجربه‌ی منحصربه‌فرد خودگردانی انقلابی مردم سوریه می‌پردازد و فرایندهای سیاسی‌ای را بررسی می‌کند که کمک‌های غربی در ویرانی‌اش سهیم بودند.

این گرایش وجود دارد که سوریه را از منشور مطالعات امنیتی غرب، با تأکید بر تروریسم خاورمیانه‌ای، یا ژئوپلیتیک امپریالیسم، واکاوی کنند. با این حال، این مقاله به رویدادها از چشم‌انداز جنبش‌های اجتماعی مردم ساده، حرکت به سوی خودسازمان‌دهی انقلابی و تأثیر کمک‌های غرب بر آن می‌نگرد. ضدانقلاب اسد

به بزرگ‌ترین عملیات کمک‌رسانی سازمان ملل متحد، با رقم تخمینی ۳۰ میلیارد دلار، همراه با کمک‌های مستقیم ایالات متحد، انگلستان، فرانسه و دیگر کشورها منجر شد. از دهه‌ی ۱۹۸۰ روند کمک‌ها به‌طور فزاینده‌ای از طریق ارگان‌های غیردولتی (NGOs) به جای انتقال مستقیم به دولت‌ها هدایت شده بود. دانشگاهیان برای فهم پیامدهای این «زنجیره‌ی کمک» دولت‌ها مانند ان‌جی‌اوهای بین‌المللی، ان‌جی‌اوهای آوارگان و ان‌جی‌اوهای محلی، و به ویژه گنجاندن سازمان‌های مردم‌نهاد مستقل در نظام کمک‌رسانی رسمی، از اصطلاح ان‌جی‌اوسازی (NGOisation) استفاده می‌کنند. [۱۳] ما دریافتیم که کمک‌های بشردوستانه از کشورهای حوزه‌ی خلیج فارس نیز نقش مهمی در سوریه ایفا می‌کند. به هر حال، به دلیل پویش‌های سیاسی ناهمگون آن، ما توجه خود را در این‌جا فقط بر کمک‌های غرب متمرکز می‌کنیم.

ما تحقیق خود را با مستندسازی شوراها محلی (LCS) در مناطق تحت کنترل نیروهای اپوزیسیون، مثل ارگان‌های خودگردان آغاز می‌کنیم. پس از آن به بررسی پنج روشی که کمک‌های غرب موجب تضعیف این شوراها در قلب انقلاب شدند، می‌پردازیم. اول این که اکثریت قریب به اتفاق کمک‌های غرب نصیب رژیم اسد شد که تحت نظارت دقیق شاخه‌های امنیتی‌اش اطمینان یافت که این کمک‌ها بین مدافعان غیرنظامی آن توزیع می‌شود و نه مخالفانش. به این ترتیب، این کمک‌ها با موفقیت بودجه‌ی نیروهای ضدانقلابی وابسته به اسد را تأمین کرد. دوم، غربی‌هایی که کمک مالی کردند، تصمیم گرفتند به‌جای ساختار دولتی در حال تکوین اپوزیسیون، بودجه‌ی سازمان‌های غیردولتی را تأمین کنند، چرا که می‌خواستند از اتهام حمایت از تروریست‌ها یا ایفای نقش «سیاسی» {در سوریه} تبری بجویند. به عبارت دیگر، آن‌ها ساختار موازی کمک را در رقابت و با هدف تضعیف شوراها انقلابی ایجاد کردند. سوم، فرایندهای مستندشده‌ی فعالیت آنان در نهادسازی و حرفه‌ای‌کردن موجب تغییر اعتراض سیاسی به پروژه‌های کمک‌رسانی شد. چهارم، اعلام بی‌طرفی عامدانه‌ی گفتمان جهانی سازمان‌های غیردولتی، هم کارشان را سیاسی‌زدایی می‌کند و هم نموده‌های سیاسی انقلاب اجتماعی را به «بحرانی انسانی» و آگاهی انقلابیون جوانی را که برای کار نزد آنان آمده‌اند به آگاهی از «انسان‌دوستی خشی» تبدیل می‌کند. پنجم این که پراتیک ان‌جی‌اوها در «مدیریت از راه دور» با دور کردن قدرت تصمیم‌گیری از جانب کسانی که در میدان مبارزه بودند و انتقال آن به روسای تبعیدی در پایتخت‌های دوردست یعنی بیرون از گودنشین‌های خارج از کشور از سوریه‌ای‌ها سلب قدرت کرد، آن هم در مرحله‌ای که مردم سوریه خودمختاری‌شان را کشف کرده بودند.

استدلال ما این است که کمک‌های غربی، هدایت‌شده از طریق ان‌جی‌اوها، انقلاب را در روندی تضعیف کرده است که ما به آن به منزله‌ی ان‌جی‌اوسازی انقلاب سوریه ارجاع می‌دهیم. علاوه بر جنبه‌های کاملاً مستندشده‌ی ضدانقلاب سوریه، این عاملی است نادیده‌گرفته‌شده که در عدم‌بسیج برای ایجاد بدیل در مقابل حکومت اسد نقش داشته است. این عوامل شامل قوای نظامی ایران و روسیه، کمک‌های اقتصادی و رشد

سکتاریسم و تروریسم است که با حمایت درجه‌ی اول کشورهای مختلف حوزه خلیج فارس و دیگران تسهیل شد. [۱۴]

این مقاله از سویی ۸ سال تجربه‌ی دست اول کار در بخش کمک‌های سوریه در هشت ان‌جی‌او در خلال ویرانی و تخریب کشور و بی‌شمار بحث و گفت‌وگو بین انقلابیون سوری، و از سوی دیگر، ۲۵ سال تجربه‌ی تحقیق، انتشار، اشاعه و آموزش ان‌جی‌اوسازی در جنوب جهانی را گردآوری کرده است. هدف ما، فهم موضوع از چشم‌انداز انقلابی است و بنابراین می‌خواهیم نمایی نزدیک از صدهای انقلابیون سوری مختلف نظیر غیاث نس، عمر عزیز، یاسین الحاج صالح، لیلا الشمعی و روبین یاسین کاسب ارائه دهیم. تمرکز ما بر استان‌های تحت کنترل نیروهای اپوزیسیون در مرز ترکیه و سوریه یعنی حلب و ادلب است، چرا که بیشتر شوراهای محلی همراه با کمک‌هایی که از سراسر مرز می‌آمدند، در این نقاط جمع شدند. ما تجربه‌ی خودگردانی حزب اتحاد دموکراتیک (Democratic Union Party) در روژاوا را در این رسته قرار نمی‌دهیم، چرا که این حزب در اعتراضات علیه رژیم اسد در مارس ۲۰۱۱ شرکت نکرد. در مقابل، مانع اعتراضات انقلابیون گرد شد. سیاست‌های سرکوب‌گرانه و اپورتونیستی آن‌ها باعث شد بعد از این که رژیم، این مناطق را به آن‌ها بدهد، حاکم بالفعل اکثریت مناطق کردنشین شوند. [۱۵]

شوراهای محلی: تجربه‌های خودگردانی

در میانه‌ی سال ۲۰۱۲، استان‌های ادلب و حلب، شاهد شکست نظامی ارتش اسد، عقب‌نشینی دولت محلی رژیم و آغاز استراتژی زمین سوخته بود. رژیم، کنترل بخش‌های بزرگی از کشور را به نیروهای شورشی واگذار کرد، اما در عین حال کوشید با حملات مداوم هوایی و گلوله‌باران بی‌تمایز اهداف غیرنظامی آن مناطق را از سکنه خالی کند. [۱۷] سازمان انقلابیون غیرنظامی ابتدا با تشکیل شوراهای انقلابی یا (المجلس الثوریه) و بعدها معروف به شوراهای محلی (المجلس المحلیه) شکل گرفت. این شوراها اغلب از کمیته‌های هماهنگی محلی (کمیته شوراهای محلی، لیجان تنسیق المحله یا «ال تنسیقیات») پدید آمدند که برای سازماندهی و مستندسازی از نخستین اعتراضات خواهان دموکراسی تشکیل شده بودند. [۱۷] انقلابیون، حالا دیگر توجه‌شان به برآورده کردن نیازهای اضطراری روستا یا شهری زیر بمباران معطوف بود. در ۲۰۱۶ گزارشی مفصل از سوی واحد شوراهای مدیریت محلی سوریه (Local Administration Councils Unit) و بنیاد صلح سوئیس بر مبنای ۵۰ مصاحبه تهیه شد:

«پاسخ‌دهندگان عموماً آن‌ها را نهادی یاری‌رسان دانستند که هدف اصلی آن تأمین خدمات اولیه برای ساکنان به‌منظور کاهش رنج ناشی از حملات مسلحانه است. گام کوچک و آغازین، تنها با تعداد اندکی از فعالان انقلابی و حامیان، با هدف اولیه‌ی ارائه تسهیلات موقت تا سرنگونی کامل دولت برداشته شد.» [۱۸]

نخستین شورای محلی، پیرامون اصل ۱۰۷ غیرمتمرکزسازی قوه مقننه که با فرمان اسد در اوت ۲۰۱۱ وضع شده بود، شکل گرفت که تا حد زیادی از اندیشه و عمل انقلابی عمر العزیز، آنارشویست فقید، الهام گرفته بود. در اوایل نوامبر ۲۰۱۱، عزیز در مقاله‌ای به دفاع از خودگردانی دموکراتیک و مستقل توده‌های مردم پرداخت و در ژانویه ۲۰۱۲ برای کمک به نخستین شورا به شهر الزبدانی و نیز شوراهای دیگر در برزه، داریا و دوما در استان دمشق رفت. [۱۹] عزیز پتانسیل دگرگون‌کننده‌ی انقلاب را درک کرده بود و در جملات آغازین مقاله‌اش نوشت: «انقلاب، رویدادی استثنایی است که تاریخ جوامع را تغییر می‌دهد، در حالی که خود بشر در حال تغییر خویش است.» [۲۰] او کمی پیش از بازداشت در نوامبر ۲۰۱۲ اعلام کرد: «ما از کارگران کمون پاریس کمتر نیستیم. آن‌ها ۷۰ روز مقاومت کردند و ما نزدیک به یک‌سال‌ونیم است که هنوز ایستاده‌ایم.» عزیز چند ماه بعد در زندان جان سپرد. [۲۱] در اواخر ۲۰۱۷، بیش از ۴۰۰ شورا تحت نظارت دوازده شورای استانی وجود داشت؛ اکثریت این شوراهای در استان‌های حلب و ادلب بودند؛ تقریباً ۱۴۰ شورا در حلب و ۱۴۴ شورا در ادلب (معروف به مجلس محافظه ادلب و مجلس محافظه حلب). [۲۲]

غیاث نیس اظهار می‌کند که «این شکل‌های کنترل و اداره از پایین در انقلاب سوریه به نسبت دیگر فرایندها در کشورهای منطقه از توسعه‌یافتگی بیش‌تری برخوردارند.» [۲۳] او در مصاحبه‌ای در ۲۰۱۶ چنین گفت: «نکته‌ی مهمی که در انقلاب سوریه مشخص شد، این بود که این انقلاب، قادر به آفرینش... ارگان‌های خودسازماندهی است... در سال‌های ۲۰۱۱، ۲۰۱۲ و حتی برخی برهه‌های ۲۰۱۳، خودسازماندهی پدیده‌ای سترگ بود.» [۲۴] هم‌چنین لیلا الشمعی در ۲۰۱۶ ادعا کرد:

«در سراسر سوریه، ساختارهای سرکوب و سلسله‌مراتبی درهم شکسته شده‌اند و مردم آزادانه سازماندهی می‌کنند و به خودمدیریت جوامع‌شان می‌پردازند. از زمان انقلاب اسپانیا و جنگ داخلی در اواخر دهه‌ی ۱۹۳۰، هیچ کجا، چالشی بزرگ‌تر از سوریه در مقابل مفهوم دولت ملی وجود نداشته است.» [۲۵]

از نظر ما این دستاورد استثنایی شوراهای محلی بود که می‌توانست تهیه و ارائه‌ی خدمات ضروری در مقیاسی عظیم را در پیوند با پراکسیس سیاسی انقلابی مردمی، آن هم در شرایط جنگی چندین ساله ترکیب کند. بر اساس مستندسازی چز موریسون از شوراهای محلی، در شرایط فوق‌العاده‌ی محاصره‌ی شهری: «بسیاری از اعضای شورای محلی، مسئولیت خود را برای کمک به غیرنظامیان جدی می‌گیرند. به نظر می‌رسد که ایده‌آلیسم انقلابی عاملی مهم و انگیزه‌بخش است، چرا که این عامل را وجه جدایی‌ناپذیر مبارزه‌شان با رژیم رییس‌جمهور بشار اسد می‌دانند.» [۲۶]

در خلایی که رژیم باقی گذاشت، شوراهای محلی موارد زیر را سازماندهی کردند: ذخیره و تامین نان (انبارهای غلات، آسیاب‌ها، نانوايي‌ها)؛ آب و فاضلاب شهری؛ سوخت و انرژی برق؛ مراقبت‌های بهداشتی؛ آموزش؛ جاده‌ها و حمل و نقل؛ مسکن و امنیت و هم‌چنین بخش کمک‌های ضروری.» [۲۷] شوراهای به این

منظور، به سازماندهی درونی خود در بخش‌های تخصصی تحت رهبری یک مسئول پرداختند. شورای ملی در تبعید سوریه (SNC) در نوامبر ۲۰۱۲ برای نیروهای انقلابی و اپوزیسیون و دولت انتقالی سوریه (SIG) تشکیل شدند و منابع مالی برای حمایت از شوراهای را از طریق واحد هماهنگی مساعدت (ACU) فراهم آوردند. [۲۸] همان‌طور که پیش‌تر دیده‌ایم، شوراهای محلی اولیه بر اساس تشکیلاتی افقی {شیوه‌ای از سازمان‌یابی سیاسی متکی بر خودمدیریتی فعالانه} و احساس مسئولیت متقابل، در مقابل حکومت اسد قرار گرفتند. در جایی که امکان داشت، انتخابات برای نخستین بار از سال ۱۹۵۴ برگزار شد و اغلب زنان تشویق شدند تا مناصب عمومی را به دست بگیرند.

عنان‌د گوپال با جزییات تکان‌دهنده‌ای داستان زندگی اسامه الحسین، رئیس اول شوراهای محلی، در شهر سراقب در استان ادلب را بازگو می‌کند. حسین به نخستین تظاهرات در سراقب پیوست و یکی از هشت عضو منتخب و اصلی کمیته‌های هماهنگی محلی در سال ۲۰۱۱ بود. پس از مدت کوتاهی، دستگیر، زندانی و شکنجه شد و پس از آزادی، به‌عنوان رئیس شورای محلی دوازده نفره در دسامبر ۲۰۱۲ انتخاب شد. «حسین روزهای بسیاری به احیای خدمات در سراقب مشغول بود و با فعالان در سایر شهرداری‌هایی که در تجربه‌ی خودگردانی مشارکت داشتند، رابطه داشت.» [۲۹] شهر سراقب تا سال ۲۰۱۶، پنج بار توسط رژیم، مورد هدف قرار گرفته بود، «اما برای تقریباً چهار سال از اقتدار دولتی رها شده بود و در آن روزها شکوفایی هنر و بحث‌های سیاسی را تجربه کرد.» [۳۰] هم‌چنین، سراقب یکی از معدود شوراهای محلی بود که در بستن مالیات موفق شد و به استقلال مالی دست یافت. حسین در ژوئیه ۲۰۱۷ نخستین انتخابات شهر را با مشارکت ۵۵ درصدی رای‌دهندگان برگزار کرد. [۳۱] با این حال، در زمان نگارش این مطلب، استان ادلب، و شهر سراقب، آخرین منطقه‌ی انقلابی است و بار دیگر زیر بمباران وحشیانه‌ی روسیه قرار گرفته است. [۳۲]

تدارکات و مدیریت شهر به عهده شوراهای محلی بود، هرچند این شوراهای محاصره شدند و از بمباران هوایی بی‌نصیب نماندند. بمباران به‌طور مشخص مراکز پزشکی، مدارس و غیرنظامیان را هدف قرار می‌داد که حاصل آن در نهایت آوارگی بیش از نیمی از جمعیت و دهشتاک‌ترین بحران انسانی بود. حقوق بین‌الملل بشردوستانه در ژوئن ۲۰۱۲ سوریه را در گروه نیازمند به دریافت کمک‌های بشردوستانه طبقه‌بندی کرد و در اواخر سال ۲۰۱۵، بیش از ۱۳/۵ میلیون سوریه‌ای، یعنی بیش از نیمی از جمعیت اصلی این کشور نیازمند دریافت کمک تخمین زده شدند. [۳۳] امید به زندگی نیز فقط در خلال چهار سال یک‌چهارم کاهش یافته بود، و از ۷۶ سال در ۲۰۱۰ به ۵۶ سال در ۲۰۱۴ رسیده بود. [۳۴] بنا به اطلاعاتی که پزشکان حقوق بشر گردآوری کردند، بین مارس ۲۰۱۱ و دسامبر ۲۰۱۸، ۵۵۰ حمله به مراکز خدمات درمانی صورت گرفته بود و تا اوت ۲۰۱۹، ۹۱۲ نفر از کارکنان بخش بهداشت و درمان کشته شده بودند. [۳۵] علاوه بر این، به تازگی

تخمین زده شد که بیش از ۱۰۰ هزار نفر از شهروندان سوریه بازداشت یا ناپدید شده بودند که بسیاری از آن‌ها فعالان سیاسی و خانواده‌های آنان، از جمله کارگران شوراهای محلی بودند.[۳۶]

خوزه سیرو مارتین و برنت انگ به چندین نمونه از دلایل استراتژیک سیاست جنگ تمام‌عیارِ اسد اشاره کرده‌اند؛ عواملی مانند پیروزی نظامی، جابه‌جایی جمعیت‌های اپوزیسیون، قصاص و مجازات کیفری برای معترضان؛ و تضمین این که در آینده دیگر هرگز شورشی شکل نخواهد گرفت.[۳۷] به هر حال، استدلال آن‌ها این است که محور هدف‌قراردادن زیرساخت‌های عمومی نظیر بیمارستان‌ها و نانوائی‌ها از سوی اسد همانا نابودیِ بدیل‌های سیاسیِ کارآمد است: «رژیم اسد با نابودیِ منظمِ نهادهای اجرایی و خدمات عمومی که روابط غیرنظامیان - شورشیان را شکل می‌دهد، از رقبای خود مشروعیت‌زدایی و از ظهور بدیل‌های منسجم جلوگیری می‌کند.» [۳۸] در گزارشی در سال ۲۰۱۴ آمده است که: «این‌ها نخستین تلاش‌های نیروهای انقلابی برای حکومت عملی بر قلمرو خود بودند. برداشت ما این است ... که اپوزیسیون روشی برای سازماندهی دولت در مناطق آزادشده پیاده کرد که می‌توانست هم‌چون الگویی در سراسر کشور اجرا شود.» [۳۹]

ما به‌عنوان نیروهای انقلابی، شوراهای محلی را چگونه معنا می‌کنیم؟ در ابتدایی‌ترین تعریف، شوراهای عبارت‌اند از ابزاری عمل‌گرایانه برای حفظ بقا در شرایط جنگی. شوراهای محلی در سطح ایدئولوژیک و سیاسی واجد دیدگاه دموکراتیک و ارزش‌هایی هستند که هم اسد و هم جهادی‌ها را به‌چالش می‌کشد. همان‌گونه که یکی از مصاحبه‌کنندگان سوری اعلام کرد، بسیاری از شوراهای محلی «به مکانی منحصر‌به‌فرد، بین نهادهای انقلابی و عمومی تبدیل شده بودند.» [۴۰] در این‌جا ما با نتیجه‌گیری الشمعی هم‌نظر هستیم:

«من فکر می‌کنم یکی از موارد به واقع چشمگیر درباره‌ی انقلاب سوریه این است که ... مردم سوریه چگونه بدیل‌هایی را در مقابل خودکامگی به وجود می‌آورند، آن هم هنگامی که دولت خودشان آن‌ها را بمباران می‌کند، دولت‌های خارجی آن‌ها را بمباران می‌کند، اسلام‌گرایان افراطی به آن‌ها حمله می‌کنند، گرسنگی می‌کشند و با گازهای شیمیایی خفه می‌شوند؟» [۴۱]

ادامه‌ی این مقاله روایتی است ناگفته از این که چگونه این تجربه‌ها در خودگردانی نه‌تنها توسط ضدانقلاب نظامی و ایدئولوژیک که روسیه و ایران از سویی و چندین کشور حوزه خلیج‌فارس از سوی دیگر از آن حمایت مالی می‌کردند، بلکه به واسطه‌ی نظام کمک‌های غربی تضعیف شد. همان‌طور که قبلاً اشاره کردیم، عزیز، آنارشویست سوری، در سال ۲۰۱۳ و قبل از مرگش در زندان اشاره کرد که لحظات انقلابی، آگاهی را دگرگون می‌کند. در این شش سال حمله، صاحبان مغازه‌های محلی ادلب، کالاهای خود را به رایگان به مردم

در حال فرارِ شهر غوطه ارائه می‌دادند. هم‌چنین، تظاهرکنندگانِ برهائی برای همبستگی با دیگران حمل می‌کردند و امدادگران ویژه و کارکنان بخش بهداشت و درمان نیز مصرانه به نجات جان آن‌ها مشغول بودند و همچنان یاد و خاطره‌ی جان‌باختگان را گرامی می‌داشتند. چگونه این آگاهی و عملکرد انقلابی با ورود کمک‌های غرب دگرگون شد؟

کمک‌های غرب و روند ان‌جی‌اوسازی

در شرقِ غوطه، نقل‌قولی منسوب به هوشی‌مین شنیدم: «اگر می‌خواهی انقلابی را از بین ببری، آن را غرق در پول کن!» در سوریه نیز پول، نقش بسیار مخربی داشت و روحیه‌ی ابتکار، کار داوطلبانه و شجاعتی را که در سال نخست انقلاب به‌وجود آمد، از بین برد (یا شروعی برای کُشتنِ آن بود). وجودِ این پول در پیوند با برنامه‌های احزاب خارجی «حامی» بود. [۴۲]

نوشته‌های مبسوطی پیرامون سیاست‌های بین‌المللی سرریزِ کمک‌رسانی در کشورهای جنوب جهانی، به‌ویژه از دهه‌ی ۱۹۸۰ و نقش آن در ترویج نئولیبرالیسم، ارائه شده‌اند. [۴۳] آن‌چه شاهد آن بودیم، حاکی از تغییری جامع و بنیادین در خط‌مشی توزیع کمک از سوی دولت‌های یاری‌رسان، در برابر جست‌وجو و تأمین مالی سازمان‌های غیردولتی است. ان‌جی‌اوها سازمان‌هایی را از ان‌جی‌اوه‌ای بین‌المللی، که ارتباط تنگاتنگی با دولت‌های شمالی دارند، تا سازمان‌های مستقل مردمی جنوب را دربرمی‌گیرد. در آثار آکادمیک، اصطلاح ان‌جی‌اوسازی برای توصیف دو پدیده‌ی مرتبط به‌کار می‌رود. نخست، ظهور بی‌سابقه‌ی این سازمان‌ها با حمایت مالی ان‌جی‌اوه‌ای کشورهای شمال در مرکز توسعه است که با افزایش چشم‌گیر نفوذشان همراه بود. کاربرد این اصطلاح آکادمیک به‌منظور نشان‌دادن تاثیر «خارجی» ان‌جی‌اوها بر بافتار یک کشور و سیاست‌گذاری داخلی آن است. جولی هرن بیش از ۲۰ سال پیش این موضوع را مستند کرده که چگونه «دخالت بخش داوطلب و فعالان غیردولتی در نظام رسمی کمک‌رسانی ... پیامدهای عمده‌ای داشته است». [۴۴] دوم، این اصطلاح دانشگاهی، به‌ویژه در بافتارهای هند و آمریکای لاتین برای توصیف فرآیندی تعریف شد که در آن، کمک‌های دولت‌های شمال، آرایشِ داخلی و هویت ان‌جی‌اوه‌ای جنوب را تغییر می‌داد و آن‌ها را از ریشه‌های جنبش اجتماعی‌شان دور می‌کرد. این روند ان‌جی‌اوسازیِ داخلی مخالفان شامل فرآیندهای تماماً مستند بوروکراسی‌سازی، حرفه‌ای‌سازی و سیاسی‌زدایی است که به «شرکتی‌سازی ان‌جی‌اوها» می‌انجامد. [۴۵] جولیس نیانگورو در بافتار آفریقا اظهار داشت که بسیاری از ان‌جی‌اوه‌ای آفریقایی به «مدیران محلی پول خارجی کمک‌شده بدل شدند، و نه به مدیران فرایندهای توسعه‌ی محلی آفریقا». [۴۶]

در برداشت نخست، دریافت پولِ بلاعوض می‌تواند این‌گونه فهم شود که این دقیقاً همان چیزی است که سازمان‌های مردم‌نهاد مترقی در جنوب جهانی به آن نیاز دارند. با این حال، این روند هرگز این‌قدر ساده

نیست. مفهوم ان‌جی‌اوسازی برای سنجش چرایی آن مفید است. در وهله‌ی اول، کمک‌های رسمی رایگان و بی‌چون و چرا نیست؛ بلکه با وزن باید و نبایدهای صنعت کمک‌های بین‌المللی همراه است و سازمان مربوطه را به فرهنگ تکنوکراتیک هژمونیک «پروژه‌گرایی» مشرف می‌کند. (حالا) بئر و پلاکاردهای اعتراضی جای خود را به پروژه می‌دهند و فعالان سیاسی از طریق بی‌شمار کارگاه‌های آموزشی به بوروکرات‌هایی کمک‌گیرنده بدل می‌شوند. کرسیتین جاکوبسون و استفان ساکنزبرگ درباره‌ی این مسئله که «سازمان‌های دارای کادر - اعضای عادی که قواعد بازی "بودجه‌گرفتن" را آموخته‌اند» می‌نویسند. این بازی مستلزم نگارش درخواست، مدیریت کمک‌های مالی، برآورده کردن نیازهای مرتبط با پاسخ‌گویی به اهداکنندگان غربی است.» این دو پژوهشگر ادامه می‌دهند:

«فرایند کمک‌های غربی آن‌ها را واداشت تا توجه خود را بر مسائل سازمانی (ان‌جی‌اوها) و نه بسیج توده‌ای متمرکز کنند. فرایندهای موازی نهادسازی و حرفه‌ای‌سازی مبتنی بر این است که سازمان‌های موجود در جامعه‌ی مدنی را به موجودیت‌هایی سلسله‌مراتبی، متمرکز و شرکتی تبدیل کنند که به‌جای تلاش برای بسیج جامعه، بر بقای خود تمرکز کنند.» [۴۷]

مونا آتیا و کاترین هرولد نظر مشابهی دارند که متکی است بر مصاحبه‌های اخیرشان با رهبران ۴۵ ان‌جی‌او محلی در فلسطین و مراکش:

«توسعه‌ی طرح‌های پیشنهادی پروژه‌محور با مدل‌های منطقی و نتایج سنجش‌پذیر، کار سازمان‌ها را به پروژه‌های کوتاه‌مدت مجزا با نتایج بلافاصله مشهود هدایت می‌کند و فضای اندکی برای خلاقیت، انعطاف‌پذیری و افق‌های بلندمدت باقی می‌گذارد که برای بسیج توده‌های مردمی یا درگیر شدن در فعالیت‌های جمعی پایدار لازم است.» [۴۸]

تشرف به تکنوکراسی دریافت کمک با از دست دادن استقلال و قدرت همراه است. فعالان سیاسی پس از دریافت بودجه خودمختاری خود را که به‌سختی به‌دست آورده بودند، دو دستی تقدیم می‌کنند و به‌گفته‌ی آتیا و هرولد به مشتریان یک نظام حمایت‌پرور بدل می‌شوند:

«ما برای وصف رابطه‌ی قدرت نابرابر بین ان‌جی‌اوها و تأمین‌کنندگان مالی‌شان از اصطلاح «حمایت‌پروری» استفاده می‌کنیم... پیوند بین تأمین‌کننده‌ی مالی و دریافت‌کننده‌ی کمک‌هزینه سلسله‌مراتبی است و "پیوندهای عمودی" بین حامیان و دریافت‌کنندگان این پول را به‌قیمت "پیوند افقی میان انجمن‌ها" تقویت می‌کند... روابط حمایت‌پروری زمانی رخ می‌دهد که سازمان‌ها استقلالشان را از دست می‌دهند، به تأمین‌کنندگان مالی خود وابسته می‌شوند و به‌شکل فزاینده‌ای مجری برنامه‌های حامیان مالی‌شان می‌شوند.» [۴۹]

جزء نهایی انجی‌اوسازی همانا روند سیاسی‌زدایی است. آتیا و هرولد نتیجه می‌گیرند که «پس از حمایت‌پروری، انجی‌اوها به واسطه‌ی آن‌چه از لحاظ سیاسی می‌توانند بگویند یا انجام دهند در قیدوبند قرار می‌گیرند و در کنش جمعی ستیزه‌جویانه کمتر دخالت می‌کنند.» کارکنان یک انجی‌او فلسطینی به آن‌ها گفتند: «غرب به گروه‌هایی که انقلابی و شورشی هستند یا به تغییر وضعیت موجود فکر می‌کنند، کمک مالی نمی‌کند.» «ما فلسطینی‌ها خشمگین هستیم. این [روند انجی‌اوسازی]، وضعیت ذهنی ما را از سازماندهی جامعه، خلاقیت و استقلال به وابستگی تغییر داده است.» [۵۰]

در سوریه، تا ماه مارس ۲۰۱۷، حدود ۳۹۵ انجی‌او در مناطق تحت کنترل نیروهای اپوزیسیون، ۲۰۶ سازمان خارج از سوریه، ۱۷۰ مورد در مناطق تحت کنترل نیروهای کُرد (PYD)، ۱۲۶ مورد در مناطق تحت کنترل دولت سوریه و ۸ انجی‌او در دیگر نقاط وجود داشت. [۵۱] در بخش‌های بعدی خواهیم دید که چگونه روند انجی‌اوسازی، به‌شکلی متناقض، دولت اسد و حامیان آن را تقویت کرد، اما با تبدیل انقلابیون و فعالان سیاسی به «افرادی دارای گرایش‌های بشردوستانه»، خودسازمان‌دهی انقلابی را در مناطق تحت کنترل نیروهای اپوزیسیون تضعیف کرد.

کمک‌های غرب و رژیم اسد

انجی‌اوها در سوریه پدیده‌ای نسبتاً جدید هستند. سیاست‌ها و عملکرد حزب بعث، نقش سازمان‌های غیردولتی را در نازل‌ترین حد خود نگه داشته است. دولت به‌ویژه از دهه‌ی ۱۹۶۰ تا دهه‌ی ۱۹۹۰، در درک خود از قرارداد اجتماعی، تمامی مسئولیت‌های اجتماعی را با کمک اتحادیه‌های رسته‌ای توده‌ای دهقانان، کارگران و زنان برای مشروعیت‌بخشی به توسعه‌ی دولت‌محورِ پوپولیستی بر عهده گرفت. لرا رویز الویرا و تینا زنتل، مشاهدات خود را این‌گونه بیان کردند: «در سوریه نیز همانند سایر کشورهای عربی، موسسه‌های خیریه هم‌چون بازیگرانی اضافی و غیراقتصادی، تحت «سوسیالیسم عربی» تلقی می‌شدند. [۵۲] با این حال، همه چیز تغییر کرد. همان‌طور که زینتل خاطرنشان می‌کند: «با این‌که صحبت از جامعه مدنی و انجی‌اوها در دوران حکومتِ حافظ اسد تقریباً وجود نداشت، ما در دهه‌ی ۲۰۰۰ نه‌تنها شاهد افزایش چشم‌گیر این فعالیت‌ها به خودی‌خود بودیم، بلکه سخنرانی‌ها و پوشش خبری پیرامون این فعالیت‌ها نیز انجام می‌شد.» [۵۳] رویز الویرا و زینتل نشان می‌دهند که چگونه برنامه‌ی دهم پنج ساله برای سال‌های ۲۰۰۶ تا ۲۰۱۰ گذار از اقتصادی برنامه‌ریزی‌شده به یک «اقتصاد بازار اجتماعی» را رسمیت بخشید که «نیازمند ایجاد یک قرارداد اجتماعی جدید، میان نیروهای حیاتی در جامعه سوریه بود. طرف‌های این قرارداد متشکل از دولت، بخش خصوصی و سازمان‌های جامعه مدنی بود.» [۵۴] بحران مالی دهه‌ی ۱۹۹۰ عامل عقب‌نشینی دولت و برون‌سپاریِ مسئولیت اجتماعی‌اش به بازیگران بخش خصوصی بود. تعداد سازمان‌های ثبت‌شده نزد

وزارت کار و امور اجتماعی (MOSAL) از ۵۵۵ در ۲۰۰۲ به ۱۴۸۵ در ۲۰۰۹ رسید و تقریباً سه برابر شد. [۵۵]

از همه مهم‌تر، این نسخه‌ای از جامعه مدنی تحت حمایت رژیم بود که از ان‌جی‌اوهای مدرن توسعه‌ای حرفه‌ای یا «ان‌جی‌اوهای دولت‌محور (GO-NGOs)» که بانوی اول سوریه، اسماء الاسد، پرچم‌دارش بود تشکیل می‌شد. [۵۶] «تراست سوریه‌ای برای توسعه» که اسما الاسد متولی آن بود، پلتفرمی بود از ان‌جی‌اوهای مختلف که پروژه‌ی مشترکی را با برنامه‌ی توسعه‌ی سازمان ملل متحد در سال ۲۰۱۱ با موفقیت راه‌اندازی شد. [۵۷] در حالی که «المجتمع المدني» (جامعه‌ی مدنی) مستقل مورد آزار و اذیت قرار می‌گرفت، «المجتمع الاهلی» (جامعه‌ی اشتراکی) وفادار از بالا تشویق می‌شد. [۵۸] بزرگ‌ترین و مردمی‌ترین سازمانی که تقریباً در همه‌ی شهرهای کوچک فعالیت داشت، هلال احمر عربی سوریه (SARC) بود که در کنترل رژیم بعثی سوریه بود. نقش سیاسی آن هم سر و شکل دادن به زیست مجامع و مدرن کردنِ ظواهرِ اقتدارگرایی بود. با شروع جنگ، هلال احمر عربی سوریه و زیرساخت‌های این ان‌جی‌او دولت‌محور برای کمک به بقای اسد در مقابل انقلاب ضروری بود.

تمامی کمک‌هزینه‌های بشردوستانه، چه منابع سازمان ملل و چه منابع غیر از آن، در ۲۰۱۷ معادل ۳۵ درصد از تولید ناخالص داخلی سوریه (GDP) بود. نقطه‌ی سیاه ماجرا این است که اسد در دریافتِ چنین منبع مهمی از سوی نهادهای سازمان ملل مستقر در دمشق برای تکمیل حمله‌ی نظامی خود ماهرانه عمل کرد. این کمک‌ها پیش از همه به مناطق تحت کنترل رژیم منتقل شدند. در ۲۰۱۵ کمتر از یک درصدِ کل بودجه‌ی کمک‌های سازمان ملل به سوریه، به مناطق تحت کنترل نیروهای اپوزیسیون رسید. دوم این که در صنعت پُرسودِ کمک‌رسانی، قراردادهایی مانند مسکن‌سازی و ایجاد خطوط تلفن همراه نصیب حلقه‌ی نزدیکان اسد شد. در نهایت، اسد با ایجاد کمیته عالی امداد و تحت نظارت سرویس‌های اطلاعاتی و محدود کردن فهرست «ان‌جی‌اوهای ملی» که سازمان ملل می‌توانست با آن‌ها همکاری کند به ان‌جی‌اوهای دولت‌محوری که قبلاً اشاره شد، کنترل مطلق بر تلاش‌های امدادی اعمال کرد. این شامل شرکت‌های پوستانه‌ای [۵۸-۱] که در پوشش خیریه‌ها ظاهر شده بودند، نظیر انجمن البوستان، متعلق به رامی مخلوق پسردهایی بشاراسد و میلیاردر مشهور نیز می‌شد. [۵۹] لیندز و منصور نشان می‌دهند که کمک‌های بین‌المللی در تقویت ادعاهای رژیم پیرامون حاکمیت دولتی و تقویت ترمیم‌پذیری اقتدارگرایانه‌ی آن چقدر حیاتی بوده است. [۶۰] اعتراض به سازمان ملل نادیده گرفته شد و در حال حاضر، بخشی از نگرانی‌ها این است که اسد همین جعل‌سازی‌ها را در بودجه‌های بین‌المللی «بازسازی» مناطق ویران، اکنون و طی سال‌های آینده تکرار کند. [۶۱] در ادامه به تاثیر کمک‌های غرب در مناطق تحت کنترل نیروهای اپوزیسیون می‌پردازیم.

روند ان‌جی‌اوسازی در انقلاب سوریه

با شکست رژیم اسد در استان‌های ادلب و حلب در ۲۰۱۲، این دو استان در کنترل نیروهای اپوزیسیون قرار گرفتند و شوراهای محلی در آن‌جا تشکیل شدند. همان‌طور که روبین یاسین کاسب و لیلا الشمعی خاطرنشان می‌کنند: «در ابتدا، بیشتر از طریق کمک‌های مالی از سوری‌های محلی یا خارج از کشور و همچنین اخذ مالیات تأمین مالی انجام می‌شد. با افزایش نیازهای شوراهای آن‌ها به منابعی جایگزین و اغلب از سوی ان‌جی‌اوها یا دولت‌های خارجی وابسته شدند.» [۶۲]

فرانسه در اکتبر ۲۰۱۲ نشست بین‌المللی در پاریس برای شوراهای محلی برگزار کرد و در دسامبر ۲۰۱۲ صدها نماینده از سراسر سوریه، با حمایت وزارت خارجه‌ی ایالات متحد، در شهر آنکارا ترکیه گرد هم آمدند. [۶۳] «ائتلاف ملی سوریه برای نیروهای انقلابی و اپوزیسیون» و «دولت موقت سوریه» در نوامبر ۲۰۱۲ تشکیل شدند و بیش از ۱۳۰ کشور آن را به رسمیت شناختند. دولت موقت سوریه کمک‌های بین‌المللی را از طریق «واحد هماهنگی کمک‌رسانی» (ACU) به شوراهای محلی ارسال کرد. [۶۴] وجه مثبت مسئله این بود که چنین اقدامی امکان داد تا شوراهای محلی به حیات خود ادامه دهند. اما این روند با افزودن برنامه‌های خارجی و از دست دادن استقلال به دست آمد. در گزارشی درباره شوراهای اداری محلی (LACs) که مبتنی بر ۵۰ مصاحبه و پنج بحث گروهی متمرکز است، آمده است:

«بسیاری از پاسخ‌دهندگان بر نگرانی مشخصی اشاره کرده‌اند و آن نوع تاثیر نهادهای کمک‌کننده بر اولویت‌ها و فعالیت‌های اجرایی شوراهای اداری محلی است... گفته می‌شود که برخی از نهادهای یاری‌رسان، چنان که باید شوراهای اداری محلی را در فرآیند تصمیم‌گیری دخالت نمی‌دهند. در نتیجه، شوراهای اداری محلی تنها فضایی محدود برای تاثیر گذاشتن بر برنامه‌ریزی و اجرای پروژه‌های خود دارند.» [۶۵]

در این مرحله، برخی از قدرت‌های غربی با بدیل اسد لاس می‌زدند. با این حال، غرب تنها طرف ذینفع نبود و به سرعت از آشفتگی اوضاع در میدان سوریه هراسان شد، واقعیتی که رهبران انقلابی سوریه باید هر دم با آن کلنجار می‌رفتند و آن را هدایت می‌کردند. تجربه‌ی بسیار ارزشمند شورای استانی حلب (APC) که حیات سیاسی خود را به مثابه شورایی انقلابی آغاز کرد، این موضوع را به خوبی نمایان کرد. این شورا در مارس ۲۰۱۳، انتخابات یک ساله برای ۲۹ عضو خود را از میان یک کمیسیون انتخاباتی ۲۴۰ نفره برگزار کرد. «ایجاد شورای استانی به این معنی است که از این پس، مسائل و امور غیرنظامی در سطح یک نهاد سازماندهی خواهد شد و نه به صورت شخصی و توسط فعالان.» [۶۶] با این حال، در انتخابات ۲۰۱۴، بلوک اخوان المسلمین در همان زمانی که احمد تومه به عنوان هوادار اخوان المسلمین شناخته می‌شد و در رأس دولت موقت سوریه قرار گرفته بود، پیروز شد. [۶۷] برخی دیگر، فعالیت شوراهای استانی حلب را به چالش

کشیدند و برخی از اعضای سابق شورای استانی حلب، ان‌جی‌اوهای مستقل خودشان را راه‌اندازی کردند. کمک‌کنندگان غربی هم از ماهیت مناقشه‌برانگیز اپوزیسیون و هم از نفوذ فزاینده‌ی کشورهای منطقه‌ی داخل آن — به‌ویژه ترکیه و قطر — آشفته بودند.

با این حال، آن‌چه که به‌عنوان چرخش نهایی برای غرب مطرح شد، ظهور گروه‌های اسلام‌گرا در ۲۰۱۳ بود که کشورهای حوزه‌ی حاشیه خلیج‌فارس ابتدا آن‌ها را تأمین مالی می‌کردند تا زمانی که خود این گروه‌ها توانستند بودجه‌ی محلی خودشان را تأمین کنند. رواج سیاست‌های مقابله با تروریسم، کمک **دانسته** یا **ندانسته** به گروه‌هایی که فعالیتشان ممنوع اعلام شده بود را به یک جرم مجرمانه بدل کرد.^[۶۸] در حالی که غرب از این نعمت برخوردار بود که خود را از این ماجرا دور کند، انقلابیون سوری به‌خود آمدند و دیدند که له و علیه سایر گروه‌های مسلح به فعالیت مشغولند. موریسون خاطرنشان می‌کند: «روابط بین این دفاتر شبه‌دولتی و گروه‌های مسلح بحث‌انگیز، تداخل‌یافته و متغیر است و هیچ توافق بین‌المللی پیرامون چگونگی تشخیص یک فعال مسلح از یک کارمند دولت موقت وجود ندارد.»^[۶۹]

با کاهش شور و شوق غرب برای شوراهای محلی به‌عنوان دولت مردمی بدیل بعد از اسد، ابزار مالی جدیدی برای توزیع کمک‌های بشردوستانه در قالب ان‌جی‌اوها ظاهر شد. در ۲۰۱۲ هنگامی که نیروهای اپوزیسیون، استان‌های حلب و ادلب را به‌تصرف خود درآوردند، گذرگاه‌های مرزی با ترکیه را نیز تحت کنترل گرفتند. این بدان معنا بود که ان‌جی‌اوهای بین‌المللی، دیگر به‌اجبار، منتظر صدور مجوز از دمشق نبودند، بلکه می‌توانستند برای کمک‌رسانی به شمال سوریه حرکت کنند. این کار با انجمن پزشکان بدون مرز (MSF) در سپتامبر ۲۰۱۲ آغاز شد. پزشکان بدون مرز، فعالیت خود را با ایجاد و اجرای پروژه‌های درمانی در «باب السلامه» واقع در شمال استان حلب و «باب الهوی» در شمال غربی استان ادلب در نزدیکی مرز با ترکیه آغاز کرد. سپس جمعیت بین‌المللی پزشکی (IMC) همراه با هلال احمر قطر (QRC) کار خود را در سوریه با آوارگان داخلی در اردوگاه‌هایی که عمدتاً در مرز سوریه و ترکیه و همچنین جمعیت‌های میزبان متمرکز بودند، آغاز کردند. از آن زمان، تعداد ان‌جی‌اوها با شدت افزایش یافته است. به‌موازات رشد قارچ‌گونه‌ی ان‌جی‌اوها، سازمان‌های غیردولتی و محلی سوریه (SLNGOs) اعلام وجود کردند. از آن زمان، چیزی در حدود ۶۰۰ الی ۷۰۰ گروه محلی ایجاد شده است.^[۷۰]

در این‌جا ما چهار جنبه از روند تشکیل ان‌جی‌او در انقلاب سوریه را بررسی می‌کنیم. نخستین مورد آن، مختص تضعیف و حاشیه‌راندگی شوراهای محلی به‌عنوان بدیل شاخه‌های دولتی است. تعدادی از گزارش‌ها، بر رویه‌ی رقابت در جهت تأمین مالی بین شوراهای محلی و ان‌جی‌اوها صحنه می‌گذارند. اگنس فاویر خاطرنشان می‌کند که صندوق جمع‌آوری کمک‌های بشردوستانه‌ی سوریه که توسط دفتر سازمان ملل متحد

برای هماهنگی امور بشردوستانه (OCHA) در شهر قاضی آنتپ ترکیه اداره می‌شود، در اختیار ان‌جی‌اوه‌ای سوری قرار داشت، اما نه شوراهای محلی که «از سوی دفاتر سازمان ملل "ساختار سیاسی اپوزیسیون" به حساب می‌آیند» را شامل نمی‌شد. [۷۱] در نتیجه، شوراهای محلی از تامین مالی خود محروم بودند و نمی‌توانستند حقوق کارکنان خود را بپردازند، در حالی که ان‌جی‌اوها این توان مالی را در اختیار داشتند. نتیجه‌ی همین امر بود که اعضای شورای محلی را به سمت ان‌جی‌اوها جذب کرد. [۷۲] سپس این روند به چرخه‌ای تبدیل شد که طی آن، رویه‌ی ارجحیت کمک‌های غربی به ان‌جی‌اوها به جای شوراهای محلی، اولی را به زیان دومی تقویت کرد و یک ساختار سیاسی موازی رقابتی را جهت ارائه‌ی خدمات و مشروعیت‌بخشی آن ایجاد کرد. طنز ماجرا در این جا است که کمک‌های غربی مستقیماً برای ساختارهای سیاسی روزاوا فراهم شد، اما به مناطق تحت کنترل نیروهای اپوزیسیون تعلق نگرفت. بدین سان، روند ان‌جی‌اوسازی مناطقی را که اسد و نیروهای PYD اداره می‌کرد تقویت کرد و در مقابل، مناطقی که دیدگاه مردمی و سراسری پس از (سقوط) اسد از سوریه را ارائه می‌داد، تضعیف کرد. مورد دوم، تبدیل فعالان به بوروکرات‌هایی کمک‌رسان از طریق منطق پروژه‌گرایی است. [۷۳] ایناسیو فرادایاس گارسیا با بررسی زندگی روزمره در مرکز امدادرسانی قاضی آنتپ می‌گوید:

«بیش‌تر اوقات، ایمیل پشت ایمیل صرف نوشتن پیشنهادات، کنترل و نظارت بر پروژه‌ها، کنترل بودجه و ارتباط با هم‌تایان یا تیم‌های داخل سوریه، یا نهادهای کمک‌رسان و مدیران جهانی در مقر مرکزی شهرهای جهانی می‌شود. برخی از آن‌ها "کمک و همیاری" دیگری را دریافت می‌کنند، یا در جلساتی در سایر دفاتر ان‌جی‌اوها شرکت می‌کنند.» [۷۴]

نایلا منصور، فعال دانشگاهی سوری، پیش‌تر در ۲۰۱۳ هشدار داده بود:

«گروه‌های فعال — در درجه‌ی اول — برای تامین بودجه علیه قوانین و الزامات اولیه‌ی طرف اهداکننده مبارزه می‌کنند. ساختارهای سازمانی، فرآیندها، طرح برنامه‌ریزی، موارد قراردادی سخت‌گیرانه، تاکید بر استانداردهای با کیفیت بالا (که اغلب با شرایط محلی و وضعیت امنیتی و ناپایدار سازگار نیستند)... در این ساختار، فعال سیاسی جهت پاسخ‌گویی به سازوکارها و چارچوب سازمان کمک‌کننده به کار مشغول است؛ یک شغل تمام وقت که حواس او را از تمام مطالبات سیاسی اساسی که مردم برای آن قیام کردند، منحرف می‌کند.» [۷۵]

از این منظر، طرف دیگر بوروکراتیزاسیون کمک‌رسانی، سیاست‌زدایی است. انقلاب زدوده و از بین خواهد رفت و با ورد خوش‌خیالانه‌ی «بی‌طرفی، عدم‌جهت‌گیری، استقلال» جایگزین خواهد شد. رویز الویرا در تحقیقات خود مشاهده می‌کند که:

«برای تحقق خواست بی‌طرفی از سوی نهادهای کمک‌رسان، برخی از شبکه‌های اجتماعی سوری که در فعالیت‌های امدادی کار می‌کنند، با جایگزین کردن نام‌ها، شعارها و یا لوگوهای اصلی خود، با اسامی بی‌طرف‌تری که اشاره روشن و مستقیمی به قیام ندارند، به پایان رسید. در همین راستا، برخی از آن‌ها به سادگی پرچم انقلاب سوریه را از دفاتر خود حذف کردند.» [۷۶]

طبق تجربه‌ی ما، فعالان مشغول به کار در ان‌جی‌اوهای سوری که سابق بر این فعالان ضد رژیم و با زبانی تند و صریح بودند، کاور فیس‌بوک‌شان را به شعارهای «بشردوستانه» تغییر دادند. آن‌ها همچنین هرگونه نشانه‌ی انقلابی را در جهت حفظ جریان تزریق بودجه و جلوگیری از آزردن خاطری نهاد کمک‌رسان خود حذف کردند. تعدادی از انقلابیون از کار یا تمدید قراردادهای کاری خود محروم شدند، چرا که از چنین اقداماتی توسط ان‌جی‌اوها انتقاد کردند.

رویز الویرا در مطالعه‌ی قوم‌نگاری خود درباره‌ی انقلابیون تبعیدی که اکنون در این کمک‌رسانی کار می‌کنند، به این نتیجه می‌رسد که «هویت جمعی انقلابی - انسانی مشترکی» وجود دارد که با تکنوکراسی کمک‌رسانی، به‌ویژه در اوضاع سیاسی حاد سوریه، تقابل می‌یابد. [۷۷] فرادایاس گارسیا مشاهده کرده بود که «در قاضی آنتپ، در جلسات اعضای ان‌جی‌اوها، گاهی اوقات شنیده می‌شد: "آی جماعت، ما حقوق بشری‌ایم، بحث سیاسی این‌جا ممنوع." (در این‌جا) برای یادآوری ارزش‌های مشترک به همگان، اسلوب و پرنسیب‌های کار بشردوستانه به کرات گفته می‌شود.» [۷۸] رویز الویرا به یکی از رهبران یک سازمان بشردوستانه استناد می‌کند که در ۲۰۱۷ می‌گفت: «روند ان‌جی‌اوسازی ما را از اصول خود منحرف می‌کند»، «ما آرمان خود را فراموش می‌کنیم»، «اکنون به یک زبان سیاسی تصحیح‌شده صحبت می‌کنیم»، «ما گفتمان خود را خنثی می‌کنیم.» [۷۹] در واقع انقلابیون مجبور شده بودند تا در ایفای نقش «سیاست‌گریزی» ماهر شوند، گرچه هنوز هم نیروی محرکه و پیش‌برنده‌شان سیاسی است. عمل کرد آن‌ها در چه نقطه‌ای بدل به واقعیت می‌شود؟ همان‌طور که یاسین السویحه گواهی می‌دهد: «تصور کنید که یک شورا در یک منطقه بمباران شود، هیچ‌کس جرأت نمی‌کند که کلمه‌ی "انقلاب" را در یک پروپزال و طرح پیشنهادی بنویسد، آن هم از ترس اینکه مبدا باعث ناراحتی شنوندگان حاضر در ان‌جی‌او شود.» [۸۰] در نهایت، خوار شمردن نهایی استقلال و خودمختاری، در قالب «مدیریت از راه دور»، به دست آژانس‌های کمک‌رسان غربی و سپس توسط همتایان سوری آن‌ها صورت گرفت. از آنجایی که در یک منطقه، شدت درگیری‌ها بسیار خطرناک می‌شود، تیم کمک‌رسان غربی، به دفاتر امن خارج از کشور، عقب‌نشینی می‌کند و «شریک‌های» محلی را در همان موقعیت تنها می‌گذراند تا بار خطر مرگ را به دوش بکشند، در همان حال نیز کماکان به آن‌ها می‌گوید که چگونه کار خود را انجام دهند و مهم‌تر از آن برای این هدف، نحوه‌ی تنظیم گزارش آن است که گوشزد می‌شود. سوری‌های بسیار متعهد، دارای تبحر و باتجربه‌ای که کار کمک‌رسانی را به‌عنوان بخش

جدایی ناپذیر از خودسازماندهی انقلابی و مبارزه علیه رژیم اسد، می‌دانستند و آغاز کردند، خود را در انتهای زنجیر مدیریت از راه دور یافتند و به سوژه‌ی دستورها (و نه عامل آن) تبدیل شدند. مدیریت از راه دور در افغانستان، عراق، سومالی، سریلانکا و سودان توسعه یافته است. بخش بشردوستانه، به‌جای «اقدام موقت یا آخرین راه‌حل در شرایط دشوار»، آن را به‌مثابه «رویکرد راهبردی عادی و یکپارچه» می‌فهمد که در آن، «قدرت در دست کارکنان بین‌المللی باقی می‌ماند.» [۸۱] کیمبرلی هاو و الیزابت استایتز خاطرنشان می‌کنند که «تا اواسط ۲۰۱۳، هدف قراردادن پیوسته‌ی عملیات کمک‌رسانی و کارکنان بخش بشردوستانه توسط رژیم بشار اسد و ظهور گروه‌های افراطی، منجر به خروج تقریباً کامل کارکنان بین‌المللی فعال در سوریه و آن سوی مرز ترکیه شده بود.» [۸۲]

جمع‌بندی

با گذشت هشت سال از انقلاب و انقلابیون سوریه، آن‌ها افرادی متلاشی شده و بدون هیچ امکان موثری برای پیشبرد مطالبات سیاسی خود هستند. این امر به چندین عامل ضدانقلاب داخلی و خارج برمی‌گردد. در سطح داخلی، ماشین کشتار اسد، خونین‌ترین عامل در تاریخ سوریه بود. در حالی که ارائه‌ی آمار دقیق تلفات برای منابع مستقل دشوار بوده است، اما مطابق با تخمین شبکه‌ی حقوق بشر سوریه و دیده‌بان حقوق بشر، حدود نیم میلیون سوری جان خود را از دست داده‌اند. با این حال، انقلابیون سوریه، بر این باورند که با در نظر گرفتن آمار نیروهای جنگی، کشته‌شدگان در دوره‌ی بازداشت و غرق‌شدگان در دریای مدیترانه، این تعداد بسیار بیش‌تر خواهد بود. علاوه بر این، ان‌جی‌اوها (چه در سطح بین‌المللی و چه محلی) به شدت با شوراهای محلی وابسته به دولت موقت سوریه، برای بدل شدن به تنها کمک‌رسان در محل، به رقابت پرداختند. در این میان، اجزای مختلف سیاسی نیروهای اپوزیسیون، شامل ائتلاف ملی سوریه (SNC) و دولت موقت سوریه (SIG)، به شکل ریشه‌ای از یک‌دیگر گسیخته شدند و برای بقا، آلت دست اهداف سیاسی قدرت‌های منطقه‌ای و بین‌المللی گشتند. مضحکه‌ی ماجرا در این جاست که اگر انقلابی در کار نبود، هیچ یک از این نهادها هم وجود نداشتند. با این حال، روی هم رفته، آن‌ها نتوانستند بدیلی را علیه رژیم اسد به پیش ببرند.

در سطح خارجی، «کمک‌های بشردوستانه» غربی، چه مالی و چه مادی که از طریق ان‌جی‌اوها ارسال شد، در خاموش کردن انقلاب سوریه نقشی کلیدی داشت. ان‌جی‌او، ماهیت انقلاب و هم‌چنین جامعه را در مناطق مخالف، عمیقاً تحت تأثیر قرار داد. روند ان‌جی‌اوسازی انقلاب سوریه، روحیه‌ی همبستگی را در میان نیروهای انقلابی از بین برد. ان‌جی‌اوسازی توانست از طریق فرآیندهای خود نظیر اعمال سلب قدرت، تقویت بوروکراسی، روند حرفه‌ای‌سازی و سیاست‌زدایی، انقلاب را به مثابه یک «بحران انسانی» تصویر کند که می‌توان از طریق پروژه‌های ان‌جی‌اویی به آن پرداخت. انقلابیونی که در «زمینه‌ی کمک‌های بشردوستانه» شرکت کرده‌اند، به

انقلاب سوریه خیانت کردند. تاثیر بلندمدت روند ان جی اوسازی، نیروهای اپوزیسیون را بدون نمایندگی سیاسی رها کرد و راه را برای مداخله‌ی ترکیه در مناطق شمالی سوریه، بی‌این که با هیچ اعتراض محلی نیز روبه‌رو شود، باز کرد. تنها بودجه‌ی خارجی ان جی اوها که بی‌هیچ چنگ و دندانی تامین می‌شد، مسئول ارائه‌ی خدمات به جمعیت‌های مردمی بودند. ترکیه به محض مداخله، شوراهای محلی دست‌نشانده‌ی خود را در مناطق روستایی حلب و ادلب ایجاد کرد تا آن‌ها را مدیریت کند. در روند تئوریزه شده‌ی ان جی اوها پیرامون انقلاب سوریه، هرگز نباید نقش عظیمی را که کمک‌های غرب، جهت کمک به رژیم اسد و هم‌زمان تضعیف نهادهای اپوزیسیون ایفا کرد فراموش کنیم. نحوه‌ی ورود مداخله‌ی «بشردوستانه» در مناطق اپوزیسیون، نه تنها بسیج مردمی علیه رژیم اسد را از میان برد، بلکه به ارتقای نقش مرکزیت و مشروعیت آن نیز کمک کرد. در حالی که ان جی اوها و دفاتر سازمان ملل در مناطق تحت کنترل نیروهای اپوزیسیون و تحت ادعای بی‌طرفی و استقلال از طریق نهادهای رژیم اسد کار می‌کردند، شاخه امدادی آن، هلال احمر سوریه (SARC) نیز در مناطق تحت کنترل رژیم قرار داشت. به این ترتیب، رژیم اسد، اهرم فشارش را از دست نداد و به‌رغم تحریم‌های بین‌المللی اعمال‌شده توسط ایالات متحده و اتحادیه اروپا سر جای خود باقی ماند.

آخرین نکته‌ای که قصد بازگو کردن آن را داریم، این است که انقلابیون سوریه می‌بایست به درک این مهم نائل آیند که پول واریز شده به‌دست ان جی اوها و کمک‌رسانان صرفاً به‌خاطر مردم سوریه نبوده است؛ (بلکه) همیشه اهداف سیاسی پشت آن بود. همان‌طور که یاسین الحاج صالح هشدار داد: «پول سیاسی» یکی از چهار عامل دگرگون‌کننده‌ی است که «به تخریب چارچوب ملی مبارزه‌ی سوریه کمک کرده است.» [۸۳] کمک‌های غرب در وهله‌ی نخست انقلابیون را خفه کرد و آن‌ها را در بخش ان جی اوها جای داد. اعطای پول رایگان ان جی اوها، سوری‌ها را از فعالیت سیاسی‌شان محروم کرد. فعالانی که به تاسیس ان جی او پرداختند یا برای آن‌ها کار می‌کردند، به نفع حفظ روند دریافت بودجه و بنابراین محافظت از مشاغل خود، به‌شدت غیرسیاسی شدند. علاوه بر این، از آنجایی که کمک‌های غرب از طریق ان جی اوها ارسال می‌شد، تعداد آن‌ها افزایش یافت. وابستگی کامل آن‌ها به منابع مالی خارجی، دو سوال اساسی را مطرح می‌کند: اول این که این ان جی اوها چقدر مستقل هستند؟ و دوم این که چقدر در کار خود موثر بودند؟ بدون شک، ان جی اوهایی که به این روش در سوریه کار می‌کنند، نه مستقل هستند و نه تاثیرگذار. وابستگی آن‌ها به منابع مالی خارجی، بر پایداری نتایج پروژه‌های آنان تأثیر می‌گذارد. یعنی به محض توقف واریز بودجه، فعالیت هم متوقف می‌شود. با توجه به این که ان جی او، یک موتور مهم تامین‌کننده‌ی شغل در مناطق تحت کنترل نیروهای اپوزیسیون هستند، هم غیرنظامیان و هم اقتصاد را به دریافت کمک‌های خارجی وابسته کردند. آژانس‌های سازمان ملل، اتحادیه اروپا و ان جی اوهای بین‌المللی در ۲۰۱۷ بودجه‌ی خود را به ان جی اوهای سوریه کاهش دادند که نتیجه‌ی آن افزایش نرخ بیکاری بود. مردم سوریه، از زمان ورود ان جی اوها در

۲۰۱۲، به صورت عمده با قواعد و ضوابط نهادهای کمک‌رسان، آن هم در جهت حفظ جریان واریز بودجه، موافقت کردند. به عنوان مثال، آن‌ها برای ظاهر شدن در عکس‌های حامل سبدهای غذایی، دریافت پول نقد و یا امضای اسناد، توافق کردند. کمبود بودجه، نه تنها مناطق تحت نیروهای اپوزیسیون را از دریافت خدمات محروم می‌کند و فقر را گسترش می‌دهد، بلکه به موازات آن به پیشرفت رژیم می‌انجامد. با ذکر این موضوع، انقلابیون سوریه ممکن است وادار به پذیرش یک مصالحه سیاسی شوند و نظر به موقعیت تحمیلی بالفعل پیشرفت اسد و کمبود بودجه، با هر راه حل سیاسی که نیازهای روزانه‌ی آن‌ها را برآورده و ارائه‌ی خدمات را تضمین کند، اعلام موافقت کنند.

همان گونه که نوشتیم، نیروهای رژیم اسد با حمایت نیروی هوایی روسیه و شبه نظامیان تحت حمایت ایران، کنترل مناطق کلیدی در شمال حما و ادلب جنوبی را در دست گرفته‌اند. این مناطق، شاهد ویرانگرترین بمباران در تاریخ انقلاب سوریه هستند. با این حال، ایالات متحد، نهادهای کمک‌رسان غربی و ان‌جی‌های بین‌المللی، به کاهش بودجه‌ی خود به این مناطق و سایر نقاط اپوزیسیون ادامه می‌دهند. به نظر می‌رسد که گرایش «بشردوستانه» در همان سمت هدف سیاسی بین‌المللی در قبال سوریه، یعنی حفظ رژیم اسد و جلوگیری از ایجاد هر گونه بدیلی در سطوح سیاسی، نظامی و ارائه خدمات توسط سوریه‌ها است.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از *The “NGOisation” of the Syrian Revolution* نوشته‌ی Julie Abdulsalam Dalla و Hearn که در لینک زیر یافته می‌شود:

<http://isj.org.uk/the-ngoisation-of-the-syrian-revolution/>

جولیا هرن، مدرس حوزه‌ی سیاسی و یکی از اعضای حزب کارگران سوسیالیست بریتانیا و عبدالسلام دلال دانشجوی مقطع دکتری است.

یادداشت‌ها

- [1]. We use the Arabic spelling of “al-Asad/Asad”—see Ruiz de Elvira 2019.
- [2]. Alexander and Bouharoun, 2016.
- [3]. Pearlman, 2019.
- [4]. Saleh, 2017, p30.
- [5]. Quoted in Yassin-Kassab and Al-Shami, 2018, pp54-55.
- [6]. Quoted in Yassin-Kassab and Al-Shami, 2018, p55.
- [7]. Yassin-Kassab and Al-Shami, 2018, pp55-56.
- [8]. Assaf, 2012, pp11-12.
- [9]. Naisse, 2013b.

- [10]. Alexander, 2019, p38.
- [11]. Alexander, 2019, pp35-36.
- [12]. Alexander, 2019, p35.
- [13]. Wallace, 2006; Hearn, 1998 and 2007.
- [14]. Alexander and Bouharoun, 2016.
- [15]. Yassin-Kassab and Al-Shami, 2018, pp74-76.
- [16]. Alexander and Bouharoun, 2016, p22.
- [17]. Saleh, 2018, p143.
- [18]. Hajjar and others, 2017, p7.
- [19]. Yassin-Kassab and Al-Shami, 2018, p68.
- [20]. Aziz, 2011, p1.
- [21]. Yassin-Kassab and Al-Shami, 2018, p69.
- [22]. Lister, 2017; Martínez and Eng, 2018, p242.
- [23]. Naisse, 2013a, p1.
- [24]. Naisse, 2016, pp64-65. See also Naisse, 2013b.
- [25]. Al-Shami, 2016, p4.
- [26]. Morrison, 2019, p2.
- [27]. Morrison, 2019, pp6-14.
- [28]. Go to www.acu-sy.org/en/identity/
- [29]. Gopal, 2018, p17.
- [30]. Gopal, 2018, p22.
- [31]. Gopal, 2018, p24.
- [32]. Dallal, 2019.
- [33]. Meininghaus, 2016, pp1454-1456
- [34]. Syrian Centre for Policy Research, 2015, p42.
- [35]. Physicians for Human Rights, 2019.
- [36]. UN Political and Peacebuilding Affairs, 2019.
- [37]. Martínez and Eng, 2018, p247.
- [38]. Martínez and Eng, 2018, p237.
- [39]. Centre for Humanitarian Dialogue, 2014, p4.
- [40]. Hajjar and others, 2017, p7.
- [41]. Ward, 2016.
- [42]. Saleh, 2017, p189, writing about April 2013.
- [43]. Ismail and Kamat, 2018.
- [44]. Hearn, 1998.
- [45]. Choudry and Kapoor, 2013; Jacobsson and Saxonburg, 2013, p7.
- [46]. Hearn, 2007, p1107.
- [47]. Jacobsson and Saxonburg, 2013, p6.
- [48]. Atia and Herrold, 2018, p1050.
- [49]. Atia and Herrold, 2018, p1045.
- [50]. Atia and Herrold, 2018, p1045.
- [51]. Citizens for Syria, 2017.
- [52]. Ruiz de Elvira and Zintl, 2014, p336.

- [53]. Zintl, 2012, p33.
- [54]. Ruiz de Elvira and Zintl, 2014, p336.
- [55]. Ruiz de Elvira and Zintl, 2012, p7.
- [56]. Ruiz de Elvira and Zintl, 2014, p344.
- [57]. Bosman, 2012, p4.
- [58]. Ruiz de Elvira and Zintl, 2014, pp343-344.
- [۵۸-۱]. شرکت پوسته (Shell Company) یا شرکت پوسته، به شرکت یا کمپانی‌هایی گفته می‌شود که فقط بر روی کاغذ وجود دارند و فاقد دفتر و کارمند هستند؛ اما ممکن است حساب بانکی یا سرمایه‌گذاری غیرفعال داشته باشند، تجارتی قانونی را دنبال کنند و به‌مدد فرار مالیاتی و امکان انتقال دارایی‌ها، بدهی‌های یکی از شرکت‌های در دست را به چنین شرکتی واگذار کنند. یکی از شیوه‌های رایج بین این شرکت‌ها، مبدل ساختن خود در ساحت یک خیریه است - م.
- [59]. Sparrow, 2018.
- [60]. Leenders and Mansour, 2018.
- [61]. SJAC, 2019.
- [62]. Yassin-Kassab and Al-Shami, 2018 p 72.
- [63]. Favier, 2016, p8; Reuter, 2013.
- [64]. Go to www.acu-sy.org/en/
- [65]. Hajjar and others, 2017, p20.
- [66]. AFP, 2013.
- [67]. Hokayem, 2014.
- [68]. Howe and Stites, 2018, p3.
- [69]. Morrison, 2019, p2.
- [70]. Svoboda and Pantuliano, 2015, piii.
- [71]. Favier, 2016, p12.
- [72]. Hajjar and others, 2017, p9; Morrison, 2019.
- [73]. Mansour, 2014.
- [74]. Fradejas-García, 2019, pp292-293.
- [75]. Mansour, 2014.
- [76]. Ruiz de Elvira, 2019, p47.
- [77]. Ruiz de Elvira, 2019, p45.
- [78]. Fradejas-García, 2019, p299.
- [79]. Ruiz de Elvira, 2019, pp12-13.
- [80]. Yassin Swehat, cited in Yassin-Kassab and Al-Shami, 2018, p152.
- [81]. Fradejas-García, 2019, p289.
- [82]. Howe and Stites, 2018, p6.
- [83]. Saleh, 2017, p190.

- AFP, 2013, "Syria Opponents Vote for Aleppo Council" (3 March), <https://www.nation.co.ke/News/world/Syria-opponents-vote-for-Aleppo-council/-/1068/1710478/-/bcnp0z/-/index.html>
- Alexander, Anne, 2019, "Living on Revolution Time: Understanding the Dynamics of the Uprisings in Sudan and Algeria", *International Socialism* 163 (summer), <http://isj.org.uk/living-on-revolution-time/>
- Alexander, Anne, and Jad Bouharoun, 2016, *Syria: Revolution, Counter-revolution and War* (Socialist Worker).
- Al-Shami, Leila, 2016, "Challenging the Nation State in Syria" *Fifth Estate* (summer), www.fifthestate.org/archive/396-summer-2016/challenging-the-nation-state-in-syria/
- Assaf, Simon, 2012, "Syria's Revolution: Bloodied but Unbowed", *Socialist Review* (October), <http://socialistreview.org.uk/373/syrias-revolution-bloodied-unbowed>
- Atia, Mona, and Catherine Herrold, 2018, "Governing through Patronage: The Rise of NGOs and the Fall of Civil Society in Palestine and Morocco", *Voluntas: International Journal of Voluntary and Nonprofit Organizations*, volume 29, issue 5.
- Aziz, Omar, 2011, "A Discussion Paper on Local Councils in Syria", The Anarchist Library, <https://theanarchistlibrary.org/library/omar-aziz-a-discussion-paper-on-local-councils-in-syria>
- Bosman, Marieke, 2012, "The NGO Sector in Syria—an Overview", INTRAC Briefing Paper 30 (June), www.intrac.org/wpcms/wp-content/uploads/2016/09/Briefing-Paper-30-The-NGOsector-in-Syria.pdf
- Centre for Humanitarian Dialogue, 2014, 'Local Administration Structures in Opposition-held Areas in Syria', Research Report, Centre for Humanitarian Dialogue.
- Choudry, Aziz, and Dip Kapoor (eds), 2013, *NGOization: Complicity, Contradictions and Prospects* (Zed).
- Citizens for Syria, 2017, "Syrian Civil Society Organisations: Reality and Challenges", https://citizensforsyria.org/OrgLiterature/Syrian_CSOs_Reality_and_challenges_2017-CfS_EN.pdf
- Dallal, Abdulsalam, 2019, "Last Stand of the Syrian Rebellion?", *Middle East Solidarity* (13 July), <https://menasolidaritynetwork.com/2019/07/13/last-stand-of-the-syrian-rebellion/>
- Favier, Agnes, 2016, "Local Governance Dynamics in Opposition-Controlled Areas in Syria", in Luigi Narbone, Agnès Favier and Virginie Collombier (eds), *Inside Wars: Local Dynamics of Conflicts in Syria and Libya* (European University Institute), <https://isqatannizam.wordpress.com/2016/07/09/local-governance-dynamics-in-opposition-controlled-areas-in-syria/>

Fradejas-García, Ignacio, 2019, “Humanitarian Remoteness: Aid Work Practices from ‘Little Aleppo’”, *Social Anthropology*, volume 27, issue 2. Gopal, Anand, 2018, “Syria’s Last Bastion of Freedom”, *The New Yorker* (10 December), www.newyorker.com/magazine/2018/12/10/syrias-last-bastion-of-freedom

Hajjar, Bahjat, Corinne von Burg, Leila Hilal, Martina Santschi, Mazen Gharibah, and Mazhar Sharbaji, 2017, “Perceptions of Governance—The Experience of Local Administrative Councils in Opposition-held Syria”, Swiss Peace Foundation (January), www.swisspeace.ch/fileadmin/user_upload/pdf/Mediation/WOTRO_Report_The_Experience_of_Local_Administrative_Councils_in_Oppositionheld_Syria.pdf

Hearn, Julie, 1998, “The ‘NGO-isation’ of Kenyan Society: USAID and the Restructuring of Health Care”, *Review of African Political Economy*, volume 25, number 75.

Hearn, Julie, 2007, “African NGOs: The New Compradors”, *Development and Change*, volume 38, issue 6.

Hokayem, Emile, 2014, “Iran, the Gulf States and the Syrian Civil War”, *Survival*, volume 56, issue 6.

Howe, Kimberly, and Elizabeth Stites, 2018, “Partners under Pressure: Humanitarian Action for the Syria Crisis”, *Disasters*, volume 43, issue 1.

Ismail, Feyzi, and Sangeeta Kamat, 2018, “NGOs, Social Movements and the Neoliberal State: Incorporation, Reinvention, Critique”, *Critical Sociology*, volume 44, issue 4-5.

Jacobsson, Kerstin, and Steven Saxonburg (eds), 2013, *Beyond NGO-ization: The Development of Social Movements in Central and Eastern Europe* (Routledge).

Leenders, Reinud, and Kholoud Mansour, 2018, “Humanitarianism, State Sovereignty, and Authoritarian Regime Maintenance in the Syrian War”, *Political Science Quarterly*, volume 133, issue 2.

Lister, Charles, 2017, “Turkey’s Idlib Incursion and the HTS Question: Understanding the Long Game in Syria”, *War on the Rocks* (31 October), <https://warontherocks.com/2017/10/turkeys-idlib-incursion-and-the-hts-questionunderstanding-the-long-game-in-syria/>

Mansour, Nayla, 2014, “My name is Kafranbel, and I Don’t Need Trainings in Needs Assessment”, *Al-Jumhuriya* (4 November, first published in Arabic May 2013), <https://tinyurl.com/y4ntfk37>

Martínez, José Ciro, and Brent Eng, 2018, “Stifling Stateness: The Assad Regime’s Campaign against Rebel Governance”, *Security Dialogue*, volume 49, issue 4.

Meininghaus, Esther, 2016, “Humanitarianism in Intra-state Conflict: Aid Inequality and Local Governance in Government- and Opposition-controlled Areas in the Syrian War”, *Third World Quarterly*, volume 37, issue 8.

Morrison, Chas, 2019, “Providing Basic Services Under Siege: Preliminary Insights from Interim Councils and Medical Providers in Besieged Urban Areas of Syria”, *Environment and Urbanization*, volume 31, issue 1.

Naisse, Ghayath, 2013a, “Self-organization in the Syrian People’s Revolution”, *International Viewpoint* (1 July), <http://internationalviewpoint.org/spip.php?article3025>

Naisse, Ghayath, 2013b, “Syria: A Revolt From Below”, *Socialist Review* (October), <http://socialistreview.org.uk/384/syria-revolt-below>

Naisse, Ghayath, 2016, “Interview: Lessons of the Syrian Revolution”, *International Socialism* 153 (winter), <http://isj.org.uk/interview-lessons-of-the-syrian-revolution/>

Pearlman, Wendy, 2019, “How the Syrian Uprising Began and Why it Matters”, *The Conversation* (14 March), <https://theconversation.com/how-the-syrian-uprising-began-andwhy-it-matters-112801>

Physicians for Human Rights, 2019, “Medical Personnel Are Targeted in Syria” (8 September), <https://phr.org/our-work/resources/medical-personnel-are-targeted-in-syria/>

Reuter, Christoph, 2013, “Syrian City Embodies Absurdity of Civil War”, *Der Spiegel* (23 April), www.spiegel.de/international/world/syrian-city-of-zabadani-embodies-absurdity-of-civil-war-a-896009.html

Ruiz de Elvira, Laura, and Tina Zintl (eds), 2012, *Civil Society and the State in Syria: The Outsourcing of Social Responsibility* (Lynne Rienner).

Ruiz de Elvira, Laura, and Tina Zintl, 2014, “The End of the Ba’thist Social Contract in Bashar Al-Asad’s Syria: Reading Sociopolitical Transformations through Charities and Broader Benevolent Activism”, *International Journal of Middle East Studies*, volume 46, issue 2.

Ruiz de Elvira, Laura, 2019, “From Local Revolutionary Action to Exiled Humanitarian Work: Activism in Local Social Networks and Communities’ Formation in the Syrian post-2011 Context”, *Social Movement Studies*, volume 18, issue 1.

Saleh, Layla, 2018, “Civic Resilience During Conflict: Syria’s Local Councils”, *Journal of Arab & Muslim Media Research*, volume 11, number 2.

Saleh, Yassin al-Haj, 2017, *The Impossible Revolution: Making Sense of Syrian Tragedy* (Hurst).

Syria Justice and Accountability Centre, 2019, “Documents Obtained by SJAC Show Role of Syrian Intelligence in Directing Humanitarian Aid” (1 August), <https://syriaaccountability.org/updates/2019/08/01/documents-obtained-by-sjac-show-role-ofsyrian-intelligence-in-directing-humanitarian-aid/>

Sparrow, Annie, 2018, “How UN Humanitarian Aid Has Propped Up Assad”, *Foreign Affairs* (20 September), www.foreignaffairs.com/articles/syria/2018-09-20/how-un-humanitarian-aidhas-propped-assad

Svoboda, Eva, and Sara Pantuliano, 2015 “International and Local/Diaspora Actors in the

Syria Response: A Diverging Set of Systems?”, Humanitarian Policy Group and Overseas Development Institute Working Paper (March), www.odi.org/sites/odi.org.uk/files/odiassets/publications-opinion-files/9523.pdf

Syrian Centre for Policy Research, 2015, “Syria: Alienation and Violence, Impact of the Syria Crisis Report” (30 March), www.scpr-syria.org/scpr-alienation-and-violence-report-2014-2/

UN Political and Peacebuilding Affairs, 2019, “Security Council Briefing on Detainees and Missing Persons in Syria, Under-Secretary-General Rosemary DiCarlo” (7 August), <https://dppa.un.org/en/security-council-briefing-detainees-and-missing-persons-syria-undersecretary-general-rosemary>

Wallace, Tina, 2006, The Aid Chain: Coercion and Commitment in Development NGOs (Intermediate Technology Publications).

Ward, Patrick, 2016, “Syria’s Forgotten Revolutionaries: An Interview with Leila Al-Shami” (21 June), <https://tahriricn.wordpress.com/2016/06/21/syria-syrias-forgotten-revolutionaries-an-interview-with-leila-al-shami/>

Yassin-Kassab, Robin, and Leila Al-Shami, 2018, Burning Country: Syrians in Revolution and War (Pluto).

Zintl, Tina, 2012, “Modernization Theory II: Western-educated Syrians and the Authoritarian Upgrading of Civil Society”, in, Laura Ruiz de Elvira and Tina Zintl (eds), Civil society and the State in Syria: The Outsourcing of Social Responsibility (Lynne Rienner)

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2Vz>



راهبرد سوسیالیستی در «غرب»

۲۳ آوریل ۲۰۲۲

نوشته‌ی: کارلوس نلسون کوتینو

ترجمه‌ی: سهراب نیکزاد

جنگ متحرک و جنگ موضعی

نظریه‌ای بسط‌یافته درباره‌ی دولت شالوده‌ی پاسخ نوآورانه‌ی گرامشی به این پرسش است که چرا انقلاب در کشورهای «غربی» شکست خورد: به نظر او، علت این شکست در کم‌توجهی نسبت به تفاوت ساختاری بین صورت‌بندی‌های اجتماعی «شرق» (از جمله روسیه‌ی تزاری)، با وجه تمایز ضعف جامعه‌ی مدنی در برابر تفوق کمابیش مطلق دولت قهرآور، و صورت‌بندی‌های اجتماعی در «غرب»، با وجه تمایز رابطه‌ای متوازن‌تر میان جامعه‌ی مدنی و جامعه‌ی سیاسی یعنی قسمی «گسترش» مشخص دولت، نهفته است. [۱] گرامشی با مبنا قرار دادن این پاسخ توانست پیشنهاد راهبردی خود را برای کشورهای «غربی»، به شیوه‌ای سازنده، تدوین کند: در صورت‌بندی‌های «شرقی»، تفوق دولت‌های قهرآور مبارزه‌ی طبقاتی را ناگزیر

می‌کند به راهبرد حمله‌ی رودررو متوسل شود، قسمی «جنگ متحرک» یا «جنگ مانوری»، که مستقیماً بر تصرف و حفظ دولت در معنای محدود آن متمرکز است؛ در «غرب»، اما، پیکارها را بایستی پیش‌از‌همه درون بافتار جامعه‌ی مدنی پی‌گرفت، با هدف به‌دست آوردن موضع‌ها و فضاها («جنگ موضعی»)، رهبری سیاسی-ایدئولوژیکی، و اجماع گروه‌های کلان جمعیت، به‌عنوان شرط دستیابی به قدرت دولتی و سپس حفظ آن.

پیش از همه، باید تکلیف خود را با یک کژفهمی محتمل روشن کنیم: ملاک گرامشی در انتساب تعریف «غربی» به یک صورت‌بندی اجتماعی نه معیارهای جغرافیایی بلکه تاریخی بوده است. به بیان دیگر، گرامشی توجه خود را به وجود هم‌زمانه‌ی [synchronic] صورت‌بندی‌های «شرقی» و «غربی» منحصر نکرد، بلکه آن فرایندهای درزمانی [diachronic]، یعنی اجتماعی-تاریخی، را نیز خاطرنشان می‌کند که به «غربی‌شدن» یک صورت‌بندی اجتماعی می‌انجامد. گرامشی هنگام اشاره به نظریه‌ی «انقلاب مداوم» طبق تعریفی که مارکس و انگلس در ۱۸۵۰ از این نظریه به‌دست داده‌اند [۲]، یعنی «هم‌چون تعبیری به‌لحاظ علمی تکامل‌یافته از تجربه‌ی ژاکوبینی»، گوشزد کرد که «این فرمول متعلق به دوره‌ای تاریخی است که احزاب سیاسی توده‌ای بزرگ و اتحادیه‌های صنفی کارگری بزرگ هنوز وجود نداشتند و کماکان جامعه از بسیاری جهات، به‌اصطلاح، در حالت سیالیت بود» [۳] با این همه، به‌تدریج که تحول فرایندهای اجتماعی‌شدن نیروهای مولد به اجتماعی‌شدن مشارکت سیاسی می‌انجامد، جایی که «سیالیت» ویژه‌ی دوران لیبرالیسم مشارکت محدود جایش را به «ساختار توده‌ای» دموکراسی‌های مدرن می‌دهد — گرامشی این نقطه عطف را ۱۸۷۰ می‌داند — جوامع اروپایی رو به «غربی‌شدن» می‌روند، به‌طوری که ایجاد تغییر در راهبرد سوسیالیستی ضرورت می‌یابد. چنان‌که او نتیجه‌گیری می‌کند:

«... در علوم سیاسی، فرمول هجده‌چهل‌هشتی {انقلاب ۱۸۴۸} «انقلاب مداوم» با فرمول «هژمونی مدنی» بسط یافته و به پایه‌ی بالاتری رسیده است. همین اتفاق در هنر سیاست نیز رخ می‌دهد هم‌چنان که در هنر نظامی: جنگ متحرک بیش از پیش به جنگ موضعی بدل می‌شود...» [۴]

در این یادداشت، باید بر دو نکته دست گذاشت. یکم، درمی‌یابیم که نیاز به راهبردی جدید نه‌فقط از تفاوت هم‌زمانه یعنی هم‌هنگام «غرب» و «شرق» ناشی می‌شد، بلکه هم‌چنین از تفاوت درزمانی — در درون جامعه‌هایی که اینک «غربی» به شمار می‌آیند — بین دوره‌هایی با مشخصه‌ی ضعف سازمان‌یابی توده‌ها (که از همین رو «جنگ متحرک»، یعنی قسمی درگیری رودررو با دولت قهرآور ضرورت می‌یابد) و دوره‌هایی که اجتماعی‌شدن سیاست شدت بیش‌تری می‌یابد (جایی که تصرف پی‌درپی مواضع، به اصل مرکزی راهبرد کارگران بدل می‌شود). بدین ترتیب، «جنگ متحرک» نه‌فقط در مورد انواع دولت‌های استبدادی و مطلقه‌ی شرقی که در مورد دولت‌های لیبرال نخبه‌گرای دوسوم آغازین سده‌ی نوزدهم نیز کاربرد دارد، در

حالی که «جنگ موضعی» در مورد دولت‌های مدرن لیبرال - دموکراتیک کارایی دارد. (البته این دوره‌بندی شاید در مورد اروپا صادق بوده باشد اما برای سایر بخش‌های جهان نه؛ این واقعیت، چنان‌که در ادامه خواهیم دید، نافی این نیست که فرایندهای «غربی‌شدن»، ولو دیر هنگام، در برخی از این مناطق رخ داد، به‌ویژه در آمریکای لاتین.) [۵] به این ترتیب نزد گرامشی، منظور از غلبه‌ی نوسازی فقط آن راهبرد معینی نبود که بلشویک‌های روسی در جامعه‌ای با دولتی خودکامه به کار بستند، چنان‌که کاربرد عام این راهبرد را نفی کند؛ به‌علاوه معطوف بود به برخی میراث به‌جامانده از آگوست بلانکی در فرمول‌بندی‌های مارکس و انگلس، به‌ویژه در حدود سال‌های ۵۰-۱۸۴۸، در دوره‌ای که آن‌ها با دولت‌هایی نیمه‌خودکامه یا جامعه‌های لیبرالی سروکار داشتند که هنوز یک‌سره «غربی‌شده» نبودند. دوم، باید رابطه‌ی هم‌پسته‌ای را خاطرنشان کنیم که گرامشی بین «جنگ موضعی» و «انقلاب مداوم» از سویی، و «جنگ موضعی» و مسئله‌ی دستیابی به «هژمونی مدنی» از سوی دیگر برقرار کرد: رمز موفقیت «جنگ موضعی»، یعنی همان راهبرد ویژه‌ی کشورهای «غربی» و «غربی‌شده»، دقیقاً در مبارزه برای هژمونی، رهبری سیاسی یا اجماع نهفته است. یا به بیان خود گرامشی:

«یک گروه اجتماعی می‌تواند، و در واقع باید بتواند، پیشاپیش فتح قدرت حکومتی اعمال «رهبری» کند (که به‌واقع این یکی از شروط اصلی فتح چنین قدرتی است)؛ بعد از چنین فتحی، با اعمال قدرت فرمان‌روا [dominant] می‌شود، اما حتی اگر آن را سرسختانه حفظ کند، کماکان باید به «رهبری» کردن نیز ادامه دهد.» [۶]

درک تیزبینانه‌ی گرامشی از دگرگونی‌های تاریخی‌ای که جوامع سرمایه‌داری پشت سر گذاشتند، گو این‌که لزوم قسمی بازسازی راهبرد مارکسیستی برای گذار به سوسیالیسم در سطح نظری را ایجاب می‌کرد، نباید ما را از این واقعیت غافل کند که او، هنگامی که نظریه‌اش را صورت‌بندی کرد، در یک پیکار سیاسی معاصر نیز می‌جنگید، مشخصاً علیه آنانی که لزوم چنین نوسازی‌ای را پیش نکشیده بودند. به سخن گرامشی:

«گذار از جنگ مانوری (حمله‌ی رودرو) به جنگ موضعی — به همین ترتیب در میدان سیاست — در نظر من مهم‌ترین چالشی‌ست که دوره‌ی پساجنگ {جنگ جهانی اول} پیش روی نظریه‌ی سیاسی قرار داده است، و این‌که به‌درستی برای آن چاره‌جویی شود از دشوارترین کارهاست.» [۷]

گرامشی همین‌جا کمی جلوتر، تروتسکی را آماج نقد خود قرار داد که «در دوره‌ای» بر دفاع از نظریه‌ی «انقلاب مداوم»، یا حمله‌ی رودرو، پافشاری می‌کند «که جز به شکست نمی‌انجامد.» [۸]

برای این‌که موضوعیت پیکار سیاسی گرامشی برای زمانه‌ی ما روشن بشود، جالب است اشاره کنیم که هر چند انتقاد او صراحتاً معطوف به تروتسکی و (چنان‌که خواهیم دید) رزا لوکزامبورگ بود، او در واقع به

همان اندازه با کل سمت‌وسوی سیاسی پی‌گرفته‌ی بین‌الملل کمونیستی در سال‌های ۱۹۳۴-۱۹۲۹ نیز ضدیت داشت؛ سمت‌وسویی سیاسی که چنان‌که امروزه برای ما روشن است، بر مفروضات غلطی هم‌چون فروپاشی زود هنگام سرمایه‌داری، و آغاز یک بحران انقلابی در سطح جهانی (که از زاویه‌ی «فاجعه‌انگاری اقتصادی» درک می‌شد) مبتنی بود و به این نتیجه‌گیری انجامید که تدابیر حمله‌ی رودررو، یورش همه‌جانبه، ضرورت دارد، به‌نحوی که حتی سوسیال دموکراسی را نیز باید «برادر دوقلوی فاشیسم» به شمار آورد و به همان ترتیب با آن مبارزه کرد. در این جا لزومی ندارد از نتایج تراژیکی که بازآزمودن ماجراجویانه‌ی «جنگ متحرک» به عنوان راهبرد احزاب کمونیست «غربی» در پی داشت سخن بگوییم، آن هم آن‌طور که گرامشی تأکید می‌کند «در دوره‌ای که جز به شکست نمی‌انجامد». با توجه به آن‌چه گرامشی در ۱۹۳۰-۱۹۳۲ نگاشت، زمانی که جناح چپ افراطی و آن زمان یک‌دست استالینیست بین‌الملل کمونیستی کاملاً روی کار بود، محال بوده گرامشی نداند حمله‌های او علیه تروتسکی — که در آن زمان از نظر سیاسی دیگر شکست خورده و تبعیده شده بود — نکوهشی است خیلی بیش‌تر درخور سیاست خود بین‌الملل.

گرامشی در دوره‌ی بعد از ۱۹۲۹ که هم‌زمان با تروتسکیسم و «جناح چپ افراطی» استالین مبارزه می‌کرد، کماکان به رهنمودهای لنین در کنگره‌ی سوم بین‌الملل کمونیستی ۱۹۲۱ پای‌بند بود، آن زمان که «چپ‌گرایی افراطی» به‌شدت مذموم شمرده شد و بین‌الملل سیاست «جبهه‌ی متحد» با سایر نیروهای طبقه‌ی کارگر و سوسیالیست را پیش نهاد، سیاستی که از هوشیاری جوامع «غربی» نسبت به پیچیدگی بیش‌ترشان حکایت داشت، هرچند مشخصاً در سال‌های ۱۹۲۹-۱۹۲۸ توسط استالین کنار گذاشته شد.

«به نظر من، ایلپیچ [لنین] به ضرورتِ قسمی تغییر رسیده بود، از جنگ مانوری که در ۱۹۱۷ پیروزمندانه عملی شد به قسمی جنگ موضعی که تنها شکل ممکن برای پیروزی در غرب بود،... برای من فرمول «جبهه‌ی متحد» چنین معنایی می‌دهد.» [۹]

گرامشی با ذکر روشن و دقیقِ تعینِ اصلی در مورد تفاوت بین شرق و غرب این‌گونه ادامه می‌دهد:

«در شرق، دولت از بیش‌ترین اهمیت برخوردار و جامعه‌ی مدنی بدوی و لخته‌مانند [gelatinous] بود؛ در غرب، ارتباط متناسبی بین دولت و جامعه وجود داشت، و زمانی که دولت‌ها به لرزه افتادند ساختار مستحکم جامعه‌ی مدنی بی‌درنگ خود را نشان داد. دولت‌ها صرفاً خندقی بیرونی بودند، سامانه‌ای قدرت‌مند از برج و باروها و خاکریزها در پس آن مستقر بود: بسته به این یا آن دولت کم‌وبیش عظیم، کما این‌که ناگفته پیداست — گرچه این مورد مشخصاً مستلزم شناسایی [reconnaissance] دقیق هر کشور مجزایی است.» [۱۰]

در «غرب»، دقیقاً همین «رابطه‌ی متوازن» میان دولت و جامعه‌ی مدنی است که اجازه نمی‌دهد به نقش بحران‌های اقتصادی در فرایند فروپاشی بلوک حاکم و در نتیجه پای‌بندی راهبرد سوسیالیستی به ایده‌ی قسمی «یورش انقلابی» به قدرت زیاده بها بدهیم. در این جا بحث‌و جدل گرامشی رو به لوکزامبورگ داشت، هرچند نقد او به اقتصادزدگی و فاجعه‌انگاری این انقلابی بزرگ لهستانی به همان اندازه، و حتی بیش‌تر، در مورد مواضعی نیز صادق بود که بین‌الملل کمونیستی در سال‌های ۱۹۳۴-۱۹۳۹ از آن دفاع می‌کرد. گرامشی هنگام انتقاد از لوکزامبورگ بر این واقعیت تأکید می‌کند که

«دست‌کم در مورد پیشرفته‌ترین دولت‌ها، جایی که «جامعه‌ی مدنی» به ساختاری بسیار پیچیده و عامل مقاومت در برابر «تاخت‌وتازهای» فاجعه‌آفرین عنصر اقتصادی بی‌میانجی (بحران‌ها، رکودها و ...) بدل شده است ... روبناهای جامعه‌ی مدنی به سامانه‌های استحکامات نظامی در جنگ‌های مدرن می‌ماند.» [۱۱]

این نظام میانجی‌گری‌ها — که به معنای قسمی «عقب‌نشینی موانع اقتصادی» و به بیان دیگر، استقلال بیش‌تر سیاست است — بحران‌های انقلابی را در جوامع «غربی» به پدیده‌ای بس پیچیده‌تر بدل می‌کند. این بحران‌ها دیگر در پی بحران‌های اقتصادی، حتی از نوع به ظاهر فاجعه‌بار آن، بی‌درنگ ظاهر نمی‌شوند، و بنابراین مستلزم پاسخی سریع و حمله‌ای رودررو نیستند؛ این بحران‌ها خود را در سطح‌های بسیاری ابراز می‌کنند، و یک دوره‌ی تاریخی نسبتاً طولانی را در بر می‌گیرند. به همین علت است که گرامشی برای تعریف آن‌ها از مفهوم «بحران اندام‌وار» استفاده کرده است، یعنی بحرانی که، برخلاف بحران‌های «اتفاقی» یا «دست‌دادی» [conjunctural]، طبقات حاکم فرصت چاره‌جویی سریع به آن نمی‌دهند و از انحلال تدریجی «بلوک اجتماعی» حکایت دارد. [۱۲]

«بحران اندام‌وار» اگر در سیمای اقتصادی‌اش، خود را هم‌چون تجلی تضادهای ساختاری شیوه‌ی تولید موجود بیان می‌کند، در سیمای سیاسی — ایدئولوژیکی، یعنی روبنایی خود، به مثابه‌ی **بحران هژمونی** ظاهر می‌شود. گرامشی آن را چنین تعریف می‌کند:

«چنان‌چه طبقه‌ی حاکم اجماع پیرامون خود را از دست داده باشد، یعنی دیگر نه «رهبر» که فقط «فرمان‌روا» است و برای این منظور صرفاً نیروی قهری به کار می‌بندد، مشخصاً به این معناست که توده‌های بزرگ از ایدئولوژی‌های سنتی خود گسسته‌اند و به چیزی که پیش‌ترها به آن اعتقاد داشتند دیگر اعتقادی ندارند و از این دست. چنین بحرانی دقیقاً از این واقعیت ناشی می‌شود که کهنه رو به مرگ است و نو ناتوان از زاده شدن؛ در این دوران فترت، انواع گوناگونی از علائم ناخوشی سر برمی‌آورد.» [۱۳]

این بحران هژمونی، به منزله‌ی بیان سیاسی یک بحران اندام‌وار، قسمی بحران انقلابی است ویژه‌ی جوامع پیچیده‌تر، با سطح بالایی از مشارکت سازمان‌یافته. برخلاف «بحران فاجعه‌بار»، ویژگی آن در مدت زمان نسبتاً طولانی قوام یافتن آن است که در این میان، مبارزه‌ای پیچیده سر فضاها و مواضع در جریان است، جنبشی شامل پیش‌روی‌ها و پس‌روی‌ها. بحران هژمونی همانند هر بحرانی چه‌بسا بدیل‌های متفاوتی را به وجود می‌آورد، یعنی چه‌بسا پاسخ‌های متفاوتی داشته باشد. در آغاز، طبقه‌ی حاکم شاید بتواند فرمان‌روایی خود را با ابزارهای منحصراً قهری تداوم بخشد؛ در میان مدت، بی‌گمان هژمونی خود را می‌تواند بازسازی کند، برای مثال از طریق سازش و مانورهای اصلاح‌طلبانه که به ناتوانی نیروهای مخالف در ارائه‌ی راه‌حل‌های ایجابی و سازنده دلگرم است. از این گذشته، این امکان نیز هست که طبقات فرمان‌بر [dominated]، با سود جستن از ماهیت ساختاری این بحران، مجموعه‌ی اتحادها و سپهرهای اجماع خودشان را گسترش بدهند، مناسبات هژمونی موجود را به سود خود برگردانند و بنابراین به طبقات رهبر بدل بشوند (به طوری که برای مشکلاتی که دامن‌گیر کل ملت است راه‌حل‌های پیشنهادی می‌دهند و قسمی اجماع پیرامون آن‌ها ایجاد می‌کنند)، یعنی شرایط بدل شدن به **طبقات حاکم** را ایجاد کنند. گرامشی با در نظر داشتن «ناشکیبایی انقلابی» گوشزد کرد که عمل متناسب با این نوع بحران «ویژگی‌های استثنایی شکیبایی و نوآوری» را می‌طلبد. [۱۴]

به این ترتیب، در «جنگ موضعی» که در جریان یک بحران هژمونی رخ می‌دهد، چه با تدارک آن چه با فراهم آوردن آن از طریق راه‌حلی تدریجی، جایی برای انتظار نجات‌باورانه برای «روز بزرگ» وجود ندارد، برای انفعالی نامعقول که روی وقوع قسمی انفجار فاجعه‌بار به عنوان شرط «یورش به قدرت» حساب باز کرده است. معیار اصلی برای چاره‌جویی این بحران، راه‌گشایی سوژه‌های سیاسی جمعی است، توانا بودن به **کنش سیاست‌ورزانه** [act politically]، درگیر کردن توده‌های بزرگ در راه‌حل مسائل خودشان، مبارزه‌ی هرروزه سر فضاها و مواضع بدون چشم‌پوشی از هدف نهایی، یعنی ایجاد دگرگونی‌هایی ساختاری که به صورت‌بندی اجتماعی — اقتصادی سرمایه‌داری پایان بخشد. اگر بحرانی اقتصادی نمی‌تواند به‌خودی‌خود به تجزیه‌ی بلوک حاکم بینجامد (در شرایطی خاص حتی ممکن است به تجمیع دوباره‌ی آن یاری برساند) به این معناست که این تجزیه مستقیماً به توانایی طبقه‌ی فرمان‌بر به **کنش سیاست‌ورزانه** بستگی دارد؛ به بیان دیگر، تصرف تدریجی آن هژمونی‌ای که به طبقه‌ی حاکم واگذار شده یا در آستانه‌ی واگذاری است. بنابراین همین است که مسئله‌ی تسخیر هژمونی، همانا تبدیل شدن طبقات فرمان‌بر به طبقات رهبر پیش از گرفتن قدرت، عنصر اصلی راهبرد گرامشی برای گذار به سوسیالیسم به‌شمار می‌آید، راهبردی که نه فقط مورد پیچیده‌تر «جوامع» غربی ایجاب می‌کند بلکه از مزیت در پی داشتن نتایج مطمئن‌تر و بادوام‌تر نیز برخوردار است، چرا که آن گونه که گرامشی گفته است

«جنگ موضعی» که پیروز شود، قطعی و برگشت‌ناپذیر است».[۱۵] به‌جاست به‌خاطر داشته باشیم که طبقه‌ی کارگر برای بدل شدن به طبقه‌ی حاکم، طبقه‌ی رهبر، باید به یک **طبقه‌ی ملی** بدل شود، یعنی باید بر هرگونه روحیه‌ی رسته‌باور غلبه کند و مشکلات واقعی ملت را مشکل خود بداند. حزب سیاسی‌ای که طبقه‌ی کارگر را نمایندگی می‌کند، به بیان دیگر آن‌چه گرامشی (به سیاق ماکیاولی) «شهریار جدید» می‌نامد، می‌باید در تبدیل طبقه‌ی کارگر به یک طبقه‌ی ملی نقشی تعیین‌کننده ایفا کند.

گرامشی کمی پس از فرازی که در آن به نگرش لنین در مورد ضرورت تاریخی گذر از جنگ متحرک به جنگ موضعی اشاره می‌کند، می‌گوید:

«با این همه، ایلچ {لنین} فرصتِ بسطِ فرمول خود را نیافت — هرچند باید در نظر داشت که او فقط می‌توانسته از لحاظ نظری این فرمول را بسط دهد، گو اینکه پاره‌ی بنیادین کارِ بسط آن در سطح ملی بوده است؛ یعنی نیاز داشته است به شناسایی ناحیه‌ی خود و شناختِ عناصر خاکریز و برج‌وبارو که عناصر جامعه‌ی مدنی نمود آن است.»[۱۶]

در واقع این بُریده از گرامشی را می‌توان هم‌چون قسمی برنامه‌ی کار نیز دانست: او در سرتاسر **دفترهای زندان** می‌کوشد تا آن‌چه لنین «فرصت آن را نیافت» تحقق ببخشد. نخست، او بحث **نظری عمیق‌تری** را بر عهده می‌گیرد، به یاری نظریه‌ی بسط‌یافته‌ی خود درباره‌ی دولت، فرمول‌بندی تفاوتِ میان صورت‌بندی‌های «شرقی» و «غربی»، مفهوم‌های «جنگ موضعی» و «بحران اندام‌وار» و از این دست. دوم، او دست به کارِ قسمی **شناسایی عمقی «ناحیه‌ی ملی»** ایتالیا می‌شود، از طریق پژوهش‌های مفصل خود روی فرایند ویژه‌ی گذار به سرمایه‌داری در ایتالیا (با استفاده از {مفهوم} «انقلاب منفعل» یا «انقلاب بدون انقلاب»)، مرکزیت مسائل مربوط به جنوب {ایتالیا} و واتیکان در سطح ملی، ماهیت جهان‌وطن و در سطح ملی غیرتوده‌ای فرهنگ و روشنفکران ایتالیایی و از این دست. در این شناسایی «ناحیه‌ی ملی»، فرمول‌بندی‌های گرامشی درباره‌ی «مرحله‌ی انتقالی» که در نظر او بایستی بین سقوط فاشیسم و انقلاب سوسیالیستی در ایتالیا قرار بگیرد، جایگاه ویژه‌ای دارد. این مسئله درخور بررسی دقیق‌تری است، نه فقط به دلیل فایده‌مندی ذاتی آن بلکه هم‌چنین به این دلیل که ما در این‌جا از خود گرامشی نمونه‌ای (احتمالاً تنها نمونه‌ی موجود) می‌یابیم درباره‌ی کاربرد انضمامی اصول کلی راهبرد گذار جدید او در یک موقعیت ملی انضمامی.

درباره‌ی مفهوم انقلاب منفعل

پیش از بررسی کوشش گرامشی برای به کارگیری راهبرد سوسیالیستی از نظر او مناسب «غرب» در مورد ایتالیا، به باور من مهم است که به یکی از مفهومی‌های تاریخی — سیاسی اصلی او، یعنی «انقلاب منفعل» توجه بدهیم. گرامشی ابتدا این مفهوم را هم‌چون ابزاری برای «شناسایی ناحیه‌ی ملی ایتالیا» به کار بُرد اما بعدها از آن به شیوه‌ای عام‌تر برای تبیین دوره‌های تاریخی گوناگون نیز بهره گرفت. در زمانه‌ی ما، آثار و نوشته‌ها درباره‌ی گرامشی در اذعان به جایگاه ویژه‌ی که مفهوم «انقلاب منفعل» یا «انقلاب — بازسازی» در تأملات حاضر در **دفترهای زندان** دارد کم‌وبیش هم‌نظرند. [۱۷] با وجود این، بسیاری هستند که این مقوله را با مقوله‌ی «جنگ موضعی» اشتباه می‌گیرند، یا که دریافتی ایجابی از این مفهوم را به گرامشی نسبت می‌دهند، چنان‌که گویی برای راهبرد سوسیالیستی در غرب همین کافی بوده است. [۱۸] به این ترتیب، پیش از ادامه‌ی بحث لازم است مقصود گرامشی از «انقلاب منفعل» را روشن کنیم.

این عبارت برگرفته از وینچنزو کوآکو تاریخ‌دان ناپلی بوده است که البته گرامشی معنای جدیدی به آن بخشید. در نظر گرامشی، این اصطلاح ابزاری راه‌گشا برای واکاوی رویدادهای مربوط به **ریزورجیمنتو**، همانا شکل‌گیری دولت بورژوازی مدرن در ایتالیا به‌شمار می‌آید. با این حال، این مفهوم هم‌چون معیاری برای تفسیر انواع دوره‌های تاریخی نیز به کار رفته است، دوره‌هایی متنوع به همان اندازه که بازسازی پساناپلئونی، فاشیسم و آمریکاگرایی. بعدتر مؤلفانی که از تأملات گرامشی الهام گرفتند چنین تعمیمی را ممکن دیدند. تنها چند موردی را نام می‌بریم. کریستین بوسی-گلوکسمان و یوران دربورن واکاوی خود را از عمل‌کرد سوسیال‌دموکراسی اروپایی و تشکیل دولت رفاه بر مفهوم انقلاب منفعل استوار کردند. [۱۹] دورا کنوسی پس از طرح این مفهوم قانونی در اندیشه‌ی گرامشی تا آن‌جا پیش می‌رود که بگوید مدرنیته را در کلیت خود می‌توان هم‌چون انقلاب منفعل تعبیر کرد. [۲۰] در همین اواخر، جوزپه کیارانتیه از این مفهوم برای تعریف دموکراسی پسا فاشیستی در ایتالیا به‌عنوان موردی خاص از انقلاب منفعل استفاده کرد. [۲۱] به‌علاوه مفهوم انقلاب منفعل در کوشش‌های معطوف به مفهوم‌پردازی برهه‌های بنیادی تاریخ برزیل نیز به کار رفته است. [۲۲] بی‌آنکه در این‌جا بخواهیم به مزیت‌های (یا کم‌مزیتی) کاربردهای این‌چنینی از این مفهوم و سایر مفهومی‌های مشابه بپردازیم، باید اذعان کنیم که خود گرامشی چنین کاربردهایی را از نظر روش‌شناختی موجه می‌داند چون خود او نخستین کسی بود که مفهوم انقلاب منفعل را به دوره‌های تاریخی کاملاً متفاوتی تعمیم داد.

اما به زعم گرامشی سرشت‌نماهای اصلی یک انقلاب منفعل چیست؟ انقلاب منفعل برخلاف یک انقلاب توده‌ای، «ژاکوبینی»، که از پایین صورت می‌گیرد — که به همین دلیل نظم اجتماعی و سیاسی را به شکلی رادیکال پشت سر می‌گذارد — همواره بر حضور دو وجه دلالت دارد: «بازسازی» (هر زمان که از «پایین» واکنشی محافظه‌کارانه به امکان دگرگونی اثربخش و رادیکال صورت بگیرد) و «نوسازی» (هنگامی که برخی خواسته‌های عمومی با «سازش‌هایی» که طبقه‌ی حاکم نشان می‌دهد «از بالا» برآورده شود). بدین ترتیب گرامشی، هرچند که از ایتالیا سخن گفته باشد، سرشت‌نماهای جهان‌روای همه‌ی انقلاب‌های منفعل را عیان کرده است آن‌جا که گفته است چنین انقلابی فاش‌کننده‌ی

«این واقعیت تاریخی است که جای قسمی اقدام مردمی یکپارچه در تحولات تاریخ ایتالیا خالی بوده است به‌علاوه‌ی واقعیتی دیگر که این تحولات به منزله‌ی واکنش طبقات فرمان‌روا به عصیان‌گری‌گذا و ابتدایی و غیراندام‌وار توده‌های مردم رخ داده است، توام با «بازسازی»‌هایی که به بخش مشخصی از خواسته‌های ابراز شده از پایین تن دادند و از همین رو «بازسازی‌های پیش‌رونده» یا «انقلاب‌ها — بازسازی‌ها» یا حتی «انقلاب‌های منفعل» بودند.» [۲۳]

به این ترتیب، این جنبه‌ی بازسازی نافی این واقعیت نیست که برخی اصلاحات واقعی نیز انجام می‌شود. انقلاب منفعل پس با ضداصلاحات هم‌معنی نیست، چه برسد به ضدانقلاب؛ در واقع در یک انقلاب منفعل نگاه ما به دنبال قسمی اصطلاح‌گری «از بالا» است. [۲۴] گرامشی در فرازی دیگر می‌گوید:

«چه‌بسا بتوان در مورد مفهوم «انقلاب منفعل» (با استناد به ریزورجیمنتو ایتالیا) از معیاری تفسیری مبنی بر تغییرات ذره‌ای استفاده کرد که ترکیب‌بندی از پیش موجود نیروها را در واقع به شکلی پیش‌رونده تغییر می‌دهد و از همین رو به بستر تغییرات جدید بدل می‌شود.» [۲۵]

گرامشی این مفهوم را بعدتر و عمدتاً در بحث و جدل خود علیه اثر کروچه با عنوان **تاریخ اروپا در سده‌ی نوزدهم** [*secolo XIX Storia d'Europa nel*] بسط داد، و گوشزد کرد که **ریزورجیمنتو** بخشی از یک انقلاب منفعل گسترده‌تر بوده است که سرتاسر اروپا را شامل می‌شود و مشخصه‌ی کل دوره‌ی تاریخی‌ست که با بازسازی پساناپلئونی آغاز شد. در آن زمان، طبقه‌ی حاکم جدید که در نتیجه‌ی اتحاد میان بخش‌های گوناگون بورژوازی و قشرهای قدیمی زمین‌داران بزرگ شکل گرفت، در مقابل رادیکال‌ترین پیامدهای انقلاب فرانسه، یعنی علیه توده‌های مردم، ایستاد، هرچند بسیاری از دستاوردهای آن از بالا اعمال شده بود. این زمان روزگار تثبیت و گسترش لیبرالیسم بود، هرچند ضدیت فاحشی با دموکراسی داشت. گرامشی تردیدی به خود راه نداد که بگوید لیبرالیسم ضد دموکراتیکِ کروچه چیزی نیست جز قسمی ایدئولوژی که در پی توجیه و اعتبار بخشیدن به انقلاب منفعل است.

از نظر گرامشی احتمالاً دوره‌ی دیگری نیز از انقلاب منفعل وجود داشته است، آن هنگام که بورژوازی به مقابله با انقلاب اکتبر پرداخت و برای بی‌اثر کردن آن کوشید که برخی دستاوردهای آن، از جمله عناصر اقتصاد برنامه‌ریزی‌شده، را به کار بندد. این دوره‌ی جدید خود را در دو پدیده‌ی اصلی سال‌های پس از جنگ جهانی اول یعنی فاشیسم و آمریکاگرایی نشان می‌دهد. گرامشی با اطمینان از فاشیسم به منزله‌ی آمیزه‌ای از ماندگاری و تغییر سخن گفته است:

«این واقعیت که اصلاحات نسبتاً پرمایه در ساختار اقتصادی یک کشور — از طریق اقدامات قانون‌گذاری دولت و با استفاده از سازمان رسته‌ای آن — به منظور تقویت عنصر «برنامه‌ی تولید» اعمال شده است مشمول قسمی انقلاب منفعل می‌شود؛ به بیان دیگر، اجتماعی‌سازی و هم‌یاری در سپهر تولید بالا رفته است، با این حال بدون این که تصاحب فردی و گروهی سود دست بخورد (یا دست کم از محدوده‌ی سامان بخشی و کنترل آن فراتر برود). در چارچوب معین مناسبات اجتماعی ایتالیا شاید این تنها راه‌حلی باشد که از طریق آن بتوان نیروهای مولد صنعتی را تحت هدایت طبقه‌ی حاکم سنتی توسعه داد، ... از منظر سیاسی و ایدئولوژیکی آن چه اهمیت دارد توانایی ایجاد — و همانا تحقق — دوره‌ای از امید و چشم‌انتظاری است، به‌ویژه در برخی گروه‌های اجتماعی ایتالیا از جمله توده‌های بزرگ خرده‌بورژوازی شهری و روستایی. و از همین رو نظام هژمونیک و نیروهای قهریه‌ی نظامی و غیرنظامی موجود را به دل‌خواه طبقات حاکم سنتی تقویت می‌کند.» [۲۶]

گرامشی هنگام پرداختن به آمریکاگرایی محتاط‌تر بود:

«به‌طور کلی می‌توان گفت که آمریکاگرایی و فوردیسم از ضرورت ذاتی دستیابی به سازمان‌یابی یک اقتصاد برنامه‌ریزی‌شده ناشی می‌شود، ... مسئله این‌جاست که آیا آمریکاگرایی می‌تواند یک «دوران» تاریخی باشد، به بیان دیگر، اینکه آیا می‌تواند همان سنخ تکامل تدریجی «انقلاب منفعل» را رقم بزند ... یا این که برعکس همان انباشت ذره‌ای عناصر را نشان نمی‌دهد که بناست به یک «انفجار»، یعنی یک تحول عظیم براساس الگوی فرانسه {انقلاب فرانسه}، بینجامد.» [۲۷]

به این ترتیب، گرامشی در مورد آمریکاگرایی از انقلاب منفعل سخن گفته است اما با تردید؛ با وجود این، به باور من استدلال او به‌شیوه‌ای پیش می‌رود که آمریکاگرایی را دقیقاً یک «دوره‌ی تاریخی» از انقلاب منفعل قلمداد می‌کند. دوره‌ای که در ضمن می‌توانست — همان‌طور که بوسی گلوکسمان و دربورن عملاً نشان داده‌اند — در قالب دولت رفاه به اوج خود برسد، جایی که بالا گرفتن برخی ویژگی‌هایی را شاهدیم که پیش‌تر گرامشی در مورد آمریکاگرایی بر آن دست گذاشته بود، از جمله رشد مصرف انبوه و دخالت مستقیم دولت در اقتصاد. به‌علاوه درباره‌ی این موضوع باید خاطرمان باشد که گرامشی آینده‌نگری

فوق‌العاده‌ای از خود نشان داده است؛ او در ۱۹۳۲، سه سال پس از آغاز قسمی بحران تمام عیار سرمایه‌داری، بر توانایی‌های گسترش‌طلبی آمریکاگرایی در مقایسه با فاشیسم تأکید کرد — ماجرای که مخالفت اساسی او با بین‌الملل سوم را موجب شد که آن بحران را نویدبخش فروپاشی نهایی سرمایه‌داری می‌دانست.

گرامشی دو پیامد انقلاب منفعل را پررنگ می‌کند: از یک سو، قدرت گرفتن دولت به بهای آسیب به جامعه‌ی مدنی، یا انضمامی‌تر بگوییم، تفوق شکل‌های دیکتاتورانه‌ی فرادستی به بهای آسیب به شکل‌های هژمونیک؛ از سوی دیگر، کاربرد تحول‌گرایی [transformism] به‌مثابه‌ی قسمی شیوه‌ی توسعه‌ی تاریخی، همانا فرایندی که هم‌زمان با یارگیری از نمایندگان سیاسی و فرهنگی توده‌های مردم در پی سلب هرگونه سردمداری تاریخی واقعی از آن‌هاست. گرامشی پس از بررسی نقش {منطقه‌ی} پیه‌مونتته [Piedmont] در ریزورجیمنتو، درباره‌ی قدرت گرفتن دولت خاطرنشان می‌کند:

«این واقعیت از بیش‌ترین اهمیت برای مفهوم «انقلاب منفعل» برخوردار است — یعنی این واقعیت که ماجرا بر سر یک گروه اجتماعی نبود که سایر گروه‌ها را «رهبری کرد»، بلکه یک دولت دخیل بود که به‌رغم محدودیت‌هایی که به‌عنوان یک قدرت داشت، گروهی را «رهبری کرد» که باید «رهبری می‌شدند» ... در این میان مسئله‌ی اساسی این است که باید اهمیت کارکرد «پیه‌مونتته» گونه را در انقلاب‌های منفعل واکاوید — یعنی این واقعیت که در رهبری مبارزه برای نوسازی، قسمی دولت جای‌گزین گروه‌های اجتماعی موجود می‌شود.» [۲۸]

گرامشی با تکیه بر نظریه‌ی دولت بسط‌یافته، پیامدهای سیاسی چنین جای‌گزینی‌ای را بدون هیچ شک و تردیدی چنین ترسیم کرد:

«این از جمله مواردی‌ست که در آن این گروه‌ها کارکرد «فرمان‌روایی» دارند بی‌آن‌که از کارکرد «رهبری» برخوردار باشند: دیکتاتوری بدون هژمونی. در این‌جا بخشی از این گروه اجتماعی است که هژمونی مشخصی را بر کل گروه اعمال می‌کند و نه هم‌چون «مدل ژاکوبینی» کلیت گروه بر سایر گروه‌ها تا جنبشی خاص را تقویت و رادیکال و ... کند.» [۲۹]

با این همه، مقصود از «دیکتاتوری بدون هژمونی» این نیست که دولت می‌تواند بدون قسمی اجماع حداقلی، نقش سردمدار یک انقلاب منفعل را ایفا کند؛ در این صورت همیشه مجبور است فقط و فقط از زور و اجبار بهره بگیرد؛ این رویه در درازمدت می‌تواند دولت را از کار بیندازد. در موردی که فرایندهای همان‌قدر «منفعل» گذار از بالا صورت می‌گیرد این خود گرامشی بود که نحوه‌ی تحقق این اجماع حداقلی، یعنی منفعلانه، را نشان داد. نظرات گرامشی، گرچه به ایتالیا اشاره دارد، در خصوص سایر کشورها نیز صادق است:

«تحول‌گرایی به‌عنوان یکی از شکل‌های تاریخی آن‌چه پیش‌تر درباره‌ی «انقلاب — بازسازی» یا «انقلاب منفعل» به آن اشاره شد ... شامل دو دوره می‌شود: ۱. تحول‌گرایی «ذره‌ای» از ۱۸۶۰ تا ۱۹۰۰، یعنی شخصیت‌های برجسته‌ی سیاسی که ساخته‌ی احزاب دموکراتیک اپوزیسیون موجود هستند، هریک عضوی از «طبقه‌ی سیاسی» محافظه‌کار — میانه‌رو به‌شمار می‌آیند (که مشخصه‌ی آن بیزاری از هرگونه دخالت توده‌های مردم در حیات دولت است، همانا بیزاری از هرگونه اصلاحات اندام‌وار که بتواند قسمی «هژمونی» را جای «فرمان‌روایی» دیکتاتورانه و بی‌پرده‌ی موجود بنشاند)؛ ۲. از ۱۹۰۰ به بعد، تحول‌گرایی همه‌ی گروه‌های چپ‌گرایی که به جناح میانه‌روها می‌پیوندند.» [۳۰]

به این ترتیب، مفهوم انقلاب منفعل **معیار تفسیری** مهمی است که نه‌فقط برای مقاطع اصلی تاریخ ایتالیا و سایر کشورها، بلکه برای تمام دوره‌های تاریخی کاربرد دارد. لازم است روی عبارت «معیار تفسیری» تأکید کنیم، چرا که گرامشی خیلی واضح این امکان را مردود شمرده است که طبقات فرودست بتوانند از انقلاب منفعل هم‌چون یک برنامه‌ی عمل استفاده کنند:

«بدین ترتیب نظریه‌ی انقلاب منفعل نه یک برنامه‌ی عمل، چنان‌که برای لیبرال‌های دوره‌ی ریزورجیمنتو بود، بلکه قسمی معیار تفسیر است، آن هم در شرایطی که سایر عناصر فعال نمایان نباشند.» [۳۱]

با این همه، واقعیت اینکه گرامشی در یادداشت دیگری این پرسش را نیز مطرح کرده است:

«آیا همانندی کاملی میان جنگ موضعی و انقلاب منفعل وجود دارد؟ یا دست‌کم دوره‌ی تاریخی‌ای وجود دارد، یا بتوان متصور شد، که این دو مفهوم لزوماً یکی باشند؟ ... «بازسازی‌ها» را بایستی «به‌شیوه‌ای پویا» ارزیابی کرد.» [۳۲]

به باور من این فراز را، همین بحثی که از «بازسازی‌ها» می‌شود، باید این‌گونه تفسیر کرد: در زمانی که «جنگ موضعی» جای «جنگ متحرک» را گرفته باشد — یعنی در جوامع اینک «غربی‌شده» — طبقات حاکم می‌کوشند به‌وسیله‌ی انقلاب‌های منفعل در برابر این شکل جدید مبارزاتی بایستند (فاشیسم و آمریکاگرایی نیز مصداق این مورد بودند)؛ از سوی دیگر دقیقاً به این معنا نیز هست که طبقات فرودست چنان‌چه این مختصات مبارزاتی را بپذیرند محکوم به شکستی حتمی هستند. انقلاب‌های سوسیالیستی در «غرب»، حتی اگر روندشان مبتنی بر جنگ موضعی باشد، بایستی از نوع انقلاب «ژاکوبینی» باشند، یعنی برخاسته از پایین و متکی بر قسمی اجماع **واقعی** میان پایین‌دستی‌ها.

از پیشنهاد «مجلس مؤسسان» گرامشی تا «دموکراسی پیش‌رونده» ی‌تولیاتی

همه‌ی اطلاعات و شواهدی که اینک در دسترس است به‌اتفاق مؤید این واقعیت است که گرامشی تمام‌قد مخالف موضعی بود که **حزب کمونیست ایتالیا** گرفته بود و نقطه‌ی شروع «چرخش» ۱۹۲۹ حزب بود، یعنی پذیرش و به‌کارگیری سمت‌وسوی سیاسی ماجراجویانه و چپ‌گرایانه‌ی افراطی که مصوب رهبری استالینیست بین‌الملل کمونیستی در کنگره‌ی ششم آن بود. پیش‌تر شاهد بودیم که **دفترهای زندان** تا چه حد این اختلاف‌نظر را عیان می‌کند، بیش‌تر در قالب مجادله‌های غیرمستقیم علیه تروتسکی و رزا لوکزامبورگ تا علیه خود بین‌الملل کمونیستی. اینک لازم است علت‌هایی را — به‌اختصار — بررسی کنیم که در پس ضدیت گرامشی با تأثیراتی قرار داشت که رهبری جدید حزب کمونیست ایتالیا — به ریاست تولیاتی — از «چرخش» بین‌الملل کمونیستی در سطح داخلی پذیرفت. [۳۳] حزب کمونیست ایتالیا از روی نشانه‌های ظاهری افول رژیم فاشیستی، از همان ۱۹۲۹ دیگر چشم‌انتظار بروز یک بحران انقلابی زودهنگام بود. از همین رو، اهداف میانجی (از جمله «مجمع کارگری جمهوری خواهان» و «شوراهای دهقانی» که گرامشی در ۱۹۲۵ پیشنهاد کرده بود) دیگر در دستور کار نبود، جایش را دیکتاتوری پرولتاریا گرفته بود که بایستی از طریق قسمی «یورش به قدرت» در قالب یک قیام عمومی مستقر می‌شد. بحث و جدل علیه احزاب لیبرال‌دموکرات ضد فاشیست شدت بیش‌تری یافت؛ اینک حزب **سوسیالیست** در راستای نظریه‌ی استالینیستی «فاشیسم اجتماعی» (یعنی این نظریه که سوسیال‌دموکراسی در حکم «جناح چپ فاشیسم» است و با توجه به توانایی‌اش در سردرگم کردن توده‌های پرولتاریا حتی خطرناک‌تر از آن) به آماج اصلی حملات بدل شده بود.

گرامشی آشکارا با این سمت‌وسوی سیاسی جدیدی که اتخاذ شده بود مخالف بود. [۳۴] بنا به خاطرات برونو توسین که در ۱۹۳۰ و ۱۹۳۱ در همان زندانی به سر می‌برد که گرامشی، او با دیدگاه بین‌الملل کمونیستی درباره‌ی وضعیت موجود در ایتالیا هم‌نظر نبود؛ او معتقد نبود که با وضعیتی انقلابی مواجه‌اند که دست‌آخر لزوماً به یک قیام پرولتری خواهد انجامید. گرامشی هم‌چنین این نظر را درست نمی‌دانست که احزاب بورژوازی و اصلاح‌گرای اپوزیسیون ضدفاشیست برای هم‌گرایی با رژیم موسولینی آماده می‌شوند، همان نظری که رهبران بین‌الملل اظهار داشتند. به نظر او، فاشیسم به‌ویژه میان کارگران، دهقانان و طبقات میانی بی‌شک موجب نارضایتی خواهد شد؛ اما این نارضایتی، گرچه خود را در موضع‌گیری علیه سلطنتی که با فاشیسم و سرکوب یکی گرفته می‌شد به وضوح نشان داده است، بعید است در راستای استقرار یک دیکتاتوری پرولتاریا بتواند به موضع سوسیالیستی روشنی بینجامد. در مواجهه با این نارضایتی همه چیز حکایت از این داشت که احزاب لیبرال‌دموکرات (به‌جای هم‌گرایی با فاشیسم) تقابل خود را با موسولینی شدت ببخشند و از همین رو امکان جایگزین کردن فاشیسم با یک رژیم لیبرال‌دموکرات بسیار

محتمل می‌نمود.[۳۵] بدین ترتیب گرامشی نشان داد که نه فقط نسبت به واقعیت عینی که نسبت به برداشت پیشین خود نیز پای‌بند است: همه چیز حاکی از این بود که یک مرحله‌ی میانجی، لیبرال دموکراتیک، مابین سقوط فاشیسم و استقرار سوسیالیسم وجود خواهد داشت.

گرامشی از این هم فراتر رفت: او در بحث‌های خود درباره‌ی «چرخش» ۱۹۲۹ اطمینان داشت که در حزب کمونیست ایتالیا قسمی برگشت به همان گرایش‌های بیشینه‌گرایی قدیمی را یافته است که در جریان سال‌های ۱۹۲۴-۱۹۲۶ — پیروزمندانه — با آن به شدت مبارزه کرده بود. بوردیگا به تازگی به اتهام تروتسکیست بودن از حزب کمونیست ایتالیا اخراج شده بود، اما گویا این پایانی بر سیطره‌ی روحیه‌ی بیشینه‌گرایی بوردیگیسم نبود (آنجلو تاسکا در همان زمان از حزب اخراج شده بود؛ او هم‌سو با بوخارین شناخته شده و از همین رو به انحراف «راست‌روانه» متهم بود). حزب کمونیست ایتالیا با متمرکز کردن روش‌های مبارزاتی خود بر «جنگ متحرک» و حمله‌ی رودرو در اوضاع و احوالی که به گفته‌ی گرامشی «جز به شکست نمی‌انجامد»، در سپردن خود به دست سیاستی از جنس «هیچ چیز یا همه چیز» اصرار داشت. گرامشی هم‌زمان که با چرخش ۱۹۳۰-۱۹۲۹ مخالفت کرد، بار دیگر بر اصولی صحنه گذاشت که الهام‌بخش چرخش لنینیستی و ضد بوردیگیستی خود او در ۱۹۲۴ بود: باید **کنش سیاست‌ورزانه** داشت، یعنی فعالانه در واقعیت دخالت کرد به جای آن که منفعلانه انتظار «روز بزرگ» را کشید. اینک ببینیم تاسین چکیده‌ی ملاحظات گرامشی درباره‌ی این موضوع را چگونه بیان می‌کند:

«به نظر گرامشی، این که از جنبش‌های توده‌ای گسترده، اعتصاب‌ها و حتی اعتصاب سراسری سخن بگوییم [هم‌چون رهبری جدید حزب کمونیست ایتالیا در آن زمان] حاکی از بیشینه‌گرایی توخالی است. پیش از آن که واقعاً به موقعیتی انقلابی برسیم، باید مدت‌ها پیگیرانه در میان توده‌ها کار کرد، از شعارهایی استفاده کرد که فهم‌شان ساده و آسان باشد، آن هم معطوف به اهداف میانجی: برای مثال می‌توان مسئله‌ی قانون اساسی را برای کارگران، دهقانان و طبقاتی میانی پیش کشید. باید با هدف سرنگون کردن سلطنت و رژیم موسولینی با تکیه بر شعار نظام جمهوری کنشی مشترک را با تمامی گروه‌های ضدفاشیست خواستار شد. دست آخر، او گمان می‌کرد که نه فقط ممکن است بلکه ناگزیر یک دوره‌ی کمابیش طولانی گذار، همراه با تشکیل مجلس مؤسسان، وجود داشته باشد که می‌تواند درآمدی بر **جمهوری شورایی کارگران و دهقانان** نیز باشد.» [۳۶]

آتوس لیزا، یکی دیگر از هم‌بندی‌های گرامشی (آزادشده در ۱۹۳۳)، هنگامی که مواضع رهبر زندانی را به آگاهی رهبری حزب رساند همین سخنان را تأیید کرده است: «نخستین گام در راستای رهبری این لایه‌های اجتماعی [دهقانان، یعنی خرده‌بورژوازی] عبارتست از رساندن آن‌ها به قسمی موضع‌گیری نسبت

به مسئله‌ی قانون اساسی و نهادهای بی‌فایده‌ی سلطنت همین حالا هم برای تمام کارگران و حتی برای بیش‌تر دهقانان عقب‌مانده‌ی بازلیکاتا و ساردینیا آشکار شده است».

مبارزه برای مجلس مؤسسان نه فقط برای گسترش اتحاد با سایر نیروها، یعنی برای «کنش سیاست‌ورزانه»، بلکه هم‌چنین برای تصرف جایگاه‌ها در نبرد برای هژمونی طبقه‌ی کارگر فرصت مناسبی به نظر می‌رسید. اما براساس گزارش لیزا، گرامشی افزوده است که

«به این ترتیب، روش‌های مبارزاتی حزب بایستی روی این هدف ویژه متمرکز شود، بدون واهمه از این‌که به اندازه‌ی کافی انقلابی جلوه نکند. حزب بایستی خود را نسبت به شعار «مجلس مؤسسان» متعهد بداند، البته به‌عنوان یک وسیله و نه هدف، و حتی با پیش‌دستی نسبت به سایر احزابی که در حال مبارزه با فاشیسم هستند. «مجلس مؤسسان» شکلی از سازمان‌یابی به‌شمار می‌آید که در قالب آن می‌توان مطالبات کلان‌تر طبقه‌ی کارگر فعال را پیش کشید؛ در این قالب، فعالیت حزب از طریق نمایندگان خود با افسون‌زدایی از تمامی برنامه‌ها برای اصلاح‌گری صلح‌جویانه می‌تواند و باید افشاکننده باشد، و به طبقه‌ی کارگر ایتالیا نشان بدهد که تنها راه‌حل ممکن برای ایتالیا را باید در انقلاب پرولتری جست.» [۳۷]

گرامشی در طول سال‌های زندان بر این باور بود که مجلس مؤسسان به منزله‌ی مرحله‌ای از «جنگ موضعی» معطوف به سوسیالیسم ضرورت دارد: او پیش‌تر در ۱۹۳۵ از دوستش پی‌یرو سرافا خواسته بود تا همین پیشنهاد را در حزب پیش بکشد، با خاطرنشان کردن این نکته که مجلس مؤسسان مورد نظر او شکل ایتالیایی «جبهه‌ی مردمی» به‌شمار می‌آید که در کنگره‌ی هفتم بین‌الملل کمونیستی مطرح شد، زمانی که دیگر راهبرد چپ‌گرایانه‌ی افراطی پیشین کنار گذاشته شده بود. [۳۸]

با این همه، آن‌چه به جانشینان گرامشی، به‌ویژه تولیاتی، تعلق دارد، نباید به خود او نسبت داد. گرامشی در طول سال‌های زندان خود نسبت به این مرحله‌ی میانجی — «دوره‌ی گذار» دموکراتیک — بی‌شک دیدگاهی جامع و جمع‌بندی‌شده نداشت؛ به‌ویژه بعد از ۱۹۴۴ بود که با توجه به تجربیات «جبهه‌های مردمی» و ائتلاف کشورهای دموکراتیک علیه فاشیسم نازی، این مرحله‌ی میانجی در فرمول‌بندی‌های پالمیرو تولیاتی درباره‌ی مفهوم «دموکراسی پیش‌رونده» ظاهر می‌شود، همانا یک رژیم جمهوری — دموکراتیک که در سایه‌ی وجود چفت‌وبست دیکتاتوری میان اندام‌های سنتی نمایندگی دموکراتیک (نمونه‌اش پارلمان) و نهادهای جدید دموکراسی مستقیم (نمونه‌اش شوراهای منطقه‌ای و کارخانه‌ای)، امکان حرکت پیش‌رونده در جهت دگرگونی‌های عمیق اجتماعی و اقتصادی یعنی دستیابی پایدار به مواضع را میسر می‌کند، که این به معنای حرکت کردن در راستای سوسیالیسم است. تولیاتی در ۱۹۴۵ اظهار کرد:

«در پاسخ به کسانی که از ما می‌پرسند که خواهان چه نوع جمهوری هستیم بی‌معطلی می‌گوییم: ما خواهان یک جمهوری دموکراتیک کارگری هستیم، ما خواهان جمهوری‌ای هستیم که در محدوده‌ی دموکراسی باقی بماند، که در آن کلیه‌ی اصلاحاتی که از محتوایی اجتماعی برخوردار است با رعایت کامل شیوه‌های دموکراتیک صورت می‌گیرد.» [۳۹]

به این ترتیب در فرمول‌بندی تولیاتی، دموکراسی سیاسی هم‌چون گذشته به دید مرحله‌ای نگریسته نمی‌شد که بناست با فرارسیدن زمان «یورش به قدرت»، همان به اصطلاح «روز بزرگ»، پایان یابد و کنار گذاشته شود، و مجموعه‌ای از دستاوردها باشد که بناست در دموکراسی سوسیالیستی حفظ و به سطح بالاتری برده شود — یعنی به طور دیالکتیکی بر آن غلبه شود.

پیداست که فرمول‌بندی‌های گرامشی درباره‌ی نقش قسمی مجلس مؤسسان در گذار از فاشیسم به سوسیالیسم پیش از هرچیز حاکی از کوششی، ولو محتاطانه و نابسنده، برای انضمامی کردن یافته‌های راهبردی ارزش‌مند او از منظر روش‌های مبارزاتی است. با این همه، تبدیل راه‌نمایی‌های این مارکسیست بزرگ ساردینیایی به مجموعه‌ای چفت‌وبست‌دار و منسجم از فرمول‌بندی‌های سیاسی و ایدئولوژیکی انضمامی بر عهده‌ی میراث‌بران گرامشی می‌افتد، آن‌هایی که در شرایط تاریخی مساعدتری فعالیت می‌کردند. با این حال، تازگی این فرمول‌بندی‌ها [۴۰] نمی‌تواند و نباید موجب نادیده گرفتن پیوند عمیقی بشود که آن‌ها از نظر پیوستگی دیالکتیکی با تأملات زندان گرامشی دارند. اینگراثو، یکی از روشن‌بین‌ترین رهبران کمونیست ایتالیا، به درستی خاطرنشان می‌کند:

«در این واقعیت که مرجع کنونی ما گرامشی است نه مسئله‌ای متن‌شناختی در میان است و نه رسم و آیینی مذهبی. این واقعیت به معنای در ارتباط بودن با پیشرفته‌ترین پژوهش نظری‌ایست که پس از شکست‌های مردمی و پرولتری دهه‌ی ۱۹۲، از درون جنبش کارگری بین‌المللی و به‌ویژه از درون مجموع نیروهای مرتبط با بین‌الملل سوم صورت گرفته است.» [۴۱]

نوگرایی و کارایی یک حزب سوسیالیست در دنیایی که دیگر همان دنیای گرامشی نیست، تا حد زیادی بسته به توانایی‌اش در فراگیری خلاقانه‌ی عناصر عام موجود در نظریه‌ی سیاسی گرامشی است.

*مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از فصل ۶ این کتاب:

Gramsci's Political Thought, by Carlos Nelson Coutinho, trans. Pedro Settecamara, Brill: Leiden, 2012

**عبارت‌های داخل {} افزوده‌های مترجم است.

یادداشت‌ها

[۱]. «در شرق، دولت از بیش‌ترین اهمیت برخوردار و جامعه‌ی مدنی بدوی و لخته‌مانند بود؛ در غرب، ارتباط متناسبی بین دولت و جامعه وجود داشت».

Gramsci 1975, p. 866; 1971b, p. 238.

[2]. Marx and Engels 1978.

[3]. Gramsci 1975, p. 1566; 1971b, pp. 242–3.

[۴]. همان.

[۵]. بنگرید به پیوست شماره‌ی ۳.

[6]. Gramsci 1975, pp. 2010–11; 1971b, pp. 57–8.

[7]. Gramsci 1975, pp. 801–2; 1971b, p. 238.

[۸]. همان.

[9]. Gramsci 1975, p. 866; 1971b, p. 237.

[۱۰]. همان. در این‌جا باید نکته‌ای را گوشزد کنیم. برخلاف برداشت رایجی که از گرامشی می‌شود، این تصور درست نیست که در جوامع «غربی» تقویت جامعه‌ی مدنی به‌معنای قسمی تضعیف دولت است. «غرب» و «شرق» نیست؛ در شرق نیست؛ در اولی قسمی «رابطه‌ی متوازن» میان دو وجه از روبنا وجود دارد، و به همین دلیل است که تقویت چشمگیر دولت که در جوامع سرمایه‌داری متأخر {یعنی پس از میانه‌ی سده‌ی بیستم} رخ داده است — پدیده‌ای که پولانزاس در ۱۹۷۸ آن را «دولت‌سالاری خودکامه» نامید — ماهیت «غربی» آن را نفی نمی‌کند، تا جایی که ارگان‌های جامعه‌ی مدنی قدرت‌مند و مستحکم باقی می‌مانند، ولو به سبک‌وسایق لیبرالی و رسته‌ای. حتی فاشیسم «کلاسیک» نیز، به‌عنوان رژیم‌ی ارتجاعی که مستلزم پایگاهی از توده‌های **سازمان‌یافته** است، پدیده‌ای ویژه‌ی جوامع «غربی» به‌شمار می‌آید.

[11]. Gramsci 1975, p. 1615; 1971b, p. 235.

[۱۲]. در هر حال باید دقت کنیم که گرامشی واژه‌ی «بلوک» را در دو حالت گوناگون اما به‌لحاظ دیالکتیکی مرتبط به کار برده است: یکم، به‌عنوان قسمی «بلوک تاریخی»، هنگامی که مقصودش کلیتی انضمامی‌ست که حاصل چفت‌وبست زیربنای مادی و روبناهای سیاسی — ایدئولوژیکی است؛ دوم، به‌عنوان قسمی «بلوک اجتماعی»، به‌معنای اتحادی از طبقات مختلف ذیل هژمونی خاص یکی از طبقات پایه‌ای شیوه‌ی تولید موجود که هدف نهایی آن یا حفظ صورت‌بندی اجتماعی — اقتصادی موجود است، یا زیر و زیر کردن آن. پیوندی دیالکتیکی میان این دو معنا وجود دارد، چندان که ساختن یک «بلوک اجتماعی» مستلزم ایجاد چفت‌وبستی نو بین اقتصاد و سیاست، همانا بین زیربنا و روبنا است.

[13]. Gramsci 1975, p. 311; 1971b, pp. 275–6.

درباره‌ی مفهوم بحران نزد گرامشی بنگرید به

Portantiero 1983, pp. 147–75.

[14]. Gramsci 1975, p. 802; 1971b, p. 239.

[15]. Gramsci 1975, p. 802; 1971b, p. 239.

[16]. Gramsci 1975, p. 866; 1971b, p. 238.

[۱۷]. به‌ویژه Buci-Glucksmann 1977 و De Felice 1977 خواندنی هستند، هرچند در دهه‌ی ۱۹۷۰

منتشر شده باشند. شایان توجه است که دو مورد از مهم‌ترین مشارکت‌های نظری درباره‌ی این درون‌مایه از آمریکای لاتین است، منطقه‌ای که مهر انقلاب‌های منفعل را بر پیشانی دارد: بنگرید به

Kanoussi and Mena 1985, and Vianna 1997.

[۱۸]. از جمله بنگرید به

Vianna 1997, pp. 28–88

و البته با احتیاط بیش‌تر به

Kebir 2001, pp. 49–54.

[19]. Buci-Glucksmann and Therborn 1981, p. 138 ff. and 180 ff.

[20]. Kanoussi 2000, p. 141.

[21]. Chiarante 1997, p. 38 ff.

[22]. See, among others, Appendix Three, and Vianna, pp. 12–27.

[23]. Gramsci 1975, pp. 1324–5; 1995, pp. 373–4.

[۲۴]. Buci-Glucksmann and Therborn, 1981 که ویژگی دولت رفاه را «اصلاح‌گرایی دولتی»

برمی‌شمرند.

[25]. Gramsci 1975, p. 1767; 1971b, p. 109.

[26]. Gramsci 1975, p. 1228; 1971b, pp. 119–20.

[27]. Gramsci 1975, pp. 2139–40; 1971b, pp. 279–80.

[28]. Gramsci 1975, p. 1823; 1971b, p. 105.

[۲۹]. همان.

[30]. Gramsci 1975, p. 962; 1971b, p. 58.

[31]. Gramsci 1975, 1827; 1971b, p. 114.

[32]. Gramsci 1975, p. 1767; 1971b, p. 108.

[۳۳]. درباره‌ی «چرخش» بین‌الملل کمونیستی و پیامدهای آن برای حزب کمونیست ایتالیا بنگرید به

Spriano 1969, pp. 210–338.

[۳۴]. هم‌چنان که اومبرتو تراچینی، یک از هم‌قطاران گرامشی در دوران انتشار هفته‌نامه‌ی *لوردینو نوو* [l'ordine

nuov] و رهبر کمونیست برجسته‌ی دیگری که در زندان بود. خود تراچینی از تجربیاتش در این دوره سخن گفته است، از اینکه در زندان رفقای حزبی گرامشی تا چه اندازه او را به دلیل مخالفتش با بین‌الملل کمونیستی تنها گذاشته بودند.

بنگرید به

Terracini 1978, pp. 81–131.

[35]. Tosin 1976, pp. 93–106.

[36]. Tosin 1976, p. 98.

[37]. Lisa 1974, pp. 82–95.

روایتی جامع و عینی از رابطه‌ی پیچیده‌ی گرامشی و حزب کمونیست ایتالیا را می‌توان در Spriano 1977 یافت. اسنادی که اسپیرانو ارائه کرده است ادعاهای نسجیده‌ی طرح‌شده در کتاب ماچیوکی (Macciochi 1974, p. 40 ff) را بی‌اعتبار می‌کند که براساس آن حزب کمونیست ایتالیا گرامشی را اخراج و حتی مورد اذیت و آزار قرار داده بود. کتاب ماچیوکی که با این نیت گزافه نگاشته شده است که «ثابت کند» گرامشی «مائوی غرب» است، در کل نمونه‌ی خوبی‌ست از فقدان وظیفه‌شناسی در اندیشه. متأسفانه بسیاری از به‌اصطلاح «تجدیدنظرطلب‌ها» برای نشان دادن تفاوت بی‌چون‌وچرای گرامشی و تولیاتی به جرگه‌ی ماچیوکی پیوسته بودند. برای نقدی مستند به این دیدگاه‌ها بنگرید به

Pistillo 2001 and Giacomini 2003

[38]. Spriano 1969, p. 285.

[39]. Togliatti 1974b, pp. 440–1.

جالب این‌که به یاد داشته باشیم که گرچه انتشار *دفترهای زندان* گرامشی تنها در ۱۹۴۸ آغاز شد، تولیاتی — یکی از سازمان‌دهندگان ویراست اول کتاب — پیش‌تر در ۱۹۳۸، یعنی یک سال پس از مرگ گرامشی، مستقیماً با این دفترها برخورد داشته است. در این باره بنگرید به این نوشته‌ی کاملاً مستند:

Vacca 1994, pp. 123–69

[۴۰]. از جمله‌ی این نوآوری‌ها یکی انضمامی کردن مفهوم هژمونی از طریق حالت‌های چندگانه‌ی بروز آن است: «ما امروزه از هژمونی و کثرت‌گرایی [pluralism] سخن می‌گوییم. اجازه بدهید صریح‌تر بگوییم: باور به کثرت‌گرایی در مورد هژمونی طبقه‌ی کارگر؛ مبارزه برای هژمونی طبقه‌ی کارگر خود را به شکل‌های متعددی نمایان کرده است. این فرمول خود را به تعیین مسیری برای طبقه‌ی کارگر بر مبنای اجماع منحصر نمی‌کند؛ این فرمولی‌ست که پیشاپیش یک **شکل سیاسی و حکومتی** ویژه از اجماع را مشخص می‌کند» (Ingrao 1977, p. 240).

[41]. Ingrao 1977, p. 241.

درباره‌ی نسبت بین گرامشی و جانشینان او بنگرید به

Liguori 1996, p. 87 ff.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2Wo>



اول ماه مه: تولد یک روز تعطیل
 به مناسبت اول ماه مه، روز جهانی کارگر

۲۸ آوریل ۲۰۲۲

نوشته‌ی: اریک هابسبام

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

مایکل ایگناتیف در مقاله‌ای درباره‌ی عید پاک در **آبزرور** در سال ۱۹۹۰ چنین نوشته که «جوامع سکولار هرگز در ارائه‌ی جایگزین برای مناسک مذهبی موفق نبوده‌اند.» [۱] او خاطرنشان کرد که انقلاب فرانسه «شاید رعایا را به شهروند تبدیل کرده باشد، ممکن است شعار **آزادی، برابری و برادری** را در نعل درگاه هر مدرسه حک کرده و صومعه‌ها را به تاراج برده باشد، اما جز چهاردهم ژوئیه [۱ - ۱] هرگز خدشه‌ای بر تقویم قدیم مسیحی نزد.» موضوع کنونی من شاید تنها صدمه‌ی انکارناپذیر جنبشی سکولار به تقویم مسیحی یا هر تقویم رسمی دیگری باشد، روزی تعطیل که نه در یک یا دو کشور، بلکه در سال ۱۹۹۰ رسماً در ۱۰۷ کشور برقرار شد. به‌علاوه، این روز مناسبتی است که نه با قدرت دولت‌ها یا فاتحان، بلکه توسط

جنبشی کاملاً غیررسمی از مردان و زنان فقیر برقرار شده است. من از روز مه (May day) سخن می‌گویم، یا دقیق‌تر از روز اول ماه مه، جشنواره‌ی بین‌المللی جنبش طبقه‌ی کارگر که صدمین سالگرد آن باید در ۱۹۹۰ برگزار می‌شد، چرا که این روز در ۱۸۹۰ افتتاح شده است.

«باید ... برگزار می‌شد» عبارت درستی است؛ زیرا، به جز مورخان، عده‌ی کمی به این مناسبت علاقه‌ی پرشور خود را نشان داده‌اند، حتی آن دسته از احزاب سوسیالیستی که پشت اندر پشت نوادگان کسانی هستند که در کنگره‌ی افتتاحیه‌ی ۱۸۸۹ شرکت کرده بودند و به بین‌الملل دوم بدل شد. این احزاب در سال ۱۸۸۹ خواستار تظاهرات بین‌المللی و هم‌زمان کارگران برای تصویب قانونی برای محدود کردن کار روزانه به هشت ساعت بودند که می‌بایست در اول مه ۱۸۹۰ برگزار می‌شد. این حتی درباره‌ی آن دسته از احزابی که واقعاً در کنگره‌های ۱۸۸۹ نماینده داشتند و هنوز هم فعالیت دارند نیز صادق است. این احزاب بین‌الملل دوم یا نوادگان آن‌ها امروز تقریباً در همه جای اروپا در غرب منطقه‌ای که تا همین اواخر خود را «سوسیالیسم واقعاً موجود» توصیف می‌کرد، دولت‌ها یا اپوزیسیون‌های اصلی یا دولت‌هایی جایگزین تشکیل داده‌اند. هرچند انتظار می‌رفت که آن‌ها با غرور بیشتری، یا حتی شورمندانه‌تر به گذشته‌شان واکنش نشان بدهند.

در بریتانیا شدیدترین واکنش سیاسی به صدمین سالگرد روز اول ماه مه از سوی سر جان هکت، ژنرال سابق و، با تأسف باید بگویم، رئیس سابق کالج دانشگاه لندن، نشان داده شد. وی خواستار لغو روز اول ماه مه بود و آن را نوعی اختراع شوروی می‌دانست. او احساس می‌کرد که اول ماه مه نیز نباید از سقوط کمونیسم بین‌المللی جان سالم به در برد. با این حال، خاستگاه تعطیلات بهاری اول ماه مه جامعه‌ی اروپایی در تضاد با بلشویسم یا حتی سوسیال دموکراسی است. خاستگاه آن به سیاست‌مداران ضدسوسیالیستی برمی‌گردد که با تشخیص ژرفنای عمیق ریشه‌های اول ماه مه در خاک طبقات کارگر غرب، می‌خواستند با جذب و تصاحب این جشنواره و تبدیل آن به هر مناسبت دیگر اساساً با جاذبه‌ی جنبش‌های کارگری و سوسیالیستی مقابله کنند. چهل و یک نماینده که فقط سوسیالیست **نبودن** آن‌ها را متحد می‌کرد از طرح پیشنهادی پارلمان فرانسه در آوریل ۱۹۲۰ حمایت کردند:

«این تعطیلات نباید متضمن هیچ عنصر حسادت و نفرتی [کلمه‌ی رمز برای مبارزه طبقاتی] باشد. همه‌ی طبقات، اگر بتوان گفت که هنوز طبقات وجود دارند، و همه‌ی انرژی‌های مولد ملت باید با الهام از یک ایده و یک آرمان، با هم متحد شوند.» [۲]

آن‌هایی که قبل از جامعه‌ی اروپایی، در جذب و تصاحب اول ماه مه بیش از همه قدم برداشتند، بیش‌تر در جناح راست افراطی بودند و نه چپ. دولت هیتلر نخستین دولت پس از اتحاد جماهیر شوروی بود که اول ماه مه را روز رسمی ملی کار معرفی کرد. [۳] دولت ویشی مارشال پتن، اول ماه مه را جشنواره‌ی کار و توافق

اعلام کرد. به نظر می‌رسد او که ستایش‌گر فرانکو بود، این مناسبت را از اول ماه مه فالانژیستی اسپانیای فرانکو الهام گرفته باشد.[۴] در واقع، جامعه‌ی اقتصادی اروپا که اول ماه مه را به تعطیلی عمومی تبدیل کرد، نهادی بود که، به‌رغم نظر خانم تاجر، نه از دولت‌های سوسیالیستی بلکه عمدتاً از دولت‌های ضدسوسیالیستی تشکیل می‌شد. روزهای اول ماه مه رسمی غربی نشانی بود از تأیید نیاز به پذیرش سنت روزهای اول ماه مه غیررسمی و جداکردن آن از جنبش‌های کارگری، آگاهی طبقاتی و مبارزه‌ی طبقاتی. اما چه‌گونه این سنت آن قدر قوی شد که حتی دشمنانش به فکر تصاحب آن افتادند، حتی هنگامی که همانند هیتلر، فرانکو و پتن کمر به نابودی جنبش کارگری سوسیالیستی بسته بودند؟

نکته‌ی خارق‌العاده در سیر تحول این نهاد ناخواسته‌بودن و بی‌برنامگی آن است. به بیانی دیگر، بیش از آن که «سنتی ابداع‌شده» باشد، فوران ناگهانی یک سنت بود. در خاستگاه بی‌واسطه‌ی اول ماه هیچ مناقشه‌ای نیست. یکی از دو کنگره‌ی رقیب و مؤسس بین‌الملل — کنگره‌ی مارکسیستی — در پاریس در ژوئیه ۱۸۸۹، یعنی هم‌زمان با صدمین سالگرد انقلاب فرانسه، قطعنامه‌ای را تصویب کرد. این قطعنامه خواستار تظاهرات بین‌المللی کارگران در همان روزی بود که آن‌ها درخواستی برای تصویب قانون هشت ساعت کار در روز به عموم مردم و سایر مقامات مربوط ارائه کردند. و از آن جایی که فدراسیون کار آمریکا قبلاً تصمیم به برگزاری چنین تظاهراتی در اول ماه ۱۸۹۰ گرفته بود، این روز برای تظاهرات بین‌المللی انتخاب شد. از قضا، در خود ایالات متحد، روز اول ماه مه هرگز مانند جاهای دیگر تثبیت نشد، فقط به این دلیل که پیش‌تر تعطیل رسمی کارگری دیگری، روز کارگر، در اولین دوشنبه‌ی سپتامبر وجود داشت.

محققان طبیعتاً خاستگاه این قطعنامه و چگونگی ارتباط آن را با تاریخ قبلی مبارزه برای قانون هشت ساعت کار در روز در ایالات متحد و جاهای دیگر بررسی کرده‌اند، اما این‌ها هیچ کدام ارتباطی به بحث ما ندارند. آن چه به بحث حاضر مرتبط می‌شود این است که چه‌گونه آن چه قطعنامه‌ی یادشده تصور می‌کرد با آن چه عملاً به وجود آمد، متفاوت است. ابتدا باید به سه واقعیت درباره‌ی پیشنهاد اولیه توجه کنیم. یکم، این فراخوان صرفاً برای یک تجلی واحد، استثنایی و بین‌المللی بود. اساساً پیشنهادی برای تکرار آن مطرح نشده بود، چه رسد به تبدیل آن به رویداد عادی سالانه. دوم، هیچ پیشنهادی مبنی بر این که این روز باید مناسبت ویژه‌ی جشن یا آیینی باشد مطرح نشد، اگرچه جنبش‌های کارگری همه‌ی کشورها مجاز بودند «این تظاهرات را به شیوه‌هایی که شرایط کشورشان اقتضا می‌کرد برگزار کنند.» هرچند این هم‌چون راه گریز اضطراری برای حزب سوسیال دموکرات آلمان بود که در آن زمان طبق قانون ضدسوسیالیستی بیسمارک هنوز غیرقانونی بود. سوم، هیچ نشانه‌ای نمی‌توان یافت که اهمیت ویژه‌ی این قطعنامه را در زمان خودش نشان دهد. برعکس، گزارش‌های مطبوعاتی آن روزها هیچ اشاره‌ای به آن ندارد، جز یک استثنا (و عجیب این که این استثنا روزنامه‌ای بورژوازی بود) که آن هم به تاریخ پیشنهادشده اشاره‌ای نمی‌کند.[۵] حتی گزارش

رسمی کنگره که حزب سوسیال دموکرات آلمان آن را منتشر کرد، صرفاً نام پیشنهادکنندگان قطعنامه را برمی‌شمارد و متن آن را بدون هیچ‌گونه اظهارنظر یا اشاره‌ای ظاهری مبنی بر اهمیت موضوع منتشر کرد. خلاصه این که، همان‌طور که ادوارد وایانت، یکی از نمایندگان برجسته و از نظر سیاسی حساس کنگره، چند سال بعد به یاد می‌آورد: «چه کسی می‌توانست ... ظهور سریع اول ماه مه را پیش‌بینی کند؟» [۶]

رشد سریع و نهادی‌شدن آن قطعاً به دلیل موفقیت خارق‌العاده‌ی نخستین تظاهرات اول ماه مه در سال ۱۸۹۰، دست‌کم در اروپای غرب امپراتوری روسیه و بالکان، بود. [۷] سوسیالیست‌ها لحظه‌ی مناسبی را برای تأسیس یا، اگر ترجیح می‌دهیم، بازتأسیس یک بین‌الملل، انتخاب کرده بودند. نخستین اول ماه مه مصادف شد با پیشرفت پیروزمندانه‌ی قدرت و اعتمادبه‌نفس کارگران در بسیاری از کشورها. فقط به دو مثال آشنا توجه کنید: طغیان اتحادیه‌گرایی جدید در بریتانیا پس از اعتصاب کارگران اسکله در ۱۸۸۹، و پیروزی سوسیالیست‌ها در آلمان. در ژانویه‌ی ۱۸۹۰ رایشستاگ به قانون ضدسوسیالیستی بیسمارک پایان داد. نتیجه‌ی آن یک ماه بعد این بود که حزب سوسیال دموکرات آراء خود را در انتخابات عمومی دو برابر کرد و با کمتر از ۲۰ درصد از کل آرا ظاهر شد. موفقیت در تظاهرات توده‌ای در چنین لحظه‌ای دشوار نبود، زیرا هم فعالان و هم مبارزان صمیمانه از آن حمایت کردند و توده‌های کارگران عادی نیز به آن‌ها پیوستند تا تجربه‌ی پیروزی، قدرت، به‌رسمیت‌شناخته‌شدن و امید را جشن بگیرند.

و با این حال، **میزان** مشارکت کارگران در این گردهمایی‌ها، به ویژه ۳۰۰ هزار نفری که هایدپارک لندن را پر کردند، موجب شگفتی کسانی شد که فراخوان به کارگران را اعلام کرده بودند. به این ترتیب، برای اولین و آخرین بار، شاهد بزرگترین تظاهرات آن زمان بودیم. زیرا هرچند تمامی احزاب و سازمان‌های سوسیالیست طبیعتاً جلساتی را سازماندهی کرده بودند، فقط برخی از آن‌ها ظرفیت این مناسبت را کاملاً تشخیص داده بودند و از همان ابتدا تمام تلاش خود را برای برگزاری آن به کار گرفتند. حزب سوسیال دموکرات اتریش در درک بی‌واسطه‌ی خود از خلق و خوی توده‌ها نمونه‌ای استثنایی بود. نتیجه‌ی آن را چند هفته بعد فریدریش انگلس بیان کرد که «در قاره‌ی اروپا، اتریش، و در اتریش، وین این جشنواره را به باشکوه‌ترین و مناسب‌ترین شکل جشن گرفت.» [۸]

در واقع، در بسیاری از کشورها، احزاب و جنبش‌های محلی، به جای آن که صمیمانه به تدارک روز اول ماه مه بپردازند، طبق معمول سیاست چپ، با استدلال‌ها و تقسیم‌بندی‌های ایدئولوژیک درباره‌ی شکل یا شکل‌های مشروع این تظاهرات یا به واسطه‌ی احتیاط محض، در برگزاری آن عاجز و ناتوان بودند. رهبران سوسیالیست مسئول در مواجهه با واکنش به‌شدت عصبی و حتی گاهی هیستریک دولت‌ها، افکارش طبقه‌ی متوسط و کارفرمایان که کارگران را به سرکوب و آزار و اذیت پلیس تهدید می‌کردند، اغلب ترجیح می‌دادند

از شکل‌های بیش از حد تحریک‌آمیز رویارویی اجتناب کنند. نمونه‌ی بارز آن در آلمان اتفاق افتاد که ممنوعیت حزب تنها پس از یازده سال غیرقانونی بودن لغو شده بود. آگوست بیل رهبر حزب خطاب به انگلس نوشت: «ما دلایل زیادی داریم که توده‌ها را در تظاهرات اول ماه مه تحت کنترل نگه داریم. ما باید از درگیری اجتناب کنیم.» و انگلس هم موافقت کرد.[۹]

موضوع مهم این بود که آیا باید از کارگران خواست در روز کاری تظاهرات کنند، یعنی اعتصاب کنند، زیرا اول ماه در سال ۱۸۹۰ پنجشنبه بود. احزاب محتاط و اتحادیه‌های کارگری مستقر قوی نمی‌دانستند اساساً چرا باید به خاطر ژستی نمادین خود و اعضایشان را به خطر بیاندازند؛ مگر این که عامدانه می‌خواستند در کنشی صنعتی حضور داشته باشند یا درگیر آن شوند، چنان که طرح فدراسیون کار آمریکا نیز چنین بود. بنابراین، تمایل داشتند تظاهراتی را در نخستین یکشنبه‌ی ماه مه برگزار کنند و نه در روز اول آن ماه. این پیشنهادی بریتانیایی بود و به همین شکل نیز باقی ماند؛ به همین دلیل است که نخستین روز بزرگ اول ماه در انگلستان در ۴ مه برگزار شد. با این حال، حزب آلمانی نیز همین را ترجیح می‌داد، اگرچه در آن‌جا، برخلاف بریتانیا، در عمل روز اول ماه مه غالب شد. در واقع، این مسئله قرار بود به طور رسمی در کنگره‌ی بین‌المللی سوسیالیست بروکسل در سال ۱۸۹۱ بررسی شود؛ و بریتانیایی‌ها و آلمانی‌ها با فرانسوی‌ها و اتریشی‌ها مخالفت کردند و از رأی‌گیری خارج شدند.[۱۰] بار دیگر این موضوع نیز همانند بسیاری دیگر از جنبه‌های اول ماه مه، محصول جانبی و تصادفی انتخاب بین‌المللی این تاریخ بود. قطعنامه‌ی اصلی هیچ اشاره‌ای به توقف کار نداشت. مشکل صرفاً به این دلیل به وجود آمد که نخستین اول ماه مه در روز غیرتعطیل قرار گرفت، همان‌طور که همه‌ی کسانی که برای تظاهرات برنامه‌ریزی می‌کردند بلافاصله و لزوماً متوجه شدند. احتیاط بر اقدام دیگری حکم می‌کرد. اما آن‌چه در واقع، اول ماه مه را ساخت، دقیقاً انتخابِ نماد بود و نه عقل عملی. عمل متوقف کردن نمادین کار بود که اول ماه مه را به چیزی بیش از تظاهرات یا حتی مراسم بزرگداشت تبدیل کرد. در کشورها یا شهرهایی که احزاب، حتی علیه اتحادیه‌های مردم، بر اعتصاب نمادین پافشاری می‌کردند، اول ماه مه واقعاً به بخش مرکزی زندگی طبقه‌ی کارگر و هویت کارگری تبدیل شد، هرچند در بریتانیا، به‌رغم شروعی درخشان، هرگز واقعاً چنین نشد. زیرا خودداری از کارکردن در یک روز کاری، هم تصدیق قدرتِ طبقه‌ی کارگر — که در واقع، تصدیق اصیل این قدرت — بود و هم جوهره‌ی آزادی یعنی نپذیرفتن اجبار کار و عرق جبین. این در واقع، انتخاب حضور در جمع خانواده و دوستان بود. بنابراین، هم حرکتی به نشانه‌ی تصدیق طبقاتی و مبارزه‌ی طبقاتی محسوب می‌شد و هم تعطیلات: نوعی پیش‌پرده برای زندگی خوبی که بعد از رهایی از کار فرا می‌رسد. و البته در شرایط سال ۱۸۹۰ جشن پیروزی نیز بود، هم‌چون دور افتخار برنده‌ای پیرامون استادיום. در چنین شرایطی اول ماه مه سرشار از احساسات و امید بود.

این همان چیزی است که ویکتور آدلر، برخلاف توصیه‌ی حزب سوسیال دموکرات آلمان، اصرار داشت؛ او معتقد بود که حزب سوسیال دموکرات اتریش باید دقیقاً محرک همان رویارویی باشد که بیل می‌خواست از آن اجتناب کند. او نیز مانند بیل، حال و هوای سرخوشی، نوگروی توده‌ای، چیزی شبیه به انتظار مسیحایی را که در میان بسیاری از طبقات کارگر در آن زمان جاری بود، تشخیص داد. همان‌طور که بیل می‌گفت «انتخابات ذهن توده‌های کم‌تر آموزش‌دیده‌ی سیاسی را تغییر داده است. آن‌ها بر این باورند که فقط کافی است چیزی بخواهند و می‌توان به همه چیز دست یافت.» [۱۱] آدلر، برخلاف بیل، هنوز لازم می‌دید که این احساسات را برای تشکیل یک حزب توده‌ای با ترکیبی از فعالان و افزایش هم‌دردی توده‌ها برانگیزاند. علاوه بر این، کارگران اتریشی برخلاف آلمانی‌ها هنوز حق رای نداشتند. بنابراین، قدرت جنبش را نمی‌توانستند با انتخابات نشان دهند. اسکاندیناوی‌ها توان بسیج‌کننده‌ی کنش مستقیم را هنگامی درک کردند که پس از اول ماه مه، به نفع تکرار تظاهرات در سال ۱۸۹۱ رأی مثبت دادند، «به‌ویژه اگر همراه با توقف کار، و نه صرفاً ابراز عقیده همراه باشد.» [۱۲] خود بین‌الملل نیز همین نظر را داشت؛ چرا که در ۱۸۹۱ (برخلاف نظر نمایندگان بریتانیایی و آلمانی، چنان‌که دیدیم) به نفع برگزاری تظاهرات در روز اول ماه مه و «ترک کار در هر جایی که غیرممکن نیست» رأی داد. [۱۳]

این بدان معنا نبود که جنبش بین‌المللی خواهان اعتصاب عمومی به‌معنای دقیق کلمه نبود، زیرا کارگران متشکل، با تمام انتظارات بی‌پایان آن لحظه، در عمل هم از قدرت و هم از ضعف خود آگاه بودند. به گفته‌ی پلیس‌های لباس شخصی که مجلس برای اطلاع از گفت‌وگوهای کارگران در هامبورگ یکپارچه «سرخ» فرستاده بود، پرسش‌هایی که به طور گسترده در میخانه‌ها و بارهای این شهر پرولتری مطرح می‌شد این بود که آیا مردم باید در روز اول ماه مه اعتصاب کنند یا می‌توان انتظار داشت که از دستمزد یک روز به ازای تظاهرات صرف‌نظر خواهند کرد. [۱۴] این طور که معلوم است بسیاری از کارگران حتی اگر هم می‌خواستند نتوانستند بیرون بیایند. بدین‌سان، کارگران راه‌آهن، تلگرافی به برگزارکنندگان نخستین اول ماه مه کپنهاگ فرستادند که خوانده شد و مورد تشویق قرار گرفت: «با این که ما به دلیل فشار اعمال‌شده از سوی صاحبان قدرت نمی‌توانیم در گردهمایی حضور داشته باشیم، حمایت کامل خود را از مطالبه‌ی کار روزانه‌ی هشت ساعته دریغ نخواهیم کرد.» [۱۵] اما در جایی که کارفرمایان می‌دانستند کارگران قوی و یک‌پارچه متعهد هستند، اغلب به طور ضمنی می‌پذیرفتند که می‌توان آن روز را تعطیل کرد. در اتریش اغلب چنین بود. بدین‌سان، به‌رغم دستور صریح وزارت کشور مبنی بر ممنوعیت راهپیمایی و عدم اجازه‌ی مرخصی، و به‌رغم تصمیم رسمی کارفرمایان که اول ماه مه را روز تعطیل ندانند — و حتی گاهی اوقات روز قبل از اول ماه مه را به‌عنوان روز تعطیل کار جایگزین می‌کردند — کارخانه‌ی دولتی تسلیحات در اشتایر، اتریش علیاً، در اول ماه مه ۱۸۹۰ و هر سال پس از آن تعطیل شد. [۱۶] به هر حال، آن‌قدر کارگران در کشورهای متعدد به

میدان آمدند که جنبش توقف کار پذیرفتنی شد. از این گذشته، در کپنهاگ حدود ۴۰ درصد از کارگران شهر عملاً در تظاهرات سال ۱۸۹۰ حضور داشتند.[۱۷]

با توجه به این موفقیت چشم‌گیر و غیرمنتظره نخستین اول ماه مه، طبیعی بود که تکرار آن درخواست شود. همان‌طور که قبلاً دیدیم، جنبش‌های متحد اسکاندیناوی، مانند اسپانیایی‌ها، در تابستان ۱۸۹۰ خواستار برگزاری آن شدند. در پایان سال، بخش عمده‌ای از احزاب اروپایی از این روش پیروی کردند. گیرم مبارزان تولوز برای نخستین بار با تصویب قطعنامه‌ای در سال ۱۸۹۰ این مناسبت را به یک رویداد عادی سالانه‌ی شهرداری بدل کردند،[۱۸] اما برای کسی عجیب نبود که کنگره‌ی بروکسل بین‌الملل در ۱۸۹۱ جنبش را به برگزاری منظم سالانه‌ی اول ماه مه متعهد کرد. با این حال، این کنگره دو کار دیگر نیز انجام داد. همان‌طور که دیدیم، کنگره پافشاری کرد که اول ماه مه باید با تظاهراتی در نخستین روز ماه، هر روزی که باشد، جشن گرفته شود تا بر «سرشت واقعی آن به‌عنوان مطالبه‌ای اقتصادی برای هشت ساعت کار و تصریح مبارزه طبقاتی تأکید شود.»[۱۹] کنگره دست‌کم دو مطالبه‌ی دیگر را نیز به خواست هشت ساعت کار در روز افزود: قانون کار و مبارزه با جنگ. اگرچه شعار صلح از این پس به بخشی رسمی از اول ماه مه بدل شد، اما به خودی خود واقعاً در سنت مردمی اول ماه مه ادغام نشد، مگر به‌عنوان شعاری که سرشت بین‌المللی این مناسبت را تقویت می‌کرد. با این حال، این قطعنامه علاوه بر گسترش محتوای برنامه‌ای تظاهرات، نوآوری دیگری نیز داشت. قطعنامه از «جشن گرفتن» اول ماه مه سخن می‌گفت. جنبش رسماً آن روز را نه تنها به منزله‌ی فعالیتی سیاسی بلکه در حکم جشنواره به رسمیت شناخت.

بار دیگر، این بخشی از طرح اولیه نبود. برعکس، جناح مبارز جنبش، و بدیهی است آنارشئیست‌ها، با شور و حرارت تمام با ایده‌ی جشنواره بر اساس دلایل ایدئولوژیکی مخالفت کردند. اول ماه مه روز مبارزه بود. آنارشئیست‌ها ترجیح می‌دادند که اوقات فراغت یک‌روزه که از سرمایه‌داران به زور گرفته شده، به اعتصاب عمومی بزرگی گسترش یابد تا کل نظام را سرنگون کند. مانند همیشه مبارزترین انقلابیون دیدگاهی تیره و تار نسبت به مبارزه طبقاتی داشتند، همان‌طور که نقش‌نگاری انبوه توده‌های سیاه و خاکستری که گاه و بی‌گاه با پرچم‌های سرخ روشن می‌شد این دیدگاه را تأیید می‌کند.[۲۰] آنارشئیست‌ها ترجیح دادند اول ماه مه را روز بزرگداشت شهدا بدانند — شهدای شیکاگو در سال ۱۸۸۶، «روز غم و اندوه به جای روز جشن»[۲۱]، و هر جا که تأثیرگذار بودند، مانند اسپانیا، آمریکای جنوبی و ایتالیا، جنبه‌ی شهادت‌شناختی اول ماه مه به بخشی از این مناسبت بدل شد. کیک و آلو بخشی از برنامه‌ی انقلابی نبودند. در واقع، همان‌طور که مطالعه‌ای جدید درباره‌ی روز اول ماه مه آنارشئیستی در بارسلون نشان می‌دهد، امتناع از برخورد با آن یا حتی نامیدن آن تحت لوای «جشنواره‌ی کار» (Festa del Treball)، یکی از ویژگی‌های اصلی آن قبل از اعلام جمهوری [اسپانیا] بود.[۲۲] اقدامات نمادین به درک! یا انقلاب جهانی یا هیچ. برخی از آنارشئیست‌ها حتی از

تشویق به اعتصاب اول ماه مه خودداری کردند، به این دلیل که هر چیزی که در واقع آغازگر انقلاب نباشد، چیزی بیش از انحرافی رفرمیستی نیست. کنفدراسیون عمومی کار (س. ژ. ت.) انقلابی و سندیکالیست فرانسوی تا پس از جنگ جهانی اول به جشن اول ماه مه رضایت نداد. [۲۳]

بعید نیست که رهبران بین‌الملل دوم مشوق تبدیل روز اول ماه مه به جشنواره باشند، زیرا آن‌ها بدون شک می‌خواستند از تاکتیک‌های تقابلی آنارشیستی اجتناب کنند و طبیعتاً از گسترده‌ترین مبنای ممکن برای تظاهرات نیز حمایت می‌کردند. اما ایده‌ی یک تعطیلات طبقاتی، هم مبارزه و هم وقت خوش‌گذرانی، قطعاً در ابتدا در ذهن آن‌ها نبود. منشاء این ایده چه بود؟

نخست این که انتخاب تاریخ بی‌شک نقش مهمی داشت. تعطیلات بهاری عمیقاً ریشه در چرخه‌ی آیینی سال در نیمکره شمالی معتدل دارد و در واقع ماه مه نیز خود نمادی از تجدیدحیات طبیعت است. به عنوان مثال، در سوئد، اول ماه مه طبق سنت دیرینه تقریباً تعطیلات عمومی بود. [۲۴] اتفاقاً همین یکی از مشکلات مربوط به جشن روزهای زمستانی ماه مه در استرالیا بود که در غیر این صورت می‌توانست مبارزه‌جویانه باشد. از مطالب فراوان نقش‌نگاری و ادبی که در سال‌های اخیر در دسترس ما قرار گرفته، [۲۵] کاملاً مشهود است که طبیعت، گیاهان و مهم‌تر از همه گل‌ها ناخودآگاه و به شکل عمومی نماد این مناسبت در نظر گرفته می‌شدند. ساده‌ترین گردهمایی‌های روستایی، مانند جلسه‌ی ۱۸۹۰ در روستایی اشتایبری [۲۵-۱]، نه با پرچم‌ها، بلکه با تابلوهایی همراه است پر از گل در کنار شعار و نوازندگان. [۲۶] عکسی جذاب از یکی از مراسم بعدی اول ماه مه، باز هم در اتریش، کارگران دوچرخه‌سوار سوسیال دموکرات، زن و مرد، را نشان می‌دهد که با دوچرخه‌های تزیین‌شده با گل رژه می‌روند، و یک کودک، غرق در گل، در نوعی صندلی کودکان بین دو دوچرخه تاب می‌خورد. [۲۷]

گل‌ها ناخودآگاه پیرامون تصاویر خشن هفت نماینده‌ی اتریشی در کنگره‌ی بین‌الملل ۱۸۸۹ دیده می‌شوند که برای نخستین اول ماه مه در وین توزیع شد. گل‌ها حتی در اسطوره‌های مبارز نیز نفوذ کرده بود. واقعیه‌ی تیراندازی فورمی در ۱۸۹۱ [۲۷-۱] با ده کشته، در فرانسه، طبق سنت جدید با ماریا بلوندوی هجده ساله نشان داده می‌شود، که در رأس ۲۰۰ جوان از هر دو جنس بود و با تاب‌دادن شاخه‌ای پرشکوفه از گیاه زالزالک که نامزدش به او داده بود همچنان می‌رقصید تا آن‌که به ضرب گلوله سربازان کشته شد. دو سنت ماه مه به وضوح در این تصویر ادغام شده است. چه گلی؟ ابتدا، همان‌طور که شاخه‌ی زالزالک گویاست، رنگ‌ها بهار را تداعی می‌کنند، نه سیاست، حتی اگر جنبش خیلی زود به شکوفه‌های هم‌رنگ خود تکیه کرد: گل سرخ، خشخاش و مهم‌تر از همه میخک سرخ. با این حال، سبک‌های ملی متفاوت بودند.

با این وجود، گل‌ها و سایر نمادهای رشد شکوفا، جوانی، تجدیدحیات و امید، یعنی زنان جوان، محوری هستند. تصادفی نیست که جهانی‌ترین نمادها برای این مناسبت، که بارها و بارها به زبان‌های مختلف تکثیر شدند، از والتر کرین [نقاش و تصویرگر انگلیسی] می‌آیند — به‌ویژه تصویر زن جوان مشهوری که در کلاهی فریگی [۲۷-۲] تزیین‌شده با حلقه‌ای گل دیده می‌شود. جنبش سوسیالیستی بریتانیا کوچک و بی‌اهمیت، و روزهای اول ماه مه پس از چند سال اول ناچیز و حاشیه‌ای بود. با این حال، این جنبش از طریق ویلیام موریس، کرین و جنبش هنر و صنایع دستی، الهام‌بخش تأثیرگذارترین «هنر جدید» یا هنر نوین در آن دوره، بیان دقیقی برای روح زمانه پیدا کرد. تأثیر نمادنگاری بریتانیا به هیچ وجه شاهی بر بین‌المللی‌گرایی اول ماه مه نیست.

در واقع، ایده‌ی جشنواره‌ی عمومی یا تعطیلات کارگری بار دیگر خودجوش و تقریباً بی‌واسطه به وجود آمد — بدون شک به کمک این واقعیت که در آلمانی واژه‌ی *feiern* می‌تواند هم «کار نکردن» و هم «به طور رسمی جشن گرفتن» معنا دهد. (استفاده از «بازی کردن» به عنوان مترادف «اعتصاب کردن» که در انگلستان در نیمه‌ی اول سده رایج بود، دیگر در پایان آن سده رواج نداشت.) به هر حال، منطقی به نظر می‌رسید در روزی که مردم از کار دور می‌ماندند تا جلسات و راهپیمایی‌های سیاسی صبح‌گاهی را بعداً با معاشرت و سرگرمی تکمیل کنند، نقش مسافرخانه‌ها و رستوران‌ها به عنوان محل ملاقات جنبش بسیار مهم شود. صاحبان پیاله‌فروشی و میخانه‌ها بخش چشم‌گیری از فعالان سوسیالیست را در بسیاری از کشورها تشکیل می‌دادند [۲۸]

لازم می‌دانم به یکی از پیامدهای مهم آن اشاره کنم. برخلاف سیاست، که در آن روزها «کار مردان» بود، تعطیلات شامل زنان و کودکان نیز می‌شد. هم منابع بصری و هم منابع ادبی حضور و مشارکت زنان در اول ماه مه را از همان آغاز نشان می‌دهد. [۲۹] چیزی که آن را به نمایش طبقاتی واقعی تبدیل کرد، و اتفاقاً، مانند اسپانیا، به طور فزاینده‌ای کارگرانی را که از نظر سیاسی با سوسیالیست‌ها ارتباط نداشتند، جذب کرد، [۳۰] دقیقاً این بود که این روز به مردان محدود نبود، بلکه به خانواده‌ها تعلق داشت. زنانی که خودشان مستقیماً به عنوان کارگر مزدبگیر در بازار کار نبودند، یعنی اکثریت زنان متاهل طبقه‌ی کارگر در تعدادی از کشورها، علناً به واسطه‌ی اول ماه مه با جنبش و طبقه یک‌سان گرفته می‌شدند. اگر زندگی شغلی کار مزدی عمده‌تاً به مردان تعلق داشت، امتناع از کارکردن برای یک روز سن و جنس را در طبقه‌ی کارگر متحد کرد.

تقریباً تمام تعطیلات عادی پیش از این زمان، در هر صورت در اروپا، تعطیلات مذهبی بوده‌اند، به جز در بریتانیا که معمولاً روز اول ماه مه جامعه‌ی اروپایی به تعطیلات بانکی همانند شده است. اول ماه مه با تعطیلات مسیحی در آرزوی جهانی‌بودن یا، به زبان کارگران، در بین‌المللی‌گرایی وجه اشتراک داشت. این جهانی‌بودن عمیقاً بر مشارکت‌کنندگان تأثیر گذاشت و بر جذابیت اول ماه مه افزود. بروشورهای متعدد اول

ماه مه، که اغلب به صورت محلی تولید می‌شدند و منبع بسیار ارزش‌مندی برای نقش‌نگاری و تاریخ فرهنگی این مناسبت هستند — ۳۰۸ نوع مختلف از چنین طرح‌هایی فقط برای ایتالیای ماقبل فاشیست حفظ شده است — همواره بر جهانی‌بودن تکیه دارند. اولین مجله‌ی اول ماه مه از بولونیا در سال ۱۸۹۱ حاوی حداقل چهار مطلب به طور خاص درباره‌ی جهانی‌بودن این روز است. [۳۱] و البته، تشبیه آن به عید پاک یا عید گلریزان به همان اندازه آشکار به نظر می‌رسید که تشبیه آن به جشن‌های بهاری سنت عموم مردم.

سوسیالیست‌های ایتالیایی که به شدت از جذابیت خودجوش جشن کارگری (*festa del lavoro*) جدید برای جمعیتی عمدتاً کاتولیک و بی‌سواد آگاه بودند، اصطلاح «عید پاک کارگران» را حداکثر از سال ۱۸۹۲ به کار بردند، و چنین تشبیه‌هایی در نیمه دوم در سطح بین‌المللی از دهه‌ی ۱۸۹۰ رایج شد. [۳۲] به راحتی می‌توان دلیل آن را فهمید. شباهت جنبش جدید سوسیالیستی، حتی در نخستین سال‌های پر سر و صدای اول ماه مه، به یک جنبش مذهبی، به یک جنبش احیای دینی با انتظارات مسیحایی مشهود بود. بنابراین، از برخی جهات، بدنه‌ی رهبران، فعالان و مبلغان اولیه به کشیش‌ها، یا دست‌کم به بدنه‌ی واعظان غیرروحانی شباهت داشت. ما یک بروشور خارق‌العاده از شارلوا، بلژیک در سال ۱۸۹۸ در اختیار داریم که چیزی را بیان می‌کند که فقط می‌توان آن را موعظه‌ی اول ماه مه توصیف کرد: هیچ کلمه‌ی دیگری قادر به توصیف آن نیست. این بیانیه را ده نماینده و عضو بی‌شک خدانا‌باور حزب کارگران بلژ (Parti Ouvrier Belge)، یا به نام آن، تحت سرلوحه‌ی مشترک «کارگران همه‌ی کشورها متحد شوید» (کارل مارکس) و «به یک‌دیگر عشق بورزید» (عیسی) تهیه کرده بودند. چند نمونه حال و هوای آن را نشان می‌دهد:

«ساعت بهار و جشن هنگامی فرا رسیده که تکامل دائمی طبیعت در شکوه خود می‌درخشد. خود را به سان طبیعت سرشار از امید کنید و برای زندگی جدید آماده شوید.»

بیانیه پس از چند قطعه درباره‌ی دستورالعمل‌های اخلاقی («به خود احترام بگذارید: مراقب نوشیدنی‌ها و احساساتی باشید که شما را مست و تحقیر می‌کنند» و غیره) و تشویق سوسیالیستی، با قطعه‌ای درباره‌ی امید هزاره‌ای به پایان می‌رسد:

«به زودی مرزها محو خواهند شد! به زودی جنگ‌ها و ارتش‌ها پایان خواهند یافت! هر بار که فضایل سوسیالیستی هم‌بستگی و عشق را تمرین کنید، این آینده را نزدیک‌تر خواهید کرد. و سپس، در صلح و شادی، جهانی به وجود خواهد آمد که در آن سوسیالیسم پیروز خواهد شد، آن هنگام که وظیفه‌ی اجتماعی همه به درستی به عنوان رشد همه‌جانبه‌ی هر فرد درک شود.» [۳۳]

با این حال، موضوع این نیست که جنبش کارگری جدید یک کیش بود و غالباً لحن و سبک گفتمان دینی را منعکس می‌کرد؛ اتفاقاً این جنبش بسیار کم تحت تأثیر الگوی مذهبی بود، حتی در کشورهایی که توده‌ها

عمیقاً مذهبی و در راه و رسم کلیسایی غرق بودند.[۳۴] به علاوه، هم‌گرایی اندکی بین ایمان قدیم و جدید وجود داشت، مگر گاهی (اما نه همیشه) که پروتستانیسم شکل فرقه‌های غیررسمی و تلویحاً مخالف کلیساهای مانند انگلستان، را به خود می‌گرفت. جنبش کارگری سوسیالیستی یک جنبش مبارز سکولار و ضد مذهبی بود که جمعیت‌های متدین یا سابقاً متدین را به‌طور توده‌ای تغییر داد.

می‌توانیم درک کنیم که چرا چنین شد. سوسیالیسم و جنبش کارگری برای مردان و زنانی جذاب بود که بسان طبقه‌ای بدیع و آگاه از خود جایگاه مناسبی در جامعه‌ای نداشتند، آن هم در جامعه‌ای که کلیساهای مستقر، و به‌ویژه کلیسای کاتولیک، مظهر سنتی آن بودند. در واقع سکونت‌گاه‌هایی برای «بیرون - از - گود»ها وجود داشت، مثلاً از نظر شغلی همانند روستاهای معدن‌خیز یا پیشاصنعتی یا کارخانه‌ای، یا از نظر خاستگاه همانند آلبانیایی‌های ساکن روستایی اساساً معروف به روستای «سرخ» پیانا دی گرچی در سیسیل (در حال حاضر پیانا دلی آلبانزی) که با معیارهای دیگری که آن‌ها را به‌طور جمعی از جامعه‌ی گسترده‌تر جدا می‌کرد متحد می‌شدند. در آن‌جا «جنبش» ممکن بود به‌عنوان جامعه عمل کند، و با انجام این کار، بسیاری از اعمال قدیمی روستا را که تا آن زمان در انحصار دین بود، در اختیار بگیرد. با این حال، این امر نامعمول بود. در واقع یک دلیل عمده برای موفقیت عظیم اول ماه مه این بود که آن را **تنها تعطیلی‌ای** می‌دانستند که منحصرأ به طبقه‌ی کارگر به معنای دقیق کلمه مرتبط است، هیچ کس دیگری در آن سهمیم نبود، و به علاوه، تعطیلی‌ای بود که با اقدام خود کارگران کسب شده بود. به علاوه، روزی بود که در آن کسانی که معمولاً نامرئی بودند در معرض دید عموم قرار می‌گرفتند و حداقل برای یک روز فضای رسمی حاکمان و جامعه را تسخیر می‌کردند.[۳۵] درست است که جشن معدن‌چیان بریتانیایی، و جشن معدن‌چیان دورهام دیرینه‌ترین بازمانده‌ی آن، طلعه‌دار روز اول ماه مه بود، اما این جشن بر اساس یک صنعت برگزار می‌شد و نه برای کل طبقه‌ی کارگر.[۳۶] از این نظر، یگانه رابطه میان اول ماه مه و دین سنتی، ادعایی با حقوق برابر بود. روزنامه قطع بزرگ وگرا [شهری در منطقه‌ی لمباردی ایتالیا] در دره‌ی پو در اول ماه مه ۱۸۹۱ اعلام کرد: «کشیش‌ها جشن خود را دارند، میانه‌روها جشن خود را دارند. دموکرات‌ها هم همین‌طور. اول ماه مه جشن کارگران سراسر جهان است.»[۳۷]

اما چیز دیگری نیز این جنبش را از دین دور می‌کرد. واژه‌ی اصلی آن «نوین» بود، همان‌طور که در **دی‌نویه سایت** (زمانه‌ی نوین)، عنوان مجله‌ی نظری مارکسیستی کائوتسکی و در یک آهنگ کارگری اتریش و هنوز مرتبط با اول ماه مه مشهود بود و ترجیع‌بند آن چنین خوانده می‌شد: «زمانه‌ی نوین با ما پیش می‌رود.» همان‌طور که تجربه‌ی جنبش در اسکاندیناوی و اتریش نشان می‌دهد، سوسیالیسم اغلب به معنای دقیق کلمه با راه‌آهن، با کسانی که آن را ساختند و نیرو در آن مستقر کردند، و با ایده‌های نوین و زمانه‌ی نوینی که به ارمغان آوردند، به روستاها و شهرستان‌ها وارد شد.[۳۸] اول ماه مه، برخلاف دیگر تعطیلات

رسمی، از جمله بیش‌تر مناسبت‌های آیینی جنبش کارگری آن زمان، خاطره‌ی هیچ چیزی را گرامی نمی‌داشت، به هر حال خارج از محدوده‌ی نفوذ آنارشیستی که، همان‌طور که دیدیم، علاقه‌مند بود آن را با آنارشیست‌های شیکاگو در سال ۱۸۸۶ مرتبط سازد. اول ماه مه چیزی نبود جز درباره‌ی آینده، که برخلاف گذشته‌ای که چیزی جز خاطرات بد برای پرولتاریا به ارمغان نداشت (تصادفی نبود که در سرود انترناسیونال خوانده می‌شود «بساط گذشته بروییم») آینده‌رهایی را تقدیم می‌کرد. «جنبش» برخلاف دین سنتی، نه پاداش پس از مرگ، بلکه اورشلیم جدید را روی این زمین پاداش می‌داد.

نقش‌نگاری روز اول ماه مه، که تصویرسازی و نمادگرایی خاص خود را به سرعت گسترش داد، کاملاً آینده‌محور بود. [۳۹] این که آینده چه خواهد آورد اصلاً معلوم نبود، فقط این آینده خوب بود و ناگزیر هم فرا می‌رسید. خوش‌بختانه برای موفقیت روز اول ماه مه، دست‌کم یک راه به سوی آینده، این مناسبت را به چیزی فراتر از تظاهرات و جشنواره تبدیل کرد. هنوز دموکراسی انتخاباتی در سال ۱۸۹۰ در اروپا بسیار نامعمول بود، و مطالبه‌ی حق رای همگانی به آسانی به مطالبه برای هشت ساعت کار در روز و دیگر شعارهای اول ماه مه افزوده شد. جالب این که اگرچه مطالبه‌ی رای، تا زمانی که اجرا شد، به بخشی جدایی‌ناپذیر از اول ماه مه در اتریش، بلژیک، اسکاندیناوی، ایتالیا و جاهای دیگر تبدیل شده بود، هرگز رسماً جزء بین‌المللی محتوای سیاسی آن را مانند مطالبه‌ی هشت ساعت کار در روز، و بعدها مطالبه‌ی صلح، تشکیل نداد. با این وجود، هر جا که امکان‌پذیر بود، به بخشی جدایی‌ناپذیر از این مناسبت بدل شد و تا حد زیادی بر اهمیت آن افزود.

در واقع، رویه‌ی سازماندهی یا تهدید به اعتصابات عمومی برای حق رای همگانی، که با موفقیت در بلژیک، سوئد و اتریش گسترش یافت و به انسجام احزاب و اتحادیه‌ها کمک کرد، ناشی از توقف نمادین کار در اول ماه مه بود. نخستین اعتصاب از این دست را معدن‌چیان بلژیکی در اول ماه مه ۱۸۹۱ آغاز کردند. [۴۰] از سوی دیگر اتحادیه‌های کارگری بیش از هر جنبه‌ی دیگری از این روز بزرگ به شعار اول ماه مه کارگران سوئد یعنی «ساعت‌های کوتاه‌تر و مزدهای بالاتر» توجه داشتند. [۴۱] مواقعی بود که کارگران، همانند کارگران ایتالیا، فقط بر این موضوع تمرکز می‌کردند و حتی دموکراسی را به دیگران واگذار می‌کردند. پیشرفت‌های بزرگ جنبش، از جمله پشتیبانی مؤثر آن از دموکراسی، مبتنی بر منافع شخصی محدود اقتصادی نبود.

البته دموکراسی در جنبش‌های کارگری سوسیالیستی نقش اساسی داشت. دموکراسی نه تنها برای پیشرفت آن ضروری بلکه از آن جدایی‌ناپذیر بود. نخستین اول ماه مه در آلمان با لوحی که کارل مارکس را در یک طرف و مجسمه‌ی آزادی را در طرف دیگر نشان می‌داد، گرامی داشته شد. [۴۲] تصور اول ماه مه ۱۸۹۱ در

اتریش^۴ مارکس را نشان می‌دهد که کتاب **سرمایه** را در دست دارد و در آن سوی دریا به یکی از آن جزایر رماتیکی اشاره می‌کند که در نقاشی‌های یک شخصیت مدیریت‌آه^۵ برای افراد آن دوره تصویر آشنایی به‌شمار می‌آمد؛ خورشید اول ماه مه، که قرار بود ماندگارترین و قدرتمندترین نماد آینده باشد، پشت آن جزیره طلوع و پرتوهای آن شعارهای انقلاب فرانسه را حمل می‌کرد: آزادی، برابری، برادری که در بسیاری از نشان‌ها و یادبودهای اول ماه مه یافت می‌شد. [۴۳] مارکس را کارگرانی احاطه کرده‌اند که احتمالاً آماده‌اند تا ناوگان کشتی‌ها را به مقصد جزیره، هر چه بادا باد، هدایت کنند و بر بادبان‌های آنها نوشته شده بود: حق رای همگانی و مستقیم. کار روزانه‌ی هشت ساعته و حمایت از کارگران. این سنت اصلی اول ماه مه بود.

آن سنت با سرعت چشم‌گیری — در عرض دو یا سه سال — از طریق هم‌زیستی عجیب بین شعارهای رهبران سوسیالیست و تفسیر غالباً خودانگیخته‌ی مبارزان و کارگران عادی شکل گرفت. [۴۴] شکوفایی ناگهانی جنبش‌ها و احزاب کارگری توده‌ای در همان چند سال اول شگفت‌انگیز شکل گرفت، زمانی که هر روز رشد مشهودی را به ارمغان می‌آورد، زمانی که خود وجود چنین جنبش‌هایی، خود ابراز وجود **طبقه** تضمینی برای پیروزی در آینده به نظر می‌رسید. فراتر از این، گشوده شدن دروازه‌های دنیای جدید به روی طبقه‌ی کارگر نشانه‌ای از پیروزی قریب‌الوقوع به نظر می‌رسید.

با این حال، هزاره فرا نرسید و اول مه، همراه با خیلی چیزهای دیگر در جنبش کارگری، می‌بایست منظم و نهادینه می‌شد، هر چند تا حدودی شکوفایی قدیمی امید و پیروزی در سال‌های بعد از مبارزات و پیروزی‌های بزرگ به آن بازگشت. می‌توانیم آن را در روزهای اول مه آینده‌نگرانه و شیفته‌وار اوایل انقلاب روسیه و تقریباً در همه جای اروپا در سال‌های ۱۹۱۹ – ۱۹۲۰ ببینیم، همان هنگام که مطالبه‌ی اولیه‌ی اول مه یعنی هشت ساعت کار در روز در بسیاری از کشورها محقق شد. می‌توانیم آن را در روزهای اول مه جبهه خلق در فرانسه در سال‌های ۱۹۳۵ و ۱۹۳۶، و در کشورهای این قاره که پس از شکست فاشیسم از اشغال آزاد شده بودند، ببینیم. با این حال، در اکثر کشورهای که جنبش‌های کارگری توده‌ای سوسیالیستی داشتند، اول مه کمی پیش از سال ۱۹۱۴ معمول شد.

عجیب آن‌که، در این دوره‌ی معمول‌شدن اول مه این روز جنبه‌ی آیینی خود را پیدا کرد. همان‌طور که مورخی ایتالیایی بیان کرده است، این روند زمانی رخ داد که دیگر اول مه به‌سان اتاق انتظار دگرگونی بزرگ تلقی نمی‌شد. اول مه به «آیینی جمعی که نیازمند عبادات و الوهیت خاص خود است» بدل شد، [۴۵] و الوهیت‌ها نیز معمولاً با آن دسته از زنان جوان با موهای موج و لباس‌های گشاد یکی گرفته می‌شدند که به جمعیت یا صفوف بیش از پیش مبهم زنان و مردان راه به سوی خورشید در حال طلوع را نشان می‌دهند. آیا او آزادی بود، یا بهار، یا جوانی، یا امید، یا سپیده‌دم با انگشتان گل‌گونش یا کمی از همه‌ی این‌ها؟ چه کسی

می‌تواند بگوید؟ از نظر نقش‌نگاری، او هیچ ویژگی جهانی جز جوانی ندارد، زیرا حتی کلاه فریگی که بسیار رایج بود، یا ویژگی‌های سنتی آزادی، همیشه یافته نمی‌شدند. می‌توانیم قدمت تشریفات این روز را از طریق گل‌هایی بیابیم که همان‌طور که دیدیم از همان آغاز در این مراسم حضور داشتند، اما در اواخر سده رسمیت یافتند. بدین‌سان، میخک سرخ از حدود سال ۱۹۰۰ جایگاه رسمی خود را در سرزمین‌های هابسبورگ و ایتالیا به دست آورد. نمادگرایی آن به طور خاص در روزنامه‌ی قطع بزرگ پرنقش و نگار و خوش‌ذوقی از فلورانس شرح داده شد و نام آن را به خود گرفت (**میخک سرخ**) (*II Garofano Rosso*)، روزنامه‌ای که در روزهای ماه مه تا جنگ جهانی اول منتشر می‌شد. میخک سرخ در سال‌های ۱۹۱۱-۱۹۱۲ رسمی شد. [۴۶] و به‌رغم غم و اندوه انقلابیون فسادناپذیر، زنبق تماماً غیرسیاسی شروع به نفوذ در اول مه کارگران کرد تا این‌که به یکی از نمادهای متداول آن روز بدل شد. [۴۷]

با این همه، دوران بزرگ روزهای اول مه به پایان نرسیده بود، در حالی که این روز هم قانونی — یعنی می‌توانست توده‌های بزرگ مردم را به خیابان بکشانند — و هم غیررسمی باقی ماند. هنگامی که اول ماه مه به روز تعطیل بدل شد، یا، بدتر از آن، از بالا تحمیل شد، سرشت آن‌ها لزوماً متفاوت بود. و از آن‌جایی که بسیج توده‌ای عمومی ذات این روز بود، نمی‌توانستند در مقابل بی‌قانونی مقاومت کنند، حتی اگر سوسیالیست‌ها (کمونیست‌های بعدی) پیانا دل آلبانزی، ولو در روزهای سیاه فاشیسم، افتخار می‌کردند که هر اول ماه مه تعدادی از رفقای خود را بی‌برو برگرد به گذرگاه کوهستانی این شهر می‌فرستادند، همان‌جا که هنوز صخره‌ی دکتر بارباتو شناخته می‌شود، رهبر محلی سوسیالیسم که در سال ۱۸۹۳ آن‌ها را مورد خطاب قرار داده بود. در این محل بود که راهزن جولیانو در سال ۱۹۴۷ یک تظاهرات و افراد حاضر در یک پیک‌نیک خانوادگی را که پس از پایان فاشیسم برگزار شده بود قتل عام کرد. [۴۸] از سال ۱۹۱۴ به بعد، و به‌ویژه از سال ۱۹۴۵، روز اول ماه مه به طور فزاینده‌ای یا غیرقانونی شد یا به احتمال زیاد رسمی. فقط در آن بخش‌های نسبتاً نادر جهان سوم که جنبش‌های کارگری گسترده و غیررسمی سوسیالیستی در شرایطی رشد کردند که به اول ماه مه امکان شکوفایی داد، استمرار واقعی سنت قدیمی‌تر وجود دارد.

اول ماه مه البته در همه جا ویژگی‌های قدیمی خود را از دست نداده است. با این وجود، کلمه اول ماه مه حتی در جایی که با سقوط رژیم‌های قدیمی که زمانی جدید بودند مرتبط نباشد، همانند اتحاد جماهیر شوروی و اروپای شرقی، نمی‌توان ادعا کرد که برای اکثر مردم، حتی در جنبش‌های کارگری، گذشته را تداعی می‌کند تا حال را. جامعه‌ای که اول ماه مه را به وجود آورد تغییر کرده است. امروزه آن جوامع کوچک روستایی پرولتری که ایتالیایی‌های قدیمی به یاد دارند چقدر مهم هستند؟ «ما در روستا گشت زدیم. سپس ضیافتی عمومی برگزار شد. همه‌ی اعضای حزب آن‌جا بودند و هر کس دیگری که هم می‌خواست بیاید آمده بود.» [۴۹] چه اتفاقی در جهان صنعتی برای کسانی افتاده بود که در دهه‌ی ۱۸۹۰ هنوز می‌توانستند خود را

در «برخیز ای داغ لعنت خورده، دنیای فقر و بندگی» سرود انترناسیونال بشناسند؟ یک بانوی پیر ایتالیایی در سال ۱۹۸۰ روز اول ماه مه ۱۹۲۰ را چنین به یاد می‌آورد: «من، کارگر نساجی دوازده ساله‌ای که تازه در کارخانه شروع به کار کرده بودم، پرچم اول ماه مه را حمل می‌کردم: امروزه کسانی که سر کار می‌روند، همه خانم‌ها و آقایان هستند. آن‌ها هر چه بخواهند به دست می‌آورند.» [۵۰] روح آن موعظه‌های اول ماه مه، سرشار از اعتماد به آینده، ایمان به پیش‌روی عقل و پیشرفت چه شده است؟ «خودت را آموزش بده! مدارس و کلاس‌ها، کتاب‌ها و روزنامه‌ها همه ابزار آزادی هستند! در چشمه علم و هنر بنوشید: آن گاه آن قدر قوی خواهید شد که عدالت را برقرار می‌کنید.» [۵۱] رویای جمعی ساختن اورشلیم در سرزمین سرسبز و دلپذیر ما چه شده است؟

و با این حال، اگر اول ماه مه چیزی بیش از یک روز تعطیل نیست، روزی — به نقل از یک آگهی فرانسوی — که نیازی به مصرف قرص آرام‌بخش خاصی ندارید چرا که مجبور نیستید کار کنید، باز هم روز تعطیلی است خاص. شاید دیگر، عبارت غرورآفرین «روز تعطیلی خارج از همه‌ی تقویم‌ها» نباشد، [۵۲] چرا که این تعطیلی در اروپا به همه‌ی تقویم‌ها وارد شده است. در واقع، بیش از هر روز دیگری، به جز ۲۵ دسامبر و اول ژانویه، کارکردن کنار گذاشته می‌شود، [۵۳] و از سایر رقبای مذهبی خود بسیار فاصله گرفته است. اما این روز تعطیل از پایین جامعه سر برآورد. این روز تعطیل را خودِ کارگران گم‌نامی شکل دادند که از طریق آن، خودشان را در سراسر خطوط شغلی، زبان و حتی ملیت به عنوان یک طبقه‌ی واحد تشخیص دادند و به اختیار خود سالی یک‌بار تصمیم می‌گیرند کار نکنند و از اجبار اخلاقی، سیاسی و اقتصادی به کارکردن سر باز می‌زنند. همان‌طور که ویکتور آدلر در سال ۱۸۹۳ بیان کرد: «این معنای تعطیلات ماه مه، دست‌کشیدن از کار، است که دشمنانمان از آن می‌ترسند. این چیزی است که آن‌ها احساس می‌کنند انقلابی است.» [۵۴]

مورخ به دلایل متعددی به صدمین سالگرد اول ماه مه علاقه‌مند است. از یک سو به این دلیل مهم است که راه‌گشایی است برای توضیح این که چرا مارکس در جنبش‌های کارگری متشکل از مردان و زنانی که حتی نامش را نشنیده بودند، اما فراخوان او را برای آگاهی از خود به مثابه یک طبقه و سازماندهی خود به عنوان یک طبقه تشخیص می‌دادند، تا این حد تاثیرگذار است. از سوی دیگر، به این دلیل مهم است که قدرت تاریخی تفکر و احساس توده‌های مردم را نشان می‌دهد، و راهی را روشن می‌سازد که مردان و زنانی که به عنوان یک فرد گنگ، ناتوان و بی‌قدرت هستند، می‌توانند اثر خود را بر تاریخ بگذارند. اما مهم‌تر از همه، برای بسیاری از ما، چه مورخ یا غیرمورخ، این صدمین سالگرد عمیقاً تکان‌دهنده است، زیرا نمایان‌گر چیزی است که ارنست بلوخ، فیلسوف آلمانی، آن را اصل امید نامید (و در دو جلد حجیم مفصلاً به آن پرداخته بود [۵۵]): امید به آینده‌ای بهتر در دنیایی بهتر. اگر هیچ کس دیگری این اصل را در سال ۱۹۹۰ به خاطر نداشته باشد، یادآوری آن بر دوش مورخان سنگینی می‌کند.

* مقاله‌ی حاضر، Birth of a Holiday the First of May، ترجمه‌ی فصل هشتم از کتاب *Uncommon People: Resistance, Rebellion and Jazz* اثر اریک هابسبام است. اصل مقاله در سال ۱۹۹۴ منتشر شده است.

یادداشت‌ها

برای کتاب‌شناسی کامل بنگرید به:

A. Panaccione, "I 100 anni del 1° maggio nella storiografia", in A. Panaccione (ed.), *I luoghi e I soggetti del 1° maggio* (venice, 1990).

[1]. Michael Ignatieff, "Easter Has Become Chocolate Sunday", *Observer*, 15 April 1990

[۱-۱]. جشن‌های روز ملی فرانسه، (به فرانسوی: La fête nationale française) هم‌چنین معروف به جشن‌های روز باستیل، جشن ملی و تعطیل رسمی در کشور فرانسه و قلمروهای فرادریایی آن کشور که از سال ۱۸۸۰ در ۱۴ ژوئیه‌ی هر سال برگزار می‌شود. این جشن برای گرمی‌داشت یورش به باستیل و آغاز جنبشی که منجر به انقلاب کبیر فرانسه شد، برگزار می‌شود.

[2]. Maurice Dommanget, *Histoire du Premier Mai* (Paris 1953), pp. 350-1.

کتاب دومانژه که یکی از معدود کتاب‌هایی است که به این موضوع قبل از اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ می‌پردازد، هنوز واجد اهمیت است اما فاقد جهت‌گیری نقش‌نگارانه‌ی آثار جدید است.

[3]. Cf. Helmut Hartwig, "Plaketten zum 1. Mai 1934-39", *Aesthetik und Kommunikation* 7, no. 26 (1976), pp. 56-9. A. Riosa (ed.), *Le metamorfosi del 1° maggio* (Venice, 1990)

شامل جستارهایی درباره‌ی تلاش‌های فاشیست‌های ایتالیایی، نازی‌ها و سالارزاری‌ها برای مصادره‌ی اول ماه مه است.

[4]. Dommanget, *Histoire du Premier Mai*, pp. 301 ff.

[5]. Ibid, pp. 100-1.

[6]. Ibid, p. 102.

[۷]. کامل‌ترین بررسی بین‌المللی اثر زیر است:

Andrea Panaccione (ed.), *The Memory of May Day: An Iconographic History of the Origin and Implanting of a Workers' Holiday* (Venice, 1989).

برای نخستین اول ماه مه بنگرید به اثر همین نویسنده:

Un giorno perché. Cent'anni di storia internazionale del 1° maggio (Rome, 1990), ch. 4.

[8]. Karl Marx and Friedrich Engels, *Werke* (Berlin, 1963), vol. 22, p. 60.

[9]. Dieter Fricke, *Kleine Geschichte des Ersten Mai* (Frankfurt, 1980), pp. 30-1.

[10]. Dommanget, *Histoire du Premier Mai*, pp. 156.

[11]. Fricke, *Kleine Geschichte des Ersten Mai*, p. 30.

- [12]. Dommanget, *Histoire du Premier Mai*, pp. 136.
 [13]. Ibid, p. 156.
 [14]. R. Evans (ed.), *Kneipengespräche im Kaiserreich. Stimmungsberichte der Hamburger Politischen Polizei, 1892-1914* (Reinbek, 1989), pp. 20, 253-7.
 [15]. Panaccione, *The Memory*, p. 247.
 [16]. Kurt Greussing (ed.), *Die Roten am Land. Arbeitsleben und Arbeiterbewegung im westlichen Österreich* (Steyr, 1989), pp. 58-9.
 [۱۷]. محاسبه از Panaccione, *The Memory*, p. 247.

[18]. Dommanget, *Histoire du Premier Mai*, pp. 156.

[19]. Ibid, p. 156.

[۲۰]. بنگرید به مقایسه نقش‌نگاری سوسیال دموکراتیک و کمونیستی اول ماه مه در آلمان وایمار در اثر زیر:

L. Guttsman, *Workers' Culture in Weimar Germany: Between Tradition and Commitment* (New York, Oxford and Munich, 1990), pp. 1989-99.

بهترین نمونه‌ی این طرح رنگی که من اطلاع دارم در اثر بدون تاریخ Th. A. Steinlen یافته می‌شود:

La Manifestation (no. 314 in *Le Bel Heritage: Th. A. Stein Retrospective, 1885-1922* (Montreuil, 1987).

برای بررسی یک تظاهرات واقعی اول مه کارگران در زمان مبارزات انقلابی بنگرید به:

Kustodiev's 'Demonstration at the Putilovskij Factory for May Day 1906' in Panaccione, *The Memory*, pp. 530-1.

نقاش در حالی که به وضوح تحت‌تاثیر رسم و عادت طراحی با رنگ‌های سیاه - قرمز است، آشکارا طیف گسترده‌تر رنگ‌ها را در چنین مناسبت‌هایی در زندگی واقعی بازتاب می‌دهد. برای بررسی سهم دیگر این هنرمند در نقش‌نگاری انقلابی بنگرید به:

David King and Cathy Porter, *Images of Revolution: Graphic Art from 1905 Russia* (New York, 1983).

[21]. Lucia Rivas Lara, 'El Premier de Maig a Catalunya, 1900-1931', *L'Avenç* (May 1988), p. 9.

محتوای آن از اثر دیگری از همین نویسنده اقتباس شده است:

Historia del 1º mayo en España: desde 1900 hasta la 2ª República (Madrid, 1987)
 که کامل‌ترین بررسی این درونمایه برای آن کشور است.

[22]. Rivas Lara, 'El Primer de Maig', passim. See also Lucia Rivas Lara, 'Ritualización socialista del 1º de mayo. Fiesta, huelga, manifestación?', *Historia Contemporánea, Revista del Departamento de Historia Contemporánea de la Universidad del País Vasco* no. 3 (1990)

این ارجاع را مدیون Paul Preston هستم.

[۲۳]. برای تلاش شکست‌خورده‌ی آنارشیستی در تبدیل تظاهرات به انقلاب بنگرید به:

David Ballester and Manuel Vicente, 'El Primer de Maig a Barcelona. Vuit hores de treball d'instrucció i de descans', *L'Avenç* (May 1990), pp. 12-17:

مطالعه‌ی اول ماه مه ۱۸۹۰ در آن شهر. برای بررسی س. ژ. ت. بنگرید به:

Maxime Leroy, *Le Coûtume ouvrière* (Paris 1913), vol. 1, p. 264,

که به این موضوع اشاره می‌کند که س. ژ. ت. پس از ۱۹۰۴ که این مناسبت را از چنگ سوسیالیست‌ها در آورد، «جشن کارگری بیشتری برگزار کرد.»

Dommanget, *Histoire du Premier Mai*, pp. 156.

[۲۴]. برای جالب‌ترین شرح از الف) انتقال جشنواره‌ی بهاره‌ی غربی به روسیه (در زمان پتر کبیر) از طریق حاشیه‌نشین‌های آلمانی مسکو و ب) ادغام این meavka با تظاهرات کارگران سوسیال دموکرات در دهه‌ی ۱۸۹۰ که برای آن پوششی فراهم کردند بنگرید به:

Vjaceslav Kolomiz, 'Dalla storia del 1° maggio a Mosca tra la fine del ottocento e gli inizi del novecento: i loughi delle manifestazioni', in Panaccione, *I loughi e i soggetti del 1° maggio*, pp. 105-22, N.B. pp. 110-11

برای استفاده از تشبیه بهار در یک بافتار سیاسی.

[۲۵]. در میان این آثار، نمونه‌های زیر شایسته توجه است:

André Rossel, *Premier mai: 90 ans de lutte populaire dans le monde* (Paris, 1977); Udo Achten, *Illustrierte Geschichte des Ersten Mai* (Oberhausen, 1979); Udo Achten, *Zum Lichte Empror. Maifestzeitungen der Soziale-demokratie, 1891-1914* (Berlin and Bonn, 1980); Sven Bodin and Carl-Adam Nycop, *Första Maj, 1890-1980* (Stockholm, 1980); *Upp till kamp: Social-demokratins första majmärken, 1894-1986* (Stockholm, 1986); U. Achten, M. Reichelt and R. Schultz (eds), *Mein Vaterland ist international. Internationale illustrierte Geschichte des ersten Mai von 1886 bis heute* (Oberhausen, 1986); Fondazione Giangiacomo Feltrinelli, *Ogni anno un maggio nuovo: il centenario del Primo Maggio* (Milan, 1988); Comune di Milano, Fondazione Giagiacommo Brodolini, *Per i cent'anni della festa del lavoro* (Milan, 1988); Maurizio Antonioli and Giovanna Ginex, *1° Maggio. Repertorio sdei numeri unici dal 1890 al 1924* (Milan 1988); and, above all, Panaccione, *The Memory*. See also for Switzerland, Bildatchiv und Dokumentation zur Geschichte der Arbeiterbewegung, Zürich, 1. Mail in der Schweiz (Zurich, 1989)

[۲۵-۱]. Styria منطقه‌ای در جنوب شرقی اتریش. - م.

[26]. Panaccione, *The Memory*, pp. 356-7.

[27]. Greussing, *Die Roten am Land*, p. 168

[۲۷-۱]. تیراندازی فورمی (Fusillade de Fourmies) رویدادی است در اول مه ۱۸۹۱ در فورمی، در شهرستان نور در فرانسه. در این روز، سربازان به روی تظاهرات مسالمت‌آمیز کارگرانی که شعار می‌دادند «هشت ساعت کار روزانه» تیراندازی کردند و ۹ نفر را کشتند و ۳۵ نفر را مجروح کردند.

[۲۷-۲]. Phrygian bonnet: کلاهی دوکی‌شکل و نرم که سر آن کج است و کمی به سوی جلو می‌افتد. پوشیدن این کلاه را یونانیان نخست در میان مردم فریگیه دیده بودند.

[28]. Claude Wilard, *Les Guesdistes* (Paris, 1964), p. 237n; W. L. Guttsman, *The German Social Democratic Party, 1875-1993* (London, 1981), p. 160

[29]. Cf. Renata Ameruso und Gabriela Spigarelli, 'Il 1° maggio delle donne' in Panaccione, *I luoghi e i soggetti del 1° maggio*, pp. 9-104.

[30]. Rivas Lara, 'El Primer de Maig', pp. 7-8.

[31]. Antonioli and Ginex, *Repertorio*, pp. 4-5. Ballester and Vicente, 'El Primer de Maig', p. 13

برای بررسی احساس (معمولاً) قدرت‌مند بین‌المللی بودن تظاهرات ۱۸۹۰ در بارسلون.

F. Giovanoli, *Die Maifeierbewegung. Ihre wirtschaftlichen und soziologischen Ursprünge und Wirkungen* (Karlsruhe, 1925)

بر قدرت عجیب این احساس بین‌المللی که در چندین تظاهرات نخستین آشکار شد تأکید می‌گذارد (صص. ۹۱-۹۰).

[۳۲]. Pietro Gori, شاعر آنارشویست، سرود معروف اول ماه مه خود («عید پاک شیرین کارگران») را سرود که با موسیقی همسرایان در Nabucco وردی، در ۱۸۹۶، به عنوان بخشی از یک نمایش تک‌پرده در اول ماه خوانده می‌شد.

F. Andreucci and T. Detti (eds), *Il movimento operaio italiano. Dizionario biografico* (Rome, 1976), vol. 2, p. 526. See. E. J. Hobsbawm, *Worlds of Labour* (London, 1984), p. 77.

[33]. Jules Destrée and Emile Vandervelde, *Le Socialisme en Belgique* (Paris, 1983), pp. 417-18. Giovanoli, *Die Maifeierbewegung*, pp. 114-15,

به عنصر مذهبی در این زبان اشاره می‌کند.

[34]. See Hobsbawm, *Worlds of Labour*, ch. 3, 'Religion and the Rise of Socialism'.

[۳۵]. این تلقی که اول ماه مه تنها تعطیلاتی است که منحصرأ به کارگران مرتبط است و پیامد بعدی آن در شکل‌دادن به آگاهی طبقاتی، از همان ابتدا مورد توجه قرار گرفته بود. «این روز مال آن‌هاست. فقط مال آن‌هاست»:

J. Diner-Denes, 'Der erste Mai', *Der Kampf* (Vienna), 1 May 1908.

Dinner-Denes همچنین به فتح فضای عمومی توسط کارگران در این روز اشاره می‌کند.

[36]. Hobsbawm, *Worlds of Labour*, p. 73 and more generally ch. 5, 'The Transformation of Labour Rituals'.

[37]. Antonioli and Ginex, *Repertorio*, p. 23.

[38]. Greussing, *Die Roten am Land*, pp. 18-21.

[۳۹]. جالب‌ترین تحلیل از نمادگرایی اول ماه در اثر زیر یافته می‌شود:

Gio-Vanna Ginex, 'L'immagine del Primo Maggio in Italia (1890-1945)', in Comune di Milano, *Per I cent'anni*, pp. 37-41, and the same, 'Images on May Day Single Issue Newspapers (1891-1924): Their Function and Meanings' in A. Panaccione (ed.), *May Day Celebration* (Vince, 1998), pp. 13-25.

[۴۰]. نقش اول ماه مه در طرح و شکل‌گیری ایده‌ی اعتصاب عمومی — نه فقط برای رای‌گیری همگانی — پیش‌تر در اثر زیر مطرح شده است:

Giovanoli, *Die Maifeierbewegung*.

[41]. *Upp. Till kamp*, p. 12.

[42]. Panaccione, *The Memory*, p. 223.

[43]. *Ibid*, p. 363.

[44]. E. J. Hobsbawm, '100 Years of May Day', *Liber*, 8 June 1990 (distributed with Times Literary Supplement), pp. 10-11.

[45]. Ginex, 'L'immagine', p. 40.

[۴۶]. ظهور میخک سرخ در ایتالیا در اثر زیر کاملاً پی گرفته شده است:

Fondazione Giangiacomo Feltrinelli, *Ogni anno*

(که شامل مجموعه‌ای از موضوعات منفرد در کتابخانه‌ی Feltrinelli است که به نظر می‌رسد در *Repertorio* فهرست نشده است) و تصاویر زیادی دارد. نخستین ارجاع به گل‌ها به عنوان یک امر «رسمی» به نظر می‌رسد شعری باشد در یک مقاله مربوط به ۱۸۹۸ (ص. ۹۴)، گرچه سایر گل‌ها تا ۱۹۰۰ ناپدید نمی‌شوند. بنگرید به:

Il Garofanco Rosso's ibid, p. 105, and *Repertorio*, p. 130.

برای گل سرخ در مراسم سوئدی‌ها بنگرید به:

Upp. Till kamp, pp. 21-3.

[۴۷]. دست‌کم بر اساس Dommanget, *Histoire du Premier Mai*, pp. 361-3. اما خود او قدمت

استفاده‌ی سیاسی از زنبق را به یک نوشته‌ی اتریشی‌ها در اوایل دهه‌ی ۱۸۹۰ می‌رساند (صص. ۱۷۵-۶) یعنی زمانی که تداعی سیاسی با گل‌های بهاری وجود داشت و نه ضرورتاً به لحاظ نمادین با گل‌های سرخ. برای بررسی تصویر اول ماه مه آلمانی که در آن دختری کوچک این گل‌ها را می‌فروشد و در سطح بین‌المللی از آن برای نمادپردازی استفاده کرده‌اند بنگرید به:

Ogni anno, p. 100 (*Der Wahre Jacob*, 26 April 1898).

[۴۸]. این رویداد به نحو گویایی در فیلم درخشان *Salvatore Giuliano* اثر فرانکو رزی به تصویر درآمده است. [در اول ماه مه سال ۱۹۴۷ صدها دهقان عمدتاً فقیر در پورتلا دلا جینسترا، در سه کیلومتری شهر پیانا دلی آلبانزی در جاده سان جوسپه یاتو برای تظاهرات روز جهانی کارگر جمع شده بودند. در حالی که دبیر حزب کمونیست از پیانا دلی آلبانزی مشغول سخنرانی برای جمعیت بود به روی آنان آتش گشوده شد. بعداً مشخص شد که از تپه‌های اطراف و هم‌چنین عده‌ای سوارکار به سوی آنان شلیک کرده‌اند. در این تهاجم یازده نفر، از جمله چهار کودک کشته و بیست و هفت نفر زخمی شدند. بنا بر اظهارات سالوادور جولیانو رهبر گروه شورشی و جدایی‌طلب، هدف او مجازات نیروهای چپ‌گرا در انتخابات اخیر بود. وی در یک نامه‌ی علنی، به تنهایی مسئولیت قتل‌ها را بر عهده گرفت و ادعا کرد که او فقط می‌خواست مردانش به بالای سر جمعیت شلیک کنند و کشته شدن آدم‌ها اشتباه است - م.]

[49]. *Un'altra Italia nelle bandiere dei lavoratori: simboli e cultura dall'unità d'Italia all'avvento del fascismo* (Turin, 1980), p. 276.

این بروشور نمایشگاه پرچم‌های کارگران، که فاشیست‌ها مصادره‌اش کردند، سهمی است درخشان در تاریخ هنر ایدئولوژی مردمی.

[50]. *Ibid.* p. 277.

[51]. Destrée and Vandervelde, *Le Socialisme en Belgique*, p. 418.

[52]. *L'Aurora del 1° Maggio*, 1950 (Antonoli and Guinex, *Repertorio*, p. 290).

عجیب این که که بورژواهای وبری بارسلون در ۱۸۹۰ در این موضوع پیشگام هستند چرا که پیش‌بینی کرده بودند که اگر کارگران بر اعتصاب عمومی در اول ماه مه پافشاری کنند، این به معنای «افزودن یک تعطیلات دیگر به تعطیلات بسیاری است که سنت و کلیسا به تقویم تحمیل کرده‌اند.»

Ballester and Vicente, 'El Primer de Maig', p. 14.

[53]. T. Ferenczi, 'Featdays', *Liber*, 8 June 1990, p. 11

[54]. Victor Adler's Aufsätze, *Reden und Briefe* (Vienna, 1922), vol. 1. p. 73

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2WU>



حفاظت از زیست‌بوم: آیا راه‌حل رشد سبز است؟

از سایت مارکس ۲۱

۳ می ۲۰۲۲

ترجمه‌ی: کاووس بهزادی

«آلوده‌سازی کره‌ی زمین نه به این علت است که انسان حیوانی به‌ویژه کثیف است و نه به این علت که تعداد انسان‌ها بسیار زیاد. معضل در جامعه‌ی انسانی است، در راه و روش تولید ثروت اجتماعی این جامعه، توزیع و استفاده از آن و کار انسان برای استخراج منابع طبیعی این سیاره. اما فقط زمانی که آغازگاه اجتماعی بحران شناخته شود، آن‌گاه می‌توان آغاز به طرح‌ریزی اقدامات اجتماعی مناسب برای حل آن کرد».

این گفتاورد از زیست‌شناس و فعال محیط زیست آمریکایی بری کومونر در سال ۱۹۷۱ است. این واژگان پنج دهه بعد بیش از پیش به‌روز و هنوز از اولویت برخوردار هستند.

عناصر بی‌بازگشت و سرمایه‌داری فسیلی

هیچ سیستم اجتماعی در تاریخ بشریت هم‌چون سرمایه‌داری فسیلی چنین گسترده و عمیق در سوخت‌وساز طبیعی دخالت و آن را نابود نکرده است، به‌نحوی که ما در بطن یک بحران برای موجودیت کل سیستم زمین قرار داریم.



یخ‌های قطبی در حال ذوب شدن هستند و قطر آن‌ها همواره کاهش پیدا می‌کند که پیامدهای وخیمی برای کره‌ی زمین دارد. سال‌های متمادی فرض مسلط و رایج این بود که تغییرات اقلیمی به‌طور خطی انجام می‌گیرند. اما یافته‌های علمی نشان می‌دهند هنگامی که به نقاط به‌اصطلاح بی‌بازگشت اقلیمی برسیم، این تغییرات اقلیمی به‌طور ناگهانی رخ می‌دهند.

ولع سرمایه به انباشت زخم‌هایی عمیق و باز بر کره‌ی زمین ایجاد کرده است. آن‌چه را مارکس «شکاف علاج‌ناپذیر در بافتارمندی سوخت‌وساز اجتماعی» توصیف کرد، به شبکه‌ای تنگاتنگ شکاف جهانی بدل شده است که پژوهش‌های پیرامون سیستم زمین این روند را تحت اصطلاح «عناصر بازگشت‌ناپذیر اقلیمی و سیستم زمین» خلاصه می‌کنند. پژوهش‌گران امروز از بیش از ۱۶ نقطه‌ی برگشت‌ناپذیر حرکت می‌کنند.

تغییرات کوچک می‌توانند عواقب فراگیر و بزرگی داشته باشند

این نقاط در سیستم زمین حاوی یک چیز مشترک هستند: تغییرات کوچک می‌توانند پیامدهای بزرگی داشته باشند که اغلب به خودی خود تشدید می‌شوند. به‌طور نمونه: با گرمایش اقلیمی یخچال‌های دائمی ذوب می‌شوند؛ حدود یک ششم کل سطح زمین مناطق یخبندان دائمی محسوب می‌شود. بقایای گیاهان و حیوانات در بستر این یخبندان‌های دائمی به‌صورت کنسرو حفظ می‌شوند.



امواج در حال ذوب شدن در یخچال‌های قطبی جزیره‌ی ویز در دریای کارا قطب شمال. یک ایستگاه هواشناسی روسیه در سال ۲۰۱۶ به دریا سقوط کرد.

با ذوب شدن مواد آلی، این مواد را میکروارگانیسم‌ها تجزیه می‌کنند، دی‌اکسیدکربن و متان موجود در آن‌ها آزاد می‌شود که به نوبه‌ی خود باعث افزایش اثر گازهای گلخانه‌ای می‌شود. به همین دلیل برخی پژوهش‌های اقلیمی از این فرض حرکت می‌کنند که توقف گرمایش جهانی ۱/۵ تا ۲ درجه‌ی سانتی‌گراد در درازمدت حتی دشوارتر از آن است که تاکنون تصور می‌شد.

در بحبوحه‌ی بحران اقلیمی

در این میان پژوهش‌ها و گزارش‌های بی‌شماری منتشر شده‌اند که همه‌ی آن‌ها پیامدهای وخیم تغییرات اقلیمی را توصیف می‌کنند: طوفان‌ها، سیلاب‌ها، دوران‌های طولانی گرمای شدید، خشک‌سالی، کمبود و نابودی محصولات کشاورزی، گرسنگی، میلیون‌ها آواره و پناهنده‌ی اقلیمی، افزایش بیش‌تر سطح آب دریاها، ذوب شدن سریع‌تر قطب‌ها و یخچال‌ها؛ به‌طور خلاصه: این امر فقط تهدیدی برای تخریب محل زیست میلیاردها انسان، انواع حیوانات و گیاهان نیست بلکه روندی است که از مدت‌ها پیش آغاز شده است.

چه‌گونه می‌توان این فاجعه را متوقف کرد؟

اما بخش بزرگی از جنبش اقلیمی مطمئن هستند که خود سرمایه‌داری می‌تواند راه‌حلی برای حفاظت پایدار از زیست‌محیط ارائه کند. «سرمایه‌داری سبز» نام طرح و ایده‌ای است که بر اساس آن بایستی سبز شدن سیستم فسیلی سرمایه‌داری به مرحله‌ی اجرا درآید. در آلمان حزب سبزها از این موضع دفاع می‌کند. روبرت

هابک یکی از رهبران این حزب مطرح کرده است: «بازارها می‌توانند هم‌چون سگ موادیاب راه‌حل صحیح را پیدا کنند.»

در واقع براساس سطح پیشرفت‌های علمی و فناوری کنونی، بشر از مدت‌ها پیش می‌توانست دوران انرژی فسیلی را پشت سر بگذارد؛ در واقع مجبور است اقدامات ضروری را برای کاهش انتشار گازهای گلخانه‌ای انجام دهد. انرژی‌های تجدیدپذیر می‌توانند در مدت کوتاهی جایگزین منابع انرژی حامل دی‌اکسیدکربن شوند و با برنامه‌ریزی اجتماعی هوشمندانه‌ی پایدار — به‌طور نمونه در بخش حمل‌ونقل — می‌توان انتشار دی‌اکسیدکربن را به‌شدت کاهش داد. صنعت انرژی و حمل‌ونقل مسئول انتشار بیش از نیمی از دی‌اکسیدکربن در سراسر جهان هستند.

رشد سبز: شکست بازار

اما عکس این روند اتفاق افتاد. از زمان نخستین «اجلاس اقلیمی» حدود سی سال پیش در سال ۱۹۹۲ در ریودوژانیرو، جامعه‌ی بین‌المللی در چندین کنفرانس بر اقداماتی تاکید کرد که براساس آن‌ها می‌بایستی بازار به‌عنوان ابزاری تنظیم‌کننده برای حفاظت از زیست‌بوم به‌کار گرفته شود. همان‌طور که می‌دانیم این اقدامات هیچ نتیجه‌ای نداشتند. هر سال با رکورد جدیدی از نرخ تمرکز گازهای گلخانه‌ای در اتمسفر زمین روبه‌رو هستیم. بر این اساس اعتماد به بازار امری نادر و بدیع به‌نظر می‌رسد. نگاهی به فعالیت‌ها در بخش‌های اقتصادی انرژی و حمل‌ونقل با سوخت فسیلی و انتشار بیش از پیش دی‌اکسیدکربن در این بخش‌ها نشان می‌دهد که بازار فاصله‌ی بسیار زیادی تا سبز کردن سرمایه‌داری دارد.

شکوفایی سرمایه‌داری فسیلی

در حال حاضر براساس بانک داده‌های ردیاب جهانی نیروگاه‌های زغال سنگ [Global Coal Plant Tracker] هنوز ۶۶۰۰ نیروگاه زغال سنگ در جهان مشغول به‌کار هستند. علاوه بر این ۱۰۵۲ نیروگاه مجوز ساخت دریافت کرده‌اند یا در حال ساخته شدن هستند. جای تعجب نیست که تجارت جهانی زغال سنگ کماکان در حال شکوفایی است. تولید جهانی زغال سنگ در سال ۲۰۱۹ بالغ بر ۸/۱۳ میلیارد تُن و ده سال قبل از آن بالغ بر ۷/۰۵ تُن بود. کُنسرن‌های آلمانی در سال ۲۰۲۰، ۱۰۷ میلیون تُن زغال سنگ قهوه‌ای استخراج کردند که ۳۳۰.۰۰۰ تُن از آن صادر شد. در آلمان هنوز ۱۹۷ نیروگاه زغال سنگ در حال کار هستند. دولت آلمان تصمیم گرفته است که نخست در سال ۲۰۳۸ آخرین نیروگاه زغال سنگ را تعطیل کند.

بالاترین رکورد مصرف نفت

همچنین مصرف نفت پیوسته ادامه دارد: برای نخستین بار در تاریخ بشر مصرف جهان نفت به مرز ۱۰۰.۰۰۰.۰۰۰ بشکه رسیده است. یعنی مصرف ۱۰۰ میلیون بشکه ۱۵۹ لیتری در روز. این میزان نفت براساس گزارش نشریه‌ی اینترنتی **کلیمار پورتر** معادل یک قطار باربری با واگن‌های نفت به هم پیوسته از جنوب ایتالیا تا دماغه‌ی شمالی [نروژ] است. حتی در آلمان نفت پس از دو دهه پس از «گذار از انرژی هسته‌ای به انرژی تجدیدپذیر» همچنان مهم‌ترین منبع انرژی است.

حمل‌ونقل — در جاده‌ها، آب و هوا — به‌طور کامل به نفت فسیلی وابسته است. در سال ۲۰۲۰ حدود ۶۳/۷ میلیون خودروی جدید به‌فروش رسیده‌اند که فقط ۱۷ درصد از آن‌ها خودروهای برقی هستند که بدیل اکولوژیک نیستند. ۸۳ درصد از خودروها کماکان کره‌ی زمین را با موتورهای درون‌سوز [احتراق داخلی] آلوده می‌کنند. در تحلیل نهایی سرمایه‌داری فسیلی و کُنسرن‌های مرتبط با آن همچنان می‌توانند به فعالیت خود بدون توجه به تغییرات اقلیمی، نقاط برگشت‌ناپذیر و مرزهای ظرفیت تحمل زمین [کرانه‌های اکولوژیک] ادامه دهند.

رشد سبز و حزب سبزها

اعتماد به بازار در حوزه‌ی زیست‌بوم بجا نیست. حزب سبزها پیرامون این موضوع نظر دیگری دارد: «ما در برنامه‌ی انتخاباتی‌مان ایده‌هایی را برای مسیری آینده‌دار به سمت رفاه عادلانه‌ی اقلیمی، ارزش‌آفرین و نوآور تدوین می‌کنیم. این کار از طریق بازار انجام می‌گیرد که در آن راه‌حل‌های آینده‌نگر از طریق محرک‌های هوشمندانه و انگیزه‌های صحیح خود را به‌کرسی می‌نشانند. رفاه آتی ما بستگی به این دارد که تا چه میزان به‌عنوان یک کشور صنعتی بتوانیم زیست‌بوم و اقتصاد را به خوبی با یک‌دیگر پیوند دهیم.» این واقعیت که اعتماد به بازارها در سال‌های متأخر به‌سرعت کاهش یافته است، بر حزب سبزها پوشیده نیست. متناسب با این برداشت، برنامه‌ی سرمایه‌گذاری زیست‌بومی توسط دولت پیش‌بینی شده که بایستی مشاغل زیادی را ایجاد کند. با این حال این به معنای گسست با ایده‌های نئولیبرالی نیست. سرمایه‌داری سبز ترکیبی متناقض از ایده‌های بازار آزاد، غنی‌شده با رگه‌هایی از «اکو‌کینزیسم» است.

مرزهای رشد سبز

مفاهیمی مانند این که باید «توانایی بالقوه‌ی زیست‌بومی» بازار را آزاد کرد، معرف ایده‌ی «سرمایه‌داری سبز» هستند. المار آلتواتر دانشمند علوم سیاسی به‌درستی توضیح داد که این توانایی به چه معنایی است: «بی‌تردید سرمایه‌داری سبز بایستی مقرون به صرفه باشد و برای سرمایه‌گذار سودآور بشود. بنابراین بایستی

مازادی تولید شود که بتوان از آن سود «سرمایه‌گذاری سبز» را اخذ کرد. این امر بدون رشد غیرممکن است و بنابراین سرمایه‌داری نیز مانند سرمایه‌داری فسیلی سیاه به رشد وابسته است.»

چنین سیستمی بیش از پیش مستعد بحران است

طبیعت به کالا تبدیل می‌شود. همین مساله برای کارفرمایان «سبز» نیز صادق است: آن‌ها براساس رقابت مجبورند در تولید سرمایه‌گذاری کنند تا پول بیش‌تری از طریق فروش کالاها دریافت کنند، این پول بایستی برای دریافت پول بیش‌تر دوباره سرمایه‌گذاری شود. مؤسسه‌ای که از توانایی کافی در این مبارزه‌ی رقابتی برخوردار نیست، ورشکست می‌شود. چنین سیستمی بیش از پیش مستعد بحران است.

بحران صنایع خورشیدی

نمونه‌ای از این امر بحران صنعت خورشیدی در آلمان از سال ۲۰۱۰ است. کاهش شدید یارانه‌های فتوولتائیک توسط دولت آلمان منجر به کاهش شدید سود، ورشکستگی و بیکارسازی گسترده، از جمله در شرکت بیترفلد - ولفن یکی از بزرگ‌ترین تولیدکنندگان سلول‌های خورشیدی در جهان شد. در حالی که در سال ۲۰۱۱ حدود ۳۵۰ تولیدکننده‌ی سلول‌های خورشیدی در آلمان وجود داشت، این نرخ در سال ۲۰۱۹ بالغ بر چند ده تولیدکننده بود. شمار شاغلین از سال ۲۰۱۱ تا ۲۰۱۷ در بخش صنایع خورشیدی از ۱۵۶.۷۰۰ به ۴۲.۸۰۰ نفر کاهش پیدا کرد. در سال ۲۰۲۰ تعداد شاغلین در فتوولتائیک در آلمان بالغ بر ۳۱.۰۰۰ نفر - کاهش ۸۰ درصدی طی ۱۰ سال بود.

منفعت زیست‌بومی کم‌اهمیت

سهم انرژی‌های بازیافتی در آلمان از کل مصرف انرژی اولیه (PEV) صرفاً ۱۷ درصد است. هیولای دی‌اکسیدکربن (نفت معدنی، گاز طبیعی و زغال سنگ) همراه با انرژی هسته‌ای (که جزو انرژی‌های بازیافتی محسوب نمی‌شود) در سال ۲۰۲۰ هم‌چنان بالغ بر ۸۳ درصد از تولید انرژی است. این نسبت در مقایسه‌ی جهانی بهتر نیست: علی‌رغم نرخ رشد بی‌سابقه‌ی انرژی بادی (۲۰۱۹، ۲۱/۱ درصد) و انرژی خورشیدی (۲۳/۸ درصد)، سهم کل انرژی‌های تجدیدپذیر فقط ۱۱ درصد مصرف انرژی در جهان است. بنابراین اساس بازار قطعاً شرکت‌های «سبز» را به ارمغان می‌آورد. با این حال آن‌ها در درجه‌ی نخست از پیشرفت فناوری برای کسب سود استفاده می‌کنند. منفعت زیست‌بومی بسیار حاشیه‌ای و کم‌اهمیت است. اگر این شاخه‌ی صنعتی سودآور نباشد، بازار فرو می‌پاشد، سرمایه‌گذاران پا پس می‌کشند، آن‌هم با تبعات ویران‌گر - هم برای شاغلان و هم برای چرخش انرژی بیش از پیش مبرم و ضروری. رقابت و اقتصادی مبتنی بر سود نمی‌توانند از ظرفیت‌های فناوری استفاده کنند، به همین دلیل نیز توسعه‌ی پایدار واقعی متحقق نمی‌شود.

آیا راه حل فناوری بهتر است؟

با این حال طرفداران رشد سبز می‌خواهند در ما این باور را ایجاد کنند که راه حل فناوری بهتر است. اما با نگاهی دقیق‌تر متوجه مخمصه‌های طرفداران فناوری سبز می‌شویم.

دروغ سبز: «سوخت کشاورزی»

به‌طور نمونه «سوخت زیستی»: «سوخت کشاورزی» نه پایدار است و نه سازگار با زیست‌بوم و شرایط اقلیمی (مراجعه شود به مقاله‌ای در سایت marx21: «[سرمایه‌داری پایدار وجود ندارد](#)»). مناطق وسیعی از جنگل‌های بارانی در آسیا، آمریکای جنوبی و آفریقا برای کشت مواد خام مانند روغن نخل، نیشکر و دانه‌های سویا قطع می‌شوند. در این فرآیند مقدار زیادی دی‌اکسیدکربن آزاد می‌شود. تخریب جنگل‌ها و خاک‌های نارس زغال‌سنگ اندونزی را در برخی مواقع به سومین تولیدکننده‌ی انتشار دی‌اکسیدکربن در جهان تبدیل کرد. نویسنده‌ی کتاب «دروغ سبز»، کاترین هارتمن می‌گوید: «به جای سوخت «ارگانیک»، نابودی جنگل‌های آبی، آلودگی زیست‌بوم، تصرف زمین‌ها و انتشار بیش‌تر دی‌اکسیدکربن در باک خودروها می‌ریزیم - و گرسنگی. رونق «سوخت کشاورزی» تشدیدکننده‌ی معضلات اجتماعی در سراسر جهان است. اگر بخش زیادی از زمین‌های کشاورزی برای کشت گیاهان انرژی‌زا استفاده شوند، پیامد این امر رقابت بر سر زمین‌های کشاورزی برای کشت مواد غذایی و بالطبع گرسنگی افراد بیش‌تری است. در صورتی که در مزارع جهان علوفه و گیاهان انرژی‌زا کشت نمی‌شدند، چهار میلیارد انسان دیگر می‌توانستند از تغذیه‌ی خوبی برخوردار شوند» ([مصاحبه‌ی کامل marx21 با کاترین هارتمن](#)).

اجبار رشد

ایده‌ی اساسی سرمایه‌داری سبز مبتنی بر این فرض است که سرمایه‌داری هم بخشی از معضل و هم بخشی از راه حل است. اما این مساله نادیده گرفته می‌شود که رشد نیز یک جنبه‌ی «مادی» زیست‌بومی مهم دارد. برقرار و پایدار نگه‌داشتن رشد سبز فقط با کاربست دائمی بیش‌تر مواد (خام، کمکی، ماشین‌آلات، کارافزارها و دیگر وسائل برای کار) و انرژی برای تولید امکان‌پذیر است. اما حتی در صورتی که تمام بنگاه‌ها در جهان از منابع سنجیده‌تر استفاده کنند، رشد تمام بازدهی سود [از این طریق] را می‌بلعد. زیرا طبیعت نمی‌تواند منابع را با همان سرعتی تأمین کند که تحت شرایط بازار به مصرف می‌رسند. فقط شیوه‌ی اقتصادی‌ای پایدار است که ویژگی و سرعت چرخه‌های اقتصادی را مورد ملاحظه قرار می‌دهد و این چارچوب را ترک نکند. این امر اما در تناقض با اجبار رشد سرمایه‌داری وجود دارد.

رشد سبز = سرمایه‌داری سبز؟

سرمایه‌داری به‌طور ناموزون و ناهم‌هنگام توسعه‌یافته و تکامل پیدا کرده است. کشورهای فقیر در مقابل کشورهای ثروتمند قرار دارند. بر اساس گزارش سازمان تجارت جهانی، چهار پنجم تولید جهانی و دو سوم تولید کشاورزی فقط در ۱۵ کشور متمرکز شده است. این عدم توازن نتیجه‌ای این رویکرد است که وسائل تولید در خدمت کسب سود قرار دارند و به‌طور خصوصی کنترل می‌شوند. در این‌جا مالکیت دولتی بر وسائل تولید چیزی را تغییر نمی‌دهد و رقابت جهانی نیز منجر به اجبار برای رشد می‌شود. بنابراین «سبزسازی» سرمایه‌داری تغییری به همراه نمی‌آورد.

چرا سرمایه‌داری سبز در نهایت شکست می‌خورد؟

هم‌چنین در کشورهای پیشرفته‌ی صنعتی شکاف بین فقیر و ثروتمند در حال افزایش است. دستمزدها هم‌چنین یک عامل هزینه برای کُنسرن‌های زیست‌محور هستند؛ میزان بالای دستمزدها، مشارکت شاغلین و این‌که آیا یک شرکت «سبز» در صورت کاهش سود، دست به بیکارسازی می‌زند به سازمان‌یابی اتحادیه‌ها و توانایی کارگران برای به کرسی نشاندن مطالبات‌شان دارد. ساده‌لوحانه است اگر فرض کنیم که کارفرمای یک شرکت تولیدکننده‌ی سولار [برق خورشیدی] فی‌نفسه با شاغلان «خود» مهربان‌تر رفتار می‌کند تا کارفرمای شرکت زغال‌سنگ. سرمایه‌داری هم‌چنین تخریب طبیعت را نظیر تولید، جهانی کرده است. به‌همین دلیل کُنش جهانی برنامه‌ریزی‌شده ضروری است. اما مانع [اساسی] تضاد بین شرکت‌ها و دولت‌های رقیب با یک‌دیگر است. رقابت و بازار با یک جامعه‌ای از لحاظ زیست‌بومی و اجتماعی پایدار سازگار نیستند.

تغییر سیستم، نه تغییر زیست‌بومی

در نهایت هیچ راهی جز امحای اقتصاد بازار و جایگزینی آن با جامعه‌ای وجود ندارد که در آن تولید و مصرف توسط کارگران و مصرف‌کنندگان به‌طور دموکراتیک برنامه‌ریزی و تعیین می‌شود. فقط در این صورت مدنظر گرفتن پیگیرانه‌ی عمل کرد چرخه‌های طبیعت امکان‌پذیر است. تحولات دهه‌های آتی تعیین خواهند کرد که آیا این سیاره را هنوز می‌توان نجات داد یا نه. در این اثنا بسیاری با استنتاج بری کامونر زیست‌شناس و فعال محیط زیست آمریکایی موافقت می‌کنند که ما به تغییرات اساسی اجتماعی نیاز داریم.

چرخش موفقیت‌آمیز زیست‌بومی چگونه امکان‌پذیر است؟

موفقیت چرخش زیست‌بومی بستگی به این دارد که چه راهی پیش گرفته می‌شود و چه کسانی کُنش‌گران این روند هستند. اگر واقعاً می‌خواهیم کره‌ی زمین را نجات دهیم، بایستی کاملاً به‌گونه‌ای دیگر تولید کنیم و بی‌درنگ سوخت‌های فسیلی، کشاورزی صنعتی کنونی و حمل‌ونقل خصوصی را کنار بگذاریم. تبعات

این رویکرد چه خواهد بود؟ نائومی کلاین، مؤلف کتاب **آخرین فرصت تغییر: سرمایه‌داری در تقابل با شرایط اقلیمی** می‌نویسد: «ما نمی‌توانیم آینده‌مان را به بازار بسپاریم. من یاد گرفته‌ام که تغییر هرگز از بالا صورت نمی‌گیرد بلکه بایستی از پائین آغاز شود. نقطه‌ی مشترک فعالان ضدریاضت اقتصادی، جنبش کارگری و جنبش زیست‌محیطی پتانسیل واقعی برای دیدگاهی جدید از یک نظام اجتماعی عادلانه‌تر است که می‌تواند به بحران اقتصادی و اقلیمی پایان دهد. ضرورت تغییر ریشه‌ای صرفاً آرزویی خیالی من نیست بلکه یک واقعیت ساده است. ما گزینه‌ی رادیکال دیگری نداریم».

آینده‌ی سیاره به این مبارزه بستگی دارد

در اغلب تعاریف از سرمایه‌داری سبز رابطه‌ی جدیدی بین رؤسا و سیاستمداران در طبقات فوقانی جامعه مدنظر گرفته می‌شود. توده‌های مردم عمدتاً این نقش را ایفاء می‌کنند که در روزهای انتخابات علامت ضربدر را در جای ظاهراً «درست» آن در برگه‌ی انتخابات بزنند و به بازیگران سیاست و اقتصاد اعتماد کنند. این امر موفقیت‌آمیز نخواهد بود. زیرا از این طریق نمی‌توان مقاومت و کندکاری کُنسرن‌های انرژی فسیلی و صنایع نفتی را درهم‌شکست. آن‌ها برای این کار بیش از پیش قدرت‌مند هستند و از نفوذ زیادی بر سیاست برخوردارند. همان‌طور که با هر میلی‌متر پیشرفت اجتماعی برعلیه منافع سرمایه مبارزه کرد، هم‌چنین بایستی حفاظت از طبیعت و اقلیم برعلیه صاحبان قدرت به‌کرسی نشانده شود. آینده‌ی سیاره در این مبارزات نهفته است.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از *Klimaschutz: Ist grünes Wachstum die Lösung?* در سایت marx21 که با لینک زیر در دسترس است:

[Klimaschutz: Ist grünes Wachstum die Lösung? - marx21](https://wp.me/p9vUft-2Xd)

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2Xd>



بازاندیشی طبقه و دولت در شورای همکاری خلیج

۷ مه ۲۰۲۲

نوشته‌ی: آدام هنیه

ترجمه‌ی: تارا بهروزیان

پژوهش‌های انتقادی اخیر درباره‌ی کشورهای شورای همکاری خلیج (GCC) (عربستان سعودی، امارات متحده‌ی عربی، قطر، بحرین، کویت و عمان) در جهات جدید و جالبی توسعه پیدا کرده است. دانش‌پژوهانی از دانش‌رشته‌های گوناگون رویکردهای روش‌شناختی سنتی درباره‌ی این منطقه را که گرایش به مستثنی‌سازی منطقه‌ی خلیج به‌عنوان بخشی متمایز از دیگر بخش‌های خاورمیانه یا روندهای گسترده‌تر جهانی داشتند به چالش کشیده‌اند. این بازاندیشی شامل امتناع از پذیرش دوره‌بندی‌هایی است که معتقد به گسستی قاطع میان دوران «پیشا» نفتی و «پسا» نفتی منطقه‌ی خلیج است، و در عوض بر پیوندهای پایدار منطقه‌ای و جهانی‌ای تاکید می‌کند که از دوران استعمار تا کنون جریان‌های جمعیت، کالاها، و ایده‌ها را به منطقه‌ی خلیج و در درون آن شکل داده است. [۱] این مقاله نیز کوشیده است تا از تمرکز ساده بر نفت برای بررسی دیگر جوانب توسعه‌ی منطقه‌ی خلیج فراتر رود، جوانبی نظیر ماهیت بنادر، لجستیک،

و شبکه‌های زیرساختی؛ تاریخچه‌ها و شکل‌های متفاوت شهرنشینی در منطقه‌ی خلیج؛ و دیاسپورا، تجارت و جریان کاری که منطقه‌ی خلیج را به حوزه‌ی وسیع‌تر اقیانوس هند وصل می‌کند.[۲] این حساسیت به مسائل مربوط به فضا و مقیاس به این معناست که بسیاری از پژوهش‌های جدید درباره‌ی منطقه‌ی خلیج برای محققانی که درباره‌ی دیگر بخش‌های خاورمیانه پژوهش می‌کنند حاوی درس‌هایی روشن‌گر است. با این حال، در آثاری که درباره‌ی منطقه‌ی خلیج نوشته می‌شوند مسائل اقتصاد سیاسی کم‌تر مورد توجه هستند: مسائلی مانند روابط میان طبقات، انباشت سرمایه، و ماهیت قدرت دولتی. به‌رغم آن که اغلب از «سرمایه‌داری» در منطقه‌ی خلیج نام برده می‌شود، اما این سرمایه‌داری هم‌چنان نظریه‌پردازی نشده است، و دانش‌پژوهی درباره‌ی منطقه‌ی خلیج هم‌چنان گرایش به تاکید بر جغرافیا و تاریخ خاص منطقه‌ای دارد، و از بحث‌های اقتصاد سیاسی کم‌تر سخن به میان می‌آید. به‌ویژه مفهوم طبقه، اغلب نادیده گرفته می‌شود، یا ولنگارانه با برچسب‌های نادقیق و نابجا مانند «تجار» و «نخبگان» ادغام و حذف می‌شود. رزی بشیر که در این زمینه تا حدودی استثناست خاطرنشان می‌کند که «رژیم‌های استبدادی شبه جزیره‌ی [عرب] خارج از سیاست طبقاتی و فرآیندهای اقتصادی جهانی شکل نگرفتند. برعکس، صورت‌بندی طبقاتی و جهت‌گیری‌های مسلط سرمایه‌داری برای تولید و حفظ قدرت در شبه‌جزیره نیز به اندازه‌ی کشورهای مناطق دیگر دخیل بوده - و هست.»[۳] معنای کامل این نکته‌ی انتقادی هنوز به‌طور کامل مورد بررسی قرار نگرفته است.

حفره‌ی خالی حول موضوع طبقه و سرمایه‌داری شاید میراث ادامه‌دار مدل استاندارد اقتصاد سیاسی منطقه‌ی خلیج، یعنی **نظریه‌ی دولت رانتی (RST)** [۴] باشد. نظریه‌ی دولت رانتی، همان‌گونه که از نامش پیداست، بر نقش رانت‌هایی که از صادرات سوخت‌های هیدروکربنی و دیگر مواد معدنی استخراج می‌شود تمرکز دارد و روابطی علی میان «این موهبت رایگان طبیعت»[۵] و ساختارهای سیاسی و اقتصادی موجود در مناطقی مانند منطقه‌ی خلیج ترسیم می‌کند. این نظریه به‌عنوان یکی از «رهاورهای مهمی که مطالعات منطقه‌ای خاورمیانه برای علوم سیاسی به ارمغان آورده است» توصیف می‌شود[۶] و از زمان تدوین اولیه‌اش توسط حسین مهدوی، اقتصاددان ایرانی، در ۱۹۷۰ موضوع شرح و تفسیرهای متعددی قرار گرفته که در بیرون از خاورمیانه نیز بازتاب گسترده‌ای داشته است (برای مثال در مطالعات دولت‌های آفریقایی سرشار از مواد معدنی). گرچه نقدهایی هم به نظریه‌ی دولت رانتی وجود داشته است، اما این نظریه هم‌چنان چارچوب مسلط برای درک منطقه‌ی خلیج است. مفروضات اصلی این نظریه، هم‌چنان برداشت بسیاری از محققان را از قدرت سیاسی و اقتصادی در منطقه‌ی خلیج شکل می‌دهد، حتی اگر به صراحت بیان نشود.

یکی از ادعاهای تحلیلی اصلی نظریه‌ی دولت رانتی، و موضوع نظری محوری این مقاله، به ماهیت قدرت دولتی و رابطه‌ی آن با ساختارهای اجتماعی گسترده‌تر مربوط می‌شود. از این نظر، رشته‌ای ثابت در تمام رویکردهای نظریه‌ی دولت رانتی جریان دارد: دسترسی به رانت نفت باعث **استقلال** چشمگیر دولت‌های خلیج (و در نتیجه خانواده‌های حاکم) از جامعه شده است که به دولت اجازه می‌دهد تا بر تمام گروه‌های اجتماعی دیگر مسلط شود و آن‌ها را شکل دهد. بنا به این دیدگاه، پادشاهی‌های منطقه‌ی خلیج، که به واسطه‌ی درآمدهای نفتی از محدودیت‌های مالیاتی و نیاز به حسابرسی و پاسخگویی به فشارهای اجتماعی رها شده‌اند، یک «دولت قوی» کهن‌الگویی را شکل داده‌اند که از ظرفیت‌های افزایش‌یافته‌ی ویژه‌ای برای «نفوذ در جامعه، تنظیم مناسبات اجتماعی، استخراج منابع، و تصاحب یا استفاده از منابع به روش‌های معین» برخوردار است. [۷] مطالعات آکادمیکی که بر این مبحث تکیه می‌کنند اهمیت و برجستگی طبقه به مثابه‌ی یک مقوله‌ی مفهومی را انکار می‌کنند. آن‌ها از سرمایه‌ی خصوصی تصویری ضعیف و توسعه‌نیافته ارائه می‌دهند، یا اهمیت نیروی کار را نادیده می‌گیرند یا آن را یک چالش نظارتی یا تدبیری می‌دانند؛ به این ترتیب، تمرکز تحلیلی به جای آن که بر نحوه‌ی استفاده‌ی خانواده‌ها و دولت‌های حاکم از رانت‌هایشان باشد بر بافتار نوسانات بازارهای جهانی نفت معطوف می‌شود.

هدف من در این مقاله درگیری انتقادی با این دیدگاه‌هاست. در بخش نخست، خوانشی جایگزین از مناسبات طبقه - دولت ارائه می‌دهم. من در اینجا بر رویکردهای مارکسی و نقد اقتصاد سیاسی تکیه می‌کنم که فرایندهای شکل‌گیری طبقات و انباشت سرمایه را به مثابه‌ی فرایندهای «از درون مرتبط» به قدرت دولتی برجسته می‌سازند. منظور من از به‌کارگیری این شیوه این است که دولت و طبقه به مثابه مقوله‌های مجزا، گسسته یا تیپ‌های ایده‌آل وجود ندارند. بلکه دولت شکلی نهادی است که ماهیت قدرت طبقاتی در منطقه‌ی خلیج در آن تجسد می‌یابد. روابط میان طبقه و دولت بخشی از چگونگی شکل‌گیری هر دوی این مقولات است. بنابراین لازم است که هرگونه تفسیر دوگانه‌انگار از دولت و طبقه در منطقه‌ی خلیج را رد کنیم. راز قدرت دولتی در منطقه‌ی خلیج در **قدرت** طبقات سرمایه‌دار آن نهفته است و نه آن‌گونه ادعا می‌شود در ضعف آن‌ها.

بخش دوم این مقاله این مشاهدات نظری را از طریق ترسیم نقشه‌ی ساختار طبقاتی منطقه‌ی خلیج نشان می‌دهد. طبقاً در اینجا امکان بررسی جامع الگوهای انباشت و ویژگی‌های هر یک از کشورهای شورای همکاری خلیج وجود ندارد. بنابراین، صرفاً خطوطی کلی از چگونگی سازمان‌یابی طبقه‌ی سرمایه‌دار و کنترل سرمایه را در منطقه‌ی خلیج معاصر؛ مکان‌های اصلی انباشت این طبقه؛ روابط میان خانواده‌های حاکم، سرمایه‌ی خصوصی، و دولت؛ و دست‌آخر تمایل فزاینده‌ی سرمایه‌ی منطقه‌ی خلیج به گسترش در بیرون از مرزهای خود ارائه می‌دهم. در بخش سوم به روی دیگر سکه‌ی ساختار طبقاتی منطقه‌ی خلیج،

مسئله‌ی کار، باز می‌گردم. روایت‌های استاندارد از اقتصاد سیاسی خلیج اغلب نیروی کار را حذف می‌کنند یا به حاشیه می‌برند. با این حال، هر دریافتی از چگونگی تشکیل سرمایه و دولت در منطقه‌ی خلیج باید اتکای شدید آن به نیروی کار ناشهروند و مهاجر را در نظر بگیرد. سرانجام، برخی از نتایج را درباره‌ی این که همه‌ی این‌ها برای آینده‌ی منطقه‌ی خلیج چه معنایی می‌تواند داشته باشد مطرح می‌کنم.

چارچوب طبقه و دولت

استدلال اصلی نظریه دولت رانتی این است که رانت‌های پیش‌بینی‌پذیر و درازمدتی که دولت‌ها از صادرات نفت و دیگر مواد معدنی به دست می‌آورند به‌طور علی ساختارهای سیاسی، اقتصادی و اجتماعی را به شیوه‌ای زیان‌بار شکل می‌دهند. [۸] این جریان‌های مالی الگوهای گزیده‌ای از توسعه ایجاد کرده‌اند زیرا به دولت‌ها اجازه می‌دهند که با محدودیت‌های موثر اندکی خرج کنند. مهدوی این وضعیت را «دولت‌سالاری تصادفی» [۹] توصیف می‌کند. [۱۰] این تحقیق فهرستی بلندبالا و متنوع از اثرات منفی احتمالی را ارائه می‌کند از جمله: «ذهنیتی رانتی» که مشخصه‌ی آن انفعال سیاسی و فقدان روحیه‌ی کارسالاری در میان شهروندان است؛ شکل‌های استبدادی حکومت، که به واسطه‌ی غیاب مالیات‌ستانی و افزایش ظرفیت‌های سرکوبگرانه که از طریق رانت تامین می‌شود امکان‌پذیر شده است؛ گرایش در دولت‌ها در صرف هزینه برای مصرف به جای ترغیب تنوع تولید صنعتی؛ و اقتصاد غیررقابتی که مشخصه‌ی آن توسعه‌ی ضعیف تخصص‌های شغلی و آموزشی است. [۱۱]

پیش از پرداختن به این که این قبیل روایت‌ها مقولاتی مانند طبقه و دولت را چگونه به تصویر می‌کشند، مهم است که به مفاهیم «جهانی» و «ملی» مستتر در چارچوب نظریه‌ی دولت رانتی توجه کنیم. رویکردهای نظریه‌ی دولت رانتی امر ملی را به مثابه‌ی «ظرفی بدیهی برای مناسبات سیاسی، فرهنگی و اقتصادی» [۱۲] درک می‌کنند — یک واحد سرزمینی مجزا که از نظر مکانی از امر جهانی متمایز است. از آن جا که امر ملی به‌عنوان مخزنی محصور از روابط اجتماعی در نظر گرفته می‌شود، رویکردهای نظریه‌ی دولت رانتی بر عوامل ظاهراً تعیین‌کننده‌ی دخیل در داخل مرزهای ملی — یعنی وجود رانت‌های نفت — تمرکز می‌کنند که سپس الگوهای توسعه‌ی اجتماعی و اقتصادی را شکل می‌دهند. گرچه ممکن است این رانت‌ها ناشی از تعامل بین امر ملی و امر جهانی باشند، اما این کار به شیوه‌ای از بیرون تصور شده انجام می‌شود. امر جهانی «در بیرون» وجود دارد و حضورش در مرزهای دولت‌ملت پایان می‌یابد. معنای این حرف به لحاظ مفهومی این است که امر جهانی در واقع در آن‌چه در درون کشور رخ می‌دهد ناپدید می‌شود. این ضعفی جدی در روایت‌های استاندارد نظریه‌ی دولت رانتی است: موضوعاتی چون امپریالیسم و جنگ، سرشت انباشت سرمایه در مقیاس جهانی، و رقابت‌ها و وابستگی‌های متقابل میان دولت‌ها هیچ دخلی به هرگونه رابطه‌ی توضیحی ماهیت دولت در منطقه‌ی خلیج و فراتر از آن ندارد. [۱۳] درعوض جغرافیای

تصادفی نفت و رانت‌های همبسته با آن بدل به امدادی غیبی می‌شود که شکل‌های دولت و قدرت را تعیین می‌کند. اگر بخواهیم یک نمونه‌ی بارز بیاوریم، آیا می‌توان خصلت خودکامه‌ی دولت سعودی را بدون اشاره به رابطه‌ی دیرینه‌ی این کشور با قدرت ایالات متحده در طول دوره‌ی پس از جنگ و اتحادهای نظامی و سیاسی خاصی که در پیرامون آن پدید آمده است درک کرد؟

در سطحی انتزاعی‌تر، این روایت‌ها به‌طور تلویحی شکلی از «بت‌وارگی کالایی» را برای کاربست مفهوم مولد مارکس می‌پذیرند. [۱۴] این شکل الگوهای توسعه‌ی اجتماعی را از طریق حضور (یا غیاب) یک کالا — به مثابه‌ی — یک «چیز» و نه رابطه‌ی اجتماعی‌ای که آن کالا در آن گنجانده شده است توضیح می‌دهد. [۱۵] برای مثال، درک رابطه‌ی منطقه‌ی خلیج با بازار جهانی مستلزم فراتر رفتن از صرف مسئله‌ی نفت به منظور بررسی پویه‌های بنیادی پنهان سرمایه‌داری جهانی است که به نفت به‌عنوان یک کالا معنا بخشیده و آن را در بازتولید کل نظام تا این اندازه محوری ساخته است. این امر مسائل زیادی را پدید آورده از جمله، بین‌المللی‌شدن عمیق تولید در چند دهه‌ی گذشته، رشد عظیم بازارهای مالی، و شکل‌های مختلف دموکراسی و قدرت دولتی که در طول قرن بیستم در سطح جهانی ظهور کرده‌اند. [۱۶] همه‌ی این عوامل با اهمیت نفت و شکل دادن به سیاست نفتی در مقیاس جهانی هم‌پوشانی و تلاقی پیدا می‌کند. به‌طور خلاصه، این ویژگی‌های درون‌ماندگار سرمایه‌داری زمینه‌ساز شکل‌گیری کشورهای خلیج و صادرات هیدروکربنی آن‌ها در درون پیکربندی‌های متغیر اقتصاد سیاسی جهانی در قرن گذشته بوده است.

فراتر از پرسش‌های مربوط به امر ملی و جهانی، روایت‌های استاندارد نظریه‌ی دولت رانتی مناسبات دولت — طبقه در منطقه‌ی خلیج را چگونه مفهوم‌پردازی می‌کنند؟ به رغم تنوع رویکردهای نظریه‌ی دولت رانتی، چارچوب نظری زیربنایی این رویکردها عموماً بر دو مقوله‌ی تحلیلی اصلی استوار است: دولت و جامعه‌ی مدنی (که اغلب به «جامعه» خلاصه می‌شود) در چارچوب علوم سیاسی و جامعه‌شناسی وبری درک می‌شوند. براساس تعریف معروف وبر، دولت با انحصار خود بر «استفاده مشروع از زور» در یک قلمرو مشخص تعریف می‌شود [۱۷] و از نهادهای گوناگون سیاسی ساخته شده که کشور را اداره می‌کنند. از طرف دیگر جامعه‌ی مدنی شامل «نهادهای مستقل از دولت است که فعالیت‌های منضبط اقتصادی، سیاسی و اجتماعی را تسهیل می‌کنند» [۱۸] این دو تیپ ایده‌آل، دولت و جامعه‌ی مدنی، به مثابه‌ی مقوله‌های ناسازگار [۱۹] به تصویر کشیده می‌شوند؛ دولت عبارت است از پیکری خودمختار که دارای درجه‌ی بالایی از آزادی است، «یک قلمرو عمومی مجزا از قلمرو خصوصی جامعه‌ی مدنی» [۲۰]

فرض روش‌شناختی «جدایی» (یا استقلال) دولت برای رویکردهای نظریه‌ی دولت رانتی منطقه‌ی خلیج فرضی بنیادین است. در این چارچوب، به‌طور معمول مفهوم طبقه‌ی سرمایه‌دار از قلم انداخته می‌شود، یا در ذیل جامعه‌ی مدنی قرار می‌گیرد، یا به یکی از بازیگران اجتماعی متفاوت (مانند کسب‌وکار خصوصی)

فروکاسته می‌شود. با این حال در روایت‌های نظریه دولت رانتی، به رغم ناپدید شدن طبقه به مثابه‌ی یک مقوله، این دیدگاه تلویحاً وجود دارد که دولتی که تحت سلطه‌ی پادشاهی‌های حاکم است حوزه‌ای مجزا یا دوگانه است که از سرمایه جداست — سرمایه ضعیف و در نهایت در برابر قدرت وسیع پادشاهی‌ها ناتوان در نظر گرفته می‌شود.

آشکار است که بحث‌های علمی پیرامون نظریه‌ی دولت رانتی عمدتاً هرگونه پرسش‌گری انتقادی درباره‌ی این مفروضات بنیادین مرتبط با دولت و طبقه را نادیده می‌گیرند. این شکاف به رغم بحث‌های پرمایه‌ای که حول نظریه‌ی دولت در آثار گسترده‌تر اقتصاد سیاسی وجود دارد همچنان به قوت خود باقی است. دانش‌پژوهان بسیاری علیه دوگانه‌سازی دولت و طبقه به بحث پرداخته‌اند و در عوض دولت را شکلی اجتماعی می‌بینند که به واسطه‌ی تولید و بازتولید خود جامعه پدیدار می‌شود. [۲۱] بنابراین، دولت‌ها همواره «دولت‌های طبقاتی» هستند که برای حفظ ساختارهای موجود قدرت طبقاتی و میانجی‌گری تقابلی که به طرزی اجتناب‌ناپذیر بین طبقات و در درون آن‌ها پدید می‌آید وارد عمل می‌شوند. [۲۲] با این که دولت ممکن است یک نهاد سیاسی مستقل به نظر برسد اما در واقع یک رابطه‌ی اجتماعی است که، به قول اولمن فیلسوف، «مجموعه‌ای از شکل‌های نهادی را می‌سازد که از طریق آن طبقه‌ی حاکم با بقیه‌ی جامعه ارتباط برقرار می‌کند.» [۲۳] رابطه‌ی طبقه‌ی حاکم با دولت بخشی از چیزی است که آن را به مثابه‌ی یک طبقه می‌سازد؛ دولت و طبقه یک‌دیگر را متقابلاً می‌سازند و تقویت می‌کنند. طبقه شرایط وجود دولت را فراهم می‌کند.

این برداشت از طبقه و دولت به مثابه‌ی اموری که سازنده‌ی یک‌دیگرند، توجه ما را به طبقه و سرمایه‌داری معطوف می‌کند و به ما کمک می‌کند تا از تقابل‌های دوتایی بین امر سیاسی و امر اقتصادی، امر خصوصی و امر عمومی، دولت و بازار، فراتر برویم. برای منطقه‌ی خلیج، موضوع کلیدی ردیابی این نکته است که انباشت سرمایه چگونه و کجا رخ می‌دهد. این امر مستلزم ترسیم الگوهای مالکیت و کنترل سرمایه، و رابطه‌ی آن‌ها با دولت و خانواده‌های حاکم است. مهم‌تر از همه، این واکاوی می‌بایست دقیقاً شکل‌های کار را درون این الگوهای انباشت قرار دهد. رابطه‌ی کار/سرمایه همچنان برای چگونگی رخ دادن انباشت سرمایه در همه‌ی جوامع سرمایه‌داری از جمله در منطقه‌ی خلیج، حیاتی است. بی‌شک، این بحث به این معنا نیست که نقش حیاتی درآمد نفت را در شکل‌دادن به مسیرهای سرمایه‌داری خلیج انکار کنیم. نکته این‌جاست که از نتیجه‌گیری‌های قطعی و علی صرفاً مبتنی بر در دسترس بودن رانت‌های نفتی فاصله بگیریم و دست به این واکاوی بزنیم که شکل‌های طبقه و دولت در منطقه‌ی خلیج، و نیز نهادی مانند دولت، که به مثابه‌ی شکل اجتماعی میانجی مناسبات قدرت طبقاتی عمل می‌کند چگونه شکل گرفتند. این روش‌ها از بت‌وارگی کالایی سنخ‌نمای رویکردهای نظریه دولت رانتی پرهیز می‌کنند و نفت را از

«خصلت رازآمیز» عاری می‌سازند، خصلت رازآمیزی که ناگزیر هنگامی قدم به عرصه می‌گذارد که این کالا از مناسبات اجتماعی‌ای که در آن قرار گرفته است کنده شده باشد.

شکل‌گیری طبقه‌ی سرمایه‌دار در منطقه‌ی خلیج

پس ماهیت طبقه‌ی سرمایه‌دار در منطقه‌ی خلیج چیست و کنترل سرمایه چگونه سازماندهی می‌شود؟ به‌رغم مسیرهای متمایز شکل‌گیری طبقات در هر یک از کشورهای شورای همکاری خلیج، اشتراکات نیرومندی در نحوه‌ی تشکیل سرمایه وجود دارد. در دوره‌ی معاصر، یکی از راه‌های مفید برای ترسیم نقشه‌ی این تشکیل سرمایه، بررسی سه عرصه‌ی به‌هم‌پیوسته‌ی انباشت سرمایه در منطقه است: (۱) صنعت، تولید، و حمل‌ونقل. (۲) محیط ساخته‌شده‌ی شهری؛ و (۳) بازارهای مالی. این سه عرصه دربردارنده‌ی فعالیت‌های اصلی‌ای هستند که در آن‌ها سرمایه‌ی خصوصی منطقه‌ی خلیج به‌رغم تولید بالادستی هیدروکربن‌ها فعال است. همان‌طور که خواهیم دید، دولت نقش مهمی در حمایت از شرکت‌های خصوصی در این لحظه‌های انباشت بازی می‌کند. این‌ها تنها انواع فعالیت اقتصادی موجود در منطقه‌ی خلیج نیستند، اما در مجموع چگونگی تولید و گردش کالاهای گوناگون و همچنین لحظات خاصی را که انباشت در آن‌ها رخ می‌دهد نشان می‌دهند.

نخستین عرصه، یعنی صنعت، تولید و حمل‌ونقل، طیف وسیعی از کالاهای مختلف را دربرمی‌گیرد. در بخش تولید، چهار محصول به‌طور قابل‌توجهی برجسته هستند: آلومینیوم، فولاد، سیمان و پتروشیمی. هر یک از این کالاها به مواد خام اولیه‌ی تولید شده در بخش هیدروکربن‌ها، یعنی مواد اولیه شیمیایی و انرژی ارزان بستگی دارد. در دسترس بودن این مواد خام به کشورهای شورای همکاری خلیج مزیتی نسبی در سطح جهانی بخشیده است. سرمایه‌گذاری مشترک میان شرکت‌های دولتی و شرکت‌های خصوصی کوچک‌تر برای حمایت از رشد این صنایع ضروری بوده است. توسعه‌ی صنایع پتروشیمی و آلومینیوم، به‌ویژه، ارتباط تنگاتنگی با تغییر موقعیت منطقه‌ی خلیج در اقتصاد جهانی داشته که به طرزی فزاینده صادرات این محصولات به بازارهای چین و شرق آسیا را هدف قرار داده است.

علاوه بر این کالاهای مرتبط با هیدروکربن‌ها، یکی دیگر از فعالیت‌های صنعتی مهم، کشاورزی صنعتی است. اگرچه بخش تولیدات پایه‌ای کشاورزی منطقه‌ی خلیج به دلیل کمبود زمین‌های زراعی و منابع آبی محدود، بسیار کوچک است، این‌جا نیز حمایت دولتی برای رشد شرکت‌ها و کسب‌وکارهای بزرگ کشاورزی، به‌ویژه در عربستان سعودی و امارات متحده‌ی عربی، بسیار مهم بوده است. [۲۴] شرکت‌های بزرگ مستقر در منطقه‌ی مانند ساوولا، المرای، الدهرا، و آمریکانا محصولات کشاورزی و مواد غذایی فرآوری‌شده تولید می‌کنند. در بسیاری از موارد، این شرکت‌ها عمیقاً در فعالیت‌های کسب‌وکارهای کشاورزی در گستره‌ی خاورمیانه دخیل هستند. دولت‌های شورای همکاری خلیج این گسترش فرامرزی

را از طریق مفهوم «امنیت غذایی» توجیه می‌کنند و مشوق خرید زمین و سرمایه‌گذاری در بخش‌های دیگر زنجیره‌ی ارزش کشاورزی از طریق وام‌ها و موافقت‌نامه‌های دولتی با دولت‌های خارجی هستند.

حمل‌ونقل و لجستیک نیز به مولفه‌های کلیدی اقتصادهای منطقه‌ی خلیج تبدیل شده‌اند. [۲۵] بنادر و فرودگاه‌های منطقه، به‌ویژه در امارت دبئی، نقشی محوری در گردش کالا و افراد در سرتاسر اقتصاد جهانی دارند. منطقه‌ی خلیج اکنون میزبان شلوغ‌ترین فرودگاه جهان، فرودگاه بین‌المللی دبئی، است و خطوط هوایی متعلق به منطقه‌ی خلیج به بازیگران اصلی بازار جهانی هوانوردی تبدیل شده‌اند. به‌عنوان مثال، در سال ۲۰۱۶، خطوط هوایی امارات مستقر در دبئی هم در حمل‌ونقل بین‌المللی مسافر و هم در حمل‌ونقل بار، در رتبه‌ی اول جهان قرار گرفت، و خطوط هوایی قطر رتبه‌ی ششم را در جابه‌جایی مسافران بین‌المللی و رتبه‌ی سوم در حمل‌ونقل بار را به خود اختصاص داد. در بخش دریایی، بندر **جبل‌علی** دبئی در حال حاضر چهارمین بندر بزرگ کانتینری در سطح جهان است که مرکز حیاتی حمل‌ونقل کالا برای جابجایی کالاها را در خاورمیانه و آفریقا و نیز در مسیرهای تجاری گسترده‌تر شرق به غرب شکل می‌دهد. جبل‌علی توسط **دی‌بی‌ورد** [۲۶] اداره می‌شود، شرکتی متعلق به دولت دبئی که اکنون سومین اپراتور بزرگ ترمینال‌های کانتینری در جهان است. سایر کشورهای خلیج، به‌ویژه عربستان سعودی و عمان، در حال توسعه ظرفیت‌های دریایی و فرودگاهی هستند. علاوه بر این زیرساخت حمل‌ونقل، چندین شرکت لجستیک بسیار بزرگ منطقه‌ی خلیج مدیریت گردش و جابه‌جایی کالا را در سراسر کشورهای شورای همکاری خلیج و مناطق مجاور برعهده دارند.

بسیاری از کالاهای تولیدشده در این صنایع اساساً از طریق دومین عرصه‌ی اصلی انباشت یعنی **محیط ساخته‌شده‌ی شهری** به گردش در می‌آیند. در آثار گوناگون به‌طور گسترده به این نکته اشاره شده است که مقیاس شهری برای توسعه‌ی سرمایه‌داری خلیج در سال‌های اخیر امری اساسی بوده است. مراکز تجاری، برج‌ها، و بلوک‌های مسکونی جدید برجستگی چشمگیری دارند که برای سبقت گرفتن از یک‌دیگر از حیث اندازه و اسراف در رقابت‌اند. [۲۷] سیاست‌های دولتی مانند اعطای زمین، مقررات منطقه‌بندی، و شاید تخیلی‌ترین آن‌ها، آبادسازی نوارهای بزرگی از آب‌های خلیج، در تسهیل این پیشرفت‌ها مهم بوده است. [۲۸] این پروژه‌ها جریان ثابتی از کار ساخت‌وساز، و هم‌چنین تحکیم و تقویت خرده‌فروشی و سایر فعالیت‌های تجاری را ممکن می‌کنند. از این نظر، یک عنصر دیرینه در انباشت سرمایه‌ی منطقه‌ی خلیج، واردات و توزیع کالاهای خارجی — خودرو، غذا، فناوری، کالاهای اساسی مصرفی و غیره — بوده است که برای بازتولید زندگی اجتماعی در این فضاها ضروری هستند. این تجارت وارداتی عمدتاً از طریق یک سیستم نمایندگی و حق امتیاز، با میانجی‌گری دولت، سازماندهی می‌شود که معمولاً حق مجوز انحصاری برای توزیع کالاهای مصرفی در منطقه‌ی خلیج را فراهم می‌کند. در برخی موارد، این حقوق به

کشورهای همسایه نیز گسترش می‌یابد (مانند شرکت **ماجد الفطیم** در امارات متحده عربی که دارای حق انحصاری برند **کارفور** [۲۹] در سراسر خاورمیانه و آسیای مرکزی است). در سال‌های اخیر، یکی دیگر از جنبه‌های حیاتی برای محیط ساخته‌شده‌ی شهری مرکزیت شرکت‌های مخابراتی و فناوری مانند **اتصالات** (امارات متحده عربی)، **اوریدو** (قطر)، و **زین** (کویت) بوده است. این شرکت‌ها نقش برجسته‌ای در برنامه‌ریزی واقعی فضاها‌ی شهری در منطقه‌ی خلیج داشته‌اند، که شاید به بهترین وجه در مفهوم همه‌گیر «شهرهای هوشمند» تجسم می‌یابد که اینک در اغلب استراتژی‌های برنامه‌ریزی شهری منطقه‌ی خلیج دیده می‌شود. اگرچه این شرکت‌های مخابراتی تحت سلطه‌ی مالکیت دولتی هستند، اما تمایل دارند تا حدودی در فهرست بازارهای سهام منطقه‌ای وارد شوند. از طریق این مسیر، سرمایه‌ی خصوصی کشورهای خلیج عمیقاً در ساختارهای مالکیت آن‌ها ادغام شده است.

آخرین عرصه‌ی انباشت عرصه‌ی **بازارهای مالی** و نهادهای مرتبط با آن‌ها هستند که نقشی حیاتی در حرکت مازاد سرمایه درون و در میان گروه‌های مختلف شرکتی و فعالیت‌های اقتصادی دارند. بازارهای مالی هم برای صنعت و هم برای محیط ساخته‌شده {شهری}، عرصه‌ای ضروری است تا شرکت‌های منطقه‌ی خلیج از سرمایه‌های مازاد بیش‌تری استفاده کنند (برای مثال، از طریق وارد شدن در فهرست بازارهای سهام)، و همچنین برای گسترش بیش‌تر (بازارهای بدهی) وام بدهند. از نظر نهادی، بانک‌های داخلی در کشورهای منطقه‌ی خلیج مسلط هستند و این بانک‌ها معمولاً نمایانگر ساختارهای مالکیتی هستند که افراد و شرکت‌های خصوصی مستقر در خلیج و همچنین صندوق‌های دولتی و نمایندگان دولتی را شامل می‌شوند. علاوه بر این، در دهه‌ی گذشته شاهد رشد وزن موسسات مالی جدید مانند شرکت‌های سهام خصوصی، نهادهای مالی اسلامی و سایر انواع شرکت‌های مدیریت دارایی بوده‌ایم. همانند ساختارهای بانکداری سنتی، ترکیبی از سرمایه دولتی و خصوصی خلیج بر این شکل‌های جدید سرمایه مالی تسلط دارد.

الگوهای مالکیت و کنترل سرمایه که مشخصه‌ی این وجوه مختلف انباشت هستند کدامند؟ اگرچه ممکن است ده‌ها هزار کسب‌وکار و شرکت کوچک در هر یک از این بخش‌ها در سراسر منطقه‌ی خلیج درگیر باشند، ویژگی بارز همه‌ی کشورهای شورای همکاری خلیج وزن غالب تعداد انگشت‌شماری از شرکت‌های بزرگ متنوع است که بر همه‌ی این فعالیت‌های اقتصادی تسلط دارند. ساختار این شرکت‌های خوشه‌ای [۳۰] مشخصاً به صورت شرکت‌های هلدینگ با شبکه‌ی پیچیده‌ای از شرکت‌های تابعه و ساختارهای مالکیت درهم‌تنیده شکل گرفته است که به‌طور هم‌زمان فعالیت‌های صنعتی و تولیدی، املاک و مستغلات، بازرگانی، خرده‌فروشی، مالی و غیره را دربرمی‌گیرد. آن‌ها معمولاً توسط خانواده‌های بانفوذ (اغلب از طبقه‌ی بازرگانان قدیمی‌تر) یا توسط خود اعضای خانواده‌های حاکم کنترل می‌شوند. شرکت‌های

دولتی ممکن است در برخی از بخش‌ها مانند پتروشیمی، زیرساخت‌های حمل‌ونقل، املاک و مستغلات، و بانکداری نقش غالب را ایفا کنند. با این حال، حتی در چنین مواردی، شرکت‌های خوشه‌ای خصوصی بزرگ معمولاً در هیئت‌مدیره‌ی این شرکت‌های دولتی حضور دارند یا در سرمایه‌گذاری‌های مشترک یا فعالیت‌های فرعی در انتهای زنجیره‌ی ارزش شرکت دارند. در همه‌ی موارد، سرمایه‌گذاری دولتی و انواع دیگر حمایت‌های دولتی برای رشد شرکت‌های خوشه‌ای ضروری بوده است.

خانواده‌های حاکم در این ساختار خوشه‌ای، عمیقاً با سه عرصه‌ی انباشت ذکرشده در بالا مرتبط هستند، و با کنترل شرکت‌های اصلی گروه‌هایی را در دست دارند که هسته‌ی اصلی طبقه‌ی سرمایه‌دار را از طریق آن‌ها تشکیل می‌دهند. به‌عنوان مثال، در مورد قطر، ۸۰ درصد از تمام شرکت‌های پذیرفته‌شده در بورس اوراق بهادار قطر (سی‌وشش شرکت از چهل‌وپنج شرکت) حداقل یک عضو از خانواده‌ی حاکم آل ثانی را در هیئت‌مدیره‌ی خود دارند. اکثریت قریب به اتفاق این افراد جایگاه خود را در هیئت‌مدیره **به صورت خصوصی** و نه به‌عنوان نمایندگان نهادهای دولتی اشغال می‌کنند. [۳۱] به همین ترتیب، حاکم دبی، محمد بن راشد آل مکتوم، به‌طور خصوصی مالک مجموعه‌ی سرسام‌آوری از بزرگترین شرکت‌ها در امارت است — از جمله ۲۰ درصد از سهام شرکت Du (شرکت ارتباطات یکپارچه امارات)، شرکت اصلی مخابراتی دبی. این الگوها در سراسر کشورهای شورای همکاری خلیج حکم‌فرماست، حتی در کویت که در آن خاندان حاکم از لحاظ تاریخی در فعالیت‌های تجاری خصوصی کم‌تر شرکت داشته‌است. [۳۲]

بنابراین، خانواده‌های حاکم منطقه‌ی خلیج، در حالی که آشکارا بر قدرت دولتی تسلط دارند، بخشی از خود طبقه‌ی سرمایه‌دار خلیج هستند، نه صرفاً منبع قدرت سیاسی. از این رو هیچ تفکیک سفت و سختی بین سرمایه و دولت وجود ندارد. بسیاری از افراد خانواده‌های حاکم در دستگاه دولتی مناصبی را در اختیار دارند و در عین حال در جهت منافع تجاری خصوصی خود عمل می‌کنند. آن‌ها هم‌زمان در هر دو جایگاه «خصوصی» و «عمومی» عمل می‌کنند. منطقه‌ی خلیج در بین کشورهای سرمایه‌داری یک ناهنجاری نیست. این گونه نیست که در کشورهای شورای همکاری خلیج یک طبقه‌ی سرمایه‌دار «ضعیف» در برابر «دولت قوی و مستقل» قرار گرفته باشد. بلکه دولت در منطقه‌ی خلیج شکلی نهادی است که قدرت و منافع یک طبقه‌ی سرمایه‌دار قدرت‌مند را بیان و وساطت می‌کند. این طبقه دربرگیرنده‌ی خانواده‌های حاکم اما گسترده‌تر از آن است. دولت در منطقه‌ی خلیج مانند همه‌ی جوامع سرمایه‌داری، یک **دولت طبقاتی** است، نه نهادی خنثی یا انگلی که از روابط اجتماعی تولید و انباشت جدا شده باشد یا با «فشار خود» جای بخش خصوصی را «تنگ کرده باشد».

بین‌المللی شدن سرمایه‌ی خلیج

جدا از مسائل مربوط به مالکیت و کنترل، یکی دیگر از ویژگی‌های مهم انباشت سرمایه در منطقه‌ی خلیج گسترش فرامرزی این شرکت‌های خوشه‌ای متنوع در دو دهه‌ی گذشته است. در یک سطح، این بین‌المللی‌سازی سرمایه در مقیاس خود شورای همکاری خلیج قابل مشاهده است، از جمله سرمایه‌گذاری‌های کشورهای حاشیه‌ی خلیج در حوزه‌هایی مانند پتروشیمی، ساخت‌وساز و امور مالی؛ ایجاد شرکت‌های تابعه در کشورهای همسایه‌ی خلیج؛ مالکیت سهام فرامرزی در بازارهای سهام منطقه‌ای؛ و گنجاندن چندین کشور خلیج در حقوق کارگزاری یک شرکت خوشه‌ای واحد. این قبیل سرمایه‌گذاری‌های فرامرزی نشان می‌دهند که چگونه در مقیاس شورای همکاری خلیج و حاشیه‌ی خلیج می‌توان مدارهای سرمایه را بیش از پیش با مالکیت سهام و هیئت‌مدیره‌هایی که تمایل به ادغام و دخیل کردن شرکت‌های خوشه‌ای از کشورهای مختلف خلیج دارند توضیح داد. پیشرفته‌ترین شرکت‌ها در این زمینه شرکت‌های سهامی خاص هستند که ساختارهای شرکتی آن‌ها عموماً از ملیت‌های مختلف منطقه‌ی خلیج تشکیل می‌شوند. این بین‌المللی شدن سرمایه‌ی خلیج در داخل شورای همکاری خلیج به معنای کاهش رقابت‌های ملی در منطقه‌ی خلیج نیست. در حقیقت، این فرایندی به‌شدت سلسله‌مراتبی است که عمدتاً تحت سلطه‌ی یک محور سعودی-اماراتی است. با این حال، بین‌المللی شدن به این معنی است که شرکت‌های خوشه‌ای اصلی منطقه‌ی خلیج به‌طور فراینده، انباشت را فراتر از مرزهای بازارهای منفرد داخلی تصور می‌کنند.

علاوه بر این، این گونه فرآیندهای بین‌المللی‌سازی در سراسر خاورمیانه برجسته است. این ویژگی منطقه در طول دهه‌ی ۲۰۰۰ به طرز چشم‌گیری آشکار شد. جریان سرمایه‌ی خلیج شروع به دربرگرفتن بخش‌های کلیدی اقتصادی در سایر کشورهای عربی، شامل املاک و مستغلات و توسعه شهری، کسب‌وکارهای کشاورزی، مخابرات، خرده‌فروشی، لجستیک، بانکداری و امور مالی کرد. [۳۳] این گسترش منطقه‌ای سرمایه‌ی منطقه‌ی خلیج به‌شدت به پذیرش بسته‌های تعدیل ساختاری از سوی بسیاری از کشورهای عربی طی دهه‌های ۱۹۸۰، ۱۹۹۰ و ۲۰۰۰، و متعاقباً لیبرال‌سازی و باز شدن جریان‌های سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی منوط بوده است. سرمایه‌ی منطقه‌ی خلیج یکی از ذینفعان اصلی چرخش نئولیبرالی در سراسر خاورمیانه بود و به‌طور تنگاتنگی در مالکیت و کنترل سرمایه در سراسر منطقه دخیل شد.

بین‌المللی شدن سرمایه‌ی منطقه‌ی خلیج پرسش‌های مهمی را درباره‌ی فرآیندهای نئولیبرال انباشت سرمایه و صورت‌بندی طبقات در سایر نقاط خاورمیانه پیش می‌کشد. دقیقاً به این سبب که گروه‌های سرمایه‌دار خلیج به‌طور فزاینده‌ای در ساختارهای طبقاتی سایر کشورهای عربی، از جمله و مهم‌تر از همه در بخش بسیار استراتژیک بانکی و مالی، درگیر می‌شوند، لازم است به این امر توجه بیش‌تری داشته باشیم که چگونه پویه‌های انباشت منطقه‌ی خلیج در حال شکل‌دادن به اقتصاد سیاسی در سطح وسیع‌تر

منطقه {خاورمیانه} است. به علاوه، مفاهیمی مانند «بورژوازی ملی» نیز که در سنت‌های معینی از اقتصاد سیاسی رایج بوده‌اند نیاز به بازاندیشی دارند. برای مثال با نگاهی به مصر، توجه به این نکته اهمیت دارد که چگونه بومی شدن سرمایه‌ی خلیج در ساختارهای طبقاتی مصر، برداشت‌های ساده از یک بورژوازی «مصری» را در هم می‌ریزد. نمونه‌های زیادی برای این موضوع وجود دارد - بیش از یک‌پنجم شرکت‌های املاک و مستغلات موجود در فهرست بازار سهام مصر به سرمایه‌ی شورای همکاری خلیج پیوند دارند. [۳۴] نزدیک به ۶۰ درصد از بانک‌های غیردولتی مصر به شورای همکاری خلیج مرتبط هستند. [۳۵] و شرکت‌های منطقه‌ی خلیج عوامل اصلی در بخش کسب‌وکارهای کشاورزی مصر هستند. [۳۶] این سخن به معنای تایید مفهوم خلاف‌قاعده یا قلمروزدایی‌شده‌ی «سرمایه‌ی فراملی» یا انکار اهمیت مرزهای ملی نیست. با این حال، ضروری است بر پیامدهای نفوذ و تداخل متقابل و مالکیت فرامرزی بر درک ما از مفهوم طبقه در خاورمیانه عمیق‌تر تأمل کنیم.

در خود منطقه‌ی خلیج، این گرایش به بین‌المللی‌شدن چالش دیگری برای رویکردهای استاندارد نظریه‌ی دولت رانتی ایجاد می‌کند. درآمدهای نفتی به وضوح هم‌چنان مولفه‌ی اصلی نحوه‌ی تأمین بودجه دولت‌های خلیج و تعیین سطوح مخارج اجتماعی است. اما مفهوم «رانت نفت»، فعالیت‌های متنوع خارج از مرزها را که ایجادکننده‌ی جریان‌های مالی به سوی منطقه‌ی خلیج است به‌طور کامل توضیح نمی‌دهد - در واقع، از اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ به این سو، کویت از سرمایه‌گذاری‌های بین‌المللی خود بیش از صادرات نفت درآمد کسب می‌کند. سود حاصل از کسب‌وکارهای خطرپذیر خارجی، شرکت‌های تابعه و سرمایه‌گذاری‌ها هم در خاورمیانه و هم در بازارهای سنتی غرب، اکنون بخش مهمی از ترازنامه‌های کلی بسیاری از بزرگ‌ترین شرکت‌های شورای همکاری خلیج را تشکیل می‌دهد. با توجه به این که سرمایه‌ی خصوصی به طرزی فزاینده به سوی انباشت در فضاهای خارج از بازار داخلی می‌رود، جریان‌های مالی ورودی لزوماً توسط خود دولت تسخیر نمی‌شوند. این که تا چه میزان این امر صادق است سوالی است تجربی که ممکن است به دلیل محدودیت داده‌ها به هیچ‌وجه نتوان پاسخی ساده به آن داد، اما بی‌شک توانایی به‌ظاهر قدرقدرت‌گونه‌ی دولت کشورهای خلیج برای «نفوذ در جامعه [و] تنظیم روابط اجتماعی» را مشروط و محدود می‌کند. [۳۷]

کار و شهروندی در منطقه‌ی خلیج

همتای جدایی‌ناپذیر توسعه‌ی سرمایه در منطقه‌ی خلیج راه‌های منحصر به‌فردی بوده که از طریق آن‌ها جریان‌های مداوم و گسترده‌ی مهاجرت نیروی کار را شکل داده‌اند. امروزه، ۴۸ درصد از جمعیت ۴۹ میلیونی منطقه‌ی خلیج را افرادی با ملیت غیرخلیجی تشکیل می‌دهند. این نسبت برای نیروی کار حتی از این هم بالاتر است، و از ۵۶ تا ۸۲ درصد جمعیت شاغل در عربستان سعودی، عمان، بحرین و

کویت، تا حدود ۹۳ تا ۹۴ درصد در کشورهای قطر و امارات در نوسان است. [۳۸] اگر کل منطقه‌ی خلیج را در نظر بگیریم ۷۰ درصد از کل جمعیت شاغل را افراد غیرملی تشکیل می‌دهند. این رقم بالاترین نسبت کارگران مهاجر در هر کشور یا منطقه‌ای در جهان است. اکثریت قریب به اتفاق این کارگران مهاجر، حدود ۸۸ درصد، در بخش خصوصی منطقه‌ی خلیج کار می‌کنند. این ارقام به منطقه‌ی خلیج موقعیت متمایزی در جریان مهاجرت جهانی می‌دهد. در حقیقت، شورای همکاری خلیج بیش از هر منطقه دیگری در جنوب جهانی میزبان مهاجران است و امارات متحده عربی و عربستان سعودی پس از ایالات متحده، دومین و سومین منبع ارسال حواله‌های پولی در جهان هستند. [۳۹]

به کارگیری و مدیریت کارگران مهاجر خلیج از طریق نظام بدنام **کفاله** انجام می‌شود، نوعی تمهید برای ویزای کار که مهاجر را به یک حامی (معروف به کفیل) متصل می‌کند. این نظام کارگران را از جست‌وجوی شغل جایگزین منع و از خروج آن‌ها از کشور بدون اجازه‌ی کارفرما جلوگیری می‌کند. [۴۰] نظام کفاله ابزار قدرت‌مندی برای انضباط کاری فراهم می‌سازد و سنگ بنای ماهیت خاص شهروندی در منطقه‌ی خلیج است. از آن جایی که دولت حق وارد کردن کارگر را برای کفیل تضمین کرده و متعاقباً کفیل مسئول نظارت و مدیریت کارگران می‌شود، این فرایند وضعیتی را ایجاد می‌کند که در آن شهروندان و شرکت‌های منطقه‌ی خلیج به کنترل روزانه‌ی نیروی کار غیرشهروند گمارده می‌شوند. در واقع، دولت قدرت کنترل نیروی کار مهاجر را به تک تک شهروندان و کسب‌وکارها واگذار می‌کند. [۴۱] این امر جریان‌های درآمدی پرمفعتی را برای شهروندان از طریق فروش مجوزهای کار فراهم می‌کند و شهروندان را در موقعیتی قرار می‌دهد که به خودی خود و به شکل درونی شده دست به مهار و اعمال انضباط بر نیروی کار بزنند. [۴۲] این نوع واگذاری، آسیب‌پذیری مهاجران را در برابر خشونت، سوءاستفاده و شرایط بد کاری افزایش می‌دهد. هم‌چنین نوعی منطق امنیتی‌سازی را در بین شهروندان پخش و درونی می‌کند؛ شهروندان خصوصی به بازوی سیاست دولتی تبدیل می‌شوند. علاوه بر این، رقابت بین شهروندان بر سر دسترسی به حق کفیل شدن باعث ایجاد تقسیم‌بندی عمودی اجتماعی و تشویق وفاداری حرفه‌ای و سرسپردگی به خانواده حاکم می‌شود. [۴۳] به این ترتیب، ساختارهای نهادی حاکم بر مهاجرت در منطقه‌ی خلیج هم تجربه‌ی زیسته مهاجران و هم یکپارچگی اجتماعی خود شهروندان خلیج را شکل می‌دهد.

در بسیاری از نوشته‌ها این ساختارها با کار مقید [۴۴] یا «غیرآزاد» مقایسه شده‌اند. کارگران به کارفرمایان خاصی گره خورده‌اند، از جابه‌جایی بین مشاغل محروم هستند، به کرات گذرنامه‌شان گرفته می‌شود، و اغلب در ساختار بدهی‌های ناشی از خرید مجوزهای کار گرفتار می‌شوند. کارگران مهاجر هم‌چنین از تشکیل اتحادیه، اعتصاب یا شرکت در هر نوع فعالیت سیاسی منع شده‌اند. [۴۵] کارگران مهاجر با دستمزد پایین اغلب جدا از جمعیت شهری در کمپ‌های کاری که به‌طور ویژه برای این امر طراحی شده نگه داشته

می‌شوند، و از طریق وسایل حمل‌ونقلی که کارفرما فراهم می‌کند به محل کار و برعکس رفت‌وآمد می‌کنند. محدودیت‌های جابه‌جایی نیز از موانع اقتصادی ناشی می‌شوند و به شدت نژادی هستند، به‌طوری که محل اقامت کارگران آگاهانه دور از فضاهای شهروندی یا توریستی قرار دارد. گاهی این محدودیت‌ها به صورت قانونی به اجرا در می‌آیند. برای مثال، در سال ۲۰۱۱، مقامات قطری کارگران مرد مهاجر (عمدتاً آسیای جنوبی و درگیر در ساخت‌وساز) را از زندگی در مناطق مسکونی منع کردند. کارگران خانگی زن به‌ویژه در معرض محدودیت‌های رفت‌وآمد هستند، زیرا آن‌ها معمولاً با کارفرمای خود زندگی می‌کنند که ممکن است آن‌ها را از خروج از خانه منع کند و مورد آزار جسمی، روانی و جنسی قرار دهد.

کارفرمایان از طریق چنین سازوکارهای قدرت کنترل قابل‌توجهی بر شرایط زندگی و کار دارند. این امر خود را در دستمزدهای پایین، ساعات طولانی کار، و شرایط پرخطر و غیراستاندارد کار، به‌ویژه در بخش‌های اقتصادی مهم مانند ساخت‌وساز نشان می‌دهد. در بخش خصوصی که اکثر مهاجران در آن کار می‌کنند حداقل دستمزد وجود ندارد. تفاوت فاحشی بین دستمزد نیروی کار شهروند و غیرشهروند وجود دارد. اگر هزینه‌های غیردستمزدی مانند دسترسی به آموزش، بهداشت و مسکن را در نظر بگیریم، این تفاوت‌ها بارزتر هم می‌شود. در برخی از بخش‌ها، به‌ویژه کار خانگی، دستمزدها با اصالت ملی مهاجر مرتبط است. این استثمار با گفتمانی شدیداً نژادپرستانه همراه است که در انواع مختلفی از «تهدیدات» — امنیتی، جمعیتی، فرهنگی یا جنسی — بازتاب می‌یابد، که بنا به گفته‌ی مهاجران، جوامع منطقه‌ی خلیج علیه آنان اعمال می‌کنند. [۴۶]

بخش عمده‌ی بحث مهاجرت به منطقه‌ی خلیج بر نقض حقوق بشر و بدرفتاری با مهاجران تاکید می‌کند و دلایل این موارد را در سیاست‌گذاری ضعیف، عدم آگاهی از هنجارهای بین‌المللی، اقدامات آژانس‌های غیرقانون‌مند استخدام نیروی کار، یا نظارت قانونی ضعیف می‌داند. این بحث نقش حیاتی نظام‌مندی را که این ساختار کار در بازتولید سرمایه‌داری منطقه‌ی خلیج ایفا می‌کند نادیده می‌گیرد. این نقش در چندین سطح عمل می‌کند. اولاً، هرگونه تلاش برای بسیج کارگری یا اعتراض سیاسی می‌تواند از نظر قانونی با خاتمه‌ی کار و اخراج فوری روبه‌رو شود و برای اکثریت طبقات کارگر خلیج بی‌ثباتی دائمی به بار آورد. این امر بی‌واسطه سنگ بنای انباشت شرکت‌های خوشه‌ای فوق‌الذکر، به‌ویژه در بخش ساخت‌وساز و املاک و مستغلات، بوده است. از این منظر، برج‌های سربه‌فلک‌کشیده و پروژه‌های وسیع املاک و مستغلات در سراسر منطقه‌ی خلیج، مظهر مادی ابراستثمار هستند. آن‌ها صرفاً پیامدهای تصادفی درآمدهای ناشی از «دلارهای نفتی» بادآورده یا دیدگاه‌های دوراندیشانه و مدرنیستی حاکمان منطقه‌ی خلیج نیستند.

دوم، ماهیت مهاجرت به منطقه‌ی خلیج ابزاری منحصر به‌فرد برای این کشورها برای مقابله با وجوه بحران و رکود اقتصادی فراهم می‌کند. در چنین مواقعی، کریدورهای مهاجرت و حواله می‌توانند به‌مثابه کمربند

انتقال بحران عمل کنند و به کشورهای خلیج این امکان را می‌دهند که ضربه‌ی خود را به لحاظ مکانی به مناطق فقیرتر بازار جهانی منتقل کنند. عربستان سعودی در حال حاضر یک مثال واضح از این موضوع است. در پی آغاز کاهش قیمت جهانی نفت از اواسط سال ۲۰۱۴، این کشور برنامه‌ی ریاضت اقتصادی و کاهش هزینه‌های دولت در پروژه‌های زیرساختی و ساختمانی بزرگ را آغاز کرد. گرچه این اقدامات به طرز چشم‌گیری بر رشد اقتصادی پادشاهی عربستان تأثیر گذاشت، اما پیامدهای اصلی آن را می‌بایست به واسطه‌ی ساختار طبقاتی خاصی که در این‌جا شرح داده شد درک کرد. زمانی که شرکت‌های سعودی پروژه‌های ساختمانی را تعطیل کردند، صدها هزار کارگر مهاجر شغل خود را از دست دادند. کارزارهای اخراج تحت حمایت دولت در همان زمان آغاز شد و میلیون‌ها کارگر مهاجر توسط پلیس و نیروهای امنیتی جمع‌آوری و اخراج شدند. تا پایان سال ۲۰۱۵، وزارت کشور اعلام کرد که بیش از ۱/۲ میلیون کارگر از ابتدای سال ۲۰۱۴ از کشور اخراج شده‌اند. [۴۷] در مارس ۲۰۱۷، دولت دومین کارزار اخراج را اعلام کرد که هدفش اخراج یک میلیون کارگر مهاجر دیگر بود که حدود ۱۰ درصد از نیروی کار رسمی غیرشهری را تشکیل می‌داد. تا پایان ژوئیه‌ی ۲۰۱۷، در نتیجه‌ی بخشی از کمپین جدید بیش از ۶۰۰ هزار کارگر کشور را ترک کردند. [۴۸] اگر این روند ادامه یابد، می‌تواند پیامدهای عمیقی برای کشورهای صادرکننده نیروی کار، به‌ویژه در جنوب آسیا، داشته باشد که وجوه ارسالی {از کشورهای دیگر} بخش قابل‌توجهی از تولید ناخالص داخلی‌شان را تشکیل می‌دهد و کارگران خارج از کشور عمدتاً در منطقه‌ی خلیج مستقر هستند.

در نهایت، و شاید مهم‌تر از همه، این ساختار طبقاتی در جهت جلوگیری از ظهور جنبش‌های کارگری بومی که می‌توانند قدرت سیاسی پادشاهی‌های خلیج را به چالش بکشند، عمل کرده است. در واقع، این دلیل اصلی شکل‌گیری و توسعه‌ی ساختار کار منطقه‌ی خلیج به شیوه‌ی کنونی است. [۴۹] اکثریت نیروی کار را کارگران مهاجری تشکیل می‌دهند که فاقد هرگونه حق سازماندهی جمعی هستند. تفاوت‌های بارز و به‌شدت نژادپرستانه‌ای میان کارگران مهاجر و شهروندان وجود دارد. در نتیجه، برخلاف کشورهای همسایه مانند عراق و ایران، شکل‌گیری و توسعه‌ی معاصر اتحادیه‌های کارگری یا هر شکل دیگری از مبارزات کارگری تا حد زیادی مسدود شده است. تنها استثناء در این قاعده کشور بحرین است [۵۰] که حد مشخصی از پرولتریزه شدن در میان شهروندان موجب ایجاد یک جنبش فعال اتحادیه‌ای و یک چپ سازمان‌یافته شده است. الگویی از حاکمیت فرقه‌گرا (یک پادشاهی سنی و جمعیت بزرگ شیعه) که آگاهانه توسط رهبران این کشور به آن دامن زده می‌شود، سرکوب چنین جنبش‌هایی را تسهیل کرده است.

هیچ‌یک از این‌ها به این معنی نیست که اتکای منطقه‌ی خلیج به کارگران مهاجر باعث تناقضات مهمی نشده است. از جمله‌ی مهم‌ترین این تناقض‌ها سطح بسیار بالای بیکاری جوانان شهروند به‌ویژه در عمان

و عربستان سعودی است که بر اساس تخمین سازمان جهانی کار در سال ۲۰۱۶ به ترتیب ۵۰/۸ درصد و ۳۰/۱ درصد از جوانان آن‌ها بیکار بودند. [۵۱] برای رسیدگی به این معضل، برنامه‌های به‌اصطلاح خلیجی‌سازی به اجرا گذاشته شده است که سهمیه‌هایی را برای اشتغال اتباع کشور در بخش خصوصی تعیین می‌کند. هدف افزایش اشتغال شهروندان و در عین حال کاهش سهم اشتغال کارگران مهاجر در بخش‌های خاص است. اما این سیاست‌ها تا حد زیادی شکست خورده است. شهروندان تمایلی به پذیرش دستمزدهای پایین و شرایط بد کاری مهاجران ندارند و بخش خصوصی هم‌چنان تقریباً منحصراً به نیروی کار خارجی کم‌دستمزد وابسته است. هیچ راه‌حل قانونی برای این معضل بدون دگرگونی شدید نظم سیاسی وجود ندارد؛ با توجه به نیاز مداوم و قاعده‌مند به نیروی کار ارزان و بی‌ثبات در منطقه‌ی خلیج، تصور تغییر کیفی در وضعیت موجود دشوار است.

تناقضاتی چون سطوح بالای بیکاری شهروندان، قطبی‌شدن فزاینده‌ی ثروت، و تمرکز شدید قدرت در دست خانواده‌های حاکم عوامل مهمی بودند که به اعتراض‌های سیاسی در کشورهای عضو شورای همکاری خلیج در سال‌های ۲۰۱۱ و ۲۰۱۲، به‌ویژه در عمان و بحرین، دامن زدند. این جنبش‌ها پیش‌آهنگ مبارزات اولیه هستند و شاهدی بر رد مدعای جمعیت‌های منفعل و سکون سیاسی منتسب به جوامع خلیج. سرکوب خشونت‌آمیز این مبارزات، که با مداخله‌ی هماهنگ شورای همکاری خلیج و کشورهای حاشیه خلیج پشتیبانی شد، روی دیگر سکه‌ی اقتصاد سیاسی منطقه‌ی خلیج را به ما یادآور می‌شود - دستگاه دولتی به‌شدت امنیتی که در حال گسترش است و شامل نظارت دقیق بر مردم (شهروندان و مهاجران) و به‌کارگیری زور در صورت لزوم است.

نتیجه‌گیری

توجه دوباره به فرآیندهای شکل‌گیری طبقات و دولت در کشورهای شورای همکاری خلیج نشان می‌دهد که چگونه سرمایه، کار و دولت یک‌دیگر را می‌سازند. این چشم‌انداز تمرکز ما را از مازادهای نفتی فی‌نفسه دور می‌کند، و این پرسش را مطرح می‌کند که چگونه این درآمدها توسعه‌ی طبقات سرمایه‌دار قدرت‌مند را، که همواره در زمره‌ی خانواده‌های حاکم درک شده‌اند، تقویت کرده است، طبقاتی که فعالیت‌هایشان بخش‌های متنوعی را در عرصه‌های مختلف انباشت دربرمی‌گیرد. تمرکز عظیم قدرت و ثروت در منطقه‌ی خلیج نشان از ظهور این طبقه و گسترش داخلی و بین‌المللی آن در دو دهه‌ی اخیر است. دولت‌های منطقه‌ی خلیج نقش مهمی در تقویت این شرایط انباشت سرمایه، پشتیبانی از فرصت‌های اقتصادی از طریق سرمایه‌گذاری‌های مشترک و سایر شکل‌های حمایت ایفا کرده‌اند. از این نظر، دولت قابل‌هی شکل‌گیری طبقه‌ی سرمایه‌دار است، و رویکردهایی که «دولت قوی» را در مقابل «سرمایه‌ی ضعیف» قرار می‌دهند، این رابطه اساسی را نادیده می‌گیرند.

به علاوه، ویژگی خاص نیروی کار مهاجر در این پویه‌های انباشت سرمایه یک عامل اصلی است. برخلاف روایت‌های استاندارد اقتصاد سیاسی منطقه‌ی خلیج که از روابط سلطه و استثمار منتزع شده‌اند، شکل‌های کار اهمیت کمی‌تری از وجود مازادهای دلارهای نفتی در تشکیل سرمایه و دولت در منطقه‌ی خلیج ندارند. طبقات کارگر مهاجر مستقیماً ویژگی خاص فضاهاى شهری خلیج را در دهه‌های اخیر ایجاد کرده‌اند، که سنگ بنای تجمع شرکت‌های خوشه‌ای منطقه‌ی خلیج است. از نظر سیاسی، شکاف شهروند/غیرشهروند میانجی این اتکا به نیروی کار مهاجر است و برای قدرت طبقه‌ی حاکم در منطقه‌ی خلیج بنیادی است. وفاداری باعث مقید شدن شهروندان به خانواده‌های برجسته‌ی منطقه و ساختارهای دولتی می‌شود. در دوره‌های نابسامانی‌های اقتصادی، حاکمان خلیج و کسب‌وکارهای برجسته از بی‌ثباتی کار مهاجران به‌عنوان وسیله‌ای برای تأثیرگذاری بر انتقال مکانی بحران استفاده می‌کنند. این امر بار مشکلات جهانی را به دوش کشورهای صادرکننده‌ی نیروی کار می‌اندازد. به همه‌ی این دلایل، مهاجران در منطقه‌ی خلیج یکی از مهم‌ترین و مغفول‌ترین اجزای طبقات کارگر خاورمیانه را تشکیل می‌دهند.

این استدلال‌ها پیامدهای مهمی برای تفسیر کاهش قیمت جهانی نفت از اواسط سال ۲۰۱۴ و تأثیر احتمالی آن بر مسیرهای آینده‌ی اقتصاد سیاسی منطقه‌ی خلیج دارند. کاهش قیمت نفت، همراه با نرخ رشد پایین و کسری قابل‌توجه حساب جاری از سال ۲۰۱۶ به بعد، چالش‌های اقتصادی بزرگی را برای همه‌ی کشورهای شورای همکاری خلیج به وجود آورده است. در پاسخ، دولت‌های خلیج، به رهبری عربستان سعودی، مجموعه‌ای از اسناد «چشم‌انداز» را ارائه کردند که حاکی از ایجاد تنوع استراتژیک غیرنفتی است. در زمان نگارش این مقاله، این برنامه‌ها هنوز در مراحل اولیه هستند و مشخص نیست که از نظر سیاسی کدام مسیر را در پیش می‌گیرند، یا در واقع، سمت‌وسوی آینده‌ی قیمت نفت چه خواهد بود. با وجود این پیش‌بینی‌ناپذیری، هدف منطق اصلی مندرج در این استراتژی‌های جدید اقتصادی گسترش دامنه‌ی دسترسی به بازار است. این شامل فشار بی‌سابقه در جهت خصوصی‌سازی و مشارکت بخش‌های دولتی و خصوصی (PPP) [۵۲] در حوزه‌هایی مانند انرژی، آموزش، بهداشت، حمل‌ونقل، و لجستیک و همچنین کاهش گسترده‌ی هزینه‌های اجتماعی است.

گرچه به نظر می‌رسد این برنامه‌های استراتژیک واکنش‌هایی ظاهراً «تکنوکرات» به رکود اقتصادی هستند، اما در واقع بیان دیگری از چگونگی تداوم اولویت‌بندی کشورهای خلیج برای پیش‌برد مرزهای انباشت سرمایه هستند. این طرح‌ها ممکن است عناصر مدل اجتماعی خلیج را بی‌ثبات کنند. آن‌ها شهروندان فقیرتر و کارگران مهاجر را که پیش‌تر موجدی از اخراج و وخامت شدید شرایط زندگی را تجربه کرده‌اند، تهدید می‌کنند. این استراتژی‌های اقتصادی جدید همچنین ممکن است باعث ایجاد تمایز فزاینده درون طبقات سرمایه‌دار خلیج شوند. شواهد اولیه‌ی نرخ سود شرکت‌های موجود در فهرست بازارهای سهام

کشورهای شورای همکاری خلیج تسلط فزاینده‌ی بزرگ‌ترین شرکت‌ها و تضعیف هم‌زمان سرمایه در مقیاس کوچک‌تر را تأیید می‌کنند. [۵۳] صرف‌نظر از این عدم‌قطعیت‌ها، منطق اساسی این طرح‌ها مویید این دیدگاه است که دولت‌های خلیج نهادهای سیاسی مستقلی نیستند که از طریق سرمایه‌های بادآورده‌ی فراوان دلارهای نفتی بر جامعه سوار شده باشند، بلکه دولت‌هایی طبقاتی هستند که در جهت میانجی‌گری و بازتولید قدرت سرمایه عمل می‌کنند.

* این مقاله ترجمه‌ای است از فصل پنجم کتاب زیر:

A Critical Political Economy of the Middle East and North Africa, Edited by Joel Beinin, Bassam Haddad, and Sherene Seikaly, Stanford University Press, Stanford, California, 2021.

عنوان اصلی مقاله:

Rethinking Class and State in the Gulf Cooperation Council, by Adam Hanieh.

یادداشت‌ها

- [1]. Nelida Fuccaro, "Rethinking the History of Port Cities in the Gulf," in *The Persian Gulf in Modern Times: People, Ports, and History*, ed. L. Porter (New York: Palgrave-Macmillan, 2014).
- [2]. Ahmad Kanna, *Dubai: The City as Corporation* (Minneapolis: University of Minnesota Press, 2011); Pascal Menoret, *Joyriding in Riyadh: Oil, Urbanism, and Road Revolt in Saudi Arabia* (Cambridge: Cambridge University Press, 2014); Farah Al-Nakib, *Kuwait Transformed: A History of Oil and Urban Life* (Stanford, CA: Stanford University Press, 2016); Johan Mathew, *Margins of the Market Trafficking and Capitalism across the Arabian Sea* (Berkeley: University of California Press, 2016).
- [3]. Rosie Bsheer "W(h)ither Arabian Peninsula Studies?" in *Handbook of Contemporary Middle East and North African History*, ed. Jens Hansen and Amal Ghazal (Oxford: Oxford University Press, 2017).
- [4]. Rentier State Theory
- [5]. Hossein Mahdavy, "The Patterns and Problems of Economic Development in Rentier States: The Case of Iran," in *Studies in the Economic History of the Middle East*, ed. M. Cook. (London: Oxford University Press, 1970), 429.
- [6]. Lisa Anderson, "The State in the Middle East and North Africa," *Comparative Politics* 20, no. 1 (October 1987): 9.
- [7]. Joel Migdal, *Strong Societies and Weak States: State-Society Relations and State Capabilities in the Third World* (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1988), 4.
- [8]. Mahdavy, "Patterns and Problems," 428.

- [9]. fortuitous étatisme
- [10]. Mahdavy, "Patterns and Problems," 436.
- [11]. Hazem Beblawi and Giacomo Luciani, eds., *The Rentier State: Nation, State and the Integration of the Arab World* (London: Croom Helm, 1987); Theda Skocpol, "Rentier State and Shi'a Islam in the Iranian Revolution," *Theory and Society* 11, no. 3 (1982): 46–82; M. Ross, "Does Oil Hinder Democracy?" *World Politics* 53, no. 3 (April 2001): 325–61.
- [12]. M. Goswami, "Rethinking the Modular Nation Form: Toward a Sociohistorical Conception of Nationalism," *Comparative Studies in Society and History* 44, no. 4 (2002): 794.
- [13]. See Robert Vitalis, *America's Kingdom: Mythmaking on the Saudi Oil Frontier* (Stanford, CA: Stanford University Press, 2007); Timothy Mitchell, *Carbon Democracy: Political Power in the Age of Oil* (London: Verso, 2011); Adam Hanieh, *Money, Markets, and Monarchies: The Gulf Cooperation Council and the Political Economy of the Contemporary Middle East* (Cambridge: Cambridge University Press, 2018); David Spiro, *The Hidden Hand of American Hegemony: Petrodollar Recycling and International Markets* (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1999).
- [14]. Karl Marx, *Capital* (London: Penguin, 1990), vol. 1, chapter 1, section 4, "The Fetishism of Commodities and its Secret," 163–77.
- [۱۵]. من این بینش را از دیوید مک‌نلی وام گرفته‌ام.
- "Staples Theory as Commodity Fetishism: Marx, Innis and Canadian Political Economy," *Studies in Political Economy* 6 (Autumn 1981): 35–64.
- [16]. Mitchell, *Carbon Democracy*; Hanieh, *Money, Markets, and Monarchies*.
- [17]. Max Weber, *Economy and Society: An Outline of Interpretive Sociology* (Berkeley: University of California Press, 1978), 54–55.
- [18]. Richard Norton, *Civil Society in the Middle East*, vol. 2 (Brill: Leiden, 2001), x.
- [۱۹]. mutually exclusive، پیشامدهای ناسازگار، اصطلاحی در منطق و نظریه‌ی احتمالات است و به پیشامدهایی گفته می‌شود که اشتراکشان تهی است، به این معنی که رخ دادن هم‌زمان آن‌ها محال است. م.
- [20]. Hugo Radice, "The Developmental State under Global Neoliberalism," *Third World Quarterly* 29, no. 6 (2008): 1157.
- [21]. Derek Sayer, *The Violence of Abstraction: The Analytic Foundations of Historical Materialism* (Oxford: Basil Blackwell, 1987), 96–111.
- [22]. Neil Davidson, "The Necessity of Multiple Nation-States for Capital," *Rethinking Marxism: A Journal of Economics, Culture & Society* 24, no. 1 (2012): 26–46.
- [23]. Bertell Ollman, *Dance of the Dialectic: Steps in Marx's Method* (Urbana, IL: University of Illinois Press, 2003), 202.
- [24]. Toby Jones, *Desert Kingdom: How Oil and Water Forged Modern Saudi Arabia* (Cambridge, MA: Harvard University Press, 2010).

[25]. Laleh Khalili, *Sinews of War and Trade: Shipping and Capitalism in the Arabian Peninsula* (London: Verso, 2020).

[26]. DP World

[27]. Yasser Elsheshtawy, *The Evolving Arab City: Tradition, Modernity and Urban Development* (Routledge: New York, 2008); Kanna, Dubai.

[28]. Omar Shehabi and S. Suroor, "Unpacking 'Accumulation by Dispossession,' 'Fictitious Commodification,' and 'Fictitious Capital Formation': Tracing the Dynamics of Bahrain's Land Reclamation," *Antipode* 4, no. 1 (2015): 835–56.

[29]. Carrefour

[۳۰]. Conglomerate company. شرکت‌های خوشه‌ای یا کنگلومرا به ترکیبی از دو یا چند شرکت درگیر در کسب‌وکار کاملاً متفاوت می‌گویند، که تحت یک ساختار سازمانی، معمولاً مربوط به شرکت مادر فعالیت می‌کنند. در واقع شرکت‌های خوشه‌ای مجموعه‌های صنعتی یا تجارتي بزرگی هستند که از چند شرکت و واحد تولیدی در زمینه‌های مختلف تشکیل شده‌اند – م.

[31]. Calculated by author from an analysis of Qatar Stock Exchange data.

[32]. Jill Crystal, *Oil and Politics in the Gulf: Rulers and Merchants in Kuwait and Qatar* (Glasgow: Cambridge University Press, 1995).

[33]. Hanieh, *Money, Markets, and Monarchies*.

[34]. Hanieh, *Money, Markets, and Monarchies*, 157.

[35]. Hanieh, *Money, Markets, and Monarchies*, 187.

[36]. Hanieh, *Money, Markets, and Monarchies*, 136–38.

[37]. Migdal, *Strong Societies and Weak States*, 5.

[38]. Gulf Labour Markets and Migration, "Percentage of Nationals and Non-nationals in Employed Population in GCC Countries,"

<http://gulfmigration.eu/percentage-of-nationals-and-non-nationals-in-employed-population-in-gcc-countries-national-statistics-latest-year-or-period-available/>.

[39]. World Bank Group, "Migration and Remittances: Recent Developments and Outlook," Migration and Development Brief, no. 31, April (Washington DC: World Bank, 2017), 4.

[40]. Mohammed Dito, "Kafala: Foundations of Migrant Exclusion in GCC Labour Markets," in *Transit States: Labour, Migration and Citizenship in the Gulf*, ed. Abdulhadi Khalaf, Omar AlShehabi, and Adam Hanieh (London: Pluto, 2014).

[41]. A. N. Longva, *Walls Built on Sand: Migration, Exclusion and Society in Kuwait* (Boulder, CO: Westview, 1997), 100.

[42]. Dito, "Kafala"

[43]. Abdulhadi Khalaf, "The Politics of Migration," in *Transit States: Labour, Migration and Citizenship in the Gulf*, ed. Abdulhadi Khalaf, Omar AlShehabi, and Adam Hanieh (London: Pluto, 2014).

[44]. bonded labor

[۴۵]. در بحرین و کویت، کارگران مهاجر مجاز به پیوستن به اتحادیه‌های موجود (اما نه تشکیل اتحادیه) هستند. با این حال، در عمل، بی‌میلی زیادی از سوی این اتحادیه‌ها برای عضوگیری یا اتحاد با کارگران مهاجر وجود دارد.

- [46]. Michelle Buckley, "Construction Work, 'Bachelor' Builders and the Intersectional Politics of Urbanisation in Dubai," in *Transit States: Labour, Migration and Citizenship in the Gulf*, ed. Abdulhadi Khalaf, Omar AlShehabi, and Adam Hanieh (London: Pluto, 2014).
- [47]. Akhbar24, "al-dakhli: tarhil 1.2 milyun makhalif wa-mukhalafa" [Interior Ministry: Deportation of 1.2 Million Violators], Akhbar24, July 30, 2015, <https://akhbaar24.argaam.com/article/detail/227266/>.
- [48]. R. Anderson, "Illegal Workers in Saudi Face Prison, SAR50,000 Fine as Crackdown Begins," *Gulf News*, July 30, 2017, <http://gulfbusiness.com/illegal-workers-saudi-face-prison-sar50000-fine-crackdown-begins/>.
- [49]. Vitalis, *America's Kingdom*.
- [50]. Abdulhadi Khalaf, "Labor Movements in Bahrain," *MERIP Reports* 132 (1985):24–29.
- [51]. These figures record the percentage of the labor force aged 15–24 out of work but actively seeking a job. World Development Indicators Database, databank.worldbank.org.
- [52]. public-private partnerships
- [53]. See Hanieh, *Money, Markets, and Monarchies*, ch. 7.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2Y2>



مارکسیسم و بازنگری سه‌گانه‌ی طبقه، جنسیت و نژاد

۱۰ مه ۲۰۲۲

نوشته‌ی: مارتا ای. خیمه‌نس

ترجمه‌ی: فرزانه راجی

مقدمه

امروزه اکثر نشریات علوم اجتماعی، به‌ویژه آن‌هایی که درباره‌ی نابرابری می‌نویسند، نقدی آیینی به مارکس و مارکسیسم را در روند معرفی بدیل‌های نظری که برای اصلاح «شکست‌های» ادعایی آن در نظر گرفته شده است، بدیهی می‌دانند. این روال در نخستین آثار فمینیستی نیز رایج شد: مارکس و مارکسیست‌ها به خاطر عدم ارائه‌ی تحلیلی عمیق از ستم بر زنان، «اقتصادزدگی» «تقلیل‌گرایی طبقاتی» و مقوله‌های تحلیلی «کورجنسی»^۱شان آماج نقد بودند. چندی بعد این ادعا مرسوم شد که مارکسیسم نیز در بی‌توجهی به نژاد، جمعیت‌شناسی، قومیت، محیط زیست و عملاً هرآن‌چه برای «جنبش‌های اجتماعی جدید» در

غرب اهمیت داشت مقصر است. زمانی که جنبش‌ها فروکش کردند، دانش پژوهی متأثر از همان دغدغه‌های سیاسی رونق گرفت؛ انرژی‌ای که می‌توانست در عرصه‌ی عمومی صرف شود در برنامه‌های آکادمیک (مانند مطالعات زنان، مطالعات نژادی/قومی) و در تلاش‌هایی برای افزایش «تنوع» در برنامه‌ی درسی و تعداد افرادِ مؤسسات آموزشی تجلی یافت.

انتشار مجله‌ی **نژاد، جنس و طبقه** (Race, Sex & Class) در سال ۱۹۹۳، (که بعداً به **نژاد، جنسیت و طبقه** Race, Gender & Class تغییر نام داد)، نشان‌دهنده‌ی هم‌گرایی آن علایق سیاسی و فکری با دیدگاهی جدید در علوم اجتماعی بود که خیلی زود توجه بسیار زیادی را به خود جلب کرد، چنان‌که از ازدیادِ مقاله‌های ژورنالیستی و کتاب‌هایی با عناوین نژاد، جنسیت و طبقه پیداست. این دیدگاه را که پیش از همه اما نه منحصرأ دانشمندان علوم اجتماعی رنگین‌پوست مطرح کردند واکنشی بود به نظریه‌های فمینیستی‌ای که تفاوت‌های نژادی/قومی و طبقاتی در میان زنان را نادیده می‌گرفتند، نظریه‌هایی در مورد نابرابری نژادی/قومی که تبعیض جنسی در میان مردان و زنان رنگین‌پوست را نادیده می‌گرفتند، و همان‌طور که انتظار می‌رود تصحیحی بر کاستی‌های ادعایی مارکسیسم به شمار می‌آمد. برای مثال ژان بلخیر، سردبیر و بنیان‌گذار **نژاد، جنس و طبقه**، به‌عنوان مقدمه مقاله‌ای را درباره‌ی این موضوع به شرح زیر می‌آورد: «"شکست" مارکسیسم در توسعه‌ی ابزارهای کافی و نظریه‌ای جامع درباره‌ی موضوع‌های قومیت، جنسیت و طبقه مسلم است.» [۱] این سیاهه‌ی شکست‌های فرضی می‌توانست هرچه‌قدر که بخواهیم طولانی‌تر بشود اما چه چیزی را فراتر از این واقعیت اثبات می‌کند که اولویت‌های سیاسی و نظری مارکس و انگلس با اولویت‌های آن دانشمندان علوم اجتماعی معاصر متفاوت بود؟ نتیجه‌گیری کم‌تر مغرضانه و البته قابل‌بحث این است که مارکسیسم اگرچه «بینش‌های مهم و بی‌نظیری» درباره‌ی کارکرد سرمایه‌داری ارائه می‌دهد، «نیاز به توسعه‌ی ابزارهای تحلیلی برای زمینه‌یابی مطالعه‌ی نژادپرستی، جنسیت‌گرایی و طبقه‌گرایی دارد.» [۲] طبقه را «طبقه‌گرایی» برشمردن، از دیدگاه نظریه‌ی مارکسیستی، «یک فرمول‌بندی عمیقاً گمراه‌کننده» [۳] است زیرا طبقه صرفاً یک ایدئولوژی دیگر برای مشروعیت بخشیدن به ستم نیست؛ بلکه بیان‌گر مناسبات بهره‌کشانه بین مردم، با واسطه‌ی روابطشان با ابزار تولید است. با وجود این، مسئله این است که نه مارکس و نه انگلس آن‌قدر تلاش صرف بررسی جنسیت و نژاد (و مسائل دیگر) نکردند که منتقدان امروزی را راضی کند. تأکید بر «گناهان» - نظر به حساسیت‌های سیاسی کنونی - کرده و ناکرده‌ی آن‌ها بسیار آسان‌تر از بهره‌گیری از رهاوردهای نظری و روش‌شناختی آن‌ها برای نظریه‌پردازی و بررسی آن جنبه از صورت‌بندی‌های اجتماعی سرمایه‌داری است که امروزه به ما مربوط می‌شود (مروری بر آثار و نوشته‌های این حوزه این نکته را تأیید می‌کند). استثناهای قابل توجه عبارتند از: بربراعلو [۴] که با مرتبط کردن ستم جنسیتی و نژادی به انباشت سرمایه، آن نیروهای

زیربنایی طبقاتی را که تقسیمات جنسیتی و نژادی طبقه‌ی کارگر ایالات متحده را موجب می‌شود بررسی کرده است، و کندال [۵] که قاطعانه در راستای ضرورت اجتناب از نژادی شدن و زنانه‌سازی تضادهای اجتماعی، آن هم توأم با به حداقل رساندن یا نادیده گرفتن طبقه، استدلال کرده است.

در این مقاله قصد دارم استدلال کنم که مارکسیسم حاوی ابزارهای تحلیلی ضروری برای نظریه‌پردازی و تعمیق درک ما از طبقه، جنسیت و نژاد است. می‌خواهم از دید نظریه‌ی مارکسیستی استدلال‌هایی را که برای مطالعات نژاد، جنسیت و طبقه توسط برخی از حامیان اصلی آن‌ها ارائه شده است، به‌طور انتقادی و با ارزیابی نقاط قوت و محدودیت‌شان بررسی کنم، و در این میان نشان بدهم که اگر مطالعه‌ی طبقه، جنسیت و نژاد قرار است به چیزی فراتر از جمع‌آوری مستندات بی‌پایان تغییرات در برجستگی نسبی و اثرات ترکیبی آن‌ها در بافتارها و تجربه‌های بسیار خاص دست یابد، مارکسیسم از لحاظ نظری و سیاسی ضروری است.

نژاد، جنسیت و طبقه هم‌چون دیدگاهی در علوم اجتماعی

گمان می‌کنم مدت‌ها قبل از رایج‌شدن دیدگاه «نژاد - جنسیت - طبقه» (RGC)، اکثر جامعه‌شناسان مارکسیست که قشربندی اجتماعی را آموزش می‌دادند پیش‌تر کارورزهایی ماهر بوده‌اند. برای مثال، سال‌ها بخش جامعه‌شناسی مارکسیستی **انجمن جامعه‌شناسی آمریکا** در برنامه‌ی سالانه‌اش دوره‌ای درباره‌ی طبقه، جنسیت و نژاد گنجانده بود. من در ۲۹ سال تدریس قشربندی اجتماعی و سایر موضوعاتی که در آن‌ها نابرابری دخیل است، دانش‌جویان خود را بی‌شک به این واقعیت توجه می‌دادم که زندگی همه تحت تأثیر ساختارهای طبقاتی، جنسیتی و نژادی/قومیتی (علاوه بر سن و سایر منابع نابرابری) قرار دارد. ما به تعبیر مارکس، «مجموعه‌ای از روابط اجتماعی» [۶] هستیم، و زندگی خود را در تلاقی شماری از روابط اجتماعی نابرابر مبتنی بر ساختارهای سلسله‌مراتبی مرتبط با یک‌دیگر می‌گذرانیم که مجموعاً معرف ویژگی تاریخی شیوه‌های تولید و بازتولید سرمایه‌داری است و زیربنای جلوه‌های مشهود آن‌ها به‌شمار می‌رود. من هم‌چنین همواره توجه دانش‌جویان خود را به مشکلات ذاتی در رویه‌ی رایج مسلم شمردن وجود منافع، ایدئولوژی‌ها، سیاست‌ها و تجربیات مشترک مبتنی بر جنسیت، نژاد و قومیت جلب می‌کردم، زیرا موقعیت طبقاتی و تفاوت جایگاه‌های اجتماعی - اقتصادی درون طبقات، این مجموعه‌های جمعیتی را به طبقات و اقشاری با منافع متضاد و متناقض تقسیم می‌کند. مجموعه‌هایی که در درون طبقه موقعیت طبقاتی یک‌سان، یا مختصات اجتماعی - اقتصادی مشابهی دارند نیز به نوبه‌ی خود با جنسیت، نژاد و قومیت تقسیم شده‌اند، بنابراین فرض این‌که آن‌ها ممکن است به‌طور خودانگیخته در گروه‌های سازمان‌یافته و خودآگاه طبقاتی یا موقعیتی ادغام شوند، مشکل‌ساز است. به همین دلیل من در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ و اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ به نظریه‌های فمینیستی که تقسیمات طبقاتی، نژادی و قومیتی در بین زنان

و مردان را نادیده می‌گرفتند، و به نظریه‌های پدرسالاری که به ناتوانی نسبی بیش‌تر مردان تحت سرمایه‌داری بی‌اعتنا بودند، انتقاد داشتم.[۷] بعدها یک ارزیابی انتقادی از تز «زنانه شدن فقر» منتشر کردم زیرا نسبت به تأثیرات طبقاتی موقعیت اجتماعی - اقتصادی، تقسیمات جنسیتی و قومیتی در میان زنان و مردان حساس نبود: پیوستگی‌های فقر زنان و فقر مردان را نادیده گرفته بود و به اهمیت این تز در مقام شاخصی قدرت‌مند از مسئله‌ی بینواسازی اقصا پائین طبقه‌ی کارگر امریکا پی‌نبرده بود.[۸]

با این حال می‌دانم که اکثر جامعه‌شناسان مارکسیسم را جدی نمی‌گیرند و نظریه‌پردازان ستم جنسیتی و نژادی، در مجموع، با تقلیل‌گرایی‌های ادعایی منتسب به مارکسیسم دشمنی ورزیده‌اند. مهم‌تر از آن، این جا مملکتی است که در آن طبقه جایی در فهم عقل سلیم از جهان ندارد و به طور آشکاری از واژگان سیاست‌مداران و اکثر کارشناسان رسانه‌های جمعی غایب است. به همین دلیل است که با وجود سابقه‌ی مبارزات کارگری ایالات متحده، امروزه بیش‌تر احتمال می‌رود که افراد نارضایتی‌های اجتماعی و اقتصادی خود را در قالب‌های جنسیتی، نژادی و قومیتی درک کنند تا قالب‌های طبقاتی، به‌رغم این واقعیت که طبقه یک بُعد نازدودنی از زندگی همه است. من نه استدلال می‌کنم که نارضایتی‌های مبتنی بر جنسیت یا نژاد اهمیت کم‌تری دارند، و نه این که آن‌ها شکلی از «آگاهی کاذب» هستند؛ در شرایط تاریخی کنونی ایالات متحده، صرف نظر از استثنائات، بازگو کردن نارضایتی‌های طبقاتی جدا از نارضایتی‌های جنسیتی و نژادی/قومیتی روزبه‌روز دشوارتر شده است. مبارزات ایدئولوژیک و سیاسی علیه «تقلیل‌گرایی طبقاتی» آن چنان موفقیت‌آمیز بوده‌اند که، همان‌طور که کنдал اشاره کرده است، چیزی معادل تقلیل‌گرایی جنسیتی و نژادی/قومیتی می‌انجامند. این وضعیت حاکی از نابودی طبقه به‌عنوان تعیین‌کننده‌ی بنیادی زندگی مردم نیست، بلکه رابطه‌ی بین تغییرات ساختاری، صورت‌بندی‌های طبقاتی و آگاهی سیاسی بسیار پیچیده‌تر از آن چیزی است که روایت‌های ساده‌انگارانه‌ی مارکسیسم پیشنهاد می‌کنند. این یک اصل مهم ماتریالیسم تاریخی است که باید بین فرآیندهای مادی یا عینی تغییر اقتصادی و روش‌های ایدئولوژیکی‌ای (به عنوان مثال روش‌های حقوقی، سیاسی، فلسفی و غیره) که مردم از این فرآیندهای تغییر و تضادها آگاهی یافته و با آن مبارزه می‌کنند، تمایز قائل شویم.[۹] به همین دلیل من از ظهور دیدگاه «نژاد - جنسیت - طبقه» استقبال کردم، زیرا فکر می‌کردم سهمی در افزایش آگاهی از واقعیت و اهمیت طبقه، و این که تا چه حد نمی‌توان ستم نژادی و ستم جنسیتی را جدا از واقعیت‌های استثمار طبقاتی درک کرد، داشته باشد. با این حال انتظارات من نابجا بود: جایگاهی که طبقه در ترتیب سه‌گانه‌ی «نژاد - جنسیت - طبقه»، دارد، بازگوکننده‌ی اهمیت نسبی آن در این رویکرد نیز هست: طبقه «ضعیف‌ترین حلقه در این زنجیره» است.[۱۰] البته تغییر جایگاه طبقه در سه‌گانه چندان اهمیتی ندارد، زیرا دیدگاه «نژاد - جنسیت - طبقه»

تفاوت‌های کیفی بین طبقه و سایر خاستگاه‌های نابرابری و ستم را می‌زداید، زدایشی که در ماهیت اساساً غیرنظری آن ریشه دارد.

موضوع مطالعه‌ی «نژاد - جنسیت - طبقه» چیست؟ در اصل، «تقاطع‌های نژاد، جنسیت و طبقه» است. [۱۱] نویسندگان برحسب استعاره‌هایی که برای توصیف ماهیت این تقاطع‌ها استفاده می‌کنند متفاوتند: به‌عنوان مثال ستم سه‌گانه، تعامل، رابطه‌ی متقابل، اثرات تجمیعی، پیوندهای متقابل [۱۲]، هم‌کنشی، رابطه‌ی سه‌گانه، هم‌پوشانی پینگ، نظام‌های تعاملی [۱۳]، ورطه‌ی چندگانه، به معنای «نه‌تنها چندین ستم هم‌زمان بلکه هم‌چنین روابط **ضرب‌پذیر** بین آن‌ها» [۱۴]، نظام‌های تکثیرپذیر، هم‌زمان و به‌هم پیوسته‌ی یک کل. [۱۵] اما به نظر می‌رسد کالینز با تفسیر ریاضی از این روابط مخالف است، زیرا اظهار می‌دارد که آن‌ها (یعنی نژاد، جنسیت و طبقه) را نمی‌توان «برای ایجاد یک به‌اصطلاح ستم بزرگ به هم اضافه کرد» [۱۶]، در نتیجه آن‌ها را نمی‌توان در هم ضرب کرد. دیدگاه‌های کالینز برای شناخت عناصر اصلی این رویکرد بسیار سودمند است:

۱. نژاد، جنسیت و طبقه «سازه‌های متمایز و در عین حال درهم‌تنیده‌ی سرکوب» هستند. [۱۷]
۲. «مفهوم درهم‌تنیدگی، به پیوندهای سطح کلان نظام‌های ستم، مانند نژاد، طبقه و جنسیت اشاره دارد.» [۱۸]
۳. «مفهوم تقاطع، فرآیندهای سطح خُرد را توصیف می‌کند - این که چگونه هر فرد و گروه موقعیتی اجتماعی را در ساختارهای درهم‌تنیده‌ی ستم اشغال می‌کند با استعاره‌ی تقاطع توصیف شده است.» [۱۹]
۴. «هر کس هویتِ نژادی/جنسیتی/طبقه‌ای خاصی دارد.» [۲۰]
۵. هر فردی هم‌زمان «ستم‌گر و تحت‌ستم است.» [۲۱]
۶. ستم‌ها را نباید رتبه‌بندی کرد و نباید درمورد این که کدام ستم بنیادین‌تر است کشمکش کنیم: برای نظریه‌پردازی این ارتباط‌ها لازم است «از نوعی فرضیه‌ی کارگشا مبنی بر هم‌ارزی بین ستم‌ها» حمایت کنیم. [۲۲]
۷. این دیدگاه مستلزم آن است که پرسش‌های جدیدی مطرح کنیم؛ مانند: «مناسبات فرادستی و فرودستی در اقتصاد سیاسی امریکا چگونه ساختاریافته و حفظ شده است؟ نژاد، طبقه و جنسیت، هم‌چون نظام‌های موازی و درهم‌تنیده چگونه عمل می‌کنند که این رابطه‌ی اساسی فرادستی و فرودستی را شکل می‌دهند؟» [۲۳]

همان‌طور که کالینز اذعان می‌کند (و این چیزی است که در استعاره‌های قبلی که در پی پرداختن به این موضوع بودند مشهود است) «حوزه‌ی مطالعاتِ نژاد، طبقه و جنسیت با این پرسش پیچیده که چگونه درباره‌ی تقاطعِ نظام‌های ستم‌بیندیشیم دست‌وپنجه نرم می‌کند.» [۲۴] یک راه‌حلِ مبتنی بر این فرض که جنسیت، نژاد و طبقه هم‌زمان تجربه می‌شوند، این است که آن‌ها را هم‌چون «دستاوردهای موقعیتی» در نظر بگیریم؛ آن‌ها فقط ویژگی‌های فردی نیستند بلکه «چیزی هستند که در تعامل با دیگران به دست می‌آیند»، دیگرانی که به نوبه‌ی خود این ویژگی‌ها را در محیط‌های نهادی موجه می‌سازند. [۲۵] از این موضع قومی - روش‌شناختی، مردم در فرآیند تعامل با دیگران هم‌زمان متفاوت «رفتار می‌کنند» (یعنی برحسب جنسیت، نژاد و طبقه)، و از طریق «رفتارهای» خود به بازتولید آن ساختارها کمک می‌کنند. همان‌طور که کالینز به درستی اشاره می‌کند، این تحلیل پسامدرن و ساخت‌گرای اجتماعی که ساختارهای سرکوب‌گر را به «تفاوت» تقلیل می‌دهد، «مناسبات قدرت و نابرابری‌های مادی را که تشکیل‌دهنده‌ی ستم هستند، کنار می‌گذارد.» [۲۶] راه حلِ قومی - روش‌شناختی به دلایل دیگری نیز ناخشنودکننده است که نتیجه‌ی مفروضات اصلی دیدگاه «نژاد - جنسیت - طبقه» آن است، یعنی این فرض که هرکس هویتی نژادی، جنسیتی و طبقاتی دارد، و این که اثراتِ همه‌ی تعاملات اجتماعی هم‌زمان «جنسیتی»، «نژادی» و «طبقاتی» است. [۲۷]

مبنا قراردادن رابطه‌ای هم‌ریخت [isomorphic] بین موقعیت ساختاری - این که این موقعیت ساختاری به‌صورت تکی یا متقاطع مفهوم‌سازی شده باشد تفاوتی ندارد - و هویت یا هویت‌ها مستلزم جبری ساختاری است، مشابه آن چیزی که به «مارکسیسم ارتدوکس» نسبت داده می‌شود. با این که درست است و غیر از این نمی‌تواند باشد که همه‌ی اعضای جامعه‌ای معین هم‌زمان در چندین ساختار قرار دارند که مجموعاً تجارب و چارچوب فرصت‌های آن‌ها را شکل می‌دهد، اما موقعیت ساختاری لزوماً مستلزم آگاهی از چنان قرارگرفتنی یا رشدِ هویت‌های متناظر با آن موقعیت‌ها نیست. بنابراین، آن‌طور که کالینز استدلال می‌کند، نمی‌توان فرض کرد که هرکس هویتی نژادی، جنسیتی و طبقاتی دارد، اگرچه اصولاً این درست است که هرکسی در تقاطع ساختارهای طبقاتی، جنسیتی و نژادی/قومی قرار دارد. این که اکثر افراد در این کشور بیش‌تر احتمال دارد که به جای هویتِ طبقاتی، هویت‌های جنسیتی و نژادی/قومی را پذیرفته و خودآگاهانه به نمایش بگذارند، بازتابی خودکار از موقعیت‌های ساختاری آن‌ها نیست، بلکه اثر ترکیبی عوامل بسیاری است، هم‌چون میراث برده‌داری، حضور اقلیت‌های استعمارشده، ترکیب جریان‌های مهاجرتی حال و گذشته، مک‌کارتیسم، توازن قدرت بین طبقات و ویژگی‌های مبارزه‌ی طبقاتی و آخرین اما نه کم اهمیت‌ترین، آثار جنبش‌های دهه‌ی ۱۹۶۰ و ایدئولوژی‌های مسلط که محدوده‌های گفتمان سیاسی را تعیین می‌کنند. اندیشه‌ی گنجیده در «نژاد - جنسیت - طبقه» موقعیت عینی را در تقاطع ساختارهای نابرابری و ستم با

هویت‌ها درهم می‌آمیزد؛ یعنی درکِ سوژکتیو افراد از این که واقعاً چه کسی هستند، و این درهم‌آمیختگی راه را برای راه حلِ قومی - روش‌شناختی [نظریه‌ی] «تقاطع» می‌گشاید، که فرض می‌کند همه‌ی افراد آن هویت‌ها را در جریان تعامل اجتماعی به کار می‌گیرند، به گونه‌ای که کلیه‌ی تبادلات اجتماعی «نژادی»، «جنسیتی» و «طبقاتی» هستند (و این سیاهه می‌تواند ادامه یابد: «سنی»، «قومیتی» و غیره).

از آن جا که اکثر محیط‌های نهادی با ساختارهایی سلسله‌مراتبی مشخص می‌شوند که افراد را در موقعیت‌های مرتبط با تفاوت جایگاه‌ها، قدرت، امتیاز و غیره، پخش می‌کنند، این احتمال وجود دارد که، جدا از هر تصویری که خودِ افراد از این که واقعاً چه کسی هستند داشته باشند، رفتار آن‌ها معمولاً با عبارات مختلفی تفسیر شود: از سوی همتایانشان و از سوی کسانی که در ساختارهای سلسله‌مراتبی در جایگاهی بالاتر از آن‌ها قرار دارند، یعنی در منصب‌هایی که به آن‌ها قدرت تصمیم‌گیری مؤثر بر زندگی مردم دیگر را می‌دهد. هویت قلمرویی مورد مناقشه است، هم محصولِ خودآگاهی عقل سلیم و خودانگیخته و انتخاب‌های سیاسی افراد است که در درک هستی خویش به آن‌ها کمک می‌کند و هم محصول برچسب‌زنی از بالا (به عنوان مثال از سوی کارفرمایان و دولت) یا توسط همتایانشان، یعنی اثرات کنش‌های قدرت است. بنابراین مهم است که بین «هویت‌های مشروع» که محصول نهادها و گروه‌های مسلط هستند، و «هویت‌های مقاومت» که از دل مردم عادی سربرمی‌آورد، تمایز قائل شویم. [۲۸] بنابراین چگونگی تجربه‌ی «تقاطع» خود فرآیندی کاملاً سیاسی است که پرسش‌هایی درباره‌ی این احتمال ایجاد می‌کند که آن چه زمانی «هویت‌های مقاومت» بودند با پیوستن به جنبش‌های اجتماعی ممکن است به مرور زمان به «هویت‌های مشروع» تبدیل شوند، آن هنگام که دولت، جهت محدود کردن مرزهای سیاسی و حقوقی که سایر شکل‌های خودآگاهی سیاسی را رد می‌کنند، مهارشان می‌کند.

در سطح کلان تحلیل چگونه می‌توانیم نژادگرایی، جنسیت‌گرایی و جایگاه مردم در طبقه و/یا موقعیت‌های اجتماعی - اقتصادی مفروض را درک کنیم؟ آیا این‌ها و دیگر ساختارهای نابرابری صرفاً با «رفتار متفاوت» بازتولید می‌شوند؟ با این که پژوهش تجربی درباره‌ی این موضوعات برای مستندسازیِ تداوم و فراگیری پیش‌داوری‌ها و کلیشه‌های جنسیتی، طبقاتی و نژادی، که در تعاملات هر روزه و معمولی نفوذ می‌کنند، مهم است، در عین حال هم‌زمان ماهیت محدود، توصیفی و غیرتبیینی «تقاطع» را نشان می‌دهد. در بافتارِ نظریه‌ی مارکسیستی، این استدلال که مردم در «مجموعه‌ای از مناسبات اجتماعی» هستند، بدین معنا که هر کس در تقاطع ساختارهای اجتماعی متعدد قرار گرفته است، با تصورات یک‌سویه، انتزاعی و غیرتاریخی از طبیعت انسان مقابله می‌کند. در بینشی از سنخ «نژاد - جنسیت - طبقه»، انتقاد از کلیشه‌های غالب نیز که فقر، نژاد و قومیت را با زنان و وضعیت «اقلیت» (یعنی «غیرسفیدپوستان») پیوند می‌زنند مفید است، گویی «سفیدپوستان» علاوه بر داشتن «فرهنگ» (قومیت فرهنگ‌های به نسبت بی‌قدرت به‌شمار

می‌آید)، عمدتاً ثروت‌مند و مرد هستند. اما این بینش، نقش‌بسته در استعاره‌ی «تقاطع» و با مرجع قرار دادن جایگاه‌های متعدد افراد در ساختارهایی که کلیت یک صورت‌بندی اجتماعی را می‌سازند، به ما اجازه می‌دهد فقط: الف) توزیع جمعیت در این جایگاه‌های چندگانه را ترسیم کنیم، جایی که بیش‌تر افراد موقعیت‌هایی «متضاد» را اشغال می‌کنند؛ یعنی موقعیت‌هایی که در آن مناسبات فرادست و فرودست تلاقی دارند؛ [۲۹] و ب) میزانی که موقعیت‌ها با هویت‌ها تطابق دارند یا ندارند، و الگوهای تصدیق و عدم تصدیق آن نتیجه را به‌طور تجربی بررسی کنیم. تصویری گرافیکی از چند مورد از این تقاطع‌ها را در پوستر مشهور «پوستر نمایه‌ی آمریکا» [American Profile Poster] به ضمیمه‌ی **توصیف دوره‌ای رز از قشربندی اجتماعی ایالات متحده** [Rose's periodic description of US social stratification] می‌یابیم که افراد و زوجها را در تقاطع‌های مالکیت‌داری، سطح درآمد، مشاغل، جنسیت، نژاد، قومیت، سن و وضعیت استخدامی قرار داده است؛ [۳۰] توصیفی که تنها در بافتار نظری خاصی معنا دارد، مهم نیست چقدر جامع باشد. «تقاطع‌باوری» به‌خودی‌خود، هم‌چون برداشتی از تعدد موقعیت‌های تأثیرگذار بر تجارب افراد، یا به‌عنوان مطالعه‌ای درباره‌ی تغییرات الگومند در هویت‌هایی که افراد، بدون توجه به آن موقعیت‌ها، برای خود قائل هستند، نمی‌تواند خاستگاه‌های نابرابری و یا بازتولید آن‌ها در طی زمان را تبیین کند؛ تقاطع‌باوری باید در «زیرساخت‌های نهادینه‌ی قدرت که نژاد، طبقه و جنسیت را شکل می‌دهند» جای داشته باشد. [۳۱] این زیرساخت‌های نهادینه‌ی قدرت چه هستند؟ چگونه آن‌ها را شناسایی کنیم؟ چگونه تقاطع‌باوری را به شرایط امکان آن در سطح کلان، همان ساختارهای «درهم‌تنیده»‌ی ستم مرتبط کنیم؟ همین‌جاست که دیدگاه «نژاد - جنسیت - طبقه» به بن‌بستی نظری می‌رسد که فراوانی استعاره‌ها (از قبیل درهم‌تنیده شدن، متقاطع شدن و غیره) نه می‌تواند پنهانش کند و نه بر آن غلبه کند. کالینز وجود یک «رابطه‌ی اساسی فرادستی و فرودستی» را در اقتصاد سیاسی آمریکا مبنا قرار می‌دهد که از طریق «درهم‌تنیدگی نظام نژاد، طبقه و جنسیت شکل گرفته است.» [۳۲] همان‌طور که اندرسن و کالینز اشاره می‌کنند، مطالعات مبتنی بر «نژاد - جنسیت - طبقه» نیازمند «واکاوی و نقد نظام‌های موجود قدرت و امتیاز» هستند. [۳۳] با این‌که آن‌ها وجود ساختاری بنیادین یا «اساسی» از مناسبات نابرابر قدرت و امتیاز را که زیربنای نژاد، جنسیت و طبقه است، فرض می‌گیرند، هیچ دیدگاه نظری سطح کلانی برای شناسایی این ساختار اساسی و بنیادین ارائه نمی‌شود. در این نقطه است که ماهیت رسمی دیدگاه «نژاد - جنسیت - طبقه» روشن می‌شود: نژاد، جنسیت و طبقه در عمل هم‌چون مقوله‌های بدیهی تحلیل تلقی شده‌اند که معنای آن‌ها در همه‌ی چارچوب‌ها و بافتارهای نظری ظاهراً ثابت می‌ماند. نظریه‌های رقیب بسیاری درباره‌ی نژاد، جنسیت، طبقه، جامعه‌ی آمریکا، اقتصاد سیاسی، قدرت و غیره وجود دارد، اما به هیچ نظریه‌ی خاصی برای تعریف چگونگی به‌کارگیری اصطلاحات نژاد،

جنسیت و طبقه، یا تشخیصِ چگونگی ارتباط آن‌ها با بقیه‌ی نظام اجتماعی، استناد نشده است. نژاد، جنسیت و طبقه، و تقاطع و درهم‌تنیدگی‌های آن‌ها تاحدی تبدیل به مانترایی شده است که باید در تک‌تکِ متن‌های نظری به آن استناد شود، زیرا به‌نظر می‌رسد توافقی ضمنی در مورد فراگیر بودن و معنای آن‌ها در میان طرف‌داران مطالعات مبتنی بر دیدگاه «نژاد - جنسیت - طبقه» ایجاد شده است، به طوری که تنها کار می‌ماند مستندسازی تجربی تلاقی آن‌ها در همه‌جا، زیرا هر اتفاقی که می‌افتد اساساً نژادی، جنسیتی و طبقاتی است. نتیجه‌ی این پذیرش پراگماتیکی نژاد، جنسیت و طبقه به‌عنوان داده‌های معلوم، کم‌اهمیت جلوه دادن نظریه و توسل به تجربه هم‌چون منبع دانش است. تأکید بر تجربه در بساختِ دانش، هم‌چون اصلاحیه‌ای بر نظریه‌هایی است که احتمالاً فقط تجربه‌ی قدرت‌مندان را بازتاب می‌دهند. به‌نظر می‌رسد دیدگاه «نژاد - جنسیت - طبقه» که در کی سوئزکتیو از نظریه ارائه می‌دهد، صرفاً بازتابی از تجربه و آگاهی فردِ نظریه‌پرداز است، نه مجموعه‌ای از گزاره‌هایی که به صورت جمعی و نظام‌مند تحت شرایط خاص تاریخی‌ای ساخته شده‌اند که اعتبار تاریخی آن‌ها را تا زمانی که آن شرایط حاکم باشد تضمین می‌کند. در عوض، دانش و نظریه عملاً محصول یا بازتاب تجربه، و از همین رو به ناچار ناکامل تصور می‌شوند، به طوری که دقت بیش‌تر و جامعیت نسبی را فقط از طریق گردآوری گزارش‌های تجربی همه‌ی گروه‌ها می‌توان تقریب زد. در تولید دانش، چنان اهمیتی به نقش تجربه داده شده که در مقدمه‌ی هشت صفحه‌ای بخش اول گزیده‌هایی از دیدگاه «نژاد - جنسیت - طبقه» کلمه‌ی «تجربه» ۳۶ بار تکرار شده است. [۳۴]

من هم به اهمیت یادگیری از تجربیات همه‌ی گروه‌ها واقفم، به‌ویژه گروه‌هایی که به وسیله‌ی ستم و محرومیت و نیز به واسطه‌ی تأثیر ایدئولوژی‌هایی که شرایط واقعی هستی آن‌ها را رازآلود می‌کند خاموش شده‌اند. آموختن این که مردم چگونه درک خود از زندگیشان را توصیف می‌کنند بسیار روشن‌گر است، برای این که «ایده‌ها بیان آگاهانه‌ی — واقعی یا خیالی — مناسبات و فعالیت‌های واقعی (ما) هستند» [۳۵]، زیرا «هستی اجتماعی تعیین‌کننده‌ی آگاهی است.» [۳۶] با توجه به این که هستی ما را شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری شکل داده است، تجربه، برای این که کاملاً در مصداق‌های گسترده‌ی اجتماعی و سیاسی آن درک شود، باید در بستر نیروها و مناسبات سرمایه‌دارانه‌ای که آن را تولید می‌کنند قرار داده شود. بنابراین، تجربه به‌خودی‌خود غیرقابل اعتماد است، زیرا از لحاظ دیالکتیکی وحدتی از تضاد است؛ منحصر به فرد، شخصی، درون‌بینانه و آشکارکننده، و در عین حال کاملاً اجتماعی، جزئی، رمزآلود، و خود محصول نیروهای تاریخی‌ای است که شاید افراد درباره‌شان اطلاعات کمی داشته باشند و یا هیچ ندانند. [۳۷] با توجه به اهداف رهایی‌بخش دیدگاه «نژاد - جنسیت - طبقه»، از طریق ابزارهای تحلیلی نظریه‌ی مارکسیستی است که می‌تواند از بن‌بستی که با تکرار مداوم تغییرات در استعاره‌ی «درهم‌تنیدگی» ظاهر می‌شود، فراتر رود. با این حال، این کار مستلزم الف) بازاندیشی و اصلاح روابط مفروض بین نژاد، طبقه و جنسیت، و ب)

بازنگری این تصور است که چون هرکس در تقاطع این ساختارها قرار دارد، پس همه‌ی مناسبات و برهم‌کنش‌های اجتماعی «نژادی»، «طبقاتی» و «جنسیتی» هستند.

در دیدگاه «نژاد - جنسیت - طبقه»، نژاد، جنسیت و طبقه هم‌چون نظام‌های هم‌ارز ستم، با پیامدهای بسیار منفی برای ستم‌دیدگان ارائه شده است. هم‌چنین ادعا می‌شود نظریه‌پردازی روابط بین این نظام‌ها به «یک فرضیه‌ی کارگشای مبتنی بر هم‌ارزی» نیاز دارد. [۳۸] این که می‌توان طبقه را صرفاً هم‌چون نظامی دیگر از ستم در نظر گرفت یا نه، بسته به چارچوب نظری است که طبقه در آن تعریف شده است. اگر در دیدگاه قشربندی جامعه‌شناسی سنتی، از زاویه‌ی درجه‌بندی تعریف شود، طبقه صرفاً به اقشار یا مجموعه‌ی جمعیت‌هایی اشاره دارد که براساس شاخص‌های استاندارد SES (درآمد، شغل و تحصیلات) رتبه‌بندی شده‌اند. [۳۹] طبقه در این معنای غیرربطی و توصیفی هیچ ادعایی مبنی بر این که از ستم جنسی یا نژادی بنیادین‌تر است ندارد؛ صرفاً به مجموعه‌ای از ویژگی‌های فردی اشاره دارد که افراد را در یک مجموعه یا قشری قرار می‌دهد که به دل‌خواه پژوهش‌گران تعریف شده است (یعنی بسته به داده‌ها و اهداف تحقیقاتی آن‌ها، هر جا از سه یا چهار تا دوازده «طبقه» قابل‌شناسایی است).

اما از منظر نظریه‌ی مارکسیستی، طبقه از نظر کیفی با جنسیت و نژاد متفاوت است و نمی‌توان آن را صرفاً نظامی دیگر از ستم تلقی کرد. همان‌طور که ایگلتون اشاره می‌کند، در حالی که نژادپرستی و تبعیض جنسی همیشه بد هستند، طبقه کاملاً «چیز بدی» نیست حتی اگر سوسیالیست‌ها بخواهند آن را ملغی کنند. بورژوازی در مرحله‌ی انقلابی خود نقش مؤثری در ایجاد دروه‌ی جدیدی از توسعه‌ی تاریخی داشت، دوره‌ای که مردم عادی را از ستم فئودالیسم رهایی بخشید و آرمان‌های آزادی، برابری و برادری را پیش کشید. با این حال، طبقه امروزه با گسترش و تعمیق حاکمیت سرمایه بر سراسر جهان بی‌تردید نقشی منفی بازی می‌کند. از سوی دیگر طبقه‌ی کارگر برای رقم‌زدن پیکار‌هایی علیه سرمایه در موقعیتی محوری قرار دارد و از این رو «چیزی بسیار خوب» است. [۴۰] درحالی که نژادپرستی و جنسیت‌زدگی هیچ ویژگی رهایی‌بخشی ندارند، مناسبات طبقاتی به‌شیوه‌ای دیالکتیکی وحدت اضداد است؛ هم میدان‌گاه بهره‌کشی است و هم به طور عینی میدان‌گاهی است که در آن عاملان بالقوه‌ی تغییر اجتماعی ساخته می‌شوند. این که استدلال کنیم طبقه‌ی کارگر عامل اساسی تغییر است بدین معنا نیست که یگانه عامل تغییر است. طبقه‌ی کارگر البته متشکل از زنان و مردانی است که به نژادها، قومیت‌ها، ملیت‌ها، فرهنگ‌ها و غیره‌ی متفاوت تعلق دارند، به‌گونه‌ای که مبارزات جنسیتی و نژادی/قومی ظرفیت بالقوه‌ی مبارزات طبقاتی را دارند، زیرا با توجه به شکل‌های مالکیت دارائی و توزیع درآمد در همه‌ی کشورهای سرمایه‌داری، کسانی که پرچم مبارزات جنسیتی و نژادی را برافراشته‌اند اکثراً کارگران فاقد مالکیت هستند، از نظر فنی اعضای طبقه‌ی کارگر، مردمانی که برای بقای اقتصادی باید کار کنند، برای دستمزد یا حقوق، و نژادپرستی،

تبعیض جنسیتی و بهره‌کشی طبقاتی برای آن‌ها مهم است. اما این چشم‌انداز از طبقه‌ی کارگر بسیج‌شده‌ای که مبارزات جنسیتی و نژادی زیرمجموعه‌اش نیستند، اما با این حال با آن مرتبط هستند، نیازمند تلاشی آگاهانه و طبقاتی برای پیوند دادن مطالعات مبتنی بر دیدگاه «نژاد - جنسیت - طبقه» به تحلیل مارکسیستی تغییر تاریخی است. تا جایی که «طبقه» در دیدگاه «نژاد - جنسیت - طبقه» مفهومی خنثی، گشوده بر عملاً هر معنای نظری، و صرفاً ستمی در میان دیگر ستم‌ها باقی بماند، [نظریه‌ی] تقاطع پتانسیل انقلابی خود را متحقق نخواهد کرد.

با این همه، می‌خواهم علیه این تصور که طبقه باید معادل جنسیت و نژاد شمرده شود، استدلال کنم. من زمینه‌های استدلال را نه فقط در نقش حیاتی‌ای که مبارزات طبقاتی در فرآیندهای تحولات تاریخی ایفا کرده‌اند، بلکه هم‌چنین در مفروضات مطالعات متکی بر «نژاد - جنسیت - طبقه» و بینش‌های قومی - روش‌شناختی که از سوی وست (West) و فنسترمیکر (Fenstermaker) ارائه شده‌اند، می‌جویم. فرض هم‌زمانی تجربه (یعنی این که همه‌ی برهم‌کنش‌ها نژادی، طبقاتی و جنسیتی هستند) به همراه ابهام ذاتی در خود برهم‌کنش‌ها، به‌گونه‌ای که وقتی یک نفر فکر می‌کند دارد «جنسیتی رفتار می‌کند»، دیگری ممکن است آن «رفتار» را «رفتار طبقاتی» تفسیر کند، این نکته‌ی اساسی را برجسته می‌کند که کالینز در استدلالش به‌درستی تشخیص می‌دهد که قوم‌شناسی^۴ مناسبات قدرت را نادیده می‌گیرد. مناسبات قدرت شالوده‌ی همه‌ی فرآیندهای برهم‌کنش اجتماعی است و به همین دلیل است که واقعیت‌های اجتماعی افراد را محدود می‌کند. اما فراگیری قدرت نباید این واقعیت را مخدوش کند که برخی از مناسبات قدرت از بقیه مهم‌تر و کران‌مندترند. برای مثال، قدرتی که جذابیت فیزیکی ممکن است به زنی در تعاملاتش با ناظر یا کارفرمای زن کم‌تر جذابش بدهد، با قدرت اقتصادی دومی بر اولی قابل‌قیاس نیست. به نظر من هم‌سطح دانستن یا زدودن تفاوت کیفی بین طبقه، نژاد و جنسیت در دیدگاه «نژاد - جنسیت - طبقه» پایه و اساس به‌رسمیت‌شناسی این امر است که پرداختن به «مناسبات اساسی سلطه و انقیاد» که اکنون بدون ارتباط با بدنه‌ی اصلی و خارج از مناسبات طبقاتی ظاهر می‌شوند، چقدر مهم است. دیدگاه «نژاد - جنسیت - طبقه» در تلاش برای رد «تقلیل‌گرایی طبقاتی»، با فرض گرفتن هم‌ارزی بین طبقه و سایر شکل‌های ستم، هم اهمیت اساسی طبقه را نفی می‌کند، هم مجبور است با فرض گرفتن برخی دیگر از ساختارهای «اساسی» سلطه، به اهمیت آن اذعان کند. مناسبات طبقاتی - چه منظورمان مناسبات بین سرمایه‌دار و کارگران مزدبگیر، چه مناسبات بین کارگران (حقوق‌بگیر و مزدبگیر) و مدیران و ناظران آن‌ها باشد، کسانی که در «جایگاه‌های طبقاتی متضاد»^[۴۱] قرار دارند - از اهمیت بالایی برخوردار است، زیرا بقای اقتصادی اکثر مردم را این جایگاه‌ها تعیین کرده است. کسانی که در جایگاه‌های طبقاتی مسلط هستند بر کارمندان و زیردستان خود اعمال قدرت می‌کنند و روشی مهم برای به‌کارگیری آن قدرت

از طریق انتخاب هویتی است که به کارگران خود نسبت می‌دهند. هر هویتی که کارگران ادعا یا «اجرا کنند»، کارفرمایان در پاسخ می‌توانند ادعاهای آن‌ها را نادیده بگیرند و «عملکردهای» آن‌ها را به شکل دیگری از جمله «نژادی» یا «جنسیتی» یا هر دو و نه طبقاتی قرائت کنند و بدین ترتیب جایگاه و ماهیت طبقاتی نارضایتی‌های آن‌ها را کم‌اهمیت جلوه دهند. بنابراین استدلال این که طبقه اساسی است، «تقلیل» ستم جنسیتی یا نژادی نسبت به ستم طبقاتی نیست، بلکه اذعان به این امر است که قدرت اساسی و «بی‌نام» نهفته در ریشه‌ی تمامی برهم‌کنش‌های اجتماعی مبتنی بر «تقاطع»، قدرت طبقاتی است.

جمع‌بندی

تا زمانی که دیدگاه «نژاد - جنسیت - طبقه» طبقه را به شکل دیگری از ستم تقلیل دهد و از لحاظ نظری التقاطی باقی بماند، به‌طوری که تقاطع و درهم‌تنیدگی، به‌نوعی «در دسترس همه» باشد، به این معنی که برای انواع و اقسام تفسیرهای نظری مفتوح باشد، ماهیت آن استعاره‌های تقسیم و پیوند مبهم باقی می‌ماند و در معرض تفسیرهای متضاد و حتی ضدونقیض خواهد بود. مارکسیسم تنها نظریه‌ی سطح کلانی نیست که دیدگاه «نژاد - جنسیت - طبقه» برای کشف «ساختارهای اساسی سلطه» می‌تواند با آن ارتباط برقرار کند؛ اما به نظر من برای اهداف سیاسیِ رهایی‌بخش دیدگاه «نژاد - جنسیت - طبقه» مناسب‌ترین نشان است.

* این مقاله ترجمه‌ای است از فصل سوم کتاب *Marx, Women, and Capitalist Social Reproduction* اثر Martha E. Gimenez.

یادداشت‌ها

[1]. Belkhir 1994, p. 79.

[2]. Ibid.

[۳]. Eagleton 1996, p. 57، هم‌چنین بنگرید به Kandal 1995, P. 143.

[4]. Berberoglu 1994.

[5]. Kandal 1995.

[6]. Marx 1976 (1845), p. 7.

[7]. Gimenez 1975.

[8]. Gimenez 1990

[9]. Marx 1970, P. 21.

[10]. Kandal 1995, P. 143.

[11]. Collins 1997, P. 74.

[12]. Belkhir 1994.

[13]. Belkhir 1993, P.4

[۱۴]. ذکر شده در Barnett et al. 1999, p. 14، تأکید از خود متن است.

[15]. Barnett et al. 1999, P. 15.

[16]. Collins, cited in Barnett et al. 1999, P. 15.

[17]. Collins 1998, P. 23.

[18]. Collins 1997, P. 74

[۱۹]. همان جا.

[20]. Collins 1993, P. 28.

[۲۱]. همان جا.

[22]. Collins 1997, P. 74.

[23]. Collins 1995, P.29.

[24]. Collins 1997, P. 73.

[25]. West and Fenstermaker 1997, P. 64.

[26]. Collins 1997, P. 75.

[27]. West and Fenstermaker 1997, P. 60

[28]. Castells 1997.

[29]. Wright 1978.

[30]. Rose 1992.

[31]. Collins 1997, P. 74.

[32]. Collins 1993, P. 29.

[33]. Andersen and Collins 1995, P. xiii.

[34]. Andersen and Collins 1995, PP.1-9.

[35]. Marx 1994, P. 111.

[36]. Marx 1970, P. 21.

[۳۷]. برای ارزیابی انتقادی تجربه به عنوان منبع آگاهی، بنگرید به:

Sherry Gorelick, 'Contradictions of Feminist Methodology', in Chow, Wilkinson and Baca Zinn 1996;

برای نقش تجربه در مطالعات فمینیستی و دیدگاه «نژاد - جنسیت - طبقه» معاصر بنگرید به نقد ۱۹۷۳ جاکوبی از سیاست‌های سوژکتیویته‌ی دهه‌ی ۱۹۶۰.

[38]. Collins 1997, P. 74.

[۳۹]. برای بحثی بسیار عالی درباره‌ی تفاوت بین مفاهیم درجه‌بندی و رابطه‌ای طبقه بنگرید به Ossowski 1963.

[40]. Eagleton 1996, P. 57.

[41]. Wright 1978

<https://wp.me/p9vUft-2Yf> لینک مقاله در سایت «نقد»:

هم‌چنین ترجمه‌ی فصل اول و دوم این کتاب:

[فصل اول - مارکسیسم و فمینیسم](#)

[فصل دوم - دیدگاه مارکسیسم ساختارگرا درباره‌ی ستم بر زنان](#)



خاستگاه جنگ

۱۴ مه ۲۰۲۲

نوشته‌ی: تونی وود

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

تهاجم روسیه به اوکراین در ۲۴ فوریه ۲۰۲۲، که کرمین پس از ماه‌ها افزایش تنش آغاز کرد، به سرعت سیلی از تلفات و چندین میلیون پناهنده به همراه داشت و باعث تخریب بی‌معنای شهرها و شهرک‌ها نیز شد. شاید هنوز صلحی با مذاکره به آن پایان دهد. اما در بحبوحه‌ی بمباران مداوم شهرهای اوکراین توسط توپخانه‌ی روسیه و افزایش کمک‌های نظامی غرب به اوکراین، این احتمال وجود دارد که جنگ ادامه یابد. در این صورت، احتمال وقوع حریق گسترده‌تر شامل چندین کشور مجهز به سلاح هسته‌ای به طرز نگران‌کننده‌ای افزایش می‌یابد. در حالی که هنوز مشخص نیست جنگ چگونه پیش خواهد رفت، جهان در آستانه‌ی دوره‌ای پردردسر جدید قرار دارد. آن چه در ادامه می‌آید تلاشی است برای ترسیم خاستگاه تاریخی درگیری کنونی و تشخیص سناریوهای احتمالی پیش رو.

مسئولیت برپایی این جنگ بر عهده کرملین است و صرف‌نظر از نتیجه، روسیه بار اخلاقی سنگینی را برای ویرانی‌هایی که نقداً ایجاد کرده به دوش می‌کشد. در بحبوحه‌ی موج گسترده‌ی همدردی با اوکراین و محکومیت پوتین — که در روسیه نیز با موجی از تظاهرات خودجوش ضدجنگ برای مدت کوتاهی ابراز شد — تلاش ایالات متحد و متحدانش برای مجازات و طرد رژیم کنونی روسیه سرعت گرفته است. اما خشم موجه و تقاضاهای فوری هم‌بستگی با اوکراینی‌ها نباید باعث شود که جلوی طرح پرسش‌های بزرگ‌تر و مرتبط با مسئولیت تاریخی گرفته شود. ایالات متحد و متحدانش در ناتو به عنوان قدرت‌مندترین اردوگاه در رقابت ژئوپولیتیکی چند دهه‌ای بر سر اوکراین، لزوماً در شکل‌دهی به زمینه‌ی این تهاجم نقش داشته‌اند، درست همان‌طور که رقابت‌های بین‌امپراتوری‌ها در **دوران زیبا** (Belle Epoque) زمینه را برای سقوط به جنگ در اوت ۱۹۱۴ آماده کرد. هر تحلیلی که خود را تنها به اقدامات روسیه محدود کند، یا فقط از درون سر پوتین به مسائل بنگرد، در بهترین حالت توهمی تک‌سویه است، و در بدترین حالت عامدانه حقایق را تحریف می‌کند.

درک روشن مستلزم آن است که سه رشته‌ی تحلیلی درهم‌تنیده را در نظر داشته باشیم: یکم، توسعه و اولویت‌های درونی اوکراین از ۱۹۹۱ به بعد؛ دوم، پیشروی ناتو و اتحادیه‌ی اروپا درون خلاء استراتژیک باقی‌مانده در اروپای شرقی پس از پایان جنگ سرد؛ و سوم، مسیر روسیه از زوال ناشی از فروپاشی پسا شوروی تا ابراز وجود مجدد ملی. برخوردها و تلاقی این سه پویا زمینه‌ی وسیع‌تری را ایجاد کرد که روسیه در آن اقدام تجاوزکارانه‌ی خود را انجام داد.

جنگ ۲۰۲۲ در عین حال بیان و نتیجه‌ی پویا‌های بلندمدتی است که اوکراین را در مرکز پروژه‌های ژئوپولیتیکی و ژئواکونومیکی رقیب قرار داده است: از یک سو، غرب به رهبری ناتو و اتحادیه‌ی اروپا، یکی بعد از دیگری، به دنبال گسترش سلطه‌ی استراتژیک آمریکا و درآمیختن اوکراین در معماری سرمایه‌داری لیبرالی اتحادیه‌ی اروپاست، و از سوی دیگر، تلاش‌های روسیه برای برقراری مجدد حوزه‌ی نفوذش در «خارج نزدیک» خود. کم‌ترین چیزی که می‌توان گفت این است که توازن قوا — نظامی، اقتصادی، ایدئولوژیک — بین این دو پروژه نامتعادل بوده است. در بیش‌تر سال‌های دهه‌های ۱۹۹۰ و ۲۰۰۰، یکی از این دو پروژه توانست بدون مخالفت پیشروی کند، در حالی که پروژه‌ی دیگر در میان آشفتگی روسیه پس از فروپاشی شوروی، فقط یک فانتزی جبران‌کننده باقی ماند. با این حال، از اواسط دهه‌ی ۲۰۰۰، با احیای

اقتصاد روسیه به واسطه‌ی درآمدهای ناشی از منابع طبیعی، این دو پروژه‌ی رقیب در مسیر برخورد قرار گرفتند و ناسازگاری اساسی آن‌ها به طور فزاینده‌ای آشکار شد.

اوکراین از زمان به دست آوردن حاکمیت در سال ۱۹۹۱، دست‌خوش فرآیندهای هم‌زمان و پرشتاب تشکیل دولت و ملت‌سازی بود، همه این‌ها در حالی بود که می‌کوشید منافع خود را مستقل از غرب و روسیه پیش برد. اما پس از تلاش برای ایجاد تعادل میان روسیه و غرب در دهه‌ی ۱۹۹۰ و اوایل دهه‌ی ۲۰۰۰، با انتخاب برد - باخت مواجه شد. از سال ۲۰۱۴ به بعد - پس از الحاق کریمه و به‌ویژه جنگ جاری در دونباس - رویارویی این دو پروژه فقط تشدید شد و نوعی برش زمین‌ساختی ایجاد کرد که سیاست اوکراین را تغییر داد و رهبران آن کشور را قاطعانه به سمت غرب متمایل کرد، حتی در شرایطی که سرزمین‌های شرقی آن در یک درگیری جدایی‌طلبانه تحت حمایت روسیه فرو رفته بود. تهاجم پوتین در سال ۲۰۲۲ برای درهم‌شکستن این الگوی سیاسی و استراتژیک از پیش موجود و سپس تغییر شکل آن بنا به مشخصات موردنظر مسکو طراحی شد. با این حال، ممکن است این تهاجم فقط روند تاریخی نهفته‌ای را تأیید کند که در آن همسایگان روسیه‌ی پسا شوروی به سرعت از آن دور می‌شوند و دقیقاً حلقه‌ی مستحکمی از دولت‌های طرفدار غرب را ایجاد می‌کنند که سیاست روسیه سال‌ها در تلاش برای جلوگیری از آن بوده است.

۳

تحکیم یک نظام حکومتی شدیداً طرفدار غرب در اوکراین، که دیدگاه آن تا حد زیادی با نیاز به مقاومت در برابر خصومت روسیه تعریف می‌شود، با توجه به میراث چندگانه‌ی این کشور و میزان نزدیکی چشم‌گیری که با روسیه دارد، پیامد تاریخی خیره‌کننده‌تری است. اوکراینی که با فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی استقلال یافت، از نظر ترکیب سرزمینی، فرهنگ و مشخصات جمعیتی، کاملاً با مثلاً کشورهای بالتیک تفاوت دارد که خطوط ارضی‌شان پس از جنگ جهانی اول ایجاد شده و از نظر فرهنگی از بقیه‌ی اتحاد شوروی متمایز بودند. مرزهای امروزی اوکراین که از مرکز تاریخی ناسیونالیسم اوکراینی در غرب تا مرکز تاریخی مدرنیته‌ی صنعتی شوروی در شرق - از گنبدهای باروکی لویو تا قصر ساختمان‌گری صنعت در خارکف - کشیده شده، میراث هم گذشته‌ی امپراتوری و هم گذشته‌ی شوروی است. [۱] بلشویک‌ها بودند که در پی جنگ داخلی، خطوط پیرامونی جمهوری سوسیالیستی شوروی اوکراین را در سال ۱۹۲۲ مشخص کردند و کیف و هسته‌ی روسیه‌ی قرون وسطایی را با سرزمین‌های استپی که در اصل توسط امپراتوری رومانی در سده‌ی هجدهم فتح شده بود و نیز دونباس در حال صنعتی‌شدن، کنار هم گرد آوردند. در آغاز و پایان جنگ جهانی دوم، استان‌های اوکراینی‌زبان دیگری در غرب که سرزمین‌های هابسبورگ و سپس لهستان بودند به آن اضافه شدند. کریمه - از سال ۱۹۲۱ یک واحد خودمختار درون بخش روسی اتحاد جماهیر شوروی؛ کل

جمعیت تاتار کریمه یک‌جا در سال ۱۹۴۴ تبعید شدند — در سال ۱۹۵۴ به جمهوری سوسیالیستی شوروی اوکراین منتقل شد.

سیاست‌های اولیه شوروی، در راستای اصول لنینیستی خودمختاری، مشوق استفاده از زبان اوکراینی و «بومی‌سازی» ساختارهای دولتی بود؛ دهه‌ی ۱۹۲۰ هم‌چنین شکوفایی ادبی و فرهنگی به همراه داشت، زیرا شبکه‌های ناسیونالیستی که قبلاً با مرزهای امپراتوری از هم جدا شده بودند، مورد حمایت دولت قرار گرفتند. اما مسکو در پایان این دهه مسیر خود را تغییر داد و رویکرد تنبیهی در پیش گرفت. روشنفکران ناسیونالیست اوکراین از بین رفتند. [۲] پس از آن، اگرچه رده‌های حاکم اوکراین کمونیست اوکراینی بودند، اما فضا برای بیان هویت ملی اوکراینی شوروی شده به‌طرز چشم‌گیری محدود شد. با این‌که تأکیدات روس‌ها که اوکراینی‌ها «مردم برادر»شان هستند همیشه هم ارباب‌منشانه و هم خودمدارانه بوده، از لحاظ تغییرات جمعیتی مهاجرت و ازدواج‌های چشم‌گیری بین این دو در همه‌ی سطوح جامعه از زمان تزارها رواج داشته است. اگر صنعتی‌شدن شرق اوکراین شامل سرازیرشدن روسی‌زبانان بود، برعکس، کولونی‌سازی در مرزهای کشاورزی سیبری تا حد زیادی توسط دهقانان اوکراینی انجام شد. آناتول لیون نقش اوکراینی‌ها در امپراتوری روسیه را به نقش اسکاتلندی‌ها، و نه ایرلندی‌ها، تشبیه کرده است — با این تفاوت که در حوزه‌های حقوقی و اقتصادی، «تشخیص این‌که چه کسانی "کولونی‌ساز" و چه کسانی "کولونی‌شده" بودند، غیرممکن بود.» [۳] اوکراین از این لحاظ با جمهوری‌های شوروی آسیای مرکزی و قفقاز تفاوت داشت که در آن‌جا چیزی نزدیک‌تر به رابطه‌ی استعماری رخ داده بود. زبان روسی در سراسر اتحاد جماهیر شوروی در اکثر موارد زبان سیاست‌عالی، آموزش و پیشرفت اجتماعی بوده است — به قول لیون، رسانه‌ی مدرنیزاسیون شوروی [۴] — و دوزبانی موردانتظار از غیرووس‌ها به ندرت متقابل بوده است. در این‌جا نیز اوکراین متفاوت بود: در پایان دوران شوروی، بیش‌تر اوکراینی‌ها واقعاً دو‌زبانه بودند و زبان روسی در چندین شهر بزرگ زبان میانجی یا زبان مادری بود، و مردم در کیف و استان‌های مرکزی به گویش‌هایی صحبت می‌کردند که این دو را ادغام می‌کرد.

اوکراین با اکثر جمهوری‌های شوروی سابق در ساختاری اقتصادی مشترک بود که اساساً بخشی از یک نظام اتحادیه‌ای سراسری به شمار می‌آمد و هنگامی که به واحدی مستقل تبدیل شد، تعادلش به‌طرز چشم‌گیری برهم خورد. اوکراین علاوه بر بخش بزرگ کشاورزی، معادن و صنایع سنگین دونباس و بخش نظامی قابل‌توجهی را نیز در اختیار داشت. این حوزه‌ها که قبلاً در دهه‌ی ۱۹۸۰ راکد شده بودند، با فروپاشی شوروی از بین رفتند و اوکراین را مجبور کرد تا بازارهای صادراتی جدیدی پیدا کند؛ این در حالی بود که اوکراین تلاش می‌کرد اقتصاد خود را در بحبوحه‌ی رکودی مجدداً متعادل کند که عمیق‌تر از رکودی بود که سایر کشورهای پسا شوروی را تحت‌تأثیر قرار داد: تولید ناخالص داخلی بین سال‌های ۱۹۹۰ و ۱۹۹۹ بیش از

۶۰ درصد کاهش یافت، و حتی در سال ۲۰۲۰ تقریباً به نصف سطح اواخر دوران شوروی خود (با قیمت‌های ثابت) رسید.[۵] اوکراین هم‌چنین آخرین جمهوری شوروی سابق بود که ارز دائمی ایجاد کرد: کاربووانت موقتی اوکراین، که در سال ۱۹۹۲ معرفی شد و سپس با تورم شدید بی‌ارزش شد، فقط در سال ۱۹۹۶ با گریونا جایگزین شد.

این ویژگی‌ها — تنوع سرزمینی، رابطه‌ی خودزاینده با روسیه، میراث وابستگی متقابل اقتصادی با شوروی — اوکراین را به کشوری ذاتاً متنوع و بالقوه تقسیم‌شده‌تر از بسیاری از هم‌تایان پسا شوروی تبدیل کرد. این ویژگی‌ها توسعه‌ی اوکراین را در خلال دهه‌ی ۱۹۹۰ با محدودیت‌های مشخصی روبه‌رو کرد.

۴

جنبش‌های ناسیونالیستی — بیش از همه حزب رخ یا جنبش مردم اوکراین — نقش برجسته‌ای در رانش اوکراینی‌ها به حاکمیت در پایان دوران شوروی ایفا کردند، اگرچه در عمل بخشی از نومنکلاتورای سابق آن را رهبری می‌کرد. ۹۱ درصد مردم اوکراین در رفراندوم استقلال در دسامبر ۱۹۹۱ رأی «آری» دادند.[۶] با این حال، این تفویض اختیار نیز براساس فرارسیدن رونق بیش‌تر استوار بود، و هنگامی که این امر تحقق نیافت، نارضایتی از رئیس‌جمهور لئونید کراوچوک افزایش یافت. لئونید کوچما — روسی‌زبان از استان چرنیهیو که بعدها در دنیپرو مستقر شد — با کارزاری بر اساس بهبود روابط با روسیه و وعده‌ی تمرکززدایی، ریاست جمهوری را در ۱۹۹۴ به دست آورد. با این حال، اختلاف رأی او کم بود — ۵۲ درصد نسبت به ۴۵ درصد کراوچوک — و مجموع آرای ملی عدم توازن عمیق منطقه‌ای را پنهان می‌کرد: کراوچوک، بومی ریونه، در برخی از استان‌های غربی بیش از ۹۰ درصد آرا را به خود اختصاص داده بود، در حالی که کوچما تقریباً همین تعداد آرا را در شرق و جنوب کسب کرده بود.[۷] پس از انتخابات، موضوع تمرکززدایی کنار گذاشته شد، و در حالی که حرکت نهادی «اوکراینی‌سازی» متوقف شد، کوچما خودش به یادگیری زبان اوکراینی اشاره کرد.

دهه‌ی زمامداری کوچما، از ۱۹۹۴ تا ۲۰۰۵، توازنی راهبردی به همراه داشت که هم بازتاب اختلافات داخلی کشور بود و هم آن را حفظ می‌کرد. همان‌طور که اورست سابتلنی بیان کرد، «از آن جایی که نیروهای سیاسی مختلف در کشور نمی‌توانستند پیرامون جهت‌گیری ژئوپولیتیکی به توافق برسند، همه پذیرفتند که بی‌طرفی، در حال حاضر، بهترین گزینه است»، و با تنظیم «وضعیت غیربلوکی» اوکراین در قوانین «سیاست خارجی چندجانبه»ای را اتخاذ کردند.[۸] از سویی، کوچما چندین معاهده‌ی اساسی با یلتسین منعقد کرد، از جمله معاهده‌ی مهم ۱۹۹۷ که حاکمیت اوکراین را تضمین می‌کرد و در خصوص تقسیم ناوگان دریای سیاه به توافق رسید. او در سال‌های ۲۰۰۱-۲۰۰۰ با پوتین پیرامون خطوط لوله‌ی گاز قراردادهایی منعقد کرد که از

جمله به نفع تعداد انگشت‌شماری از جرگه‌ی الیگارش‌ها منجر شد و لایه‌ای از غول‌های ثروت ایجاد کرد که در بهبود روابط با روسیه از لحاظ مادی سهمیم بودند.[۹] از سوی دیگر، کوچما هم‌چنین باب گفت‌وگوهای زیادی را با غرب گشود و به دنبال پیوندهای اقتصادی نزدیکتری با اتحادیه‌ی اروپا و نیز همکاری با ناتو بود.[۱۰] هم‌چنین کوچما ۱۷۰۰ سرباز اوکراینی را در سال ۲۰۰۳ برای مشارکت در «تثبیت» عراق در دوران پس از تهاجم به آن کشور اعزام کرد.[۱۱]

این اقدام توازن‌بخش بیش از آن که مصلحت سیاسی کوتاه‌مدتی باشد، در نهایت ریشه در تنگناهای ژئوپولیتیکی و اقتصادی رویاروی اوکراین پساشوروی داشت: آیا اوکراین با قبول خطر تنزل نیمه‌دائمی به وضعیت پیرامونی به تلاش برای ادغام با غرب روی آورد یا رابطه با روسیه را به قیمت کاهش حق حاکمیت یا حتی الحاق مجدد به اتحاد شوروی بازسازی‌شده از سر گیرد؟ نگرش دوسوگرایانه اوکراین به کشورهای مستقل مشترک‌المنافع، که مشترکاً توسط یلتسین، کراوچوک و استانیسلاو شوشکویچ از بلاروس در سال ۱۹۹۱ ایجاد شد، عمدتاً ناشی از ترس از دومین سناریو بود. در همین حال، دغدغه‌های مرتبط با سناریوی اول، علاقه‌ی کوچما را به احیای بخش‌های تولیدی و با ارزش بالای اوکراین با ادغام در اقتصاد جهانی در شرایط بهتر و نیز ایجاد یک طبقه‌ی قوی سرمایه‌دار ملی برانگیخت. در حالی که بخش اول این پروژه با تداوم فاجعه‌ی اقتصادی خنثی شد، بخش دوم آن در شکل منحرف جرگه‌های الیگارش‌ی که دریافت‌کنندگان منتصب دولتی خوان نعمت خصوصی‌سازی در اوایل دهه‌ی ۲۰۰۰ بودند، تحقق یافت.[۱۲]

با این وجود، الگوهای تجاری اوکراین پس از سال ۱۹۹۱ به سرعت متنوع شد. ۵۳ درصد صادرات اوکراین در سال ۱۹۹۵ از آن روسیه بود، در حالی که این رقم در سال ۲۰۰۹ فقط ۲۵ درصد بود؛ برعکس، روسیه در همان دوره از ۴۳ درصد واردات اوکراین فقط به ۲۰ درصد آن دست یافته بود.[۱۳]

کشورهای اتحادیه‌ی اروپا عامل بخشی از این کسادبودن این کشورها در سال ۱۹۹۶ فقط ۱۱ درصد از صادرات اوکراین را به خود اختصاص داده بودند، اما تا سال ۲۰۰۹ سهم آن‌ها به ۲۴ درصد افزایش یافت.[۱۴] این تغییرات نمونه‌ای از یک گرایش گریز از مرکز گسترده‌تر در میان کشورهای شوروی سابق است، که هر یک روابط تجاری جدیدی، در بسیاری از موارد تقریباً از صفر، ایجاد کردند و به تبع آن وابستگی متقابل اقتصادی خود را با روسیه کاهش دادند، بدون این که هنوز آن را کاملاً قطع کنند. اما پویش اساسی کاهش نفوذ اقتصادی روسیه روشن بود.

۵

فروپاشی سریع روسیه به عنوان قدرتی بزرگ در دهه‌ی ۱۹۹۰ نه تنها عامل فاجعه‌ی اجتماعی و اقتصادی در جبهه‌ی داخلی بود، بلکه شرایط تغییر جهت مجدد راهبردی اروپای شرقی را فراهم کرد. برچیدن پیمان

ورشو، همان‌طور که رهبری شوروی ساده‌لوحانه امیدوار بود، با فروپاشی متقارن ناتو مطابقت نداشت.[۱۵] برعکس، خروج قدرت نظامی شوروی فرصتی را فراهم کرد که واشنگتن مصمم بود آن را از دست ندهد. هنگامی که ایالات متحد تهدید کرد که روند اتحاد مجدد آلمان را فلج خواهد کرد مگر این‌که در داخل ناتو اتفاق بیفتد، شوروی‌ها بر بی‌طرفی پافشاری نکردند.[۱۶] با عقب‌نشینی شوروی که فرماندهی میدان را به عهده‌ی تنها ابرقدرت گذاشت، رهبران اروپای شرقی به سرعت درخواست خود را برای عضویت در ناتو مطرح کردند و گروه ویشگراد — جمهوری چک، مجارستان، لهستان — مشترکاً آن را هدف خود در سال ۱۹۹۲ اعلام کردند. کلیتون در سال ۱۹۹۴ در سفر به لهستان اعلام کرد که «دیگر بحثی درباره‌ی پذیرش یا عدم‌پذیرش اعضای جدید به ناتو مطرح نیست بلکه موضوع زمان و شیوه‌ی آن است.»[۱۷] معدود نظرات مخالف با گسترش ناتو در واشنگتن — از جمله جورج کنان، معمار سیاست بازداری — را نادیده گرفتند و نگرانی آن‌ها را پیرامون تحریک روسیه و تردید متحدان ناتو وارد ندانستند. ملاحظات نظامی را به این دلیل کنار گذاشتند که «احتمال این‌که لهستان یا جمهوری چک واقعاً نیاز به دفاع داشته باشند، بعید به نظر می‌رسد.»[۱۸] در واقع دلیل اصلی این‌که گسترش ناتو می‌توانست چنین شتابی بگیرد، دقیقاً از آن‌رو بود که روسیه دیگر تهدیدی به شمار نمی‌آمد. این شتاب تا دهه‌ی ۲۰۰۰ استمرار یافت: پس از پیوستن گروه ویشگراد در سال ۱۹۹۹، هفت کشور دیگر — کشورهای بالتیک به اضافه‌ی بلغارستان، رومانی، اسلواکی و اسلونی — در سال ۲۰۰۴ و پس از آن آلبانی و کرواسی در سال ۲۰۰۹ به ناتو ملحق شدند.

با این وجود، در حالی که گسترش ناتو اساساً مبتنی بر ضعف روسیه بود، ابتدا نیاز به حفاظت ابهام‌آمیزی داشت تا شدت ضربه به مسکو کاهش یابد، و به‌ویژه از آسیب رساندن به اعلام انتخاب مجدد یلتسین در سال ۱۹۹۶ جلوگیری شود. ایالات متحد سیاست دوسویه‌ای را دنبال کرد که در آن همکاری روسیه را با ناتو تشویق می‌کرد، اما خواست عضویت واقعی را مبهم نشان می‌داد. با این حال، برای استراتژیست‌های روسی، مسئله‌ی هدف نهایی ناتو مطرح بود: اگر سازمان پیمان آتلانتیک شمالی علیه روسیه نبود، چرا روسیه نباید به آن بپیوندد؟ خود این خواست از چیرگی خط «غرب‌گرایی» بر تفکر سیاست خارجی ناشی می‌شد که به دنبال ادغام نزدیک‌تر با غرب و ایجاد یک ساختار امنیتی مشترک «از ونکوور تا ولادی‌ووستوک» بود، عبارتی که وزیران خارجه‌ی ایالات متحد و آلمان در سال ۱۹۹۱ استفاده کردند و همتای روسی‌شان آندری کوزیرف آن را تکرار کرد.[۱۹] این خط در دوران حکومت پوتین همچنان غالب بود. پوتین در سال ۲۰۰۰ حتی پیشنهاد عضویت روسیه در ناتو را داد و جایگاه روسیه را به عنوان بخشی از فرهنگ اروپایی تأیید کرد.[۲۰] تأیید جنگ پوتین با چچن در سال ۱۹۹۹ از سوی غرب با حمایت روسیه از جنگ بوش علیه ترور پس از ۱۱ سپتامبر همراه بود. اما امیدهای روسیه برای مشارکت عمیق‌تر، چه رسد به بازترسیم ساختار امنیت جهانی، نقش برآب شد. در واقع، در نیمه‌ی دوم دهه‌ی ۲۰۰۰، شواهدی به دست آمد مبنی بر این‌که منافع روسیه و

غرب اساساً ناسازگار هستند و رویدادهای اوکراین نقش اصلی را هم در آشکار کردن و هم در تعمیق این ناسازگاری ایفا کردند.

۶

«انقلاب نارنجی» سال‌های ۲۰۰۴-۲۰۰۵ که در آن اعتراضات مردمی باعث به قدرت رسیدن ویکتور یوشچنکو طرفدار غرب به جای ویکتور یانوکوویچ مورد حمایت روسیه شد، اوکراین را در مسیری سیاسی قرار داد که قاطعانه از مسیر اکثر همتایان پسا شوروی آن متفاوت بود. دیمتری فورمن شباهت خانوادگی بین رژیم‌هایی را که در اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ به قدرت رسیدند شناسایی کرد و آن‌ها را «دموکراسی‌های تقلیدی» نامید. [۲۱] این اصطلاح به شکاف بین صورت دموکراتیک و جوهر ضددموکراتیک اشاره دارد، ظاهری از انتخابات که سلطه‌ی مداوم یک «حزب در قدرت» را می‌پوشاند. با این همه، در حالی که اوکراین در دهه‌ی ۱۹۹۰ با این الگو مطابقت داشت — کوچما نیز همانند یلتسین و نظربایف قزاقستان به پارلمان خود تشر می‌زد و موفق شد قانون اساسی جدیدی را تحمیل کند — همان ناهم‌گونی درونی آن حفظ یک دسته‌ی حکومتی تقسیم‌ناپذیر را غیرممکن کرد. زندگی سیاسی اوکراین نسبت به سایر بخش‌های اتحاد جماهیر شوروی سابق متنوع‌تر و بحث‌انگیزتر بود: اوکراین هم‌چنین نسخه‌ی چندمرکزی‌تری از توانگری الیگارش را که در روسیه رخ داده بود تجربه کرد، تجربه‌ای که به منازعات بین جرگه‌ها با رنگ‌های منطقه‌ای انجامید و این منازعات به آسانی به حوزه‌ی سیاسی منتقل شد. [۲۲] رقابت سه‌گانه بین یوشچنکو، یانوکویچ و یولیا تیموشنکو — به ترتیب از استان‌های سومی، دونتسک و دنیپرو — که در نیمه‌ی دوم دهه‌ی ۲۰۰۰ آشکار شد، به سرعت سرخوشی اولیه‌ی انقلاب نارنجی را زائل کرد. اما جدا از دسیسه‌های الیگارش، رقابت سیاسی واقعی به هنجار زندگی مدنی تبدیل شد، هنجاری که اصلاً در روسیه رواج نداشت. این رقابت فضاهایی را ایجاد کرد که در آن بسیج‌های توده‌ای می‌توانستند بالقوه تعادل را در لحظات بحرانی برهم زنند، بدون آن که اساساً پارامترهای گسترده‌تر اقتصاد سیاسی اوکراین پسا شوروی را تغییر دهند.

پیروزی یوشچنکو هم‌چنین باعث تشدید کشمکش بین منافع غرب و روسیه بر سر اوکراین شد که با اوج‌گرفتن اختلافات سیاسی داخلی اوکراین همراه بود. یوشچنکو با دوری از استراتژی کوچما در مانور دادن بین روسیه و غرب، هم از نظر اقتصادی و هم از نظر ژئوپولیتیکی به سمت غرب حرکت کرد. دولت اوکراین در سال ۲۰۰۸ مذاکراتی را با اتحادیه‌ی اروپا درباره‌ی آن‌چه در نهایت به موافقت‌نامه‌ی همکاری بدل شد آغاز کرد و در سال ۲۰۰۹ به «شراکت شرقی» اتحادیه‌ی اروپا پیوست. یوشچنکو که قاطعانه بر پیوندهای اقتصادی با غرب شرط‌بندی کرده بود، با آزادکردن بازارهای مالی اوکراین هجوم سرمایه‌های خارجی را رهبری کرد که مجموع جریان ورودی آن از ۱/۷ میلیارد دلار در سال ۲۰۰۴ به ۱۰/۲ میلیارد دلار در سال

۲۰۰۷ رسید (اگرچه این میزان هنوز بر اساس استانداردهای منطقه‌ای ناچیز بود: رقم معادل ۲۰۰۷ برای لهستان ۲۵ میلیارد دلار بود.) اما بیش‌تر این سرمایه‌گذاری‌ها به جای تقویت کارخانجات صنعتی اوکراین، به بخش مالی و املاک و مستغلات سرازیر شد. سهم سرمایه‌ی خارجی در بانک‌داری اوکراین از ۱۳ درصد در سال ۲۰۰۴ به بیش از ۵۰ درصد در سال ۲۰۰۹ افزایش یافت. سه‌پنجم از این سهم با بهره‌متعلق به شش کشور اتحادیه‌ی اروپا و یک‌پنجم آن نیز متعلق به بخش مالی روسیه بود.[۲۳]

در حالی که رشد تولید ناخالص داخلی بین سال‌های ۲۰۰۴ و ۲۰۰۸ به طور متوسط بیش از ۶ درصد بود، ثمرات آن از نظر اجتماعی و جغرافیایی به طور ناموزون توزیع شدند. استان‌های غربی که تاریخاً از زمانی که بخشی از امپراتوری اتریش - مجارستان و لهستان بودند بنیه‌ی مالی ضعیف داشتند هنوز هم عقب‌مانده بودند: وزن کشاورزی در اقتصاد و سطح بیکاری کشاورزان بدتر از مرکز و شرق بود؛ این دو بخش اخیر با تقاضا برای زغال‌سنگ، کک و فولاد تقویت شدند.[۲۴] فلاکت طولانی آن‌ها یکی از پیش‌شرط‌های تحرکات ناسیونالیستی در ۲۰۱۴ بود؛ تمایل مستاصلانه برای رسیدن به فرصت‌های بهتر که حتی سطوح پایین‌تر بازارهای کار اتحادیه‌ی اروپا در اختیار می‌گذاشت، در بسیاری از موارد شالوده‌ی احساسات طرفدار اتحادیه‌ی اروپا را تشکیل می‌داد. اما در حالی که جهت‌گیری غرب‌گرایانه دولت قطعاً در میان بخش بزرگی از مردم مشترک بود، استان‌های شرقی از نظر اقتصادی و همچنین از نظر فرهنگی به روسیه نزدیک باقی ماندند. آن‌ها پایگاهی قوی برای یانوکوویچ برای به‌چالش کشیدن موفقیت‌آمیز قدرت در سال ۲۰۱۰ بودند — یک یادآوری مبنی بر این که انتخاب اوکراین بین اردوگاه‌های رقیب شرق و غرب به طور قطعی محرز نشده و این که این انتخاب خود یک عامل منقسم در سیاست داخلی اوکراین بود.

۷

یوشچنکو در کنار اقدامات برای ادغام بیش‌تر با اتحادیه‌ی اروپا، تلاش اوکراین را برای عضویت کامل در ناتو افزایش داد. در آن زمان، دولت اوکراین هیچ اختیاری برای انتخاب چنین مسیری نداشت و قانون اساسی اوکراین، پایگاه‌های نظامی خارجی را ممنوع اعلام کرده بود.[۲۵] اما خواست دولت اوکراین در نشست بخارست ناتو در آوریل ۲۰۰۸ به همراه خواست گرجستان به تصویب رسید. در بیانیه‌ی رسمی صراحتاً اعلام شد که «این کشورها عضو ناتو خواهند شد.»[۲۶] اما این روند در مواجهه با اعتراضات پوتین به عضویت اوکراین یا گرجستان فاقد جدول زمانی صریحی بود. این نقطه عطفی اساسی بود، و جایی است که باید بر نقش تاریخاً خطاکار ایالات متحد در رانه‌ی گسترش ناتو تاکید کرد. دولت بوش که به اندازه کافی از نگرانی‌های روسیه برای جلوگیری از ارائه‌ی مسیری فوری برای عضویت به اوکراین و گرجستان آگاه بود، بر تردید فرانسه و آلمان غلبه کرد و اصرار داشت که با این همه این روند به پیش خواهد رفت. این امر باعث

شد که دو کشور اوکراین و گرجستان در اتاق انتظار بمانند، بدون آن که از هیچ یک از مزایای فرضی عضویت در ناتو بهره‌مند شوند و در همان حال به تشدید نگرانی‌های روسیه ادامه دادند. این سیاست که توسط واشنگتن از فاصله‌ی امن ۵۰۰۰ مایلی تحمیل شد، آگاهانه جمعیت گرجستان و اوکراین را در معرض خطر قرار داد، یک محاسبه‌ی استراتژیک شرم‌آور که تاکنون فقط اعضای غیرناتو تاوان آن را داده‌اند.

فرض ناتو شاید این بود که روسیه به سادگی باید دور بعدی گسترش را مانند دوره‌های قبلی قورت دهد. اما ناتوانی موقت روسیه در مخالفت با رشد ناتو در دهه‌ی ۱۹۹۰ بسان یک رضایت دائمی نبود، و برنامه‌ریزان ناتو مطمئناً پیش‌بینی می‌کردند که دیر یا زود نوعی واکنش رخ خواهد داد. این واکنش چهار ماه بعد از گردهمایی بخارست به شکل جنگ روسیه و گرجستان رخ داد. اگرچه جنگ اوت سال ۲۰۰۸ چند روز بیش‌تر به درازا نکشید، الگویی را ایجاد کرد که در سال ۲۰۱۴ در اوکراین دنبال شد. مداخله‌ی روسیه که کرملین آن را از نظر «مسئولیت حفاظت» بشردوستانه توجیه می‌کرد — برگردانِ لفاظی‌های قبلی غرب علیه آن — عملاً تقسیم‌بندی‌های داخلی را به شکل کشمکش‌های جدایی‌طلبانه‌ی «ثابت» تثبیت کرد که به وضوح هم‌چون مانعی در مقابل عضویت کامل گرجستان و اوکراین در ناتو عمل می‌کردند. در عین حال، جنگ روسیه و گرجستان فقدان ابزار متقاعدسازی کرملین را به جز زور برجسته کرد، که پس از آن به‌طور فزاینده‌ی به یکی از ابزارهای سیاست خارجی در میان ابزارهای دیگر تبدیل شد — کاهش خطرناک آستانه‌ی تحمل در استفاده از قدرت نظامی. با این حال، در حالی که موضع روسیه به وضوح تغییر کرده بود، پارامترهای گسترده‌تر سیاست ایالات متحد ثابت ماند و درگیری‌های بیش‌تر را اجتناب‌ناپذیر کرد.

۸

تظاهرات میدان در سال‌های ۲۰۱۴-۲۰۱۳ و پیامدهای آن، مجموعه‌ای قدرت‌مند از قطبی‌گری‌ها را در سیاست اوکراین متبلور کرد، که در آن نیروهای اقتصادی و ژئوپولیتیکی بیرونی بسان گزینه‌های دوگانی مطلق ظاهر شدند: غرب یا روسیه، ناتو یا پوتین، اتحادیه اروپا در مقابل اتحادیه‌ی اوراسیا به رهبری روسیه، حتی تمدن یا بربریت. این تقابل‌ها نقشه‌ی ناموزون سیاسی، اجتماعی و جمعیتی کشور، در بحبوحه‌ی رکود اقتصادی، را در برگرفت. رشد اقتصادی پس از یک دوره انقباض شدید در شروع بحران اقتصادی جهانی — تولید ناخالص داخلی ۱۵ درصد در سال ۲۰۰۹ کاهش یافت — و سپس مدت کوتاهی افزایش، در سال ۲۰۱۳ یکنواخت شد. ناکامی‌های اقتصادی با فساد و روال اقتدارگرایانه‌ی حکومت یانوکوویچ تشدید شد. فرماندار سابق دونتسک و جرگه‌ی مرتبط با او به وضوح به جانبداری از منافع مادی روسیه گرایش داشتند — و البته شخصاً از آن‌ها سود می‌بردند — اما مذاکرات با اتحادیه‌ی اروپا پیرامون موافقت‌نامه‌ی همکاری در زمان یانوکوویچ تسریع شد و شتاب حرکت کشور به سمت غرب حفظ شد. با این حال، آشکار نیز بود که بسیاری

از صنایع داخلی اوکراین به دلیل مفاد موافقت‌نامه‌ی همکاری به شدت آسیب خواهند دید، و حتی برخی از الیگارش‌های آن به‌ویژه در خصوص ناسازگاری درهم‌تنیدگی بیش‌تر با اتحادیه‌ی اروپا و ادامه‌ی تجارت با روسیه، ملاحظات داشته‌اند.[۲۷]

این چرخش ۱۸۰ درجه‌ی یانوکوویچ برای امضای موافقت‌نامه در دسامبر ۲۰۱۳ و به دنبال آن سرکوب شدید اعتراضات اولیه یورومیدان بود که شورش‌های گسترده‌تری را دامن زد و به برکناری او در فوریه‌ی سال بعد انجامید. تظاهرات میدان بسیاری از ناکارآمدی‌های نظام پیشین را آشکار کرد و هم‌هنگام نشان داد که حمایت از سیاست‌مداران طرفدار روسیه چه‌قدر ضعیف است. با بی‌اعتباری عمیق یانوکوویچ و امثال او، صحنه‌ی سیاسی به سرعت تحت سلطه‌ی شخصیت‌های طرفدار غرب قرار گرفت که برای جلب رضایت میدان مانور می‌دادند. با این حال، اجماع آشکاری که در خیابان‌های کیف به نمایش گذاشته شده بود، به‌هیچ‌وجه پدیده‌ی سراسری نبود، و تحولات سیاسی در پایتخت شکافی را با شرق روسی‌زبان باز کرد که کرملین سپس با الحاق کریمه و تسلیح نیروهای جدایی‌طلب در دونباس پیگیرانه آن را گسترش داد. این اقدامات نقش زیادی در تأیید ادعاهای دیرینه‌ی ناسیونالیست‌های اوکراینی داشت که روسیه تهدیدی برای تمامیت ارضی کشورشان است. جنگ در دونباس و الحاق کریمه نیز در نهایت به ایجاد همان نتیجه‌ای که قرار بود از آن جلوگیری کنند کمک کرد: تحکیم اوکراین کاملاً طرفدار غرب با پیوندهای رو به رشد با اتحادیه‌ی اروپا و ناتو.

۹

بحران اوکراین در سال‌های ۲۰۱۴-۲۰۱۳، هم از نظر سیاست داخلی و هم از لحاظ جهت‌گیری بین‌المللی، نقطه‌عطفی نیز برای روسیه بود. از لحاظ خارجی، نتیجه‌ی آن بدون شک شکستی ژئوپولیتیک برای کرملین بود که با تقویت جهت‌گیری غرب‌گرای اوکراین خصومت‌ها را با آمریکا و اروپا تشدید کرد. با این حال، از نظر داخلی، الحاق کریمه توسط کرملین به‌سان پیروزی و بازگشت به قلمرو ملی تلقی شد و، همان‌طور که پوتین در سخنرانی مارس ۲۰۱۴ خود درباره‌ی الحاق کریمه به فدراسیون روسیه اعلام کرد، آن را «بخش جدایی‌ناپذیر روسیه» می‌دانست.[۲۸] این الحاق که در آن زمان بسیار محبوب بود، «اجماع کریمه» را ایجاد کرد که به پوتین این امکان را داد که به راحتی از رویارویی متعاقب با غرب عبور کند و رژیم تحریم‌ها صرفاً جنبه‌ی دیگری از تهاجم گسترده‌ی غرب به روسیه توصیف شود. اما استقرار موفقیت‌آمیز این اجماع خود به تحول حیاتی دیگری اشاره می‌کرد: برجستگی جدید ناسیونالیسم قدرت بزرگ در ایدئولوژی رسمی و عمل روسیه.

ناسیونالیسم روسی در بیش‌تر سال‌های دهه‌ی ۱۹۹۰ همانند سگی بود که پارس نمی‌کرد و پیش‌بینی‌هایی را نقش بر آب کرد که گمان می‌کردند از تحقیر ناشی از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی سیاست تلافی‌خواهانه سر بر خواهد آورد. بخشی از دلیل آن بی‌نظمی در سطح دولت و ناهنجاری عمیق در جامعه بود که موفقیت بسیج تمام‌عیار ناسیونالیستی را به اندازه‌ی هر شکل دیگری از سیاست توده‌ای ناممکن می‌ساخت. اما دلیل دیگر ضعف اولیه‌ی ناسیونالیسم روسی در موقعیت خود روسیه به عنوان فدراسیونی چندملیتی بود که در آن روس‌ها اکثریت گسترده‌ای را — ۸۰ درصد طبق نخستین سرشماری پس از شوروی در سال ۲۰۰۲ — در کنار تعداد زیادی از گروه‌های قومی دیگر تشکیل می‌دادند که بسیاری از آن‌ها «ملیت‌های اسمی» جمهوری‌ها یا مناطق خودمختار بودند. در چنین ساختاری ناسیونالیسم روسی آشکارا قومیتی بی‌ثبات‌کننده بود. از این‌رو، از اصطلاحات متمایز برای اشاره به روس‌های قومی — روسکی (russkie) — و شهروندان فدراسیون روسیه — روسیان (rossiane) — با بیانیه‌های رسمی که عموماً مراقب تثبیت و استقرار دومی بودند، استفاده می‌کردند. جنگ استعماری پوتین در چین نه به نام تسلط قومی روسیه، بلکه به نام «ضدتروریسم» انجام شد، عبارتی کلی که به سرعت بر اقدامات گسترده‌تر ضدشورشگرانه در سراسر منطقه‌ی مسلمان‌نشین قفقاز شمالی دلالت می‌کرد، اما هرگز صراحتاً به اصطلاحات ملی ترجمه نشد.

با این حال، از سال ۲۰۱۲ به بعد و با بازگشت پوتین به ریاست جمهوری، عناصر تفکر ناسیونالیستی به‌طور فزاینده‌ای در بیانیه‌های کرملین مطرح شدند؛ این بیانیه‌ها که سرشار از اصطلاحات «تمدن‌سازی» روسیه بود، به آن کشور نقشی اصلی در دفاع از «ارزش‌های سنتی» در برابر هجوم لیبرالی اعطا می‌کرد. [۲۹] سرکوب مخالفان پس از تظاهرات ۲۰۱۱-۲۰۱۲ اغلب هم‌چون جنگ فرهنگی داخلی علیه عناصر ضدملی بازنمایی می‌شد. هم‌چنین این ناسیونالیسم زخمی روسی بود که با بسیج در بحران اوکراین در سال‌های ۲۰۱۳-۲۰۱۴ برای توجیه مداخله‌ی روسیه در کنار روس‌زبان‌ها در دونباس به کار گرفته شد. آمیختگی زبان و تعلقات مدنی که در این امر دخیل بودند، نشان‌دهنده‌ی ابزارسازی عمدی یا سوءتفاهمی عمیق بود: بسیاری از روسی‌زبانان اوکراینی خود را اوکراینی می‌دانستند که اتفاقاً روسی هم صحبت می‌کردند، نه روس‌های ذاتی، بلکه روس‌هایی نامناسب. جنگ دونباس مجموعه احتمالات نگران‌کننده‌تری را نیز مطرح کرد: اگر روسیه مایل بود به نام دفاع از «روس‌ها» مرزهای اوکراین را زیر سؤال ببرد، کدام مرزهای دیگر ممکن است مورد بازنگری قرار گیرند و بر چه اساسی؟

برجستگی جدید انگیزه‌های ناسیونالیستی در دیدگاه کرملین به‌خودی‌خود نشان‌دهنده‌ی تغییری گسترده‌تر بود که بحران اوکراین در سال‌های ۲۰۱۳-۲۰۱۴ آن را آشکار و تشدید کرد: جداسدن از منطق اقتصادی و سرزمینی قدرت روسیه. [۳۰] در خلال رونق منابع طبیعی در سال‌های دهه ۲۰۰۰، اولویت‌های ژئوپولیتیکی روسیه و منافع سرمایه‌دارانش به‌طور گسترده‌ای هم‌سو بودند، نمایش قدرت در «خارج نزدیک» آن با

انگیزه‌ی سرمایه‌گذاری خارج از کشور توسط شرکت‌های روسی سازگار بود؛ نشانه‌ی این هم‌پوشانی نزدیک، مانیفست سال ۲۰۰۳ آناتولی چوبایس، رهبر ارکستر خصوصی‌سازی یلتسین بود که به روسیه فراخوان داده بود تا «امپراتوری لیبرال» را به عنوان «یگانه قدرت طبیعی منحصربه‌فرد» در سرزمین‌های شوروی سابق ایجاد کند. در اوکراین، این دو منطق تا حدی به شکلی غیرعادی در هم تنیده شدند، به‌ویژه به دلیل نقش خطوط لوله‌ی این کشور در انتقال گاز روسیه به بازارهای اروپایی. با این حال، پس از سال ۲۰۱۴، این دو منطق از هم جدا شد: جنگ دونباس باعث نابودی فیزیکی بسیاری از دارایی‌های صنعتی متعلق به روسیه شد، در حالی که الحاق کریمه به تحریم‌های غرب انجامید و سرمایه‌گذاری داخلی و خارجی را مختل کرد. این که کرملین تحمل این مجازات‌ها را ارزشمند می‌دانست، نشان‌دهنده‌ی تغییری اساسی در ماهیت قدرت روسیه بود.

۱۰

تظاهرات میدان^{۱۰} نشانه‌ی بحران درازمدت^{۱۰} نمایندگی سیاسی در اوکراین بود — بحرانی مشترک در همه‌ی کشورهای پسا شوروی — اما این بحران در اوکراین به واسطه‌ی پیامدهای داخلی جایگاه این کشور به عنوان موضوع ژئوپولیتیک^{۱۰} جدال خارجی^{۱۰} پیچ‌وتابی قطبی‌کننده یافت. [۳۱] اما، مسیر سیاست‌های اوکراین پس از ماجرای میدان به جای حل و فصل این بحران فقط آن را عمیق‌تر کرد و شکاف‌های داخلی این کشور باز هم گسترده‌تر شد، حتی زمانی که دولت‌هایش ادغام‌های موازی ژئوپولیتیکی و ژئواکونومیکی کشور را با واشنگتن و بروکسل تشدید کردند.

پترو پوروشنکو که در سال ۲۰۱۴ انتخاب شد، موافقت‌نامه‌ی تجارت آزاد عمیق و جامعی را با اتحادیه‌ی اروپا امضا کرد که در سال ۲۰۱۶ لازم‌الاجرا بود، در حالی که ایالات متحد جریان کمک‌های عظیمی را گشود، چیزی حدود ۴ میلیارد دلار بین سال‌های ۲۰۱۴ تا ۲۰۲۱ که حدود ۲/۵ میلیارد دلار آن کمک نظامی بود. [۳۲] دیپلمات‌های آمریکایی از نزدیک در مذاکرات بر سر نخستین دولت‌های انتقالی پس از میدان دخالت داشتند و پس از آن به صورت تنگاتنگی با ارتش و دستگاه اطلاعاتی اوکراین کار کردند. پوروشنکو با کاهش سریع تولید ناخالص داخلی و صعود بدهی‌های کشور^{۱۰} به بازسازی نولیبرالی اقتصاد از طریق اقدامات ریاضتی توصیه‌شده از سوی صندوق بین‌المللی پول مبادرت کرد؛ به قول آیواراس آبروماویچیوس، وزیر اقتصاد و تجارت لیتوانیایی‌الاصل اوکراین، «غم‌انگیز است که این بحران را از دست بدهیم.» [۳۳]

اما اگر نظم پس از میدان از این جهات موجب تشدید پویش‌های از پیش موجود شد، در سایر حوزه‌ها نشان‌دهنده‌ی گسستی بود آشکار با آنچه پیش‌تر حاکم بود. یکی از ویژگی‌های متمایز زندگی سیاسی پس از میدان، قدرت‌گیری ناگهانی جنبش‌های ناسیونالیستی دست‌راستی بود. از آنجایی که این جنبش‌های

دست‌راستی برجسته‌ترین نیروی متشکل در خود میدان بودند، در پی آن، ظرفیت بسیج بسیار بیش‌تری از هر گرایش دیگری داشتند. لیبرال‌های طرف‌دار غرب، گرچه به شدت در محافل سیاسی و سازمان‌های غیردولتی لنگر انداخته بودند، چنین اهمیت عددی نداشتند. همان‌طور که ولودیمیر ایشچنکو می‌گوید، ضعف لیبرال‌ها با فقدان رمز سیاسی و ایدئولوژیک نهاده‌شده بین جناح لیبرال جامعه‌ی مدنی و راست افراطی تشدید شد.[۳۴] این امر برای راست افراطی حق دستیابی به درجه‌ای از نفوذ ایدئولوژیک و سلطه‌ی نهادی بی‌تناسب با تعداد واقعی‌شان و مهم‌تر از آن با عمل‌کرد انتخاباتی‌شان را امکان‌پذیر کرد؛ در حالی که آرای احزابی مانند سوو بودا پای صندوق‌های رای افت کرد، شعارهای راست افراطی در گفتمان عمومی عادی شد و تشکل‌های شبه‌نظامی راست تندرو توسط آرسن آواکوف، وزیر کشور در دوران تصدی هفت ساله‌ی خود (۲۰۲۱-۲۰۱۴)، در دستگاه امنیتی دولتی ادغام شدند. این تضاد بین سهم محدود انتخاباتی و حمایت دولتی گسترده و هم‌چنین دسترسی آن به تسلیحات واقعی راست اوکراین را از گرایش‌های نوفاشیستی روبه‌رشد در جاهای دیگر متمایز کرده است.

علاوه بر این، در چارچوب جنگ جاری دونباس، توصیف جناح راست ناسیونالیست مبنی بر این که اوکراین تحت تهاجم دائمی همسایه‌ی متخاصم خود است، طنین آشکاری داشت. درگیری در دونباس موجی از تلفات و آوارگی جمعی را در شش ماه اول سال ۲۰۱۴ به وجود آورد — حدود ۴۰۰۰ نفر از هر دو طرف تا اکتبر ۲۰۱۴ کشته شدند، و بیش از نیم میلیون نفر در اوکراین آواره شدند و ده‌ها هزار نفر دیگر به روسیه گریختند — و پس از آن جریان ثابتی از تلفات تداوم داشت.[۳۵] تلفات غیرنظامیان تا ماه مه ۲۰۱۸ در مجموع به حدود ۳۰۰۰ کشته و دست‌کم ۷۰۰۰ مجروح رسید، هر چند ارقام قابل اعتماد به سختی در دسترس بود؛ طبق یک برآورد، حدود دوسوم تلفات در مناطق پرجمعیت‌تر تحت کنترل جدایی‌طلبان بود.[۳۶]

آتش‌بسی که در فوریه‌ی ۲۰۱۵ در مینسک به توافق رسید، در بهترین حالت خیالی بود، و عمیقاً مورد انزجار ناسیونالیسم جدید قدرت‌گرفته که هرگونه توافق با روسیه را در بهترین حالت تحمیلی تحمل‌ناپذیر و در بدترین حالت خیانت می‌دانست. در لحظاتی مهم، بخش چشم‌گیری از افکار عمومی، از لیبرال‌ها گرفته تا راست افراطی، بسیج می‌شدند تا جلوی اقداماتی را بگیرند که اعطای امتیاز به روسیه تلقی می‌کردند. این پویش تا حدی توضیح می‌دهد که چرا تغییرات قانون اساسی مندرج در پروتکل دوم مینسک در سال ۲۰۱۵ — تمرکززدایی از قدرت و اعطای جایگاه خاص به استان‌های دونتسک و لوهانسک — نه در زمان پوروشنکو عملی شد و نه در زمان جانشین او، ولدیمیر زلنسکی، که هر دو با اختیارات چشمگیری برای صلح کردن با روسیه انتخاب شده بودند.

پیروزی زلنسکی در سال ۲۰۱۹ نمونه‌ای از بحران نمایندگی بود که در بالا ذکر شد. حواشی پرسروصدای او در دور دوم انتخابات آوریل — ۷۳ درصد نسبت به ۲۴ درصد پوروشنکو — با پیروزی قاطعش در انتخابات

مجلس قانون‌گذاری در ماه ژوئیه قابل مقایسه است که در جریان آن حزب «خادم مردم» او، که نامش را بر اساس برنامه تلویزیونی پرتلف‌دارش گذاشته بود و تنها چند ماه از عمرش می‌گذشت، ۴۳ درصد آرا و ۲۵۴ کرسی از مجموع ۴۵۰ کرسی را به دست آورد. احساسات ضدنظام مستقر، عنصر اصلی جذابیت زلنسکی بود که از سرخوردگی از رکود مداوم اقتصادی و فساد الیگارش‌نشئت می‌گرفت. اما وعده‌ی او برای برقراری صلح در دونباس و خط آشتی‌جویان‌هاش در قبال روس‌زبان‌ها — پوروشنکو حقوق بازنشستگی آن‌ها را قطع کرده بود، تجارت با مناطق تحت کنترل جدایی‌طلبان ممنوع بود و استفاده از زبان روسی در حوزه عمومی نیز با محدودیت روبه‌رو بود — نیز مهم بودند، به‌ویژه در استان‌های شرقی که او با اختلاف بیش‌تری از پوروشنکو پیشی گرفت.

از بین رفتن این پلاتفرم پس از روی‌کارآمدن زلنسکی، گواه بر وزن ترکیبی قدرت‌مند انگیزه‌های ناسیونالیستی و طرف‌دار غرب در نظام سیاسی اوکراین بود. فقدان مرز بین لیبرال‌ها و راست افراطی، اتهام «خیانت» به نفع روسیه را به سلاحی مؤثر در نبردهای سیاسی داخلی بدل کرد؛ این اتهام اگرچه اغلب به صورت فرصت‌طلبان‌های توسط جرگه‌های الیگارش‌ی رقیب به کار گرفته می‌شد، اما اثر برگشت‌ناپذیر (ratchet effect) ناسیونالیستی داشت و قطب‌بندی را حادث می‌کرد و در عین حال فضای مانور دولت را کاهش می‌داد. به عنوان مثال، در اکتبر ۲۰۱۹، زلنسکی پذیرش «فرمول اشتاین‌مایر» توسط دولت‌ش را اعلام کرد، ابزاری فنی که قبلاً در مینسک برای اجرای وضعیت ویژه برای نهادهای جدایی‌طلب توافق شده بود. با این حال، این امر بلافاصله با اعتراضاتی تحت شعار «نه به کاپیتولاسیون» و مسدودکردن جاده‌ها توسط راست افراطی برای جلوگیری از عقب‌نشینی در خط مقدم مورد استقبال قرار گرفت. [۳۷]

اگر جریان سیاسی در اوکراین محدودیت‌های آشکاری را بر اقدامات در راستای اجرای توافق‌نامه‌های مینسک تحمیل می‌کرد، برعکس، فقط شتاب جهت‌گیری مجدد استراتژیک این کشور را به سمت غرب افزایش داد. در فوریه‌ی ۲۰۱۹، قانون اساسی اوکراین اصلاح شد تا با لغو وضعیت «غیربلوکی» این کشور «بازگشت‌ناپذیری مسیر اروپایی و اروپایی-آتلانتیک اوکراین» را تأیید و تعهد به عضویت آتی در ناتو را تضمین کند. در آن زمان، نظرسنجی‌ها نشان داد که فقط حدود ۴۵ درصد از جمعیت اوکراین از پیوستن به ناتو حمایت می‌کردند. [۳۸]

وضعیت پرنوسان بحران نظامی پس از سال ۲۰۱۴، عامل تسریع‌کننده‌ی قدرت‌مندی برای تحکیم حس ملی اوکراین بود که به‌نحو فزاینده‌ای با تضاد با همسایه بزرگ‌ترش تعریف می‌شد. فرآیندهای ملت‌سازی و دولت‌سازی اوکراین از سال ۲۰۱۴ به بعد، همانند بسیاری از دوره‌های تاریخی پیشین، گرفتار نیروهای خارجی گردید و با جنگ وارونه جلوه داده شد.

سخنرانی تلویزیونی پوتین در ۲۱ فوریه ۲۰۲۲ با هدف مشروعیت بخشیدن به تهاجم آینده، ترکیبی ویژه از نگرش‌ها را نسبت به اوکراین به نمایش گذاشت. هر یک از این نگرش‌ها در تصمیم کرملین برای حمله به همسایه خود نقش داشتند و هیچ یک از آن‌ها فقط به پوتین محدود نمی‌شوند. این نگرش‌ها که در سیاست و عمل درهم آمیخته شده‌اند، اما از لحاظ تحلیلی متمایز هستند، ریشه در لایه‌های مختلف تفکر نخبگان روسیه دارند و برهم‌نهادن ناگهانی آن‌ها تا حدی تلفیق محاسبه عقلانی و تسلط امپراتوری را در پس‌زمینه‌ی این تهاجم توضیح می‌دهد.

یک لایه از تفکر کاملاً ژئوپولیتیکی است که اوکراین را مکان استراتژیک حیاتی‌ای می‌بیند که هیچ دولت روسیه نباید به میل خود آن را به ناتو واگذار کند. لایه‌ی دوم، که هم از مفروضات دوران شوروی و هم از سرچشمه‌های ناسیونالیسم روسی بهره می‌برد، این اعتقاد را دارد که همان‌طور که پوتین در سال ۲۰۰۸ به جورج دبلیو بوش گفت، اوکراین «کشوری واقعی نیست». این تصور اساسی از اوکراین امروزی که آن را در بهترین حالت یک ساختار تاریخی تصادفی می‌داند به طور گسترده در روسیه رایج است و شخصیت‌هایی مانند گورباچف تا سولژنیتسین آن را بیان کرده‌اند، شخصیت‌هایی که به سابقه‌ی طولانی امپراتوری تکیه می‌کنند. [۳۹] مجموعه‌ی سوم از پیش‌برداشت‌ها پیرامون اوکراین جدیدتر است و به وضعیت آن به عنوان کشوری مرتبط اما متمایز مربوط می‌شود که در مسیر سیاسی متفاوتی از روسیه حرکت می‌کند. در حالی که روسیه نظام «دموکراسی تقلیدی» را حفظ کرده است، اوکراین بارها آن را از طریق خیزش‌های مردمی سرنگون کرده است — میدان شبح یک بی‌نظمی سیاسی را تداعی می‌کند که تهدیدی مستقیم برای حاکمیت کرملین به‌شمار می‌آید. چهارم، وضعیت ژئواکونومیکی اوکراین: اوکراین نه تنها محل خطوط لوله‌ی انتقال گاز روسیه به بازارهای مهم اروپا، بلکه بزرگ‌ترین بازار بالقوه برای هر پروژه‌ی اقتصادی منطقه‌ای به رهبری روسیه است.

همه‌ی این انگیزه‌ها با هم در تصمیم برای تهاجم جمع شدند. سخنرانی ۲۱ فوریه پوتین، چکیده‌ای آشنا از اتهامات علیه گسترش ناتو و استانداردهای دوگانه‌ی غربی و همچنین انتقادی از «ناسیونالیسم و نئونازیسم ستیزه‌جویانه‌ی» اوکراین پس از میدان را ارائه کرد، انتقادی که درونمایه‌ی داخلی رسانه‌های دولتی روسیه را تقویت کرد. اما بخش عمده‌ی آن به یک درس تاریخی طولانی اختصاص داشت که هدفش اثبات ماهیت مصنوعی مرزهای فعلی اوکراین بود. پوتین خشم خاصی را متوجه لنین و سیاست‌های بلشویک‌ها پیرامون مسئله‌ی ملی ابراز کرد: «چرا لازم بود چنین هدایایی سخاوتمندانه، فراتر از لجام‌گسیخته‌ترین رویاهای پرشورترین ناسیونالیست‌ها داده شود؟» پوتین با عطف به زمان حال، ابراز کرد که اگر ناسیونالیست‌های

اوکراینی واقعاً «کمونیسم‌زدایی» می‌خواستند — که عمدتاً به قانون رادا در سال ۲۰۱۵ اشاره می‌کرد که سازمان‌ها و نمادهای «کمونیستی» را ممنوع کرد و خواستار تغییر نام عمده خیابان‌ها شد — «ما هم این را کاملاً مناسب می‌دانیم.» مفهوم سخن پوتین این است که اوکراینی‌ها باید آماده باشند تا سرزمین‌هایی را که کمونیست‌ها به اوکراین «داده‌اند» پس بدهند. به رسمیت شناختن استقلال جمهوری‌های خلق دونتسک و لوهانسک نخستین حرکت در این راستا بود. فانتزی تاریخی موجود در این جا احیای اتحاد شوروی و در نتیجه تلفیق مجدد اوکراینی فرودست و نیمه‌مستقل نبود؛ بلکه پرده‌گشودن از میراث شوروی و بازگشت به مرزهای امپراتوری بود که شب تجزیه‌ی اوکراین را افزایش داد.

آیا این روند در واقع هدف سیاست روسیه در تمام این مدت بوده است — یک گرایش نئوامپریالیسم تلافی‌خواهانه برای به سلطه کشیدن پیرامون خود که برای مدتی در پس اعتراضات به گسترش ناتو پنهان شده بود، اما اکنون در نهایت در ویرانی اوکراین آشکار شده است؟ تهاجم روسیه برای بسیاری از مفسران لیبرال اثبات کرد که توسعه‌ی ناتو در واقع موضوع مطرح نیست، بلکه عذر و بهانه‌های است برای ناتوانی روسیه در پذیرش اوکراینی مستقل یا مخالفت آن با اتحادیه‌ی اروپا. [۴۰] در حالی که علاقه‌ی آمریکا و تشکیلات اروپایی به حذف گسترش ناتو از تصویر آشکار است، برخی از چپ‌ها نیز نسخه‌ای از این نوع استدلال را اتخاذ کرده‌اند و از خود و هم‌تایان خود به دلیل پرداختن به روایت نقش ناتو انتقاد می‌کنند. [۴۱] برخی دیگر اشاره کرده‌اند که به جای واکنش صرف به تحرکات غرب، به اهمیت مستقل ناسیونالیسم در محاسبات کرم‌لین و ظرفیت خطرناک آن برای پیشی گرفتن از هرگونه ملاحظات منطقی منافع اقتصادی یا سیاسی و همچنین به نقش فعال روسیه در اعمال فشار نئوامپراتوری بر اطرافش توجه کافی نشان داده نشده است. [۴۲]

با این حال، دوگانگی ظاهری که اکنون بین دو طرح‌واره‌ی تبیینی در حال شکل‌گیری است — یکی بر گسترش ناتو تأکید می‌کند، دیگری بر نیروی پنهان دیرینه‌ی ناسیونالیسم روسی؛ یکی ظاهراً روسیه را تبرئه می‌کند، دیگری نقش ناتو را نادیده می‌گیرد — در نهایت نادرست است. هیچ دنیای واقعی وجود ندارد که در آن گسترش ناتو رخ نداده باشد، و ظهور یک ناسیونالیسم روسی بیش از پیش از خود مطمئن و نظامی از آن فرآیند جدایی‌ناپذیر است، زیرا تا حد زیادی توسط آن به پیش رانده و تقویت شده است. در رابطه با اوکراین، فانتزی‌های ناسیونالیستی روسیه پیوسته با محاسبات ژئواستراتژیک، پیشبرد منافع الیگارش‌ی با صیانت ذات نظام «دموکراتیک تقلیدی» درهم‌تنیده است. این که چه وزنی برای این عوامل قائل هستیم، قابل بحث است؛ اما در این که آن‌ها هم‌هنگام وجود دارند نباید بحثی باشد. علاوه بر این، به رسمیت شناختن وجود آن‌ها به هیچ‌وجه از مسئولیت روسیه برای حمله به اوکراین نمی‌کاهد. بلکه به روشن شدن آن کمک می‌کند و ما را قادر می‌سازد تا حلقه‌های مختلف زنجیره‌ی علی را شناسایی کنیم که ما را به این لحظه رسانده‌اند و میزان

تقصیر هر بازیگر را تشخیص دهیم. یک سیاست ضدامپریالیستی متعاقب نه تنها مستلزم محکومیت جنگ‌های جنایتکارانه در حین آشکار شدن آن‌هاست، بلکه هم‌چنین به درک زمینه‌ی اختلاف قدرت‌های بزرگ که مکرراً آن‌ها را ایجاد می‌کند، نیازمند است.

۱۲

تصمیم روسیه برای حمله به اوکراین حتی کسانی را که ماه‌ها وقت صرف اعلام قریب‌الوقوع بودن آن کرده بودند، غافلگیر کرد. برخی از ناظران هشیارتر انتظار داشتند که به رسمیت‌شناختن دولت‌های کوچک دونباس از سوی روسیه با یک عملیات نظامی محدود برای گسترش قلمرو آن‌ها پی گرفته شود. شوک اولیه از تهاجم بسیار گسترده‌تر روسیه که به جای آن رخ داد، با ماهیت ظاهراً توهم‌آمیز اهداف جنگی اعلام‌شده از سوی کرملین ترکیب شد: غیرنظامی‌سازی و «نازی‌زدایی» اوکراین، که نه‌تنها به معنای فلج‌کردن دائمی ارتش اوکراین است، بلکه مستلزم استقرار و نصب یک رژیم سیاسی جدید است. آیا این نشانه‌ی غیرمنطقی بودن عمیق کرملین است که تصمیم‌گیری را از تعقل استراتژیک اساسی جدا می‌کند؟ این ایده که روسیه می‌تواند در سال ۲۰۲۲ یک دولت دست‌نشانده را بر کشوری تحمیل کند که حتی نمی‌توانست تقلب در انتخابات سال ۲۰۰۴ را جفت‌وجور کند، قابل قبول نیست. با این حال، استراتژی نظامی اولیه که شامل تلاش‌های سریع برای تصرف کیف و بریدن سر دولت بود، بازتاب این جاه‌طلبی است. این رویکرد آشکارا در خلال چند روز شکست خورد، و باعث برنامه‌ریزی مجدد، و چرخش به روش‌های بمباران توپخانه و محاصره شد، نظیر اقدامی که در چچن به عمل آمد. گزارش‌های مرتبط با جنایات نیروهای روسی در مناطق اشغالی آن سابقه‌ی تلخ را بازتاب بیش‌تری داد.

تناقض وحشتناک استراتژی نظامی روسیه این است که بزرگ‌ترین ویرانی تاکنون در شرق و جنوب اوکراین رخ داده است — یعنی مناطق «روسی‌تر» که کرملین ادعا می‌کرد می‌خواهد آن‌ها را «آزاد کند». اگرچه شاید سخنرانی ۲۱ فوریه پوتین را می‌شد نشانه‌ی «گردآوردن سرزمین‌های روسیه» تلقی کرد، اما اولین نتیجه‌ی جنگ، ویرانی مناطق روسی‌زبان اوکراین بوده است که پیامد احتمالی آن پس‌زدن جمعیتی خواهد بود که کرملین مدت‌ها آن را اقلیت سدکننده در داخل اوکراین می‌دانست. بی‌توجهی به رفاه آن‌ها حاکی از شکست اطلاعاتی نامحتمل است — آیا کسی در رأس قدرت واقعاً معتقد بود که سربازان روسی به عنوان آزادی‌بخش مورد استقبال قرار خواهند گرفت؟ — یا در سطح معینی، این درک اساسی‌تر که این جمعیت متمایز از خود روسیه است. حتی خود این واقعیت که استراتژیست‌های روسی در فکر راه‌انداختن این جنگ بودند، در نهایت نشان می‌دهد که اوکراین در واقع یک تمامیت مجزا و مستقل است که در مسیری پرشتاب در حال دوری

از مدار روسیه است. جنگ با از بین بردن مادی میراث مشترک شوروی که زمانی روسیه و اوکراین را به هم مرتبط می کرد، فقط واقعیت سیاسی زیربنایی را تأیید می کند.

۱۳

پنج هفته از آغاز جنگ گذشته است، باید دید مسیر آینده ی جنگ چگونه خواهد بود. بدترین سناریوی ممکن، شامل جنگ تمام عیار بین قدرت های ناتو و روسیه، هنوز محقق نشده است. اما هر چه جنگ بیش تر ادامه یابد، احتمال تشدید تنش با پیامدهای بالقوه فاجعه بار بیش تر می شود. اظهارات جنگ طلبانه ی بایدن در سفر به لهستان در اواخر مارس مبنی بر این که پوتین «نمی تواند در قدرت بماند» دورنمای چنین نتیجه ای را افزایش داد. تغییر رژیم که قبلاً تلویحاً در جنگ اقتصادی هماهنگ غرب — با مقیاسی بی سابقه — مشهود بود، اکنون به صراحت، هرچند غیررسمی، به عنوان هدف سیاست ایالات متحد مطرح شده است.

سناریوی دوم شکست نظامی روسیه خواهد بود، با ترکیبی از تحریم ها و ارسال تسلیحات ایالات متحد و اروپایی که نه تنها به جلوگیری از پیشروی روسیه کمک می کند، بلکه این کشور را مجبور به عقب نشینی بدون توافق صلح می کند. این سناریو به خودی خود بعید به نظر می رسد — اندازه ی مطلق ارتش روسیه به این معنی است که آن ها می توانند برای مدتی با توجه به اراده ی سیاسی به جنگ ادامه دهند — و در غیاب راه حل صلح آمیز، این چیزی بیش از مهلتی موقت برای اوکراین نخواهد بود.

احتمال سوم و فاجعه بارترین احتمال برای اوکراین، طولانی شدن نامحدود درگیری است، آن هم با ارتش بسیار بزرگ تر روسیه که در برابر نیروهای اوکراینی قرار می گیرد که پیوسته توسط ایالات متحد و قدرت های اروپایی دوباره مسلح می شوند. نتیجه این خواهد بود که اوکراین به محل یک جنگ نیابتی بی امان تبدیل می شود، کمک های آمریکا و متحدانش بدون خنثی کردن قدرت مخرب تسلیحات روسیه در مقابل آن مانع ایجاد می کند. این همان جایی است که سیاست هماهنگ دولت های غربی در حال حاضر به آن معطوف است و پیامدهای آن نگرانی های آشکارشان را برای رفاه اوکراینی ها بی اعتبار جلوه می دهد. در ۲۸ فوریه، هیلاری کلینتون در ام اس ان بی سی (MSNBC)، افغانستان دهه ی ۱۹۸۰ را هم چون «الگویی که مردم اکنون به آن نگاه می کنند» توصیف کرد، اگرچه «شباهت ها آن چیزی نیست که شما باید روی آن حساب کنید.» مثال سوریه هم از لحاظ موخش بودن به همان اندازه موضوعیت دارد.

سناریوی چهارم که کم تر بدبینانه است، شامل توافق سریع صلح است. در اواسط ماه مارس، مجموعه جدیدی از مطالبات روسیه در مذاکرات بین نمایندگان اوکراین و روسیه ظاهر شد: بی طرفی اوکراین، به رسمیت شناختن حاکمیت روسیه در کریمه و استقلال استان های دونتسک و لوهانسک. در اواخر ماه مارس، مذاکره کنندگان اوکراینی طرحی ده ماده ای ارائه کردند که مطرح می کرد این کشور وضعیت غیرمتعهد و

غیرهسته‌ای را به شرط رفراندوم اتخاذ کند و امنیت آن توسط کنسرسیومی از سایر کشورها تضمین شود. بحث درباره‌ی کریمه در یک فرآیند دوجانبه‌ی جداگانه قرار خواهد گرفت و اشاره‌ای هم به دونباس نشده بود. حاشیه‌های یک راه‌حل نهایی صلح هر چه باشد، و با وجود همه‌ی موضع‌گیری‌های واشنگتن و متحدانش، به نظر می‌رسد توافق گسترده‌ای وجود دارد که عضویت اوکراین در ناتو باید لغو شود. با توجه به حمایت اندکی که از امکان عضویت اوکراین در ناتو به عمل آمده، و خود ناتو در وهله اول مشوق کشمکش بیش‌تر شده، مردم اوکراین ممکن است آن را شرط قابل قبولی برای صلح بدانند. اما با توجه به این‌که نیروهای روسی ظاهراً در پیشروی خود متوقف شده‌اند و تسلیحات ایالات متحد و اروپایی‌ها همچنان سیل‌آسا سرازیر شده‌اند، دولت اوکراین ممکن است انگیزه‌های کم‌تری برای پذیرفتن توافق به زور اسلحه داشته باشد، به‌ویژه اگر متحدانش آن را تشویق کنند که باور کند این اسلحه‌ها در نهایت روسیه را وادار به عقب نشینی می‌کند. اگر جنایات بعدی پس از آن‌هایی که در بوچا در اوایل آوریل کشف شد آشکار شود، بحث اخلاقی برای مذاکره‌ی صلح با روسیه نیز دشوارتر خواهد شد.

احتمال پنجم، جایی بین دو سناریو قبلی، این است که بن بست نظامی نه به توافق‌نامه‌ی صلح، بلکه به آتش‌بس مسلحانه منجر شود. از یک طرف، نیروهای اشغالگر روسیه ممکن است در نهایت به کنترل قلمرو کافی برای اجرای یک تقسیم بالفعل دست یابند، در حالی که از سوی دیگر، نیروهای اوکراینی با حمایت ناتو در پشت خطوط مقدم به طول صدها مایل مستقر خواهند شد. تحرکات روسیه از اواخر ماه مارس برای تمرکز مجدد تلاش‌های نظامی در دونباس به وضوح نشان‌دهنده‌ی چنین احتمالی بود. این نسخه‌ای بسیار بزرگ‌تر از آتش‌بس مستحکم بین کره شمالی و کره جنوبی خواهد بود و شامل نظامی‌سازی دائمی نه تنها سیاست‌های هر دو طرف، بلکه بسیاری از کشورهای اروپا خواهد بود.

۱۴

جنگ در حال حاضر تلفات غیرقابل‌قبولی بر اوکراین وارد کرده است، و آینده‌ی آن، اگر نگوییم تاریک، در هر سناریویی دشوار به نظر می‌رسد. ترمیم آسیب‌های مادی و بازگرداندن پناهندگان به خانه‌هایشان پس از صلح نهایی کار کوچکی نیست؛ بازگرداندن حاکمیت اوکراین تعهد به نظم دیگری خواهد بود که به طرح‌ها و فشارهای نیروهای خارجی متکی است. عقب‌نشینی روسیه، که باید امیدوار بود تا حد امکان هر چه سریع‌تر انجام شود، اجازه می‌دهد تا کار بازسازی دست‌کم آغاز شود. اما تهاجم تخم خصومتی را کاشته که تداوم خواهد داشت.

در خود روسیه، جنگ نقداً به چرخش آشکار اقتدارگرایانه‌تری منجر شده است. فوران تظاهرات علیه تهاجم باعث سرکوب داخلی شد و هزاران نفر در ده‌ها شهر بازداشت شدند. در حالی که اشتیاق مردم برای جنگ

کم است، افزایش کلی فشار غرب بر رژیم و نظامی‌سازی گسترده‌تر اروپایی که از کشمکش حاصل می‌شود، ممکن است به‌جای فرار انبوه از خدمت یا شورش، تجمع حول پرچم را ترغیب کند. بدون زلزله‌ای سیاسی، رژیم نیز تمایل چندانی به برقراری روابط مثبت با اوکراین نخواهد داشت. در درازمدت، اگر مجازات تحریمی روسیه نهادینه شود، این کشور با انتخاب بین خودکامگی زرهی و ادغام اقتصادی نزدیک‌تر با چین روبه‌رو خواهد شد. در هر صورت، وابستگی آن به صادرات منابع طبیعی و نابرابری‌های گسترده‌ی مدل اقتصادی فعلی، احتمالاً عمیق‌تر خواهد شد، حتی زمانی که هزینه‌های نظامی سهم فزاینده‌ای از کاهش درآمد ملی روسیه را مصرف کنند.

اروپا نیز احتمالاً نظامی‌سازی بیش‌تری خواهد کرد، اعلام آلمان در اواخر فوریه مبنی بر این که هزینه‌های نظامی را به بیش از ۲ درصد تولید ناخالص داخلی افزایش می‌دهد نشانه‌ی تاریکی از اتفاقاتی است که در آینده فرا می‌رسند. اگر نظم سیاسی - اقتصادی حاکم بر سر جای خود باقی بماند، دشوار است نبینیم که افزایش هزینه‌های نظامی به بهای اندک آن چیزی است که از شبکه‌های تامین اجتماعی باقی مانده. کشورهای امنیتی نئولیبرال رشد را با موشک‌ها و سیم خاردار بیش‌تری مبادله خواهند کرد. دشوار است که در این‌جا شباهت‌هایی را با گرگ‌ومیش **دوران زیبا** (Belle Epoque) مشاهده نکنیم. در آن زمان نیز مانند اکنون، تنش‌های بین امپراتوری باعث رقابت تسلیحاتی شدید شدند. در آن زمان نیز مانند اکنون، افکار عمومی به راحتی پشت سر دولت‌های ملی گرد آمدند. در سال ۱۹۱۴، احزاب پارلمانی چپ از این کار پیروی کردند و به اعتبارات جنگی در مجالس ملی خود رأی دادند و بدین ترتیب حمام خونی را ممکن ساختند که دو سال قبل متعهد شده بودند مانع آن شوند. البته این یک سده‌ی دیگر است و چپ در موقعیت بسیار ضعیف‌تری قرار دارد و تأثیر بسیار کم‌تری بر روند رویدادها دارد. به همین ترتیب، کنار گذاشته‌شدن یا به هیچ گرفته‌شدن چپ در مواجهه‌ی نظامی قدرت‌های بزرگ که چپ نقشی در ایجاد آن نداشته است، بسیار آسیب‌پذیر است. برخی از ابزارهای قدیمی - بین‌الملل‌گرایی، همبستگی طبقاتی، وضوح تحلیلی سرسخت و سازش‌ناپذیر - برای مسلح کردن چپ علیه این دور جدید منازعات بین امپراتوری‌ها، علیه قدرت‌مندان، علیه جنگ‌ها و صلح آن‌ها لازم است.

۶ آوریل ۲۰۲۲

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از *Matrix Of War* از Tony Wood که در مجله‌ی **نیولفت ریویو** شماره‌ی ۱۳۳/۱۳۴ ژانویه / آوریل ۲۰۲۲ منتشر شده است. این مقاله در لینک زیر یافته می‌شود:

<https://newleftreview.org/issues/ii133/articles/tony-wood-matrix-of-war>

[۱]. برای بررسی تاریخی متوازن از این دوران، بنگرید به:

Orest Subtelny, *Ukraine: A History*, 4th edition, Toronto 2009, pp. 201–335 and 348–537.

[۲]. درباره‌ی هر دو مرحله بنگرید به:

Terry Martin, *The Affirmative Action Empire: Nations and Nationalism in the Soviet Union, 1923–1939*, Ithaca ny 2001, esp. Chs 2, 3, 6 and 7.

هم‌چنین از کیل شیبونکو برای ارائه‌ی نظراتش درباره‌ی این دوره سپاسگزارم.

[3] Anatol Lieven, *Ukraine and Russia: A Fraternal Rivalry*, Washington dc 1999, p. 27.

[4]. Lieven, *Ukraine and Russia*, p. 50.

[5]. World Bank national accounts data, 'gdp (constant 2015 us\$)—Ukraine'.

[6]. Figure from Ella Zadorozhniuk and Dmitri Furman, 'Ukrainskie regiony i ukrainskaia politika,' in Furman, ed., *Ukraina i Rossiia: obshchestva i gosudarstva*, Moscow 1997, p. 104 Table V.

[7]. Figures from Zadorozhniuk and Furman, 'Ukrainskie regiony i ukrainskaia politika,' p. 117 Table VIII.

[8]. Subtelny, *Ukraine*, p. 598.

[9]. Yuliya Yurchenko, *Ukraine and the Empire of Capital*, London 2018, pp. 75–8.

[۱۰]. شامل یک رزمایش مشترک و بسیار تحریک‌آمیز با نیروهای ایالات متحد در سواحل کریمه در سال ۱۹۹۷ که باعث اعتراضات ضدناتو در شبه جزیره شد.

Lieven, *Ukraine and Russia*, p. 120.

[11]. 'Kuchma asks parliament to send troops to Iraq', *Kyiv Post*, 3 June 2003.

[12]. Marko Bojczun, *Towards a Political Economy of Ukraine: Selected Essays, 1990–2015*, Stuttgart 2020, p. 211; and Yurchenko, *Ukraine and the Empire of Capital*, pp. 83–6.

[13]. Sergei Kulik et al, *Ekonomicheskie interesy i zadachi Rossii v sng*, Moscow 2010, p. 97, Prilozhenie 11.

[14]. Figures from Harvard Atlas of Economic Complexity.

[15]. 'Let's disband both nato and the Warsaw Pact. Let's release your allies and ours', Soviet foreign minister Eduard Shevardnadze suggested to us Secretary of State James Baker in September 1989: quoted in M. E. Sarotte, *Not One Inch: America, Russia and the Making of Post-Cold War Stalemate*, New Haven 2021, p. 29.

[16]. Sarotte, *Not One Inch*, Chs 2 and 3.

[17]. Sarotte, *Not One Inch*, p. 191; see also James Goldgeier, *Not Whether But When: The us Decision to Enlarge nato*, Washington dc 1999.

[18]. Goldgeier, *Not Whether But When*, p. 142.

[19]. Sarotte, *Not One Inch*, p. 128.

- [20]. 'Putin Says "Why Not?" to Russia Joining nato', *Washington Post*, 6 March 2000.
- [21]. Dmitri Furman, *Dvizhenie po spirali: politicheskaya sistema Rossii v riadu drugikh sistem*, Moscow 2010; English translation forthcoming from Verso as *Imitation Democracy: The Development of Russia's Post-Soviet Political System*.
- [22]. Bojcun, *Towards a Political Economy of Ukraine*, pp. 137–8.
- [23]. Figures from World Bank national accounts data, 'Foreign direct investment, net inflows (BoP, current us\$)'; and Bojcun, *Towards a Political Economy of Ukraine*, pp. 200–1.
- [24]. Bojcun, *Towards a Political Economy of Ukraine*, p. 201; Volodymyr Ishchenko, 'Ukraine's Fractures', nlr 87, May–June 2014.
- [25]. Rajan Menon and Eugene Rumer, *Conflict in Ukraine: The Unwinding of the Post-Cold War Order*, Cambridge ma 2015, p. 39.
- [26]. 'Bucharest Summit Declaration', 3 April 2008.
- [27]. Yurchenko, *Ukraine and the Empire of Capital*, pp. 155–6.
- [28]. 'Address by President of the Russian Federation', 18 March 2014.
- [29]. See Ilya Budraitskis, 'Putin Lives in the World that Huntington Built', in *Dissidents among Dissidents*, London and New York 2022, pp. 7–11.

[۳۰]. تحلیل من در این جا متکی است بر:

Ilya Matveev, 'Between Political and Economic Imperialism: Russia's Shifting Global Strategy', *Journal of Labour and Society*, 2021.

[۳۱]. در این جا بر تحلیل Volodymyr Ishchenko and Oleg Zhuravlev از میدان و پیامدهای آن

به عنوان «انقلابی ناقص» تکیه می‌کنم:

'How Maidan Revolutions Reproduce and Intensify the Post-Soviet Crisis of Political Representation', *ponars Eurasia Policy Memo* No. 714, October 2021.

[32]. Congressional Research Service, 'Ukraine: Background, Conflict with Russia, and us Policy', 5 October 2021, p. 33; and 2014–21 data from ForeignAssistance.gov.

[33]. 'The American Woman Who Stands between Putin and Ukraine', *Bloomberg Businessweek*, 5 March 2015.

[34]. See the interview with Volodymyr Ishchenko, 'Towards the Abyss', in this number of *New Left Review*.

[35]. International Crisis Group, 'Peace in Ukraine: The Costs of War in Donbas', Report No. 261, 3 September 2020.

[36]. International Crisis Group, 'Nobody Wants Us: The Alienated Civilians of Eastern Ukraine', Report No. 252, 1 October 2018.

[37]. Katharine Quinn-Judge, 'Peace in Ukraine: A Promise Yet to Be Kept', *ispi Online*, 17 April 2020.

[۳۸]. این رقم بر اساس نظرسنجی‌های انجام شده در هر دو طرف اصلاحیه‌ی قانون اساسی است: ۴۴ درصد در دسامبر

۲۰۱۸ و ۴۹ درصد در ماه مه ۲۰۱۹. این ارقام به‌ویژه با توجه به اینکه نظرسنجی تحت نظارت اداره‌ی توسعه بین‌المللی

آمریکا انجام شده بسیار چشم‌گیر است:

‘Public Opinion Survey of Residents of Ukraine,’ Center for Insights in Survey Research, 6–15 November 2021.

[۳۹]. در اکتبر ۱۹۹۱، گورباچف به جورج بوش گفت که «اوکراین در مرزهای کنونی خود در صورت جداشدن، ساختاری ناپایدار خواهد بود» و «اوکراین تنها به این دلیل به وجود آمده که بلشویک‌های محلی در یک مقطع زمانی آن را به این شکل کنترل کرده بودند تا قدرت خود را تضمین کنند»:

Sarotte, *Not One Inch*, p. 127.

سولژنیتسین، به نوبه خود، ناسیونالیست‌های اوکراینی را به دلیل «پذیرش مشتاقانه‌ی مرزهای دروغین لنینیستی اوکراین» مورد حمله قرار داد:

Lieven, *Ukraine and Russia*, p. 150.

[40]. For Sam Greene, ‘despite all the rhetoric about nato, Moscow’s beef is fundamentally with the European Union’: ‘Here’s looking at eu’, 10 February 2022, tldrussia.substack.com.

[41]. Greg Afinogenov, ‘The Seeds of War’, *Dissent*, 2 March 2022.

[42]. Volodymyr Artiukh, ‘us-plaining is not enough. To the Western left, on your and our mistakes’, *Commons.ua*, 1 March 2022.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2Yv>



سوسیالیسم و جنبش کارگری در اتریش تا سال ۱۹۱۴

۲۱ مه ۲۰۲۲

نوشته‌ی: رالف هوف روگر

ترجمه‌ی: کاووس بهزادی

مناسبات در اتریش

جنبش‌های کارگری در آلمان و اتریش به موازات یک‌دیگر شکل گرفتند، قدمت آن‌ها از دولت ملی در هر یک از این دو کشور بیش‌تر بود. ویلهلم وایتلینگ کارگر روزمزد دوره‌گرد طی سال‌های ۱۸۳۰ در وین، لایپزیگ، هامبورگ و پاریس گشت‌وگذار می‌کرد. دنیای زندگی او هم‌چون نظریاتش جهان‌شهری بود. برای نخستین‌بار در انقلاب ۱۸۴۸ در اروپا مطالبات اجتماعی با ایده‌ی دولت ملی — هم‌چون بدیل دموکراتیک در مقابل سلطنت و امپراتوری — با یک‌دیگر پیوند خوردند. اما سرحدات چنین دولتی برای حوزه‌ی آلمانی‌زبان در کجا قرار داشتند؟ مساله‌ی دولت ملی با شکست انقلاب در وین و برلین بی‌پاسخ ماند. با این وجود در سال ۱۸۶۹ انجمن آموزش کارگران در وین در کنگره‌ی آیزناخ خود را بخشی از

حزب سوسیال دموکرات آلمان قلمداد کرد، امری که منجر به محاکمه‌ی رهبران این انجمن به اتهام خیانت به وطن شد. تأسیس امپراتوری آلمان در سال ۱۸۷۱ انشقاقی ناخواسته برای جنبش کارگری در وین و برلین بود. چرا که راه‌حل «آلمان کوچک» از یک سو، به معنای تسلط پروس بر امپراتوری آلمان بود و از سوی دیگر، به معنای حفظ دولت امپراتوری هابسبورگ. دو رژیم غیردموکراتیک شکل گرفتند: یک رژیم اقتدارگرایی ملی و یک امپراتوری اقتدارگرا. از این‌رو، شگفت‌انگیز نیست که هواداران «آلمان بزرگ» تا سال‌های دهه‌ی ۱۹۲۰ بیش‌تر در اتریش بودند، اگرچه «پیوستن» به امپراتوری آلمان در سال‌های ۱۸۸۰ نه فقط از طرف دموکرات‌ها بلکه از جانب نیروهای یهودی‌ستیز و ناسیونالیست نیز تبلیغ می‌شد. بدین‌سان، جنبش سوسیالیستی در اتریش - مجارستان از همان آغاز به کشورهای شرقی گرایش داشت و به دنبال ایجاد موازنه و هم‌بستگی با چک‌ها، روتن‌ها، لهستانی‌ها و بوسنی‌ها و دیگر گروه‌های دودمان هابسبورگ بود که در اثنای سده‌ها به دولت چندملیتی اعتقاد پیدا کرده بودند. چالش جدی سیاست چپ در اتریش - مجارستان واقعیت چندقومی دولت‌های‌شان بود که بیش از پیش به دنبال نابرابری‌های عمیق اقتصادی تقویت می‌شد: هسته‌های صنعتی فقط در چکسلواکی و کشورهای آلمانی‌زبان آلپ شکل گرفتند، در حالی که مجارستان و نیمه‌ی شرقی رایش هم‌چنان مناطق کشاورزی باقی ماندند. از این‌رو، بازنمایی زیر به نیمه‌ی شمال غربی رایش، بخشی از رودخانه‌ی لایتا - سلیستیان اتریش به‌انضمام بومن، مرن، چکسلواکی و اسلواکی امروز می‌پردازد. در ادامه‌ی مطلب وقتی از «اتریش» صحبت می‌شود منظور این مناطق هستند؛ همواره باید این نکته را مدنظر داشت که ارتباط این مناطق با اتریش مشاجره‌برانگیز بود و در سال ۱۹۱۸ به‌طور کامل قطع شد. با این وجود ارتباطات آلمانی‌ها با اتریشی‌ها با فروپاشی سلطنت دونا فعال‌تر شد. افرادی نظیر کائوتسکی، هیلفردینگ و غیره به یک میزان در حزب سوسیال دموکرات آلمان و حزب کارگران سوسیال دموکرات فعال و تأثیرگذار بودند که موضوع دیگری‌ست و پرداختن به آن در این جا میسر نیست.

فرانتس ژوزف اول به‌دلیل اختلافات و دودستگی‌های اقتصادی و قوی نمی‌توانست بر یک بلوک قدرت منسجم از بورژوازی و اشراف زمین‌دار نظیر پادشاه پروس و یلهلم دوم در پروس تکیه کند. در عوض فرانتس ژوزف با ائتلاف از دارودسته‌ای از اشراف مختلف لهستانی، مجاری و آلمانی حکومت می‌کرد. دولت او زبان آلمانی را به‌عنوان زبان رسمی ادارات متداول کرد اما هرگز یک دولت ملی نبود بلکه یک امپراتوری باقی ماند. اتکای این امپراتوری علاوه بر اشراف، کلیسای کاتولیک و بانک‌داران کلیه‌ی گروه‌های مذهبی، هم‌چنین بر خرده‌بورژوازی و کلان‌بورژوازی از لحاظ سیاسی و ملی پراکنده و متفرق متکی بود. قیصر در این تضادهای داخلی گونه‌گون جایگاه خودش را به‌عنوان میانجی تثبیت کرد و توانست بر مبنای مشیت الهی به درازی عمر یک انسان از ۱۸۴۸ تا ۱۹۱۶ حکومت کند. این فرمانروایی بدون کیش شخصیت که

راه کار کلیسای کاتولیک بود میسر نبود: کیش قیصر و ترس از جهنم که جهان فکری پروتاریا را تا اواسط سده‌ی نوزدهم رقم می‌زد. به‌رغم رنگارنگی گونه‌گون مذهبی که شامل مسیحیان ارتدوکس، پروتستان‌ها، یهودیان و مسلمانان بوسنی می‌شد، کاتولیسم برای سلطنت هابسبورگ از اهمیت مرکزی برخوردار بود. در این جا «مبارزه‌ی فرهنگی» برعلیه کاتولیک‌ها و پروتستان‌های پروس غیرقابل تصور بود.

با این که دولت چندقومی از لحاظ اقتصادی ازهم‌گسیخته بود و شرایط را برای دیکتاتوری بیش از پیش مساعد کرده بود، ناهمگنی این ساخت‌واره‌ی حکومتی به‌مراتب فضای بسیار بزرگی برای مفرهای قانونی - مذهبی و راه‌حل‌ها و کارکردهای ناقص فراهم کرد. به همین دلیل ویکتور آدلر مؤسس و جد سوسیال دموکراسی اتریش سلطنت دونا را «دیکتاتوری تخفیف‌یافته ناشی از بی‌بندوباری» نامید (Braunthal 1965: 41). از یک سو توازن قوا شکننده بود و قیصر از اقدامات جدی برعلیه گروه‌های مجزا از یک‌دیگر هراس داشت و از سوی دیگر در سده‌ی هیجدهم بوروکراسی که نوآورانه به نظر می‌رسید و برای نخستین بار دولت را از خانواده‌ی سلطنتی جدا کرد، به مانعی در سرمایه‌داری مبتنی بر رقابت آزاد بدل شده بود. اقتدار سلطنت مانع کارآیی سرمایه‌داری و فقدان امنیت حقوقی مانع بسط و گسترش صنعتی توسط بورژوازی بود.

صنعتی‌سازی دیر هنگام تأثیرات راهبردی سوسیال دموکراسی آلمان را بر سوسیال دموکراسی اتریش افزایش داد و سوسیال دموکراسی آلمان گونه‌ی پیش‌رفته‌تری از همین جنبش در اتریش بود. با این حال عقب‌افتادگی صنعتی، چندملیتی بودن جامعه و حکومت مطلقه‌ی دولت هابسبورگ مستلزم چالش‌های سیاسی خودویژه‌ای در سال ۱۹۰۸ بودند و به‌همین دلیل نیز بدون جامعه‌شناس آمریکایی مفهوم «مارکسیسم اتریشی» (Mökel 1994) را تبیین کرد. این مفهوم بیان‌گر رهایی نظری جنبش کارگری اتریش پس از جدایی سیاسی این جنبش‌ها پس از ۱۸۷۱ بود. اگرچه اوتو باوئر قبل از ۱۹۱۴ مارکسیسم اتریشی را به‌طور اساسی با مفهوم تبیین‌شده‌ی «دولت ملی دموکراتیک» تدقیق کرد، اما سوسیال دموکراسی نتوانست در سال انقلابی ۱۹۱۸ از فروپاشی سلطنت دونا جلوگیری کند. این امر قابل پیش‌بینی بود چرا که خود این حزب قبل از ۱۹۱۴ به سوسیال دموکراسی چکسلواکی، آلمان و لهستان تجزیه و تقسیم شده بود. مارکسیسم چندملیتی مبهم باقی ماند و «حق تعیین سرنوشت ملل» در افکار عمومی جا افتاد و مجموعه‌ای از دولت‌های ملی به‌جای امپراتوری هابسبورگ شکل گرفتند.

پیشامارکس

آغازگاه جنبش کارگری اتریش، هم‌چون دیگر مناطق، ائتلاف و انجمن‌های شاگردان صنعت‌گران افزارمند بود. انجمنی از شاگردان در سال ۱۴۱۱ در وین شکل گرفت که فعالیت آن به امور خیریه محدود بود.

صنایع سرمایه‌داری به غیر از معادن، نخست با ظهور مانوفاکتورها در سده‌های هفدهم و هیجدهم شکل گرفتند. اصناف، «امتیازات در کارگاه‌ها» و هم‌چنین حمایت پدرسالارانه‌ی استادکاران از کسانی که برای‌شان کار می‌کردند، در چارچوب سیاست‌های اقتصادی سوداگرانه از بین رفت. این مانوفاکتورها نخست در صنایع نساجی شکل گرفتند و کار روزانه بالغ بر ۱۲ تا ۱۴ ساعت بود. نظام‌هایی از شکل‌های غیرمتمرکز سازمان‌یابی کار برای تأمین نیازهای مانوفاکتورها رشد کردند که در آن‌ها پردازش مواد اولیه با کار خانگی اغلب توسط زنان و کودکان با اجرتی بسیار ناچیز انجام می‌گرفت. تعداد کارگران کارخانه‌ی تولید پشم در لینس، با احتساب شمار کارگران کار خانگی، در سال ۱۷۶۲ بالغ بر ۵۰ هزار نفر بود (Hauptmann/Kropf: 17-19; Klenner 1987: 15).

حتی در کارگاه‌های صنعت‌گران شرایط بسیار طاقت‌فرسایی حاکم بود. در سال ۱۷۲۲ شاگردان کفاشی‌ها در وین دست به قیام زدند و این قیام با اعدام بسیاری از آن‌ها سرکوب شد. «ائتلاف‌ها» در خلال سال‌های ۱۷۳۱ - ۱۷۳۲ طی دو مرحله ممنوع شدند که بر مبنای آن کارگران اجازه‌ی تشکیل انجمن‌ها را نداشتند. این ممنوعیت بیش از هر چیز انجمن‌های خیریه و کمک‌رسانی «غیرسیاسی» را دربرمی‌گرفت و نه اتحادیه‌های مبارزی که در آن زمان وجود نداشتند.

بورژوازی وین با لغو بندگی در سال ۱۷۸۲ و بعدها انقلاب فرانسه امیدوار شد که سلطنت مشروطه دست به رفرم بزند. این امیدها با سر کار آمدن فرانتس دوم بر باد رفتند. محافل کوچک دموکرات‌های منورالفکر فقط می‌توانستند مخفیانه گردهم آیند. فرانتس هابن‌اشترایت یکی از اعضای «ژاکوبین‌های» وین شعری پیرامون تضادهای بین فقیران و ثروتمندان نوشت که در آن خواهان فراوردهای عمومی و الغای مالکیت خصوصی شد. توده‌های مردم به بیت‌های شش پایه‌ی پانصد صفحه‌ای به زبان لاتین او دسترسی نداشتند، اما شعر «سرود قدرت فرودستان» او از محبوبیت بسیار زیادی برخوردار شد و بیت نخست آن تصویرکننده‌ی به دار کشیدن امیران و شاهزادگان بود:

«آری آری، این دیگر مردمند و نه دستمال توال

منشور فکر کردن به خویش در دست

کسی که نمی‌خواهد یاد بگیرد طریقه‌ی برخورد را

بایست به دارش کشید لاتِ بی سروپا را»

هابن‌اشترایت تحت نظر پلیس قرار گرفت و جاسوسی او را متهم به توطئه کرد، «توطئه توسط دانشجویانی که در میخانه‌های دون‌پایه و حقیر آبجو می‌نوشیدند تا در این مکان‌ها آن‌طور که خودش مطرح می‌کرد حاملان، تاج تمام انقلابیون جدی، یعنی تمام شاگردان افزارمند و مزدبگیران را تحت عناوین و بهانه‌های

مختلف پیرامون خود گرد آورد» (Häusler 1979: 41-43). هابن‌آشترایت در سال ۱۷۹۵ به اعدام محکوم و در ملاء عام به دار کشیده شد. سر او برای به‌هراس انداختن دیگران نگه‌داری کردند و تازه در سال ۲۰۱۲ از موزه‌ی جنایی وین کنار گذاشتند.

تبدیل دولت فئودالی مبتنی بر یک فرد به دولت مدیریتی در سده‌ی هیجدهم منجر به رفرم‌های دموکراتیک نشد بلکه فقط پلیس و دستگاه سرکوب را مدرنیزه کرد. حق ائتلاف و تشکیل انجمن‌های شاگردان و هم‌چنین توافق بنگاه‌های تولید برای تعیین قیمت در قانون کیفری ۱۸۰۳ ممنوع شد. قانون مدنی مقرر در سال ۱۸۱۱ جایگزین موازین و مقررات اصناف و حمایت پدرسالارانه از شاگردان افزارمند صنعت‌گر شد. این قانون قرارداد کاری مدرن را به‌همراه آورد، اما نه ایمنی کار را. ایده‌های لیبرالی بازار آزاد برای کالاها و نیروی کار در پس این دو قانون قرار داشت. این ایده‌ها جایگزین سوداگری مؤسسات دولتی و امتیازات ویژه کارخانه‌ها شدند. با این حال لیبرالیسم انسان‌ها را به‌عنوان حامل نیروی کار از منافع‌شان جدا کرد که به‌زعم لیبرالیسم شایسته‌ی حفاظت و ایمنی نبودند. با این که در مانوفاکتورهای دولتی در اواخر سده‌ی هیجدهم برای نخستین‌بار بیمه‌ی بازنشستگی، درمانی و از کارافتادگی به‌مرحله‌ی اجرا درآمد اما کارگران مؤسسات و کارخانه‌های خصوصی هم‌چنان نیازمند کمک‌هایی بودند که در به‌اصطلاح «تجمعات انس و محبت» (Liebesversammlungen) جمع‌آوری می‌شدند. هرگونه تلاش برای نهادینه‌سازی این کمک‌ها ممنوع شد: هنوز در سال ۱۸۴۵ صندوق‌های کمک و هم‌یاری در کلیه‌ی کارخانه‌های بومن ممنوع بودند (Klenner 1981, 14-16).

طبقه‌ی کارگر در حال پای‌گیری در دولت هابسبورگ در آغاز سده‌ی نوزدهم سازمان نیافته بود. با این وجود معلوم بود که این طبقه از قشرهای شاگردان صنعت‌گران افزارمند، کارگران فصلی و نیمه‌ماهر تشکیل شده است (Hauptmann/kropf, 21f). در سرزمین‌های اتریش برخلاف انگلستان نه صنایع ماشین‌سازی وجود داشت و نه کارگران ماهر. نیروی کار جایگزین‌پذیر بود و سرکوبش به‌دلیل ناسازمانیافتگی‌اش آسان‌تر. دولت برخلاف دکترین لیبرالی با تعلل بسیار درباره‌ی اجرای موازینی برای ایمنی کار، ازجمله ممنوعیت کار کودکان زیر ۱۲ سال در حدود سال ۱۸۴۲، تصمیم گرفت. هم‌چنین با برخی از صندوق‌های کمک و هم‌یاری، به‌طور نمونه در میان کارگران چاپخانه‌ها در سال ۱۸۲۴، مدارا شد. با این وجود، پلیس هرگونه جنبش سیاسی را سرکوب می‌کرد. کارل و ژوزف اشتایگ در سال ۱۸۴۴ در وین به جرم عضویت در «اتحادیه‌ی برابری» در وستلینگ ماه‌ها زندانی شدند. تصادفی نبود که کارل مارکس و فریدریش انگلس در نخستین جمله‌ی **مانیفست کمونیست** از مترنخ صدراعظم اتریش درکنار پاپ و تزار به‌عنوان نمایندگان قدرت‌های کهن برای تاراندن «شیخ کمونیسم» نام بردند، چرا که مترنخ نه فقط در وین بلکه

همچنین در کنفدراسیون آلمان در سال ۱۸۱۹ نقش راهبردی در سیاست «تعقیب و سرکوب بی‌رحمانه‌ی رهبران جنبش‌های اجتماعی و لیبرال» داشت.

انقلاب ۱۸۴۸

سرکوب با این وجود نتوانست جنبش کارگری را ریشه‌کن کند. وضعیت نامساعد کارگران به واسطه‌ی صنعتی‌سازی مانوفاکتورهای سرمایه‌دارانه در سده‌ی نوزدهم وخیم‌تر شد، رویکردی که در پیوند با رشد جمعیت منجر به افزایش بیکاری و کاهش دست‌مزدها گردید. افزایش قیمت نان از سال ۱۸۲۵ و تسریع سیر صعودی آن به واسطه‌ی برداشت کم محصول از سال ۱۸۴۵ منجر به گسترش همه‌گیر فلاکت شد. خشم گرسنگان به دلیل وضع مالیات بر مصرف در سال ۱۸۲۵ و در نتیجه افزایش دوباره‌ی قیمت وسایل امرار معاش بیش‌ازپیش متوجه دولت شد (Häusler 1979, 88). با الهام از انقلاب فوریه در فرانسه، قیام در ۱۳ مارس ۱۸۴۸ آغاز شد. دانشجویان، بورژوازی و کارگران دست به قیام زدند و خواهان «قانون اساسی‌ای برای تمام مردم شدند.» مترنخ پلیس، صدراعظم به انگلستان گریخت و قیصر در ۱۵ مارس وعده‌ی قانون اساسی لیبرال با حق رأی برای شهروندان و دهقانان را داد که در ۲۵ آوریل تدوین آن اعلام شد. کارگران اما به هیچ‌وجه حاضر به پذیرش قانون اساسی‌ای بدون به رسمیت شناختن حق رأی برای آن‌ها نبودند؛ دومین قیام در ۱۵ مه اصلاحاتی را به همراه آورد. با وجود این که زنان کارگر نیز در قیام شرکت داشتند اما در این قانون اساسی زنان و خدمت‌کاران حق رأی نداشتند و کارگران مرد از حق رأی برخوردار شدند اما از حق کاندید شدن در انتخابات محروم ماندند.

با این وجود پارلمان انتخاب شده در ژوئن ۱۸۴۸ نخستین نمایندگی دموکراتیک در حکومت هابسبورگ بود. این رویکرد نتیجه‌ی مبارزه‌ی انقلابی و ادغام مطالبات دموکراتیک و اقتصادی بورژوازی با مطالبات اجتماعی کارگران بود. دهقانان در روستاها و نیمه‌ی شرقی امپراتوری نیز دست به قیام زدند. قیام‌گران در بومن به قصرهای اشراف حمله کردند و اسناد و اوراق مربوط به بیگاری رعیت‌ها را از بین بردند (Bruckmüller 1985: 349). اغلب حاکمان و خودکامگان خیلی زود دست به عقب‌نشینی زدند، و به رغم الغای سرواژ در سال ۱۷۸۲، انقلاب ۱۸۴۸ دهقانان را از بقایای تعهدات، خدمات، بیگاری و پرداخت بهره‌ی نقدی‌شان به زمین‌داران آزاد کرد.

آزادی تجمعات، بیان و مطبوعات در سال ۱۸۴۸ برای نخستین بار امکان تبادل نظر و ارتباط با یک‌دیگر را برای کارگران و شکل‌گیری خودآگاهی‌شان به عنوان یک طبقه را فراهم کرد. برونر که کارگر بود در «حقوق بشر برای کارگران» نوشت: «ما را ارازل و اوباش می‌نامید، ما خود را شهروند می‌نامیم چرا که نه فقط اربابان بلکه کارگران نیز مشروطه‌گرا هستند.» بنایان نیز خواهان درخواست مشابهی برای

احترام گذاشتن به آن‌ها شدند، کفاشان بایستی «رفتار انسان‌دوستانه‌ای با آنان» داشته باشند، استادان بایستی «با احترام به شاگردان برخورد کنند و آن‌ها را شما خطاب کنند» (Klenner1987, 33). این درخواست‌های به‌ظاهر کم اهمیت به‌طور نمونه «با شما مورد خطاب قرار گرفتن» نشان‌دهنده‌ی این مسئله بود که برابری انسان‌ها در جامعه‌ی فئودالی حتی به‌صورت ظاهری هم وجود نداشت. کارگران «با شما مخاطب قرار نمی‌گرفتند» زیرا آن‌ها را کودک محسوب می‌کردند. نیروی محرکه‌ی انقلاب نه فقط فلاکت بلکه هم‌چنین تحقیر متداول بود.

کارگران از آزادی‌های جدید برای برپایی تشکلهای و سازمان‌یابی استفاده کردند. انجمنی کارگری در ژوئن ۱۸۴۸ در وین تشکیل شد که هدف آن «آموزش از طریق درس‌های قابل فهم» و در «فضایی محترمانه» بود. این انجمن نشریه‌ای کارگری منتشر می‌کرد که بنا بر ارزیابی هاپتمن و کروپف تاریخ‌نگار «نشریه‌ای مذهبی با آلمان‌گرایی افراطی بود که فقط شش شماره منتشر شد» (Hauptmann und Kropf: 33f). در کنار مطالبات خودآگاهانه، درخواست و تمنا از مقامات رسمی یا اولیای امور نیز مطرح می‌شدند: شاگردان نساج با «التماس» از قیصر خواهان اضافه دست‌مزد خود بودند و شاگردان آهنگران با «التماس و دعا» از کارفرمایان «انسان‌دوست» می‌خواستند ساعت‌های کار آن‌ها را کاهش دهند (Klenner1987: 32). در تابستان کوتاه ۱۸۴۸ خودآگاهی، اشتیاق به یادگیری، خواهش و تمنا از کارفرمایان با یک‌دیگر آمیخته شده بودند؛ این آمیختگی از پیامدهای عدم وجود هرگونه امکان برای تبادل نظر و گفت‌وگو آزاد قبل از ۱۸۴۸ بود.

«آلمان‌گرایی افراطی» مورد انتقاد بخشی از فرایند پای‌گیری اراده‌ی قشرهای گسترده‌ای بود که خواهان پیوستن به دولت ملی آلمان بودند. آن‌ها توانستند فرستادن ۱۱۴ نماینده از امپراتوری هابسبورگ را به مجلس مؤسسان فرانکفورت به کرسی بنشانند. در این انتخابات نه فقط آلمانی‌ها بلکه کولی‌های چک نیز از حق رأی دادن برخوردار نبودند. با این وجود، آن‌ها این انتخابات را تحریم کردند چرا که این انقلاب را جنبشی علیه خانواده‌ی سلطنتی آلمانی - اتریش و صاحب‌منصبان این دولت‌ها می‌دانستند. در حالی که آلمانی‌ها، ایتالیایی‌ها و لهستانی‌ها خواستار پیوستن به جنبش برای تشکیل دولت ملی بودند، چک‌ها و مجارها خودگردانی در چارچوب یک دولت فدرال را مطالبه می‌کردند. با این حال جنبش‌های ملی در مطالبه‌شان برای دموکراسی با یک‌دیگر متحد بودند. این امر امکان هم‌بستگی آن‌ها را با یک‌دیگر نیز فراهم کرد: در اکتبر ۱۸۴۸ نیروهای نظامی از وین قرار بود برای سرکوب قیام مجارستان به آن‌جا اعزام شوند؛ دانشجویان، کارگران و سربازان شورشی تلاش کردند از این لشکرکشی ممانعت به‌عمل آورند و گراف فون لاتور وزیر جنگ را کشتند. با این‌که حتی مطالبات این جنبش‌ها با هم تلاقی می‌یافتند،

ناسیونالیسم عامل انشقاق بود: نیروهای نظامی کروات‌ها در اعتراض به دعاوی مجارها برای خودمختاری^۵ علیه مجارها و در نتیجه علیه انقلاب وارد عمل شدند (Bruckmüller 1985: 352-356).

چالش بر سر «مسائل اجتماعی» در این بازه‌ی زمانی ادامه پیدا کرد. انقلاب کارل مارکس را به وین کشاند که از ۲۸ اوت تا ۷ سپتامبر ۱۸۴۸ به امید جمع‌آوری پول برای نشریه‌ی **نویه راینیشه سائتونگ** در آن جا ماند. او مقالات متعددی از جمله پیرامون «کارمزدی و سرمایه» نوشت که تأثیری بر جریان امور نداشت. صنعتی‌سازی حتی در خود وین متوقف شده بود و حکومت مطلقه دشمن اصلی باقی ماند. از این‌رو، تلاش برای توافق پیرامون مطالبه‌ی دموکراسی به‌عنوان مخرج مشترک گرایش‌های مختلف صورت گرفت: برنامه‌ی انجمن کارگران وین خواهان منصوب کردن وزیر کار، حقوق سیاسی برابر برای کارگران، زمان کار ثابت، بیمه‌ی درمانی و ازکارافتادگی، اجازه‌ی بی‌قیدوشرط ازدواج شد (Hauptmann/Kropf: 32-34).

بخش بسیار ناچیزی از این مطالبات به‌مرحله‌ی اجرا گذاشته شدند. با این وجود در سال ۱۸۴۸ در وین اقداماتی برای ایجاد اشتغال برای ۲۰ هزار نفر انجام گرفت و زمان کار در بعضی رشته‌های شغلی کاهش پیدا کرد. کارگران چاپخانه‌ها توانستند با انعقاد نخستین قرارداد دسته‌جمعی شرایط کاری‌شان را بهبود بخشند. در عین حال که پشتیبانی دولتی برای ایجاد اشتغال دربرگیرنده‌ی زنان نیز بود، اما کار زنان در قراردادهای کاری جدید ممنوع بود. بهبودهای بعدی با پیشرفت ضدانقلاب از بین رفتند که نتیجه‌ی گسست ائتلاف کارگران و بورژوازی بود. بورژوازی از قیام ماه مه پشتیبانی بسیار کم‌تری کرد تا قیام ماه مارس. این شکاف در ماه اوت در جریان اغتشاش‌های کارگران زن در معادن که توسط دولت به کار گمارده شده بودند، گسترش یافت. در هر حال، زنان کارگر - که دست‌مزد کم‌تری از مردان داشتند - با کاهش دست‌مزدها موافقت نکردند و در ۲۱ اوت ۱۸۴۸ نخستین تظاهرات زنان را در تاریخ اتریش برگزار کردند. با ادامه‌ی اعتراضات، گسست نهایی بین کارگران و بورژوازی در ۲۳ اوت صورت گرفت: گارد ملی که با انقلاب شکل گرفته بود، معترضان را در «درگیری‌های پراتر» به گلوله بست و ۱۸ نفر را کشت (Huch 1990: 205-209). بورژوازی از ترس جنبش‌های توده‌ای به همکاری با حکومت مطلقه پرداخت. ناآرامی‌های اکتبر علیه لشکرکشی ضدانقلاب به مجارستان از حمایت دانشجویان و فقط برخی افراد رادیکال بورژوازی برخوردار شد (Klenner 1987: 37). نیروهای نظامی کروات و مجار در ۳۱ اکتبر ۱۸۴۸ برای جلوگیری از هم‌بستگی با ساکنان آلمانی‌زبان در وین به این شهر حمله کردند. تعارضات ملی که تا حدودی انقلاب را به پیش بردند، به پیروزی ضدانقلاب یاری رساندند. انقلابیون مجاری با کمک تزار در اوت ۱۸۴۹ سرکوب شدند.

خانواده‌ی سلطنتی با این وجود مجبور شد که دست به رفرم بزند. فردیناند از سلطنت کناره‌گیری کرد و در ۲ دسامبر ۱۸۴۸ برادرزاده‌ی ۱۸ ساله‌ی او فرانتس ژوزف اول به‌عنوان نماد نوآوری تاج‌گذاری کرد. او هم‌چنان از مالکیت آزاد دهقانان بر ملک و زمین در ازای پرداخت مبلغ معینی دفاع کرد و امتیازاتی به بورژوازی داد. سیاست اقتصادی لیبرالی به‌طور قطعی جایگزین سیاست مَرکانتیلیسم شد، اتاق‌های بازرگانی به‌عنوان پارلمان‌های اقتصادی برای بخش‌های صنعتی و تجاری عمل می‌کردند (Klenner 1987: 38). برعکس مجلس آزاد منتخب رایش در ۷ مارس ۱۸۴۹ منحل شد و نمایندگان آن با سرنیزه از سالن مجلس بیرون انداخته شدند.

دوران نئولیبرالیسم آغاز شد که در آن بورژوازی به ازای تحقق منافع اقتصادی‌اش^۵ مطالبات خود را برای دموکراسی کنار گذاشت، این در حالی بود که کارگران اجازه‌ی نمایندگی و دفاع از مطالبات اقتصادی - اجتماعی‌شان را نداشتند. اعتصاب براساس قانون کیفری ۱۸۵۲ ممنوع بود، با این‌که موازین لیبرالی در صنایع و مؤسسات در سال ۱۸۵۹ کار کودکان و جوانان را محدود کرده بود اما حق ائتلاف هم‌چنان ممنوع ماند. صندوق‌های هم‌یاری در کارخانه‌ها با کسب اجازه از مقامات مربوط تحمل می‌شدند. سیاست جدید هم‌چنین از طریق لغو محدودیت‌های گمرکی علیه مجارستان و سرمایه‌گذاری دولت در نظام راه‌آهن رونق اقتصادی را به‌همراه آورد. با این وجود شالوده‌ی اقتصاد بر کارگاه‌ها و بنگاه‌های خُرد بود. صنایع کلان نظیر ماشین‌سازی بسیار کند رشد می‌کردند و وابستگی شدیدی به سرمایه‌ی بانکی داشتند که بخش اعظم سرمایه‌ی آن متعلق به اشراف بود (Hautmann/Kropf: 36-40).

نخستین انجمن کارگری از ۱۸۶۷

عصر معروف به نئولیبرالیسم در واکنش به انقلاب ۱۸۴۸ عرصه‌ی فعالیت بسیار ناچیزی برای جنبش کارگری قائل شد. این فضا نخست در سال‌های ۱۸۶۰ لیبرالیزه شد و با تأسیس «انجمن کارگران وین» در سال ۱۸۶۷ تشکیلات نوینی شکل گرفت. ایجاد فضایی بازتر و لیبرالی تبعات شکست جنگ در سال ۱۸۶۶ بود که پروس توانست در فدراسیون آلمان قدرت و برتری خود را علیه اتریش - مجارستان به کرسی بنشاند. فقط از طریق قانون اساسی جدیدی که دو بخش رایش را از جنبه‌ی حقوقی از یک‌دیگر جدا کرد، ماندن مجارستان در امپراتوری هابسبورگ امکان‌پذیر شد. تضعیف سلطنت منجر به رفرم قانون اساسی و قانون جدیدی برای انجمن‌ها شد که همراه با رونق صنعتی بهار دوم جنبش کارگری را امکان‌پذیر کرد. انجمن آموزشی وین در همان اوان شکل‌گیری‌اش^۶ از لاسالی‌های آلمان پشتیبانی کرد. این انجمن خواستار رفرم‌های دولتی شد و با ردِ طرح «هم‌یاری» بر اساس ایده‌ی تعاونی هرمن شولتس - دلیچ از مبارزات اتحادیه‌ای دفاع کرد. انجمن وین ۵۵۰۰۰ عضو در ژوئن ۱۸۶۸ داشت و به سرعت در شهرهای

دیگر شعبه‌هایی تأسیس شدند. شمار اعضای بین‌الملل اول در سال ۱۸۶۹ در نیمه‌ی اتریش امپراتوری بالغ بر ۱۳۵۰۰ بود. جنبش نوین در سال ۱۸۶۹ با دو هیئت از نمایندگان در کنگره‌ی آیزن‌باخ سوسیال دموکراسی آلمان شرکت کرد و هم‌هنگام با برنامه‌ی آیزن‌باخ برای اتریش موافقت کرد. در همین سال ۲۰ هزار کارگر برای گشایش پارلمان در وین، آزادی اتحادیه‌ها، مطبوعات و حق‌رأی عمومی تظاهرات کردند. دولت در ابتدا عقب‌نشینی کرد و وعده‌ی آزادی اتحادیه‌ها را داد. اما با ادامه‌ی تظاهرات و ناآرامی‌ها دست به سرکوب زد. آندریاز اوبرویندر، هاینریش شوی، یوهان موست و دیگر شخصیت‌های پیشرو و راهبردی در دادگاه «خیانت‌کاران به وطن در وین» در ژوئیه‌ی ۱۸۷۰ محکوم به زندان شدند. در پی این محاکمه‌ها انجمن‌های کارگری وین و دیگر انجمن‌ها منحل و ممنوع شدند که به درگیری‌های خیابانی شدیدی در وین انجامید و دولت را مجبور به عقب‌نشینی کرد. انجمن‌های کارگران با وجود موانع متعدد در پاییز ۱۸۷۰ دوباره تأسیس شدند (Hautmann/Kropf: 57-61).

بحران و انشعاب ۱۸۸۶ - ۱۸۷۳

بازتأسیس سریع جنبش کارگری اتریش از سال ۱۸۶۷ در عین حال مدیون این واقعیت بود که نمونه‌هایی برای سازمان‌یابی نظیر بین‌الملل اول و از جمله در آلمان وجود داشتند که تنش‌ها بر سر سمت‌گیری جنبش کارگری در این کشور را تخفیف دادند. با این وجود بحران اقتصادی شدید ۱۸۷۳، رونق سریع اقتصادی را متوقف کرد و منجر به تنش‌های بسیار شدیدی شد. این بحران نمونه‌وار اتریشی بحران ناشی از سقوط بازار سهام، معروف به «هراس» در آلمان بود که در اتریش از شدت بسیار فزاینده‌تری برخوردار بود. رونق اقتصادی در اتریش از ۱۸۶۷ مخاطره‌برانگیزتر از آلمان و زیرساخت صنعتی‌اش بسیار ضعیف‌تر از آن کشور بود. سقوط بازار سهام در ۹ مه ۱۸۷۳ ورشکستگی بانک‌ها و شرکت‌های راه‌آهن را به همراه آورد و بخش اعظم پس‌اندازهای خرده‌بورژوازی را بی‌اعتبار کرد که یکی از تبعات آن افزایش بی‌سابقه‌ی خودکشی بود (Hautmann/Kropf 1974: 63). اتریش نخستین بحران سرمایه‌داری را فقط چند سال پس از برآمد آن تجربه نمود. این بحران جنبش کارگری جوان اتریش را غافل‌گیر کرد، اعضای اتحادیه‌ها و انجمن‌ها بیش‌ازپیش کاهش پیدا کردند. گرایش‌های یهودی‌ستیزانه در میان خرده‌بورژوازی، که یهودیان را بانیان بحران می‌دانستند، گسترش زیادی یافت - رقیب ایدئولوژیک راست برای سوسیالیسم که تازه نقد لیبرالیسم را آغاز کرده بود. علاوه بر این تنش‌هایی درونی خود جنبش کارگری پیرامون موضع‌گیری و مقابله با بحران و سرکوب شکل گرفتند.

موضوع تنش در درجه‌ی نخست این بود که آیا انجمن‌های منفک از یک‌دیگر هم‌چنان بایستی به ائتلاف با لیبرالیسم ادامه دهند، همان‌طور که هاینریش اوبرویندر توصیه می‌کرد، یا این که باید حزب کارگران را تأسیس کنند. در این تنش موضع مخالف اوبرویندر یعنی آندریاز شوی به کرسی نشاند شد و حزب سوسیال

دموکرات در امپراتوری اتریش در کنگره‌ی مخفی در نویدوفل منطقه‌ی مرزی اتریش - مجارستان در آوریل ۱۸۷۴ تأسیس شد که هم‌هنگام به‌معنای جدایی از جنبش آلمان نیز بود. این حزب چتر سازمانی انجمن‌ها و اتحادیه‌ها در سراسر قلمرو حکومت هابسبورگ شد - حزب بین‌المللی‌ای که «حق ملل در تعیین سرنوشت خویش» را به رسمیت شناخت و اعضایش را به «هم‌یاری برادرانه با یک‌دیگر» فرا خواند. آن‌ها برای آزادی‌های دموکراتیک و «معمول کردن روزانه کاری هنجار» یعنی زمان کار محدود مبارزه می‌کردند (Konecney 1993: 18). کنگره ۲۵ هزار نفر از اعضای حزب را نمایندگی می‌کرد، با این وجود بحران شمار اعضا را به سرعت کاهش داد. قانون ضدسوسیالیست‌ها در ۱۸۷۸ در آلمان اثراتش را به طرز دردناکی در اتریش نشان داد، نه فقط ارسال مطالب آموزشی و نشریات ممنوع شد بلکه پلیس اتریش هرگونه فعالیت کمیته‌ی مرکزی منتخب کنگره‌ی نویدوفل را غیرممکن ساخت که از تبعات آن بر روی کاغذ باقی ماندن مصوبات کنگره و عملی نشدن آن‌ها بود. انجمن‌های سوسیال دموکرات فعالیت‌شان غیرمتمرکز و ازهم‌گسیخته بود.

فرایند انشعاب بین جناح «میان‌رو» و «رادیکال» در حال شکل‌گیری بود. میان‌روها سوگیری به کارل کائوتسکی داشتند و نشریه‌ی «سوسیال - دموکرات» را در زوربخ منتشر می‌کردند، و رادیکال‌ها به یوهان موست گرایش داشتند و نشریه‌ی «آزادی» را در لندن منتشر کردند (Drosz 1975: 101). در جایی که «رادیکال‌ها» به رهبری ژوزف پویگرت با هرگونه اقتدارگرایی به‌عنوان سرکوب مخالفت و از مبارزه برای حق‌رای عمومی دفاع می‌کردند و خواهان دست‌زدن به قیام بودند، «میان‌روها» از حق رأی عمومی به‌عنوان زمینه‌ای برای سوسیالیسم دفاع می‌کردند. الگوی آن‌ها رفرم‌های اجتماعی بود، مثلاً معمول کردن بیمه‌ی درمانی - حوادث در سال ۱۸۸۹. به زعم آن‌ها حزب فقط از طریق اقدامات قانونی، صلح‌آمیز و رفرمیستی می‌تواند به اهدافش نائل شود. اما «رادیکال‌ها» به‌درستی مطرح می‌کردند که این قانون‌گرایی در حکومت پلیسی غیرممکن است و مدافع «تبلیغ از طریق گُش» بودند. شماری از کارخانه‌داران و مأموران پلیس در سال ۱۸۸۲ مورد سوءقصد قرار گرفتند. با تلاش‌های بی‌شمار از اجرای قانون ضدسوسیالیست‌ها نظیر آلمان جلوگیری شد. اما دولت در سال ۱۸۸۴ برای وین و مناطق حومه‌ی آن وضعیت فوق‌العاده اعلام کرد و به سرکوب در عرصه‌های دیگر پرداخت: نشریات را ممنوع و انجمن‌ها را منحل کردند و جلوی هرگونه تظاهرات و تجمعات را گرفتند. این اقدامات توجیه دیگری شد برای تأیید نظر «میان‌روها» مبنی بر این که تحت چنین شرایطی فعالیت سیاسی غیرممکن است. هاوتمن و کروپف این بن‌بست را چنین توصیف کردند: «بنابراین نظریات هر دو گروه به یک اندازه اشتباه بود، چرا که هر کدام از آن‌ها با مطلق‌گرایی یک جنبه از مبارزات کاری، دیالکتیک رفرم و انقلاب را درک نکردند.» (Hautmann/Kropf 1974: 77) اما این قضاوتی است سخت پیرامون این گروه‌ها در آن دوره. تا آن مقطع نیروی سیاسی‌ای

تبیین‌کننده‌ی چنین رهیافتی وجود نداشت، تا این‌که ویکتور آدلر، فردی ناشناخته، پا به عرصه‌ی این مبارزات گذاشت.

ویکتور آدلر نیای حزب

ویکتور آدلر (۱۸۵۲ - ۱۹۱۸) پسر سالومون مارکوس آدلر تاجر پارچه بود که در بازار بورس به ثروت هنگفتی دست یافت. ویکتور جوان در وین به دبیرستان رفت، به تحصیل پزشکی پرداخت و به‌عنوان پزشک با فلاکت کارگران آشنا شد. از لحاظ سیاسی متعهد به روشنگری بود و در سال ۱۸۷۱ از کمون پاریس در مقابل تهمت‌های پدرش که آن‌ها را «قاتل و پس‌فطرت» می‌نامید دفاع کرد. با این وجود آدلر ریشه در بورژوازی لیبرال داشت و با دوست جوانش انگلبرت پرنرستورفر جزو بنیان‌گذاران حزب ملی‌گرایان آلمان بود که برای امحاء حکومت هابسبورگ و برقراری جمهوری آلمان - اتریش تلاش می‌کردند. اما هنگامی که ملی‌گرایان آلمانی ارزش‌های دموکراتیک سال‌های ۱۸۸۰ را کنار گذاشتند و به جریانات یهودی‌ستیز پیوستند، آدلر از این حزب جدا شد. خود او که در دوران جوانی به آیین پروتستان گرویده بود، هرگز تبار یهودی‌اش را انکار نکرد و در تمام دوران زندگی‌اش همواره هدف حملات یهودی‌ستیزانه قرار گرفت.

آدلر از طریق همسرش اما با مارکسیسم آشنا شد که خانواده‌اش سوسیال دموکرات بودند. آدلر در سال ۱۸۸۳ در یک مسافرت تحصیلی با انگلس در لندن آشنا شد. با این حال جهت مراعات پدر محافظه‌کارش در امور سیاسی دخالت نکرد و تلاش کرد در مقام بازرس امور صنعتی بر حفظ قوانین ایمنی کار که اغلب زیرپا گذاشته می‌شدند نظارت کند. با این وجود دولت او را یک چپ‌گرا قلمداد کرد و از کار او در این سمت جلوگیری به‌عمل آورد. به همین جهت آدلر به سیاست روی آورد که قبلاً امکان پرداختن به آن را از دست داده بود؛ او در نوجوانی دچار لکنت زبان شدیدی شده بود که در ۱۸ سالگی پس از آموزش در یک مدرسه‌ی مخصوص زبان توانست تا حدودی با این مشکل کنار بیاید. صحبت کردن و پیدا کردن واژه‌ها برای او بسیار مشکل و عذاب‌آور بود به‌همین جهت او روش دقیقی عاری از هرگونه احساسات را برای صحبت کردن به‌کار گرفت (60 Braunthal: 1965). هنگامی که پدرش در سال ۱۸۸۶ فوت کرد و ثروت چشم‌گیری برای او برجای گذاشت، آدلر آماده‌ی پرداختن به وظایف جدید بود. او در این بازه‌ی زمانی بیش‌تر از آن‌که به فکر پول درآوردن باشد، مشغول خرج کردن دارایی‌اش بود؛ فقر دیگران نیز چندان تأثیری بر این رویه‌ی او نداشت و اهل پس‌انداز کردن هم نبود. مثلاً هنگامی که پیاپای کوچکی‌شان دیگر باب طبع دوستش گوستاو مالر نبود، پیاپای بزرگی خرید. آدلر اما برای علاقه‌مندی جدیدش بسیار دست‌ودل‌باز بود و تقریباً تمام دارایی خود را وقف آن کرد. نخستین کاری که انجام داد سرمایه‌گذاری در نشریه‌ی **برابری** بود که آن را در سال ۱۸۸۶ تأسیس کرده بود. این نشریه بیش‌تر نقش میانجی بین

میان‌روها و رادیکال‌ها را ایفاء کرد و امکان تماس و رابطه بین این دو جناح را پدید آورد که در سال ۱۸۸۹ منجر به برگزاری کنگره وحدت در هاینفلد شد و آدلر به شخصیت راهبردی سوسیال دموکراسی اتریش بدل شد. او هم‌چنان نقش میانجی‌گرایانه‌ی خود را حفظ کرد و اختلاف‌نظرهای اصولی را اختلاف‌های «تاکتیکی» ارزیابی می‌کرد که به‌همین دلیل نیز متهم به رویزیونیسم و طفره‌روی از پرداختن به مسائل بنیادین شد. با این وجود او موفق شد در جنگ جهانی اول از انشعاب در حزب جلوگیری کند. آدلر در سال انقلاب ۱۹۱۸ درگذشت.

وحدت و برنامه‌ی هاینفلد ۱۸۸۹ - ۱۸۸۶

میتینگ مشترکی را که آدلر و پرستورفر در سال ۱۸۸۵ بر علیه قانون ضدسوسیالیست‌ها با وجود اختلافات بین فراکسیون‌ها برگزار کردند، راه را برای کنگره‌ی وحدت هموار کرد که در گردش سال ۱۸۸۸-۱۸۸۹ در هاینفلد منطقه‌ای در جنوب اتریش برگزار شد. برنامه‌ی هاینفلد در سال ۱۸۹۲ تکمیل شد که تا سال ۱۹۰۱ از اعتبار برخوردار بود و امکان برآمد «حزب کارگران سوسیال دموکرات اتریش» (SDAP) را به یک حزب توده‌ای امکان‌پذیر کرد (برای متن برنامه‌ی حزب مراجعه شود به Konecny, 1993: 21-5).

اهداف حزب در برنامه چنین صورت‌بندی شد: «رهایی تمام مردم بدون توجه به تفاوت‌های ملیتی، نژادی و جنسیتی از زنجیرهای وابستگی اقتصادی، امحاء بی‌حقوقی سیاسی و مقابله با هر عامل بازدارنده‌ی رشد فکری». این برنامه هم‌چنین خواهان «انتقال وسایل کار به مالکیت اجتماعی تمام توده‌های کارکن» شد. حزب سوسیال دموکرات اتریش در بند اول برنامه‌اش اعلام کرد این حزب یک «حزب بین‌المللی» است و تمام امتیازات ملی را محکوم و آگاهانه واژه‌ی اتریش را از نام حزب حذف کرد.

پارلمانتاریسم یکی از بزرگ‌ترین موضوعات مورد اختلاف بود. حزب اعلام کرد که بایستی برای حق‌رأی عمومی مبارزه کرد، «اما بدون هرگونه فریب‌کاری پیرامون پارلمانتاریسم که شکلی از سلطه‌ی طبقاتی مدرن است». برای به‌کرسی نشاندن حق رأی عمومی استفاده از کلیه‌ی «ابزارها برای نائل شدن به حقوق طبیعی مردم منطبق با آگاهی آن‌ها موجه است». بدین ترتیب، حزب به‌کارگیری ابزارها و اقدامات مبارزاتی غیرقانونی را رد نکرد اما بر این نکته اعتراف کرد که سوؤقصدهای سال‌های ۱۸۸۰ منجر به قیام مردم نشدند بلکه باعث جدایی حزب از مردم شد.

قطعه‌نامه‌ی وحدت تمامی اعضای حزب را موظف به کنار گذاشتن منازعات بین جناح‌های حزب و تلاش «برادرانه» برای دست‌یافتن به اهداف حزب کرد. قطعه‌نامه‌ی دیگری جهت تکمیل قطعه‌نامه‌ی وحدت بر

حقوق سیاسی و رفم‌های اجتماعی تاکید کرد که دربرگیرنده‌ی مطالباتی برای آزادی مطبوعات، تجمعات و قوانین ایمنی کار با توجه به نقد پارلمان‌تاریسم بود.

برنامه‌ی حزب بیان‌گر و منعکس‌کننده‌ی جو هم‌یاری و توافق بود. از همین جنبه نیز برای سیاست متناقض چپ آموزنده است که خواهان امحاء «کلیه‌ی مناسبات حاکم» بدون فراموش کردن مطالبات روزمره است، در غیر این صورت به یک جریان تبلیغاتی بیگانه با زندگی تقلیل پیدا می‌کند.

اول ماه مه ۱۸۹۰

کنفرانس حزب برای اول ماه مه که با تأسیس بین‌الملل اول به روز مبارزه برای طبقه‌ی کارگر تبدیل شده بود، فقط به‌طور مبهم خواهان «برگزاری تظاهرات» شد. به‌دلیل عدم وجود حق تظاهرات در اتریش بیم برخورد‌های خونین با پلیس وجود داشت و از آن‌جایی که حزب گردهمایی در سالن‌ها و پخش اعلامیه و اقداماتی از این قبیل را بی‌تأثیر ارزیابی می‌کرد، فراخوان دست‌کشیدن از کار برای یک روز را داد. این اقدام می‌توانست باعث تنش در محل کار و بنیادشکنی در زندگی روزمره‌ی کاری شود اما از درگیری مستقیم برای حق تظاهرات جلوگیری کند. حکومت متزلزل بود و دست‌کشیدن از کار را ممنوع نکرد اما ویکتور آدلر را که سال‌ها پیش محکوم به حبس تعلیقی شده بود، روانه‌ی زندان کرد. با این وجود او از طریق نامه‌هایی که مخفیانه به خارج از زندان فرستاد با موفقیت این اقدام را سازماندهی کرد. بسیاری از کارفرمایان به‌دلیل حمایت و دست‌از کار کشیدن گسترده‌ی کارگران عقب‌نشینی کردند و با یک روز تعطیل بدون پرداخت مزد موافقت کردند. نیروهای نظامی حکومت در حالت آمادباش بودند و از دخالت در جریان رخدادها خودداری کردند. گردهمایی‌ها و تظاهراتی که «پیاده‌روی‌های بعدازظهر» نامیده شدند مورد استقبال توده‌ای قرار گرفتند و بیش از پیش از موفقیت برخوردار شدند. هدف آدلر که پس از تشکیل تشکیلات، ایجاد نماد و اسطوره‌ای برای سوسیالیسم بود، عملی شد. برعکس فرانتس ژوزف پادشاه امپراتوری از روند رخدادها بسیار خشمناک شد و رفتار متزلزل پلیس را به باد انتقاد گرفت. او مردم شهر وین را تقبیح کرد که «در گذشته رفتار بسیار شایسته و مطیع بی‌مانندی داشته‌اند و اکنون به‌دنبال هرج و مرج هستند و نافرمانی به خوش‌گذرانی آن‌ها بدل شده است» (Braunthal 1965: 73). اما همکار او ویلهلم دوم با چنین مشکلاتی در برلین دست به گریبان نبود - حزب سوسیال دموکرات آلمان با اعتصاب در روز اول ماه مه مخالفت کرد که باعث انتقاد شدید جنبش کارگری اتریش از این حزب شد (Kulemann 1879: 81-84).

حزب و اتحادیه‌ها

حزب سوسیال دموکرات اتریش ائتلافی از انجمن‌های آموزشی و اتحادیه‌ها بود و فرم حقوقی «حزب» در آن زمان وجود نداشت. با این وجود اتحادیه‌ها «مالیات حزب» پرداخت می‌کردند و هر یک از اعضای‌شان به‌طور خودبه‌خودی سوسیال دموکرات محسوب می‌شدند. «مالیات حزب» همچنین شامل پرداخت حق اشتراک برخی نشریات سوسیال دموکرات می‌شد که در قیمت اشتراک گنجانده شده بود. حزب در واقع از «سازمان‌های محلی» تشکیل شده بود که دربرگیرنده‌ی سازمان‌های مختلف در یک منطقه بود. با این شکل سازمان‌یابی غیرمتمرکز اما پراگماتیستی بیش‌ازپیش کارگران جلب حزب و به‌ویژه اتحادیه‌ها شدند. در سال ۱۸۹۳ در نخستین کنگره‌ی سراسری اتریش انجمن‌های محلی بر اساس رسته‌ی شغلی در انجمن‌های فرامنطقه‌ای مربوط به آن رسته‌ی شغلی سازمان‌یابی شدند. هم‌هنگام کمیسیون فراگیر اتحادیه‌ها انتخاب و مشغول به‌کار شد (Klenner 1987: 101)، که منطبق بر مدل آلمانی آن یک ارگان مرکزی برای اتحادیه‌ها و انجمن‌های متمرکز منطقه‌ای بود، مدلی که در امپراتوری چندملیتی هابسبورگ به‌سرعت تنش‌آفرین شد. به‌طور نمونه چکسلواکی‌ها در کمیسیون آلمانی‌زبان نماینده نداشتند چرا که این کمیسیون از پذیرش یکی از دبیران منتخب اعضای چکسلواکی‌زبان خودداری کرد. به همین دلیل در سال ۱۸۹۷ کمیسیون چکسلواکی‌ها تأسیس شد. تنش‌های بین ارگان‌های مرکزی طی سال‌های متمادی منجر به انشعاب و تشکیل اتحادیه‌های مجزا از یک‌دیگر شد اما اعضای این اتحادیه‌ها در عمل با یک‌دیگر فعالیت می‌کردند. حتی در انشعاب قطعی در سال ۱۹۰۹ چک‌ها یک چهارم کل اعضای اتحادیه‌های تحت پوشش کمیسیون مرکزی «آلمانی‌ها» را تشکیل می‌دادند، هم‌چنین جداسازی ملیتی در اتحادیه‌ی چکسلواکی‌ها نیز به‌طور کامل انجام نگرفت. جنبش اتحادیه‌ای با وجود تنش‌های ملیتی رشد کرد. بر اساس آمار دولتی تعداد اعضای اتحادیه‌ها در سال ۱۹۰۰ بالغ بر ۹۸۶۸۲ نفر بود (Kulemann 1979: 68f). اتحادیه‌ها به‌دلیل تبلیغات در محل کار و اعتصابات موفقیت‌آمیز نظیر اعتصاب متروها در سال ۱۸۸۹ رشد و گسترش بیش‌تری از حزب سوسیال دموکرات پیدا کردند. اتحادیه‌ها در کنگره‌ی حزب در رایشنبرگ در سال ۱۹۰۹ از حزب جدا و از پرداخت مالیات حزبی معاف شدند. در جنبش کارگری اتریش به‌دلیل جدایی اتحادیه‌ها از حزب، موفقیت‌های نظیر اول ماه مه ۱۸۹۰ و مبارزه برای حق‌رأی در سال ۱۹۰۵ هرگز آن تقسیم کار متداول و غیرسیاسی‌ساز بین سیاست و اقتصاد، نظیر آنچه در آلمان حاکم بود، عملی نشد: اتحادیه‌ها در اتریش اعتصاب عمومی را اساساً رد نمی‌کردند و خود را کُش‌گر سیاسی به‌شمار می‌آوردند.

جنبش کارگری زنان

فعالیت سیاسی زنان در سده‌ی نوزدهم در تضاد با «ذات زنان» تلقی می‌شد. علاوه بر این در اوان جنبش کارگری این واژه وجود داشت که اشتغال زنان منجر به کاهش مزدها شود. با این وجود، زنان با تمام موانعی که بر سر راه آنان گذاشته شد، در امور سیاسی دخالت می‌کردند و در ناآرامی‌های پیشاصنعتی و هنجارشکن اجتماعی نقش بسیار ویژه‌ای ایفاء کردند. به‌طور نمونه، زنان در فعالیتی که «موسیقی گربه‌ها» نام داشت، با ایجاد سروصدا و خواندن ناموزون از ورود کارفرمایان یا تجار نامحبوب به محل کارشان جلوگیری می‌کردند و این فعالیت اغلب با انتشار اطلاعیه نیز همراه بود (Hauch 1990: 179ff). سال ۱۸۴۸ در وین نقطه‌ای اوج این سنت بود که گارد ملی متشکل از مردان بورژوا از مداخله در جریان چنین ناآرامی‌هایی خودداری و در برخی موارد از آن‌ها حمایت کرد. با این وجود در اوت ۱۸۴۸ سرکوب زنان معترض توسط گارد ملی در «نبرد پراتر» منجر به گسست بین بورژوازی و پرولتاریا شد. بر اساس منابع مختلف در ماه مارس همین سال زنان از تمام قشرهای مختلف - «دختران و زنان کلاه به سر و شال بر گردن، خدمت‌کاران، زنان موقر سرپرست خانواده» - در ساختن سنگرهای خیابانی مشارکت داشتند. زنان بورژوا حتی در جریان نبردهای خیابانی با سرویس نقره‌ای از مبارزان پذیرایی می‌کردند (Hauch 1990: 122f). سایر زنان گروه‌هایی برای دوختن پرچم برپا کردند و مدت کوتاهی پس از این مبارزات خیابانی انجمن‌های سیاسی زنان در وین و پراگ تأسیس شدند. با این وجود «انجمن زنان دموکرات وین» فقط توانست به مدت ۲ ماه به فعالیت خود ادامه دهد. ضدانقلاب کارولینه پرین رئیس این انجمن را دستگیر کردند و او را در حالی که روی زمین افتاده بود با کشیدن موهایش به اداره‌ی پلیس بردند، دارایی‌اش را مصادره کردند و آلفرد یولیوس بشر، شریک «زندگی زناشویی نابهنجار»ش را کشتند، آن‌هم به این اتهام که او یک فرد افراطی است. ضدانقلاب نه فقط به مقابله با هر حرکت انقلابی دست زد بلکه هرگونه عدول از هنجارهای مناسبات جنسیتی را به شدت سرکوب کرد (Hauch 1990: 144ff, 155-159).

با وجود رشد جنبش کارگری مردان در دهه‌ی ۱۸۶۰، سرکوب جنبش کارگری زنان توسط ضدانقلاب ادامه داشت. با این‌که انجمنی سیاسی از زنان کارگر در سال ۱۸۷۱ شکل گرفت اما به‌دلیل تنش بر سر سمت‌وسوی مبارزه عملاً منحل شد. دهه‌ی ۱۸۹۰ تولد دیگر جنبش کارگری زنان را به‌همراه آورد.

به‌رغم این‌که کنگره‌ی وحدت ۱۸۸۹ - ۱۸۸۸ بر «مبارزه‌ی مشترک بدون توجه به تمایزهای ملیتی، نژادی و جنسیتی» تأکید کرده بود اما در عمل طور دیگری بود. همه‌ی نمایندگان در کنگره هاینفلد مرد بودند، آنا آلتمن نماینده‌ی پولسنتال در بومن هیچ پاسخی برای شرکت در کنگره دریافت نکرد و پیشنهاد شد که بهتر است یک نماینده‌ی مرد به کنگره اعزام شود. (Hauch 1988: 101).

زنان به سازماندهی خودشان دست زدند. «انجمن آموزشی کارگران زن در وین» تحت عنوان «سیاه گوش طلایی» در ژوئن ۱۸۹۰ تأسیس شد. این انجمن با اساسنامه‌ای «غیرسیاسی» توانست قانون انجمن‌ها در اتریش را دور بزند که بر مبنای آن فعالیت زنان در انجمن‌های سیاسی ممنوع بود. زنان به شدت با رئیس انجمن که یک مرد بود مخالفت کردند که باعث پشتیبانی مردان از این مخالفت‌ها شد (Popp 1912: 10). این انجمن در تظاهرات اول ماه مه ۱۸۹۱ بلوک مستقل خود را تشکیل داد که مورد توجه زیادی قرار گرفت و تعداد اعضای این انجمن در مدت کوتاهی بالغ بر صدها نفر شد. سه نماینده‌ی زن و همچنین آدلاید پوپ در کنگره‌ی دوم حزب سوسیال دموکرات اتریش در برون در سال ۱۸۹۱ به‌عنوان مهمان شرکت کردند چرا که دیگر نمی‌توانستند زنان کارگر را نادیده بگیرند. کنگره‌ی حزب مطالبه‌ی حق رأی عمومی را تعمیم داد و خواستار حق رأی زنان شد و اتحادیه‌ها را موظف به پذیرش و عضویت آن‌ها کرد؛ با این وجود، بسیاری از اتحادیه‌ها از اجرای این مصوبه‌ی کنگره خودداری کردند. حتی در سال ۱۸۹۹ یکی از نمایندگانه اعزامی به کنگره از زنان خواست «که با فعالیت‌های بی‌سروصدا و خاموش» از مردان حمایت کنند (Hauch 1988: 105-107, 111). این امر نشانه‌ی نوعی عقب‌گرد بود. چرا که کنگره‌ی وین در سال ۱۸۹۲ بسیاری از فرمول‌بندی‌ها را در برنامه‌ی حزب با تأکید بر «عدم توجه به تفاوت‌های جنسیتی» تکمیل کرد. زنان در ظاهر به رسمیت شناخته شدند. اما به رسمیت شناختن واقعی مستلزم مبارزات دیگر و بیش‌تری بود.

یکی از ابزارهای این مبارزه «نشریه‌ی زنان کارگر» بود که برای نخستین بار در ژانویه‌ی ۱۸۹۲ منتشر شد. آدلاید پوپ نویسنده‌ی منتخب و نخستین زن عضو کارگزار حزب سوسیال دموکرات اتریش انتشار این نشریه را سرآغاز جنبش کارگری زنان ارزیابی کرد. پوپ فقط به مدت سه سال در دبستان درس خوانده بود و پس از آن برای کار به‌عنوان کارگر کارخانه و آسایشگاه دوره دیده بود. او در دست‌نوشته‌هایش به‌طور کاملاً روشنی توصیف کرده که چگونه او ابتدا با خواندن تصادفی و بعدها به‌طور هدفمند به تحصیل و مبارزه برای رهایی از پیش‌داوری‌های کلیسا، تعرضات جنسیتی توسط افراد مافوق، ۱۱ ساعت کار در روز و گرسنگی آشکار و عیان ادامه داده بود. حتی به رغم این تجارب در پایان سده‌ی نوزدهم، کلیسا و قیصر بر جهان انگاشت‌ها و تصورات کارگران مسلط بودند، نه سوسیالیسم. از این‌رو، دغدغه‌ی بزرگ پوپ این بود که مادرش هیچ‌گونه علاقه‌ای به سیاست نداشت. حتی زمانی که پوپ شخصاً آگوست بیل و فریدریش انگلس را برای ملاقات و گفت‌وگو با مادرش به خانه برد، تغییری در سیاست‌گریزی وی رخ نداد. مادر پوپ که فکر می‌کرد بیل و انگلس معشوقه‌های دخترش هستند او را به باد ناسزا گرفت: «دیگر کارت به‌جایی رسیده که پیرمردها را به خانه می‌آوری» (Popp 1983: 97).

نسل جوان دست به اعتراض زد و در سال ۱۸۹۳ با اعتصاب زنان در کارخانه‌های جلادادن منسوجات در وین خودباوریش را به‌نمایش گذاشت. هرچند پلیس‌های اسب‌سوار تجمعات زنان کارگر را برهم می‌زدند، آنان با اعتصاب توانستند ۱۰ ساعت کار در روز را به‌کرسی بنشانند. کنگره‌ی سراسری اتحادیه‌ها در همین سال خواهان برگزاری منظم همایش‌های زنان شد. این درخواست حاوی واژه‌ی «جدایی‌طلبی» انجمن‌های زنان و در نتیجه جلوگیری از گسترش اتحادیه‌ها بود و یکی از تبعات آن عدم تأسیس انجمن‌های سیاسی زنان در بعضی مناطق بود (Popp 1912: 15-17). جنبش کارگری زنان میان چشم‌پوشی از اقدامات تعرضی و تنش با حزب و اتحادیه‌ها در نوسان بود و در مواردی که آشکارا تهدید می‌شد دست به اقدامات تعرضی زد: «نشریه‌ی زنان کارگر» در سال ۱۸۹۵ برای تمام حوزه‌هایی که در آن‌ها تشکیلات و انجمن زنان وجود داشتند، تبلیغ برای تأسیس اتحادیه‌ی سراسری زنان را فرای رسته‌بندی‌های شغلی آغاز کرد. زنان با مشاهده‌ی مخالفت اتحادیه‌ها و حزب با این درخواست کنگره‌های سال‌های ۱۸۹۶ و ۱۸۹۷ را تحریم کردند. از آن‌جایی که تلاش‌های زنان برای سازمان‌یابی «مورد استهزا و شوخی‌های رکیک و مبتذل» قرار گرفت، زنان کارگر بدون موافقت رهبران اتحادیه‌ها و حزب «کنفرانس زنان در امپراتوری» برگزار کردند. با این وجود تنش بین اتحادیه و حزب باعث انشقاق میان خود زنان شد. کنفرانس برای اتحادیه اولویت قائل شد و با تشکیل انجمن‌های جدید زنان مخالفت کرد. با این وجود این مصوبات در عمل نادیده گرفته شدند (Hauch 1988; Popp 1912: 18-19).

با این حال این پرسش در آن دوران مطرح شد که سازمان‌یابی سوسیال دموکراتیک زنان در آینده بایستی چگونه باشد. تأسیس انجمن‌های جدید در سال ۱۹۰۲ - نظیر «انجمن کارگران خانگی و آسایشگاه‌ها» - نشانه‌ی مسیر برپائی اتحادیه‌های مختص زنان کارگر در آسایشگاه‌ها و کارخانه‌های نساجی بود. دومین کنفرانس زنان در امپراتوری در سال ۱۹۰۳ نیز نتوانست پیش‌زمینه‌های تشکیل سازمان زنان را فراهم کند. زنان کارگر در سال ۱۹۰۷ در جریان مبارزات انتخاباتی از انشعاب پیرامون تنش‌ها با اتحادیه جلوگیری کردند و تصمیم به برپائی سازمان سراسری را زنان گرفتند. سومین کنفرانس زنان در خلال عید پاک ۱۹۰۸ در امپراتوری برگزار شد و قطعنامه‌ای را برای سازمان‌یابی گسترده و برگزاری کنفرانس‌های منطقه‌ای و کشوری تصویب کرد. کنگره‌ی حزب سوسیال دموکرات اتریش در سال ۱۹۰۹ مجبور به موافقت با این قطعنامه شد و سازمان زنان را به‌عنوان سازمانی با حقوق برابر با حزب به‌رسمیت شناخت (Popp 1912: 19-21). سوسیال دموکراسی، با وجود قیّم‌مآبی، تنها حزبی بود که در آن زنان اساساً فعالیت می‌کردند، هر چند سازماندهی تشکیلاتی زنان جداگانه انجام می‌گرفت. انجمن‌های آموزشی «غیرسیاسی» توانستند قانون انجمن‌ها را دور بزنند. اما قانونی‌شدن انجمن‌های سیاسی زنان در اتریش - نظیر آلمان در سال ۱۹۰۸ - پس از انقلاب ۱۹۱۸ امکان‌پذیر شد.

این که جنبش کارگری اتریش در عین حال به جنبش کارگری زنان نیز بدل شد، بیش از پیش مدیون جدیت و مقابله‌ی دوگانه برعلیه پلیس و ناخشنودی مردان از فعالیت زنان بود. آدل‌هاید پوپ در خاطراتش بر موانعی که در مقابل زنان قرار داشت تاکید کرده است: «... من هرگز از این که تنهایی به کافه بروم واهمه نداشتم.» تمام مکان‌ها و مقامات حزبی به مردان تعلق داشت به‌خصوص در میخانه‌ها. او در جایی به این نکته اشاره می‌کند که ویکتور آدلر به زنان توصیه کرده بود که کم‌تر بافتنی ببافند و بیش‌تر مطالعه کنند. پوپ به توصیه‌ی او عمل کرد: «الگوهای را که حتی تا راج چهارم بافته بودم کنار گذاشتم، تا اینکه در زمان زندانی شدنم در سلول دادگاه وین که «شادکامی» رو به افول گذاشته بود آن‌ها را تمام کردم» (Popp 1912: 11. 7).

شورش، پندواندزهای متکبرانه‌ی مردان، آزادی‌های به تدریج به دست آمده، و سرکوب بلادرنگ دستگاه دولت و مجازات هرگونه تخطی «از نقش سنتی» زنان، تنگناها و تناقضاتی بودند که زنان کارگر برای سیاسی شدن با آن‌ها در حکومت هابسبورگ روبه‌رو بودند. این تنگناها حتی زنان سرکش و شورشی نظیر پوپ را مجبور به سازش کرد. او و رفقاییش در مبارزه برای حق رأی عمومی طی سال‌های ۱۹۰۵ - ۱۹۰۶ به دلایل «تاکتیکی» از حق رأی زنان صرف نظر کردند. این امر مورد انتقادات جدی بین‌الملل قرار گرفت و اختلافات بر سر این موضع‌گیری منجر به فراخوان نخستین کنفرانس بین‌المللی زنان در خلال کنگره‌ی سوسیالیست‌ها در اشتوتگارت در سال ۱۹۰۷ شد. پوپ نتوانست در این کنفرانس موضعش را در مقابل کلارا زتکین به کرسی بنشاند و کنفرانس تاکتیک اتخاذ شده در اتریش را محکوم کرد (Zimmermann 2014).

مبارزه برای حق رأی

حق رأی نه فقط در شهرداری‌های مجارستان - اتریش، نیمه‌ی غربی امپراتوری، بلکه هم‌چنین در مجلس رایش در وین براساس میزان مالیات پرداخت شده و تعلق طبقاتی مجاز بود و کارگران و زنان حق رأی نداشتند. مبارزه برعلیه حق رأی براساس تعلق طبقاتی از زمان هاینفلد حوزه‌ی محوری تبلیغات حزب سوسیال دموکرات اتریش بود. قصد تافه صدراعظم اتریش برای رفرم انتخابات رویکرد به این مساله را تغییر داد که بر مبنای آن حق رأی عمومی محدود - اعطای حق رأی به کارگران مرد، اما فقط به شمار معدودی از آن‌ها - برای مجلس بخش اتریش امپراتوری (اما نه برای مجارستان) و مجلس شهرها در نظر گرفته شده بود. تافه برآن بود که با این رفرم مخالفان سیاسی‌اش را تضعیف کند، اما هدف حق رأی براساس میزان مالیات پرداخت شده جلوگیری از دخالت‌گری طبقه‌ی کارگر بود. حزب سوسیال دموکرات اتریش موافق با این «نیمه حق رأی» نبود. با این وجود نمی‌توانست به سادگی با آن مخالفت کند. با این حال در تابستان همان سال دست به تبلیغات گسترده برای حق رأی عمومی زد که به دلیل تلاش‌های آدلر از

ادامه‌ی این تبلیغات صرف‌نظر کرد. نه می‌توانستند با رفرم نیم‌بند موافقت کنند و حق‌رأی عمومی نیز دست‌نیافتنی به‌نظر می‌رسید - با این‌که حزب سوسیال دموکرات اتریش قطعنامه‌ای پیرامون اعتصاب عمومی برای به‌کرسی نشاندن انتخابات آزاد صادر کرد، دست به هیچ اقدامی نزدند (Kulemann 1979: 91f). حزب سوسیال دموکرات اتریش اگرچه از لحاظ نظری مواضع چپ‌تری از حزب سوسیال دموکرات آلمان اتخاذ کرده بود - حزب آلمان مخالف اعتصاب عمومی برای دست‌یافتن به حق‌رأی عمومی بود - با این وجود سوسیالیست‌های اتریش در سال ۱۸۹۳ در عمل با مخالفت‌های ظاهراً رادیکال امکان دست‌یابی به حق رأی عمومی را هرچند نیم‌بند از دست دادند.

انقلاب ۱۹۰۵ روسیه که پی‌آمدها و پس‌زلزله‌های آن در اتریش - مجارستان بسیار دامنه‌دارتر بود تا در آلمان، شانس جدیدی برای به‌کرسی نشاندن حق‌رأی عمومی فراهم کرد آن‌هم به‌دلیل مبارزات و جدیدت مردم اسلاو برای استقلال. قیصر برای جلوگیری از فروپاشی امپراتوری دست به مانور بزرگی زد: او به مجارستان وعده‌ی اعطای حق رأی عمومی داد. این امر منجر به تقویت مبارزه در بخش غربی امپراتوری شد که حزب سوسیال دموکرات اتریش برای آن مطالبه‌ی انتخابات آزاد را اقامه کرده بود. بهترین شرایط برای دست زدن به اعتصاب عمومی فراهم شده بود اما رهبری حزب دست به هیچ اقدامی نزد. سوسیال دموکرات‌های چکسلواکی در کنگره‌ی حزب در اواخر اکتبر ۱۹۰۵ از رهبری حزب شدیداً انتقاد کردند، آن‌ها مطرح کردند که در پراگ اعتصاب می‌شود اما چرا در وین دست به هیچ اقدامی زده نمی‌شود؟ در همان زمانی که نمایندگان در کنگره بر سر این مساله مناقشه می‌کردند که آیا زمان آن رسیده که دست به عمل بزنند تلگرام زیر به کنگره رسید: تزار روسیه وعده‌ی انتخابات دوما را داده است. این خبر با استقبال شدیدی روبه‌رو شد و برای تجمع عمومی در مقابل مجلس سازماندهی کردند و نمایندگان شعار می‌دادند: «اعتصاب عمومی، اعتصاب عمومی». حزب سوسیال دموکرات اتریش در روز بازگشایی مجلس برای دست کشیدن از کار فراخوان صادر کرد و ویکتور آدلر نیز با اعتصاب موافقت کرد (Kulemann 1979: 95f). حکومت در ۴ نوامبر مجبور به قبول حق رأی عمومی شد. حزب طی ماه‌های بعدی هم‌چنان به اعتصاب عمومی تهدید می‌کرد و ویکتور آدلر در جریان مذاکرات تحقق وعده‌ی حق رأی عمومی را به‌کرسی نشاند. ۲۸ نوامبر اعتصاب آغاز شد. پادشاه از گسترش انقلاب روسیه به اتریش واهمه داشت و آدلر از سرکوب قهرآمیز جنبش. به‌همین دلیل نیز آدلر در یک ملاقات محرمانه در هوفبورگ، کاخ پادشاه هابسبورگ، به اطلاع فرانس ژوزف رساند که «در حال حاضر و به‌طور موقتی» انقلاب در دستور کار حزب قرار ندارد. آدلر که زمانی خودش را «ملازم دربار انقلاب» نامیده بود هم‌چنان دیپلمات باقی ماند: از یک طرف تهدید به دست‌زدن به اعتصاب عمومی و از طرف دیگر طفره‌رفتن از آن (Braunthal 1965: 158f). حزب سوسیال دموکرات اتریش از تشدید و دامن‌زدن به جنبش اعتصابی و هم‌چنین مطالبه‌ی

حق رأی برای زنان امتناع کرد. با این وجود این حزب از تحکیم و حفظ نظم دولتی حمایت نکرد. حق رأی عمومی برای مردان به واسطه‌ی واهمه از یک جنبش توده‌ای در سال ۱۹۰۶ پذیرفته شد.

مجلس مبتنی بر انتخابات آزاد، این مطالبه‌ی نسل‌های متمادی، برای نخستین بار در سال ۱۹۰۷ شکل گرفت که بیش از پیش باعث دل‌سردی و ناامیدی شد. با این که حزب سوسیال دموکرات اتریش تا آن جا پیش رفت که حتی در انتخاب «Hofgang» قیصر شرکت کرد اما این مجلس از تصمیم‌گیری و تصویب قوانین برای رفم ناتوان بود. پس از الحاق طلبی بوسنی - هرزگوین احزاب اسلاو و ناسیونالیست آلمان در سال ۱۹۰۸ شرکت در نشست‌های مجلس را تحریم کردند. حکومت قیصر که در مقابله با حتی این مجلس فلج و ناتوان از تصمیم‌گیری بود، تمام آزادی‌ها را براساس موازین وضعیت اضطراری تبصره‌ی ۱۴ قانون اساسی لغو کرد.

سوسیال دموکرات‌ها، سوسیال مسیحی‌ها و یهودی‌ستیزی

در اتریش برخلاف آلمان که تلاش برای شکل‌گیری جنبش «سوسیال - مسیحی» یهودی‌ستیز ناکام ماند، پروژه‌ای تحت همین نام رقیب جنبش کارگری اتریش شد. جنبش سوسیال مسیحی در دهه‌ی هشتاد سده‌ی نوزدهم شکل گرفت و در سال ۱۸۹۳ به صورت یک حزب آغاز به فعالیت کرد. تمایز این حزب با ناسیونالیست‌های آلمانی یهودی‌ستیز ارتباط با کشیشان کاتولیک و تاکید بر اتحاد اتریش - مجارستان بود. پای‌گیری این حزب واکنشی سیاسی به شکست لیبرالیسم سیاسی در بحران دائمی از سال ۱۸۷۳ بود، چرا که پس‌اندازکنندگان خرد و بنگاه‌های کوچک «یهودیان» را مسببین سقوط بازار سهام قلمداد می‌کردند. در مقابل جنبش سوسیالیستی همواره این استدلال را اقامه می‌کرد که با وجود چند یهودی بانک‌دار نظیر روتشیلد، اکثریت یهودیان کارگر هستند. مدت زمانی طول می‌کشید که چنین استدلال‌هایی بر جنبش کارگری تأثیر بگذارند؛ آدل‌هاید پوپ در خاطراتش به صراحت می‌گوید که چگونه سوسیال دموکراسی با گرایش‌های اولیه‌ی یهودی‌ستیز مقابله می‌کرد (Pop 1983: 71f). چنین تبلیغاتی ضروری بودند چرا که در میان کارگران نیز درگیری‌هایی با یهودیان صورت گرفته بود؛ به‌طور نمونه در سال ۱۸۴۸ که در کنار دعای برای دموکراسی تحریکاتی بر علیه «کارخانه‌داران اسرائیلی» شده بود (Klenner 1987, 32).

این یهودی‌ستیزی منحصر به وین ترکیبی از نفرت دیرینه‌ی مسیحیت از یهودیان و نقد جدید ارتجاعی از سرمایه‌داری بود. جنبش کارگری دست به مبارزه‌ی جدی بر علیه این ایدئولوژی زد. آدلر و افراد دیگری به دلیل یهودی‌ستیزی حزب ناسیونالیست‌های آلمان از این حزب جدا شدند. به‌رغم آن که برخی از سردمداران نظیر انگلبرت پرناشتروفر هنوز نفرت و انزجارشان را از یهودیان به‌طور کامل کنار نگذاشته

بودند، جنبش سوسیالیستی به عنوان پلاتفرمی برعلیه یهودی ستیزی در نظر گرفته و طراحی شده بود. این حزب بر جهان شمولی سوسیالیستی تاکید می کرد و با «سرمایه داری ستیزی» ارتجاعی به عنوان یک ایدئولوژی مبارزه می کرد. مقاله ی مشهور انگلس «درباره ی یهودی ستیزی» در سال ۱۸۹۰ آگاهانه در «نشریه ی کارگران» منتشر شد. چرا که یهودی ستیزان در وین به بهترین وجهی سازمان یابی شده بودند و سوسیالیسم ناگزیر به مرزبندی با آن ها بود. این امر هم چنین از طریق کارگزاران حزب نظیر آدلر انجام گرفت، به همین دلیل نیز سوسیالیست ها به عنوان «حزب یهودیان» مورد توهین قرار گرفتند. حتی خود آدلر به رغم غسل تعمید بر تبار یهودی اش تاکید می کرد. او حتی تأملاتی پیرامون این مساله مطرح کرد که «آیا نباید در هر اقدام برعلیه سوسیال مسیحی ها یک سیلی محکم نیز به لیبرال ها بزنیم.» آدلر نمی خواست حزب سوسیال دموکرات اتریش مدافع لیبرالیسم سرمایه دارانه قلمداد شود. این امر بعضاً منجر به عدم پرداختن به مضمون یهودی ستیزی به دلایل تاکتیکی شد - به طور نمونه آدلر در کنگره ی بروکسل انترناسیونال در سال ۱۸۹۱ یهودی ستیزی را محکوم کرد اما اعلام کرد بحث پیرامون این مساله «زائد» است (Braunthal 1965: 142f). این شیوه ی برخورد از منظر امروزی دست کم گرفتن مساله ارزیابی می شود. اما این امر به معنای بی اهمیت جلوه دادن شایستگی های حزب سوسیال دموکرات اتریش جهت ارائه ی برنامه ای برای کارگران در اتریش نیست که در آن هرگونه «تبعیض نژادی» را محکوم کرد و با تبلیغات دوجانبه ی کاتولیک ها و ناسیونالیست های آلمانی مقابله کرد.

با این وجود حزب سوسیال دموکرات اتریش نتوانست خارج از قشرهای اجتماعی که بر آن ها تأثیرگذار بود جلوی گسترش بیش از پیش یهودی ستیزی را بگیرد. تبلیغات برعلیه لیبرال ها منجر به انتخاب کارل لوگر سوسیال مسیحی در سال ۱۸۹۷ به عنوان شهردار وین شد. لویگر بسیار محبوب بود و پیروزی او به معنای شکست حزب سوسیال دموکرات اتریش در انتخابات بود. با این وجود نایبستی فراموش کرد قشر اجتماعی رأی دهندگان به این حزب با توجه به قانون حق رأی براساس میزان مالیات پرداخت شده اجازه ی شرکت در انتخابات را نداشتند که نقش بسیار منفی برای حزب داشت. لویگر به عنوان نماینده ی «مردانی که مالیات سالانه شان بالغ بر پنج گولدن» بود به این سمت رسید، گلوله ای برای حفاظت از خرده بورژوازی علیه سرمایه ی کلان «یهودی». او تأمین برق، آب و گاز برای تمام شهروندان وین را از طریق شهرداری به کرسی نشاند و تأمین سلامت و بهزیستی را از طریق بیمارستان های دولتی بهبود بخشید (Czeike 1962). این برنامه بیش از پیش از محبوبیت برخوردار شد چرا که لویگر به فقر و بدبختی مردم در این شهر واکنش نشان داد که لیبرال ها هیچ توجهی به آن نداشتند. کنار گذاشتن و مبارزه با او بسیار مشکل بود، چرا که او نفرت و کینه [از یهودیان] را با برنامه ی اجتماعی پیوند داده بود: درس آموزنده ای برای چپ امروز که پوپولیسم راست و مسائل اجتماعی را منفک از یکدیگر واکاوی نکند. هنگامی که کارل لویگر

در سال ۱۹۱۰ فوت کرد، صدها هزار نفر در مراسم خاک‌سپاری او شرکت کردند، از جمله آدولف هیتلر جوان که بعدها در کتاب **نبرد من** از لویگر بسان «شهردار کبیر و برجسته‌ی تمام دوره‌ها در آلمان» نام برد.

انترناسیونال محدود و خُرد

سوسیالیسم و ناسیونالیسم

در همان بازه‌ی زمانی که خود پارلمان مخالف حضور نمایندگان ملیت‌های دیگر بود، سوسیال دموکراسی یگانه نیروی فراملیتی بود. نمایندگان فراکسیون این حزب در پارلمان از شش ملیت مختلف بودند که به‌طور مشترک و بدون توجه به تفاوت‌های ملیتی در رأی‌گیری‌ها و اتخاذ تصمیم‌ها شرکت می‌کردند. اگرچه این فراملیت‌گرایی نمایان‌گر توان برجسته‌ی این حزب بود اما در آن شرایط به نقطه‌ی قوت این حزب بدل نشد (Mommsen 1962). قطعنامه‌ای در روز کارگر در سال ۱۸۶۸ مبادی ناسیونالیستی را «مانورهایی ارتجاعی» قلمداد کرد. این مخالفت، موضع‌گیری رادیکالی بود اما با روحیه و جو حاکم بر امپراتوری که کلیسای کاتولیک ارائه‌کننده‌ی ایدئولوژی مسلط در آن بود و نه ناسیونالیسم، منطبق نبود؛ این ناسیونالیسم‌ستیزی در دوران پیش از پای‌گیری هویت ملی بود. اما این مخالفت به‌سادگی نتوانست ناسیونالیسم را از بین ببرد. چرا که مخالفت برعلیه خاندان سلطنتی آلمانی‌زبان و نخبگان و صاحب‌منصبان هم‌پیمان آن‌ها منجر به این شد که ملیت‌های تحت‌ستم خواهان خودمختاری شوند. به‌همین دلیل تاریخ‌نویسان بعدها مخالفت سوسیالیست‌ها با ملیت را به‌عنوان «جهان‌میهنی خام‌سرانه قلمداد کردند» (Hautmann-Kropf 59f). مفهومی تحقیرآمیز که کاملاً آشکار می‌کرد نفی روشنفکرانه‌ی یک ایدئولوژی به‌معنای امحای نابرابرهایی نیست که این ایدئولوژی بر مبنای آن شالوده‌ریزی شده است. به‌همین دلیل حزب سوسیال دموکرات اتریش نیازمند برنامه‌ای برای سوسیالیسم چندملیتی بود. برنامه‌ای که می‌توانست مفاد آن برگرفته از دو سند کلیدی باشد، سند اول: «برنامه‌ی ویژگی‌های ملی و قومی» برون از سال ۱۸۹۹، سند دوم: نوشته‌ی اتو باوئر تحت عنوان: «مساله‌ی ملیت و سوسیال دموکراسی» از سال ۱۹۰۷.

برنامه‌ی برون «آشفستگی و هرج و مرج ملی» را مانعی در برابر هرگونه پیشرفت و ابزاری برای تضمین سلطه قلمداد کرد. این برنامه خواهان تبدیل اتریش به «دولت فدرال دموکراتیک ملیت‌ها» شد که در آن می‌بایستی نهادهای خودگردان ملی جایگزین تقسیمات تصادفی کشورهای مختلف متعلق به دودمان هابسبورگ شوند. حقوق اقلیت‌ها در چارچوب این مناطق خودگردان می‌بایستی از طریق قانون حفاظت شود. قرار نبود که یک زبان رسمی دولتی وجود داشته باشد بلکه یک زبان مشترک [میانجی] که می‌بایستی

پارلمان آن را تعیین می‌کرد. با این حال بر این نکته تاکید شد که «طبقه‌ی کارگر» بایستی از طریق «تمام زبان‌ها» مبارزه‌ی سیاسی و اتحادیه‌ای را به‌عنوان مجموعه‌ای واحد پیش ببرد.

برنامه‌ی برون از حفظ حکومت هابسبورگ دفاع کرد. این برنامه حق «موجودیت و پیشرفت ملیت‌ها» را به رسمیت شناخت اما نه حق جدایی را. این مطلب به نظر پتر کولمان تاریخ‌شناس، یک مشکل اساسی بود. چرا که بدون پذیرش حق جدایی حتی به‌طور رسمی حق تعیین سرنوشت ملی قابل تصور نبود (Kulemann 1979: 174). ارجاع او در این جا به لنین بود که خواهان حق تعیین سرنوشت تا سرحد جدایی شد و از این طریق حمایت ملیت‌های مناطق حاشیه‌ای را در امپراتوری روسیه از انقلاب روسیه تضمین کرد. با این وجود حزب سوسیال دموکرات اتریش با استدلال مشابه روزا لوکزامبورگ برای حفظ امپراتوری روسیه به‌عنوان یک حوزه‌ی اقتصادی واحد اولویت قائل شد.

هم‌چنین اوتو باوئر در کتابی که در سال ۱۹۰۷ نوشت برنامه‌ی برون را مشخص‌تر و واکاوی نظری از مساله‌ی ملی ارائه کرد. از منظر کنونی این واکاوی سؤال برانگیز است چرا که باوئر منطبق با نظرات حاکم در آن دوره نقطه‌ی عزیمتش برای تعریف ملیت، ویژگی‌های جسمانی یا حتی «نژادی» بود. این بدین معنا نیست که استدلال‌های او نژادپرستانه یا ملی‌گرایانه بودند چرا که او نه یک ملیت معین را برتر از ملیت‌های دیگر ارزیابی می‌کرد و نه ترکیب گروه‌هایی از ملیت‌های مختلف را رد می‌کرد. با این حال دریافت او در همان زمان به‌عنوان دریافتی «ابهام‌برانگیز» رد شد. یکی از منتقدان او یک سوسیالیست جوان روس به نام ژوزف استالین بود که در سال ۱۹۱۳ در وین دوران تبعید خود را سپری می‌کرد. او نوشت: «ملت فرانسه از گال‌ها، رومی‌ها، انگلیسی‌ها، آلمانی‌ها و ... تشکیل شده بود. بنابراین ملت کمونته‌ای نژادی و قبیله‌ای نیست بلکه کمونته‌ای تاریخیاً شکل گرفته از انسان‌ها است» (Stalin 1913). این جملات بعدها در اتحاد شوروی از هیچ اعتباری برخوردار نبودند و اقلیت‌های قومی به‌طور نمونه تاتارهای کریمه قربانی ترور و کوچ اجباری ناسیونالیسم مسلط روس در دوران استالین شدند.

برعکس باوئر دموکرات باقی ماند. او برای اتریش - مجارستان خواهان واگذاری تدریجی استقلال ملی از طریق قوانین مجزا شد و از این فرض حرکت می‌کرد که تمام قشرها در حکومت هابسبورگ در واگذاری این استقلال نفع خواهند برد. گواه این امر برای او فلج شدن پارلمان و دولت به دلیل اقدامات بازدارنده‌ی ملیت‌های تحت‌ستم بود. این امر حتی نمی‌توانست منطبق با منافع گروه قوی مسلط آلمانی‌ها باشد و با توجه به رشد و گسترش اقتصادی - فرهنگی‌شان، «فلج‌شدن قوه‌ی مقننه» را در درازمدت تحمل کند. باوئر از حفظ حکومت سلطنتی هابسبورگ از طریق رفرم‌ها دفاع می‌کرد. بدین ترتیب خطر تبدیل شدن حزب سوسیال دموکرات اتریش به حزب طرفدار ادامه‌ی حیات حکومت وجود داشت.

با این حال برنامه‌ی خودمختاری و استقلال ملیت‌ها بدین معنا بود که این حزب حتی در سال ۱۸۹۷ از لحاظ تشکیلاتی به صورت فدرال بر اساس گروه‌های ملیت‌های مختلف، بنابراین گروه‌هایی با زبان‌های متفاوت، سازمان‌یابی شد؛ کارگران چک در وین بخش چکسلواکی‌های سوسیال دموکراسی و کارگران آلمانی‌زبان در پراگ بخش آلمانی‌های حزب سوسیال دموکرات اتریش بودند. اما اتحادیه‌ها به طور مرکزی سازمان‌یابی شده بودند که از سال ۱۸۹۷ تغییر کرد. تنش بین ملیت‌ها به حزب نیز سرایت کرد. سواستمداد بین ملیت‌ها از یک سو مبتنی بر تسلط آلمان‌ها بر دولت، مدیریت و اقتصاد بود. کارخانه‌داران آلمانی اغلب در مقابل کارگران چک قرار داشتند. از طرف دیگر چکسلواکی از لحاظ صنعتی پیش‌رفته‌تر از بخش شرقی امپراتوری بود. سرکارگران چک به مراتب از موقعیت و امتیازات ویژه‌ای برخوردار بودند. همچنین ناسیونالیسم چک حامل جوانه‌ی شووینیسم بود و در تنش‌های بین ملیت‌ها نقش مهمی ایفاء می‌کرد. برعکس دفاع از حفظ دولت هابسبورگ در بخش آلمانی‌زبان حزب سوسیال دموکرات اتریش، شرایط را برای انکار امتیازات ویژه‌ی این حزب تسهیل کرد. فرآیند ازهم‌پاشیدگی آغاز شده با انشعاب در اتحادیه، در حزب ادامه یافت. در سال ۱۹۱۱ سوسیال دموکراسی چک‌ها پای گرفت که با کاندیداهای مستقل خودش در انتخابات شرکت کرد (Kulemann 1979: 136). پس از مدت کوتاهی ملیت‌های دیگر نیز از حزب انشعاب کردند. پیامد این انشعابات شکل‌گیری احزاب متعددی بود به جای سوسیال دموکراسی فراملیتی با برنامه‌ای برای وحدت آن‌ها. یولیوس پروتال این بازه‌ی زمانی را چنین جمع‌بندی کرد: «مبارزه‌ی ویکتور آدلر برای دموکراسی در اتریش مبتنی بر یک توهم بود. بدین معنا که دموکراسی می‌تواند خلق‌هایی را که مقدرات تاریخی‌شان به دولت زنجیر شده بود با دولتی که از آن‌ها متنفر بود، آشتی دهد، آن‌هم از طریق تبدیل آن به یک دولت مشترک برای همه، دولت تمام ملیت‌های مختلف. اما دموکراسی با دولتی سنتی ناسازگار بود که موجودیت آن صرفاً مبتنی بر سرکوب بود که خلق‌ها را برخلاف تمایلاشان به یک‌دیگر غل و زنجیر می‌کرد (...).»

نتیجه‌گیری

۱۹۱۴ سال آغاز جنگ که در آن «نشریه‌ی کارگران» نیز بیش‌ازپیش لحن ناسیونالیستی داشت، نشان داد که برخی از سوسیال‌دموکرات‌ها هرگز طرفداری‌شان را از ناسیونالیسم آلمانی کنار نگذاشته‌اند. به طور نمونه کارل رنر که حتی در سال ۱۹۳۸ با استقبال از الحاق اتریش به امپراتوری آلمان فقط از وضعیت پدیده‌آمده ناشی از اشغال اتریش انتقاد می‌کرد. با این حال فریدریش آدلر پسر بنیان‌گذار حزب در ۲۱ اکتبر ۱۹۱۶ با نفرت از ناسیونالیسم جنگی دست به اسلحه برد و به کارل اشتروخه صدراعظم اتریش سوؤقصد کرد که نشان‌دهنده‌ی رادیکالیسم نهفته در حزب سوسیال دموکرات اتریش بود. این اقدام بازگشت به «تبلیغ از طریق عمل» سال‌های دهه‌ی ۱۸۸۰ بود اما با توجه به میلیون‌ها کشته در «میدان‌های افتخارآمیز جنگ»

در عین حال منجر به تهییج مخالفان جنگ شد. قیصر به سادگی پارلمان را منحل کرد و از طریق صدور فرمان حکومت می‌کرد که به خودی خود منجر به معاف شدن حزب سوسیال دموکرات اتریش از تصمیم‌گیری پیرامون وام جنگی شد. این وقفه‌ی اجباری منجر به انسجام جناح‌های مختلف از کارل رنر تا فریدریش آدلر شد، انسجامی که حزب سوسیال دموکرات آلمان از آن برخوردار نبود. چرا که وحدت مبتنی بر برنامه‌ی هاینفلد، وحدتی از تضادها در ترکیب با دولت ارتجاعی بود که اجازه‌ی مشارکت ملیت‌ها و احزاب مختلف را نمی‌داد، و بورژوازی ضعیف و بی‌رمق قادر به مشارکت و پیش‌برد رفرم‌ها نبود، این امر منجر به این شد که اساساً در حزب سوسیال دموکرات اتریش هیچ تنش‌ی برای بازبینی در برنامه و عملکرد حزب شکل نگرفت. اساساً هیچ پایه و اساسی برای سیاست بازبینی وجود نداشت. با این وجود دولتی که از یک توافق به توافقی دیگر در نوسان بود، عدم سیاست جدی و منسجم حزب را کم رنگ‌تر کرد، اما همچنین به این دلیل که توانست از انشعاب جناح چپ حزب جلوگیری کند.

حزب کمونیست اتریش که در انقلاب ۱۹۱۸ پای گرفت، بیش‌ازپیش مجموعه‌ای از گروه‌های غیرمنسجم باقی ماند، حزب سوسیال دموکرات اتریش سال‌های دهه‌ی ۱۹۲۰ بیش‌ازپیش به حزب سوسیال دموکرات مستقل آلمان شباهت داشت تا به حزب سوسیال دموکرات آلمان برآمده از «آشتی اجتماعی» در جمهوری وایمر. همچنین وحدت دیرینه‌ی بین حزب و اتحادیه‌ها و تجارب مبارزاتی اتحادیه‌ای از اعتصاب ماه مه و مبارزه برای حق‌رأی در سال ۱۹۰۵ منجر به سیاسی شدن مردم شدند. با این وجود قیام ۱۹۰۵ تکرار نشد و حق‌رأی به کرسی نشانده شده بی‌ثمر باقی ماند. پروژه‌ی مرکزی حزب سوسیال دموکرات اتریش برای تغییر حکومت هابسبورگ به سوسیالیسم فراملی به دلیل انشعابات ملیتی و محدود کردن خود به مبارزات در پارلمان شکست خورد.

این که آیا به رسمیت شناختن حق جدایی ملل می‌توانست باورمندی بیش‌تری را برای حزب به همراه می‌آورد - همان‌طور که کولمان از عدم پذیرش آن انتقاد کرد - موضوعی قابل تأمل است. اما مطمئناً برنامه‌ی برونر هرگز مشخص‌تر و دقیق‌تر نشد. توافقات بر سر صورت‌بندی‌هایی نظیر تعیین یک زبان اداری از طریق پارلمان فقط منجر به تشویق و تقویت آلمانی اتریشی‌ها برای تعیین زبان آلمانی به عنوان زبان مسلط «همگانی» شد. حل مسالیه‌ی زبان در بخش بدنه و پایه‌ی اتحادیه‌ها همان‌طور که جان اورس تاکید می‌کند شاید بتواند نمونه‌ای برای سیاست سوسیالیستی در جامعه‌ی مهاجرتی کنونی باشد. با این وجود شکست وحدت اتحادیه‌ای نشان داد که دستیابی به توافق چقدر مشکل است، آن‌هم زمانی که عام‌گرایی بهانه‌ای برای فقدان بازنگری به تسلط و تفوق بر دیگران و ویژه‌نگری منجر به بی‌توجهی برای دستیابی به راه‌حل‌های مشترک می‌شود. با این حال شرایط در حکومت هابسبورگ به هیچ‌وجه مستعد برای ایجاد

توازن نبودند: همان‌طور که برون‌تال نوشت: شالوده‌ی این حکومت فقط مبتنی بر سرکوب بود که بر بنیاد آن اساساً نمی‌شد آینده‌ای سوسیالیستی را بنا کرد.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ی بخشی از کتاب

Sozialismus und Arbeiterbewegung in Deutschland und Österreich von den Anfängen bis 1914. Schmetterling Verlag

نوشته‌ی Ralf Hoffrogge است.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2Z2>



دلار نفتی و یک رویا

۲۴ مه ۲۰۲۲

نوشته‌ی: آدام هنیه

ترجمه‌ی: خورشید سیادتی

هرگونه تغییر و واژگونیِ نئولیبرالیسم در خاورمیانه نیازمند به‌چالش کشیدنِ کشورهای قدرت‌مند حوزه‌ی خلیج است. ویژگی برجسته‌ی عملاً همه‌ی تحولات سیاسی در جهان عرب امروز معطوف به نقش محوریِ شش کشورِ عضو شورای همکاری خلیج (GCC) یعنی عربستان سعودی، قطر، کویت، امارات متحده‌ی عربی، بحرین و عمان است. این دولت‌ها - به‌ویژه عربستان سعودی و قطر - از همان آغاز خیزش‌های عربی در اواخر سال ۲۰۱۰، در دامنه‌ای از اقدامات چشمگیر مالی، دیپلماتیک و نظامی دخالت داشتند و در مقامِ مهم‌ترین مجاری سیاست خاورمیانه‌ای آمریکا و اروپا در میان اعراب عمل می‌کنند و در تضعیف و کنترلِ سمت‌وسویِ مبارزات در سراسر منطقه می‌کوشند.

سه کشور حوزه‌ی خلیج فارس - عربستان سعودی، عمان و مهم‌تر از همه، بحرین - اعتراضاتی بسیار گسترده را تجربه کردند که با سرکوب خشونت‌آمیز دولتی و ضمانت‌های بی‌سروصدای دولت‌های غربی از تداوم حمایت از وضعیت موجود روبه‌رو شدند. پشتیبانی نامحدود غرب از کشورهای پادشاهی نفت‌خیز که متقابلاً در نقش اساسی خلیج در پشتیبانی از سیاست‌های ایالات متحده و اروپا در منطقه پاسخ می‌گیرد، پرده از الگوی منافع مشترک حاکم بر خاورمیانه‌ی امروز برمی‌دارد. این محور قدرت است که می‌بایست در هر فهمی از سیاست‌های خاورمیانه‌ی مدرن جایگاه محوری داشته باشد.

یکی از پیامدهای اهمیتِ نوظهور خلیج، همانا علاقه‌ی فزاینده‌ی بسیاری از چپ‌ها به ویژگی‌های اجتماعی، اقتصادی و سیاسی خلیج است. این امر، گسستی خوشایند از گذشته است، چرا که خلیج توجه اندکی را خارج از دایره‌ی محدودِ متخصصانِ آکادمیک به خود جلب می‌کرد که آن‌ها نیز غالباً شیفته‌ی استعاره‌های شرق‌شناسانِ پیرامون زندگی ایللیاتی در شبه‌جزیره‌ی عربستان بودند. به هر حال، به‌رغم این دغدغه‌ی رو به گسترش، بسیاری از تحلیل‌ها پیرامون خلیج و نقش آن در منطقه هنوز بر نظریه‌های ساده‌گرایانه‌ی «دولت‌های رانتی» و عوامل مذهبی و قبیله‌ای و یا فرضِ ظهور فرقه‌گرایی استوار است و به کرات با حکایت‌های هولناک از انحطاط سلطنتی و ثروت بی‌حدوحساب پُر شده است.

این روایت‌های مرسوم که غالباً به‌صورتِ ناخودآگاه، بازتاب کلیشه‌های یافته‌شده در سراسر رسانه‌های شرکتی هستند فاقد شناختی عمیق از تغییرات گسترده در اقتصاد سیاسی کل منطقه هستند. درک چگونگی عملکرد این اقتصاد سیاسی منطقه‌ای و تغییرات آن در دهه‌های اخیر برای توضیح و تفسیر قدرتِ سیاسیِ رو به رشد خلیج ضروری است.

هم‌چون بسیاری از موارد دیگر در خاورمیانه‌ی امروزین موضوع اصلی در سرآغازِ فهم این مسئله‌ی منطقه‌ای همانا پذیرشِ تقریباً فراگیرِ سیاست‌های نئولیبرالی توسط دولت‌های عربی از دهه‌ی ۱۹۹۰ به بعد است. تأثیر این سیاست‌ها بر ساختارهای گوناگون طبقاتی و دولتی گوناگون در سطح ملی به‌خوبی مستند شده است. با این حال، چیزی که کم‌تر می‌دانیم این است که چنین سیاست‌هایی به‌صورتِ هم‌زمان برای بازپیکربندی الگوهای انباشت در مقیاس منطقه‌ای اجرا شدند. به‌طور مشخص، دگرگونی نئولیبرال هم‌گام با بین‌المللی‌سازیِ سرمایه‌ی خلیج به‌وقوع پیوست.

سرمایه‌گذاران خلیج که از مازادهای نفت در سراسر دهه‌ی نخست سال ۲۰۰۰ باد در غبغب انداخته بودند، کوشیدند تا در بازارهای همسایه گسترش یابند. از آن جایی که زمین‌های کشاورزی و مناطق روستایی، صنایع، بنادر، مخابرات و مؤسسات مالی به تاراج رفت و کشورهای عربی به روی سرمایه‌گذاران خارجی

گشوده شدند، سرمایه‌ی مستقر در خلیج، به‌عنوان یکی از ذی‌نفعان اصلی آزادسازی، دامنه‌ی دسترسی خود را در سراسر منطقه گسترش داد.

ارزش سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی اعلام شده توسط سرمایه‌گذاران عرب خلیج در کشورهای حوزه‌ی مدیترانه در سراسر دوره‌ی سال‌های ۲۰۰۳ تا ۲۰۰۹ از هر منطقه‌ی دیگری فراتر رفت. بیش از ۶۰ درصد از کل سرمایه‌گذاری‌های خلیج در حوزه‌ی مدیترانه به اردن، لبنان، مصر، فلسطین و سوریه سرازیر شد و ارزش سرمایه‌گذاری‌های خلیج در این پنج کشور، بیش از سه برابر سرمایه‌گذاری‌های اتحادیه‌ی اروپا و دوازده برابر آمریکای شمالی بود. با این که سرعت این جریان‌های سرمایه‌گذاری در پی بحران اقتصادی جهانی کاهش یافت، کماکان خلیج بزرگ‌ترین ارزش کل پروژه‌های سرمایه‌گذاری اعلام‌شده در مصر، لبنان، اردن، فلسطین، لیبی و تونس را طی دوره‌ی سال‌های ۲۰۰۸ تا ۲۰۱۰ در اختیار داشت. به‌علاوه، این ارقام به‌شکل چشم‌گیری میزان مداخله‌ی خلیج در اقتصادهای همسایه را کمتر از واقعیت موجود نشان می‌دهد، چرا که این آمار شامل به‌اصطلاح سرمایه‌گذاری‌های غیرمستقیم [سرمایه‌گذاری در سهام و خرید اوراق بهادار] در بازارهای سهام منطقه و یا وام‌های دوجانبه‌ی مستقیم و کمک‌های ارائه شده به دولت‌ها نیست.

بررسی تأثیرات این جریان‌های سرمایه مستلزم آن است که در هر نوع ارزیابی نئولیبرالیسم در جهان عرب گنجانده شود. تجدید ساختار چشمگیر مناسبات طبقاتی که به‌صورت پیاپی با اصلاحات نئولیبرال به‌وقوع پیوست نه تنها طبقات سرمایه‌دار ملی را که از حمایت دولت‌های خودکامه برخوردار بودند غنی کرد، بلکه در جهت تقویت موقعیت کشورهای حوزه‌ی خلیج در نظم منطقه‌ای گسترده‌تر نیز عمل کرد. سرمایه‌ی خلیج تا گستره‌ی عمیقی در ساختارهای طبقاتی ملی نهادینه شده و بر بسیاری از بخش‌های اقتصادی اصلی جهان عرب تسلط یافته است. به همین دلیل نمی‌بایست خاورمیانه را به مثابه توده‌ای محدود از دولت‌های قائم به ذات محدودی در نظر گرفت که در آن، بخش ملی کاملاً از بخش بین‌المللی جدا شده است.

این ویژگی بارز آن چیزی است که به‌عنوان «ناسیونالیسم روش‌مندانه» توصیف شده است، نوعی اولویت قائل شدن برای فضای ملی به‌عنوان دیدگاه مسلطی که از آن پدیده‌های اجتماعی تفسیر می‌شوند. مشکل اصلی این رویکرد این است که مناسبات اجتماعی مرتب و منظم در مرزهای ملی محصور نشدند؛ جریان‌های سرمایه و کار و چارچوب‌های مختلف سیاست‌گذاری که میانجی آن‌ها هستند، موجب می‌شوند که فضاها، مختلف، درون کلیتی که از هر دولتی فراتر می‌رود، در هم تنیده شوند. بی‌گمان، مرزهای ملی هنوز نقش

مهمی مانند گذشته ایفا می‌کنند، اما مناسبات اجتماعی که ما عادت کرده‌ایم درون «مرزهای ملی» ببینیم می‌بایست به معنای واقعی کلمه در حکم بخشی جدایی‌ناپذیر از کلیت فراملی و منطقه‌ای تلقی شود.

قطبی‌سازی منطقه‌ای و توسعه‌ی ناموزون

این چشم‌انداز یک ویژگی برجسته‌ی جهان عرب معاصر را نشان می‌دهد: گسترش مداوم ناموزونی در اقتصاد سیاسی منطقه‌ای که به شدیدترین وجهی در قطبی‌سازی قدرت و ثروت بین خلیج و مابقی جهان عرب، بروز پیدا کرده است. به‌رغم ترکیدن ابتدایی حباب‌های بخش مستغلات در شهرهایی نظیر دبی، کشورهای خلیج از بحران جهانی ۲۰۰۹ - ۲۰۰۸ جان سالم به در بردند و از آن زمان به انباشت ذخایر روبه‌رشد سرمایه‌ی مازاد در کنار افزایش مجدد قیمت هیدروکربن‌ها از سال ۲۰۱۰ به بعد ادامه داده‌اند.

از سوی دیگر، رکود مداوم بازارهای جهانی - به‌ویژه در ارتباط با مهم‌ترین شریک تجاری منطقه، یعنی اتحادیه‌ی اروپا - و بحران‌های سیاسی و اجتماعی که کشورهایی نظیر مصر، تونس و سوریه را عذاب می‌دهد سلسله‌مراتب منطقه‌ای را شدت بخشیده‌اند. این مسیرهای مختلف به ما یادآوری می‌کند که بحران‌ها هرگز به‌صورت یک‌سان احساس نمی‌شوند و فقدان چالش‌های سیاسی غالباً برای کسانی که در مناصب مختلف قدرت هستند نوعی موهبت است.

شاخص‌های آماری بسیاری از این تباین فزاینده وجود دارد. بر اساس گزارش اخیر موسسه مالی بین‌المللی (IIF) نهاد اصلی بزرگترین بانک‌ها و مؤسسات مالی جهان، دارایی‌های خالص خارجی (دارایی‌های ناخالص خارجی بدون بدهی خارجی) کشورهای شورای همکاری خلیج از ۸۷۹ میلیارد دلار در سال ۲۰۰۶ به ۱/۷۹ تریلیون دلار در پایان سال ۲۰۱۲ افزایش یافت. پیش‌بینی شده است که تا پایان سال ۲۰۱۳ این رقم به بیش از ۲ تریلیون دلار برسد که رقمی معادل بیش از ۱۲۰ درصد تولید ناخالص داخلی خلیج است. در عین حال، خالص دارایی‌های خارجی مصر، سوریه، اردن، لبنان، تونس و مراکش از مازاد ۲۰/۴ میلیارد دلار به کسری ۲۴/۳ میلیارد دلار سقوط کرده است.

همین تفاوت‌ها در مانده حساب‌های جاری نیز دیده شده است. تخمین زده شد که در سال ۲۰۱۲، شش کشور شورای همکاری خلیج حدود ۴۰۰ میلیارد دلار مازاد کل حساب جاری را در دست داشتند که بیش از دو برابر میانگین سالیانه‌ی آن‌ها از سال ۲۰۰۶ تا ۲۰۱۰ بوده است (و نکته‌ی روشن‌گرانه این که این مازاد، بیش از دو برابر مازاد کل حساب جاری چین در سال ۲۰۱۲ است). در حالی که مازادهای خلیج به این درجات بی‌سابقه رسیده بود، مابقی کشورهای عربی ترازنامه‌ی مالی خود را با سقوط خطرناکی رویت کردند. مجموع

تراز حساب جاری مصر، سوریه، اردن، لبنان، تونس و مراکش در سال ۲۰۱۲ به کسری ۳۵ میلیارد دلاری رسید که بیش از سه برابر میانگین کسری در دوره‌ی ۲۰۱۰ - ۲۰۰۶ بود.

برخلاف باورهای غلط و رایج، ذخایر عظیم سرمایه در خلیج صرفاً در اختیار موسسات دولتی یا صندوق‌های ثروت ملی (SWFs) قرار ندارد. **فایننشال تایمز** در اواسط سال ۲۰۱۳ گزارشی ارائه کرد که سطح ثروت بانک‌های شورای همکاری خلیج، شرکت‌های خصوصی و ثروتمندترین افراد و خانواده‌ها به ۳ تریلیون دلار رسیده است، رقمی که شامل ثروت صندوق ثروت ملی نمی‌شود. ثروت بخش خصوصی خلیج در خلال سال گذشته ۷ درصد رشد کرد و اکنون در سطح ۱۰ درصد بالاتر از سال ۲۰۰۷ - اوج سال‌های رونق قبل از رکود جهانی - قرار دارد. یکی از شاخص‌های قابل توجه این موضوع نسبت خانواده‌های میلیونر خلیج است. بر اساس گزارش اخیر گروه مشورتی بوستون، کشورهای عضو شورای همکاری خلیج از منظر گستردگی نسبت خانواده‌های میلیونر در سطح جهانی، پنج رتبه از یازده رتبه‌ی نخست را به خود اختصاص داده‌اند و قطر بسیار کوچک در رتبه‌ی اول جهان (۱۴/۳ درصد از خانواده‌ها) قرار دارد.

البته این ثروت به‌شیوه‌ی منصفانه در سرتاسر شورای همکاری خلیج توزیع نمی‌شود و مهم‌تر از همه، این ارقام حضور میلیون‌ها کارگر مهاجر نیمه‌وقت و با دستمزد ناچیز که اکثریت قریب به اتفاق نیروی کار خلیج را تشکیل می‌دهند نادیده می‌گیرد. در واقعیت امر، یکی از دلایل اصلی قطبی شدن ثروت در جهان عرب موقعیت این کارگران در خلیج است. در مواجهه با بحران ۲۰۰۸ الی ۲۰۰۹ و فروپاشی رونق املاک و مستغلات در دبی و دیگر مناطق، کشورهای خلیج توانستند از اتکای شدید خود به نیروی کار مهاجر موقت - یعنی معادل حداقل نیمی از نیروی کار در همه‌ی کشورهای شورای همکاری خلیج - استفاده کنند تا بتوانند بدترین تأثیرات بحران را بر سر کشورهای همسایه خالی کنند که نیروی کار به‌راحتی اخراج پذیر و بسیار قابل استثمار خود را در اختیار این منطقه قرار دادند.

هنگامی که استخدام کارگران جدید در پی بحران، کاهش چشمگیری یافت، هزاران کارگر مهاجر موقت از خلیج به خانه فرستاده شدند. از سال ۲۰۰۸ تا ۲۰۰۹ آمار خروج کارگران هندی از امارات متحده عربی ۶۲/۷ درصد، بحرین ۴۵ درصد و قطر، ۴۴ درصد سقوط کرد. در مورد بنگلادش، تعداد کارگرانی که به عربستان سعودی و امارات متحده عربی (یعنی مقصد بیش از ۶۰ درصد کارگران خارج از کشور بنگلادشی) سفر می‌کنند به‌ترتیب در سال ۲۰۰۸ و ۲۰۰۹ به‌میزان ۸۹ درصد و ۳۸ درصد کاهش یافت. در مورد پاکستان، تعداد کارگران ثبت‌نام شده‌ی خارج از کشور در خلیج نیز به‌شدت کاهش یافت - برای کارگرانی که با هدف کار به امارات می‌روند (بزرگ‌ترین مقصد کارگران پاکستانی خارج از کشور) - با کاهش ۳۶ درصدی، قطر

۶۰ درصد و کویت ۷۵ درصد در سال ۲۰۰۸ و ۲۰۰۹ همراه بوده است. در جهان عرب یکی از نشانه‌های توانایی خلیج در جابه‌جایی اثرات بحران به محیط پیرامونی‌اش در کاهش انتقال کارگران به یمن (کاهش ۱۷/۷ درصدی) و اردن (۵/۲ درصد) در خلال سال ۲۰۰۹ مشهود شد.

این ارقام در تایید شیوه‌ای است که واکنش ساختارهای طبقاتی زیربنای سرمایه‌داری خلیج به بحران جهانی شکل داده شد. برخلاف سایر کشورهای منطقه که در داخل مرزهای خود می‌بایست با فشارهای فزاینده‌ی بیکاری و کسادِ بازارهای صادراتی دست‌وپنجه نرم کنند، کشورهای حاشیه‌ی خلیج توانستند بدترین اثرات بحران را به کشورهای مجاور منتقل کنند که خطوط عرضه‌ی نیروی کارِ موقت و عظیمی را فراهم کرده بود و طبقات در خلیج را شکل می‌داد. این انعطاف‌پذیری بازار کار نشانه‌ای از آرمان‌شهرزدایی از ابرسرمایه‌داری بود که در پس تصویر درخشان خلیج به مثابه زمین بازی ابرثروتمندان پنهان شده است.

پرسش سیاسی

جایگاه محوری کشورهای خلیج در ساختار قدرت امپریالیستی، بدون شک، روکش کردن این الگوهای منطقه‌ای است. با تثبیت کامل سرمایه‌داری جهانی متکی بر نفت در پی جنگ جهانی دوم، خلیج آگاهانه به عنوان ستون اصلی درون بنای سلطه‌ی ایالات متحده که در آن دوره به وجود آمده بود ادغام شد. دو ویژگی مهم سرمایه‌داری معاصر - روند بین‌المللی شدن و مالیه‌شدن سرمایه - به صادرات کالا و مازاد مالی خلیج، وزن استراتژیک عظیمی در اقتصاد سیاسی جهانی بخشید. بر مبنای این دلایل، در قرن بیست و یکم کنترل و تسلط بر خاورمیانه هدف اساسی قدرت‌های غربی باقی مانده است. ایالات متحده، بریتانیا و سایر کشورها در ازای ضمانت مستمر جریان بی‌وقفه‌ی هیدروکربن‌ها با قیمت مناسب به بازار جهانی و هدایت مجدد مازاد دلارهای نفتی به بازارهای مالی غرب (از همه مهم‌تر خزانه‌داری ایالات متحده)، حمایت‌های نظامی و سیاسی بی‌چون و چرایی به پادشاهی‌های خلیج ارائه کردند.

این ویژگی‌های رابطه با خلیج در زمره‌ی نگرانی‌های اصلی امروزین، خاصه در زمینه‌ی رشد رقابتی بالقوه نزد قدرت ایالات متحده باقی مانده است. اتکای این قدرت‌های نوظهور به نفت خلیج (و نیز گاز و پتروشیمی) به معنای آن است که امروزه تسلط ایالات متحده بر منطقه اهمیت به مراتب بیش‌تری پیدا می‌کند. به عنوان مثال، هند در ژوئیه ۲۰۱۳، ۴۴ درصد نفت خامش را از عربستان سعودی، کویت، قطر و امارات وارد کرد که این رقم بالاتر از ۳۶ درصد ۲۰۱۱ بود. اکنون چین برای یک‌چهارم وارداتش به کشورهای حاشیه‌ی خلیج متکی است، در حالی که این رقم در سال ۲۰۰۷، ۲۱ درصد بود. در حالی که وابستگی‌های متقابلی که بین اقتصاد ایالات متحده و چین وجود دارد به این معنا است که نمی‌توان صرفاً روابط آن‌ها را به

رابطه‌ی رقابت^۲ تقلیل داد، اما با این وجود، سلطه‌ی مستمر ایالات متحده بر خاورمیانه، در صورت نیاز، منبع بالقوه‌ی قدرت‌مندی از نفوذ را به آن اعطا می‌کند.

هم‌چنین خلیج به‌عنوان یک بازار عمده برای کشورهای غربی، به‌ویژه فروش تسلیحات و قراردادهای مختلف ساخت‌وساز و بخش مهندسی، اهمیتی حیاتی دارد. در سال ۲۰۱۱ فروش جهانی تسلیحات ایالات متحده سه برابر شد و به رقم ۶۶/۳ میلیارد دلار رسید، رکودی بالا که بیش از سه‌چهارم بازار جنگ‌افزارهای جهان را به خود اختصاص می‌داد. دلیل اصلی چنین جهشی در فروش کاملاً به وجود کشورهای حاشیه‌ی خلیج مربوط می‌شود، چرا که با امضای قرارداد عظیم عربستان سعودی برای خرید ۳۳/۴ میلیارد دلار تسلیحات از ایالات متحده - که آن را بزرگ‌ترین مشتری ایالات متحده در جهان (۹۹ درصد خرید تسلیحات عربستان از آمریکا بود) رده‌بندی کرد. در همان سال امارات متحده عربی رتبه‌ی سوم خرید از ایالات متحده (۴/۵ میلیارد دلار) را به خود اختصاص داد. از سال ۲۰۰۸ تا ۲۰۱۱ عربستان سعودی رتبه‌ی نخست خرید تسلیحات جهانی به‌نسبت تمامی کشورهای جنوب جهانی را دارد که بیش از یک‌چهارم کل توافق‌نامه‌های انتقال تسلیحات در این چهار سال بود.

آمریکا تنها کشور غربی نیست که از این بازارِ سترگ تسلیحات سود می‌برد. روزنامه‌های آلمان در اوت ۲۰۱۳ گزارش دادند که فروش نظامی این کشور به خلیج و به‌صورت عمده قطر در آن سال به‌سطوح بی‌سابقه‌ای رسید. هم‌چنین بریتانیا به‌دلیل بازار فروش خود در زمینه‌ی تجهیزات کنترل جمعیت، اسلحه و مهمات به بحرین، آن هم در حالی که پادشاهی این کشور سرگرم سرکوب شدید اعتراضات داخلی بود، مورد انتقاد شدید قرار گرفته بود.

بندِ نافی که کشورهای خلیج را به قدرت غرب پیوند می‌دهد از دگرگونی نئولیبرالی منطقه که پیش‌تر در بالا مورد بحث قرار گرفت جدا نیست؛ هر دو نشان‌دهنده‌ی شیوه‌های متفاوتی از راه(های) گنجانده‌شدن خاورمیانه در بازار جهانی هستند. سهم خلیج در حفظ رابطه‌ی خود با امپریالیسم و تداوم توسعه‌ی ناهم‌گون و ترکیبی منطقه پیامدهای سیاسی بنیادینی را به‌همراه دارد. به همین دلیل است که کشورهای اصلی شورای همکاری خلیج - به‌ویژه عربستان سعودی، قطر، کویت و امارات متحده عربی - نقش بسیار تهاجمی‌تری را در تلاش برای هدایت نتایج شورش‌هایی که جهان عرب را در سه سال گذشته به لرزه درآورده است ایفا کرده‌اند.

منافع غرب در منطقه در حال حاضر عمدتاً از طریق کشورهای حاشیه‌ی خلیج، هم به لحاظ سیاسی و هم از منظر اقتصادی مطرح می‌شود. این بدان معنا نیست که هیچ رقابت یا دیدگاه‌های متفاوتی بین کشورهای

خلیج و کشورهای غربی یا درون خود خلیج وجود ندارد، اما این رقابت‌ها را باید در چارچوب منافع مشترکی قرار داد که جایگاه خلیج را در راس سلسله مراتب منطقه‌ای در حکم نتیجه‌ی همان فرآیندهایی به رسمیت می‌شناسد که در وهله‌ی نخست، شرایط را برای خیزش‌های توده‌ای ایجاد کرده است.

مصر و سوریه

به‌وضوح می‌توان این پویاها را در مصر و سوریه دید. در هر دو کشور شورش علیه رژیم‌های استبدادی ریشه‌های یک‌سانی دارد؛ سلب مالکیت و محرومیت اکثریت توده‌ی مردم که نتیجه‌ی اصلاحات نئولیبرالی است و ثروتمندشدن قشر کوچکی از نخبگان که ارتباط نزدیکی با رژیم‌های مستبد دارند تحت تأثیر یک بحران جهانی و به‌صورتی قابل‌توجه، قطبی شدن ثروت و قدرت را عمیق‌تر کرد.

کشورهای خلیج از زمان برکناری حسنی مبارک در فوریه ۲۰۱۱ با هدف تلاش در جهت خاموش کردن دامن‌های تغییرات سیاسی و اقتصادی نقشی راهبردی در مصر ایفا کردند. در مرحله‌ی نخست، این امر با حمایت سرسختانه و ناشیانه‌ی قطر از اخوان المسلمین (MB) صورت گرفت که رهبری آن تلاش کرد تا در همان مسیر نئولیبرالی رژیم مبارک پیش رود و اعتصابات، تظاهرات و سایر بسیج توده‌های مردمی را غیرقانونی اعلام کرد. در مرحله‌ی دوم، پس از سرنگونی اخوان المسلمین توسط ارتش مصر در میانه‌ی سال ۲۰۱۳، هجوم کمک‌ها و حمایت‌های سیاسی از سوی عربستان سعودی، امارات متحده عربی و سایر کشورهای حاشیه‌ی خلیج به تداوم حمایت از سرکوب نظامی حامیان اخوان المسلمین و جنبش‌های اجتماعی و سیاسی گسترده‌تر دامن می‌زند. در هر دو مرحله، هدف اصلی قدرت سیاسی و اقتصادی خلیج بازگرداندن مصر به وضعیت فعلی بازسازی شده از طریق خنثی نمودن هرگونه تلاش برای رسیدگی به اعتراضاتی بوده که جرقه‌ی قیام‌ها را برافروخته است.

در ارتباط با مورد سوریه کشورهای خلیج، به‌ویژه عربستان سعودی، در تلاشی مداوم برای ایجاد نفوذ و حمایت از نیروهایی هستند که برای سرنگونی رژیم اسد مبارزه می‌کنند. اخیراً، گزارش‌هایی مبنی بر موافقت پادشاهی سعودی با تامین مالی و سازماندهی آموزش سپاه اسلام (از طریق پاکستان)، نیرویی که اواخر سپتامبر از طریق گرد هم آمدن بیش از چهل گروه شورشی سوری تاسیس گشت، منتشر شده است.

با این وجود، در حالی که عربستان سعودی، قطر و دیگر کشورهای خلیج همواره در جستجوی گسترش نفوذ خود بر گروه‌های مسلح مختلف سوریه بوده‌اند، اما این رویه نمی‌بایست بدین معنا باشد که خود قیام را می‌توان به دروغ به‌عنوان بسط آن دولت‌ها (امپریالیسم آمریکا خیلی کم‌تر) ترسیم کرد. جنبش برای

سرنگونی رژیم اسد، که در روند آن گروهک «بنیادگرایان اسلامی» یک اقلیت محسوب می‌شوند (هرچند به نظر می‌رسد در حال رشد هستند)، هم با قوای مسلحانه‌ی رژیم و هم با تلاش جهت ایجاد شکاف‌های فرقه‌ای مواجه است.

خلیج بازیگری اصلی در زمینه‌ی اخیر است و از این جهت قیام سوریه با دو مبارزه‌ی بسیار دشوار روبه‌رو است، یکی علیه خود رژیم و دیگری علیه نفوذ مخرب نیروهای متحد خلیج. استراتژی عامدانه‌ی اعمال وحشی‌گری و سلب مالکیت توسط دولت در این بافتار به این معنی است که زمانه با سرنوشت قیام بد تا کرده است. چنین درکی به تبیین شرح نزدیکی آشکار ایالات متحده و روسیه بر سر نوع نگرش نسبت به دولت اسد کمک می‌کند و به نظر می‌رسد که هر دو قدرت جهانی در جستجوی نوعی تداوم رژیم حداقل برای آینده هستند.

در درازمدت احتمال آن می‌رود که همه‌ی نیروهای خارجی برای برداشت خودشان از وضعیتی که پس از قیام در یمن رخ‌نمایی کرد، برای یک تغییر تا حد زیادی بزرگ‌شده که اسد را حذف اما هسته‌ی اصلی دولت سرکوبگرش و توانایی آن برای دفاع از منافع نخبگان داخلی و توازن قدرت منطقه‌ای را حفظ می‌کند سر و دست می‌شکنند.

جدال‌ها

در پیوند با اجماع عیان منافی که نمایان‌گر کشورهای خلیج و قدرت غربی در خاورمیانه است - که آن هم نهایتاً ریشه در شیوه‌ی توسعه‌ی منطقه در دوره‌ی نئولیبرالی اخیر و مرکزیت همیشگی آن در موازنه‌ی قدرت جهانی دارد - رقابت‌ها و جدال‌هایی کماکان بین دولت‌های مختلف وجود دارد. این رویه با شدتی حداکثری از داخل خود شورای خلیج در جنگ سیاسی میان قطر و عربستان همراه با پشتیبانی متفاوت هر دو دولت در مخالفت با جنبش‌های اسلامی در سراسر منطقه (قطر، اخوان المسلمین، عربستان سعودی و سایر سویه‌های سلفی‌گری) نمود پیدا کرده است.

وقایع سال ۲۰۱۳ در مصر نشانه‌ی روشنی از این جدال‌های بین شورای همکاری خلیج بود. قطر سرنگونی محمد مرسی از حزب اخوان المسلمین را توسط ارتش مصر محکوم کرد، در حالی که عربستان سعودی، کویت و امارات به شدت هرچه تمام‌تر از اقدامات ارتش حمایت کردند. در واقعیت امر بیش از ۱۲ میلیارد دلار کمک به دولت نظامی جدید در شکل‌های مختلف، آن هم بلافاصله پس از کودتا، توسط سه کشور نام‌برده در خلیج مهیا شد.

در موردی مشابه پیرامون ایالات متحده و خلیج گرم‌شدن عیان روابط دولت آمریکا با جمهوری اسلامی ایران با واکنش منفی مقامات عربستان سعودی (و همچنین از سوی اسرائیل، در نمایشی آشکار از سویه‌ی دیگر منافع مشترکی که در سراسر منطقه وجود دارد) مواجه شده است. این درگیری‌ها زمانی برجسته شد که عربستان سعودی در نوامبر ۲۰۱۳ کرسی دو ساله‌ی شورای امنیت سازمان ملل را رد کرد. مقامات سعودی دلایل عدم پذیرش کرسی را با اشاره به عدم مداخله‌ی بین‌المللی در سوریه و همچنین تنش با آمریکا بر سر از سرگیری مذاکرات با ایران برشماردند.

علی‌رغم این که این تنش‌های انکارناپذیر واقعی هستند، اما چنین امری نمی‌بایست توجه را از این واقعیت برجسته منحرف کند که همه‌ی کشورهای خلیج و ایالات متحده دیدگاه مشترکی در ارتباط با کل منطقه دارند. هیچ نشانه‌ای دال بر این که حتی یکی از کشورهای حاشیه‌ی خلیج اساساً درباره‌ی خط سیر نئولیبرالیسم در مصر، چه توسط اخوان المسلمین یا دولتی تحت رهبری نظامی‌ها یا ماهیت نظم منطقه‌ای برآمده توسط دولت‌های غربی طی چند دهه گذشته، اختلاف نظری داشته باشند وجود ندارد. ما نمی‌بایست اختلاف عقاید زودگذر یا حقیقت جاری جدال‌های ملی با هرگونه تباین استراتژیک بنیادین بر فراز آینده‌ی منطقه را به مثابه یک کل اشتباه بفهمیم. در واقعیت امر از بسیاری جهات، هم‌زیستی جهت‌گیری‌های تاکتیکی و متفاوت این قدرت‌های مختلف باعث تقویت تکثر آن‌ها در یک مسیر کلی مشترک می‌شود و به محور قدرت «ایالات متحده-خلیج» اجازه می‌دهد تا خود را به‌عنوان یک نیروی هژمونیک بازتولید کند.

به‌چالش کشیدن قدرت خلیج

نتیجه‌گیری عمده‌ای که از این روایت حاصل می‌شود این است که هرگونه تغییر الگوهای توسعه‌ی نئولیبرالی در خاورمیانه و تبعیت منطقه از قدرت غربی، لزوماً با به‌چالش کشیدن خود خلیج در ارتباط است. به همین دلیل، مبارزات سیاسی در خلیج بسیار مهم است و پیوند مستقیمی با مبارزاتی دارد که در سایر نقاط خاورمیانه نمایان می‌شود. در این زمینه، مورد بحرین به‌وضوح برجسته است که با وجود سرکوب شدید رژیم آل خلیفه، جنبش‌های اعتراضی هم‌چنان در سراسر کشور بسیج می‌شوند. طی سال‌های ۲۰۱۲ و ۲۰۱۱، تظاهرات‌هایی در عربستان سعودی، عمان و کویت با حضور شهروندانی که از منظر سیاسی و اقتصادی از ثروت عظیم این دولت‌ها محروم هستند به‌راه افتاد. این مبارزات در داخل و خارج از منطقه مورد توجه (و همبستگی) بسیار کمی قرار گرفته است. اما فراتر از این تحرکات، عنصر اساسی چالش برانگیز سرمایه و دولت در خلیج می‌بایست دفاع از کارگران مهاجر منطقه باشد. استثمار این کارگران بخش جدایی‌ناپذیری از نحوه‌ی

شکل‌گیری طبقات کارگر در خاورمیانه است و برای روش‌هایی که سرمایه‌داری خلیج هم‌چنان قدرت خود را به نمایش می‌گذارد و با بحران‌ها مقابله می‌کند ضروری است.

بسیار لازم است تا تلاش جدی جهت ایجاد کمپین‌های فرامنطقه‌ای با کارگرانی که از خارج از خاورمیانه آمدند، با هدف گسترش حقوق شهروندی، حق سازماندهی و ارتقای شرایط کار صورت پذیرد. کارگران هند و فیلیپین بخشی از طبقات کارگر منطقه هستند نه خارجی، «کارگر مهمان» و یا «کارگر خانگی». موانع بزرگی بر سر راه چنین کارزارهایی وجود دارد (موانعی نظیر دشواری‌های زبانی، فرهنگی، و سیاسی - بگذریم از نژادپرستی ریشه‌دار علیه مهاجران که در بسیاری از کشورهای عربی وجود دارد)، اما نادیده‌گرفتن این مبارزه تنها منجر به تقویت هرچه بیش‌تر شکاف همبستگی طبقاتی در سراسر منطقه می‌شود. شایان ذکر است که به‌عنوان نمونه، قتل دو کارگر مهاجر در عربستان سعودی در اوایل نوامبر و در جریان کارزار اخراج کارگران که دستگیری ده‌ها هزار کارگر مهاجر در آن مشاهده شد واکنش کمی را از داخل یا خارج از خلیج برانگیخت. تخمین زده می‌شود که یک میلیون کارگر مهاجر تنها در سه ماه گذشته مجبور به ترک عربستان سعودی (دومین منبع بزرگ انتقال پول جهان پس از ایالات متحده از سال ۲۰۰۶ تا ۲۰۱۲) شدند.

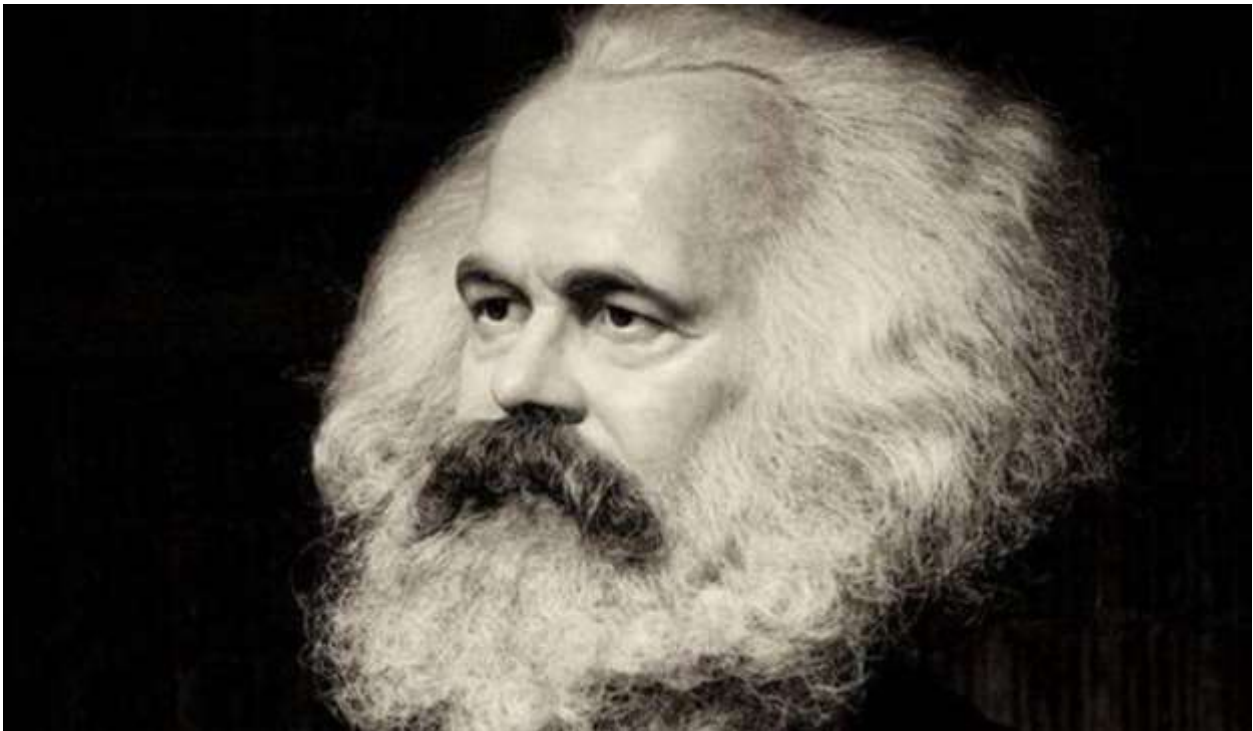
هیچ‌گونه راه‌حل ملی و بلندمدتی برای مشکلات پیش روی خاورمیانه وجود ندارد، مادامی که کنترل چنین ثروت هنگفتی را به دست افراد بسیار کمی می‌سپارند. البته این بدان معنا نیست که جنبش‌های انقلابی بلافاصله در مقیاس منطقه‌ای و بدون عبور از رویارویی با طبقات حاکم ملی آغاز می‌شود؛ اما موضوع این است که مقیاس‌های مختلف مبارزه را تفکیک‌ناپذیر بدانیم. بدون جهت‌گیری منطقه‌ای که به‌صورت استراتژیک به مقابله با موقعیت و قدرت پادشاهی‌های خلیج اشاره کند هیچ‌گونه تغییر اساسی در منطقه ایجاد نخواهد شد.

* این مقاله ترجمه‌ی *A Petrodollar and a Dream* از Adam Hanieh است که در لینک زیر یافته می‌شود:

<https://www.jacobinmag.com/2014/01/a-petrodollar-and-a-dream>

** آدام هنیه، مدرس ارشد دانشکده مطالعات شرقی و آفریقایی (SOAS) دانشگاه لندن و نویسنده‌ی کتاب *مسائل سرمایه‌داری معاصر در خاورمیانه* است.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2Ze>



روش در گروندریسه: ارزش مازاد، کار مازاد و رهایی از کار

۲۸ مه ۲۰۲۲

نوشته‌ی: پل استیسی

ترجمه‌ی: سهراب نیکزاد

چکیده: بررسی دقیق گزیده‌فرازهای **گروندریسه** نشان می‌دهد که همانا راه و روش مارکس در بازگردان سر هگل به جای خود، پرداختن به این موضوع است که چگونه پیش‌روی درون‌ماندگار منطق سرمایه در جهان آفریننده‌ی مجموعه‌ای از تعین‌های این جهانی است که، از همین رو، خود سپهر فعالیت انسانی به‌شمار می‌آید. چرخش‌های دیالکتیکی در فهم مارکس از مازاد - از ارزش مازاد گرفته تا کار مازاد، تا اوقات فراغت که نقد سرمایه را ممکن می‌کند - حکایت از این دارد که چگونه قانون درون‌ماندگار پیشروی [unfolding] سرمایه شرایط این جهانی بینواسازی و نیز ظرفیت بالقوه برای رهایی را فراهم می‌کند. با این حال، این ظرفیت - که در امکان خودکارسازی که بسیار از آن گفته‌اند تحقق می‌یابد - فقط با مبارزه‌ی سیاسی ظهور می‌کند؛ این ظرفیت به خودی خود به واقعیت نمی‌پیوندد.

یکی از بسیار بحران‌های حاضر و نیز پیش‌بینی‌شده‌ی سرمایه‌داری که بیش از همه حرفش به میان می‌آید ظهور خودکارسازی است. «پل ریویر»‌های [۱] امروزی از هر مسلک سیاسی‌ای به ما هشدار می‌دهند که ماشین‌ها در راهند تا شغل‌ها را از ما بگیرند. [۲] بسیاری در میان چپ‌گراها به نظرم به‌درستی این را یک فرصت می‌دانند؛ فرصتی که بخش مشهور «قطعه‌ی ماشین‌ها»ی مارکس پیش‌بینی کرده است، این‌که بارآوری فزونی‌گرفته‌ی ماشین‌آلات شرایط رهایی‌گسترده از کار را فراهم می‌کند. این قطعه بحث‌و‌جدل زیادی در پی داشته است، و من در این‌جا تمایلی به بازگویی این بحث‌ها ندارم. البته در آغاز باید مختصری از جایگاه این قطعه - و به‌ویژه برداشت آن از «عقل عمومی» - در توصیفات مارکسیستی و پسامارکسیستی از شرایط سرمایه‌داری اواخر سده‌ی بیستم و اوایل سده‌ی بیست‌ویکم بگوییم.

مارکس می‌نویسد که «رشد سرمایه‌ی پایا نشان می‌دهد که دانش عمومی جامعه تا چه اندازه به یک **نیروی تولیدی مستقیم** بدل شده و از همین رو شرایط فرایند زندگی اجتماعی خود تا چه اندازه تحت کنترل عقل عمومی قرار گرفته و بنا به آن دگرگون شده است.» (۱۹۷۳، ۷۰۶) به‌نظر می‌رسد مارکس در این‌جا چرخشی را از نظریه‌ی کار پایه‌ی ارزش به به‌اصطلاح «اقتصاد دانش» معاصر ما مطرح می‌کند. همان‌طور که در ادامه روشن می‌شود، گمان نمی‌کنم که باقی مطالب این قطعه - یا اساساً سایر بخش‌های **گروندریسه** - مؤید این برداشت باشد، هرچند اگر مجزا به این جمله بنگریم برداشتی‌ست پذیرفتنی. در هر حال، این تصور که دانش را می‌توان یک «نیروی تولیدی مستقیم» برشمرد، ایده‌ی بنیادی کتاب **امپراتوری**، مایکل هارت و آنتونی نگری (۲۰۰۱) است، کتابی که نفوذش بسیار بیش از دقتی‌ست که دارد، دست‌کم از لحاظ برداشتش از حرکت کنونی سرمایه. [۳] از نظر هارت و نگری «آن نقش اساسی در تولید ارزش مازاد که در گذشته از آن نیروی کار کارگران کارخانه‌های بزرگ بود، امروزه هرچه بیش‌تر بر عهده‌ی نیروی کار فکری، غیرمادی و رسانش‌پذیر [communicative] است.» (۲۰۰۱، ۲۹) در حالی که زمانی محل کار عرصه‌ی ممتاز مبارزه به‌شمار می‌آمد، امروزه شاهد «نافرمانی و سرکشی در سراسر مجموعه‌ای از فعالیت‌های کاری» هستیم، یعنی در «همه‌ی عناصر نسبت‌مندی که امر اجتماعی را تعیین می‌کند.» (۲۹) هارت و نگری به این نتیجه می‌رسند که «دوران ما همانی‌ست که مارکس از آینده تصور می‌کرد.» (۳۶۴) پائولو ویرنو به همین ترتیب استدلال می‌کند که «دانش انتزاعی ... کاملاً در شرف بدل شدن به نیروی اصلی تولید است» هم‌چنان‌که کارگران به آن «مخزنی از مهارت‌های شناختی» بدل می‌شوند که «نمی‌تواند در قالب ماشین‌آلات شیئی‌ت یابد.» (۲۰۰۷، ۳، ۶) [۴] از همین روست که «سهیم شدن در عقل عمومی به بنیان واقعی هر نوع پراکسیسی بدل می‌شود.» (۲۰۰۷، ۸)

ما در این‌جا با آمیزه‌ی غریبی از جبرباوری و اراده‌باوری روبه‌رویم که مشخصه‌ی برداشت‌های اتونومیستی از این قطعه است: جبرباور، از این رو که گمان می‌کنند شرایط ویژه‌ی پسامایه‌داری پیشاپیش بدون هر

نوع مبارزه‌ی سیاسی برای دستیابی به آن فرا رسیده است، و اراده‌باور از این نظر که همین فرارسیدن این شرایط پذیرای کارگران است تا هر جا که با نیروهای سرمایه تماس دارند خودانگیخته در برابر سرمایه بایستند.[۵] البته، همان‌طور که تونی اسمیت در نقد خود به ویرنو و کارلو ورچلونه استدلال می‌کند، در سرمایه‌داری مسئله‌ی سهیم شدن در عقل عمومی همواره «به‌شیوه‌ای نظام‌مند محدود» بوده است، از جمله در زمانه‌ی ما که «هم‌چنان به‌شکل چشم‌گیری کم‌سرمایه‌گذاری در دانش معطوف به برآورده کردن خواسته‌ها و نیازهای انسان تداوم دارد.» (۲۰۱۳، ۲۲۸) از این گذشته، هارت و نگری با این استدلال که کار مولد از طریق «فکر و عاطفه» به‌وجود می‌آید، فقط موجب فهمی از انقلاب نمی‌شوند که به‌طرز شبهه‌ناکی مجیزگوی روشنفکران است، بلکه نظریه‌ی کار پایه‌ی ارزش را کنار می‌گذارند که سنگ‌بنای نظریه‌ی مارکس درباره‌ی طرز کار درونی سرمایه است، و بس مهم‌تر این‌که ناگزیری بحران در سرمایه‌داری را دیگر خصیصه‌ای تعیین‌کننده نمی‌دانند. (۲۰۰۱، ۳۶۵) این اندیشمندان با متصور شدن انقلاب در همه‌جا، شالوده‌های واقعی‌ای را از میان بر می‌دارند که تغییر تاریخی با تکیه بر آن‌ها امکان وقوع می‌یابد. هری فردریک پیتس استدلال می‌کند که «روایتی که در **امپراتوری** از بحران و تغییر شاهدیم، تاریخ را درکل خالی از مبارزه‌ی طبقاتی به تصویر می‌کشد.» (۲۰۱۷، ۳۳۶) این جمع‌بندی را می‌توانیم به سوگیری‌هایی درون مارکسیسم معاصر نیز تعمیم بدهیم که به پیروی از **امپراتوری** سربرآورده‌اند.

مارکس، کاملاً برخلاف **امپراتوری**، نشان می‌دهد که امکان‌رهایی از کار وجود دارد، اما واقعیت این‌که تحقق این امکان فقط با مبارزه‌ی سیاسی صورت می‌گیرد: «انسان‌ها خود تاریخ‌شان را رقم می‌زنند اما نه به اختیار تام خود؛ نه در شرایطی که خود برگزیده باشند.» (مارکس، ۲۰۱۰، ۱۴۶) مارکس در «قطعه‌ی ماشین‌ها» هنگامی که فوریه را به باد انتقاد می‌گیرد که تصور می‌کند کار می‌تواند با وجود مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری به‌شکلی سحرآمیز به بازی بدل شود همین ضرورت را روشن می‌کند، و به‌علاوه این «قطعه» با این سطرهای بسیار مهم پایان می‌یابد:

«اگر ما جامعه‌ی بورژوایی را در دورنما و کلیت آن درنظر بگیریم، همواره خود جامعه، یعنی خود انسان در مناسبات اجتماعی‌اش، به‌عنوان نتیجه‌ی نهایی فرایند تولید اجتماعی پدیدار می‌شود.... افراد یگانه سوژه‌های آن هستند، البته افرادی در روابط با یک‌دیگر، که به همان اندازه که آن را بازتولید می‌کنند از نو آن را تولید می‌کنند. فرایند دائمی حرکت خود آن‌ها که همین که خود را در آن بازسازی می‌کنند، جهان ثروتی را که می‌آفرینند از نو بازسازی می‌کنند.» (۱۹۷۳، ۷۱۲)

این سطرها جبرباورانه به نظر می‌آیند - انسان‌ها محصول جامعه‌اند - البته این نتیجه‌ی بی‌توجهی به پادحرکتی‌ست که افراد بدین وسیله مناسبات اجتماعی خویش را «بازتولید و از نو تولید می‌کنند». مقصود این فراز نه جبرباورانه است نه اراده‌باورانه بلکه عیان کردن عاملیت در دل حدومرزهای اجبار است. با این حال مهم‌ترین نوع کاربردش تا حد زیادی اخلاقی است. مارکس استدلال می‌کند که هدف غایی جامعه نه خلق ثروت یا ارزش‌افزایی بلکه بازتولید مردم است؛ در لفافه بدین معناست که یک جامعه را بایستی از روی مردمانی که می‌پروراند سنجید. به این ترتیب برخلاف آلتوسر، من اصرار دارم که مارکسیسم با انسان‌باوری، ولو با نوع خاصی از آن، کاملاً هم‌خوانی دارد؛ چه‌بسا انسان‌باوری نزد مارکس را بتوان در حکم چیزی پنداشت که هنوز به آن دست نیافته‌ایم، هنوز با آن درگیریم هم‌چنان که با پیشاتاریخ انسان.

آن‌چه من در این‌جا انسان‌باوری مارکس می‌نامم می‌تواند برای مفهوم‌پردازی نسبت او با هگل به کار ما بیاید، به‌علاوه در ادامه قصد دارم چند راستای فکری از **گروندریسه** را با تشریح برخی نکات پایه‌ای درباره‌ی روش مارکس دنبال کنم. در واقع، همان‌گونه که میکائیل هاینریش اشاره کرده است، در **گروندریسه** مسائل روش‌شناختی دست بالا را دارد و از همین رو محل مناسبی برای یافتن نظراتی‌ست که به دل مشغولی اصلی من بازمی‌گردد: رابطه‌ی بین کار مازاد و ارزش مازاد، همانا رابطه‌ای که هم‌زمان مفهومی و تاریخی به‌شمار می‌آید. [۶] در توجیه این ادعا تمایل چندانی به انتخاب **گروندریسه** یا **سرمایه** ندارم. به گمانم کمابیش واضح است که **گروندریسه** یادداشت است، به‌طوری که در آن برخی از مفهوم‌های اساسی **سرمایه** - به‌ویژه کار انتزاعی و زمان کار اجتماعاً لازم - کاملاً به سرانجام نرسیده‌اند، و باز هم به همان اندازه واضح است که این متن سرشار از بینش در بسیاری از حوزه‌های اندیشه است که در کل با آن‌چه نقدگری بالیده‌ی مارکس می‌شماریم می‌خواند، و به‌راستی، در کمال شگفتی، توانسته مفهوم‌های اساسی و عناصر استدلالی هر سه مجلد **سرمایه** را در یک متن بگنجاند.

مسئله بدیهی‌ترین نکته‌ای که درباره‌ی این متن می‌توان تشخیص داد این است که چه‌قدر عمیقاً هگلی‌ست، دینی که عمدتاً به واسطه آثار بعدی مارکس به فراموشی سپرده می‌شود. این نکته برای آنانی که مایلند هگل را به‌عنوان یک ایدئالیست کنار بگذارند به قدر کافی رضایت‌بخش است، اما به‌نظر من می‌توان ویژگی نقد مارکس به هگل را با نگاه به برخی فرازهایی دریافت که بیش از همه به دین او به هم‌وطنش پشت می‌کند. ادعای من قدری جسورانه است: سرمایه برای مارکس همان چیزی‌ست که روح جهانی برای هگل بود؛ روند دقیقی که مارکس با آن سر هگل را به جای خود باز می‌گرداند، پرداختن به این موضوع است که چگونه پیشروی درونی منطق سرمایه در جهان ما آفریننده‌ی مجموعه‌ای از حدومرزهای دنیای واقعی‌ست که از همین رو سپهر واقعی کنش انسانی به شمار می‌آید. به این ترتیب، من به‌رغم

اختلاف با آلتوسر درباره‌ی انسان‌باوری مارکس، بیش‌تر هم‌سو با جان‌مایه‌ی ادعای او می‌گوییم که «فهمیدن هگل بدون بررسی و فهم کامل کتاب **سرمایه** ممکن نیست.» (۱۹۷۱، ۷۱۲)

من در راستای اثبات این ادعا در ادامه با استفاده از مجموعه‌ای از فرازهای مهم در **گروندرریسه**، مسیر دیالکتیکی مفهوم مازاد را نزد مارکس ردیابی می‌کنم، به‌عنوان شیوه‌ای برای بررسی آن‌چه مارکس محدودیت‌ها و موانع تولید سرمایه‌داری می‌شمارد. به این منظور عمدتاً ایده‌های مکتب آلمانی نقد ارزش [wertkritik] را پیگیری می‌کنم که نشان می‌دهد فهمی درست از مارکس بسته به مسئله‌ی ارزش و عطش سیری‌ناپذیر سرمایه به ارزش‌افزایی ارزش است [۷] در واقع، حال‌وهوای آرمان‌شهری «قطعه‌ی ماشین‌ها» تا حد زیادی بر گرایش مشهور نرخ سود به کاهش در پی افزایش خودکارسازی متکی‌ست. مارکس استدلال می‌کند که «نرخ سود وابسته است به نسبت جزئی از سرمایه که به ازای کار زنده مبادله می‌شود و جزئی از آن که در شکل مواد خام و وسایل تولید وجود دارد. بنابراین، هرچه جزء مبادله‌شده با کار زنده کوچک‌تر شود، نرخ سود کم‌تر می‌شود.» (مارکس، ۱۹۷۳، ۷۴۷) [۸] اشتیاق به خودکارسازی - برای افزایش بارآوری - از تلاش برای کسب ارزش مازاد نسبی ناشی می‌شود، اما تا جایی که انسان‌ها را از فرایند تولید بیرون می‌راند می‌تواند به کاهش مجموع ارزش مازاد (در سطح کل سرمایه‌ی اجتماعی) آفریده‌ی کار انسانی نیز بینجامد. ماشین بیش‌تر، کار انسانی کم‌تر؛ کار انسانی کم‌تر، ارزش مازاد کم‌تر. از این رو، خودکارسازی به دلیل تضادهای درونی خود سرمایه‌داری روی می‌دهد، اما هم‌زمان به مانعی در کارکرد آن بدل می‌شود. خودکارسازی با چنین توصیفی به‌نظر بسیار هگلی می‌رسد، اما شیوه‌ی عملکرد آن بی‌تردید تاریخی‌ست: ماشین‌های واقعی هستند که دارند کار را از انسان‌های واقعی می‌گیرند.

این پویه به سبب رابطه‌ای معین بین آن‌چه مارکس کار لازم و کار مازاد می‌نامد پدیدار می‌شود: کار لازم کاری‌ست که برای بازتولید کارگران ضروری به‌شمار می‌آید؛ کار مازاد کاری‌ست که سرمایه‌دار افزون بر هزینه‌های بازتولید کارگران می‌ستاند. کار مازاد نام دیگر استثمار است. مارکس می‌نویسد که «آن‌چه در سویه‌ی سرمایه به‌مثابه‌ی ارزش مازاد پدیدار می‌شود، در سویه‌ی کارگر دقیقاً به‌عنوان کار مازاد و رای احتیاج‌اتش به‌عنوان کارگر جلوه می‌کند.» (مارکس، ۱۹۷۳، ۳۲۴) از این رو مارکس ادامه می‌دهد:

«... این قانون سرمایه است که کار مازاد و زمان در دسترس {و قابل‌تصرف} بیافریند؛ و فقط از طریق به‌جنبش درآوردن **کار لازم** قادر به انجام چنین کاری است، - به عبارت دیگر، به مبادله با کارگر بپردازد. از همین رو گرایش سرمایه به این‌سو است که تا سرحد امکان کار بیش‌تری ایجاد کند؛ به همان میزان که به کاهش کار لازم به کم‌ترین مقدار گرایش دارد. و علت گرایش یک‌سان سرمایه به افزایش جمعیت کارکننده و در عین حال، حفظ دائمی بخشی از این جمعیت به‌مثابه‌ی جمعیت مازاد از

همین روست؛ جمعیتی که در وهله‌ی نخست، یعنی تا زمانی که سرمایه نمی‌تواند ارزش‌افزایی کند، بی‌فایده است.» (۳۹۹)

سرمایه که گسترش یابد، به کار بیش‌تری هم نیاز دارد. و با وجود این، اشتیاق به ارزش مازاد نسبی سرمایه‌دار را به کاهش کار موجود در کالا وامی‌دارد. این گرایش متضاد گونه‌ای «ارتش ذخیره‌ی مستمندان» را ایجاد می‌کند، کارگرانی که از تولید بیرون رانده شده‌اند اما با این همه در صورت نیاز سرمایه به خدماتشان هم‌چنان در دسترس‌اند. در این فراز، «زمان در دسترس» کار مازاد مترادف با جمعیتی عاطل و باطل است. مارکس می‌نویسد که «رشد کار مازاد متناظر است با رشد اضافه‌جمعیت... فقط در شیوه‌ی تولید متکی بر سرمایه است که بی‌نواهی هم‌چون نتیجه‌ی خود کار ظاهر می‌شود.» (۶۰۴)

کار مازاد درحالی که جمعیتی عاطل و باطل یا به بیان مارکس بی‌نواهی «مجازی» را مجسم می‌کند، ناز و نعمت نیز می‌آفریند، همان‌طور که مارکس در یکی از پرشمار پانویس‌های شایان‌توجه خود گوشزد می‌کند:

«ایجاد کار مازاد در یکسو متناظر است با ایجاد کار {به لحاظ کمی} منفی، بیکارگی نسبی ... از سوی دیگر. این نکته نخست از دید سرمایه بدیهی است و سپس از دید طبقاتی که در درک بدهت این نکته با سرمایه شریک‌اند: بینوایان، گماشتگان به کارهای پست و حقیر، چاکران و غیره، که از قبل محصول مازاد زندگی می‌کنند. در عطف به کل جامعه، ایجاد **زمان در دسترس** و پس از آن ایجاد زمان تولید علم، هنر و غیره. سیر تکوین جامعه به هیچ روی چنین نیست که چون فردی نیاز اضطراری‌اش را ارضا کرده است، پس به ایجاد مازاد می‌پردازد؛ بلکه از آن‌روست که یک فرد یا طبقه‌ای از افراد ناگزیر شده است بیش از آن‌چه برای ارضای نیاز اضطراری‌اش لازم است، تولید کند؛ از آن‌روست که **کار مازاد** در یک‌سو، وضع‌کننده‌ی فراغت و ثروت مازاد در سویه‌ی دیگر است. واقعیت این است که تکوین و توسعه‌ی ثروت فقط در این تضادها [Gegensatze] وجود واقعی دارد: بالقوه، تکوین و توسعه‌ی ثروت همانا امکان سپری کردن و غلبه بر این تضادهاست.» (۴۰۱)

تیزبینی فوق‌العاده‌ی این فراز مسیری را روشن می‌کند که در آن چاکران و گماشتگان به کارهای پست و حقیر به دانشمند و هنرمند تبدیل می‌شوند که هر کدام به‌نحوی متمایز اما مرتبط به کار دیگران متکی‌ست. کار مازاد و لازم بدین‌ترتیب صرفاً وجوهی ناسازگار از یک روز کاری کارگر نیستند. آن‌ها به‌علاوه ساختارهای جامعه‌ای هستند که وقف تولید ارزش مازاد شده است. یک بار دیگر شاهدیم که یکی از قوانین حتمی سرمایه - همانا شکاف بین اجزای لازم و نالازم روز کاری - به یکی از شرایط بیرونی عمل کرد

سرمایه بدل می‌شود. و این واقعیت بیرونی نیز سد راه ظرفیت بالقوه‌ی نهفته در این شکل از سازمان اجتماعی برای آزادی می‌شود.

دلیل این اتفاق هم تا حدی به این روند بازمی‌گردد که سرمایه‌داری نیاز ویژه‌ی خود به کار مازاد را به یک ضرورت عام اجتماعی، با اجزای سوژه‌بنیاد و ابژه‌بنیاد، تسری می‌دهد:

«سهم تاریخی بزرگ سرمایه، **آفرینش همین مازاد**، همین کار زائد از منظر ارزش مصرفی صرف، به‌منزله‌ی وسیله‌ی صرف معاش است، و تقدیر تاریخی‌اش آنگاه به انجام می‌رسد که از یکسو نیازها چنان تکوین یافته‌اند که کار مازاد، ورای آن‌چه ضروری است، خود به نیازی عام مبدل شده و نیازهای فردی از آن سرچشمه می‌گیرند و از سوی دیگر کوشایی در کار، که به‌ضرب انضباط سرمایه... به سطح و مرتبه‌ای رسیده که به ویژگی عام نوین بشر بدل شده است.» (۳۲۵)

کار مازاد همان‌طور که دیدیم کاری‌ست فراسوی ضرورت؛ پیش از همه ارزش مازاد است اما در این‌جا به نتیجه‌ی آن ارزش مازاد اشاره دارد: کالاها و به‌ویژه کالاهای **غیر ضروری**. هنگامی که افراد خواسته‌های بیش‌تری می‌یابند - و از سوی دیگر، هنگامی که سرمایه اینان را به گونه‌ای اخلاق کار ارشاد کرده است که مارکس (و از جمله ای. پی. تامپسون) خاطرنشان می‌کند پرولتاریای تازه‌آزادشده بارها از آن تن زده است - کوشایی همگانی در کار به یک ویژگی نوعی بشر مبدل می‌شود: انسانی نو زاده می‌شود، انسانی که هم‌زمان وقف کار شده است و وقف تولید کالاهای تجملی فراهم‌شده. مارکس در این فراز طرحی کلی از ساختمان نیازهای مصنوعی ویژه‌ی سرمایه‌داری کالایی بالیده و هم‌چنین نظم اجتماعی پشتیبان آن ارائه می‌کند. البته مارکس در این‌جا به همین بسنده نمی‌کند:

«سرانجام زمانی که تکامل نیروی بارآور کار ... به سطح و مرتبه‌ای رسیده است که تصاحب و حفظ ثروت عمومی از یک سو مستلزم زمان کار کم‌تری برای کل جامعه است و از سوی دیگر جامعه‌ی کارکنان با فرآیند پیش‌تازنده‌ی بازتولیدش ... رابطه‌ای علمی برقرار می‌کند ... [آنگاه سرمایه] عناصر مادی‌تطور فردیتی غنی را می‌آفریند که هم در تولید و هم در مصرف‌اش همه‌جانبه است....» (همان)

این شکل نهایی - همانا جامعه‌ای است به‌نحوی معقول برنامه‌ریزی‌شده که می‌تواند عاطل و باطل ماندن را به فردیتی بالیده دگرگون کند - همانی‌ست که «در آن ضرورت طبیعی در شکل بی‌واسطه‌اش ناپدید شده است؛ زیرا، جایگاه ضرورت طبیعی را ضرورتی تاریخیاً آفریده‌شده اشغال کرده است» (همان). روشن‌تر بگوییم، سرمایه نیازهای مصنوعی می‌سازد و از این رو شرایط چیرگی بر نیازهای اولیه‌ی انسانی را می‌آفریند. این پیروزی بر نیازهای طبیعی طعنه‌آمیز نیست؛ مارکس واقعاً توانایی مولد سرمایه به برآوردن نیازهای اساسی انسان را می‌ستاید. ما در این‌جا با نمونه‌ای تمام‌عیار از دیالکتیک روبه‌رویم. به همان

ترتیب که پیش‌تر گماشتگان به کارهای پست و بی‌نویان به دانشمند و هنرمند تبدیل می‌شدند، در این‌جا نیز نیازهای مصنوعی از آگاهی کاذب سرمایه به فراروی از کمیابی مادی مبدل می‌شود. از همه مهم‌تر این‌که باز هم مانعی که سرمایه را از دستیابی به این تصویر آرمان‌شهری بازمی‌دارد «در خود سرمایه» نهفته است.

مارکس یکی از این موانع را در فرازی بررسی می‌کند که درباره‌ی روندی‌ست که «**فرایند تحقق سرمایه**» همواره یک «**فرایند ارزش‌زدایی**» نیز هست. (۴۰۲)[۹] ما در این فرازاها - که به رابطه‌ای میان آن‌چه مارکس محدودیت‌ها و موانع برمی‌شمارد تکیه دارد - می‌توانیم دستگاه دیالکتیکی این متن را شاهد باشیم که با استفاده از انضمامی‌ترین نمونه‌سازی‌های خود از دنیای واقعی کار می‌کند. دیگر این‌که گمان نمی‌کنم مارکس این دو اصطلاح را کاملاً همسان به‌کار می‌برد، بلکه برداشت من این است که او هرگاه می‌گوید «محدودیت»، در کل به یک قانون درونی سرمایه اشاره دارد در حالی که مقصودش از «مانع» شرایطی بیرونی‌ست. آن‌چه سرمایه معمولاً انجام می‌دهد این‌ست که «هر یک از این محدودیت‌ها را مانعی در برابر خود تلقی می‌کند» و به این ترتیب «در **تصور** از آن‌ها درمی‌گذرد» اما «به‌هیچ روی نتیجه نمی‌شود که آن‌ها را به‌طور واقعی نیز پشت سر گذاشته باشد.» (۴۱۰) در این‌جا نکته‌ی اصلی این است که سرمایه تضادهای درونی خود را با ایجاد ساختارهایی در دنیای واقعی مدیریت می‌کند، اما با این حال، این ساختارها هرگز نمی‌توانند این تضادهای درون‌ماندگار شکل سرمایه را رفع کنند.

مارکس در بافتار ویژه‌ای که می‌خواهم به آن بپردازم، نگاهی را از جهان تولید به گردش جابه‌جا می‌کند و در این بین از آن‌چه در سرمایه درونی می‌نماید به جهانی رو می‌گرداند که، در کمال شرمساری‌اش، سرمایه ناگزیر در بطن آن به حیات خود ادامه می‌دهد. مارکس می‌نویسد که «در چارچوب فرایند تولید، تحقق یکسره هم‌چون تولید کار مازاد ظاهر می‌شود.» (۴۰۴) به بیانی دیگر، ارزش در تولید هم‌چون بخشی از خود محصول تصور شده است، اما با این حال ارزش واقعاً هیچ‌کجا یافت نمی‌شود. ارزش هم‌چون انتزاعی اجتماعی فقط زمانی یافته می‌شود که تحقق یافته است، واقعیتی ساده که مجموعه‌ای از رفتاری‌های این جهانی را پدید می‌آورد که مستقیماً به ارزش‌زدایی می‌انجامد. مارکس می‌نویسد که «اکنون همان موانع در **بیرون** از آن {فرایند تولید} ظاهر می‌شود.» (۴۰۴) این موانع پرشمارند. پیش از همه باید نیازی به آن محصول وجود داشته باشد؛ به بیان دیگر، ارزش مازاد مستلزم ارزش مصرفی است. آن‌چه در **سرمایه** به‌عنوان دو سویه‌ی کالا توصیف می‌شود در دنیای واقعی رفتاری‌های آن سرمایه‌داری است که به دنبال تحقق ارزش کالای خود در بازار است.

زمان گردش نیز به همان اندازه مشکل آفرین است. چه قدر زمان می برد تا محصولات به فروش برسد؟ آیا زمان کار اجتماعاً لازم بایستی نسبت به زمان تولید محصول تغییر کرده باشد تا بتواند به کاهش ارزش بینجامد؟ و اگر این محصولات باید خریداری شوند، پس نیازمندند به «خلق ارزش مازاد در نقطه ای دیگر تا چه بسا به ازای آن مبادله شوند.» (۴۰۷) مارکس نتیجه می گیرد که «یک شرط تولید استوار بر سرمایه عبارت است از تولید سپهری همواره گسترش یابنده از گردش، خواه این سپهر مستقیماً گسترش یابد، خواه کانون های تولید، به مثابه ی نقاط بیش تر، بر مدار همین سپهر ایجاد شوند.» (۴۰۷)

مارکس سراسر این فرایند را مختصر و مفید جمع بندی می کند: «گرایش به سوی ایجاد بازار جهانی بی واسطه در خود مفهوم سرمایه موجود و مفروض است. هر محدودیتی هم چون مانعی پدیدار می شود که باید پشت سر گذاشته شود.» (۴۰۸) مارکس از قانون های درونی سرمایه داری - ضرورت ارزش افزایی ارزش - مجموعه ای از پیامدهای دنیای واقعی را برمی گیرد که یکسره به بازار جهانی منتهی می شود؛ با نشان دادن این که چه گونه محدودیتی درونی در قالب مانعی بیرونی شکلی انضمامی می یابد، مانعی که هم زمان انبوهی از مشکلات جدید پدید می آورد، به علاوه ی راه حلی گذرا برای محدودیتی که با این همه هرگز نمی توان کاملاً آن را رفع کرد. در این جا مقصود از این محدودیت این واقعیت است که سرمایه ناگزیر به تحقق یافتن در گردش است؛ نمی تواند بدون گذار به دنیای واقعی به خودی خود تحقق یابد، آن جا که این محدودیت به مانعی مبدل می شود، همانا افراد دیگری ممکن است خریدار کالای من باشند. بنابراین، خاستگاه های این محدودیت یکسره به گذارهای صوری پایه ای باز می گردد که سرمایه باید هنگام حرکت از M به C به M' داشته باشد، پول به کالا تبدیل می شود تا به پول بیش تری مبدل شود. به بیان دیگر، همین که تولید نیازمند فرایندی بیرون از خود یعنی گردش می شود، ارزش مبادله ای با ارزش مصرفی محدود می شود، و هر یک به منزله ی محدودیتی بر توانایی سرمایه در ارزش افزایی ارزش عمل می کند. با این حال این محدودیت ها، همانا عناصری از قوانین درونی سرمایه، به مدد مجموعه ای از شرایط بیرونی - مسیرهای تجاری، بازارهای جهانی - رفع می شوند که در ضمن رویه های سرمایه برای گذر از این محدودیت ها و البته هم زمان موانعی سر راه تحقق آن هستند. هرچه سرمایه برای تحقق خود به نقاط بیرونی بیش تری نیاز داشته باشد، احتمال بروز گونه ای فروپاشی در هر نقطه بیش تر می شود، یعنی بحران پذیری آن نظام بیش تر است. [۱۰] ما در این جا اختلاف چندانی با روح جهانی هگل نداریم، آن جا که خود را در جهان ابژه بیرونی می کند تا صرفاً در مقام خود آگاهی فیلسوف جانی تازه بگیرد.

در واقع، سرمایه با روح جهانی در یک رانه ی جهان رواساز سهیم می شود: «نفوذ مدنیت ساز» آن کاری می کند که همه ی مراتب پیشین جامعه ی انسانی «هم چون تحولات محلی محض بنماید.» (۴۰۹-۱۰)

سرمایه این کار را با دگرگونی ارتباط انسان با طبیعت انجام می‌دهد. اگر «ایجاد نیازهای تازه» سرمایه را ملزم به خلق صنایع نوین می‌کند، پیشرفت علم طبیعی را نیز موجب می‌شود چنان که «طبیعت برای نخستین بار به شیئی محض برای انسان مبدل می‌شود، فقط سودمندی‌اش مطرح است؛ دیگر به مثابه‌ی قدرتی متکی به خویش به رسمیت شناخته نمی‌شود.» (۴۱۰، ۴۰۸) تا همین جا هم می‌توانیم چرخشی دیالکتیکی را ببینیم، به‌طوری که پیشرفت‌های علمی به سودمندی می‌انجامند،

«و شناخت نظری قوانین قائم‌به‌ذات [طبیعت] نیز فقط هم‌چون نیرنگی پدیدار می‌شود که به دست‌آویز آن می‌توان طبیعت را ... مقهور نیازهای انسان گرداند. سرمایه بنا به گرایش {درونی} خویش، این تصور را به ورای موانع و پیش‌داوری‌ها، و نیز فرای خدایگان‌سازی از طبیعت و ارضای سنتی و درویشانه‌ی نیازهای موجود و محدود به مرزهای معین و بازتولید شیوه‌های زندگی کهن مهمیز می‌زند. سرمایه علیه همه‌ی این شرایط ویرانگر است و هماره انقلابی، درهم‌شکننده و فروریزنده‌ی همه‌ی موانعی‌ست که پیشرفت نیروهای تولید، گسترش نیازها، بسیارگونی تولید و استثمار و مبادله بین نیروهای طبیعی و روحانی را سد می‌کنند.» (۴۱۰)

ما ممکن است افسوس آن سنتی بودن را بخوریم اما نه محدود یا درویشانه بودنش را؛ و با این که مارکس در این جا خدایگان‌سازی طبیعت را شکلی از بت‌پرستی برمی‌شمرد - و از این رو رد کردن آن را پیشروی در راستای فراروی از نیازهای حیوانی محض می‌داند که پیشتر شاهد بودیم - به‌علاوه مقهور ساختن طبیعت را نیز در نظر می‌گیرد که هم‌ردیف استثمار طبیعت و نیروهای فکری ویژه‌ی سرمایه‌داری است. سرمایه با درهم‌شکستن سنت، جهان‌شمولی خویش را به مدد عمل کرد خود در جهانی واقعی می‌سازد. روشن‌تر که بگوییم جهان‌شمولی آن بی‌نهایت تاریخی است؛ با این حال هم‌زمان و در اثر عمل کرد سرمایه، ناتمام ماندنش عیان شده است: «فراگیرندگی جهان‌شمولی که سرمایه بی‌وقفه به سوی آن می‌راند، با موانعی در سرشت خود سرمایه روبه‌رو می‌شود» - در این جا یکی از آن موارد ناسازگاری اصطلاحات «محدودیت‌ها/ موانع» را شاهدیم که پیش‌تر به آن اشاره کردیم - موانعی «که در مرتبه‌ای معین از گسترش و تطور، خود سرمایه را هم‌چون بزرگترین مانع این گرایش هویدا می‌سازند و به سوی رفع و الغای سرمایه با اتکا به خویش پیش می‌تازند.» (۴۱۰)

در مرحله‌ی کنونی که ما در آن قرار داریم این موانع کمابیش روشن‌اند. از یک سو حرکت بی‌وقفه‌ی سرمایه در راستای دراختیار گرفتن همه‌ی شیوه‌های تولید پیشینی با سرعت ادامه دارد. از سوی دیگر، چند عامل درونی سرمایه‌داری هستند که در برابر این فرایند مقاومت می‌کند. شاید در این جا تر مشهور آندره گوندر فرانک، «توسعه‌ی توسعه‌نیافتگی» برایمان تداعی شود، فرایندی که سرمایه با استفاده از آن آگاهانه

و سنجیده برخی مناطق جهان را از صنعتی شدن بازداشته است. یا می‌توانیم شبخ هولناک شهری شدن گسسته از توسعه را به ذهن بیاوریم که خصلت چیزی به‌شمار می‌رود که مایک دیویس **سیاره‌ی زاغه‌ها** نامیده است که بنا به شرح فرانک خود میراثی از دنیای استعمارگر است. یا همین بازاندیشی تازه درباره‌ی تاریخ طولانی جنبش کارگری که مجموعه‌ی **دی اندنوتز کالکتیو** [The Endnotes Collective] با عنوان «تاریخچه‌ی جداسازی» انجام داده است، با این ادعای اساسی که در طول سده‌ی بیستم «... نه وجوه هم‌پارانه‌ی کار در کارخانه‌ها بلکه ویژگی‌های [ذره‌ذره‌ساز [atomizing] سرمایه بود که دست بالا داشت.» (۲۰۱۵، ۸۴) همه‌ی این اندیشمندان از همان چیزی حرف می‌زنند که ارنست لوف «اجتماعی بودن غیراجتماعی» می‌نامد، حالتی که بازاری با یکپارچگی روزافزون در ضمن موجب چندپارگی نیز می‌شود. (۲۰۱۴، ۱۵۵) در این‌جا یادآوری این نکته اهمیت دارد که برای سرمایه تک‌تک این موانع جهان‌شمولی، به‌ویژه در رویه‌هایی که طبقه‌ی کارگر را چنددسته می‌کنند، کاربردی روشن دارد. با این همه، سرمایه با نابود کردن دقیقاً خود ایده‌ی امر اجتماعی پرده از بی‌اعتنایی خویش به تمدنی برمی‌دارد که با این حال بر آن استوار است. از همین روست که هر یک از این موانع جهان‌شمولی، هم‌زمان عرصه‌ی ناخرسندی هرچه بیش‌تر از کامیابی‌ای‌ست که سرمایه وعده می‌دهد اما ناتوان از برآوردن آن است؛ به بیان دیگر، عرصه‌های اختلال ممکن هستند – البته امکانی که فقط با کنش انسانی به واقعیت می‌پیوندد.

اما بزرگ‌ترین تهدید برای سرمایه خود سرمایه بوده و هست. همان‌طور که لوف استدلال می‌کند، «جامعه‌ای که در عمل کوشیده که یکسره هر جلوه‌ی زندگانی را از روزن تنگ و بسته‌ی مبادله‌ی هم‌ارزها پیش برد ناتوان از بازتولید خود می‌شود.» (۲۰۱۴، ۱۵۶) سرمایه برای فرونشاندن مخرب‌ترین گرایش‌های خویش همواره به قلمروهای خارجی گوناگون برای عطش سیری‌ناپذیر خود به ارزش‌افزایی ارزش متکی بوده است: جوامعی پیش‌سرمایه‌داری که در جریان تکامل خود استثمار کرد، قلمرو بازتولید اجتماعی و کمابیش تا همین اواخر، دولت رفاه. اگر دولت رفاه روزگاری لازم می‌نمود، آن‌گونه که لوف می‌گوید مخارجش «بخشی از هزینه‌های آتی و همچنین جاری برای میسر ساختن استثمار مولد توان کار به‌شمار می‌آمد»، پا پس کشیدن از دولت رفاه در دوره‌ی کنونی بدین معناست که «به دید سرمایه‌داری» این هزینه‌ها به «منابع بد تخصیص‌یافته» مبدل شده است، از آن‌جا که فرایند تولید تمایلی ندارد، و درواقع قادر نیست، که دوباره پذیرای «ارتش ذخیره‌ی مستمندان» در آغوش خود باشد.

بنابراین، زمانه‌ی کنونی یکی از دوره‌های شدت گرفتن رشته‌بحران‌های ویژه‌ی سرمایه‌داری به‌شمار می‌آید: افزایش نابرابری، نبود عیان این امکان که سرمایه‌داری جز معدودی انگشت‌شمار، همه‌ی انسان‌ها را به کامیابی برساند، و یک بحران زیست‌محیطی هر دم نمایان‌تر که جدی‌ترین مانعی را که احتمال می‌رفت

سرمایه بتواند ایجاد کند در برابر بازتولید خود سرمایه‌داری می‌تراشد. [۱۱] در این جا باز هم می‌توانیم در کار بودن منطق هگلی را تشخیص بدهیم، آن جا که پیشروی خود سرمایه سخت‌ترین موانع را سر راه توسعه‌ی آن ایجاد می‌کند. فقط آن مرحله‌ی نهایی - جانی تازه گرفتن [recuperation] با عاملیت بشری خودآگاه که قادر به شناخت این موانع در حکم محدودیت، یعنی درون‌ماندگار خود سرمایه باشد - است که، به باور مارکس، هنوز پدید نیامده است.

به این ترتیب بازگردیم به بحث ماشین‌ها. پیداست که خودکارسازی در اقتصاد کنونی احتمال دارد تعداد بی‌شماری از کارگران را از فرایند تولید بیرون براند - کارگرانی که دیگر، همان‌طور که پیش‌تر اشاره کرده‌ام، گونه‌ای ارتش ذخیره انگاشته نمی‌شوند، بلکه در عوض تبدیل به زیرطبقه‌ای دائمی خواهند شد. همان‌طور که جوان رابینسون خیلی پیش‌ترها به طعنه گفته بود: «آن سیه‌روزی که سرمایه‌دارها استثمات کرده باشند کجا و آن سیه‌روزی که استثمات نکرده باشند کجا!» (۱۹۶۲، ۴۵). البته به همان ترتیب که زمان موجود و قابل‌تصرف کار مازاد به تولید علم و هنر مبدل شد، خودکارسازی نیز «عناصر مادی پرورش فردیتی غنی را ایجاد می‌کند»؛ مارکس همین را پیش‌بینی می‌کرد که جامعه‌ای کمونیستی را جایی تخیل می‌کرد که «هیچ‌کس فقط یک حوزه‌ی کاری ندارد بلکه می‌تواند در هر شاخه‌ای که بخواهد موفق شود»، جامعه‌ای که در آن میسر است که {فرد} «صبح‌گاه به شکار برود و بعدازظهر به ماهیگیری و عصرگاه به گاوداری مشغول باشد و بعد از شام به نقد ادبی» (۱۹۹۸، ۵۳). «عناصر مادی» عبارت دقیقی‌ست؛ عناصر به خودی‌خود هیچ پیامد خاصی در پی ندارند. سیه‌روزی جاماندگی از استثمار را مبدل کردن به فردیتی غنی که مارکس مجسم می‌کند مستلزم کنش است.

این که هم‌چون برخی اندیشمندان چپ‌گرای معاصر تصور کنیم که هر کدام از این تحولات - افزایش جمعیت عاطل و باطل، ابداعات فناورانه، فاجعه‌ی زیست‌محیطی - می‌تواند مستقیم به آزادی بینجامد به معنای هگلی ماندن است؛ به این می‌ماند که شناخت آزادی - مشاهده‌ی امکان‌پذیری کنش - را با ایجاد آن یکی بدانیم. سرمایه اگر به حال خودش رها شده باشد قادر به ایجاد آزادی که هیچ بلکه فقط تخریب بیش‌تر می‌آفریند. بنابراین، جان تازه گرفتنی که مارکسیسم لازم می‌داند مقید به تاریخ یعنی سیاسی‌ست. انسان‌باوری مارکس بر این بهبودی متکی است، همانا نقد بالیده‌ی او در خدمت بشری که هنوز پا به عرصه نگذاشته است.

* در این جا مایلم از خوانندگان ناشناس *ساینس اند سوسایتی*، و هم‌چنین برت بنیامین، بابت واکنش‌های مفیدشان به پیش‌نویس قبلی این نوشته تشکر کنم.

*** نوشته‌های داخل {} افزوده‌های مترجم است.

*** نوشته‌ی حاضر ترجمه‌ای است از:

The Grundrisse as Method: Surplus Value, Surplus Labor and Freedom from Work, Paul Stasi, *Science & Society*, Vol. 83, No. 4, October 2019, 522–535.

یادداشت‌ها

[۱]. Paul Revere: صنعت‌گر و از قهرمانان مردمی جنگ انقلابی آمریکا با بریتانیا بوده که در ایجاد سامانه‌ای برای اعلام خطر نقش داشته است. «سواری نیمه‌شب» او در آوریل ۱۷۷۵ برای هشدار به نیروهای آمریکایی درباره‌ی نزدیک شدن نظامیان بریتانیا بسیار مشهور است و با راه یافتن به فرهنگ عامه‌ی مردم آمریکا به استعاره نیز بدل شده است. م [۲]. کتاب‌هایی با نگاه چپ‌گرایانه در این باره:

Inventing the Future, by Nick Srnicek and Alex Williams (2015) and *Postcapitalism: A Guide to Our Future*, by Paul Mason (2015)

روایت‌های موجود در رسانه‌های عمومی نیز به‌قدری پرشمارند که نمی‌توان همه را نام برد، چندان که با جستجوی ساده در گوگل مشخص می‌شود.

[۳]. هری فردریک پیتس در مقاله‌ای پرمایه درباره‌ی حیات معاصر قطعه‌ی ماشین‌ها، مسیری کمابیش مستقیم را ردیابی می‌کند که از **امپراتوری** تا مبارزات ضد جهانی‌سازی در اوایل دهه‌ی نخست سده‌ی بیستم، جنبش اشغال {وال استریت} و حتی حزب کارگر بریتانیا ادامه می‌یابد.

[۴]. متن ویرنو نخستین بار در سال ۲۰۰۱ در دسترس قرار گرفت، هرچند در سال ۲۰۰۷ بود که **ماتریالیسم تاریخی** آن را منتشر کرد.

[۵]. در واقع، نوشته‌های نگری از دیرباز در کانون این سنت جای داشته است. برای مثال بنگرید به کتاب او **مارکس فراسوی مارکس**، ۱۹۹۲، براساس درس‌گفتارهایی که ابتدا در ۱۹۷۸ ارائه شده بود. با این همه، به نظر پیتس تفاوت چشمگیری میان موضع پیشین نگری در **مارکس فراسوی مارکس** و استدلال‌های حاضر در **امپراتوری** وجود دارد.

[۶]. «در حالی که مارکس در **سرمایه** تقریباً فقط در پیش‌گفتارها و پی‌گفتارها به مسائل روش‌شناختی پرداخت، در **گروندریسه** این مسئله‌ی اساسی مدام در خلال {مرحله‌ی} بازنمایی پیش کشیده شده بود» (هاینریش، ۲۰۱۳، ۲۰۰). البته سخن اصلی هاینریش این است که **سرمایه** نقدی ضمنی از «قطعه‌ی ماشین‌ها» به دست می‌دهد و از همین رو متن قبلی را به راهنمایی کم‌مایه برای تحولات معاصر در سرمایه‌داری متأخر مبدل می‌کند.

[۷]. Wertkritik – یا نقد ارزش – نام گروهی نه‌چندان هم‌بسته از اندیشمندان آلمانی‌ست که از دهه‌ی ۱۹۸۰ دست به قلم بوده‌اند. مجموعه‌ی ویراست‌شده و عالی **مارکسیسم و نقد ارزش** (لارسن و دیگران، ویراستاران، ۲۰۱۴)

نخستین حضور جدی آن‌ها در جهان انگلیسی‌زبان است. آن‌ها همچنین متأثر از آثار موشه پوستون، به‌ویژه اثر استادانه‌ی او، *زمان، کار و سلطه‌ی اجتماعی* هستند.

[۸]. در این‌جا به‌جاست خاطرنشان کنیم که تز مربوط به نرخ کاهنده‌ی سود نقد شده است، احتمالاً شناخته‌شده‌ترینشان نقد اقتصاددان ژاپنی نوبو اوکیشیو باشد و البته همین اواخر نقد دیوید لایمن که با این همه قائل به حفظ این تز در شکلی بازبینی شده است. اندرو کلایمن، هم‌چنان که این اواخر مایکل رابرتز، طی سال‌ها در مجموعه‌ای از نوشته‌ها با نظر اوکیشیو مخالفت کرده است. این‌جا برای صحبت از این بحث مناسب نیست که اغلب بحثی ست نسبتاً فنی، اما به‌جاست که آن را به‌عنوان حوزه‌ای پردردسر از پژوهش علامت بزنیم. آن‌چه مایه‌ی دردسر می‌شود دشواری بنیادین یافتن معیاری درست برای ارزش مازاد است. بحث‌ها درباره‌ی نرخ سود ناگزیرند بر انواع و اقسام چیزهایی متکی باشند که علم اقتصاد قادر به اندازه‌گیری‌شان است، مانند قیمت، اما قیمت قطعاً مقوله‌ای متمایز - هرچند به‌وضوح هم‌چنین هم‌بسته - با ارزش است. *رکود بزرگ* رابرتز [The Long Depression] درکی سودمند از دیدگاه او در این بحث به‌دست می‌دهد و هم‌چنین فشرده‌ی دیدگاه کلایمن نیز در فصل ششم کتاب *ناکامی تولید سرمایه‌دارانه* [The Failure of Capitalist Production] و نیز فصل هفتم *بازپس‌گیری «سرمایه»ی مارکس* [Reclaiming Marx's "Capital"] موجود است. کتاب لایمن با عنوان *اقتصاد سیاسی به‌شیوه‌ی علم اقتصاد* [Political Economy After Economics] هم‌زمان که نظریه‌ی او درباره‌ی نرخ کاهنده‌ی سود را تشریح می‌کند به مشکلی اساسی‌تر نیز می‌پردازد، این‌که چه جلوه‌هایی از ارزش را می‌توان و کدامیک را نمی‌توان اندازه‌گیری کرد.

[۹]. پیشنهاد نیل لارسن به من این بود که «ارزش‌کاهی» [devalorization] می‌تواند معادل بهتری باشد، اما من هم‌چنان در جایی که در متنی نقل شده ظاهر می‌شود از «ارزش‌زدایی» [devaluation] {ترجمه‌ی} نیکولاس استفاده می‌کنم.

[۱۰]. «فرض بگیریم این فرآیند با ناکامی روبه‌رو شود - و به دلیل جدایی صرف {بین فروشنده و خریدار} امکان چنین ناکامی‌ای در این یا آن مورد مهیاست - آنگاه پول سرمایه‌دار به محصول بی‌ارزشی مبدل شده است که نه تنها ارزش نوینی به دست نیاورده، بلکه ارزش اولیه‌اش را هم از دست داده است» (۴۰۳)

[۱۱]. اگر استدلال اصلی من این است که سرمایه هم‌چون روح جهانی هگل عمل می‌کند، می‌توانستم در این‌جا به‌علاوه بگویم که سرمایه از نظر بحران زیست‌محیطی‌ای که به بار آورده بیش‌تر هم‌چون *اراده به قدرت* نیچه رفتار می‌کند، از این نظر که ترجیح می‌دهد به نابودی خویش اراده کند تا به هیچ چیز.

منابع

Althusser, Louis. 1971. *Lenin and Philosophy and Other Essays*. Translated by Ben Brewster. New York: Monthly Review.

Davis, Mike. 2007. *Planet of Slums*. New York: Verso.

- Endnotes Collective, The. 2015. "A History of Separation." *Endnotes*, 4 (October), 70–193.
- Hardt, Michael, and Antonio Negri. 2001. *Empire*. Cambridge, Massachusetts: Harvard University Press.
- Heinrich, Michael. 2013. "The 'Fragment on Machines': A Marxian Misconception in the *Grundrisse* and Its Overcoming in *Capital*." Pp. 197–212 in *In Marx's Laboratory: Critical Interpretations of the Grundrisse*, edited by Riccardo Bellofiore, Guido Starosta and Peter D. Thomas. Chicago, Illinois: Haymarket.
- Kliman, Andrew. 2012. *The Failure of Capitalist Production: Underlying Causes of the Great Recession*. London: Pluto.
- . 2007. *Reclaiming Marx's "Capital": A Refutation of the Myth of Inconsistency*. Lanham, Maryland: Lexington Books.
- Laibman, David. 2012. *Political Economy After Economics: Scientific Method and Radical Imagination*. New York: Routledge.
- Larsen, Neil, Matthias Nilges, Josh Robinson, and Nicholas Brown, eds. 2014. *Marxism and the Critique of Value*. Chicago, Illinois: MCM Publishing.
- Lohoff, Ernest. 2014. "Off Limits, Out of Control: Commodity Society and Resistance in the Age of Deregulation and Denationalization." Pp. 151–86 in Neil Larsen, Matthias Nilges, Josh Robinson, and Nicholas Brown, eds., *Marxism and the Critique of Value*. Chicago, Illinois: MCM Publishing.
- Marx, Karl. 2010. "The Eighteenth Brumaire of Louis Bonaparte." Translated by Ben Fowkes. Pp. 143–249 in *Marx's Political Writings*. Volume 2: *Surveys from Exile*, edited by David Fernbach. New York: Verso.
- . 1973. *Grundrisse*. Translated by Martin Nicolaus. New York: Penguin Books.
- Marx, Karl, and Friedrich Engels. 1998. *The German Ideology*. Amherst, New York: Prometheus Books.
- Mason, Paul. 2015. *Postcapitalism: A Guide to Our Future*. London: Allen Lane.
- Negri, Antonio. 1992. *Marx Beyond Marx: Lessons on the Grundrisse*. London: Pluto Press.
- Pitts, Frederick Harry. 2017. "Beyond the Fragment: Postoperaismo, Postcapitalism and Marx's 'Notes on Machines', 45 Years On." *Economy and Society*, 46: 3–4, 324–345.

Postone, Moishe. 1996. *Time, Labor and Social Domination*. Cambridge, England: Cambridge University Press.

Roberts, Michael. 2016. *The Long Depression*. Chicago, Illinois: Haymarket Books.

Robinson, Joan. 1962. *Economic Philosophy*. Piscataway, New Jersey: Transaction.

Smith, Tony. 2013. "The 'General Intellect' in the *Grundrisse* and Beyond." Pp. 213–232 in *In Marx's Laboratory: Critical Interpretations of the Grundrisse*, edited by Riccardo Bellofiore, Guido Starsota and Peter D. Thomas. Chicago, Illinois: Haymarket Books.

Srnicek, Nick, and Alex Williams. 2015. *Inventing the Future: Postcapitalism and a World without Work*. New York: Verso.

Virno, Paolo. 2007. "General Intellect." *Historical Materialism*, 15:3, 3–8.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2Zv>



ماهیت انقلابی قیام لبنان

۳۱ مه ۲۰۲۲

نوشته‌ی: جاد ثاب و جووی ایوب

ترجمه‌ی: مژگان بدیعی

۲۲ نوامبر ۱۹۴۳	استقلال لبنان از فرانسه
۱۳ آوریل ۱۹۷۵	آغاز جنگ داخلی لبنان
۲۶ اوت ۱۹۹۱	تصویب قانون عفو عمومی برای بخشودگی جنایات جنگ داخلی
۱۴ فوریه ۲۰۰۵	ترور نخست‌وزیر رفیق حریری
تابستان ۲۰۱۵	تظاهرات «تو بوی گند می‌دهی» لبنان که نخستین راهپیمایی بزرگ «جنبش مدنی» پس از پایان جنگ داخلی بود
۶ می ۲۰۱۸	نخستین انتخابات ملی از سال ۲۰۰۹
۱۷ اکتبر ۲۰۱۹	اعلام «مالیات برای واتساپ»؛ آغاز قیام
۲۹ اکتبر ۲۰۱۹	استعفای نخست‌وزیر در پی نخستین پیروزی قیام

۱ نوامبر ۲۰۱۹	بانک‌ها کنترل غیررسمی سرمایه را اعلام کردند
نوامبر و دسامبر ۲۰۱۹	بر اثر فشار تظاهرات خیابانی، دو نامزد نخست‌وزیری انصراف دادند
۱۹ نوامبر ۲۰۱۹	معترضان از ورود نمایندگان به پارلمان برای تصویب قانون عفو جلوگیری کردند
۱۹ دسامبر ۲۰۱۹	حسن دیاب به‌عنوان نخست‌وزیر معرفی شد
۱۴ ژانویه ۲۰۲۰	آغاز هفته‌ی خشم
۱۵ مارس ۲۰۲۰	اعلام وضعیت قرنطینه در لبنان به دلیل کووید-۱۹؛ ارتش برای کمک به اجرای قرنطینه وارد عمل شد
اول مه ۲۰۲۰	لبنان رسماً درخواست کمک از صندوق بین‌المللی پول را برای دریافت ۱۰ میلیارد دلار وام امضا کرد
۲۷ مه ۲۰۲۰	اعتراض‌ها در طرابلس با حملات به بانک‌های خصوصی و بانک مرکزی دوباره شعله‌ور شد. یک معترض به دست ارتش کشته شد.

مقدمه

در شب ۱۳-۱۴ اکتبر ۲۰۱۹، آتشی مهیب لبنان و بخش‌هایی از سوریه را درنوردید. در جریان این آتش‌سوزی حدود ۳ میلیون درخت در لبنان نابود شد، که تقریباً دو برابر میانگین سالانه‌ی نابودی درختان در فقط ۴۸ ساعت است. دولت که پیش از این نیز به دلیل شکست در مهار بحران به‌شدت مورد انتقاد قرار گرفته بود، در ۱۷ اکتبر لایحه‌ای پیشنهاد کرد مبنی بر این که برای برنامه‌های صدا روی پروتکل اینترنت (Voice Over Internet Protocol (VOIP)) مانند واتس‌آپ مالیات تعیین می‌کند. [۱] پیشنهاد «مالیات واتس‌آپ» بخشی از تلاش دولت بود برای کسب درآمد اضافی به‌منظور دریافت بیش از ۱۱ میلیارد دلار «کمکی» که در کنفرانس بین‌المللی سدر (CEDRE) در پاریس وعده داده شده بود. این کنفرانس چهارمین مجموعه از کنفرانس‌هایی بود که با عنوان پاریس یک (PARIS 1) در فوریه‌ی ۲۰۰۱ {در پاریس} آغاز شد.

تقابل واکنش شهروندان به آتش‌سوزی و واکنش دولت پس از گذشت ۴۸ ساعت کاملاً چشم‌گیر بود. غیرنظامیان با هر پیشینه‌ای، حتی از اردوگاه‌های آوارگان فلسطینی، گرد هم آمدند تا آتش را خاموش کنند. علاوه بر این، هواپیماهای ارسالی از اردن، قبرس و یونان نیز رسید و خوش‌بختانه بارندگی نیز آغاز شد. در همان زمان، نخبگان دولتی مانند ماریو عون از جنبش میهنی آزاد (Free Patriotic Movement) ادعا کردند که آتش‌سوزی‌ها فقط مناطق مسیحی را تحت تأثیر قرار داده است، بدون

توجه به این واقعیت که منطقه‌ی شوف، جایی که بیش‌تر آتش‌سوزی‌ها در آن‌جا شعله‌ور بود، منطقه‌ای است با اکثریت دروزی‌ها. برخی دیگر از سیاستمداران حتی کوشیدند پناهجویان سوری را سربلا قرار دهند. آن‌ها ادعا کردند که گروهی از این پناهجویان آتش‌سوزی را به راه انداخته‌اند تا به خانه‌های متروکه‌ی لبنانی نقل مکان کنند.

ناامیدی‌های ناشی از بی‌کفایتی دولت هزاران نفر را در سراسر لبنان از جمله شهرهای بیروت، صور، بعلبک، نبطیه، سعیده و بسیاری از مناطق دیگر، در اعتراض‌هایی خودجوش در شب ۱۷ اکتبر ۲۰۱۹، به خیابان‌ها کشاند؛ به نظر می‌رسید که مالیات واتس‌آپ تیر خلاص بود و {طبق ضرب‌المثلی عربی} همان گاهی بود که کمر شتر را شکست. اعتراضات به حدی بود که دولت بلافاصله مالیات پیشنهادی را پس گرفت.

آن‌چه بعدها خیزش یا انقلاب ۱۷ اکتبر نامیده می‌شود، نقطه‌ی اوج سال‌ها بسیج معترضان و فعالان، از جنبش «توبوی گند می‌دهی» [۱-۱] در ۲۰۱۵ تا انتخابات شهرداری‌ها در ۲۰۱۶ و انتخابات پارلمانی ۲۰۱۸، بود. شکست‌های سیاسی و اقتصادی سال‌های قبل در ۱۷ اکتبر به شعله‌های آتش خیزش دامن زد و لزوم «حالا یا هرگز» را گسترش داد. بخش‌هایی از مرکز شهر بیروت تا ۱۸ اکتبر در آتش سوخت و راه‌های بخش‌های زیادی از کشور با موانع جاده‌ای، و بیش‌تر با آتش‌زدن لاستیک‌ها، کاملاً بسته شد.

وضعیت مالی و اقتصادی با شروع خیزش در لبنان بدتر شد و این وضعیت با همه‌گیری جهانی کووید-۱۹ وخیم‌تر نیز شد. مشکلات مالی در لبنان با این حال از ۲۰۱۹ شروع نشده بود. لبنان از زمان خیزش‌های سال ۲۰۱۱ در خاورمیانه و شمال آفریقا شاهد فرار سرمایه‌های خلیج فارس بوده است. از سوی دیگر، افول اقتصاد سوریه بر لبنان نیز تأثیرگذار بود. نتیجه‌ی فساد و بدهی ملی — که اکثریت قریب به اتفاق آن (تقریباً ۹۰ درصد) بدهی به بانک‌های محلی و بانک مرکزی است، چندین بار هجوم به بانک، کمبود سوخت و اعتصاب بود. اگرچه بسیاری از رسانه‌ها و حتی بسیاری از مفسران لبنانی بر «مالیات واتس‌آپ» تمرکز می‌کنند، اما ترکیبی از همه‌ی این عوامل و بسیاری شرایط دیگر خشم عمومی را برانگیخت. [۲]

طبقه‌ی جنگ‌سالار - الیگارش فراملی لبنان از پایان جنگ داخلی به بعد قواعد بازی را به‌تمامی مشخص کرده بود. دولت را نیز می‌توان به کشتی‌ای تشبیه کرد که این طبقه از طریق آن می‌توانست با خود و با نخبگان حاشیه‌ی خلیج فارس، ایرانی و غربی تجارت کند. شبکه‌های حامی‌پروری ساختارهای قدرت را که به این طبقه سود می‌رسانند و بخش‌هایی از جمعیت را به آن‌ها وابسته نگه می‌دارند، حفظ می‌کنند. زیرساخت‌های عمومی پوسیده‌اند و خصوصی‌سازی‌های سریع آزادی رفت‌وآمد بین مناطق را محدود و کل کشور را فلج می‌کند.

به این ترتیب، خیزش ۲۰۱۹ را باید هم‌چون روند بهبودی پس از ۱۵ سال جنگ داخلی و نزدیک به سه دهه پس از آن در نظر گرفت. لبنانی‌ها در کشوری زندگی می‌کردند که در امور آن کم‌ترین دخالت را داشتند. در مقاله‌ی حاضر خواهیم دید که خیزش کنونی لبنان را باید جنبش خودجوش محضی دانست که

شرایط اقتصادی و نیروهای خیزش از سال ۲۰۱۱ در حال شکل‌گیری بود. هم‌چنین، نشان خواهیم داد که چگونه خود خیزش هم‌چون کاتالیزوری برای مقابله با اسطوره‌های بنیادین کل ملت عمل کرده است: تلاش برای روشن کردن مسیری برای رفتن رو به جلو. در نهایت، می‌خواهیم نشان دهیم که مقاومت غیرمتمرکز و پایدار مناسب‌ترین راه برای مقابله با خطرات احتمالی این خیزش است.

فرقه‌گرایی، جنگ‌های داخلی و اسطوره‌های تشکیل لبنان

لبنان مانند هر ملت دیگری نیز مجموعه‌ای از اسطوره‌های بنیان‌گذار دارد که به توجیه وجود طبقه‌ی حاکم کمک می‌کند. این اسطوره‌ها در پنهان کردن روابط مادی و پوشش‌هایی که طبقه‌ی حاکم را بازآفرینی می‌کند نقش دارند و در نتیجه از کارکرد ایدئولوژیکی مهمی برخوردارند.

مهم‌ترین این اسطوره‌ها، ظهور «لبنان مدرن» و میثاق ملی (National Pact) است. بر اساس این اسطوره‌ها، میثاق ملی ابتکار خود لبنان است و عاملی که در ۲۲ نوامبر ۱۹۴۳ به استقلال لبنان از فرانسه کمک کرد. میثاق ملی «قرارداد شفاهی و نانوشته‌ای» بود که در آن بر تقسیم کرسی‌های پارلمان و تخصیص نقش‌های اصلی دولت بر مبنای سهمیه‌بندی توافق شد. این پیمان بر مبنای سرشماری ۱۹۳۲ در لبنان یعنی آخرین سرشماری تنظیم شد. کرسی‌های پارلمان بین مسیحیان و مسلمانان به نسبت ۶:۵ تقسیم شده که نشان‌دهنده‌ی تنوع کلی جمعیت لبنان است. در این پیمان توافق شد که رئیس‌جمهور و رئیس ارتش لبنان همیشه مسیحی مارونی، نخست‌وزیر مسلمان سنی و رئیس مجلس نیز مسلمان شیعه باشد.

با این حال، میثاق ملی در نخستین باری که چنین «توازن قدرتی» در لبنان شکل گرفت، از آن فاصله زیادی داشت. این توازن قدرت نخستین بار در سال ۱۸۶۰ پس از تأسیس «متصرفیه»ی جبل لبنان [۱-۲] ظاهر شد. متصرفیه برای پایان دادن به جنگ‌های فرقه‌ای تأسیس شد که در طول دهه‌های ۱۸۴۰ و ۱۸۶۰ در امارت جبل لبنان در دوره‌ی عثمانی لبنان درگرفته بود. این جنگ‌ها را می‌توان قیام‌های دهقانی علیه امتیازات فتوئالی و تغییر اقتصادی به سمت کشاورزی نقدی توصیف کرد. این جنگ‌ها بازتاب درگیری‌های نیابتی بین امپراتوری عثمانی، انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها نیز محسوب می‌شدند. برای پایان دادن به این درگیری‌ها، متصرفیه باید توسط فردی منصوب امپراتوری عثمانی (Mutasarrif) اداره می‌شد، اما سایر قدرت‌های استعماری نیز باید او را تأیید می‌کردند. هم‌چنین، ۱۲ مشاور، دو نفر از هر جامعه‌ی مذهبی (مارونی، دروزی، سنی، شیعه، مسیحیان کلیسای ارتدکس یونان و مسیحیان مُلکی) به این فرماندار کمک می‌کرد. نظام پارلمانی سهمیه‌ای (Confessionalism)، که به این عنوان شناخته شد، در سال ۱۹۲۶ و تحت قیمومیت فرانسه در قانون اساسی لبنان که به دنبال توزیع مساوی کرسی‌های پارلمان بین مسیحیان و مسلمانان بود، پاس داشته شد. اما قرار بود این بند موقتی باشد و حذف این نظام سهمیه‌بندی طایفه‌ای «هدف اساسی ملی» لبنان ذکر شده است.

میثاق ملی در آن زمان به هیچ وجه ابتکاری بکر و پیش شرط اجتناب‌ناپذیر استقلال لبنان نبود. با این حال، پیامد این اسطوره‌ها همانا حفاظت از موقعیت ممتاز خانواده‌های حاکم بود که ردپای قدرت آن‌ها را می‌توان در ساختارهای قدرت فئودالی و اداری دوره‌ی عثمانی یافت. میثاق ملی باید تضمین می‌کرد که توسعه‌ی نیروهای مولد لبنان تحت امپریالیسم فرانسه (بنادر، بانکداری، راه آهن) اکنون به نفع آن‌ها خواهد بود و نه قدرت خارجی.

ناکارآمدی سیستم سهمیه‌بندی طایفه‌ای در سال ۱۹۵۸ نتیجه‌ای مرگبار داشت. با افزایش احساسات پان‌عربی و شور انقلابی سکولار پس از انقلاب عراق در همان سال، شورش‌ی نیز در لبنان روی داد. این شورش زمانی سرکوب شد که ارتش به رهبری فواد شهاب از مداخله خودداری کرد. نیروهای آمریکایی نیز بنا به دکترین آیزنهاور به درخواست رئیس‌جمهور وقت کامیل شامون در لبنان مستقر شدند زیرا گمان می‌کردند این شورش از سوی اتحاد جماهیر شوروی و از طریق جمهوری تازه‌تاسیس متحد عربی (مصر و سوریه) حمایت می‌شود. شهاب بعدها به دلیل توانایی در مذاکره بین دو طرف شورش به‌عنوان رئیس‌جمهور انتخاب شد. ریاست‌جمهوری شهاب آرامشی نسبی به همراه داشت. دوره‌ی شش‌ساله‌ی ریاست‌جمهوری او و نیز جانشین‌اش «دوران شهاییسم» نام گرفت و به عصر طلایی لبنان شناخته می‌شود.

دوران شهاییسم ما را به دومین اسطوره‌ی بنیادی و پیدایش هنجاری مهلک در سیاست لبنان می‌رساند. انتصاب شهاب به ریاست‌جمهوری پایه‌گذار بدعتی برای رهبران نظامی شد تا به‌عنوان نامزدهای طبیعی اجماع بین جناح‌های مختلف سیاسی تلقی شوند. این الگو بارها تکرار شد که در نتیجه‌ی آن ارتش را «نیروی بی‌طرف» معرفی می‌کرد. اما مهم‌تر از آن، افسانه‌ی دوره‌ی طلایی لبنان است. هرچند شهاب توانست چندین اصلاحات مهم را در کارنامه‌ی خود ثبت کند، اما ثبات در لبنان عمدتاً با توسل به سخت‌گیری نیروهای امنیتی حفظ شد. از سوی دیگر، مداخله‌ی شهاب در شورش هرگونه بحث درباره‌ی گذر از نظام سهمیه‌بندی طایفه‌ای لبنان را خفه کرد. سرکوب شورش به معنای ورود لبنان به حالت واکنش‌پذیری بود که در آن سیاست‌های داخلی را موازنه‌های قدرت جنگ سرد دیکته می‌کرد و تابعی از آن‌ها بود.

«عصر طلایی» لبنان به عنصری اساسی در نوستالژی لبنان تبدیل شده است. وجود آن به حضور یک «دولت قوی» گره خورده، اما در عمل باعث ایجاد «نظریه‌ی دولت ضعیف» شده است که بنا به آن فقط با تقویت نهادهای لبنان می‌توان مشکلات کشور را حل کرد و خود احزاب سیاسی لبنان عامل تضعیف دولت هستند. به این ترتیب، این واقعیت نادیده گرفته می‌شود که عمل‌کرد دولت سهمیه‌بندی طایفه‌ای به گونه‌ای هدفمند طراحی شده تا امکان انباشت سرمایه را برای طبقه‌ی حاکم فراهم کند. این تشخیص نادرست از عملکرد دولت موجب بت‌سازی از «دولت‌های قدرت‌مند» غرب و رژیم‌های غیردموکراتیک خلیج فارس می‌شود و فرآیند انباشت سرمایه در خود آن کشورها را لاپوشانی می‌کند.

شگفت آن که شهاب پس از مداخله برای نجات نظام سهمیه‌بندی طایفه‌ای، در سال ۱۹۷۰ از حضور مجدد در انتخابات ریاست‌جمهوری خودداری کرد و با تأثر و شگفتی اعلام کرد که مردم کشور آماده‌ی ساختن یک دولت - ملت واقعی نیستند. بیانیه‌ی او این افسانه را تحکیم کرد که «مردم» مسئول مشکلات ناشی از تصمیم‌های طبقه‌ی حاکم‌اند.

نتیجه‌ی اجتناب‌ناپذیر نظام فرقه‌ای لبنان سرانجام در قالب جنگ داخلی ۱۹۷۵ پدیدار شد. پیامدهای جنگ اعراب و اسرائیل در سال ۱۹۶۷، که با پیروزی قاطع اسرائیل به پایان رسید، دامن لبنان را نیز گرفت. سال‌ها اعتراضات گسترده در لبنان نشان‌دهنده‌ی تنش‌ها بر سر پان‌عربیسیم، سکولاریسم، «مسئله‌ی فلسطین» و حضور سازمان آزادیبخش فلسطین (ساف) در لبنان بود که با توافق ۱۹۶۹ قاهره مشروعیت یافت [۳]؛ و همچنین نشان می‌داد که ناسیونالیسم لبنانی تا چه حد از کنترل خارج شده بود. جنگ داخلی با ایجاد احزاب سیاسی جدید که منحصرأ در خطوط نظام سهمیه‌بندی طایفه‌ای تعریف شده بودند، خیلی زود به جنگی فرقه‌ای تبدیل شد. علاوه بر این، در مدت پانزده سال، لبنان شاهد دو اشغال نظامی جداگانه، اسرائیل (۱۹۸۲-۲۰۰۰) و سوریه (۱۹۷۶-۲۰۰۵) نیز بود، که هر دو با هدف اعلام‌شده‌ی نابودی جناح‌های فلسطینی و متحدان چپ/پان‌عرب آن‌ها آغاز شد. این کشور همچنین شاهد چندین قتل‌عام نظیر کشتار تل زعتر، کرتینا و دامور در سال ۱۹۷۶ و صبرا و شتیلا در ۱۹۸۲ نیز بود. تا پایان جنگ، تعداد تلفات به حدود ۱۰۰ تا ۱۵۰ هزار نفر رسید، حدود یک میلیون نفر مهاجرت کردند، صدها هزار نفر آواره شدند و بین ۲ تا ۱۵ هزار نفر هنوز به‌طور رسمی تا به امروز «مفقود» هستند.

پیمان طائف، عفو عمومی و دهه‌ی طولانی «بازسازی» (۱۹۹۰-۲۰۰۵)

با پایان جنگ داخلی، قدرت‌هایی که تحت «قیمومیت» رژیم اسد بودند تلاش کردند تصویری برای سیاست ترسیم کنند که مبلغ این پیام باشد که دهه‌ی ۱۹۹۰ دهه‌ی بازسازی خواهد بود. نتیجه‌ی آن موجی از خصوصی‌سازی در بیروت بود. به‌ویژه در مرکز تاریخی شهر (البلاد، به معنای «سرزمین و میهن») که انحصار بازسازی به شرکت سولیدر (Solidere) واگذار شد، شرکتی خصوصی متعلق به خانواده حریری. تلخی این «نئولیبرالیسم واقعاً موجود» [۴] با چاشنی امید پوشیده می‌شد، این روایت که فقط از طریق روابط تجاری می‌توان از خطر جنگ داخلی جلوگیری کرد.

دهه‌ی ۱۹۹۰ شاهد ظهور رفیق حریری بود. او که نسبتاً بی‌نام‌ونشان بود، در دهه‌ی ۱۹۶۰ به عربستان سعودی نقل مکان کرد و در صنعت ساخت‌وساز ثروت زیادی به دست آورد. حریری در سال‌های پس از آن، نماینده‌ی عربستان سعودی در جناح‌های درگیر لبنان در طول جنگ داخلی بود و از طریق ارتباط با سعودی‌ها و رژیم اسد و رابطه با غرب، به سیاستمدار برجسته‌ی سنی در دهه‌ی ۱۹۹۰ بدل شد. او تا زمان ترور در سال ۲۰۰۵ نخست‌وزیر لبنان بود (به استثنای فاصله‌ی کوتاهی بین سال‌های ۱۹۹۸ و ۲۰۰۰) که آن هم نتیجه‌ی مواضع فزاینده‌ی ضد اسد او بود. حریری از آن‌چه بازگشت به «اقتصاد سابق لبنان، اقتصاد

باز، لیبرال و اقتصاد بازار آزاد بسیار انعطاف‌پذیر» می‌خواند، حمایت می‌کرد. او معتقد بود اقتصاد لبنان به «اقتصادی از کارافتاده، بیش از حد بوروکراتیک، بسیار کنترل‌شده، عقب‌مانده و درون‌زا» تبدیل شده است. [۵] احیای این اقتصاد اولویت او بود، اما «سیاست‌های عمیقاً غیرلیبرال» در لفاظی‌های لیبرالی پوشیده می‌شد [۶] که به‌طور مشخص شامل حمایت دولت از انتقال حقوق مالکیت از مالکان قبلی به شرکت او، سولیدر بود. به عبارت دیگر، وجود همان دولت «بیش از حد بوروکراتیک» برای حریری ضروری بود تا بتواند هم از کشور و هم از «بازار» بهره‌برداری کند.

در این‌جا مهم است که به غرابت تاریخی مسیر اقتصادی لبنان حتی پیش از به قدرت رسیدن حریری اشاره کنیم. آن‌چه او با عنوان وضعیت پیش از جنگ یاد می‌کرد، از جهاتی دقیق بود. در واقع، لبنان تنها «اقتصاد بازار آزاد در جهان در حال توسعه» [۷] در دوران پس از جنگ جهانی دوم بود که آن را از سایر اقتصادهای در حال توسعه متمایز می‌کرد، آن هم در منطقه‌ای تحت سلطه‌ی آن‌چه «سوسیالیسم دولتی» نامیده می‌شد. با این حال، در دهه‌ی ۱۹۹۰، لفاظی حریری «هم‌خوان با روح زمانه‌ی نئولیبرالیسم جهانی» [۸] بود و از قضا اقتصاد پس از جنگ در مقایسه با قبل از جنگ کمتر «لیبرال» شد. به قول کریم باگرادونی {وزیر کشور دولت رفیق حریری} در دهه‌ی ۱۹۹۰، «لبنان شروع به کنار گذاشتن نظام لیبرالی خود کرد، زیرا صاحبان قدرت بخش‌های دولتی و خصوصی را با هم ترکیب کردند»، یعنی «قسمت‌هایی از بخش دولتی را خصوصی کردند تا در خدمت منافعشان باشد» و «کنترل بخش خصوصی را به دست گرفتند تا آن را به انحصار خودشان درآورند» [۹] این در واقع همان «بازسازی غیرلیبرالی» حریری بود. [۱۰]

اما برای تحقق بازسازی باید آثار جنگ داخلی محو می‌شد. در سال ۱۹۸۹، گروه‌های متخاصم پیمان طائف را امضا کردند که رسماً به جنگ داخلی پایان داد. پایان واقعی جنگ اما در سال ۱۹۹۰ بود که ارتش سوریه میشل عون را که در آن زمان رهبر دولت رقیب بود به تبعید فرستاد و مرتکب کشتار ۱۳ اکتبر شد. [۹-۱] پس از گذشت کمتر از یک سال، در ۱۹۹۱، بر اساس قانون عفو عمومی بیش‌تر جنایات مرتکب‌شده در طول جنگ مشمول عفو شدند که هرگونه روند مصالحه‌ی واقعی را تضعیف کرد و جغرافیای فرقه‌گرایی (کانتون‌ها) و ساختارهای قدرت جدید پدیدآمده از جنگ داخلی را مشروعیت بخشید. پیمان طائف خواستار خلع سلاح شبه‌نظامیان بود، اما برای حزب‌الله که نقش مقاومت در برابر اشغال‌گری اسرائیل را به انحصار خود درآورده بود، استثنا قائل شد. حزب‌الله مورد حمایت رژیم سوریه و ایران بود و از طریق ترورهای متعدد موفق شد انحصار خود را در جایگاه «مقاومت» تضمین کند. این سلسله ترورها چهره‌های مقاومت چپ در دهه‌ی ۱۹۸۰ را هدف قرار داد که در خلال جنگ داخلی، مقاومت مسلحانه‌ی مردمی و سکولار را علیه اسرائیل رهبری کرده بودند. از سوی دیگر، حزب‌الله در دهه‌ی ۱۹۹۰ در مدل حکومت‌داری لبنان به تدریج ادغام شد که آن را از سازمان اسلامی انقلابی (دهه‌ی ۱۹۸۰) به سازمانی عمل‌گرا (دهه‌ی ۱۹۹۰) که حزب‌الله شروع به شرکت در پارلمان کرد) و به نیروی سیاسی غالب در کشور (۲۰۰۸ تا کنون) تبدیل کرد.

علاوه بر این، هرچند پیمان طائف پایان دادن به سیستم سهمیه‌بندی طایفه‌ای را پس از یک دوره انتقالی و چندین قانون برای امکان پذیر شدن این انتقال الزامی کرد، اما بر هیچ چارچوب زمانی روشنی توافق نشده بود. به این ترتیب، نظام سهمیه‌بندی طایفه‌ای جانی دوباره گرفت و هیچ یک از قوانینی که راه را برای خروج از آن هموار می‌کرد، تصویب نشد.

حفظ نظام سهمیه‌بندی طایفه‌ای و پیوند بخش‌های خصوصی و دولتی، سیطره‌ی احزاب جنگ داخلی را بر قدرت تثبیت کرد. هر حزب محملی شد برای طایفه‌ای که نماینده‌ی آن‌ها بودند. احزاب جنگ داخلی و متحدان الیگارش‌ی آن‌ها — آن‌چه ما آن را طبقه‌ی جنگ‌سالار - الیگارش‌ی فراملی لبنان می‌نامیم — به صداهای هژمونیک فرقه‌های وابسته‌شان تبدیل شدند. منابع ثروت آن‌ها فساد و اختلاس بود. آن‌ها از طریق موقعیت خود در دولت می‌توانستند به شرکت‌های ساختمانی خود قراردادهای دولتی اعطا کنند یا پوششی قانونی برای پروژه‌های غیرقانونی ارائه دهند. آن‌ها مقام‌هایی را در هیئت مدیره بانک‌های خصوصی به دست آوردند که سپس از طریق آن‌ها بدهی‌های دولتی را از طریق اوراق قرضه با نرخ‌های سود گزاف خریداری می‌کردند.

طبقه‌ی حاکم برای تثبیت بیش‌تر قدرت خود و پیش‌برد پروژه‌ی بازسازی غیرلیبرالی نیاز به نابودی تمامی سنگرهای مقاومت داشت. این شامل جنبش سندیکایی و بالاترین ارگان آن، کنفدراسیون عمومی کارگران لبنان (GCLW) بود. فشار دولت باعث انشعاب در این کنفدراسیون شد و با جواز دادن به فدراسیون‌های موازی کارگری برای شرکت در انتخابات کنفدراسیون عمومی مبارزه‌طلبی کارگران را تضعیف کرد. [۱۱]

طبقه‌ی حاکم با از میان برداشتن تأمین اجتماعی از طریق سیاست‌های نئولیبرال، به متولیان رفاه مادی «اتباع» خود تبدیل شد؛ نتیجه‌ی آن تحکیم نوعی «شهروند نئولیبرال» بود که از طریق حامی‌پروری شکل می‌گرفت. مشکلات اقتصادی و اجتماعی فردی اغلب «راه‌حل» خود را در رهبران فرقه‌ها/ احزاب (زعیم) می‌یافت. کسانی که بیکار بودند با کمک گرفتن از زعیم شاید می‌توانستند در موسسه‌ای دولتی استخدام شوند. کسانی که بیمار بودند با توسل به زعیم به دارو و بیمارستان دسترسی می‌یافتند. در این دور باطل، هرچه بودجه موردنیاز خدمات دولتی کم‌تر و کم‌تر می‌شد، وابستگی افراد به حامی‌پروری هم بیش‌تر می‌شد. حامی‌پروری در شبکه‌ی وسیعی از احزاب نورچشمی در هر سطحی از حکومت گسترش یافت. کارمندی که می‌توانند با دریافت رشوه‌ای اندک، روند دریافت گواهینامه رانندگی شما را سرعت ببخشند. کارمندان شهرداری که در ازای هدیه‌ای کوچک می‌توانند مجوزهای ساختمانی شما را تایید کنند. حتی با کمی چرب‌زبانی و چاپلوسی برای ممتحنان رسمی مدرسه می‌توانید اطمینان یابید که فرزندان در امتحانات رسمی موفق خواهد شد.

نقش حامی‌پروری برای درک زمینه‌ی قیام اخیر بسیار مهم است. با این حال، تداوم ایدئولوژیک فرقه‌گرایی به‌واسطه‌ی روبنای دولتی نیز به همین اندازه اهمیت دارد. فرقه‌گرایی نهادینه‌شده به این معنی است که

هیچ قانون «مدنی» عام در لبنان وجود ندارد. در این کشور پیروان مذاهب مختلف نمی‌توانند به‌طور قانونی ازدواج کنند (مگر از طریق تغییر دین)، هرچند ازدواج آن‌ها در خارج از کشور به رسمیت شناخته می‌شود. مسائل شخصی مانند طلاق، مرگ و مراسم تدفین از طریق دادگاه‌های مذهبی رسیدگی می‌شود که بودجه‌ی آن‌ها توسط دولت، هم‌پای دیگر نمایندگان مذهبی رسمی تامین می‌شود. مذهب هر فرد هنوز در ثبت احوال آورده می‌شود که پیش‌تر در کارت شناسایی ملی درج می‌شد. این کارت به‌منظور شناسایی غیرنظامی‌ها و اعدام آن‌ها در ایست بازرسی شبه‌نظامیان در طول جنگ داخلی استفاده می‌شد.

این فرقه‌گرایی شخصی به دلیل فقدان آشتی {ملی} پس از جنگ داخلی و ترس همیشه حاضر از بازگشت جنگ تشدید می‌شود، تاکتیکی که طبقه‌ی حاکم خیلی ماهرانه از آن برای سرکوب نگرانی‌های مشروع استفاده می‌کند و مردم را به‌عنوان تهدیدی برای صلح به جان یک‌دیگر می‌اندازد. به این ترتیب، روابط اجتماعی فرقه‌ای به شکل بین‌نسلی بازتولید می‌شود، در حالی که تاریخ خونین لبنان در معرض تفسیرهای تراژیک یا رومانتیک است؛ چراکه این تاریخ به دلیل ناتوانی طبقه‌ی حاکم در اجماع برای تدوین برنامه‌ی یکپارچه برای درس تاریخ در مدارس تدریس نمی‌شود. بنابراین تفکر فرقه‌گرایانه حتی برای سکولارترین افراد نیز اجتناب‌ناپذیر است و این توضیح پوزش‌خواهانه‌ی رایج لبنانی‌ها را باورپذیر می‌کند: «من خودم فرقه‌گرا نیستم، اما سیستم مجبورم می‌کند که این‌طور رفتار کنم»

تشکیل دوگانه‌ی هشتم مارس / چهاردهم مارس (۲۰۰۵-۲۰۱۱)

سال ۲۰۰۵ شاهد گسستی در «مسیر بهبودی» کشور بود. صبح روز ۱۴ فوریه ۲۰۰۵، انفجاری مهیب در بیروت رخ داد و رفیق حریری و ۲۱ غیرنظامی دیگر در این انفجار کشته شدند. حریری مدام علیه حضور رژیم اسد در این کشور سخن می‌گفت، به‌ویژه پس از تمدید دوره‌ی ریاست جمهوری امیل لحود طرفدار سوریه تا سال ۲۰۰۷، تمدیدی که در واقع بر اثر فشار سوریه بر پارلمان امکان‌پذیر شده بود. به همین دلیل هم این باور فراگیر شد که رژیم اسد پشت ترور حریری است و احتمالاً با آگاهی و حتی مشارکت حزب‌الله.

ترور حریری آغازگر رشته‌ای از ترورها بود که شخصیت‌های مخالف اسد مانند سمیر قصیر و جورج هاوی را هدف قرار داد؛ دو چپ‌گرای برجسته از جنبش چپ دموکراتیک (قصیر روزنامه‌نگار و مورخ بود و هاوی قبل از پیوستن به جنبش چپ دموکراتیک {لبنان} دبیرکل حزب کمونیست لبنان بود)، و همچنین جبران تونی، روزنامه‌نگار معروف روزنامه *النهار*، و بسیاری چهره‌های دیگر. آن‌ها شخصیت‌های مهم چپ و راست بودند که فقط یک نقطه مشترک داشتند: مخالفت با رژیم سوریه. این وضعیت تا بهار عربی و با ترور محمد بها شَطَّاح، دیپلمات ضد اسد در دسامبر ۲۰۱۳ ادامه پیدا کرد.

حضور نظامی سوریه در لبنان با وجود این که از گذشته و به‌واسطه‌ی پیمان طائف مشروعیت یافته بود، در عمل اشغال واقعی محسوب می‌شد. اشغال‌گران تقریباً بر زندگی سیاسی لبنان تسلط کامل داشتند و هرگونه

مخالفت با حکومت خود را وحشیانه سرکوب می‌کردند. کم‌تر از یک ماه پس از ترور، با شدت گرفتن احساسات ضد اسد، حزب‌الله در ۸ مارس تظاهرات بزرگی را در حمایت از رژیم اسد ترتیب داد. این تظاهرات پیامی به همراه داشت مبنی بر این که نباید از خطوط قرمز حزب‌الله عبور شود، مثلاً مسئله‌ی تسلیحات نظامی. در ۱۴ مارس، اعتراضی متقابل از سوی اکثریت احزاب سیاسی لبنان و همچنین افراد مستقل شکل گرفت شد که به انقلاب سدر (Cedar Revolution) معروف شد و در نهایت با حمایت سیاسی بین‌المللی موفق شد رژیم سوریه را از لبنان بیرون کند. ائتلاف‌های ۸ مارس و ۱۴ مارس بر اساس این دو واقعه متولد شدند.

اردوگاه ۱۴ مارس، هم‌سو با نخست‌وزیر ترور شده، خود را حاملان مشعل حریرسم معرفی کردند و خواستار ایجاد نهادهای دولتی قدرت‌مند و تحقق عدالت برای قتل نخست‌وزیر از طریق دادگاه کیفری بین‌المللی بودند. این ائتلاف از حزب المستقبل که پسر نخست‌وزیر {سعد حریری} تأسیس کرد و همچنین حزب سوسیالیست ترقی‌خواه به رهبری ولید جنبلاط، که پدرش در جریان جنگ داخلی به دست رژیم سوریه ترور شده بود، تشکیل شد. در این ائتلاف، سمیر جعجع از {گروه شبه‌نظامی} نیروهای لبنانی نیز نقش داشت که در آن زمان هنوز به دلیل شرکت در جنگ داخلی در زندان بود. [۱۲] هرچند پس از این که بلوک ۱۴ مارس توانست اکثریت پارلمان را به دست آورد، از پارلمان عفو گرفت و حکم حبس ابد وی پس از گذراندن ۱۱ سال در سلول انفرادی پایان یافت.

در آن سو، ائتلاف ۸ مارس متشکل از احزاب نزدیک به سوریه مانند حزب‌الله و جنبش امل بود که نبیه بری، رهبر آن، از سال ۱۹۹۲، رئیس پارلمان بود و هنوز هم هست. کم‌تر از یک سال بعد، در ۶ فوریه ۲۰۰۶، جنبش میهنی آزاد، یکی از بلوک‌های موسس ۱۴ مارس، پس از امضای یادداشت تفاهم با حزب‌الله، به ائتلاف ۸ مارس پیوست. همان‌طور که پیش‌تر اشاره شد، میشل عون، رهبر جنبش میهنی آزاد، به دلیل {مخالفت با} رژیم اسد در سال ۱۹۹۰ به تبعید رفته بود و بازگشت او با انقلاب سدر امکان‌پذیر شد. با این حال، جنبش میهنی آزاد پس از عقب‌نشینی ارتش سوریه از لبنان در سال ۲۰۰۵، با این بهانه که ماموریتش محقق شده است در پی توجیه امضای تفاهم‌نامه با حزب‌الله بود.

احزاب سیاسی برجسته‌ی اتحاد ۱۴ مارس، دست به انتخابی آگاهانه زدند تا جنبش‌های مستقل کوچک‌تر در فرقه‌های مختلف را به حاشیه برانند. در واقع، آن‌ها ترجیح می‌دهند صرفاً درگیر دوگانه‌ی ۸ و ۱۴ مارس باشند. بنابراین، به گسترش این دوگانه‌ی رقیب کمک کردند چراکه هر امکانی را در آینده برای انقلاب سدر در جهت بازکردن فضا برای دیدگاه‌های جدیدتر، متنوع‌تر و رادیکال‌تر سرکوب می‌کرد. از پیامدهای جانبی آن نیز نمی‌توان چشم‌پوشی کرد، مثلاً این ادعای میشل عون که در اردوگاه ۱۴ مارس قربانی شده است که البته همین بهانه‌ای شد برای امضای تفاهم‌نامه‌ی او با حزب‌الله. پیوستن جنبش میهنی آزاد به ائتلاف ۸ مارس به آن مشروعیتی بخشید که پیش‌تر نداشت، زیرا این اتحاد اکنون می‌توانست ادعا کند

که متشکل از فرقه‌های مختلف است (که قبلاً تقریباً به‌طور انحصاری در سلطه‌ی گروه‌های شیعه امل و به‌ویژه حزب‌الله بود). [۱۳]

چند ماه بعد، جنگ ژوئیه ۲۰۰۶ بین حزب‌الله و اسرائیل در گرفت. ویرانی‌های ناشی از آن و جنایات جنگی متعدد اسرائیل، موجب افزایش محبوبیت بی‌سابقه‌ی حزب‌الله در سراسر منطقه شد. از این گذشته، «پیروزی» حزب‌الله مقابل اسرائیل اولین پیروزی از این نوع در جهان عرب از زمان تأسیس اسرائیل در ۱۹۴۸ بود.

دوران «ماه عسل» حزب‌الله فقط دو سال و تا جنگ مه ۲۰۰۸ دوام داشت. دولت لبنان که در دست ائتلاف ۱۴ مارس بود، حزب‌الله را تهدید کرد که شبکه مخابراتی‌اش را قطع می‌کند. حزب‌الله نیز به سرعت بخش‌های وسیعی از بیروت را تصرف کرد و موفق شد از شبکه‌ی خود با اعمال زور دفاع کند. به این ترتیب، حزب‌الله از حاشیه‌ی امن نسبی خود خارج شد و برای اولین بار پس از جنگ داخلی و این بار به‌جای اسرائیل، قدرت خود را به‌تمامی در برابر گروه‌های لبنانی به نمایش گذاشت.

هر امیدی که برای تجدید سیاسی در لبنان در سال ۲۰۰۵ وجود داشت، خیلی زود روشن شد که موفقیت اصلی انقلاب سدر مشروعیت‌بخشی به مشارکت تمامی احزاب جنگ داخلی در عرصه‌ی سیاسی این کشور پس از جنگ است؛ هرچند این احزاب در خطوط مخالف هم بود.

گریز از بهار عربی و صف‌بندی کنار هم (۲۰۱۱-۲۰۱۹)

اگرچه لبنان شاهد اعتراضات محدودی در سال ۲۰۱۱ و احیای کم‌رنگ جنبش کارگری بود، اما از اعتراضات همسایگان خود در منطقه پیروی نکرد. این استثنای نسبی را می‌توان با سال‌های پرتلاطم قبل از ۲۰۱۱ توضیح داد و همچنین این واقعیت که لبنان، برخلاف سایر کشورهای عربی، رهبر واحدی برای سرنگونی نداشت.

پس از انتخابات پارلمانی در ۲۰۰۹ که ائتلاف ۸ مارس اکثریت را در آن به‌دست آورد، تنش‌ها بین دو ائتلاف به‌طور کلی کاهش یافت، تا حدی به دلیل برآورده‌شدن آمال و خواسته‌های ائتلاف ۱۴ مارس، و نیز چندین بحران سیاسی از جمله شکست پی‌درپی در تشکیل کابینه و تدوین قانون انتخابات جدید. [۱۴] این اختلافات سیاسی موجب چندین تغییر در اتحادهای حزبی نیز شد. به‌رغم نبود قانون انتخابات جدید، نمایندگان پارلمان به تمدید دوره‌های نمایندگی، که خلاف قانون اساسی بود، رأی دادند: در سال ۲۰۱۳ به مدت ۱۷ ماه، در سال ۲۰۱۴ به مدت ۳۱ ماه، و بار دیگر در سال ۲۰۱۷ به مدت ۱۱ ماه، تا در نهایت طبق قانون جدید انتخابات می‌باید در سال ۲۰۱۸ برگزار می‌شد. از سوی دیگر، این تمدیدها به دلیل عدم جایگزینی رئیس‌جمهور لبنان که دوره‌ی او در مه ۲۰۱۴ به پایان رسید، توجیه می‌شد.

به موازات این تمديد‌ها، وقایعی در کشور همسایه، سوریه، رخ داد، که سیاستمداران لبنانی مدام برای توجیه ماندن در قدرت به آن استناد می‌کردند. اما هیچ حزبی به اندازه‌ی حزب‌الله که در آغاز سال ۲۰۱۲ در حمایت از اشغال‌گران سابق لبنان، رژیم اسد، مداخله‌ی نظامی کرد، از این وقایع به نفع خود بهره نگرفت. حزب‌الله فقط زمانی مداخله خود را تایید کرد که نبردش علیه ارتش آزاد سوریه در ماه مه ۲۰۱۳ در شهر مرزی قصیر سوریه دیگر قابل پنهان کردن نبود. از آن زمان، حزب‌الله دیگر آشکارا از رژیم اسد حمایت می‌کند و امروز نیز در کنار روسیه و ایران، دلیل اصلی برای ادامه‌ی حیات این رژیم محسوب می‌شود. جنگ در سوریه بر اقتصاد لبنان نیز تأثیر منفی گذاشت: نرخ رشد از میانگین ۵.۷ درصدی بین سال‌های ۱۹۹۵ و ۲۰۱۱ به ۱.۷ درصد بین سال‌های ۲۰۱۱ و ۲۰۱۹ کاهش یافته است. [۱۵]

در سال ۲۰۱۵، زمانی که قرارداد دولت با بزرگ‌ترین محل دفن زباله در لبنان به پایان رسید، لبنان با «بحران زباله» روبه‌رو شد. این بحران موجب انباشت زباله در خیابان‌های بیروت و استان جبل لبنان شد و دولت از بزرگراه‌ها به‌عنوان محل موقتی زباله استفاده کرد. تأثیر زیست‌محیطی بحران زباله قابل اندازه‌گیری نیست.

بحران زباله جرقه‌ی یکی از نخستین جنبش‌های اعتراضی لبنان را روشن کرد. پرچم‌دار آن جنبشی بود به نام «تو بوی گند می‌دهی». معترضان چندین اقدام موفقیت‌آمیز در پایتخت داشتند، از جمله تحصن در ساختمان‌های دولتی و برگزاری چند تظاهرات مردمی. چندین گروه دیگر با خواسته‌های متفاوت نیز به این جنبش پیوستند که خواهان پاسخ‌گویی بیش‌تر مقامات دولتی و هم‌چنین ملی‌کردن مجدد فضاهای عمومی بودند که بیش‌تر سولیدر آن‌ها را خریده بود. با وجود گسترش مشارکت مردم، اقدامات در پایتخت متمرکز بود.

جنبش «تو بوی گند می‌دهی» نتوانست برای ناهمسازی‌های خود چاره‌ای بیندیشد و در نهایت سرکوب شد، اما رویه‌ی جدیدی از مشارکت سیاسی در لبنان ایجاد کرد. در فاصله‌ی کمی پس از آن، با تشکیل احزاب و جنبش‌های سیاسی جدید، کارزارهای انتخاباتی شهرداری ۲۰۱۶ و انتخابات ملی بعدی در سال ۲۰۱۸ آغاز شد. گرچه همه‌ی این جنبش‌ها و احزاب جدید هریک اهداف و سیاست‌های متفاوتی داشتند، اما در مخالفت با احزاب سیاسی «محافظه‌کاران کهنه‌کار» متحد بودند. این جنبش‌های مختلف در فهرست‌های انتخاباتی مشابه در انتخابات ۲۰۱۸ شرکت کردند و به «جنبش مدنی» معروف شدند؛ عبارتی جذاب که به گروه‌های اصلاح‌طلب اجتماعی، احزاب و سازمان‌های غیردولتی اشاره می‌کند که خود را در برابر طبقه‌ی حاکم می‌دانند.

طبقه‌ی حاکم نیز در کنار هم و یک‌پارچه به این تهدید جدید واکنش نشان داد. احزابی که سابقاً مخالف هم بودند در فهرست‌های ترکیبی کنار هم قرار گرفتند تا برای سرکوب «جنبش مدنی» در حال رشد همکاری کنند. آن‌ها موفق شدند. جنبش مدنی فقط یک کرسی از پارلمان را به دست آورد. اما روند

انتخابات با گزارش‌هایی مبنی بر بیش از ۳۶۰۰ تخلف انتخاباتی مهم زیرسوال رفت.[۱۶] با شکست جنبش مدنی، احزاب سیاسی ۸ و ۱۴ مارس بدون تردید ثابت کردند که فساد عمیق سیاست لبنان، نتیجه‌ی حزب یا گروهی خاص نیست، بلکه این فساد ساختاری است و تمام احزاب موجود که طبقه‌ی حاکم را تشکیل می‌دهند، آن را تقویت می‌کنند.

هرچند اعتراضات بحران زباله در سال ۲۰۱۵ و جنبش‌های انتخاباتی در سال‌های ۲۰۱۶ و ۲۰۱۸ نقطه عطف یا لحظه‌ای تاریخی محسوب می‌شد، اما تنها عامل محرک نبود. از سال ۲۰۱۵ رشد گسترده‌ی بسیج اجتماعی در لبنان پیرامون مسائل اجتماعی/اقتصادی، کارگری و سیاسی مشاهده می‌شد: ۳۲۴ کنش جمعی در ۲۰۱۵، ۴۶۸ کنش در سال ۲۰۱۶، ۴۱۹ مورد در سال ۲۰۱۷ و ۱۸۸ مورد در سال ۲۰۱۸ که در آن‌ها کارزارهای انتخاباتی جای‌گزین اشکال دیگر کنش جمعی شد. در سال ۲۰۱۹ حدود ۲۰۰ بسیج عمومی قبل از ۱۷ اکتبر شده بود که نشانه‌ی روشنی است از افزایش ناراضی‌ت.[۱۷]

قیام در میانه‌ی فروپاشی

صرف‌نظر از این که کدام ائتلاف در قدرت باشد، «استراتژی» مالی در لبنان همیشه یکی و یک‌سان بود: اعطای وام، ریاضت اقتصادی، فساد. سال ۲۰۱۹ نیز هیچ تفاوتی با سال‌های دیگر نداشت. لبنان در تلاش برای گرفتن ۱۱۶ میلیارد دلار وام و کمک بلاعوض که یک سال قبل در کنفرانس سدر در پاریس پیشنهاد شده بود، بودجه‌ی ریاضتی دیگری را در ژوئیه‌ی ۲۰۱۹ تصویب کرد. اندکی پس از تصویب بودجه و مشخص شدن میزان کاهش بودجه، اعتراضات و اعتصابات در سراسر کشور آغاز شد. نظامیان بازنشسته که حقوق بازنشستگی‌شان زیر تیغ رفته بود، دست به اعتراض زدند. معلمان دانشگاه لبنان — تنها دانشگاه ملی و دولتی لبنان — برای مبارزه با شرایط کاری متزلزل و ناپایدار و همچنین توقف استخدام اعتصاب کردند.

توقف استخدام توسط دولت می‌توانست کل بخش دولتی را تحت تاثیر قرار دهد. هرچند این تعلیق‌ها فقط برای لبنانی‌هایی که کار ثابت داشتند اعمال می‌شد. دولت به استخدام از طریق قراردادهای مشاوره ویژه ادامه داد که چرخه‌ی منظم روابط حامی‌پروری بین دولت و منافع بخش خصوصی را تداوم می‌بخشید.

اما این بار شرایط تفاوت داشت؛ یعنی علاوه بر بودجه ریاضتی، ذخایر نقدی لبنان نیز رو به اتمام بود. لیر لبنان (LBP) که از سال ۱۹۹۷ با نرخ ۱۵۰۷ دلار آمریکا ثابت اعلام شده بود، برای واردات بیش‌تر کالاهای مصرفی و کالاهای مهم مانند گندم و سوخت به دلار وابسته است. پشتوانه‌ی این ثبات ارزی، ذخایر ارزی است که بانک مرکزی نگه‌داری می‌کند. این ذخایر در اثر ترکیبی از کمبود صادرات، فرار پول خلیج فارس و بازپرداخت مستمر بدهی کاهش یافت.[۱۸]

این کمبود نقدینگی دلار موجب امتناع بانک‌های محلی از پرداخت به دلار شد. علاوه بر این، بیش‌تر مؤسسات در لبنان خواهان پرداخت به دلار هستند، چون آن را ارز قوی‌تر و باثبات‌تر در نظر می‌گیرند. همه‌ی این‌ها موجب شد که تقاضا بسیار بیش‌تر از عرضه باشد که نتیجه‌ی آن ظهور بازار سیاه دلار بود. در این میان، صاحبان پمپ بنزین نیز اعتصاب کردند و ترس و نگرانی گسترده از سقوط و کاهش ارزش لیر لبنان فراگیر شد.

از سوی دیگر، آژانس‌های مالی بین‌المللی با کاهش متوالی رتبه‌ی لبنان بر این نگرانی‌ها دامن زدند. بدهی انباشته‌شده لبنان برای بازسازی، چه پس از جنگ داخلی و چه پس از جنگ با اسرائیل در سال ۲۰۰۶، از نظر نسبت بدهی به تولید ناخالص داخلی، لبنان را در رتبه‌ی سوم جهان قرار داده است؛ و به این ترتیب «استراتژی» لبنان به پایان باند رسیده بود، بدون این که توانایی پرواز و اوج‌گیری داشته باشد.

این ترکیب شرایط اقتصادی و نیروهای سیاسی، خطوط گسل ۱۷ اکتبر را ترسیم می‌کند. مردم در نمایش هم‌بستگی بی‌سابقه‌ای به خیابان‌ها ریختند. شروع اعتراضات و کشاندن دامنه‌ی تظاهرات به فضاهای عمومی نه فقط در بیروت بلکه در تمام شهرهای بزرگ ساحلی و شهرهای کوچک‌تر نیز صورت گرفت. ترکیب و ماهیت شرکت‌کنندگان در این سلسله تظاهرات بسیار فراتر از ترکیب روشنفکری و طبقه‌ی متوسط جنبش‌های قبلی بود و در سراسر خطوط فرقه‌های مختلف نیز گسترش یافت. [۱۹]

هر شهر در حمایت از شهرهای دیگر شعار می‌داد، که با توجه به تقسیم جغرافیایی لبنان و خطوط فرقه‌ای آن، غیرمعمول‌ترین و نیز الهام‌بخش‌ترین رخداد محسوب می‌شد. به این ترتیب، ادای احترام به شهرهای دیگر راهی برای همدلی بود که نه فقط در گستره‌ی جغرافیایی لبنان، بلکه در سراسر مرزهای فرقه‌ای نیز دیده می‌شد.

احزاب سیاسی مستقر تلاش کردند این اعتراضات را سرکوب کنند. رهبران احزاب خواستار مشارکت هواداران خود شدند و در عین حال احزاب دیگر را به ناکارآمدی و عدم تمایل به همکاری متهم می‌کردند. پاسخ معترضان اما نمایش شگفت‌انگیز دموکراسی مردمی بود. آن‌ها بی‌درنگ نمایش هرگونه پرچم حزبی را ممنوع کردند و حتی چندین سیاست‌مدار و شخصیت رسانه‌ای شناخته‌شده با وابستگی‌های حزبی را نیز از فضاهای عمومی برای تظاهرات اخراج کردند.

پادهژمونی در میدان‌ها

جنبش با اقدام اعتراضی منظمی آغاز شد: بستن جاده‌ها از طریق سوزاندن لاستیک‌ها. در حالی که آتش‌زدن لاستیک معمولاً شیوه‌ای غیرمردنی از سوی طبقه‌ی فرودست برای بیان مشکلات تلقی می‌شود، اما این بار، فراخوانی بود برای بسیج همه‌جانبه در سراسر کشور. جالب‌تر این که چنین اعتراض‌هایی در مناطقی دیده می‌شد که گمان می‌رفت حوزه‌ی نفوذ حزب‌الله و متحدانش از جنبش امل باشد. در آن مناطق حتی

وقتی تظاهرات بالا گرفت، نمادهای حزبی و پرچم‌هایی که پیش‌تر برای تعیین محدوده‌ی قلمرو حزب استفاده می‌شد برداشته شد. دفاتر احزاب مختلف نیز تخریب شد. هژمونی احزاب که در کانون‌های اختصاصی‌شان تثبیت شده بود حالا دیگر رو به افول بود.

فردای این بسیج اولیه، سعد حریری، نخست‌وزیر وقت، در سخنرانی تلویزیونی مدعی شد که صدای مردم را شنیده است. وی از تمامی احزاب سیاسی خواست برای یافتن راه‌حلی برای این بحران گرد هم آیند. او ضرب‌الاجلی ۷۲ ساعته نیز به بیانیه‌ی خود ضمیمه کرده بود. این سخنرانی تلویزیونی دو وجه داشت. نخست، تلاشی بود برای محافظت از نخست‌وزیر در مقابل اعتراضات و مقصر جلوه‌دادن احزاب دیگر. دوم، اعلام هشدار به طرف‌های دیگر، پیامی رمزگذاری‌شده مبنی بر این که تنها چیزی که کشور را یکپارچه نگه می‌دارد شخص نخست‌وزیر است.

این ضرب‌الاجل ۷۲ ساعته برای خیزش بسیار ارزشمند بود. چرا که فضا را باز کرد. حرکتی که ابتدا با ایجاد موانع موقت آغاز شد، حالا به اشغال فضاهای عمومی تبدیل شده بود. چادرها در میدانی اصلی در سراسر کشور برپا شد. در نتیجه‌ی این ضرب‌الاجل، انبوهی از مطالبات چه به صورت آنلاین و چه چاپ‌شده روی کاغذ در میدانی اعتراضی پخش شد. خواسته‌ها بسیار متنوع بود: ارائه‌ی خدمات درمانی عمومی، اصلاح تامین اجتماعی، مطالبات مربوط به حقوق زنان مثل انتقال تابعیت از مادر، ملی‌شدن بانک‌ها، لغو رازداری بانکی، تعلیق حقوق نمایندگان پارلمان، بازگرداندن اموال ساحلی به اموال عمومی، استعفای تمامی نمایندگان و تشکیل مجلس انتقالی.

در این ۷۲ ساعت، در نهایت خواسته‌ها در موضوعات اساسی زیر ادغام شد:

۱. استعفای دولت و
۲. تشکیل هیأت کوچک‌تری از نمایندگان تکنوکرات به این منظور که
۳. تمام دارایی‌های سیاستمداران قبلی را مسدود کنند و
۴. پیش‌نویس قانون جدید انتخاباتی سکولار را برای انتخابات زودهنگام آماده کنند.

اعتراضات گسترده‌ای که در آخر هفته صورت گرفت نیز لحنی غیرخشونت‌آمیزی به جنبش داد. افرادی که به دنبال آسیب‌رساندن به اموال شخصی مردم بودند بیرون انداخته شدند و پیام‌های حمایتی متعددی بر دیوارها و شیشه‌های مشاغل خصوصی نوشته شد. هم‌چنین برای رویارویی با نیروهای امنیتی که مقابل ورودی‌های پارلمان سنگر گرفته بودند، زنجیره‌های انسانی تشکیل شد. ارتش و نیروهای امنیتی «از ما بید» خطاب می‌شدند. معترضان پرچم ارتش را تکان می‌دادند و در شعارهایشان اعلام می‌کردند که ارتش نیز قربانی فساد گسترده شده که در بدنه‌ی دولت است. تصاویری در شبکه‌های اجتماعی منتشر شده بود که درجه‌داران ارتش را نشان می‌داد که تابلوهایی در حمایت از قیام در دست دارند و از ناتوانی برای پیوستن به تظاهرات ابراز تاسف می‌کنند. چندین ویدئوی دیگر سربازان را نشان می‌داد که با دیدن تظاهرات

گریه می کردند. این فیلم‌ها بازتاب گسترده‌ای داشت. این احساسات طرفدار ارتش گاه به صورت افراطی نیز ظاهر شد، چنان که برخی از معترضان حتی خواستار تشکیل دیکتاتوری نظامی بودند.

سرانجام در پایان مهلت ۷۲ ساعته، قیام توانسته بود تمام فضاهای عمومی اصلی شهرها را اشغال کند و هم‌چنان جاده‌های اصلی منتهی به اعتصاب عمومی را نیز ببندد. در سخنرانی نخست‌وزیر حرفی از استعفا نبود، بلکه فقط بسته‌ی اصلاحاتی دولت را ارائه می‌کرد، شامل کاهش حقوق وزیران، تزریق سرمایه به وام مسکن که پیش‌تر متوقف شده بود، تعطیلی یا کاهش بودجه‌ی برخی از نهادهای دولتی. معترضانی بلافاصله بسته‌ی اصلاحات پیشنهادی را رد کردند و آن را مماشات برای جایگزینی اصلاحات واقعی می‌دانستند. سیستمی که در سه دهه تقریباً هیچ کاری برای بهبود کیفیت زندگی مردم انجام نداده است، اکنون نمی‌تواند ناگهان اراده‌ی اجرای این اصلاحات را پیدا کند. ارتش در پاسخ به همه وقایع پیش‌آمده نقش تاریخی خود را برعهده گرفت و ضمن ادعای بی‌طرفی اعلام کرد که از هرگونه اقدام خشونت‌آمیز علیه معترضان جلوگیری خواهد کرد، هم‌چنین از هرگونه توسل به زور برای دور کردن معترضان یا پاکسازی موانع نیز خودداری خواهد کرد. در واقعیت، این بیانیه نسبتاً منعطف بود. ارتش در شب اعلام بیانیه یک کاروان موتورسیکلت از حامیان دولت را متوقف کرد که قصد درگیری با معترضان را داشتند، اما در برخی مناطق جاده‌ها را به «دلایل بشردوستانه» پاکسازی کردند. در هفته‌ی پس از سخنرانی نخست‌وزیر، نافرمانی مدنی و اعتصاب عمومی عملاً ادامه داشت. تمام راه‌های اصلی مسدود شده بود و حضور گسترده‌ی مردم در میادین شهرها فضایی مانند کارناوال همراه با موسیقی، رقص، دی‌جی و آتش‌بازی در شب به وجود می‌آورد. در میادین عمومی سبکی از زندگی جریان داشت که فراموش شده بود. خیابان‌ها به مدرسه تبدیل شد، میادین عمومی و چادرهای برپاشده نیز کلاس درس بود. روزانه سخنرانی‌های عمومی درباره‌ی اقتصاد، قانون اساسی، تاریخ و نیز اهمیت فضاهای عمومی برگزار می‌شد. در این «کلاس‌ها» می‌شد تلاش‌هایی برای تعریف هویت جدیدی از لبنان و به دور از تمام افسانه‌های فرقه‌گرایی و نوسازی مشاهده کرد. تظاهراتی نیز در سراسر جهان از سوی جوامع دیاسپورای لبنان سازماندهی شد. در طبقه‌ی حاکم نشانه‌هایی از شوک و سردرگمی دیده می‌شد که به سخنرانی‌های تلویزیونی متوسل شده بود تا تظاهرات را آرام کند یا در آن تردید ایجاد کند. میشل عون، رئیس جمهور، تمایل خود را برای مذاکره با نمایندگان جنبش ابراز کرد. حسن نصرالله، رهبر حزب‌الله در چند سخنرانی قاطعانه در برابر استعفای دولت ایستاد. او در نهایت از هوادارانش خواست که از خیابان‌ها عقب‌نشینی کنند، و در عین حال مدعی شد این قیام بازیچه‌ی قدرت‌های خارجی شده است. شخصیت‌های معروف تلویزیونی نیز سعی کردند بین اعتراضات قبل از جنگ داخلی و قیام کنونی تشابهاتی نشان دهند و این ترس را القا کنند که در شرایط خلاء سیاسی در جامعه ممکن است چه وقایعی رخ دهد. هر سخنرانی سیاسی با هجوم مردم به خیابان‌ها مواجه می‌شد. گویی این سخنرانی‌ها هم‌چون انبار سوخت برای آتش معترضان عمل می‌کرد. از یک سو، پاسخ آن‌ها با برجسته‌ترین شعار قیام داده می‌شد: **کلاً یعنی کلاً** (همه، یعنی همه). از سوی دیگر، چنین اشاره‌هایی مبنی

بر این که جنبش از خارج کشور تامین مالی می شود با تمسخر مواجه شد، به ویژه وقتی حزبی این ادعا را مطرح کرد که خود آشکارا این واقعیت را نادیده می گرفت که تقریباً منحصرأ توسط ایران تأمین مالی می شود. ادعاهای دیگری مبنی بر این که جنبش تهدیدی است برای بازگشت به جنگ داخلی، با شعار «شما جنگ داخلی هستید و ما انقلاب مردمی» پاسخ گرفت. برای بسیاری از شرکت کنندگان در تظاهرات، این قیام نشان دهنده پایان دوران جنگ داخلی بود، نه آغاز جنگ داخلی جدید. اصرار دولت به مذاکره با نمایندگان جنبش نیز بی نتیجه ماند: و این یعنی رد آشکار وجود هرگونه رهبری در جنبش. این تفکر در جنبش طنین انداز شده بود که هیچ کس نمی تواند به نمایندگی از قیام صحبت کند و هرکسی که ادعای آن را داشته باشد فقط شیاد است. این تفکر اصلاً عجیب و دور از انتظار نبود. زیرا افرادی که در سازماندهی نقش داشتند از بسیج های سال ۲۰۱۵ درس گرفته بودند؛ آن ها شاهد دستگیری رهبران و فشار مداوم کمپین های رسانه ای بودند. در نهایت همین عدم پذیرش، این شعار را محبوب کرد که «مردم مذاکره نمی کنند، آن ها مطالبه می کنند.»

در ۲۹ اکتبر، نخست وزیر استعفا داد. با این حال، ساعاتی قبل، گروه بزرگی از حامیان امل و حزب الله در مرکز شهر بیروت وحشیانه به خیابان ها ریختند و به هر کسی که سر راهشان بود حمله کردند. آن ها چادرهای معترضان و نماد انقلاب، مشت گره کرده، را که در میدان اصلی نصب شده بود به آتش کشیدند. در مناطق دیگر نیز به معترضان حمله شد که با تخریب اموال عمومی و ارباب از جمله تیراندازی همراه بود. این ها در حالی رخ داد که هزاران معترض به خیابان ها ریخته بودند تا استعفا را جشن بگیرند.

استعفای نخست وزیر ضمن پیروزی، اثرات مخربی نیز برای قیام داشت. برخی از معترضان از خیابان ها عقب نشینی کردند و استعفای نخست وزیر را اساساً به ضرر اهل سنت می دانستند. از سوی دیگر، این استعفا به رئیس جمهور و حزب حامی اش جرات داده بود. پیام قبلی او، اصلاحات از طریق روند قانونی، به این معنی بود که او و حزبش اکنون یک تنه ردای اصلاح طلبی را به قامت خود دوخته بودند. دولت شروع به ترویج این لفاظی ها کرد که خود قیام عامل و تشدیدکننده وضعیت وخیم اقتصادی کشور است. دولت با استناد به امتناع قیام کنندگان از مذاکره با آن به نیروهای امنیتی دستور داد تا از گشایش تمامی جاده ها اطمینان یابد. دیگر در عمل هیچ اعتصاب عمومی وجود نداشت و فقدان جنبش کارگری به این معنی بود که اعتصاب عمومی واقعی امکان پذیر نیست.

قیام هم چنان با برخی تناقض های خود دست و پنجه نرم می کرد. قیام با رد هرگونه رهبری در موقعیتی واکنشی و محدود به خواسته های منفی قرار گرفته بود، یعنی فقط پایداری بر آن چه نمی خواستند، به جای این که فعالانه جایگزینی بیافرینند تا خواسته هایشان را بازگو کند. متأسفانه برخورداری از حق و تو چنین تلقی می شود که بسیج مردم بی حد و حصر است: یک اشتباه بزرگ محاسباتی. از سوی دیگر، بر تشکیل

ساختارهای مقاومتی نیز خط بطلان می‌کشد؛ در حالی که چنین ساختارهایی، مانند شوراهای انقلابی که بر مبنایی دموکراتیک سازماندهی شده، می‌توانست پاسخ‌گوی مطالبات مردمی باشد.

تضاد دوم را می‌توان در ادعای ماهیت «غیر سیاسی» جنبش یافت. به این ترتیب، مطالبه‌ی تشکیل یک دولت انتقالی تکنوکرات این تصور را به وجود آورد که مشکلات لبنان کاملاً فنی است. همان‌طور که خواهیم دید، این فرض برای جنبش هزینه‌ی گزافی داشت.

علاوه بر این، قیام، در همین مراحل اول، به نظر می‌رسید تمایلی به رقابت با سایر نهادهای دولتی ندارد، به بی‌طرفی ارتش اعتماد کرد و از حمله یا بحث درباره تأثیر شبکه‌های پیچیده‌ی حامی‌پروری و تضاد منافع عمومی - خصوصی بین سیاستمداران و بانک‌ها، شرکت‌های ساختمانی، دانشگاه‌ها، بیمارستان‌ها و شرکت‌های رسانه‌ای، بر پیشرفت قیام خودداری کرد. بنابراین مسیرهای قانونی تغییر به‌جای اقدام مستقیم در اولویت قرار گرفت. بی‌شک، تناقض و محدودیت‌های جنبش را می‌توان ناشی از ناپختگی نیروهای «جنبش مدنی» و شیفتگی آن به سیاست‌های انتخاباتی و نیز فقدان نهادهای کارگری یا رادیکال دانست تا استراتژی یکپارچه‌ای تدوین کنند. با این حال، تدوین برنامه‌ی یکپارچه عملی خطر «تقسیم خیابان» را نیز به همراه داشت، چراکه در این صورت کسانی که با برخی اهداف سیاسی موافق نباشند ممکن است اساساً قیام را کنار بگذارند.

با وجود این محدودیت‌های ساختاری، قابل درک است که قیام از طریق جبهه‌ای متحد حول مطالبات منفی، متحد شده است و وظایف «سیاسی» را به زمانی واگذار کرده که فضای مناسب برای آن‌ها ایجاد شود. یعنی پس از برکناری طبقه‌ی حاکم و تصویب قانون انتخاباتی جدید که اجازه می‌دهد «سیاست» جدیدی وارد عمل شود.

منازعه‌ی مستقیم و الیگارش‌ی بانکی

تا ماه نوامبر، بانک‌ها کنترل غیررسمی سرمایه را در دست گرفته بودند که شامل اعمال محدودیت بر میزان پولی بود که افراد می‌توانستند از حساب‌های لیره لبنان و حساب دلاری خود برداشت کنند. بانک‌ها نیز جز در شرایط خاص از انتقال پول به خارج از کشور خودداری کردند. طبق ادعای بانک‌ها این اقدامات صرفاً برای جلوگیری از هجوم بانکی و تلاش برای کنترل نرخ ارز بین لیره لبنان و دلار آمریکا بود. در حالی که در بانک‌ها مبادله‌ی ارز با نرخ رسمی ثابت صورت می‌گرفت، نرخ موازی در بازار سیاه در صرافی‌های خصوصی جریان داشت که کاهش ارزش بیش از ۳۰ درصدی را نشان می‌داد.

محدودیت‌های دسترسی به دلار آمریکا به این معنی بود که شرکت‌ها دیگر امکان واردات نداشتند. این روند به‌طور خاص به توزیع‌کنندگان سوخت و نیز واردکنندگان تجهیزات پزشکی آسیب رساند، پمپ‌بنزین‌ها دست به اعتصاب زدند و بیمارستان‌ها تهدید کردند که اگر دسترسی به ارز تسهیل نشود، آن‌ها نیز اعتصاب

می‌کنند. درست در بحبوحه‌ی این وقایع، ریاض سلامه، رئیس بانک مرکزی لبنان، در سخنرانی خود به مردم لبنان اطمینان داد که بانک مرکزی به دنبال استراتژی کنترل سرمایه نخواهد بود و این واقعیت را کاملاً نادیده گرفت که کنترل سرمایه از قبل برقرار بوده و به آرامی تشدید می‌شود.

دولت قصد داشت از جلسه‌ی بعدی مجلس برای بحث و بررسی و تصویب قانون عفو عمومی استفاده کند. این قانون در ظاهر ادعا می‌کرد که همه‌ی افرادی که در حبس بودند و هنوز متهم نشده بودند بخشیده می‌شوند؛ اما بیان قانون شامل جرایم مالی بود که عملاً نشان‌دهنده‌ی عفو عمومی برای هر سیاست‌مداری است که در محاکمه‌های فساد آتی متهم شود. برای افزودن بر این شور ضدانقلابی، حزب رئیس‌جمهور از هواداران خود خواست تا در راهپیمایی حمایت از رئیس‌جمهور شرکت کنند. در آن راهپیمایی، رئیس‌جمهور نسبت به تشکیل «دو خیابان» هشدار داد، تهدیدی پنهان مبنی بر این که ممکن است به زودی اعتراض‌ها با اعتراض متقابل و خشونت مواجه شود.

با اعمال کنترل غیررسمی سرمایه توسط بانک‌ها و بسته‌شدن خیابان‌ها، معترضان دیگر راهی برای اعتصاب عمومی نداشتند. آن‌ها تظاهرات گسترده‌ای مقابل ساختمان‌های دولتی، شهرداری‌ها، بنادر، بانک مرکزی و دفاتر ارائه‌دهنده مخابرات ترتیب دادند. علاوه بر این، معترضان در فضاهای عمومی مانند رستوران‌ها، فروشگاه‌ها و رویدادهای مختلف نیز سیاستمداران را بی‌آبرو می‌کردند. برای مثال، نخست‌وزیر پیشین، فؤاد سنیوره از حضور در یک کنسرت موسیقی اخراج شد. ایلی فرزلی، نایب رئیس پارلمان و یوسف فینیانوس، وزیر امور عام‌المنفعه و حمل‌ونقل، نیز هر کدام از رستوران‌ها بیرون انداخته شدند. ویدئوهای این بی‌آبرویی‌ها، موج عظیمی از هیجان به‌وجود آورد، معترضان برای «تقویت» این حرکت از شبکه‌های اجتماعی استفاده کردند و خواهان بی‌آبروکردن سیاستمداران در هر مکان و هر زمان ممکن شدند.

ائتلافی از فعالان چپ از جمله حزب کمونیست لبنان و فوروم سوسیالیست شروع به سازماندهی تحصن در بانک‌ها کردند و آن‌ها را تا زمانی که مشتریان می‌توانستند پول برداشت کنند، اشغال کردند. این ائتلاف همچنین مردم را برای درخواست ملی‌شدن بانک‌ها تحریک می‌کرد. درگیری بین مشتریان و کارمندان بانک نیز بیش‌تر و عادی‌تر شد. ویدئوهایی از این درگیری‌ها در شبکه‌های اجتماعی دست به دست شد. یکی از پربازدیدترین آن‌ها سپرده‌گذاری تبر به‌دست را نشان می‌داد {که برای گرفتن پولش به بانک رفته بود}. همچنین در ویدیوهای دیگر، افرادی دیده می‌شدند که به دلیل ناتوانی در فراهم کردن خوراک خانواده، پرداخت شهریه مدرسه یا بازپرداخت بدهی‌ها دچار فروپاشی روانی شده بودند. یکی از این ویدئوها مردی را نشان می‌داد که روی خود بنزین می‌ریزد و تهدید به خودسوزی می‌کند. صدایی از آن سوی دوربین شنیده می‌شود: «این‌ها تقصیر کمونیست‌ها است.» در پاسخ به افزایش چنین مخاصمه‌هایی، اتحادیه‌ی کارمندان بانک تهدید به اعتصاب کرد و بسیاری از بانک‌ها سدهایی آهنی مقابل درهای خود

قرار دادند؛ و این نشانی است از پوچی ویران شهری که در آن حتی سنگرها هم به کمک حفظ ساختارهای سرمایه‌داری می‌آیند.

اعتراضات توده‌ای در آخر هفته انرژی خود را بازمی‌یافت که پاسخی بود به سخنرانی‌های تلویزیونی سیاست‌مداران. این اعتراضات توانست دو جلسه‌ی پارلمان را به تاخیر بیندازد که یکی از آن‌ها مانع تصویب قانون عفو شد. فشار مستمر از سوی خیابان هم‌چنین موجب لغو نامزدی دو کاندیدا برای نخست‌وزیری شد: محمد صفدی، نماینده‌ی طرابلس، که مالک عمده‌ی اسکله‌ی خصوصی زیتونی بی (Zaitunay Bay) است و روابط نزدیکی هم با خاندان حاکم سعودی دارد؛ و سمیر خطیب، مهندسی که او هم رابطه‌ی نزدیکی با خانواده‌ی حریری و سعودی‌ها دارد. این نامزد هر دو با دورزدن رویه‌های قانون اساسی و با به اصطلاح «توافقات پشت پرده» میان احزاب سیاسی لبنان تعیین شده بودند، پیش از آن که پارلمان حتی به‌طور رسمی رایزنی‌ها را آغاز کند.

نامزدی صفدی و خطیب پس از دوره‌ای صورت گرفت که خود احزاب سیاسی اصلی هم‌چنان برای بازگشت سعد حریری تلاش می‌کردند. حریری به‌ویژه از سوی حزب‌الله به‌عنوان نامزد مورد وفاق معرفی شد. حریری می‌پنداشت ارتباطش با جامعه‌ی بین‌المللی و عربستان سعودی همان حلقه‌ی مفقوده‌ی نجات مالی لبنان و پوشش قانونی (برای گریز از تحریم‌های بیش‌تر) است. حزب کمونیست لبنان ریاکاری «مقاومت» به‌ظاهر ضدامپریالیستی را فاش کرد که حامی نامزدی است که بیش‌ترین هم‌سویی را با سرمایه‌داری جهانی دارد.

پیروزی‌ها فقط تدافعی نبودند. شاهد پیروزی‌های تهاجمی و نمادین نیز بوده‌ایم. در ۱۷ نوامبر، ملحم خلف، نامزد مستقل، در انتخابات کانون وکلای بیروت پیروز شد. این وکلا با تشکیل کمیته‌ی دفاع از حقوق معترضان و نیز کمک به آزادی فوری معترضان بازداشت‌شده، نقش فعالی در انقلاب ایفا کردند. این فعالیت‌ها در زمان خلف که حتی خود شخصاً به کلانتری‌ها می‌رفت، افزایش یافت.

استقلال قوه‌ی قضائیه همواره خواسته قیام بود و انتخاب خلف گامی در این راستا تلقی می‌شود. در همان زمان، معترضان با الهام از سودان، اتحادیه‌ها و سندیکا‌های جای‌گزینی را به جای اتحادیه‌های مورد حمایت دولت تشکیل دادند. اتحادیه‌ی جدید مشاغل لبنان، شامل پنج انجمن از اساتید دانشگاه، روزنامه‌نگاران و کارکنان رسانه، مهندسان، فعالان حوزه‌ی هنر و فرهنگ و پزشکان، رهبری این حمله را بر عهده داشت. [۲۰] مفهوم بازسازی موسسات مستقل از دولت در ۲۲ نوامبر، روز استقلال لبنان، کاملاً برجسته شد. به این ترتیب که رژه‌ی نظامی که هر سال برگزار می‌شد با «رژه مدنی» از «گردان‌هایی» متشکل از مادران، اتحادیه‌های مشاغل، پرسنل بازنشسته‌س ارتش، مکانیک‌ها، معلمان و... جایگزین شد. از سوی دیگر، هر زمان که جنبش دچار وقفه می‌شد، اعتراضات و اعتصابات دانشجویی با سرپیچی از دستورات دولت مبنی بر بازگشایی مدارس و دانشگاه‌ها دوباره به اعتراضات دامن می‌زد.

در این دوره قیام با خسارات بزرگی نیز مواجه شد. تشدید کنترل سرمایه به افزایش خودکشی و حوادث خودسوزی انجامید. در ۱۲ نوامبر، معترضی به نام علا ابوفخر را سربازی خارج از خدمت مقابل چشمان همسر و فرزندانش هدف گلوله قرار داد و کشت. قتل وحشیانه‌ی او به تمامی معنا خودسوزی کسانی را نشان داد که با برخورداری از نفوذ سیاسی یا «پارتی‌بازی» می‌توانستند به قانون بی‌اعتنا باشند. در ۱۰ دسامبر، خواهر و برادری، به نام‌های عبدالرحمن کاخیا و رامنا، بر اثر فروریختن سقف ساختمان تقریباً متروکه‌شان پس از بارانی شدید کشته شدند. آن‌ها پیش از این بارها از شهرداری خواسته بودند ساختمان را بازسازی کند؛ اما تماس‌هایشان بی‌پاسخ ماند.

معترضان با سرکوب شدید ارتش نیز مواجه شدند. ارتش دیگر اکنون با توسل به زور جاده‌ها را باز می‌کرد و در قالب «هجوم» بیش‌تر به میدان‌های اعتراضی در سراسر کشور عمل می‌کرد؛ طرفداران حزب الله و حزب عمل در این میدان‌ها چادرها را می‌سوزاندند، یا به اقدامات خراب‌کارانه‌ای از جمله آتش‌زدن خودروها مبادرت می‌کردند. از هر بهانه‌ای برای توجیه این اعمال خشونت‌آمیز استفاده می‌شد. نمونه‌های مهم دیگر انتشار ویدیویی قدیمی بود از توهین به روحانیون شیعه و مرگ تاسف‌بار حسین شلهوب و صنعا الجندی (هر دو بر حسب اتفاق شیعه) پس از برخورد خودرو آن‌ها با راه‌بند جاده‌ای. پس از این که هواداران حزب‌الله از این اتفاق به‌عنوان بهانه‌ای برای حمله به معترضان استفاده کردند، معلوم شد که سد معبر توسط ارتش و برای منحرف کردن ترافیک ایجاد شده بود.

اصرار دولت بر نادیده‌گرفتن یا تحریف خواسته‌های معترضان و هم‌چنین وخامت اوضاع اقتصادی روشن کرد که فشار برای تغییر از راه‌های قانونی کافی نیست. شعارها و استدلال‌های طبقاتی‌محور و نیز لزوم به چالش کشیدن تمام جنبه‌های طبقه‌ی حاکم حالا دیگر محبوب‌تر می‌شد.

هفته‌ی خشم و بازسازی

درگیری‌ها با پرولتریزه‌شدن قیام به سوی نمادهای دولتی چرخید. معترضان تصمیم گرفتند به سمت کاخ ریاست جمهوری راهپیمایی کنند؛ حتی چندین تلاش نیز برای هجوم به پارلمان انجام شد. معترضان با شکستن قطعات سنگ مرمر از ساختمان‌های دوره‌ی بازسازی آن‌ها را به سوی نیروهای امنیتی پرتاب می‌کردند.

با افزایش این طغیان‌ها شبکه‌های تلویزیونی که همگی متعلق به سیاست‌مداران و هم‌سو با احزاب آن‌ها هستند، اعتراض‌ها را به شدت محکوم کردند.^[۲۱] رسانه‌های مهم مدام تریبون‌هایی برای سخنرانان احزاب اصلی سیاسی فراهم می‌کردند، بدون این که تلاشی برای مقابله یا پاسخ‌گویی به آن‌ها انجام شود. فقط زمانی که جبران باسیل، وزیر امور خارجه لبنان و رهبر جنبش آزاد میهنی، در مجمع جهانی اقتصاد با

ام اس ان بی سی (MSNBC) مصاحبه کرد، لبنانی‌ها حس کردند در مصاحبه‌ای می‌توانند مسئولیت‌پذیری را، هرچند جزئی اما دل‌چسب، ببینند.

از سوی دیگر، این خبر هم‌چون منبع اصلی اطلاعات برای بازی‌گران غیردولتی که به دنبال سرکوب قیام بودند عمل کرد. حامیان حزب‌الله و امل افرادی را که در مناطق شیعه‌نشین با آن‌ها مصاحبه شده و از رهبران حزب یا خود حزب انتقاد کرده بودند، پیدا می‌کردند و آن‌ها را مجبور می‌کردند تا اغلب با تصویری از رهبر حزب در دست‌هایشان عذرخواهی ویدیویی منتشر کنند. بدگویی از هر دو حزب معمولاً دستاویزی بود برای حمله به معترضان و هجوم به میادین.

حامیان حزب‌الله نیز در همان شبکه‌های اجتماعی عضو شدند که معترضان برای اطلاع‌رسانی از آن‌ها استفاده می‌کردند. در اوایل فوریه، معترضان برای سردادن شعار علیه یکی از نمایندگان مجلس در رستورانی در {شهر} کسروان حاضر شدند، اما به‌جای او با طرفداران حزب‌الله و محافظان نماینده‌ی مجلس مواجه شدند. تعدادی از معترضان دستگیر و مورد ضرب و شتم قرار گرفتند. مهاجمان از حملات فیلمبرداری کردند و از آن‌ها می‌پرسیدند: «شما اهل طرابلس هستید؟ این‌جا چه می‌کنید؟» که منظورشان مرز وهم‌آمیز کانتون برای تفکیک سنی‌ها و مارونی‌ها بود که معترضان باید برای رفتن از طرابلس به کسروان طی می‌کردند. این ویدئوها محکومیت گسترده‌ی مردمی، به‌ویژه از سوی حامیان مسیحی قیام در پی داشت و تظاهراتی نیز در کسروان ترتیب داده شد. در جریان اعتراض، مقتول بر روی دوش هم‌رزمانش حمل شد. گرچه آن اقدام حس تلافی‌جویی را به همراه داشت، اما وقایع شب قبل از آن این واقعیت را برجسته کرد که انقلاب‌ها بر اساس فرمول ساده‌ی کنترل منطقه عملی می‌شود و معترضان در حال از دست دادن زمینی بودند که پیش‌تر آن را فتح کرده بودند.

در میدان‌ها فقط چند چادر باقی مانده بود. سنگرهای بیش‌تری برای تمایز معترضان از نمادهای قدرت برپا شد، تمام خیابان‌های منتهی به پارلمان با موانع بتنی بزرگی که «دیوارهای شرم» نامیده می‌شد، مسدود شده بود. حتی واحد جرایم سایبری نیروهای امنیتی هم به صورت آنلاین مدام فعالان و سازمان‌دهندگان برجسته را به‌منظور نمایش آشکار ارباب احضار می‌کرد.

در ۱۹ دسامبر، حسن دیاب از سوی دولت به نخست‌وزیری انتخاب شد. روند نامزدی دیاب به شکل منظم با توافقات پشت‌پرده انجام شد. معترضان بار دیگر به خیابان‌ها آمدند و این بار با سرکوب شدیدتر و استفاده بی‌حد و حصر از گاز اشک‌آور مواجه شدند. برخلاف دو بار قبلی، معترضان نتوانستند دیاب را برکنار کنند و در ۲۱ ژانویه کابینه‌ی دولت جدید تشکیل شد. دولت جدید ۳۰ درصد کوچک‌تر از دولت قبلی و از «چهره‌های جدید» تشکیل شده بود، همان سیاست‌مدارانی که قبلاً در سایه بودند و با برخی از تکنوکرات‌ها به‌عنوان مشاور همکاری می‌کردند. دولت جدید با عنوان دولتی معرفی شد که دومین خواسته‌ی معترضان

را برآورده کرده است: دولت جدید غیروابسته / غیرمتعهد {به احزاب‌های دیگر} و تکنوکرات‌ها. همین هم باعث آرامش بسیاری از معترضان شد که معتقد بودند باید به دولت جدید فرصت داد.

دولت جدید نتوانست طبقه‌ی حاکم را متحد کند. چندین حزب مهم به دلیل عدم‌پذیرش نخست‌وزیر از ائتلاف با دولت جدید خودداری کردند. بنابراین، سهم بزرگی از تخصیص سبد وزارتخانه‌ها به جنبش میهنی آزاد و حزب‌الله رسید که اکثریت پارلمان را در اختیار داشتند. به این دولت برچسب «یک رنگ» داده شد زیرا فقط نماینده‌ی ائتلاف ۸ مارس بود.

هرچند برخی از مفسران این را عامل ایجاد شکاف در قدرت طبقه‌ی حاکم برای اعمال هژمونی معرفی کرده‌اند، باید آن را تاکتیکی برای بازگرداندن اوضاع به حالت عادی دانست. دولت «یک رنگ» پوششی بی‌نظیر بود برای بازگشت به لفاظی‌های جناح‌گرایی فرقه‌ای و ایجاد ترس از محرومیت‌های متعاقب آن که مردم را به هنجارهای سیاسی بازمی‌گرداند. در عین حال، هواداران ۱۴ مارس هم‌چنان ادعا می‌کردند که انقلاب متعلق به آن‌هاست، و این ادعا قیام را بیش از پیش مشروعیت‌زدایی می‌کرد.

معترضان در فاصله‌ی میان نامزدی دیاب و تشکیل دولت، خواستار برگزاری «هفته‌ی خشم» در اواسط ژانویه بودند. بار دیگر نافرمانی مدنی شدت گرفت که شامل مسدودکردن جاده‌ها و برگزاری راهپیمایی مقابل نهادهای کلیدی دولتی بود. بانک‌ها تخریب شدند، شیشه‌هایشان شکسته شد و دوربین‌های امنیتی تخریب شدند. درگیری‌ها در میدان اصلی بیروت نیز تشدید شد، زیرا معترضان سعی می‌کردند موانعی که برای دور نگه‌داشتن آن‌ها از پارلمان ایجاد شده بود، در هم بشکنند.

سطوح سرکوب این اقدامات پیش از این هرگز دیده نشده بود؛ هم‌چنین استفاده‌ی گسترده از گاز اشک‌آور که اغلب سر معترضان را هدف قرار می‌داد و آن‌چه بر جای گذاشت جراحات و از دست رفتن چشم‌های بسیار بود. [۲۲] به‌علاوه، دستگیری‌های کور و کاتوره‌ای، ضرب و شتم پلیس و شکنجه در زندان نیز بود. تظاهراتی که در مقابل زندان‌های محلی سازماندهی شده بود نیز با گاز اشک‌آور و خشونت پلیس متفرق شد. در آن هفته بیش از ۵۰۰ معترض مجروح شدند. [۲۳] نیروهای امنیتی برای نخستین بار از آغاز قیام نقشی را که به حامیان حزب واگذار شده بود بر عهده گرفتند و خود چادرهای معترضان را به آتش کشیدند. روشن بود که دولت می‌خواهد خود تمامی امور را به دست بگیرد.

جنبش اعتراضی پس از این سرکوب وحشیانه و تشکیل دولت در ۲۱ ژانویه ۲۰۲۰ دیگر در همان سطح نبود. نیروهای امنیتی هم‌چون محافظ شخصی برای بانک‌هایی عمل می‌کردند که هنوز به شکلی غیرقانونی پول مردم را با محدودیت‌های فزاینده نگه می‌داشتند، و به همین دلیل هم آزادی عمل مستقیم در بانک‌ها کاهش یافت. از سوی دیگر، تشکیل دولت به این معنا بود که رسانه‌ها می‌توانند به پوشش معمول خود از سیاست «واقعی» بازگردند. بنابراین، خاموشی عمومی رسانه‌ای در جنبش پدید آمد. تظاهرات توده‌ای، زمانی که رخ می‌داد، بیش‌تر در آخر هفته‌ها بود و در طول هفته راهپیمایی‌های کوچک‌تر برگزار

می‌شد. برخی از «خیمه‌های انقلاب» برپا ماندند و به ارائه‌ی راه‌های جدید سازماندهی از طریق شوراهای مردمی، هرچند کوچک، ادامه دادند.

صندوق بین‌المللی پول، کووید ۱۹ و چالش‌های پیش‌رو

سال جدید هیچ امکانی برای لبنانی‌ها فراهم نکرد. ارزش لیره لبنان هر روز بیش‌تر سقوط می‌کرد. هرچند بانک مرکزی هنوز تلاش می‌کرد آن را ثابت نگه دارد اما سه بازار موازی ارز شکل گرفت: نرخ رسمی ثابت، نرخ غیررسمی بانکی که نرخ تبدیل ارز از آن هم افتضاح‌تر بود، و سوم نرخ بازار سیاه. جای تعجب نیست که در چنین شرایطی دایره‌ای از کلاهبرداری که از نوسانات بازار ارز سود می‌برد، فاش شد که اعضای آن کارگزاران صرافی و یکی از شخصیت‌های ارشد بانک مرکزی لبنان بود. در زمان نگارش این مقاله، لیر لبنان تقریباً با ۴۲۰۰ پوند به‌ازای ۱ دلار معامله می‌شود، یعنی بیش از ۵۰ درصد کاهش ارزش نسبت به نرخ تعیین‌شده؛ و نتیجه‌ی آن تورم شدید و فقیر کردن تعداد بیش‌تری از لبنانی‌هاست.

واکنش دولت به همه‌ی این‌ها تقریباً یک‌سان بود. در ماه ژانویه، بودجه‌ی جدید بدون تغییر عمده‌ای تصویب شد. دولت در ماه مارس اعلام کرد که پرداخت بدهی‌های خود را به تعویق می‌اندازد و از صندوق بین‌المللی پول کمک می‌گیرد. دولت در ماه آوریل «برنامه‌ی احیا» را منتشر کرد که نکته‌ی مهم آن درخواست وام ۱۰ میلیارد دلاری دیگر از صندوق بین‌المللی پول بود. مانند بسیاری از برنامه‌های صندوق بین‌المللی پول، آینده‌ی لبنان ملزم می‌شد به اجرای ریاضت‌های بیش‌تر، خصوصی‌سازی دارایی‌های دولتی (تله‌کام، برق، بنادر) و رکود طولانی‌مدت و هم‌چنین رشد اقتصادی که انتظار نمی‌رود تا سال ۲۰۴۳ به سطح ۲۰۱۸ بازگردد. [۲۴] در برنامه‌ی احیا هیچ نشانی از هرگونه تدبیر واقعی برای پاسخ‌گویی به میلیاردها ضرر فساد نیست؛ و به نظر می‌رسد این برنامه نیز چیزی جز ادامه‌ی چرخه‌ی فساد و گسترش احتمالی آن به‌واسطه‌ی فروش دارایی‌های عمومی نباشد.

در ماه مارس، ورود همه‌گیری کووید-۱۹ به لبنان برای دولت پوشش کاملی برای اجرای وضعیت اضطراری فراهم کرد. ارتش در همه‌جا به بهانه‌ی اجرای قرنطینه مستقر شد و از این فرصت برای پاکسازی چادرهای باقی‌مانده از میدان عمومی استفاده کرد. اگرچه قرنطینه هم‌چون آبی سرد بر آتش قیام بود، اما چندین اعتراض و تظاهرات برگزار شد و معترضان نشان دادند که انتخاب‌شان مرگ است، یا بر اثر ویروس یا گرسنگی.

اعتراضات در این نقطه پویایی متفاوتی داشت؛ مثلاً آن‌ها در هفته‌ی خشم مستقیماً بانک‌ها را هدف قرار دادند، شیشه‌هایشان را شکستند، دستگاه‌های خودپرداز را آتش زدند و به کسانی که آن سوی دیوارها پنهان شده بودند، بمب آتش‌زا پرتاب می‌کردند. در این تظاهرات شاهد درگیری مستقیم با ارتش نیز بودیم.

یک خودرو نظامی هاموی ارتش بمباران شد و به مواضع ارتش سنگ پرتاب می‌شد. یک معترض در طرابلس به ضرب گلوله کشته شد که موجب افزایش اعتراضات در روزهای بعد شد.

تداوم اعتراضات حتی با وجود همه‌گیری کرونا و قرنطینه‌ی نظامی به‌وضوح نشان می‌داد که پس از برداشته‌شدن قرنطینه، اعتراضات دوباره جان خواهد گرفت. سوالی که باید مطرح شود این است که قیام با ظهور مجدد چه شکلی خواهد داشت؟ در این مقاله قصد پیش‌بینی نداریم، بلکه فقط می‌خواهیم امیدها و خطرات را برجسته کنیم.

در سراسر روند قیام، نیروهای آن باید با تضادهای خود مواجه شوند و تلاش کنند این تضادها را حل کنند. شیوه‌های جدید سازماندهی مانند اتحادیه‌های بدیل و چادرهای انقلاب شکل گرفته‌اند. هرچند این دو رویه، که اولی نشان از جهت‌گیری‌های سیاسی رادیکال دارد و دومی ارأئه‌ی پاسخ‌های محلی به مسائل، نتوانسته‌اند در ساختار جامع‌تری ترکیب شوند که در نهایت قیام را هدایت کند. اما وجود آن‌ها برای گسترش مفهوم ضرورت سازمان و نیز لزوم ستیز با همه نمادهای قدرت موفق بوده است.

به عبارت دیگر، اگرچه مرحله‌ی اولیه قیام توانست ایده‌ی «کالا یعنی کالا» (همه یعنی همه) را تثبیت کند، سخت‌جانی طبقه‌ی حاکم به معترضان نشان داد که مشکل فقط تعدادی از سیاستمداران نیستند که باید برکنار شوند. در عوض، ریشه‌ی مشکل که باید هدف حمله باشد همین سیستم‌ها و شبکه‌های پیچیده‌ای است که طبقه‌ی حاکم را حتی به شکل «تکنوکراتی» بازتولید می‌کند.

ممکن است با نبود سازمان یا ائتلافی برای این حملات، باز هم تفکر سیاست مبتنی بر انتخابات به خط مقدم اعتراضات بازگردد. هر دو انتخابات پارلمانی و شهرداری‌ها و همچنین انتخاب ریاست جمهوری قرار است در سال ۲۰۲۲ برگزار شود. اگر بازیگران قیام انتظار داشته باشند که می‌توانند طبقه‌ی حاکم را با اهرم انتخابات جابجا کنند یا خود وارد عرصه‌ی سیاست شوند، بلافاصله با مجموعه‌ای از تضادها مواجه خواهند شد. چرا پیش از این پیشنهاد ورود به دولت را نادیده گرفتند؟ اگر اعتماد به حکومت را از دست داده‌اند، چرا از دولت انتظار دارند که در جریان انتخابات با حسن‌نیت عمل کند؟ آن هم با توجه به سطح تقلبی که در انتخابات سال ۲۰۱۸ رخ داد؟ در نهایت، آن‌ها باید چشم‌اندازی به مردم ارائه دهند که فراتر از ادعاهای معمول «غیرسیاسی» بودن باشد. به نظر ما، این استراتژی برنده نیست، زیرا روساختار مقاومتی را ایجاد نمی‌کند که فراتر از سیاست‌های انتخاباتی بسط یابد.

از سوی دیگر، این احتمال وجود دارد که ادامه‌ی منازعات خیابانی به استعفای بیش‌تر و تشدید بحران سیاسی منجر شود. در این‌جا، هراس‌افکنی طبقه‌ی حاکم درباره‌ی خطرات خلاء سیاسی تا حدی اهمیت دارد. در غیاب نقش میانجی دولت، هیچ راهی برای درک واکنش طرف‌های مخالف وجود ندارد، به‌ویژه آن‌هایی که مانند حزب‌الله مسلح هستند و ساختارهایی با قدرت دوگانه و بودجه‌ی به‌ظاهر نامحدود دارند.

این احتمال طبیعی وجود دارد که این گروه‌ها به رقابت مستقیم قدرت بازمی‌گردند که قیام ظرفیت یا به‌درستی تمایلی برای شرکت در آن ندارد.

وجود حزب‌الله مانعی اجتناب‌ناپذیر است که قیام باید با آن مقابله کند. در سال ۲۰۰۸ و هم‌چنین در سراسر این قیام، حزب‌الله عزم خود را در حفظ مشروعیت دولت ثابت کرده است، که هم به ادعای آن‌ها مبنی بر انحصار «مقاومت» و هم حضورشان به‌عنوان دولتی پنهان در دولت، مشروعیت می‌بخشد.

ظهور شیوه‌ی رویارویی مستقیم و بدتر شدن شرایط اقتصادی فرصت مهمی را به وجود آورده است. اگرچه خشونت موجب ایجاد شکاف بین رادیکال‌های جنبش‌ها و ناظران می‌شود [۲۵]، اما اگر خشونت هم‌چون دفاعی مشروع معرفی شود، می‌تواند کارکرد ایجاد هم‌دردی نیز داشته باشد. بدتر شدن شرایط اقتصادی نیز به‌روشنی می‌تواند توجیهی باشد برای اعمالی که در شرایطی غیر از این غیرقانونی تلقی می‌شد (مصادره، درگیری با ارتش، اقدامات خشونت‌آمیز علیه نمادهای قدرت). تشکیل سازمان‌های مادر مانند اتحادیه‌ی مشاغل لبنان، این امید را می‌دهد که مبارزات کارگری و محلی بتوانند در ایجاد کمیته‌های دفاع محلی و گسترش اتحادیه‌های بدیل وحدت یابند و هر دو در تدوین استراتژی سیاسی از طریق روش‌های دموکراتیک مشارکت داشته باشند. تشکیل چنین ائتلافی بر عهده‌ی رادیکال‌ترین بخش‌های قیام است.

موفقیت قیام در لبنان بدون پرسش‌گری درباره‌ی زنجیره‌های بدهی دولت و صندوق بین‌المللی پول، کامل نخواهد بود. برای تحقق این خواسته، لبنان باید متحدانی در منطقه و سراسر جهان بیابد، پیوندهای هم‌بستگی با آن‌ها ایجاد کند تا در کنار هم، هر یک سرنوشت کشورهای خود را رقم بزنند. موج جهانی اعتراضات که لبنان جزئی از آن بود، ثابت می‌کند که زمینه‌ی مساعدی برای چنین اتحادیهایی وجود دارد.

هیچ کدام از این کارها کوچک و بی‌اهمیت نیستند. اما قیام فقط از طریق گسترش مقاومت پایدار، دموکراتیک و غیرمتمرکز می‌تواند مقاومت و قدرت لازم را برای رفع نیازهای ضروری و مقابله با دشمنان خود کسب کند؛ چه از طریق مقابله مستقیم باشد و چه صندوق رأی.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از فصل پنجم کتاب *A Region in Revolt* با عنوان *The revolutionizing nature of the Lebanese uprising* نوشته‌ی Jade Saab and Joey Ayoub

قدردانی

نویسندگان مایلند از تلاش‌های خستگی‌ناپذیر فعالان، دانشگاهیان، اصحاب رسانه و تک‌تک معترضانی که در این قیام مشارکت داشتند و صدای آن را رساتر کردند، قدردانی کنند. قدردانی از همه شدنی نیست، اما شایان ذکر است:

Megaphone.News, The Public Source, Fawra Media, Legal Agenda, Lebanese Centre for Policy Studies, the Socialist Forum, Andrew Arsan, Lea Bou Khater, Rima Majed, Ziad Majed, Luna Safwan, Timour Azhari and Fadi Bardawi.

یادداشت‌ها

[۱]. در لبنان از برنامه‌های VOIP برای دورزدن تعرفه‌های سنگین موبایل که توسط دو شرکت مخابراتی دولتی تحمیل می‌شود و نیز برقراری ارتباط با خانواده در خارج از کشور، استفاده می‌شود.

[۱-۱]. You Stink: کمپین اعتراضی که در ژوئیه و اوت ۲۰۱۵ به شکل چند تظاهرات کوچک در بیروت و چند شهر دیگر لبنان پا گرفت. این کمپین در واکنش به تلنبارشدن زباله‌ها و بی‌اعتنایی دولت به جمع‌آوری زباله از خیابان‌ها بود که توسط گروه اینترنتی «توبوی گند می‌دهی» در فیسبوک و توئیتری آغاز شد. - م.

[2]. Kaysi, I., 2019. We've reached the brink. *Carnegie Middle East Centre*.

[۱-۲]. امارت جبل لبنان در زمان عثمانی به‌نوعی خودمختار محسوب می‌شد. در سال ۱۸۶۱ متصرفیه جبل لبنان شد و در نهایت در ۱۹۴۶ به جمهوری لبنان تبدیل شد. - م.

[۳]. در ۱۹۶۹، جمال عبدالناصر، یاسر عرفات و ژنرال امیل بوستانی، فرمانده ارتش لبنان، در قرارداد قاهره توافق کردند که سازمان آزادی‌بخش فلسطین و دیگر جنبش‌های آزادی‌بخش فلسطین اجازه دارد از خاک لبنان به اسرائیل حمله کنند. این قرارداد مورد حمایت بیش‌تر احزاب چپ‌گرای لبنان و همچنین کسانی بود که به اشکال مختلف با پان‌عربسم یا ملی‌گرایی پان‌سوری موافق بودند.

[4]. Hadi, M., 2014. *Actually existing neoliberalism: the reconstruction of downtown Beirut in post-Civil War Lebanon*. Diss. The London School of Economics and Political Science (LSE)

[5]. Hariri, R., 1999. *Statesmanship in Government: Emerging from War and Entering the Future*, Beirut: Arab United Press. pp. 16-17

[6]. Bauman, H., 2016. *Citizen Hariri: Lebanon's Neoliberal Reconstruction*, London: Hurst & Company. p. 5

[7]. Shehadi, N., 1987. *The Idea of Lebanon: Economy and the State in the Cenacle Libanais 1946-1954*, Oxford: Centre for Lebanese Studies. p.5

[8]. Bauman, p. 5

[9]. Pakradoumi, K., 1997. *Arabising Lebanese Politics, Middle East International*. pp. 21-22.

[۱-۹]. در مرحله‌ی نهایی جنگ داخلی لبنان بین سال‌های ۱۹۸۹ و ۱۹۹۰ بخشی از ارتش لبنان که به ژنرال و نخست‌وزیر میشل عون — منصوب از سوی رئیس‌جمهور قبلی امین جمیل — وفادار بود و در شرق بیروت استقرار داشت، علیه نیروهای مسلح سوریه مستقر در غرب بیروت و بخشی از ارتش لبنان که به رئیس‌جمهور الیاس هراوی و نخست‌وزیر سلیم الحص — منصوب بر اساس پیمان طائف — به جنگ مبادرت ورزید. درگیری در ۱۳ اکتبر ۱۹۹۰ به اوج خود رسید، یعنی زمانی که ارتش سوریه به کاخ بعیدا و دیگر سنگرهای عون یورش برد و صدها سرباز و غیرنظامی لبنانی را کشت و عون را بیرون راند و پایان جنگ داخلی لبنان را رقم زد. عون زنده ماند و به فرانسه رفت تا در تبعید زندگی کند. - م.

- [10]. Hourani, N., 2014. *Aid and redevelopment: international finance and the reconstruction of Beirut*, in Daniel Bertrand Monk and Jacob Mundy (eds), *The Post-Conflict Environment: Investigation and Critique*, Ann Arbor: University of Michigan Press. pp. 187-218.
- [11]. Khater, L.B., 2015. Public sector mobilisation despite a dormant workers' movement. *Confluences Méditerranée*, (1), pp.125-142.
- [۱۲]. جعجع ابتدا طبق توافق طائف، همراه با سایر رهبران جنگ داخلی عفو شد، اما بعد او را محاکمه کردند و در سال ۱۹۹۴ برای تلاش ناموفق برای ترور وزیر دفاع مجرم شناختند.
- [13]. Majed, Z., 2020. The Legacy of Samir Kasir 15 Years On. Interviewed by Joey Ayoub (Podcast) *The Fire These Times*, June 2, 2020
- [۱۴]. در لبنان، پس از توافق بر سر نخست‌وزیری و تعیین وزیران، دولت تشکیل می‌شود. این روند معمولاً موجب دوره‌های طولانی «چانه‌زنی» بین احزاب می‌شود تا زمانی که همه درباره‌ی توزیع کرسی‌ها به توافق برسند. در سال ۲۰۰۹ این روند ۵ ماه طول کشید. سپس این دولت در سال ۲۰۱۱ سقوط کرد و به دنبال آن دوباره دوره‌ای پنج ماهه از چانه‌زنی رخ داد فقط برای اینکه دولت بار دیگر در سال ۲۰۱۳ سقوط کند و در حدنصاب دو هفته‌ای دولت جدید شکل بگیرد.
- [15]. Diwan, I., 2020. Why Lebanon's Debt Problem Is Super Hard to Sort Out. *Lebanese Center for Policy Studies*
- [16]. Lebanese Association for Democratic Elections. 2018. *Observation Mission of 2018 Parliamentary Elections*
- [17]. See the Civil Society for Knowledge Center's Conflict Analysis Project
- [18]. The Economist. 2019. *Broke in Beirut*
- [19]. Khater, L.B, and Majed, R., (working paper) Lebanon's 2019 October Revolution: Who Mobilized and Why?. *The Asfari Institute for Civil Society and Citizenship*
- [20]. Kater, L.B., 2020. Did someone Say Workers? (Part 2 of 2). *The Public Source*
- [۲۱]. برای اطلاعات بیش‌تر درباره‌ی چشم‌انداز رسانه‌ای در لبنان و روابط آن با سیاستمداران به وبسایت *Ownership Monitor Lebanon* رجوع کنید.
- [۲۲]. طبق قوانین بین‌المللی گاز اشک‌آور باید در زاویه‌ای رو به بالا پرتاب شود.
- [23]. Stubbley, P., 2020. Beirut protests: Nearly 500 injured over violent weekend in Lebanon as riot police and army called in. *The Independent*
- [24]. Bisat, A., 2020. The Government Economic Plan: A Complicated Maze of Policy Trade-offs. *The Lebanese Center for Policy Studies*.
- [25]. Tarrow, S., 1988. *Power in Movement: Social Movements and Contentious Politics*. Cambridge University Press.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2ZK>



مارکسیسم و کار غیررسمی

۱۱ ژوئن ۲۰۲۲

نوشته‌ی: توماس بارنز

ترجمه‌ی: فرزانه راجی

پژوهش‌گران متأثر از مارکسیسم کوشیده‌اند تا با مسئله‌ی افزایش نیروی کار در بخش غیررسمی اقتصاد دست‌وپنجه نرم کنند. مفهوم «نیروی کار غیررسمی» برای تعدیل و به‌چالش کشیدن این ایده‌ی تاکنون بحث‌انگیز به کار رفته است که سرمایه‌داری «گورکنان» خود را می‌آفریند. نظریه‌پردازان معاصر در واکنش به افزایش نیروی کار غیررسمی دست به بازبینی ارتباط بین رشد سرمایه‌داری، پرولتاریایی شدن و استراتژی سیاسی زده‌اند.

این مقاله به‌طور انتقادی نمونه‌هایی اصلی از چگونه‌گی تلاش این متفکران رادیکال برای به‌روزرسانی و تقویت تحلیل مارکسیستی را بررسی کرده و تلاش می‌کند آن‌ها را در چارچوبی، برای تحلیل تغییرات در ترکیب نیروی کار ادغام کند. گرچه برخی از این بحث‌ها گذشته از کشورهای فقیر به کشورهای ثروتمند

نیز مربوط می‌شود، این مقاله عمدتاً بر جنوب جهان [۱] متمرکز است، جایی که اکثریت کارگران جهان زندگی می‌کنند. بخش اول مقاله طرحی کلی از دیدگاه‌های مارکس درباره‌ی شکل‌گیری طبقات را براساس جلد اول **سرمایه** ترسیم می‌کند. تفاوت این دیدگاه‌ها با [نظرات] نظریه‌پردازان رادیکالی که به گسترش نیروی کار غیررسمی از دهه‌ی ۱۹۶۰ اشاره کرده‌اند، هم‌چنین با واکنش‌های مارکسیستی معاصر به نیروی کار غیررسمی، مقایسه می‌شود. پس از بررسی این تحولات، بخش دوم مقاله رویکردی گونه‌شناختی به نیروی کار در اقتصادی غیررسمی را، با تکیه بر بینش‌های چن (۲۰۰۶)، چانگ (۲۰۰۹)، و باناجی (۲۰۱۰). تشریح می‌کند. بخش سوم به تشریح «شکل‌های مختلف استثمار» می‌پردازد که در این گونه‌شناسی همانا کار به‌شمار می‌آیند، و نمونه‌هایی را در هر نوع و حوزه‌های پیچیدگی، هم‌پوشانی و اصلاح بالقوه بررسی می‌کند. بخش پایانی، مقاله را خلاصه کرده و مجدداً بر ظرفیت بالقوه‌ای تأکید می‌کند که کاربرد انتقادی ایده‌های مارکس درباره‌ی تکوین طبقاتی می‌تواند در مورد مسئله‌ی گسترش نیروی کار غیررسمی در جنوب جهانی داشته باشد. هدف نوشته‌ی حاضر ارائه‌ی یک راهنمای تحلیلی پایه برای انواع مختلف کار و اشتغال موجود در اقتصاد غیررسمی شهری معاصر است.

استدلال می‌شود که این رویکرد با **سرمایه** سازگار است که در آن مارکس روشی برای مقایسه‌ی گرایش‌های گسترده‌ی تاریخی ایجاد کرد، در عین این که گرایش‌های متناقض و شواهد متضاد را نیز بررسی کرده است. هدف این تلاش ایجاد چارچوبی تحلیلی است که هم به لحاظ تجربی به تغییرات ساختار طبقه حساس باشد و هم بتواند به‌طور بالقوه برای اصلاح گزاره‌های نظری زیربنایی مارکسیسم مورد استفاده قرار گیرد. این مقاله، چارچوب مذکور را با تفسیر هر نوع کار غیررسمی به‌عنوان «شکلی از استثمار»، بنا می‌کند.

سرمایه و منتقدان آن

مارکس می‌پنداشت صنعتی‌سازی کارگران را به کار کارخانه‌ای می‌کشاند. با این حال، در **سرمایه** جلد یکم، هم‌چنین استدلال می‌کند که سرمایه‌داری ارزش اضافی را از کار ناخواسته به‌دست می‌آورد. نتیجه‌اش بازاری پویا برای نیروی کار بود که در آن مشاغل مزدی با «جمعیتی نسبتاً اضافی از کارگران» هم‌پوشانی داشت؛ یعنی جمعیتی بزرگ‌تر از جمعیت مکفی برای نیازهای متوسط خودگستری سرمایه — به‌طور خلاصه، جمعیت مازاد» (Marx, 1939, 695). مارکس اشاره کرد که رقابت کارگران برای مشاغل، آن قدرت جمعی را که او و انگلس به کارگران مزدبگیر نسبت می‌دادند، تضعیف می‌کند. او بر سه نوع جمعیت مازاد تأکید کرد: اول «جمعیت شناور» که پیرامون مراکز صنعتی زندگی می‌کرد، در نسبت با سلامت اقتصادی صنعت افت‌وخیز داشت و با استقرار آن در مناطق جدید به دنبالش می‌رفت؛ دوم «جمعیتی ناپیدا» از کارگران کشاورزی که «همواره در مسیر انتقال برای پیوستن به پرولتاریای صنعتی در حرکتند»؛ سوم

«جمعیتی راکد» با اشتغال نامنظم، که شرایط آن «از میانگین شرایط طبقه‌ی کارگر پایین‌تر است». این سومین گروه ذخیره‌ای پایان‌ناپذیر از نیروی کار در دسترس به سرمایه عرضه می‌کند.» (Marx, 1939: 711)

این کارگران برای صنعت، کشاورزی و به‌ویژه برای تولید سنتی صنایع دستی که به‌واسطه‌ی رقابت با تولیدات مدرن تضعیف شده بود، «زائد» بودند: «[این گروه] در طبقه‌ی کارگر عنصری خودبازتولیدگر و خودتداوم‌بخش هستند و نسبت به سایر عناصر در افزایش عمومی این طبقه سهم بیش‌تری دارند.» (Marx, 1939: 711) علاوه بر این، مارکس گروه چهارمی را نیز مطرح می‌کند که دربرگیرنده‌ی «تحتانی‌ترین رسوبات جمعیت مازاد نسبی و ساکن دنیای افلاس است.» (Marx, 1939: 711-2) و سرانجام مارکس به وجود گروه پنجمی از کارگران خانه‌به‌دوش اشاره می‌کند که تشکیل‌دهنده‌ی «پیاده‌نظام سبک سرمایه‌اند که آنان را بنا به تغییر نیازش به‌سرعت از نقطه‌ای به نقطه دیگر حرکت می‌دهد.» (Marx, 1939: 734) اگرچه مارکس درباره تأثیر صنعتی‌شدن بر شکل‌گیری نیروی کار کارخانه‌ای نتیجه‌ای کلی می‌گیرد، اما اشاره می‌کند که گونه‌شناسی‌اش مختص بریتانیا و قابل جرح و تعدیل است. او طبقه‌ی کارگر را گروهی همگن نمی‌داند و گونه‌شناسی‌اش نه مطلق بود و نه ایستا: «مانند همه قوانین دیگر، در عمل کرد واقعی خود با ملاحظات متعددی اصلاح شده است، که ما در این جا {سرمایه جلد ۱} به تحلیل آن‌ها نمی‌پردازیم.» (Marx, 1939: 712) البته این صراحت در تحلیل، ایده‌های مارکس را از آماج نقد قرار گرفتن رها نمی‌کند. منتقدان مدت‌ها استدلال کرده‌اند که مفاهیم پرولتاریایی شدن و جمعیت‌های مازاد نمی‌تواند گسترش عظیم بیکاری و اشتغال بی‌ثبات در کشورهای مستعمره و سابقاً مستعمره را توضیح دهد. این مفاهیم با رشد اشتغال غیررسمی در آفریقا، امریکای لاتین و آسیا در دهه‌های ۶۰ و ۷۰ سده بیستم به چالش کشیده شدند. نظریه‌پردازان رادیکال این مسئله را به شیوه‌های مختلف بیان کردند. (Fanon, 1963; Nun. 2000) خواه تمرکز بر آسیا، امریکای لاتین یا آفریقا باشد، مطالعه‌ی «نیروی کار غیررسمی» هم‌چون زرادخانه‌ای علیه ادعاهای مارکسیستی مبنی بر پیوند بین توسعه‌ی سرمایه‌داری و پرولتاریایی شدن به‌کار گرفته می‌شد (Broad, 2000; Cox, 1987; Harrod, 1987; Portes, Castells and Benton, 1989; Sanyal, 2007; Tabak, 2000).

تردید نیست که در جنوب جهانی اقتصاد غیررسمی بر کار مسلط است. کار غیررسمی حدود نیمی از کل کار در امریکای لاتین (Portes and Hoffman, 2003) و بیش از ۹۰ درصد آن در هند را تشکیل می‌دهد. (NCEUS, 2009) براساس مطالعه‌ای، نزدیک به نیمی از نیروی کار شهری چین تا سال ۲۰۰۵ با توافق‌های غیررسمی استخدام شده بودند. (Park and Cai, 2011) کار غیررسمی قبلاً

با شرکت‌های غیررسمی مرتبط بود؛ منظور شرکت‌های کوچکی است که عموماً کم‌تر از ده نفر کارگر را در استخدام دارند، و مالیات و مقررات دولتی در آن‌ها وجود ندارد، سست است یا به‌طور نظام‌مند از آن سر باز زده می‌شود؛ این‌ها قوانینی است که بناست از کارگران حمایت کند، مانند محدودیت ساعات کار، مقررات ایمنی محل کار، حداقل مزد، بیمه‌ی درمانی یا حقوق بازنشستگی. کسب‌وکارهای غیررسمی ممکن است دارای محل یا بدون محل باشند، و شامل برخی کسب‌وکارهای مستقر در خانه‌ها نیز می‌شوند: خانه‌ی کارفرما یا خانه‌ی کارگران. با این حال در دو دهه‌ی اخیر، کار غیررسمی به‌طور فزاینده‌ای به‌عنوان «اشتغال غیررسمی» شناخته شده بود تا درکی از تعداد روبه‌افزایش کارگران غیررسمی شاغل در شرکت‌های بخش رسمی و همچنین انبوه کارگران شاغل در شرکت‌های غیررسمی را به‌دست دهد (ILO, 2002).

اگرچه کار غیررسمی قدیمی‌تر از دهه‌ی ۱۹۷۰ است اما در دوره‌ی رواج سیاست‌های اقتصاد نئولیبرالی، به‌مثابه‌ی سهمی از اشتغال جهانی گسترش یافته است. در این بافتار، چندین پژوهش‌گر متأثر از مارکسیسم تلاش کرده‌اند معنای غیررسمی‌سازی را از چشم‌اندازی طبقه‌بنیاد مفهوم‌سازی کنند. این واکنش‌ها با توجه به این‌که از مسئله‌ی اقتصاد غیررسمی برای به‌چالش کشیدن ادعاهای مارکسیستی استفاده شده است، مهم هستند. برای مثال، دیویس (۲۰۰۴) بر هم‌پوشانی جوامع زاعه‌نشین شهری با وسایل امرار معاش تأکید کرده است که به ایجاد یک «طبقه کارگر غیررسمی» یا «بیکاران فعال» می‌انجامد (Davis, 2004). استدلال شده است که در هند عرصه‌ی استثمار به‌طور برگشتی‌ناپذیری از پیوند موجود کار مزدی سرمایه‌محور سرمایه - مزد- کار به رابطه‌ای بین سرمایه و دارائی‌های آفریده‌ی «تولیدکنندگان خرد» خوداشتغال منتقل شده است (Sanyal and Bhattacharyya, 2009). استدلالی کلی‌تر این است که مارکسیست‌ها باید با بیکاری یا «زندگی بدون مزد» آغاز کنند نه از دیدگاه کارمزدی (Dnning, 2010).

تأکید برنشتاین بر شرایط ناهم‌گون فروش نیروی کار نقطه‌ی مقابل این دیدگاه‌هاست (Bernstein, 2007). او از گزاره‌ی «طبقات کار» استفاده می‌کند تا درکی از مناسبات متنوعی به‌دست آورد که کارمزدی در جنوب جهانی در قالب آن‌ها به کار گمارده شده است. این شامل انواع مختلف کارمزدی می‌شود، از جمله کارمزدی‌ای که با عنوان خوداشتغالی «استتار شده است»:

«طبقات کارگر باید بازتولید خود را از طریق اشتغال مزدی ناامن و ظالمانه - و معمولاً به‌طور فزاینده کمیاب - و/ یا طیفی از فعالیت‌های به‌همان اندازه بی‌ثبات و کوچک‌مقیاس «بخش غیررسمی» (برای بقا)، از جمله در برخی موارد کشاورزی، دنبال کنند؛ در واقع ترکیب‌های مختلف و پیچیده‌ای از اشتغال و خوداشتغالی... خلاصه این‌که «شرایط پرولتاریایی همگنی» در «جنوب» وجود ندارد مگر آن شرایط

اساسی که من از آن آغاز کردم: لزوم تضمین نیازهای بازتولید (بقا) از طریق فروش (مستقیم یا غیرمستقیم) نیروی کار.» (Bernstein, 2007:5) تأکید از خود متن است)

براساس این دیدگاه، توده‌ی کارگران جهان، مستقیم از طریق مزد یا غیرمستقیم از طریق قراردادهای پیمان‌کاری، به فروش نیروی کار متکی هستند. این استدلال چالشی‌ست در برابر این ایده که غیررسمی‌سازی واجد گرایشی غالب به سوی خوداشتغالی است. با این که کسانی ادعای وجود این گرایش در بافتار امریکای لاتین را داشته‌اند (Portes and Hoffman, 2003)، سایر مطالعات نتایجی مغایر با آن به دست داده‌اند. برای مثال، در هند پژوهش‌گران دریافته‌اند که «خوداشتغالی» اغلب موقعیتی را پنهان می‌کند که شباهت زیادی به نوعی رابطه‌ی کارفرما – کارمند دارد که کارگران توسط پیمان‌کاران «استخدام شده‌اند» و برحسب قطعه – کاری مزد می‌گیرند (Bremar, 2004:Mazumdar) (2008). [۲]

بخشی از این مباحثه مربوط به رابطه‌ی غیررسمی‌سازی و تکوین طبقاتی است. این مقاله به‌جای تلاش برای نشان دادن شواهد قطعی برای این یا آن دیدگاه در این مباحثه‌ی پردامنه، استدلال می‌کند که پژوهش‌گران منتقد می‌توانند روش بهتری برای واکاوی ساختار متغیر طبقه در بافتارهای مختلف توسعه ایجاد کنند. به‌نظر برنشتاین «اندازه و وزن نسبی، و مهم‌تر از آن ترکیب‌بندی اقتصاد غیررسمی تفاوت قابل توجهی با الگوهای خاص تاریخی توسعه‌ی سرمایه‌داری دارد» (Bernstein, 2007: 8-9). این امر نیاز به انضمام تاریخی و جغرافیایی، به‌منظور درک تغییرات ساختاری نیروی کار طی دوره‌ی غیررسمی‌سازی را افزایش می‌دهد. می‌توان چارچوبی تحلیلی ترسیم کرد که بینش‌های تجربی و مفهومی اخیر مطالعات کار غیررسمی را در بر بگیرد. چنین چارچوبی می‌تواند برای ترسیم انواع متنوع کار و سازماندهی‌های اشتغال در اقتصاد غیررسمی به کار رود و در درازمدت می‌تواند به مباحثه‌ی جاری درباره مسیر تکوین طبقاتی در جنوب جهانی کمک کند. بخش بعدی قبل از این که نشان دهد هر بخش این چارچوب چه‌گونه از مطالعات انتقادی درباره‌ی اقتصاد غیررسمی استنتاج شده است، نشان می‌دهد که این چارچوب چه‌گونه چارچوبی می‌تواند باشد.

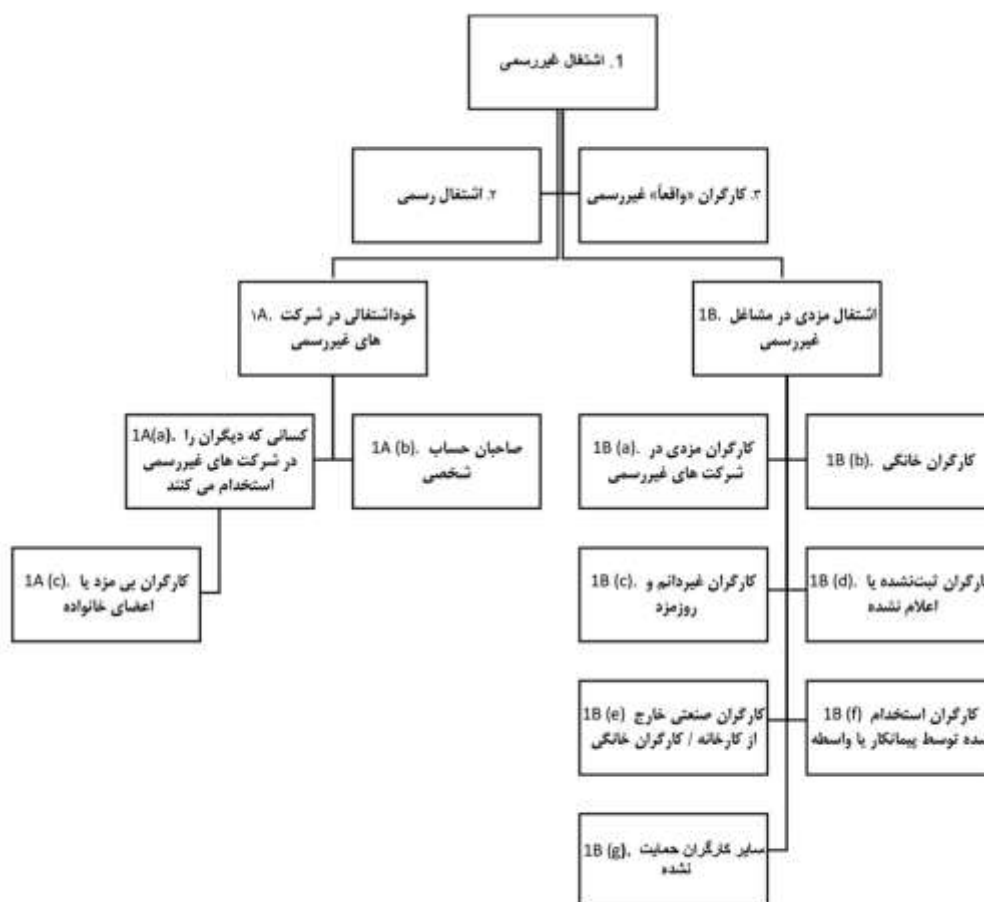
بازنمایی نیروی کار در اقتصاد غیررسمی

می‌توان نقشه‌ای مجازی از روابط کاری‌ای ترسیم کرد که ناظر بر انواع متنوع کار مزدی هم‌زیست با خوداشتغالی هستند. این مقاله رویکرد گونه‌شناختی چن (۲۰۰۶) را اتخاذ می‌کند. براساس این رویکرد می‌توان اشتغال غیررسمی را از اشتغال رسمی تمییز داد و آن را به دو نوع تقسیم کرد (شکل ۱). نوع اول، خوداشتغالی در شرکت‌های غیررسمی است (IA)؛ نوع دوم، اشتغال مزدی در مشاغل غیررسمی یا (از نظر

قانونی) مشمول نشده است (IB). شمول اشتغال رسمی (نوع ۲) را در زیر توضیح خواهیم داد. نوع IA شامل همه‌ی کسانی می‌شود که در شرکت‌های غیررسمی کار می‌کنند، مالک‌اند، نظارت یا مدیریت می‌کنند، از جمله کارفرمایانی که برای دیگران کار فراهم می‌کنند (IAa)، صاحبان حساب شخصی، که می‌توانند تولیدکنندگان فردی باشند یا افرادی که کسب‌وکارهای کوچک خانوادگی را اداره می‌کنند (IAb)، و همه‌ی کارگران بدون مزد که در شرکت‌های غیررسمی کار می‌کنند، از جمله اعضای خانواده که برای یا در کنار صاحبان حساب شخصی کار می‌کنند (IAc).

«شغل‌های غیررسمی» به دسته‌ی وسیع‌تری از مشاغل اشاره دارد که در آن ویژگی‌های غیررسمی (بنگرید به بخش قبل) در مورد استخدام هم در شرکت‌های بزرگ و هم شرکت‌های کوچک اعمال می‌شود، از جمله بسیاری شرکت‌ها که جزئی از «بخش رسمی» به حساب می‌آیند. یک ویژگی مشترک برای همه‌ی کارگران در بخش IB این است که آن‌ها زمان کار خود را در ازای نوعی پرداخت مزدی مبادله می‌کنند. اذعان می‌شود که همه‌ی رویکردهای گونه‌شناختی نقاط ضعفی دارند که به ویژگی ایستا یا «تصویر لحظه‌ای» آنان و در نتیجه، ناتوانی آن‌ها در به تصویر کشیدن کامل پویایی فعالیت اقتصادی روزمره مربوط می‌شود. فعالیت و اشتغال اقتصادی غیررسمی بیش‌تر شبیه زنجیره‌ای است که در آن کارگران بین «انواع» مختلف در حرکتند یا در هر لحظه‌ی معین به بیش از یک نوع [کار] مشغولند (ILO, 2002). موارد نسبتاً اندکی وجود دارد که تجسم‌بخش اشتغال رسمی یا غیررسمی «ناب» باشد. بسیاری از انواع اشتغال ویژگی‌های هر دو انتهای زنجیره را به نمایش می‌گذارند. به همین علت، «اشتغال رسمی» در این گونه‌شناسی گنجانده شده است تا حضور آن در یک انتهای زنجیره را تقریب بزند و برهم‌کنش پیچیده‌ی دنیای واقعی بین ویژگی‌های اشتغال رسمی و غیررسمی را نشان دهد. (نوع ۲).

علاوه بر این، گونه‌شناسی را می‌توان در واکنش به مشاهدات تجربی جدید اصلاح کرد. این گونه‌شناسی از دو نظر اصلاح‌شده‌ی نسخه‌ی اصلی چن (Chen) است. اولاً، چن کارگران استخدام‌شده توسط پیمان‌کار، پیمان‌کاران فرعی یا واسطه‌ها (IBf) را به عنوان دسته‌ای جداگانه در نظر نگرفته بود. این نوع‌شناسی به طور بالقوه می‌تواند به تفکیک شامل کارگرانی شود که از طریق بنگاه‌های کارگزاری موقت (اعم از رسمی و غیررسمی)، توسط پیمان‌کاران منفرد، حامیان مالی یا اعضای خانواده، به صورت کارگران «اعزامی» و در برخی انواع کار فصلی به کار گمارده می‌شوند. در کشورهای بسیاری، از جمله نمونه‌های متنوعی مانند هند، تایلند و کره جنوبی، نیروی کار واسطه‌ای و اعزامی نقش عمده‌ای در بخش رسمی و غیررسمی ایفا می‌کنند (Chang, 2009). دوماً، این مقاله دسته‌ی دیگری از کارگران «واقعاً» غیررسمی را لحاظ می‌کند (نوع ۳). این نقشه از نظریه‌ی چانگ استخراج شده و پایین‌تر توضیح داده شده است.



نمودار ۱: بازنمایی نیروی کار در اقتصاد غیررسمی

منبع: اخذشده از (2009) Chang and (2006) Chen

در عین حال تصدیق این امر مهم است که درباره‌ی چنین رویکردِ گونه‌شناختی‌ای به‌طور خودکار هیچ چیز «مارکسیستی» وجود ندارد. به‌نظر می‌رسد دیدگاه‌های چن با رویکرد «نهادی» به مطالعات توسعه (Maiti and Sen. 2010) سازگاری بیش‌تر دارد است، اگرچه گاهی اوقات ممکن است بین رویکردهای نهادی و طبقه‌بنیاد هم‌پوشانی وجود داشته باشد (به‌عنوان مثال Harriss-White, 2003). با این حال، دو دریافت در این چارچوب وجود دارد که برای مارکسیست‌ها از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است. اولین مورد این‌که هر «نوع» در نمودار ۱ نباید صرفاً نوع خاصی از اشتغال، رابطه‌ای قراردادی یا نوعی کار با تعریفی فنی در نظر گرفته شود. اگرچه این توصیف‌گرها ممکن است مرتبط باشند، اما هرنوع حاکی از شیوه‌ای متفاوت برای پیوند خوردن تولید کالا به تولید و توزیع ارزش است. این بدان معناست که در هرنوع، روش‌های متفاوتی برای سازماندهی فرآیند تولید به‌منظور استخراج ارزش اضافی از زمان کار کارگران وجود دارد. متصل کردن این گونه‌شناسی به نظریه‌ی مارکسیستی به معنای تلقی هر «نوع» به‌مثابه‌ی «شکلی از استثمار» است. این مفهوم برگرفته از تحلیل بنجی از شیوه‌های تولید

است (Banaji, 2010). «اشکال استثمار» برای تحلیل انواع مختلف کار مزدی، خوداشتغالی و کار بدون مزد در موقعیت‌های معاصر مناسب است. در هر «شکل»، طبقات مسلط روش‌های خاصی برای تصاحب ارزش اضافی، توزیع ارزش و شیوه‌های مختلف سازماندهی فرآیند تولید دارند، درحالی‌که گروه‌های مختلف کارگران غیررسمی ابزارهای مقاومتی و استراتژی‌های مختلفی برای بقای اقتصادی دارند.

دریافت دومی که این رویکرد را برای مارکسیست‌ها مهم می‌کند این است که گسترش کار غیررسمی در بخش‌های غیررسمی و رسمی اقتصاد را به تصویر می‌کشد. مارکسیست‌ها از دیرباز کارگران «رسمی» را به‌عنوان بخشی از طبقه‌ی کارگر به حساب آورده‌اند. گزاره‌ی اصلی نظریه‌ی مارکسیستی این است که اکثر مردم نیروی کار خود را در ازای مزد مبادله می‌کنند، بنابراین تمایز کارگران برمبنای مزد، شرایط کار، حقوق اجتماعی و قانونی و غیره باید در این چارچوب لحاظ شود. در تلاش برای به‌تصویر کشیدن انواع مختلف کار **غیررسمی**، گونه‌شناسی نمودار ۱ الزاماً دسته‌های خاصی از کار مزدی را از قلم می‌اندازد. برای مثال، کارگران شاغل دائمی در شرکت‌های متوسط یا بزرگ را شامل نمی‌شود. این امر نشان می‌دهد که درک مارکسیستی از کارمزدی، طبیعتاً اعتراضی است به دوگانه‌ی رسمی – غیررسمی و این که هر رویکرد گونه‌شناختی به کار غیررسمی احتمالاً نمونه‌هایی را آشکار می‌کند که از این تقسیم‌بندی فراتر می‌روند.

یکی از راه‌های پرداختن به این موضوع در چارچوب مارکسیستی اتخاذ رویکرد چانگ (۲۰۰۹) به غیررسمی‌سازی کارگران در آسیاست. چانگ تاحدی رشد اشتغال غیررسمی در شرکت‌های بخش رسمی را به سیاست‌های نئولیبرالی نسبت می‌دهد؛ سیاست‌هایی هم‌چون ایجاد مناطق آماده‌سازی کالاهای صادراتی یا نابودی حقوق و آزادی‌های اتحادیه‌های کارگری که به نظر او، چارچوب سیاست‌گذاری اقتصادی را با منطق کار غیررسمی وفق می‌دهد. به همین دلیل او مفاهیم «کارگران واقعاً غیررسمی» (نوع ۳) را اضافه می‌کند. این مفاهیم به کارگران شاغل دائمی اشاره دارد که جزئی از بخش رسمی محسوب می‌شوند و به‌طور رسمی تحت پوشش قوانین و حقوق حمایتی هستند. با این حال، آن‌ها عملاً به این حقوق و حمایت‌ها دسترسی ندارند. نمونه‌اش می‌تواند کارگران مهاجری باشد که تحت پوشش همان قوانین و مقرراتی هستند که غیرمهاجران، اما با این حال در مورد حقوق یا آنچه مستحق هستند آگاهی ندارند یا دانش و مهارت لازم برای بهره‌گیری از آن‌ها را ندارند (Chang, 2009).

همان‌طور که چانگ بیان می‌کند، غیررسمی‌سازی نیرویی اجتناب‌ناپذیر است که روابط کار را تحت تأثیر قرارداده و آن را دگرگون کرده است. برای درک واضح‌تر این امر لازم است تأثیر غیررسمی‌سازی بر انواع مختلف کار را توضیح دهیم. رویکرد گونه‌شناختی اتخاذشده در این مقاله تلاش می‌کند ویژگی‌های اساسی

کار غیررسمی را توصیف کند تا برای مشخص کردن پاسخ‌ها و سیاست‌ها برای هر نوع کار در موقعیت بهتری باشیم. این به معنای درک روش‌های مختلف استخراج ارزش اضافی و چگونگی تأثیر سازماندهی فرایند کار بر این انتقال [ارزش] است. این موضوع مهم است زیرا ما را از طراحی سیاست‌هایی آگاه می‌کند که می‌تواند درآمد، امنیت درآمد، شرایط کار و سبک زندگی کارگران را هدف گرفته باشد. به این دلایل لازم است برخی از ویژگی‌های اساسی هر نوع از کار غیررسمی به‌طور خلاصه بیان شود.

شکل‌های استثمار در زنجیره‌ی غیررسمی - رسمی

در این بخش، گونه‌شناسی اقتباس‌شده (نمودار ۱) با رویکرد «شکل‌های استثمار» بنجی ادغام شده تا روش‌های مختلف تخصیص ارزش اضافی در انواع مختلف کار و سازماندهی‌های استخدامی درک شود. درحالی که اکثریت قریب به اتفاق انواع کار در این بخش فقط به مشاغل غیررسمی مربوط می‌شود، برخی‌شان معطوف به انواع کار رسمی است؛ تأکید بر استخدام مزدی در مشاغل غیررسمی است (نوع 1B). این بدان معنا نیست که کارگران خوداشتغال واقعی یا کارگران بدون مزد (گنجانده‌شده در نوع 1A) بی‌اهمیت هستند. با این حال، تأکید مارکسیست‌ها از دیرباز بر پتانسیل ایجاد جنبش‌های صنعتی و سیاسی رادیکال در نتیجه‌ی پیکار کارگران مزدی علیه کارفرماها بوده است. سازمان‌هایی که کارگران خوداشتغال را نمایندگی می‌کنند در بافتارهای مختلفی ظهور کرده‌اند. این مرزهای مبهم بین برخی از شکل‌های کارمزدی و کار خوداشتغالی (بنگرید به بخش قبل) و برهم‌کنش شکل‌های مزدی و غیرمزدی اشتغال در فضاهای کاری و زندگی ممکن است باعث ایجاد ظرفیتی بالقوه برای شکل‌گیری اتحاد بین کارگران مزدی و خوداشتغال شود.

B1 (a): کارگران مزدی در شرکت‌های غیررسمی

اکثریت یا اقلیت بزرگی از کارگران مزدگیر ساکن در جنوب جهانی، بسته به کشور یا منطقه، در شرکت‌های غیررسمی به کار گمارده می‌شوند. به عنوان مثال، داده‌های سرشماری اقتصادی در هند نشان می‌دهند که این کارگران بیش‌ترین سهم از رشد اشتغال را در مناطق شهری از دهه‌ی ۱۹۹۰ تا میانه‌ی دهه‌ی ۲۰۰۰ تشکیل می‌دهند (Brnes, 2011). روایت‌های نئولیبرالی نشان می‌دهند که شرکت‌های غیررسمی عمدتاً عرصه‌ی فعالیت‌های «کارآفرینی خرد» هستند (Perry و همکاران 2007). برخی از پژوهش‌گران منتقد نیز در مورد امریکای لاتین به نتایج مشابهی رسیده‌اند (Portes and Hoffman, 2003). در مقابل، برخی مطالعات در هند رابطه‌ای بین رشد اشتغال در شرکت‌های غیررسمی و درآمدهای پایین یافته‌اند (Breman. 2004 D'Monte, 2002). پتانسیل دور زدن قوانین حمایتی کار در این شرکت‌ها بسیار بیش‌تر است.

بسیاری از این کارگران حقوق کم و قدرت چانه‌زنی جمعی محدودی دارند. مشکل آفرین این که اتحادیه‌های کارگری نیز در بسیاری کشورها عموماً کارگرانی را که در این شرایط به کار گرفته شده‌اند نادیده می‌گیرند (Ahn, 2007). تنوع بسیار زیاد انواع کار و سازماندهی‌های استخدامی در شرکت‌های غیررسمی، ترسیم نظام‌مند تولید و تخصیص ارزش اضافی برای این گروه را دشوار می‌سازد. استخراج ارزش اضافی ممکن است به عوامل متعددی مرتبط با نوع شغل و فرایند کار، مانند نوع کالا، سطح متوسط مهارت یا ابزارها و تجهیزات مورد نیاز برای تکمیل وظایف، بستگی داشته باشد. برخی از مطالعات تصریح شده در این مقاله نشان می‌دهند که پایین بودن مزد در شرکت‌های غیررسمی به نسبت شرکت‌های رسمی امری طبیعی است. این امر ممکن است به ویژگی‌های فرآیند تولید ارتباط داشته باشد، اگرچه به عوامل علی خارج از ماهیت شرکت‌ها نیز مرتبط است، مانند سطح تحصیلات کارگران، جنسیت، سن (در مورد کودکان کار) و احتمالاً زادگاه و پیشینه فرهنگی یا زبانی. اگر به نمونه‌های مشخص‌تری از کار غیررسمی نگاه کنیم، شاید بتوانیم گزاره‌های روشن‌تری درباره‌ی روابط طبقاتی به دست دهیم.

B1 (b): کارگران خانگی

کارگران خانگی دسته‌ای از مشاغل را تشکیل می‌دهند که تمایز بین شکل‌های مزدی و غیرمزدی کار را مخدوش می‌کنند. کارگران خانگی مزد دریافت می‌کنند اما محل کار آنان درون خانواده و شامل وظایفی است که ممکن است از دیرباز توسط کارگران خانگی بدون مزد یا اعضای خانواده انجام می‌شده است و معمولاً شامل تولید مستقیم کالاها نمی‌شود. این کار ممکن است در بررسی‌های رسمی جزو فعالیت‌های اقتصادی غیررسمی ثبت نشود. مشخصه‌ی این کار دستمزد کم و ساعات کار طولانی است. ماهیت فرآیند کار باعث می‌شود که تعیین یک «روز کاری» دشوار باشد. بسیاری از کارگران ملزم به انجام کار طی ساعات نامنظم، مثل صبح زود یا اواخر شب هستند. علاوه بر این، ارزش استخراج شده از کار کارگران خانگی ممکن است با ارزش موردنیاز برای احیای نیروی کار سایر کارگران ساکن در خانه مرتبط باشد (Dunn, 2011). و همچنین ممکن است به نوع کار خانگی بستگی داشته باشد، از جمله این که اگر کارگر «بیرون محل کار زندگی کند»، احتمالاً در چندین خانه کار می‌کند، و در صورتی که «داخل محل کار زندگی کند» کارش در ساعات زیادی تابع دستورات اعضای خانواده است و حتی ساعات کمتری برای استراحت یا تجدید قوا دارد.

بعد جنسیت در کار خانگی نقشی اساسی دارد. اکثر کارگران زن هستند و این امر مشکلات خاصی هم‌چون دستمزد پایین، نبود امنیت شخصی و آزار جنسی را ایجاد می‌کند (NDWM, 2010). در این مورد تفاوت‌های جنسیتی و طبقاتی ترکیب می‌شوند، زیرا کارگران خانگی معمولاً زنان اجیرشده در خانواده‌هایی

با درآمد متوسط یا بالا هستند (NDWM, 2010; Romero, 2002; Sankaran, Sinha and Madhaw, 2008). علاوه بر این، پدیده‌ی مهاجرت نیروی کار موقت، امواج کارگران خانگی مهاجر از آسیا و آسیای شرقی به امریکای جنوبی، اروپا و کشورهای خلیج را در برمی‌گیرد (Rosewarne, 2010). رومرو در بررسی خود در مورد کارگران خانگی در ایالات متحده حتی اظهار می‌دارد که روابط «بین کارفرمایان طبقه‌ی متوسط و کارگران خانگی، همان تنش‌های طبقاتی و تضادهای ساختاری بین سرمایه‌دار و پرولتاریا را تکرار می‌کند» (Romero, 2002:98). وضعیت حقوقی این کارگران به‌عنوان مهاجر، به‌رغم درآمدهای بالقوه‌ای که در وهله‌ی اول به مهاجرت کارگران کمک می‌کند، عنصردیگری از آسیب‌پذیری ایجاد می‌کند (Stasiulis and Bakan, 2005). اخیراً توجه‌ها به اجرای محلی کنوانسیون کارگران خانگی سازمان بین‌المللی کار (ILO) معطوف شده است، که شامل محدودیت‌هایی برای ساعات کار، حداقل مزدهای پرداختی و آزادی رفت‌وآمد کارگران است. و این امید را ایجاد می‌کند که اتحادیه‌های کارگری ممکن است بتوانند حقوق کارگران خانگی را در اولویت‌های کمپین خود بگنجانند.

B1 (c): کارگران غیردائم و روزمزد

کارگران غیردائم و روزمرد به کارگرانی اطلاق می‌شود که مجبورند مرتب دنبال کار بگردند، کارهایی هفتگی یا حتی روزانه. و ممکن است هم‌پوشانی قابل‌توجهی با کارگران شاغل در شرکت‌های غیررسمی داشته باشند، اگرچه این کارگران به این دلیل که ممکن است در شرکت‌های بزرگ‌تر یا «رسمی» موفق به استخدام شوند گروه گسترده‌تری را شامل می‌شوند، درحالی که بسیاری از کارگران شاغل در شرکت‌های غیررسمی ممکن است اشتغالی منظم یا درازمدت داشته باشند. این نوع شامل مهاجرانی از روستا و سایر مناطق شهری است که ناگزیر شده‌اند به‌عنوان دست‌فروشان خیابانی، گدایان یا نظافتچی‌های معمولی، در جست‌وجوی درآمد سفر کنند. در مطالعات قبلی، این بخش از نیروی کار به‌عنوان «بازار کار بدوی» توصیف شده است

(Harrod, 1987). در هند این کارگران را می‌توان صبح زود در سراسر شهرها و شهرک‌ها در حال گردآمدن در «میدان‌های کار» [nakas] مشاهده کرد (Bremar, 2004) و نقشی کلیدی در صنایع تولید کبریت، فرش پشمی، و اسباب‌بازی دارند (NCEUS, 2009). این زیرمجموعه‌ی «کارگران روزمزد» خاص است، زیرا دغدغه‌ی یافتن شغل ممکن است بر اهمیت شرایط کار پیشی بگیرد. بازار بزرگ‌تر ذخیره‌ی نیروی کار نقش مهمی در اجبار کارگران به پذیرش مزدها و شرایطی دارد که کارفرمایان پیشنهاد می‌دهند. در نتیجه، «سازماندهی» این کارگران در محل کار بسیار دشوار است. اضطراب یافتن شغل، حتی در خود میدان‌های کار، ممکن است مانعی در مقابل تماس‌های کنش‌گران کارگری باشد. با این حال،

ممکن است بتوان با این کارگران در سایر فضاهای اشتراکی و خانه‌های مجاور ارتباط برقرار کرد (Hammer, 2010).

این نوع هم‌چنین شامل گروه‌هایی از کارگران غیردائم است که توانسته‌اند شغل‌های منظم یا درازمدت پیدا کنند، اما به‌عنوان کارگران «غیردائم» دسته‌بندی می‌شوند تا کارفرمایان بتوانند از ارائه‌ی شرایط یا حقوق خاص به آنان اجتناب کنند. با این‌که اشتغال‌های غیردائم از این نوع در صناعی مانند وسایل نقلیه‌ی موتوری، قطعات خودرو و صنایع ساخت ماشین‌آلات در کشورهای فقیری هم‌چون هند رایج است (Sen and Dasgupta, 2009)، به‌نظر می‌رسد در کشورهای با مرحله‌ی پیشرفته‌تری از توسعه‌ی صنعتی نیز رایج باشد. برای مثال در کره جنوبی معمول است که کارفرمایان اشتغال دائمی معلمان خصوصی یا رانندگان کامیون را به‌عنوان «اشتغال ویژه» در نظر بگیرند تا از دادن حقوق به کارگران اجتناب کنند (Chang, 2009). به‌نظر می‌رسد که در این موارد موضوع رایج، مواجهه با پیامدهای چارچوب قانونی – یا شاید خلاءهای موجود در چارچوب قانونی – است که به کارفرمایان اجازه می‌دهد با رد ادعاهای خاصی، هم‌چون بیمه‌ی درمانی، مزایای بازنشستگی یا حقوق مازاد بر کار، ارزش اضافی مطلق را افزایش دهند که در غیر این صورت هزینه‌های کار افزایش می‌یابد. این کارگران چه‌بسا در کنار کارگران غیردائم به‌کار گرفته شوند و حتی ممکن است فعالیت‌های کاری بسیار مشابهی انجام دهند.

B1 (d): کارگران ثبت‌نشده یا اعلام‌نشده

این نوع به کارگران شاغل در شرکت‌های رسمی اشاره دارد که کارفرمایان استخدام آن‌ها را پنهان می‌کنند. و در نتیجه، دولت آن‌ها را به‌عنوان بخشی از نیروی کار رسمی برآورد نمی‌کند. و این احتمال وجود دارد که با کارگران غیردائم و روزمزد هم‌پوشانی داشته باشند. به‌عنوان مثال، برخی از کارگران غیردائم و کارگران روزمزد ممکن است در فهرست استخدامی که به‌عنوان نمونه برای محاسبه‌ی آمار نیروی کار یا توسط نهادهای دولتی برای محاسبه‌ی مالیات بر حقوق و دستمزد استفاده می‌شود، لحاظ نشوند. عمل به‌کارگیری کارگران اعلام‌نشده ممکن است از لحاظ فنی غیرقانونی باشد اما مقابله با آن نیز احتمالاً دشوار است. عاملان اجرایی دولت ممکن است هزینه‌های نظارت بر اجرای پیروی از قانون را بیش‌تر از مزایای مالیاتی احتمالی ارزیابی کنند. اجتناب از قوانین مالیاتی از این طریق ممکن است به نفع کارگران نیز باشد. به‌طور کلی، این ممکن است به‌عنوان راهکاری برای اجتناب از اعطای حقوق به کارگران شاغل دائمی در شرکت‌های بخش رسمی در نظر گرفته شود؛ این روشی است برای افزایش ارزش اضافی مطلق از طریق حذف حقوق و احتمالاً پایین آوردن مزدها. راه‌کاری جای‌گزین این است که کارگران به غلط به‌عنوان «کارآموز» یا «شاگرد» توصیف شوند تا به نتایج مشابه دست یافت. و بسته به مقیاس این اقدامات توسط

کارفرمایان، این امر ممکن است مشکلی بزرگ برای آمارگران نیروی کار و آن دسته از پژوهش‌گران و کنشگرانی باشد که از خروجی تحقیقاتی خود استفاده می‌کنند. مسئله‌ی اساسی برای کنش‌گران کارگری در این مورد، سازماندهی این کارگران برای دستیابی به حقوق اولیه‌ای است که به دلیل وضعیت اشتغال‌شان از آن محروم شده‌اند. بسته به ترکیب خاص نیروهای کار، این امر ممکن است به معنای ترغیب کارگران به تن دادن به وضعیت «رسمی» برای حمایت از این تلاش‌ها باشد.

B1 (e): کارگران صنعتی خارج از کارخانه / کارگران خانگی

این نوع، بسیاری از اشکال مطالعه‌شده درباره‌ی اشتغال در اقتصاد غیررسمی را دربرمی‌گیرد (ILO, 2002). در این حوزه بین ویژگی‌های خوداشتغالی و اشتغال مزدی هم‌پوشانی وجود دارد. به این ترتیب، بدون شک مواردی وجود دارد که در آن کارگران مزدی در کنار صاحبان حساب شخصی (1Ab) و کارگران بدون مزد یا اعضای خانواده (1Ac) کار می‌کنند. در برخی موارد ممکن است وضعیت آن‌ها به‌عنوان کارگران مزدی روشن باشد زیرا آن‌ها را یک کارفرما برای کار در محل یا خانه‌ی خود استخدام می‌کند. در موارد دیگر این وضعیت ممکن است مبهم باشد زیرا کارگر در خانه‌ی خود کار می‌کند و درآمدی متناسب با مقدار کالایی که تولید می‌کند به او پرداخت می‌شود. حتی در این صورت، اگر درآمد کارگر عملاً شکلی از مزد براساس نرخ قطعه‌ی کار باشد، ممکن است مزدبگیر در نظر گرفته شود. این تفسیر با تمایز مارکس بین انقیاد «صوری» و «واقعی» کار توسط سرمایه‌سازگار است. «انقیاد صوری کار» بدین معناست که سرمایه با تولیدکنندگان کوچک مواجه می‌شود و بر فرآیند کار آنان «بدون این که آن را در معرض دگرگونی فنی قرار دهد» تسلط پیدا می‌کند (Banaji, 2010: 280). این با انقیاد «واقعی» کار که مارکس در **جلد یکم سرمایه** بر آن تأکید کرد و شامل کنترل و نظارت مستقیم سرمایه‌داران بر جنبه‌های فنی فرآیند کار با هدف تولید ارزش اضافی نسبی می‌شود، در تضاد است.

گرچه می‌توان عباراتی از **سرمایه** استخراج کرد که دلالت بر این امر دارد که انقیاد واقعی به دلیل بهره‌وری بالاتر کار و بنابراین ظرفیت تولیدی بیش‌تر، جای انقیاد صوری را خواهد گرفت، اما به‌نظر نمی‌رسد این جنبه‌ای عام از توسعه‌ی سرمایه‌داری باشد. واقعیت این است که بسیاری از فرآیندهای تولید، کار را از مناطقی که تحت سلطه‌ی انقیاد صوری کار بوده‌اند به مناطقی که تحت سلطه‌ی انقیاد واقعی کار است، کشانده‌اند. به‌عنوان مثال، صنعت جهانی تولید توپ فوتبال دست‌خوش یک جابه‌جایی تاریخی از تولید خانگی در پاکستان و غرب هند به تولید کارخانه‌ای در چین و تایلند، شده است (Chan and Hong, 2011). از سوی دیگر، تولید پوشاک در شمال هند دست‌خوش فرآیندی دوگانه شده است، به‌طوری که برخی از مراحل فرآیند تولید به کارخانه‌های کوچک منتقل شده، درحالی که سایر مراحل در

تولید خانگی در مناطق روستایی و شهری باقی مانده و حتی به سمت آن تغییر جهت داده است (Mezzadri, 2008). مدت‌هاست که صنعت‌گران از چنین ترتیباتی در صنعت پوشاک جهانی، برای کاهش هزینه‌های نیروی کار و انتقال هزینه‌های نظارتی به شرکت‌های غیررسمی، توسط استفاده می‌کنند (Castells and Portes, 1989). در این موارد، شرکت‌های بزرگ می‌توانند از طریق دست‌کاری در مقادیر و قیمت‌ها در زنجیره‌های تولید کالا، به‌طور اقتصادی بر این کارگران اعمال قدرت کنند.

کارگران خانگی با انواعی از مسائل خاص مواجهند. برای بسیاری مسئله در درجه‌ی اول تضمین کاری منظم جهت تأمین یا تکمیل درآمد خانواده است. سازمان‌هایی همچون **انجمن زنان خود اشتغال (SEWA)** در هند پدید آمده‌اند که بر این حوزه تمرکز دارند (Ahn, 2007). یکی از دلایل ظهور SEWA در احمدآباد هند در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰، امتناع اتحادیه‌های کارگری رسمی از جدی گرفتن امنیت درآمد و سازماندهی این کارگران بود. رابطه‌ی بین استراتژی سازمان‌های کارگری و کارگران خانگی امروزه نیز همچنان مهم است. از دیگر مسائلی که به تطابق جنبش کارگری نیاز دارد شامل دست‌یافتن به مزدهای بالاتر از طریق تضمین قیمت‌های بالاتر برای محصولات نهایی و توان‌مندسازی کارگران جهت بهبود محیط کارشان است. علاوه بر این، سازمان‌های کارگری‌ای که تلاش می‌کنند با کارگران خانگی ارتباط برقرار کنند باید پاسخ‌های سیاستی را پیرامون مسائل متعددی، فراتر از فرآیند تولید، مانند تعادل بین کار و زندگی بسط و گسترش دهند. این موضوع به نوبه‌ی خود متأثر است از سطح تحصیلات کارگران، توانایی آنان در دسترسی به لوازم خانگی مدرن، دسترسی خانگی به آب پاکیزه، برق و فناوری، و در دسترس بودن سیستم‌های ایمن حمل‌ونقل برای ارتباط کارگران با محل کارشان (Sudarshan and Bhattacharya 2009).

B۱ f): کارگران استخدام‌شده توسط پیمان‌کار یا واسطه

این نوع کار غیررسمی مشاغل گوناگونی را دربرمی‌گیرد. بسیاری از کارگران شاغل در شرکت‌های غیررسمی، کارگران خانگی، کارگران غیردائم یا روزمزد و کارگران ثبت‌نشده یا اعلام‌نشده ممکن است از طریق پیمان‌کار یا «واسطه» کار پیدا کنند. در مورد کارگران خانگی، پیمان‌کاران از طریق زنجیره‌های عرضه، نقش مهمی در ایجاد ارتباط بین صنعت‌گران، بازرگانان و کارگران ایجاد می‌کنند. نقش واسطه‌ها بارها در تاریخ جهانی کار مورد توجه قرار گرفته است. برای مثال، مارکس استدلال کرد کارگرانی که در دارودسته‌های عمل‌گی استخدام شده بودند نقش مهمی در طبقه‌ی کارگر بریتانیا در اواسط قرن نوزدهم داشتند (به بالا مراجعه کنید). کار قراردادی به‌طور نظام‌مند در مورد هند مدرن بررسی شده

است (Breman, 1994; Picherit, 2012). به‌ویژه، مطالعات برمن در مورد کار «آزاد» [footloose] در گجرات بر پیوند بین فقیرسازی خانوارهای کشاورزی، تقسیمات صنفی و کار استخدام‌شده توسط پیمان‌کاران [mukadam] در مناطق دورافتاده تأکید کرده است. اکثر این کارگران به اشتغال فصلی مهاجرتی متکی هستند. بسته به صنف خود، برخی از کارگران برای کار کشاورزی مهاجرت می‌کنند درحالی که برخی دیگر در جستجوی کار صنعتی، معمولاً (البته نه منحصرأ) در شرکت‌های غیررسمی، یا اشتغال در «خدماتی» هم‌چون کارهای ساختمانی یا کار خانگی مهاجرت می‌کنند. بسیاری از کارگران در رابطه‌ای مبتنی بر طلب از پیمان‌کاران اسیر شده‌اند که تصورات از «کار آزاد» را زیر سؤال می‌برد. مزدها نامنظم یا به‌صورت یک‌جا در پایان «فصل» پرداخت می‌شوند. پیش‌پرداخت‌ها برای این پرداخت می‌شود که کارگران بتوانند نیروی کار خود را تجدید کنند، در حالی که پرداخت‌های باقی‌مانده مشروط به تداوم وابستگی کارگران به پیمان‌کار است.

با این حال، نیروی کار استخدام‌شده از طریق پیمان‌کاران متنوع است و در اشکال متفاوت در صنایع و کشورهای مختلف وجود دارد. تخمین زده شده است که در کل در سراسر آسیا، اکثریت قریب به اتفاق کارگران ساختمانی بر این اساس استخدام می‌شوند (Chang, 2009). برخی از بخش‌ها، مانند صنعت تدریس خصوصی در کره جنوبی (Chang, 2009) یا صنعت خودروسازی هند (Sen and Dasgupta, 2009)، تحت تسلط این نوع نیروی کار هستند. در برخی موارد، کارگران به‌صورت گروهی جذب و مستقیماً توسط کارگزاری اعزامی یا شرکتی استخدامی به کار گمارده می‌شوند؛ در برخی دیگر، جایگاه «پیمان‌کار» شامل خود کارگران شده است؛ کارفرما در عمل تأمین‌کننده‌ی کار است و وضعیت شغلی کارگر به‌منظور کاهش هزینه‌های کار مانند حقوق تعطیلات، بیماری و بازنشستگی تغییر می‌کند. این تنوع یعنی مسائلی که کارگران با آن مواجهند می‌تواند کاملاً متفاوت باشد. مسئله برای کارگرانی که به‌طور دائمی استخدام می‌شوند اما اساساً و به‌نادرست به‌عنوان کارگران «قراردادی» برچسب می‌خورند، می‌تواند این باشد که چگونه استخدام خود را به قراردادهای رسمی با دسترسی کامل به حقوق قانونی تبدیل کنند. هم‌چنان که در مورد کارگران ثبت‌نشده و اعلام‌نشده صادق است، مسئله می‌تواند شامل متقاعد کردن کارگران «رسمی» برای حمایت از این تلاش‌ها در چانه‌زنی جمعی باشد.

برای کارگرانی که واقعاً به یک واسطه گره خورده‌اند، این سیاست به ارتباط خاص کارگر با واسطه و صنعت‌گر یا کارفرمای بزرگ بستگی دارد. پیمان‌کاران هم‌چون واسطه‌ای بین سرمایه و کارمزدی عمل می‌کنند؛ نیروی کار لازم برای سرمایه‌داران در شرکت‌های غیررسمی، صنایع بزرگ یا شرکت‌های خدماتی کاربر [labour-intensive services] را تأمین می‌کنند، درحالی که این امر سرمایه‌داران را قادر می‌سازد تا بار مدیریتی خود را با «برون‌سپاری» پرداخت مزد و کنترل نیروی کار کاهش دهند. در برخی

موارد، تمایز بین سرمایه‌دار و پیمان‌کار نامشخص است. برای مثال، پیمان‌کار ممکن است عملاً به‌عنوان **خدمت‌گزار** یک سرمایه‌دار عمل کند. در موارد دیگر، سرمایه‌دار ممکن است با یک شرکت سرمایه‌داری دیگر، مانند کارگزار یا شرکت استخدام نیروی کار دربارهای شرایط استخدام مذاکره کند. با این‌که این نوعی «قراردادی‌شدن» است که مرزهای بین نیروی کار در کشورهای توسعه‌یافته و در حال توسعه را مخدوش می‌کند، موارد دیگری نیز وجود دارد که به نظر می‌رسد بیش‌تر مختص کشورهای در حال توسعه است. برای مثال، نقش بیش‌تر اقتصاد غیررسمی در کشورهای در حال توسعه ممکن است به معنای وجود «پیمان‌کاران غیررسمی» بیش‌تر باشد. این امر ممکن است به گروه‌ها یا افراد پیمان‌کار اشاره داشته باشد که رسماً به‌عنوان شرکت به رسمیت شناخته نمی‌شوند، اما با وجود این، برای تأمین نیروی کار سرمایه‌داران اقدام می‌کنند. واسطه‌های رسمی و غیررسمی ممکن است هم‌زیستی داشته باشند.

نوع دوم [واسطه‌های غیررسمی] در بخش‌های پوشاک و ساختمانی هند رایج است. در منطقه‌ی دهلی بسیاری از مردان جوان و مجرد را پیمان‌کاران [thikedars] برای کار در صنعت خودروسازی (Sen and Dasgupta, 2009) و تولید پوشاک (Mezzadri, 2008) استخدام می‌کنند. در بسیاری از موارد، کارگر روستایی مهاجری است که توسط پیمان‌کاری فرعی در سطح روستا یا شهر استخدام شده و سپس به پیمان‌کاری که در شهر توسط صنعت‌گر یا گروهی از صاحبان کارخانه استخدام شده، واگذار می‌شود. در موارد دیگر مانند کارهای ساختمانی یا کشاورزی، پیمان‌کار ممکن است از طریق کسر مزدها و صدور اعتبار از طریق پیش‌پرداخت، نقش آشکارتری در استثمار ایفا کند. در این موارد مسائل خاصی وجود دارد که باید به آن توجه کرد، از جمله پرداخت مزدهای کم‌تر، از طریق کسر حق‌الزحمه‌های پیمان‌کاران، فقدان حقوق چانه‌زنی جمعی و عدم دسترسی به قوانین کار که قرار است استفاده از کار قراردادی را قاعده‌مند کرده و کاهش دهد. برای فعالان کارگری مشکلات کارگران فراتر از روابط شغلی است، زیرا کارگران اغلب مهاجران «درمانده‌ای» هستند که به دلیل نبود فرصت‌های شغلی در محل زندگی خود مجبور به نقل مکان می‌شوند (Singh, 2002). بنابراین، مشکل شکل‌گیری راه‌کارهایی برای کمک به کارگران در این شرایط، ارتباط تنگاتنگی با طراحی سیاست‌هایی دارد که می‌تواند فقر روستایی و درآمدهای ناپایدار در خانوارهای مناطق کشاورزی سنتی را کاهش دهد.

B1 (g): سایر کارگران حمایت‌نشده

این دسته‌ای باقیمانده از کارگران موقت و پاره‌وقت است که به دلایل مختلف تحت حمایت قانون کار و سایر قوانین حمایتی نیستند. برخی از کارگران به راحتی در هیچ‌یک از دسته‌های کارگران مزدی غیررسمی جای نمی‌گیرند، اما باید بخشی از این گروه گسترده‌تر در نظر گرفته شوند. این شامل کارگرانی می‌شود

که ممکن است به‌طور مداوم مشغول به کار باشند اما از حقوق خاصی هم‌چون بیمه تأمین اجتماعی یا بیمه درمانی محروم هستند. این دسته‌ی نهایی از کارگرانِ مزدیِ غیررسمی ممکن است با مفهوم کارگرانِ «واقعاً» غیررسمیِ چانگ (۲۰۰۹) تلاقی داشته باشد (نوع ۳). به‌نظر چانگ این نوع از کار با نمونه‌هایی از کارگرانی که از طریق پیمان‌کاران، کارگزارها یا شرکت‌های استخدام نیروی کار به کار گمارده شده‌اند، هم‌پوشانی دارد. بخشی از استدلال او این است که رشد کارِ «واقعاً» غیررسمی هم نشان‌دهنده‌ی گسترش جغرافیایی و هم عادی‌سازی کار غیررسمی است، زیرا رویه‌های نظارتی مطابق با منطق رقابت بین‌المللی و سرمایه‌ی متحرک تغییر می‌کنند. به عبارت دیگر — و همان‌گونه که انواع مختلف کار غیررسمی در نمودار ۱ نشان می‌دهد — کار غیررسمی اکنون نقطه آغازی طبیعی برای مطالعات درباره‌ی کار، اشتغال و سازگان‌های کار در جنوب جهانی است. این نشان می‌دهد که مفهوم اشتغال «رسمی» بیش‌تر هم‌چون مجموعه‌ای از شرایط و حقوق درک می‌شود که اکثر کارگران از آن‌ها محروم هستند.

جمع‌بندی

این مقاله چارچوبی را برای درک تنوع نیروی کارِ شاغل در بخش غیررسمی ایجاد کرده است. این رویکردِ گونه‌شناختیِ ابزاری برای اصلاح گزاره‌های اصلی نظریه‌ی مارکسیستی — به‌طور خاص، ایده‌های مارکس درباره شکل‌گیری طبقه — و برای اعمال آن‌ها در ساختارهای طبقاتیِ متغیرِ معاصر فراهم می‌کند. مارکس گرایش‌های **عام** پرولتاریایی شدن و تکوین جمعیت مازاد در طی توسعه‌ی سرمایه‌داری را شناسایی کرد. این مفاهیم در اواخر قرن بیستم به شدت مورد انتقاد طیفی از پژوهش‌گران قرار گرفت که به‌طرق مختلف گسترش فعالیت‌های غیررسمی اقتصادی در جنوب جهانی را مشاهده و شناسایی کردند. اخیراً پژوهش‌گران متأثر از مارکسیسم تلاش کرده‌اند با مرتبط کردن کار غیررسمی با انواع بیکاری، خوداشتغالی یا خودِ عملِ مزدجویی، نظریه‌های رادیکالِ تشکیل طبقات را بازنویسی کنند. برخی دیگر بر گرایش اقتصاد غیررسمی به اشکال مختلف کار مزدی تأکید کرده‌اند. این مقاله برخی از این تحولات نظری را با چارچوبی گونه‌شناختی تلفیق کرده است.

این مقاله به‌طور خاص، رویکرد «طبقات کار» برنشتاین و مفهوم «اشکال استثمار» باناجی را با این واقعیت هستی‌شناختی که کار غیررسمی شکل غالب کار و اشتغال در جنوب جهانی شده ادغام کرده است. این رویکرد به برجسته کردن تنوع بسیار زیاد نیروی کار در اقتصاد غیررسمی کمک می‌کند، به‌ویژه بر تنوع اشکال کار مزدی و در برخی موارد، بر تعامل آن‌ها با خوداشتغالی و کار بدون مزد تأکید می‌کند. هدف در درجه اول ایجاد چارچوبی تحلیلی بوده است که برای ترسیم این تنوع به‌اندازه‌ی کافی انعطاف داشته باشد و درعین‌حال به روش‌های متفاوت یا رقابتی تخصیص ارزش اضافی، و هم‌چنین استراتژی‌های بقای

کارگران توجه لازم را مبذول دارد. این چارچوب از بینش‌های تجربی و مفهومی قبلی بسط و توسعه یافته و به‌نوبه‌ی خود برای اصلاحات بیش‌تر مفتوح است.

این چارچوب دو کاربرد اصلی دارد. نخست، برای استراتژی صنعتی و سیاسی جنبش‌های کارگری معاصر دلالت‌های ضمنی دارد. از آن‌جا که مارکسیست‌ها از لحاظ تاریخی به ایجاد جنبش‌های کارگری مؤثر و موفق توجه داشته‌اند، این چارچوب نشان می‌دهد که تمایز دقیق بین اشکال مختلف استثمار برای تدوین استراتژی‌هایی که بتوانند حمایت توده‌ای از این جنبش‌ها را جلب کنند، مهم است. تمایز در درجه‌ی اول به‌معنی ترغیب به ایجاد سازمان‌های مجزا در میان گروه‌های مختلف کارگران غیررسمی نیست، گرچه آن‌هم ممکن است در موارد خاص لازم باشد؛ بلکه بحث درباره **سیاست‌های** جنبش‌های کارگری است: تشکله‌ها و اتحادیه‌های کارگری‌ای که به نیازهای خاص کارگران درگیر در اشکال مختلف استثمار واکنش نشان نمی‌دهند، نمی‌توانند انتظار تجدیدقوای جنبش‌های کارگری یا ادعای حمایت از منافع اکثر کارگران را داشته باشند. این به‌معنای طراحی کارزارها و سیاست‌هایی است که بتواند به‌طور واقع‌بینانه به برخی از مشکلات اساسی که کارگران غیررسمی هر روزه با آن مواجهند بپردازد.

با این حال، این چارچوب به‌عنوان بسط این دیدگاه در نظر گرفته می‌شود که فعالیت اقتصادی غیررسمی، بیشتر تداومی پویا از انواع کار و سازگان‌های شغلی است تا «بخشی» مجزا. در نوع‌شناسی، «اشتغال رسمی» به عنوان نمایشی از نقطه‌ی پایانی فعالیت اقتصادی غیررسمی در امتداد زنجیره، با امکان جابه‌جایی کارگران بین اشکال مختلف، اشتغال در بیش از یک کار (در صورت داشتن بیش از یک شغل) یا اشکال مختلف هم‌زیست در خانه و جوامع فردی، گنجانده شده است. رابطه‌ی بین کارگران حاضر در اشکال مختلف استثمار پیچیده است. تقلیل ویژگی‌های کار و اشتغال هر شکل به ویژگی‌های اشکال دیگر اشتباه است. این امر در اصل اشتباه دانشمندان منتقدی است که می‌کوشند کار غیررسمی را به‌عنوان خوداشتغالی، نوعی بیکاری یا پرولتاریای «بی‌مزد» توصیف کنند. تنوع، به‌جای گرایش به شرایطی همگن، کلید اصلی است.

دوم، این چارچوب روشی برای آزمایش نظام‌مند فرضیه‌های مارکس درباره‌ی شکل‌گیری طبقه ارائه می‌کند که با رویکرد روش‌شناختی مارکس در **سرمایه** سازگار است. اگرچه مارکس پرولتاریایی شدن و باززایی جمعیت مازاد را هم‌چون ویژگی‌های عام و متضاد سرمایه‌داری ترسیم می‌کند، شرح او درخصوص ویژگی‌های تجربی آن برای بریتانیای اواسط قرن نوزدهم و تمایل آن به اصلاحات تجربی روشن است. می‌توان شباهت‌هایی بین روایت مارکس و انواع معاصر کار غیررسمی ترسیم کرد، برای مثال، بین «جمعیت شناور» کارگران در **سرمایه** و کارگران غیردائم و روزمزد امروزی، یا بین شرح مارکس از کارگران

عشایری و کارگران اجیرشده‌ی امروزی توسط پیمان کاران. در برخی موارد می‌توان بین دسته‌بندی‌های مارکس و شکل‌های این گونه‌شناسی تفاوت‌هایی پیدا کرد.

به‌عنوان مثال، برخی از کارگرانی که توسط پیمان کاران استخدام می‌شوند از طریق اسارت در بدهی به پیمان کاران گره می‌خورند، به‌گونه‌ای که شباهت‌هایی با کارگران دارودسته‌های عملگی در صنعتی شدن بریتانیا دارند، دیگران در شرایط بسیار متفاوتی کار می‌کنند، در فرآیند تولیدی‌ای شاغلند که اساساً مشابه همکاران‌شان است که مستقیماً و دائماً شاغل هستند، اما از دسترسی به همان سطح مزد، شرایط و حقوق محرومند. نکته این است که این گونه‌شناسی گشودگی **سرمایه** به اصلاح تجربی را بازتاب می‌دهد و درعین حال اشکال مختلف استثمار را به‌گونه‌ای ترسیم می‌کند که با نقش مسلط کار غیررسمی در دنیای مدرن مطابقت داشته باشد. همان‌طور که مارکس در مواجهه با شواهد متضاد پذیرا بود، این گونه‌شناسی نیز در زمینه‌ی پرداختن به یافته‌های جدید، با گنجاندن ایده‌ی اشکال متنوع استثمار و تصدیق تعامل پویای آن‌ها، و با ایجاد امکان برای پژوهش‌گران جهت تشخیص ویژگی استثمار، مقاومت و بقا در هر مورد، پذیراست.

* این متن ترجمه مقاله‌ی *Marxism and Informal Labour* نوشته‌ی Thomas Barnes است.

یادداشت‌ها

- [۱]. جنوب جهانی به کشورهایی اطلاق می‌شود که از لحاظ اقتصادی پیشرفت کم‌تری دارند و شامل کشورهای بسیاری با سطوح مختلف اقتصادی، فرهنگی و نفوذ متفاوت در نظام بین‌المللی است.
- [۲]. تفسیرهای مختلفی از تغییرات در تعادل بین اشکال مزدی و غیرمزدی اشتغال وجود دارد. برای مثال در مورد هند برخی از پژوهش‌گران بر تمایل به خوداشتغالی در مناطق شهری تأکید کرده‌اند (Sanyal and Bhattacharya, 2009; Basu and Basole, 2011)، به‌رغم این‌که شواهدی از گرایش به اشتغال مزدی در بنگاه‌های غیررسمی وجود دارد. (Barnes 2011)

منابع

Ahn, P.S., ed., (2007). *Organising for Decent Work in the Informal Economy: Strategies, Methods and Practices*, New Delhi: ILO.

Banaji, J. (2010), *Theory as History: Essays on Modes of Production and Exploitation*, Historical Materialism Book Series, Volume 25, Leiden: Brill.

Barnes, T. (2011), Informalisation and the Social Relations of Production: Insights from Urban Karnataka, 1990-2005, *Work Organisation, Labour and Globalisation*, 5(1): 58-74.

Basu, D. and A. Basole (2011), Relations of Production and Modes of Surplus Extraction in India: Part II – ‘Informal’ Industry, *Economic and Political Weekly*, 46(15): 63-79.

Bernstein, H. (2007), Capital and Labour from Centre to Margins, keynote address for Conference on *Living on the Margins. Vulnerability, Exclusion and the State in the Informal Economy*, Cape Town, 26-28 March, 2007, http://www.livingonthemargins.org/_documents/Bernstein.pdf, accessed 25 November, 2010.

Breman, J. (2004), *The Making and Unmaking of an Industrial Working Class: Sliding Down the Labour Hierarchy in Ahmedabad, India*, Amsterdam: Amsterdam University Press.

Breman, J. (1994), *Wage Hunters and Gatherers: Search for Work in the Urban & Rural Economy of South Gujarat*, Delhi: Oxford University Press.

Broad, D. (2000), The Periodic Casualisation of Work: The Informal Economy, Casual Labour, and the *Longue Duree*, in F. Tabak and M.A. Crichlow, eds., *Informalisation: Process and Structure*, Baltimore: John Hopkins University Press.

Castells, M. and A. Portes (1989), World Underneath: The Origins, Dynamics, and Effects of the Informal Economy, in A. Portes, M. Castells and L.A. Benton, eds., *The Informal Economy: Studies in Advanced and Less Developed Countries*, Baltimore: John Hopkins University Press.

Chan, A. and X. Hong (2011), Race to the Bottom: the Rise and Fall of Soccer Ball Production in China and Pakistan, paper presented to Comparative Chinese Labour Studies Conference, University of Technology, Sydney, 18-19 November.

Chang, D. (2009), Informalising Labour in Asia’s Global Factory, *Journal of Contemporary Asia*, 39(2): 161-179.

Chen, M.A. (2006), Rethinking the Informal Economy: Linkages with the Formal Economy and the Formal Regulatory Environment, in B. Guha-Khasnobis, R. Kanbur and E. Ostrom, eds., *Linking the Formal and Informal Economy: Concepts and Policies*, Oxford: Oxford University Press.

Cox, R.W. (1987), *Production, Power and World Order: Social Forces in the Making of History*, New York: Columbia University Press.

D’Monte, D. (2002), *Ripping the Fabric: The Decline of Mumbai and its Mills*, New Delhi: Oxford University Press.

- Davis, M. (2004), Planet of Slums: Urban Involution and the Informal Proletariat, *New Left Review*, 26: 5-34.
- Denning, M. (2010), 'Wageless Life, *New Left Review*, 66: 79-97.
- Dunn, B. (2011), Value Theory in an Incomplete Capitalism System: Reprioritising the Centrality of Social Labour in Marxist Political Economy, *Review of Radical Political Economics*, 43(4): 488-505.
- Fanon, F. (1963), *The Wretched of the Earth*, New York: Grove Press.
- Hammer, A. (2010), Trade Unions in a Constrained Environment: Workers' Voices from a New Industrial Zone in India, *Industrial Relations Journal*, 41(2): 168-84.
- Harriss-White, B. (2003), *India Working: Essays on Society and Economy*, Cambridge: Cambridge University Press.
- Harrod, J. (1987), *Power, Production and the Unprotected Worker*, New York: Columbia University Press.
- ILO (2002), *Women and Men in the Informal Economy: A Statistical Picture*, Geneva: International Labour Office.
- Maiti, D. and K. Sen (2010), The Informal Sector in India: A Means of Exploitation or Accumulation? *Journal of South Asian Development*, 5(1): 1-13.
- Marx, K. (1939), *Capital: A Critique of Political Economy*, vol. 1, London: J.M. Dent.
- Mazumdar, D. (2008), Dissecting India's Unorganised Sector, *Economic and Political Weekly*, 43(6): 27-33.
- Mezzadri, A. (2008), The Rise of Neo-liberal Globalisation and the 'New Old' Social Regulation of Labour: A Case of Delhi Garment Sector, *Indian Journal of Labour Economics*, 51(4): 603-18.
- NCEUS (National Commission for Enterprises in the Unorganised Sector) (2009), *The Challenge of Employment in India: An Informal Economy Perspective*, Vol 1, New Delhi: Government of India.
- NDWM (National Domestic Workers Movement) (2010), Domestic Workers and Their Conditions of Work, <http://www.ndwm.org/about-dw/default.asp>, accessed 5 June, 2010.
- Nun, J. (2000), The End of Work and the 'Marginal Mass' Thesis, *Latin American Perspectives*, 27(6): 6-32.
- Park, A. and F. Cai (2011), The Informalisation of the Chinese Labour Market, in S. Kuruvilla, C.K. Lee and M.E. Gallagher, eds., *From Iron Rice*

Bowl to Informalisation: Markets, States and Workers in Changing China, Ithaca, NY, Cornell University Press.

Perry, G.E., W.F. Maloney, O.S. Arias, P. Fajnzylber, A.D. Mason and J. Saavedra- Chanduvi (2007), *Informality: Exit and Exclusion*, Washington DC: The World Bank.

Picherit, D. (2012), Migrant Labourers' Struggles Between Village and Urban Migration Sites: Labour Standards, Rural Development and Politics in South India, *Global Labour Journal*, 3(1): 143-162.

Portes, A., M. Castells, and L.A. Benton, eds., (1989), *The Informal Economy: Studies in Advanced and Less Developed Countries*, Baltimore: John Hopkins University Press.

Portes, A. and K. Hoffman (2003), Latin American Class Structures: Their Composition and Change During the Neoliberal Era, *Latin American Research Review*, 38(1): 41-82.

Romero, M. (2002), *Maid in the USA*, New York: Routledge.

Rosewarne, S. (2010), Globalisation and the Commodification of Labour: Temporary Labour Migration, *Economic and Labour Relations Review*, 20(2): 99-110.

Sankaran, K., S. Sinha and R. Madhav (2008), Domestic Workers: Background Document, WIEGO Law Pilot Project on the Informal Economy, http://www.wiego.org/informal_economy_law/india/domestic_workers.html, accessed 5 June, 2010.

Sanyal, K. (2007), *Rethinking Capitalist Development: Primitive Accumulation, Governmentality and Postcolonial Capitalism*, London: Routledge.

Sanyal K. and R. Bhattacharyya (2009), Beyond the Factory: Globalisation, Informalisation of Production and the New Locations of Labour, *Economic and Political Weekly*, 44(22): 35-44

Sen, S. and B. Dasgupta (2009), *Unfreedom and Waged Work: Labour in India's Manufacturing Industry*, New Delhi: Sage.

Singh, C.S.K. (2002), Daily Labour Market in Delhi: Structure and Behaviour, *Economic and Political Weekly*, 37(9): 884-9.

Sudarshan, R.M. and S. Bhattacharya (2009), Through the Magnifying Glass: Women's Work and Labour Force Participation in Urban Delhi, *Economic and Political Weekly*, 44(48): 59-66.

Stasiulis, D.K. and A.B. Bakan (2005), *Negotiating Citizenship: Migrant Women in Canada and the Global System*, Toronto: University of Toronto Press.

Tabak, F. (2000), Informalisation and the Long Term, in F. Tabak and M.A. Crichlow, eds., *Informalisation: Process and Structure*, Baltimore: John Hopkins University Press

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-30u>



تا قعر مغاک

۱۵ ژوئن ۲۰۲۲

مصاحبه‌ی نیولفت ریویو با ولودیمیر ایشچنکو

ترجمه‌ی: بهرام صفایی

حوزه‌ی پژوهشی شما بر دگرگونی‌های عرصه‌ی سیاسی اوکراین پس از خیزش میدان در ۲۰۱۴ متمرکز بوده است. این وقایع باز نمود کدام گسست بود؟ چه نیروهای جدیدی به صحنه آمدند و چه بر سر نیروهای پیشین آمد؟

یورومیدان گسستی از جنس انقلاب اجتماعی نبود. من و همکارم، اولگ ژوراولف (Oleg Zhuravlev) در این باره نوشته‌ایم که یورومیدان ویژگی‌های مشترکی با خیزش‌های پسا شوروی و همچنین با خیزش‌های بهار عربی در ۲۰۱۱ داشت. [۱] این‌ها از آن دست شورش‌هایی نبودند که به دگرگونی بنیادین ساختار طبقاتی یا حتی ساختار سیاسی دولت بینجامند. آن‌ها را می‌توان تحرکاتی دانست که به جابه‌جایی نخبگان کمک کرد، اما مسئله این‌جاست که نخبگان جدید در عمل بخش‌هایی از همان طبقه بودند. انقلاب‌های

میدان در اوکراین — یورومیدان ۲۰۱۴ آخرین مورد از سه انقلاب بود — به یک‌دیگر شباهت داشتند. آن‌ها را می‌توان به تعبیری انقلاب‌های ناقص خواند؛ زیرا مشروعیتی انقلابی خلق می‌کنند که می‌تواند به دست عواملی رבוده شود که نمایندگان واقعی منافع حاضران در انقلاب نبودند. یورومیدان را عوامل متعددی دزدیدند که هیچ نسبتی با گستره‌ی وسیع نیروهای درگیر یا انگیزه‌های سبب‌ساز کشاندن اوکراینی‌های عادی به حمایت از یورومیدان نداشتند. به این تعبیر، یورومیدان واکنشی بود به بحران نمایندگی سیاسی پس از دوران شوروی، اما آن را بازتولید و تشدید کرد.

احزاب سنتی اپوزیسیون دست بالا را میان این عوامل داشت، از جمله پترو پروشنکو که در ۲۰۱۴ رئیس‌جمهور اوکراین شد. این احزاب الیگارشیکی حول یک «مرد بزرگ» و بر مبنای مناسبات حامی‌پروری شکل گرفته بودند؛ آن‌ها هیچ الگوی دیگری نداشتند و بدترین ویژگی‌های حزب کمونیست شوروی — پدرسالاری سرکوب‌گرانه، انفعال همگانی — را بازتولید کردند که بی‌بهره از «پروژه‌ی مدرنیته»ی مشروعیت‌بخش آن بود. دیگر عامل کوچک اما بسیار مهم بلوک سمن‌ها و سازمان‌های رسانه‌ای غرب‌گرا بودند که عملکردشان بیش‌تر به بنگاه‌های حرفه‌ای می‌مانست تا بسیج‌گر اجتماعات، و البته بخش چشم‌گیر بودجه‌شان معمولاً از محل کمک‌های غرب تأمین می‌شد. در حین خیزش، همین‌ها تصویری را می‌ساختند که از یورومیدان به دست مخاطبان بین‌المللی می‌رسید؛ اساساً ساختن روایتی درباره‌ی انقلابی دموکراتیک که باز نمود هویت مدنی و گوناگونی مردم اوکراین در برابر حکومتی اقتدارگرا بود بر عهده‌ی آن‌ها قرار داشت. به همان نسبت که قدرت دولت اوکراین کاهش می‌یافت، آن‌ها قدرت می‌گرفتند. دولت ابتدا با خیزش در هم ریخته شد و سپس به دام آشفتگی‌ای افتاد که سبب‌ساز آن الحاق کریمه به روسیه و شورش جدایی‌طلبان مورد حمایت مسکو در دونباس بود — و نباید نقش وابستگی بیش‌تر اوکراین را از یاد برد.

سپس می‌رسیم به گروه‌های راست افراطی — سووودا، رایت سکتور، جنبش آزوف — که، برخلاف سمن‌ها، به شکل ستیزه‌جویان سیاسی سازمان‌دهی شده بودند و ایدئولوژی‌ای چفت‌وبست‌داری داشتند متکی به تفسیرهای رادیکال از ناسیونالیسم اوکراینی، و از هسته‌های حزبی محلی قدرت‌مند و بسیج‌های خیابانی نیرو می‌گرفتند. به واسطه‌ی حرکت یورومیدان به سوی تندروی خشونت‌بار، و سپس جنگ در دونباس، این احزاب راست افراطی مسلح شدند و حکومت را به خشونت تهدید کردند.^[۲] وقتی دولت اوکراین ضعیف شد و انحصار خشونت را از دست داد، این گروه‌های دست‌راستی وارد شدند. دولت‌های غربی و سازمان‌های بین‌المللی نیز به تأثیری فزاینده دست یافتند، هم غیرمستقیم — از طریق تأمین بودجه‌ی سمن‌های جامعه‌ی مدنی — و هم مستقیم، زیرا اعتبار و کمک نظامی و حمایت سیاسی در برابر روسیه را به ارمغان می‌آوردند. این‌ها چهار عاملی بودند که پس از یورومیدان قدرت گرفتند: اپوزیسیون الیگارشیکی، سمن‌ها، راست افراطی و واشنگتن — بروکسل.

و چه کسانی قافیه را باختند؟

کسانی که قدرت را از کف دادند در وهله‌ی اول بخش‌های از نخبگان اوکراین بودند — بگذارید اسم‌شان را به تعبیر وبر بگذاریم سرمایه‌داران سیاسی؛ آن‌ها که از فرصت‌های سیاسی ناشی از مناصب‌شان برای کسب سود بهره می‌برند — و در حزب ولایات (Party of Regions) گرد آمده بودند و از ویکتور یانوکوویچ حمایت می‌کردند. حزب پس از یورومیدان فروپاشید. این الیگارش‌ها، نامی که اغلب برای‌شان به کار می‌رود، به سازمان سیاسی جدیدی رسیدند؛ اما مهار برخی از بخش‌های حیاتی اقتصاد اوکراین را در دست داشتند، و از این‌رو فهرست ثروتمندان شهروندان در **فوربس** در کمال تعجب ثابت ماند. پیش و پس از انقلاب یورومیدان، پروشنکو تنها فرد حاضر در فهرست ده نفر اول بود که تغییر شغل داد — نشانه‌ای از این که در کردوکار اقتصاد چه تغییر اندکی در جریان بود.

دیگر عامل مهمی که متضرر شد حزب کمونیست اوکراین — و به طور کلی چپ — بود. اما مشخصاً کمونیست‌ها در ۲۰۱۵ و با استناد به قوانین کمونیسم‌زدایی ممنوع شده بودند. محمل‌های قانونی برای تعلیق فعالیت‌های حزب کمونیست اوکراین و نیز برخی از احزاب کمونیستی حاشیه‌ای وجود داشت. در ۲۰۱۲، حزب کمونیست اوکراین سیزده درصد از آرا را به دست آورده بود و به این ترتیب بخشی چشم‌گیر از سیاست اوکراین به‌شمار می‌آمد. در ۲۰۱۴، به علت از دست رفتن کریمه و دونباس، مراکز طرفداران‌شان، به پارلمان راه نیافتند. و سال بعد هم تعلیق شدند.

در مصاحبه‌ای که سال ۲۰۱۴ با نیولفت ریویو داشتید، گفتید که چطور در مبارزات سیاسی سال‌های ۲۰۰۴ تا ۲۰۱۴، احزاب نارنجی می‌کوشیدند ساختار حکومت را به سمت نظام پارلمانی ببرند و حزب ولایات خواستار نظامی ریاستی بود. ساختار حکومت پس از ۲۰۱۴ به کدام سو رفت، و اهمیت نسبی پارلمان و رییس‌جمهور به چه ترتیبی درآمد؟

آن‌ها پس از ۲۰۱۴ به الگویی پارلمانی — ریاستی پس کشیدند که بعد از «انقلاب نارنجی» فعال بود و یانوکوویچ در ۲۰۱۰، پس از چندی از انتصابش به ریاست‌جمهوری، آن را لغو کرده بود. به لحاظ رسمی، در ۲۰۱۴ رییس‌جمهور ضعیف شده و پارلمان قدرت گرفته بود. نقش نخست‌وزیر، که با رأی نمایندگان پارلمان انتخاب می‌شد، پررنگ‌تر شد. اما نظام «شبه‌موروثی»، چنان که اغلب در نوشتارهای مطالعات پساشوروی خوانده می‌شود، تغییری نکرد: مناسبات حامی‌پروری غیررسمی بر امور سیاسی حاکم بود. هیچ عجیب نیست که درباره‌ی آن‌ها کلمه‌ی طایفه را به کار ببریم، مثلاً برخی را از «طایفه‌ی پروشنکو» یا «طایفه‌ی یانوکوویچ» بخوانیم. این گروه‌های متکی به ساختارهای غیررسمی، که مناسبات‌شان از انظار

عمومی پنهان است، در چندوچون سیاست واقعی کشور ما بیش از بندهای رسمی قانون اثر گذارند. بنابراین، به رغم آن که جایگاه ریاست جمهوری رسماً ضعیف شده بود، پروشنکو هم چنان بانفوذترین سیاستمدار کشور بود و می توانست کم و بیش هر چه را بخواهد از طریق پارلمان پیش ببرد.

ترکیب پارلمان در ۲۰۱۴ چه تغییری کرد؟

تغییرات بزرگی با انتخابات پارلمانی اکتبر ۲۰۱۴ رخ داد. پنج حزب طرفدار میدان ائتلاف حاکم را شکل دادند؛ حزب پروشنکو، جبهه‌ی مردمی آرسنی یاتسنوک (Arseniy Yatsenyuk)، سرزمین پدری یولیا تیموشنکو و دو حزب دیگر. در ابتدا اکثریت پارلمان در دست آن‌ها بود، و بعد گسست ائتلاف آغاز شد. پروشنکو نمی خواست زیر بار فروپاشی این ائتلاف برود، چون در این صورت راهی جز برگزاری ائتلاف جدید نداشت و در این ائتلاف وضع حزبی بدتر از ۲۰۱۴ می شد. به این ترتیب، در چند سال بعد از آن، وضعیت بیش تر به ائتلافی شکننده می مانست و افراد پروشنکو مجبور بودند با معضل گرفتن رأی اکثریت دست و پنجه نرم کنند.

دستور کار پروشنکو چه بود؟

پروشنکو به هنگام انتخابات ۲۰۱۴ نماینده‌ی جناح رادیکال یورومیدان نبود. اما در بافتار پیوند تازه‌ی نیروهای پسامیدان عمل می کرد. جای دیگری گفته‌ام که در این شرایط، برهم کنش پلورالیسم الیگارشیکی با جامعه‌ی مدنی‌ای فاقد حدود مرزهای سیاسی و ایدئولوژیک نهادینه شده میان سمن‌های مورد حمایت غرب و راست افراطی، در ترکیب با غیاب عملی جریان چپ، به فرآیند رادیکالیزاسیون ناسیونالیستی انجامید. [۳] الیگارشی‌های رقیب ناسیونالیسم را به خدمت گرفتند تا غیاب دگرگونی‌های «انقلابی» پس از یورومیدان را مکتوم نگاه دارند، و در عین حال، فعالان جامعه‌ی مدنی ناسیونالیست - نولیبرال به لطف دست بالایی که در برابر این دولت ضعیف به دست آورده بودند برای اجرای دستور کارهای نامحبوب خود فشار می آوردند.

پروشنکو پیش از انتخابات قول داد که بی درنگ در دونباس صلح برقرار می کند، و چه بسا برخی به همین دلیل به او رأی دادند. اما چند هفته‌ای نگذشت که از این رو به آن رو شد: به جای شروع مذاکرات با جدایی طلبان، «عملیات ضد تروریستی» علیه آن‌ها را تشدید کرد. او در فکر اشغال نظامی دونباس بود. این استراتژی بر اثر مداخله‌ی نهانی ارتش روسیه در اوت ۲۰۱۴ شکست خورد و این گونه بود که پروسه‌ی مینسک آغاز شد، ابتدا در سپتامبر و سپس در فوریه‌ی ۲۰۱۵، پس از تشدید درگیری‌ها و شکست مجدد نیروهای اوکراین. توافق مینسک موارد زیر را تصریح کرد: آتش بس، موافقت اوکراین با برگزاری انتخابات محلی در مناطق تحت کنترل جدایی طلبان، انتقال کنترل مرزها به حکومت اوکراین، و خودمختاری ویژه برای دونباس در چهارچوب اوکراین، از جمله امکان تأسیس نیروهای نظامی جدایی طلبان.

چه کسانی موافق بندهای توافق مینسک بودند و چه کسانی مخالف؟ اگر این توافق یگانه بخت حل و فصل صلح‌آمیز ماجرا بود، چرا هرگز اجرا نشد؟

مدافعان علنی مینسک اپوزیسیون بودند، اغلب احزابِ خلف حزب ولایات، که بیش‌تر به جانب رأی‌دهندگان شرقی و جنوبی تمایل داشتند، به‌ویژه شهروندان بخش‌های تحت کنترل کیف در دونباس که اجرای توافق برای‌شان به معنای پایان جنگ بود. از نگاه بسیاری احزاب دیگر، مینسک در بهترین حالت توافق تحمیلی روسیه به اوکراین بود. استدلال این بود: ما باید مینسک را دودستی بچسبیم، چرا که اگر قرار باشد اوکراین از توافق‌ها خارج شود، غرب احتمالاً تحریم‌های پس از ۲۰۱۴ علیه روسیه را برمی‌دارد. اما هم‌زمان، آن‌ها رک‌وراست می‌گفتند که قرار نیست بندهای سیاسی توافق مینسک را اجرا کنند. بسیاری استدلال می‌کردند که دونباس دارای یکپارچگی سیاسی می‌تواند مانعی در برابر اجرای عضویت کیف در ناتو شود، گرچه در توافق‌نامه هیچ اشاره‌ای به این وتو نشده است. تنها اهرمی که دونباس به دست می‌آورد توانایی گروگان گرفتن اوکراین با تهدید به جدایی بود، که راحت‌تر از ۲۰۱۴ می‌شد بر آن فایق آمد. هیچ بحثی در این باره نبود که در عمل چطور قرار بود مانع از این شوند. حکومت کیف هم‌چنین مجبور شد بر سر وضعیت خودمختاری با رهبران جمهوری‌های دونباس گفت‌وگو کند، همان‌ها که فقط و فقط «تروریست» یا «دست‌نشانده‌های کرم‌لین» می‌خواند. منطق کلی توافق مینسک مستلزم به رسمیت شناختن گوناگونی سیاسی بسیار بیش‌تری در اوکراین بود، بسیار فراتر از مرزهایی که پس از یورومیدان پذیرفتنی می‌نمود. بنابراین، روسیه اوکراین را متهم به بی‌میلی به اجرای بندهای سیاسی توافق کرد. اوکراین روسیه و جدایی‌طلبان را به خاطر برگزاری خودسرانه‌ی انتخابات محلی و توزیع پاسپورت روسی میان ساکنان دونباس به عدول از توافق‌نامه متهم کرد. در این اثنا، تلفات در دونباس رو به افزایش بود.

گرچه در پایان ظاهراً پوتین بود که از طریق به رسمیت شناختن استقلال جمهوری‌های خلق دونتسک و لوهانسک در فوریه‌ی ۲۰۲۲ به توافق مینسک مهر پایان زد، اظهارات متعدد مقامات بلندپایه‌ی اوکراین، سیاست‌مداران برجسته و فعالان حرفه‌ای «جامعه‌ی مدنی» حاکی از آن بود که اجرای توافق مینسک برای اوکراین فاجعه به بار می‌آورد، جامعه‌ی اوکراین هرگز زیر بار «تسلیم» نمی‌رود و این فرقی با جنگ داخلی ندارد. عامل مهم دیگر راست افراطی بود که آشکارا حکومت را تهدید می‌کرد اگر به سمت اجرای توافق‌نامه برود دست به خشونت خواهد زد. در ۲۰۱۵، وقتی پارلمان براساس توافق مینسک به وضعیت ویژه‌ی دونتسک و لوهانسک رأی مثبت داد، یکی از فعالان حزب سووودا نارنجکی به صف پلیس انداخت که چهار افسر را کشت و به گمانم حدود صد نفر را مجروح کرد. آن‌ها نشان می‌دادند که آماده‌ی توسل به خشونت هستند.

در سراسر این دوره، نبردها در دونباس تا چه حد بر سیاست غالب بود؟ در غرب این طور در آن زمان توصیف می شد که این هم یکی دیگر از موارد نبرد منجمد [۴] است، به رغم آن که میزان تلفات همچنان بالا است — حدود سه هزار مرگ از میان غیرنظامیان. این چیزها را می شد در شبها در میان اخبار تلویزیونی دید؟

بدون شک این موضوع بسیار مهم است. هیچ آتش بس پایداری پیش از ۲۰۲۰ در کار نبود، بنابراین در عمل هر روز توپباران یا شلیک گلوله وجود داشت و کسی ممکن بود در سمت اوکراینی ها یا جدایی طلبان کشته شود. گزارش ها درباره ی تلفات و توپباران خبرهای رایج بود. اما غیر از ساکنان دونباس و پناهجویها، فقط اقلیتی از اوکراینی ها مستقیماً متأثر از جنگ بودند.

پوتین ادعا می کند راست افراطی در میان نیروهای اوکراینی در دونباس دست بالا را دارد.

نه، آن ها هرگز دست بالا را نداشتند. بی شک آن ها اقلیتی از واحدها بودند. برخی ادعا می کنند که گردان آزوف یکی از آماده ترین واحدها در گارد ملی بود؛ شاید در دوره ای بین ۲۰۱۴ تا ۲۰۱۵ این طور بود، اما پس از آن الزاماً این طور نبود. من از نزدیک اوضاع نظامی را در دونباس بررسی نکرده ام، پس این ارزیابی ها چه بسا غلط باشند. اما شکی ندارم که آزوف قطعاً وضعیتی خاص داشت. هیچ کس شبیه آن ها نبود — واحدی با دستور کار سیاسی، وابسته به یک حزب سیاسی، به سازمان دهی شبه نظامی، به اردوهای تابستانی آموزش کودکان، در آستانه ی شکل دادن به یک استراتژی بین المللی، دعوت از راست افراطی غرب به اوکراین — «بیابید دوشادوش هم بجنگیم» — و خلق نوعی «بین الملل قهوه ای». [۵] **دی تسایت** مقاله ای تحقیقی منتشر کرد که در آن آزوف را در مرکز شبکه های راست افراطی جهانی قرار می داد. اما آزوف فقط یک هنگ بود. اغلب اوکراینی هایی که در دونباس می جنگیدند در واحدهای سیاسی حضور نداشتند.

اما پدیده ی دیگری هم در کار بود. آزوف در ساختار گارد ملی، زیرمجموعه ی وزارت داخله، ادغام شد؛ وزارتخانه ای که آرسن آواکوف، یکی دیگر از الیگارشی های طرفدار یورومیدان، سال ها وزیر آن بود. گروه های مسلح دیگری هم بودند که خاستگاه شان به رایت سکتور باز می گشت، ائتلاف ناسیونالیست رادیکالی که در خلال یورومیدان به شهرت رسید و گرچه برآمده از ارتش اوکراین نبود، با آن همکاری داشت. می توان آن ها را گروه های وحشی ای خواند قادر به انجام هر کاری که فرماندهی ارتش ترجیح می داد سراغش نرود. اما حتی این گروه ها هم بخش کوچکی از نیروهای در حال نبرد اوکراینی در دونباس بودند.

نقش دولت پنهان در این دوره چه بود؟ آزادی‌های مدنی در دوران حکومت پس از میدان گسترش یافت یا کم‌تر شد؟

یکی از مهم‌ترین روایت‌ها در اوکراین پس از میدان، ظهور ملت شهروندی فراگیری بود که دست‌آخر شرق و غرب کشور را با متحد کرد، و همچنین جامعه‌ی مدنی سرزنده‌ای که برای اصلاحات دموکراتیک فشار می‌آورد. من و اولگ ژوراولف نشان داده‌ایم که روندهای وحدت‌بخش شانه به شانه‌ی روندهای قطبی‌کننده بوده‌اند؛ ناسیونالیسم مدنی به ناسیونالیسم قومی دامن زد به جای آن که مهارش کند؛ فراگیری و گسترش دموکراسی برای برخی افراد چیزی جز طرد و سرکوب برای دیگران به بار نیاورد. [۶] در این فرآیند بازتعریف معنای سیاسی «اوکراین»، بخش بزرگی از مواضع سیاسی که بسیاری از اوکراینی‌ها حامی‌شان بودند، براساس این مفصل‌بندی تازه‌ی ملت اوکراین، دیگر از دایره‌ی مقبولیت خارج شدند. بنابراین، پیش از ۲۰۱۴، «طرف‌دار روسیه» به معنای اردوگاه سیاسی بزرگی بود که از عضویت اوکراین در سازمان‌های بین‌المللی تحت رهبری روسیه مانند اتحادیه‌ی اوراسیا — یا حتی پیوستن به دولت واحدی در کنار روسیه و بلاروس — دفاع می‌کردند. پس از فروپاشی این اردوگاه در ۲۰۱۴، انگ «طرف‌دار روسیه» رو به گزافه رفت و حتی به کسانی زده می‌شد که مواضعی نظیر وضعیت غیرمتعهد اوکراین و همکاری پراگماتیک با شرق و غرب می‌گرفتند، یا به نتایج یورومیدان خوش‌بین نبودند و با کمونیسم‌زدایی یا ممنوعیت استفاده از زبان روسی در سپهر عمومی اوکراین مخالفت می‌کردند.

بنابراین، گستره‌ی وسیعی از مواضع سیاسی که اقلیتی پرشمار و گاه حتی اکثریت مردم اوکراین — طرف‌داران استقلال، هواداران برنامه‌ریزی دولتی، غیرلیبرال‌ها، چپ‌ها — حامی آن بودند یک کاسه می‌شدند و انگ «روایت‌های طرف‌دار روسیه» می‌خوردند، چرا که در مقابل گفتارهای غرب‌گرا، نولیبرال و ناسیونالیست در جامعه‌ی مدنی اوکراین می‌ایستادند. ناگفته نماند که این انگ‌زنی فقط نمادین نبود بلکه می‌توانست به کارزارهای اینترنتی هدف‌مند بینجامد که بلاگرهای «وطن‌پرست» آغاز می‌کردند. فعالیت حرفه‌ای این افراد شناسایی و آزار «دشمن‌های درونی» بود و جامعه‌ی مدنی یا بات‌های اینترنتی پولی‌یاری‌گشان بودند. این کارها گاه‌وبی‌گاه به خشونت فیزیکی عملی به دست گروه‌های ناسیونالیست رادیکال می‌انجامید. در پایان باید گفت که فعالیت آن‌ها به تحریم رسانه‌های اپوزیسیون و برخی سیاست‌مداران در ۲۰۲۱ مشروعیت بخشید.

پس این چرخش ایدئولوژیک علی‌الاصول باز نمود حرکت به سمت دستورکاری ناسیونالیستی و ضدروسیه بود؟

گروه‌های دیگری هم بودند که آماج راست افراطی قرار می‌گرفتند؛ نظیر فمینیست‌ها، ال‌جی‌بی‌تی‌ها، کولی‌ها، و چپ‌ها. تا سال‌های ۲۰۱۹-۲۰۱۸، وقتی هم‌چنان در کیف بودم و درگیر سازمان‌دهی رسانه‌های

چپ‌گرا و برنامه‌ریزی کنفرانس‌ها، مجبور بودیم به شیوه‌ای شبه‌زیرزمینی عمل کنیم، هرگز مکان برنامه‌های «عمومی» مان را منتشر نمی‌کردیم و کنترل اولیه‌ای درباره‌ی هر کسی که برای برنامه‌ها ثبت‌نام می‌کرد انجام می‌دادیم تا مبدا یکی از آن اخلاص‌گراها باشد، یعنی افرادی از راست افراطی که برای اخلاص در برنامه می‌آمد.

دولت پرورش‌نکو در عمل چه دستاوردهایی داشت؟

پرورش‌نکو در پایان حکومتش بیش‌ازپیش به سمت دستور کاری ناسیونالیستی می‌رفت. مهم‌ترین دستاوردهای حکومت پسامیدان در سپهر ایدئولوژیک بود: کمونیسم‌زدایی؛ تقویت روایت تاریخی ناسیونالیستی؛ اوکراینی‌سازی؛ ممنوعیت محصولات فرهنگی روسی؛ تأسیس کلیسای ارتدکس اوکراین مستقل از مسکو (اما سرسپرده‌ی به‌طریق‌نشین قسطنطنیه). این‌ها همان برنامه‌هایی بود که راست افراطی اوکراین پیش از خیزش یورومیدان برایش مبارزه می‌کرد؛ و گرچه سیاست‌مداران صوری راست افراطی به هیچ نحو قابل‌ملاحظه‌ای در دولت‌های پسامیدان حاضر نبودند، این برنامه‌ها به دستور کار حاکم بدل شدند. اما ساده‌انگارانه است که بگوییم درون بلوک گسترده‌تر جامعه‌ی مدنی ناسیونالیست – لیبرال به این دستور کار مشروعیت داده شد. همان مطالباتی که پیش از یورومیدان بسیار رادیکال قلمداد می‌شد ناگهان مقبولیت عام پیدا کرد، دست‌کم در سطح چیزی که می‌توانیم افکار عمومی کنش‌گران بخوانیم، گرچه آن‌ها هم اغلب مورد حمایت اکثریت جامعه نبودند.

موضوع دیگر هویت‌یابی نمادین با پیوستن به ناتو بود. قانون اساسی اوکراین، مصوب ۱۹۹۶، اصل بی‌طرفی را تأیید کرده بود. اما پس از ۲۰۱۴، پرورش‌نکو و متحدانش برای تغییر این بند فشار می‌آوردند و به لطف اکثریت پارلمانی احزاب حامی میدان به خواسته‌شان رسیدند. پارلمان متمم‌های قانون اساسی را در ۲۰۱۸ از تصویب گذراند و پرورش‌نکو در اوایل ۲۰۱۹ در حکم بخشی از کارزار انتخاباتی‌اش آن را امضا کرد. حال، در کشوری که احتمالاً هرگز عضو ناتو نخواهد شد، قانون اساسی می‌گوید «مسیر راهبردی» دولت همانا عضویت تمام‌عیار در ناتو و اتحادیه‌ی اروپاست.

پیش از انتخابات ۲۰۱۹، پرورش‌نکو کارزار پرحرارتی در زمینه‌ی زبان راه انداخت و قوانینی تحمیل کرد که تا حد زیادی استفاده از زبان روسی را در سپهر عمومی و آموزش ممنوع می‌کرد. زمان انتخابات که فرارسید، او در واقع در مقام رهبر آرمان ناسیونالیستی دانسته می‌شد. تعجبی ندارد که او با این دستور کار شکست سنگینی متحمل شد و زلنسکی با ۷۳ درصد آرا، در مقابل ۲۵ درصد رأی پرورش‌نکو، به پیروزی رسید.

اگر این ایده‌ها نامحسوب بودند، پس چرا پرورش‌نکو کارزار انتخاباتی‌اش را بر آن‌ها متمرکز کرد؟

پویش‌های انقلاب ناقص یورومیدان می‌توانست از این گزینه‌ی ناچیز و گمراه‌کننده عقب‌تر باشد. پروشنکو هرگز فردی با پای‌بندی‌های ایدئولوژیک ناسیونالیستی نبود. او یکی از بنیان‌گذاران حزب ولایات بود و در مقام وزیر در دولت یانوکوویچ خدمت کرد؛ جنجال‌هایی بوده که خانواده‌اش در خانه به زبان روسی صحبت می‌کنند و هم‌چنان پس از ۲۰۱۴ در روسیه کسب‌وکار دارند. پس از یورومیدان، پروشنکو بین دو دستورکار متضاد گیر افتاده بود: از یک سو، انتظارات بیش‌ازپیش محبوب، گرچه سازمان‌نیافته و گنگ، برای دگرگونی انقلابی؛ از سوی دیگر، مطالبات نامحسوب اما رسا و قدرت‌مند از جانب جامعه‌ی مدنی ناسیونالیست – لیبرال. رادیکالیزاسیون ناسیونالیستی سپهر ایدئولوژیک، از نگاه پروشنکو، برای اقدام به نوعی دگرگونی «انقلابی» راهی ساده‌تر از اجرای اصلاحاتی بود که می‌توانست مزایای رقابتی دارودسته‌ی خودش میان طبقه‌ی سرمایه‌داران سیاسی را تضعیف کند. توسل به ناسیونالیسم هم‌چنین به کار خفه کردن انتقادات «ضدمیه‌نی» و تفرقه‌افکنی میان اپوزیسیون می‌آمد. بنابراین، این چیزی نبود که اکثریت رأی‌دهندگان به دنبالش باشند، یا چیزی که پاسخی قلمداد شود برای منطق «باید پیش از انتخابات دست به کار محبوبی بزнім». پروشنکو پروژه‌هایی را پیش برود که میان شهروندان کنش‌گر محبوب بود – اما نه میان اکثریت رأی‌دهندگان.

درباره‌ی «کمونیسم‌زدایی» هم همین را می‌توان گفت. وقتی حکومت معنای واقعی آن را مشخص کرد، نظرسنجی‌ها نشان می‌داد که اوکراینی‌ها چندان تمایلی به نام‌گذاری مجدد خیابان‌ها و ممنوعیت حزب کمونیست نداشتند. درعین‌حال، آماده نبودند که از حزب کمونیست دفاع کنند، چرا که این مسئله را چندان مرتبط با وضع سیاسی خود نمی‌دانستند. اما از کمونیسم‌زدایی هم دفاع نمی‌کردند؛ منفعلانه با آن مخالف بودند، گرچه فعالانه در برابرش نمی‌ایستادند. مشروعیت این دستورکار درون افکار عمومی کنش‌گران جامعه‌ی مدنی بسیار بالاتر از مشروعیت آن درون جامعه‌ی اوکراین بود.

تقسیم‌بندی‌های ایدئولوژیک و جغرافیایی اوکراین چه نقشی در دوره‌ی پس از ۲۰۱۴ داشت؟ مثلاً چه بر سر شهر سنتاً طرفدار روسیه‌ی خارکیف آمد؟

تا زمان حمله‌ی روسیه، خارکیف چندان تغییری نکرده بود. حمله‌ی روسیه اکنون دگرگونی چشم‌گیری در هویت‌ها و ادراک‌های اوکراینی‌ها پدید می‌آورد، اما این موضوعی بسیار تازه است. آن‌چه پس از ۲۰۱۴ در خارکیف و در شهرهای بزرگ‌تر جنوب شرق سر برآورد نوعی طبقه‌ی متوسط نیرومندتر بود، قشر جامعه‌ی مدنی با دورنمایی بسیار شبیه به سیاست‌ورزی در غرب اوکراین، اما در تضاد با رویکردهای «طرفدار روسیه»ی اکثریت آن شهرها – بار دیگر باید بگویم که این انگ‌گمراه‌کننده و توهین‌آمیز است. گسستی وجود داشت میان شهروندان کنش‌گری که در راهپیمایی‌ها شرکت می‌کردند، برای مطبوعات یا در وبلاگ‌ها و فیسبوک می‌نوشتند، و مردمی که پای صندوق‌های رأی می‌آمدند تا شهردار و

اعضای شورای شهر انتخاب کنند. شهردار خارکیف، هنادی کرنس (Hennadiy Kernes)، با اصابت تیری به کمرش از جانب یک تک‌تیرانداز در ۲۰۱۴ به شدت مجروح شد — و ویلچرنشین شد — اما پس از آن تا زمان مرگش در ۲۰۲۰ هم‌چنان در انتخابات پیروز می‌شد. او درست پس از یورومیدان به روسیه رفت و احتمالاً در آن‌جا با افرادی مشورت کرد؛ سپس بازگشت و موضعی وفادارانه در مورد اوکراین اتخاذ کرد — او از شورش جدایی‌طلبان حمایت نکرد. وی در خارکیف بسیار محبوب بود و حمایت چشم‌گیری داشت؛ هیچ رقیب جدی‌ای در برابرش نبود. موضوع تکان‌دهنده‌ی دیگر: بنابه نظرسنجی‌ها، بیرون از مناطق غربی، رویکردهای حامی ناسیونالیست‌ها همبستگی آشکاری با ثروت داشت: هر قدر درآمد افراد بالاتر بود، دیدگاه‌های ناسیونالیستی‌تر و غرب‌گراتری داشتند. در مناطق غربی چنین همبستگی‌ای دیده نمی‌شد — ناسیونالیسم میان اقشار گسترده‌تر جامعه ریشه دوانده بود. اما در مناطق مرکزی، شرقی و غربی، هر قدر بیش‌تر متعلق به طبقه‌ی متوسط دانسته می‌شدید، بیش‌تر محتمل بود ناسیونالیست و غرب‌گرا باشید.

آیا همبستگی‌ای با دیگر تمایزهای اجتماعی - اقتصادی میان شرق و غرب اوکراین می‌بینید؟

این پرسشی است هنوز مستلزم پژوهش‌های بیش‌تر، چرا که نه فقط به چندوچون ظهور جامعه‌ی مدنی اوکراین، بلکه به جامعه‌ی مدنی پسا شوروی به‌طور کلی مرتبط است. برای اقشاری که علیه لوکاشنکو، علیه پوتین، شورش کردند اما نتوانستند اکثریت جوامع‌شان را علیه حاکمان اقتدارگرا بسیج کنند، این مسئله تا حدی شامل گسست طبقاتی بود؛ اما این موضوع در اوکراین با هویت ملی و جدایی منطقه‌ای نیز هم‌پوشانی دارد. در مناطق غربی این گسست طبقاتی به چشم نمی‌خورد، چرا که این نوع ناسیونالیسم دهه‌هاست در آن‌جا بومی شده است. اما در مناطق دیگر، ناسیونالیسم اوکراینی بیش‌تر پدیده‌ای مربوط به طبقه‌ی متوسط است — که البته با ناسیونالیسم اروپای غربی تفاوت چشم‌گیری دارد؛ در اروپای غربی، ناسیونالیسم بیش‌تر پدیده‌ای مربوط به طبقه‌ی کارگر است.

اروپاگرایی چه‌طور جا افتاد؟

در کشورهای پسا شوروی، اروپاگرایی هم مسئله‌ی متفاوتی است. طرف‌داران اتحادیه‌ی اروپا در اروپای غربی بی‌شک فاصله‌ی خود را با راست افراطی حفظ می‌کنند. اما در کشورهای پسا شوروی، این ملغمه‌ی نامعمول ناسیونالیسم، نولیبرالیسم و رویکردهای طرف‌دار اتحادیه‌ی اروپا می‌تواند خوب جا بیفتند، در واقع در حکم ایدئولوژی اجتماع کنش‌گران.

زلنسکی، در مقایسه با پروشنکو، چه بدیلی در ۲۰۱۹ عرضه کرد؟

انتخابات ۲۰۱۹ بی سابقه بود. نتیجه‌ی انتخابات در اوکراین معمولاً بسیار تنگاتنگ است: برای مثال، وقتی یانوکوویچ به سال ۲۰۱۰ در برابر تیموشنکو پیروز شد، فقط سه درصد میان‌شان اختلاف بود؛ ۴۹ به ۴۶ درصد. اختلاف یوشچنکو و یانوکوویچ در ۲۰۰۴ هم بسیار کم بود، و همین به یانوکوویچ مجال داد تا تقلب کند — جرقه‌ی انقلاب نارنجی را بزند. اما در ۲۰۱۹، پروشنکو رأی منفی بسیار زیادی داشت. کمابیش ۶۰ درصد اوکراینی‌ها می‌گفتند دیگر هرگز به او رأی نخواهند داد. بنابراین زلنسکی توانست اکثریتی چشم‌گیر را علیه پروشنکو متحد کند؛ و نکته‌ی امیدبخش‌تر این بود که زلنسکی تقریباً در تمام مناطق اوکراین، غیر از سه منطقه‌ی گالیسیایی در غرب که ناسیونالیسم بیش از همه قدرت‌مند بود و پروشنکو رأی بالاتری کسب کرد، به پیروزی برسد. بنابراین، امید می‌رفت که اوکراین دست‌آخر به اتحاد برسد. در میان چپ‌ها، بسیاری امید داشتند که با زلنسکی به فضای تنفسی برسند. من بابت حمایت از او در ۲۰۱۹ پشیمان نیستم. بعد از آن هر چه رخ داد، اکثریت قاطع آرای زلنسکی بنیان اقتدارگرایی پروشنکو را ضعیف کرد. این نتیجه ضربه‌ی جانانه‌ای به جامعه‌ی مدنی ناسیونالیست — لیبرال هم بود؛ آن‌ها گرد پروشنکو جمع شده بودند و وقتی خود را در میانه‌ی اقلیت سیاسی «۲۵ درصدی» دیدند گیج‌ومنگ به نظر می‌آمدند، آن هم پس از سال‌ها ادعای این که کل ملت گرد دستورکار آن‌ها متحد شده است. انتخابات هم‌چنین شتابی سیاسی به این ادعا بخشید که منافع اکثریت در اوکراین ربطی به افرادی که از جانب ملت سخن می‌گویند ندارد، همان ملتی که احزاب اپوزیسیون قدیم و جدید سعی می‌کردند مصادره‌اش کنند.

دولت زلنسکی چه از آب درآمد؟

پس از پیروزی زلنسکی در انتخابات ریاست‌جمهوری آوریل ۲۰۱۹، او خواهان برگزاری انتخابات پارلمانی زودهنگام در ژوئیه شد. حرکتی هوشمندانه بود، چرا که حزب خادمان ملت، که از صفر کارش را آغاز کرده بود، به اکثریت قاطع رسید — بنابراین می‌توانست قدرت را در دست مقامات مرکزی متمرکز کند. بحث‌هایی هم در جریان بود در این باره که انتخابات محلی زودهنگام هم برگزار شود؛ شهردارها نقشی مهم در سیاست اوکراین دارند، و حزب زلنسکی می‌توانست کاملاً زمام امور را در دست داشته باشد اگر می‌کوشید تصمیم‌های حساسی بگیرد، مثلاً بخواهد توافق مینسک را اجرا کند. اما برگزاری انتخابات محلی دشوارتر از آن بود که بشود فقط از منظر قانونی توجیهش کرد. موفقیت در اولین تبادل زندانیان میان اوکراین، روسیه و دونباس در سپتامبر ۲۰۱۹ به محبوبیت زلنسکی کمک کرد، چرا که به نظر می‌آمد سیاست اوکراین می‌تواند در راستایی متفاوت پیش برود. زلنسکی در نظرسنجی‌ها بیش از ۷۰ درصد محبوبیت و سطح بالایی از اعتماد عمومی را پشت سر خود داشت. فرصتی وجود داشت برای حرکت به سمت اجرای توافق مینسک؛ بحث‌هایی درباره‌ی به اصطلاح فرمول اشتاین‌مایر وجود داشت که می‌توانست سازوکاری برای

چندوچون اجرای توافق مهیا کند. آن‌ها توانستند بر سر آتش‌بسی موقت توافق کنند که دست‌کم برای مدتی طولانی‌تر از دفعات قبل دوام داشت.

بعد چه اتفاقی افتاد؟

پس از چندی روشن شد که نه فقط حزب زلنسکی حزبی واقعی نیست و رهبر پوپولیستش هرگز به جنبشی پوپولیستی تکیه ندارد، بلکه حتی تیم درست‌وحسابی‌ای هم ندارد که بتواند با سیاست‌هایی منسجم امور را پیش ببرد. نخستین دولت او حدود شش ماه دوام آورد. او سپس رییس‌دفترش را اخراج کرد و مدام مناصب وزارتی را جابه‌جا می‌کرد. فقدان تیمی جدی به معنای آن بود که زلنسکی بی‌درنگ به همان دامی می‌افتد که پروشنکو را گرفتار کرد، یعنی اسیر قدرت‌مندترین عاملان در سیاست اوکراین می‌شود: طایفه‌های الیگارشیک، ناسیونالیست‌های رادیکال، جامعه‌ی مدنی لیبرال و دولت‌های غربی، که هر یک دستورکار خود را پیش می‌بردند و به انتظارات توده‌ها درباره‌ی دگرگونی‌های رادیکال پس از «میدان انتخاباتی» دامن می‌زدند که «چهره‌های جدیدی» به حکومت وارد کند. زلنسکی، گرفتار در این دام، کوشید «محور قدرت» خود را بسازد، «سلسله‌مراتب فرماندهی» غیررسمی که در سیاست پسا شوروی مرسوم است. اما هیچ موفقیت چشم‌گیری عایدش نشد. احتمالاً می‌توانیم این پدیده را نوعی بنابارتریسم یا تزاریسم ضعیف بخوانیم: رهبر منتخبی که می‌کوشد بر این شقاق‌ها فایق بیاید — حمله به چپ، حمله به راست، حمله به ناسیونالیست‌ها، حمله به پروروس‌ها — اما با آشفتگی تمام‌عیار، و بدون تحکیم رژیم خودش، دست‌آخر هرج‌ومرج به بار آورد و از آغاز ۲۰۲۲ برخی از قدرت‌مندترین چهره‌های سیاست اوکراین را رنجاند.

زلنسکی چه کسانی را در پست‌های کلیدی منصوب کرد: وزیر اقتصاد، وزیر دفاع، وزیر خارجه و غیره؟ این افراد از حزب خودش بودند یا از جای دیگری می‌آمدند؟

حزب خودش به شیوه‌ای دیگر خلق شده بود، بنابراین برای پر کردن مناصب وزارتی چندان به کار نمی‌آمد. در دولت اولش، بسیاری متعلق به سمن‌های طرف‌دار غرب بودند. اما زلنسکی زود فهمید که آن‌ها در عمل شایستگی اداره‌ی اقتصاد اوکراین را ندارند. کسانی که زلنسکی در تلویزیون با آن‌ها کار کرده بود — تهیه‌کننده‌ها، بازیگرها، دوستان نزدیکش — به برخی مناصب مهم رسیدند. مثلاً، رییس دایره‌ی ضداطلاعات کسی بود که زلنسکی شخصاً او را می‌شناخت. او بعدها به سراغ کسانی رفت که چندان پیشینه‌شان به سمن‌های طرف‌دار غرب باز نمی‌گشت، اما شایستگی‌های اولیه‌ی حضور در دولت را داشتند. آن‌ها گاهی مرتبط با گروه‌های الیگارشیک دانسته می‌شدند — مثلاً، نخست‌وزیر، شمی‌هال (Shmyhal)، زمانی برای آخمتوف کار می‌کرد. محتمل نیست که وی تحت‌تأثیر آخمتوف بوده باشد؛ اما در آن زمان او را نشانه‌ای می‌دیدند از بازگشت سیاست‌ورزی «عادی» به اوکراین: ما از شر آن نالایق‌های عضو سمن‌ها خلاص می‌شویم و کارگزاران واقعی‌تری را به دولت می‌آوریم.

زلنسکی هم‌چنان در گیرودار خلق یک تیم درست‌وحسابی بود، متشکل از افرادی با خاستگاه‌های گوناگون — گاهی مرتبط با غرب، گاهی مرتبط با خودش و گاهی هم مرتبط به گروه‌های الیگارشیک. تا زمان آغاز جنگ، هنوز روشن بود که واقعاً بتواند «محور قدرت» برای خودش بسازد. رفته‌رفته اوضاع بیش‌ازپیش در هم ریخته به نظر می‌آمد؛ و این بسیار خطرناک بود. از منظر پوتین، اگر اوضاع اوکراین آشفته باشد و رئیس‌جمهوری ضعیف و نالایق بر آن حکومت کند، چه فرصتی بهتر از این برای رسیدن به اهداف؟

اوضاع پیش‌برد توافق مینسک به کجا انجامید؟

پروشنکو و ناسیونالیست‌ها کارزاری به اصطلاح ضدتسلیم در ۲۰۱۹ راه انداختند و علیه اجرای توافق مینسک اعتراض کردند، گرچه پشتوانه‌ی چندانی نداشتند. براساس نظرسنجی‌ها، فقط یک‌چهارم اوکراینی‌ها از آن‌ها حمایت می‌کردند، و تقریباً نیمی از مردم آشکارا می‌گفتند طرف‌دارشان نیستند. هم‌زمان، آزوف و سایر گروه‌های راست افراطی از فرمان‌های زلنسکی سرپیچی می‌کردند، و در عدم‌تخاصم سربازان اوکراینی و جدایی‌طلب در دونباس اخلاف ایجاد می‌کردند. زلنسکی مجبور بود به روستایی در دونباس برود و مستقیماً با آن‌ها سروکله بزند، گرچه فرمانده کل قوا به شمار می‌آمد. «میان‌ه‌رو»های ضدتسلیم می‌توانستند از اعتراضات راست افراطی استفاده کند و بگویند اجرای توافق مینسک به معنای جنگ داخلی است، چرا که اوکراینی‌ها زیر بار این «تسلیم» نمی‌روند، و بنابراین نوعی خشونت «طبیعی» پیش می‌آید.

گفتید که گروه‌های راست افراطی در واقع بسیار کوچک بودند و پروشنکو در انتخابات شکست سنگینی متحمل شده بود. چه چیز دیگری مانع می‌شد تا زلنسکی برنامه‌ای را پیاده کند؟

دورنمای خشونت ناسیونالیست‌ها واقعی بود. اما هم‌چنان مسئله این است: چرا زلنسکی ائتلافی داخلی و بین‌المللی برای حمایت از توافق مینسک پدید نیاورد؟ حمایت آشکار و عملی از اجرای کامل توافق مینسک از سوی دولت‌های غربی می‌توانست پیامی قدرت‌مند برای جامعه‌ی مدنی غرب‌گرا باشد. برخی ممکن است بگویند توافق تا ۲۰۱۹ نامحبوب بود — گرچه در ۲۰۱۵، وقتی امضا شد، حمایت اکثریت را داشت، و امید می‌رفت صلح حاصل شود. اما در ۲۰۱۹، مردم فکر نمی‌کردند که هیچ تغییری در دونباس به بار آورد. با این حال، نه پروشنکو و نه زلنسکی هرگز کارزاری برای افزایش محبوبیت توافق به راه نینداختند، درحالی‌که تلاش زیادی برای حمایت از طرح‌هایی به همان اندازه جنجالی و نامحبوب نظیر اصلاحات بازار زمین یا اقدامات ناسیونالیستی کردند. نکته‌ی آخر، فرانسه و آلمان چندان در سوق دادن اوکراین به اقدامات بیش‌تر برای اجرای توافق فعال نبودند و دولت‌های اوباما و ترامپ یقیناً آن قدرها که می‌توانستند از توافق حمایت نکردند.

تفاوت سیاست‌ها در دوران ریاست‌جمهوری پروشنکو و زلنسکی واقعاً چه بود؟ جز تصفیه حساب‌های سیاسی، آیا درست بگوییم که تداوم چشم‌گیری میان آن‌ها وجود داشت؟

بله، درست است. این انتظار وجود داشت که زلنسکی در قانون زبان تجدیدنظر کند تا زمینه را برای حضور پررنگ‌تر زبان روسی در سپهر عمومی اوکراین مهیا کند و پیشرفت واقعی‌ای در اجرای مینسک به وجود آورد. پیش از جنگ، زلنسکی از پس هیچ کدام برنیامد. پروشنکو بیش‌تر می‌توانست در برابر برخی خواسته‌های نهادهای بین‌المللی مقاومت کند — به‌ویژه فشار صندوق بین‌المللی پول برای افزایش قیمت سوخت، که دولت‌های اوکراین همواره می‌کوشیدند ثابت نگاه دارند، چرا که مسئله‌ای به‌شدت نامحبوب بود — به‌ویژه افراد سالمندتر که از افزایش قیمت‌ها به‌شدت ضربه می‌خوردند و مشارکت‌شان در انتخابات بالا بود. زلنسکی هم‌چنین اصلاحات بازار زمین را پیش برد، که از زمان استقلال اوکراین موضوعی بسیار مهم و البته نامحبوب بود؛ بیش از ۷۰ درصد اوکراینی‌ها مخالف بخش‌هایی از آن بودند.

مهم‌ترین دگرگونی‌های اجتماعی و اقتصادی‌ای که زلنسکی پدید آورد چه بودند، اصلاحات زمین؟

بله، این یکی از مهم‌ترین‌ها بود، گرچه چون می‌دانست نامحبوب است با ممنوعیت‌هایی محدودش کرد. بنابراین، در وهله‌ی اول، شهروندان اوکراین می‌توانستند زمین بخرند، و سپس — احتمالاً پس از همه‌پرسی — به خارجی‌ها اجازه‌ی خرید زمین داده می‌شد اما، درعین‌حال، او فرآیندی را آغاز کرد که سی سال را کد مانده بود. سال ۲۰۲۱ که آغاز شد، زلنسکی بخش بزرگی از محبوبیتش را از دست داده بود. پلتفرم اپوزیسیون (The Opposition Platform) — یکی از اخلاف حزب ولایات و مقام دوم در انتخابات ۲۰۱۹ — از حزب خادم مردم در برخی نظرسنجی‌ها پیش بود.

گفتید که آتش‌بس در دونباس در پایان ۲۰۲۰ شکسته شد. مهم‌ترین تحولات پس از آن چه بود؟

هنوز معماهای بسیاری درباره‌ی جنگ و چگونگی آغاز آن وجود دارد. بی‌شک، ابعاد بین‌المللی گسترش ناتو و امپریالیسم روسیه، و نیز چرخش‌های کرم‌لین در واکنش به آخرین موج‌های خیزش‌های پساشوروی — در ارمنستان (۲۰۱۸)، بلاروس (۲۰۲۰)، قزاقستان (۲۰۲۲) — بخش‌هایی بسیار مهم از داستان‌اند. اطمینان پوتین به این که روسیه در سلاح‌های فراصوت مزیتی موقتی نسبت به ناتو دارد و هم‌چنین دست‌کم گرفتن مقاومت اوکراینی‌ها بدون شک در تصمیم آغاز جنگ نقش داشتند. یکی از عوامل اساسی واکنش پوتین به فرآیندهای سیاست داخلی اوکراین و اطمینان فزاینده‌اش به این مسئله بود که روسیه نمی‌تواند

هیچ تأثیری بر آن فرآیندها داشته باشد — این که اوکراین در مسیر بی‌بازگشت به سویی بود که او «ضدروسی» می‌دانست و هیچ راه‌کاری سیاسی‌ای در دستش نمانده بود تا جلوی این تحول را بگیرد.

یکی از عوامل دست‌کم گرفته‌شده این بود که زلنسکی تحریم‌هایی جدی بر اپوزیسیون تحمیل کرد، و ویکتور مدودچوک (Viktor Medvedchuk) — یکی از رهبران حزب پلتفرم اپوزیسیون — هدف اصلی بود. مدودچوک چهره‌ای قدیمی در سیاست اوکراین بود؛ پیش‌تر رییس‌دفتر کوشما بود، دوست پوتین و مذاکره‌کننده‌ی برجسته در تبادل زندانیان دونباس. او معمولاً در حکم مهم‌ترین فرد «طرف‌دار روسیه» در اوکراین شناخته می‌شود، گرچه نباید قطبی‌سازی پسامیدان و چرخش همکاری‌های سیاسی در اوکراین به سوی قطب غرب‌گرا و ناسیونالیست را نادیده گرفت. از آن‌جا که پلتفرم اپوزیسیون در نظرسنجی‌ها از زلنسکی پیش بود، این‌طور به نظر می‌آمد که رییس‌جمهور به رقیب سیاسی‌اش حمله می‌کند. تصمیم به اعمال تحریم — گاهی بدون هیچ مدارک جدی‌ای علیه افرادی که هدف قرار می‌گرفتند — از جانب گروهی کوچک گرفته می‌شد، شورای امنیت داخلی و دفاعی، که اساساً حدود بیست نفرند: اغلب شامل وزرا، رؤسای سازمان اطلاعات، ضداطلاعات و نهادهای مالی نظیر بانک مرکزی. یکی از آن‌ها، دمیترو رازومکوف (Dmytro Razumkov)، رییس پیشین پارلمان اوکراین، درباره‌ی وقایع پس از انتخاب نشدنش به مقام ریاست پارلمان در ۲۰۲۱ زبان به اعتراض گشود؛ به بیان دیگر، همان زمانی که رسانه‌های آمریکایی شروع به انتشار اخبار سری درباره‌ی حمله‌ی قریب‌الوقوع روسیه کردند.

تحریم علیه مدودچوک و سایرین چه بودند؟

این تحریم‌ها محدودکننده‌تر از تحریم‌هایی بود که ایالات متحده معمولاً اعمال می‌کند. تفاوت اساسی این است که اوکراین بدون حکم دادگاه شهروندان خودش را تحریم کرد. تمام حساب‌های بانکی مدودچوک مسدود شدند و او امکان دسترسی به دارایی‌هایش نداشت. شورای امنیت داخلی و دفاعی اوکراین هم‌چنین شریک تجاری مدودچوک، تاراس کوزاک (Taras Kozak)، را تحریم کرد که مالک رسمی سه شبکه‌ی تلویزیونی شناخته می‌شد که در افکار عمومی متعلق به مدودچوک دانسته می‌شد؛ این عمل سازوکاری قانونی پدید آورد برای ممانعت از پخش این شبکه‌های تلویزیونی، که احتمالاً مهم‌ترین پیامد سیاسی تحریم‌ها بود — این شبکه‌ها حمله‌های شدیدی متوجه زلنسکی و نیز نیروهای غرب‌گرا و ناسیونالیست در اوکراین می‌کردند، معمولاً اعضای سمن‌ها و سیاستمدارها را به عنوان «دست‌نشانده‌های سوروس» به باد انتقاد می‌گرفت. بعدتر زلنسکی را در حبس خانگی نگاه داشت، وقتی دولت به اتهام خیانت به دولت به خاطر معامله‌ی زغال‌سنگ با جمهوری‌های دونباس پرونده‌ای کیفری علیه او گشود؛ معامله‌ای که مدودچوک در واقع برای پروشنکو کارگزاری کرده بود، چرا که برای اقتصاد اوکراین نیازمند زغال‌سنگ بودند. به این ترتیب، زلنسکی می‌توانست مدودچوک و پروشنکو را به هم وصل کند، حال آن‌که آن‌ها در

دو سوی متقابل سیاست اوکراین بودند؛ بنابراین اگر آن‌ها را به هم وصل می‌کردند، خودشان شروع به بی‌اعتبار کردن یک‌دیگر می‌کردند؛ و اگر پروشنکو در خفا با مدودچوک معامله می‌کرد، این کار به چشم بخش مهمی از رأی‌دهنده‌ها همانند خیانت به نظر می‌آمد، اگر نگوییم وطن‌فروشی.

زلنسکی چه انگیزه‌های برای تحریم مدودچوک داشت؟

سخت بتوان با یقین در این باره صحبت کرد. جامعه‌ی مدنی ناسیونالیست - لیبرال از تحریم مدودچوک استقبال کرد، چرا که او را «ستون پنجم طرف‌دار روسیه» می‌دانست - این فرصتی بود که آن‌ها سال‌ها انتظارش را می‌کشیدند. تبیین واقع‌گرایانه‌تر این است که زلنسکی رهبر حزب رقیب را هدف گرفت که در پایان ۲۰۲۰ به سرعت به محبوبیتش افزوده می‌شد، آن هم با اتکا به موج سرخوردگی از زلنسکی میان رأی‌دهندگان مناطق جنوب شرق کشور که در ۲۰۱۹ حمایت چشم‌گیری از او کرده بودند اما دیگر هیچ تفاوت اساسی‌ای میان او و پروشنکو نمی‌دیدند. جنبه‌ی دیگر، که سایمون شوستر در گزارش مجله‌ی **تایم** [۷] رویش دست گذاشت این است که تحریم‌ها اعمال شد و سفارت ایالات متحده مدت کوتاهی پس از مراسم تحلیف بایدن در ژانویه ۲۰۲۱ با لحنی تکان‌دهنده از آن استقبال کرد.

عامل پیچیده این است که شبکه‌های تلویزیونی مدودچک تئوری توطئه‌ای را درباره‌ی هانتز بایدن و بوریسما مطرح کردند که ترامپ برای بی‌اعتبار کردن بایدن در خلال انتخابات ۲۰۲۰ به کار گرفت. کل جهان می‌توانست متن پیاده‌شده‌ی مکالمه‌ی تلفنی مشهوری را بخواند که در آن زلنسکی اشاره‌های تطمیع‌کننده‌ی ترامپ به آغاز تحقیق رسمی در اوکراین درباره‌ی داستان بوریسما را رد نمی‌کرد، و به این ترتیب آب به آسیاب رسوایی بایدن می‌ریخت. زلنسکی به احتمال زیاد گمان می‌کرد تعطیل کردن شبکه‌های تلویزیونی مدودچک «حرکت دوستانه»‌ای برای رییس‌جمهور جدید ایالات متحده است، تلاشی برای مبرا کردن خودش. این را نیز می‌دانیم که بایدن هیچ عجله‌ای برای برقراری تماس تلفنی رسمی با زلنسکی پس از تحلیف نداشت؛ این مسئله بحث‌گسترده‌ای در رسانه‌های اوکراین به راه انداخت و در آن زمان نشانه‌ای از دردسر احتمالی برای زلنسکی دانسته می‌شد. با این حال، مدرک متقنی در دست نداریم که هیچ‌یک از این تبیین‌ها را بپذیریم.

فارغ از انگیزه‌های دولت زلنسکی، آن‌ها حمله‌شان را تشدید کردند و به استفاده‌ی گسترده‌تر از تحریم روی آوردند - گاهی علیه الیگارش‌ها، اغلب علیه افرادی مظنون به جرایم سازمان‌یافته، و البته علیه رسانه‌های اپوزیسیون. با شروع سال ۲۰۲۲، اغلب رسانه‌های اصلی اپوزیسیون را ممنوع کرده بودند، از جمله یکی از محبوب‌ترین وبسایت‌های اوکراین (Strana.ua)، و محبوب‌ترین وبلاگ‌نویس سیاسی، آناتولی شاری (Anatoly Shariy)، که به دنبال پناهندگی در اتحادیه‌ی اروپا بود. زلنسکی با این تحریم‌های

عجیب و غریب دشمنان زیادی برای خود تراشیده بود؛ تحریم‌هایی که به لحاظ قانونی شبهه‌دار بودند و رفته‌رفته سبب نگرانی الیگارش‌های اوکراین شدند. تا پایان ۲۰۲۱، زلنسکی در میانه‌ی درگیری با رینات آخمتوف بود، ثروت‌مندترین مرد اوکراین. آخمتوف در حال گرد آوردن افراد اثرگذار سیاسی در اطراف خود بود — روزنامه‌نگاران مشهور، رازومکوف، رییس معزول پارلمان، آواکوف، وزیر داخله‌ی قدرت‌مند پیشین — و این تحولات به طلیعه‌ی ائتلافی می‌مانست علیه زلنسکی که می‌توانست در هنگامه‌ی بحران برایش دردسر درست کند، انتخابات زودهنگام تحمیل کند و به قدرت برسد. زلنسکی در حال نزاع با اپوزیسیون «پروروسیه»، با پروشنکو — که در ژانویه‌ی ۲۰۲۲ تلاشی ناکام برای بازداشتش کرد — و با آخمتوف بود. اوضاعش هیچ خوب به نظر نمی‌رسید. اگر این همه دشمن برای خودت بتراشی، آن‌ها هم دست‌آخر متحد می‌شوند تا از شرت خلاص شوند. بحث‌هایی در جریان بود بر سر تضعیف قدرت ریاست‌جمهوری، تبدیل آن به پستی عمدتاً تشریفاتی و حرکت به سمت نظام پارلمانی. پیش از جنگ، وضعیت زلنسکی در نظرسنجی‌ها خوب نبود، و در برخی حتی از پروشنکو هم عقب‌تر بود. اما جنگ همه‌چیز را تغییر داد — و البته زلنسکی حالا بسیار محبوب‌تر از قبل است. اگر بتواند جنگ را ببرد، یا دست‌کم به توافقی غیرشرم‌آور با پوتین برسد، می‌تواند به یکی از محبوب‌ترین رهبران سیاسی تاریخ اوکراین بدل شود.

تحریم‌ها علیه مدودچک و دیگران چه ربطی به حمله‌ی روسیه دارد؟

همان‌طور که شوستر در مقاله‌اش در **تایم** توضیح می‌دهد، فقط چند هفته پس از تحریم‌ها علیه مدودچک در اواخر ۲۰۲۱، نخستین نشانه‌های آرایش نیروها در مرز اوکراین دیده شد. پوتین توانست بیرون راندن مدودچک از سیاست اوکراین را پیامی آشکار تلقی کند — «پالایش کاملاً واضح عرصه‌ی سیاسی»، چنان‌که منابع خبری شوستر از او نقل می‌کنند. سفارت ایالات متحده در کیف بی‌درنگ با تأیید تحریم‌ها آن را پیش چشم آورد؛ شورای امنیت داخلی و دفاعی اوکراین این تصمیم را جمعه‌شب گرفت، و روز شنبه سفارت ایالات متحده توییتی کرد در این مایه‌ها که «ما از تلاش‌های اوکراین برای حراست از حق حاکمیت و تمامیت ارضی‌اش از طریق تحریم‌ها حمایت می‌کنیم.» می‌توانیم حدس بزنیم که اقدام علیه مدودچک دیگر هیچ شکی برای پوتین باقی نگذشت که اوکراین هرگز توافق مینسک را اجرا نخواهد کرد؛ هیچ سیاست‌مدار هوادار روسیه‌ای هرگز مجال حضور در ائتلاف حاکم در اوکراین نخواهد داشت؛ و این هرگز در راستای منافع روسیه نیست.

گزارش مجله‌ی **تایم** دلایل مسکو برای آرایش نیروها را در حکم دیپلماسی زورمندانه توصیف می‌کند — تنها راه برای کشاندن غرب به پای میز مذاکره و تضمین‌های امنیتی،

چنان که منابع آگاه شوستر در کرملین به او گفته بودند. این مسئله جنگ نه توجیه می‌کند و نه تبیین.

بدون شک توجیه قابل قبولی برای جنگ نمی‌توان آورد، از دیدگاهی مترقی که محال است. هدف جنگ تحکیم وضعیت ابرقدرتی روسیه بود، تعیین حدود و ثغور «عرصه‌ی اثرگذاری» روسیه، جایی که حقانیت روسیه ثابت می‌شد — قادر به حرکت در راستای تغییر رژیم «ضدروسیه»، تجزیه‌ی اوکراین یا تبدیل مناطقی گسترده به منطقه‌ی حائل که با بمباران به وضعیت پیشامدرن عقب رانده می‌شد. عملی که ناگزیر به تلفات عظیم و کشتار شهروندان می‌انجامد. نابودی فاجعه‌بار. جنگ هم‌چنین نقش هدف داخلی‌ای پراهمیت برای پوتین دارد. قرار است سیاست روسیه را از تزاریسیم پشاوروی، که شکنندگی‌اش در خلال خیزش‌های اخیر در بلاروس و قزاقستان آشکار شده است، به نظام سیاسی باثبات‌تر، مستحکم‌تر و متحرک‌تری تبدیل کند با یک پروژه‌ی ایدئولوژیک امپریالیستی — محافظه‌کار و هژمونیک‌تر برای برخی و سرکوب‌گرتر برای برخی دیگر. در این پروژه، لازم بود بسیاری از اوکراینی‌ها به‌زور از هویت «باندربایی» ضدروسی به هویت مالوروسی طرف‌دار روسیه «بازآموزی» شوند.

معضلات اوکراین پسامیدان هر چه که بود — و این مشکلات کم هم نبود: سیاست‌مداران نالایق آشفته، الیگارش‌ی کلبی‌مسلک و غارتگر، وابستگی به قدرت‌های غربی، اصلاحات نولیبرالی به جای دگرگونی مترقی، روندهای رادیکال شدن ناسیونالیسم، فضای محدود برای تکثرگرایی سیاسی، تشدید سرکوب اپوزیسیون — مشکلاتی تماماً اوکراینی به شمار می‌آمدند که باید خود اوکراینی‌ها در فرآیندی سیاسی حل می‌کردند، بدون تانک‌ها و بمب‌های روسی. تقریباً هیچ سیاست‌مدار برجسته‌ی اوکراینی یا رهبر فکری‌ای از تهاجم روسیه استقبال نکرد، حتی آن‌هایی که سال‌ها انگ «طرف‌دار روسیه» خورده بودند.

سال گذشته، در واکنش به پرسش از روس‌ها درباره‌ی آن‌چه روسیه باید برای مردم «طرف‌دار روسیه» در اوکراین انجام دهد، یک روزنامه‌نگار اپوزیسیون «به‌طرفدار روسیه»ی اوکراینی چنین پاسخی داد: «دست از سر اوکراین بردارید و تلاش‌تان را معطوف به ساختن روسیه‌ی مرفه و جذاب کنید.» این پاسخ بازتاب بحران هژمونی بنیادی در دوران پشاوروی است: ناتوانی طبقه‌ی حاکم پشاوروی و به‌ویژه روسی در حکمرانی، نه‌فقط حکمرانی برای طبقات و ملت‌های فرودست. پوتین، همانند سایر رهبران تزاریست پشاوروی، از طریق ترکیبی از سرکوب، توازن و رضایت منفعلی حکم می‌راند که از روایت احیای ثبات پس از اضمحلال دوران پشاوروی در دهه‌ی ۱۹۹۰ مشروعیت می‌گیرد. اما او هیچ پروژه‌ی توسعه‌ی جذابی در دست ندارد. تهاجم روسیه را باید دقیقاً در همین بافتار واکاوی کرد: در شرایط فقدان قدرت نرم جذاب و کارآمد، محفل حاکم روسیه در نهایت تصمیم گرفت به قدرت سخت خشونت اتکا کند، سرآغاز

آن دیپلماسی زورمندانه در ابتدای ۲۰۲۱ بود، سپس کنار گذاشتن دیپلماسی و روی آوردن به اجبار نظامی در ۲۰۲۲.

در حین تدارک برای حمله، در دسامبر ۲۰۲۱، دولت بایدن از مذاکره با پوتین سر باز زد و در عوض به انتشار اطلاعات سری درباره‌ی برنامه‌های تهاجمی روسیه و دیپلماسی از پشت بلندگو اقدام کرد. اوکراینی‌ها چه نظری در این باره داشتند؟

تا ۲۴ فوریه، اغلب گمان نمی‌کردند که روسیه حمله خواهد کرد. دولت هم باورش نمی‌شد. زلنسکی گمان می‌کرد شاید نوعی «حمله‌ی محدود» رخ دهد، اما نه یورش تمام‌عیاری که در عمل اتفاق افتاد. تحلیل‌گران ارتش اوکراین در اندیشکده‌ی وزارت دفاع گزارشی تهیه کردند حاکی از آن که بی‌اندازه نامحتمل است که پوتین در ۲۰۲۲ به اوکراین حمله کند. زلنسکی دل خوشی از کارزار رسانه‌ای غرب نداشت و گمان می‌کرد که هدف از آن فشار بر او برای آغاز اجرای توافق مینسک است، چیزی که در برابر آن مقاومت می‌کرد؛ یا شاید فشار به او برای کنار گذاشتن درخواست عضویت در ناتو. مشخص شد که برخلاف بوده‌اند، و سی‌ای‌ای و ام‌آی‌سیکس راست می‌گفتند — گرچه حالا به رسانه‌ها اطلاع داده‌اند که نشانه‌های تصمیم نهایی پوتین برای اقدام به جنگ از همان فوریه پدیدار شده است. [۸] هم‌زمان، ایالات متحده و بریتانیا با وقاحت توانایی ارتش اوکراین را زیر سؤال می‌بردند، درست همان‌طور که درباره‌ی توانایی ارتش روسیه مبالغه می‌کردند و انتظار داشتند روسیه سه یا چهارروزه کیف را اشغال کند. یا، دست‌کم، در سطح علنی این پیش‌بینی‌ها را اعلام می‌کردند. این کار مکمل سوءمحاسبه‌ی آشکار روس‌ها درباره‌ی پیروزی آسان و سریع «عملیات ویژه»‌شان در اوکراین بود.

پس چرا واشنگتن مانع تهاجم نشد؟ اگر می‌دانستند که حمله رخ می‌دهد، چرا هیچ کاری جز افشای نقشه‌های پوتین در رسانه‌ها نکردند؟ یک استراتژی می‌توانست آغاز مذاکرات با پوتین و پذیرش این که اوکراین عضو ناتو نخواهد شد، چرا که هیچ تمایلی برای دعوت به عضویت ندارند — و هیچ تمایلی هم به جنگیدن برای آن ندارد، چنان‌که اکنون می‌بینیم. استراتژی دیگر، و متضاد قبلی، می‌توانست ارسال حجم عظیم تدارکات نظامی به اوکراین پیش از جنگ باشد، چنان عظیم که محاسبات پوتین را تغییر دهد. اما آن‌ها هیچ‌کدام از این دو استراتژی را پیش نگرفتند — و کارهای غریب و البته تراژیک برای اوکراین انجام دادند.

قدرت نسبی مقاومت ارتش اوکراین هم بسیاری را شگفت‌زده کرد. به نظر شما، چه میزان از این مقاومت به سلاح‌های حرفه‌ای و آموزش‌های امریکایی بازمی‌گردد و چه قدر به روحیه‌ی خودانگیخته‌ی دفاع ملی؟

مقاومت ارتش بی شک قوی تر از انتظار روس ها بود. جدا از شهرهای اشغال شده، تظاهرات چشم گیری در حمایت از اوکراین انجام شد، گرچه تا کنون فقط اقلیت کم شماری از شهروندان در آن شرکت داشته اند. برای مثال، در خرسون، شهری با سیصد هزار نفر جمعیت پیش از تهاجم، راهپیمایی هایی حدود دو تا سه هزار شرکت کننده بود. برخی از سرکوب روس ها می ترسند اما برخی دیگر منتظرند ببینند چه رخ می دهد و روس ها قرار است تا کی بمانند. از آن جا نقشه ی روس ها برای اشغال مناطق بیرون از دونباس مشخص نیست، همکاری با روس ها بسیار مخاطره آمیز است، چرا که اگر اوکراینی ها برگردند، آن افراد محاکمه خواهند شد. این مسائل برای محاسبات درباره ی همکاری با روس ها تأثیر می گذارد. مقاومت چشم گیر است، اما این تنها چیزی نیست که رخ می دهد؛ اوکراینی ها واکنش هایی گوناگون به تهاجم داشته اند، همان طور که احتمالاً در تمام جنگ ها مرسوم است.

آیا در شهرهای اشغال شده مدیران سیاسی اوکراینی هنوز بر سر کارند؟

روس ها اکنون شروع کرده اند به اجبار آن ها به همکاری یا کنار رفتن. گزارش هایی هست که گاهی آن ها را دستگیر می کنند و مقامات اوکراینی ای را که زیر بار همکاری نمی روند می ربایند. پس از یک ماه اشغال، آن ها رفته رفته ساختارهایی برای اداره ی نظامی شهرها دست و پا می کنند. روبل روسیه را به عنوان پول رایج در خرسون و سایر شهرهای اشغالی جنوب معرفی می کنند. آن ها شروع کرده اند به پرداخت مبالغی کم به مستمری بگیران و کارمندان بخش عمومی.

آیا دولت زلنسکی، یا هر دولت دیگری در اوکراین، با جدایی استان دونباس یا کریمه موافقت خواهد کرد؟

مصلحت های بسیار دردناک خواهد بود. اگر دولت شروع کند به گفتن این که آماده ی الحاق کریمه به روسیه و به اصطلاح استقلال جمهوری های دونتسک و لوهانسک است، حمله ی سختی متوجه زلنسکی خواهد شد — او به کشور خیانت می کند و تسلیم روس ها شده. او ترجیح می دهد علناً چنین حرفی نزند، فارغ از آن چه در میز مذاکره رخ می دهد. زلنسکی در مصاحبه ی اخیرش با **اکنون میست** حرف جالبی زده و گفته بیش تر به فکر حفظ جان انسان هاست تا حفظ سرزمین. می توان این طور تفسیر کرد که گمان می کند به اجبار به این مصالحه تن خواهد داد. اما چه بسا آن ها روی نوع دیگری از پیش برد جنگ فکر می کنند — تحلیل رفتن منابع روس ها، چند شکست مهم، یا تدارکات نظامی بیش تر از جانب امریکا. ممکن است درباره ی گزینه های دیگری فکر کنند که می تواند بنابه نتیجه ی میدان های نبرد فعال شود.

گمان می‌کنید پس از این جنگ با چه اوکراینی روبه‌رو خواهیم بود؟

جنگ روابط اوکراین و روسیه و هم‌چنین هویت اوکراینی را تغییر خواهد داد. پیش از جنگ، اقلیتی چشم‌گیر، شاید ۱۵ درصد از اوکراینی‌ها ممکن بود احساس کنند در آن واحد اوکراینی و روس هستند. حالا این مسئله بسیار دشوارتر خواهد شد — آن‌ها انتخاب خواهند کرد و به گمانم سراغ هویت اوکراینی می‌روند. جایگاه زبان و فرهنگ روسی در عرصه‌ی عمومی — و در ارتباطات شخصی — از این هم بیش‌تر دچار ممنوعیت خواهد شد. اگر جنگی طولانی در کار باشد و اوکراین را به سوریه یا افغانستان اروپا بدل کند، احتمال بالایی خواهد بود که ناسیونالیست‌ها رادیکال به مناصب مهمی در خلال مقاومت برسند، و نتایج سیاسی‌اش هم مشخص است. اوکراینی که من در آن زاده شدم و بخش اعظم عمرم را در آن زندگی کردم دیگر از دست رفته، برای همیشه — فارغ از زمان پایان جنگ.

فکر می‌کنید در روسیه تبعاتی دامن پوتین را خواهد گرفت؟

نه حالا. حمایت از جنگ در روسیه دست‌کم حدود ۶۰ تا ۷۰ درصد گزارش می‌شود. بحثی جداست که تا چه حد می‌توان به نظرسنجی‌های روسیه اعتماد داشت، اما هیچ مدرک نظام‌مند دیگری در دست نداریم، و این معقول است. البته اگر تلفات بیش‌تر شود، اگر جنگ طولانی شود و اثرات تمام‌وکمال تحریم‌ها بیش‌تر گریبان شهروندان عادی روسیه را بگیرد، نظرات تغییر خواهد کرد — دولت روسیه باید خود را سازگار کند. تکیه‌ی صرف به راه‌کارهای دیکتاتورمآبانه در بلندمدت جوابگو نخواهد بود، و تا حدی نیاز دارند که وفاداری روس‌ها را بخرند. اولین معضل آن‌ها این است که چه‌طور اقتصاد روسیه را دور از غرب سروسامان دهند. اما در حال حاضر، شورش نامحتمل است، به‌ویژه از آن‌جا که حدود دویست‌هزار نفر از اپوزیسیون واقعی و روس‌های ضدجنگ کشور را ترک کرده‌اند. اپوزیسیون در روسیه متشتت و سرکوب‌شده است — جنبش ناوالنی در حال حاضر در هم کوبیده شده، و حزب کمونیست در عمل حامی جنگ است. کودتای نخبگان علیه پوتین محتمل‌تر است، اما شک دارم که آن‌ها پیش از شکست در اوکراین دست به اقدام بزنند. و به این ترتیب، در پایان، نه انقلاب می‌تواند به جنگ در اوکراین خاتمه دهد نه کودتای نخبگان، بلکه نتیجه‌ی جنگ است که تعیین می‌کند آیا روسیه شاهد شورش یا کودتا خواهد بود یا تحکیم پوتینیسم.

* مصاحبه‌ی حاضر ترجمه‌ای است از Towards the Abyss که در نشریه‌ی *نیولفت ریویو* شماره‌های ۱۳۳-۱۳۴ ژانویه - آوریل ۲۰۲۲ منتشر شد. متن اصلی مقاله در لینک زیر یافته می‌شود:

<https://newleftreview.org/issues/ii133/articles/volodymyr-ishchenko-towards-the-abyss>

- [1]. Volodymyr Ishchenko and Oleg Zhuravlev, 'How Maidan Revolutions Reproduce and Intensify the Post-Soviet Crisis of Political Representation', *ponars Eurasia*, 18 October 2021.
- [2]. Volodymyr Ishchenko, 'Insufficiently Diverse: The Problem of Nonviolent Leverage and Radicalization of Ukraine's Maidan Uprising, 2013–14', *Journal of Eurasian Studies*, 2020, vol. 11, no. 2, pp. 201–15.
- [3]. Volodymyr Ishchenko, 'Nationalist Radicalization Trends in Post-Euromaidan Ukraine', *ponars Eurasia, Policy Memo* 529, May 2018.
- [۴]. وضعیتی که جنگ به پایان رسیده اما هنوز هیچ توافق صلح یا برنامه‌ی سیاسی دیگری بین طرف‌های درگیر برقرار نشده است. - م.
- [۵]. در مقابل بین‌الملل سرخ سوسیالیستی؛ با اشاره‌ای به «پیراهن قهوه‌ای»های هیتلری. - م.
- [6]. Oleg Zhuravlev and Volodymyr Ishchenko, 'Exclusiveness of Civic Nationalism: Euromaidan Eventful Nationalism in Ukraine', *Post-Soviet Affairs*, 2020, vol. 36, no. 3, pp. 226–45.
- [7]. Simon Shuster, 'The Untold Story of the Ukraine Crisis', *Time*, 2 February 2022.
- [8]. James Risen, 'us Intelligence Says Putin Made a Last-Minute Decision to Invade Ukraine', *The Intercept*, 11 March 2022.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-30J>



کارکرد ایدئولوژیک فرامودها: ایدئولوژی امساک و پس انداز

۱۸ ژوئن ۲۰۲۲

نوشته‌ی: دلشاد عبادی

فرایندهای روزمره همواره نتیجه‌ی کنش متقابل متغیرهای فراوانی در سطوح مختلف‌اند؛ نیروهای گوناگونی که در یک لحظه‌ی خاص گرد هم می‌آیند و یگانگی هر لحظه را رقم می‌زنند. کار علم همواره کشف الگوها و روندهایی عام از دل این لحظات خاص است و متعاقباً به همین دلیل، دستاوردهای آن در قالب قوانین «عام» همواره در تنشی با لحظات خاص قرار می‌گیرند. کار علوم انسانی در این میان دشوارتر است، چراکه هم تکثر متغیرهای خاص در آن‌ها بیش‌تر از علوم طبیعی است و هم الگوهای عام در آن ضرورتاً خصلتی علی ندارند و هر آینه با خلق بستر و شرایطی نو ممکن است متحول شوند و تغییر یابند. با این همه، و به‌رغم تمامی این ملاحظات، کار علم (حتی علوم انسانی) کماکان کشف یا پرده برداشتن از همین روندهای عام است که از خلال وقایع متکثر روزمره بروز می‌کنند. تمرکز صرف بر سیر این وقایع روزمره، دقیقاً به علت تکثر متغیرهای گوناگون و تجسم‌یافته در آن‌ها، همواره با این خطر مواجهه است که توجه ما را نسبت به این روندهای عام مخدوش سازد و چنین القا کند که گویی در هر مقطع، با لحظه‌ای

سراپا نو مواجهیم، لحظه‌ای که به‌رغم پیوندهایش با گذشته، نتیجه و حاصل متغیرهایی جزئی‌تر، متکثرتر و احتمالاً اتفاقی‌تر است.

مثالی مشخص را در نظر بگیریم: برای کسی که روزانه در ایران فعلی مجبور به فروش نیروی کار خود است، عوامل تعیین‌کننده‌ی سطح دستمزد او و قدرت واقعی خرید این دستمزد حاصل متغیرهایی مشخص و انضمامی جلوه می‌کند. در سطح فردی، میزان مهارت و تخصص فرد (و متعاقباً تقاضای بازار برای این مهارت و تخصص)، سابقه‌ی کاری و تجربه و احتمالاً کمی بخت و اقبال در یافتن فرصتی مناسب برای کار در مؤسسه یا بنگاهی که حاضر باشد در ازای نیروی کارش او را به استخدام درآورد. در سطحی فرافردی نیز، متغیرهای گوناگونی در تعیین این دستمزد ایفای نقش می‌کنند: توان چانه‌زنی جمعی نیروی کار، برآیند نشست‌های سه‌جانبه‌ی تعیین دستمزد سالیانه، سطح کلی رونق و رکود اقتصاد که خود مشروط به مجموعه عواملی کلان‌تر است از جمله، ترکیب طبقاتی طبقه‌ی حاکم، تحریم‌های بین‌المللی، فقدان جذب کامل بازار ایران در بازار سرمایه‌ی بین‌المللی و

برآیند این وضعیت سطح دستمزد و متعاقباً سطح رفاه نیروی کار را تعیین می‌کند. از نظر خود او، هریک از این متغیرها ممکن است بسیار پیشامدوار و تصادفی جلوه کنند. مثلاً، زندگی در کشوری با اقتصادی پررونق‌تر، غیاب تحریم‌های اقتصادی، برخورداری بودن از سطح چانه‌زنی بیش‌تر؛ یا در سطح فردی، داشتن تخصصی نایب‌تر، یافتن کارفرمایی «بهتر»، بالا بردن تلاش و کوشش فردی بیشتر، شیفتهای کاری متعدد و پرداختن به کارهای مختلف و احتمالاً اندوختن پس‌اندازی بیش‌تر که بتواند مستقیم و غیرمستقیم سطح رفاه فردی او را افزایش دهد یا به‌طور کلی، کمی «شانس» بیش‌تر در زندگی. در حقیقت امر، تمامی این متغیرهای گوناگون (در سطوح گوناگون، از اقتصادی گرفته تا روان‌شناختی و ...) در رقم زدن روندها فعلی روزمره‌ی این شخص نقش دارند و به‌طور «بی‌واسطه» وضعیت فعلی او را می‌سازند. با این‌همه، از خلال همین متغیرهای جزئی و متکثر، از خلال همین روندهای خاص که دنبال کردن منطق تمامی آن‌ها حتی در سطح نظری نیز چندان ساده نیست، روندها و تحولاتی عام‌تر در جریان است که به‌رغم نوسانات و فراز و نشیب‌های «خاص» و برآمده از این متغیرهای متکثر، کماکان در حال عمل کردن هستند؛ روندهای عامی که قاعداً وظیفه‌ی علوم انسانی و اجتماعی شناسایی آن‌هاست.

روند عامی که در پس تمامی این متغیرهای مؤثر در تعیین سطح دستمزد هر فرد و متعاقباً رفاه زندگی فردی او در جریان است، روندی چنان ساده و بدیهی است که همین بداهتش باعث پنهان ماندن و مغفول ماندنش می‌شود: جایگاه نیروی کار در فرایند تولید. فارغ از این که تخصص شما چیست، چه قدر سخت‌کوش هستید، در کدام کشور و در دل کدام منازعات بین‌المللی به دنیا آمده‌اید و ... مادامی که نیروی کار خود را در ازای دستمزد می‌فروشید، پیامدهای این روند عام بر شما نیز تأثیر می‌گذارد. اما این که این پیامدها با

چه شدت و حدتی و از رهگذر چه میانجی‌هایی بر زندگی شما تأثیر بگذارد، دقیقاً برآیند تمامی آن متغیرهایی است که تنها به بخشی از آن‌ها اشاره کردیم.

اما این روند عام چیست؟ کارگر نیروی کارش را به سرمایه‌دار واگذار می‌کند و معادلِ هم‌ارز آن را در قالب مزد از او می‌گیرد. اما مزدی که او در شکل پولی می‌گیرد به‌واقع چیست؟ در **ظاهر قضیه** و در سطح **فرانمود برابری و آزادی** تمامی مبادلات، دو هم‌ارز در شکل‌های گوناگون باهم مبادله شده‌اند؛ اما حقیقت ماجرا آن‌جاست که کارگر در ازای نیروی کارش نه مزد که الزاماتِ حیاتی برای بازتولیدِ همین نیروی کارش را دریافت کرده است. این الزامات گرچه در شکل پول به دست او می‌رسند، اما او چاره‌ای ندارد جز این که آن‌ها را به وسایل معاش بدل کند. به بیان دیگر، سرمایه‌دار به او نه پول بلکه معادلِ پولی تمامی اشیاء مادی و غیرمادی‌ای را می‌دهد که برای بازتولید او در سطح جسمی و روانی و در بستری فرهنگی مورد نیاز است.

اما خب این چه اهمیتی دارد؟ چه فرقی دارد که سرمایه‌دار به کارگر پول بدهد که این نیازها را تأمین کند یا مستقیماً با ارائه‌ی کالاهایی به او این نیازها را تأمین کند؟ در سطح **فرانمود برابری و آزادی** پول همواره مظهر «قدرت» و «آزادی» جلوه می‌کند. شما پول دارید و آزادید با آن هرکاری که دوست دارید انجام دهید. در نگاه اول موضوع تا حد زیادی هم درست است؛ تصور کنید که اگر قرار بود کارفرما کیفیت و برند و مرغوبیت کالاهای مصرفی شما را هم مستقیماً خودش تعیین کند تا چه اندازه «حس بی‌قدرتی» به شما دست می‌داد. پول، حتی به‌لحاظ تاریخی، همواره کارکردی «رهایی‌بخش» ایفا کرده است: رهایی از تمامی اشکال سلطه‌ی شخصی سنتی که دسترسی به پول شما را از تقید و پای‌بندی به آن‌ها خلاص می‌کند. تصور کنید که دختری فقیر از یک اقلیت مذهبی و قومی در شهرستانی کوچک و در دل سلسله‌مراتبی درهم‌تنیده از سلطه و ستم جنسیتی، قومیتی و طبقاتی به ناگاه در یک کلان‌شهر بزرگ شغلی بیابد که در ازای آن مزد پولی دریافت می‌کند. حس رهایی‌بخش پول (و متعاقباً پیوندهای تاریخی معنادار آن با پدیده‌هایی نظیر کلان‌شهر که جامعه‌شناسانی نظیر زیمل آن را کاویده‌اند) همواره برخاسته از همین جنبه از کارکرد پول در سطح **فرانمود برابری و آزادی** است. فرانمودها در سرمایه‌داری به تعبیری **محصول غایی بت‌وارگی** نظام سرمایه‌داری هستند که انتزاعی‌ترین قوانین را در انضمامی‌ترین پدیده‌ها تجسد می‌بخشند. محصول بت‌وارگی‌اند چراکه هم‌چون هر بت‌واره قائم به‌ذات و مستقل از مناسبات پس‌پشت خود جلوه می‌کنند. اما محصول **غایی** آنند چراکه سوبه‌ای فریفتارانه نیز دارند و صرفاً پنهان نمی‌کنند بلکه هم‌چنین پنهان می‌کنند که چیزی را پنهان کرده‌اند. فرانمودها مردم که احضار شوند، حاضر می‌شوند اما حضورشان جز غیاب نیست. به بیان صوری، فرانمودها شکل‌هایی هستند که محتوایشان

نه از جنس محتوا که از جنس شکل است، چیزی نظیر عروسک‌های روسی ماتریوشکا که در دل خود عروسکی دیگر جای می‌دهند. فرانمودِ برابری و آزادی در سرمایه‌داری، پنهان می‌کند که پیش‌شرط پیدایش خود این شیوه‌ی تولید جدا شدنِ تولیدکنندگانِ مستقیم از وسایل تولید و معاش و از همین‌رو، قسمی نابرابری و ناآزادی **نظام‌مند** است. اما فقط پنهان نمی‌کند، بلکه شکل دیگری از آزادی و برابری را به جای آن می‌نشانند: رهایی افراد از قیود تمامی اشکال بندگی شخصی و برابری همه‌ی افراد در مقام معامله‌گر. یعنی سطحی مشخص از آزادی حقوقی و اجتماعی که به صورت تاریخی وجه ممیزه‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بوده است. بنابراین، در سرمایه‌داری هر دم که آزادی و برابری مطالبه کنید، بی‌درنگ و در مقام ارزش‌های تخطی‌ناپذیر این نظام، در برابرتان حاضر می‌شوند اما حضورشان جز پرده‌پوشی از غیابِ آزادی و برابری‌ای ریشه‌ای‌تر نیست. این که سرمایه‌داری مشخصاً به چه ترتیب از رهگذر جدایی سپهر اقتصاد از سپهر سیاست (به زبان ساده، منحصر کردنِ سازوکارهای استخراج مازاد به رویه‌هایی صرفاً اقتصادی) موفق شده این سطحِ فرانمودین از آزادی و برابری را شکل دهد، موضوعی است مجزا که باید در جای دیگری پی‌گیری شود. این‌جا تمرکزمان بیش‌تر بر ویژگی‌ها و سرشت این دست پدیده‌های فرانمودین و کارکرد ایدئولوژیکی است که درنهایت در نظام سرمایه‌داری ایفا می‌کنند.

مسئله این نیست که این فرانمودِ برابری و آزادی موهومی است؛ خیر، رهاشدن از آن تارهای درهم‌تنیده‌ی سلسله‌مراتبِ جنسیتی، قومیتی و طبقاتی کاملاً واقعی است، آن‌چنان واقعی که احتمالاً دختر پیش‌ترگفته حاضر است به جای یک شیفت، دو شیفت و حتی با دستمزد کمتری کار کند، و حتی در تارهای درهم‌تنیده‌ی سلسله‌مراتبِ جنسیتی، قومیتی و طبقاتی جدیدی (صدالبته معتدل/پنهان‌تر) زندگی کند اما بار دیگر مجبور نشود به کابوس پیشین بازگردد. فرانمودِ برابری و آزادی قسمی آگاهی کاذب نیست که انتظار داشته باشیم به نحوی «رفع» شود. مسئله آن است، که این فرانمود بر بستری از روندهای عام نابرابری‌ساز و مقیدکننده قرار دارد که به‌شکلی نظام‌مند و اندام‌وار از گزندِ تمامی رویه‌های فرانمودینِ برابری و آزادی در سرمایه‌داری حفظ شده‌اند.

در پرتو این فرانمود، این که کارگر **مجبور** است این مزد (شکل پولی) را به وسایل معاش تبدیل کند به‌هیچ‌وجه توجهی را به خود جلب نمی‌کند، چرا که کل قرارداد نیروی کار و سرمایه در بستر و سپهر این فرانمود، در قالب قراردادی **آزاد** شکل گرفته است که موضوع آن مبادله‌ی دو هم‌ارز **برابر** (نیروی کار و مزد) است. متعاقباً واسطه و میانجی این قرارداد نیز شکلی به‌خود می‌گیرد که به‌صورت تاریخی مظهر آزادی است: پول. این سطح از آزادی به‌اصطلاح «صوری» جزئی جدانشدنی و ضروری از الزاماتِ سازوکارهای اقتصادی سرمایه‌داری است؛ همان چیزی که مارکس از آن تحت عنوان «تبعیت صوری کار از سرمایه» سخن می‌گفت که گامی ضروری در «تبعیت واقعی» بود. این آزادی صرفاً شکلی تزئینی ندارد

که سرمایه هرکجا خواست آن را اعطا کند و هرجا خواست نکند؛ بلکه دقیقاً جزئی از الزامات سازوکارهای اقتصادی آن است. موتور سرمایه در تمامیت آن در غیاب این آزادی‌های به اصطلاح «صوری» اساساً کار نمی‌کند. کافی است نگاهی به تاریخ سده‌های هجدهم تا نوزدهم بیاندازیم تا موانعی را که فقدان این آزادی‌ها در کشورهای تازه فتح‌شده توسط سرمایه ایفا می‌کرد دریابیم. از همین‌رو، «صوری» خواندن آن‌ها ممکن است گمراه‌کننده به نظر برسد. «صوری» بودن این آزادی‌ها به معنای سطحی و جعلی بودن آن‌ها نیست، بلکه صرفاً به معنای نابسند بودن آن‌هاست، چراکه استقرار آن‌ها نه تنها هیچ خللی برای سازوکارهای نظام‌مند نابرابری‌ساز و مقیدساز سرمایه ایفا نمی‌کنند، بلکه تجربه‌ی تاریخی گسترش جهانی سرمایه‌داری نشان می‌دهد که برعکس، فقدان و غیاب آن‌هاست که ممکن است کلیت سازوکار سرمایه را با اختلال مواجه کند. متعاقباً، مبارزه با سرمایه نیز نه در گرو نفی این آزادی‌های صوری بلکه در گرو تلاش برای بسط آن‌هاست: بسط آن‌ها به سطوحی که دقیقاً همان سازوکارهای نظام‌مند نابرابری‌ساز سرمایه را دچار اختلال سازند. ممکن است کمی حاشیه‌ای به نظر برسد اما مثال رایج دیگری از مناقشات زندگی روزمره می‌تواند موضوع را از جنبه‌های مختلف روشن‌تر سازد و ما را به بخش بعدی، یعنی کارکرد ایدئولوژیک فرامودها منتقل کند.

انتقاد رایجی وجود دارد که چرا منتقدان این آزادی‌های صوری (و مشخصاً مخالفان مارکسیست آن) برای زندگی شخصی کشورهای را انتخاب می‌کنند که در آن‌ها دموکراسی پارلمانی و این دست آزادی‌های صوری در سطح بالایی به رسمیت شناخته می‌شود. فارغ از این که خود این آزادی‌های صوری تا چه اندازه نتیجه‌ی مبارزه‌های مردمی در تاریخ همان کشورهاست (یعنی حاصل همین دست انتقاداتی که در قالب جنبشی اجتماعی سطحی از این دستاوردها را برای مردم آن کشور تثبیت کرده است)، می‌توان به این نکته‌ی بدیهی (که از قرار معلوم چندان هم بدیهی نیست) نیز اشاره کرد که نقد محدودیت این آزادی‌ها (یعنی اشاره به این که چارچوب و سازوکار این آزادی‌ها دقیقاً در هماهنگی ساختاری و تاریخی با سازوکارهای نابرابری‌ساز سرمایه تکامل یافته‌اند نه به‌رغم آن‌ها یا در مقام استثناءهایی نسبت به آن‌ها) به هیچ‌وجه به معنای نفی و انکار اهمیت آن‌ها نیست، بلکه تأکید بر ضرورت **فراتر رفتن** از آن‌ها و نابسند بودن اکتفا کردن به آن‌هاست.

اما، ضرورت این فرامود برابری و آزادی، هم‌چون هر فرامود دیگری که در برساختن ایدئولوژی نقش دارد، واجد کارکرد مشخص دیگری هم هست: کارکردی کاملاً ایدئولوژیک.

مارکس در گروندریسه، به زیبایی و دقت این کارکرد را شرح می‌دهد و نقل مفصل کلام او بهتر از هر توضیحی می‌تواند **ضرورت فرامود آزادی و برابری** و نقش و کارکردی را که در نظام ایدئولوژیک

سرمایه‌داری ایفا می‌کند بیان کند: ایدئولوژی امساک، پس‌انداز و تلاش و پشتکار. از آن‌جا که کارگر در قبال فروش نیروی کارش نه مستقیماً وسایل معاش بلکه مزد پولی دریافت می‌کند:

«ممکن است ادعا شود که در مبادله‌ی بین کارگر و سرمایه‌دار، موضوع مبادله — و بنابراین، محصول مبادله نزد کارگر — وسایل معاش نیست، بلکه ثروت است، ارزش مصرفی ویژه‌ای نیست، بلکه ارزش مبادله‌ای به‌خودی‌خود است. ... **چنین به‌نظر می‌آید** که گویا ثروت فقط **محصول** گردش ساده، یعنی محل مبادله‌ی هم‌ارزهاست و بدین ترتیب، چنین وانمود می‌شود که تشکیل ثروت برای او از راه قربانی کردن نیازها در پیش‌گاه شکل ثروت، یعنی امساک، پس‌انداز و امتناع از مصرف است، نه به نحوی که آن‌چه از گردش بیرون می‌کشد [یعنی مزد]، کم‌تر باشد از آن‌چه در آن وارد می‌کند [یعنی ارزش مصرفی نیروی کارش]. ... ممکن است چنین جلوه کند که امساک در شکلی فعال‌تر، شکلی که در گردش ساده مستتر نیست، به‌نحو بهتری صورت می‌گیرد، یعنی زمانی که کارگر زمان استراحت‌اش را می‌گذراند، زمانی که هستی‌اش «به‌مثابه‌ی انسان» جدا از هستی‌اش به‌مثابه‌ی کارگر است؛ اما چنین امساک‌ی فقط از طریق کارگر بودنش امکان‌پذیر است: بنابراین، کنش مبادله باید بیش‌ازپیش، هربار از نو و به‌لحاظ کمی مکرر صورت گیرد؛ یعنی از راه **تلاش و پشتکار**. از همین‌رو، حتی در جامعه‌ی امروز نیز این کارگران هستند که از آن‌ها تلاش و پشتکار، **پس‌انداز و امساک** مطالبه می‌شود و نه سرمایه‌داران، آن‌هم از سوی سرمایه‌داران. جامعه‌ی کنونی دقیقاً این خواسته‌ی متناقض را طرح می‌کند که کسی باید امساک کند که شیء مورد مبادله‌اش وسایل معاش است نه کسی که هدف‌اش ثروت‌اندوزی است. این توهم که سرمایه‌داران به‌طور واقعی «امساک می‌کنند» — و از طریق امساک است که سرمایه‌دار شده‌اند — اگر اساساً معنایی داشته باشد، مربوط می‌شود به روزگاران پیشین، زمانی که سرمایه از درون روابط فئودالی و همانند آن سر برون می‌آورد و شکل می‌گرفت» (گروندریسه، ترجمه‌ی فارسی، ص ۲۱۳)

این اشاره‌ی آخر مارکس ممکن است گمراه‌کننده به نظر برسد اما قضیه بسیار ساده است: انباشت سرمایه (یا ساده‌تر، سود) در سرمایه‌داری، نه حاصل امساک و پرهیزگاری است، نه حاصل «اخلاق پروتستانی» یا کف نفس و نه، چنان‌که در برخی نظریه‌های مارژینالیستی ادعا می‌شود، حاصل فائق آمدن بر سائق‌های فوری و قربانی کردن آن‌ها برای دستیابی به سود بیش‌تر در آینده (بیان دیگری از این گزاره‌ی همه‌فهم و برآمده از عقل سلیم که پول نقد امروز، ارزش بیش‌تری دارد تا پول نقد آتی). انباشت سرمایه و سود در سرمایه‌داری حاصل بازتولید ساده و گسترده‌ی سرمایه است که از رهگذر سلب مالکیت از مالکان وسایل تولید و معاش صورت می‌گیرد. همین‌که این فرایند تاریخی سلب مالکیت انجام گرفت، متعاقب آن گام‌های بعدی نیز از پی می‌آیند: ضرورت فروش نیروی کار و ضرورت ترکیب سرمایه و نیروی کار در سپهر تولید و متعاقباً خلق سود سرمایه‌دارانه. این سازوکار، وجه‌متمایزه‌ی سرمایه‌داری در مقایسه با تمامی شیوه‌های

تولید پیش از آن بود، اگر سازوکار و ضرورت فروش نیروی کار وجود نداشت، یعنی اگر هرکس به وسایل تولید و معاش خود دسترسی مستقیم می‌داشت (چنان‌که در پیشاسرمایه‌داری داشت)، آن‌گاه امکان خلق «ثروت» از طریق امساک هم وجود داشت. به عبارت دیگر، اگر سازوکار **نظام‌مند** خلق سود و انباشت سرمایه (و سوییچ دیگر آن، خلق نظام‌مند نابرابری) وجود نداشت، شیوه‌های **غیر**نظام‌مند متعددی وجود می‌داشت که می‌توانست به انباشت ثروت بیانجامد (صدالبته ثروتی که در ترکیب با نیروی کار قرار نمی‌گرفت و مبنایی برای نابرابری نظام‌مند نبود). این ثروتمندان دنیای پیشاسرمایه‌داری، لزوماً همان ثروتمندان سرمایه‌داری نبودند، مگر این‌که از ثروت خود در راستای بهره‌برداری‌های سرمایه‌دارانه و خلق سود سرمایه‌دارانه استفاده می‌کردند.

مارکس سپس توضیح می‌دهد که اگر کارگران واقعاً امساک کنند و بخشی از مزدهای پولی خود را در قالب پس‌انداز بیاندوزند، نه تنها بر خلاف روندهای عام سرمایه‌داری عمل نکرده‌اند، بلکه برعکس، این اقدام به هم‌راستایی با سرمایه می‌انجامد. سحر و جادوی سرمایه‌داری در همین جاست: با جدایی سپهر اقتصاد از سپهر سیاست و منحصر کردن استخراج مازاد به رویه‌هایی یکسره اقتصادی، متعاقباً تمامی تلاش‌های فردی کنش‌گران منفرد در این نظام نیز خواه ناخواه به هم‌افزایی سازوکارهای اصلی بسط و گسترش سرمایه می‌انجامد. کارگر با پس‌انداز کردن، «صرفاً **سطح** عمومی هزینه‌ی تولید کار خودش، و بنابراین، قیمت عمومی آن را پایین می‌آورد. ... اگر همه، یا اکثر کارگران، سخت‌کوش باشند ... آن‌گاه آن‌ها ارزش کالای‌شان [یعنی نیروی کار] را افزایش نمی‌دهند، بلکه فقط کیفیت‌اش را [افزایش می‌دهند]؛ یعنی انتظاراتی را که از آن‌ها به عنوان ارزش مصرفی وجود دارد، بالا می‌برند. اگر همه پس‌انداز کنند، آن‌گاه کاهش عمومی مزدها، آن‌ها را به جای اول‌شان برمی‌گرداند؛ زیرا پس‌انداز عمومی به سرمایه‌داران نشان می‌دهد که مزدها به‌طور عمومی بالا هستند و کارگران چیزی بیش‌تر از هم‌ارز کالای‌شان ... دریافت می‌کنند. ... کارگر فقط زمانی و فقط از این طریق می‌تواند پس‌انداز کند که کارگر دیگری ناپدید شود» (گروندریسه، ص ۲۱۴).

این تناقض تناقضی نظام‌مند است و حاصل روند عامی است که با جدایی کارگران از وسایل تولید و معاش‌شان آغاز می‌شود، در شکل بیگانه‌ی کار مزدی تداوم می‌یابد و با سازوکارهای ایدئولوژیک فرمانمدهای سرمایه‌داری تثبیت و تقویت می‌شود. با نگاهی به تجربه‌ی زیسته‌ی کارگران (اعم از کسانی که خود را «طبقه‌ی متوسط» تلقی می‌کنند) در سال‌های اخیر، می‌توان به‌روشنی ردپای این روند عام را تشخیص داد، روند عامی که **نه به‌رغم** تمامی آن متغیرهای خاص (از تحریم‌های بین‌المللی یک نظام اصطلاحاً ایدئولوژیک مذهبی گرفته تا خوش‌اقبالی و بداقبالی یک کارگر منفرد) بلکه هم‌گام، در مواردی به‌سبب و به‌طور کلی، در بستر همین متغیرهای خاص در جریان بوده و تحقق یافته است. بنابراین، وقتی

این سطور مارکس را می‌خوانیم می‌توانیم سرگذشت پیشین و احتمالاً آینده‌ی نزدیک خودمان را بخوانیم که چگونه برآیند تمامی تلاش‌های شخصی و سخت‌کوشی‌های فردی‌مان، همگی به سازوکارهایی ایدئولوژیک و در خدمت سرمایه فروکاسته می‌شوند:

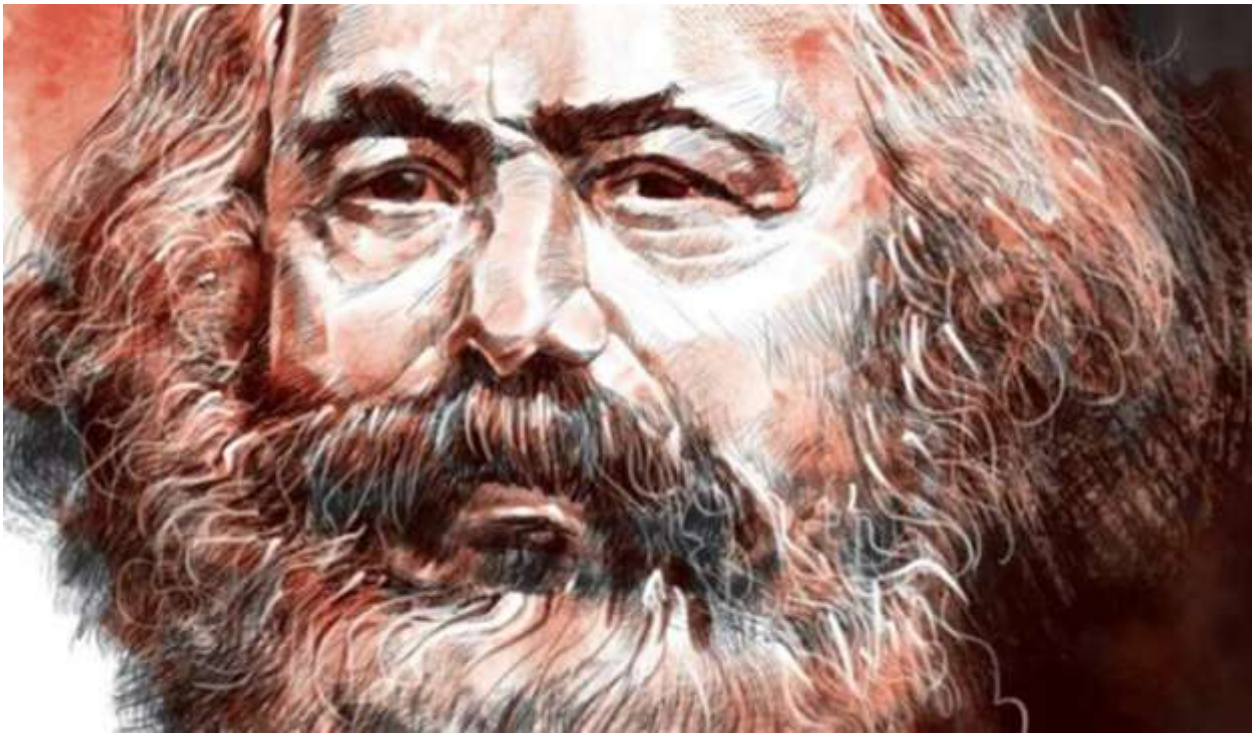
«بالاترین نتیجه‌ای که کارگر می‌تواند به‌طور میانگین از صرفه‌جویی‌اش حاصل کند، این است که هم‌تراز شدن قیمت‌ها — یعنی بالا و پایین رفتن و چرخه‌شان — را تحمل کند؛ یعنی نیازهایش را به نحو هدف‌مندتری تنظیم کند، نه این که ثروتی بیندوزد، و این، خواسته‌ی حقیقی سرمایه‌داران نیز هست. کارگران می‌بایست در روزهای خوب کسب‌وکار آن‌قدر پس‌انداز کنند که بتوانند در روزهای کساد کمابیش به زندگی‌شان ادامه دهند و امکان تحمل کار با زمان‌های کوتاه «با پول کم‌تر» و پایین آمدن مزدها و از این قبیل را داشته باشند. ... به عبارت دیگر، کارگران باید به کمینه‌ای از لذت زندگی بسنده کنند و در تسهیل بحران‌ها به سرمایه‌داران یاری رسانند. کارگران باید مانند یک ماشین کارکن خالص، تا سرحد امکان هزینه‌ی استهلاک این ماشین را خودشان به عهده بگیرند. ... [همین روند] تلاش [کارگر] برای به دست آوردن ثروت در شکل عام، به مثابه‌ی پول، به مثابه‌ی پول انباشته را غیرممکن می‌کند ... [کارگران] تازه اگر به نحوی سراسر خویشن‌دارانه پس‌انداز کنند ... و پس‌اندازشان به حدی برسد که صندوق‌های پس‌انداز حاضر باشند به آن‌ها حداقلی از بهره بپردازند که به نوبه‌ی خود سرمایه‌داران را قادر سازند بهره‌های بالاتر از آن را به جیب بزنند ... [حتی آن‌گاه هم] مجبور است [این پس‌انداز] را به بانک‌ها بسپارد تا در دوران بحران‌ها همین پس‌انداز اندکی را که او با خویشن‌داری و امساک در دوران رونق اندوخته، از دست بدهد و از این طریق، باز هم قدرت سرمایه را افزایش دهد؛ به عبارت دیگر، به هر حال او برای سرمایه پس‌انداز کرده است نه برای خودش.» (گروندریسه، ص ۲۱۵)

آیا به راستی این قصه‌ی زندگی و حیات چندساله‌ی گذشته‌ی ما (تازه آن بخش خوش‌اقبال‌تر «ما» که از امکان پس‌انداز برخوردار بوده) نیست که مارکس از دل توصیف روندهای عام نظام سرمایه توضیح داده است؟ قصه‌ی تورم، نوسانات قیمت دلار، نوسانات بازار سهام، ورشکستگی نهادهای مالی و اعتباری و از دست رفتن پس‌انداز و زندگی چندین و چندساله‌ی طبقه‌ی کارگر؟

و اگر این‌ها همگی روندهای عام سرمایه‌داری‌اند و نه استثناءهای خاصی که از بد روزگار نصیب ما اهالی خاورمیانه و مشخصاً ایران شده است، آیا نباید در اعتبار روایت‌هایی شک کرد که مصرانه بر این پای می‌فشارند که تمامی این بحران‌ها و مشکلات نه حاصل سرمایه‌داری در معنای عام آن که حاصل تصمیمات اشتباه، ناکارآمدی و فساد رژیم سیاسی‌ای «ایدئولوژیک» (ایدئولوژیک در همان معنای مصطلح و روزمره‌ی آن که به تمامی اشکال حکومت سیاسی غیرلیبرالی اطلاق می‌شود) است؟ آیا محدود کردن

انتقادات ما به این موارد «خاص» کماکان باقی ماندن در سطح همان فرامودهایی نیست که جنگیدن با آن‌ها هیچ خللی بر سازوکارهای اصلی و عام سرمایه‌داری ایفا نمی‌کنند؟ همان‌گونه که نقدِ سطح فرامودین آزادی به معنای انکار اهمیت آن نبود، نقدِ این درک فرامودین از بحران‌های خاص نیز به معنای انکار آن‌ها نیست؛ به‌هرحال، تمامی این فرایندهای عام در قالب روندهایی خاصی بر ما جلوه می‌کنند از جمله همین ناکارآمدی‌ها، فسادها، تصمیمات «ایدئولوژیک» و... . نقد این درک فرامودین از بحران‌ها به معنای نادیده گرفتن این عناصر خاص نیست، بلکه تلاش برای فرارفتن از آن و تشخیص روندهای عام در دل این عناصر خاص است.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-30V>



«عقل عمومی» در گروندریسه و فراتر

۲۱ ژوئن ۲۰۲۲

نوشته‌ی: تونی اسمیت

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

«توسعه‌ی سرمایه‌ی پایا درجه‌ای را نشان می‌دهد که علم عمومی جامعه، دانش، به نیروی بارآور بی‌واسطه‌ای بدل شده است و از این‌رو، درجه‌ای را بیان می‌کند که شرایط فرآیند زندگی اجتماعی، خودش تحت کنترل عقل عمومی قرار گرفته و بنا به آن از نو قالب‌ریزی شده است.» [۱]

بسیاری از مارکسیست‌های ایتالیایی مدت‌هاست که بر اهمیت بخشی از گروندریسه تاکید می‌کنند که عموماً به «قطعه‌ی ماشین‌ها» معروف است و در فراز بالا ارائه شده است. [۲] در این فصل به بررسی مقالات پائولو ویرنو و کارلو ورچلونه درباره‌ی عقل عمومی می‌پردازیم که اخیراً {به انگلیسی} ترجمه شده‌اند؛ هر دو نویسنده می‌کوشند تا اهمیت نظری و عملی معاصر گروندریسه را ارزیابی کنند. [۳]

ویرنو و ورچلونه دربارهی «عقل عمومی» در تاریخ و نظریه

مارکس در «قطعه‌ی ماشین‌ها» خطوط کلی بازسازی تاریخی مرحله‌های اصلی مناسبات کار سرمایه‌دارانه را در اروپا ترسیم می‌کند؛ آغاز آن‌ها با دوره‌ای است که مارکس در جای دیگری مشخصه‌اش را **تبعیت صوری** کارگران از سرمایه می‌نامد. کارگران مزدی به عنوان سرمایه در این دوره توسط سرمایه اجیر می‌شوند تا محصولی را با نظارت نمایندگان سرمایه تولید کنند که در تملک سرمایه است. ارزش اضافی از طریق گسترش اجباری کار روزانه از کار زنده استخراج می‌شود (ارزش اضافی مطلق)، اگرچه خود فرایند کار (به ویژه، استفاده از ابزار) تحت کنترل مستقیم کارگران باقی می‌ماند.

هنگامی که حد و مرز کار روزانه به نهایت خود رسید، سرمایه به **تبعیت واقعی** کار روی آورد، یعنی استخراج ارزش اضافی نسبی از طریق پیشرفت در بارآوری که بخش روزانه کار اختصاص یافته به کار لازم را کاهش می‌دهد، یعنی بخش اختصاص یافته به «کمیت محصولات لازم برای حفظ و نگهداری توانایی کار زنده». [۴] این امر در وهله‌ی نخست از طریق تکه‌تکه کردن فرایند («کار جزئی») ممکن شد. بعدها هنگامی که معرفت علمی - فناوریانه - ثمره‌ی عقل عمومی - به اندازه‌ی کافی رشد کرد، نظام‌های ماشین‌آلات رواج یافت. [۵] کار زنده سپس به «تجهیزات» صرف این نظام‌ها تقلیل یافت: «در ماشین‌آلات، کار شیئی‌ت یافته با کار زنده در خود فرایند کار، به عنوان قدرتی مواجه می‌شود که آن را تحت سلطه‌ی خود می‌آورد، قدرتی که به اعتبار شکل‌اش، به مثابه تصاحب کار زنده، سرمایه است. گنجاندن فرایند کار در فرایند ارزش‌افزایی سرمایه به عنوان فقط یکی از وجوه وجودی‌اش، به لحاظ مادی نیز با تبدیل وسایل کار به ماشین‌آلات و کار زنده به تجهیزات زنده‌ی صرف این ماشین‌آلات، یعنی به عنوان وسایل کنش آن، برقرار می‌شود». [۶]

هنگامی که مارکس **گروندرریسه** را می‌نوشت، انتظار داشت کمونیسم در آینده‌ای نه چندان دور جایگزین سرمایه‌داری صنعتی می‌شود. می‌توان استدلال او را در «قطعه‌ی ماشین‌ها» تقریباً به شرح زیر خلاصه کرد:

- (۱) سرمایه ضرورتاً جویای پیشرفت‌هایی در بارآوری است.
- (۲) پیشرفت‌های بارآوری متکی بر عقل عمومی است.
- (۳) هر چه عوامل اجتماعی از زمان فراغت بیش‌تری برای یادگیری و آزمایش‌گری خلاقانه برخوردار باشند، عقل عمومی شکوفاتر می‌شود. [۷]
- (۴) پیشرفت در بارآوری در سرمایه‌داری زمان کار لازم را کاهش می‌دهد. چنین کاهش دست‌کم به‌طور کلی زمان فراغت لازم برای شکوفایی عقل عمومی را برای همه‌ی عوامل اجتماعی امکان‌پذیر می‌کند.

۵) اما سرمایه‌داران کار لازم را فقط برای افزایش زمان کار مازاد کاهش می‌دهد. رانه‌ی افزایش زمان کار مازاد مانع پرداختن اغلب کارگران به یادگیری و آزمایش‌گری خلاقانه می‌شود. [۸] به بیان دیگر، سرمایه‌داران هم‌زمان پیش‌شرط‌های مادی برای شکوفایی عقل عمومی را برقرار می‌سازد و امکان شکوفایی عملی آن را تضعیف می‌کند. [۹]

۶) مادام که سلطه‌ی سرمایه‌داران دارد، این تناقض در خلال زمان بدتر می‌شود و به ناعقلانیت اجتماعی هرچه فزاینده‌تری می‌انجامد.

۷) افزایش ناعقلانیت اجتماعی محرک مبارزاتی است برای نظم اجتماعی بدیلی تا زمان فراغت را برای یادگیری و آزمایش‌گری خلاقانه برای همگان برقرار سازد. نام این بدیل «کمونیسم» است. [۱۰]

تا جایی که همه‌ی ما به خوبی می‌دانیم، پروژه‌ی تاریخی مارکس رخ نداد.

به نظر ویرنو و ورچلونه این خطای مارکس نبود که فکر می‌کرد سرمایه‌داری زمان‌هاش توسعه‌ی بیش‌تر عقل عمومی را عمیقاً سد کرده است. به نظر آنان اما مارکس عمیقاً ظرفیت عقل عمومی را برای توسعه در سرمایه‌داری و نیز توانایی سرمایه‌داری را در گنجاندن انرژی‌های اجتماعی یک عقل عمومی گسترش‌یافته دست‌کم گرفت.

ویرنو و ورچلونه هر دو بر پیوند اساسی میان فناوری‌ها و شکل‌های سازمان اجتماعی دوره‌ی مارکس و «فوردیسم» سده‌ی بیستم تأکید می‌کنند، یعنی شکلی که به تولید انبوه کالاهای استاندارد در خطوط تولید بنگاه‌های بزرگ‌مقیاس برخورداری از ساختار ادغام عمودی [۱۰-۱] اختصاص یافته است. [۱۱] فوردیسم با توده‌ی کارگر جمعی بیگانه‌شده از دانش علمی - فنی تخصص‌یافته که در سرمایه‌ی پایا حک شده است، جدایی بی‌وقفه‌ی تصور و اجرا را نیز در نظر داشت. ویرنو و ورچلونه با مارکس موافقت می‌کنند که «تا جایی که کارزنده» بتواند بخشی از کار مازاداش را به زمان فراغت بدل کند، تعمیق منطق تبعیت واقعی می‌تواند شرایط مساعدی را برای بازتصاحب جمعی دانش‌ها ایجاد کند. [۱۲] آنچه مارکس به نظر آنان پیش‌بینی نکرد این است که این «بازتصاحب جمعی دانش‌ها» در سرمایه‌داری رخ می‌دهد، نه کمونیسم.

ورچلونه توصیف می‌کند که چگونه پیشرفت در بارآوری سرمایه‌داری صنعتی هم مشوق «مبارزه‌ی عمومی برای اجتماعی کردن دسترسی به دانش» است و هم پیش‌شرط‌های مادی برای موفقیت این مبارزه را فراهم می‌آورد. [۱۳] دولت رفاه سرمایه‌داری که نقداً به اجتماعی کردن بخش مهمی از هزینه‌های بازتولید نیروی کار پرداخته بود، با مشاهده‌ی این موفقیت شروع به تأمین بودجه‌ی آموزش توده‌ای کرد. [۱۴] کارگران مزدی که هم‌چون یک طبقه بخش بی‌سابقه‌ای از زندگی خود را در آموزش و تعلیم رسمی و غیررسمی گذرانده بودند، به «مخزن صلاحیت‌های شناختی» بدل می‌شوند «که نمی‌توانند در ماشین‌آلات

عینیت یابند»، شایستگی‌هایی نظیر «توانش زبانی، گرایش به آموختن، یادسپاری، تجرید و مرتبط کردن و میل به خودبازنگری.» [۱۵] در این مقطع، دیگر نمی‌شود گفت آنانی که در کار زنده درگیر هستند از عقل عمومی بیگانه شده‌اند. این وضعیت را ویرنو «عقلانیت توده‌ای» و ورچلونه «عقلانیت اشاعه‌یافته» نامید.

هر دو مولف اذعان می‌کنند که ظهور عقلانیت توده‌ای عامل علی نهفته در «بحران فورديسم» بود. ورچلونه به یاد ما می‌آورد که سرمایه در هر بزنگاه تاریخی باید تصمیم بگیرد که تن به مخاطرات مرتبط با مدیریت مستقیم کار بدهد یا ندهد. در این تصمیم‌ها «عامل اصلی بی‌شک گستره‌ی سلطه‌ی فناوری و دانشی است که کارکردهای کنترل مستقیم و سرمایه‌دارانه‌ی فرایند کار بر آن متکی است.» [۱۶] او تصریح می‌کند کُندی نفوذ سرمایه در سپهر تولید میان اوایل سده‌ی شانزدهم و اواخر سده‌ی هجدهم را می‌توان با این واقعیت تبیین کرد که «مشخصه‌ی این دوره همانا هژمونی دانش پیشه‌ور» بود که سرمایه را مجبور می‌کرد تا «با نافرمانی کارگران در تولید دست‌وپنجه نرم کند.» [۱۷] سرمایه فقط پس از یک دوره‌ی گسترده که در آن «توسعه‌ی علم به کاررفته در تولید با آهنگی برابر با محروم کردن دانش از کارگران پیش می‌رفت»، بر فرایند کار مسلط شد. [۱۸] در پایان این فرایند توسعه و محرومیت «اجبار به کار مزدی دیگر فقط سرشتی پولی نداشت بلکه سرشتی فناورانه نیز داشت که با پیشرفت فنی درون‌زاد شد.» [۱۹] اما این وضعیت امور تداوم نداشت؛ اشاعه‌ی متعاقب عقلانیت موجب «گرایش نزولی کنترل سرمایه بر تقسیم کار» شد. [۲۰] در این مقطع: «تضاد سنتی میان کار مرده/کار زنده که مختص سرمایه‌داری صنعتی است، جای خود را به شکل جدیدی از تضاد می‌دهد یعنی تضاد دانش مرده‌ی سرمایه و «دانش زنده‌ی» کار.» [۲۱]

سپس بحران فورديسم هنگامی آغاز شد که کار زنده از این‌که با آن هم‌چون بندگی محض تلقی شود اجتناب کرد: «براساس طرد سازمان علمی کار است که عمدتاً می‌توان نرخ نزولی سود و فرسودگی اجتماعی دستاوردهای تیلوریستی در بارآوری را تبیین کرد، و بحران فورديستی از اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ آن را آشکار ساخت.» [۲۲]

اما سرمایه به این بحران با شتاب‌دادن به صحنه‌ی تاریخ جهانی پاسخ نداد. بلکه به شکلی جهش کرد که می‌توانست عقلانیت اشاعه‌یافته را بسیج کند و در بر بگیرد. به نظر ویرنو، این روند ظهور شبکه‌های «پسافوردیستی» تولید را با میزان محصولاتی محدود از خطوط تولید گوناگون توضیح می‌دهد. چنین انعطافی مستلزم نیروی کاری است از لحاظ فنی پیچیده و به لحاظ فکری درگیر با بخش‌های گوناگون که از بند «کار تکراری و قطعه‌قطعه‌شده‌ی خط تولید» رها شده است. پسافوردیسم هم‌چنین قصد نوآوری مستمر در طرح، تولید و بازاریابی دارد که همه‌ی آن‌ها را می‌توان با بهره‌برداری کردن از بینش‌های خلاقانه‌ی طیف گسترده‌ای از کار زنده پیش برد، از جمله دانشی که بیرون از شرکت‌های سرمایه‌داری توسعه می‌یابد. [۲۳] به‌طور خلاصه، «تسهیم عقل عمومی به بنیاد موثر هر نوع پراکسیس بدل

می‌شود»؛ [۲۴] «پیکربندی مفهومی و طرح‌واره‌های منطقی که قابل تحویل به سرمایه‌ی پایا نیستند، نقش تعیین‌کننده‌ای در پساوردیسم ایفا می‌کنند زیرا از کنش متقابل کثرت سوژه‌های زنده جدایی‌ناپذیرند. «عقل عمومی» شامل دانش صوری و غیرصوری، تخیل، گرایش‌های اخلاقی، ذهنیت‌ها و «بازی‌های زبانی» است.» [۲۵]

مارکس اعتقاد داشت که گرایش عقل عمومی به کنترل شرایط فرایند زندگی اجتماعی فقط می‌تواند به تمامی در کمونیسم تحقق یابد. ویرنو برعکس تا آن حد پیش می‌رود که بگوید «در پساوردیسم، گرایش توصیف‌شده توسط مارکس عملاً به تمامی تحقق یافته است.» [۲۶]

ورچلونه، برخلاف ویرنو، مقوله‌ی «پساوردیسم» را رد و استدلال می‌کند که این مقوله گستره‌ای را دست‌کم می‌گیرد که اقتصاد دانش‌بنیاد معاصر گسستی را با عصر صنعتی پدید آورده است. او ترجیح می‌دهد از «سرمایه‌داری شناختی» سخن بگوید. [۲۷] با این حال او بر سر نکته‌ای اساسی با ویرنو توافق دارد. به نظر او نیز سرمایه‌داری امروزه متکی است بر «بازتصاحب ابعاد شناختی کار توسط کار زنده، با توجه به همه‌ی فعالیت‌های مادی و غیرمادی.» [۲۸]

گروندریسه از این چشم‌انداز اهمیت نظری و عملی عظیمی دارد، چرا که مارکس به درستی محوریت مطلق اشاعه‌ی عقل عمومی را پیش‌بینی می‌کند. اما از آن‌جا که مارکس گستره‌ی این اشاعه را در سرمایه‌داری انتظار ندارد، جنبه‌های اصلی دیگر شرح او در **گروندریسه** (و جاهای دیگر) منسوخ شده‌اند. ویرنو و ورچلونه هر دو نظریه‌ی ارزش مارکس را نمونه‌ی بارز این موضوع برمی‌شمارند.

به نظر ورچلونه، پیش‌فرض نظریه‌ی ارزش این است که «کار بی‌واسطه» می‌تواند به نحو مکفی با نوع معینی زمان، «زمان ساعت و کرنومتر» اندازه‌گیری شود، سپس این زمان سنجه‌ی مناسب ثروت اجتماعی را در اختیار می‌گذارد. ورچلونه فکر می‌کند این فرض‌ها در یک دوره‌ی تاریخی که در آن «کار نه تنها تحت شکل ارزش مبادله‌ای بلکه در محتوایش مجردتر و از هر نوع کیفیت ذهنی و خلاقانه خالی می‌شود» معقول بودند. [۲۹] این عصر در نتیجه‌ی تبعیت واقعی کار زنده از سرمایه (مشخص‌تر از سرمایه‌ی پایای نظام‌های ماشینی) از اوایل انقلاب صنعتی تا فوردیسم، که این ملاک را برآورده می‌کند، ادامه دارد. اما خود مارکس در **گروندریسه** تصدیق کرد که از آن‌جا که عقل عمومی توسعه می‌یابد، این ادعا که کار مستقیم نیروی مسلط تولید است بیش از پیش نامعقول خواهد شد: «مارکس از آن‌چه به‌سختی می‌توان تزی «مارکسیستی» نامید دفاع می‌کند. او مدعی است که دانش مجرد (اساساً، اما نه فقط، دانش علمی) دقیقاً به دلیل استقلالش از تولید، در فرایند بدل‌شدن به نیروی اصلی تولید است و به زودی کار تکراری و تکه‌تکه‌شده خط تولید را به جایگاهی مازاد و حاشیه‌ای می‌رانند.» [۳۰]

مارکس باز انتظار داشت که عقل عمومی فقط در چارچوب کمونیسم تا این نقطه رشد می‌کند. او دگرگونی سرمایه‌داری را به نظامی پیش‌بینی نکرد که در آن عقل عمومی در شکل عقلانیت توده‌ای همانا «نیروی تولید اصلی» باشد. به بیان دیگر، مارکس شکلی از سرمایه‌داری را پیش‌بینی نکرد که دیگر از «زمان ساعت و کرنومتر برای کمیت‌سنجی ارزش اقتصادی کار» استفاده نمی‌شود» [۳۱]: «مارکس به اصطلاح قانون ارزش (این‌که ارزش یک کالا را زمان کار پیکریافته در آن تعیین می‌کند) را اسکلت مناسبات اجتماعی مدرن می‌داند، هر چند توسعه‌ی سرمایه‌ی آن را هم تحلیل برده و هم باطل کرده است.» [۳۲]

اکنون باید راهی برای «گذار از نظریه‌ی زمان - ارزش کار به نظریه‌ی دانش - ارزش وجود داشته باشد که در آن سرمایه‌ی پایای اصلی همانا انسانی است که "در مغزش دانش انباشته‌ی جامعه وجود دارد."» [۳۳]

ورچلونه و ویرنو اعتقاد ندارند که با انکار کاربردپذیری نظریه‌ی ارزش مارکس در سرمایه‌داری معاصر بیرون از چارچوب مارکسیسم قرار می‌گیرند. آن‌ها هر دو تزیه‌های مارکس می‌پذیرند که بنا به آن گرایش‌های سرمایه‌داری به بحران فقط موقتاً می‌تواند جابه‌جا شود و فقط کمونیسم می‌تواند به نحوی مستمر بر آن‌ها غلبه کند. سرمایه‌داری پسافوردیسم/شناختی به سرمایه این امکان را داده که هژمونی‌اش را حفظ کند اما فقط به بهای تشدید همان «گرایش نزولی کنترل سرمایه بر تقسیم کار» که بحران فوردیسم را در وهله‌ی نخست موجب شد. اکنون سرمایه مجبور است به نحو فزاینده‌ای بر سازوکارهای تبعیت‌جویی تکیه کند تا سلطه‌ی اجتماعی‌اش را شامل تشدید عدم‌امنیت شغلی، [۳۴] افزایش سرسام‌آور بدهی خانوار و تحمیل روزافزون کمبود مصنوعی حفظ کند [۳۵]؛ همه‌ی این‌ها «رابطه‌ی وابستگی پولی کارگر مزدی را درون فرایند گردش» افزایش می‌دهد. [۳۶] اما هر چه تکیه‌ی سرمایه به تبعیت‌جویی آشکارتر می‌شود، سرکوب امکانات تاریخی‌ای که عقل عمومی فراهم آورده بیش‌تر می‌شود و خود سرمایه منابع پویایی خویش را در نطفه خفه می‌کند. [۳۷] پرده‌برداری مستمر از نویدهای رهایی‌بخش سرمایه‌داری پسافوردیسم/شناختی این اطمینان را می‌دهد که طلب کمونیسم از سوی مارکس در **گروندریسه** امروزه هنوز قدرت کامل خود را حفظ کرده است: «ما می‌توانیم کمونیسم را جنبش واقعی بدانیم که به مدد آن جامعه‌ی دانش خود را به نحو موثری از منطق سرمایه‌داری که آن را تحت سیطره‌ی خود در می‌آورد رها می‌سازد و توانش رهایی‌بخش حک‌شده در اقتصادی را آزاد می‌سازد که بر مبنای گردش آزاد دانش و دموکراسی عقل عمومی بنیان نهاده می‌شود.» [۳۸]

ویرنو موافق است که «عقل عمومی می‌تواند خود را هم‌چون یک سپهر عمومی خودمختار تصریح کند، فقط مشروط به این وابستگی آن به تولید کالاها و کار مزدی ملغی شود.» [۳۹] از میان وجوه بسیاری در شرح و روایت ویرنو و ورچلونه که باید تصدیق شود، این نکته در مرتبه‌ی اول قرار می‌گیرد.

نظرات دیگر آن‌ها، در وهله‌ی نخست رد نظریه‌ی ارزش، اما می‌تواند زیرسوال برود.

«عقل عمومی» و نظریه‌ی ارزش

ارزش کالا، در معنای مارکسی کلمه، به نظر ویرنو و ورچلونه با واحدهای همگن زمان کار مستقیم ساده که در آن «تجسم می‌یابد» تعیین می‌شود. به نظر آن‌ها، ماشین‌آلات زمانه‌ی مارکس تبعیت واقعی کار زنده را ایجاد کرد که «عاری از [کار زنده] با کیفیت فکری و خلاقانه» بود و اندازه‌گیری ارزش کالاها را بر حسب واحدهای همگن ساده‌ی زمان کار مجرد موجه ساخت. اما امروزه نیروی مولد اصلی همانا عقل عمومی در شکل عقلانیت اشاعه‌یافته است. در نتیجه آن دو معتقدند که با توجه به «تضاد شدید میان فرایند تولیدی که اکنون مستقیماً و منحصرأ بر علم متکی است و واحد سنجه‌ی ثروت که هنوز با کمیت کار پیکریافته در محصولات منطبق است» [۴۰]، ما دیگر نمی‌توانیم «زمان ساعت یا کرنومتر را به عنوان وسیله‌ای برای کمیت‌سنجی ارزش اقتصادی کار در نظر بگیریم.» [۴۱]

اگر نظریه‌ی ارزش چیزی بیش از این ادعا نبود که کار ساده‌ی پیکریافته در کالا «سنجه‌ی» مناسب «ثروت» است، آنگاه امروزه به واقع کم‌ترین قدرت تبیینی را می‌داشت. اما آن‌گاه در هیچ مقطع پیشین تاریخ نیز معتبر نمی‌بود. خلق ثروت در سرمایه‌داری همیشه به نحو تعیین‌کننده‌ای متکی بر «موهبت‌های رایگانی» است که سرمایه از آن خود ادعا کرده است. [۴۲] موهبت‌های طبیعت، مانند حاصل‌خیزی خاک که در طی میلیون‌ها سال ایجاد شده یا نیروی آب و باد از جمله این موارد هستند. [۴۳] دستاوردهای فرهنگی جوامع پیشا سرمایه‌داری، تکوین ظرفیت‌های شناختی و مادی بیرون از محل کار، کار خانگی نپرداخته‌ی زنان، دانش علمی - فناورانه‌ی که در آغاز دوران جدید بالید و محصول‌های آزمایشگاه‌های تحقیقاتی با بودجه‌ی عمومی در دوران شکوفایی فوردیسم نمونه‌های دیگری را در اختیار می‌گذارند. نقش علی این نوع عوامل در تولید ثروت همیشه به نحو محاسبه‌ناپذیری بزرگ بوده و از این رو **هرگز** دوره‌ای از سرمایه‌داری وجود نداشته که کار پیکریافته هم‌چون سنجه‌ی مناسب ثروت عمل نماید. مارکس این موضوع را کاملاً می‌دانست و با این وجود، همه‌ی زندگی‌اش را به گسترش نظریه‌ی ارزش اختصاص داد. انسجام او در این امر از آن‌جاست که مقصود از این نظریه اندازه‌گیری ثروت نیست.

نظریه‌ی ارزش مارکس مبحثی است پیچیده و مناقشه‌آمیز. متأسفانه با توجه به فضایی که در اختیار دارم، چکیده‌ی اجمالی زیر باید در این‌جا کفایت کند. نقطه‌ی آغاز همانا مفهوم‌پردازی از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است در حکم یک **نظام جامعه‌گرایی گسسته** که در آن «وابستگی متقابل و همه‌جانبه‌ی افراد، که نسبت به یک‌دیگر بی‌اعتنا هستند، پیوستار اجتماعی‌شان را می‌سازد.» [۴۴] به‌طور مشخص‌تر، سرمایه‌داری نظامی است از تولید کالایی تعمیم‌یافته که تولید در آن به‌طور خصوصی به‌عهده گرفته می‌شود

و باید متعاقباً از طریق مبادله‌ی موفق کالاها به ازای پول اجتماعاً اعتبار یابد. [۴۵] کالاهایی که تولیدشان اجتماعاً اعتبار می‌یابد یک ویژگی اجتماعی، «ارزش» («مبادله‌پذیری به نسبت‌های معین»)، می‌یابد که از ویژگی‌های طبیعی گوناگون‌شان متمایز است. مبادله‌ی کالاها به ازای پول در تولید کالایی تعمیم‌یافته، شکل اعتبار اجتماعی است، و بنابراین پول یگانه سنج‌ی اجتماعاً عینی ارزش را در اختیار می‌گذارد. کاری که کالاها را با ویژگی خاص ارزش تولید می‌کند، می‌تواند **کار مجرد** نامیده شود. این اصطلاح مناسب است زیرا در این بافتار تجرید از ویژگی‌های مشخص و همگن کنش‌های متفاوت کارکردن انجام شده و این بُعد از کارکردن به لحاظ علیّ مسئول تولید ویژگی مجرد کالاهاست که با واحدهای مجرد چیزی مجرد (پول) اندازه‌گیری می‌شود. مارکس سپس توضیح می‌دهد که تولید کالایی تعمیم‌یافته همانا نظام **سرمایه‌داری** است که سرمایه‌گذاری‌هایی بر آن مسلط هستند که هدفشان تصاحب مبلغ پول بیش‌تری (M') از مبلغ اولیه‌ای (M) است که گذاشته شده است. کار زنده اکنون می‌تواند به سیاقی مشخص‌تر و پیچیده‌تر به منزله‌ی فعالیت کارگران مزدی که توسط سرمایه برای تولید ارزش اضافی، تفاوت M' و M ، گمارده شده‌اند مفهوم‌بندی شود.

فهم سرمایه‌داری مستلزم درک این است که چگونه یک نظم اجتماعی جامعه‌گرایی گسسته با این همه می‌تواند در خلال زمان بازتولید شود (و تضادهایی که در جریان این بازتولید پدید می‌آیند). پاسخ مارکس این است که این بازتولید اجتماعی به میانجی اشیاء انجام می‌شود: جامعه‌گرایی کاری که به‌طور خصوصی رخ می‌دهد توسط گردش کالاها و پول برقرار می‌شود؛ به‌طور مشخص‌تر، جامعه‌گرایی کار مزدی خصوصی هنگامی اعتبار می‌یابد که ارزش اضافی تولید شود و به تصاحب درآید. نظام ارزشی پولی سازوکاری برای اندازه‌گیری سهم واحدهای ساده‌ی کار در تولید ثروت نیست. این نظام بیش از هر چیز سازوکاری است برای بازتولید مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری، و از همه مهم‌تر، بازتولید مناسبات سرمایه/کار مزدی: «مبادله‌ی کار زنده با کار شیئیت‌یافته، یعنی وضع کردن کار اجتماعی در شکل تضاد سرمایه و کار مزدی، تحول نهایی **رابطه‌ی ارزشی** و تولید متکی بر ارزش است.» [۴۶]

تمایزی است بنیادی میان (باز)تولید **مناسبات ارزشی** (مناسبات اجتماعی در شکل عجیب و غریب و تاریخاً خاص مناسبات میان اشیاء) و تولید **ثروت** (ارزش‌های مصرفی که منتزع از شکل‌های اجتماعی تاریخاً خاص در نظر گرفته می‌شود).

چنان‌که در بخش زیر خواهیم دید، اعتقاد دارم که ویرنو و ورچلونه نقش عقل عمومی را در عصری دست‌کم می‌گیرند که از نخستین انقلاب صنعتی تا فوردیسم امتداد دارد، در حالی که در شکوفایی آن در سرمایه‌داری معاصر مبالغه می‌کنند. اما آن‌ها بی‌گمان حق دارند که تأکید می‌کنند عقلانیت توده‌ای به‌نحو

فزاینده‌ای به‌عنوان نیرویی مولد اهمیت یافته است. آیا این تحول نظریه‌ی ارزش مارکس را به کومه‌ی زباله‌ی نظریه‌های منسوخ می‌اندازد؟ نه زمانی که شکل اصلی سازمان اجتماعی همچنان اجتماع‌گرایی گسسته‌ی تولید کالایی تعمیم‌یافته است. نه زمانی که بازتولید اجتماعی همچنان به میانجی گردش اشیاء یعنی فروش کالاها به ازای پول انجام می‌شود. و نه زمانی که بازتولید اجتماعی همچنان بر بازتولید مناسبات سرمایه/کارمزدی متمرکز است. همه‌ی این‌ها هنوز سرمایه‌داری جهانی امروزی را تعریف می‌کنند. [۴۷] مادامی که مناسبات ارزشی پابرجاست، رهاوردهای عقلانیت اشاعه‌یافته را یا سرمایه در حکم نوع دیگری «موهبت رایگان» به تصاحب خود در می‌آورد (مثلاً وقتی که شرکت‌ها از کدهای محاسباتی «متن باز» استفاده می‌کنند) یا این رهاوردها به حاشیه‌های زندگی اجتماعی سوق داده می‌شود. نظریه‌ی ارزش مارکس دقت توصیفی و قدرت تبیینی خود را مادامی که این وضعیت برقرار است حفظ می‌کند. برای فهم تولید ثروت ما در واقع باید عقلانیت توده‌ای در نظر بگیریم و به آن اهمیتی فزاینده در مقابل کار ساده بدهیم. اما این موضوع به نظریه‌ی ارزش مارکس، یا دست‌کم به رضایت‌بخش‌ترین تفسیر آن نظریه با در نظر گرفتن همه چیز، ربطی ندارد. [۴۸]

عقل عمومی در تکوین تاریخی سرمایه‌داری

قبل از آن که به ارزیابی بازسازی تکوین تاریخی سرمایه‌داری نزد ویرتو و ورچلونه بپردازیم، مایلیم دو مفهوم تعیین‌کننده‌ی دیگر را از **گروندرریسه** (و سایر متن‌هایی که مارکس به نقد اقتصاد سیاسی اختصاص داد) معرفی کنم: **تعیین شکلی و بتواره‌پرستی**. این مفاهیم نقش محوری در ارزیابی‌ای خواهند داشت که از پی خواهد آمد.

نظریه‌ی ارزش مارکس بازتولید مناسبات اجتماعی را از طریق روابط بین اشیاء کندوکاو می‌کند. تعیین شکلی به شیوه‌ای اشاره دارد که در آن امکانات، اولویت‌های سوژکتیو و رفتار بیرونی عاملان انسانی در نتیجه‌ی شکل ارزشی‌ای که آن‌ها در تولید کالایی تعمیم‌یافته در اختیار دارند پدید می‌آیند. پول و سرمایه در نتیجه این شکل‌های اجتماعی بیش از آن که ابزارهای زندگی باشند، پیکریافتگی‌های جامعه‌ای هستند که بر فراز و علیه سوژه‌های انسانی فردی قرار دارند: «به‌عنوان نمونه، کارگر در جامعه‌ی بورژوازی موجودی است ابژکتیو سراسر غایب، با حضوری سوژکتیو؛ اما اشیایی که **رودروی** او قرار دارند، اینک به **نظام حقیقی زندگی جمعی** تبدیل شده‌اند، چیزهایی که او از آن‌ها، و آن‌ها از او، تغذیه می‌کنند.» [۴۹]

از منظر تعیین شکلی، «سرمایه» در معنایی معین به لحاظ هستی‌شناختی مقدم بر مقاصد و فعالیت‌های عاملان فردی قرار دارد و آن را شکل می‌دهد، هر قدر هم عامل انسانی مسبب ظهور و حفظ آن باشد. امکانات، اولویت‌های سوژکتیو و رفتار آن‌هایی که صاحب سرمایه‌اند و آن را کنترل می‌کنند به لحاظ

شکلی توسط **امر اجباری ارزش افزایی** تعیین می‌شود، یعنی این امر اجباری و بی‌رحمانه که واحدهای سرمایه باید ارزش اضافی تولید کنند. امکانات، اولویت‌های سوژکتیو و رفتار کسانی که کار زنده‌ی خود را به ازای مزد می‌فروشند توسط همین امر اجباری تعیین می‌شود، گو این که به سیاقی تضادآمیز. مثلاً فرایند کارشان را این واقعیت شکل می‌دهد که این فرایند همانا **فرایند ارزش افزایی** است و نه صرفاً فرایندی که در آن کار زنده ظرفیت‌های خود را به کمک شیئیت‌یافتگی‌های کار گذشته فعال می‌سازد. از این منظر هم نادرست است و هم ساده‌لوحانه که سرمایه را ابزار صرف قدرت اجتماعی مورد استفاده‌ی انسان‌ها برای اهداف انسانی در نظر بگیریم. سرمایه به اعتباری «قدرتی استعلایی» است که انسان‌ها را تابع هدف‌اش می‌کند و قدرت‌های اجتماعی را در حکم **قدرت‌هایش** تصاحب می‌کند. [۵۰]

از سوی دیگر اما اشیاء فی‌نفسه دارای قدرت‌های استعلایی نیست. آن‌ها فقط به واسطه‌ی «سرشت اجتماعی تولید» تولید کالایی تعمیم‌یافته است که به نظر می‌رسد چنین قدرتی دارند، چنانکه مارکس در قطعه‌ای که هم در خصوص سرمایه صادق است و هم پول توضیح می‌دهد:

«نیاز به مبادله و تبدیل محصول به ارزش مبادله‌ای محض به میزان رشد تقسیم کار، یعنی رشد خصلت اجتماعی تولید، پیش‌رفت می‌کند. اما با رشد تقسیم کار قدرت پول رشد می‌کند، یعنی رابطه‌ی مبادله‌ای خود را به عنوان قدرتی بیرونی و مستقل از تولیدکنندگان تثبیت می‌کند... به نسبتی که تولیدکنندگان به مبادله وابسته می‌شوند، به نظر می‌رسد که مبادله از آن‌ها مستقل می‌شود... این تقابل‌ها و این تضادها را پول به وجود نمی‌آورد؛ بلکه تکامل این تقابل‌ها و تضادهاست که قدرت به‌ظاهر استعلایی پول را ایجاد می‌کند.» [۵۱]

این موضوع ما را به مرکز نظریه‌ی بتواره‌پرستی مارکس سوق می‌دهد. به دلیل «جامعه‌گرایی گسسته»‌ای که از تولید کالایی دفاع می‌کند، یعنی جدایی اجباری کار زنده هم از شرایط تحقق آن (وسایل تولید و زندگی) و هم از محصولش، قدرت‌های جمعی افراد اجتماعی ضرورتاً به شکل قدرت‌های سرمایه پدیدار می‌شوند. اما قدرت‌های سرمایه یک‌سره بر تصاحب قدرت‌های خلاقانه‌ی کار اجتماعی جمعی (و قدرت‌های طبیعت و دانش علمی - فناوریانه که کار اجتماعی جمعی بسیج می‌کند) متکی است:

«کارگر با عرضه‌کردن توانایی کارش به مثابه مقداری موجود از **نیروی آفریننده‌ی خود**... نیروی آفریننده‌ی کارش را به مثابه نیروی سرمایه، به مثابه **قدرتی بیگانه** در برابر خود و علیه خود تثبیت می‌کند... بارآوری کار کارگر، یا به‌طور اعم کار او، مادام که **توانایی** نیست بلکه جنبش یا کار واقعی

است، در برابر او به قواری قدرتی بیگانه تکوین می‌یابد؛ برعکس، سرمایه با تصرف و کسب اختیار بر کار بیگانه ارزش آن را متحقق و افزون می‌کند. [۵۲]

سرمایه، به اجمال چیزی نیست جز: «بالقوگی‌های نهفته در بطن کار زنده‌اند که در پی فرایند تولید هم‌چون واقعیت‌هایی بیرون از او هستی یافته‌اند، اما هم‌چون واقعیت‌هایی بیگانه با او.» [۵۳]

کار زنده که قدرت‌های آفرینش‌گر آن‌هاش را مارکس در نظریه‌ی بتواره‌پرستی تصدیق می‌کند، سوژه‌ی استعلایی انسان‌باوری سنتی نیست. مفهوم فراتاریخی کار زنده یک انتزاع اندیشه‌ای محض است و خطای مقولی ژرفی است که قدرت‌های آفرینش‌گر را به انتزاع اندیشه نسبت دهیم. کار زنده که در **گروندریسه** بحث شد، کار زنده در شکل تاریخاً خاص استفاده از کالایی است که به شکل سرمایه پس از خریداریش توسط سرمایه بدل می‌شود. قدرت‌هایی که کار زنده ایجاد می‌کند **درون** این شکل اجتماعی و به **دلیل** این شکل اجتماعی ایجاد شده‌اند. [۵۴] اما این نمونه‌ی بسیار مهم تعین شکلی ادعای هستی‌شناختی را در قلب نظریه‌ی بتواره‌پرستی سرمایه تضعیف نمی‌کند. اگر مناسبات اجتماعی و پراتیک‌های اجتماعی مادی به لحاظ ساختاری دگرگون می‌شوند، یعنی اگر جامعه‌گرایی گسسته جای خود را به نوع متفاوتی جامعه‌گرایی بدهد، قدرت‌های ظاهراً استعلایی‌ای که پول و سرمایه مدعی‌اند بی‌درنگ همان‌گونه که هستند، یعنی هم‌چون دروغ‌های هستی‌شناختی، آشکار می‌شوند. هدف نهایی نظریه‌ی ارزش مارکس کمک به ما در تشخیص این دروغ‌هاست تا روز بازخواست نزدیک‌تر شود.

عقل عمومی آن‌گونه که ویرنو تعریف می‌کند («توانش زبانی، گرایش به آموختن، یادسپاری، تجرید و مرتبط‌کردن و میل به خودبازنگری») [۵۵] تجلی کار اجتماعی جمعی در سراسر تاریخ سرمایه‌داری است. چیزی نیست که ابتدا در سده‌ی بیستم ظهور کرده باشد. نظریه‌ی بتواره‌پرستی مارکس به ما می‌آموزاند که هر نوعی از سرمایه‌داری متکی است بر «مخزنی از شایستگی‌های شناختی که نمی‌تواند شیئیت یابد»، یعنی متکی است بر عقل عمومی با «مادیت عملیاتی» چرا که «فرایند تولید و «جهان زندگی» را سازمان می‌دهد.» عقل عمومی بی‌شک شکل‌های متفاوتی در سرمایه‌داری اولیه، در انگلستان سده‌ی نوزدهم، در فوردیسم و در سرمایه‌داری پسافوردیسم/شناختی به خود می‌گیرد. اما عقل عمومی در قدرت‌های جمعی کار اجتماعی که به شکلی بیگانه در سرمایه ظاهر می‌شود **همیشه** محوری بوده است.

اعتقاد دارم که ویرنو و ورچلونه میزان «اشاعه»ی عقل عمومی را در دوره‌ای دست کم می‌گیرند که از انقلاب صنعتی تا فوردیسم امتداد یافته است. به نظرم این ناشی از تأکید یک‌سویه‌شان بر تعین شکلی سرمایه (ی پایا) به بهای نادیده‌گرفتن گستره‌ای است که قدرت‌های تثبیت‌شده‌ی سرمایه در ماشین‌آلات شکل بتواری قدرت‌های کار اجتماعی جمعی را به خود می‌گیرد. ویرنو و ورچلونه انقلاب صنعتی زمانه‌ی

مارکس را هم چون دوره‌ای توصیف می‌کنند که عقل عمومی در آن شکل دانش علمی - فنی تخصصی پیکریافته در سرمایه‌ی پایا را به خود می‌گیرد. آن‌ها با بازگویی **گروندریسه** بر بیگانگی کارگران مزدی از ماشین‌آلات (و بدین‌سان از عقل عمومی، دانش علمی - فناورانه پیکریافته در آن) تأکید می‌کنند، بیگانگی‌ای که سپس در فوردیسم تداوم یافت. اما هنگامی که مارکس **گروندریسه** را می‌نوشت، هنوز جزییات نوآوری فناورانه را بررسی نکرده بود. در زمانی که **سرمایه**‌ی را نگاشت، تصویر پیچیده‌تر شده بود.

مارکس در **سرمایه** مراحل گوناگون در تحول ماشین‌آلات را در انقلاب صنعتی، از رواج اولیه‌ی ماشین تا کشف قوت‌ها و ضعف‌های طرح اولیه‌ی آن، تا بازطراحی‌ای که متکی بر این قوت‌ها و اجتناب از دست‌کم برخی ضعف‌ها بود، توصیف می‌کند. نکته‌ی مهمی که در بافتار کنونی باید اشاره شود همانا تأکید مارکس بر تعامل خلاقانه در این فرایند میان دانشمندان، مهندسان و مخترعان از یک سو، و دسته‌های دیگر کارگران از سوی دیگر است. دانش ضمنی و صریح از فرایند تولید که کارگران مزدی در نتیجه‌ی تجربه‌ی عملی جمعی‌شان به دست می‌آوردند، نقشی تعیین‌کننده ایفا کرد (اگر چه به‌طور اعم نادیده گرفته شده): «این مسأله که هر فرایند خاص چگونه باید انجام شود و فرایندهای جزیی متفاوت را چگونه باید در یک کلیت به هم پیوند داد، به کمک علم مکانیک، شیمی و غیره حل می‌شود. اما در این خصوص نیز مسلماً باید مفهوم نظری از طریق گردآمدن تجربه‌ی عملی در مقیاس بزرگ کامل شود.» [۵۶]

و باز هم: «تنها پس از تحول چشم‌گیر علم مکانیک و گردآمدن مجموعه‌ای از تجارب عملی، شکل یک ماشین کاملاً با اصول مکانیک انطباق می‌یابد و از قید شکل سنتی ابزارهایی که از آن‌ها پدید آمده است رها می‌شود.» [۵۷]

در سرمایه‌داری هیچ ماشین یا نظام ویژه‌ی ماشین‌آلات جای‌گزین‌ناپذیر نیست: «هر درجه‌ای از تکامل نیروهای مولد اجتماعی، تبادل، دانش و غیره [برای سرمایه] هم‌چون مانعی به نظر می‌رسد که می‌کوشد بر آن غلبه کند.» [۵۸] ما با تعمیم شرح مارکس تشخیص می‌دهیم که تغییرات بعدی فناورانه نیز ناشی از تعامل خلاقانه میان کارگران علمی - فنی به معنای محدود کلمه و کارگران با تجربه و برخوردار از دانش صوری و ضمنی چشمگیر از فرایند کار است.

ویرنو و ورچلونه حق دارند که بر گرایش به تقلیل کارگران به زائده‌های صرف نظام‌های ماشینی در دوره‌ای از زمانه‌ی مارکس یعنی فوردیسم و گرایش منتج از آن که باعث بیگانه‌شدن فرد فرد کارگران از دانش علمی - فنی پیکریافته در آن می‌شود، تأکید می‌کنند. این گرایش‌ها واقعیت‌های مادی عینی هستند که آن‌ها را تک تک کارگران به این اعتبار تجربه می‌کنند. اما شرح داده‌شده در **سرمایه** نیز حاکی‌ست که

کل نیروی کار هم‌هنگام ظرفیت‌های جدید و شکل‌های جدید شناخت را در جریان تجربه‌ی عملی‌اش ایجاد کرد. تمرکز صرف بر «مهارت‌زدایی» در این دوره موجب ساده‌سازی بیش از حد موضع مارکس می‌شود. [۵۹] چنین تمرکز صرفی گستره‌ی اشاعه‌ی عقل عمومی را در زمان انقلاب صنعتی دست‌کم می‌گیرد، یعنی این که به انحصار گروه کوچکی از متخصصان علمی - فناورانه در نیامد.

نکته‌ی جالب این که خود ورچلونه تصدیق می‌کند که پروژه‌ی فوردیستی جدایی دقیق تصور و اجرا در محیط کار همیشه یک خیال محض بوده است: «یادآوری این نکته مهم است که بعد تقلیل‌ناپذیر دانش کارگران در کارخانه‌های بزرگ فوردیستی در تفاوت بنیادی بین وظایف تجویز شده و واقعیت کار کارگران نیز آشکار بود. بدون این تفاوت ... خط تولید فوردیستی هرگز نمی‌توانسته عمل کند.» [۶۰]

ورچلونه اما فقط دو صفحه بعد می‌نویسد که در فوردیسم «بارآوری اینک می‌تواند به عنوان امر متغیری بازنمایی شود که مولفه‌هایش دیگر دانش کارگران را در نظر نمی‌گیرند» و از این طریق دانش ضمنی و صریح کارگران مزدی بار دیگر به امری نامشهود تقلیل می‌یابد. [۶۱]

به‌طور خلاصه، از نظر ویرنو و ورچلونه کاربرد مقوله‌ی عقل عمومی در دوره‌ای که از نخستین انقلاب صنعتی تا فوردیسم امتداد یافته است، بر تعین شکلی سرمایه (ی پایا) به سیاقی تک‌سویه تأکید دارد و این تأکید به بهای بیش از حد ساده‌سازی وضعیت هستی‌شناختی پیچیده‌ی امور است که نظریه‌ی بتواره‌پرستی سرمایه از سوی مارکس توصیف کرده است. قدرت‌های سرمایه که در نظام‌های ماشینی گسترده در انقلاب صنعتی و فوردیسم شکل مادی به خود می‌گیرد، هم‌چون قدرت‌های استعلایی پدیدار می‌شوند. اما آن‌ها چیزی جز شکل بتواره‌شده‌ی قدرت‌های کار اجتماعی جمعی، و قدرت‌های طبیعت و دانش بسیج‌شده توسط آن کار نیستند. و این دانش بسیج‌شده به‌هیچ‌وجه به دانش دانشمندان، مهندسان و مخترعان محدود نیست. عقل عمومی در سراسر این دوره‌ی موردبحث شامل دانش ضمنی و صریح نیروی کار است، حتی اگر ایدئولوژی و پراتیک‌های مادی مسلط مانع از به رسمیت شناخته‌شدن این شکل شوند.

واکاوی ورنو و ورچلونه از سرمایه‌داری پسافوردیسم/شناختی یک‌سویگی معکوسی را آشکار می‌کند: آنان تعین شکلی مستمر سرمایه را دست‌کم می‌گیرند تا بر قدرت‌های خلاقانه‌ی کار اجتماعی که شالوده‌ی نظریه‌ی بتواره‌پرستی سرمایه است تأکید کنند. بی‌گمان درست است که قدرت‌های کار اجتماعی امروزه بیش از پیش به نحوی اعمال می‌شوند که به نظر نمی‌رسد با شکل سرمایه‌ای تعیین شده باشند. یک نمونه‌ی بسیار خیره‌کننده در فهرست زیر از کاربردهای اینترنت یافته می‌شود که از طریق کار شناختی خارج از مناسبات سرمایه/کارمزدی ایجاد شده‌اند: «ایده‌هایی نظیر ای-میل متکی بر وب، میزبانی وب (hosting services) برای وب پیج‌های شخصی (Web pages)، نرم‌افزار پیغام‌رسان فوری

(instant messenger software)، سایت‌های شبکه‌ی اجتماعی (social networking sites) و موتورهای جست‌وجوی (search engines) طراحی شده بیش‌تر از افراد یا گروه‌های کوچکی از افراد پدید آمد که می‌خواستند مشکلات خود را حل کنند یا چیزی کارآمدتر از محصولات شرکت‌هایی را آزمایش کنند که در جایی که سودی حاصل می‌شود آن‌ها را در اختیار می‌گذارند.[۶۲]

نرم‌افزار رمزگذاری (Encryption-software)، اشتراک فایل همتا به همتا (peer-to-peer file-sharing software)، ادیتورهای صدا و تصویر (sound- and image editors) و بسیاری نمونه‌های دیگر را می‌توان به این فهرست افزود: «به‌واقع، سخت بتوان نرم‌افزاری را یافت که ابتکار آماتورها نباشد.» [۶۳] آیا این‌ها و سایر جلوه‌های معاصر «اشاعه‌ی عقلانیت» ادعای ویرنو را تصدیق می‌کند که در پساפורדיسم «اشتراک عقل عمومی به بنیاد موثر هر نوع پراکسیس بدل می‌شود»؟ [۶۴] آیا آن‌ها ادعای ورچلونه را مشروعیت می‌بخشند که تبعیت واقعی کار زنده از سرمایه در سرمایه‌داری شناختی تحلیل رفته است؟ من اعتقاد دارم پاسخ به این پرسش‌ها باید خیر باشد.

چنان‌که در بالا متذکر شدیم، سرمایه همیشه بر «موهبت‌های رایگان» ایجادشده در بیرون از شکل سرمایه‌ای متکی است. فرایند انباشت سرمایه قبل از ظهور پساפורדיسم/سرمایه‌داری شناختی متکی بر این «موهبت‌های رایگان» بود که به معنای دقیق کلمه محاسبه‌ناپذیر بودند. با این همه، شکل‌های اجتماعی سرمایه مانع می‌شدند تا عقل عمومی «عملاً به‌طور کامل تحقق یابند.» [۶۵] امروزه ما باید محصولات جدید عقلانیت توده‌ای (نظیر نرم‌افزارهای کدنویس که «آماتورها» می‌نویسند) به فهرست موهبت‌های رایگان اضافه کنیم. اما این به خودی خود بیش از انواع دیگر موهبت‌های رایگان، قدرت شکل سرمایه‌ای را از بین نمی‌برد که زندگی اجتماعی را تشکیل می‌دهد. به‌طور خاص، قدرت شکل سرمایه‌ای را که مانع «تحقق عملاً کامل» عقل عمومی است از بین نمی‌برد و این در همان راستایی است که مارکس در پیش‌بینی‌اش درباره‌ی کمونیسم در **گروندریسه** مطرح کرده بود.

نمونه‌هایی از این‌که «اشتراک عقل عمومی» به نحو نظام‌مندی به واسطه‌ی شکل سرمایه‌ای در پساפורדיسم/سرمایه‌داری شناختی محدود می‌شود چنان بی‌شمارند که نمی‌دانیم از کجا شروع کنیم. [۶۶] مثلاً سرمایه‌گذاری اندک در دانش معطوف به برآورده کردن خواست‌ها و نیازهای انسانی بیرون از شکل کالایی، هر قدر هم چنین دانشی برای برآورده کردن خواست‌ها و نیازهای انسانی اهمیت داشته باشد. [۶۷] گسترش حقوق مالکیت معنوی نه فقط مانع از توزیع محصولات دانش در حکم اجناس عمومی رایگان می‌شود [۶۸]، بلکه همان‌طور که ورچلونه به درستی متذکر می‌شود، مانع گسترش دانش علمی - فناورانه می‌شود. [۶۹] پیشرفت‌های بارآوری هنوز با بی‌کاری مرتبط است، در حالی که سهم بسیار نامتناسبی از

سود حاصل از این پیشرفت‌ها را سرمایه‌گذاران و لایه‌های مدیریتی ارشد تصاحب می‌کنند. هر دو عامل انگیزه‌ی کارگران را برای به اشتراک گذاشتن بینش‌هایی که ممکن است منجر به پیشرفت در بارآوری شود کمرنگ می‌کند. فشار خارجی بی‌وقفه الزام به ارزش‌افزایی^{۷۰} باعث می‌شود که شرکت‌های اصلی در شبکه‌های شرکت‌ها تلاش کنند تا ریسک‌ها را متوجه تامین‌کنندگان و توزیع‌کنندگان خود کنند، سودآورترین بخش‌های «زنجیره‌ی ارزش» را به خود اختصاص دهند و راهبردهای «تفرقه بیانداز و فتح کن» را علیه نیروهای کار پراکنده از لحاظ جغرافیایی اعمال کنند. این عوامل به طور سیستماتیک جریان آزاد اطلاعات را در داخل شبکه‌ها مانع می‌شوند که معادل جلوگیری از اشاعه‌ی عقل عمومی است. بنا به نظر ویرنو، ما به واقع با اشاعه‌ی نامحدود عقل عمومی که ویژگی معرف کمونیسمی بود که مارکس در **گروندریسه** تصور می‌کرد، فاصله داریم.

و، بنا به نظر ورچلونه، این ادعا که تبعیت واقعی کار زنده از سرمایه در سرمایه‌داری معاصر کنار گذاشته شده است نیز قابل قبول نیست. بله، کار زنده‌ی نرم‌افزارنویسان «آماتور» در تبعیت واقعی در محل کار سرمایه‌داری قرار نمی‌گیرد. هم‌چنین بخش‌هایی از فعالیت وجود دارد که از تبعیت واقعی در سپهر کار مزدی رها شده‌اند.^[۷۰] اما ما باید مراقب تعمیم‌دادن چند مورد استثنایی باشیم. سرمایه‌داری معاصر، به همان اندازه‌ی سرمایه‌داری دوران مارکس، به طور سیستماتیک اکثریت قریب به اتفاق کارگران را از زمان آموزش و حمایت مادی برای مشارکت مؤثر در نوآوری هر چیزی که اندکی نزدیکی به حوزه‌ی توانایی آن‌ها داشته باشد دریغ می‌کند، در حالی که آن‌ها را تابع شکل‌های افراطی یک‌دست‌سازی و نظارت می‌کند.^[۷۱] برای مثال، کارگرانی را در مراکز تماس در جنوب جهانی در نظر بگیرید، جایی که سوالات باید با متن‌های ازپیش‌نوشته روی صفحه‌ی کامپیوتر پاسخ داده شوند، در حالی که تحت نظارت و زمان‌بندی هستند.^[۷۲] یا کارگران بخش شناختی را در آمریکن اکسپرس در نظر بگیرید که به پردازش درخواست‌های اعتبار می‌پردازند و در همان حال از سیستم‌های فناوری اطلاعاتی تخصصی استفاده می‌کنند (یا در واقع استفاده می‌شوند): «نظام تخصصی درخواست‌های اعتبار را اجازه می‌دهد یا رد می‌کند، قیمت‌ها یا نرخ‌های بهره اعمال شده را به دست می‌آورد و هزینه‌های مقرری برای «شرایط ویژه‌ی» مشتری اختصاص می‌دهند ... فعالیت‌های اپراتور ساختارگر/محاسبه‌گر معاملات که از اغلب عناصر پژوهش، محاسبه و قضاوت محروم شده است، می‌تواند به بهترین وجهی به عنوان «عملیاتی» توصیف شود که با فعالیت اپراتورهای ماشین ابزار که با ماشین‌های کنترل‌شده با کامپیوتر کار می‌کنند مقایسه شود.»^[۷۳]

از منظر این کارگران و صدها میلیون کارگر در سراسر جهانی که در شرایط مشابهی در کار مزدی دخالت دارند، سیستم‌های فناوری اطلاعاتی معاصر^{۷۴} تبعیت واقعی کار زنده از سرمایه را به همان اندازه‌ی سیستم‌های ماشینی زمانه‌ی مارکس که تبعیت واقعی را بر کارگران کارخانه‌ی سده‌ی نوزدهم تحمیل

می‌کردند، تحمیل می‌کنند. در نظام‌های جدید همانند نظام‌های قدیم، «کار شیئیت یافته به لحاظ فیزیکی با کار زنده هم‌چون قدرتی مواجه می‌شود که بر آن سلطه می‌یابد و آن را تحت تبعیت خویش قرار می‌دهد — نه فقط با تصاحب کار زنده بلکه در خود فرایند بالفعل تولید.» [۷۴] ورچلونه توانش نهفته‌ی فناوری‌های اطلاعاتی را در فرارفتن از تبعیت واقعی با خود آن فرارفتن یکی می‌گیرد. شکاف بین این دو بی‌اندازه بزرگ باقی می‌ماند.

نتیجه‌گیری

ویرنو و ورچلونه به درستی توجه را به مقوله‌ی عقل عمومی مارکس و نقش بی‌سابقه‌ی اشاعه‌ی آن در امروز معطوف می‌کنند. از این منظر، **گروندریسه** اثری است با موضوعیت عظیم معاصر، چه نظری چه عملی. اما آنان علاوه بر این معتقدند که تحول تاریخی عقل عمومی سایر درونمایه‌های اصلی **گروندریسه** و سایر آثار مارکس را منسوخ کرده است. آنان استدلال می‌کنند که نظریه‌ی ارزش مارکس کاربردی در جامعه‌ی معاصر ندارد. به نظر آنان مارکس به شدت انعطاف‌پذیری سرمایه‌داری را دست کم گرفت، انعطاف‌پذیری‌ای که تا آن حد در پسافوردیسم تکامل یافته که گرایشی که مارکس در ارتباط با شکوفایی عقل عمومی در کمونیسم توصیف کرده بود، «عملاً به تمامی تحقق یافته است.» [۷۵] ورچلونه اضافه می‌کند که تکامل عقل عمومی شرح مارکس از تبعیت واقعی کار زنده از سرمایه را منسوخ کرده است.

من استدلال کرده‌ام که نظریه‌ی ارزش مارکس بنا به این واقعیت که سرمایه دانش تولیدشده توسط عقل عمومی را موهبتی رایگان می‌داند، یا به دلیل اهمیت فزاینده‌ی این دانش در تولید ثروت از موضوعیت نیفتاده است. علاوه بر این، رشد عقل عمومی همچنان به شدت با شکل سرمایه‌ای محدود می‌شود. و تبعیت واقعی کار زنده از سرمایه که امروزه به‌طور مادی توسط فناوری‌های اطلاعاتی بر اکثر کارگران در سرمایه‌داری جهانی تحمیل می‌شود، کمتر از آن تبعیت واقعی نیست که نظام‌های ماشینی انقلاب صنعتی و فوردیسم تحمیل کردند.

با این حال، در مورد آخرین نکته، حق با ویرنو و ورچلونه است. سرمایه‌داری همچنان مستعد بحران است و عمیق‌ترین شکل بحران «نه!» از جانب کار زنده است. [۷۶] ویرنو و ورچلونه با برجسته کردن ماهیت انگلی سرمایه در مقابل عقل عمومی، آن‌چه را که مارکس در **گروندریسه** از آن سخن می‌گفت، پیش برده‌اند: «بازشناسی محصول به مثابه محصول [کار زنده - تونی اسمیت] اش و آگاهی‌اش از جدایی محصول از شرایط واقعیت‌یابی و واقعیت‌پذیری خویش به مثابه‌ی قسمی جدایی اجباری و ناپذیرفتنی، آگاهی عظیمی است — که خود محصول شیوه‌ی تولید استوار بر سرمایه است — و این آگاهی به همان‌سان **ناقوس**

زوال و افول این شیوه‌ی تولید است که آگاهی بردگان به این که برده نمی‌تواند **مایملک شخص** **ثالثی** باشد، همانا آگاه شدن برده به خویش هم‌چون شخص، به آنجا راه برد که برده‌داری به هستی مصنوعی رو به زوال مبدل شد و از این که به مثابه‌ی شالوده‌ی تولید دوام یابد، باز ماند. [۷۷]

به این ترتیب، اثر ویرنو و ورچلونه در مبارزه برای نظم اجتماعی غیرسرمایه‌داری مبتنی بر خودگردانی دموکراتیک سهم دارد. هر گونه کاستی آن‌ها در موضوعی که مطرح کرده‌اند، در مقایسه با این سهم کاملاً فرعی است.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از پاره‌ی چهارم کتاب *In Marx's Laboratory* با عنوان 'General The Intellect' in the Grundrisse and Beyond. Tony Smith

یادداشت‌ها

[1]. Marx 1987, p. 92;

کلمات پررنگ‌شده در متن اصلی به انگلیسی است.

[2]. Dyer-Witheford 1999, Chapters Four and Nine; Turchetto 2008; Toscano 2007.

ویراستاران در مجموعه آثار مارکس - انگلس (مارکس و انگلس ۱۹۷۵-۲۰۰۵) عنوان متفاوتی به این بخش داده‌اند: «سرمایه‌ی پایا و نیروهای مولد جامعه».

[۳]. محدودیت‌های ناشی از حجم این کتاب [در *آزمایشگاه مارکس*] اجازه‌ی مقایسه‌ی این مقالات با نوشته‌های قدیمی‌تر درباره‌ی عقل عمومی (برای مثال Negri 1991) را نمی‌دهد. پژوهش درباره‌ی رابطه‌ی این مقالات و جنبش‌های اجتماعی در ایتالیا نیز مستلزم مطالعه‌ی جداگانه است (بنگرید به Wright 2005).

[4]. Marx 1987, p. 87.

[۵]. «توسعه‌ی ماشین‌آلات این مسیر را فقط هنگامی طی می‌کند که ... تمامی علوم به خدمت سرمایه فراخوانده شده باشند ... در این مقطع، اختراع به یک کسب و کار بدل می‌شود، و کاربرد علم در خود تولید بی‌واسطه نقش عاملی تعیین‌کننده و برانگیزاننده‌ی تولید را ایفا می‌کند» (Marx 1987, pp. 89-90).

[6]. Marx 1987, p. 83.

[۷]. «نه کار بی‌واسطه انجام‌شده توسط خود انسان و نه زمانی که برای آن کار می‌کند، بلکه تصاحب نیروی بارآور عام‌اش، درک‌وفهم‌اش از طبیعت و سلطه بر آن به واسطه‌ی هستی‌اش به عنوان یک هستنده‌ی اجتماعی — به‌طور خلاصه، تکوین فرد اجتماعی — هم‌چون سنگ‌پایه‌ی تولید و ثروت ظاهر می‌شود» (Marx 1987, p. 91).

[۸]. «چون کل زمان فراغت زمان رشد آزادانه است، سرمایه‌داران زمان فراغتی را که کارگران برای جامعه، یعنی تمدن، می‌آفرینند، غصب می‌کنند» (Marx 1987, p. 22).

[۹]. «سرمایه خود فراروندی متناقض است» (Marx 1987, p. 91).

[۱۰]. مارکس با دقت هدف کمونیسم را به شرح زیر تعریف می‌کند: «بالیدن آزادانه‌ی فردیت‌ها و از این‌رو، نه کاهش زمان کار لازم برای ایجاد کار مازاد، بلکه به‌طور کلی کاهش کار لازم جامعه به حداقل، که با آن توسعه‌ی هنری، علمی و غیره‌ی افراد منطبق است، با زمانی که بدین‌سان آزاد، و ابزاری که برای همه‌ی آن‌ها تولید شده، ممکن خواهد شد» (همان‌جا).

[۱۰-۱]. vertically-integrated firms در اقتصاد خرد، مدیریت و اقتصاد سیاسی بین‌الملل، ادغام عمودی ترتیبی است که در آن زنجیره تأمین یک شرکت یکپارچه شده و متعلق به آن شرکت است. معمولاً هر یک از اعضای زنجیره محصول یا خدمات (مخصوص بازار) متفاوتی را تأمین و تولید می‌کند و این محصولات برای برآوردن نیاز مشترک ترکیب می‌شوند. ادغام عمودی هم‌چنین سبک‌های مدیریتی است که بخش بزرگی از زنجیره تأمین را نه تنها تحت مالکیت مشترک یک شرکت بلکه در آن شرکت نیز قرار می‌دهد - م.

[۱۱]. دلایل زیادی وجود دارد که محتاطانه به مقوله‌ی «فوردیسم» بپردازیم (Brenner and Glick 1991). برای مقصود موردنظر این مقاله، من از نظر ویرنو و ورچلونه پیروی می‌کنم و می‌پذیرم که بسترهای نظری‌ای وجود دارد که در آن گونه‌ی محدودی از این مقوله می‌تواند به نحو موجهی به کار رود.

[12]. Vercellone 2007, p. 28.

[13]. Vercellone 2007, p. 26.

[14]. Vercellone 2007, p. 25.

[15]. Virno 2007, p. 6.

[16]. Vercellone 2007, p. 21.

[17]. Vercellone 2007, p. 15.

[18]. Vercellone 2007, p. 20.

[19]. Vercellone 2007, p. 24.

[20]. Vercellone 2007, p. 18.

«تولید انبوه و توسعه‌ی عقلانیت اشاعه‌یافته باعث می‌شود تا نظام آموزشی به محل محوری برای بحران رابطه‌ی مزدی فوردیستی بدل شود» (Vercellone 2007, p. 27).

[21]. Vercellone 2007, p. 33.

[22]. Vercellone 2007, p. 27.

[۲۳]. «آنچه در زمان غیرکار آموخته و تجربه و مصرف می‌شود، سپس در تولید کار بهره‌برداری می‌شود و به جزیی از ارزش مصرفی نیروی کار بدل می‌شود و هم‌چون منبعی سودآور محاسبه می‌شود» (Virno 2007, p. 5).

[24]. Virno 2007, p. 8.

[25]. Virno 2007, p. 5.

[26]. Virno 2007, p. 4.

[27]. Vercellone 2007, p. 14.

[28]. Vercellone 2007, p. 16.

[29]. Vercellone 2007, p. 24.

[30]. Virno 2007, p. 3.

[31]. Vercellone 2007, p. 30.

[32]. Virno 2007, p. 4.

[33]. Vercellone 2007, p. 31.

[34]. Vercellone 2007, p. 31; Virno 2007, p. 5.

[۳۵]. سازوکار اولیه برای ایجاد کمبود مصنوعی، گسترش حقوق مالکیت فکری است: «نتیجه‌ی این امر، تناقض فعلی فقر در وفور در اقتصادی است که در آن قدرت و اشاعه دانش در تضاد با منطق انباشت است ... مناسبات جدید مالکیت از طریق ایجاد کمبود مصنوعی منابع مانع از پیشرفت دانش می‌شود» (Vercellone 2007, p. 34).

[36]. Vercellone 2007, p. 31.

[۳۷]. ورچلونه با اشاره به گسترش حقوق مالکیت فکری می‌نویسد: «منطق انباشت سرمایه ... منابع خود فرآیند اشاعه و انباشت دانش را مسدود می‌کند.» (Vercellone 2007, pp. 34–5).

[38]. Vercellone 2007, p. 35.

[39]. Virno 2007, p. 8.

[40]. Virno 2007, p. 4.

[41]. Vercellone 2007, p. 30.

[42]. Marx 1986, pp. 522, 527, 531; see also Camfield 2007, p. 46.

[۴۳]. «در کشاورزی، خود خاک، در فعالیت شیمیایی و غیره‌ی خود، ماشینی است که کار بی‌واسطه را بارآورتر می‌کند و بنابراین مازادی به بار می‌آورد، زیرا نخستین فعالیت بارآوری است که با ماشین، یعنی ماشین طبیعی، انجام می‌شود» (Marx 1986, p.508).

[44]. Marx 1986, p. 94.

[۴۵]. «براساس ارزش مبادله، کار فقط از طریق مبادله است که در حکم کار عمومی وضع می‌شود» (Marx 1986, p. 108).

[46]. Marx 1987, p. 90.

[۴۷]. این به معنای انکار نقش محوری کارگران مراقبتی که مزدی دریافت نمی‌کنند، و شکل‌های مختلف کارگران خوداشتغال در اقتصاد رسمی و غیررسمی، در جامعه‌ی معاصر نیست. ایجاد ائتلاف بین این عوامل اجتماعی و کارگران مزدی یکی از مهمترین وظایف سیاسی عصر ما است. اما گرایش‌های ساختاری غالب جهان اجتماعی همچنان با رابطه‌ی سرمایه / کار مزدی در سطح بازار جهانی مرتبط است (بنگرید به Smith 2005; Harman 2002).

[۴۸]. نتیجه‌گیری این بخش بدون اذعان به این نکته اشتباه است که عبارت‌هایی در «قطعه‌ی ماشین‌ها» وجود دارد که از موضع ویرنو و ورچلونه حمایت می‌کند، مثلاً: «به محض آن‌که کار در شکل بی‌واسطه‌اش دیگر سرچشمه‌ی بزرگ ثروت نباشد، زمان کار نیز دیگر سنجه‌ی آن نیست و نباید هم باشد... در نتیجه، تولید متکی بر ارزش مبادله‌ای فرو می‌پاشد، و خود فرآیند تولید مادی بی‌واسطه نیز عاری از شکل اضطراری و تضادمندش خواهد بود.» (Marx 1987, p. 91) متأسفانه باید بگوییم که جمله‌ی اول عدم حفظ تمایز اساسی بین «ارزش» و «ثروت» را به وضوح نشان می‌دهد. (در واقع تعداد کمی از نویسندگان هستند که هرگز جملاتی را در تضاد با رضایت‌بخش‌ترین تفسیر مواضع خود با در نظر گرفتن چیز بیان نکرده باشند!) به نظر من این بسیار ارجحیت دارد به تفسیری که ادعا می‌کند ارزش و ثروت در نظریه‌ی مارکس درهم‌آمیخته شده‌اند. این دیدگاه نه تنها مغایر با بسیاری از قطعات صریح مارکس در **گروندریسه** و جاهای دیگر است، بلکه این معنای تلویحی اجتناب‌ناپذیر را دارد که نظریه‌ی ارزش مارکس هرگز در هیچ دوره‌ای از سرمایه‌داری، از سرمایه‌داری زراعی اولیه به بعد، قابل اجرا نبود (به یادداشت ۴۳ در بالا بنگرید)، زیرا در هر دوره‌ای تولید ثروت به چیزی بیش از کار پیکریافته‌ی کارگران مزدی متکی بوده است. به علاوه، نکته‌ی اساسی قطعه‌ی بالا با تفسیر نظریه‌ی ارزش که در اینجا از آن دفاع می‌شود مغایرت ندارد. عنصر اساسی ایدئولوژی مشروعیت‌بخش سرمایه‌داری این

ادعاست که مشارکت‌های فردی در تولید و توزیع ثروت را می‌توان از طریق جبران پولی متمایز کرد، اندازه گرفت و پاداش داد. از آنجایی که عقل عمومی نقش علی عمیق و فزاینده‌ای در تولید و توزیع بازی می‌کند، بطلان و عدم انسجام درونی این ادعا بیش از پیش آشکار می‌شود. اما مهم است که تشخیص دهیم این تحول نظریه‌ی ارزشی را که دقیقاً برای توصیف و تبیین نظم اجتماعی متکی بر ایدئولوژی کاذب و به لحاظ درونی نامنسجم بسط داده شده بود، رد نمی‌کند. همچنین این واقعیت را رد نمی‌کند که بطلان و عدم انسجام درونی این ادعا که چنین روندی موجب غلبه بر شکل اضطرابی و تضادمند در فرآیند تولید بی‌واسطه می‌شود خود به خود بارزتر می‌شود. مارکس به سرعت لفاظی‌هایی را که نشانگر چیزهای دیگر بود کنار گذاشت.

[49]. Marx 1986, p. 420

یا در یکی از صورت‌بندی‌های برجسته‌ی **گروندریسه**: «هر فرد» قدرت اجتماعی و نیز پیوندش را با جامعه، در جیب خود حمل می‌کند» (Marx 1986, p.94).

[۵۰]. «تمام توان اجتماعی تولید نیروهای بارآور سرمایه‌اند و به این ترتیب خود سرمایه هم‌چون سوژه‌ی آن‌ها به نظر می‌رسد.» (Marx 1986, p. 505)

[51]. Marx 1986, p. 84.

[52]. Marx 1986, p. 233.

[53]. Marx 1986, p. 383.

[۵۴]. افرادی که تکاملی همه‌جانبه یافته‌اند... نه محصول طبیعت که محصول تاریخ‌اند. درجه و فراگیرندگی توسعه‌ی توان‌مندی‌هایی که در آن‌ها این نوع فردیت ممکن می‌شود، دقیقاً تولید بر پایه‌ی ارزش مبادله‌ای را پیش‌فرض قرار می‌دهد که همراه با عمومیت بیگانگی افراد از خودشان و از دیگران، عمومیت و همه‌جانبگی تمامی مناسبات و توانایی‌های‌شان را نیز ایجاد می‌کند» (Marx 1986, p. 99; see also pp. 234–5).

[55]. Virno 2007, p. 6.

[56]. Marx 1976a, p. 502.

[57]. Marx 1976a, p. 505; تاکید اضافه شده است

[58]. Marx 1986, p. 465.

[۵۹]. نقل قول‌های ترسناک لازم است زیرا «مهارت‌زدایی» گاهی اوقات برای توصیف تعمیم مهارت‌های بالاتر از حد میانگینی استفاده می‌شود که قبلاً توسط سرمایه برای کاهش سطوح نسبتاً بالای دستمزد و کنترل کارگرانی به کار می‌رفت که گاهی از شبه انحصار مهارت‌های لازم برخوردار بوده‌اند.

[60]. Vercellone 2007, p. 17.

[61]. Vercellone 2007, p. 19.

[62]. Zittrain 2008, p. 85.

[63]. Zittrain 2008, p. 89.

[64]. Virno 2007, p. 8.

[65]. Virno 2007, p. 4.

[۶۶]. برای بحث مفصل‌تر درباره‌ی این درونمایه‌ها، بنگرید به Smith 2000، فصل‌های سوم و پنجم.

[۶۷]. و هم‌چنین سرمایه‌گذاری بیش از حد انبوه در نوآوری‌هایی وجود دارد که به رفاه تعداد کمی افراد کمک می‌کند. شایان ذکر است که بیشترین سرمایه‌گذاری بخش خصوصی در فناوری اطلاعات، بیشترین تمرکز سرمایه‌گذاری در کارگران دانش و بالاترین نرخ محصول - نوآوری در بخش مالی اقتصاد جهانی است. مشخصه «محصولات دانش» عصر

ما، دارایی‌های مالی بیش از حد پیچیده (تا حد نامفهوم بودن) است. این شکل از نوآوری محصول به تعداد نسبتاً کمتری از مردم اجازه می‌دهد تا از گمانه‌زنی سود ببرند، در حالی که خطرات شدید و سپس آسیب‌های سنگین را بر میلیاردها نفر تحمیل می‌کند.

[۶۸]. همان‌طور که ورچلونه خاطرنشان می‌کند، حتی علم اقتصاد رایج می‌گوید که توزیع رایگان زمانی منطقی است که هزینه‌های نهایی تولید به صفر برسد (Vercellone 2007, p. 34).

[۶۹]. مبتکران بالقوه ممکن است از ورود به حوزه‌هایی که واحدهای سرمایه دیگر دارای حقوق مالکیت معنوی گسترده هستند، یا جایی که به نظر می‌رسد مجبورند در «انتخاب‌های نهایی» طولانی و پرهزینه در اطراف خود شرکت کنند، خودداری کنند. همچنین، شرکت‌های کوچک‌تری که منابع لازم برای شرکت در مبارزات حقوقی طولانی را ندارند، تمایل دارند از مسیرهای نوآوری امیدوارکننده کنار بکشند (بنگرید به Anonymous, 2002).

[۷۰]. به عنوان مثال، گوگل مهندسان را تشویق می‌کند که یک روز در هفته را برای پروژه‌ای که خودشان انتخاب می‌کنند وقت بگذرانند (نیازی به گفتن نیست، حق بهره‌برداری از هر چیزی که به ذهنشان می‌رسد). بنگرید به Zittrain 2008, p. 84

[71]. Huws 2003, 2007, 2008.

[۷۲]. نه ویرنو و نه ورچلونه در مورد تقسیم فنی کار مبتنی بر مناطق جغرافیایی بحث نمی‌کنند که در آن کار دانش خلاقانه به طور کلی در انحصار مناطق «مرکزی» است، در حالی که عملیات یکنواخت به «پیرامون» برون سپاری می‌شود (بنگرید به Smith 2005). ویرنو حتی «پایان تقسیم کار» را اعلام می‌کند (Virno 2007, p. 8).

[73]. Head 2003, pp. 72–3.

[74]. Marx 1987, p. 83.

[75]. Virno 2007, p. 4.

[۷۶]. با این حال، من همچنین معتقدم که روایت‌های آن‌ها از بحران سرمایه‌داری نقش روابط بین سرمایه‌ای را در ایجاد گرایش‌های نظام‌مند به انباشت بیش از حد و بحران‌های مالی کم‌اهمیت می‌کند.

[77]. Marx 1986, pp. 390–1.

منابع

Anonymous 2002, 'Patently Absurd', *The Economist*, June 23, 40–2.

Brenner and Mark Glick 1991 'The Regulation Approach: Theory and History', *New Left Review*, 188: 45–119.

Dyer-Witheford, Nick 1999, *Cyber-Marx: Cycles and Circuits of Struggle in High Technology Capitalism*, Urbana, IL: University of Illinois Press.

Harman, Chris 2002, 'The Workers of the World', *International Socialism*, 2, 96, available at: <<http://pubs.socialistreviewindex.org.uk/isj96/harman.htm>>.

Huws, Ursula 2003, *The Making of a Cybertariat: Virtual Work in a Real World*, New York: Monthly Review Press.

Marx 1867a [1977], *Capital Volume I*, translated by Ben Fowkes, New York: Vintage Books.

Marx 1986 [1857–8], *Economic Works 1857–1858*, in Marx and Engels 1975–2005, volume 28, translated by Ernst Wangermann, New York: International.

Marx 1987 [1857–8], *Economic Works 1857– 1861*, in Marx and Engels 1975–2005, Vol. 29.

Negri 1991, *Marx Beyond Marx: Lessons on the Grundrisse*, translated by Harry Cleaver, Michael Ryan and Maurizio Viano, New York: Autonomedia.

Smith, Tony, 2000, *Technology and Capital in the Age of Lean Production. A Marxian Critique of the 'New Economy'*, Albany, NY: SUNY Press.

Smith, Tony, 2005, *Globalisation: A Systematic Marxian Account*, Leiden: Brill.

Vercellone, Carlo 2007, 'From Formal Subsumption to General Intellect: Elements for a Marxist Reading of the Thesis of Cognitive Capitalism', *Historical Materialism*, 15, 1: 13–36.

Virno, Paolo 2007, 'General Intellect', *Historical Materialism*, 15, 3: 3–8.

Wright 2005, 'Reality Check: Are We Living in an Immaterial World?', *Mute (Underneath the Knowledge Commons)*, 2, 1: 34–45.

Zittrain, Jonathan 2008, *The Future of the Internet – and How to Stop It*, New Haven: Yale University Press.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-313>



نوزایی اندام‌واره‌های اقتدار توده‌ای - ۲

بخش دوم: مجامع عمومی کارگری و اجتماعات مردمی

۲۵ ژوئن ۲۰۲۲

نوشته‌ی: همایون ایوانی

پیش درآمد

سرنوشت با ما خشمگین است، اما با این وجود گه‌گاهی نیز چنین به نظر می‌آید که در گیرودارِ حرکاتی جدی؛ - کسی چه می‌داند - چه میزان شانس به ما ارزانی می‌کند که به نفع او؛ لبخندی دوستانه را دوباره به چنگ آوریم!

کارل فیلیپ کلوزوویتز

آغازگاه و تلاش نوشته‌ی کنونی، نه حرکت از طرح‌واره‌های عمومی، بلکه از روند تجربی و بلوغ طبقاتی - سازمانی طبقه‌ی کارگر و جنبش عمومی ایران در سال‌های اخیر است. بخش نخست این نوشته [۱]، در گیرودار گسترش بیماری کرونا در کشور، روی کار آمدن دولت رئیسی و نیز اعتصاب فراگیر کارگران پیمانی صنعت نفت و پتروشیمی آماده شد. در آن بخش، بازآفرینی «کمیته»ها، به عنوان شکلی از سازمان‌یابی در مقابله با «مسئولیت ناپذیری» دولت در حفظ جان شهروندان کشورش، مورد بررسی قرار گرفت. اگر با اعتصابات هفت تپه، بعد از سال‌ها شورا و تشکل شورایی، توجه فعالان جنبش‌های کارگری و اجتماعی را دوباره به سوی خود جلب کرد، در بحران کرونا، شکل‌گیری کمیته‌های شهری و کمیته‌های همیاری، ساختار دیگری را در ادامه‌ی سازمان‌یابی شورایی به توانایی‌های جنبش توده‌ای افزود. در دوره‌ی اخیر، روند بازآفرینی و رویش نهال‌های دیگر سازمان‌یابی جنبش‌های فعال در ایران ادامه یافته و طبقه کارگر، کنش‌گران اجتماعی و نیز اعتراضات و اجتماعات شهری، ساختارهای دیگری را برای خودسازمان‌گری رزمنده از نو آفریده است. در موج کنونی، مجامع عمومی به عنوان شکل مکمل سایر ساختارهای سازمان‌یابی قابل رویت هستند. این مجامع، برای گردهمایی و تصمیم‌گیری مستقیم و یا انتخاب نمایندگان اعتصابیون یا شوراهای هماهنگی و... ایفای وظیفه می‌کنند.

مجمع عمومی در این نوشته به مفهوم گسترده‌ی آن، اعم از جلسه، اجتماع، گردهمایی و... به کار برده می‌شود که در آن معمولاً اغلب حاضران/همراهان دارای حق و رأی برابرند. البته به‌طور کلی، مجامع عمومی در نهادها، انجمن‌ها، تعاونی‌ها، پارلمان‌ها، سازمان‌های غیردولتی و مؤسسات آموزشی و سایر مکان‌ها برگزار می‌شوند؛ اما چنین کاربرد و تعریفی از مجمع عمومی، نمی‌تواند به‌طور کامل در این‌جا مورد استفاده قرار گیرد. دلیل آن هم روشن است: شکل‌گیری رسمی و ادامه‌ی فعالیت مستقل و آزاد نهادها یا تشکل‌ها و نیز سازمان‌ها و احزاب در شرایط سرکوب‌گرانه حکومت جمهوری اسلامی، شانس ندارند. اقدام مستقل کارگران و یا جنبش‌های مردمی از آغاز تا به امروز، به‌طور تکرارشونده مورد حمله‌ی نهادهای امنیتی قرار گرفته، فعالان آن مجرم شناخته شده‌اند. در تلخ‌ترین شرایط، بایستی خبر قتل‌های خیابانی و یا شکنجه و اعدام در زندان سخن‌گویان چنین ابتکاراتی را دریافت کرد. چنین فضای مسموم امنیتی و نظامی‌ای، امکانی برای رشد نهادها و ارگان‌های مستقل و آزاد نمی‌دهد.

این روزها، دستگیری‌های وسیع و فله‌ای فعالان جنبش‌ها در داخل کشور، نشان از بلاتکلیفی نیروهای امنیتی دارد. بازجویان و پرونده‌سازان، با پیوند دادن دروغین تلاش‌های کنش‌گران به جریانات مختلف «اپوزیسیون ممنوع»، برای پرونده‌سازی سنگین‌تر و هراس‌افکنی در میان کنش‌گران جنبش‌های مختلف کارگری و اجتماعی می‌کوشند. در این میان، به‌روشنی دیده می‌شود که به‌رغم مطرح کردن «اپوزیسیون ممنوع»، حتی‌الامکان از اشاره به اپوزیسیون چپ و سوسیالیست امتناع می‌شود. از نگاه حکومت و طراحان

امنیتی‌اش، اپوزیسیون چپ و سوسیالیست، شب‌چی است که نباید دوباره به سرزمین ایران احضار شود! شب‌چی که می‌دانیم، شهر به شهر و محله به محله، در حال گشت‌وگذار است ولی نامش را نباید برد! باری، برای امنیتی‌ها قطعی است که بیدار کردن اپوزیسیون چپ و سوسیالیست در اذهان مردم، «شگون ندارد»!

اینک، هنگام نوشتن بخش دوم، موج اعتراضات جنبش‌های کارگری و اجتماعی نظیر رانندگان شرکت واحد، معلمان، بازنشستگان و... به همراه اعتراضات علیه گرانی و قطع سوبسید آرد در جریان است. جنبش‌ها و اعتراضاتی برای حداقل‌های ضروری زندگی می‌رویند و به سوی خواسته‌هایی فراتر از نان می‌روند. از پسِ پشتِ خواستِ نان، خواستِ آب، خواستِ مسکن، کار و یا دستمزد و... خواست‌هایی هم‌چون رهایی و عدالت خود را نمایان می‌سازند... علاوه بر آن، کشته شدن مردم زیر آوار در آبادان و ده‌ها فاجعه دیگر، نیز زخم‌های دیگری را بر جان و روان مردم کشور وارد می‌آورد. راهی سخت، راهی ناپیموده، راهی ناهموار با حاکمانی خشمگین از ناتوانی خویش، سراپا مسلح و با زندان‌هایی بزرگ به وسعت ایران در پیش است؛ اما کسی چه می‌داند، این سرنوشت خشمگین، چه میزان شانس به ما ارزانی می‌کند تا امید به دادگری و رهایی را در این روزگار سخت و خشمگین به این سرزمین نفرین شده بازگردانیم...

بخش دوم نوزایی اندام‌واره‌های اقتدار توده‌ای به روند پدیداری، رشد و شکوفایی ساختارهای خودسازمان‌گر جنبش‌های کنونی با اتکاء به مجامع عمومی می‌پردازد. چنین به نظر می‌رسد که ایده‌های سازمان‌یابی و از جمله تشکیل این مجامع بخشاً در زمینه‌ی تاریخی متفاوتی، در یادمانه‌ی تاریخی و مبارزاتی کارگران و زحمت‌کشان، هستی خود را حفظ کرده و اینک زمینی مستعد برای باروری دوباره یافته است. سر فصل نخستِ نوشته می‌کوشد علاوه بر مجامع کارگری، ظرفیت فراتر این مجامع را در میدان‌گاه‌های دیگر مبارزه؛ در صحنه‌ی اجتماعات شهری و در جنبش‌های مختلف اجتماعی؛ با اتکاء به تجربه‌های پیشین و اکنون برجسته کند. در سرفصل بعدی، تلاش بر نشان دادنِ رد پای این مجامع و گردهمایی‌ها، از مراکز کارگری تا جنبش‌های اجتماعی و از آن‌جا به اجتماعات شهری است که راهی برای هم‌اندیشی، ابراز خواسته‌هایشان و اقدام مشترک کارگران و توده‌ی مردم باز کرده‌اند. در ادامه، ویژگی‌های این پدیده و نیز برخی چالش‌ها برای اندیشیدن بیشتر در این مقوله، اشاره‌وار ذکر شده‌اند.

مجامع عمومی

اینک کارنامه مجامع عمومی به یمن تلاش کارگران اعتصابی نفت و صدها اعتصاب و تجمع دیگر، با فاصله‌ای یک ساله قابل بازنگری و سنجش است. اعتصابات کارگران پیمانی نفت، علی‌رغم گستردگی‌اش، از مرز این واحدهای بزرگ کارگری عبور نکرد. تجربه‌ی شخصی نگارنده در دوره‌ی اعتصابات و نیز

گزارشات رفقای که از شرایط کار در مناطق نفتی شناخت داشتند، چنین است که بدنه‌ی اصلی اعتصابیون آماج محدودی را تعیین کرده بودند و این می‌تواند یک پاشنه‌ی آشیل اعتصاب باشد. فضای غالب در میان کارگران پیمانی اعتصابی، دسترسی به مطالبات کوتاه‌مدت و عاجل خود و پرهیز از هر هدف درازمدت و همبسته با سایر کارگران و نیز اقشار اجتماعی دیگر بود. تلاش کارگران پیشرو نفت که خود نیز در میان کارگران اعتصابی بودند، پژواک و استقبالی اثرگذار در میان بدنه‌ی کارگران اعتصابی نیافت. در همین وضعیت نیز، کارگران رسمی نفت، علی‌رغم اعلام هم‌بستگی با کارگران پیمانی، واکنشی درخور توجه در حمایت اعتصاب‌گران نشان ندادند.[۲] این وضع و عدم پیوستن کارگران رسمی به اعتصاب، محدودیت دامنه خواسته‌های کارگران پیمانی با وضعیتی ناپایدار و نیز با قراردادهای شفاهی، موقت و یا سفید را قابل فهم و معنا می‌کند. یکی از فشرده‌ترین پاسخ‌ها به سختی شرایط اعتصابیون را یکی از کارگران اعتصابی در همان زمان چنین بیان کرد: «ما کارگران پروژه‌ای با اعتصاب زندگی می‌کنیم و اعتراض و اعتصاب جزیی از زندگی ماست... تجربه‌های چند سال ما که اعتصابات درون کارگاهی برایمان پاسخ‌گو نبود و در پایان کارفرمایان، کارگران پیش‌تاز را تسویه و بلک لیست می‌نمودند و ما ناچار شدیم که اعتصاب و اعتراضات را به بیرون از کارگاه‌ها ببریم و در تیرماه ۹۷، اعتراض خود را با آرم سندیکا و پایپینگ و اکیپ پروژه‌ای‌ها انجام دادیم که پلیس آگاهی با کارگران و نمایندگانشان برخورد و چهار نفر از آن‌ها را دادگاهی نمود... پس از آن اعتصاب سراسری را پارسال (۱۳۹۹) درست کردیم که کارگران از پروژه‌ها بیرون بروند. بدون هیچ‌گونه هزینه امنیتی و امسال (۱۴۰۰) گسترده تر شده...».

باری، دستاورد سازمان‌دهی چند ده هزار کارگر اعتصابی، شکل‌گیری اولیه‌ی بلوکی از کارگران پیشرو، به تنهایی دستاوردهای کم‌نظیر اعتصاب نفت‌گران بود. اعتصابیون توانستند اعتصاب‌شکنی‌ها را محکوم کنند و به انزوا برانند. از لحاظ سازمانی، این بار پاسخ امنیتی‌چی‌ها و پرونده‌سازان، با مجامع عمومی کارگری داده شد. در وضعیتی که هر رابطه با دوام و ادامه‌داری، با پرونده‌سازی تبدیل به «جرم» می‌شود؛ اعتصابیون در مراکز مختلف با تشکیل مجامع عمومی، به بحث، تبادل نظر و انتخاب نمایندگان شوراهای هماهنگی پرداختند. به این طریق، خلأی که برای تشکلیابی درازمدت و نهادینه وجود داشت به سرعت از طریق مجامع عمومی، در دوره اعتصاب پر شد.

تجربه‌ی مجمع عمومی، از سال‌ها پیش وجود داشته و حتی در تعریف کنونی وزارت کار جمهوری اسلامی بر مبنای ماده‌ی ۱۳۱ قانون کار، به عنوان یکی از ارکان سه‌گانه‌ی انجمن‌های صنفی کارگران پذیرفته شده است [۳]. هدف نوشته‌ی کنونی، نقد محدودیت‌ها و کاستی‌های مصوبه‌های دولتی در این زمینه نیست ولی علی‌رغم مخالفت پیگیر با هر گونه تشکلیابی مستقل و پیشرو، حتی قوانین حکومتی نیز پذیرفته‌اند که «تحت شرایطی!» کارگران می‌توانند مجمع عمومی خودشان را برگزار کنند. تلاش حکومت

برای مهارِ کرانه‌های خواست و عمل مجامع عمومی در موارد بسیاری با ناکامی روبه‌رو شده و این شکل از تجمع و گردهمایی، عملاً در لحظات بحرانی اعتصابات و اعتراضات توانسته است به محل هم‌اندیشی جمعی و تصمیم‌مستقیم مردم در محلات و شهرها و نیز کارگران برای مسائل و مشکلات زندگی و کارشان تبدیل شود. نوعی از دمکراسی اولیه‌ی مستقیم که در عین حال، هم علنی است و عناصر و خبرچینان رژیم می‌توانند «گوش بایستند» و هم در اثر مشورت و بحث‌های جمعی، تجربه و آگاهی جمعی کارگران در بررسی و یافتن پاسخ مشکلاتشان را ارتقا می‌دهد. اغلب حاضران در این گونه مجامع، نمایندگان برای پیگیری خواسته‌ها و تصمیماتشان برمی‌گزینند. از این طریق، حقانیت، توان و پشتیبانی مردمی به افراد منتخب در شورا یا قانون یا هیئت منتخب، منتقل می‌شود.

«مجامع» فقط کارگری نیستند!

اگر مفهوم گسترده و کلی مجامع عمومی در نظر گرفته شود، آنگاه آشکار می‌شود که ظرفیت‌های مجامع عمومی هنوز به‌تمامی مورد استفاده‌ی کنش‌گران کارگری و اجتماعی قرار نگرفته است. تجربیات پیشین نشان می‌دهند که علاوه بر مجامع کارگری، این روش به صورت اجتماعات و گردهمایی‌ها، در جنبش‌های شهری و یا حرکات منطقه‌ای کارساز بوده است. یکی از گزارشات منتشره در **مانتلی ریویو**، تجربه‌ای از نوع دیگر را بیان می‌کند. در این گزارش، تشکیل شورای قدرت‌مند ترکمن صحرا در سال ۱۳۵۷ چنین به تصویر کشیده شده است: «در گنبد کاووس - مرکز ترکمن صحرا - بیش از ۱۵ هزار نفر از دهقانان پس از پیروزی بهمن گرد هم آمدند تا بیانیه‌ای پنج‌ماده‌ای را اعلام کنند: (۱) بازپس گرفتن زمین‌های غصب‌شده توسط رژیم سابق (۲) اصلاحات ارضی واقعی و دموکراتیک (۳) جلوگیری از ورود محصولات کشاورزی خارجی جهت حمایت از کشاورزی بومی (۴) تشکیل شوراهای روستایی و صیادی (۵) حمایت از صیادان و قالی‌بافان زحمت‌کش منطقه. [۴] شوراهای دهقانی در سرتاسر ترکمن صحرا تأسیس شد. تا بهمن ۱۳۵۸ تقریباً ۳۰۰ شورای این‌چنینی وجود داشت، که هرکدام برنامه و مجمع‌های منظم خود را داشتند، و با این حال به ستاد مرکزی شوراهای دهقانان ترکمن در گنبد پیوستند.

تشکیل قانون فرهنگی و سیاسی، دستاورد بزرگ مردم ترکمن در گنبد بود. وظایف سیاسی قانون عبارت بودند از آموزش سیاسی و دموکراتیک مردم؛ کمک به مردم برای سازمان‌دهی شوراهای مختلف (شوراهای کارگری در کارخانه‌ها و شوراهای دهقانان در روستاها) استرداد زمین‌های غصب‌شده از دهقانان از طریق شوراهای تشکیل‌سندیکاها (مانند سندیکای قالی‌بافان) و کمیته‌های معلمان و دانش‌آموزان.

این قانون، در اولین سال تأسیس خود در سرتاسر منطقه شعبه‌هایی دایر و با مردم ارتباط نزدیک برقرار کرد. قانون و جوانان پیش‌گام کتابخانه‌هایی برپا کردند، و آن‌ها را به اسم شهادی انقلاب نام‌گذاری کردند.

شعب مرکزی برنامه‌ی نمایش فیلم، جلسات عمومی، و سایر رویدادها را ترتیب دادند. این قانون هم‌چنین نشریه‌ی **ایل گویجی (قدرت خلق)** را به دو زبان ترکمنی و فارسی منتشر کرد، که تاریخ، هنر و ادبیات ترکمن و دستاوردهای انقلاب را مورد بررسی قرار می‌داد [۵]» [۶] همین روال، در ابعاد بزرگ و کوچک در کردستان، لرستان و مناطق مختلف دیگر کشور در فردای قیام گزارش می‌شد.



شکل ۱ - تجمع و خواسته‌های دهقانان ترکمن صحرا: نشریه کار، شماره یک، صفحه ۶، ۱۹ اسفند ۱۳۵۷.

برخلاف روایات دروغین حکومتی، شکل‌گیری اجتماعات، تشکیل شوراهای و در مجموع ساماندهی زندگی فرهنگی و اجتماعی خلق ترکمن، نه «توطئه» سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران، بلکه حاصل فعالیت و حضور جوانان پیشروی خلق ترکمن در مبارزه روزمره‌ی مردم این منطقه بوده است. به روایت نماینده‌ی سچفخا در جنبش خلق ترکمن از اوایل اسفند ۱۳۵۷ شکل‌گیری این نهادها، اقدامی از درون جنبش مردمی در ترکمن صحرا بوده است: «...با شروع انقلاب،... جوانان و عناصر آگاه در همه‌جا به جنب و جوش در آمده و خود را به اشکال گوناگون برای تحولات آتی آماده می‌کردند. جوانان و روشنفکرانی از خلق ترکمن در شمار این پیشگامان بودند که به پیشواز تحولات در زادگاه خود رفتند و با شروع انقلاب، «قانون فرهنگی

و سیاسی خلق ترکمن» را به صورت دموکراتیک یعنی با مشارکت همه‌ی گرایش‌های سیاسی موجود در آن جا پی ریختند.» [۷]

در ادامه‌ی اقدامات خودجوش و خودانگیخته مردم و به ویژه جوانان آگاه ترکمن است که با سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران نیز تماس می‌گیرند: «جوانان آگاه و روشنفکران ترکمن در متن یک انقلاب به همیاری پدران و مادران و خانواده‌های خود شتافته و با ایجاد کانون فرهنگی و سیاسی خلق ترکمن به اشاعه و ارتقا فرهنگ و زبان خود پرداختند و برای معیشت اقتصادی در سرزمینی که اساساً کشاورزی‌ست راه‌کار کشت شورایی را (که هم نزد خلق ترکمن، با کشت جمعی اسلافشان دارای زمینه‌ی تاریخی بود و هم با مکانیزه شدن بخش‌های زیادی از ترکمن صحرا سازگاری داشت)، پیش می‌کشند. به دنبال ابراز این گرایش و یا تقسیم زمین‌ها درگیری‌هایی روی می‌دهد که این بار با واکنش شدیدتر مرتجعان و عمال رژیم سابق و عناصر حزب‌اللهی رژیم تازه از راه رسیده مواجه می‌شود. در چنین پروسه‌ای‌ست که رفقای از منطقه به تهران آمده و با سازمان تماس گرفته و مشورت و کمک می‌خواهند» [۸].

در این تجربه، برخلاف کلیشه‌ای رایج و اغلب نادرست؛ شکل‌گیری، رشد و نیز تداوم فعالیت و اجتماعات از اقدامات خودجوش و خودانگیخته‌ی مردمی است و نه اقدامی از بالا که شکل معینی را به مردم یا فعالان دیکته می‌کند. این وضعیت تقریباً در سال ۱۳۵۷ و سپس ۱۳۵۸ که سرکوب خونین، قادر به مهار آفرینش‌گری سیاسی، فرهنگی و سازمانی کارگران، دهقانان، زحمت‌کشان شهر و روستا نبود، در سراسر کشور از ترکمن صحرا تا صنعت فولاد، از بنک‌های کردستان تا صیادان بندر انزلی و از شکل‌گیری کانون‌های فرهنگی و سیاسی خلق عرب تا خلق بلوچ و در تمام دانشگاه‌ها، مدارس و محلات کشور و... قابل رویت است. سازمان‌دهی از پایین، از زندگی در شهر، محله و کارخانه می‌رویید. در اغلب موارد گزارش شده، فعالان و مبتکران چنین مجامع، شوراها و نهادهایی، برای تداوم و تقویت کارهایشان با سازمان‌ها یا احزاب سیاسی مورد اعتمادشان، تماس برقرار می‌کردند. تصویر وارونه و تحریف‌شده را نه فقط از زبان نظریه‌پردازان دست دوم و چندم رژیم، بلکه از زبان خامنه‌ای تا همین سخنرانی‌های اخیرش هم می‌شنویم: «...از روزهای اول انقلاب، تحریکات کارگری شروع شد. خود من در جریان نزدیک بودم؛ یک کارخانه‌ای مرکز اجتماع این‌ها شده بود همان روزهای مشرف به پیروزی انقلاب — یعنی روزهای هجدهم بهمن، نوزدهم بهمن، بیستم و بیست‌ویکم بهمن — تصادفاً آمدند دنبال ما،... از نزدیک دیدم که چه کار دارند می‌کنند؛ سخنرانی‌ها، تحریکات. آمدند راه‌پیمایی [راه] انداختند روز سوم یا چهارم پیروزی انقلاب — بیست‌وپنجم یا بیست‌وششم — به طرف بیت امام! تحریکات کارگری از آن روز شروع شد، تا امروز هم وجود دارد؛ تا امروز هم تحریکات کارگری وجود دارد.» [۹]

در واقع، دوبار تکرار «تا امروز هم تحریکات کارگری وجود دارد»، تاییدی بر ادامه مبارزات کارگری «تا امروز» است که توسط رهبر حکومت ناله‌هایش شنیده می‌شود. همان‌گونه که در بالا اشاره شد، اما روایت حاکم، واژگونه و فرافکنانه است. گویی این مبارزات از درون زندگی واقعی کارگران و زحمت‌کشان بیرون نمی‌آیند. کارگران و زحمت‌کشان را چپی‌ها «تحریک» می‌کنند، نه فقط در روند انقلابی ۱۳۵۷، بلکه حتی تا امروز نیز «تحریک» می‌کنند! دیدن و درک همین نکته‌ی به‌ظاهر ساده، پیامدهای بسیاری برای تفسیر تاریخ مبارزه‌ی طبقاتی و سیاسی ایران و نیز نوع پیشبرد بحث‌های گاهاً سوفسطایی در باب «رابطه‌ی حزب و طبقه» و نظایر آن خواهد داشت. گسترش این محورها، فراتر از وظیفه‌ی نوشته‌ی کنونی است و بایستی به فرصت‌هایی دیگر واگذار شود.

در تجربیات کارگران نفت نیز گزارشاتی از تشکیل جلسات مجمع عمومی و انتخابات کل سندیکا‌های پالایشگاه نفت آبادان در دست است. تجربه‌ی کارگران با اعتصاب بزرگ پالایشگاه نفت آبادان در سال ۱۳۵۱ پیوند داشت که علی‌رغم عقب‌نشینی ظاهری منوچهر اقبال، مدیر عامل وقت شرکت نفت، رهبران و نمایندگان کارگران هم‌چون «باباخان محقق‌زاده، مجید جاسمیان و هوشنگ رمزی را به مناطق سردسیر سرخس خراسان تبعید» [۱۰] شدند. پس از قیام و سرنگونی رژیم شاه، دولت موقت جمهوری اسلامی توسط علی‌اکبر معین‌فر، عضو نهضت آزادی، تلاش در افزایش روزهای کاری کارگران نفت را داشت که در مجمع عمومی کارگران نفت با مخالفت روبه‌رو شد. [۱۱] گزارش مجامع عمومی در پالایشگاه اصفهان، تهران و کلاً در ساختار وسیع‌تری که پس از قیام، در «شورای سراسری کارکنان صنعت نفت» سازمان‌دهی شده بودند، تجربه‌ی پدیدارشدن مجامع و پیشروی به سوی تشکیل شوراهای کارگری را به عینه نشان می‌دهد. [۱۲]

تجربه‌های کنونی: از جنبش‌ها تا خیابان و میدان!

عروج مجامع عمومی در پهنه‌های مختلف مبارزه اجتماعی - طبقاتی دیده می‌شود. مراکز کارگری، جنبش‌های پایه‌ی اجتماعی نظیر معلمان، بازنشستگان، زنان، در فضا‌های دانشجویی و از آن فراتر در خیابان و میدان تظاهرات‌های شهری، توان تصمیم و اقدام جمعی از سوی توده‌ی کارگران و اقشار مختلف مردم از طریق مجامع و گردهمایی‌های بعضاً فی‌البداهه و پیش‌بینی‌نشده تجربه می‌شود. اما هنوز جنبش‌های کنونی، ظرفیت اندام‌واره نوینی را که به میدان آورده‌اند به تمامی کشف نکرده و به کار نگرفته‌اند. اجتماعات، گردهمایی‌ها و مجامع، از مهم‌ترین سنگرها و سلاح‌های نبرد طبقاتی هستند. فقط در یک میدان‌گاه نبرد - مثلاً فقط عرصه کارگری - وارد عمل نمی‌شوند، در همه‌ی پهنه‌های مبارزه‌ی طبقاتی، منبع اصلی قدرت جنبش انقلابی و پیشرو هستند. حقانیت مبارزه، دل‌گرمی ناشی از هم‌بستگی و

هم‌دردی مشترک، شکوفاشدن انبوه ابتکارات مردمی و... در این جمع‌های هم‌بسته شکل می‌گیرند، بارور می‌شوند و شاید آثارش تا سال‌ها بعد، حتی در صورت شکست آن حرکت معین، در وجود تک‌تک حاضران در این تجربه مشترک باقی بماند.

مراکز کارگری و جنبش‌های اجتماعی

نمونه‌های بسیاری از برگزاری مجمع عمومی از مراکز کارگری در هفت‌تپه، فولاد اهواز، کارگران اعتصابی نفت و نیز معلمان، بازنشستگان و پرستاران در شهرهای مختلف گزارش شده است. علاوه بر کارگران پروژه‌ای نفت در ایزه، چهارمحال بختیاری، عسلویه و...؛ ده‌ها مرکز بزرگ و کوچک کارگری به مجامع عمومی به عنوان مرکزی برای اقتدار و حقانیت مبارزاتشان روی آورده‌اند. روند بلوغ جنبش‌های کارگری و اجتماعی در سال‌های اخیر، اتکاء به مجامع عمومی را از اقدامی موقت و فی‌البداهه به سوی یک رویکرد نظام‌مند و پایدار در میان کارگران و فعالان جنبش‌های اجتماعی نشان می‌دهد. مجامعی که از چند ده نفر تا چند هزار نفر را ممکن است در برگیرند، تجمعاتی ساده نیستند! ده‌ها سال سرکوب، دستور کار طولانی‌ای برای چنین مجامعی حاضر کرده است [۱۳]:

- در مجامع عمومی، کارگران و یا کارمندان قادرند از مشکلات کاری و خواسته‌هایشان سخن بگویند؛
- خواهان افزایش دستمزد شوند؛
- درباره‌ی روند اعتصاب تصمیم بگیرند؛
- قراردادهای کاری ناعادلانه و تحمیل‌شده از سوی کارفرمایان را به چالش بطلبند؛
- با تمایلات و ترفندهای اعتصاب‌شکنانه مقابله کنند؛
- درباره‌ی دستمزدها، شرایط کاری، درباره میزان مرخصی به تبادل نظر و تصمیم‌گیری بپردازند؛
- خواستار بهبود شرایط بهداشتی، کیفیت غذا و امنیت محیط کار شوند؛
- برای گرفتن دستمزدهای معوقه کارگران و تقاضای بازگشت کارگران اخراجی به چاره‌اندیشی بپردازند؛
- در روزگار تحمیل قراردادهای موقت، خواهان قراردادهای کاری رسمی و دائمی شوند؛
- برای قراردادهای جمعی که امکان چانه زنی جمعی در برابر کارفرما و دولت را بیشتر می‌کند، بکوشند و...

برای نمونه در جریان اعتصابات سال گذشته هفت‌تپه، به فهرستی از خواسته‌های مشخص اعتصابیون برمی‌خوریم:

- * گام‌های بزرگ برای بازگشت کارگران اخراجی به کار،
- * مبارزه برای ارتقاء حداقل دستمزد به بالای خط فقر (۱۲ میلیون تومان)
- * بیرون راندن تمام عوامل کارفرما (اسدیگی)
- * بریدن دست عوامل دولت در محدودسازی از خودفعالی کارگران
- * انحلال شورای کار اسلامی
- * نظارت و کنترل شورایی کارگران به تولید، توزیع و شرایط کار
- * پرداخت به‌موقع دستمزد پیش از پایان ماه کاری
- * ممانعت از هرگونه مداخله و نقش عوامل نهادهای دستگاه دینی از جمله امام جمعه و گروه‌های عدالت‌خواه در مناسبات کار و تولید در شرکت هفت‌تپه
- * پرداخت خسارت و زیان به کارگرانی که در طول مبارزه متحمل ضرر و خسارت شده‌اند.
- * الغای هرگونه پرونده‌سازی بر علیه وکیل مدافع کارگران خانم فرزانه زیلابی
- * هرگونه پیشنهاد دولتی به شرکت بدون مشورت کارگران با تصمیم و خرد جمعی کارگری در مجمع عمومی فاقد اعتبار بوده و به فعل در نخواهد آمد.» [۱۴]

طرح مطالبات و تنوع زمینه‌های هر یک از آن‌ها، جوانه‌های اولیه‌ای هستند که اقدامات جمعی بعدی را می‌طلبند. در عین حال، فهرست مطالبات، گاه خودش گزارشی فشرده از مجموع فضای سیاسی، اجتماعی و اقتصادی حاکم است: واکنش به اخراج کارگران؛ دستمزدهایی که در تورم جهشی ارزش خود را بیش از پیش از دست داده و می‌دهند؛ مقابله با دار و دسته‌های کارفرما در محیط کار؛ به چالش کشیدن اقتصاد نئولیبرالیستی دولت؛ مقابله با دار و دسته‌ها و نهادهای اسلامی با نهادهای مستقل کارگری؛ محکوم کردن سرکوب قضایی - امنیتی مدافعان حقوق کارگران و ده‌ها مطالبه‌ی دیگر، تصویر جامعی از جمهوری اسلامی و فضای اقتصادی و سیاسی این حکومت ارائه می‌کنند.

اجتماعات شهری: میدان و خیابان، تریبون مردم!

توجه و تمرکز به کنش‌گری طبقه‌ی کارگر و مجامع کارگری، نباید موجبی برای ندیدن خیزش‌های شهری، به ویژه سه خیزش دی ماه ۱۳۹۶، آبان ۱۳۹۸ و اردیبهشت - خرداد ۱۴۰۱ باشد. این خیزش‌ها، نشان‌گر

سطح معینی از تجربه و آگاهی اجتماعی و نیز سازمان‌دهی شهری هستند. به اهمیت کمیته‌های شهری و محلی در بخش نخست همین نوشته پرداخته شد. نگاهی دوباره به این تجمعات که از چند ده نفر تا چندین هزار نفر در آن حضور دارند، ظرفیت سازمان‌دهی مردمی دیگری را بر حاضران در میدان‌ها و خیابان‌های شهرها — حتی برخی روستاهای — سراسر کشور آشکار می‌کند. بعد از سه خیزش بزرگ، اینک برخی از رفتارهای سرکوب‌گران در مقابله با خیزش‌ها آشکار است:

- قطع اینترنت یا کاهش سرعت آن در مناطق و شهرهایی که در آن اعتراضات خیابانی گسترش یافته است؛
- دستگیری، شکنجه و به قتل رساندن فعالینی که از قبل توسط نیروهای امنیتی شناسایی شده بودند؛
- اعلام حکومت نظامی غیررسمی؛ تعطیل مراکز کاری، دانشگاهی و یا مدارس به بهانه‌ی «آلودگی هوا» و... در شهرهای به پا خاسته یا شهرهایی که احتمال شورش شهری در آن‌ها و پیوستن به دیگران بالاست
- به تشنج کشاندن تظاهرات مردم و جوانان تا نیروهای نظامی و انتظامی قبل از گسترده‌تر شدن اعتراضات حمله‌ی خونین و سرکوبگرانه‌ی خود را به این بهانه آغاز کنند و جو شهرها و محلات را نظامی - پلیسی کنند؛
- و...

البته برای هر قسمت از تاکتیک‌های سرکوب‌گران، تدابیری برای خنثی‌سازی و مقابله بایستی اندیشید. طبق برخی از اخبار و فیلم‌های رسیده، بخشی از این تدابیر عملاً در تظاهرات‌ها علیه سرکوب‌گران به کار گرفته شده است. چه چیزهایی می‌توان از روش نیروهای سرکوب‌گر در دوره اخیر فهمید و راه‌های احتمالی کاهش و یا خنثی سازی خطرات آن چیست؟

- قطع اینترنت یا کاهش سرعت آن...

سازمان‌دهی بسیاری از اعتراضات، متکی به رسانه‌های اجتماعی است. با قطع اینترنت، امکان خبردهی به سایر شهرها و محلات و یا تغییر برنامه‌ی اعتراضات، با کندی مواجه می‌شود. این تاخیر زمانی، برای مهار خیزش، توسط نیروهای سرکوب‌گر، تعیین‌کننده است. بدیهی است که سازمان‌گران اعتراضات شهری، در مواجهه با این وضع، علاوه پیش‌بینی امکان ارتباطی «غیراینترنتی» (یا در آینده‌ی نزدیک اینترنت ماهواره‌ای)، برخی از طرح‌های اعتراضات را هم‌چون آلت‌رناتیوهای مختلف آماده کنند تا زمان واکنش بهتر در مقابل سرکوب‌گران را کاهش دهند و سرعت عمل خود را بالاتر ببرند.

- دستگیری، شکنجه و به قتل رساندن فعالان

بی‌رحمی نیروهای امنیتی، نظامی و انتظامی در سرکوب تظاهرات و شلیک مستقیم در تظاهرات و یا شکار فعالان شناخته‌شده‌ی شهری، بار دیگر ضرورت مخفی‌کاری، توجه به عوامل نفوذی و امنیتی در جمع‌های فعالان شهری را بیش‌تر گوشزد می‌کند. کنش‌گران شهری، با پیش‌بینی این وضع و انتقال به مکان‌هایی که برای نیروهای امنیتی در روزهای خیزش، در دست‌رس نباشند (محل اختفایی که دیگران از آن مطلع نباشند...)، خطر ضربات امنیتی را کاهش می‌دهند؛ گرچه متأسفانه مطلقاً از بین نمی‌برند.

- اعلام حکومت نظامی غیررسمی

نیروهای امنیتی می‌کوشند تا با این ترفند، گستردگی حضور در تظاهرات و اعتراضات را کاهش دهند. در این‌جا گاه حفظ خون‌سردی و آمادگی برای اعتراض در روزهای دیگر، یکی از پاسخ‌های ممکن است. برای مدت طولانی نمی‌توانند شهرها را تعطیل کنند، خسارت مالی و اقتصادی آن بالاتر از آن است که دولت و سرمایه‌داران بتوانند آن را تحمل کنند. به روایت دیگر، شب‌دراز است و قلندر بیدار! اگر سازمان‌دهی اعتراض، برای چند روز بعدی مناسب‌تر است، انتقال اعتراض محلی، شاید یک راه حل باشد.

راه‌حل دیگر، درست برخلاف روش ذکرشده در بالا، نیاز به بیرون آمدن حداکثر مردم و جوانان از خانه‌ها را دارد تا عملاً انتظار نیروهای سرکوب‌گر برای محدود کردن دامنه‌ی تظاهرات برآورده نشود. تصمیم بین این دو راه‌حل کاملاً متضاد، بنا به شرایط سیاسی عمومی و وضع مشخص محل اعتراضات است و از پیش راه‌حلی قابل تعیین نیست. علاوه بر این، تجربه‌ی حکومت نظامی دوره شاه، امکان سازمان‌دهی تظاهرات موضعی با جمعی کوچک ولی چابک را نیز به عنوان راه حل سوم در فضای حکومت نظامی جمهوری اسلامی، مطرح می‌سازد.

- به تشنج کشاندن تظاهرات

تحمیل درگیری پیش از موقع، از سوی نیروهای مسلح جمهوری اسلامی به مردم و جوانانی که برای بیان اعتراضشان به خیابان آمده‌اند؛ یکی از تاکتیک‌های شناخته‌شده امنیتی‌هاست. آن‌ها با این کار، فضا را برای سرکوب و حمله آماده می‌کنند. در رسانه‌های خودشان، نقش «مظلوم» و «مدافع حقوق و امنیت شهروندان» را ایفا می‌کنند و یک نکته بسیار مهم‌تر، این که به مردم مجال نمی‌دهند که در خیابان و میدان مبارزه به سخن گفتن از وضعشان، به چاره‌اندیشی جمعی و تبادل نظر با سایر تظاهرکنندگان درباره‌ی مشکلات‌شان بپردازند.

در دوره‌ی ممنوعیت تشکیلات‌ها و نهادهای شهری و محلی، مردم اگر وسط خیابان هم‌دیگر را نیابند و پیوندشان را از اعتراضی کوتاه‌مدت به رابطه‌ای دوام‌دار تبدیل نکنند، شانسی برای خودسازمان‌گری از سوی

حکومتیان دریافت نخواهند کرد. دوباره اگر به تجربه‌ی تظاهرات محلی و شهری در دوره‌ی شاه رجوع شود، شاید ایده‌هایی برای کاربست در شرایط کنونی به وجود آورد:

در آکسیون‌هایی که از سوی حکومت نظامی از نفس‌افتاده‌ی شاه بر هم زده نمی‌شد یا به عبارت دیگر نمی‌توانستند به هم بریزند، تظاهرات، در برخی مراحل، تبدیل به اجتماع و گردهمایی می‌شد و آرام آرام و فی‌البداهه، حاضران در تظاهرات به سخنرانی برای سائرین و یا بحث و تبادل نظر با هم‌دیگر می‌پرداختند. در برخی از این اجتماعات، اگر حاضرین در محله‌هایی با جمعیت تقریباً آشنا بودند، از همان زمان حضور در خیابان و میدان، برای پیوندها و کارهای بعدی سود می‌جستند. در تظاهرات دانشجویی و یا دانش‌آموزی چه قبل از قیام و چه پس از قیام که اسلام‌گراهای حاکم نمی‌خواستند شوراها را دانشجویی و یا دانش‌آموزی شکل بگیرد، تجربیات و گزارشاتی از انتخاب نمایندگان شوراها و مناطق مختلف در حین تظاهرات خیابانی وجود دارد [۱۵] باری، خیابان و میدان فقط برای تظاهرات و درگیری نیست، آگاهی جمعی و فضایی برای سازمان‌یابی نیز می‌تواند باشد. با این حال، به نظر می‌رسد که این ظرفیت اعتراضات خیابانی کنونی، به اندازه‌ی کافی مورد استفاده قرار نگرفته است. شاید شانس در خیزش‌های بعدی برای ژرف‌تر کردن پیوند مبارزین شهری وجود داشته باشد.

جوهره‌ی اصلی این تدبیر در مقابله با سرکوب، گرفتن و اشغال فضای شهری و محلی از دستگاه قدرت به واسطه‌ی حضور مردمی وسیع در آن است. هرگاه که از بلندگوی نیروی انتظامی شنیده می‌شود که: «لطفاً در این محل تجمع نفرمائید!» یا «متفرق شوید!»، تایید این امر است که دستگاه قدرت، حضور در فضای خیابان و محل را موکول به تبعیت فرد از سلسله مراتب دستگاه حکومتی می‌داند. همین که آدم‌ها، حضور دارند و این حضور را از کسی اجازه نگرفته‌اند، موجبی است که دستگاه حکومتی را خشمناک می‌سازد و به مردم حمله‌ور می‌شود. اعتراضات، اجتماعات و خیزش‌های شهرهای مختلف در ایران نشان می‌دهد که برخلاف ناامیدی دیوید هاروی، شهر، روستا و محله در «قالب یک واحد سیاسی جمعی» در برخی از لحظات تاریخی و مبارزاتی وارد عمل می‌شوند. باید آن لحظه را در خیابان و میدان تجربه کرد و پرورش داد. [۱۶] در این فضای اعتراض و اجتماع شهری، تهی‌دستان، کارگرانی که بی‌ثبات‌کارند یا بی‌کارند، کارگران فصلی و یا پیمان‌کار، دانشجو و آکادمیسین‌هایی بی‌اکنون و بی‌آینده در کنار جوانانی که از تحصیل محروم شده‌اند، دهقانان یا کارگران کشاورزی، زنان خانه‌دار و به یک کلام انبوه مردم، راهی و فضایی برای گفت‌وگو درباره‌ی مشکلاتشان، راه حل‌هایشان و سازمان‌یابی‌شان باز می‌کنند.

قابلیت‌های پنهان خیزش‌های اخیر، هنوز به بار ننشسته است. هر تجمع اعتراضی، گرچه با گاز اشک‌آور و گلوله نیروهای سرکوب روبه‌روست، سنگ پایه‌های کشف درد یا دردهای مشترک هستند. در این میدان‌هاست که ضرورت هم‌بستگی با یک‌دیگر در عمل دریافت می‌شود. فضاهایی – گرچه در خیابان،

در میانه میدان و جنگ و گریز پیش رو - ایجاد می‌کنند که برای گفت‌وگو و تصمیم مشترک درباره‌ی سرنوشت و زندگی همگانی به کار می‌آیند... دستاوردهای پنهان تداوم خیزش‌های شهری و اعتراضات عمومی با مقیاس کمی قابل سنجش نیستند، گسترش آگاهی و تجربه‌ی مبارزه طبقاتی - اجتماعی در عمق هستی حاضران در صحنه‌ی نبرد نقش می‌بندد و ماندگار می‌شود.

ویژگی‌های منش‌نمای مجامع عمومی

برخی از ویژگی‌ها، توانایی‌ها و چالش‌های مجامع عمومی در زیر طبقه‌بندی شده‌اند؛ گرچه این ویژگی‌ها، تمامیت این اندام‌واره‌ی سازمان‌یابی کارگری و توده‌ای را بیان نمی‌کنند و نیاز به کارها و پژوهش‌هایی بیش از این وجود دارد:

پذیرفتن جمعی مسئولیت: هم‌اندیشی و تصمیم مشترک

مهم‌ترین ویژگی یک مجمع عمومی، پرورش و تقویت فرهنگ مبارزاتی با روحیه‌ای جمعی است. روند مباحثات، مشورت‌ها و تصمیم‌گیری جمعی، اگر در کوتاه‌مدت پاسخ‌گوی نیاز مبارزاتی روزمره است، در درازمدت نسلی از کارگران و کنش‌گران آگاه و با تجربه را پرورش می‌دهد که بر اهمیت هم‌بستگی و اقدام جمعی در مبارزه طبقاتی - اجتماعی و نیز هویت جمعی خویش واقف‌تر شده‌اند. این امر، بخشی کلیدی از روند بلوغ طبقاتی کارگران و شکل‌گیری یادمانه (حافظه) جمعی آنان در مبارزه‌ی طبقاتی ایران به شمار می‌رود. تک‌تک حاضران در مجامع عمومی این شانس را دارند که اهمیت دخالت در تصمیم‌گیری، نه فقط در سطح محل کار، بلکه در سطح کل جامعه را تجربه کنند و تصویری از راهی دیگر برای سازمان‌یابی خود، همکارانشان و در نهایت کل اجتماع به دست آورند. گذاری در زندگی واقعی و مبارزه روزمره، از بی‌حقی و بی‌قدرتی به سوی کشف قدرت جمعی در روند بسیج نیروها و تشکیل مجامع عمومی صورت می‌گیرد که از ده‌ها نوشته، خطابه یا توضیحات ادیبانه برای نیروهای حاضر در این تجربه موثرتر و ژرف‌تر است.

شکل‌گیری و تحقق «یک گروه اجتماعی»

روند بلوغ طبقاتی، دریافت هویت جمعی خویش، روند تبدیل «طبقه در خود به طبقه برای خود»، در پراتیک روزمره‌ی مجامع عمومی، یکی دیگر از اشکال تحقق خود را می‌یابد. انسان منفرد در محیط کار، در مجمع عمومی، خود را در یک گروه اجتماعی می‌بیند که برخلاف فضای فرهنگی سرمایه‌داری، نه فقط از کارگر بودن خود شرم ندارد، بلکه تعلق به این گروه اجتماعی و چنین همکاران پرشور و رزمنده را افتخار خود می‌داند. بیش از پیش روشن می‌شود که درد و سرنوشتی مشترک برای این گروه اجتماعی که طبقه‌ی

کارگر نامیده می‌شود، وجود دارد و برای غلبه بر این درد مشترک، تعلق و هم‌بستگی به این گروه اجتماعی ضرورتی تام دارد. گرچه در انبوه خبرها، امری عادی شده است، اما حتی پیام‌های هم‌بستگی کارگران و کنش‌گران از مراکز دیگر کارگری و اجتماعی، خود موجبی برای دل‌گرمی اعتصابیون و در عین حال، عاملی موثر برای روشن کردن صف‌بندی طبقاتی در کشاکش مبارزه‌ی روزمره است.

مخفی یا علنی: مسئله امنیت

نکته مثبت در زمینه‌ی امنیت این است که در مجامع عمومی، حداقل در روزهای جوش و خروش اعتراضات و اعتصابات، دستگاه امنیتی نمی‌تواند به سادگی مجموع کارگران یا شرکت‌کنندگان در تظاهرات یا اعتصاب را با پرونده‌سازی امنیتی روانه زندان کند. دستگیری «همه»ی کارگران و یا توده مردم، برای دستگاه امنیتی و سیاسی ایران مشکلاتی عدیده تولید می‌کند. بالاخره کسانی در این مملکت باید کار و ارزش تولید کنند! علاوه بر این، چنین دستگیری‌های فله‌ای، دستگیرشدگان را به این آگاهی تجربی می‌رساند که اتهام سایر فعالان سیاسی و اجتماعی نیز چنین بی‌پایه و ساختگی است.

این نقطه قوت، در عین حال نقطه ضعف و پاشنه آشیل مجامع عمومی نیز هست. در چنین مجامعی «سربازان گمنام امام زمان» و خبرچین‌هایشان، بی‌کار نمی‌نشینند. ارزیابی کیفی از توان فعالان، این که چه کسانی مورد اعتماد کارگران قرار دارند، پیشروان کارگری و یا اعتراضات شهری کیانند و آیا با این‌ها می‌شود توافقی در غیاب کارگران انجام داد؟ و اگر نه، در موج حمله حکومت در لیست افرادی تحت تعقیب قرار بگیرند و... از جمله اطلاعاتی است که درست در همین گفت‌وگوها و فعالیت‌های علنی میان معترضان و اعتصابیون در مجامع عمومی جمع‌آوری می‌شوند و برای ترفندهای سرکوب‌گرانه حکومت مورد استفاده قرار می‌گیرند.

روشن است که فعالان کارگری و جنبش‌های اجتماعی، آگاهانه چنین ریسک و خطری را پذیرفته‌اند. نکته‌ی مهم، اما این است که در مسائل امنیتی، می‌بایست تدابیری اندیشید که این خطر را تا حد امکان برای پیشروان آگاه جنبش، کاهش دهد. این ضرب‌المثل که «آب که از سر گذشت، چه یک وجب و چه صد وجب!» در مسائل امنیتی صحت ندارد. کنش‌گری که فقط «یک وجب»، آب از سرش گذشته باشد و دشمن در موردش اطلاعاتی ناقص به دست آورده باشد، احتمالاً می‌تواند در فرصت بعدی «سرش را از آب بیرون بیاورد»؛ اما اگر اطلاعات وسیعی از او به دست نیروهای سرکوب‌گر افتاده باشد، آنگاه «صد وجب» زیر آب دیگر به سادگی امکان‌گریز را برای این کنش‌گر باقی نمی‌گذارد. به همین دلیل، نگارنده، اساساً نگاه خوشی به کسانی ندارد که استدلال می‌کنند: «ما چیزی برای پنهان کردن نداریم!» و به سادگی اطلاعات مهمی را درباره خودشان و یا هم‌زمان نزدیکشان به این طرف و آن طرف اشاعه می‌دهند.

از مجمع تا شورا

در مجامع عمومی، با انتخاب مستقیم نمایندگان کارگري، راه برای سطوح ديگري از تشکل باز می‌شود. برخی نمایندگان تا برگزاری مجمع بعدی انتخاب می‌شوند و بسته به فضای مجمع از «هیئت منتخب مجمع عمومی» تا «شورای هماهنگی» و... خوانده شده‌اند. آن چه که قطعی است، ضرورت شکل مکمل و بعدی‌ای است که مجامع عمومی بین فاصله‌های زمانی برگزاری دو مجمع برای تداوم ارتباط و مبارزه‌شان نیاز دارند. مضمون فعالیت این نهاد یا نهادها از هیئت منتخب تا شورا، هنوز محل بحث است و نیاز به تدقیق واقعی دارد. گرچه این مجامع، نقطه اتکاء و آغازی برای جنبش شورایی می‌توانند باشند، با این حال، در جنبشی پرتحول و در حال شدن، اتکاء به یک شکل یا یک نام، الزاماً مضمون واحدی را در بسترهای زمانی متفاوت بیان نمی‌کند. مهم در مرحله فعلی، تثبیت نهادی برای مجامع عمومی است که کارگران و کنش‌گران اجتماعی، امکان تداوم تماس و سازمان‌دهی خود را پایدار داشته باشند.

شکل ایده‌آل؟

با وجود بالندگی این شکل از سازمان‌یابی کارگران و کنش‌گران اجتماعی، هم‌چون بسیاری از دستاوردهای جنبش کارگري و اجتماعی، گرایشی برای مطلق‌انگاری در اشکال سازمان‌یابی و به‌ویژه ایدئالیزه کردن مجامع عمومی با عناوینی نظیر مناسب‌ترین شکل مبارزه، یا مجامع عمومی به عنوان نوعی از کنش‌گري که شکست‌ناپذیر یا ضربه‌ناپذیر است و «امکان ندارد که فعالیتش را دستگیر کنند» ... در این میان دیده می‌شود. برای نقد چنین رویکردی با احکامی مطلق و همه‌شمول که به توضیح مجامع عمومی می‌پردازند؛ در گام نخست نیازی نیست به جزئیات پرداخته شود. کفایت چنین احکام مطلق با اولین نقیض خود روبه‌رو شوند و به سرعت در تناقض با جهان واقعی بیرونی قرار گیرند و در هم شکنند. کفایت «شکست‌ناپذیری» مجامع را پس از شکست احتمالی یک اعتصاب یا اعتراض به پرسش گرفت. یا تئوری «ضربه‌ناپذیر» بودن چنین مجامعی با اتکاء به احضار، دستگیری و زندان مکرر کنش‌گران یا نمایندگان برگزیده‌ی مجامع توسط دستگاه امنیتی رژیم سنجیده شود.

در گام بعدی، یک مشکل روش‌شناسانه‌ی دیگر را نیز در چنین احکام خشک‌اندیشانه و مطلق‌گرایی می‌توان دید: تمرکز بر روی شکل سازمان‌دهی که عناصر کلیدی و مهم‌تری را نادیده می‌گیرند:

یک - مضمون و ماهیت سیاسی آن: مجامع عمومی، الزاماً چپ نیستند، حتی می‌توانند در تجربه‌ها و لحظات سیاسی و تاریخی معینی، ابزاری ارتجاعی برای سرکوب‌گري فاشیستی یا دولتی تبدیل شوند. برای دستیابی به مضمون سیاسی چپ و سوسیالیستی، هم‌چون هر ارگان توده‌ای دیگر، بایستی درون آن

مبارزه‌ی طبقاتی در عرصه‌ی صنفی، سیاسی و نظری را علیه هژمونی‌طلبان مرتجع یا دست راستی به پیش برد. (برای توضیح بیش‌تر به سرفصل بعدی مراجعه شود).

دو - ارتباط این شکل بر بستر تاریخی مشخص و سطح معین مبارزه‌ی طبقاتی و

اجتماعی: تبدیل یک شکل از سازمان‌یابی کارگری و توده‌ای به شکل ایده‌آل و نهایی و رد اشکالی که پیش از این یا به موازات آن یا در آینده بنا به ابتکارات درون مبارزه‌ی طبقاتی آفریده می‌شوند، ریشه در تفکری دارد که گویا مبارزه طبقاتی از مسیری مُقَدَّر، با طرحی از پیش تعیین‌شده بایستی عبور داده شود. آنان که در این مسیر هستند، از «ما» هستند و آنان که راه‌های دیگری را می‌آزمایند، «آنها» هستند. از این طریق، به یک هویت‌سازی بر مبنای شکل سازمان‌یابی، برای خویشتن دست می‌زنند.

تجربه‌ی سالیان دراز مبارزه طبقاتی نشان می‌دهد که عملاً در پیچ و خم‌ها و فراز و نشیب‌های مبارزه‌ی طبقاتی - اجتماعی، اشکال مختلفی آفریده می‌شوند یا اشکال کهن با مضمونی نوین به کار پیشبرد مبارزه‌ی طبقاتی می‌آیند. نسخه‌ی از پیش آماده‌ای برای پیشبرد مشخص مبارزه‌ی طبقاتی وجود ندارد. ستاره‌ی راهنما و قطب‌نمای مبارزان و کنش‌گران، دیدن ارتباط زنده و مشخص مبارزه‌ی طبقاتی، میزان بلوغ طبقاتی نیروهای درگیر، و تشخیص مراکز و کانون‌های اصلی مبارزه‌ی طبقاتی است که ساختارهای معینی را برای سازمان‌یابی و سازمان‌دهی مبارزه‌ی طبقاتی پیش رو می‌گذارند و یا امکان‌پذیر می‌سازند.

و سه - نیز ندیدن اشکال دیگر سازمان‌دهی و سازمان‌یابی که بنا به نیاز و خودویژگی‌های

طبقه‌ی کارگر و کنش‌گران اجتماعی در مناطق و یا واحدهای کاری مختلف آفریده می‌شوند. این نقیصه در بالا نیز به صورت تلویحی اشاره شد. با این حال، جنگ فرسایشی و گاه اسکولاستیک درباره‌ی ترجیح این یا آن شکل از مبارزه، و تمام توان را معطوف به متقاعدکردن کنش‌گران دیگر و طبقه‌ی کارگر برای پذیرفتن این نسخه‌پیچی تشکیلاتی و رد راه‌های دیگر، که در مراکز دیگر شکل گرفته‌اند و امکان دوام و مقاومت در برابر کارفرما و دولت داشته‌اند، به جز هویت‌سازی کاذب، اتلاف نیرو و خسته کردن خود و بستن راه‌های شکوفایی خودسازمان‌گری کارگری و توده‌ای نیست. در امر سازمان‌دهی، یک چیز مهم است: باید بتواند امر مبارزه‌ی طبقاتی را پیش ببرد، نه این که آن را در باتلاق بحث‌های سوفسطایی غرق سازد!

این به معنای آن نیست که اشکال معینی از سازمان‌دهی، در درازمدت مناسب‌ترند. مهم رویکردی است که به جای ایجاد آلترناتیو ایجابی، تمام تلاش خود را در نفی و انکار تلاش‌های طبقه‌ی کارگر و کنش‌گران اجتماعی می‌کنند که توانسته‌اند نوعی و سطحی از سازمان‌یابی را دست یابند، اما با فرمول و نسخه‌ی مطلوب برخی دیگر از فعالان سازگار نیست.

آیا مجامع عمومی الزاماً «چپ» هستند؟

مجامع عمومی کارگری و جنبش‌های اجتماعی، با توجه به زمینه‌ی مادی و عینی نیازهایی که منجر به شکل‌گیری آن‌ها شده‌اند، بستر و پشتیبان خواست طبقات تحت ستم و پایینی، ایده‌های عدالت‌جویانه و نهایتاً چپ و سوسیالیستی هستند. این اما به آن معنا نیست که نیروهای طبقاتی دیگر، کارفرمایان، دولت، سیاست‌های ارتجاعی و اپوزیسیون دست راستی، نمی‌توانند راهی به چنین مجامعی بیابند. تجربه‌ی عملی مثلاً در هفت‌تپه یا گروه ملی صنعت فولاد، نشان می‌دهد که بدون هوشیاری و کار فعال کارگران آگاه و مستقل، این ترفندها به مضمون کار و مبارزه‌ی کارگران صدمات خطرناکی وارد می‌کنند.

یک نمونه از ترفندهای مدیریت و کارفرما را کارگران گروه ملی صنعتی فولاد گزارش می‌کنند که روابط عمومی مدیریت شرکت در اطلاعیه‌ای ضمن برشمردن مطالبات طرح‌شده در پلاکاردهای تجمع کارگران — افزایش حقوق و دستمزد و ارتقاء سطح معیشت کارکنان، تامین مواد اولیه و افزایش تولید، تامین قطعات و تجهیزات مورد نیاز خطوط تولیدی، پرداخت حق بدی آب و هوا — به «وعده»های دیگری پرداخته و از شکل‌گیری و یا انتخاب «کارگروهی متشکل از ده نفر از پرسنل منتخب» خبر می‌دهد. این کارگروه به عنوان جمع منتخب مدیریت کاری جز انحراف خواسته‌ها و نهایتاً چندپاره کردن حرکت کارگران ندارد. کارگران فولاد در اطلاعیه خود از حریم فعالیت مستقلشان دفاع می‌کنند و در پاسخ این حرکت کارفرما می‌نویسند: «اجازه نمی‌دهیم که کسی اعتراض ما را به سمت و سویی دیگر و به دنبال این جناح و آن جناح و دار و دسته‌های مختلفی که فقط در اندیشه‌ی منافع خود هستند بکشاند... ما در قالب مجمع عمومی و با اراده‌ی جمعی خود تصمیم می‌گیریم و شورای اسلامی و یا هر شکل دیگری از نماینده‌تراشی‌هایی از این دست را هرگز نمی‌پذیریم.» [۱۷]

تلاش جناح‌های مختلف حکومتی و به‌ویژه جناح «مستضعف» نمای آن برای نفوذ در اعتراضات، مهار و به انحراف کشیدن آن‌ها، در حرکات و اعتراضات مختلف از جمله موارد بالا و نیز جنبش معلمان یا بازنشستگان، دانشجویی و... دیده و گزارش شده است. برای هژمونی گفتمان سوسیالیستی و چپ باید در هر نهاد و جمع به صورت فعال کوشید و کار روشن‌گرانه انجام داد. دفاع پیگیر از منافع کارگران و زحمت‌کشان، تداوم کاری و تلاش برای دسترسی به پیروزی در مبارزات روزمره، سنگ بنای اعتماد متقابل پیشروان، فعالان و بدنه در جنبش طبقه‌ی کارگر و سایر جنبش‌های اجتماعی است. هیچ دستاوردی بدون تلاش و پراتیک مشخص و هدفمند حاصل نمی‌شود.

جمع‌بندی

خیزش دی ماه ۱۳۹۶، نقطه عطفی در مبارزه طبقاتی - اجتماعی ایران بود که تاکنون با اُفت و خیزهای بسیار و سرکوب خونین حکومت به مسیر جدید خود ادامه داده است. از این مقطع تاکنون، بحران‌های قانونی و دولتی، از سیکل معیوب هشت ساله‌ای که پتانسیل اعتراضی توده‌ها را به درون بافت‌های حکومتی نظیر اصلاح‌طلبان یا اصول‌گرایان منحرف می‌کرد؛ به حاشیه رانده شده است. مرکز حادثه و مبارزات طبقه‌ی کارگر و اقشار پایینی اجتماع، رودررویی با مجموع سیستمی است که منشاء تمام این مصائب و مشکلات هستند. خیزش‌های دی ۱۳۹۶، سپس آبان ۱۳۹۸ و اردیبهشت - خرداد ۱۴۰۱ به همراه تداوم پرفراز و نشیب جنبش‌های اعتراضی و اعتصابی، نشان از حرکت در دوران انقلابی‌ای دارد که در جامعه در حال جوشش است، سمت و سوی تثبیت‌شده و یا نهایی پیدا نکرده است ولی آرام نیز نمی‌گیرد و سرنوشت نبرد نهایی، پیشروی یا شکست نیز نامعلوم است. در این دوره، جنبش‌ها بیش از پیش، نیاز به سازمان‌دهی بهتر و کارآمد دارند. تجربه‌ی دوره اخیر، نشان زنده‌ای از پیوند پراتیک و تئوری در همین دوره‌ی سیاسی است. تئوری سازمان‌دهی، اینک از سرچشمه پراتیک مشخص در کارخانه‌ها، محلات، شهرها و اجتماعات مختلف می‌نوشد و سیراب می‌شود.

به طور مشخص‌تر، توازن و پیوند اندام‌واره‌ی این پراتیک سازمان‌گر با تئوری ناظر بر چنین پراتیکی، غیر قابل چشم‌پوشی است. کنش‌گران جنبش کنونی که تاکید بر تعیین‌کنندگی فعالیت‌های نظری و پژوهشی دارند نیز بایستی توجه داشته باشند که اعصار کهنی که «یک اندیشمند» هم پزشک، هم ستاره‌شناس و هم فیلسوف بود، گذشته است. برای دستیابی به تئوری انقلابی و تعیین استراتژی و تاکتیک رهایی‌بخش نیز نیاز به سازمان‌دهی جمعی در این زمینه ضروری است.

برای جلوگیری از طولانی‌شدن این نوشته، از ذکر تنوع بسترهای مختلفی که گردهمایی و مجامع عمومی، سنگ بنای اولیه شکل‌گیری نهادهای مختلفی را به وجود آورده و می‌آورد، خودداری می‌شود. این تجربیات نشان می‌دهند که:

یک - مجامع و گردهمایی‌ها، فقط نبایستی در فعالیت کارگری مورد توجه قرار بگیرند، بلکه در مبارزات شهری، در سازمان‌یابی جنبش‌های دهقانی یا خلق‌ها، یا در شکل‌گیری نهادهای دانشجویی و دانش‌آموزی و... نیازهای کلیدی و اولیه سازمان‌یابی را پاسخ می‌دهند. اکتفا و یا محدود کردن آن، فقط به بستر یا بسترهای معین، ندیدن توانایی واقعی مجامع و گردهمایی‌های کارگری و مردمی در اعلام و هستی‌یابی مستقیم قدرت خود در برابر قدرت حاکم و سرمایه‌داران است.

دو - اهمیت سازمانی مجامع و گردهمایی‌های کارگری - مردمی امری مهم ولی ثانویه است! مهم‌ترین دستاورد چنین اجتماعاتی، تبادل نظر، شکل‌گیری تجربه و آگاهی جمعی، زنده شدن دوباره‌ی اعتماد جمعی بین کارگران، مردم یک محله یا شهر و یا فعالان یک جنبش معین اجتماعی است. از این طریق، حتی با سرکوب کوتاه‌مدت رژیم، این بذر آگاهی و اعتماد، در حافظه‌ی جمعی و مبارزاتی حاضران در این تجربه‌ی مشترک ثبت می‌شود و ماندگاری‌ای بیش از یک اعتراض لحظه‌ای یا حتی چند روزه پیدا می‌کند.

سه - فرایند بعد از تشکیل مجامع و گردهمایی‌ها و اجتماعات، نشان می‌دهد که بسته به شرایط معین شورا، هیئت پیگیری، کانون، سندیکا و... یا شکلی که تاکنون پیش‌بینی نشده است برای تداوم کار و مبارزه به وجود می‌آید. این فرایند، از طریق ترجیح ملانقطی یا سوفسطایی و دامن زدن به ترجیح «این یا آن شکل» سازمان‌دهی بعدی مبارزه، منطبق با زندگی واقعی مبارزه اجتماعی - طبقاتی نیست. تجربه و ترجیح یک شکل یا اشکالی از سازمان‌یابی درازمدت، به معنای این نیست که در همه‌ی زمان‌ها و همه‌ی مکان‌ها، همان اشکال بایستی به کار بسته شوند. تاکید خشک‌اندیشانه به اشکال معین سازمان‌یابی، بدون در نظر گرفتن پویایی مبارزه‌ی طبقاتی، ترمزی برای شکوفایی ابتکارات و باروری سازمانی جنبش‌های کارگری و اجتماعی و مبارزه تهنی‌دستان شهر و روستا می‌شود.

یادداشت‌ها

- [۱]. [نوزایی اندام‌واره‌های اقتدار توده‌ای؛ نگاهی به تجربه‌ی کمیته‌های محلات، ادارات، کارخانه‌ها و اعتصابات](#)، همایون ایوانی، نقد، ۰۴.۰۷.۲۰۲۱
- [۲]. [اعتصاب اخیر کارگران برای مطالبات معیشتی است یا جرقه‌ای برای تغییرات بنیادین؟](#)، پروین محمدی، فعال کارگری در گفت‌وگو با مریم فومنی، خبرنامه گویا، ۰۵.۰۷.۲۰۲۱
- [۳]. [انجمن‌های صنفی کارگری](#)، وزارت تعاون، کار و رفاه اجتماعی،
- [۴]. نشریه کار، شماره یک؛ ۱۹ اسفند ۱۳۵۷.
- [۵]. نشریه کار، شماره ویژه، شماره ۳، در مورد ترور رفقا، توماج، مختوم، جرجانی و واحدی، ۶ اسفند ۱۳۵۸.
- [۶]. [شوراهای کارگری و دهقانی در ایران، شهرزاد آزاد \(والنتین مقدم\)](#)، ترجمه‌ی عطا رشیدیانی، نقد اقتصاد سیاسی، ۲۶.۱۰.۲۰۲۱
- [۷]. [غبار زدایی از دروغ‌ها و اتهامات عوامل رژیم علیه جنبش دموکراتیک و انقلابی خلق ترکمن و توجیه جنگ تحمیلی گنبد](#)، عباس هاشمی، شبنامه، ۵ سپتامبر ۲۰۲۱
- [۸]. عباس هاشمی، همان.
- [۹]. [بیانات در دیدار کارگران](#)، صفحه‌ی رسمی علی خامنه‌ای، ۱۹ اردیبهشت ۱۴۰۱.

[۱۰]. [اعتصاب کارگران نفت در سال ۵۷ و زمینه های آن](#)، محمد مزرعه کار، راه کارگر، ۲ اسفند ۱۳۹۸.

[۱۱]. محمد مزرعه کار، همان.

[۱۲]. [روابط کار و دولت در صنعت نفت ایران ۱۳۵۸-۱۳۶۱](#)، پیمان جعفری، ترجمه عطا رشیدیانی، نقد اقتصاد سیاسی، ۲۳.۰۶.۲۰۲۱

[۱۳]. برگرفته و فشرده‌ای از گزارشات دریافتی از مجامع عمومی مختلف.

[۱۴]. تا رسیدن به مطالبات، اعتصاب در هفت‌تپه ادامه دارد، ۱۸ مهر ۱۴۰۰.

[۱۵]. ن. ک. [گفتگو با مژده ارسى: کنترل سیاسى مدرسه دست ما بود](#)، فلاخن شماره ۱۷۷، شکل‌گیری اولیه ساختارهای تماس معترضین دبیرستان‌های تهران پیش از قیام بهمن ۱۳۵۷ که بعدها به تشکیل گسترده و سراسری شوراهای دانش‌آموزی در مدارس و دانشگاه‌های کشور منتهی شد: «همان موقع، سال ۵۶، به محض این که حرکت‌های دانشجویی شروع شد روی ما هم خیلی اثرگذار بود ولی هنوز اعتراضات توده‌ای نشده بود. فقط حرکت‌های ضربتی بود و تمام می‌شد... ولی این‌ها که تعریف کردم در آغاز شکل‌گیری حرکت‌های دانش‌آموزی توی خیابان‌ها و تعطیل مدارس بود که هنوز هیچ خبری از رفتن شاه نبود. در واقع اگر نگاه کنی به این، این شورا نیست. چون هیچ انتخاباتی صورت نگرفته بلکه به مفهوم واقعی کلمه از کف خیابان ارتباط‌ها شکل گرفت که بعداً من فکر می‌کردم این‌ها در واقع به نوعی همان کمیته‌های اعتصاب بودند. ولی این زمینه‌ای شد که همان بچه‌هایی که در کمیته‌های اعتصاب خیلی فعال بودند، بعداً نماینده‌های شورا شدند....»

– حالا چرا شما را انتخاب کردند؟

خب ما و بچه‌های مدارس دیگر توی خیابان بودیم. من را انتخاب کردند چون از روی قیافه می‌دیدند که این مدام هست و فعال است. پرسیدند از کدام مدرسه‌ای؟ گفتم از «ورجاوند»، [در تظاهرات] گفتند این نماینده‌ی مدرسه‌ی «ورجاوند». این طور هم‌دیگر را پیدا کردیم...» ص ۶

[۱۶]. مقایسه کنید با نظر دیوید هاروی، حق شهر، ترجمه آوا مقدسی، فصل نامه‌ی سامان نو، شماره ۱۳ و ۱۴، پاییز و زمستان ۱۳۸۹. «حتی تصور این که شهر ممکن است در قالب یک واحد سیاسی جمعی مکانی که از آن ممکن است جنبش‌های اجتماعی پیشرو نشأت بگیرد عمل کند غیرمحمول به نظر می‌رسد. البته جنبش‌های اجتماعی شهری وجود دارند که سعی می‌کنند بر این انزوا غلبه کرده و شهر را به گونه‌ای متفاوت از آنچه توسعه‌دهندگان و سازندگان ارائه کرده‌اند و مورد حمایت سرمایه شرکتی و بخش مالی و دستگاه سیاسی محلی با گرایش اقتصادی قرار دارد بازسازی کنند.»

[۱۷]. از اطلاعیه و گزارش منتشرشده در رسانه‌های اجتماعی در ۲۴ بهمن ماه ۱۴۰۱.

<https://wp.me/p9vUft-31i>: لینک مقاله در سایت «نقد»



خاستگاه‌های جنگ، نقش ناتو و آینده‌ی سناریوها در اوکراین میزگردی با حضور اتین بالیبار، سیلویا فدریچی و میشل لووی

۲۸ ژوئن ۲۰۲۲

مارچلو موستو

ترجمه‌ی: بهرام صفایی

جنگ در اوکراین چهار ماه قبل آغاز شد. بنا به اعلام دفتر کمیسر عالی حقوق بشر سازمان ملل، جنگ تا همین حالا به مرگ بیش از ۴۵۰۰ غیرنظامی انجامیده و حدود پنج میلیون نفر را از خانه‌هایشان بیرون رانده و تبدیل به پناهجو کرده است. این شمار شامل مرگ نظامیان — دست کم ده هزار اوکراینی احتمالاً شماری بیش‌تر در سمت روسیه — و چندین میلیون نفری نیست که درون اوکراین آواره شده‌اند. تهاجم به اوکراین منجر به نابودی پُردامنه‌ی شهرها و زیرساخت‌های غیرنظامی شده که بازسازی‌شان نسل‌ها به درازا می‌کشد، و هم‌چنین جنایات جنگی چشم‌گیر، همانند مواردی که در خلال محاصره‌ی ماریوپل به دست سربازان روسیه رخ داد.

با هدف مرور رخدادها از هنگام آغاز جنگ، تأمل پیرامون نقش ناتو، و بازبینی سناریوهای محتمل در آینده، میزگردی برگزار کردم با سه پژوهشگر مشهور در سطح بین‌الملل از سنت مارکیستی: اتین بالیبار، صاحب کرسی سالانه‌ی فلسفه‌ی معاصر اروپایی در دانشگاه کینگستون (لندن، بریتانیا)، سیلویا فدریچی، استاد بازنشسته‌ی فلسفه‌ی سیاسی در دانشگاه هوفسترا (همپستد، ایالات متحد)، و میشل لووی، پژوهشگر ارشد بازنشسته‌ی مرکز ملی پژوهش علمی (پاریس، فرانسه). بحثی که خلاصه‌ی آن در ادامه می‌آید حاصل گفت‌وگوهای پرشماری است که در چند هفته‌ی گذشته از طریق ایمیل و تماس تلفنی داشتیم.

مارچلو موستو (م. م.): تهاجم روسیه به اوکراین سببیت جنگ را بار دیگر به اروپا آورد و جهان را با تنگنای چندوچون واکنش به حمله به اوکراین رودررو کرد.

میشل لووی (م. ل.): تا زمانی که پوتین می‌خواست از اقلیت‌های روس‌زبان منطقه‌ی دونتسک حفاظت کند، نوعی عقلانیت در خط‌مشی‌هایش وجود داشت. درباره‌ی مخالفتش با گسترش ناتو به اروپای شرقی هم همین را می‌شد گفت. با این حال، این تهاجم سبوعانه به اوکراین، با دنباله‌ی بمباران شهرها و قربانی شدن هزاران غیرنظامی، از جمله سالمندان و کودکان، هیچ توجیهی ندارد.

اتین بالیبار (ا. ب.): جنگ پیش روی ما جنگی است «تمام‌عیار». جنگی است توأم با ویرانی و دهشت که ارتش قدرت‌مندتر کشور همسایه راه انداخته است؛ همسایه‌ای که حکومتش می‌خواهد آن را در حکم ماجراجویی‌ای امپریالیستی بدون هیچ پیامدی به کار بگیرد. الزام فوری و بلافصل این است که باید از مقاومت اوکراینی‌ها دفاع کرد، و اوکراینی‌ها باید بدانند که با عمل، و نه صرفاً با احساسات، از آن‌ها حمایت می‌شد. چه اعمالی؟ بحث‌های تاکتیکی این‌جاست که آغاز می‌شود، محاسبه‌ی کارآمدی و مخاطرات «دفاع» و «حمله». با این حال، به هیچ وجه نباید دست روی دست گذاشت.

م. م.: در کنار مقاومت مشروع اوکراینی‌ها، مسئله به همان اندازه مهم این است که اروپا چه‌طور می‌تواند از دیده شدن به چشم یکی از بازیگران جنگ احتراز کند و تا نهایت ممکن به ابتکارات دیپلماتیک برای پایان دادن به تعارض نظامی یاری برساند. بنابراین خواسته‌ی بخشی چشم‌گیر از افکار عمومی — به‌رغم لفاظی‌های ستیزه‌جویانه‌ی سه ماه گذشته — این است که اروپا نباید در جنگ نقشی داشته باشد. اولین نکته اجتناب از رنج بیش‌تر مردم است. چون این خطر وجود دارد که ملتی که همین حالا به دست ارتش روسیه کشته می‌شود، به اردوگاه نظامی‌ای بدل شود که از ناتو سلاح می‌گیرد و به جای کسانی در واشنگتن پا به جنگ بگذارد که به تضعیف دائمی روسیه و وابستگی اقتصادی و نظامی بیش‌تر اروپا به ایالات متحد

امید دارند. اگر قرار به چنین رخدادهایی باشد، جنگ از مرزهای دفاع تمام‌عیار و مشروع از حاکمیت اوکراین فراتر می‌رود. آن‌ها که از همان ابتدا ماریپیچ خطرناک جنگی را تقییح کردند که به ارسال سلاح‌های سنگین به اوکراین می‌انجامد، بی‌شک از خشونت هرروزه در آن‌جا غافل نیستند و نمی‌خواهند مردم اوکراین را با قوای نظامی روسیه تنها بگذارند. «عدم‌تعهد» به معنای بی‌طرفی یا وسط‌بازی نیست، چنان که چندین کاریکاتور سودمند نشان داده‌اند. مسئله نه بر سر پاسیفیسم انتزاعی در حکم اصل راهبر، بلکه بر سر بدیل دیپلماتیک مشخص است. این کار به معنای سنجیدن هر عمل یا بیانی‌ای براساس نقش آن در نزدیک شدن به هدف اصلی در شرایط جاری است، یعنی آغاز مذاکراتی قابل‌قبول برای احیای صلح.

سیلویا فدریچی (س. ف.): هیچ تنگنایی در کار نیست. جنگ روسیه علیه اوکراین را باید محکوم کرد. هیچ توجیهی نمی‌توان آورد برای ویران کردن شهرها، کشتار مردم بی‌گناه و دهشتی که هزاران نفر وادار به زندگی در آن می‌شوند. این بسیار مهم‌تر از نقض حاکمیت ملی با این یورش نظامی است. با این حال، من موافقم که باید بسیاری تحرکات ایالات متحد و ناتو را محکوم کرد که در تحریک به جنگ نقش ایفا کردند، و همچنین تصمیم ایالات متحد و اتحادیه‌ی اروپا برای ارسال سلاح به اوکراین، که جنگ را برای مدت نامعلومی به درازا خواهد کشاند. با ارسال سلاح باید مخالفتی ویژه داشت، چرا که تهاجم روسیه را می‌شد متوقف کرد اگر ایالات متحد به روسیه تضمین می‌داد که ناتو تا کنار مرزهایش گسترش نمی‌یابد.

م. م.: از هنگام آغاز جنگ، یکی از مهم‌ترین موضوعات بحث درباره‌ی نوع کمکی بوده که باید به اوکراینی‌ها برای دفاع از خود در برابر حمله‌ی روسیه ارائه شود، اما بدون پدید آوردن شرایطی که به ویرانی هر چه بیش‌تر در اوکراین و گسترش درگیری‌ها در سطح بین‌المللی بینجامد. از جمله موضوعات بحث‌انگیز ماه‌های اخیر درخواست زلنسکی برای برقراری منطقه‌ی پرواز ممنوع بر فراز اوکراین، سطح تحریم‌ها علیه روسیه و، مهم‌تر از آن، کفایت ارسال سلاح برای حکومت اوکراین بوده است. به نظر شما، تصمیماتی که باید برای کسب اطمینان از کم‌ترین شمار ممکن قربانیان در اوکراین و ممانعت از اوج‌گیری آن در آینده اتخاذ شود چیست؟

م. ل.: می‌توان انتقادات بسیاری درباره‌ی اوکراین حال حاضر داشت: فقدان دموکراسی، ستم بر اقلیت روس‌زبان، «غرب‌گرایی»، و بسیاری موارد دیگر. اما نمی‌توان حق مردم اوکراین را برای دفاع از خود در برابر تهاجم روسیه به سرزمین‌شان، آن هم با این تجاوز سبوعانه و جنایتکارانه به حق ملت‌ها به تعیین سرنوشت، انکار کرد.

۱. ب.: به باور من، جنگ اوکراینی‌ها علیه تهاجم روسیه، به دقیق‌ترین معنای کلمه، «جنگی مشروع» است. کاملاً آگاهم که این مقوله‌ای پرسش‌برانگیز است، و تاریخ بلند آن در غرب عاری از دست‌کاری و تزویر یا توهّمات مهلک نبوده است، اما هیچ واژه‌ی مناسب دیگری سراغ ندارم. بنابراین، از این واژه استفاده می‌کنم، هرچند باید خاطرنشان کنم که جنگ «مشروع» جنگی است که در آن تشخیص مشروعیت آنانی که از خود در برابر تهاجم دفاع می‌کنند — معیار حقوق بین‌الملل — کافی نیست، بلکه لازم است طرف مدافعان را هم گرفت. و این جنگی است که حتی کسانی مانند من، که برایشان همه‌ی جنگ‌ها — یا همه‌ی جنگ‌های امروز، در شرایط امروز جهان — ناپذیرفتنی و فاجعه‌بار است، هیچ امکانی برای انفعال ندارند. چرا که پیامد انفعال بدتر است. بنابراین بی‌هیچ اشتیاقی گزینه‌ی ضدیت با پوتین را انتخاب می‌کنم.

م. م.: حال‌وهوای این ملاحظات را درک می‌کنم، اما می‌خواهم تمرکز بیش‌تری بر نیاز به جلوگیری از جنگی عمومی و به این ترتیب بر نیاز فوری به رسیدن به پیمان صلح داشته باشم. هر قدر جنگ بیش‌تر به طول بینجامد، مخاطرات گسترش بیش‌تر دامنه‌ی جنگ افزایش می‌یابد. هیچ‌کس به رو برگرداندن و نادیده گرفتن رخدادها در اوکراین فکر نمی‌کند. اما باید دریابیم که وقتی بحث قدرتی هسته‌ای نظیر روسیه در میان است که هیچ جنبش صلح‌طلب قابل‌ملاحظه‌ای در آن فعال نیست، توهّم است اگر گمان کنیم که می‌توان در جنگ علیه پوتین «پیروز شد».

۱. ب.: من به‌شدت از تشدید تحرکات نظامی — از جمله استفاده از سلاح هسته‌ای — می‌ترسم. این مسئله‌ای هولناک است و آشکارا هنوز گزینه‌ای روی میز به‌شمار می‌آید اما حرفی از پاسیفیسم در میان نیست. نیاز فوری کمک به اوکراینی‌ها برای مقاومت است. بگذارید دوباره نرویم سراغ بحث «عدم‌مداخله». هرچند اتحادیه‌ی اروپا همین حالا هم پایش به جنگ باز شده. ولو اتحادیه‌ی اروپا سرباز روانه نکند، سلاح می‌فرستد — و به گمانم کار درستی هم می‌کند. این شکلی از مداخله است.

م. م.: در ۹ مه، دولت بایدن قانون ارسال کمک برای دفاع از دموکراسی در اوکراین ۲۰۲۲ را پذیرفت؛ بسته‌ای شامل بیش از چهل میلیارد دلار کمک نظامی و مالی به اوکراین. حجم عظیمی است که باید کمک‌های کشورهای گوناگون اتحادیه‌ی اروپا را هم به آن افزود. به نظر می‌آید این کمک برای تأمین بودجه‌ی جنگی درازدامن تعبیه شده است. خود بایدن در ۱۵ ژوئن به این گمانه‌زنی دامن زد، هنگامی که اعلام کرد ایالات متحد کمک نظامی‌ای بالغ بر یک میلیارد دلار خواهد فرستاد. تأمین روز به روز بزرگ‌تر ابزار جنگی از جانب ایالات متحد و ناتو، زلنسکی را تحریک کرد تا هم‌چنان از گفت‌وگوهای بسیار لازم با حکومت روسیه دوری کند. به‌علاوه، با توجه به آن‌که بسیاری از سلاح‌هایی که در جنگ‌های گذشته ارسال شده‌اند برای جنگ‌هایی دیگر با پایان‌بندی‌های متفاوت به کار رفته‌اند، این فکر معقول به نظر

می‌آید که مبدا این محموله‌ها برای کاری غیر از بیرون راندن نیروهای روسی از سرزمین اوکراین استفاده شوند.

س. ف.: به گمان من بهترین حرکت ایالات متحد و اتحادیه‌ی اروپا ارائه‌ی تضمین به روسیه است که اوکراین به ناتو نخواهد پیوست. این قول به هنگام فروپاشی دیوار برلین به میخائیل گورباچف داده شد، گرچه هرگز مکتوب نشد. متأسفانه، هیچ علاقه‌ای برای رسیدن به راه‌حل دیده نمی‌شود. بسیاری افراد در ساختار نظامی و سیاسی ایالات متحد سال‌هاست از تقابل با روسیه حمایت کرده‌اند و برایش آماده شده‌اند. و اکنون جنگ به‌آسانی به توجیهی برای افزایش شدید استخراج نفت و کنار گذاشتن نگرانی‌ها برای گرمایش جهانی بدل می‌شود. همین حالا هم بایدن از قول انتخاباتی‌اش برای توقف حفاری در زمین‌های امریکا پس نشسته است. ما نیز شاهد انتقال میلیاردها دلار — که می‌تواند برای بهبود زندگی هزاران امریکایی استفاده شود — به مجتمع صنعتی نظامی ایالات متحد هستیم، که البته برنده اصلی جنگ هم خواهد بود. صلح با تشدید درگیری حاصل نمی‌شود.

م. م.: بگذارید سراغ واکنش‌های چپ به تهاجم روسیه بپردازیم. برخی سازمان‌ها، گرچه اقلیتی کم‌شمارند، مرتکب اشتباه سیاسی بزرگی شده‌اند و از تقبیح صریح «عملیات نظامی ویژه»ی روسیه سر باز زده‌اند — اشتباهی که، از جمله، هرگونه محکوم کردن تهاجمات آینده‌ی ناتو یا دیگران را بی‌اعتبارتر جلوه خواهد داد. این کار بازتاب دیدگاه ایدئولوژیک کورانه‌ای است که نمی‌تواند سیاست را در چارچوبی جز رفتاری تک‌بعدی ببیند، انگار همه‌ی مسائل ژئوپولیتیک را باید صرفاً برحسب تلاش برای تضعیف ایالات متحد ارزیابی کرد. هم‌زمان، بسیاری افراد دیگر در چپ هم تسلیم این وسوسه شده‌اند که مستقیم یا غیرمستقیم یکی از طرف‌های تخاصم در جنگ باشند. شخصاً از مواضع بین‌الملل سوسیالیستی، سبزه‌ها در آلمان یا معدود نمایندگان مترقی حزب دموکرات در ایالات متحد شگفت‌زده نشدم — گرچه روی آوردن ناگهانی به نظامی‌گری از جانب افرادی که همان روز قبل داد صلح‌طلبی سر می‌دادند همواره گوش‌خراش و نابهنجار بوده است. من در عوض به یاد بسیاری از نیروهای به‌اصطلاح «رادیکال» چپ می‌افتم که در هفته‌های اخیر غرق در هیاهوی هواداران زلنسکی شده‌اند. باور دارم که نیروهای مترقی اگر با جنگ مخالفت نکنند، بخشی حیاتی از دلیل وجودی‌شان را از کف می‌دهند و دست‌آخر تسلیم ایدئولوژی اردوگاه‌های متقابل می‌شوند.

م. ل.: در ابتدا یادآوری می‌کنیم که یکی از «توجیهات» پوتین برای تهاجم به اوکراین استدلالی ضدکمونیستی بود. او در سخنرانی‌ای پیش از آغاز جنگ، در ۲۱ فوریه، گفت که اوکراین «کاملاً ساخته‌وپرداخته‌ی روسیه‌ی بلشویکی و کمونیستی بوده»، و لنین «مؤلف و معمار» این کشور است. پوتین

آمال خود را برای احیای «روسیه‌ی تاریخی» پیشابلسویکی — یعنی روسیه‌ی تزاری — از طریق الحاق اوکراین اعلام کرد.

ا. ب.: پوتین گفته که لنین سازشی مهلک با ناسیونالیسم اوکراینی داشت، و اگر چنین کاری نمی‌کرد اوکراین مستقلاً در کار نمی‌بود، چرا که سرزمین‌های اوکراینی در نگاه ساکنان بخشی از روسیه بوده است. این حرف در نهایت به اتخاذ موضعی در حمایت از استالین علیه لنین می‌انجامد. بی‌شک، من فکر می‌کنم در بحث معروف مسئله‌ی «ملیت‌ها» حق با لنین بود.

م. م.: لنین نوشت که گرچه ممکن است یک قدرت امپریالیست از مبارزه‌ی ملت‌ها برای رهایی خود از چنگ قدرت امپریالیست در راستای منافع خود سوءاستفاده کند، این مسئله نباید خط‌مشی چپ برای حمایت از حق ملت‌ها در تعیین سرنوشت را دگرگون کند. نیروهای مترقی همواره حامی این اصل بوده‌اند و از حق دولت‌های مجزا برای تثبیت مرزهای‌شان براساس تجلی اراده‌ی مردم دفاع کرده‌اند.

م. ل.: بی‌دلیل نیست که اکثریت چشم‌گیر احزاب چپ «رادیکال» جهان، حتی احزابی که بیش از همه در حسرت سوسیالیسم شوروی‌اند، نظیر احزاب کمونیست یونان و شیلی، تهاجم روسیه به اوکراین را محکوم کرده‌اند. متأسفانه، در امریکای لاتین، نیروهایی مهم از میان چپ، و حکومت‌هایی نظیر ونزوئلا، جانب پوتین را گرفته‌اند یا صرفاً موضعی «بی‌طرف» گرفته‌اند — از جمله لولا، رهبر حزب کارگران در برزیل. چپ باید از میان حق تعیین سرنوشت مردم — چنان که لنین مطرح کرد — یا حق امپراتوری‌ها برای تهاجم و تلاش برای اشغال سایر کشورها یکی را انتخاب کند. نمی‌توانی هر دو را داشته باشی، چرا که گزینه‌هایی ناسازگارند.

س. ف.: در ایالات متحد، سخن‌گویان جنبش‌های عدالت‌های اجتماعی و سازمان‌های فمینیستی نظیر کُد پینک (Code Pink) حمله‌ی روسیه را محکوم کرده‌اند. هرچند گفته‌اند که دفاع ایالات متحد و ناتو از دموکراسی کاملاً گزینشی است، چنان‌که کارنامه‌ی ناتو و ایالات متحد در افغانستان، یمن و عملیات‌های آفریکام [۱] در ساحل [۲] گواهی می‌دهد. و این فهرست را می‌توان ادامه داد. ریاکاری دفاع ایالات متحد از دموکراسی در اوکراین از این نظر هم آشکار است که متوجه سکوت حکومت ایالات متحد در برابر اشغال سبوعانه‌ی فلسطین به دست اسرائیل و نابودی مداوم زندگی فلسطینی‌ها باشیم. این را نیز باید خاطرنشان کرد که ایالات متحد وقتی درهای خود را به روی اوکراینی‌ها گشود که راه مهاجران امریکای لاتین را سد کرد، گرچه برای بسیاری افراد که از کشورهای‌شان گریخته‌اند، مسئله‌ی مرگ و زندگی است. بی‌شک مایه‌ی شرمساری چپ است که چپ رسمی — در رأس‌شان اوکازوی کورتز — از ارسال سلاح به اوکراین حمایت کرده است. هم‌چنین امیدوارم رسانه‌های رادیکال با کنجاوی بیش‌تر به حرف‌هایی بپردازند

که در سطح رسمی به خوردمان داده می‌شود. برای مثال، چرا بر اثر جنگ در اوکراین، «افریقا دست‌خوش گرسنگی می‌شود»؟ چه سیاست‌های بین‌المللی‌ای سبب شده کشورهای افریقایی به غلات اوکراین وابسته باشند؟ چرا شرکت‌های بین‌المللی بخش عظیمی از زمین‌های افریقا را در چنگ خود نگاه داشته‌اند و سبب شده‌اند بسیاری افراد از «تقلای جدید بر سر افریقا» [۳] صحبت کنند؟ می‌خواهم بار دیگر بپرسم: زندگی چه کسانی ارزشمند است؟ و چرا فقط برخی شکل‌های مرگ باعث برانگیختگی می‌شود؟

م. م.: به‌رغم حمایت فزاینده از ناتو در پی تهاجم روسیه به اوکراین — که آشکارا در درخواست رسمی فنلاند و سوئد برای عضویت در این سازمان دیده می‌شود — ضروری است نهایت تلاش‌مان را معطوف به اطمینان از این امر کنیم که افکار عمومی بزرگ‌ترین و تهاجمی‌ترین ماشین جنگی جهان (ناتو) را به چشم راه‌حلی برای معضلات امنیت جهانی نگاه نمی‌کند. در این داستان، ناتو بار دیگر خود را در مقام سازمانی خطرناک نشان می‌دهد؛ سازمانی که با انگیزه‌اش برای گسترش و سلطه‌ی تک‌قطبی، به دامن‌زدن به تنش‌هایی کمک می‌کند که به جنگ در جهان می‌انجامند. با این حال تناقضی در کار است. کمابیش چهار ماه پس از آغاز این جنگ، با اطمینان می‌توانیم بگوییم که پوتین نه‌فقط فهمیده راهبرد نظامی‌اش غلط از آب درآمده، بلکه دست‌آخر — حتی از منظر اجماع بین‌المللی — قدرتی به نام ناتو را تقویت کرده که می‌خواست عرصه‌ی نفوذش را محدود کند.

ا. ب.: من در زمره‌ی کسانی هستم که فکر می‌کنند ناتو باید در پایان جنگ سرد به همراه پیمان ورشو از میان برداشته می‌شد. با این حال، ناتو، علاوه بر کارکردهای بیرونی، چه‌بسا عمده‌تاً کارکرد انضباط‌بخشی، بگذریم از اهلی‌سازی، اردوگاه غرب را هم داشته است. همه‌ی این‌ها بی‌گمان با نوعی امپریالیسم پیوند دارند: ناتو بخشی از ابزاری است که تضمین می‌کند اروپا در معنای گسترده‌ی خود استقلال ژئوپولیتیک راستینی در برابر امپراتوری آمریکا نخواهد داشت. این یکی از دلایلی است که ناتو پس از جنگ سرد حفظ شد. و موافقم که این کار پیامدهایی فاجعه‌بار برای کل جهان داشته است. ناتو چندین دیکتاتوری در عرصه‌ی نفوذ خود را تحکیم کرده است. ناتو از هرگونه جنگ حمایت کرده یا نادیده‌شان گرفته، آن هم جنگ‌هایی که برخی‌شان تا حد کریه‌ی جنایتکارانه بوده‌اند و جنایت علیه بشریت به شمار می‌آمده‌اند. آن چه در حال حاضر بر اثر اقدامات روسیه در حال وقوع است نظرم را درباره‌ی ناتو تغییر نمی‌دهد.

م. ل.: ناتو سازمانی امپریالیستی تحت سلطه‌ی ایالات متحد است و مسئول بی‌شمار تهاجم نظامی به شمار می‌آید. نابودی این هیولای سیاسی — نظامی، که مخلوق جنگ سرد است، نیازی بنیادی برای دموکراسی است. تضعیف ناتو در سال‌های اخیر سبب شد مکرون، رئیس‌جمهور نولیب‌رال فرانسه، در ۲۰۱۹ اعلام کند که این پیمان دچار «مرگ مغزی» شده است. متأسفانه، تهاجم جنایت‌بار روسیه به اوکراین جان

تازه‌ای به ناتو دمیده است. چندین کشور بی‌طرف — نظیر سوئد و فنلاند — اکنون تصمیم به عضویت در ناتو دارند. نیروهای نظامی ایالات متحد در شماری عظیم در اروپا مستقر می‌شوند. آلمان، که دو سال قبل به‌رغم فشار بی‌رحمانه‌ی ترامپ حاضر نشد بودجه‌ی نظامی‌اش را افزایش دهد، اخیراً تصمیم گرفته صدمیلیارد یورو صرف نوسازی تسلیحاتی کند. پوتین ناتو را از سقوط آرام و چه‌بسا نابودی نجات داد.

س. ف.: نگران‌کننده است که جنگ روسیه علیه اوکراین به نسیانی عظیم درباره‌ی توسعه‌طلبی ناتو و حمایتش سیاست‌های امپریالیستی اتحادیه‌ی اروپا و ایالات متحد انجامیده است. وقت آن است که کتاب *ارتش‌های سری ناتو (NATO's Secret Armies)* نوشته‌ی دنیل گنسر (Daniel Ganser) را دوباره بخوانیم و بمباران یوگسلاوی به‌دست ناتو، نقشش در عراق و پیشگامی‌اش در بمباران و تجزیه‌ی لیبی را به یاد آوریم — تازه این‌ها فقط معدودی از عملیات‌های اخیر ناتوست. نمونه‌های بی‌اعتنایی تمام‌عیار و ذاتی ناتو به دموکراسی بیش‌تر از آن است که بتوان برشمرد. به احتضار ناتو پیش از تهاجم روسیه به اوکراین باور ندارم. کاملاً برعکس. پیش‌روی ناتو به سوی اروپای شرقی و حضورش در افریقا عکس آن را نشان می‌دهد.

م. م.: این نسیان از قرار معلوم بر بسیاری از نیروهای چپ در دولت تأثیر گذاشته است. ائتلاف اکثریت پارلمانی در فنلاند اصول تاریخ خود را زیر پا گذاشته و اخیراً به پیوستن به ناتو رأی مثبت داده است. در اسپانیا، بخش بزرگی از پودموس اونیداس به جمع طیف سراسر پارلمان پیوسته و از ارسال سلاح برای ارتش اوکراین و افزایش چشم‌گیر بودجه‌ی نظامی حمایت می‌کند که هم‌زمان است با نشست ناتو در مادرید به تاریخ ۳۰-۲۹ ژوئن. اگر حزبی شجاعت مخالفت جدی با این سیاست‌ها را نداشته باشد، به گسترش نظامی‌گری در اروپا کمک خواهد کرد. این نوکرصفتی سیاسی پیش‌تر بارها دمار از روزگار احزاب چپ درآورده، از جمله پای صندوق رأی، به محض آن که وقتش برسد حاصل این اقدامات را خواهیم دید.

ا. ب.: بهترین کار برای اروپا این است که برای دفاع از قلمرو خود به‌قدر کفایت قدرت‌مند باشد، و برای این کار باید یک نظام امنیت بین‌المللی کارآمد وجود داشته باشد — به بیان دیگر، سازمان ملل باید به سیاقی دموکراتیک زیر و رو شود و از بند حق و تو اعضای دائمی شورای امنیت خلاص شود. اما هر قدر ناتو به‌عنوان نظامی امنیتی پیش برود، سازمان ملل بیش‌تر پس خواهد نشست. در کوزوو، لیبی و مهم‌تر از همه در عراق ۲۰۱۳، هدف ایالات متحد و ناتو در ابتدا تضعیف توانایی‌های سازمان ملل برای میانجی‌گری، تنظیم روابط و عدالت بین‌المللی بود.

م. م.: داستانی که از رسانه‌ها می‌شنویم یک‌سره متفاوت است؛ آن‌ها ناتو را تنها راه نجات از خشونت و بی‌ثباتی سیاسی معرفی می‌کنند. از سوی دیگر، روس‌هراسی هم سراسر اروپا را فراگرفته و شهروندان روسیه با خصومت و تبعیض مواجه می‌شوند.

ا. ب.: خطر چشم‌گیر — چه‌بسا خطر اصلی در زمینه‌ی آن‌چه کلازویتس «عامل اخلاقی» در جنگ خواند — به وسوسه برای تحریک افکار عمومی بازمی‌گردد که به‌درستی با اوکراینی‌ها هم‌دلی دارد، البته در پس نوعی روس‌هراسی، رسانه‌ها این احساسات را با حقایقی نصفه‌ونیمه درباره‌ی تاریخ روسیه و شوروی تغذیه می‌کنند و عمداً یا سهواً احساسات مردم روسیه را همان ایدئولوژی رژیم الیگارشیک حاکم جا می‌زنند. درخواست تحریم و بایکوت هنرمندان، و نهادهای فرهنگی و دانشگاهی‌ای که پیوندهای‌شان با رژیم و رهبرانش ثابت شده به جای خود. اما لکه‌دار کردن فرهنگ روسیه به‌خودی‌خود امری ناپسند است، اگر درست باشد که یکی از معدود بخت‌های فرار از فاجعه به افکار عمومی روسیه بازگردد.

م. م.: شماری از تحریم‌ها علیه افراد به‌ویژه تلخ و مخرب است. برخی افرادی که هرگز هیچ حمایتی از سیاست‌های حکومت روسیه نکرده‌اند صرفاً به این خاطر هدف تحریم قرار می‌گیرند که در روسیه متولد شده‌اند، فارغ از نظرشان درباره‌ی جنگ. این کارها آب به آسیاب پروپاگاندای ناسیونالیستی پوتین می‌ریزد و ممکن است شهروندان روسیه را پشت حکومتشان متحد کند.

ا. ب.: بی‌تعارف بگویم، شرم‌آور است که از شهروندان دیکتاتوری پلیسی‌ای مانند روسیه‌ی پوتین انتظار داشته باشیم اگر می‌خواهند در «کشورهای دموکراتیک» با روی خوش مواجه شوند حتماً باید «موضع بگیرند».

م. ل.: موافقم. روس‌هراسی را باید نفی کرد. این ایدئولوژی‌ای سرتاپا ارتجاعی است، درست مثل همه‌ی شکل‌های ناسیونالیسم شوونیستی. باید اضافه کنم که نکته‌ی مهم برای چپ جهانی این است که از مقاومت مردم اوکراین در برابر تهاجم روسیه حمایت کنند و هم‌چنین هم‌بستگی‌شان را با بسیاری از افراد، نشریات و سازمان‌ها در روسیه نشان دهند که مخالف جنگ جنایت‌بار پوتین در اوکراین هستند. این درباره‌ی گروه‌ها و احزاب سیاسی گوناگون در روسیه هم صادق است که ادعای چپ بودن دارند و اخیراً اعلامیه‌ای در محکومیت حمله به اوکراین منتشر کرده‌اند.

م. م.: بیایید در پایان درباره‌ی نظرتان پیرامون روند آتی جنگ و سناریوهای محتمل آتی صحبت کنیم.

ا. ب.: فقط و فقط می‌توان بی‌اندازه به تحولات آتی بدبین بود. شخصاً معتقدم بخت اجتناب از فاجعه بسیار کم‌رنگ است. دست کم سه دلیل برای این حرف دارم. اول، تشدید جنگ محتمل است، به‌ویژه اگر

مقاومت در برابر تهاجم بتواند ادامه داشته باشد؛ و جنگ دیگر در چارچوب «سلاح‌های متعارف» محصور نخواهد ماند — سلاح‌هایی که این روزها مرز چندان روشنی با «سلاح‌های کشتار جمعی» ندارند. دوم، اگر جنگ «نتیجه»ای داشته باشد در هر حالت چیزی جز فاجعه نخواهد بود. بی‌شک، فاجعه‌بار خواهد بود اگر پوتین با در هم شکستن مردم اوکراین به اهدافش برسد و به این ترتیب جسارت اقداماتی دیگر از همین دست را پیدا کند؛ یا هم‌چنین اگر مجبور شود جنگ را متوقف کند و عقب بنشیند؛ در این صورت شاهد بازگشت سیاست بلوک‌بندی شده‌ای خواهیم بود که جهان بار دیگر فلج خواهد شد. هر یک از این نتیجه‌ها فوران ناسیونالیسم و نفرتی را به بار می‌آورد که مدت‌ها دوام خواهد داشت. سوم، جنگ و پیامدهایش بسیج جهانی علیه فاجعه‌ی آب‌وهوایی را به عقب خواهد برد — در واقع بحران را تشدید خواهد کرد، و فراموش نکنیم که همین حالا هم زمان بسیار زیادی از دست داده‌ایم.

م. ل.: با این دغدغه‌ها موافقم، به‌ویژه در زمینه‌ی تأخیر در نبرد با تغییر اقلیم، که اکنون با رقابت تسلیحاتی کشورهای نگران از جنگ به حاشیه رانده می‌شود.

س. ف.: من هم بدبینم. ایالات متحد و کشورهای ناتو هیچ قصدی برای دادن اطمینان به روسیه در خصوص عدم‌پیش‌روی تا مرزهای روسیه ندارند. بنابراین، جنگ با پیامدهایی فاجعه‌بار برای اوکراین، روسیه و کشورهای دیگر ادامه خواهد داشت. نمی‌توانم هیچ سناریویی برای آینده جز گسترش وضعیت جنگ دائمی تصور کنم. این وضعیت همین حالا هم در بسیاری از بخش‌های جهان به واقعیت پیوسته و، بار دیگر، می‌بینیم که منابع بسیار لازم برای حمایت از بازتولید اجتماعی صرف اهداف ویران‌گر خواهد شد. سخت ناراحتم که می‌بینم هیچ جنبش عظیم فمینیستی‌ای نداریم که به خیابان بیاید، اعتصاب کند و مصمم باشد به تمام جنگ‌ها پایان ببخشد.

م. م.: من هم گمان می‌کنم جنگ به این زودی‌ها پایان نخواهد یافت. صلحی «ناقص» اما فوری بدون شک بهتر از خصومت‌های مداوم است، اما بسیاری از نیروهای حاضر در میدان در پی نتیجه‌ای دیگر هستند. هر زمان که رهبر دولتی اعلام می‌کند «تا زمان پیروزی پشت اوکراین خواهیم بود»، دورنمای مذاکرات کم‌رنگ‌تر می‌شود. با این حال فکر می‌کنم محتمل‌تر است که شاهد تداوم جنگ تا مدتی نامشخص خواهیم بود و سربازان روسیه باز هم با ارتش اوکراین خواهد جنگید که ناتو آن را تجهیز و حمایت می‌کند. چپ باید با تمام قوا در حمایت از راه‌حلی دیپلماتیک و علیه افزایش بودجه‌ی نظامی مبارزه کند، چرا که هزینه‌ی جنگ دست‌آخر بر دوش کارگران جهان خواهد بود و به بحران اقتصادی و اجتماعی شدیدتر خواهد انجامید. اگر چنین شود، احزاب پیروز همان‌هایی در جبهه‌ی راست افراطی خواهند بود که این روزها مهر خود را به سیاقی تهاجمی‌تر و ارتجاعی‌تر بر بحث‌های سیاسی اروپا می‌زنند.

ا. ب.: اگر بخواهم دورنماهای مثبتی مطرح کنم باید بگویم که لازم است هدف ما ترکیب‌بندی مجدد اروپا باشد، در راستای منافع روس‌ها و اوکراینی‌ها و خودمان، به ترتیبی که مسئله‌ی ملت‌ها و ملیت‌ها سراسر بازاندیشی شود. هدف بلندپروازانه‌تر ابداع و شکل دادن به اروپای بزرگ‌تر و چندزبانی و چندفرهنگی خواهد بود که پذیرای جهان باشد — در عوض نظامی کردن اتحادیه‌ی اروپا، هر قدر هم در کوتاه‌مدت ناگزیر به نظر بیاید. باید هدف‌مان را بر دوری از «نبرد تمدن‌ها» متمرکز کنیم، در غیر این صورت با زلزله مواجه خواهیم شد.

م. ل.: اگر بخواهم هدف ایجابی بلندپروازانه‌تری پیشنهاد کنم، می‌گویم باید اروپایی دیگر و روسیه‌ای دیگر تصور کنیم، عاری از الیگارشی‌های سرمایه‌دار انگل‌صفتشان. ژورس می‌گفت «سرمایه‌داری جنگ به بار می‌آورد، همان‌طور که ابرها طوفان به بار می‌آورند.» این حرف بیش از هر زمان دیگری در گوش طنین می‌اندازد. فقط در اروپایی دیگر، از اقیانوس اطلس تا کوه‌های اورال — پس‌سرمایه‌داری، سوسیالیستی و زیست‌بومی — است که می‌توان به عدالت و صلح رسید. سناریویی محتمل است؟ این وظیفه‌ای است بر دوش تک‌تک ما.

* مقاله‌ی حاضر را مارچلو موسو قبل از انتشار آن در مجلات و وبسایت‌های خارجی برای سایت نقد ارسال کرده است. مقاله‌ی حاضر به زودی در وبسایت **ژاکوبین** منتشر می‌شود.

یادداشت‌ها

[۱]. ستاد فرماندهی افریقای ایالات متحد آمریکا.

[۲]. منطقه‌ای وسیع میان صحرای افریقا و ساوانای سودان که از غرب تا شرق افریقا، از سواحل اقیانوس اطلس تا کرانه‌ی دریای سرخ، کشیده شده است.

[۳]. اشاره به دوره‌ای موسوم به «تقلا بر سر افریقا» (scramble for africa) که از ۱۸۸۱ تا ۱۹۱۴ به طول انجامید و در خلال آن قدرت‌های اروپایی درگیر اشغال، تجزیه و استعمار قاره‌ی افریقا بودند.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-31C>



نظریه‌ی «بسط‌یافته‌ی» دولت

۲ ژوئیه ۲۰۲۲

نوشته‌ی: کارلوس نلسون کوتینو

ترجمه‌ی: تارا بهروزیان

۱- مفهوم «جامعه‌ی مدنی»

هنگامی که در فصل پیشین[*] به نخستین صورت‌بندی‌های برداشت گرامشی از هژمونی (به مثابه‌ی مشخص ساختن [concretization] و فائق آمدن دیالکتیکی بر صورت‌بندی‌های لنین) اشاره کردیم، دیدیم که نظریه‌ی سیاسی گرامشی هنوز فاقد یک عنصر اساسی است که آن را به یک نظریه‌ی خاص و بدیع بدل کند: مفهوم «جامعه‌ی مدنی» به مثابه‌ی حامل مادی پیکر اجتماعی هژمونی، به مثابه‌ی سپهر میانجی بین زیرساخت‌های اقتصادی و دولت به معنای محدود آن. این مفهوم فقط در **دفترهای زندان** شکل گرفت. نوربرتو بابیو یکی از کامل‌ترین تحلیل‌های متن‌شناختی این مفهوم را نوشته و خاطرنشان کرده است که:

«مفهوم جامعه‌ی مدنی» برای بازسازی اندیشه‌ی سیاسی گرامشی مفهومی کلیدی است، مفهومی که باید به عنوان نقطه عزیمت در نظر گرفته شود.» [۱]

با این حال، معتقدم که واکاوی بایو — به رغم شایستگی‌های متن‌شناختی‌اش — به نتایج نظری نادرستی می‌انجامد. [۲] او به درستی به تفاوت مهم مفهوم جامعه‌ی مدنی نزد گرامشی و مارکس اشاره می‌کند: مارکس جامعه‌ی مدنی را زیربنای مادی، یعنی زیرساخت اقتصادی، می‌داند، در حالی که «از نظر گرامشی جامعه‌ی مدنی به وجه وجودی ساختار تعلق ندارد بلکه به وجه وجودی روبنا متعلق است.» [۳] اما بایو از این نکته به نتیجه‌گیری اشتباهی می‌رسد: از آن‌جا که از نظر مارکس، جامعه مدنی (پایه اقتصادی) عامل هستی‌شناختی اصلی در تبیین تاریخ بود، بایو ظاهراً گمان می‌کند که تغییر ایجاد شده در این مفهوم توسط گرامشی باعث شده که او زیربنا را فاقد مرکزیت هستی‌شناختی — تکوینی و تبیینی کند و این ویژگی را به عنصری روبنایی، یعنی جامعه مدنی نسبت دهد. «به نظر مارکس، این وجه وجودی فعال و مثبت وجهی است ساختاری. اما در دیدگاه گرامشی، روبنایی است.» [۴] بنابراین، گرامشی به عنوان یک نظریه‌پرداز اجتماعی، اندیشمندی ایده‌آلیست توصیف می‌شود که عنصر تعیین‌کننده‌ی روند تاریخی را بر روبنای سیاسی قرار می‌دهد، نه بر بنیان اقتصادی.

در حقیقت، اشتباه بایو ناشی از دو سوءبرداشت است. نخست، استدلال او از ترتیب منطقی پیروی نمی‌کند: اگر درک گرامشی از جامعه‌ی مدنی همانند مارکس نیست، پس چرا باید بپذیریم که این مفهوم از نظر نویسنده‌ی **دفترهای زندان** {گرامشی} و اندیشمند آلمانی {مارکس} کارکرد یکسانی دارد (یعنی عامل تعیین‌کننده‌ی «نهایی» است)؟ دوم، در پیوند تنگاتنگ با آن‌چه گفتیم، بایو مسئله‌ی جامعه‌ی مدنی در دیدگاه گرامشی را در رابطه با پیوند متقابلاً مشروط‌کننده‌ی میان روبنا و زیربنا مورد سنجش قرار می‌دهد، بدون این‌که درک کند که این مفهوم در واقع به مسئله‌ی دولت ارجاع دارد: مفهوم «جامعه‌ی مدنی» ابزار ترجیحی گرامشی برای غنا بخشیدن به نظریه‌ی مارکسیستی دولت با تعین‌های جدید است. و در واقع اگر، همان‌طور که دیدیم، این حرف درست باشد که این غنابخشی منجر به مشخص‌سازی دیالکتیکی این مسئله می‌شود که چگونه بنیان اقتصادی تعیین‌کننده‌ی روبناست (یعنی این تعین با قوی‌تر شدن جامعه مدنی پیچیده‌تر و میانجی‌مندتر می‌شود)، آن‌گاه این امر به هیچ‌وجه نمی‌تواند انکار اصل بنیادین ماتریالیسم تاریخی از سوی گرامشی باشد، یعنی این اصل که: تولید و بازتولید روابط اجتماعی جهانی عامل هستی‌شناختی اصلی در تبیین تاریخ است. به اعتقاد من، درک صحیح این نکته برای برآورد منصفانه‌ی نه فقط جایگاه گرامشی در تکامل مارکسیسم، بلکه برای درک برداشت او از جامعه‌ی مدنی ضروری است. گرامشی کشفیات اساسی مارکس را نه انکار و نه وارونه کرد، بلکه «صرفاً» آن‌ها را در چارچوب پذیرش کامل روش ماتریالیسم تاریخی غنا بخشید، گسترش داد و مشخص کرد.

پس گرامشی نظریه‌ی مارکسیستی «کلاسیک» دولت را چگونه با برداشت خود از جامعه‌ی مدنی «گسترش» داد؟ [۵] کشف بزرگ مارکس و انگلس در حوزه‌ی نظریه‌ی سیاسی، تأیید ماهیت طبقاتی

همه‌ی انواع پدیده‌ی دولت بود؛ این کشف منجر به مخالفت آنان با هگل و «تقدس‌زدایی» [۶] و بت‌واره‌زدایی از دولت شد، و نشان داد که چگونه منشاء و توضیح استقلال ظاهری و «تفوق» دولت در تضادهای درون‌ماندگار کل جامعه‌ی مدنی نهفته است. منشاء دولت در تقسیم جامعه به طبقات نهفته است، و به همین دلیل دولت فقط در زمانی و در صورتی به وجود می‌آید که چنین تقسیمی (که خود از روابط اجتماعی تولید ناشی می‌شود) برقرار شده باشد؛ کارکرد دولت دقیقاً حفظ و بازتولید این تقسیم‌بندی است، که اجازه می‌دهد منافع مشترک طبقه‌ای خاص به گونه‌ای تحمیل شود که گویی منافع عموم جامعه است. مارکس، انگلس و لنین ساختار دولت را نیز بررسی کردند: آن‌ها سرکوب — انحصار قانونی و/یا غیررسمی قهر و خشونت — را مهم‌ترین وسیله‌ای می‌دانستند که دولت به‌طور اعم (و نیز دولت لیبرال — سرمایه‌داری به‌طور خاص) ماهیت طبقاتی خود را از طریق آن اعمال می‌کند. به‌طور خلاصه، مارکس و به‌ویژه لنین تمایل داشتند که دولت — ماشین دولت — را با مجموعه دستگاه‌های سرکوب‌گرش همسان بدانند.

اگر این خصلت‌نمایی دولت را نتیجه‌ی نگاه تک‌بعدی مارکس {به دولت} جلوه دهیم، ظاهری ضدتاریخ‌گرایانه پیدا خواهد کرد، درست همان‌طور که ضدتاریخی است اگر مارکس را متهم کنیم که چرا در آثارش به بحث درباره‌ی امپریالیسم نپرداخته است. این دیدگاه درباره‌ی وجه سرکوب‌گر (یا دیکتاتوری) به مثابه‌ی وجه اصلی سلطه‌ی طبقاتی تا اندازه‌ی زیادی با ماهیت واقعی دولت‌های زمان مارکس و انگلس، شاید بیش از همه لنین و بلشویک‌ها، مطابقت دارد. در زمانه‌ای که مشارکت سیاسی بسیار ناچیز بود، و کنش پرولتاریا از طریق پیشتانزانی به بیان در می‌آمد که اگرچه مبارز بودند، اما تعدادشان اندک بود و ناگزیر بودند به صورت مخفیانه عمل کنند، بسیار طبیعی بود که وجه سرکوب‌گرانه‌ی دولت عرصه‌ی واقعیت را اشغال کند، و از این رو بخش عمده‌ی توجه «نویسندگان کلاسیک» را به خود اختصاص دهد. اما گرامشی در زمانه و بافتار جغرافیایی‌ای کار می‌کرد که در آن پیچیدگی پدیده‌ی دولت بیش‌تر بود: او می‌توانست ببیند که تشدید فرایندهای اجتماعی شدن و مشارکت سیاسی که در کشورهای «غربی» رخ داده و اغلب از یک‌سوم پایانی قرن نوزدهم آغاز شده بود (شکل‌گیری اتحادیه‌ها و احزاب توده‌ای بزرگ، دستیابی به حق رای و غیره) منجر به ایجاد قلمرو اجتماعی جدیدی شده که دارای قوانین و کارکردهای خاص و نسبتاً مستقل از جهان اقتصادی و دستگاه‌های سرکوب‌گر دولتی است.

درست نقطه‌ای که گرامشی «دکترین هگل درباره‌ی احزاب و انجمن‌ها به مثابه‌ی پود «خصوصی» دولت» [۷] را در **دفترهای زندان** مورد بحث قرار می‌دهد — فرازی که احتمالاً به تاریخ مارس ۱۹۲۹ نگاشته شده و بنابراین یکی از یادداشت‌های نخستین دوره‌ی زندان اوست — همان‌جایی است که او، به‌رغم آن‌که هنوز از عبارت «جامعه‌ی مدنی» استفاده نمی‌کند، نشان می‌دهد که چگونه برداشت بسط‌یافته‌ی او از مفهوم دولت دقیقاً با تصدیق اجتماعی‌سازی سیاست در سرمایه‌داری پیشرفته و شکل‌گیری سوژه‌های سیاسی توده‌ای، آغاز می‌شود. او می‌نویسد:

«درک هگل از انجمن کمکی نمی‌کند چرا که هنوز مبهم و ابتدایی است، جایی میانه‌ی امر سیاسی و امر اقتصادی؛ این درک با تجربه‌ی تاریخی آن زمان تطابق داشت، که بسیار محدود بود و فقط یک الگوی کامل از سازماندهی را پیشنهاد می‌داد — سازماندهی «رسته‌ای» (سیاستی که مستقیماً به اقتصاد پیوند زده شده بود). مارکس قادر نبود تجربه‌های تاریخی فراتری از هگل (دست‌کم نه خیلی فراتر از هگل) داشته باشد... درک مارکس از سازماندهی همچنان در میان این عناصر گرفتار می‌ماند: سازمان پیشه‌وران؛ کلوب‌های ژاکوبینی؛ توطئه‌های مخفیانه که گروه‌های کوچک انجام می‌دهند؛ سازمان روزنامه‌نگاری.» [۸]

بنابراین، مارکس فرصت تجربه‌ی اتحادیه‌های بزرگ با میلیون‌ها عضو، احزاب قانونی توده‌ای کارگری و احزاب سیاسی مردمی، پارلمان‌هایی که با رای مستقیم و مخفی عمومی انتخاب می‌شوند، روزنامه‌های پرولتاریایی که در ابعاد گسترده چاپ می‌شوند و مواردی از این دست را پیدا نکرد. به طور خلاصه، او نمی‌توانست جنبه‌ای اساسی از مناسبات قدرت در یک جامعه‌ی سرمایه‌داری پیشرفته را به طور کامل تجربه کند، همان «پود خصوصی» که گرامشی به آن اشاره کرد، و بعدها آن را «جامعه‌ی مدنی» و «دستگاه‌های خصوصی هژمونی» نامید. یعنی ارگان‌های مشارکت سیاسی که فرد داوطلبانه به آن‌ها پای‌بند است (و از این رو «خصوصی» اند) و به واسطه‌ی سرکوب تعیین و محدود نمی‌شوند. همان‌طور که دیدیم، هنگامی که گرامشی عبارت «جامعه‌ی مدنی» را برای اشاره به این موارد به کار برد، از ترمینولوژی مارکس فاصله گرفت؛ [۹] برعکس، و همان‌طور که گزیده‌ای که در پیش‌تر نقل شد نشان می‌دهد، به نظر می‌رسد که او، **در معنایی معین**، به برداشت هگل نزدیک می‌شود، برداشتی که رسته‌ها، یعنی انجمن‌های اقتصادی که می‌توان آن‌ها را شکل‌های ابتدایی اتحادیه‌های مدرن دانست، را به «جامعه‌ی مدنی» — به مثابه‌ی دومین پیکر اخلاقی، میان خانواده و دولت — وارد می‌کرد. [۱۰] با این حال، این شباهت تقریبی با هگل نباید **تازگی** مفهوم گرامشی را پنهان کند، مفهومی که او برای بیان واقعیتی جدید، تعین جدیدی از دولت، به کار گرفت، مفهومی که نه انکار و نه حذف تعین‌های تشخیص‌داده‌شده از سوی نویسندگان «کلاسیک»، بلکه نشان‌دهنده‌ی غنا بخشیدن و توسعه‌ی آن‌هاست، امری که گرامشی کاملاً به آن آگاه بود.

نظریه‌ی بسط‌یافته‌ی گرامشی درباره‌ی دولت (حفظ و فراروی از نظریه‌ی کلاسیک «مارکسیستی») بر کشف «دستگاه‌های خصوصی هژمونی» استوار است، که او را به تمایزگذاری میان دو حوزه‌ی اساسی در درون روبناها سوق داد. گرامشی در نامه‌ای به تاتیانا شوخت، به تاریخ سپتامبر ۱۹۳۱، برداشت جدیدش از روشنفکران را اقامه کرده و احتمالاً بهترین چکیده از مفهوم‌پردازی بسط‌یافته‌ی خود از دولت را ارائه داده است:

«من مفهوم روشنفکر را به میزان قابل‌توجهی بسط می‌دهم و خود را به معنای رایج آن که فقط به روشنفکران بزرگ اشاره دارد محدود نمی‌کنم. این مطالعه هم‌چنین به **تعین‌های خاصی از مفهوم**

دولت منجر می‌شود که اغلب به مثابه‌ی جامعه‌ی سیاسی (یا دیکتاتوری؛ یا دستگاه قهری برای مطیع کردن و تطبیق دادن توده‌ی مردم با نوع ویژه‌ای از تولید و نوع ویژه‌ای از اقتصاد در یک لحظه معین درک می‌شود) و نه به مثابه‌ی موازنه‌ای بین جامعه‌ی سیاسی و جامعه‌ی مدنی (یا هژمونی یک گروه اجتماعی بر کل جامعه‌ی ملی که از طریق سازمان‌های به اصطلاح خصوصی مانند کلیسا، اتحادیه‌های کارگری، مدارس و غیره اعمال می‌شود). [۱۱]

بنابراین دولت، در معنای وسیع آن، با «تعیین‌های جدید»، دو حوزه‌ی اصلی را دربرمی‌گیرد: **جامعه‌ی سیاسی** (که گرامشی آن را «دولت در معنای محدود» یا «دولت قهرآمیز» نیز می‌نامد)، شکل گرفته از مجموعه‌ی سازوکارهایی که از طریق آن طبقه‌ی مسلط انحصار قانونی خود را در سرکوب و خشونت حفظ می‌کند و با ابزارهای قهری‌اش که در کنترل بوروکراسی‌های اجرایی و پلیسی - نظامی است شناخته می‌شود. حوزه‌ی دوم **جامعه مدنی** است که دقیقاً از مجموعه سازمان‌هایی مسئول شرح و تفصیل و/یا گسترش ایدئولوژی‌ها مانند نظام مدارس، کلیساها، احزاب سیاسی، اتحادیه‌ها، سازمان‌های حرفه‌ای، سازماندهی مواد فرهنگی (مجلات، روزنامه‌ها، انتشارات، رسانه‌های جمعی) و غیره تشکیل می‌شود

این دو حوزه را دو مجموعه‌ی اصلی از مسائل از هم متمایز می‌کنند و به همین دلیل است که گرامشی آن‌ها را تاحدودی جداگانه بررسی می‌کند. نخست، در **کارکردی** که این دو حوزه در سازماندهی زندگی اجتماعی، در مفصل‌بندی و بازتولید مناسبات قدرت دارند، تفاوت وجود دارد. این حوزه‌ها هر دو با هم «دولت (به معنای یک پارچه‌ی آن: دیکتاتوری + هژمونی)» را تشکیل می‌دهند. [۱۲] در زمینه‌ای دیگر اما، گرامشی همین دولت را «جامعه سیاسی + جامعه مدنی، به عبارت دیگر هژمونی حفاظت‌شده توسط زرهی قهر» تعریف می‌کند. [۱۳] به این معنا، هر دو حوزه بر مبنای منافع یک طبقه‌ی اجتماعی بنیادین، در جهت حفظ یا ارتقای پایگاه اقتصادی خاصی عمل می‌کنند. اما **نحوه‌ی** حفظ یا ارتقاء در این دو حوزه متفاوت است: در جامعه‌ی مدنی، و از طریق آن، طبقات اجتماعی قصد اعمال **هژمونی** دارند، یعنی تلاش می‌کنند با **رهبری سیاسی و اجماع**، متحدانی برای مواضع خود به دست آورند؛ برعکس، طبقات از طریق جامعه‌ی سیاسی همواره یک **دیکتاتوری** یا به عبارت دقیق‌تر، نوعی **سلطه** را از طریق **قهر** اعمال می‌کنند. بنابراین، همان‌طور که می‌بینیم، جامعه‌ی سیاسی (یا دولت قهرآمیز) وجهی وجودی از پدیده‌ی دولت است که قبلاً مارکس و لنین درباره‌ی آن بحث کرده بودند، در حالی که گرامشی با کشف تعیین‌های جدید بر آنچه جامعه‌ی مدنی می‌نامید متمرکز است. نوآوری گرامشی در این واقعیت نهفته است که هژمونی، به عنوان یک پیکر اجتماعی، اکنون پایگاه مادی خاص خود، فضایی مستقل و خاص برای بروز آن، دارد.

تفاوت دوم بین این دو حوزه دقیقاً در همین‌جا نهفته است: هر یک از این دو حوزه با **مادیت (اجتماعی - نهادی) ویژه‌ی خود** از یک‌دیگر متمایز می‌شوند. [۱۴] در حالی که جامعه‌ی سیاسی

حاملان مادی خود را در ابزارهای سرکوب‌گر دولت دارد (که در کنترل بوروکراسی‌های اجرایی و پلیسی - نظامی کنترل است)، گرامشی حاملان مادی جامعه‌ی مدنی را «دستگاه‌های خصوصی هژمونی»، یعنی ارگان‌های جمعی اجتماعی داوطلبانه نامید که در برابر جامعه‌ی سیاسی نسبتاً خودمختار هستند. در این‌جا، گرامشی به بیان این واقعیت جدید می‌پردازد که حوزه‌ی ایدئولوژیک، در جوامع سرمایه‌داری پیشرفته و پیچیده‌تر، به استقلالی **مادی** (و نه صرفاً عملکردی) در رابطه با دولت به معنای محدود آن دست یافته است. به عبارت دیگر، نیاز به دستیابی به اجماع فعال و سازمان‌یافته به عنوان مبنایی برای سلطه - نیازی که با گسترش اجتماعی‌شدن سیاست ایجاد شده است - اهداف یا نهادهای اجتماعی خاصی را ایجاد و/یا بازسازی کرد که اکنون آن‌ها به‌مثابه‌ی حاملان مادی خاص روابط اجتماعی هژمونی (با ساختار و قانون‌مندی خود) عمل می‌کنند. این استقلال مادی - که هم‌زمان بنیان و نتیجه‌ی استقلالی نسبی است که اکنون به پیکر اجتماعی هژمونی نسبت داده می‌شود - جامعه‌ی مدنی را به عنوان حوزه‌ای فی‌نفسه متکی به اعتبار خود تثبیت می‌کند که قانون‌مندی خاص خود را دارد و به عنوان میانجی ضروری بین زیربنای اقتصادی و دولت قهری عمل می‌کند. در این‌جا، با نمونه‌ای از کار گرامشی مواجه‌ایم که به طور مشخص هستی‌شناسی ماتریالیستی هستی اجتماعی را که شالوده کار نظری مارکس بود، در حوزه‌ی پراکسیس سیاسی به کار می‌گیرد: از نظر او، هیچ شکل یا کارکرد اجتماعی بدون پایگاه مادی وجود ندارد، هیچ عینیت تاریخی وجود ندارد که از دیالکتیک بین شکل اجتماعی و حامل مادی آن ناشی نشود. به طور مشخص، در دیدگاه مارکس، هیچ ارزش مبادله‌ای بدون ارزش مصرفی وجود ندارد، هیچ ارزش اضافی بدون محصول اضافی وجود ندارد، هیچ روابط اجتماعی تولیدی بدون نیروهای مولد مادی وجود ندارد، و برای گرامشی نیز هیچ هژمونی‌ای، هیچ رهبری سیاسی یا ایدئولوژیکی، بدون مجموعه‌ای از سازمان‌های مادی که جامعه‌ی مدنی را به‌مثابه‌ی حوزه‌ی سیاسی خاصی از هستی اجتماعی تشکیل می‌دهند وجود ندارد.

گرامشی به رغم پافشاری بر تمایز ساختاری و عملکردی دو حوزه، هرگز وجه وحدت {این دو حوزه} را نادیده نمی‌گرفت. [۱۵] بنابراین، هنگامی که او «جامعه‌ی سیاسی» را تعریف کرد، آن را در رابطه‌ی همانندی/تمایز با جامعه مدنی به تصویر کشید. جامعه‌ی سیاسی

«... دستگاه قدرت قهری دولت است که "قانوناً" انضباط را بر آن دسته از گروه‌هایی که به طور فعال یا منفعلانه "راضی نیستند" اعمال می‌کند. با این حال، این دستگاه با پیش‌بینی لحظات بحران فرماندهی و هدایت [دستگاه‌های خصوصی هژمونی]، هنگامی که رضایت‌مندی خودجوش شکست خورده است، برای کلیت جامعه تشکیل شده است.» [۱۶]

او در بخشی دیگر، دیالکتیک (وحدت در تفاوت) میان جامعه‌ی سیاسی و جامعه‌ی مدنی را واضح‌تر بیان کرده است:

«تفوق یک گروه اجتماعی خود را به دو صورت «سلطه» و «رهبری فکری و اخلاقی» نشان می‌دهد. یک گروه اجتماعی بر گروه‌های متخاصم مسلط است و تمایل دارد آن‌ها را «تحلیل ببرد و مضمحل سازد»، یا شاید حتی با نیروی مسلح آن‌ها را تحت سلطه خود درآورد؛ این گروه مسلط گروه‌های خویشاوند و متحد را رهبری می‌کند.» [۱۷]

در این گزیده، واژه‌ی **تفوق** به لحظه‌ی ترکیبی‌ای اشاره دارد که **هژمونی** و **سلطه**، **اجماع** و **قهر**، **رهبری** و **دیکتاتوری**، (بدون همگن‌سازی) با هم یکی می‌شوند. همچنان ضروری است که به یاد بیاوریم که از نظر گرامشی این دو کارکرد — یا این دو مجموعه کارکرد — در هر صورت در دولت وجود دارند؛ اما این که دولت بیش‌تر هژمونیک — اجماعی است و کم‌تر «دیکتاتوری» یا برعکس، به استقلال نسبی حوزه‌های روبنایی، برتری و مزیت یکی بر دیگری، بستگی دارد. خود این استقلال و مزیت نه فقط به میزان اجتماعی شدن سیاست در جامعه‌ی مورد بحث بستگی دارد، بلکه به ارتباط نیروها بین طبقات اجتماعی که برای دستیابی به **تفوق** با یک‌دیگر مبارزه می‌کنند نیز وابسته است.

به باور من مهم است که در این مرحله، موضوع استقلال مادی جامعه‌ی مدنی به عنوان ویژگی خاص تجلی آن در جوامع پیچیده‌ی سرمایه‌داری برجسته شود. این امر مهم است زیرا ما در حال بحث درباره‌ی موضوعی هستیم که **دفترهای زندان** در مورد آن دارای ابهام است. به نظر می‌رسد گرامشی بین تصدیق وجود جامعه‌ی مدنی حتی در جوامع پیشا سرمایه‌داری — موضعی که با جلو رفتن یادداشت‌های **دفترهای زندان** کم‌تر به آن برمی‌خوریم — و این موضع که جامعه‌ی مدنی ویژگی متمایز جوامعی با درجه‌ی بالایی از اجتماعی شدن سیاست و درجه‌ی بالایی از خودسازماندهی گروه‌های اجتماعی است — موضعی که از استحکام و ثبات بیش‌تری برخوردار است — در نوسان است. این ابهام تا حدی با این واقعیت توجیه می‌شود که حتی شکل‌های سلطه‌ی طبقاتی در پیشا سرمایه‌داری یا سرمایه‌داری آغازین، از جمله شکل‌های آشکارا دیکتاتوری و استبدادی، نیز با توجه به این که برای عملکرد مناسب به میزان معینی از مشروعیت نیاز داشتند، مبتنی بر ایدئولوژی بودند. به عنوان مثال، نقش تعیین‌کننده‌ی دستیابی به مشروعیت از سوی یک دولت از نوع فئودالی — استبدادی را ایدئولوژی مذهبی برعهده داشت: کلیسا یک «دولت — دستگاه ایدئولوژیک» بود که در عصر فئودالی اهمیتی حیاتی داشت و بخش مهمی از دولت استبدادی به‌شمار می‌آمد، و این قطعاً توضیح می‌دهد که چرا در برخی از قسمت‌های **دفترهای زندان** به نظر می‌رسد گرامشی رابطه‌ی بین کلیسا و دولت را با رابطه‌ی بین جامعه‌ی مدنی و جامعه‌ی سیاسی یکی می‌کند، [۱۸] حتی برای دوره‌هایی که جامعه‌ی مدنی به معنای امروزی آن وجود نداشت، معنایی امروزی که بارها در تأملات گرامشی خود را نشان می‌دهد و اصالت و خاص‌بودگی آن را مشخص می‌کند

تصادفی نبود که من از عبارت «دولت — دستگاه ایدئولوژیک» استفاده کردم که همان‌طور که می‌دانیم ابداع لویی آلتوسر است. [۱۹] من معتقدم این عبارت با مفهوم «دستگاه‌های خصوصی هژمونی» که

گرامشی برای تعیین ارگان‌های جامعه‌ی مدنی مدرن به کار می‌گیرد — مفهومی که آلتوسر مایل است خیلی روشن شود — مترادف نیست. از نظر آلتوسر،

«گرامشی هنگامی که تمایز بورژوازی قدیمی میان جامعه‌ی سیاسی و جامعه‌ی مدنی را مطرح می‌کند، به جای روشن کردن [موضوع] آن را مبهم می‌کند، [گویی] این تمایز مبتنی بر تمایز حقوقی (بورژوازی) کنونی بین امر «عمومی» و «خصوصی» است ... تمایز بین «جامعه‌ی سیاسی» و «جامعه‌ی مدنی» فقط از دید بورژوازی وجود دارد.» [۲۰]

از سوی دیگر، آلتوسر که همچنان بر ضد فرمول‌بندی‌های پخته‌تر گرامشی استدلال می‌کند، تأیید می‌کند که «دولت همیشه «بسط‌یافته» بوده است، [و این] اشتباه [است] که این بسط را چیزی متأخر در نظر بگیریم.» [۲۱] من معتقدم آلتوسر نه تنها تأملات گرامشی را تحریف و اصالتشان را از آن‌ها سلب می‌کند، بلکه ویژگی حوزه‌ی ایدئولوژیک در جهان سرمایه‌داری توسعه‌یافته را درک نمی‌کند. این دقیقاً همان بُعد تاریخی سؤال طرح‌شده از سوی گرامشی است که در این میان گم می‌شود، امری که در مورد آلتوسر چندان عجیب نیست.

با این که پیش‌فرض‌های نظری آلتوسر و نتیجه‌گیری‌هایش را رد می‌کنم، از عبارت او، «دستگاه‌های ایدئولوژیک دولت»، (که در تقابل با «دستگاه‌های قهری دولت» به کار می‌برد) استفاده کرده‌ام، زیرا معتقدم به طرز بسنده وضعیت ایدئولوژی را به عنوان منبع مشروعیت، درست در آن زمانه و موقعیت‌هایی که دولت هنوز «بسط‌یافته» نبود، یعنی در جوامع پیشا سرمایه‌داری یا سرمایه‌داری آغازین، توصیف می‌کند. در چنین جوامعی، برای مثال، بین کلیسا و دولت، وحدت ناگسستگی وجود داشت، به طوری که کلیسا هنوز امری «خصوصی» در رابطه با یک دولت «عمومی» نبود. ایدئولوژی گسترش‌یافته توسط کلیسا (و باید به خاطر داشته باشیم که کلیسا نظام آموزشی را کنترل می‌کرد) هیچ‌گونه استقلالی از دولت قهری یا «جامعه‌ی سیاسی» نداشت. کلیسای رسمی با کمک دولت این ایدئولوژی را از طریق قهر و سرکوب، با بهره‌گیری از همان ابزارهایی که دولت برای اعمال سلطه‌ی عمومی خود به کار می‌برد، تحمیل می‌کرد. در دوران انقلاب‌های بورژوا دموکراتیک، و نیز در زمان استقرار نخستین رژیم‌های لیبرال (با مشارکت سیاسی محدود)، واقعیتی جدید ظاهر می‌شود: چیزی که می‌توانیم آن را سکولاریزاسیون دولت بنامیم. با این روند، که از کلیساها آغاز شد، ابزارهای ایدئولوژیک مشروعیت به امری «خصوصی» در برابر امر «عمومی» تبدیل می‌شوند؛ دولت دیگر به اجبار یک دین را تحمیل نمی‌کند. حتی نظام مدارس که اینک عمدتاً در کنترل دولت است، بیش از پیش با یک مناقشه‌ی ایدئولوژیک در درون خود روبه‌رو است. ایدئولوژی‌ها، حتی اگر آشکارا نسبت به دولت بی‌تفاوت نباشند، در رابطه با آن به چیزی «خصوصی» تبدیل می‌شوند: پای‌بندی به ایدئولوژی‌های در حال رقابت به یک عمل داوطلبانه (یا نسبتاً داوطلبانه) تبدیل می‌شود و دیگر امری تحمیل‌شده از طریق قهر نیست.

بنابراین، آن چه گرامشی «دستگاه‌های خصوصی هژمونی» می‌نامد، به مثابه‌ی حاملان مادی دیدگاه‌ها درباره‌ی دنیایی پدید می‌آیند که برای کسب هژمونی مبارزه می‌کنند. نه تنها «دستگاه‌های هژمونیک» جدیدی که از طریق مبارزه‌ی توده‌ها (مانند اتحادیه‌ها، احزاب، و روزنامه‌های عقیدتی) ایجاد می‌شوند، بلکه «دستگاه‌های کهن ایدئولوژیک دولت» که سرمایه‌داری به ارث برده است نیز به چیزی «خصوصی» تبدیل می‌شوند و جای خود را در جامعه‌ی مدنی به معنای مدرن آن پیدا می‌کنند (مانند مورد کلیساها و حتی نظام مدارس). [۲۲] امکانی که آلتوسر مستقیماً آن را انکار می‌کرد، سرآغازی دارد: ایدئولوژی (یا نظام ایدئولوژی‌های) طبقات فرودست اکنون قادر است در یک یا چند دستگاه هژمونیک خصوصی به هژمونی دست یابد، حتی پیش از آن که این طبقات به معنای دقیق کلمه به قدرت دولتی دست یابند، یعنی پیش از آن که به طبقات حاکم تبدیل شوند. این امکانی است که گرامشی پیش‌بینی کرده بود، آن جا که نوشت: «یک گروه اجتماعی می‌تواند و در واقع باید پیش از کسب قدرت دولتی، «رهبری» [هژمونیک] داشته باشد.» [۲۳] در درون جوامع پیچیده که در آن‌ها دولت «بسط یافته» است، این امکان یک ضرورت هم هست، گرامشی این گونه ادامه می‌دهد: «این در واقع یکی از شرایط اصلی برای کسب چنین قدرتی است.» [۲۴]

بنابراین، تمایز میان مفاهیم گرامشی و آلتوسر تمایزی صرفاً نظری یا تاریخی نیست، بلکه پیامدهایی جدی در حوزه‌ی سیاست دارد. آلتوسر ارگانیسم‌های جامعه‌ی مدنی را بخشی از دولت به معنای محدود می‌دانست، بنابراین راهبردی سیاسی را پیشنهاد می‌کرد که، با تأکید بیش از حد بر ماهیت «جدایی» حزب کارگران و تمایز آن از دولت، مبلغ مبارزه به تمامی **بیرون از دولت** است:

«این باید یک اصل باشد که حزب [کارگران] بنا به علت وجودی خود، می‌بایست **بیرون از دولت** باشد... هرگز نباید خود را "حزب حکومت" ببیند.» [۲۵]

به این ترتیب، هسته‌ی استراتژی «جنگ موضعی» گرامشی نامربوط می‌شود، یعنی این ایده که دستیابی به قدرت دولتی در جوامع پیچیده‌ی سرمایه‌داری **متأخر** از طریق نبردی درازمدت برای کسب هژمونی و اجماع در درون و از میان جامعه‌ی مدنی، یعنی **در درون دولت در معنای بسط یافته‌ی آن**، می‌بایست در اولویت باشد. دیدگاه آلتوسر ضرورتاً به ایده‌ی مواجهه‌ی مستقیم با دولت (که تضعیف تدریجی آن از طریق «اشغال» فضاها درون آن غیرممکن است) منتهی می‌شود، در حالی که از سوی دیگر گرامشی معتقد به ایده‌ی «پیشروی درازمدت» به درون نهادهای جامعه‌ی مدنی است. همان گونه که بیاجو دجوانی به درستی می‌گوید:

«گرامشی هسته‌ی مرکزی **دفترهای زندان** را بر ایده‌ی گذار به مثابه‌ی یک فرایند استوار کرده است. ایده‌ی سقوط ناگهانی جامعه‌ی سرمایه‌داری بورژوازی کنار گذاشته شده است ... در قلب این ایده‌ی گذار به مثابه‌ی یک فرایند، شاهد نوع تازه‌ای از تأملات درباره‌ی دولت هستیم که گرامشی پرورانده است.» [۲۶]

به عبارت دیگر، در این جا ما برداشت گرامشی از دولت را به مثابه سنتز جامعه‌ی سیاسی و جامعه‌ی مدنی، سنتز دولت قهرآمیز و ابزار **خصوصی** هژمونی، شاهد هستیم.

۲- جامعه‌ی «سامان یافته» و پایان دولت

بسیار مهم است بینیم چگونه گرامشی در نتیجه‌ی استقلال نسبی (عملکردی و مادی) که بین سپهرهای روبنا قائل می‌شود، به طور هم‌زمان نظریه‌ی مارکس، انگلس و لنین درباره‌ی محو دولت در جامعه‌ی بی‌طبقه‌ی کمونیستی را، که به دلیل سانسور آن را «جامعه‌ی سامان یافته» می‌نامید، مشخص می‌سازد و از آن فراتر می‌رود. همان طور که دیدیم، نظریه‌ی محو دولت جنبه‌ای اساسی از «نقد سیاست» است که خود — درست همانند «نقد اقتصاد سیاسی» — یکی از وجوه وجودی حذف‌ناشدنی نظریه‌ی اجتماعی مارکسیستی است. علاوه بر این، به نظر می‌رسد گرامشی رابطه‌ای مبتنی بر تداوم/فراروی با بنیان‌گذاران فلسفه‌ی پراکسیس برقرار کرده است. این دستاورد تا حدی به این سبب امکان‌پذیر شد که گرامشی این شانس را داشت که تقریباً طی پانزده سال پس از انقلاب اکتبر، تجربه‌ی مشخص ساختن سوسیالیسم در اتحاد جماهیر شوروی را ارزیابی می‌کند. از این نظر، من معتقدم یادداشت‌های گرامشی درباره‌ی این موضوع نشان‌دهنده‌ی اختلاف آشکار او با روند اتحاد جماهیر شوروی پس از چرخش ۱۹۲۹-۱۹۲۸ است، یعنی پس از آن که برداشت مرحله‌ای و رضایت‌مندانه‌ی گذار به سوسیالیسم مستتر در برنامه‌ی نپ (NEP) کنار گذاشته شد و «انقلاب از بالا» با اشتراکی‌سازی اجباری و صنعتی‌سازی شتابان آغاز شد.

درست است که در **دفترهای زندان** تنها اشاره به استالین، اشاره‌ای مثبت است. گرامشی او را «مفسر جناح اکثریت جنبش [بلشویسم]» تلقی می‌کند و در مناقشه بر سر امکان ساختن سوسیالیسم در یک کشور واحد، در برابر تروتسکی جانب استالین را می‌گیرد. [۲۷] اما باید توجه کرد که با توجه به دوره‌ی نگارش این یادداشت (احتمالاً فوریه ۱۹۳۳)، دفاع گرامشی از استالین نابهنگام بود. او از کسی به عنوان «مفسر جناح اکثریت» — که نه فقط توسط استالین بلکه توسط بوخارین نیز رهبری می‌شد — دفاع می‌کند که در سال‌های ۱۹۲۵-۱۹۲۸ به اصطلاح «اپوزیسیون چپ» را شکست داده و به **سیاست اقتصادی جدید (نپ)** این امکان را داده بود که کارزار ضدهقانی اشتراکی‌سازی اجباری را مسلط کند. به علاوه می‌توان دریافت که این حمایت به دلیل مخالفت با تروتسکی صورت می‌گیرد که گرامشی هرگز در سراسر **دفترهای زندان** از مبارزه با مواضع او دست نکشید — موضعی که قبلاً در نامه‌ی ۱۹۲۶ به کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی از آن به شدت انتقاد کرده بود، و در فصل سوم این کتاب به بحث درباره‌ی آن پرداختیم — چرا که تروتسکی را «نظریه‌پرداز سیاسی استراتژی حمله‌ی جبهه‌ای [۲۷-۱] در زمانه‌ای می‌دانست که تنها به شکست منجر می‌شود». [۲۸] بنابراین، گرامشی در این اشاره‌ی مثبت به استالین مبارزه‌ی بی‌امان خود علیه بوخارین و «اپوزیسیون راست» را که از ۱۹۲۸-۱۹۲۹ آغاز کرده بود

در نظر نگرفته است، مبارزه‌ای که او را عملاً در جبهه‌ی خط‌مشی اقتصادی اپوزیسیون تروتسکیست-زینوویف‌یست [۱-۲۸] علیه مرحله‌گرایی برنامه‌ی نپ قرار می‌داد که گروه بوخارین مدافع آن بود.

با این حال گرچه گرامشی در **دفترهای زندان** از استالین مستقیماً انتقاد نکرده بود، در گفت‌وگو با هم‌پندانش در زندان از اظهارات منفی درباره‌ی و شخصیت او فروگذار نکرد. در اواخر سال ۱۹۳۰، گرامشی به دوست و رفیق خود انزو ریبولدی گفت:

«حواسمان باشد که **عادت‌واره‌های** ذهنی استالین با عادت‌واره‌های ذهنی لینین بسیار متفاوت است. لینین سال‌های زیادی را در خارج از کشور سپری کرده بود و به همین دلیل دیدگاهی بین‌المللی به مشکلات اجتماعی-سیاسی داشت. در مورد استالین که همیشه در روسیه ماند و ذهنیت ناسیونالیستی را حفظ کرد این‌گونه نیست، ذهنیتی که در فرقه‌ی «روس‌های بزرگ» شاهدش هستیم. در بین‌الملل نیز استالین در درجه‌ی نخست یک روس است، سپس یک کمونیست: ما باید مراقب او باشیم.» [۲۹]

ارکوله پیاجتینی، از دیگر هم‌بندیان گرامشی، نیز در خاطرات خود خاطرنشان می‌کند: «گرامشی دو یا سه بار درباره‌ی استالین صحبت کرد، و می‌گفت که با وصیت‌نامه‌ی لینین [که در آن استالین را «خودرأی» و «گستاخ» خوانده و خواستار برکناری او از جایگاه دبیرکل حزب شده بود] آشنایی دارد و با محتوای آن موافق است.» [۳۰] اما به عقیده‌ی من چیزی معنادارتر از این خاطرات وجود دارد که عدم توجه به ظرف زمانی می‌تواند همواره باعث مخدوش شدن آن شود: اظهارنظرهای موجود در خود **دفترهای زندان** که **غیرمستقیم** به اقدامات استالین پس از «چرخش» ۱۹۲۹ اشاره دارد.

پیش از پرداختن به این موضوع، اجازه دهید به موضوع محو دولت بازگردیم. از نظر گرامشی این محو به معنای ناپدید شدن تدریجی مکانیسم‌های قهرآمیز است، یعنی «جذب مجدد جامعه‌ی سیاسی در جامعه‌ی مدنی». [۳۱] پیشرفت در ساختن سوسیالیسم باعث می‌شود که کارکردهای اجتماعی **سلطه** و **قهر** هرچه بیش‌تر جای خود را به **هژمونی** و **اجماع** بدهد. او می‌گوید:

«می‌توان تصور کرد که هرچه عناصر آشکارتر جامعه‌ی سامان‌یافته (یا دولت اخلاقی یا جامعه‌ی مدنی) بیش‌تر پدیدار می‌شوند، عنصر قهرآمیز دولت به تدریج از بین می‌رود.» [۳۲]

از سوی دیگر، این جذب مجدد دولت توسط جامعه‌ی مدنی — پایان بیگانگی در حوزه‌ی سیاسی — با یکی از دغدغه‌های اصلی گرامشی پیوند دارد: یعنی این دغدغه که تفکیک بین حاکم و تحت‌حاکمیت، میان رهبران و رهبری‌شوندگان، که او اذعان داشت در سطح معینی از توسعه‌ی اجتماعی (که در آن نه تنها تقسیم جامعه به طبقات، بلکه درجه‌ی معینی از تقسیم فنی کار وجود دارد) ضروری است، «تفکیک ابدی بشریت» نیست بلکه «فقط یک واقعیت تاریخی است که با شرایط خاصی متناظر است.» بنابراین، ضروری

است که «شرایطی به وجود آید که در آن این تفکیک [میان حاکم و تحت‌حاکمیت] دیگر ضروری نباشد.» [۳۳]

هر کسی که **دولت و انقلاب** را خوانده باشد می‌داند که لنین همین دغدغه را در خصوص اجتماعی شدن کامل قدرت، یا به‌طور دقیق‌تر، مشارکت همگان در مدیریت روابط اقتصادی و اجتماعی داشت. با این حال، اگر لنین (و حتی بیش‌تر از آن انگلس) محو شبه‌خودکار دولت در نتیجه‌ی محو تدریجی طبقات در سطح اقتصادی و گسترش دانش در میان توده‌ها را پیش‌بینی می‌کند، گرامشی ظاهراً بر این باور است که این نیاز وجود دارد که در میدان خاص سیاست به منظور امکان‌پذیر ساختن پایان ازخودیگانگی، که در وجود دولتی جدا از جامعه صرف‌نظر از محتوای طبقاتی آن متجلی می‌شود، مبارزه کرد. این همان چیزی است که به نظر می‌رسد از یادداشت‌های او درباره‌ی «دولت‌گرایی» قابل استخراج است، آن‌جا که می‌نویسد: «دولت‌گرایی» را نباید به حال خود رها کرد... باید آن را نقد کرد.» [۳۴] هم‌چنان که می‌گوید: «دولت کارگری با تغییر شکل‌های بوروکراتیک» (عبارتی که لنین برای توصیف دولت شوروی در سال ۱۹۲۱ به کار برد) پویایی خاص خود را دارد و منافی را ایجاد می‌کند که باعث تداوم آن می‌شود. از این رو نیاز به یک «نقد سوسیالیستی» دائمی به عنوان بخشی از فرآیندی که گرامشی پیوسته از آن به عنوان «اصلاح فکری و اخلاقی» یاد می‌کند، وجود دارد.

چندان دشوار نیست که در این بازصورت‌بندی گرامشیایی از نظریه‌ی پایان دولت — از طریق ایجاد یک «جامعه‌ی (خود)سامان‌یافته» که در آن تمایز بین حاکم و تحت‌حاکمیت از بین رفته باشد — موضعی را دید که در تضاد با نظریه‌هایی است که استالین ترویج می‌کرد و براساس آن‌ها دولت قهرآمیز مجبور بود در تمام دوره‌ی گذار به کمونیسم تا حد امکان خود را تقویت کند. گمان نمی‌کنم اظهارات مندرج در یادداشت درباره‌ی «دولت‌گرایی»، که در آوریل ۱۹۳۲ نوشته شده است، معنای دیگری داشته باشد. گرامشی با اذعان به این نکته شروع می‌کند که، در برخی کشورها، یک دوره‌ی تقویت دولت در اولین مراحل ساخت سوسیالیسم ضروری است:

«برای برخی گروه‌های اجتماعی، که قبل از اعتلا به زندگی در دوران دولت خودمختار، دوره‌ی درازمدت مستقلی از رشد فرهنگی و اخلاقی را سپری نکرده‌اند یک دوره دولت‌گرایی ضروری و در واقع مناسب است (همان‌طور که در جامعه‌ی قرون وسطی و تحت رژیم‌های استبدادی این امر به واسطه‌ی وجود قانونی طبقه‌ها یا رسته‌های امتیازدار امکان‌پذیر شد).» [۳۵]

یعنی هرچا جامعه‌ی مدنی ضعیف باشد، و سنت‌های دموکراسی سیاسی و سازمان‌های مردمی مستقل ضعیف یا وجود نداشته باشند، گذار به نظم جدید نمی‌تواند بر اساس همان بنیان‌هایی که در یک جامعه‌ی «غربی» یافت می‌شود رخ دهد و در نتیجه نیاز به یک دوره‌ی «دیکتاتوری» به وجود می‌آید که در آن دولت قهری قوی‌تر می‌شود. و ارجاعات گرامشی در سراسر **دفترهای زندان** به «دولت‌های مطلقه» و

«جامعه‌ی سامان‌یافته» جایی برای تردید باقی نمی‌گذارد که [از نظر او] حکومت تزاری روسیه و سپس جمهوری شوروی جوان دقیقاً از این دست حکومت‌ها بودند.

با این حال معتقدم که مخالفت آشکار با «مدل استالینیستی» را می‌توان در عباراتی که بلافاصله پس از نقل‌قول بالا آمده است دید:

«با این حال، این نوع “دولت‌گرایی” نباید به حال خود رها شود، به ویژه نباید به تعصب نظری تبدیل شود یا “ابدی” تصور شود. دقیقاً برای توسعه و ایجاد شکل‌های جدیدی از حیات دولت، که در آن ابتکار افراد و گروه‌ها خصلت “دولتی” خواهد داشت، این نوع دولت‌گرایی حتی اگر ناشی از “حکومت صاحب‌منصبان” نباشد می‌بایست نقد شود (حیات دولت می‌بایست “خودانگیخته” شود)».[۳۶]

همان‌طور که دیدیم، اگر اندکی قبل‌تر گرامشی «حکومت صاحب‌منصبان» را با «خودفرمانی»، و جامعه‌ی سیاسی را با جامعه‌ی مدنی قیاس کرده بود، اینک می‌بینیم که نقد او از «دولت‌گرایی» هم‌زمان است با تقبیح آشکار مدیریت بوروکراتیک دولت و دفاع از «خودفرمانی تولیدکنندگان» که در ارگانیسم‌های جامعه‌ی مدنی تجلی یافته است. این یادداشت گرامشی در مجموع به وضوح می‌گوید که اگر جامعه‌ی مدنی پیش از رسیدن به قدرت ضعیف باشد، این وظیفه به عهده‌ی دولت سوسیالیستی می‌افتد تا بعداً، به عنوان شرطی برای محو خود به مثابه‌ی دولت، برای بازجذب دولت در ارگانیسم‌های خودمدیریتی جامعه‌ی مدنی، آن را تقویت کند. گرامشی در این نقطه کاملاً با لنین هم‌نظر است آن‌جا که می‌گوید «سوسیالیسم پیروز بدون اجرای کامل دموکراسی نمی‌تواند پیروزی خود را تثبیت و بشریت را به محو کامل دولت رهنمون کند».[۳۷] این جنبه‌ی جدید، یعنی تمرکز گرامشی بر نظریه‌ی «کلاسیک» محو دولت، بر این ایده‌ی — واقع‌گرایانه‌ی! — او استوار است که مکانیسم‌های دولت قهرآمیز، مکانیسم‌های جامعه‌ی سیاسی، هنگامی ناپدید می‌شوند که ارگانیسم‌های جامعه‌ی مدنی از آسیب حفظ شوند و به حاملان مادی «خودفرمانی تولیدکنندگان همبسته» تبدیل شوند. محو دولت یک ایده‌ی بلندپروازانه، و از این رو اتوپیایی، از جامعه‌ی بدون دولت نیست.[۳۸]

علاوه بر این، به نظر می‌رسد در نقطه‌ی دیگری هم تاملات گرامشی با تئوری و عمل استالینیسم در تقابل قرار می‌گیرد: امتناع از یک‌سان پنداشتن حزب و دولت، و دفاع از دولت سوسیالیستی به عنوان یک دولت سکولار و اومانیستی. او می‌گوید:

«دولت می‌بایست به گونه‌ای فهمیده شود که بتواند ذیل «جامعه‌ی سامان‌یافته» قرار بگیرد: در این جامعه، حزب مسلط به لحاظ سازمانی با حکومت اشتباه گرفته نمی‌شود، بلکه صرفاً ابزاری است برای گذار از جامعه‌ی سیاسی — مدنی به “جامعه‌ی سامان‌یافته”، چرا که چنین جامعه‌ای هر دو {جامعه‌ی سیاسی و جامعه‌ی مدنی} را در خود دارد (به جای آن که تضاد این دو را دوام ببخشد) و غیره».[۳۹]

اگر این ملاحظه را با ملاحظه‌ی قبلی درباره‌ی لزوم انتقاد از «دولت‌گرایی» مرتبط کنیم، می‌توان نتیجه گرفت که — اگر حزب و حکومت یکی باشند — با توجه به فقدان ابزاری که به طور شایسته و بایسته امکان انتقاد از بوروکراتیسم اقتدارگرایانه‌ی برآمده از آن را بدهد و برای جذب مجدد آن در «جامعه‌ی سامان‌یافته» مبارزه کند، گرایشی در دولت قهرآمیز (در قالب حزب - دولت) برای ابدی ساختن خود وجود خواهد داشت. از سوی دیگر، گرامشی در یادداشتی که در آن از «مبارزه برای دستیابی به فرهنگی خودمختار و برتر» صحبت می‌کند، آن را این‌گونه تعریف می‌کند:

«بخش ایجابی مبارزه که جلوه‌ی منفی و جدلی آن در پیشوندهای نفی‌کننده مانند «نا» و «پاد» نشان داده می‌شود، نظیر خداناباوری، پادکلیساسالارید. بنابراین باید شکل مدرن و معاصری به اومانیزم سکولار سنتی بدهیم که پایه‌ی اخلاقی نوع نوین دولت باشد.» [۴۰]

گرامشی در دفاع از دولت سوسیالیستی به مثابه دولتی سکولار و اومانیزتی، و نه دولتی اساساً ایدئولوژیک، در تقابل با یکی دیگر از «ستون‌های» «مدل» استالینیستی موضع می‌گیرد: که همانا یکی پنداشتن حزب و دولت، و نیز یکی پنداشتن ایدئولوژی حزب و ایدئولوژی دولت است.

نتیجه‌گیری

می‌توان دید که مفهوم جامعه‌ی مدنی نه فقط برای گرامشی ابزاری برای مشخص کردن نظریه‌ی محو دولت، که بخشی از **نقد مارکسیستی سیاست** است، فراهم کرد، بلکه او را به ارائه‌ی شواهدی مشخص [concrete] — ولو مختصر و اندک — در ارتباط با مشکلات ناشی از **ساختن سوسیالیسم** سوق داد. همان‌طور که دیدیم، این شواهد عناصری را برای نقد مارکسیستی مدل استالینیستی که عمدتاً پس از سال ۱۹۲۹ بر اتحاد جماهیر شوروی اعمال شد فراهم می‌کنند، مدلی که به نظر می‌رسد گرامشی آن را «دولت‌گرا»، بوروکراتیک - اقتدارگرا و مبتنی بر یک‌سان پنداشتن نادرست حزب و دولت می‌داند. مسلماً اگر نوعی آگاهی انتقادی رقیب به اصطلاح «سوسیالیسم واقعاً موجود» را به گرامشی نسبت دهیم که شاید در زمان او امکان‌پذیر نبود، برداشتی زمان‌پیشانه و نابهنگام ارائه داده‌ایم؛ اما این نیز اشتباه است که شواهد او از مفهوم اصیل **ساختن سوسیالیسم** را، که متفاوت از مفهومی است که مسیر اتحاد جماهیر شوروی و سایر کشورهای سوسیالیستی را شکل داد، نادیده بگیریم. بنابراین بدیع بودن دیدگاه‌های او صرفاً به تدوین استراتژی جدیدی برای مبارزه برای سوسیالیسم در کشورهای «غربی» محدود نمی‌شود، حتی اگر بخش پایدارتر و پربارتر میراث او را در این کشورها بیابیم.

* این مقاله ترجمه‌ای است فصل پنجم کتاب زیر:

Gramsci's Political Thought, By Carlos Nelson Coutinho, Translated from the Portuguese by Pedro Sette-Câmara

عنوان اصلی مقاله: The 'Extended' Theory of the State

* نوشته‌های داخل {} افزوده‌های مترجم است.

یادداشت‌ها

[1]. Bobbio 1976, p. 21.

[۲]. اولین منتقد سرسخت موضع بابیو، ژاک تکسیر بود، که مخالفت خود را درست پس از ارائه‌ی تفسیر بابیو در خصوص این موضوع مطرح کرد. بنگرید به:

Texier 1975, pp. 152–7

و نیز

Texier 1979, pp. 48–79.

یک نقد نسجم متأخر از خوانش بابیلو و مواضع مشابه برونو ترنستین (ترنستین ۱۹۹۷) را می‌توانید در این اثر بیابید:

Liguori 2006, especially on pp. 30–6 and pp. 43–53.

برای درک بهتر از برداشت گرامشی از جامعه‌ی مدنی بنگرید به

Buttigieg 2002.

[3]. Bobbio 1976, p. 27.

[4]. Bobbio 1976, p. 28

[۵]. تا آن‌جا که من می‌دانم، استفاده از عبارت «نظریه‌ی بسط‌یافته‌ی دولت» با ارجاع به تأملات گرامشی برای نخستین بار در اثر زیر آمده است:

Buci-Glucksmann, 1975, pp. 87–138.

[6]. Gerratana 1972, pp. 173–211.

[7]. Gramsci 1975, pp. 56–7; 1971b, pp. 259–60.

[8]. Ibid.

[۹]. جراتانا در پاسخ خود به تزهایی که قبلاً توسط بابیو مورد بحث قرار گرفته بود، خاطرنشان کرد که فاصله گرفتن گرامشی عمدی بوده است: او در ترجمه - تمرین‌هایی که در زندان انجام داد، عبارت «bürgerliche Gesellschaft» مارکس را به اصطلاح متداول «جامعه‌ی مدنی» ترجمه نکرد، بلکه معنای تحت‌اللفظی آن یعنی «جامعه‌ی بورژوایی» را ترجیح داد، گویی قصد داشت تفاوت بین این دو مفهوم را نشان دهد. بنگرید به:

Gerratana 1969, pp. 169–73.

[10]. Hegel 1986, §§ 250–6.

من بر عبارت «به معنایی معین» به این دلیل تاکید کرده‌ام که برداشت گرامشی فقط بخشاً و تاحدودی به هگل شبیه است. زیرا از نظر هگل، برخلاف گرامشی، این مفهوم شامل روابط اقتصادی (تولید و بازتولید حیات مادی) در «جامعه‌ی مدنی» نیز می‌شود.

[11]. Gramsci 1996, pp. 458–9; 1971b, p. 56.

[12]. Gramsci 1975, p. 811; 1971b, p. 239.

[13]. Gramsci 1975, pp. 763–4; 1971b, p. 263.

وضوح این دو صورت‌بندی خوانش مورخ انگلیسی پری اندرسون را رد می‌کند که معتقد است گرامشی بین چندین مفهوم از رابطه‌ی بین جامعه‌ی مدنی و دولت در نوسان است، که یکی از آن‌ها بر مفهوم هژمونی به‌مثابه‌ی ترکیبی از دیکتاتوری و اجماع دلالت دارد (نگاه کنید به اندرسون ۱۹۷۷). نقدی صریح در رابطه با جنبه‌های محتوایی و زبان‌شناختی نادرستی‌های تفسیر اندرسون، که ماهیت اساساً یک‌پارچه و غیرتضادمند تأملات زندان گرامشی را نیز برجسته می‌کند، در اثر زیر یافت می‌شود:

Francioni 1984, pp. 147–228.

[۱۴]. برای آشنایی دیالکتیک میان بنیان مادی و شکل اجتماعی به اثر زیر رجوع کنید:

Rubin 1972

[۱۵]. گرامشی در جایی می‌گوید که «تمایز میان جامعه‌ی سیاسی و جامعه‌ی مدنی ... تمایزی ارگانیک جلوه داده می‌شود، در حالی که در واقع صرفاً تمایزی روش‌شناختی است ... در واقعیت واقعی جامعه‌ی مدنی و دولت یکی هستند» (Gramsci 1975, p. 1590; 1971b, p. 160). ممکن است این اظهار نظر به اشتباه این‌گونه تفسیر کرد (و بسیاری از محققان چنین برداشت نادرستی داشته‌اند) که منظور گرامشی تصدیق تمایز مادی-هستی‌شناختی بین این دو حوزه نیست. این برداشت نه‌تنها با روح تأملات گرامشی در تضاد است (و عملاً تازگی و اصالت این تأملات را انکار می‌کند)، بلکه با خود نظرات گرامشی نیز در تضاد است که در قسمت دیگری از **دفت‌های زندان** به‌درستی با رویکردی دیالکتیکی به «هماندی/تمایز بین جامعه مدنی و جامعه سیاسی» اشاره می‌کند. (Gramsci 1975, p. 1028).

[16]. Gramsci 1975, p. 1519; 1971b, pp. 6–7.

[17]. Gramsci 1975, p. 2010; 1971b, p. 57.

[۱۸]. برای نمونه، در Gramsci 1975, pp. 763–4

[۱۹]. بنگرید به: Althusser 1976, pp. 67–125.

آلتوسر در این مقاله تنها یک بار، در یک پانویس، به گرامشی اشاره می‌کند و می‌گوید: «گرامشی تنها کسی بود که در مسیری که اکنون در حال طی کردن آن هستیم پیش رفت»، اما «او شهوها و بصیرت‌های خود را نظام‌مند نکرد. شهادهایی که تیزبینی‌هایشان در دل پاره‌یادداشت‌های نیمه‌کاره‌ی او حفظ شده‌اند» (ص ۸۲). در حقیقت، همان‌طور که سعی کردم نشان دهم، مواضع گرامشی درباره‌ی دولت «بسط یافته» نظریه‌ای نظام‌مند را شکل می‌دهد. بحث بر این است که نظریه‌ی او با نظریه‌ی ظاهراً مشابه آلتوسر متفاوت و حتی در تضاد با آن است.

[20]. Althusser 1978, pp. 9–11.

[21]. Althusser 1978, p. 12.

[۲۲]. گرچه گرامشی از واژه‌های «ارگانیک» و «سنتی» برای تمایز نهادن میان دو نوع «دستگاه خصوصی هژمونی» از یک‌دیگر استفاده نمی‌کند، فکر نمی‌کنم اگر تمایز معروف او میان دو نوع از روشنفکران را به ارگانیک‌های جامعه‌ی معدنی هم بسط دهیم، به روح تأملات او خیانت کرده باشیم. گرامشی معتقد بود این بسط با نقش برجسته‌ای که روشنفکران در جامعه‌ی مدنی و مبارزه برای کسب هژمونی ایفا می‌کنند قابل تطبیق است.

[23]. Gramsci 1975, p. 2010; 1971b, p. 58.

[24]. Ibid

[25]. Althusser 1978, p. 15.

[26]. De Giovanni 1977, p. 56.

[27]. Gramsci 1975, pp. 1728–30; 1971b, pp. 240–1.

[۲۷-۱]. استراتژی حمله‌ای و رودررو در دیدگاه گرامشی قسمی «جنگ متحرک» یا «جنگ مانوری» (در تقابل با «جنگ موضعی») است که مستقیماً بر تصرف و حفظ دولت در معنای محدود آن متمرکز است -م. برای آگاهی بیش‌تر بنگرید به فصل ششم همین کتاب از همین نویسنده با عنوان «راهبرد سوسیالیستی در غرب» که ترجمه‌ی آن در لینک زیر در سایت نقد در دسترس است: <https://wp.me/p9vUft-2Wo>

[28]. Gramsci 1975, pp. 801-2; 1971b, p. 238.

[۲۸-۱]. گریگوری زینوویف -Grigory Zinoviev

[29]. Spriano 1969, p. 275.

[30]. Piacentini 1974, p. 32.

[31]. Gramsci 1975, p. 662; 1971b, p. 253.

[32]. Gramsci 1975, p. 764; 1971b, p. 263.

[33]. Gramsci 1975, p. 1752; 1971b, p. 144.

[34]. Gramsci 1975, p. 1020; 1971b, p. 268.

[35]. Gramsci 1975, p. 1020; 1971b, p. 268.

[36]. Ibid.

[37]. Lenin 1964b, p. 67.

[۳۸]. برای آشنایی با تأملی درخشان درباره‌ی «محو دولت» بر اساس دیدگاه‌های مارکس و گرامشی بنگرید به:

Losurdo 1997, pp. 199-205.

[39]. Gramsci 1975, p. 734.

[40]. Gramsci 1975, p. 1509; 1971b, pp. 387-8.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-31P>



سوسیالیسم و جنبش کارگری در آلمان و اتریش تا سال ۱۹۱۴

۴ ژوئیه ۲۰۲۲

نوشته‌ی: رالف هوف روگر

ترجمه‌ی: کاووس بهزادی

پیش‌نویسته‌ی چاپ دوم (۲۰۱۷)

بجاست که شش سال پس از چاپ اول این کتاب پاره‌ای از تأملات طرح‌شده در پیش‌نویسته بازنگری شود. تعمیق پیش‌بینی‌ناپذیر «بحران مالی» به بحران اقتصادی جهانی در سال ۲۰۱۱، شک و تردیدهای تازه‌ای درباره‌ی سرمایه‌داری برانگیخت؛ همانا این تشویش که نئولیبرالیسم «جامعه را به تباهی و انحطاط» کشانده است و موفقیت‌های اخیر پوپولیسم راست‌گرا بین بیکاران و کارگران مزدبگیر موجب توجه به طبقات و مبارزات طبقاتی شد. هر دو مقوله که از چند صبا‌ی پیش‌تر سد و مانعی به نظر می‌رسیدند، دوباره به گفتمان جنبش‌های اجتماعی بدل شدند. هم‌چنین، در علم تاریخ مقالات و آثار جدیدی پیرامون تاریخچه‌ی کار و جنبش کارگری منتشر شده است. از این‌رو درست نیست که گفته شود این تاریخچه

دیگر دچار «چالش» نیست — وگرنه چه الزامی به چاپ دوم این کتاب بود. با این وجود باید تأکید کرد که مباحث جدید درباره‌ی «طبقات» اغلب در عرصه‌ی نظری، در محدوده‌ی علوم اجتماعی یا ژورنالیستی — بنابراین به صورت انتزاعی و صرفاً در دوره‌ی زمانی متأخر — انجام می‌گیرد. سازمان‌یابی و «اعتصاب‌های جدید» در مهدکودک‌ها و بیمارستان‌ها بدون مقایسه‌ی تاریخی واکاوی می‌شوند و بازه‌ی زمانی این واکاوی در بهترین حالت تا دوره‌ی فوردیسم سال‌های ۱۹۷۰ است.

چاپ دوم فرصت مناسبی است تا به‌جای نگارش پیش‌نویسته‌ای جدید این توصیه‌ی گونتر بنسر منتقد را به‌کار بندم: کتابی به زبان آلمانی درباره‌ی جنبش کارگری سده‌ی نوزدهم باید دربرگیرنده‌ی تاریخچه‌ی جنبش کارگری اتریش قبل از ۱۸۴۸ نیز باشد. در واقع در چاپ دوم این نقصان با اختصاص فصلی به جنبش کارگری اتریش رفع می‌شود. اما پرداختن به جنبش کارگری اتریش متأسفانه به‌دلیل محدودیت سطور اثر حاضر فقط در خطوط کلی‌اش امکان‌پذیر است. هم‌چنین تمام داده‌های کلیدی مربوط به این دوره‌ی زمانی دولت هابسبورگ اتریش — مجارستان به‌روزرسانی نشده است. از این‌رو، کانون توجه معطوف به گستره‌ی جنبشی با آغازگاهی همگن است که در راه دیگری قدم گذاشت تا اساساً بتواند در دولتی چند خلقی عمل کرد داشته باشد. این موضوع نقطه‌ی قوت و بیان‌گر گستردگی و چندسویه‌گی جهانی جنبش سوسیالیستی نیز هست.

پیش‌درآمد: چرا سوسیالیسم؟

به زعم بسیاری پرداختن به تاریخچه‌ی سوسیالیسم و جنبش کارگری کاری‌ست زائد و غیرضروری. اگرچه تا سال‌های ۱۹۸۰ در رسانه‌های عمومی و دانشگاه‌ها مباحث جدی پیرامون این تاریخچه وجود داشت اما متأسفانه روزبه‌روز از اهمیت این مباحث در علم و جامعه کاسته می‌شود.

یکی از دلایل این امر گرچه نه تنها دلیل آن تغییر جهت‌یابی‌ها از برهه‌ی زمانی سال ۱۹۸۹ به بعد است. در اثنای جنگ سرد، آلمان کانون گفتمانی گسترده درباره‌ی مشروعیت مقوله‌ی سوسیالیسم و جنبش کارگری بود. این گفتمان فراتر از منازعات بین حزب اتحاد سوسیالیستی آلمان (SED) و حزب سوسیال‌دموکرات آلمان (SPD) پیرامون گذشته و سنت بود؛ مسأله بر سر منازعات بنیادین درباره‌ی دولت اجتماعی و سوسیالیسم دولتی بود.

در آلمان غربی طیفی از چپ‌های مستقل، سوسیالیست‌ها و سوسیال‌دموکرات‌های چپ مبانی نظری متنوعی را در آثار مهم و ارزش‌مند مطرح کردند که ورای استدلال‌ها و موضوعات رایجی بود که در جدل بین سوسیال‌دموکراسی آلمان غربی و علم تاریخ مارکسیست — لنینیستی در جمهوری دموکراتیک آلمان وجود داشت. وجه مشترک این طیف گسست از مشروعیت تاریخی یک‌جانبه‌نگر بود. آن‌ها تلاش کردند

که مرکز توجه را به کنش خود کارگران — فعالیت‌های مشترک از پائین، سنت‌های خیزش و آشوب، اعتصاب‌ها و قیام‌ها (Roth/Behrens 1974, Meyer 1999)، جنبش شورایی و تاریخچه‌ی شماری از گروه‌های منشعب و دگراندیشان (Müller 1975, Müller 1985) — جلب کند.

شاید نتیجه بگیریم که این مبانی غیرجزمی^۵ گفتمان مسلط پس از پایان جنگ سرد است، و بازگشایی آرشیوهای اروپای شرقی با آن منابع گسترده‌شان، از جمله علم فرهنگ را با مبانی روش‌شناسانه‌ی جدید غنی کرده است، برعکس شاهدیم که مباحث سوسیالیسم و جنبش کارگری، هم نزد فعالان سیاسی و هم در علم آکادمیک تاریخ کنار گذاشته شده است.

نهایتاً زمانی که حزب سوسیال‌دموکرات آلمان دولت رفاه را از برنامه‌اش کنار گذاشت، موضوعات مهم طرح‌شده درباره‌ی اقتصاد اجتماعی بازار در جمهوری قدیمی فدرال آلمان، می‌توانست به‌عنوان ماترکی در خدمت جنبش کارگری قرار بگیرد. موفقیت تاریخچه‌ی رسمی وحدت دو آلمان صرفاً محصول خط بطلان کشیدن بر تاریخچه‌ی جمهوری دموکراتیک آلمان، جای‌گزین کردن گفتمان مشروعیت و به‌رسمیت‌شناسی آن چه اجتماعی‌ست با گفتمان انتزاعی در باب آزادی بود. قطعاً از مباحث انتزاعی در باب آزادی نمی‌توان مطالبات مادی معینی استنتاج کرد؛ طرح چنین مباحثی آگاهانه بود. بدین جهت تعجب‌آور است که جنبش سوسیالیستی کارگری دیگر موضوع گفتمان فعالان چپ نیست؛ علت را بایستی در خود تاریخچه‌ی این جنبش جستجو کرد. درهم‌شکستن جنبش کارگری در سال ۱۹۳۳ و فرهنگ متضاد با آن، بازسازی غرب تحت رهبری آدناوئر و دولتی‌سازی سوسیالیسم در شرق بدین معنا بود که در آلمان گسست فرهنگی — سیاسی بسیار عمیق‌تر بود تا در ایتالیا یا فرانسه که احزاب کمونیست و سوسیالیست در دوران پس از جنگ مشارکت فعالی در زندگی اجتماعی داشتند. رنسانس چپ‌ها در آلمان غربی در اواخر سال‌های ۱۹۶۰ اگرچه ماترکی سوسیالیستی بود اما به جنبش دانشجویی و خیزش جوانان محدود ماند. این رنسانس به موازات یا در تنش علنی با جنبش کارگری صورت گرفت که حزب سوسیال‌دموکرات آلمان بر آن مسلط بود. چنین تنش‌هایی در سال ۱۹۶۸ در فرانسه و ایتالیا نیز وجود داشت — اما در آلمان بیگانگی و تنش بین نسل‌ها بسیار شدیدتر از جاهای دیگر بود. در آلمان نیز پیوند با سنت‌های انقلابی در این کشور دنبال شد و مباحث جدید تاریخی انجام گرفت. با این حال، عطف توجه جنبش سال ۶۸ آلمان به تاریخ اغلب تردیدبرانگیز و طرح‌وار باقی ماند و تمام جریان‌های تاریخی سوسیالیسم و مبارزات آن‌ها با یک‌دیگر به‌ویژه در پرطمطراق‌ترین سخن‌ورزی‌ها و ژست‌های احزاب کوچک و گروه‌های کمونیستی به صورت نمایشی روحوضی به صحنه آمدند. از همین رو، قدرت‌پرستی و فرقه‌گرایی سال‌های ۱۹۷۰ تأثیرات بازدارنده‌ای روی نسل جدید فعالان سیاسی داشت و ارجاع به جنبش کارگری را بار دیگر تردیدبرانگیز جلوه داد.

از تبعات همین امر است که امروزه بخش اعظم جنبش‌ها و گروه‌های فعال سیاسی، مگر حزب چپ [Die Linkspartei] و اتحادیه‌ها، در فعالیت سیاسی‌شان به تاریخچه‌ی سوسیالیسم رجوع نمی‌کنند — واقعیتی که به‌ویژه به دلیل ضعف سیاسی اتحادیه‌ها برجسته‌تر است.

جنبش‌های اجتماعی سال‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ ریشه‌های سیاسی چپ‌های فعال بیرون از پارلمان هستند. نسل بعدی فعالان جنبش‌های اجتماعی، مبانی و طرح‌های سال‌های ۱۹۸۰ را با مبانی جنبش ضدجهانی‌سازی ادغام کردند. نقطه‌ی عطف این جنبش در آلمان اعتراضات علیه کنفرانس سران هشت کشور صنعتی در تابستان سال ۲۰۰۷ بود که ده‌ها هزار نفر در آن شرکت کردند و بسیاری از آن‌ها نسل بعدی فعال در زندگی سیاسی جامعه بودند. اعتراضات جنبش ضدانرژی هسته‌ای علیه حمل‌ونقل زباله‌های هسته‌ای از سال ۱۹۹۷ نیز نقش و اهمیتی مشابه با جنبش سال ۲۰۰۷ داشت. هر دو این جنبش‌ها موفق شدند که نسل‌های متعددی را در اعتراضات متحد کنند. البته این جنبش‌ها برحسب معمول بانی شکل‌گیری سازمان یا احزاب جدیدی نشدند. آن‌ها به‌رغم فعال بودن جنبش‌های اجتماعی در آلمان، بی‌سازمان و به ساختارهای نامنعطف و مرکزگرا بدگمان هستند. این جنبش‌ها به‌عنوان نیرویی ائتلافی در رویارویی با یک مسأله از بیش‌ترین موفقیت برخوردار بوده‌اند: صرفاً در عرصه‌ی اعتراض علیه انرژی هسته‌ای و به‌ندرت در حیطه‌ی مبارزات اجتماعی. جنبش‌های اعتراضی در زمان برچیده‌شدن تظاهرات دوشنبه‌ها در سال‌های ۲۰۰۴-۲۰۰۵ علیه رفرم هارتس چهار که بیشتر در شرق آلمان برگزار شد در بسیج گسترده‌ی نیروهای مختلف جامعه موفق نبودند. با نافرجام ماندن اعتراضات علیه اجرای هارتس چهارم، آن فرصت تاریخی برای هم‌گرایی چپ‌های جدید جنبش‌های اجتماعی و «چپ‌های قدیمی» اتحادیه‌ها در این اعتراضات خودانگیخته از دست رفت.

به‌رغم این که موضع کنونی چپ‌های بیرون از پارلمان همانا واکنشی است مشخص به وجود سازمان‌ها و تشکل‌های بی‌شماری که حاصل کارشان بی‌تحریکی جنبش کارگری است، این واقعیت بندرت از جنبه‌ی سیاسی یا تاریخی بازبینی شده است. با این حال، امروزه نیز در جنبش اتحادیه‌ای اتکاء و ارجاع به تاریخ جنبش کارگری حتی در سمینارهای آموزشی اتحادیه‌ها کمتر و کمتر می‌شود. و به‌رغم ضرورت‌مندی، هیچ‌گونه پرسشی متوجه اشتباهات و موفقیت‌های گذشته نمی‌شود.

این کتاب در خدمت خودیاری مخاطبانش است: فعالان سیاسی و علاقه‌مندان تمامی جریان‌ها در احزاب، اتحادیه‌ها و افراد بیرون از این جریان‌ها و همچنین با توجه به بهانه‌دادن به تاریخ جنبش کارگری در دانشگاه‌ها، دانشجویان منتقد. در شرایط کنونی رویارویی با همان مسائل اجتماعی که جنبش کلاسیک کارگری بدان می‌پرداخت، یعنی کاهش دست‌مزد واقعی و سطح زندگی، افزایش زمان کار هم‌چنان از

اهمیت ویژه‌ای برخوردار است. امروزه، استراتژی رویارویی با این سیاست‌ها با استراتژی جنبش کارگری در سده‌ی نوزدهم و بیستم متفاوت است.

با این حال، با نگاهی به تاریخ شاهد هم‌سویی‌های قابل توجهی با مباحث کنونی هستیم؛ نمونه‌اش مباحث مربوط به مسأله‌ی سازمان‌یابی، قانون‌مندی و گستره‌ی اعتصاب عمومی است. و یا مباحث مربوط به بی‌ثباتی مناسبات کاری، عدم تضمین‌های اجتماعی. به عبارت دیگر، ارتباط این مسائل با جنبش کارگری در سال‌های ۱۸۸۰ به مناسبت قوانین اجتماعی بیسمارک به بحث گذاشته شده است. در آن دوره به‌جای وضعیت بی‌ثبات گفته می‌شد وضعیت فلاکت‌بار. معنای هر دو واژه در اصل بی‌ثباتی شرایط زندگی اجتماعی کارگران مزدبگیر است که نمی‌دانند چگونه باید وسائل امرار معاش خود را تأمین کنند.

بی‌توجهی به تجربه‌های جنبش کارگری با توجه به مبرم بودن مسائل اجتماعی کنونی بیش از هر زمانی، معقول نیست. هرگونه گسست با یادآوردهای مبارزات اجتماعی گذشته بسیار زیان‌بار است، زیرا آگاهی طبقاتی فقط برگرفته از تجربه‌های خودی و دوره‌ای نیست، بلکه یک فرآیند درازمدت تاریخی است. حافظه‌ی تاریخی از پائین برای بسیج مقاومت و مبارزه علیه سلب مالکیت‌های جدید طبقات حاکم از اهمیت ویژه‌ای برخوردارند نه فقط دستگاه سرکوب که هم‌چنین به کرسی نشاندن و پیش‌برد سیاست عمومی نیز پیشینه‌ای طولانی دارد که همواره از لحاظ تاریخی به آن مشروعیت داده می‌شود، برای نمونه با شکست جمهوری دموکراتیک آلمان، شاهد بی‌بدیل‌سازی اقتصاد آزاد و ظاهراً همسان دانستن ناسیونال‌سوسیالیسم با کمونیسم هستیم. یادآوری و اتکاء به مبارزات اجتماعی برای آغازگاه بدیل نظری و بسط شکل‌های مقاومت و مبارزه از اهمیت ویژه و مهمی برخوردار است.

مبارزات برای مسائل اجتماعی و مبارزات طبقاتی مؤلفه‌های اساسی جنبش کارگری بودند اما به هیچ‌وجه تنها مؤلفه‌های اعتراضی این جنبش نبودند. این جنبش بر خلاف آن‌چه اغلب پنداشته می‌شود در همان سده‌ی نوزدهم به مناسبات جنسیت‌ها، مبارزه علیه تبعیض نژادی و یهودستیزی پرداخته و نخستین جنبش سیاسی بوده است که با مجرم شناختن همجنس‌گرایی مخالفت کرد. یکی از مسائل مهم دیگر بازبررسی مباحث گسترده‌ای است که در سده‌ی نوزدهم مطرح شده است، در اکثر نوشته‌ها درباره‌ی تاریخچه‌ی جنبش کارگری به واکاوی مسأله‌ی رابطه‌ی بین مبارزه‌ی طبقاتی و دیگر اشکال روابط سلطه توجه چندانی نشده است. گاهی نیز جنبش کارگری زنان موضوع بحث و بررسی بوده است. از این رو در این‌جا بایستی نمونه‌های تاریخی جامعی ارائه شوند تا مشخص شود چگونه در گذشته مبارزات مختلف برای رهایی توانستند با یک‌دیگر متحد شوند و یا این که چرا نتوانستند و شکست خوردند.

در بازنمایی جنبش کارگری، هم‌چنین تاریخچه‌ی سیاسی و بازترسیم مباحث سیاسی مربوط به آن نیز برجسته شده است. تاریخ مسائل اجتماعی و روزمره در بخش‌های متفاوت مطرح شده است، از آن‌جا که شکل‌دهنده‌ی بستر واقعی کلیه‌ی مسائل «سیاسی» هستند. برای نمونه، برای واکاوی مناسبات جنسیت‌ها پرداختن به این مسائل ضروری است. با این حال، کنارگذاشتن پاره‌ای از موضوعات در پیش‌نوشته اجتناب‌ناپذیر بود و در جای دیگری بر آن‌ها تأکید شده است. برای تعدیل تبعات این معضل تصمیم گرفتم به مباحث سیاسی بپردازم، زیرا از طریق آن‌ها به بهترین وجهی می‌توان ارتباط تاریخ جنبش کارگری را با مسائل روزمره نشان داد.

این پیش‌نوشته، به‌رغم گسست سازمانی و فرهنگی، بر آن است که روی فعلیت و ارتباط مسائل طرح‌شده‌ی جنبش کارگری با نظریه‌ی سوسیالیستی تأکید کند. جنبش کارگری و سوسیالیسم در وهله‌ی نخست به‌منزله‌ی پدیده‌هایی مجزا توضیح داده شده است که در سده‌ی نوزدهم از لحاظ تاریخی واحد یک‌سانی را تشکیل می‌دادند. مجلد نخست پیش‌رو به دوران پیدایی، شکل‌گیری، سیاسی شدن و راستای منازعات طبقه‌ی کارگر تا پیوند جنبش سازمان‌یافته در آستانه‌ی جنگ اول جهانی می‌پردازد. مجلد بعدی دوره‌ی ۱۹۱۴-۱۹۳۳ را بازنمایی می‌کند، یعنی انقلاب نوامبر و جنبش شورایی، انشعاب بین سوسیال‌دموکراسی و کمونیسم، هم‌چنین شکل‌گیری استالینیسم و مبارزه‌ی نافرجام جنبش کارگری علیه فاشیسم. سال ۱۹۳۳ نماد و نقطه‌ی پایان جنبش کلاسیک سوسیالیستی در آلمان است که تجربه‌های آن در این‌جا برای دوران کنونی بایستی به‌نحو و شیوه‌ای معین پردازش شوند.

ذیل مفهوم سوسیالیسم بایستی به‌ویژه جریان‌های ضدسرمایه‌داری و از همین جریان‌های آنارشیستی و سندیکالیستی جنبش کارگری تشریح شوند. هدف ویژه‌ی دیگر نوشته‌ی حاضر همانا ارزیابی انتقادی بدیل‌ها و شاخه‌های فرعی‌ای است که در تمامی دیباچه‌ها درباره‌ی جنبش کارگری، ناکجاآبادی قلمداد و نادیده گرفته شده‌است. در این بازنمایی به جریان‌های مسیحی و لیبرال جنبش کارگری پرداخته نشده است، زیرا آن‌ها هماهنگی و سازش بین سرمایه با کارمزدی را مبدأ حرکت‌شان قرار می‌دادند. اگرچه این جریان‌ها بخشی از تاریخچه‌ی جنبش کارگری به شمار می‌آیند اما فقط در مقام جریان‌هایی حاشیه‌ای یعنی نگاره‌ای متضاد با تاریخچه‌ی سوسیالیسم.

با این‌که جنبش کارگری و سوسیالیسم پدیده‌هایی جهانی‌اند، تمرکز این کتاب بر آلمان (در چاپ دوم فصلی جداگانه به اتریش اختصاص داده شده است) هم نتیجه‌ی محدودیت سطرهای اثر حاضر است و البته هم‌چنین نقش پیشرو جنبش کارگری این کشور در سده‌ی نوزدهم و بیستم در سوسیالیسم جهانی. بدین‌سان امکان پرداختن نمونه‌وار به مسائلی فراهم شد که موضوع گفتمان جهانی بودند. درضمن بر تمایزات و نقاط مشترک تأکید می‌شود. در این‌جا اما نمی‌توان تاریخچه‌ای جهانی از سوسیالیسم ارائه کرد،

از جمله به این دلیل که پژوهش‌ها در این باره تازه شروع شده است (Geary 1983, Dorz 1972, Van der Linden 2008).

در پایان مختصری درباره‌ی زبان به کار گرفته شده: در این جا به کارگیری مفاهیم معینی هم چون «جنبش کارگری» به معنای پذیرفتن اسطوره‌ی کارگر مرد سفیدپوست در کارخانه به عنوان سوژه‌ی تاریخ نیست. به بیان بهتر، می‌خواهم نشان بدهم که ترکیب‌بندی طبقه‌ی کارگر در دوره‌های قبلی، چندنژادی و آشنا با منازعات جنسیتی بوده است که از جنبه‌ی سیاسی بحث پیرامون آن‌ها جریان داشته و با بعضی تصورات قالبی مخالفت می‌شده است. تمام این مسائل از جنبه‌ی زبانی در تاریخچه‌ی جنبش کارگری بازتاب یافته‌اند و در موارد مقتضی از «کارگران زن، کارگران مرد» صحبت شده است. فقط در موارد ترکیب دوجنسیتی، نظیر «جنبش کارگری»، همان شیوه‌ی بیان سنتی به کار گرفته شده است و هم‌چنین درباره‌ی گروه‌هایی که صرفاً از مردان تشکیل شده بودند، نظیر «کارخانه‌داران» یا «صنعت‌گران». واژه‌هایی که به هر دو جنسیت اطلاق می‌شوند، از طرفی از روی عرف اما به‌ویژه از این جهت به کار گرفته می‌شوند که اصطلاح «جنبش کارگری زنان» یا «کارفرمایان زن» حاشیه‌سازی واقعی زنان در سده‌ی نوزدهم و اوایل سده‌ی بیستم را نادیده می‌گیرد، به جای این که نگاه ما را بیش‌ازپیش متوجه سلسله‌مراتب جنسیتی کند.

سرمایه‌داری و پیشرفت به مثابه‌ی پیش شرط جنبش کارگری؟

آغازگاه تشریح تاریخچه‌ی جنبش کارگری آلمان اغلب بیرون آلمان است، آن هم به دو دلیل؛ از یک طرف دامن‌گستری صنعتی‌سازی و تضاد بین کارمزدی و سرمایه نخست در انگلستان بود. برعکس، در فرانسه از ۱۷۸۹ دموکراسی در فرایند طولانی انقلاب و ضدانقلاب شالوده‌ریزی شد؛ به قول مارکس: آغاز سلطه‌ی سیاسی مستقیم طبقه‌ی بورژازی.

بدین‌رو انگلستان و فرانسه تا مدت‌الگوهایی برای توضیح تاریخ معاصر و هم‌چنین پارادایمی برای تاریخ جنبش کارگری بودند.

بنا بر این الگو، دولت‌های کوچک آلمان در آغاز سده‌ی نوزدهم به عنوان موردی ویژه ترازبندی شد: این دولت‌های از لحاظ اقتصادی عقب‌مانده و از لحاظ سیاسی از هم گسیخته «دیرتر»، یعنی با شکل‌گیری امپراتوری آلمان در سال ۱۸۷۱ به وحدت ملی و اقتصادی دست یافتند.

دومین دلیل برای آغازگاه توضیح تاریخچه‌ی این جنبش از خارج از آلمان خود تاریخچه‌ی سازمان‌یابی جنبش کارگری است: تبعیدیان و شاگردان صنعت‌گران افزارمند مهاجر آلمانی در پاریس و سوئیس در اوایل سال‌های ۱۸۳۰ برای اولین بار در انجمن‌ها و اتحادیه‌هایی با سمت‌گیری سوسیالیستی به‌ویژه در «اتحادیه

کمونیست‌ها» متحد شدند. **اتحادیه‌ی کمونیست‌ها**، با بنیان‌گذاری مارکس و انگلس در بطن «اتحادیه دادگران» [۱] شکل گرفت که در سال ۱۸۳۶ در پاریس تأسیس شد که پیشگام تمام سازمان‌های متأخر کارگری آلمان محسوب می‌شود. در آن دوره هنوز طبقه‌ی کارگری همگن وجود نداشت، به همین دلیل نیز در برخی موارد شکل‌گیری نخستین سازمان‌های کارگری در سال انقلاب ۱۸۴۸ را سرآغاز جنبش کارگری آلمان در نظر می‌گیرند. در حالی که در فرانسه سنت دیرینه‌ای از فلسفه‌ی پیشاسوسیالیستی وجود داشت و در انگلستان طی سال‌های ۱۸۳۰ کارگران زن و مرد با چارتیسم [۲] از جنبشی توده‌ای برخوردار بودند، در دولت‌های آلمان نه چنان سنتی وجود داشت و نه چنین جنبش توده‌ای. پس پیش‌شرط‌های مشخص جنبش کارگری آلمان چه بودند؟ ادوارد برنشتاین در سال ۱۹۱۰ این پیش‌شرط‌ها را چنین تشریح کرد: «شکل‌گیری جنبشی کارگری با گرایش‌های سیاسی - اجتماعی مختص به خود این جنبش، نخست در دوران رشد و شکوفایی سرمایه‌داری امکان‌پذیر شد؛ وجه مشخصه‌ی این دوران تشخیص تغییرات شیوه‌ی تولید توسط سرمایه‌داری به‌مثابه‌ی عامل ضروری پیشرفت اجتماعی و نقطه‌ی عزیمت سازمان‌یابی نوین زندگی اقتصادی بر بنیادی دموکراتیک است» (Bernstein, Eduard, 1910: Die Abreiter-Bewegung, Frankfurt am Main).

پژوهش‌گران در غرب و شرق آلمان به‌رغم اختلاف‌نظر، بر سر این پارادایم توافق داشتند که سرمایه‌داری صنعتی عینی موجود است و پذیرش ذهنی «تغییرات اجتماعی» منطبق با تکامل سرمایه‌داری صنعتی پیش‌شرط هر جنبش کارگری است. حزب کارگری، یعنی سوسیال‌دموکراسی امپراتوری رایش مدلی برای این تعریف بود. بنا به این تعریف زنان و مردان کارگر مخالف، به‌دلیل اعتراضات‌شان علیه بدتر شدن شرایط اجتماعی‌شان، «پیشرفت‌ستیز» و بیرون از جنبش کارگری ارزیابی شدند، یا در بهترین حالت به آن‌ها به‌عنوان پیشروانی از جنبش کارگری اشاره شد، برای نمونه کارگرانی که ماشین‌ها را خراب می‌کردند که بعداً به آن‌ها خواهیم پرداخت.

معقول به‌نظر می‌رسد که تعریف جنبش کارگری را به جنبش کارگران مزدبگیر در سرمایه‌داری محدود کنیم، در غیر این صورت این تعریف را بایستی به اکثر جنبش‌های اعتراضی تاریخ بشری تعمیم داد. با این حال، زیر سؤال بردن نظریات موافق پیشرفت‌های تاریخی ممکن نیست. با نگاهی دقیق‌تر نشان داده می‌شود که گرایش گذشته‌گرا و سنتی به «حقوق قدیمی اقتصادی اخلاقی» به‌جامانده از قرون وسطی در مرحله‌ی آغازین جنبش کارگری آلمان تأثیرات رادیکال و سیاسی داشت (Geary 1983: 25). ایده‌ی نقض حقوق سنتی الزاماً به درک‌های سیاسی گذشته‌گرا منجر نشد بلکه اغلب به موازات تکامل سرمایه‌داری به ایده‌های سوسیالیستی آینده‌نگر بسط یافت.

اما هم‌چنین وجود سرمایه‌داری صنعتی پیشرفته به‌عنوان پیش‌شرط جنبش کارگری، امری کاملاً شفاف نیست. جنبش کارگری آلمان، بر مبنای خوانش سنتی از تکامل سرمایه‌داری، می‌توانست اساساً از همان اواسط سده‌ی نوزدهم شکل بگیرد که به‌خوبی منطبق با تاریخ کلاسیک سازمانی این جنبش است.

مباحث جدید این برداشت را کنار گذاشته‌اند که سرمایه‌داری ابتدا در انگلستان رشد و تکامل پیدا کرده و سپس با تأخیر به کل جهان بسط یافته است. مبنای‌ای نظیر نظریه‌ی نظام جهانی [world-system] و پژوهش‌های پسااستعماری از تکامل هم‌هنگام سرمایه‌داری با ظهور بازار جهانی در سده‌ی شانزدهم حرکت می‌کنند (Wallerstein 2004, Conrad 2002). بنابراین سرمایه‌داری قدیمی‌تر از صنعتی‌سازی و کاربست ماشین بخار است. اگرچه سرمایه‌داری تحت سلطه‌ی انگلستان شکل گرفت، اما وجه مشخصه‌ی این رویکرد تثبیت سلطه‌ی جهانی نظام‌مند بود که دربرگیرنده‌ی مراکز تجاری، صنعتی در اروپا و نیز در کشورهای مستعمره‌ی انگلستان بود.

پیشرفت‌های جدید در کشتیرانی پیش‌شرط فناورانه‌ی این فرآیند بود - بدین‌ترتیب امکان استثمار مواد خام از آمریکای شمالی و جنوبی به‌وجود آمد که {کریستف} کلمب مقدمات آن را فراهم کرد. جابه‌جایی طلا توسط اسپانیایی‌ها و پرتغالی‌ها از سده‌ی نوزدهم منجر به مسلط‌شدن اقتصاد پولی بر اقتصاد طبیعی در اروپا شد. تجارت بردگان فراری اقیانوس آتلانتیک و مزارع کشاورزی پنبه در جنوب آمریکا در سده‌ی هیجدهم و نوزدهم، پیش‌شرط رونق صنایع نساجی در انگلستان و پیش‌برد صنعتی‌سازی شد. برده‌داری در معادن طلا و مزارع کشت پنبه در «جهان جدید» پدیده‌هایی است که اگرچه در تقابل با کار مزدبگیری «آزاد» در سرمایه‌داری قرار دارند اما بخش جدائی‌ناپذیر نظام جهانی سرمایه‌داری هستند.

بایستی از این‌جا حرکت کرد که از سده‌ی شانزدهم، نظام جهانی سرمایه‌دارانه‌ای با گردش و جریان کالاها و پول وجود داشت - هرچند که تولید وسائل معاش تقریباً به‌صورت منطقه‌ای انجام می‌گرفت. هژمونی مرکز این نظام از اسپانیا، پرتغال و هلند به انگلستان، کشور نمونه‌ی سرمایه‌داری صنعتی منتقل شد (Arrighi 1994). نخست در پی تثبیت سرمایه‌داری تجاری جهانی تولید سرمایه‌دارانه مسلط شد، ابتدا در کشاورزی انگلستان و سپس در صنایع نساجی و دستی که با رقابت مانوفاکتورها مواجه شدند. بنابراین، پس از مدتی مناطق کاملاً دست‌نخورده و بکر «پیشا‌سرمایه‌داری» دیگر وجود نداشت. بازار جهانی تأثیرات اقتصادی و سیاسی در دوره‌ها و مناطقی داشت که در آن‌ها سرمایه‌داری هنوز در تمام سپهرهای حیات بخش‌ها و شاخه‌های اقتصادی مسلط نبود. این تغییرات مقاومت‌ها و مبارزاتی را شکل بخشید که دست‌کم در تاریخ جنبش کارگری باید به موجودیت آن‌ها اشاره کرد.

جنگ‌های دهقانی - پیشگام جنبش کارگری؟

کنش‌گران این مبارزات آغازین نه کارگران مزدبگیر و کارگران بلکه دهقانان، صنعت‌گران افزارمند، هم‌چنین قشرهای فرودست شهرنشین بودند. آن‌ها به‌عنوان کارگر مزدبگیر یا کارگر علیه کار مزدبگیری اعتراض نمی‌کردند. مبارزات اجتماعی این قشرها همواره در سراسر دوران قرون وسطی وجود داشت. شاگردان صنعت‌گران افزارمند برای شرایط کاری بهتر دست به اعتراض می‌زدند، دهقانان علیه اربابان‌شان قیام و مستمندان علیه شورای شهر در خیابان‌ها مبارزه می‌کردند.

این اعتراضات با جنگ‌های دهقانی سال‌های ۲۵-۱۵۲۴ در آلمان کیفیت نوینی کسب کردند. تغییر مالیات طبیعی به مالیات پولی، تجاری‌سازی مذهب از طریق کفاره پرداختن برای بخشش گناهان، خصوصی‌سازی زمین کُمونیت‌های دهقانی به‌نفع اربابان و مرکزی‌سازی سلطه‌ای منطقه‌ای در دولت‌های کوچک به‌نفع حقوق سنتی دهقانان به قیامی در مناطق آلمان انجامید که صدها هزار نفر در آن شرکت کردند. این قیام به‌طرز خشونت‌آمیزی سرکوب شد و هیچ یک از مطالبات قیام‌کنندگان محقق نشد. با وجود این، حاکمان تا نسل‌های متمادی کماکان از تکرار چنین قیامی واهمه داشتند. مطالبات قیام‌کنندگان تحت نام «مردمان بی‌نام و نشان» و از طریق اعلامیه‌ها اقامه شد. برای نخستین‌بار در تاریخ آلمان تنش‌ها و مبارزات اجتماعی فرامنطقه‌ای پا گرفتند. با اصطلاح «مردمان بی‌نام و نشان» هویت اجتماعی جمعی به‌عنوان حامل اعتراضات شکل گرفت. به‌همین دلیل پتر بلیکه، تاریخ‌شناس، جنگ دهقانی را «انقلاب مردمان بی‌نام و نشان» برشمرد (Blicke 2006). کاربست واژه‌ی «انقلاب» برای این اعتراضات معقول به‌نظر می‌رسد چرا که آن‌ها، برخلاف شورش‌ها و اعتراضات قبلی، برای نخستین‌بار با برنامه‌ها و مجموعه‌ای از درخواست‌ها خواهان نظم اجتماعی جدیدی شدند. سمت‌گیری این برنامه‌ها و درخواست‌ها علیه تجاری‌سازی سپهرهای سنتی زندگی بود. توماس مونستر اصلاح‌طلب، با تکیه بر ایده‌ی عشق به هم‌نوع مسیحیت، مطالباتی را برای لغو سلسله‌مراتب رسته‌ای و اجتماعی‌سازی وسائل تولید کشاورزی مطرح کرد.

با این حال، این جنبش نه جنبشی کارگری بلکه جنبشی دهقانی بود که در ابتدا سمت‌گیری‌اش نه علیه سرمایه‌ی تجاری پیشرفته بلکه اشراف بود. در این‌جا مسأله بر سر آغازگاه مرحله‌ای بینابینی بود که کارگران در آن اعتراضات گاهی مطالبات آرمان‌شهری کمونیستی را مطرح می‌کردند اما در عین حال گاهی خواهان احیاء «حقوق قدیمی» بودند و در هر دو این موارد می‌باید علیه ساختارهای سیاسی فئودالی مبارزه می‌کردند. آن‌ها به وضعیت ناب‌ه‌ن‌جار کارگران مزدبگیر اعتراض نمی‌کردند بلکه اساساً علیه اجبارشان به کار مزدبگیری مبارزه می‌کردند: اعتراض به تثبیت سرمایه‌داری به‌عنوان نظم اجتماعی. از پس شکست همین

مبارزه که تأثیراتش سده‌ها ادامه داشت، جنبش کارگری کلاسیک و سوسیالیسم مدرن در چارچوب جامعه‌ی از نو شکل گرفته رشد کردند.

تلاش برای ارائه‌ی تعریفی از جنبش کارگری

جنبش کارگری بر مبنای این تعریف اعتراضات کارگران مزدبگیری است که برای تأمین وسائل معاش‌شان مجبور به فروش نیروی کارشان هستند. کسانی که دیگر در بخش کشاورزی کار نمی‌کنند، یا این که فقط به‌طور حاشیه‌ای در این بخش مشغول به کار هستند، و از مالکیت بر هیچ چیز دیگری به‌عنوان منبع درآمد برخوردار نیستند. هستی‌شان وابسته به بازار کار است که در آن می‌توانند خدمات‌شان را عرضه کنند. گروه‌های کارگران روزمزد و فرودستان بخشی از نظم اجتماعی قرون وسطی بودند. با وجود این، آن‌ها اقلیتی بودند که از وجهه‌ی اجتماعی برخوردار نبودند. این امر با انقلاب ۱۸۴۸ و تأسیس تشکلهای مستقل خودشان در حوزه‌ی آلمانی‌زبان تغییر کرد. یک باره مفهوم منفی‌انگارانه‌ی «کارگران» به هویت‌یابی اعتراضی مثبت مبدل شد که از مطالبات اجتماعی استنتاج شد.

این فرآیند شکل‌گیری آگاهی طبقاتی است. واژه‌ی «طبقه» در ابتدا معنای دیگری جز «گروه» یا «دسته‌بندی» نداشت. مدت‌ها قبل از انقلاب ۱۸۴۸ دسته‌بندی کارگران وابسته وجود داشت که گاه به‌گاه نیز به شکل جنبش‌ها و اعتراضات منطقه‌ای حاکی از آگاهی طبقاتی بود. با وجود این، این طبقه‌ی شکل‌گرفته مدت‌ها نتوانست به‌طور منسجم و واحد دست به مبارزات اجتماعی سراسری بزند. مبارزات و اعتراضات پراکنده اگرچه برای این طبقه تجربه‌های تلخی بودند اما به‌هیچ‌وجه بی‌ثمر نبودند. با این حال، با توجه به تعریف محدودی که تاکنون از جنبش کارگری وجود داشته است، در مقام مقایسه، پژوهش‌های کم‌تری درباره‌ی این دوران بینابینی انجام گرفته است که طی آن اعتراضات کارگران بیش‌ازپیش افزایش یافت و سیر حرکت‌شان منطبق با الگوهای موجود قرون وسطایی نبود هرچند هنوز شکل یک جنبش کارگری سازمان‌یافته را به‌خود نگرفته بود. این دوران بینابینی بخش از تاریخ جنبش کارگری است.

تلاش برای ارائه‌ی تعریفی از سوسیالیسم

در تلاش برای حدودمرزگذاری زمانی و مکانی برای پدیده‌ی سوسیالیسم، به تناقضات و ناهم‌سازی‌های متعددی برمی‌خوریم. در کتاب «تاریخ سوسیالیسم» اثر نویسنده‌ی فرانسوی ژاک دروز، تاریخ ایده‌های اندیشمندان سوسیالیست تا دوران باستان و دوران طلایی آتن پی‌جویی شده‌اند (Droz 1972a). در نظریه‌ی مارکسیستی حتی از «کمونیسم بدوی» صحبت شده است، یعنی دوره‌ی پیشاتاریخ که در آن مالکیت بر خاک و زمین یا وسایل تولید وجود نداشت (MEW 26: 414f). براساس این نظریه قدمت ایده‌های کمونیستی و سوسیالیستی می‌تواند به قدمت خود بشر باشد - موقعیتی بدوی و ناب که در

مرتبه‌ای عالی‌تر بایستی بازآفرینی و متحقق شود. البته تاریخ ایده‌ها، اصطلاح «سوسیالیسم اولیه» را به دوران ماقبل تاریخ منتسب نمی‌کند بلکه آن را مجموعه‌ای از توصیفات آرمان‌شهری از جامعه‌ای قلمداد می‌کند که «آرمان‌شهر»، اثر آگازین توماس مور در سال ۱۵۱۶، نقش تعیین‌کننده‌ای در تبیین آن ایفا کرد. این ایده‌ها بعدها حوزه‌ی ادبیات را ترک کردند، از تصورات مذهبی جدا و وارد عرصه‌ی اقتصاد شدند. این ایده‌ها به انحاء مختلف بسط یافتند و به‌عنوان برنامه‌ی سیاسی دیدگاه‌های اجتماعی درک شدند. دوران اوج سوسیالیسم اولیه در فرانسه‌ی سده‌ی هیجدهم و نوزدهم با نویسندگانی نظیر بابوف، سن سیمون و پرودون بود (Droz 1972b). هم‌چنین خاستگاه واژه‌ی «سوسیالیسم» عصر ماقبل تاریخ نبود بلکه در آغازگاه سده‌ی نوزدهم ناهم‌هنگام در زبان‌های مختلف اروپا رایج شد. صفت «سوسیالیستی» آموزه‌ی ایده‌ای سیاسی قلمداد شد و از این رو از صفت «اجتماعی» متمایز شد و شکل‌های عام همکاری یا میان‌کنش چندین نفر به‌طور نامشخص تعریف شد.

مضمون سوسیالیسم اولیه دربرگیرنده‌ی نظامی‌تر ایده‌های به‌غایت متنوع است که تناقض‌های بین آن‌ها کم نیست. صورت‌بندی منسجم و دستگاه‌مند سوسیالیسم اغلب به کارل مارکس و فریدریش انگلس نسبت داده می‌شود. **مانیفست حزب کمونیست** نوشته‌شده در سال ۱۸۴۸ به‌عنوان اثر کلیدی و نقطه‌ی عطف جایگزینی سوسیالیسم اولیه‌ی آرمان‌شهر با سوسیالیسم «علمی» قلمداد شده است (Kool Krause/1972: Bd 1, 5, 7). مدعایی که نمایندگان آنارشیسم آن را یکسره انکار کرده‌اند. هم‌چنین آن‌ها خود را بخشی از جنبش سوسیالیستی می‌دانستند و به نویسندگان سوسیالیسم اولیه ارجاع می‌دادند اما جایگاه نظریه‌ی مارکس را به‌عنوان تعریفی بنیادین از سوسیالیسم رد می‌کردند.

از **مانیفست کمونیست** اغتشاش مفهومی بین سوسیالیسم و «کمونیسم» استنتاج می‌شود. این دو واژه در «مانیفست» اغلب معنای یک‌سانی دارند. تفکیک آن‌ها هفتاد سال بعد انجام گرفت، زمانی که در نتیجه‌ی انقلاب اکتبر حزب کمونیست تأسیس شد. قبل از آن حتی تروتسکی و لینن خود را سوسیالیست می‌نامیدند. حتی هر دو عضو «حزب سوسیال‌دموکرات کارگری روسیه» بودند. سوسیال‌دموکراسی از آخرین مترادف‌های بی‌شمار برای سوسیالیسم است. تا جنگ اول جهانی، سوسیال‌دموکراتیک به‌همان معنای سوسیالیستی بود، پس از جنگ این مفهوم مشاجره‌برانگیز شد. واژه‌ی سوسیالیستی حتی در نام‌ها و برنامه‌های احزاب کنونی سوسیال‌دموکرات نیز موجود است، با این‌که آن‌ها دیگر برای سرنگونی سرمایه‌داری تلاش نمی‌کنند، چه از طریق اصلاحات و چه از طریق انقلاب؛ زیرا این نکته وجه‌تمایز عمده‌ی سوسیال‌دموکراسی و کمونیسم بود: اولی برای اصلاح و دومی برای انقلاب تبلیغ می‌کرد.

سوی شکل مبارزاتی انتخاب شده، سوگیری علیه سرمایه‌داری بالیده یا پیشرفته با تمایزگذاری بین فقیر و ثروتمند، بین کار مزدبگیری و سرمایه، نماد مشترک تمام جنبش‌های سوسیالیستی است. هدف آن‌ها تا به امروز سازمان‌یابی مشترک تولید اجتماعی رها از سلطه یا دست‌کم تحت سلطه‌ی ضعیف‌تر است. سرمایه‌دار خصوصی منفرد در این نظم اجتماعی وجود ندارد؛ تعاونی‌ها و فعالیت‌های اقتصادی و اجتماعی جمعی و هم‌چنین مالکان خرد فاقد حقوق‌بگیرانی که برای‌شان کار کنند، بایستی حاملان چنین جامعه‌ای باشند. برابری‌ستای این بازنمایی همان مورد دوم است که به سوسیالیسم به‌مثابه‌ی جنبشی اجتماعی می‌پردازد و نه به‌عنوان وضعیتی نظروزرانه در گذشته یا آینده. جنبش سوسیالیستی، که در این‌جا به اختصار بازنمایی شده است، از همراه شدن اعتراضات کارگری با بنای ایده‌های فیلسوفان سوسیالیست شکل گرفت. این ادغام برای نخستین‌بار در آلمان از طریق انجمن‌های افزارمندان رادیکال در سال‌های ۱۸۳۰ انجام شد. اعتراضات کارگران و فلسفه‌ی اجتماعی جمع‌باور قدمت طولانی‌تری دارند. علاوه بر این، هر دو این مؤلفه‌ها فرامنطقه‌ای و فرافرهنگی هستند - اعتراضات کارگری و ایده‌های جمع‌باور در سرتاسر جهان و در تمامی دوران‌ها وجود داشته است (Droz 1972: Bd. 1-17). با این حال، ادغام اعتراضات رادیکال کارگران با فلسفه‌ی اجتماعی - سیاسی با سمت‌گیری آینده‌گرایانه، نخست در اروپا انجام گرفت و بعدها به نمونه‌ای برای دیگر فرهنگ‌ها و مناطق بدل شد.

در عین حال در روسیه و مغولستان، که بیش‌ازپیش اقتصادشان متکی بر کشاورزی بود و در حاشیه‌ی سرمایه‌داری قرار داشتند، نخستین حکومت‌های سوسیالیستی به قدرت رسیدند. اکثر حاملان انقلاب در این مناطق کشاورزان بی‌سواد بودند، همین روند بعدها در چین به‌وقوع پیوست. بر این اساس به‌نظر می‌رسد که توالی جبری مفروض ادوارد برنشتاین و دیگر مؤلفان مبتنی بر صنعتی‌سازی، جنبش کارگری و سوسیالیسم به‌عنوان یک نمونه‌ی تاریخی ایده‌آل به‌هیچ‌وجه یک اصل عام معتبر نیست.

کشورهای در حال توسعه: دولت‌های کوچک آلمان در مسیر صنعتی‌سازی در قرون وسطی

جنبش کارگری سازمان‌یافته‌ی آلمان در آغازگاه سده‌ی نوزدهم از شکست صنعت‌گران افزارمند پا گرفت. نخستین حرکت‌های این جنبش با اعتراضات شاگردان صنعت‌گران افزارمند بر بستر سنت‌های نظام سندیکایی آغاز شد. ریشه‌ی دیگر جنبش کارگری در بی‌شمار ناآرامی‌های مداوم کارگران روزمزد و قشرهای تحتانی شهرها بود. مستقل شدن جنبش کارگری مستلزم گسست ذهنی و عینی هر دو این گروه‌ها از نظم فتودالی قرون وسطایی بود تا بتوانند مشترکاً به‌عنوان یک طبقه‌ی جدید شکل بگیرند (مراجعه شود به Koka 1990). این رویکرد برای کارگران روزمزد چندان مشکل نبود. آن‌ها در

پائین‌ترین سلسله‌مراتب اجتماعی قرار داشتند و در صورت نیافتن کار، به‌عنوان آواره و دوره‌گرد کاملاً از جامعه طرد می‌شدند. برعکس، صنعت‌گران افزارمند در بطن جامعه‌ی فئودالی قرار داشتند و اغلب در شهرها زندگی می‌کردند، از ساختارهای پابرجا و منظم صنفی برخوردار بودند و به کارشان افتخار می‌کردند. آن‌ها از وضعیت اقتصادی باثباتی برخوردار بودند، چرا که دانش تخصصی‌شان نقش مهمی در فرآیند کار ایفاء می‌کرد و برای حمایت مادی از تازه‌کارها و شاگردان دوره‌گرد نهادهای اجتماعی به شکل مسافرخانه و رستوران وجود داشت.

بنابراین صنعت‌گران افزارمند در ابتدا دلیلی برای دست‌زدن به شورش نداشتند. این وضعیت با بحران فئودالیسم از سده‌ی شانزدهم و «فروپاشی» آن در گذار به سده‌ی نوزدهم تغییر کرد.

صحبت کردن از «فروپاشی» فئودالیسم بدین معنا نیست که نظم فئودالی بیان‌گر نظامی ایستا بود. برعکس: فئودالیسم یک نظام بسیار پویا بود که همواره تغییر می‌کرد و بحران‌های متعددی را از سر گذراند - برای نمونه همه‌گیری طاعون در اواسط سده‌ی چهاردهم که تبعات آن درهم‌ریختگی بافتارمندی‌های اجتماعی بود. با وجود حال، این بحران در چارچوب این نظام از طریق صورت‌بندی و آرایش جدید ساختارهای آن حل شد که در ادامه نمونه‌وار به آن پرداخته می‌شود.

فئودالیسم برگرفته از واژه‌ی لاتین فویدوم، قطعه زمین، تیول، ملک است، زمینی قابل کشت که در مقابل خدمت به ارباب در اختیار کشاورز گذاشته می‌شد. ساختارهای زمین‌داری و کنترل بر تولید کشاورزی هسته‌ی فئودالیسم را تشکیل می‌دادند. اشراف هر منطقه قطعه‌زمینی را برای کشت در اختیار کشاورزان می‌گذاشتند که می‌باید به ازای آن بخشی از محصول برداشتی به اشراف داده می‌شد - بیگاری، کار اجباری برای ارباب. در مقابل ارباب زمین‌دار از رعیت‌هایش در مقابل حملات خارجی دفاع می‌کرد. در قرون وسطی دولتی که چنین وظیفه‌ای را انجام دهد، وجود نداشت. انحصار قدرت نزد اشراف بود، هم‌چنین حق جنگ و رسیدگی به امور قضایی. به‌ویژه امپراتور در «امپراتوری روم مقدس ملت آلمان» بسیار ضعیف بود و تقریباً هیچ نفوذی در مناطق نداشت، در حالی که در انگلستان و فرانسه خیلی زود قدرت‌های مرکزی نیرومند پادشاهی شکل گرفتند.

خدمات و مخارج دهقانان در اسناد یا توافقات شفاهی کاملاً از قبل تعیین شده بود. کلیسا این رویکرد را به‌لحاظ مذهبی توجیه می‌کرد که خودش نیز در قالب صومعه یا زمین‌های کشاورزی متعلق به کلیسا، به‌عنوان زمین‌دار عمل می‌کرد. اما کلیسا قبل از هر چیز طلب‌آمزش برای کشاورزان می‌کرد و از طریق سازه‌های ایدئولوژیک نظیر حق الهی امپراتور تمکین و فرمان‌بری از حاکمان را تضمین می‌کرد. هم‌چنین حاکمان از قدرت کلیسا برای زیرپا گذاشتن منافع مستقیم زندگی دهقانان استفاده می‌کردند. در قرون وسطی

همواره با به خطر افتادن موجودیت دهقانان به واسطه‌ی فشار مالیات‌ها، یا زمانی که وضع مالیات‌های جدید برای دهقانان توجیه‌پذیر نبود، قیام‌های گسترده‌ای شکل می‌گرفتند (Blicke 2010). با وجود این، این اعتراضات به‌ندرت علیه نظم فئودالی بودند و بیش از هر چیز خواستار بازگشت «حقوق کهن» بودند، دریافتی عادلانه از رابطه‌ی فرمانروایان و فرمان‌بران. این اعتراضات در اساس محافظه‌کارانه بودند و برای حفظ نظامی ایده‌آل تلاش می‌کردند.

شهرها در نظام فئودالی از جایگاه ویژه‌ای برخوردار بودند و امیر و شاهزاده نداشتند، حکومت جمعی به شکل شورایی بود که یا به‌صورت مشترک از گروه‌ها و انجمن‌های یک شهر تشکیل و یا این که از طرف گروهی از خانواده‌های ثروتمند تعیین می‌شد. اعتراضات در این جا بیان‌گر تنش بین گروه‌ها برای حکمرانی بر شهر بود و همواره محدود به یک منطقه. هویت‌یابی شدید گروهی صنعت‌گران افزارمند و صنف‌هاشان به ادغام دائمی عمودی آن‌ها انجامید و بنابراین پیوند کارگران در ساختارهای سلطه - شبیه به نقش کلیسا در پیوند دهقانان در نظام فئودالی شد.

با این همه، همبستگی افقی نیز - البته به‌ندرت - شکل می‌گرفت، نه به‌معنای همبستگی با قشر فوقانی گروه خود یا قدرت‌ها و حکومت‌های محلی بلکه با افرادی دارای جایگاهی یک‌سان با آن‌ها در برابر حکومت. برای نمونه اعتراضات علیه بدرفتاری استادکاران صنعت‌گران افزارمند با شاگردشان. در این موارد معیار سنجش دریافت‌های سنتی از عدالت بود. به‌رغم این که فئودالیسم نظامی ایستا نبود اما خود را نظم قطعی بنیاد نهاده‌شده‌ی الهی قلمداد می‌کرد. به‌همین دلیل هر تغییری با ارجاع به گذشته توجیه می‌شد: به اسناد قدیمی، عادت‌های قدیمی یا انجیل. حتی {جنبش} دین‌پیرایی، به‌عنوان بانی جنگ‌های دهقانی و درهم‌شکننده‌ی فئودالیسم در ابتدا ایده‌ای محافظه‌کارانه بود: به‌عنوان دین‌پیرایی، احیای وضعیت ایده‌آل‌انگاشته‌ی گذشته.

جنبش کارگری آلمان در زمان‌های دور تا مدت‌ها در مقام مدافع «حقوق کهن» با این فرض استدلال می‌کرد: هر فردی در جامعه‌ای عادلانه بایستی بتواند از طریق کارش نیازهای اساسی‌اش را برآورده کند. شالوده‌ی این نظریه از عدالت در آن زمان موضعی محافظه‌کارانه بود که جنبش کارگری آن را کمابیش بدون تغییر قبول کرده بود. استدلال بنیادین درباره‌ی شرایط کاری تضمین‌کننده‌ی امنیت شغلی تا به امروز در کانون هر بحثی برای عدالت اجتماعی قرار دارد.

بحران فئودالیسم

منشأ فروپاشی فئودالیسم در آلمان بحرانی دائمی از سده‌ی شانزدهم بود. ساختارهای قدیمی با گسترش فزاینده‌ی اقتصاد پولی جذابیت خود را برای قدرت‌های محلی از دست دادند. فرآیند آرام تمرکز قدرت در

دست قدرت‌های محلی آغاز شد — به نفع دهقانان و اشراف خُرد. پس از آن که شکست جنگ دهقانی نتوانست جلو این روند را بگیرد، جنبش دین‌پیرایی امیران نسبتاً ثروتمند را قوی‌تر کرد که خود را براساس آموزه‌ی جدید مستقل از کلیسا دانستند، اغلب اموال کلیساها را مصادره و قدرت‌شان را در حیطه‌ی قلمروشان تحکیم و نهادهای محلی را منحل کردند. هم‌چنین آن‌ها کوشیدند سلطه‌ی مستقیم‌شان علیه فرودستان را تحکیم کنند. این به معنای برپایی بوروکراسی و ادارجات، دستگاه قضایی و هنجارهای حقوقی واحد بود. دولت مدرن متولد شد. در آلمان برخلاف فرانسه نه یک دولت مرکزی بلکه مجموعه‌ای از دولت‌های کوچک رقیب شکل گرفت (Kocka 1990: 13ff).

این امر نقاط ضعف بسیار بزرگی برای دولت‌های آلمان در نظام جهانی سرمایه‌داری روبه‌شکل‌گیری داشت. این دولت‌ها از نهادهای مرکزی برای پیوند قدرت اقتصادی و سیاسی‌شان برخوردار نبودند، بازار مشترکی برای گسترش صنایع‌شان نداشتند. به‌طور مشخص پروس، همراه با اتریش، این قدرت مسلط در حوزه‌ی آلمانی زبان، فقط می‌توانستند در مقابل سیر حوادث واکنش نشان دهند. استبداد روشنفکرآبانه‌ی پروس بیش‌ازپیش تحت‌تأثیر ایده‌آل‌های حکومت مطلقه‌ی فرانسه و برتری اقتصادی کشورهای همسایه‌اش بود.

شاخصه‌ی این رویکرد به بارزترین شکل آن به اصطلاح اصلاحات پروس بود که از طریق آن‌ها از سال ۱۸۰۷ پایه‌های مهم مدرن‌سازی اقتصادی - سیاسی شالوده‌ریزی شد که در عین حال تغییرات اجتماعی نیز به همراه داشت. شکست کامل پروس از ارتش ناپلئون در سال ۱۸۰۶ زمینه‌ساز این رویکرد بود. پیروزی فرانسه به معنای پایان موقتی بلندپروازی‌ها برای بدل شدن به یک قدرت بزرگ و از دست‌دادن بخش‌های زیادی از مناطق این کشور بود. حکومت پادشاهی برای برقراری توازن قوا پس از این شکست از طریق وزیران خود، اشتاین و هاردنبرگ، دست به یک رشته اصلاحات در عرصه‌ی مدیریت، دادگستری، آموزش و امور نظامی زد؛ یکی دیگر از اهداف این اصلاحات برچیدن امتیازات و وابستگی‌های فئودالی بود، هرچند جایگاه اجتماعی اشراف را از طریق پرداخت غرامت و دیگر اقدامات تضمین کرد. فرمان اکتبر سال ۱۸۰۷ نخستین و نتیجه‌بخش‌ترین اصلاحاتی بود که از طریق آن سرفداری لغو شد.

دهقانان دیگر آزاد بودند، بنابراین دیگر مجبور به بیگاری، پرداخت عوارض و کسب اجازه از زمین‌داران برای ازدواج نبودند، می‌توانستند شغل‌شان را آزادانه انتخاب کنند و محل زندگی‌شان را تغییر دهند.

این حقوق به سرعت به تعهدات بدل شد و پرداخت غرامت به اربابان به ورشکستگی بسیاری از دهقانان منجر شد. زمین‌های مشترک به نفع مالکان زمین‌ها خصوصی‌سازی و کلیه‌ی کمک‌ها برای تأمین معاش دهقانان قطع شد. اصلاحات به بی‌اثر شدن تمام موازین برای جلوگیری از اخراج دهقانان از زمین‌های مالکان منتهی شد.

در حالی که مهاجرت از روستاها به شهرها در سده‌های گذشته بسیار آرام انجام می‌گرفت، گروه بی‌شماری از مردم در مدت کوتاهی بنیادهای زندگی‌شان را از دست دادند و مجبور به جستجوی کار در شهرها شدند. در کنار این جابه‌جایی نسبی، شمار مطلق جمعیت طی نسل‌های بعدی به‌میزان بی‌سابقه‌ای افزایش یافت. در سال ۱۷۸۰، ۲۱ میلیون نفر در مناطقی زندگی می‌کردند که بعدها به امپراتوری آلمان تعلق پیدا کرد، این نرخ در سال ۱۸۲۵ به ۲۸ میلیون و در سال ۱۸۷۵ بالغ بر ۴۳ میلیون نفر بود (Kocka 1990:30f). دلیل این امر برداشته شدن محدودیت‌های ازدواج بود — و البته فزونی ناامنی اجتماعی که نتیجه‌اش افزایش شمار کودکان جهت تضمینی برای تأمین اجتماعی در دوران پیری بود.

قشر کارگران روزمزد، فرودستان و فقیران بیش‌ازپیش در سال‌های ۱۸۴۰ افزایش پیدا کرد، پدیده‌ای که تحصیل‌کردگان تحت نام «Pauperismus/ فقر عمومی» به بحث جدی درباره‌ی آن می‌پرداختند. «Pauper» یک واژه‌ی لاتینی و به‌معنای «فقر» است — واژه‌ی نوین ساخته‌شده در زبان فرانسه «paupere» — به‌عنوان «مردم بی‌سروپا». آن‌ها کارگران مزدبگیر آن زمان بودند. این «مردم بی‌سروپا» اغلب از هیچ امکانی برای کار منظم برخوردار نبودند زیرا صنعتی‌سازی نیازمند نیروی کار انبوه هنوز در مراحل اولیه‌ی خود قرار داشت. دگرگونی «مردم بی‌سروپا» از کارگران مزدبگیر غیرآزاد در آغازگاه سده‌ی نوزدهم به پرولتاریا نیازمند دو چیز بود: کارخانه و اتحادیه.

این امر بدین معنا نیست که فقیران در آن دوره با خوشحالی به کارخانه‌ها سرازیر می‌شدند. قشر فرودست در آن زمان از خانه‌های کار نفرت داشت. نظم کارخانه‌ای و کار مزدبگیری منظم می‌بایستی در سده‌ی نوزدهم در تمام کشورهای در شرف صنعتی شدن نخست از طریق قوانین جدید پیرامون فقیران، موازین کار در کارخانه، دستگاه قضایی متمرکز و تعاریف جدیدی از قانون‌مندی و ناقانون‌مندی به مرحله‌ی اجرا در می‌آمد (Meyer 1999: 113ff, Writz 1982). یک نمونه پیرامون این موضوع قوانین مربوط به دزدی چوب است که کارل مارکس جوان در نخستین نوشته‌ی سیاسی‌اش آن را به باد انتقاد گرفت (MEW 1: 109-147). جمع‌آوری چوب به‌عنوان فعالیت نمونه‌وار فقیران — شالوده‌ریزی بر مبنای تصور از مالکیت کمونیته بر طبیعت — در جریان اصلاحات ارضی حمل بر دزدی شد.

گرسنگی مطلق «بی‌سروپاها» را مجبور به بزهکاری کرد. سرقت اموال و ناآرامی‌های ناشی از گرسنگی، اخاذی موادغذایی توسط باندهای مسلح و آتش‌افروزی بیش‌ازپیش افزایش پیدا کردند (Meyer 1999: 115). اما دزدی در زندگی قشرهای فرودست جدید به امری عادی مبدل شد و تا مدت‌ها از تبعات اشتغال نامنظم و منبع درآمد نامطمئن بود. نخست «بی‌سروپایاها» با جداسازی فقر از بزهکاری به پرولتاریا بدل شدند. پیش‌شرط این امر وجود کار در کارخانه و هنجارسازی آن از طریق اخلاق کاری پرولتاریایی بود.

این اخلاق کاری در وهله‌ی نخست به نفع کارفرمایان بود و از بالا به کرسی نشانده شد. با این حال، با شکل‌گیری سازمان‌ها و تشکل‌های کارگری خود کارگران برای آن تبلیغ می‌کردند آن‌هم با هدف تثبیت جایگاه اجتماعی‌شان و پیدا کردن گوش شنوایی برای مطالبات‌شان.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ی پیش‌نوشته و فصل اول این کتاب

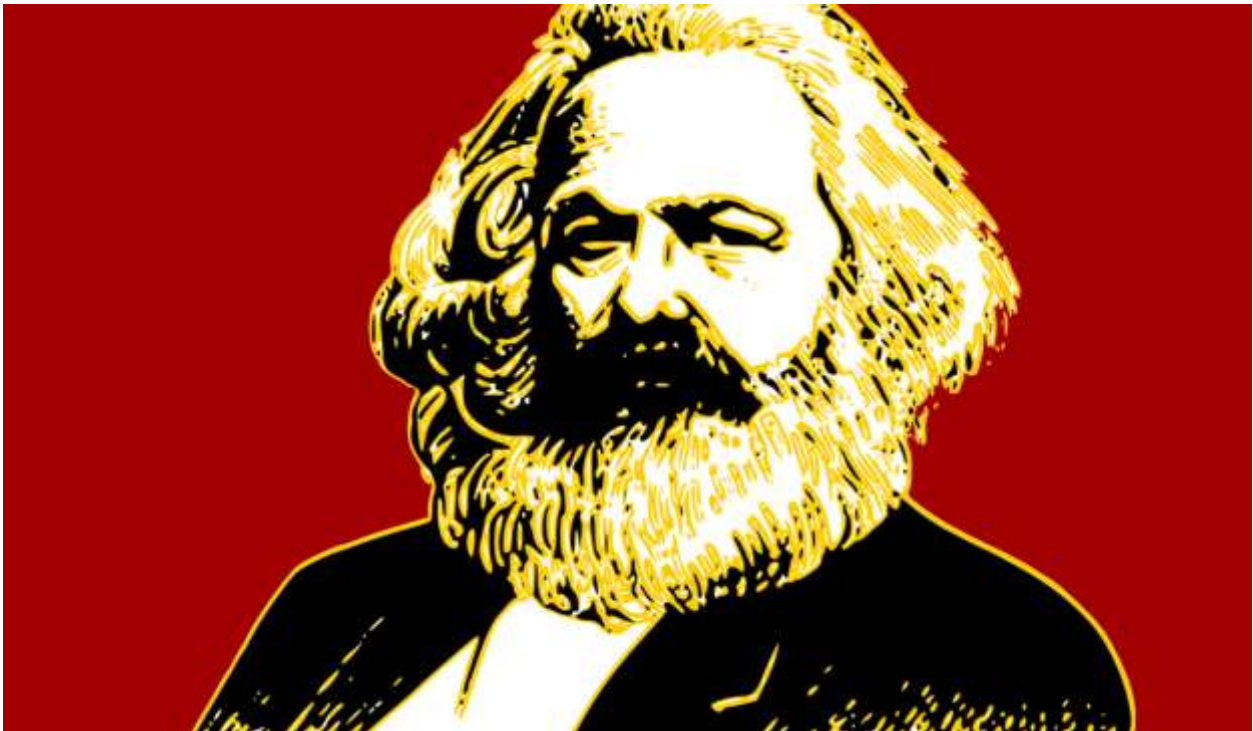
Sozialismus und Arbeiterbewegung in Deutschland und Österreich von Anfängen bis 1914. Schmetterling Verlag

نوشته‌ی رالف هوف روگر است.

یادداشت‌ها:

- [۱]. در اکثر ادبیات «اتحادیه دادگران» آورده شده، در حالی که نام این اتحادیه «اتحادیه‌ی عدالت» بود، مراجعه شود به: Joachim Höppner, Waltraud Seidel-Höppner. Der Bund der Geächteten und der Bund der Gerechtigkeit, Teil 1. In: Jahrbuch für Forschungen zur Geschichte der Arbeiterbewegung, Heft 3/2002, S. 70 f.
- [۲]. این جنبش با تکیه بر منشور مردم [Peoples Charter]، تنظیم شده در سال ۱۸۳۶، از جمله برای کاهش ساعت کار و اصلاح نظام انتخاباتی مبارزه می‌کرد و در سال ۱۸۴۸ از هم پاشید.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-31Z>



نظام ماشینی و تعیین‌های سوژگی‌یافته‌ی انقلابی

در گروندریسه و سرمایه

۹ ژوئیه ۲۰۲۲

نوشته‌ی: گیدو استاروستا

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

این فصل قرائتی است از شرح مارکس از شکل‌های تبعیت واقعی کار از سرمایه — به‌ویژه نظام ماشینی صنعت بزرگ‌مقیاس — در حکم برساننده‌ی بازنمایی دیالکتیکی تعیین‌های سوژگی‌یافته‌ی انقلابی.^[۱] این گزاره که تبعیت واقعی برساننده‌ی بنیاد سوژگی‌یافته‌ی انقلابی است، نباید موجب شگفتی شود. در واقعیت، نباید شگفت‌انگیزتر از انضمامی کردن آن بینش درباره‌ی عام‌ترین تعیین فرایند «تاریخ طبیعی» باشد که برساننده‌ی رشد و تکوین انسان‌ها است و مارکس در دست‌نوشته‌های پاریس در ۱۸۴۴ شرح و بسط داد. براساس آن متن قدیمی، محتوای تاریخ نوع انسان عبارت است از رشد و توسعه‌ی قدرت‌های مادی خاص انسان به منزله‌ی سوژه‌ای کارکننده، یعنی رشد و توسعه‌ی سوژگی‌یافته‌ی بارآور انسانی. مارکس

نتیجه گرفت که در دگرگونی تاریخی شکل‌های مادی و اجتماعی این توسعه است که باید راه‌حل‌های سرمایه — و بنابراین، سوژکتیویته‌ی انقلابی — وجود داشته باشد. اما آن تلاش اولیه در نقد اقتصاد سیاسی نمی‌توانست درک علمی دقیق و موشکافانه‌ای از تعین‌های اجتماعی در اختیار گذارد که بنیاد و شالوده‌ی دگرگونی انقلابی جامعه است. مارکس مجهز به روش نقد دگردیساننده که ملهم از فویرباخ بود، توانست به سیاق **تحلیلی** از کار بیگانه به منزله‌ی بنیاد **اجتماعی** پنهان در پس ابژکتیویته‌ی شی‌ء‌واره‌ی «مقولات اقتصادی» پرده‌برداری کند. مارکس به نوبه خود، در آن نوشته‌های اولیه، خاص بودن موجود نوعی انسان (یعنی سوژکتیویته‌ی بارآور انسان) را به عنوان محتوایی **مادی** که تاریخاً در آن شکل بیگانه‌شده تکامل می‌یابد، به صورت تحلیلی کشف کرد. با این حال، اگرچه این اکتشافات به مارکس اجازه داد تا **بسیط‌ترین** تعین (انسانی) را در پس محتوا و شکل‌های کار بیگانه‌شده درک کند، مسلماً به لحاظ **ترکیبی** در آشکارسازی میانجی‌های بیش‌تری که بر ساخت اجتماعی و مادی سوژه‌ی انقلابی ایجاب می‌کند شکست خورد.[۲]

نیاز نظری — عملی برای توسعه‌ی دیالکتیکی بیش‌تر نقد اقتصاد سیاسی، که در نهایت مارکس را به نوشتن **سرمایه** سوق می‌دهد، بیانگر واقعیت زیر است. بستر درون‌ماندگار سوژکتیویته‌ی انقلابی بسیط و بی‌واسطه نیست؛ مثلاً، مادیت عام و محض پراتیک بارآور انسانی به عنوان محتوای نفی‌شده در پس ابژکتیویته‌ی بیگانه‌شده‌ی شکل‌های اجتماعی سرمایه‌داری.[۳] در عوض، «وحدت تعین‌های کثیر» است، که بنابراین به این معناست که درک و فهم علمی آن فقط می‌تواند نتیجه‌ی پژوهش دیالکتیکی پیچیده‌ای باشد، پژوهشی شامل هم حرکت تحلیلی از امر مشخص به امر مجرد و هم بازگشت ترکیبی و واسطه‌ای به نقطه شروع مشخص.[۴] بنابراین، پژوهش دیالکتیکی باید به طور تحلیلی همه‌ی شکل‌های اجتماعی مرتبط را درک کند و به‌طور ترکیبی «پیوندهای درونی» منتهی به خمیرمایه‌ی کنش سیاسی کارگران مزدی را به مثابه شکل دگرگونی انقلابی شیوه‌ی وجود تاریخی فرآیند زندگی بشر بازتولید کند.

اکنون، همان‌طور که عنوان مهم‌ترین اثر مارکس نشان می‌دهد، سوژه‌ای که پژوهش دیالکتیکی اقدام به کشف و ارائه‌ی تعین‌هایش می‌کند، **سرمایه** است که به عنوان سوژه‌ی بیگانه‌شده زندگی اجتماعی، به «قدرت اقتصادی غالب جامعه‌ی بورژوازی» تبدیل می‌شود و بنابراین باید «نقطه‌ی شروع و هم‌چنین نقطه‌ی پایان» بازتولید ذهنی امر مشخص را تشکیل دهد.[۵] این موضوع سوژکتیویته‌ی انقلابی را بیرون از دایره‌ی آشکارشدن دیالکتیکی شکل‌های اجتماعی سرمایه‌داری قرار نمی‌دهد. بلکه به این معناست که خودِ سوژکتیویته‌ی انقلابی باید به مثابه تحقق تعین درون‌ماندگار سرمایه در حکم سوژه‌ی بیگانه‌شده درک شود.[۶] بر این اساس، **بازنمایی** دیالکتیکی آن اساساً باید شامل شرح **ترکیبی** حرکت متضاد بین مادیت و شکل سرمایه‌ای تا حد مطلق آن باشد، و کنش خودالغایی پرولتاریا را هم‌چون شکل ضروری که در آن محتوای پیشین خود را تصریح می‌کند، آشکار سازد.[۷]

مارکس اساساً در **سرمایه** (اما مهم‌تر از همه، در **گروندریسه**)، عمدتاً از طریق نمایش تعین‌های شکل‌های مختلف تولید ارزش اضافی نسبی (در نتیجه تبعیت واقعی کار از سرمایه)، توانست دیالکتیک دستگاه‌مند کار انسانی بیگانه‌شده را مشخص کند. او این کار را دقیقاً با بررسی این روند انجام داد که هنگامی که شکل سرمایه‌ای فرآیند کار را در اختیار می‌گیرد و دگرگون می‌کند، با مادیت سوژکتیویته‌ی بارآور انسانی چه می‌کند. پرسش مشخص تلویحی در پژوهش موردنظر از منظر بیرونی این بود: آیا سرمایه سوژکتیویته‌ی بارآور انسانی را به گونه‌ای تغییر می‌دهد که در نهایت انسان را با قدرت‌هایی مادی برای فرارفتن از شکل اجتماعی و بیگانه‌شده‌ی تکوینش تجهیز کند؟ از این منظر ماتریالیستی، تنها در صورتی که چنین باشد، منطقی خواهد بود که مسئله‌ی کنش انقلابی آگاهانه را هم‌چون یک توان‌مندی عینی مشخص درون جامعه‌ی سرمایه‌داری مطرح کنیم. [۸] به عبارت دیگر، نکته‌ی موردنظر مارکس همانا نیاز به کشف تعین‌های مادی جامعه‌ی کمونیستی در وجه وجودی کنونی آن‌ها به‌عنوان یک **توان‌مندی بیگانه‌شده** و ناشی از حرکت خودمختار شکل سرمایه‌ای برای تحقق یافتن — یعنی به **فعلیت** بدل شدن — است و این دقیقاً و لزوماً از طریق کنش آگاهانه انقلابی پرولتاریای خودالفاکننده ممکن است. این تعین‌ها پراکنده هستند و فقط در چند متن مارکس به صورت ذکر شده‌اند. همه‌ی آن‌ها بسیط‌ترین سرشت معرف کمونیسم را سازماندهی کاملاً خودآگاهانه‌ی کار اجتماعی به‌عنوان نیرویی جمعی توسط تولیدکنندگان آزادانه توصیف می‌کنند. در **گروندریسه**، در چارچوب نقد برداشت آدام اسمیت از کار به‌عنوان قربانی، مارکس واضح‌ترین و مختصرترین توصیف را از ویژگی‌های کلی آن چه او «کار واقعاً آزاد» می‌نامد ارائه می‌کند:

«کار تولید مادی فقط زمانی می‌تواند به این سرشت دست یابد [به‌عنوان «کار واقعاً آزاد» — گیدو استاروستا] که (۱) سرشت اجتماعی آن مطرح شود، (۲) سرشت علمی و هم‌هنگام عام داشته باشد، و نه صرفاً تلاش انسانی در حکم یک نیروی طبیعی مشخصاً مهارشده، بلکه تلاش به‌عنوان سوژه، که در فرآیند تولید، نه به شکلی صرفاً طبیعی و خودجوش، بلکه به‌عنوان فعالیتی که تمام نیروهای طبیعت را تنظیم می‌کند ظاهر می‌شود.» [۹]

جنبه‌ی جالب و «جذاب» این قطعه این است که مارکس نه تنها ادعا می‌کند که برای واقعاً آزاد بودن، کار باید به یک فعالیت آگاهانه‌ی سازمان‌یافته و مستقیماً اجتماعی تبدیل شود، بلکه هم‌چنین می‌گوید که آگاهی تنظیم‌کننده‌ی آن فعالیت تولیدی رهایی‌یافته باید یک **امر عام** و از نوع **علمی** باشد. همان‌طور که بعداً خواهیم دید، این ویژگی اخیر، که مارکس به ندرت در موارد دیگر به آن اشاره کرده است [۱۰]، برای درک و فهم ما از تعین‌های مشخص سوژکتیویته‌ی انقلابی از اهمیت فراگیری برخوردار خواهد بود؛ وظیفه‌ای که خود مارکس به آن دست یافت، البته نه بدون تنش و ابهام. در این مرحله، من فقط می‌خواهم مسئله‌ی رابطه‌ی بین سرمایه و سوژکتیویته‌ی بارآور را که در بالا در پرتو آن قطعه از **گروندریسه**

مطرح شد، بازتدوین کنم. آیا رشد و توسعه‌ی سرمایه، سوژکتیویته‌ی بارآور انسان را به گونه‌ای دگرگون می‌کند که ضرورت ایجاد سوژکتیویته‌ی بارآور را با دو ویژگی کلی که مارکس به آن اشاره کرده، پدید می‌آورد؟ به‌علاوه، آیا طبقه‌ی کارگر سوژه‌ی مادی حامل آن‌هاست؟

بنابراین، در این مقاله، روشی را مورد بحث قرار می‌دهم که مارکس بر اساس آن با بیان دیالکتیکی حرکت متناقض تبعیت واقعی، عملاً سوژه‌ی انقلابی را ارائه کرد. این استدلال ابتدا از طریق مطالعه‌ی دقیق بحث مارکس پیرامون تعیین‌های صنعت بزرگ‌مقیاس در کتاب **سرمایه** پرورانده شد، زیرا صنعت بزرگ‌مقیاس توسعه‌یافته‌ترین شکل تبعیت واقعی را تشکیل می‌دهد. جوهر این دگرگونی سرمایه‌دارانه‌ی فرآیند تولید زندگی انسانی همانا در جهش ویژگی‌های بارآور کارگر جمعی بر اساس یک گرایش خاص نهفته است: اندام‌های فردی کارگر در نهایت به **سوژه‌های بارآور عمومی** تبدیل می‌شوند. این تعیین **مادی** درونی است که شالوده‌ی سوژکتیویته‌ی انقلابی **سیاسی** پرولتاریا به‌شمار می‌آید. با این حال، استدلال می‌کنم که شرح دیالکتیکی مارکس از آن دگرگونی‌ها در **سرمایه** از برخی جهات کوتاه شده و انبوهی از تعیین‌های مادی را که شالوده‌ی وجود انقلابی طبقه‌ی کارگر است، آشکار نمی‌کند. طبقه‌ی کارگر به‌سان امکانی انتزاعی ارائه می‌شود. بنابراین، شکافی بین «دیالکتیک کار انسانی بیگانه‌شده» که در فصل‌های مرتبط با ارزش اضافی نسبی در **سرمایه** آشکار شد و نتایج انقلابی در پایان جلد اول در فصل «گرایش تاریخی انباشت سرمایه» باقی ماند. این مقاله در نهایت پیشنهاد می‌کند که به اصطلاح «قطعه‌ی ماشین‌ها» از **گروندریسه** حاوی دیدگاهی متفاوت اما مکمل درباره‌ی ویژگی سوژکتیویته‌ی بارآور صنعت بزرگ‌مقیاس است. از طریق مطالعه‌ی دقیق قطعات مربوطه از آن نسخه قدیمی‌تر نقد اقتصاد سیاسی، می‌توان به تکمیل آشکارسازی دستگاه‌مند تعیین‌های اجتماعی و مادی سوژکتیویته‌ی انقلابی پرداخت.

صنعت بزرگ‌مقیاس و سوژکتیویته‌ی بارآور کارگران در سرمایه

اصل راهنما در شرح مارکس از شکل‌های مشخص تولید ارزش اضافی نسبی در تحولاتی نهفته است که سرمایه سوژکتیویته‌ی بارآور کارگر دوسویه آزاد را هم‌چون ابزاری برای تکثیر قدرت ارزش‌افزایی‌اش در معرض آن‌ها قرار می‌دهد. با این حال، در این‌جا نیست که بازنمایی مارکس از تعیین‌های صنعت بزرگ‌مقیاس آغاز می‌شود. دلیل این امر از همان نقطه آغاز تولید ارزش اضافی نسبی به‌واسطه‌ی نظام ماشینی که مشخصه‌ی صنعت بزرگ‌مقیاس است نشأت می‌گیرد. همان‌طور که مارکس خاطرنشان می‌کند، اگر در مانوفاکتور، نقطه عزیمت دگرگونی شرایط مادی کار اجتماعی، سوژکتیویته‌ی بارآور به معنای دقیق کلمه است (با دگرگونی ابزار کار، در قالب یک تخصص، که در نتیجه‌ی آن دگرگونی حاصل شده بود) در صنعت بزرگ‌مقیاس دگرگونی ابزار کار نقطه‌ی شروع را تشکیل می‌دهد و دگرگونی کارگر مزدبگیر نتیجه‌ی آن است. [۱۱]

مارکس جوهر این دگرگونی فرآیند کار انسانی را با توسعه‌ی مادیت خاص ماشین‌آلات، به‌ویژه در مقابل فرآیند کار در مانوفاکتور، شرح می‌دهد. در واقع، ساده‌ترین تعین این تفاوت قبلاً از سوی مارکس در گذار موجود در فصل قبلی **سرمایه** پیش‌بینی شده بود، همان‌جا که ضرورت توسعه‌ی ماشین‌آلات آشکار شد. من به نیاز سرمایه برای از بین بردن مبنای سوژکتیو مانوفاکتور از طریق توسعه‌ی یک «چارچوب عینی» برای تولید مادی، مستقل از تخصص دستی و دانش عملی بی‌واسطه‌ی کارگران، اشاره می‌کنم. به‌طور خلاصه، بحث درباره‌ی اعطای شکلی عینی به قدرت‌های کار اجتماعی است که از همکاری مستقیم بارآور سرچشمه می‌گیرد. [۱۲]

بنابراین، ویژگی مادی دوگانه‌ی ماشین از عینیت بخشیدن — هرچند محدود — هم به دانش و هم مهارت‌های دستی و قدرت کارگر تولیدکننده ناشی می‌شود. از یک سو، سرمایه تلاش می‌کند تا حرکت نیروهای طبیعت را جای‌گزین حرکت دست انسان به‌عنوان عامل بی‌واسطه در تبدیل انرژی کار به ارزش مصرفی جدید کند. از سوی دیگر، تلاش می‌کند تا تجربه‌ی سوژکتیو بی‌واسطه‌ی کارگر را به‌عنوان پایه‌ای برای تنظیم آگاهانه‌ی فرآیند کار، یعنی پایه‌ای برای شناخت تعین‌های فرآیند کار، جای‌گزین کند. این امر در وهله‌ی اول مستلزم نیاز به تبدیل تولید آن دانش به فعالیتی است که ضمن آن که به وضوح وجهی درونی از سازمان کار اجتماعی باقی می‌ماند، با این همه وجودی متمایز از بی‌واسطه‌بودن فرآیند تولید مستقیم پیدا می‌کند. آن دانش، همراه با نیاز به عینیت‌بخشیدن به آن به‌عنوان نیرویی بارآور که مستقیماً «کار مرده» بازنموده‌شده در ماشین حامل آن است، باید لزوماً شکل عام علم را به خود بگیرد. [۱۳] سرمایه از این رهگذر، برای نخستین بار در (پیشا) تاریخ انسان، تعمیم کاربرد علم را به‌مثابه توان‌مندی بی‌واسطه‌ی فرآیند تولید مستقیم پیش می‌کشد. [۱۴] با این حال، توجه داشته باشید که در این مرحله از شرح، دانش علمی مستقیماً هم‌چون فعالیت بارآور ظاهر نمی‌شود، بلکه فقط به‌عنوان امری شیئی‌یافته در قالب ماشین پدیدار می‌شود، یعنی صرفاً به‌عنوان پیش‌فرضی برای وجود ماشین.

این‌ها تا این‌جا جنبه‌های بنیادی توضیح مارکس درباره‌ی ویژگی **مادی** فرآیند تولید سرمایه‌مبتنی بر نظام ماشینی‌اند، یعنی دگرگونی‌هایی که این فرایند در وجهش به‌عنوان فرآیند تولید ارزش‌های مصرفی از سر می‌گذراند. با این حال، فرآیند تولید سرمایه بدین‌گونه است که وحدت فرآیند کار و فرآیند ارزش‌افزایی به‌شمار می‌آید. از این رو، شرح مارکس به تکوین تأثیر خاص نظام ماشینی بر شرایط خودگستری ارزش، بر **تعیین‌های شکلی** فرآیند تولید سرمایه، می‌پردازد. [۱۵] با این بررسی، شرح مارکس ته‌وتوی تعین‌های تازه‌ای را در می‌آورد که نظام ماشینی در فرآیند تولید ایجاد می‌کند و به «عامل ابژکتیو» آن مربوط می‌شوند. بنابراین، آن‌چه ضروری است، تحقیق درباره‌ی تأثیر این دگرگونی‌ها بر «عامل سوژکتیو» فرآیند کار، یعنی کارگر، است.

مارکس در بخش سوم فصل مربوط به صنعت بزرگ‌مقیاس، در ابتدا آن‌چه را که اساساً «برخی تأثیرات کلی» نظام ماشینی بر کارگر می‌داند، ارائه می‌کند، یعنی آن دسته تغییراتی که می‌توانند بدون تکوین و

بسط شکل خاصی که در آن «سازمایه‌ی انسانی با این ارگانیسم عینی ترکیب می‌شود» مورد بحث قرار گیرند. [۱۶] به عبارت دیگر، این‌ها اثراتی هستند که بسط آن‌ها شامل هیچ تعین کیفی جدیدی در سوپژکتیویته‌ی بارآور کارگران نیست. برعکس، آن‌ها به تغییرات کمی ارجاع می‌دهند که ماشین‌آلات در فرآیند ارزش‌افزایی سرمایه به منزله‌ی فرآیند استثمار نیروی کار زنده ایجاد می‌کند. این تغییرات عبارتند از: گسترش کمی توده‌ی نیروی کار قابل استثمار از طریق ادغام کار زنان و کودکان؛ گرایش به تطویل روزانه کار؛ و گرایش به افزایش حجم شدید استثمار نیروی کار انسانی.

در بخش چهارم، از طریق ارائه عملکرد «کل کارخانه» است که مارکس شروع به آشکار کردن تعین‌های کیفی خاص سوپژکتیویته بارآور صنعت بزرگ‌مقیاس می‌کند. بحث در مورد قطعه‌ای از اور به طور مختصر به مارکس کمک می‌کند تا موشکافانه عام‌ترین تعین کارخانه را هم‌چون سپهر جامعه‌ی سرمایه‌داری مشخص کند که در آن تنظیم آگاهانه‌ی فرآیند تولید اجتماعی بلافاصله صورت می‌گیرد. با این حال، تنظیم آگاهانه همانا شکلی مشخص از **تنظیم عام اجتماعی وارونه** است که به‌عنوان ویژگی رابطه‌ی اجتماعی مادی شده در فرآیند خودگستری‌اش تعیین می‌شود. در کارخانه — و این همان موضوعی است که تعریف اور نادیده گرفته — این وجود اجتماعی وارونه با به دست آوردن «واقعیتی فنی و ملموس» به مرحله‌ی دیگری از توسعه‌اش می‌رسد. [۱۷]

بدین‌سان، تنظیم آگاهانه‌ی علمی کار اجتماعی که صنعت بزرگ‌مقیاس بزرگ را مشخص می‌کند، ویژگی‌ای نیست که توسط کارگرانی زاده شده باشد که کار مستقیم را در فرآیند تولید بی‌واسطه انجام می‌دهند. از نظر این کارگران، آن قدرت‌ها قبلاً در نظام ماشینی شیئیت یافته‌اند، نظامی که آنان باید آگاهی و اراده‌ی بارآور خود را تابع حرکت خودکارش کنند، تا آن حد که به «ضمائم زنده‌ی آن» بدل می‌شوند. [۱۸] در نتیجه، صنعت بزرگ‌مقیاس مستلزم توسعه‌ی علمی عظیم «قوای فکری فرآیند تولید» است که فقط با تشدید جدایی این قوا از کارگران مستقیم حاصل می‌شود. محصول کار در وجه وجودی‌اش به‌عنوان نظام ماشینی، در فرایند بی‌واسطه‌ی تولید نه تنها به‌طور صوری بلکه حتی به صورت مادی بر کارگر چیره می‌شود. بنابراین، سرمایه در نظر آن کارگران هم‌چون **سوزده‌ی مادی مشخص** خود فرآیند تولید ظاهر می‌شود.

با تمام این عناصر، اکنون می‌توانیم خلاصه‌ای از تعین خاص سوپژکتیویته‌ی بارآور کارگر صنعت بزرگ‌مقیاس را ارائه دهیم. تولید ارزش اضافی نسبی از طریق نظام ماشینی، با حذف (**گرایش‌دار**) نیاز به همه‌ی مهارت‌ها و دانش‌های تخصصی کارگران، به رشد سوپژکتیویته‌ی بارآور آن‌ها شکل مشخص یک **تنزل مطلق** می‌دهد. در این شیوه‌ی سبانه، و در تقابل با **خاص‌گرایی** سوپژکتیویته‌ی کارگر مزدی مانوفاکتور، صنعت بزرگ‌مقیاس، به‌عنوان اصیل‌ترین محصول خود، یک **کارگر عمومی**

(universal worker) به وجود می‌آورد، یعنی سوژه‌ای بارآور که قادر به مشارکت در هر شکل از فرآیند کار انسانی است. به قول مارکس:

«در کارخانه‌ی خودکار، گرایش به برابری و هم‌سطح کردن هر نوع کاری که ماشین‌چی‌ها انجام می‌دهند، جای‌گزین سلسله‌مراتب کارگران تخصیصی می‌شود که مشخصه‌ی تولید کارگاهی است؛ به جای تمایزات عارضی میان کارگران تخصیصی، تفاوت‌های طبیعی سن و جنس غالب می‌شود.» [۱۹]

با این گرایش به ایجاد کارگرانی که قادر به کار با هر ماشینی هستند، ضرورت ساده‌ی مادی یا فنی برای انضمام همیشگی افراد به یک کارکرد تولیدی واحد از بین می‌رود. [۲۰] اما تا جایی که ماشین‌ها در کارکردهای خاص بارآور تخصص می‌یابند، تداوم تقسیم کار در کارخانه هنوز از نظر فنی امکان‌پذیر است. در واقع، مارکس استدلال می‌کند، رابطه‌ی استثمار بین سرمایه‌داران و کارگران که میانجی توسعه‌ی نیروهای بارآور مادی کار اجتماعی به‌عنوان یک ویژگی بیگانه‌شده‌ی محصول آن است، به بازتولید «تقسیم کار قدیمی» به شیوه‌ای هولناک‌تر می‌انجامد. [۲۱] گرایش صنعت بزرگ‌مقیاس برای پرورش کارگری بیش از پیش عمومی، از این رهگذر در شکل انضمامی نفی آن، یعنی با تکثیر فضاهای استثمار نیروی کار زنده بر اساس تشدید «ویژگی‌های صلب‌شده» تحقق می‌یابد. بنابراین، سرمایه‌دار منفرد نمی‌تواند به ناپدیدشدن ضرورت فنی توسعه‌ی خاص سوژکتیویته بارآور کارگر کم اهمیت دهد. تحت فشار رقابت، تنها انگیزه‌ی فردی او تولید ارزش اضافی مازاد است. اگر او بتواند آن را با منضم کردن کارگر به «تخصص همیشگی کارکردن با همان ماشین» به دست آورد، [۲۲] این کار را خواهد کرد. در واقع، بازتولید تقسیم کار تحت شرایط فنی جدید حاکی از آن است که ارزش کم‌تری از نیروی کار می‌تواند پرداخت شود — زیرا «هزینه‌های لازم برای بازتولید [کارگران - گیدو استاروستا] او کاهش چشم‌گیری می‌یابد». علاوه بر این، دلالت بر این دارد که اطاعت بیش‌تری از مواد و مصالح انسانی قابل استثمار القا می‌شود — زیرا «وابستگی مستأصلانه‌ی او به کل کارخانه و در نتیجه به سرمایه‌دار کامل می‌شود.» [۲۳]

در این مقطع بسیار مهم است که پیرامون این حرکت متناقض بین عام بودن و خاص بودن تعین‌های سوژکتیویته‌ی بارآور صنعت بزرگ‌مقیاس روشن باشیم. به تعبیر مارکس، در این‌جا، مانند هر جای دیگر، باید بین گرایش عمومی انباشت سرمایه و شکل‌های مشخصی که در آن‌ها جوهر جنبش تاریخی تحقق می‌یابد، تمایز قائل شویم. بنابراین، تعین اساسی که، همان‌طور که خواهیم دید، دلیل وجودی شیوه تولید سرمایه‌داری را بیان می‌کند، در گرایش به عامیت‌بخشیدن به ویژگی‌های بارآور کارگران مزدی نهفته است. این حرکت عام تولید ارزش اضافی نسبی از طریق نظام ماشینی است که زیربنای شکل‌های متنوعی به‌شمار می‌آید که فرآیند کار در مسیر توسعه‌ی سرمایه‌داری ارائه می‌دهد و از این‌رو به آن وحدت می‌بخشد. برای اثبات این موضوع، اجازه دهید اکنون در خوانش خود از تحقیق مارکس از صنعت بزرگ‌مقیاس به جایی در کتاب سرمایه رجوع کنیم که او حرکت تضاد

شناسایی شده را بیش تر آشکار می کند، یعنی بحث بعدی درباره قانون گذاری کارخانه در بخش نهم همین فصل. [۲۴]

نکته اساسی برای بحث ما این است که بخش نهم (تا جایی که به **سرمایه** مربوط می شود)، توسعه ی تعین های خاص سوژکتیویته ی بارآور صنعت بزرگ مقیاس را تکمیل می کند. در واقع، شرح مارکس در بخش چهارم، بازنمایی دیالکتیکی تضاد حل نشده ای است بین گرایش عام صنعت بزرگ مقیاس به عامیت بخشی و تشدید خاص گرایی تقسیم کار که به اراده ی عنان گسیخته ی سرمایه داران منفرد واگذار می شود. علاوه بر این، خواهیم دید که چگونه این بحث مارکس را برای اولین بار در توضیح دیالکتیکی خود به کشف توان مندی های تاریخی انقلابی نیروی کار انسانی که این شکل خاص سرمایه داری در بردارد، سوق می دهد.

نخستین جلوه ی حرکت «تضاد بین تقسیم کار تحت مانوفاکتور و سرشت اساسی صنعت بزرگ مقیاس» [۲۵] در آموزش ابتدایی اجباری برای کودکان کار دیده می شود. همان طور که مارکس اشاره می کند، استثمار بی رویه از کار کودکان توسط سرمایه های فردی نه تنها منجر به «تخریب جسمانی کودکان و جوانان» شد [۲۶] بلکه به انحطاط فکری ای انجامید که مصنوعاً ایجاد شد و «انسان های نابالغ را به ماشین هایی محض برای تولید ارزش اضافی نسبی بدل کرد.» [۲۷] از آن جا که «تمایز بسیار واضحی بین این وضعیت و حالت جهل طبیعی وجود دارد که در آن ذهن بدون از دست دادن ظرفیت خود برای توسعه، یعنی باروری طبیعی اش، غیرفعال است» [۲۸]، این افراط در استثمار سرمایه دارانه از نیروی کار کودک سرانجام بر همان ظرفیت ارزش افزایی کل سرمایه ی اجتماعی تاثیر گذاشت و وجود نسل آینده ی کارگران بزرگسال را در «شرایط مادی و اخلاقی» مورد نیاز سرمایه به خطر انداخت. مارکس این روند را از طریق بحث درباره ی نمونه ی کسب و کار چاپ سربی انگلیسی نشان می دهد، که قبل از رواج ماشین چاپ، حول یک نظام کارآموزی سازماندهی شده بود که در آن کارگران «دوره ای آموزشی را سپری می کردند تا زمانی که یک چاپچی حاضر و آماده بشوند» و بر اساس آن «تسلط به خواندن و نوشتن برای هر یک از آن ها لازمه ی کارشان بود.» [۲۹] اما با رواج ماشین های چاپ، سرمایه داران امکان آن را یافتند که کودکانی را در سنین ۱۱ تا ۱۷ سالگی بگمارند که «تعداد زیادی از آن ها نمی توانستند بخوانند» و «معمولاً به تمام معنا وحشی و موجودات بسیار خارق العاده ای هستند.» [۳۰] این کارگران جوان همه روزه مسئول انجام ساده ترین کارها برای ساعاتی بسیار طولانی می شدند، تا زمانی که به دلیل «پیری برای انجام چنین کار کودکانه ای» از «چاپخانه ها» اخراج می شدند. [۳۱] آن کارگران ۱۷ ساله در چنان انحطاط فکری و جسمی رها شده بودند که **حتی در همان کارخانه**، با آن ویژگی های به شدت محدود بارآور که از منبع بی واسطه ی ارزش اضافی خود، یعنی نیروی کار انسانی، کسب کرده بودند، نامناسب بودند.

بندهای آموزشی قوانین کارخانه به مارکس اجازه داد تا نه تنها هرگونه شک و شبهه ای را درباره «گرایش عمومی» سرمایه به دگرگونی سوژکتیویته ی بارآور انسانی برطرف کند، بلکه به او کمک نیز کردند تا برای

نخستین بار در کل شرح دیالکتیکی‌اش تأکید کند که فقط توسعه‌ی آن شکل خاص از سوژکتیویته‌ی بارآور انسانی است که حرکت تاریخی سرمایه را در ایجاد قدرت‌های مادی برای فرارفتن از خود به‌مثابه مناسبات اجتماعی عمومی تنظیم‌کننده‌ی زندگی انسان بیان کند:

«چنان‌که رابرت اوئن به‌طور مفصل نشان داده است، جوانه‌ی آموزش آینده در نظام کارخانه‌ای وجود دارد؛ این نوع آموزش که در خصوص هر کودک و بعد از سن معینی، کار بارآور را با آموزش و ورزش درهم می‌آمیزد، نه‌تنها یکی از روش‌های ارتقای تولید اجتماعی است بلکه تنها روش پرورش انسان‌هایی کاملاً رشدیافته است.» [۳۲]

با این حال، توجه کنید که مارکس روشن می‌کند که بندهای آموزشی جوانه‌ی «آموزش آینده» را نشان می‌دهد، و فقط همین. به بیان دیگر، هدف بحث مارکس نشان دادن این است که هم سوژکتیویته‌ی بارآور صنعت بزرگ‌مقیاس حامل موثر شکل‌های اجتماعی آینده به‌عنوان یک امر بالقوه است و هم این امر بالقوه با توجه به تعیین‌هایی که تاکنون آشکار شد هنوز بی‌واسطه وجود ندارد. برعکس، بندهای آموزشی در «ناچیزی» خود آشکار می‌کنند که این تعیین‌ها به‌هیچ‌وجه «روشی برای پرورش انسان‌های کاملاً رشدیافته» نیستند. بلکه شکل‌هایی از مفروض‌گرفتن افرادی‌اند که سوژکتیویته‌ی بارآورشان هنوز در دام شکل‌های رقت‌بار تحمیل‌شده توسط بازتولید شرایط برای ارزش‌افزایی سرمایه است. دگرگونی‌های مادی دیگری هنوز لازم است تا آن جوانه‌ها به کمال برسند.

نیاز کل سرمایه‌ی اجتماعی به تولید کارگرانی عمومی با موانع مقابل ارزش‌افزایی آن به دلیل تقسیم کار در کارگاه تولیدی از بین نمی‌رود. چنان‌که که مارکس بیان می‌کند، «آن‌چه در مورد تقسیم‌کار در کارگاه تحت نظام مانوفاکتوری صادق است، در مورد تقسیم کار در جامعه نیز صادق است.» [۳۳] در واقع، از آن‌جایی که شالوده‌ی فنی صنعت بزرگ‌مقیاس اساساً انقلابی است، این تغییر مستلزم دگرگونی دائمی شرایط مادی کار اجتماعی و بنابراین، شکل‌های اعمال سوژکتیویته‌ی بارآور کارگران فردی و بیان آن‌ها به‌عنوان یک بدنه‌ی بارآور مستقیماً جمعی است. [۳۴] این تغییر فنی مستمر از این رهگذر متضمن افرادی است که در شکل‌های مادی همیشه تجدیدشونده‌ی تولید ارزش اضافی نسبی کار کنند. مارکس نتیجه می‌گیرد که «بنابراین»، «صنعت بزرگ‌مقیاس، بنا به ماهیت خود، مستلزم تنوع نیروی کار، سیالیت کارکرد و تحرک همه‌جانبه‌ی کارگران است» [۳۵] اما او بار دیگر اشاره می‌کند که سازمان عمومی تولید اجتماعی از طریق ارزش‌افزایی بخش‌های مستقلی از سرمایه‌ی اجتماعی، تحقق بی‌واسطه‌ی این گرایش را برای رشد همه‌جانبه‌ی افراد نفی می‌کند. [۳۶] بخش‌بخش‌شدن خصوصی کار و وساطت اجتماعی شی‌ء‌واره‌ی آن از طریق شکل سرمایه‌ای موجب بازتولید «تقسیم کار قدیمی با تمامی خصوصیت‌های متحجرش» می‌شود. [۳۷] بنابراین به تحمیل تنوع کار شکل «یک قانون طبیعی را با کنش ویرانگر و کورکورانه قانون طبیعی که در همه جا به مانع برمی‌خورد» می‌دهد. [۳۸] با این حال گرایش صنعت بزرگ‌مقیاس به پرورش کارگران عمومی در این شکل متناقض پیش می‌رود و همچنین آشکار می‌کند که در تکوین کامل این

تعیّن است که این شکل اجتماعی بیگانه‌شده **حد مطلق** خود را پیدا می‌کند. [۳۹] به عبارت دیگر، **شالوده‌ی مادی** جامعه‌ی جدید بر سرشت عمومی کاملاً گسترش‌یافته‌ی سوپژکتیویته‌ی بارآور انسانی استوار است.

«این امکان تغییر کار باید به یک قانون کلی تولید اجتماعی تبدیل شود و روابط موجود باید به گونه‌ای منطبق شوند که امکان تحقق آن در عمل را فراهم کند ... فرد نسبتاً رشد کرده، که صرفاً حامل یکی از کارکرد اجتماعی تخصصی است، باید جای خود را به فرد کاملاً رشد کرده بدهد که برای او کارکردهای اجتماعی مختلف شیوه‌های متفاوتی از فعالیت هستند که او به نوبت انجام می‌دهد.» [۴۰]

مارکس با این بحث راهی را آشکار می‌کند که در آن ضرورت‌های عمومی بازتولید کل سرمایه‌ی اجتماعی — در این مورد، کارگرانی که حامل سوپژکتیویته‌ی بارآور عمومی هستند — با تحقق مشخص‌شان از طریق کنش‌های خصوصی سرمایه‌های فردی (که برای تداوم و تشدید توسعه‌ی خاص سوپژکتیویته‌ی بارآور تلاش می‌کنند) برخورد می‌کنند. به علاوه، ما می‌بینیم که چگونه این تضاد با تعیین طبقه‌ی کارگر به عنوان تجسم نیازهای باواسطه‌ی ارزش‌افزایی سرمایه، که شالوده‌ی مادی و اجتماعی قدرت سیاسی پرولتاریا را فراهم می‌کند، تغییر می‌کند. [۴۱] در واقع، توسعه‌ی صنعت بزرگ‌مقیاس موجب می‌شود که تصاحب یک سوپژکتیویته‌ی عمومی به موضوع بقای اعضای طبقه‌ی کارگر بدل شود، زیرا، همان‌طور که مورد ذکر شده پیرامون کارگران صنعت چاپ نشان می‌دهد، فقط از این طریق می‌توانند در موقعیتی قرار گیرند که نیروی کار خود را به سرمایه بفروشند (و از این طریق نیازهای بیگانه‌شده سرمایه‌ی اجتماعی را به نیازی بی‌واسطه برای بازتولید اجتماعی و مادی خود تبدیل کنند). به این ترتیب، کارگران باید «عقل‌های خود را روی هم بگذارند» و از طریق مبارزه‌شان به عنوان یک طبقه، دولت سرمایه‌داری را مجبور کنند که «اعلام کند آموزش ابتدایی پیش‌شرط اجباری برای اشتغال کودکان است.» [۴۲] اما آموزش ابتدایی چه چیزی است جز گام — مسلماً پایه‌ای — در تشکیل **کارگران عمومی** آینده؟ یعنی در توسعه‌ی ویژگی‌های بارآوری که کارگر را برای کارکردن نه در این یا آن جنبه‌ی ویژه از فرآیند کار بلاواسطه اجتماعی کارگر جمعی صنایع بزرگ‌مقیاس، بلکه در هر وظیفه‌ای که سرمایه از او بخواهد، تجهیز کند. [۴۳]

بنابراین نیاز سرمایه‌ی اجتماعی به کارگران عمومی، مبنای مادی دیگری برای قدرت سیاسی طبقه‌ی کارگر در رویارویی با طبقه‌ی سرمایه‌دار پیرامون شرایط بازتولید اجتماعی آن فراهم می‌کند. در این جلوه‌ی نخست از رابطه بین صنعت بزرگ‌مقیاس و قدرت کارگران که در «قوانین کارخانه» بازنموده می‌شود، به نظر نمی‌رسد که مبارزه طبقاتی از کلی‌ترین تعین آن به عنوان شکل خرید/فروش نیروی کار کالا به ارزش آن فراتر برود، نکته‌ای که مارکس در فصل دهم درباره‌ی «کار روزانه» بیان می‌کند. [۴۴] با این حال مارکس این گزاره را مطرح می‌کند که، وقتی این گرایش به سوپژکتیویته بارآور عمومی به طور مشخص رشد کند، در نهایت قدرت‌های دگرگون‌کننده‌ی گسترده‌ای را برای مبارزه‌ی طبقاتی فراهم می‌آورد یعنی قدرت‌های لازم برای استقرار «تفوق سیاسی» کارگران به عنوان یک طبقه. [۴۵]

اکنون، بلافاصله این سؤال مطرح می‌شود که تعین‌های مشخص‌تر در پس پشت این ناگزیری تسخیر پرولتری قدرت سیاسی چیست؟ متأسفانه مارکس در این صفحات هیچ پاسخی ارائه نمی‌دهد. در واقع می‌توان استدلال کرد که اصلاً نمی‌شد پاسخی ارائه کرد. آشکارشدن ضرورت «دیکتاتوری پرولتاریا» به‌عنوان شکل اجتماعی مشخص، مستلزم میانجی‌های بیش‌تری است و بنابراین، این ضرورت به‌واسطه‌ی شکل اجتماعی‌ای که در این نقطه از شرح و ارائه در قالب تحقق یک **توان‌مندی بی‌واسطه** از طریق کنش سیاسی کارگران به‌عنوان یک طبقه با آن مواجه هستیم به مرحله‌ی اجرا در نمی‌آید. [۴۶] بنابراین، در این مرحله از ارائه‌ی دیالکتیکی، هم توان‌مندی بی‌واسطه و هم آن‌چه در بالا درباره‌ی فرد کاملاً بالیده به‌عنوان مبنای الغای سرمایه مورد بحث قرار گرفت، چیزی جز مشاهدات بی‌واسطه نیستند، مشاهداتی که نسبت به تعین‌های مشخص سوژکتیویته‌ی بارآور صنعت بزرگ‌مقیاس و پیش‌روی ما بیرونی هستند. از سوی دیگر، از آن‌جایی که توان‌مندی بی‌واسطه شامل **درجه‌ی معینی** از عامیت است، یعنی تجلی محدود، هرچند واقعی، گرایش اساسی به تولید در شکل کاملاً توسعه‌یافته‌اش، تأملات مارکس، اگرچه بیرونی‌اند، بی‌شک مناسب هستند. بنابراین، از منظر روش‌شناختی، او می‌توانست به نحو موجهی آن اظهارات را برای پیش‌بینی جهت آشکارشدن بیش‌تر این تضاد تاریخی خاص شیوه‌ی تولید سرمایه‌دارانه مطرح کند: «تنها راه تاریخی که از طریق آن می‌توان شیوه‌ی تولید سرمایه‌دارانه را منحل کرد و سپس شیوه‌ی تولید را بر پایه‌ی جدیدی بازسازی کرد.» [۴۷] اما این ارائه به‌عنوان یک شرح دیالکتیکی مناسب و کامل تعین‌های تسخیر پرولتری قدرت سیاسی یا، مهم‌تر از همه، تولید انقلابی همبستگی آزاد افراد، تا جایی که بسط یافته قطعاً به هدف خود نمی‌رسد.

این امر به خودی خود نباید مشکل‌ساز باشد. از منظر پژوهش دیالکتیکی، این نقطه از خوانش انتقادی جست‌وجوی مارکس برای تعین‌های سوژکتیویته‌ی انقلابی اصلاً بن‌بست نیست. فقط به این معنی است که سفر ما از امر مجرد به امر مشخص هنوز باید به جلو ادامه یابد، زیرا نقطه‌ی پایانی ما — یعنی سوژکتیویته‌ی انقلابی — هنوز دور از ماست. از این نظر، هیچ ناهنجاری پیش‌روی ما نیست. با این حال، هنگامی که از منظر این عناصر به تحقیقی مبادرت می‌کنیم که پیش‌تر در **سرمایه** مارکس عینیت یافته است، موضوع بسیار متفاوت می‌شود. از این نظر، مشکل خواننده‌ی معاصر **سرمایه** در کشف آن تعین‌ها به‌طور خلاصه این است که **آن‌ها وجود ندارند**. اجازه دهید این نکته را گسترش دهیم.

دیدیم که مارکس، هنگامی که با عامیت گرایش‌وار کارگر صنعت بزرگ‌مقیاس و تنظیم آگاهانه و فزاینده کار اجتماعی که مستلزم آن است، مواجه می‌شود، از بیرون این فرایند به تأمل درباره‌ی شکل مادی خاص سوژکتیویته‌ی بارآور که برای «ساختن جامعه‌ای نوین» بر پایه‌ی واقعاً آزاد ضروری است، می‌پردازد. از سوی دیگر، همان‌طور که در قطعه‌ی مربوط به «کار واقعاً آزادانه» از **گروندریسه** بیان شد، با توجه به این که یکی از تعین‌های «کار واقعاً آزادانه» همانا حامل‌بودن ویژگی‌های بارآور عام است، یعنی قادر به «تولید مادی یک سرشت عام است»، ما مناسب روش‌شناختی چنین واکنشی را برجسته کرده‌ایم. تا این جا

که همه چیز خوب پیش رفته است. اما، همان طور که خواننده به یاد دارد، از ویژگی عامیت نمی توان تهوتوی تعین های شکل سوژکتیویته ی **بارآور** و برخوردار از توان مندی بی واسطه برای «کار واقعاً آزاد» را درآورد (که، همان طور که من استدلال کردم، باید شالوده مادی سوژکتیویته ی **سیاسی** انقلابی را فراهم کند). در وهله ی اول، «کار واقعاً آزاد» همچنین متضمن فرآیندی از تولید مادی بود که ویژگی عام اجتماعی آن بلافاصله مطرح شد. این شرط — دست کم گرایش وار — در سوژکتیویته ی بارآور صنعت بزرگ مقیاس حضور دارد و در سرمایه نیز شرح و بسط داده شده است. [۴۸] اما، علاوه بر این، توجه داشته باشید که قطعه ی مارکس از **گروندریسه** اشاره می کند که عامیت سوژکتیویته ی بارآور «انقلابی» باید بیان یک آگاهی علمی باشد که قادر به سازماندهی کار به عنوان «فعالیت تنظیم کننده ی همه ی نیروهای طبیعت» است. و اصل موضوع در این جا نهفته است.

گرچه سوژکتیویته ی بارآور کارگر صنعت بزرگ مقیاس، آن طور که در **سرمایه** ارائه شده است، تمایل به عامیت دارد، اما این عامیت محصول **گسترش علمی** ظرفیت او برای تنظیم آگاهانه ی فرآیند تولید نیست، بلکه محصول محروم شدن فزاینده (و در نهایت مطلق) از هرگونه دانش درباره ی تعین های اجتماعی و مادی فرآیند کار است که او نیز بخشی از آن به شمار می رود. همان طور که پیش تر دیدیم، برای کارگران درگیر فرآیند مستقیم تولید، جدایی کار فکری و یدی به اوج خود می رسد. این نوع کارگر مطمئناً می تواند در هر فرآیند کار خودکاری که سرمایه پیش روی او قرار می دهد کار کند، اما نه به عنوان «سوژه ی غالب» هم چون «روبات مکانیکی به عنوان ابژه». در عوض، برای آن کارگران «خود روبات سوژه است، و کارگران صرفاً اندام هایی آگاه هستند که با اندام های ناخودآگاه روبات هماهنگ شده اند، و همراه با آن، تابع نیروی محرک مرکزی هستند» [۴۹] قدرت های بارآور علمی که برای تنظیم نیروهای طبیعت لازم اند، و وجود عینیت یافته ی آن ها در یک نظام ماشینی پیش فرض است، ویژگی ای نیست که سرمایه در دست (یا، بهتر است بگوییم، در سر) کارگران مستقیم بگذارد. به طور خلاصه، در قالب این کارگر مزدی که حامل چیزی است که من به پیروی از اینیگو کاررا [۵۰] آن را **سوژکتیویته ی بارآور کاملاً تنزل یافته** می نامم، آگاهی علمی و عامیت گرد هم نمی آیند، بلکه در تقابل با یک دیگر هستند. به عبارت دیگر، این سوژکتیویته ی بارآور تنزل یافته نیست که صرفاً به این اعتبار، در بی واسطگی خود قدرت های انقلابی تاریخی ای را حمل می کند که خود مارکس برای «ترکاندن» سرمایه ضروری می دانست. به علاوه، شرح مارکس نیز اثبات نکرده که خود حرکت رابطه ی اجتماعی عام و بیگانه شده ی امروزی — انباشت سرمایه — به ضرورت اجتماعی دگرگونی سوژکتیویته ی بارآور آن کارگران، در شکل سیاسی انقلاب، برای بازتصاحب قدرت های دانش علمی که در این شکل بیگانه شده تکوین یافته است می انجامد.

با این حال، به رغم این نابسندگی در توضیح پیدایش مادی سوژه انقلابی، در این جاست که شرح مارکس در **سرمایه** از تعین های سوژکتیویته ی بارآور انسانی به عنوان یک ویژگی بیگانه شده از محصول کار متوقف می شود. [۵۱] از بقیه ی جلد اول (و دو جلد باقیمانده)، مارکس دیگر، به هیچ شیوه ای نظام مند، در

آشکار کردن تعین‌های مادی و اجتماعی سوژه‌ی انقلابی پیشرفت نمی‌کند. از نقطه‌ای که ارائه شد، و پس از حرکت به سمت برون‌بود تعین‌های درونی تولید ارزش اضافی و بازتولید، انباشت آن و قانون کلی حاکم بر حرکت آن، فقط یک جهش عظیم به نتیجه‌گیری‌ای می‌کند که در فصل «گرایش تاریخی انباشت سرمایه‌دارانه» آمده است و شرح معروف زیر را از تعین‌هایی که منجر به الغای شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری می‌شود، ارائه می‌کند:

«با کاهش منظم تعداد سرمایه‌دارهای کلانی که تمامی امتیازات این فرآیند تحول را غصب می‌کنند و به انحصار خود درمی‌آورند، حجم فقر، ظلم، بردگی، تباهی و استثمار رشد می‌کند؛ اما همراه با این‌ها طبقه‌ی کارگر که پیوسته بر تعدادش افزوده می‌شود و توسط همین سازوکار فرآیند تولید سرمایه‌داری آموزش می‌بیند، متحد می‌شود و سازمان می‌یابد، هرچه بیش‌تر سر به شورش برمی‌دارد. انحصار سرمایه به غل‌وزنجیری بر دست‌وپای شیوه‌ی تولیدی بدل می‌شود که همراه آن و تحت حاکمیت خود آن شکوفا شده است. تمرکز وسایل تولید و اجتماعی‌شدن کار به نقطه‌ای می‌رسد که دیگر با پوسته‌ی سرمایه‌داری خود سازگار نیست. پوسته‌ی سرمایه‌داری می‌ترکد. ناقوس مرگ مالکیت خصوصی سرمایه‌داری به صدا درمی‌آید. سلب مالکیت‌کنندگان، سلب مالکیت می‌شوند.» [۵۲]

اگر مسئله‌ی تلفیق گمراه‌کننده بین دو «وجه» **کیفیتاً متفاوت** (و بنابراین، **از نظر تحلیلی قابل تفکیک**) کنش انقلابی طبقه‌ی کارگر را که در این بخش آمده است کنار بگذاریم، یعنی سلب مالکیت بورژوازی و الغای سرمایه — این سوال باقی می‌ماند که آیا تعین‌هایی که مارکس در فصل‌های قبل ایجاد کرده بود، برای توجیه گذار به این توضیح بیش از حد ساده‌انگارانه و بسیار کلی از شیوه‌ی «ترکاندن پوسته‌ی سرمایه‌داری» کافی است یا خیر. [۵۳] بی‌گمان گرایش به تمرکز سرمایه که در فصل «قانون عام انباشت سرمایه» بحث شده بود، شرحی از ضرورت اجتماعی‌شدن پیش‌رونده‌ی کار به منزله‌ی ویژگی شکل سرمایه‌دارانه‌ی کار خصوصی ارائه می‌دهد. اما چنین توضیحی در سطح بیرونی **تعین کمی** محدوده‌ی کار اجتماعی که آگاهانه سازمان یافته است متوقف می‌شود، بدون این که چیزی درباره‌ی **دگرگونی‌های کیفی** سوژکتیویته‌ی بارآور کارگر جمعی که چنین گسترش مقیاس کار اجتماعی را پیش‌فرض می‌گیرد، بیان کند. از این منظر، من فکر می‌کنم که گذار به سوژکتیویته‌ی انقلابی نهفته در این قطعه مسلماً بی‌واسطه است.

چه‌گونه آن کارگرانی که سوژکتیویته‌ی بارآورشان تقریباً از هر محتوایی تهی شده است، می‌توانند تخصیص کل نیروی کار جامعه را در قالب یک نیروی جمعی **خودآگاه** سازماندهی کنند (که این به معنای الغای سرمایه است)؟ «بدبختی، انحطاط، ستم و غیره» فزاینده، مطمئناً این کارگران را به‌ویژه با نمودهای **بی‌واسطه** حاد شیوه‌ی وجود بیگانه‌شده‌ی هستی اجتماعی‌شان مواجه می‌کند. بنابراین، این مصائب می‌توانند با استحکام روابط هم‌بستگی کارگران در جریان مبارزه بر سر ارزش نیروی کار، ایشان را به

تقویت مقاومت جمعی‌شان در برابر استثمار سرمایه‌داری سوق دهند. با این حال، آن نمودهای بیگانگی سرمایه‌داری به خودی خود راهی برای تبدیل مبارزه‌ی طبقاتی از شکلی از بازتولید آن بیگانگی به شکل متعالی کاملاً خودآگاهش ندارند. از منظر ماتریالیستی، این مسئله نه در اراده‌ی بنیادی برای دگرگونی جهان بلکه در وجود عینی قدرت‌های مادی برای انجام آن خلاصه می‌شود. همان‌طور که مارکس در **خانواده‌ی مقدس** بیان می‌کند، موضوع بر سر یک «نیاز کاملاً ضروری» است که به‌عنوان «بیان عملی ضرورت» تعیین شود. [۵۴] ظهور ضرورت اجتماعی که شالوده‌ی سازماندهی تاریخی «بیان عملی ضرورت» است، هم‌چنان شامل زیروبرشدن‌های بیش‌تر در مادیت سوژکتیویته‌ی بارآور کارگران است.

از این نظر، من به‌طور کلی با کسانی که مدعی هستند **سرمایه‌ی** مارکس **ناقص** است موافقم؛ اما نه به این معنا که دیالکتیک سرمایه باید با مبارزه‌ی طبقاتی، [۵۵] یا با اقتصاد سیاسی کار مزدی، [۵۶] تکمیل شود، گویی این وجوه اخیر وجهی درونی از دیالکتیک سرمایه نیست. در عوض، من فکر می‌کنم که خود «دیالکتیک سرمایه» و، به‌طور مشخص‌تر، حرکت متناقض تولید ارزش اضافی نسبی از طریق نظام ماشینی نیاز به تکمیل دارد. بدون کاوش بیش‌تر در توسعه‌ی سوژکتیویته‌ی بارآور انسانی به مثابه ویژگی بیگانه‌شده‌ی سرمایه‌ی اجتماعی، شکافی بین «دیالکتیک کار انسانی» بسط‌یافته در فصل‌های مرتبط **سرمایه** و نتایج انقلابی در پایان مجلد اول وجود خواهد داشت.

در بخش بعدی، من شرح مارکس را درباره‌ی تعیین‌های نظام ماشینی در **گروندریسه** بررسی خواهیم کرد. اگرچه تبیین **نظام‌مند** کامل تعیین‌های مفقود در آن اثر وجود ندارد، اما **عناصر** اصلی برای پژوهش بیش‌تر سوژکتیویته‌ی انقلابی را می‌توان از آن متن استخراج کرد.

گروندریسه و نظام ماشینی: در جستجوی حلقه‌ی مفقوده در تعیین‌های سوژکتیویته‌ی انقلابی

به‌عنوان نقطه ورود به شرح مارکس از نظام ماشینی در **گروندریسه**، برای لحظه‌ای به بررسی‌مان درباره‌ی تعیین‌های صنعت بزرگ‌مقیاس که در **سرمایه** ارائه شده است باز می‌گردیم. به‌طور دقیق‌تر، به رابطه‌ی میان علم و فرآیند تولید باز می‌گردیم. اگرچه این شکل از تولید ارزش اضافی نسبی مستلزم کاربرد کلی علم به‌مثابه نیروی بارآور بود، اما علم به‌مثابه نیروی بارآور ویژگی‌ای نبود که از نظر مادی توسط کارگرانی که در فرآیند بی‌واسطه تولید به کار مستقیم مشغول بودند حمل شود. برای آن‌ها، آن دانش علمی شکل قدرت بیگانه‌ای را به خود گرفت که قبلاً در ماشین شیئیافته بود، به خود گرفت. مارکس در **گروندریسه** نیز به این نکته اشاره می‌کند. [۵۷]

با این حال، همان‌طور که مارکس در «نتایج فرآیند تولید بی‌واسطه» بیان می‌کند، این قدرت‌های علمی در نهایت خود محصول کار هستند. [۵۸] بدین‌سان، اگرچه سوژه‌ی صوری این قدرت‌ها – چنان‌که در

خصوص همه‌ی قدرت‌های برآمده از سازمان همکاری مستقیم انسان‌ها صدق می‌کند — سرمایه باقی می‌ماند، بلافاصله این سؤال مطرح می‌شود که سوژه‌ی **مادی** کیست که کار **فکری** (بیگانه شده) اش ظرفیت‌های علمی نوع بشر را توسعه می‌دهد و کاربرد عملی آن‌ها را در فرآیند بی‌واسطه‌ی تولید سامان می‌بخشد. با کنار گذاشتن کارگران یدی به‌عنوان سوژه‌ی بارآور، به نظر می‌رسد که تنها جای‌گزین باید معطوف به تنها شخصیت باقی‌مانده‌ی موجود در فرآیند تولید مستقیم، یعنی سرمایه‌دار باشد. آیا این اوست که از طریق رشد آگاهی و اراده‌ی بارآورش، همانا نیاز سرمایه به قدرت‌هایی را برای کنترل علمی حرکت نیروهای طبیعی مجسم می‌کند؟ پاسخ را مارکس در یادداشتی به فصل «ماشین‌آلات و صنعت بزرگ‌مقیاس» در **سرمایه** آورده است:

«علم، به طور کلی، برای سرمایه‌دار هیچ هزینه‌ای ندارد، واقعیتی که در عین حال به‌هیچ‌وجه مانع استفاده‌ی او از آن نیست. علم «بیگانه» همانند کار «بیگانه» توسط سرمایه در برگرفته می‌شود. اما تصاحب «سرمایه‌داری» و تصاحب «شخصی»، خواه در خصوص علم باشد و خواه درباره‌ی ثروت مادی، دو چیز کاملاً متفاوتند. دکتر یور خود با جاروجنجال افسوس می‌خورد که کارخانه‌دارهای عزیزش، که از ماشین استفاده می‌کنند، مطلقاً از علم مکانیک بویی نبرده‌اند و لیبیگ می‌تواند از نادانی حیرت‌انگیز برخی تولیدکنندگان مواد شیمیایی انگلستان درباره‌ی علم شیمی داستان‌ها نقل کند.» [۵۹]

بنابراین، سرمایه‌دار نیست که تجسم قدرت‌های فکری برای توسعه‌ی آن دانش علمی است که به واسطه‌ی وجود شیئی‌یافته‌اش در یک نظام ماشینی پیش‌فرض گرفته می‌شود. علم گنجانده‌شده در فرآیند تولید بی‌واسطه، نتیجه تصاحب محصول کار فکری یک «دیگری» است. این «دیگری» که فرآیند تولید مستقیم صنایع بزرگ‌مقیاس فعالیت بارآور آن را به‌عنوان میانجی لازم انجام می‌دهد، به صراحت در شرح مارکس در **سرمایه** وجود ندارد. ممکن است دو دلیل برای این غیبت وجود داشته باشد. یکم، به این دلیل که در زمانه‌ی مارکس چنین سوژه‌ی اجتماعی تازه شروع به رشد کرده بود. دوم، و در ادامه‌ی نکته قبل، زیرا شرح مارکس در **سرمایه** محدود به دگرگونی‌هایی است که سوژکتیویته‌ی بارآور کارگران باقی‌مانده در فرآیند تولید مستقیم متحمل می‌شوند. با این حال، آن‌چه کل بحث او به طور ضمنی مطرح می‌کند این است که در میان تحولاتی که صنعت بزرگ‌مقیاس ایجاد می‌کند، گسترش وحدت مادی است که کل فرآیند کار آن را در خارج از مرزهای «دیوارهای کارخانه» در برمی‌گیرد. [۶۰] از این‌رو، فرآیند مستقیم تولید صرفاً به جنبه‌ای از یک فرآیند کار گسترده‌تر بدل می‌شود که اکنون مستلزم دو وجه اضافی است: توسعه‌ی قدرت آگاهانه برای تنظیم حرکت نیروهای طبیعی — یعنی علم — به سیاقی عینی و عام و به‌کارگیری آن ظرفیت در سازماندهی عملی نظام خودکار ماشینی و هر آن‌چه از کار مستقیم باقی می‌ماند — کاربرد فن‌آورانه‌ی علم، از جمله آگاهی از وحدت همکاری بارآور. مطمئناً این وجوه دیگر در **سرمایه** نیز حضور دارند. [۶۱] اما، به نظر می‌رسد که ارائه‌ی مارکس در آن‌جا حول تأکید بر شیوه‌ی وجودی مجزای آن‌ها در برابر سوژکتیویته‌ی کارگران مستقیم است که توسط فعالیت آن‌ها پیش‌فرض گرفته می‌شود. در

مقابل، در **گروندریسه**، مارکس بین چنین منظری [۶۲] و منظری که وحدت مادی بنیادی کل فعالیت کار زنده را در سرلوحه قرار می‌دهد، در نوسان است، جایی که توسعه‌ی علم و کاربردهای فناورانه‌ی آن به‌عنوان وجوه سازنده‌ی ضروری عمل می‌کنند. [۶۳] با نظام ماشینی:

«به نظر می‌رسد که کل فرآیند تولید تحت مهارت مستقیم کارگر قرار نمی‌گیرد، بلکه بیش‌تر به‌عنوان کاربرد فناورانه‌ی علم است. از این روست گرایش سرمایه برای دادن سرشت علمی به تولید؛ کار مستقیم به وجه وجودی صرف از این فرآیند فروکاسته می‌شود.» [۶۴]

تعیّن‌های مفروض در تولید ارزش اضافی نسبی شامل مشخص کردن مالکان کالا به‌عنوان سرمایه‌دار و کارگر مزدی است. پس از کنار گذاشتن سرمایه‌دار به‌عنوان سوژه‌ی مادی کار علمی، بدیهی است که تنها کسانی که به‌عنوان افراد دوسویه آزاد تعیین شده‌اند، می‌توانند مظهر تکوین و بالیدن این وجه از فرآیند تولید صنعت بزرگ‌مقیاس باشند. بنابراین، اگرچه مارکس به صراحت به این موضوع نپرداخته است، اما با نگاه تاریخی تشخیص این که چه‌گونه کل سرمایه اجتماعی به نیاز دائمی‌اش برای توسعه‌ی نیروهای بارآور علم می‌پردازد، یعنی با ایجاد یک اندام جزئی خاص کارگر جمعی که کارکردش همانا پیشرفت در کنترل آگاهانه‌ی حرکت نیروهای طبیعی و شیئیت‌بخشیدن به آن در قالب نظام‌های خودکار و پیچیده‌ی ماشین‌آلات است، آسان‌تر می‌شود. در حالی که نظام ماشینی مستلزم مهارت‌زدایی تدریجی از کارگرانی است که آن‌چه را که از کار مستقیم باقی مانده انجام می‌دهند — تا جایی که کارشان عاری از هر محتوایی غیر از تکرار مکانیکی کارهای بسیار ساده می‌شود — هم‌چنین مستلزم **گسترش** گرایش‌دار سوژکتیویته‌ی بارآور اعضای ارگان فکری کارگر جمعی است. سرمایه از این کارگران شکل‌های **پیچیده‌تر** کار را می‌خواهد. [۶۵] تا جایی که در **سرمایه** بحث شد، این روندها نیز «پیامد بی‌واسطه‌ی تولید ماشینی بر کارگر» هستند. بدیهی است که از آن‌جایی که این سوژکتیویته‌ی بارآور گسترش‌یافته چیزی بیش از یک شکل مشخص از تولید ارزش اضافی نسبی نیست، اعمال قدرت‌های بارآور فکری تازه تکوین‌یافته به شیوه‌ی وجودی سرمایه در حرکت خودارزش‌افزایی‌اش برگردانده می‌شود. [۶۶]

سرمایه در این شکل بیگانه‌شده به این طریق یک دگرگونی مادی ایجاد می‌کند که اهمیت بنیادی‌اش از تولید کارگران مزدی که صرفاً دارای ویژگی‌های بارآور متفاوت هستند، فراتر می‌رود. آن‌چه در این جا مطرح است، قبل از هر چیز، دگرگونی اساسی و جوهری ماهیت کار انسانی است. [۶۷] کار انسانی به تدریج دیگر کاربرد مستقیم نیروی کار بر روی موضوع کار با هدف تغییر شکل آن نیست. این کار اکنون به‌طور فزاینده‌ای تبدیل به فعالیت می‌شود که هدفش کنترل آگاهانه‌ی حرکت نیروهای طبیعی است تا **آن‌ها** را وادار کند که به‌طور خودکار بر موضوع کار عمل کنند و از این طریق تغییر شکل آن را تحقق بخشند. بر اساس توضیح مارکس از نظام ماشینی در **گروندریسه**، در این آشکار شدن متناقض تاریخی

این گونه دگرگونی مادی سوژکتیویته بارآور انسان است که اساس محدودیت مطلق سرمایه قرار دارد.

«به میزانی که سرمایه زمان کار — کمیت صرف کار — را به عنوان یگانه مؤلفه‌ی تعیین کننده‌ی ارزش وضع می‌کند، کار بی‌واسطه و کمیت آن به عنوان اصل تعیین کننده‌ی تولید یا اصل تعیین کننده‌ی آفرینش ارزش‌های مصرفی ناپدید می‌شود. کار بی‌واسطه هم به لحاظ کمی به عاملی کم‌اهمیت و کم‌مقدار تقلیل می‌یابد و هم به لحاظ کیفی، به وجه وجودی‌ای، هرچند هنوز غیرقابل چشم‌پوشی، اما زبردست در مقایسه با کار علمی عمومی بدل می‌شود، یعنی کاربرد فن‌آورانه‌ی علوم طبیعی، از سویی، و هم‌چنین در مقایسه با نیروی بارآور عمومی، که از سازمان جامعه در کل تولید نشأت می‌گیرد، نیروی بارآوری که هم‌چون موهبت طبیعی به نظر می‌رسد (اگرچه محصولی تاریخی است). به این ترتیب، سرمایه تلاش می‌کند تا خود را به عنوان شکلی که بر تولید مسلط است، منحل کند.» [۶۸]

به‌طور خلاصه، مسئله در این‌جا همان مسئله‌ی قدیمی رابطه‌ی بین کار فکری و یدی است. به‌طور مشخص‌تر، نکته‌ی اساسی‌ای که باید درک کرد، شکل خاص سرمایه‌داری است که در آن حرکت متضاد آن دو وجه کار زنده خود را با توسعه‌ی نظام ماشینی نشان می‌دهند. جنبه‌ی انقلابی این دگرگونی تاریخی ویژه‌ی کار زنده در جامعه‌ی سرمایه‌داری این است که هم مقیاس و پیچیدگی فرآیند تولید و به‌ویژه ماهیت علمی روزافزون سازمان آن، سوژکتیویته‌ی سرمایه‌دار (غیرکارگر) را برای تجسم کار اکنون مستقیماً اجتماعی تحت حاکمیت سرمایه‌اش سترون می‌سازد. به عبارت دیگر، این بدان معناست که توسعه‌ی قدرت‌های کار فکری و اعمال آن‌ها به ویژگی «طبقات کارکننده» تبدیل می‌شود. [۶۹]

سوژکتیویته‌ی بارآور کار فکری که از نظر علمی گسترش یافته است، طبیعتاً به طور فزاینده‌ای عمومی یا جهان‌شمول است. هدف از اعمال این شکل از نیروی کار انسانی، گسترش کنترل آگاهانه بر کلیت نیروهای طبیعت است. به‌علاوه، این تبعیت نیروهای طبیعت از نیروهای کار زنده مستلزم درک تعین عام آن‌ها برای توسعه‌ی کاربردهای تکنولوژیکی خاص‌شان در نظام‌های ماشینی همیشه در حال تکامل است. بنابراین، همان‌طور که مارکس در جلد سوم **سرمایه** بیان می‌کند تا ویژگی آن را در برابر کار همیارانه برجسته کند، کار علمی، بنا به تعریف، کار عمومی است. [۷۰]

سرمایه با تشکیل و تحول دائمی این ارگان کارگر جمعی، به این طریق گرایش **دیگری** را برای تولید کارگرانی که دارای سوژکتیویته‌ی بارآور عمومی هستند ایجاد می‌کند. با این حال، این عامیت دیگر عامیت **تو خالی** ناشی از فقدان مطلق ظرفیت‌های تولیدی فردی نیست که کارگران مستقیم به آن محکوم می‌شوند. هنگامی که این عامیت گسترده می‌شود، به عامیت غنی و ملموس اندام‌های یک سوژه‌ی جمعی تبدیل می‌شود که به واسطه‌ی ظرفیت‌شان برای سازماندهی علمی فرآیند تولید هر نظام خودکار ماشینی و بنابراین، هر شکلی از همکاری اجتماعی بر اساس صنعت بزرگ‌مقیاس، به طور فزاینده‌ای قادر می‌شوند

آگاهانه بر روند زندگی خود حکمرانی کنند. هنگامی که سوژکتیویته‌ی بارآور کارگران گسترش می‌یابد، رفته رفته دیگر چنین نخواهد بود که فردیت کارگر «به‌عنوان کمیت بی‌نهایت کوچکی در برابر علم، نیروهای طبیعی غول‌پیکر و انبوه کار اجتماعی که در نظام ماشینی تجسم یافته است» محو شود. [۷۱] زیرا این فردیت محصول مستقیم شیئیت‌یافتن سوژکتیویته‌ی بارآور آن‌هاست:

«طبیعت ماشین‌ها، لوکوموتیوها، راه‌های آهن، تلگراف‌های برقی، ماشین‌های ریسندگی خودکار و غیره را نمی‌سازد. آن‌ها محصولات صنعت انسان هستند؛ مواد طبیعی دگرگون‌شده به اندام‌های اراده‌ی انسان بر طبیعت یا فعالیت انسان در طبیعت. آن‌ها اندام‌های ذهن انسان هستند که توسط دست انسان خلق شده‌اند، قدرت شیئیت‌یافته‌ی دانش. توسعه‌ی سرمایه‌ی پایا درجه‌ای را نشان می‌دهد که علم عمومی جامعه، دانش، به نیروی بارآور بی‌واسطه‌ای بدل شده است و از این‌رو، درجه‌ای را بیان می‌کند که شرایط فرآیند زندگی اجتماعی، خودش تحت کنترل عقل عمومی قرار گرفته و بنا به آن از نو قالب‌ریزی شده است. درجه‌ای را نشان می‌دهد که نیروهای بارآور اجتماعی نه فقط در شکل دانش، بلکه به‌عنوان اندام‌های بی‌واسطه‌ی پراکسیس اجتماعی، فرآیند زندگی بالفعل، تولید شده‌اند.» [۷۲]

دیدیم که مارکس چه‌گونه در **سرمایه** بر «سویه‌ی منفی» اثرات تولید ارزش اضافی نسبی بر شکل‌های مادی سوژکتیویته‌ی بارآور طبقه‌ی کارگر از طریق نظام ماشینی متمرکز شد. ضرورت اجتماعی برای برساختن «فرد اجتماعی کاملاً بالیده» بدین‌سان تاریخاً هم‌چون امکانی انتزاعی پدیدار شد که پیوندش با توسعه‌ی تولید ماشین‌مدار سرمایه یکسره بیرونی به نظر می‌رسید. اکنون برعکس در **گروندریسه** متوجه می‌شویم که مارکس چه‌گونه گرایش بی‌وقفه‌ی سرمایه را در «زندگی بخشیدن به تمام نیروهای علم و طبیعت، و نیز ترکیب اجتماعی و تبادل اجتماعی» [۷۳] هم‌چون تکوین ضروری شدن تاریخی خود آن سوژکتیویته‌ی عمومی مشخص مطرح می‌کند.

«کارگر دیگر ابژه‌ی طبیعی دگردیسی‌یافته را به‌عنوان عنصر میانجی بین ابژه و خودش قرار نمی‌دهد؛ اکنون او فرآیند طبیعی را که به فرآیند صنعتی دگرگون می‌کند، به‌عنوان میانجی بین خودش و طبیعت غیرارگانیک، که خود را ارباب آن می‌کند، قرار می‌دهد. او به جای آن که عامل اصلی فرآیند تولید باشد، کنار آن می‌ایستد. هنگامی که این دگرگونی رخ می‌دهد، نه کار بی‌واسطه‌ی انجام‌شده توسط خود انسان و نه زمانی که برای آن کار می‌کند، بلکه تصاحب نیروی بارآور عام‌اش، درک و فهم‌اش از طبیعت و سلطه بر آن به واسطه‌ی هستی‌اش به‌عنوان یک هستنده‌ی اجتماعی است — به‌طور خلاصه، تکوین فرد اجتماعی — که به‌منزله‌ی سنگ‌پایه‌ی تولید و ثروت ظاهر می‌شود.» [۷۴]

علاوه بر این، و در این‌جا در انطباق با **سرمایه**، تکوین فرد اجتماعی را به‌عنوان روندی که گسترش بیش‌تر آن نهایتاً با شکل اجتماعی سرمایه‌دارانه و بیگانه‌شده‌اش تصادم می‌یابد و بنابراین به‌عنوان شکل

مادی سوژکتیویته‌ی بارآوری، که هم‌چون توان‌مندی بی‌واسطه حامل ضرورت «ایجاد جامعه‌ی جدید» است، ارائه می‌کند. مارکس بدین‌سان ادامه می‌دهد:

«**کار مازاد توده‌ها** دیگر شرط توسعه‌ی ثروت عمومی نخواهد بود، همان‌طور که **کار نکردن عده‌ای** **قلیل** دیگر شرط توسعه‌ی نیروهای عمومی ذهن انسان نخواهد بود. در نتیجه، تولید متکی بر ارزش مبادله‌ای فرومی‌پاشد، و خود فرآیند تولید مادی بی‌واسطه نیز عاری از شکل اضطراری و تضادمندش خواهد بود.» [۷۵]

ممکن است به نظر برسد که مارکس در این‌جا کارگر فکری را به‌عنوان سوژه انقلابی جای‌گزین کارگر یدی می‌کند. با این حال، نکته این است که موضوع اصلی تقابل قراردادن انتزاعی کار فکری و و کار بی‌واسطه یدی برای امتیازدادن به یکی در مقابل دیگری نیست، بلکه درک شکل‌های متناقضی است که در آن سرمایه تاریخاً این دو وجه ضروری فرآیند کار را توسعه می‌دهد. از آن‌جایی که شرح مارکس در **گروندریسه** فقط به گرایش عمومی و به‌طور مشخص‌تر، نتیجه‌ی تاریخی آن — یعنی حرکت «جامعه‌ی بورژوایی از منظر کلی و به‌مثابه یک کل» می‌پردازد [۷۶]، او چندان به شکل‌های متناقض حرکت جامعه‌ی بورژوایی توجه نشان نمی‌دهد. با این حال، روشن است که در آشکارشدن تاریخی گرایش به شیئیت‌یابی تدریجی کاربرد مستقیم نیروی کار انسانی در ابژه‌ی کار به‌عنوان یک ویژگی ماشین، سرمایه عملاً جدایی بین کار فکری و یدی را **بازتولید و تشدید** می‌کند. [۷۷]

در واقع، از آن‌جایی که تبدیل تخصص سوژکتیو کارگر بی‌واسطه (اعم از فکری و یدی) به نیروی عینی ماشین یک رویداد آنی نیست، بلکه تنها به تدریج انجام می‌شود، هر جهشی به جلو در لغو کار یدی که با تحول در شکل‌های مادی فرآیند ایجاد می‌شود، با تکثیر واقعی فضاها برای استثمار کار زنده‌ی یدی تحقق می‌یابد. در واقع، خود شکل‌های فناورانه‌ی جدید ممکن است انبوهی از فرآورده‌های تولید را که هنوز تابع دخالت یدی کارگر هستند — چه به‌عنوان زائده‌ی ماشین، چه به‌عنوان اندام جزئی در یک تقسیم کار تولید، یا حتی در قالب «صنعت خانگی» — به‌عنوان شرایط وجودی خویش تکثیر کند. بنابراین، تا زمانی که شرایط برای حذف کامل (تقریباً) کار یدی ایجاد شود، کار بی‌واسطه به‌عنوان ضمیمه ماشین و/یا تقسیم کار ساخت، در شرایط جدید و با شکل‌های حتی مخرب‌تر سوژکتیویته‌ی بارآور و شرایط سخت‌تر استثمار سرمایه‌داری بازتولید می‌شود. [۷۸]

با این حال، یقیناً چنین است که این تفکیک درونی کارگر جمعی بر اساس شکل‌های مرتبط با سوژکتیویته‌ی بارآور، شکل خودنفی‌کننده‌ای است که در فرآیندی تاریخی **لغو** جدایی کار فکری و یدی تحقق می‌یابد. بنابراین، سرمایه از طریق تشدید جدایی آن‌ها، وزن کمی و کیفی کار یدی را در فرآیند بازتولید زندگی اجتماعی از بین می‌برد و بدین وسیله وجه اساسی کار زنده را به فرآیندی فکری تبدیل می‌کند. به این ترتیب، دگرگونی فرآیند کار توسط سرمایه در نهایت به نقطه‌ای می‌رسد که در آن جدایی

بین کار فکری و آنچه اکنون از نظر کمی و کیفی مقدار ناچیز کار یدی است، نمی‌تواند به‌عنوان شکلی از سازمان‌دهی فرآیند زندگی انسان‌ها به‌دست آید. توسعه‌ی نیروهای بارآور مادی جامعه فقط می‌تواند خود را از طریق تجسم قوای فکری تولید اجتماعی در سوژکتیویته‌ی فردی هر اندام جزئی بدنهی بارآور نشان دهد که اکنون مستقیماً اجتماعی است. علاوه بر این، این ادغام قوای «عقل عمومی» در هر کارگر منفرد، اکنون باید شکل دانش اجتماعی عینی — یعنی علم — داشته باشد، به جای این که محصول تجربه‌ی بارآور سوژکتیویته‌ی بی‌واسطه‌ی کارگر باشد (همان‌طور که در مورد تولید مستقل پیشه‌ورانه صادق بود). همان‌طور که در ادامه خواهیم دید، کنش سیاسی آگاهانه‌ی سازماندهی‌شده‌ی **کل** طبقه‌ی کارگر — فارغ از سوژکتیویته‌ی بارآور آن — شکل لازمی است که این دگرگونی مادی اخیر در آن تحقق می‌یابد. [۷۹]

بنابراین، سرمایه در حرکت بی‌حدومرز ارزش‌افزایی خود، نمی‌تواند در تولید تاریخی سوژه‌های بارآور عمومی متوقف شود. هم‌هنگام، این تحول دائمی در شکل‌های مادی سوژکتیویته‌ی بارآور انسانی فقط می‌تواند از طریق اجتماعی شدن تدریجی کار خصوصی رخ دهد و بدین ترتیب گسترش دامنه‌ی تنظیم آگاهانه‌ی کار مستقیماً اجتماعی را هم‌چون یک ضرورت بی‌واسطه برای تولید ارزش اضافی نسبی سرمایه مطرح می‌کند. بنابراین، از طریق توسعه صنعت بزرگ‌مقیاس، سرمایه به سمت ظهور تاریخی پیش‌شرط دیگر «کار واقعاً آزاد» نیز عمل می‌کند:

«در فرآیند تولید صنعت بزرگ‌مقیاس ... درست مانند تسخیر نیروهای طبیعت توسط عقل اجتماعی^۵ پیش‌شرط قدرت بارآور وسایل کار است که از یک سو به فرآیند خودکار تبدیل می‌شود و از سوی دیگر، کار فرد در حضور مستقیم خود به‌عنوان کار معلق، یعنی کار اجتماعی، در نظر گرفته می‌شود. بنابراین، پایه‌ی دیگر این شیوه‌ی تولید از بین می‌رود.» [۸۰]

سرمایه بر مبنای دوسویه‌ی گسترش قدرت بارآور علمی «عقل اجتماعی» و تعیین کار انسانی به‌عنوان کاری مستقیماً اجتماعی، به حدومرز تاریخی مطلق خود به‌عنوان شکلی اجتماعی مستقیماً حرکت می‌کند. چنان که مارکسیست‌های ارتدوکس به تبعیت از تروتسکی مطرح می‌کنند، [۸۱] زمانی که انباشت سرمایه از توسعه‌ی نیروهای بارآور مادی جامعه باز می‌ماند، به این حد و مرز نمی‌رسد. برعکس، وقتی همان جامعه‌پذیری بیگانه‌شده و عامیت‌یافتن علمی قدرت‌های کار انسانی از طریق تولید ارزش اضافی نسبی، به‌عنوان یک **ضرورت درون‌ماندگار خود**، رشد نیروهای بارآور جامعه را در شکل مادی خاص ایجاد می‌کند، یعنی سازماندهی کاملاً آگاهانه‌ی کار اجتماعی به‌عنوان یک رابطه‌ی اجتماعی **عام** که بازتولید زندگی انسانی را تنظیم می‌کند و بنابراین ویژگی هر سوژکتیویته‌ی بارآور منفردی است که کارگر جمعی را شامل می‌شود، سرمایه با حدومرز خود تصادم می‌یابد. در آن شرایط، جهش بیش‌تر به جلو در نیروهای بارآور مادی جامعه — که بی‌واسطه‌ترین ضرورت خود سرمایه، یعنی تولید ارزش اضافی نسبی دیکته می‌کند — با روابط تولید سرمایه‌داری در تضاد قرار می‌گیرد. این بینش کلاسیک مارکسیستی، به شیوه‌ی بیان ما، فقط می‌تواند به این معنا باشد: ضرورت اجتماعی بیگانه‌شده‌ی برای انسان هم‌چون سوژه‌ای بارآور

تولید شود که به‌طور کامل و عینی از تعین‌های اجتماعی قدرت‌های و فعالیت فردی خودآگاه است. بنابراین، او دیگر جامعه را نیرویی بیگانه و خصمانه که بر او مسلط است نمی‌بیند. در عوض، او آگاهانه مادیت زندگی اجتماعی (یعنی همکاری بارآور) را شرط لازم برای رشد کامل فردیت خود تجربه می‌کند و بنابراین آگاهانه ضرورت اجتماعی هزینه‌ی نیروی کار خود را در پیوند ارگانیک با سایر تولیدکنندگان به‌رسمیت می‌شناسد. با این حال، این شکل از سوژکتیویته‌ی انسانی لزوماً با شکلی اجتماعی (سرمایه) برخورد می‌کند که انسان‌ها را به‌عنوان **افراد خصوصی و مستقل** پدید می‌آورد که در نتیجه وابستگی متقابل اجتماعی عام و توسعه‌ی تاریخی آن شکل اجتماعی را قدرتی بیگانه و خصمانه می‌بینند، شکلی که حاصل کار اجتماعی است. تعین شکل‌های مادی فرآیند کار به‌عنوان حاملان مناسبات اجتماعی عینیت‌یافته دیگر نمی‌تواند میانجی بازتولید زندگی انسانی باشد. **بنابراین، انباشت سرمایه باید به پایان برسد و جای خود را به همبستگی آزاد افراد بدهد:**

«اما با الغای نقش جایگاه **بی‌میانجی** کار زنده، به‌مثابه چیزی صرفاً **جزئی و منفرد**، یا چیزی که صرفاً به لحاظ درونی یا صرفاً به‌لحاظ بیرونی عام است، با وضع فعالیت افراد به‌منزله‌ی فعالیت بی‌واسطه عام یا فعالیت **اجتماعی**، پوسته‌ی این شکل بیگانه‌ی تولید از وجوه وجودی عینی آن برکنده می‌شود؛ آن‌جا، آن‌ها هم‌چون مایملک افراد، هم‌چون پیکر اجتماعی اندام‌واری وضع می‌شوند و با سازوکار آن‌ها، افراد خویش را هم‌چون فرد، اما همانا چونان فردی اجتماعی بازتولید می‌کنند. چنین شرایطی برای بازتولید زندگی افراد، برای فرآیند زندگی مولدشان، خود به واسطه‌ی روند تاریخی و اقتصادی وضع شده‌اند؛ هم شرایط اثرکتیو و هم شرایط سوژکتیو، [زیرا] آن‌ها صرفاً شکل‌های گوناگون همین شرایط‌اند.» [۸۲]

بنابراین، ضرورت تاریخاً متعین برای عمومیت‌یافتن کاملاً توسعه‌یافته و اجتماعی‌شده‌ی سوژکتیویته‌ی بارآور کارگران، فراتر از «پوشش» سرمایه‌داری‌اش است، **اما به‌عنوان تعین درونی حرکت بیگانه‌شده‌ی خود سرمایه** که در شکل مشخص انقلاب کمونیستی تحقق می‌یابد. این دلالت بر آن می‌کند که **آگاهی سیاسی انقلابی طبقه‌ی کارگر فقط می‌تواند بیان مشخص آگاهی بارآور آن‌ها باشد.** [۸۳] آن‌چه کنش سیاسی پرولتاریای خودالفاکننده می‌فهمد (محتوای آن) اساساً دگرگونی مادیت نیروهای بارآور فرد انسانی و، **بنابراین**، شکل‌های اجتماعی سازماندهی و توسعه‌ی آن‌هاست. به بیان دیگر، بحث درباره‌ی جهش **مادی** فرآیند تولید زندگی انسان است که از طریق دگرگونی شکل‌های **اجتماعی** آن شکل مشخصی به خود می‌گیرد و خود را از طریق کنش **سیاسی** آگاهانه، یعنی انقلاب، بارز می‌کند. بنابراین، مسئله در این‌جا یافتن «**شرایط عینی**» بیرونی نیست که باعث ایجاد یا تسهیل در رشد کنش سیاسی خودمتعین می‌شود، بلکه موضوع آشکار کردن تعین‌های درونی یا درون‌ماندگار مادی و اجتماعی پراتیک آگاهانه و فرارونده از سرمایه است. به عبارت دیگر، در این‌جا **محتوا و شکل** ضرورت الغای شکل سرمایه‌ای مطرح است.

خلاصه کنیم: اکنون می‌توانیم اهمیت «قطعه‌ی ماشین‌ها» را از **گروندریسه** درک کنیم. اگرچه این روایت قدیمی‌تر نقد اقتصاد سیاسی آشکارا شکلی نامنظم دارد (آن‌ها فقط دست‌نوشته‌های تحقیقی هستند)، حاوی عناصری است برای آشکار شدن نظام‌مند انبوه تعین‌هایی که **محتوای** درونی پراتیک دگردیسان‌کننده و فرارونده از سرمایه را تشکیل می‌دهند، تعین‌هایی که **سرمایه** فقط تا حدودی به آن دست می‌یابد. با این حال، در واقع متن **سرمایه** است که ضرورت **شکل** آن، یعنی کنش آگاهانه سیاسی کل طبقه‌ی کارگر را آشکار می‌کند. همان‌طور که دیدیم، مارکس از طریق بحث در مورد قوانین کارخانه‌ای، تعین کنش سیاسی طبقه کارگر را به‌عنوان میانجی‌ای ضروری، در قالب کنش جمعی و آگاهانه سازمان‌یافته، برای تحمیل قواعد آگاهانه **عمومی** کار اجتماعی در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری آشکار می‌کند؛ یعنی به‌عنوان شکلی مشخص از سازماندهی اساساً **ناخودآگاه** — از این‌رو وارونه — زندگی اجتماعی از طریق شکل سرمایه‌ای. اما علاوه بر این، در بالا دیدیم که مبارزه‌ی کارگران مزدی به‌عنوان یک طبقه نیز آن شکل ضروری است که در آن نیاز سرمایه‌ی اجتماعی به کارگرانی با سوژکتیویته‌ی بارآور بیش از پیش عمومی، که ناشی از وجه تبعیت واقعی در قالب صنعت بزرگ‌مقیاس است، خود را مطرح می‌کند. درست است که در توضیح مارکس در فصل پانزدهم **سرمایه**، مبارزه‌ی طبقاتی از تعین خود به‌عنوان وجه میانجی‌کننده‌ی بازتولید سرمایه‌ی اجتماعی فراتر نمی‌رود. علت این امر را باید در این موضوع دید که مارکس محتوای مادی درون‌ماندگار آن — اجتماعی‌شدن و توسعه‌ی عمومی سوژکتیویته‌ی بارآور انسانی — را تا حد مطلق آن آشکار نمی‌کند. اما این دقیقاً همان کاری است که **گروندریسه** انجام می‌دهد؛ یعنی **گروندریسه** محتوای **متفاوتی** را آشکار نمی‌کند بلکه شکل پیچیده‌تری از خود آن محتوا را بسط می‌دهد. شیوه‌ی انضمامی تحقق به‌طور پیشینی یک‌سان باقی می‌ماند: یعنی مبارزه‌ی کارگران مزدی به‌عنوان یک طبقه. اما مبارزه‌ای که دیگر به‌عنوان شکلی از بازتولید سرمایه متعین نمی‌شود. کنش سیاسی کارگران مزدی، به‌عنوان بیان غنا و وفور محتوای آن، اکنون به‌عنوان شیوه‌ی وجود کنش انسانی که از سرمایه فراتر می‌رود، متعین می‌شود. از این‌جاست تعین عام انقلاب کمونیستی: شکل سیاسی که تولید تاریخی سوژکتیویته‌ی «فردیت غنی که در تولید و نیز مصرفش همه‌جانبه است، و بنابراین کارش نیز دیگر کار به نظر نمی‌رسد، بلکه توسعه‌ی کامل خود فعالیتش تلقی می‌شود. [۸۴]

نتیجه‌گیری

در این فصل استدلال شده است که **گروندریسه** و **سرمایه** در وحدت خود عناصری را برای توضیح علمی تعین‌های سرمایه که منجر به بر ساخت اجتماعی طبقه‌ی کارگر انقلابی می‌شود، فراهم می‌کنند. این توضیح در واقع باید شامل بازتولید وحدت مشخص **همه‌ی** تعین‌های وجود اجتماعی در اندیشه باشد که ضرورت الغای سرمایه متضمن آن است، الغایی که از بسیط‌ترین شکل آن یعنی کالا شروع می‌شود.

با این حال، به دلیل آشکار کمبود جا برای توضیح بیش‌تر، بحث بر شکل خاصی از سرمایه متمرکز شد که ضرورت فراروی از آن را به‌عنوان یک امر بالقوه بی‌واسطه در خود در بر دارد. این مقاله استدلال می‌کند که این شکل در قالب کاملاً بالیده‌ی تبعیت واقعی کار از سرمایه، همانا نظام ماشینی، نهفته است.

همان‌طور که دیدیم، بررسی مارکس از صنعت بزرگ‌مقیاس در **سرمایه** با توضیحی که در ابتدا در دست‌نوشته‌های تحقیقاتی‌اش موسوم به **گروندریسه** ارائه کرده بود، متفاوت است. این امر باعث شده است که بسیاری از محققین این دو دیدگاه را تا حدی ناسازگار و حتی بازتاب تغییر ذهنیت مارکس از دیدگاه خوش‌بینانه‌ی اولیه درباره‌ی ظرفیت‌های رهایی‌بخش شکل‌های تبعیت واقعی به دیدگاه بدبینانه‌تر از آن و جلوه‌ی دیگری از حکومت استبدادی کار مرده بر کار زنده بدانند. این مقاله خوانشی متفاوت از این جنبه از رشد فکری مارکس ارائه کرده است. در حالی که یقیناً درست است که شرح مارکس از **گروندریسه** به **سرمایه** تغییر کرد، این تفاوت بیان‌گر دو دیدگاه متناقض درباره‌ی تعین‌های سوژکتیویته‌ی بارآور صنایع بزرگ‌مقیاس نیست. در عوض، هر متنی در واقع توضیح را بر رشد **یکی** از **دو تضاد اساسی** متمرکز می‌کند که مشخصه‌ی پیچیده‌ترین شکل تبعیت واقعی است و تکوین آن زمینه‌ی درون‌ماندگار سوژکتیویته‌ی انقلابی را برمی‌سازد. در **سرمایه**، توضیح بر «تضاد مطلق» [۸۵] بین **خاص بودن و عام بودن** تکوین و شکل‌گیری سوژکتیویته‌ی بارآور متمرکز است که مارکس را به تأکید بر **تنزل** مادی فردیت کارگران مزدی صنعت بزرگ‌مقیاس سوق می‌دهد. برعکس، مارکس در **گروندریسه** توجه خود را تکوین تضاد بین **وجوه فکری و یدی** فرآیند تولید تحت حاکمیت سرمایه متمرکز می‌کند و او را به آشکارکردن گرایش به **گسترش** علمی سوژکتیویته‌ی کارگر دوسویه آزاد سوق می‌دهد. با این حال، هر دو تضاد، دو روی یک سکه هستند: شکل بیگانه‌شده‌ای که در آن انسان‌ها در مرحله‌ای از تکامل و بر اساس پیش‌فرض‌های خاص تاریخی، مادیت نوع خود را تولید می‌کنند. [۸۶]

«اما بیهوده است که این **پیوند صرفاً شی‌واره** را یک پیوند خودپوی طبیعی (برخلاف دانستن و خواستن، که با تأمل همراه‌اند) درک کنیم که از سرشت افراد جدایی‌ناپذیر و ذاتی‌اند. این پیوند محصول آن‌هاست. محصول تاریخ است و به مرحله‌ی معینی از تکامل فرد تعلق دارد. بیگانگی و خودمختاری‌ای که هنوز در آن می‌زیند، فقط نشان می‌دهد که آن‌ها هم‌چنان در فرآیند آفرینش شرایط زندگی اجتماعی‌شان درگیرند، به جای آن که خود زندگی اجتماعی را از دل این شرایط بیاغازند.» [۸۷]

همان‌طور که دیدیم، این تکوین فقط شامل وارونگی **صوری** بین سوژه و محصول کار اجتماعی نیست، بلکه شامل مثله‌کردن **مادی** فردیت بارآور کارگران مزدی نیز می‌شود. با این حال، مارکس پیرامون **ضرورت نسبی تاریخی** آن شکل‌ها حتی فقط به‌عنوان **وجهی در حال محو** در فرایند جهانی - تاریخی تکوین مادیت «کار واقعاً آزاد» و بنابراین، در ایجاد ضرورت جای‌گزینی‌اش روشن بود. [۸۸]

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از پاره‌ی چهارم کتاب *In Marx's Laboratory* با عنوان *The System of Machinery and Determinations of Revolutionary Subjectivity in the Grundrisse* Guido Starosta *and Capital*

یادداشت‌ها

- [۱]. روایت کوتاه‌تر این مقاله در مجله‌ی *علم و جامعه* (75, 1, 2011) منتشر شده است.
- [2]. Starosta 2005.
- [3]. As argued by so-called 'Open Marxists'. See Bonefeld, Gunn and Psychopedis (eds.) 1992.
- [4]. Iñigo Carrera 2003.
- [5]. Marx 1993, p. 107.
- [۶]. این نکته در دهه‌ی ۱۹۷۰ توسط جواکومو مارامائو در ارزیابی انتقادی‌اش از جدل بین مواضع سوژکتیویستی تر گُرش و کمونیست‌های چپ هلندی (پانه‌کوک، گورتِر) و ابژکتیویسم مدافعان نظریه‌ی فروپاشی سرمایه‌داری (ماتیک، گروسمان) اشاره شد. بنگرید به Marramao 1975/6, pp. 152-5 and 1982, pp. 139-43. مارامائو دست‌کم رسماً به درستی ضرورت پایه‌گذاری پیدایش آگاهی طبقاتی را «از نظر فرآیند تولید و بازتولید»، یعنی درون «ابژکتیویته‌ی مناسبات اجتماعی» و حرکت (خودمختار) آن‌ها برجسته کرد. به عبارت دیگر، مارامائو به وضوح ضرورت ایجاد ارتباط محکم بین نقد اقتصاد سیاسی و «نظریه‌ی انقلاب» را می‌دید. اخیراً، Postone 1993، قاطعانه نیاز به یافتن زمینه‌ی درون‌ماندگار سوژکتیویته در شرح متناقض شکل‌های شی‌ء‌واره‌ی میانجی‌گری اجتماعی جامعه‌ی سرمایه‌داری را بیان کرده است، اگرچه تلاش خود او نیز خالی از ضعف نیست. بنگرید به Starosta 2004.
- [۷]. برای تشریح مبانی روش شناختی این نکته بنگرید به فصل Iñigo Carrera در کتاب *آزمایشگاه مارکس*.
- [8]. Marx 1993, p. 159.
- [9]. Marx 1993, pp. 611-12.
- [۱۰]. با این حال، به اظهارات مارکس در *دست‌نوشته‌های پاریس* درباره‌ی نیاز به تشکیل «علم طبیعی انسان» یا «علم طبیعی انسانی» به‌عنوان پایه‌ای برای عمل انسانی رهایی‌یافته نگاه کنید. Marx 1992b, p. 355.
- [11]. Marx 1976a, p. 492.
- [12]. Marx 1976a, pp. 490-1.
- [13]. Marx 1976a, p. 508.
- [14]. Marx 1994, p. 32.
- [15]. Marx 1976a, pp. 508-17.
- [16]. Marx 1976a, p. 517.
- [17]. Marx 1976a, p. 548.
- [18]. Ibid.
- [19]. Marx 1976a, p. 545, my emphasis.
- [20]. Marx 1976a, p. 546.
- [21]. Marx 1976a, p. 547.
- [22]. Ibid.

[23]. Ibid.

[۲۴]. به نظر من، بازنمایی مارکس در تمایز بین تعین اساسی (و بنابراین گرایش عام) و شکل مشخصی که در آن تحقق می‌یابد، کاملاً روشن و سازگار نیست. این عدم وضوح احتمالاً ناشی از هم‌زیستی ناآرام لحظات نظام‌مند و تاریخی در بازنمایی است. بنابراین، او ابتدا تعین کلی سوپژکتیویته بارآور صنعت بزرگ‌مقیاس (یعنی عامیت آن) را «در خلوص آن» ارائه می‌کند، بدون این که لزوماً این امر دلالت کند که این صنعت در شکل‌های عینی تاریخی خود کاملاً تحقق یافته است. با این حال، به نظر می‌رسد که او در نمونه‌های تجربی بعدی خود، تعین عام را یک فعلیت بی‌واسطه تلقی می‌کند. بنابراین، او تداوم توسعه‌ی خاص سوپژکتیویته‌ی بارآور را هم‌چون بازتولیدی «مصنوعی» به‌واسطه‌ی تحمیل بر تقسیم کار در جایی که ضرورت فنی آن واقعاً ناپدید شده است، مطرح می‌کند. بنگرید به Marx 1976a, pp. 546-7. مارکس جایی خاطرنشان می‌کند که بی‌اهمیت‌بودن مهارت‌های شغلی لازم برای کار ماشینی، نیاز به پرورش نوع خاصی از کارگر را از بین برده است و این که وابستگی کارگر به یک ماشین تخصصی واحد نشان‌دهنده «سوءاستفاده» از دومی است. هرچند این امر ممکن است کم و بیش در صنایع خاصی که او مورد بحث قرار می‌دهد وجود داشته باشد، به هیچ وجه وضعیت کلی صنایع بزرگ‌مقیاس در زمان او نبود. گرایش عمومی به سوپژکتیویته‌ی بارآور جهانی تنها به تدریج در سیر تاریخی توسعه سرمایه تحقق می‌یابد. به این معنا، ضرورت فنی برای ویژگی‌های خاص نیروی کار یک شبه از بین نمی‌رود. بدون شک، توسعه‌ی تاریخی صنعت بزرگ‌مقیاس، گرایش به تنزل دانش مبتنی بر تجربه («ضمنی») از تعین‌های فرآیند کار را حفظ می‌کند. با این حال، پیشرفت اتوماسیون سرمایه‌داری تاکنون شامل بازآفرینی ضرورت فنی برای توسعه‌ی خاص (هرچند به طور فزاینده‌ای محدودتر) سوپژکتیویته‌ی بارآور بوده است. بنابراین، حتی در طول چرخه‌ی انباشت به اصطلاح «فوردیستی»، تسلط کامل بر ماشین‌ها نیازمند فرآیند یادگیری‌ای نسبتاً طولانی است که با کنارگذاشتن یک اپراتور ماهر به دست می‌آید. تنها با موج اخیر اتوماسیون مبتنی بر رایانه، مهارت‌های خاص یا مبتنی بر تجربه به‌طور چشمگیری مرکزیت قبلی خود را از دست داده اند (اما بدون این که به‌طور کامل ناپدید شوند). در مورد این تحولات اخیر در فرآیند کار، بنگرید به Balconi 2002.

[25]. Marx 1976a, p. 615.

[26]. Marx 1976a, p. 520.

[27]. Marx 1976a, p. 523.

[28]. Ibid.

[29]. Marx 1976a, p. 615.

[30]. Ibid.

[31]. Ibid.

[32]. Marx 1976a, p. 614.

[33]. Marx 1976a, p. 615.

[34]. Marx 1976a, p. 617.

[35]. Ibid.

[۳۶]. برای تأملاتی معنادار درباره‌ی این موضوع بنگرید به Bellofiore 1998a.

[37]. Marx 1976a, p. 617.

[38]. Marx 1976a, p. 618.

[39]. Marx 1976a, p. 617.

[40]. Marx 1976a, p. 618.

[۴۱]. مقصودم از «ضرورت‌های باواسطه» ضرورت‌هایی است که وجهی از تولید ارزش اضافی را تشکیل می‌دهند، اما در تضاد با ساده‌ترین (بنابراین بی‌واسطه) نیاز ارزش خودارزش‌افزا به افزایش مقدار آن توسط هر وسیله‌ای است که در سرمایه‌های فردی تجسم می‌یابد. اگرچه بحث شایسته درباره‌ی این نکته‌ی اساسی از گستره‌ی این فصل فراتر می‌رود، فکر می‌کنم روشی را نشان می‌دهد که مارکس ارتباط نظام‌مند بین انباشت سرمایه و مبارزه‌ی طبقاتی را درک می‌کند. مارکس به ویژه مبارزه‌ی طبقاتی را عام‌ترین رابطه‌ی اجتماعی **مستقیم** تعریف می‌کند که از طریق آن روابط **غیرمستقیم** تولید سرمایه‌داری خود را بارز می‌کند. در این مورد، بنگرید به Iñigo Carrera 2003, pp. 5-6. در حالی که این موضوع مطمئناً به این معنی است که تضاد طبقاتی یک واقعیت درونی تولید سرمایه‌داری است، به این معنا نیز هست که محتوای خودمتحرک در پس توسعه‌ی آن نیست (همان‌طور که، برای مثال، Bonefeld 1995 استدلال کرد). علاوه بر این، وجود ساده‌ی آن به معنای دقیق کلمه فوراً بیانگر ظهور یک اصل متضاد سازمان‌دهی زندگی اجتماعی به جز ارزش‌افزایی سرمایه نیست، که به نوبه خود در طبقه کارگر تجسم می‌یابد (مانند به اصطلاح رویکرد «مارکسیسم اتونومیستی»؛ بنگرید به Cleaver 1992 و De Angelis 1995). در عوض، مکان نظام‌مند مبارزه‌ی طبقاتی به عنوان شکلی اجتماعی نشان می‌دهد که تولید ارزش اضافی یک بالقوه‌گی حرکت بیگانه‌شده‌ی کار اجتماعی **در وحدت آن** است. به عبارت دیگر، شرح مارکس درباره‌ی شکل اجتماعی مبارزه طبقاتی آشکار می‌سازد که موضوع مشخص فرآیند ارزش‌افزایی - و در نتیجه حرکت بازتولید اجتماعی بیگانه‌شده - **کل سرمایه اجتماعی** است. مقایسه کنید با Starosta 2005، فصل پنجم. این به معنای انکار قدرت‌های دگرگون‌کننده عمل انسانی نیست که کارگران تشخیص انسانی آن هستند. آنچه این بحث نشان می‌دهد این است که کنش سیاسی کارگران هر قدرت دگرگون‌کننده‌ای داشته باشد - هم کنش سیاسی بازتولیدکننده‌ی سرمایه و هم عمل سیاسی فراتر از سرمایه - باید یک عزم درونی باشد که توسط حرکت بیگانه‌شده‌ی سرمایه به عنوان سوژه و نه خارج از آن ایجاد شده باشد.

[42]. Marx 1976a, p. 613.

[۴۳]. تحولات تاریخی اخیر تولید ماشینی، گرایش عمومی شناسایی شده توسط مارکس را تأیید کرده است: تنزل ویژگی‌های تولیدی خاص که در محل کار ایجاد می‌شوند، همراه با گسترش الزامات آموزش رسمی برای تولید ابعاد عام‌تر آن. مورد دوم پیش‌نیاز لازم برای ایجاد دانش کلی‌تر و انتزاعی است که اپراتور معاصر فناوری‌های مبتنی بر کامپیوتر برخلاف ماشین‌چی «فوردیست» به کار می‌گیرد (به جای «انجام‌دادن»، کنترل اجرای وظیفه). بنگرید به Balconi 2002.

[44]. See Kicillof and Starosta 2007a and 2007b; Iñigo Carrera 2003, pp. 81-2, and Müller and Neusüss 1975.

[45]. Marx 1976a, p. 619.

[۴۶]. این امر مستلزم نمایش گرایش به تراکم و تمرکز سرمایه به مثابه تجلی‌های بیگانه‌شده‌ی اجتماعی شدن کار در شیوه تولید سرمایه‌داری است و زمانی که کل سرمایه‌ی جامعه، بی‌واسطه به عنوان سرمایه‌ای واحد وجود داشته باشد به حد مطلق آن می‌رسد. مقایسه کنید با Marx 1975, p. 780.

[47]. Marx 1976a, p. 619

[۴۸]. در فصل «ماشین‌آلات و صنایع بزرگ‌مقیاس»، گرایش به گسترش دامنه‌ی تنظیم آگاهانه‌ی سرشت اجتماعی کار، با گرایش مخالف به تکثیر تعداد شاخه‌های باواسطه خصوصی تقسیم اجتماعی کار، که محصول حرکت این شکل از تولید ارزش اضافی نسبی نیز هست، همزیستی دارد. بنگرید به Marx 1976a, p. 572. اما دلیلی برای غلبه‌ی این یا آن گرایش ذکر نشده است. این موضوع بعداً در ارائه‌ی مارکس مطرح می‌شود، آن‌جا که او تعین‌های «قانون عام انباشت

سرمایه‌داری» را آشکار می‌کند. در آن‌جا، گرایش‌های سرمایه به تراکم و تمرکز نشان می‌دهد که چگونه گرایش اول در نهایت خود را بر گرایش دوم تحمیل می‌کند.

[49]. Marx 1976a, pp. 544-5.

[50]. Iñigo Carrera 2003.

[۵۱]. تا جایی که ایجاد جمعیت مازاد نسبت به نیازهای فرآیند انباشت باعث دگرگونی سوژکتیویته‌ی بارآور حاصل از توسعه‌ی صنعت بزرگ‌مقیاس می‌شود، این عبارت نیاز به شرط و شروط دارد. به‌طور دقیق‌تر، این وضعیت افراطی‌ترین مورد مثله‌کردن مادی ویژگی‌های بارآور طبقه‌ی کارگر را نشان می‌دهد، یعنی نه صرفاً تنزل آن‌ها، بلکه عدم بازتولید آشکار آن‌ها.

[52]. Marx 1976a, p. 929.

[۵۳]. ابهامات صورت‌بندی مارکس در قطعه‌ای از فصل مربوط به گرایش تاریخی انباشت سرمایه که در بالا ذکر شد، هر چه باشد، قرائت سرسری به اصطلاح «نوشته‌های سیاسی» او آشکار می‌سازد که او در مورد «وحدت در تفاوت» بین سلب مالکیت بورژوازی و الغای سرمایه کاملاً صراحت دارد. اولاً، این امر در برنامه‌ی سیاسی طبقه کارگر ترکیب می‌شود تا از طریق «تسخیر» انقلابی «تفوق سیاسی» مندرج در **مانیفست کمونیست**، که محتوای اقتصادی **بی‌واسطه‌ی** آن به صراحت به تمرکز مطلق سرمایه در قالب مالکیت دولتی (در نتیجه الغای بورژوازی) و کلیت‌بخشی به شرایط بازتولید طبقه کارگر می‌انجامد، اما مستلزم الغای شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری نیست. بنگرید به Marx and Engels 1976, pp. 92-3. همان‌طور که Chattopadhyay 1992, pp. 92-3 به شایستگی نشان می‌دهد، برای مارکس تسخیر انقلابی قدرت سیاسی همراه با سلب مالکیت از بورژوازی، **شکل‌های ضروری برای شروع** فرآیند دگرگونی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به هم‌بستگی آزادانه‌ی افراد بودند. اما، برخلاف تصویری که در لنین و به‌طور کلی مارکسیسم ارتدوکس یافت می‌شود، مارکس به‌روشنی می‌دانست که حکومت سیاسی طبقه‌ی کارگر «به خودی خود نشان‌دهنده **تصاحب جمعی توسط جامعه و پایان سرمایه نیست**» (Marx 1992c, P. 93). «دیکتاتوری پرولتاریا» برای مارکس **دوره‌ای بود درون شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری** - بنابراین، جامعه‌ی انتقالی غیرسرمایه‌داری نیست - که در آن سرمایه باید در همه‌ی سوراخ‌وسمبه‌ها تا مرز آماده‌سازی کامل کارگران مزدی برای خودرهایی و از این رو برای الغای خود به‌عنوان طبقه کارگر زیرورو شود (Ibid).

[54]. Marx and Engels 1975a, p. 37.

[55]. Shortall 1994.

[56]. Lebowitz 2003.

[57]. Marx 1993, p. 693.

[58]. Marx 1976b, p. 1055.

[59]. Marx 1976a, p. 508.

[۶۰]. در این واکاوی تعیین‌های فزون‌تر فرایند تولید صنعت بزرگ‌مقیاس، من رویکرد اثر Iñigo Carrera 2003, pp. 1-37 را دنبال کرده‌ام.

[61]. Marx 1976a, p. 549.

[62]. Marx 1993, pp. 692-4.

[63]. Dunayevskaya 1989, pp. 80-6.

او به درستی به تفاوت ارائه بین شرح نظام ماشینی در **گروندریسه** - جایی که توان‌مندی‌های رهایی‌بخش نظام ماشینی در نظر گرفته می‌شود - و شرح آن در **سرمایه** - جایی که بر تعیین آن به‌عنوان بیان مادی سلطه‌ی کار مرده بر کار زنده تأکید می‌شود - اشاره می‌کند. با این حال، او به اشتباه آن را به تغییر دیدگاه مارکس درباره‌ی سوژه نسبت می‌دهد، به جای آن که آن را شرح توان‌مندی‌های **کیفیتاً متفاوتی** بداند که در اثر همان توسعه‌ی نظام ماشینی و تشخیصی که اندام‌های جزیی و مختلف کارگر جمعی یافته‌اند ایجاد شده است

[64]. Marx 1993, p. 699.

[۶۵]. به اصطلاح «تز مهارت‌زدایی»، که در اثر اصلی بریورمن (Braverman 1998) صورت‌بندی شد، آشکارا تقلیل یک‌سویه‌ی این حرکت **دوسویه‌ی** تنزل / گسترش سوژکتیویته‌ی بارآور کارگر جمعی مورد نیاز نظام ماشینی به یکی از وجوه آن است. بنگرید به Iñigo Carrera 2003, p. 32. همان‌طور که تونی اسمیت اشاره می‌کند، یکی از دلایل فوری در پس چنین شرح یک‌سویه‌ای در تعریف بسیار محدود آن از «مهارت» نهفته است که بسیار به مهارت‌های **تولید کارخانه‌ای** اشاره می‌کند. بنگرید به Smith 2000, p. 39.

[۶۶]. به این معنا که قدرت‌های بارآور علم، نه فقط در برابر کارگران یدی، که قبلاً در نظام ماشینی شیئیت یافته‌اند، شکلی بیگانه به خود می‌گیرند، بلکه کارگران فکری نیز با توسعه‌ی علم که مظهرش هستند، هم‌چون قدرت بیگانه‌ای مواجه می‌شوند که حاصل کار اجتماعی آن‌هاست. علاوه بر این، ماهیت بیگانه‌شده‌ی این توسعه‌ی کار فکری، حتی در شکل کلی علمی‌اش، یعنی در روش آن، بیان می‌شود. دانش علمی، در تعیین خود به‌عنوان شکلی از بازتولید سرمایه، ناگزیر است که شکل‌های طبیعی و اجتماعی را به‌عنوان هستندگانی خودبنیاد یا تصدیق‌های بی‌واسطه، و روابط آن‌ها را به‌عنوان روابط ناگزیر بیرونی نشان دهد. برای توضیح بیش‌تر این نکته، به فصل این کتاب توسط اینیگو کاررا مراجعه کنید. هم‌چنین ر. ک. به Iñigo Carrera 1992 and Starosta 2003.

[67]. Iñigo Carrera 2003, p. 11.

[68]. Marx 1993, p. 700, تاکید از من است

[۶۹]. در مورد غیرضروری بودن سرمایه‌دار، به ویژه به نظرات فشرده‌ی مارکس در **نظریه‌های ارزش اضافی** (Marx 1989a, p. 499) بنگرید. پیچیدگی و مقیاس همکاری کارگر جمعی در صنعت بزرگ‌مقیاس، قدرت‌های سوژکتیو سرمایه‌دار را برای تجسم حتی کار غیربارآور نظارت بر ارگان‌های تولیدی کارگر جمعی سترون می‌کند. تمام کارکردهای نظارت، اجبار و مدیریت توسط یک ارگان جزئی کارگر جمعی انجام می‌شود. بنگرید به Marx 1976a, p. 549 و Marx 1991b, pp. 510-1. ماهیت انگلی سرمایه‌دار، اگرچه ماهیت انگلی سرمایه نیست، به این ترتیب به‌طور فزاینده‌ای ملموس می‌شود. و توجه داشته باشید که این ضرورت بیگانه‌شده، انباشت خود سرمایه‌ی اجتماعی را بیان می‌کند: مصرف سرمایه‌دار نشان‌دهنده‌ی کسرشدن ارزش اضافی بالقوه‌ای است که می‌تواند به خودگستری آن اختصاص داده شود. اتفاقاً، سردرگمی درباره‌ی ماهیت انگلی سرمایه‌دار و شکل سرمایه‌ای به این معنا، شالوده‌ی دیدگاه‌های نگری است درباره‌ی شکل‌های کنونی «پسافوردیستی» همکاری انسانی که در بی‌واسطگی‌شان - یعنی بدون وساطت دگرگونی‌های مادی بیش‌تر - امکان بالقوه‌ی انفجار رابطه‌ی سرمایه‌ی را دربردارند. بنگرید به Negri 1992, pp. 65-8 و Negri 1999, pp. 156-60.

[70]. Marx 1991b, p. 199.

[71]. Marx 1976a, p. 549.

[72]. Marx 1993, p. 706.

[73]. Marx 1993, p. 706.

[74]. Marx 1993, p. 705.

[75]. Marx 1993, pp. 705-6.

[76]. Marx 1993, p. 712.

[۷۷]. یکی از ضعف‌های اصلی نظریه‌های جدید «کار غیرمادی» یا «سرمایه‌داری شناختی» که به شدت بر «قطعه‌ی ماشین‌ها» تکیه دارند، خوانش «مرحله‌گرا»ی آن‌ها از آن متن است. به عنوان مثال، بنگرید به Lazzarato 1996؛ Virno 2007؛ Vercellone 2007. به عبارت دیگر، آن نویسندگان از بخش‌هایی از **گروندریسه** برای توصیف فرمالیستی مرحله‌ای کیفیتاً متفاوت از توسعه سرمایه‌داری استفاده می‌کنند که گفته می‌شود نه تنها جای‌گزین صنعت بزرگ‌مقیاس می‌شود، بلکه تبعیت واقعی را نیز جای‌گزین می‌کند: عصر «عقل عمومی». بدتر از آن، این نظریه‌ها بدون واسطه - از این رو به صورت حدس و گمان - گرایش اساسی و شکل تمام‌شده در **گروندریسه** را بر شکل‌های عینی مشخصاً معاصر اعمال می‌کنند تا نفی آن را نشان دهند. نتیجه این است که آن‌ها حرکت متناقض بسط/تنزل و عامیت‌یافتن/جزییت‌یافتن ناشی از شکل‌های مادی فعلی تبعیت واقعی را نادیده می‌گیرند یا کم‌اهمیت جلوه می‌دهند. همان‌طور که دیدیم، آن‌چه «قطعه‌ی ماشین‌ها» آشکار می‌کند، ضد انتزاعی تعین‌های سوژکتیویته‌ی بارآور صنعت بزرگ‌مقیاس نیست، بلکه توسعه‌ی مشخص‌تر آن‌هاست. اهمیت این متن بی‌شک اساسی نظام‌مند است. و اتفاقاً، تمایز بین سه شکل مختلف تبعیت واقعی ارائه شده در **سرمایه** و تمایز بین تبعیت صوری و واقعی بر همین منوال است. برای بررسی یک متن قوی علیه خوانش «مرحله‌گرایانه‌ی» فصل‌های **سرمایه**، بنگرید به Tomba 2007.

[۷۸]. مارکس در بخش هشتم فصل «ماشین‌آلات و صنعت بزرگ‌مقیاس» در **سرمایه** این را نشان داده است. او در آن‌جا اظهار می‌کند که چه‌گونه تولید ارزش اضافی نسبی از طریق نظام ماشینی، تولید کارگاهی مدرن، صنایع پیشه‌ورانه و خانگی را بازتولید می‌کند. به این ترتیب، سرمایه نه تنها به زیر و رو کردن تعین‌های وجود اجتماعی کارگران می‌پردازد که در صنعت بزرگ‌مقیاس ادغام شده‌اند، بلکه هم‌چنین بخش‌هایی از طبقه کارگر را که هنوز تحت تقسیم کار در تولید کارگاهی یا خانگی کار می‌کنند، متحول می‌کند. شکل‌های اخیر فرآیند تولید اجتماعی تنها از طریق تحمیل وحشیانه‌ترین شکل‌های استثمار کارگران به بقای خود ادامه می‌دهند. با این حال، مارکس روشن می‌کند که بقای تولید کارگاهی و صنعت خانگی همیشه موقتی است، حتی اگر دوره‌های زمانی طولانی تداوم داشته باشد. گرایش عام سرمایه همانا توسعه‌ی تام و تمام صنعت بزرگ‌مقیاس است. به علاوه، بحث مارکس روشن می‌کند که طبقه کارگر مجبور نیست «بنشیند و منتظر بماند» تا زمانی که حدومرز بقای تولید کارگاهی به پایان برسد - حدومرز که استثمار بیش از حد نیروی کار بارآوری نسبتاً پایین‌تر کار را در مقایسه با صنعت بزرگ‌مقیاس جبران می‌کند. مادامی که مبارزه برای کوتاه کردن روزانه‌ی کاری موفق شود در آن شاخه‌های تولیدی به اجرا درآید که در آن‌ها تولید کارگاهی ادامه دارد، با ممانعت از فروش نیروی کار به کمتر از ارزش آن و بنابراین با مخالفت با کاهش حدومرز سرمایه‌داران در رواج ماشین‌آلات باعث تشدید توسعه‌ی صنعت بزرگ‌مقیاس می‌شود. در این‌جا ما نمونه‌ای واضح از شیوه‌ای داریم که در آن سیاست مترقی میانجی سیاست انقلابی است، که اولی شکل مشخص توسعه تعین‌های مادی برای ظهور دومی است.

[۷۹]. علاوه بر این، بدیهی است که، اگرچه کارگران حامل یک سوژکتیویته‌ی بارآور گسترده **حرکت به سوی** توسعه‌ی فردیت عمومی را بیان می‌کنند، اما این کار را در محدوده‌های سرمایه به عنوان شکل اجتماعی بیگانه‌شده انجام می‌دهند.

به عبارت دیگر، **فعلیت بی واسطه‌ی** شکل‌های مادی سوژکتیویته‌ی بارآور آن‌ها نیست که نوع «فردیت غنی و همه جانبه»ی موردبحث مارکس (1993, P. 325) را تشکیل می‌دهد. به همان اندازه که آن‌ها کارگرانی با سوژکتیویته‌ی بارآور تنزل‌یافته هستند، نه تنها باید «جامعه» را تغییر دهند، بلکه در جریان فرآیند انقلابی خود دستخوش فرآیند تغییر خود می‌شوند. از این رو، **هر دو** ارگان کارگر جمعی باید «از لجن اعصار خلاص شوند» که تعیین سوژکتیویته‌ی انسانی به‌عنوان شکلی مشخص از بازتولید ارزش اضافی نسبی تحمیل کرده است. به طور دقیق‌تر، این مستلزم **دگرگونی** کار فکری (یعنی شیوه‌ی شناخت علمی یا نوع روش علمی) و **تعمیم** آن است. به یادداشت شماره‌ی ۶۶ بنگرید.

[80]. Marx 1993, p. 709.

[81]. Trotsky 2002, pp. 1-2.

[82]. Marx 1993, p. 832.

[۸۳]. این امر همچنین نشان می‌دهد که کنش انقلابی بیان یک سوژکتیویته‌ی بیگانه‌شده است. به عبارت دیگر، الغای سرمایه محصول یک کنش سیاسی انتزاعاً آزاد و خودمختار نیست، بلکه کنشی است که کارگران به‌عنوان تجسم انسانی قوانین بیگانه‌شده‌ی حرکت سرمایه **مجبور** به انجام آن هستند. بنگرید به: Iñigo Carrera 2003. آن‌چه کنش سیاسی فرارونده از سرمایه را از شکل‌های بازتولیدکننده‌ی سرمایه در مبارزه طبقاتی متمایز می‌کند، تعیین خاص آن به‌عنوان کنش جمعی است که کاملاً از ماهیت بیگانه‌شده‌ی خود، یعنی تشخیص ضرورت سرمایه اجتماعی، جداست. با این حال، کارگران انقلابی با آگاه شدن از تعیین خود به‌عنوان شیوه‌ای از وجود سرمایه، وظیفه تاریخی را نیز کشف می‌کنند که به‌عنوان افراد کاملاً آگاه و در عین حال بیگانه‌شده باید به عهده بگیرند: جای‌گزینی سرمایه از طریق تولید سازمان کمونیستی زندگی اجتماعی. بنابراین سوژکتیویته‌ی انقلابی کنش سیاسی بیگانه‌ای را سازمان می‌دهد که در مسیر توسعه‌اش، خود را از هر گونه آثار وجود بیگانه‌شده رها می‌کند.

[84]. Marx 1993, p. 325.

[85]. Marx 1976a, p. 617.

[۸۶]. آن پیش‌فرض‌های تاریخی مستلزم درجه‌ای از توسعه فردیت بارآور انسان است که از نظر تاریخی به «شکل کلاسیک مناسب» در قالب **آزادی و استقلال** کار فردی **منزوی** دهقان و پیشه‌ور، یعنی بر اساس **انحلال** همه‌ی روابط وابستگی شخصی پدیدار می‌شود. بنگرید به Marx 1976a, p. 927 و Marx 1993, p. 156. ویژگی مادی سرمایه که به‌طور صوری به شکلی بیگانه به آن دست می‌یابد، دقیقاً شامل اجتماعی‌شدن کار آزاد اما منزوی است. بنگرید به Marx 1976a, p. 927.

[87]. Marx 1993, p. 162.

[88]. Ibid.

منابع

Balconi 2002: Balconi, Margherita 2002, 'Tacitness, codification of Technological Knowledge and The Organization of Industry', Research Policy, 31, 3: 357-79.

Bellofiore 1998a: Bellofiore, Riccardo, 1998, *Marxian Economics. A Centenary Appraisal, Volume I, Essays on Volume III of Capital: Method, Value and Money*, London: Macmillan.

Bonefeld 1995: Bonefeld, Werner, 'Capital as Subject and the Existence of Labour', in *Emancipating Marx, Open Marxism 3*, London: Pluto Press, 1995

Boyd, Richard: Boyd, Richard 1979, 'Metaphor and Theory Change', in Ortony (ed.) 1979.

Bonefeld, Gunn and Psychopedis (eds.) 1992: Bonefeld, Werner, Richard Gunn, and Kosmas Psychopedis (eds.) 1992, 'Introduction', in *Open Marxism. Volume 2: Theory and Practice*, London: Pluto Press, 1992.

Braverman 1998: Braverman, Harry 1998, *Labor and Monopoly Capital: The Degradation of Work in the Twentieth Century*, New York: Monthly Review.

Chattopadhyay 1992: Chattopadhyay, Paresh 1992, 'The Economic Content of Socialism. Marx vs. Lenin', *Review of Radical Political Economics*, 24, 3/4: 90-110.

Cleaver 1992: Cleaver, Harry 1992, 'The Inversion of Class Perspective in Marxian Theory: From Valorisation to Self-Valorisation', in Bonefeld, Gunn and Psychopedis (eds.), *Open Marxism. Volume 2: Theory and Practice*, London: Pluto Press 1992.

De Angelis 1995: De Angelis, Massimo 1995, 'Beyond The Technological and Social Paradigms: A Political Reading of Abstract Labour as the Substance of Value', *Capital and Class*, 57: 107-34.

Dunayevskaya 1989: Dunayevskaya, Raya 1989, *Filosofía y Revolución. De Hegel a Sartre y de Marx a Mao*, Mexico City: Siglo XXI.

Iñigo Carrera 1992: Iñigo Carrera, Juan 1992, *El Conocimiento Dialéctico*, Buenos Aires: Centro para la Investigación como Crítica Práctica.

____ 2003: 2003, *El Capital: Razón Histórica, Sujeto Revolucionario y Conciencia*, Buenos Aires: Ediciones Cooperativas.

Kicillof and Starosta 2007a and 2007b: Kicillof, Alex and Guido Starosta 2007a, 'On Materiality and Social Form: A Political Critique of Rubin's Value-Form Theory', *Historical Materialism*, 15, 3: 9-43.

Lazzarato 1996: Lazzarato, Maurizio 1996, 'Immaterial Labour', in Virno, Paolo and Michael, Hardt (eds.) 1996, *Radical Thought in Italy. A Potential Politics*, Minneapolis: University of Minnesota Press.

Lebowitz 2003: Lebowitz, Michael A. 2003, *Beyond Capital. Marx's Political Economy of the Working Class*, second edition, Basingstoke: Palgrave Macmillan.

Marramao 1975/6: Marramao, Giacomo 1975/6, 'Theory of Crisis and the Problem of Constitution', *Telos*, 26: 143-64.

Marx 1975: 1975, *El Capital*. Tomo 1, translated by Pedro Scaron, Mexico City: Siglo XXI.

_____ **1976a:** *Capital: A Critique of Political Economy*, Vol. 1, translated by Ben Fowkes, London: Penguin.

_____ **1989a:** *Economic Manuscript of 1861–3*, in Marx and Engels 1975-2005, Vol. 32, New York: International Publishers.

_____ **1991b:** *Capital. A Critique of Political Economy*, Volume III, translated by David Fernbach, London: Penguin.

_____ **1992b:** *Ökonomische Manuskripte 1863–1867* in Marx and Engels 1976–, II/4, edited by Manfred Müller, Jürgen Jungnickel, Barbara Lietz, Christel Sander, and Artur Schnickmann, Berlin/Amsterdam: Dietz Verlag/Internationales Institut für Sozialgeschichte Amsterdam.

_____ **1992c:** *Capital. A Critique of Political Economy*, Volume II, translated by David Fernbach, London: Penguin.

_____ **1993:** *Grundrisse*, translated by Martin Nicolaus, London: Penguin Books.

_____ **1994:** *Economic Works 1861-64*, in Marx and Engels 1975-2005, Vol. 34.

Marx and Engels 1975a: 'The Holy Family' in Marx and Engels 1975-2005, Vol. 4.

Marx and Engels 1976: *Gesamtausgabe* (MEGA²), Berlin: Dietz Verlag.

Müller and Neusüss 1975: Müller, Wolfgang, and Christel Neusüss 1975, 'The Illusion of State Socialism and the Contradiction between Wage Labor and Capital', *Telos*, 25: 13-90.

Negri 1992: Negri, Antonio, 1992, *Fin de Siglo*, Barcelona: Paidós Iberica/I.C.E-U.A.B.

_____ **1999:** 'De la Transición al Poder Constituyente' in Negri and Guattari 1999.

Postone 1993: Postone, Moishe 1993, *Time, Labor and Social Domination: a Reinterpretation of Marx's Critical Theory*, Cambridge: Cambridge University Press.

Shortall 1994: Shortall, Felton 1994, *The Incomplete Marx*, Aldershot: Avebury.

Smith 2000: Smith, Tony 2000, *Technology and Capital in the Age of Lean Production. A Marxian Critique of the 'New Economy'*, Albany, NY: SUNY Press.

Starosta 2003: Starosta, Guido 2003, 'Scientific Knowledge and Political Action: On the Antinomies of Lukács' Thought in *History and Class Consciousness*', *Science and Society*, 67, 1: 39-67.

_____ **2004:** 'Rethinking Marx's Mature Social Theory', *Historical Materialism*, 12, 3: 43-52.

_____ **2005:** *Science as Practical Criticism. An Investigation into Revolutionary Subjectivity in Marx's Critique of Political Economy*, unpublished PhD thesis, Coventry: Department of Sociology, University of Warwick.

Tomba 2007: Tomba, Massimiliano 2002. *Crisi e critica in Bruno Bauer. Il principio di esclusione come fondamento del politico*. Naples: Bibliopolis.

Trotsky 2002: Trotsky, Leon 1959 [1932], *The History of the Russian Revolution*, edited by Frederick Wilcox Dupee, New York: Doubleday.

Vercellone 2007: Vercellone, Carlo 2007, 'From Formal Subsumption to General Intellect: Elements for a Marxist Reading of the Thesis of Cognitive Capitalism', *Historical Materialism*, 15, 1: 13-36.

Virno 2007: Virno, Paolo 2007, 'General Intellect', *Historical Materialism*, 15, 3: 3-8.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-32l>



دینامیسم معاصر امپریالیسم در خاورمیانه

واکاوی مقدماتی

۱۶ ژوئیه ۲۰۲۲

نوشته‌ی: آن الکساندر

ترجمه‌ی: تارا بهروزیان

ماه‌های اخیر [*] سرشار از نشانه‌های شوم تعمیق کشمکش میان بازی‌گران اصلی عرصه‌ای بوده است که الکس کالینیکوس آن را «بازی شطرنج چندسطحی» ژئوپلیتیک خاورمیانه می‌نامد. [۱] در مارس ۲۰۱۸، نیروهای ترکیه به سوریه وارد شدند و ده‌ها هزار نفر را مجبور به فرار از منطقه‌ی عفرین کردند که کردها جمعیت عمده‌ی آن را تشکیل می‌دهند. [۲] چند هفته بعد، حملات موشکی بیش‌تری به اهدافی در سوریه که به ادعای سخن‌گویان اسرائیلی متعلق به ایران بودند صورت گرفت. [۳] کشمکش درازمدت در سوریه کوره‌ی بسیاری از این تحولات بوده است. اما مسیرهای جنگ داخلی و مداخله‌ی نظامی خارجی در سوریه و یمن بازتاب فرآیندهای پنهان تغییر در موازنه‌ی قدرت بین دولت‌ها و سرمایه‌ها در سطوح منطقه‌ای و

جهانی است. دلیل تغییر خطامشی به ظاهر مختل کننده‌ی دونالد ترامپ — مانند انتقال سفارت ایالات متحده به اورشلیم و خروج از توافق هسته‌ای با ایران — اغلب (از سوی خود رئیس‌جمهور و دیگران) به شخصیت دمدمی مزاج یا فشارهای وارده از سوی حوزه‌های انتخاباتی او نسبت داده می‌شود. [۴] اما تغییر دینامیسم رقابت امپریالیستی در منطقه و در سطح جهانی که طبقه‌ی حاکم ایالات متحده در تلاش است خود را با آن وفق دهد نیز در شکل‌گیری این تصمیمات موثرند.

این مقاله به پیروی از آثار نویسندگان سنت این مجله {سوسیالیسم بین‌الملل}، مانند کریس هارمن و الکس کالینیکوس، و نسل‌های پیشین متفکران مارکسیست، از جمله لنین و بوخارین، ریشه‌ی انگیزه‌ی حرکت به سوی جنگ را در دینامیسم خود انباشت سرمایه می‌داند. رقابت میان سرمایه‌ها و در نتیجه میان دولت‌هایی که از نظر ساختاری به سرمایه‌ها وابسته هستند، منجر به آمیزش فرآیندهای رقابت نظامی و اقتصادی بین قدرت‌مندترین دولت‌های سرمایه‌داری می‌شود. [۵] این سخن نه فقط به معنای در نظر گرفتن برهم‌کنش‌های قدرت‌های بزرگ خارج از منطقه است (در درجه‌ی نخست ایالات متحده، قدرت‌های اروپایی، مانند فرانسه و بریتانیا، و روسیه)، بلکه دولت‌های منطقه‌ای را باید به حساب آورد که در چارچوب نظامی خرده‌امپریالیستی (sub-imperial system) قرار گرفته‌اند که «نسخه‌ای از همان دینامیسمی را که در بدو امر منجر به ظهور امپریالیسم سرمایه‌داری شد باز تولید می‌کنند.» [۶] امپریالیسم صرفاً برجسی برای رفتار غارت‌گرانه قدرت‌مندترین دولت‌ها نیست. این فقط امتیاز ویژه‌ی ایالات متحده و متحدانش نیست. به علاوه، منطق انباشت سرمایه به این معناست که «مقاومت» طبقات حاکم دولت‌های سرمایه‌داری ضعیف‌تر در برابر غارت‌های قدرت‌های سرمایه‌داری جهانی، ناگزیر فرآیندهای امپریالیسم را در سطوح پایین‌تر نظام باز تولید می‌کند. این بدان معنا نیست که سوسیالیست‌ها می‌توانند موضع ندانم‌گویی در رابطه با این گونه کشمکش‌ها اتخاذ کنند. در عوض، آن‌چه اغلب ضرورت دارد اعتلای ظرفیت دفاع اصولی از ضعیفان در برابر حملات اقویاست، و در عین حال مفصل‌بندی استراتژی چگونگی ایجاد مقاومت واقعی در برابر امپریالیسم، که باید از پایین توسعه یابد و در نهایت مستلزم کوتاه کردن دست محفل ژنرال‌ها و بازرگانان (خواه خود را جمهوری‌خواه یا طرفدار سلطنت بخوانند) از قدرت است، آنان که ایادی‌شان منطقه را به سمت جنگ‌های بیش‌تر هدایت می‌کنند. [۷]

توسعه‌ی نظام خرده‌امپریالیستی مبتنی بر ظهور مراکز انباشت سرمایه در خارج از هسته‌ی تاریخی نظام سرمایه‌داری است؛ خود نظام سرمایه‌داری اغلب به طبقات حاکم دولت‌های «پیرامونی» نظام {سرمایه} متکی است که از نظم سیاسی و اقتصادی استعماری می‌گریزند، نظامی که آن‌ها را در نقش تولیدکنندگان مواد خام و بازارهای اجباری کالاهای تولیدی در کشورهای امپریالیستی «مادر» به دام انداخته بود. البته این بدان معنا نیست که آن‌ها توانسته‌اند به تمامی از امپریالیسم فرار کنند. همان‌طور که کالینیکوس خاطرنشان می‌کند، در طول قرن‌های بیستم و بیست‌ویکم، طبقه‌ی حاکم ایالات متحده به‌طور کلی ایجاد نوعی امپراتوری را دنبال کرده است که هژمونی آن بر مناطق وسیعی از کره‌ی زمین در بیرون از مرزهای

این امپراتوری، به ایجاد مستعمرات وابسته نبوده یا مستلزم حاکمیت مستقیم نبوده است. بلکه به راه‌های دیگری متوسل شده است تا دولت‌های سرمایه‌داری درجه‌ی دوم و سوم را وادار به تمکین به خواست و اراده‌ی خود کند. [۸] با این حال، عاملیت بیش‌تری که این مراکز نوظهور انباشت سرمایه نسبت به یک‌دیگر، و نسبت به قدرت‌های بزرگ امپریالیستی، دارند، نشان‌گر مهمی است از تفاوت میان مرحله‌ی امپریالیسمی که لنین و بوخارین در اوایل قرن بیستم ترسیم کردند و مراحل بعدی امپریالیسم. [۹]

توسعه‌ی یک نظام خرده‌امپریالیستی در خاورمیانه [۱۰] را پیش و بیش از هر چیز باید از دریچه‌ی نابرابری میان سرمایه‌های رقیب و دولت‌های «آن‌ها» درک کرد. ساختار این نابرابری توسط طیفی از عوامل، از جمله روشی که در آن سرمایه‌داری ابتدا در یک بخش از جهان (و نه همه جا به طور هم‌زمان) ظهور کرد، و نیز به واسطه‌ی موقعیت‌های همیشگی در حال تغییر بازی‌گران مختلف در این بازی، شکل گرفته است. نظام خرده‌امپریالیستی در خاورمیانه هم به واسطه‌ی دینامیسم رقابت میان قدرت‌های بزرگ سرمایه‌داری شکل گرفته است — مانند افول قدرت‌های استعماری «قدیمی»، بریتانیا و فرانسه در اوایل قرن بیستم و در پی آن ظهور قدرت‌های امپریالیستی جهانی «جدید» ایالات‌متحده و اتحاد جماهیر شوروی، و افول و در نهایت فروپاشی قدرت شوروی در اواخر قرن بیستم — و هم با دینامیسمی مشابه میان دولت‌های سرمایه‌داری نوظهور منطقه. توسعه‌ی اقتصادی و سیاسی قدرت‌های نوظهور، و در نتیجه ظرفیت نظامی آن‌ها، همواره اساساً به واسطه‌ی محدودیت‌های عمل در سیستمی شکل می‌گیرد که در آن داوران نهایی قدرت‌های اصلی امپریالیستی هستند. با این حال، این بدان معنا نیست که آن قدرت‌ها همیشه قادر به اعمال نفوذ مداوم در سطوح پایین‌تر این نظام هستند. در واقع، ویژگی ساختاری فراگیر نظام خرده‌امپریالیستی کنونی در خاورمیانه در یک دهه و نیم گذشته، به عقب‌نشینی نسبی قدرت ایالات‌متحده پس از پیروزی شکست‌آمیز [۱۰-۱۱] این کشور بر صدام حسین در عراق در سال ۲۰۰۳ مرتبط بوده است. فاجعه‌ی سیاست ایالات‌متحده در قبال عراق نشان می‌دهد که چگونه فرآیندها در سیستم‌های خرده‌امپریالیستی می‌توانند گرایش‌هایی را در سطح جهانی تسریع کنند. روسیه یکی از ذینفعان افول نسبی ایالات متحده بوده است، کشوری که از نظر اقتصادی یک بازی‌گر جزء محسوب می‌شود، اما دارای میراث نظامی و دیپلماتیک اتحاد جماهیر شوروی است و در رقابت ژئوپلیتیکی با ایالات متحده و متحدانش در اروپای شرقی و در سوریه بیش از پیش مدعی است.

جدول شماره ۱: پنج کشور برتر خاورمیانه (به استثنای شمال آفریقا، شامل ایران و ترکیه)
بر مبنای تولید ناخالص داخلی (بر مبنای دلار فعلی آمریکا)، بر حسب دهه - منبع: بانک جهانی

۲۰۱۶	۲۰۱۰	۲۰۰۰	۱۹۹۰	۱۹۸۰	۱۹۷۰
ترکیه	ترکیه	ترکیه	عراق	عربستان سعودی	ترکیه
عربستان سعودی	عربستان سعودی	عربستان سعودی	ترکیه	ایران	ایران
ایران	ایران	اسرائیل	ایران	ترکیه	مصر
امارات متحده عربی	امارات متحده عربی	ایران	عربستان سعودی	عراق	اسرائیل
مصر	اسرائیل	امارات متحده عربی	اسرائیل	امارات متحده عربی	عربستان سعودی

دومین ویژگی ساختاری این نظام، که همانا تعمیق رقابت بر سر هژمونی منطقه‌ای میان ایران و متحدانش از یک سو و عربستان سعودی و متحدانش از سوی دیگر است، از هم‌زمانی و تقاطع فرآیندها در «رأس» و سطوح «میانی» نظام سرمایه‌داری جهانی ناشی می‌شود. ظهور عربستان سعودی بازتابی از ظهور یک مرکز جدید انباشت سرمایه در منطقه‌ی خلیج است، در حالی که ظهور مجدد ایران به عنوان یک قدرت منطقه‌ای به بازایی تدریجی (و اغلب همراه با سکت) سرمایه‌داری ایران از شکست فاجعه‌بار در جنگ با عراق در دهه‌ی ۱۹۸۰ پیوند خورده است. دو نکته‌ی دیگر در این‌جا مهم است. نخست آن که تجاوز نظامی ایالات متحده به عراق نیز باید در چارچوب فرآیندی بسیار طولانی مدت درک شود: افول آهسته‌ی سلطه‌ی اقتصادی جهانی ایالات متحده با ظهور چین در قلب منطقه‌ی انباشت سرمایه در شرق آسیا. [۱۱] دوم، فاجعه‌ای که آمریکا در عراق متحمل شد یادآوری مهمی است که باید عاملیت دولت‌ها یا حتی طبقات حاکم آن‌ها را در نظر گرفت: آمریکا صدام و طبقه‌ی حاکم دولت بعث را درهم شکست و نابود کرد، اما در این روند شورشی را به راه انداخت که قدرت خود را از لایه‌های بسیار گسترده‌تری از جامعه‌ی عراق می‌گرفت (از جمله هواداران شیعه‌ی طبقه‌ی کارگر که بستر جنبش مقتدی صدر را تشکیل می‌دادند و به سمت ناسیونالیست‌های عراقی متمایل شدند و نه سیاست‌های اسلام‌گرایان شیعه طرفدار ایران). [۱۲]

سومین ویژگی ساختاری، نقشی است که اسرائیل در معماری خرده‌امپریالیسم خاورمیانه ایفا می‌کند. این دولت شهرک‌نشین - استعماری و به‌شدت نظامی، ساکنان منطقه را از طریق خشونت مثال‌زدنی خود علیه

فلسطینی‌ها از یک سو و مزیت منطقه‌ای بی‌مانندش در فناوری نظامی از سوی دیگر، نظم می‌دهد. خنثی‌سازی سیاسی و نظامی مصر با مرحله‌ی اولیه‌ی ظهور اسرائیل مرتبط بود. شکست مصر در سال ۱۹۶۷ ابتدا با پذیرش برنامه‌ی اقتصادی نئولیبرالی واشنگتن و مدت کوتاهی پس از آن با معاهده‌ی صلحی که در کمپ دیوید در سال ۱۹۷۸ با اسرائیل به امضا رسید، دنبال شد. طبقه‌ی حاکم مصر بارها فرصت‌هایش را برای رفتن به مرحله‌ی پیشرفته‌تر توسعه‌ی صنعتی از دست داد، و جریان عظیم کمک‌های نظامی بیش‌تر برای تضمین نقش ارتش مصر به‌عنوان ژاندارم داخلی طرح‌ریزی شده بود تا تبدیل شدن به نیروی هژمون منطقه‌ای. در مقابل، اسرائیل به جرگه‌ی کشورهای «توسعه‌یافته» سوق داده شده است که زیربنای مشارکت متقابل سودآور اقتصادی و نظامی میان طبقات حاکم اسرائیل و ایالات متحده است.

نقش ایران به‌عنوان قدرت منطقه‌ای را می‌توان عنصری از تداوم دوره‌های قبل دانست، دورانی که خاندان پهلوی یکی از «ستون‌های دوقلوی» هژمونی آمریکا در خاورمیانه را تشکیل می‌داد. البته، انقلاب ۱۹۷۹ به‌طور ناگهانی ایران را از حوزه‌ی نفوذ ایالات متحده خارج کرد، نکته‌ای که کمک می‌کند درک کنیم چرا اسرائیل برای دفاع از منافع ایالات متحده بسیار حیاتی است. بر اساس دکترین نیکسون، «ستون» دیگر هژمونی آمریکا، عربستان سعودی بود که اکنون با تأخیر به عنوان یک قدرت خرده‌امپریالیستی در نوع خود به بلوغ رسیده است.

عربستان سعودی و ظهور سرمایه‌ی منطقه‌ی خلیج

عربستان سعودی در چند سال گذشته به‌طور ناگهانی از اعمال قدرت نرم به سوی قدرت سخت در خارج تغییر جهت داده است. پادشاهی عربستان در پی بسیجی نیرومند در خدمت ضدانقلاب منطقه‌ای در سال ۲۰۱۱ یعنی حمله به بحرین برای سرکوب جنبش اعتراضی توده‌ای نوظهور در مارس ۲۰۱۱، و حمایت مالی از کودتای نظامی به رهبری عبدالفتاح السیسی در مصر در ژوئیه ۲۰۱۳، از سال ۲۰۱۵ به این سو نقشی مهم در فاجعه‌ی انسانی‌ای داشته که یمن را در نتیجه‌ی بمباران شدید سعودی‌ها به کام خود کشیده است. این نقش جدید به‌مثابه یک قدرت خرده‌امپریالیستی ریشه در فرایندهای بلندمدت دگرگونی در اقتصاد این کشور و اقتصاد منطقه‌ی خلیج به‌طور کلی دارد. در واقع، همان‌گونه که آدام هنیه تأکید کرده است، تشکیل طبقه‌ی سرمایه‌دار **خلیجی** که اعضای شورای همکاری خلیج (GCC) را دربرمی‌گیرد عاملی حیاتی در توسعه‌ی یک مرکز مستقل انباشت سرمایه در منطقه‌ی خلیج در چهار دهه‌ی گذشته بوده است. [۱۳] با این حال، ما در این جا بر عربستان سعودی به عنوان مؤلفه‌ی محوری سرمایه‌ی خلیج از حیث اندازه‌ی اقتصاد، جمعیت و جاه‌طلبی‌های کنونی رهبران آن برای تبدیل توسعه‌ی سرمایه‌داری به قدرت نظامی تمرکز خواهیم کرد. [۱۴]

از «شوک نفتی» دهه‌ی ۱۹۷۰ در نتیجه‌ی افزایش شدید قیمت‌ها اغلب به‌عنوان نقطه عطفی در اقتصاد سیاسی انرژی منطقه نام برده می‌شود. با این حال، تثبیت کنترل دولتی بر تولید بالادستی نفت (اکتشاف

و استخراج نفت خام) نشان از تغییر مهم و دائمی تری در رابطه‌ی بین دولت و سرمایه‌ی بین‌المللی و محلی دارد. در مورد عربستان سعودی، کنترل دولتی اکتشاف و استخراج نفت خام در اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ رخ داد و بنیان توسعه‌ی طبقه‌ی سرمایه‌دار سعودی را ایجاد کرد که فعالیت‌های خود را بر صنایع پایین‌دستی نفت (به‌ویژه پتروشیمی)، بخش‌های انرژی بر مانند تولید آلومینیوم، فولاد و سیمان، ساخت‌وساز، واردات و صادرات مجدد، پروژه‌های خرده‌فروشی عظیم در قالب هایپرمارکت‌ها و مراکز خرید و امور مالی، متمرکز کرد. [۱۵]

فرآیندهای درهم‌تنیده‌ی انباشت سرمایه و تشکیل طبقات در منطقه‌ی خلیج از طریق چرخش نئولیبرالی در اقتصاد جهانی شکل گرفت و به آن یاری رساند. آن‌ها با حصول اطمینان از این‌که بازارهای نفت براساس دلار عمل می‌کنند به تحکیم هژمونی ایالات متحده کمک کردند، همان دلارهای نفتی را از طریق بانک‌های اروپایی و آمریکایی دوباره به گردش درآوردند و امکان تبدیل آن‌ها به اشکال جدید بردگی در جنوب جهانی را فراهم کردند، و به روندهای مالی شدن سرمایه در سراسر نظام را شتاب بخشیدند. [۱۶]

نقش مناسبات با طبقه‌ی حاکم ایالات متحده در ظهور سرمایه‌ی خلیج پیچیده‌تر از چیزی است که در ابتدا به‌نظر می‌رسد. به وضوح اشتباه است که سرمایه‌ی عربستان سعودی را صرفاً امتدادی از سرمایه‌ی ایالات متحده بدانیم. بلکه این دو سرمایه در رابطه‌ای قرار دارند که ساختار آن با تضاد میان اجتناب‌ناپذیری رقابت در تولید نفت، و توانایی ایالات متحده برای مهار و مدیریت پیشگیرانه‌ی این رقابت به نفع خود به سبب توسعه‌یافته‌تر بودنش و تامین ضمانت نظامی برای عربستان سعودی شکل گرفته است. خط مشی ایالات متحده در قبال عربستان سعودی البته در ابتدا بر منطق رقابت با امپریالیسم قدیمی‌تر، یعنی امپریالیسم بریتانیا استوار بود. با این حال، از دهه‌ی ۱۹۷۰ مسیر بنیادین نهفته در خط مشی ایالات متحده، پروراندن توسعه‌ی عربستان سعودی به‌عنوان یک متحد سرمایه‌داری تابع {آمریکا} بوده است. ترکیب انقلاب در ایران و نتیجه‌ی جنگ ایران و عراق، این سیاست را از تعادل خارج کرد و منجر به تثبیت حضور نظامی مستقیم و گسترده‌ی ایالات متحده در منطقه‌ی خلیج شد، از جمله راه‌اندازی پایگاه‌های ایالات متحده در عربستان سعودی برای نخستین بار پس از ۱۹۹۱. [۱۷] این مسئله جرقه‌ی اولین چالش بزرگ سیاسی خاندان حاکم از درون جامعه‌ی عربستان سعودی را شعله‌ور کرد و البته واکنش نهایی به آن ده سال بعد در قالب حملات القاعده به خود ایالات متحده بروز کرد.

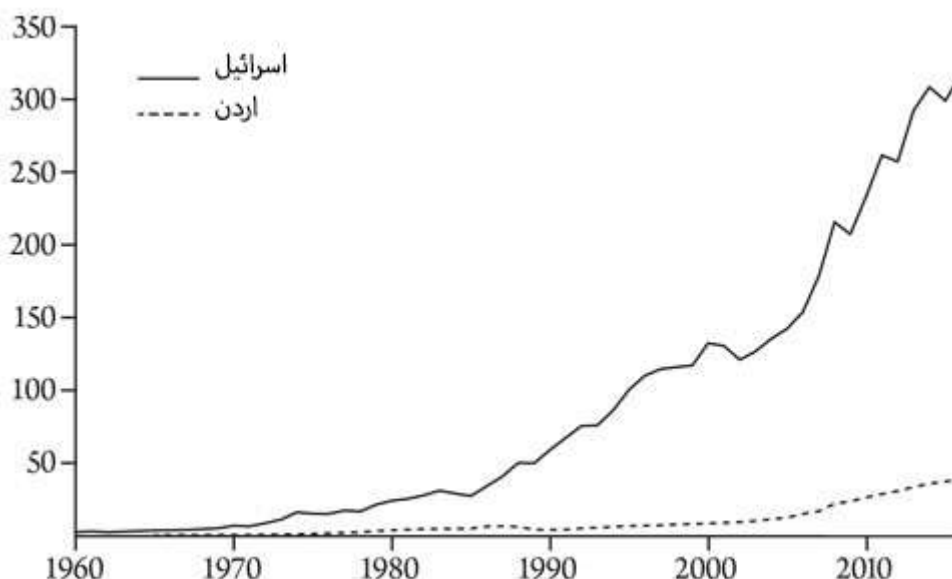
به نظر می‌رسد که تلاش‌های طبقه‌ی حاکم سعودی برای توسعه‌ی استراتژی‌های جدید برای مقابله با این تغییرات تا حدی در شخص محمد بن سلمان، ولیعهد عربستان، و سیاست‌های او تجسد یافته است. محمد بن سلمان که دوست دارد او را به نام خودمانی‌اش «ام.بی.اس» (MbS) بشناسند، از زمان انتصابش در سال ۲۰۱۷ به شهرت جهانی دست یافته است. او با راه‌اندازی یک برنامه‌ی «ضد فساد» که اقوام رقیب را به راحتی برکنار می‌کند یا تنزل مقام می‌دهد برای خود اعتبار کسب کرده است، برنامه‌ای که به زبان

«دورنمای» تنوع‌بخشی به اقتصاد عربستان سعودی و دور شدن از وابستگی به نفت و لغو ممنوعیت رانندگی زنان به بیان در می‌آید. [۱۸] او در مقام وزیر دفاع بر مداخله‌ی نظامی عربستان سعودی در یمن نظارت داشته است — که ثابت شده که برای مردم یمن فاجعه بار بوده و اکثریت کشور را بر اثر سوء تغذیه و وبا به نابودی کشانده و به کمک‌های بشردوستانه وابسته کرده است. پاکسازی رهبری ارتش سعودی در مارس امسال نشان داد که چگونه بن سلمان در راستای استراتژی کلی خود برای تنوع اقتصادی در حال ایجاد تغییرات در کارکنان است. اعلام تغییر رئیس ستاد و روسای نیروهای زمینی و هوایی عربستان هم‌زمان بود با آغاز سیاست‌هایی که در جهت توسعه‌ی صنعت تسلیحات داخلی عربستان با مشارکت سرمایه‌ی نظامی بین‌المللی طراحی شده بود. [۱۹] در همین حال، کارزار پرنرژری بن سلمان در جهت اصلاحات اقتصادی با الگوی نئولیبرال، از جمله تغییر در سیستم قانونی، مجوزها و مقررات کسب‌وکار، مورد تایید صندوق بین‌المللی پول قرار گرفته است. [۲۰]

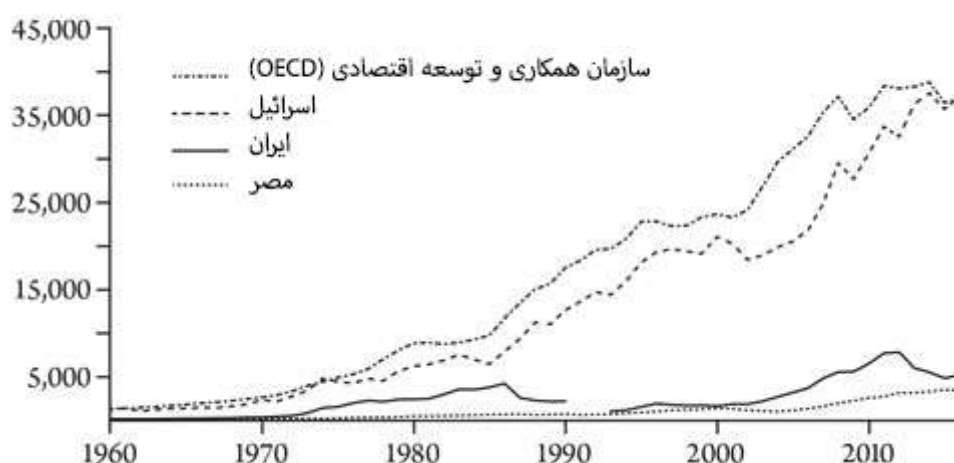
اسرائیل: نظامی‌گری دیجیتالی در آغوش صهیونیسم مسیحی

اسرائیل مدت‌هاست نقش مهمی در دینامیسم امپریالیسم در خاورمیانه ایفا می‌کند، حتی اگر رابطه‌ی این کشور با قدرت‌های بزرگ امپریالیستی در طول دهه‌ها تغییر کرده باشد. تخم پروژه‌ی صهیونیستی را امپراتوری بریتانیا کاشت، اما پس از ایجاد کشور اسرائیل در سال ۱۹۴۸، ایالات متحده نقش حامی امپریالیستی را بر عهده گرفت. در ۷۰ سال پس از ایجاد اسرائیل، کمک‌های اقتصادی و نظامی ایالات متحده در مجموع بیش از ۱۳۱ میلیارد دلار (بر حسب قیمت فعلی) دلار بوده است. [۲۱] کمک‌های مستقیم اقتصادی، که نقشی مهم در حفظ اقتصاد اسرائیل در مواجهه با تورم شدید و افزایش هزینه‌های نظامی پس از شکست تقریبی در جنگ ۱۹۷۳ با مصر و سوریه داشت، به تدریج حذف شده است. در عین حال، تولید ناخالص داخلی و سرانه‌ی تولید ناخالص داخلی اسرائیل نیز رشد قابل توجهی داشته است (بنگرید به شکل‌های ۱ و ۲)، و ظهور یک بخش جدید فناوری پیشرفته، که حدود ۱۵ درصد از سرمایه‌گذاری ریسک‌پذیر جهان در بخش امنیت سایبری را جذب می‌کند، نام تازه‌ای برای اسرائیل به عنوان «ملتی نوپا» که دست و پا کرده است که می‌تواند مستقیماً به «اقتصاد دیجیتالی» جهانی در حال شکوفایی تزریق شود. [۲۲]

شکل ۱: تولید ناخالص داخلی اسرائیل و اردن (میلیارد دلار - بر حسب دلار فعلی آمریکا)
منبع: بانک جهانی



شکل ۲: تولید ناخالص داخلی سرانه (بر حسب دلار فعلی آمریکا)
منبع: بانک جهانی



همه‌ی این‌ها در بستر افزایش همکاری نظامی آمریکا و اسرائیل صورت گرفته است. کمک‌های نظامی ایالات متحده برای حفظ سیاست «برتری کیفی نظامی» (QME) اسرائیل [۲۲-۱] در برابر رقبای منطقه‌ای‌اش طراحی شده است. از سال ۲۰۰۸، قراردادهای فروش تسلیحات ایالات متحده به دیگر کشورهای منطقه نمی‌تواند منعقد شود، مگر این‌که دولت بتواند ثابت کند که این سلاح‌ها بر اسرائیل تأثیر منفی نمی‌گذارد. [۲۳] همان که جدول شماره‌ی ۲ نشان می‌دهد، ارزش کل کمک‌های مالی عظیم و بلندمدت به واسطه‌ی یادداشت‌های تفاهم (MoU) متوالی در طول چند دوره‌ی متناوب جابه‌جایی قدرت میان دولت‌های دموکرات و جمهوری‌خواه در کاخ سفید به طور بی‌وقفه در حال افزایش بوده است. بخش

قابل توجهی از این کمک‌های نظامی در قالب توافق‌نامه‌های همکاری مشترک عرضه شده است، مانند قرارداد ۲۰۱۴ که بر اساس آن تولیدکنندگان سلاح آمریکایی و صنایع نظامی اسرائیل توافق کردند تا برای توسعه‌ی سیستم دفاع موشکی گنبد آهنین (Iron Dome) با یک‌دیگر همکاری کنند.

جدول شماره‌ی ۲: یادداشت‌های تفاهم آمریکا و اسرائیل

منبع: Sharp, 2018

کل ارزش تفاهم‌نامه	دوران ریاست‌جمهوری امضای یادداشت تفاهم	تاریخ اجرای یادداشت تفاهم
۲۶/۷ میلیارد دلار	بیل کلینتون	۱۹۹۹-۲۰۰۸
۳۰ میلیارد دلار	جورج دبلیو بوش	۲۰۰۹-۲۰۱۸
۳۸ میلیارد دلار	باراک اوباما	۲۰۱۹-۲۰۲۸

در عین حال، سیاست‌های مهاجرت نیروی کار جدید از اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰، پس از **انتفاضه ۱۹۸۷** فلسطین، کارگران خارجی از کشورهای درحال توسعه را در بخش‌هایی مانند کشاورزی، ساخت‌وساز و خدمات مراقبتی جای‌گزین کارگران روزمزد فلسطینی از سرزمین‌های اشغالی کرده است. در طول دهه‌ی ۱۹۹۰، تعداد کارگران غیرشهروند غیرفلسطینی از تعداد کل فلسطینی‌هایی که تا به حال در اسرائیل کار کرده بودند پیشی گرفت. [۲۴] در همین حال، «فرایند صلح» اسلو و ایجاد تشکیلات خودگردان فلسطین به رهبری یاسر عرفات، دستگاه جدیدی از مقامات فلسطینی را در همکاری مستقیم با دولت اسرائیل به‌وجود آورد که در پدیدآمدن یک تشکیلات کوچک‌شده‌ی فلسطینی کاملاً تحت سلطه‌ی اقتصادی و نظامی اسرائیل هم‌دست بودند.

سیاست ایالات متحده برای افزایش حمایت نظامی از اسرائیل طی چندین دهه شتاب گرفته است. حتی تصمیم برای انتقال سفارت ایالات متحده به اورشلیم ابتدا توسط کنگره‌ی ایالات متحده تحت سلطه‌ی جمهوری‌خواهان در سال ۱۹۹۵ تصویب شد، اگرچه کلینتون و جانشینان وی معافیت‌های شش ماهه‌ای را امضا کردند که اجرای این قانون را به تاخیر انداخت. روی کار آمدن ترامپ چندین گرایش را بیش از پیش همسو ساخته و فشارها را برای تسلیم شدن فلسطینی‌ها تشدید کرده است. اولین مورد از این گرایش‌ها پیوند نامقدس اوانجلیکی‌های آمریکا و راست‌های صهیونیست است. ترامپ و بنیامین نتانیاهو حتی یک حامی سیاسی مشترک دارند: شلدون ادلسون، غول متنفذ صنعت کازینو. [۲۵] ترامپ و مشاورانی که در حال حاضر سیاست آمریکا در خاورمیانه را اداره می‌کنند (داماد رئیس‌جمهور، جرد کوشنر، سفیر

ایالات متحده در سازمان ملل، نیکی هیلی، و وکیل او جیسون گرینبلات، که اکنون مشاور اسرائیل است) سیاست‌هایی را به اجرا درآورده‌اند که نوایش به گوش راست اسرائیلی خوش‌آهنگ است، از جمله کاهش بودجه‌ی ایالات متحده برای **آژانس امدادرسانی و کاریبی برای آوارگان فلسطینی در خاور نزدیک** (اونروا-UNRWA) که به صدها هزار پناهنده‌ی فلسطینی ثبت‌شده در سراسر منطقه خدمات آموزشی و بهداشتی ارائه می‌دهد.

ادعاهای ترامپ برای تضمین «توافق نهایی» برای پایان دادن به درگیری اسرائیل و فلسطین را باید در این زمینه‌ی وسیع‌تر درک کرد. افتتاح سفارت جدید و حمله به بودجه‌ی **اونروا**، هردو را می‌توان اقداماتی پیش‌گیرانه برای مقابله با دو موضوع مسئله‌ساز در «وضعیت نهایی» خواند که به نظر می‌رسد طبقه‌ی حاکم ایالات متحده اکنون می‌خواهد با جلب رضایت عربستان سعودی و منطقه‌ی خلیج آن‌ها را به نفع اسرائیل حل و فصل کند: مسئله‌ی حاکمیت بر بیت‌المقدس و حق بازگشت آوارگان فلسطینی. مکانیسم‌های دستیابی به این امر در کوتاه‌مدت شامل سیاست چماق و هویج است؛ یا بهتر است بگوییم از یک سو گلوله‌های واقعی شلیک‌شده به انبوه معترضان غیرمسلح فلسطینی و رگبارهای موشکی علیه اهداف فرضی ایرانی در سوریه، و از سوی دیگر ارائه‌ی چشم‌انداز سهمی از یک منافع بازسازی غزه‌ی آسیب‌دیده برای کسانی از **الفتح** که مایل به بازی در این عرصه هستند.

نشست‌های بروکسل در اوایل سال جاری، پنجره‌ای است به راه‌هایی برای استفاده از آب آشامیدنی و برق برای ساکنان غزه به‌عنوان ابزار چانه‌زنی در این فرآیند. نمایندگان اسرائیل طرحی یک میلیارد دلاری برای بازسازی غزه ارائه کردند که شامل نیروگاه‌های نمک‌زدایی، زیرساخت‌های جدید برق، خط لوله‌ی گاز و ارتقای منطقه‌ی صنعتی در گذرگاه ایرز [۲۵-۱] می‌شود. [۲۶] پیش‌شرط پایان محاصره و آغاز بازسازی، برکناری حماس از قدرت و برقراری مجدد کنترل خودگردان فلسطین بر غزه است، روندی که از زمان محاصره‌ی قطر به رهبری عربستان سعودی (که در ژوئن ۲۰۱۷ آغاز شد) سرعت گرفته است و حاکی از فقدان متحدان جنبش اسلام‌گرا در سطح منطقه‌ای است. [۲۷]

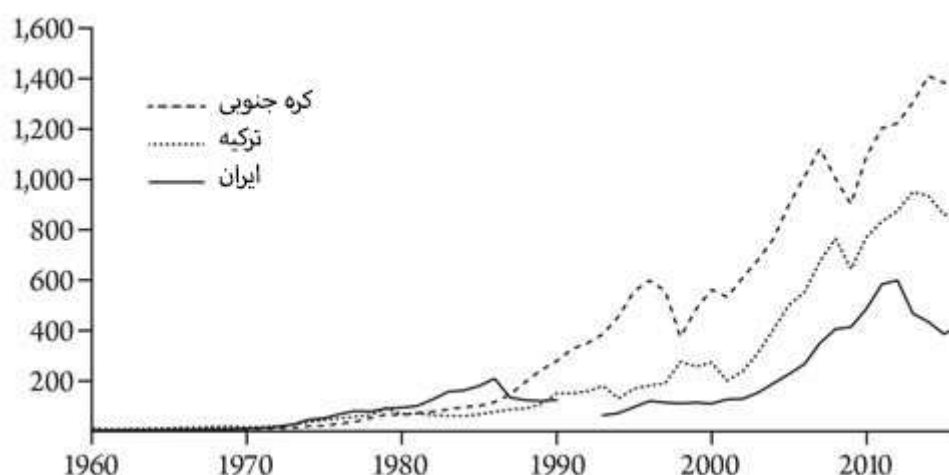
ایران: بیداری دوباره‌ی یک قدرت منطقه‌ای؟

ایران از دیرباز نقش مهمی در اقتصاد سیاسی منطقه داشته است. با کشف نفت در این کشور در سال ۱۹۰۸ بود که مسابقه برای تقسیم ذخایر نفت خاورمیانه میان قدرت‌های استعماری اروپایی آغاز شد و بریتانیا نقش اصلی را در ادعای مالکیت میادین نفتی ایران بر عهده گرفت. با این حال، بر خلاف منطقه‌ی خلیج، کشاورزی از طریق تولید محصولات صادراتی مانند پنبه نیز نقش مهمی در ادغام ایران در اقتصاد سرمایه‌داری جهانی ایفا کرده است. با بلوغ سرمایه‌داری در مقیاس جهانی، به‌نظر می‌رسید که ایران دارای عناصر زیادی است که می‌تواند اقتصاد این کشور را به مرحله‌ی بعدی توسعه سوق دهد. در ۱۹۷۰ با توجه به کل تولید ناخالص داخلی و سرانه‌ی تولید ناخالص داخلی، پیش‌بینی این که ایران، یا همسایه‌اش ترکیه،

یا کره جنوبی، کشوری با جمعیت نسبتاً یک‌سان با ایران آن زمان که در مرحله‌ی نسبتاً مشابهی از توسعه‌ی اقتصادی قرار داشت، در رتبه‌بندی جهانی به چه جایگاهی خواهند رسید دشوار بود (شکل ۳).

بر اساس روایت سیاست‌گذاران غربی و دانشگاهیان جریان اصلی، سرنگونی رژیم سلطنتی در انقلاب ۱۹۷۹ و متعاقب آن، تغییر به سمت سیاست‌های سرمایه‌داری دولتی (در مخالفت آشکار با روندهای جهانی به سمت نئولیبرالیسم) توضیح می‌دهد که چرا ایران نتوانست همان مسیر کره را طی کند. [۲۸] با این حال، این مبارزه برای بقا بود، نه اعتقاد ایدئولوژیک، که رهبری جمهوری اسلامی را به مسیر توسعه‌ی سرمایه‌داری دولتی نسبتاً خودکامه در دهه‌ی ۱۹۸۰ سوق داد، زیرا ایالات متحده با مداخله برای حمایت از عراق علیه ایران در جنگ سال‌های ۱۹۸۰ تا ۱۹۸۸ به دنبال جبران شکستی بود که به واسطه‌ی انقلابی مردمی متحمل شده بود. [۲۹] اگر از دریچه‌ی نسبتاً خام داده‌های تولید ناخالص داخلی در شکل ۳ بنگریم، سال ۱۹۸۶ لحظه‌ای بود که مسیر اقتصادی ایران به وضوح تغییر کرد و در سال پس از آن بود که تولید ناخالص داخلی و سرانه‌ی تولید ناخالص داخلی کره‌ی جنوبی برای اولین بار از ایران پیشی گرفت.

شکل ۳: تولید ناخالص داخلی کره جنوبی، ترکیه و ایران (میلیارد دلار - بر حسب دلار فعلی آمریکا)
منبع: بانک جهانی



از اواسط دهه‌ی ۱۹۸۰، اقتصاد ایران با عبور از مراحل مختلف سیاست دولتی، که توسط بورژوازی جدیدی هدایت می‌شد که در دوره‌ی گلخانه‌ای خودکامگی نسبی اعمال شده به واسطه‌ی جنگ با عراق و خصومت ایالات متحده به وجود آمده بود، شاهد بهبودی آهسته بوده است. همان‌طور که پیمان جعفری اشاره کرده است، دوران پس از انقلاب همچنان در شکل‌دهی سرمایه‌داری ایرانی دارای اهمیتی حیاتی است. [۳۰] اقتصاد جنگی سرمایه‌داری دولتی آن دوران **بنیادها** را به وجود آورد، «بنیادهای» دولتی عظیمی که توزیع

منابع و خدمات به فقرای شهری و روستایی را سازماندهی کردند و به ایجاد پایگاهی اجتماعی برای رژیم جدید و بسیج ایدئولوژیک لازم برای عملیات جنگی کمک کردند.

اصلاحات نئولیبرالی در دوره‌های بعدی از اهمیت **بنیادها** در اقتصاد و دولت نکاست. بلکه این بنیادها شکل دورگه‌ی «نئولیبرالیسم واقعاً موجود» را شکل دادند که ویژگی‌های نئولیبرالیسم و سرمایه‌داری دولتی را با هم ترکیب کرده است. [۳۱] خط سیر بلندمدت توسعه‌ی اقتصادی ایران با تضادهای اساسی بین قدرت اقتصادی بالقوه و واقعیت ژئوپلیتیک انزوا و آسیب‌پذیری طبقه‌ی حاکم ایران مشخص می‌شود. در طول ۴۰ سال گذشته بارها و بارها، شوک‌های ژئوپلیتیک که به‌طور موقت اقتصاد را تغییر داده است، این نکته را به حاکمان ایران یادآوری کرده است. جدیدترین این شوک‌ها معکوس شدن روند سریع رشد دهه‌ی ۲۰۰۰ پس از اعمال تحریم‌ها در ۲۰۱۱-۲۰۱۲ بود. با از دست دادن بازارهای صادراتی ایران در اروپا، تولید ناخالص داخلی به شدت کاهش یافت.

اما طبقه‌ی حاکم ایران نیز از موفقیت و شکست سیاست ایالات متحده در عراق سود ناخواسته‌ای برده است. شکست نظامی صدام حسین در سال ۱۹۹۱ و به دنبال آن تحریم‌ها و در نهایت سرنگونی رژیم او توسط نیروهای آمریکایی در سال ۲۰۰۳، تهدید از سوی یک همسایه‌ی متخاصم برای ایران را مرتفع کرد. رژیم ایران هم‌چنین از روابط دیرینه با گروه‌های مخالف اسلام‌گرای شیعه‌ی سابق عراق مانند **حزب الدعوة و شورای عالی انقلاب اسلامی در عراق** بهره می‌برد که در نهایت به نظام سیاسی فرقه‌ای که توسط ایالات متحده پرورانده می‌شد انجامید. این عوامل باعث شد که نفوذ ایران در عراق در اواخر دهه‌ی ۲۰۰۰ افزایش یابد. [۳۲] ناکامی‌های آمریکا در میدان نبرد نیز راه را برای گسترش نفوذ نظامی ایران باز کرد. «فوران» نیروها در سال‌های ۲۰۰۸-۲۰۰۶ که لاف زیادی درباره‌ی آن زده شد (و اساساً منجر به تسخیر مجدد کشور توسط نیروهای آمریکایی شد) زمینه را برای از دست دادن فاجعه‌بار موصل و بسیاری از مناطق شمال غرب عراق به دست داعش در سال ۲۰۱۴ آماده کرد. [۳۳] نفوذ نظامی ایران در عراق عمدتاً از طریق توسعه‌ی نیروهای شبه‌نظامی فرقه‌ای گوناگون مرتبط با احزاب سیاسی اسلام‌گرای شیعه هدایت شده است.

طبقه‌ی حاکم ایالات متحده رویکردهای متناوبی را در رابطه با ایران (البته در یک چشم‌انداز کلی خصومت و سوءظن) دنبال کرده است. توافق بر سر برنامه‌ی هسته‌ای ایران که توسط باراک اوباما در سال ۲۰۱۵ به سرانجام رسید، بر این فرض استوار بود که ایالات متحده می‌تواند با ایجاد اتحادی ضمنی با عناصری از طبقه‌ی حاکم ایران، در نهایت مسیر بازگشت آن‌ها به بازار جهانی را با چراغ سبز ایالات متحده (و البته طبق شروط ایالات متحده) هموار کند. خروج ناگهانی ترامپ از این توافق (به گفته‌ی **نیویورک تایمز**) بر این «شرط‌بندی پرمخاطره» استوار است که طبقه‌ی حاکم ایران نیروی اقتصادی و اراده‌ی سیاسی لازم

برای توسعه‌ی تسلیحات هسته‌ای را نخواهد داشت (و اگر چنین کند توانایی نظامی خود آمریکا و متحدان منطقه‌ای‌اش، اسرائیل و عربستان سعودی، برای خنثی کردن این تهدید کافی خواهد بود). [۳۴]

معجزه‌ی اقتصادی و مخصصه‌ی ژئوپلیتیک ترکیه

در طول سه دهه‌ی گذشته، اقتصاد ترکیه به‌مثابه‌ی بزرگترین اقتصاد در منطقه ظهور کرده است و از سال ۲۰۰۰ به‌رغم واردات ۹۰ درصدی نفت و گاز، این کشور به راحتی از عربستان سعودی پیشی گرفته است. رشد تولید ناشی از گسترش تولید بوده است و تولیدکنندگان صنعتی کوچک‌تر، به ویژه آن‌هایی که در ایالت‌های دیگری به غیر از بخش سنتی «تجارت بزرگ» در آنکارا و استانبول، مستقر هستند بیش‌ترین سود را می‌برند. گسترش سرمایه‌های صنعتی ایالتی و کوچک-متوسط یکی از عوامل گسترش توانایی **حزب عدالت و توسعه** تحت رهبری رجب طیب اردوغان برای تاب‌آوردن در برابر فشارهای بخش‌هایی از دولت ترکیه و شرکت‌های بزرگ که به سیاست‌های اسلام‌گرایانه‌ی حزب عدالت و توسعه معترضند و پیوسته در حال سازماندهی برای محدود کردن دسترسی افراد دارای جهان بینی اسلام‌گرا به اهرم‌های قدرت هستند، بوده است. موفقیت انتخاباتی حزب عدالت و توسعه در خلال دهه‌ی ۲۰۰۰ نیز احتمالاً به رشد اقتصادی بالای ترکیه مرتبط است که درصد جمعیت زیر خط فقر ملی را از ۲۸/۸ درصد در سال ۲۰۰۳ به ۱/۶ درصد در سال ۲۰۱۴ کاهش داده است. [۳۵] این دست آمارها نابرابری ادامه‌دار اجتماعی و مشکلات بهره‌وری پایین در بخش‌های «غیررسمی» تولید را پنهان می‌کند. اما این ایده که یک دولت اسلام‌گرا برای بخش نسبتاً گسترده‌ای از مردم «رونق» به ارمغان آورده است، به توضیح این نکته کمک می‌کند که چگونه پایگاه اجتماعی عمیقاً متناقض حزب عدالت و توسعه، طبقه‌ی کارگر و حوزه‌های انتخاباتی فقیر را با بخش‌های بیش از پیش پرمدعا و ثروتمند سرمایه‌ی ترکیه که از طریق انجمن مستقل صنعت‌گران و بازرگانان (MÜSİAD) سازمان می‌یابند، درهم می‌آمیزد.

سرنوشت «معجزه‌ی اقتصادی» ترکیه در یک دهه و نیم گذشته به‌طرزی جدایی‌ناپذیری با دینامیسم رقابت ژئوپلیتیک مرتبط است. موقعیت ترکیه به‌عنوان دروازه‌ی نفت شمال عراق به جهان به این معنی است که طبقه‌ی حاکم این کشور بسیار تحت تاثیر این مسئله است که چه کسی بر کرکوک و موصل حکومت می‌کند (و هر دو شهر به بازارهای صادراتی مهم برای کالاهای ترکیه تبدیل شده‌اند). مرز شرقی ترکیه نیز به ایران متصل می‌شود که در سال گذشته عراق را به عنوان بزرگ‌ترین تامین‌کننده‌ی نفت خام ترکیه پشت سر گذاشته است. [۳۶]

سرکوب مردم کرد در سمت ترکیه از مدت‌ها پیش عامل پیچیده‌ای در روابط ترکیه با عراق بوده است. در طول دهه‌ی ۲۰۰۰ طبقه‌ی حاکم ترکیه روند صلح بلندمدتی را که برای پایان دادن به شورش به رهبری حزب کارگران کردستان (پک‌ک) در داخل ترکیه طراحی شده بود دنبال کرد و در عین حال توانایی پک‌ک را برای استفاده از کشورهای همسایه به‌عنوان یک منطقه‌ی درونی یا منبع حمایت دیپلماتیک و

سیاسی محدود کرد. این یکی از دلایل روابط قوی دولت ترکیه با رژیم بشار اسد در سوریه (باز کردن بازارهای سوریه به روی صادرات ترکیه یکی دیگر از دلایل این امر است)، و روابط صمیمانه‌ی شگفت‌انگیز ترکیه و دولت اقلیم کردستان در اربیل (که توسط حزب دموکرات کردستان اداره می‌شود، و به هیچ‌وجه با پکک روابط دوستانه‌ای ندارد) بود.

سر باز کردن درگیری چندجانبه در سوریه که از حمله‌ی نظامی رژیم اسد علیه خیزش مردمی در سال ۲۰۱۱ آغاز شد، چشم‌انداز ژئوپلیتیک مرزهای جنوبی و شرقی ترکیه را به‌طور اساسی تغییر داد. ترکیه میزبان ۵۶ درصد از پناهنجویان سوری است که از این کشور گریخته‌اند. رژیم اسد تقریباً یک شبه از دوست به دشمن تبدیل شد، یک نهاد کرد جدید در منطقه‌ی روژاوا بین ترکیه و سوریه پدید آمد و نیروهای نظامی حزب اتحاد دموکراتیک سوریه {PYD} (که بر خلاف حزب دموکرات کردستان عراق متحد پکک است) نقشی مهم به‌عنوان نیروهای زمینی برای ایالات متحده در تلاش برای نابودی داعش ایفا کرده‌اند. این تحولات در پس‌رہاسازی ناگهانی روند صلح با پکک و از سرگیری جنگ در استان‌های شرقی از سوی دولت ترکیه نهفته است. نیروهای ترکیه اخیراً به عفرین در شمال سوریه حمله کردند و در تلاش برای جلوگیری از پیوند این کانتون با سایر مناطق تشکیل‌دهنده‌ی منطقه‌ی روژاوا، هزاران نفر از ساکنان کرد را به تبعید رانندند. [۳۷]

سوریه: از جنگ داخلی تا جنگ منطقه‌ای؟

سوریه عرصه‌ای است که در حال حاضر دینامیسم رقابت بین قدرت‌های جهانی و منطقه‌ای به ترسناک‌ترین شکل در آن تلاقی می‌کنند. نیروهای نظامی متخاصم از هر «سطح» نظام جهانی در حال حاضر در درگیری‌های متعدد این کشور فعال هستند. گزارش شده است ایالات متحده که از سال ۲۰۱۵، ۲۰۰۰ نفر از نیروی زمینی خود را در سوریه مستقر کرده است، در حال برنامه‌ریزی برای ایجاد «حضور نظامی بدون پایان در سوریه» است. [۳۸] نیروی هوایی و دریایی ایالات متحده، بریتانیا و فرانسه به‌طور متناوب اهدافی را در سوریه بمباران می‌کنند، در حالی به‌طور کلی این توافق وجود دارد که نیروی هوایی روسیه تعادل نظامی در جنگ سوریه را به نفع رژیم اسد تغییر داده است. روسیه پایگاه جدیدی در فرودگاه حمیمیم ایجاد کرده و قراردادهای بلندمدت استفاده از تاسیسات دریایی موجود خود را در طرطوس تمدید کرده است. [۳۹] قدرت‌های منطقه‌ای نیز در درگیری‌های نظامی مختلف سوریه فعال هستند؛ ایران از اسد حمایت می‌کند و از حضور مستقیم نظامی و نیز پشتیبانی از متحدش، جنبش لبنانی حزب‌الله، پشتیبانی می‌کند. پس از تهاجم به عفرین، دولت ترکیه با عصبانیت به اعلامیه‌ی ایالات متحده، متحدش در ناتو، در مورد برنامه‌هایی برای آموزش «نیروی مرزی» تحت حمایت نیروهای دموکراتیک سوریه (SDF) به رهبری کردها واکنش نشان داد. [۴۰] در نهایت، چندین بازی‌گر رقیب نظامی در سطح محلی وجود دارند که می‌توان آن‌ها را در تلاشی دشوار برای درک نمای دگرگون‌شونده‌ی ائتلاف‌های بی‌ثبات و جبهه‌های

پیوسته در حال تغییر، تحت عناوین «کردها»، «جهادگرای سنی»، «اپوزیسیون» یا «طرفداران دولت» (از جمله واحدهای ارتش عادی و سازمان‌های شبه‌نظامی) دسته‌بندی کرد.

دلایل زیادی وجود دارد که چرا جنگی که اسد علیه خیزش مردمی سال ۲۰۱۱ آغاز کرد، به طرزی مارپیچ‌وار به درگیری‌ای تبدیل شد که نه تنها سوریه را از هم پاشاند، بلکه شوک‌هایی را به نظام‌های امپریالیستی منطقه‌ای و جهانی وارد کرد. در این‌جا فرصت بررسی کامل این پویه‌ها وجود ندارد، اما دست‌کم می‌توانیم طرح کلی سه مسئله را مطرح کنیم که در این فرآیندهای درهم‌تنیده برجسته هستند. یکی از آن‌ها تأثیر فاجعه‌ای است که عراق، کشور همسایه سوریه، را فرا گرفت. چرخه‌های متوالی جنگ، محاصره، تهاجم، اشغال، شورش و درگیری‌های فرقه‌ای در عراق، به روش‌های متعدد سوریه را تحت تأثیر قرار داده است، از جمله تکه‌تکه شدن اقتدار دولتی در مرز مشترک، جابه‌جایی گسترده‌ی پناهندگان از عراق به سوریه، مداخله‌ی سازمان‌های شبه‌نظامی عراقی در درگیری‌های سوریه (شامل نه تنها گروه‌های سنی مانند داعش، بلکه شبه‌نظامیان فرقه‌ای شیعه که توسط رژیم اسد استخدام شده‌اند). فروپاشی اقتدار دولت عراق در مناطقی با اکثریت کردنشین شمال منجر به ظهور یک دولت غیررسمی مستقل کرد شد که فشار به سمت خودمختاری منطقه‌ای در مناطق کردنشین سوریه را تسریع کرد.

اما این عوامل بر استراتژی ضدانقلابی‌ای که رژیم اسد دنبال می‌کرد، متقابلاً تأثیر گذاشت. همان‌طور که در جاهای دیگر با جزئیات بیش‌تر بحث شده است، تصمیم اسد برای برخورد با مناطقی که در سال ۲۰۱۱ علیه او شورش کردند به عنوان «سرزمین دشمن»، و بمباران هوایی و در محاصره قرار دادن این مناطق، پیامدهای عمیقی داشت. [۴۱] استراتژی بقای رژیم هم‌چنین مبتنی بر توانایی آن در جنگ‌افروزی از طریق فرقه‌گرایی بود — که ژست محافظ اقلیت‌ها در برابر جهادگرایی سنی را به خود می‌گرفت، درحالی‌که متحدان خود را بر مبنای فرقه‌گرایی بسیج می‌کرد و جنایات فرقه‌ای را مرتکب می‌شد یا امکان چنین جنایاتی را فراهم می‌کرد تا وحدت بین‌فرقه‌ای ایجاد شده روزهای اولیه قیام را در هم بشکند. از آن‌جا که در ظاهر گذاری بدون مرز مشخص از قیام به شورش مسلحانه و در نهایت جنگ داخلی رخ داده است، اغلب فراموش می‌شود که هژمون شدن نظامی نیروهای جهادی سنی در جبهه‌ی ضددولتی در نتیجه‌ی شکست جنبش اعتراضی مردمی در بازه‌ی سال ۲۰۱۱ به وقوع پیوست. ظهور داعش و تصرف رقه و موصل بعدها رخ داد و در سال‌های ۲۰۱۴-۲۰۱۵ به اوج خود رسید. ناتوانی رهبران داعش در تثبیت دستاوردهای نظامی خود، تا حدی به سبب صلیبیت ایدئولوژیک‌شان که مانع جنبه‌های عمل‌گرایانه‌ی دولت‌سازی شد، مرحله جدیدی را در چرخه‌ی این جنگ به ظاهر بی‌پایان گشوده است (اگرچه همان‌طور که پاتریک کاکبرن اخیراً هشدار داده است، هنوز خیلی زود است که داعش را به‌طور کامل یک نیروی نظامی حذف شده بپنداریم). [۴۲] علاوه بر این، با ادامه‌ی فرساینده‌ی روند آهسته اما بی‌رحمانه‌ی محو مناطق اصلی باقی‌مانده تحت کنترل مخالفان توسط رژیم اسد، هویت برندگان و بازندگان احتمالی در سطح منطقه‌ای آشکارتر می‌شود.

در پس پرده‌ی غبار آلود ادعاهای متقابل، روشن است که نفوذ نظامی و سیاسی ایران به‌طور چشم‌گیری در عراق و سوریه گسترش یافته است. متحد ایران، حزب الله، نقش نظامی عمده‌ای در حمایت از حملات اسد علیه نیروهای مخالف داشته است. گروه‌های شبه‌نظامی شیعه عراقی تحت حمایت ایران به نمایندگی از رژیم اسد بسیج شدند. گفته می‌شود که نفوذ ایران در دولت سوریه، از طریق نقش مستشارانی که نیروهای شبه‌نظامی قدرت‌مند طرفدار دولت را ایجاد کرده‌اند، عمیقاً تثبیت شده است. [۴۳] باند سرمایه‌ی ایران که بیش‌ترین ارتباط را با نهادهای دولتی مانند سپاه پاسداران دارد و سیاست مداخله در عراق و سوریه را رهبری می‌کند نیز امیدوار است که از بازسازی پس از جنگ منتفع شود. [۴۴]

این احتمال که نتیجه‌ی جنگ داخلی سوریه تقویت موقعیت ایران در نظام خرده‌امپریالیستی منطقه‌ای باشد، عامل اصلی در پس خروج ترامپ از توافق هسته‌ای است. حمله‌ی نظامی و دیپلماتیک هماهنگ اسرائیل، حملات موشکی مکرر به «پایگاه‌های» منتسب به «ایران» در داخل سوریه را با افزایش تبلیغات رسمی ترکیب کرده است که جاه‌طلبی رژیم ایران برای کسب هژمونی منطقه‌ای و حمایت از «تروریسم» را برجسته می‌کند. نتانیاهو رهبری این حملات را بر عهده دارد: برگزاری یک کنفرانس مطبوعاتی با افشای اطلاعات «محرمانه» در خصوص ادعای نقض مفاد توافق توسط ایران و لابی نیرومند ترامپ برای خروج از آن. [۴۵] محمد بن سلمان، ولیعهد عربستان سعودی به گروه محکوم‌کنندگان ایران پیوسته و جمهوری اسلامی را با همین خط محکوم کرده است.

با این حال، مهم است که در تجدید حیات ایران اغراق نکنیم. این مداخله‌ی ولادیمیر پوتین بود که مسیر نظامی جنگ را به‌طور قاطع تغییر داد، زیرا روسیه بر اساس منطق رقابت امپریالیستی با ایالات متحده، هم برای دفاع از متحد فعلی خود در رژیم اسد، و هم برای استفاده از فرصت برای گشودن عرصه‌ی جدیدی برای مداخله نظامی و دیپلماتیک روسیه، حرکت می‌کرد. علاوه بر این، اشتباه است که گمان کنیم که به رغم تعهد مشترک ایران و روسیه به تضمین بقای رژیم اسد، فشارهای اعمال شده بر روسیه و ایران در رابطه با سوریه یک‌سان است. حملات موشکی اخیر اسرائیل ممکن است تلاشی باشد برای ارسال سیگنالی مبنی بر این که روسیه در ازای مهار و مدیریت حضور ایران در سوریه، از فرصتی برای تثبیت «دستاوردهای» خود برخوردار خواهد شد که می‌تواند توسط آتش‌افروزی منطقه‌ای اسرائیل و ایران به خطر بیفتد. [۴۶]

* این مقاله ترجمه‌ای است از *The contemporary dynamics of imperialism in the Middle East: a preliminary analysis* نوشته‌ی Anne Alexander که در ژوئن ۲۰۱۸ در مجله‌ی *سوسیالیسم بین‌الملل* منتشر شده است. اصل مقاله در لینک زیر در دسترس است:

<http://isj.org.uk/issue-159/>

از آن جا که این مقاله در سال ۲۰۱۸ منتشر شده است، برخی از نتیجه‌گیری‌ها و ارزیابی‌های پایانی آن با توجه به جنگ اوکراین، تشدید درگیری‌های امپریالیستی روسیه و غرب، اوج گرفتن تنش هسته‌ای غرب با جمهوری اسلامی و تضعیف اقتصادی ایران اینک تغییر کرده است. با این حال طرح کلی ارائه شده از دینامیسم امپریالیستی منطقه همچنان مفید است. گرچه بررسی تغییر روندها و دگرگونی‌های رخ داده در همین مدت کوتاه نیز در نوع خود می‌تواند جالب‌توجه باشد. - م.

*** نوشته‌های داخل {} افزوده‌های مترجم است.

یادداشت‌ها

[1]. Callinicos, 2018, p9.

با سپاس از الکس کالینیکوس، جاد بوهارون، فیل مارفلیت و جان روز برای نقطه‌نظرها و پیشنهادهایشان در نسخه‌ی پیش‌نویس این مقاله.

[2]. Margulies, 2018.

[3]. Sanchez, 2018a.

[4]. Smith, 2018.

[۵]. در خصوص رابطه‌ی میان سرمایه‌ها و دولت‌ها بنگرید به

Harman, 1991

درباره‌ی امپریالیسم بنگرید به:

Bukharin, 1967, Callinicos, Rees, Haynes and Harman, 1994 and Callinicos, 2009.

[6]. Callinicos, 2009, p185.

[۷]. در این جا فرصتی برای بررسی دقیق این موارد وجود ندارد، اما مباحثات در میان جریان چپ درباره‌ی چگونگی درک دینامیسم امپریالیسم در خاورمیانه در خلال جنگ ایران و عراق در دهه‌ی ۱۹۸۰ نقطه‌ی مرجع مفیدی برای بحث درباره‌ی خرده‌امپریالیسم امروزی در منطقه است. برای مروری بر موضع نویسندگان در سنت این مجله {سوسیالیسم بین‌المللی} در آن زمان، بنگرید به:

Callinicos, 1988.

[8]. Callinicos, 2009, p166.

[۹]. برای آگاهی از بحثی مفصل درباره‌ی این نکته بنگرید به:

Callinicos, 2009.

[۱۰]. واکاوی بسط‌یافته در این مقاله بر دینامیسم امپریالیسم بر کشورهای با اکثریت عرب‌زبان خلیج، شام و مصر (با

اذعان به اینکه برخی از کشورهای منطقه‌ی شام دارای اقلیت‌های کرد قابل توجه هستند)، ایران، ترکیه و اسرائیل متمرکز است. کمبود فرصت مانع از بحث درباره‌ی شمال آفریقا/مغرب شده است.

[۱۱-۱۰]. Pyrrhic victory پیروزی شکست‌آمیز یا پیروزی پیروسی به گونه‌ای از پیروزی گفته می‌شود که هزینه و آثار زیان‌بار آن به اندازه‌ای است که نمی‌توان آن را به‌راستی یک پیروزی به‌شمار آورد. پیروزی‌ای که ارزش بردن را ندارد زیرا برنده با بردن آن بسیار ضرر کرده است. این کلمه از نام Pyrrhus، پادشاه قدیمی اپیروس گرفته شده است که در

سال ۲۷۹ ق.م با تلفات و هزینه‌های سنگین وارد تارانتوی ایتالیا شد و با وجود پیروزی در نهایت ناچار شد در ۲۷۵ ق.م به اپيروس بازگردد- م.

[11]. Callinicos, 2018.

[۱۲]. برای آشنایی با مراحل اولیه‌ی این فرایند بنگرید به:

Alexander and Assaf, 2005a and 2005b

و نیز

Herring and Rangwala, 2006.

[13]. Hanieh, 2011.

[۱۴]. این بدان معنا نیست که تلاش‌های حاکمان عربستان سعودی برای اعمال رهبری خود بر بقیه‌ی خلیج همیشه موفقیت‌آمیز بوده است. محاصره‌ی قطر که در ژوئن ۲۰۱۷ آغاز شد نمونه‌ای از این موارد است. پس از یک سال تحریم اقتصادی و دیپلماتیک، به نظر می‌رسد قطر مقهور نشده، و طبقه‌ی حاکم این کشور به جای آن که زیر فشار همسایگان بزرگ‌تر خود فروپاشد، روابط استراتژیک خود را با چین و ایران عمیق‌تر کرده است. در خصوص روابط با چین برای نمونه بنگرید به:

Chowdhury, 2018

[15]. Hanieh, 2011.

[16]. Hanieh, 2011, p47.

[17]. Smith, 1991.

[18]. Stancati and Malsin, 2018.

[19]. Carey, 2018.

[20]. Al-Baqmi, 2018.

[21]. Thomas, 2017.

[22]. Economist, 2017.

[۲۲-۱]. Qualitative Military Edge، سیاست «برتری کیفی نظامی» ایالات متحده در منطقه، برتری اسرائیل را در فن‌آوری نظامی نسبت به همسایگانش تضمین می‌کند، قدمت این سیاست به دهه‌ی ۱۹۶۰ بازمی‌گردد، زمانی که دولت‌های عربی علیه اسرائیل متحد شدند - م.

[23]. Thomas, 2017.

[24]. Population and Immigration Authority, 2016, p11.

[25]. Clifton, 2017.

[۲۵-۱]. Erez Crossing، گذرگاه اریز که به عربی معبر بیت حانون خوانده می‌شود، یک گذرگاه مرزی بین نوار غزه و اسرائیل است. این منطقه در انتهای شمالی نوار غزه، بین کیبوتص اسرائیلی اریز و شهر فلسطینی بیت حانون واقع شده است - م.

[26]. Landau, 2018; Chair of the Ad Hoc Liaison Committee, 2018.

[27]. Williams, 2018.

[28]. Maloney, 2015.

[29]. Callinicos, 1988.

[30]. Jafari, 2009.

[31]. Jafari, 2009; Afary, 2017.

[32]. Nader, 2015.

[33]. Alexander, 2016.

[34]. Sanger and Kirkpatrick, 2018.

- [35]. OECD, 2016, p18.
- [36]. Tiryakioglu, 2018.
- [37]. Margulies, 2018.
- [38]. BBC News, 2018.
- [39]. Tass, 2017.
- [40]. BBC News, 2018.
- [41]. Alexander and Bouharoun, 2016.
- [42]. Cockburn, 2018.
- [43]. See Sinjab, 2017 for an example of analysis in this vein.
- [43]. Blanche, 2017.
- [45]. Sanger and Kirkpatrick, 2018.
- [46]. Sanchez, 2018b.

منابع

- Afary, Frieda, 2017, “The Particular Features of the Islamic Republic’s Capitalism and the Need for a Humanist Alternative to Capitalism/Militarism”, Alliance of Middle Eastern Socialists (28 June), <https://tinyurl.com/ya9yw4ah>
- Al-Baqmi, Shuja, 2018, “IMF Expects Saudi Growth, Lauds Reforms”, Asharq al-Awsat (24 May), <https://aawsat.com/english/home/article/1278521/imf-expects-saudi-economic-growth-lauds-reforms>
- Alexander, Anne, 2016, “ISIS, Imperialism and the War in Syria”, *International Socialism* 149 (winter), <http://isj.org.uk/isis-imperialism-and-the-war-in-syria/>
- Alexander, Anne, and Simon Assaf, 2005a, “Iraq: Rise of the Resistance”, *International Socialism* 105 (winter), <http://isj.org.uk/iraq-the-rise-of-the-resistance/>
- Alexander, Anne, and Simon Assaf, 2005b, “Elections and the Resistance in Iraq”, *International Socialism* 106 (spring), <http://isj.org.uk/the-elections-and-the-resistance-in-iraq/>
- Alexander, Anne, and Jad Bouharoun, 2016, *Syria: Revolution, Counter-revolution and War* (Socialist Workers Party).
- BBC News, 2018, “US Plans Open-ended Military Presence in Syria” (18 January), www.bbc.co.uk/news/world-middle-east-42731222
- Blanche, Ed, 2017, “In Syria, IRGC Banks on Reconstruction Boom”, *Arab Weekly* (19 March), <https://the arabweekly.com/syria-irgc-banks-reconstruction-boom>
- Bukharin, Nikolai, 1967 [1917], *Imperialism and World Economy* (H Fertig).

Callinicos, Alex, 1988, “An Imperialist Peace?”, *Socialist Worker Review*, issue 112, www.marxisme.dk/arkiv/callinic/1988/09/iraniraq.htm

Callinicos, Alex, 2009, *Imperialism and Global Political Economy* (Polity Press).

Callinicos, Alex, 2018, “Trump gets Serious”, *International Socialism* 158 (spring), <http://isj.org.uk/trump-gets-serious/>

Callinicos, Alex, John Rees, Mike Haynes and Chris Harman, 1994, *Marxism and the New Imperialism* (Bookmarks).

Carey, Glen, 2018, “Saudi Prince’s Big Military Revamp Means Billions to Business”, *Bloomberg* (1 March), www.bloomberg.com/news/articles/2018-03-01/saudi-military-gets-the-mbs-treatment

Chair of the Ad Hoc Liaison Committee, 2018, “Meeting of the Ad Hoc Liaison Committee—Chair’s Summary”, Norwegian Foreign Ministry (20 March), www.regjeringen.no/contentassets/da90bc8f385a4394b368a181085dfa06/summary_ahlc1803_ny.pdf

Chowdhury, Debasish Roy, 2018, “China a Pillar of Strength in Qatar’s Fightback Against Arab Blockade”, *South China Morning Post* (9 June), www.scmp.com/week-asia/geopolitics/article/2149915/china-pillar-strength-qatars-fightback-against-arab-blockade

Clifton, Eli, 2017, “Is Sheldon Adelson Behind Trump’s Decision on Jerusalem?” +972mag (5 December), <https://972mag.com/is-sheldon-adelson-behind-trumps-decision-on-jerusalem/131218/>

Cockburn, Patrick, 2018, “Inside Syria: With its Enemies Diverted or Fighting Each Other, Isis is Making a Swift and Deadly Comeback”, *Independent* (4 March), <https://tinyurl.com/ya4bpsw9>

Economist, 2017, “Israel’s Economy is a Study in Contrasts” (18 May), www.economist.com/special-report/2017/05/18/israels-economy-is-a-study-in-contrasts

Hanieh, Adam, 2011, *Capitalism and Class in the Gulf Arab States* (Palgrave Macmillan).

Harman, Chris, 1991, “The State and Capitalism Today”, *International Socialism* 51 (summer), www.marxists.org/archive/harman/1991/xx/statcap.htm

Herring, Eric, and Glen Rangwala, 2006, *Iraq in Fragments: The Occupation and its Legacy* (Hurst).

Jafari, Peyman, 2009, “Rupture and Revolt in Iran”, *International Socialism* 124 (autumn), <http://isj.org.uk/rupture-and-revolt-in-iran/>

Landau, Noa, 2018, Israel Presents \$1 Billion Rehabilitation Plan for Gaza, but Demands Palestinian Authority Take Over, *Haaretz* (1 February), www.haaretz.com/israel-news/.premium-israel-offers-1-billion-rehab-plan-for-gaza-at-emergency-confab-1.5784390

Maloney, Suzanne, 2015, *Iran’s Political Economy Since the Revolution* (Cambridge University Press).

Margulies, Ron, 2018, “Why Turkish Troops are in Syria”, *International Socialism* 158 (spring), <http://isj.org.uk/why-turkish-troops-are-in-syria/>

Nader, Alireza, 2015, “Iran’s Role in Iraq: Room for Cooperation?”, RAND Corporation, www.rand.org/pubs/perspectives/PE151.html

OECD, 2016, “Turkey”, OECD Economic Surveys (July), https://read.oecd-ilibrary.org/economics/oecd-economic-surveys-turkey-2016_eco_surveys-tur-2016-en#page1

Population and Immigration Authority, 2016, “Labour Migration to Israel”, www.gov.il/BlobFolder/reports/foreign_workers_in_israel_2016_report/he/foreign_workers_israel_review_0916.pdf

Sanchez, Raf, 2018a, “Israel Strikes Back Against Syrian Targets and Threatens ‘Storm’ on Iran after Golan Heights Attack”, *Telegraph* (11 May), www.telegraph.co.uk/news/2018/05/10/israel-fires-barrage-missiles-syria-accusing-iranian-forces/

Sanchez, Raf, 2018b, “Israel Sees an Opportunity to Drive Iran out of Syria as Russia Looks to its Own Interests”, *Telegraph* (29 May), www.telegraph.co.uk/news/2018/05/28/israel-sees-opportunity-drive-wedge-iran-russia-syria/

Sanger, David and David Kirkpatrick, 2018, “Behind Trump’s Termination of Iran Deal is a Risky Bet”, *New York Times* (8 May), www.nytimes.com/2018/05/08/us/politics/trump-iran-nuclear-deal-news-analysis-.html

Sharp, Jeremy, 2018, “US Foreign Aid to Israel”, Congressional Research Service Briefing (10 April), <https://fas.org/sgp/crs/mideast/RL33222.pdf>

Sinjab, Lina, 2017, “Iran is Building a New Source of Shia Influence Inside Syria”, Chatham House (November), <https://tinyurl.com/yag59bez>

Smith, David, 1991 “The Postwar Gulf: Return to Twin Pillars?”, Defense Technical Information Centre, www.dtic.mil/dtic/tr/fulltext/u2/a528003.pdf

Smith, David, 2018, “Pastors at Embassy Opening Highlight Evangelicals’ Deal with The Donald”, *Guardian* (15 May), <https://tinyurl.com/y8g8ruh9>

Stancati, Margherita, and Jared Malsin, 2018, “Saudi Crown Prince Turns from Turmoil at Home to Diplomacy Abroad”, *Wall Street Journal* (4 March), www.wsj.com/articles/saudi-crown-prince-turns-from-turmoil-at-home-to-diplomacy-abroad-1520179615

Tass, 2017, “Moscow Cements Deal with Damascus to keep 49-year Presence at Syrian Naval and Air Bases”, Tass (20 January), <http://tass.com/defense/926348>

Thomas, Clayton 2017, “Arms Sales in the Middle East”, Congressional Research Service (11 October), <https://fas.org/sgp/crs/mideast/R44984.pdf>

Tiryakioglu, Muhsin, 2018, “Iran Keeps Top Position as Crude Oil Exporter to Turkey”, *Anadolu* (30 May), www.aa.com.tr/en/economy/iran-keeps-top-position-as-crude-oil-exporter-to-turkey/1160729

Williams, Dan, 2018, “Qatar says Gaza aid Spares Israel War, shows Doha does not back Hamas”, Reuters (22 February), www.reuters.com/article/us-qatar-israel-diplomacy/qatar-says-gaza-aid-spares-israel-war-shows-doha-does-not-back-hamas-idUSKCN1G62JR

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-32W>



واکاوی «مزدبگیران»، پالایش «شاغلان» هستندگی طبقه‌ی کارگر

۱۹ ژوئیه ۲۰۲۲

نوشته‌ی: فرنگیس بختیاری

[پیشکش مزدبگیران در نقش واقعی: کارگران به‌حاشیه‌رانده، انسان آبان، کارگران رسمی، عصیانگران آب، کارگران ارکان ثالث، شورشیان نان، معلمان، به‌خشم‌نشسته‌گان متروپل، بازیستادگان، حامیان محیط‌زیست، و... خیزش‌گران امروز](#)

استمرار خیزش‌های اجتماعی دهه‌ی اخیر ایران که فاصله‌های آن‌ها به مرور کم می‌شود، جذر و مد دریایی طوفانی‌ست که سر آرام‌شدن ندارد. در این خیزش‌ها، انسان‌ها با نقش‌ها و جایگاه‌های مختلف روبه‌روی هم صف‌آرایی می‌کنند. در یک سو، گارد سرکوب ناجا با ماسک و سیاه‌پوش، پاسداران، لباس شخصی‌ها، تک‌تیراندازان، رؤسای نادیده در اتاق‌های ضدگلوله و... در سوی دیگر کارگران و بیکاران، خانواده‌ی آن‌ها،

بازنشستگان، مستمری‌بگیران و حتی خُرده‌سرمایه‌داران بازار که تا دیروز مردد بودند، اکنون در وحشت از سقوطی گریزناپذیر خطر را به‌جان می‌خرند و مغازه‌شان را تعطیل می‌کنند. آن‌چه در این صف‌آرایی‌ها، قدرت سیاسی را در داخل به‌وحشت انداخته است، چنان‌که فعالان را فله‌ای دستگیر و در همان حال مهره‌های امنیتی خود را قربانی می‌کند یا قدرت سیاسی سرمایه جهانی را به در یوزگی ادامه‌ی مذاکرات می‌کشاند تا سرکوب‌گر اعظم را در خاورمیانه نگه دارد، گستردگی و تداوم نیرویی عینی و پراتیکی، سیال و جاری در مقابل نظام با ظرفیت بالقوه ضدسرمایه‌دارانه است که تجربه‌ی زیسته‌ی یک انقلاب بزرگ را در پیشینه‌ی خود دارد. نیرویی در خیابان در کارخانه، در مدرسه، در دنیای مجازی، در توییت‌ها، چت‌ها و در جان زندگی جاری‌ست. این نیرو محصول پراتیک‌های سیاسی، اعتراضی کارگران یا هستی طبقه‌ای است که اکثریت مطلق «شاغلان» را در بر می‌گیرد و به تبع آن جمعیت غالب کشور را تشکیل می‌دهد. کارگران در هیچ دوره‌ای از تاریخ کشور، چنین گسترده، جمعیت کشور را از آن خود و خانواده نکرده بودند. آن‌ها با هویت‌های خاص تحمیل‌شده، مانند «رسمی» و «غیررسمی»، «ذهنی و یدی»، «کارگر و کارمند» «پیمان‌کاری و پروژه‌ای» و... هر کدام با پراتیک ویژه‌ی خود تاریخشان را زیسته و می‌زیند و هستندگی طبقه‌ی کارگر را هرچند در جزایر مختلف، با فراخوان‌ها، اعتصابات و شورش‌ها، با قهرمانان و فعالان خود و به‌رغم سرکوب بی‌رحمانه در سال‌ها و روزهایی که گذشت عینیت بخشیده‌اند. آن‌ها در محاصره‌ی سلطه‌گران، از یک سو سرکوب فیزیکی می‌شوند، از سوی دیگر در زیست روزمره‌ی خود مدام در معرض سرکوب پنهان ایدئولوژیک هستند. همان‌طور که هستی طبقه‌ها در پراتیک تجلی می‌یابد، مأمن و زادگاه ایدئولوژی‌ها هم پراتیک است. ایدئولوژی‌ها در پراتیک، در قالب انتزاعاتی هویت‌گونه با نفوذ در ذهن افراد مادیت می‌یابند و قشرهایی را که با نقش واقعی اجتماعی تحت ستم و استثمار مشترک هستند در جزایر مجزا متفرق می‌کنند. هویت‌ها در شکل عام خود در قالب «شاغلان»، «مزدبگیران»، «مردم»، «خلق» و «توده»، تنیده در روابط اجتماعی، نقش واقعی کارگران را در سایه قرار می‌دهند و مانع ظهور طبقه در کل واحد می‌شوند. هویت‌ها با تبدیل محتوی مزد و شغل به قالب شکلی خود — مزدبگیر، «شاغل»، «غیرمزدبگیر»، «خوداشتغال»، «نه مزدبگیر، نه مزددهنده» — به‌صورت فریبده‌تر، حتی وارونه‌نما، نقش‌ها را بیش‌تر خلط و نادیده می‌گذارند. آن‌ها خودمختار و مستقل، فزنی را می‌مانند که وقتی باز می‌شود محدوده‌ی تعریف حامل کار را گسترده می‌کند، و وقتی بسته می‌شود محدوده‌ی آن را تنگ می‌کند. از همین‌رو، **بعد تفریط و افراط در تعریف‌های سنتی کارگر ریشه در فریفتاری شکل شاغل و مزدبگیر دارد.** مارکس این مقوله‌های فریبده را که نماینده‌ی نهایی و مشخص روابط ذاتی سرمایه‌داری در سطح روابط اجتماعی هستند [فرانمود](#) [۱] نامیده است.

متن کنونی با واکاوی شکل‌های فرانمودی که محتوی آن‌ها مزد است نشان می‌دهد چگونه آن‌ها با بیان بخشی از واقعیت، کل واقعیت را دگرگون می‌کنند و ضامن اصلی حفظ و بقای رابطه‌ی استثمار می‌باشند.

همان‌طور که «مزد» شاه کلید فرامودهاست، فرامود مزدبگیر نیز پایه‌ی رویکردهای ایدئولوژیک در تعریف کارگر است.

رویکرد سنتی در ایدئولوژی‌های مارکسیستی یا کارگری با استوار کردن جایگاه کارگر بر فرامود مزدبگیر در دو بعد افراط و تفریط در کنش‌گران جنبش اعتراضی موجود ایران نمود بارز دارند. **(الف)** در یک بعد، نه از منظر کارگران تحت ستم و استثمار بلکه از منظر سرمایه، فقط مزدبگیر تولیدکننده‌ی ارزش اضافی در جایگاه کارگر قرار می‌گیرد و قشرهای گسترده‌ی کارگران مزدبگیر غیریدی در این جایگاه قرار نمی‌گیرند و به نام «متحد کارگر» در ترکیب «کارگران و سایر مزدبگیران»، یا زحمت‌کشان و فرودستان خطاب می‌شوند. این گفتمان از یک سو کارگر را به قشرهای مزدبگیر سرمایه‌ی تولیدی محدود می‌کند، از سوی دیگر با گشاده‌دستی تلاش دارد خیل نامتجانس و فریبنده‌ی مزدبگیران از پاسدار تا وزیر را با شعارهای «کارگران و مزدبگیران» یا «کارگران و سایر مزدبگیران» دعوت به اتحاد نماید! اسطوره‌گرایی و تجلیل مزدبگیر از درک ساخت‌وبافت جامعه‌ی سرمایه‌داری موجود قاصر است، بنابراین تعجب ندارد اگر امکان سازمان‌یابی و کنش انقلابی علیه روابط سرمایه‌داری به تشکلهای معین و خاص کارگران کارخانه‌ای محدود شود و سایر تشکلهای برخاسته از فرهنگ زیستی قشرهای مختلف کارگران از جمله کانون‌های صنفی معلمان، به‌رغم بیست سال تشکلهای مستقل، در این گفتمان نادیده گرفته شود و تشکلهای کارگری محسوب نشوند. ایدئولوگ‌های سرمایه‌داری به‌مدد همین نگرش — تجلیل از کار مولد — موفق شدند جایگاه انتزاعی و غیرواقعی طبقه‌ی «متوسط» را در نظام باورها، جای‌گزین گروه‌های میانی واقعاً موجود کنند. **(ب)** رویکرد دوم در بعد افراط با شیفتگی نسبت به مزدبگیران همه‌ی آن‌ها را در جایگاه کارگر قرار می‌دهد و با شعارهای «مزدبگیران متحد شوید»، «جنبش مزدبگیران»، «طبقه‌ی مزدبگیر»، «قشر مزدبگیر» و... کارگران یدی و غیریدی را در کنار حافظان استثمار زیر یک چتر می‌برد. در هر دو بعد، مزدبگیران حافظ نظام سلطه کنار کارگران مزدبگیر قرار می‌گیرند، اما کارگران کارمندی که کارفرمای نامشهود دارند، غیرمزدبگیر یا مستقل کار محسوب و نادیده می‌مانند. این‌گونه رویکردها که با دخیل‌بستن به شکل فرامودی مزدبگیر، هستندگی طبقه‌ی کارگر را نتیجه می‌گیرند، از کارکرد فریبنده و وارونه‌ی آن غافلند. مقوله‌ی مزدبگیر، کارگر می‌نماید اما و در عین حال مزدبگیر پوسته‌ی وارونه‌ی کارگر یعنی سرکوب‌گر و حافظ استثمار و ستم سرمایه‌داری نیز است.

برای برداشتن صورتک فریبنده‌ی مزدبگیر و دیدن نقش‌های اجتماعی واقعی و تحمیلی پشت آن، به تعاریف استانداردهای آماری سرمایه‌داری جهانی و پیاده‌شدن آن‌ها در گروه‌بندی جمعیت فعالان اقتصادی جامعه‌ی خودمان رجوع می‌شود تا حاملان آماری «مزد» چنان که در باورها نشست‌اند در عرصه‌ی عینی جامعه دیده شوند و نیز سازوکار غیرواقعی استانداردهای بین‌المللی در ارائه‌ی تصویری دگردیس‌شده از جایگاه کارگر و سرمایه‌دار بر پایه‌ی مزد نشان داده شود. این استانداردها به‌مثابه قوانین جهانی با کدگذاری و مهرزدن «مزدبگیر» و «شاغل» بر نقش‌های واقعی و تحمیلی انسان در جامعه، گفتمان‌هایی ارائه

می‌دهند که بر تضاد حاملان کار و سرمایه سرپوش می‌گذارند. با این گفتمان‌ها، طی یک قرن گذشته، فرانمود مزدبگیر و مزددهنده چنان در ذهن عمومی جامعه جا انداخته شده که هرکس کار می‌کند به‌نحوی خود را در آیین‌های آن تفسیر می‌کند. آن‌ها که باور «متوسط بودن» دارند خود را مزدبگیر می‌دانند، کفاشی که یک کارگر کمکی دارد یا کارخانه‌داری که صدها مزدبگیر دارد خود را مزددهنده می‌داند. رئیس جمهور خود را مزدبگیر می‌داند، سرداران سپاه با همین مهر خود را مزدبگیر نظامی می‌دانند، معلم خود را مزدبگیر می‌داند، کارگر کارخانه و بازجوی زندان نیز. همه با ماسک‌های مزد، جامعه‌ی سرمایه‌داری را بر دوش خود حمل می‌کنند، استوارش می‌سازند و رابطه‌ی واقعی سلطه‌گر و سلطه‌شونده نامرئی می‌شود. در گزارش‌های سازمان آمار نیز، جمعیت کارگری کشور با همین ماسک‌ها پرده‌پوشی شده است. این ماسک‌ها مقولات عمومی و شناخته‌شده‌ای هستند که مبنای گروه‌بندی درهم جمعیت اقتصادی قرار گرفته‌اند. گروه‌های کاری با عناوین متعدد برگرفته از مزد، در زیر گروه «شاغلان» و «نیروی کار» از زمان حاکمان سابق تاکنون دهه‌هاست تکرار می‌شوند و در باور عمومی چنان جا افتاده‌اند که واقعی به‌نظر می‌رسند. در صورتی که چنین نیست. مبنای شکل‌گیری این گروه‌ها واقعیت نیست، نمود آن در سطح بیرونی یا ظاهر آن است. در این سطح است که واقعیت می‌تواند خود را طور دیگر نمایش دهد. هدف این مقاله کنار زدن ماسک از چهره‌ی عامل کار در جامعه‌ی سرمایه‌داری و واکاوی قشرهای مختلف مزدبگیران جهت تشخیص سره از ناسره است. این امر مبنایی برای پالایش شاغلان آماری کشور در محدوده‌ی سال‌های ۱۳۹۷-۱۳۹۸ و برآورد تقریبی از جمعیت واقعی کارگران خواهد شد. در این برآورد ناگزیر به تمکین از منابع در دسترس و تفکیک جمعیتی کارگران در هویت‌های ایدئولوژیک «رسمی» و «غیررسمی» خواهیم بود. پراتیک اعتراضی متفاوت این دو گروه کارگران وقتی با بار جمعیتی هر کدام سنجیده شود تصویر روشن‌تری از اعتراض‌ها و برآیند آن‌ها در روزهای حساسی که در پیش است ارائه خواهد داد. معیار اول برای پالایش شاغلان، [نقش و جایگاه اجتماعی](#) [۲] افراد است. معیار دوم هستندگی عینی آن‌ها پیرامون فرانمود مزد در گروه‌بندی «کارگران» و «گروه میانی» است. این دو معیار می‌توانند سطح بیرونی واقعیت را بشکافند و از شاخه‌ها راهی به سوی ریشه‌ها بیابند. گروه‌بندی دوگانه‌ی فوق در سازوکار تولید و بازتولید اجتماعی در حوزه‌ی اقتصاد مد نظر است. شکی نیست که معیارهای سیاسی و ایدئولوژیک در تبیین دقیق‌تر جمعیت کارگری مؤثرند. ولی با توجه به منابع موجود و در دسترس، تمرکز بر معیار اقتصادی است.

مبانی استانداردهای محوری در آمارگیری کشوری

ورود به آمار جمعیتی^۱ توصیف، نقد و تفکیک آن، به‌ویژه در بخش شاغلان، نیازمند شناخت مفهوم واژه‌های کاربردی آن است. این واژه‌ها بخشی از مقولات اقتصاد بورژوازی یا شکل‌هایی از اندیشه‌اند که به‌طور اجتماعی و بنابراین عینی در روابط سرمایه‌داری جهانی اعتبارعام و بین مردم مشروعیت اجتماعی یافته‌اند. یکی از ستون‌های باورپذیرکردن و گسترش این مقولات، تنظیم و اشاعه‌ی آن‌ها در قالب استاندارد

بین‌المللی است. استانداردها در حوزه‌ی علوم اجتماعی^۵ گفتمان‌ها یا تصاویری هستند که در انطباق با روابط سلطه‌ی حاکم و جانب‌دارانه نسبت به آن توسط نهادهای بین‌المللی تهیه و تنظیم و در نهادهای ملی ترجمه، بومی‌سازی و اجرا می‌شوند. الزامی بودن کاربرد آن‌ها برای ارگان‌های تحقیقاتی، دولتی و پژوهشی، بیان شدن و تکرار آن‌ها با حلول در ذهن مخاطبان خود، نظام باورها را می‌سازد. استانداردها مانند قوانین، ابزار قدرت دولت برای سلطه‌ی پنهان در ذهن انسان‌ها هستند. آن‌ها تعیین می‌کنند ما چگونه فکر کنیم، چگونه عمل کنیم و چگونه نشانه‌ها را معنا کنیم. تثبیت استانداردها در افکار عمومی بعد از قوانین یکی از مهم‌ترین ستون‌های هژمون نظام‌های سلطه است. استفاده طولانی، مستمر، الزامی و جهان‌شمول این استانداردها از چنان افسونی برخوردار است که گاهی در مقاله‌ها و بیانیه‌های نیروی چپ نیز مفاهیم آن عیناً مورد استناد قرار می‌گیرند. ما در انتهای مقاله به برخی از این باورها اشاره خواهیم کرد. الگوی تعریف‌های هژمون‌ساز در آمار رسمی و قوانین مرتبط به نیروی کار ایران نیز در تبعیت از سرمایه جهانی است و فراتر از حاکمان شاهی یا روحانی در یک قرن گذشته در بطن ایدئولوژی عام سرمایه‌داری عمل کرده است. در این ۴۰ سال نیز قوانین و استانداردها به واسطه‌ی نهادهای دولتی هم‌چنان و به روال سابق، روابط اجتماعی را مفصل‌بندی کرده‌اند، چندان که به نظر می‌رسد نه خانی آمده و نه خانی رفته است.

الگوی طبقه‌بندی آماری در ایران مانند همه‌ی کشورهای سرمایه‌داری، استاندارد بین‌المللی مشاغل یا ایسکو (ISCO2008)[۳] است که افراد در سن کار در طبقات متضاد جامعه را یک‌سان با مقوله‌ی فراتاریخی «نیروی کار»[۴] به جای عامل کار معرفی کرده و همه‌ی آن‌ها را که فعال هستند، چه دارای جایگاه و نقش تحمیلی استثمارگر — کارفرما — باشند، چه دارای نقش واقعی استثمارشونده و چه آن‌ها که میان این دو ایستاده‌اند، همگی را درهم شاغلان نامیده است. با کندوکاو در همین الگوی جهانی می‌توان راز فریفتاری و پرده‌پوشی مقولات اقتصادی متعارف و روزمره را در جامعه دریافت. در استاندارد ایسکو مزد با قالب‌های مختلف «مزددهنده، مزدبگیر و غیرمزدبگیر» استفاده شده است، درون هر قالب نیز افراد با منافع متفاوت کنار هم گذارده و با معیار مزد هم‌گون وانمود شده‌اند. این قالب‌ها از شاه تا آخوند از سال ۱۳۳۵ تا ۱۳۵۷ و تاکنون ادامه دارد. متأسفانه این نوع برآورد جمعیت کارگری از سوی آکادمیسین‌ها، بیش‌تر روشنفکران و فعالان کارگری را تابع این تعریف‌ها کرده و مرز واقعیت و توهم واقعیت از جمعیت کارگری را مخدوش کرده است. این گروه‌بندی‌ها که شیوه‌ی حضور انسان در مناسبات سرمایه‌داری در سطحی‌ترین و عام‌ترین شکل آن است، در طول قرن گذشته تکرار و تکرار شده‌اند و نظام باورها را ساخته‌اند.

مبانی ایدئولوژیک در استانداردهای آماری

در گروه‌بندی فعالان اقتصادی در استاندارد ایسکو «شغل» و «مزد» دو فرانمود عمومی و جهان‌شمول، جهت تعیین نقش و جایگاه اجتماعی حاملین کار و سرمایه در جامعه‌ی سرمایه‌داری هستند. هر دو از متداول‌ترین مقولات اقتصادی‌اند که همه‌ی کارگران آن‌ها را می‌شناسند. این فرانمودها تفاوت نقش‌های

اجتماعی واقعی و تحمیلی را با مهر خود استتار کرده‌اند. مقوله‌ی «نیروی کار» نیز که همان توانایی کار است، به نادرست جای‌گزین عامل کار شده است. استانداردهای آماری بر پایه‌ی این شکل‌های انتزاعی، همه‌شمول و عمومی سرمایه‌داری چنان کارسازی شده‌اند که عاملان و حافظان ستم و استثمار در پوستین این شکل‌های فرانمودی از دیده پنهان می‌شوند. ژان بودریار فیلسوف فرانسوی می‌گوید در جامعه‌ی سرمایه‌داری تشخیص واقعیت از آن‌چه واقعی نیست، ناممکن است. این گفته محدود به رسانه‌ها نیست، در مقولاتِ مختص شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری نیز واقعیت همین‌گونه است. این مقولات یا شکل‌های اقتصادی مانند بهره، پول، مزد، شغل، نیروی کار و... که هر روز بین مردم استفاده می‌شوند، فقط نشانه‌ها یا سطحی از واقعیت را نشان می‌دهند تا اساس واقعیت را پنهان یا وارونه کنند.

«شغل» در تعاریف استاندارد آماری

در تعاریف و مفاهیم استاندارد آماری «شغل»: «نوع کاریست که توسط فرد... انجام می‌شود و یا انجام آن را به عهده دارد» و «کار» عبارت از «**هر فعالیت اقتصادی** فکری یا بدنی است که به‌طور معمول به منظور کسب درآمد (نقدی یا غیرنقدی) صورت پذیرد و هدف آن تولید کالا یا ارائه‌ی خدمت است.» در این تعاریف، کار که در اصل باید فعالیت افراد جامعه برای تولید و بازتولید شرایط زیست در یک جامعه‌ی انسانی باشد، وارونه شده و فعالیتی برای تولید و عرضه‌ی کالا یعنی پروار شدن سرمایه تعریف شده است. همین وارونه شدن مقوله کار است که شغل نامیده می‌شود. هر نوع فعالیتی که برای تداوم مناسبات سرمایه‌داری نیاز باشد اتیکت شغل می‌خورد و کنار نقش‌های واقعی گذاشته می‌شود. نجار، کشاورز، راننده، کارفرما، نماینده مجلس، وزیر، حراستی و پلیس همگی شاغل محسوب و زیر گروه شاغلان هستند. صورتی که معلم، جوشکار، نانوا و کشاورز نقش واقعی در تولید و بازتولید شرایط زیست و تداوم جامعه دارند، اما جایگاه کارفرما، پلیس و بازجو، فرد امنیتی، قاضی و ... برای اداره و حفاظت از سرمایه به جامعه تحمیل شده است. اینان هیچ نقش واقعی و کار معین در تولید و بازتولید شرایط زیست ندارند، اما با کدگذاری نوع شغل، جایگاه اجتماعی‌شان، همان نقششان قلب شده و به کمک استانداردها و قوانین جا افتاده‌اند. شغل شنلی را ماند که روی دوش همه انداخته‌اند تا اختلاف اساسی نقش‌های واقعی و تحمیلی دیده نشود. تمایز بین سرکوب‌شونده و سرکوب‌کننده، استثمارگر و استثمارشونده، سرمایه‌دار و خرده‌سرمایه‌دار، کارگر و گروه میانی با افسون شغل از بین می‌رود. شغل‌ها با اجبار قانونی به نام طبقه‌بندی استاندارد مشاغل که ترجمه‌ی استاندارد ایسکو است وارد فرهنگ کاری هر کشور می‌شوند و با تثبیت نقش‌های تحمیلی، کنار نقش‌های اجتماعی واقعی قرار می‌گیرند و به‌مرور در باور عمومی ابدی به نظر می‌رسند. با از بین رفتن شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، این نقش‌های ایجادشده از بین خواهند رفت و مقوله‌ای به نام شغل نیز کارایی خود را از دست خواهد داد، اما کارکرد معین انسان‌ها یا نقش‌های واقعی انسان در هستی و پایداری جامعه هم‌چنان که قبل از نظام‌های سلطه‌گر وجود داشت باز هم وجود خواهند داشت.

فرانمودِ مزدبگیر، «کارگر» قانون‌نویسته،

«همه‌ی تصورات حقوقی کارگر و سرمایه‌دار، همه‌ی رازآمیزهای شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، همه‌ی آزادی‌های متوهمانه‌اش و همه‌ی یاهوسراییه‌های توجیه‌گرانه‌ی اقتصاد و لنگار، بر همین شکل‌پدیداری {مزد} استوارند که رابطه‌ی واقعی را از دیده پنهان می‌کند و، به وارونه، خلافتش را می‌نمایاند.» مارکس

فعالیت عینی و هدف‌مند انسان در تولید و بازتولید شرایط زیست در جامعه‌ی سرمایه‌داری به کالایی به نام نیروی کار بدل شد. انسان یا عامل کار فروشنده‌ی این کالای ویژه شد و با دریافت قیمت آن در قالبِ فرانمودِ مزد در انتزاعی به نامِ مزدبگیر در جامعه‌ی سرمایه‌داری حضور یافت. این اصلِ جامعه‌ی سرمایه‌داری که «مزد قیمت کار است»، مزدبگیر را فردی جا انداخت که برخلاف واقعیت، «قیمت یا ارزش کارش» را می‌گیرد. مزدبگیر به تدریج مستقل و قائم‌به‌ذات شد، محتوی خود را که فعالیتی هدف‌مند برای زیست بشر بود پشت نام خود پنهان کرد و با وانمودکردن خود به صورت شکلی فاقد محتوی و ریشه، علاوه بر لباس مزدبگیر، لباس شیک «حقوق‌بگیر» را نیز پوشید و در لباس «مزد و حقوق‌بگیر»، سلول اولیه‌ی نهاد دولت مدرن شد. فرانمود «مزد و حقوق‌بگیر» در استانداردهای آماری و در «سازمان بین‌المللی کار» وارد پیکر «کارگر» شد و خلاف واقعیت خود را کارگر نمود. عیناً همان تعریفی که قانون کار ایران دارد: «کارگر کسی است که به‌هر عنوان در مقابل دریافت حق‌السعی اعم از مزد، حقوق، سهم سود و سایر مزایا به‌درخواست کارفرما کار می‌کند.» فردی که «به هر عنوان» برای کارفرما کار می‌کند، می‌تواند دارای نقش واقعی، یا نقش تحمیلی باشد. می‌تواند مدیر مالی، عامل حراست، عضو هیئت‌مدیره موظف، یا کارگر شرکت فولاد باشد، این افراد به جز آخری کارگر نیستند، ولی در استانداردهای آماری جهان شمول هر کس که «به هر عنوان» از کارفرما مزد و حقوق می‌گیرد، مزدبگیر نامیده و مزدبگیر در قوانین، فریفتارانه کارگر نمایانده شده است. در برخی کشورها مثل ایران که دارای نظام استخدامی دوگانه در بخش خصوصی و عمومی هستند، تعریف بین‌المللی فرانمودِ مزدبگیر با دو هویت وارد قوانین داخلی شده است. در قانون کار، مزد و حقوق‌بگیر با همان تعریف «کارگر» ایدئولوژیک بین‌المللی مادیت یافته است. [۵] این تعریف در قانون خدمات کشوری وارد پیکر «کارمند»، در دو گروه مشاغل حاکمیتی و تصدی‌گر شده است. در استانداردهای آماری که برگرفته از تعریف‌های بین‌المللی و گفتمان ایدئولوگ‌هاست، «کارگر و کارمند» در قالب «مزدبگیر» برای کاریدی و «حقوق‌بگیر» برای کارکنان غیریدی با همان دو هویت استفاده شده است، [۶] به‌طوری که فرانمودِ مزدبگیر در شکل فریبده‌ترِ مزد و حقوق‌بگیر، هنرپیشه‌ای تردست را می‌ماند که به ایفای نقش در قوانین مختلف می‌پردازد. در قانون کار در نقش «کارگر»، در قانون خدمات کشوری در نقش «کارمند» و در قانون تأمین اجتماعی در نقش «بیمه‌شده»ی اجباری ظاهر شده و نظام باورها را به این صورت شکل داده است که کسی که مزد می‌گیرد و تحت پوشش اداره‌ی کار و تأمین اجتماعی است کارگر است، ولی کسی که حقوق می‌گیرد و تحت پوشش سازمان اداری و استخدامی است کارمند نام دارد. این باور به تدریج گسترده‌تر شد و در تحلیل جمعیت کارگری چنان ماندگار شده است که مزد و

حقوق‌بگیران تحت پوشش تامین اجتماعی «کارگر» و مزدبگیران دولت «کارمند» برآورد می‌شوند. برخلاف تصور ایدئولوگ‌ها و تحلیل‌گران جمعیت کارگری و فعالان کارگری، افرادی که تحت پوشش قانون کار یا بیمه تامین اجتماعی هستند، همگی در جایگاه اجتماعی کارگر نیستند. برخی نیروهای نظامی، اداره‌کنندگان و کنترل‌کنندگان کارگران، برخی مدیران و جان‌نثاران دولتی نیز تحت پوشش همین بیمه هستند. در آمار سالیانه ۱۳۹۸ تامین اجتماعی، ۱/۵ میلیون نفر کارکنان بخش عمومی ثبت شده است. هم‌چنین افرادی که از کارفرمای بزرگ یا دولت مزد می‌گیرند و با دستور قانون مفتخر به کسب هویت ایدئولوژیک «کارمند» شده‌اند، همه در خدمت قدرت نیستند، اکثریت آن‌ها حافظان نظام و توجیه‌گران استثمارند و به گروه میانی جامعه تعلق دارند. اقلیتی نیز مانند کارکنان آموزشی، پزشکی، ثبتي و مالیاتی — و البته نه مدیران آن‌ها — در جایگاه اجتماعی کارگر قرار دارند.

بازنمایی فرانمود مزدبگیر در تعاریف «کارگر» و «کارمند» در قوانین، یکی از پایه‌های ایدئولوژی طبقه‌ی «متوسط» است که با اختلاط بین نقش‌های واقعی و تحمیلی، محدوده‌ی طبقه‌ی کارگر را کوچک می‌کند. اگر لباس‌های مختلف قانون‌نویس‌های مزدبگیران را از تنشان بیوریم، در استانداردهای آماری که از قوانین ملی فراتر می‌روند و به‌مثابه قوانین بین‌المللی عمل می‌کنند، دوگانه‌ی مزدبگیر و حقوق‌بگیر، جانشین دوگانه‌ی «کارگر و کارمند» شده و ستون طبقه‌ی «متوسط» را به‌همه‌ی کشورها برده است. مزدبگیر مانند شاغل شنی است که به‌عامل کار در جامعه‌ی سرمایه‌داری پوشانده شده است و تفاوت نقش واقعی و تحمیلی انسان‌ها در اقتصاد و سیاست را نادیده می‌گذارد. فرانمودِ مزدِ شالوده‌ی استثمار را پنهان و دریافتی بخور و نمیر یک معلم شرکتی، هم‌چنین دریافتی چندین میلیونی یک مدیر مدرسه غیر انتفاعی را به وارونه و کاملاً خلاف واقعیت به عنوان «ارزش کار» جا انداخته است. در صورتی که چنین نیست. مزد فقط ارزش نیروی کار یا پرداخت سرمایه‌دار بابت بخشی از ساعات کار روزانه است، کار نپرداخته کار مازادی است که در قالب ارزش اضافی مستقیم و غیرمستقیم توسط سرمایه‌دار تصاحب می‌شود، غصب کار مازاد شالوده‌ی استثمار است، ولی کار مازادِ همه‌ی مزدبگیران توسط سرمایه‌دار تصاحب نمی‌شود. اقلیتی در مقابل خدمت و سرسپردگی به سرمایه و قدرت از چرخه‌ی استثمار خارج می‌شوند و کار مازادشان را در اختیار سرمایه‌دار نمی‌گذارند. این اقلیت با تصاحب بخشی از ارزش اضافی کل جامعه همین مزدبگیرانی هستند که بخشاً به نام اختلاس‌گر و آقازاده این روزها در تیرس خشم مردم قرار گرفته‌اند. اینان نه در جایگاه کارگر هستند نه در جایگاه سرمایه‌دار، بلکه در گروه میانی جامعه قرار می‌گیرند. جایگاه اجتماعی کارگر به مزدبگیری تحمیل شده و می‌شود که با نداشتن شرایط کار و تولید مجبور به فروش کالای نیروی کارشان در نقش اجتماعی واقعی خود هستند و فقط ارزش آن را در قالب قیمت کالاهایی دریافت می‌کنند که برای بازتولید نیروی کار خود لازم دارند. جایگاه‌های اجتماعی سیاسی مانند رهبر، نظامی، وزیر، اطلاعاتی، مدیر و... مختص به مزدبگیری است که برای تداوم و اداره‌ی مناسبات سلطه و مرعوب‌کردن کارگران مورد نیاز سرمایه هستند. جایگاه این مزدبگیران به کمک فرانمودِ شغل به صورت نقش آن‌ها نمایانده می‌شود. این نقش‌های تحمیلی و مختص به‌نظام سلطه است و کاری به‌جز سرکوب

فیزیکی و ذهنی کارگران و تسهیل فرآیند استثمار ندارند. این گروه چه استثمار شوند — سهم‌بران ارزش اضافی — و چه نشوند، به جامعه تحمیل شده‌اند و همگی در قشرهای میانی قرار می‌گیرند. مزدبگیر شکلی مستقل و قائم‌به‌ذات است که مثل ماسک بر چهره‌ی حامل کار گذارده شده است تا رابطه‌ی واقعی کارگر و سرمایه‌دار و همچنین نقش تحمیلی و نقش واقعی حامل کار از دیده پنهان شود. هم از این رو **مزدبگیر مانند پدرخوانده‌اش «مزد» شکلی فرانمودینی یا مشخص‌ترین و در عین حال فریبنده‌ترین شیوه‌ی حضور انسان در جامعه‌ی سرمایه‌داری است. در فریفتاری این شکل استقلال‌یافته همان بس که خود را کارگر وانمود می‌کند، در همان حال به وارونه و در مقابل کارگر، سرکوب‌گر، اختلاس‌گر، آقازاده و عضو موظف هیئت مدیره‌ای است که هم سود سهام می‌گیرد هم در نقش موظف، مزد می‌گیرد.**

رویکردهایی که با شعارهای «مزدبگیران متحد شوید» یا «کارگران و سایر مزدبگیران» در عرصه‌ی جنبش اجتماعی حضور دارند و نیز ایدئولوگ‌های مجذوب ذات و پدیدار هگلی، مزدبگیر را به ناراست شکل پدیداری برداشت می‌کنند و از منظر این برداشت جایگاه کارگر را تبیین می‌کنند. این رویکردها با همین برداشت ناراست تابع ایدئولوژی می‌شوند و مزدبگیر را طبق تعریف آن در قانون کار، «کارگر» می‌انگارند. این نگرش به علت عدم توجه به فرانمود، یا شکل سوم شیوه‌ی حضور پدیده‌ها در جامعه‌ی سرمایه‌داری، از این مهم غافل می‌شود که وزیر و سردار تا رفتگر و برق‌کار همگی مزدبگیرند و هر مزدبگیری کارگر نیست. وقتی «مزدبگیران» یا حتی سایر «مزدبگیران» دعوت به مبارزه و اتحاد می‌شوند، فرماندهی سپاه و رئیس جمهور، سرکوب‌گر، نوچه‌های مالک کارخانه و شکنجه‌گران نیز در مقام مزدبگیر خطاب قرار می‌گیرند. چنین اتحادی مشابه فراخوان‌های «همه باهم» خمینی، اتحاد کارگران، مزدبگیران حافظان سلطه و بورژوازی به اصطلاح ملی در مبارزه‌ی «ضد امپریالیستی» قرن بیستم است که امتحان خود را به کفایت داده است. اگر صورتک مزدبگیر را از چهره‌ی انسان‌ها در حوزه‌ی سیاست و اقتصاد برداریم، پشت این صورتک علاوه بر کارگران، سرکوب‌گران کارگر و اداره‌کنندگان فرایند استثمار نیز دیده می‌شوند. این افراد گرچه فاقد شرایط تولید و فروشنده‌ی نیروی کارشان هستند، کارگر نیستند، سرمایه‌دار هم نیستند و در گروه میانی افراد جامعه قرار می‌گیرند. فرانمود «غیرمزدبگیر» نیز که در تعاریف آماری بر صورت «مستقل‌کاران» کوبانده می‌شود، فرانمود واقعیت و وارونه‌نماست، پشت آن میلیون‌ها کارگر مزدکاری نشسته است.

همان‌طور که ایدئولوژی «مزد قیمت کار است»، استثمار را پنهان می‌کند و مبنای اصلی تنظیم مناسبات شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری شده است، **ایدئولوژی «شغل نوع کار است» نیز پنهان‌کننده نقش واقعی و نقش تحمیلی انسان‌ها در این مناسبات است.** فرانمود مزد و فرانمود شغل در گزارش‌های آماری عیناً مانند کارکرد خود در جامعه، استثمار را پنهان و نقش‌های واقعی و تحمیلی افراد

در جامعه را با مهر خود نامریی می‌کنند. به همین دلیل تمام افراد اعم از سرمایه‌دار تا گروه میانی تا کارگر به عنوان شاغل در گزارشات آماری کنار هم قرار می‌گیرد و در وضعیتی که نسبت به مزد دارند گروه‌بندی می‌شوند. در این مقاله به جای مزد و حقوق‌بگیر صرفاً از مزدبگیر استفاده شده است.

1398	جدول - 13 شاغلان 15 ساله و بیشتر بر حسب وضع شغلی به تفکیک جنس و گروه‌های عمده فعالیت اقتصادی						
کل	جنس خصوصی					مرد و حقوق بگیر جنس عمومی	
	کارکن مستقل	مرد و حقوق بگیر	کارکن فامیلی بدون مرد	مرد و حقوق بگیر جنس تفاوتی	جمع		
24273517	8939097	9641549	1195951	17041	20683601	3589916	

با گروه‌بندی [جدول شماره ۱۳ از جدول‌های آماری ۱۳۹۸](#) سراغ آش درهم «شاغلان» یا فرانمود شاغل اعم از نقش‌های اجتماعی واقعی و تحمیلی خواهیم رفت. با پالایش آن‌ها نشان خواهیم داد چگونه فرانمود «مزد»، در قالب‌های (۱) «مزد و حقوق‌دهنده» (۲) «مزد و حقوق‌بگیر» و (۳) «کارکن مستقل و فامیلی»، ماسک بر چهره‌ی اقتصادی و سیاسی انسان جامعه‌ی سرمایه‌داری زده و نقش‌های کاملاً متفاوت افراد را به خصوص در گروه مزدبگیران پنهان کرده است.

پالایش طبقاتی «شاغلان»

۱- فرانمود مزددهنده، کارفرما

کارفرما عنوانی است که در قوانین مختلف بین‌المللی و داخلی در پیکر شخص حقیقی یا یک شخص حقوقی که به عامل کار مزد می‌دهد عینیت و به تدریج استقلال یافته است. کارفرما یا مزددهنده که در عرف «صاحب‌کار» هم شناخته می‌شود، دارای کارگاه و امکانات تولید است ولی الزاماً سرمایه‌دار نیست. در قانون کار «کارفرما شخصی حقیقی یا حقوقی است.» در قانون استخدام کشوری کارفرما دولت است. اما، در تعریف‌های آماری کارفرما شخص حقوقی نیست بلکه «فرد شاغلی است که برای انجام امور شغلی خود حداقل یک مزد و حقوق‌بگیر در استخدام دارد.» بنابراین در آمار که شمارش افراد مطرح است، کارفرما صرفاً شخص حقیقی است و با پرده‌پوشی و فریفتاری بیش‌تری ایفای نقش می‌کند. وی در مقام یک فرد، خریدار کالای نیروی کار در یک واحد آماری — کارگاه، بنگاه اقتصادی خرد یا بزرگ — است. این فرد می‌تواند نیروی کار یک نفر و یا هزاران نفر را بخرد. مغازه‌داری که یک کارگر کمکی دارد، مالک کارخانه یا پیمان‌کاری که چند هزار کارگر دارد، مدیر عاملی که یک نفر از سهامداران و چه بسا فرد استخدام‌شده باشد، همگی «کارفرما» محسوب می‌شوند، ولی بقیه‌ی سهامداران آن شرکت «کارفرما» محسوب نمی‌شوند. سهام‌داران سرمایه‌داران نادیده‌ای هستند که در آمار وجود مشخصی به نام سهام‌دار یا سرمایه‌دار ندارند. واحدهای آماری نیز به نام کارگاه یا بنگاه اقتصادی شمارش می‌شوند و سهام‌داران آن‌ها در شمارش

وارد نمی‌شوند. بسیاری از سرمایه‌داران — سهام‌داران شرکت‌ها و بازرگانان — در جمعیت کارفرمایی وجود ندارند و در ۳ گروه آماری یعنی دارندگان درآمد بدون کار، کارکنان مزدبگیر صوری در لیست‌های بیمه و گاهی «کارکنان مستقل» سرشماری و هویت‌شان در آمار استتار شده است. کارفرما یا مزددهنده عنوانی فریب‌دهنده است که واقعیت سرمایه‌داران را طور دیگری نشان می‌دهد. تمرکز آمار روی اشخاص حقیقی و محدود شدن کارفرما به فرد، مرز و تفاوت سرمایه‌دار و خرده‌سرمایه‌دار را از بین می‌برد. وقتی فردی حتی یک مزدبگیر داشته باشد، در آمارها بازتاب‌دهنده یک سرمایه‌دار می‌شود بدون آن که سرمایه‌دار باشد.

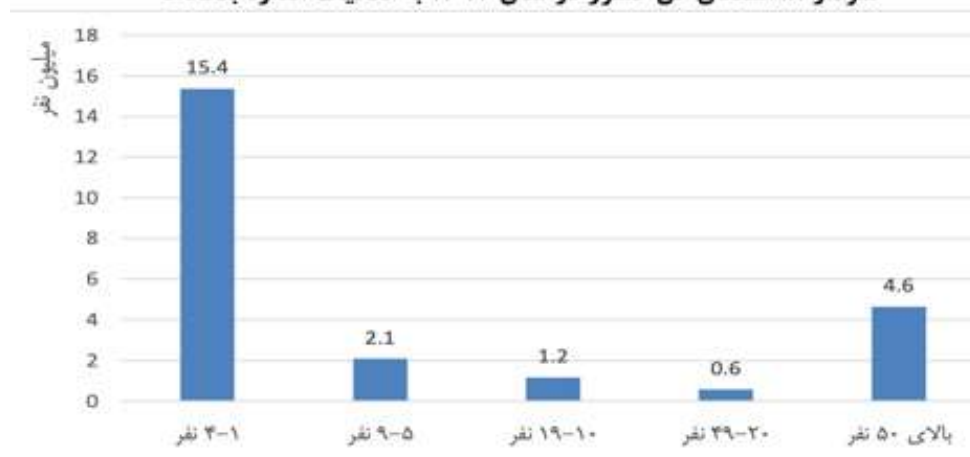
کارفرمایی که خودش کار می‌کند و کارگرس کمکی محسوب می‌شود، می‌تواند خرده‌کارآفرین، پیشه‌ور، استادکار یا پزشک و وکیل بوده و یک منشی یا نیروی کمکی داشته باشد. این «کارفرما» چون سرمایه‌دار نیست، در گروه میانی جامعه قرار می‌گیرد. در اصطلاحات مارکسیستی به این کارفرمایان خرده‌بورژوا گفته می‌شود. طبق آمار اکثریت کارفرمایان شمارش‌شده در آمار خرد هستند و سرمایه‌دار نیستند. در [جدول ۵ گزارش تفصیلی مجلس](#)، از حدود ۸۹۰ هزار نفر کارفرمایان شمارش‌شده، ۷۵ درصد آن‌ها دارای کارگاه‌های برخوردار از ۱ تا ۴ کارکن هستند و بیش‌تر در گروه میانی جامعه قرار می‌گیرند. «شاغلان» این کارگاه‌های خرد طبق نمودار ۸ همین گزارش برابر ۴/۱۵ میلیون نفر برآورد شده‌اند که با کسر کارفرمایان و همچنین محافظان نظام، اکثریت آن‌ها کارگر کارمزدی و اقلیتی مستقل کار هستند. در آمار تحت شکل فرامودی خوداشتغال، کارمزدی بودن اکثریت کارکنان مستقل دیده نمی‌شود. به آن‌ها در ادامه‌ی همین مقاله خواهیم پرداخت. نگاهی گذرا به شمار کارگاه‌های کشور و کارکنان آن‌ها مؤید آن است که فقط اقلیت محدودی از کارفرمایان اعلام‌شده دارای کارگاه‌های متوسط و بزرگ هستند. به همین جهت مزددهنده یا کارفرما هم سرمایه‌دار و هم خرده‌سرمایه‌دار نماینده می‌شود و شکلی فرامودی است.

جدول ۵. ترکیب جنسیتی افراد شاغل در بنگاه‌های دارای ۱ تا ۴ کارکن از کل شاغلان
هریک از وضعیت‌های شغلی در سال ۱۳۹۷

زن	مرد	رده شغلی
۷۸/۴	۷۴/۹	کارفرما
۹۸/۵	۹۷/۴	کارکن مستقل
۹۶/۰	۹۵/۱	کارکن فامیلی بدون مزد
۴۶/۵	۵۴/۵	مزد و حقوق‌بگیر بخش خصوصی
-	-	مزد و حقوق‌بگیر بخش عمومی

مأخذ: محاسبات محقق براساس نتایج طرح آمارگیری نیروی کار.

نمودار ۸. اشتغال کل کشور در سال ۱۳۹۷ به تفکیک اندازه بنگاه‌ها



دو سوم کارگاه‌ها فاقد مزددهنده

با مقایسه گزارشات آماری درباره‌ی کارگاه‌های کشور، فهرست شورای عالی اصناف و کارگاه‌های دارای لیست بیمه تحت پوشش تامین اجتماعی، تعداد [کارگاه‌های کشور](#) تقریباً حدود سه میلیون برآورد شده است. مجموع کارگاه‌های تحت پوشش اصناف و صنایع بیش‌تر از سه برابر تعداد کارفرمایان شمارش شده است. صرف‌نظر از کارفرمایانی که چند کارگاه یا شعبه دارند، این امر مؤید آن است که غالب کارگاه‌ها فاقد کارفرما هستند. کارکنان این کارگاه‌ها یا کارگران فامیلی بدون مزد هستند که زیر نظر پدر یا مادر کار می‌کنند یا کارگران تک نفره در خرابه‌ای به نام کارگاه هستند. از حدود ۳ میلیون کارگاه فوق، در پایان سال ۱۳۹۷ تقریباً ۳/۲ میلیون کارگاه دارای جواز که به جز فروشگاه‌های بزرگ بقیه کارگاه کوچک هستند، در جدول اکسل زنده در [سایت دبیرخانه اصناف](#) درج و مدام به روز رسانی می‌شوند. اکثریت غالب آن‌ها در [طرح آمارگیری کارگاه‌های بازرگانی و خدماتی](#) نیز ثبت شده‌اند. حدود ۸۰ درصد از کارفرمایان شمارش‌شده، کارگاه‌های زیر ۱۰ نفر و غالباً ۱ تا ۴ کارکن را اداره می‌کنند. فقط ۲۰ درصد کارفرمایان کارگاه‌های بالای ۹ نفر کارکن دارند. با توجه به این‌که کارگران صنعتی در کارگاه‌های بزرگ و متوسط عموماً بیمه هستند، به استناد جدول ۱۸ سالنامه‌ی آماری تامین اجتماعی از ۲۰ درصد فوق صرفاً کمتر از ۳ درصد آن‌ها — یا ۳۲ هزار کارگاه — کارگاه بزرگ و متوسط بوده، کارکن بالای ۴۹ نفر دارند. جهت بذل توجه شیفته‌گان کارمولد، از این ۳ درصد در [آمارگیری از کارگاه‌های صنعتی](#) بالای ۴۹ نفر در سال ۱۳۹۸، فقط ۶۵۳۴ کارگاه صنعتی با ۳۴/۱ میلیون «شاغل» ثبت شده است. در اکسل شماره ۲ این گزارش، یک میلیون نفر آن‌ها شاغل مولد و در اکسل شماره ۱۱ همگی — به‌استثناء ۱۰۰۰ نفر — مشمول بیمه هستند. تصویر آخر [وضعیت واحدهای صنعتی](#) را دو سال قبل از این آمارگیری نشان می‌دهد. کارگاه‌های بالای ۴۹ نفر کمابیش مشابه هستند. اما واحدهای زیر ۴۹ نفر، بیش‌تر هستند. بقیه‌ی کارگاه‌های تولیدی، بخشی از کارگاه‌های تحت پوشش شورای اصناف حدود ۴۳۰ هزار کارگاه تولیدی درج‌شده در اکسل سایت شورا در

پایان سال ۱۳۹۷ هستند که با بخشی از کارگاه‌های زیر ۴۹ نفر هم‌پوشانی دارند. این کارگاه‌ها اکثراً مزدبگیر ندارند و دارای ۱ تا ۴ کارکن هستند.

وضعیت واحدهای صنعتی در کشور

ترکیب واحدهای تولیدی	تعداد واحد	اشتغال مستقیم (نفر)
صنایع کوچک (تا ۴۹ نفر کارکن)	۷۸/۶۰۶	۱/۲۸۰/۹۵۵
صنایع متوسط (۵۰ تا ۹۹ کارکن)	۳/۵۹۴	۲۶۸/۷۲۸
صنایع بزرگ (بالای ۱۰۰ نفر کارکن)	۲/۶۹۰	۹۱۸/۳۴۲
جمع کل	۸۴/۸۹۰	۲/۴۶۸/۰۲۵

سالنامه آماری سازمان تأمین اجتماعی سال ۱۳۹۸

جدول ۱۸-۱: تعداد کارگاه‌های فعال سازمان تأمین اجتماعی دارای لیست بر اساس رده نفقات

سال / اداره کل	جمع	پیمانکاری دارای قرارداد فعال (فقد بیمه شده)	۱	۲	۳	۴	۵	۶-۱۰	۱۱-۵۰	بالای ۵۰ نفر
۱۳۹۸	۱۳۱۷۵۴۰	۲۷۶۳۷	۴۸۲۴۰۰	۲۴۷۴۴۹	۱۴۰۵۹۳	۸۷۰۵۱	۶۲۵۱۰	۱۱۸۸۶۵	۱۱۹۳۴۲	۳۱۶۹۳

۲- فرانمود مزدبگیر

«مزد و حقوق‌بگیران» ذکر شده در آمار به‌صورت مزدکاری و مزدزمانی تحت حاکمیت اخص کارفرمای خصوصی و عمومی قرار دارند. از آن‌جا که بقیه‌ی مزدبگیران کارمزدی هستند و کارفرمای خاص ندارند در گروه «کارکنان مستقل و فامیلی» پنهان هستند و نقش فرانمودین آن‌ها با رمز و راز بیش‌تری همراه است. در مجموع، فرانمود مزدبگیر در نقش قائم‌به‌ذات خودش و بدون هویت‌های ملی و آماری، ماسکی با محتوی مزد است که عاملان کار با گذاردن آن بر چهره‌ی خود در ۲ گروه در مناسبات سرمایه‌دارانه‌ی حضور می‌یابند. ۱-۲) مزدبگیران حافظ نظام سلطه که در گروه میانی واقع می‌شوند. ۲-۲) مزدبگیران ضد نظام سلطه که در جایگاه کارگر قرار دارند. در این قسمت مزدبگیرانی که تحت نظارت اخص کارفرما قرار دارند و در آمار نیز تحت همین عنوان ثبت شده‌اند، در دو نقش فوق تفکیک می‌شوند. من این گروه آماری اعم از مزدزمانی یا کارزمانی را مزدبگیران مستقیم می‌نامم.

۱-۲- مزدبگیران حافظ نظام سلطه

محافظان نظام سلطه یا مدافعان تداوم استثمار عمدتاً افرادی هستند که جایگاه و نقش فعلی آن‌ها بخشی از الزامات نظام سلطه است. نقش آن‌ها مانند معلم و زارع و رفتگر نقشی واقعی نیست، بلکه نقشی تحمیلی است که برای اداره‌ی روابط سرمایه‌دارانه، نگهبانی و دفاع و حفظ و تداوم آن به‌وجود آمده، سپس به‌واسطه‌ی قوانین و استانداردها به‌نام «شغل» وارد نظام باورها شده است. توسعه‌ی دولت مدرن و انحصاری‌شدن سرمایه به افزایش مستمر مزدبگیریانی به‌نام کارکنان یقه سفید، مدیران، نظامیان و ایدئولوگ‌های بازتولیدکننده‌ی فرهنگ سرمایه‌داری انجامیده است که من آن‌ها را محافظان نظام سلطه می‌نامم. آن‌ها همگی فاقد شرایط و ابزار کار هستند و منبع درآمدشان مزد است. اما به دلایل زیر کارگر نیستند، در قشرهای میانی جامعه قرار می‌گیرند و در دو گروه الف و ب در رده‌ی فوقانی بخش‌های عمومی و خصوصی و رده‌ی غیرفوقانی بخش عمومی از نظام سلطه محافظت می‌کنند:

الف) سهم‌بران ارزش اضافی

سهم‌بران ارزش اضافی افرادی هستند که نه تنها ارزش مازادی به گروه سرمایه‌دار نمی‌دهند بلکه مزدشان چنان بالاست که به آن‌ها امکان می‌دهد با خرید شرایط تولید — سهام، اموال منقول و غیرمنقول — سهمی از کل ارزش اضافی اجتماعی را به صورت سود، بهره و رانت نیز به خود اختصاص دهند. این افراد در حوزه‌ی فوقانی بخش خصوصی و دولتی جا گرفته‌اند: (۱) در بخش خصوصی در جایگاه مدیران، نیروی کارشان صرف کنترل، نظارت، مشاوره، مدیریت، اداره‌ی فرآیند تولید و تحقق ارزش در شرکت‌ها، موسسات و انحصارات تولیدی، مالی خدماتی و رسانه‌ای می‌شود و یا در نقش واقعی خود به علت برخورداری از مهارت خاص هنری، ورزشی و نویسندگی در جایگاه سازندگان گفتمان‌های ایدئولوژیک دارای درآمدهای کلان به‌صورت کارمزدی هستند. (۲) در بخش دولتی مزدبگیران رده‌ی فوقانی کلاً فاقد نقش واقعی هستند و جایگاه همه‌ی آن‌ها به عنوان نقش یا شغلشان به جامعه تحمیل می‌شود تا در سلسله‌مراتب مدیریتی ساختار سیاسی اعم از نهادهای سیاسی، نظامی و حقوقی وضع موجود، نیروی کارشان صرف سامان دادن زندگی اجتماعی در چهارچوب منطق سرمایه شود. سلسله‌مراتب فوقانی قدرت از شاه و رهبر، رئیس جمهور تا نخست‌وزیر، هیئت دولت، وزرا تا معاونان و مدیران، ناظران و مشاوران، نمایندگی مجلس و شوراهای شهری فرماندهی و سرداری، سرهنگ و افسر، مقامات و مسئولین نظامی، مسئولین واحدهای دولتی، استانداران، فرمانداران، شهرداران و مدیرانشان و کلاً پست‌های کلیدی [مشاغل حاکمیتی](#) [۷] هم‌چنین اعضای هیئت‌مدیره‌ی موظف و مدیران شرکت‌های دولتی و شبه‌دولتی در رأس واحدهای کاری همگی اداره‌کنندگان دستگاه‌های ایدئولوژیک حاکم و ارگان‌های سرکوب و محافظان نظام سلطه هستند. آن‌ها با هدف و برای حمایت از مالکیت، حفظ و تداوم ساختار سیاسی و تامین امنیت سرمایه، مزدهای کلان و یارانه‌های مختلف می‌گیرند، یا (۳) در نهادهای خصوصی و دولتی و در نقش‌های تحمیلی یا واقعی، نیروی کارشان را صرف تولید و بازتولید گفتمان‌های ایدئولوژیک می‌کنند. اهم این خدمات تدوین، تحلیل و

ساماندهی اشاعه‌ی عمومی نشانه‌های گفتمانی و غیرگفتمانی مانند قوانین، متن اخبار، کتاب، تدوین برنامه‌های تلویزیونی و اینترنتی، مقاله و... جهت سرکوب ذهنی و تحمیق کارگران است. سازندگان گفتمان‌های ایدئولوژیک، تحلیل‌گران و مفسران آن در طول زمان ذهن‌ها را تصرف می‌کنند و با نشان دادن بخش کوچکی از واقعیت، کل واقعیت را دگرگون و حتی وارونه جلوه می‌دهند. اداره‌کنندگان و کنترل‌کنندگان نظم سرمایه و قدرت سیاسی در سه گروه الف، گرچه «مزدبگیرند» اما استثمار نمی‌شوند و از زاویه‌ی اخذ بخشی از ارزش اضافی اجتماعی به گروه سرمایه‌داران همانندند؛ نقش آن‌ها در سازمان دادن بهره‌کشی از طبقه‌ی کارگر و سرکوب فیزیکی و ذهنی این طبقه، ایشان را در جبهه‌ی سرمایه و مقابل کارگران قرار می‌دهد، به‌همین دلیل اکثریت آن‌ها گرایش بالفعل و بالقوه به‌برقرارنگه‌داشتن و دفاع از مناسبات سرمایه‌داری دارند. این مدیران و تکنوکرات‌ها بیش‌تر محصول سرمایه‌داری انحصاری هستند و در ساختار مدیریتی کنترل و نظارت بر فرایند تولید و قدرت سیاسی را به عهده دارند. آن‌ها حفظ و بهبود موقعیتشان را عمدتاً در حفظ و تحکیم وضع موجود می‌دانند. از همین رو در دوره‌های متلاطم که مبارزه‌ی طبقاتی سقوط حاکمان وقت را گریزناپذیر می‌کند، برای ممانعت از سقوط نظام سلطه و تحکیم مناسبات ارزش‌افزایی سرمایه آماده‌ی عبور از حاکمان سیاسی می‌شوند، با این هدف که دموکراسی پارلمانی را در حاکمان بعد بازتولید و مناسبات تولیدی را پایدار نگه دارند. گری خواندن برخی نمایندگان در مجلس به شکل افشاگری یا اصلاح‌طلبان دیروز و مدعیان اصلاحات در نظام سرمایه‌داری که سخنوران مخالف در رسانه‌ها شده‌اند، از زمره‌ی همین عبورکنندگان نان به نرخ روز خور است.

ب) سرکوب‌گران اجرایی و ذهنی

افراد این گروه، اجرای مستقیم تامین امنیت سرمایه و توجیه و تبلیغ ضرورت مناسبات استثمارگری آن را بر عهده دارند. منبع درآمد این گروه نیز مزد یا مابه‌ازای فروش نیروی کارشان است. اما در کل ارزش اضافی اجتماعی در قالب سود، بهره و رانت معمولاً سهم نیستند. کارگر نیز نیستند. زیرا مانند «مزدبگیران» رده‌ی فوقانی ساختار سیاسی، نقش اجتماعی واقعی در تولید و بازتولید شرایط زیست ندارند و جایگاه اجتماعی آن‌ها که همان نقش تحمیلی یا شغل آن‌هاست برای تداوم ساختار سیاسی، برای اداره‌ی روابط سرمایه‌دارانه، نگهبانی و دفاع از حفظ و تداوم امنیت سرمایه، یا توجیه استثمار کارگر به وجود آمده است. آن‌ها نیروی کارشان را صرف خدماتی در حوزه‌ی نظامی، انتظامی، امنیتی و قضایی یا حوزه‌های فرهنگی، اداری، مالی و حقوقی می‌کنند که مختص سامانه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی جامعه است. افراد گروه ب نیز با سه لایه در گروه میانی قرار می‌گیرند: (۱) یا در جایگاه مجریان نظم دولت و با نقش‌های تحمیلی مختص نظام سرمایه‌داری، مامور پنهان و آشکار دولت جهت سرکوب فیزیکی و به تمکین واداشتن استثمارشدگان می‌شوند، خود را «مجری قانون»، مامور و معزول می‌نامند و به نام «حفظ امنیت» تماماً امنیت سرمایه‌داران را تامین می‌کنند، مانند کارکنان نهادهای مختلف نظامی - اطلاعاتی از سپاه تا قوه‌ی قضاییه، ناجا تا وزارت اطلاعات، گردان‌های امنیتی امام علی در سپاه، گاردهای ضداعتشاش، نیروهای انتظامی، کارکنان سازمان امنیت، نیروهای فعال

پایگاه‌های بسیج و مساجد، زندانبان‌ها و شکنجه‌گرها، لباس شخصی‌ها و... به همین جهت بود که طبق طرح سامان‌دهی کارکنان دولت در مهر ۱۳۹۹ در مجلس، کلیه «[مشاغل نظامی، انتظامی و امنیتی](#)، مشاغل حاکمیتی محسوب» شدند. (۲) یا در نهادهای ایدئولوژیک، نیروی کارشان را صرف اشاعه و تبلیغ گفتمان‌های ایدئولوژیک جهت سرکوب ذهنی کارگران می‌کنند. گزارش‌گران، مجریان و مقاله‌نویسان رسانه‌های گفتمان مسلط، کارکنان مجموعه‌های تولید محتوا و فیلم نزدیک به سازمان‌های نظامی، اطلاعاتی و امنیتی با ساختارها و تشکیلات عریض و طویل، طلاب حوزه‌ها، لباس شخصی‌ها در قالب سخن‌وران پنهان حاکمیت، کارشناسان سانسورکننده‌ی کتاب و هنر و ... (۳) یا به صورت گزینش‌شده در نقش واقعی نیروی کار خود را برای تسهیل امور حافظان نظام سلطه در رده‌ی فوقانی می‌گذارند مانند پرسنل ستاد رهبری و ریاست جمهوری و مجلس و نیز «پست‌های سازمانی (مشاغل) منشی، رئیس دفتر، مسئول دفتر، متصدی امور دفتری و بایگانی و ماشین‌نویس در حوزه‌ی دفاتر وزیران و معاونان رئیس‌جمهور، استانداران، معاونان وزرا و هم‌تراز آن‌ها، [شغل حاکمیتی](#) محسوب می‌شوند.» در نقش‌های تحمیلی هر سه گروه الف و ب مزدبگیر و حافظ نظام سلطه و از قشرهای میانی محسوب می‌شوند. اگر گروه الف در رده‌ی فوقانی ساختار سیاسی، سامان‌ده سرکوب فیزیکی و ذهنی استثمارشوندگان و در رده‌ی فوقانی ساختار اقتصادی، اداره‌کنندگان و کنترل‌کنندگان نظم سرمایه هستند، گروه ب در رده‌ی پائین، مجریان سرکوب، نگهبانان و توجیه‌گران این نظم هستند. با این تفاوت که بر خلاف گروه الف، در دوران بحرانی و کشاکش‌های سیاسی که بالایی‌ها در سرایش قدرت قرار می‌گیرند، امکان دارد دچار تردید شوند و از جایگاه اجتماعی خود در مناسبات سرمایه‌دارانه جدا شوند.

۲-۲- کارگران مزدبگیر مستقیم

با کسر مزدبگیران فوقانی و غیرفوقانی حافظ نظام — که عموماً تحت نظارت کارفرمای اخص هستند — از کل «مزد و حقوق بگیران» مستقیم، بقیه‌ی مزدبگیران خصوصی و عمومی به‌صورت یدی و غیریدی در نقشی واقعی برای سرمایه‌ی مولد و غیرمولد کار می‌کنند و در شکل فریبنده‌ی «مزد یا قیمت کار» به‌صورت کارزمانی یا کارمزدی ارزش بازتولید نیروی کارشان را می‌گیرند، اما مازاد کارشان را نمی‌گیرند. این بخش از مزدبگیران در جایگاه کارگر یا استثمارشونده‌ی مستقیم قرار دارند. اقلیت کارگران مزدبگیر مستقیم «رسمی» یا دارای روابط کاری هستند، بیمه اجباری دارند، مشمول ضوابط قانون کار یا استخدام کشوری هستند، محل کارشان ثبت‌شده، دارای مجوز هستند و جهت برآورد مالیات «حساب و کتاب» دارد. اما همه‌ی آن‌ها دائم کار نیستند، فقط کارگران مزدبگیر دولتی — مانند معلمان — کار دائمی دارند و بقیه موقت کار و دارای این امتیاز هستند که قراردادهای آن‌ها معمولاً یک‌ساله و از قابلیت تمدید برخوردار است. این امر تعلق آن‌ها به لشکر بی‌ثبات‌کاران را منتفی نمی‌کند. کارگران کارگاه‌های بالای ۴۹ نفر ولی غیربیمان‌کاری مانند کارخانه‌جات بزرگ دولتی و خصوصی، فروشگاه‌ها و سوپرمارکت‌های بزرگ و کلیه کارگران دولتی مانند معلمان و کارکنان بیمارستان‌های دولتی اعم در این گروه هستند. اکثریت کارگران

مزدبگیر مستقیم، «غیررسمی» یا به حاشیه رانده هستند. آن‌ها موقت کار کامل، فاقد امنیت شغلی، فاقد یا دارای بیمه، فاقد مزایا و حمایت‌های قانون و بی‌ثبات کاران حوزه‌ی اشتغال یا به حاشیه رانده هستند که عموماً در بخش خصوصی کار می‌کنند. کارگران این بخش یا در کارگاه‌های زیر ۱۰ نفر کار می‌کنند و یا در کارگاه‌های بالای ۱۰ نفر محصول تعدیل ساختاری و برون‌سپاری کارها به شرکت‌های تامین نیرو و پیمانکاران هستند و کارگران «ارکان ثالث» محسوب می‌شوند.

نتایج تفصیلی اشتغال و بخش رسمی و غیررسمی ۱۳۹۸-۱۳۹۹

جدول ۵- جمعیت شاغل ۱۵ ساله و بیش‌تر برحسب وضع شغلی و به تفکیک وضع اشتغال (رسمی یا غیررسمی) ۱۳۹۸-۱۳۹۹

سال ۱۳۹۸									شرح
بخش خصوصی						بخش عمومی			
کل	جمع	کارفرما	کارکن مستقل	کارکن فامیلی بدون مزد	مزد و حقوق بگیر بخش خصوصی	مزد و حقوق بگیر بخش تعاونی	جمع	مزد و حقوق بگیر بخش عمومی	
۲۴۴۷۳۵۱۷	۲۰۶۸۳۶۰۱	۸۸۹۹۶۳	۸۹۳۹۰۹۷	۱۱۹۵۹۵۱	۹۶۴۱۵۴۹	۱۷۰۴۱	۳۵۸۹۹۱۶	۳۵۸۹۹۱۶	کل
۹۸۸۲۲۰۸	۶۶۶۶۰۶۵	۵۸۸۲۹۶	۳۱۹۹۸۰۵	۰	۲۸۶۶۱۴۴	۱۱۸۲۰	۳۲۱۶۱۴۳	۳۲۱۶۱۴۳	اشتغال رسمی
۱۴۳۷۸۶۱۶	۱۴۰۰۴۸۴۳	۲۸۸۹۷۴	۵۷۳۹۲۹۲	۱۱۹۵۹۵۱	۶۷۷۵۴۰۵	۵۲۲۱	۳۷۳۷۷۳	۳۷۳۷۷۳	اشتغال غیر رسمی

سراغ جدول شماره ۵ «آمار تفصیلی شاغلان رسمی و غیررسمی» می‌رویم، آماری که سرانجام و برای اولین بار در سال ۱۴۰۰ منتشر شده است. معیارهای استانداردهای جهانی که در این آمار نیز استفاده شده است از زاویه‌ی تحکم اراده‌ی دولت بر محل کار، بیمه و بعد جمعیتی کارگاه تدوین شده و از نظر من مثل سایر موارد واقعیت به گونه‌ای دیگر منعکس شده است. اما چون تنها منبع موجود برای تکمیل بحث است، ناگزیر پالایش مزدبگیران با استناد به آن انجام می‌شود. بر این مبنا با پالایش طبقاتی «شاغلان رسمی و غیررسمی مزدبگیر» می‌توان برآورد کلی و بسیار تقریبی از تعداد کارگران مزدبگیر مستقیم کشور داشت:

کارگران مزدبگیر دولت: از ۳/۶ میلیون مزد و حقوق‌بگیران عمومی اعلام‌شده در آمار چنانچه اداره‌کنندگان و کنترل‌کنندگان قدرت سیاسی هم‌چنین سرکوب‌گران اجرایی آن یا «مشاغل حاکمیتی» کسر شود، بدون سرکوب‌گران اعلام‌نشده [۸] اکثریت کارکنان اعلام‌شده دولت، حافظان نظام و سرکوب‌گر کارگر هستند و صرفاً اقلیت آن‌ها — در تخمین حداکثری ۴۰ درصد مزدبگیران دولت — کارگر هستند که غالب مزدبگیران تصدی‌گر دولت مانند معلمان و اساتید، پرسنل بهداشت و درمان عمومی، کارگران شرکت‌های دولتی، «مشاغل کارگری» یازده‌گانه موضوع بخشنامه‌ی سال ۱۳۹۳ و... را دربرمی‌گیرند.

کارگران مزدبگیر مستقیم بخش خصوصی: از ۹/۶ میلیون نفر شاغل مزدبگیر مستقیم بخش خصوصی، طبق جدول ۵، فقط ۲/۸ میلیون نفر مزدبگیر «رسمی» و بقیه «غیررسمی» هستند. با کسر حافظان و توجیه‌کنندگان نظم سرمایه از «مزدبگیران رسمی و غیررسمی» باقیمانده کارگران مزدبگیر مستقیم بخش

خصوصی هستند. به این ترتیب از ۱۳/۲ میلیون شاغل مزدبگیر «رسمی و غیررسمی» در بخش عمومی و خصوصی صرفاً اقلیتی، در بیشترین تخمین ۲۵ درصد آنها، کارگر مزدبگیر «رسمی» هستند و مشمول کلیه ضوابط قانونی نظم شهری می‌شوند. اقلیتی نیز مزدبگیران حافظان نظام سلطه هستند که در گروه میانی قرار دارند. ولی اکثریت، کارگر مزدبگیر «غیررسمی» و در حاشیه الزامات قانونی، شامل کارگران بدون بیمه در کارگاه‌های زیر ۱۰ نفر و کارگران برخوردار از بیمه در پیمان‌ها و پروژه‌های مصطلح به ارکان ثالث هستند. بنابراین همه‌ی مزدبگیران آماری کارگر نیستند، یا به صرف داشتن بیمه‌ی تامین اجتماعی رسمی نیستند. اصولاً هر مزدبگیری فرد تحت ستم و استثمار یعنی کارگر نیست، بلکه فرانمود واقعیت است که هم‌چون ماسک نه فقط استثمار و ستم سرمایه به کارگر را پوشانده بلکه سرکوب‌گر و سهم‌بر ارزش اضافی را نیز پنهان کرده‌است.

۳- فرانمود نه مزدبگیر، نه مزددهنده، «کارکنان مستقل و فامیلی»

«اقتصاد سیاسی از شدت دل‌بستگی به خود موضوع مزدبگیری، تمامی تفاوت‌های شکلی آن را نادیده می‌گیرد.» مارکس

دو گروه بعدی که در استانداردهای آماری «کارکن مستقل و فامیلی» نام‌گذاری شده‌اند باز هم در جدول ۵ با فرانمود مزد مورد سنجش قرار گرفته‌اند. در تعاریف آماری، آنها نه مزدبگیر و نه مزددهنده بلکه «خودفرما»، «خوداشتغال» و «غیرمزدبگیر» نامیده می‌شوند. این عناوین صورتکی بیش نیستند. اکثریت این به اصطلاح مستقل‌کاران به دلایل زیر کارگر از نوع کارمزدی اخص هستند.

مزد شکل‌های مختلف دارد و محدود به مزد زمانی نیست. کارگر نیز فقط کارگری نیست که طبق تعاریف استانداردهای آماری «به صورت تمام‌وقت یا پاره‌وقت کار می‌کند و در ازای آن مزد و حقوق دریافت می‌کند»، یا محدود به کارگری نیست که طبق قانون کار تحت نظارت مستقیم کارفرما یا نماینده‌اش در مدت معین کارزمانی و کارمزدی می‌کند. این شیوه کارمزدی، که جهت تشدید کار در کارگاه‌های مشمول قانون اعمال می‌شود، شکلی از کارمزدی است که محتوی خودکنترلی آن به علت خلط با شکل کارزمانی محدود شده است. مارکس در نقد این نگاه محدود به مزدبگیری در جلد یکم سرمایه آغاز فصل زمان‌کاری نوشت: «اقتصاد سیاسی از شدت دل‌بستگی به خود موضوع مزدبگیری، تمامی تفاوت‌های شکلی آن را نادیده می‌گیرد.» سپس مزدبگیری را در دو شکل بنیادی آن کارمزدی و کارزمانی نقد می‌کند. بر این اساس، کارگرانی که در گفتمان مسلط جامعه مزدبگیر تعریف یا مصطلح شده‌اند و من آنها را کارگران مزدبگیر مستقیم می‌نامم، عمدتاً مزدبگیر زمانی یا کارمزدی بی‌یال و کوپال هستند، شکل ناقصی از کارمزدی که تحت کنترل کارفرما، زمان و حداقل مزد هستند. در این گفتمان‌ها و به خصوص سنجش‌های آماری، کارمزدی بدون کارفرمای معین، بدون محدوده‌ی زمان و بدون حداقل مزد، «مزدبگیری» محسوب نمی‌شود. از این نظر که در کارمزدی کیفیت و شدت کار با خود شکل مزد کنترل می‌شود و نظارت بر کار عموماً زائد. وقتی کارگری تحت اراده‌ی کارفرما نباشد به‌ناراست

غیرمزدبگیر یا کارکن مستقل تعبیر می‌شود و اسارت وی در چنگ دلالتان سرمایه، نادیده می‌ماند. «از آن‌جا که کیفیت و شدت کار در این‌جا با خود شکل مزد کنترل می‌شود، نظارت بر کار تا حد زیادی زائد می‌شود. همین است که کارمزدی پایه‌ی کار خانگی مدرن ... و نیز نظام سازمان‌یافته‌ی سلسله‌مراتبی استثمار و ستم را تشکیل می‌دهد. ... کارمزدی کارِ دلالت‌ها را برای رخنه بین سرمایه‌دار و کارگر مزدبگیر ساده می‌کند.» [۹] لاشخوران دولتی در معادن کوچک ایران با استفاده از این نوع کارمزدی فردی را که خودش کارگر است، برای تشدید کار همکارانش با تطمیع به عامل خود بدل می‌کنند. در بحران دوره‌ی حاضر نیز مشابه ربع آخر قرن نوزدهم، اشباع شدن بازار کار نیروی کار در اختیار استثمار سرمایه را افزایش داده و به گسترش کارمزدی در شبکه‌ی نامریی دلالتان و واسطه‌های سرمایه انجامیده است. نامریی بودن این واسطه‌ها، کارگران را در ظاهر مستقل نشان می‌دهد. دیدگاه من این‌جا با «[تأکید برنشتاین](#) بر شرایط ناهمگون فروش نیروی کار ... از جمله کارمزدی‌ای که با عنوان «خوداشتغالی» استتار شده است...» مشابه است. فردی که کالاهای توزیع‌کننده‌ای را کنار خیابان می‌فروشد تا به پول تبدیل شود و ارزش تحقق یابد، کارگر مزدبگیر از نوع کارمزدی است؛ او مزد یا «قیمت کارش» را بر اساس کمیت محصولات فروش‌رفته به دست می‌آورد و مازاد کارش با عدم کاهش ارزش اضافی اختصاص یافته برای تحقق ارزش کالا، بین سرمایه‌دار و توزیع‌کنندگان کالا یا واسطه‌ها تقسیم می‌شود. به نظر می‌آید دست‌فروش مستقل کار می‌کند، اما در اصل با تهیه اجناس از توزیع‌کننده، کالای نیروی کار خود را برای متحقق کردن ارزش آن‌ها پیشاپیش در شکل کارمزدی معامله می‌کند و شدیدتر نیز استثمار می‌شود. خانمی که در منزل گوش‌واره می‌سازد، سبزی پاک می‌کند یا بافندگی می‌کند و محصول کارش را به سایت‌ها عرضه می‌کند، یا به مغازه‌دار محل می‌فروشد، کشاورزی که محصولش را به واسطه‌های جهاد کشاورزی پیش‌فروش می‌کند، همگی در اقتصاد سیاسی و گزارشات آماری به‌وارونه با مهر کارکن مستقل کار و با فرانمود غیرمزدبگیر و خوداشتغال استتار شده‌اند. این افراد عموماً کارگران مزدبگیر در شکل کارمزدی هستند، اما تولیدکنندگانی که با دارایی شخصی و بدون نیروی کمکی محصول تولید می‌کنند، محصولشان را با مغازه‌دار یا دلالتان سرمایه مبادله نمی‌کنند و خودشان کنار خیابان می‌فروشند، مزدبگیر نیستند، مستقل کار یا خوداشتغالند، نیروی کارشان هم کالا نیست چون با سرمایه مبادله نشده است. من فقط این افراد را کارگر مستقل کار یا بدون مزد می‌گویم که در اقلیت هستند، هر چند این اقلیت نیز وابسته به بازار و تحت تحکم کار مجرد هستند که جای بحث آن این‌جا نیست.

اکثریت غالب افراد با فرانمود مستقل کار در آمار که در خانه یا کارگاهی زیرزمینی یا خرابه‌ها کار می‌کنند یا در مترو و کنار خیابان جنس می‌فروشند، نیروی کارشان کالاست زیرا آن را به صورت کار اجتماعاً لازم منعقدشده در محصولات تولیدی‌شان به دلالتان سرمایه می‌فروشند و «قیمت آن» را به شکل کارمزدی می‌گیرند. کارشان نیز در مشابهت با ترم «کار خانگی مدرن» است. این نوع کار، کار نظافتی یا آشپزی در خانه دیگران نیست، بلکه اصطلاحی است جهت کارمزدی در خانه‌ی خصوصی کارگر یا کارگاه‌های کوچک

که تحت تأثیر نظام کارخانه‌ای و پیرامون آن شکل گرفت. مارکس ۱۵۰ سال قبل به‌دقیق‌ترین شکل، مستقل کاران امروز و کارگران کارمزدی «غیررسمی» را نشان داده است: «این نوع کار {کار خانگی مدرن} به واحد خارج کارخانه، یعنی تولید کارگاهی یا انبار آن تبدیل شده است. سرمایه علاوه بر توده‌های انبوه کارگران کارخانه ... ارتش دیگری از کارگران مشغول در کار خانگی را که در شهرهای بزرگ یا در حومه‌ی شهرها پراکنده‌اند، با رشته نخ‌های نامرئی نیز به حرکت وا می‌دارد ... استثمار در به اصطلاح کار خانگی، شرم‌آورتر از تولید کارگاهی جدید است زیرا نیروی مقاومت کارگران به دلیل پراکندگی آن‌ها کاهش می‌یابد، زیرا مجموعه کاملی از انگل‌های چپاول گر خود را بین کارفرما به معنی اخص کلمه و کارگر قرار می‌دهند. چون استخدام کارگران بیش از پیش بی‌قاعده می‌شود ... و سرانجام چون در این واپسین پناهگاه برای توده‌هایی که صنعت و کشاورزی آن‌ها را «مازاد بر نیاز» کرده، رقابت برای یافتن کار به اوج می‌رسد ...» [۱۰]

استثمار سرمایه‌داری در کارمزدی، آزادی عمل گسترده دارد تا ارزش مصرفی نیروی کار کارگر را به‌نحو بی‌قاعده و تا سرحد بردگی استفاده کند. کارگران کارمزدی کارفرمای اخص ندارند، اما تحت تحکم منطق سرمایه با فروش نیروی کارشان به توزیع‌کنندگان کالا و واسطه‌های سرمایه در شبکه‌ای نامرئی از شدیدترین شکل استثمار سرمایه قرار گرفته‌اند، زیرا کارمزدی هم‌چون اهرمی در خدمت طولانی‌کردن زمان کار و کاهش مزدها عمل می‌کند. در شرایط «جهانی شدن»، قاعده بودن کارزمانی و استثناء بودن کارمزدی در حال وارونه شدن است. کارمزدی در شبکه غیررسمی تولید و تجارت خرد و بیش‌تر در شبکه‌ی نامرئی دلالتان سرمایه در کشورهای جنوب جهانی در حال افزایش مستمر است. کارگران رانده‌شده به حاشیه یا «غیررسمی‌ها» اعم از کارگران مزدبگیر زمانی یا مزدبگیران کاری روز به روز بیش‌تر می‌شوند. در ایران نیز آمار نشان می‌دهد کارگران «غیررسمی» بسیار بیش‌تر از کارگران «رسمی» هستند و در بین «غیررسمی»، کارگران کارمزدی در اکثریت‌اند. در کشورهایمانند هند، نیجریه، پاکستان، بنگلادش، ویتنام و اتیوپی و تانزانیا، کارگران کارمزدی و مستقل کاران بالای ۵۰ درصد و تا ۹۰ درصد جمعیت کارگری هستند. «کارکنان مستقل و فامیلی» ماسکی است که بیش‌تر بر چهره‌ی کارگران کارمزدی و بسیار کم‌تر بر چهره‌ی خرده‌سرمایه‌دار پنهان در گروه میانی زده شده است که در بخش ۳-۲ گذرا به آن می‌پردازیم.

۱-۳- کارگران مزدکاری بدون کارفرمای اخص، خود کنترل کاری کامل

اکثریت غالب «کارکنان مستقل و فامیلی»، کارگران به حاشیه‌رانده‌ی کارمزدی هستند. این کارگران خودشان انفرادی، خانوادگی، خانواری یا با یک یا چند شریک کاری فعالیت می‌کنند، فاقد ابزار و شرایط کارند و برای ادامه‌ی زندگی خود و خانواده چیزی جز نیروی کار خود ندارند. آن‌ها به بازار وابسته و تحت حاکمیت سرمایه‌داران نادیده در یک شبکه استثمار سلسله‌مراتبی و نامرئی کالا تولید و یا کالا را خرید و سپس به فروش می‌رسانند. کار تولیدی آن‌ها در خانه یا یک آلونک به نام کارگاه و یا زمین کوچکشان تماماً وابسته به بازار است. در کار خدماتی نیز نیروی کارشان برای تحقق ارزش کالا، کنار پیاده‌روها و

مترو با سرمایه دلالتان تجاری مبادله می‌شود. این کارگران در بخش کشاورزی زمین کوچکی دارند یا اجاره کرده‌اند. وقتی به تنهایی در آن کار می‌کنند، به سختی قادرند حتی هزینه‌ی بازتولید نیروی کارشان را به دست آورند و درآمدشان در حدی نیست که نیروی کمکی بگیرند.

۸۰ درصد کارکنان بخش کشاورزی، یک سوم کارکنان مستقل و فامیلی را تشکیل می‌دهند، آن‌ها عمدتاً «بهره‌بردار زمین» یا دامداران کوچ‌نشین هستند. فاقد کارگر مزدبگیرند به تنهایی یا با خانواده در زمین‌شان کار یا دامداری می‌کنند ولی در واقعیت کارگرند. وسائل معاش و تولید هنگامی که دارایی تولیدکننده‌ی مستقیم باشند، سرمایه تلقی نمی‌شوند. دارایی زمانی سرمایه محسوب می‌شود که هم‌زمان وسائل استثمار از کارگر و سلطه بر وی باشد. دامداران در فروش دام‌هایشان وارد زنجیره‌ی سرمایه تجاری می‌شوند. زمین بهره‌برداران نیز به علت مشکل کم‌آبی و نداشتن سایر امکانات کشت، ابزار تولیدشان نیست عامل استثمارشان شده است. آن‌ها مجبورند جهت تامین ابزار تولید، تامین آب و پیش‌فروش محصولات خود در تعاونی‌های تولید و عرضه که زیر سلطه جهاد و وزارت کشاورزی ست عضو شوند یا به حاج‌آقاها وابسته و اداره‌کننده‌ی تعاونی‌ها و واسطه‌های شرکت‌های کشت و زرع متوسل شوند. تعاونی‌ها و واسطه‌های کشاورزی به شکل کارمزدی محصول کشاورزان را می‌خرند و نیروی کار آن‌ها را چندین برابر یک کارگر شهری استثمار می‌کنند. کشاورزان در پایین زنجیره دست به دست شدن محصولات خود وضعیتی اسفناک دارند آن‌ها با پیش‌فروش یا فروش محصولشان به صورت کارمزدی حتی مابه‌ادای فروش نیروی کار خود را هم به دست نمی‌آورند و به «آدم‌های اضافی» تبدیل می‌شوند. هجوم به حاشیه شهرهای بزرگ، کولبری، ورود به باندهای سیاه کالا و... نشان‌دهنده‌ی وضعیت آن‌هاست.

در بخش خدمات نیز فروشندگان دوره‌گرد، دست‌فروشان، فروشندگان متروگرد و گل‌فروش‌های خیابان، کارگران پنهان توزیع‌کننده گان کالا هستند. وقتی صدها کودک برای فروش گل و سیگار اجیر و به نام «کارکن مستقل» به خیابان‌ها و مترو فرستاده می‌شوند، اجیرکننده که عامل توزیع خرد کالا است هم هزینه‌های سربار خود را کاهش می‌دهد و هم با شدتی بسیار بیش‌تر آن‌ها را استثمار می‌کند. افراد مافیایی و گرداننده‌ی پشت صحنه، کودکان را در شهر پخش و آخر شب پس‌ماند زباله‌ی جمع‌شده را از آن‌ها می‌خرند. این کودکان که زباله‌گرد و «مستقل‌کار» شناخته می‌شوند، در هر منطقه زیر نظر فردی به نام [ارباب](#) آن منطقه کار می‌کنند. ارباب‌ها در قالب خرید پس‌مانده‌های زباله، غیرمستقیم به کودکان مزدکاری ناچیزی می‌دهند. کودکان کار در چنگ مافیای پس‌ماند زباله، مافیای گل و مافیای کالای استوک چینی همه جا پخش هستند، اما مجاز نیستند بگویند برای چه کسی کار می‌کنند. واسطه‌های سرمایه که یارانه‌ی حکومتی به صورت سرقفلی مناطق و مترو را برای عرضه کالا دارند، کالاهای کیفیت پائین را برای فروش سریع به دست‌فروشان خیابان و مترو می‌فروشند. به نظر می‌رسد دست‌فروش با فروش این کالاها از مابه‌التفات خرید و فروش سود کسب کرده است، اما در واقعیت آن‌چه دست‌فروش به دست آورده همان مزد وی یا ارزش نیروی کار اوست که به نسبت کالاهای به فروش رفته از محل ارزش اضافی اختصاص یافته

به هزینه‌های تحقق ارزش تامین می‌شود. سودی که سرمایه‌دار نادیده می‌گیرند و واسطه‌ها به دست می‌آورند، نتیجه‌ی کار مازاد دست‌فروشان است که باعث عدم‌کاهش ارزش اضافی اختصاص‌یافته به آن‌هاست.

تولیدکنندگان خانگی و برخی کشاورزان چند سال است حاصل کارشان را از طریق سایت «باسلام» عرضه می‌کنند، شرکت تجاری گردن‌کلفت «باسلام» تولیدات آن‌ها را به‌مصرف‌کنندگان می‌فروشد، سپس ۲۰ درصد هر فروش را پیشاپیش بر می‌دارد، به‌طوری که عملاً کار مازاد این کارگران را غصب می‌کند و به کشاورز یا کارگر خانگی فقط ارزش موادخام مصرف‌شده و مابه‌ازای نیروی کارشان را برمی‌گرداند. تجار بزرگ نادیده، هزاران کارگر را به نام کولبر در مرزها به صورت مزدکاری استثمار می‌کنند و این بردگان شریف در آمارها «کارکن مستقل» ثبت می‌شوند. رانندگان اسنپ و تپسی و غیره ۱۸ درصد درآمد روزانه خود را به رانت‌خواران دولتی و هولدینگ‌های اینترنتی می‌دهند و...

بیش‌تر خانواده‌ها، از کودکان کمتر از ده سال تا زنان، مجبور به ورود به کارهای حاشیه‌ی نظم شهری شده‌اند. صبح مادر یک کارگاه می‌رود، پدر فرزندان کوچکش را کنار پیاده‌رو برای فروش کالای دریافت‌شده از دلال‌های بازار مستقر می‌کند و خود به صورت راننده اسنپ مشغول کار می‌شود. مادر مزد مستقیم از کارفرمای مستقیم می‌گیرد، پدر برای هولدینگ اسنپ کارمزدی می‌کند و مزد غیرمستقیم می‌گیرد، فرزندان نیز مانند پدر کارمزدی می‌کنند. همه‌ی خانواده مزد می‌گیرند، یکی مزد زمانی دیگری مزدکاری. اما هنوز کار آن‌ها پاسخ بازتولید نیروی کارشان نیست. جهانی‌شدن سرمایه، پشت کوه‌ها نفوذ کرده، وارد خانه‌ها شده، کودکان را از مدرسه بیرون کشیده، زارع و خانواده‌اش را محاصره کرده و همه را پیرامون این رابطه‌ی اجتماعی وارد فرایند پیوسته و وابسته‌ی تولید و تحقق ارزش در زیرزمین‌ها، خانه، خیابان، مترو و دنیای مجازی کرده است. اکنون همه چیز از دست‌بافت و ترشی خانم خانه‌دار تا اجناس دست دوم، نیروی کار و جسم زنان برای فروش با واسطه‌ی سایت‌های بدون حساب و کتاب وارد بازار می‌شود و به‌مثابه کالا دلبری می‌کند. این فرایندهای پیرامونی سرمایه در پاسخ به بحران، هزینه‌های سربار سرمایه را کاهش و با ارزان و نامحدود کردن ساعت کار کارگر، نرخ استثمار مطلق را به‌شدت افزایش داده است. به‌حاشیه‌رانده‌شدگان مزدکار، ارتش مازاد کار هستند که برای بقای خود وارد تور واسطه‌ها می‌شوند. آن‌ها از نظر کمیت کار، مزد ناچیز، حتی کمتر از حداقل دستمزد، نداشتن بیمه و حمایت‌های اجتماعی، استثمار مطلق می‌شوند. آن‌ها با سن، ملیت، جنس و اقوام گوناگون از توقعات حداقلی برای امرار معاش برخوردارند و با حداکثر زمان کار و حداقل مزد و شرایط زندگی پایین، مخزن پایان‌ناپذیری از نیروی کار ارزان در دسترس سرمایه می‌گذارند. این کارگران، خارج از حوزه‌ی نظم سیاسی اما زنجیرشده به‌منطق سرمایه، بدون کارخانه‌ی کلاسیک و بخشاً بدون کارفرمای اخص، گیج و پریشان از گرسنه‌ماندن خانواده، وابسته به بازار و برده تمام وقت آن شده‌اند.

اگر، کودکان کار زیر ده سال، زنانی که کارشان را پنهان و خود را خانه‌دار معرفی می‌کنند، زندانیان که کارمزدی می‌کنند، هم‌چنین توزیع‌کنندگان کالاهای سیاه که کارشان را به آمارگران اعلام نمی‌کنند و ... به ارقام آماری «مستقل کاران» اضافه شود، به نظر من کارگران به‌حاشیه‌رانده‌ی کارمزدی از کل جمعیت آماری «کارکنان مستقل و فامیلی» سرشماری‌شده بسیار بیش‌تر هستند.

۲-۳- مزدهندگان نادیده، خردکارفرمایان

اقلیتی بین «کارکنان مستقل و فامیلی» وجود دارد به نام مدیر یا بهره‌بردار زمین که کارگاه‌های صنعتی، کشاورزی، خدماتی، تولیدی و مالی یا زمین کشاورزی را با کارگر مزدبگیر پنهان اداره می‌کنند. مالک شرایط کارند، فضایی جهت کار خود به نام کارگاه یا اتاقی در یک ساختمان یا مغازه و تعمیرگاه و زیرزمینی کوچک دارند یا اجاره کرده‌اند و خودشان با نیروی کمکی کارگران مهاجر بدون پروانه کار یا کارگران مزدبگیر نادیده در آن کار می‌کنند، «مزد» ناچیزی به این کارگران می‌دهند و برای فرار از بیمه و مالیات، کارگران را پنهان و خود را «مستقل کار» معرفی می‌کنند. هم‌چنین واسطه‌ها و دلالان سرمایه در شبکه‌ی نامرئی استثمار کارمزدی نیز خود را «مستقل کار» معرفی می‌کنند. این کارفرمایان یا «مزدهندگان» ناپیدا تا وقتی کارگرانشان محدود است و خودشان هم کار کنند، عملاً بخشی از گروه میانی پنهان جامعه هستند که در انباشت خرد فعالند و شبکه‌ی نامرئی استثمار را در حاشیه‌ی شهرها اداره می‌کنند. در میان آن‌ها محدود سرمایه‌دارانی نیز از بازنشستگان دولتی یا کارکنان دولت و نهادها هستند که با استفاده از یارانه‌های دولتی، مجموعه بسته‌ای از خانواده را در یک دفتر بدون آرم و نام جمع می‌کنند یا در یک حجره در بازار می‌نشینند و با ثبت امور حسابداری صوری، مثل یک بانک تک نفره کار می‌کنند. توزیع‌کنندگان عمده‌ی کالا با یک لپ‌تاب و فرزند یا فرزندانشان در خانه یا در یک واحد اداری به نام بازرگان، خرید و فروش تلفنی کالا را سامان می‌دهند و چون عضو اتاق بازرگانی هستند با دفتر و دستک صوری ثبت‌شده، مالیات محدود می‌دهند. فروشندگان وسایل نقلیه موتور و عمده‌فروشان، سرمایه‌داران بدون حساب و کتاب هستند که حساب و کتابشان ارزی و در دبی و کشورهای دیگر است اما حساب ریالی صوری در ایران دارند. در [طرح آمارگیری سال ۱۳۹۷ از کارگاه‌های بازرگانی و خدمات](#) ۴۰ درصد از کارگران کارگاه‌های عمده‌فروشان و ۶۶ درصد از کارگران کارگاه‌های فروش وسایل نقلیه موتوری کارگران فامیلی و بدون مزد درج شده‌اند. مدیران این کارگاه‌ها چون نه «مزد» می‌دهند نه «مزد» می‌گیرند، در استانداردهای آماری «کارکنان مستقل و فامیلی» شناخته می‌شوند و چون در ملاءعام در تیرس مامورین مالیاتی هستند، معمولاً ثبت‌شده و رسمی محسوب می‌شوند.

در جدول شماره ۵ طبق معیارهای تعیین‌شده در [آمار تفصیلی شاغلین رسمی و غیررسمی](#) حدود ۳۰ درصد کارکنان مستقل در بخش رسمی و ۷۰ درصد غیررسمی محسوب شده‌اند. کارشناسان رسمی دادگستری، وکلا و پزشکان بدون منشی و بدون سهام در بیمارستان‌ها، مغازه‌های بدون کارگر، یا دارای کارگر فامیلی بدون مزد، بهره‌برداران کشاورز عضو گروهی تعاونی‌های تحت نظارت جهاد کشاورزی و...

بیش‌تر از زاویه‌ی دولت — مشخص‌بودن و ثبت محل کار — رسمی^۵ منظور شده‌اند. از منظر شکل استثمار اکثریت این ۳۰ درصد خرده‌فروشان و تعمیرکاران منفردکار هم چنین بهره‌برداران خرد — مالکین زمین‌های کوچک — هستند که خودشان کار می‌کنند و کارگر ندارند و از زاویه‌ی فروش نیروی کارشان و عدم برخورداری از امکانات حمایتی، اجتماعی، فرقی با کارگران کارمزدی «غیررسمی» ندارند. ولی متخصصین منفردکار از کارشناس تا پزشک و وکیل که دفتر و کارگر ندارند، چون در قانون‌های مختص به خود عضو و موقعیت شناخته‌شده دارند، مستقل کار رسمی هستند.

برآورد جمعیت قشرهای کارگری و پراکسیس منتج از آن

با رجوع به آمار سال ۱۳۹۸ — جدول‌های ۵ و ۱۳ — مجموع فعالان اقتصادی یا «شاغلان» تقریباً ۲۴ میلیون — بدون احتساب فعالان اقتصادی اعلام‌نشده‌ی دولتی و خصوصی — ثبت شده است، که با کارگران بیکار ۲۷ میلیون نفر می‌شوند؛ از این ۲۷ میلیون نفر، اگر کارفرمایان خرد و کلان — شمارش‌شده و پنهان در مستقل کار و «مزدبگیران» حافظ نظام سلطه — کسر شوند، بقیه یعنی حداقل ۸۰ درصد آن‌ها — بیش از ۲۱ میلیون نفر — در جایگاه کارگر یا استثمارشونده قرار دارند: اقلیت این کارگران در حوزه‌ی قانون و نظم شهری مصطلح به «رسمی»، اکثریت آن‌ها یعنی حداقل ۷۵ درصد خارج این قلمرو، مصطلح به «غیررسمی» یا کارگران به‌حاشیه‌رانده هستند. کارگران به‌حاشیه‌رانده از نظر شکل مزد خود دو گروه هستند: ۱) کارگرانی که تحت نظارت اخص کارفرما هستند. بیش‌تر در کارگاه‌های زیر ده نفر، عمدتاً ۱ تا ۴ نفر پراکنده هستند و کم‌تر در کارگاه‌های پیمانکاری و پروژه‌ای با حدود کم و بیش ۹ نفر در حوزه‌ی انرژی و مناطق ویژه و آزاد کار می‌کنند که عمدتاً به شکل همیاری است. چون برخی کارگران این بخش به علت الزام پیمان‌ها تحت پوشش بیمه‌ی اجباری تامین اجتماعی هستند، نباید با کارگران «رسمی» خلط شوند. ۲) کارگران بدون نظارت اخص کارفرما: این کارگران با ترم «کارگران خانگی مدرن» قرن نوزدهم مشابهت دارند، بیش‌تر کارگر مزدبگیر نادیده — کارمزدی — و کم‌تر مستقل کار هستند. آن‌ها قرارداد، مزد، کارگاه معین و «کارفرما»ی معین ندارند که با روش اعتصاب یا ترک کار اعتراض کنند و برای بیرون ریختن خشم خود در شرایط موجود، به شورش و عصیان در خیابان متوسل می‌شوند. شورش که خود یکی از فرازهای انقلاب و البته خونین‌ترین فراز آن است، از اوایل دهه‌ی ۷۰، از دی ۹۶ تا آبان و اردیبهشت و این روزها عموماً شکل مبارزه‌ی کارگران رانده‌شده به‌حاشیه‌ی قانون است. کارگران «غیررسمی»، موقت‌کاران حاشیه‌ی چانه‌زنی قانون، فاقد امنیت کاری، فاقد مزایا و حمایت‌های جانبی، فاقد قرارداد دوجانبه‌ی استاندارد سرمایه‌داری، بدون پوشش قانون کار، فاقد بیمه و حتی حداقل مزد هستند. قراردادهای موقت این کارگران عموماً سفیدامضا، کارفرمانوشته، آزمایشی، کارآموزی، خیریه‌ای، حجمی، مثلثی، پیمان یک‌نفره و نیز فاقد امکان تمدید است. مشخصه‌ی اصلی کارگران «غیررسمی» یا به‌حاشیه‌رانده حداقل مزد و حداکثر زمان کار در سیکل تکراری کار بی‌ثبات است. زیاده‌کاری به صورت چندکاری، مدام به پایین آمدن قیمت نیروی کار به زیر ارزش آن و لذا به زیاده‌کاری بیش‌تر و بیش‌تر انجامیده است. آن‌ها نه

۸ ساعت گاهی ۱۲ تا ۱۶ ساعت — ۶ صبح تا ۸ — گاهی تا ۱۰ شب در نقش‌های مختلف در روز کار می‌کنند و باز هم قادر نیستند زندگی‌شان را تامین کنند. معلمی که صبح معلم، عصر راننده تاکسی و شب در یک رستوران شیک، آشپز یا تولیدکننده غذاست، فرای پوسترهای مولد و غیرمولد کارگر با زیاده‌کاری به شدت استثمار می‌شود. طبق گزارش مرکز پژوهش‌های مجلس در زمستان ۹۸: «۶۰ درصد اشتغال کشور را مشاغل غیررسمی تشکیل می‌دهند و حتی سهم اشتغال غیررسمی در بسیاری از استان‌های کشور بالای ۷۰ درصد است.» بنابراین، تعجب ندارد اگر بیش‌تر در شهرهای محروم، اعتراضات در شکل شورش و عصیان بروز کند. این گونه اعتراضات سویه‌ی حضور کارگران به‌حاشیه‌رانده یا «غیررسمی» ایران در مبارزه‌ی طبقاتی است که تعداد آن‌ها با نقد و پالایش «مشاغل غیررسمی» به تقریب اکثریت غالب کارگران کشور را تشکیل می‌دهد.

آمار فوق فقط جمعیت کارگران و گروه‌بندی قشرهای مختلف کارگر را از نظر شکل مزد و موقعیت «رسمی و غیررسمی» به ما نشان می‌دهد. این پدیده‌ها، درصدها و موقعیت‌ها، ساختار زیست و کار کارگران است اما طبقه نیست. طبقه فرایندی پراتیکی، خودزاینده و پیوسته در حال تکوین و میدان‌گستری‌ست، آن‌چه هستندگی طبقه‌ی کارگر را در دید قرار می‌دهد و توان آن را بر سلطه‌گران تحمیل می‌کند، تحول فرایند پراتیکی زیست روزمره به شکل اعتراضات گروهی با برنامه و بدون برنامه در مقابل سرمایه‌داران و قدرت سیاسی است. در این تحول، شکل استثمار کارگر، تغییرات جمعیتی، انبوه‌کاری یا پراکندگی محل کار، ثبات یا عدم‌ثبات کارهم‌چنین ابزارهای ارتباطات انسانی نقشی تعیین‌کننده دارند. به‌همین جهت هستندگی طبقه‌ی کارگر در هر لحظه‌ی تاریخی تحت تاثیر این مؤلفه‌هاست و در شکل‌های مختلف بروز می‌کند. این امر در مبارزه‌ی طبقاتی دو دهه‌ی اخیر مشهود است. میدان مبارزه‌ی طبقاتی در این مدت و تا قبل از دی ۱۳۹۶، در تصرف بخشی از معلمان، کارگران هفت‌تپه، کارگران شرکت واحد، فولاد و هپکو و مشابه آن‌ها بود که همگی کارگران مزدبگیر کلاسیک و «رسمی» محسوب می‌شوند. آن‌ها در کارخانه، کارگاه یا موسسه‌ی مجاز کار می‌کنند، کاری معین و کمابیش پایدارتر از قشرهای دیگر دارند، مدت قراردادهایشان یا دائم یا یک‌ساله و قابل تمدید است، این امر با هم بودنشان را استمرار می‌بخشد که منجر به برخورداری از نماینده و فعالانی معتمد می‌شود، بیمه‌ی اجباری دارند، تحت پوشش قانون کار و قانون خدمات کشوری هستند، به علت برخورداری از حداقل ثبات کاری در بخش خصوصی و ثبات کاری در بخش دولتی، هم‌چنین تجربه‌ی زیسته تشکل‌گرایی از توانایی ایجاد سازمان‌های چانه‌زنی مثل سندیکا و کانون صنفی برخوردارند، از این رو امکانات اعتراضات برنامه‌ریزی‌شده به صورت اعتصاب و ترک کار، تحصن و تجمع در مکان‌های مشخص دارند. در انقلاب ۱۳۵۷ اکثریت کارگران کشور را تشکیل می‌دادند، اکنون بعد از سه دهه تعدیل ساختاری، اقلیت کارگران کشورند و در صورت ادامه‌ی بحران به مرور کم‌تر هم می‌شوند. سیاست‌های تعدیل ساختاری، گسترش موقت کاری، انتقال کارکنان رسمی دولت و ارجاع خدمات عمومی به پیمان‌کاران و شرکت‌های تامین نیرو در سه دهه‌ی گذشته به کاهش مستمر جمعیت این کارگران انجامیده است.

فرایندی که همچنان ادامه دارد. با روند کاهشی جمعیت کارگران «رسمی» و افزایش جمعیت «غیررسمی» آن‌ها، شکل اعتراض‌ها هم تغییر کرد و جنبش‌های خودانگیخته خیابانی و ارتباطات اینترنتی به مرور بیش‌تر شد. از نیمه دوم دهه‌ی ۹۰، «غیررسمی»‌ها یا اکثریت کارگران کشور، آنان که به‌حاشیه‌ی روابط استاندارد کار و سرمایه رانده شده‌اند، مبارزه‌ی طبقاتی را به سراسر کشور کشاندند و اعتراضات مختص به خود را وارد میدانی کردند که کم‌تر از دو دهه در تصرف انحصاری کارگران «رسمی» بود. پراتیک اعتراضی این کارگران که شاخص آن اشکال اعتراضی [انسان آبان](#) است، بسته به اندازه کارگاه، تا کنون در دو شکل بروز کرده‌است: ۱) در شکل شورش، مختص کارگران «غیررسمی» در کارگاه‌های کوچک با تعداد انگشت‌شمار است که به دلیل پراکندگی محل کار، قادر به شناخت و اعتماد به یک‌دیگر برای ایجاد نهادهای خود یا اعتراضات برنامه‌ریزی‌شده نیستند. چون کارفرمای اخص ندارند یا با خردکارفرمایان که خود هم کار می‌کنند در بحران موجود درد مشترک دارند، در تیرس دید حراستی‌های انبوه‌کاری نیستند و نگران شناخته شدن هم نیستند، به سرعت قادر به خروج آزاد از محل کار، حضور در خیابان و هم صدا شدن با سایر کارگران مشابه خود هستند. ۲) دومین شکل پراتیک اعتراضی کارگران به‌حاشیه‌رانده‌شده مختص کارگران ارکان ثالث — شرکتی، پیمانی و پروژه‌ای — در کارگاه‌های متوسط و بزرگ — به‌ویژه در بخش نفت، گاز و انرژی هم چنین مناطق آزاد و ویژه — است که با روش اعتراضی کارگران کلاسیک یعنی اعتصاب، تحصن و توقف کار هم‌خوان است. این کارگران در طول ۳۰ سال اخیر از بخش «رسمی» به‌تدریج به حوزه‌ی کارگران مزدبگیر «غیررسمی» گذار کرده‌اند، اما چون هنوز فرایند خصوصی‌سازی ادامه دارد، آن‌ها در برزخ هویتی بین کارگران کلاسیک «رسمی» و «غیررسمی» خود را «ارکان ثالث» می‌نامند. سابقه‌ی تجربه‌ی زیسته‌ی کارگران این حوزه، انبوه‌کاری و بخشاً تأثیر تخصص‌های خاص در برخورداری از ثبات حداقلی کار، پراتیک اعتراضی آن‌ها را مشابه کارگران کلاسیک کرده است. **کارگران «ارکان ثالث» در حوزه‌ی حساس انرژی از ظرفیت تشکلی‌گرایی کارگران «رسمی»، همزمان از جسارت شورشی کارگران «غیررسمی» برخوردارند.**

نقطه‌ی مشترک و قوت هر سه شکل خیزش‌های فوق در این دهه، شکل‌گیری روابط انسانی به‌اصطلاح «افقی» و نامتمرکز به‌واسطه‌ی دنیای مجازی است. این ابزار توانست توسط کارگران فرهنگی که به‌رغم «رسمی» بودن در مدارس مختلف پراکنده هستند، به نحو احسن استفاده شود.

برداشت‌های نادرست از جمعیت کارگری

از آن‌جا که استانداردهای آماری، مناسبات اجتماعی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را منتزع و پیکربندی کرده‌اند، با کارکرد نهادهای ایدئولوژیک دولت هم‌گون و تعریف‌های مشابهی دارند. سازمان تأمین اجتماعی بیمه‌کننده‌ی «مزدبگیران» قانون کار یکی از این نهادها است که با ارتزاق از حق بیمه‌های پرداختی، هم‌زمان از بزرگ‌ترین هلدینگ‌های اقتصادی کشور است. این سازمان با اختصاص بیمه‌ی اجباری به «مزد و حقوق‌بگیران» موفق شده باورهایی نادرست در آکادمیسین‌ها، ایدئولوگ‌ها و حتی فعالان کارگری ایجاد

کند مبنی بر این که مشمولان قانون کار یا بیمه‌شدگان اجباری تامین اجتماعی همه «کارگر» هستند! قانون کار چنین گفته است. گفتمان مسلط جامعه این قوانین را مدام تکرار می‌کند و استانداردهای آماری که خواهرزاده‌ی قوانین هستند در قالبی عمومی‌تر بر آن‌ها صحه می‌گذارند. اما، واقعیت چنین نیست. چنان که نقد شد، اکثریت «مزدبگیران» دولت و اقلیت «مزدبگیران» بخش خصوصی که در لیست سازمان تامین اجتماعی و سایر صندوق‌های خاص حافظان نظام سلطه بوده، کارگر نیستند. علاوه بر آن در شرکت‌ها، پیمان‌ها، پروژه‌ها و کارگاه‌های بزرگ و کوچک کشور، برخی سهامداران — سرمایه‌داران — یا اعضای هیئت مدیره با سمت موظف بوده، با قرار گرفتن در لیست بیمه مزدبگیر تلقی می‌شوند و یا در خارج کشور در حال بزم‌اند اما نام خودشان، خانواده‌ی آن‌ها، حتی دوستان و وابستگان خانواده، نوه‌ها و عروس‌ها همه در لیست بیمه‌ی تامین اجتماعی با سمت‌های کاری مختلف ثبت شده‌است. به این ترتیب علاوه بر حافظان نظام، سرمایه‌داران و منسوبانشان در لیست‌های بیمه، کنار کارگران قرار می‌گیرند و همه یک کاسه مزدبگیر محسوب شده، معیار سنجش جمعیت کارگری کشور قرار می‌گیرند. متأسفانه برخی فعالان کارگری نیز به تبعیت از قانون و استانداردهای ایدئولوژیک، جمعیت کارگری را صرفاً با معیار «مزدبگیری» مورد سنجش نادرست قرار داده، در افراطی‌ترین شکل کلیه‌ی «شاغلان» را جمعیت کارگری معرفی می‌کنند. برخی نیز با نادیده گرفتن نقش واقعی اقلیت کارکنان دولت، فقط بیمه‌شدگان در لیست‌های اجباری سازمان تامین اجتماعی را کارگر خطاب می‌کنند! به طور مثال یک [فعال کارگری](#) کلیه شاغلان اعم از کارگر، گروه میانی تا سرمایه‌داران وارد شده در لیست «شاغلان» را کارگر اعلام کرده است: «طبقه‌ی کارگر ایران یک جمعیت ۲۳ میلیونی (بدون احتساب بیکاران در جست‌وجوی کار) است و همان‌طور که در جدول اول دیده می‌شود ۳۱.۵ درصد از کل این جمعیت (۷/۳ میلیون) در بخش صنعت اشتغال دارند.» این عدد ۲۳ میلیونی «شاغلان» ذکر شده در آمار سال ۱۳۹۷ است که شامل مزدبگیران حافظ نظام هم است. از ۷/۳ میلیون شاغل صنعت مورد استناد، حدود سه میلیون در صنعت مشغولند. بقیه در بخش ساختمان کار می‌کنند. از این تعداد پس از کسر حافظان نظام و کارفرمایان، کمتر از ۱/۳ میلیون [کارگر صنعتی](#) در کارگاه‌های بالای ۴۹ نفر می‌کنند. [یک فعال کارگری](#) دیگر در تبیین و ارزیابی وضعیت فعلی طبقه‌ی کارگر ایران با استناد به داده‌ها و آمار سازمان آمار بر مبنای ماده ۲ قانون کار، کلیه «مزدبگیران» لیست‌های بیمه را «طبقه‌ی کارگر» اعلام می‌کند: «امروزه طبقه‌ی کارگر ایران با جمعیتی بیش از ۲۶ میلیون نفر در بخش‌های صنعت، معدن، خدمات، کشاورزی و خدمات اداری و بانکی، مشغول به کار است. کارگران در شرایط مختلف استخدامی، شامل ۱۳.۷ میلیون بیمه‌شده بخش خصوصی، ۳.۷ میلیون مزدبگیر شاغل در بخش عمومی، ...» از نظر این فعال، حافظان نظام کارگر منظور شده‌اند، اما استثمارشدگانی که زیر عنوان «مستقل‌کار» پنهان هستند ولی بیمه نیستند، کارگر نیستند!

هم‌چنان که گفته شد معیار نوعی و حقوقی استخدام دوگانه که توسط بورژوازی در اروپا به وجود آمد راه را برای استقلال و مادیت یافتن انتزاعی به نام «کارمند» در دولت گشود و یکی از پایه‌های اولیه‌ی ایدئولوژی

طبقه‌ی «متوسط» شد. حامیان این ایدئولوژی در ایران مزدبگیران بخش دولتی مصطلح به «کارمند» را مستثنی و به طبقه‌ی «متوسط» ملقب و مزدبگیران بخش خصوصی در لیست‌های بیمه‌ی سازمان تامین اجتماعی را به‌ناراست «کارگر»ی برآورد می‌کنند. به این ترتیب نه جایگاه واقعی افراد در تولید اجتماعی بلکه انتزاعات مادیت‌یافته در قوانین (کار، تامین اجتماعی، استخدام کشوری و استخدام‌های خاص) خط‌کش سنجش‌ها و تحلیل‌های طبقه‌ی کارگر می‌شود. این انتزاعات اعم از تجسم‌یافته در قوانین یا گفتمان‌های آکادمیسین‌های اقتصادی و سخنگویان نهادهای دولتی در طول زمان به باور تبدیل و در قالب ایدئولوژی‌های مزدبگیری، «کارگرمولد و نامولد» و طبقه‌ی «متوسط» تأثیر تعیین‌کننده‌ای در رویکردها به استثمار در جامعه‌ی موجود می‌گذارند. **رویکرد سنتی به علت آن که هم‌چنان اسیر دوگانه‌ی هگلی ذات و پدیدار است، شکل‌های فرانمودی مانند مزد را به‌مثابه گانه‌ی سوم مقولات سرمایه‌داری نمی‌بیند. به‌طوری‌که در بعد افراط همه‌ی مزدبگیران، کارگر برآورد می‌شوند و در بعد تفریط، جایگاه فرد در سامانه‌ی تولید و بازتولید اجتماعی فقط شامل بخشی از کارگران یا صرفاً کارگران مولد می‌شود.** نمونه‌های مختلف از این رویکردهای سنتی در سخنرانی‌های مسئولان دولتی، اخبار، نشریات رسمی، سایت‌های چپ، تویتر و کتاب‌های مرتبط به اقتصاد سیاسی فراوان دیده می‌شود. فرانمود مزدبگیر تضاد طبقاتی را پنهان و موجد تصوراتی کج‌دیده از جمعیت کارگری شده است. در رجوع به آمار نشان داده‌شد، همان‌طور که «مزد» ارزش نیروی کار را «قیمت کار» وانمود می‌کند و تفاوت کار پرداخته و کار نپرداخته را پنهان می‌کند، مزدبگیر نیز فردی با کارکرد معین در جامعه است که تفاوت کارکرد انسان برای تولید شرایط زیست — نقش واقعی — و کارکرد انسان برای محافظت از سرمایه — نقش تحمیلی — را نادیده می‌گذارد و چنین وانمود می‌شود که کارکرد هر فرد یا گروهی در جامعه لازم و ضروریست. این ضرورت مخصوص جامعه‌ی سرمایه‌داری و سایر نظام‌های سلطه است و ضرورت یک جامعه‌ی انسانی نیست. به همین جهت نقش و جایگاه افراد و گروه‌های اجتماعی (طبقات، لایه‌ها و قشرها) در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، عاملی تعیین‌کننده در تعریف کارگر هم‌چنین ارزیابی خیزش‌ها و اعتراضات موجود است.

نتیجه‌گیری:

الف - استتار نقش و جایگاه افراد و گروه‌های اجتماعی پشت فرانمودهای شاغل و مزد

شکل‌های فرانمودین با پنهان و وارونه کردن روابط واقعی در جامعه‌ی سرمایه‌داری و با پرده‌پوشی استثمار و نقش واقعی انسان، همه‌ی انسان‌ها را برابر می‌کنند. فرانمود شغل برای سرمایه‌دار و عاملان سرمایه نقش‌های مختلف تعیین می‌کند، آن‌ها را کنار نقش واقعی انسان می‌گذارد و تضاد کار و سرمایه زیر پوسته‌ی فرانمود شاغل نادیده می‌ماند. فرانمود مزد نیز با پنهان کردن استثمار زیر ماسک «قیمت کار»، جایگاه افراد و قشرهای اجتماعی را زیر پوسته فرانمود مزدبگیر و مزددهنده خلط و رازآمیز می‌کند. همین

پرده‌پوشی است که تعریف کارگر را ایدئولوژیک و چندپاره می‌کند. مزدبگیر سرمایه‌ی مولد، کارگر، مزدبگیر سرمایه‌ی نامولد در بدنی کاران، زحمت‌کش خدماتی و در ذهنی کاران، طبقه‌ی «متوسط» وانمود می‌شود. مزدبگیر چون هنرپیشه‌ای ماهر همه را از کارگر تا روشنفکر چپ فریب می‌دهد و تمامی عوامل سرمایه با عنوان «متوسط» تطهیر و نقش تحمیلی آن‌ها نادیده می‌ماند. واکاوی این دو فرانمود نشان می‌دهد، اکثریت مزدبگیران در نقش واقعی استثمار می‌شوند، اما اقلیت آن‌ها در نقش تحمیل‌شده، عامل و خدمت‌گزار سرمایه می‌شوند و تداوم و تشدید فرایند استثمار را با مدیریت، سیاست و جنایت تضمین می‌کنند. نقد فرانمودها، انسان را در هستی و موقعیت واقعی و فراتاریخی خود، در جایگاه تعیین‌شده در شرایط تاریخاً مشخص سرمایه‌داری قرار می‌دهد. در این شرایط انسان، با دو ویژگی، کارکرد معین — نقش واقعی — و کار مازاد، مجبور به فروش نیروی کارش و قرارگرفتن در جایگاه کارگر می‌شود. در این جایگاه، استثمار نه از منظر سرمایه بلکه از منظر کارگر دیده می‌شود: «آن‌چه در سویه‌ی سرمایه به مثابه‌ی ارزش مازاد پدیدار می‌شود، در سویه‌ی کارگر دقیقاً به عنوان کار مازاد ورای احتیاجاتش به عنوان کارگر جلوه می‌کند.» (مارکس، ۱۹۷۳، ۳۲۴) بر این اساس، و آن‌گاه که استثمار از منظر کارگر بازتعریف شود قلمرو کارگر در جامعه‌ی سرمایه‌داری با مزدبگیری، مزدگرفتن از سرمایه‌ی مولد، یا مزدبگیری مستقیم گسترده یا محدود نمی‌شود، بلکه نقش واقعی انسان حوزه‌ی اطلاق آن را تعیین می‌کند. **معیار کارگربودن ۱- داشتن نقش واقعی در جامعه‌ی سرمایه‌داری، یا انجام کار معین در تولید و بازتولید** شرایط زیست ۲- **نداشتن ابزار و شرایط کار برای استثمار دیگری و به تبع آن اجبار به فروش نیروی کار خود مستقیم و غیر مستقیم و ۳- انجام کار مازاد است.** کار مازاد انسان شالوده‌ی استثمار در نقش واقعی است. این الگو از کارگر که دارای دو ویژگی نقش واقعی انسان و استثمار وی بر مبنای کارمازاد است، دارای این ظرفیت است که سازمان‌یابی و کنش اعتراضی همه‌ی افراد تحت ستم را علیه سرمایه بسیج کند.

مبحث فرانمودها مغایر درک سنتی از مقوله‌های اساسی روابط سرمایه‌داری و به‌طور خاص راه‌گشای تعریف کارگر است. تعریفی که به کمک آن می‌توان ارزیابی صحیح از خیزش‌ها و اعتراضات داشت و مهم‌تر می‌توان: «چپ انقلابی را از قفس تنگ و تنگ‌نظرانه‌ی چپ سنتی رها کرد، هم می‌توان شالوده‌های نظری و سیاسی «سدر» [سوسیال دموکراسی رادیکال] را بی‌اعتبار کرد و هم سایه‌ی بختک «افسانه و افسون طبقه‌ی متوسط» را از سر نظریه و جنبش انقلابی کوتاه کرد.» [۱۱]

ب - کارگران «غیررسمی» گسترده در خیزش‌های خیابانی، مغفول در گفتمان کارگری

«بحث درباره‌ی سیاست‌های جنبش‌های کارگری است: شکل‌ها و اتحادیه‌های کارگری‌ای که به نیازهای خاص کارگران درگیر در اشکال مختلف استثمار واکنش نشان نمی‌دهند، نمی‌توانند انتظار تجدید قوای جنبش‌های کارگری یا ادعای حمایت از منافع اکثر کارگران را داشته باشند. این به معنای طراحی کارزارها

و سیاست‌هایی است که بتواند به‌طور واقع‌بینانه به‌برخی از مشکلات اساسی که کارگران غیررسمی هر روزه با آن مواجهند بپردازد.»

تحولات تشکلهای کارگری در نیم قرن اخیر با پروژه‌ی جهانی زمینه‌سازی برای صدور — یا فرار — سرمایه به کشورهای با نیروی کار ارزان، غیرمتشکل و غیرسیاسی انطباق تاریخی دارد. [۱۲] در اواسط دهه‌ی ۷۰ شمسی بی‌ثبات‌کاری از جاده‌ی تعدیل ساختاری وارد ایران شد و به‌سرعت بر بیش از ۹۰ درصد کارگران حاکم شد. بازتاب بی‌ثبات‌کاری در جبهه‌ی کار، تشکل‌زدایی، ارزان‌سازی مدام کالای نیروی کار و به‌تبع آن افزایش ساعات کار روزانه در چندکاری، سرکوب چانه‌زنی جمعی، بیرون کردن کارگران از حوزه‌ی قانون کار و بیمه، امتیاززدایی از نیروی کار و تعمیم حداقل‌بگیری به کارگران با تجربه، ماهر و متخصص و کاهش کارگران «رسمی» و افزایش مدام کارگران «غیررسمی» بوده است. به‌طوری که کار در حاشیه‌ی نظم شهر به شیوه‌ی غالب گذران زندگی بدل شده است. افزایش کارگران به حاشیه‌رانده، حتی گفتمان مسلط را مجبور کرد تا حضور گسترده‌ی آن‌ها را تحت مجموعه‌ی ناهم‌گون «شاغلان غیررسمی» به رسمیت بشناسد. ابتدا بخش پژوهشی مجلس در گزارش پایان سال ۱۳۹۸ آن‌ها را معرفی کرد، متعاقباً سازمان آمار امسال برای اولین بار گزارشی سالیانه از آمار شاغلان «غیررسمی» در سال ۹۸ و ۹۹ منتشر کرد. پالایش شاغلان نشان می‌دهد **فعلاً کارگران «غیررسمی» بیش از ۳ برابر کارگران رسمی هستند**، همگی مستقیماً با کارفرما کار نمی‌کنند و محدود به مزد و حقوق‌بگیران اعلام‌شده در آمارها نیستند. بیش از نیمی از آن‌ها مزدکاری می‌کنند، بدون آن که کارفرمای آن‌ها دیده شود. فرامود مزد آن‌ها را زیر سایه‌ی خود پنهان می‌کند و غیرمزدبگیر به‌نظر می‌رسند.

کارگران «غیررسمی» یا به‌حاشیه‌رانده با خانواده‌های خود، بیش‌ترین جمعیت کارگری کشور، در کم‌ترین برآورد ۸۰ درصد آن را تشکیل می‌دهند و اغلب آن‌ها ارتش بالفعل شورش و انقلابند. مشکل این‌جاست که این ارتش گسترده که دعوی خود را برای برابری اجتماعی به خیابان کشانده و در دهه‌ی اخیر سوژه‌ی خیزش‌های خیابانی شده‌است، وکلایی برای دفاع از خود ندارد، سازمان ندارد، قهرمانانش کشته‌شدگان در خیابان و مکان تجمعش نیز فعلاً محدود به خیابان است و مهم‌تر، آن‌ها که توان کارگران را در این سال‌ها مدام مقابل نظام مسلط گذاردند، به علت پراکندگی، فاقد حداقل قدرت سازمانی کارگران «رسمی» هستند و به همین دلیل بدون شورش و فریاد دیده و شنیده نمی‌شوند. گرچه با اسامی عام «مردم»، «خلق»، «توده»، «زحمت‌کش و فرودست» تحسین می‌شوند ولی در گفتمان جنبش کارگری، غریب و در سایه هستند.

کارگران به‌حاشیه‌رانده مخصوصاً بخش مزدکار آن، گرچه در جنگ و گریز آبدیده شده‌اند و بی‌شک ضرورت سازمان‌یابی را در شورش‌ها، ضربه‌خوردن‌ها و عقب‌نشینی‌های این چند سال درک کرده‌اند، ولی فاقد امکانات، تجربه‌ی تشکل‌گرایی و صبر ناشی از آن هستند؛ آن‌ها به دلیل بی‌ثبات‌کاری و تغییر مستمر محل کار از حداقل امکانات تشکل‌یابی محرومند و برای تامین هزینه‌های زندگی ناگزیر از پذیرش

اضافه‌کاری‌های طولانی یا انجام کارهای دوم و سوم بوده، کم‌تر فرصت دیدار یک‌دیگر، هم‌اندیشی و مطالعه دارند. نیرویی که آنان را در شورش‌ها گرد هم آورده و در رابطه با دیگری قرار می‌دهد، ستم و استثمار یا درد مشترک است. به‌حاشیه رانده‌شدگان جبهه‌ی کار، سرکش و سرریز از خشم همان‌طور که انفجاری عمل می‌کنند، به سرعت نیز عقب می‌نشینند و در انتظار نتایج زود هنگام می‌توانند مخاطب همه‌ی انواع ایدئولوژی سازگار و مدافع با مناسبات سرمایه‌دارانه‌ی جامعه قرار بگیرند و بستری مناسب برای ایدئولوژی‌های گذشته‌گرا شوند. شاهد بودیم که در سال ۱۳۵۷ همین کارگران پراکنده و بی‌نظم که بسیار هم کم‌تر بوده اما نادیده مانده بودند، با «مستضعف» خطاب گرفتن توسط خمینی اعتمادبه‌نفس یافتند و زیر پرچم «همه با هم» در مساجد سازمان‌دهی و موتور محرک انحراف انقلاب، سپس ارتش ضدانقلاب تازه به‌قدرت رسیده شدند. امروز نیز، اگر فعالان کارگری که عمدتاً رسمی‌کار هستند، صرفاً از پنجره‌ی موقعیت خود به طبقه‌ی کارگر نگاه کنند و از ارتش جسور و نترس کارگران به‌حاشیه‌رانده غافل شوند، راه را برای فرصت‌طلبان باز خواهند گذاشت که در دنیای بی در و پیکر مجازی بر شانه‌های این ارتش بنشینند و توان شورشی آن‌ها را برای ضد انقلاب گذشته‌گرا جهت دهند.

نهادهای کارگری اعم از شورا، سندیکا و کانون صنفی به‌خصوص توسط کارگران پراکنده «غیررسمی» با شعار، رهنمود و فرمان «متشکل شوید»، «شوراهای خود را تشکیل دهید» و... ایجاد نمی‌شوند. کارگران در میدان مبارزه الگوهای متداول کار جمعی در شهر، قوم و فرهنگ خود را برمی‌گزینند، از کارگران دیگری که در این میدان حضور مستمر دارند، شناخته‌شده‌تر هستند و تجربه‌ی تشکل‌گرایی دارند می‌آموزند، آن‌ها حتی ادراک به موقعیت و جایگاه خود را از همین مسیر به‌دست می‌آورند. از این نظر، فعالان کارگران «رسمی» از فرهنگی و آموزشی تا کارگران کارخانه‌جات بزرگ و متوسط به دلیل تجربه‌ی زیسته‌ی تشکل‌گرایی نقش مهمی در راهبری کارگران «غیررسمی» و انتقال تجارب تشکل‌گرایی خود به آن‌ها دارند. خطاب قرار گرفتن معلمان کارنامه سبز و شرکتی در بیانیه‌های کانون‌های صنفی معلمان و شورای هماهنگی آن‌ها، یا حمایت از خواسته‌های کارگران پیمان‌کاری در اطلاعیه‌های تشکل‌های کارگری به مناسبت اول ماه مه امسال، گرچه بسیار دیر، ولی آغاز امیدبخشی از دیدن و شنیدن صدای کارگران «غیررسمی» توسط کارگران «رسمی» بود. فرصت کوتاه است. قشرهای مختلف کارگران «رسمی» راهی جز کنار گذاشتن اختلافات مولد و غیرمولد، به هم پیوستن و عزم جزم برای راهبری ارتش عظیم کارگران «غیررسمی» ندارند. اگر آن‌ها این عرصه را تصرف نکنند، خارج‌نشینان مدعی رهبری سیاست خمینی را ادامه می‌دهند، این بار به جای اسلام و امت، شعار ملت و مردم را در تنور سوزان کارگران به‌حاشیه‌رانده خواهند چسباند.

یادداشت‌ها

[۱]. فرانمود مقوله‌ی جدیدی است که کمال خسروی آن را از نوشته‌های مارکس اقتباس و پس از ذات و پدیدار به عنوان رکن سوم شیوه‌ی وجود سرمایه در کتاب **دیالکتیک انتقادی، سپهرهای نقد** معرفی کرده است. در ادبیات مارکسی جهان، بازشناسی و کشف این مقوله نظری در نظرات مارکس گامی جدید است. تعریف فرانمود در فصل سوم کتاب **«دیالکتیک انتقادی، سپهرهای نقد»** صفحات ۶۳ و ۶۴ عبارت است از: «موجودی یا سندی یا اظهاری که مدعی چیزی باشد که نیست و اغلب وارونه‌ی آن است و با قصد و غرض پنهان‌کاری و وارونه‌سازی به کار می‌رود... فرانمود نامی است برای خود واقعیت، این خود واقعیت است که خود را طور دیگری می‌نمایاند.» در پایان این فصل، در مقاله‌ی **ذات، پدیدار، فرانمود**، کمال خسروی رهنمود داده بود: «تبیین و نقد نظریِ فرانمودها، جلوه‌ای از، و وظیفه‌ای در، مبارزه‌ی طبقاتی علیه روابط سرمایه‌دارانه‌ی استوار بر ستم و استثمار است، اما بحران است که راز فرانمودها را به آشکارترین صورت فاش می‌کند.» در پاسخ به این وظیفه‌ی مهم، واکاریِ فرانمودِ مزدبگیر در زیست روزمره، گامی بسیار کوچک در پاس‌داشت این نظریه‌پرداز مارکسی است.

[۲]. این مبحث در مقاله‌ی **نقش و جایگاه اجتماعی معلم در جامعه‌ی سرمایه‌داری** کاملاً تشریح شده است. منبع اولیه‌ی بحث **«نقد ایدئولوژی»** نشر اختران، صفحات ۳۳۱ تا ۳۳۳، نویسنده کمال خسروی است.

[۳]. سازمان بین‌المللی کار (ILO) که در سال ۱۹۱۹ همراه با جامعه‌ی ملل به وجود آمد، بخش ویژه‌ای از سازمان ملل است. یکی از فعالیت‌های این سازمان، توسعه‌ی استانداردهای بین‌المللی است. طبقه‌بندی استاندارد بین‌المللی مشاغل تهیه‌شده توسط سازمان بین‌المللی کار در سال ۱۹۷۸ را ايسكو (ISCO) می‌گویند. آخرین طبقه‌بندی مشاغل که در ۲۰۰۸ منتشر شد، توسط سازمان آمار ایران ترجمه و طبق گفته خودشان بومی‌سازی شد.

[۴]. در استاندارد آماری و عرف جامعه: «نیروی کار» به افرادی گفته می‌شود که بر اساس قانون در سن کار قرار گرفته‌اند. در این تعریف «نیروی کار» با انسان یکی شده است. **انسان، نیروی کار انسان و کار انسان**، سه مقوله با ویژگی‌های مختص به خود در مناسبات سرمایه‌داری و متفاوت هستند. نیروی کار، انسان نیست بلکه توانایی کار انسان است که در رابطه‌ی سرمایه‌دارانه تبدیل به کالای نیروی کار می‌شود. نیروی کار، نه تنها با انسان یا عامل کار کاملاً متفاوت است، با خود کار هم متفاوت است. آن‌چه کار نامیده می‌شود، مصرف این توانایی و به کار بستن آن توسط انسان است. «انسانی می‌تواند از توانایی انجام کاری برخوردار باشد، اما آن توانایی را در زمان و مکان معین صرف نکند و آن کار را انجام ندهد.»

[۵]. من «کارگر» با تعریف قانون کار را میان دو گیومه گذاشته‌ام و از آن به بعد به نام «کارگر قانون‌نویسته» یا مختصر «کارگر» با گیومه نام می‌برم. این «کارگر» مفهومی کاملاً ایدئولوژیک و ساخته‌شده توسط نهاد قانون است. قبلاً در قسمت اول مقاله **نقد ایدئولوژی «رسمی و غیررسمی»** به نام «هویت‌بخشی کارگران، هویت‌یافتن دولت مدرن» آن را به تفصیل توضیح داده‌ام.

[۶]. در **دیکشنری کمبریج** گفتمان ایدئولوژیک «مزد برای کار یدی، حقوق برای کار غیریدی» با این تعریف آمده است: «مزد عبارت است از میزان معینی پول که معمولاً هر هفته به کارگر پرداخت می‌شود، به‌ویژه به کسی که امور یدی و فیزیکی را که مستلزم وجود تحصیلات آکادمیک نیست انجام می‌دهد.» در این تعریف مزد به کارگر یدی اختصاص یافته است و با جدا شدن از کار غیریدی با عنوان کسی که تحصیلات آکادمیک دارد، چهره‌ی دیگری از فرانمود مزد را در حقوق ماهانه نشانده است. همین گفتمان‌های دانشگاهی است که در ذهن کارگر تبلور می‌یابد و کارگران غیریدی را دریافت‌کننده‌ی حقوق و متوسط می‌نمایاند. در ایران استفاده از کلمه‌ی حقوق پس از ایجاد «شغل ثابت» در دولت رضاشاهی با دوگانه‌ی «کارگر و کارمند» شروع شد. کاربرد حقوق برای کار ثابت با قرارداد، این اصل اساسی سرمایه‌دارانه

را در ذهن تلقین می‌کند که مزد ماهانه در قالب حقوق «قیمت کار و حق کارگر» است. در صورتی که مزد، چه روزانه چه ماهانه، فقط ارزش نیروی کار است و به هیچ وجه حق کارگر را تماماً جبران نمی‌کند.

[۷]. در گزارش سازمان برنامه و بودجه: «[تعداد مدیران دولتی](#) (بدون در نظر گرفتن مدیران شهرداری و نهادهای عمومی حاکمیتی) در پایان سال ۱۳۹۷ حدود ۴۴۲ هزار و ۴۰۹ نفر ذکر شده است. به عبارتی دیگر به ازای هر ۵ کارکن در نهادهای دولتی، یک مدیر وجود دارد.» این رقم هنوز شامل مدیران سیاسی اعم از سفراء، استانداران، کارداران، رایزن‌ها، فرمانداران، بخشداران، شهرداران، کارکنان گزینش‌شده‌ی نهادهای عمومی حکومتی و مقامات نظامی، امنیتی نیست.

[۸]. طبق آخرین بند سازمان آمار در صفحه [نگاه کلی به «نیروی کار»](#): «آمار کارکنان وزارت اطلاعات، وزارت دفاع و پشتیبانی نیروهای مسلح و شرکت‌های وابسته به آن و نیروهای نظامی و انتظامی، به‌دلیل محرمانه بودن و نیز آمار کارکنان شرکت‌های تحت پوشش سازمان‌های دولتی به علت وضعیت خاص استخدامی، در دسترس نمی‌باشد.»

[۹]. مارکس: **سرمایه**، جلد اول، نشر لاهیتا، مترجم حسن مرتضوی فصل نوزدهم، صفحات ۵۹۳ و ۵۹۴.

[۱۰]. همان‌جا ص ۴۹۷، ۴۹۸.

[۱۱]. کمال خسروی، [خیزش‌های امروز، انقلاب فردا](#).

[۱۲]. علیرضا خیراللهی، [توان چانه‌زنی کارگران در ایران پس از انقلاب](#)، نشر آگاه، ۱۳۹۷.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-33v>



سرمایه‌داری در مصر یا سرمایه‌داری مصری؟

۲۳ ژوئیه ۲۰۲۲

نوشته‌ی: آرون جیکز و احمد شکر

ترجمه‌ی: سهراب نیکزاد

چگونه تاریخچه‌ای از سرمایه‌داری می‌تواند هم‌زمان محلی و جهانی باشد؟ چگونه می‌توانیم سرگذشتی را روایت کنیم که هم منطبق بر تجربه‌های متمایز سرزمینی خاص باشد و هم معطوف به الگوهای کلان‌تری که مقوله‌ای هم‌چون «سرمایه‌داری» را معنادار می‌کند؟ پاسخ‌های ما به این پرسش‌ها در گرو تمایزی ساده اما پراهمیت است. در فصل حاضر بازتفسیری از تاریخ سرمایه‌داری در مصر و نه «سرمایه‌داری مصری» ارائه می‌شود. [۱] این تاریخ آشکارا با تاریخ سرمایه‌داری انگلستان، هند یا ایالات متحده تفاوت دارد، هرچند این تاریخ‌ها هرگز دقیقاً در قالب مرزهای ملی امروزی تعریف نشده‌اند. بنابراین، در این فصل در پیگیری دگرگونی‌های عمیق دو سده‌ی اخیر دو استدلال مرتبط به هم مطرح می‌شود.

یکم، مردم مصر مثل مردم هر جای دیگری هم‌زمان در فضاها و چندگانه‌ی قدرت و انباشت زندگی می‌کنند. این فضاها و میان‌کنش‌هاشان ممکن است تغییر کند و می‌کند. چگونگی پدید آمدن این فضاها

را باید موضوع پژوهشی واکاوانه قرار داد، نه این که آن‌ها را ویژگی مفروض جغرافیای هر کشوری دانست. پژوهش‌های کنونی درباره‌ی مصر معمولاً تاریخ این کشور را به مرحله‌های مجزا تقسیم می‌کنند: توسعه‌گرایی تدافعی، سرمایه‌داری استعماری، سرمایه‌داری دولتی و نولیبرالیسم. این دوره‌بندی به شکل سودمندی وقایع مصر را به الگوهای گسترده‌تر جهانی پیوند می‌زند، هرچند این خطر را در پی دارد که مصر موجودیتی باثبات در نظر گرفته شود که تغییرات تاریخی آن در نتیجه‌ی تکانش‌هایی با خاستگاهی بیرونی رخ می‌دهد. با این حال، مصر صرفاً مکانی به‌شمار نمی‌آید که گرایش‌های بحرانی از پیش موجود و راهبردهای انباشت در آن مدام از نو تکرار می‌شوند. بلکه انواع پویه‌های اجتماعی، اقتصادی و زیست‌محیطی — که برخی زاییده‌ی درون و برخی بیرون کشور است — دست به دست هم داده‌اند تا پیکربندی‌های یگانه‌ای از قدرت سیاسی و اقتصادی را در مقیاس‌های جغرافیایی مختلفی ایجاد کنند. این پیکربندی‌های ناموزون همواره در فرایندهای فرمانطقه‌ای و فراملی ریشه داشته است بی‌آن که صرفاً به این فرایندها تحویل‌پذیر باشند. این پیکربندی‌ها به ترتیبات حاکم بر زندگی هرروزه در مصر و نیز به جریان‌های کالاها، مردم، سرمایه و ایده‌هایی وابسته‌اند که این کشور را به سایر کانون‌های منطقه‌ای و جهانی پیوند می‌دهد.

دوم، مجموعه‌ای از نقش‌آفرینان، در سراسر تاریخ مدرن مصر، سازوکارهای سیاسی گوناگونی را به کار بسته‌اند تا وجوه لازم برای روندهای پیاپی انباشت را فراهم کنند. انباشت سرمایه از راه تولید کالاها مستلزم این است که وجوهی از پیش وجود داشته باشد تا بتوان آن را به‌عنوان سرمایه به کار انداخت. سرمایه‌دارهای مصری، خواه در کاشت پنبه یا ساخت کارخانه‌ها، اغلب به سرمایه‌ای بیش از آنچه در دست دارند نیاز داشته‌اند. آن‌ها برای رسیدگی به این کمبود سرمایه بر ترکیب‌های متغیر مالیات‌ستانی، رانت، بدهی، کمک و سلب مالکیت — به‌طور خلاصه، شکل‌های انباشتی که بیشتر مستلزم واگذاری سیاسی ارزش است تا سودهای تولیدی — متکی بوده‌اند.

در پژوهش‌های جغرافیای تاریخی سرمایه‌داری تا مدت‌ها تأکید می‌شد که در آن دسته از فرایندهایی که مارکس با عنوان «انباشت بدوی» توصیفشان می‌کند چندان که ویژگی مداوم و ضروری خودگستری سرمایه نمایانده می‌شود از وجه گذشته‌ی سرمایه سخنی نمی‌رود. همان‌طور که در این حوزه‌ی نظری استدلال شده است، تولید سودآور کالاها برای فروش در بازارهای جهانی بر ترکیبی ناپایدار از منابع متکی‌ست که بیرون از «منزلگاه» خود تولیدشان قرار دارد. [۲] این بینش‌ها اغلب به وابستگی‌های اساسی بین استخراج {ارزش} در مستعمره‌ها و انباشت اصلی در مام‌کشور یا متروپل اشاره داشته‌اند. با این همه، آنچه در این برداشت‌ها کم‌تر به‌چشم می‌آید میان‌کنش موجود بین این فرایندهای دوگانه درون فضاهایی‌ست که در نظم جهانی جایگاهی فرودست دارند.

از این زاویه، تاریخ سرمایه‌داری در مصر طی دو سده‌ی گذشته چندین الگوی شناسایی‌پذیر از خود نشان داده است. پیش از همه، نقش‌آفرینی دولت است، نه فقط در مقام تضمین‌کننده‌ی ترتیباتی که پدیدآورنده‌ی «{نظام} بازار» است بلکه مستقیماً در خود فرایند تولید. خشونت دولتی، در انبوهی از شکل‌ها، برای متوقف کردن رشد هزینه‌های تولید بنگاه‌های سرمایه‌داری حیاتی بوده است. دوم، دولت در مقام خواهان سودهای تولید — فرقی نمی‌کند مستقیم از طریق مالکیت دولتی باشد یا غیرمستقیم از راه مالیات‌ستانی — بسیاری مواقع کوشیده است که نیازمندی‌های تولید را با رانت‌های برگرفته از جایگاه مصر در تجارت جهانی و جغرافیای سیاسی برآورده کند. سوم، حتی زمانی که این راهبردهای رانت‌جویی به شکلی وارونه به‌عنوان نوعی انباشت بدوی عمل کرده باشند، باز هم به‌ندرت نیاز کشور به سرمایه را برآورده کرده‌اند. کمبودهای سرمایه مدام با استقراض خارجی جبران می‌شدند. بدهی هم‌چون اندامی کمکی برای سرمایه می‌تواند هزینه‌های جاری را به طمع سودهای آتی به آینده موکول کند. این امکان بارها به بحران‌های خارجی انباشت مجال داده است تا مدام خود را هم‌چون راه‌حلی میسر برای مشکلات مالی مصر بنمایاند. همه‌ی این ابزارهای کسب و به‌کارگیری سرمایه با شیوه‌های پیچیده‌ای که معمولاً حدود مرزهای ملی امروزی را زیرپا گذاشته است، فضاها و قدرت و انباشت در داخل مصر را به جهان پیرامونش پیوند زده است.

نگاهی دوباره به سرمایه‌داری استعماری در مصر

مسیر حرکت مصر در سده‌ی نوزدهم را گاهی هم‌چون سرگذشت منطقه‌ای مستقل بازگو کرده‌اند که به اقتصاد جهانی سرمایه‌داری کشیده شده است؛ البته بهتر است به این حرکت هم‌چون گذار از یک رشته ترتیبات امپراتوری به ترتیباتی دیگر نگریست. مصر در چارچوب «اقتصاد دستوری» امپراتوری عثمانی^۱ تأمین‌کننده‌ی بسیار مهم غله برای ارتش سلطان و نیز شهرهای مقدس حجاز بود.^[۳] در کنار کشت این کالاهای راهبردی، شبکه‌های بازرگانی داخلی آمیزه‌ای غنی از تخصص‌های محلی در صنایع دستی مرغوب و مواد غذایی خاص ایجاد کرده بود.^[۴] با این همه، غله‌ی مصر همچنان عامل اصلی جذابیتش برای قدرت‌های رقیب در منطقه‌ی مدیترانه باقی ماند. یک دهه پیش از تهاجم نظامی ناپلئون در ۱۷۸۹، تلاش عثمانی‌ها برای جلوگیری از انتقال گندم و برنج مصر به اروپا سبب کشاکش‌های فزاینده با فرانسه شده بود.^[۵] برخلاف ادعاهای نمایشی امپراتوری، تا حدی برای رسیدن به غله‌ی مصر بود که ارتش ناپلئون در ۱۷۹۸ دست به تهاجم نظامی زد.^[۶]

بعد از نبرد انگلستان و عثمانی {در خلال جنگ‌های ناپلئونی}، معاون فرماندهی نیروهای نظامی عثمانی که برای بیرون راندن فرانسوی‌ها اعزام شده بودند، تصدی مصر را در اختیار گرفت. محمدعلی پاشا در

مقام حاکم («والی») جدید عثمانی کوشید با ایجاد ارتشی منظم بر پایه‌ی سربازگیری اجباری، سلسله‌ی پادشاهی مستقلی از خاندان خود ایجاد کند. او به رشته‌ای عملیات نظامی دست زد، ابتدا به نمایندگی از سلطان عثمانی در شبه‌جزیره‌ی عربستان و یونان، و سپس علیه نیروهای نظامی استانبول هنگامی که سوریه‌ی بزرگ را فتح کرد.[۷] پاشا برای تأمین هزینه‌های اقدامات مخاطره‌آمیز نظامی و پروژه‌های دولت‌سازی خود دو تصمیم سرنوشت‌ساز گرفت.

نخست، محمدعلی با همراهی کارسالاری انگلیسی به نام تامس وگهورن [Thomas Waghorn] مسیری زمینی بین اروپا و هند بریتانیا ایجاد کرد. شرکت وگهورن و حکومت مصر با هدایت آمدو شد و بازرگانی به بندرها و شبکه‌های حمل‌ونقل مصر، توافق کردند که در رانت‌های حاصل از موقیعت منحصربه‌فرد کشور با یک‌دیگر سهیم شوند.[۸] دوم، پاشا در سال ۱۸۲۱ رفته‌رفته کشاورزان دلتای نیل را به کشت پنبه‌ی الیاف‌بلند برای فروش به کارخانه‌های نساجی انگلستان شمالی واداشت.[۹] تغییر اجباری زمین‌های کشاورزی برای کشت پنبه، با این که مصر سده‌ها کالاهای کشاورزی صادراتی تولید می‌کرد، صرفاً به‌معنای جایگزینی ساده‌ی کشت یک محصول با محصولی دیگر نبود؛ بلکه مستلزم تغییری بنیادی در اهداف کاری بود که کشاورزان مصری انجام می‌دادند. جذابیت اصلی غله‌ی مصر برای استانبول در کاربرد غذایی آن نهفته بود. در مقابل، پنبه به‌ازای پولی فروخته می‌شد که بعدتر با آن چیزهای دیگری می‌شد خرید. به این ترتیب، دولت نظامی — مالی جدید تا آنجا که می‌شد این ارزش پولی را از آن خود کرد.[۱۰]

تبدیل پنبه به پول ایجاب می‌کرد که مصر پا به بازاری جهانی بگذارد که در آن الیاف ارزان و برده‌ساخت ایالات متحده دست بالا را داشت. حکومت محمدعلی برای رقابت با بارآوری حیرت‌انگیز ایالت‌های جنوبی آمریکا کوشید بازار پنبه را به چند بخش مختلف تقسیم کند: از طریق ترویج گونه‌های الیاف‌بلند پنبه که نسبت به گونه‌های «مناطق مرتفع»، که بخش عمده‌ی صادرات ایالات متحده را شامل می‌شد، با قیمت‌های بالاتری فروش می‌رفتند. به‌علاوه پاشا تا اواخر دهه‌ی ۱۸۳۰ این محصول را به انحصار نیز درآورد. نظارت بر برداشت سالانه‌ی محصول این امکان را به دولت داد تا با تحمیل قیمت‌های پایین‌تر در ورودی مزارع و مذاکره بر سر قیمت‌های صادراتی بالاتر با تاجران خارجی حاشیه‌ی سود خود را افزایش دهد.[۱۱] و رژیم جدید مصر با این که نمی‌توانست جا پای «پادشاهی پنبه»ی آمریکایی بگذارد، با استفاده از قهر تمام‌عیار راه‌های دیگری برای افزایش سودها یافت.[۱۲] بیگاری، همانا مالیاتی سالانه از جنس زمان کار، سده‌ها بود که وجود داشت. محمدعلی موارد به‌کارگیری آن را از اساس گسترش داد.[۱۳] اگرچه تا آن زمان بیگاری اسماً کاری بود که در امور عام‌المنفعه صرف می‌شد، طبقات حاکم مصر در دهه‌های بعدی مشمولان بیگاری را معمولاً به املاک خصوصی خود روانه می‌کردند.[۱۴]

محمدعلی برای تحکیم حاکمیت خود، نخبگان **مملوک** پیشین را به قتل رساند و نظام موجود کشت مالیاتی (التزام [iltizam]) را ملغی کرد. تلاش‌های اولیه‌ی او برای ایجاد نظامی جدید برای عواید حکومتی با دشواری‌های فراوانی روبه‌رو شد. دهقانان اغلب تمایلی به کاشت پنبه نداشتند؛ بسیاری به جای این که به خواسته‌های حکومت تن بدهند زمین‌هایشان را ترک کردند. در این میان، تاجران خارجی چشم‌انتظار برچیده شدن نظام انحصاری بودند. پس از بحران اقتصادی جهانی ۳۷-۱۸۳۶ که طی آن قیمت‌های پنبه سقوط کرد، محمدعلی کنترل دولتی بر محصولات کشاورزی را به ازای مالیات‌های مستقیم زمین کنار گذاشت. [۱۵] حکومت با چشم‌پوشی از بخشی از سودهای بالقوه‌اش توانست خود را از برخی مخاطره‌های بی‌ثباتی قیمت‌های جهانی در امان نگاه دارد.

با این همه، اجرای این نظام عواید دولتی به دو گروه مهم از واسطه‌ها نیاز داشت. یکم، در این نظام جدید به‌منظور گسترش کشت محصول فروشی و تحمیل مطالبات مالیاتی از آن به دهقانان، به برجستگان روستایی و اعضای خاندان پاشا زمین‌های معاف‌از مالیات یا با مالیاتی ناچیز واگذار شد. اینان به مرور زمان به هسته‌ی اصلی طبقه‌ای از کلان‌زمین‌داران بدل شدند که باریکه‌های وسیعی از مناطق روستایی را تحت کنترل داشتند و در بخش عمده‌ی سده‌ی بعدی بر سیاست مصر مسلط بودند. [۱۶] دوم، با هدف مدیریت دادوستدهای فصلی محصول پنبه، حکومت به تاجران و بانک‌داران خارجی اجازه داد تا در در روستاهای دور از ساحل فعالیت کنند. این دسته‌ی روبه‌افزایش مهاجران یونانی، یهودی و منطقه‌ی شام طبقه‌ای از تاجران را شکل دادند که شرکت‌هایشان از نفوذی ماندگار در تجارت مصر برخوردار شدند.

محمدعلی پروژه‌های گوناگونش را در دوران طولانی حکمرانی خود بدون توسل به بدهی تأمین مالی کرد. [۱۷] البته این ترتیبات در زمان جانشینان او تغییر کرد. مرگ پاشا در ۱۸۴۸ هم‌زمان شد با بحران اقتصادی بزرگی در اروپای غربی؛ کار و سرمایه به سبب فرصت‌های اندک اشتغال سودآور بلااستفاده مانده بودند. رهایی از این بن‌بست مستلزم پیوندی نو بین مالیه‌ی کلان و محیط انسان‌ساخت بود. سرمایه با ابزارهای مالی جدید که سودهای کنونی را به پشت‌گرمی مطالبه‌ی ثروت آتی به وقتی دیگر موکول می‌کرد، یک‌پارچه و به سمت کارهای عظیم ساختمانی و مهندسی در ابعاد عظیم گشاده شد. [۱۸] این «ترمیم فضایی» به بازسازی اقتدارگرایانه‌ی پاریس مدرن توسط بارون هوسمان انجامید. [۱۹] بحران میانه‌ی سده‌ی نوزدهم هم‌چنین تصویری تازه از مستعمره‌های اروپا را برانگیخت: عرصه‌های بالقوه‌ای برای سرمایه‌گذاری با نرخ سودهایی بیش از آن‌چه بازارهای کشورهای مرکز می‌توانستند عرضه کنند، [۲۰] که از پیامدهایش گسترش چشم‌گیر زیرساخت‌های بزرگ‌مقیاس در سراسر جهان بود. [۲۱]

جانشینان محمدعلی در این بافتار از پیشنهاد‌های کارشناسان مالی خارجی استقبال کردند. سعید پاشا در ۱۸۵۴ به امید دست‌وپا کردن نقش گذرگاهی جهانی برای مصر، امتیاز خاک‌برداری آب‌راهی را از میان تنگه‌ی سوئز به فردینان دو لیسپس واگذار کرد. شرکت سهامی جدیدی به نام شرکت جهانی کانال سوئز [La Compagnie Universelle du Canal de Suez] برای عرضه‌ی عمومی سهام در سرتاسر اروپا آگهی داد. هنگامی که سرمایه‌گذاران کم‌دل و جرأت حدود ۴۰ درصد از سهام شرکت را خریداری نشده به‌جا گذاشتند، سعید ناگزیر به خرید آن‌ها شد. [۲۲] حکومت مصر در همین سال‌ها برای تأمین بودجه‌ی بازمهندسی محوطه‌های روستایی که برای پنبه استفاده می‌شدند، وام‌های بیش‌تری گرفت؛ آب‌راه‌ها و آب‌بندهایی احداث کرد تا آبیاری دائمی به کشت تابستانه‌ی پنبه برسد، و شبکه‌ای از راه‌آهن ایجاد کرد تا محصول برداشتی را برای صادرات به اسکندریه جابه‌جا کند. [۲۳] این وام‌ها بر پایه‌ی یک شرط‌بندی خوش‌بینانه بود. تا زمانی که سرعت رشد درآمدهای حکومتی بیش از بهره‌ی بدهی‌ها بود، این شرط‌بندی بازده داشت. و گرنه بدهکار همچنان بدهکار می‌ماند.

در دهه‌ی ۱۸۶۰، رویدادهای جهانی به برآوردی اشتباه و فاجعه‌بار انجامید. در جریان جنگ داخلی آمریکا، **اتحادیه** {ایالت‌های شمالی} با محاصره‌ی دریایی بنادر ایالت‌های **هم‌پیمان** {ایالت‌های جنوبی} کمبود جهانی پنبه را موجب شد. [۲۴] حکومت مصر در دوران اسماعیل پاشا که در ۱۸۶۳ به قدرت رسیده بود با امید بستن به قیمت‌های تورمی پنبه وام‌های بیش‌تری گرفت. مصر زمانی که جنگ پایان یافت و قیمت‌های پنبه سقوط کرد با کمبود شدید درآمد روبه‌رو شد. حکومت در طول دهه‌ی بعدی برای انجام تعهدات خود تقلا می‌کرد. اسماعیل هم‌زمان که مزارع شکر و کارخانه‌های فراوری را در منطقه‌ی **مصر علیا** ایجاد می‌کرد اتکای خود را به کار برده‌ها و هم‌چنین بیگاری بیش‌تر کرد. [۲۵] بسیاری از کشاورزان فقیرتر از ترس مأموران مالیات‌ستانی گریختند و حکومت نیز زمین‌هاشان را به مالکان متمول‌تری واگذار کرد که از عهده‌ی پرداخت مالیات برمی‌آمدند. [۲۶] دیگران زیر بار قرض سنگین از وام‌دهندگان محلی رفتند تا از پس نرخ‌های مالیات بریبایند که اینک افزون بر توش‌وتوان مزرعه‌هاشان بود. در ۱۸۷۱ حکومت که در صدد بود تا درآمدهای درازمدت را فدای سودهای کوتا‌مدت کند، **قانون مقابله** [Muqabala Law] را وضع کرد که براساس آن کشاورزانی که ارزش پنج‌ساله‌ی مالیات زمین را پیش‌پرداخت می‌کردند از حقوق کامل مالکیت و تخفیف دائمی در آینده برخوردار می‌شدند. [۲۷] با این حال، مصر برای سامان‌دهی پرداخت‌های جاری وام‌های جدیدی از اروپا گرفت و اسماعیل باقی سهام حکومت در کانال سوئز را در سال ۱۸۷۵ به حکومت بریتانیا فروخت.

دولت تا ۱۸۷۶ دیگر عملاً ورشکسته بود. نمایندگانی از دارندگان اصلی اوراق قرضه کنترل امور مالی دولت را به دست گرفتند. صندوق بدهی عمومی جدیدی [the Caisse de la Dette Publique]، که اجازه داشت بازپرداخت بدهی‌ها را اولویت اصلی خود قرار بدهد، کاهش‌های ویران‌گری در بودجه وضع کرد. [۲۸] این اقدامات ریاضتی خشم عمومی گسترده‌ای برانگیخت و به شکل‌گیری جنبشی برای استقلال مالی و حاکمیت قانون‌مدار به رهبری احمد عربی پاشا، یک افسر نظامی مصری، انجامید. [۲۹] حکومت بریتانیا در سال ۱۸۸۲ از بیم این که مصر در صورت موفقیت این قیام تصمیم بگیرد از پرداخت بدهی‌ها سرباز بزند، دست‌آویزی برای حمله‌ی نظامی پیدا کرد. [۳۰] مصر اگرچه در ظاهر یکی از ولایت‌های عثمانی باقی ماند، به کشوری «تحت‌الحمايه در لفافه» بدل شد که ستادی از «مستشاران» خارجی کنسول‌گری بریتانیا در قاهره اداره‌اش می‌کرد. به این ترتیب اشغال‌گری بریتانیا تضمین کرد که پرداخت تعهدات بدهی‌های خارجی کماکان ضرورت درجه‌اول دولت مصر باقی بماند. زین پس نزدیک به نیمی از درآمدهای سالانه‌ی دولت مستقیم به جیب دارندگان اوراق قرضه سرازیر می‌شد. [۳۱]

بریتانیایی‌ها در توضیح ورشکستگی مصر آن را از نشانه‌های «استبداد شرقی» می‌دانستند. آنان در روایت‌های خود از تاریخ متأخر مصر از روی مصلحت از اشاره به بانک‌های خارجی سودبرده از بدبختی‌های این کشور چشم‌پوشی کردند. و از همین روست که مجموعه‌ای از مشکلات ساختاری را که نتیجه‌ی بدهی خارجی کمرشکن بود به ناکامی‌های کشورداری و داوری اخلاقی مصر نسبت دادند. این تشخیص که از روی منفعت‌طلبی بود، مبنایی شد برای خط‌مشی‌هایی در کشاورزی که مدتی پا به عرصه گذاشتند تا سرآغاز تغییر رویکردی در شرایط اقتصادی مصر باشند. در کانون تصور اشغال‌گران از یک هم‌زیستی پرمنفعت بین دهقانان و دارندگان خارجی اوراق قرضه نقد طبقاتی روشنی به رژیم خدیوی وجود داشت. آن‌ها استدلال می‌کردند که خاندان محمدعلی و ملازمانش با انحصاری کردن منابع عمومی برای نفع خصوصی خود شرایط لازم را برای تولید کشاورزی متزلزل کرده‌اند. [۳۲]

طی دو دهه‌ی بعدی، زمامداران بریتانیایی مزرعه‌های خانوادگی کوچک را، به همراه کار کودک رایگانی که به وفور فراهم بود، مکانی دل‌خواه برای کشت پنبه‌ی خام ارزان یافتند. [۳۳] بریتانیایی‌ها برای تغییر توزیع نابرابر زمین‌های کشاورزی هیچ اقدامی نکردند؛ در عوض با استانداردسازی حقوق مالکیت، بازاریابی نرخ‌های مالیاتی، گسترش ترابری روستایی و بیش از هرچیز بهبود تأمین آب آبیاری امیدوار بودند که قیدوبند را از بارآوری دست‌نخورده‌ی خرده‌مالکان بردارند که تلاش‌های قبلی آنان در اثر مانع‌تراشی به اصطلاح استبداد خدیوی در این راستا بی‌نتیجه مانده بود. [۳۴]

این برنامه‌ی «توسعه‌ی اقتصادی» هم‌چون گذشته نیازمند سرمایه‌گذاری چشم‌گیری برای احداث زیرساخت‌های جدید، آباد کردن زمین‌ها و خریداری دام و ماشین‌آلات بود. اما ترتیبیاتی که بعد از ۱۸۷۶

به دلیل ورشکستی اعمال شد، توان دولت مصر را برای گرفتن وام‌های جدید محدود کرد. بنابراین، بریتانیایی‌ها کوشیدند تا کشور اشغالی را به آزمایشگاهی استعماری برای سرمایه‌گذاری خارجی از طریق بنگاه‌های خصوصی مبدل کنند.[۳۵] جالب‌تر از همه تلاش لرد کرومر، سرکنسول بریتانیایی، بود برای ترویج به‌کارگیری سرمایه‌ی اروپایی در قالب ارائه‌ی وام‌های رهنی به کشاورزان مصری.[۳۶]

این تلاش‌ها برای ایجاد پیوندهای تازه میان کشاورزان مستعمره‌ها و تأمین‌کنندگان مالی مام‌کشور باز هم حکایت از این داشت که کمبود سرمایه در مصر راه‌چاره‌ای برای مشکلات اقتصادی جای دیگری است. در اواخر سده‌ی نوزدهم، دهه‌ها سرمایه‌گذاری رقابتی در صنعتی‌سازی، به‌ویژه در اروپا و ایالات متحده، به افت شدید و طولانی اضافه‌تولید و کاهش قیمت کالاها انجامید که به رکود بزرگ (یا طولانی) سال‌های ۱۸۷۳ تا ۱۸۹۶ شهرت دارد.[۳۷] هم‌زمان که وجوه عاطل و باطل در لندن، پاریس و بروکسل انباشته می‌شدند، طرفداران بانکداری کشاورزی استدلال می‌کردند که مزرعه‌های مصر وادی دست‌نخورده و جذابی برای سرمایه‌گذاری است. در اواخر دهه‌ی ۱۸۹۰ به‌نظر می‌رسید که چشم‌انداز آرمان‌شهری اشغال‌گران از تأمین مالی کشاورزی به واقعیت می‌پیوندد. مصر مدتی کوتاه به‌عنوان الگویی برای توسعه‌ی استعماری از شهرتی جهانی برخوردار شد.[۳۸] در ابتدا، بانک‌های جدید مصر کسب‌وکار خود را عمدتاً بر ارائه‌ی وام به اعتبار دارایی‌های غیرمنقول یا اجناس تجاری متمرکز کردند. اما زمانی که سرمایه‌گذاری خارجی کشور را فراگرفت، بسیاری از این نهادها رفته‌رفته دستی هم در ابزارهای مالی پول‌سازتر اما پرخطر پیدا کردند. در اوج رونق سال‌های ۱۹۰۵ و ۱۹۰۶، چندین بانک برجسته با سررسید کوتاه‌مدت و تمدیدپذیر از اروپا استقراض می‌کردند تا بر اساس گواهی‌های سهام شرکت‌های مصری وام بدهند؛ بسیاری از این شرکت‌ها مشغول انواع دیگر دادوستدهای مالی بودند.[۳۹] فراوانی اعتبار آسان‌یاب به حباب مالی عظیمی انجامید و موجب تورمی مداوم در ارزش زمین و قیمت سهام شد.

بانک انگلستان {بانک مرکزی انگلیس} در پاییز ۱۹۰۶ تصمیم به افزایش نرخ شاخص بهره‌ی خود گرفت. هنگامی که سیل حرکت پول‌های بی‌دردسر از انگلستان متوقف شد، آن بنای عظیم متکی بر بدهی‌ها فرو ریخت.[۴۰] کارگزاران بریتانیایی اصرار داشتند که این تصمیم صرفاً سیاستی موقتی برای اصلاح سوداگری بیش‌ازحد سهام است. با این همه تا تابستان ۱۹۰۷، مطبوعات عربی از تعلیق کامل اعتبار روستایی گزارش می‌دادند. پیامد این اتفاق موج گسترده‌ای از امتناع از بازپرداخت‌ها از سوی همان طبقه از خرده‌مالکانی بود که بریتانیایی‌ها مدت‌ها سنگ هواخواهی آن‌ها را به سینه می‌زدند.[۴۱]

در این مقطع نسل تازه‌ای از نویسندگان و کنش‌گران مصری، خشمگین از اذعان یا رسیدگی اشغال‌گران به ابعاد واقعی بحران، چشم‌اندازی از استقلال را ترسیم می‌کردند که از برنامه‌ی چنددهه بعد آنان یعنی

ناسیونالیسم اقتصادی حکایت داشت. بنا به استدلال آن‌ها، «بیماری» شاخص وضعیت استعماری مصر نه فقر بود و نه توسعه‌نیافتگی. [۴۲] بلکه اتکای کشور به سرمایه‌ی خارجی بود که ثبات و هم‌چنین آزادی را از زندگی عموم مردم مصر ربوده بود. آن‌ها با غنیمت شمردن نقش مصر به‌عنوان «کشوری کشاورزی» و تولیدکننده‌ی پنبه‌ی خام، خواستار تأسیس بانکی ملی و شبکه‌ای از انجمن‌های تعاونی شدند که چه‌بسا در کنار هم موجودی سرمایه‌ی ملی را افزایش دهند.

جنگ جهانی اول درعمل شرایط را برای قلمروبندی این‌چنینی سرمایه ایجاد کرد. اما این چشم‌انداز اقتصادی ناسیونالیستی در اثر نوعی نقش‌آفرینی کم‌تر شناخته‌شده‌ی ترفندهای پولی، به صورت مضحکی به واقعیت پیوست. اعلام رسمی تحت‌الحمایگی مصر در سال ۱۹۱۴ اختیارات بی‌سابقه‌ای برای تنظیم تولید کشاورزی و کنترل نهادهای مالی کشور به بریتانیا بخشید. [۴۳]

تقاضای سربه‌فلک‌کشیده‌ی جهانی برای پنبه همراه شد با محدودیت‌های وارداتی دوران جنگ برای دریافت موجودی پولی فزاینده‌ای که ناسیونالیست‌های اقتصادی مصر خواهانش بودند. با این همه، افزایش ارزش پوند مصری در گردش بیش‌تر به نفع تلاش‌های جنگی بریتانیا تمام شد تا خود مصری‌ها. مستشاران بریتانیایی مصر تحت‌الحمایه در آوریل ۱۹۱۶ با مشورت **بانک انگلستان** مقرر کردند که پشتوانه‌ی اسکناس‌های کاغذی در مصر نه ذخایر طلا بلکه ارواق خزانه‌داری بریتانیا باشد؛ پس هر پوندی که چاپ می‌شد گویی وامی فوری از طرف مصر به حکومت بریتانیا بود. [۴۴] و چون بدهی بریتانیا عمدتاً به پوند استرلینگ بود، مصر را از استاندارد بین‌المللی طلا کنار گذاشت و گونه‌ای استاندارد مبادله‌ی استرلینگ را جای‌گزین آن کرد. در پی آن، کاهش ارزش واحد پولی مصر تورم سختی را به مصرف‌کنندگان عادی تحمیل کرد. به‌علاوه باعث شد که مصر پس از جنگ در دل جغرافیای اقتصادی امپراتوری بریتانیا بیش‌ازپیش متعهد شود. بدهی‌های مصر به بانک‌های بریتانیایی انگیزه‌ی اصلی دهه‌ها حکمرانی استعماری «در لفافه» بوده است. اینک، ناتوانی یا بی‌میلی بریتانیا به پرداخت بدهی‌هایش به مصر دلیل دیگری شد بر امکان‌ناپذیری قطع پیوند استعماری میان آن‌ها. [۴۵]

نگاهی دوباره به توسعه‌ی ملی در مصر

به‌رغم تلاش‌های بریتانیا برای احیای قدرت مالی و سیاسی خود در مصر، پایان جنگ جهانی اول سرآغازی شد بر افول امپریالیسم اروپایی و همراه با آن زوال گونه‌ای اقتصاد جهانی که از طریق نهادهای امپراتوری اداره می‌شد. در حالی که چهاردهه‌ی پیش از جنگ عصر طلایی جهانی‌سازی امپراتوری به‌شمار می‌آمد — که مشخصه‌اش رشدی چشم‌گیر در تجارت جهانی، گسترش مالیه‌ی بین‌المللی، افزایش مهاجرت و سرمایه‌گذاری کلان برون‌مرزی بود — اینک این شالوده‌های اقتصاد جهانی امپراتوری رفته‌رفته با

مخالفت‌های جدی روبه‌رو می‌شد. [۴۶] مصر هم‌چون ایرلند و هند به عرصه‌ی اصلی مقاومت ضداستعماری در برابر امپراتوری بریتانیا بدل شد. خیزشی ناسیونالیستی در ۱۹۱۹ به سرعت کشور را فراگرفت. سه سال بعد بریتانیا با اعطای شکل محدودی از استقلال به مصر موافقت کرد.

پس از آن، ناسیونالیست‌ها کوشیدند نهادهایی را ایجاد یا هدایت کنند تا بتوانند پروژه‌ی حاکمیت مصری را پیش ببرند. آن‌ها بر این باور بودند که استقلال واقعی مستلزم نوعی بازپیکربندی ترتیبات سیاسی - اقتصادی است که امکان انباشت سرمایه را در مقیاس امپراتوری میسر کند. طولی نکشید که آن‌ها با ایجاد نهادهایی که فعالیت‌شان در سطحی ملی سازمان یافته بود به مخالفت با امتیازاتی برخاستند که سرمایه‌ی خارجی از آن سود می‌جست.

با این‌که از اوایل سده‌ی بیستم ایده‌های مربوط به توسعه از مؤلفه‌های استدلالی ناسیونالیسم مصری به‌شمار می‌رفت، در خلال جنگ جهانی اول بود که این ایده‌ها به‌مرور به وصله‌ی نهادی ماندگار پروژه‌ی ناسیونالیستی بدل شد. کمیسیون تجارت و صنعت که در سال ۱۹۱۶ به دستور اسماعیل صدقی، وزیر دارایی مصر، تشکیل شد تلاشی اولیه برای پیشبرد چنین پروژه‌ای بود. [۴۷] پس از جنگ، ازسرگیری واردات خارجی تا مدتی از فوریت طرح‌های آن کمیسیون کاست. اگرچه در عمل ثابت شد که ایده‌های اصلی آن - تنوع‌بخشی اقتصادی، بهسازی کشاورزی و حمایت دولتی از صنعتی‌سازی محدود - به شکلی چشم‌گیر ماندگار می‌شوند. [۴۸]

سه نیرو در این سال‌ها بر زندگی اقتصادی در مصر سایه افکنده بود: اولیگارش‌های زمین‌دار، سرمایه‌ی خارجی و بورژوازی نوپایی که شامل خارجی‌های ساکن در کشور، بازماندگان‌شان و گروهی کوچک‌تر می‌شد که رفته‌رفته هواخواه هویت ملی مصری می‌شدند. طلعت حرب در سال ۱۹۲۰ یک شرکت سرمایه‌گذاری پایه‌گذاری کرد که به مهم‌ترین اقدام صنعتی این دوره بدل شد: **بانک مصر حرب** [Bank Misr. Harb] و محفلش در این شرایط می‌توانستند از تندتر شدن احساسات ناسیونالیستی و تحریم‌های مردمی ضدبریتانیا در دوره‌ی بین دو جنگ جهانی سود ببرند. [۴۹] با این حال، آن‌ها همچنان به‌دنبال انواع و اقسام سرمایه‌گذاری‌های مشارکتی با سرمایه‌داران خارجی بودند. کاسب‌کارانی چون حرب بورژوازی بلندپروازی را شکل ندادند که در ایجاد صنایع ملی که می‌توانست کسب‌وکار سرمایه‌دارانه را از چنگ خارجی‌ها برآید ناکام مانده باشد. بلکه آن‌ها نماینده‌ی دسته‌ای از اولیگارش‌ها بودند که اولویت‌شان انباشت رانت‌ها و سودهای انحصاری بود. [۵۰]

با این همه، منظور این نیست که هیچ پیوندی میان سیاست‌های ناسیونالیستی و تلاش‌ها برای بازساختاربندی سرمایه‌دارانه برقرار نبود. نخبگان ملی چشم‌اندازی از حاکمیت اقتصادی را پیش بردند و

کوشیدند مناسبات مادی مصر را با جهان گسترده‌تر امپراتوری بریتانیا از نو پیکربندی کنند، هرچند تلاش‌هاشان همیشه مستلزم پروژه‌ای روشن برای صنعتی‌سازی مبتنی بر جایگزینی واردات نبود. بسیاری از هواخواهان ناسیونالیسم اقتصادی به‌جای هرگونه شیفتگی به بازآفرینی مصر براساس الگوی انگلستان صنعتی، هدف دیگری در سر داشتند: کاستن از وابستگی مصر به تغییرات نامنظم مالیه، تجارت و قیمت‌ها در دوره‌ای از آشفتگی اقتصادی جهانی. آن‌ها مانع پیش‌روی استقلال واقعی مصر را ناهم‌سازی تولید به‌زعم آن‌ها ثروت «ملی» و گردش آن ورای مرزهای مصر می‌دانستند. [۵۱] راه‌حل‌شان ایجاد سازوکارهایی بود برای قلمروبندی گردش سودهای حاصل از کشاورزی، بازرگانی و صنعت در چارچوب مرزهای دولت - ملت مستقل نوپای خود.

این جهت‌گیری به سوی انباشت مقید به مقیاس ملی شکل‌های مختلفی به خود گرفت. یکم، زمین‌داران و متحدانشان کوشیدند تا قدرت تاجران خارجی را در تجارت پنبه محدود کنند. ابراهیم رشاد، بنیان‌گذار اولین اداره‌ی تعاونی‌های کشاورزی مصر، در ۱۹۲۴ اظهار داشت که «اگر ثروت کشور ما افزایش یابد و بعد به جیب خارجی‌ها سرازیر شود... باز هم ثروتی از دست‌رفته است که تنها سهمی که از آن نصیب ما می‌شود مشقتی‌ست که برای خلق آن کشیده‌ایم.» [۵۲] سیاست‌گذاران مرتبط با طبقه‌ی کلان‌زمین‌دار با آگاهی از این استدلال‌ها، روش‌هایی را برای کنار زدن تجارت‌خانه‌های صادراتی خارجی و برقراری تماس مستقیم کشت‌کاران با ریسندگان اروپایی ابداع کردند. [۵۳]

دوم، ناسیونالیست‌های اقتصادی به‌دنبال برچیدن امتیازاتی بودند که خارجی‌ها مدت‌ها از آن برخوردار بودند. دولت نخست‌وزیر اسماعیل صدقی در فوریه‌ی ۱۹۳۰، زمانی که تاریخ توافق‌نامه‌ی کاپیتالاسیون مصر با ایتالیا به سرآمد، یک نظام تعرفه‌ی گمرکی سه‌سطحی ارائه کرد که به افزایش عوارض منسوجات پنبه‌ای وارداتی و کاهش چشم‌گیر واردات نساجی طی دهه‌ی بعد از آن انجامید. [۵۴] از آن‌جا که تعرفه‌های گمرکی منبع اصلی درآمد دولت بودند، هدف از این اصلاحات پیش‌ازهمه درآمدزایی برای دولت و صرفاً در وهله‌ی بعدی کمک به صنایع داخلی بود. [۵۵] با این همه، آن‌ها به مهیا کردن بستری کمک کردند که در آن پروژه‌هایی نظیر شرکت **ریسندگی و بافندگی طلعت حرب مصر** می‌توانست پا بگیرد. [۵۶]

سوم، ناسیونالیست‌ها خواهان اصلاح مادی و اخلاقی دهقانی‌گری بودند. **بحران بزرگ** دهه‌ی ۱۹۳۰ سبب سقوط قیمت‌های پنبه و درآمدهای حاصل از کشت پنبه شد و از این رو دامنه‌ی بینواسازی روستاییان را به موضوعی بااهمیت بدل کرد. اصلاح‌گران دولتی، برای احیای تولید ارزش اضافی در مناطق روستایی، رفته‌رفته با شدت بیش‌تری پیگیر نوعی پروژه‌ی حکومت‌پذیری روستایی شدند تا کشت‌کاران مصری را به رعیت‌هایی تن‌درست، معقول و طرفدار رشد و آبادانی بدل کنند. آن‌ها برای رسیدن به این اهداف

نهادهایی از جمله تعاونی‌ها، بانک‌های کشاورزی، درمانگاه‌ها، مدرسه‌ها، دهکده‌های نمونه‌ساخت و کانون‌های اجتماعی روستایی ایجاد کردند.[۵۷] هدف از این اصلاحات فراهم کردن منابع و هم‌چنین دانش فنی لازم برای خلق نوع جدیدی از دهقان مصری بود. با این همه، هیچ‌یک از آن اصلاح‌گران در برابر کلان‌زمین‌دارانی که همچنان جناح مسلط در طبقه‌ی حاکم کشور بودند چالشی جدی ایجاد نکرد. درواقع، آنان فقر روستایی را به عواملی چون عقب‌ماندگی دهقانان و کمیابی زمین نسبت می‌دادند و از همین رو از هر سخنی درباره‌ی بی‌عدالتی اجتماعی پرهیز می‌کردند.[۵۸] اما به‌زودی ورق برگشت.

درآمد سرانه‌ی واقعی بین سال‌های ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۷ حدود ۹ درصد کاهش یافت که بیش‌ترین کاهش در نیم‌سده‌ی گذشته بود.[۵۹] کسادی کشاورزی دو نتیجه‌ی مهم داشت. نخست، کارسالاران که دستیابی به استقلال تعرفه‌ای به آنان جسارت بخشیده بود به سرمایه‌گذاری کلان‌تر در تولید رو آوردند.[۶۰] دور شدن تدریجی منافع کلان‌زمین‌داران از صاحبان صنایع بدین معنا بود که آن برنامه‌ی توسعه‌ی متوازن در آستانه‌ی فروپاشی است. در این زمان بود که شمار فزاینده‌ای از روشنفکران و سیاست‌گذاران مصری رفته‌رفته صنعتی‌سازی را غایت نوعی پروژه‌ی توسعه‌محور یافتند که مناطق روستایی را تابع نیاز کانون‌های شهری می‌کرد.[۶۱]

دوم، زمین‌داران بزرگ به اجاره دادن مساحت بسیار بیش‌تری از املاک خود رو آوردند. با این‌که در سال ۱۹۳۹ کم‌تر از ۱۱ درصد کل زمین‌های مالک‌دار اجاره‌ای بود، تا سال ۱۹۵۲ این نسبت به ۷۵ درصد افزایش یافت. بنا به اعلام وزارت کشاورزی، درآمدی که زمین‌داران از کشت‌کاری عایدشان شد یک‌سوم کم‌تر از درآمدی بود که از اجاره دادن املاکشان به‌دست می‌آوردند.[۶۲] در این زمان، اصلاح‌گران و کنش‌گران بی‌پرده‌تر درباره‌ی مسئله‌ی بازتوزیع بحث و گفت‌وگو می‌کردند.[۶۳] طرح اصلاحات ارضی در ۱۹۴۴ به مجلس سنای مصر ارائه شد. سال بعد، اثر **اصلاحات ارضی [الإصلاح الزراعی]** مِریّت غالی لیبرال و **گرفتاری دهقانان [مشكلة الفلاح]** احمد صادق سعدِ مارکسیست منتشر شد.[۶۴] طرح‌های پیشنهادی اولیه حاکی از قطب‌های ایدئولوژیک مخالف در بحثی نوپا درباره‌ی اصلاحات ارضی بود. در دهه‌ی پس از آن، موضوع بازتوزیع زمین به اصل بااهمیتی برای مشروعیت سیاسی بدل می‌شد.

اصلاح‌گران، روشنفکران و کنش‌گران سیاسی مصر در اواخر دهه‌ی ۱۹۴۰ نسبت به دو مسئله آگاهی یافتند. یکم، استثمار جمعیت کارگر روستایی نارضایتی‌های عمیقی ایجاد کرده بود که باید به آن رسیدگی می‌شد. منتقدان نظم ارضی موجود بیش از چهار دهه تأکید می‌کردند که طبقات تولیدکننده پدیدآورندگان اصلی ثروت هستند اما سهمی عادلانه از ارزش آن نصیبشان نمی‌شود. به‌دنبال وقوع جنگ جهانی دوم، عمده‌ترین گروه‌های مخالف دیدگاه‌های خود را درباره‌ی اصلاحات ارضی بسط و گسترش دادند، هرچند

حکومت و کلان‌زمین‌داران با آن‌ها مخالف بودند. دوم، پس از دهه‌ها تجربه‌ی ایجاد بانک‌ها و صنایع ملی که با موفقیت کمی همراه بود، معلوم شد که هر پروژه‌ای برای شکل‌گیری سرمایه‌ی ملی نمی‌تواند از مدعای حاکمیت ملی جدا باشد. استقلال سیاسی و اقتصادی باید در کنار هم محقق می‌شدند.

در این اوضاع و احوال بود که گروهی سیاسی‌شده از ارتش مصر — به نام **افسران آزاد** — در ۱۹۵۲ کنترل دولت را به دست گرفتند و سرانجام جمال عبدالناصر را به قدرت رساندند. آن‌چه به ناصریسم شهرت یافت مدعی بود که مشکلات دوگانه‌ی استقلال ملی و شکل‌گیری سرمایه‌ی ملی از سویی و از سوی دیگر موضوع ایجاد جامعه‌ای از کارگران و دهقانان با مصرف انبوه را می‌توان یک‌باره در نظر داشت. هم‌چون معاصران خود در جاهای دیگر، افسران آزاد نیز گمان می‌کردند که می‌توانند توان‌مندی‌های دولتی را در اختیار بگیرند و، هم‌زمان با اجتماعی کردن بسیاری از هزینه‌های بازتولید نیروی کار مصر، برای پیش‌برد صنعتی‌سازی و رشد به کار ببندند. [۶۵] رژیم ناصری برای دستیابی به این هدف از ایده‌های دهه‌ی قبل بهره گرفت تا سه سازوکار بازتوزیعی ایجاد کند: خدمات عمومی (آموزش، بهداشت، تنظیم خانواده)، کنترل قیمت‌ها (یارانه‌ها، سقف اجاره‌بها) و بازتوزیع ثروت (اصلاحات ارضی، مصادره‌ی دارایی‌ها و اشتغال عمومی). این سیاست‌ها سهم بیش‌تری را از هزینه‌های ایجاد بهبود در معیشت آن گروه‌هایی که پایگاه سیاسی ناصر به‌شمار می‌آمدند بر دوش دولت گذاشت. گرچه سیاست‌مداران و کاسب‌کاران طی دوره‌ی بین دو جنگ جهانی دست‌به‌کار پیش‌برد این سیاست‌ها شده بودند، هر راه‌حلی در مقیاس ملی برای بحران مصر نیازمند وجوهی هنگفت بود که حکومت‌های پیشین از آن بی‌نصیب اما افسران آزاد با شدت تمام در پی‌اش بودند.

دولت ناصر برای تأمین مالی برنامه‌های رفاه اجتماعی خود ترکیبی از منابع فراهم کرد. پیش‌ازهمه قیمت‌گذاری برنامه‌ای متمرکز بود. مقام‌های دولتی از طریق شبکه‌ای سراسری از تعاونی‌های کشاورزی اعتبارات و نهاده‌های کشاورزی در اختیار گذاشتند و کشاورزان را واداشتند محصولات صادراتی اساسی مانند پنبه و برنج تحویل بدهند. حکومت این محصولات را به قیمت‌های ثابت ورودی مزارع می‌خرید و در بازارهای بین‌المللی به قیمت بالاتر دوباره می‌فروخت؛ نتیجه‌ی نهایی‌اش، مشابه با نظام انحصاری محمدعلی، گونه‌ای جابه‌جایی ارزش از کشاورزان به دولت بود. این مصادره‌ی ثروت کشاورزی منبع ارزی مهمی در اختیار گذاشت که دولت برای یارانه دادن به برنامه‌ی صنعتی‌سازی خود از آن استفاده می‌کرد. [۶۶]

منبع بعدی تأمین مالی بدهی و کمک‌های خارجی بود. مصر بدل شد به یکی از ذی‌نفعان اصلی کمک‌های خارجی شوروری که شامل تخفیف روی جنگ‌افزار و اجناس نیم‌ساخته، کمک برای تولید آهن و فولاد، و ساخت سد اسوان می‌شد. [۶۷] وام‌های کم‌بهره با اجناس اولیه مانند پنبه، برنج و میوه بازپرداخت می‌شد

که انحصار تجارت‌شان در دست دولت بود.[۶۸] تا سال ۱۹۷۰، ۶۱ درصد از صادرات و ۲۴ درصد از واردات مصر در ارتباط با کشورهای بلوک شوروی بود.[۶۹] با اینکه مصر در اثر کمک‌ها و دادوستد رضایت‌بخش با اتحاد جماهیر شوروی به حلقه‌ی شوروی درآمد، ناصر از ابرقدرت رقیب آن نیز کمک دریافت می‌کرد. **دفتر غذا برای صلح آمریکا** [The US Office of Food for Peace] که بنا به قانون **حقوق عمومی ۴۸۰ سال ۱۹۵۴** ایجاد شده بود به مصر اجازه داد تا گندم و سایر غلات را با پوند مصری بخرد. مصر در سال‌های ۱۹۵۶ تا ۱۹۶۷ به یکی از بزرگترین ذی‌نفعان برنامه‌ی غذا برای صلح مبدل شد که نزدیک به ۷۰ درصد کل کمک‌های ایالات متحده به مصر را شامل می‌شد.[۷۰]

سومین منبع تأمین مالی شامل رانت‌های طبیعی و راهبردی می‌شد. مصر پس از **بحران سوئز** در سال ۱۹۵۶ — آن زمان که اسرائیل، فرانسه و بریتانیا در واکنش به عزم ناصر برای ملی کردن کانال سوئز به مصر حمله‌ی نظامی کردند — به درآمدهای چشم‌گیری از عوارض این مسیر مهم ترابری جهانی دست یافت. این درآمدها در سال ۱۹۶۷ به بیش از ۳۰۰۰ درصد سطح ۱۹۵۵ رسید، ایامی که حکومت مصر به فر و شکوهی پوشالی دست یافته بود.[۷۱] هم‌زمان صنعت نفت مصر نیز رفته‌رفته رشد می‌کرد. شرکت ملی نفت که ایجاد شد، منابع زیرزمینی کشور نیز به یک منبع حیاتی رانت برای دولت مبدل شد.

چهارمین، و مهم‌ترین، منبع تأمین مالی مصادره‌ی دارایی‌ها به‌مدد اصلاحات ارضی و ملی کردن کسب‌وکارهای خصوصی بود. رژیم مصر پس از ۱۹۵۶ به‌مرور طیف گسترده‌ای از بنگاه‌ها را ملی می‌کرد، از جمله بانک‌های بازرگانی، شرکت‌های بیمه و کارخانه‌های نساجی و همچنین خود شرکت کانال سوئز.[۷۲] در برخی برآوردها ارزش سهام و دارایی‌های فیزیکی که طی سال‌های ۱۹۵۲ تا ۱۹۶۶ به مالکیت عمومی درآمد نزدیک به ۷۰۰ میلیون پوند ارزیابی شده است.[۷۳]

دولت غرق در درآمدهای تازه به برنامه‌های توسعه‌ی صنعتی و رفاه اجتماعی خود ادامه می‌داد. افسران آزاد در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۵۲ تا ۱۹۶۹ سرانجام با تعیین سقفی ۵۰ فدانی {هر فدان معادل ۰/۰۴۲ هکتار} برای مالکیت زمین، اصلاحات ارضی را تحقق بخشیدند. این سیاست‌ها با نشانه گرفتن کلان‌زمین‌دارها سرانجام طبقه‌ای از دهقانان متمول — آنان که مالک ۵ تا ۵۰ فدان زمین بودند — پدید آورد که به‌عنوان یک نیروی بانفوذ نوپا در مناطق روستایی سربرآوردند.[۷۴] آنان در حالی که اصلاحات ارضی کمتر از ۱۳ درصد سطح زیر کشت کشور را میان بخشی از جمعیت روستایی از نو توزیع کرد، محدودیت‌هایی نیز برای اجاره‌بهای زمین‌های کشاورزی وضع کردند که به حال بسیاری از اجاره‌داران فقیرتر مفید بود.[۷۵] فقیرترین دهقانان که اکثریت جمعیت کاری روستایی را شامل می‌شدند — کارگران کوچ‌رو (**عمال التراخیل**) — در روستاها فرصت‌های کمتری برای تحرک اجتماعی می‌یافتند. بسیاری

به یافتن شغل‌های فصلی در ساخت‌وساز و نگهداری تأسیسات عمرانی دولتی رو آوردند. آن‌ها همچنان برای تداوم حیات کشاورزی صادرات‌محور بسیار اهمیت داشتند اما اکنون جابه‌جایی فصلی آنان به کمبود نیروی کار انجامیده بود که در بحران‌های اقتصادی سال ۱۹۶۱ و همچنین ۶۵-۱۹۶۴ نقشی مؤثر داشت. [۷۶]

در شهرها بسیاری از عناصر آن بورژوازی تجاری و صنعتی که روند ظهورشان به پیش از سال ۱۹۵۲ بازمی‌گشت سلب مالکیت یا در طبقه‌ی دولت‌آفریده‌ی جدید جذب شدند که بی‌هیچ تناسبی از منافع انباشت سرمایه بهره می‌برد. آن‌چه منتقدان بورژوازی دولتی برشمرده‌اند به رُکن اقتصادی رژیم مصر مبدل شد، همانا طبقه‌ای از مقام‌های حکومتی در گستره‌ی انواع گوناگون وزارت‌خانه‌ها، شرکت‌های بخش دولتی و سازمان‌ها و مراجع عمومی. [۷۷] هدف از گسترش آموزش رایگان پدید آوردن ملتی بود که از پس ایفای نقش‌های گوناگون کاری در یک جامعه‌ی صنعتی بربیاید، از کارهای رسیدگی به منزل گرفته تا شغل‌های دولتی و حرفه‌های صنعتی و خدماتی. [۷۸] موج‌های پیاپی جذب نیرو در دهه‌ی ۱۹۶۰ نزدیک به یک میلیون مصری را وارد بخش دولتی کرد که در آن‌جا نمایندگی گروهی در اتحادیه‌های کارگری دولتی در انتظارشان بود.

ترازنامه‌ی ناصریسم بی‌تردید متناقض بود. سیاست‌های رژیم ناصری خدمات بهداشتی و آموزش، امنیت تصرف زمین، مشاغل تضمین‌شده و تحرک اجتماعی بی‌سابقه‌ای در اختیار خیلی‌ها گذاشت. البته تداوم این امتیازها بهایی هم داشت. از نظر سیاسی، این برنامه به گرایش‌های اقتدارگرایانه‌ی دولت دامن زد چرا که ایجاب می‌کرد مردم برای منافع مادی قید آزادی‌های سیاسی را بزنند. مخالفت کمونیست‌ها، اسلام‌گراها و دیگران به شدت سرکوب شد. از این گذشته، این پروژه به منزله‌ی آزمایشی بلندپروازانه در به‌کارگیری اهرم‌های دولتی برای مدیریت هزینه‌های بازتولید نیروی کار مصر، هزینه‌های هنگفت خود را خیلی زود نشان داد. در عمل معلوم شد تداوم استخراج گونه‌ای مازاد از جمعیت کشور به‌علاوه‌ی فراهم آوردن مزایای مصرفی فوری و تأمین مالی مداخله‌ی نظامی در یمن شمالی بعد از ۱۹۶۳ فوق‌العاده پرهزینه است، حتی اگر دولت بخشی از هزینه‌های خود را از طریق رانت‌های تازه جبران می‌کرد. مصر در سال‌های ۶۵-۱۹۶۴ با کسری‌هایی در بودجه و تراز پرداخت‌های خود روبه‌رو بود که ساختار مالی موجودش توانایی رفع آن را نداشت. ناصر نیز هم‌چون نیاکان بلندپرواز خود در سده‌ای پیش‌تر، رو به کمک وام‌دهندگان خارجی آورد. با این حال، مذاکرات با **صندوق بین‌المللی پول** سر طرخی تثبیتی در ۱۹۶۶ فوراً متوقف شد. دولت لیندن جانسون در همان سال در واکنش به کشمکش‌های فزاینده بر سر دخالت مصر در درگیری‌های یمن شمالی کمک‌های غذایی **قانون عمومی ۴۸۰** را به حکومت ناصر متوقف کرد. [۷۹] افزون بر این، مصر

در آستانه‌ی درگیری بزرگی — جنگ عرب‌ها و اسرائیل در ۱۹۶۷ — قرار گرفته بود که تا سر حد نابودی به پروژه‌ی ناصر آسیب رساند.

شکست مصر در جنگ ۱۹۶۷ هم از نظر سیاسی و هم اقتصادی یک فاجعه بود. تاریخچه‌های مرسوم درباره‌ی این دوره به حد انزجار این استدلال را تکرار کرده‌اند که شکست تحقیرآمیز نیروهای مصر شک‌و‌تردیدهای تازه‌ای نسبت به وعده‌ی ناسیونالیسم عربی ایجاد کرد.^[۸۰] اما پیامد این جنگ بیش از هرچیز برای خود آن نظام اقتصادی ویران‌گر بود که به «سوسیالیسم عربی» ناصر امکان داده بود تا برای بخش‌های گسترده‌ای از جامعه‌ی مصر بهبودهای مادی به ارمغان بیاورد.

ناصر در ۵ ژوئن ۱۹۶۷ دستور بستن کانال سوئز را صادر کرد و این کانال به مدت ۸ سال بسته ماند، یعنی جریان عوارض دریافتی حکومت از زمان ملی‌شدن متوقف شد. مصر با اشغال صحرای سینا از سوی اسرائیل از مقرهای اصلی تولید نفت خود بی‌نصیب شد. همچنین از درآمدهای حاصل از گردش‌گری نیز که در دهه‌ی ۱۹۶۰ پیوسته روبه افزایش بود، بعد از جنگ کاسته شد.^[۸۱] افت شدید رانت‌ها فشاری دوچندان بود چرا که دولت با هزینه‌های سرسام‌آور بازسازی و جای‌گزینی هر آن‌چه نابودشده روبه‌رو بود. مهم‌تر از همه، هزینه‌ی هنگفت تجهیزات جدید برای ارتش و نیروی هوایی بود. مخارج نظامی طی شش سال بعدی تا ۶۰۰ درصد افزایش یافت.^[۸۲] در این بین، حکومت با پابرجاماندن توقف کمک‌های غذایی ایالات متحده ناگزیر بود هزینه‌ی کامل غله‌ی وارداتی خود را پردازد که از اهمیت ویژه‌ای برای نظام یارانه‌دهی آن برخوردار بود.^[۸۳]

نگاهی دوباره به نئولیبرالیسم در مصر

انور سادات پس از مرگ ناصر در سال ۱۹۷۰ به مصاف این وضعیت پرمخاطره رفت. او طی چهار سال دست به اجرای برنامه‌ی **انفتاح** یا «درهای باز» زد تا اقتصاد کشور خود را در بستری بین‌المللی که چندان حامی توسعه‌گرایی و صنعتی‌سازی مبتنی بر جای‌گزینی واردات نبود از نو ساختاربندی کند. رشته‌ای از شوک‌ها در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ ترتیبات موجود برای مدیریت جریان‌های جهانی مالیه، سرمایه و کالاها را که مطابق نظام برتون وودز برقرار بود رفته‌رفته از نو پیکربندی می‌کرد؛ مهم‌ترینشان گسستن دلار آمریکا از معیار طلا در ۱۹۷۱ بود که مشوق سوداگری ارزی و یک بخش برون‌مرزی مالی دلاربنیاد شد. این ارزش‌زدایی واقعی از دلار آمریکا با یک شوک دیگر نیز مرتبط بود: افزایش قیمت نفت در سال ۱۹۷۳. دولت‌های نفت‌خیز عربی هم از افزایش قیمت‌ها و هم از ملی‌شدن کامل یا ناقص صنایع نفتی خود سودهای بادآورده‌ی هنگفتی به‌دست آوردند.^[۸۴] دولت‌های خلیج، غرق در سودهای نفتی، رفته‌رفته درآمدهایشان را در حساب‌های دلاری اروپایی به گردش می‌انداختند که در رشد چشم‌گیر بخش بانک‌داری

خصوصی در مقیاس جهانی نقش داشت.[۸۵] تا پایان دهه‌ی ۱۹۷۰، استقراض از بانک‌های خصوصی ۶۰ درصد بدهی‌های جنوب جهانی را تشکیل می‌داد.[۸۶] نهادهای مالی بین‌المللی مانند **صندوق بین‌المللی پول** دست به کار ایجاد نظام جدیدی برای مدیریت بدهی‌ها شدند. این شوک‌ها در شکلی تازه بخشیدن به شبکه‌های مالی فراملی مؤثر افتاد که مصر به‌زودی گرفتارشان می‌شد.

توانایی سادات در جلوگیری از وقوع بحرانی اقتصادی در مصر را گاه به برنامه‌ی آزادسازی او بعد از جنگ ۱۹۷۳ اعراب و اسرائیل نسبت داده‌اند. اما مهم‌تر خود پیامدهایی بود که جنگ در بازگرداندن و بهبود راه‌های دستیابی به رانت‌ها، وام‌ها و کمک‌های خارجی داشت. مصر در سایه‌ی اتحاد تازه‌ی خود با ایالات متحده توانست از شکوفایی نفتی که خود جنگ در ایجاد آن دست داشت به پاداش‌های چشم‌گیری برسد.[۸۷] دو سال مذاکره، با میانجی‌گری واشینگتن، در اکتبر ۱۹۷۵ به بازگشایی کانال سوئز و بازگرداندن کنترل میدان‌های نفتی سودر در شبه‌جزیره‌ی سینا به مصر انجامید.[۸۸] صادرات سالانه‌ی نفت طی پنج سال بعدی چهاربرابر شد؛ و در پایان این دهه به حدود ۲۲ درصد تولید ناخالص داخلی مصر رسید.[۸۹] درآمدهای کانال سوئز، در پیوند با رونق نفتی آن سال‌ها، از ۸۶/۲ میلیون پوند در ۱۹۶۵ به ۴۰۰ میلیون پوند در ۱۹۸۰ افزایش یافت. ایجاد روابط نزدیک دیپلماتیک با دولت‌های غربی و کاستن از قیدوبندهای سرمایه‌گذاری خارجی، در افزایش ناگهانی گردش‌گری مؤثر افتاد و تا ۱۹۸۰ ۵۰۰ میلیون پوند دیگر به دست داد.[۹۰] افزایش این رانت‌ها اگرچه ارزش خارجی مورد نیاز را در اختیار می‌گذاشت، در برابر موج وجوه ارسالی کارگران مصری که پس از ۱۹۷۳ به کشورهای خلیج مهاجرت کرده بود جلوه‌ای نداشت؛ ارزش سالانه‌ی این وجوه ارسالی در ۱۹۸۰ چیزی نزدیک به ۱/۹ میلیارد پوند بود.[۹۱]

ثروت بادآورده‌ی ناشی از جنگ ۱۹۷۳، همان‌گونه که سده‌ای پیش‌تر در مورد رونق پنبه در دوران جنگ داخلی آمریکا رخ داده بود، گرفتاری‌های بیش‌تری به بار آورد. یکم، آشفته‌گی اقتصادی‌ای که در پی داشت کاهش کشت پنبه را سرعت بخشید. اهمیت روبه‌کاهش پنبه تا حدی از افول کلی کشاورزی زیر سایه‌ی سایر منابع درآمدی صادراتی و مهاجرت مداوم کارگران روستایی ناشی می‌شد. و همچنین نشانه‌ای از سرشت ناموزون آزادسازی اقتصادی بود. انحصار دولتی بر خرید پنبه، طی دهه‌ی ۱۹۷۰، همچنان پابرجا بود. بهایی که کشاورزان برای محصول خود دریافت می‌کردند، با این که تورم و افزایش قیمت نفت سبب بالا رفتن هزینه‌ی نیروی کار و نهاده‌های کشاورزی شده بود، همچنان بسیار پایین‌تر از قیمت‌های صادراتی بود.[۹۲] بسیاری از کشاورزان که شاهد کاهش تدریجی حاشیه‌ی سودشان بودند کشت پنبه را کنار گذاشتند. در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۷۰ تا ۱۹۷۶ تولید نزدیک به ۳۰ درصد و صادرات بیش از ۵۰ درصد کاهش یافت.[۹۳]

دوم، افزایش ناگهانی درآمدهای دولت با این که مانع از بحرانی اقتصادی شد، از کسری هزینه‌های دولت نکاست. طی دهه‌ی ۱۹۷۰ مخارج حکومت مدام از درآمدهایش پیشی می‌گرفت. [۹۴] مصر در دسامبر ۱۹۷۶ وارد مذاکره با صندوق بین‌المللی پول بر سر توافقی شد که مستلزم حذف یارانه‌های غذایی بود. گروه‌های اصلی پشتیبان دولت ناصری از جمله دانشجویان و کارمندان دولتی به مخالفت با این طرح برخاستند. به اجرا گذاشتن این برنامه در ژانویه‌ی ۱۹۷۷ به دو روز اعتراضات گسترده انجامید که حکومت را ابتدا ناگزیر به اعمال منع آمودشد و سپس لغو پیمان خود با صندوق بین‌المللی پول کرد. [۹۵] حکومت سادات از برنامه‌ی خود برای کاستن از یارانه‌ها دست کشید؛ در واقع، حکومت زمانی که فهمید مسئله‌ی آذوقه‌رسانی دولتی چه‌بسا به بقای خودش گره خورده است حتی آن یارانه‌ها را افزایش داد. [۹۶] جالب این که برنامه‌ی یارانه‌دهی مصر طی دوران برنامه‌ی **انفتاح** به شدت رشد کرد و رفته‌رفته از هزینه‌کرد سایر خدمات مانند سلامت و آموزش پیشی گرفت. هزینه‌های عمومی، در سایه‌ی درآمدهای فزاینده‌ی نفتی، کانال سوئز و کمک‌های مالی ایالات متحده، از ۴۸ درصد تولید ناخالص ملی در سال ۱۹۷۴ به ۶۱ درصد در سال ۱۹۸۱ رسید. [۹۷] ناکامی در استقراض از صندوق بین‌المللی پول فوراً به بحران مالی جدی‌تر نینجامید. البته حکومت فقط داشت یک رشته گرفتاری‌های گریزناپذیر را به تعویق می‌انداخت.

همچنان که مصر طی دهه‌ی ۱۹۸۰ به استقراض ادامه می‌داد آرام‌آرام در مسیر یک بحران بدهی خارجی قرار گرفت. رژیم مصر این بار هم توانست برخی از فشارهای مالی فزاینده را با نقش‌آفرینی در امور بین‌المللی تعدیل کند. مصر با امضای **پیمان‌نامه‌ی صلح مصر و اسرائیل** در مارس ۱۹۷۹، به جریان‌های جدید و چشمگیر تأمین هزینه‌های نظامی و کمک‌های خارجی از ایالات متحده دست یافت. [۹۸] یک دهه بعد، دولت مصر که به ازای حمایتش از نیروهای آمریکایی طی **جنگ اول خلیج** بخشش چشم‌گیر بدهی‌ها شامل حالش شد، توانست دستورات مدیران جهانی بدهی‌ها را برآورده کند. مذاکراتی با صندوق بین‌المللی پول سر نوعی توافق‌نامه‌ی تعدیل ساختاری در سال ۱۹۹۱ زیر نظر رئیس‌جمهور حسنی مبارک، جانشین سادات صورت گرفت. رژیم مبارک طی دو دهه‌ی بعدی برنامه‌ای مبنی بر خصوصی‌سازی، مقررات‌زدایی، تجارت آزاد و انبساط مالی را پیش بُرد. سیاست‌گذاران و نهادهای مالی بین‌المللی از مصر بابت آزادسازی اقتصادی موفقش تعریف و تمجید کردند. در حقیقت، اصلاحات نئولیبرالی مصر چندان که در پی بازتوزیع منابع و تحویل آن به طبقه‌ای تازه از دارودسته‌های کاسب‌کار بود به دنبال رعایت اصول بازار آزاد نبود.

آمارهای رسمی، با نشان دادن رشد اقتصادی، کسری‌های بودجه و تورم، تصویری از اقتصاد پرونق مصر در دهه‌ی ۱۹۹۰ را به نمایش می‌گذارد. با این همه، در پس پرده‌پوشی داده‌های اقتصاد کلان، اصل ماجرا

بر سر یارانه‌دهی دولتی به سرمایه‌گذاران مالی و بسازوبفروش‌های شهری مشغول در بخش‌های اصلی و روبه‌ترقی کشور بود. دولت بانک‌های تجاری را نجات داد، اراضی عمومی را به قیمت ارزان فروخت و زیرساخت‌هایی برای حمایت از توسعه‌ی بخش خصوصی ایجاد کرد که در راستای منافع گروهی تازه از سرمایه‌داران بود که پیوندی تنگاتنگ با حزب دموکراتیک ملی مبارک داشتند. نسخه‌ی مصری نولیبرالیسم به جای رقم زدن احیای اقتصادی از طریق دوراندیشی مالی و خصوصی‌سازی، بیش‌تر دربرگیرنده‌ی نوعی «بازآرایی سیاسی و چندلایه‌ی رانت‌ها، یارانه‌ها و هدایت منابع» بود. [۹۹] غول‌های تجاری با بندوبست‌هایی سیاسی در دهه‌های ۱۹۹۰ و ۲۰۰۰ همچنان از همان شبکه‌های حمایتی به‌غایت بهره می‌بردند، درحالی که فرصت‌های شغلی کمی که فراهم کرده بودند برای جبران کاهش مشاغل عمومی کفایت نمی‌کرد.

گرچه دگرگونی نولیبرالی مصر از برخی جهات همانند الگوهای وابستگی مالی در اواخر سده‌ی نوزدهم بوده است، آن‌چه دوره‌ی سی ساله‌ی اخیر را متمایز می‌کند پیکربندی جغرافیایی متغیریست که این دگرگونی‌ها در بطن آن رخ داده است. فضاهاى انباشتی که اینک شامل مصر می‌شود بیش‌ازپیش به کانون‌های قدرت دولت‌های خلیج متمایل شده است. همان‌طور که در نوشته‌ی آدام هنیه در کتاب حاضر آشکار می‌شود، سرمایه‌ی خلیجی به بخش‌های مهم سراسر منطقه، از جمله صنعت کشت، بانک‌داری، مستغلات و ساخت‌وساز شهری گسترش یافته است. [۱۰۰] سرمایه‌ی خلیجی و سرمایه‌گذاری‌های نظامی آن از زمان کودتای ۲۰۱۳ که ارتشبد عبدالله السیسی را به قدرت رساند، در پروژه‌های کلان توسعه‌ای در مصر مشارکت داشته است. دولت‌های خلیج هم‌چنین در یمن، سوریه، لیبی و فراتر از آن با تمام نیرو مداخله کرده‌اند. این اقدامات نظامی موجب ویرانی گسترده‌ی جان و مال مردم شده است که احتمالاً فرصت‌های سرمایه‌گذاری آتی را فراهم خواهد کرد.

ما فصل پیش رو را با بررسی این موضوع آغاز کردیم که مصر چگونه طی سده‌ی نوزدهم طولانی از یک رشته ترتیبات امپراتوری به ترتیبات دیگری جابه‌جا شد. و با تأملی دوباره درباره‌ی آن فضاهاى سیاسی — اقتصادی که نمای متغیر تاریخ سرمایه‌داری در مصر را رقم زده است، نتیجه‌گیری می‌کنیم. مصر در سده‌ی نوزدهم از گره‌گاهی حیاتی در دستگاه مدیریت منابع عثمانی مبدل شد به یک وادی نویافته‌ی کالاها و مقصدی جذاب برای سرمایه‌گذاری مالی مام‌کشورها در چارچوب یک اقتصاد جهانی امپراتوری با محوریت بریتانیا. [۱۰۱] حاکمان پسااستقلال مصر، در سده‌ی بیستم و در میانه‌ی تثبیت جهانی شکل دولت-ملت، بدنه‌ای اجتماعی از هوادارن سیاسی را بسیج کردند و از رقابت‌جویی‌های جنگ سرد نهایت استفاده را بردند. آنان دولتی توسعه‌گرا پدید آوردند که شالوده‌ی آن برای پیگیری داخلی رشد و ترقی ریخته شده بود. مصر در پایان سده‌ی بیستم به خیل دولت‌هایی پیوست که در آغوش سیاست‌های بازار

آزاد جای گرفته بودند که با نوعی گرایش به منطقه‌بندی قدرت هژمونیک برپایه‌ی دولت‌های خلیج همراه بوده است. این پیکربندی‌های متغیر قدرت سیاسی-اقتصادی، طی دو سده‌ی اخیر، بنا به پویه‌هایی شکل گرفته است که همزمان در درون و بیرون مرزهای کشور در کار بوده است.

شرحی که در این‌جا به‌اختصار بیان کرده‌ایم نشان می‌دهد که کندوکاوی تاریخی درباره‌ی این پیکربندی‌های فضایی متغیر که به مناطق مختلفی از مصر اختصاص داشته است چه‌بسا راهی پیش بگذارد برای خروج از بن‌بستی ظاهری در شیوه‌های بررسی سرمایه‌داری. این میدان پژوهشی دهه‌ها از خلال کشاکشی پربار شکل گرفته است، کشاکش تأکید بر هنجارمندی‌های بزرگ‌مقیاس و الگودار انباشت سرمایه، و توجه ویژه به تفاوت‌های ظریف تجربه‌ی منطقه‌ای و ملموس. ما این اختلاف را چندان جدی نمی‌دانیم که گویی معضلی‌ست که باید رفع شود بلکه آن را دلیلی می‌بینیم برای بازنگری در چگونگی تدوین سرگذشت‌هایی که روایت می‌کنیم. در تاریخ هیچ زمانی حیات تولیدکنندگان، بازرگانان و سیاستمداران در فضاهای ناموزون انباشت در درون مصر، صرفاً بازتابی از فرایندهای «جهانی» با خاستگاهی دیگر نبوده است. دیگر این‌که آنان با مردمان سایر بخش‌های جهان چندان تفاوت جدی ندارند که آن تجربه‌ها را قیاس‌ناپذیر کند. در گزارشی که ارائه کردیم بررسی می‌شود که چنان حیاتی چگونه در پیکربندی‌های متغیر قدرت، خشونت، انباشت و وابستگی حک شده است، پیکربندی‌هایی که به درجات گوناگونی تداوم داشته و مدام واقعیت‌های زندگی اجتماعی و اقتصادی در مصر مدرن را دگرگون کرده است. البته مقصود این نیست که تاریخچه‌ای از مصر یا هر جای دیگری از خاورمیانه موظف است که حتماً هم‌زمان تاریخچه‌ای از کل جهان نیز باشد؛ و به این معنا هم نیست که سرمایه‌داری مصر را می‌توان یا باید یک «گونه»ی ملی یا منطقه‌ای متمایز برشمرد یا آن را زیست‌جهان [lifeworld] دیگری دانست که معرف‌اش تفاوت‌هایی‌ست که تن به مقایسه‌ی معنادار نمی‌دهند؛ بلکه مقصود اهمیت دادن به این امر است که آن زندگی‌ها چگونه به جغرافیاهای گسترده‌تری از قدرت و انباشت گره خورده و این جغرافیایا چگونه بارها و بارها در سراسر تاریخ ایجاد شده است. به همین دلیل، شاید بهتر باشد که تاریخ سرمایه‌داری در مصر و تاریخ سرمایه‌داری جهانی را چشم‌اندازهای یک سرگذشت واحد و پیوسته دانست.

* نوشته‌ی حاضر ترجمه‌ای‌ست از فصل ۶ این کتاب:

A Critical Political Economy of the Middle East and North Africa, Edited by Joel Beinin, Bassam Haddad, and Sherene Seikaly, Stanford University Press, Stanford, California, 2021.

** نوشته‌های درون {} افزوده‌های مترجم است.

[۱]. ما در پاسخ به تردیدها درباره‌ی فایده‌ی تحلیلی مقوله‌ای مانند «سرمایه‌داری مصری» می‌گوییم درست همین تردیدها را می‌توان به‌راحتی به سایر گونه‌شناسی‌های ملی نیز تعمیم داد. در مقابل بنگرید به:

Sven Beckert and Christine Desan, *American Capitalism: New Histories* (New York: Columbia University Press, 2018).

[۲]. نانسی فریزر استدلال می‌کند که استثمار کار مزدی در «منزلگاه پنهان» تولید کالایی اساساً متکی بر شکل‌های گوناگون مصادره است که در «قلمروهایی که بیش از این‌ها پنهانی است» قرار دارند. بنگرید به:

See Nancy Fraser, “Behind Marx’s Hidden Abode: For an Expanded Conception of Capitalism,” *New Left Review*, no. 86 (2014): 57. See also Nancy Fraser and Rahel Jaeggi, *Capitalism: A Conversation in Critical Theory* (Cambridge: Polity, 2018); David Harvey, *The New Imperialism* (Oxford: Oxford University Press, 2003); Rosa Luxemburg, *The Accumulation of Capital*, trans. Agnes Schwarzschild (New York: Routledge, 2003); Jason Moore, *Capitalism in the Web of Life: Ecology and the Accumulation of Capital* (New York: Verso, 2015).

[3]. Alan Mikhail, *Nature and Empire in Ottoman Egypt: An Environmental History* (Cambridge: Cambridge University Press, 2011); Zoe Griffith, “Egyptian Ports in the Ottoman Mediterranean, 1760–1820” (PhD diss., Brown University, 2017).

[۴]. برای تصویری پربار از این گوناگونی تولید داخلی، برآمده از خوانشی خلاقانه از *الخطط التوفیقیة الجديدة* علی پاشا مبارک، بنگرید به:

Jacques Berque, *Egypt: Imperialism and Revolution*, trans. Jean Stewart (New York: Praeger, 1972), chapter 1.

[5]. Griffith, “Egyptian Ports,” 54, 191–210.

[6]. Peter Gran, *Islamic Roots of Capitalism: Egypt, 1760–1840* (Austin: University of Texas Press, 1978), 8–11.

[7]. Khaled Fahmy, *All the Pasha’s Men: Mehmed Ali, His Army, and the Making of Modern Egypt* (Cairo: American University Press, 2002), 246.

[8]. On Barak, *On Time: Technology and Temporality in Modern Egypt* (Berkeley: University of California Press, 2013), chapter 1.

[9]. Edward Roger John Owen, *Cotton and the Egyptian Economy, 1820–1914: A Study in Trade and Development* (Oxford: Clarendon, 1969), 28–30.

[10]. Helen Rivlin, *The Agricultural Policy of Muhammad ‘Ali in Egypt* (Cambridge, MA: Harvard University Press, 1961).

[11]. Sven Beckert, *Empire of Cotton: A Global History* (New York: Alfred A. Knopf, 2014), 132; Owen, *Cotton and the Egyptian Economy*, 28–44.

- Walter Johnson, *River of Dark Dreams: Slavery and Empire in the Cotton Kingdom* (Cambridge, MA: Belknap, 2013); Philip McMichael, "Slavery in Capitalism: The Rise and Demise of the U.S. Ante-Bellum Cotton Culture," *Theory and Society* 20, no. 3 (1991).
- [13]. Mikhail, *Nature and Empire*, 242–90.
- [14]. Nathan Brown, "Who Abolished Corvée Labour in Egypt and Why?," *Past and Present*, no. 144 (1994).
- [15]. Owen, *Cotton and the Egyptian Economy*, 58; Alan Richards, *Egypt's Agricultural Development, 1800–1980* (Boulder, CO: Westview, 1982), 24–25.
- [16]. Ra'uf 'Abbas, *al-Nizam al-ijtima 'i fi misr fi zill al-milkiyya al-zira 'iyya al-kabira, 1837–1914* (Cairo: Dar al-Fikr al-Hadith 1973); Raouf Abbas and Assem El-Dessouky, *The Large Landowning Class and the Peasantry in Egypt, 1837–1952*, trans. Amer Mohsen and Mona Zikri (Syracuse, NY: Syracuse University Press, 2012); 'Ali Barakat, *Tatawwur al-milkiyah al-zira 'iyah fi misr wa-atharuhu 'ala al-haraka al-siyasiyya, 1813–1914* (Cairo: Dār al-Thaqafah al-Jadidah, 1977); 'Asim Dasuqi, *Kibar mullak al-aradi al-zira 'iyya wa-dawruhum fi al-mujtama' al-misri, 1914–1952* (Cairo: Dar al-Shuruq, 2007).
- [17]. Arthur Edwin Crouchley, *Investment of Foreign Capital in Egyptian Companies and Public Debt* (New York: Arno, 1977), 12; R. Hanbury Brown, *History of the Barrage at the Head of the Delta of Egypt* (Cairo: F. Diemer, 1896); Mikhail, *Nature and Empire*, chapter 6.
- [18]. David Harvey, *Marx, Capital, and the Madness of Economic Reason* (London: Profile, 2017), chapter 4; Darcy Grimaldo Grigsby, *Colossal: Engineering Modernity—Suez Canal, Statue of Liberty, Eiffel Tower, and Panama Canal* (Pittsburgh, PA: Periscope, 2012).
- [19]. David Harvey, *Paris, Capital of Modernity* (London: Routledge, 2003); David Harvey, *The Limits to Capital* (New York: Verso, 2006); David Harvey, *Rebel Cities: From the Right to the City to the Urban Revolution* (London: Verso, 2012).
- [20]. Duncan Bell, *Reordering the World: Essays on Liberalism and Empire* (Princeton, NJ: Princeton University Press, 2016), 211–36; John Stuart Mill, *Principles of Political Economy with Some of Their Applications to Social Philosophy*, repr., 5th ed., vol. II (New York: D. Appleton and Company, 1882); Bernard Semmel, *The Rise of Free Trade Imperialism: Classical Political Economy, the Empire of Free Trade, and Imperialism* (Cambridge: Cambridge University Press, 1970).

[21]. Ravi Ahuja, *Pathways of Empire: Circulation, "Public Works" and Social Space in Colonial Orissa (c. 1780–1914)* (Hyderabad: Orient BlackSwan, 2009); Manu Goswami, *Producing India: From Colonial Economy to National Space* (Chicago: University of Chicago Press, 2004).

[22]. Crouchley, *Investment of Foreign Capital*, 14–15; Zachary Karabell, *Parting the Desert: The Creation of the Suez Canal* (New York: Vintage, 2003), chapter 11; Luxemburg, *Accumulation of Capital*.

[23]. Jennifer Derr, *The Lived Nile: Environment, Disease, and Material Colonial Economy in Egypt* (Stanford, CA: Stanford University Press, 2019); Owen, *Cotton and the Egyptian Economy*; Ahmad Shokr, "Beyond the Fields: Cotton and the End of Empire in Egypt, 1919–1956" (PhD diss., New York University, 2016); Ehud Toledano, "Social and Economic Change in the 'Long Nineteenth Century,'" in *The Cambridge History of Egypt*, ed. M. W. Daly (Cambridge: Cambridge University Press, 1998), 261.

[24]. Sven Beckert, "Emancipation and Empire: Reconstructing the Worldwide Web of Cotton Production in the Age of the American Civil War," *American Historical Review* 109, no. 5 (2004).

[25]. Zeinab Abul-Magd, *Imagined Empires: A History of Revolt in Egypt* (Berkeley: University of California Press, 2013); Derr, *Lived Nile*; Timothy Mitchell, *Rule of Experts: Egypt, Techno-Politics, Modernity* (Berkeley: University of California Press, 2002); Martina E. Rieker, "The Sa'id and the City: Subaltern Spaces in the Making of Modern Egyptian History" (PhD diss., Temple University, 1997).

همان‌طور که رزا لوکزامبورگ حدود یک سده پیشتر دریافت بود، «کار اجباری فلاحین بنا بود رقیبی برای ایالت‌های جنوبی اتحادیه باشد که برده‌داری را لغو کرده بودند.»

Luxemburg, *Accumulation of Capital*, 412.

[26]. Mitchell, *Rule of Experts*, 62–66.

برای تاریخچه‌ای درباره‌ی قوانینی که از ۱۸۴۷ تصرف زمین‌های ره‌اشده را مجاز می‌کردند بنگرید به:

Kenneth M. Cuno, *The Pasha's Peasants: Land, Society, and Economy in Lower Egypt, 1740–1858* (New York: Cambridge University Press, 1992), 189–97.

[27]. David S. Landes, *Bankers and Pashas: International Finance and Economic Imperialism in Egypt* (Cambridge, MA: Harvard University Press, 1958).

[28]. Edwin W. Kemmerer, "The Fiscal System of Egypt," *Publications of the American Economic Association* 1, no. 3 (1900).

[29]. Juan Cole, *Colonialism and Revolution in the Middle East: Social and Cultural Origins of Egypt's 'Urabi Movement* (Princeton, NJ: Princeton

University Press, 1993); Alexander Schölch, *Egypt for the Egyptians! The Socio-political Crisis in Egypt, 1878–1882* (London: Ithaca, 1981).

[30]. A. G. Hopkins, “The Victorians and Africa: A Reconsideration of the Occupation of Egypt, 1882,” *Journal of African History* 27, no. 2 (1986); Alexander Schölch, “The ‘Men on the Spot’ and the English Occupation of Egypt in 1882,” *Historical Journal* 19, no. 3 (1976).

[31]. Kemmerer, “Fiscal System of Egypt”; Edward Roger John Owen, *The Middle East in the World Economy, 1800–1914* (London: I. B. Tauris, 2002), 128–35.

[32]. The National Archives (UK), FO 78/3565: Earl of Dufferin to Earl of Granville, “General Report by the Earl of Dufferin Respecting Reorganization in Egypt,” (February 6, 1883); Aaron Jakes, “The Scales of Public Utility: Agricultural Roads and State Space in the Era of the British Occupation,” in *The Long 1890s in Egypt: Colonial Quiescence, Subterranean Resistance*, ed. Marilyn Booth and Anthony Gorman (Edinburgh: Edinburgh University Press, 2014).

[۳۳]. چنین پیوندی میان پنبه و خرده‌زمین‌های دهقانی در بخش عمده‌ی «امپراتوری پنبه» در اواخر سده‌ی نوزدهم متداول بوده است. هم‌چنین بنگرید به:

Andrew Zimmerman, *Alabama in Africa: Booker T. Washington, the German Empire, and the Globalization of the New South* (Princeton, NJ: Princeton University Press, 2010).

[34]. Aaron Jakes, *Egypt’s Occupation: Colonial Economism and the Crises of Capitalism* (Stanford, CA: Stanford University Press, 2020), chapter 1.

[35]. Robert L. Tignor, *Modernization and British Colonial Rule in Egypt, 1882–1914* (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1966), 367.

[36]. Aaron Jakes, “Boom, Bugs, Bust: Egypt’s Ecology of Interest, 1882–1914,” *Antipode* 49, no. 4 (2017); Jakes, *Egypt’s Occupation*, chapter 3.

[37]. Giovanni Arrighi, *The Long Twentieth Century: Money, Power, and the Origins of Our Times* (New York: Verso, 1994), 171–72; P. J. Cain and A. G. Hopkins, *British Imperialism, 1688–2000*, 2nd ed. (New York: Longman, 2002), 309; Eric Hobsbawm, *The Age of Empire, 1875–1914* (New York: Vintage, 1989), 52.

[38]. Edwin W. Kemmerer, *Report on the Agricultural Bank of Egypt to the Secretary of War and to the Philippine Commission* (Washington, DC: Government Printing Office, 1906); Emily Rosenberg, *Financial Missionaries to the Word: The Politics and Culture of Dollar Diplomacy, 1900–1930* (Durham, NC: Duke University Press, 2003).

[39]. Jakes, “Boom, Bugs, Bust,” 1051–52.

- [40]. Jakes, *Egypt's Occupation*, chapter 5.
- [41]. Jakes, *Egypt's Occupation*, chapter 7.
- [42]. Muhammad Tal'at Harb, *'Ilaj misr al-iqtisadi wa-mashru' bank al-misriyin aw bank al-umma* [1912] (Cairo: Matba'at Dar al-Kutub, 2002).
- [43]. Jakes, *Egypt's Occupation*, chapter 8.
- [44]. L. G. Roussin, "The Present Monetary Regime in Egypt," *L'Egypte Contemporaine* (February 1924): 1; Ministère des Finances, *Recueil des documents relatifs a laguerre publies au "Journal Officiel" du 1er Aout 1916 au 31 Juillet 1917* (Cairo: Imprimerie Nationale, 1920), 878.
- [45]. Jakes, *Egypt's Occupation*, Conclusion; Mohammed Ali Rifaat, *The Monetary System of Egypt: An Inquiry into Its History and Present Working* (London: George Allen & Unwin, 1935).
- [46]. V. I. Lenin, *Imperialism: The Highest Stage of Capitalism* (New York: Pathfinder, 2002); Erez Manela, *The Wilsonian Moment: Self-Determination and the International Origins of Anticolonial Nationalism* (Oxford: Oxford University Press, 2007); Pankaj Mishra, *From the Ruins of Empire: The Intellectuals Who Remade Asia* (New York: Farrar, Straus and Giroux, 2012); Joseph Schumpeter, *Imperialism and Social Classes: Two Essays by Joseph Schumpeter*, trans. Heinz Norden (New York: Meridian, 1955).
- [47]. Commission de la Commerce et de l'Industrie, *Rapport de la Commission du Commerce et de l'Industrie* (Cairo: Imprimerie Nationale, 1918).
- [48]. Robert L. Tignor, *State, Private Enterprise, and Economic Change in Egypt, 1918–1952* (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1984), 55–58.
- [49]. Nancy Reynolds, *A City Consumed: Urban Commerce, the Cairo Fire, and the Politics of Decolonization in Egypt* (Stanford, CA: Stanford University Press, 2012), chapter 3.
- [۵۰]. رابرت ویتالیس این دیدگاه اریک دیویس را زیر سؤال می‌برد که اتحادهای تجاری دوره‌ی بین دو جنگ جهانی برآمده از نوعی تعهد به صنایع روبه‌رشد متعلق به مصر بوده است. با اینکه واکاوی سیاسی – اقتصادی ویتالیس را قانع‌کننده می‌دانیم، تحقیقات ما نشان می‌دهد که در رابطه‌ی میان گفتمان ناسیونالیستی و راهبردهای انباشت در دوره بین دو جنگ جهانی بدگمانی کم‌تری وجود داشته است. بنگرید به:
- Eric Davis, *Challenging Colonialism: Bank Misr and Egyptian Industrialization, 1920–1941* (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1983); Robert Vitalis, *When Capitalists Collide: Business Conflict and the End of Empire in Egypt* (Berkeley: University of California Press, 1995).
- [51]. Jakes, *Egypt's Occupation*; Shokr, "Beyond the Fields."

[52]. Ibrahim Rashad, “Al-Ta‘awun al-zira‘i wa-atharuhu fi istiqlalina al-iqtisadi wa-ruqiyina al-ijtima‘i,” *al-Majalla al-zira‘iyya al-misriyya* (1924): 24; Shokr, “Beyond the Fields,” chapter 1.

[53]. Yusuf Nahhas, *al-Qutn fi khamsin ‘amm* (Cairo: Dar al-Nil, 1954); Ellis Goldberg, *Trade, Reputation, and Child Labor in Twentieth-Century Egypt* (New York: Palgrave Macmillan, 2004), 77–83.

[۵۴]. پس از پیمان‌نامه‌ی مونترو در ۱۹۳۷ درجه‌ی بیش‌تری از استقلال مالی به دست آمده بود.

[55]. Shokr, “Beyond the Fields,” 187.

[56]. John Waterbury, *The Egypt of Nasser and Sadat: The Political Economy of Two Regimes* (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1983), 59–60; Hanan Hammad, *Industrial Sexuality: Gender, Urbanization, and Social Transformation in Egypt* (Austin: University of Texas Press, 2016), 6.

[57]. Shokr, “Beyond the Fields,” chapter 1; Omnia S. El Shakry, *The Great Social Laboratory: Subjects of Knowledge in Colonial and Postcolonial Egypt* (Stanford, CA: Stanford University Press, 2007); Amy J. Johnson, *Reconstructing Rural Egypt: Ahmed Hussein and the History of Egyptian Development* (Cairo: American University in Cairo Press, 2004), chapter 3.

[58]. El Shakry, *Great Social Laboratory*, 115–19.

[59]. Bent Hansen, “Income and Consumption in Egypt, 1886/1887 to 1937,” *International Journal of Middle East Studies* 10, no. 1 (1979): 29.

[60]. Edward Roger John Owen, “Egypt in the World Depression: Agricultural Recession and Industrial Expansion,” in *The Economies of Africa and Asia in the Inter-war Depression*, ed. Ian Brown (London: Routledge, 1989), 137–51.

[61]. Ali al-Gritly, “The Structure of Modern Industry in Egypt,” *L’Egypte Contemporaine* 38 (1947).

[62]. Abbas and El-Dessouky, *Large Landowning Class*, 125.

[63]. Edward Roger John Owen, “The Ideology of Economic Nationalism in Its Egyptian Context: 1919–1939,” in *Intellectual Life in the Arab East, 1890–1939*, ed. Marwan R. Buheiry (Beirut: American University in Beirut Press, 1981), 8–9.

[64]. Mirrit Ghali, *al-Islah al-zira‘i: al-milkiyya, al-ijar, al-‘amal* (Cairo, 1945); Ahmad Sadiq Sa‘ad, *Mushkilat al-fallah* (Cairo: Dar al-Qarn al-‘Ishrin li’l-Nashr, 1945).

[65]. John Waterbury, “The ‘Soft State’ and the Open Door: Egypt’s Experience with Economic Liberalization,” *Comparative Politics* 18, no. 1 (1985).

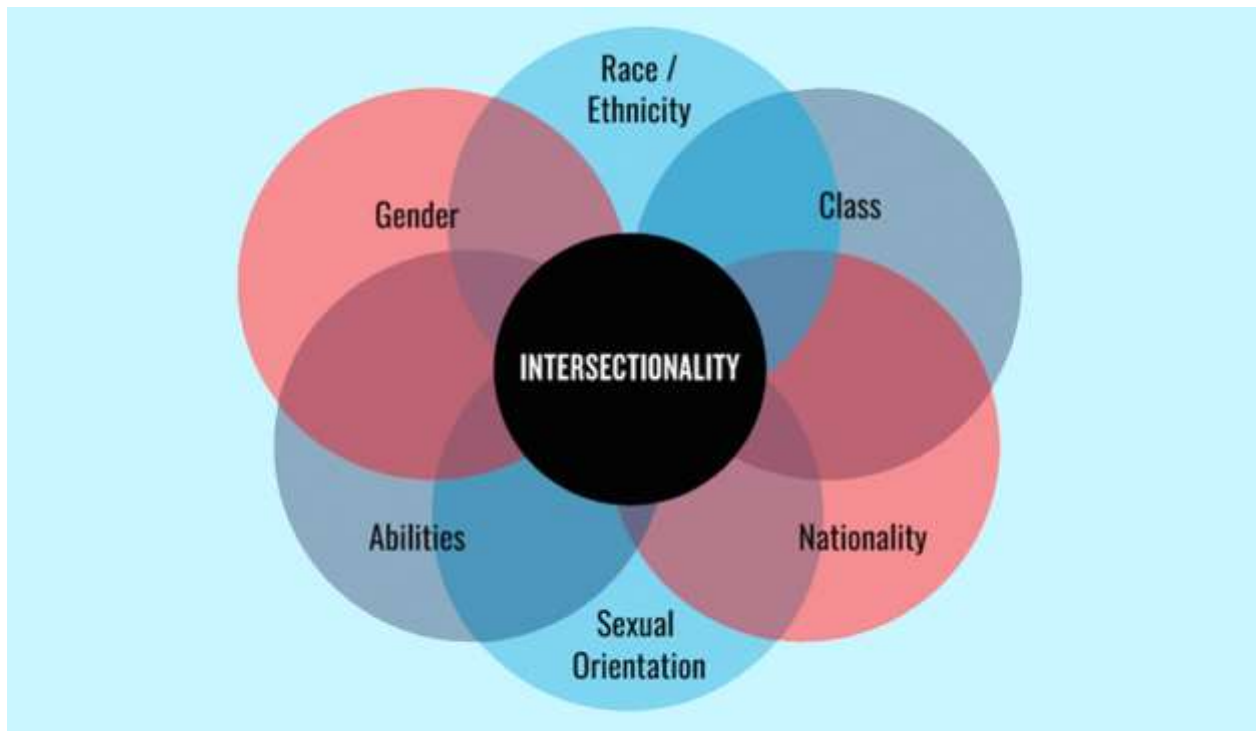
- [66]. Mahmoud Abdel-Fadil, *Development, Income Distribution and Social Change in Rural Egypt, 1952–1970: A Study in the Political Economy of Agrarian Transition* (Cambridge: Cambridge University Press, 1975), 82–108.
- [67]. Samer Soliman, *The Autumn of Dictatorship: Fiscal Crisis and Political Change in Egypt under Mubarak* (Stanford, CA: Stanford University Press, 2011), 27, 48.
- [68]. Waterbury, *Egypt of Nasser and Sadat*, 395–99.
- [69]. Bent Hansen and Karim Nashashibi, *Foreign Trade Regimes and Economic Development: Egypt*, vol. 4, Special Conference Series on Foreign Trade Regimes and Economic Development, National Bureau of Economic Research (New York: Columbia University Press, 1975), 22, cited in Waterbury, *Egypt of Nasser and Sadat*, 395.
- [70]. Jean-Jacques Dethier and Kathy Funk, “The Language of Food: PL 480,” *MiddleEast Report*, no. 145 (1987); Samantha Gayathri Iyer, “The Paradox of Poverty and Plenty: Egypt, India, and the Rise of U.S. Food Aid, 1870s to 1950s” (PhD diss., University of California, Berkeley, 2014).
- [71]. Waterbury, *Egypt of Nasser and Sadat*, 68.
- [72]. Anwar Abdel-Malek, “The Crisis in Nasser’s Egypt,” *New Left Review*, no. 45 (1967): 71.
- [73]. *Egypt, Military Society: The Army Regime, the Left and Social Change Under Nasser* (New York: Random House, 1968), 151–55; Charles Issawi, *Egypt in Revolution: An Economic Analysis* (London: Oxford University Press, 1963), 60–61.
- [74]. Alan Richards, “Egypt’s Agriculture in Trouble,” *Middle East Report*, no. 84 (1980); Richards, *Egypt’s Agricultural Development*, 179.
- [75]. Abdel-Fadil, *Development, Income Distribution and Social Change*, 9–10.
- [76]. James Toth, *Rural Labor Movements in Egypt and Their Impact on the State, 1961–1992* (Cairo: American University in Cairo Press, 1999).
- [77]. Mahmoud Hussein, *Class Conflict in Egypt, 1945–1970* (New York: Monthly Review, 1973); John Waterbury, “Twilight of the State Bourgeoisie?,” *International Journal of Middle East Studies* 23, no. 1 (1991); Ahmad Shokr, “Reflections on Two Revolutions,” *Middle East Report*, no. 265 (2012).
- [78]. Laura Bier, *Revolutionary Womanhood: Feminisms, Modernity, and the State in Nasser’s Egypt* (Stanford, CA: Stanford University Press, 2011), chapter 2; Waterbury, *Egypt of Nasser and Sadat*, 234–46.
- [79]. Dethier and Funk, “Language of Food,” 24.
- [80]. For example, Fouad Ajami, *The Arab Predicament: Arab Political Thought and Practice since 1967* (Cambridge: Cambridge University Press, 1992).

- [81]. Eliyahu Kanovsky, "The Economic Aftermath of the Six Day War," *Middle East Journal* 22, no. 2 (1968).
- [82]. Ray Bush, *Economic Crisis and the Politics of Reform in Egypt* (Boulder, CO: Westview, 1999), 15.
- [83]. Bush, *Economic Crisis*, 21.
- [۸۴]. عراق صنعت نفت خود را در سال ۱۹۷۲ ملی کرد اما برای حلقه‌های غربی سرمایه اهمیت چندانی نداشت.
- [85]. Peter Gowan, *The Global Gamble. Washington's Faustian Bid for World Dominance* (London: Verso, 1999), 19–25; Adam Hanieh, *Capitalism and Class in the Gulf Arab States* (New York: Palgrave Macmillan, 2011), 39–48; Vanessa Ogle, "Archipelago Capitalism: Tax Havens, Offshore Money, and the State, 1950s-1970s," *American Historical Review* 122, no. 5 (2017).
- [86]. Philip McMichael, *Development and Social Change: A Global Perspective* (Thousand Oaks, CA: Pine Forge, 1996), 118.
- [87]. Timothy Mitchell, *Carbon Democracy: Political Power in the Age of Oil* (London: Verso, 2011), 181–86.
- [88]. "Israel Signs Protocol of New Pact on Sinai," *New York Times* (October 11, 1975).
- [89]. Waterbury, *Egypt of Nasser and Sadat*, 197–98; Edward Roger John Owen, "Sadat's Legacy, Mubarak's Dilemma," *MERIP Reports* 117 (1983).
- [90]. Waterbury, *Egypt of Nasser and Sadat*, 198.
- [91]. Waterbury, *Egypt of Nasser and Sadat*, 198.
- [92]. Jean-Jacques Dethier, "Trade, Exchange Rate, and Agricultural Pricing Policies in Egypt," in *World Bank Comparative Studies* (Washington, DC: World Bank, 1989), 191–97.
- [93]. Marie-Christine Aulas, "Sadat's Egypt: A Balance Sheet," *MERIP Reports* 107 (1982): 10; Dethier, "Trade, Exchange Rate, and Agricultural Pricing," 196.
- [94]. Soliman, *Autumn of Dictatorship*, 39.
- [95]. Husayn 'Abd al-Raziq, *Misr fi 18 wa 19 yanayir* (Cairo: Dar Shuhdi, 1985), 229–31; Waterbury, *Egypt of Nasser and Sadat*.
- [96]. Waterbury, *Egypt of Nasser and Sadat*, 213.
- [97]. Soliman, *Autumn of Dictatorship*, 39–40.
- [98]. Jason Brownlee, *Democracy Prevention: The Politics of the U.S.-Egyptian Alliance* (New York: Cambridge University Press, 2012), 36.
- [99]. Mitchell, *Rule of Experts*, 272–304; Tamer El Gindi, "The Inequality Puzzle in Egypt: What Do We Really Know?," *Arab Studies Journal* 25, no. 2 (2017).

[100]. Hanieh, *Capitalism and Class*, chapter 6; Adam Hanieh, *Money, Markets, and Monarchies: The Gulf Cooperation Council and the Political Economy of the Contemporary Middle East* (Cambridge: Cambridge University Press, 2018), chapters 4–6.

[۱۰۱]. ما اصطلاح «وادی نویافته‌ی کالاها» [commodity frontier] را از آثار جیسون دابلیو مور برگرفته‌ایم. او این مفهوم را در کتاب خود با عنوان سرمایه‌داری در تاروپود زندگی [Capitalism in the Web of Life] مفصل بسط می‌دهد. همچنین بنگرید به کتاب جیکز با عنوان شکوفایی، ایرادها، شکست [Boom, Bugs, Bust].

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-33T>



تاملاتی درباره‌ی تقاطع‌گرایی

۲۶ ژوئیه ۲۰۲۲

نوشته‌ی: مارتا ای. خیمه‌نس

ترجمه‌ی: فرزانه راجی

مقدمه

ظهور دیدگاه نژاد، جنسیت و طبقه (RGC) و ایجاد برنامه‌هایی هم‌چون مطالعات زنان و مطالعات نژادی و قومی در کالج‌ها و دانشگاه‌ها، ظهور و اقتدارِ تقاطع‌گرایی [۱] را در ایالات متحده، کانادا، اروپای غربی و فراسوی آن تسریع کردند. زمانی که فصل قبل را نوشتم [۲]، «تقاطع» و «درهم‌تنیدگی» را فقط استعاره‌هایی برداشت کردم که نشان می‌دادند چگونه نژاد، جنسیت و طبقه، به شیوه‌هایی (برای مثال تعاملی، برهم‌کنشی، تقاطعی، هم‌پوشاننده و غیره) با هم ترکیب می‌شوند تا بر تجارب و هویت زنان تاثیر بگذارند. اخیراً دسته‌بندی‌های دیگری از تفاوت و هویت (مثلاً ملیت، وضعیت شهروندی، توانایی، ترجیح

جنسی) به سه مورد اصلی اضافه شده و چارچوب تحلیلی با لحاظ کردن همزمان مواردی از آن‌ها به عنوان تقاطع‌گرایی شناخته شده است.[۳]

آثار این حوزه بسیار گسترده و پیچیده است که بازتاب‌دهنده‌ی تخصص‌های حرفه‌ای، تعهدات نظری و کشورهای محل اقامت نویسندگان آن‌هاست.[۴] به این نتیجه رسیده‌ام که هیچ تفاوتی اساسی بین چارچوب تحلیلی اصلی که امروزه به عنوان تقاطع‌گرایی شناخته می‌شود و رویکرد اولیه‌ی نژاد جنسیت و طبقه وجود ندارد: نقد من همچنان پابرجاست زیرا تقاطع‌گرایی همان سه‌گانه است که فقط متورم شده است. این آثار همچنین نشان می‌دهند که تقاطع‌گرایی در دو راستای متفاوت بسط یافته است،[۵] نخست هم‌چون مداخله‌گری عملی در سیاست‌های اجتماعی و تغییرات حقوقی به قصد مبارزه با تبعیض (موضوعی که این بار بررسی نخواهم کرد)؛[۶] و دوم، هم‌چون چارچوبی، که در سراسر علوم انسانی و علوم اجتماعی به‌طور گسترده به کار گرفته شده است، و به عنوان «یکی از مهمترین مداخله‌گری‌های نظریه‌ی فمینیستی»[۷]، «ضروری برای نظریه‌ی فمینیستی»[۸] در نظر گرفته می‌شود. در این فصل تقاطع‌گرایی را، در چارچوب نظریه‌ی فمینیستی و با تمرکز بر پرسش‌های نظری و برخی موضوعات پیچیده‌ی ناشی از فهم آن از هویت و ارتباط آن با سیاست‌های هویتی، بررسی می‌کنم.

محدودیت‌های نظری

اصطلاح «تقاطع‌گرایی» به تلاقی ستم‌های ناشی از هویت‌های پیچیده و تجارب منحصر به فرد اشاره دارد. گزارش‌های فمینیستی ریشه‌های آن را تا تجربه‌ی زنان سیاه‌پوست ایالات متحده و سایر زنان رنگین‌پوست، و اندیشه‌ی فمینیست سیاه، به‌ویژه بیانیه‌ی Combahee River Collective ردیابی می‌کنند: «ما معتقدیم سیاست‌های جنسی در دوران پدرسالاری در زندگی زنان سیاه‌پوست به همان اندازه‌ی سیاست‌های طبقاتی و نژادی فراگیر است. همچنین برای ما جدا کردن ستم نژادی از ستم طبقاتی و ستم جنسی دشوار است زیرا در زندگی‌مان اغلب به‌طور هم‌زمان تجربه می‌شوند.»[۹] این همچنین نوعی تعمیم‌دهی استعاره‌ای است که پژوهش‌گر حقوقی، کیمبرل کرنشاو (که حسن شهرتش به واسطه‌ی ابداع این اصطلاح است)، برای به تصویر کشیدن وضعیت کارگران زن سیاه‌پوست استفاده کرد؛ زنانی که نمی‌توانستند از کارفرمای خود برای تبعیض، به عنوان کارگران زن سیاه‌پوست شکایت کنند زیرا دادگاه‌ها تبعیض را یا بر اساس جنسیت به رسمیت می‌شناختند یا نژاد و نه براساس هردو. کرنشاو استدلال کرد که نه جنسیت و نه نژاد به تنهایی نمی‌توانست مسئول تجربه‌ی آن‌ها از ستم باشد زیرا آن‌ها در «تقاطع» جنسیت و نژاد قرار داشتند.[۱۰]

این که مبانی تقاطع گرایی از زمان انتشار فصل قبلی تغییر نکرده است از تعاریف اخیر مشهود است: «وقتی صحبت از نابرابری اجتماعی است، زندگی های مردم و سازمان دهی قدرت در جامعه ای مشخص ... تنها با یک محور واحد تقسیم اجتماعی، خواه نژاد، جنسیت یا طبقه، شکل نگرفته است، بلکه با محورهای بسیاری شکل می گیرد که با یکدیگر عمل کرده و بر یکدیگر تأثیر می گذارند. تقاطع گرایی هم چون ابزاری تحلیلی دسترسی بهتر افراد به پیچیدگی جهان و خودشان را فراهم می کند»، [۱۱] «تقاطع گرایی... تقسیم بندی و سلسله مراتب محورهای بزرگ تمایز اجتماعی را براساس دسته بندی های جنسیت/جنس، طبقه، نژاد، ملیت، معلولیت و گرایش جنسی رد می کند... [این استدلال] تأثیر متقابل آن ها در تولید و بازتولید نابرابری های اجتماعی را مسلم می انگارد»، [۱۲] [تقاطع گرایی] مطالعه ای این امر است که چگونه این ابعاد نابرابری [نژاد، جنسیت، طبقه، تمایلات جنسی و سایر ابعاد هویت] یکدیگر را می سازند. [۱۳]

به رغم مرتبه ای ممتاز آن هم چون «مهم ترین رهاورد نظری تاریخ فمینیسم»، [۱۴] تا آن جا که من می دانم، هیچ نظریه ای دقیق و پذیرفته شده ای درباره ی تقاطع وجود ندارد. درباره ی ایده های کلیدی تقاطع گرایی توافق وجود دارد، همان طور که در بالا و در فصل قبل مشخص شد، اما فمینیست ها در چگونگی مفهوم سازی روابط بین محورهای نابرابری در سطح کلان تحلیل، و روش هایی که این محورها هویت ها و تجارب افراد را شکل می دهند، با هم تفاوت دارند. معنی اصطلاحاتی هم چون «درهم تنیده» [۱۵]، «تقابل»، «هم ساخت»، «هم سازمان»، «تشکیل متقابل»، و غیره خودپیدا نیست. [۱۶] این روابط فرضی در چه سطحی از تحلیل مرتبط هستند؟ آیا طبقه، جنسیت، نژاد، توانایی و غیره در سطوح خرد، کلان یا فردی تحلیل «به طور متقابل هم ساخت»، «هم ساز» و غیره هستند؟ اگر چنین است، این امر به طور انضمامی چگونه کار می کند؟ آیا هویت های پیچیده در درجه ی اول تأثیرات مشارکت آگاهانه ی افراد در «محورهای سرکوب» ظاهراً متقاطع است، یا تأثیرات گفتمان، یا تعامل بین این دو؟ و منظور از این که می گوئیم محورهای نابرابری متقاطع هستند چیست؟ آیا محورها تلاقی می کنند و افراد در تقاطع ها شکل می گیرند، یا تقاطع فقط استعاره ای برای این واقعیت است که در هر جامعه ای همه دارای ویژگی های خاصی، هم چون جنسیت و سن هستند، و این که همه ی ما در نهادهای اجتماعی مختلفی شرکت داریم — بنابراین نقش های اجتماعی و شغلی متعدد و متفاوتی را ایفا می کنیم — و در جایی از ترتیب رتبه بندی که محورهای اصلی نابرابری را تقسیم می کند قرار گرفته ایم؟ اگر چنین است، تقاطع گرایی در نهایت در چه جنبه هایی مبتنی بر نوعی بدیهی گویی جامعه شناختی نیست؟ هویت ها چه تفاوتی با نقش های اجتماعی دارند؟

تقاطع گرایی فاقد قدرت تبیینی است. به خودی خود نمی تواند به چنین پرسش هایی پاسخ دهد و قادر نیست وجود «محورهای نابرابری»، ماهیت فرآیندهایی که آن ها را گرد هم می آورد، فرآیندهایی که منجر

به شکل‌گیری هویت می‌شود، و ماهیت پیچیده و نه یک‌پارچه‌ی هویت حاصل شده را که بدیهی می‌انگارد توجیه کند. همان‌طور که والیس می‌پرسد: «...آیا ساختاری وجود دارد که ستم‌ها را به‌روش تاریخی قابل تشخیصی به هم پیوند می‌دهد؟... [اگر چنین است] ماهیت این پیوندها چیست و چگونه شکل کنونی خود را به دست آورده‌اند؟ [۱۷] واقعیت اجتماعی دائماً در سیلان، مدام در حال تغییرهای جزئی و عمده است، اما هیچ پویایی اجتماعی ذاتی در «محورهای نابرابری» وجود ندارد؛ یا این‌که باید از بیرون آورده شود، یعنی آن‌ها باید در نوعی بافتار نظری قرار گیرند که در آن زمان حال و گذشته درک شود و منابع بالقوه‌ی تغییر اجتماعی را بتوان شناسایی کرد.

فمینیست‌ها راه‌های مختلفی برای جبران این محدودیت‌ها پیشنهاد کرده‌اند که برخی از آن‌ها را بیلج هنگام واکاوی ادبیات این حوزه در جست‌وجوی پاسخ‌هایی برای پرسش خود تشخیص می‌دهد: «چگونه می‌توان دامنه‌ی نظری تقاطع‌گرایی را گسترش داد؟» [۱۸] برخی افزایش پیچیدگی واکاوی تقاطع‌گرایی را توصیه می‌کنند، درحالی‌که دیگران از ادغام تقاطع‌گرایی با سایر چارچوب‌های نظری جانب‌داری می‌کنند، مانند نظریه‌های اجتماعی انتقادی، نظریه‌ی سیستم‌ها که با نظریه‌ی پیچیدگی‌ها بهبود یافته است، و نظریه‌های ساختارگرایی و پساساختارگرایی. برای مثال فرگوسن، ادغام تقاطع‌گرایی و فمینیسم بازتولید اجتماعی را پیشنهاد می‌کند، استدلال می‌کند که نظریه‌ی بازتولید اجتماعی می‌تواند نظریه‌ی کلیت را، که تقاطع‌گرایی فاقد آن است، به آن ارائه کند. [۱۹] یووال-دیویس استدلال می‌کند که تقاطع‌گرایی [باید] هم‌چون معتبرترین رویکرد نظری جامعه‌شناختی معاصر به قشربندی پذیرفته شود. [۲۰] مارکسیست‌ها و جامعه‌شناسانی که با تقاطع‌گرایی متقاعد نشده‌اند، بدون شک با رویکرد «معتبرترین» موافق نیستند. اما با توجه به تمرکز تقاطع‌گرایی بر منابع چندگانه‌ی نابرابری، منطقی است که آن را هم‌چون رویکردی به قشربندی اجتماعی بدانیم که ویژگی‌های سطح کلان و اثرات بالقوه‌ی آن‌ها — هویت‌های پیچیده — در سطح خرد تحلیل را بررسی می‌کند. نظریه‌های اصلی قشربندی برگرفته از مارکس و وبر هستند؛ یووال دیویس رویکرد «سیال» تر بوردیو را ترجیح می‌دهد که «نابرابری‌ها را به‌عنوان نتیجه‌ی تعامل بین کنش‌های تجسم‌یافته و فرآیندهای نهادی شناسایی می‌کند، که در مجموع باعث توسعه‌ی گسترده انواع مختلف نابرابری می‌شود.» [۲۱] انتخاب او با توجه به تعهدش به تقاطع‌گرایی منطقی است: افراد با توجه به سرمایه‌ی اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی، و هویت‌های پیچیده‌شان، احتمالاً می‌توانند تنوعی از تمایزات اجتماعی را ایجاد کنند. تقاطع‌گرایی، همان‌طور که از مشاهدات قبلی مشخص است، اگر می‌خواهد فراتر از ابزاری نظری یا چارچوب مفهومی هدایت‌کننده‌ی پژوهش تجربی برود، و به بررسی پیچیدگی تقاطع درون یا بین دسته‌بندی‌ها (مانند جنسیت، نژاد، توانایی، تمایلات جنسی) بپردازد یا آن‌ها را واسازی کند، باید با سایر نظریه‌ها پیوند برقرار کند. [۲۲] کالینز بر قدرت و قلمروها تمرکز دارد، جایی که تقاطع‌گرایی

باید بررسی کند؛ [۲۳] علاوه بر این، مقوله‌های تحلیلی که محورهای ستم و تقسیم‌های اجتماعی (یعنی جنسیت، نژاد، طبقه، سن و غیره) را شناسایی می‌کنند، «از مناسبات قدرت نژادپرستی، جنسیت‌گرایی، دگرجنس‌گرایی و بهره‌کشی طبقاتی معنا پیدا می‌کنند.» [۲۴]

وقتی تقاطع‌گرایی در این بافتار قرار می‌گیرد، تعجب درباره‌ی دلایلِ تحسینِ تقاطع‌گرایی به‌عنوان نظریه‌ی فمینیستی [۲۵] در این زمان بجاست. کاربین و ادنهایم توضیح جالبی ارائه می‌دهند: تقاطع‌گرایی مدیون موفقیتش در تبدیل شدن به «دالی اجماع‌آفرین» است که تفاوت‌های مهم سیاسی و نظری، و تضادهای بین فمینیست‌ها را به‌سازی می‌کند: فمینیست‌های سفیدپوست طبقه‌ی متوسط نظریه‌هایی مبتنی بر تجارب زنان طبقه‌ی متوسط تولید کردند که برای آن‌ها، با توجه به امتیازات طبقاتی و نژادی‌شان، نابرابری جنسیتی منبع اصلی ستم بود، بنابراین سایر مناسبات قدرت و منابع ستم مبتنی بر نژاد، قومیت، موقعیت مهاجرت و غیره را نادیده گرفتند. [۲۶] آن‌ها در ایالات متحده و اروپا، با انتقادهایی از سوی فمینیست‌های مارکسیست، فمینیست‌های سیاه، زنان رنگین‌پوست، فمینیست‌های هم‌جنس‌گرا و پس‌استعماری به چالش کشیده شدند. از دید آن‌ها، نظریه‌ی فمینیستی به تجارب آن‌ها از ستم توجه نکرده و جنسیت را به‌عنوان اولویتِ نظریه‌ی فمینیستی زیر سؤال برده بود. تقاطع‌گرایی برای حفظ تاریخی یک‌پارچه و تضمین آینده‌ای شناخت‌پذیر «درست به موقع» «سر رسید»... تقاطع‌گرایی می‌توانست رشته‌ای از مطالعات جنسیتی را که در غیر این صورت ناپدید می‌شد، نجات دهد و هم‌زمان، روشی مترقی از واکاوی فمینیستی در اختیار این رشته قرار دهد. بدین ترتیب، جنسیت می‌توانست به‌رغم یا به‌دلیل سیاهه‌های «جنسیت، نژاد و طبقه»، به‌عنوان مهم‌ترین مقوله‌ی پژوهش فمینیستی حفظ شود. [۲۷] آن چالش‌ها خاتمه نیافته‌اند؛ فمینیست‌ها بین تقاطع‌گرایی سیاسی، به‌عنوان «پراکسیس انتقادی» در جهت «تغییر معطوف به عدالت اجتماعی»، و تقاطع‌گرایی آکادمیکِ گرفتار در بحث‌های فرانظری و درگیر در «سفید کردن تقاطع‌گرایی» از طریق تغییر تبارشناسی آن، کم‌اهمیت جلوه دادن ریشه‌های آن در اندیشه‌ی فمینیست سیاه و تغییر اهداف آن از مبارزه با ستم، به سازگار شدن با دستورکارِ نئولیبرالی مبتنی بر تنوع، تقسیم شده‌اند. [۲۸]

این تحولات تعجب‌آور نیستند: چارچوبی بدون پیوند با مبانی خاص نظری، صرف‌نظر از این که ریشه‌های سیاسی آن چقدر مهم باشد، برای برگزینی، دگردیسی و تفسیرهای چندگانه باز است، در نتیجه به‌رغم تفاوت‌های مهم بین فمینیست‌ها، «برای همه‌ی فمینیست‌ها به زمینه‌ای مشترک» تبدیل می‌شود. [۲۹] این تقاطع‌گرایی که هم‌چون لوحی خالی همه‌ی فمینیست‌ها می‌تواند رویش بنویسند دلیل صعود چشم‌گیر آن در تبدیلیش به دیدگاه فمینیستی مسلطِ امروزی تلقی شده است؛ همین‌طور علت موفقیت گیج‌کننده و آسیب‌پذیری آن در برابر انتقادات نیز به حساب می‌آید؛ به‌عنوان مثال در «محفلهای فمینیستی،

واژه‌ی «تقاطع‌گرایی» کمابیش مترادف روشی شده که در آن «فهرستی خسته‌کننده» از ستم‌ها ... بر یک‌دیگر تأثیر می‌گذارند و از یک‌دیگر تأثیر می‌پذیرند. تا حدی که کاربرد عمومی استفاده از این واژه را قابل‌پذیرش می‌کند بدون این که مشخص کند چه چیزهایی به‌طور خاص با هم تقاطع دارند و چگونه.» [۳۰]

تقاطع «دالی شناور» است که فمینیست‌ها — بسته به آموزش حرفه‌ای و تعهدات سیاسی و نظری‌شان — به شیوه‌های متفاوت درک می‌کنند، به‌عنوان مثال هم‌چون استعاره، نظریه، روش‌شناسی، گفتمان، الگو، ابزار تحلیلی، چارچوب تجربی، حتی هم‌چون «شیوه‌ی تفکر» یا «حساسیت تحلیلی»، چنانکه تحلیل می‌تواند متقاطع باشد حتی اگر اصطلاح «تقاطع» استفاده نشده باشد؛ چیزی که آن‌را چنین می‌کند «... اتخاذ روشی متقاطع از تفکر درباره‌ی مسئله‌ی همانندی و تفاوت، و رابطه آن با قدرت» است. [۳۱] درواقع، همان‌طور که در پایان فصل قبلی استدلال کردم چون تقاطع‌گرایی برای هرگونه و همه‌ی تفسیرهای نظری مفتوح است، مبهم و برای تفاسیر متضاد و حتی متناقض گشوده خواهد ماند.

مارکسیسم و تقاطع‌گرایی

انکار نقش اساسی مناسبات و چالش‌های طبقاتی در تولید ستم و نابرابری، مفروضات سطح کلان تقاطع‌گرایی درباره‌ی رابطه‌ی بین عناصر کلیدی آن را تعیین می‌کند. صرف‌نظر از واژگان سیاسی‌شده، یعنی ارجاع‌های ادبیات تقاطع‌گرایی به امپریالیسم، سرمایه‌داری، نئولیبرالیسم، طبقاتی و غیره، تقاطع‌گرایی نیز — هم‌چون دیدگاه RGC (نژاد، جنسیت، طبقه) که پیش از آن آمد — یک چارچوب تحلیلی انتزاعی است که مانند جامعه‌شناسی رویکردش به بررسی پدیده‌های اجتماعی غیرتاریخی، یعنی منتزع از شرایط امکان سرمایه‌داری است. [۳۲] اسکگز این نکته را به شرح زیر بیان می‌کند: «وقتی مردم می‌گویند برای دربرگرفتن نژاد، جنسیت و هرچیز دیگر به شیوه‌ی بیان متقاطع نیاز داریم، معنی آن معمولاً این است که به این چیزها فکر کنید اما بدون دریافتی از ارتباط آن‌ها با نظام سرمایه‌داری» [۳۳] و من اضافه می‌کنم، از تحلیل تاریخی و نظری مارکسیستی سرمایه‌داری.

از دیدگاه مارکسیستی تمایز بین سطح انتزاعی تحلیل نظریه‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، و سطح انضمامی، تاریخی تحلیل صورت‌بندی‌های اجتماعی مهم است، یعنی سطح تحلیل کشور یا ناحیه‌ای که در آن سرمایه‌داری شیوه‌ی تولید غالب است. درحالی‌که به نظر می‌رسد تقاطع‌گرایی «محورهای نابرابری» خود را هم‌چون عناصری که در تمامی جوامع حضور دارند بدیهی می‌انگارد، مارکسیست‌ها بر اهمیت درنظر گرفتن تاریخ‌مندی آن‌ها اصرار دارند، یعنی بنیان‌های سرمایه‌دارانه‌ی آن‌ها و شیوه‌های خاصی که جایگاه آن‌ها در عملکرد شکل‌بندی اجتماعی و در آگاهی طبقات مختلف تحت تأثیر تاریخ و نهادهای یک صورت‌بندی اجتماعی معین (مانند دولت، ایدئولوژی‌ها، نظام حقوقی، فرهنگ و غیره) قرار گرفته است. در

سطح تحلیل شیوهی تولید سرمایه‌داری، هویت طبقه مستور است. منطق مناسبات طبقاتی، بهره‌کشی و انباشت سرمایه نسبت به هویت سرمایه‌داران و کارگران بی تفاوت است. در سطح صورت‌بندی‌های اجتماعی سرمایه‌داری، مجموعه افرادی که موقعیت طبقاتی هم‌سانی دارند برحسب هویت و قرارگیری در قشربندی اجتماعی-اقتصادی (برای مثال براساس درآمد، شغل و تحصیلات) و جنسیتی، نژادی، قومیتی و غیره تقسیم‌بندی می‌شوند. هریک از این گروه‌ها با یک ایدئولوژی تطابق دارد که گروه را تقویت کرده و واقعیتی فراتاریخی به آن می‌بخشد، ولو این که ممکن است در تاریخ شکل‌بندی اجتماعی ریشه داشته باشد و یا به‌تازگی در چارچوب مبارزات سیاسی، اثرات مهاجرت و پیامدهای تحول کیفی اقتصادی ایجاد شده باشد. برای مثال، در چه سطحی از توسعه‌ی سرمایه‌داری، و تحت چه شرایط خاص تاریخی می‌توان استدلال کرد که زنان «به‌عنوان زن» تحت ستم قرار می‌گیرند؟ چه ارتباطی بین انباشت سرمایه‌داری، بردگی، ظهور ایدئولوژی‌های نژادپرستانه و مفهوم نژاد وجود دارد؟ در این بافتار، سرمایه‌داران — هویت و ملیتشان هرچه باشد — در چارچوب محدودیت‌های کور‌هویتی اعمال‌شده توسط منطق شیوهی تولید عمل می‌کنند و درعین حال می‌توانند از هویت و تقسیمات جایگاهی در طبقه‌ی کارگر برای دست‌کاری سطح مزدها و تحریک کارگران علیه یک‌دیگر استفاده کنند و می‌کنند، در نتیجه قدرت بالقوه‌ای را که ذاتی طبقه‌ی کارگری متحد است تضعیف می‌کنند. [۳۴] این نقد متضمن تقلیل ستم‌های اجتماعی به بهره‌کشی طبقاتی نیست؛ همان‌طور که آگیلار نتیجه‌گیری می‌کند، «این شیوهی تولید سرمایه‌داری و مناسبات اجتماعی زیربنای آن است که کلید درک چرایی تبدیل جنسیت، نژاد و سایر نشان‌گرهای هویتی به ظلم و ستم را فراهم می‌کند... مقوله‌های هویتی به‌عنوان سازوکارهای تسهیل بهره‌کشی فعال می‌شوند.» [۳۵] و باید در نظر داشت که «طبقه‌ی کارگر نه‌تنها در کل جمعیت، بلکه در بین جمعیت‌های خاص دسته‌های مختلف «غیرطبقاتی» نیز اکثریت را دارد.» [۳۶] اگرچه تقاطع‌گرایی ممکن است اهمیت بنیادین طبقه را انکار کند، پدیده‌های مربوط به آن، جنسیت، نژاد، قومیت و سایر اشکال ستم و نابرابری علل سرمایه‌داری دارند و نیازمند تحلیل نظری مارکسیستی هستند. کنار گذاشتن رابطه‌ی بین طبقه، نابرابری اجتماعی-اقتصادی و جنسیت، نژاد و سایر منابع تبعیض و ستم، سرمایه‌داری را از مسئولیت مبرا می‌سازد و روش‌های ایدئولوژیکی را تقویت می‌کند که مردم از طریقشان به‌طور خودجوش علل مشکلات خود را درک کنند. آن‌ها از طریق دسته‌بندی‌های هویتی بدین‌گونه عمل می‌کنند و در ایالات متحده نیز نمی‌تواند غیر از این باشد. [۳۷] از سوی دیگر، تقاطع‌گرایی برای تحلیل مارکسیستی طبقه، نابرابری و ستم ضروری نیست.

تقاطع باوری، هویت و سیاست هویت

تقاطع گرایی به عنوان «نظریه»ی فمینیستی، یعنی نظریه‌ای متمرکز بر ستم بر زنان مورد ستایش قرار می‌گیرد. تا حدی همین‌طور است: به نظر می‌رسد تمرکز آن بر ستم بر زنانی با هویت‌های متقاطع یا پیچیده است، یعنی «سوژه‌های بیش از حد تحت ستم» [۳۸] با این حال، کرنشاو به «آسیب‌پذیری‌های متقاطع زنان به حاشیه‌رانده شده و هم‌چنین مردان به‌طور اتفاقی به حاشیه‌رانده شده» اشاره می‌کند. [۳۹]

اگر تقاطع گرایی به‌طور محدود درک شود، فقط برای زنان قابل استفاده است. با وجود این، در کنار جنسیت، نژاد و سایر ستم‌ها، اصطلاحات «بیش از حد تحت ستم»، «حاشیه‌نشینی»، و غیره حاکی از وضعیت نامساعد اقتصادی است؛ یعنی فقر، فقر نسبی، مزد پایین، اتکاء به کمک‌های اجتماعی و مقررات رفاهی. در نتیجه، در منطق تفکر تقاطع گرایی، فقط زنان در انتهای همه‌ی محورهای ستم هویت‌هایی پیچیده و متقاطع دارند. اگر چنین باشد، آیا تقاطع گرایی برچسب جدیدی برای «زنانه شدن فقر» است؟ باید آن را فارغ از صلاحیت «فمینیست» خواند، گویی که برای همه‌ی زنان قابل اجراست، حتی اگر زنان صاحب امتیاز تمامی نژادها را مستثنی می‌کند؟ [۴۰] به نظر می‌رسد که سوژه‌ی مؤنث «متقاطع» به همان اندازه‌ی سوژه‌ی مؤنث یک‌پارچه، سفیدپوست و احتمالاً طبقه‌ی متوسطی که مبنای تمرکز قبلی نظریه‌ی فمینیستی ستم بر «زنان به‌عنوان زنان» بود، خاص، حذف‌کننده و مشکل‌ساز است.

تقاطع گرایی در درک وسیع، برای همه اعم از زن و مرد و از همه‌ی نژادها و قومیت‌ها صدق می‌کند. دست آخر این که، اگر آسیب‌پذیری‌های «مردان به‌طور اتفاقی به حاشیه‌رانده شده» به همان اندازه‌ی زنان به حاشیه‌رانده شده [۴۱] مهم است، نتیجه می‌شود که تقاطع گرایی نوعی چارچوب تحلیلی «کور» جنسیتی و نژادی است که براساس آن همه، از جمله مردان سفید، در تقاطع محورهای ستم قرار دارند. و اگر این‌طور باشد، تقاطع گرایی به‌درستی می‌تواند بیش‌تر هم‌چون چارچوبی تحلیلی برای مطالعه‌ی نابرابری اجتماعی توصیف شود تا نظریه‌ای فمینیستی. درواقع، همان‌طور که یووال-دیویس و همکارش آنتیاس «قویاً» استدلال می‌کنند، «تحلیل متقاطع باید همه‌ی اعضای جامعه را دربرگیرد و در نتیجه تقاطع گرایی را باید هم‌چون چارچوب نظری درستی برای تحلیل قشربندی اجتماعی در نظر گرفت.» [۴۲]

منشاء این ابهامات را می‌توان تا حدی در آن بستری پی‌جویی کرد که نژاد و جنسیت، به‌عنوان مقولات تحلیل، درک و استفاده می‌شوند. در تفکر تقاطع گرایی، آن‌گونه که در دنیای زندگی روزمره و در محدوده‌های رسانه‌ای و گفتمان سیاسی وجود دارد، مقولات تحلیلی کدگذاری شده‌اند؛ همان‌طور که کاراستاتیس درمی‌یابد، نژاد و جنسیت در بافتاری اجتماعی درک می‌شوند که در آن نژاد جنسیت دارد (فکر کردن به سیاه‌پوست مستلزم فکر کردن به مرد است) و جنسیت نژادی شده است (فکر کردن به زن مستلزم

فکر کردن به سفیدپوست است). به همین دلیل است که کاراساتیس به الگوی متقاطع هویت انتقاد دارد: «تفسیر نژاد و جنسیت به عنوان امور تحلیلی قابل تفکیک و فروکاستن زنان سیاه به تقاطع‌هایشان، به طور ضمنی نژادی شدن جنسیت و جنسیتی شدن نژاد را تداوم می‌بخشد.» [۴۳] و برخلاف این استنباط منطقی، از شیوه‌ای که عناصر کلیدی تقاطع‌گرایی مطرح می‌شوند، یعنی این که همه هویت‌های متقاطع دارند، کاراساتیس خاطرنشان می‌کند که مردان سفید هویت‌های «یک‌پارچه» دارند زیرا «سفیدی تلویحاً مردانه تلقی می‌شود»، در حالی که «مردانگی/تذکیر به طور ضمنی از لحاظ نژادی سفید است»؛ بنابراین همه‌ی هویت‌های متقاطع ندارند: «فقط سوژه‌های تحت ستم [هویت‌های متقاطع] دارند.» [۴۴]

این ادعاهای متضاد، یعنی این که همه دارای هویت‌های متقاطع هستند و فقط محرومان یا تحت‌ستم‌ها این‌گونه‌اند، تنش‌های بین عام‌گرایی و خاص‌گرایی ذاتی در تقاطع‌گرایی و مشکلات ناشی از بافتار ایدئولوژیک و سیاسی‌ای را نشان می‌دهد که مقولات تحلیل مورد استفاده برای تشخیص محورهای ستم و هویت‌های پیچیده را کدگذاری می‌کنند. کالینز این بافتار را جمع‌بندی می‌کند وقتی نتیجه‌گیری می‌کند که: «... مفروضات جاری، افریقایی‌امریکایی‌ها را دارای نژاد، [۴۵] زنان سفیدپوست را دارای جنسیت، زنان سیاه‌پوست را هم‌چون کسانی که هم نژاد و هم جنسیت را تجربه می‌کنند، و مردان سفیدپوست را هم‌چون کسانی که هیچ‌یک از این‌ها را تجربه نمی‌کنند، می‌بیند.» [۴۶]

در بافتار ایالات متحده، شیوه‌های کدگذاری جنسیت و نژاد بر چگونگی مفهوم‌سازی هویت متقاطع و در نتیجه، بر شکل‌هایی که سیاست‌های متقاطع به خود می‌گیرند، تأثیر می‌گذارد. موضوع پژوهش و سیاست‌های تقاطع‌گرایی هویت‌های پیچیده است، از آن‌جا که تقاطع‌گرایی بُعدی سیاسی دارد؛ در طلب عدالت اجتماعی، هم شکلی از «تحقیق انتقادی» و هم شکلی از «پراکسیس انتقادی» است. انتقادی به معنای «انتقاد کردن، رد کردن و/یا تلاش برای اصلاح مشکلات اجتماعی که در موقعیت‌های بی‌عدالتی اجتماعی پدیدار می‌شوند» از جمله «نابرابری اقتصاد جهانی و نابرابری‌های اجتماعی»؛ این مفهوم انتقادی «برگرفته از جنبش‌های اجتماعی قرن بیستم برای برابری، آزادی و عدالت اجتماعی است.» [۴۷]

از دیدگاه مارکسیستی، مفاهیم عدالت، بی‌عدالتی، آزادی و برابری زمانی که از مبارزه‌ی طبقاتی جدا شوند در خدمت منافع همگان: مترقی و واپس‌گرایانه خواهند بود. درست از آن‌جا که ابهام نظری تقاطع‌گرایی آن را «در دسترس هر کسی» قرار می‌دهد، یعنی آن را پذیرای انواع تفسیرهای نظری می‌کند، بنابراین سیاست‌های آن برای همه‌ی افراد و گروه‌هایی که ستم را تجربه می‌کنند مفتوح است، از جمله کسانی که برایشان عدالت، برابری و آزادی مستلزم بی‌عدالتی، نابرابری و نبود آزادی برای سایر گروه‌هاست. برای مثال، کالینز و بیلج مشاهده می‌کنند که «در کمال تعجب، برخی پروژه‌ها برای دفاع از وضعیت ناعادلانه‌ی

موجود به لفاظی تقاطع‌گرایی متوسل می‌شوند، و با به‌کارگیری چارچوب‌های متقاطع از شمول دموکراسی انتقاد می‌کنند ... و نابرابری اجتماعی را **توجیه می‌کنند**» [۴۸] ادبیات برتری‌طلبانه‌ی سفیدپوستان «هم‌بستگی‌های بین زنان، سیاهان، یهودیان، «لجن‌ها» [۴۹]، زنان هم‌جنس‌گرا، و اشکال مختلف اختلاط را علت اصلی کاهش ثروت مردان سفیدپوست می‌پندارد.» [۵۰] این اصلاً عجیب نیست؛ به‌قول لیلا که درباره‌ی شکست «لیبرالیسم هویت» بعد از انتخابات ۲۰۱۶ ایالات متحده نوشته است، «اولین جنبش هویتی در سیاست امریکا کوکلاس کلان بود، که هنوز در ایالات متحده وجود دارد.» [۵۱] کدگذاری ستم‌های نژادی و جنسیتی و اثرات بهره‌کشی اقتصادی سیاست‌های هویتی را شکل می‌دهد و موضوع رابطه‌ی بین تقاطع و سیاست‌های هویتی را مطرح می‌کند.

مسلماً برخی از ریشه‌های تقاطع‌گرایی را می‌توان در جنبش‌های سیاست‌های هویتی اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ یافت، هم‌چون فمینیست‌های سیاه و زنان رنگین‌پوست که نقد خود را به نظریه‌های فمینیستی که از تجارب زنان سفیدپوست طبقه‌ی متوسط تعمیم می‌یابند، بیان کردند. کالینز و بیلج سیاست‌های هویت را به‌عنوان «نقطه‌آغازی برای پژوهش و پراکسیس تقاطع‌گرایی و نه هدفی فی‌نفسه» تعریف کردند. [۵۲] گروه‌های محروم می‌توانند از هویت‌های «از لحاظ استراتژیک ضروری» ای استفاده کنند که افراد را قادر می‌سازد تا به‌رغم تفاوت‌هایشان سازمان‌دهی کنند و ائتلاف تشکیل دهند: «هویت برای ساختن یک مای جمعی اساسی است.» [۵۳] اما مهم است که مشخص کنیم این هویت‌ها از کجا منشاء گرفته‌اند، از میان عامه‌ی مردم، از دولت، و یا از سیاستمدارانی که طرف‌دار وضعیت موجود هستند. [۵۴] به همین دلیل است که تمایل دارم با کاراستاتیس موافق باشم، وقتی استدلال می‌کند افراد از طریق گفتمانی سیاسی که «آن‌ها را به آن موقعیت نسبت می‌دهد»، به سوژه‌های متقاطع تبدیل می‌شوند، ولو این که به‌طور عینی بدین‌گونه قرار گرفته باشند. [۵۵] تقاطع‌گرایی چنان گفتمانی است؛ به‌عنوان مثال کرنشاو گوشزد می‌کند که هدف از مجموعه‌ای از الگوها یا «توپولوژی‌هایی» که در بافتارهای مختلف، چگونگی تأثیر تقاطع بر زندگی زنان آسیب‌پذیر را توصیف می‌کنند، «**معرفی زبانی به مردم است که آن‌ها به تجربه‌ی خودشان بچسبند**» [۵۶] از آن‌جا که تقاطع‌گرایی وضعیت موجود را بدیهی می‌داند، می‌تواند به مردم بیاموزد که تجارب خود را در شرایط متقاطع درک کنند، در عین حال وضعیت موجود سرمایه‌داری را تقویت کند زیرا، همان‌طور که قبلاً بحث کردم، درکی از ستم را تقویت می‌کند که تأثیر موقعیت طبقاتی را نادیده می‌گیرد. در ایالات متحده ایدئولوژی‌ها و نظریه‌های جنبش اجتماعی‌ای که به مبارزات برای عدالت اجتماعی، انصاف، علیه نابرابری‌های جنسیتی، نژادی قومیتی و غیره دامن می‌زنند، در محدوده‌های نوعی گفتمان سیاسی توسعه می‌یابند که در آن فقر، مزد پایین، محرومیت اقتصادی، بی‌کاری، بهداشت و سایر مسائل اجتماعی اقتصادی، معمولاً به‌عنوان مشکلات گروه‌های بی‌تناسب فقیر تلقی می‌شوند، یعنی زنان، به‌ویژه

مادران مجرد، غیرسفیدپوستان، کسانی که نرخ فقر و فقر نسبی و مشکلات و نیازهای اقتصادی‌شان به نسبت بسیار بیش‌تر از مسائل و مشکلاتی است که ممکن است سفیدپوستان از هردو جنس را آزار دهد. گفتمان تقاطع‌گرایی آن‌چنان بی‌تناسب بر زنان محروم، از تمامی نژادها، تمرکز می‌کند که بازتاب‌دهنده‌ی ایدئولوژی غالبی است که در چارچوب آن محرومیت‌ها و مشکلات فقرا، بی‌خانمان‌ها، بی‌کاران، کم‌کاران، مردان در حال سقوط به طبقات پایین‌تر، به‌ویژه مردان سفیدپوست — که اکثریت جمعیت مردان را تشکیل می‌دهند — عملاً نامرئی می‌شوند. به‌طور متوسط، سفیدپوستان نسبت به غیرسفیدپوستان وضعیت بهتری دارند؛ آن‌ها درآمدهای بالاتر و دارایی خالص بیش‌تری دارند. اما ثروت و درآمد بسیار متمرکز است و جهانی‌شدن تأثیر مخربی بر کارگران یقه‌آبی ماهر، و بر چشم‌اندازهای مردمی داشته است که در جوامع کوچک روستائی زندگی می‌کنند. این مبنایی مادی برای این تصور در میان بخش‌هایی از طبقه‌ی کارگر سفیدپوست است که هرچه زنان و اقلیت‌ها پیشرفت کنند، به‌هزینه‌ی فرصت‌های اقتصادی مردان سفیدپوست و خانواده‌هایشان است. [۵۷] به همین دلیل است که مشاهده‌ی ظهور ایدئولوژی‌ها و گروه‌های برتری‌طلب سفیدپوست و افزایش نژادپرستی، زن‌ستیزی و بیگانه‌هراسی تعجب‌آور نیست. [۵۸] در این بافتار نتایج انتخابات ایالات‌متحده در نوامبر ۲۰۱۶ نیز تعجب‌آور نیست؛ با اکثریتی از آرای سفیدپوستان، از جمله بخش بزرگی از طبقه‌ی کارگر سفیدپوست، متولدان بومی، ساکنان کم‌سواد روستاها، [۵۹] کسی را انتخاب کردند که کارزار انتخاباتی خود را با محکوم کردن مهاجران مکزیکی به‌عنوان متجاوزین و جنایتکاران، آغاز کرد. [۶۰]

باید روشن باشد که نه برتری‌طلبی‌های سفیدپوستان را توجیه می‌کنم و نه استدلالم این است که همه‌ی کارگران محروم سفیدپوست در حال ریزش به طبقات پایین سفیدپوستان برتری‌طلب هستند؛ من فقط توضیحی باورپذیر برای گرایشی، در برخی‌ها، ارائه می‌کنم که از دست دادن شغل و مشکلات اقتصادی را به دستاوردهای نسبتاً ناچیز زنان و گروه‌های اقلیت نسبت می‌دهند. درست است که سیاست‌مداران دست‌راستی از مشکلات طبقه‌ی کارگر سفیدپوست سوءاستفاده می‌کنند و خشم و اختلافات آن‌ها درباره‌ی سرچشمه‌های فلاکت اقتصادی و نامرئی بودن سیاسی‌شان را بیش‌تر می‌کنند. هم‌چنین درست است که در ایالات متحده تقریباً تا همین اواخر، زمانی که وضعیت اسفبار طبقه‌ی کارگر سفیدپوست در رسانه‌ها چشم‌گیر شد، بخش‌هایی از جمعیت با مشکلاتی اقتصادی و غیراقتصادی که از توجه سیاسی و عمومی برخوردار بودند، عمدتاً شامل زنان و اقلیت‌ها بودند. این وضعیت رفته‌رفته دارد به‌طور عمومی تصدیق می‌شود، زیرا نتایج انتخابات توجه را به شکست «لیبرالیسم هویت» جلب کرده است؛ «وسواس خود [لیبرال‌ها] به تنوع، آمریکایی‌های سفیدپوست، روستایی و مذهبی را ترغیب کرده است که خود را گروهی محروم بدانند که هویتشان در معرض تهدید است یا نادیده گرفته می‌شود... [آن‌ها] درواقع در برابر واقعیت

امریکایِ متنوعِ ما واکنش نشان نمی‌دهند... آن‌ها علیه لفاظی‌های همه‌جانبه‌ی هویت واکنش نشان می‌دهند.» [۶۱]

هم‌چنین باید روشن شود که من هژمونی سیاست‌های هویتی درباره‌ی تقاطع‌گرایی در ایالات متحده را مقصر نمی‌دانم. تقاطع‌گرایی صرفاً همان مقوله‌های هویتی کدگذاری‌شده را به کار می‌برد. آیا تقاطع‌گرایی شکلی از سیاست‌های هویت است؟ شاید دقیق‌تر است که بگوییم چارچوبی یا «ابزاری تحلیلی» در خدمتِ تقویت سیاست‌های هویتی است؛ نتیجه‌ی ناخواسته‌ی حضور همه‌جانبه‌ی آن در آموزش، پژوهش و سیاست‌گذاریِ تحکیم جنسیت، نژاد، قومیت، ملیت و سایر منابع ستم در آگاهی مردم، به‌ویژه در میان دانشجویان بوده است، [۶۲] بنابراین از دیدگاهی گمراه‌کننده درباره‌ی منابع نابرابری که در رسانه‌ها و گفتمان‌های سیاسی تصویر می‌شود، حمایت می‌کند. بنابراین با وجود ارزش‌های مترقی طرف‌داران آن، می‌توان استدلال کرد که تأثیر ناخواسته‌ی مهم تقاطع‌گرایی در بافتار جوامع سرمایه‌داری ایدئولوژیک است. بین استفاده‌ی گسترده از تفکرِ تقاطع‌گرایی، که فراتر از محیط‌های دانشگاهی به رسانه‌ها و گفتمان‌های عمومی سرایت می‌کند، استفاده‌ی عمومی از مقوله‌های هویتی برای جبران نابرابری‌ها و افزایش «تنوع» در مؤسسات آموزشی و سازمان‌های دولتی و خصوصی، و دیدگاه غالب و گمراه‌کننده‌ی جامعه‌ی آمریکا «کشش خویشاوندی» وجود دارد. این دیدگاهی است که آگاهی از طبقه به‌عنوان مبنای بالقوه‌ی هم‌بستگی بین کارگران را، به‌رغم تفاوت‌هایشان، حذف می‌کند، بر نژادپرستی، تبعیض جنسیتی و سایر تقسیمات هویتی و منابع ستم تأکید می‌کند و تا حد زیادی مشکلات و نیازهای پیش رویِ بخش زیادی از طبقه‌ی کارگرِ سفیدپوست را نادیده یا دست‌کم می‌گیرد. [۶۳] تقاطع‌گرایی باید اذعان کند که بهره‌کشی و ستم در انحصار زنان محروم و تعداد نسبتاً کمی از مردان نیست. اقتصاد جهانی سرمایه‌داری فرصت‌های شغلی و استاندارد زندگی طبقات کارگر را در همه جا تحلیل برده است. [۶۴] به عبارت دیگر، مردان محروم «گه‌گاه» به حاشیه رانده نمی‌شوند؛ «مردانه شدن فقر» و «زنانه شدن پرولتاریا» دو روی همان سکه‌ی سرمایه‌داری هستند.

همان‌طور که فمینیسم «فریفته»ی نخبگان جهانی و با آنان هم‌دست شده است، [۶۵] به نظر می‌رسد تقاطع‌گرایی نیز با استفاده‌ی نئولیبرالی از زبانِ تنوع در همه جا پذیرفته شده است، در دانشگاه، در جنبش‌های مترقی و سازمان‌ها، شرکت‌ها، کارخانه‌ها، [۶۶] گویی که هدف اصلی تقاطع‌گرایی تسهیل صعودِ عده‌ای اندک بوده است. کاربین و انده‌ایم اشاره می‌کنند که «فمینیسم تقاطع‌گرا... آمده است تا به پروژه‌ای مبتنی بر اجماعی لیبرالی اشاره کند که سرمایه‌داری را به‌عنوان ساختاری سرکوب‌گر نادیده می‌گیرد.» [۶۷] به گفته‌ی پوا، «تقاطع‌گرایی، هم‌چون ابزاری برای مدیریت تنوع و شعاری برای چندفرهنگی لیبرالی، با دستگاه انضباطی دولت — سرشماری، جمعیت‌شناسی، تهیه‌ی مشخصات نژادی، نظارت — تباری می‌کند که در آن «تفاوت»

درون چنان ظرف ساختاری ای محصور شده است که صرفاً خواهان شبکه‌ای فرمول‌وار برای به هم ریختگی هویت است.» [۶۸] در صورت‌بندی‌های اجتماعی سرمایه‌داری هیچ‌گونه تغییر ساختاری کیفی در چارچوب محدودیت‌های مادی و ایدئولوژیک و سیاست‌های هویت آن، که نمی‌توان آن را کاملاً از تقاطع‌گرایی جدا کرد، امکان ندارد، تنها می‌تواند به تغییرات حقوقی، سیاسی و ایدئولوژیکی ای بیانجامد که ساختار بهره‌کشی و سلطه را دست‌نخورده باقی بگذارد. [۶۹] این که جستارها و رویه‌های عملی انتقادی که توسط تقاطع‌گرایی اطلاع‌رسانی می‌شوند وضعیت موجود سرمایه‌داری را تغییر نمی‌دهند و نمی‌توانند تغییر دهند ممکن است شرط اساسی موفقیت خارق‌العاده‌ی آن باشد.

جمع‌بندی

تقاطع‌گرایی چارچوبی تحلیلی است که می‌تواند در هر رشته‌ی پژوهشی، در هر بافتار نظری و در هر سطحی از تحلیل به کار گرفته شود. [این چارچوب تحلیلی] در همه جا هم‌چون نقطه‌ی اوج «نظریه‌ی فمینیستی» تجلیل می‌شود اما از آن‌جاکه برای مردان قابل‌استفاده است و علاوه بر جنسیت تعداد نسبتاً زیاد و متنوعی از دیگر مقولات تحلیلی را هم شامل می‌شود، این که قاطعانه به‌عنوان دیدگاهی فمینیستی تعریف شود برای کسانی که برای اولین بار با آن مواجه می‌شوند گیج‌کننده است. نظریه‌های فمینیستی درباره‌ی ستم بر زنان هستند، اما تقاطع‌گرایی درباره‌ی همه صدق می‌کند، مرد و زن، صاحب امتیاز و تحت ستم و همه‌ی درجه‌بندی‌ها در این میان؛ چارچوبی است که به‌جای ستم بر زنان، به‌مثابه‌ی موضوع اصلی نظریه و پژوهش، هویت‌های پیچیده، نابرابری و ستم را مطرح می‌کند. در اصل، تقاطع‌گرایی به‌عنوان فعالیتی دانشگاهی رویکردی است برای مطالعه‌ی نابرابری در هر رشته‌ی پژوهشی یا زمینه‌ی مطالعاتی (مانند تاریخ، جامعه‌شناسی، مطالعات دگرباشان، مطالعات مردانگی، مطالعات حقوقی و غیره) از هر دیدگاه نظری به‌جز مارکسیسم. این آخرین نمونه از «عقب‌نشینی» آکادمیک و سیاسی از طبقه است.

از نظر سیاسی، تقاطع‌گرایی را می‌توان در هر بافتار سیاسی به کار گرفت؛ به‌عنوان مثال مبارزات ضد نژادپرستی، ضد جنسیت‌گرایی و مبارزات برای حقوق مهاجران؛ سیاست‌های نئولیبرالی که مبارزات مترقی را با ترویج «تنوع» در کارخانه و جاهای دیگر، تضعیف می‌کنند، و حتی جناح راست ضد مهاجر، و هم‌چنین جنبش‌های ناسیونالیستی و برتری‌طلبانه‌ی سفیدپوستان. طرفداران مترقی تقاطع‌گرایی، به‌ویژه کسانی که آن را هم‌چون ابزاری برای تأثیرگذاری بر سیاست‌های اجتماعی و اطمینان یافتن از این که هیچ‌کس تحت قانون و در هیچ بافتار اجتماعی یا اقتصادی که اهمیت دارد، نامرئی باقی نمی‌ماند، به کار می‌گیرند، بدون شک در جهت بهبود زندگی کسانی که به دلایل مختلف (مانند جنسیت، معلولیت، نژاد، قومیت، ملیت، وضعیت مهاجرت و غیره) مورد ستم قرار می‌گیرند کارهای زیادی انجام می‌دهند. برای مثال در اتحادیه‌ی اروپا، قانون از افراد در برابر «تبعیض متقاطع» محافظت می‌کند. [۷۰]

با این وجود همان‌طور که قبلاً بحث کردم، تقاطع‌گرایی هم‌چنین گفتمانی است هماهنگ با سیاست‌های هویتی؛ تأثیر ایدئولوژیک ناخواسته‌ی آن، به‌طور متناقض، حمایت از وضعیت موجود است که از نابرابری، هویت‌های پیچیده و ستم‌هایی که مرکز توجه این گفتمان است، حمایت می‌کند.

مانند همه‌ی نظریه‌ها، تقاطع‌گرایی نیز محصول زمان خود است. اثرات جهانی شدن — آواره کردن میلیون‌ها کارگر، آغاز مهاجرت مردان، زنان و کودکان از کشورهای جنگ‌زده و مستعمرات سابق به کشورهای سابقاً استعمارگر — در حال تغییر شرایط مادی و اجتماعی زندگی، هم‌چنین آگاهی پژوهش‌گران و کنش‌گران است. چنین تغییراتی در نهایت باعث رشد نظریه‌هایی خواهد شد که هدفشان فراتر رفتن از محدودیت‌های تقاطع‌گرایی است. نظریه‌هایی که پیوندهای سازگانی بین «محورهای شاخص سرکوب» را به روش‌هایی که ممکن است ماتریالیسم تاریخی را دربرگیرد یا نگیرد، نظریه‌پردازی خواهند کرد. نظریه‌ی بازتولید اجتماعی احتمالاً چنین نظریه‌ای است. [۷۱] گزینه‌ی دیگر این است که تشدید بهره‌کشی — بازنمودیافته در تمرکز ثروت و درآمد در رأس و رشد ارتش ذخیره کار ملی و فراملی — که در حال حاضر در ایالات متحده طبقه‌ی کارگر را وارد گفتمان سیاسی و رسانه‌های جمعی کرده است — ممکن است در نهایت علاقه‌ی گسترده به مارکسیسم در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ در میان کنش‌گران، دانشجویان و دانشگاهیان را بازگرداند. در حال حاضر تجدید علاقه‌ای به مارکسیسم و فمینیسم وجود دارد؛ این که این [تجدید علاقه] مستلزم از بین رفتن تقاطع‌گرایی، ادغام آن با نسخه‌ای ایده‌آلی از مارکسیسم، با تأکید بر ستم‌های نژادی، جنسیتی و سایر ستم‌ها، و در عین حال به‌حداقل رساندن اثرات تعیین‌کننده‌ی قدرت طبقاتی و مناسبات طبقاتی، یا بازگشتی به ماتریالیسم تاریخی است، برعهده‌ی نسل‌های جوان است که تصمیم بگیرند.

یادداشت‌ها

[۱]. Intersectionality که بنا به متن تقاطع‌گرایی / متقاطع بودن / تقاطع / تلاقی ترجمه کرده‌ام در بسیاری از متون ترجمه‌شده از انگلیسی اینترسکشنالیتی نوشته شده است ولی تصور می‌کنم ترجمه‌ی آن به فارسی برای فارسی‌زبانان قابل‌درک‌تر است. (م.)

[۲]. فصل مورد اشاره احتمالاً در سال ۲۰۰۰ نوشته شد، و در سال ۲۰۰۱ منتشر شد. (فصل مورد اشاره تحت عنوان مارکسیسم و بازنگری سه‌گانه‌ی طبقه، جنسیت و نژاد ترجمه و در سایت نقد منتشر شده است.) (م.)

[۳]. برای گزارشاتی درباره‌ی تاریخچه‌ی تقاطع‌گرایی و پراکندگی جهانی آن، برای مثال بنگرید به:

Collins and Bilge 2016, Chapters 3 and 4; Lutz et al. 2011, pp. 1-4; Carbin and Edenheim 2013, pp. 234-5

[۴]. تفاوت‌های مهمی در نحوه‌ی برخورد فمینیست‌ها با تقاطع‌گرایی در کشورهای انگلیسی زبان و کشورهای اروپایی و، در داخل اروپا، در کشورهای اروپای شمالی و جنوبی (Lutz et al. 2011, Chapter 1) وجود دارد.

[۵]. البته در عمل، پژوهش و مداخله‌گری با هم پیش می‌روند، اما می‌خواستم اشاره کنم که با این حال، یک تفاوت وجود دارد: همه‌ی دانشگاهیان کنش‌گر سیاسی نیستند.

[۶]. تقاطع‌گرایی در گفتمان‌های بین‌المللی و حقوق‌بشری اروپایی، حقوق برابر، قوانین ضدتبعیض و سیاست‌های اجتماعی گنجانده شده است، برای مثال بنگرید به:

Lutz et al. 2011, pp. 6-7, and Crenshaw 2014, pp. 17-22, in Grzanka 2014

[7]. Carbin and Edenheim 2013, pp. 233-4.

[8]. Davis 2011, p. 43.

[9]. Combahee River Collective, cited in Lutz et al. 2011, p. 3.

[10]. Crenshaw 2011, pp. 25-8, in Lutz et al. 2011.

[11]. Collins and Bilge 2016, p. 2.

[12]. Bilge 2010, p. 58.

[13]. Grzanka 2014, p. xiii.

[14]. Bilge 2010, p. 58

[۱۵]. کالینز (به فصل قبل مراجعه کنید) اصطلاح «درهم‌تنیده» را به توصیف رابطه‌ی سطح کلان بین نظام‌های نابرابری، و «تقاطع» را هم‌چون استعاره‌ای برای توصیف این که چگونه افراد و گروه‌ها جایگاهی را در نظام‌های ستم اشغال می‌کنند، اختصاص می‌دهد.

[۱۶]. برای بحثی روشن‌گرانه در بازه این مسائل بنگرید به:

Bilge 2010, pp. 63-5.

[17]. Wallis 2015, p. 605.

[18]. Bilge 2010, p. 65.

[19]. Ferguson 2016.

[20]. Yuval-Davis 2011, p. 156.

[21]. Yuval-Davis 2011, p. 163.

[22]. McCall 2005, Cited in Grzanka 2014, pp. 302-3.

[۲۳]. این قلمروها عبارتند از: «ساختاری (قوانین و نهادها)، انضباطی (اداری و مدیریت بوروکراتیک)، هژمونیک (فرهنگی، طبیعی‌سازی ایدئولوژیک مناسبات سلطه) و بین‌فردی (برهم‌کنش روزمره تحت تأثیر سلسله‌مراتب‌های مختلف)»

(Collins 2000, pp. 277-95, cited in Bilge 2006, p. 65).

[24]. Collins and Bilge 2016, p. 7.

[25]. Carbin and Edenheim 2013, p. 345.

[26]. Gunnarsson 2011, p. 25;

با این حال به نظر او استدلال‌های تقاطع‌باوری علیه نوعی کلیشه یا «بازنمایی کاریکاتورگونه» از «نظریه‌های فمینیستی نخستین»، «غربی» یا «هژمونیک» ساخته شده‌اند.

(Gunnarsson 2011, p. 26).

[27]. Carbin and Edenheim 2013, pp. 344-5.

[۲۸]. برای بررسی جامع و قابل تأمل این موضوعات بنگرید به:

Bilge 2013.

[29]. Bilge 2010, pp. 65-68, Carbin and Edenheim, pp. 3-5.

[30]. Carasthatis 2008, p. 24.

[31]. Cho, Grenshaw and McCall 2013, p. 794, cited in Grzanka 2014, p. 303, تأکید از متن است

[۳۲]. از منظر روش‌شناسی مارکس، تحلیل تاریخی درباره‌ی گاه‌شماری رویدادها، یا منشاء پدیده‌های اجتماعی نیست، بلکه درباره‌ی روابط بین مقوله‌های تحلیل درون یک شیوه‌ی تولید مشخص تاریخی است؛ بنگرید به:

“The Method of Political Economy”, in Marx 1970, pp.205-13.

[33]. Skeggs 2008, p. 41, cited in Carbin and Edenheim 2013, pp. 242-3; see also Aguilar 2015, pp. 211-13.

[۳۴]. سرمایه‌داران از هرجنسیت، نژاد، قومیت، ملیت و غیره که باشند باید آنچه منطق انباشت سرمایه حکم می‌کند انجام دهند — یعنی پی‌گیری «عقلانی» کارآمدترین شیوه‌های افزایش تولید ارزش اضافی — یا خطر ورشکسته شدن بنگاه‌های اقتصادی‌شان بپذیرند.

[35]. Aguilar 2015, pp. 211-12.

[36]. Wallis 2015, p. 618.

[۳۷]. من همین استدلال را در فصل قبل آورده‌ام.

[۳۸]. اصطلاح (hyper-oppressed) را از منبع زیر وام گرفته‌ام:

Carasthatis 2008, p. 25

[39]. Crenshaw 2014, in Grzanka 2014, p. 18. تأکید اضافه شده است

[۴۰]. مک‌کال استدلال می‌کند که «نظریه‌ی تقاطع با تأکیدش بر تجارب زنان سیاه‌پوست از سوژگی و ستم، این پرسش را بی‌پاسخ گذاشته است که آیا همه‌ی هویت‌ها متقاطع هستند یا فقط سوژه‌های متقابلاً به‌حاشیه‌رانده‌شده هویتی متقاطع دارند»

(McCall 2005, p. 1774, cited in Yuval-Davis 2011, p. 159).

[41]. Crenshaw 2014, p. 18, in Grzanka 2014, p. 18.

[42]. Anthias and Yuval-Davis 1983, 1992, and 2006a, cited in Yuval-Davis 2011, p. 159.

[43]. Carastatis 2008, p. 31.

[44]. Carastatis 2008, p. 33, تأکید از ماست

[۴۵]. کاراستاتیس اشاره می‌کند که کالینز تحت تأثیر این فرضیات نیز قرار می‌گیرد، زیرا در بیانیه‌ی خود، به‌طور ضمنی به نظر می‌رسد که آمریکایی‌های آفریقایی‌تبار مرد هستند.

Carastatis 2008, p.32.

[46]. Collins 1998, p. 79, cited in Carastatis 2008, p. 32.

[47]. Collins and Bilge 2016, pp. 39-40.

[48]. Collins and Bilge 2016, p. 40, تأکید از خود متن است

[۴۹]. Mud People اصطلاح نژادپرستانه‌ی تحقیرآمیزیست که توسط برتری‌طلبان سفیدپوست برای توصیف هر گروهی از آفریقا، خاورمیانه، یا آسیا، یا اجدادی از هر یک از آن مکان‌ها استفاده می‌شود. (م)

[50]. Daniels 1997, cited in Collins and Bilge 2016, p. 40.

[51]. Lilla 2016, p. 5.

[52]. Collins and Bilge 2016, p. 132.

[53]. Collins and Bilge 2016, pp. 134-5.

[۵۴]. شکل‌گیری هویت‌های فردی و گروهی موضوعی پیچیده است که نمی‌توانم در این پی‌نوشت به‌طور کامل بررسی کنم. برای برخی نگرش‌های انتقادی درباره‌ی ارتباط بین موقعیت متقاطع و هویت فردی فصل قبل را ببینید.

[۵۵]. افراد ممکن است علیه هویت‌های تحمیلی دولت مقاومت کنند یا نکنند. برای مثال مهاجران آمریکای لاتین، بسته به طبقه‌ی اجتماعی و تمایلات سیاسی خود، ممکن است هویت خود را لاتین‌تبار (هویتی مردمی)، اسپانیایی‌تبار (هویت تحمیلی سرشماری) یا با رد هردو، از نظر منشاء ملی‌شان، مثلاً کلمبیایی، گواتمالایی و غیره انتخاب کنند. با این حال، گفتمان‌های سیاسی موثرند، به‌ویژه زمانی که دولت هویت را تصدیق می‌کند می‌تواند احتمال پیدا کردن شغل را افزایش دهد. گفتمان‌های سیاسی یکی دیگر از عوامل تعیین‌کننده (مانند تجربیات، اجتماع‌پذیری، پیروی از یک ایدئولوژی سیاسی معین، مذهب، و غیره) در شکل‌گیری هویت است.

[56]. Crenshaw 2014, In Grzanka 2014, p. 18.

[۵۷]. برای مطالعه دقیق ثروت در حال کاهش طبقه‌ی کارگر آمریکایی بنگرید به:

Cherlin 2014a.

[۵۸]. شرلین استدلال می‌کند که بین طبقه‌ی کارگر سفیدپوست در حال ریزش به طبقات پایین‌تر که غیرسفیدپوستان و مهاجران را به سبب مشکلات اقتصادی خود مقصر می‌دانند و لفاظی‌های نامزد ریاست جمهوری، در حال حاضر ترامپ، قرابتی وجود دارد (Cherlin 2016).

[59]. <http://www.bloomberg.com/politics/graphics/2016-how-trump-won/?terminal=true>.

[60]. <https://www.washingtonpost.com/news/fact-checker/wp/2015/07/08/donald-trumps-false-comments-connecting-mexican-immigrants-and-crime/>

[61]. Lilla 2016, p. 4.

[۶۲]. به گفته‌ی نویسنده‌ی مقاله‌ای متاخر درباره‌ی کنش‌گری و عصیانگری دانشجویان، «واژگان مورد نیاز دانشجویان در دانشگاه به‌دست می‌آید. اگر کنش‌گری جدید دانشگاهی الگویی مرکزی داشته باشد، آن تقاطع‌گرایی است»

(Heller 2016, p.30).

[۶۳]. همان‌طور که لیلای اشاره می‌کند، «تکیه برتنوع در مدارس و مطبوعات ما باعث ظهور نسلی از لیبرال‌ها و ترقی‌خواهانی شده است که به‌گونه‌ای خودشیفته از شرایط خارج از گروه‌های خودتعریف‌شده‌شان، بی‌خبرند... بسیاری تصور می‌کنند تا زمانی که [کودکان] به دانشگاه برسند گفتمان تنوع گفتمان سیاسی را می‌فرساید و به‌طرز موحشی در مورد پرسش‌های همبستگی‌ای هم‌چون طبقه، جنگ، اقتصاد و منفعت عمومی حرف‌چندانی برای گفتن ندارد.»

(Lilla 2015.p. 2)

[۶۴]. درحالی‌که زنان و اقلیت‌های نژادی/قومی به‌طور نامتناسبی فقیر هستند، در تعداد مطلق، اندازه‌ی جمعیت مردان سفیدپوست که ممکن است به حاشیه رانده شده و مورد ستم قرار گیرند احتمالاً بزرگتر است. برای مثال در ایالات متحده سفیدپوستان ۶۳ درصد جمعیت را تشکیل می‌دهند. اگر جمع بزنیم، تعداد مردان به‌حاشیه‌رانده‌شده و تحت ستم سفیدپوست و غیرسفیدپوست احتمالاً زیاد خواهد بود.

[65]. Eisenstein 2013.

[66]. Bilge 2013.

[67]. Carbin and Deenheim 2013, p. 345.

[68]. Puar 2014, p. 337, in Grzanka 2014, see also Bilge 2013, pp. 407-10.

[۶۹]. در مقاله‌ی «درباره‌ی مسئله‌ی یهود» (Marx 1994, pp. 2-39)، مارکس محدودیت‌های تغییرات قانونی را نشان می‌دهد که موانعی هم‌چون تحصیل، شغل، مذهب و غیره را برای مشارکت کامل در جامعه‌ی سیاسی از بین می‌برند. همه‌شمولی مفروض در زندگی سیاسی، که در آن همه در برابر قانون برابر و از حقوقی یکسان برخوردارند، ادامه‌ی وجود نابرابری‌های مادی را که مشخصه‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داریست پیش‌فرض می‌گیرد. در فصل ۱ این کتاب، استدلال کردم که موفقیت زنان و اقلیت‌های نژادی/قومی در مبارزات حقوق مدنی وضعیت اکثریت را تغییر نمی‌دهد زیرا ساختار طبقاتی بدون تغییر باقی می‌ماند. بحث من این نیست که گسترش دامنه‌ی حقوق مدنی مهم نیست؛ به‌عکس، این امر، در مقابله با تبعیض در تحصیل، شغل، پرداخت و غیره، به نفع بسیاری از افراد در گروه‌های حفاظت‌شده است. اما تغییرات قانونی عملکرد معمول اقتصاد سرمایه‌داری را که مزیقه‌ی اقتصادی را تولید و بازتولید می‌کند و اکثریت قریب به اتفاق جمعیت را مبتلا کرده است، یا ایدئولوژی‌های مربوط به جنسیت، نژاد، قومیت، اصل و نسب و غیره را که به تبعیض دامن می‌زنند و جمعیت شاغل را به گروه‌های متخاصمی تکه‌تکه می‌کنند که برای بقای اقتصادی رقابت می‌کنند، تغییر نمی‌دهد.

[70]. Lutz et al. 2011, p. p. See also Crenshaw 2014. Pp. 17-22, in Grzank 2014.

[۷۱]. برای مثال بنگرید به:

Ferguson 2016.

هم‌چنین ترجمه‌ی فصل اول و دوم و سوم این کتاب:

فصل اول - مارکسیسم و فمینیسم

فصل دوم - دیدگاه مارکسیسم ساختارگرا درباره‌ی ستم بر زنان

فصل سوم - مارکسیسم و بازنگری سه‌گانه‌ی طبقه، جنسیت و نژاد.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-346>



گروندریسه پس از سرمایه یا چگونه مارکس را برعکس بازخوانی کنیم

۶ اوت ۲۰۲۲

نوشته‌ی: ریکاردو بلوفیوره

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

گروندریسه متنی است شالوده‌ریز، نخستین متنی که به‌واقع در شکلی مکتوب نشانه‌های تکوین **سرمایه** را در خود دارد؛ هم‌هنگام متنی است در حال گذار، در سفری طولانی که با **دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴** آغاز می‌شود. دست‌نوشته‌ی عظیم **[گروندریسه]** را باید همان‌طور که هست در نظر گرفت: یادداشت‌برداری فکری شوریده‌وار و صمیمانه. مارکس تلاش کرد تا برخی از مشکلات و مقوله‌ها را در این صفحات «رفع» کند. او این کار را برای نخستین بار در ارائه‌ی نظام‌مند جینی از نظریه‌ی ارزش و سرمایه انجام داد. در این حرکت است که او برای خود معیارها و چارچوب مشککش را روشن می‌کند.

دست‌نوشته‌ی **گروندریسه** با توجه به این موضوع ناگزیر متنی است پرابهام. این ابهام‌ها باعث قرائت‌های متضاد از آن شده است که یک سوی آن سوژکتیویسم افراطی است و سوی دیگرش ابژکتیویسم افراطی. علاوه بر این، باید توجه داشته باشیم که آن‌ها قرائت‌های نویسندگانی بودند که خود را نه تنها در رابطه‌ای مثبت، بلکه در تداومی عمیق با **گروندریسه** نیز می‌دیدند.

آن‌چه در این‌جا پیشنهاد می‌کنم، نتیجه‌ی بازخوانی مستمر و کامل کل اثر است، با مجموعه‌ای از شهوها که می‌کوشم در آثار متوالی تأییدشان کنم. در این‌جا، می‌خواهم نوعی دستور کار ترسیم کنم که براساس تزی اصلی بیان شده که در اصل چنین است: مارکس را باید «رو به عقب» خواند. به عبارت دیگر، بدون ایجاد انحراف‌های غیرقابل قبولی که اساساً نه تنها به نص مارکس بلکه مهم‌تر به روح نظریه‌ی مارکس وفادار نیستند، **گروندریسه** را می‌توان و باید تا حدی به این اعتبار ارزش‌گذاری کرد که هم‌چون پیش‌زمینه‌ی **سرمایه** خوانده شود. **گروندریسه** را نباید در توالی معکوس خواند که به نوعی تحمیل شده و از نظر تاریخی مورد تأیید است، یعنی این که **گروندریسه** را «قبل از» **سرمایه** خواند که دیر یا زود به تقابل قرارداد **گروندریسه** «در برابر» **سرمایه** می‌انجامد. چنین قرائتی بلافاصله پس از انتشار این اثر در غرب، در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ و آغاز دهه‌ی ۱۹۷۰ سکه‌ی رایج شد، دوره‌ای که با فراموشی خاصی دنبال شده است.

با توجه به محدودیت فضا، و از آن‌جایی که باید یک حوزه‌ی بحث‌انگیز به ظاهر پایان‌ناپذیر را بیوشانم، ناگزیر خواهم بود که با احکام مبرهن و مسلم پیش بروم. از نقل‌قول‌های بی‌شماری که می‌تواند بحثم را گسترش دهد و تأیید کند، استفاده نخواهم کرد. نقطه عزیمت من صفحاتی است که به بخش «شکل‌هایی که بر تولید سرمایه‌دارانه مقدم‌اند» [در **گروندریسه**] اختصاص یافته است. از این‌جا می‌کوشم که اگر نه همه، دست‌کم بسیاری از مضامین **گروندریسه** را شرح دهم و در قرائت مداوم و کامل متن، در زیر بی‌نظمی ظاهری، رشته‌ی راهنمای استدلال واحدی را توضیح دهم.

هدفم از این بازخوانی کمک به روش‌کردن خاستگاه‌های کلیشه‌های بدیل **گروندریسه** است که قبلاً ذکر کردم، یعنی سوژکتیویسم افراطی و ابژکتیویسم افراطی. در درون این قرائت‌های مرسوم از **گروندریسه** است که می‌توانیم آن «فلسفه‌ی تاریخ» اصیلی را که کارگرگرایی [operaismo] اولیه بر ساخته بود و ماسیمیلیانو تومبا در تعدادی از متون به شدت آن را مورد انتقاد قرار داد، جای دهیم. [۱] من در این مورد به‌ویژه به کارگرگرایی «نظری»، با ویژگی‌های ایده‌آلیستی، «فعلیّت‌گرایانه» و غیرعقلانی، همانند آثار ترونتی و نگری، ارجاع می‌دهم تا به کارگرگرایی اولیه در کلیت آن که تجربه‌ای است بسیار غنی‌تر از آن چیزی که جریان مبتذل کنونی به رسمیت می‌شناسد. [۲] و با این حال، مسلم است که این

کارگرگرایی «ایدئولوژیک» و «غیرعقلانی» در نهایت به آن جا رسید که در **گروندریسه** نقطه دسترسی ممتاز، اگر نگوییم انحصاری، به مارکس را دید. این قرائت اشتباهی بود، هرچند که بی دلیل و نسنجیده نبود. بنابراین، هدفم برجسته کردن جنبه‌هایی است که این خوانش می‌تواند برای مشروعیت خود به آن متوسل شود. در نتیجه‌گیری می‌کوشم درباره‌ی «فعلیّت» و «کاربرد» بالقوه «شایسته»ی **گروندریسه** در زمان کنونی چیزی بگویم.

بازخوانی سریع گروندریسه

من با موضوع رابطه‌ی بین فرد و عامیت شروع می‌کنم. این نکته‌ای است که در مفهوم کار مارکس نیز وجود دارد. بنابراین بلافاصله به رابطه مورد مناقشه بین **دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴**، **گروندریسه** و **سرمایه** مرتبط می‌شود.

شکی نیست که مقوله‌ی کار که در **دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴** پیکربندی شده است، تأکیدهای فوئرباخی زیادی دارد. همچنین نمی‌توان تردید داشت که در این متن به «موجود انسانی» هنوز تعریف نشده، که با ویژگی‌های فراتاریخی مشخص می‌شود، ارجاع داده می‌شود. موجود انسانی برای مارکس **دست‌نوشته‌ها** موجودی «طبیعی» است، زیرا همیشه بخشی از طبیعت است. هم‌هنگام، موجودی است «نوعی»، زیرا گونه، نه تنها به لحاظ نظری، بلکه از نظر عملی نیز موضوع آن است. به این طریق مارکس می‌گوید که موجود انسانی با خود به عنوان موجودی «عام» و آزاد ارتباط برقرار می‌کند. تولید عملی جهان عینی همانا تأیید وجود انسانی به مثابه وجود آگاه نوعی و بنابراین عام است.

این سؤال مطرح است و مکرراً توسط مفسران مطرح شده که آیا مارکس بالیده این افق نظری را تقلیل داده یا رها کرده است. در این جا، ما یک دوپاره‌گی بسیار آسان بین «استمرارگرایان» و «گسست‌گرایان» داریم. نویسندگانی که مارکس را بر اساس **سرمایه** می‌خوانند، تمایل دارند خود را در زمره‌ی گسست‌گرایان قرار دهند. آن‌ها به اختصار بیان می‌کنند که گسستی ناب و ساده میان مارکس «بالیده» با مارکس «جوان» وجود دارد. به نظر من می‌رسد که در عوض تداومی وجود دارد که می‌توان با خواندن متن‌ها رو به عقب آن را روشن کرد؛ در این سفر رو به عقب، **گروندریسه** نقطه اتصال اساسی است. ما باید در برابر وسوسه‌ی قرائت مفهوم «موجود انسانی» به عنوان «موجودی طبیعی و نوعی» مقاومت کنیم، گویی مفهومی است که مارکس یک بار برای همیشه در **دست‌نوشته‌ها** تثبیت کرده است، و سپس همان‌طور که هست آن را به کار می‌برد، یا این که به طور کامل آن را در **سرمایه** رد می‌کند. برعکس، ما در این جا با دیدگاهی روبه‌رو هستیم که مارکس هرگز آن را رها نمی‌کند، اما مطمئناً آن را به شیوه‌ای

ریشه‌ای در آثار بالیده‌ی خود بازتعریف می‌کند، آثاری که با **گروندریسه** و معنایی که به مفاهیم طبیعت‌گرایی و تاریخت نسبت می‌دهد آغاز می‌شود. [۳]

از نظر مارکس **گروندریسه**، پیوند «طبیعی» همانا پیوند خودجوش افراد درون مناسبات تولیدی متعین و محدود است. افراد «همه‌جانبه‌تکامل‌یافته» — یعنی آن دسته از افرادی که روابط اجتماعی‌شان به عنوان روابط جمعی‌شان تابع کنترل جمعی‌شان است — محصول طبیعت نیستند، بلکه محصول تاریخ هستند. مارکس ادامه می‌دهد: «درجه و فراگیرندگی توسعه‌ی توان‌مندی‌هایی که در آن‌ها این نوع فردیت ممکن می‌شود، دقیقاً تولید بر پایه‌ی ارزش (مبادله‌ای) را پیش‌فرض قرار می‌دهد که همراه با عمومیت بیگانگی افراد از خودشان و از دیگران، عمومیت و همه‌جانبگی تمامی مناسبات و توانایی‌هایشان را نیز ایجاد می‌کند.» [۴]

سرمایه‌داری بنا به مارکس **گروندریسه** از شکل‌های «طبیعی» پیش‌سرمایه‌داری تولید می‌گسلد — «طبیعی» به این معنا که بازتولید مناسبات فرد درون این شکل‌ها با جماعت خود که ریشه در گذشته دارد، شالوده‌ی توسعه‌ای محدود است. این مواجهه از آغاز جامعه‌ی بورژوایی، و بنابراین، با آغاز فهم علمی از مناسبات مدرن تولید برقرار می‌شود. مارکس فقط با آغازیدن از سرمایه‌داری است که می‌تواند دیدگاهی را تدوین کند که بنا به آن یک شکل اجتماعی توسعه‌ای برتر از توسعه‌ای دیگر را نشان می‌دهد، اما بدون این که محصول ضروری آن باشد. سوای هر نوع فلسفه‌ی تاریخی، با آغازیدن از جامعه‌ی بورژوایی است که می‌توانیم چشم‌اندازی را آشکار کنیم که هم‌هنگام هم گذشته و هم امکانات آینده را روشن می‌کند.

به نظر من، این صفحات بازنمودِ پروبلماتیک «عامیت» وجود انسانی است، هستنده‌ای که نه تنها «طبیعی» بلکه نوعی نیز است: یعنی به‌طور خلاصه درون‌مایه‌ی **دست‌نویسته‌ها**. این درونمایه اما در جامعه‌ای جدید، و در بافتاری استدلالی که از ریشه تغییر کرده است باز می‌گردد. «عامیت» و «نوعیت» وجود انسانی اکنون تاریخاً متعین می‌شود. «طبیعت» انسانی‌ای که به این طریق بر ساخته می‌شود، می‌تواند در مقطع معینی از تاریخ به «اندیشه» در آید، یعنی آن هنگام که به‌طور مشخص به عنوان امکانی پنهان و خفته در واقعیت سرمایه‌دارانه معین می‌شود، واقعیتی که به شکل کژدیسه‌ی بیگانگی تحقق می‌یابد. مارکس می‌پرسد ثروت هنگامی که شکل محدود بورژوایی را دور می‌اندازد، چه چیزی است جز عمومیت نیازها، توانایی‌ها و بهره‌مندشدن از نیروهای بارآور افراد که در مبادله‌ای عمومی ایجاد می‌شوند؟ در این تاریخ است که فرد جهان‌شمول در حکم امکانی مشخص بر ساخته می‌شود. این امکان با اوضاع و احوالی گره خورده است که، بنا به استدلال **گروندریسه**، فقط سرمایه‌داری است که زایش «جامعه» به معنای دقیق کلمه را ندا می‌دهد. هم‌چنین بنا به این روند، «شکل‌های پیش‌سرمایه‌داری»، «طبیعی» اند: آن‌ها فقط به معنایی بسیار محدود «اجتماعی» اند.

رشته‌ای بلند از مفسران، از لوکاچ تا اشمیت، این نکات را به خوبی درک کرده‌اند.[۵] آیا همه‌ی این نکات در **سرمایه** ناپدید شده‌اند؟ به نظر من چنین چیزی صادق نیست. به علت محدودیت فضایی که در اختیار دارم، خود را به چند سطر مهم از فصل سیزدهم مجلد اول **سرمایه** محدود می‌کنم.[۶] مارکس در پایان این فصل طولانی با قوت تمام تأکید می‌کند که چگونه صنعت مدرن شکل موجود فرایند تولید را در نظر نمی‌گیرد و حتی قطعی تلقی نمی‌کند. مارکس با اشتیاقی مهارنشده می‌نویسد که پایه‌ی فنی آن انقلابی است، در حالی که پایه‌ی همه‌ی شیوه‌های دیگر تولید به‌نحو چشم‌گیری محافظه‌کارانه است. سرمایه با ماشین‌آلات به واژگونی مداوم جنبه‌ی فنی تولید محدود نیست. بنا به نظر مارکس، صنعت مدرن از سر تا پای کارکردهای کارگران، ترکیب‌های انقلابی فرایند کار را زیر و رو می‌کند. بنابراین، تقسیم کار در جامعه را متحول می‌کند که به معنای آن است که از سر تا پای جهان مبادله را واژگون می‌سازد، چرا که انقلاب فنی و اجتماعی با زایش و مرگ و دگرگونی مستمر شاخه‌های تولید پیوند خورده است. همه‌ی این‌ها با خود «تنوع» کار، «سیالیت» کارکردها و «تحرك» همه‌جانبه‌ی کارگر را در تمام وجوه خود به همراه می‌آورد.

مارکس پس از توصیف سویه‌ی «منفی» این فرایندها، بر سویه‌ی بالقوه «ایجابی» آن‌ها تأکید می‌کند. اگر امروزه تنوع کار فقط به عنوان یک قانون طبیعی مسلط تحمیل می‌شود، همراه با اثرات مخرب کورکورانه‌ی قانونی طبیعی که همه جا با موانعی روبه‌رو می‌شود، صنعت مدرن بزرگ‌مقیاس با فجایع خود به نحوی عمل می‌کند که به رسمیت شناختن تنوع‌های کار و بنابراین بزرگ‌ترین همه‌جانبگی ممکن کارگر به‌عنوان قانون اجتماعی عام تولید بدل به پرسش مرگ و زندگی می‌شود. این پرسش مرگ و زندگی همانا جایگزینی فرد یک‌سویه — کارگر جزیی، بخشی صرف از وجود انسانی — با «فرد همه‌جانبه تکامل‌یافته‌ای» است که برای آن کارکردهای اجتماعی متفاوت شیوه‌های فعالیتی است در تبادل با یک‌دیگر، چرا که (بالقوه) برساخته‌ی کارگر «جمعی» و «ترکیبی» شیوه‌ی کاملاً تکامل‌یافته و مشخصاً سرمایه‌دارانه‌ی تولید است.

در این جا بار دیگر مشکلی از نو مطرح می‌شود که به **دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴** و **ایدئولوژی آلمانی** بازمی‌گردد، اما اکنون کاملاً بازاندیشی شده است. در تداوم آشکار حداکثر ناپیوستگی وجود دارد، و اولی را فقط می‌توان با استفاده از دومی ارزش‌گذاری کرد، یعنی اگر گفتار درباره‌ی کار و موجود انسانی به عقب بازخوانی شود، از **سرمایه** به **دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴**، از طریق «شکل‌هایی که بر تولید سرمایه‌دارانه مقدم‌اند» و «بازار جهانی» **گروندریسه**.

این رشته استدلال را لحظه‌ای کنار می‌گذاریم و به واکاوی برخی مضامین دیگر که در **گروندریسه** به آن پرداخته شده توجه می‌کنیم. من دست به انتخابی می‌زنم که کمابیش از استدلال **دست‌نوشته‌های ۱۸۵۸-۱۸۵۷** پیروی می‌کند. بدیهی است که می‌خواهم به سرعت به این کار پردازم و دست‌کم در ابتدا بررسی بخش بسیار جالب پول را کنار می‌گذارم.[۷]

مبادله‌ی عمومی در بازار پیوندی اجتماعی را میان افراد متقابلاً بی‌اعتنا به یک‌دیگر برقرار می‌کند. این پیوند در ارزش مبادله‌ای بیان می‌شود. در مبادله‌ی عام کالاها — اما بنابراین در خود سرمایه‌داری، با توجه به این که مبادله‌ی کالاها فقط با سرمایه عمومیت می‌یابند — کار «بی‌واسطه اجتماعی» نیست؛ در عوض برعکس، بی‌واسطه خصوصی است. کار باید از طریق مبادله‌ی «اشیاء» اجتماعی شود. تولیدکننده باید به تولید عام، به ارزش (مبادله‌ای) حیات بخشد که در حالت منزوی و منفردشده همان پول است. در این جا ما به توالی‌ای اشاره می‌کنیم که بنا به آن مبادله در وهله‌ی نخست به شکل پول ذهنی معلوم و معین است و بعد در پول واقعی. با این استدلال آشکارا تعریفی تلویحی از «کار مجرد» وجود دارد، یعنی کاری که اجتماعی شدنش فقط با واسطه است. [۸] مارکس در **سرمایه** با شفافیت بیش‌تری از **گروندریسه** می‌نویسد — اما با تعمیق یک خط فکری که در این جا آغاز شد، هر چند با احتیاط شرح داده می‌شود — که فقط کاری که به واقع «بی‌واسطه اجتماعی» است که پول را به مثابه کالا تولید کند. [۹] ما این دو نکته‌ی مرتبط — نظریه‌ی پول و تعریف کار مجرد — را فعلاً کنار می‌گذاریم و بعداً به آن‌ها باز می‌گردیم. زیرا مسلماً بحث درباره‌ی کار مجرد در **گروندریسه** در این جا پایان نمی‌یابد و پیچیدگی تحلیل آن یکی از مضامین جالب مرکزی **دست‌نوشته‌های ۱۸۵۷-۱۸۵۸** باقی می‌ماند.

هنگامی که مارکس به پول در سومین تعین خود در استنتاج مقول‌اش می‌پردازد یعنی پول به منزله‌ی پول، چه اتفاقی می‌افتد که پول شروع به تولید بیش‌تر پول می‌کند تا «خود را» به سرمایه «تبدیل کند»؟ مارکس در **سرمایه** — هر چند در مقطعی در **گروندریسه** نیز روند مشابهی رخ می‌دهد — به نحو نظام‌مندانه‌ای از استعاره‌ی «شفیره» استفاده می‌کند که خود را در پيله می‌پوشاند، و می‌تواند خود را به «پروانه» تبدیل کند. [۱۰] چگونه ممکن است که ارزش ارزش بیش‌تری را ایجاد کند، یعنی روند خودارزش‌افزایی ارزش؟ پاسخ معمولاً در تحلیل نهایی با ارجاع به مقوله‌ی کار زنده داده می‌شود که در ارزشی بیش از ارزش سرمایه‌ای نهاده‌شده تبلور می‌یابد. نکته این است که مارکس که با وضوح بسیار تمایز بین «توانایی کار زنده» و کار به معنای دقیق کلمه به مثابه «فعالیت» را درک می‌کند، با ابهام زیادی نظر خود را در **گروندریسه** بیان می‌کند. اصطلاح «کار زنده» یا حتی صرفاً «کار»، اغلب و به‌سادگی عموماً برای اشاره به این دو بُعد استفاده می‌شود؛ ابهامی که به‌طور کامل در **سرمایه** ناپدید خواهد شد.

گاهی مارکس حتی با بی‌اعتنایی از مبادله‌ی «کار» با سرمایه سخن می‌گوید، مبادله‌ای که در آن کار به سرمایه تسلیم می‌شود و سرمایه در همین مبادله کار بیش‌تری به‌دست می‌آورد. کارگر به ازای آن چیزی جز «ارزش» این «کار» را به دست نمی‌آورد که در واقعیت توانایی کاری است که به موجودات انسانی زنده «گره خورده است». اگر ما این عبارات را از **سرمایه** «روبه‌عقب» قرائت کنیم، این اغتشاش برطرف و ابهام رفع می‌شود. ما به ماهیت دوگانه‌ی مناسبات اجتماعی بین سرمایه‌داران و طبقه‌ی کارگر می‌پردازیم: مناسباتی اجتماعی که از یک سو با «فروش» نیروی کار به‌دست آمده توسط مزد در بازار کار مشخص می‌شود؛ از سوی دیگر با «استفاده» یا استثمار نیروی کار در فرایند بی‌واسطه‌ی تولید. بدین‌سان ما از این

سخن می‌گوییم که چگونه وجه اول، در گردش، به وجه دوم، در تولید، گشوده می‌شود: یعنی چگونه به استخراج (بالقوه تعارض‌آمیز) کار «در جریان» کارگر می‌انجامد؛ «فعالیتی» که در ماهیت خود «سیال» است و در حال شدن. از آن‌جا که خود مارکس در تأملات بعدی‌اش از تکرار آن باز نمی‌ایستد، این فرایند را فقط به صورت مجازی می‌توان «مبادله» تعریف کرد.

به عقیده‌ی من، این جهتی است که مارکس پیش‌تر در ۱۸۵۷-۱۸۵۸ در آن حرکت می‌کرده است: یعنی بیان مفهومی که در آن هنگامی که از «کار» سخن می‌گوییم، لازم است همیشه به دقت بین «توانایی کار» که بالقوه‌ی کار به مثابه «فعالیت» است و عمل کرد کار به معنای دقیق کلمه، تمایز قائل شویم. هم‌اولی (نیروی کار) و هم دومی (کار زنده) از کارگر «آزاد»، به عنوان انسانی اجتماعاً متعین، جدایی‌ناپذیرند. ابهام نوشته ممکن است به این دلیل باشد که ما با یادداشت‌هایی برای استفاده‌ی شخصی سر و کار داریم، اما شاید به این دلیل نیز باشد که مارکس این نکته‌ی مهم را کاملاً روشن نکرده است. اما مطمئناً این ابهام راه را برای این دیدگاه می‌گشاید که کار زنده را «هم‌چون سوژکتیویته» تلقی می‌کند، [۱۱] که در آن کار زنده می‌تواند با «توانایی کار» یا با خود کارگر هم‌سان گرفته شود. این ابهام راه را برای کسانی می‌گشاید که اینک مفهوم کار زنده را به نال-فعالیت، و نه فعالیت، ارجاع می‌دهند: بدین‌سان، «کار زنده» در نهایت همه چیز است، به جز «کار»؛ تا آن حد ناسازه‌نما که امروزه پیشنهاد «خروج» کار زنده از کار را می‌دهند.

از این تمایز «توانایی کار» و «کار زنده»، و از این دیدگاه دوم به عنوان «کاربرد» سرمایه‌دارانه‌ی کار است که مارکس شروع به ارائه‌ی شرحی درباره‌ی خاستگاه ارزش اضافی می‌کند و آن را به استخراج کار اضافی ارجاع می‌دهد. این تبیین نوعی ارزش‌افزایی سرمایه‌داری که قبلاً در **دست‌نوشته‌های ۱۸۵۷-۱۸۵۸** آمده است، متکی بر چیزی است که می‌توان آن را «روش مقایسه» نامید که ما بارها آن در روایت‌های متوالی نقد اقتصاد سیاسی می‌یابیم، و روایت نهایی و کلاسیک آن در فصل هفتم جلد اول **سرمایه** ارائه شده است. [۱۲] ابتدا در سطح معینی از بارآوری کار، ارزش اضافی از «طولانی‌کردن» روزانه کار و از تطویل زمان کار (زنده) اجتماعاً لازم زاده می‌شود، یعنی زمان کاری که کل کارگران بیش از زمان «کار لازم» برای تولید معاش - مزد خود که به پول بیان می‌شود، صرف می‌کنند.

انگیزه‌ی استخراج ارزش اضافی با انگیزه‌ی تولید ثروت انتزاعی «بیش‌تر» در مارپیچی بی‌پایان مطابقت دارد. در **گروندریسه**، از قبل روشن است که سرمایه با گرایشی جهان‌شمول به استخراج بیشینه و نامحدود کار اضافی، بسیار فراتر از کار لازم، یکی و همان است. در این‌جا بذر جهان‌شمولی سرمایه، جهان‌شمولی جهان‌نیازهایی که هر چه بیش‌تر توسعه می‌یابند، از تلاش و کوششی عمومی، به‌طور خلاصه از بازار جهانی، مشهود است. برای این که بفهمیم از چه لحاظ چنین است، نمی‌توانیم در تولید بی‌واسطه متوقف شویم. ما باید پیش برویم و گردش کالاها را در نظر بگیریم، و این کاری است که این دست‌نوشته‌ها به طور گسترده انجام می‌دهند.

مارکس در این جا همانند **سرمایه** به صراحت تأکید می کند که ارزش خارج از مبادله وجود ندارد. ارزش «نهفته» و پول «ذهنی» باید به واقع در بازار نهایی کالاها فعلیت یابند. این موضوع او را بی درنگ به بررسی چیزی سوق می دهد که بعدها مسئله ی «تحقق» ارزش (- اضافی) تعریف شد. **گروندریسه** از این لحاظ خط استدلالی اولیه ای را دنبال می کند که من در این جا متأسفانه باید تا حد زیادی ترکیبی از آن را ارائه دهم.

سرمایه، بنا به رانه ی خود در بیشینه ساختن ارزش، اما هم چنین بنا به رانه ی راندن کار اضافی به کرانه ای فراتر از کار لازم، سرانجام به این می رسد که مزدها را به صورت نسبی بچلاند. این گرایش در شکل «ناب» خود از طریق روش هایی که هدف شان استخراج ارزش اضافی نسبی است فعلیت می یابد، روندی که به تقلیل سهم مزد در ارزش جدید افزوده شده می انجامد، ولو این که مزد واقعی افزایش یابد (مادامی که این افزایش از افزایش نیروی بارآور کار فراتر نرفته باشد). مارکس البته در این صفحات یادآور می شود که کارگران گمارده از سوی سرمایه داران «دیگر» بخشی از بازار هستند. سرمایه دار منفردی که بر افزایش مزد کارگرانش تأکید می کند، در واقع ناراحت نیست که مزد کارگرانی که در جای دیگر استخدام شده اند افزایش یابد. اما اگر «سرمایه به طور عام» را در نظر بگیریم، استدلال بالا معتبر نخواهد بود. [۱۳]

اگر این حرف صادق باشد و اگر محرک ارزش افزایی تقاضا باشد، چگونه مسئله ی تحقق ارزش کالاها می تواند حل شود به نحوی که ارزش کالاها شامل ارزش اضافی باشد و به دام «هماهنگ گرایی» ریکاردو یا سه، یا به دام «مصرف نامکفی» مالتوس و سیسموندی نیفتیم؟ مارکس در **گروندریسه** روشن می کند که چگونه با استخراج ارزش اضافی مطلق، اما حتی نظام مندانه تر با استخراج ارزش اضافی نسبی، گسترش یک سرمایه بدون برساختن هم هنگام سرمایه های دیگر تصورناپذیر است. بدیهی است که این روند به معنای حضور هم زمان سایر نقاط مبادله و کار است. خلق ارزش و ارزش اضافی، استخراج کار و کار اضافی باید کنار هم، همراه با تکثر شاخه های تولید و متعاقباً با تحقق گرایش به بازار جهانی انجام می شود.

بر این اساس است که مسئله ی رابطه ی میان تولید بی واسطه و «فعلیت یافتن» ارزش مبادله در بازار نهایی کالاها بازتعریف می شود. باید میان گسترش «کمی» و تعمیق «کیفی» تقسیم کار انطباقی داشته باشند تا عرضه جایی را برای تقاضایی متناظر و مکفی داشته باشد، یعنی ظهور موثر رابطه های کمی معین و دقیق میان شاخه های تولید در مبادله. اینک **گروندریسه** به ما می گوید که این شرایط راستین «تعادل» به طریقی ضروری به هم گره خورده اند تا روابط میان کار اضافی و کار لازم را تعیین کنند: بنابراین، آن ها با نرخ ارزش اضافی پیوند دارند که در تولید بی واسطه ثابت است. آن ها علاوه بر این، به نحوه ی تقسیم این ارزش اضافی به مصرف (خرج کردن ارزش اضافی به عنوان درآمد) و سرمایه گذاری (خرج کردن ارزش اضافی به عنوان سرمایه) بستگی دارند. آن ها باید با نسبت ها از لحاظ «ارزش (- مبادله ای)»، به ویژه نسبت ها از لحاظ «ارزش مصرفی» (مواد خام، ماشین آلات، کارگران و غیره) مطابقت داشته باشند، و باید در کمیت ها و کیفیت های مناسب در اختیار باشند. اگر شرایط تعادل بیان گر «ضرورتی درونی» است تا

انباشت سرمایه بدون مشکلی رخ دهد، این واقعیت که این ضرورت درونی به واقع در واقعیت تصدیق می‌شود، کاملاً اتفاقی است. [۱۴]

مارکس در **گروندریسه** از این نقطه فراتر می‌رود و به ما می‌گوید که می‌توان نه تنها به مدد گسترش مداوم نقاط مبادله (و نقاط کار) که بالاتر ذکر شده است، بلکه به دلیل مداخله اعتباری نیز بر تضاد احتمالی بین تولید بی‌واسطه‌ی ارزش و «فعلیت یافتن» آن در گردش کالاها چیره شد. اعتبار این امکان را فراهم می‌کند که قبل از آن که پول برای دستیابی به کالا به شکل نهایی پرداخت شود، این پرداخت را انجام داد. [۱۵] گسترش تولید از محدوده‌های معین بازار در لحظه و مکانی خاص رها می‌شود. مارکس در برخی از بخش‌های دیگری که مورد توجه است، راه دیگری را برای مطرح کردن این تضاد ذکر می‌کند: گسترش حوزه‌های «نامولد». بخش‌هایی در **گروندریسه** وجود دارد که در آن‌ها، به طور استثنایی، چند بار به مالتوس اشاره‌ی مثبت شده است. [۱۶]

از نظر مارکس، مشکل چندان یا اساساً ناشی از «تصادفی بودن» نسبت‌های مبادله، «بی‌نظمی شرایط تعادل» به خودی خود نیست. مشکل بیش‌تر این واقعیت است که دقیقاً به این دلیل که انگیزه‌ی سرمایه رشد مداوم ارزش اضافی است، نرخ ارزش اضافی نمی‌تواند به طور مداوم تغییر کند. بنابراین، هم‌هنگام، نسبت‌های تعادل بین صنایع باید هم از نظر مادی و هم از نظر ارزشی تغییر کند. اگر نسبت‌های درون‌بخشی تعادل مداوماً تغییر کند، بازتولید «متوازن»، در تعادل، نمی‌تواند در نقطه‌ای معین از هم گسیخته شود. بحران «سرریز تولید کالاها» نه به دلیل فقط «آناشری بازار» بلکه به دلایل «درونی» سرمایه رخ می‌دهد، دلایلی که به ویژگی‌های متمایز تولید ارزش اضافی و برقراری شیوه‌ی تولید «مشخصاً» سرمایه‌داری مرتبط می‌شود. بحران، از این که صرفاً «ممکن» باشد، بیش از پیش «محتمل» می‌شود: و دقیقاً به مدد اعتبار است که گسترش بحران آن را در لحظه وقوع ویران‌کننده‌تر می‌کند.

در حقیقت، هر چه بیش‌تر به خواندن **گروندریسه** پردازید، دلیل عمیق‌تر دیگری برای بحران درونی سرمایه آشکار می‌شود: حدومرزی که یک «حدومرز» واقعی است، و نه صرفاً یک «سد» یا «مانع». مارکس می‌گوید سرمایه «تضاد در حرکت» است، تجسم تضاد. [۱۷] از یک سو، مقتضیات ارزش‌افزایی آن را وادار می‌کند تا کمیت کار «مکیده» یا جذب‌شده را به حداکثر برساند. اما از سوی دیگر، روش‌هایی که باید برای به دست آوردن ارزش اضافی در مقیاسی رو به رشد استفاده شود، و به‌ویژه استخراج ارزش اضافی نسبی، به نحو اجتناب‌ناپذیری به اخراج کارگران، صریح یا ضمنی، از تولید بی‌واسطه منجر می‌شود. بنابراین، آن‌ها منجر به طرد آن دسته از سوژه‌های انسانی از «منزلگاه پنهان تولید» می‌شوند که به‌تنهایی می‌توانند کار زنده ارائه دهند که منبع انحصاری ارزش جدید تولیدشده در هر دوره است.

در وهله‌ی نخست، سرمایه می‌تواند این مشکل را با «گسترش» یا «تشدید» زمان کار در فرایند کار انفرادی حل کند. راه‌حل دیگر تکرار روزانه کارهای «هم‌زمان» است. به‌طور خاص این روی دیگر سکه‌ی

تکثیر نقاط مبادله و نقاط تولید است که گفتیم به استخراج ارزش اضافی نسبی مرتبطاند: تکثیری که به خودی خود دلالت بر گنجانیدن کارگران در ماریپیج ارزش افزایی و استخراج کار جدید دارد. با این همه، به نظرم می‌رسد که این به‌طور نسبی شاهدهی است بر این که مارکس در **گروندریسه** فکر می‌کند این فرایندها دیر یا زود به سقوط نرخ سود ناشی از یک پویش اقتصادی می‌انجامد. علت اساساً در این واقعیت نهفته است که افزایش تدریجی کار مرده یعنی کار «شیئیت‌یافته» در عناصر مادی سرمایه‌ی ثابت، حد و مرزی ندارد. از سوی دیگر، «روزانه کار اجتماعی» که می‌تواند از یک جمعیت کارکننده‌ی معین استخراج شود، حد و مرزی ندارد. «کار زنده» ای که باید توسط «کارگران زنده» یعنی حاملان «توانایی کار» فراهم شود، به نظر مارکس «سیال» است. بنابراین، صرف‌شدن کار آن‌ها «در واقع» انعطاف‌پذیر است و می‌تواند امتداد یابد. اما این امر در چارچوب حدومرز یا سقفی متعین صادق است.

این رانه‌ی سرمایه‌دارانه که کمی با خشونت عمل می‌کند، راه برای قرائت ممکن گرایش نزولی نرخ سود می‌گشاید که بقایایش را می‌تواند در تأملات بعدی مارکس یافت. استدلال به شرح زیر است: در سطح نظام، صورت کسر نرخ سود همانا کل سود ناخالص است. فرض می‌کنیم که کل سود ناخالص برابر باشد با کل ارزش اضافی، یعنی آن ارزش اضافی یک‌سره به سرمایه‌ی «صنعتی» اختصاص یافته است. ما حتی می‌توانیم این فرضیه را نیز اضافه کنیم، فرضیه‌ای که مارکس جای دیگر به آزمون می‌کشد، که کارگران می‌توانند با باد هوا زندگی کنند: وضعیتی که در آن به‌طور خاص سروکله‌ی کسی در بازار کار برای فروش نیروی کارش به سرمایه نمی‌افتد. اگر اوضاع واقعاً چنین باشد، سرمایه‌ی متغیر صفر خواهد بود و ارزش اضافی کل روزانه کار اجتماعی را جذب خواهد کرد. بنابراین، ارزش اضافی بالاترین حد ممکن خواهد بود و نرخ سود «بیشینه» خواهد شد (معکوس ترکیب سرمایه). علت این است که حتی اگر انسان‌ها غیر از زندگی با باد هوا فقط زندگی می‌کردند که کار کنند، به‌نحوی که زمان زندگی‌شان یک‌سره به زمان کار بدل می‌شد، این امر صادق خواهد بود که با جمعیت کارکننده‌ی معینی، روزانه کار اجتماعی نمی‌تواند از حد و مرز معینی فراتر رود.

اکنون به مخرج کسر نرخ سود می‌پردازیم. افزایش تدریجی عناصر سرمایه‌ی ثابت از گرایش عمومی پویش سرمایه ناشی می‌شود که بیشینه‌ی استخراج ممکن کار و ارزش اضافی را به برقراری شیوه‌ی تولید مشخصاً سرمایه‌داری مرتبط می‌سازد. رشد «مادی» وسایل تولید نسبت به کارگران، توسط مارکس، به افزایش سرمایه‌ی ثابت نسبت به سرمایه‌ی متغیر برحسب «ارزش» برگردانده می‌شود. در خصوص زمانی که سرمایه‌ی متغیر صفر باشد، ما فقط باید افزایش گرایش وار بی‌پایان سرمایه‌ی ثابت را در نظر بگیریم: در نتیجه، افزایش تدریجی مخرج بدون وقفه ادامه می‌یابد. هنگامی که سرمایه‌ی ثابت به تدریج افزایش می‌یابد، بیشینه‌ی نرخ سود مداوماً سقوط می‌کند و به این واقعیت سوق می‌یابد که دیر یا زود نرخ بالفعل سود نیز باید کاهش یابد. [۱۸]

رواج ماشین‌ها بخش مهمی از نظریه‌پردازی مارکس درباره‌ی شیوه‌ی تولید مشخصاً سرمایه‌داری است و به نوبه خود شالوده‌ی استخراج ارزش اضافی نسبی و گرایش نزولی نرخ سود را تشکیل می‌دهد. دیگر جفت نقاطی که در گروندریسه به آن پرداخته می‌شود باید به اجمال در این چشم‌انداز ذکر شود.

ماشین‌ها «پیکر» سرمایه در جوهرمایه‌ی مادی‌شان هستند که درون خود «کار» را در برمی‌گیرند. [۱۹] وسایل تولید دیگر ابزار کار نیستند: برعکس، این کار است که به ابزار ابزارش بدل می‌شود. این مصداق بارز «اقتصاد [۱-۱۹] واقعی»، وارونگی موضوع و محمول است. همچنین در این مورد، عنصری از نقد جوانی مارکس بر هگل باز می‌گردد، دگرگون می‌شود و به بخشی ضروری و حذف‌ناپذیر از نقد سرمایه بدل می‌شود. این وارونگی برای تولید آن افزایش قدرت بارآور کار اجتماعی ضروری است که هم‌چون «بارآوری سرمایه» رازآمیز می‌شود. ویژگی تولیدکننده‌ی محصول مازاد به نظر می‌رسد ویژگی «طبیعی» خود وسایل تولید و طلا به‌مثابه «اشیاء» باشد. **سرمایه** به بیان بهتری خواهد گفت که این «بت‌واره‌پرستی» از «سرشت بت‌واره‌گی» سرمایه ناشی می‌شود: آن «اشیاء»، هنگامی که درون مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری قرار دارند، واقعاً آن ویژگی‌های «فراسوی حواس» را دارند؛ نه به‌عنوان سرشت «طبیعی» «اشیاء»، بلکه به دلیل ماهیت اجتماعی سرمایه. همان بُعد «اجتماعی» همکاری درون کار توسط سرمایه بر کارگران تحمیل می‌شود.

در واقع این توهم نیست. علم و کاربرد سرمایه‌دارانه از آن وارد ماشین‌ها، یعنی وارد «پیکر» فرآیند تولید می‌شود. «ثروت»، یعنی ارزش مصرفی، از نظر کمی و کیفی، به طور فزاینده‌ای به کاربرد «عقل عمومی» بستگی دارد. برای این منظور، زمان کار باید در نقطه‌ای معین دیگر معیار نباشد. به گفته‌ی **گروندریسه**، در این جا دلیل دیگری برای «درهم‌شکستن» تولید مبتنی بر ارزش مبادله‌ای وجود دارد: [۲۰] ایده‌ای که توسط آثاری گسترده، به‌ویژه در ایتالیا، بسیار مطرح و ارزش‌گذاری شده است. اما نحوه‌ی پیوند این صفحات ژرف‌بین با بقیه‌ی گفتار گنجدیده در این دست‌نوشته به‌هیچ‌وجه مشخص نیست. ما بعداً به این موضوع باز خواهیم گشت.

«بازار جهانی» جهان‌شمول شدن سرمایه را بیان می‌کند: سرمایه بارها و بارها از محدودیت‌های تعیین‌شده‌ی خود فراتر می‌رود، اما تضاد درونی خود را بازتولید و عمیق می‌کند. این «پیکر مادی» درون تولید ساخته می‌شود که در آن «کار» بیگانه می‌شود، و اکنون لزوماً به‌گونه‌ای تولید می‌کند که از درون «اجتماعی» شده است، و به لحاظ بیرونی، در مبادله‌ی عام، با شبکه‌ای فشرده از مناسبات جهانی مطابقت دارد. این روند بدون وجود قانون سیستماتیک رخ می‌دهد که تناسب لازم برای رشد این «درون» و «بیرون» را تضمین کند. این رابطه فقط با وسیله‌ی وحشتناک بحران تحمیل می‌شود.

گروندریسه می‌گوید که به یک «آگاهی عظیم» [۲۱] نیاز است تا بفهمیم که در همه‌ی این‌ها چیزی جز کار بیگانه وجود ندارد. اما مارکس معتقد است این خود سرمایه است که شرایط را برای این آگاهی

عظیم ایجاد می‌کند. این خود سرمایه است که بازتصاحب قدرت اجتماعی منتقل شده به سرمایه توسط کارگران را به عنوان یک طبقه ممکن می‌سازد: بازتصاحبی که گاهی سرشتی بسیار آسان و تقریباً خودکار به خود می‌گیرد. مارکس، در فصل سی و دوم **سرمایه** [۱-۲۱] درباره‌ی گرایش تاریخی انباشت سرمایه‌داری — شاید نتیجه‌ی واقعی کتاب — حتی از این تعبیر استفاده می‌کند: «ناقوس مرگ مالکیت خصوصی سرمایه‌داری به صدا در می‌آید. سلب مالکیت کنندگان سلب مالکیت می‌شوند.» [۲۲] و لوکا باسو و روبرتو فینیلی هر دو درست می‌گویند [۲۳]: در این جا، آشکارا با رگه‌های روشنی از یک فلسفه‌ی تاریخ سروکار داریم. با این حال، این نارسایی‌ها در یک استدلال کلی‌تر غوطه‌ور می‌شوند که نمی‌توان آن را با عجله کنار گذاشت، زیرا — حتی اگر به شکل «نامنتظره» باشند، و همان‌طور که گفته شد به‌طور مبهم — به ادغام در یک خط استدلال واحد درباره‌ی نظریه‌ی توسعه و نظریه‌ی بحران که به محوریت تضاد طبقاتی در تولید گره خورده اشاره می‌شود. من در دو بخش بعدی نیز به این مضمون باز خواهم گشت.

محدودیت‌ها و دستاوردهای گروندریسه

اکنون برای این که قضاوت خودم را درباره‌ی «ابهام» **گروندریسه** شفاف‌تر نشان دهم، تلاش خواهم کرد تا عملیاتی انجام دهم که مسلماً کمی مخاطره‌آمیز است: یعنی تهیه‌ی نوعی «ترازنامه»، از سویی با فهرستی از نکات که می‌توان در «دارایی» **گروندریسه** جا داد، فتوحاتی که می‌توان در آن متن مشخص کرد، و از سوی دیگر، نکاتی که در عوض در «بدهی‌ها» وجود دارد، یعنی صورت‌بندی‌های تقریبی که مارکس باید در سفر نظری بعدی بر آن‌ها غلبه کند.

ما از نظریه‌ی پول شروع می‌کنیم. مارکس در دو بخش بزرگ **گروندریسه** به پول می‌پردازد: ابتدا در آغاز دست‌نوشته، بار دوم تقریباً در پایان دست‌نوشته. [۲۴] مارکس به وضوح ایده‌هایش را روشن می‌کند. من در این جا نخستین فرضیه را مطرح می‌کنم. در اولین صفحات متنی که تقریباً همه آن را بسیار هگلی می‌دانند — بیش‌تر از **سرمایه** که این جنبه در ویراست‌های متوالی‌اش کم‌تر می‌شود [۲۵] — پول، بیش‌تر از «تبیین» یا «نمایش» ارزش و کار متبلور در آن، به بازنمایی آن می‌پردازد، در این معنا «که به جای آن {ارزش و کار متبلور} عمل می‌کند» یا «مظهر آن است». در دومین بخش درباره‌ی پول که بعدها در متن مطرح می‌شود، گامی تعیین‌کننده به سوی صورت‌بندی‌های بعدی برداشته می‌شود. چه این تفسیر درست باشد یا نه، عدم قطعیت‌های تحلیلی که به‌طور قطعی به پایان نرسیده، مطمئناً جزو «بدهی‌ها» است. با این حال، دقیقاً همین ناتمام بودن است که باعث ایجاد دو مسیر تحقیقاتی می‌شود که باید در میان «دارایی‌ها» رتبه‌بندی شوند.

اولین مسیر این است که به پول، از جمله جنبه‌ی آن به مثابه کالا — پول، به مثابه یک «نماد»، می‌پردازد: این امر آشکارا با این واقعیت مرتبط است که دیالکتیک بازنمایی در **گروندریسه** همانند **سرمایه** از کالا و ارزش آغاز نمی‌شود. مارکس در این صفحات، دقیقاً به دلیل ماهیت آن‌ها به عنوان یادداشت‌هایی

که برای خود نوشته شده، می‌تواند به خود اجازه دهد از یک سطح انتزاع به سطح دیگری ببرد. بنابراین، هنگامی که او سرمایه را معرفی کرد، پول به فوریت اساساً به‌عنوان «حواله‌ای برای کار جدید»، «سلطه بر کار جدید» تعریف می‌شود. [۲۶] و این توصیف لزوماً با کمیت کار موجودی مرتبط نیست که قبلاً عرضه شده است. اما لزوماً با کمیت کاری که پول را به منزله‌ی کالا تولید کرده، نیز مرتبط نیست.

این نکته حائز اهمیت است، زیرا برعکس، در بخش اول جلد اول **سرمایه**، پول به عنوان کالا مقوله‌ای است اجتناب‌ناپذیر برای شالوده‌ریزی ارجاع ارزش به کار با استفاده از «بیان پولی» اش. مارکس در سفر از **گروندریسه** به **سرمایه** آشکارا به ماهیت حیاتی این نکته پی برد، که علاوه بر این، اغلب از چشم مفسران، چه جدید و چه قدیم، دور مانده است. کاری که کالاهای منفرد را تولید می‌کند، یک کار «متعین» است. تا آن‌جا که این کار مجرد، بی‌واسطه خصوصی و فقط با واسطه «فعالیتی» است اجتماعی، یعنی فعالیتی که مطابق با زمان کار اجتماعاً لازم می‌شود، با «ارزشی» مطابقت دارد که هنوز فقط «تصور می‌شود»، یعنی در یک پول «ذهنی» بیان می‌شود. این ارزش به واقع چه زمانی به وجود می‌آید؟ یعنی چه زمانی انتزاع کار هنوز فقط در تولید بی‌واسطه نهفته است که سرانجام انجام می‌شود و به کمال می‌رسد؟ به عبارت دیگر، چه زمانی کار زنده نه تنها به‌عنوان فعالیت مفید قابل تصور است، بلکه در کار «مشخص» (تولیدکننده‌ی ارزش مصرفی) و کار «مجرد» (تولیدکننده‌ی ارزش مبادله‌ای، پول) مضاعف می‌شود؟

مارکس در **سرمایه** پاسخ می‌دهد که کار مجرد نامشهود کالا در مبادله‌ای که کمیتاً با طلا تعیین می‌شود، مشهود می‌شود، چرا که «پول به‌عنوان کالا» توسط کار مشخص تولید می‌شود. دنیای درونی ارزش به مدد این واقعیت که طلا با ارزش مصرفی — پول به‌عنوان کالایی «کنارگذاشته‌شده» — ارزش مبادله‌ی هر کالای دیگری را «آشکار» می‌کند، خود را بیرونی می‌کند. در همین روند، نه تنها ارزش مصرفی طلا به‌عنوان پول همانا قدرت خرید عام است، بلکه کار مشخصی که آن طلا را تولید کرده است هم‌چون یگانه کار «بی‌واسطه اجتماعی» که کار مجرد هر کالای دیگری را «نمایش می‌دهد» (تا جایی که مطابق با زمان کار اجتماعاً لازم شده باشد)، نشان داده می‌شود. این بینش از منظر کلیت حرکت می‌کند و با یک شرح دیالکتیکی که از «درون» به «بیرون» و از «جوهر» به سمت «شکل» حرکت می‌کند، تکمیل می‌شود و جان می‌گیرد: زیرا آن «نمایش» پول با روند «بیان» که از ارزش به پول، و از کار مجردی که کالاها را تولید می‌کند به کار مشخصی که پول را تولید می‌کند، مطابقت دارد. کلیت، که شامل تولید و گردش نهایی کالاها به عنوان وجوه متمایز است، در مناسبات اجتماعی تولید «مرکزی» دارد که شامل خرید و فروش نیروی کار و فرآیندهای (سرمایه‌دارانه‌ی) کار می‌شود.

استدلال کاملاً واضح است. ارزش در کالایی واحد، که در وجود «ذهنی» اش در نظر گرفته می‌شود، هنوز چیزی جز یک «شبح» ناب نیست. مارکس این را به صراحت در **سرمایه** می‌گوید. آن شبح باید پیکری را «تسخیر» کند: به این معنا، باید «پیکریافته» یا «متجسم» شود. پیکری که ارزش آن را در اختیار می‌گیرد، پیکر کالا — پول است: این واقعاً «پیکریافتگی» ارزش است. اگر چنین باشد، «پول به‌عنوان کالا»

در این صفحات ضروری است، اما نه چندان برای جنبه‌های نظریه پولی (که ماهیت کالایی پول متعاقباً در تقلیل مقوله‌ای این سه جلد بسیار مناسب است)، بلکه بیش‌تر برای عمل‌کرد آن به‌عنوان ضامن وجود پیوند بین ارزش و کار. در این‌جا ستونی وجود دارد که هرچند به‌طور نامناسب، اما نه بی‌معنی، اساساً در حکم شالوده‌ی «نظریه‌ی کار پایه‌ی ارزش» مارکس تعریف شده است، اما در واقع «نظریه‌ی ارزش پایه‌ی کار» است. [۲۷]

این پیوند بین ارزش و کار از طریق پول در حکم کالا مشکل‌اندکی نیست. اگر بخواهیم نقش کار را در نظریه‌ی ارزش مارکسی حفظ کنیم، «تفسیر» در این مقطع باید جای خود را به «بازسازی» بدهد. غیر از این هم نمی‌تواند باشد، دست‌کم برای کسانی که متقاعد شده‌اند نظریه‌ی ارزش مارکس بیش از هر چیز یک نظریه درباره‌ی استثمار است. به‌نظر می‌رسد که پول در **گروندریسه**، در مقایسه با **سرمایه**، استقلال بیش‌تری از «تجسم» آن در کالای تولیدشده توسط کار دارد. در **دست‌نوشته‌های ۱۸۵۱-۱۸۵۷**، بینشی که نسبت به پول به‌عنوان «نماد» وجود دارد و هم‌هنگام «کنترل بر کار آینده» است، دقیقاً به مسیری اشاره دارد که در جاهای دیگر به نظر من نویدبخش‌ترین است. این مسیر ارتباطی را بین ارزش و کار برقرار می‌کند که برای شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری مناسب است: بنابراین نه از طریق پول به‌عنوان «هم‌ارز جهانی»، بلکه بیش‌تر از طریق «بانک که تولید را از لحاظ مالی تأمین می‌کند». بانک‌ها «رمز فاکتور مزد پولی اسمی را در اختیار شرکت‌ها می‌گذارند که امکان خرید نیروی کار را در بازار کار فراهم می‌کند. تأمین مالی تولید، در این‌جا، نقش پیش‌اعتبار پولی عمل‌کرد کار را در تولید سرمایه‌داری ایفا می‌کند. تأکید بر ماهیت نمادین پول به تغییر تأکید در نظریه‌ی ارزش مارکسی مرتبط است. اکنون شالوده‌ی پولی هم‌سانی بین ارزش افزوده‌ی جدید و کار زنده‌ی کارگران مزدبگیر (که به یاد می‌آوریم عبارت است از فعالیت صرف شده در این دوره) به‌جای هم‌سانی بین کار «شیئی‌یافته» در محصول - کالا و کاری که فقط فرضاً اجتماعی است در برابر پول یعنی تنها کار اجتماعی بی‌واسطه، در مرکز صحنه قرار می‌گیرد.

اکنون از پول به کار می‌رسیم. قبلاً استدلال کرده‌ام که «کار» اصطلاحی است که در **گروندریسه** برای پوشش دادن بیش از حد تعین‌های مفهومی متفاوت به کار می‌رود. این امر به تدریج در شرح‌های متوالی تا پیش‌نویس واضح **سرمایه** که استثناهای معدود به دقت تبیین و محدود شدند، تصحیح شد. مارکس در **گروندریسه** هنگامی که می‌باید از «توانایی کار زنده» سخن بگوید، از اصطلاح «نیروی کار» استفاده می‌کند که کاربردش «کار زنده» است؛ نیروی کار ویژگی کارگران است چراکه آن‌ها انسان هستند و بنابراین کار توسط خودشان صرف می‌شود. در **سرمایه**، هنگامی که مارکس از «کار»، بدون هیچ قید دیگری، سخن می‌گوید، همیشه با وضوح به «فعالیت»، به کار زنده، اشاره می‌کند که هم‌هنگام هم کار انضمامی است و هم کار مجرد. بنابراین، در این اغتشاش نگارش **گروندریسه** «بدهی» دیگری وجود دارد. چه چیزی را می‌توانیم در بخش «دارایی» به حساب آوریم؟ پاسخ ما را به تعریف کار «مجرد»

بازمی‌گرداند که می‌توانیم در برخی از بخش‌های **دست‌نوشته‌های ۱۸۵۸-۱۸۵۷** بخوانیم، که در آن گاهی مارکس کار مجرد را فقط کار «در جریان» کارگر مزدی توصیف می‌کند. [۲۸]

کار مجرد را نباید فقط کار تولیدکننده‌ای نوعی در جامعه‌ای برخوردار از مبادله کالایی عمومی، که هم‌چون «جامعه‌ی کالایی ساده» درک می‌شود، تلقی کرد؛ بلکه کار تولیدکنندگان مجزای یک جامعه‌ی سرمایه‌داری همانا کار سرمایه‌های متعدد در رقابت است که کارگران در آن تابع رابطه‌ی سرمایه‌ای هستند. این فعالیت «مجرد» است زیرا این گرایش وجود دارد که فعالیت کارگر مزدی «همه‌ی خصلت‌های پیشه‌ورانه» را از دست بدهد. این وجهی از تأمل مارکس است که روبرتو فینلی بر آن تأکید کرده است. [۲۹] اما موارد بیش‌تری وجود دارد. کار کارگران مزدی «فاقد اثر» است. این «فقدان اثر» همه‌ی بدهای «کار» را در برمی‌گیرد؛ و شاید فقط همین جنبه است که به نوعی ابهام‌آژگانی در کاربرد این اصطلاح توسط مارکس را توجیه می‌کند. این فقدان «توانایی کار زنده» را در برمی‌گیرد؛ زیرا کارگران مالکت یا صاحب وسایل تولید نیستند و بنابراین حتی نمی‌توانند وسایل معیشتی را برای خود تهیه کنند و مجبورند نیروی کار خود را به سرمایه‌دار واگذار کنند، در نتیجه کار را نیز به‌عنوان «فعالیت» در برمی‌گیرد، چرا که استفاده از چنین توانایی‌ای اکنون از آن «دیگران» است. از آن‌جا که کار محصول فعالیت است که اکنون «بیگانه» شده، خود محصول نیز به کارگران تعلق ندارد، بلکه دارایی دیگران است. کارگر به عنوان انسان «سوژکتیویته‌ی برهنه» است. همان‌طور که وارد این فرایند شد، از آن خارج می‌شود. عقوبتش هر چه باشد، او «فقر مطلق» است، «یک بینوا». [۳۰]

در این ابهام است که ما سرچشمه‌ی کلیت خطاهایی را می‌یابیم که نخستین جنبش کارگرگرایی بر اساس آن جنبه‌های «ایدئولوژیک» و «غیرعقلانی» اش را بنا کرد: جریانی که کار را به‌عنوان «فعالیت» با کار به عنوان «توانایی کار» یکی می‌گیرد و کاری را که «به کار زنده اشاره دارد» به سوژکتیویته‌ی صرف موجود زنده برمی‌گردد. [۳۱] انتساب «هم‌یاری» به‌عنوان ویژگی کار «اجتماعی» به کارگران زنده و سرانجام به هر سوژه، پیش و مستقل از ادغام در سرمایه، نیز به همین نتیجه می‌انجامد. [۳۲]

وقتی مارکس به توصیف رواج ماشین‌ها می‌پردازد — یعنی به مراحل که بعداً در **دست‌نوشته‌های ۱۸۶۱-۱۸۶۳** و در **نتایج فرآیند تولید سرمایه‌داری** به شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری «ویژه» و به «تبعیت واقعی کار از سرمایه» جان می‌بخشد — روشن‌تر خواهد شد که «ویژگی‌های» مشخص کار، درست همانند نیروی بارآور کار اجتماعی، در واقع توسط خود سرمایه دیکته شده و به نوعی تولید می‌شوند، یعنی دقیقاً «پیکری به خود می‌گیرد». یک «پیکر مادی»، «پیکر مکانیکی»، با ویژگی‌های هیولایی، که کار «زنده»، کار «در حال شدن» و درونی را به کار شیئیت یافته و مرده تبدیل می‌کند، زیرا «توانایی کار» و بنابراین کارگران واقعی را با خود هماهنگ می‌کند. این هیولا اکنون شروع به کار می‌کند، «گویی که پیکرش با عشق تسخیر شده باشد»: [۳۳] نقل‌قولی از **فاوست** گوته که یک بار در **گروندرریسه** نیز آمده است.

ما باید هنگام حرکت در اطراف این پیچ تند تحلیلی بسیار مراقب باشیم. مارکس قبلاً در **گروندریسه** — باید تأکید کنیم بدون هیچ درد فراقی — می‌گوید که با تولید بزرگ‌مقیاس، با تولید مشخصاً سرمایه‌داری، کار بسان فعالیت مشخص بی‌واسطه‌ی فرد منفرد «منحل می‌شود». در **سرمایه**، او حتی اظهارات تندتری بیان می‌کند: تک کارگر دیگر قادر به تولید کالا نیست، زیرا او دیگر به‌تنهایی قادر به تولید هیچ ارزش مصرفی نیست. بنابراین او نیروی کار مشخصی را تامین نمی‌کند. اما تک کارگر در پیکر کاری «کارخانه» گنجانده می‌شود. این پیکر کاری ترکیبی و جمعی است که به کالا-محصول حیات می‌بخشد. این کارگر جمعی بنگاه سرمایه‌داری باید همیشه برای دیگران در بازار ارزش مصرفی تولید کند: در غیر این صورت کالایی تولید نمی‌کند، کالایی که مشخصه‌اش دوگانگی ارزش مصرفی و ارزش است و در ارزش مبادله‌ای نمایش داده و بیان می‌شود. کارگر «جمعی» — بر ساخته و تابع سرمایه — نمی‌تواند فعالیت معینی را با ویژگی‌های مفید انجام دهد، و بنابراین حقیقت این است که این کار لزوماً باید وجهی مشخص در کنار وجهی مجرد داشته باشد. کار «مشخص» برای کارگر جمعی در واقع ابداً هرگز ناپدید نمی‌شود. نکته‌ی موردنظر در این‌جا مهارت‌زدایی، یا تنزل، یا «انضمامیت‌زدایی» از کار — گونه‌های متفاوت درکی واحد نزد مارکس — نیست. در واقع، نکته این است که «کیفیت‌های» مشخصی که اکنون به کارگر جمعی نسبت داده می‌شود، همان‌طور که مارکس در **گروندریسه** می‌نویسد، به واسطه‌ی یک اراده و آگاهی «بیرونی» به بنگاه در کلیت واحد عناصر «ابژکتیو» و «سوبژکتیو» ش‌نسبت داده می‌شود.

اگر قبلاً در این صفحات ما با کار «ترکیبی» روبه‌رو می‌شویم، مارکس در **سرمایه** حتی در قالب «کارخانه‌ی» سرمایه‌داری از کار «بی‌واسطه اجتماعی شده» سخن می‌گوید. کار «بی‌واسطه اجتماعی شده»، برای مثال، فعالیت بارآوری است از آن نوع که در کمونته‌ی بومیان آمریکایی رخ می‌دهد، یا عمل‌کرد کار در کمونیسم آینده است. در آن صورت‌بندی‌های اجتماعی، کار «کل» یا «مشترک»، که همیشه شالوده‌ی «اجتماعی» تولید است، درون تولید، در فعالیت، بنا به روش‌های خاصی که می‌توانستند در شاخه‌های مختلف به‌کار گرفته شوند، به کار نمی‌رفت و با «میانگین فنی» یا «نیاز اجتماعی» مطابقت نداشت. در این جوامع، کار در تولید در عوض «بی‌واسطه اجتماعی» است؛ یعنی کاری که به گذار از میانجی پول نیاز ندارد. با این همه، این فعالیت مشخصاً در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، با تبعیت واقعی کار از سرمایه، در «کارخانه» و محل کار انجام می‌شود، به‌گونه‌ای که اکنون چیزهای مادی یا غیرمادی «فوراً اجتماعی» می‌شوند و شکل کالا را به خود می‌گیرند. این امر «عملاً صادق» است که کار، فعالیت، در این **آئلیه‌ی** سرمایه‌داری، «بی‌واسطه اجتماعی» می‌شود، زیرا تقسیم فنی درون تولید مستلزم آن است که یک پیوند اجتماعی از پیش درون وحدت تولید وجود داشته باشد. با این همه، از منظر تقسیم کار درون جامعه یعنی مبادله‌ی عمومی، کاری که بدین‌سان «ترکیب می‌شود» همانا «کاری بی‌واسطه خصوصی» باقی می‌ماند: کار فقط «باواسطه» اجتماعی است که باید به صورت پسینی مجوزی از اجتماعی بودن به آن داده شود. هرچه قدر هم که این امر ممکن است متناقض به نظر برسد، کار «بی‌واسطه اجتماعی شده»ی

تولیدکنندگان سرمایه‌دار کار «بی‌واسطه اجتماعی» نیست؛ بیش‌تر کاری است که هنوز باید اجتماعی «شود». همان‌طور که دیدیم، این به‌معنای گسترش و تعمیق مداوم حوزه‌ی مبادلات است.

سرمایه فقط در صورتی رشد کمی دارد که فرآیندهای کار در واقعیت بالفعل کارگر منفرد را به‌طور فزاینده‌ای کنار گذارد؛ و کارگر جمعی جای‌گزین کارگر فردی در تولید شود؛ و سرانجام، در مبادله، خود سرمایه به شیوه‌های کیفی غنی‌تری بیان شود. به‌نظر مارکس، دقیقاً در این پویایی درونی و ضروری است که می‌توانیم «وجه تمدن‌ساز سرمایه» و «نقش تاریخی» آن را ببینیم. در همین پویایی است که رژه‌ی مقاومت‌ناپذیر سرمایه در ساختار بازار جهانی، ریشه‌های خود را به‌عنوان چیزی که با استخراج نسبی ارزش اضافی مطابقت دارد، می‌گستراند. [۳۴]

در این مرحله می‌توانیم «نظریه‌ی بحران» را، هرچند بسیار کوتاه، مورد بحث قرار دهیم. در این‌جا، بار دیگر، در کنار «بدهی‌های» اجتناب‌ناپذیر، واقعیت این است که نظریه‌ی بحران در **گروندریسه** چیزی بیش از یک طرح خلاصه نیست. به نظر من نقطه ورود گفتار درباره‌ی بحران، صورت‌بندی نظریه‌ای درباره‌ی «فروپاشی» سرمایه‌داری است: «گرایش نزولی نرخ سود». این نظریه نوعی لفاظی فروپاشی است که تصادفی نیست با شور و شوق درباره‌ی ظرفیت‌های گسترده و پویای سرمایه که این‌جا و آن‌جا حتی خود **مانیفست حزب کمونیست** را کمی بی‌رنگ می‌کند، همراه می‌شود. مارکس در **سرمایه**، که بسیار سنجیده‌تر عمل می‌کند، در این دیدگاه جرح و تعدیل زیادی وارد می‌کند. علاوه بر این، او مضمون تنزل نرخ سود را به‌عنوان نظریه‌ای از تغییرات سودآوری که در چرخه‌ی سرمایه‌داری قرار دارد، به‌گونه‌ای متفاوت بسط می‌دهد. با این حال، ردپای یک قرائت بلندمدت «مزم» از تنزل نرخ سود در پس‌زمینه باقی می‌ماند. من قضاوت را در مورد قرائت چرخه‌ای تنزل نرخ سود را مسکوت می‌گذارم. اما از لحاظ سقوط مزم، یا حتی از این لحاظ که علت فروپاشی سرمایه‌داری است، گرایش نزولی نرخ سود به نظر من ناپایدار است. دلایل این قضاوت را می‌توان با یادآوری تحولات پی‌درپی اقتصاد سیاسی نقادانه‌ی مارکس روشن کرد. این دقیقاً پویایی نوآورانه‌ی بی‌وقفه‌ی سرمایه است که همین **دست‌نوشته‌های ۱۸۵۷-۱۸۵۸** تأکید دارند منجر به «ارزش‌زدایی» مستمر تک کالاها، یعنی ارزان‌شدن ارزش آن‌ها می‌شود. این پدیده هم‌چنین بر ارزش «عناصر»ی که سرمایه‌ی ثابت را تشکیل می‌دهند، تأثیر می‌گذارد. بنابراین، اگر صورت کسر حداکثر نرخ سود سقفی داشته باشد، حتی اگر «کشسان» باشد، به هیچ وجه با افزایش مخرج مشخص و معلوم نیست. برعکس، حتی می‌تواند در طول زمان کاهش یابد.

این همان «بدهی» در نظریه‌ی بحران است که در صفحات **گروندریسه** ارائه شده است. در میان «دارایی‌ها» گفتاری فشرده و منسجم درباره‌ی بحران تحقق وجود دارد: فشرده از این لحاظ که در کلیت واحدی گرایش‌هایی را درک می‌کند که در کارهای پخته‌تر مارکس هرگز به‌طور صریح با یک‌دیگر مرتبط نیستند. منسجم از این لحاظ که درک این گرایش‌ها به شیوه‌ای است که شاید دیگر هرگز چنین قانع‌کننده نباشد. این خط استدلالی را که به آن اشاره می‌کنم، می‌توان به روش زیر بازسازی کرد. تعریف زمان کار

«اجتماعاً لازم» فقط به میانگین فنی تولیدکنندگان توجه نمی‌کند، بلکه به مطابقت تولید با نیاز اجتماعی نیز اشاره دارد، چیزی که در جلد سوم **سرمایه**، بُعد تقاضای «متعارف» خواهد بود. مارکس برای اولین بار (و شاید تنها بار) با وضوح بسیار، در **گروندریسه** ترکیبی از به اصطلاح بحران عدم تناسب و بحران ناشی از به اصطلاح «مصرف نامکفی توده‌ها» را پیشنهاد می‌کند: این گرایش‌ها به بحران در **دست‌نوشته‌های** جلد دوم و جلد سوم **سرمایه** در جاهای مختلف در شرحی طبقه‌بندی‌شده پراکنده شده‌اند.

موضوع را دقیق‌تر بررسی کنیم. [۳۵] استخراج ارزش اضافی نسبی کثرتی از کارها و نیازها را نه تنها تحمیل بلکه تثبیت می‌کند. با این حال، رانش به سمت حداکثر افزایش نرخ ارزش اضافی، نسبت‌های تعادلی بین شاخه‌های مختلف تولید را بی‌وقفه اصلاح می‌کند. «عدم تناسب» در این حالت محتمل‌تر است و ممکن است جای خود را به نامکفی بودن تقاضا در سپهرهای مهم تولید بدهند که با مازاد عرضه در سپهرهای دیگر جبران می‌شوند. کاهش متعاقب سطح تولید و اشتغال در شاخه‌هایی که عرضه‌ی مازاد در آن‌ها وجود دارد، اشباع کالاها را به نظام اقتصادی تعمیم می‌دهد: این بدان معناست که این عدم تناسب به مازاد عرضه بر تقاضا برای کل نظام تبدیل می‌شود. ترکیب بین عدم تناسب و سرریز عمومی تولید موضوعی را مطرح می‌کند که با روح **گروندریسه** منطبق است: ایجاد یک پارچگی در نظریه‌ی بحران که گرایش درون‌ماندگار، تنزل گرایش‌وار خود نرخ سود، را نیز شامل می‌شود. [۳۶] این گرایش در واقع به نحو مؤثرتری دچار تضاد می‌شود و بنابراین به شکل خالص تحقق نمی‌یابد، چرا که سرمایه‌ی بیش‌تر می‌تواند نرخ ارزش اضافی را از طریق استثمار بیش‌تر نیروی کار افزایش دهد. این بدان معنی است که فقط در صورتی می‌توان بر تنزل گرایش‌وار نرخ سود غلبه کرد که دقیقاً آن پویایی تقویت شود که دیر یا زود به عدم تناسب‌ها می‌انجامد، عدم تناسب‌هایی که به سرریز عمومی تولید در می‌غلطند. با این حال، این امر به نوبه خود و در شرایط تاریخی خاصی می‌تواند جای خود را به مبارزات در فرآیند تولید بی‌واسطه بدهد، زیرا فشار بر کار زنده تشدید می‌شود. ما در این جا علت نهایی بحران سرمایه را در اختیار داریم. این بحرانی است که این بار مستقیماً در فرآیندهای سرمایه‌دارانه‌ی کار، مناسبات اجتماعی تولید را در برمی‌گیرد و به «مبارزه طبقاتی در تولید» برمی‌گردد.

آیا در این نخستین ترازنامه‌ی خلاصه، «قطعه‌ی ماشین‌ها» «دارایی» است یا «بدهی»؟ [۳۷] در این جا معتقدم که باید «قطعه‌ی ماشین‌ها» را هم به عنوان یک دارایی و هم به عنوان یک بدهی ببینیم. به نظر من این متن از بسیاری جهات بسیار مغشوش یا دست‌کم بیش از حد رمزآلود است. به نظر می‌رسد که این قطعه مبتنی بر دیدگاهی است که بر اساس آن کاهش زمان کار موجود در تک کالا معادل تنزل استخراج کار است که شالوده‌ی سرمایه‌داری به‌شمار می‌آید. [۳۸] به نظر من نمی‌توان از این چشم‌انداز، دست‌کم از دیدگاه مارکس در آثار پخته‌ترش دفاع کرد: اما علاوه بر این، براساس دیدگاهی که خود **گروندریسه** ارائه می‌دهد، نیز نمی‌توان از آن دفاع کرد.

کاهش زمان کار متبلور شده در تک کالا فقط به این معناست که زمان کار (پرداخت شده توسط سرمایه) که برای بازتولید طبقه کارگر بر اساس سطح معیشتی معین لازم است، مستقیم یا غیرمستقیم کاهش می‌یابد. با افزایش مداوم بارآوری کار که سرمایه به آن حیات می‌بخشد، زمان کار «زائد» آزاد می‌شود، زیرا زمان «قابل دسترس» می‌شود. در دیگر شیوه‌های تولید پیشرفته‌تر، این زمان قابل دسترس بزرگ‌تر می‌تواند به فعالیت‌های دیگری اختصاص داده شود، به جای این که به‌طور وسواس‌گونه‌ای صرف کار شود. [۳۹] آزادی ناقص «از» کار — که شرطی است که آزادی خود کارگر را ممکن می‌سازد و مارکس در همین صفحات بر آن تأکید دارد (مثلاً بخش‌های مربوط به دیدگاهی که اسمیت از کار مدنظر دارد) [۴۰] — سپس می‌تواند به انجام برسد. تنها در این صورت کار می‌تواند به‌واقع به نیاز نخستین بدل شود. بر اساس معتبرترین دیدگاه مارکس، این یک بُعد اساسی از انسان است که در تمام افکار او، از ۱۸۴۴ تا **نقد برنامه گونا**، جریان دارد. دقیقاً گناه اصلی سرمایه‌داری به نظر مارکس اساساً این است: کار با تام‌وتمام بودن، در خود مستحیل کردن و انحصاری بودن به کشتن بُعد فعال انسان می‌انجامد.

اما مارکس **سرمایه** — و نیز، به نظر من، مارکس برخی از بخش‌های **گروندریسه** — به ما می‌گوید که سرمایه هرگز کاهش زمان کار را به این معنا، یعنی کوتاه شدن روزانه‌ی کار، تحقق نمی‌بخشد. پویایی درونی سرمایه‌داری به این معناست که زمان قابل دسترس در قفس زمان کار مازاد، یعنی کار زنده‌ای که توسط سرمایه «مکیده» و «تصاحب می‌شود»، محدود می‌ماند. همان ماشین‌هایی که «عقل عمومی» را در خود «گنجانده‌اند»، یعنی آن دسته از ماشین‌هایی که استخراج ارزش اضافی نسبی در آن‌ها تحقق می‌یابد، چرخشی را در استخراج ارزش اضافی مطلق به همراه دارند. علاوه بر این، افزایش زمان کار با شدت بیش‌تری همراه است. استفاده از کار زنان و کودکان و اغلب مهارت‌زدایی از توده‌های بزرگ کارگران، باعث صرفه‌جویی بیش‌تر در هزینه‌ی کار می‌شود. «هم‌زمان» زمان‌های استثمار وجود دارد. [۴۱] هر بینش زنجیره‌ای به نفع بینشی چرخه‌ای (یا بهتر است بگوییم «مارپیچی») از رابطه‌ی بین ارزش اضافی مطلق و ارزش اضافی نسبی اساساً نفی می‌شود. به‌طور کلی‌تر، ما در این‌جا تلفیق بسیار نزدیکی داریم از آنچه مارکس **دست‌نوشته‌های اقتصادی ۱۸۶۳-۱۸۶۱ و نتایج فرآیند تولید سرمایه‌داری**، «تبعیت صوری» و «تبعیت واقعی» کار از سرمایه می‌نامد. از دیدگاه معینی، در این‌جا، تعمیق «سویه‌ی منفی» اجتناب‌ناپذیر گرایش به گسترش به سمت بازار جهانی وجود دارد.

اگر این ارجاع تعیین‌کننده به **سرمایه**، موقعیت «قطعه‌ی ماشین‌ها» را در میان فهرست «بدهی‌ها» توجیه می‌کند، استدلال‌هایی وجود دارد که به جهت دیگری گرایش دارند. اساساً در این صفحات کاملاً روشن است که وقتی مارکس از «بارآوری سرمایه» سخن می‌گوید، به بارآوری در قالب «ثروت» واقعی اشاره می‌کند؛ بنابراین، به بارآوری از نظر ارزش مصرفی اشاره می‌کند. همان‌طور که می‌دانیم در کالا همیشه «ارزش مصرفی» و «ارزش» (مبادله‌ای) وجود دارد. سرمایه که کالاها را برای تولید پول و پول بیش‌تر تولید می‌کند، کارگر «جمعی» را سازماندهی می‌کند و به آن فرمان می‌دهد. این کارگر «ترکیبی» هم‌چنین

پیکری فنی است که سرمایه بر آن مهر خود را می‌زند. سوبیه‌ی مادی، کمی، این فرآیند نمی‌تواند از «تعیّن صوری» آن که نمایان‌گر سوبیه‌ی کیفی کالا-محصول است و همیشه باید در بازار، یعنی در گردش نهایی، تحقق یابد، جدا شود. بی‌درنگ نتیجه می‌شود که قطعه‌ی مرتبط با «عقل عمومی» و «فروپاشی» تولید مبتنی بر ارزش مبادله را نمی‌توان جدا از گرایش به سرریز عمومی کالاها، که به نوبه خود از ترکیب «عدم تناسب‌ها» و «مصرف نامکفی توده‌ها» ناشی می‌شود، مطالعه کرد. [۴۲] این گرایش به‌طور ریشه‌ای این امکان را مورد تردید قرار می‌دهد که ارزش مصرفی بیش‌تری می‌تواند تولید شود و به این اعتبار در بازار نهایی تایید شود.

دلیل این امر را به زودی توضیح می‌دهیم. کوتاه شدن بالقوه‌ی کار روزانه که شیوه‌ی تولید «مشخصاً» سرمایه‌داری با خود به همراه دارد، به دلیل ولع سیری‌ناپذیر سرمایه به کار «زنده» و کار مازاد سرمایه، عملاً قابل تحقق نیست. با این حال، دقیقاً همین گرایش به بیشینه‌کردن کار مازاد است که دیر یا زود به مشخص شدن محدودیتی برای سرمایه می‌انجامد که خود سرمایه وضع می‌کند: زیرا این به معنای بحران عمومی از سمت تقاضا است. بنابراین، می‌توانیم با پیروی از مسیر منطقی **گروندریسه** استدلال زیر را ارائه کنیم: سرمایه‌ی در حال گسترش به بازار بیش‌تری نیاز دارد. گسترش بازار مستلزم توسعه‌ی نیازهاست که به نوبه‌ی خود به شکل‌گیری «افراد همه‌جانبه تکامل یافته» می‌شود. اما افراد همه‌جانبه تکامل یافته فقط در صورتی وجود دارند که کاهش روزانه کار در نقطه خاصی مقرر شود. به عبارت دیگر، فقط در صورتی که زمان کار در دسترس به طور یک‌پارچه به زمان کار مازاد برگردانده نشود، بلکه به زمانی برای چیزی غیر از تولید اختصاص یابد. با این حال، این دقیقاً همان چیزی است که سرمایه، اگر به واسطه‌ی کشمکش اجتماعی و در محدوده‌های معین مجبور نباشد، با توجه به ماهیت خود نمی‌تواند اجازه دهد. «خودارزش‌افزایی» سرمایه به این واقعیت بستگی دارد که پول و وسایل تولید و وسایل امرار معاش، به‌عنوان سرمایه، کار مرده‌ای هستند که باید خود را به یک «خون‌آشام»، یک «مرده‌ی متحرک» تبدیل کند که بی‌وقفه کار و مازاد کار هرچه بیش‌تری را به‌عنوان فعالیت «در حال شدن» «می‌مکد».

به همین دلیل است که «سرقت زمان کار بیگانه» به «پایه‌ای فلاکت‌بار» برای توسعه نیروهای بارآور تبدیل می‌شود. به عبارت دیگر، دلیل آن استدلال گسترده‌تری است که «قطعه‌ی ماشین‌ها» را درون گفتمان مرتبط با بحران سرریز تولید ادغام می‌کند. در این بافتار بزرگ‌تر است که می‌توانیم درک کنیم که «عقل عمومی» و «فروپاشی» تولید مبتنی بر ارزش (مبادله‌ای) به چه معنا با هم هستند، بدون این که به هیچ وجه اعتبار نظریه‌ی ارزش مارکسی را به‌عنوان نظریه‌ی استثمار «کار» زیر سوال ببریم.

فعلیت‌بخشی

این قرائت واحد از نظریه‌های مختلف بحران، که در خط منطقی خود «قطعه‌ی ماشین‌ها» را شامل می‌شود، راه را برای «فعلیت‌بخشی» دستاوردهای مفهومی موجود در **گروندریسه** باز می‌کند. این قرائت فقط با

شروع از نتیجه‌ای که سفر نظری مارکس به همراه آورد امکان‌پذیر است: یعنی فقط با خواندن **گروندریسه** پس از **سرمایه**. در عین حال، و برعکس، به حرکت متقابل نیز اجازه می‌دهد: بازخوانی **سرمایه** در پرتو **گروندریسه**؛ با این حال، این بار، نه قرائت **گروندریسه** «علیه» **سرمایه**، بلکه «همراه» با **سرمایه**.

در واقع، بر اساس استدلالی که در این جا ارائه کردم، می‌توان گفت که نظریه‌ی ارزش مارکس، به‌عنوان نظریه‌ی هم‌هنگام استثمار و بحران، موضوعیت داشته است و امروزه نیز هم‌چون گذشته به‌عنوان نظریه‌ی ارزش‌مند در بازسازی پویش سرمایه‌داری موضوعیت دارد. این قضاوت را زمانی می‌توان بهتر فهمید که طرحی تاریخی و بی‌نهایت ترکیبی از مراحل مهم انباشت سرمایه، از پایان سده‌ی نوزدهم تا امروز را در نظر داشته باشیم. پایان سده‌ی نوزدهم و آغاز سده‌ی بیستم را می‌توان بدون هیچ دشواری زیادی با استفاده از عدسی تنزل «گرایش‌وار» نرخ سود در قرائت نسبتاً سستی‌اش در متن نشانند، قرائتی که استدلال کردم بیش‌تر در **گروندریسه** یافته می‌شود تا در **سرمایه**. ترکیب سرمایه بر حسب ارزش افزایش یافت و در نقطه‌ای معین بیش از آن چیزی که نرخ ارزش اضافی قادر به مقابله با آن بود گسترش پیدا کرد. پیامد آن بحرانی بود که در اواخر سده‌ی نوزدهم رکود بزرگ نامیده شد.

سرمایه با حمله‌ای به ترکیب طبقاتی «کارگران ماهر» رایج در آن زمان واکنش نشان داد. فوردیسم — که به‌عنوان نوآوری فنی — مولد درک می‌شود و نه به معنایی که مکتب تنظیم [۱-۴۲] به این اصطلاح منظم می‌کند — نقطه‌ی نمادین این واکنش است که با جرح و تعدیل ریشه‌ای پیکر فنی/اجتماعی کارخانه پایان می‌یابد؛ در این روند جرح و تعدیل عناصر تیلوریسم و سایر نوآوری‌های سازمانی که قبل از جنگ جهانی اول اشاعه یافته بودند در کارخانه گنجانده می‌شوند. فوردیسم با «خط مونتاژ»، افزایش شدت و نیز افزایش قدرت بارآور کار (چرا که فوردیسم هم‌هنگام فنون تولید را نیز تغییر داد) توانست در جایی موفق شود که تیلوریسم با مانعی مواجه شده بود (زیرا افزایش شدت کار در شالوده‌ای فنی که تغییر نکرده بود صورت گرفت). در این بافتار، رشد نرخ ارزش اضافی بیش از رشد ترکیب ارزشی سرمایه بود.

با این حال، در یک نقطه خاص، سرمایه‌داری به دلیل نامکفی بودن تقاضای مؤثر در کل نظام اقتصادی، به بحران سرریز تولید دچار شد. برای حل این بحران هم‌پوشانی پویش‌های سفته‌بازی و مالی رخ داد که در دهه‌ی ۱۹۲۰ ابتدا باعث سرخوشی شد و سپس بی‌ثباتی مالی را به وحشت و بدهی تورمی سوق داد. بنابراین می‌توان سقوط بزرگ را که پس از بحران بازار سهام در ۱۹۲۹ رخ داد و سپس در سراسر دهه‌ی ۱۹۳۰ گسترش یافت، دوباره بدون مشکلی بزرگ، با استفاده از عدسی‌های بحران سرریز تعمیم‌یافته‌ی تولید کالاها در نتیجه‌ی تلاقی «عدم تناسب» و «مصرف محدود توده‌ها»، همانند **گروندریسه** قرائت کرد.

پیامد آن بار دیگر «فروپاشی نهایی»، فروپاشی سرمایه‌داری نبود. اما در هر صورت به معنای بازتعریف چشم‌گیر سازماندهی سرمایه بود، یکی از بسیار نقاط عطف ساختاری که به‌طور دوره‌ای سرمایه‌داری را تغییر شکل می‌دهد. فوردیسم جای خود را به تأیید «کارگر توده‌ای» و کینزیسم و پیش از آن به جنگ جهانی دوم به‌عنوان راه خروج از کساد و رکود دائمی داد. جنگ و رفاه: جفتی که به‌طور تفکیک ناپذیری دوران کینزی را مشخص می‌کند که بسیاری به‌طور یک‌جانبه از آن به‌عنوان «عصر طلایی» یاد می‌کنند. شکل‌های کار و قشرهایی که مستقیماً مولد ارزش اضافی نیستند، درهم‌تنیده با نقش بیش از پیش مهم‌تری که دولت درون اقتصاد می‌پذیرفت، گسترش چشم‌گیری یافتند. اگرچه این روند از منظر تحقق کالاها در بازار مطلوب سرمایه به‌شمار می‌آمد، سرمایه هم‌هنگام فشار روز افزون‌تری را برای استخراج ارزش اضافی از کارگرانی که مستقیماً ارزش تولید می‌کردند و باید کل ساختار طبقاتی را حفظ می‌کردند، اعمال می‌کرد. به این دلیل، بار دیگر، سازوکار به افزایش مستمر نرخ استثمار در تولید مستقیم وابسته شد: در واقع چنین وابستگی‌ای افزایش یافت.

شکل دیگری از بحران بین دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ پدیدار شد، بحرانی که می‌توان آن را به‌عنوان یک «بحران اجتماعی» اصیل و مستقیم توصیف کرد که ریشه در مبارزه‌ی طبقاتی در محل تولید و در رابطه‌ی سرمایه‌ای دارد. تأکید بر دیالکتیک کار مرده و کار زنده، که در تمام آثار مارکس جریان دارد، آن را کاملاً قابل درک می‌کند و به نوعی رمز آن است. «کار به مثابه سوژگی‌یافته»، بنا به واژگان **گروندرریسه** (یعنی کارگران)، در سرمایه گنجانده می‌شود، چرا که سرمایه نیروی کارشان را در بازار کار به‌دست آورده است. این نیروی کار، این «توانایی کار» باید هر چه بیش‌تر به کار زنده‌ی «سیال» بدل شود تا زمانی که سرمایه، برای خود و برای قشرهای نامولد، ارزش اضافی را در یک کمیت کاملاً و نسبتاً رو به رشد به‌دست آورد. اما «سیالیت» کار زنده باید از حاملان نیروی کار استخراج شود، و حاملان نیروی کار خود کارگران هستند، یک سوژه‌ی اجتماعی معین که می‌تواند «مقاومت» کند یا باید ترغیب یا وادار به همکاری شود.

نظر مارکس خیلی روشن است. سرمایه با یک «بنیاد واقعی» مشخص می‌شود، با وارونگی که در آن محمول بر سوژه مسلط است. به چه معنا؟ آن‌چه برای سرمایه اهمیت دارد نیروی کار است و کارگران صرفاً حاملان این «توانایی کار» بالقوه هستند. در مورد کار زنده نیز چنین است: کارگر باید به منزلگاه پنهان تولید کشیده شود، چرا که نیروی کار به کارگر چسبیده است و فقط او «کار» را به این معنا عرضه می‌کند. «استفاده از» نیروی کار بدون واداشتن کارگر به‌عنوان یک انسان متعین اجتماعی به کار ممکن نیست. همان‌طور که دیدیم، او کارگری است که به شیوه‌ای «منفرد» کم‌تر تولید می‌کند و به‌طور فزاینده‌ای بخشی از یک کارگر «ترکیبی» و «جمعی» است. سرمایه به کارگر به خودی خود علاقه ندارد، به کار علاقه‌مند است که سرچشمه‌ی ارزش است؛ اما برای داشتن کار، باید نیروی کار را به‌دست آورد. بنابراین، باید کارگران را در تولید بی‌واسطه بگنجانند و تابع سازد. مارکس در **گروندرریسه** استدلال می‌کند که ترجیح سرمایه همانا کسب کار بدون کارگران است. درست است که وقتی نیروی کار توسط سرمایه به

دست می‌آید، نیروی کار «سرمایه» است و بنابراین استفاده از آن، یعنی عمل کرد کار، از آن سرمایه است. با وجود این، به همان اندازه نیز درست است که کار زنده نمی‌تواند همیشه، و هم‌زمان، فعالیت کارگر باقی بماند. این مبنایی است برای «مبارزه‌ی طبقاتی» اجتناب‌ناپذیر «در تولید».

این موضوع به مسئله‌ای اشاره دارد که در آن جوهر نظریه‌ی ارزش مارکس را می‌یابیم، مسئله‌ای که قبلاً در **گروندریسه** مطرح شده است، اما به روشی هنوز مقدماتی و مغشوش، دست‌کم در شرح آن، مسئله‌ای که بهتر می‌بود در **سرمایه** روشن شود، چرا که «مرکز» پنهان واقعی‌اش از جلد اول **سرمایه** شروع می‌شود و دیالکتیک خود را به جریان می‌اندازد: این مسئله عبارت است از مشکل وحدت درونی متضاد، در سرمایه، یعنی وحدت نیروی کار و کار زنده در قالب کارگر، یا به عبارت بهتر، کارگران به‌عنوان سوژه‌ای اجتماعی، به‌عنوان طبقه. اما به طرز متناقضی، دقیقاً اغتشاش **گروندریسه** امکان مضمون‌سازی این وحدت درونی بین تعین‌های مختلف «کار» و تضاد احتمالی آن‌ها را می‌دهد، زیرا در **گروندریسه**، «کار به مثابه سوژکتیویته» از سویی به حد افراط کار را به عنوان «توان‌مندی» ترکیب می‌کند و، از سوی دیگر، کار را به‌عنوان «فعالیت» درون «سوژکتیویته». در «کارگر زنده» وحدت «توانایی کار زنده» و «کار زنده» وجود دارد. نکته این است که آن‌گاه وارونگی واقعی سرمایه هرگز نمی‌تواند تا به آخر تحقق یابد. کار باید همیشه از کارگران واقعی استخراج شود. آن کار، اگرچه «بیگانه» و «غیر» است، ناگزیر فعالیت کارگران باقی می‌ماند: همیشه کار «آن‌ها» و همچنین سرمایه باقی می‌ماند. در این‌جا راز سرمایه به عنوان «تضاد در حرکت» وجود دارد.

بحران «اجتماعی» روابط تولید بین پایان دهه‌ی ۱۹۶۰ و آغاز دهه‌ی ۱۹۷۰ را که من به آن اشاره کردم — در ترکیبی افراطی: این توانایی که «کارگر توده‌ای» در آن زمان می‌باید به طریق اساسی در گسست فرآیند ارزش‌افزایی در آن شکل تعریف‌شده‌ی تاریخی سرمایه نقش داشته باشد — می‌تواند نسبتاً به‌راحتی زیر چنین نوری قرائت شود. برعکس آن هم درست است. آن مبارزات ابعادی از کار مارکس را گشود که قبلاً پنهان مانده و کمتر درک شده بودند. هم‌هنگام، این قرائت به ما امکان می‌دهد تا واکنش سرمایه را به آن مبارزات که زمان حال ما را تعیین کرده است، درک کنیم. پیکربندی جدید در حال ظهور رابطه‌ی کار-سرمایه، دائمی و هنوز همیشه در حال تغییر درون سرمایه‌داری، به ما کمک می‌کند تا مارکس را یک بار دیگر بازخوانی کنیم: مارکس **سرمایه**، درست همانند مارکس **گروندریسه**.

در واقع، جهانی شدن و مالی‌شدن روزگار ما چه چیست؟ [۴۳] بیابید دوباره نظریه‌ی پول را به‌عنوان «نماد» در **گروندریسه** مطرح کنیم. دست‌کاری در ماهیت نمادین پول بخش اساسی شکل‌های جدید سیاست‌های اقتصادی است که چیزی نیست جز یک «کنترل و سلطه»ی بامیانجی بر نیروی کار. به این وسیله است که «موقتی‌سازی» کار امری جهانی می‌شود. موقتی‌سازی، به نوبه خود، روی دیگر روند بی‌سابقه‌ی «تمرکز بدون تمرکز» است. ادغام سرمایه‌ها، «تمرکز»، دیگر همراه با «تمرکز» فنی پیش

نمی‌رود. دست‌کم در این معنا: این‌که تولید بزرگ‌مقیاس، استفاده از علم درون آن، طرح و کاربرد سرمایه‌دارانه‌ی ماشین‌ها و دانش — به طور خلاصه، شیوه‌ی تولیدی که «ویژه» سرمایه است، و همراه با آن استخراج ارزش اضافی نسبی که همراه با خود گسترش و شدت کار بیش‌تری را پدید می‌آورد — دیگر لزوماً مستلزم افزایش بُعد فنی واحدهای تولیدی، گسترش مستمر «کارخانه»، گردآوری کارگران در یک محل، همگن‌سازی حقوقی و کیفی آن‌ها نیست. همان‌طور که مارکس به درستی برای زمانه‌ی خود معتقد بود و دست‌کم یک سده پس از او صادق بود، انباشت سرمایه دیگر لزوماً به معنای افزایش کارگران تحت فرمان سرمایه‌های واحدی در یک محل تولید و زیر یک سقف نیست. گرایش به تمرکز سرمایه و نیز همگن‌شدن کارگران به یک «ضدگرایش» تبدیل می‌شوند. تکه‌تکه شدن و پراکندگی نیروی کار اکنون «گرایش» است.

دقیقاً در این وارونگی «گرایش» و «ضدگرایش» است که ما پاسخ نهایی سرمایه به بحران «اجتماعی» دهه‌های ۱۹۶۰-۱۹۷۰ را می‌یابیم: در تحلیل نهایی، علت بحران «واسازی» «کار» همانا شرایط ارزش‌افزایی کنونی است که با این حال بذر بحران‌های جدید و کشمکش‌های جدید را پدید می‌آورد. بی‌تردید، در این قرائت که **گروندریسه** و **سرمایه** را در جدال با هم قرار می‌دهد، به اصطلاح، یک مارکس «علیه» مارکس ظاهر می‌شود. اما سرشت بی‌سابقه سرمایه‌داری «جدید» را که نمی‌توان در نص متون یافت — مگر این‌که مارکس را به جایگاه مشکوک یک پیامبر تقلیل دهیم یا درگیر خوانش‌های عجیب و غریب باشیم — هرگز نمی‌تواند با «آغازکردن» دوباره از مارکس درک شود. ما باید از مارکس آغاز کنیم، به‌ویژه با نظریه‌ی ارزشش با محوریت کار زنده‌ی کارگر مزدی و پول به عنوان سرمایه. اما نظریه‌ی ارزشی که از افراط در خوش‌بینی درباره‌ی نقش تاریخی سرمایه و بذرهای فلسفه‌ی تاریخ که **گروندریسه** به وفور در بردارد، پالوده شده باشد.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از پاره‌ی اول کتاب *In Marx's Laboratory* با عنوان *The Grundrisse* از Riccardo Bellofiore *after Capital, or How to Re-read Marx Backwards*.

یادداشت‌ها

[1]. Cf. Tomba 2007 and 2009.

[2]. On workerism, cf. Wright 2002 and Bellofiore and Tomba 2008. See also Bellofiore 1982.

[۳]. این تفسیر در Bellofiore 1998 بسط بیش‌تری داده می‌شود.

[4]. Marx 1975–2005a, p. 99.

[5]. Cf. Lukács 1923 and Schmidt 1971a.

[6]. Marx 1975–2005b, pp. 489–91.

[در ترجمه‌ی انگلیسی این فصل پانزدهم است. در متن آلمانی و ترجمه‌ی فارسی (لاهیته، تهران ۱۳۹۴) این فصل سیزدهم است - م.]

[7]. Cf. 'II. Chapter on Money', in Marx 1975–2005a, pp. 51–170.

[8]. Marx 1975–2005a, pp. 93–4.

[9]. Cf. the first chapter of Marx 1996.

[10]. Marx 1975–2005a, p. 472.

[۱۱]. برای بازسازی این مفهوم در کارگرگرایی از دیدگاهی هم‌دلانه بنگرید به Zanini 2007.

[۱۲]. نمونه‌ای در **گروندریسه** درباره‌ی «روش مقایسه» مارکس را می‌توان در Marx 1975–2005a, pp.

268–70 یافت؛ اما استفاده‌ی من متفاوت است. بر این اساس، خلاصه‌ای از نظراتم و بررسی این بحث را می‌توان در

Bellofiore 2007 یافت. این نکته در Bellofiore 2002 و Bellofiore 2004 یافته می‌شود.

[13]. Marx 1975–2005a, pp. 345–50.

[14]. Marx 1975–2005a, pp. 341–3, pp. 371–3.

[15]. Marx 1975–2005a, p. 472.

[16]. For instance, Marx 1975–2005a, p. 328.

[17]. Marx 1975–2005a, p. 350.

[18]. Marx 1975–2005c, pp. 129 ff.

آن‌چه در این‌جا مطرح می‌شود، «بازسازی» روح بحث مارکس است و نه «تفسیری» موبه‌مو از آن.

[۱۹]. مفهوم پیکریافتگی به مثابه «گنجاندن» کار درون سرمایه در **سرمایه** تأکید و بسط داده می‌شود. در آن اثر

بالیده‌تر، معنای دوم و تعیین‌کننده‌ای از «پیکریافتگی» وجود دارد که به نظر نمی‌رسد به یکسان در **گروندریسه** حضور

داشته باشد: مقصودم «حلول» «روح» ارزش در «پیکر» طلا به مثابه پول است. این نکته در Bellofiore 2008a و

Bellofiore 2009a بسیط بیشتری داده شده است.

[۱۹–۱]. در مسیحیت سه‌گانه‌باور، که می‌گوید خدای واحد، خود را در سه شخصیت — پدر، پسر و روح القدس — آشکار

کرد، به هریک از سه کالبد، یعنی پدر یا پسر یا روح‌القدس (روان پاک)، اصطلاحاً اَقْنوم یا «ثالث ثلاثه» (یک‌ازسه) گفته

می‌شود - م.

[20]. Marx 1975–2005c, pp. 90–2.

[21]. Marx 1975–2005a, pp. 390–1.

[۲۱–۱]. فصل سی‌ودوم در ترجمه انگلیسی مطابق با بخش هفتم از فصل بیست‌وچهارم در متن آلمانی و ترجمه‌ی فارسی

است - م.

[22]. Marx 1975–2005d, p. 750.

[23]. Cf. Basso 2008b and Finelli 2008.

[24]. Cf. Marx 1975–2005a, pp. 51–170 and Marx 1975c, pp. 171–98.

[25]. For a dissenting opinion, see Fineschi in this volume, and also Fineschi

2009c.

[26]. Marx 1975–2005a, p. 292.

[27]. For an extension, see Bellofiore 1989, and Bellofiore and Finelli 1998.

[28]. Marx 1975–2005a, pp. 221–4.

استنتاج دوگانه‌ی کار مجرد از مبادله به معنای دقیق کلمه و از رابطه‌ای سرمایه‌ای را Napoleoni 1975 مورد تأکید

قرار داده است.

- [29]. Marx 1975–2005a, p. 223. Cf. Finelli 1987 and Finelli 2007, که نظری است درباره‌ی آرتور (مقایسه کنید با پاسخ موثر آرتور در Arthur 2009a).
- [30]. Marx 1975–2005a, p. 222. But also pp. 381–2 and pp. 522–3.
- [۳۱]. در این جا به‌ویژه به ترونتی و نگری ارجاع می‌دهیم. مقایسه کنید با Tronti 1971 and Negri 1991.
- [۳۲]. درون این سنت، مقایسه کنید با نوشته‌های پساساختارگرایی Virno 2007, Vercellone 2007, and Fumagalli 2008.
- [33]. Marx 1975–2005c, p. 90
- (در این جا «گویی عشق را در قلب خود دارد» ترجمه شده است). هم‌چنین بنگرید به Marx 1975a, pp. 398–9.
- [34]. Marx 1975–2005a, pp. 334–7.
- [35]. Marx 1975–2005a, pp. 341–75.
- [۳۶]. ناپلئونی در سخنرانی‌هایش درباره‌ی نظریه‌ی بحران در دانشگاه تورینو، ۱۹۷۱–۱۹۷۲ و ۱۹۷۲–۱۹۷۳، به چیزی در همین راستا اشاره کرده است که هنوز منتشر نشده است. مقایسه کنید با Bellofiore 2009b.
- [37]. Marx 1975–2005c, pp. 90–2.
- [۳۸]. به نظر می‌رسد این اشتباه شالوده‌ی قرائت بسیار متفاوت «قطعه» است که Negri 1978 مطرح کرده. برای نقدی بر آن، بنگرید به Bellofiore and Tomba 2009.
- [39]. On disposable time, cf. Marx 1975–2005c, pp. 92–4.
- [40]. Marx 1975–2005a, pp. 529–33.
- [۴۱]. Tomba 2007 به درستی بر این نکته تأکید کرده است.
- [۴۲]. Napoleoni 1976 قرائت بسیار پرباری از «قطعه‌ی ماشین» در همین راستاها مطرح کرده است.
- [۴۲–۱]. مکتب تنظیم نظریه‌ی گروهی از اقتصادسیاسی‌دانان فرانسوی در دهه‌ی ۱۹۷۰ که متأثر از مارکسیسم ساختاری، مکتب آنال، نهادگرایی و کارل پولانی و شارل بتلهایم بودند.
- [۴۳]. خواننده را به منابع زیر ارجاع می‌دهیم:
- Bellofiore 1999 and 2001, and Bellofiore and Halevi 2009a and 2009b

منابع

- Arthur 2009:** Arthur, Christopher J, *The Possessive Spirit of Capital: Subsumption/Inversion/Contradiction*, in Bellofiore and Fineschi (eds.) 2009.
- Baldissara 2001:** Baldissara, Luca (ed.) 2001, *Le radici della crisi. L'Italia tra gli anni Sessanta e gli anni Settanta*, Rome: Carocci.
- Basso 2008:** Basso, Luca, 'Tra forme precapitalistiche e capitalismo: il problema della società nei *Grundrisse*,' in Sacchetto and Tomba (eds.) 2008
- Bellofiore 1982:** Bellofiore, Riccardo, 'L'operaismo italiano e la critica dell'economia politica, *Unità Proletaria*', 1–2, 100–12.
- Bellofiore 1989:** A Monetary Labor Theory of Value', *Review of Radical Political Economics*, 21, 1–2: 1–25.

Bellofiore 1998: The Concept of Labor in Marx', *International Journal of Political Economy*, 28, 3: 4–34.

Bellofiore 1999: After Fordism, What? Capitalism at The End of The Century: Beyond the Myths', in Riccardo Bellofiore (ed.) 1999, *Which Labour Next? Global Money, Capital Restructuring And The Changing Patterns of Production*, Aldershot: Elgar.

Bellofiore 2001: I lunghi anni Settanta. Crisi sociale e integrazione economica internazionale', in Baldissara (ed.) 2001.

Bellofiore 2002: Transformation and the Monetary Circuit: Marx as a Monetary Theorist of Production', in Campbell and Reuten (eds.) 2002.

Bellofiore 2004: Marx and The Macrofoundation of Microeconomics', in Riccardo Bellofiore and Nicola Taylor (eds.) 2004.

Bellofiore 2007: Quelli del lavoro vivo', in Riccardo Bellofiore (ed.) 2007, *Da Marx a Marx? Un bilancio dei marxismi italiani del Novecento*, Rome: manifestolibri.

Bellofiore 2008a: La farfalla e il vampiro. Sulla teoria marxiana del valore e della crisi', *Alternative per il socialismo*, 1, 1: 32–43.

Bellofiore 2009a: A Ghost Turning into A Vampire. The Concept of Capital and Living Labour', in Bellofiore and Fineschi (eds.) 2009.

Bellofiore 2009b: Teoria del valore, crisi generale e capitale monopolistico. Napoleoni in dialogo con Sweezy', *Quaderni materialisti*, 7: 9–48.

Bellofiore and Fineschi 2009: Bellofiore, Riccardo and Roberto Fineschi (eds.) 2009, *Re-reading Marx: New Perspectives after The Critical Edition*, Basingstoke: Palgrave Macmillan.

Bellofiore and Finelli 1998: Bellofiore, Riccardo and Roberto Finelli 1998, 'Capital, Labour and Time. The Marxian Monetary Labour Theory of Value as a Theory of Exploitation', in Bellofiore (ed.) 1998.

Bellofiore and Halevi 2009a: Bellofiore, Riccardo and Joseph Halevi 2009a, 'Deconstructing Labour. What Is "New" in Contemporary Capitalism and Economic Policies: a Marxian-Kaleckian Perspective', in Gnos and Rochon (eds.) 2009.

Bellofiore and Halevi 2009b: A Minsky Moment? The 2007 Subprime Crisis And The "New" Capitalism', in Gnos and Rochon (eds.) 2009.

Bellofiore and Tomba 2008: Bellofiore, Riccardo and Massimiliano Tomba 2008, 'Quale attualità dell'operaismo', in Wright 2008.

Campbell and Reuten 2002: Campbell, Martha and Geert Reuten (eds.) 2002, *The Culmination of Capital: Essays on Volume 3 of Capital*, London: Palgrave.

- Finelli 1987:** Finelli, Roberto 1987, *Astrazione e dialettica dal romanticismo al capitalismo. Saggio su Marx*, Rome: Bulzoni.
- Finelli 2007:** Abstraction versus Contradiction: Observations on Chris Arthur's *The New Dialectic and Marx's "Capital"*, *Historical Materialism* 15, 2: 61–74.
- Finelli 2008:** Marxismo della “contraddizione” e marxismo dell’ “astrazione”, in Sacchetto and Tomba (eds.) 2008.
- Fineschi 2009:** ‘Dialectic of the Commodity and Its Exposition. The German Debate in the 1970s – A Personal Survey’, in Bellofiore and Fineschi (eds.) 2009.
- Fumagalli 2008:** Fumagalli, Andrea 2008, *Bioeconomia e capitalismo cognitivo*, Rome: Carocci.
- Lukács 1923:** Lukács, Georg 1967 [1923], *History and Class Consciousness*, London: Merlin Press.
- Marx 1975–2005a:** Marx, Karl, 1975–2005a, *Grundrisse*, in Marx and Engels 1975–2005, Vol. 28.
- Marx 1975–2005b:** Machinery and Modern Industry’, in Marx and Engels 1975–2005, Vol. 25.
- Marx 1975–2005c:** Outlines of a Critique of Political Economy’, in Marx and Engels 1975–2005, Vol. 29.
- Marx 1975–2005d:** *Capital* Volume I, in Marx and Engels 1975–2005, Vol. 35.
- Marx 1996:** *Capital* Volume I, in Marx and Engels 1975–2005, Vol. 35.
- Napoleoni 1975:** Napoleoni, Claudio 1975 [1973], *Smith Ricardo Marx*, Oxford: Blackwell.
- Negri 1978:** Negri, Antonio, *Marx oltre Marx. Quaderno di lavoro sui “Grundrisse”*, Rome: manifestolibri.
- Negri 1991:** *Marx Beyond Marx: Lessons on the Grundrisse*, translated by Harry Cleaver, Michael Ryan and Maurizio Viano, New York: Autonomedia.
- Sacchetto and Tomba 2008:** Sacchetto, Devi and Massimiliano Tomba (eds.) 2008, *La lunga accumulazione originaria. Politica e lavoro nel mercato mondiale*, Verona: Ombre Corte.
- Schmidt 1971:** Schmidt, Alfred, *Geschichte und Struktur. Fragen einer marxistischen Historik*, Munich: Hanser.
- Tomba 2007:** Tomba, Massimiliano, ‘Differentials of Surplus-Value in the Contemporary Forms of Exploitation’, *The Commoner*, 12: 23–37.
- Tomba 2009:** ‘From History of Capital to History in *Capital*’, in Bellofiore and Fineschi (eds.) 2009.

Tronti 1971: Tronti, Mario 1971, *Operai e capitale*, second edition, Turin: Einaudi.

Vercellone 2007: Vercellone, Carlo, 'From Formal Subsumption to General Intellect: Elements for a Marxist Reading of the Thesis of Cognitive Capitalism', *Historical Materialism*, 15, 1: 13–36.

Virno 2007: Virno, Paolo, 'General Intellect', *Historical Materialism*, 15, 3: 3–8.

Wright 2002: Wright, Steve, *Storming Heaven. Class Composition and Struggle in Italian Autonomist Marxism*, London: Pluto Press.

Zanini 2007: Zanini, Adelino 2007, 'Sui 'fondamenti filosofici' dell'operaismo italiano', in Riccardo Bellofiore (ed.), *Da Marx a Marx? Un bilancio dei marxismi italiani del Novecento*, Rome: manifestolibri.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-34D>



حزب به مثابه‌ی «روشنفکر جمعی»

۱۰ اوت ۲۰۲۲

نوشته‌ی: کارلوس نلسون کوتینو

ترجمه‌ی: تارا بهروزیان

نظریه‌ی حزب سیاسی طبقه‌ی کارگر — که همان‌طور که دیدیم [*] درک و هضم آن یکی از نقطه‌های اصلی شکل‌گیری دیدگاه گرامشی در دوران پیش از زندان او بود — جایگاه مهم مشابهی در **دفترهای زندان** دارد. در حقیقت گرامشی قصد داشت این نظریه را، با الهام از **شهریار** ماکیاولی، به موضوع مطالعه‌ی ویژه‌ای بدل کند که ویژگی‌های متمایز حزب انقلابی مدرن، یعنی حزب کمونیست، را که گرامشی از آن با عنوان «شهریار مدرن» یاد می‌کرد، نظام‌مند سازد. نخستین نوآوری گرامشی در قیاس با اثر ماکیاولی این بود که «شهریار مدرن»، عامل اراده‌ی جمعی دگرگون‌ساز، دیگر نمی‌تواند به مثابه‌ی فرد تشخیص یابد. در جوامع مدرن پیش‌رفته‌تر، نقشی که ماکیاولی به یک شخص منفرد نسبت می‌داد می‌بایست توسط یک **ارگانیزم جمعی** ایفا شود. گرامشی به عنوان یک ماتریالیست، قصد «اختراع» چنین ارگانیسمی را نداشت، چرا که «تاریخ خود اینک چنین ارگانیسمی را برای ما فراهم کرده است که

همانا حزب سیاسی است» [۱]، یعنی یکی از شاخص‌ترین عناصر در شبکه‌ی سازمان‌هایی که جامعه‌ی مدنی مدرن به وجود آورده است.

میان فرمول‌بندی‌های گرامشی از «شهریار مدرن» و نظریه‌ی لنین درباره‌ی حزب، پیوند بسیار روشنی وجود دارد. شاید این یکی از موضوعات مشخص [concrete] در فلسفه‌ی سیاسی باشد که به‌رغم تفاوت‌های معین و قابل‌توجه‌اش، ظرفیت دیدگاه گرامشی برای نوسازی میراث لنین کم‌تر در آن مشهود است. (این نوسازی — که ضروری نیز هست — در فرمول‌بندی‌های تولیاتی درباره‌ی «حزب جدید»، که در پیوندی تنگاتنگ با مفهوم «دموکراسی ترقی‌خواه»، از سال ۱۹۴۴ به بعد، مطرح شد، وضوح بیش‌تری پیدا می‌کند.) [۲] نخستین نقطه‌ی تداوم و پیوستگی میان گرامشی و لنین در همان کارکردی ظاهر می‌شود که هر دوی آن‌ها برای حزب در رابطه‌اش با طبقه‌ی اجتماعی قائل بودند. هرکس چه باید کرد؟ لنین را خوانده باشد عناصر اساسی، جهان‌شمول، و نه به‌طور خاص «روسی»، را در برداشت لنین از حزب به یاد خواهد آورد. از میان این عناصر با دامنه‌ای جهان‌شمول، این امر که وظیفه‌ی اساسی حزب کارگر، حزب انقلاب سوسیالیستی، کمک به غلبه بر آگاهی صرفاً سندیکایی طبقه‌ی کارگر است جایگاه ویژه‌ای در برداشت لنین دارد. برای رسیدن به این مقصود، حزب باید عناصر نظری و سازمانی لازم را فراهم کند تا این آگاهی به سطح آگاهی طبقاتی فرا رود، یعنی به سطح کلیت برسد، تا نه فقط تعارض بلاواسطه‌ی بین کارفرمایان و کارگران بر سر مزد (تعارضی که رابطه‌ی کارگر مزدی/سرمایه‌دار را زیر سوال نمی‌برد)، بلکه پیوندهای سیاسی جهانی طبقه‌ی کارگر با سایر طبقات جامعه، خواه مخالف خواه متحد یا متحد بالقوه‌شان، نیز درک شود. طبقه‌ی کارگر فقط در این سطح و در نتیجه‌ی وساطت حزب است که می‌تواند مستقیماً با مسئله‌ی دولت، مسئله‌ی قدرت، مواجه شود. [۳]

اگر بخواهیم این گفته را به زبان خود گرامشی بیان کنیم، وظیفه‌ی «شهریار مدرن» غلبه بر بقایای رسته‌ای (وجوه «خودمحور شورمندانه»ی [egoistic-passional moments]) طبقه‌ی کارگر، و مشارکت در شکل دادن به اراده‌ی جمعی ملی — مردمی است، یعنی درجه‌ای از آگاهی که ابتکار سیاسی‌ای را در نظر می‌گیرد که همه‌ی قشرهای اجتماعی ملت را دربرگیرد و به عامیت متمایزی از مناسبات پیچیده‌ی اجتماعی برسد. بنابراین به نظر می‌رسد گرامشی از حزب به مثابه‌ی عینیت‌یابی بنیادین «وجه پالایش‌گر» [cathartic moment] یاد می‌کند و اظهارنظر روشن او مبنی بر این که «در احزاب ضرورت دیگر به آزادی بدل شده است» [۴] صرفاً از سر تصادف نیست. بنابراین، حزب صرفاً یک ارگان‌یسم رسته‌ای نیست — «تاجر برای انجام کسب و کار، و کارخانه‌دار صنعتی برای تولید بیش‌تر با هزینه‌ای کم‌تر به حزبی سیاسی نمی‌پیوندند» [۵]، و غیره — بلکه یک ارگان‌یسم عامیت‌بخش «پالایش‌گر» است:

«در حزب سیاسی، عناصر یک گروه اجتماعی اقتصادی از وجه توسعه‌ی تاریخی خود فراتر می‌روند و عامل فعالیت‌های عمومی‌تر با ویژگی ملی و بین‌المللی می‌شوند.» [۶]

اگر حزب، به مثابه‌ی یک ارگانیسم جمعی، بیان‌گر اعتلای بخشی از طبقه — بخش پیش‌تاز آن — از مرحله‌ی اقتصادی- رسته‌ای به مرحله‌ی سیاسی، از خاص‌بودگی به عامیت، است، طبیعی است که همان اعتلا — ولو در سطوحی متفاوت — در هر یک از اعضای منفرد آن نیز رخ دهد. به عبارت دیگر، حزب نه فقط **به معنای دقیق کلمه** عینیت‌یابی «وجه پالایش‌گر» و مصداق ساختاری است، بلکه هر فردی با ورود به حزب، به طور کامل یا جزئی این «وجه» را تحقق می‌بخشد و این توانایی را کسب می‌کند که با آزادی و آگاهی بیش‌تری در جامعه‌ای که در آن می‌زید، عمل کند.

درست همان‌گونه که لنین فکر می‌کرد تجربه‌ی بی‌واسطه‌ی تعارض میان کارفرمایان و کارگران، که نتیجه‌ی پراکسیسی خاص‌گرا و تکرارشونده است، صرفاً به آگاهی محدود و «اتحادیه‌ای» منجر می‌شود، گرامشی نیز معتقد بود که تثبیت شدن در وجه اقتصادی- رسته‌ای، باعث می‌شود آگاهی در سطح انفعال، در سطح ناتوانی ابرکتیو در مواجهه با ضرورت اجتماعی، باقی بماند. آشکارگی و تعارض منافع رسته‌ای در نهایت به بازتولید صورت‌بندی اجتماعی- اقتصادی موجود می‌انجامد. گذار به وجه «اخلاقی- سیاسی» — به بیان لنین، گذار به «آگاهی برآمده از بیرون» (بیرون از پراکسیس اقتصادی، نه بیرون از کل پراکسیس گسترده‌ای که کل جامعه را دربرمی‌گیرد) — و تنها این گذار، می‌تواند امکان غلبه بر تفکیک رسته‌ای و بدل شدن به طبقه‌ی هژمونیک ملی را برای پرولتاریا فراهم کند. [۷] از نظر گرامشی، امکان تبدیل شدن به طبقه‌ای هژمونیک دقیقاً با توانایی بسط نظام‌مند و همگن یک اراده‌ی جمعی ملی- مردمی تجسم می‌یابد؛ و تنها زمانی که چنین اراده‌ی جمعی‌ای شکل بگیرد، می‌توان «بلوک اجتماعی» انقلابی جدیدی را ساخت و تحکیم کرد که در آن طبقه‌ی کارگر (که اکنون از رسته‌گرایی خلاص شده است) نقش طبقه‌ی پیشرو را بر عهده بگیرد. در برداشت گرامشی، ساخت همگن این اراده‌ی جمعی، وظیفه‌ی اصلی حزب سیاسی است: آن‌گاه نقش **سنتز و وساطت** حزب به وضوح آشکار می‌شود، نه فقط هم‌چون کارکرد ارگانیسم‌های منفرد گوناگون طبقه‌ی کارگر (برای مثال اتحادیه‌ها)، بلکه هم‌چنین به‌عنوان کارکرد نهادهای گوناگون دیگر طبقات فرودست. در نتیجه‌ی وساطت حزب، این ارگانیسم‌ها و نهادها به مثابه‌ی بدنه‌ای واحد در مقام «بلوک تاریخی» جدید مفصل‌بندی می‌شوند. (ما در این‌جا در دیدگاه‌های گرامشی هنوز شاهد این ایده‌ی صریح نیستیم که چنین وساطتی می‌تواند توسط **بیش از یک حزب** انجام شود؛ این ایده‌ای است که فقط در کار نظری پیروان او رشد کرد، به‌ویژه در نظریه‌ی تولیاتی درباره‌ی «دموکراسی ترقی‌خواه» و «حزب جدید».)

گرچه گرامشی در لحظات معینی با ترمینولوژی ژرژ سورل «لاس می‌زند»، اما نباید تصور کرد که او برداشتی سوپراکتیو یا اراده‌گرایانه از شکل‌گیری اراده‌ی جمعی دارد، گویی اراده‌ی جمعی چیزی نیست مگر ساختن «ایده- نیرو» یا «افسانه‌ای» که می‌تواند طبقه را بسیج کند، بدون آن‌که ربطی به واقعیت عینی مشخص [concrete] داشته باشد (نظیر آن‌چه در افسانه‌ی «اعتصاب عمومی» سورل شاهدش هستیم). [۸] گرامشی این اراده‌ی جمعی را به مثابه‌ی «آگاهی عملی از ضرورت تاریخی» درک می‌کند [۹]،

یعنی به مثابه‌ی ضرورتی که به آگاهی اعتلا یافته و به پراکسیس دگرگون‌ساز بدل شده است. از آن‌جا که اراده‌ی جمعی تنها هنگامی می‌تواند برانگیخته شود و توسعه یابد که شرایط ضروری ابژکتیو وجود داشته باشد، حزب می‌بایست «تحلیلی تاریخی از ساختار اجتماعی کشور مفروض داشته باشد» [۱۰] تا بتواند خط سیاسی را معین کند، یعنی قادر باشد تأثیری واقعی بر واقعیت بگذارد.

اظهارنظرهای پراهمیت گرامشی درباره‌ی «خودانگیختگی و رهبری آگاهانه» [۱۱] را باید از این منظر نگریست. گرامشی در این اظهارات، موضعی صریح در برابر بت‌واره‌ی خودانگیختگی اتخاذ کرد و به انتقاد از کسانی پرداخت که از ارائه‌ی رهبری آگاهانه به مبارزه‌ی مداوم و روزانه‌ی جنبش‌های خودانگیخته — یعنی سنتزی سیاسی — روشنفکرانه که بتواند بر عناصر رسته‌گرایی غلبه و این حرکات را به امری هژمونیک، عام، و توانا به کنش مؤثر و پایدار بدل کند — امتناع یا این رهبری را تضعیف می‌کنند. با این حال، او معتقد نبود که اراده‌ی جمعی را می‌توان تنها «از بالا»، با یک عمل خودسرانه‌ی حزب، بدون در نظر گرفتن «احساسات "خودجوش" توده‌ها»، برانگیخت. [۱۲] او می‌نویسد: این احساسات را باید «آموزش داد، هدایت کرد و پالود» [۱۳] اما هرگز نباید آن را نادیده گرفت.

«این وحدت بین "خودانگیختگی" و "رهبری آگاهانه" یا "انضباط" دقیقاً کنش سیاسی واقعی طبقات فرودست است، مادامی که این سیاست سیاستی توده‌ای است و نه صرفاً ماجراجویی گروه‌هایی که مدعی نمایندگی توده‌ها هستند.» [۱۴]

علاوه بر این، نیازی نیست بر این واقعیت تأکید شود که مبارزه برای وحدت بین جنبش توده‌ای و رهبری آگاهانه، این وجه **سنتز** «انضباطبخش»، این وجه **وساطت** سیاسی — عام، وظیفه‌ی اصلی حزب است، حزبی که اینک گرامشی آن را حزبی توده‌ای درک می‌کند، نه فرقه‌ای نظری و ماجراجویانه. گرامشی با غلبه بر فرقه‌گرایی نظری بوردیگا (که به نظر می‌رسد مشاهدات پیشین گرامشی علیه اوست) و نیز خودانگیختگی سورل و رزا لوکزامبورگ، بار دیگر در این‌جا دیالکتیک مناسب بین سوژکتیویته و ابژکتیویته، بین خودانگیختگی و آگاهی را کشف می‌کند که بر هسته‌ی غیر «زمان‌مند» نظریه‌ی لنین درباره‌ی حزب استوار است.

شکل‌گیری اراده‌ای جمعی با آن‌چه گرامشی اغلب «اصلاح فکری و اخلاقی» می‌نامید به‌طرزی ارگانیک پیوند دارد. حزب فقط برای نوسازی سیاسی، اقتصادی و اجتماعی نمی‌جنگد، بلکه برای انقلابی فرهنگی، برای آفریدن و توسعه‌ی فرهنگی نو مبارزه می‌کند. گرامشی استدلال می‌کند:

«شهریار مدرن می‌بایست منادی و سازمان‌دهنده اصلاح فکری و اخلاقی باشد — و نمی‌تواند جز این باشد — که به معنای ایجاد زمینه برای توسعه بعدی اراده‌ی جمعی ملی — مردمی به سوی تحقق شکلی برتر و کامل از تمدن مدرن نیز هست.» [۱۵]

در این جا، گرامشی دغدغه‌های قبلی خود را درباره‌ی کار فرهنگی، یعنی نبرد ایده‌ها، به سطح بالاتری ارتقاء می‌دهد. او برخلاف اکثر مارکسیست‌های زمان خود کاملاً آگاه بود که جبهه‌ی فرهنگی — همراه با جبهه‌های اقتصادی و سیاسی — عرصه‌ای تعیین‌کننده در مبارزه‌ی طبقات فرودست است.

با این حال، اگر استراتژی گذار به سوسیالیسم در «غرب» متضمن تلاش فراوان برای دستیابی به هژمونی، اجماع و رهبری سیاسی **پیش از** به دست گرفتن قدرت باشد، آن‌گاه نبرد فرهنگی — وجهی اساسی از تجمیع اجماع — اهمیت تعیین‌کننده‌ای پیدا می‌کند. بدون فرهنگ جدید، طبقات فرودست همچنان منفعلانه درگیر هژمونی طبقات حاکم قدیمی خواهند بود و نمی‌توانند به شرایط طبقات پیشرو برسند. گرامشی همیشه می‌گفت رهبری **سیاسی** به‌طرزی اجتناب‌ناپذیر رهبری **ایدئولوژیک** هم هست: از آن‌جا که «شهریار مدرن» برای گسترش **توده‌ای** فرهنگی جدید مبارزه می‌کند — فرهنگی که وجوه عالی فرهنگ گذشته را گرد هم می‌آورد و با هم ترکیب می‌کند، و ژرفای فکری رنسانس را با ماهیت مردمی و توده‌ای **اصلاحات** آشتی می‌دهد — شرایط را برای هژمونی طبقات فرودست، برای پیروزی آن‌ها در «جنگ موضعی» برای سوسیالیسم، فراهم می‌کند.

علاوه بر این، از آن‌جا که از نظر گرامشی ساخت کامل جامعه‌ی جدید «سامان‌یافته» [۱۵-۱] یا کمونیستی متضمن پایان تفکیک میان تفکیک بین حاکم و محکوم، یعنی جذب دولت قهری توسط سازوکارهای اجماعی جامعه مدنی است، نه تنها منکوب کردن مالکیت خصوصی ابزارهای تولید ثروت مادی ضروری است، بلکه لغو مالکیت خصوصی یا نخبه‌گرایانه‌ی دانش و فرهنگ نیز لازم است. این تنها راه پایان دادن به شکاف بین «روشنفکران» و «مردم عادی» و در نتیجه منکوب کردن مالکیت گروهی (بوروکراتیک) سازوکارهای قدرت است. بنابراین «اصلاحات فکری و اخلاقی» جنبه‌ی دومی دارد: شرط لازم برای دستیابی به هژمونی در جوامع پیچیده‌ی سرمایه‌داری «غربی»، عنصری تعیین‌کننده در نبرد برای پایان بخشیدن به «دولت‌گرایی» یا «حکومت کارگزاران» در درون سوسیالیسم هم هست، یعنی مبارزه برای انحلال دولت قهرآمیز و ایجاد «خودگردانی تولیدکنندگان هم‌بسته» متعاقب آن.

جایگاه تعیین‌کننده‌ای که «اصلاحات فکری و اخلاقی» در تأملات گرامشی دارد، نقش مهمی را که او برای روشنفکران در تشکیل و تأسیس حزب سیاسی قائل بود، مشخص می‌کند. گرامشی می‌نویسد «همه‌ی اعضای یک حزب سیاسی باید به‌مثابه‌ی روشنفکر در نظر گرفته شوند» [۱۶]، نه به دلیل فرهیختگی‌شان، بلکه به دلیل **کارکردی** که به عنوان اعضای حزب دارند، «که همانا رهبری و سازمان‌دهی است، یعنی رهبری آموزشی، یعنی رهبری فکری». [۱۷] به همین دلیل است که تولیاتی، در تفسیری بجا از اندیشه‌ی گرامشی، از حزب طبقه‌ی کارگر به‌عنوان «روشنفکر جمعی» یاد می‌کند. [۱۸] با این حال، اگر برداشت گرامشی از خود روشنفکران را بررسی کنیم، شاید اغراق نباشد اظهارنظر تولیاتی را معکوس کنیم و بگوییم برای گرامشی، روشنفکر نیز دارای کارکردهایی مشابه کارکردهای حزب سیاسی است. محقق فرانسوی

ژان مارک پیوت به درستی به این پیوند تنگاتنگ کارکرد روشنفکران و کارکرد حزب سیاسی {در دیدگاه گرامشی} اشاره کرده است:

«حزب آن چنان با مفهوم روشنفکر تطابق دارد که می‌توان گفت در ذهن گرامشی روشنفکر در رابطه با حزب و داشتن حزب تعریف می‌شود. بنابراین بررسی حزب بهترین راه برای درک مفهوم روشنفکری خواهد بود.» [۱۹]

از نظر گرامشی، روشنفکران به دو نوع اصلی تقسیم می‌شوند. اول، «روشنفکر ارگانیک» که پدیداری‌اش با ظهور طبقه‌ای اجتماعی تعیین‌کننده‌ی شیوه‌ی تولید اقتصادی پیوندی تنگاتنگ دارد، و کارکردش این است که به این طبقه هژمونی و آگاهی ببخشد، «نه فقط در زمینه‌ی اقتصادی بلکه هم‌چنین در قلمروهای اجتماعی و سیاسی.» دوم، «روشنفکران سنتی» که در گذشته دسته‌ای از روشنفکران ارگانیک طبقه‌ای خاص (مثلاً کشیشان در ارتباط با اشراف فئودالی) بودند، اما در حال حاضر قشری نسبتاً مستقل و خودمختار را تشکیل می‌دهند. [۲۰] نکته‌ای که در این جا باید مورد تأکید قرار گیرد این است که هر دو نوع روشنفکران به طور عینی کارکردهایی مشابه با حزب سیاسی انجام می‌دهند: آن‌ها آگاهی طبقاتی را که به طور ارگانیک به آن مرتبط هستند (یا در خصوص روشنفکران «سنتی» طبقاتی را که به آن‌ها وفادار هستند) هم‌گونی می‌بخشند و بدین ترتیب هژمونی این طبقه را بر مجموعه‌ی متحدانش تدارک می‌بینند. آن‌ها در مجموع عوامل تحکیم اراده‌ای جمعی، تحکیم اراده‌ی «بلوکی اجتماعی» هستند.

بدین سان، گرامشی پیش‌تر در ۱۹۲۶ در مقاله‌ی خود درباره‌ی «مسئله‌ی جنوب» نشان داده بود که چگونه هژمونی زمین‌داران بر دهقانان جنوبی نه از طریق حزبی سیاسی، بلکه از طریق قشر روشنفکران متوسط روستایی، که کروچه و جوزپه فورتوناتو از نظر ایدئولوژیک هدایت‌شان می‌کردند، به وقوع پیوست که دهقانان منفرد و مجزا را گرد هم آوردند و آنان را تابع بلوک صنعتی-کشاورزی که در آن زمان بر ایتالیا تسلط داشت ساختند. «دهقان جنوبی با وساطت روشنفکران به زمین‌داران بزرگ مقید شد.» [۲۱] گرامشی بعدها، در **دفترهای زندان**، در موارد بسیاری نشان داد که چگونه روشنفکران بزرگ منفرد (یا گروه‌هایی از روشنفکران که حول مجله‌ها، روزنامه‌ها و غیره گرد آمده‌اند) غالباً کارکرد احزاب سیاسی را ایفا می‌کنند، برای نمونه آن‌جا که او از حزبی سخن می‌گوید که «توسط نخبگانی از اهالی فرهنگ شکل می‌گیرد، که وظیفه‌ی فراهم ساختن رهبری با ماهیت فرهنگی و ایدئولوژیکی عام را برای جنبش بزرگی از احزاب مرتبط با یک‌دیگر برعهده دارند» [۲۲]؛ یا آن‌جا که او تأیید می‌کند «یک روزنامه (یا گروهی از روزنامه‌ها) نیز، یک نشریه (یا گروهی از نشریات)، همانا «حزب» یا «فراکسیونی از یک حزب» یا «یکی از کارکردهای یک حزب خاص» است. [۲۳] گرامشی حتی معتقد بود که ماهیت جهان‌وطنی روشنفکران ایتالیایی (این واقعیت که آن‌ها روشنفکران ارگانیک یک نیروی غیرملی-مردمی یعنی کلیسای کاتولیک بودند) یکی از دلایل اصلی تأخیر در اتحاد ملی ایتالیا بود. روشنفکران جدا از مردم-ملت، قادر نبودند به آگاهی طبقه‌ی بورژوا تجلی منسجمی ببخشند و آن را به عنصری هژمونیک در کنش یک بلوک اجتماعی ضدجهان‌وطنی

تبدیل کنند. در مجموع، در زمانی که هنوز احزاب سیاسی توده‌ای وجود نداشتند، روشنفکران ایتالیایی — در قیاس با، برای مثال، روشنفکران فرانسوی — نتوانستند وظیفه‌ی خود را به‌عنوان سازندگان یک اراده‌ی جمعی هژمونیک به‌درستی انجام دهند.[۲۴]

با این حال، همان‌طور که دیدیم، حتی اگر همه‌ی اعضای یک حزب روشنفکر باشند، باز هم همه‌ی آن‌ها به یک قشر تعلق ندارند. گرامشی نظریه‌ی معروف خود درباره‌ی ساختار داخلی و سازمانی «شهریار مدرن» را بر این تمایز قشرها استوار می‌کند. این ساختار می‌بایست دارای «سه نوع عنصر» باشد: (۱) یک عنصر متشکل از «انسان‌های معمولی و متوسط» که مشخصه‌ی آنان بیش‌تر «انضباط و وفاداری» است تا «روح خلاق»؛ (۲) یک عنصر اصلی و منسجم، که حزب را سازمان‌دهی و متمرکز می‌کند، یعنی حزب را رهبری می‌کند. (۳) یک عنصر میانی که دو عنصر دیگر را به هم متصل می‌کند و ویژگی‌های هر دو عنصر دیگر را داراست.[۲۵] (اتفاقاً باید به این نکته اشاره کنیم که دیدگاه گرامشی در مورد این تفاوت، هیچ ارتباطی با «نظریه‌ی نخبگان» موسکا یا پارتو ندارد، گرامشی علیه این نظریه استدلال می‌کند و معتقد است که این نظریه بیان‌گر تفاوتی «ابدی» میان موجودات فرادست و فرودست است: گرامشی نه تنها تحرک درونی عظیمی را در حزب را پیش‌بینی می‌کند، بلکه معتقد است که در درازمدت این وظیفه‌ی خود حزب است که این تفاوت را از بین ببرد، همان‌گونه که کمونیسم در روند محو دولت در سازمان‌های «جامعه مدنی»، تفاوت بین حاکم و محکوم را از بین می‌برد).

گرامشی تا حدودی توجه خود را بر عنصر دوم که آن را عنصر «عمومی» می‌نامد متمرکز می‌کند. یک حزب نمی‌تواند به‌تنهایی از این عناصر تشکیل شود. اما از آن‌جایی که «شکل‌گیری ارتش آسان‌تر از شکل‌گیری ژنرال‌ها است»[۲۶]، حزب سیاسی توده‌ای باید خود را پیرامون این عنصر شکل دهد. به نظر من بدیهی است که گرامشی هنگام نوشتن این یادداشت‌ها به تجربه‌ی حزب خود در خلال سال‌های سرکوب فاشیستی می‌اندیشید: حفظ عنصری از «ژنرال‌ها»یی که دارای انسجام ارگانیک و وحدت سیاسی باشند، نخستین شرط برای دگرگونی حزب کمونیست ایتالیا (PCd) به یک حزب توده‌ای بزرگ بود تا بتواند پس از پایان یافتن فاشیسم و سرکوب، در زودترین زمان ممکن اعضای خود را دوباره گرد هم آورد.

با توجه به این که گرامشی (مانند لنین) حزب پیش‌تاز طبقه‌ی کارگر را کلی ساختاریافته و منسجم می‌دید و نه مجموعه‌ای بی‌شکل از منافع رسته‌ای، و معتقد بود حزب پیش‌تاز فقط مادامی که ساختارمند و منسجم باشد، می‌تواند سازمان‌دهی کند و بیان یک اراده‌ی جمعی باشد، قابل درک است که او برای این عنصر «ژنرال‌ها»، هسته‌ی رهبری، امتیازی ارگانیک قائل شده باشد. با این حال، این واقعیت را نباید از یاد برد که گرامشی از خطر از بین رفتن ماهیت دموکراتیکِ سانترالیسم در یک حزب متمرکز غافل نبوده است، که بعد می‌تواند ویژگی‌های «سانترالیسم بوروکراتیک» را به خود بگیرد. به عقیده‌ی گرامشی، یک حزب منسجم و متمرکز زمانی دموکراتیک است که اولاً بین سه عنصر درون آن تبادل دائمی وجود داشته باشد؛ ثانیاً، کارکرد آن واپس‌گرا و سرکوب‌گر، و حافظ ساختارهای موجود نباشد، بلکه کارکردی موقتی با هدف

«اعتلای توده‌های عقب‌مانده به سطح قانون‌مندی جدید» باشد؛ و سوم، یک حزب مأمور و معذور «ساده» و فاقد اندیشه نباشد. [۲۷] اما اگر ماهیت دموکراتیک آن از بین برود، این حزب منسجم و متمرکز، که اینک دیگر حزبی بوروکراتیزه است، به «ارگانیسمی پلیسی تبدیل می‌شود و نام «حزب سیاسی» صرفاً استعاره‌ای از یک شخصیت اسطوره‌ای خواهد بود.» [۲۸] هنگامی که گرامشی این اظهارات را بیان می‌کرد، احتمالاً حزب ناسیونال فاشیست را در ذهن داشت. اما نباید این فرضیه را رد کرد که او احتمالاً به ویژگی‌های جدیدی که حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی، عمدتاً پس از آغاز دوران استالین در سال‌های ۱۹۲۸-۱۹۲۸، به تدریج به خود می‌گرفت نیز می‌اندیشد. در آن مورد هم، به سبب یکی پنداشتن سفت و سخت حزب با دولت (امری که چنان‌که دیدیم مورد انتقاد گرامشی بود) و خصلت سرکوب‌گرانه‌ای که حیات داخلی حزب به خود گرفت، حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی به یک «مجری ساده» تبدیل شد. سانترالیسم دموکراتیک مورد تصور لنین که تقریباً همواره از سوی او به کار گرفته می‌شد، به‌وضوح با یک مرکزگرایی بوروکراتیک - اقتدارگرا جای‌گزین شد. [۲۹] به عبارت دیگر، حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی دقیقاً همان ویژگی‌هایی را به خود گرفت که گرامشی در یادداشت‌های خود به شدت به آن‌ها نقد داشت.

اگر مسئولیت این پس‌روی را به طور کامل بر دوش لنین نمی‌توان گذاشت، گرامشی نیز — که نظریه‌ی لنین درباره‌ی حزب را غنا بخشیده و حتی درباره‌ی خطرات «پلیسی» و اقتدارگرایانه‌ای که توسط یک حزب متمرکز به وجود می‌آید هشدار داده است — نمی‌تواند طرفدار برداشتی استالینیستی و توتالیتار از حزب و در کل جامعه سوسیالیستی باشد. [۳۰] درست است که او نظریه‌ی صریحی را درباره‌ی پلورالیسم سوسیالیستی به‌روشنی فرمول‌بندی نکرد، اما شاید در زمان گرامشی انجام این کار برای او غیرممکن بود. این وظیفه بر دوش میراث‌داران گرامشی، به‌ویژه تولیاتی، گذاشته شد تا نظریه‌ی «دموکراسی ترقی‌خواهانه» اش متضمن تأیید آشکار امکان — و در بسیاری موارد، ضرورت — ساخت سوسیالیسم با تعدد احزاب و جنبش‌های اجتماعی است. با این حال، برداشت خود گرامشی نیز — در نظریه‌اش درباره‌ی پایان دولت، در انتقادش از «دولت‌گرایی»، در امتناعش از یکی گرفتن حزب و دولت در سوسیالیسم، در دفاعش از تقویت جامعه مدنی پس از به دست گرفتن قدرت، و غیره — به طور خلاصه حاوی بنیان‌هایی برای غلبه دیالکتیکی بر جنبه‌هایی از نظریه‌ی لنین درباره‌ی حزب طبقه‌ی کارگر است (جنبه‌هایی که توسط گرامشی جذب و هضم شده است). علاوه بر این، تاریخ‌گرایی خود گرامشی است که به‌وضوح او را به تصدیق و تأکید بر ضرورت نوسازی دائمی نظریه و عمل حزب کارگر، هم‌گام با نوسازی خود واقعیت، سوق می‌دهد، نوسازی‌ای که شرط ایفای درست کارکردی است که حزب در وهله‌ی اول برای آن به وجود آمده بود. به قول گرامشی:

«می‌توان گفت که یک حزب هرگز کامل نمی‌شود و به‌تمامی شکل نمی‌گیرد، به این معنا که هر تحولی وظایف و کارکردهای جدیدی را ایجاد می‌کند، و به این معنا که برای احزاب معینی این پارادوکس همواره

صادق است که آن‌ها فقط هنگامی کامل می‌شوند و به‌تمامی شکل می‌گیرند که دیگر وجود نداشته باشند — یعنی زمانی که وجودشان به‌لحاظ تاریخی زائد شده باشد.» [۳۱]

* این مقاله ترجمه‌ای است از فصل هفتم کتاب زیر:

Gramsci's Political Thought, By Carlos Nelson Coutinho, Translated from the Portuguese by Pedro Sette-Câmara

عنوان اصلی مقاله:

The Party as 'Collective Intellectual'

** نوشته‌های داخل {} افزوده‌های مترجم است.

یادداشت‌ها

[1]. Gramsci 1975, p. 1558; 1971b, p. 129.

[۲]. در این باره بنگرید به

Togliatti 1967, pp. 135–55 and pp. 157–82

به‌رغم جذابیت زیاد این آثار تولیانی، باید هشدار دارد که این آثار تأکید بیش از اندازه‌ای بر وجه پیوستگی میان گرامشی و لنین دارند و وجه تعیین‌کننده‌ی نوسازی را نادیده می‌گیرند. من با لیگوری هم‌نظرم (Togliatti 1967, p. 26) که در دیدگاه تولیانی «این دقیقاً همان ویژگی‌هایی بود که مانع ادغام گرامشی در یک بافتار کاملاً لنینیستی شد، زیرا گرامشی «روایتی» از لنینیسم نیست. بلکه پدیدآورنده‌ی نظریه و راهبردی است که مطمئناً پیوندهای تاریخی با رهبران بلشویک دارد، اما فی‌نفسه قابل ملاحظه است.» این استقلال گرامشی در خصوص نظریه‌ی دولت و انقلاب بسیار بیش‌تر از نظریه‌ی حزب، شناخته شده است.

[3]. Lenin 1961.

[4]. Gramsci 1975, p. 920; 1971b, p. 267.

[5]. Gramsci 1975, p. 1522; 1971b, p. 16.

[6]. Ibid

[۷]. مارکس و انگلس پیش‌تر به این ویژگی اصلی حزب کمونیست اشاره کرده بودند: «کمونیست‌ها تنها به این دلیل از سایر احزاب طبقه‌ی کارگر متمایز می‌شوند که: (۱) در مبارزات ملی پرولتاریای کشورهای مختلف، منافع مشترک کل پرولتاریا، مستقل از هر ملیت، را متذکر می‌شوند و در رأس امور قرار می‌دهند. (۲) در مراحل گوناگون تحولاتی که مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر علیه بورژوازی باید از آن عبور کند، همواره و همه جا منافع کل جنبش را نمایندگی می‌کنند.» (Marx and Engels 1969).

[۷]. برای مطالعه درباره‌ی رابطه‌ی گرامشی و سورل بنگرید به:

Badaloni 1975

[9]. Gramsci 1975, p. 1485; 1971b, p. 130.

[10]. Ibid.

[11]. Gramsci 1975, pp. 328–32; 1971b, pp. 196–200.

[12]. Ibid.

[13]. Ibid.

[14]. Ibid.

[15]. Gramsci 1975, p. 560; 1971b, pp. 132–3.

[۱۵-۱]. گرامشی به دلیل سانسور، از جامعه‌ی بی‌طبقه‌ی کمونیستی با عنوان «جامعه‌ی سامان‌یافته» یاد می‌کند. برای آشنایی با دیدگاه گرامشی در این باره بنگرید به فصل پنجم همین کتاب با عنوان **نظریه‌ی «بسط‌یافته‌ی» دولت** که پیش‌تر در سایت نقد ترجمه و منتشر شده و در لینک زیر در دسترس است:

<https://wp.me/p9vUft-31P>

[16]. Gramsci 1975, p. 1523; 1971b, p. 16.

[17]. Ibid.

[18]. Togliatti 2001, p. 230.

[19]. Piotte 1970, p. 71.

[20]. Gramsci 1975, p. 1513; 1971b, pp. 6–7.

بنابراین این اشتباهی عامیانه است — اشتباهی که متأسفانه در میان کسانی رایج است که از گرامشی اساساً به شکل غیرمستقیم شناخت دارند — که «روشنفکر ارگانیک» را با روشنفکر «انقلابی»، و «روشنفکر سنتی» را با روشنفکر «محافظه‌کار» یا «مرتجع» یکی می‌گیرند. بورژوازی روشنفکران «ارگانیک» و روشنفکران «سنتی» خود را دارد (درست همان‌طور که کشیشان و استادان خود را دارد) که می‌توانند با مبارزات طبقات فرودست مرتبط شوند.

[21]. Gramsci 1971a, p. 152; 1990b, p. 456.

[22]. Gramsci 1975, p. 1940; 1971b, pp. 149–50.

[23]. Ibid.

[۲۴]. از نظر گرامشی هنگامی که حزب سیاسی مدرن به وجود می‌آید، به‌تدریج به یکی از منابع اصلی ایجاد روشنفکران ارگانیک بدل می‌شود: «باید بر اهمیت و جایگاهی که احزاب سیاسی در جهان مدرن در تشریح و اشاعه‌ی مفاهیم این جهان دارند تأکید کرد ... به همین دلیل می‌توان گفت که احزاب طبقه‌ی روشنفکران جدید تام و تمام و توتالیتری را شرح و بسط می‌دهند...»

[25]. Gramsci 1975, p. 1733; 1971b, pp. 152–3.

[26]. Gramsci 1975, pp. 1733–4; 1971b, p. 153.

[27]. Gramsci 1975, p. 1692; 1971b, p. 155.

[28]. Ibid

[۲۹]. درباره‌ی فرآیندهای انحطاط حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی تحت دیکتاتوری استالین بنگرید به این کتاب فوق‌العاده:

Procacci 1975, especially pp. 101–69

[30]. Togliatti

نمونه‌ی ناپخته و زمخت چنین موضعی را می‌توان در Caprara 2001 دید؛ برای نمونه‌ی پیچیده‌تر و پیراسته‌تری از این موضع بنگرید به: Natoli 1990

[30]. Gramsci 1975, p. 1732; 1971b, pp. 151–2.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-34S>



جنگ اجتناب پذیر؟

سرمقاله‌ی نیولفت ریویو درباره‌ی جنگ اوکراین

۱۶ اوت ۲۰۲۲

نوشته‌ی: سوزان واتکینز

ترجمه‌ی: بهرام صفایی

بمباران بی‌امان شهرها؛ اجساد دفن نشده در خیابان‌ها؛ پناه‌جوهای وحشت‌زده؛ قساوت؛ سوگ؛ ویرانه‌های سوخته و شعله‌ور؛ سازمان ملل تا به این‌جا از چندین هزار کشته‌ی غیرنظامی در اوکراین خبر می‌دهد، شماری که بی‌گمان بیش‌تر خواهد شد و چه‌بسا به بیش از ده برابر برسد. وحشت‌های ناشی از تهاجم روسیه هفته‌هاست در سرخط خبرها دیده می‌شوند؛ و همین موجب برآمدن موجی از هم‌بستگی شده، در آن واحد علیه جنگ — برای توقف و معکوس کردن پیش‌روی مهلک مسکو — و حمایت از تشدید درگیری‌ها؛ درخواست تسریع جریان ارسال موشک‌های ضدتانک، هواپیماهای بدون سرنشین و موشک‌های استینگر به سیل جت‌های بمبافکن و جنگنده؛ یا در حالت‌های افراطی، درخواست از نیروی

هوایی ایالات متحد برای بمباران پایگاه‌های هوایی روسیه و برقراری منطقه‌ی پرواز ممنوع. تویتر سرشار است از پرچم‌های آبی و زرد. صدها میلیون دلار کمک‌های خیریه به سوی پناه‌جوها سرازیر شده، در کنار صف بی‌پایان کامیون‌هایی که جنگ‌افزار به شرق می‌برند.

بد نیست همین‌جا دست نگه داریم تا به تناسب ابعاد واکنش‌ها بپردازیم. درحالی‌که نیروهای روسیه شهرهای اوکراین را بمباران می‌کنند، ارتش اتیوپی مشغول بمباران تیغرای است، منطقه‌ای که یک سال است تحت محاصره‌ی نظامی قرار دارد، از برق، غذا و وسایل پزشکی محروم شده است و برآوردها حاکی از پنجاه تا صد هزار تلفات مستقیم و هم‌چنین صدوپنجاه تا دویست هزار مرگ بر اثر گرسنگی است. در یمن نیز کودکان بر اثر وبا می‌میرند، در شهرهایی ویران پس از هفت سال حملات هوایی و بمباران دائمی به‌دست ائتلاف سعودی- امارات و البته با حمایت ایالات متحد و بریتانیا. تلفات در حدود ۲۶۰ هزار مرگ مستقیم و غیرمستقیم برآورد می‌شوند. نیاز به بحث نیست که واکنش‌های جهانی در نسبتی معکوس با میزان مرگ‌ومیر هستند. گزارش‌های آکنده از ابراز نگرانی سازمان ملل و اخباری گاه‌وبی‌گاه در بخش‌های کم‌اهمیت خبری درباره‌ی آتش‌بس‌های زودگذر نصیب یمن می‌شود؛ تیغرای و مناطق اطرافش گویی اساساً وجود خارجی ندارند.

تهاجم روسیه از جمله به این دلیل در ذهن و روان غربی‌ها حک شده که پوشش خبری بزرگ‌تری دارد. در نخستین ماه جنگ اوکراین، شبکه‌های خبری اصلی ایالات متحد ۵۶۲ دقیقه از بخش خبری زنده‌ی خود را به آن اختصاص دادند، بیش از یک‌سوم زمان کل اخبار. در مقام مقایسه، این رقم برای نخستین ماه حمله‌ی ایالات متحد به افغانستان ۳۰۶ دقیقه، برای تهاجم ایالات متحد و بریتانیا به عراق ۴۱۴ دقیقه و برای خروج ایالات متحد در اوت ۲۰۲۱ از کابل ۳۴۵ دقیقه بود.[۱] حجم پوشش خبری با نگاهی هم‌دلانه همراه بوده است. استثنائاً این بار نه جنگ ناتو، بلکه — مجازاً — جنگ روسیه علیه ناتو است. برای نخستین بار پس از دهه‌ی ۱۹۹۰، رسانه‌های غربی طرف قربانیان جنگ و مدافعان را گرفته‌اند. رسانه‌ها به بستری جهانی برای زلنسکی، رهبر آن قربانیان و نماد گویای آن‌ها، بدل شده‌اند. کم بودند افرادی در غرب که به یاد تصویر مراسم عروسی‌ای در افغانستان بیفتند که بمب‌های امریکایی آن را به حمام خون بدل کردند؛ تصویری که در اذهان مردم محلی حک شد؛ یا تصویر انتقام‌جویی‌های دهشتناک سربازان ایالات متحد و بریتانیا در محاصره و تصرف فلوجه. تصویر اجساد بر خیابان‌های بوچا بر صفحه‌های تلویزیون نقش بسته‌اند.

روایتی واحد، سربسته در گزارش‌های خبری و آشکار در سرمقاله‌ها، در پس پشت پوشش رسانه‌هاست. این حمله‌ی بی‌دلیل روسیه است که، برخلاف اظهارات پوتین، گسترش ناتو به سوی شرق هیچ نقشی در آن

ندارد. از نگاه **نیویورک تایمز**، این «تهاجمی بی دلیل» است، از نگاه **فایننشال تایمز**، نمونه‌ای از «تعرض عریان و بی دلیل»، و از نگاه **گاردین**، «حمله‌ای بی دلیل». **اکنونومیست** هم نظرش همین است: «رئیس‌جمهور روسیه دست به حمله‌ای بی دلیل به همسایه‌اش زده است. او به این نتیجه رسیده که ناتو تهدیدی است علیه روسیه و ساکنانش.» — «او بیش از حد نگران پیمان دفاعی در غرب کشورش است.» [۲]

در مورد رسانه‌های مکتوب، دفاع از این استدلال که توسعه‌طلبی ناتو هیچ نقشی در بحران جاری نداشته مستلزم نوعی شعبده‌بازی سفسطه‌آمیز است. **نیویورک تایمز** اذعان می‌کند که «تحلیل‌گران و تاریخ‌نگاران مدت‌هاست در این باره بحث می‌کنند که آیا گالیه‌های آقای پوتین پایه‌ومایه‌ای در واقعیت دارد؟ آیا ایالات متحد و متحدانش در گسترش ناتو بیش از حد لاقید رفتار نکرده‌اند؟ آیا روسیه محق نیست که باور داشته باشد امنیتش در معرض تهدید است؟ از سوی دیگر، بحث‌وجدل‌های پُرحرارتی در خواهد گرفت بر سر این که آیا آقای بایدن و رهبران غربی نمی‌توانستند کاری کنند که از نگرانی‌های آقای پوتین بکاهد؟» و **فایننشال تایمز** هم موافق است: «در سال‌های آینده بحث درباره‌ی عقلانی بودن گسترش ناتو به سوی شرق در سال‌های پس از جنگ سرد جریان خواهد داشت.» هرچند اصرار دارد که برخلاف ادعاهای کرملین، غرب هرگز تضمینی نداده بود که چنین اتفاقی رخ نخواهد داد؛ و به‌هرحال گسترش پاسخی است به درخواست‌های کشورهای عضو پیمان سابق ورشو. البته، به‌رغم این که ناتو در ۲۰۰۸ عضویت اوکراین در سال‌های بعد را اعلام کرده بود، اوکراین در مسیر پیوستن به ناتو نبود، هرچند قدرت‌های غربی آن کشور را تشویق می‌کردند «پیوند نزدیک‌تری با نهادهای‌شان داشته باشد.» [۳]

این هم دومین خط استدلالی که با اولی در هم تنیده است. براساس اصل مقدس حق حاکمیت ملی، اوکراین کاملاً حق دارد که تصمیم به عضویت در ناتو بگیرد و به جایگاه خود درون پیمان دفاعی دموکراسی‌های لیبرال برسد. مخالفت پوتین صرفاً حاکی از نفرت فردی مستبد از دموکراسی است. نظرات گوناگونی درباره‌ی سیاست بایدن مبنی بر دوری جستن از جنگ و درعین‌حال ارسال سلاح به اوکراین و فشار بر اروپا برای پیوستن به تحریم‌های کمرشکن علیه روسیه مطرح شده است. هرچند هیچ‌کدام از این نظرات به گرد پای **نیویورک تایمز** نرسیده که برای بایدن هلهله می‌کند و او را «چهره‌ی مصمم دموکراسی سرآمد و قدرتمندترین کشور» می‌خواند که توانسته بحران را «با سرسختی، بردباری، عزم و متانت» مهار کند، هیچ‌کدام از رسانه‌های خبری اصلی در غرب برای آتش‌بس فوری و مذاکرات صلح فشار نمی‌آورند. [۴] تا به این‌جا مسئله‌ی اصلی تشدید درگیری‌ها بوده است.

شماره‌ی **فعلی نیولفت ریویو** شامل دورنمایی انتقادی درباره‌ی پویه‌های جنگ و نتایج احتمالی آن است. **ولودیمیر ایشچنکو** با توصیف اثرات فاجعه‌بار تهاجم روسیه، شرحی مفصل از نیروهایی برآمده از خیزش ۲۰۱۴ اوکراین می‌دهد: ائتلافی از لیبرال‌های حامی غرب و ملی‌گراهای روس‌هراس، الیگارشی‌های سیاسی و نیروهایی امنیتی احیاشده که موجب تخطی از توافق مینسک و گنجاندن عضویت در ناتو در قانون اساسی اوکراین شدند. **تونی وود** این تحولات را در متن واکاوی سه‌جانبه‌ی موشکافانه‌ای از نیروهای درگیر قرار می‌دهد: ادعای روسیه بر حوزه‌ی نفوذش، گسترش ناتو و اتحادیه‌ی اروپا به سوی اروپای شرقی، و تطور سیاسی اوکراین، که میان این دو طرف گیر کرده است. [۵] این مقاله به ادعاهای روایت غالب می‌پردازد: این که ایالات متحد هیچ نقشی در وقوع جنگ نداشته، ناتو پیمانی سراسر دفاعی است، و پیوستن به اوکراین فقط و فقط مربوط به حق حاکمیت ملی اوکراین است.

تاخت‌وتاز به سوی پیروزی

اقدام به جنگ پوتین، کاری فاجعه‌بار برای روسیه و نیز اوکراین، توجیه‌ناپذیر است، اما بی‌دلیل نیست. گسترش ناتو اقدامی تهاجمی بوده و مسکو همواره آن را زیر نظر داشته است. کرم‌لین با درخواست برای آرامش پایدار در مرزهای نظامی حرف بی‌راهی نمی‌زند. ناتو از هنگام تأسیسش در ۱۹۴۹ همواره مجموعه‌ای تهاجمی بوده نه دفاعی، و ایالات متحد هدف غایی آن را احیای سرمایه‌داری نرمال در بلوک شوروی می‌دانسته است.

پس از جنگ جهانی دوم، هرچند دو ابرقدرت رودرروی یک‌دیگر ایستادند، به گفته‌ی آیزاک دیویچر، ایالات متحد از دل بحران جهانی، پُر قدرت و «با بنیه‌ای بی‌کم‌وکاست» سر برآورد، حال آن که شوروی کمابیش فرسوده و دست‌خالی، با بیش از بیست میلیون کشته از جنگ بیرون آمد؛ ارتش شوروی بی‌درنگ کم‌شمار شد و از یازده میلیون به سه میلیون سرباز رسید، و تا ۱۹۴۹ در تقلا برای افزایش شمار سربازان بود. اولین اقدام برای تجهیز سلاح‌های جدید از جانب غرب سر زد — و نیز اقدام به پاک‌سازی نمایندگان کمونیست منتخب از دولت‌های پساجنگ در ایتالیا و فرانسه؛ استالین در همان زمین بازی کرد و ضد کمونیست‌ها را از دولت‌های ائتلافی در اروپای شرقی بیرون راند و حکومت تک‌حزبی بنیان گذاشت. [۶] اما ناتو همواره پروژه‌ای سیاسی و هژمونیک و نیز اتحادی نظامی بود. درحالی که آلمان غربی، غنیمت اصلی ایالات متحد از جنگ، بی‌دفاع و خلع‌سلاح شد، بریتانیا و فرانسه، در مواجهه با از دست رفتن امپراتوری‌های‌شان، وارد ائتلاف‌های امنیتی شدند و پیمان‌های دانکرک و بروکسل را امضا کردند. اقدام واشنگتن برای گرد هم آوردن امضاکنندگان پیمان آتلانتیک شمالی در قالب یک «سازمان» در این شرایط رخ داد؛ ساختار نظامی‌ای چندملیتی که اروپای غربی را علیه کمونیسم تسلیح می‌کرد و، درعین حال، آن را

ذیل فرماندهی عالی‌هی ایالات متحد قرار می‌داد ارتش‌های کشورهای عضو چندان به قدرت نظامی ایالات متحد نیفزودند، اما سرزمین‌هایشان پایگاه‌هایی چهارهزار مایل در شرق مرزها برای هواپیماها و موشک‌های امریکایی فراهم کردند و سیستم‌های فرماندهی و نظارت ناتو تا قلب ساختارهای نظامی آن کشورها رسوخ کردند. چپ‌های اروپایی از همان آغاز با این نظامی‌سازی مجدد مخالف بودند. سوئد سوسیال‌دموکرات زیر بار پیوستن به ناتو نرفت. چپ اسپانیا از جان مایه گذاشت تا در رفرا دوم عضویت در ناتو پس از مرگ فرانکو رأی منفی داده شود. در اوایل دهه‌ی ۸۰، ابرجنش پان‌اروپایی علیه موشک‌های کروز و پرشینگ ریگان در واپسین موج مسابقه‌ی تسلیحاتی جنگ سرد که در دوران انحطاط اتحاد شوروی سرعت گرفت بسیج شد.

اگر چنان که ادعا می‌شود، ناتو بدون شلیک یک گلوله پیروز جنگ سرد شد، این مسئله حاکی از کثرت ابزارهای نظامی، سیاسی و اقتصادی‌ای است که ایالات متحد در دست داشت — و هنوز هم دارد — نه ماهیت صلح‌جویانه‌ی ناتو. جنگ سرد از جانب امریکا با حمایت مدام از سرمایه‌ی اروپای غربی، عملیات‌های پنهانی، حملات ایدئولوژیک و مسابقه‌ی تسلیحاتی شدید درگرفت، و نیز با جنگ‌های نیابتی و مستقیم در جهان سوم، حمایت سیاسی و نظامی از دیکتاتوری‌ها برای در هم شکستن نیروهای چپ و کودتای دیپلماتیک سیاست چین نیکسون.^[۷] اگرچه ناتو آماده‌ی جنگ گرم در اروپا بود، هرگز مجبور به ورود به جنگ نشد.

پس از جنگ سرد، رانه‌ی سیاسی و هژمونیک ناتو برجسته شد؛ هدف قرار دادن مسکو بیش‌تر یک پیامد جنبی بود. در اصل، لیبرالی کردن روسیه سبب می‌شد با «وطن مشترک اروپایی» هم‌ساز باشد. اما روسیه دولت-ملتی متعارف نبود.^[۸] بزرگ‌ترین کشور جهان بود با جمعیتی حدود دو برابر آلمان، که سایر اعضای اتحادیه‌ی اروپا در برابرش ناچیز به نظر می‌آمدند، و درعین‌حال توان هسته‌ایش فراتر از فرانسه و بریتانیا بود. در کنار این‌ها، دورنمای اروپای متحد و مستقل خطر به حاشیه راندن واشنگتن را در پس خود داشت. با فروپاشی کمونیسم، تهدید از جانب شرق که حکم‌رانی ایالات متحد بر اروپا را توجیه می‌کرد از میان رفت، و این احتمال پیش آمد که اروپای غربی مناسباتی مستقل با نیمه‌ی شرقی خود پیش ببرد؛ و هم‌چنین احتمال می‌رفت که آلمان تازه قدرت گرفته بتواند منطقه را براساس طرح‌های خود نظمی دوباره ببخشد، همان کاری که [هلموت] کهل بی‌درنگ در یوگسلاوی پیش برد.

حق حاکمیت ملی؟

تا حدی به منظور حفظ هژمونی راهبردی بر برلین بود که واشنگتن گسترش ناتو پس از ۱۹۹۰ را مهندسی کرد، نخست به آلمان شرقی، و سپس به دولت‌های پیمان ویش‌گرا، حوزه‌ی بالکان و بالتیک. برای

ایالات متحد حکمرانی بر اروپا هم‌چنان مستلزم تقسیم‌بندی آن به ضد روسیه بود، و در کشورهای گرفتار در پیمان ورشو اعضای مشتاق یافت. بروکسل هم از پیوستن این کشورها به اتحادیه‌ی اروپا استقبال می‌کرد، اما این کار فقط فرآیندی آرام‌تر و پرهزینه‌تر نبود؛ این فرآیند اساساً ایالات متحد را در نظر نمی‌گرفت. ناتو محملی بود برای گسترش قدرت امریکا تا قلب اروپا، و کریدوری برای قدرت‌های غربی میان آلمان و روسیه فراهم می‌کرد. گسترش ناتو ارزان و آسان بود، چنان که کشورهای عضو شورای تعاون اقتصادی [Comecon] سابق تقاضای عضویت داشتند، و کلینتون و بوش می‌توانستند با توجه به فروپاشی روسیه پس از دوران شوروی، تعهد بند پنجم [منشور ناتو] برای دفاع از آنان را نادیده بگیرند.

افسانه‌ی ناتو به مثابه‌ی باشگاه سیاسی دموکراسی‌ها از این‌جا شکل گرفت؛ باشگاهی که کشوری مانند اوکراین می‌توانست آزادانه عضویت در آن را براساس حق حاکمیت ملی انتخاب کند. اما از جنبه‌های متعدد می‌توان گفت این چیزی جز خیالی باطل نبود. نخست، مشخص شد که ناتو دموکراسی را چندان ضروری و الزامی نمی‌داند، چرا که منطق حاکم بر آن هم‌چنان ابزار نظامی هژمون بود. ستون‌های دیرپای ناتو در جنوب‌شرق، یعنی یونان و ترکیه، هم‌چنان تحت حاکمیت دیکتاتوری‌های نظامی بی‌رحم بودند — و در مورد آنکارا، به‌رغم بر باد رفتن خواست دموکراتیک در قبرس. دوم، پیوستن به ناتو دقیقاً به معنای تسلیم حق حاکمیت ملی به فرماندهی نظامی خارجی بود — دلیلی که دوگل فرانسه را از الحاق به ناتو دور کرد. می‌توان درک کرد که چرا کشورهای کوچک، که خودشان می‌دانند لقمه‌ی دندان‌گیری هستند، حاکمیت ملی‌شان را در قبال محافظت تسلیم قدرتی بزرگ‌تر می‌کنند؛ ضعیف کاری را که باید می‌کند. اما آن‌ها که این راه را برای اوکراین پیشنهاد می‌کنند باید درباره‌ی تبعاتش صادق باشند: نه به کار بستن حق حاکمیت ملی بلکه الغای آن، و تمایل به دیدن این که قلمرو اوکراین به خط‌مقدم در برابر همسایه‌ی غول‌آسایش بدل خواهد شد. سوم، عصر گسترش مفت و مجانی ناتو به پایان رسیده است. نتیجه‌ی جنگ ۲۰۲۲ در اوکراین هر چه که باشد، دیگر نمی‌توان به برچسب قیمتش بی‌اعتنا ماند.

ناتو هم هرگز پروژه‌ای صرفاً سیاسی نبوده است. درست هم‌زمان با گسترش‌اش در دنیای تک‌قطبی جدید، ناتو در حکم وردست نظامی داروغه‌ی جهان بازهدف‌گذاری شد، و با اتکا به سلاح‌ها، تدارکات و ساختارهای فرماندهی به‌روزشده پا به جنگ نظامی در یوگسلاوی، افغانستان و لیبی گذاشت. نه گستره‌ی وسیع املاک ناتو — اجزای «آبرومندانه»‌اش، قصر شیشه‌ای ولنگ‌ووازش بیرون از بروکسل؛ ستاد نظامی «کارآمد»‌اش در نورفولک ویرجینیا، و چهل و چند پایگاه بزرگ دیگر — و نه سیاستمداران اروپایی‌اش (نظیر استولتنبرگ) که نقش مترسک غیرنظامی بوروکراسی رو به رشدش را ایفا می‌کنند، یا شکوه و جلال فرماندهی نظامی عالی ایالات متحد در اروپا، هیچ‌کدام را نباید جدی گرفت. ناتو هم‌چنان یکی از بی‌شمار ابزارهای امریکا است، و نه سریع‌ترین یا انعطاف‌پذیرترین آن‌ها. نقش آن پوششی چندجانبه برای برخی

عملیات‌های ایالات متحد است، اما در برخی دیگر از عملیات‌ها از آن چشم‌پوشی شده است، مثلاً در حمله به عراق.

با این حال مسکوی پسا شوروی هنوز هدف دائمی ناتو است. راهبرد بزرگ کرملین ارائه‌ی کمک‌هایی مهم، هرچند نه پایدار، به واشنگتن — کمک‌های لجستیک برای اشغال افغانستان، فشار بر ایران برای چشم‌پوشی از سلاح‌های اتمی، همکاری با اسرائیل برای دور نگاه داشتن اسلام‌گراها از قدرت در سوریه — بوده است، و در مقابل از واشنگتن انتظار داشته به عنوان ابرقدرتی به روسیه احترام بگذارد که حساسیت‌های منطقه‌ای از جنس دغدغه‌های تاریخی ایالات متحد در حوزه‌ی کاراییب دارد. اما مفسران هوادار ناتو بی‌درنگ خاطرنشان می‌کنند که این نه فقط مبالغه‌ی گستاخانه‌ی روسیه در جایگاه خود در جهان، بلکه تلقی‌ای منسوخ از نظم بین‌دولتی است. اصل بدیهی «جامعه‌ی جهانی»، که پس از ۱۹۹۱ حاکم شده، به معنای رهبری یک ابرقدرت واحد بوده نه جمعی از دولت‌های برابر. سخن گفتن از این که کجا قرار است دست‌آخر پیش‌روی ناتو متوقف شود درست به معنای فرمان دادن به واشنگتن است. به همین دلیل بود واکنش‌های تحقیرآمیز به پوتین در مونیخ ۲۰۰۷ و بخارست ۲۰۰۸ — در عین پیشنهاد ساده‌لوحانه‌ی پوتین برای کمک به ترابری در اوج‌گیری حملات آتی او باما به افغانستان کرد — که در خلال آن اوکراین و گرجستان نامزد عضویت در ناتو شدند.[۹]

پاسخ کرملین به این تحقیرها ملغمه‌ای پیش‌بینی‌ناپذیر از استقلال دفاعی عقلانی، موضعی در برابر قدرت‌های قوی‌تر، و توسعه‌طلبی مستبدانه بود که تهدیدی علیه کشورهای ضعیف‌تر به شمار می‌رفت — مثال بارز چیزی که لنین در حکم شوونیسیم روسیه‌ی کبیر تقبیح می‌کرد.[۱۰] این را می‌توان به طور تمام‌وکمال در استیلای پوتین بر چین به هنگام ارتقا به ریاست‌جمهوری در سال ۲۰۰۰ دید.[۱۱] در ۲۰۰۸، نمایش عظیم آتشبار برای دفاع از چند خرده‌دولت در مرزهای گرجستان علیه دست‌اندازی‌های ساکاشویلی تفلیس را سر جای خود نشاند.

این ترکیب ناپایدار ژست‌های دفاعی و تهاجمی، که نوشته‌های سیاسی پوتین آکنده از آن‌هاست و شامل ملغمه‌ای است غریب از تلاش‌های متعارف برای رسیدن به توافق‌های همکاری با ایالات متحد و ارباب نوتزاریستی دولت‌های کوچک. شرارت — در چین، فرماندهان پوتین سربازان مزدور [kontraktniki] را به کار گرفتند که از میان زندانیان روس استخدام می‌شدند — با حال‌وهوای پترزبورگ مرتبط است که پوتین در آن رشد کرده، حال آن که مضامین توسعه‌طلبانه در طول تاریخ ویژگی بنیادی دولت روسیه بوده است.[۱۲] اما فرانکشتاین‌های هم‌دستِ رفراندوم متقلبانه‌ی ۱۹۹۳ که نظامی فوق‌ریاستی را در دل روسیه‌ی پسا شوروی گنجاندند، و دست‌اندرکار شوک‌درمانی و خصوصی‌سازی برق‌آسایی بودند که

شوکت‌درمانی را پیش می‌برد، برآمده از وزارت خارجه‌ی دولت کلینتون، وزارت خزانه‌داری [رابرت] رایبن و هاروارد اسکوتر بودند.

خیابان‌های کیف

خیزش میدان به سال ۲۰۱۴ در اوکراین کاتالیزور بحران فعلی بود. برکناری یانوکوویچ، پس از شلیک تک‌تیراندازان [۱۳] به معترضان مسالمت‌جو محرک قیام علیه او شد، و دست‌آخر مقامات وزارت خارجه‌ی ایالات متحد در کیف فعالانه دست‌اندرکار انتخاب اعضای دولت جدید شدند. واکنش پوتین الحاق کریمه بود. این کار شباهتی به بازگرداندن چچن نداشت؛ خبری از خونریزی نبود و احتمالاً اکثر ساکنان کریمه موافق آن بودند، به همین دلیل آشکارا با الحاق بی‌رحمانه‌ی مشهور تیمور شرقی، قبرس شمالی، صحرای غربی و اورشلیم شرقی تفاوت داشت؛ مواردی که «جامعه‌ی جهانی» بی‌هیچ تشویشی با آن کنار آمد. اما از نگاه اوباما، از دست رفتن کریمه ضربه‌ای مستقیم به اقتدار رژیم دست‌نشانده‌ی کیف و در نتیجه برخلاف اراده‌ی غرب بود. تحریم‌هایی بر همراهان پوتین و کسب‌وکارهای روسی تحمیل شد که تا میانه‌ی ۲۰۱۶ حدود ۱۷۰ میلیارد دلار به روسیه ضرر زد و چهارصد میلیارد دلار دیگر هم بر اثر سقوط پرشتاب قیمت نفت و گاز پس از ۲۰۱۴ از دست رفت؛ اتفاقی که برخی معتقدند به دست واشنگتن و از طریق ریاض مهندسی شد.

تحریک آشکار و تسلیح «جمهوری‌ها»ی جدایی‌طلب در دونباس به دست مسکو، پس از تصاحب کریمه، از همان آغاز موضوع دیگری بود و به جنگ داخلی خونین درون اوکراین انجامید. به لحاظ نظامی، این اتفاق می‌توانست در زمان خود با آموزش نظامی هماهنگ ایالات متحد و ارسال تسلیحات پیش بیفتد. در ۲۰۱۶، اوباما باز هم کمک نظامی امریکا را دو برابر کرد و جان ابی‌زید، فرمانده کل نیروهای امریکا در خلال سال‌های ابتدایی اشغال عراق، را در یک برنامه‌ی همکاری پنج‌ساله به‌عنوان مشاور ارشد وزیر دفاع اوکراین منصوب کرد. قائم‌مقام ابی‌زید، کهنه‌سرباز عملیات نیروهای ویژه در کوزوو، افغانستان و عراق، نوسازی ارتش «قراضه»ی اوکراین به دست ایالات متحد و تبدیل آن به یک ارتش حرفه‌ای غربی را توصیف کرده است؛ اقدامی همراه با سیستم‌های فرماندهی و نظارت، برنامه‌ریزی عملیات، زیرساخت‌های آبی و لجستیک، به‌علاوه‌ی توان چشم‌گیر پدافند هوایی. با بیانی که لابد استیون کاتکین در **تایمز لیتری سایلمنت** می‌پسندد، شاید اوکراین در ناتو نبود، اما ناتو در اوکراین بود. [۱۴]

از سال ۲۰۱۳، هر اقدام روسیه در مرزهای اوکراین با پاسخ‌های متعدد از جانب ترکیبی از بلوک رادیکال حاکم در کیف — آن‌طور که ایشچنکو در مصاحبه‌اش می‌گوید، آمیزه‌ای از لیبرال‌های طرفدار غرب و ناسیونالیست‌های رادیکال، که دست در دست هم کشور را در مسیری واحد به پیش می‌برند — و جریان

فزاینده‌ی پول، تسلیحات و آموزش نظامی از سوی ایالات متحد روبه‌رو شده است. توافق صلح ۲۰۱۵ مینسک، که باز نمود پیش‌روی روسیه در دونباس و از سوی دیگر خروج متحمل از نظامی‌سازی بود، با «برآمدن» اوباما تضعیف شد. اوباما و ترامپ هیچ علاقه‌ای به این توافق نداشتند؛ فرانسه و آلمان در نتیجه‌ی فقدان اراده‌ی امریکا نتوانستند توافق را پیش ببرند. بسیج خودنمایانه‌ی نیروها در مرزهای اوکراین با فرمان پوتین پس از نوامبر ۲۰۲۱ با بی‌اعتنایی بایدن روبه‌رو شد، حال آن‌که اگر اراده‌ای برای رسیدن به توافقی جدی بر سر مرزهای نظامی می‌داشت او بی‌گمان می‌توانست از تهاجم جلوگیری کند. براساس تازه‌ترین گزارش‌های اطلاعاتی ایالات متحد، پوتین تصمیم نهایی برای حمله را در ابتدای فوریه گرفت — و چنان که وزیر نیکلای دوم درباره‌ی شکست روسیه از ژاپن در جنگ ۱۹۰۴ گفت، بر سر یک «جنگ ظفرمندان‌ی کوچک» دست به قمار زد — درست شش هفته پس از آن‌که بلیکن مجازاً پیش‌نویس‌های مذاکراتش را پاره کرد. [۱۵]

حاصل کار سقوطی وحشتناک به ورطه‌ی ماجراجویی کینه‌توزانه بوده، و اعلان جنگی که اهدافش هجو ناخوشایند توجیهات واشنگتن در کوزوو و بوش و بلر در عراق است — جلوگیری از نسل‌کشی، غیرنظامی کردن، و محافظت از مردم در برابر خودکامگی با تغییر رژیم. حمله‌ی ناشی از سوءمحاسبه‌ی فاجعه‌بار کرملین تصمیم منطق جودوکار بد بوده است. مسکو موفق شده اوکراین را بر پایه‌ی طرفداری از غرب و ناسیونالیسم متحد کند و حلقه‌ی واشنگتن دور برلین را تنگ‌تر کند. فوکویاما پرتو جدیدی در افق لیبرالی تاریخ جهان می‌بیند، چرا که تغییر رژیم در روسیه در دیدرس آمده است.

جنگ نیابتی امریکا

مدیر پیشین سی‌آی‌ای در زمان اوباما رک‌وراست شرح می‌دهد که در اوکراین، ایالات متحد در حال جنگی نیابتی با روسیه است. [۱۶] در این نبرد، اهداف جنگی ابرقدرت و اهداف نیروهای نیابتی‌اش ممکن است هم‌خوان نباشند. از نگاه رهبری اوکراین، هدف گسترش جنگ با هدف پایان سریع‌تر آن است — با برقراری منطقه‌ی پرواز ممنوع از سوی ایالات متحد یا ناتو و از کار انداختن جت‌ها و دفاع هوایی روسیه برای رفع فشار بر سربازان و شهروندان اوکراینی. همین حالا هم جسارت پولادین و محبوب ناتو مسیر جنگ را به نفع کیف تغییر داده است، البته با هزینه‌ی نابودی چشم‌گیر و افزایش نرخ تلفات اوکراینی‌ها.

از سوی دیگر، از نگاه دولت بایدن، منطق راهبردی می‌توانست زمین‌گیر کردن روس‌ها تا نهایت ممکن باشد، یا دست‌کم تا زمانی که پوتین از کرملین بیرون رانده شود. پوتین به‌اشتباه به تله افتاده است، و در حال حاضر اهرم در دست امریکاست تا او را در همان تله نگاه دارد. اوکراینی‌های شجاع نیروهای نیابتی بی‌نظیری از آب درآمده‌اند، و هر قساوتی از جانب روس‌ها بحث تغییر رژیم در مسکو را جدی‌تر می‌کند.

درحالی که زلنسکی گفته حفظ جان مردم مهم‌تر از حفظ خاک است — «دست‌آخر چیزی جز سرزمین نیست» — جنگ‌سالاران ناتو، افرادی نظیر لارنس فریدمن، از بازپس‌گیری دونباس، اگر نگوئیم کریمه، دم می‌زنند. [۱۷] در اروپا، هزینه‌ی جنگ در شرایط فعلی پایین آورده شده است، البته به لطف معامله‌ی بایدن با شولتز برای حفظ جریان نفت و گاز روسیه به خانه‌ها و کارخانه‌های آلمان. در ایالات متحد، قیمت بالاتر غلات به سود مناطقی در غرب میانه است که حساسیت‌های سیاسی دارد. عملیات‌های سایبری روسیه تا این‌جا حاصلی نداشته‌اند.

اهداف جنگی پوتین نشان‌گر همان آمیزه‌ی عقلانیت و اوهام است که او را به پیش‌رانده است. او اگر می‌خواست صرفاً نیاز به مذاکرات جدی بر سر افزایش حدودمرزهای سلاح‌های امریکایی را تشدید کند، حمله‌ی بی‌امان به سبک اسرائیل به زیرساخت‌های نظامی‌ای که نیروهای ناتو در اوکراین ساخته‌اند می‌توانست برای ارسال پیام کفایت کند و درعین‌حال مانع از تلفات غیرنظامیان شود. در عوض، اقدام اولیه‌ی او — تغییر رژیم‌ی برق‌آسا، با حمایت تهاجم پیاده‌نظام — به طرز مهلکی متکی به خیالات سازمان امنیت فدرال روسیه درباره‌ی اوکراین ناموجود بود. روسیه حالا ظاهراً می‌کوشد تجدید سازمان کند، سنگر بگیرد، و یکی پس از دیگری شهرهای دوده‌گرفته‌ی تحت کنترل اوکراین در دونباس را محاصره کند. روسیه با این کار هم‌چنان در زمین واشنگتن بازی می‌کند.

جدی‌ترین نوشته‌های انتقادی درباره‌ی جنگ — مثلاً به قلم آناتول لیون و کیت گسن؛ و نیز برخی از بهترین آثار تجربی که گسن و همکارانش در نشریه‌ی آنالین $n+1$ منتشر کرده‌اند — بیش از همه به تراژدی‌ای آگاهی می‌بخشند که این یورش شوونیسم روسیه‌ی کبیر به گستره و غنای فرهنگ روسیه وارد می‌آورد. بمباران خارکیف یا چه‌بسا اودسا به نام گردآوری سرزمین‌های روسی تقلیدی نیهیلیستی از نبردهایی است که در همین سرزمین در زمان جنگ جهانی دوم رخ داد؛ و حتی وحشتناک‌تر، چرا که موشک‌ها خویشاوندان فرهنگی را هدف می‌گیرند. لیون فراتر از همکارانش در مؤسسه‌ی کوینسی رفته و خواهان آتش‌بس و مذاکرات صلح شده، که در آن تحریم‌ها برداشته می‌شوند و وضعیت بی‌طرف برای اوکراین پذیرفته می‌شود. هیچ نشانه‌ای نیست که بایدن برای این کار آماده باشد.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از *An Avoidable War?* نوشته susan watkins که در لینک زیر در دسترس است:

<https://newleftreview.org/issues/ii133/articles/susan-watkins-an-avoidable-war>

[1]. Jim Lobe, 'Networks Covered the War in Ukraine More Than the us Invasion of Iraq', *Responsible Statecraft*, 8 April 2022.

[2]. Editorial Board, 'No Justification for a Brazen Invasion', *nyt*, 23 February 2022; Editorial Board, 'Putin Opens a Dark New Chapter in Europe', *ft*, 24 February 2022; 'The Guardian View on Putin's War in Ukraine: A Bleak New Beginning', *Guardian*, 24 February 2022; 'History Will Judge Putin Harshly for His War', *Economist*, 26 February 2022.

[3]. *nyt*, 'No Justification for a Brazen Invasion'; *ft*, 'Putin Opens a Dark New Chapter'.

[4]. *nyt*, 'No Justification for a Brazen Invasion'.

[5]. Volodymyr Ishchenko, 'Interview: Towards the Abyss', nlr 133/134, Jan–April 2022; Tony Wood, 'Matrix of War', nlr 133/134, Jan–April 2022.

[6]. Isaac Deutscher, 'Myths of the Cold War', in David Horowitz, ed., *Containment and Revolution: Western Policy towards Social Revolution, 1917 to Vietnam*, London 1967, pp. 13–25.

جنگ آشکار علیه کمونیسم پیش از آن در یونان آغاز شده بود — چرچیل و ترومن پارتیزان‌های ضدنازی ارتش آزادی‌بخش خلق یونان و جبهه‌ی آزادی‌بخش ملی (EAM–ELAS) را پس از ۱۹۴۵ قتل‌عام کردند — و کارزار سیاسی برای حذف نمایندگان کمونیست منتخب از دولت‌های پس از جنگ در ایتالیا و فرانسه در ۱۹۴۷ تکمیل شد. پس از این وقایع بود که استالین ضدکمونیست‌ها را از دولت‌های ائتلافی اروپای شرقی کنار زد — و اغلب طوری جلوه داده می‌شود که گویی ناتو واکنشی دفاعی به این رخدادها بود — دولت‌های پلیسی تک‌حزبی برقرار کرد و سوسیالیست‌های مستقل را در نمایش‌هایی مانند دادگاه اسلانسکی اعدام کرد و مهر پایانی زد بر امیدهای بلشویک‌ها مبنی بر این که جوامع سوسیالیستی می‌توانند در سطحی بالاتر از روسیه‌ی عقب‌مانده شکل بگیرند.

[۷]. راهبرد هسته‌ای ناتو، که به نام «اقدام متقابل عظیم» شناخته می‌شود، در واقع طرح‌ریزی حملات پیش‌دستانه‌ی گسترده بود:

Richard Betts, *American Force*, New York 2012, p. 43.

[8]. Perry Anderson, 'Incommensurate Russia', nlr 94, July–Aug 2015, p. 42.

[۹]. نشریه‌ی روسی *کومرسانت* (*Kommersant*) شماره‌ی ۷ آوریل ۲۰۰۸ خود گزارشی درونی از نشست بخارست منتشر کرد و درباره‌ی پیوند میان همکاری مسکو در جابه‌جایی تدارکات ناتو به افغانستان و برنامه‌ی عضویت گرجستان و اوکراین در ناتو به گمانه‌زنی پرداخت.

[۱۰]. شرح لنین از احساسات ملی برخوردار از آگاهی طبقاتی همچنان بهترین پادزهر برای انواع کوچک و بزرگ شوونیسم است. او در ماه‌های ابتدایی جنگ جهانی اول از سوسیالیست‌های انقلابی می‌پرسد: «آیا غرور ملی امری بیگانه با ماست؟ قطعاً نه! ما زبان و کشورمان را دوست داریم، و نهایت تلاش‌مان را می‌کنیم تا توده‌های زحمت‌کش کشورمان (یعنی ۹۰ درصد جمعیتش) را تا سطح آگاهی دموکراتیک و سوسیالیستی به بالا برکشیم. برای ما چیزی دردناک‌تر از این نیست که تعدی‌ها، ستم‌ها و تحقیرهایی را ببینیم و حس کنیم که کشور محبوب‌مان در دستان قصابان تزار، اشراف و سرمایه‌داران

از آن رنج می‌برد... ما سرشار از حس غرور ملی هستیم، و دقیقاً به همین دلیل است که به‌ویژه از گذشته‌ی برده‌وارمان بیزاریم (وقتی اشراف دهقانان را روانه‌ی جنگ می‌کردند تا مانع آزادی لهستان، مجارستان، ایران و چین شوند)، و همین‌طور از حال برده‌وارمان، وقتی دقیقاً همان مالکان زمین، به کمک سرمایه‌داران، ما را به جنگ می‌فرستند تا لهستان و اوکراین را نابود کنیم، جنبش دموکراتیک در ایران و چین را در هم بشکنیم، و دارودسته‌ی رومانوف‌ها، بوبرینسکی‌ها و پوریشکویچ‌ها را تقویت کنیم، همان‌ها که مایه‌ی ننگ شرافت ملی روسیه‌ی کبیرمان‌اند. هیچ‌کس برای برده زاده شدن سزاوار سرزنش نیست؛ برده‌ای را باید سرزنش کرد که نه فقط از تلاش برای آزادی تن می‌زند، بلکه بردگی‌اش را توجیه می‌کند و مدحش را می‌گوید (مثلاً فراخوان برای نابودی لهستان، اوکراین و غیره، «دفاع از سرزمین پدری» اهالی روسیه‌ی کبیر) — چنین برده‌ای چاپلوس و گستاخ است، کسی است که حس مشروع غضب، خفت و اشمئزاز را برمی‌انگیزد.»

‘On the National Pride of the Great Russians’, *Sotsial-Demokrat* 35, 12 December 1914, in *Collected Works*, Vol. 21, pp. 102–3.

[۱۱]. بنگرید به شرح‌گرزنده‌ی تونی وود در مقاله‌ی زیر:

‘The Case for Chechnya’, nlr 30, Nov–Dec 2004.

این مقاله زمانی منتشر شد که بسیاری از آن‌ها که حالا برای خون پوتین زوزه سر می‌دهند عامدانه رو برمی‌گرداندند یا صرفاً سر به تأسف تکان می‌دادند؛ کلینتون عملاً از «رهای‌ی گروزی» تجلیل کرد و بلر سراسیمه به مسکو رفت تا پیروزی انتخاباتی پوتین را تبریک بگوید.

[12]. Georgi Derluguian, ‘Recasting Russia’, nlr 12, Nov–Dec 2001, and ‘A Small World War’, nlr 128, March–April 2021.

[۱۳]. باور رایج این است که نیروهای امنیتی یانوکوویچ به معترضان شلیک کردند، هرچند تجمع‌ها رو به پایان بود. با این حال، آن‌چه در آن روزها یگانه ارزیابی گسترده‌ی شهادت شاهدان به نظر می‌رسید، تصاویر ویدیویی، ارزیابی دادگاه و شواهد پرتابه‌شناختی نشان می‌دهند که شلیک تک‌تیراندازان در ۲۰ فوریه‌ی ۲۰۱۴ از ساختمانی در دست راست افراطی شلیک شده بود. بنگرید به:

Ivan Katchanovski, ‘The Maidan Massacre in Ukraine: Revelations from Trials and Investigation’, paper presented at International Council for Central and East European Studies, Concordia University, Montreal, August 2021; and ‘The Hidden Origin of the Escalating Ukraine–Russia Conflict’, *Canadian Dimension*, 22 January 2022, which have yet to be rebutted.

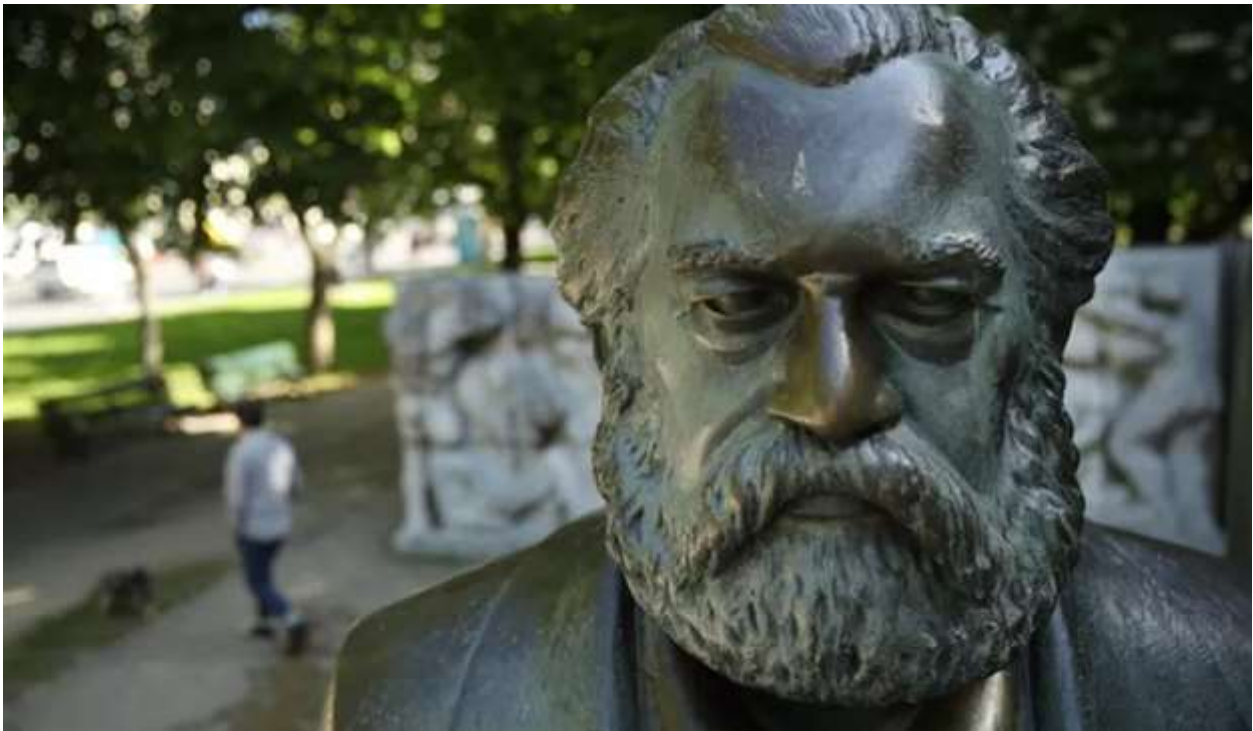
[14]. Stephen Kotkin, ‘Freedom at Stake: How Did Russia and the West Fall Out?’, *tls*, 11 March 2022. See also the interview with Col. Liam Collins, *Radio Free Europe/Radio Liberty*, 23 March 2022; ‘Who Are you, General John Abizaid?’, *Ukrinform*, 14 September 2016.

[15]. James Risen, ‘us Intelligence Says Putin Made a Last-Minute Decision to Invade Ukraine’, *The Intercept*, 11 March 2022.

[16]. Leon Panetta on Bloomberg tv: 'It's a proxy war with Russia, whether we say so or not', 17 March 2022. See also Jeremy Scahill, 'The us Has Its Own Agenda Against Russia', *The Intercept*, 1 April 2022.

17. Zelensky interview in the *Economist*, 28 March 2022; Lawrence Freedman, 'Peace in Ukraine will be elusive unless one side makes a breakthrough', *ft*, 1 April 2022.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-35j>



روش: از گروندریسه تا سرمایه

نوشته‌ی: خوان اینیگو کاررا

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

مسائل روش: درباره‌ی نقطه‌ی عزیمت

مارکس در اوت ۱۸۵۷ شروع به نگارش پیش‌نویس‌های اثری کرد که کتاب **سرمایه** سرانجام از آن از کار درآمد و با عنوان **گروندریسه** منتشر شد. او در سطرهای آغازین دست‌نوشته‌ی **گروندریسه** اظهار می‌کند: «افراد تولیدکننده در جامعه — بنابراین، تولید اجتماعاً متعین افراد — بی‌گمان نقطه‌ی عزیمت است.» [۱]

مارکس در همین دفتر رشته‌ی ترتیب و توالی‌ای که می‌خواهد بنا به آن ایده‌هایش را پیرواند مطرح کرد: «۱. {نخست} تعین‌های عام انتزاعی {می‌آیند} که به همین دلیل {عام و انتزاعی بودن}، کم یا بیش، با

همه‌ی شکل‌های جامعه سازگارند. البته به همان معنای متمایز و دقیقی که در بالا آمد. ۲. {سپس} مقولات ناظر بر مفصل‌بندی جامعه‌ی بورژوازی...» [۲]

مارکس قبلاً نیاز به نقطه‌ی عزیمت یک‌سانی را همراه با انگلس به اثبات رسانده بود. [۳] اما به زحمت یک سال پس از قلمی کردن نخستین دست‌نویس، و مستقیماً در نتیجه‌ی آن، شروع به کار بر **پیرامون نقد اقتصاد سیاسی** کرد و کالا را نقطه شروع جدید خود قرار داد. [۴] از آن به بعد، مارکس نه تنها این آغازگاه اخیر نقد اقتصاد سیاسی را از نو تأیید کرد بلکه هنگام ارائه‌ی آن در بند آغازین **سرمایه**، ضرورت آن را نیز بیان کرد: «ثروت جوامعی که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بر آن‌ها حاکم است، هم‌چون "توده‌ی عظیمی از کالا" و کالای منفرد، هم‌چون شکل عنصری این ثروت به نظر می‌رسد. پس پژوهش ما با واکاوی کالا آغاز می‌شود.» [۵]

مارکس در اواخر زندگی‌اش بار دیگر بر ضرورت این نقطه شروع تأکید کرد: «در وهله‌ی نخست، من از "مفاهیم" آغاز نمی‌کنم، بنابراین از "مفهوم ارزش" آغاز نمی‌کنم و نباید آن‌ها را به هیچ قسم "تقسیم کنم". آن‌چه از آن آغاز می‌کنم، بسیط‌ترین شکل اجتماعی است که محصول کار در آن قالب در جامعه معاصر ارائه می‌شود و آن "کالا"ست.» [۶]

تنها استدلال واقعی آشکار شده در متن **گروندریسه** میانجی تغییر آغازگاهی است در بند اول آن که در سطور بالا مطرح شد، به آن‌چه از **پیرامون نقد اقتصاد سیاسی** ذکر شد. بنابراین، خود متن **گروندریسه** باید جایی باشد که بتوان ردپای باقی‌مانده از آن گذار را جست‌وجو کرد.

چندین نظریه‌پرداز مارکسیست این تغییر در نقطه‌ی عزیمت را بازتاب گذار از فرایند پژوهش به فرایند ارائه می‌دانند که مارکس در **سرمایه** به وجوه متفاوتش تلویحاً اشاره کرد. [۷] بدین‌سان، برخی از پژوهش‌گران اذعان کرده‌اند که تکوین **گروندریسه** به **سرمایه** اساساً به ارائه مربوط است. [۸] علاوه بر این، عده‌ای دیگر ادعا کرده‌اند که این تکوین دیالکتیکی فقط به روش ارائه متعلق است. [۹] سرانجام برخی از مولفان استدلال کرده‌اند که مارکس عامدانه کوشید تا روش پژوهش در روایت‌های منتشرشده نقدش از اقتصاد سیاسی را پنهان کند. [۱۰] نتیجه‌ی تلویحی خط استدلالی یاد شده این است که هر تلاشی برای یافتن راهنمای روش پژوهش باید به‌جای **سرمایه** بر **گروندریسه** متمرکز باشد. اما نمی‌دانیم آیا این تغییر در نقطه‌ی عزیمت در واقع تکوین خودِ روش پژوهش است که در **سرمایه** به کمال خود می‌رسد یا خیر. در این مورد، راه‌حل این پرسش در تشخیص محتوای مشخص بالفعل آن تکوین نهفته است.

این مسئله‌ی بازتعریف نقطه‌ی عزیمت ما را مستقیماً در مقابل معضل دیگری قرار می‌دهد. مارکس در **گروندریسه** مطالعه‌ی خود را از شکل‌های اقتصادی سرمایه‌داری به این نحو آغاز می‌کند که ابتدا مقولات تثبیت شده توسط اقتصاد سیاسی را موضوع خود در نظر می‌گیرد. به این ترتیب، با مشارکت در نقد نظریه‌ی «برگه‌ی گواهی ساعات کار» با تعین‌های ارزش مواجه می‌شود: «نکته‌ای که در این جا باید بررسی شود، تسعیرپذیری برگه‌ی گواهی ساعت کار است... می‌توان ملاحظات را درباره‌ی توهماتی مطرح کنیم که شالوده‌ی برگه‌ی گواهی ساعت کار است و به ما اجازه می‌دهد تا بر ژرف‌ترین رازی که نظریه‌ی گردش پرودون را به نظریه‌ی عمومی‌اش — نظریه‌ی تعیین ارزش — پیوند می‌دهد، نظری بیفکنیم.» [۱۱]

می‌توان رویکرد مشابهی را به جستارمابه‌ی واقعی در **دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴** پاریس مارکس تشخیص داد:

«ما از فرض‌های اقتصاد سیاسی آغاز کردیم و زبان و قوانین آن را پذیرفتیم... درست است که ما مفهوم **کار بیگانه‌شده (زندگی بیگانه‌شده)** را از اقتصاد سیاسی در نتیجه‌ی حرکت مالکیت خصوصی استنتاج کردیم.» [۱۲]

در مقابل، مارکس کتاب **پیرامون نقد اقتصاد سیاسی** را با آشکار کردن ایجابی تعین‌های کالا آغاز می‌کند. دقیقاً این شرح و بسط است که با **دلیل وجودی** مقوله‌های اقتصاد سیاسی، از جمله نظریه‌ی برگه‌ی گواهی ساعات کار، به اوج می‌رسد. به بیان دیگر، نقد اقتصاد سیاسی دیگر از شرح و بسط نظریه‌های اقتصاد سیاسی آغاز نمی‌کند، شرح و بسطی که بحث انتقادی آن را مقدم بر نیاز به توجه به تعین واقعی می‌داند. برعکس، نقد از مواجهه با خود تعین واقعی آغاز می‌کند و آن را در تکوینش تا جایی دنبال می‌کند که مقولات اقتصاد سیاسی هم‌چون شکل‌های لازم ایدئولوژیک وجود آن تعین واقعی آشکار می‌شوند. این مسیر جدید استدلالی فقط در **سرمایه**، به‌ویژه در روایت قطعی فصل نخست در ویراست دوم، به بلوغ و کمال می‌رسد. مارکس در آن جا با آشکار کردن تعین‌های کالا آغاز می‌کند و تکوین دیالکتیکی گنجیده در آن فصل را با نشان دادن این موضوع نتیجه می‌گیرد که چگونه هر دو اقتصاد سیاسی کلاسیک و عامیانه دو شکل ضروری آگاهی‌ای هستند که به واسطه‌ی بت‌واره‌پرستی کالا در بند می‌شوند. [۱۳] بار دیگر، با مسئله‌ی ماهیت تغییر روش‌مندانه مواجهه هستیم که در شکل استدلال مارکس جرح و تعدیل به بار آورد. از آن جاکه نتیجه‌ی این تغییر برای نخستین بار در کتاب **پیرامون نقد اقتصاد سیاسی** به بار می‌نشیند، ما فقط می‌توانیم مسیر تکوین آن را در متن **گروندریسه** دنبال کنیم.

بازنمایی یا بازتولید امر مشخص

طریق دومی که نقطه‌ی عزیمت دگرگون شد، موضوعی روش‌شناختی را پیش روی ما قرار می‌دهد که بسیار جذاب‌تر و پیچیده‌تر است. هیچ خواننده‌ای، چه رسد به خواننده‌ای که در روش‌های پژوهش علمی کنونی کاملاً متبحر است، نمی‌تواند به جنبه‌ی ویژه‌ای از نقل‌قول ذکرشده در بالا از **یادداشت‌هایی درباره‌ی آدولف واکنر** بی‌توجه باشد: «در وهله‌ی نخست، من از "مفاهیم" آغاز نمی‌کنم...»

چگونه؟ آیا مگر بازنمایی واقعیت که ضرورتاً از تعریف مفاهیم یا مقولات نظری پدید می‌آید، یگانه روش رشد معرفت علمی نیست؟ امروزه دو شکل اصلی معرفت انسان را می‌توان متمایز کرد: شهود یعنی شناخت غیرعقلانی بی‌واسطه، و برداشت عقلانی یعنی بازنمایی که از مفاهیم آغاز می‌کند و روابطی را میان آن‌ها بنا به ضرورت ساختاری، یعنی نوعی **منطق** برقرار می‌سازد (در ادامه بیش‌تر به منطق می‌پردازیم). اما مارکس در **گروندریسه** شکل سومی را در مقابل این دو شکل تعریف می‌کند که نه تنها واجد سرشت عقلانی است بلکه راهی است برای چیره‌شدن بر بازنمایی به معنای دقیق کلمه: «امر مشخص، مشخص است، چرا که پیوستار تعین‌های پرشمار است، همانا یگانگی‌ست در چندگانگی. از این‌روست که در اندیشه امر مشخص به مثابه‌ی به‌هم آوردن، به مثابه‌ی نتیجه پدیدار می‌شود، و نه به مثابه نقطه‌ی عزیمت، هرچند که آن، نقطه‌ی عزیمت واقعی و بنابراین نقطه‌ی عزیمت نگریستن (Anschauung) و به تصوردرآوردن (Vorstellung) نیز هست. [۱۴] در راه نخست، تصور تام در تعین انتزاعی فرّار، گم و محو می‌شود. در راه دوم، تعین‌های مجرد از طریق اندیشیدن به بازتولید امر مشخص می‌انجامند.» [۱۵]

نام هر روش خود تفاوت مشخص بین آن‌ها را نشان می‌دهد. **بازنمایی** امر مشخص به معنای پذیرش نمودهای آن به همان نحوی است که خود را به ما ارائه می‌کنند برای این که آن‌ها را دوباره ارائه کنیم، گویی تابع روابط ضرورتی هستند که خود را از طریق منطق ساختاری‌شان تحمیل می‌کنند. این نمودها می‌توانند یا نمودهایی باشند که بی‌واسطه به چشم ما می‌آیند یا نمودهایی که فقط از طریق میانجی فرایند تحلیلی فهمیده می‌شوند، فرایند تحلیلی‌ای که توانسته است خود نمودهایی را منتزع کند که (کمابیش) بر ویژگی‌های کلی امر مشخص مورد بحث تکیه دارند. اما صرف‌نظر از میزان جزییاتی که با تحلیل به دست می‌آید، ضرورت بازنمایی شده همیشه منطبق است با برون‌بودگی نمودهایی که این تحلیل با یک‌دیگر در رابطه قرار داده است. نفوذ در این برون‌بودگی برای استخراج ضرورت اساسی، بنا به تعریف، با هدفش بیگانه است.

در مقابل، **بازتولید** امر مشخص از طریق اندیشه حاکی است که مسیر طی شده در اثر پیش‌روی ایده‌ها باید همان مسیری باشد که در اثر تکوین ضرورت امر مشخص، یعنی تعینش، در فعلیت واقعی آن پیموده می‌شود. حرکت اندیشه نمی‌تواند هیچ نوع ضرورتی را که در عین واقعی‌اش یافته نمی‌شود، مطرح سازد. بدین‌سان، حرکت اندیشه نمی‌تواند به هیچ ضرورت ساختاری که نقطه‌ی عزیمت معینی را برقرار می‌کند متوسل شود. بنابراین، این شکل از معرفت فقط می‌تواند از امر مشخص بالفعل آغاز شود و نه از مفاهیم.

وجود دو روش اندیشه‌ی عقلانی که اساساً با هم مغایرت دارند ممکن است عجیب به نظر برسد. با این حال، این موضوع در خصوص مارکس نمی‌توانست صادق باشد که با کار هگل بسیار آشنا بود و یک بار دیگر هنگام نوشتن **گروندریسه** بار دیگر **علم منطق** را «تورق کرده بود.» [۱۶] هگل در متون خود پیگیرانه دیالکتیک — که او در وارونگی ایده‌آلیستی‌اش آن را «اندیشه‌ی نظروزرزانه» نامیده بود — و روش بازنمایی را که ساختارش را بر بنیادهای صوری یعنی برون‌بودگی صوری موضوعش متکی می‌سازد، در تقابل قرار می‌دهد. [۱۷] اما وارونگی ایده‌آلیستی‌اش او را در این نمود متوقف ساخت که آشکارکردن خودِ ضرورتِ منطقیِ امر واقعی را ایجاد می‌کند. بدین‌سان، نظریه‌اش به بازنمایی واقعیت محکوم شد.

اکنون، فراتر از ارجاعات صوری، تقابل بین **بازنمایی** و **بازتولید** توجه اندک نظریه‌پردازهای مارکسیست را که روی موضوع روش در **گروندریسه** و رابطه‌ی آن با روش هگل کار می‌کنند، به خود جلب کرده است. به طور کلی، خاص‌بودگی روشی که مارکس پرورانده است به نحوی ارائه می‌شود که گویی این موضوعی است که بر شکل ضرورت ساختاری و بنابراین منطق مورد استفاده متکی است و بدین‌سان گویی موضوعی است مرتبط با تفاوت میان دو نوع بازنمایی. در برخی موارد، **بازنمایی** و **بازتولید** به عنوان اصطلاحاتی مترادف به کار برده می‌شوند. [۱۸] از سوی دیگر، حتی کسانی که تشخیص می‌دهند که مارکس روش خود را در تقابل با بازنمایی قرار داد، گرایش دارند که واژه‌ی بازسازی (reconstruction) را جای‌گزین بازتولید (reproduction) کنند. [۱۹] ریشه‌ی واژه‌ی بازسازی به پیوند دادن عناصری اشاره دارد که متقابلاً نسبت به یک‌دیگر بیرونی هستند. بنابراین در این شرایط از برون‌بودگی متقابل، آن‌ها فاقد ضرورتی درون‌ماندگار برای برقراری یک رابطه هستند. این رابطه فقط وقتی می‌تواند از طریق ضرورتی برآمده از خود فرایند ساختاری برقرار شود و نه از موضوعش. همان‌طور که هگل خاطرنشان کرد — دقیقاً برای این که محدودیت‌های بازنمایی را نشان دهد — شاید این موردی باشد که در آن «آن‌چه به‌طور کلی شناخته‌شده، دقیقاً برای **شناخته شدن**، تصدیق نمی‌شود.» [۲۰]

اکنون روشن است که اقتصاد سیاسی از زمان بنا نهاده شدنش هیچ روش دیگری غیر از بازنمایی منطقی نمی‌شناخته است. با این حال، بندی که بالاتر نقل شد و در آن مارکس روش **بازتولید** امر مشخص را ارائه می‌کند، مستقیماً از این بازنمایی منطقی ناشی می‌شود:

«به‌عنوان نمونه، اقتصاددانان قرن هفدهم همواره با کل یا تمامیتی زنده آغاز می‌کنند؛ با جمعیت، ملت و دولت، دولت‌های بسیار و غیره؛ و کارشان همیشه در این‌جا به سرانجام می‌رسد که از طریق تحلیل، برخی روابط انتزاعی تعیین‌کننده و عام، مانند تقسیم کار، پول، ارزش و غیره، را پیدا کنند. اما همین‌که این چند وجه منفرد کم یا بیش تثبیت و منتزع شدند، نظام‌های {علوم} اقتصادی‌ای پدید آمدند که از امر ساده مثل کار، تقسیم کار، نیازها، ارزش مبادله، به سوی دولت، مبادله‌ی بین ملت‌ها و بازار جهانی صعود می‌کنند. این {راه} دومی، آشکارا روشی‌ست به لحاظ علمی درست.» [۲۱]

چگونه می‌شود که مارکس می‌گوید روش مورد استفاده اقتصاد سیاسی روش درستی است، در حالی که هم‌هنگام پیامد به‌کارگیری آن را هم‌چون **بازتولید** تعریف می‌کند، تعریفی که حتی متضاد با خودادراکی خود اقتصاد سیاسی از ماهیت نظریه‌هایش به منزله‌ی **بازنمایی‌های** واقعیت است؟

علاوه بر این، مارکس در پس‌گفتار به ویراست دوم **سرمایه**، و نیز در **نظریه‌های ارزش اضافی**، نشان می‌دهد که چگونه روش مورد استفاده‌ی اقتصاد سیاسی کلاسیک جا برای ظهور عنصر اقتصاد سیاسی عامیانه باز می‌کند. هم‌چنین او بر مبنای چنین رویکرد روش‌شناختی تأکید می‌کند که تکوین تاریخی اقتصاد سیاسی به‌عنوان شکلی از آگاهی آشکار می‌سازد که مقدر است با پیش‌روی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به‌سوی جای‌گزین خود همه‌ی محتوای علمی‌اش را از دست بدهد تا به توجیهی صرف برای آن شیوه‌ی تولید شود:

«زیرا تکوین اقتصاد سیاسی و ضد آن که این اقتصاد ایجاد می‌کند، پا به پای تکوین **واقعی** تضادهای اجتماعی و تعارض‌های طبقاتی نهفته در تولید سرمایه‌داری حرکت می‌کنند. فقط هنگامی که اقتصاد سیاسی به مرحله‌ی معینی از توسعه برسد و شکل کاملاً تثبیت‌شده‌ای بیابد... جدایی عنصری که تصورش از پدیده‌ها شامل بازتاب صرف از آن‌هاست رخ می‌دهد یعنی عنصر عامیانه‌اش به وجه خاص اقتصاد سیاسی بدل می‌شود... چون چنین آثاری فقط زمانی پدیدار می‌شوند که اقتصاد سیاسی به پایان چارچوب خویش به مثابه علم برسد، هم‌هنگام گورستان این علم خواهند بود.» [۲۲]

مارکس در تقابل کامل با این سرنوشت اقتصاد سیاسی که در روش آن نهفته است، نقش تاریخی روش نقد اقتصاد سیاسی، «روش دیالکتیکی من» را تعریف می‌کند و می‌گوید: «{دیالکتیک} در شکل عقلانی خود

برای بورژوازی و سخن‌گویان اصول‌پرست آن، مایه‌ی آبروریزی و نفرت‌انگیز است، زیرا در درک ایجابی‌اش از وضعیت موجود امور، هم‌زمان متضمن درک نفی این وضعیت و نابودی ناگزیر آن نیز هست؛ زیرا هر شکل تکوین‌یافته را در جریان حرکت و بنابراین از لحاظ جنبه‌ی گذرای آن نیز درک می‌کند؛ و چون در جوهر خود انتقادی و انقلابی است، اجازه نمی‌دهد چیزی آن را تحت تاثیر قرار دهد.» [۲۳]

از سوی دیگر، همان نکته‌ای که مارکس درباره‌ی دو مرحله تاریخی از پی اقتصاد سیاسی کلاسیک مطرح کرد — از آغاز گاه‌های سده‌ی هفدهم خود تا بالیدگی‌اش با آثار اسمیت و ریکاردو — به وضوح نشان می‌دهد که طبیعی‌انگاری مناسبات سرمایه‌داری از سوی این مکتب، به رغم تصورات روسدولسکی [۲۴]، از این واقعیت ناشی نمی‌شود که رویه‌ی خود را به مرحله‌ی تحلیلی بدون بازگشت متعاقب به شکل‌های مشخص‌تر محدود می‌کند.

هنگامی که هرگونه احتمال عدم‌انسجام از جانب مارکس را نادیده می‌گیریم، تنها پاسخ ممکن این است که، در حالی که هر دو روش (بازنمایی منطقی و بازتولید ذهنی امر مشخص) از مسیر دوگانه‌ی تحلیل و سنتز می‌گذرند، هر شکل از دانش علمی هر یک از این دو گام را در شکل‌های مشخص متفاوت می‌پذیرد. این شکل‌های مشخص باید آن قدر از یک‌دیگر متفاوت باشند که نتایج مربوط به آن‌ها، در یک مورد، **بازنمایی** امر مشخص در اندیشه و در مورد دیگر، **بازتولید** امر مشخص در اندیشه باشد. علاوه بر این، تفاوت آن‌ها باید به قدری عمیق باشد که در حالی که تکوین تاریخی اولی آن را به «قبرستان علم» و توجیه مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری بدل می‌کند، دیگری به شکل علمی آگاهی بدل می‌شود که آن مناسبات اجتماعی را دفن می‌کند. واگرایی در مسیرهای تاریخی ناشی از پذیرش محتوای واقعی متفاوتی به عنوان موضوع تحقیق نیست، بلکه از خود شکلی ناشی می‌شود که در آن همان محتوا در اندیشه به تصاحب در می‌آید.

بنابراین واضح است که اظهارات روش‌شناختی مارکس در آغاز **گروندریسه** سنتزی بدون معضل را شکل نمی‌دهد که بتواند به راحتی مسئله‌ی خاص‌بودگی روش نقد اقتصاد سیاسی را حل کند. برعکس، آن‌ها بیش‌تر سؤال مطرح می‌کنند تا پاسخ. مقدمه‌ی ۱۸۵۷ چیزی بیش از یک برگردان دقیق از جنبه‌های خاص روش دیالکتیکی فراهم نمی‌کنند که محتوایش باید بیش‌تر به شکلی انتقادی بسط یابند. بنابراین، ما در این مقاله ابتدا درباره‌ی مسئله تفاوت در شکل میان بازنمایی و بازتولید امر مشخص در اندیشه را توضیح خواهیم داد. بر این اساس، ما متعاقباً درباره‌ی دو تحول روش‌شناختی دیگری که در بالا توضیح دادیم و از **گروندریسه** به **پیرامون نقد اقتصاد سیاسی و سرمایه** منتهی می‌شوند، بحث خواهیم کرد.

روش‌های شناخت علمی [۲۵]

هم بازنمایی و هم بازتولید امر مشخص برساخته‌هایی هستند با ماهیت ذهنی، به بیان دیگر برساخته‌های اندیشه. چنان که مارکس خاطرنشان می‌کند هر دو رویکرد با مواجهه با امر مشخص واقعی آغاز می‌کنند. علاوه بر این، هر دو هدفشان این است که در اندیشه تعین‌های امر مشخص مورد نظر را با امید به دخالت در تکوینش به چنگ آورند، یعنی بر آن تأثیر بگذارند. هر دو رویکرد قصد دارند به چنین کنشی سرشت کنشی را بدهند که به‌طور عینی از علت خود آگاه است. به این معنا، از این فرض حرکت می‌کنند که هیچ محتوای ضروری غیر از آن چه در موضوع آن یافته می‌شود نپذیرند، هیچ ضرورتی که برآمده از سوژکتیویته‌ی پژوهش‌گر است بر آن تحمیل نکنند. این نیز به معنای آن است که این رویکردها از مواجهه با امر مشخص واقعی شروع می‌کنند تا از نمودی که این امر مشخص به شناخت بی‌واسطه در هنگام پژوهش درباره‌ی تعین واقعی‌اش ارائه می‌کند، فراتر بروند. به بیان دیگر، هر دو رویکرد روش‌شناختی با **تحلیل** امر مشخص واقعی آغاز می‌کنند. در بخش‌های بعدی با جزییات بیش‌تری هر شکل از فرایند شناخت را می‌کاویم تا تفاوت‌های بنیادی‌ای که این دو روش علمی را از هم جدا می‌کند توضیح دهیم.

بازنمایی منطقی

ما از بررسی شیوه‌ای آغاز می‌کنیم که در آن تحلیل سرشت‌نمای بازنمایی منطقی بنیادهای ابژکتیویته‌ی خود را متصور می‌شود. این ابژکتیویته هم‌چون ابژکتیویته‌ای دیده می‌شود که هرگونه امکانی را کنار می‌گذارد که یک امر مشخص موجود ممکن است درون خویش ضرورتی علی غیر از نمود بی‌واسطه‌ی خود شکلش را حمل کند. بر این اساس، غیر از نظم و ترتیب بیش‌تر یا کم‌تر نمودهایش، هیچ راه ممکن دیگری برای بیان ماهیت عام علیّت وجود ندارد. نتیجه می‌شود که تحلیلی که از امر مشخص بی‌واسطه به کشف بسیط‌ترین و عام‌ترین تعین می‌انجامد باید منوط به تشخیص ویژگی‌های تکراری باشد. [۲۶] بنابراین، ضرورت وجود بسیط‌ترین مفاهیم و مقولات بر حضور تکراری یک ویژگی در امر مشخص اصلی استوار است. تکوین کیفی که امر عام، خاص و تکین را تعیین می‌کند، مجزا از تکوین کمی امر کلی، جزیی و فردی بازنمایی می‌شود، اگر با آن خلط نشود. این بازنمایی هم‌چنین حاکی است که آن دسته از مفاهیم بسیط‌تر با فرض امر مشخص صرفاً **ذهنی** که عاری از ویژگی‌های واقعی غیرتکراری است به دست می‌آیند. بنابراین آن‌ها نمی‌توانند با هیچ امر مشخص به **واقع موجودی** منطبق باشند که از آن چیزی که تحلیل با آن آغاز می‌شود بسیط‌تر باشد.

هنگامی که درجه‌ی تکرار برای انتزاع آن مفاهیم عام از امر مشخص اصلی کافی پنداشته شود، فرایند باید جهت خود را معکوس کند. در این مرحله‌ی دوم، بازنمایی امر مشخص به عنوان یک وحدت پدیدار می‌شود که در آن مفاهیم کمابیش عامی که در مرحله‌ی تحلیلی به دست آمده بودند در رابطه‌ای ضروری با یک‌دیگر قرار می‌گیرند. بدین‌سان، بر پایه‌ی بسیط‌ترین عنصر ضروری مشخص‌شده در مرحله‌ی نخست، پیش روی متعاقباً با بازگنجاندن ویژگی‌هایی به عمل می‌آید که قبلاً به‌عنوان ویژگی‌های عرضی کنار گذاشته شده بودند، یا به عبارت دیگر با کنار گذاشتن «فرض‌های ساده‌کننده». اما با توجه به این که واکاوی با این تصور آغاز شد که هر امر مشخص عاری از ضرورتی علی است که از ابژکتیویته‌ی تصدیق بی‌واسطه‌ی آن‌ها فراتر می‌رود، مفاهیم منبعث از آن فقط می‌توانند این شرط را حفظ کنند. در نتیجه، آن‌ها باید با توسل به **ضرورت ساختاری** در ارتباط با هم قرار بگیرند، ضرورتی که به ناگزیر نسبت به آن‌ها بیرونی است و هم‌هنگام برون‌بودگی متقابل این مفاهیم را در وحدت بازنمایی‌شده حفظ می‌کند. بدین‌سان، **منطق** این ضرورت ساختاری است که کل پیوند عینی را بازنمایی می‌کند، گویی رابطه‌ای است بیرونی میان مفاهیم. منطق به برون‌بودگی دوسویه‌ی همه‌ی مفاهیم و روابط درگیر در این بازنمایی که متکی است بر ماهیتی ضرورتاً همان‌گویانه، انسجام می‌بخشد. از این‌جاست ماهیت همان‌گویانه‌ی خود سنتز [۲۷]

درست است که اغلب مولفان مارکسیست که پیش‌تر به آن‌ها ارجاع می‌شد، ضرورتاً با این شیوه‌ی بررسی و پردازش موافق نیستند. [۲۸] آن‌ها در مقابل این رویکرد، رویکردی را که دیالکتیکی تعریف می‌کنند قرار می‌دهند. اما به‌ندرت صراحتاً شکل خاصی را بیان می‌کنند که تحلیل باید در این پژوهش دیالکتیکی به خود بگیرد. بدین‌سان اظهار می‌شود که کلید حل مسئله در تمایز بین وجوه ضروری و ممکن [۲۹]، بین انتزاعات تجربی و جوهری [۳۰]، یا بین انتزاعات عام و متعین [۳۱] نهفته است. این رهاوردها تشخیص می‌دهند که شکل‌های انتزاعی را باید در شکل‌های مشخص‌تر یافت. اما آن‌ها معمولاً نه راهی را توضیح می‌دهند که این جست‌وجو باید انجام شود، نه شالوده‌ای که بر مبنای آن این تفاوت‌ها می‌تواند برقرار شود. در مواردی که در آن شکل تحلیل صراحت می‌یابد، گاهی هم‌چون تحلیلی دیده می‌شود که مستلزم تکرار ویژگی‌های عام است (بدین‌سان تفاوتی با تحلیل بازنمودی نمی‌کنند). [۳۲] یا این که سایر پژوهش‌گران فرایند تحلیلی را به شیوه‌ای دکارتی توصیف می‌کنند یعنی به عنوان تجزیه‌ی کلیتی پیچیده به عناصر بسیط متقابلاً بیرونی. [۳۳] سرانجام، برخی نویسندگان استدلال کرده‌اند که مفاهیم ابتدایی را باید برحسب هدف یا غایت بر ساخته‌ی نظری تعریف کرد یا به بیان دیگر، آن‌ها را باید با محک و معیار پژوهش‌گر **مقدم** بر تکوین علمی مطرح ساخت. [۳۴]

با توجه به این که این مفاهیم برآمده از این شیوه‌های تحلیل عاری از ضرورتی هستند که آن‌ها را به فراوری از خود سوق دهد، رابطه‌ی بین آن‌ها را ضرورتی ساختاری بازنمایی می‌کند که **منطق دیالکتیکی** تعریف می‌شود. در برخی موارد، اظهار می‌شود که مفهوم باید منطقاً از مفهوم دیگری نشئت بگیرد تا نظام ساختارمند شود، اگرچه شکل مشخصی که در آن این فرایند بناست رخ دهد به واقع تبیین نمی‌شود. [۳۵] در موارد دیگر، این انشقاق در توافق با شرح و بسط **منطق** هگل [۳۶]، یا در تضاعف مفاهیم انتزاعی [۳۷]، یا در مکشوف ساختن مقولات متعین نظیر شرط وجود مقولات متعین [۳۸] بنیان نهاده می‌شود. رویکردهای دیگر منطق دیالکتیکی را منطقی می‌دانند که درگیر تلاش برای قرار دادن اجزاء در رابطه با کل است که این امر بر بازگشت به فرایند سنتز دلالت می‌کند که در آن امر عام و امر خاص به ماهیت متقابلاً بیرونی امر کلی و جزیی فروکاسته می‌شوند. [۳۹] در تمامی موارد، نتیجه‌ی ناگزیر همانا امری است مشخص در اندیشه که ماهیت آن به عنوان پیامد درهم‌تنیدگی صرفاً ذهنی مفاهیم جای تردید ندارد و در نتیجه شرایط آن به عنوان بازنمایی مفهومی نظام‌مند در تقابل با بازتولید است. [۴۰]

سایر برداشت‌های مارکسیستی مطرح می‌کنند که تکوین دیالکتیکی - منطقی باید به واسطه‌ی گرایش به کنش‌های متعین عاملان اجتماعی که ذاتی شکل اجتماعی ارجاع‌شده توسط هر مقوله‌ی نظری است، [۴۱] یا به واسطه‌ی نقصان عملی هر شکل به دست آمده [۴۲] به پیش رانده شود. اما این رویکردها توضیح نمی‌دهند که چگونه شکافی را که این رویه‌ها در انسجام بالفعل تکوین مفهومی ایجاد می‌کنند حل می‌کنند. از سویی این امر دلالت بر دنبال کردن رشته‌ای می‌کند که به ضرورت ساختاری پاسخ می‌دهد و از سوی دیگری رشته‌ای که حرکت خود امر مشخص واقعی را دنبال می‌کند. [۴۳]

این ایده‌ها زمینه‌ای را برای این ادعا خلق می‌کنند که تکوین‌های متکی بر منطق دیالکتیکی ماهیتی همان‌گویانه ندارند. [۴۴] اما همین تکوین‌ها که به قصد ساختاربندی منطق دیالکتیکی انجام می‌شوند و قادرند انسجام را به بازنمایی امر مشخص به مثابه وحدت اضداد بدهند، نتیجه گرفته‌اند که چنین منطقی ضرورتاً مستلزم آن است که هر یک از آن‌ها به مثابه ایجاب‌های بلاواسطه و بسیط تعریف شوند. [۴۵] این یک واقعیت پیشامدی نیست. اگر هر قطب از ظرفیت ایجاب از طریق خودسلبی برخوردار می‌شد، آن‌گاه باید به عنوان حامل ضرورتی شناسایی می‌شد که تحققش آن را مستقل از ضدش درون **خود** جنبی قرار می‌داد. در این مورد، باید پذیرفت که گنجاندن ضرورت ساختاری که کل حرکت را به عنوان رابطه‌ای بین اضداد بازنمایی کند زائد خواهد بود. علاوه بر این، از آن‌جا که این حرکت منطقی با حرکت واقعی ایجاب از طریق خودسلبی در تضاد قرار می‌گیرد، فرایند شناخت را به عدم انسجام سوق می‌دهد. سرشت بیرونی و

همان‌گویانه‌ی تمام روابط مفهومی که حرکت واقعی را از طریق منطق دیالکتیکی بازنمایی می‌کند، در تحلیل نهایی ناشی از این امر است. [۴۶]

حال ببینیم که کاربرد این روش در همان نقطه‌ی عزیمت اقتصاد سیاسی چگونه ظاهر می‌شود. مثلاً، آدام اسمیت از آن استفاده می‌کند تا نظریه‌اش را درباره‌ی سازمان‌دهی زندگی اجتماعی بر مبنای بسیط‌ترین تعین پیروراند. او استدلال می‌کند که «اصلی که موجب تقسیم کار می‌شود» از «یک گرایش خاص در طبیعت انسان یعنی معاوضه، تهاوتر و مبادله یک چیز به ازای چیز دیگر سرچشمه می‌گیرد...» که کشف آن در این مشاهده نهفته است که «مبادله در میان همه‌ی انسان‌ها معمول است و بین حیوانات دیده نمی‌شود.» [۴۷]

همین شکل تحلیل زمانی ظاهر می‌شود که اسمیت باید شالوده‌ی این تعین کلی را بریزد که حکم می‌کند محتوای کار ارزش مبادله‌پذیر مستقیماً به این عنوان جلوه‌گر نمی‌شود، بلکه به عنوان مقادیری از کالای دیگر، و به طور مشخص‌تر، به عنوان قیمت بیان می‌شود. [۴۷-۱] کل بنیاد نظر او به این ادعا خلاصه می‌شود که مبادله‌ی کالا با کالا «اغلب» مشاهده می‌شود و «بنابراین طبیعی‌تر است که ارزش مبادله‌پذیر آن را با مقادیری از کالای دیگر بسنجیم، و نه با مقادیر کاری که می‌تواند بخرد»، در حالی که هم‌هنگام، «هر کالای خاص اغلب با پول مبادله می‌شود تا با هر کالای دیگر.» [۴۸]

گذرا به این موضوع توجه کنیم که چگونه تکرار بی‌واسطه‌ترین نمود به این شیوه‌ی تحلیل اجازه می‌دهد تا آن را به شکل معکوس به عنوان تعین عام واقعی ارائه دهد. این همان چیزی است که هگل در عبارات زیر در نظر داشت:

«از آن‌جا که در این رویه بنیاد از پدیده مشتق می‌شود و تعین‌هایش بر آن متکی است، پدیده بی‌گمان کاملاً به راحتی و با بادی مساعد از جانب بنیادش جریان می‌یابد... شرح با بنیادهایی به منزله‌ی اصول و مفاهیم اولیه آغاز می‌شود که در میان زمین و آسمان ول هستند... بنابراین کسی که می‌خواهد در چنین علومی رسوخ کند باید ذهنش را با چنین بنیادهایی پر کند، کاری ناخوشایند برای خرد، زیرا از آن خواسته می‌شود به چیزی پردازد که به مثابه شالوده‌ای توخالی بی‌بنیاد است.» [۴۹]

دقیقاً به واسطه‌ی طریقی که بازنمایی منطقی در را برای وارونگی نمودهای بی‌واسطه به محتوای تعین می‌گشاید، اقتصاد سیاسی نقش خود را به عنوان علم به اتمام می‌رساند تا شکل توجیه‌گرایانه‌اش را به عنوان اقتصادی عامیانه ایجاد کند.

هم آدام اسمیت و هم دیوید ریکاردو برای بازگشت به امر مشخص از طریق کنارگذاشتن فرض‌های ساده‌کننده، نمونه‌ی به ویژه روشن‌گرانه‌ای را در قالبی به لحاظ زیبایی‌شناسی طبیعت‌انگار از توصیف خود از گذار از «وضعیت اولیه و خام» به «انباشت موجودی» ارائه می‌دهند. این گذار به جای‌گزینی این فرض که «سرمایه» به کار تعلق دارد، با فرضی واقع‌گرایانه‌تر که «تمام وسایل ضروری برای کشتن سگ آبی و گوزن ممکن است به یک طبقه از افراد تعلق داشته باشد و کار انجام شده برای کشتن آن‌ها را ممکن است طبقه‌ی دیگری فراهم آورد»، فروکاسته می‌شود. [۵۰]

بازتولید دیالکتیکی: از «سرمایه» به «گروندریسه»

مارکس قبل از **گروندریسه** نتیجه‌ی نهایی تحلیل مبتنی بر برساخت بازنمایی انتزاعی امر مشخص به‌واسطه‌ی کنارنهادن اجباری ویژگی‌هایش را نشان داده بود: «بدین‌سان، از پی انتزاع همه‌ی به‌اصطلاح عرض‌ها، جاندار یا بی‌جان، انسان‌ها یا اشیاء، حق داریم بگوییم که در انتزاع نهایی ما مقولات منطقی به‌عنوان جوهر در اختیار داریم.» [۵۱]

مارکس حتی قبل‌تر وارونگی ذاتی در هر نوع بازنمایی را نشان داده بود؛ منطق به مدد این وارونگی هم‌چون ضرورتی آشکار می‌شود که امر مشخص را به حرکت می‌اندازد و امر مشخص در آن با نمود بی‌حرکت بودن و بنابراین عدم‌توانایی در خودجنبی به تصور در می‌آید. مارکس در ابتدا خود را به این محدود کرده بود تا حقانیت جای‌گزینی یک ضرورت ساختاری برخوردار از سرشتی عام را با ضرورتی که منطبق با خاص‌بودگی موضوع مشخص آن است به اثبات برساند: «منطق خاص موضوع خاص.» [۵۲] اما بعدها در پروراندن روشی علم که قادر باشد بر برون‌بودگی ضرورت ساختاری در مقابل ضرورت واقعی موضوعش چیره شود پیشرفت کرد و روشن ساخت که این برون‌بودگی ذاتی خود منطق است، صرف‌نظر از این که تا چه حد می‌خواهیم آن را مشخص کنیم: «منطق پول رایج ذهن است، ارزش اندیشه‌ای نظرورزان انسان و طبیعت است، ذات آن‌ها کاملاً بی‌اعتنا به همه‌ی متعین‌بودگی‌های واقعی و از این رو اندیشه‌ای است غیرواقعی و بیگانه‌شده، و بنابراین اندیشه‌ای است منتزع از طبیعت و انسان واقعی: اندیشه‌ی انتزاعی.» [۵۳]

ممکن است به نظر برسد که مارکس در همان متن درباره‌ی روش در **گروندریسه** راه را برای شکلی از تحلیل باز می‌کند که هادی آن همانا جست‌وجو برای ویژگی تکرارشونده است: «بدین‌ترتیب، عام‌ترین انتزاعات فقط در غنی‌ترین تکوین ممکن امر مشخص پدیدار می‌شوند؛ آن‌جا که در بسیارگان یک چیز به

دیده‌ی همگان مشترک می‌آید. آن‌گاه است که {آن چیز عام} از این‌که فقط در شکلی خاص به اندیشه درآید، باز می‌ایستد. [۵۴]

اما لب‌کلام این قطعه شرط وجود کلی امر مشخص است که اجازه می‌دهد انتزاع آن اندیشیده شود. به‌نوبه‌ی خود، بازنمایی‌ای که از تحلیل متکی بر تکرار آغاز می‌کند، بی‌واسطه‌ترین شکل اندیشه است. با این همه، دقیقاً به همین دلیل نمی‌تواند از نمودهای خود تکرار فراتر رود. مثلاً، آزادی و برابری هنگامی که به شکل‌های کلی مناسبات اجتماعی عمومی بدل می‌شوند، فقط می‌توانند به‌عنوان مقولات انتزاعی تصور شوند. اما مقولات انتزاعی به‌رغم این حضور تکرار شونده چیزی درباره‌ی محتوای خود یا به عبارت دیگر ضرورت‌شان نمی‌گویند: «اینک استدلال ملالت‌بار تازه‌ترین {علم} اقتصاد ویرانه و بی‌دروپیکر زمانه‌ی ما ... اثبات می‌کند که روابط اقتصادی همه‌جا تعینات ساده‌ی **واحد و یک‌سانی** را بیان می‌کنند و بنابراین، برابری و آزادی در مبادله‌ی ساده‌ی ارزش‌های مبادله‌ای، به انتزاعی ناب در مرتبه‌ای کودکانه و نوپا تقلیل می‌یابد.» [۵۵]

هدف خاص این مقاله توجه به موضوع روش در **گروندریسه** است. اما اظهار نظر روش‌شناسی مارکس را در خود این کتاب به یاد آورید: «کالبدشناسی انسان، کلید کالبدشناسی میمون است. دلالت‌هایی که در جهان پائین مرتبه‌ی حیوانات نسبت به مراتب عالی‌تر وجود دارند، فقط زمانی می‌توانند به‌تمامی درک شوند که این مراتب عالی‌تر خود شناخته شده باشند.» [۵۶]

بدین‌سان، برخلاف نظر مقام، ما موضوع مشخص تحقیق خود را درباره‌ی روش دیالکتیکی **گروندریسه** با شکل کاملاً تکامل یافته‌ای که این روش در **سرمایه** کسب می‌کند آغاز می‌کنیم. [۵۷]

تحلیل مرتبط با روش دیالکتیکی با مواجهه با امر مشخص متعین آغاز می‌شود. اما به جای این‌که در جست‌وجوی موارد دیگری باشیم تا ببینیم در کدام یک نمودهایش تکرار می‌شوند، این تحلیل تلاش می‌کند تا از ضرورتی پرده بردارد که خود تحقق‌یابی بی‌واسطه‌اش شکل امر مشخص اصلی (و بنابراین متعین) را به خود گرفته است. به بیان دیگر، تحلیل دیالکتیکی در امر مشخص واقعی رسوخ می‌کند تا ضرورتی را جست‌وجو کند که باعث می‌شود آن‌چه هست باشد. این تحلیل با جدا کردن ضرورت مورد بحث در آن‌چه به‌عنوان یک بالقوه‌گی محض وجود دارد، از نتیجه‌ی پیش‌تر تحقق یافته‌اش، به این امر نائل می‌آید. بدین‌سان تحلیل محتوای ضرورت (و از این‌رو وجود انتزاعی) را از شکل تحقق یافته‌اش (و از این‌رو، وجود مشخص) جدا می‌کند. [۵۸] هنگامی که این گام نخست برداشته شد، این فرایند باید گام به گام به سمت کشف ضرورت بالقوه‌ی هرچه بسیط‌تری پیش برود. این کار با پذیرش محتوای ضرورت تازه کشف شده به عنوان شکل

مشخصی که در آن محتوی ضرورتش به نوبه خود تحقق یافته است انجام می‌شود. به بیان دیگر، تحلیل با پذیرش شکل انتزاعی آشکار شده در تعین خود به عنوان شکلی مشخص پیش می‌رود.

مارکس در **سرمایه** روشن می‌کند که چگونه تحلیل با مواجهه با تعین خاص کالا به عنوان رابطه‌ای اجتماعی تحت شکلی مشخص آغاز می‌شود و در آن این تعین خود را تحت شکل ارزش مبادله‌ای ارائه می‌کند. او خاطر نشان می‌کند که چگونه در وهله‌ی نخست به نظر ناممکن می‌رسد که این شکل مشخص قادر باشد درون خود محتوایی متفاوت با نمود بیرونی‌اش حمل کند. [۵۹] اما این نمود بی‌واسطه‌ی ارزش مبادله‌ای به عنوان رابطه کمی انتزاعی به محض واکاوی تجزیه می‌شود. با طرح پرسش درباره‌ی ضرورت وجود رابطه‌ی کمی برابری میان ارزش‌های مصرفی متفاوت، روشن می‌شود که این ارزش‌های مصرفی بی‌واسطه متضمن وجود محتوایی مشترک هستند. اشاره می‌کنیم که آن‌چه در این جا موضوع اصلی است جست‌وجو برای یافتن ویژگی تکراری نیست بلکه کشف سرچشمه‌ای است که اجازه می‌دهد هر یک از این دو ارزش مصرفی کیفیتاً متفاوت به نحو یکسانی جای یک‌دیگر را بگیرند. بنابراین، چنین محتوایی نمی‌تواند از رابطه‌ای مبادله‌ای ایجاد شود بلکه باید درون آن تجلی یابد. [۶۰] تحلیل با رویارویی با جوهر مشترک متبلور شده در کالا ادامه می‌یابد تا شکل تحقق یافته‌اش را از ضرورت آن به مثابه‌ی بالقوه‌گی محضی که هنوز باید متحقق شود، یعنی همین کنش قادر به ایجاد جوهری مجرد، جدا کند. در این مقطع، تحلیل به بالقوه‌گی کنش بارآور انسان یعنی کار به مثابه سرچشمه‌ی مبادله‌پذیری کالا می‌پردازد. با این همه، این بالقوه‌گی را فقط هنگامی کشف می‌کند که گام دیگری برمی‌دارد و کار را از شکل‌های مشخص تحقق آن منتزع می‌کند. این به معنای آن است که تحلیل کشف می‌کند که ضرورت ارزش تا کنون بسیط‌ترین محتوا را به شرح زیر در بردارد: «کار انتزاعی انسانی... لخته‌ای بی‌پیرایه از کار نامتمایز انسانی، یعنی نیروی کار انسانی صرف‌شده بدون توجه به شکل صرف‌شدن آن.» [۶۱]

اما تحلیل نمی‌تواند در این جا متوقف شود. تحلیل کار انتزاعی را به عنوان عمل تحقق یافته‌ای کشف کرده است که به کالا ارزش اعطا می‌کند. اما مادامی که کار مجرد خود یک بالقوه‌گی است که تحقق یافته است، به نظر می‌رسد عاری از همه‌ی کیفیت‌هاست به جز دقیقاً یکسان‌نگری کمی‌اش. بدین سان، تحلیل باید به جست‌وجوی محتوای ضرورت کار انتزاعی بپردازد که کالاها را تولید می‌کند و آن را در ماهیت مادی کار انتزاعی می‌یابد: «فعالیت بارآور، اگر شکل خاص آن یعنی سرشت مفید کار را نادیده بگیریم، چیزی نیست جز صرف‌شدن نیروی کار انسانی... صرف‌شدن بارآور مغز، پی و عضلات انسان...» [۶۲]

اینک تحلیل باید به پرسش زیر پاسخ دهد: چگونه این صرف‌شدن مادی بدن انسان، شرط زندگی انسان به طور عام، می‌تواند برای خاص‌بودگی اجتماعی کالا تعیین‌کننده باشد؟ تحلیل بدین‌سان با جداکردن این مادیت به منزله‌ی صرف‌شدن فردی نیروی کار از ضرورت آن به‌عنوان ارگان فعال فرایند سوخت‌وساز اجتماعی ادامه می‌یابد. متعاقباً تحلیل کشف می‌کند که این صرف‌شدن مادی به‌عنوان محتوای کیفی خاصش واجد راهی است که در آن فرد حامل آن مشارکت خود را در سازمان کار اجتماعی نادیده می‌گیرد. این به‌طور کلی صرف‌شدن بارآور جسمانیت انسان است که برای دیگران انجام می‌شود و تحقق مشخص آن به تمامی تحت کنترل اراده‌ی افرادی است که آن را انجام می‌دهند. تولیدکننده‌ی کالا به واسطه‌ی اراده‌ی فردی‌اش کنترل می‌کند که چگونه و چه‌چیز را برای اعضای دیگر جامعه تولید کند. بدین‌سان او، رها از وابستگی شخصی، اعمال قابلیت‌های فردی‌اش را برای انجام کار اجتماعی کنترل می‌کند. اما هم‌هنگام آگاهی‌اش از سازمان کاری که توسط دیگر تولیدکنندگان منفرد کالا انجام می‌شود کنار گذاشته می‌شود. هیچ اراده‌ی فردی بیگانه‌ای وجود ندارد، و نیز هیچ اراده‌ی جمعی، که صرف‌شدن نیروی کار فردی اعمال‌شده در تولید کالاها را سازمان بدهد. کاری که کالاها را تولید می‌کند بدین‌سان کار اجتماعی است که به‌طور خصوصی توسط تولیدکنندگان متقابلاً مستقل انجام می‌شود: «فقط چنین محصولاتی می‌تواند با توجه به یک‌دیگر کالا شود، به مثابه نتیجه‌ی انواع متفاوت کار، که هر نوع به‌طور مستقل و به حساب اشخاص خصوصی انجام می‌شود.» [۶۳]

تحلیلی که جای خود را به بازتولید امر مشخص از طریق اندیشه می‌دهد به این دلیل پایان نمی‌یابد که محقق خودسرانه تصمیم می‌گیرد شناسایی ویژگی‌های تکرار شونده را متوقف کند تا مفهومی حتی انتزاعی‌تر تولید کند. در عوض، به این دلیل به پایان می‌رسد که هنگام جست‌وجوی ضرورت محتوای اخیراً کشف شده، آشکار می‌شود که این مفهوم انتزاعی‌تر تنها با خودتحقق‌یافتگی ملازم آن محتوا در شکل مشخص ضروری‌اش می‌تواند یافته شود. به نمونه‌ی محتوای ارزش کالا برگردیم. تحلیل به ما اجازه داده است تا کشف کنیم کالا دارای ارزش یعنی ویژگی مبادله‌پذیری است زیرا کار انتزاعی اجتماعاً لازم که به‌طور خصوصی و مستقل انجام شده در آن مادیت یافته است. این ما را مستقیماً در برابر سؤال دیگری قرار می‌دهد: چرا این طور است که این تحقق خصوصی و مستقل صرف‌کردن مادی نیروی کار انسان به‌طور کلی به محصول آن ویژگی اجتماعی ارزش را می‌بخشد؟ با این حال، تحلیل قادر به پاسخ‌گویی به این سوال نیست. [۶۴]

در واقع، اگر نحوه‌ی ارائه‌ی مارکس را بررسی کنیم که چگونه به این نقطه رسیده است، حد تحلیل به نظر می‌رسد که از تغییر در حالت‌مندی آن سر برآورده است. تا این نقطه تحلیل شامل جستجوی ضرورت محتوا بود. برعکس، مارکس در آخرین گام خود تحلیل را به گونه‌ای ارائه می‌کند که گویی قادر به نفوذ به برون‌بودگی یک ویژگی تکرارشونده نیست، یعنی این که محتوا محصول کار خصوصی و مستقل نیست. به عبارت دیگر، به نظر می‌رسد که تحلیل باید حالت‌مندی سرشت‌نمای روش بازنمایی را بپذیرد.

اکنون پرسش مرتبط با ضرورت ارزش به گونه‌ای پیش روی ما مطرح می‌شود که تنها با همراهی تحقق بالقوه‌گی خاصی که تحلیل به عنوان یک فعلیت درون‌ماندگار در کالا کشف کرده است، می‌توان به آن پاسخ داد. مبادله‌پذیری کالا که به واسطه‌ی مادیت یافتن کار انتزاعی اجتماعاً لازم که به شیوه‌ای خصوصی و مستقل انجام می‌شود وضع می‌شود، در قالب محتوایی در مقابل ما قرار می‌گیرد که باید ضرورتش را با تحقق آن توضیح دهد. از این رو، شرح‌وبسط موضوع باید حرکت ارزش را در شکل مشخص ضروری بیان آن به منزله‌ی ارزش مبادله‌ای دنبال کند. [۶۵]

بنابراین مارکس پی در پی شکل‌های رابطه‌ی مبادله‌ای را آشکار می‌کند و از هر یک به نوبه‌ی خود می‌پرسد چه محتوایی را به تدریج آشکار می‌کند. توجه داشته باشیم که این شرح‌وبسط بر شکل بسیط‌تری دلالت نمی‌کند که شکل مشخص‌تری ایجاد می‌کند. در عوض، آشکار شدن ضرورت اولی گواه بر ضرورت وجود دومی است. نقطه‌ی عزیمتی که از آن می‌توان شرح‌وبسط ضرورت ارزش را برای آشکار ساختن در شکل مشخص ارزش مبادله‌ای دنبال کرد، بسیط‌ترین بیان دومی است، یعنی رابطه‌ی مبادله‌ای بین دو کالای متفاوت: «کل راز شکل ارزش در این شکل بسیط نهفته است. بنابراین، مشکل واقعی ما تحلیل همین شکل است.» [۶۶]

پیش‌تر در این بسیط‌ترین شکل، روشن است که ارزش کالا یعنی کار انتزاعی اجتماعاً لازم مادیت‌یافته در آن در شکلی خصوصی و مستقل، فقط خود را به شیوه‌ای کاملاً نسبی بروز نمی‌دهد. علاوه بر این، ضرورتاً از طریق ارزش مصرفی کالای دیگری بروز می‌یابد که همچون هم‌ارز آن عمل می‌کند. [۶۷] بیش از هر چیز، این نخستین گام در فرایند آشکار شدن محتوای ارزشی کالا در شکل ضروری‌اش به مثابه ارزش مبادله‌ای همان تعیین‌هایی را آشکار می‌کند که پیش‌تر توسط تحلیل پرده‌برداری شده بودند:

«بنابراین، می‌بینیم آن‌چه را که تحلیل‌مان از ارزش کالا پیش‌تر به ما نشان داده بود، خود پارچه‌ی کتانی نیز به محض آن‌که در ارتباط با کالای دیگری — کت — قرار می‌گیرد، تکرار می‌کند. فقط پارچه‌ی کتانی از افکار خود به تنها زبانی که آشناست یعنی زبان کالایی، پرده برمی‌دارد. برای بیان این‌که کار در سرشت

تجربیدی انسانی‌اش آفریننده‌ی ارزش اوست، می‌گوید کت تا جایی که با من یک‌سان به‌شمار می‌آید یعنی ارزش است، از همان کاری تشکیل شده است که خود من.» [۶۸]

بدین‌سان به نظر می‌رسد که گویی کل موضوع اصلی ارائه‌ی آن چیزی است که تحلیل پیش‌تر کشف کرده است. با این همه ما بی‌درنگ کشف می‌کنیم که ما با تصاحب «زبان کالایی» یعنی با بازتولید حرکت درون‌ماندگار کالا در اندیشه، برخی تعین‌هایی که تحلیل قادر نبود کشف کند، اکنون مشهود می‌شوند. در وهله‌ی نخست، کالا خود را به‌عنوان سوژه‌ای واقعی تصریح می‌کند که تکوین آن باید در اندیشه دنبال شود: «بنابراین نتیجه می‌شود که شکل بسیط ارزش کالا هم‌هنگام شکل بسیط ارزش محصول کار است و هم این که تکوین شکل کالایی منطبق است با تکوین شکل ارزشی.» [۶۹]

تحلیل نتوانست ضرورت کالا را به عنوان نقطه‌ی عزیمت آن شرح دهد. به محض آن که اندیشه شروع به بازتولید حرکت کالا در رابطه‌ی اجتماعی‌اش با کالای دیگر می‌کند موضوع فرق می‌کند. در این مرحله‌ی دوم، کالا خود را به‌عنوان نقطه‌ی عزیمت ضروری برای کشف تعین‌های مشخص شکل خاصی نشان می‌دهد که در آن مادیت فرایند سوخت‌وساز اجتماعی در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری سازمان می‌یابد. شرح در این‌جا بازتاب مسیر بالفعل پژوهش است که در مسیری گام برمی‌دارد که با مسیر هر تحلیلی بیگانه است.

در این بازتولید ذهنی امر مشخص، پژوهش به پیش می‌رود و ضرورتی را آشکار می‌کند که بنا به آن مادیت عام کار بازنمایی‌شده در ارزش کالا در همین شکل رابطه‌ی مبادله‌ای پدیدار می‌شود. [۷۰] هم‌هنگام آشکار می‌کند که غیاب ظاهری هر نوع وحدتی در مادیت کار بازنمایی‌شده توسط ارزش شکل غیرمستقیمی است که در آن وحدت عام فرایند مادی کار اجتماعی تحقق می‌یابد. [۷۱] متعاقباً، روشن می‌کند که این وحدت نیاز دارد به جلوه‌ای دست یابد که می‌تواند آن را در همین حرکت سازمانش، به بیان دیگر در همین حرکت خود کالاها، سنتز کند. [۷۲] در واقع، در رابطه‌ی مبادله‌ای، مادیت جسمانی هر نوع شکل مشخص محصول کار اجتماعی به شکل مشخص هم‌ارز عام به‌عنوان بیان سنتزی وحدت غیرمستقیم کار اجتماعی بدل می‌شود. این امر آشکار می‌سازد که وحدت کار اجتماعی به‌طور مشخص در سرمایه‌داری بر پایه‌ی مادیت عام کار انسانی یعنی صرف‌شدن بارآور بسیط بدن انسان برقرار می‌شود:

«کالبد پارچه‌ی کتانی تجسد مشهود و حالت شفیره‌ای اجتماعی تمامی انواع کار انسانی تلقی می‌شود... به این ترتیب، کار عینیت‌یافته در ارزش کالاها فقط در وجه منفی آن یعنی به‌عنوان کاری که از تمامی شکل‌های مشخص و ویژگی‌های مفید کار بالفعل انتزاع‌یافته بازنمایی نمی‌شود. بلکه ماهیت مثبت آن نیز به‌طرز بارزی

متجلی می‌شود، و آن این که شکل عام ارزش همانا تحویل همه‌ی انواع کار بالفعل به سرشت مشترک کار انسانی به طور عام یعنی صرف شدن نیروی کار انسانی است.» [۷۳]

اکنون می‌توانیم ببینیم که بازتولید ضرورت کالا در شکل تحقق‌یافته‌ی خود نه تنها با کشف تعین‌هایی که تحلیل از توضیح آن‌ها ناتوان بود پیشرفت می‌کند بلکه اگر پژوهش در این مرحله قطع می‌شد هم‌هنگام نمودهای بالفعلی را آشکار می‌کرد که پژوهش در آن‌ها گیر می‌کرد. در فرایند تحلیل، وحدت کار اجتماعی بیان‌شده در توانایی مبادله‌ی کالا در وهله‌ی نخست هم‌چون چیزی به نظر می‌رسد که توسط نبود کل محتوای مادی در کار انتزاعی تعیین شده است. فقط در مرحله‌ی دوم، تحلیل به نحو ناگزیری با این مادیت مواجه می‌شود. در مقابل، در تکوین شکل ارزشی که با تعین وحدت غیرمستقیم کار اجتماعی به دست می‌آید، روشن می‌شود که چنین وحدتی به کیفیت مادی واقعی کار انتزاعی به‌عنوان صرف شدن بارآور جسمانیت انسان منوط است. این شواهد از قبل در بسیط‌ترین تجلی ارزش به دست آمده است. در واقع، کار مشخصی که هم‌ارز تولید می‌کند، می‌تواند کار انتزاعی‌ای را بیان کند که کالای اشغال‌کننده‌ی قطب نسبی را تولید کند، تنها به این دلیل که مادیت آن به‌عنوان صرف شدن ساده‌ی نیروی کار انسانی با مادیت دومی یکی و همان است. همان‌طور که مارکس اشاره می‌کند، از آن‌جا که تحلیل نخستین گام ضروری در شناخت علمی یک امر مشخص واقعی است، به نظر می‌رسد پرداختن به آن در مقایسه با دشواری ذاتی در مرحله‌ی دوم که شامل بازتولید امر مشخص در اندیشه است آسان‌تر و حتی کافی باشد. با این حال، فقط این مرحله‌ی دوم است که قدرت توضیح انتزاعات ظاهری ممکن را دارد که می‌توانست در جریان مرحله‌ی تحلیلی اول پدیدار شود: «در واقعیت، کشف هسته‌ی زمینی آفریده‌های مه‌آلود دین از طریق تحلیل بسیار آسان‌تر است تا برعکس، یعنی از مناسبات واقعی زندگی، شکل‌های آسمانی آن مناسبات را ایجاد کرد. روش اخیر یگانه روش ماتریالیستی و در نتیجه یگانه روش علمی است.» [۷۴]

تکوین شکل ارزشی توسط محصول کار اجتماعی که به‌صورت خصوصی و مستقل انجام می‌شود به ما نشان داده است که در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، سازمان‌دهی تولید و مصرف اجتماعی مستقیماً با غلبه‌ی آگاهانه‌ی شکل مادی مشخصی که کار فردی به خود می‌گیرد تحقق نمی‌یابد. برعکس، کار اجتماعی به‌طور غیرمستقیم به وحدت خود دست می‌یابد که مبتنی است بر همسانی مادی کار به‌عنوان فعالیت بارآور انسان به‌طور کلی، یعنی به‌عنوان کاری که مادیتش به‌عنوان صرف شدن نیروی کار انسانی هنوز شکل مشخصی به خود نگرفته است. [۷۵] بدین‌سان آشکار شدن این شکل از سازماندهی فرایند کار اجتماعی نمی‌تواند بدون در نظر گرفتن شکل لازمی که در آگاهی سوژه‌هایش وجود دارد متوقف شود. پس از رسیدن به این نقطه، که در مرحله‌ی

تحلیلی تنها می‌توانست به شیوه‌ای نسبتاً بیرونی بر اساس تکرار صرف آشکار شود، اکنون به عنوان امری برخاسته از بازتولید حرکتش در اندیشه آشکار می‌شود:

«اجناس مفید کالا می‌شوند، فقط به این دلیل که محصولات کار افراد حقیقی یا گروه‌هایی از افراد هستند که مستقل از یک‌دیگر کار خود را انجام می‌دهند. مجموع کل کار همه‌ی این افراد حقیقی مجموع کار جامعه را شکل می‌دهد. چون تولیدکنندگان تا زمانی که محصولات خود را با یک‌دیگر مبادله نمی‌کنند در تماس اجتماعی با یک‌دیگر قرار نمی‌گیرند، سرشت اجتماعی خاص هر کار تولیدکننده فقط در عمل مبادله خود را نشان می‌دهد. به بیان دیگر، فقط به واسطه‌ی مناسبات که عمل مبادله مستقیماً میان محصولات، و غیرمستقیم از طریق محصولات میان تولیدکنندگان برقرار می‌کند، کار فرد هم‌چون بخشی از کار جامعه بارز می‌شود.» [۷۶]

در مجموع، تکوین شکل ارزش صرفاً شامل شرح تعیین‌های ارزشی نیست که قبلاً از طریق تحلیل کشف شده بودند. برعکس، تنها چنین تکوینی می‌تواند نشان دهد که هنگامی که تولیدکنندگان متقابلاً مستقل کار اجتماعی خود را سازمان می‌دهند، نمی‌توانند به هیچ مناسبات اجتماعی دیگری غیر از شرایط عمومی خود به‌عنوان حاملان فردی توانایی صرف کردن بارآور بدن خود تکیه کنند، یا به بیان دیگر به طور کلی کار کنند. هر تولیدکننده‌ی خصوصی موظف است که این توانایی عمومی را به شکل متعین مشخصی صرف کند. به عبارت دیگر، هر یک از آن‌ها به‌طور خصوصی کار انتزاعی خود را در قالب یک کار مشخص متعین انجام می‌دهد. اگر این صرف کردن نیروی کار تحت یک شکل انضمامی اجتماعاً مفید مادیت یابد، کار انتزاعی متناظر به‌عنوان ویژگی اجتماعی محصول آن برای برقراری رابطه‌ی مبادله‌ای با حامل دیگر شیئیت‌یابی یک‌سان کار انتزاعی بازنمایی می‌شود. مادیت کار انتزاعی اجتماعاً لازم بسان ارزش محصولش بازنمایی می‌شود، و بدین‌سان تعیین اجتماعی خاص یک کالا را به دست می‌آورد. وحدت مادی تولید اجتماعی خصوصی و مستقل در این شکل غیرمستقیم برقرار است. شکل ارزشی که کالاها می‌گیرند، رابطه‌ی اجتماعی عامی است که به‌طور غیرمستقیم توسط تولیدکنندگان متقابلاً آزاد برقرار می‌شود. به همین دلیل است که محصول کار خودشان در مقابل آن‌ها به‌عنوان حامل قدرت اجتماعی بیگانه‌ای که بر آن‌ها مسلط است، قرار می‌گیرد.

گستره‌ی روش دیالکتیکی در گروندریسه

اینک به **گروندریسه** برمی‌گردیم. مارکس در این دست‌نوشته‌ها خاص‌بودگی تاریخی کالا را به عنوان رابطه‌ی اجتماعی عام در جامعه‌ای آشکار می‌کند که در آن کار اجتماعی به‌طور خصوصی و مستقلاً سازمان یافته است و این امر تولیدکنندگان را به عنوان اشخاص متقابلاً آزاد تعیین می‌کند:

«انحلال همه‌ی محصولات و فعالیت‌ها در ارزش‌های مبادله‌ای، هم انحلال تمامی مناسبات ثابت وابستگی شخصی (تاریخی) در تولید، و هم وابستگی تمام‌عیار تولیدکنندگان به یک‌دیگر را پیش‌فرض قرار می‌دهد. تولید هر فرد به تولید تمامی افراد دیگر وابسته است، همان‌طور که تبدیل محصولش به وسایل معاش خود به مصرف تمامی افراد دیگر وابسته خواهد بود... این وابستگی متقابل و همه‌جانبه‌ی افراد که نسبت به یک‌دیگر بی‌اعتنا هستند، پیوستار اجتماعی‌شان را می‌سازد. این پیوند اجتماعی در **ارزش مبادله‌ای** تجلی می‌یابد که در آن برای هر فرد، فعالیتش یا محصولش ابتدا به فعالیت و محصولی فی‌نفسه بدل می‌شود، او باید محصولی عام تولید کند، **ارزش مبادله‌ای**، ... وی قدرت اجتماعی و نیز پیوندش را با جامعه، در جیب خود حمل می‌کند. هر فرد قدرت اجتماعی را در شکل یک چیز در اختیار دارد. قدرت اجتماعی را از آن چیز بگیرید، آن‌گاه باید آن را به اشخاص [برای اعمالش] بر اشخاص دیگری بسپارید.» [۷۷]

آن‌گاه ممکن است به نظر برسد که تفاوت در شرح‌وبسط روش دیالکتیکی که میانجی **گروندریسه** و **سرمایه** است، به غنای بیش‌تر جزئیاتی محدود می‌شود که **سرمایه** بر اساس همان مسئله‌ی اساسی آشکارنشده در **گروندریسه** را ارائه می‌کند (یعنی بسیط‌ترین شکل مناسبات اجتماعی عام در جامعه‌ای با افراد متقابلاً آزاد). اما به محض این‌که ما مسیری را بررسی می‌کنیم که مارکس در **گروندریسه** پیمود، می‌توانیم ببینیم که کشف تعین‌های ارزش هنوز اساساً مسیر تحلیلی را دنبال می‌کند. در واقع، از منظر روش‌شناسی، غنای خاص این بخش از **گروندریسه** در میان آثار مارکس در این واقعیت است که حدودمرزهایی را شفاف می‌سازد که در فاز تحلیلی بر پیش‌روی سنگینی می‌کند. استدلال در **سرمایه** بر این محدودیت‌ها در جریان بازتولید سنتزی غلبه می‌کند. همان‌طور که در زیر نشان خواهیم داد، اولویت مسیر تحلیلی در حدودمرزهای شناخت از جوهر ارزش و از این‌رو در شرح و بسط این جوهر به شکل‌های مشخص ضروری‌اش بازتاب می‌یابد.

مارکس که به صورت تحلیلی پیش می‌رود، در **گروندریسه** کشف می‌کند موضوع اصلی در تعیین ارزش‌های مصرفی به‌عنوان کالا همانا سازمان مادیت‌یافتن کار اجتماعی است. وی کشف می‌کند که وحدت

این مادیت به‌طور غیرمستقیم از طریق گردش کالاها بروز می‌یابد. با این همه، او فقط با مادیت کار انتزاعی تحت نمود خارجی ضد آن به مثابه غیبت تام و تمام هر نوع مادیتی مواجه می‌شود:

«هنگامی که یک محصول (یا یک فعالیت) ارزش مبادله‌ای می‌شود، نه فقط به یک نسبت کمی خاص، به یک نسبت عددی، بدل می‌شود — یعنی به عددی که بیان می‌کند چه کمیتی از کالاهای دیگر با آن برابر است، هم‌ارز آن، یا در چه نسبتی هم‌ارز کالاهای دیگر است بلکه هم‌زمان باید به لحاظ کیفی دگرگون شود، به عنصر دیگری مبدل شود، به نحوی که هر دو کالا به مقادیر نام‌گذارده، در واحدهای یک‌سانی، بدل و در نتیجه قیاس‌پذیر شوند. کالا ابتدا باید به زمان کار، یعنی به چیزی کیفیاً متفاوت با خودش، بدل شود (کیفیاً متفاوت ۱- زیرا کالا نه زمان کار به‌مثابه‌ی زمان کار، بلکه زمان کار مادّیت‌یافته؛ زمان کار نه در شکل حرکت، بلکه در شکل سکون؛ نه <در شکل> فرآیند، بلکه <در شکل> نتیجه است؛ ۲- زیرا کالا شیئیت‌یافتگی زمان کار به‌طور عام نیست که فقط در تصور وجود دارد (خود کالا فقط کار جدا شده از کیفیت‌اش، فقط کاری متفاوت به لحاظ کمی است)، بلکه نتیجه‌ی متعیّن کاری متعیّن و به لحاظ طبیعی متعیّن است که کیفیاً با کارهای دیگر تفاوت دارد) تا بعد به عنوان کمیتی متعیّن از زمان کار، مقداری متعیّن از کار، با کمیت‌های دیگر زمان کار، مقادیر کار، قابل‌مقایسه شود.» [۷۸]

بدین‌سان به نظر می‌رسد که رابطه عام اجتماعی فاقد بسیط‌ترین محتوای مادی است که ویژگی تاریخی‌اش آن را اعطا کرده است. این بدان معنی است که مارکس هنوز کشف نکرده است که حرکت آن از وحدت توانایی مادی جامعه برای انجام کار به‌طور کلی سرچشمه می‌گیرد، تا به‌طور غیرمستقیم خود را از طریق شکل‌های مادی مشخص که در آن این توانایی به‌طور خصوصی و مستقل اعمال شده است، تحمیل کند. بنابراین، حرکت آن به گونه‌ای ارائه می‌شود که گویی از ماهیت انتزاعاً ذهنی منتسب به بسیط‌ترین محتوای خاص آن نشأت گرفته است. با تحویل چنین محتوایی به شرایط یک بازنمایی صرف، یعنی به یک ساختار انتزاعاً ذهنی، شرح‌وبسط شکل‌های مشخص آن از طریق اندیشه متعاقباً وارونه به نظر می‌رسد. به‌جای پاسخ به این واقعیت که اندیشه از حرکت واقعی پیروی می‌کند، به نظر می‌رسد که خود حرکت اندیشه به‌لحاظ مفهومی آن شکل‌های مشخص را ایجاد می‌کند: «محصول کالا می‌شود؛ کالا ارزش مبادله‌ای می‌شود؛ ارزش مبادله‌ای کالا، ویژگی پولی درون‌ماندگار آن است؛ این ویژگی پولی خود را به صورت پول از آن جدا می‌کند...» [۷۹]

خود مارکس این شرح‌وبسط را در معرض انتقاد قرار می‌دهد و ماهیت وارونه آن را آشکار می‌کند: «بعداً، برای آن که فعلاً این‌جا بحث با این پرسش دچار وقفه نشود، لازم خواهد شد تا این شیوه‌ی ایده‌آلیستی

بازنمایی را تصحیح کنیم که سبب می‌شود فرانمودی را ارائه دهد که گویی موضوع صرفاً تعین‌های مفهومی و دیالکتیک این مفاهیم است. به‌ویژه این عبارت: محصول (یا فعالیت) کالا می‌شود؛ کالا، ارزش مبادله‌ای؛ ارزش مبادله‌ای، پول.» [۸۰]

بحث درباره‌ی پیشرفت در شرح آن‌چه قبلاً در **گروندریسه** کشف شده است را کنار می‌گذاریم تا بر راه‌حل جهش کیفی در شرح و بسط دیالکتیکی متمرکز شویم که میانجی نقطه‌ی عزیمت **گروندریسه** و نقطه‌ی عزیمت **پیرامون نقد اقتصاد سیاسی** است و بعدها در **سرمایه** به طور کامل تکمیل می‌شود. این راه‌حل در کشف کیفیت مادی کار انتزاعی به مثابه صرف‌شدن بارآور نوعی نیروی کار انسان، بدن انسان، عضلات، مغز و غیره نهفته است که از آن‌جا که به صورت خصوصی و مستقل انجام می‌شود، هم‌چون ویژگی اجتماعی محصولش بازنمایی می‌شود. چنین کشفی تنها با شرح و بسط شکل ارزش توسط مارکس ممکن شد.

به نوبه‌ی خود، این شرح و بسط پیش‌رفت از بسیط‌ترین تعین کالا به شکل‌های مشخص آن، بر شیوه‌ی تحلیل مارکس تأثیر می‌گذارد. همان‌طور که مارکس در ابتدای **گروندریسه** می‌گوید در این شیوه‌ی تحلیل دیگر از امر مشخص بی‌واسطه برای رسیدن به «مقوله‌های انتزاعی یا بسیط» حرکت نمی‌کند. در عوض، تحلیل با هدف کشف بسیط‌ترین شکل خاص امر مشخص بی‌واسطه حرکت می‌کند. از این‌رو: «نه «ارزش» و نه «ارزش مبادله» بلکه کالا... {به‌عنوان} بسیط‌ترین امر مشخص اقتصادی موضوعات من است.» [۸۱]

بنابراین، تحلیل صرفاً از امر مشخص به امر انتزاعی حرکت نمی‌کند. به عبارت دقیق‌تر، در خود امر مشخص نفوذ می‌کند تا شکلی را که بسیط‌ترین تجلی ضرورت خاص آن را تشکیل می‌دهد، کشف کند. از سوی دیگر، تحلیل نیز با جست‌وجوی ضرورت عام در تکرار کلی و ظاهری جلوه‌های آن پیش نمی‌رود. از این‌رو، فقط در شرایطش به عنوان وجود تکین می‌تواند به بسیط‌ترین امر مشخص برسد: «خواننده‌ای که اصلاً می‌خواهد حرف مرا دنبال کند، باید تصمیم بگیرد که از خاص [einzeln] به عام [allgemeinen] گذر کند.» [۸۲]

اکنون با بازگشت به روشی که {مارتین} نیکلاوس تکوین روش دیالکتیکی از **گروندریسه** به **سرمایه** را به تفاوت بین شیوه‌ی پژوهش در اولی و شیوه‌ی ارائه در دومی فرو می‌کاهد، موضوع بحث خود را جمع‌بندی می‌کنیم. خوانش او این واقعیت را نادیده می‌گیرد که پژوهش در اوج خود، و در واقع در قدرت‌مندترین مرحله‌ی خود (و از این‌رو قادر به غلبه بر هر نوع نمودی)، در شرح و بسط شکل ارزش آشکار شده

در **سرمایه** است. نیکلاوس هم‌چنین همراه با رایشلت استدلال می‌کند که روش پژوهش به وضوح در **گروندریسه** قابل‌مشاهده است اما عامدانه در **سرمایه** پنهان شده است. بنابراین آن‌ها این واقعیت را نادیده می‌گیرند که مارکس به شیوه‌ای از شرح در **سرمایه** متوسل می‌شود که بر اساس آن در هر مرحله وحدتِ دو وجه ذاتی در پژوهش دیالکتیکی را آشکار می‌کند. به‌طور کلی، مارکس هر «گره» ارائه را با رویارویی با چیزی که به نظر می‌رسد یک امر مشخص بی‌واسطه است آغاز می‌کند تا به تحلیل ضرورت آن بپردازد. هنگامی که ضرورت آن امر مشخص بی‌واسطه کشف می‌شود، آن را در خودتحقق‌بخشی‌اش دنبال می‌کند تا زمانی که امر مشخص اولیه بازتولید شود، اما اینک یک امر مشخص **شناخته‌شده** است. این بدان معنا نیست که هیچ تغییری در ارائه‌ی دیالکتیکی بین **گروندریسه** و **سرمایه** رخ نداده است. مارکس به‌طور مشخص تأملات صریح درباره‌ی جهتی که تکوین محتوا در شکل ضروری‌اش باید طی کند، از شرح خود حذف کرد. با این حال، این تأملات، به بیانی دقیق، نسبت به بازتولید ذهنی خودتکوینی محتوا بیرونی به‌شمار می‌آیند. نیکلاوس در پرتو تفسیر خود، راهبرد خواندن زیر را برای «درک» روش پژوهش مارکس توصیه می‌کند: ابتدا خواننده‌ی معاصر باید **گروندریسه**، سپس (در راستای سخنان لینن) **منطق** هگل و در نهایت **سرمایه** را بخواند. [۸۳] رویکرد ارائه شده در این فصل به نکات ضمنی بسیار متفاوتی منجر می‌شود. به لطف این واقعیت که مارکس باید **دانش اصلی** را تولید می‌کرد که از **منطق** به **گروندریسه** و از آن‌جا به **سرمایه** پیش می‌رفت، ما ابتدا می‌توانیم با از آن خود کردن «آناتومی» (روش) بالیده‌ترین موضوع، یعنی **سرمایه**، فرایند **بازشناسی** خود را تقویت کنیم. این شکل بالیده‌تر نقد اقتصاد سیاسی حاوی راه درک روش **گروندریسه** و روش ابتدایی‌تر **منطق** است.

اکنون، هر چه قدر هم که توالی جست‌وجوی روش دیالکتیکی معکوس ارائه شود، همیشه شکافی خواهد بود بین رویکردهایی که ذکر شد و «توصیه‌ی **اکید**» عجیب و غریب آلتوسر (تاکید در اصل) که باید از کل بخش اول **سرمایه** صرف‌نظر کرد تا از «تأثیر هگلی» «بشدت زیان‌باری» که مانع درک «آن‌چه باید فهمید» می‌شود، اجتناب شود. [۸۴]

بار دیگر درباره‌ی نقطه‌ی عزیمت ... آگاهی طبقه‌ی کارگر

به منزله‌ی سوژه‌ی انقلابی

ما درباره‌ی تفاوت اساسی شکل و محتوا بین **بازتولید** و **بازنمایی** امر مشخص از طریق اندیشه به‌عنوان روش‌های شناخت عقلانی بحث کردیم. هم‌چنین دیدیم که چگونه **گروندریسه** گامی است در تکوین اولیه‌ی روش بازتولید که فقط در **سرمایه** به اوج خود می‌رسد.

اما هنوز مسئله‌ی تغییر در نقطه‌ی عزیمت از **گروندریسه** به **پیرامون نقد اقتصاد سیاسی** را معلق باقی می‌گذاریم. ما از همان آغاز گفتیم که این تغییر را باید در همان متن **گروندریسه** جست‌وجو کرد. هم‌چنین ادعا کردیم که در این دست‌نوشته‌های قدیمی‌تر، کشف تعین‌های کالا به‌عنوان بسیط‌ترین شکل مناسبات اجتماعی عام در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری از طریق فرایندی اساساً تحلیلی انجام شد. اما اکنون باید اضافه کنیم که همان‌طور که مارکس در آشکارکردن شکل‌های مشخص برگرفته از این مناسبات اجتماعی عام به پیش می‌رود، وحدت متن **گروندریسه** بیش از پیش به‌واسطه‌ی مرحله‌ی بازتولید دیالکتیکی تعیین می‌شود. این واقعیت آشکارترین بیان خود را بعدتر در بزنگاهی حساس در متن کسب می‌کند. به‌طور خاص، پس از آشکار شدن تعین‌های شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در وحدت مشخص آن، بازتولید دیالکتیکی به نقطه‌ای می‌رسد که در آن به‌طور کامل ضرورت جای‌گزینی سرمایه را در سازمان آگاه زندگی اجتماعی آشکار می‌کند. در این نقطه، تحلیل قادر به آشکار کردن ضرورت مورد بحث نیست زیرا کل آن‌چه در امر مشخص موجود اهمیت دارد، همانا بالقوه‌ی درون‌ماندگارش برای تصریح نفی خود به‌مثابه مناسبات اجتماعی عام است. تحلیل در مقابل این امر نمی‌تواند از ارائه‌ی آن بالقوه‌گی محروم از محتوای انضمامی‌اش فراتر برود و آن را تحت عنوان «دستور آشپزی (از نوع کُنتی آن؟) برای سالن‌های غذاخوری آینده» متصور می‌شود. [۸۵] مارکس با بازتولید تعین‌های شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در اندیشه، آن هم در وحدت خویش به عنوان برساننده‌ی امر مشخص موجود، آشکار می‌کند که ضرورت تاریخی این شیوه‌ی تولید از شکلی خاصی ناشی می‌شود که در آن بنیاد مادیت فعالیت بارآور کارگر را از طریق اجتماعی‌شدن کار خصوصی دگرگون می‌کند:

«مبادله‌ی کار زنده با کار شیئیت‌یافته، یعنی وضع‌کردن کار اجتماعی در شکل تضاد سرمایه و کار مزدی، تحول نهایی **رابطه‌ی ارزش** و تولید متکی بر ارزش است... کارگر دیگر ابژه‌ی طبیعی دگردیسی‌یافته را به عنوان عنصر میانجی بین ابژه و خودش قرار نمی‌دهد؛ اکنون او فرآیند طبیعی را که به فرآیند صنعتی

دگرگون می‌کند، به‌عنوان میانجی بین خودش و طبیعت غیرارگانیکی، که خود را ارباب آن می‌کند، قرار می‌دهد. او به‌جای آن که عامل اصلی فرآیند تولید باشد، کنار آن می‌ایستد. هنگامی که این دگرگونی رخ می‌دهد، نه کار بی‌واسطه‌ی انجام‌شده توسط خود انسان است و نه زمانی که برای آن کار می‌کند، بلکه تصاحب نیروی بارآور عام‌اش، درک و فهم‌اش از طبیعت و سلطه بر آن به واسطه‌ی هستی‌اش به‌عنوان یک هستنده‌ی اجتماعی است، به‌طور خلاصه، تکوین فرد اجتماعی که به‌منزله‌ی سنگ‌پایه‌ی تولید و ثروت ظاهر می‌شود... خود سرمایه فراروندی متناقض است... بنابراین، سرمایه از سویی تمام قدرت‌های علم و طبیعت، ترکیب اجتماعی و تبادل اجتماعی، را فرا می‌خواند تا ثروت را (به‌طور نسبی) مستقل از زمان کار اعمال شده برای آن مقصود بیافریند. از سوی دیگر، می‌خواهد نیروهای اجتماعی عظیمی را که بدین‌سان خلق شده‌اند با زمان کار اندازه‌گیری شوند و آن‌ها را درون حدود مرزهای ضروری برای حفظ ارزشی که پیش‌تر خلق شده است، به‌عنوان ارزش حفظ کند. نیروهای بارآور و مناسبات اجتماعی دو جنبه‌ی متفاوت توسعه‌ی فرد اجتماعی از منظر سرمایه صرفاً به عنوان وسیله ظاهر می‌شوند و صرفاً هم وسیله **هستند**، تا بتواند تولید را بر پایه‌ی حقیرانه‌اش ادامه دهد. اما درواقع، آن‌ها شرایط مادی پاشاندن آن پایه هستند.» [۸۶]

مارکس تقریباً بلافاصله پس از این‌گونه کشف تعین تاریخی مشخص شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، بار دیگر با کالا و تعین‌های ارزشی آن در **گروندریسه** روبه‌رو می‌شود. با این همه، دیگر این چیزی انتزاعاً تحلیلی نیست. مارکس بعد از یادداشت ساده‌ی «به این فصل باید دوباره بازگردم» [۸۷] شروع به آشکار کردن تعین‌های کالا به‌عنوان بسیط‌ترین شکل مشخص مناسبات اجتماعی عمومی در این شیوه‌ی تولید می‌کند. اما این دست‌نوشته‌های اولیه در همان اول کار که تازه شروع به شرح و بسط دادن کرده است قطع می‌شوند. بدنه‌ی متن‌شان جای خود را به **پیرامون نقد اقتصاد سیاسی** ۱۸۵۹ می‌دهد. با این همه، این روایت ۱۸۵۷-۱۸۵۸ نقد اقتصاد سیاسی مارکس است که این نکته را روشن می‌کند که تکوین بازتولید امر مشخص از طریق اندیشه (و نه تحلیل) چیزی است که ضرورت این نقطه‌ی عزیمت را تعیین می‌کند.

اکنون چگونه این نقطه‌ی آغاز به‌طور مشخص تغییر کرده است؟ مارکس در آغاز **گروندریسه** فرض کرد که نقطه‌ی عزیمت «افراد تولیدکننده در جامعه» هستند، در حالی که در **گروندریسه** و **سرمایه**، این نقطه‌ی عزیمت به «کالا» بدل شد. این گزاره را در نظر می‌گیریم: «افرادی که در جامعه تولید می‌کنند.» نخستین گام که این افراد لازم است برای انجام تولید اجتماعی‌شان انجام دهند عبارتست از سازمان‌دادن آن: یعنی به هریک از آن‌ها باید کار مشخص مفیدی سپرده شود تا برای دیگران انجام دهد. شیوه‌ای که در آن این افراد چنین سازمانی را آشکار می‌کنند فقط اعمال مناسبات اجتماعی عمومی‌شان در مقطعی است که

در آن چرخه‌ی فرایند زندگی جامعه به جریان می‌افتد. بدین‌سان، نقطه‌ی عزیمت در مطالعه‌ی «افراد تولیدکننده در جامعه» همانا مطالعه و بررسی بسیط‌ترین شکل خاص ارائه‌شده توسط مناسبات اجتماعی عمومی‌شان در هر دوره‌ی تاریخی است. این شکل خاص در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری چیست؟ مناسبات اجتماعی مستقیم میان افراد نیست. برعکس، مناسباتی است غیرمستقیم که آن‌ها از طریق مبادله‌ی محصولات کار اجتماعی خصوصی و مستقل‌شان به‌عنوان مادیت‌یافتگی‌های کمیت‌های هم‌ارز کار انتزاعی انجام می‌دهند. به‌طور خلاصه، آن مناسبات اجتماعی همانا کالا است. **پیرامون نقد اقتصاد سیاسی و سرمایه** هر دو از نقطه‌ی عزیمت دقیقاً یک‌سانی آغاز می‌کنند که مارکس تا آن زمان به‌عنوان امر ضروری مطرح کرده بود. اما پیشرفت او در بازتولید امر مشخص از طریق اندیشه به او اجازه می‌دهد تا تشخیص دهد که این چیز، کالا، بسیط‌ترین شکل مشخصی است که حامل توانایی برای سازماندهی کار اجتماعی — و از این‌رو مصرف اجتماعی — در جامعه‌ای است که افراد رها از وابستگی شخصی هستند. کنترل آگاهانه‌ی کامل بر کار فردی شخص که متناظر با تحقق خصوصی و مستقل آن است، هم‌هنگام فقدان کامل کامل کنترل آگاهانه بر سرشت اجتماعی‌شان را ایجاب می‌کند. از این‌روست تبعیت فرد انسان به قدرت‌های اجتماعی شیئت‌یافته در محصول کارش.

بار دیگر به مسئله‌ی روش نگاهی بکنیم. بازنمایی منطقی شکل **طبیعی** روش علمی نیست. روش علمی همانند همه‌ی شکل‌های آگاهی، و بدین‌سان توانایی انسان برای سازمان‌دادن عمل، خود یک شکل اجتماعی تاریخی متعین است. در مقابل این شکل از آگاهی، بازتولید امر مشخص از طریق اندیشه وجود که هم‌چنین حامل مناسبات اجتماعی تاریخی متعین است. مارکس ضرورت تاریخی این روش را «که در جوهر خویش انتقادی و انقلابی است»، به‌عنوان شکل ضروری آگاهی در جای‌گزینی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری شرح و بسط داد. با این همه متعاقباً این روش به محاق رفت و حتی از سوی خود پژوهش‌گران مارکسیست به کلی فراموش یا پاک شد. هدف این متن آن است که این پرسش را در مرکز بحث شکل آگاهی طبقه کارگر با قدرت سازماندهی پراتیک فرارونده از سرمایه قرار دهد.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از پاره‌ی اول کتاب *In Marx's Laboratory* با عنوان Method: From *Juan Iñigo Carrera* از *the Grundrisse to Capital*

[1]. Marx 1993, p. 83.

همه‌ی نقل‌قول‌های متن حاضر از **گروندریسه** از ترجمه‌ی فارسی آن، کمال خسروی - حسن مرتضوی، تهران لاهیتا، ۱۳۹۹ اقتباس شده است. در مواردی که سیاق عبارت در متن حاضر اجازه نمی‌داد اندکی ترجمه‌ی فارسی تغییر کرده است بدون آن که معنا تغییری کند. -م.

[2]. Marx 1993, p. 108.

[3]. Marx and Engels 2004, p. 42.

[4]. Marx 1911, p. 19

[5]. Marx 1965, p. 35.

همه‌ی نقل‌قول‌های متن حاضر از جلد اول **سرمایه** از ترجمه‌ی فارسی آن، حسن مرتضوی، تهران لاهیتا، ۱۳۹۴ اقتباس شده است. در مواردی که سیاق عبارت در متن حاضر اجازه نمی‌دهد اندکی ترجمه‌ی فارسی تغییر کرده است بدون آنکه معنا تغییری کند. -م.

[6]. Marx 2002, p. 241.

[7]. Marx 1965, p. 19.

[8]. Rosdolsky 1977, p. 189.

[9]. Fraser 1997, pp. 97-8; Carchedi 1993, pp. 195-7; Arthur 1993, p. 68.

[10]. Nicolaus 1993, p. 60; Reichelt 1995, p. 41.

[11]. Marx 1993, p. 136.

[12]. Marx 1992a, p. 322, 332.

[13]. Marx 1965, pp. 80-3.

[۱۴]. نیکلاوس Vorstellung را «تصور» ترجمه می‌کند. هگل از اصطلاح Vorstellung برای اشاره به تفکری استفاده می‌کند که در برون‌بود ظاهری موضوعش متوقف می‌شود که دقیقاً در تقابل با اندیشه‌ی مفهومی است که همیشه از طریق یک وارونگی ایده‌آلیستی، موضوع را به عنوان شکلی مشخص برای تحقق مفهومش ایجاد می‌کند (بنگرید به Inwood 1992, pp. 257-9). با وارونه‌کردن مسئله‌ی شکل‌شناخت، اگرچه تصور نتیجه‌ی فرایند بازنمایی چیزی است، اما اصطلاح بالفعل بازنمایی مستقیماً خود شکل روش مورد استفاده را بیان می‌کند.

[15]. Marx 1993, p. 101.

[16]. Marx and Engels 1983, p. 248.

[17]. See Hegel 1999, pp. 458-61, pp. 496-8, pp. 624-5; Hegel 1977, pp. 8-9, 18-20, 34-43.

[18]. Musto 2008, p. 15.

[19]. Dussel 1985, p. 33, p. 48, p. 52; Smith 1990, p. 20, pp. 34-5, p. 60;

Psychopedis 1992, p. 33; Meaney 2002, p. 3; Ilyenkov 1982, p. 136.

[20]. Hegel 1977, p. 18.

ترجمه تغییر کرده است.

[21]. Marx 1993, pp. 100-1.

[22]. Marx 1971, pp. 921-2.

[23]. Marx 1965, p. 20.

[24]. Rosdolsky 1977, p. 567.

[۲۵]. من در اصل جنبه‌های بنیادی بحث زیر درباره‌ی روش را در Iñigo Carrera 1992 و Iñigo Carrera 2008, pp. 235–368 ارائه کرده‌ام.

[26]. Hempel 1965, pp. 231, pp. 253–4.

[27]. Carnap 1959, p. 143, p. 145.

[۲۸]. استثنای آشکار مارکسیست‌های تحلیلی هستند. بنگرید به Burns 2000, pp. 86–98.

[29]. Reuten 1988, p. 143.

[30]. Bonefeld 1992, pp. 104–5.

[31]. Fraser 1997, p. 93.

[32]. Dussel 1985, p. 33.

[33]. Murray 1988, pp. 121–9; Dussel 1985, p. 51.

[34]. Mattick 1993, p. 122; Smith 1990, pp. 34, 68; Psychopedis 1992, p. 34.

[35]. Foley 1986, pp. 3–11.

[36]. Uchida 1988; Arthur 1993, p. 73; Smith 1990; Murray 1988, pp. 161, 184, 231.

[37]. Reuten 1988, p. 52.

[38]. Arthur 1993, p. 67; Carchedi 1987, p. 75.

[39]. Dussel 1985, p. 52.

[40]. Marx 2002, p. 244.

[41]. Smith 1993, pp. 19–20.

[42]. Mattick 1993, p. 128.

[43]. Marx 2005, pp. 120–4.

[44]. Arthur 1993, p. 67.

[45]. Joja 1969, pp. 111–13, 157; Lefebvre 1984, p. 154.

[۴۶]. ایلینکوف (۱۹۸۲) در دفاع از منطق دیالکتیکی، با این استدلال که «پیش‌فرض» شناسایی جنبه‌ی مرتبطی که باید با تحلیل منتزع شود، همانا نقش و مکان خاص آن در کل است، به دور باطل می‌افتد (Ilyenkov 1982, p. 103). او فرایند سنتز را نیز به عنوان «ترکیب» (ص. ۳۷) جفت مفاهیم انتزاعی تصور می‌کند که مکمل هم هستند، زیرا هر یک جنبه‌ای را ارائه می‌دهد که دیگری فاقد آن است (ص ۸۸–۹۲). در نتیجه، او فقط می‌تواند با این ادعا که «اصل بدیهی دیالکتیک است»، شالوده‌ی توانایی تشخیص این موضوع را معین کند که کدام جفت از جنبه‌های متضاد در هر مورد تعیین‌کننده هستند (ص. ۱۳۸).

[47]. Smith 1852, p. 6.

[۱۴۷]. عبارت بعدی اسمیت را در این جا می‌آوریم تا خواننده متوجه بحث شود: «علاوه بر این، هر کالا اغلب با کالاهای دیگر مبادله و از این رهگذر مقایسه می‌شود، نه با کار. بنابراین طبیعی‌تر است که ارزش مبادله‌پذیر آن را با مقادیری از کالای دیگر بسنجیم، و نه با مقادیر کاری که می‌تواند بخرد.» (ص. ۴۹ منبع ذکرشده در یادداشت قبلی).

[48]. Smith 1852, p. 13.

[49]. Hegel 1999, pp. 459–60.

[50]. Ricardo 1821, p. 17.

[51]. Marx 2005, p. 115.

[52]. Marx 1982, p. 92.

[53]. Marx 1992a, p. 383.

[54]. Marx 1993, p. 104.

[55]. Marx 1993, p. 249.

[56]. Marx 1993, p. 105.

[۵۷]. مقام هم‌چنین برای بحث در مورد تحول روش مارکس از **گروندریسه** تا **سرمایه**، به همین قیاس متوسل می‌شود، اما برای مخالفت با استفاده از آن به عنوان روشی مناسب برای نزدیک شدن به مسئله. بنابراین، به شیوه‌ی آلتوسری، «گسست رادیکالی» را بین آن دو متن فرض می‌کند. بنگرید به:

Mephram 1989, pp. 232–3.

[۵۸]. «کل علم زائد می‌بود اگر نمود بیرونی و ذات چیزها مستقیماً مطابقت می‌داشتند» (Marx 1966a, p. 817).

[59]. Marx 1965, p. 36.

[60]. Marx 1965, p. 37.

[61]. Marx 1965, p. 44.

[61]. Marx 1965, p. 42.

این ترجمه اشاره‌ی مستقیم مارکس به «کارهای خصوصی متقابلاً مستقل» [voneinander unabhängig Privatarbeiten] را به عنوان تعیین‌کننده‌ی کالاها پنهان می‌کند. با این وجود، ترجمه‌های ای و سی. پل و ترجمه‌ی فاکس مستقیماً کلمه‌ی «خصوصی» را حذف کرده‌اند. چنین حذفی در این نقطه‌ی مهم باعث شده تا ترجمه‌های آن‌ها را برای نقل قول‌های خود به کار نبرم. قابل توجه است که چگونه اقتصاد سیاسی مارکسیستی جای شکل خصوصی را که کار اجتماعی با آن در سرمایه‌داری به عنوان تعیین‌کننده‌ی خاص شکل کالایی انجام می‌شود، تغییر داده است. از این منظر دو رشته‌ی اصلی را می‌توان شناسایی کرد. اولین مورد، که اساساً بر اساس کار سرافا متکی است، معتقد است که ارزش توسط وحدت مادی بی‌واسطه بین تولید و مصرف اجتماعی تعیین می‌شود، بنابراین کار خصوصی را با کاری جایگزین می‌کند که به عنوان شالوده‌ی شکل کالایی مستقیماً اجتماعی است. دومی که عمدتاً از روبین سرچشمه می‌گیرد، معتقد است که ویژگی کار مولد کالا، خصلت «انتزاعی» آن است که در تقابل با مادیت کار انتزاعی که مارکس به آن به عنوان صرف‌شدن مولد ساده‌ی بدن انسان اشاره می‌کند، تعریف می‌شود. درباره‌ی این موضوع بنگرید به Iñigo Carrera 2007, pp. 107–80.

[64]. Marx 1965, p. 47.

[65]. Marx 1965, pp. 47–8.

[66]. Marx 1965, p. 48.

مارکس با این عبارت تفاوت خاص بازنمایی و بازتولید امر مشخص را روشن می‌کند. در بازنمایی راه‌حل کشف قانون تعیین در تعمیم صوری نهفته است. در مقابل، در بازتولید، این راه‌حل در بسیط‌ترین بیان محتوی نهفته است. هم‌چنین بنگرید به Hegel 1999, p. 280.

[67]. Marx 1965, p. 19.

[68]. Marx 1965, p. 52.

[69]. Marx 1990a, p. 67.

ما مجبور شدیم به این ویراست **سرمایه** برای این نقل قول خاص ارجاع دهیم زیرا ویراستی که معمولاً استفاده می‌کنیم در این جا ارجاعی به تحول تاریخی کالاها می‌دهد که کاملاً در ویراست آلمانی غایب است.

[70]. Marx 1965, p. 63.

[71]. Ibid.

- [72]. Marx 1965, p. 66.
 [73]. Marx 1965, p. 67.
 [74]. Marx 1965, pp. 372–3, n. 4.
 [75]. Marx 1965, p. 67.
 [76]. Marx 1965, pp. 72–3.

بار دیگر، در ترجمه انتساب مستقیم سرشت خصوصی به کار، Privatarbeiten، از سوی مارکس بدل به صفت افراد در ترجمه می‌شود.

- [77]. Marx 1993, pp. 156–8.
 [78]. Marx 1993, p. 143.

مسیر دشواری که بازتولید امر مشخص از طریق اندیشه طی می‌کند، جلوه‌ی قابل توجهی در کتاب **پیرامون نقد اقتصاد سیاسی** دارد که مارکس در آن برای نخستین بار مادیت کار انتزاعی را به‌عنوان صرف شدن بارآور ساده‌ی بدن انسان کشف کرد، اما هم‌هنگام قادر نبود به‌طور کامل این مادیت را از مادیت متناظر با تفاوت مادی میان کار ساده و پیچیده جدا کند (Marx 1911, p. 24).

- [79]. Marx 1993, p. 147.
 [80]. Marx 1993, p. 151.
 [81]. Marx 2002, pp. 230, 242.
 [82]. Marx 1911, p. 9.

در ترجمه‌ای دقیق‌تر einzelnen به «تکین» و allgemeinen به «کلی» برگردانده می‌شود. بنگرید به

- Inwood 1992, p. 302.
 [83]. Nicolaus 1993, p. 60.
 [84]. Althusser 1971, p. 93.
 [85]. Marx 1965, p. 17.
 [86]. Marx 1993, pp. 704–6.
 [87]. Marx 1993, p. 881.

منابع

Althusser 1971: Althusser, Louis 1971, 'Preface to *Capital* Volume One' in *Lenin and Philosophy and Other Essays*, New York: Monthly Review Press.

Arthur 1993: Arthur, Christopher J., 1993, 'Hegel's *Logic* and Marx's *Capital*', in Moseley (ed.) 1993.

Bonefeld 1992: Bonefeld, Werner 1992, 'Social Constitution and the Form of the Capitalist State', in Bonefeld, Gunn and Psychopedis (eds.) 1992.

Bonefeld et al.(eds.) 1995: Bonefeld, Werner, et al. (ed.) 1995, *Emancipating Marx, Open Marxism 3*, London: Pluto Press.

Bonefeld, Gunn and Psychopedis (eds.) 1992: Bonefeld, Werner, Richard Gunn, and Kosmas Psychopedis (eds.) 1992, 'Introduction', in Bonefeld, Gunn and Psychopedis (eds.) 1992a

Bonefeld, Gunn and Psychopedis (eds.) 1992a: 1992, *Open Marxism. Volume 2: Theory and Practice*, London: Pluto Press.

Carchedi 1987: Carchedi, Guglielmo 1987, *Class Analysis and Social Research*, Oxford: Basil Blackwell.

Carchedi 1993: Carchedi, Guglielmo, 1993, 'Marx's Logic of Inquiry and Price Formation' in Moseley (ed.) 1993.

Carnap 1959: Carnap, Rudolf 1959 [1930–1], 'The Old and the New Logic', in Ayer (ed.) 1959.

Dussel 1985: Dussel, Enrique, 1985, *La producción teórica de Marx. Un comentario a los 'Grundrisse'*, Mexico City: Siglo XXI.

Foley 1986: Foley, Duncan 1986, *Understanding Capital: Marx's Economic Theory*, Cambridge, MA: Harvard University Press.

Fraser 1997: Fraser, Ian 1997, 'Two of a kind: Hegel, Marx, Dialectic and Form', *Capital and Class*, 61: 81–106.

Hegel 1977,[1807], *Hegel's Phenomenology of Spirit*, 1977, Oxford: Oxford University Press.

Hegel 1999: [1812–16], *Hegel's Science of Logic*, 1999, Amherst, NY: Humanity Books.

Hempel 1965: Hempel, Carl 1965, *Aspects of Scientific Explanation and other Essays in the Philosophy of Science*, New York: Free Press.

Ilyenkov 1982: Ilyenkov, Evald 1982 [1960], *The Dialectics of the Abstract and the Concrete in Marx's 'Capital'*, Moscow: Progress Publishers

Iñigo Carrera 1992: Iñigo Carrera, Juan 1992, *El Conocimiento Dialéctico*, Buenos Aires: Centro para la Investigación como Crítica Práctica.

Iñigo Carrera 2007: _____ 2007, *Conocer el capital hoy. Usar críticamente 'El capital'*, Vol. 1, Buenos Aires: Imago Mundi.

Iñigo Carrera 2008: _____ 2008 [2003], *El Capital: Razón Histórica, Sujeto Revolucionario y Conciencia*, Buenos Aires: Imago Mundi.

Inwood 1992: Inwood, Michael 1992, *A Hegel Dictionary*, Oxford: Blackwell.

Joja 1969: Joja, Athanase 1969, *La Lógica Dialéctica y las Ciencias*, Buenos Aires: Juárez Editor.

Lefebvre 1984: Lefebvre, Henri 1984 [1969], *Lógica formal, lógica dialéctica*, Mexico City: Siglo XXI.

Marx 1911: [1859], *A Contribution to the Critique of Political Economy*, 1911, Chicago: C. H. Kerr.

Marx 1965: [1867], *Capital Volume I*, , 1965, Moscow: Progress Publishers.

- Marx 1966a:** [1861–79], *Capital* Volume III, 1966, Moscow: Progress Publishers.
- Marx 1971:** [1861–3], *Theories of Surplus Value*, Part III, 1971, Moscow: Progress Publishers.
- Marx 1982:** [1843], *Critique of Hegel's 'Philosophy of Right'*, 1982, Cambridge: Cambridge University Press.
- Marx 1990a:** [1867], *Capital* Volume I, translated by Ben Fowkes, 1990, London: Penguin
- Marx 1992a:**, *Karl Marx. Early Writings*, 1992, Harmondsworth: Penguin.
- Marx 1993:** [1857–8], *Grundrisse*, translated by Martin Nicolaus, 1993, London: Penguin Books.
- Marx 2002:** [1879–80], 'Notes on Adolph Wagner', in Carver (ed.) 2002, *Later Political Writings*, Cambridge: Cambridge University Press.
- Marx 2005:** [1847], *The Poverty of Philosophy*, 2005, [United States]: Elibron Classics.
- Marx and Engels 1983:** 'Letter to Engels, 8 October 1858', in Marx and Engels 1975–2005, Vol. 40.
- Marx and Engels 2004:** [1845–6], *The German Ideology*, 2004, New York: International Publishers.
- Mattick 1993:** Mattick, Paul 1993, 'Marx's Dialectic', in Moseley (ed.) 1993
- Meaney 2002:** Meaney, Mark 2002, *Capital as Organic Unity: The Role of Hegel's 'Science of Logic' in Marx's 'Grundrisse'*, Dordrecht: Kluwer Academic Publishers.
- Mephram 1989:** Mephram, John 1989, 'The *Grundrisse*: Method or Metaphysics', in Rattansi (ed.) 1989.
- Moseley (ed.) 1993:** Moseley, Fred (ed.) 1993, *Marx's Method in 'Capital'*, Atlantic Highlands, NJ: Humanities Press.
- Murray 1988:** Murray, Patrick 1988, *Marx's Theory of Scientific Knowledge*, Atlantic Highlands, NJ: Humanities Press International.
- Musto 2008:** Musto, Marcello, History, Production and Method in the 1857 "Introduction", in Musto (ed.) 2008.
- Nicolaus 1993:** Nicolaus, Martin 1993 [1973], 'Foreword' in Marx 1993.
- Psychopedis 1992:** Psychopedis, Kosmas 1992, 'Dialectical Theory: Problems of Reconstruction' in Bonefeld, Gunn and Psychopedis (eds.) 1992.
- Rattansi (ed.) 1989:** Rattansi, Ali (ed.) 1989, *Ideology, Method and Marx: Essays from Economy and Society*, London: Routledge.

Reichelt 1995: Reichelt, Helmut, 1995, 'Why did Marx Conceal his Dialectical Method?' in Bonefeld *et al.*(eds.) 1995.

Reuten 1988: Reuten, Geert 1988, 'Value as Social Form' in Williams (ed.) 1988.

Ricardo 1821: Ricardo, David 1821 [1817–21], *On the Principles of Political Economy and Taxation*, London: John Murray.

Rosdolsky 1977: Rosdolsky, Roman 1977 [1968], *The Making of Marx's 'Capital'*, London: Pluto Press.

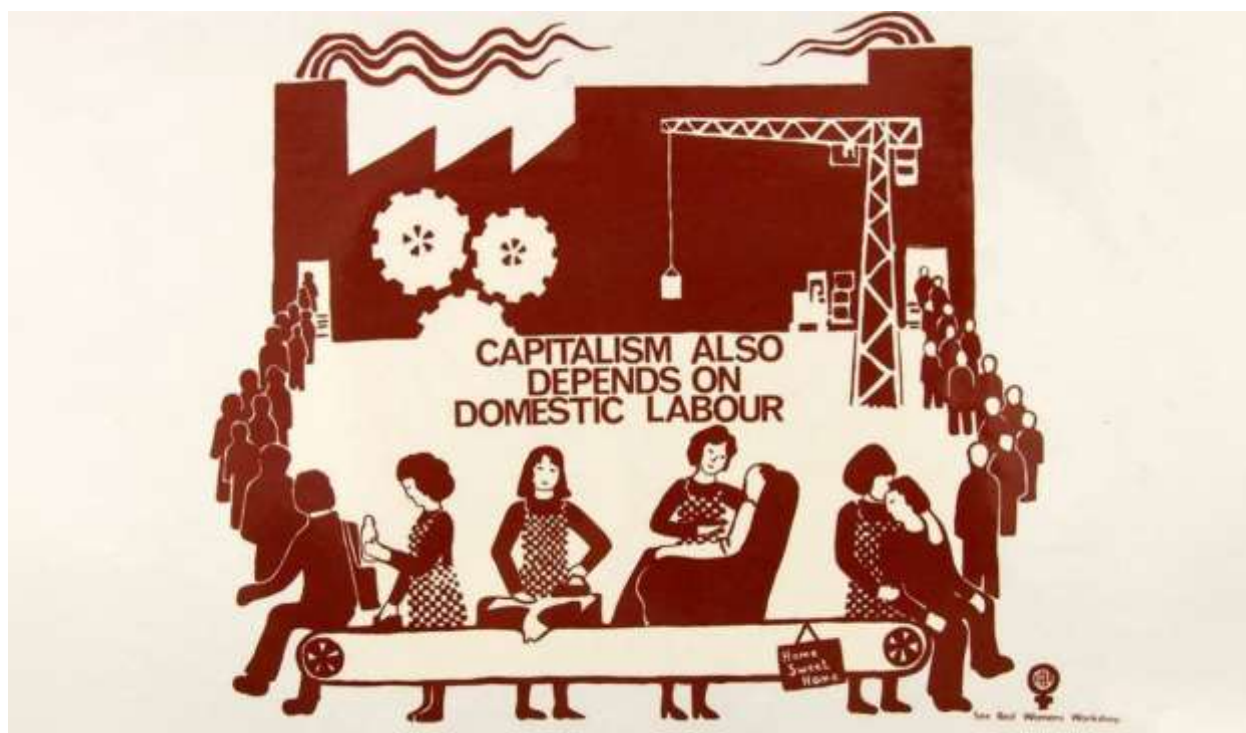
Smith 1852: Smith, Adam 1852 [1776], *An Inquiry into the Nature and Causes of the Wealth of Nations*, London: T. Nelson & Sons.

Smith 1990: Smith, Tony 1990, *The Logic of Marx's 'Capital'*, Albany, NY: State University of New York Press

Uchida 1988: Uchida, Hiroshi 1988, *Marx's 'Grundrisse' and Hegel's 'Logic'*, London: Routledge.

Williams (ed.) 1988: Williams, Michael (ed.) 1988, *Value, Social Form and the State*, New York: St. Martin's Press.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-36l>



چه چیز در فمینیسم ماتریالیستی اهمیت دارد؟ نقد فمینیسم مارکسیستی

۳ سپتامبر ۲۰۲۲

نوشته‌ی: مارتا ای. خیمه‌نس

ترجمه‌ی: فرزانه راجی

مقدمه

در روزهای پرتبوتاب جنبش آزادی زنان، شناسایی چهار جریان اصلی در اندیشه‌ی فمینیستی امکان‌پذیر بود: لیبرال (با دغدغه‌ی دستیابی به برابری اقتصادی و سیاسی در چارچوب سرمایه‌داری)، رادیکال (متمرکز بر مردان و مردسالاری به عنوان عوامل اصلی ستم بر زنان)، سوسیالیست (منتقد سرمایه‌داری و مارکسیسم، تا آن‌جا که اجتناب از تقلیل‌گرایی‌های منتسب به مارکسیسم به نظریه‌های سیستم‌های دوگانه‌ای انجامید که اشکال مختلفی از برهم‌کنش بین سرمایه‌داری و پدرسالاری را مسلم

می‌انگاشتند)، و فمینیسم مارکسیستی (موضع نظری اتخاذشده‌ی عده‌ی نسبتاً معدودی از فمینیست‌های ایالات متحده — از جمله خود من — که به دنبال توسعه‌ی پتانسیل نظریه‌ی مارکسیستی برای درک خاستگاه‌های سرمایه‌دارانه‌ی ستم بر زنان بوده است).

البته این‌ها توصیف‌هایی بیش‌ازحد ساده از مجموعه آثاری غنی و پیچیده است که درعین حال شکاف‌های نظری، سیاسی و اجتماعی مهم بین زنان را، که تا به امروز ادامه دارد، بازتاب می‌داد. ظهور تأثیرات نظریه‌پردازی پسا ساختارگرایی و پست‌مدرن در کنار چالش‌های مردمی برای فمینیسمی که هم‌چون بیان نیازها و دغدغه‌های زنان سفیدپوست طبقه‌ی متوسط و متوسط بالای زنان «جهان اول» تلقی می‌شد، باعث افزایش شاخه‌های اندیشه‌ی فمینیستی شد. در این فرآیند، تعریف سوژه‌ی فمینیسم بیش‌ازپیش دشوار شد، زیرا نقد پسامدرن از «زن» به‌عنوان مقوله‌ای ذات‌گرایانه همراه با نقدهای مبتنی بر ترجیحات نژادی، قومیتی، جنسی و تفاوت‌های ملیتی، منجر به تکثیر ظاهراً بی‌پایان «موقعیت‌های سوژه»، «هویت‌ها»، و «صداها» شد. سیاست فرهنگی و هویتی جایگزین تمرکز پیشین بر سرمایه‌داری (عمدتاً در بین فمینیست‌های مارکسیست) و شکاف طبقاتی میان زنان شد؛ امروزه طبقه به «ایسمی» دیگر تقلیل یافته است؛ یعنی به شکل دیگری از ستم که همراه با جنسیت و نژاد نوعی ماترا را شکل می‌دهد، چیزی که همه باید در نظریه‌پردازی و پژوهش لحاظ کنند، هرچند، تا جایی که من می‌دانم، نظریه‌پردازی درباره‌ی آن در سطح استعاره‌ها باقی می‌ماند (مثلاً درهم‌تنیدگی، برهم‌کنش، ارتباط متقابل و غیره).

به همین دلیل چند سال پیش، فراخوانی برای مقاله در مورد کتابی در دست انتشار درباره‌ی فمینیسم ماتریالیستی (MaFem) برایم بسیار خواندنی بود. توصیفی که ویراستاران: کریس اینگراهام و رزماری هنسی از فمینیسم ماتریالیستی داده بودند برای من قابل‌تمیز از فمینیسم مارکسیستی (MarxFem) نبود. آن‌چنان پیشرفت امیدوارکننده‌ای در نظریه‌ی فمینیستی به نظر می‌رسید که از ویراستاران دعوت کردم تا برای ایجاد سلسله گفتگوهای الکترونیکی درباره‌ی فمینیسم ماتریالیستی به من بپیوندند. ابتدا فکر می‌کردم که فمینیسم ماتریالیستی صرفاً روشی دیگر برای اشاره به فمینیسم مارکسیستی است، اما اشتباه می‌کردم؛ این دو شکل‌های متمایزی از نظریه‌پردازی فمینیستی هستند. با این حال، دربرخی از آثار فمینیستی چنان شباهت‌هایی بین آن‌ها وجود دارد که انتظار می‌رود درجاتی از سردرگمی بین آن دو یافت شود.

در این فصل، تفاوت‌های این دو جریان مهم در نظریه‌ی فمینیستی و دلایل بازگشت گرایش‌های فمینیستی به ماتریالیسم را در دوره‌ای که چرخشی نظری به سمت ایده‌آلیسم و اقتضاگرایی در آکادمی

به نظر مسلط می‌رسید، شناسایی خواهیم کرد. با توجه به دیدگاه‌های متناقضی که زیر پوشش ماتریالیستی وجود دارند، من در جهت تفکیک روشن بین فمینیسم ماتریالیستی و فمینیسم مارکسیستی، و برای بازگشت به دومی که به دلیل تأثیرات مخرب سرمایه‌داری بر زنان و در نتیجه‌ی اهمیت سیاسی تحلیل نظری بسنده از علل نگون‌بختی آن‌ها ضروری است، استدلال خواهیم کرد.

فمینیسم ماتریالیستی چیست؟

تعریف فمینیسم ماتریالیستی (MaFem) کار آسانی نیست؛ نظریه‌پردازانی که خود را فمینیست ماتریالیست یا فمینیست مارکسیست معرفی می‌کنند در درک خود از معانی این برچسب‌ها، و در نتیجه نوع دانشی که تولید می‌کنند، متفاوت هستند. فمینیست‌ها، بسته به تعلق نظری و درک شخصی‌شان ممکن است در طبقه‌بندی آثار دیگر فمینیست‌ها متفاوت باشند، به‌طوری که ایجاد خطوط مشخص مرزبندی نظری بین و درون این اصطلاحات کلی تا حدودی دشوار است. برای مثال، آثار فوگل [۱] را در نظر بگیرید. من همیشه می‌پنداشتم فوگل فمینیست مارکسیست است زیرا برخلاف فمینیست‌های سوسیالیست (که احترازشان از تقلیل‌گرایی‌های منتسب به مارکس باعث شد نظریه‌های غیرتاریخی پدرسالاری را مطرح کنند) [۲]، او مارکسیسم را جدی گرفت و تحلیلش از بازتولید به‌مثابه‌ی مبنایی از ستم بر زنان کاملاً بر سنت مارکسیستی استوار است. با این حال، عنوان فرعی کتاب اخیرش (مجموعه مقالاتی که قبلاً منتشر شده است)، «مقالاتی برای فمینیسم ماتریالیستی» است که در آن خود را یک فمینیست سوسیالیست معرفی می‌کند و اظهار می‌دارد که فمینیست‌های سوسیالیست «در پی جای‌گزینی سنت نظریه‌پردازی سوسیالیستی درباره‌ی مسئله‌ی زنان، با درکی «ماتریالیستی» از ستم بر زنان بودند.» [۳] این قطعاً برای من خبر جدیدی است؛ رد «تقلیل‌گرایی» مارکس و مارکسیسم توسط فمینیسم سوسیالیستی منجر به تلاش دل‌بخواهی آنان برای استقرار «پدرسالاری» در خارج از شیوه‌ی تولید و در نتیجه، از نقطه‌نظر نظریه‌ی مارکسیستی، خارج از تاریخ شد. فوگل به ما می‌گوید ماتریالیسم برای برجسته کردن نقش کلیدی تولید — از جمله تولید خانگی — در تعیین شرایط منتهی به ستم بر زنان استفاده شد. ماتریالیسم هم‌چنین به‌عنوان «پرچمی» برای قرارداد فمینیسم سوسیالیستی در اندیشه‌ی فمینیستی و درون چپ استفاده شد. بنابراین فوگل استدلال می‌کند که فمینیسم ماتریالیستی را نمی‌توان، آن‌طور که برخی منتقدان ادبی ترجیح می‌دهند، به گرایشی در مطالعات فرهنگی تقلیل داد. [۴] اما آیا تحلیل انگلس ماتریالیستی نبود؟ [۵] و آیا فمینیست‌های مارکسیست (مارگارت بنستون [۶] و پگی مورتون [۷]) روش‌هایی را که تولید — عمومی و خانگی — زنان را تحت ستم و بهره‌کشی قرار می‌دهند، کشف نکردند؟

این نظرات مختصر درباره‌ی درکِ فوگل از فمینیسم ماتریالیستی برخی از جنبه‌های مشکل‌ساز آن را به‌عنوان اصطلاحی که برای شناسایی گرایشی خاص در نظریه‌ی فمینیستی در نظر گرفته شده است، برجسته می‌کند. و می‌تواند تفاوت‌های کیفی‌ای را محو کند که بین فمینیسم سوسیالیستی، رشته‌ی غالب تفکر فمینیستی در ایالات متحده در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، و مارکسیست فمینیسم به‌حاشیه‌رانده‌شده، وجود داشت و هم‌چنان وجود دارد. من چنین انگیزه‌هایی را به فوگل نسبت نمی‌دهم، صرفاً به تأثیرات چنین تفسیری از فمینیسم سوسیالیستی ایالات متحده اشاره می‌کنم که به‌رغم استفاده از اصطلاحات و ارجاعات مارکسیستی به سرمایه‌داری، به لحاظ نظری، هم‌چون نوعی نفی انتزاعی فمینیستی از مارکسیسم توسعه یافته است.

سایر فمینیست‌ها نیز به دلایل مختلف با تفسیر فوگل مخالفند. برای مثال به نظر توریل موی و جنیس رادوی، رابطه‌ی بین فمینیسم سوسیالیستی و فمینیسم ماتریالیستی «به دور از وضوح» است. [۸] آن‌ها، به‌عنوان سردبیران شماره‌ی ویژه‌ی *فصل‌نامه‌ی آتلانتیک جنوبی The South Atlantic Quarterly* که به این موضوع اختصاص یافته بود، نظریه یا تعریف واضحی از این اصطلاح ارائه نمی‌کنند. احتمالاً محتوای ویژه‌نامه به خواننده عناصر لازم را می‌دهد تا خود این اصطلاح را تعریف کند، زیرا همه‌ی نویسندگان به تحلیل تاریخی فرهنگی انضمامی، و به فمینیسم به‌عنوان «روایتی رهایی‌بخش» تعهدی مشترک دارند. [۹] یکی از این نویسندگان، جنیفر ویک، فمینیسم ماتریالیستی را به‌شرح زیر تعریف می‌کند:

«فمینیسمی است که بر بررسی شرایط مادی‌ای تأکید دارد که تحت آن نظام‌های اجتماعی، از جمله نظام‌های سلسله‌مراتب جنسیتی توسعه می‌یابند... فمینیسم ماتریالیستی از مشاهده‌ی این (سلسله‌مراتب جنسیتی) به‌عنوان تأثیر ... مردسالاری به‌تنهایی اجتناب می‌کند و درعوض شبکه‌ی مناسبات اجتماعی و روانی‌ای را مقیاس قرار می‌دهد که لحظه‌ای مادی و تاریخی را می‌سازد؛ ... فمینیسم ماتریالیستی استدلال می‌کند که شرایط مادی از هر نوع نقشی حیاتی در تولید اجتماعی جنسیت بازی می‌کند و روش‌های مختلف همکاری و مشارکت زنان در این تولیدات را بررسی می‌کند... در این واقعیت که زنان می‌توانند بچه‌دار شوند عرصه‌هایی از دغدغه‌ی مادی وجود دارد... فمینیسم ماتریالیستی... کم‌تر از ساخت‌گرایی اجتماعی از اهمیت مادی گاه‌به‌گاه تفاوت‌های جنسی خجالت‌زده می‌شود.» [۱۰]

با این حال، تأکید بر اهمیت شرایط مادی، لحظات تاریخی مادی به‌عنوان مجموعه‌ای از مناسبات پیچیده‌ی اجتماعی شامل و تأثیرگذار بر سلسله‌مراتب جنسیتی، مادی بودن بدن و عملکردهای جنسی، تولیدمثلی و

سایر عملکردهای بیولوژیکی آن، هم‌چنان به‌صورت احکامی انتزاعی باقی می‌ماند که ناگزیر منجر به تمرکزی تجربه‌گرایانه بر داده‌های بی‌واسطه می‌شود. هیچ نظریه‌ای درباره‌ی تاریخ یا مناسبات اجتماعی یا تولید سلسله‌مراتب جنسیتی وجود ندارد که بتواند در مورد معنای آن‌چه در یک «لحظه تاریخی مادی» مشخص مشاهده می‌شود رهنمود بدهد.

لندری و مک‌لین، نویسندگان **فمینیسم‌های ماتریالیستی** [۱۱] به ما می‌گویند که کتاب آن‌ها کتابی «درباره‌ی فمینیسم و مارکسیسم» است که در آن بحث‌های بین فمینیسم و مارکسیسم را در ایالات متحده و بریتانیا بررسی می‌کند و پیامدهای این مباحث را برای نظریه‌ی ادبی و فرهنگی کندوکاو می‌کند. زمینه‌ی آن بحث‌های اولیه که با هدف ادغام یا برهم‌نهاد احتمالی مارکسیسم و فمینیسم انجام می‌شد، به‌دلیل ظهور سیاست‌های هویتی، توجه به پسااستعمار، جنسیت، نژاد، ناسیونالیسم و غیره، و تأثیر پسامدرنیسم و پسااستارگرایی، تغییر کرد. زمینه‌ی جدید مربوط است به «برساخت تحلیلی ماتریالیستی از فرهنگی آگاه از و پاسخ‌گو به دغدغه‌های زنان و هم‌چنین رنگین‌پوستان و سایر گروه‌های به‌حاشیه‌رانده‌شده» [۱۲] به نظر لندری و مک‌لین فمینیسم ماتریالیستی

«خوانشی انتقادی ... بررسی‌ای انتقادی، یا خوانشی هوش‌مندانه از مصنوعات فرهنگ و تاریخ اجتماعی، از جمله متون ادبی و هنری، اسناد آرشیوی و آثار نظری است... مکانی بالقوه برای هم‌وردی سیاسی از طریق نقد، و نه از طریق تکرار مداوم حقایق انکارناپذیر... یک دیدگاه فمینیستی ماتریالیستی ساختارشکنانه» [۱۳]

اما ماتریالیستی در این بافتار دقیقاً به چه معناست؟ کدامین نظریه‌ی تاریخ و چه سیاستی از این نقد خبر می‌دهد؟ اگرچه آن‌ها ماتریالیسم را در معنای فلسفی و اخلاقی تعریف می‌کنند و تفاوت بین ماتریالیسم مکانیکی یا «مبتذل» و ماتریالیسم تاریخی را بیان می‌کنند، اما هیچ تعریفی از معنای ماتریالیسم هنگام پیوند با فمینیسم وجود ندارد. ماتریالیسم فرهنگی آن‌گونه که در آثار ریموند ویلیامز بسط داده شده، به‌عنوان اصلاحیه یا مکملی برای ماتریالیسم تاریخی مارکس ارائه شده است. به‌عقیده‌ی ویلیامز، «ارتباطی ناگسستگی بین تولید مادی، نهادها و فعالیت‌های سیاسی و فرهنگی، و آگاهی وجود دارد... زبان آگاهی عملی است، شیوه‌ای برای اندیشیدن و کنش در جهان که پیامدهای مادی دارد» [۱۴] آن‌ها اشاره می‌کنند که ویلیامز «کوشش می‌کند تا سوژه‌های انسانی را به‌عنوان عامل‌های فرهنگ به بحث ماتریالیستی بازگرداند» [۱۵].

معنای ضمنی این اظهارات این است که «انسان‌ها به‌عنوان عاملان فرهنگی» در ماتریالیسم تاریخی حضور ندارند و دیدگاه‌های مارکس درباره‌ی رابطه‌ی بین شرایط مادی، زبان و آگاهی نابسنده است. اما هرکسی که با آثار مارکس آشنا باشد می‌داند که این‌طور نیست. در واقع این مارکس و انگلس بودند که نوشتند «زبان آگاهی عملی است» و زبان را به‌عنوان امری مادی که از همان ابتدا بر «روح» سنگینی می‌کند، مطرح کردند، زیرا آگاهی همیشه و از همان ابتدا محصولی اجتماعی است.[۱۶]

لاندری و مک‌لین گزارشی از توسعه‌ی اندیشه‌ی فمینیستی از اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ تا کنون ارائه می‌دهند و آن را به سه مقطع تقسیم می‌کنند: برخوردها و مباحثه‌های بین مارکسیسم و فمینیسم در بریتانیا و ایالات متحده، نهادینه شدن و کالایی شدن فمینیسم و «فمینیسم ماتریالیستی ساختارشکن». این‌ها «سه برهه از فمینیسم ماتریالیستی» هستند:[۱۷] ادعایی بسیار جالب که نشان می‌دهد فمینیسم ماتریالیستی — مفهومی نسبتاً مشکل‌ساز و سخت‌فهم که به نظر من بازتاب‌دهنده‌ی حساسیت‌های پسامدرنی درباره‌ی فرهنگ و موضوع فمینیسم است — همیشه و از همان اول وجود داشته، فقط منتظر کشف شدن بوده است. آیا مشکل واقعاً این است؟ اگر چنین است این ماتریالیسم نهفته در زیر سطح نظریه‌های مختلف فمینیستی که از اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ در دو سوی آتلانتیک تولید شده، چیست؟ آیا ارجاع به «شرایط مادی» به‌طور کلی، یا به «شرایط مادی ستم بر زنان» به‌عنوان مبنایی برای بر ساخت چارچوب نظری جدیدی، از لحاظ کیفی متفاوت با فمینیسم مارکسیستی، کافی است؟ اگر چنین است چگونه؟ نویسندگان استدلال می‌کنند که نظریه‌های فمینیستی‌ای که منحصراً بر جنسیت و سیستم‌های دوگانه متمرکز شده‌اند و تحلیل‌های جنسیتی و طبقاتی را در کنار هم قرار می‌دهند، با مشکلات روش‌شناختی و سیاسی‌ای مواجه هستند که «شیوه‌های خوانش ساختارشکنانه می‌تواند به حل آن‌ها کمک کند». آن‌ها «مفصل‌بندی جنبش‌های نامتداوم، ماتریالیسم و فمینیسم را پیش می‌نهند.[۱۸] این مفصل‌بندی ادعاهای سیاسی ساختارشکنی را جدی تلقی می‌کند... ساختارشکنی به‌مثابه‌ی ابزار نقد سیاسی». اما آیا پیوند دادن ساختارشکنی و مارکسیسم چیزی نیست که به آن وجه انتقادی می‌دهد؟ در جمع‌بندی است که نویسندگان با هدف نشان دادن این‌که ماتریالیسم نام مستعاری برای مارکسیسم نیست، تفاوت بین فمینیسم مارکسیستی و فمینیسم ماتریالیستی را به شرح زیر بیان می‌کنند:

«فمینیسم مارکسیستی تضادهای طبقاتی و تحلیل طبقاتی را محور قرار می‌دهد و شیوه‌های مختلفی را برای تحلیل ستم جنسیتی حول این تضاد اساسی آزموده است. علاوه بر تضادهای طبقاتی و تضادهای درون ایدئولوژی جنسیتی... ما استدلال می‌کنیم که فمینیسم ماتریالیستی باید سایر تضادهای مادی را نیز

به رسمیت بشناسد. این تضادها نیز تاریخ دارند، در ایدئولوژی‌ها عمل می‌کنند، و بر شالوده‌ها و آثار مادی مبتنی هستند... در تحلیل‌های اجتماعی و ادبی‌ای که خود را ماتریالیستی می‌خوانند باید برای آن‌ها وزن مادی قائل شد... این مقوله‌ها شامل... ایدئولوژی‌های مربوط به نژاد، جنسیت، امپریالیسم، استعمار و انسان‌محوری، با نقدهای رادیکال همراه آن‌ها می‌شود.» [۱۹]

با این‌که این برای درک منظور فمینیست‌های ماتریالیست معاصر از هویت‌گروهی‌شان، وقتی به فمینیسم ماتریالیستی اشاره می‌کنند، مفید است، معنای مبنای مادی، آثار مادی و وزن مادی را روشن نمی‌کند. مفهوم اصلی ماتریالیسم تعریف نشده باقی می‌ماند: گاه به نظر می‌رسد به معنای واقعی یا عینی است (مثلاً جنسیت و نژاد به اندازه‌ی طبقه واقعی است)، یا مرکزی، به معنای تعیین‌کننده، و دارای تأثیرات علیتی است (مثلاً ایدئولوژی‌ها همان قدر مرکزی هستند یا «وزن مادی» دارند که طبقه). در پس این ایده‌ها شیخ «تقلیل‌گرایی طبقاتی» و «جبرگرایی اقتصادی» نهفته است. این درکی کلیشه‌ای از مارکس و سنت مارکسیستی است که برای استدلال به نفع برتری ادعاهایی به کار می‌رود که در اساس به‌عنوان نافی انتزاعی آن‌ها توصیف شده‌اند. هم‌چنین دیدگاه‌های آلتوسر [۲۰] درباره‌ی مادی بودن ایدئولوژی در کمین است، که اکنون برای تحلیل همه‌ی اشکال ستم و هویت‌های متضاد گسترش یافته است، اما با تفاوتی اساسی: درحالی که برای آلتوسر سطح تولید و در نتیجه تضادهای بین سرمایه و کار و بین نیروها و مناسبات تولیدی در «وهله‌ی آخر» تعیین‌کننده هستند، هرچند «بیش‌ازحد تعیین‌کننده» و در اثر ویژگی‌های صورت‌بندی‌های مشخص اجتماعی به لحاظ تاریخی «فرامتین» و فعال شده‌اند [۲۱]، به نظر می‌رسد که فمینیسم ماتریالیستی به این ادعای بی‌پشتوانه متکی است که هیچ‌گونه سلسله‌مراتبی از علیت وجود ندارد: همه‌ی اشکال دیگر نابرابری به‌جز طبقاتی و ایدئولوژی‌های متناظر با آن‌ها، به یک اندازه «مادی» هستند، بدین معنا که نه تنها به یک اندازه واقعی و مهم‌اند بلکه در قدرت علیتی خود نیز برابرند. چنین نتیجه‌گیری ممکن است از نظر سیاسی رضایت‌بخش باشد، اما بر مفهومی کاربردی از علیت استوار است که بر اساس آن همه‌ی نهادها یا عناصر نظام اجتماعی متقابلاً برهم‌کنش و تأثیر متقابل دارند و هیچ‌کدام از نظر علی «بیش‌تر» از بقیه مؤثر نیست، یعنی هیچ‌یک نمی‌توانند پارامترهایی را برای شرایط امکان و توسعه‌ی بقیه تعیین کنند. و ماهیت دیگر «تضادهایی» که فمینیست‌های ماتریالیست باید تشخیص دهند چیست؟ تضاد معادل تعارض نیست، زیرا تعارض‌ها را می‌توان در نظام مشخصی از مناسبات حل کرد، حال آن‌که تضاد را تنها می‌توان از طریق تغییر کیفی اجتماعی حل کرد. سرانجام، ارجاع به ایدئولوژی‌ها، بهره‌کشی، امپریالیسم، ستم، استعمار و غیره دقیقاً همان چیری را تأیید می‌کند که نویسندگان قصد داشتند از بین

بیرند: به نظر می‌رسد ماتریالیسم نام مستعارِ مارکسیسم باشد، مارکسیسمی که به‌طور مناسب اصلاح شده است، با این حال برای اعطای مادیت (شاید به‌معنای عینیت، واقعیت، و اثربخشی علی برابر) به همه چیز.

فمینیسم ماتریالیستی/فمینیسم مارکسیستی: همان تفاوت؟

هنسی خاستگاه‌های فمینیسم ماتریالیستی را در آثار فمینیست‌های بریتانیایی و فرانسوی‌ای ردیابی می‌کند که اصطلاح فمینیسم ماتریالیستی را به فمینیسم مارکسیستی ترجیح می‌دادند، زیرا از نظر آن‌ها مارکسیسم باید به‌گونه‌ای دگرگون می‌شد که بتواند تقسیم جنسیتی کار را توضیح دهد. [۲۲] هنسی بیان می‌کند که در دهه‌ی ۱۹۷۰، مارکسیسم به دلیل تعصب طبقاتی و تمرکز بر تولید، برای انجام این وظیفه نابسند بود، درحالی که فمینیسم نیز به دلیل مفهوم ذات‌گرایانه و ایده‌آلیستی‌اش از زن مشکل‌ساز بود. به‌همین دلیل است که فمینیسم ماتریالیستی به‌مثابه‌ی جای‌گزینی مثبت هم برای مارکسیسم و هم برای فمینیسم ظاهر شد. [۲۳] اثرات ترکیبی نقد پسامدرن از خودِ تجربی و انتقادات زنانی که خودشان را در سوژه‌ی نوعی زن در نظریه‌پردازی‌های فمینیسم دانشگاهی نمی‌دیدند، در دهه‌ی ۱۹۹۰ به تحلیل‌های ماتریالیستی‌ای انجامید که «زن» را به‌عنوان یک کلیت تجربی بدیهی و همگن طرح می‌کنند تا دریابند «زن» به‌مثابه‌ی مقوله‌ای گفتمانی به‌لحاظ تاریخی چگونه ساخته می‌شود و در بیش از یک محور ناهم‌سان پیش می‌رود. [۲۴] علاوه بر این، هنسی استدلال می‌کند که به‌رغم ردِ پسامدرنی کلیت‌ها و تحلیل‌های نظری نظام‌های اجتماعی، فمینیست‌های ماتریالیست باید به نقد کلیت‌هایی که بر زندگی زنان تأثیر می‌گذارند، مردسالاری و سرمایه‌داری، بچسبند. زندگی زنان در همه‌جا تحت تأثیر سرمایه‌داری جهانی و مردسالاری قرار دارد و جای‌گزین کردن آن نقد با استراتژی‌های سیاسی محلی و پراکنده و برداشتی از واقعیت اجتماعی که با منطقی اقتضایی مشخص می‌شود، از لحاظ سیاسی نقض غرض است.

نظرات هنسی درباره‌ی ویژگی‌های فمینیسم ماتریالیستی از طریق تعامل انتقادی او با آثار لاکلاو و موفه، فوکو، کریستوا و دیگر نظریه‌پردازان پست‌مدرن پدید می‌آید. فمینیسم ماتریالیستی «روشی در خوانش» است که انگاره‌های متکثر مسلط و منطق اقتضایی را رد می‌کند و می‌کوشد میان سوژکتیویته‌های ناهم‌سانِ پراکنده‌ساخت که جای‌گزین «زن» نوعی در نظریه‌پردازی فمینیستی شده‌اند، و سلسله‌مراتب نابرابری که زنان را استثمار و بر آن‌ها ستم رومی دارد ارتباط برقرار کند. به‌عبارت دیگر، سوژکتیویته‌ها را نمی‌توان جدا از کلیت‌های سازمان‌یافته‌ی سیستمی درک کرد. فمینیسم ماتریالیستی، به‌مثابه‌ی طریقی از خوانش، درعین حال شیوه‌ای برای توضیح یا بازنویسی و معنابخشی به جهان است و به این ترتیب از طریقی دانشی که درباره‌ی سوژه و بافتار اجتماعی خود تولید می‌کند بر واقعیت تأثیر می‌گذارد. گفتمان و

دانش تأثیراتی مادی دارند؛ یکی از تأثیرات مادی گفتمان ساخت سوژه است، اما این سوژه با تفاوت‌های مبتنی بر سلسله‌مراتب نابرابری که نه محلی یا اتفاقی بلکه تاریخی و نظام‌مند هستند، مانند مردسالاری و سرمایه‌داری، پس‌و‌پیش می‌رود. بنابراین تفاوت صرفاً کثرت نیست، بلکه نابرابری است. مشکل رابطه‌ی مادی بین زبان، گفتمان و امر اجتماعی، یا بین امر گفتمانی (نظریه‌ی فمینیستی) و غیرگفتمانی (زندگی زنان که به روابط اجتماعی استثمارگرانه و ستم‌گرانه تقسیم شده است) را می‌توان از طریق مفهوم‌سازی گفتمان به‌عنوان ایدئولوژی حل کرد. یک نظریه‌ی ایدئولوژی نظریه‌ای اجتماعی را پیش‌فرض می‌گیرد و این نظریه، که از خوانش انتقادی هنسی از نظریه‌های پست‌مدرن از سوژه، گفتمان، موقعیت، زبان و غیره خبر می‌دهد، چیزی است که او آن را «تحلیلی جهانی» می‌نامد که در پرتو ارجاعات او به سرمایه‌داری چندملیتی، تقسیم‌کار بین‌المللی، رویه‌های معین اقتصادی، سیاسی، فرهنگی و غیره، به نظر می‌رسد که دست‌کم نوعی مارکسیسم پسامدرن باشد. اما ارجاعات به ماتریالیسم تاریخی و نظریه‌ی ایدئولوژی آلتوسر و مفهوم خوانش نشانه‌ای آن‌قدر در تکوین استدلال‌های او مهم است که از تردید او در نام بردن از مارکسیسم یا ماتریالیسم تاریخی به‌عنوان نظریه‌ی اجتماعی زیربنای انتقادش از منطق پست‌مدرن اقتضایی شگفت‌زده می‌شویم.

به‌طور خلاصه، روایت هنسی از فمینیسم ماتریالیستی آمیزه‌ای از نظریه‌های پسامارکسیسم و پسامدرن درباره‌ی سوژه و منبعی از «خوانش‌ها» و «بازنویسی‌ها» است که مقوله‌های تحلیلی پسامدرن (سوژه، گفتمان، تفاوت) را از برزخ اقتضایی، بومی‌گرایی و کثرت‌گرایی محافظه‌کاران، برای تاریخی‌سازی یا زمینه‌مند کردن آن‌ها از طریق پیوند دادن آن‌ها به مبنای مادی سیستمی‌شان در سرمایه‌داری و پدرسالاری، نجات می‌دهد. این امر با درک گفتمان به‌مثابه‌ی ایدئولوژی و پیوند دادن ایدئولوژی به پایگاه مادی آن در «تحلیل عام» ممکن می‌شود.

ماتریالیسم تاریخی در تحلیل هنسی مانند سایه‌ای همیشه حاضر اما خاموش به نظر می‌رسد که تحت عباراتی هم‌چون «کلیت»، «سیستمی»، و «تحلیل عام» نهفته است. با این حال، در مقدمه‌ی کتاب **فمینیسم ماتریالیستی: مجموعه‌ای درباره‌ی طبقه، تفاوت و زندگی زنان**، [۲۵] که با همکار ویراستارش گریس اینگراهام نوشته شده است، بازگشتی روشن و بدون ابهام به ماتریالیسم تاریخی وجود دارد، تصدیقی بر اهمیت بی‌بدیل آن برای نظریه و سیاست فمینیستی. این مقدمه، با عنوان «بازیابی فمینیسم ضدسرمایه‌داری» [۲۶]، نقدی است به دغدغه‌ی غالب فمینیستی درباره‌ی فرهنگ، هویت و تفاوت، منفک از هرگونه درک سیستمی از نیروهای اجتماعی تأثیرگذار بر زندگی زنان، و نقدی است به

فمینیسم دانشگاهی که دانش حاصل از درگیری فمینیست‌ها با مارکسیسم و دستاوردهای آن‌ها در پژوهش‌گری فمینیستی و بسیج سیاسی زنان را به حاشیه رانده و تحقیر کرده است. مهم‌تر از آن، این مقدمه تجلی از فمینیسم مارکسیستی است که به گفته‌ی آن‌ها مقدمات و بینش‌های آن همواره «نادرست خوانده شده، تحریف شده، یا زیر بار سیاست‌های فرهنگی در حال شکوفایی پست‌مدرن مدفون شده است.» [۲۷] آن‌ها اشاره می‌کنند که نام محصول تلاش فمینیست‌ها برای دست‌وپنجه نرم کردن با ماتریالیسم تاریخی هرچه که باشد (فمینیسم ماتریالیستی، فمینیسم سوسیالیستی یا فمینیسم مارکسیستی)، گرچه این نام‌ها نشان‌دهنده‌ی تفاوت‌ها و تأکیدات نظری است، اما همگی نشان‌دهنده‌ی به رسمیت شناختن ماتریالیسم تاریخی به عنوان منبع دانش رهایی‌بخش مورد نیاز برای موفقیت در پروژه‌ی فمینیستی است. در این مقدمه، فمینیسم ماتریالیستی به اصطلاحی تبدیل می‌شود که به جای فمینیسم مارکسیستی استفاده می‌شود، که دومی برجسته‌ترین جلوه را دارد. نویسندگان بین ماتریالیسم فرهنگی که مشخصه‌ی آثار فمینیست‌های پسا مارکسیست است که با ردِ ماتریالیسم تاریخی، اقدامات فرهنگی، ایدئولوژیک و سیاسی را جدا از پایگاه مادی آن‌ها در سرمایه‌داری تحلیل می‌کنند، و فمینیسم ماتریالیستی (به معنای فمینیسم مارکسیستی و فمینیسم سوسیالیستی) که به طور جدی بر ماتریالیسم تاریخی استوار است، مرز روشنی ترسیم می‌کنند؛ «برخلاف فمینیست‌های فرهنگی، فمینیست‌های ماتریالیست، سوسیالیست و مارکسیست فرهنگ را کل زندگی اجتماعی نمی‌دانند بلکه آن را تنها حوزه‌ای از تولید اجتماعی و بنابراین تنها یک عرصه از مبارزه فمینیستی می‌دانند.» [۲۸] نویسندگان، فمینیسم ماتریالیستی را از فمینیسم مارکسیستی متمایز می‌کنند، با اشاره به این که فمینیسم ماتریالیستی نتیجه‌ی نهایی گفتمان‌های متعددی است (ماتریالیسم تاریخی، فمینیسم مارکسیستی و فمینیسم رادیکال، و نظریه‌های پسا مدرن و روانکاوانه در مورد معنا و سوژکتیویته)، که به نظر آن‌ها در آن میان، داده‌های پست‌مدرن منشاء ویژگی‌های تعیین‌کننده‌ی آن است. با وجود این، در آخرین پاراگراف‌های مقدمه، بازگشتی به بحث فمینیسم مارکسیستی، نقدهای آن بر ویژگی‌های ایده‌آلیستی پست‌مدرنیسم و تفاوت‌های تحلیل‌های پسا مدرن و ماتریالیستی تاریخی / مارکسیستی از بازنمایی‌های هویت وجود دارد. آن‌ها اشاره می‌کنند که تعارض‌های نظری جدا از تضادهای طبقاتی رخ نمی‌دهند و تضادها بر شکاف‌های بین فمینیست‌های حرفه‌ای و وفاداری طبقاتی آن‌ها تأثیر می‌گذارد. فمینیست‌ها برحسب نگرش‌هایشان نسبت به سرمایه‌داری و درکشان از شرایط مادی ستم و میزانی که موفقیت مبارزات فمینیستی را به موفقیت مبارزات ضد سرمایه‌داری ربط می‌دهند، تقسیم شده‌اند. فمینیست بودن لزوماً به معنای ضد سرمایه‌داری بودن نیست و فمینیست ماتریالیست بودن، معادل سوسیالیست بودن یا حتی انتقاد از وضع موجود نیست. در واقع، «اثری که امضای "فمینیسم

ماتریالیستی“ دارد اشتراکات بیش‌تری با فمینیسم فرهنگی دارد، از این جهت که قصد ندارد واقعیت‌های مادی که ستم زنان را به طبقه مرتبط می‌کند، تبیین کند یا تغییر دهد.» [۲۹] از سوی دیگر، فمینیسم مارکسیستی بین ستم بر زنان و سرمایه‌داری ارتباط برقرار می‌کند و به همین دلیل است که هدف کتاب آن‌ها، به گفته‌ی نویسندگان به شرح زیر است:

«وارد کردن مجدد آن معرفت‌های (نابه‌هنگام) فمینیسم مارکسیستی در فمینیسم ماتریالیستی، که انحراف به سمت سیاست‌های فرهنگی فمینیسم پست‌مدرن سرکوبشان کرده است، به‌ویژه در بخش‌های بیش از حد توسعه‌یافته‌ای که این مجموعه بیش‌تر خوانده می‌شود. امیدواریم با انجام این کار، این پروژه به ظهور موج سوم فمینیسم و احیای آن به‌عنوان نیرویی حیاتی برای تغییرات اجتماعی دگرگون‌کننده کمک کند.» [۳۰]

با در نظر گرفتن موارد فوق، با توجه به ابهام ذاتی اصطلاح فمینیسم ماتریالیستی، آیا بازگشت به فمینیسم مارکسیستی از لحاظ نظری مناسب‌تر و از نظر سیاسی نتیجه‌بخش‌تر نیست؟ آیا تلاش برای بازتعریف فمینیسم ماتریالیستی با درج مجدد معرفت‌های فمینیسم مارکسیستی تلاش ارزش‌مندی است؟ گسترش معنای فمینیسم ماتریالیستی برای گنجاندن مطالب فمینیسم مارکسیستی چقدر اهمیت دارد؟ شاید جو سیاسی داخل و خارج آکادمی در ایالات متحده به‌گونه‌ای است که مارکسیسم چنان بی‌اعتبار شده که فمینیست‌های مارکسیست با ادعای فمینیسم ماتریالیستی در مقام جهت‌گیری نظری خود، احتمالاً مقبولیت و مشروعیت حرفه‌ای بیش‌تری کسب می‌کنند. من به‌هیچ‌وجه این انگیزه را به اینگراهام و هنسی که مقدمه‌ی کتابشان آشکارا مارکسیستی است نسبت نمی‌دهم. در واقع، پس از خواندن کتاب و نگاهی به فهرست مطالب آن، فکر کردم که عنوان مناسب‌تر برای کتاب می‌بایست فمینیسم مارکسیستی باشد. و هرکسی که با ماتریالیسم تاریخی آشنا باشد می‌تواند پی به شالوده‌ی دقیقاً مارکسیستی کتاب فوق‌العاده مستدل هنسی را ببرد.

فمینیست ماتریالیست: آیا نام من این است؟

با این حال، چنین ارزیابی فمینیستی مثبتی از ارتباط نظری و سیاسی فمینیسم مارکسیستی این روزها نادر است. فمینیست‌ها به احتمال زیاد در نقدِ لندری و مک‌لین از اقتصادگرایی، تقلیل‌گرایی طبقاتی و بی‌توجهی به عاملیت و تأثیرات فرهنگ و ایدئولوژی همگی منتسب به مارکسیسم، سهیم هستند. زیربنای این انتقادات و انتقادات مشابه فمینیستی از کاستی‌های فرضی مارکسیسم، خوانشی اقتصادگرایانه و

غیردیالکتیکی از آثار مارکس است. این که مارکس ممکن است به موضوعاتی که فمینیست‌های قرن بیستم مهم می‌دانند پرداخته باشد، شرط کافی برای بی‌اعتبار کردن روش‌شناسی و هم‌چنین پتانسیل نظریه‌ی سرمایه‌داری او برای کمک به نظریه‌پردازی و بررسی علل ستم بر زنان نیست. با این حال، این پتانسیل در مراحل اولیه‌ی جنبش‌رهای زنان به‌طور گسترده شناخته شد. در نگاهی به گذشته، خواندن آثاری که برخی از فمینیست‌های ماتریالیست بریتانیایی در دهه‌ی ۱۹۷۰ نوشته‌اند، بسیار جالب است، و متوجه می‌شویم که آن‌ها در واقع از نظریه‌های مارکسیستی به‌گونه‌ای استفاده می‌کنند و آن را بسط می‌دهند که موضع انتقادی آن‌ها را نسبت به مارکسیسم رد می‌کند. برای مثال، کوهن و ولپ، ویراستاران **فمینیسم و ماتریالیسم** [۳۱]، تعریف انگلس از ماتریالیسم را پذیرفتند:

«براساس درک ماتریالیستی، عامل تعیین‌کننده در تاریخ، در وهله‌ی نهایی، تولید و بازتولید حیات بی‌واسطه است. این نیز دو جنبه دارد؛ از یک سو تولید وسایل زندگی، غذا، پوشاک و سرپناه و ابزار ضروری برای آن تولید؛ از سوی دیگر تولید خودِ انسان، تکثیر گونه.» [۳۲]

بنابراین، مسئله‌ی ماتریالیستی برای واکاوی تاریخ انسان و سازمان اجتماعی، مستلزم شناخت اهمیت اساسی تولید و بازتولید حیات مادی یعنی دگرگونی طبیعت و طبیعت انسانی از طریق کار در بافتار مناسبات تغییریابنده‌ی تولید و بازتولید است. [۳۳] از نظر کوهن و ولپ تفاوت بین تحلیل مارکسیستی و تحلیل ماتریالیستی به این بستگی دارد که آیا تحلیل مذکور از تمرکز مارکسیستی «سنتی» بر شیوه‌های تولید؛ گرایش‌های آن‌ها، تضادها و غیره فراتر رفته است تا ویژگی تاریخی تقسیم جنسیتی کار و بررسی «روابط زنان با شیوه‌های تولید و بازتولید» را دربرگیرد یا نه. [۳۴] نتیجه این شد که مارکسیسم نمی‌تواند تحلیل «درستی» از ستم بر زنان ارائه دهد، مگر این که با گنجانیدن تحلیل تقسیم جنسیتی کار و همه‌ی جنبه‌های دیگر شیوه‌ی تولید که مستقیم و غیرمستقیم بر روابط زن/مرد تأثیر می‌گذارند متحول شود. دست‌اندرکاران کتاب آن‌ها به شیوه‌های مختلف تلاش کردند تا با به‌کارگیری خلاقانه‌ی نظریه‌ی مارکسیستی و اصلاح «کاستی‌های» مارکسیسم، روابط بین سرمایه‌داری و نهادهایی که به‌طور خاص زنان را سرکوب می‌کردند، به‌عنوان مثال: پدرسالاری، خانواده، دولت، کار خانگی، تقسیم جنسیتی کار، جایگاه زنان در نیروی کار و غیره را مورد کاوش قرار دهند.

فمینیسم ماتریالیستی هم‌چنین با کار فمینیست‌های فرانسوی، به‌ویژه کریستین دلفی، مرتبط بود. [۳۵] او استدلال می‌کرد که ماتریالیسم (یعنی روش مارکسیستی) تنها نظریه‌ی تاریخ است که ستم را بنیادی‌ترین واقعیت می‌داند؛ به همین دلیل است که زنان و همه گروه‌های تحت ستم برای بررسی وضعیت خود به

آن نیاز دارند: «آغاز کردن از ستم معرفِ رویکردی ماتریالیستی است... ستم مفهومی ماتریالیستی است.» [۳۶] به نظر دلفی خانواده یا شیوهی تولید خانگی، به لحاظ تحلیلی مستقل و جدا از تولید، محل استثمار مردسالارانه و مبنای مادی سرکوب زنان بود. او استدلال کرد که ازدواج یک قراردادی کاری است که به مردان حق استثمار زنان، حق تصاحب نیروی کار آنان در محیط خانه یا کنترل دستمزد یا سایر درآمدهای بازار آن‌ها را می‌دهد؛ در واقع، این یک رابطه‌ی بردگی است. [۳۷] دلفی در سازماندهی شیوهی تولید به دنبال مبنای ساختاری برای تقسیمات جنسیتی بود؛ او به جای تحقیق درباره‌ی ساختار اجتماعی جنسیت یا روش‌هایی که افراد از طریق آن هویت‌های جنسیتی را کسب می‌کنند، در جست‌وجوی شناسایی شرایط مادی‌ای بود که زنان و مردان را در روابط نابرابر قرار می‌دهد. بارت و مکینتاش [۳۸] دلفی را به دلایل مختلف مورد انتقاد قرار دادند؛ برای مثال اقتصادگرایی (او تحلیل‌هایی را که به ایدئولوژی اهمیت علیتی می‌بخشید رد می‌کرد)، تأکید بر استثمار زنان به عنوان همسر، نادیده گرفتن تأثیرات مادری و وضعیت زنان مجرد، و به کارگیری نامناسب مفهوم شیوهی تولید در خانواده. آن‌ها استدلال کردند که دلفی با فرض استقلال خانواده یا شیوهی تولید خانگی از شیوهی تولید به این صورت، آن را از پویایی تغییرات اجتماعی جدا کرد. [۳۹] از نظر آن‌ها یک تحلیل ماتریالیستی قابل قبول باید سطوح اقتصادی و ایدئولوژیک تحلیل را به هم مرتبط و بررسی کند که چگونه شرایط مادی (یعنی اقتصادی) آگاهی را شکل می‌دهد. [۴۰]

اگرچه فمینیست‌های پیشین که خود را ماتریالیست می‌خواندند، ممکن بود کار خود را یکی از نظریه‌های «تغییر یافته‌ی» مارکسیستی بدانند، اما در واقع اهمیت اساسی آن‌را برای نظریه‌پردازی ستم بر زنان نشان دادند. دگرگون‌سازی نظری، به جای استفاده از همان مفروضات برای نظریه‌پردازی پدیده‌های جدید، مستلزم چالش با مفروضات بنیادین مارکسیسم بود. نشان دادن درک دیالکتیکی از مارکسیسم که در تحلیل ستم بر زنان اثربخشی علیتی دولت، ایدئولوژی، خانواده و دیگر جنبه‌های جامعه‌ی سرمایه‌داری را معرفی می‌کند، همان کاری که آن‌ها انجام داده‌اند، به معنای وفادار ماندن به اصول اساسی آن است نه دگرگون کردن آن.

من نیز در دهه‌ی ۱۹۷۰ درباره‌ی مارکسیسم و فمینیسم نوشتم اما رویکرد من متفاوت بود، زیرا من خلاءهای موجود در آثار مارکس را صرفاً نتیجه‌ی اولویت‌های سیاسی و نظری فوری او می‌دانستم. از آن جا که روش مارکس مشکلات ذاتی نظریه‌های انتزاعی درباره‌ی خاستگاه‌ها را نشان می‌دهد و ماهیت دیالکتیکی مقوله‌های تحلیلی ما را آشکار می‌کند، [۴۱] اوایل به این نتیجه رسیدم که مفهوم مردسالاری از نظر توصیفی مفید است، اما از لحاظ نظری نادرست است زیرا به عمد برای جست‌وجوی خاستگاه ستم بر زنان در خارج از تاریخ (یعنی مستقل از شیوهی تولید) ایجاد شده است. من هم‌چنین به استفاده از

«زنان» و «مردان» به عنوان مقوله‌های تحلیل (که تقسیمات طبقاتی، نژادی و قومی و تفاوت‌های موقعیت اجتماعی - اقتصادی را نادیده می‌گرفتند) و ماهیت اتوپیا «خواهرانگی»، با توجه به تضادهای واقعی در منافع مادی زنان سرمایه‌دار و طبقه‌ی کارگر انتقاد داشتیم. من اصالتاً اهل آرژانتین هستم، جامعه‌ای که در آن، برخلاف ایالات متحده، زنان حرفه‌ای استثنایی نبودند، شکاف طبقاتی و خودشناسی غالب بود و استفاده از خدمت‌کاران خانگی بسیار گسترش داشت (دلیلی مهم برای نبود تعارض بین کار و خانواده برای زنان حرفه‌ای و شاغل طبقه‌ی متوسط). در نتیجه، نظریه‌هایی که سلطه‌ی مردان و ستم بر زنان را بیش از حد تعمیم می‌دادند و نسبت به واقعیت‌های زندگی تحت سرمایه‌داری، جایی که اکثر مردان قدرت‌مند نیستند و زندگی خود را تحت کنترل ندارند و همه‌ی زنان هم ناتوان نیستند، متقاعدم نکردند. نظریه‌های ظریف‌تری لازم بود که بین انواع ستم‌ها و سطوح متناظر تحلیل تمایز قائل شوند. به همین دلیل در کارم به دنبال شناسائی شرایط تاریخی خاص سرمایه‌داری بودم که مبنای نابرابری‌های اجتماعی و اقتصادی مشهود بین زنان و مردان است.

با این حال، من هرگز خود را به عنوان یک فمینیست ماتریالیست معرفی نکردم؛ به نظر من این برچسب ماهیت دیالکتیکی مارکسیسم را بد جلوه می‌داد و ماهیت مارکسیستی واقعی آثاری را که این گونه برچسب زده شده بودند مخدوش می‌کرد. با این که بین دیدگاه‌های من و فمینیست‌های ماتریالیست و سوسیالیست دهه‌ی ۱۹۷۰ هم‌پوشانی‌هایی وجود داشت، هم از نظر موضوعات تحلیلی و هم در جنبه‌هایی از نظریه‌ی سرمایه‌داری مارکس که برای بررسی ستم بر زنان مناسب می‌دانستیم، کار من در رد پدرسالاری، به عنوان مفهومی توضیحی، و در استفاده از روش مارکس برای شناسایی فرآیندهای سرمایه‌داری متفاوت بود؛ فرآیندهایی که مردان و زنان بی‌چیز را در مکان‌های طبقاتی مشابه قرار می‌دهد در حالی که با ساختارهای متفاوت فرصت و در نتیجه دسترسی نابرابر به شرایط ضروری بازتولید مواجه هستند. [۴۲] اما مهم‌تر از تفاوت‌ها و شباهت‌ها بین کار من و سایر فمینیست‌های سوسیالیست دهه‌ی ۱۹۷۰، این‌جا در بریتانیا، مسئله بر سر تجدید حیات کنونی فمینیسم ماتریالیستی به عنوان گرایشی مد روز در نظریه‌ی فمینیستی است. چرا فمینیسم ماتریالیستی دوباره ظاهر شد؟ چرا همان‌طور که در وفور انتشارات اخیر با عنوان ماتریالیسم بازتاب یافته است، این یک کالای «تازه و هیجان‌انگیز» است؟ آیا فمینیسم ماتریالیستی پیشرفتی مثبت در نظریه‌ی فمینیستی است؟ آیا فمینیست‌های مارکسیست باید برای بازیافتن مشروعیت سیاسی و آکادمیک مبارزه کنند، یعنی تلاش کنند فمینیسم مارکسیستی را از فمینیسم ماتریالیستی متمایز کنند؟

چرا فمینیسم ماتریالیستی در شرایط فعلی مهم است؟

در حالی که جدا کردن فمینیسم ماتریالیستی از فمینیسم مارکسیستی در آثار اولیه‌ی فمینیستی، به‌ویژه آثاری که توسط فمینیست‌های اروپایی نوشته شده، دشوار است، امروزه فمینیسم ماتریالیستی و فمینیسم مارکسیستی دیدگاه‌های نظری کیفیتاً متفاوتی دارند، با معنای سیاسی کاملاً متفاوت. این که آن‌ها تا حدودی سردرگم شده‌اند بازتاب توازن ایدئولوژیکی قدرت در بافتار سیاسی کنونی، در دانشگاه و صنعت نشر است، جایی که «تفاوت»، «نژاد، جنسیت و طبقه»، «پساگرایی‌ها»، و البته «ماتریالیسم» مشروعیت و فروش دارند، درحالی که ماتریالیسم تاریخی چنین نیست.

فمینیست‌های ماتریالیست اولیه مارکسیسم را نقطه‌ی آغاز خود قرار دادند. به‌رغم انتقاد از کاستی‌های مارکسیسم، فمینیست‌های مارکسیست و ماتریالیست درباره‌ی اهمیت قرارداد ستم بر زنان در چارچوب شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به‌عنوان یک کل و بررسی این که سازماندهی سرمایه‌داری تولید، ارتباط بین تولید و بازتولید، ایدئولوژی‌ها، دولت، نظام حقوقی و غیره چگونه بر مناسبات نابرابر بین زنان و مردان درون و بیرون سپهر خانگی تأثیر گذاشته و آن را بازتولید کرده است، اتفاق نظر داشتند. به‌رغم اختلاف‌نظرها، آن‌ها در برداشت انگلس از ماتریالیسم تاریخی [۴۳] مشترک بودند، که نقشی محوری در تاریخ بشری به سازمان تولید و بازتولید و مفصل‌بندی متغیر آن‌ها می‌دهد، زیرا نیروها و مناسبات تولید تغییر می‌کنند و شیوه‌های تولید نیز بر این اساس تغییر می‌کنند.

امروزه فمینیسم ماتریالیستی کاملاً متفاوت است زیرا مبتنی است بر ردِ پسااختارگرایانه‌ی مارکسیسم. ساختارشکنی «زنان» به‌عنوان مقوله‌ای از تحلیل، تمرکز بر «جنسیت‌ها، سکسوالیته‌ها، بدن‌های به‌طور «گفتمانی ساخته شده»، و تفاوت‌های متعدد میان زنان، پیوندهای بین نظریه‌ی فمینیستی و شرایط واقعی شکل‌دهنده‌ی زندگی بیش‌تر زنان را قطع کرده است. امروزه نظریه‌ی فمینیستی معنای فمینیسم پسااختارگرا به‌خود گرفته است [۴۴] و این مستلزم اتخاذ اصولی (مثلاً ضد ذات‌گرایی، پیشایندگرایی [contingency])، ساخت‌گرایی اجتماعی، تقلیل واقعیت اجتماعی به گفتمان، رد «فراروایت‌ها» و غیره) مخالف توسعه‌ی تحلیل‌های اجتماعی و راهبردهای سیاسی مفید برای زنان و همه‌ی افراد تحت ستم است. [۴۵] خود ایده‌ی ستم بر زنان، واقعیت مادی وضعیت اسفبار و صحت ادعای‌های آن‌ها را پیش‌فرض می‌گیرد، مفاهیمی خارج از قلمروی نظریاتی که همه چیز برای آن‌ها نسبی، اتفاقی و به‌صورت گفتمانی ساخته شده است. ایبرت استدلال می‌کند که این ناتوانی در مواجهه با شرایط مادی (یعنی عینی، مستقل از آگاهی سوژه) که بر زندگی واقعی زنان تأثیر می‌گذارد بحرانی در اندیشه‌ی فمینیستی پسامدرن ایجاد

کرده است، زیرا عینیت و تأثیر نیرومند فرآیندهای تاریخی را «نمی‌توان در گفتمان کم‌رنگ کرد»؛ به همین دلیل است که «ماتریالیسم تاریخی برای فمینیسم آزارنده است.» [۴۶]

با توجه به بدتر شدن عینی شرایط کارگران، به‌ویژه زنان، پای‌بندی به این تصور که همه چیز به‌صورت اجتماعی یا گفتمانی ساخته شده، یا چسبیدن به داستانی بومی و پیشایندی، روزبه‌روز غیرقابل‌دفاع‌تر شده است. ستم بر زنان داستان، متن یا شکلی از تفسیر یا خوانش جهان نیست تا سیاست به بازنویسی یا توصیف مجدد جهان خلاصه شود، نتیجه‌ای که از اصرار بر مادی بودن گفتمان حاصل می‌شود. از آن‌جا که فمینیست‌های ماتریالیست پسامدرن همه‌ی «فراروایت‌ها» را رد کرده‌اند، گفتمان‌ها رابطه‌ای متناقض با ساختارها، فرآیندها و تضادهای سرمایه‌داری دارند که شرط امکان‌پذیری آن‌هاست؛ آن‌ها صرفاً «به‌طور اتفاقی» به شیوه‌ی تولید مرتبط هستند (بنابراین به‌طور احمقانه‌ای از شبی‌های «تقلیل‌گرایی» و «اقتصادگرایی» اجتناب می‌کنند) اما از آن‌جا که در تأثیراتشان مادی تلقی می‌شوند، عملاً فرض می‌شود که اصالتاً تعیین‌کننده هستند، در نتیجه به یک تقلیل‌گرایی گفتمانی ناشناخته می‌انجامد.

هنسی و اینگراهام از لزوم حفظ ارتباط بین گفتمان که به‌عنوان ایدئولوژی مفهوم‌سازی می‌شود، و «تحلیل‌های عام» مرتبط با آن‌چه زنان را سرکوب می‌کند: مردسالاری و سرمایه‌داری، می‌گویند. با این حال تلاش آن‌ها برای نجات فمینیسم ماتریالیستی معاصر از موضع آشکارا ضدمارکسیستی آن کافی نیست و تنها باعث افزایش ابهام این مفهوم می‌شود. علاوه بر این، فمینیسم ماتریالیستی از امکان پرکردن شکاف بین گفتمان‌ها، ایدئولوژی‌ها و شیوه‌ی تولید دورتر شده است؛ آخرین حلول روح ماتریالیسم پسامدرن موضوع متن، زبان سامان یا متن و گفتمان نیست بلکه «موضوع» پابرجای امر غیراستدلالی «در رابطه با بدن به‌عنوان موضوع مورد بررسی است. ماده، خواه مربوط به بدن یا هر چیز دیگر، باید از لحاظ تاریخی تبیین شود تا از لحاظ نظری و سیاسی معنا یابد، زیرا «ماده فی‌النفسه آفریده‌ی اندیشه‌ی محض و یک انتزاع است.» [۴۷] این به‌نوبه‌ی خود مستلزم در نظر گرفتن ویژگی‌های شیوه‌ی تولید است که انواع فرآیندهای کار و سایر اشکال تجربه را تعیین می‌کند که به‌طور دیالکتیکی طبیعت و طبیعت انسانی، اشکال هستی و آگاهی، بدن‌ها و گفتمان‌های مربوط به بدن و غیره را تغییر می‌دهد. با این حال، این رویکرد به نظریه‌پردازی ماده و ماتریالیسم با مفروضات فمینیسم ماتریالیستی پسامارکسیست در تضاد است، که در نتیجه با معضلی حال‌نشدنی مواجه است: «چگونه جهان خارج از آگاهی سوژه را انکار نکنیم، اما آن جهان را علت مادی اعمال اجتماعی هم قرار ندهیم.» [۴۸] اگر مادیت دال بر علیت باشد، انکار تأثیر علی شیوه‌ی تولید (مثلاً از طریق تغییر در نیروهای تولید، استثمار طبقاتی، مبارزات طبقاتی و غیره) در حالی

که مادیت زبان و گفتمان را فرض می‌گیریم، به جبرگرایی گفتمانی‌ای می‌انجامد که نقشی را که مادیتِ گفتمان قرار است ایفا کند، تضعیف می‌کند، زیرا «اگر معنا مادی باشد، بنابراین چیزی وجود ندارد که [مادی] نباشد، و این اصطلاح به سادگی همه چیز را از ابتدا لغو می‌کند.» [۴۹]

شاید این بن‌بست‌های نظری و سیاسیِ فمینیسم ماتریالیستیِ پسامارکسیست مبنای جذابیت علمی و تجاری آن باشد. بین مفروضات نظری غالب آن (که اساساً بر عاملیت «امتیاز» پذیرش احتمال، و تبرئه‌ی سرمایه‌داری، به حداقل رساندن نقش محوری استثمار طبقاتی، و هم‌زمان بر کثرت و تنوع سیاست‌های هویت تأکید دارد)، ایدئولوژی‌های مسلط در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری، و سبک زندگی و جهان‌بینی‌های متخصصان و دانشجویان طبقات متوسط و متوسط بالا که مشتاقانه پست‌مدرنیسم و پسااستارگرایی، از جمله فمینیسم ماتریالیستی، در جلوه‌های مختلف آن‌را پذیرفته‌اند، یک «میل ترکیبی» وجود دارد [۵۰].

جمع‌بندی

فمینیسم ماتریالیستی، اصطلاحی که ممکن است در گذشته برای فمینیست‌هایی که به‌رغم موضع انتقادی خود، محکم در سنت مارکسیستی باقی ماندند، مفید بوده باشد، امروز نماد چیزی کاملاً متفاوت است. بسط معنای فمینیسم ماتریالیستی برای دربرگرفتن فمینیسم مارکسیستی چه فایده دارد اگر هم‌زمان این اصطلاح مورد ادعای ماتریالیست‌های فرهنگی و فمینیست‌های پسامارکسیستی باشد که دیدگاه‌هایشان عمیقاً ضد مارکسیستی است؟ این که دو مجموعه از نوشته‌های فمینیست‌های مارکسیستی با حمایت فمینیسم ماتریالیستی منتشر شده است بیش‌تر گویای ارزش بازاری «ماتریالیسم» و قدرت ناشران برای تصمیم‌گیری در مورد این است که چه چیزی فروش برود تا وجود هم‌گرایی نظری بین فمینیسم مارکسیستی و فمینیسم ماتریالیستی. اگر تحلیل ماتریالیستی تاریخی تحت عنوان فمینیسم ماتریالیستی اهلی و «به‌سازی» شود، نسل‌های جدید چگونه اهمیت نظری و سیاسی ماتریالیسم تاریخی برای زنان را خواهند آموخت؟ مارکس و مارکسیسم قبلاً در دانشگاه به حاشیه رانده شده‌اند؛ قرار دادن فمینیسم مارکسیستی زیر چتر فمینیسم ماتریالیستی فقط کج‌فهمی‌های گسترده در بین نسل‌های جوان فمینیست را تشدید می‌کند زیرا، همان‌طور که توجه را به «مادی» در ماتریالیسم تاریخی جلب می‌کند، کلیشه‌های غالب در مورد «ماتریالیسم عوامانه» را که ظاهراً ذاتی مارکسیسم است، تقویت می‌کند. بنابراین زمان آن فرا رسیده است که فمینیست‌های مارکسیست خود را از فمینیست‌های ماتریالیست جدا کنند و بر مشروعیت و فوریت سیاسی رویکرد خود تأکید کنند. این کار اساساً مستلزم بازگشت به مارکس است که روش و

تحلیل او از سرمایه‌داری، به‌رغم ابهامات، حذفیات، پیچیدگی‌ها و محدودیت‌های قرن نوزدهمی، بسیار بیش‌تر از نظریه‌های معاصر برای فمینیست‌ها و همه‌ی مردم ستم‌دیده ارائه می‌دهد، نظریه‌های که با قطع رابطه‌ی درونی بین هستی و آگاهی یا بین گفتمان و شرایط مادی امکان آن، مادی بودن گفتمان و هر آنچه ممکن است در «خارج» از گفتمان وجود داشته باشد (طبیعت؟ بدن؟) را فرض می‌کنند، و در عین حال مادیت کار و شیوه‌ی تولید — یعنی واقعیت مستقل از آگاهی مردم و اثربخشی علیتی آن — را به‌عنوان «اقتصادگرایی» رد می‌کنند. همان‌طور که ایبرت به‌درستی اشاره می‌کند، نقد مارکس از «ماتریالیسم فوئرباخ» به‌درستی ماتریالیسم فمینیسم ماتریالیستی امروزی را توصیف می‌کند: «فوئرباخ تا آن‌جا که ماتریالیست است با تاریخ سروکار ندارد و تا آن‌جا که تاریخ را در نظر می‌گیرد ماتریالیست نیست.» [۵۱]

دلیل دیگری وجود دارد که چرا معتقدم فمینیسم مارکسیستی باید از فمینیسم ماتریالیستی «پیوندزدایی» شود: از لحاظ نظری، فمینیست‌های مارکسیست درباره‌ی محتوای سیاسی و نظری فمینیسم مارکسیستی بسیار شفاف‌ترند. از سوی دیگر، فمینیسم ماتریالیستی موضوعی مبهم باقی می‌ماند، مکانی برای فمینیست‌هایی که در مورد رد کاستی‌های منتسب به مارکس و مارکسیسم صراحت دارند، اما به نظر می‌رسد درباره‌ی آن‌چه از آن دفاع می‌کنند اطمینان کم‌تری دارند. البته پژوهش‌گران فمینیست می‌دانند فمینیسم ماتریالیستی مدرنی که نظریه‌پردازی کردند درباره‌ی چیست، اما به نظر می‌رسد کار آن‌ها در جلب مشارکت مخاطبان تحقیقشان با مشکلاتی مواجه است. مبنای این ادعاهای من در بسط و گسترش بسیار متفاوت دو شبکه برای بحث الکترونیکی است: شبکه‌ای برای بحث درباره‌ی فمینیسم ماتریالیستی (MATFEM) و دیگری برای فمینیسم مارکسیستی (M-Fem). [۵۲] شبکه‌ی فمینیسم ماتریالیستی که همراه با کریس اینگراهام و رزماری هنسی در دسامبر ۱۹۹۴ ایجاد کردیم، سال‌ها اعضای ثابتی بیش از ۳۵۰ (در حال حاضر ۳۶۳) نفر داشته است. در آغاز، در آن‌جا پیام‌های معمولی برای معرفی خود وجود داشت، اما وقتی این پیام‌ها متوقف شد، در کمال ناامیدی هیچ بحث مستمری جای آن‌ها را نگرفت. ما یک بار سعی کردیم درباره‌ی مقاله‌ای از رزماری هنسی بحث کنیم، اما این پروژه شکست خورد. اعضا عمدتاً خاموش بوده‌اند؛ هر از چند گاه یک نفر آگهی یک کتاب یا فراخوانی برای مقاله پست می‌کند. اما MATFEM فاقد سمت‌وسویی اجتماعی با اهداف فکری و سیاسی است؛ از دیدگاه فمینیسم ماتریالیستی، در بررسی فرآیندهایی که به سرکوب زنان ادامه می‌دهند هیچ احساس اضطراری وجود ندارد. شبکه‌ی فمینیسم مارکسیستی (M-Fem) را من ایجاد نکردم اما به اداره‌ی آن کمک می‌کنم. این شبکه در می ۱۹۹۷ ایجاد شد و اعضای اندک آن (۷۲ نفر) نشان‌دهنده‌ی کمبود کسانی است که امروزه خود را

فمینیست مارکسیست معرفی می‌کنند. با این‌که حجم ایمیل‌ها متفاوت است و شبکه دوره‌های نسبتاً طولانی سکوت را تجربه می‌کند، بحث‌های نظری و سیاسی بسیار زنده و مفیدی تولید کرده است و در مجموع تعداد پیام‌ها بسیار بیش‌تر از شبکه‌ی فمینیسم ماتریالیستی است. در واقع بخش قابل‌توجهی از این مقاله در پاسخ به یکی از اعضای مارکسیست فمینیست نوشته شده بود که درباره‌ی تفاوت بین فمینیسم ماتریالیستی و فمینیسم مارکسیستی سؤال کرده است. من آن را برای هر دو لیست اعضا پست کردم اما هیچ واکنشی از شبکه‌ی ماتریالیستی دریافت نکرد (به‌جز پاسخی مشتاقانه و مثبت از رزماری هنسی) در حالی که باعث برانگیختن تعدادی نظر در شبکه‌ی مارکسیستی شد. تفاوت کمی و کیفی بین آرشیوهای این دو شبکه قابل‌توجه است. آرشیوهای شبکه‌ی فمینیسم مارکسیستی قدرت مارکسیسم را در بررسی شرایط تأثیرگذار بر زندگی زنان امروز اثبات می‌کند؛ در حالی که فقر آرشیوهای شبکه‌ی فمینیسم ماتریالیستی را می‌توان از پیامدهای بی‌ربطی نسبی نظری و سترونی سیاسی فمینیسم پسامدرن تفسیر کرد. شبکه‌ی فمینیسم ماتریالیستی به‌رغم اعضای بیش‌تر آن، تقریباً در پنج سال گذشته نتوانسته است یک بحث نظری یا سیاسی پایدار تولید کند، مسیر متفاوت این شبکه‌ها تفاوت‌های کیفی بین فمینیسم مارکسیستی و فمینیسم ماتریالیستی را به‌خوبی نشان می‌دهد و ربط سیاسی و نظری اولی و ماهیت مدرسی دومی را برجسته می‌کند.

اگر واقع‌بینانه نگاه کنیم حمایت آشکار فمینیست‌های دانشگاهی ایالات متحده از فمینیسم مارکسیستی از لحاظ حرفه‌ای و سیاسی می‌تواند خطرناک باشد. کسانی که خود را مارکسیست فمینیست معرفی می‌کنند احتمالاً از لحاظ سیاسی و حرفه‌ای دچار مشکل می‌شوند؛ آن‌ها مارکسیست‌های «ارتدوکس» یا «بنیادگرا» تلقی شده‌اند و در یافتن شغل با مشکل مواجه می‌شوند، به‌ویژه در این زمان که مشاغل تمام‌وقت در دانشگاه‌های ایالات متحده به‌طور فزاینده‌ای کم‌یاب می‌شوند. بنابراین ممکن است در کوتاه‌مدت تسلط دانشگاهی فمینیسم ماتریالیستی بدون چالش باقی بماند. در بلندمدت و بسته به تغییرات در اقتصاد سرمایه‌داری جهانی که منجر به تحولات سازماندهی سیاسی فراملی می‌شود و آگاهی بیش‌تر پژوهش‌گران فمینیست از میزان گره خوردن سرنوشت اکثر زنان کارگر به تضادهای سرمایه‌داری جهانی، ممکن است دوباره به‌هنگام و مرتبط بودن مارکسیسم بدیهی تلقی و فمینیسم مارکسیستی جای‌گزین فمینیسم ماتریالیستی شود. در این میان، همان‌طور که رابطه‌ی ناآرام و گیج‌کننده‌ی بین فمینیسم مارکسیستی و فمینیسم ماتریالیستی به‌خوبی نشان می‌دهد، مبارزه طبقاتی در سطح ایدئولوژی ادامه دارد.

* این مقاله ترجمه‌ای است از فصل پنجم کتاب *Marx, Women, and Capitalist Social Reproduction* اثر Martha E. Gimenez.

یادداشت‌ها

[1]. Vogel 1993 and 1995.

[۲]. به عنوان مثال بنگرید به Firestone 1971; Einsenstein 1979.

[3]. Vogel 1995, p.xi.

[4]. Vogel 1995, p.Xii.

[5]. Engels 1972. See also Sayers, Evans and Redclift 1987.

[6]. Benston 1969.

[7]. Morton 1971.

[8]. Moi and Radway 1994.

[9]. Moi and Radway 1994. P. 750.

[10]. Wicke 1994.

[11]. Landry and Maclean 1993.

[12]. Landry and Maclean 1993, pp. ix-x.

[13]. Landry and Maclean 1993, pp. x-xi.

[14]. Landry and Maclean, p.5.

[۱۵]. همان جا.

[16]. Marx 1994, p. 117.

[17]. Landry and Maclean 1993, p. 15.

[18]. Landry and Maclean 1993, pp.12-15.

[19]. Landry and Maclean 1993, p. 229.

[20]. Althusser 1971, pp. 127-86.

[۲۱]. بنگرید به Althusser 1970، به ویژه صفحات ۱۶-۱۱۱. مارکس نیز همین عقیده را بیان کرده بود زمانی که اظهار داشت، در حالی که مناسبات تولیدی «پرده از درونی‌ترین راز، همانا بنیان پوشیده‌ی کل ساختار اجتماعی را برمی‌دارد... این امر مانع نمی‌شود که همان بنیان اقتصادی... در نتیجه‌ی شرایط تجربی مختلف بی‌شمار... در ظاهر تنوعات و درجه‌بندی‌های نامحدودی نشان دهد، که تنها با تحلیل شرایط تجربی مشخص می‌توان به آن پی‌برد.» Marx 1968, pp. 791-2.

[22]. Hennessy 1993, pp. xi-xii.

[23]. Hennessy 1993, p. xii.

[۲۴]. همان جا.

[25]. Hennessy and Ingraham 1997.

[26]. Hennessy and Ingraham 1997, pp. 1-14.

[27]. Hennessy and Ingraham 1997, p. 5.

[28]. Hennessy and Ingraham 1997, p. 7.

[29]. Hennessy and Ingraham 1997, p. 9.

[۳۰]. همان جا.

[31]. Kuhn and Wolpe 1978.

[32]. Kuhn and Wolpe 1978, p.7.

[۳۳]. همان جا.

[34]. Kuhn and Wolpe 1978, pp. 7-8.

[35]. Delphy 1977.

[36]. Delphy, p. 87.

[37]. Delphy 1977, p. 15.

[38]. Barrett and McIntosh 1982.

[39]. Barrett and McIntosh 1982, p. 99.

[40]. Barrett and McIntosh 1982 p. 103.

[41]. Marx 1970, pp. 205-6.

[۴۲]. به عنوان مثال بنگرید به Gimenez 1975 and 1978.

[43]. Engels 1972.

[44]. Epstein 1995.

[45]. Epstein 1995, p. 83.

[46]. Ebert 1995, pp.113-49.

[47]. Engels 1940, pp. 322-3.

[48]. Ebert 1995, p. 117.

[49]. Eagleton 1996, p. 75.

[50]. Weber 1958. 284.

[51]. Ebert 1995, p. 125.

[۵۲]. متأسفانه این شبکه‌ها دیگر فعال نیستند.

هم‌چنین ترجمه‌ی فصل اول، دوم، سوم و چهارم این کتاب:

فصل اول - مارکسیسم و فمینیسم

فصل دوم - دیدگاه مارکسیسم ساختارگرا درباره‌ی ستم بر زنان

فصل سوم - مارکسیسم و بازنگری سه‌گانه‌ی طبقه، جنسیت و نژاد

فصل چهارم - تاملاتی درباره‌ی تقاطع‌گرایی

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-36U>



خیزش اکتبر در عراق

بافتار تاریخی، عوامل برانگیزاننده، گفتمان، چالش‌ها و امکانات

۱۰ سپتامبر ۲۰۲۲

نوشته‌ی: زیدون الکینانی

ترجمه‌ی: سهراب نیکزاد

گاهشمار وقایع

جنگ هشت‌ساله‌ی ایران و عراق	۲۲ سپتامبر ۱۹۸۰:
شروع عملیات طوفان صحرا برای بیرون راندن نیروهای عراقی از کویت و پس از آن تحریم عراق	۱۷ ژانویه ۱۹۹۱:
تجاوز نظامی به رهبری آمریکا به عراق	۲۰ مارس ۲۰۰۳:
بمب‌گذاری‌های القاعده در یکی از مقدس‌ترین شهرهای اسلام شیعه، حرم امام عسکری در سامرا، شروع خشونت‌های فرقه‌ای	۲۲ فوریه ۲۰۰۶:

۱۰ ژوئن ۲۰۱۴:	به دست گرفتن کنترل موصل، دومین شهر بزرگ عراق توسط داعش
سپتامبر ۲۰۱۹:	انفجار خشم عمومی در پی برکناری ارتشبد محبوب، ژنرال السعیدی
۱ اکتبر ۲۰۱۹:	آغاز خیزش مردمی با راهپیمایی مردم به سمت میدان تحریر بغداد
۲۵ اکتبر ۲۰۱۹:	بازگشت جمعیت بیش‌تری از معترضان به خیابان‌های بغداد و استان‌های جنوبی در پی سرکوب خونین اعتراضات
۲۹ نوامبر ۲۰۱۹:	اعلام استعفای نخست‌وزیر عادل عبدالمهدی — جشن شادی معترضان برای اولین پیروزی‌شان
۲۶ دسامبر ۲۰۱۹:	تسلیم استعفانامه‌ی رئیس‌جمهور عراق برهم صالح
۳ ژانویه ۲۰۲۰:	کشته‌شدن ژنرال ایرانی قاسم سلیمانی و رهبر نیروهای حشدالشعبی ابومهدی المهندس در پی حمله‌ی هوایی آمریکا
۱ فوریه ۲۰۲۰:	انتصاب محمد توفیق علاوی به سمت نخست‌وزیری، دست رد معترضان به این انتصاب
۱۷ مارس ۲۰۲۰:	انتصاب عدنان الزرفی به سمت نخست‌وزیری — انتصاب پس از ناکامی علاوی، پافشاری معترضان بر بازنگری اساسی در نظام موجود
۷ می ۲۰۲۰:	تأیید مصطفی کاظمی به‌عنوان نخست‌وزیر جدید عراق و پایان پنج ماه بن‌بست سیاسی

مقدمه

معترضان عراقی در اول اکتبر ۲۰۱۹ به خیابان‌های بغداد و استان‌های جنوبی عراق سرازیر شدند تا به واقعیتی تحمیلی اعتراض کنند: دموکراسی شکست‌خورده، فساد حکومتی، نیروهای شبه‌نظامی، فرقه‌گرایی، بی‌کاری و خدمات عمومی ضعیف. این اعتراضات نه نخستین جنبش اعتراضی در عراق مدرن بود و نه در عراق پس از تجاوز نظامی آمریکا. با این حال، با نمونه‌های قبلی‌اش تفاوت داشت. سرخوردگی موجب سرسختی شد و ترس به شجاعت راه بُرد و ناامیدی جایش را به خشم داد. جنبشی از دل جامعه و با محوریت جوانان عنوان **خیزش اکتبر** («ثورة تشرين») را بر خود نهاد. دور از انصاف است که از مبارزات پیش روی مردم عراق به تفصیل سخن گفت و نمای کلی درخوری از رویدادهای تاریخی‌ای ارائه نکرد که پیامدهایی هم‌سو با برخی حقایق کنونی داشته‌اند. برای درک انگیزه‌هایی که در پس خیزش مردم عراق علیه نظام سیاسی‌شان در اکتبر ۲۰۱۹ قرار داشت باید نحوه‌ی شکل‌گیری و بستر آن را شناخت. این اعتراضات را همان‌طور که گفته شد باید در حکم اعتراض علیه «دموکراسی نوین» عراق برشمرد، که بیش‌تر با عنوان دوره‌ی پسا ۲۰۰۳ شناخته می‌شود، و اعتراض علیه برچسب دموکراتیکی که در هماهنگی با نتایج مورد انتظار تجاوز نظامی به رهبری آمریکا موفق از کار درنیامد.

مناسبات فرقه‌ای در عراق پیش از سال ۲۰۰۳: امپراتوری عثمانی، قیمومیت بریتانیا و بعث‌گرایی

عراق عثمانی (۱۹۲۰-۱۸۳۱) به استان‌هایی که با نام **ولایت** شناخته می‌شدند تقسیم شده بود: ولایت بغداد، ولایت موصل، ولایت بصره. امپراتوری عثمانی یک نظام خلیفگی اسلامی و سنی بود که در فاصله‌ی سده‌ی چهاردهم تا اوایل سده‌ی بیستم بیش‌تر مناطق جنوب اروپا، غرب آسیا و شمال آفریقا را زیر سلطه‌ی خود داشت. هویت سنی عثمانی موجب می‌شد تا ساکنان عرب و سنی بین‌النهرین (عراق سابق) در اداره‌ی محلی استان‌ها پذیرفته و جماعت‌های عرب شیعه و کرد از هرگونه نقش سیاسی و اجتماعی - اقتصادی مهم محروم شوند. این حذفِ عامدانه به روحانیون شیعه جسارت بخشید و نافرمانی قبایل را در برابر عثمانی‌ها بی‌محابت‌تر کرد.^[۱] عثمانی‌ها همسایه‌ی خود ایران را، سوای اختلاف‌های اعتقادی شیعه و سنی درباره‌ی اسلام، همیشه تهدیدی برای امپراتوری خود می‌دانستند. ایران، با حکومتی شیعه، همواره روابطی ویژه با روحانیون شیعه («مجتهدها») در شهرهای مقدس نجف و کربلای عراق داشت. عثمانی‌ها، بنا به بایگانی آن‌ها از دستگاه اداری‌شان در عراق، اکثریت شیعه‌ی عراق را «معضل شیعه» و «ارتش مادرزاد ایران» به شمار می‌آوردند.^[۲]

قیمومیت بریتانیا بر مصر که عثمانی‌ها را در ۱۹۲۰ در بین‌النهرین شکست داده بود، سه استان عراق عثمانی را در یک دولت یک‌پارچه کرد. رهبران عثمانی - شیعه به جای ایستادن در کنار امپراتوری بریتانیا در برابر ستم‌گران پیشین خود، شورشی مذهبی را علیه تجاوز بریتانیا رهبری کردند و آن را یک اشغال‌گری خارجی دانستند. این شورش باموفقیت سرکوب شد و وقتی قیمومیت بریتانیا به سنی‌ها اجازه داد تا قدرت سیاسی را در ۱۹۲۱ به واسطه‌ی پادشاهی هاشمی که دست‌نشانده‌ی جدید بریتانیا بود حفظ کنند، شیعه‌ها یک بار دیگر فرصتِ بدل شدن به گروهی از نخبگان حاکم را از دست دادند. این استقرار نهادی دولت مدرن عراقی تعیین‌کننده‌ی ساختارهای سیاسی و قومی - فرقه‌ای عراق در دهه‌های بعدی بود^[۳] که شامل دوره‌ی پس از استقلال عراق از قیمومیت بریتانیا در ۱۹۳۲ نیز می‌شود.

این پادشاهی سرانجام با کودتایی نظامی به رهبری سرتیپ عبدالکریم قاسم سرنگون شد تا در ژوئیه‌ی ۱۹۵۸ یک جمهوری عراقی سر کار آمد.^[۴] نخست‌وزیر قاسم بخش بیش‌تر قدرت را در دست داشت اما محمد نجیب الربیعی رئیس‌جمهور و رئیس شورای حاکمیت عراق بود که در آن هر یک از گروه‌های قومی نماینده‌ای داشتند. قاسم به‌رغم تلاش برای متحدکردن ناسیونالیسم عربی و کردی در راستای ایجاد یک

هویت فراگیر و مدنی عراقی نتوانست حمایت کردها را از حکومت خود حفظ کند، حتی پس از این که از بازگشت رهبر تبعیدی کردها مصطفی بارزانی استقبال کرد. به نظر می‌رسد حکمرانی قاسم دورانی بود که کم‌ترین تأثیر را بر جنس روندهای نظامی و نهادی داشته است. حتی جنبش طرفدار اعراب که نخبگان عرب سنی در عراق آن را زیر لوای توجیه «فراروی از فرقه‌گرایی» فرصتی برای تداوم سلطه‌ی خود یافتند، نتوانست توجه قاسم را به خود جلب کند، حتی آن زمان که او به واسطه‌ی رقبای بعثی و ناصری خود در بغداد به خطر آن‌ها پی برده بود. قاسم هواخواه توسعه‌ی ثروت داخلی و سیاست‌های خود عراق بود و آن را مقدم بر همکاری با فدراسیون عرب در کنار سوریه و مصر می‌شمرد. [۵]

کودتای بعثی در ۱۹۶۳ قاسم را سرنگون کرد و به قتل رساند و افسران عرب سنی بر حکومت بعث (۲۰۰۳-۱۹۶۳) مسلط شدند. این استیلای سیاسی و غیررسمی عرب‌های سنی در طی دوره‌ی حکمرانی صدام حسین بیش‌تر شد. حذف عامدانه‌ی شیعه‌ها از اداره‌ی کشور و نپذیرفتن استقلال بیش‌تر کردها توسط رژیم صدام در پیوند با خطر ایران بود، چرا که گروه‌های مخالف شیعه و کرد همواره از سوی ایران حمایت می‌شدند. [۶] رژیم اقتدارگرای بعثی در دهه‌ی ۱۹۷۰ که ۳/۵ میلیون بشکه نفت در روز تولید می‌کرد، توانست استانداردهای زندگی، آموزش و زیرساخت‌ها را بهبود ببخشد. [۷] با این حال، رونق اقتصادی به سبب جنگ ایران و عراق (سپتامبر ۱۹۸۰ تا اوت ۱۹۸۸) که مناسبات فرقه‌ای در عراق را تقویت کرد، چندان تداوم نیافت. [۸] صدام در جریان این جنگ با چالش‌های داخلی بزرگی روبه‌رو شد. سرکوب احزاب اسلام‌گرای شیعه و نیز خیزش شورشیان کرد. [۹] ایران با ایجاد نمایندگی‌هایی مثل مجلس اعلای انقلاب اسلامی عراق (SCIRI) که در ۱۹۸۲ در ایران پایه‌گذاری شده بود، از مبارزات شیعه‌های عراق بهره‌برداری کرد. شورای قانون‌گذاری حکومت اقلیم کردستان (KRG) در ۱۹۷۰ در پی توافق بین رهبران کرد و بغداد شروع به کار کرد.

در پی شکست صدام در برابر ائتلاف به‌رهبری آمریکا پس از تجاوز شش‌ماهه‌ی او به کویت در ۱۹۹۱، خیزشی به رهبری شیعه‌ها علیه رژیم صدام پا گرفت که معروف به «خیزش ۱۹۹۱» شد. خیزش‌های ۱۹۹۱ در مناطق عمدتاً کردنشین و شیعه‌نشین روی داد و این مسئله صدام حسین را واداشت تا نفوذ اجتماعی-سیاسی قبایل عرب سنی را بیش‌ازپیش متمرکز سازد. [۱۰] رژیم بعث هر دو شورش را با استفاده از هلیکوپترهای نظامی و به رگبار بستن مردم سرکوب کرد که با محکومیت شدید سازمان ملل روبه‌رو شد. ایالات متحده در یک دوره از نظر سیاسی و مالی از رژیم صدام حمایت می‌کرد، همان زمان که صدام در جنگ خود با ایران و حمله به شهروندان عراقی کرد در اردوگاه انفال در ۱۹۸۳ و در حمله به حلبچه در ۱۹۸۸

از سلاح های شیمیایی استفاده کرده بود.[۱۱] هر دو حمله به قتل هزاران خانواده‌ی بی‌گناه کرد انجامید. دونالد رامسفلد، بنا به گفته‌ها، در بازدیدش از عراق در ۱۹۸۳، در مقام فرستاده‌ی ویژه‌ی رئیس‌جمهور رونالد ریگان به خاورمیانه، چندان نگران استفاده‌ی صدام از تسلیحات شیمیایی نبود. به‌رغم همکاری آمریکا با عراق در جریان رویدادهایی که پیش‌تر به آن‌ها اشاره شد، این مسئله مانع از طرح این ادعا نشد که صدام سلاح‌های کشتار جمعی دارد. حملات ۱۱ سپتامبر به مرکز تجارت جهانی موجب بالا گرفتن چشم‌گیر درخواست پنتاگون برای حمله به عراق شد.[۱۲] با این همه، حتی آن حملات نیز توجیهی قانونی برای مداخله‌ی نظامی فراهم نکرد و از همین روست که ایالات متحده و بریتانیا برای سرپوش گذاشتن بر تجاوز نظامی از ایده‌ی استقرار دموکراسی در عراق بهره گرفتند.

تجاوز نظامی آمریکا: نهادهی کردن دموکراسی سهمیه‌ای («محاصصه»)

ایالات متحده در ۹ آوریل ۲۰۰۳ پس از هفته‌ها مقاومت به‌طور رسمی عراق را اشغال کرد. از بین رفتن رژیم سرکوب‌گر نویدبخش یک جامعه‌ی مدنی دموکراتیک جدید و مشارکت سیاسی بود. با وجود این، خلاء قدرت و فقدان نظم و قانون فضا را برای گسترش زدوخوردهای نظامی قومی فرقه‌ای مهیا کرد.[۱۳] برنامه‌ی اولیه‌ی ایالات متحده نشانیدن یک تبعیدی دموکراسی‌خواه، احمد جلی به جای صدام بود که از بی‌میلی آمریکا برای برگزاری انتخابات‌های دموکراتیک در عراق حکایت داشت. با این همه، با سر کار آمدن پل برمر، دیپلمات سابق آمریکایی، راهبردهای مرجع موقتی ائتلاف (CPA)، نیروی حکومتی اشغال‌گران در عراق، به‌کلی دگرگون شد. برمر برخلاف همتای پیشین خود جی گارنر، که تخریب زیرساخت فیزیکی و دولتی عراق و ضرورت حفظ سازو برگ دولتی را به‌طور علنی به باد انتقاد گرفته بود، بر انحلال ارتش و شروع روند «بعثی‌زدایی» اصرار داشت. برمر با وجود بی‌تجربگی در رابطه با خاورمیانه، بر این باور بود که این روند می‌تواند در عراق ریشه‌کنی اجتماعی و سیاسی حزب بعث را تضمین کند. این اختلافات درونی واشنگتن حاکی از فقدان برنامه‌ای برای دوره‌ی پساصدام بود.

ایالات متحده در جولای ۲۰۰۳ شورای حکومتی عراق (IGC) را ایجاد کرد که تمام بیست‌وپنج عضو آن بنا به نسبتی قومی-فرقه‌ای توزیع شده و تابع قانون اساسی موقت ساخته‌ی آمریکا — قانون اداری انتقالی عراق (TAL) — بود. این تناسب قومی در کنار تحریم آن از سوی سنی‌ها موجب شد تا شیعه‌ها به اکثریت دست یابند.

تشکیل شورای حکومتی عراق اولین نظام سیاسی رسمی هویت‌بنیاد عراق بود. در نتیجه، پیش‌نویس قانون اساسی عراق فاقد معنای یک‌پارچگی بود و واژه‌ی فرقه نیز به آن افزوده شده بود که موقعیت گروه‌های تفرقه‌افکنی را تقویت کرد که خواستار نظام سهمیه‌ای فراگیرتری برای کرسی‌های پارلمانی و مقام‌های وزارتی بودند.[۱۴] سهمیه‌بندی قومی-فرقه‌ای تحمیلی آمریکا معروف بود به نظام **سهمیه‌بندی طایفه‌ای (محاصصه الطوائف)**. پایه‌های این نظام را اپوزیسیون تبعیدی طی دهه‌ی ۹۰ ریخته بود. شورای ملی گذار (TNA) در می ۲۰۰۵ جای‌گزین حکومت موقت شد. وظیفه‌ی این شورا تهیه‌ی پیش‌نویس قانون اساسی جدید بود که بنا بود جای‌گزین **قانون اداری انتقالی** موقت بشود. با این حال، علی‌سیستانی از مراجع تقلید شیعه فتوایی صادر کرد مبنی بر نامشروع بودن انتصاب اعضای **شورای ملی گذار** از میان اپوزیسیون عراقی تبعیدی پیشین توسط نیروهای اشغال‌گر و متحدانشان. فشارها از سوی سیستانی موجب شد تا اعضای **شورای ملی گذار** در ژانویه‌ی ۲۰۰۵ از طریق رأی‌گیری در پارلمان عراق برگزیده شوند. **مرجع موقتی ائتلاف** که در ظاهر منحل شد، **شورای ملی گذار** کار نگاشتن پیش‌نویس قانون اساسی جدید را هم‌زمان با اتهامات گروه‌های مخالف مبنی بر نقش مداخله‌جویانه‌ی آمریکا در آن آغاز کرد. گروه‌های مخالف شامل عراقی‌هایی با پیشینه‌های گوناگون می‌شد که اعتماد چندانی به یک نیروی اشغال‌گر تخریب‌گر نداشتند. در جریان انتخابات عمومی ۱۵ دسامبر، رأی‌دهندگان **شورای نمایندگان (CoR)** با ۲۷۵ کرسی را انتخاب کردند.[۱۵]

استقرار این شورا آشکارا در دوره‌ی پسا ۲۰۰۳ به یک نظام سیاسی و فرهنگی بااهمیت مبتنی بر قطبی‌سازی هویتی منتهی شد.[۱۶] شورای نمایندگان کار انتخاب وزیران و مقام‌های بلندپایه را از طریق الگوی **سهمیه‌بندی** انجام می‌دهد: مقام نخست‌وزیری برای عرب‌های شیعه، مقام ریاست جمهوری برای کردها و ریاست شورای نمایندگان برای عرب‌های سنی.[۱۷]

شکست نظام سهمیه‌ای سبب شد تا عراق سال‌های ۲۰۰۸-۲۰۰۶ به سرعت در ستیزه‌جویی فرقه‌ای وسیعی فرو برود. تجاوز نظامی ائتلاف با مقاومت خشونت‌آمیز و مسالمت‌آمیز گروه‌های مختلف از جمله گروه‌های غیرفرقه‌ای روبه‌رو شد. انجمن سیاست جهانی [Global Policy Forum]، یک سازمان مستقل ناظر بر سیاست‌گذاری‌ها که بر کارهای سازمان ملل نظارت دارد، مقاومت مسالمت‌آمیز را مقاومتی توصیف کرده است «تشکیل‌شده از احزاب سیاسی، روشن‌فکران، گروه‌های مذهبی و اتحادیه‌های کارگری، از جمله اتحادیه‌ی قدرت‌مند کارگران صنعت نفت [Oil Workers Union]... مستمرتر از مقاومت مسلحانه و

آماده‌تر برای پیش‌گرفتن سیاست‌های انتخاباتی». با این حال، بهره‌برداری منطقه‌ای و آمیخته با سیاست از لفاظی‌های فرقه‌ای جدید بر هر نوع حرکت ضد اشغال‌گری سایه افکند و بدین معنا بود که هر مقاومت مسالمت‌آمیزی در گفتمان هواخواهی از شورش دسته‌بندی می‌شد و رسانه‌های بین‌المللی و غربی نیز باعث شدند تا افکار عمومی بی‌درنگ این مقاومت‌ها را به افراط‌گرایی سنی نسبت دهند.

هنگامی که بحث شبهه‌نظامیان شیعه در دوره‌ی پسا ۲۰۰۳ عراق به میان می‌آید، جنبش صدر به دلیل ربط مستقیم آن با پویه‌های کنونی اهمیتی ویژه دارد. خاستگاه این جنبش به ترور روحانی شیعه محمدصادق صدر و خانواده‌اش به دست صدام بازمی‌گردد که خواستار رفتار حکومتی بهتر و عدالت بیش‌تر در قبال شیعه‌های عراق شده بود. [۱۸] رژیم صدام موضع‌گیری‌های صدر را حاصل یک برنامه‌ی جمعی پیوسته روبه‌رشد در میان شیعه‌های فقیر و روستایی می‌دانست. به نظر می‌رسید که صادق صدر با گره زدن مذهب به سیاست داخلی موجب شده تا نفوذ ایران در مقدس‌ترین شهر شیعه‌ها، نجف، کم‌اثر شود. پس از اشغال عراق توسط ایالات متحده، تنها بازمانده‌ی خاندان صدر، مقتدی صدر از تبعیدگاه خود در ایران بازگشت تا از نفوذ پدرش بهره‌برداری کند. [۱۹]

هواخواهان صدر پس از اشغال عراق به رهبری آمریکا با استفاده از غیاب ناگهانی نظم و قانون در کشور مدارس، مساجد و سایر رویه‌های خود را که در دوره‌ی رژیم پیشین ممنوع بود احیا کردند. رهبر صدری‌ها همچنین نیروی شبهه‌نظامی خاص خود را نیز با نام **جیش‌المهدی** ایجاد کرد که در سال ۲۰۰۴ درگیر رویارویی مستقیم با نیروهای آمریکایی شد. صدر در رقابت با اشغال‌گران آمریکایی، شخصیتی شیعی و ناهم‌سو با نفوذ ایران بود. ایران با ایجاد شاخه‌ای از **نیروی سپاه قدس انقلاب اسلامی** در عراق که وظیفه‌ی آن گسترش فراملی انقلاب اسلامی ایران است، کوشید در جنبش صدر شکاف ایجاد کند. [۲۱] نیروی سپاه توانست قیس الخزعلی را از جنبش صدر به سمت خود بکشد و موفق به استقرار و مسلح شدن یک نیروی وابسته به خود، **عصائب اهل الحق** بشود.

ایالات متحده و ایران دو رقیب اصلی در عرصه‌ی سیاسی عراق هستند. اما هر دو از منافع مشترکی نیز بهره می‌برند: برکناری رژیم بی‌رحم صدام، یک ارتش عراقی ضعیف‌تر، و بستن قراردادهای پرسود با صنعت نفت عراق. درحالی که آمریکا برای یادآوری اهمیت حضور نظامی دائمی خود نیاز دارد ارتش خود را گاه‌به‌گاه در عراق به صف کند، ایران برای حفظ منافع خود روی شبهه‌نظامیان مسلح وابسته‌اش حساب می‌کند. و این دو فقط هنگامی با یک‌دیگر رودرو می‌شوند که بدون در نظر گرفتن موافقت غیررسمی‌شان از سال ۲۰۰۳ منافع آن‌ها با یک‌دیگر تداخل یابد. روند فرقه‌ای‌سازی در دوره‌ی حکومت نخست‌وزیر مالکی (۲۰۰۸-۲۰۱۴) و

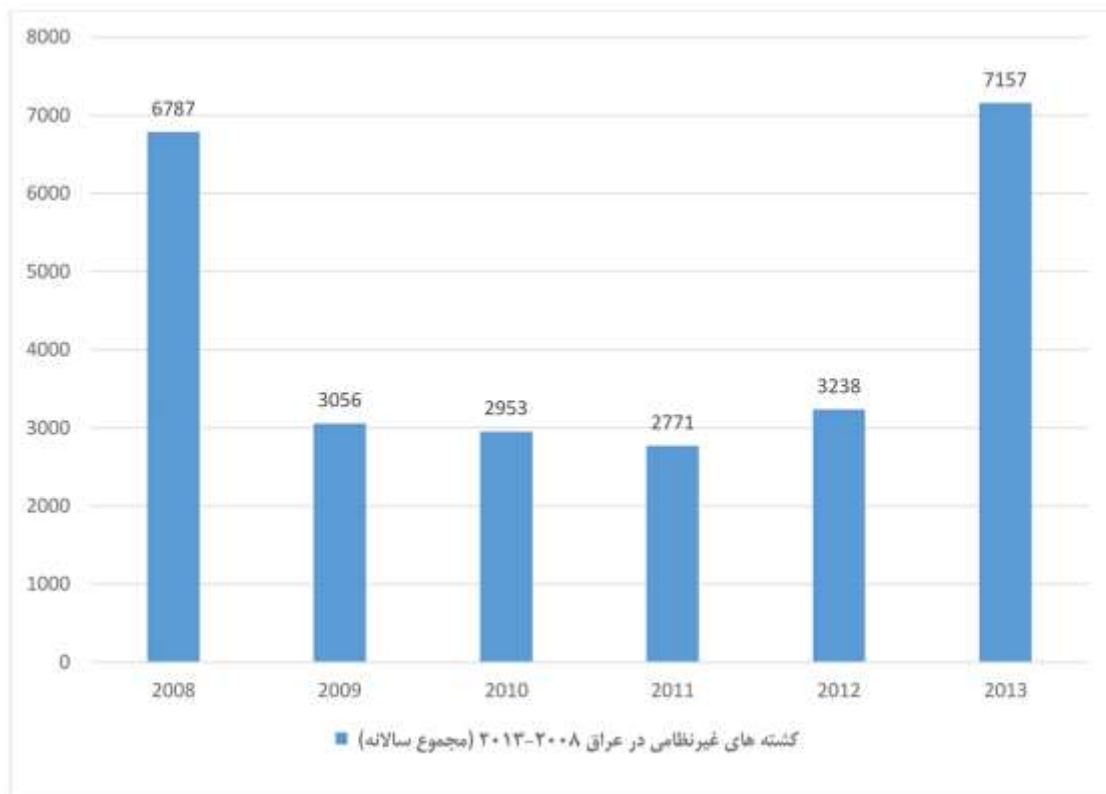
وارد شدن شبه‌نظامیان هوادار ایران به دستگاه دولتی موجب شد که ایران تصور کند می‌تواند یک‌تنه بر صحنه‌ی عراق مسلط شود، همانند نفوذی که در لبنان، سوریه و یمن دارد.

درست در زمانی که ثبات در عراق داشت رفته‌رفته از سال ۲۰۰۸ به بعد بهبود می‌یافت، استان الانبار در سال ۲۰۱۱ اعتراضات گسترده‌ای را به خود دید. این اعتراضات برخاسته از سطح بالای بی‌کاری، فساد و منزوی‌سازی سنی‌ها، یکی از پیامدهای «بعثی‌زدایی» بود. [۲۱] نظام سهمیه‌ای را سیاستمداران شیعه، کرد و سنی در کنار هم اداره می‌کنند، اما در این بین سیاستمداران سنی کوتاهی خود را در برابر جوامعشان پشت برچسب «منزوی‌سازی سنی‌ها» مخفی می‌کنند. اعتراضات سنی‌محور زمانی به‌وجود آمد که سیاست‌های مالکی با ترویج یک نظام حکمرانی اکثریتی به کمک مرکزیت‌بخشی افراطی، دات تخریب تدریجی هم‌زیستی‌گرایی [consociationalism] را نشانه گرفته بود. [۲۲]

احزاب شیعه‌ی عراقی نیز هنگام ترویج ایده‌ی حق تاریخی یا سر رسیدن نوبت خود برای حکومت بر عراق، روی قربانی‌شدن‌شان تکیه می‌کنند. البته دستاویز خودقربانی‌پنداری در نظامی سیاسی با اکثریت شیعه که با بهبود زیرساخت‌ها، خدمات اجتماعی، آموزش، بهداشت و اشتغال هیچ نشانی از آن در مناطق عمدتاً شیعه به‌جا نگذاشته بود، دوامی نداشت.

تلاش‌های اعتراضی پیشین در سال ۲۰۱۱ با عنوان «بهار عراقی» نمایان شده بود که ده‌هزار نفر را پیرامون خواسته‌ی اصلاح نظام‌مند و بدون توجهی ویژه به فرقه‌گرایی و آزادی گرد هم آورده بود. این اعتراضات با اقداماتی خشونت‌آمیز از دستگیری گرفته تا کشتار سرکوب شد. بالا گرفتن تنش‌های فرقه‌ای در ژانویه‌ی ۲۰۱۲ که مالکی اتهام فرقه‌ای بودن اعتراضات را مطرح کرد، کاملاً مشهود بود. [۲۳] مالکی هنگامی که رسانه‌ها به نمایش درآمدن پرچم‌های سیاه جهادی‌ها و دیگر شعارهای تبعیض‌آمیز علیه شیعه‌ها را پوشش دادند، [۲۴] از این فرصت استفاده کرد و به نیروهای امنیتی عراق (ISF) دستور داد که ارتباط استان الانبار را با سایر استان‌ها قطع کنند تا مانع از بسیج ملی بیش‌تر بشوند و به تظاهرکنندگان حمله کنند — زدوخوردهایی بین دو طرف رخ داد. تا سال ۲۰۱۳ هم‌زمان که زدوخوردها بالا می‌گرفت، چندین بمب‌گذاری در استان‌های شیعه‌نشین رخ داد. این رویدادها نگرانی‌های دلهره‌آوری را نسبت به گسترش دوباره‌ی خشونت‌های فرقه‌ای موجب شد.

نمودار زیر نشان می‌دهد که سال ۲۰۱۳ خونبارترین سال از زمان جنگ‌های فرقه‌ای در سال ۲۰۰۸ بوده است. [۲۵]



ظهور داعش: واکنش فرقه‌ای، گسترش گروه‌های شبه‌نظامی و تقویت نفوذ منطقه‌ای

دولت اسلامی عراق و شام در ۱۰ ژوئن ۲۰۱۴ دومین شهر بزرگ عراق، موصل را پس از شش ماه حضور مقتدرانه در فلوجه‌ی عراق به تصرف خود درآورد.[۲۶] این رویداد به «سقوط موصل» معروف شد. عقب‌نشینی و فروپاشی نیروهای نظامی عراق سبب تغییری بزرگ شد و نوعی خلاء قدرت نظامی ایجاد کرد.[۲۷] ظهور دوباره‌ی القاعده در عراق با نام داعش جانی دوباره به گروه‌های شبه‌نظامی شیعه و گفتمان فرقه‌گرایی بخشید. و همان تکرار شد که در سال‌های ۲۰۰۸-۲۰۰۶ رخ داده بود. شورشیان سنی و در این میان بعضی‌های سابق در کنار داعش می‌جنگیدند.[۲۸]

نیروهای بسیج مردمی (PMF) که به حشدالشعبی نیز معروف است، برای مبارزه با داعش ایجاد شدند. حشدالشعبی سازمانی چتروار متشکل از گروه‌های شبه‌نظامی غیردولتی است و گمان می‌رود حدود ۱۴۰ هزار جنگ‌جو در میدان نبرد دارد. گویا انگیزه‌ی ایجاد این سازمان فتوای سیستانی بوده است که از همه‌ی عراقی‌ها خواسته بود تا هم‌پای نیروهای امنیتی عراق برای دفاع از کشورشان داوطلب شوند. با وجود این، احزاب هوادار ایران از این فتوا برای نوعی اردوکنشی شبه‌نظامی شیعه‌مبنا استفاده کردند. دولت عراق به دلیل کمبود نیروی نظامی ناگزیر بود با به رسمیت شناختن آن‌ها و گنجاندنشان در نهاد نظامی خود به شکل‌گیری آن‌ها

رضایت بدهد. نخست‌وزیر حیدر العبادی کوشید تا با تصویب «فرمان اجرایی ۹۱» کنترل دولتی را بر حشدالشعبی تداوم بخشد. با این حال، رشد و نفوذ چشم‌گیر حشدالشعبی بسیاری از سنی‌ها را بیش از خود دولت نگران کرده است. [۲۹]

نگرانی سنی‌های داخلی در رابطه با رشد حشدالشعبی و نقش‌آفرینی فزاینده‌ی نیروهای «پیشمرگه»‌ی کرد بیش‌تر می‌شد. حشدالشعبی هم‌چنین گروه‌های ناهم‌گونی از سنی‌های عرب و مسیحی‌ها گرفته تا ایزدی‌ها و ترکمن‌ها را شامل می‌شود. [۳۰]

معضل پیش روی دولت در رابطه با حشدالشعبی این بود که گروه‌هایی که آن را هدایت می‌کردند پیشاپیش به بازی‌گران منطقه‌ای و نهادهایی منفک از دولت عراق وابسته یا تحت کنترل آن‌ها بودند. از این گذشته، این بندوبست‌های غیردولتی به سه دارودسته‌ی مختلف تقسیم می‌شدند: هواداران خمینی/سلیمانی، هواداران سیستانی و هواداران صدر. دارودسته‌ی هواداران خمینی/سلیمانی متشکل از گروه‌هایی بود که به جای علی سیستانی به سپرسپردگی مذهبی به رهبر ایران، علی خامنه‌ای و فرماندهی نیروهای سپاه قدس او، قاسم سلیمانی، متعهد بودند. این موضوع آن‌ها را مستقیم در کنار نیروهای سپاه قدس قرار می‌داد. آن‌ها نفوذ ایران در عراق را گسترش دادند و از پیوستن به نیروهای امنیتی عراق خودداری کردند چرا که می‌خواستند به یک گروه مستقل رسمی مبدل شوند. از سوی دیگر، دارودسته‌های هوادار سیستانی و هوادار صدر وعده می‌دادند که به محض سقوط دولت اسلامی عراق و شام منحل شوند و یا به ادغام در نیروهای امنیتی عراق تن بدهند. این تقسیم‌بندی‌ها در دورن نیروهای بسیج مردمی به یک رشته سیاست‌های حفظ توازن منتهی شد. برای مثال، واحدهای هوادار صدر و هوادار سیستانی مانع می‌شوند که گروه‌های مورد حمایت ایران به مالکی اجازه بدهند تا از نیروهای حشدالشعبی برای گسترش دوباره‌ی نفوذ خود در راستای منافع ایران بهره‌برداری کند. [۳۱]

حمله‌ی داعش هم تهدیدی راهبردی به شمار می‌آمد و هم به نفع حکومت اقلیم کردستان بود. حکومت اقلیم طی مدت تصرف موصل توسط داعش، ۴۰ درصد به قلمرو تحت کنترل خود افزوده بود که شامل مناطقی نزدیک به شمال و غرب موصل و مهم‌تر از همه منطقه‌ی نفت‌خیز کرکوک می‌شد. [۳۲]

حق تعیین سرنوشت کردها در توافق‌نامه‌های سایکس-پیکو منظور نشده بود که براساس آن بزرگ‌ترین ملت بی‌دولت در بین سه دولت مستقل تازه رسمیت‌یافته یعنی عراق، ایران، ترکیه و سوریه پراکنده شد. متفقین در ۱۹۲۳ در **پیمان لوزان** به این نقشه از منطقه جنبه‌ی قانونی دادند [۳۳] که به معنای زیرپا

گذاشتن پیمان سور در ۱۹۲۰ بود که در آن دولتی کردی پیش‌بینی شده بود. متفقین غربی وقتی متحد جدیدشان و رهبر ناسیونالیست ترکیه، کمال آتاتورک با استقلال کردها مخالفت کرد، رویایشان را بر باد دادند. [۳۴] کردهای عراق در مقایسه با کردهای ترکیه، سوریه و ایران از سال ۱۹۹۱ از خودمختاری فدرال برخوردار بوده‌اند که تجاوز نظامی آمریکا در سال ۲۰۰۳ نیز آن را تقویت کرده است.

واشینگتن نسبت به چندپارگی بیش‌تر عراق احتیاط به خرج می‌داد و می‌دانست که جدایی کردها می‌تواند با زنده کردن امیدها برای جدایی در سراسر منطقه آشوب جدیدی به پا کند. کردها در ۲۵ سپتامبر ۲۰۱۷ در یک همه‌پرسی که از سوی جامعه‌ی جهانی پذیرفته نشد، با اکثریت قاطع به استقلال رأی دادند. [۳۵] عراق در واکنش به این همه‌پرسی **نیروهای امنیتی عراق** را اعزام کرد تا قلمروهایی را که نصیب اقلیم کردستان شده بود، از جمله شهر کرکوک و میدان‌های نفتی نزدیک به آن را بازپس بگیرد. [۳۶]

با این همه، این همه‌پرسی را باید در حکم ایزاری دانست که برای سرپوش گذاشتن بر ناکامی‌های حزب دموکرات کردستان (KDP) به کار گرفته شد. فساد گسترده، حکمرانی تک‌خاندانی، سرکوب هرگونه مخالف و از همه مهم‌تر تمدید بی‌وجهه‌ی دوره‌ی ریاست جمهوری همگی به مدد گفتمان ناسیونالیستی عادی شد. [۳۷]

یک نظام قطبی‌شده بر پایه‌ی هویت، فساد گسترده، وضعیت امنیتی آسیب‌پذیر از نظر سیاسی و اقتصادی در خدمت منافع همه‌ی احزاب سیاسی عراقی بود. زاده شدن یک جامعه‌ی شبه‌نظامی موجب شد تا ابزار دیگری برای فشار بر دولت در دسترس سیاست‌مداران قرار بگیرد. بسیاری از رهبران سیاسی عراق هم‌چنین از ثروت‌مندترین افراد کشور بودند و مسلماً از نهادهای دولتی درهم‌شکسته‌ای که از پس نظارت بر ائتلاف وجوه دولتی بر نمی‌آمدند بهره‌مند می‌شدند. به گزارش سازمان شفافیت بین‌الملل بین سال‌های ۲۰۰۳ تا ۲۰۲۰ حدود ۳۰۰ میلیارد دلار آمریکا در دولت عراق به چپاول رفته است. برای ایران حیاتی بوده است که احزاب سیاسی شیعه‌ی طرفدارش تضمینی برای حفظ نظام سهمیه‌ای باشند، چرا که ایران برای دوام آوردن در برابر تحریم‌های آمریکا روی حکومت عراق حساب کرده است تا بستری برای قراردادهای سرمایه‌گذاری، ساخت‌وساز، تأمین انرژی در اختیارش بگذارد و بتواند محصولاتش را در ازای کالاهای داخلی عراق صادر کند. [۳۸]

جنبش اعتراضی عراق در سال‌های ۲۰۱۵ تا ۲۰۱۸:

مواجهه با وحشت دوگانه‌ی افراط‌گرایی و فساد

اکتبر ۲۰۱۹ شاهد تولد جنبش اعتراضی پسا ۲۰۰۳ نبود، بلکه تاکتیک‌ها و دستاوردهای متفاوتی با آن داشت. از اواسط ۲۰۱۵ هنگامی که کشور پس از دو دوره‌ی متوالی فاسد نخست‌وزیر سابق، نوری المالکی، با بحران اقتصادی عمیق مواجه شد و در پی حملات گسترده‌ی داعش که در حال پیشروی در عراق بود، جامعه‌ی عراق پسا ۲۰۰۳ به تدریج از سیاست هویت فاصله گرفت و به سوی سیاست موضوع‌محور حرکت کرد.

«دزدان به نام دین^۱ ما را غارت کردند» (باسم الدین باکونا الحرامی^۲)؛ محبوبیت این شعار نشان می‌دهد که چگونه جنبش اعتراضی از مطالبه‌ی اصلاحات اقتصادی فوران کرد، و در عین حال مستقیماً بهره‌برداری از هویت‌های قومی و جمعی را نشانه گرفت. این واقعیت که تظاهرات در مناطق عمدتاً شیعه‌نشین رخ داد، قویاً نشان می‌دهد که چگونه جامعه‌ی شیعی در تلاش است تا از هویت ساخته‌شده توسط احزاب سیاسی اسلام‌گرای شیعه که دولت عراق را رهبری می‌کنند، فراتر برود.

رد پای جنبش اعتراضی اکتبر ۲۰۱۹ را می‌توان در ژوئیه‌ی ۲۰۱۵ در بصره یافت که گروهی از جوانان در مقابل نیروگاه برق تظاهرات کردند تا به کمبود برق برای استفاده از تهویه‌ی مطبوع در خانه‌ها و محل‌های کار در فصل داغ تابستان اعتراض کنند. سرکوب خشونت‌آمیز نیروهای امنیتی عراق، به‌ویژه هنگامی که منتضر الحلفی ۱۸ ساله ترور شد، آتش خشم کل کشور را شعله‌ور کرد و دیگر شهرهای سراسر جنوب عراق تا بغداد را به پیوستن به اعتراضات واداشت.

اعتراضات از انتقاد به خدمات عمومی به فساد دولت و تأکید بر جای‌گزینی رژیم **محاصصه**^۳ با یک دولت سکولار کشیده شد. تظاهرکنندگان هر جمعه تجدیدقوا می‌کردند که راهی سازمان‌یافته برای گردآمدن مردم در مکان و زمانی واحد بود. تصور می‌شود که در جمعه‌ی سوم تعداد شرکت‌کنندگان در تظاهرات به ۷۰۰ تا ۸۰۰ هزار نفر رسید. [۳۹]

مقتدی صدر در اوایل سپتامبر ۲۰۱۵ از پیروان خود خواست تا برای تصاحب جنبشی که بیش از یک میلیون شرکت‌کننده در میدان داشت، به تظاهرات بپیوندند. با رسیدن اعتراضات به نجف، گفتمان ضد‌مذهبی و سکولار به طرز چشم‌گیری تقویت شد. تظاهرات سرشار بود از انتقاد به این‌که چگونه سواستفاده‌ی سیاست‌مداران از دین برای برآوردن نیازهای خود باعث ظهور فرقه‌گرایی شده است.

از سوی دیگر، سنی‌ها در پیوستن به جنبش اعتراضی محتاط‌تر بودند. براساس بررسی میدانی موسسه‌ی مطالعات استراتژیک عراق:

«اکثریت قریب به اتفاق {سنی‌ها} در اعتراض‌ها شرکت نکردند. ۴۳ درصد از آنان در پاسخ به پرسش دلیل عدم شرکت آن‌ها، ترس از دستگیری به اتهام تروریسم را عنوان کردند. با این حال، ۷۹ درصد از آنان به این سؤال که آیا از خواسته‌های معترضان حمایت می‌کنند، پاسخ آری دادند. و در کل، ۸۷ درصد از آنان آماده بودند تا در برابر فساد در استان‌های سنی دست به اعتراض بزنند.»

این گزارش هم‌چنین اضافه می‌کند که سنی‌ها معتقدند که داعش مانع از گسترش جغرافیایی این جنبش اعتراضی شد.

تظاهرات عمدتاً بر مالکی نخست‌وزیر سابق و متحدان حامی ایران او، هادی العامری و ابومهدی المهندس، متمرکز بود.

اعتراضات در ۲۰۱۶ بار دیگر با تاکتیک‌ها و رویکردهای تهاجمی‌تر و تکرارشونده فوران کرد. معترضان به منطقه‌ی سبز هجوم بردند و مجلس نمایندگان را اشغال کردند. در نتیجه، درگیری بین تظاهرکنندگان و نیروهای امنیتی عراق رخ داد. رویکرد عبادی به اعتراضات، وعده‌های توخالی برای مقابله با فساد از طریق اصلاحات اقتصادی و انتصاب وزرای تکنوکرات بود. [۴۰]

در این اعتراضات شاهد تعامل گروه‌های چپ‌گرا و سکولار با جنبش صدری‌ها بودیم که منجر به تشکیل **مستمرون** شد. به نظر می‌رسد این اتحاد مذهبی-سکولار به دلیل نقش صدر در دولت‌های پیشین عراق و منازعات فرقه‌ای قبلی شکننده‌تر هم بود و منجر به اختلاف میان سکولارها و تشکیل گروه دیگری به نام **مدنیون** شد. این ائتلاف سکولار-مذهبی بعداً در انتخابات ۲۰۱۸ به ائتلاف **سائرون** تبدیل شد که متشکل از جنبش صدر، حزب کمونیست عراق (ICP) و دیگر نامزدهای مستقل بود. سائرون آشکارا بیان‌گر تلاش متناسب به جریان به‌اصطلاح کمونیست-صدری برای تأسیس موجودیتی سیاسی بود که قرار بود جنبش اعتراضی را در انتخابات آینده نمایندگی کند. [۴۱]

سائرون به‌رغم کسب بالاترین آرا در انتخابات ۲۰۱۸ موفق به تشکیل دولت نشد، زیرا مذاکرات مشترک پس از انتخابات **محاصره** آن‌ها را مجبور به پذیرش کابینه‌ای مبتنی بر یک ساختار مشترک کرد. علاوه بر این، نرخ بی‌کاری جوانان هم‌چنان در حال افزایش بود و هم‌زمان ایران هم تصمیم گرفت تأمین انرژی برق عراق را متوقف کند. در سال‌های ۲۰۱۴ تا ۲۰۱۷ که نیروهای امنیتی عراق با داعش در حال جنگ بودند،

جنبش اعتراضی عراق به عنوان مانعی برای «وحدت» با انتقاد رسانه‌های دولتی مواجه شد. اکنون که داعش از بین رفته است، با وجود تداوم فساد، اقتصاد ضعیف و فرقه‌گرایی سیاسی وضع به هیچ وجه بهتر نشده تا از شروع دوباره‌ی تظاهرات در عراق جلوگیری کند. [۴۲]

بصره، که همه چیز از آن جا آغاز شده بود، هم‌چنان به رهبری تظاهرات که از طریق جنوب به بغداد رسیده بود ادامه می‌داد. حرکت بصره در آن زمان مقاوم‌تر بود و جامعه‌ی عراق و مهاجران خارجی هم‌بستگی خود را در رسانه‌های اجتماعی و خبرگزاری‌های مختلف با این شهر بندری نفت‌خیز ابراز می‌کردند. [۴۳] بصره‌ای‌ها از این فرصت برای ابراز حق خودمختاری خود استفاده کردند، ایده‌ای که از مقایسه‌ی پیشرفت توسعه‌ی آن‌ها و اقلیم کردستان پس از سال ۲۰۰۳ الهام گرفته شده بود. عراق دومین تولیدکننده‌ی بزرگ نفت در سازمان کشورهای صادرکننده نفت (اوپک) است و بصره به تنهایی توزیع حدود ۹۰ درصد از کل صادرات نفت عراق را برعهده دارد. [۴۴] این دست آمارها مایه‌ی ناامیدی مردم بصره است. شهری که سابقاً به عنوان «ونیز خاورمیانه» شناخته می‌شد، از دل خاکستر بحث درباره‌ی کمبود آب، کمبود برق و فقر برخاست و به آتش زدن کنسول‌گری ایران و دفاتر شعبه‌های سایر احزاب سیاسی طرفدار ایران رسید که شبه‌نظامیان فرقه‌گرای مسلط را در این شهر اختیار داشتند. جوانان بصره به وضوح می‌دانستند که باید همه‌ی زوایای شبکه‌ی این رژیم را از بین ببرند: داخلی، منطقه‌ای، نظامی و فراتر از آن. [۴۵]

خیزش اکتبر (تشرین): مبارزه برای عراقی جدید

چند ماه پیش از قیام اکتبر ۲۰۱۹، فارغ‌التحصیلان بی‌کار دارای مدرک فوق‌لیسانس به بالا در عراق شروع به سازماندهی تحصن‌های نشسته کردند. این گروه‌ها بر اساس تخصص‌های خود تقسیم شدند و هر کدام تحصن متفاوتی را در مقابل وزارتخانه‌ی مربوط به خود ترتیب دادند. مثلاً مهندسان نفت مقابل وزارت نفت، پزشکان، پرستاران و داروسازان مقابل وزارت بهداشت، فارغ‌التحصیلان دانشکده‌های آموزشی و هنری مقابل وزارت آموزش و پرورش و غیره. فساد در کشور نیز این خشم در خیابان‌ها را شعله‌ورتر می‌ساخت، این حقیقت که عراق بنا به گزارش سازمان شفافیت بین‌الملل یکی از ۲۰ کشوری است که بالاترین نرخ فساد در جهان را دارند و آمار بی‌کاری رسمی جوانان آن طبق گزارش صندوق بین‌المللی پول بیش از ۲۵ درصد است. [۴۶]

به بحران انسانی معیشت، نسلی از یتیمان فراموش‌شده‌ی برجا مانده از نبردهای مداخله‌جویانه و حملات تروریستی مختلف، اکنون ۱/۵ میلیون آواره‌ی داخلی ناشی جنگ با داعش هم اضافه شده‌اند. اکثر مردم عراق با وجود دو رودخانه در این کشور، از دسترسی به آب سالم محرومند. حتی کمبود برق نیز به عاملی

برای سواستفاده‌ی کشور به اصطلاح «متحد»، ایران، تبدیل شده و آن را در جهت اهداف سیاسی و اقتصادی به انحصار خود درآورده است. ۹۶/۴ درصد از جمعیت کشور فاقد بیمه‌ی درمانی هستند. عراق که قبلاً به داشتن یکی از بالاترین آمارهای جمعیت تحصیل کرده و پیشرفته‌ترین برنامه‌های درسی در جهان معروف بود، اکنون با نرخ بی‌سوادی تقریباً ۴۰ درصد در میان جمعیت روستایی روبه‌روست. [۴۷]

اما هیچ‌یک از این‌ها مانع از برخورد خشونت‌بار دولت با تجمعات مسالمت‌آمیزی نشد که از سوی فارغ‌التحصیلان بی‌کار در بیرون ساختمان‌های دولتی رهبری می‌شدند. در ۲۴ سپتامبر ۲۰۱۹، پلیس ضدشورش برای متفرق کردن تحصنی که صدمین روز خود را سپری می‌کرد، با ماشین‌های آب‌پاش، گاز اشک‌آور و بمب‌های آتش‌زا به جمعیت حمله کرد. ویدئوهای این حملات به سرعت در شبکه‌های اجتماعی پخش شد و فشار جامعه‌ی مدنی عراق باعث شد تا وزارت کشور عراق تحقیقاتی را درباره‌ی اقدامات خشونت‌آمیز پلیس ضدشورش در جریان اعتراضات مسالمت‌آمیز آغاز کند.

ژنرال عبدالوهاب الساعدی، رئیس سابق یگان مبارزه با تروریسم و یکی از قهرمانان برجسته‌ی نظامی در مبارزه با داعش، در سپتامبر ۲۰۱۹ توسط عادل عبدالمهدی نخست‌وزیر این کشور برکنار شد. ظاهراً این اقدام نیز به خشم فزاینده‌ی مردم نسبت به دولت افزود.

هنگامی که قیام رسماً در یکم اکتبر ۲۰۱۹ آغاز شد، تظاهرات سازمان‌یافته‌ی بغداد برای همه‌ی عراقی‌ها از تمامی فرقه‌ها، سوابق تحصیلی، مشاغل و وابستگی‌های مختلف این فرصت را فراهم آورد تا علیه فساد، فرقه‌گرایی، نابرابری اقتصادی و مداخلات خارجی فریاد بزنند. فراخوانی که برای مطالبه‌ی شغل در ماه سپتامبر آغاز شده بود، به خیزشی بدل شد که جوانانی که از واکنش خشونت‌آمیز دولت زخم خورده بودند رهبری آن را برعهده داشتند. هزاران نفر از جوانان با اهتزاز پرچم عراق بر فراز سرشان و با سردادن شعارهایی علیه طبقه‌ی سیاسی حاکم به سمت میدان تحریر (در زبان عربی به معنای میدان آزادی) راهپیمایی کردند. تدابیر احتیاطی شدیدی اتخاذ شد تا اطمینان حاصل شود که هیچ گروه سیاسی — چه سیاستمداران سکولار، چه حزب کمونیست عراق یا جنبش صدریست — قادر به تسلط یافتن بر حرکت جنبش نباشد. پشتوانه‌ی این شورش قطعاً جنبش اعتراضی قبلی بود، اما هویت آن رادیکال‌تر و محکم‌تر بود. این جنبش دست به مذاکره نمی‌زند، بلکه قوانین را خود تعیین می‌کند. مردم دیگر فقط فرصت‌های شغلی بهتر، برق یا آب نمی‌خواستند. آن‌ها خواستار پیاده کردن کامل و دوباره سوار کردن نظام بودند.

حرکت بغداد به کل منطقه‌ی جنوبی تا بصره گسترش یافت. در نواحی ام‌قصر، خورالزبیر و صفوان خیزش رخ داد و در منطقه‌ی خلیج به اوج خود رسید. شهرهای مقدس نجف و کربلا نیز شاهد تظاهرات گسترده‌ای بودند — امری که نشان داد که این جنبش از مرجعیت نیز هراسی ندارد. استان القادسیه که مرکز آن دیوانیه است، شاهد تحصن بزرگی در میدانی به نام میدان ۲۵ اکتبر در مرکز شهر برای حمایت از اعتراضات مردمی بود، و تظاهرکنندگان تعدادی از ادارات دولتی از جمله اداره‌ی کل آموزش و پرورش استان را بستند.

شهر شامیه شاهد اعتراضات خشمگینی با خواست برکناری احزاب و نامزدهایشان بود و تظاهرکنندگان خشمگین جاده‌ی بین دیوانیه و نجف را مسدود کردند و لاستیک‌ها را آتش زدند. اعتصاب‌های سندیکاهای برجسته در ماه اول اعتراضات در شهر کوت، مرکز استان واسط، اوج گرفت. تظاهرکنندگان جاده‌های منتهی به نیروگاه حرارتی شهر را بستند و در تعدادی از جاده‌ها راهپیمایی‌های اعتراضی با سردادن شعارهایی علیه دولت و احزاب فاسد برگزار شد. در سماوه، مرکز استان المثنی، پس از آن که شهر شاهد تظاهرات گسترده و سازماندهی تجمعات دانشجویی در حمایت از اعتصاب عمومی جاری تا تحقق خواسته‌ها بود، تدابیر شدید امنیتی در مجاورت مجتمع ادارات دولتی برقرار شد. [۴۸]

ماجرای شهر ناصریه یکی از داستان‌های انقلابی رمانتیکی بود که در این قیام پدیدار شد. مرکز استان ذی‌قار همراه با شهرهای هم‌جوارش، یعنی الغراف و الرفاعی، شاهد تظاهرات برجسته‌ای بود. تظاهرکنندگان مسیر چند جاده و پل را مسدود کردند. شعارهای مطرح‌شده «نه به احزاب سیاسی!» و «نه به دُم» [۴۸-۱] بود که دومی به احزاب سیاسی مرتبط با منافع ایران اشاره داشت. گفتمان ضدایرانی هنگامی گسترش یافت که شبه‌نظامیان وابسته به ایران، که بخشی از حشدالشعبی نیز هستند، تظاهرکنندگان را در مقابل دوربین‌های خبرگزاری‌ها و نیروهای امنیتی عراق هدف قرار دادند. وقتی اوضاع در بغداد از کنترل خارج شد و گروه‌های سیاسی مرتبط با دولت سردرگمی زیادی ایجاد کرده بودند، معترضان بغداد خواستار این شدند که رهنمودها و جهت‌گیری‌های اعتراضات از این پس باید از پایتخت جدید اعتراضات عراق — یعنی میدان الحبوبی ناصریه — اعلام شود. [۴۹]

معترضان برای استعفای دولت عراق تا ۲۵ اکتبر مهلت تعیین کردند و کمیته‌ی را برای تحقیق درباره‌ی ترور ۱۴۹ معترض مسالمت‌جو و مجروح شدن ۱۲۸۷ نفر دیگر تشکیل دادند. [۵۰] شمار زیادی از معترضان در ۲۵ اکتبر به خیابان‌ها بازگشتند. المهدی تلاش بی‌پایانی برای خریدن ذهن جوانان بی‌کار با وعده‌ی فرصت‌های شغلی بیش‌تر و دیگر فرصت‌های اقتصادی به خرج داد.

باید اشاره کرد که این جنبش اعتراضی خود را از نظر گفتمانی، مطالبات و اهداف به مثابه‌ی یک «انقلاب» طبقه‌بندی می‌کرد: یک بازنگری و بازسازی بنیادین به جای اصلاح نظام. جک گلدستون انقلاب را بسیجی توده‌ای توصیف می‌کند که در تلاش برای تغییر نظام سیاسی است. با این حال، عدم شرکت برخی استان‌ها در تظاهرات و ادامه‌ی فعالیت‌های روزمره، مانع از آن شد که قیام عراق به مثابه‌ی یک انقلاب پدیدار شود. [۵۱] اما این بدان معنا نیست که این قیام در روح و هویت خود انقلابی نیست.

بازیگران اصلی

از آن جایی که اعتراضات بیش‌تر در استان‌های عمدتاً شیعه‌نشین برگزار می‌شد، این قیام، شورش شیعیان معمولی علیه الیگارش‌های شیعه تلقی شده است. یکی از شباهت‌های اساسی این قیام با اعتراض‌های پیشین در ۲۰۱۵، عدم حضور استان‌های سنی‌نشین مانند الانبار، موصل و غیره است. ترس از ظهور مجدد داعش و بهره‌برداری دولت از دستگیری معترضان با اتهامات تروریستی هم‌چنان عاملی تعیین‌کننده بود. با این وجود، این بدان معنا نیست که مطالبات جنبش اعتراضی خواست و نیازهای اهل سنت عراق را نمایندگی نمی‌کند. هزاران نفر از سنی‌های عراق در تظاهرات در شهرهایی مانند بغداد، بصره و جاهای دیگر شرکت کردند. مراسم هم‌بستگی و چند دقیقه سکوت‌هایی که شب‌های موصل، رمادی و دیگر شهرهای عمدتاً سنی‌نشین عراق را پر کرده بود، شاهدی است بر هم‌بستگی برادرانه و تعهد آن‌ها به این قیام.

از سوی دیگر، در ارتباط با کردها شاهد سناریوی متفاوتی هستیم. کنش‌گری کردها و جنبش‌های اعتراضی‌شان در عراق پس از سال ۲۰۰۳ علیه سلطه‌ی سیاسی و اقتصادی حزب دموکرات کردستان (KDP) و اتحادیه میهنی کردستان (PUK) به ما آموخت که هنوز هم می‌توان بدون این‌که خود را عراقی معرفی کرد دست به مبارزه علیه نخبگان سیاسی خود زد. الگوهای برجسته‌ی اپوزیسیون سیاسی در حال ظهور کردها مانند جنبش چپ میانه‌ی **گوران** {Gorran به معنای تغییر}، یا **جنبش نسل جدید** به رهبری شاسوار عبدالواحد، یکی از مخالفان برجسته‌ی حکومت اقلیم کردستان، شاهدی بر این امر است. قطع ارتباط کردها {با دیگر بخش‌های عراق} طی سال‌ها افزایش یافت زیرا طبقات سیاسی بغداد و اربیل در عین حال که از توافق‌نامه‌های قانونی و اقتصادی بهره می‌بردند اختلافات ایدئولوژیک قومی را سیاسی کردند.

پلتفرم اصلی‌ای که توانست کردها و اعراب عراق را به هم پیوند دهد، مکاتب فکری چپ و کمونیستی است. درست مانند اسلام، که برای کردها و عرب‌های عراق پیوندهای مشترکی فراتر از پیشینه‌های قومی

ایجاد کرد، سیاست جناح چپ بسیاری از افراد را با پیشینه‌های هویتی مختلف متحد ساخت. با این حال، رویکرد عمومی کردها را نسبت به موضوعاتی که بیش‌تر مرتبط با تجربه‌ی عراق متمرکز دانسته می‌شود می‌توان از دریچه‌ی روان‌شناختی روابط میان‌گروهی دید که از خلال آن، حافظه‌ی جمعی به اتخاذ موضعی واحد نسبت به یک گروه بیرونی می‌انجامد. [۵۲]

افزایش خودمختاری پس از حمله‌ی آمریکا به عراق در ۲۰۰۳، تقویت اتحادهای فراملی کردها بین کردهای عراق، ترکیه و اخیراً سوریه، میل به توسعه‌طلبی زمینی پس از حمله‌ی داعش به موصل در ۲۰۱۴، و در نهایت، تجربه‌ی نیرومند ناسیونالیستی در رفراندوم استقلال ۲۰۱۷، رویدادهایی بود که انزوای میهن‌پرستانه‌ی کردهای عراق را از بقیه‌ی عراق تقویت کرد. [۵۳] یکی از روش‌هایی که طبقات سیاسی بغداد و اربیل پس از سال ۲۰۰۳ فرقه‌گرایی را به زیان مردم عراق به کار گرفتند، همانا دگرگونی مناسبات اجتماعی کرد و عرب به موضوعی مرتبط با تسهیلات رفاهی در همکاری اقتصادی و سیاسی با یک‌دیگر بود.

از آن‌جا که خیزش اکتبر ۲۰۱۹ مطالبه‌ی بهبود استانداردهای زندگی و حقوق برخی از مردم را مطرح می‌کرد، برای موجودیت برخی دیگر مایه‌ی نگرانی بود. پوشش رسانه‌ای این‌گونه نشان می‌داد که کردهای معمولی چه‌قدر نسبت به تظاهرات سال‌های ۲۰۱۹ تا ۲۰۲۰ احساس نگرانی می‌کنند، زیرا آن را تهدیدی برای تمام مزایای امنیتی و اقتصادی خودمختاری خود به شمار می‌آورند. [۵۴] عراق پس از سال ۲۰۰۳ به اقلیم کردستان قوی‌ترین خودمختاری تاریخ خود را داد و این اقلیم بیش از هر بخش دیگر عراق و سایر مناطق کردنشین کشورهای همسایه شاهد توسعه‌ی پررونق و جذب سرمایه‌گذاری بین‌المللی بود. نظام محاصره‌ی پس از سال ۲۰۰۳، ریاست‌جمهوری عراق را برای کردها تضمین کرد و به آن‌ها اجازه داد تا طی سال‌ها بر سر بسیاری از وزارت‌خانه‌های پر قدرت، مانند وزارت امور خارجه و وزارت دارایی مذاکره کنند. به دلیل کرد بودن رئیس‌جمهور عراق بسیاری از سفارت‌خانه‌های عراق در دست کردهای عراق بود. دموکراسی تناسبی جنبه‌های منفی اندکی برای سایر عراقی‌ها داشت، در حالی که منافع به دست‌آمده‌ی توسط کردهای عراق را با خطر روبه‌رو می‌کرد.

با وجود همه‌ی موارد فوق، این بدان معنا نیست که کردها نسبت به بقیه عراق هم‌دلی کم‌تری دارند. در واقع، کردها و اعراب شیعه در تاریخ عراق قبل از سال ۲۰۰۳ مبارزات بسیار مشابهی علیه حاکمان ظالم داشتند. با این حال، تمایزات طبیعی قومی، فرهنگی و زبانی بین کردها و عرب‌ها، دیدگاه‌های متفاوتی را نسبت به هویت جمعی در عراق مدرن ایجاد کرده است.

با وجود بار ژئوپلیتیکی قومی-فرقه‌ای که شکل‌گیری موج اعتراضی توده‌ای جمعی در تمام استان‌ها را محدود می‌کند، جنبش اعتراضی هم‌چنان توسط همه‌ی اعضای جامعه هدایت می‌شود. سنی‌ها، مسیحیان، کردها و سایر اعضای جماعت‌های عراقی چه به صورت آنلاین و چه آفلاین در مناطقی مانند بغداد و بصره حضور داشتند. جنبش اعتراضی با جسارت عنصر قومی-فرقه‌ای در صفوف خود را نادیده گرفت و بیش‌تر بر تکرار جنسیتی، سنی و حرفه‌ای تمرکز کرد.

رانندگان سه‌چرخه (توک‌توک) در میدان تحریر و رانندگان **ساتوته** در میدان حبوبی، نقش کارگران را در پراتیک اعتراضات نشان دادند. حضور چشم‌گیر زنان مقتدی صدر را بر آن داشت تا یک «کمپین هشداردهنده» راه‌اندازی کند و از معترضان بخواهد برای جلوگیری از «اقدامات نامناسب» از اختلاط جنسیت‌ها پرهیزند. فراخوان صدر از حمایت چندی برخوردار نشد و افزایش تعداد تظاهرکنندگان زن نشان از نکوهش و محکومیت آن دارد.

ویژگی مشترک تظاهرات، اشغال میادین مرکزی شهرها، اشغال پل‌ها و ساختمان‌ها، مانند رستوران نمادین **ترکی** بر فراز میدان تحریر بود. [۵۵] تقریباً ۱۵۰۰ چادر در میدان تحریر وجود داشت که توسط گروه‌های مختلف سکولار، چپ، مستقل و بعدتر توسط نهادهای سیاسی موجود مانند صدری‌ها و حزب کمونیست عراق اداره می‌شدند.

به‌رغم خواست مکرر معترضان علیه به رسمیت شناختن هر نهاد یا کمیته‌ی سیاسی به عنوان نماینده‌ی رسمی قیام، تعدادی از کمیته‌های سازماندهی‌شده بیانیه‌هایی صادر کردند. این بیانیه‌ها در رسانه‌های اجتماعی بدون هیچ پس‌زمینه‌ی واضح رهبری و دستور کار منتشر و دست‌به‌دست می‌شود. به‌عنوان مثال می‌توان به **کمیته‌ی سازماندهی تظاهرات انقلاب اکتبر، اتحادیه‌ی کمیته‌های انقلاب عراق، اتحادیه‌ی هیات‌های هماهنگی انقلاب تشرین، کمیته‌ی سازماندهی لفیف برای تمام استان‌های عراق و بسیاری موارد دیگر** اشاره کرد. گفته می‌شود که بسیاری از کمیته‌ها توسط فعالان مستقل، دانشجویان، چپ‌ها، کمونیست‌ها، سکولارها، صدری‌ها، و بعثی‌های سابق شکل گرفته‌اند، (اگرچه بعثی‌ها به دلیل دافعه‌ای که جنبش اعتراضی ایجاد می‌کرد، از معرفی خود با نام بعثی پرهیز کردند). حضور این همه گروه احتمالاً مانع ایجاد یک کمیته‌ی فراگیر شده است.

دو گروه **بیانیه‌ی عراق متحد و معترضان میدان تحریر** از میان گروه‌های پیشرو میدان تحریر شکل گرفتند. گروه معترضان میدان تحریر متشکل از اعضای متنوع و جوان حزب کمونیست عراق و سکولاریست‌های مستقل بود.

گروه **حرام مولای** نیز وجود داشت که ترجمه‌اش، «این حرام است، مولای من»، اشاره‌ای است کنایه‌آمیز به استفاده از دین و فرقه برای در اختیار گرفتن قدرت و نفوذ. این گروه در اصل از تظاهرات سال ۲۰۱۸ بصره و سایر استان‌های جنوبی پدید آمد. پس از ظهور مجدد این گروه در اعتراضات اکتبر ۲۰۱۹، آن‌ها شورشیان را هدایت کردند تا از پل‌هایی که توسط نیروهای دولتی مسدود شده بود عبور کنند. چند فعال جوان که حساب‌های شبکه‌های اجتماعی **حرام مولای** را مدیریت می‌کردند، پس از آن که سرویس‌های اطلاعاتی عراق حساب‌هایشان را هک کردند، دستگیر شدند.

اتحادیه‌ی دانشجویان بغداد قدرت‌مندترین تجمع دانشجویی در جنبش اعتراضی را شکل داد. رخنه به درون این گروه دشوار بود زیرا اکثر آن‌ها از نظر سیاسی مستقل بودند و مشارکت آن‌ها پشتوانه‌ی مشروعیت‌بخشی برای قیام فراهم کرد. **اتحادیه‌ی دانشجویان میسان** نیز برجسته بود که البته فقط بر استان میسان متمرکز بود.

هیئت دیدگاه متشکل از سازمان‌دهندگان برجسته‌ی استان‌های جنوبی و میانی کشور بود که توسط کنش‌گر داروساز، دکتر علاء الریکابی، مدیریت می‌شد. ریکابی یکی از چهره‌های نوظهور انقلاب اکتبر ۲۰۱۹ از منطقه‌ی ناصریه بود که تظاهرات و بحث‌ها را میان کمیته‌های اعتراضی در تمامی استان‌ها سازمان‌دهی و هدایت کرد. او برای مدتی به‌عنوان «سخن‌گوی روشنفکر» مورد توافق غیررسمی جنبش اعتراضی پذیرفته شده بود تا این که با نماینده‌ی ویژه‌ی دبیرکل سازمان ملل متحد در عراق، جنین هنیس - پلاسخارت ملاقات کرد و به معترضان پیشنهاد داد که به نامزد نخست‌وزیری **محمد توفیق علاوی** شانس انتخاب بدهند، و در نهایت تمایلش را برای معرفی خود به‌عنوان نامزد در دولت انتقالی اعلام کرد. معترضان این اقدامات ریکابی را که در مقام رهبر یک شورش بدون رهبر عمل می‌کرد زیاده‌روی دانسته و به شدت محکوم کردند.

گروه‌ها و کمیته‌های بیش‌تری وجود دارند که بر مبنای این قانون بنیادین مردمی که هنوز نهاده‌ی سیاسی وجود ندارد که نماینده‌ی کل شورش باشد، خود را حول اعتراضات سازماندهی می‌کنند. جامعه‌ی عراق از نظر جمعی و سیاسی متنوع است، بنابراین نمی‌توان انتظار داشت که یک جنبش اعتراضی ارگانیک با یک

دستور کار سیاسی فراگیر رخ دهد. گروه‌ها، کمیته‌ها، نظرات و ایده‌های مختلف و متفاوت به عنوان بدیل پدیدار خواهند شد.

مطالبات

شتاب قیام زمانی به اوج خود رسید که نخست وزیر عبدالمهدی و رئیس جمهور استعفای خود را اعلام کردند. عبدالمهدی استعفای خود را در ۲۹ نوامبر ۲۰۱۹ اعلام کرد. نیروهای امنیتی که روز قبل ۲۴ معترض را در ناصریه کشتند، مسلماً موجب این حرکت بودند. رئیس‌جمهور برهم صالح استعفای خود را به شورای نمایندگان (CoR) تقدیم کرد و مدعی شد که این اقدامی است برای محکوم کردن هر نامزد نخست‌وزیری که مورد قبول معترضان نیست. با این حال، او هنوز در حال ایفای نقش خویش است. استعفای هیچ یک چیزی بیش از یک دستاورد نمادین نبود و این در واکنش جنبش به آن مشهود بود: «کافی نیست!» هدف مردم تغییر نظام بود، نه شخصیت‌های خاص، و این سنگ بنای تعریف انعطاف‌پذیری مطالبات به‌شمار می‌آمد.

اغلب مطالبات اعتراضات اکتبر ۲۰۱۹ ناشی از نگرانی‌های مشابه جنبش اعتراضی ۲۰۱۵ و همه‌ی اعتراضات عراق پس از ۲۰۰۳ بود. مطالبات سه‌گانه‌ی مقبول عام با اصلاح نظام سیاسی و از ریشه برکندن نظام دموکراسی سهمیه‌ای (محاصره) و برقراری دموکراسی سکولار آغاز می‌شود. مطالبه‌ی دوم، پایان دادن به فساد است، که دلیل اصلی در پس پشت مطالبه‌ی سوم است یعنی پایان بخشیدن به خدمات عمومی آسیب‌دیده‌ی عراق، سوءمدیریت اقتصادی و نرخ بالای بی‌کاری جوانان.

با این حال، واکنش خشونت‌آمیز مستقیم و بی‌پروای دولت و گروه‌های مسلح احزاب سیاسی برخی از مطالبات جزیی‌تر را نیز مطرح کرده است، عمدتاً نظیر پایان دادن به نفوذ شبه‌نظامیان و محدود کردن مداخله‌ی خارجی در امور عراق، از ایالات متحده آمریکا گرفته تا به‌ویژه ایران که تقریباً ۴۰ درصد از هزینه‌ی مالی شبه‌نظامیان شیعه را در عراق تأمین می‌کند. [۵۶] در نهایت، و مهم‌تر از همه، تحقیق درباره‌ی آدم‌ربایی، شکنجه و قتل معترضان مسالمت‌آمیز برای پاسخ‌گو کردن جنایتکاران. دعوت به عدالت از سوی هم‌زمان شهید، راهی عملی برای ساختن هویت انقلابی اکتبر ۲۰۱۹ بود.

سرکوب خشونت‌آمیز تظاهرات که منجر به کشته‌شدن نزدیک به ۸۰۰ معترض و مجروح شدن ۳۰ هزار نفر شد، مقاومت پرسروصداتری را در برابر ایران و شبه‌نظامیان نیابتی‌اش در عراق ایجاد کرد. طرح رسای نفوذ و ارباب ایران نسبت به هر فرد یا گروهی که با منافع آن‌ها در عراق هم‌سو نیست، به شدیدالحن‌ترین

سخنان ضدایرانی در عراق پس از سال ۲۰۰۳ منجر شد. تصاویر آیت‌الله خمینی را از شهرهایی مانند نجف برداشتند و به دفاتر احزاب سیاسی طرفدار ایران با شبه‌نظامیان مشهوری که در خشونت علیه معترضان دخیل بودند، به‌ویژه در شهر ناصریه، حمله کردند و آن‌ها را سوزاندند. کنسول‌گری ایران در نجف در سناریویی که تکرار سناریوی تابستان ۲۰۱۸ در بصره بود به آتش کشیده شد.

رویکرد صدری‌ها نسبت به اعتراضات تغییرات عمده‌ای را شاهد بود. مقتدی صدر از سال ۲۰۱۵ به دلیل «سوءاستفاده» از تظاهرات و تحمیل رهبری خود به آن‌ها و استفاده از معترضان به‌عنوان «اهرم فشار» علیه رقبا و شرکای سابقش در نظام سیاسی شناخته شده است. با این حال، اعتراضات اکتبر ۲۰۱۹ به دو دلیل از همان ابتدا نشان داد که این مسیر برای او نامناسب است.

اولین مانع برای پیوستن او به تظاهرات سه هفته قبل از شروع آن‌ها اتفاق افتاد: سفر غافلگیرکننده‌ی او به ایران که در ۱۰ سپتامبر ۲۰۱۹ انجام شد. تصاویر نشستن صدر بین آیت‌الله علی خامنه‌ای، رهبر ایران، و قاسم سلیمانی، فرمانده‌ی سپاه قدس، در سراسر رسانه‌های مختلف منطقه‌ای و بین‌المللی که احساسات «ناسیونالیستی و ضدایرانی» صدر را زیر سوال می‌بردند پخش شد. تجربه‌ی نیابتی ایران در عراق به این کشور آموخته است که مقتدی صدر قوی‌تر و تأثیرگذارتر از متحدان وفادارش در حزب دموکرات و دولت است. با وجود سال‌ها رقابت، صدر و چتر طرفدار ایران در عراق همچنان مشترکاً بر «دشمن آمریکایی» تأکید می‌کنند. علی معموری به‌عنوان کارشناس روابط ایران و عراق، سفر صدر را چنین توصیف می‌کند:

«صدر حمایت خود را از ایرانیان در این دوران دشوار نشان داده و تأکید کرده است که ایران بازی‌گری است بزرگ در منطقه با انعطاف‌پذیری و عمل‌گرایی قدرت‌مند. هم‌هنگام، صدر برای تحرکات آتی خود در سیاست عراق از سوی ایرانی‌ها حمایت می‌شود. پس از دیدار صدر با خامنه‌ای و سلیمانی، هیچ یک از بازی‌گران ایرانی در عراق، از جمله جناح‌های حشدالشعبی، نمی‌توانند صدر را مانند چند سال گذشته به برنامه‌ای ضدایرانی متهم کنند.» [۵۷]

دوم، اقدامات احتیاطی اولیه‌ی معترضان نسبت به قصد صدر برای پیوستن به شورش بود. در چهارمین روز پس از آغاز اعتراضات، صدر خواستار استعفای دولت و برگزاری انتخابات زودهنگام تحت نظارت بین‌المللی شد و به نمایندگان خود در **سائرون** (اتحاد انقلابیون برای اصلاحات) دستور داد تا عضویت پارلمانی خود را به حال تعلیق درآورند. [۵۸] اعضای حزب کمونیست عراق با ادعای ناتوانی در برآورده کردن خواسته‌های معترضان و قول حفظ اتحاد سیاسی با بلوک سائرون از شورای نمایندگان استعفا دادند. [۵۹] از آنجایی که

این‌ها اقداماتی بودند که شباهت‌هایی به تصاحب اعتراضات مدنی از سوی صدر در گذشته داشتند، تظاهرکنندگان به سرعت واکنش نشان دادند و مراقبت کردند که جنبش مردمی‌شان را از انگیزه‌های سیاسی صدر متمایز کنند. در پاسخ شعار تظاهرکنندگان این بود «مردم تنها برخاستند، سوار موج نشوید». این شعار شبیه به شعار تظاهرات لبنان بود که در آن مردم فریاد می‌زدند «کلاً، یعنی کلاً» [۶۰]

معترضان برای حفظ عنصر مسالمت‌آمیز اعتراضات از هرگونه تبعیض سیاسی باید این واقعیت را می‌پذیرفتند که بسیاری از طرفداران صدر به دلیل وابستگی‌های قبیله‌ای و مذهبی، میراث‌بری یا مشارکت خود در آن جنبش بوده‌اند یا به دلیل فرصت‌های شغلی و حمایت مالی‌ای که در خلال تحریم‌های دهه‌ی ۱۹۹۰ و مراحل اولیه‌ی تهاجم به رهبری ایالات متحده از آن برخوردار شدند ناگزیر از حمایت از صدر بوده‌اند. به عبارت دیگر، آن‌ها نیز عراقی هستند و در هر گذاری آرای‌ای از آن خود دارند.

کلاه آبی‌ها ناگهان بر میدان‌هایی که تظاهرات برگزار می‌شد، مسلط شدند. این تلاش طرفداران صدر برای ایجاد رنگی مظهر قیام بود. از قضا، همین اقدام سرانجام به راهی برای تمایز میان طرفداران صدر و سایر معترضان شد. معترضان صدر با کلاه آبی شروع به محافظت از معترضان در مقابل شبه‌نظامیان دیگر کردند، زیرا خطر شروع درگیری مستقیم با پیروان صدر برای گروه‌های طرفدار ایران غیرممکن بود. این امر متعاقباً موجب تغییری در استقبال از آن‌ها در جنبش شد.

در ۱ فوریه ۲۰۲۰، محمد توفیق علاوی، وزیر سابق ارتباطات، از سوی رئیس‌جمهور برهم صالح به‌عنوان نخست‌وزیر جدید به جای عبدالمه‌دی منصوب شد. از آن‌جایی که معترضان به صراحت در مورد عدم‌پذیرش یک کهنه‌سرباز از نظام دموکراسی سهمیه‌ای پافشاری می‌کردند، [۶۱] نخست‌وزیر جدید را قبل از ارائه‌ی کابینه‌اش برای تصویب مجلس رد کردند. این رد سریع بازتاب انعطاف‌پذیری مداوم مطالبات معترضان بود، یعنی تضمین یک وتوی قدرت‌مند برای انتصاب سیاستمداران از نخبگان سیاسی. از سوی دیگر، صدر از نامزدی علاوی استقبال کرد و خواستار پایان‌دادن به اعتراضات شد. طرفداران کلاه آبی صدر به «اقدام بشردوستانه» خود پایان دادند و خود شروع به حمله به معترضان مسالمت‌آمیز کردند و نقاط استراتژیک را در مناطق تظاهرات مشترک اشغال کردند، مانند ساختمان نمادین رستوران ترکی در مرکز بغداد. [۶۲] کابینه‌ی علاوی یک ماه پس از انتصاب وی در شورای نمایندگان به تصویب نرسید که به گفته‌ی او به دلیل مقاومتش در برابر دموکراسی سهمیه‌ای بود.

این قیام زمانی پیچیده شد که واشنگتن و تهران مجموعه‌ای از حملات را علیه یک‌دیگر شروع کردند که با حمله به پایگاه هوایی کرکوک آغاز و به کشته شدن یک پیمان کار غیرنظامی آمریکایی در ۲۷ دسامبر ۲۰۱۹ منجر شد. این حمله دو روز بعد با حملات هوایی آمریکا علیه کتائب حزب‌الله پاسخ داده شد که به کشته شدن ۲۵ شبه‌نظامی انجامید. به‌رغم انکار ایران در حمله به پایگاه هوایی کرکوک، افکار عمومی آمریکا و عراق استدلال کردند که ایران در تلاش است مردم را از شورش که ممکن است به بازی نیابتی‌اش در منطقه پایان دهد، منحرف سازد. این به وضوح زمانی عیان شد که شبه‌نظامیان طرفدار ایران به سفارت آمریکا در بغداد نزدیک شدند.

در ۳ ژانویه ۲۰۲۰، در حمله‌ی هوایی آمریکا، قاسم سلیمانی و فرمانده نیروهای حشد الشعبی، ابومهدی المهندس عراقی وفادار به ایران در فرودگاه بین‌المللی بغداد کشته شدند. سلیمانی بال‌های توسعه‌طلبی نیابتی ایران در منطقه بود و آمریکا در یک شب آن‌ها را قطع کرد. این رویداد منجر به راهپیمایی شبه‌نظامیان به سمت سفارت آمریکا در بغداد شد، جایی که همه‌ی سیاست‌مداران، احزاب و شبه‌نظامیان طرفدار ایران دست به دست هم دادند تا قتل سلیمانی و المهندس را محکوم کنند. صدر از خلاء قدرت به‌ویژه خلاء ناشی از حذف سلیمانی استفاده کرد، و ایران اکنون بیش از هر زمان دیگری در عراق پس از ۲۰۰۳ به او نیاز داشت. از این‌رو، صدر حامیان خود را برای پیوستن به راهپیمایی ضدآمریکایی بسیج کرد.

درست زمانی که رویارویی‌های آمریکا و ایران در حال کند شدن بود و معترضان در حال تدارک احیای مجدد بودند، ویروسی در سطح جهان به نام کوید-۱۹ ظاهر شد. همه‌گیری جهانی‌ای که انتظار می‌رفت تیری باشد از جانب بیولوژی که قلب نظم سرمایه‌داری نولیبرال را نشانه می‌رود، فرصتی نیز بود برای افشای فقدان امنیت بهداشتی ارائه‌شده توسط نظام‌های مراقبت بهداشتی. به‌عنوان مثال، نظام بهداشت و درمان فاسد و ناکارآمد عراق به فاجعه‌ی موردانتظار افزود. [۶۳] تا ۲۵ آوریل ۲۰۲۰، تعداد موارد تاییدشده به ۱۶۷۷ نفر با ۸۳ مورد مرگ رسید که منجر به اعمال مقررات منع آمدوشد توسط دولت عراق و ترویج اهمیت اقدامات احتیاطی فاصله‌گیری اجتماعی مانند بسیاری از کشورها شد. [۶۴]

همه‌گیری فرصتی نیز بود برای طبقه‌ی سیاسی تا درباره‌ی انتقال جدیدی مذاکره کند که به‌طور نمادین اعتراضات را آرام و نفوذ و حضور آن‌ها را حفظ می‌کرد. پس از تلاش نافرجام یک ماهه‌ی علاوی برای تصویب کابینه‌ی خود در شورای نمایندگان، عدنان الزُرفی، فرمان‌دار نجف و سیاست‌مداری که موضع ملایم‌تری نسبت به حوزه‌ی نفوذ ایالات متحده داشت، به عنوان نخست وزیر منصوب شد. پیشینه‌ی زرفی

شامل ایده‌های رفرمیستی و بیزاری از نفوذ ایران بود و این امر منجر به برپایی یک کارزار بزرگ مخالفت از سوی بلوک‌های طرفدار ایران شد.

زرفی حتی بدون پیشنهاد کابینه‌ی خود به شورای نمایندگان کناره‌گیری کرد و مصطفی‌الکاظمی، رئیس سابق اطلاعات، در ۹ آوریل ۲۰۲۰ جای‌گزین او شد. این‌ها تلاش‌های عمدی و مورد انتظار برای جان به در بردن از نافرمانی مدنی‌ای است که افکار عمومی و خیابان‌های عراق را اشغال کرده است.

حرکت رو به جلو: چالش‌ها و امکانات

قیام عراق مانند هر جنبش دیگری نقاط قوت و ضعف دارد. برخی از محدودیت‌ها ناشی از ساختار سیاسی و فرهنگی روابط فرقه‌ای و برخی دیگر حاصل رقابت‌های موجود است.

اولاً نقاط ضعف طبیعی وجود دارد که باید به‌عنوان بخشی از واقعیت پذیرفته شود. غیبت کردها در شورش مردمی موضوعی نیست که به دلایل مختلف بتوان در کوتاه‌مدت با آن مقابله کرد. خودمختاری کردستان به حزب دموکرات کردستان و اتحادیه‌ی میهنی کردستان امکان داد تا انحصار سیاسی و اقتصادی دوجانبه‌ای اعمال کنند که می‌تواند هر یک از تلاش‌های منطقه برای نافرمانی مدنی را خاموش کند و محدود سازد. حتی اگر بخواهیم عراق بسیار بهبودیافته‌تر و فراگیرتری را تصور کنیم که معترضان برای آن می‌جنگند، نمی‌توان انتظار مطالبات مستدام برای استقلال از سوی بزرگ‌ترین ملت بی‌دولت جهان را نداشت.

یکی دیگر از مشکلات استراتژیک پیش روی جنبش مسالمت‌آمیز، حضور شبه‌نظامیان غیردولتی بود که به‌عنوان شاخه‌های شبه‌نظامی احزاب سیاسی در دولت نیز عمل می‌کنند. این گروه‌های شبه‌نظامی منافع مشترکی با بازی‌گران درگیر در امور داخلی عراق مانند ایران دارند. به عبارت دیگر، وضعیت امنیتی عراق در یک حلقه با بن‌بست‌های متعددی روبه‌روست که هم از سوی دولت و هم از سوی احزاب سیاسی تعیین شده است. هر دو طرف از نظر سیاسی از تفاوت‌های اجتماعی قومی - فرقه‌ای تحت مضامین «شراکت سیاسی در قدرت» و «تناسب» استفاده می‌کنند.

گفتمان انقلابی که در دنیای امروز تا حد زیادی از طریق رسانه‌های اجتماعی سنجیده می‌شود، هم‌چنان بسیار فعال و جاری است. با این حال، از آن‌جایی که اعتراض‌ها به آرامی به مسیر خود بازمی‌گشت، شتاب آن بارها به چالش کشیده شد. ابتدا با آغاز تنش‌های نظامی آمریکا و ایران، و سپس تلاش دولت برای خرید زمان با معرفی سه نخست‌وزیر مختلف برای جای‌گزینی عبدالمهدی.

شکاف‌های سازمانی مشخصی برای غلبه جنبش بر نقاط ضعف خود وجود دارد: مثلاً عده‌ای هر جمعه با پیروی از تاکتیک‌های قدیمی جنبش اعتراضی گرد هم می‌آیند و عده‌ای به صورت روزانه شرکت می‌کنند. اکنون این اقدامات برای این که همچون طغیان نهایی برای زیر و رو کردن نظام تلقی شود، باید به منزله‌ی یک انقلاب عمل کند تا از اعتراضات عادی متمایز شود. درخواست اصلاحات در بسیاری از موارد در اعتراضات منظم شنیده می‌شود. با این حال، درخواست از نخبگان سیاسی برای برچیدن قانون اساسی و نهادهایش بدون این که مانع نظم عمومی آن شود، بعید است. عامل «کسب‌وکار مثل همیشه» در ماه‌های پس از آغاز قیام اکتبر ضربه‌ی بزرگی به قیام زد. این هدیه‌ای بود برای تبلیغات رسانه‌ای دولت تا اعتراضات را بسان اقدام مخرب نافرمانی مدنی به نمایندگی از اقلیت جامعه‌ی عراق جلوه دهد. بسیاری از عراقی‌ها در عراق، و در میان عراقی‌های آواره در سراسر جهان، همه‌ی شکل‌های فعالیت‌های دیجیتالی و رسانه‌ای را انجام دادند، در حالی که فراموش کردند که بسیاری از افراد از لحاظ مادی با بی‌عدالتی روبه‌رو هستند. این امر حس انزوا را در میان تظاهرکنندگانی برانگیخت که احساس می‌کردند در این مبارزه تنها هستند.

اگر کمیته‌های سازمان‌دهی و رهبری وجود داشت می‌توانست از این مشکلات جلوگیری کند، اما فقدان رهبری هم بزرگ‌ترین ضعف و هم بزرگ‌ترین نقطه قوت جنبش بود. بیانیه‌ها و کمیته‌های زیادی در چادرهای میدان‌های اعتراض و در میان آوارگان عراقی برای طرح مطالبات و جهت‌دهی در کوتاه‌مدت سازمان‌دهی شد. برعکس، آن‌ها فاقد وحدت و اقدام جمعی معینی بودند. این به دلیل تفرقه نبود، بلکه تظاهرکنندگان از هرگونه رشد شخصیتی مانند صدر برای تسلط بر جنبش خود می‌ترسیدند و می‌خواستند از ساختار هر نهاد سیاسی فاصله بگیرند، به همین دلیل است که بی‌رهبری یک نقطه قوت نیز محسوب می‌شد. دخالت صدر هم‌چنین اهمیت داشتن سپر سازمان‌یافته‌ی قوی‌تری را منعکس می‌کند تا از طریق رهبری سازمان‌یافته خواسته‌های مشترک جنبش را علناً اعلام کند.

نقطه ضعف نهایی که بسیار مورد بحث قرار گرفت، موقعیت جغرافیایی اعتراض‌هاست. به همان اندازه که ترس از ظهور مجدد داعش در مناطق سنی‌نشین معتبر است، و به همان اندازه که روابط بین عراق در اقلیم کردستان گیج‌کننده است، نمی‌توان انکار کرد که قیام باید هم‌چنان گسترش یابد. همان‌طور که استان‌های عمدتاً سنی‌نشین از احیای افراط‌گرایان هراس دارند و کردها برای ارتباط با هویت جمعی عراق تلاش می‌کنند، شهروندان عراقی در استان‌های جنوبی عمدتاً شیعه‌نشین نیز از گروه‌های افراطی شیعه هراس دارند و هم‌چنین احساس می‌کنند که استان‌هایشان از لحاظ سیاسی در مقایسه با استان‌های شمال و غرب مورد غفلت قرار گرفته است.

قبل از بررسی نقاط قوت، ذکر این نکته ضروری است که برجسته کردن نقاط ضعف بیش‌تر از نقاط قوت برای جنبش اعتراضی مفید است، زیرا به‌طور غیرمستقیم مسیر پیش‌رو را ترسیم می‌کند. با وجود نگران‌کننده بودن مواردی که ذکر شد، در مناطق عمدتاً شیعه‌نشین اساساً شاهد احیای شورشی هستیم علیه نخبگان سیاسی شیعه که سنگ‌بنای جامعه‌ی پساfrقه‌ای در عراق پساً ۲۰۰۳ است. این شورش بازتاب جدایی شدید نسل جدید شیعه‌ی عراق از طبقه‌ی سیاسی و هژمونی نیابتی ایران است، اقدامی که در خدمت وحدت متنوع عراق است.

تنش‌های خیابانی بین معترضان و اعضای شبه‌نظامی و نیروهای امنیتی، خواسته‌های اصلی قبلی برای تغییر نظام را رادیکال کرد.[۶۵] مردم دیگر به همان طبقه‌ی سیاسی که نتوانست زیرساخت‌ها، آموزش و پرورش، امنیت، مراقبت‌های بهداشتی و اقتصاد عراق را توسعه دهد یا بازسازی کند، اعتماد ندارند.[۶۶] جنبش اعتراضی بازتاب آگاهی میان جوانانی است که تنها راه برون‌رفت از این واقعیت را همانا رهایی از نهادها، قوانین و عاملان حافظ نظام — برای مثال شورای نمایندگان، دموکراسی سهمیه‌ای (محاصصه) و گروه‌های مسلح طرفدار ایران — می‌دانند.

حشد الشعبی بین حامیان سلیمانی و سیستانی شکاف ایجاد می‌کند. منزوی کردن اولی تلاشی است ارتجاعی برای هم‌سویی با جنبش اعتراضی. این‌ها نشان می‌دهند که چگونه احزاب سیاسی عراق و مرجعیت در نتیجه‌ی خشم آشکار عمومی نسبت به احزاب سیاسی به‌تدریج از حوزه‌ی نفوذ ایران فاصله می‌گیرند.

در بحبوحه‌ی همه‌گیری کووید-۱۹، فرصتی برای فعالان و کمیته‌های اعتراضی وجود دارد تا با یک‌دیگر همکاری کنند و برنامه‌ها و استراتژی‌ها را در سراسر استان‌های عراق هماهنگ کنند. سقوط فاجعه‌آمیز قیمت نفت هم‌چنین نشان‌دهنده‌ی ضعف و کاستی دولت در ایجاد یک اقتصاد رانتی وابسته به نفت است. عدم سرمایه‌گذاری در منابع دیگر ناامیدی مردم و تلاش آن‌ها برای بازنگری و بازسازی بنیادین این سیستم فاسد و ضعیف اداری را دوباره توجیه می‌کند.

هر چه تظاهرات طولانی‌تر باشد، آشکارتر است که این امر باعث تغییر اجتماعی شدیدی خواهد شد. تداوم کنونی جنبش در حال تقویت جامعه‌ی مدنی است. دانش‌آموزان و معلمان در حمایت از اعتراضات در اعتصاب‌ها همکاری می‌کنند و سندیکای مهندسان، پزشکان و وکلا هم‌چنان در خیابان‌ها به آن‌ها می‌پیوندند.[۶۷]

سخنان پایانی

جنبش اعتراضی که در اکتبر ۲۰۱۹ احیا شد، فصل جدیدی در تاریخ مدرن عراق گشود. عراقی‌پسا ۲۰۰۳ وارد مرحله‌ی دوم خود شد، یک حرکت واقعی و نه فقط فرهنگی از سیاست هویت به سیاست موضوع‌محور. حتی تنش‌های ایران و ایالات متحده دلیلی بر توانایی خیزش عراق در زیر سوال بردن نقش مداخله‌گرانه‌ی آن‌ها در سیاست و اقتصاد عراق است. به عبارت دیگر، این قیام به رهبری جوانان عراق بود که فرمول غیررسمی مورد توافق را تغییر داد و منجر به کشته شدن سلیمانی توسط آمریکا شد. این جنبش اعتراضی عراق بود که دولت عراق را تحت فشار قرار داد تا مرتباً طرح‌های جدیدی برای بازسازی کشور ارائه دهد. قیام انقلابی شاید به اهداف نهایی خود نرسید، اما با اقدامات شجاعانه‌ای مانند شکستن ترس از انتقاد علنی از ایران^۱ راه را برای آن هموار کرد. از آن‌جا که کووید-۱۹ و سقوط قیمت نفت همه‌ی رویدادها را متوقف کردند، معترضان باید بدیلی روشن و متکثر ایجاد کنند که شامل همه‌ی اعضای جامعه و جنبش باشد.

همان‌گونه که عراقی‌پسا ۲۰۰۳ چهره‌ی جدیدی از عراق را به نمایش گذاشت، این دوران جدید عراقی‌پسا ۲۰۰۳ است. طبقه‌ی سیاسی حاکم تنها در صورتی می‌تواند از دوران گذار جان سالم به در ببرد که بدیل‌های قانونی و اقتصادی را در مقابل جنبش اعتراضی رو به رشدی که گفتمان سیاسی را تغییر داده ارائه دهد.

به نظر نمی‌رسد این نسل شورشی محو شود، مگر این‌که شاهد تغییرات شدید برای مقابله با نرخ بی‌کاری، فرقه‌گرایی، فساد، خدمات عمومی ضعیف و ستیزه‌جویی باشد. چنین تغییراتی برای رژیم پیچیده‌ی احزاب سیاسی حاکم و حضور شبه‌نظامیان در عراق قابل تحمل نیست، از این روست که به نظر می‌رسد که تنها ریشه‌کنی کامل طبقه‌ی سیاسی کنونی، شورای نمایندگان و نظام سهمیه‌ای محاصره‌ی قادر به انجام این کار خواهد بود.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از فصل: *Historical context, triggers, Iraq's October uprising: challenges and possibilities discourse*, Zeidon Alkinani نوشته‌ی در کتاب *A Region in Revolt*

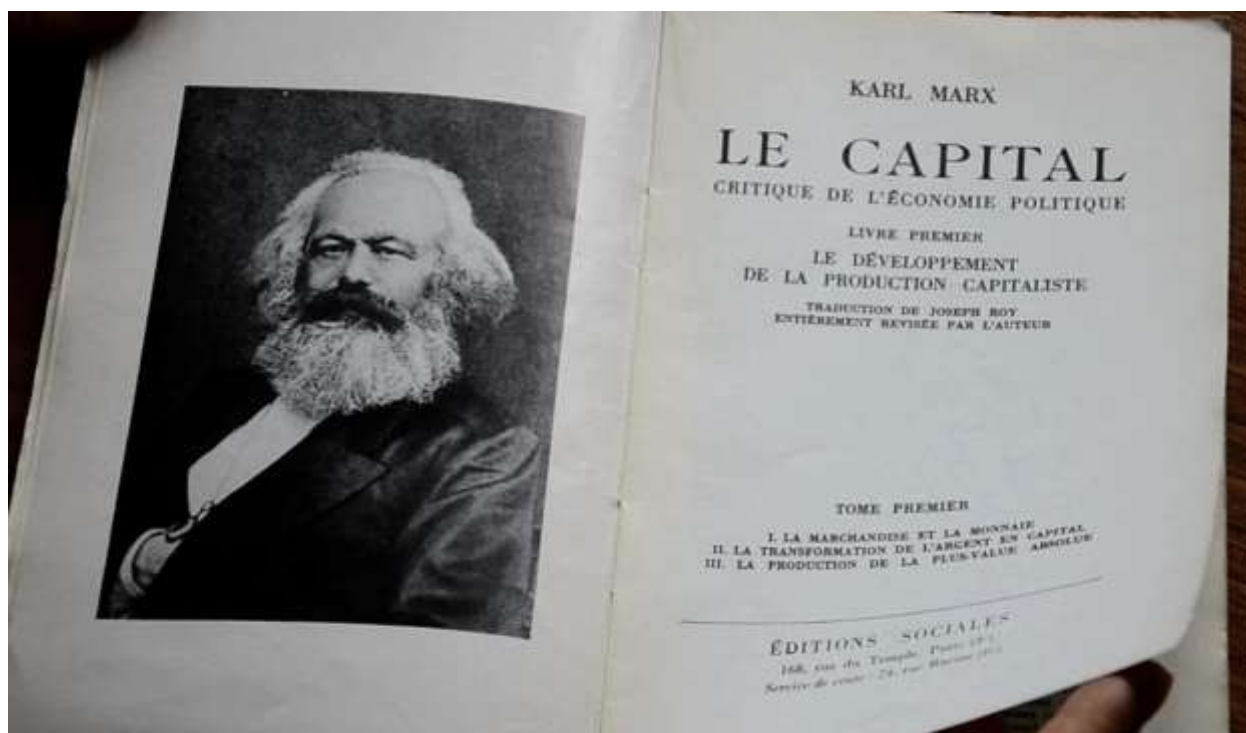
- [1]. Tripp, C., 2007. *A History of Iraq*. Cambridge: Cambridge University Press. p. 11-12
- [2]. Çetinsaya, G., 2006, *Ottoman Administration of Iraq, 1890-1908*. Routledge
- [3]. Tripp, C., 2007. *A History of Iraq*. Cambridge: Cambridge University Press. p. 28-44
- [4]. Rubin, A.H., 2007. 'Abd al-Karim Qasim and the kurds of Iraq: Centralization, resistance and revolt, 1958-63'. *Middle Eastern Studies*.
- [5]. Davis, E., 2003. Taking Democracy Seriously in Iraq. *Foreign Policy Research Institute*
- [6]. Haddad, F., 2014 *Sectarianism in Iraq: Antagonistic visions of unity*. Oxford: Oxford University Press, p186-193
- [7]. Calamur, K., 2018. Oil Was Supposed to Rebuild Iraq: Conflict and politics got in the way. *The Atlantic*
- [8]. Kagan, F.W., Majidyar, A.K., Pletka, D. and Sullivan, M.C., 2012. Iranian Influence in the Levant, Egypt, Iraq, and Afghanistan. *Washington D.C.: American Enterprise Institute and the Institute for the Study of War*.
- [9]. Tripp, C., 2007. *A history of Iraq*. Cambridge: Cambridge University Press p. 239
- [10]. Alaaldin, R., 2018. Sectarianism, Governance, and Iraq's Future, *Brookings Doha Center*, p. 13
- [11]. Duelfer, C.A., 2002. 'What Saddam Wants Weapons of Mass Destruction', in Sifry, M.L. and Christopher Cerf, C.(eds.) *The Iraq War Reader: History, Documents, Opinions*. New York: Simon and Schuster. pp. 412-414.
- [12]. Beetham, D., 2009. The contradictions of democratization by force: the case of Iraq. *Democratization* 16 (3) pp. 443-454.
- [13]. Diamond, L., 2005. 'Building Democracy After Conflict: Lessons from Iraq, *Journal of Democracy* 16 (1) pp. 9-23.
- [14]. Jawad, S., 2013 *The Iraqi constitution: structural flaws and political implications*. London: *London School of Economics Middle East Centre*.
- [15]. Mozaffar, S. 2006. 'Elections, Violence and Democracy in Iraq', *Bridgewater Review* 25 (1). pp. 5-9.
- [16]. Dawisha, A.I. and Diamond, L.J., 2006. Iraq's year of voting dangerously. *Journal of Democracy* 17 (2). pp.89-103.
- [17]. Rubin, A.J. and Al-Salhy, S., 2014. Iraqi Parliament Elects Speaker in Effort to Form New Government. *The New York Times* 15 July 2014

- [18]. Cockburn, P., 2008. *Muqtada: Muqtada al-Sadr, the Shia revival, and the struggle for Iraq*. New York: Scribner
- [19]. Cochrane, M., 2009 The Fragmentation of the Sadrist Movement. Washington D.C.: *Institute for the Study of War*. p. 9-11.
- [20]. Miller, P.D., 2012. How to Exercise U.S. Leverage Over Pakistan. *The Washington Quarterly*. 35 (4) pp. 37-52.
- [21]. Rayburn, J., 2014. *Iraq after America: strongmen, sectarians, resistance*. California: Hoover Institution Press. p. 234-235
- [22].Jabar, F.A., Mansour, R., and Khaddaj, A., 2014. Iraq on the Brink: Unraveling Maliki's Unraveling.. *Beirut: The Iraqi Institute for Strategic Studies*. p9
- [23]. Wyer, S., 2013. Political Update: Mapping the Iraqi Protests. *Institute of the Study of War*.. 11 Jan.
- [24]. BBC. 2013 *Iraqi MP Ahmad al-Alwani arrested in deadly Ramadi raid*.
- [25]. See 'UN Assistance Mission to Iraq' chart on BBC. 2013. *Iraqi MP Ahmed al-Alwani arrested in deadly Ramadi raid*
- [26]. Chulov, M., 2014a. Isis insurgents seize control of Iraqi city of Mosul. *The Guardian* 10 June 2014
- [27]. Stansfield, G., 2014 Kurdistan Rising: To Acknowledge or Ignore the Unraveling of Iraq. P6 [Online]. *Brookings Center: Middle East Memo*.
- [28]. Hassan, H., 2014. More Than ISIS, Iraq's Sunni Insurgency. *Sada Journal – Carnegie Middle East Center*.
- [29]. Mansour, R., 2015. From Militia to State Force: the Transformation of al-Hashd al-Shaabi. *Carnegie Middle East Center* also See Jabar, F. and Mansour, R., 2017. The Popular Mobilization Forces and Iraq's Future. *Carneige Middle East Center*
- [30]. Saadoun, M., 2016. It's official: Sunnis joining Iraq's Popular Mobilization Units. *Al-Monitor*. and Bennett-Jones, O., 2016. The Christian militia fighting IS. *British Broadcasting Corporation*.
- [31]. Jabar, F. and Mansour, R., 2017. The Popular Mobilization Forces and Iraq's Future. *Carneige Middle East Center*
- [32]. Stansfield, G., 2014. Kurdistan Rising: To Acknowledge or Ignore the Unraveling of Iraq. P6. *Brookings Center: Middle East Memo*
- [33]. Danforth, N., 2015. Forget Sykes-Picot. It's the Treaty of Sèvres That Explains the Modern Middle East. *Foreign Policy*
- [34]. Alkinani, Z., 2020. Assessing the threat that Syria's Kurds pose to Turkey and the US. *Middle East Monitor*

- [35]. Stansfield, G., 2014. Kurdistan Rising: To Acknowledge or Ignore the Unraveling of Iraq. P6. *Brookings Center: Middle East Memo*
- [36]. Morris, L., 2017. How the Kurdish independence referendum backfired spectacularly. *The Washington Post*
- [37]. Smith, C., 2017. Kurdish Referendum: Barzani's Dominance Threatens Future Stability. *Middle East Institute*
- [38]. Khalil, S., 2020. The Iraqi economy between corruption and politics. *Rawabet Center for Research and Strategic Studies*
- [39]. Jabar, F., 2018. The Iraqi Protest Movement: From Identity to Issue Politics. *LSE Middle East Centre*
- [40]. Raheem, K. and Kalin, S., 2016. Protesters storm Baghdad's Green Zone again, dozens hurt. *Reuters*
- [41]. Aldouri, S., 2017. What to Know About Iraq's Protest Movement. *Chatham House*
- [42]. Aljazeera English, 2018. Iraq protests: What you should know
- [43]. Aljazeera English, 2018. Iraq protests: What you should know'
- [44]. Ellen, R., 2019. View: Iraq may be the next flash point for crude oil market *India Times*
- [45]. Williams, J., 2018. The violent protests in Iraq, explained. *Vox*
- [46]. See Iraq index on Transparency International and Aljazeera, 2019. Iraqi youth fight unemployment with startups.
- [47]. Alkinani, Z., 2019. Iraqis rise up against everything and everyone. *OpenDemocracy*
- [48]. Saif el Deen, A. and el-Jaff, S., 2019. The map of Iraqi protests in the southern and midland provinces. *The New Arabic*
- [۴۸-۱]. اشاره به گروه‌های سیاسی‌ای که دنبال‌چهی حکومت ایران هستند: سر هیولا در ایران و دم آن در عراق است. - م.
- [49]. Saadoun, M., 2019. Nasriyah becomes the Iraqi protest capital. *Al-Monitor*
- [50]. Aljazeera Net, 2019. Tensions arise in prior to protests in Iraq
- [51]. Goldstone, J. Towards a Fourth Generation of Revolutionary Theory. *Annual Review of Political Science* 4, 2001:139-87
- [52]. Finkel, J. Baumeister, R., 2019. *Advanced Social Psychology: The State of the Science* by Eli J. Finkel and Roy. F Baumeister. Oxford University Press
- [53]. Taspinar, Ö., 2019. ISIS and the false dawn of Kurdish statehood. *Brookings*

- [54]. See 'Why are Iraqi Kurds not taking part in protests?' by Mariya Petkova on Aljazeera. Nov. 2019
- [55]. See 'Iraq's Tahrir: Finishing What We Started' by Sami Adnan on Rampant. April 2020
- [56]. Aidouri, S., 2017. What to Know About Iraq's Protest Movement. *Chatham House*
- [57]. Maamouri, A., 2019. What is Iran's message in Sadr's meeting with Khameni. *Al-Monitor*
- [58]. DW Arabic. Iraq – Sadr calls for government's resign amidst continuous protests
- [59]. The Baghdad Post. 'Iraqi communist party resigns amidst protests' on The Baghdad Post.
- [60]. Turkmani, N. and Alkinani, Z., 2019. From Iraq to Lebanon and back: the people want the fall of the regime. *OpenDemocracy*
- [61]. Asharq Al- Awsat. 2020. Tensions Flare between Iraq Protesters, Sadr Supporters'
- [62]. France 24. 2020 How Iraq's 'blue hat' militiamen went from protecting to killing protesters
- [63]. Mansour, R. and Mohsin Hussein, A., 2020. COVID-19: Assessing Vulnerabilities and Impacts on Iraq. *Chatham House*
- [64]. Elbaldawi, L., 2020. Iraq's health system meets the challenge of coronavirus. *Al-Monitor*
- [65]. Hannah, J., 2020. Iraq needs regime change again. *Foreign Policy*.
- [66]. Aboulenein, A. and Rasheed, A., 2019. Iraqi protesters reject leadership changes, demand systemic overhaul.
- [67]. The new Arab, 2019. More Iraqi students join anti-government protests despite deadly crackdown

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-37V>



هنگامی که مارکس سرمایه را به فرانسوی ترجمه کرد

۱۷ سپتامبر ۲۰۲۲

نوشته‌ی: مارچلو موستو

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

مارکس در فوریه‌ی ۱۸۶۷، پس از بیش از دو دهه کار دشوار، سرانجام توانست بعد از مدت‌ها انتظار به دوست خود فردریش انگلس خبر دهد که نخستین بخش از نقد اقتصاد سیاسی‌اش به پایان رسیده است. پس از آن، مارکس از لندن به هامبورگ سفر کرد تا دست‌نوشته‌ی مجلد اول («فرایند تولید سرمایه») از شاهکار خود را تحویل دهد، و در توافق با ویراستارش اتو میسنر، تصمیم گرفته شد که **سرمایه** در سه بخش منتشر شود. مارکس که سرشار از رضایت بود، نوشت که انتشار کتابش «بدون تردید، وحشتناک‌ترین موشکی بوده که تاکنون به سر بورژوازی پرتاب شده است.»

ساختار **سرمایه** به‌رغم کار شاق و طولانی مارکس در تألیف آن پیش از ۱۸۶۷ در سال‌های بعد گسترش چشم‌گیری یافت و جلد یکم نیز همچنان توش و توان زیادی را از مارکس حتی پس از انتشار گرفت. یکی

از بارزترین نمونه‌های این پای‌بندی، ترجمه‌ی فرانسوی **سرمایه** بود که در ۴۴ بخش بین سال‌های ۱۸۷۲ و ۱۸۷۵ منتشر شد. این جلد ترجمه‌ای صرف نبود، بلکه روایتی بود که «کاملاً توسط نویسنده بازبینی شده بود» و مارکس بخش مرتبط با فرآیند انباشت سرمایه را نیز در آن تعمیق داد، و اندیشه‌هایش را درباره‌ی تمایز بین «تراکم» و «تمرکز» سرمایه بهتر پروراند (بنگرید به کتاب جمعی در شرف انتشار **مارکس و «لو کاپیتال»**: **ارزیابی، تاریخ، استقبال و پذیرش**، راتلج ۲۰۲۲ به ویراستاری مارچلو موس‌تو).

جست‌وجوی روایت قطعی مجلد یکم

مارکس پس از مدتی وقفه به دلیل وضعیت بد سلامتی‌اش، و پس از دوره‌ای فعالیت شدید سیاسی برای انجمن بین‌المللی کارگران، در آغاز دهه‌ی ۱۸۷۰ به کار روی ویراست جدیدی از جلد یکم **سرمایه** رو آورد. مارکس که از روش توضیح نظریه‌ی ارزش ناراضی بود، دسامبر ۱۸۷۱ و ژانویه‌ی ۱۸۷۲ را به بازنویسی آن‌چه در ۱۸۶۷ منتشر کرده بود اختصاص داد. بازچاپ **داس کاپیتال** که شامل تغییرات ایجادشده توسط مارکس بود در سال ۱۸۷۲ منتشر شد. این سال اهمیتی اساسی برای اشاعه‌ی **سرمایه** داشت، زیرا در این سال این اثر به روسی و فرانسوی نیز ترجمه شد. ترجمه‌ی کتاب که به ژوزف روا سپرده شده بود، مترجمی که قبلاً برخی متون فیلسوف آلمانی لودویگ فویرباخ را ترجمه کرده بود، به شکل جزوه‌های دنباله‌دار توسط موریس لاشاتر ناشر منتشر شد. نخستین بخش ۱۵۰ سال پیش در ۱۷ سپتامبر منتشر شد.

مارکس انتشار «ویراستی ارزان‌قیمت و مناسب مردم» را فکر خوبی می‌دانست. او نوشت: «نظر شما را درباره‌ی انتشار ترجمه [...] به صورت جزوه‌های دنباله‌دار تحسین می‌کنم.» مارکس برای ناشر خود استدلال کرد: «به این شکل، کتاب بیش‌تر در دسترس طبقه‌ی کارگر قرار خواهد گرفت که برای من از هر ملاحظه‌ی دیگری مهم‌تر است.» اما با آگاهی از این که «روی دیگر» سکه وجود دارد، پیش‌بینی کرد که «روش تحلیلی»‌ای که به کار برده بود، «خواندن فصل‌های نخست را دشوار می‌کند» و ممکن است خوانندگان که «نمی‌توانند به یک‌باره از این مرحله پیش بروند، دل‌سرد شوند.» مارکس فکر نمی‌کرد بتواند کاری برای این «نقص» بکند، «جز این که به آن دسته از خوانندگانی که با شور و حرارت در طلب حقیقت هستند، از پیش هشدار بدهم و مجهزشان کنم. در علم راه شاهانه‌ای وجود ندارد و تنها کسانی که از خستگی بالارفتن از راه‌های پرنشیب و فرازش نمی‌هراسند، بخت‌واقبال رسیدن به قله‌های درخشان آن را دارند.»

در پایان، مارکس مجبور شد زمانی بسیار بیش‌تر از آن‌چه ابتدا برای نمونه‌خوانی در نظر گرفته بود، به خود ترجمه اختصاص دهد. همان‌طور که به نیکلای دانیلسون، اقتصاددان روسی نوشت، روا «اغلب خیلی تحت‌اللفظی ترجمه می‌کرد» و مارکس را مجبور می‌کرد تا «قطعات کاملی را به فرانسوی بازنویسی کند تا برای خوانندگان فرانسوی پذیرفتنی شود». در اوایل همان ماه، دخترش جنی به لودویگ کوگلمان، دوست خانوادگی، گفته بود که پدرش مجبور است تصحیحات بی‌شماری بکند و «نه تنها جملات کامل، بلکه کل صفحات» را بازنویسی کند. متعاقباً، انگلس به همان سیاق به کوگلمان نوشت که ترجمه‌ی فرانسوی به «کاری شاق» برای مارکس بدل شده و او «کمابیش مجبور شده کل مطلب را از ابتدا بازنویسی کند».

مارکس علاوه بر این در بازنگری ترجمه تصمیم گرفت اضافات و اصلاحاتی را وارد کند. در پی‌گفتار **لوکا پیتال** تردید نکرد که برای آن «ارزش علمی مستقل از متن اصلی» قائل شود و اظهار داشت که «حتی خوانندگان آشنا به زبان آلمانی باید به آن مراجعه کنند.» جالب‌ترین نکته، به‌ویژه از نظر ارزش سیاسی، به گرایش تاریخی تولید سرمایه‌داری مربوط می‌شود. اگر در ویراست قبلی **سرمایه** مارکس نوشته بود که «کشوری که از لحاظ صنعتی توسعه‌یافته‌تر است، به کشورهای کم‌توسعه‌یافته‌تر فقط تصویر آینده‌اش را نشان می‌دهد» در روایت فرانسوی کلماتی که **بلد** هستند جای خود را به این عبارت داد: «به کشورهای که در مسیر صنعتی از پی آن می‌آیند.» این شفاف‌سازی گرایش توسعه‌ی سرمایه‌داری را فقط به کشورهای غربی‌ای محدود کرد که پیش‌تر صنعتی شده بودند.

مارکس اکنون کاملاً آگاه بود که طرح‌واره‌ی پیشرفت تک‌راستایی از طریق «شیوه‌های تولید آسیایی، باستانی، فئودالی و بورژوایی مدرن» که در پیش‌گفتار **پیرامون نقد اقتصاد سیاسی** در سال ۱۸۵۹ ترسیم کرده بود، برای درک حرکت تاریخ ناکافی بود، و به‌واقع دوری از هرگونه فلسفه‌ی تاریخ معقولانه است. او توسعه‌ی تاریخی را از منظر پیشرفت تک‌راستایی تزلزل‌ناپذیر به سمت یک غایت ازپیش تعریف‌شده نمی‌دید. مفهوم چندراستایی مشهودتری که مارکس در سال‌های پایانی زندگی‌اش پروراند، او را بر آن داشت تا موشکافانه‌تر به ویژگی‌های تاریخی و ناموزونی‌های توسعه‌ی سیاسی و اقتصادی در کشورها و بافتارهای اجتماعی مختلف نگاه کند. این رویکرد قطعاً مشکلاتی را که او در مسیر پرده‌انداز تکمیل جلد دوم و سوم **سرمایه** با آن روبه‌رو بود افزایش داد. مارکس در دهه‌ی آخر زندگی خود تحقیقات کاملی در مورد جوامع خارج از اروپا انجام داد و به صراحت علیه ویرانی‌های استعمار سخن گفت. اشتباه است که خلاف آن را پیشنهاد کنیم. مارکس از متفکرانی انتقاد کرد که ضمن برجسته‌کردن

پیامدهای مخرب استعمار، از مقوله‌هایی خاص در بافتار اروپایی برای تحلیل خود درباره‌ی مناطق پیرامونی جهان استفاده کردند. او چندین بار نسبت به کسانی که تمایزات لازم را بین پدیده‌ها رعایت نمی‌کردند، هشدار داد، و به‌ویژه پس از پیشرفت‌های نظری‌اش در دهه‌ی ۱۸۷۰، در انتقال مقولات تفسیری در حوزه‌های تاریخی یا جغرافیایی کاملاً متفاوت بسیار محتاط بود. همه‌ی این‌ها به لطف **لو کاپیتال** واضح‌تر است.

در نامه‌ای در سال ۱۸۷۸، که در آن مارکس جنبه‌های مثبت و منفی روایت فرانسوی را می‌سنجید، به دانیلسون نوشت که این روایت حاوی «تغییرات و اضافات مهم بسیاری» است، اما «او گاهی نیز مجبور بوده است — اساساً در فصل اول — موضوع را ساده‌تر کند.» انگلس هم معتقد بود که مارکس در فصل اول ترجمه‌ی فرانسوی ساده‌سازی کرده است و به همین دلیل تمام تغییراتی که مارکس انجام داده بود، در ویراست چهارم آلمانی **سرمایه** که در سال ۱۸۹۰، هفت سال پس از مرگ مارکس منتشر کرد، نگنجانده. مارکس نتوانست تجدیدنظر نهایی جلد اول **سرمایه** را که شامل اصلاحات و اضافاتی بود که برای بهبود کتابش در نظر داشت، تکمیل کند. در واقع، نه نسخه‌ی فرانسوی ۱۸۷۵-۱۸۷۲، و نه ویراست سوم آلمانی را — که در ۱۸۸۱ منتشر شد — نمی‌توان آن نسخه‌ی قطعی موردنظر مارکس دانست.

مارکس از طریق **لو کاپیتال**

لو کاپیتال اهمیت چشم‌گیری در اشاعه‌ی آثار مارکس در سراسر جهان داشت. از این ویراست برای ترجمه‌ی بسیاری چکیده‌ها به زبان‌های مختلف — مثلاً نخست در زبان انگلیسی — استفاده شد. به‌طور کلی، **لو کاپیتال** نخستین دروازه‌ی ورود به آثار مارکس را برای خوانندگان کشورهای مختلف به نمایش گذاشت. اولین ترجمه‌ی ایتالیایی — منتشرشده بین سال‌های ۱۸۸۲ و ۱۸۸۴ — مستقیماً از ویراست فرانسوی انجام شد، همین‌طور ترجمه‌ای که در یونان در ۱۹۲۷ منتشر شد. در مورد زبان اسپانیایی از **لو کاپیتال** چند ویراست ناقص و دو ترجمه‌ی کامل انجام شد: یکی در مادرید، در ۱۹۶۷، و دیگری در بوئنوس‌آیرس، در ۱۹۷۳. از آنجایی که زبان فرانسه بیش‌تر از آلمانی شناخته شده بود، از طریق این نسخه بود که نقد مارکس از اقتصاد سیاسی توانست سریع‌تر به بسیاری از کشورهای آمریکای اسپانیایی تبار برسد. همین امر در خصوص کشورهای پرتغالی‌زبان نیز صادق بود. در خود پرتغال، **سرمایه** تنها از طریق تعداد کمی از نسخه‌های موجود به زبان فرانسوی منتشر شد، تا این که نسخه‌ای خلاصه‌شده به زبان پرتغالی کمی قبل از سقوط دیکتاتوری سالازار منتشر شد. به طور کلی، فعالان سیاسی و محققان در پرتغال و

برزیل دریافتند که فهم کار مارکس از طریق ترجمه‌ی فرانسوی آسان‌تر از نسخه‌ی اصلی است. محدود نسخه‌هایی که به کشورهای آفریقایی پرتغالی‌زبان راه یافت نیز به آن زبان بود.

استعمار هم‌چنین تا حدودی سازوکارهایی را شکل داد که به موجب آن **سرمایه** در جهان عرب در دسترس قرار گرفت. در حالی که در مصر و عراق زبان انگلیسی بیش‌ترین نقش را در گسترش فرهنگ اروپایی داشت، ویراست فرانسوی نقش برجسته‌تری در جاهای دیگر ایفا کرد، به ویژه در الجزایر، که در دهه‌ی ۱۹۶۰ مرکز مهمی برای تسهیل گردش افکار مارکسیستی در کشورهای «غیرمتعهد» بود. اهمیت **لوکاپیتال** به آسیا نیز کشیده شد، این که نخستین ترجمه‌ی ویتنامی جلد اول، که بین سال‌های ۱۹۵۹ و ۱۹۶۰ منتشر شد، براساس نسخه فرانسوی انجام شد گویای همین واقعیت است.

بدین‌سان، علاوه بر این که اغلب مترجمان در سراسر جهان به آن رجوع می‌کنند و آن را با ویراست ۱۸۹۰ منتشرشده توسط انگلس که به نسخه‌ی استاندارد **داس کاپیتال** بدل شد مقایسه می‌کنند، ترجمه‌ی فرانسوی به عنوان مبنایی برای ترجمه‌ی کامل **سرمایه** به هشت زبان بوده است. صد و پنجاه سال از نخستین انتشار این کتاب می‌گذرد، اما همچنان منبعی برای برانگیختن بحث میان محققان و فعالان علاقه‌مند به نقد مارکس از سرمایه‌داری است.

خود مارکس در نامه‌ای به رفیق دیرینه‌اش فردریش آدولف زورگه خاطرنشان کرد که با **لوکاپیتال** «آن قدر وقت صرف کرده که دیگر به هیچ‌وجه در ترجمه همکاری نخواهد کرد». این دقیقاً چیزی است که اتفاق افتاد. زحمت و تلاشی که مارکس برای تهیه‌ی بهترین روایت ممکن فرانسوی متحمل شد واقعاً قابل توجه بود. اما می‌توان گفت که این رنج و تلاش پاداش خوبی گرفت. **لوکاپیتال** تیراژ چشم‌گیری داشته است و اضافات و تغییراتی که مارکس در بازنگری ترجمه‌ی آن اعمال کرد، در بُعد ضداستعماری و جهانی **سرمایه** نقش داشت، اثری که امروزه به لطف برخی از جدیدترین و خردمندانه‌ترین ره‌آوردها در مطالعات مارکسی به رسمیت شناخته می‌شود.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از *When Marx translated Capital into French* نوشته‌ی Marcello Musto که هم‌زمان در وب‌سایت **ژاکوبین** منتشر می‌شود.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-39e>



زن، زندگی، آزادی: دستاوردها و چشم‌اندازها

۲۳ سپتامبر ۲۰۲۲

خیزش جدید مردم ایران در واکنش به قتل فجیع مهسا امینی توسط گشت ارشاد با سرعت در حال گسترش است. شهرها یکی پس از دیگری به این موج می‌پیوندند و لایه‌های گوناگون آن را تقویت می‌کنند. قدرت و شتاب گسترش این جنبش که با روحیه‌ی تهاجمی مردم نمود چشم‌گیری یافته به واقع لحظه به لحظه افزایش می‌یابد و به نظر نمی‌رسد که سر ایستادن داشته باشد. اما شور و هیجان نباید مانع قضاوت منطقی و عقلانی شود. لحظه‌ای مکث و نگریستن به آن‌چه که طی کرده‌ایم و نگاه به پیش روی این امکان را می‌دهد که دریابیم این جنبش همانند جنبش‌های چند سال اخیر به‌ویژه خیزش‌های ۹۶ و ۹۸ با چه نقاط ضعف و قوتی همراه است، در بطن خود و ضمن گسترشی که می‌یابد چه امکاناتی را دربردارد و این امکانات چگونه می‌تواند بر خود این جنبش و روند آن تأثیر بگذارد.

شعار مرکزی و عامل وحدت‌بخش خیزش کنونی در عبارت زیبایی «زن، زندگی، آزادی» (ژن، ژیان، نژادی) تبلور یافته است. این شعار که ریشه در تاریخ مبارزات رهایی‌بخش در خاورمیانه به‌ویژه منطقه‌ی کردستان دارد، گویی چکیده‌ی تضادهای دیرینه‌ای است که بخش اعظم مردم ایران در خلال چهل و چهار سال حکومت اسلامی با آن مواجه بودند. احساسات خدشه‌دارشده‌ی مردم از ظلم و ستم آشکار به دختری جوان توانست بخش‌های گوناگون جمعیت در شهرهای بزرگ و کوچک، و اقوام و ملیت‌های گوناگون ایران را حول محوریت مسئله‌ی تبعیض بر زنان به شکل‌های گوناگون و به‌ویژه حجاب اجباری متحد کند. اما این پرسش مطرح می‌شود که تا چه حد این شعار ظرفیت و توانایی دربرگیری مطالبات سیاسی و اقتصادی و اجتماعی مردم را دارد؟ خواست مبارزه با تبعیض علیه زنان که در شکل‌های گوناگون مطرح می‌شود در واقع یکی از اصیل‌ترین مطالبات کل جامعه‌ی ایران چه مرد و چه زن از ابتدای انقلاب بهمن ۵۷ تا به امروز است. این خواست با مبانی اساسی تفکر و دیدگاه ایدئولوژیک حکومت اسلامی در تضادی اساسی قرار دارد و مخالفت با آزادی زنان یکی از مهم‌ترین ارکان هویت حاکمان را تشکیل می‌دهد. اما این مخالفت فقط در بعدی حقوقی مطرح نیست که با اعطای برخی حقوق ظاهری به زنان رفع شود. هویت زن به عنوان نماد مخالفت با کلیت نظام اسلامی در واقع انواع پیش‌فرض‌های دیگری را پیش می‌کشد: حذف حجاب اجباری به معنای انتخاب نوع پوشش و نوع سبک زندگی و در یک کلام پذیرش حق زنان بر تن و سرنوشت خویش است؛ اعطای برابری حقوقی به زنان در ازدواج و طلاق و ارث و نظایر آن به معنای به لرزه درآوردن ارکان ایدئولوژیک و دینی حاکمان است. آزادی زنان در کشوری مانند ایران هم‌چون بمبی عمل می‌کند که تمامی مناسبات عقب‌مانده‌ی اجتماعی را می‌ترکاند. اما آیا آزادی زنان به‌تنهایی می‌تواند به سایر تضادهای اساسی این جامعه پاسخ دهد؟ در پاسخ به این سوال باید به این نکته توجه کرد که این شعار در دل خود واجد بدیلی دموکراتیک است که مردسالاری و دیکتاتوری را هم‌زمان هدف می‌گیرد. از همین روست که نه فقط از سوی کردها که این شعار در مبارزات فرامنطقه‌ای‌شان شعاری آشنا و نمادین به شمار می‌آید، بلکه از سوی گروه‌ها و اقشار دیگر مردم نیز به سرعت پذیرفته و به کار گرفته شد. با این حال گسترش این شعار به گونه‌ای که دیگر مطالبات و تضادهای چندوجهی جامعه‌ی ایران را علیه نظام سرمایه‌داری دین‌مدار حاکم بر کشور دربربگیرد، به شرایط و ضرورت‌ها و ظرفیت‌های دیگر عرصه‌ی مبارزه بستگی خواهد داشت که هنوز تا حدودی ناروشن است. هر جنبشی در مسیر تحول و تکامل خود از فراز و نشیب‌های گوناگونی عبور خواهد کرد که در نتیجه‌ی آن‌ها ائتلاف و انسجام جامع

اولیه‌ی خود را بنا بر سویه‌های طبقاتی، نژادی، جنسیتی و فرهنگی حامیان و همراهانش از دست می‌دهد. به محض طی شدن دوران انسجام اولیه که پیرامون نفی دشمنی مشترک شکل گرفته است، به محض سربرآوردن ناگزیر هر بدیل سیاسی ممکن در افق جنبش، همان جدال‌های کهنه‌ای که تا به همان مقطع مانع از شکل‌گیری چنین ائتلاف گسترده‌ای بود، می‌تواند در لوای تازه‌ای باعث تجزیه‌ی بلوک انقلابی می‌شود. از همین‌رو، پرداختن به زمینه‌های مشترکی که جامعیت و شمولیتی چنان داشته باشد که بخش‌های هرچه بیش‌تری از این جنبش نوپا را در مراحل آتی کنار هم نگاه دارد، نه برآمده از نوعی اعتمادبه‌نفس روشنفکرانه بلکه نشأت گرفته از ضرورتی است که در مراحل آتی این جنبش، حفظ انسجام را به ضروری‌ترین عامل حیات آن بدل می‌سازد. جنبشی که قرار باشد در بلندمدت به تقابل با توحش رژیم سرکوب‌گر برآید و در این مسیر جز توان درون‌زای خود، تکیه‌گاه دیگری نطلبد، از پرداختن به این موضوع ناگزیر است.

(۲)

با همه‌ی این‌ها، در همین مقطع نیز می‌توان دید که توده‌های مردمی که به خیزش کنونی پیوستند به همین خواست و شعار اکتفا نکردند و به سرعت کلیت نظام موجود را زیر سوال بردند. در فاصله‌ی چند روز «مرگ بر دیکتاتور» به عنوان یکی از شعارهای اصلی مردم مطرح شد. شعار مرگ بر دیکتاتور هم‌چون شعار آزادی زنان نقش محوری در گردآمدن توده‌های وسیع مردم در همه‌ی شهرها دارد، توده‌هایی که پیوسته تحت فشار عوامل و عناصر دیکتاتور و نظام دیکتاتوری - دینی حاکم بوده‌اند. قدرت انفجاری این شعار عملاً مفهوم موردنظر دستگاه ایدئولوژیک حاکم از حکمرانی تحت ولایت فقیه را زیر سوال می‌برد و پایه‌ی دینی و به اصطلاح ملکوتی آن را به شدت زمینی و این‌جهانی می‌کند. توده‌های مردم با این خواست عملاً نظم استوار بر فریب و خدعه و چهره‌ی پدر نیکوکار در قالب ولایت فقیه را رسوا می‌کنند و تجربه‌ی مستقیم کشتار و خون‌ریزی و شکنجه و بگیر و ببند و پای‌مال کردن تمامی ارزش‌های دموکراتیک را سرراست در مقابل حامیان و پاسدارانش قرار می‌دهند. اما نکته‌ی تعیین‌کننده این است که این شعار به رغم خواست انفجاری‌اش هویت طبقاتی دیکتاتور را بارز نمی‌کند. دیکتاتور و دستگاه دیکتاتوری را به مصاف می‌طلبد اما نه مضمون و محتوای دیکتاتوری سرمایه. دیکتاتوری‌ای که طی چهل و اندی سال، عناصر دینی سرکوب‌گر آن با ضرورت‌های اقتصادی نظامی سرمایه‌دارانه در هم تنیده و تافته‌اند و به اقتضای تضادهای درونی آن پیکری چنان ناهم‌گون ساخته‌اند که از طرفی لاف شکست داعش در منطقه را می‌زند و از طرف دیگر، جنسیت‌زده‌ترین سیاست‌ها را در عرصه‌ی فرهنگی جامعه‌ی خود دنبال می‌کند؛

از سویی دعوی تقابل با امپریالیسم جهانی را دارد و از سوی دیگر، دستورالعمل‌های روز سرمایه‌ی جهانی را در جهت چلانیدن طبقه‌ی کارگر بی‌هیچ کم‌وکاست اجرا می‌کند؛ از سویی دعوی بر ساختن امت شیعه‌ی واحد بر فراز ملت‌های منطقه را دارد و از سوی دیگر، در مواجهه با مطالبات ملیت‌های ساکن ایران تا بن دندان مسلح عمل می‌کند.

(۳)

فاصله‌ی موج‌های جنبش سیاسی در چند سال اخیر کوتاه و کوتاه‌تر شده‌اند. اگر از موج جنبش سبز در سال ۸۸ تا خیزش دی ۹۶ هشت سال طول کشید، اکنون ما با تغییری کاملاً مشهود در فاصله‌ی موج‌ها روبه‌رویم: ۱۳۹۶، ۱۳۹۸، ۱۴۰۰ و ۱۴۰۱. ویژگی تعیین‌کننده و سرشت بارز این موج‌ها این است که شکست مقطعی نمی‌تواند به خفقان پی‌گیر و افت عملی جنبش سیاسی در درازمدت بیانجامد. در واقع حرکت موج‌ها مدام تکمیل‌کننده‌ی هم هستند و اگر در یک چشم‌انداز کوتاه بنگریم، گویی خطی ممتد است از موج‌های پیاپی که به‌رغم سرکوب شدید و قهرآمیز ادامه یافته‌اند. در این صورت در صورت تداوم این وضعیت این امکان عینی و واقعی مطرح می‌شود که ما با نوعی جنبش مردمی روبه‌رو باشیم که به تدریج پیکار خود را با نظام حاکم در فواصل کوتاهی تمدید می‌کند تا روزی برسد که این جنبش لحظه‌ای هم سکوت نکند و سرانجام در هیأت یک انقلاب سیاسی به میدان آید. بنابراین مهم‌ترین دستاورد این است که اولاً یک نسل معین شاهد چند جنبش به هم پیوسته است و در نتیجه به‌سادگی تجارب خود را منتقل می‌کند. دیگر با وضعیتی روبه‌رو نیستیم که یک جنبش رخ می‌دهد و سرکوب می‌شود و افراد شرکت‌کننده در طول زمان انگیزه‌ی سیاسی خود را از دست می‌دهند. ثانیاً شکست دیگر در این جا معنایی نمی‌یابد بلکه فقط فراز و فرود یک جنبش است. اما آن‌گاه چه چیزی عامل تداوم آن است؟ سویه‌ی سلبی خیزش کنونی، نفی نظام حاکم و سازوکارهای آن، بی‌تردید نیروی محرک تعیین‌کننده‌ی جنبش است. اما سویه‌ی ایجابی خیزش کنونی در کجاست؟

(۴)

در جریان این جنبش نیروی سلطنت‌طلبان فرصت مناسبی را برای پروپاگاندا‌ی بدیل موردنظر خود از دست داد. آچمز شدن رضا پهلوی و بسنده کردن او به دو روز عزاداری و عدم ارائه‌ی کوچک‌ترین راه‌کار عملی برای نیرویی که مدعی بدیل بودن است حکم فاجعه را برای سلطنت‌طلبان و به‌طور کلی جریان‌ات راست داشت. به وضوح معلوم شد که نیروی ادعایی سلطنت در واقع هیچ است. کاریکاتوری از یک ادعا که در

مواجهه با یک واقعیت عادی زندگی مردم تکه‌تکه شد. نیروهای سیاسی دیگر هم لزوماً بهتر ظاهر نشدند. به وضوح معضل قدیمی یعنی نبود مرکز یا سازمان یا حزب رهبری‌کننده خود را نشان می‌دهد. چه اصلاح‌طلبان چه ملی‌مذهبی‌ها هیچ‌کدام عملاً چیزی برای عرضه به این جنبش نوپا نداشتند. در این میان احزاب کرد مخالف جمهوری اسلامی توانستند با فراخوان اعتصاب و بسیج مردم از این فرصت تاریخی استفاده کنند و راه را برای تداوم اعتراضات به شکل عملی هموار سازند. گرچه آشکار بود که اعتصاب تنها در مناطق کردنشین عملی خواهد بود، و عملاً اعتصابی در مناطق دیگر ایران رخ نداد، اما در خلاء نیروهای سازمان‌دهنده، توانست همدلی عظیمی ایجاد کند که از مرزهای کردستان و مسئله‌ی کرد فراتر رفت. در واقع این نقش نه نقشی رهبری‌کننده بلکه شناخت یک بزن‌گاه تاریخی و ضرورت حمایت و دفاع از یک خواست عمومی مردمی بود.

(۵)

جنبش چپ ایران در شکل‌های سازمانی و غیرسازمانی خود همواره به یک تر مهم و تعیین‌کننده معتقد بوده‌اند: جنبش‌های خودبه‌خودی بدون داشتن رهبری ناگزیر نابود می‌شوند. در این پیش‌فرض اصل اساسی وجود سازمان یا حزبی است که عملاً توان و قدرت سازمان‌دهی را دارد. اما وضعیت کنونی چه چیزی را نشان می‌دهد: مردم در عمل متوجه شده‌اند که جز نیروی خودشان هیچ نیرویی نمی‌تواند آنان را سازمان دهد. این پدیده ابداً جدید نیست. ما از جنبش ۸۸ تا به امروز پیوسته شاهد این وضعیت بودیم. این تجربه در آگاهی مردمی که به دفعات به خیابان‌ها می‌ریزند حک شده است. اکنون پرسش این است: اگر رژیم حاکم از حل معضلات پیش روی خود ناتوان باشد، اگر جنبش‌های اعتراضی چون رشته نخ‌پای رخ دهند و اگر مکانیسم رفرم و حتی عقب‌نشینی هم بی‌فایده باشد، و اگر این عدم سازماندهی از بالا تداوم داشته باشد، آیا این امکان وجود ندارد که این جنبش‌ها ناگزیر شوند که از درون خود کانون‌های سازمان‌دهی به وجود آورند؟ یعنی آیا امکان‌پذیر نیست که این جنبش که بر بستر تضادهای ژرف چهل‌وچندساله با نظام سیاسی حاکم شکل گرفته خود کانون‌های خود را بیافریند؟ پاسخ معمولی و متعارف به این سوال معمولاً این است که چنین جنبشی خرد و نابود می‌شود. اما همان‌طور که پیش‌تر گفتیم با کوتاه شدن فاصله خیزش‌ها و تبدیل شدن به خطی ممتد و پیوسته، این خرد شدن دیگر به هیچ‌وجه به معنای شکست نیست، به معنای دوره‌ی طولانی سکوت و خفقان نیست، بلکه جنبش پیوسته می‌جوشد و نیروهای جدیدتری به آن افزوده می‌شوند. در چنین شرایطی طبیعی است که معترضان به تدریج نوعی سازمان‌دهی و شبکه‌ی ارتباط میان خود به وجود آورند؛ شبکه‌هایی که هم می‌توانند محلی باشند هم مرکزی.

(۶)

فضای اختناق و سرکوب ممتد در کل دوران جمهوری اسلامی که هم احزاب سیاسی لایه‌های اجتماعی و هم نهادهای مدنی را نابود کرد، عملاً منجر به آن شد که توده‌های مردم و فعالان سیاسی برای ارتباط روزمره، خبررسانی و کسب‌وکار روزانه به‌ویژه در شرایط بحران شدید اقتصادی به رسانه‌های اینترنتی وابستگی عمیقی پیدا کنند. از دل این پیوند روزمره شبکه‌های اجتماعی گوناگونی به‌ویژه در ده سال اخیر شکل گرفته است. علاوه بر این فعالان سیاسی با تکیه بر اینترنت عملاً به‌جای محفل‌ها، سازمان‌ها یا احزاب سیاسی اخبار را به هم می‌رسانند؛ خبرها و گزارش وقایع به تشجیع و برانگیختن مبارزان در شهرهای مختلف می‌انجامد، از یک‌دیگر می‌آموزند و تجربه‌های خود را به هم منتقل می‌کنند. اینترنت در ایران عملاً در قامت رسانه‌ای ایفای نقش می‌کند که هیچ جای‌گزین معینی در حال حاضر برای آن وجود ندارد. همین وضعیت در عین حال چشم‌آسندار جنبش‌های کنونی است. قطع سراسری اینترنت به نوعی با سرنوشت جنبش درآمیخته است. معضل برجسته این است که قطع شدن اینترنت در ایران، چنان‌که تجربه‌ی آبان ۱۳۹۸ نشان داد، باعث قطع پیوندهای چندگانه‌ی مبارزان می‌شود. این مشکل هنگامی عمیق‌تر می‌شود که در زمان تکوین و رشد و گسترش تظاهرات خیابانی از تشکیل شبکه‌های گوناگون در شکل محفل‌ها، انجمن‌ها، گروه‌ها و سازمان‌ها و شبکه‌های مردمی غفلت ورزیده شود. در این صورت بی‌تردید اگر کانون‌های سازمان‌دهی در این فاصله شکل بگیرند تا حد زیادی می‌توان بر این نقطه ضعف غلبه کرد. کانون‌های سازمان‌دهی محلی در هر سطحی به واقع شکلی است که می‌تواند به تداوم این جنبش یاری برساند و مشکل نیاز به ارتباط روزافزون مبارزان و اتخاذ تاکتیک‌های گوناگون و جمعی را حل کند.

(۷)

همان‌طور که جنبش فعلی حاصل فرایند طولانی و پرافت‌وخیز روندهای سیاسی و اقتصادی چند دهه‌ی گذشته است، تداومش نیز در گرو فراخواندن تمامی مطالباتی است که در گذشته‌ی این جنبش طرح شده و احتمالاً به حاشیه رانده شده‌اند. مسئله نه اولویت‌بندی مطالبات که برجسته ساختن پیوند مشترک میان آنهاست، نشان دادن این که امری ایدئولوژیک هم‌چون حجاب، چگونه در پیوند با بخش‌هایی از سازوکار بوروکراتیک جمهوری اسلامی عمل می‌کند، از بودجه‌ی عمومی تغذیه می‌شود، اقتصاد مشخصی پیرامون حوزه‌های کالایی‌اش شکل می‌گیرد و کارکرد معینی در ایدئولوژی داخلی و منطقه‌ای رژیم ایفا می‌کند. منحصر کردن عناصر فرهنگی و ایدئولوژیک رژیم به ویژگی‌های منحصربه‌فرد گروهی «ارتجاعی» و «عقب‌مانده»، به دسته‌ای «عمامه‌به‌سر» و «آخوند» که جز «روضة‌خوانی» توانایی دیگری ندارند، ندیدن

شبکه‌ای اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک گسترده‌ای است که «عمق استراتژیک» و ادوات جنگی آن تا حادث‌ترین منازعات منطقه‌ای و بین‌المللی بین نیروهای امپریالیستی نفوذ کرده و بستر اقتصادی آتش می‌تواند زمینه‌ساز دور تازه‌ای از انباشت سرمایه در مقیاسی منطقه‌ای شود. از همین روست که پیوستن گروه‌های صنفی یا کارگری، به‌ویژه آن‌ها که در سال‌های اخیر منسجم‌ترین اعتراضات را شکل داده‌اند، می‌تواند هم انرژی مضاعف و سازمان‌یافته‌ای برای تداوم به این جنبش تزریق کند و هم بالقوه‌گی‌هایی برای گذار جنبش از مرحله‌ی سلبی به مرحله‌ی ایجابی فراهم سازد. از این رو، مسئله‌ی «معیشت» یکی دیگر از حلقه‌هایی است که می‌تواند افزون بر گردآوردن گروه‌های بیش‌تری از جامعه حول جنبش، پیوند معین بخش‌های اقتصادی سیاسی و ایدئولوژیک رژیم را عیان‌تر سازد و هدف بگیرد.

(۸)

شکل‌گیری جنبش کنونی بیش‌ترین شباهت‌ها را با جنبش‌های بهار عربی دارد. تسخیر فضای سیاسی از طریق جنبشی بی‌سر و بی‌مرکز و سپس شکل‌گیری مرکز و سر و رأس. بزرگ‌ترین ضعف بهار عربی اما این بود که به دلیل نداشتن برنامه‌ای اجتماعی برای انقلاب به سرعت در دام پیش‌فرض‌های نئولیبرالی حاکم در منطقه و اساساً در جهان گرفتار شد و عملاً چارچوب تغییر آن‌ها در محدوده‌ی مورد نظر نئولیبرالیسم باقی ماند. اما نکته این است که جنبش بهار عربی در فاصله‌ای یکی دوساله در میان فعالان جوان شکل گرفت اما وضعیت ما و جنبش‌های کنونی ما نتیجه و حاصل چهل و چندسال تضادهای حل نشده است. همین اختلاف به ظاهر کوچک دریایی از امکانات، پیشرفت‌ها یا پسرفت‌ها را به وجود می‌آورد. مثلاً اگر در جریان تکوین و تداوم جنبش‌های مقطعی مردم ایران ایده‌ی برنامه‌ی اجتماعی برای دگرگونی کل مناسبات حاکم در میان نیروهای شرکت‌کننده اشاعه یابد، اگر عناصر طرفدار دگرگونی انقلابی سوسیالیستی به درک عمیق رابطه مسائل دمکراتیک و سوسیالیستی انقلاب ایران برسند و یکی را به نفع دیگری کنار نگذارند و در فرایندی خستگی‌ناپذیر بر اهمیت برنامه‌ی اجتماعی تاکید کنند، اگر درک نیروهای مترقی از «دموکراسی» محدود به تجربه‌های دموکراسی پارلمانی اروپایی نماند و شکل‌های امکان‌پذیر دموکراسی مستقیم و رادیکال در حیطه‌های سیاسی و اقتصادی را دربر بگیرد این امکان شاید پدید آید که در جریان سازماندهی از درون جنبش مردم ایران مبارزه برای دگرگونی رادیکال کل مناسبات اجتماعی نقش برجسته‌ای ایفا کند.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3af>



نبرد فرسایش و امید: امکان‌ها، ضرورت‌ها و چشم‌اندازهای خیزش انقلابی ژینا

۱۶ اکتبر ۲۰۲۲

نوشته‌ی: تارا بهروزیان

حدود یک ماه از خیزش ژینا می‌گذرد. خیزشی که در مدت زمانی کوتاه لایه‌ها و اقشار و گروه‌های گوناگون را با خود همراه ساخت و با پیشروی شگفت‌انگیز و دلاورانه‌ی خود و رادیکالیزه کردن جامعه، کلیت رژیم را نشانه گرفته است. اما این روزها که به‌رغم سرکوب گسترده، صدای خشم خروشنده‌ی مردم پیوسته از خیابان‌های شهرهای کوچک و بزرگ به گوش می‌رسد بسیاری هنوز در به کار بردن صفت انقلابی برای خیزش «زن، زندگی، آزادی» مردد هستند. این وسواس یا تردید شاید ریشه‌های نظری قابل توجیهی داشته باشد، اما لحظه‌ی انقلابی منتظر وسواس‌های نظری نمی‌ماند. دیگر نمی‌توان شکل‌گیری ذهنیت انقلابی و کنش گسترده‌ی هم‌پیوند با آن را در جامعه‌ی ایران انکار کرد.^[۱] با این حال هر وضعیت انقلابی، و هر خواست جمعی انقلابی، برای تحقق انقلاب و حرکت به سمت چشم‌اندازهای رهایی‌بخش و در نهایت پیروزی مستلزم تداوم، ارتقا، و پیشروی مداوم است. به‌ویژه هنگامی که هنوز ابزارهای متنوع و زیادی در اختیار ندارد. در چنین وضعیتی بررسی مداوم امکان‌ها، ظرفیت‌ها و موانع خیزش انقلابی «زن زندگی

آزادی» اهمیتی دوچندان می‌یابد و یافتن راه‌ها و راه‌حل‌های تازه برای افزایش توان انقلابی و دمیدن خون تازه و آگاه به رگ‌های جنبش در مسیر مبارزه‌ی فرسایشی با رژیم به ضرورتی عاجل بدل می‌شود.

تصور تغییر بنیادین و ضرورت آن در اذهان جامعه به شکلی فراگیر مشروعیت پیدا کرده است و جنبش انقلابی اینک در مرحله‌ی به چالش کشیدن اقتدار رژیم و نفی هژمونی آن قرار دارد اما چگونگی فرارفتن از این مرحله تعیین‌کننده‌ی گام‌های بعدی است. مردم معترض از مرحله‌ی گسترش حرکت اعتراضی و تبدیل آن به یک جنبش انقلابی سراسری گذر کرده‌اند. اما هم‌زمان، دست‌کم هنوز، نهادهای ویژه‌ی خود را تشکیل نداده‌اند. پرسش محوری و مشخص در این مرحله می‌تواند این باشد که در وضعیت کنونی، این «ما»ی جمعی شکل گرفته چگونه می‌تواند در مسیر مبارزه به یک مرحله بالاتر ارتقا یابد؟

ضرورت حفظ خیابان

خیابان عرصه‌ی عمومی مبارزه و محل رویارویی عریان با رژیم است. حفظ و تسخیر سپهر عمومی در یک خیزش انقلابی نه فقط در تقویت روحیه‌ی مبارزان و فرسایش سازوبرگ سرکوب موثر است بلکه به شکلی عیان و مستقیم نظم سرکوب‌گر مستقر را به چالش می‌طلبد. با این حال عدم امکان تظاهرات گسترده و متمرکز شهری به دلیل سرکوب شدید و خون‌بار، چالشی جدی برای حفظ سپهر خیابان است. در روزهای و هفته‌های اخیر شاهد بودیم با توجه به این‌که تعیین مکان مشخصی برای گردآمدن معترضان باعث تمرکز نیروی سرکوب، محاصره‌ی محل و در عمل غیرممکن شدن تظاهرات می‌شود، معترضان هوش‌مندانه و به‌طور خودجوش دست به تظاهرات پراکنده در نقاط مختلف شهرها زدند. با این حال گرچه تغییر تاکتیک از تظاهرات متمرکز به تظاهرات پراکنده در زنده‌ماندن خیابان و گسیختگی و کاهش توان نیروی سرکوب موثر بوده است، اما به تدریج این دست تظاهرات پراکنده، مگر در برخی محلات، خصلتی تصادفی پیدا کرده‌اند. به‌رغم این‌که این خصلت اتفاقی در کوتاه‌مدت به نفع معترضان است و باعث سردرگمی سرکوب‌گران می‌شود اما در میان‌مدت و درازمدت می‌تواند به فرسودگی، خستگی، تحلیل رفتن نیرو و دل‌سردی بیانجامد. برای تداوم، این خصلت اتفاقی و خودبه‌خودی ضرورتاً می‌بایست به خودپویی آگاهانه و هدف‌مند ارتقا یابد. به این معنا، خودپویی هرگز به معنای عدم سازمان‌دهی نیست. خودپویی با خودمدیریتی، خودسازمان‌یابی و سازمان‌دهی‌های مردم‌پایه از پایین پیوندی تنگاتنگ دارد.

تظاهرات موضعی و ضربتی یکی از راه‌هایی است که در میان‌مدت می‌تواند به شکل‌گیری سازماندهی‌های مردمی و هدف‌مندی اعتراضات خیابانی کمک کند. تظاهرات موضعی و ضربتی به هیچ روی اتفاقی نیست. بلکه با برنامه‌ریزی قبلی با تعداد اندک و در زمانی کوتاه انجام می‌شود. اما در صورتی که به شکل مداوم

و مکرر و به‌طور فراگیر اجرا شود می‌تواند تأثیری ماندگاری بر تسخیر سپهر خیابان داشته باشد و در عین حال راه را برای شکل‌گیری سازماندهی‌های محلی هموار کند.[۲]

در شرایط فعلی جرقه‌ی تجمعات اغلب با فراخوان‌های گروه‌های گم‌نام زده می‌شود. گروه‌هایی که گاه به نظر می‌رسد خود هیچ حضور میدانی و واقعی در عرصه‌ی مبارزه ندارند و از این رو، حتی اگر بدبینانه شماری از آن‌ها را محصول مضحک اتاق‌های فکر رسانه‌های رنگارنگ خارج کشوری ندانیم، فاقد ارتباط ارگانیک با بدنه‌ی معترضان در میدان هستند. تا زمانی که شکل‌گیری تجمعات متکی به فراخوان‌های از بالا و بیرون از سوژه‌های درگیر باشد، امکان کنش هدف‌مند و نتیجه‌بخش بودن آن از سوی معترضان اندک است. یکی از مهم‌ترین کارکردهای وضعیت انقلابی همانا گشایش امکان شکل‌گیری نهادهای سازمان‌یابی‌های مردم‌پایه حول منافع و مطالبات خود، و فراهم آمدن بستر دگرگونی سازوکارهای قهرآمیز و سلسله‌مراتبی زندگی اجتماعی در جهت دست گرفتن سرنوشت خویش است. از این رو گام بعدی ضروری و حیاتی خیزش تلاش برای شکل دادن به چنین سازمان‌دهی‌هایی است. تجربه‌ی مقاومت در سندج و برخی دیگر شهرهای کردستان درس‌های مهمی برای همه‌ی ما دارد. این که چگونه کمیته‌های محلات می‌توانند نقش مهمی در تداوم اعتراضات به‌رغم شدیدترین نوع سرکوب داشته باشند و در عین حال روحیه‌ی هم‌بستگی، هم‌دلی اجتماعی و امید به ادامه دادن مبارزه را تقویت کنند.[۳] تشکیل هسته‌ها یا کمیته‌های مبارزاتی محله در مراحل نخست الزاماً به معنای ارتباط مستقیم یا عضویت جمع‌کثیری از ساکنان در چنین کمیته‌هایی نیست، بلکه به معنای ایجاد شبکه‌ای نامرئی اما هم‌بسته برای برداشتن گام‌های بعدی است. یک گروه کوچک سازمان‌یافته در یک محله می‌تواند انواعی از تاکتیک‌ها را برای فعال ساختن جامعه‌ی پیرامون خود به کار بندد. از پخش شب‌نامه و فراخوان‌های اعتراض و تجمع گرفته تا شعارنویسی بر دیوارها و راه‌اندازی تجمعات موضعی و ضربتی، و رسیدگی به خانواده‌های دستگیرشدگان و... و نهایت سازمان‌دهی امور جاری زندگی محله در مراحل بعدی.

سازمان‌دهی محله‌محور – هم‌بستگی محله‌محور

اگر بر این باور پای بفشاریم که صرف تظاهرات خیابانی ولو با جمعیتی کثیر به خودی خود و بلاواسطه به سرنگونی منجر نمی‌شود، نقش عمیق‌تر سازماندهی‌های مردم‌پایه روشن‌تر می‌شود. جایگاه سازمان‌دهی‌های محلی را نه فقط در نبردهای خیابانی شهری بلکه در فعلیت‌یابی راهبری آزادانه و آگاهانه‌ی حیات اجتماعی باید جست. ایجاد شبکه‌ای هم‌بسته از ساکنان یک محل قدرت از دست‌رفته‌ی شهروندان را به آنان باز می‌گرداند. پس از سال‌ها سرکوب هرگونه نهاد و سازمان یا تشکل مردمی، چنین تجربه‌هایی درک بلاواسطه و ملموسی از خودسازمان‌دهی را به اقشار و گروه‌های مختلف برمی‌گرداند.

همچنین در غیاب و ضعف سندیکاها و تشکل‌های محل کار، ساکنان محلات می‌توانند با متشکل کردن خود در قالب کمیته‌های محلات، خودآیینی و خودمدیریتی را تمرین و متحقق کنند. به‌ویژه اگر به این نکته توجه کنیم که اکثریت نیروی کار کشور را کارگران «غیررسمی» تشکیل می‌دهند که اغلب امکان زیادی برای متشکل شدن و پیوستن به تشکل‌های کارگری یا صنفی ندارند. این کمیته‌ها می‌توانند حلقه‌های اتصال بخش‌های مختلف جبهه‌ی کار باشند و گروه‌ها و اقشار مختلف را از طریق این کمیته‌ها با دیگر انواع سازمان‌ها، از جمله سازمان‌های و نهادهای از پیش موجود، پیوند بزنند. برخلاف آن‌چه رسانه‌ها و اپوزیسیون راست ترویج می‌کنند آینده پس از سرنگونی آغاز نمی‌شود. موقعیت انقلابی مدرسه‌ی توده‌ها، فشرده‌ی گذشته و آینده در لحظه‌ی اکنون است. آینده هم‌اینک ساخته می‌شود و سرنوشت انقلاب آتی و شکست یا انحراف آن به ساختن بسترهای یک زندگی دموکراتیک و خودآیین در امروز بستگی دارد.

بازیابی مفاهیم مبارزاتی فراموش شده

به نظر می‌رسد اینک همه هم‌نظرند که پیوند یافتن اعتراضات خیابانی با اعتصاب عمومی در تعیین سرنوشت این خیزش انقلابی و ادامه‌ی مسیر آن نقشی تعیین‌کننده دارد. موقعیت انقلابی عرصه‌ی بازیابی و تمرین مفاهیم از یادرفته و به حاشیه‌رانده شده از حیات اجتماعی نیز است، مفاهیمی که بار دیگر از اعماق برمی‌خیزند، به شکلی فراگیر مطرح می‌شوند و مشروعیت کسب می‌کنند. اعتصاب یکی از این مفاهیم است که در طی سال‌ها سرکوب تشکلیابی کارگری در اذهان مردمان رنگ باخته بود. اکثریت اعضای جبهه‌ی کار هیچ خاطره‌ای از شرکت شخصی در یک اعتصاب یا تأثیر آن ندارند، به جز گروه‌های شاخص و معینی که در سال‌های اخیر دست به اعتصاب زده‌اند. اما موقعیت انقلابی یکی از بزنگاه‌هایی است که بسیاری از اعضای جبهه‌ی کار، ورا و فرای ایدئولوژی‌های رنگارنگی که احاطه‌شان کرده است، ناگهان بار دیگر خود را به مثابه‌ی «کارگر» شناسایی می‌کنند (حتی اگر هم‌چنان از نامیدن خود به این نام پرهیز کنند) و به اعتصاب به‌عنوان یکی از سلاح‌های اعمال قدرت خود می‌اندیشند.

با این حال اعتصاب برای اغلب افراد هم‌چنان در هیات امتناع «فردی» از کار نمایان می‌شود و در بسیاری موارد حداکثر در شکل «اعتصاب نمادین» درک می‌شود (هرچند نباید انکار کرد که اعتصاب‌های نمادین در این مرحله در ایجاد هم‌بستگی جایگاهی ویژه و اثرگذاری بی‌نظیری دارند). اما درک این نکته که سوژه‌ی اعتصاب یک سوژه‌ی جمعی است گامی حیاتی در تحقق ایده‌ی اعتصاب عمومی است، گامی که به‌رغم ضرورت عاجلش به زمان نیاز دارد. درک ملموس این نکته که اعتصاب نه علیه خود یا کسب و کار خود، که علیه کارفرما، علیه سرمایه‌دار و برای قطع جریان سرمایه، و در شرایط انقلاب سیاسی برای فلج کردن جریان حیات اقتصادی دولت مستقر انجام می‌شود، به تجربه‌ی زیسته‌ای متکی است که سال‌هاست

به محاق رفته است. گرچه ترویج ایده‌ی ضرورت اعتصاب عمومی را می‌توان گام اول در مسیر شکل‌گیری آن تلقی کرد اما در عین حال درک این نکته که جرقه‌ی اعتصاب عمومی و سراسری، برخلاف تظاهرات خیابانی، تنها با آمادگی ذهنی یا یک فراخوان ساده زده نمی‌شود گام مهم بعدی در پیشروی به مرحله‌ی تحقق اعتصاب عمومی است.[۴] برای جلوگیری از دل‌سردی و غلبه بر تصور ناممکن بودن اعتصاب سراسری یا تصویر مضحک و کاریکاتورگونه‌ای که اپوزیسیون راست از آن ارائه می‌دهد، ترویج ایده‌ی تشکیل کمیته‌های اعتصاب ضروری است و می‌تواند به ارتقای توان جامعه برای بالفعل ساختن این بالقوگی کمک کند. تشکیل هسته‌های چندنفره در محل‌های کار، به‌ویژه در حوزه‌هایی که توان فلج کردن جریان اقتصادی را دارند، ارتباط‌گیری این کمیته‌ها با یک‌دیگر، و در گام بعد تأسیس صندوق‌هایی برای حمایت از اعتصاب‌کنندگان در طول مدت اعتصاب، بستر ساز واقعیت یافتن اعتصاب عمومی هستند. بدون طی کردن این پروسه ایده‌ی اعتصاب عمومی می‌تواند به عاملی برای سرخودگی کسانی بدل شود که برای نخستین بار در زندگی اجتماعی‌شان انگیزه‌ی واقعی برای اعتصاب پیدا کرده‌اند. به عبارت دیگر، آگاهی به جمعی و صنفی بودن کنش‌های اعتصابی بار دیگر مسئله‌ی ضرورت سازماندهی را پیش می‌کشد که در پایان این نوشته به آن باز خواهیم گشت.

نه به همگن‌سازی

مردم به شکل هیات یک «ما» ظاهر شده‌اند. اما این ما به هیچ وجه یک دست نیست. ویژگی «ما»ی انقلابی در معنای مترقی آن، تکثر و چندگونگی است. ارجاع به مردم به مثابه‌ی یک کل همگن و بی‌شکل و حذف این تکثر و تفاوت به بهانه‌ی اتحاد می‌تواند به عامل تحلیل‌برنده‌ی خصلت انقلابی آن بدل شود. تداوم و ارتقای خیزش منوط به فراخواندن مطالبات و سویه‌های طبقاتی، اثنیکی، جنسیتی و فرهنگی همواره به‌حاشیه‌رانده شده و بازگشت این به‌حاشیه‌رانده‌شدگان به متن مبارزه و جامعه است. خیزش انقلابی ژینا تا همین جا نیز گام‌های بلندی در این مسیر برداشته است. به‌ویژه با پیشتازی زنان به عنوان بزرگ‌ترین گروه به‌حاشیه‌رانده شده و تحت ستم؛ یعنی اکثریتی عظیم که در شبکه‌ی اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک رژیم به اقلیت بدل شده بود. یا پیشتازی کردستان به عنوان موتور محرک جنبش و هم‌دلی عظیم میان ملیت‌های ساکن ایران؛ امری که تا پیش از این شاهدش نبودیم. همه‌ی این‌ها نشانه‌های یک گسست انقلابی است. با این حال، مشخص شدن این «ما» در گرو مشخص شدن مطالبات متمایز و متکثر درون آن هم هست. افراد و گروه‌های اجتماعی حول خواست‌ها و اهداف مشخص بسیج می‌شوند. گرچه خواست سرنگون کردن رژیم به مثابه‌ی جدی‌ترین مانع بر سر راه دیگر خواست‌ها عامل وحدت‌بخش جنبش انقلابی است، اما پیشروی جنبش بدون طرح بدیل ممکن نیست. برخلاف آنچه اپوزیسیون راست ترویج می‌کند طرح بدیل مسئله‌ای مربوط به فردای سرنگونی نیست. مسئله‌ای است که بلاواسطه و

بلافاصله با وضعیت کنونی و سرنوشت آن پیوند دارد. و طرح هرگونه بدیل وضعیت موجود، ناگزیر به معنای مشخص‌تر و متعین‌تر شدن «ما» است. چرا که ادغام در جنبش از مجرای یک‌دست‌سازی نمی‌گذرد.[۵] ساطور «وحدت کلمه» مخل هم‌بستگی است. تنها مادام که گروه‌های اجتماعی تحت انواع ستم تبلور خواست و منافع مشخص خود را در پیروزی جنبش ببینند، فعالانه در آن را مشارکت می‌کنند. بنابراین گام دیگری که می‌تواند به ارتقا و پیشروی و سوخت‌رسانی به جنبش یاری رساند و از فرسایش آن جلوگیری کند، مشخص شدن خواست‌های گروه‌های گوناگون و برجسته ساختن پیوندهای مشترک میان آن‌هاست.

سازمان‌دهی و باز هم سازمان‌دهی

مسئله‌ی سازمان‌دهی به گره‌گاهی بدل شده است که گشودن آن به معنای گشودن مسیرها و چشم‌اندازهای گوناگون خواهد بود. برعکس فروماندن در این گره‌گاه می‌تواند به بهای از دست رفتن توان انقلابی جنبش تمام شود. گرچه اندیشیدن به انواع سازمان‌دهی‌های نو و تلاش برای به عمل درآوردن آن ضرورتی غیرقابل انکار است اما به حاشیه راندن و غافل شدن از نقش و جایگاه سازمان‌ها و تشکلهای از پیش موجود، نادیده گرفتن نیروی بالقوه‌ای است که با همه‌ی فراز و فرودهایش بخشی از مسیر سازمان‌یابی را به‌رغم سال‌ها سرکوب طی کرده است. اندک سازمان‌های مستقل صنفی موجود با همه‌ی نقاط ضعف و قوت‌شان در طی دهه‌ها تجربه‌ای عملی از تحصن، اعتصاب و مطالبه‌گری اندوخته‌اند و بدنه‌ی متشکلی دارند که در چند سال اخیر، هنگامی که اکثریت جامعه هنوز از ذهنیت و کنش جمعی فاصله داشتند، به شکل واقعی به جنبش‌های اجتماعی معنا و جهت بخشیدند. برای مثال شکل‌گیری و وجود همین تشکلهای بود که توانست نخستین اعتصاب هدفمند را در روزهای اخیر در میان کارگران صنعت نفت کلید بزند.

اگر بپذیریم که «جنبش اجتماعی ظرفیتی‌ست بالفعل نزد اعضای پُرشماری از طبقات، قشرها و گروه‌های جامعه (کارگران، دانشجویان، معلمان، زنان، جوانان، افزارمندان، بیکاران، تهیدستان،...) در مطالبه‌ی خواسته‌هایی کمابیش معین یا در اعتراض به فقدان امکاناتی مشخص، اعم از امکانات مادی یا حقوق، جایگاه‌ها و امتیازات اجتماعی؛ این ظرفیت واقعاً موجود، خود را دائماً در کنش‌های پراکنده و اساساً محدود به این یا آن گروه‌بندی نشان می‌دهد. خیزش‌ها و انقلاب وجوه وجودی این ظرفیت واقعی و بالفعل‌اند: خیزش‌ها به‌مثابه انفجارش در رویدادی واقعی و با شرکت مقطع مشترکی از اعضای همه – یا دست‌کم اکثریت بزرگ – این گروه‌ها؛ و انقلاب، به‌مثابه به میدان آمدن وسیع‌تر آن‌ها، اعمال هژمونی گفتمانی/ایدئولوژیکشان بر دیگر اعضای جامعه، در راستای تغییرات بنیادی‌ای که امید می‌رود آن خواست‌ها را برآورده یا آن فقدان‌ها را جبران کنند»[۶]، آنگاه جایگاه و نقش این سازمان‌دهی‌های از پیش موجود در

«راستای فراهم آمدن توان لحظه‌ی انقلابی» برجسته‌تر می‌شود. دیدن این پیوستار تاریخی به ما کمک می‌کند که بار دیگر به مفهوم «شیوه‌ی تولید و بازتولید زندگی اجتماعی» یا در بیانی تقلیل‌گرایانه بعد «اقتصادی» حیات اجتماعی و نقش آن در شکل‌گیری خیزش‌ها و انقلاب‌ها بازگردیم.

جبهه‌ی کار در جنبش انقلابی «زن زندگی آزادی» به‌مثابه‌ی یک طبقه، در هیات یک طبقه، و با خواست‌های طبقاتی، به میدان نیامده است. اما در جنبش حضور دارد. موقعیت انقلابی، موقعیت فراخوانی مطالبات طبقاتی است. و از این رو فرصتی است یگانه برای تشکل‌های کار که با تاکتیک‌های نو و رادیکال‌تر، خواست‌ها و امتیازهای از دست‌رفته‌شان را بر بستر یک خیزش انقلابی مطالبه کنند. درک این حقیقت که رژیم دیکتاتوری مانع بلافصل تحقق این خواست‌ها و کسب این امتیازهاست، نه فقط به شکل ذهنی بلکه در عرصه‌ی عمل نیز می‌بایست متجلی شود. با این حال خطاست اگر تصور کنیم و انتظار داشته باشیم که تشکل‌ها کاری و صنفی در این مقطع ضرورتاً با پرچم و شعار مستقیم سرنگونی به میدان بازگردند. برعکس فرارفتن از هدف‌گذاری به اصطلاح صرفاً «صنفی» به لحاظ تاکتیکی در گرو طرح همان مطالبات «صنفی» اما در سطحی رادیکال است، مطالباتی که این بار رژیم بدون فروپاشی بنیان‌هایش قادر به پاسخگویی و برآوردن آن‌ها نباشد. مطالباتی که گرچه در ظاهری صنفی تجلی می‌یابند اما به ژرف‌ترین شکل ممکن مناسبات و مشروعیت رژیم را هدف می‌گیرند و عرصه را بر ایدئولوژی حاکم تنگ می‌کنند. درست همانند خواسته‌ی آزادی پوشش و لغو حجاب اجباری «که انکار آشکار یکی از قوی‌ترین پایه‌های مشروعیت ایدئولوژی حاکم جمهوری اسلامی ایران است ... و یکی از قدرت‌مندترین عناصر هویت جمهوری اسلامی را به چالش می‌کشد و ایدئولوژی حاکم را، نه در چگونگی، بلکه در چیستی‌اش تهدید می‌کند.» [۷] گروه‌های صنفی می‌توانند با طرح چنین مطالباتی به طور غیرمستقیم واژگون کردن نظم موجود را تسهیل کنند. موقعیت انقلابی طرح چنین خواست‌هایی را ممکن و تسهیل می‌کند و در عین حال امکان همراهی بدنه‌ی این تشکل‌ها را نیز به شکل سازمان‌یافته فراهم، و سرکوب را دشوارتر می‌کند. بی‌شک شناسایی این مطالبات و خواسته‌ها در هر رسته و قشر کاری به بازنگری، بازسازمان‌دهی و فرصت برای تغییر هدف‌گذاری‌ها نیاز دارد، و با موانع ذهنی، عملی و تشکیلاتی متعدد روبه‌روست. اما برداشتن این گام می‌تواند نقطه عطفی در خیزش انقلابی ژینا و گذار به مرحله‌ی انقلاب باشد. فراموش نباید کرد که اگر در مسیر فرایند انقلابی، سازمان‌های مردمی مستقل ضعیف و منفعل باشند، و اقدامی عملی فراتر از صدور بیانیه‌های همدلانه انجام ندهند، امکان هژمون شدن رویکردهای ارتجاعی و تبدیل شدن نیروهای موجود به پیاده‌نظام ایدئولوژی‌های ارتجاعی در لباسی جدید و پرزرق و برق دور از انتظار نخواهد بود.

ما ناامیدان پر امید

جنبش برای پیش‌روی و غلبه بر سرخوردگی و فرسایش، نیازمند دستاوردی مشخصی و ملموس در هر مرحله است. چندین ماه مبارزه بدون هدف و بدون دستاورد، انرژی انفجاری آزاد شده برای تغییر را تحلیل خواهد برد. ایجاد این تصور مخرب در اذهان که رژیم در عرض چند هفته‌ی آینده سقوط خواهد کرد و تعجیلی که از سوی بنگاه‌ها و رسانه‌های بیرون به داخل تزریق می‌شود، می‌تواند رسیدن به مرحله‌ی انقلابی را نه تنها به تأخیر بیندازد بلکه آن را کم‌رنگ و در نهایت دور از دسترس کند. دخالت آگاهانه و ترویج مداوم این ایده که هیچ میان‌بر و مسیر کوتاهی وجود ندارد، کمک می‌کند که تصور موفقیت جنبش خودبه‌خودی به نفع نیاز به هدف‌مندی و رهبری از پایین کنار رود. نبرد فرسایش و امید نه فقط در خیابان‌ها که در عرصه‌ی گفتمان‌ها نیز در جریان است. اما آن‌چه در نهایت این نبرد را به نفع امید برمی‌گرداند نه صرفاً در عرصه‌ی گفتمانی بلکه در سپهر عمل در پیوند با نظریه رخ می‌دهد. ترویج ایده‌ها، به معنای به عمل درآوردن ایده‌هاست.

یادداشت‌ها:

- [۱]. در همین باره نگاه کنید به مقاله «زن، زندگی، آزادی: آغاز یک انقلاب؟»، نوشته‌ی محمدرضا نیکفر، رایو زمانه، مهر ۱۴۰۱.
- [۲]. برای آشنایی با تاکتیک تظاهرات موضعی بنگرید به: تجربه تظاهرات موضعی، پروین کارگر، رادیو زمانه، مهر ۱۴۰۱.
- [۳]. شرح گزارش‌گونه‌ای از تاکتیک‌های مقاومت محلی هفته‌های اخیر در سندج در کانال تلگرامی کولبر نیوز در این لینک یافت می‌شود: گزارشی از جوانان سندج و تاکید بر یادگیری اصول مبارزه شهری
- [۴]. بنگرید به: اعتصاب عمومی در پی خیزش اعتراضی: از ایده به واقعیت، کمیته‌ی عمل سازماندهی کارگری، مهر ۱۴۰۱.
- [۵]. نمونه‌ی ساده‌ای از تلاش برای همگن‌سازی در قالب یک هویت بی‌شکل یا سوژه‌ی عام، در روزهای اخیر خود را در ترویج دیدگاه نسل‌محور به جنبش نشان داد. گرچه باید به احترام جوانان و نوجوانانی که متهورانه قدم به میدان گذاشته‌اند و موتور محرک اعتراضات هستند کلاه از سر برداشت، اما تقلیل و فروکاهی همه‌ی ویژگی‌های متکثر و متفاوت طبقاتی و جغرافیایی، تاریخی و فرهنگی به مفهوم گنگ و نامشخص «تفاوت نسلی»، یک‌دست‌سازی معترضان جوان در قالب پیکری همگون به نام «دهه‌ی هشتادی»، و همه‌ی تقبیح‌ها و بت‌سازی‌هایی که حول این مفهوم افسانه‌وار شکل می‌گیرد، باعث می‌شود که چندوجهی و متفاوت بودن معترضان، حتی معترضان جوان و نوجوان، نادیده گرفته شود. مفهوم نسل به این معنا نه در رابطه‌ای تنگاتنگ و معنادار با شکاف‌های اجتماعی و تبعیض‌های ساختاری، و در پیوند با پیوستار مبارزات اجتماعی گذشته، بلکه تنها در معنایی روان‌شناختی و کلی‌گو درک می‌شود که مانع ادغام و تکثر است. در نگاه نسل‌گرا

فرقی نمی‌کند که یک جوان ۱۵ یا ۲۰ ساله اهل منطقه‌ی حاشیه‌نشین زاهدان باشد که به ندرت به اینترنت یا حتی گوشی موبایل دسترسی دارد، یا اهل یکی از شهرهای کوچک کردستان، یا یکی از شهرک‌های اقماری محروم اطراف پایتخت، یا مرکز شهر اصفهان؛ عنوان «دهه‌ی هشتادی» و ویژگی‌های متصور منتسب به آن برای توصیف او و خواسته‌هایش کافی است. (هرچند نباید از این نکته غافل بود که این دست همگن‌سازی‌ها در عرصه و میدان واقعی اعتراضات بروز و مقبولیت چندانی ندارد.)

نمونه‌های عمیق‌تر این نوع یک‌دست‌سازی‌ها را می‌توان در نادیده گرفتن ستم‌های چندگانه اتنیکی و ملیتی از طریق همگن‌سازی افراد در قالب شهروند «ایران‌شهر» دید. شکلی از همگن‌سازی که همواره از سوی ناسیونالیسم ایرانی ترویج و تقدیس می‌شود.

[۶]. کمال خسروی، خیزش‌های امروز انقلاب فردا، نقد، بهمن ۱۳۹۸.

[۷]. دختران انقلاب، نقد، اسفند ۱۳۹۶.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3cW>



خیزش پیوسته و نقد مداوم

۲۰ اکتبر ۲۰۲۲

نوشته‌ی: یحیی مرادی

با گسترش خیزش «زن، زندگی، آزادی» در یک ماه گذشته و حمایت چشم‌گیر لایه‌های گوناگون مردم از آن، تداوم این جنبش به دغدغه‌ی مهمی بدل شده است. بحران‌های اقتصادی و اجتماعی عمیق جامعه‌ی ایران، گسترده‌ی خیزش، طرح شعارهایی در مخالفت قاطع با حاکمیت سیاسی و تظاهرات، اعتصابات و کنش‌های گوناگون سیاسی روزمره، چه در داخل و چه در خارج از کشور، این امکان را به ما می‌دهد تا از تبدیل آن به یک جنبش انقلابی که نظام سیاسی را به مصاف طلبیده سخن بگوییم. تاکنون ضرب‌آهنگ خودجوش این جنبش ضامن اساسی تداومش بوده است: جنبشی که نیروی محرکش تضادها و گره‌گاه‌هایی است که بیش از چهل سال حکومت سرمایه‌داری مذهبی- نظامی بر جامعه‌ی ایران تحمیل کرده است. اما نمی‌توان انتظار داشت که نیروی محرک آغازین یک جنبش به تنهایی حرکت آن را تا به پایان کار تضمین کند. یک جنبش انقلابی در مسیر حرکت خود با انواع موانع روبه‌رو می‌شود که لاجرم به سیاست‌ها، استراتژی‌ها و تاکتیک‌های گوناگونی برای غلبه بر آنها نیاز دارد. علاوه بر آن همان‌طور که هر جنبش

انقلابی دریچه‌های تازه‌ای به روی توده‌های مردم می‌گشاید خود نیز از تجاری‌گری که پشت سر می‌گذارد می‌آموزد. این فرایند دوسویه‌ی آموختن و آموزاندن در تمامی مراحل بسط و گسترش جنبش عمل می‌کند و از دل آن می‌تواند کیفیت‌های جدیدی پدید آید که پیش از آن ناشناخته بودند.

در این چند هفته رویکردهای گوناگونی مطرح شده که بیش از آن که باعث گسترش این جنبش انقلابی باشد هم‌چون مانعی در مقابل آن عمل می‌کند. مقابله‌ی نظری با چنین رویکردهایی و نشان دادن سستی‌ها و کاستی‌های آن‌ها ضروری است. رشد یک جنبش انقلابی تا حد زیادی به نقد ضعف‌هایش و نه‌راسیدن از مواجهه با آن‌ها منوط است. در ادامه به‌اجمال به برخی گزاره‌ها و رویکردهایی اشاره می‌شود که می‌توانند مانع پیشروی جنبش شوند:

۱. جنبش همه چیز است. نیازی به نظریه‌ای سیاسی یا اقتصادی نیست!

جنبش کنونی با شعار «زن، زندگی، آزادی» به جامعه‌ای اشاره دارد که می‌تواند از پس جامعه‌ی موجود شکل بگیرد. به این ترتیب هدف این جنبش انقلابی فقط سرنگونی حاکمیت سیاسی نیست بلکه به امکانات نهفته برای تحقق جامعه‌ی آینده چشم دوخته است. هدف آن فقط سلبی نیست بلکه ماهیتاً ایجابی است. اگرچه اکنون پیکارهای خیابانی با خواست نفی حاکمیت سیاسی در گوشه و کنار کشور برپا می‌شود اما گذار به جامعه‌ای عاری از استبداد، تبعیض و ستم در شکل‌های مختلف آن و از همه مهم‌تر امید به زندگی پربار برای مردم ایران در محتوای این شعار نهفته است. بی‌گمان این عمل است که نظریه را تحقق می‌بخشد اما نظریه است که هم‌چون چشم و چراغ جنبش عمل می‌کند: با نظریه است که ظرفیت عملی مشخص نشان داده می‌شود و برنامه‌ای بدیل در مقابل وضعیت کنونی هویت می‌یابد. جنبشی که همه چیز را به شکل مبهم در برمی‌گیرد و جایی برای تأمل باقی نگذارد و سنجش و نقد را از افعال خویش براند، بی‌گمان دیر یا زود در خود عمل به دیوارهایی برمی‌خورد که مانع از پیشروی می‌شود. ما نیاز داریم که محتوای این جنبش را با نگاه به آینده تعمیق بخشیم. بی‌تردید شعارهای این جنبش چکیده‌ی تضادهایی است که سال‌ها به روی هم انباشت شده‌اند اما برای اقناع بخش بزرگ‌تری از مردم به مشارکت در این جنبش و نیز آموزش فکری و فرهنگی عموم شرکت‌کنندگان در آن نیاز است تا سویه‌های ایجابی آن روشن شود. شعار اصلی آن یعنی «زن، زندگی، آزادی» در واقع هنوز خواستی ایجابی را نشان نمی‌دهد. در شرایط کنونی که سرنوشت جنبش مشخص نیست این امر نابه‌هنجار نیست. وجود شعاری کلی که هنوز محتوای دقیق آن روشن نشده می‌تواند هم‌چون پرچم و نشانه‌ای عمل کند که انبوه نیروهای مختلف با جهت‌گیری‌های طبقاتی و چشم‌اندازهای متفاوت را گرداگرد خود جمع کند. اما نیروهای متفاوت بر مبنای منافع و خواست‌های خود و بر مبنای همین شعار واحد تلاش خواهند کرد به آن سمت‌وسو و

جهت‌گیری‌های متفاوتی بدهند. در جدال بین نیروهایی که می‌کوشند قدرت هژمونیک این جنبش را شکل دهند، در زمانی که روند جنبش برگشت‌ناپذیر شود، تعابیر برگرفته و تفسیرهای معین از این شعار استراتژیک به وضوح تفاوت خود را نمایان می‌کنند.

ما در منطقه‌ای زندگی می‌کنیم که انواع تبعیض‌های طبقاتی، جنسیتی، اتنیکی، شهروندی و نظایر آن بر دوش مردمانش سنگینی می‌کند. سال‌های سال سرکوب سیاسی و فرهنگی دنیایی به وجود آورده که دست در دست رسوبات ایدئولوژیک برآمده از اندیشه‌های ارتجاعی در قامت‌های گوناگون توان عملی و ذهنی ما را فلج کرده است. جنبش کنونی با طرح برنامه‌های خود و درکی که از نظام جانشین نظام کنونی دارد و با به بحث گذاشتن آن، به همه‌ی ما مشارکت در زندگی اجتماعی را می‌آموزاند.

۲. تظاهرات روزانه کفایت می‌کند!

جنبش اخیر مردم ایران بی‌گمان خودجوش بوده و بدون محرک‌های خارجی یا تلاش‌های سازمان‌یافته‌ی جریان‌های داخلی یا خارج کشور شکل گرفته است. شکل اعتراضات مردم در اکثر شهرها نبرد و پیکار با ماموران رژیم در خیابان‌ها و گاهی محلات شهری است. تظاهرات با فراخوان‌های گوناگون گروه‌های مختلف در طول روز در خیابان‌ها و کوچه‌ها برگزار می‌شود، راهبندهایی ایجاد می‌شود، گاهی تحصنی محدود برپا می‌شود که غالباً با جنگ و گریز همراه است. این شکل از مبارزه طی هفته‌های اخیر عمدتاً به دلیل سرکوب خونین تظاهرات در خیابان‌های اصلی شهر شکل دومی به خود گرفت: از اعلام یک منطقه‌ی معین برای شروع تظاهرات خودداری می‌شود، تجمع در همه نقاطی که ممکن است شکل می‌گیرد و اخیراً در برخی محلات شهری ادامه می‌یابد. این شکل از مبارزه هر چند یادآور تظاهرات سال ۵۷ است، اما تفاوت‌های کیفی معینی با آن دارد: در سال ۵۷ در حالی که سازمان‌های مخالف سلطنت، مخفی یا سرکوب شده بودند، روحانیت به مدد سازوکار مساجد و حوزه‌های علمیه عملاً نبض مبارزات را در اختیار داشت و می‌توانست به آن جهت دهد. افزون بر این، تجربه‌ی سال‌های گذشته، به‌ویژه جنبش سبز در سال ۸۸، معضل دیگری را نیز بار دیگر پیش می‌کشد: هنگامی که از یک شکل تاکتیکی به کرات استفاده می‌شود، مقامات نظامی و امنیتی راه‌های مقابله با آن تاکتیک را در طول زمان می‌یابند؛ اگر مکان و زمان از قبل مشخص باشد، نیروهای خود را در حجمی گسترده به آن جا گسیل می‌کنند؛ اگر مکان و زمان مشخص نباشد خودبه‌خود تجمعات پراکنده و دایره‌ی تاثیرگذاری آن اندک می‌شود. به علاوه، نیروهای انتظامی با اعمال خشونت شدید، دستگیری‌های عامدانه و تصادفی، تبلیغات شدید مجازی و رسوخ در میان گروه‌های فراخوان‌دهنده، ایجاد رعب و ترس شدید، دادن احکام سنگین و پرهزینه‌کردن تظاهرات به تدریج می‌توانند دامنه‌ی تظاهرات را کاهش دهند و باعث فروکش آن شوند. تجربه‌ای که به وضوح در سال ۸۸ شاهد آن

بودیم. خودانگیختگی این جنبش نمی‌تواند به سادگی بر این سیاست چندلایه‌ی امنیتی غلبه کند. طبیعتاً تکرار یک تاکتیک بدون تغییر در مقابل این استراتژی امنیتی کارآمد نیست. اما چه باید کرد؟ مهم‌ترین نکته‌ای که باید به آن توجه کرد این است که مقامات امنیتی بنا را بر ارعاب و ترس و بالابردن هزینه‌ی شرکت در تظاهرات گذاشته‌اند. به نظر می‌رسد انتقال تظاهرات از مناطق اصلی به محلات تا حدی پاسخ‌گوی این سیاست حکومت باشد. اما زمانی این سیاست جدید می‌تواند تاثیر چشم‌گیری داشته باشد که فقط به خود تظاهرات اکتفا نشود. تشکیل کمیته‌های محلی در مناطق مختلف و متشکل از افراد همان محل برای تبلیغ و تهییج روزمره فضای سیاسی محله را آماده نگاه می‌دارد. این شکل از فعالیت سیاسی عملاً فضای مناسبی برای تداوم جنبش، جلوگیری از نومیدی و مقابله با تبلیغات مسموم دولتی فراهم می‌کند.

۳. جنبش کنونی جنبش همه با هم است. نیازی به تمایز و تفکیک نیروهای متفاوت نیست!

جنبش انقلابی کنونی، تا این لحظه به فرصت‌طلبان و موج‌سواران خارج و داخل فرصت عرض اندام نداده است. عدم حمایت جنبش از بقایای استبداد سابق یا جریان‌های ارتجاعی‌ای همانند مجاهدین دست‌کم تا این لحظه آشکارا نشانه‌ی بی‌توجهی به تبلیغات پروسوادی فرصت‌طلبان است. دستگاه استبدادی سابق، عمدتاً به مدد تبلیغات رسانه‌های فارسی‌زبان خارج از کشور، در شکلی صوری زنده مانده است. تلاش این رسانه‌ها برای برجسته ساختن یا کشف و رصد شعارهای سلطنت‌طلبانه در تظاهرات خیابانی و سانسور شعارهای مترقی و آشکارا ضد استبداد سابق، عمدتاً با ناکامی همراه بوده است. هرچند این ناکامی به معنای شکست کامل و تسویه حساب تاریخی با جریان‌های ارتجاعی نیست. این ایده که امروز زمان مناسبی برای چنین خط‌گذاری‌ها و مرزبندی‌هایی نیست، ایده‌ای است خطرناک که شاید در تحلیل نهایی به حذف و ادغام وجه مترقی جنبش در ارتجاع تاریخی منجر شود. جریان ارتجاعی سلطنت‌طلبی یا مجاهدین، همچنان مجهز به دو سلاح در قیاس با دیگران‌اند، پول کافی و تبلیغات رسانه‌ای. در مقابل این دو سلاح تنها سلاحی که می‌تواند ایستادگی کند، همبستگی نیروهایی است که بر وجه مترقی جنبش، که نه شاه می‌خواهد نه رهبر، متکی باشد.

علاوه بر این جنبش انقلابی کنونی فقط با دو شکل ارتجاعی سلطنت‌طلبان و مجاهدین روبه‌رو نیست. انواع طیف‌های راست جهانی با چشم‌انداز تصاحب ایدئولوژیک جنبش و حمایت مزورانه از آن (ضمن همکاری پیوسته با جمهوری اسلامی) عملاً در این جهت حرکت می‌کنند. ما هرگز سرنوشت جنبش‌های بهار عربی را فراموش نمی‌کنیم که با پیش گرفتن سیاست همه با هم عملاً آب‌شخور حکومت‌های نولیبرالی

و در مورد مصر دیکتاتوری نظامی شدند. مبارزه‌ی ایدئولوژیک با تمامی نیروهایی که قصد رام کردن جنبش انقلابی اخیر و به زیر سلطه بردن آن را دارند بخشی از مبارزه‌ی انقلابی همین جنبش محسوب می‌شود. برای نمونه می‌توان به بحث‌هایی پیرامون مساله‌ی پرچم در تظاهرات ایرانیان خارج از کشور اشاره کرد. در این تظاهرات عدم حمل پرچمی که نشانه‌ی سیاسی سلطنت‌طلبان است، تلاش برای خط‌گذاری سیاسی و کوشش برای جدا کردن صفوف تظاهرات از سلطنت‌طلبان را عیان می‌سازد. در واقع سلطنت‌طلبان آگاهانه و از همان ابتدا با تأکید بر حمل پرچم شیروخورشید به تمایزگذاری و خط‌کشی در میان نیروهای سیاسی درون جنبش پرداخته‌اند. هر چند این سیاست هنوز ارتباط معینی با مبارزات جاری در کشور ندارد اما هدف معینی را دنبال می‌کند که نتیجه‌اش تحمیل ائتلاف‌های سیاسی به جنبش است. علاوه بر این، همواره احتمال وجود دارد که ائتلاف‌هایی از جنس تبانی سیاسی جناح‌هایی از رژیم با جریان‌های مشکوک رخ دهد و این جنبش به نفع ارتجاع مصادره شود. در زمانی که هیچ شکلی از تفکیک نیروها وجود نداشته باشد، امکان مصادره‌ی جنبش یا امکان کودتا در «ساخت و بست» با جناح‌هایی از رژیم علیه جنبش از سوی جریان‌های ارتجاعی همانند سلطنت‌طلبان بیش‌تر فراهم می‌شود.

مختصر این‌که، دو خطر عمده در «عدم تفکیک نیروهای سیاسی» فعال در جنبش وجود دارد: انحصار جنبش و انقیاد آن به دست جریان‌های ارتجاعی؛ و امکان سازش جناح‌هایی از رژیم و کودتا علیه جنبش. راه مواجهه با چنین احتمالاتی در برجسته ساختن خطوط آشکار سیاسی و تأکید بر تفکیک و تمایز نیروهاست. تجربه‌ی تاریخی انقلاب ۵۷ نشان می‌دهد که چگونه جنبشی که متشکل از نیروهای گوناگون بود به بهانه‌ی ممانعت از شکاف و تفرقه به زیر عبای گشوده‌ی تردستان و فرصت‌طلبان رفت.

۴. مجامع و تشکلهای صنفی از پیش موجود برای جنبش انقلابی مناسب نیستند!

یکی از مهم‌ترین کارکردهای سرکوب مداوم نظام جمهوری اسلامی محروم کردن بخش‌های گوناگون جامعه از نهادهایی است که در نتیجه‌ی مبارزه‌ی روزمره به وجود می‌آیند. نبود چنین تشکلهای سازمان‌دهی‌ها موجب می‌شود که شکل‌گیری نهادهای مردمی محلی یا فراگیر در جریان یک جنبش انقلابی دشوار شود. علاوه بر این، عدم وجود این نهادها رفتارهای فردگرایانه‌ای را در جنبش انقلابی دامن می‌زند که تأثیرات مخرب خود را بر عملکرد آن نشان می‌دهند. کار جمعی و فعالیت جمعی که معطوف به تحقق هدف معینی باشد در مواجهه با این وضعیت به طرز چشم‌گیر دچار اختلال می‌شود. عقل جمعی جای خود را به عقل فردی می‌دهد که ناگزیر محدود و محلی‌تر است. به این ترتیب، محدود انجمن‌ها، مجامع و تشکلهایی که با تلاش پیگیرانه و دلسوزانه اعضای خود توانسته‌اند در چنین شرایط دشواری پایدار باقی بمانند دستاوردی است واقعی. اما مهم‌ترین ایرادی که به این مجامع از پیش موجود گرفته

می‌شود، این است که آن‌ها در دوران پیش از خیزش کنونی به واسطه‌ی فشار تحمیل شده به نوعی مبارزه‌ی به اصطلاح «صنفی» دست یازیده‌اند و سرشت صنفی طبعاً محدودکننده و معطوف به یک خواست معین در چارچوب رژیم موجود است. از این‌رو، تغییر ریل برای چنین مجامعی به فاز رویارویی آشکار با کل نظام سیاسی بسیار دشوار است. در نتیجه، چنین نهادهایی در دورانی که سیاست و مواجهه با قدرت در سطح عالی خود به مسئله‌ی روز تبدیل شده است، توان و کارکرد سیاسی عمیقی نخواهند داشت و از این رو باید نهادهای انقلابی خاص این دوره شکل گیرند و جای‌گزين آن‌ها شوند. بی‌شک در جریان رشد یک جنبش انقلابی نهادهای خاص آن جنبش می‌بایست متناسب با شرایط روز ساخته شود اما این تصور که نهادهای خاص این دوره می‌توانند از هیچ نضج گیرند و متکی بر نهادهای از پیش موجود — ولو ضعیف — نباشند، بر بنیاد پیش‌فرض‌هایی نادرست استوار است. در جامعه‌ای که هر خواست صنفی بی‌درنگ خواستی سیاسی است و طلب هر خواست صنفی با مقاومت سیاسی مشخصی از سوی رژیم روبه‌رو می‌شود، وجود سازمان‌های صنفی خود سلاحي است معین برای گسترش و تبلیغ خواست‌هایی که بسیج‌کننده و سازمان‌دهنده است. مثلاً هنگامی که تشکل فرهنگیان بیانیه‌ای در نکوهش سخنان وزیر آموزش و پرورش می‌دهد که معتقد به گسیل دانش‌آموزان خاطی به مراکز بازپروری است، مستقیماً به سیاست سرکوب رژیم در حوزه‌ی آموزش و پرورش حمله می‌کند و از این طریق فرزندان جوان آن‌ها تحت‌تاثیر قرار می‌گیرند. هر نهاد جدیدی که در این دوران ساخته شود نیز بدون شک در ارتباط مستقیم با همین نسل جوانی است که درگیر مبارزات خیابانی هستند. وجود پیکارهای متنوع در تمامی لحظات این جنبش پدیده‌ای است فرخنده که باید صمیمانه در هر شرایطی از آن حمایت کرد. علاوه بر این، تاکنون ظرفیت‌های دیگر این مجامع و تشکل‌ها هنگامی که صدای متحدی از آن‌ها شنیده شود نمایان نشده است. مسلماً در حال حاضر گره‌گاه‌ها و معضلات زیادی از جمله سرکوب شدید مانع آن می‌شوند که این مجامع به هیئت یک مرکز متحد ظاهر شوند اما این امکانی است که نباید نادیده گرفته شود.

۵. ایجاد صف مستقل چپ در این شرایط بی‌معناست!

در زمانی که جنبش انقلابی در تلاشی ستودنی در حال گشایش راهی برای عقب راندن رژیم است، بیش از هر زمان دیگری ایجاد صف مستقل چپ اهمیت دارد. صف مستقل چپ می‌تواند با خواست‌های مترقی، سوسیالیستی و دموکراتیک خود باعث تعمیق جنبش شود و بدیل‌های رهایی‌بخش را پیش‌روی مسیر مبارزه بگذارد. نباید فراموش کرد یکی از مهم‌ترین معضلاتی که جنبش‌های بهار عربی با آن مواجه بودند فقدان برنامه‌های اجتماعی در مقابل رژیم‌های مستقر بود. آنان در مبارزه با نظام‌های موجود نتوانستند از قالب و چارچوب نظم حاکم فراتر روند. هر چند امروز چپ ایران — و به عبارتی چپ جهانی — در متن «بحرانی تاریخی» قرار دارد، قیام ژینا می‌تواند گامی به سوی گشایشی ژرف در آن باشد و فرصت‌های

تاریخی فرامنطقه‌ای در ایران و خاورمیانه را فراچنگ آورد. در بستر چنین وضعیت ویژه‌ای است که شکل‌گیری جبهه‌ی مستقل چپ در جنبش، اهمیتی سرنوشت‌ساز دارد. نمی‌توان به عنوان نیروی چپ، در صف سربازان استبداد سابق، اصلاح‌طلبان ورشکسته و تجار سیاسی قرار گرفت.

تردیدی نیست که سخن راندن از تشکیل صف مستقل چپ سرشار از ابهام است. اما این ابهام تنها در بستر مبارزه‌ای هماهنگ با جنبش کنونی که بنیادهای سرکوب سیاسی را لرزانده است می‌تواند برطرف می‌شود. چپ ایران تنها با نشان دادن ضعف‌ها و کاستی‌های این جنبش و نیز ژرفای تضادهای سیاسی و اقتصادی سرمایه‌داری ایران قادر است در جهت حل بحران نظری و عملی خود گام بردارد و بدین‌سان نقش خود را در جهت تعمیق این جنبش ایفا کند.

جنبش انقلابی کنونی ایران در هفته‌های اخیر گام‌های بلندی در تغییر برآیند نیروها برداشته و تا حدی چشم‌اندازهای مبهم گذشته را در زمینه‌ی نحوه‌ی پیوند حلقه‌های منفرد مبارزه و ایجاد رشته‌ای سراسری با طرح شعار «زن زندگی آزادی» روشن‌تر کرده است. این جنبش نوپا در مسیری ناشناخته به حرکت خود ادامه می‌دهد. توان و گستره‌ی این جنبش در پیکارهای آتی چالشی است سترگ رویاروی همه‌ی آنان که با شور و شعوری عمیق و سنجیده عمل می‌کنند.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3do>



بهار رزمندگان، پاییز ستم‌گران

۲۳ اکتبر ۲۰۲۲

نوشته‌ی: کمال خسروی

(۱)

خیزش انقلابی کنونی و شکل‌پذیری وجوه وجودی انقلابی‌اش را می‌توان در تنش بیش-تعینی و کم-تعینی خصلت‌بندی کرد. گشایش این تنش و حل این تضاد در فرآیند جنبش اجتماعی، راه‌های شکل‌پذیری وجوه انقلابی را می‌گشاید. خصلت بیش-تعینی، از یک‌سو عمل را در قلمروی وسیع‌تر تسهیل می‌کند و راه مشارکت واقعی در کردار اجتماعی توده‌وار افراد و گروه‌های اجتماعی متنوعی را هموار می‌سازد؛ از سوی دیگر، امکان تأویل انگیزه‌ها و هدف‌های این کردار را گسترش می‌دهد، به نحوی که ایدئولوژی‌های گوناگون می‌توانند با «همزیستی» در کنار یک‌دیگر، مشروعیت آن کردار را توجیه کنند. کم-تعینی، حوزه‌ی عمل را محدود می‌کند و از این‌رو با کمبود یا بحران تأویل‌ها دست به گریبان است. گشایش نهایی این تنش، مبارزه و پالایش تأویل‌های ناشی از بیش-تعینی و والایش و استحکام تأویل‌های هنوز غایب ناشی از کم-تعینی را به عرصه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی و نبردی هژمونیک می‌کشاند.

شعار «زن، زندگی، آزادی» سرشت‌نمای این بیش-تعینی در مرحله‌ی کنونی جنبش است، اما پیش از پرداختن به این جنبه‌ی شعار مذکور، باید دلایل قدرت غول‌آسای آن را در مبارزه با نظام و رژیم‌ی مانند جمهوری اسلامی برجسته کرد، زیرا این شعار ظرفیت‌هایی بسیار گسترده‌تر و ژرف‌تر از شعارهای تاکتونی دارد و هرچند با تأویلی رادیکال و رهایی‌بخش می‌توان آن را کماکان شعاری فمینیستی نامید، از چارچوب آن چه تاکنون حوزه‌ی شعارهای «فمینیستی» را ساخته است، فراتر می‌رود. شعار «زن، زندگی، آزادی» بنیادهای ایدئولوژی مشروعیت‌بخش نظام و رژیم جمهوری اسلامی را به لرزه می‌اندازد، زیرا پایه‌های نظامی از انتزاعات پیکریافته را که سپهری فراخ‌تر برای زمینه و پوشش مشروعیت سیاست‌های اجتماعی و اقتصادی گوناگون رژیم از آغاز پیدایشش بوده است، ویران می‌کند.

خواسته‌ی پوشش اختیاری، که بی‌گمان خواسته‌ای مترقی و مشروع است، خواسته‌ای حقوقی است که انسان بودن سوژه‌ای را که حقش مطالبه می‌شود، مفروض می‌گیرد. اما تأکید عام، فراگیر و جامع بر «زن» در این شعار، ریشه‌های ژرف‌تری از ایدئولوژی رژیم جمهوری اسلامی را نشانه می‌گیرد، زیرا این ایدئولوژی با شی‌وار کردن مفهوم زن به مثابه‌ی انسان، با نیمه‌انسان تلقی کردن او و تقلیل جایگاه و منزلتش به شی و مایملک، در اساس سوژه‌بودن و انسان‌بودن او را انکار، یا دست‌کم مشروط می‌کند. بنابراین مفهوم عام و جامع زن در این شعار، مبارزه علیه این بت‌وارگی و چیزگون‌کنندگی و بنابراین علیه یکی از پایه‌ای‌ترین عناصر ایدئولوژی رژیم جمهوری اسلامی است.

شعار «زندگی»، سرودی در ستایش رشد و شکوفایی طبیعی، تازگی، سرزندگی، عشق، شادی و سرور است. جذابیت این شعار برای نوجوانان و جوانان بیهوده نیست. اما این شعار در اساس تیشه به ریشه‌ی عنصری ایدئولوژیک در رژیم جمهوری اسلامی می‌زند، که ستایش گر سوگ و مرثیه و مرگ است. شعار زندگی فقط مطالبه‌ی به اصطلاح «استیل» یا سبک دیگری از زندگی نیست، بلکه در رو در رویی با ایدئولوژی نظام جمهوری اسلامی رویارویی ستایش زندگی و ستایش مرگ به طور اعم است. ابو دوجان الافغانی، یکی از سخنگویان نظامی داعش در بیانیه‌ی این جریان به مناسبت حمله‌ی تروریستی به مادرید در مارس ۲۰۰۴ خطاب به مخالفان می‌نویسد: «شما عاشق زندگی هستید، ما عاشق مرگیم.»

شعار «آزادی» نیز فقط به معنای رهایی سیاسی به طور اخص یا نظام سیاسی متفاوتی با رژیم جمهوری اسلامی نیست، بلکه در رویارویی با ایدئولوژی این نظام، درک و طرحی از زندگی را نشانه می‌گیرد که خود را تنها مالک حقیقت و حقانیت می‌داند و تأویل این حقیقت را به مرجعی از «رهبری» یا «ولایت» می‌سپارد؛ مبارزه با طرح و درکی است که بر امحاء و انکار چندگونگی و چندگانگی استوار است.

بنابراین عناصر شعار «زن، زندگی، آزادی» ایدئولوژی جمهوری اسلامی — و نه فقط جمهوری اسلامی — را در ژرف‌ترین ریشه‌ها و بنیادهایش به مبارزه می‌طلبد.

(۳)

خصلت بیش-تعینی این شعار، بی‌گمان عمل را تسهیل کرده، اما میدان به مراتب فراخ‌تری برای تأویل‌ها فراهم آورده است:

در مفهوم عام و جامع «زن»، نه تنها مبارزه‌ی رهایی‌طلبانه و ضدبت‌وارگی و چیزگون‌شدگی می‌گنجد، بلکه تصویری خیالی نیز جای می‌گیرد که این‌بار، نه تنها چیزگون‌شدگی، بلکه بت‌وارگی را در قالب کالایی‌شدن تصویر و تصور زن می‌پذیرد و زن را یا در قالب عروسکی هالیوودی یا نقش‌های نمایشی و باسمه‌ای جنگ‌جویان افسانه‌ای در دوران مدرن عرضه می‌کند. این تصور، فرانمودی است که جایگاه زن در مبارزه علیه بت‌وارگی و چیزگون‌شدگی را پنهان می‌کند.

در مفهوم «زندگی»، فقط رویارویی زندگی و مرگ متجلی نمی‌شود، بلکه تصویر و تصور طبقه‌ی «متوسط» از زندگی، بیش‌ترین فضای جولان را می‌یابد و در فضایی که در خفقان جمهوری اسلامی حتی «حسرت یک زندگی معمولی» — در ترانه‌ی «برای ...» نیز — دارد، مناسب‌ترین امکان برای چیره‌کردن عنصری از این ایدئولوژی را بدست می‌آورد.

در تأویل مفهوم «آزادی»، نه تنها میدان به مراتب فراخ‌تر است، بلکه ایدئولوژی مسلط بورژوایی بیش‌ترین و بهترین امکان تسلط ایدئولوژیک را دارد. بدیهی است که آن‌چه ایدئولوژی بورژوایی از آزادی می‌فهمد، در بهترین حالت اشکال گوناگون به اصطلاح «دمکراسی»، به مثابه‌ی همزاد و همپای جامعه‌ی سرمایه‌داری و مدلی سازگار با این شیوه‌ی ستم و استثمار برای زندگی اجتماعی انسان است. ایدئولوژی بورژوایی با آب‌دیده‌تر شدن در جنگ سرد و با تکیه بر فروپاشی جوامع نوع شوروی، که آن‌ها را با اصرار و ابرام جوامع «کمونیستی» و «سوسیالیستی» می‌نامد، سال‌هاست که دوگانه‌ی منحوس «یا دمکراسی یا سوسیالیسم» را در هر بوق و کرنایی می‌دمد و بدیهی است که از «آزادی»، درکی جز تقابل و تناقض آن با «سوسیالیسم» ندارد. اما این دوگانگی تصنعی در حقیقت وارونگی و فرانمودی است که می‌کوشد با برقراری تناقض دروغین بین دمکراسی و سوسیالیسم، محتوای صوری دمکراسی بورژوایی را پنهان کند و بر فراتر رفتن دمکراسی رهایی‌بخش از مرزهای صوری به سوی آزادی‌های حقیقی فردی و اجتماعی، و نیز بر همراهی و همپایی گسست‌ناپذیر دمکراسی و سوسیالیسم پرده بیندازد.

در اقبالی که اینک سردمداران و سیاست‌پیشه‌گان دولتهای غربی نسبت به خیزش و انقلاب ایران نشان می‌دهند و استقبال گسترده‌ی رسانه‌های بزرگ جریان غالب در غرب از این خیزش و انقلاب، بی‌گمان همان تأویل از مفاهیم زن و زندگی و آزادی غالب است و نه تنها از چارچوب ایدئولوژی بورژوازی فراتر نمی‌رود، بلکه برعکس تلاشی عظیم برای محصور و محدود کردن آن در همین چارچوب است.

همین سیاست‌پیشه‌گان و همین رسانه‌ها، همین امروز درباره‌ی قتل عام مخالفان در میانمار، درباره‌ی قتل خبرنگار فلسطینی شیرین ابو عاقله از سوی سربازان اسرائیلی، درباره‌ی جنایات توصیف‌ناپذیر نسبت به مهاجران آفریقایی در دوزخ اردوگاه‌های لیبی و در مورد تاخت و تاز قلدرمنشانه‌ی اردوغان در رोजاوا، خفقان مرگ گرفته‌اند. همان دستی که برای خیزش مردم ایران دست‌افشانی می‌کند، دست قاتل خون‌خوار دیگری مانند ولیعهد سعودی را می‌فشارد. با این حال — با هشکاری نقادانه نسبت به منافع سیاسی و ژئوپولیتیک این کشورها و رسانه‌هایشان — بازتاب رویدادهای ایران و پژواک آن در افکار عمومی و لایه‌هایی از مردم که تاکنون (و هنوز نیز) تفاوتی بین «ایران» و «ایراک» نمی‌شناسند و در بهترین حالت، نام ایران را با «شاه و ملکه» یا گربه و فرش ایرانی و حداکثر «کُمینی» تداعی می‌کنند، جای خوشحالی و به‌سود جنبش ایران است.

بدیهی است که تلاش‌های مهاجران و ایرانیان خارج کشور — تلاشی که از سوی فعالان سیاسی و اجتماعی چپ و مترقی کمابیش همواره وجود داشته است — در برانگیختن توجه افکار عمومی به شرایط ایران و آگاه‌ساختن گروه‌های وسیع‌تری با زمینه‌ها و اهداف این جنبش نقش ویژه‌ی خود را داراست.

(۴)

کم-تعیّنی خیزش کنونی، همانا غیبت کارگران و کارکنانی که به‌طور بی‌واسطه در قلمرو تولید و تحقق ارزش فعالند، حوزه‌ی عمل را تنگ و رقابت بر سر تأویل‌ها را دشوار می‌کند. بدیهی است که این اشاره، جای کار دشوار و ضروری واکاوی علت و چند و چون این غیبت را پُر نمی‌کند و هدف ما در این‌جا نیز بی‌گمان نادیده‌گرفتن ضرورت این واکاوی نیست. هم‌چنین، این اشاره به این معنا نیست که کارگران در جنبش کنونی حضور یا حضور مشخصی ندارند. این نیز نکته‌ای است که فقط با پژوهش‌های مشخص جامعه‌شناختی قابل تشخیص و تدقیق است. تأکید فقط بر این است که این کارگران با عزیمت از جایگاه خود در فرآیند تولید و تحقق ارزش، نقش فعالی در مراحل آغازین این جنبش ایفا نکرده‌اند. بدیهی است که اعتصابات و فعالیت‌های جنبش کارگری، دست‌کم از ۱۳۹۶ به‌طور عیان و آشکار وجود داشته‌اند و هنوز هم در حوزه‌های گوناگون وجود دارند. مسئله این است که ورود مشخص و شاخص جنبش کارگری در خیزش کنونی باید حلقه‌ی پیوندی بین خواست‌های اقتصادی و سیاسی واقعی خود — که زمینه و انگیزه‌ی

اعتراضات و اعتصابات در هر حوزه‌ی معین هستند — و بُعد سیاسی خیزش کنونی بیابد و شرایط این خیزش معین، یا دست‌کم در آغازهای آن، هنوز چنین فرصت و امکانی را بدست نداده است. حتی سازمان‌یافته‌ترین تشکلهای بین کارگران و معلمان، با آن‌که اعضای فعال و مبارز و پیشتازشان در زندان‌اند و این امر بهترین حلقه‌ی پیوند **سیاسی** بین خواست‌های مشخص حوزه‌ی کار و جنبش سیاسی است، هنوز به شکل‌های رادیکال‌تری از مبارزه روی نیاورده‌اند. به‌نظر می‌رسد دفاع از دانش‌آموزان و معلمان زندانی در فراخوان‌های اخیر معلمان، اعتصابات کارگری و فراخوان به اعتصاب در یکی دو هفته‌ی اخیر (پتروشیمی، کامیون‌داران، هفت‌تپه و فولاد)، تلاش‌های موفق‌تری در یافتن برخی از این حلقه‌های پیوند است.

یک جلوه از اعتراض با عزیمت از جایگاه عاملین تولید و تحقق ارزش، اعتصابات سراسری اصناف و کسبه در برخی از شهرهای کردستان است که هرچند به حوزه‌ی نسبتاً کوچکی از توزیع و مبادله محدود می‌شود، تأثیر شاخص خود را دارد. باید توجه داشت که ورود کارگران فقط به‌معنای تقویت نیروی کمی جنبش نیست، بلکه با افزایش تعینی تازه بر جنبش، از یک‌سو ضمن حفظ امکان عمل، از بیش-تعینی آن می‌کاهد، اما از سوی دیگر، با والایش و تنقیح حوزه‌های تأویل، به فرآیند جنبش و مسیر آن صراحت تازه‌ای می‌بخشد، به‌نحوی که با صراحت‌بخشیدن به آرمان‌های رهایی‌بخش و ضد ستم و استثمار، راه تأویل را بر امکان برخی از بدیل‌ها می‌بندد.

(۵)

بدیهی است که گشایش این تنش و حل این تضاد به سهم خود گام موثری در حل مسئله‌ی بسیار پراهمیت سازمان‌یابی و راهبری جنبش خواهد داشت. با این حال ذکر دو نکته حتی در این یادداشت بسیار کوتاه ضروری است:

یک: پراتیک خودزاینده به معنای اختراع دوباره‌ی همه‌ی دانش و تجربه‌ی مبارزات رهایی‌بخش دست‌کم دو سده‌ی پیشین در جهان نیست. پراتیک خودزاینده فقط مدعی است که نباید خودزاینده‌ی پراتیک را در چارچوب انتظارات و توقعات ایدئولوژیک اسیر کرد، بلکه شکوفایی و زاینده‌ی پراتیک را عنصر سرشتی آن دانست و این شکوفایی و زاینده‌ی را در فرآیند مبارزه‌ی سیاسی و رهایی‌بخش و در دیالکتیک نقد منفی/نقد مثبت، لحاظ کرد. پراتیک خودزاینده اختراع دوباره‌ی چرخ‌های شناخته‌شده‌ی مبارزه نیست، بلکه برشناسی چرخ‌ها و چرخ‌دنده‌های بزرگ و کوچکی است که مبارزه و هر پراتیک مشخص می‌سازد؛ هم‌چنین نگاه و رویکردی انتقادی به همه‌ی چرخ‌ها یا دست‌آوردهای موجود است، چنان‌که بتوان بنا بر نیازهای یک پراتیک مشخص، چرخ تازه‌ای را جایگزین چرخ‌ی کهنه کرد.

دو: این سرشت پراتیک، نه اهمیت راهبری مبارزه‌ی سیاسی را انکار می‌کند، و نه نقش نهادین کردن و نهادین شدن دانش و تجربه‌ی مبارزات تاکتونی جهانی در نهادها و ارگان‌های شناخته‌شده‌ای مانند رسانه‌ها، تشکلات و احزاب سیاسی یا نهادها و ارگان‌های نوپدید، و نه وظیفه و مسئولیت رهبرانی که در فرآیند مبارزه‌ی واقعی شایستگی امر رهبری و راهبری را کسب، و اعتماد مبارزان و رزمندگان را در مقاطع گوناگون جنبش به خود جلب کرده‌اند. بدیهی است که این جایگاه و این نقش‌ها، نه مادام‌العمر و نه غیرقابل جایگزینی‌اند، اما مادام که فعلیت دارند، نمی‌توان به بهانه و با توسل به «خود جنبش» و با این ادعا که «خود جنبش» مسائلش را حل خواهد کرد، از به‌عهده گرفتن آن‌ها شانه خالی کرد.

(۶)

در ابعادی جهانی/تاریخی می‌توان گفت که بار دیگر ممکن است فرصتی تاریخی پیش آید و بار دیگر، چپ آماده نیست. شاید این ناآمدگی — به‌رغم ستایش دست‌آوردهای تجربه‌ی مبارزاتی و نظری مبارزان و اندیشمندان بسیار — از این‌روست که پس از شکست انقلاب روسیه و انقلاب در اروپا، اندیشه‌ی انتقادی و انقلابی در جنگی تدافعی و در عقب‌نشینی گام به گام در برابر ایدئولوژی بورژوازی بوده است. شاید جنگی تهاجمی در فرآیند طولانی انقلاب ایران، امکان چشم‌اندازهای نظری و پراتیکی نوپدید را فراهم کند.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3dQ>



ده گزاره درباره‌ی نفت

۵ نوامبر ۲۰۲۲

نوشته‌ی: تیموتی میچل

ترجمه‌ی: تارا بهروزیان

توضیح مترجم: برانداختن نظام‌های کهنه و ساختن سازوکارهایی نو در حیات اجتماعی، اقتصادی و سیاسی که تضمین‌کننده‌ی زندگی آزاد و برابر باشند، افزون بر تلاش برای واژگون ساختن نظام‌های مسلط، مستلزم اندیشیدن به بدیل‌های وضعیت موجود است. بدون ترسیم خطوط کلی بدیل در مسیر و فرایند دگرگونی در بطن امروز، خطر بازتولید مکانیسم‌های پیشین انقیاد و سلطه در آینده وجود دارد. اما فرارفتن از وضعیت موجود و ترسیم طرحی از بدیل‌های احتمالی، در گام نخست مستلزم شناخت وضعیت کنونی و سازوکارهای حاکم بر آن است. مقاله‌ی پیش‌رو به اقتصاد سیاسی نفت و جایگاه آن در شکل‌گیری و دوام دولت‌های منطقه‌ی خاورمیانه و مناسبات جهانی می‌پردازد و گزاره‌های مرسوم درباره‌ی مسئله‌ی نفت به‌ویژه «نظریه‌ی دولت رانتی» را که بسیاری برای توصیف و تحلیل حکومت‌های کشورهای نفت‌خیز از جمله جمهوری اسلامی ایران به آن تکیه می‌کنند به نقد می‌کشد.

۷۷۵

نقد

به نظر می‌رسد که اهمیت نفت در شیوه‌ی زندگی ما تعیین‌کننده‌ی شرایط اندیشیدن مان درباره‌ی آن است. به نظر می‌رسد نفت به‌عنوان امری حیاتی برای جامعه‌ی صنعتی و تجارت جهانی، و منبع ثروت فوق‌العاده‌ی دولتی، شرکتی و خصوصی، تلاش‌های ما را برای درک آن اغلب تحت الشعاع قرار می‌دهد. از آن‌جا که سازمان‌دهی زندگی صنعتی به عرضه‌ی نفت بستگی دارد، فرضمان بر این است که امنیت عرضه‌ی آن می‌بایست پیوسته تأمین باشد. این آسیب‌پذیری عرضه، خطرات مکرر درگیری و جنگ را به همراه دارد، به‌ویژه در خاورمیانه، منطقه‌ای که بزرگ‌ترین ذخایر هیدروکربنی جهان را داراست. نفت بخش اعظم اقتصاد سیاسی خاورمیانه را تعیین کرده است، اقتصاد سیاسی منطقه از این طرز تفکر ناشی می‌شود و شکل‌های دولت‌های خاورمیانه را ایجاد کرده است.

این جبرگرایی انرژی مفید نیست. از یک سو، قدرتی بیش از حد به نفت اعطا می‌کند: چنین قدرتی ناگزیر باید ساخته می‌شد و شکل می‌گرفت، مسیرهای معینی را می‌بایست طی می‌کرد و مسیرهای دیگر را نه. از سوی دیگر، این جبرگرایی درباره‌ی خود نفت چیز چندانی به ما نمی‌گوید — این که چگونه استخراج، پالایش، حمل و فروخته می‌شود، چگونه استفاده می‌شود، و توسط چه کسانی. این نگاه برای جهان ساخته‌شده بر پایه‌ی انرژی نفت، هیچ بدیلی قائل نیست، بدیل‌هایی که اگر می‌خواهیم جهان برای شکوفایی انسان‌ها هم‌چنان مساعد بماند، باید به سرعت در دستور کار قرار بگیرند. به نظر می‌رسد چیزی که برای شیوه‌ی زندگی ما «حیاتی» تلقی می‌شود، تهدیدی برای ادامه‌ی زندگی است.

این فصل[*] ده گزاره برای مطالعه‌ی موضوع نفت در خاورمیانه ارائه می‌کند که با مثال‌هایی از رویدادهای مختلفی از تاریخ و سیاست منطقه شرح داده خواهند شد. این ده نکته را نباید روایتی همه‌جانبه و جامع تلقی کرد؛ هدف از این گزاره‌ها برجسته ساختن موضوعات بحث، یا نقاطی است که درک متعارف می‌تواند مورد پرسش یا بازنگری قرار گیرد.

سه استدلال نخست به ترتیبات حاکم بر تولید نفت در خاورمیانه در نیمه‌ی اول قرن بیستم می‌پردازد، زمانی که تعداد انگشت‌شماری از شرکت‌های نفتی غربی این صنعت را کنترل می‌کردند. استدلال‌های چهارم و پنجم به این موضوع می‌پردازند که چگونه این ترتیبات انحصاری در نیمه‌ی دوم قرن بیستم ابتدا توسط کسانی که در این صنعت کار می‌کردند و سپس توسط دولت‌هایی که برای حکمرانی مناطق تولیدکننده و کنترل و حفظ نظم در برابر مبارزه‌طلبی‌های نیروی کار شکل گرفته بودند، به چالش کشیده شد. این دولت‌ها موفق شدند کنترل تولید نفت را در دست بگیرند. چهار استدلال بعدی، اقتصاد سیاسی نفت را در دهه‌های پس از ملی‌سازی‌های گسترده‌ی دهه‌ی ۱۹۷۰ پوشش می‌دهند. گزاره‌ی مورد بحث

آخر به چگونگی تدوین یک اقتصاد سیاسی تاریخی نفت در مواجهه با تغییرات فاجعه‌بار اقلیمی می‌پردازد. این گزاره، این مسئله را پیش می‌کشد که چگونه به جای این که تاریخ درک ما را از نفت شکل دهد، این نفت است که درک ما از تاریخ را شکل داده است.

یک - مشکل نفت آسیب‌پذیری عرضه‌ی آن نیست، بلکه مشکل این است که نفت می‌تواند به راحتی جریان یابد

برای درک اقتصاد سیاسی نفت، نباید از این فرض شروع کنیم که نفت منبع آسیب‌پذیری است — یعنی این فرض که نفت آن‌چنان برای شیوه‌ی زندگی ما حیاتی است که عرضه‌ی آن دائماً در معرض خطر یا ریسک است. برعکس، عامل مهم‌تری که اقتصاد سیاسی نفت را شکل می‌دهد این است که در بیش‌تر دهه‌های قرن گذشته، نفت به مقدار زیاد وجود داشته است. به عنوان مثال می‌توان به تگزاس شرقی در اوایل دهه‌ی ۱۹۳۰، دوره‌ی سازمان کشورهای صادرکننده‌ی نفت (اوپک) در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰، و تلاش‌های اخیر برای محدود کردن تولید اشاره کرد. تهدید معمول، به‌ویژه برای کسانی که میادین نفتی خاورمیانه را کنترل می‌کنند، این نبوده که ممکن است عرضه‌ی نفت قطع شود، بلکه تهدید این بوده است که جریان نفت ممکن است خیلی آزادانه صورت گیرد. مشکل مازاد نشان‌دهنده‌ی نیازهای جامعه‌ی صنعتی نیست — که برآورده کردنشان نسبتاً آسان بوده — بلکه نشان‌گر فرصت‌های سرمایه است.

نفت در مطالعات اقتصاد سیاسی جایگاه ویژه‌ای دارد. در طول قرن بیستم، زندگی صنعتی به عرضه‌ی نفت به‌عنوان منبع انرژی و ماده خام ضروری برای ساخت پلاستیک، مواد شیمیایی و کودهای کشاورزی وابسته شد. این کالا به بزرگ‌ترین کالا در تجارت جهانی تبدیل شد، تنها کالایی که قیمت و عرضه‌ی آن به‌طور منظم در صفحات اول روزنامه‌ها ظاهر می‌شد، و نیز تنها کالایی که به‌نظر می‌رسد شایستگی دارد که یک فصل از کتابی مانند کتاب حاضر را به خود اختصاص دهد. از آن جایی که بزرگ‌ترین ذخایر نفت جهان در خاورمیانه یافت می‌شود، این منطقه با کشمکش بر سر کنترل و حفاظت از عرضه‌ی جهانی نفت شناخته شده است. به نظر می‌رسد که نیاز به تأمین این منابع و آسیب‌پذیری آن‌ها در برابر اختلال، خاورمیانه را در مرکز رقابت‌های اقتصادی و سیاسی بین‌المللی قرار داده است.

وابستگی به نفت، جمعیت‌های انسانی را چندان در معرض خطر قطع ناگهانی و غیرمجاز عرضه نفت قرار نداده است، بلکه آنان را در معرض قدرت ثابت و مجاز کسانی قرار داده که راه‌هایی برای محدود کردن یا کاهش سرعت تولید ایجاد کردند. با محدود کردن عرضه، می‌توان قیمت مبادله‌ی نفت خام را افزایش داد و سطوح فوق‌العاده‌ای از مازاد (یا سود) به دست آورد. ابعاد این مازاد را امروزه می‌توان در عراق دید که

روش‌های مختلفی را برای مزایده‌ی قراردادهای تولید نفت تجربه کرده است. قراردادهای امضا شده در سال ۲۰۱۸ میانگین هزینه‌ی تولید را، که هم شامل هزینه‌های سرمایه‌ای و هزینه‌های عملیاتی است و هم برخی از میادین دشوارتر را در بر می‌گیرد، ۶ دلار در هر بشکه برآورد می‌کنند. پس با نفتی که به قیمتی بیش از ده برابر این رقم به فروش می‌رسید، مازاد تصاحب‌شده توسط دولت عراق ۹۵ درصد تخمین زده شد.[۱] اقتصاد سیاسی نفت در واقع مطالعه‌ی این سازوکار فوق‌العاده‌ی مازاد است: نحوه‌ی ایجاد و بدین‌سان، کشمکش برای تصاحب، گسترش و محافظت از آن.

توانایی محدود کردن عرضه‌ی نفت اغلب با ظهور کارتل تولیدکننده‌ی اوپک همراه بوده است. کشورهای عمده‌ی صادرکننده از دهه‌ی ۱۹۷۰ تلاش کردند تا سهمیه‌های تولید را برای تنظیم و محدود کردن عرضه تعیین کنند، اگرچه در دهه‌های بعدی مجموعه‌ای از جنگ‌ها و رژیم‌های تحریم محدودیت‌های مؤثرتری را ایجاد کردند. از سال ۲۰۱۶ عربستان سعودی با همکاری سایر اعضای اوپک و روسیه، برای ایجاد مجدد سهمیه‌های تولید به منظور محدود کردن عرضه و افزایش سطح درآمد مازاد تلاش کرد. با این حال، سازماندهی محدودیت عرضه و به دست آوردن یک مازاد عظیم، چیزی نبود که در دهه‌ی ۱۹۷۰ اختراع شده باشد. این امر تقریباً یک قرن قبل از این که اوپک به عاملی در رژیم تولید نفت خاورمیانه تبدیل شود، آغازگاه صنعت نفت شرکتی را شکل داد.

تولید نفت در مقیاس صنعتی ابتدا در ایالات متحده توسعه یافت. از آن جایی که نفت در مکان‌های نسبتاً کمی در دسترس بود، تنها یک شرکت به نام **استاندارد اویل** که تحت کنترل راکفلر بود، بر تولید مسلط شد و به انحصاری تقریبی بر بخش عمده‌ی عرضه‌ی جهان دست یافت. با کشف نفت در مناطق جدید، از جمله خاورمیانه، و با تغییر کاربری اصلی نفت از ساخت نفت سفید برای روشنایی به تولید سوخت برای حمل‌ونقل، تعداد انگشت‌شماری شرکت بزرگ ظهور کردند و کنترل را به دست گرفتند. این شرکت‌ها برای محدود کردن عرضه‌ی نفت و حفظ قیمت‌های انحصاری با یک‌دیگر همکاری می‌کردند.[۲]

آغازگاه صنعت نفت در خاورمیانه را معمولاً سال ۱۹۰۱ می‌دانند، زمانی که دولت ایران حق انحصاری خرید نفت در سراسر نیمه‌ی جنوبی ایران را به شرکتی انگلیسی اعطا کرد. این شرکت که به نام شرکت نفت آنگلو-پرسیان [Anglo-Persian] (بعدها شرکت نفت انگلیس و ایران [Anglo-Iranian]) شناخته شد، اولین میدان نفتی خود را در سال ۱۹۰۸ کشف کرد. در همان دوره مذاکراتی برای حق انحصاری تمام ذخایر نفتی امپراتوری عثمانی در جریان بود که در آستانه‌ی جنگ جهانی اول به گروهی از سرمایه‌گذاران

مستقر در لندن اعطا شد. با این حال، انگیزه‌ی این تمهیدات هم محدود کردن تولید نفت بود و هم توسعه‌ی ذخایر جدید.

برای مثال در مورد عراق، پس از جنگ جهانی اول، کنسرسیومی از شرکت‌های نفتی غربی، انحصار نفت این کشور را به دست گرفت. این کنسرسیوم^۳ اکتشاف را به چند منطقه محدود و توسعه‌ی صنعت نفت را کند کرد، گاهی اوقات عمداً چاه‌های کم‌عمق حفر می‌کرد یا چاه‌هایی را که به نفت می‌رسیدند مسدود می‌کرد تا تولید را محدود کند.[۳] در عربستان سعودی، یک کنسرسیوم آمریکایی در سال ۱۹۳۳ حق انحصاری نفت را به دست آورد و پنج سال بعد موفق به کشف نفت در مقادیر تجاری شد. اما گسترش تولید نفت در طول جنگ جهانی اول متوقف شد و تولید در مقیاس بزرگ تنها یک دهه پس از کشف آن آغاز شد.[۴] چنین تاخیرهایی به ایالات متحده، که اعمال محدودیت‌هایی از این دست در آن دشوارتر بود، اجازه داد بر تولید نفت جهان مسلط شود.

دو - نیاز به نفت ویژگی ضروری زندگی صنعتی نیست، بلکه نتیجه‌ی اتخاذ عاقلانه‌ی مسیرهایی در جهت روش‌های زیست مبتنی بر حجم بالای کربن است

نفت برای سازماندهی جامعه‌ی صنعتی در قرن بیستم اهمیت داشت، به‌ویژه ابداع موتور احتراق داخلی و ایجاد جوامعی در غرب بر اساس مالکیت انبوه خودروها. با این حال، اهمیت نفت به‌واقع پیامد اجتناب‌ناپذیر رشد زندگی صنعتی نبود.[۵] شرکت‌های نفتی و کسب‌وکارهای مرتبط — بانک‌داری و املاک، پتروشیمی و کشاورزی، خودروسازی و شرکت‌های ساختمانی — نیاز به نفت را از طریق ساخت و ترویج روش‌های زیست مبتنی بر حجم بالای کربن به وجود آوردند. ایجاد شهرک‌ها در حومه‌ی شهرها به بهای حفظ شهرهای زیست‌پذیر، کاهش بودجه‌ی حمل‌ونقل عمومی به نفع بزرگ‌راه‌های عوارضی برای خودروهای شخصی، استفاده از کالاهای پلاستیکی که هزینه‌های زیست‌محیطی‌شان در قیمت‌شان لحاظ نشده است به جای مواد چندبارمصرف، ترویج کشاورزی مبتنی بر مصرف بالای مواد شیمیایی و سوخت با محوریت تولید گوشت به جای گزینه‌های پایدار: این سیاست‌ها و سیاست‌های دیگر^۶ تقاضا برای نفت را به قلب شیوه‌ی زیستی بدل کرد که مشخصه‌ی گروهی از کشورهای صنعتی است که به‌لحاظ تاریخی بیش‌ترین مصرف نفت جهان را به خود اختصاص داده‌اند. این سیاست‌ها به‌ویژه در ایالات متحده که سرانه‌ی مصرف نفت در آن نرخی دو برابر دیگر کشورهای صنعتی داشت برجسته بود. در نتیجه، در دهه‌ی ۱۹۵۰، ایالات متحده به تنهایی ۶۰ درصد کل نفت تولیدی را مصرف می‌کرد و حتی در همین دوران اخیر، در ۲۰۰۵، بیش از یک چهارم مصرف سالانه‌ی جهان را به خود اختصاص داد.[۶] خود صنعت نفت، هدر دادن

یک منبع تجدیدناپذیر را به شدت ترویج کرد.[۷] در عین حال، هنگامی که شرکت‌های بزرگ نفتی ایالات متحده شواهد بسیاری از تأثیر فاجعه بار سوزاندن سوخت‌های فسیلی بر تعادل اکولوژیکی زمین به دست آوردند، به طور سیستماتیک مردم را درباره‌ی حقایق تغییرات اقلیمی گمراه کردند تا نگذارند این حقایق افزایش مصرف را تهدید کند.[۸]

در دهه‌های اخیر، برخی از بالاترین سطوح مصرف سرانه‌ی نفت در میان کشورهای صادرکننده‌ی نفت مانند عربستان سعودی و سایر کشورهای حوزه‌ی خلیج دیده می‌شود. از آن جایی که مصرف داخلی این کشورها به سرعت افزایش یافته است، این کشورها به نسبت نفت کم‌تری برای صادرات در اختیار داشته‌اند. مسئله‌ی جدی‌تر این است که طی سه تا پنج دهه‌ی آینده، که جهان مسیر حذف سوخت‌های فسیلی را دنبال می‌کند، این کشورها (همراه با ایالات متحده) دوچندان متأثر خواهند شد. این کشورها در مقایسه با کشورهای که مصرف سرانه‌ی بسیار کم‌تری دارند، برای کنار گذاشتن استفاده از نفت با هزینه‌های بیش‌تری مواجه خواهند بود، در حالی که درآمد آن‌ها از تولید نفت احتمالاً به سرعت کاهش می‌یابد و سرانجام به کل ناپدید می‌شود.

وابستگی به نفت پیامد عجیبی داشت: آن‌چه مهم بود نه جریان آزاد نفت ارزان، بلکه توانایی محدود کردن جریان آن و کسب سودهای فوق‌العاده بود. به عبارت دیگر، صرفاً تقاضا برای انرژی — تقاضایی که با ایجاد الگوهای مختلف انرژی تغییر عظیمی کرد — سیاست نفت را شکل نداد، بلکه فرصت‌های سرمایه در شکل دادن به این سیاست دخیل بود.

سه - شرکت چندملیتی نه برای پاسخ‌گویی به نیازهای تولید نفت، بلکه برای سازمان‌دهی امکان محدود کردن عرضه و کسب سودهای فوق‌العاده پدید آمدند

برای درک رابطه‌ی نفت با سرمایه می‌توان آن را با سایر صنایع استخراجی که جامعه‌ی صنعتی به آن‌ها وابسته است مقایسه کرد. به عنوان مثال، استخراج شن و ماسه، مواد مورد استفاده برای ساخت بتن، برای ساخت شهرها و حمل‌ونقل اساسی بوده است. این مواد که در اکثر کشورهای روی زمین یافت می‌شوند، هم فراوان‌اند و هم در همه‌جا یافت می‌شوند. در مقایسه، نفت به وفور وجود دارد اما کم‌یاب و غیرمعمول است، یعنی در مقادیر فوق‌العاده عظیم یافت می‌شود اما محدود به مکان‌های نسبتاً کمی در سراسر جهان است. محدودیت جغرافیایی در دسترس بودن نفت، به‌ویژه در دهه‌های اولیه و میانی قرن گذشته، این امکان را برای تعداد انگشت‌شماری از شرکت‌ها فراهم کرد تا تولید را در سراسر جهان به انحصار درآورند. با کنترل و محدود کردن عرضه، این شرکت‌ها می‌توانستند سودهای فوق‌العاده‌ای به دست آورند

— درآمدهایی که بسیار بیش‌تر از هزینه‌ی تولید بود. این ابرسودها همیشه در برابر ورود عرضه‌های جدید {نفت} که ممکن بود قیمت‌های انحصاری را تحت شعاع قرار دهند آسیب‌پذیر بودند، از این روست که فراوانی تهدید مداومی به حساب می‌آید.

ظهور یک عامل متمایز سیاست قرن بیستم، یعنی شرکت‌های نفت چندملیتی را می‌توان بر اساس این شرایط توضیح داد. اغلب تصور می‌شود شرکت‌های نفتی عظیم غربی (به اصطلاح هفت خواهر دوران پس از جنگ جهانی دوم، که امروزه ادغام شده و به چهار شرکت اکسون موبیل، شل، بریتیش پترولیوم و شورون تبدیل شده‌اند) اندازه‌ی عظیم خود را مرهون پیچیدگی‌های فنی یک صنعت جدید هستند که در مقیاس جهانی عمل می‌کند، یا مرهون مقدار سرمایه مورد نیاز آن. [۹] اما بهتر است این موضوع را برعکس ببینیم: مقیاس سود ارائه‌شده توسط تولید نفت تنها با ساده‌سازی تولید در تعداد معدودی از شرکت‌ها تضمین می‌شود.

بین ماهیت تولید نفت و اندازه‌ی عظیم شرکت‌های چندملیتی که بر آن مسلط شدند ارتباط بیش‌تری وجود دارد. تولید نفت نه فقط به دلیل مقیاس درآمدی که تولید می‌کرد، بلکه به دلیل مدت زمان استمرار آن نیز قابل توجه بود. در میدان بزرگ نفتی، به‌ویژه میداین خاورمیانه، ذخایر انرژی به قدری فراوان بودند که می‌شد انتظار داشت نه برای سال‌ها، بلکه برای دهه‌ها درآمدزایی داشته باشند. کنترل یک میدان نفتی منبع درآمدی ایجاد می‌کند که تا آینده‌ی بسیار طولانی دوام خواهد داشت. شرکت نفت که به شکل یک شرکت سهامی سازمان‌دهی شده بود، در زمان حال به وسیله‌ای برای سود بردن از این آینده بدل شد. این شرکت فرصت خرید و معامله‌ی سهام خود را برای سرمایه‌گذاران فراهم کرد که به معنای ادعا در مورد ارزش درآمد آتی آن بود. تا قبل از ظهور شرکت‌های فناوری اینترنتی در اوایل قرن بیست و یکم، شرکت‌های نفتی تا حد زیادی بزرگ‌ترین شرکت‌های سهامی عام در جهان بودند که نه تنها با درآمدهای جاری بلکه بر اساس ارزش بازار ارزش‌گذاری می‌شدند — یعنی بر اساس ارزش کنونی درآمدهای آینده.

شرکت نفت نوع خاصی از ماشین مالی بود که می‌توانست مدعی آینده‌ای بادوام باشد و از آن سود ببرد. دوام درآمدهای آینده تا حدی به طول عمر جریان هیدروکربن‌ها از میداین عظیم نفتی خاورمیانه بستگی داشت. هم‌چنین به قابل اطمینان بودن نیروی کار، خطوط لوله، ترتیبات توزیع و کنترل سیاسی وابسته بود که این آینده‌ی بلندمدت را تضمین کند. مکانیسم به دست گرفتن شرکت نفت به همان اندازه که مالی بود، سیاسی نیز بود. شرکت نفت فقط یک شرکت تجاری نبود که برای برآمدن از پس نیازهای فنی تولید

نفت بسیار بزرگ شده باشد. بلکه این سازوکاری متمایز بود که برای تصاحب مازاد از مقیاس {بزرگ} تولید نفت و نیز از دوام تولید آن، سازماندهی شده بود.

چهار – اگر زغال سنگ کارگران را قادر به ایجاد دموکراسی توده‌ای کرد، نفت به محدود کردن آن کمک کرده است

تمهیدات انحصاری‌ای که برای کنترل نفت خاورمیانه در نیمه‌ی نخست قرن بیستم ایجاد شد، در نیمه‌ی دوم این قرن با دو تهدید فزاینده روبه‌رو شد. یکی تهدید از سوی کسانی که در این صنعت کار می‌کردند، و دیگری از سوی دولت‌هایی که برای اداره و حکمرانی مناطق تولیدکننده پدید آمده بودند.

کارگران نفت در خاورمیانه مانند کارگران صنعتی در سایر بخش‌های جهان، در معرض شرایط کاری بد و گاه خطرناک بودند و حقوق اجتماعی و سیاسی‌شان یا هیچ یا اندک بود. استخدام و مسکن معمولاً بر اساس خطوط تمایز نژادی تفکیک و تعیین می‌شدند، به طوری که نیروی کار محلی عرب یا ایرانی معمولاً به مشاغل کم‌درآمد محدود می‌شدند و مجبور بودند ابتدایی‌ترین شرایط زندگی را تحمل کنند. اعتراضات علیه این شرایط در دهه‌های اولیه‌ی صنعت آغاز شد. در دوره‌ی پس از جنگ جهانی دوم، کارگران در اکثر کشورهای تولیدکننده‌ی نفت شروع به سازمان‌دهی خود کردند و بهبود شرایط را خواستار شدند. اعتصاب‌های کارگری که اغلب به دنبال این سازمان‌دهی‌ها به راه می‌افتاد در پی شرایط بهتر کار و زندگی و همچنین حق تشکیل اتحادیه و خواستار حقوق سیاسی گسترده‌تر بود.

از آن‌جا که تولید انرژی برای سازماندهی جوامع صنعتی جایگاهی بنیادین یافته بود، کارگران بخش انرژی اغلب مسیر مبارزات سیاسی و اجتماعی را شکل داده‌اند. مقایسه‌ی سرنوشت مطالبات کارگران نفت در خاورمیانه با مطالبات مشابهی که در اوایل قرن بیستم کارگران اروپا – که در آن‌جا هم جنبش کارگری به‌ویژه در میان دست‌اندرکاران تولید انرژی نیرومند بود – مطرح کردند، می‌تواند آموزنده باشد. در اروپا، به جای نفت، تولید زغال سنگ مکانیسمی را برای پیشبرد مطالبات برای حقوق کارگران و آزادی‌های سیاسی گسترده‌تر فراهم کرد. در بریتانیا، فرانسه و سایر کشورهای اروپایی، کارگران زغال سنگ، همراه با کسانی که راه‌آهن‌ها و اسکله‌ها را اداره می‌کردند – که گلوگاه‌های حرکت انرژی کربنی بودند – توانستند از وابستگی کشورشان به زغال سنگ برای دستیابی به یک قدرت سیاسی غیرمعمول استفاده کنند. آنان از طریق سازمان‌دهی اعتصابات در گرگاه‌های شبکه‌هایی که زغال سنگ از طریق آن‌ها حمل می‌شد، می‌توانستند منبع اصلی انرژی یک کشور را قطع کنند. این قدرت یا تهدید به استفاده از آن، طبقات کارگر غرب را قادر ساخت تا حقوق اساسی دموکراتیک و اجتماعی کسب کنند.

در مورد کشورهای تولیدکننده نفت، وضعیت متفاوت بود. این تفاوت تا حدی بازتاب تفاوت بین زغال سنگ و نفت بود. برخلاف زغال سنگ، نفت سیالی است که تحت فشار خود از زمین خارج می شود. بنابراین، کارگران برای استخراج آن به زیرزمین فرستاده نمی شوند، بلکه در سطح زمین می مانند، و در قیاس با تولید زغال سنگ، تولید نفت با تعداد کمتری کارگر و تحت نظارت دقیق تر مدیران انجام می شود. این امر استقلال نیروی کار را کاهش داد و سازمان دهی آن را دشوارتر کرد. نفت را به عنوان یک سیال، می توان از طریق خط لوله جابه جا کرد، که همچنین نیاز به کارگران کمتری نسبت به راه آهن دارد که معمولاً برای جابه جایی زغال سنگ استفاده می شود و ایجاد اختلال در آن از حمل و نقل ریلی دشوارتر است. در نهایت، نفت را می توان به راحتی با تانکرها در اقیانوس ها جابه جا کرد، و شرکت های حمل کننده نفت راحت تر می توانند از تهدید اعتراضات کارگری فرار یا آن ها را مغلوب کنند. از آن جا که نفت از خاورمیانه عمدتاً به مناطقی که قبلاً با استفاده از زغال سنگ صنعتی شده بودند، به ویژه به اروپا، حمل می شد، تولید انرژی با فاصله ای زیاد از سایت هایی که در آن مصرف می شد جدا شده بود، امری که اتحاد با کارگران در محل های مصرف را برای کارگران تولیدکننده نفت دشوار می کرد. از این نظر، غرب توانست مدت ها پیش از شروع برون سپاری تولید {کارخانه ای} (به مناطقی که کنترل نیروی کار آسان تر بود) تولید انرژی را برون سپاری کند. به همه ی این دلایل، طرح ریزی سازوکاری برای به کرسی نشاندن مطالبات موثر سیاسی برای کارگران نفت در خاورمیانه بسیار دشوارتر از سایر کارگران بخش انرژی کربنی بود. [۱۰]

پنج - توانایی به چالش کشیدن قدرت شرکت های نفتی بین المللی در نهایت با مقاومت دولت ها در برابر کودتاها به دست آمد نه توسط کارگران

تهدید دیگر برای انحصار شرکت های غربی از سوی دولت های مستقل بود که برای کنترل مناطق تولیدکننده به وجود آمده بودند. ظهور این قدرت های متمرکز از دل الگوهای قبلی امپراتوری، دولت های شهری، و اقتدار روستایی، نتیجه ی فرآیندهایی بلندمدت بود. اما نظم سیاسی در کشورهای اصلی صادرکننده نفت — ایران، عراق، عربستان سعودی و کشورهای کوچک تر خلیج، و دو تولیدکننده ی شمال آفریقا، لیبی و الجزایر — توسط صنایع نفت در حال توسعه ی این کشورها شکل گرفت. از همان آغاز، اختیارات دولت در نزاع بر سر شرایط امتیازات نفتی تعریف شد. این امر سیاست ملی نوظهور را به مثابه ی مبارزه ی ضد امپریالیستی شکل داد. در نتیجه، دولت ها توانستند مناقشات کارگری و سیاست های گسترده تر طبقه ی کارگر را به نبرد علیه شرایط امتیازات نفتی و کنترل خارجی نفت بدل سازند، مانند ایران در سال های ۱۹۵۱-۱۹۵۳ و در مقاطع دیگر در عراق، لیبی، الجزایر و سایر کشورهای صادرکننده نفت. [۱۱]

در ابتدا، بریتانیا و ایالات متحده با کمک به تضعیف و سرنگونی دولت‌های ملی‌گرا با این تهدیدات مقابله کردند. رویارویی‌های قاطع در ایران و عراق — دو تولیدکننده نفت پرجمعیت و مولد با قوی‌ترین جنبش‌های کارگری و اجتماعی — رخ داد. در سال ۱۹۵۳، ایالات متحده و انگلیس در ایران برای سرنگونی دولت ملی‌گرا به رهبری محمد مصدق کودتایی نظامی ترتیب دادند. دولت مصدق هم حقوق شرکت نفت انگلیس و ایران (بعدها بریتیش پترولیوم) متعلق به بریتانیا و هم قدرت استبدادی شاه را به چالش کشیده بود. در عراق، انقلاب ۱۹۵۸ پادشاهی تحت حمایت بریتانیا را سرنگون کرد و عبدالکریم قاسم را به قدرت رساند که دولت وی برنامه‌ی اصلاحات اجتماعی و اقتصادی را آغاز کرد و اقداماتی را برای ایجاد صنعت نفت ملی و کاهش کنترل و قدرت شرکت‌های نفتی بین‌المللی انجام داد. این شرکت‌ها با محدود کردن تولید نفت به منظور تضعیف قاسم واکنش نشان دادند؛ دولت قاسم در سال ۱۹۶۳ توسط یک رژیم نظامی جدید سرنگون شد که ایالات متحد از آن استقبال کرد و احتمالاً در کسب قدرت به آن رژیم کمک کرد. [۱۲] در تعدادی از موارد دیگر، بریتانیا یا ایالات متحده از نفوذ سیاسی و عملیات مخفیانه برای جلوگیری از تلاش برای ایجاد کنترل ملی بیش‌تر بر تولید نفت استفاده کردند.

تلاش برای جلوگیری از کنترل محلی تولید نفت توسط کشورهای خاورمیانه تنها در دهه‌ی ۱۹۶۰ موفقیت‌آمیز بود. پس از آن، رژیم‌های خاورمیانه یا دست به ایجاد دستگاه‌های امنیتی‌ای زدند که آن‌ها را در برابر کودتاهای نظامی مورد حمایت ایالات متحده مصون نگه می‌داشت، یا مایل بودند ضمن کنترل بیش‌تر دولت با منافع ایالات متحده نیز همراهی کنند. تولیدکنندگان کوچک‌تر مانند سوریه، الجزایر و لیبی نخستین کشورهای بودند که تولید را ملی کردند و با شرکت‌های مستقل نفتی خارجی که انحصار شرکت‌های بزرگ نفتی را به چالش می‌کشیدند همکاری کردند. گام تعیین‌کننده توسط عراق برداشته شد. تا سال ۱۹۷۰، بغداد که با شرکت‌های نفتی مستقل نیز همکاری می‌کرد، توانایی تولید و بازاریابی نفت خود را خارج از کنترل شرکت‌های بزرگ توسعه داد. در سال ۱۹۷۲، این کشور **شرکت نفت عراق** را که در دست خارجی‌ها بود ملی کرد. [۱۳] در سال بعد، ایران و عربستان سعودی شرکت‌های نفتی بین‌المللی را مجبور کردند که مالکیت و کنترل ملی صنعت نفت را بپذیرند، تحولی که در سراسر منطقه طی یک دهه تکمیل شد.

در سرتاسر جهان، تلاش‌ها برای محدود کردن قدرت شرکت‌های بزرگ برای جذب مازاد فرآیندهای بزرگ‌مقیاس صنعتی، نبرد کلیدی زیست سیاسی قرن بیستم بود. کارگران در هر کشوری در این نبردها نقش داشتند. اما در مورد صنعت بین‌المللی نفت، این دولت‌های ملی نوظهور بودند که به جای سازمان‌های

کارگری توانایی تعیین‌کننده‌ای برای به چالش کشیدن کنترل شرکت‌ها به دست آوردند. از این رویارویی، نوع جدیدی از قدرت در خاورمیانه پدید آمد، یعنی دولت نفتی.

شش - مفهوم «دولت رانتی» اکنون کاربرد محدودی دارد

برقراری کنترل ملی بر منابع کشورهای تولیدکننده نفت خاورمیانه این کشورها را متحول کرد. اما اقتصاد سیاسی دولت‌های نفتی با الگوی مورد انتظار مطابقت نداشت. تا دهه‌ی ۱۹۶۰ عموماً تصور می‌شد که مانع اصلی توسعه‌ی اقتصادی موفق در کشورهای جنوب جهانی، کمبود سرمایه برای سرمایه‌گذاری است. در اواسط دهه‌ی ۱۹۶۰، کشورهای تولیدکننده نفت مانند ایران درآمدهای قابل توجهی از رانت نفت — پرداخت‌هایی که از شرکت‌های نفتی بین‌المللی دریافت می‌کردند — به دست آوردند. با این حال، این کشورها به‌رغم این دسترسی به سرمایه‌ی فراوان نتوانستند به‌طور گسترده صنعتی شوند یا به رشد سریع‌تری در تولید اقتصادی دست یابند. در سال ۱۹۷۰، حسین مهدوی، اقتصاددان ایرانی، شروع به بررسی این مشکل کرد که او آن را «دولت رانتی» می‌نامید. [۱۴] او این دیدگاه را مطرح کرد که صادرکنندگان نفت شکل خاصی از دولت توسعه‌مدار را ایجاد کردند. صنعت نفت یک بخش صنعتی پدید آورد که معطوف به صادرات و وابسته به واردات بود و در نتیجه قادر به ایجاد پیوند با سایر فعالیت‌های تولیدی، چه در کشاورزی و چه در تولید، و یا تحریک روابط بیناصنعتی قوی‌تر نبود. به این دلایل، توسعه‌ی این کشورها از الگوی صنعتی‌سازی‌های موفق متأخر، مانند ژاپن که فقدان رانت منابع طبیعی کشور را در مسیر صنعتی شدن سوق داده بود، پیروی نکرد.

بحث‌های بعدی درباره‌ی مسئله‌ی دولت رانتی اغلب بینش‌های مهدوی را کم‌رنگ و کم‌عمق کردند و این موضوع را به یک مشکل عمومی دولت‌هایی با درآمدهای مازاد زیاد بدل ساختند، نه مجموعه تمهیداتی که به‌طور خاص به ماهیت محصور در قلمرو تولید نفت و ارتباط آن با سایر بخش‌های تولیدی مرتبط باشد. با در دست گرفتن درآمدهای تولید نفت توسط دولت‌های تولیدکننده و سرمایه‌گذاری آن‌ها، این مناطق به مراکز رفاهی تبدیل شدند که به روش‌های خاصی سازمان یافته بودند، که مازاد اغلب در املاک و مستغلات سوداگرانه و هزینه‌های نظامی به گردش درمی‌آید. همان‌طور که آدام هنیه در فصل خود در این کتاب [۱۴ - ۱] و جاهای دیگر اشاره می‌کند، درآمد نفت در انحصار دولت نبود، بلکه منجر به ظهور طبقه‌ای متمایز از کارسالاران شد که شرکت‌های بزرگی را در ساخت‌وساز، واردات و توزیع کالاهای مصرفی، بانک‌داری، و دیگر حوزه‌ها تأسیس کردند. [۱۵]

دیدگاه دولت رانتی در ادامه به بحثی درباره‌ی نفت و دموکراسی تبدیل شد. پژوهش‌گران از این اصطلاح برای توضیح الگوهای توسعه‌ی سیاسی، و نه اقتصادی، استفاده کردند. آن‌ها استدلال کردند که کشورهای صادرکننده‌ی نفت به دلیل روشی که تولید نفت درآمد را در دست دولت کانالیزه می‌کند، توانسته‌اند از فشار برای افزایش آزادی‌های سیاسی اجتناب کنند. این رژیم‌ها می‌توانند از این منابع یا در جهت خرید حمایت برای ایجاد یک دولت سرکوب‌گر غیرمعارف استفاده کنند، یا برای خلاصی از نیاز به مالیات‌ستانی از جمعیت و اعطای حقوق سیاسی در ازای آن. [۱۶]

این استدلال‌ها اغلب بر فرضیات لیبرالی درباره‌ی خاستگاه‌های دموکراسی استوار است که هم مبارزات خاصی که دموکراسی توده‌ای را در جاهای دیگر ایجاد کرد نادیده می‌گیرد و هم نقش برون‌سپاری تولید انرژی به مناطق نفتی را در تضعیف سیاست‌های دموکراتیک حتی در غرب. [۱۷] با در نظر گرفتن تفاوت‌های مادی و فنی بین تاریخ پیشین زغال‌سنگ و رشد تولید نفت در خاورمیانه، بهتر می‌توان به مسئله‌ی نفت و دموکراسی پرداخت. هر روایتی از نفت و دموکراسی نه فقط ریشه در بحث‌های مربوط به «دولت در خاورمیانه» دارد بلکه بر مجموعه‌ای از فرض‌ها درباره‌ی منشأ و منابع سیاست دموکراتیک در مناطق دیگر نیز استوار است.

هفت - «بازار» نفت و «قیمت» آن، تحولاتی نسبتاً متأخر هستند

در دوره‌ای که نفت تحت انحصار چند شرکت بزرگ نفتی بود، مصرف‌کنندگان یا دولت‌ها چیزی به نام «بازار نفت» بین‌المللی و «قیمت» نفت خام نمی‌شناختند. قیمت‌ها و بازارها ویژگی ضروری تولید انرژی نیستند، بلکه نتیجه‌ی جدال بر سر کنترل درآمدهای نفتی در دهه‌ی ۱۹۷۰ بودند.

از اواسط دهه‌ی ۱۹۶۰، تهدید ملی شدن و تحقق تدریجی آن به کشورهای تولیدکننده اجازه داد تا سهم بیش‌تری از درآمدهای نفتی کسب کنند. اما این افزایش درآمد از کاهش درآمدهای شرکت‌های نفتی غربی حاصل نشد، چرا که این شرکت‌ها به رشد خود ادامه دادند، بلکه از طریق انتقال هزینه‌ها به مصرف‌کنندگان نفت محقق شد. بازسامان‌یابی عمده‌ی هزینه‌ها از طریق رویدادهایی به نام «بحران نفتی» ۱۹۷۳-۱۹۷۴ رخ داد. آن وقایع که منجر به کمبود ناگهانی عرضه‌ی نفت در پمپ بنزین‌ها در ایالات متحده و دیگر کشورها و چهار برابر شدن ناگهانی قیمت آن شد، طرز فکر مصرف‌کنندگان و دولت‌هایشان را درباره‌ی مسئله‌ی انرژی تغییر داد. این بحث‌ها امروز همچنان ادامه دارد. اما آن‌چه واقعاً رخ داد اغلب درست فهمیده نشده است.

این بحران اغلب به گونه‌ای همراه‌کننده به افزایش قیمت اوپک منتسب می‌شود. روایت‌های متداول و عامه‌پسند می‌گویند که کشورهای اوپک به دنبال افزایش قیمت نفت، عرضه به غرب را قطع کردند. این برداشت به سه دلیل اشتباه است. اولاً، اقدامات اوپک که طی چندین سال گسترش یافته بود، مربوط به قیمت نفت نبود، بلکه استفاده از مالیات برای توزیع مجدد درآمدهایش بود. دوم، افزایش سریع قیمت‌ها در سال‌های ۱۹۷۳-۱۹۷۴ نه واکنشی به تصمیم‌های اوپک، بلکه واکنشی به اقدامات متحدان ایالات متحده، به‌ویژه عربستان سعودی، در مناقشه بر سر ممانعت ایالات متحده برای حل‌وفصل مسئله‌ی فلسطین بود. سوم، کمبود عرضه در پمپ بنزین‌ها ناشی از عوامل دیگری بود که با اقدامات اوپک یا عربستان سعودی ارتباط نداشت. روایت‌های استاندارد «افزایش قیمت اوپک» مسئله‌ی ادعا بر درآمد را با مسئله‌ی قیمت اشتباه می‌گیرد، اختلاف با اوپک و درگیری بر سر فلسطین را در هم می‌آمیزد و نقش سیاست‌های نفتی دولت ایالات متحده در آسیب‌پذیر کردن این کشور در برابر تهدید کاهش ذخایر را نادیده می‌گیرند.[۱۸]

خلط قیمت نفت و توزیع درآمدهای آن قبلاً ممکن بود زیرا تا قبل از اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰ هیچ راهی برای اطلاع از قیمت واقعی نفت وجود نداشت. بر خلاف سایر کالاهای عمده، نفت هیچ بورس بازرگانی نداشت که در آن تجار خرید و فروش کنند. به جای بازار بین‌المللی، نفت عمدتاً در داخل و بین شرکت‌های چندملیتی که عرضه‌ی آن را کنترل می‌کردند، با قیمت‌هایی که در داخل تعیین می‌شد و/یا مشروط به قراردادهای عرضه‌ی بلندمدت بود مبادله می‌شد. یکی از مزایای این روش برای شرکت‌های نفتی این بود که وقتی کشورهای تولیدکننده در مناطقی مانند خاورمیانه تلاش می‌کردند مالیات بر درآمد شرکت‌ها را افزایش دهند، راهی برای اطلاع از قیمت هر بشکه نفت و در نتیجه درآمد واقعی مشمول مالیات نداشتند. در عوض، این مالیات بر اساس یک معیار ثابت، معروف به «قیمت ارسال‌شده» تعیین می‌شد. از اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰، زمانی که تورم پرشتاب ارزش دلار آمریکا را زیر سوال برد، کشورهای تولیدکننده به دنبال حفظ یا افزایش سهم خود از درآمدهای نفتی از طریق افزایش سطح مالیات بودند. مذاکرات آن‌ها با شرکت‌های بزرگ نفتی به شکل درخواست افزایش معیار یا قیمت اعلام‌شده بود. از آن‌جا که در ظاهر بحث‌ها نه «مالیات» بلکه به سطح «قیمت» مربوط می‌شد، شرکت‌های نفتی و رسانه‌ها توانستند این مسئله را به‌عنوان اختلاف بر سر قیمت نفت به تصویر بکشند و نه توزیع درآمدهای آن. این شرکت‌ها به جای افزایش مالیات بر سودهای فوق‌العاده به‌دست‌آمده از نفت خاورمیانه، توانستند این مالیات را به افزایش قیمت محصولات نفتی تبدیل کنند.

هنگامی که مناقشه بر سر توزیع درآمدهای نفتی آشکار شد، وجود یک «بحران» برای توجیه افزایش قیمت‌ها برای مصرف‌کنندگان لازم بود. این توجیه توسط جنگ اعراب و اسرائیل در اکتبر ۱۹۷۳ فراهم شد. با این حال، تحریم عرضه‌ی نفت به ایالات متحده که عربستان سعودی در واکنش به ناسازگاری و سخت‌گیری ایالات متحده درخصوص مسئله‌ی فلسطین به اجرا گذاشت، دلیل کمبودهای بعدی در پمپ بنزین‌های ایالات متحده نبود. از جمله دلایل این کمبودها عدم سرمایه‌گذاری در ظرفیت پالایشگاه‌های ایالات متحده و اعمال کنترل قیمت توسط رئیس‌جمهور نیکسون بود. [۱۹]

پس از این بحران، اقتصاددانان برای نخستین بار شروع به توسعه‌ی مدل‌هایی برای «توضیح» قیمت نفت کردند؛ و از آن‌جا که غول‌های نفتی دیگر قادر به انحصار عرضه‌ی جهانی نفت نبودند، بازار کالایی پدید آمد که در آن قراردادهای نفتی منعقد می‌شد و سرمایه‌داران و شرکت‌های نفتی می‌توانستند در تغییرات قیمت‌های نفت گمانه‌زنی کنند. این دنیای قیمت‌ها، بازارها و گمانه‌زنی‌ها یکی از ویژگی‌های ضروری استفاده از انرژی نبود، بلکه تمهید جدیدی بود که پس از بیش از یک قرن تولید نفت ایجاد شد — تمهیدی که بر قرن دوم و احتمالاً آخرین قرن استفاده‌ی گسترده از نفت حاکم خواهد بود.

هشت - هزینه‌های نظامی اساساً برای محافظت از جریان نفت نیست، بلکه برای ایجاد امکان گردش درآمدهای نفتی و تولید پول اعتباری به کار گرفته می‌شود

با این شرایط، رابطه‌ی میان نفت، نظامی‌گری و امنیت را می‌توان به بهترین وجه مورد بررسی قرار داد — و نه از منظر «تهدیدات» فرضی برای امنیت عرضه، که در ابتدا به جاه‌طلبی‌های شوروی و بعداً به «دولت‌های سرکش» ایران و عراق نسبت داده می‌شد.

حتی اگر اتحاد جماهیر شوروی در دهه‌های جنگ سرد یک مشکل بود، برای بازار نفت تهدیدی به شمار نمی‌آمد. برعکس، وقتی قرار شد راهی برای حمایت از تولید نفت خارج از کنترل شرکت‌های بزرگ نفتی پیدا شود، اتحاد جماهیر شوروی تهدید به ایجاد یک بازار نفت کرد. این کشور تلاش کرد تا این کار را تا حدی از طریق یافتن راه‌هایی برای صادرات نفت و گاز خود به غرب انجام دهد (که ایالات متحده پیوسته سعی در جلوگیری از آن داشت)، و تا حدی هم با کمک به تلاش‌های برخی کشورهای تولیدکننده مانند عراق برای توسعه‌ی صنعت نفت رها از سلطه‌ی فنی و مالی شرکت‌های نفتی غربی. بعدها، زمانی که عراق و ایران این استقلال فنی را به دست آوردند، این دو کشور تهدید مشابهی را به وجود آوردند — توانایی عرضه‌ی مقادیر زیادی نفت خارج از ترتیبات مدیریت شده توسط شرکت‌های نفتی بین‌المللی.

مدعای «تهدید» اتحاد جماهیر شوروی برای تأمین نفت فایده‌ی دیگری داشت. به نظر می‌رسد این مدعا توجیهی برای سطوح بالای هزینه‌های نظامی دولت‌های اصلی تولیدکننده‌ی نفت بود.

درآمدهای نفتی را می‌توان از منظر سودمندی خاص هزینه‌های تسلیحاتی برای مسئله‌ی سرمایه به نظامی‌گری در خاورمیانه مرتبط کرد. این امر در دو چارچوب زمانی عمل می‌کند. نخست، زمانی که کشورهای تولیدکننده شروع به کسب سهم بسیار بیش‌تری از درآمدهای نفتی کردند، فرصتی برای سطوح فوق‌العاده خرید از غرب به وجود آمد و کانال‌هایی را برای شرکت‌ها، دلال‌ها، تأمین‌کنندگان و مقامات فراهم کرد تا درآمد نفت را به هزینه‌ها و پرداخت‌ها تبدیل کنند. بخشی از درآمدهای جدید صرف ساخت زیرساخت‌های شهری، مستغلات و واردات کالاهای مصرفی و ایجاد ثروت خصوصی برای بسیاری از افراد و مشاغل مرتبط با آن‌ها شد. اما چنین سرمایه‌گذاری‌های می‌تواند به سرعت به سرحدات خود برسد، به‌ویژه در جایی که جمعیت کم است و درآمدها به طور نابرابر توزیع می‌شود. هزینه‌های نظامی این محدودیت را برطرف می‌کند. در مقایسه حتی با خریدهای لوکس مصرف‌کنندگان و املاک و مستغلات، هزینه‌ی تجهیزات نظامی نجومی است. یک مورد نسبتاً کوچک مانند یک جت جنگنده می‌تواند ۱۰۰ میلیون دلار هزینه داشته باشد. علاوه بر این، برخلاف اکثر کالاهای مصرفی، توجیه خرید تجهیزات نظامی نیازی به استفاده عملی از آن ندارد. بنابراین در مقایسه با مثلاً خودروها یا آپارتمان‌های لوکس، کالاهای نظامی ابزار بسیار مؤثرتری برای سازمان‌دهی جریان هزینه‌ها و فرصتی برای {تبدیل به} هزینه‌ها و پرداخت‌ها فراهم می‌کنند.

دوم، درآمد کشورهای تولیدکننده نفت نه تنها مازادی در زمان حال، بلکه درآمدی در آینده بود که فرصت‌هایی برای ایجاد سطوح جدید اعتبار در برابر کشورهای غربی قرار می‌داد. درآمدهای نفتی کشورهای تولیدکننده منبعی غیرمستعارف، امن و بلندمدت برای پرداخت‌هاست. غرب یک نظام مالی ابداع کرده بود که در آن شرکت‌های خصوصی — بانک‌های بزرگ و بین‌المللی — قدرت خلق پول در مقیاس بزرگ را از طریق گسترش اعتبار داشتند که بانک‌ها از طریق پرداخت بهره و کارمزد از آن سود می‌بردند. اما خلق پول اعتباری نیازمند سازوکاری برای جذب درآمد است که وعده‌ی بازپرداخت قابل اعتماد را بدهد. قابلیت اطمینان درآمدهای نفتی آتی، همراه با مقیاس سرمایه‌گذاری‌ای که به واسطه‌ی آن هزینه‌های تسلیحاتی افزایش می‌یافت، به‌ویژه برای فراهم آوردن این مکانیسم مناسب بود.

گردش درآمدهای نفتی مازاد خاورمیانه و تبدیل آن به مخارج نظامی بخشی از باز سازماندهی مالی بین‌المللی بود که با تغییرات کنترل نفت در دهه‌ی ۱۹۷۰ امکان‌پذیر شد. درآمدهای نفتی گسترده‌ی خلیج

فارس که به آن دلارهای نفتی گفته می‌شود، در بانک‌های نیویورک و لندن سپرده‌گذاری و باعث گسترش سریع در بازارهای مالی خصوصی شد که سیستم کنترل بر جابه‌جایی سرمایه بین‌المللی توسط بانک‌های مرکزی پس از جنگ جهانی را تحت تأثیر قرار داد. سیالیت جدید مالی، که به حرکت ماده‌ی سیال دیگری، یعنی نفت، گره خورده است، شکل‌هایی از مقررات‌زدایی، مالی‌سازی، و حمله به تمهیدات حمایتی استانداردهای زندگی را آغاز کرد که به نولیبرالیسم معروف شد.[۲۰]

نه - نفت عامل جنگ نیست، بلکه منطق جنگ را فراهم می‌کند

در پنجاه سال بین سال‌های ۱۹۱۸ تا ۱۹۶۸، شرکت‌های نفتی غربی کنترل ذخایر نفت خاورمیانه را به دست گرفتند و برای حفظ سلطه‌ی خود بر این منابع و کمک به سرکوب یا سرنگونی تهدیدهای محلی علیه این سلطه، به ایالات متحده و متحدانش متکی بودند. ایالات متحده بدون نیاز به پایگاه‌های نظامی، جنگ‌های بزرگ یا از دست دادن سربازان در نبرد، این پشتیبانی را ارائه می‌کرد.[۲۱] در پنجاه سال پس از ۱۹۶۸، ایالات متحده از یک سری تهاجم و اشغال حمایت کرد، جنگ‌های خود را در افغانستان و عراق به راه انداخت و راه‌هایی برای طولانی کردن و تشدید جنگ‌های دیگر یافت. این کشور مجموعه‌ای از پایگاه‌های نظامی را در سراسر منطقه ساخت و در دهه‌های اولیه قرن بیست‌ویکم در حداقل نیم دوجین کشور خاورمیانه درگیر جنگ بود. خشونت‌ی که به قیمت جان صدها هزار نفر تمام شد.

آیا نفت عامل این تشدید خشونت بود؟ این استدلال بیش از حد ساده‌انگارانه است. زمانی که شرکت‌های آمریکایی از اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ کنترل مستقیم بر تولید و عرضه‌ی نفت را از دست دادند، دولت ایالات متحده شروع به ایجاد ائتلاف نزدیک‌تر با نیروهایی در منطقه کرد که برنامه‌های خاص خود را داشتند: صهیونیسم اسرائیل، وهابیت عربستان سعودی و بسیاری دیگر. در عین حال، ایالات متحده که قادر به حفظ هژمونی خود به‌طور مستقیم نبود، در عوض خود را درگیر حمایت از جنگ‌های فرسایشی و درگیری‌های طولانی کرد تا قدرت‌های منطقه‌ای مانند ایران و عراق را که اقتدار آمریکا را نمی‌پذیرند، تضعیف کند. این درگیری‌ها از عرضه‌ی نفت محافظت نکرد. در هر صورت، این جنگ‌ها با تضعیف دو تا از سه تولیدکننده‌ی بزرگ نفت در منطقه به‌طور غیرمستقیم به مقابله با مشکل مازاد عرضه کمک کردند. اما مقیاس ذخایر نفت منطقه و ادعای مکرر مبنی بر این که این امر امنیت ایالات متحده را به خطر می‌اندازد، منطقی بود که برای این خشونت تقریباً بی‌پایان به کار گرفته شد.

ده - بحران اقلیمی ایده‌ی کنونی اقتصاد سیاسی را به چالش می‌کشد

درک تاریخی نفت می‌تواند کمک کند تا ببینیم اقتصاد سیاسی کنونی نفت چگونه توسعه یافته است. اما جهان خلق شده توسط مصرف فزاینده‌ی نفت در طول قرن گذشته، خود این مفاهیم تاریخ و اقتصاد سیاسی را به چالش می‌کشد، مفاهیمی که امروز خود موضوع نگرانی‌اند. ما معمولاً تاریخ را به مثابه‌ی مطالعه درباره‌ی چگونگی ساختن و بازسازی جهان توسط عوامل انسانی، فردی یا جمعی، تسخیر آرام طبیعت، توسعه‌ی منابع و ساختن جوامعی پیوسته پیچیده‌تر و از نظر فنی با قابلیت‌تر به نگرارش درآورده‌ایم. اما احتراق انرژی کربنی که این فرایندها بر آن متکی است، باعث گرم شدن نظام اقلیمی زمین شده و تغییراتی را در جو زمین و اقیانوس‌ها به راه انداخته که می‌توان آن‌ها را کاهش داد، اما نمی‌توان معکوشان کرد. این تغییرات، همراه با انقراض دسته‌جمعی گونه‌ها که به واسطه‌ی درنوردیدن زمین با سوخت‌های کربنی رخ داده، نه تنها امکان‌پذیری زیست جوامع بشری را در معرض تهدید قرار داده است، بلکه تهدیدی است در جهت فروپاشی پوشش نازک فرایندهای بیوژئوشیمیایی - پوسته‌ی شکننده و متخلخلی که اتمسفر پایینی را به خاک زیرسطحی و سنگ‌های مادر زیربستر آن متصل می‌کند - که در درون آن تبادلاتی رخ می‌دهد که به شکل‌های حیات اجازه‌ی رشد و بالندگی می‌دهد.[۲۲] ما دیگر نمی‌توانیم از طبیعت به مثابه‌ی چیزی جدا از جامعه، از منابع به مثابه‌ی موادی صرف برای توسعه، از سیاست به مثابه‌ی سازمان‌دهی کردانی و کفایت روبه‌رشد فنی، یا از آینده‌ی جمعی خود به عنوان توسعه‌ی مداوم پتانسیل‌های انسانی سخن بگوییم.

آینده اکنون متفاوت است: برای داشتن شانس برای دست‌کم تخفیف پیامدهای فاجعه‌باری که زمین با آن مواجه است، جهان باید تا سال ۲۰۵۰ تا حد زیادی کربن‌زدایی شود. این هدفی بود که در **توافق‌نامه‌ی اقلیمی پاریس** در سال ۲۰۱۵ برای محدود کردن افزایش میانگین دمای جهانی تا ۱/۵ درجه‌ی سانتی‌گراد بالاتر از سطوح ماقبل صنعتی، ذکر شد و در سال ۲۰۱۸ نیز در **هیئت بین‌دولتی تغییرات اقلیمی** بیان شد.[۲۳] اگر قرار باشد به این هدف نزدیک شویم، طی یک نسل، خاورمیانه می‌بایست دست‌خوش بازسازمان‌دهی بنیادین زندگی سیاسی و اقتصادی خود شود. برخی از تغییرات در حال حاضر در حال انجام است: به‌رغم افزایش تقریباً ۵۰ درصدی تولید، این منطقه امروز نفت بیش‌تری نسبت به چهل سال پیش صادر نمی‌کند. در بسیاری از کشورهای تولیدکننده‌ی کوچک‌تر منطقه، تولید نفت به تعادل رسیده یا در حال کاهش است. بزرگ‌ترین تولیدکننده، عربستان سعودی، مجبور شده است تولید

خود را محدود کند که بخشی از آن به دلیل کاهش درازمدت مصرف نفت در کشورهای عضو سازمان همکاری و توسعه‌ی اقتصادی (OECD) است.

اما حتی اگر این کربن‌زدایی حاصل شود، عواقب فاجعه‌بار ممکن است اجتناب‌ناپذیر باشد. از سال ۱۹۹۸، این منطقه، تا حدی به دلیل گرمایش زمین، خشک‌سالی را تجربه کرده است و کم‌ترین میزان بارندگی را نه در سال‌های اخیر، بلکه دست‌کم در نهمصد سال گذشته داشته است. [۲۴] در سوریه و یمن، خشک‌سالی عامل مستقیم فروپاشی و درگیری اجتماعی است. در ایران تهدیدی جدی برای معیشت است. در پایان قرن بیست‌ویکم، خشک‌سالی همراه با انحراف آب‌های باقی‌مانده به مخازن ممکن است باعث ناپدید شدن رودخانه‌هایی شود که **هلال حاصل‌خیز** منطقه را تشکیل می‌دهند. در عراق، کمپین فعالان «عراق بدون رودخانه» گزارش می‌دهد که حتی همین امروز به دلیل از دست رفتن آب رودها و افزایش سطح نمک در آن‌چه از رودخانه‌ها باقی مانده است، ۲۵ درصد از سطح آبی کشور دیگر مناسب کشت نیست. [۲۵] افزایش سطح آب دریاها همراه با تأثیر مخازن بالادست، تأثیر مشابهی بر دشت کشاورزی دلتای نیل دارد. [۲۶] در درازمدت، افزایش سطح آب دریاها، تمام شهرهای ساحلی و مناطق داخلی منطقه را به خطر می‌اندازد. سطوح رطوبت در آینده، مناطقی از خلیج فارس را برای سکونت انسان بیش از اندازه گرم می‌کند.

همه‌ی این‌ها این پرسش را پیش می‌کشد که چگونه می‌توان به اقتصاد سیاسی نفت در مواجهه با تغییرات فاجعه‌بار اقلیمی پرداخت. مسئله این نیست که چگونه تاریخ درک ما از نفت را شکل می‌دهد، بلکه این است که چگونه نفت درک ما از تاریخ را شکل داده است. ما در یک شیوه‌ی هستی‌تاریخی به سر می‌بریم و خود را محصول فرآیندهای تاریخی آشکاری می‌بینیم که توسط کنش اجتماعی و سیاسی انسانی هدایت می‌شود. این شیوه‌ی هستی‌تاریخی را نیروهای خارق‌العاده‌ای ممکن کردند که در دوران کوتاه دست‌رسی تقریباً نامحدود به سوخت‌های فسیلی به رویمان گشوده شده بودند. دوام آینده‌ای که انسان‌ها هنوز در آن جایگاهی داشته باشند، منوط به پایان بخشیدن به آن دوران، کاهش تولید جهانی نفت و گاز به سطح تقریباً صفر تا سال ۲۰۵۰ است، زمانی که اکنون بسیار نزدیک‌تر از مثلاً دوران گسترش عظیم کشورهای تولیدکننده‌ی نفت خاورمیانه در اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ است. این نه تنها مستلزم یافتن رویکردهایی جدید برای اقتصاد سیاسی نفت است، بلکه اگر منظرگاه خاورمیانه و شمال آفریقا را آغازگاه قرار دهیم، مستلزم شناخت محدودیت‌های برداشت‌های معمول‌مان از امر اقتصادی و امر سیاسی است.

* این مقاله ترجمه‌ای است *Ten Propositions on Oil* نوشته‌ی Timothy Mitchell که فصل سوم کتاب زیر است:

A Critical Political Economy of the Middle East and North Africa, Edited by Joel Beinin, Bassam Haddad, and Sherene Seikaly, Stanford University Press, Stanford, California, 2021.

یادداشت‌ها:

[1]. Pedro van Meurs, “Iraq 5th Bid Round: Summary and Preview,” June 1, 2018, <https://vanmeursenergy.com/documents/Iraq-Fifth-Bid-Round-Summary.pdf>

میانگین هزینه‌های تولید در همه‌ی میدین در سه تولیدکننده‌ی بزرگ منا — ایران، عراق و عربستان سعودی — حدود ۱۰ دلار آمریکا در هر بشکه برآورد می‌شود. بنگرید به:

<http://graphics.wsj.com/oil-barrel-breakdown/>

[2]. Gregory Nowell, *Mercantile States and the World Oil Cartel, 1900–1939* (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1994); Stephen Longrigg, *Oil in the Middle East: Its Discovery and Development*, 3rd ed. (London: Oxford University Press, 1968); Daniel Yergin, *The Prize: The Epic Quest for Oil, Money, and Power* (New York: Simon & Schuster, 1991).

[3]. John Blair, *The Control of Oil* (New York: Pantheon, 1976), 81–85; Nowell, *Mercantile States*, 270–75.

[4]. Robert Vitalis, *America’s Kingdom: Mythmaking on the Saudi Oil Frontier*, 2nd ed. (London: Verso, 2009).

[5]. Christopher F. Jones, *Routes of Power: Energy and Modern America* (Cambridge, MA: Harvard University Press, 2014); Matthew Huber, *Lifeblood: Oil, Freedom, and the Forces of Capital* (Minneapolis: University of Minnesota Press, 2013).

[6]. Calculated from BP Statistical Review of World Energy, 1st ed., 1951, and 67th ed., 2018, <https://www.bp.com/en/global/corporate/energy-economics/statistical-review-of-world-energy.html>.

[7]. Huber, *Lifeblood*.

[8]. Geoffrey Supran and Naomi Oreskes, “Assessing ExxonMobil’s Climate Change Communications (1977–2014),” *Environmental Research Letters* 12, no. 8 (2017).

[۹]. گاهی در کنار این چهار شرکت بزرگ، از سه شرکت دیگر توتال، کونوکو-فیلیپس (Conoco-Philips) و انی (Eni)، نیز به عنوان «غول»‌ها یاد می‌شود. امروزه شرکت‌های بزرگ دولتی — عربستان سعودی، کویت و ایران، در

کنار دو شرکت چینی – و شرکت تولیدکننده‌ی خصوصی روسی لوک اویل (Lukoil) رقیب شرکت‌های چندملیتی آمریکا و اروپایی هستند یا از نظر اندازه از آن‌ها پیشی گرفته‌اند.

[10]. Timothy Mitchell, *Carbon Democracy: Political Power in the Age of Oil* (London: Verso, 2012).

[۱۱]. برای بررسی دقیق‌تر مبارزات نفت ایران، که سیاست نفتی بقیه‌ی منطقه را شکل داد، بنگرید به:

Katayoun Shafiee, *Machineries of Oil: An Infrastructural History of BP in Iran* (Cambridge, MA: MIT Press, 2018); Mark Gasiorowski, ed., *Mohammad Mosaddeq and the 1953 Coup in Iran* (Syracuse, NY: Syracuse University Press, 2004); and Ervand Abrahamian, *The Coup: 1953, the CIA, and the Roots of Modern U.S.-Iranian Relations* (New York: New Press, 2013).

[12]. Brandon Wolfe-Hunnicut, “Embracing Regime Change in Iraq: American Foreign Policy and the 1963 Coup d’état in Baghdad,” *Diplomatic History*, 39, no 1 (2015): 98–125.

[13]. Samir Saul, “Masterly Inactivity as Brinksmanship: The Iraq Petroleum Company’s Road to Nationalization,” *International History Review* 29 (2007): 746–92; Christopher Dietrich, “‘Arab Oil Belongs to the Arabs’: Raw Material Sovereignty, Cold War Boundaries, and the Nationalisation of the Iraq Petroleum Company, 1967–1973,” *Diplomacy and Statecraft* 22, no 3 (2011): 450–79.

[14]. Hossein Mahdavy, “The Pattern and Problems of Economic Development in Rentier States: The Case of Iran,” in *Studies in the Economic History of the Middle East*, ed. M. A. Cook (Oxford: Oxford University Press, 1970).

[۱۴-۱]. این فصل از کتاب با عنوان «بازاندیشی طبقه و دولت در شورای همکاری خلیج» نوشته‌ی آدام هنیه پیش‌تر در سایت نقد ترجمه و منتشر شده و در لینک زیر در دسترس است: <https://wp.me/p9vUft-2Y2>

[15]. Adam Hanieh, *Capitalism and Class in the Gulf Arab States* (New York: Palgrave Macmillan, 2011).

[16]. Hazem Beblawi and Giacomo Luciani, eds., *The Rentier State* (New York: Croom Helm, 1987); Kiren Aziz Chaudhry, *The Price of Wealth: Economies and Institutions in the Middle East* (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1997); Jill Crystal, *Oil and Politics in the Gulf: Rulers and Merchants in Kuwait and Qatar*, 2nd ed. (Cambridge: Cambridge University Press, 1995); Lisa Anderson, “The State in the Middle East and North Africa,” *Comparative Politics* 20, no. 1 (October 1987): 9,

که معتقد است مفهوم دولت رانتی یکی از مفاهیم مهمی است که پژوهش‌گران خاورمیانه در رشته‌ی علوم سیاسی وارد کرده‌اند.

[17]. Mitchell, *Carbon Democracy*.

[18]. Mitchell, *Carbon Democracy*, 173–99.

[19]. Huber, *Lifeblood*, 97–127; Abbas Alnasrawi, *Arab Nationalism, Oil, and the Political Economy of Dependency* (Westport, CT: Greenwood, 1991).

[20]. Peter Gowan, *The Global Gamble: Washington's Faustian Bid for World Dominance* (London: Verso, 1999); Robert Meister, "Liquidity," in Benjamin Lee and Randy Martin, eds., *Derivatives and the Wealth of Societies* (Chicago: University of Chicago Press, 2016), 143–73; Dick Bryan and Michael Rafferty, *Capitalism with Derivatives: A Political Economy of Financial Derivatives, Capital and Class* (New York: Palgrave Macmillan, 2006).

[21]. Andrew J. Bacevich, *America's War for the Greater Middle East: A Military History* (New York: Random House, 2016).

[۲۲]. برای آگاهی از ضرورت راه‌های نو برای بازنمایی و تصور نقش انسان در این «ناحیه حیاتی» غشامانند بنگرید به:

Alexandra Arènes, Bruno Latour, and Jérôme Gaillardet, "Giving Depth to the Surface: An Exercise in the Gaia-graphy of Critical Zones," *Anthropocene Review* 5, no. 2 (2018): 120–35.

[23]. Intergovernmental Panel on Climate Change, "Global Warming of 1.5°C: An IPCC Special Report," <http://www.ipcc.ch/report/sr15/>.

برای رسیدن به «صفر مطلق» تا سال ۲۰۵۰، هر گونه انتشار دی‌اکسیدکربن باقیمانده ناشی از انسان باید با حذف CO₂ از هوا، با استفاده از تکنیک‌هایی که اثربخشی‌شان هنوز در مقیاس بزرگ ثابت نشده است، به تعادل برسد.

[24]. Ellen Gray, "NASA Finds Drought in Eastern Mediterranean Worst of Past 900 Years," March 1, 2016, <https://www.nasa.gov/feature/goddard/2016/nasa-finds-drought-in-eastern-mediterranean-worst-of-past-900-years>.

[25]. Save the Tigris, "Iraq Without Rivers: Disaster Becomes a Reality," March 18, 2018, <http://www.savethetigris.org/iraq-without-rivers-disaster-becomes-a-reality/>.

[26]. Jean-Daniel Stanley and Pablo L. Clemente, "Increased Land Subsidence and Sea-Level Rise are Submerging Egypt's Nile Delta Coastal Margin," *GSA Today* 27, no. 5 (May 2017): 4–11, <http://www.geosociety.org/gsatoday/archive/27/5/article/GSATG312A.1.htm>.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3fd>



«قیام ژینا و گشایش چشم اندازهای هنری:

سینما پس از جمهوری اسلامی

۹ نوامبر ۲۰۲۲

نوشته‌ی: آرش اسدی

پیش درآمد

خیزش انقلابی ژینا با گذر از هفته‌ی هشتم، برای نخستین بار احتمال، امکان، تصور یا رویای «روزی پس از جمهوری اسلامی» را در چشم‌انداز جامعه‌ی ایران قرار می‌دهد. دست‌کم می‌توان در عالم نظر، جهانی بدون رژیم ولایت فقیه را تصور کرد. به میزان ظلم‌هایی که این دستگاه ستم اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک بر تاریخ معاصر ایران روا کرد، به شمار بی‌شمار زندگی‌ای که جمهوری اسلامی تباه کرد، اکنون می‌توان برای نخستین بار، به همان تعداد بی‌شمار، دلایلی امیدبخش برای ترسیم رویای جهان پس از رژیم ولایت فقیه داشت.

خیزش انقلابی ژینا تاکنون با شعار مرکزی خود «زن، زندگی، آزادی» طالب زندگی و ضرورتاً نافی رژیم مرگ‌زای اسلامی بوده است. اگر روزی جمهوری اسلامی سقوط کرد و فرصت دادگاهی ساختن عاملان و آمران به دست آمد، احتمالاً می‌توان با درنگی که گستره‌ای به قدمت تاریخ سیاه رژیم خواهد داشت به این پرسش بیندیشیم: این چه وهمی بود که در اعماق واقعیت جاری زندگی ما ریشه دوانده بود، چه نامی بر این محنت تیره، که زندگی زیر لوای رژیم ولایت می‌خواندیمش، بگذاریم؟

روایت و بیان آن‌چه بر زندگی‌های ما رفته است، بخشی از پروژه‌ی بدیل خواهد بود. بیان خواسته‌ها، آرزوها، رویاها و حتی کابوس‌های از دست رفته، از طریق زبان هنر، تنها نفی نظم مسلط جمهوری اسلامی نیست، ارزندگی آن در طرح خلاقانه‌ی جهانی نوینی است که می‌تواند روزی در دسترس قرار گیرد. به پاس هر زندگی‌ای که رژیم نابود کرد، به یاد هر تک لبخند یا گریه، می‌توان گستره‌ای عظیم از امکانات خلاقانه برای بدیل این رژیم به وجود آورد. ساخت آینده، ساخت فردای بدون جمهوری اسلامی، می‌تواند بازتاب خود را در تمام این روایت‌ها بیابد. هنر ضرورتاً وادی مجزایی از زیست روزمره نیست، کالای تجملی نیست که تنها در اختیار عده‌ی خیلی باشد. قیام ژینا برای نخستین بار امکان ایجاد چشم‌اندازهای متعددی را در برابر هنر قرار داده است. تولید و تکثیر ایده‌های درخشان هنری، در همین چند هفته خود گویای اهمیت اندیشیدن به وضعیت و جایگاه آینده‌ی هنر است. با امحای تدریجی دستگاه سرکوب فرصت شکوفایی هنری پیش می‌آید، فرصتی که تا پیش از قیام ژینا چندان در افق دید نبود.

در این میان جایگاه ویژه‌ی سینما برای رژیم جمهوری اسلامی بنا به ردیف بودجه‌های سالانه‌ی آن غیرقابل انکار است. سینما فرصتی یگانه به رژیم داده بود تا خود را به شکلی بازتولید کند که در نگاه نخست چندان قابل ردیابی نیست. در ایران شکل خاصی از سینما رشد کرد و بالید که از طریق آن رژیم جمهوری اسلامی موفق شد مختصات ایدئولوژیک خود را بی جلب توجه و به شیوه‌ای نسبتاً پیچیده بی‌وقفه ابراز کند. سینما یکی از گرانیگاه‌های رژیم در بسط سرکوب طبقاتی، فرهنگی و سیاسی بوده است. در این میان مطمئناً استثناهای درخشانی از فیلم‌های کاملاً مستقل نیز هرازگاهی وجود داشته است. اما جریان مسلط و عمومی سینمای ایران، با مکانیسم پیچیده‌ی خود عمدتاً محل نشر و پخش ایدئولوژی رژیم، فرصت تمرین جمعی حقیر بودن، ضدیت با زندگی و گاه مرگ‌پرستی مطلوب رژیم بوده است. با وقوع قیام ژینا احتمالاً این سینما برای تداوم همیشگی خود با مشکلات عمده‌ای مواجه شده است.

تداوم و تعمیق خیزش و تکمیل انقلاب، ما را با یک سوال ساده، دست‌کم در یک زمینه‌ی خاص مواجه می‌کند: هنر پس از این تجربه‌ی مهیب، تجربه‌ای که هنوز فرصت تولید زبانی برای بیان کافی و وافی آن ایجاد نشده است، چگونه می‌تواند خود را از خوناب رژیم جمهوری اسلامی بشوید؟ آیا اساساً ممکن است انباشت دهه‌ها پلشتی‌ای را که تارک «هنر ایرانی» را نیز دربر گرفته بود، با تغییری در قوانین فراموش کرد و به پیش رفت؟ آیا مشخصاً سینما پس از جمهوری اسلامی تداوم سینمای پیش از انقلاب آتی خواهد

بود؟ یا یک سوال حاشیه‌ای، چه بیان سینمایی‌ای، کدام زبان هنری، قادر به تصویر و توصیف آن چه بر ما رفت خواهد بود؟ کدام شکل تجربی سینمایی قادر خواهد بود حتا گوشه‌ای از دهشتِ هول و سیلاب بلایی را که روزگاری جمهوری اسلامی نام داشت توصیف کند؟ چنین هنری چه نسبتی با پیش از خیزش انقلابی ژینا خواهد داشت؟ و چه سرنوشتی پیش‌اروی هنرمندانی خواهد بود که مستقیم و غیرمستقیم وابسته‌ی حکومت هستند؟ عده‌ای از اینان اگر طناب دار به گردن نوید افکاری نینداختند اما با ساخت فیلم و تولید پروپاگاندا برای رژیم، جمهوری طناب دار را توجیه کردند، حرمت انسان را با هنر خود به منتهای تباهی و حقارت بردند، آیا باید فراموش کنیم؟ آن هم به طور دسته جمعی؟

در انتهای نوشته به این شکل از **فراموشی دسته جمعی** پرداخته می‌شود، **فراموشی** هم یک امکان است در میان دیگر امکانات.

دو جریان در سینمای رسمی ایران

در ایران دو شکل از **سینمای رسمی** در سال‌های اخیر وجه مسلط بوده است. جریان نخست که به علنی‌ترین شکل ممکن و بی‌پرده‌پوشی بیان ارتجاعی‌ترین وجه پیکره‌ی رژیم است و عمدتاً از فیلم‌سازان این جریان با نام فیلم‌ساز حکومتی یاد می‌شود، و جریان دومی که در ظاهر بیان خواست‌های سیاسی دموکراتیک و اعتراض آن چه به نام **طبقه‌ی متوسط** رواج یافت، به ضوابط دولتی در دست‌اندازی روزمره در زندگی شهروندان است. مضامین و محتوای فیلم‌های این جریان گاه کشکولی است از سخن‌پردازی‌های شبه‌روشنفکری و ساده‌سازی‌های محتوایی ستم‌های چندگانه‌ی طبقاتی، اتنیکی و جنسیتی به روان‌شناسی فردی شخصیت‌های داستان. از آن جا که برخی از شخصیت‌های این فیلم‌ها کارمندان بانک در تهران هستند و بانک در این آثار واجد کارکردی دراماتیک است، شاید عنوان «سینمای کارمندان بانک» بی‌مسمی نباشد. شمار زیادی از فیلم‌سازان اصلاح‌طلب، کسانی که در هر انتخابات رژیم با انگستانی جوهرین و در کنار صندوق رأی اصلاح‌طلبان عکس می‌انداختند و به بی‌واسطه‌ترین شکل ممکن مخاطبان خود را به رأی دادن میان بد و بدتر تشویق می‌کردند، به جریان دوم متعلق‌اند. ناگفته پیداست که ساخت فیلم و سرمایه‌ی هنگفت تولید یک فیلم سینمایی، عموماً گریز و گزیری از گزینش و عبور از سانسور در ایران ندارد. تحقیق در این مورد که هزینه‌ی ساخت فیلم‌های شبه‌روشنفکری اصلاح‌طلبان حکومتی در این چند دهه از چه منابعی تامین می‌شده است، موضوع این نوشته نیست.

در این نوشته ابتدا در اشاره‌ای گذرا کلیتی از جریان **سینمای رسمی ایران** طرح می‌شود، سپس به نسبت خیزش انقلابی ژینا و بقا یا امحای جناح بااعتبار سینمای رسمی یعنی «سینمای کارمندان بانک» پرداخته می‌شود. در آخر به مسئولیت فردی هنرمند یا مشخصاً در این مورد خاص سینماگر اشاره می‌شود. در این متن، هر نوع ارجاع به **ایدئولوژی جمهوری اسلامی**، با در نظر گرفتن تمامیت آن به عنوان

ساختاری نظامی، سرمایه‌داری و مذهبی پیش فرض گرفته شده است. پرواضح است که هرگونه بحث و اندیشه، یا بنا نهادن شکل سینمایی متفاوت از جریان رو به افول کنونی، تنها در پروسه‌ای جمعی و از خلال کش و گف‌وگویی جمعی حاصل می‌شود و خارج از توان و موضوعیت این نوشته است.

سینمای رسمی ایران: نظریه‌ی کشمکش محوری

رژیم جمهوری اسلامی، بیان سیاسی بلوک قدرت در ایران معاصر است. بازتولید این بلوک قدرت تنها به بازتولید اقتصادی و سیاسی آن محدود نمی‌شود. بازتولید رژیم از طریق تداوم همگونی ایدئولوژیک، از لوازم قطعی بقای آن است. سینما چه نقشی در بازتولید ایدئولوژیک رژیم داشته است؟ آیا جریان ظاهراً موجه‌تر **سینمای رسمی ایران** یا همان «سینمای کارمندان بانک»، توانسته با نگاه شبه‌انتقادی و اصلاح‌طلبانه‌ی خود فضای اعتراض اجتماعی را مهیا کند یا این که تنها تبلور سرکوب و تضاد طبقاتی بوده است؟

شاید گام نخست برای هر نوعی پاسخی، تدقیق پرسش‌های بالا باشد؛ **سینمای رسمی ایران** به چه شکلی و از طریق چه مکانیسم‌هایی، به مدد چه ابزارهای روایی و دراماتیکی ترکیب طبقاتی جامعه‌ی ایران را بازنمایی می‌کرده است؟

در این جا برای تسهیل پروسه‌ی پاسخ به این پرسش و اجتناب از درگیری با موضوعات متفاوت و مؤثر در ساخت‌یابی نهایی یک فیلم، با انتزاع از دیگر موارد تنها به دو وجه از ساختمان نهایی فیلم اشاره می‌شود، **شکل بیانی فیلم** یا ساخت دراماتیک آن و **محتوای عمومی فیلم**. از این جهت، تلاش می‌شود که سرشت‌نشان **سینمای رسمی ایران** معطوف به این دو وجه در نظر گرفته شود.

پس از قیام بهمن، سینمای ایران دست‌کم در دو سطح بازتولید شد؛ (۱) سطح جهانی یا هنری و (۲) سطح داخلی یا تجاری. سطح جهانی متشکل از فیلم‌هایی است که از آن با عنوان **سینمای هنری ایران** یاد می‌کنند و اعتبار هنری خود را از جشنواره‌های معتبر سینمایی کسب می‌کردند. سطح داخلی یا تجاری سینمای ایران، عمدتاً جهت تزریق پروپاگاندا، سرگرمی و معطوف به بازار داخلی تولید می‌شدند. چنین فیلم‌هایی عموماً بقایای سنت فیلم‌فارسی پیش از انقلاب بودند با حذف نمادهای آشکار فیلم‌فارسی از جمله کاباره، مشروبات الکلی، لوطی‌ها و غیره. نکته‌ی مهم در این بین، اهمیت خط داستانی در فیلم‌های تجاری برخلاف سینمای جشنواره‌ای است. فیلم‌های تجاری ایران پس از قیام بهمن، در کلیت خود، داستانی، معطوف به نظریه‌ی کشمکش محوری [۱] و دربرگیرنده‌ی یک کنش پیش‌برنده بودند، در مقابل فیلم‌های هنری این دوره که داستان‌گویی اولویت نخست آنان نبود.

بنا به این نظریه، یک داستان سینمایی از سه پرده تشکیل می‌شود، احتمالاً پرده‌ی نخست و پایانی هر یک ۲۰ تا ۳۰ دقیقه و پرده‌ی میانی ۶۰ دقیقه. در این بین هنر مؤلف در ایجاد بی‌شمار تضاد داستانی است که با پیوند و ترکیب نقاط عطف و میانی موتور محرک این ماشین شبه‌صنعتی هستند، جزئیاتی که با دقتی مهندسی‌شده در کنار یک‌دیگر قرار گرفته‌اند. نقاط عطف داستان تنها از قبل کنش پیش‌برنده ایجاد می‌شوند، کنشی که خود منبعث از تضاد محوری کلیت اثر است.

یک ویژگی نسبتاً مشترک میان فیلم‌هایی که در جشنواره‌های جهانی تحسین می‌شد، بی‌میلی تعمدی به داستان‌گویی متداول سینمای کلاسیک بود. پیرنگ داستانی این فیلم‌ها عموماً بدون کنش مرکزی متداول بود یا اگر با تضاد محوری‌ای آغاز می‌شد، در طول روند فیلم واجد اهمیت چندانی نبود. موفقیت جهانی این جریان البته با عدم اقبال در گیشه‌های سینماهای داخل کشور و انتقادات تند نقدنویسان حکومتی همراه بود. هرچند که تولید چنین فیلم‌هایی با تایید نهادهای دولتی ممکن بود و اعتبار جهانی این فیلم‌ها در هر صورت برای رژیم بی‌ضرر بود اما چندان مورد مهر حکومت قرار نگرفتند.

موفقیت جشنواره‌ای سینمای ایران در سال‌های انتهایی دهه‌ی شصت و آغازین دهه‌ی هفتاد در سطح جهانی، مقارن بود با تغییرات ساختاری در جهان و ایران. از یک سو فروپاشی جوامع از نوع شوروی و استیلا و فتح جهانی نولیبرالیسم، از سویی دیگر پایان کشتارهای جمعی زندانیان سیاسی، مرگ خمینی، پایان جنگ، آغاز خصوصی سازی جامعه‌ی ایران به نام پروژه‌ی سازندگی.

در روند خصوصی‌سازی سینمای ایران، به مرور اهمیت و اولویت **سینمای هنری** زائل و شکوفایی **سینمای تجاری** با بروز پدیده‌ی ستاره‌سازی هم‌زمان شد. اصولاً ستاره‌های سینمای ایران یا سلبریتی‌ها زاده‌ی روند تاریخی نولیبرالیسم در ایران و انکشاف بازار سینما بودند. مشخص است که **سینمای هنری** توان حمل بار گران ستاره‌سازی را نداشته و به مرور از عرصه‌ی تولید محو شده است.

در این میان ستاره‌سازی در سینمای ایران خود را در وجه مسلط روایی **سینمای تجاری** نشان می‌دهد، یعنی در پیگیری و کاربست مصرانه‌ی **نظریه‌ی کشمکش محوری**. کارخانه‌ی سلبریتی‌سازی سینمای ایران به مدد فیلم‌های به اصطلاح خوش‌ساخت و پرفروش محصول خود یعنی سلبریتی را تولید می‌کند. مختصر این‌که، روند خصوصی‌سازی جامعه‌ی ایران در عرصه‌ی سینما با نمود فرهنگ ستاره‌سازی اوج می‌گیرد، ستاره‌هایی که برآمده از سینمای داستان‌گویی هستند که نظریه‌ی کشمکش محوری را چون آئین تخطی‌ناپذیری به کار می‌گیرند و می‌گسترانند، مذهب نوینی در سینمای ایران پایه‌گذاری می‌شود که تخطی از آن کفر و غیرقابل‌پذیرش است، مذهب سینمای روایی متکی بر کشمکش محوری. این آیین مذهبی به بخش جدایی‌ناپذیر آموزش سینمایی در ایران بدل شده است، به‌ویژه با جوایز کن و اسکاری که

تضمین موفقیت را با پیروی از بیان روایی منطبق بر نظریه‌ی کشمکش محوری و استفاده از شخصیت چند کارمند در چند فضای آپارتمانی تهران، تضمین می‌کردند.

رائول روئیز نظریه‌ی کشمکش محوری را چنین جمع‌بندی می‌کند: «یک داستان زمانی شروع می‌شود که کسی چیزی را می‌خواهد داشته باشد و دیگری نمی‌خواهد. از آن نقطه به بعد، با انحرافات مختلف، همه‌ی عناصر داستان حول این تضاد محوری چیده می‌شوند.» [۲]

در روند زایش صنعت سینمای آمریکا، نظریه‌ی کشمکش محوری با شکوفایی سینما و گسترش توان روایی و دراماتیک این رسانه در عرصه‌ی عمل ارائه شد. امروز نظریه‌ی کشمکش محوری چون قانونی خدشه‌ناپذیر عمل می‌کند. اما در ایران، هم‌زمان با افول سینمای هنری، این قانون بنا به طبع روح ایرانی، از قانون به مذهب تغییر شکل داد و تنها اصل ممکن شد. [۳]

به نظر می‌رسد نظریه‌ی کشمکش محوری، مؤثرترین شیوه‌ی بیانی نمودهای ایدئولوژیک جمهوری اسلامی در رسانه‌ی سینما بوده است، بهترین و رسمی‌ترین ابزار روایی نظم مستقر، روایت رسمی از خود زندگی، روایت غایی از حقیقت. «واقعیت موجود را در یک بسته‌بندی جدید ایدئولوژیک به نمایش درآوردن» به این معناست که ایدئولوژی جمهوری اسلامی در فرمت سینما، تنها خود را از طریق نظریه‌ی کشمکش محوری توانسته است به اصیل‌ترین و رساترین شکل ممکن بیان کند. شکل بیانی سینمای تجاری که با سبقت گرفتن از سینمای هنری می‌توانست به بروز توانایی‌های نهفته‌ی خود پردازد، دقیق‌ترین شکل بیان ایدئولوژیک جمهوری اسلامی بوده است. در این میان جریانی از سینمای تجاری که با تعمیق ریشه‌های نظریه‌ی کشمکش محوری به زبان سینمایی متکامل‌تری دست یافتند، عقبه‌ی جریان «سینمای کارمندان بانک» را تشکیل می‌دهند.

تعرض به واقعیت با دستکاری ذهن: واقع‌نمایی در «سینمای کارمندان بانک»

پرسشی که باید پاسخی برای آن یافت از این قرار است: چرا با افول سینمای هنری، این جریان خاص («سینمای کارمندان بانک») از دل سینمای تجاری بدنه جدا شد؟ چه عنصر تعیین‌کننده‌ای وجه تمایز این جریان خاص و سینمای بدنه است؟ اگر این عنصر تعیین‌کننده تنها تعهد و کاربست نظریه‌ی کشمکش محوری در قصه‌گویی باشد، به خودی خود نمی‌تواند تبیین‌گر جدایی یک جریان خاص سینمایی باشد. ویژگی تعیین‌کننده در برخورد ویژه‌ی جریان «سینمای کارمندان بانک» با واقعیت تصویری است. وجه متمایزکننده‌ی این جریان سینمایی مواجهه‌ی بسیار ویژه‌ی آن با واقعیت و نحوه‌ی تصویرسازی از واقعیت است.

ویژگی بنیادین جریان سینمای هنری ایران، نفی داستان و تلاش برای نزدیکی به واقعیت جاری زندگی بود. این که تا چه حد در این مورد خاص موفق بودند یا چه ارزیابی‌ای از آن می‌توان داشت، موضوع این

نوشته نیست. در این جا بهتر است بر تلاش آگاهانه‌ی سینمای هنری برای امحای فضای تحمیلی و چاره‌ناپذیر داستان‌گویی و ثبت واقعیت یا دست‌کم تلاش برای نزدیک شدن به سینمای مستند تاکید شود.

اتفاقی که با حذف سینمای هنری و چیرگی «سینمای کارمندان بانک» افتاد، دگردیسی واقعیت مستند سینمای هنری به گزارش خبری بود. برای درک بهتر این جنبه، باید از یک شیوه‌ی نسبتاً متداول برنامه‌سازی تلویزیونی در جهان یاد کرد، نمایش واقعیت یا reality show.

این نوع برنامه‌ی تلویزیونی مدعی بازسازی واقعیت است، بدین معنا که یک یا چند امر واقعی را توسط نابازیگران و افراد واقعی بازسازی می‌کنند. برای مثال، افرادی به یک مهمانی شام دعوت شده‌اند، میزبان و مهمانان هر یک نقش خود را بازی می‌کنند. یا شرکت‌کنندگان یک برنامه‌ی استعدادیابی موسیقی لحظات مختلف اضطراب، هیجان، شادی، غم، خشم و غیره را در برابر دوربین‌های به‌اصطلاح بی‌طرف و مستند ثبت می‌کنند. این نوع نمایش‌های تلویزیونی معمولاً با بخش «اعتراف‌گیری» آمیخته می‌شوند، یعنی قطعات کوتاه مصاحبه که در آن افرادی که نقش خود را بازی می‌کنند، در مورد رویدادهایی که روی صحنه نمایش داده می‌شوند تأمل می‌کنند یا زمینه را برای آن فراهم می‌کنند.

مشکل اخلاقی «نمایش واقعیت» بازی کردن افراد در نقش واقعی خود و تحمیل این بازی به مخاطب تحت عنوان واقعیت است. حال اگر مکانیسم روایی منتج از نظریه‌ی کشمکش محوری را با دست‌کاری واقعیت ترکیب کنیم، به شیرازه‌ی اساسی «سینمای کارمندان بانک» دست می‌یابیم. جریان سینمای هنری در تلاش بود که داستان را از زندگی واقعی عقب براند. هوشمندی جریان «سینمای کارمندان بانک» در این بود که از جهت عکس حرکت خود را آغاز کرد، بدین معنی که با قبضه‌ی نگاه مستندگرایی سینمای هنری، برداشت ایدئولوژیک تازه‌ای از وجه مستندگونه‌ی سینمای هنری ارائه داد، یعنی تقلیل واقعیت مستند به یک گزارش خبری، بازسازی یک خبر گزارشی در قامت نمایش واقعیت (Reality show). بدین نحو، بازیگران حرفه‌ای، یک خبر پیش‌پاافتاده‌ی گزارشی را، در کسوت افراد واقعی بازی می‌کنند. در این صورت، عملاً هیچ امکانی برای تحت سوال قرار دادن مرجعیت روایت پیش نمی‌آید. منش توتالیتاریستی روایت در «سینمای کارمندان بانک» از تعویض واقعیت مستند با گزارش خبری، از مکانیسم روایی سینمای کلاسیک یعنی نظریه‌ی کشمکش محوری، منبعث می‌شود.

آغاز هر داستانی بنا به نظریه‌ی کشمکش محوری با برهم خوردن تعادل شروع می‌شود و تا پایان داستان، این وضعیت نامتعادل باید به ثبات بیانجامد. ایجاد تضاد و تنش میان لایه‌های مختلف یک وضعیت نامتعادل، گاه از نظر فرمی نیز، تصویربرداری ویژه‌ای را می‌طلبد: تصویربرداری به‌اصطلاح دوربین روی شانه. به طور سنتی این شکل از تصویربرداری در سینمای مستند متداول است، اما با گذشت زمان در سینمای داستانی متداول شد. تا جایی که یک فیلم داستانی اعتبار خود را بنا به شبیه‌سازی‌های مستندگونه‌اش به دست می‌آورد. هرچه شخصیت‌ها مستندتر باشند، باورپذیری جهان مرجع فیلم مورد نظر

بیش‌تر است. جعل واقعیت به هدف باورپذیری بیش‌تر، نزدیکی و قرابت به سینمای مستند، چه از نظر تصویربرداری چه از نظر تدوین، هم‌زمان افراط در نظریه‌ی کشمکش محوری بن‌مایه‌ی جریان «سینمای کارمندان بانک» در ایران بوده است.

کاربست نظریه‌ی کشمکش محوری، عجین با گزارش خبری به دستکاری تعمدی و پر رمز و راز ساختن ذهن مخاطب منتهی می‌شود. اعجاز و پذیرش روایت، برتری محض راوی که در این‌جا نماینده‌ی جمهوری اسلامی در ذهن مخاطب است، از تبعات چنین ترکیب هوشمندانه‌ای بوده است.

بازنمایی جنبش اصلاحات: محتوای «سینمای کارمندان بانک»

در حقیقت، سینمای رسمی ایران پس از زدوده شدن تدریجی سینمای هنری به عرصه‌ی کلی سینمای تجاری بدل شد. در این بین، و پس از امحای تدریجی سینمای هنری، جریان سینمایی‌ای تلاش کرد که خود را از قاطبه‌ی تجاری سینمای بدنه‌ی ایران جدا کند، یعنی از فیلم‌هایی که مشخصاً پروپاگاندا یا سرگرم‌کننده بودند. این جریان با تسلط به بیان سینمایی منتج از نظریه‌ی کشمکش محوری، در وجه ظاهری متمایز از بدنه‌ی عمده‌ی سینمای ایران بود، حاوی سخن‌پردازی‌های شبه‌روشنفکری بود و درگیری محتوایی آن حول مسائل مدرن می‌چرخید، از جمله خیانت، دروغ، چک‌های بین بانکی، هویت و قس علی‌هذا. جدایی کامل این جریان با جریان محافظه‌کارتر سینمای رسمی ایران (جریان سرگرمی‌ساز و پروپاگانداست)، پس از حصول چند موفقیت بین‌المللی فیلم‌های مطرح آن ایجاد شد. موجه‌تر بودن این جریان با گرایش مشخص سیاسی فیلم‌سازان آن به اصلاح‌طلبان حکومتی در هم تنیده بود. حاصل کار، جریان سینمایی‌ای است که از آن با عنوان «سینمای کارمندان بانک» یاد می‌کنیم.

فیلم‌سازانی که نمی‌خواستند به شکل علنی به عنوان وابستگان جناح محافظه‌کار حکومت شناخته شوند، مجموعه‌ای از فیلم‌سازان اصلاح‌طلب بودند که بنا به رندی و ذکاوت اصلاح‌طلبان، با حفظ فاصله‌ی امن و بنا به مصلحت نظام، در آثار سینمایی خود انتقاداتی هم طرح می‌کردند. در این‌جا طرح انتقاد اصلاح‌طلبان در سینما اهمیتی ندارد، مهم آن است که بدانیم سینمای رسمی ایران در جریان موجه‌تر خود (یعنی «سینمای کارمندان بانک») بروز و بیان عمده‌ی طبقاتی بوده‌اند که بنا به [افسانه‌ی دامن‌گستری](#) که اصلاح‌طلبان برای مشروعیت ریشه‌های خود ترویج دادند، به نام **طبقه‌ی متوسط** شناخته می‌شوند.

«سینمای کارمندان بانک» عمدتاً در آپارتمان‌های شهرهای بزرگ ایران و از آن میان، عمدتاً تهران اتفاق می‌افتد. مناطقی مانند جوانرود، بندر لنگه یا سرخس، به همان میزان در جهان «سینمای کارمندان بانک» غریب و آگزوتیک هستند که برای یک اروپایی. اصولاً سویی نگاه این سینما به جهان از منفذ نگاه خیره‌ی غربی می‌گذرد، نگاهی که در آن، حتی جنوب شهر تهران هم حکم یک دیگری رام‌نشده دارد. از آن‌جا که احتمالاً تجربه‌ی زیسته‌ی فیلم‌سازان ایرانی تنها به نقاط محدودی از ایران و چند سفر توریستی خارج از

تهران ختم می‌شود، اگزوتیک بودن فضای خارج از تهران، در این آثار بسیار هویداست. خانه‌های آپارتمانی این فیلم‌ها متعلق به شخصیت‌های کارمند یا معلم‌های زبان یا کاسبی در آستانه‌ی ورشکستگی است. در این فیلم‌ها کارگران و فرودستان هم نقش دارند اما در نبرد با کارمندان بانک، تنها تجاوزگران به حریم خصوصی افراد فرهیخته‌ی جامعه هستند. البته چنین بینشی وقتی به زبان سینمایی ترجمه می‌شود، در سطح جهانی با اقبال فراوان و حتا جایزه‌ی اسکار همراه است.

چنین محتوایی، مملو از چنین نگاه خیره‌ای به جامعه‌ی ایران، می‌تواند به موفق‌ترین شکل ممکن از طریق نظریه‌ی کشمکش محوری متجسم شود. این محتوای ویژه احتمالاً نمی‌توانسته از طریق ابزار روایی دیگری که هم‌گونی و یک‌دستی اثر سینمایی را در خود تا به پایان حفظ کند، ارائه شود. از این جهت نظریه‌ی کشمکش محوری^۲ روکشی ایدئولوژیک است برای فروپوشانی تضادهای اصلی در جامعه‌ی ایران. «سینمای کارمندان بانک» موفق شده است بیان ایدئولوژیک رژیم از امحای تضادها به نفع نظم مسلط باشد، آن‌چنان که اصلاح‌طلبان با هر انتخابات تمامی تضادهای جامعه را به تضاد بد و بدتر فرو می‌کاهیدند.

بحران خاستگاه تاریخی: سرنوشت «سینمای کارمندان بانک» پس از قیام ژینا

خیزش انقلابی ژینا افق‌های متعددی را پیش‌روی جامعه‌ی ایران ترسیم کرده است، مهمترین آن‌ها، احتمال سرنگونی رژیم جمهوری اسلامی است. گذار موفق این خیزش انقلابی به انقلاب و طراحی بدیل، پرسش آغازین ما را بار دیگر به میان می‌آورد: سینما در فردای بدون جمهوری اسلامی چه موقعیتی خواهد داشت؟ دقیق‌تر این‌که: پس از انقلاب (در صورت موفقیت آن) چه بر سر «سینمای کارمندان بانک» خواهد آمد؟ چه عناصری در خود فرآیند انقلاب وجود دارد که سینمای متناسب با آن را تولید خواهد کرد؟

اجازه دهید تصور کنیم که خیزش انقلابی ژینا وارد مرحله‌ی بی‌بازگشت انقلاب شود. در صورت سرنگونی انقلابی جمهوری اسلامی وضعیت انقلابی در یک روند تاریخی با دو احتمال مواجه است، یا تغییر ساختارهای ستم‌گرانه‌ی طبقاتی و سیاسی به شکلی که گسستی قطعی از تجربه‌ی جمهوری اسلامی باشد. در این صورت، جامعه‌ی ایران در گوناگونی اتنیکی و جنسیتی خود، با ساختن نهادهای قدرت‌مند دموکراتیک از خود حفاظت خواهد کرد و بلوک قدرتی نوین مسلط خواهد شد. در این وضعیت سینما می‌تواند به یکی از ابزارهای فرایند انقلابی پیش‌رو بدل شود و به زبان روایی و دراماتیک ویژه‌ی خود در طی این پروسه‌ی انقلابی مسلح گردد. اما احتمال دیگر این است که وضعیت انقلابی پس از سرنگونی رژیم به انقلاب ساختاری در سطوح طبقاتی دست نیابد و تنها تغییر شکلی کمابیش سیاسی ایجاد شود.

در هر دو وضعیت، چه تعمیق مداوم انقلاب و تغییرات ژرف در ساختارهای طبقاتی، چه تغییر بیرونی سیاسی، جریان رسمی سینمای ایران به طور عام و «سینمای کارمندان بانک» به طور خاص، به احتمال زیاد جایی در آینده نخواهند داشت. اتفاقی که می‌افتد از این قرار است که این سینما خاستگاه تاریخی خود را به احتمال زیاد از دست خواهد داد. اما با یک تفاوت در دو وضعیت یاد شده: در وضعیت نخست، یعنی

پیروزی کامل انقلاب و تغییر ساختارهای مسلط طبقاتی و تعمیق انقلاب، به طور کامل «سینمای کارمندان بانک» در افق تاریخی محو می‌شود، در حالت دوم، یعنی تغییر سیاسی صرف پس از سرنگونی رژیم، «سینمای کارمندان بانک» با دگردیسی در فرم‌های دیگر، با همان بیان سیاسی اصلاح‌طلبانه‌ی خود به زیست دگردیسی‌یافته‌ی خود در شکلی دیگر ادامه می‌دهد. برای روشن‌تر شدن موضوع شاید مثالی درباره‌ی از دست رفتن خاستگاه تاریخی، به فهم ماجرا کمک کند.

سینمای مسعود کیمیایی پیش از قیام بهمن و ارتباط آن با پس از قیام می‌تواند جالب توجه باشد. برخی از فیلم‌های کیمیایی شامل موضوعاتی است که به ناموس، غیرت، مردانگی، لوطی‌ها و کلاه مخملی‌شان ارتباط داشتند. قیام بهمن ۵۷ دست‌کم در سطح ظاهری بخش عمده‌ای از ارجاعات موضوعی سینمای کیمیایی را از انتفاع ساقط کرد. کلاه مخملی از مد افتاد و ادبیات لوطی‌ها و ناموس‌پرستی‌شان قالب دیگری پیدا کرد. اصرار و علاقه‌ی کیمیایی بر تداوم ساخت آثاری که تاریخاً متعلق به پیش از قیام بهمن بودند، نمونه‌ی از دست رفتن خاستگاه تاریخی است.

اما پرسش این‌جاست که آیا با انقلاب ۵۷ حقیقتاً تمامی نموده‌های فیلم‌فارسی پس از قیام بهمن از بین رفت؟ به نظر می‌رسد که فیلم‌فارسی نموده‌های اساسی خود را از جمله کاباره، زن رقصنده، لوطی و کلاه مخملی را از دست داد، اما محتوای خود را در شکلی دیگر تکثیر کرد و در حالتی دگردیسی‌شده تا همین امروز در سینمای تجاری ایران به زیست خود ادامه می‌دهد. این همان احتمال دوم است که در مورد قیام بهمن و سینمای پس از آن رخ داد. اگر انقلاب نتواند به شکلی رادیکال از ساختارهای مسلط فرهنگی، طبقاتی، سیاسی موجود درگذرد، سینمای پس از انقلاب نیز با دگردیسی خود همچنان بازتولید سینمای پیش از انقلاب خواهد بود. این همه، تنها وابسته به نبردی است که پیش‌روی خیزش انقلابی ژینا قرار دارد.

با لنی ریفرنشتال‌های ولی فقیه چه کنیم؟

پرسشی که اندیشیدن به آن خالی از لطف نیست از این قرار است که چه بر سر هنرمندان وابسته به جمهوری اسلامی می‌آید؟ در صورت پیروزی انقلاب پیش رو، جنبش با پروپاگانداست‌های رژیم، آنان که رژیم چوب‌دار را تطهیر می‌کردند یا قتل عام کودکان سوری به نام دفاع از ناموس حرم را تبلیغ می‌کردند، چه کند؟ سرنوشت کسانی که تاریخ را وارونه می‌ساختند و بلندگوی رژیم در قتل و تجاوز و شکنجه بودند، بعد از انقلاب چه می‌شود؟ در یک کلام با لنی ریفرنشتال‌های [۴] ولی فقیه چه باید کرد؟

برخورد جامعه‌ی آلمان با ریفرنشتال پس از جنگ فارغ از مشی عمومی پسا جنگ دولت آلمان غربی نیست. در یک کلام: گذشته گذشته است و ما به صرف وقت در مورد آن نیازی نداریم. این همان مشی فراموشی دسته‌جمعی است. [۵]

ریفنشتال در سال‌های پایانی رژیم نازی یکی از بلندپروازانه‌ترین پروژه‌های سینمایی آلمان را تولید کرد. ساخت پرخرج‌ترین فیلم سیاه و سفید تمام دوران آلمان نازی به نام **جلگه** [۶] با بودجه‌ی هفت تا هشت میلیون رایش مارک توسط لنی ریفنشتال در سال ۱۹۴۳ آغاز شد. گویا هیتلر شخصاً به این پروژه بسیار علاقه داشته و **دستور مستقیمی** برای تامین بودجه‌ی فیلم داده است. [۷]

داستان فیلم در اسپانیا می‌گذرد و از آن‌جا که امکان تصویربرداری فیلم در اسپانیا با بازیگرانی اسپانیایی ممکن نبود و به بازیگرانی غیرسفیدپوست نیاز داشتند، ریفنشتال به سراغ اردوگاه‌های کار اجباری می‌رود. ماجرا از این قرار است که سیاهی لشکر پرهزینه‌ترین فیلم نازی، ساکنان سینتی [۸] اردوگاه سالتسبورگ-ماکسگلان [۹] هستند. این اردوگاه محل حبس و نگهداری خانواده‌های سینتی و روما بین سال‌های ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۳ بود. ریفنشتال با فریب و فشار بر این خانواده‌ها و با وعده‌ی دروغ که پس از بازی در فیلم به آشویتس منتقل نمی‌شوند و این‌که او شخصاً از «پیشوا» آزادی این خانواده‌ها را درخواست کرده است، سیاهی لشکر لازم برای فیلم خود را فراهم آورد. و البته پس از پایان فیلم‌برداری بیش‌تر خانواده‌هایی که در فیلم بازی کرده بودند به اردوگاه مرگ آشویتس منتقل و نهایتاً به کوره‌های گاز سپرده شدند. [۱۰]

در سال ۱۹۸۲ نینا گلاادیتس [۱۱] فیلم **زمان سکوت و تاریکی** [۱۲] را جهت روشن ساختن ماجرای پروسه‌ی تولید فیلم ریفنشتال و استفاده از زندانیان اردوگاه کار اجباری ساخت. گلاادیتس شاهدانی را می‌یابد که از جنگ و اردوگاه‌های کار اجباری جان سالم به در برده‌اند و اتهامات جدی علیه ریفنشتال وارد می‌کنند: ریفنشتال شخصاً آن‌ها را در اردوگاه کار اجباری انتخاب و برای فیلم‌برداری بدون دستمزد، مجبور به بازی در فیلم کرده بود.

پس از تنها یک‌بار نمایش این فیلم از تلویزیون WDR، ریفنشتال از کارگردان این فیلم به جرم افترای کذب و تخریب شخصیت به **دادگاه شکایت می‌کند**. با این‌که بازیگران فیلم (که برخی از آنان در زمان تولید فیلم کودک بوده‌اند و از اردوگاه‌های مرگ هیتلری جان به در برده‌اند) در حمایت از کارگردان، علیه ریفنشتال شهادت می‌دهند، دادگاه به نفع ریفنشتال خاتمه می‌یابد و نمایش عمومی این فیلم، به طور قانونی همچنان ممنوع است. [۱۳]

فارغ از این، ریفنشتال، همچنان به عنوان زنی موفق و پیشرو در **برخی از جریانات فمینیستی آلمان** تحسین می‌شود. گرایش جنسی ریفنشتال، زندگی هیجان‌انگیز او، اکتشافات توریستی‌اش (مثلاً پروژه‌ی عکاسی او در آفریقا) و مواردی از این دست، ممکن است توجیهاتی فردی برای استثنا شدن زندگی یک فاشیست فراهم آورد، اما باید به یاد داشته باشیم که مسئله اصولاً فردی نیست. این چه گرایش ساختاری‌ای است که همچنان حافظ و ضامن گذشته‌ی به ظاهر شکست‌خورده است؟ هر نوع پژوهش در مورد نسبت جامعه‌ی

امروز آلمان با گذشته‌ی فاشیستی آن خارج از موضوع این نوشته است، [۱۴] اما می‌توان با در نظر گرفتن این مثال استدلال بخش‌های پیشین را گویاتر ساخت.

در صورت پیروزی خیزش انقلابی ژینا به تعمیق انقلاب، در صورت پیروزی انقلاب پیش‌رو، دو طریق متفاوت پیش‌روی جنبش قرار می‌گیرد. تغییر ظاهری سیاسی و تداوم ستم‌های ساختاری پیشین یا انقلاب ساختاری و تلاش برای بنا نهادن بدیل‌های جمعی دموکراتیک. لنی ریفنشتال‌های رژیم جمهوری اسلامی، تنها در حالت دوم خاستگاه تاریخی خود را از دست خواهند داد.

اگر انقلاب تنها به شکلی از اصلاحات سیاسی، همراهی جناحی از جناح‌های حاکمیت، و در یک کلام تغییر شکلی سیاسی منتهی شود، هنر و مشخصاً سینما از این تغییر ظاهری برکنار نخواهند ماند. هم‌چنان وجه مسلط هنری و سینمایی همان الگویی خواهد بود که لنی ریفنشتال‌های رژیم تاکنون به پیش برده‌اند، یعنی دیگری‌سازی از اکثریت ساکنان ایران، بیان سلطه‌ی طبقاتی موجود، ضدیت با کثرت‌های پربسامد زندگی و حافظان وضعیت تاکنون موجود. در این صورت، هنرمندان وابسته به جمهوری اسلامی، آنان که بخشی از مشکل جامعه بودند، از ریشه‌های بروز قیام ژینا بودند، در روندی آرام و بطئی در ساخت جدید جامعه‌ی ایران جای باز خواهند کرد. همان بینش، همان ابزار بیانی و روایی، با چهره‌هایی تازه مجدداً بازتولید خواهد شد. احتمالاً تغییرات صوری‌ای در پوسته‌ی فیلم‌ها رخ خواهد داد، اما همان قدر ظاهری و پیش‌پاافتاده که تمایز میان فیلم‌فارسی پیش از انقلاب و فیلم‌فارسی پس از انقلاب گویای آن است.

سینمای رسمی ایران تنها در یک پروسه‌ی انقلابی از شکل و محتوای سرکوب‌گر و ارتجاعی خود به سینمایی مردمی بدل می‌شود. زمانی که انقلاب در پراتیک خودزاینده‌اش مسیر ناشناخته‌ای را می‌گشاید، هنر زبان تازه‌ای می‌یابد. زبانی که احتمالاً تا پیش از آن به طور جمعی تجربه نشده است. و این همه به نبرد پیش‌روی خیزش انقلابی ژینا پیوند خورده است.

در این بین می‌توان به امکانات زبانی رسانه‌ی سینما اندیشید: سینما چه امکاناتی برای روایت زندگی دارد؟ روایت محذوف‌شدگان به چه شکلی می‌تواند در سینما بازتاب بیابد، یا تک‌تک انسان‌هایی که هر یک به تنهایی روایتی دارند؟ ارزش روایی هر زندگی به چیزی ورای بازار و گیشه و تجارت ربط پیدا می‌کند. در جهان دیگری که می‌توانیم بسازیم، تک‌تک رویاها، تک‌تک کابوس‌ها، تمامی اضطراب‌ها، تمام لحظات شفاف‌انگیز امید و جوشش هیجان زندگی در چشمانمان، تمام این جزئیات، در بیان سینمایی ویژه‌ی خود بروز می‌یابند. روایت و ابزار دراماتیک در خدمت تولید فضایی انسانی قرار می‌گیرد، نه آیینی جزمی و مذهبی بر سر انسان و تعیین‌کننده‌ی مختصات یک فیلم سینمایی، آن‌گونه که نظریه‌ی تضادمحوری در ایران به آیین مذهبی بدل شد. شاید انقلاب پیش‌رو، زبان ناپیدای سینمای تاکنون ناموجود را نیز کشف کند.

[1]. central conflict theory

[2]. Raúl Ruiz, *Poetics of Cinema 1: Miscellanies*, (1995)

[۳]. «گفتن این که یک داستان تنها زمانی می‌تواند اتفاق بیفتد که به یک درگیری مرکزی متصل باشد، ما را مجبور می‌کند که تمام داستان‌هایی را که شامل رویارویی نمی‌شوند حذف کنیم و تمام آن رویدادهایی را که فقط به بی‌تفاوتی یا کنجکاوی جدا نیاز دارند، مانند یک منظره یا یک طوفان دور را کنار بگذاریم. حتی بیش از صحنه‌های خالی از کنش، نظریه‌ی تضاد مرکزی آن‌چه را صحنه‌های مختلط می‌نامند، از بین می‌برد: یک غذای معمولی که با حادثه‌ای غیرقابل درک، بدون قافیه و دلیل، و بدون هیچ آینده‌ای، قطع می‌شود، به طوری که یک بار دیگر به یک وعده غذایی معمولی ختم می‌شود.»

Ibid, p.11

[4]. Leni Riefenstahl

لنی ریفنشتال پس از ساخت نخستین فیلمش *نور آبی* (Das blaue Licht 1932)، توجه یوزف گوبلز و شخص هیتلر را جلب می‌کند و به عنوان پروپاگاندیست حزب نازی مشغول به ساخت فیلم می‌شود. در سال‌های ۱۹۳۳ تا ۱۹۳۵، به سفارش حزب سه پروپاگاندای مهم تاریخ رژیم نازی را می‌سازد. روابط شخصی و نزدیک ریفنشتال با شخص هیتلر و دیگر مقامات عالی رتبه‌ی حزب امروزه دیگر آشکار است. شایعاتی در مورد روابط عاطفی و جنسی او با «پیشوا» چه در دوران نازی و [چه پس از آن](#) هر از گاهی شنیده می‌شد و گاهی او را معشوقه‌ی هیتلر معرفی می‌کردند. مهم این است که موقعیت ویژه‌ی او در رژیم نازی و سهم او در بازتولید ایدئولوژی نازی را نباید تصادفی یا از سر ناآگاهی و خام‌اندیشی ارزیابی کرد. ریفنشتال در تمام بازجویی‌های خود پس از جنگ، چهره‌ی یک فرد احساساتی خام‌اندیش و فریب خورده را از خود نشان داد که تحت تاثیر تبلیغات مجذوب فاشیسم شده است. ریفنشتال ماشین پروپاگاندای رژیم نازی بود.

شاید اشاره به ساخت نخستین فیلم ریفنشتال خالی از لطف نباشد. این فیلم توسط بلا بلاژ نوشته و به صورت مشترک با لنی ریفنشتال کارگردانی شد. در مراحل پس تولید فیلم، بلاژ به مسکو دعوت می‌شود که فیلمی در مورد جمهوری سرخ مجارستان (۱۹۱۹) بسازد. اندک زمانی پس از آن، نازی‌ها به قدرت می‌رسند و ریفنشتال از غیاب بلاژ و یهودی بودن او استفاده می‌کند و در تیتراژ پایانی فیلم، تنها نام خود را به عنوان کارگردان درج می‌کند. این ماجرا در یک [فیلم مستند](#) بررسی شده است.

[۵]. موضوع چنین نگرشی به بقایای ساختار نازی آن‌جا جالب‌تر می‌شود که ماجرای دادگاهی منتقدان ریفنشتال پس از شکست نازی‌ها را در نظر بگیریم. ریفنشتال، دست کم دو بار در دادگاه‌های آلمان پس از نازی موفق می‌شود منتقدان خود را (بار نخست یک روزنامه‌نگار Helmut Kindler، بار دوم یک فیلم‌ساز) را به اتهام‌زنی بی‌مورد و خدشه‌دار ساختن حیثیت حقوقی خود «با اتهام نازی بودن» متهم کند و از سوی دادگاه تبرئه شود.

[6]. Tiefland

[۷]. بنا به [نظر عده‌ای](#)، این فیلم احتمالاً یکی از سخیف‌ترین آثار ضدیهودی نازی‌ها بوده است و فیلمی بی‌مایه (در شکل سینمایی خود) ارزیابی شده است. این فیلم اقتباسی از اپرایی با همین عنوان از [اوژن آلبرت](#) است. ریفرنشتال شخصاً نقش شخصیت اصلی فیلم را بازی می‌کند.

[۸]. Sinti نام یک قوم ساکن در مرکز، غرب و شرق اروپا. سینتی‌ها زیر گروه قومی‌ای از رومها Roma هستند. در زبان آلمانی تا پیش از این "Zigeuner" را به جای Sinti und Roma به صورت حقوقی و رسمی کار می‌بردند که نامی تحقیرآمیز و تبعیض‌آمیز (از نظر سینتی‌ها) در نظر گرفته می‌شود. در فارسی همچنان از «غربتی» یا «کولی» استفاده می‌شود. شاید این واژگان نیز حاوی باری تحقیرآمیز و تبعیض‌آمیز باشند.

[9]. Zwangslager Salzburg-Maxglan

[۱۰]. در سال ۱۹۴۹ یک روزنامه‌نگار در مونیخ با انتشار خبری به ماجرای سوءاستفاده از زندانیان اردوگاه کار اجباری توسط ریفرنشتال اشاره می‌کند. با شکایت ریفرنشتال از این روزنامه‌نگار به جرم افترای کذب و بدنام‌سازی، دادگاه رای به برائت ریفرنشتال می‌دهد. همین رای حقوقی پایه‌ای برای درخواست رسمی از مقامات فرانسوی جهت انتقال نگاتیوهای فیلم به ریفرنشتال می‌شود. سرانجام و با حمایت چندین وکیل برجسته از سراسر اروپا، ریفرنشتال راش‌های فیلم خود را پس می‌گیرد و بعد از [مونتاز فیلم در سال ۱۹۵۴](#)، یعنی ۹ سال پس از سقوط رژیم نازی، نمایش عمومی فیلم آغاز می‌شود.

[11]. Nina Gladitz

[12]. Zeit des Schweigens und der Dunkelheit

این فیلم در [این لینک](#) قابل مشاهده است.

[۱۳]. در سال ۲۰۲۲ این فیلم پس از چهل سال در دانشگاه فرایبورگ به نمایش درآمد و مدتی بعد در جشنواره‌ی فیلم سینتی و روما در برلین. اما به شکل قانونی همچنان نمایش عمومی این فیلم به دلیل شکایت ریفرنشتال مساله‌دار است.

[۱۴]. برای رفع هر نوع سوءتفاهمی باید تاکید کرد که هدف از اشاره به این مثال مطلقاً قیاس رژیم نازی با رژیم جمهوری اسلامی نیست. در این مورد باید اندکی محتاط بود. رژیم نازی تنها در یکی از بی‌شمار جنایات سیستماتیک علیه بشریت، میلیون‌ها انسان را به شکل یگانه در تاریخ بشر، در ابعادی صنعتی و با نظامی کارخانه‌ای امحا کرده است. توحش آشکار نظام جمهوری اسلامی نباید موجب تقلیل ابعاد غیرقابل درک و عمیق جنایات رژیم نازی شود. با این همه نمودهای فاشیستی رژیم جمهوری اسلامی را باید تحلیل و ارزیابی کرد.

<https://wp.me/p9vUft-3fD>: لینک مقاله در سایت «نقد»



قدرت سیاسی، قدرت انقلابی

۲۰ نوامبر ۲۰۲۲

نوشته‌ی: کمال خسروی

هدف جستار پیش رو معرفی و ارزیابی مقوله‌ی تازه‌ی «قدرت انقلابی»، نقش و جایگاه آن در جنبش اجتماعی و تمایزش با «قدرت سیاسی» است. در پرتو این مقوله می‌توان تصویر دقیق‌تری از کارکرد نیروهای دخیل در فرآیند انقلابی، پیش و پس از انقلاب، به‌دست داد. هم‌چنین می‌توان به یاری مقوله‌ی «قدرت انقلابی» با ابزار مفهومی مناسب‌تر و دقیق‌تری به ارزیابی توانایی‌ها و امکانات نیروی انقلابی رهایی‌بخشی پرداخت که هدفش، با پرچم و شعار چپ، از میان برداشتن روابط اجتماعی استوار بر سلطه، ستم و استثمار است. بی‌گمان اصطلاح «قدرت انقلابی» به‌عنوان توصیفی ادبی، تعبیری تازه نیست. اما هدف ما در این‌جا آشنایی‌زدایی از این اصطلاح و معرفی آن به‌عنوان ابزار مفهومی و نظری تازه‌ای است.

قدرت سیاسی

هر نظام حاکم عبارت از دستگاهی سیاسی، اقتصادی و ایدئولوژیک است که می‌کوشد سازوکار زندگی اجتماعی معینی را برای اعضای جامعه‌ای معین تعریف، و به آن‌ها تحمیل کند، به نحوی که این سازوکار در تحلیل نهایی، ضمن تأمین منافع سیاسی، اقتصادی و ایدئولوژیک طبقه یا طبقاتی معین به‌طور اعم، ضامن منافع بخش‌هایی از این طبقه یا طبقات، به‌طور اخص، باشد. منافع این بخش از طبقه یا طبقات، از یک‌سو بی‌گمان در تضاد با منافع عام آن طبقه یا طبقات نیست، اما مرزها و هویتی چنان روشن و دقیق دارد که به‌مثابه‌ی نظام حاکم معینی از نظام‌های دیگر قابل تمیز است. آن‌چه این مرزها و هویت را تعریف می‌کند و ضامن هستی، بقا و دوام نظام حاکم است، **قدرت سیاسی** است.

قدرت سیاسی محدود و منحصر به نیروی اجرایی نظام حاکم نیست، بلکه شبکه‌ای گسترده، پیچیده و درهم‌بافته از نهادها، ارتباطات، دستورالعمل‌ها، مقررات، قوانین و مجازات‌هایی است که هستی نظام حاکم را تضمین می‌کند. بی‌گمان قدرت سیاسی برای اعمال این قدرت نیازمند و متکی بر بازوهای اعمال سلطه و زور خود، مانند پلیس، پلیس مخفی، ارتش و نیروهای مسلح در شکل‌ها و تحت عناوین گوناگون و نیز زندان‌ها و نهادهای اعمال مجازات‌هاست. اما ظرف فراگیری که قدرت سیاسی را توانا به ایفای نقش خود می‌کند، **ایدئولوژی حاکم** است، همانا ایدئولوژی خاصی که تنیده در ایدئولوژی عام جامعه، فراهم‌کننده‌ی مشروعیت قدرت سیاسی است.^[۱] در حقیقت ابزارها و شیوه‌ی اعمال زور، در ساحت ایدئولوژی حاکم تعریف می‌شود. این که ایدئولوژی حاکم خود را بر «حقوق بشر» یا «دموکراسی» استوار بداند و رأی آزاد اعضای جامعه را مبنای مشروعیت خود بداند و بنامد، یا در نظام‌های استبدادی آن را ملهم از سنن تاریخی قلمداد کند، تأثیری بر نقش ایدئولوژی حاکم در تضمین قدرت سیاسی نظام حاکم ندارد. بی‌گمان برای هر نظام حاکم مطلوب‌ترین حالت وضعیتی است که ایدئولوژی حاکم با بازنمایی خود به‌مثابه‌ی کل ایدئولوژی عام، و نه فقط بخش مسلط آن، رفتار اجتماعی اعضای جامعه را به‌نحوی تأمین و تضمین کند که نیازی به اعمال زور و مجازات وجود نداشته باشد. اما تنوع «جرائم» و گسترش فزاینده‌ی مجازات‌ها و زندان‌ها، حتی در جوامع مبتنی بر دموکراسی، که در آن‌ها ایدئولوژی حاکم بالاترین بخت معرفی و بازنمایی خود به‌مثابه‌ی نماینده‌ی کل ایدئولوژی جامعه را دارد، نشانه‌ی دورشدن فزاینده از این وضع مطلوب نظام‌های حاکم است.

رژیم جمهوری اسلامی از این زاویه کوچک‌ترین تفاوتی با نظام‌های دیگر ندارد. ویژگی رژیم جمهوری اسلامی این نیست که نظامی ایدئولوژیک است. هیچ نظامی نمی‌تواند غیر ایدئولوژیک باشد. خطرناک‌ترین نظام‌ها آن‌هایی هستند که خود را غیر ایدئولوژیک می‌نامند و نظام‌های دیگر را به ایدئولوژیک بودن متهم می‌کنند. شاخص‌ترین نمونه‌ی این‌گونه نظام‌ها، نظام‌های مبتنی بر به‌اصطلاح «دموکراسی» است، زیرا آن‌ها با پنهان کردن ایدئولوژی حاکم پشت ایدئولوژی عام و با پنهان کردن ایدئولوژی عام پشت به‌اصطلاح جامعه‌ی مدنی، خود را نماینده‌ی کل جامعه معرفی می‌کنند و می‌کوشند بر ماهیت طبقاتی و سلطه‌ی طبقاتی خود به‌طور اعم، و بر سلطه‌ی منافع ویژه‌ی بخش خود بر بخش‌های دیگر طبقه و طبقات دیگر، به‌طور اخص، پرده بیندازند.

ویژگی جمهوری اسلامی در این است که ایدئولوژی خاص آن، که به جایگاه ایدئولوژی حاکم ارتقاء یافته است، ایدئولوژی‌ای مذهبی است و مشروعیت خود را در تحلیل نهایی نه از ساختاری اجتماعی و ناسوتی، بلکه از دستورات و قوانین لاهوتی استنتاج می‌کند. بدیهی است که ادعای «جمهوریت» این رژیم، مانند هر رژیم دیگر، دستگاهی قضایی و ابزارهایی برای اعمال قدرت سیاسی، مانند پلیس و نیروهای انتظامی و مسلح را در اختیار آن می‌گذارد و دست‌کم به‌ظاهر، قوانین خود و اعمال زور در رعایت و اجرای آن‌ها را به نظامی انتخاباتی متکی می‌داند. اما بنا بر ویژگی بُعد دیگر و حقیقی این نظام، ایدئولوژی حاکم آن ناگزیر است برای حفظ نظام به نیروهای دیگری متکی باشد که در این ایدئولوژی خاص تنیده‌اند. نیروهایی مانند بسیج و سپاه، شبکه‌های امامان جماعت، نهادهای بسیار متنوع و کثیر روحانیت، تکیه‌ها و هیئت‌ها، سازمان‌های حفظ، اجرا و حتی احیای مناسک مذهبی، سازمان‌های تولید مقابر امامان و امامزادگان، حتی تولید و تکثیر امام‌زاده‌های تازه، گسترش تعلیم مذهبی در همه‌ی سطوح آموزشی، همه‌ی این‌ها، ملزومات اعمال سلطه و زور قدرت سیاسی با اتکا به ایدئولوژی حاکم است. وابستگی اهرم اعمال زور به این بُعد ایدئولوژیک، از همان روز نخست حیات جمهوری اسلامی نشانه‌های جدایی منابع کسب مشروعیت برای اعمال زور، از نهادهای مسئول اعمال زور را نشان می‌دهد، به‌طوری که اهرم نظامی و انتظامی دیگر نه به‌مثابه‌ی عنصری «مشروع» برای حفظ و بقای قدرت سیاسی، بلکه به‌مثابه‌ی دستگاه سرکوب و به‌عنوان جزئی ساختاری از هویت رژیم آشکار می‌شود. خشونت دستگاه سرکوب رژیم در رویارویی با خیزش انقلابی جاری، ادامه‌ی منطقی و ساختاری همان خشونت است که در اعدام‌ها و کشتارهای پیشین وجود داشت و برای آن نمی‌توان هیچ‌گونه حد و مرزی قائل بود، زیرا رژیم می‌داند که حفظ و بقای آن، اینک فقط و فقط از این راه میسر است. در سال‌های آغازین حیات رژیم، قدرت سیاسی می‌توانست مشروعیت خود را از

قوانین الهی و ایمان مذهبی منتج کند، اما با مواجهه‌ای که امروز حیاتش را در معرض تهدید قرار می‌دهد، چاره‌ای جز سرکوب عریان ندارد و از این طریق، حتی ناگزیر می‌شود از اهرم‌های «مشروع» و «قانونی» اعمال زور، که بعد «جمهوریت» در اختیارش می‌گذاشت، صرف‌نظر کند و ماهیت ساختاری دستگاه سرکوب را عیان سازد.

قدرت انقلابی

هنگامی که اعضای جامعه دیگر نخواهند و نتوانند قاعده و قرارهایی را که قدرت سیاسی حاکم برای آن‌ها تعریف و به آن‌ها تحمیل کرده است، بپذیرند و تحمل کنند و در جنبشی توده‌وار، جوشیده و برآمده از ژرفای درونی جامعه با دست‌یازیدن به شکل‌های گوناگون مبارزه، از اعتراض‌های پراکنده و کمابیش پنهان گرفته تا شکل‌های آشکاری چون تحصن و اعتصاب و تظاهرات خیابانی و مبارزه‌ی مسلحانه و جنگ داخلی به نبرد با نظام حاکم برخیزند، و هنگامی که نظام حاکم آخرین راه نجات و حفظ خود را در سرکوب این مبارزه تا آخرین لحظه‌ی حیاتش ببیند، انقلاب رخ می‌دهد. انقلاب پیروزمند، قدرت سیاسی را از دست بخشی از یک طبقه می‌گیرد و به بخشی دیگر از همان طبقه، یا به طبقه‌ای دیگر واگذار می‌کند.

سنجه‌ی پیشروی در فرآیند انقلاب، نیرویی زنده و جاری و شکلی وجودی از امر واقع است، که می‌توان آن‌را «**قدرت انقلابی**» نامید. قدرت انقلابی، هنوز قدرت سیاسی نیست، در حقیقت قدرت سیاسی بالقوه است که آماج مبارزه‌ی آن قدرت سیاسی موجود و فراهم‌آوردن شرایط پیدایش قدرت سیاسی جدید است. قدرت انقلابی می‌تواند در مرتبه‌ی معینی از مبارزه‌ی طبقاتی به موقعیتی دست یابد که آن را «قدرت دوگانه» می‌نامند. **قدرت انقلابی، نیروسنج فرآیند انقلاب بر بستر مبارزه‌ی طبقاتی است.**

آن‌گاه که در تظاهرات خیابانی، محله یا خیابانی از سوی انقلابیون فتح می‌شود و نیروهای سرکوب را تار و مار می‌کند، حتی زمانی که این خیابان یا محله چند صباحی بعد دوباره به دست سرکوب‌گران بیفتد؛ آن‌گاه که کارگران اعتصابی با استقامت خود کارفرمایی را ناگزیر می‌کنند، کارگری اخراجی را به کار بازگرداند یا دستگاه سرکوب را مجبور به آزادی کارگری زندانی می‌کنند، حتی اگر این پیروزی موقت و گذرا باشد؛ یا آن‌گاه که دانشجویان رزمنده همه‌ی دار و دسته‌ی سرکوب‌گران را (از بسیج و اوباش و حراست) از محیط دانشگاه بیرون می‌ریزند (مانند دانشجویان دانشگاه سنندج در ۲۵ آبان امسال)، حتی زمانی که این شرایط پایدار نماند، همه‌ی این موارد، لحظه‌هایی از بروز و درخشش قدرت انقلابی‌اند. این

قدرت، در پرتو این کامیابی‌ها و دست‌آوردهای گذرا، هم‌چون عروج یا طغیان مبارزه به مرتبه‌ی شاخصه‌ای تازه است که توان و ظرفیت‌های انقلاب را به نمایش می‌گذارد.

قدرت انقلابی، خودِ نهاد یا رسانه نیست، بلکه هژمونی‌ای را اعمال می‌کند که محتوای ایدئولوژیکش را رسانه‌ها و نهادهای تا آن زمان موجود، می‌سازند. از همین‌رو همه‌ی نیروهای سیاسی و همه‌ی نمایندگان قدرت طبقاتی در تلاش تصرف و تصاحب آن هستند. قدرت انقلابی می‌تواند و باید میانجی ساختن رسانه‌ها و نهادها و پدید آوردن سازمان‌هایی آزموده یا تازه در شکل‌های گذرا، سیال یا پایدار باشد، می‌تواند به‌مثابه‌ی شکل زنده و جاری امر واقع، زادگاه گفتارها و شعارها و گفتمان‌های تازه باشد، می‌تواند تعادل و توازن ایدئولوژی‌ها را در کشاکش هژمونی انقلابی بر هم بزند، می‌تواند به غالب‌شدن این یا آن گفتمان بر دل‌ها و ذهن‌ها و نهادها یاری رساند و می‌تواند امکان تغییر یا تحول را مرئی کند. قدرت انقلابی می‌تواند در هر لحظه، سنجه‌ی مشروعیت‌زدایی از قدرت حاکم و مشروعیت‌بخشی به بدیل انقلابی باشد و بر چشم‌انداز دگرگونی نور تازه‌ای بتاباند. قدرت انقلابی می‌تواند، و باید، حتی پیش از رسیدن به مرتبه‌ی قدرتی دوگانه، و پیش از پیروزی نهایی انقلاب، خود را در دست‌آوردهای موقت به نمایش گذارد و این قدرت را در هر گام از عقب‌نشینی رژیم آشکارتر سازد.

در خیزش انقلابی کنونی، رژیم با سرکوب، دستگیری لجام‌گسیخته‌ی دانشجویان، دانش‌آموزان، زنان، معلمان، کارگران، روشنفکران، هنرمندان، فعالان مدنی، با شکنجه و قتل و اعدام، با به‌کار بستن سبانه‌ترین شکل‌های خشونت، در حقیقت در تلاشی مذبوحانه برای مقابله با قدرت انقلابی است، زیرا حربه‌ها و ابزارهای اعمال زور به اصطلاح «مشروع» قدرت سیاسی و ایدئولوژی حاکم امکان مقابله با آن را ندارد. امروز تحمیل آزادی زندانیان سیاسی به رژیم به یاری قدرت انقلابی، گامی عظیم در ارتقای همین قدرت انقلابی است.

مسئله‌ی اساسی و محوری هر انقلاب کماکان قدرت سیاسی است. امحای قدرت سیاسی حاکم فقط و فقط، و در **نخستین گام**، از راه دست‌یازی نهادهای تازه به قدرت سیاسی نوین میسر است. رویکردی که خیال‌پردازانه اهمیت محوری و مرکزی قدرت سیاسی را نادیده می‌گیرد، خواسته یا ناخواسته، قدرت سیاسی برخاسته از انقلاب را در سینی خام‌سری خود تسلیم نیروها، نهادها و شبکه‌هایی می‌کند که پس از پیروزی انقلاب آمادگی تصرف قدرت سیاسی را دارند، حتی اگر در خود انقلاب نقش چشم‌گیری ایفا نکرده باشند. به مراتب مهم‌تر از آن، چنین گرایشی نه تنها قدرت سیاسی را به چنین نهادها و نیروهایی واگذار می‌کند، بلکه **شیوه‌ی رویکرد** به قدرت سیاسی و **ارزیابی نقش و جایگاه و آینده‌ی آن** را

به این نیروها و نهادهای می‌سپارد. آن‌ها که بنا بر خواسته‌ای مشروع و رهایی‌بخش به ضرورت پایان و زوال سیاست، به ضرورت امحای سیاست به‌مثابه‌ی سپهری انتزاعی و مستقل و تبدیل آن به امر روزمره و واقعی پیشبردِ زندگی جمعی باور دارند، با نادیده‌گرفتن جایگاه اساسی و محوری قدرت سیاسی در انقلاب، میدان را برای نیروهایی خالی می‌کنند که هدف قطعی و قاطعشان، به وارونه، جاودانه‌کردنِ دولت، و سیاست به‌مثابه‌ی سپهری انتزاعی و مستقل است. حتی در انقلابی سوسیالیستی، به‌رغم ویژگی منحصر به فردی که گرایش نقادانه و انقلابی برای قدرت سیاسی قائل است، همانا نقش پارادکس‌وارِ فتح و درهم شکستن ماشین دولتی و زوال دولت و سیاست، اهمیت قدرت سیاسی انکارناپذیر است. قدرت انقلابی با انقلاب پایان نمی‌یابد، بلکه به‌مثابه‌ی موتور محرک انقلاب، پس از فتح قدرت سیاسی، عامل رانش آن به‌سوی تحققِ نهاییِ خواسته‌ها و آرمان‌های انقلابی باقی می‌ماند.

انقلاب و ضدانقلاب را نمی‌توان با معیار قدرگرایانه‌ی یک فلسفه‌ی تاریخ خیالی از یک‌دیگر متمایز کرد. چنین تمایزی مفاهیم انقلاب و ضدانقلاب را به بازیچه‌ی ایدئولوژی‌ها، به تأویل حقیقت در سایه‌ی ایدئولوژی حاکم یا به زبان ناسزاگویی در ادبیاتی فرقه‌ای بدل خواهد کرد. از همین‌رو قدرت انقلابی، معیار حقیقی تمیز انقلاب از ضدانقلاب است. ایدئولوژی، همواره متضمن روابط اجتماعی سلطه است، با این حال هیچ دولتی، و دولت پرولتری نیز، بدون ایدئولوژی و بدون ایدئولوژی حاکم، ممکن نیست. هر ادعایی جز این، دروغ و فریب‌کاری است. ویژگی دولت پرولتری به‌مثابه‌ی «نادولت»، و از آن‌جا، سرشت پارادکس‌وارِ ایدئولوژی دولت پرولتری، به نیرویی و عنصری نیاز دارد که به‌مثابه‌ی رانشِ ضدِ سلطه عمل کند. این نیرو قدرت انقلابی است.

نیروهایی که نمی‌خواهند پس از فروپاشی رژیم کنونی و قدرت سیاسی آن، قدرت سیاسی نوین را به نهادهای حاضر و آماده‌ی امروز یا نهادهای «غاصب» فردا واگذار کنند، آن‌ها که نمی‌خواهند پس از انقلابی پیروزمند، از «سرقت» و «غصب» و «مصادره»ی انقلاب از سوی نهادهای سارق و غاصب گلیه کنند، باید از همین امروز و به **میانجی قدرت انقلابی**، نهادهای و شبکه‌هایی **کارا** بسازند که توانایی در اختیار گرفتن قدرت سیاسی نوین را، و هنجار و رفتار با آن‌را داشته باشند. این که امروز بدیل‌های موجود و آشنای قدرت سیاسی، نیروها و نهادهایی ارتجاعی‌اند، این که یا امتحان خود را در قالب شکل‌های پوسیده و فرسوده و ستم‌گرانه‌ی سلطنت داده‌اند یا رویای برقراری جمهوری اسلامی دیگری را دارند، یا دخیل‌شان به ضریح امام‌زاده‌ی قدرت‌های غربی بند است، و هیچ‌یک بخت و امکانی عینی در «سرقت» و «غصب» قدرت سیاسی را ندارند، به هیچ‌روی به معنای آن نیست که نتوانند در خلائی سیاسی، و در قالب

ترکیب‌هایی تازه، بساط ستم و استثمار را برای دورانی کوتاه یا بلند برقرار نگاه دارند. آن‌ها که چنین شرایطی را کاملاً ناممکن می‌دانند، از قدرت مودیان‌های «ایدئولوژی طبقه‌ی متوسط» بی‌خبرند. باید از همین امروز در راه غلبه‌یافتن آرمان دگرگونی بنیادین و ریشه‌ای بر جسم و روح مبارزه کوشید، از همین امروز باید راه بازگشت به بدیل‌های ارتجاعی را بست، از همین امروز باید فریب کارانه‌بودن رویاهای «ایدئولوژی طبقه‌ی متوسط» را چنان آشکار ساخت که دست به ریشه بردن و دگرگونی‌های بنیادین، خود را هم‌چون ضرورتی آشکار نمودار کنند، از همین امروز باید شبکه‌هایی (چه در غالب نهادهای تجربه‌شده و آزموده‌ی تاریخی و چه در غالب نهادهای نوپدید) ساخت که پیوند درونی‌شان، قابلیت بسیج و اعمال قدرت‌شان، توانایی کسب قدرت سیاسی نوین و تداوم قدرت انقلابی را داشته باشند. امروز هنوز دیر نیست، اما فردا خیلی دیر است.

خیزشی انقلابی در راه است که می‌تواند طومار سیاه و ننگین حکومت جمهوری اسلامی را درهم بپیچد و بساط این ستم چهل و چند ساله را از پهنه‌ی تاریخ بربود و بزدايد. با این حال، فقط با عزیمت از این واقعیت انکارناپذیر که مناسبات اجتماعی مسلط بر جامعه‌ی کنونی، مناسباتی سرمایه‌دارانه است، نمی‌توان مدعی شد که این انقلابی سوسیالیستی است. این کار جایگزین کردن خیال‌بافی‌های کودکانه و ایدئولوژیک به‌جای واقعیت است. حتی انقلابی با مشارکت و حضور فعال کارگران، انقلابی سوسیالیستی نیست؛ کما این که انقلابی پرولتری نیز نهادهای قدرت سیاسی را لزوماً در جایگاهی قرار نمی‌دهد که آغازکننده‌ی حرکت به‌سوی جامعه‌ای رها از سلطه و ستم و استثمار باشد. زمانی می‌توان از انقلابی سوسیالیستی سخن گفت که این انقلاب تصویر کمابیش روشنی از جامعه‌ای دیگرگونه، شعارها، خواسته‌ها و نیروهایش را داشته باشد و با افشای عدم امکان عینی بدیل‌های رقیب، دست‌کم رقیبی هژمونیک در مبارزه و هم‌آوردی با بدیل‌های دیگر باشد. برای فراهم‌آمدن این مقدمات باید از همین امروز کوشید. باید از همین امروز نشان داد شکل سازمان‌یابی شورایی، و **شورا به‌مثابه شکل در مقام محتوا** ظرف یا شکلی وجودی است که **قدرت سیاسی و قدرت انقلابی را هم‌هنگام و توانمند** دربرمی‌گیرد. باید نشان داد، که شورا به‌مثابه‌ی شکل در مقام محتوا، به معنای فقدان آگاهی انتقادی و انقلابی نیست، بلکه همان چیزی است که مارکس پس از تجربه‌ی کمون از آن به‌مثابه‌ی «شکل سیاسی سرانجام مکشوف» یاد می‌کند. باید نشان داد که شورا شیوه‌ی وجود زنده‌ی پارادُکس فتح قدرت سیاسی و درهم شکستن مقاومت بورژوازی از یک‌سو، و حذف قدرت سیاسی و زوال دولت، از سوی دیگر، است. باید از همین امروز، با شناخت و برشناسی قدرت انقلابی از تقدیس و تکریم قدرت سیاسی به‌مثابه‌ی هدف، و انجماد شی‌گون آن در بقای

دولت دست شست. باید از همین امروز با پذیرش تعدد حزب‌های سیاسی، با پذیرش گونه‌گونی راه‌ها و راه‌حل‌ها، با آزادی بی‌قید و شرط اندیشه و بیان، با انکار ادعای برخورداری از حقیقت مطلق، پیکریافته در **یگانه** حزبِ برحق، در یگانه کمیته‌ی مرکزی مشروع و یگانه رهبر فرهمند، امکان تعریف وسیع‌ترین دموکراسی ممکن را فراهم آورد.

روشن است که با نگاهی شتابان به واقعیت سیاسی و امکانات نیرویی رهایی‌بخش، به‌نظر می‌رسد تا رسیدن به چنین نقطه‌ای راه بسیار درازی در پیش است؛ درست است، راه دراز است و، نه با آرزوهای عدالت‌طلبانه‌ی ما کوتاه می‌شود و نه با سوگندخوردن به «آمادگی شرایط عینی». راه دراز است، اما نه به آن درازی که موریانه‌ی «ایدئولوژی طبقه‌ی متوسط» و ایدئولوژی بورژوایی می‌خواهد پیکر روشنفکران پیشرو، کارگران، جوانان و زنان مبارز جنبش کنونی را بجود. شاید شتاب رویدادها در اوضاع انقلابی، مجالی برای آموختن و آموزاندنی صبورانه نباشد، اما آن‌چه قدرت انقلابی می‌آفریند، فضایی برای زیستن تجربه‌های تازه است. کارگرانی که تحت مناسبات اجتماعی سرمایه‌دارانه در حوزه‌ی تولید و تحقق ارزش کار می‌کنند، تسلیم شدن به روزمرگی و اجبار کار، تنظیم روابط اجتماعی افراد بر اساس منطق سرمایه را بدیهی می‌بینند و کمتر امکان **تصور** مناسباتی را دارند که بر پایه‌های دیگری استوار است. قدرت انقلابی، در یک اعتصاب موفق، یا در خلع ید — حتی موقت — از سرمایه‌داران و کارفرمایان و در تجربه‌ی زیسته‌ی سازوکار امور، بدون ضرورت وجودی سرمایه‌داران و کارفرمایان، یک‌باره افقی را می‌گشاید که پیدایش آن جز با قدرت ناگهانی و شگفت‌آور قدرت انقلابی ممکن نیست.

آری، راه دراز است، اما درازی راه به معنای توقف و سر فروبردن در کیسه‌ی سازش‌های طبقاتی نیست؛ آن‌گاه که بتوانیم شعله‌ی قدرت انقلابی را فروزان نگه داریم، امروز در پرتو نورش ببینیم و بیاموزیم و بیاموزانیم و بسازیم و بیازمائیم و فردا به یاری توان آتش ویرانگرش، بتوانیم قدرت سیاسی را هم‌چون همه‌ی آن‌چه سخت و استوار است، دود کنیم و به هوا بفرستیم، درازترین راه‌ها به‌سوی افقی امیدبخش کوتاه خواهند بود.

یادداشت:

[۱]. منظور از ایدئولوژی معنای متداول آن، همانا مرام و مسلک و عقیده نیست. ایدئولوژی مجموعه‌ای است از انتزاعات پیکریافته؛ امری است «عینی» و نه ذهنی.

«هر ایدئولوژی خاص عبارت است از مجموعه‌ای از نظام نشانه‌ها (گفتمانی و غیرگفتمانی)، نهادهای پیکریافته و نظام باورهای افرادی که هم در توسعه و بازتولید نظام نشانه‌ای فعالانه شرکت دارند و هم در مقام اعضای وابسته و متشکل نهادهای پیکریافته عمل می‌کنند. مانند نظام نشانه‌ای و نهادهای پیکریافته‌ی یک حزب و اعضایش.»

«اجزای ایدئولوژی عام به شرح زیراند: نظام نشانه‌های (گفتمانی و غیرگفتمانی) آن، ترکیبی است از نظام نشانه‌ای تعدادی (یا همه‌ی) ایدئولوژی‌های خاص، به‌علاوه‌ی عناصری از نظام نشانه‌ایی که مستقل از کارکردشان در ایدئولوژی‌های خاص وجود دارند (مثل سنت‌ها، اسطوره‌ها، دستورهای اخلاقی).»

«با بررسی رابطه‌ی ایدئولوژی‌های خاص، ... و ایدئولوژی عام می‌توان مقوله‌ی ایدئولوژی حاکم را استنتاج کرد. گفتیم که در ایدئولوژی عام، نظام نهادها ترکیبی از نظام نهادهای ایدئولوژی‌های خاص و نهادهایی است که مستقل از کارکرد ایدئولوژیک‌شان وجود دارند ... هرگاه یک ایدئولوژی خاص بتواند به عنصر مسلط یا عنصر غالب در ترکیب نهادهای ایدئولوژی عام بدل شود، به ایدئولوژی حاکم بدل شده است.» (برای توضیح بیش‌تر، نک: کمال خسروی، نقد ایدئولوژی، انتشارات اختران، چاپ سوم، تهران، ۱۳۹۸، صفحات ۲۳۵ تا ۲۴۰).

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3gL>



نقش کارگران در خیزش‌های مردمی کشورهای عربی در ۲۰۱۱

۴ دسامبر ۲۰۲۲

نوشته‌ی: جوئل بنین

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

کارگران مراکشی، بحرینی، اردنی و حتی بیش‌تر از آن مصری و تونس‌ی نقشی اساسی در خیزش‌های مردمی کشورهای عربی در ۲۰۱۱ ایفا کردند. آنان همانند بسیاری از هم‌وطنان خود از تحقیر، توهین و شکنجه‌ی نیروهای امنیت داخلی و فسادى که گریبان همه‌ی سپهرهای دولت را گرفته بود، تورم و افزایش نابرابری، وخیم‌شدن خدمات اجتماعى و سیاست خارجى تابع ایالات متحد که شکاف بین دولت و مردم را تشدید می‌کرد به خشم آمدند. مشارکت کارگران در خیزش‌ها هم‌چنین تحت‌تأثیر میراث دهه‌ها مبارزه علیه بازسازی نئولیبرالى اقتصادهای منطقه بود که ملازم آن بی‌کارى زیاد، به‌ویژه میان جوانان، حذف صدها هزار شغل دولتی و بی‌ثبات‌کاری شاغلان بود. زنان به تناسب از بی‌کاری و زوال بخش دولتی آسیب بیش‌تری دیده‌اند، زیرا سیاست‌های اشتغال بخش دولتی نسبتاً برای آن‌ها مطلوب‌تر است.^[۱] بنابراین،

برای کارگران، خیزش‌های ۲۰۱۱ چیزی بیش از یک شورش برای بازپس‌گیری کرامت خود از دیکتاتوری بود. نگرانی آن‌ها در شعارهایی که در تونس و قاهره طنین‌انداز شد نیز شنیده می‌شد: «نان، آب، بن علی، نه»، «کار، آزادی، عزت ملی» یا «نان، آزادی، عدالت اجتماعی».

این شعارها تلویحاً بیان‌گر رد نئولیبرالیسمی بود که خود را در همه جای کره‌ی زمین تحمیل می‌کند، «سرمایه‌داری وحشی»‌ای که در سیاست‌های «اجماع واشنگتن» تجسم یافته بود: کاهش ارزش پولی، کاهش بودجه‌ی دولتی، حذف یارانه‌ها برای مایحتاجات اساسی، آزادسازی بازار و خصوصی‌سازی شرکت‌های دولتی — همه‌ی اقداماتی که «تثلیث نفرین‌شده» (صندوق بین‌المللی پول، بانک جهانی و سازمان تجارت جهانی) به‌شدت در کشورهای جنوب از دهه‌ی ۱۹۷۰ ترویج کرده است.^[۲] شرکای اصلی آن‌ها در جهان عرب، رؤسای جمهور انوار السادات (۱۹۸۱-۱۹۷۰) و حسنی مبارک (۲۰۱۱-۱۹۸۱) در مصر و زین‌العابدین بن‌علی (۲۰۱۱-۱۹۸۷) در تونس بودند، بدون این‌که پادشاهی‌های مراکش و اردن را کنار بگذاریم.

در این کشورها مزدهای واقعی در صنعت در آغاز دهه‌ی ۱۹۹۰ مشابه یا کم‌تر از مزدهای سال ۱۹۷۰ بود.^[۳] مزدهای واقعی مصری‌ها در ۲۰۰۶، در مقایسه با سال ۱۹۸۸، کاهش بیش‌تری یافته بود.^[۴] مزدها در تونس، بین سال‌های ۲۰۰۴ و ۲۰۰۷ تنها ۲ درصد در سال افزایش یافت، در حالی که بی‌کاری در سطوح بالا باقی مانده بود.^[۵] طغیان اعتراضات علیه اقدامات ریاضتی، که اغلب به عنوان «شورش‌های ضد صندوق بین‌المللی پول» شناخته می‌شوند، در مصر (۲۰۰۸، ۱۹۹۷)، تونس (۱۹۸۴، ۱۹۷۸)، مراکش (۱۹۹۰، ۱۹۸۴، ۱۹۸۱، ۱۹۷۸، ۱۹۶۵)، سودان (۱۹۸۵، ۱۹۸۲، ۱۹۷۹)، الجزایر (۱۹۸۸) و اردن (۱۹۹۶، ۱۹۸۹) رخ داد.^[۶]

با این‌که برخی از این جنبش‌ها شکل شورش‌های مردمی را به خود گرفتند، با این حال، ابعاد سیاسی مهمی داشتند. کنش‌های جمعی کارگران و محافل مرتبط با آن‌ها که از شدت بی‌سابقه‌ای برخوردار بود، مقدم بر سقوط زین‌العابدین بن‌علی و حسنی مبارک به ترتیب در تونس و حتی بیش‌تر از آن در مصر بود. این اقدامات نه شورش محض بود و نه آن‌چه بیات «ناجنبش‌ها» می‌نامد، یعنی اقدامات خودجوش اما سازمان‌دهی‌نشده‌ی روزانه از سوی حاشیه‌نشینان شهری که به فضای شهر دست‌درازی می‌کنند، زنانی که بر حضور خود در فضای عمومی اصرار می‌ورزند یا جوانانی که از حق خود برای «تفریح‌کردن» استفاده می‌کنند.^[۷] خیر، این اعتراضات با هدف محکوم‌کردن وخامت شرایط زندگی از زمان تصویب «برنامه‌های اصلاحات اقتصادی و تعدیل ساختاری» توسط تونس در سال ۱۹۸۶ و سپس مصر در سال ۱۹۹۱، با تعریف تیلی و تارو از یک جنبش اجتماعی مطابقت دارد: «کارزار پایدار طرفداری که از بازنمایی‌های مکرر استفاده

می‌کند تا خود را به گسترده‌ترین مخاطبان ممکن بشناساند و بر سازمان‌ها، شبکه‌ها، سنت‌ها و همبستگی‌ها متکی است.» [۸]

به دلیل ضعف کارگران در مواجهه با این رژیم‌ها، بسیج‌های یادشده عمدتاً جنبه‌ی دفاعی داشتند و به شبکه‌های محلی غیررسمی متکی بودند. درگیری مستقیم با رژیم نادر بود. کارگران به‌جای این که آشکارا قدرت قانونی را به چالش بگیرند، اغلب سعی می‌کردند با دعوت از نماینده‌ای از دولت برای شنیدن نارضایتی‌هایشان آن‌ها را به سوی خود جلب کنند. مطابق با تز تیلی — «جنبش‌ها اغلب حول محور منافع و درگیری‌های خاصی شکل می‌گیرند، و نه بر اساس خواستی برای دموکراسی‌سازی به‌خودی‌خود» — این جنبش‌ها به ندرت خواستار دموکراسی یا تغییر رژیم بودند. [۹]

نظریه‌ی جنبش اجتماعی و کارگران عرب

مک‌آدام، تارو و تیلی، رهبران جامعه‌شناسی جنبش‌های اجتماعی از دهه‌ی ۱۹۸۰ به بعد، در کتاب **دینامیک جدال** نگاهی انتقادی به محدودیت‌های مفاهیمی انداخته‌اند که در آثار قبلی خود بسط داده بودند. [۱۰] آنان اکنون به جای مدل ساختارگرایی پیشین خود رویکرد «رابطه‌ای» را مطرح می‌کنند که «شبکه‌های میان افراد» را در مرکز بسیج‌ها جای می‌دهد. این چشم‌انداز جدید بر درک فرصت‌ها و خطرات عاملان اعتراض تأکید می‌کند و نه امکانات سیاسی موجود؛ «تصاحب فعالانه‌ی محل‌های بسیج» به جای ساختارهای موجود؛ بر ساخت دینامیکی چارچوب‌های کنش جمعی؛ نوآوری در ذخایر بسیج؛ «مرحله‌بندی اعتراض» به جای شیوه‌های ثابت؛ و از همه گسترده‌تر تحلیل بسیج هم‌چون یک فرایند به جای جست‌وجو برای یافتن خاستگاه‌های دقیق اقدامات اعتراضی.

این رویکرد را می‌توان با مفهوم «شبکه‌های متراکم» که توسط برودبنت مطرح شد غنی کرد؛ او معتقد بود که تراکم شبکه‌های اجتماعی امکان بسیج جنبش اعتراضی زیست‌محیطی را در ژاپن در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ فراهم کرد. برودبنت معترضان را شورشیان «هم‌رنگ جماعت» می‌دانست که اعتقاد نداشتند و نمی‌خواستند به افراد کاملاً خودمختاری بدل شوند که از شبکه‌ی متراکم خانواده و دوستانی که به زندگی آن‌ها معنا می‌بخشد جدا شوند. از نظر او «آخرین عنصر لازم برای اعتراض رهبری از درون جامعه‌ای که جایگاه رفیعی دارد.» این توجه به «جنبه‌ی اجتماعی قدرت» (یعنی بافتار شبکه‌ها و روابط قدرتی که آن‌ها را تجسم می‌بخشند) به ما اجازه می‌دهد تا بر تنگنای غیرقابل قبول عقلانیت فردی متکی بر عوامل مادی یا عوامل سوژکتیو و فرهنگی غلبه کنیم. [۱۱] چنین دیدگاهی در خصوص جنبش‌های کارگری مصر و تونس صدق می‌کند. همین افراد یا در خانه‌های شرکتی یا در محله‌های

کارگری کار می‌کنند و با هم زندگی می‌کنند. فرزندان آن‌ها با هم به مدرسه می‌روند، با یک‌دیگر ازدواج می‌کنند و به دلیل روابط خانوادگی در این یا آن محل کار استخدام می‌شوند.[۱۲]

شورش‌های عربی در میان رژیم‌های استبدادی ریشه‌داری پدید آمدند که فقط «فرصت‌های سیاسی» بسیار محدود یا نامطمئن در اختیار مردم می‌گذاشتند. جنبش‌های مخالف مصر و تونس، به استثنای اخوان المسلمین و النّهضة، عموماً منابع بسیار کمی برای بسیج و ساختارهای سازمانی بسیار ضعیفی داشتند. علاوه بر این، احزاب سیاسی و اتحادیه‌های کارگری که مدعی نمایندگی منافع کارگران بودند، با سرکوب و وفاداری خود به رژیم تضعیف شدند.

کارگران در مصر نئولیبرالی

اتحادیه‌ی عمومی سندیکاهای کارگران مصر (ETUF) از زمان تأسیس آن توسط رژیم جمال عبدالناصر (۱۹۵۴-۱۹۷۰) در سال ۱۹۵۷ یک نهاد دولتی بوده است. این اتحادیه اگرچه در دوران سوسیالیسم عربی متولد شد، با سیاست جدید «گشایش» اقتصادی که رئیس‌جمهور سادات در مارس ۱۹۷۴ اعلام کرد، و سپس با تشدید این سیاست در زمان مبارک سازگار شد. کارگران و سایر بخش‌های طبقات مردمی در پاسخ مرتباً علیه عقب‌نشینی از پیشرفت‌های اقتصادی و اجتماعی حاصل‌شده در دوران ناصر سخن می‌گفتند. مسلماً، سیاست‌های اتحادیه‌های کارگری ناصر غیردموکراتیک و رسته‌گرا بود، اما رژیم او هر قدر هم اقتدارگرا و پوپولیستی بود، سطح زندگی بسیاری از کارگران را بهبود بخشیده بود که از او به نیکی یاد می‌کردند. در دهه‌ی ۱۹۷۰، کم پیش نمی‌آمد که تظاهرکنندگان نام او را سر می‌دادند یا فریاد می‌زدند: «عبدالناصر گفت: "به فکر کارگران باشید."»

سه چرخه‌ی اعتراضی از زمان اعلام سیاست گشایش اقتصادی رخ داد: ۱۹۷۷-۱۹۷۵، ۱۹۹۴-۱۹۸۴ و از اواخر دهه ۱۹۹۰ تا به امروز.[۱۳] تقریباً در همه‌ی موارد، اتحادیه‌ی عمومی سندیکاهای کارگران مصر علیه کارگرانی که قرار بود نماینده‌ی آن‌ها باشد در کنار رژیم قرار گرفت. در سال ۱۹۷۵، سادات یک نظام چندحزبی محدود و کاملاً کنترل‌شده را تأسیس کرد. حزب اتحادگرایی ملی مترقی (تجمع) تنها حزب مجاز چپ شد. اعضای آن گه‌گاه در حرکت‌های کارگری دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ شرکت می‌کردند، اما چپ به دلیل هژمونی سوسیالیسم عرب ناصری و با انحلال دو حزب کمونیست در ۱۹۶۵ به شدت تضعیف شده بود. حزب کمونیست مصر دوباره در سال ۱۹۷۵ تأسیس شد، و سازمان‌های مارکسیستی که از چپ دانشجویی جدید پدید آمدند، فقط از حمایت محدودی میان کارگران برخوردار بودند. کهنه‌سربازان مبارزات کارگری، فعال در شرکت‌ها یا بازنشسته، عضو حزب یا مستقل، سنت اتحادیه‌گرایی مستقل کارگری را که بین پایان دهه‌ی ۱۹۳۰ و ۱۹۵۲ شکوفا شده بود، بهتر از احزاب سیاسی حفظ کردند.

هیئتی از صندوق بین‌المللی پول در پاییز ۱۹۷۶ از مصر بازدید کرد و بنا به «اجماع واشنگتن» توصیه کرد که دولت یارانه‌های خود را برای نیازهای اساسی تا ۵۰ درصد کاهش دهد. دولت موافقت کرد و در ۱۸ و ۱۹ ژانویه ۱۹۷۷ اعلام این کاهش‌ها باعث شورش‌های گسترده شد. کارگران صنعتی نقشی اساسی در برپایی و تداوم این شورش داشتند که بنا به نظر برخی چیزی نمانده بود که رژیم را سرنگون کند. اما برخلاف آنچه در اعتصابات ۱۹۷۶-۱۹۷۵ رخ داده بود، چپ‌نهادگرا در حاشیه‌ی این جنبش‌ها باقی ماند. [۱۴]

خشم مردم از افول سوسیالیسم عربی در خلال «هفت سال گاو فربه» که اقتصاد را با افزایش قیمت جهانی نفت، انتقال درآمد کارگران مهاجر به خلیج فارس یا لیبی، عوارض مربوط به بازگشایی کانال سوئز در سال ۱۹۷۵ و افزایش درآمد دولت از صادرات ناچیز نفت سرپا نگه داشته شد، فروکش کرد. پس از امضای معاهده‌ی صلح اسرائیل و مصر در سال ۱۹۷۹، جریان پیوسته‌ی کمک‌های ایالات متحده در طول دوران رونق نفت و پس از آن، رانت استراتژیک جدیدی را برای مصر فراهم کرد. اما پایان این رونق آغاز چرخه‌ی اعتراضی جدیدی بود که از ۱۹۸۴ تا ۱۹۹۴ ادامه یافت. اگر داده‌های بعضاً متناقض را ترکیب کنیم، میانگین سالانه‌ی تعداد کنش‌های جمعی بین سال‌های ۱۹۸۶ تا ۱۹۹۳ (اوج موج) حدود سی و سه کنش بود که بالاترین میانگین سالانه از ۱۹۵۲ به بعد به شمار می‌آید، اما از تعداد کنش‌های جمعی مشاهده‌شده از آغاز دهه‌ی ۲۰۰۰ به نحو مشخصی پایین‌تر است. [۱۵]

این چرخه‌ی اعتراضی با واکنش‌های شدید به قانونی که در تابستان ۸۴ سهم کارمندان را در نظام سلامت و بازنشستگی دو برابر کرد، آغاز شد. رهبری اتحادیه‌ی عمومی سندیکا‌های کارگران مصر با این اصلاح موافقت کرده بود، اما کارمندان در چندین شرکت از دریافت حقوق‌شان خودداری کردند — رویه‌ای که متعلق به سنت دوره‌ی ناصری بود که کارگران معترض برای نشان دادن میهن‌پرستی خود به تولید ادامه می‌دادند. در سپتامبر تا اکتبر، زمانی که قانون جدید در کفر الدعوار (شهری که بیش از ۸۰ هزار کارگر نساجی را در حدود پانزده کیلومتری جنوب شرقی اسکندریه در خود جای داده بود) اعمال شد، انبوه کارگران و مردم شهر خطوط تلفن را قطع کردند، آتش‌سوزی ایجاد کردند، حمل‌ونقل را مسدود کردند و به تاراج واگن‌های قطار طی سه روز شورش پرداختند. نظم تنها زمانی برگشت که نیروهای امنیتی با سرکوب شدید سه تظاهرکننده را کشتند و بیش از ۲۲۰ نفر را دستگیر کردند. [۱۶]

در ژانویه و فوریه ۱۹۸۶، نزدیک به ۴۰ هزار نفر از کارگران شرکت‌های نساجی ایسکو در شبره الخیمه و شرکت ریسندگی و بافندگی مصر در محله الکبری (کارخانه معروف به غزل المحله) دست به اعتصاب گسترده زدند و خواستار مرخصی هفتگی با حقوق در روزهای جمعه شدند، مرخصی‌ای که با وجود

قانون ۱۹۸۱ که آن را برای کارکنان بخش دولتی صنعتی مجاز می‌کرد، هنوز از آن بهره‌مند نشده بودند. دستگاه امنیتی در هر دو مورد با خشونت پاسخ داد. اما تمام کارگران شرکت‌های دولتی در این بخش در نهایت مرخصی هفتگی با حقوق دریافت کردند. در سپتامبر ۱۹۸۸، لغو کمک هزینه‌ای که در آغاز سال تحصیلی به کارمندان بخش دولتی پرداخت می‌شد تا آن‌ها بتوانند لباس و لوازم موردنیاز فرزندان خود را بخرند، منجر به اعتصاب کارگران غزل المحله شد که کارخانه را به مدت سه روز تعطیل کرد.[۱۷]

دو تحصن در مجتمع فولاد هلوان در ژوئیه و اوت ۱۹۸۹ اوج خشونت‌آمیز این چرخه‌ی اعتراضی را رقم زد.[۱۸] پلیس ضدشورش مسلح به گلوله‌های لاستیکی و گاز اشک‌آور به کارخانه‌ی اشغال‌شده توسط اعتصاب‌کنندگان که خواستار افزایش دستمزد و یک وعده‌ی غذایی در طول روز کاری خود بودند، یورش بردند. یک کارگر کشته، صدها نفر مجروح و صدها نفر دستگیر شدند. کمال عباس، رهبری برجسته، به دلیل شرکت در یک اعتصاب غیرقانونی بارها دستگیر، شکنجه و در نهایت اخراج شد. او در سال ۱۹۹۰، مسئول هماهنگی عمومی در مرکز اتحادیه‌های کارگری و خدمات کارگری (CTUWS) شد که طی بیست سال پس از آن به سازمان غیردولتی پیشرو کارگری بدل شد.

رخدادهای اعتراضی دوره ۱۹۹۴-۱۹۸۴ با رسیدن حزب تجمع {حزب التجمع الوطنی التقدمی الوحدوی} به اوج نفوذ خود آغاز شد. این حزب در اواسط دهه‌ی ۱۹۸۰، حدود ۱۵۰ هزار عضو و هسته‌ای متشکل از ۲۰ هزار کنشگر فعال، از جمله تعداد زیادی کارگر، داشت. تیراژ هفته‌ی نامه آن، **الاهلی**، ۱۲۰ هزار نسخه بود. در آن زمان، این حزب با ارائه‌ی یک پلاتفرم و در برخی موارد، با سازمان‌دهی کمک‌های مادی و حقوقی^۱ از کنش‌های صنعتی حمایت می‌کرد. اما اعضای آن به‌ندرت خود مبتکر این اقدامات بودند. کارگران در عوض عموماً به سازمان‌های خود تکیه می‌کردند که در واکنش به مرکز رسمی اتحادیه‌ی کارگری، اتحادیه‌ی عمومی سندیکا‌های کارگران مصر، ایجاد شده بودند. بدین‌سان، دادستان عمومی اعتصاب‌کنندگانی را که در سال ۱۹۸۴ در کفر الدعوار دستگیر شده بودند، از هرگونه دخالت سیاسی بی‌گناه اعلام کرد. نه سازمان صنایه («کارگران») در مجتمع آهن و فولاد هلوان، و نه اتحادیه‌ی کارگران راه‌آهن، که اعتصاب بزرگی را توسط رانندگان قطار در ژوئیه ۱۹۸۶ به راه انداخت، به حزب تجمع مرتبط نبودند. کمیته‌ی دفاع کارگران غزل المحله که رهبری اعتصاب ۱۹۸۶ را بر عهده داشت، در اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ تحت حمایت حزب تجمع ایجاد شده بود، اما در زمان اعتصاب، ارتباطات خود را با آن قطع و مواضع رادیکال‌تری اتخاذ کرد.[۱۹]

با این وجود، چندین مستمری بگير که از لحاظ نظری عضو یا هوادار حزب تجمع بودند، نقش اساسی در اتحادیه‌های محلی داشتند. طه سعد عثمان و محمد متولی الچراوی، مبارزان سابق اتحادیه‌ی کارگران

نساجی، از سردبیران **صوت العمل** (صدای کارگر) بودند که انتشارش در ۱۹۸۵ آغاز شد. **صوت العمل** با انتقاد از سلطه‌ی رسته‌ای رژیم ناصر بر جنبش اتحادیه‌ای، سلسله مقالاتی را در دفاع از بی‌گناهی کارگران کارخانه نساجی کفر الدعور منتشر کرد که اعتصاب‌شان در ۱۲ و ۱۳ اوت ۱۹۵۲ توسط رژیم جدید افسران آزاد به طرز وحشیانه‌ای سرکوب شده بود. این مواضع روزنامه را در تقابل با بسیاری از روشنفکران حزب تجمع قرار داد که نسبت به ناصر نرمش بیش‌تری نشان می‌دادند.

پایگاه شبه‌نظامی حزب تجمع در اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ زمانی که رهبر واقعی آن، رفعت السعید، و هم‌چنین حزب کمونیست که او تا زمان استعفایش تأثیرگذارترین عضو آن نیز بود، در کنار رژیم مبارک قرار گرفت و سپس با شورش اسلام‌گرایان در مصر علیا و در شهرک‌های غیررسمی قاهره به مبارزه پرداخت، فروپاشید. بسیاری از روشنفکران چپ شهری در اواسط دهه‌ی ۱۹۸۰، از سیاست حزبی روی گرداندند و سازمان‌های غیردولتی حقوق بشری را تأسیس کردند. با وجود این که دستگاه امنیتی از اعطای وضعیت سازمان غیردولتی به مرکز اتحادیه‌های کارگری و خدمات کارگری خودداری و آن را برای یک سال در ۲۰۰۷ تعطیل کرد، این مرکز هم‌چنان نقطه‌ی اصلی ارتباط روشنفکران و کارگران مبارز در دهه‌های ۱۹۹۰ و ۲۰۰۰ بود.

به سوی تشدید نئولیبرالیسم

دولت حسنی مبارک در ژوئن ۱۹۹۱ توافق‌نامه‌هایی را با صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی درباره‌ی «طرح تجدید ساختار اقتصادی و تعدیل ساختاری» امضا کرد. قانون ۲۰۳ مصوب همان سال چارچوبی را برای خصوصی سازی ۳۱۴ شرکت دولتی تعریف کرد. اتحادیه‌ی عمومی سندیکا‌های کارگران مصر این اقدامات را پذیرفت و در نهایت با اصلاح قانون کار در سال ۲۰۰۳ نیز موافقت کرد که به طور اساسی شرایط تصدی کارکنان را پس از یک دوره‌ی آزمایشی ۲۰ ساله تغییر می‌داد. [۲۰] از این پس، شرکت‌ها می‌توانستند کارمندان را به طور نامحدود بر اساس قراردادهای موقتی با مدت معین استخدام کنند و در پایان یکی از این قراردادهای آن‌ها را هر طور که صلاح می‌دانند اخراج کنند. این ماده که امنیت شغلی را که کارگران «حق» خود می‌دانستند لغو می‌کرد و با پیشرفت خصوصی‌سازی شرکت‌های دولتی باعث درگیری‌های متعددی شد.

در ژوئیه‌ی ۲۰۰۴، «دولت صاحبان کسب و کار»، همان‌طور که نام مستعار آن بود، روی کار آمد. مأموریت نخست‌وزیر احمد نظیف تسریع دگرگونی نئولیبرالی اقتصاد مصر و انحلال بخش عمومی بود. او تا حد زیادی موفق شد: برای سه سال متوالی، بانک جهانی مصر را در میان ده کشوری که بیش‌ترین پیشرفت را داشته‌اند، معرفی کرد. [۲۱] اقداماتی که نظیف به اجرا درآورد، آتش‌بیار معرکه شد و جنبش اعتراضی را

که پیش‌تر برانگیخته شده بود به نسبت بی‌سابقه‌ای تشدید کرد. اقدامات اعتراضی جمعی که قبلاً هم پرشمار بود، اینک چند برابر شد. بین سال‌های ۱۹۹۸ و ۲۰۰۳، به‌طور میانگین ۱۱۸ اقدام جمعی اعتراضی در سال رخ داد؛ این رقم در سال ۲۰۰۴، ۲۶۵ مورد بود. [۲۲] بین سال‌های ۱۹۹۸ و ۲۰۱۰، دست‌کم دو میلیون کارگر (رقم واقعی احتمالاً نزدیک به چهار میلیون نفر است) تقریباً در ۳۴۰۰ یا ۴۰۰۰ اعتصاب و سایر اقدامات جمعی شرکت کردند. [۲۳] اگرچه جنبش ۲۰۰۷ بر صنعت نساجی متمرکز بود که هدف آن خصوصی‌سازی بود، تقریباً بر سایر بخش‌های اقتصاد نیز تأثیر گذاشت.

اقدامات جمعی علاوه بر اوجی که در سال ۲۰۰۴ به آن رسید، نسبت به موج‌های قبلی چرخشی مبارزه‌جویانه‌تر پیدا کرد. اعتصابات (برخلاف اشغال کارخانه‌ها، بدون وقفه در تولید) زیادتر و هم‌چنین طولانی‌تر بودند و برخی ماه‌های متمادی ادامه داشتند. [۲۴] در حالی که اقدامات جمعی قبلی عمدتاً مربوط به شرکت‌های دولتی بود که کارکنان آن به دنبال حفظ دستاوردهای اجتماعی دوران ناصر بودند، از سال ۲۰۰۴ به بعد، تعداد فزاینده‌ای از کارمندان بخش خصوصی به‌نحو گسترده‌ای به آن پیوستند. در سال ۲۰۰۹، ۳۷ درصد از اقدامات جمعی مربوط به بخش خصوصی بود. در سال ۲۰۱۰ این رقم به ۴۶ درصد رسید. [۲۵] زنانی که در گذشته فقط در کارکردهای کمکی در اقدامات جمعی شرکت می‌کردند، اینک بیش از پیش خود را مطرح کردند. برخی از آن‌ها رهبری این اقدامات را برعهده گرفتند و حتی سخنگوی آن شدند. [۲۶] اما برخلاف آن‌چه در دوره‌های قبلی اعتراضات رخ داده بود، هیچ سازمان سیاسی در این جنبش‌ها نقشی نداشت. حمایت روشنفکران شهری، به جز تعداد انگشت‌شماری روزنامه‌نگار، محدود و نامنظم بود.

تعطیلی کارخانه ریسندگی ایسکو در قلیوب، شمال قاهره، یکی از نخستین نمونه‌های تجلی روحیه‌ی جدید اقدام جمعی در مخالفت با خصوصی‌سازی شتابان بخش دولتی بود. [۲۷] این شرکت بخشی از یک شرکت هلدینگ دولتی بود که زمانی ۲۴ هزار کارمند در استخدام داشت. در سال ۲۰۰۳، یک سرمایه‌گذار مصری، هاشم الدغری، آن را به مدت سه سال به مبلغ ۲/۵ میلیون پوند مصری در سال اجاره کرد. یک سال بعد، او آن را به قیمت ۴ میلیون خرید. در اکتبر ۲۰۰۴، چهارصد کارمند آخر قلیوب — نیروی کار شرکت به دلیل فروش آن کاهش چشم‌گیری یافته بود — برای مدت کوتاهی اعتصاب کردند تا شرکت‌شان خصوصی نشود. در غیر این صورت، می‌خواستند شغل‌شان تضمین شود. و اگر این امکان وجود نداشت، آن‌ها خواستار یک برنامه‌ی صحیح بازنشستگی پیش از موعد شدند. هنگامی که نتوانستند مطالبات خود را تحقق بخشند، برای بار دوم در ۱۳ فوریه ۲۰۰۵ اعتصاب کردند.

مدت کوتاهی بعد، از طریق روزنامه‌نگاری متخصص در مسائل کارگری که از جلب توجه مردم به جنبش آن‌ها ناامید شده بود از این اعتصاب اطلاع یافتیم و از اعتصاب‌کنندگان بازدید کردم. آن‌ها معتقد بودند این شرکت متعلق به آن‌ها و مردم مصر است و نه به مدیران دولتی منصوب‌شده. جمال چابان، کارگر ماهری که بیست و سه سال سابقه کار داشت، می‌پرسید: «این فروش به چه حقی انجام شد؟» در واقع با کارکنان شرکت که ۱۰ درصد سهام آن را در اختیار داشتند، هیچ مشورتی نشد. [محسن عبدالوهاب] گیلانی [مدیر عامل هلدینگ پنبه و منسوجات] با فروش موافقت کرد. آیا شرکت مال او بود یا مال مردم؟ «هسته‌ی فعال اعتصاب‌کنندگان موافقت خود را با این تصور ناصری از بنگاه دولتی ابراز کرد و از من خواستند تا از آن‌ها در پای مجسمه جمال عبدالناصر در حیاط کارخانه عکس بگیرم. پس از اعتصاب غذا و دو روز اشغال محوطه‌ی اتحادیه‌ی عمومی سندیکاهای کارگران مصر، در اعتراض به عدم حمایت اتحادیه، اعتصاب با پیروزی نسبی پایان یافت: دستاورد اصلی پرداخت پاداش ۱۰ هزار پوندی برای هر کارمند (تقریباً ۱۳۷۰ یورو) به جای طرح بازنشستگی پیش از موعد و همچنین پرداخت حقوق معوقه سه ماهه اعتصاب بود. [۲۸] این پیروزی باعث اعتصابات متعددی شد که خصوصی‌سازی بنگاه‌های دولتی ایجاد کرد: مطمئناً کارکنان ایسکو نتوانسته بودند مانع فروش شرکت خود شوند و به آن‌ها مبلغی کمتر از پاداش بازنشستگی پیش از موعدی دادند که در اواسط دهه‌ی ۱۹۹۰ ارائه شده بود، اما نیروهای امنیتی این جنبش را سرکوب نکردند که دستاوردهای بسیار بیش‌تری از اکثر اعتصاب دهه‌های ۱۹۸۰ یا ۱۹۹۰ به دست آوردند. علاوه بر این، آن‌ها دولت را مجبور به داوری در مناقشه کرده بودند، هر چند که شرکت قبلاً فروخته شده بود. سایر کارگران این پیام را دریافت کردند: اقدام جمعی می‌تواند به نتایج ملموس منجر شود.

بسیج با منابع محدود

ضعف منابع و ظرفیت‌های سازمانی جنبش کارگری مصر خود را در این واقعیت نشان می‌دهد که درست در لحظه‌ای که موج بی‌سابقه‌ای از اعتراضات شکل گرفت، فقط دو سازمان برخاسته از جنبش اجتماعی عمدتاً در حوزه‌ی اتحادیه‌های کارگری کار می‌کردند و کمتر از نیم دوجین کارمند دائمی داشتند: مرکز اتحادیه‌های کارگری و خدمات کارگری و کمیته‌ی هماهنگ‌کننده حقوق و آزادی‌های اتحادیه‌های کارگری. این آخری برای کنترل انتخابات کارکنان در سال ۲۰۰۰ در قالب یک انجمن ماهانه برای تبادل اطلاعات و مشاوره ایجاد شده بود. در سال ۲۰۱۰، این کمیته به بخشی از مرکز مصری برای حقوق اقتصادی و اجتماعی (CEDES) به سرپرستی خالد علی، وکیل خستگی‌ناپذیر در حوزه‌ی کارگری، بدل شد.

در حالی که کارگران می‌توانستند اقدامات محلی قدرت‌مندی را سازمان‌دهی کنند، تنها موردی که در آن اقدام بخشی باعث ایجاد یک نهاد ماندگار شد اتحادیه‌ی عمومی کارکنان بخش مالیات بر زمین

(IGURETA) بود که نماینده‌ی کارمندان مالیات‌بگیری بود که مقامات محلی به کار می‌گرفتند.[۲۹] جنبش آن‌ها در پاییز ۲۰۰۷ که کمیته‌ی اعتصاب ملی را به رهبری کمال ابوعیتا تشکیل دادند، آغاز شد. هدف سازمان‌دهی کارزاری برای دستیابی به برابری مزدها با مقامات مالیاتی بود که مستقیماً وابسته به وزارت دارایی بودند و حقوق‌های بسیار بالاتری دریافت می‌کردند. این نابرابری از چند سال قبل ظاهر شده بود که مقامات محلی با بازسازمان‌دهی خدمات، دسته‌ای از کارگزاران را با مزد ناچیزی شکل دادند که امکانات کم‌تری نسبت به کارمندان دولت مرکزی داشتند. در دسامبر ۲۰۰۷، این کارزار در اشغال یازده روزه‌ی خیابانی اوج گرفت که دفتر نخست وزیر در مرکز قاهره در آن قرار داشت. ۵ هزار کارمند و خانواده‌هایشان تصمیم گرفتند تا زمانی که درخواست آن‌ها برای هم‌سویی حقوق شنیده شود، در محل اردو بزنند. در کمال تعجب، یوسف بوتروس غالی وزیر دارایی تسلیم شد و این کارگزاران ۳۲۵ درصد افزایش حقوق دریافت کردند.

کمیته‌ی اعتصاب با تکیه بر این پیروزی سال بعد را صرف تشکیل یک اتحادیه‌ی مستقل کرد. و در دسامبر ۲۰۰۸، بیش از ۳۰ هزار نفر از ۵۰ هزار کارمند مالیاتی که توسط دولت‌های محلی در سراسر مصر استخدام شده بودند، اتحادیه‌ی وابسته به اتحادیه‌ی عمومی سندیکاهای کارگران مصر را ترک کردند تا به اتحادیه‌ی عمومی کارکنان بخش مالیات بر زمین بپیوندند. وزارت کار و مهاجرت به طور غیرمنتظره‌ای این اتحادیه‌ی جدید را در آوریل ۲۰۰۹ به رسمیت شناخت و آن را به اولین اتحادیه‌ی مستقل برای بیش از نیم قرن تبدیل کرد. اتحادیه‌های مستقل دیگر، بسیار کوچک‌تر و نه چندان باسابقه (اتحادیه‌ی تکنسین‌های بهداشت، اتحادیه‌ی معلمان) نیز پیش از پایان سال ۲۰۱۰ به وجود آمدند. مقامات مالیاتی گذشته‌ای طولانی از فعالیت در پشت خود نداشتند، اما کمال ابوعیتا یکی از اعضای برجسته‌ی حزب ناصری، حزب الکرامه (کرامت)، بود که به رسمیت نمی‌شناختند. ابوعیتا که در گیزه، آن سوی نیل از قاهره، ساکن بود به اماکن حزب و پشتیبانی لجستیکی دسترسی داشت. روشنفکران نزدیک به اپوزیسیون می‌توانستند با سهولت نسبی به رهبران اتحادیه‌ی عمومی کارکنان بخش مالیات بر زمین دسترسی داشته باشند و مطالبات اتحادیه را می‌دانستند، زیرا مرکز ثقل اعتصاب ۲۰۰۷ در مرکز شهر قاهره بود و نه در شهرهای منسوجات دلتای نیل که دورتر بود.

از سوی دیگر، کارگران غزل المحله به‌رغم داشتن یک سنت تاریخی مبارزاتی نتوانستند اتحادیه‌ی مستقلی را ایجاد کنند یا هیچ‌گونه هماهنگی منطقه‌ای بین کارگران کارخانه‌های نساجی دلتا برقرار سازند و این با وجود تلاش‌های متعددی بود که در پی دو اعتصاب چشمگیر و موفقیت‌آمیز در دسامبر ۲۰۰۶ و سپتامبر ۲۰۰۷ رخ داده بود.[۳۰] ابتکار ملی اصلی کارگران غزل المحله — فراخوان برای اعتصاب عمومی در ۶ آوریل ۲۰۰۸ برای حداقل مزد ماهانه ۱۲۰۰ پوند یا حدود ۱۶۱ یورو، با دانستن اینکه حداقل موجود

در آن زمان ۱۹ یورو بود — هم‌چنین یک شکست بود، شکستی که هفته‌ها قبل از تاریخ برنامه‌ریزی شده برای توقف کار رخ داده بود. نیروهای امنیتی در محله، با استفاده از سیاست هویج و چماق، این پروژه را به نحو موثری در نطفه خفه کردند. رژیم حدومرزی را تعیین کرد که نباید از آن عبور می‌شد: ممنوعیت ایجاد ارتباط بین مطالبات محلی بزرگترین کارخانه در مصر که گذشته‌ی ناسیونالیستی‌اش جنبه‌ی افسانه‌ای داشت، و سیاست اقتصادی ملی. [۳۱]

مبارزه برای حداقل دستمزد ماهیانه ۱۲۰۰ پوند توسط تعداد نسبتاً کمی از رهبران اتحادیه که در دهه‌ی قبل با همکاری با خالد علی، مرکز مصری برای حقوق اقتصادی و اجتماعی و روشنفکران دلسوز نامی برای خود به هم زده بودند، آغاز شد. مثلاً خالد علی از ناگوی راشاد، کارگر کارخانجات آرد جنوب در قاهره، در پرونده‌ای حقوقی دفاع کرد که در دادگاهی در مارس ۲۰۱۰ منجر به صدور حکمی شد که از دولت خواسته بود تا حداقل دستمزد «منصفانه» را مشخص کند. شورای ملی دستمزد پیشنهاد افزایش حقوق پایه را به ۴۰۰ پوند مصری (حدود ۵۳/۸۰ یورو) داد که هرچند کافی نبود، افزایش چشم‌گیری را نشان می‌داد. اما دولت این افزایش را به تعویق انداخت. در واکنش، در یکم می ۲۰۱۰، چند صد نفر تظاهرکننده در مقابل پارلمان تجمع کردند تا از دولت بخواهند حکم دادگاه را اجرا و حداقل دستمزد ماهانه ۱۲۰۰ پوند را تعیین کند — رقمی که از زمان اعتصاب ناکام در سال ۲۰۰۸ در غزل المحله رواج یافته بود. شعارهای تظاهرکنندگان چنین بود: «حداقل دستمزد منصفانه، یا این دولت به خانه برود» و «سرنگون باد مبارک و همه‌ی کسانی که قیمت‌ها را افزایش می‌دهند!». خالد علی به مطبوعات گفت: «این دولت نماینده‌ی اتحاد قدرت و پول است — و این اتحاد باید منحل شود. ما خواهان استعفای دولت احمد نظیف هستیم زیرا این دولت فقط برای بازرگانان کار می‌کند بدون این که نگران عدالت اجتماعی باشند.» [۳۲] چنین احساساتی گاهی در جریان اعتصابات به ویژه در غزل المحله در سپتامبر ۲۰۰۷ شنیده می‌شد. در گذشته، روشنفکران تظاهرات و جلسات همبستگی با اعتصاب‌کنندگان را سازمان‌دهی می‌کردند یا کمک حقوقی در اختیار فعالان اخراجی قرار می‌دادند. با این وجود، جنبش سندیکایی هرگز نتوانست در بیان مطالبات اقتصادی محلی با سیاست ملی، یا در اتحاد با اپوزیسیون روشنفکر، فراتر از این پیش برود. ماهیت محلی شبکه‌ها، که نقطه قوت این جنبش‌ها در دهه‌ی ۲۰۰۰ بود، اکنون مانع از نفوذ و تاثیر آن‌ها بر مسائل ملی شده بود. این شبکه‌ها که نمی‌توانستند بزرگ‌تر شوند، به روشنفکران نیز با بی‌اعتمادی خاصی نگاه می‌کردند. جنبش کارگری که قادر به ایجاد پیوند فراتر از سطح محلی نبود، در ۲۵ ژانویه ۲۰۱۱ بدون سازمان یا رهبر ملی، با برنامه اقتصادی حداقلی وارد عمل شد: گذار به حداقل مزد ۱۲۰۰ پوندی در ماه. همانطور که خالد علی به **لوموند دیپلماتیک** گفت:

«این کارگران نبودند که جنبش ۲۵ ژانویه را برپا کردند، زیرا آن‌ها ساختاری ندارند که بتواند خود را سازمان‌دهی کنند. [اما] یکی از نقاط عطف این انقلاب زمانی بود که علاوه بر مطالبات سیاسی دست به اعتراض زدند و به انقلاب رنگ اقتصادی و اجتماعی دادند».[۳۳]

با این حال، کارگران به محض اینکه امواج اعتراضات در نهایت مبارک را سرنگون کرد، به سرعت بسیج شدند. فدراسیون اتحادیه‌های مستقل کارگری مصر (EFITU) نخستین نهادی بود که از این قیام بیرون آمد. ایجاد آن در ۳۰ ژانویه ۲۰۱۱ طی یک کنفرانس مطبوعاتی در میدان التحرير، مرکز قیام علیه مبارک، اعلام شد. فدراسیون جدید با بهره‌مندی از حمایت مرکز اتحادیه‌های کارگری و خدمات کارگری، اتحادیه‌ی عمومی کارکنان بخش مالیات بر زمین و اتحادیه‌های کوچک مستقلی را که از تکنسین‌های بهداشت و معلمان دفاع می‌کردند گرد هم آورد. در اوایل فوریه، تعطیلی تمام مشاغل توسط دولت به بسیاری از کارگران اجازه داد تا به صورت فردی در خیزش مردمی شرکت کنند. در ۶ فوریه، کارگران به سر کار بازگشتند، اما تا هشتم فوریه، ده‌ها هزار نفر از آن‌ها که در شرکت‌های استراتژیک بزرگ مانند اداره‌ی حمل‌ونقل عمومی قاهره، شرکت راه‌آهن مصر، شرکت‌های تابعه اداره کانال سوئز، شرکت برق سراسری یا غزل المحله کار می‌کردند، در طول سه روز که با سقوط مبارک در ۱۱ فوریه به اوج خود رسید، در تقریباً شصت اعتصاب و اقدام اعتراضی شرکت کردند.

کارگران مصری در دوران پس از مبارک

تنها در فوریه ۲۰۱۱، حدود ۱۵۰ هزار کارگر در ۴۸۹ اعتصاب و سایر اقدامات اعتراضی شرکت کردند.[۳۴] کادرها و مبارزان فدراسیون اتحادیه‌های مستقل کارگری مصر برای فراتر رفتن از افق محلی که در دهه‌ی قبل افق کارگران را تشکیل می‌داد، شروع به طرح مطالبات سیاسی کردند: مسئله‌ی برقراری دموکراسی در عمق بود و نه فقط تغییر چهره‌ی رژیم. در فوریه، چهل نفر از آن‌ها اعلامیه‌ای را تصویب کردند («مطالبات کارگران در انقلاب») که به‌ویژه خواستار حق تشکیل اتحادیه‌های مستقل کارگری، حق اعتصاب و همچنین انحلال اتحادیه‌ی عمومی سندیکاهای کارگران مصر، «یکی از نمادهای اصلی فساد رژیم پیشین» بودند. آن‌ها که پژواک احساسات گسترده در میان کارگران و فقرا بودند، تاکید کردند: «اگر این انقلاب به توزیع عادلانه‌ی ثروت منجر نشود، بی‌ارزش است. آزادی بدون آزادی‌های اجتماعی کامل نیست. حق رأی طبیعتاً وابسته به حق نان است».[۳۵]

بسیاری از فعالان انقلابی، به‌ویژه جوانان ترقی‌خواه لایه‌های بالایی طبقه‌ی متوسط که تجربه‌ی سیاسی نسبتاً محدودی داشتند، این مطالبات را به‌عنوان مطالبات «صنفی» و نه کاملاً «ملی» می‌نگریستند و از حمایت از آن‌ها خودداری کردند. احمد ماهر، بنیانگذار جنبش جوانان ۶ آوریل، تا آن‌جا پیش رفت که گفت:

«کارگران هیچ نقشی در انقلاب نداشتند. آن‌ها از آن دور بودند.» [۳۶] این امر مانع از دفاع و حمایت برخی از روشنفکران از سندیکالیست‌های مستقل نشد. در ۲ مارس، رهبری فدراسیون اتحادیه‌های مستقل کارگری مصر کنفرانسی را با موضوع «آن‌چه کارگران از انقلاب انتظار دارند» تشکیل داد. این کنفرانس خواستار انتصاب احمد حسن البورایی، استاد حقوق کار در دانشگاه قاهره به عنوان وزیر اشتغال و مهاجرت (یعنی کار) شد؛ البورایی سال‌ها در دانشگاه قاهره از کثرت‌گرایی اتحادیه‌های کارگری حمایت می‌کرد. چون مصر پیمان‌نامه‌های سازمان بین‌المللی کار را تأیید کرده بود که آزادی تشکل و حمایت از حق سازمان‌دهی (پیمان‌نامه‌ی شماره‌ی ۸۷)، و همچنین حق سازمان‌دهی و چانه‌زنی جمعی (پیمان‌نامه‌ی شماره‌ی ۹۸) را تضمین می‌کرد، البورایی استدلال کرد که این پیمان‌نامه‌ها به این ترتیب به تعهداتی برخاسته از معاهدات بین‌المللی تبدیل شده‌اند و بنابراین بر قوانین ملی که اتحادیه‌ی عمومی سندیکاهای کارگران مصر را تنها اتحادیه مجاز معرفی می‌کرد، اولویت دارند. در نتیجه، او فدراسیون اتحادیه‌های مستقل کارگری مصر و صدها اتحادیه مستقل شرکتی را که به‌تازگی ایجاد شده بودند به رسمیت شناخت. با این حال، نه شورای عالی نیروهای مسلح، که عملاً برای هجده ماه بعد کشور را اداره کرد، و نه پارلمان تحت تسلط اخوان‌المسلمین، که برای مدت کوتاهی قبل از انحلال در سال ۲۰۱۲ تشکیل جلسه داد، قانون اصلاح اتحادیه‌های کارگری را که توسط وزارت البورایی تهیه شده بود تصویب نکردند، قانونی که به طور کامل تکرار اتحادیه‌های کارگری را قانونی می‌کرد و به کنترل اتحادیه‌های کارگری توسط دولت پایان می‌داد.

به‌سوی نهادی‌شدن جنبش کارگری

کسب جایگاه قانونی رسمی و وجهه‌ی مرتبط با نقش آشکاری که جنبش کارگری در برکناری مبارک ایفا کرد، خصوصیت جنبش کارگری را تغییر داد. اکنون امکان ایجاد نهادهای مستقل یعنی اتحادیه‌ها و فدراسیون‌ها وجود داشت. با این وجود، بنا به نظر منتقدان مایر زالد، جان مک‌کارتی و سایر نظریه‌پردازانی که نقشی تعیین‌کننده برای حرفه‌ای شدن «سازمان‌های جنبش اجتماعی» قائل هستند، ایجاد چنین سازمان‌هایی عموماً باعث قطع ارتباط رهبران جنبش‌های کارگری از بدنه‌ی خود می‌شود. [۳۷] این اتفاق باعث ایجاد اختلاف بین مقامات مسئول در خصوص بحث‌های استراتژیکی شد که در دوران مبارک تصورناپذیر بود.

فدراسیون اتحادیه‌های مستقل کارگری مصر در خلال تابستان ۲۰۱۱ به دلیل اختلاف نظر پیرامون استراتژی اتخاذ شده به دو گرایش تقسیم شد. کمال ابوعیتا و حامیانش بر این باور بودند که این فدراسیون، حتی قبل از این که اتحادیه‌های محلی به نحو استواری تأسیس شوند، باید به سرعت به عنوان نماینده‌ی کارگران مصر عمل کند تا با ارتش و سایر بازیگران سیاسی در موقعیتی قدرت‌مند برخورد کند. او خود قبلاً

در سیاست‌های ملی در حزب الکرامه شرکت کرده بود. حزب الکرامه در انتخابات پارلمانی دسامبر ۲۰۱۱- ژانویه ۲۰۱۲، به ائتلاف دموکراتیک به رهبری اخوان المسلمین پیوست و کمال ابوعیتا تحت این عنوان کرسی پارلمان را به دست آورد. با توجه به کارکنان و منابع محدود در دسترس فدراسیون اتحادیه‌های مستقل کارگری مصر، اولویت دادن به مشارکت در انتخابات قانون‌گذاری و بحث سیاسی ملی به معنای صرف زمان کمتر برای تقویت اتحادیه‌های بنگاه‌های عضو این فدراسیون یا آموزش رهبران آن‌ها بود.

کنگره‌ی مؤسس فدراسیون اتحادیه‌های مستقل کارگری مصر در ژانویه‌ی ۲۰۱۲ ابوعیتا را به ریاست آن انتخاب کرد، فدراسیونی که ادعا می‌کرد نماینده‌ی حدود ۲۰۰ اتحادیه و دو میلیون کارگر و کارمند اداری است، رقمی که قطعاً اغراق‌آمیز بود. اعضای اصلی آن اتحادیه‌های کارمندان خدمات عمومی بودند که قبلاً به اتحادیه‌ی عمومی سندیکاهای کارگران مصر وابسته بودند: اتحادیه‌ی عمومی کارکنان بخش مالیات بر زمین و اتحادیه معلمان، اداره‌ی حمل و نقل عمومی قاهره، مخابرات مصر، اداره‌ی پست، خلبانان و کارکنان بخش هوانوردی [۳۷]. کمال عباس و مرکز اتحادیه‌های کارگری و خدمات کارگری به جای درگیر شدن در سیاست‌های درازمدت، ترجیح دادند بر آموزش کارگران در اتحادیه‌های کارگری دموکراتیک از طریق کار مردمی تمرکز کنند. حامیان آن‌ها فدراسیون اتحادیه‌های مستقل کارگری مصر را ترک کردند و از ۲۴ تا ۲۶ آوریل ۲۰۱۳، کنگره‌ی دموکراتیک کار مصر (EDLC) نخستین کنگره‌ی خود را برگزار کرد. این حزب یسری معروف را که به دلیل رهبری اعتصاب در شرکت حمل‌ونقل کانتینر و محموله‌ی اسکندریه در مارس ۲۰۱۲ برکنار شده بود، به عنوان رهبر خود انتخاب کرد — در ژوئن ۲۰۱۳، حکم دادگاه او را دوباره به کار خود بازگرداند. بسیاری از ۳۰۰ اتحادیه‌ی مؤسس کنگره‌ی دموکراتیک کار مصر اخیراً در شرکت‌های خصوصی در مناطق آزاد ایجاد شده‌اند. [۳۹]

بسیج محلی و ضعف ملی

انشعابی که باعث به وجود آمدن دو فدراسیون مستقل شد، مانع از ادامه‌ی جنبش‌های اعتراضی نشد که مطالبات، رهبران و شبکه‌های آن‌ها هنوز ریشه‌های محلی داشتند. در سال ۲۰۱۱، بیش از ۱۴۰۰ اقدام جمعی شامل حداقل ۶۰۰ هزار کارگر — دو تا سه برابر بیش‌تر از هر سال در دهه‌ی گذشته — وجود داشت. صدها اتحادیه‌ی مستقل در سال‌های ۲۰۱۱ و ۲۰۱۲ تشکیل شد. [۴۰] اما همه‌ی کارکنان شرکت‌هایی که در آن‌ها اتحادیه ایجاد شده به آن ملحق نشدند. ترس از انتقام از سوی کارفرمایان، مانع بزرگی برای تشکیل اتحادیه و هر گونه اعتراض بوده است. علاوه بر این، مستمری‌های بازنشستگی و سایر مزایای اجتماعی دریافتی توسط بسیاری از کارکنان شرکت‌های دولتی مشروط به عضویت آن‌ها در اتحادیه‌ی عمومی سندیکاهای کارگران مصر است. بنابراین گسست از اتحادیه رسمی هزینه‌ی مالی چشم‌گیری دارد.

ضعف در نمایندگی کارگران در نخستین پارلمان پس از مبارک — پارلمانی که پس از کم‌تر از شش ماه منحل شد بدون این‌که دستاورد زیادی داشته باشد — نشان می‌دهد که قدرت جنبش هنوز در همان جایی است که در دهه‌ی آخر حکومت مبارک بود یعنی در ریشه‌های محلی آن. در صحنه‌ی سیاسی ملی که این چالش شامل تصویب قانون جدید درباره‌ی اتحادیه‌های کارگری، انتخاب نمایندگان مجلس و اجبار نامزدهای انتخابات ریاست جمهوری ۲۰۱۲ به بررسی مسائل اتحادیه‌ی کارگری و تعهدات بود، فدراسیون اتحادیه‌های مستقل کارگری مصر و کنگره‌ی دموکراتیک کار مصر ثابت کردند بسیار ضعیف‌تر از شورای عالی نیروهای مسلح، اخوان المسلمین یا اتحادیه‌ی عمومی سندیکاها‌ی کارگران مصر و دستگاه بوروکراتیک آن عمل می‌کنند. اتحادیه‌های مستقل تا اواسط سال ۲۰۱۳ نتوانسته بودند جنبش اجتماعی محلی را به نیروی سیاسی ملی تبدیل کنند.

بسیج کارگران مصری که در پایان دهه‌ی ۱۹۹۰ آغاز شد، داستانی است که پایان آن باید نوشته شود. سال ۲۰۱۲ با اقدامات جمعی مشخص شد. [۴۱] در اواسط ژوئیه، حدود ۳۵ هزار کارگر کارخانه نساجی غزل المحله و سایر شرکت‌ها اعتصاب کردند. مطالبات آن‌ها مانند دهه‌ی ۲۰۰۰ عمدتاً اقتصادی بود: افزایش مشارکت در سود، افزایش حق سنوات خدمت و حداقل دستمزد ماهانه ۱۲۰۰ پوند. کارمندان غزل المحله هم‌چنین خواستار برکناری فؤاد عبدالعلیم مدیر این هلدینگ عمومی و هم‌چنین سایر مدیرانی شدند که متهم به بی‌کفایتی و فساد بودند. بسیاری این بسیج گسترده در یک بخش حیاتی را تنها دو هفته پس از تحلیف محمد مرسى به عنوان اولین رئیس‌جمهور منتخب آزادانه‌ی مصر به‌سان چالشی برای رئیس‌جمهور جدید، حزب آزادی و عدالت او و اخوان المسلمین که از آن‌ها حمایت کردند، تلقی کردند. در واقع، برخی اعتصاب‌کنندگان تمایل خود را برای نبرد با مرسى با عباراتی ابراز کرده‌اند که به‌ندرت پیش از فوریه ۲۰۱۱ آشکارا استفاده می‌شد. محمد عزالدین در سخنان خود کوتاه نیامد: «ما در سقوط مبارک سهیم بودیم و حاضریم هر ظالم دیگری که حقوق ما را پایمال کند از میان برداریم.» [۴۲]

کارگران در تونس نئولیبرال

اتحادیه‌ی عمومی کارگران تونس (UGTT) که در سال ۱۹۴۶ تأسیس شد، نقش رهبری را در جنبش استقلال داشت. بدین‌سان، رشد توازن قوا گاهی به آن اجازه می‌داد تا در مقایسه با اتحادیه‌ی عمومی سندیکاها‌ی کارگران مصر استقلال بیش‌تری از رژیم داشته باشد. عامل دیگری که روابط بین اتحادیه‌ی عمومی کارگران تونس و دولت تک‌حزبی را پیچیده می‌کرد این بود که اتحادیه‌های مشاغل که حقوق‌های بیش‌تری دریافت می‌کردند و از تحصیلات حرفه‌ای‌تر برخوردار بودند (اساتید دانشگاه و دبیران دبیرستان، مهندسان، کارمندان بانک یا اداره پست) اغلب قاطعیت بیش‌تری نسبت به رهبری ملی اتحادیه‌ی عمومی کارگران تونس نشان می‌دادند. برخی از اعضای این اتحادیه‌ها به حزب کمونیست

(اکنون حرکۀ التجدید) یا حزب کمونیست کارگران تونس (اکنون حزب کارگران تونس) نزدیک بودند. فقر شدید حوضه‌ی فسفات قفصه و سایر مناطق جنوب نیز جنبش‌هایی را برانگیخت که چک سفید اتحادیه‌ی عمومی کارگران تونس را دریافت نکرده بودند.

صندوق بین‌المللی پول در اولین مداخله‌ی خود در تونس در ۱۹۶۴ به دولت توصیه کرد که ارزش دینار را ۲۵ درصد کاهش دهد که منجر به کاهش قابل‌توجهی در مزدهای واقعی شد. اگرچه تونس در آن زمان در بحبوحه‌ی «آزمایش سوسیالیستی» کوتاه‌مدت خود بود، اما دولت تمایل داشت از این امر پیروی کند. دبیرکل اتحادیه‌ی عمومی کارگران تونس، حبیب عاشور، وفادار به بورقیبه و حزب حاکم (حزب سوسیالیست دستوری یا PSD)، اما از پذیرش کاهش ارزش پول که با افزایش مزدها جبران نمی‌شد، خودداری کرد. این نمود استقلال‌طلبی باعث خشم رئیس‌جمهور بورقیبه شد. عاشور برای چندین سال به زندان فرستاده شد تا این‌که او را در ۱۹۷۰ به مقام قبلی بازگردانند. [۴۳]

از آن زمان، نگرانی اصلی کارگران تونسی تورم و بی‌کاری بوده است. در خلال دهه‌ی ۱۹۷۰، فعالان اعتصابات غیرمجاز زیادی را که بی‌سابقه بود به امید وادار کردن رهبری اتحادیه‌ی عمومی کارگران تونس برای به چالش کشیدن دولت در هر دو زمینه‌ی اقتصادی و سیاسی به راه انداختند. این موج اعتصابات منجر به افزایش قابل‌توجه مزدها شد، اما اتحادیه‌ی عمومی کارگران تونس تخمین زد که این افزایش تنها نیمی از افزایش هزینه‌های زندگی بین سال‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۷۷ را جبران می‌کرد. [۴۴] «قرارداد اجتماعی» که بین اتحادیه‌ی عمومی کارگران تونس و رژیم در ژانویه‌ی ۱۹۷۷ امضا شد نتوانست به اعتصابات پایان دهد. صدها نفر از نمایندگان کنگره‌ی اتحادیه‌ی عمومی کارگران تونس در مارس ۱۹۷۷ با آن مخالفت کردند. در ماه اکتبر، ۱۲۰۰ کارمند کارخانه دولتی نساجی کسار هلال در اعتراض به انتصاب مدیریت جدید که اهل منطقه نبود، محل را اشغال کردند. سرکوب آن‌ها سه روز شورش را دامن زد. ماه بعد، اعتصاب معدن چیان شرکت فسفات قفصه، که متعلق به دولت نیز بود، منجر به پیروزی مهمی شد.

دولت در ژانویه‌ی ۱۹۷۸ در مواجهه با اعتصابات سرسختی جدیدی نشان داد. مدیریت مرکزی به منظور مقابله با سرکوب و حفظ استقلال اتحادیه‌ی عمومی کارگران تونس خواستار توقف کار در ۲۶ ژانویه شده بود که اولین اعتصاب عمومی پس از استقلال به شمار می‌آمد. چنین ابتکاری حاکی از گسست بین اتحادیه‌ی عمومی کارگران تونس و حزب سوسیالیست دستوری بود که رژیم نتوانست آن را تحمل کند. در جریان «پنجشنبه سیاه»، ارتش و پلیس به اعتصاب‌کنندگان حمله کردند، ده‌ها نفر را کشتند، صدها نفر را زخمی کردند و بیش از هزار نفر را دستگیر کردند، به‌ویژه عاشور، و نیز همهی اعضای رهبری اتحادیه‌ی

عمومی کارگران تونس به جز دو نفر را دستگیر کردند.[۴۵] پس از آن رژیم یک کمیته‌ی جدید «دست نشانده» را در رأس اتحادیه نصب کرد.

دولت محمد مزالی (۱۹۸۶-۱۹۸۰) تلاش کرد تا از درگیری با اتحادیه‌ی عمومی کارگران تونس اجتناب کند، اما توصیه‌ی هیئت صندوق بین‌المللی پول را که در پاییز ۱۹۸۳ از تونس بازدید کرده بود، پذیرفت: کاهش کسری بودجه از طریق کاهش یارانه‌های مواد غذایی اصلی. در اول ژانویه ۱۹۸۴، حتی قبل از اعلام رسمی افزایش ۷۰ درصدی قیمت ماکارونی و بلغور و ۱۰۸ درصدی قیمت نان، تظاهرات در شهرهای جنوبی، در قفصه و قابس آغاز شد: سناریویی که در مصر هفت سال قبل چیده شده بود تقریباً به همان شکل در تونس تکرار شد. تظاهرات در سراسر تونس گسترش یافت و شهروندان سنگرهای را در خیابان‌ها برپا کردند. حکومت نظامی در ۳ ژانویه اعلام شد و نظم تا زمانی که بورقیه لغو افزایش قیمت‌ها را در ۶ ژانویه اعلام کرد برقرار نشد. تعداد تظاهرکنندگان و آشوب‌گران پانصد هزار نفر تخمین زده می‌شود که ده برابر بیش‌تر از اعتصاب عمومی سال ۱۹۷۸ بود.

اکثر رهبران اتحادیه‌ی عمومی کارگران تونس تا ۱۹۸۶ در زندان بودند، بنابراین دولت زمانی که خود را قادر به پرداخت سررسید بدهی خارجی‌اش نمی‌دید، دست بازتری داشت. دولت تونس به ازای دریافت وام ۱۸۰ میلیون دلاری از صندوق بین‌المللی پول، برنامه‌ی اصلاحات اقتصادی و تعدیل ساختاری را مطابق با «اجماع واشنگتن» به تصویب رساند. اولین اولویت رژیمی که با «کودتای پزشکی» ژنرال زین‌العابدین بن‌علی در ۷ نوامبر ۱۹۸۷ تأسیس شد، اجرای طرح صندوق بین‌المللی پول بود. در نتیجه، شش سال بعد با ۲۵۸۶ اعتصاب همراه بود که بسیار بیش‌تر از ۱۷۶۱ اعتصاب ثبت‌شده در هفت سال قبل از اعتصاب عمومی ۲۶ ژانویه ۱۹۷۸ بود.[۴۶] اکثر آن‌ها تأییدیه‌ی کمیته مرکزی اتحادیه‌ی عمومی کارگران تونس را نداشتند.

در اواسط دهه‌ی ۱۹۹۰، ظهور جنبش گرایش اسلامی و سپس جانشین آن النهضه به عنوان نیروی اصلی اپوزیسیون رژیم بن‌علی، کادرهای اتحادیه‌ی عمومی کارگران تونس را بر آن داشت تا بر مبنای این اصل که اقتدارگرایی را بر اسلام‌گرایی ترجیح می‌دهند وارد «مشارکت با دولت» شوند.[۴۷] تقریباً در همان زمان، حزب تجمع مصری مصر نیز سیاست مشابهی را در پیش گرفت. اتحادیه‌ی عمومی کارگران تونس در حالی که به دفاع از حق چانه‌زنی جمعی در شرکت‌ها ادامه می‌داد، مقاومت در برابر اصلاحات نئولیبرالی را متوقف کرد و با ملایمت از بن‌علی در انتخابات متقلبانه پی‌درپی حمایت کرد. با این وجود، اتحادیه‌های معلمان، کارمندان پست و کارمندان دولت، کانون‌های اتحادیه‌های کارگری و رادیکالیسم سیاسی باقی ماندند.

نرخ رشد تولید ناخالص داخلی (بین ۳ تا ۶ درصد در سال) در طول دهه‌ی ۲۰۰۰، و کاهش نرخ فقر باعث تمجید مداوم تونس از سوی مؤسسات مالی بین‌المللی شد. [۴۸] با این حال، حدود ۸۰ درصد از تولید ناخالص داخلی در ناحیه‌ی ساحلی تولید می‌شود و به بخش‌هایی با ارزش افزوده پایین بستگی دارد که نیروی کار ارزان و کم مهارت را به کار می‌گیرند — نساجی و پوشاک، کشاورزی، تجارت، گردش‌گری، همه بخش‌هایی که شغل کافی برای فارغ‌التحصیلان فراهم نمی‌کنند. [۴۹] در دهه‌ی ۲۰۰۰ نرخ بی‌کاری در سطح کشور رسماً ۱۵ درصد بود (در واقعیت شاید ۲۰ درصد) اما این میزان در حوضه‌ی معدنی قفصه به ۴۰ درصد افزایش یافت که ۷۲ درصد از بی‌کاران زیر ۳۰ سال سن داشتند. از آنجایی که فقر در مناطق مرکز-غربی، جنوب غربی و شمال غربی متمرکز است، عملاً «یک تونس با دو سرعت» وجود دارد: یک تونس نسبتاً مرفه در ناحیه‌ی ساحلی و یک تونس فقیر در سرزمین‌های داخلی. در این شرایط جای تعجب نیست که اولین لرزه‌های شورش علیه رژیم بن علی از قفصه و سیدی بوزید بود.

در دهه‌های ۱۹۹۰ و ۲۰۰۰، رهبری اتحادیه‌ی عمومی کارگران تونس به طور فزاینده‌ای با رژیم هم‌دست شد. اما، همان‌طور که بئاتریس هیبو پیشنهاد می‌کند، اتحادیه «نه کاملاً» «تسلیم» شد و نه کاملاً «هم‌سو» بود، تا حدی به این دلیل که در درون آن «همزیستی ناپایداری بین یک رهبری خنثی و یک پایگاه کنترل نشده» وجود داشت. [۵۰] اتحادیه‌ی عمومی کارگران تونس زیر نظر نظارت دولت هر سه سال یک بار با اتحادیه‌ی صنعت، بازرگانی و صنایع دستی تونس درباره‌ی توافقنامه‌های حقوق مذاکره می‌کردند که مانع مبارزه‌جویی اعتصاب‌های غیرمجاز یا اعتصاب غذا نمی‌شد. برخلاف مصر در دهه‌ی ۲۰۰۰، مطبوعات در مورد این اقدامات گزارشی ندادند و بنابراین تخمین قابل اعتمادی از تعداد آن‌ها وجود ندارد. اما، مانند مصر، شکافی میان خواسته‌های محلی و عادی اکثر کارگران (که خواستار شغل و رفتار شایسته بودند) و گفتمان اتحادیه‌ی حقوق بشر تونس، شورای ملی آزادی‌ها در تونس و تجمع برای بدیل بین‌المللی توسعه، یعنی سه سازمان غیردولتی که در دهه‌ی ۲۰۰۰ مبارزه‌جوتر شدند و نگرانی‌های کارگران را به انتقاد خود از رژیم و نئولیبرالیسم جهانی پیوند زدند، وجود نداشت. [۵۱]

در ژانویه ۲۰۰۸، تقریباً سه سال پیش از این که خودسوزی محمد بوعزیزی اعتراضی را در تونس و جهان عرب برانگیخت، اعتراضات خیابانی در قفصه و شهر مجاور آن الردیف به راه افتاده بود. [۵۲] از ۱۹۸۰ تا ۲۰۱۰، شرکت فسفات قفصه یا CPG حدود ۱۰۰۰۰ شغل را کاهش داد، تا جایی که در سال ۲۰۱۰ کمتر از ۵ هزار نفر را استخدام کرد (۳ هزار شغل از آن زمان دوباره ایجاد شده است). [۵۳] با این حال، کارگران شرکت فسفات قفصه را متهم کردند که با هم‌دستی مقامات محلی اتحادیه‌ی عمومی کارگران تونس در استخدام خود نوجه‌پروری می‌کند. اعتراض در سراسر استان قفصه گسترش یافت زیرا معلمان، زنان، جوانان و برخی از شاخه‌های اتحادیه محلی به جنبش پیوستند تا نه تنها شیوه‌های استخدام عادلانه

در معادن، بلکه هم‌چنین برنامه‌ای جامع برای استخدام را مطالبه کنند. مطبوعات مخالف، رادیکال‌های دانشجویی از شهرهای مرفه‌تر ساحلی و دیاسپورای تونس در فرانسه و مونترال حمایت خود را اعلام کردند.

اگرچه تظاهرات وحشیانه سرکوب شد، [۵۴] اما حمایت از مردم قفسه افزایش یافت و جنبشی اجتماعی را به وجود آورد که از پایگاه وسیعی برخوردار بود. در ۴ آوریل، همسران معدن‌چیان زندانی در الردیف تظاهرات کردند در حالی که حامیان آن اقدامات همبستگی را سازمان دادند. نیروهای امنیتی قفسه و الردیف را اشغال کردند. درگیری‌ها برای چندین ماه ادامه یافت و در ماه ژوئن یک واحد پلیس نظامی یک معترض را به ضرب گلوله کشت. در ماه سپتامبر، دومین نفر بر اثر جراحات جان خود را از دست داد. فعالان از اینترنت استفاده کردند تا آنچه را که در شهرهای معدنی اتفاق می‌افتد، به اطلاع عموم برسانند. رژیم سرانجام در ماه اوت دسترسی به فیس‌بوک را مسدود کرد. شورش قفسه در آن زمان مهمترین جنبش اجتماعی از زمان شورش نان در ژانویه ۱۹۸۴ بود. تفاوت این بود که در سال ۱۹۸۴ اتحادیه‌ی عمومی کارگران تونس از اعتراض حمایت کرد، در حالی که جنبش ۲۰۰۸ که توسط فعالان اتحادیه، بیکاران و خانواده‌های آن‌ها آغاز شد، هم اتحادیه‌ی عمومی کارگران تونس و هم رژیم را هدف قرار داد.

موج بزرگ بعدی اعتراض در دسامبر ۲۰۱۰ و پس از خودکشی بوعزیزی آغاز شد. رهبری اتحادیه‌ی عمومی کارگران تونس تحت فشار پایگاه خود، به تدریج گفتمان خود را تغییر داد: پس از درخواست برای «گفت‌وگو»، بیانیه‌هایی در مخالفت با سرکوب تظاهرات منتشر کرد و در نهایت تنها چند روز قبل از سقوط بن‌علی از جنبش حمایت کرد. بن‌علی در سخنرانی ۱۰ ژانویه خود با تحقیر مخالفان خود را «عناصر متخاصمی که از خارج پول می‌گیرند و روح خود را به افراط‌گرایی و تروریسم فروخته اند» توصیف کرد. در پاسخ، سی اعتصاب‌کننده دفاتر شعبه‌ی منطقه‌ای اتحادیه‌ی عمومی کارگران تونس در قفسه را تصرف کردند و از مقامات محلی خواستند از تظاهرات حمایت کنند. ناشنوایی بن‌علی فدراسیون ملی را وادار کرد تا در ۱۱ ژانویه اعتصابات عمومی منطقه‌ای در صفاقس، الْقَیْرَوَان و توزر و سپس اعتصاب عمومی سراسری را در ۱۴ ژانویه، روز خروج بن‌علی، صادر کند.

رهبران اتحادیه‌ی عمومی کارگران تونس که دهه‌ها پشت سر هواداران خود قرار داشتند، عملاً زمانی که اوضاع برگشت، دست به کار شدند. سه نماینده‌ی اتحادیه در اولین دولت انتقالی پست‌های وزارتی داشتند. استعفای آن‌ها تنها پس از یک روز، به این دلیل که برخی از اعضای حزب حاکم سابق (حزب تجمع قانون اساسی دموکراتیک یا RDC) نفوذ بیش از حد خود را حفظ کردند، منجر به تشکیل دولت جدید و انحلال حزب تجمع قانون اساسی دموکراتیک در ۹ مارس شد. در دسامبر ۲۰۱۱، کنگره‌ی اتحادیه‌ی عمومی

کارگران تونس رهبران جدیدی، از جمله بسیاری از فعالان تاریخاً مرتبط با چپ، را انتخاب کرد. با این حال، هیچ یک از آن‌ها زن نبودند که یک نقص عمده دموکراتیک را تشکیل می‌دهد.

همانند مصر، چرخه‌ی اعتراضی که در سیدی بوزید در دسامبر ۲۰۱۰ آغاز شد، هنوز آثار خود را به پایان نرسانده است. تنگنای اقتصادی که خاستگاه جنبش مردمی تونس بود عمیق‌تر از همیشه است. نرخ بی‌کاری در شهرهای جنوبی مانند سیدی بوزید، تالّه و القصیرین هنوز حدود ۴۰ درصد است. کشور حداقل ۳۵۰ اعتصاب را در سال پس از سقوط بن‌علی شاهد بود.^[۵۵] اتحادیه‌ی عمومی کارگران تونس و مناطق جنوبی، که شورش مردمی علیه بن‌علی را آغاز کرده بودند، هم‌چنین کانون‌های اعتراضی شدید علیه دولت انتقالی به رهبری النهضه هستند. جمل، بیست و هفت ساله، که اصالتاً جنوبی است، فارغ‌التحصیل دانشگاه و بی‌کار، در همان حال و هوای خود باقی ماند: «هیچ چیز تغییر نکرده است، النهضه‌ای‌ها به وعده‌های خود عمل نکرده‌اند. ما آن‌ها را انتخاب کردیم، اما می‌توانیم آن‌ها را نیز استیضاح کنیم.»^[۵۶]

چند نتیجه‌گیری

کارگرانی که در تونس و مصر قیام کردند با نارضایتی‌ها و تهدیدهای محلی برانگیخته شدند. آن‌ها برای بسیج نیازی به ایدئولوژی مشترکی نداشتند و پس از سرنگونی دیکتاتورها هیچ برنامه‌ی سیاسی برای بازسازی کشور نداشتند. ریشه‌ی ضعف گذشته و حال آن‌ها در مقابل سایر نیروها به ویژه اسلام‌گرایان از این جاست.

با این وجود، توانایی اعضای عادی اتحادیه‌ی عمومی کارگران تونس برای وادار کردن کادرهای خود به پیوستن به جنبش ضد بن‌علی — در حالی که اتحادیه‌ی عمومی سندیکا‌های کارگران مصر در مصر پناه‌گاه آخرین بقایای رژیم مبارک بود — پیامدهای مهمی را نه فقط برای کارگران بلکه برای کل تونس به همراه داشته است. اتحادیه‌ی عمومی کارگران تونس که نماینده‌ی ۵۱۷ هزار کارمند از مجموع ۳/۸ میلیون نفر است، بزرگترین سازمان مدنی در کشور است. احزاب چپ‌گرای کارگری ۱۳ درصد از کرسی‌های مجلس مؤسسان را که در اکتبر ۲۰۱۱ انتخاب شد، به دست آوردند؛ این رقم تقریباً دو برابر بیش‌تر از احزاب مشابه مصر در اولین پارلمان پس از مبارک است که دو ماه بعد انتخاب شد. نه تونس و نه مصر هنوز نتوانسته‌اند اقتصاد خود را بازسازی کنند، مشکل بی‌کاری جوانان را حل کنند یا ثروت کشور را عادلانه‌تر توزیع کنند. منصف مرزوقی رئیس‌جمهور موقت تونس گفت:

«این انقلابیون نیستند که ثمره‌ی انقلاب را درو می‌کنند. بعد از دوران انقلابیون، دوران اپورتونیست‌ها می‌آید. پس از حماسه، زمان امیدهای سرخورده فرا می‌رسد. فقرای سیدی بوزید به فقر خود بازمی‌گردند

و ساکنان قبرستان‌های قاهره به گورستان‌های خود.[۵۷] هیچ راه‌حل ریشه‌ای برای مشکلات آنها وجود ندارد، فقط انبوهی از وعده‌ها که یا عملی می‌شوند یا نمی‌شوند.[۵۸]

جنبش‌های اعتراضی کارگری قبل از سقوط رهبران اقتدارگرایی تونس و مصر را می‌توان با نقش اتحادیه‌ی کارگری همبستگی در سقوط رژیم کمونیستی لهستان در سال ۱۹۸۹ مقایسه کرد. پس‌زمینه‌ی ملی و بین‌المللی برای لهستانی‌ها نسبت به کارگران عرب در سال ۲۰۱۱ بسیار مطلوب‌تر بود، اما اشتراکات واقعی وجود دارد. در لهستان، ایدئولوژی مارکسیستی، اگرچه اقتدارگرا و متحجرانه بود، برای کارگران به عنوان نیروی سیاسی در درجه اول ارزش قائل بود. در هیچ کجای جهان عرب نمی‌توانید چیزی قابل مقایسه پیدا کنید. کارگران کارخانه‌های کشتی‌سازی لهستان نسبت به کارگران صنایع نساجی مصر یا تونس یا جمعیت حاشیه‌نشین جنوب تونس ماهرار، در کار خود مستقل‌تر و تحصیل‌کرده‌تر بودند.

علاوه بر این، زمینه بین‌المللی تا حد زیادی توضیح می‌دهد که چرا، برخلاف جنبش کارگری لهستان، غرب به جنبش‌های کارگری عرب، چه قبل و چه پس از ۲۰۱۱، توجه اندکی نشان داد. در حالی که جنبش همبستگی در بحبوحه‌ی جنگ سرد با یک رژیم کمونیستی مخالف بود، کارگران عرب به طور ضمنی و گاهی به طور صریح با نئولیبرالیسم مخالفت می‌کنند که برای نخبگان غربی مشکل‌ساز است. لئو والسا و حامیان در همبستگی از «شوک درمانی» بدنام مورد حمایت جفری ساکس برای تبدیل اقتصاد لهستان به سرمایه‌داری حمایت کردند. اما در میان اعضای عادی اتحادیه‌های عربی، بسیاری این دستور کار نئولیبرالی را رد کردند. کارخانه‌های کشتی‌سازی بالتیک، جایی که همبستگی متولد شد، همانند صنعت نساجی مصر هدف برنامه‌های تعطیلی یا خصوصی‌سازی قرار گرفتند؛ در تونس، صنعت نساجی دستخوش رقابت با چینی‌ها بود و شرکت فسفات قفصه دیگر مانند سابق نیست. در هر سه مورد، کارگران در مواجهه با خطراتی که ثبات شغلی، حقوق اجتماعی و موقعیت اجتماعی آن‌ها را تهدید می‌کرد، در کانون جنبش‌های اعتراضی قرار گرفتند و راه‌حل خصوصی‌سازی یا انحلال شرکت خود را رد کردند.

با این همه، کارگران لهستانی دو دهه فرصت داشتند تا شیوه‌های اعتراضی خود را توسعه دهند و آن‌ها را هدف سیاسی قرار دهند. عناصر کلیدی کارنامه‌ی جنبش همبستگی (تحصن‌ها، تشکیل کمیته‌های اعتصاب بین شرکتی، فراخوان برای ایجاد اتحادیه‌های کارگری مستقل از حزب کمونیست) که در اوایل دسامبر ۱۹۷۰ در جریان اعتصابات تدوین شد که کارخانه‌های کشتی‌سازی گدانسک، گدینا و شچچین را در واکنش به اعلام افزایش قیمت به لرزه آورد، ده سال قبل از تأسیس همبستگی به عنوان یک سازمان ملی و بیست سال قبل از سقوط رژیم تشکیل شده بود. در سال ۱۹۷۸، گروه‌هایی از فعالان شروع به فراخوان برای اتحادیه‌های کارگری مستقل در سیلسیا و منطقه رادوم کردند و کمیته‌ای برای اتحادیه‌های

کارگری مستقل در سواحل بالتیک تأسیس شد. رهبر آینده‌ی همبستگی لخ والسا از بنیانگذاران آن بود. همبستگی با روشنفکران ضد رژیم مانند یاسک کورون و آدام میک‌نیک که کمیته‌ی دفاع از کارگران را در سپتامبر ۱۹۷۶ تأسیس کرده بودند، اتحاد مؤثری تشکیل داد. فراخوان برای ایجاد اتحادیه‌های کارگری مستقل به وضوح یک چالش سیاسی برای رژیم بود.

در تونس و مصر، این نوع مطالبات تنها زمانی پدیدار شد که دوران سلطنت بن‌علی و مبارک رو به پایان بود. بنابراین زمانی برای محبوبیت آن‌ها یا ایجاد شبکه‌های ملی برای تبلیغ آن‌ها وجود نداشت. در مصر، روشنفکران تنها پس از اعتصاب غزل‌المحله در دسامبر ۲۰۰۶ و به‌ویژه پس از اعتصاب ناقص ۶ آوریل ۲۰۰۸، جنبش کارگری را دیر هنگام کشف کردند. در تونس، روشنفکران به سرعت به جنبش‌هایی پیوستند که در قفسه در سال ۲۰۰۸ و سیدی بوزید در سال ۲۰۱۰ آغاز شد. تاریخچه‌ی خودمختاری سیاسی نسبی اتحادیه‌ی عمومی کارگران تونس و تبدیل آن به نیروی مخالف بن‌علی به کارگران تونس ظرفیتی برای کنش سیاسی برتر از همتایان مصری خود داد، اما این ظرفیت بسیار کمتر از آن‌چه کارگران لهستان داشتند باقی ماند.

در هر سه مورد، کارگران مستقل از نخبگان فکری عمل کردند. برخلاف آن‌چه تیموتی گارتون‌اش، آلن تورن، آدام پرژورسکی و دیگران پیشنهاد کرده‌اند، موفقیت همبستگی به دلیل تسلیم شدن اتحادیه به رهبری روشنفکران طرفدار دموکراسی نبود. برعکس، رومن لا با نشان می‌دهد که مکانیسم‌های بسیج، کارنامه‌ی اعتراضی همبستگی و مخالفت آن با رژیم کاملاً مستقل تنظیم شده بود و کارگران گاهی اوقات رادیکال‌تر از روشنفکران بودند. [۵۹] استقلال سیاسی کارگران مصری، تونس‌ی و لهستانی در این جنبش‌ها نتیجه‌ی اصلی این بررسی را نشان می‌دهد. با وجود تسلط فزاینده نئولیبرالیسم بر اقتصادهای سراسر جهان، طبقه‌ی کارگر به عنوان یک واقعیت اجتماعی همچنان پابرجاست. البته نتیجه نمی‌شود که کارگران طبیعتاً پیشاهنگ انقلابی هستند یا این که نتیجه‌ی اقدامات اعتراضی که آن‌ها در آن شرکت می‌کنند از پیش تعیین شده است.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از

LE RÔLE DES OUVRIERS DANS LES SOULÈVEMENTS POPULAIRES ARABES DE 2011

نوشته‌ی Joel Beinin که در لینک زیر یافت می‌شود:

<https://www.cairn.info/revue-le-mouvement-social1-2014-1-page-7.htm>

- [1]. R. Assaad, "Introduction", in R. Assaad (ed.), *Egypt's Labor Market Revisited*, Le Caire, American University in Cairo Press, 2009, p. 8-11.
- [2]. R. Peet, *Unholy Trinity: he IMF, World Bank, and the WTO*, Londres, Zed Books, 2009.
- [3]. Banque mondiale, *Will Arab Workers Prosper or Be Left Out in the Twenty-First Century?*, Washington, he World Bank, 1995, p. 4.
- [4]. M. Said, "he Fall and Rise of Earnings and Inequality in Egypt", in R. Assaad (ed.), *The Egyptian Labor Market Revisited*, op. cit., p. 54-55.
- [5]. International Labor Organization, "ILO supports Tunisia in its efforts to make quality employment the goal of economic growth", 4 octobre 2011, http://www.ilo.org/global/about-the-ilo/newsroom/news/WCMS_164543/lang-en/index.htm.
- [6]. J. Walton et D. Seddon, *Free Markets and Food Riots: he Politics of Global Adjustment*, Oxford, Blackwell, 1994, p. 172.
- [7]. A. Bayat, *Life as Politics: How Ordinary People Change the Middle East*, Stanford, Stanford University Press, 2e éd., 2013.
- [8]. Ch. Tilly et S. G. Tarrow, *Politique(s) du conlit: de la grève à la révolution*, Paris, Presses de Sciences Po, 2008, p. 27.
- [9]. Ch. Tilly, *Social Movements, 1768-2004*, Boulder, Paradigm Publishers, 2004, p. 126.
- [10]. D. McAdam, S. G. Tarrow et Ch. Tilly, *Dynamics of Contention*, Cambridge; New York, Cambridge University Press, 2001, p. 22, 41-50.
- [11]. J. Broadbent, "Movement in Context: hick Networks and Japanese Environmental Protest", in M. Diani et D. McAdam (ed.), *Social Movements and Networks: Relational Approaches to Collective Action*, Oxford, Oxford University Press, 2003, p. 222, 225.
- [12]. M. Duboc, « La contestation sociale en Égypte depuis 2004 : précarisation et mobilisation locale des ouvriers de l'industrie textile », *Revue Tiers Monde*, « Protestations sociales, révolutions civiles : transformations du politique dans la Méditerranée arabe », 2011, n°5, hors série, p. 95-115, http://aucegypt.academia.edu/MarieDuboc/Papers/1047635/La_contestation_sociale_en_Egypte_depuis_2004. _Precarisation_et_mobilisation_locale_des_ouvriers_de_lindustrie_textile_Revues_Tiers-Monde_Avril_2011. B. Hibou, *La force*

de l'obéissance. Économie politique de la répression en Tunisie, Paris, La Découverte, 2006,

اشاره می کند که در صنعت نساجی، زنان جوان اغلب از محله یا از طریق کارگرانی که قبلاً در کارخانه حضور دارند، استخدام می شوند (ص ۲۰۴).

[13]. J. Beinin, "Will the Real Egyptian Working Class Please Stand Up?", in Z. Lockman (ed.), *Workers and Working Classes in the Middle East: Struggles, Histories, Historiographies*, Albany, State University of New York Press, 1994, p. 252-253 ; O. El Shafei, "Workers, Trade Unions, and the State in Egypt: 1984-1989", *Cairo Papers in Social Science*, vol. 18, n°2, 1995 ; N. C. Pratt, *The Legacy of the Corporatist State: Explaining Workers' Responses to Economic Liberalisation in Egypt*, Durham, University of Durham, Centre for Middle Eastern and Islamic Studies, 1998 ; M. P. Posusney, *Labor and the State in Egypt: Workers, Unions, and Economic Restructuring, 1952-1996*, New York, Columbia University Press, 1997. Pour plus de détails sur les deux premiers cycles, voir: H. D. Aidi, *Redeploying the State: Corporatism, Neoliberalism, and Coalition Politics*, New York, Palgrave Macmillan, 2009; H. 'Adli Ruman, « al-Haraka al-ihitijajiyya l'il-tabaqa al-'amila al-misriyya, 1982-1991 », in A. Abd Allah (dir.), *Humum misr wa-azmat al-'uqul al-shabba*, Le Caire, Markaz al-Jil l'il-Dirasat al-Shababiyya wa'l-Ijtima' iyya, 1994.

[14]. L. Al-Khuli, « Jamahir yanayir bayna al-hukuma wa'l-yasar », *al-Tali'a*, vol. 13, n°2, février 1977, p. 7-10 ; H. 'Abd Al-Raziq, *Misr i 18 wa 19 yanayir : dirasa siyasiyya watha'iqiyya*, Beyrouth, 1979 ; A. Sadiq Sa'd, « Hajatuna ila istratijiyya ishtirakiyya jadida : qira'a thaniya i ahdath yanayir 1977 », *al-Tariq*, vol. 46, n°4, 1986, p. 10-47. Pour mon analyse, voir "Will the Real Egyptian Working Class Please Stand Up?", art. cité.

[15]. M. P. Posusney, *Labor and the State in Egypt...*, *op. cit.*, p. 139; H. D. Aidi, *Redeploying the State...*, *op. cit.*, p. 142-143; H. A. Ruman, « al-Haraka al-ihitijajiyya... », art. cité, p. 173-96; N. C. Pratt, *he Legacy of the Corporatist State...*, *op. cit.*, p. 70; O. El Shafei, "Workers, Trade Unions, and the State in Egypt: 1984-1989", art. cité, p. 19.

[16]. O. El Shafei, "Workers, Trade Unions, and the State in Egypt: 1984-1989", art. cité, p. 22-25.

[17]. *Ibid.*, p. 25-28; M. P. Posusney, *Labor and the State in Egypt...*, *op. cit.*, p. 144.

[18]. O. El Shafei, "Workers, Trade Unions, and the State in Egypt, 1984-1989", art. cité, p. 33-36.

[19]. *Ibid.*, p. 52.

[20]. M. P. Posusney, *Labor and the State in Egypt...*, *op. cit.*, p. 180-230.

[21]. Banque mondiale, *Doing Business 2010*, Washington, Banque mondiale, 2011; *ID.*, *Doing Business 2009*, Washington, Banque mondiale, 2010; *ID.*, *Doing Business 2008*, Washington, Banque mondiale, 2009.

[22]. J. Beinin et M. Duboc, “A Workers’ Social Movement...”, art. cité.

[23]. *Ibid.*

[24]. M. Al-Basyuni et U. Sa’id, *Rayat al-idrab i sama’ misr: 2007, haraka ’ummaliyya jadida*, Le Caire, Markaz al-Dirasat al-Ishtirakiyya, 2007, p. 13, 15, 19.

[25]. J. Beinin et M. Duboc, “A Workers’ Social Movement...”, art. cité.

[26]. F. Ricciardone, *Gendering Worker Contestation in Egypt*, these de 3e cycle, Université américaine du Caire, 2008; J. Beinin, *he Struggle for Worker Rights in Egypt...*, *op. cit.*, p. 71-72.

[۲۷]. برای بررسی کامل تر اعتصاب بنگرید به:

J. Beinin, “Popular Social Movements and the Future of Egyptian Politics”, *Middle East Report Online*, 2005, <http://www.merip.org/mero/mero031005>.

[28]. F. Rady, “Esco Ordeal Ends”, *Al-Ahram Weekly Online*, 2005, <http://weekly.ahram.org.eg/2005/745/eg9.htm> (consulté le 11 juin 2013).

[29]. J. Lachapelle, “Lessons from Egypt’s Tax Collectors”, *Middle East Report*, n°264, 2012, p. 38-41.

[30]. J. Beinin et H. El-Hamalawy, “Egyptian Textile Workers Confront the New Economic Order”, *Middle East Report Online*, 2007, <http://www.merip.org/mero/mero032507>; J. Beinin, “he Militancy of Mahalla al-Kubra”, *Middle East Report Online*, 2007, <http://www.merip.org/mero/mero092907>.

[31]. J. Beinin, « L’Égypte des ventres vides », *Le Monde diplomatique*, mai 2008.

[32]. L. Atallah, “Workers, Activists Demand National Minimum Wage”, *Egypt Independent*, 2 mai 2010.

[33]. R. Kempf, « Racines ouvrières du soulèvement égyptien », *Le Monde diplomatique*, mars 2011.

[34]. Mu'Assasat Al-Ard Li-Huquq Al-Insan [Land Center for Human Rights], «186 i'tisaman wa-77 idraban wa- tazahura wa-48 waqfa ihtijajiyya wa-27 tajamuran wa-fasl wa-tashrid 4205 'amilan hisad al-haraka al-'ummaliyya i shahr ibrayir », <http://www.e-socialists.net/node/6689>.

[35]. K. Abu 'Ayta et al., « Matalib al-'ummal f'il-thawra », *al-Ishtirakiyya al-hawriyya*, 19 février 2011, <http://www.e-socialists.net/node/6509>.

[36]. R. Kempf, « Racines ouvrières du soulèvement égyptien », art. cité.

37. M. N. Zald et J. D. McCarthy, *Social Movements in an Organizational Society: Collected Essays*, New Brunswick, Transaction Books, 1987; J. C. Jenkins et C. M. Eckert, "Channeling Black Insurgency: Elite Patronage and Professional Social Movement Organizations in the Development of the Black Movement", *American Sociological Review*, vol. 51, n°6, 1986, p. 812-829.

[38]. J. Charbel, "A Year in Review: the Labor Battle Continues", *Egypt Independent*, 31 décembre 2011, www.egyptindependent.com/news/year-review-labor-battle-continues ; A. Alexander, "The Egyptian Workers' Movement and the 25 January Revolution", *International Socialism*, n°133, 2012, <http://www.isj.org.uk/index.php4?id=778&issue=133> ; ID., "the Workers' Movement in Egypt", *Socialist Review*, mars 2012, <http://socialistworker.org/print/blog/critical-reading/2012/03/09/where-egyptian-revolution-goin> ; B. Moxham, "Egypt's New Labor Movement Comes of Age", AFL-CIO Blog, 1^{er} février 2012, www.alcio.org/Blog/Organizing-Bargaining/Egypt-s-New-Labor-Movement-Comes-of-Age.

[39]. « al-Mu'tamar al-ta'sisi li-mu'tamar 'ummal misr al-dimuqrati », <http://www.ctuws.com/programs/default.aspx?item=1286>

[۴۰]. من از وب سایت های مختلف گزارش های ماهانه Land Center for Human Rights را برای سال ۲۰۱۱ گردآوری کردم و تخمین هایی از تعداد شرکت کنندگان در اقدامات جمعی انجام دادم.

[41]. I. Al-Mirghani et al., *al-Ihtijajat al-'ummaliyya i misr, 2012*, Le Caire, al-Markaz al-Misri li'l-Huquq al-Ijtima'iyya wa'l-Iqtisadiyya, 2013, p. 1, 7.

ارقام مربوط به سال های ۲۰۰۰، ۲۰۱۱ و ۲۰۱۲ توسط سازمان های غیردولتی مختلف جمع آوری شد که از روش های مختلفی برای طبقه بندی اقدامات جمعی استفاده کردند.

[42]. J. Charbel, "Mahalla Resurgent: Workers Assert Political Independence", *Egypt Independent*, 19 juillet 2012,

<https://www.egyptindependent.com/mahalla-resurgent-workers-assert-political-independence/>.

[43]. E. Bellin, *Stalled Democracy: Capital, Labor, and the Paradox of State-Sponsored Development*, Ithaca, Cornell University Press, 2002, p. 95-96.

[44]. *Ibid.*, p. 103-104.

[45]. J. Beinín, *Workers and Peasants in the Modern Middle East*, Cambridge, Cambridge University Press, 2001, p. 155.

[46]. *Ibid.*, p. 156.

[47]. N. Disney, "The Working Class Revolt in Tunisia", *MERIP Reports*, n°67, 1978.

[48]. K. Pfeifer, "How Tunisia, Morocco, Jordan and Even Egypt Became IMF 'Success Stories' in the 1990s", *Middle East Report*, n°210, 1999.

[49]. L. Achy, *Trading High Unemployment for Bad Jobs: Employment Challenges in the Maghreb*, Washington, Carnegie Endowment for International Peace, 2010.

[50]. B. Hibou, *La force de l'obéissance...*, *op. cit.*, p. 151. Pour une analyse indulgente des relations qui unissaient l'UGTT et le régime, voir C. Toensing, "Tunisian Labor Leaders Relect Upon Revolt", *Middle East Report*, n°258, 2011.

[51]. B. Hibou, *La force de l'obéissance...*, *op. cit.*, p. 276.

[52]. A. Allal, « Réformes néo-libérales, clientélismes et protestations en situation autoritaire : les mouvements contestataires dans le bassin de Gafsa en Tunisie (2008) », *Politique Africaine*, n°117, mars 2010 ; L. Chomiak et J. P. Entelis, "The Making of North Africa's Intifadas", *Middle East Report*, n°259, 2011.

[53]. Banque africaine de développement, *Perspectives économiques en Afrique 2013 – Transformations structurelles et ressources naturelles*, 27 mai 2013, <http://www.africaneconomicoutlook.org/fr/pays/afrique-du-nord/tunisie/>.

[54]. Amnesty International, « La Tunisie libère des prisonniers incarcérés dans le cadre des manifestations de Gafsa », 6 novembre 2009, <http://www.amnesty.org/fr/news-and-updates/good-news/tunisia-releases-prisoners-held-over-gafsa-protests-20091106>.

[55]. A. Thédrel, « A Kasserine la frondeuse, les jeunes désœuvrés revivent d'autres lendemains », *Le Figaro*, 16 janvier 2012.

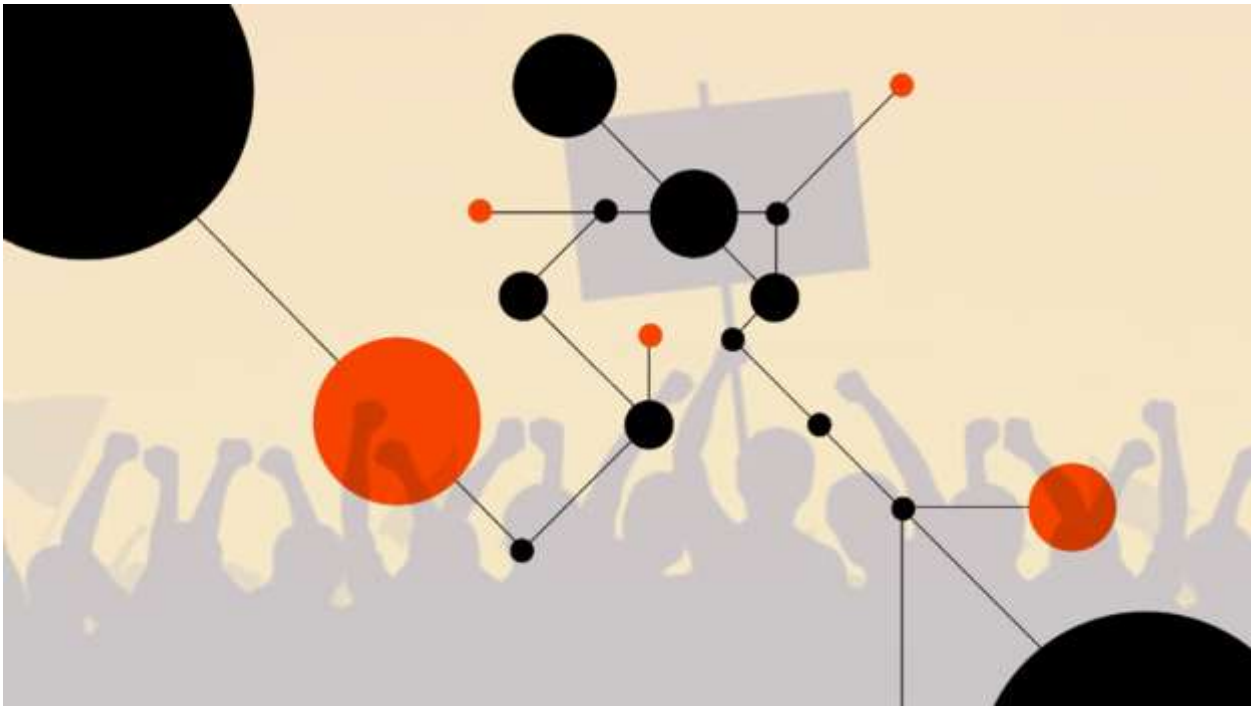
[56]. *Ibid.*

[۵۷]. صدها هزار قاهره‌ای، از میان فقیرترین‌ها، در «شهرهای مردگان» زندگی می‌کنند.

[58]. M. Marzouki, «al-Afaq al-mur'iba wa'l-mudhhila li'l-thawra al-'arabiyya », AlJazeera.net, <http://www.aljazeera.net/pointofview/pages/ebf247b6-88f4-4a6d-97da-e701bc004dc4>. Traduction française dans G. Achcar, « Les opportunistes et la révolution », *À l'encontre*, 28 janvier 2012, <http://alencontre.org/moyenorient/les-opportunistes-et-la-revolution.html>.

[59]. R. Laba, *he Roots of Solidarity: A Political Sociology of Poland's Working-Class Democratization*, Princeton, Princeton University Press, 1991, p. 3-6, 11, 99, 100, 104.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3hF>



انگارشِ استراتژیک و حزب

۱۰ دسامبر ۲۰۲۲

نوشته‌ی: کمال خسروی

۱- حزب جنبش بنیاد. پس از دهه‌ها فعالیت نیروهای سیاسی چپ‌گرا و پناه‌بردن کنش‌گران به جنبش‌های اجتماعی، باززایی کنونی نبرد سیاسی- انتخاباتی و شکل‌گیری افزارهای سیاسی تازه، همراه و همپا با نیاز به بازاندیشی و نوسازی ضروری مفهوم حزب روی می‌دهد. حاصل افول درازدامنه‌ی چپ سیاسی از واپسین سال‌های دهه‌ی هفتاد قرن بیستم، بحران (نابهنگام) حزب‌های سیاسی، بحران محتوا (برنامه)، شکل (سازمان) و پراتیک بوده است؛ در یک کلام بحران چشم‌انداز [یا پروژه]، معنای کار و استراتژی. در حقیقت سربرآوردن دوباره‌ی پرسش جاودانه‌ی «مسئله‌ی حزب»، بحث گسترده و پردامنه پیرامون استراتژی سیاسی و سرشت مبارزه‌ی سیاسی^۱ به‌خودی‌خود و نیز رابطه‌ی بین امر سیاسی و امر اجتماعی را پنهان می‌کند.

اصطلاح حزب جنبش بنیاد به خوبی از عهده‌ی توصیف و جمع‌بندی نظری برمی‌آید که با الهام از جنبش‌های اجتماعی خواستار تجدید حیات مفهوم حزب است و این کار را با شباهت ویژه‌ای با مفهوم اتحادیه‌گرایی در جنبش‌های اجتماعی انجام می‌دهد. اصطلاح مذکور که در محافل دانشگاهی از سوی کیچلت [Kitschelt] [۱] طرح شد، بر احزاب سبز و ضداقتدارگرایی دلالت داشت که در دهه‌ی ۸۰ قرن بیستم در برخی از کشورهای اروپایی پدید آمدند، اصطلاحی که می‌توان آن را در معنایی پرمایه‌تر دوباره صورت‌بندی کرد. این اصطلاح در کاربستش پیرامون پودموس [Podemus] نشان‌گر ادعای سیاسی - نمادین تداوم و پیوند بین جنبش «15M» [اعتراضات و تظاهرات موسوم به ۱۵ ماه مه ۲۰۱۱ - ۲۰۱۲ در اسپانیا - م] و پودموس است که با اتکا به سناریوی بحران مشروعیت کل نظام سیاسی دولت اسپانیا، پیش‌برد پروژه‌های ضددهژمونیک - به تعبیر گرامشایی آن - و نه صرفاً بلندگویی برای بیان پروژه‌ی سیاسی بدیل را ضروری می‌بیند.

در این جا چارچوب حزب جنبش بنیاد، معانی متناظر گوناگونی می‌یابد: [یک]: حزب **در مقام جنبش** (اشکال و نمودهای جنبشی)، [دو: حزب] **در درون جنبش** (جهت‌گیری به سوی کنش در تبدل و تحولی مستمر)، [سه: حزب] **به مثابه جزئی** از جنبش (جزئی از مبارزه‌ی اجتماعی)، [و چهار: حزب] **به مثابه وام‌دار جنبش** (یعنی الهام‌گرفتن از یک رویداد سیاسی - اجتماعی بنیادین، مثلاً در جنبش ۱۵ ماه مه). **وام‌داری نسبت به جنبش** بدان معناست که حزب مدیون جنبش (و رویدادی) است که وفاداری به آن متضمن اندیشیدن به فراروی از محدودیت‌های آن جنبش و محدودیت‌های خود حزب، در راستای آشکارکردن همه‌ی امکانات آن جنبش و تبری از قداست و آلت دست شدنش برای اهداف انتخاباتی است.

هرچند جنبش‌های اجتماعی (در حقیقت سازمان‌های اجتماعی) بازتولیدکننده‌ی بسیاری از دشواری‌هایی هستند که همگی آن‌ها معطوف به احزاب‌اند، خواسته‌ی ایجاد حزب جنبش بنیاد تلاشی برای فراتررفتن از سیاست‌های سنتی حزبی، و هم‌هنگام، گام برداشتن در مسیری سنتی است که راستایش، بنا بر صورت‌بندی کلاسیک هال درپیر، ایجاد دگرگونی از پایین به بالاست. [۲]

۲- حزب استراتژی بنیاد. حزبی را که جهت‌گیری‌اش به سوی سیاستی رهایی‌بخش است، باید، بنا به تعبیر دانیل بن سعید [۳]، به عنوان حزب استراتژی بنیاد تلقی کرد. همانا حزبی که بنیادش بر جنبش و استراتژی استوار است. در عطف به واقعیت، استراتژی یکی از شرط‌های پیروزی است، هرچند تضمینی برای آن وجود ندارد. طراحی یک استراتژی به این معنا نیست که آن استراتژی درست است؛ یا برای

پیشروی به سوی امر رهایی مفید است؛ یا کاربست تاکتیکی‌اش صحیح است؛ یا مرتبط است با نیروهایی که به پیروزی راه می‌برند. اما اندیشیدنِ استراتژیک نخستین گام است. از دید بن‌سعيد، «پیروزی بدون استراتژی ممکن نیست.» [۴]

بنابراین نگاه استراتژیک به جهان نقطه‌ی عزیمتی مفید است، هرچند تضمینی برای رسیدن به مقصد نیست. برای اختیار کردن چنین نگاهی باید این فرضیه را پذیرفت که نقشه‌ای موقت برای حرکت به سوی کنش سیاسی نیازمند آن است که در برابر پراتیکی قرار بگیرد که هرگز تمام‌شده و به سرانجام رسیده نیست و باید از آزمون این پراتیک سرافراز بیرون آید. به این ترتیب، در دوران «سیستمِ موقعیت‌یاب جهانی» (جی‌پی‌اس) ما ناگزیریم که بدانیم در کاربست استراتژی سیاسی، کماکان در چارچوب یک قطب‌نما، جهت حرکت‌مان را انتخاب می‌کنیم. **سیاست در چارچوب یک قطب‌نما** مستلزم آن است که بدانیم مبارزه‌ی سیاسی بر اساس قطعیات خیالی یا تصمیمات خودانگیخته‌ی ناپیگیرانه میسر نیست. چنین سیاستی مبتنی است بر رویکردهای سخت و استوار و در عین‌حال انعطاف‌پذیر در راستای دگرگون‌سازیِ واقعیتی که بسیار پیچیده است و باید به تمامی درک شود. عدم قطعیتِ نتیجه‌ی هر کنش، جزء ذاتیِ رویکرد استراتژیک است. تروتسکی در سال ۱۹۳۴ و در بحث پیرامون اوضاع جهانی هشدار می‌داد که «مبارزه‌ی انقلابی پیشاپیش ضمانتی قطعی نیست.» [۵]

نقطه‌ی اوج همه‌ی اندیشه‌ورزی‌های استراتژیک عبارت از تدوین و مستدل‌ساختن آن مقوله‌ای است که **انگارشِ استراتژیک** خوانده می‌شود و پژواک مقوله‌ی مشهور رایت میلز، همانا «انگارشِ جامعه‌شناختی» است. [۶] انگارشِ جامعه‌شناختی، با این تعریف که عبارت است از «آگاهی زیسته به رابطه‌ی بین تجربه و جامعه‌ی گسترده‌تر»، مستلزم گشودگیِ افق ذهنی در عطف به جامعه است. انگارشِ استراتژیک نیز به چنین ذهنیت و طرز تفکری نیاز دارد. به عبارت دیگر اندیشه‌ورزیِ استراتژیک عبارت است از نگرستنی از منظر خوداندیشی و ابتکار دائمی و در عین‌حال برخورداری از اراده‌ای چیرگی‌ناپذیر و میلی سیری‌ناپذیر برای جست‌وجوی امکانات تازه برای دگرگون‌سازیِ جهان. بدین معنا، هر استراتژی برای انقلاب در عین‌حال باید انقلابی در استراتژی باشد. چشم‌انداز زمانی-مکانی، یعنی درنظرگرفتن هر دو منظر تاریخی و جغرافیایی، برای درس‌گرفتن از تجربه‌های ناکام و کامیاب گذشته و حال، همواره شالوده‌ی بنیادین آموزشِ استراتژیک است؛ شالوده‌ای برای گسترانیدن مرزها و افق‌های انگارش. از همین‌رو، چشم‌اندازهای دور و نزدیک، تجربه‌های مشخص و دانش تطبیقی، درهم بافته شده‌اند.

۳- استراتژی قوام‌یافته از درون. یک نیروی سیاسی باید در همه‌ی ساحت‌های زندگی اجتماعی عمل کند. به بیانی لنینی، تغییر جهان نیازمند «کار روزانه در همه‌ی قلمروها» است. [۷] تغییر جهان، راه خود را در آخرین و دورترین گوشه و کنار زندگی اجتماعی می‌گشاید. هیچ جنبه‌ای نمی‌تواند از نظر دور بماند. نه وجه سیاسی، نه اقتصادی و نه ایدئولوژیک. همه‌ی جزئیات مطرح و مهم‌اند. همه‌ی حوزه‌های نبرد، برای پرهیز از نقاط کور استراتژی که ممکن است زخم‌پذیری‌های پیش‌بینی‌نشده را پنهان کنند و مانع از توانایی واکنش نشان‌دادن نسبت به آن‌ها باشند، اهمیت دارند.

یک پروژه‌ی سیاسی رهایی‌بخش اساساً نیازمند چیزی است که می‌توان آن را **استراتژی قوام‌یافته از درون** [integral strategy] نامید، چیزی مشابه با مقوله‌ی گرامشایی دولتِ قوام‌یافته که گرامشی در صورت‌بندی‌اش از دولت، آن را سنتزی از «دولت (در معنای قوام‌یافته‌اش: دیکتاتوری + هژمونی)» و «دولت = جامعه‌ی سیاسی + جامعه‌ی مدنی»، یا به عبارت دیگر «هژمونی مسلح به قهر» می‌داند. [۸] قصد من در این‌جا پرداختن به شایستگی‌ها و معضلات مقوله‌ی گرامشایی دولت و مشاجرات مربوط به اثر او نیست. بی‌گمان اشاره به نظر پتر توماس در این باره خالی از فایده نیست که گرامشی در تلاش بود مقوله‌ی دولت قوام‌یافته را برای واکاوی «تداخل و تنفیذ متقابل "جامعه‌ی سیاسی" و "جامعه‌ی مدنی"» (که آن‌ها را باید به لحاظ روش‌شناختی، و نه انداموار، از یک‌دیگر تمیز داد) در چارچوب شکل وحدت‌یافته (و غیرقابل تجزیه‌ی) دولت «به کار برد. به این ترتیب، دولت قوام‌یافته نمایش‌گر «وحدتی دیالکتیکی از وجوه وجودی جامعه‌ی مدنی و جامعه‌ی سیاسی» [۹] است. ما می‌توانیم با استفاده از تعبیر انگارش استراتژیک، مقوله‌ی استراتژی قوام‌یافته از درون را طراحی کنیم، در عین حال که باید در سطوح گوناگونی عمل کنیم و درکی از دیالکتیک «جامعه‌ی مدنی» و «جامعه‌ی سیاسی» داشته باشیم که بر اساس آن، مبارزه در همه‌ی حوزه‌ها و در چارچوب یک استراتژی متحد و تجزیه‌ناپذیر صورت می‌گیرد.

۴- ضرب‌آهنگ متغیر زمان و دامن‌های شیب‌دار و لغزنده‌ی فضا. هر استراتژی قوام‌یافته از درون با چالش اداره‌ی زمان و مکان روبه‌روست: دو متغیری که هر استراتژی سیاسی باید آن‌ها را در نظر داشته باشد، و همان‌طور که هاروی خاطر نشان کرده است، باید بر اساس منطق توسعه‌ی سرمایه‌دارانه، دائماً به بازتعریف آن‌ها بپردازد. [۱۰]

فعالیت سیاسی مانند هر فرآیند اجتماعی دیگری، فرآیندی خطی نیست. کنش استراتژیک، متضمن فهم آن چیزی است که ما آن را **ضرب‌آهنگ متغیر زمان** می‌نامیم. بن‌سعید می‌گوید: زمان سیاسی «زمانی

گسسته» است، «پُر از گره‌ها و گشودگی‌ها، گاه شتاب‌ناک گاه با مکث، لغزنده رو به پیش و رو به پس، پُرسکته و ضد زمان.» [۱۱] آن که بداند چگونه می‌توان به‌طور مستمر ضرب‌آهنگ زمان را تغییر داد، برای رویکرد استراتژیک و عمل تاکتیکی درست کلیدی درخور به‌دست می‌آورد. نبرد سیاسی نه دویدنی شتابان در مسیری کوتاه است و نه ماراتونی طولانی در فضایی کوچک و بسته، بلکه به نظر می‌رسد بیش‌تر همانند مسابقه‌ای باشد در بالا و پایین یک سرزمین و بر زمینی ناهموار و باتلاقی و پُر از گودال و گل‌ولای که از یک‌سو تغییر مداوم ضرب‌آهنگ را ناگزیر می‌کند و از سوی دیگر نیازمند دوام و استقامت است؛ همراه با انطباق‌ها و تقاطع‌های کوتاه و متوسط و بلند. از همین‌رو استعاره‌ی بن‌سعيد برای حزب، چیزی همانند جعبه‌دنده است. [۱۲]

راه‌های میان‌بر در مجراهای زمان و مکان، پیله‌هایی می‌سازند که از طریق آن‌ها دست‌یابی به مقصدهایی امکان‌پذیر می‌شود که پیش‌تر دسترسی به آن‌ها غیرممکن به‌نظر می‌رسید. هر حزب (یا سازمان) اگر سرشت یک موقعیت بحرانی را دریابد با خطر دخول در فرآیندی از عادی‌سازی استراتژیک روبه‌رو می‌شود و اگر بین تئوری و پراتیکش تناسب و تطابقی وجود نداشته باشد و تغییرات ناگهانی در جهان واقعی برایش بسیار عظیم به نظر آیند، ممکن است به وخامت یک زامبی‌سازی استراتژیک حقیقی دچار شود؛ **همانا روزمرگی تا ابد.** بحران‌ها دربردارنده‌ی بحران استراتژی و نیازمند استراتژی برای بحران‌اند. در دوران بحران‌ها، نیازی بنیادین به خوانش دگرگونی‌های ناگهانی در موقعیت موجود، برای انقلابی کردن موقعیت و متزلزل ساختن رقیب وجود دارد. این امر دقیقاً همان رویدادی است که با ظهور پودموس، جغرافیای سیاسی دولت اسپانیا را همچون صاعقه زیر و رو کرد؛ بنیامین، که ترکیب و هم‌هنگامی بحران و گسستگی گذرای زمان را به‌خوبی می‌شناخت، «فاجعه را از دست دادن فرصت مقتضی» تعریف می‌کند [۱۳]، منظورش این است که «انگاره‌ی دیالکتیکی انگاره‌ای است که به ناگهان و همچون یک صاعقه ظهور می‌کند.»

مدیریت فضا روی دیگر سکه‌ی هر استراتژی سیاسی است، هرچند آن‌گونه که هاروی نیز یادآور می‌شود [۱۴]، به‌مثابه پی‌آمد پراتیک اجتماعی مشخصی که موجب فروکاست این مقوله در طی زمان می‌شود، مورد غفلت قرار می‌گیرد. همان‌گونه که هاروی بار دیگر خاطرنشان می‌سازد، برای جنبش‌های مردمی و جنبش کارگری که به‌طور سنتی بیش‌تر در صدد کنترل مکان‌اند تا فضا، کنترل فضا چالشی واقعی و برای این جنبش‌ها همواره به‌سختی امکان‌پذیر است. [۱۵] از دید بن‌سعيد [۱۶]، تعبیر دامنه‌ی شیب‌دار و لغزنده‌ی فضا از لحاظ استراتژیک ناظر است بر چندگونگی و چند مرتبه‌بودن سطوح فضای سیاسی در دوران سرمایه‌داری جهانی. به‌نظر او «کاربست پشتک و وارو زدن‌های استراتژیک که مداخله‌ی

هم‌هنگام در این سطوح گوناگون را ممکن می‌کند»، راهی برای پرهیز از بن‌بست منطقه‌گرایی، از رویکرد دوباره به دولت- ملت و از انترناسیونالیسم انتزاعی و بی‌ریشه است.

۵- دولت و قدرت اجتماعی (بديل). تدوین یک استراتژی فراگیر به‌نحوی شایسته، عبارت است از به‌دست‌آوردن ماحصل رابطه‌ی بین امر سیاسی و امر اجتماعی، همانا به‌مثابه نوعی «سیاسی‌کردن امر اجتماعی و اجتماعی‌کردن امر سیاسی»، (تعبیری که می‌توان از میگوئل رومرو کنش‌گر اجتماعی اسپانیایی وام گرفت) [۱۷]. بی‌گمان نه هر سیاسی‌کردن امر اجتماعی کاری است مفید و نه هر اجتماعی‌کردن امر سیاسی، بلکه فقط سیاسی و اجتماعی‌کردن‌هایی مفید است که موجب گسست استثمار و سرکوب و اتحاد بین همه‌ی شرایط در همه‌ی سطوح می‌شوند و در راستای ترغیب فرهنگ مبارزاتی و ستیزه‌جویی عمل می‌کنند.

امر سیاسی و امر اجتماعی با منطق‌هایی ویژه کار می‌کنند. بین آن‌ها ناهم‌هنگامی و ناهم‌راستایی و راهی دراز پُر از ناهمواری‌ها، پیچ و خم‌ها و شاخه‌شاخه‌شدن‌ها وجود دارد که نشان‌گر رابطه‌ای به‌هم‌ریخته و توفانی، با قابلیت حاصلی انفجاری است. همان‌گونه که بن‌سعيد پافشاری می‌کند، امر سیاسی صرفاً بازتاب مکانیکی امر اجتماعی نیست، بلکه رمز و نشانه‌ها، ضرب‌آهنگ و زبان خود را دارد. [۱۸] با این حال، از دید اینگیو ارخون [Iñigo Errejón] دبیر سیاسی پیشین جنبش پودموس، این رویکرد به‌معنای قائل شدن به رابطه‌ای تصادفی بین امر سیاسی و امر اجتماعی نیست، که در چارچوب آن، امر سیاسی ساخت و بافتی تقریباً مستقل از امر اجتماعی دارد. هر فرآیند اجتماعی مفروض امکان کشاکش‌های سیاسی چندگانه‌ای را پدید می‌آورد که ضمانتی برای مادیت یافتن آتی آن‌ها وجود ندارد. این‌جاست که پای استراتژی به میان می‌آید. اما استراتژی در سپهر سیاسی منزوی عمل نمی‌کند، بلکه در بستر و متنی سیاسی عمل می‌کند که در کنش متقابل است با امر اجتماعی و در بستر و متنی اجتماعی که در کنش متقابل است با امر سیاسی.

مفصل‌بندی استراتژیک بین امر سیاسی و امر اجتماعی نیازمند درک درستی از سرشت دولت است، به‌ویژه در معنای دقیق آن به‌مثابه چارچوبی نهادین، یعنی چنان‌که بتوان رابطه با آن را تعریف کرد و از معضل تاریخی بزرگ احزاب سیاسی (و سازمان‌های دیگر مانند اتحادیه‌ها) اجتناب کرد: قوام‌یافتگی نهادین این احزاب دولت را اهرمی بنیادین تلقی می‌کند که از طریق آن می‌توان جهان را دگرگون کرد. نقطه‌ی مقابل این دیدگاه، همانا افسانه‌ی برکنارماندن [از دولت] و هراس از آن، چه در قالب روایت آنارشستی یا

آتونومیستی‌اش، صرفاً وارونه کردن معضل، بدون ارائه‌ی پاسخی به آن است. از دید بن‌سعید هیچ‌یک از این دو گزینه قابل پذیرش نیست. «سیاست سرکوب‌شدگان باید فاصله‌ای هوشیارانه با دولت حفظ کند، اما این فاصله کماکان نوعی رابطه است، نه برکنارماندگی مطلق یا بی‌اعتنایی.» [۲۰]

ساختن شبکه‌ای استوار برای قدرت اجتماعی بدیل، به‌مثابه نظامی از استحکامات که پیروزی‌های موقت را در جبهه و قلمرو دشمن تضمین و تأمین می‌کنند، به‌مثابه پایگاهی برای هرگونه تهاجم انتخاباتی به قدرت سیاسی و استقرار سیاستی واقعی برای تغییر، هنگامی که مسئولیتِ دراختیارگرفتنِ دولت (محلی، منطقه‌ای یا ملی) به‌دست آمده است، امری بسیار اساسی است؛ پس از آن، پرسش بنیادین، اجتناب از گرفتارشدن در چرخ‌دنده‌های قدیمی دولت است. مارکس در عطف به کمون پاریس یادآور می‌شود که «طبقه‌ی کارگر نباید صرفاً دستگاه دولتی حاضر و آماده را دراختیار بگیرد و برای اهداف خود مورد استفاده قرار دهد.» [۲۱]

۶- رادیکال‌بودن و واقعیت. برنامه و استراتژی انقلابی و رهایی‌بخش باید هم‌هنگام هم از خواست رادیکالیسم آغاز کند و هم از چالش فراچنگ‌آوردنِ آن. با الهام از مارکس می‌توان «رادیکال‌بودن» را در دو معنای مکمل فهمید. معنای نخست در داعیه‌ی مشهورش در **سه‌می در نقد فلسفه‌ی حق هگل** در سال ۴۴-۱۸۴۳، دال بر این که «رادیکال بودن دست به ریشه‌ی موضوع بُردن است» [۲۲]، و بنابراین، فراتر رفتن از سطح و رویه‌ی بیرونی آن. معنای دوم «نقد بی‌هراس وضع موجود» است، به نقل از نامه‌اش به آرنولد روگه [۲۳]، آن نیز در ۴۴-۱۸۴۳، که مارکس در آن‌جا به دفاع از نیاز به «نقد بی‌هراس وضع موجود، بی‌هراس بودن در این که نه از کشفیات خود بهراسد، و نه از کشاکش با قدرت موجود و مستقر».

این اظهار در تخالف است با نظر پابلو ایگلسیاس [Pablo Iglesias] دبیر کل پودموس که بر آن است که رادیکالیسم در سیاست با رادیکال بودن در نتایج سنجیده می‌شود، نه رادیکال بودن در اصول. [۲۴] هرچند در تخالفِ رادیکال بودن در اصول با رادیکال بودن در نتایج، برخی حقایق نهفته است، اما دیدگاه دوم فراموش می‌کند که بدون دیدگاه نخست (همانا «نقد بی‌هراس وضع موجود»)، به‌شدت سطحی باقی می‌ماند. بدون رادیکال بودن در اصول، نتیجه‌ی رادیکالی به‌دست نخواهد آمد. لنین در گفت‌وگو با شاعر صلح‌جوی رومانیایی، والریو مارکو [Valeriu Marcu] در جریان بحثی به‌هنگام جنگ جهانی اول، توصیه می‌کند: «همواره باید کوشید رادیکال‌تر از خود واقعیت بود». نخست آن‌گاه است که نتایج می‌توانند در خور واقعیت باشند.

۷- گذار و افق نظام‌بخش. هر حزب رهایی‌بخش نیازمند «افقی نظام‌بخش»، همانا افقی استراتژیک است و هر استراتژی، نیازمند افقی است نظام‌بخش. بن‌سعيد ایده‌ی «افق استراتژیک نظام‌بخش» را از همین‌جا نتیجه می‌گیرد. [۲۶] این افق استوار است بر دو جنبه: مفهوم انقلاب یا گسست، و ایده‌ی محوری الگوی جامعه‌ای دیگر. یعنی چگونگی و چیستی متناظر با آن. افق نظام‌بخش فقط بر یکی از این دو متکی است، زیرا از دیگری برخوردار نیست یا دیگری در آن به‌درستی و به‌دقت تعریف نشده و از همین‌رو به‌لحاظ سیاسی ضعیف است. سرگشته‌بودن درباره‌ی راه و/یا هدف، به‌معنای گم‌شدن در این یا آن لحظه از سفر است.

اینک، افق نظام‌بخش مضاعف از انگارش سیاسی - استراتژیک همه‌ی احزاب و جنبش‌های چپ‌گرا رخت بر بسته است. بدون این افق، مقوله‌ی مهم گذار ناپدید شده است. چشم‌اندازی برای گذار می‌تواند به دو معنا به کار رود. نخست، به‌مثابه تعریفی برنامه‌ای که در راه به‌سوی قدرت در جست‌وجوی برآورده کردن خواسته‌های روزانه با چشم‌داشت به جامعه‌ای دیگر است. دوم، در معنایی فرافکنانه و پس از فتح قدرت، برای پای نهادن در راه به‌سوی الگوی دیگری از جامعه. امروزه هر دو معنای استراتژی گذار غایب‌اند. امروزه وکیل مدافع افق «دگرگونی» احزابی هم‌چون پودموس‌اند، که به‌ناچار و بنا بر منطق خود، در اهداف‌شان نادقیق، و در حرکت رو به پیش، مبهم و ناروشن باقی می‌مانند.

در رویارویی با این وضع، برعهده گرفتن دو وظیفه ضروری است. نخستین وظیفه طراحی و تدوین برنامه‌ای متناسب با رادیکال‌بودگی واقعیت است. روبه‌رو نشدن با معضل لاینحل [یا گره‌گوردی] ناظر بر تغییر جهان، چنان‌که گویی چنین معضلی اساساً وجود ندارد، مسئله را حل نمی‌کند. این برنامه نیست که قرار است واقعیت را بسازد، بلکه واقعیت برنامه را می‌سازد. دومین وظیفه، بازیابی و بخشیدن اعتبار دوباره به ایده‌ی «بدیل» است، به این ایده «که دنیایی دیگر ممکن است». برای دستیابی به این وضع تلاشی چندسطحی و چندگانه ضروری است: بحث حول برنامه، فعالیت فرهنگی، بسیج و سازماندهی خیابانی. انگارش چیزها راه متفاوتی برای ادای سهمی در زیستن تجربه‌های کوچک است، برای دست‌یافتن به پیروزی‌هایی که توقعات را بالا می‌برند، و این‌ها، راه‌هایی برای باوراندن این اعتقاد به مردم است که جهان واقعاً می‌تواند جهانی متفاوت با جهان موجود باشد. جیمسون [۲۷] می‌گوید، اتوپی میراثی مبهم و دوپهلو دارد؛ از دید او، در متن بحران چشم‌انداز سوسیالیستی و کمونیستی و افق انقلابی «ما بدیل دیگری جز اتوپی نداریم». به این گفته می‌توان افزود که چالش امروز ساختن سنتزی از انگارش اتوپیایی و استراتژیک است، یعنی، استراتژیک کردن اتوپی، برای آغازیدن از امکاناتش و فرارفتن از محدودیت‌ها و مرزهایش.

۸- **دمکراسی و ستیزه‌جویی [Militancy]**. شرطی ضروری، اما ناکافی: دمکراسی درونی امری بسیار اساسی برای رسیدن به مقصد است؛ اما در اثر فقدان افق رهایی‌بخش، از سوی «اهریمنی دیوان‌سالار» تخریب شده است، اهریمنی که رشدش مستقیماً با افول مبارزه‌ی اجتماعی و نهادین کردن احزاب مرتبط است. دیوان‌سالارانه کردن حاکی از استقلال بخشیدن به دستگاه اداری و شکل بخشیدن به لایه («یا کاست»؟) درونی است که منافعش بعضاً با منافع سراسر اعضای حزب متفاوت است. همان‌گونه که ارنست مندل یادآور می‌شود «مسئله‌ی دیوان‌سالاری در جنبش کارگری در وهله‌ی نخست به‌مثابه مسئله‌ی امور اداری سازمان‌های کارگری مطرح می‌شود.» [۲۸] اما، هرچند این معضل در همه‌ی مراحل مبارزه حاضر است، سایه‌ی هول‌انگیز دیوان‌سالاری زمانی آشکارتر می‌شود که دولت مسئولیت امور را به‌دست می‌گیرد، همان چیزی که رادوفسکی در سال ۱۹۲۸ به هنگام بحث پیرامون انحطاط حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی آن را «خطرات حرفه‌ای قدرت» [۲۹] نامید. در تقابل با این خطرات، نیازمند یک **استراتژی ضد دیوان‌سالارانه‌ی پیش‌گیرانه** هستیم.

دمکراسی درونی و بیرون‌راندن اهریمن دیوان‌سالار نه فقط به فرهنگ مشارکت و مکانیسم‌های کنترل رهبری نیاز دارد، بلکه مستلزم مبارزه‌ی توقف‌ناپذیر علیه تقسیم اجتماعی و جنسیتی کار و علیه هر شکلی از نابرابری نیز هست که به‌طور اجتناب‌ناپذیر در هر سازمانی نفوذ می‌کند. جهان کهنه همواره در بطن همه‌ی بذره‌ای جهان نوین نهفته است، چه در عطف به ابزار مبارزه و چه در ربط به تجربه‌ی دگرگونی. در عین حال، دمکراسی مستلزم اداره‌ی تناقضی است و ساطت‌ناپذیر بین خواسته‌های شتابی بیرونی که با اضطراب‌های خویش فرآیند تغییر را می‌آزارند و بر آن اعمال فشار می‌کنند، از یک سو، و ضرب‌آهنگ درونی و کُندِ تدقیق و تأمل و بحث، از سوی دیگر. زمان گسسته و توقف‌یافته‌ی سیاست با زمان دمکراسی و تشکیلات به کشاکش کشانده می‌شوند. ستیزه‌جویی دمکراسی روی دیگر سکه‌ی دمکراسی در ستیزه‌جویی است.

آیا دمکراسی متضمن تمرکزگرایی و تمرکززدایی سیاسی- سازمانی است؟ دسترسی به مورد نخست، دربردارنده‌ی معضلات متعددی است: قدرت را در دستان افرادی اندک شمار متمرکز می‌کند؛ موجب خطا یا صرفاً مسبب تسلیم و تبعیت منافع محلی یا منطقه‌ای از نیازهای عمومی است؛ موجب خفقان توانایی‌های بالقوه‌ی کادرهای محلی و منطقه‌ای می‌شود، که سرنوشت‌شان به رهبری قدر قدرت مرکزی وابسته شده است. از سوی دیگر، تمرکززدایی بیش از اندازه مولد شرایط متقابلی از این دست است: فهم حزب از خود را تُنک‌مایه و توانایی‌اش را برای مداخله در شرایط حساس و تعیین‌کننده تضعیف می‌کند؛ پویایی گرایش

به مرکز را نسبی می‌کند؛ و آفرینش بُرج عاج‌ها و رهبری‌های کوتاه‌قامتِ اقتدارگرا، پوشیده در لباسِ مبدلِ سخنوری‌های دموکراسی از پائین را، تسهیل می‌کند. [۳۰] به نظر نمی‌رسد که هیچ‌یک از این گزینه‌ها، بنا بر صورت‌بندی و منطق بن‌سعید [۳۱]، دال بر این که «تمرکززدایی تا آن‌جا که ممکن است و تمرکزگرایی تا آن‌جا که ضروری است»، راه مناسبی برای جهت‌گیری دیالکتیکی در این میدان باشند.

۹- ستیزه‌جویی و زندگی. تغییر و تبدل جهان، وظیفه‌ای ستیزه‌جویانه است. دفاع از اعتبار ستیزه‌جویی، پیش از هر تلاشی برای تبدیل تعهد سیاسی به کنش‌گری دل‌بخواهی و خودشیفته، یا بدتر از آن، تبدیلیش به جاه‌طلبی و ترقی‌مقام، از نوع پودموسی‌اش، ضرورتی قطعی است. حزبی که برای رهایی می‌جنگد باید سازمانی ستیزه‌جو باشد! باید حزبی باشد که با نظام انتخاباتی حرفه‌ای و عضویت منفعل اعضا مخالف است، چه در شکل سنتی سوسیال-دموکراتش و چه در روایت پوپولیستی اینترنتی-توده‌وارش، همانند پودموس. با این حال ضروری است که از مفهوم ستیزه‌جویی تعریفی ارائه شود که از هرگونه معانی نظامی‌گرایانه‌ی بت‌واره و ستایش‌های مذهبی عاری و بری باشد. انگارشِ استراتژیکِ ستیزه‌جویانه و سرزنده شامل مدیریتِ کشاکشِ حل‌ناشدنی بین فرامین زندگی سیاسی، پویایی جذاب و مسئولیت‌پذیری بی حد و مرز، از یک‌سو، و سپهرهای دیگر زندگی، از سوی دیگر است. این شرط عبارت است از اجتناب از تبعیض سازمان‌یافته بر اساس جنسیت، سن، حرفه، یا تبعیض نسبت به کسانی است که وقت و مجال کم‌تری برای کار سیاسی دارند. این، همچنین شرطی است برای اجتناب از شکلی از انزوای کنش‌گرانه از خود جامعه.

سیاست ستیزه‌جویانه مختص قهرمانان نیست، بلکه به گفته‌ی میگوئل رومرو، «برای مردم عادی، شورش گران کف خیابان» است، زیرا یک «انقلاب فقط زمانی پیروزمند خواهد بود که مردم عادی آن را بفهمند و از آن خود کنند.» [۳۲] این اظهار حاکمی از آن است که ستیزه‌جویی و سیاست باید در رابطه‌ای مداوم با واقعیت‌های هستی‌انسانی و زندگی‌ای باشند که آن‌ها نیز به نوبه‌ی خود جزئی از مبارزه‌ی سیاسی هستند، هرچند از منطق ویژه‌ی خویش برخوردارند؛ این نکته‌ای است با اهمیتی ویژه، در دوران شکسته‌وبسته‌شدن بیوگرافی‌ها و فردیت‌یابی‌های اجتماعی. از نظر رومرو «سیاست انقلابی باید شورانگیز و سودایی باشد، اما نه فقط همین.» شور سیاست‌داشتن، همچنین شوق به زندگی است. زندگی ستیزه‌جویانه، ستیزه‌جویی زندگی است. آندره برتون در خطابه‌اش به کنگره‌ی بین‌المللی نویسندگان برای دفاع از فرهنگ در ژوئن ۱۹۵۳ اعلام می‌کند: «مارکس می‌گفت: "تبدل جهان، دگرگون‌سازی زندگی

است“ و رمبو می‌گفت: ”این دو شعار برای ما یکی و همان‌اند.“ [۳۳] مسئله بر سر پیوند و هم‌آمیزی چشم‌اندازهای زندگی و سیاست است.

۱۰- قانون زندگی. از دید آگوست بلانکی خستگی‌ناپذیر «وظیفه‌ی فرد انقلابی جنگیدن است، جنگیدن به هر طریقی و جنگیدن تا مرگ» [۳۴]، و از نظر والتر بنیامین، «صدای رعدِ دوردست انقلاب، لرزه بر اندام سده‌ی پیش انداخته بود.» [۳۵] از همین‌رو، وظیفه مبارزه است. اما مبارزه باید از منظر نگرش و آرزوهای جهان هستی انسان، به‌نحوی استراتژیک در نظر گرفته شود و به باور درآید. اگر چنان نباشد، این خطر وجود دارد که دستاورد تعهدی ستیزه‌جویانه در جلوه‌های ظهورش، به همان اندازه ستایش‌برانگیز باشد که سترون، حماسی باشد یا ناپایدار، و شجاعانه باشد یا حقیر.

مبارزه، یعنی انجام این وظیفه در هر حوزه و میدانی. در مبارزه، امکان مفصل‌بندی یک استراتژی استوار و قوام‌یافته از خمیرمایه‌ی انگارش استراتژیک نهفته است. «مبارزه»، دقیقاً حرف آخر مارکس است در آخرین مصاحبه‌ی معروفش در سپتامبر ۱۸۸۰ با جان سوینگتن [John Swington] روزنامه‌نگار نشریه‌ی نیویورک‌سان. [۳۶] سوینگتن می‌گوید در جریان گفت‌وگو با مارکس، از او پرسیدم آخرین قانون هستی انسانی چیست و او در یک کلمه و با غرور پاسخ داد: «مبارزه کردن». سوینگتن می‌افزاید: با شنیدن این پاسخ «نخست به‌نظم آمد که گویی طنین نومیدی را شنیده‌ام؛ اما بسا که این، قانون زندگی بود.»

*** توضیح مترجم:** این نوشته زیر عنوان «Strategie imagination and Party» در بخش «بلاگ» نشریه‌ی «ماتریالیسم تاریخی» انتشار یافته است. ویراستار این سایت درباره‌ی این متن و نویسنده‌ی آن نوشته است:

«این متن در اصل برای انتشار در شماره‌ی ۱۵۰ و ویژه‌ی نشریه‌ی اسپانیایی Viento Sur، با عنوان «بازاندیشی انقلاب ۲۰۱۷-۱۹۱۷» نوشته شده و به استراتژی سیاسی و بدیل ضدسرمایه‌دارانه اهدا شده است.

جوزپ ماریا آنتنتاس [Josep Maria Antentas] در دانشگاه آتونومای بارسلونا (UAB)، جامعه‌شناسی تدریس می‌کند. او مقالات متعددی به‌زبان‌های انگلیسی و اسپانیایی درباره‌ی بحران رژیم اسپانیا، جنبش ۱۵ مه، پودموس و استراتژی سیاسی، منتشر کرده است. او همچنین در حین کار روی مجموعه آثار دانیل بن‌سعید، یکی از شرکت‌کنندگان در سمپوزیوم ویژه‌ی نشریه‌ی ماتریالیسم تاریخی (۲۴.۴) درباره‌ی بن‌سعید بوده است.

- [1]. Kitschelt, H. (2006). "Movement Parties" in Katz, R.S y Cotty, W.J. Handbook of Party Politics. London: Sage
- [2]. Draper, H. (1966). Two souls of socialism, 1966. Available at: <https://www.marxists.org/archive/draper/1966/twosouls>
- [3]. Bensaïd, D. (2003). Un monde à changer. Paris: Textuel.
- [4]. Bensaïd, D. (2014). An impatient life. London: Verso, p. 324.
- [5]. Trotsky, L. (1934). "For the 4th International. Appeal of the Communist-Internationalists to the Workers of the World", The Militant VII (13): 1, March 31.
- [6]. Wright Mills, C (2000[1959]). The Sociological Imagination. Oxford: Oxford University Press.
- [7]. Lenin (1920). "The Tasks of the Youth Leagues", Speech Delivered At The Third All-Russia Congress of The Russian Young Communist League, October 2. Available at: <https://www.marxists.org/archive/lenin/works/1920/oct/02.htm#1>
- [8]. Gramsci, A. (1971). Selection from prison notebooks. New York: International Publishers, p.497 and p.532
- [9]. Thomas, P. (2010). The Gramscian Moment. Chicago: Haymarket, p.137
- [10]. Harvey, D. (1996.) Justice, Nature, and the Geography of Difference. Oxford: Blackwell
- [11]. Bensaïd, D. (2008). Penser Agir. Paris: Lignes, p. 274. All quotes from non-English sources are my translation.
- [12]. Bensaïd, D. (2003). Un monde à changer. Paris: Textuel.
- [13]. Benjamin, W. (1999) The Arcades Project. Cambridge: Harvard University Press. p.473 and p.474.
- [14]. Harvey, D. (1989). The Urban Experience. Baltimore: Johns Hopkins University Press

- [15]. Harvey, D (2000). Spaces of Hope. Edinburgh: Edinburgh University Press
- [16]. Bensaïd, D. (2008). Éloge de la politique profane. Paris: Albin Michel.
- [17]. For an analysis of Romero's life and political and intellectual legacy see: Antentas, Josep M (2015). "Miguel Romero (1945–2014): A Political and Intellectual Portrait", Rethinking Marxism 27 (4): 590-600.
- [18]. Bensaïd, D. (2008). Éloge de la politique profane. Paris: Albin Michel.
- [19]. I develop a critical analysis of Podemos, that includes an assessment of Errejón's thought in: "Iglesias, Errejón, and the Road Not Taken", Jacobin, February 11 2017. Available at: <https://www.jacobinmag.com/2017/02/spain-pablo-iglesias-errejon-podemos-anticapitalistas-vistalegre-ciudadanos/> ; and: "Power in Podemos", Jacobin, March 7 2017. Available at: <https://www.jacobinmag.com/2017/03/podemos-congress-vistalegre-iglesias-errejon-anticapitalistas/>
- [20]. Bensaïd, D. (2008). Éloge de la politique profane. Paris: Albin Michel, p. 349.
- [21]. Marx, K. (1871). The Civil War in France. Available at: <https://www.marxists.org/archive/marx/works/1871/civil-war-france/>
- [22]. Marx, K. (1843). A Contribution to the Critique of Hegel's Philosophy of Right. Available at: <https://www.marxists.org/archive/marx/works/1843/critique-hpr/intro.htm>
- [23]. Marx, K. (1843). Letter from Marx to Arnold Ruge. Available at: https://www.marxists.org/archive/marx/works/1843/letters/43_09-alt.htm
- [24]. Iglesias, P. (2015). Politics in a Time of Crisis: Podemos and the Future of Democracy in Europe. London: Verso.
- [25]. Marcu, V. (1943). "Lenin in Zurich. A memoir", Foreign Affairs, April issue
- [26]. Bensaïd, D. (1997). Le pari mélancolique. Paris: Fayard, p. 291.
- [27]. Jameson, F.(2007). Archaeologies of the Future. London: Verso.
- [28]. Mandel, E. (1969). Sobre la burocracia. Available at: <https://www.marxists.org/espanol/mandel/1969/burocracia.htm>

[29]. Rakovski, Ch (1928). The "Professional Dangers" of Power. Available at:
<https://www.marxists.org/archive/rakovsky/1928/08/prodanger.htm>

[30]. I take the idea of micro-scale authoritarian leaderships disguised as a democracy-from-below rhetoric from: Martin, F. (2016). "Hacia una reivindicación libertaria de la forma partido: Para una autocrítica de las formas organizativas en la nueva izquierda". Available at:
<http://www.democraciasocialista.org/?p=5721>

[31]. Bensaïd, D. (1998). Lionel, qu'as-tu fait de notre victoire? Paris: Albin Michel, p.281

[32]. Romero, M.(2010). "Política de Daniel Bensaïd", Viento Sur 110: 83-90. p. 87

[33]. Breton, A. (1973). Antología (1913-1966). México: Siglo XXI.

[34]. Blanqui, A. (1866). Manual for an Armed Insurrection. Available at:
<https://www.marxists.org/reference/archive/blanqui/1866/instructions1.htm>

[35]. Benjamin, W. (1940). On the Concept of History. Available at:
<https://www.marxists.org/reference/archive/benjamin/1940/history.htm>

[36]. Swinton, J. "Karl Marx". Available at:
https://www.marxists.org/archive/marx/bio/media/marx/80_10_06.htm

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3ie>



واکاوی طبقاتی و سیاست جنبش‌های اجتماعی جدید

۱۸ دسامبر ۲۰۲۲

نوشته‌ی: لاورنس وایلد

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

آیا ممکن است سوسیالیست‌ها به واکاوی طبقاتی مارکسیستی پای‌بند باشند و هم‌هنگام با شور و شوق درباره‌ی پتانسیل‌های بخش جنبش‌های اجتماعی جدید سخن بگویند؟ در این مقاله می‌خواهم با ارائه‌ی استدلالی در هشت نکته که حاوی تفسیری از واکاوی طبقاتی مارکسیستی و این گزاره است که راه‌های بسیاری برای آگاهی طبقاتی منطبق با آن وجود دارد، به این سوال پاسخ مثبتی بدهم. برخی از پیامدهای عملی این دیدگاه مورد بحث قرار خواهد گرفت. این استدلال به طور ضمنی از واکاوی طبقاتی در برابر حملات اخیر «پسامارکسیسم» دفاع می‌کند (نگاه کنید به Gras, 1987; Laclau & Mouffe, 1987)، در حالی که مفهوم محدود مبارزه‌ی طبقاتی را که تعدادی از گروه‌های مارکسیستی از آن حمایت می‌کنند رد می‌کند، مفهومی که بنا به آن مبارزات جنبش‌های اجتماعی جدید را انحرافی از مبارزه‌ی طبقاتی

در محل کار می‌دانند. من به این مواضع مخالف و ملاحظات روش‌شناختی مهمی که آن‌ها در نتیجه‌گیری مطرح می‌کنند باز خواهم گشت.

طرح نکاتی مقدماتی درباره‌ی ماهیت جنبش‌های اجتماعی جدید و فعالیت‌های سیاسی مرتبط با آن‌ها لازم است. اکنون آثار گسترده‌ای در تعریف «جنبش‌های اجتماعی جدید» و این‌که آیا آن‌ها شکل جدیدی از سیاست را تشکیل می‌دهند یا نه نوشته شده است (بنگرید به Scott, 1990). منظور من از «جنبش‌های اجتماعی جدید» گروه‌هایی است که حول محور فمینیسم، بوم‌پایی (environmentalism)، ضدنژادپرستی، صلح و ضدامپریالیسم گرد می‌آیند. این جنبش‌ها از جهات مختلفی از احزاب سیاسی یا گروه‌های فشار متمایز می‌شوند. یکم، منافع آن‌ها بین‌المللی است و فعالیت‌های آن‌ها فراتر از مرزهای ملی است؛ دوم، آن‌ها مجموعه‌ای از مطالبات را بیان می‌کنند که اساساً روابط اقتصادی و اجتماعی حاکم بر جهان را تهدید می‌کنند؛ سوم، آن‌ها ساختارهای سازمانی تثبیت‌شده‌ی احزاب دولتی و گروه‌های فشار را به چالش می‌کشند. این بدان معنا نیست که این جنبش‌ها نمی‌توانند در احزاب سیاسی (مانند سبزهای آلمان) یا در گروه‌های فشار تجلی پیدا کنند، اما جنبش همیشه گسترده‌تر از هر شکل سازمانی واحدی است و دائماً مراقب خطرات ادغام است. این جنبش‌ها دستور کار سیاست «قدیمی» را که عمدتاً به تعداد محدودی از شاخص‌های کلیدی در مدیریت اقتصاد ملی توجه داشته است به چالش می‌کشند. چنین جنبش‌هایی احزاب چپ را چالش‌گر مناصب سیاسی و کار در چارچوب انتخاباتی می‌بینند که در آن‌ها فرصت محدودی برای دیکته کردن «مسائل» دارند. این امر در مورد احزاب کوچک‌تر «پیشگام» که بیش‌تر بر درگیری در محل کار یا مسائل منفرد تمرکز می‌کنند صدق نمی‌کند، اما «قدیمی بودن» آن‌ها در رویه‌شان نهفته است — پیروی دقیق از یک «خط»، اولویت‌بندی مسائل توسط یک کمیته‌ی مرکزی و تمایل به رهبری همه چیز.

فعالیت‌های جنبش‌های اجتماعی جدید را می‌توان «سیاست جدید»ی دانست که بر فعالیت‌های فراپارلمانی تأکید می‌کند و همواره از ساختارهای سلسله‌مراتبی و بوروکراتیک دولت‌ها و احزاب سیاسی قدیمی انتقاد می‌کند. این جنبش‌ها ساختارها و فرآیندهای داخلی دموکراتیک رادیکال، از جمله چرخش مناصب، جلسات آزاد، تبعیض مثبت، و محدودیت پاداش‌ها را پیشنهاد می‌کنند (بنگرید به Hulsberg, 1988: 120). «سیاست جدید» به بازنگری رویه‌ها و گفتمان‌های خود با هدف به حداقل رساندن تبعیض و سلطه‌ای که به طور ضمنی در جلسات و گفت‌وگوها نقش دارد، توجه دارد. برای مثال، فمینیست‌ها در زیر سؤال بردن مشروعیت ساختارهای زندگی روزمره، به دنبال غلبه بر جدایی امر شخصی از امر سیاسی بوده‌اند که چپ قدیمی اغلب آن را پذیرفته بود. پوگونتکه به این نتیجه رسیده است که اکثریت قریب به اتفاق احزاب سبز در اروپا را می‌توان به‌عنوان موافق با چیزی در نظر گرفت که می‌تواند «سیاست جدید» توصیف شود. فقط

در سوئیس و اتریش که جنبش سبز دچار انشعاب شد، او احزابی را یافت که نمی‌توانست آن‌ها را بخشی از «سیاست جدید» طبقه‌بندی کند (Poguntke, 1989: 22).

تقریباً در تمام آثاری که درباره‌ی جنبش‌های اجتماعی جدید بحث می‌کنند، خواه از موضع حمایتی باشد یا شکاکانه، فعالیت آن‌ها به‌عنوان میان طبقاتی، غیرطبقاتی یا افزوده‌ای به سیاست‌های «طبقاتی ناب» در نظر گرفته می‌شود. استدلال زیر این دیدگاه را به چالش می‌کشد. برخی از نکات ذکر شده برای خوانندگانی که بحث‌های نظریه‌ی طبقاتی را در طول سال‌ها دنبال کرده‌اند آشنا خواهند بود، اما ما بسط استدلال در نکات هفتم و هشتم تلاش می‌کنیم تا واکاوی طبقاتی را در مناطقی جای دهیم که بسیاری از نظریه‌های اجتماعی تمایل به پنهان کردن آن دارند. از آنجایی که بحث در سطحی بسیار کلی مطرح می‌شود، ارجاعات به آثار مربوطه معمولاً گذرا هستند تا محتوایی، اما در انجام این کار، امید داریم بحث بیش‌تر باز شود و نه بسته.

واکاوی طبقاتی و استراتژی سیاسی سوسیالیستی

مبنای عینی مناسبات طبقاتی معاصر، استثمار کارگران در فرآیند انباشت سرمایه است.

در بیانیه‌ی اصلی مارکس درباره‌ی نظریه عمومی‌اش پیرامون توسعه‌ی تاریخی، پیشگفتار ۱۸۵۹ بر **پیرامون نقد اقتصاد سیاسی**، او به طبقه اشاره نمی‌کند. این موضوع مطرح شده که این حذف را می‌توان به ترس از هراس ناشر در استفاده از لفاظی‌های انقلابی نسبت داد، اما به نظر من چنین حذفی با قصد مارکس برای تأکید بر بنیاد دستگاه‌مند روابط استثمار در انباشت سرمایه‌داری مطابقت دارد، استثمار که با فرآیند «مبادله‌ی برابر» بین خریداران و فروشندگان نیروی کار پوشانده می‌شود. اقتصاد سیاسی مارکس میانجی‌های پیچیده‌ای را فاش کرد که از طریق آن‌ها روابط اجتماعی واقعی به روابط بین اشیاء منحرف می‌شود و نظام اجتماعی بیگانه‌شده و شیء‌واره تولید می‌کند (بنگرید به: Wilde, 1989: 4 & 96-9). فرآیند انباشت دو طبقه‌ی اصلی ایجاد می‌کند که روابطشان گسترش و تکوین تاریخ را ساختاربندی می‌کند؛ طبقات دیگر ناگزیر به منطق این مبارزه‌ی طبقاتی بزرگ کشیده می‌شوند. پرولتاریا به‌عنوان قربانی جمعی این استثمار، نفع عینی در نابودی نظام دارد و بدین وسیله کل جامعه را رهایی می‌بخشد و دنیایی بی‌طبقه ایجاد می‌کند. اما این نظام فقط در مرحله‌ی معینی از توسعه و تکوین خود، زمانی که نیروهای تولیدی در تضاد با مناسبات تولیدی قرار می‌گیرند، می‌تواند نابود شود.

پیش‌گفتار ۱۸۵۹ چارچوب ساختاری برای درک انقلاب اجتماعی ارائه کرد، کاری که مارکس در اوایل سال ۱۸۴۶ در *ایدئولوژی آلمانی* منتشر نشده انجام داده بود (Marx & Engels, 1976a: 52-74 & 3). این نظریه‌ای از تاریخ بود که ادعا می‌کرد علت‌های واقعی تغییرات اجتماعی اغلب برای مردمی که درگیر مبارزات سیاسی هستند ناشناخته است. عبارت آغازین معروف *مانیفست* که «تاریخ همه‌ی جوامعی که تاکنون وجود داشته، تاریخ مبارزات طبقاتی است» (Marx & Engels, 1976b: 482)؛ باید در این پرتو دیده شود. محدودیت‌های فعالیت سیاسی توسط ساختار اقتصادی تعیین می‌شود که مارکس آن را «کلیت روابط تولیدی» یا توازن نیروهای طبقاتی در جامعه می‌داند. اما شکل‌های مختلفی از مبارزه‌ی سیاسی در این محدوده‌ها می‌توانند وجود داشته باشند و آگاهی شرکت‌کنندگان لزوماً بازتاب مستقیم منافع اقتصادی مختلف نیست. این صورت‌بندی که تمام تاریخ، تاریخ مبارزات طبقاتی است، بحث‌برانگیز باقی می‌ماند، زیرا برای روابطی که معمولاً در آگاهی شرکت‌کنندگان وجود ندارند یا پیرامونی هستند، روابط علت و معلولی را تأیید می‌کند. از این روست توصیه‌ی مارکس که ما باید مردم را بر اساس آن‌چه انجام می‌دهند قضاوت کنیم، نه بر اساس آن‌چه درباره‌ی خود می‌گویند (Marx & Engels, 1977: 21; 128: 1979).

این ایده که ساختار اقتصادی به جای تعیین همه‌ی ویژگی‌های آن، سایر جنبه‌های زندگی اجتماعی را مشروط می‌کند، به ایده‌ی «استقلال نسبی» آن جنبه‌هایی از زندگی انسانی می‌انجامد که مارکس آن‌ها را به «روبن» نسبت می‌دهد. این به وضوح در قسمتی از جلد سوم *سرمایه* بیان شده است که شایسته است به طور کامل نقل شود:

«شکل اقتصادی خاصی که در آن کار اضافی نپرداخته از تولیدکنندگان مستقیم مکیده می‌شود، رابطه‌ی سلطه و بندگی را تعیین می‌کند، همان‌طور که خود این رابطه مستقیماً از خود تولید نشأت می‌گیرد و به نوبه‌ی خود به‌عنوان عامل تعیین‌کننده بر آن تأثیر می‌گذارد. کل پیکره‌ی جامعه‌ی اقتصادی که از رابطه‌ی واقعی تولید پدیدار می‌شود، و از این‌رو شکل سیاسی خاص‌اش نیز بر این رابطه متقابل متکی است. در هر مورد، رابطه‌ی مستقیم مالکان لوازم تولید با تولیدکنندگان بی‌واسطه است ... که در آن درونی‌ترین راز، یعنی پایه‌ی پنهان کل عمارت اجتماعی و از این‌رو شکل سیاسی رابطه‌ی حاکمیت و وابستگی، به‌طور خلاصه، شکل سیاسی خاص دولت در هر مورد را می‌یابیم. این امر مانع از آن نیست که پایه‌ی اقتصادی یک‌سان ... تنوعات و مدارج بی‌پایانی را در نمودش، به‌عنوان نتیجه‌ی موقعیت‌های وجودی متفاوت، شرایط طبیعی، پیوندهای نژادی، تأثیرات تاریخی که از بیرون عمل می‌کنند و غیره نشان ندهد، و این‌ها را تنها می‌توان با واکاوی این موقعیت‌های مشخص وجودی درک کرد.» (Marx, 1981: 927-)

یک نظام جهانی سرمایه‌داری وجود دارد که در آن مبارزه‌ی جهانی بین سرمایه و کار محدودیت‌های ساختاری‌ای را ایجاد می‌کند که در آن تحولات اجتماعی و سیاسی رخ می‌دهد.

اگر بنا باشد طبقه را اساساً به عنوان مقوله‌ای عینی در یک شیوه‌ی تولید درک کنیم، لازم است اذعان کنیم که در سرمایه‌داری ایجاد بازار جهانی همراه با تمرکز سرمایه و اجتماعی‌شدن کار یکی از «سه واقعیت اصلی تولید سرمایه‌داری» بود (Marx, 1981: 375). این امر واکاوی طبقاتی را پیچیده می‌کند، زیرا درگیری‌های اجتماعی و سیاسی اغلب در صحنه‌ای ملی رخ می‌دهند، جایی که نمی‌توان آن‌ها را بدون درک محدودیت‌های تحمیلی مبارزه‌ی طبقاتی جهانی درک کرد. برای مثال، معضل دولت‌های کارگری گذشته در بریتانیا را نمی‌توان صرفاً بر اساس مبارزات طبقاتی در داخل بریتانیا ارزیابی کرد، زیرا جایگاه بریتانیا در اقتصاد جهانی و به‌ویژه رابطه‌ی آن با ایالات متحده از اهمیت فوق‌العاده‌ای برخوردار بوده است. بین‌المللی‌شدن روزافزون نظام را نیز هنگام در نظر گرفتن پیش‌بینی مارکس پیرامون فقیر شدن طبقه‌ی کارگر باید به حساب آورد (Marx & Engels, 1976b: 495). منتقدان به سرعت به این نکته اشاره می‌کنند که طبقات کارگر کشورهای صنعتی پیشرفته به سودهای مادی نسبی دست یافته‌اند، اما به سرعت نیز میزان دشواری‌های مادی را که طبقات کارگر جهان «در حال توسعه» متحمل شده‌اند فراموش می‌کنند. مارکس در *ایدئولوژی آلمانی* می‌نویسد که کمونیسم تنها به عنوان عمل یک انقلاب بین‌المللی امکان‌پذیر است، و بازار جهانی را پیش‌فرض می‌گیرد — «بنابراین پرولتاریا فقط می‌تواند به صورت تاریخی در جهان وجود داشته باشد» (Marx & Engels, 1976a: 49).

مارکس طبقات را اساساً بر حسب وضعیت گروه‌ها در مناسبات تولیدی تعریف کرد، اما بر اهمیت عواملی مانند سازماندهی و آگاهی در شکل‌گیری طبقات نیز تأکید داشت.

دوگانگی انکارناپذیری در برداشت مارکس از طبقات وجود دارد که معمولاً در تمایز بین طبقه در خود و طبقه برای خود بیان می‌شود. مارکس در *مانیفست* از توسعه‌ی طبقه‌ی کارگری صحبت کرد که «رقابت متقابل» بین «خود کارگران» مانع آن می‌شود (Marx & Engels, 1976b: 492-93). اگر طبقه‌ی کارگر بتواند منافع «عینی» خود را در مقابل منافع سرمایه نمایندگی کند، باید بر این امر غلبه کرد. در *هجدهم برومر* تضاد بین وجود عینی افرادی که وضعیت یکسانی در روابط تولید دارند و ناتوانی آن‌ها در نمایندگی خود به عنوان یک طبقه در توصیف مارکس از دهقانان ارائه شده است (Marx & Engels, 1979: 187). اما در حالی که دهقانان طبقه‌ای را تشکیل می‌دادند که در نظریه‌ی توسعه تاریخی مارکس به حاشیه رانده می‌شد، انتظار می‌رفت پرولتاریا بر شکاف‌های داخلی خود غلبه کند و

سازمان‌هایش را توسعه دهد. همان‌طور که افراد بیش‌تری به کار مزدی مشغول شدند، سازمان‌دهی کارگران گسترش یافت و احزاب سیاسی سوسیالیست در اواخر سده‌ی نوزدهم در سراسر اروپا ظهور کردند. با این حال، این عقیده‌ی مارکس در ۱۸۴۵ که تعداد زیادی از کارگران انگلیسی و فرانسوی از قبل از «وظیفه‌ی تاریخی» خود آگاهی داشتند و تلاش می‌کردند «این آگاهی را به وضوح کامل گسترش دهند» بسیار خوش‌بینانه بود (Marx & Engels, 1975: 37). گسترش سازمان‌های مبتنی بر طبقات در داخل دولت-ملت‌ها بر رقابت بین آن دولت‌ها غلبه نکرد و قدرت ناسیونالیسم در آگاهی طبقه‌ی کارگر مانع رشد نوعی آگاهی طبقاتی انقلابی شد که مارکس به آن امیدوار بود.

فرمول «طبقه برای خود» اختلاف بالقوه بین طبقه‌ی کارگری که منافع اقتصادی کوتاه‌مدت خود را نمایندگی می‌کند و «ماموریت تاریخی»‌ای که مارکس به آن نسبت می‌دهد، نادیده می‌گیرد.

«آگاهی طبقاتی» برای پرولتاریا دارای دو بعد است و این ابعاد لزوماً مکمل هم نیستند. از آن‌جایی که سرچشمه‌ی استثمار در فرآیند تولیدی است، طبیعی است که در آن‌جا مقاومت در قالب اتحادیه‌های کارگری شکل بگیرد. این مقاومت به خودی خود سوسیالیستی نیست، زیرا به جای بحث درباره‌ی شیوه تولید، عمدتاً به بحث برای توزیع مطلوب‌تر برای کارگران توجه دارد. این امر را مارکسیست‌های برجسته‌ای مانند لوکزامبورگ، گرامشی و لنین به رسمیت شناختند. لوکزامبورگ وظیفه اتحادیه‌های کارگری را «کار سزیف‌وار» توصیف کرد و اعلام کرد که «اتحادیه‌های کارگری اساساً قادر به تغییر شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری نیستند» (Luxemburg, 1970 : 71-2 ; see also 195-218). به‌نظر گرامشی، کنش اتحادیه‌های کارگری «مطلقاً قادر به سرنگونی جامعه‌ی سرمایه‌داری نیست» و او حتی اتحادیه‌های کارگری را مسئول شکست جمهوری شوروی مجارستان در سال ۱۹۱۹ می‌دانست (Gramsci, 1977 : 103-08). لنین استدلال می‌کرد که «طبقه‌ی کارگر منحصرأ با تلاش خود قادر است فقط آگاهی اتحادیه کارگری را گسترش دهد»، یعنی اعتقاد به این که باید در اتحادیه‌ها متحد شد، با کارفرمایان مبارزه و تلاش کرد تا دولت را مجبور به تصویب قوانین کار لازم و غیره کند. از این‌جا او به این نتیجه رسید که آگاهی سوسیالیستی باید «از بیرون» به میان کارگران آورده شود (Lenin, 1988: 98). حتی واضح‌تر، لنین استدلال کرد که «سیاست اتحادیه‌ی کارگری طبقه‌ی کارگر دقیقاً سیاست بورژوازی طبقه‌ی کارگر است» (Lenin, 1988 : 98).

نتیجه‌ای که می‌توان گرفت این است که در حالی که استثمار کارگران مبنای عینی رشد آگاهی طبقاتی را فراهم می‌آورد، مقاومت در برابر چنین استثماری به خودی خود باعث رشد آگاهی سوسیالیستی نمی‌شود.

فرمول «طبقه برای خود» ناامیدکننده است، زیرا تمایز بین دو سطح آگاهی را از بین می‌برد. اگر نظر مارکس مبنی بر اینکه «شرط رهایی طبقه‌ی کارگر، الغای همه‌ی طبقات است» (Marx & Engels, 1976b: 212) خود طبقه‌ی کارگر را نیز در برگیرد، آن‌گاه بسی بیش از آگاهی اتحادیه‌ای لازم است. از سوی دیگر، اگر انکار کنیم که کنش‌های جنبش کارگری متشکل نمونه‌هایی از طبقه‌ای هستند که برای خود عمل می‌کنند، آن‌گاه این به معنای بی‌اعتنایی چشم‌گیر به مبارزات این جنبش است. آگاهی طبقاتی که انحلال طبقه را به‌عنوان هدفش تصدیق می‌کند، معادل «طبقه برای خود و برای همه» است. این فرمول‌بندی هر چقدر هم نارضایت‌بخش به نظر برسد، حداقل پروژه‌ی رهایی‌بخش جهانی مبارزه‌ی طبقاتی را تأیید می‌کند.

طبقه‌ی کارگر اساساً با عدم مالکیت آن بر ابزار تولید و فروش نیروی کار تعریف می‌شود. این تعریف به «کارگران مولد» محدود نمی‌شود.

چه چیز طبقه را می‌سازد؟ بسیاری از آثار علمی اجتماعی مارکسیستی سال‌های اخیر درباره‌ی طبقه بر مسئله‌ی ترسیم مرزهایی متمرکز شده است که طبقه‌ی کارگر را از سایر طبقات جدا می‌کند. نخستین مشکلی که باید با آن روبه‌رو شد مسئله‌ی کارگر مولد است. مارکس در *نظریه‌های ارزش اضافی*، کار مولد را به‌عنوان کار مزدی که برای سرمایه‌دار ارزش اضافی تولید می‌کند تعریف می‌کند (Marx, 1969a: 152). اگر طبقه‌ی کارگر فقط شامل آن دسته از کارگران مزدی باشد که مستقیماً ارزش اضافی تولید می‌کنند، توده‌ای از کارگران خدماتی، منشی‌ها و کارمندان دولتی از آن حذف می‌شوند. این موضوعی است که پولانزاس در کتاب *طبقات در سرمایه‌داری معاصر* (۱۹۷۵) اتخاذ کرده است. در بسیاری از کشورهای صنعتی پیشرفته این بدان معناست که طبقه‌ی کارگر در حال کوچک شدن است، و از آن‌جا فقط گامی کوتاه تا این استدلال باقی می‌ماند که کسانی که علاقه‌ی عینی به سوسیالیسم دارند، فقط اقلیتی از جمعیت را تشکیل می‌دهند. این «کوچک شدن» طبقه‌ی کارگر از دهه‌ی ۱۹۵۰ عامل مهمی در گرایش سوسیال دموکراسی بریتانیا به سمت راست بوده است.

به نظر می‌رسد که دیدگاه محدود درباره‌ی طبقه‌ی کارگر با دیدگاه خود مارکس سازگار نیست، اگرچه ناامیدکننده است که در فصل ۵۲ از جلد سوم *سرمایه*، چند جمله پس از پرسیدن این سوال مارکس که «چه چیز طبقه را می‌سازد؟» دست‌نوشته به پایان می‌رسد. او قبل از طرح این سوال طبقه‌ی کارگر را «صاحبان صرف نیروی کار» معرفی کرده بود و در مورد مشکلات ترسیم مرزهای دقیق بین طبقات به دلیل وجود «قشرهای میانی و انتقالی» اظهارنظر کرده بود (Marx, 1981: 1025). مارکس مطمئناً به تمایز بین کار مولد و غیرمولد علاقه‌مند بود، و در سال ۱۸۶۶ چندین صفحه در این زمینه نوشت که

به عنوان ضمیمه جلد اول **سرمایه** ظاهر می شود. همان طور که در **نظریه های ارزش اضافی**، کار مولد به عنوان کاری تعریف می شود که ارزش اضافی را مستقیماً ایجاد می کند (Marx, 1976: 1038)، اما با این شرط مهم که در سرمایه داری توسعه یافته «اهرم واقعی فرآیند سراسری کار به طور فزاینده ای کارگر منفرد نیست.» او سپس استدلال کرد که «شمار فزاینده ای از انواع کار در مفهوم بی واسطه ای کار مولد گنجانده می شود، و کسانی که آن را انجام می دهند به عنوان کارگران مولد طبقه بندی می شوند.» کالاها را «کارگر جمعی» تولید می کند، و مهم نیست که کارگر خاص «فاصله کمی تر یا بیش تری با کار یدی واقعی» داشته باشد (Marx, 1976: 1039-40).

دلیل این که مارکس نیاز به تعریف کار مولد داشت این بود که به نظریه ای استثمار خود که بر نظریه ای ارزش کار پایه تکیه داشت اهمیت می داد. اما مارکس این بحث را نداشت که فقط کارگران مولد طبقه ای کارگر را تشکیل می دهند. در واقع، او تصریح کرد که کار کارمندان، در حالی که مستقیماً ارزش اضافی ایجاد نمی کند، سرمایه دار را قادر می سازد تا ارزش اضافی مناسبی داشته باشد، و بنابراین منبعی برای سود آن سرمایه دار است. «همان طور که کار بدون مزد کارگر مستقیماً برای سرمایه ی مولد ارزش اضافی ایجاد می کند، کار بدون مزد کارمند تجاری نیز سهمی در آن ارزش اضافی برای سرمایه ی تجاری ایجاد می کند» (Marx, 1981: 407-08). در مورد این نوع استدلال باید بگوییم که در سرمایه داری معاصر تعداد زیادی از کارگران مزدبگیر وجود دارند که به طور غیرمستقیم در تولید ارزش اضافی مشارکت دارند، حتی زمانی که برای دولت کار می کنند. این توصیف بسیار گسترده ای از طبقه ای کارگر است که اخیراً توسط پیتر میکسینز (۱۹۸۶) مجدداً بیان شده است.

مشکل ترسیم مرزهای طبقاتی ماهیت ناهمگون طبقه ای کارگر را برجسته می کند. واکاوی طبقاتی را منسوخ نمی کند.

طبقه ای کارگر را چه محدود تعریف کنیم چه گسترده، تنوع منافع در کل جامعه مستلزم بررسی دقیق سوسیالیست ها برای تدوین استراتژی هایی است که حمایت از سیاست سوسیالیستی را به حداکثر برساند. به عبارت دیگر، واکاوی دقیق ساختار طبقاتی و رابطه ای آن با صورت بندی طبقاتی (سازمان و آگاهی) ضروری است. به طور کلی این دغدغه نویسندگانی مانند کارکدی (۱۹۷۷)، پولانزاس (۱۹۷۸)، رایت (۱۹۷۹ و ۱۹۸۵)، کارتر (۱۹۸۵) بوده است. همه ی این نویسندگان ناگزیر با دو مشکل اساسی روبه رو شده اند. نخست، جدایی مالکیت از کنترل بنگاه هایی که بر سرمایه داری مدرن تسلط دارند، مشکلات خاصی را در تشخیص طبقه ای حاکم به عنوان صاحبان ابزار تولید نشان می دهد. دوم، گسترش چشم گیری در تعداد مشاغل «یقه سفید» در کشورهای پیشرفته سرمایه داری رخ داده است و این تصور را به وجود می آورد که

طبقه‌ی کارگر در حال کوچک شدن است و مدل ساده‌ی «دو طبقه»ی سرمایه‌داری توسعه‌یافته را که مارکس و انگلس در **مانیفست** مطرح کرده بودند، زیر سؤال می‌برد.

مشکل اول شاید چندان بزرگ نباشد. با این که ممکن است فردی بتواند کنترل اجرایی یک بنگاه را در اختیار داشته باشد و تمام درآمد را به عنوان مزدی هنگفت به چنگ آورد، چنین سناریویی نه تنها بعید است، بلکه نامربوط است. نظریه‌ی طبقاتی مارکس به دنبال تعیین وضعیت طبقاتی دقیق هر فرد نبود، بلکه بیش‌تر به توضیح پویایی استثمار سرمایه‌داری می‌پرداخت. مارکس درباره‌ی «تعداد رو به رشد و مستمر طبقات میانی» که «امنیت اجتماعی و قدرت» سرمایه‌داران را افزایش می‌دهند نظر داده بود (Marx, 1969b: 573) و تمایز مفید کارکدی بین «کارکردهای سرمایه» و «کارکردهای کار» آشکارا مدیران ارشد را در این مقوله‌ی قبلی قرار داد. نتیجه‌گیری میلی‌باند مبنی بر این که دگرگونی‌ها در سازمان سرمایه‌داری «هیچ تغییر اساسی در پویایی نظام ایجاد نکرده است» و اینکه شناسایی «طبقه‌ی حاکم» با «درجه بالایی از همگنی» نسبتاً آسان است، مطمئناً صحیح است (Miliband, 1983: 6-7). تحقیق برجسته‌ای در این زمینه درباره‌ی شکل‌گیری طبقه‌ی بین‌المللی بورژوازی توسط کیس فان در پیچل در کتاب **تکوین طبقه‌ی حاکم اتلانتیک** (۱۹۸۴) ارائه شده است. نشان خواهیم داد که جنبش‌های اجتماعی جدید اغلب گستردگی قدرت سرمایه‌ی بین‌المللی را که پیش‌نیاز رشد آگاهی اپوزیسیون است، آشکار کرده‌اند.

مشکل دوم به ایجاد مفاهیمی انجامیده است که به کمک آن‌ها تلاش می‌شود جایگاه مزدبگیران یقه سفید بررسی شود. به نظر پولانزاس، آن‌ها بخشی از «خرده بورژوازی جدید» را تشکیل می‌دهند؛ به نظر رایت، آن‌ها «جایگاه‌های طبقاتی متناقضی» را اشغال می‌کنند، در حالی که به نظر کارکدی آن‌ها «طبقه‌ی میانی جدیدی» را تشکیل می‌دهند که هم «کارکردهای سرمایه» و هم «کارکردهای کار» را انجام می‌دهند. مفهوم «کارکرد» با این نظر مارکس هم‌خوانی دارد که کارمندان را اعضای طبقه‌ی کارگر می‌دانست اما به وضوح مشاغلی وجود دارند که به راحتی در یک مدل ساده‌ی دو طبقه‌ای قرار نمی‌گیرند. حتی تلاش اخیر میکسینز برای بازگرداندن مدل دو طبقه‌ای این واقعیت را تصدیق می‌کند که برخی از افرادی که چشم‌انداز ارتقاء به طبقه حاکم را دارند در موقعیت‌های طبقاتی مبهمی قرار دارند (Meiksins, 1986: 113). نظریه‌ی مارکس درباره‌ی ماهیت پویای توسعه‌ی سرمایه‌داری، سد راه دیدگاه ایستا از ساختار اقتصادی است که مرزهای طبقاتی دقیقی را مشخص می‌کند. کار «نظریه‌پردازان طبقاتی» در درک این موضوع اهمیت زیادی دارد که چگونه تغییر در فرایند انباشت ماهیت ساختار شغلی (و فرهنگی) جامعه را تغییر می‌دهد، زیرا ایده‌های سوسیالیستی بدون این دانش، در سطح «کلیات فراتاریخی» باقی می‌ماند — چیزی که مارکس محکوم می‌کرد. اهمیت سیاسی اصلی تعریف طبقه‌ی کارگر

با اصطلاحات مارکسیستی در این سؤال نهفته است که آیا کسانی که در این طبقه قرار می‌گیرند، علاقه‌ی «عینی» (به معنایی که در بالا ذکر شد) در الغای سرمایه‌داری دارند یا خیر.

استدلال‌های پولانزاس و رایت (در کتاب او در سال ۱۹۸۵) موید خوش‌بینی پیرامون وجود اکثریت بالقوه با علاقه به سوسیالیسم نیست. تعریف محدود پولانزاس از طبقه‌ی کارگر به‌عنوان کارگران مولد، اشتراک عینی علاقه به سوسیالیسم را از بین می‌برد (بنگرید به : 37 Meiksins Wood, 1986 : 73-4 Carter, 1985). رایت (۱۹۸۵) از بازمفهوم‌سازی استثمار بهره می‌برد که تا حد زیادی مدیون فردگرایی روش‌شناختی جان رومر است. نتیجه این است که افراد در «جایگاه‌های طبقاتی متضاد» هم به‌عنوان استثمارگر و هم استثمارشونده در نظر گرفته می‌شوند، زیرا استثمار به استخراج ارزش اضافی محدود نمی‌شود، بلکه به کنترل سازمان و مهارت‌ها نیز گسترش می‌یابد. اکنون در این فرمول‌بندی، چیزی که مارکس آن را «رقابت بین کارگران» می‌نامد، می‌تواند به‌عنوان استثمار برخی از کارگران توسط دیگران درک شود، که عملاً امکان ایجاد منافع طبقاتی مشترک را از بین می‌برد. معضلی که از واکاوی رایت به دست می‌آید این است که «سوسیالیسم تنها با همکاری بخش‌هایی از جمعیت قابل دستیابی است که برای آن‌ها مزایای مادی واضحی ایجاد نمی‌کند» (Wright, 1985 : 288).

رایت دو پاسخ احتمالی را برای این معضل مطرح می‌کند. نخستین مورد این است که حذف ضایعات در سرمایه‌داری در واقع استاندارد زندگی بالاتری را برای همه یا بیش‌تر کسانی که در جایگاه‌های طبقاتی متضاد هستند ایجاد می‌کند. دومین پاسخ امیدوارکننده‌تر، تأکید بر «دامنه‌ای از علایق غیر از مصرف فردی» است که رایت از آن کیفیت زندگی، محیطی آرام و غیره را مدنظر دارد. این مشکل مهمی را برای نظریه‌پردازی واکاوی طبقاتی ایجاد می‌کند. آیا تفکیک بین دو نوع مختلف علاقه مفید است: مادی در مقابل پسمادی، اقتصادی در مقابل اجتماعی، یا فردی-اقتصادی در مقابل کلی-کیفی؟ بی‌گمان نادیده‌گرفتن این واقعیت احمقانه است که بخش‌هایی از طبقه‌ی کارگر در کشورهای پیشرفته به سطوحی از دستمزد و امنیت رسیده‌اند که آن‌ها را از انجام اقدامات اعتصابی طولانی منصرف می‌کند. اما مزیت مادی اهمیت بیش‌تری از مزدهای بالا دارد، و مزدهای بالا نمی‌تواند در مبارزه با طیفی از مشکلات کاملاً مادی کمکی کند. دوگانگی‌های نوع مادی/پسمادی دلالت بر پذیرش از هم گسیختن جهان اجتماعی از جهان مولد دارد، که به خودی خود مانع ظهور یک دیدگاه «کل‌گرا» از رشد اجتماعی ذاتی آگاهی طبقاتی می‌شود. نگرانی‌هایی که جنبش‌های اجتماعی جدید بیان می‌کنند، مادی است و موضوعاتی که به آن‌ها پرداخته می‌شود، محصول ساختار طبقاتی نظام سرمایه‌داری جهانی است. در حالی که درست است که جنگ‌های هسته‌ای یا بلایای زیست‌محیطی احتمالاً تأثیرات بین‌طبقه‌ای دارند، سوسیالیست‌ها استدلال می‌کنند که این خطرات ناشی از مبارزه‌ی بی‌رحمانه برای سود است. هر نوع خشونت، دزدی، اعتیاد،

ساعت‌های افزوده‌ی کار، «پیجری» که افراد را به دستگاه سکت‌های قلبی فرامی‌خواند — آیا این‌ها مادی نیستند؟ آیا فردی استفاده نمی‌شوند؟ این موضوعات جدا از مبارزه‌ی طبقاتی نیستند، موضوعات غیر طبقاتی نیستند که باید در یک «اتحاد طبقاتی» به موضوعات طبقاتی اضافه شوند. آن‌ها محصول سرمایه‌داری اند — و قربانیان در حال افزایش هستند.

سیاست‌های جنبش‌های اجتماعی جدید زمینه‌ی مساعدی را برای رشد آگاهی طبقاتی فراهم می‌آورند.

مسیر آگاهی طبقاتی آن‌طور که سوسیالیست‌های سده‌ی نوزدهم پیش‌بینی می‌کردند روشن نبوده است. طبیعی قلمداد می‌شد که طبقه‌ی کارگر باید در سرچشمه‌ی استثمار خود، در محل کار، مبارزه کند و به دنبال نمایندگی در پارلمان و در نهایت دولت، یعنی جایگاه قدرت سیاسی باشد. اما رشد اتحادیه‌های کارگری و احزاب سوسیالیستی تا حد زیادی نتوانست این باور را در ذهن اکثریت طبقه‌ی کارگر ایجاد کند که نظام سرمایه‌داری باید جای‌گزین شود. این وضعیت با شکست رژیم‌های مارکسیستی در تضمین آزادی‌های مدنی یا حفظ عملکرد اقتصادی کارآمد تشدید شده است (بنگرید به Wilde, 1990). هنگامی که این مشکل حیاتی افزایش آگاهی در نظر گرفته می‌شود، هنوز تمایل به جست‌وجوی یک پاسخ واحد وجود دارد — یعنی جست‌وجوی یک شکل و تاکتیک سازمانی واقعی. وقتی شکل‌های مختلف اولویت‌های متفاوتی را منعکس می‌کنند، تفاوت‌ها به شیوه‌ای مخرب پخش می‌شوند و در نتیجه جنبش‌های مقاومت پراکنده و متخاصم می‌شوند. با این وجود، سازمان‌های کارگری نه تنها از بخش‌هایی از طبقه در برابر حملات دفاع می‌کنند، بلکه «فضایی» را فراهم می‌کنند که می‌توان در آن ایده‌ی سوسیالیسم را (دست‌کم در اروپا) مورد بحث قرار داد و قدرت سرمایه را زیر سؤال برد. جنبش‌های اجتماعی جدید هم‌چنین دارای پتانسیلی برای گسترش آگاهی طبقاتی هستند. آن‌طور که اکثر نظریه‌پردازان ادعا می‌کنند، آن‌ها جنبش‌های غیرطبقاتی یا حتی جنبش‌های متقابل نیستند؛ آن‌ها جنبش‌های اعتراضی درون طبقه‌ی کارگر هستند که توجه آن‌ها در درجه اول بر محل کار نیست، بلکه به کل جامعه معطوف است (اگرچه در بسیاری از موارد حامیان جنبش‌های اجتماعی جدید برای مبارزه با تبعیض جنسی، نژادپرستی، آلودگی و سلامت و بهداشت به محل کار بازمی‌گردند). تمرکز گسترده‌تر جنبش‌های اجتماعی جدید این احتمال را افزایش می‌دهد که فعالان شروع به پرسیدن سؤال‌های «بزرگ» درباره‌ی ماهیت جامعه و گسترش آینده‌ی آن کنند و متوجه شوند که اهداف خاص آن‌ها توسط یک مانع بزرگ، سرمایه‌داری، مسدود شده است.

بگذارید چند مثال بزنیم. رانش سرمایه‌داری به انباشت، خطر واقعی فاجعه‌ی زیست‌محیطی را ایجاد می‌کند، و این را می‌توان به‌عنوان واضح‌ترین تجلی پیش‌بینی مارکس پیرامون تضاد بین نیروهای تولید و مناسبات تولیدی درک کرد. بوم‌شناسان سوسیالیست در برابر این ایده که سرمایه‌داری قادر است گندکاری خود را پاک کند، مقاومت می‌کنند و به ناتوانی نظام در اجتناب از آخرین بحران بزرگ اقتصادی اشاره می‌کنند. به طور مشابه، نقش دولت در ترویج انباشت در تلاش‌های ناکافی برای محدود کردن آسیب‌های زیست‌محیطی آشکار می‌شود. علاوه بر این، ماهیت جهانی مشکلات اولویت‌های بی‌رحمانه و سنگ‌دلانه‌ی سرمایه‌ی بین‌المللی و عدم اتخاذ همکاری و کنترل مؤثر بین‌المللی را به بوم‌پایان خاطرنشان می‌کند. کسانی که با مشکل قحطی و فقر در جهان توسعه‌نیافته آشنا می‌شوند، طبیعتاً به سمت درک وابستگی سوق داده می‌شوند که وضعیت اسفبار جهان سوم را پیامد ضروری انباشت سرمایه‌داری می‌داند. باز هم ناتوانی در برداشتن گام‌های حداقلی در جهت پذیرش پیشنهادهای اصلاح‌طلبانه‌ی مختلف ارائه‌شده از زمان گزارش برانت، منطق مخرب انباشت سرمایه‌داری بین‌المللی و آژانس‌های هماهنگ‌کننده‌ی آن، صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی، را نشان می‌دهد (Cleaver, 1989). می‌توان بین نژادپرستی و توسعه‌نیافتگی (Wallerstein, 1989a) و بین وابستگی و آسیب‌های زیست‌محیطی در جهان توسعه‌نیافته (Bahro and Galtung, 1986) پیوندی ایجاد کرد. کسانی که در جنبش صلح فعال شده‌اند، ممکن است به تحقیق پیرامون منشاء و توسعه سلاح‌های هسته‌ای و این نتیجه‌گیری که ریسمان هدایت‌کننده‌ی سیاست خارجی ایالات متحده حفظ هژمونی اقتصادی ایالات متحده بوده است، هدایت شوند. اقتدارگرایی و پنهان‌کاری مرتبط دولت در مسائل دفاعی به طور گسترده توسط فعالان جنبش صلح افشا شده است.

فمینیست‌های سوسیالیست به این نتیجه رسیده‌اند که در هیچ نظامی که تحت سلطه‌ی مالکیت خصوصی ابزار تولید است نمی‌توان بر ستم بر زنان غلبه کرد (مانند Barrett, 1986; Armstrong & Armstrong, 1986). کسانی که از نژادپرستی رنج می‌برند ممکن است ریشه‌های ستم بر خود را در توسعه‌ی مرکانتیلیسم و امپریالیسم ببینند. در رابطه با تبعیض جنسی و نژادپرستی، تلاش‌های والرشتاین برای قراردادن خاستگاه و تکوین آن‌ها در ماهیت نظام جهانی سرمایه‌داری، زمینه‌های قانع‌کننده‌ای را برای این استدلال فراهم می‌کند که آرمان‌های آزادی زنان و پایان‌دادن به نژادپرستی تنها از طریق سوسیالیسم قابل دستیابی است و تحقق این آرمان‌ها را باید به‌سان گسستی انقلابی از نظام طبقاتی انباشت در نظر گرفت. والرشتاین می‌پذیرد که تبعیت زنان و بیگانه‌هراسی گسترده قبل از سرمایه‌داری نیز وجود داشته است، اما او تبعیض جنسیتی را به معنای «تنزل زنان به قلمرو کار نامولد» می‌داند که موجب تحقیر مضاعف در نتیجه‌ی افزایش شدت کار با از دست دادن جایگاهشان می‌شود. نژادپرستی در «لایه‌بندی

نیروی کار درون نظام تاریخی» در نظر گرفته می‌شود که توجیهی را برای پاداش‌های کم برای کار مولد ایجاد می‌کند (Wallerstein, 1983: هم‌چنین صص. ۲۴-۲۶ درباره‌ی تبعیض جنسیتی، ۷۶-۸۰ درباره‌ی نژادپرستی، و ۱۰۴-۱۰۲). او در مقاله‌ای کوتاه در کتاب اخیر خود درباره جنسیت‌گرایی و نژادپرستی، پیوند علت و معلولی بین الزامات سرمایه‌داری و تکوین و گسترش جنسیت‌گرایی و نژادپرستی را تکرار می‌کند و سالخورده‌گی را اضافه می‌کند، زیرا همان‌طور که کار زن خانه‌دار را کار نمی‌دانند، «درون‌داده‌های متعدد جوانان و سالخورده‌گان به سپهر کار را کاری بدون مزد» تلقی می‌کنند (Wallerstein, 1989b: 8).

اکنون واضح است که شمار فزاینده‌ی افرادی که درگیر فعالیت‌هایی‌اند که در بالا توضیح داده شد، دیدگاه‌های متفاوتی پیرامون علت‌های مشکلات خاص خود دارند. بسیاری از حامیان جدید «سبز» ممکن است خطر فاجعه‌ی زیست‌محیطی را به توسعه‌ی «جامعه‌ی صنعتی» نسبت دهند تا به سرمایه‌داری به معنای دقیق کلمه. فعالان صلح ممکن است ایالات متحده و اتحاد جماهیر شوروی را به یک‌سان مسئول خطر فراموشی هسته‌ای بدانند. «جهانی‌گرایان واحد» ممکن است به مسئولیت برخی از رژیم‌های مارکسیستی مانند کامبوج تحت حکومت خمرهای سرخ یا دولت نظامی در اتیوپی در قتل بسیاری از شهروندان خود اشاره کنند. فمینیست‌های «رادیکال» صراحتاً اولویت روابط طبقاتی را در درک ستم خود انکار می‌کنند، و مفهوم مردسالاری را برای توضیح انقیاد زنان، که مدت‌ها پیش از سرمایه‌داری وجود داشت، ترجیح می‌دهند. سیاه‌پوستان ممکن است وحشیانه‌ترین شکل‌های نژادپرستی را به دست مظلوم‌ترین اعضای طبقه‌ی کارگر سفیدپوست تجربه کنند و ممکن است مانند تظاهرات علیه سلمان رشدی نویسنده، به شیوه‌های ارتجاعی به دنبال اعمال قدرت خود باشند. به‌علاوه، فمینیست‌ها و ضد نژادپرست‌ها به خوبی می‌دانند که «حذف‌شدن» از دنیای سفیدپوست و تحت سلطه‌ی مردان تاریخاً مورد حمایت برخی اتحادیه‌های کارگری و احزاب چپ بوده است.

سوسیالیست‌ها به راحتی نمی‌توانند بر این دشواری‌ها غلبه کنند، زیرا آن‌ها باید در زمینه‌هایی که خودمختاری عمل به خودی خود چیزی شبیه به رهایی بوده، به نفع اشتراک دغدغه‌ها استدلال کنند. نه تنها بسیاری از حامیان جنبش‌های اجتماعی جدید تمایلی به پذیرش این موضوع ندارند که الغای سرمایه‌داری شرط ضروری حل مشکلاتی است که در درجه‌ی اول به آن‌ها مربوط می‌شود، بلکه ممکن است مشکلات سیاسی عملی در اولویت‌بندی موضوعات یا حل و فصل دعاوی متضاد وجود داشته باشد. ما بحث خود را با نگاه اجمالی به چنین مشکلاتی در «کثرت‌گرایی چپ جدید» آغاز می‌کنیم، اما درهم تنیده شدن عناصر مختلف مقاومت در برابر تأثیرات اجتماعی فاجعه‌بار سرمایه‌داری متاخر مطمئناً تنها راه پیش‌رو برای دستیابی به آن چیزی است که والرش‌تاین «جنبش‌های ضدسیستمی» می‌نامد و قادر

به مقابله و شکست چنین دشمن وحشتناکی هستند. علاوه بر این، عناصری در درون جنبش‌های اجتماعی جدید و جنبش‌های کارگری سازمان‌یافته وجود دارند که این موضوع را تشخیص می‌دهند.

مهم‌ترین وظیفه‌ی سیاسی سوسیالیست‌ها همانا بیان مبارزات مختلف در یک ائتلاف ضدنظام است.

هیچ چیز جدیدی در حمایت از ائتلاف‌های گسترده وجود ندارد، اما این ائتلاف‌ها معمولاً به صورت تدافعی تصور می‌شوند تا با رژیم‌های بیش از حد خودکامه مقابله کنند. به این ترتیب، گفتمان تغییر انقلابی به نفع دستیابی به نوعی سازش عملی منتفی می‌شود. احزاب سوسیال دموکرات می‌کوشند تا حمایتی را که خارج از آن‌ها در جامعه‌ی مدنی بسیج شده است، به نظام حزبی دولت‌محور جلب کنند. اما حتی در بریتانیا که نظام انتخاباتی از مصلحت انتخاب ساده بین احزاب موجود حمایت می‌کند، جنبش‌های اجتماعی جدید از تسلیم استقلال خود سرباز می‌زنند و به جذب فعالان، به‌ویژه در میان جوانان ادامه می‌دهند. مطمئناً شکل جدیدی از سیاست حزب سوسیالیست دموکراتیک، در امتداد خطوط پیشنهادی جان کین در **دموکراسی و جامعه مدنی** (Keane, 1988: فصل ۴) بسیار خوشایند خواهد بود، و در واقع به نظر می‌رسد که در بریتانیا به شکل گروه‌بندی‌هایی مانند جنبش سوسیالیست، زنان برای سوسیالیسم، و شبکه‌ی سرخ-سبز ظهور می‌کند.

سیاست سوسیالیستی قبلاً به روش‌های کوچک اما نه کم‌اهمیتی تحت تأثیر سیاست جدید قرار گرفته است، به‌ویژه در دانمارک و آلمان که سیاست جدید تأثیر انتخاباتی چشم‌گیری در قالب حزب سوسیالیست مردم دانمارک و سبزها گذاشته است. رشد و گسترش ائتلاف‌های عملی سرخ-سبز، مانند برلین غربی، نیز دلگرم‌کننده است. توانایی جنبش‌های اجتماعی جدید برای ترغیب به تغییر در شیوه‌های سازمانی ریشه‌دار جنبش‌های کارگری را می‌توان در به چالش طلبیدن نام‌گذاری جنسیتی، تعهد به نمایندگی برابر در پست‌های حزبی، بهبود روش‌های انتخاب، یا ظهور بخش‌های سیاه مشاهده کرد. هنوز پیشرفت کمی پیرامون موضوع مهم چرخش مناصب صورت گرفته است. تأثیر سیاست جدید در زمینه‌ی بازسازی برنامه در تعدادی از کشورهای اروپایی منجر به بهبود حقوقی در وضعیت زنان، تعهد به وزارت‌خانه‌های زنان و ارائه‌ی تسهیلات گسترده‌ی مهد کودک، رد انرژی هسته‌ای، آزادی اطلاعات و سایر حرکت‌ها به سمت دولت «باز»، کنترل آلودگی، سیاست‌های کمکی رادیکال‌تر، دموکراسی صنعتی و میزان مشخصی تمرکززدایی قدرت شده است. تحول دلگرم‌کننده در جنبش‌های کارگری متشکل، تمرکز بر خواسته‌ها برای کاهش شدید هفته کاری است. چنین خواسته‌هایی اتحادیه‌های کارگری را مستقیماً با منطق انباشت سرمایه‌داری و همچنین انضباط ایدئولوژیک نهفته که در هفته کاری طولانی و انعطاف‌ناپذیری ساعات کار تجسم یافته است در تضاد قرار

می‌دهد (بنگرید به 286-7 : 1984, Offe ; 1989, Gorz : part 3). جنبش اتحادیه‌ی کارگری آلمان در چارچوب پیشنهادات منشور اجتماعی دلورس بسیار تأثیرگذار بوده است. علاوه بر این، پیشنهادات مربوط به «صندوق‌های حقوق‌بگیر» و سایر شکل‌های مشارکت در تصمیم‌گیری اقتصادی، به حرکتی «فراتر از سرمایه‌داری رفاه» چشم دوخته است (بنگرید به 1981, Himmelstrand et. al.).

در جنبش‌های اجتماعی جدید تنش‌های آشکاری بین کسانی که می‌خواهند به فعالیت‌های دولت‌محور با رهبری حرفه‌ای بپردازند، و کسانی که می‌خواهند نقاط قوتی را که قبلاً در جامعه‌ی مدنی نشان داده‌اند حفظ کنند، وجود دارد. پوگونتکه درباره‌ی اختلافات درون احزاب سبز با گرایش به «سیاست جدید»، به‌ویژه تقسیم بین «میان‌روها» و «بنیادگرایان» پیرامون مسئله‌ی استراتژی بحث کرده است: «در حالی که میان‌روها به موفقیت نهایی اصلاحات مقطعی اعتقاد دارند، بنیادگرایان از اثرات آرام‌بخش و بسیج‌زدای این استراتژی می‌ترسند» (Poguntke, 1989: 26). در حالی که بی‌شک این تقسیم‌بندی وجود دارد، تقسیم دیگری در سطح نظریه‌ی اجتماعی وجود دارد، بین کسانی که معتقدند برای جلوگیری از فاجعه یا ساختن جامعه‌ای ایمن و عادلانه به چیزی جز یک انقلاب اجتماعی نیاز نیست و کسانی که معتقدند مراکز قدرت را می‌توان متقاعد کرد که خانه‌ی جهان را مرتب کنند. کاملاً ممکن است که یک «میان‌روی» استراتژیک آگاهی انقلابی داشته باشد. چنین تقسیم‌بندی‌هایی در سراسر جنبش‌های مختلف که سیاست جدید را تشکیل می‌دهند، تکرار می‌شوند. آزمایش با شکل‌های مختلف مشارکت و ارتباط در گروه‌هایی که نسبتاً کوچک هستند و مسئولیت‌های تکرارشونده نسبتاً کمی در رابطه با سیاست‌گذاری و اجرا دارند، بی‌نهایت آسان‌تر است. اما می‌توان از این آزمایش‌ها درس گرفت و ممکن است سوسیالیست‌های دموکراتیک به این تشخیص برسند که راه واحدی برای دستیابی به آرمان حکومت سوسیالیستی جهانی وجود ندارد.

سوسیالیست‌هایی که در «سیاست قدیمی» باقی می‌مانند، چیزهای زیادی برای یادگیری از حامیان «سیاست جدید» دارند، به‌ویژه وقتی صحبت از فرآیندهای دموکراتیک و ارتباطات می‌شود. بررسی واکاوی مایوس‌کننده‌ی میخلز (۱۹۵۹) از چشم‌انداز احزاب سوسیالیست ارزش‌مند است. از نظر میخلز، سازمان تنها سلاحی بود که ستم‌کشان می‌توانستند برای پیشبرد آرمان‌های خود از آن استفاده کنند، اما سازمان ذاتاً محافظه‌کار بود و ناگزیر به نابودی آرمان‌های اولیه می‌شد. سوسیالیست‌ها مجبور بودند شکل‌های سلسله‌مراتبی و بوروکراتیک سازمان را که با سرمایه‌داری توسعه یافته بود اتخاذ کنند تا بتوانند کارآمد عمل کنند، اما در این فرآیند شکلی «حرفه‌ای» را با منافع خاص در حفظ شرایطی که به آن‌ها اجازه‌ی رشد داده بود، گسترش دادند. با توجه به بسیاری از ماجراهای بی‌شکوه حکومت سوسیالیستی، «قانون

آهنین الیگارش» را نمی‌توان به راحتی کنار گذاشت، و مسئله‌ی سازمان به موضوعی با اهمیت محوری بدل می‌شود.

سوسیالیست‌های دموکرات باید برای در هم تنیدن پاسخ‌های متفاوت به معضلات ایجاد شده توسط جامعه طبقاتی و در هم تنیدن آرمان‌های متفاوتی که اغلب سرکوب می‌شوند، تلاش کنند. احزاب قدیمی، که زیر بار الزامات سازش هستند، به نظر می‌رسد که آرزوی ایجاد جامعه‌ای بی‌طبقه را از دست داده‌اند، اما بدیهی است که بسیاری از اعضای آن‌ها چنین نکرده‌اند. اعضای جنبش‌های اجتماعی جدید ممکن است بر نگرانی‌های صرفاً محلی یا «قابل دست‌یابی» متمرکز شوند، زیرا از درک مشکلات جهان به عنوان یک کل ناامید شده‌اند. با این حال، بین کلیت و خاص بودن، بین تمرکز بر دولت و تمرکز بر جامعه‌ی مدنی، نیاز مبرم همانا درهم‌تنیدگی این موضوعات است. والرشتاین به شیوایی ناکافی بودن سیاست سوسیالیستی «قدیمی» و نیز شکل‌های جدید مقاومت سیاسی را که با فقدان آینده‌نگری تنها منافع مقطعی را دنبال می‌کنند، بیان کرده است. او اساطیر کلاسیک را برای نشان دادن این مشکل به خدمت می‌گیرد: اسکילה صخره‌ای است در یک طرف تنگه‌ای که برای دریانوردان خطرناک است، و خاروبدیس گردابی است در آن طرف دیگر تنگه که کشتی‌ها اغلب هنگام اجتناب از برخورد با صخره در آن سقوط می‌کنند:

«همه‌ی ما در گذار به سوسیالیسم این بازی ظریف را انجام می‌دهیم، و نحوه‌ی بازی ما ممکن است تا حد زیادی تعیین‌کننده‌ی موفقیت ما در تکمیل این گذار باشد. در یک طرف، اسکیلای جزیی‌گرایی‌های محکوم به شکست قرار دارد که نظم جهانی کنونی را با ناتوانی خود در بسیج مؤثر اپوزیسیون جهانی علیه آن حفظ می‌کند. در سوی دیگر، خاروبدیس جهان‌شمولی نوروشنگری در لباس سوسیالیستی قرار دارد که بورژوازی تکنوکراتیک را جایگزین یک بورژوازی کارآفرینانه‌ی صرف می‌کند، اما نظام اصلی را حفظ می‌کند. (Wallerstein, 1984: 172)

نتیجه: میان مارکسیسم جزمی و «پسا» مارکسیسم

موضوعی که در بالا به طور خلاصه گفته شد در تضاد با نظرات مدافعان تحلیل طبقاتی است که جنبش‌های اجتماعی جدید را انحراف از مبارزات در فرآیند تولید می‌دانند، مبارزاتی که گمان می‌رود چالش مستقیم‌تری در برابر سرمایه‌داری باشند. این مارکسیسم «قدیمی» یا «کارگرگرا» مبتنی است بر پیوند مبارزه‌جویی صنعتی و آگاهی طبقاتی که به ندرت در گذشته تحقق یافته است و در آینده نیز محتمل به نظر نمی‌رسد. با این همه، تلاطم‌هایی که در ۱۵ سال گذشته جهان را تکان داده است، به جای انکار، موضوعیت مستمر واکاوی طبقاتی مارکسیستی را، به رغم تهاجم‌های همه‌جانبه به مارکسیسم از زمان انقلاب‌های اروپای شرقی، تأیید می‌کند. به هر حال، چگونه می‌توانیم بحران بزرگ اقتصادی بین‌المللی را که در اواخر

دهه‌ی ۱۹۷۰ رخ داد و پیامدهای وحشتناک بسیاری را در سراسر جهان به همراه داشت، درک کنیم؟ تأیید مجدد بحران‌های ادواری، تسریع تمرکز و بین‌المللی‌شدن سرمایه، و بی‌رحمی یورش سرمایه به نیروی کار، قطعاً قدرت روش‌شناختی واکاوی طبقاتی را نشان می‌دهد. اما استراتژی سیاسی احزاب پیش‌آهنگ که به مبارزه‌جویی صنعتی دامن می‌زنند، جذابیت کمی را که تاکنون داشته، از دست داده است. «انحرافی» دانستن موفقیت نسبی جنبش‌های اجتماعی جدید در بسیج اعتراض در این زمانه‌ی ناخوشایند، تعصب‌آمیز و جزمی به نظر می‌رسد.

تلاش‌هایی برای پذیرش نظری پتانسیل رهایی‌بخش سیاست جنبش‌های اجتماعی جدید از سوی نویسندگانی صورت گرفته است که پیشینه‌ای در مارکسیسم دارند اما واکاوی طبقاتی را رد کرده‌اند. آندره گورز (۱۹۸۲)، آلن تورن (۱۹۸۱)، و اخیراً ارنستو لاکلاو و شانتال موفه (۱۹۸۵ و ۱۹۸۷)، بری هیندس (۱۹۸۷)، و لس جانستون (۱۹۸۶) مشارکت‌های مؤثری در این رویکرد داشته‌اند. اساساً به نظر می‌رسد توافقی وجود دارد که حمایت از کثرت مبارزات علیه ستم با حفظ نظریه‌ای که در تلاش برای درک روابط اجتماعی به روابط تولید اولویت می‌دهد، سازگار نیست. دفاع متهورانه از واکاوی طبقاتی در برابر این موضع عمومی از سوی الن میکسینز وود در کتاب **عقب‌نشینی از طبقه** (۱۹۸۶) و مقاله‌ی نورمن گراس در **نیولفت ریویو** (۱۹۸۷) انجام شده است. به ویژه گراس دفاع قانع‌کننده‌ای از ایده‌ی مارکسیستی استقلال نسبی روابط اجتماعی از ساختار اقتصادی ارائه کرده است (Geras, 1987: 49).

اگر نظریه‌ی تاریخ مارکس یا نظریه‌ی استثمار او را نپذیریم، آن‌گاه نسبیت‌گرایی متعاقب آن پیوند تحولات گذشته و حال در یک حوزه را با تحولات در حوزه‌ی دیگر دشوار می‌کند. همیشه می‌توان با پافشاری بر تکینگی شرایط و اوضاع و احوال مختلف، ارتباط متقابل را انکار کرد، و هر نظریه‌ی فراگیر را که قادر به معنا بخشیدن به تفاوت‌ها باشد، به این دلیل که نمی‌توان آن را «اثبات کرد» پیشاپیش رد کرد. در مورد آینده می‌گویند هر گروهی باید آرمان‌شهر خود را بسازد، دیدگاهی که برای برخی در سمت چپ جذاب است، اما برای برخی دیگر در سمت راست، مانند رابرت نوزیک، نگران‌کننده است. اگر به برخی از تعهدات «پسامارکسیست‌ها» نگاه کنیم، دشواری‌ها روشن می‌شود. لاکلاو و موفه و هم‌چنین جانستون از تمرکز بر «اولویت گفتمانی»، «هژمونی گفتمانی»، کثرت‌گرایی و دموکراسی رادیکال حمایت می‌کنند. این نگرانی‌ها در واقع برای سوسیالیست‌ها بیش‌ترین اهمیت را دارند، اما تا کجا می‌توانیم بدون انسجام ارائه‌شده توسط چارچوب نظری مارکسی پیش برویم؟ به‌عنوان مثال، در سال‌های اخیر کارهای زیادی بر روی تحلیل گفتمان انجام شده است، و در حالی که اغلب می‌توان بینش‌هایی درباره روابط قدرت در هر موقعیت گفتمانی ارائه کرد، تعمیم آن روابط قدرت بدون برخی چارچوب‌های تحلیلی اجتماعی - تاریخی ممکن نیست. اگر چندین چارچوب از این دست (مانند مارکسیسم، پدرسالاری، آنارشیسم) وجود داشته باشد که

توضیحات متفاوتی از منبع قدرت ارائه می‌دهد، نتیجه‌ی محتمل همانا انزوای طیفی از اعتراض‌هاست که وضعیت موجود را دست‌نخورده باقی می‌گذارد. همین امر در خصوص مفهوم هژمونی صدق می‌کند که گرامشی برای به تصویر کشیدن راه‌هایی استفاده کرد که بنا به آن‌ها قدرت طبقاتی در جامعه توسط فرآیندهای فرهنگ و آموزش اشاعه می‌یابد. بنابراین هژمونی بدون طبقه می‌تواند تنها به گروه‌های مختلف در موقعیت‌های مختلف اشاره کند. مقابله با هژمونی در یک حوزه ممکن است مستلزم نادیده گرفتن مصائب دیگران در حوزه‌های دیگر باشد، یا حتی ممکن است مصیبت دیگران را تشدید کند. برای مثال، بنیادگرایان اسلامی ممکن است نژادپرستی را به چالش بکشند، اما در عین حال، عقاید ارتجاعی درباره‌ی جایگاه زنان را حفظ کنند.

نویسندگان «پسامارکسیست» یادشده به گسترش دموکراسی متعهد هستند و این هدف را با سوسیالیسم هم‌سو می‌دانند. این هدفی است ارزش‌مند که مطمئناً راه خود را در جهت‌گیری دولت‌گرایانه‌ی سوسیال دموکراسی اروپایی گم کرده است. سبزهای آلمان کارهای زیادی برای احیای این ایده‌آل انجام داده‌اند. با این حال، کسانی که در گذشته این هدف را دنبال کرده‌اند با مقاومت شدید روبه‌رو شده‌اند، نظیر مخالفت با پیشنهادات برای رواج دموکراسی صنعتی در بریتانیا، خصومت با صندوق‌های حقوق‌بگیران در سوئد، محدودیت‌های اعمال‌شده بر قدرت سیاسی محلی، و ادامه‌ی رازداری و نظارتی که توسط دولت اعمال می‌شود. از نظر تاریخی، لیبرالیسم در پذیرش حتی معیارهای سیاسی دموکراتیک محدود حق رای عمومی، دقیقاً به دلیل تهدیدی که متوجه مالکیت مولد خصوصی بود، کند عمل می‌کرد. تا زمانی که تضاد آن قدرت‌شناسایی و با آن مقابله نشود، پیگیری دموکراسی رادیکال یک امر واهی خواهد بود.

پسامارکسیست‌ها و بسیاری از افراد درگیر در سیاست جنبش‌های اجتماعی جدید، نسبت به «تقلیل‌گرایی» محتاط هستند. اگر نظریه‌ی طبقاتی متضمن تبعیت مبارزات مجزا از یک مفهوم افسانه‌ای از مبارزه طبقاتی همگن به رهبری طبقه‌ی کارگر یدی باشد، محتاط بودن آن‌ها توجیه می‌شود. اما بسیاری از سوسیالیست‌ها اساساً از نظریه‌ی طبقاتی برای درک و تشویق شکل‌های جدید مقاومت استفاده کرده‌اند، نه این که مبارزات گروه‌ها را به مفاهیم ساده‌ی تنش‌ها در ساختار اقتصادی تقلیل دهند. از مراجع ذکر شده در بالا روشن خواهد شد که تعدادی از نویسندگان وجود دارند که آثارشان می‌تواند به‌عنوان منابعی در نظریه‌پردازی رابطه‌ی جدید بین واکاوی طبقاتی و سیاست جدید مورد استفاده قرار گیرد. واکاوی نظام جهانی مرتبط با والرش‌تاین از طریق تأکید بر قدرت جهانی و دستگاه‌مند سرمایه‌داری، و شناخت پتانسیل عظیم در «جنبش‌های ضدسیستمی» جدید، سهمی قدرت‌مند دارد. این رویکرد همچنان در سطح بالایی از عمومیت قرار دارد، اما می‌تواند به‌نحو مفیدی به مطالعات خاص‌تری درباره‌ی مشکلات و پیشرفت‌هایی که در جنبش‌های ضد سیستمی رخ می‌دهند، تعمیم دهد. در حوزه‌های خاصی از نظریه‌ی سوسیالیستی کارهای

زیادی انجام شده است که رویکردی دیالکتیکی اتخاذ می‌کنند و نه رویکرد مکانیکی جبری. در زمینه‌ی نظریه‌ی طبقاتی، بررسی کارکردی در ۱۹۸۶ از آثار اولین رایت، از دیدگاه انعطاف‌پذیرتری از آگاهی طبقاتی پشتیبانی می‌کند. در زمینه‌ی نظریه‌ی دولت، فصل پایانی کتاب **دولت سرمایه‌داری جسوپ** (۱۹۸۲) دیالکتیکی از تعین/بی‌تعینی را بیان می‌کند که او در مقاله‌ای درباره‌ی نظریه‌ی تنظیم در **سرمایه و طبقه** (۱۹۸۸) تکرار کرده است. این رویکرد از واکاوی طبقاتی به گونه‌ای استفاده می‌کند که نسبت به مطالبات ویژه‌ی مبارزات تاریخی خاص حساس است. کلاوس اوفه مدافع آشکار «اکوسوسیالیسم» است و جنبش‌های اجتماعی جدید را عوامل مهمی در رشد و تکوین شکل‌های اداری غیربوروکراتیک به‌عنوان جایگزینی رادیکال برای دولت رفاه می‌داند، با این حال او چارچوب تحلیلی مارکسی را حفظ می‌کند (Offe, 1984: فصل ۱۱ و ۱۲). در زمینه‌ی نظریه‌ی اجتماعی-فرهنگی، رهاورد ریموند ویلیامز فقید این بود که سیاست جدید را در واکاوی طبقاتی بپذیرد (Williams, 1983).

اگر قرار است به سوی رشد گسترده‌تر آگاهی طبقاتی، به‌ویژه در دنیای پیشرفته صنعتی، پیشرفتی حاصل شود، نظریه و عمل سوسیالیستی باید آرزوهای بسیاری از بخش‌های طبقه‌ی کارگر را که در جهان موجود دستخوش خشم و ناامیدی هستند، به طرق مختلف بیان کند. فمینیست‌های سوسیالیست و بوم‌شناسان اجتماعی اغلب از عدم پیشرفت آشکار در دغدغه‌های خود ناامید می‌شوند. با این حال، اگر دیدگاه آریگی، هاپکینز، والرشتاین (۱۹۸۹: فصل ۵) را بپذیریم که ۱۹۶۸ سال تعیین‌کننده‌ای در توسعه‌ی شکل‌های جدید اعتراضی بود که امیدی دوباره به جنبش‌های ضدسرمایه‌داری داد، آن‌گاه «تازگی» این مرحله از مبارزه را به یاد خواهیم آورد. هنوز نتیجه‌گیری پیرامون چشم‌اندازها خیلی زود است، اما وظیفه روشن است.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از *Class analysis and the politics of new social movements* نوشته‌ی Lawrence Wilde.

متن اصلی این مقاله را می‌توانید در این [لینک](#) بیابید.

منابع:

Armstrong, P. & Armstrong, H. (1986), 'Beyond Sexless Class and Classless Sex: Towards Feminist Marxism' in Hamilton, R. & Barrett, M. (eds), *The Politics of Diversity*. London, Verso.

Arrighi, G., Hopkins, K., Wallerstein, I., *Antisystemic Movements*, London, Verso.

- Bahro and Galtung (1986), in Bahro, *Building the Green Movement*, London, G.M.P.
- Barrett, M. (1986), *Women's Oppression Today*. London, Verso.
- Carchedi, G. (1977), *On the Economic Identification of Class*. London, Routledge Kegan Paul.
- Carchedi, G. (1986), 'Two Models of Class Analysis' in *Capital and Class* 29.
- Carter, R. (1985), *Capitalism, Class Conflict and the New Middle Class*, London, Routledge Kegan Paul.
- Cleaver, H. (1989), 'Close the IMF, Abolish Debt, and End Development: A Class Analysis of the International Debt Crisis' in *Capital and Class* 39.
- Frankel, B. (1986) *The Post Industrial Utopians*, London, Polity.
- Geras, N. (1987), 'Post Marxism' in Neu, *Left Review* 163.
- Gorz, A., (1982), *Farewell to the Working Class: An Essay on Post-Industrial Socialism*, London, Pluto.
- Gorz, A., (1989), *Critique of Economic Reason*, London, Verso.
- Gramsci, A. (1977) *Selections From Political Writings, 1910-20*, London, Lawrence & Wishart.
- Hindess, B. (1987), *Politics and Class Analysis*, Oxford, Basil Blackwell.
- Hulsberg, W. (1988), *The German Greens: A Social and Political Profile*, London, Verso.
- Jessop, B., (1982), *The Capitalist State* (Oxford, Martin Robertson).
- Jessop, B., (1988), 'Regulation Theory, Post Fordism and the State' in *Capital and Class* 34.
- Johnston, L. (1986), *Marxism, Class Analysis and Socialist Pluralism*, London, Allen & Unwin.
- Keane, J. (1988), *Democracy and Civil Society*, London, Verso.
- Laclau, E. & Mouffe, C. (1985), *Hegemony and Socialist Strategy: Towards A Radical Democratic Politics*, London, Verso.
- Laclau, E. & Mouffe, C. (1987), 'Post Marxism Without Apologies', *New Left Review* 166, 1987.
- Lenin, V. I. (1988), *What Is To Be Done?*, Harmondsworth, Penguin .

- Luxemburg, R. (1970), *Rosa Luxemburg Speaks*, New York, Pathfinder.
- Marx, K. (1969a), *Theories of Surplus Value*, part one, trans. Burns, E., London, Lawrence & Wishart.
- Marx, K. (1969b), *Theories of Surplus Value*, part two, trans. Simpson, R., London, Lawrence & Wishart.
- Marx, K. (1976), *Capital*, volume one, trans. Fowkes, B., Harmondsworth, Penguin.
- Marx, K. (1977), *A Contribution to the Critique of Political Economy*, trans. Ryazanskaya, S. W., Moscow, Progress.
- Marx, K. (1978), *Capital*, volume two, trans. Fernbach, D., Harmondsworth, Penguin.
- Marx, K. (1981), *Capital*, volume three, trans. Fernbach, D., Harmondsworth, Penguin.
- Marx, K. & Engels, F. (1975), *Collected Works*, volume four, London, Lawrence & Wishart.
- Marx, K. & Engels, F. (1976a), *Collected Works*, volume five, London, Lawrence & Wishart.
- Marx, K. & Engels, F. (1976b), *Collected Works*, volume six, London, Lawrence & Wishart.
- Marx, K. & Engels, F. (1979), *Collected Works*, volume 11, London, Lawrence & Wishart.
- Meiksins, P. (1986), 'Beyond the Boundary Question in *New Left Review* 157.
- Michels, R. (1959), *Political Parties*, New York, Dover.
- Miliband, R. (1982) *Capitalist Democracy in Britain*, Oxford, Oxford University Press.
- Offe, C., (1984), *Contradictions of the Welfare State*, London, Hutchinson.
- Poguntke, T. (1989), 'The New Politics and Green Parties in Western Europe: A Typological Analysis', paper presented to the Political Studies Association annual conference, University of Warwick.
- Poulantzas, N. (1975), *Classes in Contemporary Capitalism*, London, New Left Books.
- Poulantzas, N. (1978), *State, Power, Socialism*, London, New Left Books.
- Scott, A. (1990), *Ideology and New Social Movements*, London: Unwin Hyman.

Touraine, A. (1981), *The Voice and the Eye*, Cambridge, Cambridge University Press.

Wallerstein, I. (1983), *Historical Capitalism*, London, Verso.

Wallerstein, I. (1984), *The Politics of the World Economy*, Cambridge, Cambridge University Press.

Wallerstein, I. (1989a), 'The Myrdal Legacy: Racism and Underdevelopment as Dilemmas' in *Cooperation and Conflict* 24.

Wallerstein, I. (1989b), 'The Ideological Tensions of Capitalism: Universalism versus Racism and Sexism' in J. Smith et al. (eds), *Racism, Sexism, and the World-System*, Westport: Greenwood.

Wilde, L. (1989), *Marx and Contradiction*, Aldershot, Gower.

Wilde, L. (1990), 'Farewell to Marxism?' in *Red Letters* 26.

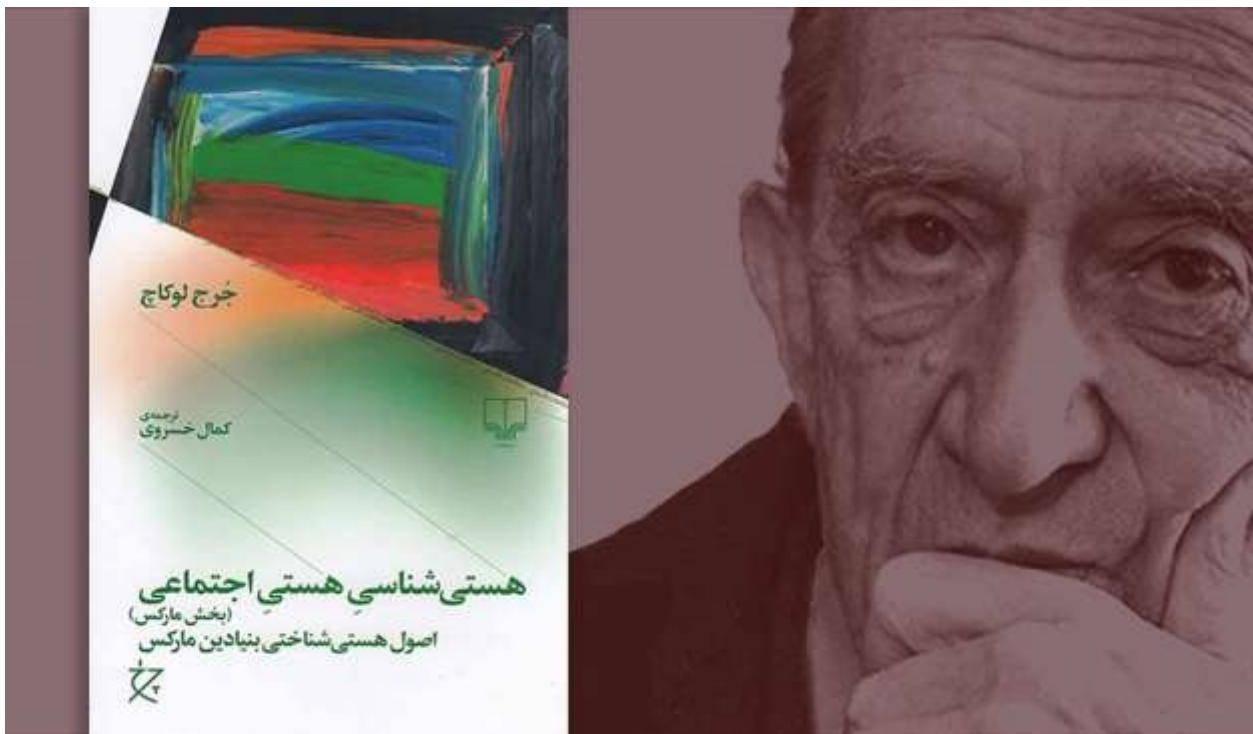
Williams, R. (1983), *Towards 2000*, London: Chatto & Windus.

Wood, E. M. (1986), *The Retreat From Class: A New True Socialism*, London, Verso.

Wright, E. O. (1979), *Class, Crisis, and the State*, London, Verso.

Wright, E. O. (1985), *Classes*, London, Verso.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3k0>



مقدمه به هستی‌شناسی لوکاچ

۲۵ دسامبر ۲۰۲۲

نوشته‌ی: کمال خسروی

توضیح «نقد»: ترجمه‌ی بخش «مارکس» در اثر سترگ جرج لوکاچ، **هستی‌شناسی هستی اجتماعی** به فارسی، کاری ضروری و ارزنده بود که طی دو سه سال پیش از سوی کمال خسروی صورت گرفت و سال گذشته انتشار یافت و به دلیل استقبال خوانندگان در زمانی بسیار کوتاه به چاپ دوم رسید. از آن‌جا که بخش عمده‌ای از این اثر پیش‌تر در «نقد» منتشر شده بود، قصد داشتیم مقدمه‌ی خسروی به این ترجمه را نیز، که حاوی نکات نظری مهمی درباره‌ی کار لوکاچ و به‌ویژه ترجمه‌ی آن به فارسی است، منتشر کنیم، که بیماری ناگهانی مترجم شیرازه‌ی روال عادی کارها را از هم گسست. اینک در آستانه‌ی انتشار چاپ سوم **هستی‌شناسی هستی اجتماعی**، با خوشحالی از بهبود نسبی حال کمال خسروی و انتشار جستارهای تازه‌ی او پیرامون خیزش انقلابی کنونی، این متن را در اختیار خوانندگان «نقد» می‌گذاریم.

یک: هستی‌شناسی

جرج لوکاچ در ژوئن ۱۹۷۱ دیده از جهان فروبست. او در گفت‌وگویی کوتاه و بسیار خواندنی که در شماره‌ی ژوئیه-اوت نشریه‌ی انگلیسی *نیولفت ریویو* انتشار یافت، مجموعه‌ی گران‌قدری را که پس از درگذشتش زیر عنوان *پیرامون هستی‌شناسی هستی اجتماعی* منتشر شد، تلاش برای طرح درست پرسشی توصیف می‌کند که، به زعم او، در اثر ارزش‌مند و مشهورش *تاریخ و آگاهی طبقاتی* (۱۹۲۳) «کاملاً به‌نادرستی طرح شده» بود. می‌گوید: در سال‌های دهه‌ی بیست سده‌ی بیستم، کارل کُرش، آنتونیو گرامشی و من کوشیدیم معضل «ضرورت تاریخی و تأویل مکانیستی از آن را، که مُرده‌ریگ بین‌الملل دوم بود، حل کنیم.» اما هیچ‌یک از ما در این کار کام‌یاب نشدیم، «حتی گرامشی که شاید بهترین ما بود.»

برنامه‌ی لوکاچ در *پیرامون هستی‌شناسی هستی اجتماعی*، به گفته‌ی او، نگاهی دیگر و دیگرگون به رابطه‌ی «ضرورت و آزادی» یا، به تأکید او، رابطه‌ی بین «غایت‌شناسی و علیت» است؛ و به‌راستی نیز مسئله‌ی سرشت غایت‌شناختی «کار» نقشی بسیار تعیین‌کننده در این اثر عظیم ایفا می‌کند. در تلاش و کنکاش لوکاچ پیرامون مقوله‌ی «کار» است که می‌توان کلنجار توان‌فرسای او در حل تناقض پای‌بند ماندن به نام و میراث و پیامدهای مقوله‌ی «هستی‌شناسی» از یک سو، و تهی کردن آن تا آخرین لحظه و هجا از معنای سنتی‌اش و گنج‌اندن هویتی تازه در آن، از سوی دیگر، را آشکارا دید؛ هویتی که بتوان بی‌هراس و پروا «هستی‌شناسی» مارکسی‌اش نامید.

zur

ens qua ens

در معنای بلا فصل و بی‌میانجی عبارت «هستی‌شناسی»، فراتاریخی بودن حک شده است و از آن جدایی‌پذیر نیست. زورآزمایی غول‌آسای لوکاچ با شکستن دستگاه‌مندی و هم‌هنگام حفظ آن با هویتی تازه، و پس زدن فراماندگاری و هم‌هنگام حفظ آن در قواری تاریخی هستی اجتماعی، زادراه سفر او در این اثر است.

معضل اما این است که چگونه می‌توان، و باید، به تعبیر و دلالت «هستی‌شناسی» پای‌بند ماند، اما داعیه‌ی عامیت‌بخشش را رها کرد. چگونه می‌توان از تاریخچه‌اش گسست، اما تاریخی‌اش کرد. «در نقد فلسفی و فرهنگی بورژوازی — همین بس که هایدگر را در نظر آوریم — بسیار طبیعی بود که نقد اجتماعی تا حد نقدی صرفاً فلسفی متعالی شود و از خودبیگانگی ذاتاً اجتماعی به از خودبیگانگی ازلی و ابدی مربوط به «سرنوشت و جبر زندگی بشر» بدل گردد.» پرسش این است که چگونه می‌توان از «هستی‌شناسی» سخن گفت، اما نه کانت بود، نه هگل، نه هایدگر یا هوسرل و سارتر، نه حتی، این‌جا و آن‌جا، انگلس؟ داعیه‌ی لوکاچ این است که «در همین اندیشه‌ی دستگاه‌محور است که همه‌ی آن گرایش‌های فلسفه متمرکز شده‌اند که مارکس آن‌ها را به قاطعانه‌ترین وجهی به دور می‌افکند. دستگاه، هم‌چون آرمان سنتز فلسفی، بیش از هر چیز واجد اصل کمال و سرانجام‌یافتگی است؛ تفکری است که با تاریخیّت هستی‌شناختی یک هستی‌پیشاپیش سازگاری ندارد.»

قصد لوکاچ نه دستگاه‌سازی است و نه دستگاه‌مندسازی. **پیرامون هستی‌شناسی...** و شرح و بسط دادن و مستدل ساختن آن جان‌مایه‌ی شگفت و بدیعی است که او نزد مارکس کشف کرده است و نام «هستی‌شناسی اجتماعی» بر آن می‌گذارد. از دید لوکاچ، این هستی‌شناسی نزد مارکس، نه در این یا آن اثر ویژه یا در این و آن اشاره‌ی پراکنده، بلکه در سراسر آثار او، ستونی است که مهره‌های اندیشه‌ی مارکس را از

دست‌نوشته‌های اقتصادی - فلسفی ۱۸۴۴ گرفته تا گروندریسه و نظریه‌های ارزش اضافی

و سرمایه به هم پیوند می‌زند و قامت سرفراز اندیشه‌ی مارکسی را راست، استوار و برافراشته نگه می‌دارد. لوکاچ با دست‌نوشته‌های پاریس در ۱۹۳۰، هفت سال پس از انتشار تاریخ و آگاهی طبقاتی، آشنا می‌شود، زمانی که به هنگام اقامتش در مسکو و همکاری با انستیتوی مارکس-لنین، ریازانوف نسخه‌ای از این کشف دوران‌ساز را به او نشان می‌دهد و دنیایش را دگرگون می‌کند: «خواندن این دست‌نوشته‌ها کل رابطه‌ی او «با مارکسیسم را تغییر» می‌دهد و «چشم‌انداز فلسفی» اش را «دیگرگون» می‌کند.

با این حال، هر چند لوکاچ با تأکید بر خط پیوسته‌ی اندیشه‌ی مارکس، و بی‌گمان از منظری هستی‌شناختی، «گسست معرفت‌شناختی» (آلتوسر) بین آثار آغازین و آثار دوران بالندگی او را قویاً انکار می‌کند و چنین دریافتی را سراسر خطا می‌داند، رویکرد پیرامون هستی‌شناسی...

به مثابه‌ی «بیش-کم‌تینی» نزدیک‌تر و از تأویل انسان‌شناختی مخالفان آلتوسر دورتر است: «از منظری هستی‌شناختی قانونیت و تاریخت متعارض و نافی یک‌دیگر نیستند، بلکه شکل‌هایی تنگاتنگ درهم‌بافته از بیان واقعیتی هستند که در گوهر خویش عبارت از مجموعه‌های پیچیده‌ی ناهمگن، ناهمگن جنبنده، است» و «این گسست‌ناپذیری هستی‌شناختی تاریخت و قانون‌مندی عقلایی حقیقی در فرآیند کل، بسیاری اوقات، بسا بتوان گفت به طور مرتب، در مارکسیسم [و در انتساب به مارکسیسم] دچار کج‌فهمی می‌شود. ساختمان فکری فلسفی - خردگرایانه برای امر ترقی نزد هگل به جذاب‌ترین پیکریافتگی‌اش دست یافت و به‌هیچ‌روی دور از انتظار نبود که این پیکریابی را - با وارونه‌سازی‌اش به قواره‌ای ماتریالیستی و به حاکمیت و تقدم قدرقدرت امر اقتصادی - شامل حال مارکسیسم هم بکنند و از آن فلسفه‌ی تاریخی تازه بسازند. مارکس خود همواره به چنین دریافت‌هایی از روشش اعتراض کرده است.»

دو: مقوله‌ی ارزش

یکی از برجسته‌ترین نمونه‌ها برای تلاش لوکاچ در طرح محتوایی تازه و دگرگونه برای هستی‌شناسی کلنجر او با مقوله‌ی «ارزش» است. همین که او خود را به گرداب ماجراجویانه‌ی تبیین مقوله‌ی ارزش، هم در معنای به‌اصطلاح اقتصادی آن و هم در دلالت «اخلاقی» - اعتباری‌اش می‌افکند و حتی می‌کوشد بین این دو، از منظر هستی‌شناسی اجتماعی، رابطه‌ای اجتماعی و تاریخی برقرار کند، نمایان‌گر گستره‌ی پرتلاطم و ژرفای گرداب معضل «هستی‌شناسی هستی اجتماعی» است. در این راه او تا آن‌جا پیش می‌رود که بگوید: «نامیدن این مقوله با [واژه‌ی] ارزش - تقریباً در همه‌ی

مستقل از آگاهی‌ای که ما در این‌جا با اصطلاح ارزش آری و بی‌گمان فقط در تحلیل نهایی - هم‌هنگام بن‌پایه‌ی هستی‌شناختی

همه‌ی آن روابط اجتماعی‌ای است که ما آن‌ها را ارزش‌ها می‌نامیم؛ و از این طریق، شالوده‌ی همه‌ی آن انواعی از رفتارها در تفویض اعتبار اجتماعی که نام‌شان ارزش‌گذاری است.»

لوکاچ با صراحتی آشکار و با قاطعیتی خلل‌ناپذیر علیه هرگونه دستگاه‌سازی و دریافت‌های فراتاریخی استدلال می‌کند و، به‌ویژه در انتقاد به تلقی مقوله‌ی «ارزش» به مثابه‌ی انتزاعی منطقی، حتی برخی از تأویلی فراتاریخی از مقوله‌ی «ارزش» به مثابه‌ی مهم‌ترین مقوله در نقد مارکسی اقتصاد سیاسی کاملاً نمی‌بندد. او با صراحت و قاطعیتی تأویل‌ناپذیر می‌نویسد: «اصل هماهنگ و یک‌نواخت‌سازی مبتنی است بر این که این ارزش‌ها، در نگرشی صوری، همانا فقط ارزش‌ها هستند. اما دقیقاً به همین دلیل [رویکرد] دستگاه‌مندسازی، به‌ناگزیر به [درک] خودویژگی و ناهمگنی هستی‌شناختی‌شان راه نمی‌برد؛ حتی اگر نخواهیم بگوییم که هر یک از چنین منطقی‌سازی‌هایی درعین‌حال ناگزیر به تاریخت‌زدایی‌ای بدل می‌شود که از طریق آن، هر ارزش می‌تواند زمینه و پایه‌ی مشخص خود و موجودیت مشخص - واقعی‌اش را از دست بدهد و به مثابه‌ی سایه‌ی صوری و رنگ‌وروباخته‌ی خود وارد نظام شود»^{۱۱}، در جای دیگر راه را بر تعمیم گسترده‌ی اجتماعی و تاریخی مقوله‌ی ارزش، یا آن‌چه او «ارزش اقتصادی»، می‌نامد، نمی‌بندد: «پژوهش در تطور اقتصادی زندگی بشر به آشکارگی تمام نشان می‌دهد که به موازات پیدایش و شکوفایی اجتماعی و پس راندن سدهای طبیعی، از یک سو کمیت ارزش‌های آفریده‌شده بی‌گسست و با ضرباهنگی همواره فراتررونده افزایش می‌یابد و از سوی دیگر کار اجتماعاً لازم برای تولید این ارزش‌ها نیز بی‌گسست کاهش می‌یابد. این، به زبان اقتصادی، به معنای افزایش مجموع ارزش‌ها و هم‌هنگام کاهش دائمی ارزش تک‌محصول است.»^{۱۲}

معضل لوکاچ در کلنجار با مقوله‌ی «ارزش» پیوند گریزن‌ناپذیر آن با مقوله‌ی «کار» است. او در این‌جا می‌کوشد با متمایز کردن مقوله‌ای به نام «ارزش اقتصادی»، این تأویل از «ارزش» را به ارزش مصرفی محصولات مادی و غیرمادی انسان پیوند بزند، و حتی عبارت مشهور مارکس را از **گروندریسه** نقل می‌کند که «بنابراین کار، در مقام سازنده‌ی ارزش‌های مصرفی، به مثابه‌ی کار مفید، شرط وجود انسان، مستقل از همه‌ی شکل‌های جامعه است، ضرورت طبیعی جاودانه‌ای برای میانجی کردن سوخت‌وساز میان انسان و طبیعت و بنابراین برای زندگی انسان.» با این حال همین ابهام مقوله‌ی «کار» و مغالطه‌ی آن با فعالیت هدف‌مند انسان در سوخت‌وساز میان او و طبیعت لوکاچ را به سنگ‌لاخ معضل ارزش می‌کشاند. او تأکید می‌کند که «این قانون‌مندی خود نیز قانون‌مندی‌ای تاریخی است، زیرا متناظراً با هستی اجتماعی پای می‌گیرد، اما تا زمانی مؤثر باقی می‌ماند که این هستی اجتماعی پابرجاست. همه‌ی قوانین دیگر پیشاپیش در چارچوب هستی اجتماعی سرشتی تاریخی دارند»^{۱۳}، اما ابهام دامنه‌ی تاریخی صدق مقوله‌ی

ارزش، در معنای اخص آن به مثابه‌ی «ارزش اقتصادی»، و در جایگاه بی‌همتای آن در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، باری از دوش لوکاچ و استفاده از مثال «ارزش» برای «هستی‌شناسی هستی اجتماعی» برنمی‌دارد.

هیچ‌کس بهتر از خودِ لوکاچ نمی‌تواند بداند چگونه در این‌جا سرشت تاریخی هستی اجتماعی مخدوش شده است، اما داوری درباره‌ی لوکاچ در حل معضل تاریخت هستی‌شناسی، در این مقدمه، پیش‌دستی به داوری خواننده است. در این‌باره به تفصیل در جای دیگری نوشته‌ام.

با این حال کنکاش و تلاش لوکاچ دستاوردهایی رشک‌برانگیز دارد. او غواصی است که در قعر دریای مقولات، مفاهیم و اندیشه‌ی مارکس غور می‌کند و مرواریدهایی کم‌نظیر به کف می‌آورد، اندیشه‌هایی که هم‌چون کلیدی درخشان دروازه‌هایی بزرگ به روی بن‌بست دیالکتیک انتقادی مارکس می‌گشایند و، هم‌چون پتکی نیرومند، دیوار بن‌بست‌های روش‌شناختی در نقد اقتصاد سیاسی و نظریه‌ی ارزش را فرو می‌ریزند: «زایش و پیدایش ارزش، آن‌گونه که مارکس در این‌جا عرضه‌اش می‌کند، بلافاصله بر مضاعف بودن روشش پرتو می‌افکند: این روند زایش و پویش، خود، نه قیاسی منطقی است از مفهوم ارزش و نه توصیفی استقرایی از مراحل ویژه‌ی تاریخی تکاملش تا نقطه‌ای که شکل اجتماعی نابش را می‌یابد، بلکه آن [ارزش] یک هم‌نهاد [= سنتز] بی‌همتا و تازه است که هستی‌شناسی تاریخی هستی اجتماعی را به لحاظ نظری-اندام‌وار با کشف نظری قانون‌مندی‌های مشخص و واقعاً مؤثرش متحد می‌کند.»

سه: درباره‌ی این ترجمه

این که مترجمی از دشواری متن اصلی گلایه کند — حتی آن گاه که توانایی و شایستگی او در انجام کارش قابل تصور باشد و حتی این که از دشواری‌های گریزناپذیر و سرشتی تأویل در ترجمه چشم‌پوشی شود — نشانه‌ی آن است که مترجم خود در فهم متن با دشواری روبه‌رو بوده است. متن اصلی **پیرامون هستی‌شناسی... متنی «دشوار»** است؛ و این گلایه هم مستثنی نیست. با این حال، نه برای پرده‌پوشی کاستی‌ها و نارسایی‌های این ترجمه بلکه برای آشنایی خواننده با فضای کار لوکاچ، باید یادآور شد که متن اصلی «دشوار» است، اما دشواری آن ناشی از پیچیدگی‌های معناشناختی یا دستوری زبان و بیان نیست، و کم‌تر از آن به محتوا و مقولات مربوط است، زیرا متن برای خواننده‌ی آشنا با گفتمان به اصطلاح «فلسفی» و مألوف با مقولات و مفاهیم مارکسی و مارکسیستی دربردارنده‌ی تعبیر و لحاظ معناشناختی نزد آدورنو و برخی نثرهای گزیده‌نویسane می‌توان دید — نیست. «دشواری» متن بیش‌تر از آن جاست که برای لوکاچ بیان مضمون اندیشه‌اش اهمیتی به مراتب بیش‌تر از سلاست داشته است. بنابراین، وسواس و پافشاری در حفظ دقت نظری اصطلاحات و عبارات گاه به بهای نارسایی و نارسانایی جمله تمام شده است و با آن که این متن برای انتشار تألیف و آماده شده است، لوکاچ اعتنای چندانی به «رنج» خواننده ندارد. بنابراین، ناهنجاری، و از آن جا دشواری برخی عبارات، فقط ناشی از ترجمه نیست و خواننده به زبان آلمانی را نیز به دقت و تلاش دوباره و بازخوانی چندین باره موظف می‌کند. ترجمه‌ی انگلیسی این متن، مانند اغلب ترجمه‌های انگلیسی از متون نظری آلمانی، با شکستن جمله‌ها و دست‌ودل‌بازی بیش‌تر، گستاخانه‌تر — و گاه ولنگارانه‌تر — در تأویل آن‌ها، کار را تا اندازه‌ای آسان کرده است. ما در ترجمه‌ی فارسی تا جای ممکن از این گونه دخالت‌ها پرهیز کرده‌ایم.

دشواری دیگر، که البته مختص این متن نیست و در ادبیات «فلسفی» به طور اعم و نزد بسیاری از نویسندگان رایج است، کاربست واژه‌ها و مفاهیم در معناهای متفاوت با معنای جاری و آشنای آن‌هاست. برخی از نویسندگان کوشیده‌اند این گونه کاربست‌ها را با تغییر رسم‌الخط واژه‌ها یا تغییری عامدانه و مختصر در یکی از حروف الفبای سازنده‌ی واژه مشخص کنند. در متن حاضر و نزد لوکاچ چنین نیست و خواننده ناگزیر است به اعتبار فضای عمومی متن و دیدگاه لوکاچ این موارد را لحاظ کند. در این مورد، شاید اشاره به یک نمونه و راهی که ما برای ترجمه برگزیده‌ایم بسنده باشد.

لوکاچ برای بیان سویه‌ی سوژکتیو و فردی کنش **کار** و برای جمع‌بست همه‌ی آن‌چه می‌توان از مقولات و مفاهیمی مانند طرح، ایده، قصد، اراده، هدف، انگیزه، انگیزختار، میل و از این قبیل دریافت کرد، از اصطلاح **Setzung** استفاده کرده است که ما نهایتاً آن را به «عزم» ترجمه کرده‌ایم. بدیهی است که لوکاچ همه‌ی

واژه‌ها و تعابیری را که می‌توانند بیان‌کننده‌ی «هدف‌مندی» کنش کار باشند در اختیار داشته، ولی ترجیح داده است برای انتقال ضمنی یا مکنون و تلویحی غایت‌مندی از این اصطلاح استفاده کند. واژه‌ی *Setzung* مشتقی (اسم حالت) از فعل *setzen* است و فعل *setzen* در معنای گسترده و رایجش مرادف است با نهادن، برنهادن، نشاندن، گذاشتن، قرار دادن، وضع کردن (قاعده و قانون)، چیدن و از این قبیل. از همین‌رو مثلاً واژه‌ی *Setzer*، اسم فاعل این فعل، درعین حال به معنای حروف‌چین نیز هست، زیرا حروف‌چین کسی است که هم تک‌تک حروف و فاصله‌ها را در جای معینی می‌گذارد یا قرار می‌دهد و هم در این کار، چینش و گزینشی دارد. فعل *setzen* دال بر چینش و گزینش نیز هست. نکته‌ی مهم‌تر، که احتمالاً برای لوکاچ در انتخاب این اصطلاح تعیین‌کننده بوده، این است که مشتق دیگری از همین فعل، یعنی *Gesetz*، به معنای **قانون** است. بنابراین، آنچه در سویی‌فردی - سوژکتیو عزم است در سویی‌فردی می‌تواند **قانون** باشد و با استفاده از این ترکیبات می‌توان رابطه‌ای را که لوکاچ بین غایت‌شناسی و علیت درصدد تشریح و تحلیل آن است بهتر بیان کرد. از سوی دیگر، مکنون بودن معنای چینش و گزینش در این فعل آن را در کاربرتش برای بُعد غایت‌شناختی **کار** شایسته می‌کند، زیرا پافشاری و یکی از گره‌گاه‌های استدلال لوکاچ علیه قدر‌گرایی و فلسفه‌ی تاریخ سرشت زمینه‌ها و امکانات گزینشی یا بدیل در کنش کار است. لوکاچ در گفت‌وگوی مذکور با **نیولفت ریویو** می‌گوید انسان اولیه، هنگامی که با توده‌ای از سنگ‌ها روبه‌رو می‌شود، ناگزیر از گزینش بین آن‌هاست و ناگزیر است، بسته به ارزیابی‌اش که کدام‌یک از آن‌ها وسیله‌ی مناسب‌تری است، یکی را از بین بقیه انتخاب کند. «او باید بین **بدیل‌ها** دست به گزینش بزند. مقوله‌ی بدیل در تعریف معنای کار انسانی، که به‌ناگزیر و همیشه **غایت‌شناختی** است، نقش بنیادین دارد.» در همین گفت‌وگو، واژه‌ی آلمانی *Setzung* معادل با جهت‌یابی یا راستاگزینی غایت‌شناختی | تعریف می‌شود.

نوشته‌های جرج لوکاچ درباره‌ی هستی‌شناسی اجتماعی با عنوان **پیرامون هستی‌شناسی هستی اجتماعی**، که پس از درگذشت او (۱۹۷۱) انتشار یافتند، مجموعه‌ای بالغ بر ۱۴۰۰ صفحه است که در جلد‌های ۱۲ و ۱۳ مجموعه آثار او، از انتشارات هرمان لوخترهاند (۱۹۸۴)، گردآوری شده‌اند. کتاب اول شامل چهار فصل است که به «پوزیتیویسم و اگزیستانسیالیسم»، «هستی‌شناسی نزد نیکلای هارتمان |»، «هستی‌شناسی دروغین و راستین هگل» و «اصول هستی‌شناختی بنیادین مارکس» اختصاص دارند. کتاب دوم نیز شامل چهار فصل است که لوکاچ در آن‌ها به ترتیب به «کار»، «بازتولید»، «امر مینوی و ایدئولوژی» و «بیگانگی» می‌پردازد. با گزینشی از این مجموعه‌ی بزرگ، در سال‌های پایانی دهه‌ی ۱۹۷۰ و سال‌های آغازین دهه‌ی ۱۹۸۰، سه ترجمه به زبان انگلیسی با عنوان *The Ontology of Social Being* و با

عنوان‌های فرعی «۱. هگل»، «۲. مارکس» و «۳. کار» از سوی انتشارات مرلین پرس لندن منتشر شد که به‌ترتیب ترجمه‌ی فصل‌های سوم و چهارم از کتاب اول و فصل اول از کتاب دوم‌اند.

فصل کوتاه چهارم از کتاب اول زیر **عنوان اصول هستی‌شناختی بنیادین مارکس** که نخستین‌بار در ۱۹۷۲، یک سال پس از درگذشت او، منتشر شد، خود سه بخش دارد: «پیش‌پرسش‌های روش‌شناختی»، «نقد اقتصاد سیاسی» و «تاریخیت و عامیت نظری». متن پیش‌رو ترجمه‌ی همین فصل (صفحات ۵۵۹ تا ۶۹۲ از جلد ۱۲) است. همه‌ی مطالب بین گروه‌ها افزوده‌ی مترجم فارسی است.

ترجمه‌ی انگلیسی همین فصل با مشخصات زیر بی‌گمان این‌جا و آن‌جا یارای فهم بهتر متن است، اما بیش‌تر شیوه‌ی ساده‌ساز ترجمه‌ی انگلیسی را آشکار می‌کند:

Lukács, *The Ontology of Social Being. 2-Marx*, The Merlin Press, London, 1978.

در واژه‌نامه‌ی کوچک آلمانی-فارسی ضمیمه‌ی ترجمه‌ی پیش‌رو، معادل‌های ترجمه‌ی انگلیسی برای واژه‌ها و اصطلاحات نیز — مادام که صریحاً موجود بوده‌اند — ذکر شده‌اند. منابع و یادداشت‌های نویسنده در پایان کتاب آمده‌اند. همه‌ی پانوشت‌ها از مترجم فارسی است.

تیر ۱۴۰۰

یادداشت‌ها:

[۱]. گفت‌وگوی لوکاچ با نشریه‌ی *نیو لفت ریویو*، با مشخصات زیر:

“Lukács on his Life and Work”, in *New Left Review*, Nr. 1/68, July/Aug. 1971.

[۲]. *هستی‌شناسی هستی اجتماعی (بخش مارکس)*، جرج لوکاچ، با ترجمه‌ی کمال خسروی، نشر چرخ، تهران ۱۴۰۰، ص ۱۰۳.

[۳]. متولد استراسبورگ در فرانسه‌ی امروز، فیلسوف و جامعه‌شناس آلمانی. زیمل را از نمایندگان برجسته‌ی فلسفه‌ی حیات و نوکانت‌گرایی می‌دانند.

[۴]. لوکاچ، *جُرج، تاریخ و آگاهی طبقاتی*، ترجمه‌ی محمدجعفر پوینده، تهران، نشر تجربه، ۱۳۷۷، ص ۵۰.

[۵]. همان، ص ۵۹.

[۶]. هستی‌شناسی هستی/اجتماعی...، ص ۴۰.

[۷]. گفت‌وگو با نیولفت ریویو.

[۸]. همین کتاب، ص ۱۲۸.

[۹]. همین کتاب، ص ۱۴۳.

[۱۰]. همین کتاب، ص ۱۰۸.

[۱۱]. همین کتاب، ص ۱۹۵.

[۱۲]. همین کتاب، ص ۱۰۷.

[۱۳]. همین کتاب، ص ۱۲۷.

[۱۴]. همین کتاب، ص ۲۰۶.

[۱۵]. خسروی، کمال، دیالکتیک/انتقادی، تهران، نشر لاهیتا، ۱۴۰۰.

[۱۶]. هستی‌شناسی هستی/اجتماعی...، ص ۶۴.

[17]. teleological orientation

[۱۸]. متولد گوتینگن، در آلمان، فیلسوف، هستی‌شناس و یکی از نمایندگان برجسته‌ی واقع‌گرایی انتقادی.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3kP>



هژمونی، انقلاب منفعل و شهریار جدید

۲۸ دسامبر ۲۰۲۲

نوشته‌ی: پیتر دی توماس

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

چکیده: مفهوم هژمونی از نظر گرامشی را به طرق بسیار متنوعی، از جمله به‌سان نظریه‌ای درباره‌ی رضایت، وحدت سیاسی، «ضد سیاست» و رقابت ژئوپلیتیکی تفسیر کرده‌اند. این تفسیرها با در نظر گرفتن هژمونی هم‌چون نظریه‌ای عام درباره‌ی قدرت و سلطه‌ی سیاسی و نیز به منزله‌ی نظریه‌ای برگرفته از تفسیری خاص از مفهوم انقلاب منفعل وحدت می‌یابند. مقاله‌ی حاضر با تکیه بر پژوهش‌های فلسفی جدی اخیر درباره‌ی **دفترهای زندان**، استدلال می‌کند که مفهوم هژمونی به‌سان «زنجیره‌ای دیالکتیکی» متشکل از چهار «وجه وجودی» کاملاً مرتبط یعنی (۱) هژمونی به منزله‌ی رهبری اجتماعی و سیاسی، (۲) به‌عنوان پروژه‌ای سیاسی، (۳) به‌سان دستگاهی هژمونیک و (۴) به عنوان هژمونی اجتماعی و سیاسی جنبش کارگری بهتر درک می‌شود. این سنخ‌شناسی بدیل از مفهوم هژمونی هم تحلیل پیچیده‌ای از ظهور قدرت دولتی مدرن و هم نظریه‌ی سازمان‌دهی سیاسی گروه‌های اجتماعی فرودست را نیز در

اختیار می‌گذارد. این پروژه در انگاره‌ی گرامشی پیرامون شکل‌گیری «شهریار جدید» گنجانده شده است، انگاره‌ای که هم به‌عنوان حزب سیاسی و هم فرآیند مدنیت تصور می‌شود و معرف بدیل رهایی‌بخش در مقابل شکل‌های غالب مدرنیته‌ی سیاسی است.

مفهوم هژمونی از منظر گرامشی در طیف وسیعی از دانش‌رشته‌های علوم انسانی، اجتماعی- علمی و تاریخی تأثیرگذار شده است. این بیان‌گر «موفقیتی» است یک‌ه برای واژگان سنت مارکسیستی که همچنان مخاطبان بسیار گسترده‌تری را در مقایسه با مفاهیم مرتبطی مانند دیکتاتوری پرولتاریا یا الغای دولت سرمایه‌داری پیدا می‌کند. با این حال، اغلب به نظر می‌رسد که این واژه هنگامی که معانی کاملاً متناقضی به آن نسبت داده نمی‌شود، مضامین بسیار متفاوتی دارد و خوانندگان جدید و قدیمی را به یک‌سان در خصوص اهمیت نظری دقیق یا موضوعیت معاصر آن مردد می‌سازد.

بر اساس یک تفسیر تأثیرگذار، هژمونی از نظر گرامشی شامل یک گروه اجتماعی پیشرو است که به جای تحمیل یک‌جانبه‌ی احکام خود بر سوژه‌های بی‌علاقه، «رضایت» (فعال یا منفعل) قشرهای اجتماعی دیگر را کسب می‌کند. هژمونی بیش‌تر بر سازوکارهای ظریف ادغام ایدئولوژیک، نفوذ فرهنگی یا حتی وابستگی روانی متکی است تا محکوم کردن یا اعمال خشونت. در این روایت بر اساس پیش‌فرض‌هایی که عملاً سیاست هژمونیک را به رابطه‌ای اخلاقی و بی‌واسطه تقلیل می‌دهند، هژمونی-رضایت متضاد سلطه-اجبار تصور می‌شود. این قرائت از همان ابتدا با استقبالی که از **دفترهای زندان** شد همراه بود و با تلاش حزب کمونیست ایتالیا برای معرفی گرامشی در مقام نظریه‌پرداز کمونیسمی «متفاوت» پس از شکاف ۱۹۵۶ آغاز شد. [۱] این تفسیر اینک نوعی «راهنمای مبتدیان» برای فهم معنای هژمونی در گسترده‌ترین و عمومی‌ترین شکل‌های آن است. این تفسیر به‌ویژه در حوزه‌های دانشگاهی مطالعات فرهنگی، جامعه‌شناسی و مردم‌شناسی غالب است، اگرچه اغلب زیرسوال برده می‌شود. [۲]

تفسیر دوم، مفهوم هژمونی گرامشی را پیش‌قراول نظریه‌ای درباره ساختار سیاسی امر اجتماعی از طریق «منطق هم‌ارزی» یا فرآیندی وحدت‌بخش از درهم‌تنیدگی ناهم‌گونی در شکل‌گیری «سوژه‌ی سیاسی» لحاظ می‌کند. هژمونی در این‌جا اساساً به‌سان نظریه‌ای درباره‌ی وحدت تنوع در یک بدنه‌ی اجتماعی- سیاسی مرکب ظاهر می‌شود، که سیاست «حقیقی» تنها بر اساس وحدت آن می‌تواند پدید آید. این روایت، مفهوم هژمونی گرامشی را در سنت رادیکالی-لیبرالی عامل سیاسی جمعی قرار می‌دهد، عاملی که خواه به صورت گروه‌ها، طبقه و کاست به تصور درآید یا در قالب «مردم». این قرائت از نظر تاریخی از رویارویی بین اندیشه‌ی کمونیستی و لیبرالی در فرایند نگارش قانون اساسی ایتالیا پس از جنگ پدید آمده است. [۳] مفهوم هژمونی در بحث‌های بین‌المللی معاصر در فلسفه‌ی سیاسی اغلب با این ملاک‌ها بیان می‌شود. [۴]

تفسیر سوم بیش‌تر بر پیش‌فرض‌های دو قرائت اول استوار است و استدلال می‌شود که هژمونی-رضایت یک فن سیاسی متناسب با قلمرو جامعه‌ی مدنی است، در حالی که دولت محل سلطه-اجبار است. هژمونی به شکلی مولکولی یا حتی ریزوماتیکی در جامعه‌ی مدنی مخفیانه در پایه‌های حکومت بورژوازی عمل می‌کند؛ مواجهه‌ی مستقیم در قلمرو دولت به آینده‌ای نامشخص موکول می‌شود، تازه اگر غیرضروری اعلام نشود. در واقع، این تفسیر مفهوم هژمونی از نظر گرامشی را هم‌چون شکلی از «ضدسیاست» ارائه می‌کند که قدرت خود را در عوض در ارزش‌گذاری امر «اجتماعی» می‌یابد. این تفسیر برگرفته از خوانش چپ نو در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، که بیش‌تر متأثر از تجربه مائوئیسم غربی و بعداً جناح چپ کمونیسم اروپایی بود، اغلب در بحث‌های معاصر در علوم سیاسی و نظریه سیاسی کاربرد دارد.[۵]

در نهایت، تفسیر چهارم اهمیت معاصر اصطلاح هژمونی را در قلمرو ژئوپلیتیک، بنا به کاربرد رایج که دست‌کم به زمان توسیدید برمی‌گردد، نشان می‌دهد.[۶] هژمونی در این‌جا در سطح مبارزه‌ای گاهی آشکار و گاهی پنهان برای کسب نفوذ و قدرت بین دولت‌ها، قبل از اعلام آشکار خصومت‌های نظامی، اما گاهی اوقات شامل آن، پیکربندی می‌شود. این روایت به نحو مؤثری مفهوم هژمونی گرامشی را هم‌چون دیدگاهی انتقادی در سنت رئالیسم سیاسی که دولت را عامل مهم سیاسی مدرنیته می‌داند، در نظر می‌گیرد. پیشینه‌های این کاربرد از هژمونی را می‌توان در بحث‌های بین‌الملل سوم یافت، هرچند به شکل‌های پیچیده‌تر.[۷] امروزه، اغلب با این تفسیر به‌عنوان «تصویر» رایج «گرامشی» در بحث‌های جریان اصلی در روابط بین‌الملل مواجه می‌شویم، هرچند دیدگاه‌های نوگراشمیایی این تصویر را به طور فزاینده‌ای به چالش می‌گیرد.[۸]

هژمونی و سلطه

هر یک از این خوانش‌ها نظریه‌ی هژمونی گرامشی را به چهره‌ای شناخته‌شده در تاریخ اندیشه‌ی سیاسی مدرن تقلیل می‌دهد. تفسیر اول نظریه‌ی هژمونی گرامشی را نوعی هابزیانیسم وارونه نشان می‌دهد که در آن رضایت به‌سان موتور بنیان اخلاقی امر سیاسی عمل می‌کند. تفسیر دوم از هژمونی به مثابه منطق هم‌ارزی، گرامشی را گونه‌ای فرعی از سنت بزرگ مدرن نظریه‌های وحدت سیاسی با بینش پوشیده و رقیق روسویی از سیاست و گذار از «اراده‌ی همگانی» به «اراده‌ی عمومی» نشان می‌دهد. تفسیر سوم تنوع و غنای جامعه‌ی مدنی موجود را هم‌چون شالوده‌ی بالقوه برای شیوه‌ای بدیل از جامعه‌پذیری در نوعی هگلیسم تعلیق‌شده ارائه می‌دهد که در بند ۲۵۵ *فلسفه‌ی حق* متوقف می‌شود، یعنی قبل از این که مکشوف شود که جامعه‌ی مدنی شالوده‌ی خود را در دولت پیدا می‌کند. تفسیر چهارم نظریه‌ی هژمونی گرامشی را هم‌چون نسخه‌ای کمونیستی از پیش‌فرض‌های گسترده‌ی کانتی حقوق بین‌الملل مدرن، یا حتی، در نوع بعدی اشمیتی آن، هم‌چون برخورد ارزش‌های آشتی‌ناپذیر، که اغلب به طرز تهدیدآمیزی بیش‌تر بومی است تا جهان‌وطنی، نشان می‌دهد.

ترکیب این دیدگاه‌ها تفسیر «سنتی» یا دست کم گسترده از مفهوم هژمونی را در **دفترهای زندان** به دست می‌دهد. این خوانش سیاست هژمونی را به این نحو درک می‌کند: در وهله‌ی اول، به‌منزله‌ی رضایت بخش چشم‌گیری از عاملان سیاسی در یک شکل‌بندی اجتماعی معین؛ در وهله‌ی دوم، اتحاد آن‌ها در یک «سوژه‌ی سیاسی جمعی»؛ در وهله‌ی سوم، درگیر شدن این «سوژه‌ی سیاسی» تازه تشکیل‌شده در نبرد علیه سوژه‌ی دیگری که از طریق فرآیندی مشابه شکل گرفته و هر یک از این سوژه‌ها به دنبال گسترش منطقه‌ی اشغالی خود از «قلمرو پیرامونی» جامعه‌ی مدنی است تا زمانی که نیروی کافی برای حمله به «مرکز» دستگاه دولتی را در اختیار داشته باشد؛ و در آخرین وهله، برخورد دولت‌های هژمونیک در عرصه‌ی رقابت بین‌المللی با تکرار ژئوپلیتیکی روند اولیه‌ی داخلی. تصور می‌شود که مفهوم هژمونی اساساً ظهور ارگانیک قدرت دولتی مدرن و رقابت ژئوپلیتیکی را توصیف می‌کند. [۹]

وجه اشتراک این قرائت‌ها، به‌رغم پیشینه‌های نظری، تاریخ‌ها و جایگاه‌های دانش‌رشته‌ای بسیار متفاوتشان، و آن‌چه به آن‌ها اجازه می‌دهد تا به‌عنوان یک نظریه‌ی «تام و تمام» هژمونی به روشی که در بالا ذکر شد بیان شوند، این پیش‌فرض است که مفهوم هژمونی اساساً یک نظریه‌ی عام قدرت سیاسی است. چنین نظریه‌ی عامی را می‌توان برای به چالش کشیدن روابط و ساختارهای قدرت موجود، یا در یک وارونگی تصویری آینه‌ای، برای ترسیم پیش‌شرط‌های مشروعیت‌شان به کار برد. در مورد اول، گرامشی هم‌چون طلایه‌دار سالخورده‌ی فوکو، هم‌چون «باستان‌شناس» شکل‌های دولت مدرن ظاهر می‌شود. در مورد دوم و تا حد زیادی مهم‌ترین مورد، گرامشی مجبور می‌شود پا به جلو بگذارد تا عبارت معروف کروچه‌ای را به‌عنوان «وبر پرولتاریا» اصلاح کند. [۱۰] در هر دو مورد، هژمونی عملاً نشان‌دهنده‌ی ثبات، یک‌پارچگی و مشروعیت است. حتی اگر در قالب مشروعیت منفی باشد که مقاومت می‌کند، اما هم‌هنگام نظم اجتماعی موجود را «به رسمیت می‌شناسد» (به جای مشروعیت‌زدایی از یک گسست انقلابی که آن را نفی می‌کند). بنابراین، هژمونی در «سنخ‌شناسی سلطه» با ابعاد وبری حک می‌شود. [۱۱] هژمونی به‌عنوان شکلی از «سلطه‌ی دموکراتیک»، معرف افزوده‌ای بدیع به شکل‌های سلطه‌ی مشروع در کنار سه‌گانه‌ی کلاسیک وبر از سلطه‌ی کاریزماتیک، سنتی و قانونی - بوروکراتیک است. [۱۲] در برخی خوانش‌ها، حتی برای ایفای نقش **فراروی** از تکنیک‌های پیشامدرن و اوایل مدرن سیاست به هژمونی متوسل می‌شوند و قوت‌های مربوطه‌ی این تکنیک‌ها را در یک رویه‌ی سیاسی جدید که برای تحکیم و تکمیل نظم دموکراتیک پارلمانی به‌عنوان نظام یک‌پارچگی و تعادل سیاسی مناسب است ترکیب می‌کنند.

تبارهای انقلاب منفعل

چنین تفسیرهایی مانند اکثر گزاره‌های نیمه حقیقت می‌توانند با اشاره به نقل‌قول‌های مختلفی که خام‌دستانه از متن خود جدا شده‌اند مدعی باشند که پایه و اساسی در واقعیت دارند و در نگاه اول نیز به نظر می‌رسد که خطوط اصلی استدلال مربوطه را تایید می‌کنند. به همین منوال، همان‌طور که بررسی

گوئی‌دو لیگوری از نحوه‌ی استقبال ایتالیایی‌ها از **دفترهای زندان** به قدر کفایت تایید می‌کند (۲۰۱۲)، [۱۳]

این تفسیرها مانند اغلب خوانش‌های نیمه‌کاره از بدهات شفاف متنی قطعی کامل و بالیده پدید نمی‌آیند بلکه به واسطه‌ی فرایند پیچیده‌ای از خوانشی همیشه نامطمئن و خوانشی نادرست و خلاقانه از **دفترهای** «از بیخ و بن ناکامل» **زندان** در بزنگاه‌های تاریخی متفاوت سربرمی‌آورند. ما در واقع می‌توانیم دقیقاً درهم‌تنیدگی این تفسیرهای مختلف را در یک نظریه‌ی کلی هژمونی تا ظهور درک خاصی از نقش مفهوم «انقلاب منفعل» در معماری مفهومی **دفترهای زندان** ردیابی کنیم. [۱۴] مفهوم انقلاب منفعل در گسترده‌ترین معنای خود، از نظر گرامشی بر فرآیندی متمایز از مدرنیزاسیون (سیاسی) دلالت می‌کرد که فاقد مشارکت معنادار طبقات مردمی در انجام و تحکیم دگرگونی اجتماعی است. این مفهوم، که اکنون یک نقطه مرجع مرکزی نه تنها برای گرامشی پژوهی بلکه در عرصه‌های مختلف آکادمیک مانند روابط بین‌الملل، جامعه‌شناسی تاریخی و حتی قوم‌نگاری است (به عنوان مثال، مورتون ۲۰۰۷، ۲۰۱۰؛ توگال ۲۰۰۹ را ببینید)، به نحو شگفت‌انگیزی ابداً در دوره‌ی استقبال بعد از جنگ از **دفترهای زندان** برجسته نبود. (۱۵) ارزش‌گذاری دیرهنگام این مفهوم، در بحث‌های گرامشیانیسم ایتالیایی در اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰، مصادف با دوره‌ی کوتاه اما شدیداً پرجوش و خروش کمونیسم اروپایی و «سازش تاریخی» ناکام حزب کمونیست ایتالیا بود. همان‌طور که فابیو فروسینی اشاره کرده است، مفهوم انقلاب منفعل نقش اصلی را در کنفرانس موسسه‌ی گرامشی در ۱۹۷۷، با عنوان «سیاست و تاریخ در گرامشی» ایفا کرد. در این‌جا، و به طور فزاینده‌ای در سال‌های بعد، تفسیر خاصی از انقلاب منفعل به‌عنوان عامل کرخت‌کننده بر کل زنجیره‌ی درهم‌تافته‌ی مفاهیم **دفترهای زندان** به کار گرفته شد. اساساً این تفسیر درک سیاست هژمونیک را دگرگون کرد. هژمونی عملاً تابع انقلاب منفعل به عنوان یک «سازوکار» صرف برای تحقق یا رد آن بود. همان‌طور که فروسینی استدلال می‌کند، این تفسیر به خوانشی از هژمونی «در پرتو **تقدم ثبات بر بی‌ثباتی**» (فروسینی ۲۰۰۸: ۶۶۷)، به جای ادغام رابطه‌ای — یعنی دیالکتیکی — این قطب‌ها در یک نظریه‌ی پویای سیاسی دگرگونی منجر شد. بنابراین، اندیشه گرامشی می‌توانست مجدداً در جریان‌های اصلی اندیشه سیاسی مدرن حک شود، و گذار از یک مدل ظاهراً غیرعقلانی «تعارض‌گرایانه» را به «اجماع‌گرایی» مفروض به انجام رساند که مشخصه‌ی مبانی انسان‌شناختی لیبرالیسم و نقطه اوج آن به‌عنوان تئوری و عمل انتظام‌بخش متعالی است. [۱۶] مفهوم انقلاب منفعل همانند برساخت «قفس آهنین» عقلانی و بوروکراتیک وبری، توصیف مدرنیته‌ی سیاسی تعبیر شد؛ هژمونی «فقط فرصتی برای تبدیل احزاب جنبش کارگری به احزاب حکومتی» بود. (فروسینی ۲۰۰۸: ۶۶۷) اگرچه امروزه اغلب به یاد نمی‌آورند، اما این‌ها پایه‌های نظری قرائت‌های مختلف پسامارکسیستی از گرامشی بود که در طول دهه‌ی ۱۹۸۰ و اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ در مقیاس بین‌المللی برجسته شد. [۱۷]

با این حال، پژوهش‌های جدید در خلال ۲۰ سال گذشته از مطالعه‌ی کامل ویراست انتقادی **دفترهای زندان** ۱۹۷۵ بهره برد و با رهاکردن خود از دست‌کم برخی از کاربردهای ابزاری و جدلهایی که مشخصه‌ی بحث‌های قبلی بود، درک بسیار متفاوتی را درباره‌ی رشد مفاهیم محوری گرامشی اختیار ما قرار داده است. رهاوردهای متن‌شناختی مهمی از سراسر جهان توسط محققان آلمانی (Haug 2006)، برزیل (Tosel 2005; Bianchi 2008; Coutinho 2012 [1999])، فرانسه (Buttigieg 1992, 2009)، مکزیک (Kanoussi 2000)، کانادا (Ives 2004)، آمریکا (Morton 2007) حاصل شده است. مهم‌تر از همه، شکوفایی فرهنگ پژوهشی جدید گرامشیایی در ایتالیا در طول ۲۰ سال گذشته، هم به کارهای نوآورانه‌ی فلسفی و نظری، به‌ویژه در ابتکارات انجمن بین‌المللی گرامشی، و هم به مطالعات تاریخی جدید در زمینه سیاسی و فکری ایده‌های گرامشی توسط بنیاد گرامشی (Fondazione Gramsci) و کار در حال انجام بر روی ویراست ملی (Edizione nazionale) جدید از نوشته‌های گردآوری‌شده‌ی گرامشی انجامیده است. [۱۸] از بسیاری جهات، این فصل جدید مطالعات، پس از وقفه‌های دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰، دوباره «کار نیمه‌تمام» بر گرامشی‌پژوهی توسط آثار راه‌گشای قدیمی‌تر نظیر کارهای آلستر دیویدسون در استرالیا، جان کامت در ایالات متحده آمریکا، کریستین بوچی-گلاکسمن در فرانسه و نیکولا بادالونی، پائولو اسپرینانو و لئوناردو پاگی در ایتالیا را از سر گرفته است. این مطالعات بر ضرورت تفسیر اندیشه گرامشی در بافتار تاریخی یکپارچه‌اش، به عنوان پیش‌شرط هرگونه بسط خلاقانه‌ی آن به دغدغه‌های معاصر تأکید می‌کردند. (Davidson 1977; Cammett 1967; Buci-Glucksmann 1980 [1975]; Badaloni 1975; Spriano 1979; Paggi 1970, 1984) با این حال، به‌ویژه با توجه به فقدان ترجمه‌ی منظم مطالعات مارکسیستی غیرانگلیسی به انگلیسی، بیش‌تر این تحقیقات جدید متأسفانه ملک طلق متخصصان باقی مانده است. بنابراین، ما با تفاوت فاحشی بین تصاویر به‌شدت پراکنده‌ی گرامشی در دنیای انگلیسی‌زبان و این برداشت‌های جدید و، از نظر زبان‌شناختی و تاریخی، دقیق‌تر اندیشه‌ی او مواجه می‌شویم.

من با توجه به دوره‌ی فشرده‌ی تحقیقات تاریخی، فلسفی و نظری اخیر در زمینه‌ی بافتار تاریخی و سیاسی **دفترهای زندان**، مایل‌م در این‌جا یک «سنخ‌شناسی» بدیل درباره‌ی «هژمونی» مطرح کنم یا به عبارت دقیق‌تر، از اجزای تشکیل‌دهنده‌ی آن شرحی دیالکتیکی ارائه دهم. با ترکیب آن‌چه مهم‌ترین نتایج خوانش‌هایی قلمداد می‌کنم که به ابعاد دگرگون‌کننده **دفترهای زندان** پرداخته‌اند می‌کوشم تا «اجزای تشکیل‌دهنده»ی محوری نظریه‌ی هژمونی گرامشی را موضوع‌بندی کنم؛ در این رویکرد آن اجزاء را به‌عنوان یک پروژه‌ی تحقیقاتی در حال تکوین متصور می‌شوم و نه واجد تعریفی ثابت یا نظامی بسته.

برداشت کاملاً مفصل‌بندی‌شده‌ی گرامشی از هژمونی شامل چهار «وجه» است که به‌صورت دیالکتیکی و ادغام‌یافته به هم مرتبط هستند: اول، هژمونی به عنوان رهبری اجتماعی و سیاسی. دوم، هژمونی به عنوان پروژه‌ای سیاسی. سوم، تحقق این پروژه هژمونیک در نهادها و اشکال سازمانی مشخص یک «دستگاه هژمونیک»؛ و چهارم، در نهایت و قاطعانه، هژمونی اجتماعی و سیاسی جنبش کارگری. این چهار وجه «زنجیره‌ای دیالکتیکی» را تشکیل می‌دهند که گرامشی تحقیقات خود را در راستای آن‌ها در سراسر **دفترهای زندان** عمیق‌تر می‌کند؛ با شروع از «واقعیت اولیه»ی هژمونی به مثابه رهبری، پویشی درونی و گسترده گرامشی را به کشف تعین‌های پراتیک سیاسی هژمونیک به عنوان شالوده‌ی نوع جدیدی از سیاست رهنمون می‌شود که می‌تواند فراتر از شکل‌های سلطه‌ی مدرنیته‌ی سیاسی فراتر رود. [۱۹]

این سنخ‌شناسی هژمونی در کلیت خود، هم واکاوی پیچیده‌ای از ظهور قدرت دولتی مدرن و، مهم‌تر و محوری‌تر از آن، هم نظریه‌ی سازمان سیاسی بدیل در اختیار ما می‌گذارد. به عبارت دیگر، مفهوم هژمونی از نظر گرامشی در واقع، همان‌طور که بسیاری از تفسیرها حدس زده‌اند، تحلیلی از شکل‌های سلطه‌ی اقتصادی، اجتماعی و سیاسی در جهان مدرن ارائه می‌دهد. گرامشی با تکیه بر بحث‌هایی در سوسیال دموکراسی روسیه، مفهوم انقلاب منفعل را به منظور واکاوی مرحله‌ای تعیین‌کننده در تولید «بافت هژمونیک حاکمیت مدرن» بسط می‌دهد. (Frosini 2012) با این حال، خود مفهوم انقلاب منفعل تنها مرحله‌ای بینابینی در تحقیقات گرامشی درباره‌ی ماهیت هژمونی به‌عنوان یک عمل سیاسی بود، که نه نقطه اوج آن بلکه تنها یک لحظه‌ی موقت در بسط آن را نشان می‌دهد. انقلاب منفعل به عنوان مفهومی تحلیلی مداخله‌ای بود استراتژیک که هدف آن برجسته کردن **شکست** تاریخی هژمونی بود. این انقلاب بیان‌گر ناتوانی ساختاری پروژه‌ی سیاسی بورژوازی (به‌ویژه در «غرب»، اما در سطح بین‌المللی نیز) برای تحقق کامل پتانسیل‌های این عمل و نظریه‌ی سیاسی جدید (که در اصل در «شرق» نوشته شد، اما اهمیت بین‌المللی داشت) بود. مفهوم کاملاً بسط‌یافته‌ی هژمونی در **دفترهای زندان** را به جای آن که تصویری زیبایی‌شناختی و ایستا از مدرنیته به‌عنوان یک انقلاب منفعل برگشت‌ناپذیر بدانیم، باید هم‌چون رهاوردی برای بسط یک نظریه‌ی پیش‌گمانه‌ای از نوع دیگری سیاست گروه‌های اجتماعی فرودست درک کنیم که هدفش شکل دادن به برداشت خاص‌شان از جهان و بناکردن «تمدن یک‌پارچه‌ی» جدیدشان است. (Q11, § 27, p. 1434) [۲۰]

هژمونی به‌سان رهبری اجتماعی و سیاسی

همان‌طور که اغلب تأکید شده و به همان اندازه نیز فراموش شده است، گرامشی مفهوم هژمونی به عنوان رهبری اجتماعی و سیاسی را مستقیماً از بحث‌های سوسیال دموکراسی روسیه و به‌ویژه از لنین به ارث برده است. (Anderson 1976; Shandro 2007; Boothman 2008; Brandist 2012) [۲۱]

هژمونی در آن چارچوب به معنای توانایی طبقه‌ی کارگر برای رهبری سیاسی تمام طبقات مردمی دیگر

در روسیه در مبارزه علیه تزاریسم بود. این رویکرد پس از انقلاب اکتبر به سیاست توده‌ای در سیاست جبهه‌ای متحد و سیاست اقتصادی جدید (نپ) گسترش یافت. (Buci-Glucksmann 1980; Paggi 1984) گرامشی به عنوان رئیس حزب کمونیست ایتالیا، پس از درگیر شدن با بحث‌های مرتبط با هژمونی در روسیه در جریان کار خود در بین‌الملل کمونیستی در سال‌های ۱۹۲۳-۱۹۲۲ [۲۲]، تلاش کرد تا این دیدگاه را به واقعیت سیاسی خود، حداقل به دو معنا، برگرداند.

نخست، گرامشی کوشید تا مفهوم هژمونی را به معنای رهبری سیاسی طبقه‌ی کارگر توسط حزب کمونیست ایتالیا بسط دهد که هدف آن حل معضلات اساسی اجتماعی-اقتصادی و سیاسی پیش روی مردم ایتالیا بود. دوم، او شروع به استفاده از مفهوم هژمونی برای واکاوی شکل‌گیری تاریخی قدرت دولتی مدرن کرد و آن را به‌عنوان تبلور خاصی — یا «تراکم» به معنای مد نظر پولانزاس — از روابط هژمونیک قدرت درک کرد. هم تزه‌های لیون و هم «برخی جنبه‌های مسئله‌ی جنوب»، خلاصه‌ای مهم از این مرحله از کار گرامشی را نشان می‌دهند. (Gramsci 1978) گرامشی پس از زندانی شدن از سوی رژیم فاشیستی، توجه ویژه‌ای به گسترش مفهوم دوم تحقیقات پیش از زندان خود معطوف کرد و به دنبال درک راه‌هایی بود که نه تنها طبقه‌ی حاکم ایتالیا بلکه طبقات حاکم اروپا به طور تاریخی قدرت سیاسی خود را تحکیم کرده بودند. این امر به‌ویژه در مراحل اولیه‌ی **دفترهای زندان** مشهود است، به‌ویژه در بخش‌هایی از اولین دفترش که روابط هژمونیک را واکاوی می‌کند که ریزورجیمنتو ایتالیایی را شکل داده بود. (Q1, 40-54: § 44) مهم‌تر از همه، این تأملات تاریخی بر اساس پیشینه‌ی تجربه‌ی گرامشی از هژمونی کارگران در روسیه و تصور او مبنی بر این که این هژمونی شیوه‌ی جدیدی از فعالیت سیاسی و سازمان‌دهی را نشان می‌دهد، صورت‌بندی شد (اولین «برگردان» که در بالا به آن اشاره شد). «سیاست» در این جا وسیله‌ی خواندن «تاریخ» را فراهم کرد: مدرنیته‌ی سیاسی غربی بر اساس «فقدان» اصل سیاسی و عملکرد هژمونی کارگری توسعه‌یافته در شرق ارزیابی شد، شرقی که گرامشی معتقد بود فاز جدیدی را در تاریخ سازمان سیاسی-اجتماعی گشوده است.

به همان اندازه نکته‌ی درخور توجه این بود که گرامشی بی‌درنگ شروع به گسترش این تأملات تاریخی به زمان حال کرد. بدین‌سان، مثلاً هم‌زمان با تحلیل روابط حزب عمل و میانه‌روها در جریان تشکیل دولت ایتالیا، این مطالعات تاریخی را با تأملاتی درباره‌ی سیاست معاصر، هم از نظر علل ظهور فاشیسم ایتالیایی و، حتی مهم‌تر از آن، از نظر شکل‌های جایگزین احتمالی هژمونی پرولتری تکمیل کرد. درک این نکته برای گرامشی در سراسر تعمیق این خط پژوهشی تعیین‌کننده بود که سیاست هژمونیک نمی‌تواند یک عمل مدیریتی یا حکومتی باشد، بلکه فقط می‌تواند به نحو منسجمی به عنوان پراکسیس رهبری در گسترده‌ترین معنا بسط داده شود. او بین دست‌کم دو نوع مختلف رهبری تمایز قائل شد: در خصوص سیاست بورژوایی، نوعی رهبری که از نظر ساختاری فاصله بین رهبران و رهبری‌شوندگان را حفظ می‌کند و در نهایت «منطق» انقلاب منفعل را تشکیل می‌دهد. و در خصوص سیاست پرولتری، نوعی رهبری که

هدف آن کمک به توده‌ها برای بیان، تعمیق و تقویت مشارکت خود برای دگرگونی سیاسی - اجتماعی است. [۲۳] این نوع رهبری از نظر گرامشی شامل رهبرانی می‌شود که در فرایندی در حال تکوین، که به بیان عمیق **تزهایی درباره‌ی فویرباخ** مارکس (که گرامشی در اوایل حبس خود ترجمه کرده بود؛ بنگرید به Gramsci 2007) تربیت‌کننده در آن خود باید تربیت شود، از توده‌ها می‌آموزند.

هژمونی به عنوان پروژه‌ای سیاسی

گرامشی در پس‌زمینه‌ی این انگاره درباره‌ی ماهیت غیریک‌پارچه‌ی هژمونی که میان پراکسیس‌های «بورژوازی» و «پرولتری» رهبری تقسیم می‌شوند و اساساً قابل‌قیاس نیستند، دومین وجه تعیین‌کننده‌ی نظریه‌ی دیالکتیکی‌اش را بسط داد: هژمونی به عنوان پروژه‌ای سیاسی. گرامشی در سراسر **دفترهای زندان** مصر است که یک پروژه هژمونیک راستین را نمی‌توان به پروپاگاندای صرف یا نفوذ عمومی تقلیل داد. چنین پروژه‌ای^۱ آریتاسیون و سازمان‌دهی فعال و مستمر پیرامون دامن‌گسترده‌ترین طیف جبهه‌ها، از پراکسیس‌های صراحتاً سیاسی تا اجتماعی و فرهنگی و دینی، را در برمی‌گیرد و در یک مفهوم گسترده هم‌چون شیوه‌های رایج تفکر و بررسی در یک صورت‌بندی اجتماعی-فرهنگی معین تلقی می‌شود. دوباره، مقایسه با ظهور تاریخی بورژوازی اروپا به عنوان طبقه‌ای هژمونیک در «سده‌ی طولانی نوزدهم» تعیین‌کننده بود. پروژه هژمونیک بورژوازی با «کنترل سیاست» مرتبط با پروژه‌ی گسترده‌تر دگرگونی اجتماعی، با تصویری فراگیر از جهان و نمونه‌های سازمانی که یک‌دیگر را تقویت می‌کنند، پی گرفته شد. گرامشی در ژاکوبن‌ها نمونه‌ای قاطع از چنین شکل کلیت‌بخش به سیاست را یافت، ضمن آن که به محدودیت‌های آن‌ها اشاره کرد. (Q1, §44: 40-54; Q8, §21: 951-3)

گرامشی با توجه به تلاش گروه‌های اجتماعی فرودست برای کسب هژمونی این سوال را مطرح کرد که چگونه یک پروژه‌ی هژمونیک از غنای بی‌شمار همه‌ی گروه‌های ذینفع مختلف — گاه حتی گروه‌های ذینفع معارض — که او «گروه‌های اجتماعی فرودست» یا طبقات مردمی به معنای وسیع می‌نامید، بر ساخته می‌شود؛ یعنی همه‌ی گروه‌ها یا طبقاتی که توسط سازمان کنونی جامعه تحت ستم و استثمار قرار می‌گیرند. [۲۴] گرامشی ضمن بسط این خط پژوهشی به طور فزاینده‌ای تأکید کرد که هژمونی به عنوان یک پروژه شامل چیزی است شبیه به همه‌جانبه‌ترین شکل‌های پراکسیس تجربی علمی و مدرن؛ یعنی هژمونی بدان یک پروژه‌ی پژوهشی برای ایجاد دانش جدید پرولتاریایی بازنموده می‌شود. (Q11, §34: 1448-9) فعالان سیاسی با هدف ساختن پروژه‌ای هژمونیک باید به‌طور مستمر گزاره‌هایی ارائه دهند، آن‌ها را در عمل آزمایش کنند، به تصحیح و تجدیدنظر در آن‌ها بپردازند و تزهای تعدیل‌شده‌ی خود را بار دیگر در مبارزات سیاسی مشخص بیازمایند. این روند منجر به تبادل و ردوبدل دیالکتیکی مستمر بین شرایط سیاسی موجود و تلاش برای دگرگونی آن، و حتی مهم‌تر از آن، بین رهبران یک جنبش سیاسی و مشارکت‌کنندگان در آن می‌شود. بنابراین، پروژه‌ی سیاسی

سیاست هژمونیک نشان‌دهنده‌ی نوعی «آزمایشگاه آموزشی» برای توسعه‌ی شکل‌های جدید پراکسیس سیاسی دموکراتیک و رهایی‌بخش است. [۲۵]

دستگاه هژمونیک

واکاوی نهادها و اشکال سازمانی رهبری در مدرنیته‌ی سیاسی سومین جنبه‌ی محوری مفهوم هژمونی از نظر گرامشی را تشکیل می‌دهد. این دیدگاه شامل بسط چیزی بود که می‌توان آن را افزوده‌ی به واقع «جدید» گرامشی به مفهوم هژمونی، با بسط و مشخص شدن آن در مفهوم «دستگاه هژمونیک» در نظر گرفت. (بنگرید به Bollinger and Koivisto 2001 and 2009) گرامشی با این مفهوم تعیین‌کننده تلاش کرد تا به مضمون ارتباط دیالکتیکی مجموعه‌ای از نهادهای ساختاریافته و شکل‌های سازمانی پراکسیس سیاسی و ظاهراً «غیر سیاسی» بیندیشد. او دستگاه‌های هژمونیک را واکاوی کرد که بورژوازی اروپا مقدم بر انقلاب فرانسه و به‌ویژه پس از آن ساخته بود. همان‌طور که گرامشی مکرراً خاطرنشان می‌کرد، گسترش دستگاه هژمونیک بورژوازی نه تنها شامل شکل‌های صریح سیاسی مانند احزاب سیاسی، برنامه‌های انتخاباتی و شکل‌های قانون اساسی بود بلکه هم‌چنین درهم‌تنیدگی این موارد را با طیف کاملی از زندگی اجتماعی مدرن در برمی‌گرفت. (Q6, §137: 801) گرامشی در مجموعه‌ای از یادداشت‌ها راه‌های پیچیده‌ای را بیان کرد که در آن بورژوازی از شرایط فرودست خود در فئودالیسم بیرون آمده بود تا به گروهی اجتماعی تبدیل شود که بتواند رهبری را به کل جامعه ارائه دهد و شکل‌های جدیدی را ایجاد کرد که به وسیله‌ی آن و از طریق آن توانست حمایت (فعالانه یا منفعلانه‌ی) بسیاری از گروه‌های اجتماعی دیگر را که از تقسیمات پیشین قدرت حذف شده بودند، برای آرمان خود تأمین کند. شکل‌گیری تاریخی دستگاه هژمونیک بورژوایی به‌طور مشخص در ابتکاراتی مانند روزنامه‌ها، مؤسسات انتشاراتی، مؤسسات آموزشی، انجمن‌های اجتماعی، باشگاه‌های ورزشی و شبکه‌های فرهنگی، در قالب‌بندی‌های متغیر، بسته به شکل‌گیری اجتماعی خاص، رخ داد [۲۶]: به‌طور خلاصه، طیف وسیعی از فعالیت‌هایی که جوامع مدرن را در پیچیدگی‌شان به‌عنوان «سازمان‌هایی از بالا» یا «انجمن‌هایی از پایین»، بر اساس پارادایم حاکمیت متعالی مدرن، ساختار و سازمان می‌دهند. گذار تعیین‌کننده در این عنصر از پژوهش گرامشی، تلاش برای به تصویر کشیدن شکل‌گیری شبکه‌ای بدیل از دستگاه‌های هژمونیک پرولتری بود، شبکه‌ای که به تقویت سازمان کنونی جامعه و نابرابری‌های آن اختصاص نداشته باشد، بلکه راه را به سوی الغای روابط اجتماعی استثمارگرانه و ستم‌گرانه بگشاید. این امر مستلزم تأمل در شکل متمایز دستگاه هژمونیک پرولتری بود که با محتوای رادیکال غیربورژوایی آن مطابقت داشت و آن را تقویت می‌کرد. به بیان مارکس درباره‌ی کمون پاریس، گرامشی می‌کوشید تا شکل‌گیری دستگاه‌های هژمونیک را نظریه‌پردازی کند که «گسترش‌گر» باشند نه «سرکوبگر» (Marx and Engels 1975–2005, vol. 22: 334)، دستگاه‌هایی که در قلب سلطه‌ی سرمایه‌داری فرایند «انقلاب مداوم» را به عنوان شیوه‌ای مستقل سازماندهی یک قدرت سیاسی متخاصم آغاز کنند. [۲۷]

هژمونی جنبش کارگری

واکاوی شکل‌های نهادی در انواع مختلف پروژه‌های هژمونیک با چهارمین وجه مفهوم یک پارچه‌ی هژمونی از نظر گرامشی همراه است: مفهوم هژمونی جنبش کارگری. هنگامی که پژوهش‌های گرامشی در زندان پیشرفت کرد، او با اضطرار فزاینده‌ای به نفع هژمونی جنبش کارگری استدلال می‌کرد، مفهومی که محور فعالیت‌های سیاسی گرامشی پیش از **دفترهای زندان** بود. در نگاه نخست، این استدلال ممکن است خودسرانه یا تحمیلی یا تقلیل بداعت مفهوم گرامشی به مدل «روسی» به نظر برسد که او ظاهراً با به‌کارگیری تحلیلی مفهوم هژمونی برای واکاوی صورت‌بندی‌های سیاسی «پیچیده‌تر» غرب آن را منسوخ کرده بود. به هر حال، اغلب ادعا شده است که گرامشی اساساً یک نظریه‌پرداز روبناهای فرهنگی بود، کسی که نه تنها منتقد جدی جبرباوری اقتصادی بود، بلکه شاید حتی از نظریه‌ی اقتصادی نیز بی‌اطلاع بود. گاه حتی ادعا شده است که مفهوم هژمونی گرامشی نشان‌دهنده‌ی آغاز یک «پسامارکسیسم» است که منطقاً باید نقد مارکسیستی اقتصاد سیاسی و تأکید آن را بر طبقات رد کند. با این حال، چنین قرائتی کلیت **دفترهای زندان** را که حاوی یادداشت‌های گسترده‌ای است که به بحث‌های **سرمایه** مارکس و تاریخ اقتصادی اختصاص دارد، نادیده می‌گیرد. [۲۸] آن‌ها همچنین زمینه‌ی فعالیت سیاسی گرامشی را نادیده می‌گیرند که اساساً علیه چیزی بود که او بارها آن را «دیکتاتوری» بورژوازی، از جمله و به‌ویژه در نوع فاشیستی آن، توصیف می‌کرد. همان‌طور که (2002) Alberto Burgio تأکید کرده است، گرامشی در طول تحقیقات تاریخی، سیاسی و فلسفی‌اش پیوسته‌ی خاطر نشان می‌کند که جهان مدرن، با شکل‌های جدید آزادی و ناآزادی، اساساً از سایر صورت‌بندی‌های اجتماعی پیشین متمایز است، زیرا سازمانی است برای تولید، انباشت و گسترش مقادیر عظیمی از ثروت اجتماعی و ایجاد شکل‌های جدید ثروت اجتماعی. گرامشی، مانند مارکس، کار را صرفاً عنصر یا جزئی از این سازمان نمی‌دانست، یا صرفاً فعالیت یک طبقه یا بخش طبقاتی (مثلاً طبقه‌ی کارگر صنعتی ظاهراً «سنتی» فورדיسم نوپا). بلکه کار در **دفترهای زندان** به‌سان یک رابطه‌ی اجتماعی به تصویر کشیده شده است که همه‌ی روابط اجتماعی دیگر جوامع مدرن را تعیین می‌کند و به شیوه‌های گوناگون توسط این روابط تعیین می‌شود. [۲۹] این یکی از گره‌گاه‌های مرکزی است که ساختارها و تضادهای جامعه‌ی مدرن در آن فشرده و بیان می‌شوند. جامعه‌ی سرمایه‌داری مدرن، از فعالیت‌های روزمره که «محتوای» آن را برمی‌سازد تا روابط اجتماعی و سیاسی سلطه که می‌خواهد به عنوان «شکل» آن‌ها عمل کند، از طریق مالکیت خصوصی وسایل تولید توسط یک طبقه به انباشت سرمایه اختصاص دارد — یعنی ادعای پیروزمندانه‌ی بورژوازی درباره‌ی حق قانونی به تصاحب ارزش اضافی تولیدشده در «برابری نابرابر» مشخص رابطه‌ی سرمایه با کار مزدی. بنابراین، هر جنبشی برای دگرگونی جوامع مدرنی که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بر آن‌ها مسلط است، باید این اصل سازمان‌دهی بنیادی را در نظر بگیرد که پیوسته روابط فرودستی‌ای که جامعه‌ی سرمایه‌داری را هم از درون و هم فراتر از روابط کاملاً اقتصادی درمی‌نوردد، تولید و بازتولید و به شیوه‌های گوناگون تعیین می‌کند. در

وهله‌ی نخست و نه آخرین وهله، چنین جنبش انقلابی باید بر اساس منافع تمام طبقات دیگر جامعه و با پرداختن مستقیم و قاطعانه به آنچه **مانیفست کمونیست** از آن به عنوان «مسئله‌ی مالکیت» یاد می‌کند، یعنی مبنای مادی فرودستی در همه شکل‌های آن، سلطه‌ی یک طبقه اقلیت‌گرا را به چالش بکشد.

رهبری، یا به عبارت دیگر، بی‌ثباتی گرایش‌های ناموزون به سمت دگرگونی به جای موازنه‌ی نظم؛ سیاست به عنوان پروژه‌ای طرفدار وحدت‌بخشی شکل‌گیری دانش به جای مناسبات سلطه و کنترل سلسله‌مراتبی؛ نهادهای قدرت تشکیل‌دهنده و گسترش درونی آن‌ها، به جای محدودیت‌های قانونی؛ کار به عنوان یک رابطه‌ی اجتماعی پویا در دگرگونی بی‌وقفه‌ی مدرنیته، که وظیفه‌ی یک جنبش کمونیستی مبارز است که آن را سیاسی کند. زنجیره‌ی دیالکتیکی سیاست هژمونیک از نظر گرامشی به جای آن که گونه‌ای چپ‌گرایانه از ساحت‌های دولت‌مدار اندیشه‌ی سیاسی مدرن باشد، معرف بدیلی رادیکال است. این زنجیره حرکتی را از یک واکاوی پیچیده‌ی شکل‌های تاریخاً موجود سلطه به سوی بسط نظریه‌ای حتی پیچیده‌تر پیرامون سازمان سیاسی بدیل برمی‌سازد.

هژمونی و انقلاب منفعل

اکنون با توجه به این گزینش مضمون‌بنیاد بسط دیالکتیکی مفهوم هژمونی به عنوان پروژه‌ای تحقیقاتی، می‌توانیم مفهوم انقلاب منفعل را بازسازی کنیم. به جای «استنتاج» هژمونی از انقلاب منفعل، به عنوان «سازوکار» تحقق آن، می‌توان گستره‌ای را درک کرد که در آن انقلاب منفعل بازنمود کژدیسگی سیاست هژمونیک است، یا هم‌چون مانع سازمانی دقیقی در مقابل پراکسیس گسترده‌ی آن قرار می‌گیرد. به‌ویژه، این گزینش مضمون‌بنیاد مفهوم هژمونی ما را قادر می‌سازد تا محدودیت مفهوم انقلاب منفعل را به عنوان مرحله‌ای از گسترش نظریه‌ی هژمونی گرامشی درک کنیم، و نه به عنوان نقطه‌ی پایانی آن.

مفهوم انقلاب منفعل به جای ارائه‌ی یک نظریه کلی و آگاهی‌بخش که به ما امکان دهد اجزای تشکیل‌دهنده‌ی آن، از جمله اجزای هژمونی، را درک کنیم، در واقع در مراحل تدریجی در **دفت‌های زندگی**، به عنوان یک نظریه استراتژیک و جزئی، یا آن‌طور که گرامشی آن را نامید به عنوان «معیار تاریخی-سیاسی» بسط یافت. (Q1, §44: 41) این واکاوی‌ای بود از شکل سازمانی خاص هژمونی بورژوازی، یا بهتر بگوییم شکل‌های سازمانی که پروژه‌ی سیاسی بورژوازی در آن در پی جلوگیری از تحقق کامل سیاست هژمونیک به عنوان بازسازماندهی مجدد روابط موجود سیاسی مبتنی بر قدرت بود. در وهله‌ی اول، گرامشی از ۱۹۳۰ تا اوایل ۱۹۳۲ از مفهوم انقلاب منفعل برای توصیف شکل‌گیری دولت مدرن ایتالیا در ریزورجیمنتو استفاده کرد. این فرآیندی بود که در آن طبقات مسلط توانستند طبقات مردمی را از مشارکت مستقل و متشکل در فرآیند مدرنیزاسیون کنار بگذارند. (Q1, §44: 40-54) : فوریه-مارس

۱۹۳۰؛ 41: 25, Q8؛ ژانویه ۱۹۳۲) در وهله‌ی دوم، از اواخر سال ۱۹۳۰، گرامشی شروع به بسط این مفهوم، به شیوه‌ای مقایسه‌ای، برای واکاوی دیگر صورت‌بندی‌های اجتماعی مانند آلمان کرد که به نظر می‌رسید فرآیند متناقض مشابهی از مدرنیزاسیون (اقتصادی) را بدون مدرنیزاسیون (سیاسی) از سر گذراندند و فاقد یک لحظه‌ی رادیکال ژاکوبینی بودند نظیر آنچه با انقلاب فرانسه همراه بود. (Q4, 504: 57§؛ نوامبر ۱۹۳۰) سپس، در وهله‌ی سوم، در حالی که گرامشی درگیر مجادلات شدیدی با سایر زندانیان کمونیستی بود که طی آن علیه سیاست‌های دوره‌ی سوم استالینیستی از سال ۱۹۳۲ به بعد بحث می‌کرد، به نظر می‌رسد فکر می‌کرد که مفهوم انقلاب منفعل می‌تواند یک معنای بین‌المللی و حتی دورانی داشته باشد، یعنی نوعی منطق هژمونی بورژوازی که فاشیسم در ایتالیا صرفاً شکل «جاری» آن بود. (Q8, 236: 1088-9؛ آوریل ۱۹۳۲؛ Q101, 9: 1226-9؛ آوریل - مه ۱۹۳۲) دقیقاً چنین صورت‌بندی‌هایی است که برای حمایت از خوانش وبری از انقلاب منفعل به‌عنوان داستانی از نزول مدرنیته‌ی سیاسی به قفس آهنین عقلانی و بوروکراتیک استفاده شده‌اند.

بسیاری از تفسیرها در این نقطه متوقف شده است. آن‌ها توجه ندارند که گرامشی دست‌کم دو گام تعیین‌کننده‌ی دیگر در توسعه‌ی مفهوم انقلاب منفعل برداشت که اساساً اهمیت آن را تغییر می‌دهد. گرامشی پس از آن که اساساً مفهوم «استثنایی بودن ایتالیا» در انقلاب منفعل **ریزورجیمنتو** را گسترش چشم‌گیری داد، از خود پرسید که آیا چنین تحول نظری عنان‌گسیخته‌ای نمی‌توانست پیامدهای سیاسی منفی داشته باشد. او به دفترهایش بازگشت تا این مفهوم را در یک مدخل صراحتاً نظری بسط دهد (برخلاف مطالعات قبلی و عمدتاً تاریخی‌اش)، و «آن را از هر اثری از جبرگرایی پاک کند.» (Q15, 1774-5: 17§؛ آوریل - مه ۱۹۳۳) در این فرآیند، تأمل او در مورد موضوعات محوری در «پیشگفتار» مارکس در سال ۱۸۵۹، که او در آغاز حبس خود نیز ترجمه کرده بود، و آن را به شکلی بدیع، به عنوان استدلالی علیه همه‌ی شکل‌های جبرگرایی خواند، تعیین‌کننده بود. گرامشی در ۱۹۳۳ استدلال کرد که مفهوم انقلاب منفعل می‌تواند معنای سیاسی مشخصی داشته باشد، نه به‌عنوان یک «برنامه»ی سیاسی، بلکه تنها اگر «تضاد شدیدی را ضروری یا مفروض بداند» که به طور مستقل و سازش‌ناپذیری همه‌ی قدرتش را به جریان اندازد. (Q15, 62: 1827؛ ژوئن - ژوئیه ۱۹۳۳) به عبارت دیگر، مفهوم انقلاب منفعل نیاز به مواجهه با پتانسیل یک فرآیند صلح‌زدایی و انقلاب فعال توسط طبقات مردمی و در درون کنش آن‌ها داشت.

شهریار جدید

دقیقاً در این دوره از ۱۹۳۲ به بعد است که گرامشی نظریه‌ی بدیع خود را درباره‌ی هژمونی پرولتری به عنوان شکل بدیل سازماندهی سیاسی، که در استعاره‌ی ماکیاولیایی «شهریار جدید» گنجانده شده، عمیق‌تر می‌کند. هم مفهوم و هم واقعیت تاریخی انقلاب منفعل را فقط با در نظر گرفتن صورت‌بندی این مفهوم

از شهریار جدید به عنوان فراروی آن در کامل‌ترین معنای هگلی می‌توان به صورت عقلانی و سازمانی رمزگشایی کرد. به عبارت دیگر، مفهوم انقلاب منفعل به عنوان نظریه‌پردازی شکل‌های سازمانی بورژوازی ناقص است، مگر این که استمرار این خط پژوهشی توسط گرامشی را «از راه‌های دیگر»، با ترسیم ضد انقلاب منفعل در شکل‌های سازمانی پرولتری که در این شخصیت دراماتیک و اسطوره‌ای ماکیاولیایی ترکیب شده است، در نظر بگیریم. گرامشی پس از غلبه بر خطر تقدیرگرایی در مفهوم انقلاب منفعل، توان نظری‌اش را به تصویر شهریار جدید معطوف کرد که هم‌هنگام به عنوان بازنمایی و تحقق نوع متفاوت سیاستی تلقی می‌شد: پادزهری در برابر سم انقلاب منفعل.

با این حال شهریار جدید چه نوع پادزهری است؟ از همان سال‌های اولیه‌ی استقبال از دفترهای زندان، اغلب استدلال کرده‌اند که شهریار جدید یا «اسم رمز» حزب کمونیست به عنوان بنیان‌گذار دولت جدید و شخصیت اصلی «اصلاحات فکری و اخلاقی» است (Q8, §21: 953: ژانویه تا فوریه ۱۹۳۲)، یا «اسم رمز» حزب سیاسی مدرن به طور کلی، به عنوان ترکیبی متمایز از منابع هنجاری، انگیزشی و اجرایی اخلاق دموکراتیک که جوامع توده‌ای مدرن را تضمین می‌کند. (White and Ypi 2010: 814) بار دیگر، به راحتی می‌توان مجموعه‌ای از نقل‌قول‌ها را در حمایت از این خوانش یافت. گرامشی در قطعه‌ای معروف می‌گوید که «شهریار جدید، شاهزاده اسطوره‌ای نمی‌تواند یک شخص واقعی، یک فرد مشخص باشد. او فقط می‌تواند یک ارگانیزم باشد. [...] این ارگانیزم را قبلاً توسعه‌ی تاریخی معلوم کرده است. این ارگانیزم همانا حزب سیاسی است» (Q8, §21: 951-3: ژانویه تا فوریه ۱۹۳۲). دفتر ۱۳ («یادداشت‌هایی درباره‌ی سیاست ماکیاولی»، از مه ۱۹۳۲ تا اوایل ۱۹۳۴) به‌ویژه حاوی یادداشت‌های گسترده‌ای درباره‌ی حزب سیاسی به عنوان شخصیت اصلی ضروری زندگی سیاسی مدرن است. گرامشی هم‌چنین نظریه‌ی سه جانبه‌ی جدیدی را درباره‌ی «عناصر اساسی» لازم برای ایجاد یک حزب سیاسی به خوبی بسط می‌دهد: «عناصر توده‌ای»، یک «عناصر منسجم اصلی»؛ و «عناصر واسطه‌ای که اولین عنصر [توده‌ای] را با عنصر دوم [عناصر منسجم] پیوند می‌دهد و ارتباط بین آن‌ها را نه تنها از نظر فیزیکی، بلکه از نظر اخلاقی و فکری نیز حفظ می‌کند» (Q14, §70: 1733: فوریه ۱۹۳۳؛ بنگرید به Sassoon 1987: 150-79).

با این حال، لازم است این صورت‌بندی‌ها را در بافتار فلسفی و تاریخی‌شان قرار دهیم تا اهمیت کاملشان را درک کنیم. گرامشی تأملات خود را درباره‌ی شهریار جدید به عنوان یک شکل سازمانی جدید در همان دوره‌ای بسط داد که اختلافاتش با سیاست «دوره‌ی سوم» استالینیستی، و روش‌های «ساترالیستی بوروکراتیک» آن تشدید می‌شود. (Q13, §36: 1632-5) این هم‌چنین دوره‌ای است که او افزوده‌ی جدید خود را به واکاوی طبقاتی مارکسیستی با مفهوم «گروه‌های اجتماعی فرودست» صورت‌بندی می‌کند. این مفهوم به طبقات استثمارشده در فرآیند کار سرمایه‌داری محدود نمی‌شود، بلکه شامل همه‌ی گروه‌های اجتماعی است که تحت ستم قرار گرفته و به «حاشیه‌ی تاریخ سپرده شده‌اند. (Q25: 2277) سرانجام، هم‌چنین در این سال‌هاست که گرامشی بر نیاز به یک مجلس مؤسسان، به عنوان زمینه‌ای ضروری که

بر مبنای آن رهبری سیاسی جنبش کارگری در مبارزات ضدفاشیستی ممکن می‌شود، تأکید می‌کند (Quercioli 1977)؛ برای بیش‌تر تحقیقات جدید درباره‌ی پیشنهاد مجلس مؤسسان، بنگرید به (Vacca 2012). شهریار جدید نمایان‌گر شکل ترکیبی است که همه‌ی این جریان‌های پژوهشی گرامشی به آن سرازیر می‌شوند. هر عنصر تعیین‌کننده است. تنها با در نظر گرفتن همه‌ی آن‌ها، و رابطه‌ی یک‌پارچه‌ی آن‌ها، می‌توانیم به متمایز بودن «بازگشت» گرامشی به ماکیاولی پی ببریم. [۳۰]

به این دلایل، شهریار جدید گرامشی را نباید صرفاً اسم رمزی برای یک حزب سیاسی از پیش موجود یا حتی شکل شناخته‌شده‌ای از حزب سیاسی کمونیستی درک کرد، حزبی که بیش‌ازپیش با تثبیت استالینسم در اتحاد جماهیر شوروی و جنبش کمونیستی بین‌المللی به طور فزاینده‌ای منسوخ می‌شد، حتی زمانی که گرامشی در حال نگارش دفترهای خود بود. در عوض، دقیقاً همان‌طور که درباره‌ی شهریار هنوز ناموجود ماکیاولی صدق می‌کند، میانجی‌گری‌های نهایی گرامشی رویه و شکل جدیدی از سیاست را پیشنهاد می‌کند که شامل درک جدیدی از حزب سیاسی به عنوان «آزمایشگاه» جامعه‌ی جدید است و به کامل‌ترین گسترش خود می‌رسد، اما قابل تقلیل به آن نیست. شهریار جدید یک «فرد مشخص» یا یک هستنده‌ی متمرکز واحد نیست، بلکه فرآیند جمعی پویایی است که هدفش یک‌سره بسطی تمامیت‌بخش در کل صورت‌بندی اجتماعی، به عنوان سازمانی جدید از روابط اجتماعی و سیاسی است. به همین دلیل، شهریار جدید گرامشی به عنوان شکل (سوژکتیو) بیان تقلیلی تفاوت بر حسب زنجیره‌ای از هم‌ارزی یا وحدت، آن گونه که فرمالیسم ذاتی تفسیر لاکلاو و موفه از هژمونی مطرح می‌کند، شکل نمی‌گیرد. در عوض، شهریار جدید بیان‌گر تولید «انسجام» عناصر متنوعی است که درگیر روابط تبدیل و انتقال متقابلی هستند که به جای کاهش، هر یک از عناصر تشکیل‌دهنده‌ی آن را غنی می‌کند. [۳۱] به‌طور خلاصه، شهریار مدرن را باید در کامل‌ترین معنای خود به منزله‌ی پویایی گسترده‌ی مدنیت پیرامون فعال‌سازی مجدد و ظهور «بخشی از هیچ بخش» (Rancière 1999) از تجربه‌ی فرودستی درک کرد که مدرنیته‌ی سرمایه‌داری را به عنوان انقلابی منفعل مشخص می‌کند. دقیقاً به دلیل این پویایی گسترده‌ی مدنیت، که شرط امکان آن را می‌سازد، حزب سیاسی برآمده از این فرآیند نوع کاملاً جدیدی است.

به همین منوال، به همین دلیل، طرح شهریار جدید را نمی‌توان به نوعی فرمالیسم سیاسی تقلیل داد که بر مدرنیته‌ی سیاسی، از هابز تا روسو و فراتر از آن چیره شده است، مدرنیته‌ای که در آن یک شکل سیاسی معین بر محتوای فرودست (اجتماعی) آن غالب می‌شود. در عوض، تا آن‌جا که شهریار جدید در تشکیل یک «حزب آزمایشگاهی» به اوج خود می‌رسد، شکلی است که صرفاً بیان محتوایی است که اساساً از آن فراتر می‌رود. «شهریار جدید، هنگامی بسط داده می‌شود، کل نظام مناسبات فکری و اخلاقی را متحول می‌کند [...] شهریار جای الوهیت یا امر مطلق را می‌گیرد و مبنایی می‌شود برای لائیسیتیه‌ی مدرن و لائیسیتیه‌شدن کامل همه‌ی جنبه‌های زندگی و همه‌ی روابط عرفی.» (Q13, §1: 1561; مه ۱۹۳۲) بنابراین، تثبیت نهادی این فرآیند در نوع جدیدی از حزب نباید به عنوان شکل‌گیری یک «سوژه‌ی

سیاسی»، یک مرکز یک پارچه قصد و ابتکار، یا یک «ابزار» یا «ماشین»، به قول معروف وبر «سیاست هم چون یک حرفه» (۱۹۹۴: ۳۳۹) درک شود. بلکه این فرایند تراکم همیشه موقتی از روابط قدرت است که پیوسته ترکیب شهریار جدید را به سان یک ارگانیزم جمعی و در حکم یک فرآیند انقلابی گسترده‌ی جاری تغییر می‌دهد.

مهم‌تر از همه، مفهوم یک پارچه‌ی شهریار جدید، هم به عنوان یک پویایی گسترده‌ی مدنیت و هم به عنوان یک فرآیند نهادی بدیع برای دگرگونی اجتماعی، به معنایی فعال نمایان گر نوع جدیدی از فرهنگ سیاسی است که قادر به ارزش گذاری قدرت شالوده گذار به سان بنیاد یک سازمان اجتماعی جدید است، به جای آنکه به شکلی از پیش تعیین شده در قانون اساسی — یعنی شکلی از سلطه — استحاله یابد. گرامشی استدلال می‌کند که در چنین برداشتی، «نمی‌توان یک نظام حقوق اساسی از نوع سنتی ساخت»، بلکه صرفاً یک سری اصول اساسی را می‌توان پیشنهاد کرد که غایت دولت را به عنوان هدف اصلی‌اش مطرح می‌کند. (Q5, §127: 662) بنابراین شهریار جدید در نهایت شکل اسطوره‌ای را نشان می‌دهد که هدف آن فراخواندن ائتلافی از فرودستان شورشی است که درگیر اقدامات برای خودآزادی سیاست هژمونیک هستند — آزمایشگاهی آموزشی برای آموزش‌زدایی عادات فرودستی و کشف شکل‌های جدید سرخوشی، دوسویگی و خودتعیینی جمعی.

اصطلاحات پیش‌گمانه‌ای سیاست رادیکال معاصر

سال‌های گذشته شاهد تحولی اساسی در فضای سیاسی بین‌المللی بوده‌ایم. پس از زمستان طولانی نئولیبرالیسم، مفاهیم جدید اما هنوز شکننده از جهان از تداوم انقلاب‌های عربی، تا جنبش اشغال، تا مبارزات ضد ریاضت اقتصادی در سراسر جهان اشاعه می‌یابند. برای اولین بار به تحقیق از دهه‌ی ۱۹۶۰، تجربیات توده‌ای پیوسته از بسیج مردمی یک نسل کامل، در عمق بحران سیاسی طبقات حاکم که قادر به تثبیت تضادهای ذاتی رژیم انباشت خود نیستند، وجود دارد. آنچه این جنبش‌های جدید به آن نیاز دارند، نظریه‌هایی است که به آن‌ها کمک کند تا ظرفیت عمل خود را افزایش دهند، دیدگاه‌های سیاسی جدیدی را که در آن‌ها نهفته است، در یک «وضعیت عملی» آشکار کنند. مهم‌تر از همه، این جنبش‌ها نیاز به توسعه‌ی شکل‌های سازمانی دارند که آن‌ها را در گذار از مقاومت در برابر نظم موجود، به سمت شالوده‌ی نوع جدیدی از جامعه قادر به رشد و شکوفایی می‌کند، یعنی از نقد به برساختن.

به نظر من توسعه‌ی دیالکتیکی پژوهش گرامشی درباره‌ی ماهیت سیاست هژمونیک، واقعیت تاریخی انقلاب منفعل، و شکل‌گیری بالقوه‌ی یک شهریار جدید را می‌توان امروز به عنوان اصطلاحات پیش‌گمانه‌ای (prefigurative) برای درک و تقویت تنوع این موارد بسیج معاصر مقاومت و شورش درک کرد. ریموند ویلیامز زمانی در سخنی معروف استدلال کرد که هرگونه بازسازمان‌دهی سوسیالیستی

جامعه در آینده لزوماً نه ساده‌تر بلکه پیچیده‌تر از روابط سلطه در جوامع سرمایه‌داری خواهد بود. (Williams 1979: 431) مفهوم شهریار جدید نزد گرامشی به عنوان پویایی شکل‌جدیدی از نهادگرایی گسترده نشان می‌دهد که نه تنها سوسیالیسم بلکه شکل‌های سازمانی که مرحله‌ی اولیه بسط و تحقق آن را تشکیل دهند نیز باید پیچیده‌تر تلقی شوند.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از *Hegemony, passive revolution and the modern Prince* نوشته‌ی Peter D Thomas که در این [لینک](#) یافته می‌شود.

پیتر دی توماس در تاریخ اندیشه سیاسی در دانشگاه برنل لندن تدریس می‌کند. او نویسنده‌ی کتاب *لحظه‌ی گرامشی: فلسفه، هژمونی و مارکسیسم* و یکی از ویراستاران کتاب *مواجهه با آلتوسر: سیاست و ماتریالیسم در اندیشه‌ی رادیکال معاصر* است. او عضو هیئت تحریریه *ماتریالیسم تاریخی* است.

یادداشت‌ها

[۱]. بازسازی مفصلی از تفسیرهای مختلف از مفهوم هژمونی در بحث ایتالیایی‌ها را می‌توان در (Liguori (2012) یافت. به (D'Orsi (2008) نیز بنگرید. برای بررسی‌های انتقادی تفسیرها درباره‌ی مفهوم هژمونی، بنگری به Haug 2004 و Gruppi 1977; Buci-Glucksmann 1985.

[۲]. برای خوانش‌هایی که این تفسیر را تقویت کرده‌اند، بنگرید به Bates (1975); Williams (1977); Femia (1981); Bocock (1986). برای خوانش انتقادی از این خط دریافت در انسان‌شناسی، بنگرید به Crehan (2002). عنصر این خوانش هژمونی نیز به شدت بر پروژه‌ی مطالعات فرودستان در روایت‌های مختلف آن تأکید کرده است، بنگرید به Guha 1997.

[۳]. درباره‌ی خوانش‌های «پوپولیستی» از هژمونی در «راه ایتالیایی به سوسیالیسم»، بنگرید به Liguori (2012: 133-68). برای اظهارات انتقادی درباره‌ی «صدور» بعدی این دیدگاه در بحث‌های بین‌المللی، به‌ویژه در زمینه‌ی «شباهت‌های خانوادگی» خوانش تولیاتی و لاکلاو و موفه از گرامشی، بنگرید به Casarino and Negri (2008: 162-4).

[۴]. تأثیرگذارترین پیشنهاد این قرائت، پیشنهاد (Laclau and Mouffe (1985) بود. Laclau (2005) از آن زمان به بعد این تفسیر را در نظریه‌ی متمایز خود از پوپولیسم به عنوان «راز» (به معنای فوئرباخی) سیاست بسط داده است. Simon Critchley شرح مختصری از ورود این خوانش به «عقل سلیم» آکادمیک ارائه می‌دهد: «عمل انباشتگی سوژه سیاسی همانا لحظه‌ی هژمونی است» (2007:104).

[۵]. این تفسیر به موثرترین شکل در (Bobbio (1979 [1969] صورت‌بندی شد. برای خوانش انتقادی پیش‌فرض‌های آن، بنگرید به (Texier (1979); Anderson (1976); Thomas (2009: 159-96); Opratko (2012). برای خوانش‌هایی که تلاش می‌کنند بر اساس این تفسیر جزیی به نفع منسوخ‌شدن مفهوم

- گرامشی استدلال کنند، بنگرید به Day (2005) and Beasley-Murray (2011) که به‌ویژه نماینده‌ی یک برنامه‌ی پژوهشی نوظهور پساژئومونیک در مطالعات آمریکای لاتین است.
- [۶]. برای بازسازی کاربردهای هژمونی در اندیشه‌ی سیاسی یونان باستان، بنگرید به Fontana (2000) و D'Orsi (2008).
- [۷]. درباره‌ی کاربردهای ژئوپلیتیکی مفهوم هژمونی در بین‌الملل کمونیستی، بنگرید به Anderson (1976) and Buci-Glucksmann (1980 [1975]).
- [۸]. «نسل اول» نظریه‌ی نوگرامشیایی در روابط بین‌الملل در Gill (1993) گردآوری شده است. Robinson 2005 مروری بر بحث‌های اخیر ارائه می‌دهد. نمونه‌ای از رویکردهای جدیدتر در این زمینه Morton (2007) است.
- [۹]. برای مثالی تأثیرگذار از این خوانش، بنگرید به Cox (1987, 1993).
- [۱۰]. برای مقایسه‌ی مفاهیم وبر و گرامشی از مدرنیته در تاریخ سیاسی مربوطه خود، بنگرید به Portantiero (1998), Levy 1987, and Rehmann (1981). برای خوانش‌هایی که تمایل به ترکیب وبر و گرامشی دارند، بنگرید به Sen (1985) and Bocock (1986).
- [۱۱]. چنین خوانشی از هژمونی به عنوان شکلی از سلطه به‌ویژه در پروژه‌ی «مارکسیسم جامعه‌شناختی» مایکل بوراوی (Burawoy 2003, 2012) قابل توجه است.
- [۱۲]. پیشنهاد بیتس مبنی بر این که مفهوم هژمونی از نظر گرامشی را می‌توان «رهبری سیاسی مبتنی بر رضایت رهبری‌شوندگان» توصیف کرد (Bates 1975: 352) عملاً آن را شبیه به «نوع چهارم» اسطوره‌ای سلطه‌ی مشروع مبتنی بر اراده نشان می‌دهد، سلطه‌ای که وبر ظاهراً به طور خلاصه آن را یک احتمال می‌داند، هرچند در شکلی بسط‌نیافته از لحاظ نظری که به دست‌نوشته‌های منتشرشده با عنوان *اقتصاد و جامعه* راه پیدا نکرد — شاید به این دلیل که مستقیماً با بُعد خودبنیاد قدرت کاریزماتیک، که به طور فزاینده‌ای ذهن وبر را در سال‌های آخر زندگی‌اش اشغال می‌کرد در تضاد است. بنگرید به Weber (1917) و Breuer (1998).
- [۱۳]. برای مطالعه‌ی کلاسیک جدید درباره‌ی ناتمام بودن سازنده و از لحاظ سیاسی مولد *دفترهای زندان*، بنگرید به Gerratana (1997).
- [۱۴]. برای مطالعات مرتبط با مفهوم «انقلاب منفعل»، بنگرید به Thomas (2006), Voza (2004) and Liguori and Voza (2009).
- [۱۵]. *دفترهای زندان* نخستین بار در ایتالیا در یک نسخه‌ی موضوعی ویرایش شده در اواخر دهه‌های ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰ منتشر شد. این نسخه مبنای بسیاری از ترجمه‌های اولیه، از جمله کتاب تأثیرگذار *گزیده‌هایی از دفترهای زندان* (Gramsci 1971) در سطح بین‌المللی بود. تنها در سال ۱۹۷۵ بود که ویراست انتقادی به سردبیری والنینو گراتانا (Gramsci 1975) منتشر شد. در حال حاضر ویراست جدیدی از *دفترهای زندان* به سردبیری جیانی فرانسیونی، به عنوان بخشی از Edizione nazionale مجموعه نوشته‌های گرامشی، در شرف آماده‌سازی است. به عنوان بخشی از کار مقدماتی این ویراست، ویراستی از نسخه‌های عکس‌برداری شده از دفترهای اصلی گرامشی در سال ۲۰۰۹ منتشر شد.
- [۱۶]. این گذار به مدل نظم هابزی به صراحت توسط پاگی (x) (1984) نظریه‌پردازی شد.

[۱۷]. در کنار Laclau and Mouffe (1985) که عمدتاً در بحث‌های دانشگاهی تأثیرگذار بود، شاید مهم‌ترین این خوانش‌ها خوانشی بود که استوارت هال و گرایش وابسته به نشریه‌ی مارکسیسم/امروز در بریتانیا در دهه‌ی ۱۹۸۰ پیشنهاد دادند که تأثیر مهمی بر صورت‌بندی «راه سوم» ادعایی حزب کارگر بریتانیا داشت. به (Hall 1988) و برای تحلیل خوانش نادرست این گرایش، به (Pearmain 2011) بنگرید.

[۱۸]. سمینار دائمی انجمن بین‌المللی گرامشی، واژگان مفهومی قابل توجهی (Frosini and Liguori 2004) و یک فرهنگ گرامشی عظیم که صدها پژوهش‌گر از سراسر دنیا در آن دخالت داشتند (Liguori and Voza 2009) تهیه کرده است. بنیاد گرامشی از انتشار یک اثر دوجلدی از پیشرفته‌ترین تحقیقات درباره‌ی بافتار اندیشه‌ی گرامشی حمایت مالی کرده است (Giasi 2008). بررسی کار در حال انجام Edizione nazionale را می‌توان در (Cospito 2010) و (Vacca 2011) یافت.

[۱۹]. بنابراین، تکوین این «لحظه‌ها» به معنای کشف تجربی بی‌پایان پیش‌فرض‌های ضروری، به جای فروبستگی یا ترکیب فرمالیستی، دیالکتیکی است. در اصطلاح هگلی، دیالکتیک - رمان آموزشی پدید/رشناسی روح به جای دیالکتیک - نظام علم منطق.

[۲۰]. ارجاعات به دفترهای زندان گرامشی [Quaderni del carcere] از استاندارد بین‌المللی تثبیت شده شماره‌ی دفتر (Q)، شماره‌ی یادداشت (§)، و به دنبال آن ارجاع صفحه به ویراست انتقادی ایتالیایی Gramsci 1975 پیروی می‌کند.

[۲۱]. Lo Piparo (1979) بر دین گرامشی به مطالعه‌ی قبلی دانشگاهی او در زمینه‌ی زبان‌شناسی تاریخی تأکید می‌کند، در حالی که بلامی و شچتر (۱۹۹۳) بر ابعاد «ایتالیایی» اندیشه‌ی گرامشی تأکید می‌کنند. با این حال، این عناصر از قبل موجود، اساساً با برخورد گرامشی با بحث‌های بلشویکی دگرگون شدند.

[۲۲]. تحقیقات آرشیوی انجام شده توسط من و کریگ برندیست در مسکو، به لطف کمک مالی تحقیقاتی آکادمی بریتانیا، مطالب جدیدی را در رابطه با دوره گرامشی در روسیه، از جمله مواجهه او با مفهوم هژمونی، کشف کرده است. این تفسیر مادی و انتقادی در مجموعه کتاب‌های ماتریالیسم تاریخی توسط بریل منتشر می‌شود.

[۲۳]. «نخستین عنصر این است که واقعاً حکومت‌شوندگان و حاکمان، رهبری‌شدگان و رهبران وجود دارند. کل علم و هنر سیاست بر این واقعیت اولیه و (با توجه به شرایط کلی معین) تقلیل‌ناپذیر استوار است. [...] در شکل‌گیری رهبران، یک فرض اساسی است: آیا هدف این است که همیشه حکومت‌شوندگان و حاکمان وجود داشته باشند، یا هدف ایجاد شرایطی است که در آن این تقسیم‌بندی دیگر ضروری نباشد؟» (Q15, §4: 1752)

[۲۴]. برای کاوش در تکوین معنای پیچیده‌ی مفهوم «گروه‌های اجتماعی فرودست» در دفترهای زندان، با این تأکید که این مفهوم را نباید صرفاً یک «اسم رمز» برای طبقه (ی اقتصادی) درک کرد بلکه باید آن را افزوده‌ای جدید به واژگان سیاسی مارکسیسم دانست، بنگرید به (Green 2011).

[۲۵]. درباره‌ی مفهوم سیاست هژمونیک به عنوان تولید «روشنفکری» جدید، بنگرید به (Sotiris 2013).

[۲۶]. مثلاً، درباره‌ی کارکرد سازمان‌دهنده‌ی روزنامه‌ها به‌طور خاص، بنگرید به Q17, §37: 1939 و دفتر ۲۴، که به روزنامه‌نگاری اختصاص داده شده. درباره نقش‌های شبکه‌های بورژوازی مانند روتاری، به‌ویژه در مقایسه با سایر سازمان‌های فراملی مانند فراماسونری ایفا می‌کنند، بنگرید به Q13, §36: 1633 و Q5, §61: 593-4. درباره‌ی این درونمایه بنگرید به Ives and Short 2013.

[۲۷]. مفهوم «انقلاب مداوم» نقش اصلی در بسط نظریه‌ی هژمونی گرامشی ایفا می‌کند. بنگرید به: Q10I, §12: 1234–5; Q13, §7; 1565–7.

[۲۸]. برای واکاوی دخالت عمیق گرامشی در نقد اقتصاد سیاسی در سراسر دفترهای زندان، بنگرید به Krätke (2011).

[۲۹]. به طور خاص بنگرید به واکاوی روابط قدرت و رابطه بین ساختار و روساختار در Q13, §7: 1578–89.

[۳۰]. علاوه بر این، نظرم این است که برداشت گرامشی از شهریار جدید نه تنها در یادداشت‌هایی که صریحاً به ماکیاولی استناد می‌کنند یا به بحث درباره‌ی حزب سیاسی می‌پردازند وجود دارد بلکه، این مفهوم به طور ضمنی در تقریباً ۱۶ دفتر (یعنی اکثریت ۲۹ دفترچه زندان) که گرامشی پس از سال ۱۹۳۲ گردآوری کرده، شامل دفترهای متون تجدیدنظر شده و دفترهای جدید، بسط یافته است. این یادداشت‌های بعدی اغلب حتی به نظر دقیق‌ترین خوانندگان هم‌چون انبوهی از قطعات به‌نظر می‌رسد که غالباً اصلاً از سازمان سیاسی سخن نمی‌گویند، بلکه بیش‌تر از مضامین فرهنگی، اجتماعی-اقتصادی یا تاریخی (زبان‌شناسی، فوردیسم، توسعه‌ی گروه‌های فرودست، زبان‌شناسی تاریخی و غیره) سخن می‌گویند. با این حال، در مجموع، به نظر من این مطالعات یک «نقشه‌ی شناختی» مفصلی از بسیاری از «بسترهای» متفاوت شهریار مدرن را تشکیل می‌دهند. گرامشی از تنوع و غنای مضامین موجود در این دفترها به‌تدریج طرحی یا طرح‌های بسیاری از شکل‌های پراتیک و سازماندهی مردمی ساخت که می‌توانست خود انقلاب منفعل مدرنیته‌ی بورژوازی را شکست دهد.

[۳۱]. درباره‌ی پیچیدگی مفهوم «انسجام» در واژگان گرامشی، بنگرید به (Thomas 2009: 362–79).

منابع:

Anderson P (1976) *The antinomies of Antonio Gramsci*. *New Left Review* I 100: 5–78.

Badaloni N (1975) *Il Marxismo di Gramsci*. Turin: Einaudi.

Bates TR (1975) *Gramsci and the theory of hegemony*. *Journal of the History of Ideas* 36(2): 351–366.

Beasley-Murray J (2011) *Posthegemony: Political Theory and Latin America*. Minneapolis: University of Minnesota Press.

Bellamy R and Schechter D (1993) *Gramsci and the Italian State*. Manchester: Manchester University Press.

Bianchi A (2008) *O laboratório de Gramsci filosofia, história e política*. São Paulo: Alameda.

Bobbio N (1979 [1969]) *Gramsci and the conception of civil society*. In: Mouffe C (ed.) *Gramsci and Marxist Theory*. London: Routledge & Kegan Paul.

Bocock R (1986) *Hegemony*. London: Tavistock.

Bollinger S and Koivisto J (2001) Hegemonialapparat. In: Haug WF (ed.) *Das historisch-kritische Wörterbuch des Marxismus*, Vo. 5. Hamburg-Berlin: Argument.

Bollinger S and Koivisto J (2009) *Hegemonic apparatus. Historical Materialism* 17(2).

Boothman D (2008) *The sources for Gramsci's concept of hegemony. Rethinking Marxism* 20(2).

Brandist C (2012) *The cultural and linguistic dimensions of hegemony: Aspects of Gramsci's debt to early Soviet cultural policy. Journal of Romance Studies* 12(3).

Breuer S (1998) *The concept of democracy in Weber's political sociology*. In: Schroeder R (ed.)

Max Weber, *Democracy and Modernization*. London: Macmillan.

Buci-Glucksmann C (1980 [1975]) *Gramsci and the State*, trans. Fernbach D. London: Lawrence & Wishart.

Buci-Glucksmann C (1985 [1982]) *Hégémonie*. In: Labica G and Bensussan G (eds) *Dictionnaire critique du marxisme*. Paris: Presses Universitaires de France.

Burawoy M (2003) *For a sociological Marxism: The complementary convergence of Antonio Gramsci and Karl Polanyi. Politics & Society* 31(2): 193–261.

Burawoy M (2012) *The roots of domination: Beyond Bourdieu and Gramsci. Sociology* 46(2): 187–206.

Burgio A (2002) *Gramsci storico. Una lettura dei 'Quaderni del carcere'*. Rome-Bari: Laterza.

Buttigieg JA (1992) *Introduction*. In: *Gramsci, Prison Notebooks*, Vol. 1, ed. Buttigieg JA, trans. Buttigieg JA and Callari A. New York: Columbia University Press.

Buttigieg JA (1995) *Gramsci on civil society. Boundary 2* 22(3): 1–32.

Cammett JM (1967) *Antonio Gramsci and the Origins of Italian Communism*. Stanford: Stanford University Press.

Casarino C and Negri A (2008) *In Praise of the Common: A Conversation on Philosophy and Politics*. Minneapolis: University of Minnesota Press.

Cospito G (ed.) (2010) *Gramsci tra filologia e storiografia*. Naples: Bibliopolis.

Coutinho CN (2012 [1999]) *Gramsci's Political Thought*. Leiden: Brill.

Cox RW (1987) *Production, Power, and World Order: Social Forces in the Making of History*. New York: Columbia University Press.

- Cox RW (1993) *Gramsci, hegemony and international relations: An essay in method*. In: Gill S (ed.) *Gramsci, Historical Materialism and International Relations*. Cambridge: Cambridge University Press.
- Crehan K (2002) *Gramsci, Culture and Anthropology*. London: Pluto Press.
- Critchley S (2007) *Infinitely Demanding: Ethics of Commitment, Politics of Resistance*. London: Verso.
- D'Orsi A (ed.) (2008) *Egemonie*. Naples: Edizioni Dante & Descartes.
- Davidson A (1977) *Antonio Gramsci: Towards an Intellectual Biography*. London: Merlin Press.
- DayRJF (2005) *Gramsci Is Dead: Anarchist Currents in the Newest Social Movements*. London: Pluto.
- Del Roio M (2005) *Os prismas de Gramsci: a fórmula política da frente única (1919–1926)*. São Paulo: Xamã.
- Femia JV (1981) *Gramsci's Political Thought: Hegemony, Consciousness and the Revolutionary Process*. Oxford: Clarendon Press.
- Fontana B (1993) *Hegemony and Power: On the Relation between Gramsci and Machiavelli*. Minneapolis: University of Minnesota Press.
- Fontana B (2000) *Gramsci and the ancients on hegemony*. *Journal of the History of Ideas* 61(2): 305–326.
- Frosini F (2008) *Beyond the crisis of Marxism: Thirty years contesting Gramsci's legacy*. In: Bidet J and Kouvelakis S (eds) *Critical Companion to Contemporary Marxism*. Leiden: Brill.
- Frosini F (2012) *Reformation, Renaissance and the state: The hegemonic fabric of modern sovereignty*. *Journal of Romance Studies* 12(3).
- Frosini F and Liguori G (eds) (2004) *Le parole di Gramsci: per un lessico dei 'Quaderni del carcere'*. Rome: Carocci.
- Gerratana V (1997) *Gramsci. Problemi di metodo*. Rome: Editori Riuniti.
- Giasi F (ed.) (2008) *Gramsci nel suo tempo*. Rome: Carocci.
- Gill S (ed.) (1993) *Gramsci, Historical Materialism and International Relations*. Cambridge: Cambridge University Press.
- Gramsci A (1971) *Selections from the Prison Notebooks*, ed. and trans. Hoare Q and Nowell-Smith G. London: Lawrence & Wishart.
- Gramsci A (1975) *Quaderni del carcere (Q)*, ed. Gerratana V. Turin: Einaudi.
- Gramsci A (1978) *Selections from the Political Writings (1921–1926)*, ed. and trans. Hoare Q. London: Lawrence & Wishart.

- Gramsci A (2007) *Quaderni del carcere: Quaderni di traduzioni (1929–1932)*, ed. Cospito G and Francioni G. Rome: Istituto della Enciclopedia Italiana.
- Gramsci A (2009) *Quaderni del carcere. Edizione anastatica dei manoscritti*, ed. Francioni G. Cagliari: Biblioteca Treccani and L'Unione Sarda.
- Green M (2011) *Rethinking the subaltern and the question of censorship in Gramsci's Prison Notebooks*. *Postcolonial Studies* 14(4): 385–402.
- Gruppi L (1977) *Il concetto di egemonia in Gramsci*. Rome: Editori Riuniti.
- Guha R (1997) *Dominance without Hegemony. History and Power in Colonial India*. Cambridge, MA: Harvard University Press.
- Hall S (1988) *Gramsci and us*. In: *The Hard Road to Renewal: Thatcherism and the Crisis of the Left*. London: Verso.
- Haug WF (2004) *Hegemonie*. In: Haug WF (ed.) *Das historisch-kritische Wörterbuch des Marxismus*, Volume 6.1. Hamburg-Berlin: Argument.
- Haug WF (2006) *Philosophieren mit Brecht und Gramsci*. Hamburg-Berlin: Argument.
- Ives P (2004) *Gramsci's Politics of Language: Engaging the Bakhtin Circle and the Frankfurt School*. Toronto: University of Toronto Press.
- Ives P and Short N (2013) *On Gramsci and the international: a textual analysis*. *Review of International Studies* 39(3): 621–642.
- Kanoussi D (2000) *Una introducción a los Cuadernos de la Cárcel de Antonio Gramsci*. México D.F.: Benemerita Universidad Autónoma de Puebla/International Gramsci Society/Plaza y Valdez.
- Krätke M (2011) *Antonio Gramsci's contribution to critical economics*. *Historical Materialism* 19(3).
- Laclau E (2005) *On Populist Reason*. London: Verso.
- Laclau E and Mouffe C (1985) *Hegemony and Socialist Strategy: Towards A Radical Democratic Politics*, trans. Moore W and Cammack P. London: Verso.
- Liguori G (2012) *Gramsci conteso. Interpretazioni, dibattiti e polemiche 1922–2012*. Rome: Editori Riuniti University Press.
- Liguori G and Voza P (eds) (2009) *Dizionario gramsciano 1926–1937*. Rome: Carocci.
- Lo Piparo F (1979) *Lingua, intellettuali, egemonia in Gramsci*. Rome-Bari: Laterza.
- Marx K and Engels F (1975–2005) *Marx Engels Collected Works*, Vol. 22. London: Lawrence & Wishart.

- Morton AD (2007) *Unravelling Gramsci: Hegemony and Passive Revolution in the Global Political Economy*. London: Pluto Press.
- Morton AD (2010) *The continuum of passive revolution*. *Capital & Class* 34(3): 315–42.
- Opratko B (2012) *Hegemonie*. Münster: Verlag Westfälisches Dampfboot.
- Paggi L (1970) *Antonio Gramsci e il moderno principe*. Rome: Editori Riuniti.
- Paggi L (1984) *Le strategie del potere in Gramsci. Tra fascismo e socialismo in un solo paese 1923–26*. Rome: Editori Riuniti.
- Paulesu (1977) *Gramsci vivo nelle testimonianze dei suoi contemporanei*. Milan: Feltrinelli.
- Pearmain A (2011) *The Politics of New Labour: A Gramscian Analysis*. London: Lawrence & Wishart.
- Portantiero JC (1981) *Los usos de Gramsci*. Buenos Aires: Folios ediciones.
- Quercioli MP (1977) *Gramsci vivo nelle testimonianze dei suoi contemporanei*. Milan: Feltrinelli.
- Rancière J (1999) *Disagreement: Politics and Philosophy*. Minneapolis: University of Minnesota Press.
- Rehmann J (1998) *Max Weber: Modernisierung als passive Revolution*. Hamburg-Berlin: Argument.
- Robinson WI (2005) *Gramsci and globalisation: From nation-state to transnational hegemony*. *Critical Review of International Social and Political Philosophy* 8(4): 559–574.
- Sassoon AS (1987) *Gramsci's Politics*. Minneapolis: University of Minnesota Press.
- Sen A (1985) *Weber, Gramsci and capitalism*. *Social Scientist* 13(1): 3–22.
- Shandro A (2007) *Lenin and hegemony: The Soviets, the working class, and the Party in the Revolution of 1905*. In: Budgen S, Kouvelakis S and Žižek S (eds) (2007) *Lenin Reloaded: Toward a Politics of Truth*. Durham: Duke University Press.
- Sotiris P (2013) *Hegemony and mass critical intellectuality*. *International Socialism Journal* 137.
- Spriano P (1979) *Antonio Gramsci and the Party: The Prison Years*. London: Lawrence & Wishart.
- Texier J (1979) *Gramsci, theoretician of the superstructures*. In: Mouffe C (ed.) *Gramsci and Marxist Theory*. London: Routledge & Kegan Paul.

- Thomas PD (2006) *Modernity as 'passive revolution': Gramsci and the fundamental concepts of historical materialism*. *Journal of the Canadian Historical Association / Revue de la Société historique du Canada* 17(2): 61–78.
- Thomas PD (2009) *The Gramscian Moment: Philosophy, Hegemony and Marxism*. Leiden: Brill.
- Tosel A (1991) *L'esprit de scission: Etudes sur Marx, Gramsci, Lukács*. Paris: Belles Lettres.
- Tosel A (2009) *Le marxisme du 20e siècle*. Paris: Editions Syllepse.
- Tug˘al C (2009) *Passive Revolution: Absorbing the Islamic Challenge to Capitalism*. Stanford: Stanford University Press.
- Vacca G (ed.) (2011) *Studi storici* 52(4).
- Vacca G (2012) *Vita e pensieri di Antonio Gramsci*. Turin: Einaudi.
- Voza P (2004) *Rivoluzione passive*. In: Frosini F and Liguori G (eds) *Le parole di Gramsci: per un lessico dei 'Quaderni del carcere'*. Rome: Carocci.
- Weber M (1917) *Ein Vortrag Max Webers über die Probleme der Staatssoziologie*. 25 October, Wien. Neue Freie Presse no. 19102.
- Weber M (1994) *Political Writings*. Cambridge: Cambridge University Press.
- White J and Ypi L (2010) *Rethinking the modern Prince: Partisanship and the democratic ethos*. *Political Studies* 58: 809–828.
- Williams R (1977) *Marxism and Literature*. Oxford: Oxford University Press.
- Williams R (1979) *Politics and Letters*. London: NLB.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3lr>



کمیته‌ی محله، کمیته‌ی اعتصاب

بازیابی مفاهیم مبارزاتی از یادرفته در خیزش انقلابی ژینا

یک ژانویه ۲۰۲۳

نوشته‌ی: تارا بهروزیان

برای جان‌های زیبا و آزادِ مهاباد، بوکان، سقز، جوانرود و سنندج

خیزش انقلابی عرصه‌ی فراخوانی مفاهیم و کنش‌های به‌محاق‌رفته و فراموش‌شده است. مفاهیمی که به‌رغم سال‌ها سرکوب، فراموشی و انکار، از خاکستر حافظه‌ی جمعی سربرمی‌آورند و بار دیگر نه فقط ذهن‌ها بلکه سپهر کنش‌گری جامعه را اشغال می‌کنند. قرار گرفتن در موقعیت خیزش انقلابی، شگفتی لحظه‌های تاریخی است آن‌گاه که تصور اموری را ممکن می‌سازند که پیش از این ناممکن و حتی در گفتمان مسلط مذموم به نظر می‌رسیدند. موقعیت خیزش انقلابی میدان ممکن شدن ناممکن‌هاست. هم‌بستگی خیابانی، اعتصاب، دفاع مشروع، کمیته‌های محلات، شورا و غیره، و بالاتر از همه خود «انقلاب»

که جای‌گزین مفهوم ابتری چون «براندازی» می‌شود، فضایی فراتر از دنیای واژگان اشغال می‌کنند و ضرورت و مشروعیت خود را به کرسی می‌نشانند.

با این حال فراخوانی مفاهیم و کنش‌های انقلابی و رادیکال ضرورتاً به معنای بازیابی تمام‌وکمال و بلوغ‌یافته‌ی آن‌ها نیست. سال‌ها سرکوب، گفتمان‌سازی و برساختن تعاریف ایدئولوژیک و جعلی برای به‌حاشیه‌راندن رویکردهای پیشرو و متریقی باعث شده که این مفاهیم در ذهنیت آحاد جامعه گنگ، نامشخص و کژدیده شوند. به عبارت دیگر، از آن‌جا که این مفاهیم و کنش‌ها به دلیل سرکوب سیستماتیک بخشی از زندگی و تجربه‌ی زیسته‌ی بخش وسیعی از سوژه‌های حاضر در خیزش کنونی نبوده‌اند، بازیابی این مفاهیم بیگانه‌شده و مادیت یافتن آن‌ها در قالب کنش‌های جمعی با موانعی ذهنی و عملی واقعی روبه‌روست. به‌ویژه هنگامی که بستر این بازیابی، «خودانگیختگی» است. پرسش این است که در شرایطی که جامعه فاقد گستره‌ی وسیعی از انواع تشکلیابی‌های محلی و فراگیر پیشینی است تا گروه‌ها و لایه‌های گوناگون اجتماعی بتوانند از مجرای آن‌ها بسیج شوند و به این مفاهیم از محاق برخاسته در شکل بلوغ‌یافته‌اش مادیت ببخشند، بازیابی این مفاهیم و شکل دادن به سازمان‌دهی‌های نوین، بر بستر خودجوشی و خودپویی، چگونه و از طریق چه روش‌هایی ممکن است؟ آیا خودانگیختگی فی‌نفسه مانع این بازیابی است یا در شرایطی معین، خود می‌تواند به کاتالیزوری برای بازیابی متریقی این مفاهیم و کنش‌ها بدل شود؟ و به‌طور مشخص، آیا جلوه‌هایی از این «سازمان‌یابی خودانگیخته» در خیزش انقلابی ژینا وجود دارد؟ بالتوگی‌ها، نقاط قوت و چالش‌های پیش‌روی این سازمان‌یابی‌های نو کدامند؟

این نوشتار داعیه‌ی پاسخ‌گویی به تمامی این پرسش‌ها را ندارد. اما به گمان من در موقعیت تاریخی کنونی گفت‌وگو و پرداختن به جنبه‌های گوناگون چنین پرسش‌هایی می‌تواند راه را برای حل کردن معضل فقدان سازمان‌دهی و مقاومت در برابر دستگاه سرکوب رژیم هموار کند.

جلوه‌هایی از سازمان‌یابی خودانگیخته در خیزش ژینا

خودانگیختگی فی‌نفسه نه مفهومی ناپسند و مذموم است نه مفهومی متعالی و مقدس. همان‌گونه که «داشتن رهبری» به‌خودی‌خود چنین نیست (کم نیستند خیزش‌هایی که با داشتن رهبری در جهت اهداف و سامانه‌های ارتجاعی یا ضدانسانی حرکت می‌کنند، یا برعکس در جهت ساختن دنیای بهتر گام برمی‌دارند). خودانگیختگی یک خصلت است، و می‌تواند شکل پدیداری یک خیزش انقلابی در شرایط مشخص و معین تاریخی باشد. خودانگیختگی فی‌نفسه همان‌قدر که می‌تواند فرصتی برای برآمدن ارتجاع و مصادره از سوی انواع ایدئولوژی‌ها باشد، می‌تواند فرصتی یگانه برای بازیابی بی‌واسطگی پراتیک، هم‌اندیشی، و راه‌اندازی آزادانه و آگاهانه‌ی سامانه‌ای رها از سلطه و استثمار تلقی شود. به عبارت دیگر

عرصه‌ی «داوری» ما نه خودِ خودانگیختگی یا داشتن رهبری پیشینی، بلکه در عرصه‌ی وساطت ایدئولوژی‌ها، برنامه‌ها، هدف‌ها و مسیرهایی است که این خودانگیختگی یا رهبری نظام‌مند از پیش موجود در پیش می‌گیرد.

سازمان‌دهی همانند هر کنش اجتماعی دیگر در خلاء رخ نمی‌دهد. عرصه‌ی هر کنش سازمان‌دهی بالطبع بافتار روابط اجتماعی است. آن‌چه سبب می‌شود سازمان‌یابی خودانگیخته یا سازمان‌دهی مبتنی بر رهبری نظام‌مند را واجد ویژگی **مترقی/انقلابی** یا **ارتجاعی** بدانیم راستای این خودانگیختگی یا رهبری هدف‌مند در جهت مبارزه برای تغییر یا ابقای وضع موجود این بافتار اجتماعی است. یعنی نقشی که این خودانگیختگی یا نظام‌مندی پیشینی در اعتلا یا پسرفت سامان‌یابی‌های مردم‌پایه برای راهبری آزادانه و آگاهانه‌ی زندگی اجتماعی، و به بیان ساده در مبارزه علیه ستم، استثمار و سلطه ایفا می‌کنند.

این‌جاست که موقعیت خیزش انقلابی جایگاهی ویژه پیدا می‌کند. قرار گرفتن در موقعیت خیزش انقلابی، هنگامی که بنیادهای اجتماعی نظم مستقر به لرزه در می‌آیند، «کم‌نظیرترین اوضاع و احوال اجتماعی برای آموختن، تجربه کردن و فراهم آوردن نهادهایی است که ویژگی‌های توان لحظه‌ی انقلابی‌اند.» [۱] موقعیت خیزش انقلابی با ایجاد شکاف‌هایی که در سازوکار ایدئولوژیک و هژمونی نظام مسلط پدید می‌آورد، می‌تواند آن بستر اجتماعی را بیافریند که عنصر خودانگیختگی و ابتکار عمل توده‌ها نقشی تعیین‌کننده و پیش‌برنده ایفا کند. [۲] بستری که در آن سازمان‌یابی‌های نوامکان مادیت پیدا کنند و چه بسا به عنصری حیاتی و اجتناب‌ناپذیر برای بقا بدل شوند. تنها در دوران خیزش انقلابی است که هر کنش سیاسی ساده و به‌ظاهر مجزا یا تصادفی می‌تواند بخش‌های وسیعی از جامعه را که تا پیش از آن منفعل یا خاموش بودند بسیج و با خود همراه کند.

با این نگاه، مسیرهای سازمان‌یابی خودانگیخته در خیزش انقلابی ژینا در جهاتی که به سامان‌بخشی مردم‌پایه‌ی سازوکارهای اجتماعی منجر شود نه تنها مسدود نیست بلکه از گشایش ظرفیت‌ها و چشم‌اندازهای متنوع حکایت دارد. با این حال نگاه خوش‌باورانه و غیرانتقادی به این مسیرها که ضعف‌ها و مخاطرات پیش‌روی آن‌ها را نادیده می‌گیرد، نه تنها کمکی به اعتلای فرایند انقلابی نمی‌کند، بلکه خود می‌تواند به مانعی برای حرکت مترقی و آگاهانه‌ی آن بدل شود. در موقعیت کنونی، بررسی و واکاوی نمودهایی از این سازمان‌دهی‌های خودانگیخته و مسیرهایی که می‌تواند هدف‌مندی این سازمان‌دهی‌ها را به سمت اهداف مردمی و منافع طبقات و گروه‌های اجتماعی تحت ستم تقویت کنند، چه در عرصه‌ی نظریه و مهم‌تر از آن در عرصه‌ی پراتیک و تاکتیک‌های میدانی، ضرورتی اجتناب‌ناپذیر و حیاتی است.

در ادامه به طور اجمالی به دو عرصه‌ی مشخص ممکن از این سازمان‌دهی‌های خودانگیخته در خیزش انقلابی ژینا پرداخته می‌شود: **کمیته‌ی محله و کمیته‌ی اعتصاب**. بدیهی است که خودانگیختگی ویژگی عام کمیته‌های محله یا کمیته‌های اعتصاب نیست. این کمیته‌ها می‌توانند بر بستر سازمان‌یابی‌های پیشینی نظام‌مندتری چون شوراهای محلات، یا شوراهای کارگری، سندیکاها و احزاب و... پدید آیند. اما بالقوه‌ی‌های خیزش کنونی برای شکل‌گیری خودانگیخته‌ی این کمیته‌های مردمی — به‌ویژه در شرایطی که سازمان‌دهی‌های پیشینی ضعیف هستند و سلطه‌ی قهرآمیز حکومت استبدادی بر درک بی‌واسطه‌ی و عریان توده‌ها از سلطه‌ی طبقاتی بورژوازی پرده افکنده است — فرصتی است بی‌نظیر که نه تنها می‌تواند سرنوشت خیزش انقلابی کنونی را در مسیر غلبه بر رژیم جمهوری اسلامی دگرگون کند بلکه هم‌زمان این توان را دارد که طبقات فرودست را در عرصه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی به شکل‌های اعتلایافته‌تری از سازمان هدایت کند.

کمیته‌ی محله

خصلت محله‌ای اعتراضات شهری در خیزش انقلابی ژینا اهمیت سازمان‌دهی محله‌محور و نقش کمیته‌های محلات را برجسته ساخته است. با این حال، نخست باید ماهیت و کارکرد کمیته‌ی محله به‌عنوان یکی از بی‌واسطه‌ترین و مردم‌پایه‌ترین نوع سازمان‌دهی خودانگیخته مشخص شود.

این روزها شاهدیم که با تبلیغ اتاق‌فکرهای رنگارنگ، درک واژگونه‌ای از رویکرد محل‌محور در عرصه‌ی رسانه‌ای در حال ترویج است. اپوزیسیون راست اگرچه در شرایط کنونی مفاهیم انقلابی را در گفتمان خود به‌کارگیرد اما هم‌زمان می‌کوشد با کژدیده کردن این مفاهیم و کنش‌ها، آن‌ها را از سویه‌های انقلابی تهی سازد. برای مثال گرچه بر اهمیت اعتراضات محله‌ای تأکید می‌کند اما درکی توده‌وار و بی‌شکل از اعتراضات محله‌محور را ترویج می‌کند: توده‌های مردم به‌مثابه‌ی گله‌ای نیازمند ولایت و هدایت از بالا، در پی فراخوانی بیرونی بدون هیچ ارتباط ارگانیکی با یک‌دیگر در یک محل تجمع می‌کنند و دست به اعتراض می‌زنند. بدون این که کوچک‌ترین درکی از شبکه‌سازی و به دست گرفتن جنبه‌های گوناگون حیات اجتماعی از طریق سازمان‌دهی‌های مردم‌پایه و محلی مطرح باشد.

اگر معتقد باشیم که ماهیت و کارکرد کمیته‌ی محله نه فقط از جنبه‌ی نظری و تبلیغی (که اهمیت آن بر کسی پوشیده نیست) بلکه بیش و پیش از آن، در پراتیک روزمره‌ی شهروندان معنا می‌یابد، آنگاه نخست باید بر این نکته پای بفشاریم که هدف سازمان‌دهی محله‌محور صرفاً برگزاری تجمعات اعتراضی نیست، بلکه شکل‌گیری نطفه‌های خودمدیریتی و خودآئینی نیز هست. بنابراین، محل تشکیل کمیته‌های محلات فضای مجازی نیست. فرقی نمی‌کند که این کمیته‌ها ساخته‌ی رسانه‌ها و اتاق‌فکرهای اپوزیسیون راست

خارج کشوری باشند یا عنوان «کمیته‌ی سرخ» را بر پیشانی داشته باشند. طبعاً هر کمیته‌ای به دلیل ماهیت جمع‌گرایانه‌ی خود نیازمند اطلاع‌رسانی، ترویج، تبلیغ و گسترش است و در شرایط کنونی شبکه‌های مجازی بی‌شک می‌توانند به مثابه‌ی تریبون این کمیته‌ها نقش مهمی در ترویج ایده‌ی کمیته و الگوسازی ایفا کنند. اما پایگاه و خاستگاه مادی چنین کمیته‌هایی و همچنین حوزه‌ی عمل آن‌ها، محیط واقعی حیات اجتماعی شهروندان و ساکنان یک محله است. یعنی ساختن شبکه‌ای هم‌بسته از ساکنان یک محل، کوچک یا بزرگ، که قدرت از دست‌رفته‌ی شهروندان را به آنان باز می‌گرداند. کمیته‌ی محله بازیابی مفهوم دموکراتیک هم‌شهری بودن است و به چالش کشیدن سرشت سلسله‌مراتبی و در عین حال اتمیزه‌ی زندگی شهری. صدور بیانیه یا اطلاعیه و فراخوان صرفاً ابزارهای یک کمیته هستند، نه ماهیت آن. منحصر شدن به صدور فراخوان‌هایی برای کل شهروندان یا مردم سراسر کشور اساساً با کمیته‌ی محله مناسبتی ندارد — مگر آن که در مراحل پیشرفته‌ی جنبش شبکه‌ای از کمیته‌های محلات در سراسر کشور به شکل واقعی در میدان مبارزه‌ی عملی جامعه شکل گرفته و با هم در پیوند باشند.

همچنین بدون توجه به خصلت واقعی محلات شهرهای ایران، کمیته‌ی محله به عنوان یکی از نمودهای سازمان‌دهی خودانگیخته از حد یک ایده انتزاعی فراتر نخواهد رفت یا دست‌کم در رسیدن به اهداف خود ناکام خواهد ماند. ویژگی‌های محله‌های شهرهای ایران نه تنها در شهرها و نواحی گوناگون کشور متفاوت است، بلکه حتی در یک شهر نیز محلات گوناگون خصلت‌های متفاوتی دارند. توجه به این گونه‌گونی و ناهم‌گونی کمک می‌کند که کمیته‌ی محله بر بستر شرایط مشخص هر منطقه شکل بگیرد.

در یک نگاه کلی دست‌کم دو نوع محله را در شهرهای و کلان‌شهرهای ایران می‌توان تشخیص داد:

نوع اول: در دهه‌های اخیر به دنبال سیاست‌های توسعه‌ی نئولیبرال در حوزه‌ی شهرسازی و انواع پروژه‌های ساخت‌وساز، اعیانی‌سازی و جابه‌جایی طبقات کم‌درآمد با خانوارهای طبقات «متوسط» رو به بالا و فرادست، شاهد تغییر بافت اغلب منطقه‌های کلان‌شهرهای ایران بوده‌ایم. بیگانه‌سازی شهروندان از محیط زیست شهری به گونه‌ای جهت یافته که امکان حداقل تجربه‌های مشترک و جمعی را از شهروندان سلب و آنان را هرچه بیش‌تر اتمیزه می‌کند. فضاهای زیست شهری عمدتاً به گونه‌ای طراحی شده‌اند که ساکنان یک منطقه اغلب پیوند معناداری با یک‌دیگر ندارند. زندگی در واحدهای مسکونی به شکلی مجزا و منفرد رخ می‌دهد و همسایگی صرفاً مفهومی مرتبط با فضا است. در چنین مناطقی همسایه به کسانی گفته می‌شود که صرفاً به لحاظ مکانی و جغرافیایی در نزدیکی یک‌دیگر با حداقلی از روابط اجتماعی زندگی می‌کنند. روشن است که ساکنان این محلات در راهبری و تصمیم‌گیری درباره‌ی امور محله و منطقه‌ی خود کوچک‌ترین نقشی ندارند. (نهادهای فرمایشی چون شوراهای اسلامی شهر، شوراییاری یا در

سال‌های اخیر شوراهای اجتماعی محلات، تنها «تشکل»‌های رسمی موجود در این گونه مناطق شهری هستند و مانند همه‌ی نهادهای مبتنی بر «انتخابات» در ایران، فاقد پیوند ارگانیک با ساکنان محله و اهرمی برای حفظ اقتدار حاکمیت هستند. در شهرهای بزرگ به ندرت شهروندی را می‌توان یافت که اطلاعاتی از اعضای این تشکل‌های دست‌ساز دولتی در محله‌ی خود داشته باشد.

نوع دوم: برعکس، در محله‌های شهرهای کوچک یا محلاتی از کلان‌شهرها که بافت «سنتی» خود را حفظ کرده‌اند، همچنان نوعی پیوند مبتنی بر همسایگی یا خویشاوندی بر روابط محله حاکم است. افراد این محلات اغلب یک‌دیگر را می‌شناسند و پیوندهای «شخصی‌تری» با یک‌دیگر دارند. این خصلت به اصطلاح «سنتی» که در شرایط ثبات می‌تواند خود عاملی برای انقیاد و محدودیت بیش‌تر شهروندان تحت ارزش‌های غیرمدرن تلقی شود، در شرایط انقلابی که چارچوب‌های نظم مسلط در هم می‌شکنند و امر مشترک معنایی متعالی‌تری می‌یابد، خود می‌تواند کاتالیزوری برای شکل‌گیری مستحکم‌تر کمیته‌های محله و راهبری آزادانه حیات اجتماعی باشد. سخن گفتن از خصلت تحول‌آفرین خیزش انقلابی، دقیقاً به معنای همین امکان دگرگون‌سازی مناسبات پیشین^۱ از درون است. گویی در این شرایط، اجتماع دیگر نه به مثابه‌ی قدرتی بیگانه و مستقل در مقابل افراد که سعی در مطیع‌سازی آن‌ها در نظام ارزش‌های مستقر دارد، بلکه به مثابه‌ی شکلی از هم‌بستگی درک می‌شود.

در خصوص نوع اول، کمیته‌ی محله ناگزیر می‌بایست در وهله‌ی نخست دست به ایجاد پیوند و شبکه‌ای نامرئی میان ساکنان یک منطقه بزند. احیای پیوندهای اجتماعی از دست‌رفته‌ی زیست شهری نخستین گام سازمان‌دهی در این محله‌هاست. در چنین محلاتی یک کمیته‌ی محله می‌تواند از یک هسته‌ی کوچک مرکب از تعدادی اندک از افراد تشکیل شده باشد که ضرورتاً پیوند رو در رو و بی‌واسطه با دیگر ساکنان ندارند. چنین کمیته‌ای می‌تواند از اقدامات متعددی برای ایجاد این ریسمان نامرئی ارتباط و هم‌دلی استفاده کند. از شعارنویسی هدف‌مند بر دیوارهای محله گرفته تا پخش شب‌نامه‌های موضوعی. شعارنویسی هدف‌مند، نه به شکل تصادفی بلکه با برنامه و بر مبنای نیازهای مشخص جنبش در هر مرحله انجام می‌شود. به عبارت دیگر شعارها در بازه‌های زمانی مشخص با تمرکز بر موضوعات مشخص که با ضروریات حرکت جنبش جاری مرتبط است نوشته می‌شوند. تمام دیوارهای یک محله را می‌توان با شعارهای مشخصی در جهت یک تاکتیک یا نیاز مشخص و جاری جنبش پر کرد و هم‌زمان شب‌نامه‌هایی موضوعی در پیوند با همان شعارها توزیع کرد. دامنه‌ی موضوعی این شعارها و شب‌نامه‌ها بسیار گسترده هستند از هم‌دلی با یک قشر یا گروه معترض، تا تمرکز بر یک خواست مشخص، یک مناسبت در روزهای آتی، اطلاع‌رسانی درباره‌ی وضعیت مبارزان و معترضان در بند، مخالفت با اعدام، نقد یک رویکرد، یا حتی تشویق به اعتصاب و شرکت در تجمع اعتراضی در زمان و مکان مشخص، یا معضلی مشخص که

گريبان‌گير ساکنان محله است. [۳] به کارگیری چنین تاکتیک‌هایی از سوی یک کمیته‌ی محله در محلات نوع اول کمک می‌کند تا در گام نخست نوعی هم‌دلی و هم‌بستگی پنهان جای‌گزین مناسبات ازهم‌گسسته شود. روشن است که در این نوع از کمیته، به سبب خصلت این گونه محلات، حلقه‌های ارتباطی پیرامونی کمیته ضعیف و کم‌رنگ هستند به گونه‌ای که امنیت هسته‌ی اصلی حفظ شود. [۴] و بدیهی است که اعضای یک کمیته بسته به خصلت فرهنگی، طبقاتی و اجتماعی محله‌ی خود تاکتیک‌هایشان را تعریف می‌کنند. تظاهرات ضربتی یکی از تاکتیک‌های مناسب برای چنین محلاتی است. تظاهرات ضربتی و موضعی — که با تظاهرات پراکنده و اتفاقی متفاوت است و با هدف و برنامه‌ی قبلی صورت می‌گیرد [۵] — می‌تواند در ایجاد پیوندهای آتی و گذار به شکل‌های پیچیده‌تر سازمان‌دهی محله‌ای کمک‌کننده باشد.

کمیته‌ی محله در محلات نوع دوم، طبعاً تمامی تاکتیک‌های نوع اول را می‌تواند به کار بگیرد با این تفاوت که هسته‌ی اولیه بر اساس نوعی اعتماد و شناخت پیشینی مبتنی بر روابط محله شکل می‌گیرد. از این رو تعداد اعضای چنین کمیته‌هایی می‌تواند وسیع‌تر باشند. این کمیته‌ها برای جلوگیری از شناسایی و درهم شکسته شدن توسط قوای سرکوب می‌توانند از چند هسته‌ی مجزا با حلقه‌های ارتباطی واسط تشکیل شوند. به گونه‌ای که الزاماً همه‌ی اعضای کمیته‌ی محله با هم در ارتباط رو در رو نباشند و اعضای هسته‌ها یک‌دیگر را نشناسند. با این حال سازمان‌دهی شبکه‌ای در محلات نوع دوم به سهولت بیش‌تری صورت می‌گیرد و می‌توانند از حلقه‌ها و روابط پیرامونی و حمایتی بیش‌تر، لایه‌لایه، مجامع مخفی و نیمه‌علنی و علنی، برخوردار باشند. کمیته‌ی محلات نوع دوم راحت‌تر می‌تواند بر مسائل خود محله تمرکز کنند و سریع‌تر می‌توانند خود را از یک کمیته‌ی مبارزاتی صرف به شبکه‌ای برای خودمدیریتی محله ارتقا دهند: تشکیل جمع‌هایی برای حمایت از خانواده‌های کشته‌شدگان، یا گروه‌هایی برای پیگیری وضعیت بازداشت‌شدگان محله، کمیته‌های مختص زنان، تشکیل صندوق‌های حمایتی بیکاران، کمیته‌ی مستاجران، کمیته‌ی بهداشت و پزشکی، و... در نهایت تصمیم‌گیری درباره‌ی امور محله.

همان‌طور که پیش‌تر گفته شد گرچه کارکرد عمومی این کمیته‌ها، چه نوع اول و چه نوع دوم، در شرایط خیزش انقلابی حول محوریت پیش‌برد مبارزه‌ی عملی با دستگاه سرکوب متمرکز می‌شود اما کمیته‌های محلات افزون بر خودسازمان‌دهی مبارزه در محله‌ها، می‌توانند نطقه‌های خودآیینی، خودمدیریتی و دموکراسی مستقیم باشند. در شرایطی که اکثریت نیروی کار کشور را کارگران «غیررسمی» تشکیل می‌دهند که امکانات اندکی برای پیوستن به تشکلهای وسیع کارگری دارند، این کمیته‌ها همچنین می‌توانند راهبردی مناسب برای تشکلیابی جبهه‌ی کار حول منافع طبقاتی خود باشند. همچنین با توجه به معضل مسکن در بسیاری از کلان‌شهرهای ایران، سازمان‌دهی محلات می‌تواند امکانی برای مقاومت و احقاق حقوق ساکنان در برابر سرمایه‌ی مستغلاتی ایجاد کند. مساله‌ی مسکن از جمله خواست‌هایی

است که می‌تواند قشرهای مختلف طبقه‌ی کارگر را حول خواستی مشخص بر بستر محله متمرکز و متشکل کند.

تجربه‌ی مبارزات محله‌ای در شهرهای کردستان در ماه‌های اخیر نشان می‌دهد که کمیته‌ی محلات اگر بر بستر نیازها و مطالبات واقعی و ملموس شهروندان و گروه‌های اجتماعی شکل گرفته باشد چگونه می‌تواند شبکه‌ای هم‌بسته برای پیشبرد و تداوم مبارزه شکل بدهد. اما به نظر می‌رسد در دیگر شهرها و کلان‌شهرهای ایران، به جز نمونه‌هایی استثناء، مبارزات در محله‌ها هنوز خصلتی تصادفی و رندوم‌وار دارند، یا دست‌کم سازمان‌دهی خودانگیخته در آن‌ها در مرحله‌ی آغازین و نطفه‌ای است. تجمعات نه بر محور سازمان‌یابی محله‌ای بلکه برحسب تصادف رخ می‌دهند. فراخوان‌هایی در فضای مجازی منتشر می‌شوند که ارتباط اندام‌واری با محلات ندارند، در نتیجه باعث پراکندگی و فرسودگی نیروی معترضان می‌شوند. درک کژدیسه از مفهوم مبارزه و اعتراض محله‌محور سبب شده که شهروندان به کمیته‌ی محله نه به مثابه‌ی محلی برای خودسازمان‌دهی و اعمال قدرت خود، بلکه صرفاً به تاکتیکی موقتی برای افزایش جمعیت معترضان بیاندیشند.

در سال‌ها و به‌ویژه هفته‌های اخیر، بسیاری به تجربه‌ی انقلاب سوریه و دلایل شکست آن، و درس‌هایی که آن شکست خونین برای دیگر مردمان خاورمیانه داشته است رجوع می‌کنند. در این میان، نقش پررنگ شرایطی که در نتیجه‌ی قساوت رژیم اسد و دخالت‌های امپریالیستی و منطقه‌ای و جنگ داخلی حاکم شد باعث شده که اهمیت درهم‌شکسته‌شدن انواع شوراهای محلی و خودسازمان‌دهی‌های بی‌نظیر و مترقی مردمی در شکست انقلاب سوریه نادیده گرفته شود. روند تضعیف و به‌حاشیه‌راندگی شوراهای محلی و خودمدیتریتی ماه‌های اول انقلاب سوریه به‌عنوان بدیل شاخه‌های دولتی، که از طریق فرایند «ان‌جی‌اوسازی» قدرت‌های غربی و پشتیبانان منطقه‌ای اسد پیش رفت، در نهایت نقشی مهم در تسلط نیروی‌های جهادی و ارتجاعی یا نسخه‌های موهوم غرب‌گرایانه ایفا کرد.^[۶] بازگشت به این تجربه‌ها نشان می‌دهد که چرا در جغرافیای خاورمیانه بالندگی سازمان‌دهی‌های محلی خودجوش و حفاظت و حراست از آن‌ها، چه در برابر قوای سرکوب و چه در برابر دستگاه‌های گفتمانی ارتجاعی خارجی، در به ثمر رسیدن انقلاب تا این اندازه حیاتی است.

کمیته‌ی اعتصاب

از همان روزهای نخست خیزش کنونی، به‌درستی این ایده که تداوم اعتراضات منوط به اعتصاب‌های گسترده و سراسری است در اذهان عمومی مطرح شد. به‌رغم سال‌ها سرکوب تشکلیابی کارگری، قرار گرفتن در موقعیت خیزش انقلابی کمک کرده است تا اعتصاب و خواباندن چرخه‌ی تولید و توزیع بار دیگر

به مثابه‌ی سلاحی نیرومند معنا پیدا کند و بسیاری از اعضای جبهه‌ی کار، ورا و فرای ایدئولوژی‌های رنگارنگی که احاطه‌شان کرده است، ناگهان بار دیگر به جایگاه خود در تولید و بازتولید زندگی اجتماعی به مثابه‌ی «کارگر» واقف شوند (حتی اگر هم‌چنان از نامیدن خود به این نام پرهیز کنند) و به اعتصاب به‌عنوان یکی از سلاح‌های اعمال قدرت خود بیاندیشند. شرایط خیزش انقلابی «نخست آن شرایط اجتماعی را خلق می‌کند که در آن این تغییر ناگهانی مبارزه‌ی اقتصادی به مبارزه‌ی سیاسی و مبارزه‌ی سیاسی به مبارزه‌ی اقتصادی امکان‌پذیر می‌شود، تغییری که تجلی خود را در اعتصابی توده‌ای می‌یابد.» [۷]

اعتصاب توده‌ای را نمی‌توان در هر شرایطی به دل‌خواه فراخواند! به عبارت دیگر عوامل اقتصادی و سیاسی که در شرایط عادی از هم منفک شده و حتی در تقابل با یک‌دیگر قرار داده می‌شوند در شرایط خیزش انقلابی وحدت خود را آشکار می‌کنند.

اعتصاب‌های سه روزه‌ی نسبتاً فراگیر در بسیاری از شهرهای کشور به مناسبت سالگرد آبان خونین و سپس در آستانه‌ی روز دانشجو نشان داد که شرایط خیزش انقلابی تا چه حد می‌تواند پیش‌فرض‌ها و برداشت‌های صلب را از هم بگسلاند. در روزهای ۲۴ و ۲۵ و ۲۶ آبان و ۱۴، ۱۵ و ۱۶ آذر نه تنها شمار زیادی از کسبه و مغازه‌داران و بازاریان بلکه بسیاری از مشاغل خرد، کارگران غیررسمی و «خویش‌فرما» نیز در اقدامی هماهنگ و بی‌سابقه دست از کار کشیدند. این اعتصاب‌ها (به‌ویژه اعتصاب آبان‌ماه) نه با فراخوان یک گروه مشخص بلکه به شکل اقدامی خودجوش محقق شد. هزاران برگه‌ای که از روزهای پیش از اعتصاب در سطح شهرهای کوچک و بزرگ پخش شد، هزاران پیامی که در شبکه‌های رد و بدل شد و بی‌شمار گفت‌وگوی روزمره، امکان نوعی از سازمان‌دهی را برای این اعتصاب سه روزه را فراهم کرد. (با این وجود خطاست اگر گمان کنیم که عامل و «علت» اعتصاب‌های توده‌ای جزوه و اعلامیه و پیام‌های مجازی و به اصطلاح کار تبلیغی است. اگر همین سطح اقدامات در ماه‌های پیش از خیزش صورت می‌گرفت احتمالاً هیچ نتیجه‌ای دربرنمی‌داشت. اعتصاب توده‌ای حاکی از شکل بیرونی مبارزه است که تنها می‌تواند در موقعیت‌های سیاسی و تاریخی معین معنا و مفهوم و امکان تحقق داشته باشد.) [۸]

با این حال به نظر می‌رسد شکل‌گیری این اعتصاب متکی بر سازمان‌دهی جمعی از جنس کمیته یا حتی شکل‌گیری مجامعی برای هماهنگی میان کسبه نبوده است (شاید اعتصاب کردستان در این میان استثنا باشد). از سوی دیگر این نکته را نباید از نظر دور داشت که در شرایط کنونی تأثیرات شگفت‌انگیز و روحیه‌بخش سیاسی و ذهنی این اعتصاب بر مردم معترض از اهمیت و اولویت بیش‌تری برخوردار است تا ضربات اقتصادی‌ای که احتمالاً چنین اعتصاب‌هایی قادر به ایجادش هستند (چنان‌که شاهد بودیم در سالگرد آبان خونین چطور وقوع این اعتصاب‌ها در طول روز، روحیه‌ی مضاعفی برای اعتراضات خیابانی

گسترده‌تر در ساعت‌های پایانی روز و در طول شب بخشید و شهرها و روستاهای زیادی را در گستره‌ای کم‌سابقه به خیابان‌ها کشاند).

گرچه در ادامه‌ی خیزش، این تجربه می‌تواند به‌عنوان الگویی در مقاطع مشخص تکرار شود، به نظر می‌رسد اعتصاب کسبه‌ی خرد اساساً از جنس اعتصاب نمادین سیاسی است و از این رو تداوم آن به‌مثابه‌ی یک اعتصاب فلج‌کننده با دشواری‌ها و موانع ذهنی و اقتصادی روبه‌روست. با این نگاه، اعتصاب مستمر و هدف‌مند اصناف و کسبه‌ی شهرهای کردستان را هم باید نه بر مبنای یک سازمان‌دهی خودانگیخته‌ی نوپا بلکه بر بستر تاریخ و سنت مبارزه و هم‌بستگی با دیگر نهادها و سازمان‌دهی‌های مردم‌پایه درک و تحلیل کرد؛ شیوه و مسیری که دیگر مناطق ایران نیز برای ارتقای سطح مبارزه ناگزیر از طی کردنش هستند (در پایان مقاله به موضوع نقش سازمان‌دهی‌های پیشینی و سنت ریشه‌دار مبارزه بازخواهم گشت). درک این نکته که اعتصاب نه علیه خود یا کسب‌وکار خود، که علیه کارفرما، علیه سرمایه‌دار و برای قطع جریان سرمایه انجام می‌شود، کمک می‌کند که درک کنیم که چرا برخلاف آنچه اپوزیسیون راست‌ترغیب و تشویق می‌کند کسبه و بازار به دلیل جایگاه اقتصادی‌شان نمی‌توانند محور اصلی سازمان‌یابی یک اعتصاب فلج‌کننده‌ی مستمر و مهم‌تر از آن شکل‌گیری نهادهای جبهه‌ی کار باشند. این جاست که بار دیگر باید به نقش کارگران و کارکنانی که به‌طور بی‌واسطه در قلمرو تولید و تحقق ارزش فاعلاند بازگردیم و مفهوم «شیوه‌ی تولید و بازتولید زندگی اجتماعی» (بعد اقتصادی حیات اجتماعی) را به‌عنوان بستر و زیربنای اعتصاب توده‌ای در نظر بگیریم. متأسفانه در بازیابی مفهوم و کنش اعتصاب آنچه اغلب نادیده گرفته می‌شود — که بازوهای رسانه‌ای رنگارنگ راست‌گرا نقش مهمی در آن دارند — محتوای طبقاتی اعتصاب و نقشی است که شکل‌گیری ارگان‌ها و سازمان‌یابی‌های مبتنی بر محل کار در آن ایفا می‌کند. بر مبنای همین درک غیرسازمان‌یافته و غیرطبقاتی از مفهوم اعتصاب است که این ایده رواج پیدا می‌کند که گویا برای وقوع و تداوم اعتصاب کافی است به طور مداوم فراخوان اعتصاب صادر شود (نتیجه‌ی این تقلیل منشاء و محرک اعتصاب را به فراخوان‌های مجازی و فقدان ارتباط ارگانیک با بدنه‌ی اعتصاب‌کننده به مثابه‌ی کسانی که بر بستر منافع مادی و شرایط واقعی اقتصادی اجتماعی عمل می‌کنند، در عدم اقبال عمومی به فراخوان‌های اعتصاب در روزهای پایانی آذرماه شاهد بودیم).

غیبت سازمان‌دهی در محیط‌های کار، و عدم ورود سازمان‌یافته‌ی کارگران و کارکنان بخش‌های مهم خصوصی و دولتی، ما را به یکی دیگر از نموده‌های سازمان‌یابی خودانگیخته در شرایط کنونی یعنی **کمیته‌ی اعتصاب** هدایت می‌کند. بدیهی است که همان‌طور که پیش‌تر نیز اشاره شد کمیته‌ی اعتصاب کمیته‌ای مختص به سازمان‌دهی خودانگیخته نیست. سازمان‌های نهادینه‌شده‌ی کارگری نیز برای شکل‌دادن به اعتصاب در محیط‌های کار بر کمیته‌ی اعتصاب تکیه می‌کنند. اما در شرایط یک خیزش انقلابی، آن هم

در شرایطی که تشکل‌های ازپیش‌موجود بسیار ضعیف‌اند یا اساساً وجود خارجی ندارند، کمیته‌ی اعتصاب می‌تواند نخستین گام برای شکل‌دهی به نهادهای خودپو، مستقل، و از پایین باشد. شکل‌گیری کمیته‌های اعتصاب، همانند کمیته‌های محلات، نه فقط برای شکل‌دادن به اعتصاب‌های سیاسی برای برانداختن رژیم ضروری هستند بلکه فراتر از آن، نطفه‌های تشکلیابی کارکنان در هر حوزه‌ی کاری و هر محل کار، در هر سه قلمرو تولید، توزیع و مصرف، برای راهبری آزادانه و آگاهانه‌اند. برای آن‌که سازوکارهای پیشین انقیاد و استثمار در لباسی دیگر تکرار نشود، وجود انواع خودسازمان‌دهی‌ها و خودمدیریتی‌ها در محل‌های کار ضرورتی اجتناب‌ناپذیر است. بدیل، امروز در حال ساخته شدن است. از این رو برخلاف آنچه سیاست‌پیشه‌گان رسانه‌های دست‌راستی، و برخی از نیروهای چپ سنتی، سعی در القای آن دارند، کمیته‌های اعتصاب و سازمان‌های خودانگیخته‌ی کارگری نهادهایی گذرا و موقتی تا زمان تفویض اختیار به رهبری فرد یا گروه یا حزبی شایسته‌ی نیستند! بلکه خود پیش‌شرط لازم و ضروری برای سپردن رهبری آگاهانه به بدنه‌ی اجتماعی جنبش و ارتقایشان به مرتبه‌ای بالاتر از طریق جای‌گیری آن‌ها به عنوان نیروهایی تعیین‌کننده در سیاست و حیات اجتماعی‌اند.

در این مورد نیز شاهدیم که اپوزیسیون راست گرچه ممکن است برای رسیدن به اهداف معین خود در مقاطعی ادبیات جدیدی را به کار گیرد، موقتاً انقلاب را جایگزین «براندازی» کند، توصیه به اعتصاب و کارشکنی در محیط کار کند، یا واژه‌ی کمیته را به شکلی عام به عاریت بگیرد اما هم‌زمان از کژدیده ساختن این مفاهیم و اخته و خنثی کردنشان به گونه‌ای که محتوای ضدسرمایه‌دارانه‌ی آن‌ها به حاشیه برود دریغ نمی‌کند. برای بازیابی تمام و کمال اعتصاب به مثابه‌ی یک کنش انقلابی و موثر، لازم است که از اعتصاب به مثابه‌ی «امتناع از کار» یا «امتناع از خرید» فراتر رویم و بر کمیته‌ی اعتصاب به مثابه‌ی یکی از ظرفیت‌ها و سنگ‌بناهای شکل‌گیری سازوکارهای دموکراتیک، صداقت‌دار و ضدسرمایه‌دارانه تاکید کنیم. حتی اگر این کمیته‌های اعتصاب در وهله‌ی نخست بر بستر نوعی سازمان‌دهی خودانگیخته شکل گرفته باشند.

یک کمیته‌ی اعتصاب در هر بنگاه کوچک یا بزرگ خصوصی یا دولتی، و در هر صنف و رشته‌ای، می‌تواند شکل بگیرد. حلقه‌ای چند نفره از افراد معتمد که در گام نخست کار گفت‌وگو و اقناعی دیگر کارکنان را در دستور کار خود قرار می‌دهند. کمیته‌ی اعتصاب برای جذب حداکثری همکاران و هم‌سرنوشتان خود بر **مطالبات مشخص و ملموس محل کار خود** تکیه می‌کند. این تکیه بر مطالبات مشخص و «صنفی» به هیچ روی یک رویکرد تاکتیکی محض نیست. برعکس، در شرایط خیرش انقلابی این امکان فراهم می‌شود که خواست‌ها و مطالبات رادیکالی در سپهر به اصطلاح صنفی مطرح شوند که در شرایط ثبات امکان طرحشان میسر نبود. بی‌شک در شرایط خیزش انقلابی مطالبات فراگیر سیاسی نیز می‌توانند — و

باید — عامل هم‌بستگی و پیوستن کارکنان به اعتصاب باشند، اما در موقعیت یک خیزش اجتماعی این شعار تکراری که «صنفی سیاسی است» (و برعکس، هر امر سیاسی صنفی است) بیش از هر زمان دیگری قابل درک و لمس است. کمیته‌های خودانگیخته‌ی اعتصاب با گشودگی فضای ذهنی اجتماعی می‌توانند مطالبات مشخص رادیکالی را در پیوند با زندگی روزمره ترویج و مطرح کنند که گرچه در نگاه نخست صنفی می‌نماید اما بنیان‌های رژیم مسلط و سیاست‌ها کلان اقتصادی و اجتماعی را هدف بگیرد. یعنی مطالباتی که رژیم و سازوکارهای سرمایه‌دارانه‌ی آن بدون درهم‌شکستن بنیان‌های اقتصادی و ایدئولوژیکش قادر به پاسخ‌گویی به آن‌ها نباشد. از خواست‌های به‌ظاهر ساده‌ای چون افزایش دستمزد و مزایا و... گرفته تا مطالبه‌ی ایجاد تشکل‌های کارگری مستقل در محل کار همگی می‌توانند در شرایط مشخص هر محل کار به اعتراضی دامنه‌دار و چالش‌برانگیز بدل شوند. زیست‌پذیر نبودن شرایط کنونی، به این معناست تمامی عرصه‌های حیات اجتماعی به دگرگونی نیاز دارد. مطالبات مشخص کمک می‌کند که جوانب گوناگون این زیست‌ناپذیری به بیان درآید. و مهم‌تر از آن برنامه‌ی سیاسی برای فرارفتن از این زیست‌ناپذیری روشن‌تر شود.

کمیته‌های متعدد اعتصاب در محل‌های کار کوچک و بزرگ، و مطالبات هم‌زمان آن‌ها می‌تواند به چالشی جدی برای رژیم مبدل شود. این کمیته‌ها از یک سو با شکل دادن به اعتصاب‌های گوناگون در بزنگاه‌ها و در پیوند با مناسبت‌ها و نبض خیزش جاری در جامعه می‌توانند نقش «سوخت‌رسان» را ایفا کنند. [۹] و از سوی دیگر و هم‌زمان سنگ‌بنای شکل‌گیری سازوکارهای نو و از پایین در آینده و پس از دگرگونی احتمالی نظام باشند. در شرایط فعلی تشکیل این کمیته‌های اعتصاب حتی می‌تواند راستا و تاثیر اعتصاب کسبه را دگرگون کند. بدیهی است که همانند کمیته‌های محلات، جایگاه تشکیل کمیته‌های اعتصاب نمی‌تواند فضای مجازی باشد! همچنین باید اشاره کرد از آن‌جا که کمیته‌ی اعتصاب بر مبنا و در بستر زندگی واقعی کارکنان شکل می‌گیرد تشکیل صندوق اعتصاب توسط کارکنان و متحدانشان برای پشتیبانی مالی از اعتصاب‌کنندگان لاجرم یکی از کارکردهای حیاتی کمیته‌های اعتصاب برای تداوم خواهد بود.

خلاصه آن‌که: درک این نکته که اولاً اعتصاب یک ابزار طبقاتی است، و ثانیاً اعتصاب بدون شکل‌گیری کمیته‌ها و نهادهای سازمان‌دهی اعتصاب قادر به دوام نیست، و همچنین توجه به این نکته کمیته‌های اعتصاب در محیط‌های کاری کوچک نیز کارکردهای ویژه خود را دارند، می‌تواند به بازیابی مترقی و موثر کنش اعتصاب در شرایط کنونی کمک کند.

چه کمیته‌های محلات و چه کمیته‌های اعتصاب ناگزیر باید در وهله‌ی نخست از مسایل واقعی و مشخص محله یا محیط کار عزیمت کنند و تعمیم این خواسته‌ها و شعارها به خواسته‌ها یا شعارهای گسترده‌تر و

فراگیرتر نیز می‌بایست تابعی از خود مبارزه باشد و با این خواسته‌های مشخص رابطه‌ای ملموس و مشخص داشته باشد. (برای مثال هنگامی که در تظاهرات یا اعتصاب، کسی از محله یا محیط کار دستگیر می‌شود، شعار «آزادی زندانی سیاسی» پیوندی ملموس با خود مبارزه‌ی جاری و مشخص خواهد یافت).

راهی طولانی در پیش است

پس از طی بیش از صد روز از قیام ژینا اینک به نظر می‌رسد عنصر زمان عاملی است که می‌تواند هم به نفع قوای سرکوب رژیم و هم به نفع مصادره‌کنندگان خیزش کنونی عمل کند. عاجل بودن اقدامی جمعی (چه در قالب تظاهرات وسیع خیابانی و چه در قالب اعتصاب‌های سراسری) برای ایستادگی در برابر سرکوب تمام‌عیار و از دست رفتن فرصت‌های تاریخی ضرورتی غیرقابل‌انکار است اما این فوریت و ضرورت، راه میان‌بری ایجاد نمی‌کند. پیش‌تر در روزهای آغازین خیزش در [مقاله‌ی دیگری](#) به این نکته اشاره شد — و تکرار و تاکید دوباره بر آن بی‌فایده نیست — که ایجاد این تصور مخرب در اذهان که رژیم در مدت زمانی کوتاه سقوط خواهد کرد و تعجیلی که از سوی بنگاه‌ها و رسانه‌های بیرون به داخل تزریق می‌شود، می‌تواند رسیدن به مرحله‌ی انقلابی را نه تنها به تأخیر بیندازد بلکه آن را کم‌رنگ و در نهایت دور از دسترس سازد و در نتیجه توسل به نیروهای ارتجاعی را در افکار عمومی توجیه‌پذیر کند. دخالت آگاهانه و ترویج مداوم این ایده که هیچ مسیر کوتاهی وجود ندارد، کمک می‌کند که نیاز به هدف‌مندی و رهبری از پایین جای تصور پیروزی جنبش خودبه‌خودی را بگیرد. مادامی که این سازمان‌های مردم‌پایه شکل نگیرند و جنبش دستاوردهایی مشخص و ملموس برای هر مرحله تعریف نکند، گذر از این مانع ممکن نخواهد بود، اما درک و ترویج این نکته می‌تواند اولین گام برای عبور از این مانع باشد.

نقش و جایگاه سازمان‌دهی‌ها و تشکل‌های ازپیش‌موجود

ضرورت اقدامی عاجل برای حفظ، تداوم و پیشروی جنبش، نقش سازمان‌ها و تشکل‌های ازپیش‌موجود را برجسته می‌کند. به عبارت دیگر، پیوند یافتن تشکل‌های نوپای احتمالی با تشکل‌ها و سازمان‌های مستقلی که پیش از قیام ژینا پرچم سازمان‌دهی و اعتراض به وضع موجود را برافراشته نگاه داشته بودند می‌تواند در پر کردن خلاء فعلی موثر باشد. به حاشیه راندن و منفعل ماندن تشکل‌های ازپیش‌موجود، نیروی بالقوه‌ای را از میدان مبارزه حذف می‌کند که با همه‌ی نقاط ضعف و قوتش بخشی از مسیر سازمان‌یابی را به‌رغم سال‌ها سرکوب طی کرده است. اما به نظر می‌رسد در حال حاضر عدم توازن (و گاه ایجاد تقابل) میان حرکت و تلاش در جهت شکل‌گیری سازمان‌های نوپا از یک سو و کنش‌های تشکل‌های ازقبل‌موجود از سوی دیگر پاشنه‌ی آشیلی است که خیزش انقلابی ژینا را تهدید می‌کند. تخطئه و نکوهش اقدامات «صنفی» از سوی جنبش و کنار گذاردن هر گونه کنش اعتراضی که با شعار مستقیم سرنگونی به میدان

نمی‌آید یکی از عواملی است سبب شده که برقراری این پیوند با دشواری روبه‌رو باشد. و اپوزیسیون راست هم عامدانه به این تقابل صوری و جعلی دامن می‌زند.

از سوی دیگر به نظر می‌رسد موانع ذهنی، عملی و تشکیلاتی سبب شده گروه‌ها و تشکل‌های ازپیش‌موجود نیز هنوز قادر به فرا رفتن از موقعیت پیشین خود، تطبیق با وضعیت جدید، و شناسایی مطالبات و خواسته‌هایی که این پیوند را برقرار می‌کنند نباشند و به شکل‌های رادیکال‌تری از مبارزه روی نیاورند. اما درک این نکته که خیزش انقلابی فرصتی است بی‌نظیر برای انواع تشکل‌ها در حوزه‌های گوناگون اجتماعی که با تاکتیک‌های نو و رادیکال‌تر، خواست‌ها و امتیازهای از دست‌رفته‌شان را در چارچوب یک دگرگونی عظیم‌تر اجتماعی مطالبه کنند، تنها در صورتی امکان‌پذیر است که این گروه‌ها و تشکل‌ها تجلی خواست‌ها، آمال و منافع مشخص خود را در جنبش و پیروزی آن ببینند. ارائه‌ی بدیل وضعیت موجود به معنای روشن شدن پاسخ‌های احتمالی برای جنبه‌های گوناگون حیات اجتماعی در فردای پیروزی است. به بیان دیگر ترغیب بخش بزرگ‌تری از گروه‌های متشکل اجتماعی به مشارکت در خیزش منوط به آن است که سویه‌های ایجابی خیزش مشخص‌تر شود. معوق‌گذاشتن و موکول کردن این خواست‌ها و مطالبات به فردای سرنگونی عدم توازن میان سازمان‌یابی‌های نوپا و تشکل‌های موجود را تشدید می‌کند. کمیته‌های محله و کمیته‌های اعتصابی که احتمالاً بنا به ضرورت، به تدریج و با ریتمی آهسته در چارچوب سازمان‌یابی خودانگیخته بر بستر خیزش انقلابی شکل می‌گیرند تنها اگر در پیوند با تجربه‌ها و توان جنبش‌های ازپیش‌موجود قرار بگیرند می‌توانند عنصر زمان را به نفع خود دگرگون کنند.

تأثیر پیوند میان سازمان‌یابی‌های نوپای خیزش کنونی و شبکه‌های ریشه‌دار ازپیش‌موجود را در مناطق پیشتازی چون کردستان می‌توان مشاهده کرد. تداوم تاریخی سنت مبارزه در این مناطق سبب شده که برقراری چنین پیوندی با سرعت و سهولت بیشتر و اندام‌وارتری ممکن شود. از این رو خواست‌های گروه‌های اجتماعی تحت ستم به صورت مشخص‌تر و ملوس‌تر بروز و ظهور می‌یابد و هم‌دلی و مشارکت اجتماعی وسیعی را به همراه دارد، کمیته‌های محله به شکلی ارگانیک عمل می‌کنند و اعتصاب صرفاً امتناع از کار از سوی سوژه‌های متمیزه نیست؛ الگویی که اگر می‌خواهیم فرصت‌های تاریخی از دست نرود، باید برای بقیه مناطق ایران تکرار شود. اگرچه با اراده‌گرایی صرف نمی‌توان بر موانع مادی و عدم توازن میان حرکت مناطق پیشتازی چون کردستان و دیگر مناطق ایران غلبه کرد، اما پیوند میان مبارزه برای امروز و ساخت بدیل مردمی برای فردا جز از مسیر تلاش برای اشکال گوناگون سازمان‌دهی انقلابی، و پیوندیابی سازمان‌یابی‌های خودانگیخته و شبکه‌ها و تشکل‌های ازپیش‌موجود ممکن نخواهد بود. مادیت بخشیدن به مفاهیم از محاق برخاسته در هیئتی بلوغ‌یافته و مترقی به کنش انقلابی جمعی نیاز دارد. به یاد باید داشت که شکل‌گیری کمیته‌ی محلات یا اعتصاب گرچه گامی حیاتی است اما به‌خودی خود روشن

نمی‌کند که چه بدیل یا تصویر و تصویری برای مناسبات در یک جامعه‌ی تغییر یافته‌ی آینده، موضوع مبارزه است و این تصویر و تصور به میانجی ایدئولوژی‌ها (به‌علاوه‌ی دانش، آموزش، تربیت، آداب، سنت‌ها، تجربیات شخصی و غیره نیز) ساخته می‌شود و به دست فعالان آن جنبش تحقق می‌یابد؛ و دقیقاً در این جاست که عنصر آگاهی انتقادی و انقلابی، چه در قالب فرد و چه در قالب نهادهای اجتماعی و وظیفه دارد نقش خود را در شکل‌پذیری آن تصویر و تصور، و کوشش در هژمون کردن آن، ایفا کند. بی‌گمان پیوند نهادهای ازپیش‌موجود و نهادهای تازه‌ای که باید به میانجی و نیروی خود جنبش پای بگیرند در گسترش و اعتلای این آگاهی انتقادی و انقلابی نقشی تعیین‌کننده خواهد داشت.

یادداشت‌ها:

- [۱]. [خیزش‌های امروز انقلاب فردا](#)، کمال خسروی، سایت نقد، ۱۳۹۸.
- [۲]. رزا لوکزامبورگ از جمله متفکران مارکسیستی است که برخی از کامل‌ترین نظریه‌پردازی‌ها درباره‌ی عنصر خودانگیختگی و نقش تاریخی آن در مبارزه‌ی طبقاتی به‌ویژه در شرایط انقلابی ارائه کرده است. برای نمونه بنگرید به مقاله‌ی «اعتصاب توده‌ای، حزب سیاسی و اتحادیه‌های کارگری»، [گزیده‌هایی از رزا لوکزامبورگ](#)، به کوشش پیتر هیودیس و کوین اندرسون، ترجمه‌ی حسن مرتضوی، نشر نیکا، ۱۳۸۶.
- [۳]. در هفته‌های اخیر شاهد حجم عظیم و گسترده‌ای از شعارنویسی و توزیع شبانه‌ی برگه‌های اعتراضی و انواع ابتکارات خارق‌العاده و دلاورانه در سطح شهرهای ایران بوده‌ایم. معترضان برای انجام این قبیل اقدامات خطر بازداشت، زخمی‌شدن و حتی کشته شدن را به جان می‌خرند، تاثیر شگرف این نوشته‌ها که فضاهای عمومی را تسخیر می‌کنند بر روحیه معترضان و شکستن گفتمان هژمونیک حکومت جای تردید ندارد. اما از آن‌جا که به نظر می‌رسد در اغلب موارد این اقدامات متکی بر تلاش‌های فردی است، شکلی بی‌برنامه و تصادفی دارند. شکل‌گیری کمیته‌های محلات کمک می‌کند که شب‌نامه‌ها و شعارها نقشی سازمان‌ده و هدف‌مند ایفا کنند و از سطح تهییج صرف فراتر بروند.
- [۴]. بدیهی است توجه به ملاحظات امنیتی شرط نخست تداوم چنین اقداماتی است.
- [۵]. برای آشنایی دقیق‌تر با تاکتیک تظاهرات موضعی بنگرید به: [تجربه تظاهرات موضعی](#)، پروین کارگر، رادیو زمانه، مهر ۱۴۰۱.
- [۶]. برای آگاهی بیش‌تر در این باره بنگرید به مقاله‌ی بسیار خواندنی [روند ان‌جی‌اوسازی در انقلاب سوریه](#)، نوشته‌ی جولیا هرن و عبدالسلام دلال، ترجمه‌ی خورشید سیادت، سایت نقد، فروردین ۱۴۰۱.
- [۷]. رزا لوکزامبورگ، منبع یادداشت شماره‌ی یک، صص ۲۷۰-۲۷۱.
- [۸]. همان، ص ۲۳۶.
- [۹]. در هفته‌های گذشته دو اعتصاب بزرگ در کارخانه‌ی ذوب آهن اصفهان و شرکت قطعه‌سازی کروز که از مهم‌ترین تامین‌کنندگان قطعه برای کارخانجات بزرگ خودروسازی کشور هستند، و همچنین اعتصاب‌های کارکنان صنعت نفت در چندین نقطه، طلایه‌های از هم‌زمانی و هم‌پیوندی اعتصاب‌های سیاسی و اعتصاب‌های «صنفی» هستند. این اعتصاب‌ها بر محور مطالبات مشخص اقتصادی شکل گرفته‌اند اما می‌توانند با توجه به خصلت انقلابی خیزش کنونی، خصلت

تهاجمی‌تری به خود بگیرند. برایی نمونه بنگرید به: [ارزیابی از اعتصابات کارگری در ماه دوم خیزش سیاسی ۱۴۰۱](#)، کمیته‌ی عمل سازمان‌دهی کارگری، آذر ۱۴۰۱

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3lO>



پنج جنگ در قالب یک جنگ: نبرد بر سر اوکراین

۴ ژانویه ۲۰۲۳

نوشته‌ی: سوزان واتکینز

ترجمه‌ی: بهرام صفایی

۱

یکی از واکاوی‌های کلاسیک از جنگ جهانی دوم آن را نتیجه‌ی پنج گونه‌ی متفاوت کشاکش توصیف می‌کند.[۱] نخست، جنگ میان قدرت‌های امپریالیستی برتر — آلمان، ژاپن، ایالات متحد و بریتانیا — که برای رسیدن به جایگاه قدرت هژمون جهانی در حال هم‌اوردی بودند. به این منظور، قدرت‌های هم‌اورد می‌بایست دو اقدام را در دستور کار قرار می‌دادند: کنترل خود را بر منطقه‌ای بسیار مهم تحکیم می‌کردند — برای ژاپن چین و جنوب شرقی آسیا؛ برای آلمان، مناطق غربی اتحاد شوروی و قفقاز («هندوستان ما»). و نیز ضربه‌ای فلج‌کننده وارد می‌آوردند بر هر قدرت امپریالیستی‌ای که می‌کوشید سد راه‌شان باشد؛ برای ژاپن، این قدرت ایالات متحد بود که قصد میدان دادن به هیچ رقیبی را در اقیانوس آرام نداشت. برای

آلمان، این نکته درباره‌ی فرانسه و بریتانیا صدق می‌کرد که هیچ نمی‌خواستند اروپا را تحت سلطه‌ی برلین ببینند.

این جنگ میان امپریالیست‌ها در وهله‌ی اول در دو صحنه‌ی جداگانه جریان داشت، شمال اروپا — ابتدا لهستان، سپس بلژیک، هلند، فرانسه، دانمارک و نروژ در ۱۹۴۰ به دست ورماخت افتاد؛ عملیات بارباروسا در تابستان بعدی آغاز شد — و حوزه‌ی اقیانوس آرام، که در آن تحریم فرانکلین دلانو روزولت بر عرضه‌ی نفت و سخت‌گیری در مذاکرات توکیو را به این سو سوق داد که مالزی، سنگاپور و اندونزی را به فتوحاتش در چین و هندوچین فرانسه بیفزاید، و بکوشد ناوگان ایالات متحد در هاوایی را از دور خارج کند. این دو صحنه پس از آن در هم تنیده شدند که ایالات متحد وارد جنگ شد و بریتانیا، که بدهکار ایالات متحد بود، از نبرد بریتانیا جان به در برد و در نتیجه نیروهایش را به خاورمیانه فرستاد تا از میادین نفتی عراق و ایران و امپراتوری بی‌دروپیکری حراست کند که از مصر و شرق افریقا تا هندوستان، برمه، مالایا و سنگاپور و هنگ کنگ و حوزه‌ی اقیانوس آرام امتداد داشت. این جنگ بین‌امپریالیستی به پیروزی قاطع ایالات متحد انجامید، که توانسته بود آلمان و ژاپن را به زانو درآورد و بریتانیا و فرانسه را ضعیف کند و در نتیجه در مقام قدرت هژمونیک تازه سر برآورد.

دومین گونه‌ی جنگ دفاع شوروی در برابر تهاجم آلمان بود، که توانست از دستاوردهای ۱۹۱۷ در مقابل ضدانقلاب نازی حفاظت کند، ارتش سرخ را بازسازی کند و سپس — درحالی که متفقین غربی با دفاع سرسختانه و غافل‌گیرکننده‌ی آلمان در شمال ایتالیا و راین‌لند-آردن زمین‌گیر شده بودند — با نابودی رژیم‌های دست‌نشانده‌ی نازی‌ها در بخارست، صوفیه، ویلنیوس، تالین، ورشو، بوداپست و وین پس از عقب‌نشینی در ۱۹۴۴-۱۹۴۵ به سوی غرب رفت. شوروی از دل جنگ در مقام دومین قدرت جهانی سر برآورد که بر سرتاسر اروپای شرقی حاکم بود. گرچه مسکو اجازه داد پای سربازان غربی به وین و برلین باز شود، پس از به اجرا درآمدن دکترین ترومن، استالین سیاست نظامی-بوروکراتیک «انقلاب از بالا» را تحمیل کرد، نیروهای چپ مستقل را تارومار کرد و «میراث سیاسی زشتی» به جا گذاشت که مهر خود را بر وضعیت پس از جنگ زد.[۲]

سومین گونه‌ی جنگ متمایز بود. این جنگ را مردم چین علیه امپریالیسم ژاپن برپا کردند، که پس از قطع حمایت متفقین از کومین‌تانگ به شکل انقلابی اجتماعی درآمد. چهارمی، باز هم متمایز، جنگ‌های رهایی‌بخش ملی به دست نیروهای ضداستعماری بود که از جنگیدن برای اربابان فرانسوی، بریتانیایی، هلندی و امریکایی‌شان در هندوچین، برمه، مالایا، اندونزی و فیلیپین سر باززدند، و جنبش اخراج از هندوستان هم به آن‌ها پیوست؛ این نبردها نیز در اندونزی و هندوچین به هیئت انقلاب اجتماعی درآمد.

پنجمی، جنبش‌های مقاومت مسلحانه‌ی اروپای تحت اشغال نازی‌ها، که در موارد متعدد — یوگسلاوری، آلبانی، یونان — خصلت خیزش ملی، انقلاب یا جنگ داخلی به خود گرفت، و فرآیندهای موازی در فرانسه و ایتالیا شاهد ظهور احزاب کمونیست توده‌ای بود. ورود نیروهای اجتماعی مستقل مردمی به مهلکه‌ی نبرد میان امپریالیست‌ها از طریق «جنگ‌های مشروع» مقاومت و رهایی‌بخش ملی نقشی چشم‌گیر در شکل دادن به سی سال نخستِ نظم پس از جنگ ایفا کردند.[۳]

۲

آیا این دورنمایی تحلیلی می‌تواند پرتویی بر جنگ جاری در اوکراین بیندازد؟ نیازی نیست به اختلاف چشم‌گیر میان ابعاد و ویرانگری این دو جنگ — هشتاد میلیون کشته بین سال‌های ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۵ — اشاره کنیم. به‌علاوه، موقعیت تاریخی-جهانی فقط دگرگون نشده بلکه به‌کل واژگون شده است. توازن کلی میان قدرت‌های هم‌اورد مجالی برای آبره‌ژمون جدید قراهمیم کرده؛ قدرتی متکی به ایدئولوژی جهان‌گستر نیرومند که مهار ارتش و توان مالی‌ای بی‌رقیب را در دست دارد و اساساً هر دولتی را که در برابر نفوذ اقتصادی و سیاسی‌اش سر به مخالفت بردارد به‌نوعی دشمن می‌پندارد. در عرصه‌ی اقتصاد، شکوفایی پس از جنگ راه را برای صنعت‌زدایی بر اثر رکود درازمدت هموار کرده است؛ رکودی که فقط با حباب‌های مالی، مهندسی پولی و حجم فزاینده‌ی بدهی بهبود می‌یابد. در عرصه‌ی اجتماعی، یورش سرمایه‌داری به رهبری ایالات متحد شرایط دوران پس از جنگ را معکوس کرده است: به جای رشد مبارزه‌جویی طبقه‌ی کارگر، کارگران صنعتی رو به انحطاط رفته‌اند، برون‌سپاری شده و به بازندگانی سرخورده بدل شده‌اند. چین انقلابی تهی‌دست شده حالا دومین اقتصاد بزرگ جهان است و حزب کمونیست چین با تکیه بر ابزارهای دیجیتال بر آن حکم می‌راند. اتحاد شوروی فروپاشی را انتخاب کرد و ایالات متحد نوعی سرمایه‌داری را در سراسر بلوک شوروی سابق برقرار کرد. سلسله‌مراتب قدرت‌ها به هنگام جنگ در اوکراین، اقتصادها و طبقات‌شان، تضادی چشم‌گیر با سال‌های ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۵ دارد.

با این حال، جنگ ۲۰۲۲ جنگی بین‌المللی هم هست که در جبهه‌های اقتصادی و ایدئولوژیک و نیز نظامی جریان دارد و قدرت‌های جهانی را رودرروی یک‌دیگر قرار داده و آرایشی گسترده از دولت‌ها را در حکم شرکت‌کنندگان یا حامی، اگر نگوئیم مبارز، بسیج کرده است.[۴] حالا که جنگ به نهمین ماه خود پا می‌گذارد، چه‌بسا مفید باشد که میان گونه‌های مختلف نبردی که جریان دارد تمایز قایل شویم — تا خاستگاه‌ها و نیز علل بلافصل و نیز اهداف، استراتژی‌ها و انسجام داخلی و منابع مادی و ایدئولوژیک طرف‌های متخاصم را بررسی کنیم — و ببینیم همه‌ی این‌ها چه‌طور هیزمش به آتش پویه‌های جنگی گسترده‌تر می‌ریزند. آن‌چه در ادامه می‌آید به‌ناگزیر طرح‌وار است، و سرشت پیچیده‌ی بازیگران را

فرومی‌گذار و بی‌شک بر اثر غبار جنگ و اطلاعات محدودی که درباره‌ی مسائل کلیدی در دست داریم مبهم است. مقاله‌ی حاضر در هنگامه‌ی نخستین چشم‌اندازها عرضه می‌شود و به‌یقین نیازمند ریزه‌کاری و تصحیح است. اما نخستین واکاوی‌ها، همانند همه‌ی جنگ‌ها، باید عوامل منطقه‌ای خاص را در نظر بگیرند.

شرایط جغرافیایی و ژئوپلیتیک اوکراین، که در مسیری به طول قریب به هزار مایل در امتداد مناطق مرزی دنیپر گسترده شده، از مدت‌ها پیش خاک این کشور را در معرض نفوذ قدرت‌های خارجی قرار داده است — با این حال، در اغلب اوقات، این خارجی‌ها را قدرت‌های رقیب محلی فراخوانده‌اند. هیچ نیازی نیست که به دوران تهاجم مغول‌ها بازگردیم، یا تحمیل سلطه‌ی اشرافی-کاتولیک در مشترک‌المنافع لهستان-لیتوانی در سده‌ی هفدهم و متوسل شدن قزاق‌های شورشی به تزار. در خلال جنگ جهانی اول، نیروهای اتریش-مجارستان و نیروهای تزار-کرنسکی این سرزمین‌ها را دستخوش تاخت‌وتاز قرار داده بودند، چرا که یکی از صحنه‌های اصلی جبهه‌ی شرق بود. از ۱۹۲۲-۱۹۱۷ به بعد، این منطقه به جبهه‌ی جنوبی جنگ سرد بدل شد: شورای مرکزی اوکراین در کیف از برلین و وین درخواست کمک کرد تا با نیروهای شوروی در خارکیف، اودسا و دونتس، و نیز آنارشیست‌های ماخو در زاپوریژیا بجنگند؛ لهستان لویو را به پشتوانه‌ی کنفرانس صلح پاریس تصرف کرد؛ نیروهای سفید وابسته به غرب و شورشیان استقلال‌طلب با دیدگاه‌های گوناگون، از سوسیالیست‌ها تا نفوذاشیست‌ها، از کیف تا کریمه با ارتش سرخ جنگیدند. پیش از پایان دهه‌ی ۱۹۲۰، ویرانگری‌های استالین رفته‌رفته راه را بر فتوحات ورماخت و نبرد مرگ‌وزندگی جنگ جهانی دوم هموار می‌کرد. دولت نوپایی که از دل فروپاشی رازآلود اتحاد شوروی در شب ۸ دسامبر ۱۹۹۱ به دست تروئیکای بلاژوا، یعنی یلتسین، شوشکویچ و کوشما، زاده شد هم از این منطق پا فراتر نگذاشت. در کشوری متفرق، نیروهای رقیب خارجی‌ها را به درون فرامی‌خواند.

۳

گونه‌های اصلی کشاکش‌های جاری چه هستند؟ به لحاظ تحلیلی، اگر از سطح خُرد به سطح کلان برویم، هیچ گریزی از مسئله‌ی جنگ داخلی درون خود اوکراین نیست. این جنگ داخلی به‌خودی‌خود جنگی بین‌المللی ایجاد نمی‌کند؛ اما این جنگ داخلی بدون جنگ بین‌المللی رخ نمی‌داد. فروپاشی اتحاد شوروی در کُنه آن قرار دارد، که تکرر روسیه را به مجموعه‌ای از اقلیت‌های پُرشمار درون دولت-ملت‌های جدید بدل کرد. در اوکراین، خودِ طبقه‌ی حاکم به لحاظ سیاسی متشتت بود، برخی الیگارش‌ها و احزاب‌شان بیش‌تر به مسکو گرایش داشتند، دیگران به واشنگتن، برلین و ورشو، درحالی که قدرت‌مندترین‌ها روابطی با تمام طرف‌ها برقرار می‌کردند که به بیان مؤدبانه می‌توان جهان‌وطنی خواند. به لحاظ اجتماعی،

افتراق‌های میان مناطق پیش‌تر صنعتی و مادرشهر نه فقط در امتداد مرزها بلکه در امتداد تفاوت‌های زبانی، رژیم‌های انباشت و حتی شیوه‌های تولید کشیده می‌شد. امید بلشویکی مبنی بر این که درون جمهوری‌های شوروی مشترک^۵ پرولتاریای صنعتی حوزه‌ی آبریز دونتس به چراغ راهنمای منطقه‌ی محافظه‌کار غرب اوکراین بدل شود، بر باد رفت. در ۲۰۱۴، دانشجویی در کیف می‌توانست به کارگران دونباس بگوید: «همه‌شان شوروی‌چی هستند. دست خودشان نیست.» [۵]

رخدادهای میدان در ۲۰۱۴ — سقوط دولت طرفدار مسکوی یانوکوویچ بر اثر خیزش مردمی در کیف، که با تظاهرات مخالف آن در شرق، پایگاه انتخاباتی دولت یانوکوویچ، رودرو شد — این مناسبات را پیچیده‌تر کرد. مخالفت با دولت جدید گسترده بود؛ در اواخر فوریه، حدود ۳۵۰۰ مقام انتخابی در کنفرانسی ضد میدان در خارکیف گرد هم آمدند. روز بعد، پارلمان کیف حمایت از زبان روسی را به عنوان زبانی منطقه‌ای الغا کرد. خیزش‌های ضد میدان در شرق اوکراین الگوی کیفی اشغال میادین اصلی و تسخیر ساختمان‌های دولتی را اقتباس کرد. نیروهای امنیتی نیز متشت بودند؛ در برخی مناطق، پلیس محلی هیچ تلاشی برای جلوگیری از تظاهرکنندگان ضد میدان نکرد. این عاملی تعیین‌کننده در موفقیت این تظاهرات در شهرهایی نظیر خارکیف یا اودسا بود. اقتدار کیف هنوز می‌چربید. در شهرهای پرتکاپویی نظیر دونتسک و لوهانسک، میلشایی مردمی مرکب از معدن‌چیان، رانندگان کامیون، نگهبان‌ها و بی‌کاران محلی بر سر دفاتر منطقه‌ای-اداری آوار شد و جمهوری‌های خلق اعلام می‌شد، که صاحبان کسب‌وکار محلی یا فرماندهان ارتش را به عنوان رهبر خود انتخاب می‌کردند. در آشوب روزهای نخست، معدودی «داوطلب روس» هم در صحنه دیده می‌شدند. [۶]

نظامی شدن افتراق سیاسی آرام و ناموزون بود. اگر نخستین گلوله‌های نمادین از لوله‌ی تک‌تیراندازها در کیف به سوی معترضان میدان شلیک شد، هنوز ناروشن است که این تک‌تیراندازها نیروهای امنیتی دولتی بودند یا، چنان که واکاوی شواهد پزشکی قانونی نشان می‌دهند، ستیزه‌جویان راست افراطی‌ای از میان صفوف معترضان. [۷] بی‌شک وزیر داخله‌ی جدید، آرسن آواکف، مبارزات خیابانی راست افراطی‌پراوی سکتور را پیش از ارسال گارد ملی برای در هم کوفتن «تروریست‌ها» در شرق با گارد ملی ادغام کرده بود. در ماریوپل، نیروهای وزارت داخله ظاهراً دست به قتل عام بیست نفر زدند، از جمله پلیسی محلی که از سرکوب معترضان ضد میدان محلی سر باز زده بود. از سوی دیگر، در اودسا، نیروهای غیرنظامی رودرویی یک‌دیگر ایستادند: حدود دوهزار طرفدار ناسیونالیست فوتبال، مسلح به اسلحه‌های دست‌ساز، به چادرهای سیصد معترض هوادار روسیه در میدان مرکزی حمله کردند؛ وقتی ناسیونالیست‌ها دفترهای اتحادیه‌هایی را به آتش کشیدند که در آن معترضان کوشیده بودند برای دفاع از خود سنگربندی کنند، چهل تن از معترضان کشته شدند. [۸]

دو سوی جنگ داخلی هم‌سنگ نبودند. دولت جدید در کیف نه فقط منابع حکومتی را در اختیار داشت — در ژوئن ۲۰۱۴، نیروی هوایی و توپخانه شهرهای شورشی دونباس را زیر آتش گرفت — بلکه به لحاظ سیاسی متمرکزتر و به لحاظ اجتماعی منسجم‌تر بود، و نفرت از روسیه و دورنمای پیوستن به غرب نیروهایش را در کنار هم نگاه می‌داشت. مطالبات ساکنان شرق اوکراین پراکنده‌تر بود: فدرالیسم، خودمختاری منطقه‌ای؛ در ابتدا کم‌تر از یک‌سوم شرقی‌ها هوادار جدایی از اوکراین بودند. [۹] آن‌ها به معنای واقعی کلمه فاقد استراتژی بودند. به لحاظ ایدئولوژیک، نخستین معترضان را باور به حق تعیین سرنوشت دموکراتیک گرد هم می‌آورد که درست برخلاف میدان بود. حال‌وهوای باشگاه‌های کهنه‌سربازان و انجمن‌های رزمی‌کاران، که شبه‌نظامیان از دل آن‌ها بیرون آمدند، به این اوضاع لایه‌ی ناسیونالیست روس افراطی‌تری افزود که افسانه‌ی ساخته‌وپرداخته‌ی کرملین مبنی بر بسیج ضدفاشیستی علیه «خونتای کیف» به آن مشروعیت می‌بخشید.

هر دو طرف نبرد به کمک قدرت‌های خارجی چشم داشتند. وزارت خارجه‌ی ایالات متحد از مدت‌ها پیش در کیف حضور داشت و دولت‌های اتحادیه‌ی اروپا حامی مالی انبوهی از سمن‌ها بود. آن‌ها در انتخابات ۲۰۱۰ از رقیب یانوکوویچ، یولیا تیموشنکو، ناسیونالیست، و خیزش میدان علیه یانوکوویچ حمایت کرده بودند. ویکتوریا نولاند، فرستاده‌ی دولت اوباما در کشور، به‌شدت در انتصابات بلوک حاکم در کیف دخالت داشت؛ بلوکی متشکل از الیگارشی‌های هوادار غرب، نئولیبرال‌ها، سمن‌های حقوق‌بشری، ناسیونالیست‌های تندرو و عناصر راست افراطی. در این شرایط، واشنگتن توافق‌نامه‌ی میان یانوکوویچ و اپوزیسیون را برای گذار مسالمت‌آمیز، انتخابات زودهنگام و بازگشت به قانون اساسی ۲۰۰۴، که موردحمایت آلمان، لهستان و فرانسه بود، کنار گذاشت و یورش خشونت‌بار نهایی به ساختمان ریاست‌جمهوری را به دیده‌ی اغماض نگریست. افراد اوباما، از جمله جو بایدن، معاون رئیس‌جمهور، به دنبال نتیجه‌ای قاطع‌تر برای شرق-غرب و بالعکس قدرت سیاسی در اوکراین بودند. در مقابل، پوتین کنترل کریمه با اکثریت ساکنان روس‌تبار را در دست گرفت؛ منطقه‌ای که مسکو پیش از آن از حق داشتن پایگاه نظامی برای ناوگان دریایی خود برخوردار بود و حدود ۲۵ هزار سرباز را در اختیار داشت — و حالا آن را تحت تهدید رژیم جدید در کیف می‌دانست. اوباما این حرکت را تخطی از قوانین بین‌الملل اعلام و تحریم‌هایی وضع کرد.

الحاق بی‌دردسر کریمه به امیدهای شبه‌نظامیان شورشی‌ای که پوتین به آن‌ها کمک می‌کرد نیز دامن زد. در عوض، روسیه فقط کمک‌های ضروری برای سر پا نگاه داشتن جمهوری‌های خلق ارسال می‌کرد — شامل حمایت تسلیحاتی پنهانی، در عملیات باد شمالی اوت ۲۰۱۴ — بدون آن‌که آن‌ها را به رسمیت بشناسد. در ۲۰۱۵، پوتین نمایندگان بی‌میل این جمهوری‌ها را وادار کرد توافق مینسک را امضا کنند؛

توافقی که گسترش آن‌ها را با مانع روبه‌رو می‌کرد. هدف مسکو جلوگیری از پیوستن اوکراین به ناتو بود، نه رهایی دونباس. هم‌زمان، واشنگتن نیروهای کیف را تجهیز می‌کرد و آموزش می‌داد و توافق مینسک را روز به روز بی‌معنا می‌کرد. در دوران بایدن، به سرعت این اقدامات افزوده شد. در ۲۰۲۱، اوکراین در تمرین‌های نظامی و دریایی گسترده‌ای با قدرت‌های ناتو مشارکت داشت و توافق‌نامه‌ی «شراکت استراتژیک» تازه‌ای با ایالات متحد امضا کرد. به این ترتیب، نتیجه‌ی جنگ داخلی بن‌بستی بود که در ظاهر مسلحانه می‌نمود. در بافتاری که اکثر اوکراینی‌ها همچنان به لحاظ سیاسی منفعل بودند، مداخلات روسیه و ایالات متحده — که هر کدام با دعوت نیروهای متخصص بود — به تقویت پویه‌های جنگی کمک کرد.

۴

جنگ پوتین، دومین گونه‌ی کشاکش جاری، سویه‌ی دوگانه‌ی مبهمی دارد، که با دو خصم یعنی ناتو و اوکراین تعریف می‌شود. از سویی، تحرکات روسیه در حکم قمار دفاعی‌ای از سر استیصال در برابر پیش‌روی قدرت نظامی ایالات متحد آغاز شد. از سویی، تهاجم روسیه جنگی نوامپریالیستی برای فتح یا تجزیه است، با دورنمایی متزلزل، که از گزینه‌ی روی میز کیف برای ادغام در غرب برانگیخته شده است. به لحاظ تحلیلی، دو سویه‌ی جنگ خاستگاه‌ها، اهداف و ایدئولوژی‌های متمایز دارند. سویه‌ی دفاعی — تشویش‌های کرملین بابت پیش‌روی تسلیحات امریکایی تا پشت دروازه‌هایش — سابقه‌ای بسیار پیش‌تر از هرگونه اهمیت سیاسی بازیابی «جهان روسی» دارد. خاستگاه‌های آن به تأسیس ناتو به مثابه‌ی اتحاد نظامی تهاجمی به فرماندهی ایالات متحد بازمی‌گردد که از همان ابتدا مسکو را نشانه رفته بود. ناتو پس از پایان جنگ سرد برای عملیات خارج از منطقه بازآرایی شده بود و کنار گذاشتن روسیه مستقیماً به تعریف مناسبات نابرابر دوست-دشمن کمک کرد. کمک‌های روسیه به عملیات ایالات متحد در افغانستان و جاهای دیگر هر اندازه چاپلوسانه بود، درخواست‌های روسیه برای مذاکرات بر سر توقف گسترش ناتو به سوی شرق — مونیخ ۲۰۰۷، بخارست ۲۰۰۸، تکرار ابتکار عمل‌های روسیه در ۲۰۲۱ — همیشه نادیده گرفته شده است.

در برابر این‌ها، استراتژی عقلانی مسکو همانا ایجاد توازن در برابر واشنگتن با کمک سایر خارجی‌ها بود و می‌کوشید شکاف‌های درون متحدان ناتو را افزایش دهد و موضع خود را تقویت کند. با شتاب گرفتن چرخش اوکراین به سوی غرب در ۲۰۱۴ اوضاع بحرانی شد، و چه‌بسا با نگرانی پوتین بر سر جایگاهش در تاریخ و آگاهی از تنگی وقت بدتر شد. حرکت اول پوتین توافق مینسک بود که تضمین می‌کرد اوکراین قدرتی بی‌طرف با ساختاری فدرال باشد. در نتیجه، این توافق با مخالفت سرسختانه‌ی ناسیونالیست‌های

اوکراین مواجه شد که از حمایت ضمنی ایالات متحد برخوردار بودند. در ۲۰۲۱، دولت بایدن ادغام اوکراین به عنوان «شریک» ناتو را تسریع کرد، و در سندی نظامی استراتژیک اعلام شد که اوکراین «از حمایت نظامی جامعه‌ی جهانی در رویارویی ژئوپلیتیک با فدراسیون روسیه» برخوردار است. این مسئله به قمار پوتین برای دست زدن به دیپلماسی زورگویانه در سپتامبر ۲۰۲۱ انجامید، و خواسته‌هایش را به بسیج نظامی تمام‌عیار متکی کرد. اما در غیاب هرگونه مسیر خروج برای کاهش تنش‌ها، خودداری بایدن از پشتیبانی از مذاکرات واقعی کمک کرد تا ژست دفاعی روسیه در برابر ناتو به موضع نوامپریالیستی تهاجمی علیه اوکراین بدل شود.

هرچند اقدامات نظامی روسیه تحت‌الشعاع اشتباهات در مرکز اوکراین قرار گرفت — حمله‌ی ناکام چتربازان به کیف، ترافیک بی‌حرکت و چهل‌مایلی تانک‌ها، ناتوانی در از دور خارج کردن پدافند هوایی اوکراین — استراتژی نظامی روسیه در جنوب و شرق آن‌قدرها هم که مطبوعات غربی ادعا می‌کنند فاجعه‌بار از کار درنیامده است. روسیه بیست درصد از خاک اوکراین را تصرف کرده، که برای خود مانعی یک‌پارچه به نظر می‌آید. بازسازی در میان ویرانه‌های ماریوپل آغاز شده و سی‌هزار کارگر ساختمانی دو برابر دستمزد رایج در اوکراین دریافت می‌کنند. [۱۰] به لحاظ مادی، روسیه همچنان منابعی بیش از آن در اختیار دارد که دچار جنگ فرسایشی شود؛ صنایع نظامی قابل‌توجه، متکی به زیرساخت صنعتی‌ای که پس از تحریم‌های ۲۰۱۴ به سوی جایگزینی واردات سوق داده شده است؛ نیروی انسانی کافی برای حضور چرخشی سربازان در خلال زمستان، پس از بسیج ۲۰۲۲؛ و به‌رغم اعتراضات تهورآمیز ضدجنگ و فرار مردان در سن جنگ، میزانی غیرقابل‌چشم‌پوشی از انسجام اجتماعی، با تکیه بر خاطرات همچنان زنده‌ی جنگ جهانی دوم. هیچ‌کدام از این‌ها نامحدود نیست. نظرسنجی‌ها نشان می‌دهد حمایت از جنگ هنوز در حدود ۷۲ درصد است و از ۸۰ درصد ماه مارس پایین آمده؛ اما آنانی که «عملیات نظامی ویژه» را در کل موفقیت‌آمیز می‌دانند از ۶۸ درصد به ۵۳ درصد رسیده است، و این احساس رایج وجود دارد که «جنگ بیش‌ازحد به درازا کشیده است.» [۱۱] چهره‌های نومنکلاتورای پوتین، که به هنگام اعلان الحاق چهار منطقه‌ی جدید — دونتسک، لوهانسک، خرسون و ژاپوریژیا — به فدراسیون در اواخر سپتامبر زیر چلچراغ‌های تالار بزرگ کرملین دوشادوش یک‌دیگر ایستاده بودند سرشار از تشویش و ملال بود.

۵

تهاجم روسیه سومین گونه‌ی کشاکش را پدید آورد: جنگ دفاع ملی اوکراین. کیف با دشواری‌های سرسختانه‌ای رودرروست: بودجه‌ی دفاعی سالانه‌ی اوکراین پیش از ۲۰۲۲ پنج میلیارد دلار بود، و روسیه ۶۵ میلیارد دلار. جمعیت اوکراین کم‌تر از یک‌سوم روسیه است و تولید ناخالص داخلی‌اش یک‌هشتم.

اما خدمت اجباری سراسری مردان توازن در نیروهای حاضر در میدان نبرد ایجاد کرده و اوکراین نقداً مجهز به تسلیحات، پدافند هوایی و تجهیزات آی تی، لجستیک و ساختار فرماندهی ای شده که ایالات متحد پس از ۲۰۱۵ در تأمین کرده است. با فرار میلیون ها پناهجو به لهستان، سخت افزاری نظامی غربی در ابعادی عظیم به اوکراین سرازیر شد و میلیاردها دلار کمک مالی هم به همراه آن آمد. خودداری زلنسکی از رفتن به پناهگاه امن در لهستان نمادی بود از اراده‌ی مقاومت.

ترومای تهاجم به ناگزیر آگاهی ملی جدیدی در اوکراین پدید آورد. پس از خیزش میدان در ۲۰۱۴، دوسوم اوکراینی ها گمان می کردند کشور «به مسیری اشتباه می رود»، جز در مورد اقدامات برای برقراری صلح در ۲۰۱۹؛ حالا بیش از ۷۵ درصد گمان می کنند کشور در مسیری درست گام برمی دارد. اکثریتی چشم گیر باور دارند اوکراین در جنگ پیروز می شود، گرچه گمان می کنند این پیروزی دست کم یک سال زمان می برد. احساس افتخار در اوکراین از ۳۴ درصد در اوت ۲۰۲۱ به ۷۵ درصد در یک سال بعد افزایش یافته است. [۱۲] این احساس به بهای نفرتی عمیق از روس ها — «اورک ها» — به دست آمده که زلنسکی درباره شان به *وال استریت ژورنال* می گوید: «تا وقتی دندان های شان توی دهان خرد نشود حالی شان نمی شود.» [۱۳] ۸۱ درصد اوکراینی ها در اوت ۲۰۲۲ اعلام کردند که نسبت به روس ها «بی محبت» یا «بسیار بی محبت» اند، و نزدیک به نیمی از آن ها گفتند که همین احساس را درباره ی جمهوری های خلق دونتسک و لوهانسک دارند. نسبت افرادی که گمان می کردند زبان اوکراینی باید یگانه زبان دولتی باشد از ۴۷ درصد به ۸۶ درصد رسیده است. اکثریت چشم گیری از جوانان گمان می کنند که به هیچ وجه نمی توان مناسبات دوستانه میان اوکراین و روسیه برقرار شود؛ ۲۸ درصد دیگر گمان می کنند این کار دست کم بیست یا سی سال زمان می برد. با توجه به تبارهای درهم آمیخته و خانواده های گسترده در دو سوی مرز، این احساسات به معنای بی شمار رابطه ی آسیب دیده یا از دست رفته است؛ یک سوم اوکراینی ها احساس غالب شان را رنجش تعریف می کنند. [۱۴]

استراتژی نظامی اوکراین مبتنی بر درخواست از کشورهای دیگر برای کمک بیش تر بوده است، به پشتوانه ی انبوهی از سیاستمداران دولتهای بالتیک که ندای یا مرگ یا آزادی سر داده اند. به لحاظ ایدئولوژیک، این درخواست ها بسیار موفقیت آمیز بوده، گرچه مجموع کمک ها چندان بزرگ نیست: اگر با یورو بیان کنیم، ایالات متحد متعهد به ۲۷/۶ میلیارد یورو کمک تسلیحاتی و ۱۲/۳ میلیارد یورو کمک مالی شده است. [۱۵] اما هرچند کمک غربی ها بر میدان نبرد تأثیر داشته، مزیتی قاطع به اوکراین نداده است. نیروهای اوکراینی تا ماه ژوئیه مجهز به سیستم های موشکی دویست پوندی هدایت شونده ی هیمارس، موشک های هوا به زمین هارم، بیش از هشتصد هزار خمپاره ی ۱۵۵ میلی متری و آموزش گسترده ی ناتو، توانستند سرعت پیش روی روستا به روستای روسیه در دونباس را کاهش دهند و سپس

متوقف کنند. اعلام‌های هفتگی ارسال سلاح از سوی پنتاگون ادامه داشته و نیروهای عملیات ویژه‌ی ناتو انفجارهایی در پشت خطوط روسیه ایجاد کرده‌اند. عملیات‌های پیچیده‌تر وابستگی چشم‌گیری به کمک ایالات متحد دارند. هنگامی که در ژوئیه زلنسکی، که نیازمند نوعی پیروزی بود تا نشان دهد جنگ به حالت نوعی نبرد ایستا بدل نشده و حمایت غرب باید افزایش یابد، پیشنهاد یورش به جنوب را داد که خرسون هدف آن بود، به این منظور ماریوپل را از شرق دور می‌زد و ژاپوریژیا را می‌گرفت. داد و فغان مقامات پنتاگون بلند شد — مواضع روسیه در این مناطق بسیار مستحکم بود — و در عوض نقشه‌هایی برای حمله‌ای با پانزده تانک به منطقه‌ی کمابیش خالی از سکنه‌ی جنوب‌شرق خارکیف پیش کشیدند که طبق معمول در رسانه‌های وفادار غربی در حکم ضدحمله‌ای سرنوشت‌ساز گرامی داشته شد. [۱۶] تسخیر قابل‌توجه لیمان توجهی کم‌تر به خود جلب کرد.

۶

بنابراین، چهارمین گونه‌ی کشاکش را دولت بایدن به راه انداخته است. یکی از رؤسای سابق سیا آن را جنگی نیابتی توصیف کرده است: ایالات متحد شجاعت اوکراینی‌ها و اراده‌شان برای جنگ با روس‌ها را به کار می‌گیرد، همان‌طور که مثلاً زمانی کردهای روژآوا را زمانی مسلح کرد و به آن‌ها مشورت داد. [۱۷] اما اگر چنین باشد، این فقط یک سویه از جنگ واشنگتن است. در جبهه‌ی اقتصادی، مجموع بسیار بیش‌تر چیزی است که روانه‌ی اوکراین می‌شود. دولت بایدن حدود چهارصد میلیارد دلار از ذخیره‌ی ارزهای خارجی روسیه را مسدود کرده، بانک‌های اصلی روسیه از سویفت بیرون رانده شده‌اند، شرکت‌های روس از خرید اجزای حیاتی منع شده‌اند و شرکت‌های بزرگ غربی — شل، بریتیش پترولیوم، و مرسک، غول تجاری حمل‌نقل دریایی — از روسیه خارج می‌شوند. همه می‌دانند که تحریم‌ها در کوتاه‌مدت با واکنش متقابل مواجه شده‌اند و رشد قیمت سوخت و مواد غذایی درآمد صادراتی روسیه را افزایش داده است. اما هدف تحریم‌های روسیه فراتر از ایجاد سد در برابر تهاجم به اوکراین است؛ هدف این تحریم‌ها، چنان که **اکنونمیست** بیان کرده، فراگیرتر است: «ضربه زدن به توانایی تولیدی و مهارت تکنولوژیک روسیه» و ایستادن در برابر چین. [۱۸]

رد خاستگاه‌های رویکرد خصمانه‌ی واشنگتن به روسیه‌ی پساشوروی را می‌توان تا مباحثات مرتبط با سیاست خارجی ایالات متحد پس از جنگ سرد پی گرفت. معمار اصلی این استراتژی زیگنیو برژینسکی، مشاور امنیت ملی کارتر، بود. او در ۱۹۲۸ در حوالی لویو زاده شد که در آن زمان بخشی از لهستان بود، پسر دیپلماتی که در اواخر دهه‌ی ۱۹۳۰ به کانادا فرستاده شد و مبارزی متعصب در خلال جنگ سرد بود. برژینسکی در **صفحه‌ی شطرنج گسترده** (۱۹۹۷) استدلال کرد که در دوران پس از کمونیسم،

مسئله‌ی استراتژیک اصلی برای واشنگتن چگونگی اعمال سروری بر اوراسیا است که اقلیم مرکزی جهان به شمار می‌آید؛ کاری که پیش و بیش از هر چیز به معنای رودررویی با سیاهچاله‌ی عظیمی به نام روسیه‌ی پسا شوروی بود. برژینسکی هشدار داد که نخبگان روسیه از گسیختگی دولت‌شان رنجیده‌اند و به‌ویژه به خاطر از دست دادن اوکراین آزرده‌خاطرند. برای ممانعت از ریشه دواندن رفتارهای تلافی‌جویانه در این خاک حاصل‌خیز، استراتژی اصلی امریکا باید گسترش ناتو به مرزهای روسیه و ساختن استحکاماتی در برابر آن باشد که اوکراین، آذربایجان و ازبکستان را در بر بگیرد. این هدف برگشت‌ناپذیر — و در حالت ایده‌آل، تقسیم خود روسیه سه یا چهار بخش تری کشور قابل‌مهارتر — باید روسیه را وادارد که آینده‌ای متعادل‌تر را در حکم نوعی پادوی اتحادیه‌ی اروپا بپذیرد. این همان استراتژی‌ای بود که دولت بایدن به کار گرفت و مادلین آلبرایت، دست‌پرورده‌ی برژینسکی، در منصب وزارت خارجه برخلاف نظر بسیاری از نخبگان سیاست خارجی ایالات متحد اجرا کرد. [۱۹]

پانزده سال بعد، برژینسکی نظرش را تغییر داد و در *نگاه استراتژیک* (۲۰۱۲) شرح داد که روسیه باید به‌تمامی به نهادهای غربی بپیوندد و چین قدرتی مسئله‌سازتر است. اما دیگر دیر شده بود. نیروهای امریکایی در خاک شوروی سابق در بالتیک بودند، کاخ سفید اعلام کرد که گرجستان و اوکراین به ناتو می‌پیوندند و دورنمای ادغام در غرب همان موقع هم خواب‌وخیال از سیاست‌مداران و تصمیم‌سازان در کیف ربوده بود. در خلال چند سال، نولاند در انتصاب نخست‌وزیر تازه‌ی اوکراین نقش ایفا می‌کرد و کماندوهای نیروهای ویژه‌ی روسیه در حال حفاظت از ورودی‌های شورای عالی و شورای وزیران کریمه بودند. الحاق کریمه به هیچ‌وجه بدترین کار پوتین نبود. او این کار را با حداقل نیرو و حد بالایی از حمایت محلی انجام داد — نقطه‌ی مقابل جنگ پوتین در چچن. اما از نگاه دولت اوباما، الحاق کریمه حمله‌ای جسورانه به دولتی بود که واشنگتن به‌تازگی در قدرت گرفتنش نقش ایفا کرده بود، دهن‌کجی به خود امریکا که نباید نادیده گرفته می‌شد.

منابع امریکا بسیار فراتر از روسیه است، به‌ویژه در عرصه‌ی جاسوسی، اما هم‌چنین در کیفیت زرادخانه‌ی هسته‌ای، که اوباما در میانه‌ی رکود بزرگ یک تریلیون دلار صرف بهینه‌سازی آن کرد. اما درست همان موقعی که دسیسه‌چین‌های پنتاگون میدین نبرد دنیپر را زیر نظر دارند، فقط کسری کوچک از تسلیحات امریکایی روانه‌ی اوکراین می‌شوند (و بسیار کمتر از آن از جانب دوستان اروپایی زلنسکی). هم‌چنان باید ببینیم که آیا قدرتی صنعتی نظیر روسیه را می‌توان با نیروهای نیابتی از پا درآورد یا نه. به لحاظ ایدئولوژیک، شجاعت اوکراینی‌ها و قساوت‌هایی که نیروهای پوتین در میدین نبرد مرتکب می‌شوند و اخبار را انباشته‌اند در عمل بسیار بیش‌تر از لفاظی‌های کاخ سفید درباره‌ی دموکراسی و خودکامگی غول دهان‌گشاد توانسته حمایت از کیف را در ایالات متحد و اروپا برانگیزد. بدون شک ایدئولوژی رسمی به ادامه‌ی بازی‌ای وابسته

است که «اوکراین نتیجه‌اش را تعیین خواهد کرد.» در واقعیت، اوکراین محتاج درگاه صحنه‌ی جهانی، و وابسته به تسلیحات و اطلاعات امریکایی‌ها است. زلنسکی به کار گمارده شده تا با جارجونجال توییت کنند که ایالات متحد باید کار بیش‌تری انجام دهد — و بایدن به‌تندی به او هشدار داد که دیگر نباید در برابر این همه کمکی که از امریکا دریافت می‌کند ناسپاس باشد.[۲۰] زلنسکی هم مطابق انتظار فتیله‌ی توییت‌هایش را پایین کشید. تقاضای او برای پیوستن سریع به ناتو در سپتامبر — که با جیغ‌ودادهای لذت‌آلود ریگا، تالین و اتاوا کوچولوی شجاع روبه‌رو شد — با واکنش سرد جیک سالیوان، مشاور امنیت ملی، کنار گذاشته شد و زلنسکی با عتاب و خطاب سفیر پیشین ایالات متحد در کیف مواجه شد.

سرشت کشاکش دولت بایدن با روسیه آشکارا «امپریالیستی» است، به این معنا که هدف از آن تغییر رژیم و تحکیم هژمونی ایالات متحد بر اوراسیاست. اما روشن نیست که بایدن راهی برای رسیدن به این هدف داشته باشد. دولت او برنامه‌ای برای جنگی در این ابعاد نداشت: این جنگ هدیه‌ای نطلیبیده بود، همانند تهاجم صدام به کویت در ۱۹۹۰؛ اما تغییر رژیم در عراق حدود سیزده سال به طول انجامید و نتایجش واضح‌تر از آن است که درباره‌شان بحث کنیم. از بسیاری جنبه‌ها، تهاجم روسیه برای بایدن نعمت بوده است، ولو تحریکات داخلی در آهنگ مقبولیتش نمایان نشده و دستاورد بزرگی در نزدیکی اروپا به واشنگتن حاصل شده است. به بیان دیگر، جنگ اوکراین انحرافی بزرگ است از اولویت واقعی دموکرات‌ها: شکوفایی داخلی برای تضمین برتری امریکا در رقابت استراتژیک با چین، که ایالات متحد امید دارد در وقت مقتضی رژیمی دیگر بر سر کار بیاید. این‌جا پنجمین گونه‌ی کشاکش پا به میدان می‌گذارد و از چند سو واکنش‌های واشنگتن به اوکراین را تعیین می‌کند: نبرد آتی با پکن. شباهت‌ها میان اوکراین و تایوان مدام در زمستان ۲۰۲۱ و ماه‌های ابتدایی ۲۰۲۲ پیش کشیده می‌شد تا عدم‌مذاکره با پوتین توجیه شود. مقامات بایدن از استدلال «پکن در حال تماشاست» در حکم دلیلی برای واکنش شدید ایالات متحد استفاده می‌کردند؛ هرگونه «راه‌گریز» برای پوتین را پکن در حکم نشانه‌ای فرسایش قدرت ایالات متحد قلمداد خواهد کرد. یکی از دغدغه‌های اصلی بایدن همان تحدید هزینه‌ها، در توجه کاخ سفید و نیز تلفات امریکایی‌ها، بوده است، ضمن آن‌که دستور کار داخلی و خارجی موجود را پیش می‌برد. دورنمای کشاکش میان چین و ایالات متحد، نقطه‌ی تمرکز واقعی سه دولت اخیر واشنگتن، آخرین سده‌ی است که پویه‌های جنگ اوکراین را تعیین می‌کند.

۷

برهم‌کنش میان این گونه‌های متفاوت کشاکش — داخلی، تلافی‌جویانه‌ی دفاعی، مقاومت ملی، برتری امپریالیستی، چین و امریکا — پویه‌ی تصاعدی بی‌امانی پدید آورده است. پس از نظامی شدن کشاکش داخلی در ۲۰۱۴، واشنگتن و مسکو نیروها را در هر یک از نقاط برخورد افزایش داده‌اند. تهاجم پوتین،

حرکتی تعیین کننده در افزایش تنش، با بسیج نظامی و اقتصادی بلوکی بزرگ تر همراه شد که به دست کشور آن سوی اقیانوس اطلس رهبری می شد و کشاکش آتی در حوزه ی اقیانوس آرام را نیز از نظر دور نمی داشت. از آن جا که جنگ افروزی های سی دولت غیرمتخاصم بر این کشاکش می دمند، این پویه ها را احتمالاً نمی توان معکوس کرد.

سرشت خطیر هدف های جنگی طرف های متخاصم محصول این تشدید تنش است. در ماه مارس، موضع کیف در مذاکرات صلح استانبول دفاع از بی طرفی (با تضمین های سفت و سخت) و عقب نشینی نیروهای مسکو به مناطق پیش از آغاز تهاجم بود. در آوریل، ایالات متحد زیر پای مذاکرات روسیه و اوکراین را خالی کرد و این پیام را رساند که، از نگاه غرب، پوتین طرفی نیست که بتوان با او مذاکره کرد. [۲۱] امروزه روز، کیف خواهان بازگشت کامل کریمه به اوکراین است. مسکو خواستار پیمانی با ناتو بود و پا به جنگی تمام عیار گذاشته است. واشنگتن به دنبال گسترش بی دردسر هژمونی اش در سراسر اروپای شرقی بود و در عوض وادار شده با قیمت های فزاینده ی سوخت دست و پنجه نرم کند که عاملی تعیین کننده در انتخابات کنگره است. با نگاهی به آرای ممتنع و منفی درباره ی اوکراین در سازمان ملل در اکتبر سال جاری، برژینسکی می توانست خاطرنشان کند که واشنگتن دقیقاً در حال از کف دادن حمایت ها در اوراسیاست — هندوستان، پاکستان و سریلانکا و نیز جمهوری های آسیای میانه، چین، ایران، ویتنام و لائوس — و دوسوم آفریقا، از الجزایر، سودان و اتیوپی تا کنگو، اوگاندا، تانزانیا، موزامبیک، زیمبابوه و آفریقای جنوبی. حالا ایالات متحد مانده و ناتو و کشورهای آسه آن، به علاوه ی (بخش اعظم) امریکای لاتین.

حاصل این پویه های تشدیدشونده در وهله ی اول تعمیق فاجعه بار کشاکش داخلی اوکراین بوده است. تحولات اجتماعی در این کشور درست برخلاف جنگ جهانی دوم بی اندازه واپس گرایانه است. آخرین لایحه ی مصوب زلنسکی پیش از آغاز جنگ قانون خصوصی سازی زمین بود که ناخشنودی بسیاری به بار آورد. امروزه روز، در مبانیه ی بحران اقتصادی رو به وخامت که در آن بیش از یک میلیون کارگر اخراج شده و ۷ درصد مجموع خانه ها ویران شده اند — و نرخ بی کاری ۳۵ درصد است، گرچه میلیون ها تن دیگر در سن کار کشور را ترک کرده اند — دست راستی های دولت زلنسکی، که اکثریت را هم دارند، فرصت را غنیمت شمرده اند تا قانونی به تصویب برسانند که ۷۰ درصد نیروی کار را از دایره ی حمایت های فعلی خارج می کند؛ اقدامی که پیش از جنگ مخالفان در اتحادیه های کارگری در برابرش ایستاده بودند. کشاکش داخلی در مناطق بازپس گرفته شده، در میانه ی مرگ و فلاکت، ادامه دارد و «هم دستان» روسیه دستگیر می شوند تا مجازات شوند.

دفاع مسکو از خود در برابر ناتو و تلاش‌ها برای تحمیل معاهده‌ای با واشنگتن شکستی قاطع خورده است. وضعیت رسمی اوکراین هرچه باشد، ناتو تا آینده‌ی قابل‌پیش‌بینی در این کشور جا خوش کرده است. با پیوستن سوئد و فنلاند، روسیه هشتصد مایل مرز مشترک با این بلوک خواهد داشت و بالتیک به دریای ناتو بدل خواهد شد و کالینینگراد موردی نابهنجار و منزوی خواهد بود. به‌رغم تحولات پُرشتاب جدید پیش از زمستان، جنگ روسیه برای تصرف منطقه متوقف می‌شود و به جنگی فرسایش برای دفاع بدل خواهد شد که در نهایت هزینه‌های اقتصادی زیادی به بار می‌آورد. هم‌زمان، با وجود آن که ایالات متحد بازی خود را از بیخ‌وبن تغییر می‌دهد، به نظر نمی‌آید اوکراین استراتژی نظامی‌ای برای بازپس‌گیری یک‌پنجم خاک خود داشته باشد. اگر آن‌طور که زلنسکی ادعا می‌کند، هدف اوکراین تصرف مجدد کریمه باشد، جنگ کیف نیز با سرکوب مناطق شورشی خصلتی نوامپریالیستی پیدا خواهد کرد. تا این‌جا، یگانه تاکتیک دولت باید برای رسیدن به تغییر رژیم در روسیه کش دادن جنگ است. در این حین، سند «مفهوم استراتژیک» ناتو در سال ۲۰۲۲، که به‌واقع دلسردکننده است، سی و چند دولت عضو را در بن‌بست مقابل پکن پشت‌سر واشنگتن به صف می‌کند. در سطح نظری، دولت‌های بزرگ اروپا پس از پایان جنگ سرد توانستند با تکیه بر چهارچوبی هم‌سازانه‌تر و به لحاظ جهانی چندفرهنگی‌تر که به گفته‌ی برخی استراتژیست‌های امریکایی به قدرت‌های نوظهور میدان می‌داد، توازنی را میان روسیه و ایالات متحد برقرار کنند. ایستادن در برابر این نتیجه فقط مختص این باور نخبگان سیاست خارجی ایالات متحد نیست که می‌گویند بدیل سلطه‌ی امریکا آشوب در سطح جهان است. پس از پنجاه سال استقلال تحلیل‌رفته، دولت‌های اروپایی فاقد منابع مادی و خلاق برای پروژه‌های ضدژمونیک‌اند. به‌ویژه آلمان پس از هر بحران جدید، یوگسلاوی، بحران مالی، اوکراین، بیش‌تر و بیش‌تر پابند ناتو می‌شود. «خوابگردها» اصطلاح ماندگاری است که کریستوفر کلارک برای فروافتادن قدرت‌های بزرگ به مغاک جنگ جهانی اول استفاده کرد. در دهه‌ی ۲۰۲۰، اروپایی‌ها بسیار هشیارتر، خندان‌تر و شادمان‌ترند و، ضمن سرخوشی بابت «خودآیینی استراتژیک»‌شان، کت‌بسته به سوی کشاکش جهانی برای سروری ایالات متحد برده می‌شوند.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از Susan Watkins. اصل مقاله در این [لینک](#) زیر یافته می‌شود.

یادداشت‌ها

[1]. Ernest Mandel, *The Meaning of the Second World War*, London and New York 1986.

[2]. Mandel, *Meaning of the Second World War*, p. 156.

[3]. Mandel, *Meaning of the Second World War*, p. 45.

[۴]. برای بحثی قدیمی‌تر درباره‌ی جنگ اوکراین، که بحث فعلی متکی به آن‌هاست، بنگرید به:

Watkins, 'An Avoidable War?', Volodymyr Ishchenko, 'Towards the Abyss' and Tony Wood, 'Matrix of War', NLR 133/134, Jan–April 2022.

[۵]. «سووک»: اصطلاحی تحقیرآمیز به زبان روسی برای کسانی که همچنان به دورنما و ارزش‌های شوروی پایبندند، و نتوانسته‌اند با جامعه‌ی سرمایه‌داری خو بگیرند. بنگرید به:

Anna Arutunyan, *Hybrid Warriors: Proxies, Freelancers and Moscow's Struggle for Ukraine*, London 2022, p. 19.

آرتونیان، روزنامه‌نگار لیبرال روس و سردبیر پیشین مسکو نیوز که اکنون در لندن زندگی می‌کند، در ماه‌های نخست ۲۰۱۴ به بسیاری از مناطق شرق و جنوب اوکراین سفر کرد و قوم‌نگاری نادری از دونباس در زمان خیزش میدان ارائه داد.

[۶]. ایگور گیرکین قاتل، عضو پیشین سرویس امنیت فدرال روسیه، و پنجاه عضو قدرت‌مند میلیشیایی، از میلیارد دست‌راستی و بسیار مذهبی روسی به نام کنستانتین مالوفه‌یف پول می‌گیرند، درست یک هفته پس از اعلان تشکیل جمهوری خلق دونتسک در ۱۲ آوریل ۲۰۱۴ به دونباس رسید. تا اواسط ماه مه بیش‌تر طول نکشید که مسئول روابط عمومی مالوفه‌یف، الکساندر بورودای، به عنوان نخست‌وزیر جمهوری خلق دونتسک «انتخاب شد»، و سه ماه بعد الکساندر زاخارنکو، رئیس دست‌راستی سازمان محلی کهنه‌سربازان، که زاده‌ی دونتسک بود، جای او را گرفت. خود شبه‌نظامیان اغلب جنگجویانی زاده‌ی دونباس بودند و «تروریست‌های روس» کم‌تر از یک‌سوم افراد آن‌ها را تشکیل می‌دادند.

[7]. Ivan Katchanovski, 'The Hidden Origin of the Escalating Ukraine–Russia Conflict', *Canadian Dimension*, 22 January 2022.

[8]. Arutunyan, *Hybrid Warriors*, pp. 14–16 (Mariupol), 68–75 (Odessa).

[9]. Polling by the Kiev International Institute of Sociology, April 2014, cited in Arutunyan, *Hybrid Warriors*, p. 123.

[10]. Volodymyr Ishchenko, 'Russia's Military Keynesianism', *Al-Jazeera*, 26 October 2022.

[11]. 'Conflict with Ukraine: September 2022', Levada Centre, 7 October 2022.

[12]. Rating Group, 'Seventeenth National Survey: Identity, Patriotism, Values', Kiev, 23 August 2022.

[13]. Yaroslav Trofimov and Matthew Luxmoore, 'Ukraine's Zelensky Says a Cease-Fire with Russia, without Reclaiming Lost Lands, Will Only Prolong War', *WSJ*, 22 July 2022.

پیش از جنگ، نرخ مقبولیت زلنسکی حول‌وحوش ۳۰ درصد بود؛ حالا بیش از ۹۰ درصد است.

[14]. Rating Group, ‘Seventeenth National Survey’.

[15]. ‘Ukraine Support Tracker’, IfW/Kiel Institute for the World Economy, October 2022.

همه‌ی ارقام تعهدشده پرداخت نشده است.

[16]. For example, Dan Sabbagh, ‘Surprise Counterattack Wrong-Foots Invaders and Shows Sophisticated Battlefield Tactics’, *Guardian*, 9 September 2022; Patrick Wintour, ‘Battle of Nerves: How Advances on the Field Are Helping Europe Recover Its Resolve’, *Guardian*, 14 September 2022. On US planning for the operation, see Julian Barnes, Eric Schmitt and Helene Cooper, ‘The Critical Moment Behind Ukraine’s Rapid Advance’, *NYT*, 13 September 2022.

[17]. Leon Panetta, ‘It’s a proxy war with Russia, whether we say so or not’, Bloomberg TV, 17 March 2022.

[18]. ‘Are Sanctions on Russia Working?’, *Economist*, 25 August 2022.

[19]. For a critical assessment see Perry Anderson, *American Foreign Policy and Its Thinkers*, London and New York 2015, pp. 197–208.

[20]. Yasmeeen Abutaleb and John Hudson, ‘Biden Scrambles to Avert Cracks in Pro-Ukraine Coalition’, *Washington Post*, 11 October 2022.

[21]. Roman Romaniuk, ‘From Zelensky’s “Surrender” to Putin’s Surrender: How the Negotiations with Russia Are Going’, *Ukrainska Pravda*, 5 May 2022.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3mk>



جمعیت و سرمایه‌داری

۱۱ ژانویه ۲۰۲۳

نوشته‌ی: مارتا ای. خیمه‌نس

ترجمه‌ی: فرزانه راجی

«آن کس که در دنیایی زاده می‌شود» [۱] که از قبل تصرف شده، نمی‌تواند خواست بجای تأمین معیشت را از والدینش طلب کند و اگر جامعه کار او را نخواهد، حتی به کوچک‌ترین سهم از غذا ندارد، و در جایی که هست بلااستفاده می‌شود. در ضیافت بزرگ طبیعت هیچ جای خالی‌ای برای او وجود ندارد.» [۲]

«لاس‌زنی انتقادی با مالتوس‌گرایی ناگزیر تنزل به مبتذل‌ترین توجیه‌تراشی‌های بورژوازی را به همراه دارد.» [۳]

مارکسیست‌ها همیشه توسل به «افزایش جمعیت» یا «انفجار جمعیت» را خواه در مقام تبیین اصلی‌انبوه مشکلات ناشی از توسعه‌ی سرمایه‌داری (مانند بی‌کاری، فقر گسترده، قحطی، آلودگی محیط زیست و غیره) و خواه همچون مانع اصلی غلبه بر این مشکلات، امری غیرعلمی و توجیه‌تراشی دانسته و رد

کرده‌اند.[۴] از سوی دیگر، رد تحلیل‌های مالتوسی و نئومالتوسی درباره‌ی رابطه‌ی بین رشد جمعیت، رشد اقتصادی، و کیفیت زندگی، با تکوین یک چارچوب نظری مارکسیستی بدیل و جامع برای مطالعه‌ی جمعیت همراه نبوده است. من قصد دارم از طریق پویش رابطه‌ی بین شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری (ساختارها، فرآیندها و تضادهای آن) و باروری، مرگ‌ومیر و مهاجرت، به شرح و بسط چنین چارچوبی کمک کنم. به دلیل محدودیت‌های تعیین‌شده برای موضوع، به تحلیل عوامل سیاسی، قانونی و ایدئولوژیک رابطه‌ی بین شیوه‌ی تولید و جمعیت نمی‌پردازم. این عناصر روبنایی و هم‌چنین شرایط ملی و بین‌المللی هر صورت‌بندی اجتماعی بیان‌گر تنوع جمعیتی موجود در صورت‌بندی‌های اجتماعی سرمایه‌داری است. من تحلیل خود را به سطح شیوه‌ی تولید محدود خواهم کرد تا نقطه آغازی نظری در روند توسعه‌ی نظریه‌ی مارکسیستی جمعیت ایجاد کنم. با توجه به «افزایش جمعیت»، استدلال خواهم کرد که اگر تغییرات کیفی در شیوه‌ی تولید اتفاق بیفتد و به‌جای انباشت سرمایه، ارضای نیازهای مردم به هدف تولید تبدیل شود، رشد جمعیت می‌تواند در آینده به مشکلی بزرگ تبدیل شود. برخلاف تصور رایج در میان مارکسیست‌ها مبنی بر این‌که مسئله جمعیت «ببری کاغذی» است، استدلال خواهم کرد که دقیقاً در دوران گذار سوسیالیستی است که رشد جمعیت به مسئله‌ای مهم تبدیل خواهد شد.

سرمایه‌داری و جمعیت

از نقطه‌نظر جمعیت‌شناختی، دو فرآیند اساسی جمعیتی وجود دارد که اندازه‌ی جمعیت را در هر زمان مشخص تعیین می‌کند: فرآیندهای ورود و خروج از نظام [جمعیتی] — باروری (فقط ورود)، مرگ‌ومیر (فقط خروج)، و مهاجرت (هم ورود و هم خروج). اثر تراکمی چنین فرآیندهایی نرخ رشد جمعیتی مشخص را نیز تعیین خواهد کرد. با فرض یک نظام جمعیتی بسته (بدون مهاجرت)، اگر نرخ زادوولد بالاتر از نرخ مرگ‌ومیر باشد، اندازه جمعیت افزایش می‌یابد، اگر نرخ مرگ‌ومیر بالاتر از نرخ زادوولد باشد، کاهش می‌یابد، یا اگر نرخ مرگ‌ومیر و زادوولد برابر باشد، ثابت می‌ماند. در هر زمان مشخص، باروری، مرگ‌ومیر و مهاجرت تابعی از توزیع سنی و جنسیتی موجود است و ساختار جمعیتی آینده را تعیین خواهد کرد. به عبارت دیگر، ساختار جمعیت (یعنی توزیع سنی و جنسی جمعیت) هم پیش‌بینی، یا تعیین‌کننده، و هم پیامد یا اثر فرآیندهای جمعیتی (به‌عنوان مثال باروری، مرگ‌ومیر و مهاجرت) است.

این ساختار و فرآیندهای اساسی جمعیت، پیوند بنیادین بین نظام جمعیتی و محیط‌های طبیعی و اجتماعی آن است؛ تغییرات در دومی در تغییرات اولی بازتاب می‌یابد. از دیدگاه علوم اجتماعی، موضوع نسبتاً ساده است. برای اهداف تحلیلی، ساختار و فرآیندهای جمعیتی را می‌توان به‌عنوان متغیرهای وابسته (یا مستقلی) در نظر گرفت که به‌واسطه‌ی مجموعه‌ای از متغیرهای مستقل یا وابسته، هم‌چون غذا، کیفیت‌های محیطی، مذهب، فرهنگ، اقتصاد، قشربندی اجتماعی و غیره تحت‌تاثیر قرار گرفته یا تعیین می‌شوند. از دیدگاه

نظری مارکسیستی، موضوع پیچیده‌تر است زیرا بررسی آن در چارچوب دو سطح مختلف تحلیل ضروری می‌شود: شیوه‌ی تولید و صورت‌بندی اجتماعی. شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بر ساختار و فرآیندهای جمعیتی «در وهله‌ی نهایی» و به شیوه‌های خاص تاریخی که در تمام صورت‌بندی‌های اجتماعی سرمایه‌داری مشترک است، تأثیر می‌گذارد. از سوی دیگر، ویژگی‌های روبنایی، ملی و بین‌المللی هر صورت‌بندی اجتماعی سرمایه‌داری تأثیر شیوه‌ی تولید را «بیش‌متعین» (یعنی تاریخاً مشخص) می‌کند. [۵] در این بخش سعی خواهیم کرد پیوندهای بین شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و جمعیت را به وضوح بیان کنیم. به دلیل نقش حیاتی باروری در تعیین نرخ‌های فعلی رشد جمعیت، من آن را عمیق‌تر از مرگ‌ومیر و مهاجرت بررسی خواهیم کرد.

شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و جمعیت

رابطه‌ی کلی بین شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و جمعیت در اصل ارتش ذخیره کار یا جمعیت مازاد نسبی متجلی می‌شود. [۶] منطق انباشت سرمایه مستلزم ایجاد بخش‌های بی‌کار و کم‌کار طبقه‌ی کارگر است. رابطه‌ی بین سطح اشتغال و اندازه‌ی جمعیت نه توسط جمعیت، بلکه توسط نیازهای سود طبقه‌ی سرمایه‌دار تعیین می‌شود که در ترکیب ارگانیک سرمایه‌ی سرمایه‌گذاری شده در یک زمان معین آشکار می‌شود. همان‌طور که مارکس به وضوح اشاره کرد، «... شرایط کم‌ویش مساعدی که در آن طبقه‌ی کارگر مزدبگیر خود را حمایت و تکثیر می‌کند، به‌هیچ‌وجه خصلت اساسی تولید سرمایه‌داری را تغییر نمی‌دهد.» [۷] این بدان معناست که انباشت سرمایه نسبت به نرخ رشد جمعیت بی‌تفاوت و مستقل از آن است:

«نه تقاضا برای کار با افزایش سرمایه هم‌سان است و نه عرضه‌ی کار با افزایش طبقه‌ی کارگر... این که افزایش طبیعی تعداد کارگران الزامات انباشت سرمایه را برآورده نمی‌کند، و با این حال همواره مازادی از آن‌ها وجود دارد، تناقض ذاتی حرکت خود سرمایه است.» [۸]

از لحاظ تجربی، عملکرد اصلی ارتش ذخیره کار در بافتار سرمایه‌ی انحصاری و امپریالیسم منجر به بین‌المللی شدن ارتش ذخیره کار، حضور مداوم بی‌کاری و اشتغال ناقص در صورت‌بندی اجتماعی سرمایه‌داری پیشرفته و رشد — علاوه بر بی‌کاری و اشتغال ناقص — بخش‌های حاشیه‌ای در صورت‌بندی اجتماعی سرمایه‌داری تحت سلطه‌ی امپریالیسم می‌شود. [۹]

از نظر مارکس اصلی ارتش ذخیره کار عبارتست از

«... قانونی درباره‌ی جمعیت که مخصوص شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است؛ و در واقع هر شیوه‌ی تولید تاریخی خاص قوانین جمعیتی ویژه‌ی خود را دارد که از لحاظ تاریخی تنها در محدودهای آن معتبر است.

قانون انتزاعی جمعیت تنها برای گیاهان و حیوانات وجود دارد، و فقط تا جایی که انسان در آن‌ها دخالتی نکرده باشد.» [۱۰]

من این «قانون جمعیت» را بدین معنا درک می‌کنم که در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، جمعیت، نرخ رشد آن هر چه که باشد، در رابطه با تقاضا برای کار همیشه «اضافی» است. اصل ارتش ذخیره کار توجه ما را به جنبه‌های کمی پیامدهای انباشت سرمایه جلب می‌کند؛ نشان می‌دهد که بی‌کاری و فقر ویژگی‌های ذاتی صورت‌بندی‌های اجتماعی سرمایه‌داری هستند که در منطق خود انباشت سرمایه ریشه دارند، نه تأثیر «... گرایش دائمی تمام زندگی جانداران برای افزایش فراتر از غذای آماده شده برای آن.» [۱۱] با این حال برای درک کامل رابطه‌ی بین شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و جمعیت لازم است که اصل ارتش ذخیره کار را به عنوان **یکی از متعدد** پیامدهای مربوط به جمعیت‌شناسی فرآیند انباشت سرمایه در نظر بگیریم. فرآیند انباشت سرمایه عامل تعیین‌کننده‌ی کلیدی در تحلیلی است که در ادامه می‌آید و نباید با مفاهیم توسعه‌ی اقتصادی یا سرمایه‌گذاری، آن گونه که در نظریه‌ی اقتصادی فهمیده می‌شود، اشتباه گرفته شود. فرآیند انباشت سرمایه فرآیندی صرفاً اقتصادی نیست که منحصرأ از معیارهای فنی کارآمدی پیروی کند؛ بلکه بیش از هر چیز نتیجه‌ی فرآیندی سیاسی است و بدین ترتیب بازتاب دهنده‌ی سطح مبارزه‌ی طبقاتی و هم‌چنین تضاد بین مناسبات و نیروهای تولید، که مشخصه‌ی یک صورت‌بندی معین اجتماعی در زمانی معین است. در نتیجه، همیشه به شیوه‌هایی که نیاز به بررسی نظری و تجربی دارد، «بیش‌متعین» می‌شود. با این حال، از آن جا که من تحلیل را در انتزاعی‌ترین سطح، سطح شیوه‌ی تولید، دنبال می‌کنم، و بنابراین به دنبال تعیین پیامدهای اقتصادی و جمعیتی انباشت سرمایه برای همه‌ی صورت‌بندی‌های اجتماعی سرمایه‌داری هستم، تعیین‌های متعدد آن را در هر مرحله از توسعه‌ی بحث شرح نمی‌دهم. این پیامدهای اقتصادی و جمعیتی مرتبط به شرح زیر است:

(۱) انباشت سرمایه تغییرات **کمی** در تقاضا برای نیروی کار را تعیین می‌کند؛ یعنی نسبت نیروی کار شاغل، دچار اشتغال ناقص و بی‌کار را در هر زمان معین (اصل ارتش ذخیره‌ی کار) تعیین می‌کند.

(۲) انباشت سرمایه تغییرات **کیفی** در تقاضا برای نیروی کار را تعیین می‌کند؛ مهارت‌های قدیمی منسوخ می‌شوند، مهارت‌های جدید مورد تقاضا می‌شوند، و فقدان مهارت‌ها در برخی موارد به نوعی مهارت تبدیل می‌شود. تغییرات کیفی در تقاضا برای کار متضمن **تغییراتی در روابط فنی تولید** است، [۱۲]؛ به عنوان مثال تغییرات در سازمان‌دهی فرآیند تولید. این تغییرات در انواع مهارت‌هایی که عوامل تولید باید داشته باشند بازتاب می‌یابد.

۳) اثرات ترکیبی تغییرات کمی و کیفی در تقاضا برای کار و همچنین تغییرات در روابط فنی تولید در (الف) **تغییرات مفصل‌بندی بین تولید خانگی و تولید مادی؛ و (ب) در تغییرات تقسیم اجتماعی کار** تجلی می‌یابد. الف) خانواده به منبع اصلی بازتولید (زیستی، جسمانی و اجتماعی روزانه و نسلی) مناسبات تولیدی تبدیل می‌شود (یعنی طبقه‌ی سرمایه‌دار، طبقات میانی و طبقه‌ی کارگر). این مبنای مادی تبعیض جنسیتی در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است. هریک از دو جنس به‌طور متفاوتی تحت‌تأثیر فرآیندهای مذکور در بالا قرار می‌گیرند و کار زنان در درجه اول به‌عنوان کار خانگی تعریف می‌شود. ب) در سطح تقسیم اجتماعی کار، تبعیض جنسیتی و تخصصی کردن خانواده به‌عنوان فرآیندهای تمایز جنسی و قشربندی جنسی آشکار می‌شود که از نظر تاریخی در پاسخ به تغییرات اساسی در انباشت سرمایه تغییر می‌کند. [۱۳]

۴) انباشت سرمایه تعیین‌کننده‌ی **محل سرمایه‌گذاری‌ها و تغییرات آن** است و می‌تواند پیش‌شرط‌هایی را برای انباشت سرمایه‌ی بیش‌تر ایجاد کند (مثلاً از طریق کشف منابع جدید، الحاق قلمروهای جدید، بهره‌برداری بهتر از منابع بواسطه‌ی پیشرفت‌های فناوری، توسعه‌ی بنادر، شهرها، جاده‌ها و غیره) و/یا بهره‌گیری از شرایط مساعد قبلی (مثلاً زیرساخت‌های موجود و نیروی کار متمرکز در مناطق شهری). این نشان می‌دهد که می‌تواند زوال شهرها و مناطق در یک صورت‌بندی اجتماعی معین را نیز بیش‌تر کند. بنابراین فرآیندهای «شهرنشینی» و توسعه‌ی نابرابر ملازم آن، که شدیدترین نمودهای خود را در کشورهای مستعمره و نومستعمره می‌یابد، بازتابی از فرآیندهای خاص انباشت سرمایه هستند.

نمودار یک خلاصه‌ای از موارد فوق را نشان می‌دهد. [۱۴] با توجه به گزاره‌های مذکور در بالا نتیجه می‌شود که انباشت سرمایه موارد زیر را تعیین می‌کند:

الف) **توزیع جمعیت** در جامعه‌ای معین: جمعیت به مناطقی که اشتغال در آن امکان‌پذیر به نظر می‌رسد هجوم می‌آورد و مناطقی را که امرار معاش در آن مشکل‌ساز می‌شود ترک می‌کند. بنابراین در هر صورت‌بندی اجتماعی، برخی مناطق پرجمعیت‌تر و در عین حال «توسعه‌یافته» تر یا «مدرن» تر از سایر مناطق است.

ب) **ساختار جمعیت**: نوع تقاضا برای کار در منطقه‌ای معین در شکل‌گیری ترکیب سنی و جنسی جمعیت نقش دارد. به‌عنوان مثال، تقاضا برای کار مردانه می‌تواند به ایجاد مکان‌هایی بیانجامد که بیش‌تر جمعیت آن مردان هستند (برای مثال مناطق معدنی آفریقای جنوبی یا میدان‌های نفتی امریکای لاتین).

ج) **ترکیب جمعیت**: تغییرات کیفی در تقاضا برای نیروی کار در تغییر الزام‌های مهارتی و تحصیلی نمایان می‌شود. این به‌معنای تغییر در **ساختار شغلی** است (به‌عنوان مثال تغییر از کشاورزی به بخش‌های

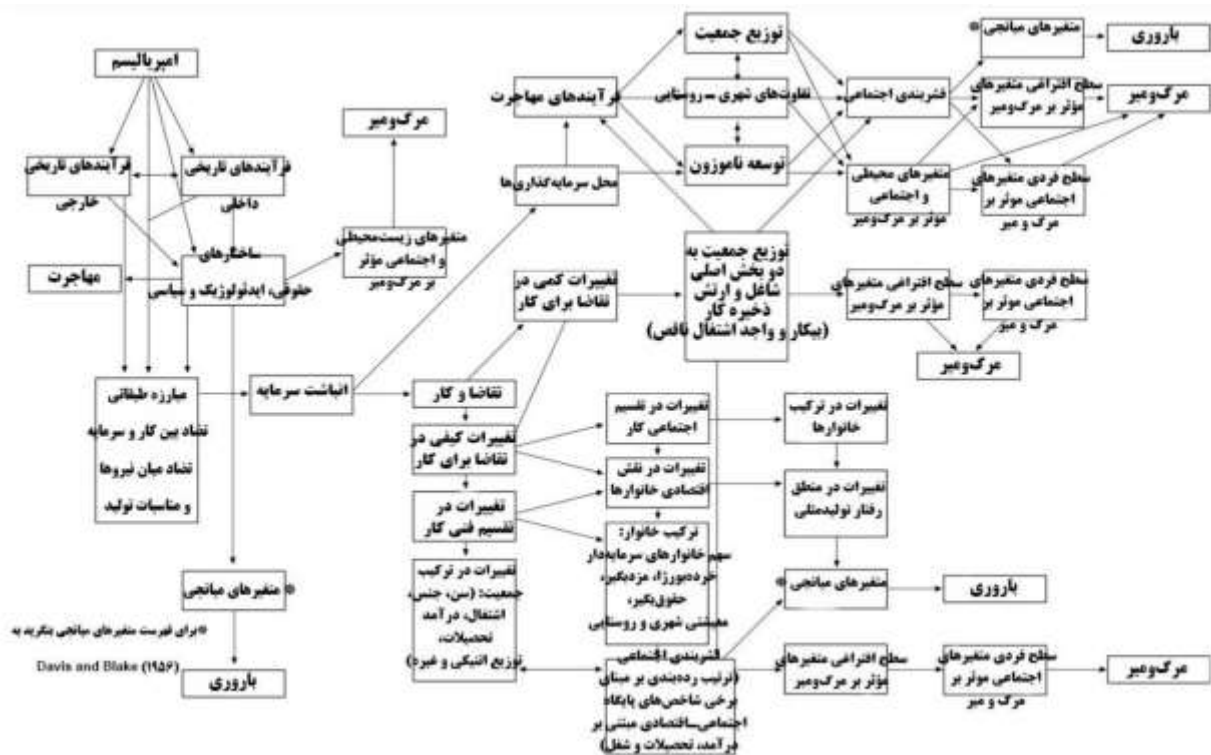
ثانوی و ثالث [اقتصاد]]؛ تغییرات در سطح تحصیلی جمعیت؛ تغییرات در توزیع درآمد و در نتیجه تغییر در استاندارد زندگی و سبک زندگی بخش‌های خاصی از جمعیتی معین و در نهایت تغییر در ترکیب نژادی و قومی جمعیت که منجر به ناهم‌گونی فرهنگی و ایجاد عوامل روبنایی نیز می‌شود که به‌طور متفاوتی بر رفتار افراد تحت محدودیت‌های ساختاری مشابه تأثیر می‌گذارد. توزیع اعضای جمعیتی معین در دسته‌بندی‌های فوق، مبنایی را تشکیل می‌دهد که جامعه‌شناسان آن را قشربندی اجتماعی یک جامعه‌ی معین می‌نامند.

د) **فرآیندهای مهاجرت** درون و میان صورت‌بندی‌های اجتماعی: این بدان معناست که ساختار، توزیع و ترکیب جمعیت همواره در واکنش به فرآیندهای اقتصادی و جمعیتی ناشی از انباشت سرمایه در نوسان است.

ه) **ترکیب خانوار برحسب طبقه:** یعنی نسبت طبقه‌ی کارگر، خرده‌بورژوازی، خانوارهای دهقانی و غیره که در یک صورت‌بندی اجتماعی معین، در زمانی معین یافت می‌شود. البته ترکیب خانوار که به این ترتیب تعریف شده است، همتای ساختار طبقاتی است؛ که برای درک تأثیر بافتارهای کیفی متفاوت و موثر بر مرگ‌ومیر و نرخ باروری که یک صورت‌بندی اجتماعی را به‌طور کلی مشخص می‌کند، بسیار مهم است.

بر اساس موارد فوق به این نتیجه رسیدیم که انواع فرآیندهای مهاجرت، ترکیب خانوار، قشربندی اجتماعی، ساختار، ترکیب و توزیع جمعیت، که مشخص‌کننده‌ی یک صورت‌بندی اجتماعی سرمایه‌داری معین در زمان معین هستند، همگی اثرات ساختاری انباشت سرمایه‌اند؛ یعنی «در وهله‌ی نهایی» توسط انباشت سرمایه تعیین می‌شوند. باروری و مرگ‌ومیر برحسب ویژگی‌های بخش‌های خاص صورت‌بندی اجتماعی متفاوت است (یعنی تفاوت‌ها شهری-روستایی و همچنین تفاوت‌های مرتبط با طبقه، پایگاه اجتماعی-اقتصادی، قومیت و غیره وجود دارد). با توجه به این که انباشت سرمایه تعیین‌کننده‌ی توزیع جمعیت در تمام بخش‌هایی است که الگوهای متفاوت باروری و مرگ‌ومیر را نشان می‌دهند، نتیجه می‌شود که انباشت سرمایه باروری و مرگ‌ومیر را در سطح کل یک صورت‌بندی خاص از طریق شبکه‌ی پیچیده‌ی اثرات ساختاری‌ای که قبلاً بیان شد، تعیین می‌کند؛ همین استدلال را می‌توان در مورد مهاجرت نیز به کار برد.

جدول ۱: سرمایه‌داری و پیامدهای اجتماعی-اقتصادی و جمعیت‌شناختی انباشت سرمایه



باروری [۱۵]

به موضوع عوامل تعیین کننده باروری از دو زاویه‌ی متفاوت پرداخته خواهد شد. اول، بررسی عوامل کلی باروری و دوم، تمرکز بر عقلانیتِ فرآیندهای تصمیم‌گیری خانوار با توجه به رفتار تولیدمثلی، که براساس طبقه و پایگاه اجتماعی-اقتصادی متفاوت است. از نظر تحلیلی، هیچ نظریه‌ی تغییر ساختاری نمی‌تواند بررسی سطوح خرد و کلان تحلیل و همچنین روابط متقابل آن‌ها را نادیده بگیرد، نظریه مارکسیستی نیز از این قاعده مستثنی نیست.

بحث درباره‌ی عوامل کلی تعیین‌کننده باروری توسط اثر پیش‌گام دیویس و بلیک تسهیل شده است. این اثر به ما طبقه‌بندی متغیرهایی را ارائه می‌دهد که از طریق آن‌ها باروری می‌تواند تحت تأثیر ساختار اجتماعی قرار گیرد. این متغیرهای میانجی و مشترک در تمامی جوامع، چون از سه مرحله‌ی اصلی فرآیند تولیدمثل انسان نشأت می‌گیرند، عوامل موثر در مواجهه با مقاربت، عوامل موثر در مواجهه با حاملگی و عوامل موثر بر بارداری و زایمان موفق هستند. [۱۶] هر شیوه‌ی تولید بر ویژگی‌های صورت‌بندی‌های اجتماعی متناظر خود، و از طریق آن‌ها بر متغیرهای میانجی و باروری، به روش‌های خاص تاریخی که می‌توان به‌طور تجربی تعیین کرد، تأثیر می‌گذارد. در بافتار شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، انباشت سرمایه و تغییرات مربوطه در تقاضا برای کار، سازمان‌دهی تولید، تقسیم‌کار، قشربندی اجتماعی و غیره احتمالاً تأثیر

مستقیمی بر متغیرهای حاکم بر شکل‌گیری و فسخ پیوندها در دوره‌ی تولیدمثل دارند. علل غیرارادی موثر بر باروری، ناباروری و مرگ‌ومیر جنین به‌طور غیرمستقیم تحت‌تاثیر عوامل تعیین‌کننده‌ی سطح سلامت و تغذیه‌ی بخش‌های مختلف ساختار اجتماعی قرار دارند که به نوبه‌ی خود به‌طور مستقیم تحت‌تاثیر شیوه‌ی تولیدند. به همین ترتیب، استفاده از روش‌های پیشگیری بارداری، سقط‌جنین و عقیم‌سازی در وهله‌ی نهایی تحت‌تاثیر منافع متغیر طبقه‌ی سرمایه‌دار است که از طریق قوانین، سیاست‌ها و ایدئولوژی جمعیتی بیان می‌شوند.

تأثیر مثبت یا منفی متغیرهای میانجی بر باروری برحسب طبقه و پایگاه اجتماعی-اقتصادی متفاوت است و به باروری متفاوت می‌انجامد. برای مثال، تحت شرایط خاصی زنان متعلق به بخش‌های فقیرتر ساختار اجتماعی، زودتر از زنانی که وضعیت بهتری دارند وارد پیوندهای جنسی می‌شوند؛ آن‌ها هم‌چنین احتمالاً به روش‌های نسبتاً بی‌اثرتر ضدبارداری اقدام می‌کنند (در صورت استفاده از این روش‌ها)، و در نتیجه زودتر تشکیل خانواده می‌دهند. موارد فوق صرفاً گزاره‌هایی توضیحی هستند؛ تفاوت‌های واقعی باروری از یک صورت‌بندی اجتماعی به صورت‌بندی دیگر متفاوت است و باید در هر مورد به‌طور تجربی مشخص شوند.

تلاش‌های نظری غیرمارکسیستی کنونی برای توضیح تفاوت‌های باروری، بر کاربرد نظریه‌ی اقتصادی در رفتار باروری مبتنی است. چه کودکان به‌عنوان کالاهای بادوام مصرفی [۱۷]، یا به‌عنوان کالاهای تولید شده‌ی خانگی [۱۸]، یا ترکیبی از این دو تلقی شوند [۱۹]، فرض نظری اصلی زیربنای این نوع تحلیل این است که خانوارها عقلانی رفتار می‌کنند و فایده‌مندی خود را در چارچوب منابع کمیاب به حداکثر می‌رسانند. نظریه‌ی اقتصادی باروری اساساً تصریح می‌کند که خانوارهایی با سلیقه یا اولویت خاص، مصرف/تولید فرزندی را انتخاب می‌کنند، که از منظر تحلیلی، به‌عنوان کالاهایی در نظر گرفته می‌شوند که فایده‌مندی آن‌ها باید با فایده‌مندی سایر کالاها هم‌تراز باشد. با توجه به این که خانوارها درآمد و زمان محدودی در اختیار دارند و باید قیمت‌های بازار را در نظر بگیرند، کمیت و کیفیت کودکان و سایر کالاهایی که می‌توانند بخرند یا در خانه تولید کنند نیز محدود است. نظریه‌ی باروری به‌مثابه رفتار مصرف‌کننده بر محدودیت‌های درآمد و قیمت تأکید می‌کند؛ خانوارها با سلیقه‌های داده شده «... به‌عنوان بیشینه‌سازی فایده‌مندی تابع محدودیت‌های درآمد و قیمت‌ها در نظر گرفته می‌شوند. بنابراین سه عامل — درآمد، سلیقه و قیمت — بلوک‌های اصلی ساختمان رفتار باروری هستند.» [۲۰] تحلیل باروری خانواده به‌مثابه رفتار تولیدی خانواده، زمان را نیز به‌عنوان چهارمین محدودیت به این عوامل اضافه می‌کند؛ در این زمینه کمیت و کیفیت کودکان و سایر منابع فایده‌مندی تولیدشده در خانوار تابعی از مقدار زمان و کالاهای اختصاص داده شده به تولید آن‌ها خواهد بود. فرض بر این است که «... (۱) تنها زن و شوهر از عایدی‌های بازار به درآمد خانواده کمک می‌کنند؛ (۲) در خانه تنها وقت زن مولد است؛ (۳) ساختار قیمت‌های نسبی بازار ثابت باقی می‌ماند؛

و ۴) تولید مشترک کودکان و کالاهای مفید کنار گذاشته شده است.» [۲۱] جوهر رویکرد اقتصادی به رفتار باروری در اهمیتی است که به انتخاب داده می‌شود؛ خانوارها از میان ترکیب‌های جای‌گزین کالاها و کودکان که فایده‌مندی آن‌ها هم‌وزن است **انتخاب می‌کنند**، به‌گونه‌ای که هر ترکیب معینی میزان رضایت مشابهی را فراهم کند.

جامعه‌شناسان به‌شدت از تحلیل اقتصادی باروی انتقاد کرده و به‌طور قانع‌کننده‌ای استدلال می‌کنند که اقتصاددانان تمایل دارند محدودیت‌های اجتماعی در زمینه‌ی رفتار تولیدمثلی را نادیده گرفته یا به حداقل برسانند. از نظر جامعه‌شناختی رفتار تولیدمثلی رفتاری محدودشده است؛ رفتاری که ریشه در ماهیت پروناتالیستی [۲۲] نقش‌های جنسی بزرگسالان دارد و توسط شبکه‌ای از پاداش‌های اجتماعی و اقتصادی حمایت می‌شود که هر بدیلی بر ایفای نقش‌های والدانه را کنار می‌گذارند. این بدان معناست که از منظر جامعه‌شناختی والدین در انتخاب کمیت و کیفیت فرزندان خود آزاد نیستند. در رابطه با کمیت، معیارهای هنجارین از یک صورت‌بندی اجتماعی به دیگری متفاوت است؛ برای مثال، امروزه در صورت‌بندی‌های اجتماعی سرمایه‌داری پیشرفته حداقل فرزند پذیرفته شده دو فرزند در هر خانواده است؛ خانواده‌هایی با یک فرزند یا زوج‌های بدون فرزند بر این مبنا «ناهنجار» هستند. کیفیت کودکان که برحسب اجتماع‌پذیر شدن، آموزش، تغذیه و استانداردهای سلامت و غیره تعریف می‌شود نیز تا حد زیادی توسط انتظارات مربوط به اقشار مختلف جامعه تعیین می‌شود. در حالی که ثروتمندان و فقرا تحت فشارهای انگیزشی پروناتالیست هستند، فشارهای انگیزشی ضدزایمان (مانند شغل و حرفه، سطوح بالای مصرف و غیره) عموماً مختص دسته‌های بالاتر پایگاه اجتماعی-اقتصادی است؛ در نتیجه، معمولاً رابطه‌ای معکوس بین درآمد و باروری را می‌توان براساس تفاوت در سلیقه‌ها برای کمیت و کیفیت متفاوت فرزندان توضیح داد. [۲۳] از دیدگاه جامعه‌شناختی، وجود پروناتالیسم بر اساس الزامات کارکردی بسط‌یافته در شرایط مرگ‌ومیر بالا توضیح داده می‌شود که مستلزم باروری بالا برای تضمین تولیدمثل گونه‌هاست؛ تحت شرایط مرگ‌ومیر کم مانند آن‌چه که مشخصه‌ی جهان در حال حاضر است، تجویز تولیدمثل جهانی نه تنها از نظر اقتصادی و اجتماعی نامطلوب است بلکه مانع توسعه‌ی کامل و آزاد انسان نیز می‌شود. [۲۴]

از دیدگاه مارکسیستی، درک کامل از الگوهای باروری مستلزم آن است که از این بحث فراتر برویم که آیا رفتار تولیدمثلی با اعمال واقعی انتخاب مرتبط است (همان‌گونه که اقتصاددانان می‌گویند) یا برعکس، از لحاظ اجتماعی تعیین می‌شود. در اصل، این مستلزم توسعه‌ی تحلیلی مارکسیستی از پروناتالیسم و تولیدمثل است. در محدوده‌ی این فصل من دست‌کم فضای نظری لازم برای تحلیل مارکسیستی این موضوعات را ایجاد خواهم کرد.

با توجه به پروناتالیسم، که نسخه جهانی نقش‌های والدینی برای هر دو جنس به‌عنوان بُعدی معین از نقش‌های بزرگسالان است، دریافتیم که نقد جامعه‌شناختی از رویکرد اقتصادی به تولیدمثل ارزش توصیفی دارد و به درک سازمندی‌های اجتماعی‌ای که افراد را در نقش‌های پروناتالیستی محبوس می‌کند، یاری می‌رساند. با این حال، من با توضیح کارکردی گسترده و غیرتاریخی که برای توضیح تداوم امروزه‌ی آن نقش‌ها ارائه شده، مخالفم. برای درک اساس مادی پروناتالیسم در هر صورت‌بندی اجتماعی سرمایه‌داری باید ریشه‌های آن را در شیوه‌ی تولید غالب، یعنی سرمایه‌داری، بررسی کرد. [۲۵]

کار بیگانه‌شده اصلی‌ترین پشتوانه‌ی ایدئولوژیک سرمایه‌داری در حمایت از پروناتالیسم در صورت‌بندی‌های اجتماعی سرمایه‌داری پیشرفته است. جنبه‌های گوناگون بیگانگی (از خود، از فرآیند کار، از محصول کار، و از همکاران) مردم را در برابر انواع منابع معنایی بیگانه‌شده آسیب‌پذیر می‌سازد که تبعیت آن‌ها از روابط تولید سرمایه‌داری را بیش‌تر می‌کند. در میان چنین مسکن‌های موقتی برای عواقب کار بیگانه‌شده، پروناتالیسم برجسته است؛ همان‌طور که مارکس در گزاره‌ای فوق‌العاده روشن‌گرانه اشاره کرد:

«... [ما] به این نتیجه می‌رسیم که مردان و زنان احساس می‌کنند فقط در کارکردهای حیوانی خود — خوردن، آشامیدن و تولیدمثل، یا حداکثر در تعیین محل سکونت و زینت‌های شخصی خود — فعالیت آزادانه دارند، درحالی که در کارکردهای انسانی خود به حیوانات تقلیل یافته‌اند. حیوان انسان می‌شود و انسان حیوان. البته که خوردن، آشامیدن و تولیدمثل نیز از کارکردهای طبیعی انسان هستند. اما به‌خودی‌خود، جدا از محیط فعالیت‌های انسانی، و تبدیل شدنشان به غایت‌های نهایی و انحصاری، کارکردهایی حیوانی هستند.» [۲۶]

از منظر جامعه‌شناختی، جدایی بین دنیای کار (که در آن افراد مجبور به تحمل اضطراب مداوم، انکار خود، و مبارزه برای بقای اقتصادی هستند) و دنیای «فراغت» یا «حریم خصوصی» (که در آن افراد مصرف‌کننده‌ی رابطه‌ی جنسی، کودکان، سرگرمی‌ها، انواع نمادهای پایگاه‌های اجتماعی خود و غیره هستند) که مشخصه‌ی «جوامع صنعتی است»، «کارکردی برای حفظ نظام» است. [۲۷] از دیدگاه مارکسیستی، با این‌که نقش ایدئولوژیک و اقتصادی خانواده در بازتولید روابط تولید و نیروی کار به‌طور گسترده‌ای مورد بحث قرار گرفته است، به‌ویژه در رابطه‌ی آن‌ها با تبعیض جنسیتی، [۲۸] جنبه‌های پروناتالیستی تبعیض جنسیتی نادیده گرفته شده است و پیامدهای پروناتالیسم برای آن هنوز به‌طور کامل درک نشده است. نکته مهمی که می‌خواهم بدون پرداختن به این موضوع به دلیل محدودیت‌های این فصل به آن اشاره کنم، این است که تضاد ایجاد شده *بواسطه‌ی* کار بیگانه بین کار و زندگی خانوادگی، پیامدهای جمعیتی «پیش‌بینی نشده»‌ای دارد که به تشدید تضادهای سرمایه‌داری کمک می‌کند. خانواده‌ها هم در نقش‌های اقتصادی و ایدئولوژیک خود برای نظام «کارآمد» هستند، به دلیل اهمیت ویژه‌ای که نقش والدین در

خانواده به دست می آورند، و هم «ناکارآمد» هستند، چرا که در شرایطی متفاوتی از وضعیت خانواده کارگران بیش تری می توانستند به تولید پردازند. در نتیجه، یک جمعیت مازاد نسبی بواسطه ی فرآیند انباشت سرمایه به طور مستقیم («آزاد کردن کارگران» از طریق پیشرفت های تکنولوژیکی) و غیرمستقیم به دلیل پیامدهای پروناتالیستی کار بیگانه شده ایجاد می شود. [۲۹]

من گمان می کنم بیش تعینی اعمال شده بواسطه ی پیامدهای پروناتالیستی خودبیگانگی در صورت بندی های اجتماعی ای که در آن ها سرمایه داری هنوز اکثریت عظیم جمعیت را به کارگر تبدیل نکرده، ضعیف تر است؛ یعنی صورت بندی هایی که دارای بخش های بزرگ [اقتصاد] معیشتی شهری و بخش های کشاورزی فتودالی و نیمه فتودالی هستند. در آن جا، علاوه بر استراتژی تولیدمثل تحمیل شده توسط بخش معیشتی شهری و بخش های روستایی پیشا سرمایه داری، سنت های فرهنگی و مذهب هم احتمالاً نقش بزرگی ایفا می کنند. از سوی دیگر، در صورت بندی های اجتماعی ای که سرمایه داری تمام اشکال دیگر مناسبات تولیدی و بازتولیدی را منحل کرده است، شکاف شدید بین حوزه ی عمومی بی رحم (بازار و «جامعه») و دنیای خصوصی و حمایت گر خانواده، پدیده هایی را ایجاد کرده و تداوم می بخشد که مارکس به طرزی قانع کننده توصیف کرده است.

درست همان طور که پروناتالیسم در صورت بندی های اجتماعی سرمایه داری باید در رابطه با شیوه ی تولید سرمایه داری درک شود، رفتار تولیدمثلی نیز باید برای مفهوم سازی مناسب در چارچوب سرمایه دارانه ی خود قرار گیرد. نظریه های اقتصادی و جامعه شناختی تولیدمثل ناگیر غیرتاریخی هستند زیرا آن ها تولیدمثل را اساساً فعالیت زیست شناختی افراد می دانند که از طریق آن بقای گونه ی انسان تضمین شده است. در نتیجه، وظیفه ی علوم اجتماعی تبدیل شده است به کشف محدودیت های جهانی (مانند هزینه ها، منابع، زمان و غیره) و اجتماعاً تعین یافته (مانند نقش های پرونالیستی، اندازه ی مطلوب خانواده، سیستم های ترجیحی و غیره) که بر رفتار تولیدمثلی تاثیر می گذارند.

نظریه ی اقتصادی باروری، رفتار تولیدمثلی را به لحاظ صوری معادل رفتار اقتصادی می داند، زیرا هر دو نمونه هایی از رفتار عقلانی صوری هستند. [۳۰] در نظریه پردازی و پژوهش جامعه شناختی و اقتصادی این فرض وجود دارد که رفتار عقلانی مترادف است با استفاده از روش های پیش گیری از بارداری و کاهش اندازه ی خانواده. با این حال، برخی از دانش مندان علوم اجتماعی با دقت نظر به استقلال عقلانیت صوری از هر هدفی به جز حداکثر کردن سودمندی اشاره می کنند و همچنین، بر اهمیت تغییرات در نظام ترجیحی افراد برای محاسبه ی نوسانات و تغییرات در نرخ زاد و ولد تاکید کرده اند. [۳۱]

از دیدگاه مارکسیستی این توضیحات دو بُعد از عقلانیت سرمایه داری را آشکار می کند. عقلانیت صوری، در حالی که مستقل از هر محتوا یا اهداف خاصی به نظر می رسد، با این وجود عقلانیتی تاریخی مبتنی بر

مناسبات تولید و سلطه‌ی سرمایه‌داری را به تصویر می‌کشد. [۳۲] بنابراین، تعبیرات در الگوهای تولیدمثلی را نباید به عنوان پیامد رفتار عقلانی صوری مبتنی بر نظام‌های ترجیحی تعیین‌شده‌ی اجتماعی، بلکه باید آن را برحسب آن‌چه که به‌طور عینی مورد نیاز روابط تولید سرمایه‌داری، که روابط طبقاتی یا روابط استثمار و سلطه است، توضیح داد. ماهیت ایدئولوژیک تحلیل اقتصادی و جامعه‌شناختی دقیقاً در محو کردن فرآیند توسعه‌ی سرمایه‌داری در پسِ تکه‌تکه شدن تجربه‌گرایانه‌ی آن به «عوامل» متعددی است که احتمالاً تغییراتی در سیستم ترجیحی و درجه‌ی عقلانیت بازیگران ایجاد می‌کند. نظام ترجیحی افراد را نمی‌توان بدیهی تلقی کرد، بلکه خود باید توضیح داده شود. «سلیقه‌ها» یا «ترجیحات» متفاوتی که بخش‌های مختلف ساختار اجتماعی (مانند اندازه‌ی خانواده‌ی مطلوب، تعاریف نقش تبعیض جنسیتی، تمایل به فرزندی از جنس معین و غیره) را توصیف می‌کنند، بازتابی از پیوند بین شیوه‌های تولید و بازتولید (در مفهوم جمعیت‌شناختی) از یک سو، و مشروعیت‌های روبنایی آن از سوی دیگر است. چنین ترجیحاتی الزامات شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را از طریق کانال رفتار عقلانی صوری، که پس از آن به‌عنوان منبع اصلی توضیح تغییرات در رفتار تولیدمثلی در سطح خانواده پدیدار می‌شود، وارد کرده یا بازخورد می‌دهد. این مستلزم این است که ما کانون توجه خود را از عقلانیت افراد و خانوارها به عقلانیت عوامل دخیل در فرآیند تولید تغییر دهیم. **در سطح مصرف، به‌طور صوری تفاوتی بین سرمایه‌داران و کارگران وجود ندارد:** هر دو طبقه با ساختار یک‌سانی از قیمت‌ها مواجه هستند و تلاش می‌کنند تا بهره‌مندی خود را در محدودیت‌های تعیین‌شده بواسطه‌ی درآمدشان و براساس ترجیحاتشان به حداکثر برسانند. در نظریه‌ی اقتصادی باروری، تفاوتی ندارد که کودکان به‌عنوان کالاهای تولیدشده‌ی خانگی تصور شوند یا به‌عنوان کالاهای مصرفی بادوام؛ در هر دو مورد خانواده‌ها اساساً به‌عنوان مصرف‌کنندگانی رفتار می‌کنند که کودکان یا کالاهای و خدماتی را «می‌خرند» که در ترکیب با زمان کار خانگی به «تولید» کودکان می‌انجامد. اقتصاددانان و جامعه‌شناسان تفاوت‌های درآمد را به شیوه‌ای صرفاً کمی تصدیق می‌کنند؛ آن‌ها تحلیل خود را به قدرت خرید مرتبط با آن تفاوت‌ها و همچنین به استانداردهای متفاوت در مورد کیفیت و کمیت فرزند که گروه‌های درآمدی مختلف را مشخص می‌کند، محدود می‌کنند. **اما در سطح تولید بین سرمایه‌داران و کارگران تفاوت‌های کیفی وجود دارد.** تصمیمات تولیدمثلی سرمایه‌داران تابع محدودیت‌های درآمدی و قیمتی نیست، بلکه تابع محدودیت‌هایی است که از مالکیت آن‌ها بر ابزار تولید ناشی می‌شود. به‌طور کلی، عامل تعیین‌کننده‌ی رفتار تولیدمثلی سرمایه‌داران، حفظ مالکیت در خانواده است. رفتار آن‌ها به‌لحاظ صوری رفتار عقلانی نیست، اما می‌توان آن‌را به‌خوبی به‌عنوان ارزشی عقلانی درک کرد که با معیارهایی غیر از معیارهای صرفاً بهینه‌سازی (یعنی اهداف اقتصادی و سیاسی که ریشه در هدف حفظ و گسترش قدرت دارند) تعیین می‌شود. [۳۳] از سوی دیگر، عقلانیت کارگران

«... عقلانیتی مکمل، مشتق و وابسته [است]، که کارگر باید از آن برخوردار باشد تا عقلانیت سرمایه‌دار کاملاً موثر باشد، و اینکه، از فراز سر سرمایه‌دار منفرد، نظام سرمایه‌داری بدون هیچ‌گونه تضاد غیرقابل‌حلی بتواند عمل کند.» [۳۴]

این وابستگی و تبعیت در انواع «گزینه‌هایی» منعکس می‌شود که در زمانی معین در ساختارهای تولید و مصرف سرمایه‌داری در دسترس کارگران قرار دارد. طبقات کارگر و بخش‌های حقوق‌بگیر وابسته، با توجه به وابستگی‌شان به عملکرد شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری برای بقا، باید رفتار خود را به گونه‌ای تطبیق دهند که با منافع طبقه‌ی سرمایه‌دار مطابقت داشته باشد یا هزینه‌ی «انحراف» خود از رفتار مورد انتظار آنان، به‌عنوان استاندارد زندگی، را بپردازند. اکنون می‌توان تحلیل رفتار تولیدمثلی خانوار را به تحلیل قبلی پیامدهای جمعیت‌شناختی انباشت سرمایه مرتبط کرد: تغییرات در روند انباشت، تغییرات در محتوای رفتار بازتولیدی رسمی و عقلانی طبقات کارگر را تعیین می‌کند که در نهایت در تغییراتی در سطح کل بازتاب خواهد داشت. به عبارت دیگر، تغییرات در سطح تولید از طریق تغییر در تقاضا برای نیروی کار (کمی و کیفی)، تغییر در توزیع درآمد و گستره‌ی «گزینه‌های» در دسترس طبقات کارگر متجلی می‌شود که در سطح بازار و مناسبات اجتماعی به‌مثابه تغییر در «سلیقه» آن‌ها برای کودکان و کالاهای مصرفی در یک زمان مشخص بیرونی می‌شوند. از سوی دیگر، تغییرات در انباشت سرمایه تاثیر کیفی متفاوتی بر طبقات سرمایه‌دار خواهد داشت که در عین استقلال از محدودیت‌های درآمدی و قیمتی و با توجه به رفتار تولید مثلی‌شان، اساساً به گسترش و حفظ دارایی در خانواده خود می‌پردازند. [۳۵] به‌دلیل دامنه‌ی محدود این مقاله، بررسی رفتار تولیدمثلی موقعیت‌های طبقاتی متوسط یا متناقض غیرممکن خواهد بود. [۳۶] با این وجود، دو نوع خانوار (خانواده‌های بی‌کار و واجد اشتغال ناقص، و دهقانان) که برای درک نرخ فعلی رشد جمعیت در جهان توسعه‌نیافته مهم هستند به اختصار مورد بررسی قرار خواهند گرفت.

با توجه به خانوارهای بی‌کار واجد اشتغال ناقص، مبنای مادی رفتار تولیدمثلی آن‌ها با توجه به مرحله و نوع توسعه‌ی سرمایه‌داری، که صورت‌بندی‌های اجتماعی مشخصی را رقم می‌زند، متفاوت است. در صورت‌بندی‌های اجتماعی پیشرفته، دولت رفاه دستمزدی حداقلی، برای بازتولید بخش‌های غیرماهر و بی‌کار طبقه‌ی کارگر، به زنان می‌پردازد. تحت شرایط فقر مفرط، کودکان اساساً به مخارج خانوار اضافه نمی‌کنند؛ از سوی دیگر، آن‌ها می‌توانند منبع اصلی معنا و رضایتی باشند که برای فقرا باقی مانده است. [۳۷]

در بافتار صورت‌بندی‌های اجتماعی تحت‌استثمار امپریالیستی، لازم است به ارتش ذخیره منظم کار، «توده‌های حاشیه‌ای» یا «تخصصی» هم افزوده شود. [۳۸] توسعه‌ی سرمایه‌دای تحت آن شرایط موقعیتی ایجاد می‌کند که در آن توده‌های دهقان و صنعتگران بدون این که جذب بازار شوند از مناطق روستایی بیرون رانده می‌شوند. روند توسعه‌ی ناموزون نیز از طریق وعده‌های دروغین مناطق شهری برای مردم، از

داخل به این مشکل کمک می‌کند. این توده‌ها برای مناسبات تولید سرمایه‌داری «حاشیه‌ای» باقی می‌مانند، بدین معنا که معیشت آنان در درجه اول به مزد وابسته نیست. معیشت آن‌ها مبتنی است بر

«... کار گاه‌به‌گاه روزانه: در ساخت‌وساز، در بازرگانی،... در آن‌چه که اصطلاحاً «صنعت خدمات» نامیده می‌شود. اما مهم‌ترین ویژگی ساختار اشتغال که بر این گروه اجتماعی تأثیر می‌گذارد دقیقاً این است که گرایش به افزایش اشتغال کودکان دارد... واکس زدن، باز کردن در ماشین، شست‌وشوی ماشین... گدایی... در بین زاغه‌نشینان یافتن خانواده‌هایی که در آن کودکان بزرگسالان را تأمین می‌کنند اصلاً غیرمعمول نیست.» [۳۹]

در شرایطی که دولت قادر نیست از طریق واگذاری‌های مختلف دولتی به افراد بسیار فقیر کمک کند، داشتن خانواده‌ای بزرگ انتخابی معقول برای آن‌هاست زیرا «امنیت» اقتصادی حال و آینده‌ی آن‌ها را تضمین می‌کند. صرف‌نظر از وضعیت بی‌ثبات استاندارد زندگی‌شان، اگر وجود خانواده‌های پرجمعیت شبکه‌ای از خویشان که قادر به ارائه‌ی حمایت‌های اجتماعی و اقتصادی هستند ایجاد نمی‌کرد، اوضاع بدتر هم می‌شد. [۴۰]

همان منطق تولیدمثلی در بافتار کشاورزی نیز عمل می‌کند: برای کشاورزان کوچک، اجاره‌دارها و نسق‌داران نیز خانواده‌ی بزرگ تنها امید برای بقای اقتصادی است. بچه‌ها همگی کارگران بالقوه در مزارع هستند و برخی نیز با دریافت مزد از مراکز شهری کمک خواهند کرد. همان‌طور که ممدانی در تحلیل کامل و جامع خود از باروری در یک روستای هندی به وضوح نشان می‌دهد، هرچه مزرعه کوچک‌تر و کشاورز فقیرتر است نیازش به نیروی کار فرزندان بیش‌تر می‌شود. هم‌چنین هرچه صنعت‌گر، پیشه‌ور و فرد شاغل در مشاغل خدماتی (که کسب‌وکار آن‌ها در اثر تغییرات فناورانه در حال اضمحلال است) فقیرتر باشد، نیاز به خانواده‌ی پرجمعیتی که از نیروی کار کودکان و نوجوانان بهره‌مند شود، اهمیت بیش‌تری پیدا می‌کند. افراد بسیار فقیر فرزندان خود را تنها سرمایه‌ی خود می‌دانند و در بافتار اقتصادی که آن‌ها زندگی می‌کنند، برداشت آن‌ها بدون شک درست است. [۴۱]

دو کانال اصلی که از طریق آن‌ها انباشت سرمایه بر باروری در سطح شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری تأثیر می‌گذارد، اول، متغیرهای میانی، و دوم، رفتار تولیدمثلی خانوار است. در تلاش برای روشن شدن مسائل نظری مربوطه، این استدلال در نمودار ۱ خلاصه شده است.

براساس بحث قبلی اکنون باید برای خواننده روشن شده باشد که رفتار تولیدمثلی خانوار هرگز یک‌دست نیست، چراکه پاسخ‌گوی محدودیت‌های متفاوتی است. برعکس، محدودیت‌های کیفی متفاوتی وجود دارد که به روش‌های کیفی متفاوتی بر خانوارها تأثیر می‌گذارد؛ محدودیت‌هایی براساس ساختار طبقاتی شیوه‌ی

تولید سرمایه‌داری و عملکرد قانون انباشت سرمایه. از یک سو، این بینش نظری مهم است زیرا نشان‌دهنده‌ی نیاز به واکاوی مبنای طبقاتی رفتار تولیدمثلی است، که به‌عنوان بافتار اصلی به فرآیندهای تصمیم‌گیری به‌لحاظ صوری عقلانی معنا می‌دهد. از سوی دیگر، این امر بر معنای واقعی بازتولید، وقتی از منظر شیوه‌ی تولید و نه از دیدگاه افراد و خانواده‌های منزوی در نظر گرفته شود، پرتو می‌افکند. رفتار تولیدمثلی، اگر به‌طور انتزاعی در نظر گرفته شود، گونه‌ی انسان را بازتولید می‌کند. اما اگر به‌طور انضمامی و تاریخی درک شود، وجهی حیاتی از روند بازتولید همه‌ی شیوه‌های تولید است. رفتار تولیدمثلی حاملان مناسبات تولید را بازتولید می‌کند: سرمایه‌داران و کارگران در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، دهقانان، مالکان زمین و تولیدکنندگان خرد کالا در شیوه‌های تولید پیشاسرمایه‌داری و غیره. این که بازتولید به لحاظ مادی یا ایدئولوژیکی درک شود بستگی به میزان وقوع آن تحت شرایط سرمایه‌داری دارد. همان‌طور که تولید مازاد برای تولیدکنندگان مستقیم به هنگام کنترل بر ابزار و فرآیند تولید معما نیست، اهمیت تولیدی فرزندان نیز برایشان امری نامشخص نیست. [۴۲] تنها در بافتار سرمایه‌داری است که ماهیت رفتار تولیدمثلی به گونه‌ای مبهم می‌شود که فقط جنبه‌های زیست‌شناختی و ایدئولوژیک آن (مثلاً نیاز به وارث برای ماندگاری نام خانوادگی، یا نیاز به «جاودانگی»، «خودشکوفایی» و غیره) درک می‌شود. وقتی امنیت اقتصادی بزرگسالان خانواده به نیروی کار فعلی و آینده‌ی فرزندان بستگی ندارد، فرزندان را به سادگی می‌توان «کالاهای» مصرفی / تولید خانگی؛ یا به‌عنوان عناصر ضروری زندگی «طبیعی»؛ محصول غرایز «والدین» فرد و غیره درک کرد. علوم اجتماعی صرفاً ایدئولوژی‌های مسلط درباره‌ی بازتولید را مدون می‌کند و گرفتار مشکلی منحصر به فرد می‌شود که به توضیح مدلی از تغییرات در الگوهای بازتولیدی می‌انجامد، تا جایی که تغییرات در شیوه‌ی تولید در تحلیل از در پستی وارد می‌شوند، یعنی از طریق تغییراتی که در رفتار فردی ایجاد می‌کنند.

از دیدگاه نظری مارکسیستی، پرسش کلیدی در رابطه با ماهیت روندهای باروری این است: تحت چه شرایطی بازتولید نیروی کار صورت می‌گیرد؟ بررسی آن شرایط در بافتار صورت‌بندی‌های اجتماعی سرمایه‌داری مستلزم مطالعه‌ی ترکیب خاص شیوه‌های تولید سرمایه‌داری و پیشاسرمایه‌داری است که ویژگی‌های صورت‌بندی‌های اجتماعی خاص، انواع نیروی کار مورد نیاز فرآیند انباشت سرمایه در زمانی مشخص یا در طول یک دوره زمانی معین، جایگاه صورت‌بندی اجتماعی در نظام سرمایه‌داری جهانی، وضعیت مبارزه‌ی طبقاتی و غیره را مشخص می‌کند. بازتولید نیروی کار توسط روبنا، شرایط داخلی و بین‌المللی موثر بر صورت‌بندی‌های اجتماعی بیش‌متعین می‌شود و نادیده گرفتن بررسی دقیق مجموعه‌ی پیچیده‌ی عناصر شیوه‌ی تولید و صورت‌بندی اجتماعی که به‌عنوان کلیت تلقی می‌شوند، لاجرم به درغلتیدن به یک تحلیل جبرگرایانه‌ی اقتصادی می‌انجامد. عنصر حیاتی تعیین‌کننده‌ی فرآیند انباشت سرمایه که به بازتولید کمیت و کیفیت معینی از نیروی کار می‌انجامد مبارزه‌ی طبقاتی است که در هر دو

بعد ملی و بین‌المللی آن مورد توجه است. شرایط تعیین‌کننده‌ی بازتولید نیروی کار برای درک الگوهای باروری بسیار مهم است، زیرا با توجه به بی‌اهمیت بودن شمار طبقات سرمایه‌دار و متوسط، باروری کلی یک صورت‌بندی اجتماعی معین عمده‌تاً بازتاب‌دهنده‌ی رفتار تولیدمثلی اکثریت عظیمی است که فرآیندهای تصمیم‌گیری آن‌ها «مکمل»، وابسته و مشتق از تصمیمات طبقه‌ی سرمایه‌دار است. تحلیل مارکس از تولید و بازتولید نیروی کار بسیار مهم است و شایسته است که به‌طور مفصل نقل شود:

«نیروی کار تنها به‌عنوان یک ظرفیت یا نیروی فرد زنده وجود دارد. در نتیجه تولید آن، وجود او [فرد زنده] را پیش‌فرض می‌گیرد. با توجه به فرد، تولید نیروی کار شامل بازتولید یا نگهداری از اوست. او برای تأمین خود به مقدار معینی از وسایل معیشت نیاز دارد... ارزش نیروی کار، ارزش وسایل معیشت لازم برای تأمین کارگر است...»

«دارنده‌ی نیروی کار فانی است. اگر قرار باشد ورود او به بازار مستمر باشد، و تبدیل پیوسته‌ی پول به سرمایه این امر را را تقبل کند، فروشنده‌ی نیروی کار باید با تولیدمثل، خود را جاودانه کند. نیروی کاری که به‌واسطه‌ی استهلاک و فرسودگی و مرگ از بازار کار خارج می‌شود، باید پیوسته با دست‌کم مقدار مساوی نیروی کار تازه جای‌گزین شود. از این رو مجموع وسایل معیشت ضروری برای تولید نیروی کار باید شامل وسایل لازم برای جانشینان کارگر، یعنی فرزندان او باشد، تا این تبار صاحبان کالاهای خاص ورود خود به بازار را همیشگی کند.» [۴۳]

از تحلیل مارکس چنین برمی‌آید که سطح مزدها/حقوق‌های موجود برای بخش‌های خاصی از طبقات کارگر تنها برای بازتولید مداوم هر بخش کافی است تا انواع خاصی از صاحبان کالا به‌طور مداوم در بازار ظاهر شوند. هم‌چنین از میان عناصر تاریخی و اخلاقی که در تعیین حداقل مزد/حقوق وارد می‌شوند، موارد مربوط به نقش والدین، تشکیل خانواده و اندازه‌ی خانواده بسیار مهم‌اند. در نهایت، اگر همه‌ی کارگران کمتر از حداقل ضروری برای بقا و جای‌گزینی دریافت کنند یا اگر در چارچوب پرداخت‌های کافی، ایدئولوژی‌های غالب، ساختارهای قانونی، مشوق‌های اقتصادی و غیره، بازتولید را پایین‌تر از سطوح جای‌گزینی تشویق کنند، شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری نمی‌تواند عمل کند. طبقات سرمایه‌دار تنها تحت شرایطی استثنایی سرمایه‌گذاری‌های مستقیم برای ارتقای کیفیت بخش‌های خاصی از نیروی کار را انجام می‌دهند، و کیفیت کلی نیروی کار یک صورت‌بندی اجتماعی بازتاب‌دهنده‌ی میزان سرمایه‌گذاری در «سرمایه‌ی انسانی» مورد نیاز برای عملکرد روان‌انباشت سرمایه است. برای مثال، نرخ بالای بی‌سوادی، نرخ بالای مرگ‌ومیر و به‌طور کلی نیروی کار کم کیفیت بازتاب‌دهنده‌ی نیاز به فرایند کلی انباشتی عمده‌تاً مبتنی بر استفاده از نیروی کار غیرماهر است. معمولاً این ارتقا توسط خود کارگران تأمین مالی می‌شود که با سرمایه‌گذاری در «سرمایه‌ی انسانی» خود یا با بازتولید نیروی کار با کیفیتی بالاتر از نیروی کار خود، از

طریق آموزش / یا تحصیل فرزندان‌شان، پدیده‌ی «تحرک اجتماعی» را افزایش می‌دهند. تفاوت در رفتار تولیدمثلی، از طریق فرآیند ارتقای خود که طبقات کارگر و حقوق‌بگیران مجبور به ورود به آن هستند، پدیدار می‌شود. مزدبگیران و حقوق‌بگیران، برحسب محدودیت‌های درآمد و قیمت، و همچنین «بیش‌تعیین‌ها» که از یک صورت‌بندی اجتماعی به دیگری متفاوت است، می‌توانند «انتخاب کنند» نیروی کاری با کیفیتی پایین‌تر، برابر یا بالاتر از نیروی کار خود تولید کنند. هر بخش از نیروی کار در هر زمان معین تحت فشارهای مختلفی قرار دارد. چنین فشارهایی از خود فرآیند انباشت سرمایه ناشی می‌شود: این که در تعداد کارگران با کیفیت معین (غیرماهر، ماهر، حرفه‌ای، یقه‌سفید و غیره) مازاد یا کسری وجود داشته باشد، در وهله‌ی آخر بستگی دارد به منافع مسلط طبقات سرمایه‌دار و میزانی که روند انباشت تعیین‌شده توسط این منافع می‌تواند بدون مانع مبارزات کارگران برای حقوق خود، عمل کند. تحرکات سرمایه در تحرکات جمعیت بازتاب می‌یابد، هم از لحاظ جغرافیایی و از هم از نظر اجتماعی. این موضوع در بخش بعدی روشن‌تر خواهد شد.

مرگ‌ومیر

به دلیل پیچیدگی بیش‌تر مرگ‌ومیر هم‌چون پدیده‌ای در پاسخ به انواع دلایل مستقیم و غیرمستقیم، ایجاد چارچوبی تحلیلی، مشابه با آن‌چه که قبلاً برای مطالعه‌ی باروری وجود داشت غیرممکن است. شناسایی تمام کانال‌هایی که از طریق آن‌ها و فقط از طریق آن‌ها شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری با تمام پیچیدگی‌های بیش‌متعینش ممکن است بر طول عمر انسان تاثیر بگذارد، ممکن نیست. طبقه‌بندی زیر از عوامل تعیین‌کننده‌ی مرگ‌ومیر صرفاً برخی از راه‌های ممکن را نشان می‌دهد که از طریق آن‌ها شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری ممکن است بر مرگ‌ومیر تاثیر بگذارد:

(۱) متغیرهای محیطی و اجتماعی در سطح کلان: به‌عنوان مثال دسترسی به منابع

طبیعی، آلودگی محیط زیستی، اندازه‌ی سرزمین، توسعه‌ی فناوری کنترل مرگ، سازمان‌دهی خدمات بهداشت عمومی، سیاست‌های کشاورزی، هزینه‌های دفاعی، جنگ، سرکوب داخلی و غیره.

(۲) متغیرهای اجتماعی در سطح متفاوت: به‌عنوان مثال متغیرهای تعیین‌کننده‌ی

دسترسی متفاوت طبقات، گروه‌های اجتماعی-اقتصادی، و گروه‌های قومیتی به مسکن، رژیم غذایی، مراقبت بهداشتی، تامین آب مناسب و غیره.

(۳) متغیرهای اجتماعی در سطح فردی: به‌عنوان مثال نگرش نسبت به زندگی و مرگ،

عادات غذایی، رویکردها به مراقبت‌های بهداشتی و غیره.

این متغیرها خود گویا هستند و پیوندهای رسمی آن‌ها با شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در نمودار ۱ نشان داده شده است. بحثی که در ادامه می‌آید لاجرم محدود و بر تاثیر کلی سرمایه‌داری بر مرگ‌ومیر متمرکز خواهد بود.

نابرابری در تمام ابعادش در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری ذاتی است. دستیابی به حداکثر سود به هر قیمتی به نابرابری‌های اجتماعی و اقتصادی می‌انجامد که به نوبه‌ی خود در نرخ‌های متفاوت مرگ بازتاب می‌یابد. نابرابری در مرگ بازتاب‌دهنده‌ی نابرابری اجتماعی و اقتصادی است: مرگ‌ومیر را می‌توان به عنوان «پیامد، همبسته و شاخص نابرابری» در نظر گرفت.[۴۴] انواع مرگ‌ومیرهایی که به وضوح بازتاب دهنده‌ی نابرابرهای بنیادین است عبارتند از: مرگ‌ومیر نوزادان و مادران، مرگ‌ومیر ناشی از خطرات شغلی و مرگ‌ومیر ناشی از بیماری‌های عفونی و بیماری‌های محیطی (مثلا بیماری‌های منتقل شده از طریق حشرات ساکن در برخی محیط‌ها). با این‌که صورت‌بندی‌های اجتماعی برحسب شرایط محیطی خود (دسترسی به مراقبت‌های بهداشتی، خدمات بهداشت عمومی، غذا و غیره) بسیار متفاوت هستند، با این وجود می‌توان ساختارهایی را شناسایی کرد که در همه‌ی صورت‌بندی‌های اجتماعی سرمایه‌داری مشترکند و به نابرابری در مرگ می‌انجامند. به‌طور کلی، حفظ زندگی به غذای سالم، مسکن و محیط زیست پاکیزه، مراقبت‌های بهداشتی زمانی که لازم است، و شرایط کار سالم و ایمن نیاز دارد. شرایط کار همچنان یکی از موضوعات کلیدی مبارزه‌ی طبقاتی هستند، زیرا گرایش کلی سازمان تولید سرمایه‌داری استخراج حداکثر سود با حداقل هزینه‌ها برای نیروی کار است. با توجه به سایر کالاها و خدمات ضروری برای سلامت و طول عمر، باید در نظر گرفت که پیش‌فرض سرمایه‌داری تعمیم تولید کالایی است؛ این بدان معناست که غذا، مسکن، مراقبت‌های بهداشتی و غیره ابتدا باید به کالا تبدیل شوند (یعنی ابتدا باید در بازار فروخته شوند) قبل از این‌که بتوانند نیازهای مادی جمعیت شاغل را برآورده کنند. بنابراین تحت شرایط سرمایه‌داری، همه‌ی نیازها باید از طریق بازار برآورده شوند؛ در نتیجه، کسانی که وسایل مبادله‌ی کافی ندارند قادر نیستند کالاها و خدمات ضروری برای رفاه جسمی خود و فرزندانشان را بخرند. تولید سرمایه‌داری ناگزیر به بی‌کاری و توزیع نابرابر درآمد می‌انجامد که حداقل ضروریات مادی را خارج از دسترس بخش‌های قابل‌توجهی از طبقات کارگر قرار می‌دهد درحالی‌که دیگران، به ضرر مراقبت‌های بهداشتی، قادر به خرید غذا و سرپناه هستند. این واقعیت که کالاها و خدمات ضروری بر مبنای سرمایه‌داری تولید می‌شوند (یعنی برای سود، نه برای ارضای نیازها) به‌طور خودکار آن‌ها را خارج از دسترس فقیرترین بخش‌های جمعیت شاغل قرار می‌دهد. دسترسی متفاوت به ملزومات زندگی؛ که به نابرابری در مرگ می‌انجامد، نه تنها تضاد بین تولید و توزیع، بلکه همچنین ماهیت منافع طبقاتی‌ای را بازتاب می‌دهد که سازمان تولید همچون یک کل و تولید خدمات سلامت به‌طور خاص به آن خدمت می‌کند. ناوارو تحلیلی از تولید و بازتولید خدمات سلامت در شیلی، قبل از، در طول و بعد از دولت آئنده نوشته است که مهم است

زیرا بینش‌هایی مرتبط با درک موضوع در همه‌ی صورت‌بندی‌های اجتماعی سرمایه‌داری ارائه می‌کند. برخی از نکات اصلی ناوارو به شرح زیر است:

(۱) ساختار طبقاتی در ساختار خدمات بهداشتی تکرار می‌شود؛ طبقات متوسط پایین تحت پوشش بیمه‌ی داوطلبانه قرار دارند در حالی که بخش‌های سرمایه‌دار برای طبقات بالا خدمات ارائه می‌دهد و کارگران، دهقانان، بی‌کاران و فقرا تحت پوشش دولت قرار دارند. نیازی به گفتن نیست که هزینه‌های سرانه در بخش دولتی کمتر و در بخش خصوصی بالاترین رقم است.

(۲) تولید و توزیع خدمات بهداشتی به روش‌های زیر تحت نفوذ طبقات سرمایه‌دار قرار دارد: از طریق (الف) فشار بر بازار به‌عنوان مکانیسم تخصیص خدمات و منابع بهداشتی که در نتیجه بر اساس تقاضای موثر توزیع می‌شوند؛ (ب) کنترل بر حرفه‌ی پزشکی و نوع متخصصان تولید شده (مانند جراحان به جای پزشکان اطفال و کارشناسان بهداشت)؛ (ج) سازمان‌دهی خود خدمات بهداشتی و نوع خدمات ارائه شده. با پیروی از الگوی تعیین‌شده توسط صورت‌بندی‌های اجتماعی پیشرفته‌ی سرمایه‌داری، جهت‌گیری به سمت زیر است:

«[ایجاد]... (الف) پزشکی تخصصی بیمارستانی برخلاف پزشکی اجتماعی؛ (ب) پزشکی شهری با فناوری فشرده در تقابل با پزشکی فشرده‌ی روستایی و کار؛ (ج) پزشکی درمانی متمایز از طب پیش‌گیرانه؛ و (د) خدمات بهداشت شخصی در تقابل با خدمات بهداشت محیطی... (با توجه به این‌که) سوءتغذیه و بیمارهای عفونی علل اصلی مرگ‌ومیر و ناخوشی (در شیلی و اضافه می‌کنم تمام صورت‌بندی‌های اجتماعی سرمایه‌داری تابع امپریالیسم) هستند، بهترین راهبرد برای مبارزه با مشکلاتی که اکثریت را تحت‌تاثیر قرار می‌دهد، تاکید صریح بر الگوهای مخالف تولید است.» [۴۵]

(۳) خدمات بهداشتی نه تنها از نظر اجتماعی بلکه از نظر جغرافیایی نیز بد توزیع شده‌اند؛ آن‌ها در مناطق شهری متمرکز شده‌اند و در نتیجه جمعیت روستایی را بدون محافظت می‌گذارند.

(۴) منافع طبقاتی در تخصیص هزینه‌های بهداشتی با صرف درصد بیش‌تری از منابع برای خدمات درمانی فردی و سرمایه‌بر نیز بازتاب می‌یابد. [۴۶]

آلنده اصلاحات مهمی را در بخش بهداشت شیلی آغاز کرد که توسط حکومت نظامی و با حمایت کامل انجمن پزشکی شیلی لغو شد. تمام تلاش‌ها برای دموکراتیزه کردن نظام رها شد، بودجه‌ها کاهش یافت (از جمله بودجه‌ی تنها مدرسه‌ی بهداشت عمومی شیلی)، اولویت‌ها تغییر کردند، برنامه‌ی توزیع شیر لغو شد و اپوزیسیون پزشکی بی‌رحمانه تحت تعقیب قرار گرفتند، «... ۲۱ پزشک هدف گلوله قرار گرفتند، ۸۵ تن زندانی شدند و تعداد بی‌شمار دیگری اخراج شدند.» [۴۷]

عملکرد حکومت نظامی شیلی در بخش بهداشت به‌طور معمول با آنچه حکومت‌ها در تمام صورت‌بندی‌های اجتماعی سرمایه‌داری انجام می‌دهند، هیچ تفاوتی ندارد. تاکید بر مراقبت‌های بهداشتی صرفاً درمانی، سرمایه‌بر و فردی که امروزه مشخصه‌ی صورت‌بندی‌های اجتماعی سرمایه‌داری است در صورت‌بندی‌های اجتماعی تحت امپریالیسم، به‌طور غم‌انگیزی در نرخ بالا و مداوم مرگ‌ومیر نوزادان، امید پایین به زندگی، وجود بیمارهای عفونی و سوءتغذیه بازتاب یافته است. این شرایط نارکارآمد بهداشتی عواقبی جدی بر کیفیت کلی زندگی، کارایی و بهره‌وری مردم دارد؛ می‌توان ادعا کرد که این صورت‌بندی‌های اجتماعی نه تنها در معرض غارت اقتصادی هستند، بلکه در معرض زوال فیزیکی آهسته‌ی بازارش‌ترین منابع خود: مردم‌شان هستند. کاسترو [۴۸] و ملوتی [۴۹]، درمیان دیگران، پیامدهای ویرانگر انواع مختلف گرسنگی مزمن را مستند کرده‌اند. زندگی انسان‌ها در کشورهای امپریالیستی به‌رغم تعهدات پرطمطراق که اغلب توسط طبقات حاکم و ایدئولوگ‌های حرفه‌ای بیان می‌شود، بی‌ارزش است. تناقض بین ایدئولوژی‌های سیاسی و بشردوستانه‌ی بورژوازی و پیامدهای اجتناب‌ناپذیر شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، شاید هیچ کجا واضح‌تر از سطح قیمت‌گذاری نباشد که در آن مایحتاج اولیه‌ی زندگی را دور از دسترس توده‌های زحمت‌کشی قرار می‌دهد که کار اضافی آنان امپراتوری‌ها را ساخته و هم‌چنان می‌سازد. این تضاد ذاتی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است و در سطح اقتصادی هم‌چون توزیع نابرابر درآمد پدیدار می‌شود. اقتصاددانان آدلمن و موریس در مطالعه‌ی بحث‌برانگیز خود به‌طور قاطع نشان داده‌اند که توسعه‌ی اقتصادی، نه تنها به سود بردن افرادی که نیازمندترند منجر نمی‌شود، بلکه نابرابری درآمد را نیز افزایش می‌دهد. یافته‌های آن‌ها، که مبتنی بر تحلیل مارکسیستی رابطه‌ی بین ساختار اقتصادی و توزیع درآمد است نشان می‌دهد که «... صدها میلیون تن از مردم فقیر در سراسر جهان به‌جای کمک، از توسعه اقتصادی آسیب دیده‌اند.» [۵۰] و این که «کارنامه‌ی مداخله‌ی اقتصادی در کشورهای توسعه‌نیافته، هر چند از لحاظ اقتصادی خوب است، از لحاظ عدالت اجتماعی ناامیدکننده بوده است. در واقع، رشد اقتصادی، چه برنامه‌ریزی‌شده یا برنامه‌ریزی‌نشده، فقط اوضاع را بدتر کرده است.» [۵۱] نمی‌توان پیامدهای کامل یافته‌های آن‌ها را بدون در نظر گرفتن این امر درک کرد که نابرابری درآمد در بُعد جمعیتی آن، به‌معنای نابرابری در مرگ است، و این که هر دو مظاهر مبارزه‌ی طبقاتی هستند و جدا از آن قابل درک نیستند. تحقیقات وود، که رابطه‌ی بین «معجزه»ی برزیل و افزایش مرگ‌ومیر نوزادان را در سائوپائولو و بلوهوریزونته بررسی می‌کند، تاثیر واقعی رشد اقتصاد سرمایه‌داری بر طبقه‌ی کارگر برزیل را نشان می‌دهد. با این که توصیف وود از اثرات مستقیم و غیرمستقیم افزایش مرگ‌ومیر نوزادان (یعنی خسارات ناشی از مرگ اعضای آینده‌ی نیروی کار و هم‌چنین زوال جسمی و ذهنی افرادی که به‌رغم اثرات سوءتغذیه موفق به زنده ماندن می‌شوند) درست است، می‌خواهم تاکید کنم که چنین تاثیراتی تنها زمانی هم‌چون ضرر جلوه می‌کنند که آن‌ها را از منظر وضعیتی هنوز محقق نشده، یعنی خودمختاری مردم برزیل، بسنجیم.

تحت شرایط سرمایه‌داری، چنین تأثیراتی صرفاً بخشی از فرآیند انباشت سرمایه است که به دلایل اقتصادی و سیاسی، با توجه به ماهیت سرمایه‌بر آن در چارچوب یک نیروی کار بالقوه فزاینده و سالم، نمی‌توانست به آرامی پیش برود. [۵۲]

در طول این فصل من با تمرکز بر تحلیل رابطه‌ی بین سرمایه‌داری و جمعیت، تأثیرات عملکرد شیوه‌ی تولید را بر قلمروی اجتماعی-اقتصادی بررسی کرده‌ام، قلمرویی که در آن افراد در جایگاه‌های مختلف طبقاتی، به‌عنوان خانواده و افراد، در مورد بازتولید خود تصمیم می‌گیرند، و در این فرآیند مناسبات تولید را بازتولید می‌کنند. روابط تعیین‌کننده‌ی مفروض بین تغییرات سطح بازار و رفتارهای مربوط به جمعیت‌شناختی توسط ویژگی‌های خاص تاریخی صورت‌بندی‌های مختلف اجتماعی بیش‌متعین می‌شوند؛ به‌عنوان مثال فرهنگ، مذهب؛ توازن قوا بین طبقات، جایگاه صورت‌بندی اجتماعی در رابطه با دیگر صورت‌بندی‌ها و غیره، تأثیرات تغییرات در انباشت سرمایه را تعدیل می‌کنند. الگویی که برخی از اثرات مهم تغییرات در انباشت سرمایه را نمایش می‌دهد، ناگزیر خطی است و وجوهی از یک فرآیند دیالکتیکی بسیار پیچیده را به تصویر می‌کشد. بنابراین این فصل، به‌رغم کاستی‌ها، یک چارچوب مفهومی مارکسیستی برای مطالعه‌ی باروری، مرگ و میر و مهاجرت و ابعاد کلیدی بازتولید اجتماعی در بافتار سرمایه‌داری ارائه می‌دهد و می‌توان آن را به عنوان آغازی در بسط و گسترش یکی از ضعیف‌ترین حوزه‌های تفکر مارکسیستی: نظریه‌ی جمعیت، در نظر گرفت. [۵۳] با این‌که بسیاری از آن‌چه در این‌جا بیان کردم مطمئناً برای کسانی که کاملاً از نظریه مارکسیستی آگاهی دارند آشناست، اما من از تاکید معمول بر اصل ارتش ذخیره‌ی کار و اخراج معمول جمعیت به‌عنوان یک شبه‌مسئله فراتر رفته‌ام تا توجه را به تعیین‌کنندگی سرمایه‌داری در باروری، مرگ و میر و مهاجرت، و باید اضافه کنم، به جنبه‌های جمعیتی بازتولید نسلی که نقش خود را در سرکوب زنان ایفا می‌کنند، جلب کنم.

ضمیمه: یادداشتی درباره‌ی مسئله‌ی ازدیاد جمعیت

من بدین‌جهت به ارتباط مارکسیسم با مطالعه‌ی جمعیت‌شناسی علاقه‌مند شدم که در زمانی که روش‌های جمعیت‌شناختی را مطالعه می‌کردم، فقر و «توسعه‌نیافتگی» امریکای لاتین به اشتباه عمدتاً به «افزایش جمعیت» نسبت داده می‌شد. امروزه به نظر می‌رسد توضیحات مالتوسی بی‌اعتبار شده است، با این وجود، تصمیم گرفتم این اظهارات انتقادی را — که ابتدا، در نقدی مبسوط از توضیحات جمعیت‌شناختی «توسعه‌نیافتگی» امریکای لاتین به‌عنوان بخشی از این فصل منتشر شد — نیز درج کنم، زیرا برای مارکسیست‌ها و فمنیست‌های مارکسیستی مهم است که واقعیت مادی فرآیندهای جمعیتی و تأثیرات آن بر سرکوب زنان، بر فرصت‌های طبقات کارگر برای بقای اقتصادی، و بر مشکلات پیش‌روی گذار به آن

شیوهی تولیدی که هدف اصلی فعالیت اقتصادی را نه منفعت خصوصی بلکه ارضای نیازهای انسانی قرار دهد، را در نظر بگیرند.

«مشکل جمعیت» امریکای لاتین [۵۴]

با توجه به منطقی که از عملکرد شیوهی تولید سرمایه‌داری پشتیبانی می‌کند، استدلال خواهیم کرد که **امریکای لاتین امروز مشکل جمعیتی ندارد**. این استدلال که امریکای لاتین مشکل جمعیتی ندارد به این معنا نیست که امریکای لاتین اصلاً مشکلی ندارد، بلکه بیش‌تر اشاره بر این امر است که چنین مشکلاتی عمده‌تاً اقتصادی و سیاسی هستند و از موقعیت فرو دست امریکای لاتین در نظام سرمایه‌داری جهانی سرچشمه می‌گیرند. اساساً، مکانیسم‌های کنترل‌کننده‌ی تولید و توزیع مستقل از اندازه، تراکم و رشد جمعیت آن است؛ در نتیجه مشکلات کنونی رکود اقتصادی، بی‌کاری، شهرنشینی مفرط، بهره‌وری پایین کشاورزی و غیره نه ناشی از نرخ بالای رشد جمعیت است و نه با نرخ رشد پایین‌تر از بین خواهد رفت. با جمع‌بندی موارد بالا، دلیل اصلی این که چیزی به نام «مشکل جمعیت» در امریکای لاتین وجود ندارد این است که، به جز کوبا، صورت‌بندی‌های اجتماعی امریکای لاتین سرمایه‌داری است و تحت سرمایه‌داری، جمعیت به هیچ‌وجه مشکلی نشان نمی‌دهد. روشی که سرمایه‌داری با رشد جمعیت نامناسب با نیازهای سیاسی و اقتصادی انباشت سرمایه برخورد می‌کند، از طریق کاهش بیش‌تر در نرخ زادوولد (مانند تنظیم خانواده، عقیم‌سازی) [۵۵] و اجازه دادن به عملیات کم‌وبیش نامحدود «تله‌های مالتوسی» (احتمالاً بر اساس «قوانین طبیعت») سوءتغذیه، «...مشاغل ناسالم، کار شدید و قرار گرفتن در معرض فصول، فقر شدید، پرستاری بد از کودکان، شهرهای بزرگ، انواع مختلف افراط‌ها، قطار کاملی از بیمارهای رایج و همه‌گیر، جنگ، طاعون، و قحطی» [۵۶] است، به عبارت دیگر، از طریق شیوه‌هایی که به افزایش مرگ‌ومیر کمک می‌کند. این شیوه‌ها ممکن است عمدی (مثلاً ممانعت از دسترسی فقرا به مراقبت‌های بهداشتی) [۵۷] و بسیار پرهزینه برای اکثریت مردم، از طریق اقداماتی که بدین منظور طراحی شده‌اند) [۵۸] و یا پیامدهای ناخواسته‌ی خود فرآیند انباشت سرمایه‌داری باشند که از طریق عوامل کلی تعیین‌کننده‌ی مرگ‌ومیر عمل می‌کنند.

از سوی دیگر اگر امریکای لاتین یک‌شبه سوسیالیست می‌شد، یک مشکل جمعیتی با ابعاد فوق‌العاده می‌داشت. **مشکلات جمعیتی در سوسیالیسم به وجود می‌آیند اما در سرمایه‌داری وجود ندارند**. بنیان‌های نظری این بیانیه‌ی به ظاهر عجیب و غریب در اصول اساسی سوسیالیسم است. رهنمود مارکس «از هر کس بنا به توانایی‌هایش، به هر کس بر حسب نیازهایش» بدین معناست که **در عمل**،

یک اقتصاد و سازمان اجتماعی سوسیالیستی متعهد می‌شود که برای تمامی اعضایش حداقل استاندارد زندگی‌ای را تضمین کند که برای تضمین بقا و رشد در شرایط مناسب پرورش جسمی و فکری لازم است. در این مرحله، تمام احکامی که اقتصاددانان غیرمارکسیست در رابطه با مطلوبیت کنترل جمعیت مطرح می‌کنند، به مجموعه‌ای مهم از دستورالعمل‌ها تبدیل می‌شوند. در نظام سرمایه‌داری، جایی که «شانس‌های زندگی» افراد به هوس‌بازی‌های بازار واگذار می‌شود، تفاوتی نمی‌کند آن‌ها چند نفر باشند، زیرا منطق نظام به‌گونه‌ای است که حتی اگر رشد جمعیت صفر باشد، باز هم بی‌کاری و فقر — یعنی جمعیت «مازاد» — وجود خواهد داشت. برعکس، در اقتصاد و سازمان اجتماعی سوسیالیستی، با توجه به تعهد سیاسی آن به سازمان‌دهی تولید برای ارضای نیازهای همگان، مشکل جمعیت حاد می‌شود. این استدلال هم‌چنین بر فرض زیر استوار است: جمعیت را باید از منظر ماتریالیستی تحلیل کرد و تصدیق کرد که مشکل ناشی از نرخ‌های رشد فعلی واقعی است و هیچ مقدار تغییر نهادی، با ساختار و فرآیندهای جمعیتی موجود، یک شبه آن را برطرف نخواهد برد. استدلال من این است که هیچ تحلیل مارکسیستی از جمعیت نمی‌تواند به اندازه کافی با مسائل مبرم زمانه کنار بیاید، اگر در موضع دفاع ایده‌الیستی فروکاستن طبیعت به شناخت طبیعت یا به وجهی در دیالکتیک سوژه-طبیعت قرار گیرد [۵۹] ساختار و فرآیندهای جمعیت جنبه‌ای بدیهی از محدودیت‌های مادی هستند که طبیعت بر همه‌ی شیوه‌های تولید تحمیل می‌کند و نمی‌توان آن‌ها را در قالب‌های صرفاً اجتماعی تصور کرد. در نتیجه، تحلیل مارکسیستی جمعیت نمی‌تواند منحصر به تأثیری باشد که شیوه‌ی تولید بر جمعیت می‌گذارد، بلکه باید ویژگی‌های خودِ جمعیت (مانند توزیع سن و جنس، متوسط سن، درصد جمعیت زیر ۱۵ سال، نسبت افراد در سن کار به کل جمعیت کشور، نرخ رشد، نرخ زادوولد، نرخ مرگ و غیره) را نیز در نظر گرفت و تأثیر آن‌ها بر گزینه‌های پیش‌رو برای شیوه‌ی تولید در یک صورت‌بندی مشخص اجتماعی در زمانی معین را بررسی کرد. به‌لحاظ نظری و عملی، جایگاه جمعیت در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به‌عنوان یک کلیت، از نظر کیفی با آن چیزی که در فرآیند تحول گذار از سرمایه‌داری به سوسیالیسم کسب می‌کند، متفاوت است. جمعیت، به‌عنوان «متغیری وابسته» هم از لحاظ نظری و هم عملی، به «متغیری مستقل» تبدیل می‌شود، زیرا به‌جای نیازهای انباشت سرمایه، در شکل نوظهور سازمان‌دهی اجتماعی و اقتصادی، نیازهای مردم اولویت اول را پیدا می‌کند. عکس [سرمایه‌داری]، اصالت فرآیند بنای سوسیالیسم با میزان عدم تبعیت نیازهای جمعیت از نیازهای انباشت، آشکار می‌شود.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از فصل ششم کتاب *Marx, Women, and Capitalist Social Reproduction* نوشته‌ی Martha E. Gimenez.

[۱]. خلاصه شده با اجازه‌ی ناشران. برای نسخه‌ی اصلی بنگرید به Gimenez 1977.

[2]. Malthus, cited in Meek 1971, p. 8.

[3]. Lenin, cited in Meek 1971, p. 41.

[۴]. تاکید بر جمعیت به مثابه متغیری مستقل در کنفرانس جمعیت جهانی سازمان ملل متحد سال ۱۹۷۴ در بخارست به چالش کشیده شد، [کنفرانسی] که بر ضرورت توسعه‌ی اجتماعی-اقتصادی، زمینه‌ی اجتماعی و اقتصادی فقر، سوءتغذیه، و سایر مشکلات اجتماعی تاکید کرد و به جمعیت نقش‌عاملی کمک‌کننده و نه تعیین‌کننده در فرآیند توسعه (Parker Mauldin et al. 1974) داد. نیازی به گفتن نیست که تشکیلات جمعیتی به این دیدگاه واکنش مساعدی نشان نداد و موفق شد وضعیت را در کنفرانس سال ۱۹۷۶ جامعه جهانی جمعیت تغییر دهد: «موضوعات اصلی کنفرانس جامعه جهانی جمعیت که به تازگی در واشنگتن دی سی به پایان رسید، با خنثی‌سازی بحث "توسعه باید مقدم بر تنظیم خانواده باشد" (اگرچه لفاظی‌ها ادامه دارد، کشورهای کمتر توسعه‌یافته برنامه‌های تنظیم خانواده را در ساختارهای توسعه‌ی خود می‌گنجانند) و گرایش آشکار به سوی عقیم‌سازی ظاهر شد، و هم‌زمان سازمان‌های خصوصی و دولتی در تلاشند تا با تقاضای فعلی برای این روش کنترل باروری همگام شوند.» (Intercom 1976, p. 11)

[۵]. مفهوم «شیوه‌ی تولید» به ترکیبات خاص تاریخی عناصر فرآیند تولید (کار، وسایل تولید، کارگران و غیرکارگران) در چارچوب روابط و نیروهای تولیدی مشخص اشاره دارد. شیوه‌های تولید مبتنی بر مالکیت خصوصی ابزار تولید با تضادهای طبقاتی و تضاد بین نیروها و مناسبات تولیدی مشخص می‌شوند. مفهوم «صورت‌بندی اجتماعی» به واحد تاریخی مشخصی اشاره دارد که در آن شیوه‌ی تولید غالب در ترکیب خاص تاریخی با شیوه‌های از پیش موجود یافت می‌شود. مفهوم «بیش‌متعین» به تأثیر روبنا بر تضادهای سرمایه‌داری و وضعیت درونی و بیرونی یک صورت‌بندی اجتماعی معین اشاره دارد. بنابراین تضادها «... هرگز ساده نیستند، بلکه توسط اشکال و شرایط تاریخی مشخصی که [آنها] در آن اعمال می‌شوند، مشخص می‌شوند.» (Althusser 1970, p. 106) برای روشن شدن بیش‌تر این مفاهیم و همچنین مفهوم تعیین «در وهله‌ی نهایی»، به خواننده توصیه می‌شود مراجعه کند به:

Marx 1974; 1968; 1970a, pp. 20–1; Engels 1959, pp. 295–412; Althusser and Balibar 1970; Althusser 1970, pp. 89–129.

[۶]. بنگرید به:

Marx 1974, Chapter xxv, Braverman 1974, pp. 377-402

[7]. Braverman 1974, pp. 640-4.

[۸]. همان‌جا.

[۹]. به عنوان مثال بنگرید به:

Braverman 1974, pp. 377-402; Mamdani 1974; Castles and Kosack 1972.

[10]. Marx 1974, p. 632.

[11]. Malthus 1933, p. 5.

[۱۲]. روابط فنی تولید روابطی هستند که در چارچوب خود فرآیند تولید، در میان عوامل تولید، ایجاد می‌شوند؛ به عنوان مثال روابط بین کارگران، مدیران و سرمایه‌داران. از سوی دیگر، مناسبات اجتماعی تولید یا مناسبات طبقاتی بین تولیدکنندگان از طریق روابط آن‌ها با وسایل تولید مشخص می‌شود؛ به عنوان مثال، روابط بین طبقه‌ی سرمایه‌دار و طبقه‌ی کارگر. بنگرید به:

Harnecker 1971, pp. 33-43 and Althusser and Balibar 1970, 231-3۳

[۱۳]. نوشته‌های فراوانی در این زمینه وجود دارد. برای مثال بنگرید به

Benston 1969; Largaia and Dumoulin 1972; Secombe 1974; and Gimenez 1975.

[۱۴]. خواننده باید در این مرحله به‌خاطر داشته باشد که من در حال بسط تحلیل خود در سطح شیوه‌ی تولید هستم. عباراتی که به ساختارها و فرآیندها اشاره کرده یا آن‌ها را به تصویر می‌کشند، توصیف شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری (CMP) پس از تثبیت و یک‌پارچگی به عنوان یک شیوه تولید به لحاظ کیفی متفاوت است. از نظر تاریخی، کل خانواده در مراحل اولیه‌ی توسعه‌ی سرمایه‌داری در فرآیند تولید گنجانده شده بود و سرعت کاهش تقاضا برای کار زنان و کودکان از یک صورت‌بندی اجتماعی به دیگری متفاوت بود.

[۱۵]. از نظر زیست‌شناسی، باروری به قابلیت زنان برای بچه‌دار شدن اشاره دارد؛ اندازه‌ی خانواده و نسبت زنانی که مادر می‌شوند بازتاب‌دهنده‌ی زمینه‌ی تاریخی شکل‌دهنده‌ی رفتار باروری است.

[16]. Davis and Blake 1956, pp. 211-35.

[17]. Becker 1960; Easterlin 1969.

[18]. Schultz 1974.

[19]. Easterlin 1975.

[20]. Easterlin 1969, p. 128.

[21]. Willis 1974, pp. 32-3.

[۲۲]. سیاست یا عمل تشویقی مردم به فرزندآوری- (م)

[23]. Blake 1968; 1974.

[24]. Blake 1974.

[۲۵]. برای این کار، یکی از مهم‌ترین احکام روش‌شناختی مارکس را دنبال کردم؛ اولویت دادن به تحلیل ساختار به جای روند تکوین آن ساختار. با توجه به این نکته بنگرید به: Marx 1970b, pp. 205-14; and Godelier 1970

[26]. Marx 1964, p. 125.

[۲۷]. برای مثال بنگرید به Greenfield 1969.

[۲۸]. بنگرید به Mitchell 1971; Zaretski 1973.

[۲۹]. بنگرید به Gimenez 1973a.

[۳۰]. نظریه‌ی عقلانیت صوری یک نظریه‌ی کلی کنش، در جهت دستیابی به هدف در چارچوب وسایل کمیاب است و هدف آن کسب حداکثر کارایی است. عقلانیت صوری و عقلانیت اقتصادی یکی هستند: اهداف خاص از تحلیل مستثنی شده‌اند و عقلانیت صرفاً بر حسب استفاده‌ی کارآمد از منابع کمیاب در تعقیب حداکثر مطلوبیت تعریف می‌شود. خوانندگان علاقه‌مند به این موضوع باید به منابع زیر مراجعه کنند:

Max Weber 1969, pp. 82-5 and Godelier, 1972

[۳۱]. به عنوان مثال بنگرید به: Spengler 1966; and Easterlin 1969

[۳۲]. آنچه ماهیت ایدئولوژیک عقلانیت صوری را آشکار می‌کند، ناتوانی کامل آن در تعریف واقعیت اجتماعی است که وانمود می‌کند آن را توضیح می‌دهد: آن را بدیهی می‌داند و تنها می‌تواند واقعیت اجتماعی را براساس معیارهایی دستکاری کند که به قول وبر نسبت به معنای آن «کاملاً علی‌السویه» هستند (یعنی معیارهای بیشینه‌سازی نسبت به نتیجه‌ی آن مستقل و بی‌اعتنا هستند: باروری بالا یا پایین)؛ تنها می‌تواند از طریق معیارهای بیرون یا بیرون از خودش توضیح دهد (یعنی سطح معینی از باروری تنها زمانی که در بافتاری مشخص در نظر گرفته شود بالا یا پایین است) و با انجام این کار، «... این عقلانیت به واسطه‌ی پویایی درونی خود، خود را تابع عقلانیت سلطه می‌کند» (Marcuse 1986, p. 214).

[۳۳]. برای توضیح درباره‌ی انواع متفاوت عقلانیت بنگرید به Weber 1969, pp. 82-5.

[34]. Godelier 1972, p. 37, تاکید از متن اصلی است

[۳۵]. این که آیا دغدغه‌ی سرمایه‌داران برای گسترش و حفظ دارایی در خانواده به باروری بالا یا پایین می‌انجامد، موضوعی است که به شرایط خاص تاریخی بستگی دارد و می‌تواند در سطح صورت‌بندی‌های اجتماعی مشخص مطرح شود.

[36]. Wright 1976.

[۳۷]. به نقل از یک مادر سیاه‌پوست فقیر: «من، تنها زمانی واقعاً زنده‌ام که بچه‌ای در شکم داشته باشم. می‌دانم که می‌توانم چیزی خلق کنم، کاری انجام دهم، مهم نیست پوستم چه رنگی باشد و مردم مرا چه می‌نامند. وقتی بچه به دنیا می‌آید او را می‌بینم و او سرشار از زندگی است، و من با خودم فکر می‌کنم برایم فرقی ندارد بعداً چه اتفاقی می‌افتد، دست‌کم حالا من یا بچه یک شانس داریم... اگر آن را نداشتیم با مرگ چه تفاوتی داشت؟ حتی بدون بچه‌ها زندگی من بد خواهد بود — آن‌ها، یعنی افرادی که بارداری را کنترل می‌کنند، چیزی را که دارند به ما نمی‌دهند.» (Dyck 1971, p. 357)

[38]. Mamdani 1975.

[39]. Mamdani 1974, pp. 20-1.

[۴۰]. برای بحثی در این مورد هم‌چنین بنگرید به Folbre 1976.

[41]. Mamdani 1972.

[۴۲]. برای مثال بنگرید به Folbre 1977 and Mamdani 1972.

[43]. Marx 1974, pp. 171-2.

[44]. Goldscheider 1971, p. 241.

[45]. Navarro 1974, p. 103.

[46]. Navarro 1974, pp. 96-105.

[47]. Navarro 1974, pp. 118-21.

[48]. Castro 1967

[49]. Melotti 1969.

[50]. Adelman and Morris 1973, p. 192.

[51]. Adelman and Morris 1973, p. 199.

[52]. Wood 1977, pp. 56-65.

[۵۳]. Secombe در سال ۱۹۸۳ با انتقاد از بی‌توجهی مارکسیست‌ها به جمعیت‌شناسی نوشت: «[آن‌ها] این قلمرو را به دشمنان ما واگذار کردند» (Secombe 1983). تا آن‌جا که من می‌دانم بحث او درباره‌ی زمینه‌ی اجتماعی تصمیم‌های باروری و تحول جمعیتی اروپا اولین تحلیل نظری مارکسیستی بود که پس از انتشار

Population and Imperialism, a section of Latin American Perspectives (Vol. IV, No. 4)

در سال ۱۹۷۷ منتشر شد و من ویرایش کردم. در این بخش علاوه بر این فصل، مقالاتی در مورد رشد جمعیت و توسعه‌ی سرمایه‌داری (Folbre 1977)، کنترل جمعیت در پورتوریکو (Mass 1977) و مرگ‌ومیر نوزادان در بریل (wood 1977) نیز گنجانده شده است.

[54]. Gimenez 1977, pp. 32-4.

[55]. Mass 1977.

[56]. Malthus 1933, p. 14.

[۵۷]. یک نمونه‌ی معاصر: در ایالات متحده ۲۴ فرماندار جمهوری‌خواه از پذیرش یارانه‌های دولت فدرال برای گسترش Medicaid، برنامه‌ی دولتی ارائه‌ی مراقبت‌های بهداشتی به فقرا، خودداری کردند. آن‌ها ترجیح دادند تا ۴۲۳ میلیارد دلار از دلارهای مراقبت‌های بهداشتی فدرال را تا سال ۲۰۲۰ از دست بدهند (Holland 2014). طبق گزارش وزارت بهداشت و خدمات انسانی ایالات متحده تخمین زده می‌شود که قانون مراقبت قابل‌دسترسی (Affordable Care) به ۲۰ میلیون نفر کمک کرده است تا به بیمه‌ی مراقبت‌های بهداشتی دسترسی پیدا کنند.

<http://www.hhs.gov/about/news/2016/03/03/20-million-people-have-gained-health-insurance-coverage-because-affordable-care-act-new-estimates#>

لغو قانون مراقبت قابل دسترسی در راس دستور کار دولت فعلی جمهوری خواه بوده است.

[۵۸]. برای مثال بنگرید به: Navarro 1974.

[59]. Timpanaro 1970.

هم چنین ترجمه‌ی فصل اول تا پنجم این کتاب:

فصل اول - مارکسیسم و فمینیسم

فصل دوم - دیدگاه مارکسیسم ساختارگرا درباره‌ی ستم بر زنان

فصل سوم - مارکسیسم و بازنگری سه‌گانه‌ی طبقه، جنسیت و نژاد

فصل چهارم - تاملاتی درباره‌ی تقاطع‌گرایی

فصل پنجم - چه چیزی در فمینیسم ماتریالیستی اهمیت دارد؟

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3mM>



پیش به‌سوی پُسرفت

۱۸ ژانویه ۲۰۲۳

نوشته‌ی: نوربرت ترنکله

ترجمه‌ی: کمال خسروی

توضیح مترجم: عنوان کامل این نوشته «پیش به‌سوی پُسرفت. نقد ناسیونالیسم چپ به روایت واگن‌کنشت» است. «سارا واگن‌کنشت» [Sahra Wagenknecht] یکی از اعضای برجسته‌ی حزب چپ آلمان و عضو فراکسیون این حزب در پارلمان فدرال است و شهرت و محبوبیت خاصی بین گرایشی در این حزب و به‌ویژه نزد رسانه‌های جریان رسمی دارد. او که پیش از پیدایش «حزب چپ» از رهبران «حزب سوسیالیسم دمکراتیک» (حزب تالی حزب کمونیست آلمان شرقی: «حزب وحدت سوسیالیستی») بود و به گرایش به‌اصطلاح چپ افراطی «پلاتفرم کمونیستی» تعلق داشت، در «حزب چپ» کنونی، مدافع نوعی پوپولیسم چپ است و از این لحاظ، گاه مواضع او، مثلاً در رویکرد به پناهندگان و مهاجران یا در

هم‌دلی با اهمیت منافع روسیه در حمله‌ی نظامی به اوکراین، با مواضع احزاب فاشیست و راست افراطی پهلوی می‌زند و عملاً هم‌راستا می‌شود.

هر چند اشاره‌های نویسنده در نوشته‌ی پیش رو مربوط به دیدگاه‌های واگن‌کنشت در کتاب «ثروت، بدون آز» است، اما اهمیت آن در نقد دیدگاهی است که با فرق نهادن بین سرمایه‌داری و «اقتصاد بازار» و حمله به سرمایه‌ی مالی و سرمایه‌داری «نامولد»، مدافع نوعی سرمایه‌داری به اصطلاح «مولد و شریف» است. این نظر نه فقط بین گرایش بین‌المللی چپ پوپولیستی، بلکه از جمله بین گرایش‌هایی در «چپ» و «سوسیال دموکراسی» ایرانی نیز هواخواهان پروپاقرصی دارد که راه نجات اقتصاد کشور را در خلع ید از مافیای مالی و بانکی، و سپردن اقتصاد به «سرمایه‌داران مولد» می‌دانند. نویسنده کوشیده است نشان دهد که بین به اصطلاح «ضد امپریالیسم» این دیدگاه از یک سو و دفاعش از سرمایه‌داری، نئولیبرالیسم و رژیم‌های ارتجاعی، از سوی دیگر، تناقضی وجود ندارد، بلکه این «تناقض» در اساس سرشت‌نمای آن است.

نوربرت ترنکله، نویسنده‌ی جستار پیش رو، در اشاره‌ای در آغاز مطلب می‌نویسد: این متن نخست در سال ۲۰۱۶ در کتابی با ویراستاری «مرلین ولف» و با عنوان اصلی «بی‌راهه‌های نقد سرمایه‌داری» و عنوان فرعی «فرار از بحران به سوی قهقرای ناسیونالیسم و پوپولیسم از جانب چپ» منتشر شد. ویرایش دوباره‌ی متن، برای انتشار ترجمه‌ی اسپانیایی آن، در سال ۲۰۲۱ صورت گرفت. در این فاصله واگن‌کنشت کتابی تازه منتشر کرد و در آن به بازگویی مواضعش به شکل به مراتب افراطی‌تری پرداخت. مثلاً دفاع از موضع کلاسیک راست‌ها، مبنی بر این که گناه شرایط بی‌ثبات‌کاری در آلمان به گردن مهاجران است. نقد این کتاب موضوع محوری جستار کنونی نیست. برای این کار می‌توان به نوشته‌ی «یولیان بیرویرت» زیر عنوان «در ستایش وضع عادی امور» مراجعه کرد.

(۱)

نقد متداول و عامیانه‌ی سرمایه‌داری، گناه بحران‌های اقتصادی دهه‌های اخیر و به‌ویژه بحران مالی-اقتصادی بزرگ سال ۲۰۰۸ و پی‌آمدهای اجتماعی فاجعه‌بار آن را به گردن سفته‌بازی‌های بازارهای مالی می‌اندازد. اما این برداشت در بنیاد خویش وارونه است. چنین رویکردی نه فقط علت‌های واقعی بحران را

نمی‌شناسد، بلکه فراتر از آن، از زاویه‌ی پی‌آمدهای سیاسی‌اش خطرناک نیز هست، زیرا در پسِ پشتِ آن این تصور نهفته است که شیوه‌ی کارا و خوبِ اقتصاد جامعه به واسطه‌ی اعمال بی‌ملاحظه‌ی جمع بسیار کوچکی از الیگارش‌ی مالی جهانی ویران شده است. به این ترتیب، اگر بتوانیم این دارودسته را سر جایشان بنشانیم — به‌ویژه با دستان توانای «مردی مقتدر» که با ایمان و اراده‌ای راسخ دست به عمل می‌زند — کار جهان سراسر به‌راه و به‌کام خواهد شد.

این نوع از «نقد سرمایه‌داری» را می‌توان در میان همگی جریان‌های سیاسی، از راستِ راست گرفته تا چپِ چپ یافت و نتایج سیاسی‌ای که آن‌ها از این مواضع و رویکرد استنتاج می‌کنند، در اساس بسیار همانندند. این منتقدان به خیال‌بافی پیرامون بازگشتِ جامعه‌ای می‌پردازند که بر «کار شرافت‌مندانه» و «تولید محصولات مورد نیاز انسان‌ها» استوار است و در آن از بانک‌ها سلب قدرت شده و پول دوباره به «خادم اقتصاد واقعی و تولیدی» بدل شده است. یدک‌کشِ این برداشتِ همواره این نیز هست که «خلق» به‌مثابه جماعتی استثمارشده در خیال می‌آید که مورد خیانت قرار گرفته است. تفاوت بین انواع رنگارنگ این پوپولیسم عمدتاً از آن‌جا ناشی می‌شود که این جماعت خیالی خلق چگونه تأویل شود و چه کسانی و به چه شیوه‌ای به‌مثابه اعضای آن یا به‌مثابه افراد نامتعلق به آن مورد خطاب قرار گیرند. بلافاصله پس از بحران و سقوط ۲۰۰۸، انواع گوناگون پوپولیسم چپ به نوعی هژمونی در گفتمان عمومی دست یازیدند. برجسته‌ترین و خوش‌نماترین آن‌ها طبعاً شعار ۹۹ درصدی‌ها بود که جنبش اشغال وال استریت توانست به‌وسیله‌ی آن خط فاصلی بین توده‌ی عظیم جمعیت جهانی و گروه اندک شُماری از نخبگان صاحب قدرت در جهان پدید آورد.

بی‌گمان می‌توان این امتیاز را به حساب جنبش اشغال گذاشت که مقوله‌ای را که برای خلق تعریف کرده بود، مقوله‌ای بسیار گشوده و ناهمگن بود، به نحوی که می‌توان گفت که در حقیقت خود را انکار می‌کرد. این مقوله در واقع صرفاً درخور موجودیتی خیالی برای اقلیت کوچکی از فعالان سیاسی شهرهای بزرگ بود که می‌کوشیدند به شیوه‌ای وارونه نقدشان به وضع حاکم را به ادعایی فراملی پیوند بزنند. اما از آن‌جا که جنبش اشغال فراتر از کلیدواژه‌هایی رسانه‌پسند، مانند شعار ۹۹ درصدی‌ها، نه چشم‌اندازهای سیاسی فرارونده‌تری داشت و نه از واکاوی‌های به‌لحاظ نظری استوار و بنیادینی برخوردار بود، سپری‌شدنِ شتابانش قابل پیش‌بینی بود. و از آن‌رو که این جنبش از معطوف‌کردن دریافتی مثبت به مقوله‌ی «خلق» دست نکشید، و «نقدش به سرمایه‌داری» هرگز سر سوزنی از شخصیت‌بخشی متداول به هیأت بانک‌داران و سوداگران فراتر نرفت و در برابر پوپولیست‌های راست که به‌نحوی فزاینده میدان این بحث را تصرف

می‌کردند، چیزی دندان‌گیر برای عرضه و مقابله نداشت. نسخه‌ی موفقیت راست‌ها در اساس عبارت از این بود که مقوله‌ی خلق را به‌نحوی کاملاً کلاسیک از راه تعلق به یک ملت تعریف می‌کرد و به این ترتیب رک و پوست‌کنده به حذف و طرد نژادپرستانه‌ی دیگران پیوند می‌خورد. علت این اقبال عمومی هم این بود که ملت در چشم انسان‌های جوامع سرمایه‌داری به‌مثابه طبیعت دوم آن‌ها جلوه می‌کند، درست همان‌گونه که کالا و پول و کار را به یک‌دیگر مربوط و معطوف می‌کنند، به‌علاوه، هم‌هویت‌پنداری خود با توده‌ی ملت، به‌ویژه در دوران‌های بحرانی تضمین‌کننده‌ی نوعی امنیت است.

بدتر از هر چیز دیگر این که بخشی از چپ سنتی نیز حالا ناسیونالیسم را دوباره کشف کرده است و می‌کوشد پوپولیسم راست را در میدانی که متعلق به خود این پوپولیسم است، شکست دهد. این کار، نه فقط اشتباه محاسبه‌ای تاکتیکی است، بلکه اولاً دال بر درکی سرودم‌بریده از نقد سرمایه‌داری در بخش گسترده‌ای در مارکسیسم سنتی است؛ و ثانیاً در عطف به «خلق»، همواره در میان چپ‌ها مناقشه‌برانگیز بوده است، زیرا آن‌را به‌نحوی غیرمجاز به‌مثابه چیزی «خوب» تکریم می‌کرد (اندیشه‌ای، که همان‌طور می‌دانیم، به روسو برمی‌گردد). نتیجه‌ی این وضع، برخی اشتراک مواضع بنیادین با راست‌های ناسیونالیست و پوپولیست بود، اما این چپ‌ها مایل به پذیرش نبودند و می‌کوشیدند پنهانش کنند.

هدف ما در جستار پیش‌رو ترسیم دقیق این نقاط اشتراک و روشن کردن پیش‌شرط‌های نظری آن‌هاست. من خواهم کوشید این کار را با استناد به نمونه‌هایی نزد سارا واگن‌کنشت، انجام دهم که یکی از پرنفوذترین شخصیت‌های حزب چپ در آلمان است. واگن‌کنشت از سال‌ها پیش نماینده‌ی خطی چپ-ناسیونالیستی است که خوشبختانه تاکنون موفق به کرسی‌نشاندن آن در کل حزب نشده است. با این حال او نمونه‌ای برجسته برای گرایش نیرومند در چپ سنتی است که هم‌تاهای متناظری در بسیاری از دیگر کشورهای اروپایی دارد (مثلاً جرمی کوربن، ژان-لوک ملانشون و غیره).

در ادامه‌ی این نوشتار نخست خواهم کوشید با استناد به کتاب «**ثروت بدون آز**» (2016) الگوی ایدئولوژیک اصلی واگن‌کنشت را ترسیم کنم. سپس می‌کوشم توضیح دهم که چگونه این موضع به‌رغم این که به نقد رادیکال سرمایه‌داری و با رهایی اجتماعی کوچک‌ترین ربطی ندارد، در گفتمان اجتماعی جاری با چنین اقبالی روبه‌رو شده است.

یکی از عناصر محوری و مرکزی ناسیونالیسم چپ، روایتی است پیرامون توطئه‌ی نخبگانی فراملی علیه دموکراسی و دولت رفاه. توجیه دفاع از دولت ملی سپس از این توطئه مشتق و استنتاج می‌شود. از همین رو واگن‌کنشت می‌نویسد:

«دموکراسی و دولت رفاه به‌درستی در چارچوب تک تک دولت‌های ملی موضوع مبارزه‌اند و با از دست رفتن قدرت پارلمان‌ها و دولت‌های آن‌ها، ناپدید می‌شوند. تصادفی نیست که نهادهای اتحادیه‌ی اروپا در بروکسل به‌مراتب بیش‌تر از هر یک از دولت‌های ملی عضو آن، به انحطاط منجلابی بدنام و غیرشفاف از تکنوکرات‌هایی دچار شده‌اند که افسارشان به دست لابی‌گران کلان شرکت‌ها است و اکثریت عظیم اروپاییان هرگونه اعتمادی به آن‌ها را از دست داده‌اند. [...] بنابراین تا آن‌جا که قابل پیش‌بینی است عمدتاً یک مرجع وجود دارد که در آن دموکراسی حقیقی امکان زیست دارد [...]؛ و آن دولتی است که تاریخاً پای گرفته است.» (واگن‌کنشت، 2016 a، از صفحه ۲۳ به بعد).

به این ترتیب واگن‌کنشت، به پروژه‌ی ناسیونالیستی خود برای ایجاد انشعاب و شقاق در اروپا با توسل به دموکراسی‌ای مشروعیت می‌بخشد که باید در مبارزه با استراتژی‌پردازان نئولیبرال اتحادیه‌ی اروپا نجات یابد. [۱] این نوستالژی خطرناک نسبت به دولت ملی، هم‌هنگام و همراه است با تجلیل و تکریم «اقتصاد بازار» که از دید او باید از قیدوبندهای «سرمایه‌داری» رها شود. بنا بر درک او اقتصاد بازار نظامی بسیار عاقلانه برای جامعه است که در آن انسان‌ها کالاها را برای مبادله‌ی عمومی با یک‌دیگر تولید می‌کنند؛ در آن‌جا رقابتی عادلانه حاکم است و همه‌ی انسان‌ها بر اساس توانایی و کارایی‌شان سنجیده می‌شوند و به این شیوه ظاهراً بهترین نتیجه برای جامعه حاصل خواهد شد. اشکال کار از نظر او این است که این نظم از جانب سرمایه‌داری‌ای تهدید می‌شود که سرشت‌نمای تقلای افسارگسیخته و پُرشقاوت برای تحصیل سود است و مَهرونشانِ ولعِ صرفِ پول‌اندوزیِ اندک‌شماری از نخبگان فراملی را بر چهره دارد. از دید او، این گروه اندکِ نخبگان موفق شده است در دهه‌های اخیر به اکثریت عظیمی از جمعیت جهان «نظام سرمایه‌دارانه» را تحمیل کند و همراه با آن دموکراسی و «اقتصاد بازار» کارا را ویران سازد. بنابراین کسی که خواستار نجات این اقتصاد است باید دوباره دولت‌های ملی را برقرار و تقویت کند، زیرا فقط دولت ملی قادر است این گروه کوچک از قدرتمداران را سر جایشان بنشاند و توده‌ی «کارکنان شریف» را در احقاق حقوق‌شان یاری رساند. او می‌نویسد:

«در گفتمان چپ، و نیز محافظه‌کارانه، سرمایه‌داری را با اقتصاد بازار یکی و همان می‌گیرند. این تلقی اساساً غلط است. گوهر سرمایه‌داری این نیست که مبادله به میانجی بازارها را ممکن سازد، بلکه این است که بنگاه‌های اقتصادی در آن صرفاً واسطه‌هایی برای ارزش‌افزایی سرمایه و کسب سود هستند. در حقیقت بازارهای کارا و رقابت واقعی مزاحم بیشینه‌سازی سود اند و بنابراین گرایش سرمایه‌داری به‌سوی تسلط فزاینده بر بازارها از جانب شمار کوچکی از شرکت‌های عظیم است. با اندکی اغراق می‌توان گفت: ما باید نه فقط دموکراسی، بلکه در اساس اقتصاد بازار را نیز از چنگال سرمایه‌داری نجات دهیم.»

در چشم‌انداز و در راستای نقد اقتصاد سیاسی مارکسی^۱ رو در رو قرار دادن سرمایه‌داری و اقتصاد بازار بسیار غریب به‌نظر می‌آید. زیرا از دید مارکس بازار و سرمایه حاکی از تقابل و تضاد نیستند، بلکه ضرورتاً به یک‌دیگر وابسته و همبسته‌اند. سرمایه پیرو هدف ذاتی ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی است (یعنی انباشت سرمایه) و به همین دلیل باید به تولید کالاها بپردازد، آن‌ها را به بازار بریزد تا ارزش تجلی‌یافته در آن‌ها را متحقق کند. اما واگن‌کنشت این دیدگاه‌های بنیادین مارکس (که با این حال گاه به گاه به آن‌ها استناد می‌کند) را کاملاً نادیده می‌گیرد و پیوستار بازار و سرمایه را به دو قطب متقابل و متضاد بدل می‌کند و اولی را نیک و دومی را شر می‌نامد. هم‌هنگام، به اجبارهای قهری ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی^۲ چهره‌ای شخصیت‌یافته می‌بخشد و آن‌ها را به وجود گروه معینی از اشخاص تقلیل و رجعت می‌دهد: همانا سرمایه‌داران. به این ترتیب او سرمایه‌داران را نقطه‌ی مقابل بنگاه‌دارانی قرار می‌دهد که ظاهراً زیر فشار و سلطه‌ی اجبارهای قهری سرمایه‌دارانه هستند و واگن‌کنشت آن‌ها را با زبانی سراسر تأییدآمیز چنین توصیف می‌کند:

«از دید سرمایه‌دار، بنگاه اقتصادی^۳ فقط وسیله‌ای صرف در راستای هدف ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی سرمایه و تحصیل سود است. همان‌گونه که اربابان زمین‌دار از ثمره‌ی کار رعایایشان امرار معاش می‌کردند، سرمایه‌دار نیز از عایدی ناشی از دارایی‌اش که در اکثر موارد به ارث برده است، زندگی می‌کند. کارفرما کسی است که بنگاه اقتصادی را راه می‌اندازد و هدایت می‌کند، با طرح‌ها و نقشه‌هایش، قدرت‌ش و خلاقیتش. هر اقتصادی به کارفرماهای خوب نیاز دارد، اما محتاج هیچ سرمایه‌داری نیست.» (واگن‌کنشت، 2016 c)

اما این برقرارسازی تقابل کاذب بین دو قطب بازار و سرمایه، یا بین کارفرما و سرمایه‌دار، فقط و به‌سادگی^۴ سهوی نظری نیست. متأسفانه باید گفت این تقابل^۵ خویشاوندی^۶ ایدئولوژیک^۷ نگران‌کننده‌ای با برقرارسازی^۸ تقابل کلاسیک بین «سرمایه‌ی آزمند و نزول‌خوار» و «سرمایه‌ی خلاق» دارد، که آن نیز به نوبه‌ی خود

نمونه‌ی اعلای سامی‌ستیزی است. همان‌گونه که موشه پوستون در رساله‌ی کلاسیکش درباره‌ی منطق سامی‌ستیزی نشان داده است (Postone 2001)، ایدئولوژی سامی‌ستیزی از آن‌رو چنین توانمند است که شکلی ارتجاعی و سازشکارانه از «ضدیت با سرمایه‌داری» را بازنمایی می‌کند. در این ایدئولوژی «یهودیان» با همه‌ی جلوه‌های منفی و تهدیدآمیز جامعه‌ی سرمایه‌داری، به‌ویژه با سویه‌ی انتزاعی‌اش، یکی و هم‌هویت قلمداد می‌شوند؛ این سویه در کنار کار مجرد، شامل ارزش مبادله‌ای، پول، اندیشه‌ورزی عاقلانه و مهم‌تر از همه، سرمایه‌ی مالی، نیز می‌شود. در مقابل، سویه‌ی مشخص مناسبات سرمایه‌داری، به‌ویژه در هیأت کار مشخص و تولید ارزش‌های مصرفی، به‌مثابه امری «طبیعی» و بنابراین فراتاریخی تبیین می‌شود. نتیجه‌ی این رویکرد، تقابلی دروغین بین «سرمایه‌ی خلاق» و «سرمایه‌ی آزمند نزول‌خوار» است. اولی باری مثبت دارد و عملاً به‌مثابه وحدت طبیعی کارکنان و کارفرمایان کارا و مبتکری خیال‌پردازی می‌شود که دست در دست هم چیزهایی مفید برای جامعه تولید می‌کنند؛ و دومی، برعکس، با سرمایه‌ی پولی و مالی «یهودی» هم‌هویت پنداشته می‌شود که چیزی جز انگل جامعه نیست که رزق و روزی‌اش از استثمار آفرینندگان مولد تأمین می‌شود.

وقتی سارا واگن‌کنشت «کارفرمایان» را به عرج‌اعلا می‌برد و «سرمایه‌داران» را موجوداتی زائد می‌نامد، در حقیقت سخنی جز همان گفته‌ی فوق نمی‌گوید. البته بدیهی است که او سامی‌ستیز نیست، اما با این حال در ماهیت امر دقیقاً نمونه‌ی اعلای همان ایدئولوژی‌ای را بازتولید می‌کند که هسته‌ی مرکزی سامی‌ستیزی به‌شمار می‌آید. او وجوه وجودی درخود متناقض مناسبات اجتماعی را از هم می‌گسلد و آن‌ها را به‌مثابه وجوه ظاهری و متقابل خیر و شر معرفی می‌کند. به این ترتیب او می‌تواند به ترفند پارادوکس‌گونه‌ای دست یابد که از طریق آن، در یک نفس جامعه‌ی مبتنی بر تولید کالایی را به‌ظاهر مورد انتقاد قرار دهد و هم‌هنگام آن را تأیید کند. زیرا اجبارها، تهدیدات و خطرانی که ذاتی شیوه‌ی زندگی و تولید سرمایه‌دارانه‌اند، می‌توانند از پیکر آن جدا شوند و به گروهی «آزمند و حریص» از اشخاص منتسب گردند.

این انشقاق دوگانه‌گرا، هم‌نوا با بسیاری انسان‌هایی است که از یک‌سو دیگر نمی‌توانند زندگی‌ای فراسوی مرزهای جامعه‌ی سرمایه‌داری تصور کنند، اما از سوی دیگر هر روز تجربه می‌کنند که چگونه آلت دست پویایی خودفرمانی هستند که بر آن کوچک‌ترین نفوذ و اختیاری ندارند. بی‌گمان بسیار غیرقابل تحمل است که آدمی خود را با اجبارهایی مجهول‌الیهویه رو در رو ببیند که در تحلیل نهایی به‌واقع هیچ‌کس مسئول آن‌ها نیست. انتساب این اجبارها به گروهی از اشخاص که در پس‌پشت رویدادها صحنه‌گردان آن‌ها هستند، می‌تواند این احساس درماندگی و استیصال را تاحدی تسکین دهد. به این ترتیب مناسبات

اجتماعی به لحاظ ایدئولوژیک روی سر قرار می گیرند. آن چه از این طریق مورد انتقاد قرار می گیرد، دیگر چیزگون شدگی مناسبات اجتماعی و صغارت بنیادین انسان ها در جامعه ی تولیدکننده ی کالا نیست که خود ناشی از آن چیزگون شدگی است، بلکه برعکس، دقیقاً انکار همان چیزگون شدگی به مثابه فرامودی صرف است که خود ماحصل استراتژی ها و راه کارهای اعمال حاکمیت برنامه ریزی شده و عامدانه ی دارودسته ای قدرت مدار از نخبگان تلقی می شود که پشت این ظاهر دروغین پنهان اند. دقیقاً از همین رو نیز هست که ایدئولوژی های توطئه انگار چنین محبوب اند و در دوران های بحرانی، مانند دوران کنونی ما، به نحوی غیرقابل کنترل از هر گوشه ای سردرمی آورند. این توطئه پنداری ها خشم و یأس ناشی از درماندگی فرد را به نفرت و پرخاش گری علیه کسانی که به این نحو به عنوان مقصران اصلی شناخته شده اند، بدل می کند و از این طریق امکان توهّم به کنش مندی خویش را به شیوه ای ارتجاعی دوباره فراهم می آورد؛ و در افراطی ترین حالت، به صورت نابود کردن فیزیکی آن ها.

آن چه واگن کنشت تبلیغ می کند جامعه ای سرمایه داری است که همه ی آن چه به ذات بنیادین این جامعه تعلق دارد، در آن موجود است: انسان ها، روابط شان با یک دیگر را به میانجی تولید کالا و کار برقرار می کنند، آن ها نیروی کارشان را به بنگاه های اقتصادی می فروشند و در این روابط اصل عام رقابت و پاداش بر اساس قابلیت، اعتبار دارد. واگن کنشت این جامعه را نظام اقتصادی و اجتماعی معقول و کمابیش طبیعی ای می نامد که در اساس به نفع همه ی انسان ها است. از دید او، حتی پول نیز ابزاری مفید و ضروری است که البته، و متأسفانه، از جانب بانک های فعال در سطح جهانی — که واگن کنشت آن ها را دکه های قماربازی می نامد — برای انباشته کردن سودهای بی پایان، مورد سوءاستفاده قرار گرفته است. از همین رو او خواستار اصلاح نظام بانکی ای است که پیشاپیش به همان شقاق یادشده بین خیر و شر دچار است:

«پول چیزی است در خدمت عموم. به همین دلیل تأمین پول مورد نیاز اقتصاد نباید در دستان دکه های غیرمسئول قمارخانه ای، بلکه باید در اختیار نهادهی باشد که من آن را بانک های رفاه عمومی می نامم که در راستا و خدمت رفاه عامه ی مردم عمل می کنند و خود را خادم اقتصاد واقعی و تولیدی می دانند.» (واگن کنشت، 2016 c)

این تصور که پول فقط وسیله ای برای امکان پذیر کردن مبادله ی همه جانبه است، در هر کتاب درسی اقتصاد بورژوایی پیدا می شود. در همه ی این کتاب ها به طور مستقیم ادعا می شود که هدف تولید در اقتصاد بازار تأمین جامعه با محصولات مفید است و مبادله در بازار صرفاً در خدمت اختصاص «کارا و مکفی» به منابع است. بنا بر این ادعا، تولید کالایی و پول عناصری خنثی برای هماهنگ سازی سازوکار جامعه ای پیچیده

و مبتنی بر تقسیم کار هستند. به این ترتیب، واگن‌کنشت مبلغ چیزی بیش‌تر از ایدئولوژی رایجی نیست که منکر آن است که نیروی رانش تولید سرمایه‌دارانه همواره و به‌تنهایی در تحقق هدف ذاتی افزایش پول است و کالاها فقط وسیله‌ای در خدمت این هدف هستند. البته بین نظر واگن‌کنشت و ادعای کتاب‌های درسی یک تمایز وجود دارد. در علم اقتصاد رایج به یاری این ایدئولوژی وضع حاکم مشروعیت می‌یابد و پژوهش‌ها و توصیه‌های علمی در این ایدئولوژی نقشی ایفا نمی‌کنند. در این‌جا همواره و به‌گونه‌ای بدیهی این پرسش محور اصلی موضوع است که چگونه می‌توان سرمایه را با سود بیش‌تری سرمایه‌گذاری کرد و بر آن افزود. برعکس واگن‌کنشت به معنای واقعی کلمه، این ایدئولوژی را جدی می‌گیرد و می‌خواهد آن را در واقعیت پیاده کند.

میل واگن‌کنشت برای تحقق‌بخشیدن به این ایدئولوژی بی‌گمان در عمل با ناکامی روبه‌روست، اما به‌لحاظ سیاسی-ایدئولوژیک پژواک بزرگی دارد. زیرا این شعار که پول باید «دوباره» به «نقش خدمت‌گزار» خویش بازگردانده شود، به یکی از عبارت‌پردازی‌های عوامانه در بحث‌های رسانه‌ای بدل شده، و به‌مثابه پی‌گیرانه‌ترین شکل نقد سرمایه‌داری اعتبار یافته است. این شیوه از انتقاد به سرمایه‌داری نزد واگن‌کنشت مرتبط است با تصویری از دولتی قدرت‌مند که بانک‌ها را کنترل می‌کند و آن‌ها را به رعایت «رفاه عامه» موظف می‌سازد؛ در متن‌ها و زمینه‌های دیگر، یا روح سرگردان ایده‌ی پول بی‌بهره یا پول‌های منطقه‌ای در بحث‌ها در جولان است (مثلاً نزد Paech 2012، ص ۱۱۷ به بعد یا نزد Kennedy 2011)، یا به خیال‌بافی درباره‌ی اقتصاد رفاه عامه پرداخته می‌شود، مثلاً نزد کریستین فلبر [۲]. به‌رغم همه‌ی تفاوت‌ها در جزئیات این‌گونه بحث‌ها، الگوی اصلی مشترک همه‌ی آن‌ها بسیار شبیه به یک‌دیگر است: در همه‌ی آن‌ها همواره تصور آرمانی‌شده‌ی جامعه‌ی سازمان‌یافته بر اساس اقتصاد بازار عرضه می‌شود که قرار است — در تقابل با آلوده‌شدن ادعایی‌اش به فساد — در واقعیت به‌خود جامعه‌ی عمل بپوشد. به این ترتیب، واگن‌کنشت با این سطح از اظهارات در میدانی از گفتمان جاری جولان می‌کند که تضمین‌کننده‌ی تأیید و تشویق‌هایی گسترده برای اوست. اما این اجماع و موافقت وسیع بر چه پایه‌ای می‌تواند استوار باشد؟ ادامه‌ی این نوشتار تلاشی است برای ارائه‌ی طرحی در پاسخ به این پرسش.

(۳)

بسیاری از انسان‌های امروز فقط می‌توانند جامعه را به‌مثابه جامعه‌ی سازمان‌یافته بر پایه‌ی اقتصاد بازار تصور کنند. چه در شکل موجودش و چه در شکل آرمانی‌شده‌اش؛ علت بدهات چنین تصویری در وهله‌ی نخست قطعاً در این امر نهفته است که شیوه‌ی زندگی و تولید سرمایه‌دارانه خود را در سراسر جهان به

کرسی نشانده و به مقیاس گسترده‌ای به «طبیعت ثانی» بدل شده است و از همین رو دشوار است بتوان به جامعه‌ای اندیشید که در آن مراوده‌ی انسان‌ها با یک‌دیگر به میانجی کالا و پول صورت نمی‌گیرد. زیرا، حتی زمانی نیز که اکثریت قریب به اتفاق انسان‌ها فقط یک کالا در اختیار دارند تا بتوانند با فروش آن زندگی‌شان را تأمین کنند (همانا نیروی کارشان)، آن‌ها نیز از این طریق قطعاً دارنده‌ی کالا هستند. اما انسان‌ها در مقام دارنده‌ی کالا اهداف مختص به خویش را دنبال می‌کنند و این اهداف در وهله‌ی نخست عبارت‌اند از این که کالای متعلق به خویش را تا سرحد امکان گران‌تر بفروشند تا بتوانند در رقابت با دیگر فروشندگان کالای نیروی کار بر آن‌ها فایز شوند. دقیقاً همین دیدگاه فروشنده‌ی نیروی کار است که برانگیزاننده و مشوق ادراک وارونه از پیوستار جامعه‌ی سرمایه‌داری است و موجب می‌شود جامعه‌ی مبتنی بر تولید کالایی عام به مثابه «امری طبیعی» تلقی شود و پول در مقام «خادم» این شکل از مناسبات اجتماعی جلوه کند.

جایگاه مرکزی پول در نظام مدرن تولیدکننده‌ی کالا از آن جا ریشه می‌گیرد که پول نه به مثابه یک وسیله، بلکه در مقام یک هدف بازنمایی می‌شود. به عبارت دقیق‌تر هدف تولید افزایش ارزش (بازنمایی شده در پول) همانا انباشت سرمایه است. از نظرگاه یک بنگاهدار اقتصادی این امر به روشنایی خورشید است، زیرا او کالاها را به مثابه محصولاتی قابل مبادله تولید نمی‌کند تا در ازای مبادله‌شان، کالاها را دیگری به دست آورد، بلکه به مثابه مرحله‌ای ضروری و موقت برای افزایش مبلغ معینی از سرمایه. بنابراین کالا وسیله‌ای برای دست‌یافتن به هدفی از پیش تعیین شده است: پول باید به پول بیش‌تری بدل شود، در غیراین صورت، تولید از این منظر معنایی ندارد. و بدیهی است که این دیدگاه در مورد همه‌ی بنگاه‌های اقتصادی صادق است و نه فقط بازیگران سپهر مالی و شرکت‌های عظیم بین‌المللی که واکنش منتهی مقوله‌ی «سرمایه‌داران» را فقط به آن‌ها اختصاص می‌دهد. از میان این کارفرمایان نخبه در آن دنیای معجزه‌آسای اقتصاد بازار، کدام یک حاضرند داوطلبانه میلیون‌ها یورو در کارخانه‌ای سرمایه‌گذاری کنند که سرآخر سودی به دست ندهد یا دست‌کم انتظار به دست آوردن سودی در آن نباشد؟ سودجویی موتور جامعه‌ی سرمایه‌داری است، حتی زمانی که این جامعه اسمش را عوض کند و «اقتصاد بازار» بگذارد و آن چنان که در ادبیات ایدئولوژیک علم اقتصاد بورژوازی متداول است سود را به مقام پرافتخار «مزد کارفرما» مفتخر نماید.

فروشندگان نیروی کار به نوبه‌ی خود بدون قید و شرط تابع و تسلیم این فرآیندند و با کار خود آن‌را سرپا نگه می‌دارند، اما کل این جنبش و فرآیند، با نگاه از منظر منافع خاص و ویژه‌ی آن‌ها، به شیوه‌ی متفاوتی

نمودار می‌شود. از دید آن‌ها کالا فقط چیزی قابل مبادله است که آن‌ها به بازار می‌آورند تا در افزایش کالاهای دیگری به دست آورند؛ بنابراین هرچند این‌جا نیز کالا صرفاً یک وسیله برای هدفی بیرون از خود است، اما این هدف نه افزایش مبلغ معینی پول، بلکه تأمین وسائل معاش خویش است. از این منظر پول صرفاً میانجی یا واسطه‌ای است بین کنش فروش و خرید و بنابراین به نظر می‌آید حرکتی که در این‌جا تحقق می‌یابد، متناظر است با آن‌چه مارکس مبادله‌ی کالایی ساده می‌نامد: یعنی مبادله‌ی یک کالا با پول و مبادله‌ی پول با کالایی دیگر (W-G-W). با این حال در این‌جا تمایزی بسیار مهم وجود دارد. زیرا، آن‌گاه که فروشنده‌ی منفردی نیروی کار کالایش را فقط به این دلیل به کار می‌اندازد تا آن را (به میانجی پول) در ازای وسائل معاش مبادله کند، این کنش مبادله درعین حال جزئی جدایی‌ناپذیر از کل حرکت ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی سرمایه است که نقاط آغاز و انجام آن همواره ارزش است که در پیکره‌ی پول پدیدار شده است.

اگر این پیوستار سرمایه از دیده دور بماند و به جای آن فقط موضع منافع جزئی و خاص در مقام کل فرآیند قرار گیرد، آن‌گاه ممکن است چنین به نظر آید که گویی کاملاً «طبیعی» است که هر انسانی باید از راه فروش نیروی کار یا محصول کارش زندگی کند و یک جامعه‌ی مبتنی بر تقسیم کار هیچ راه و شیوه‌ی دیگری جز تولید کالایی کارا برای موجودیتش نمی‌تواند داشته باشد. در مقابل، ارزش خودافزوده، همانا سرمایه، نه به مثابه هسته‌ی ذاتی و محور پویای این جامعه و یا نه در مقام «سوژه‌ی خودفرمان» (مارکس MEW 23، ص ۱۸۹)، بلکه به منزله‌ی قدرت صرف خارجی و بیگانه‌ای پدیدار می‌شود که به میانجی منافع جزئی و خاص خود، نظام اقتصادی «طبیعی» را به هم می‌ریزد و چه بسا ویران می‌کند. سروکار ما در این‌جا با شکل کلاسیک آگاهی بت‌واره‌شده‌ی کالایی است. انسان‌ها روابط اجتماعی را در جلوه‌ی بر سر ایستاده‌شان ادراک می‌کنند، زیرا شکل‌های پدیداری وارونه‌شان را بجای واقعیت می‌گیرند.

این، بی‌گمان به آن معنا نیست که آگاهی انسان‌های سرمایه‌دارانه شکل پذیرفته به معنی دقیق کلمه مقدر شده است. اما و با این حال، شکل‌های وارونه‌ای که جامعه‌ی سرمایه‌داری خود را در قالب آن‌ها و در رویه‌ی بیرونی‌اش باز می‌نمایاند، بسیار قدرت‌مندند، چرا که به مثابه شکل‌هایی سراسر واضح و بدیهی پدیدار می‌شوند و از این‌رو آگاهی روزمره از چون و چرا کردن در آن‌ها ابا دارد. به همین دلیل نقد رادیکال جامعه با دشواری‌های بسیار بزرگ‌تری از هیاهوهای پوپولیستی به روایت واگن‌کنشت روبه‌روست که در اساس حاکی از آن است که انسان‌ها را در هستی فرانمودین دروغین‌شان، که خودبخود به آن‌ها تحمیل می‌شود، تأیید کند — به جای آن‌که آن‌ها را شفاف و قابل رؤیت نماید. این که پوپولیسم در قواره‌ی نقدی عیب‌جویانه

نسبت به مناسبات حاکم به صحنه می‌آید دال بر تناقض آن نیست، بلکه به ماهیت آن تعلق دارد. با این حال آن‌چه در این‌جا با ژست نقد ظاهر می‌شود، در حقیقت نقطه‌ی مقابل نقد است: پوپولیسم از آن‌رو کامیاب است که نمونه‌ی کلاسیک شورشی سازش‌جویانه را به خدمت می‌گیرد و مناسبات حاکم را در پوشش غلبه‌ی ظاهری بر آن‌ها، تصدیق می‌کند.

(۴)

با عزیمت از این فرامودِ بت‌واره و وارونه‌ی مناسبات اجتماعی می‌توان کنش هیجان‌زده و بسیار گسترده علیه بازارهای مالی و سرمایه‌ی انباشت‌کننده و بازی‌گران میدان‌ش، همانا بانک‌ها و بخش مالی سرمایه را تبیین کرد. زیرا در این‌جا خودارجاعی حرکت سرمایه در ناب‌ترین شکل آن بازنمایی می‌شود. اگر سرمایه به به‌اصطلاح اقتصاد واقعی، یعنی سپهر تولید اجناس، تخصیص یابد، آن‌گاه سرمایه برای تحقق هدف ذاتی‌اش یعنی پول‌زایی باید همواره بی‌راهه‌ی تولید اجناس را طی کند. به این ترتیب چرخه‌ی انباشت نخست زمانی به سرانجام می‌رسد که سرمایه کالاهای تولیدشده را فروخته و ارزش‌افزوده‌ی تبلور یافته در آن‌ها را متحقق کرده باشد. بنابراین در این‌جا حرکت سرمایه پیرو الگوی $G-W-G'$ (یا پول-کالا-پول بیش‌تر) است، که طی آن، ارزش مازاد به‌واسطه‌ی صرف نیروی کار پدید می‌آید. برعکس، در بازارهای مالی این گام و حلقه‌ی واسط حذف می‌شود. در این‌جا پول به‌گونه‌ای بی‌واسطه به‌خود معطوف می‌شود و با تحقق حرکت $G-G'$ ، این فرامود شکل می‌گیرد که گویی پول به‌خودی‌خود ارزش مازادی آفریده است. مارکس در این رابطه از «سرمایه‌ی مجازی» سخن می‌گوید. البته نباید این اصطلاح «مجازی» موجب شود که فکر کنیم این سرمایه چیزی «غیر واقعی» است. این سرمایه دقیقاً همانند هر سرمایه‌ای دیگر واقعی است و فرقی با «سرمایه‌ی کنش‌مند» (مارکس) در تولید اجناس فقط این است که ارزشی را انباشت نمی‌کند که پیشاپیش و در گذشته بر اثر صرف نیروی کار پدید آمده است، بلکه بجای آن، به ارزشی در آینده که نخست باید تولید شود، دست‌درازی می‌کند. [۳]

این دست‌درازی به ارزش آینده همواره وجه وجودی ضروری‌ای در چرخه‌ی کل تولید سرمایه‌دارانه بوده است. البته پس از پایان پیشرفت فوردیستی انباشت و آغاز انقلاب صنعتی سوم در دهه‌های ۷۰ و ۸۰ قرن بیستم این وجه چرخه‌ی سرمایه‌دارانه اهمیت و جایگاه کاملاً تازه‌ای به‌دست آورده است. از آن‌جا که در پی این انقلاب نیروی کار به‌نحو توده‌واری از سپهر تولید رانده شده است، شالوده‌ی ارزش‌افزایی سرمایه نقصان یافته و سرمایه بیش از پیش راه به‌سوی بازارهای مالی را در پیش گرفته است. از این طریق، سرمایه‌ی مجازی به موتور رانش انباشت جهانی سرمایه بدل شده که اقتصاد را سرپا نگه می‌دارد، اما در

عین حال حرکتی به مراتب شتابناک‌تر را ناگزیر می‌کند و به تشدید عظیم رقابت جهانی راه می‌برد: این وضع هم‌هنگام بالقوگی فزاینده‌ای برای بحران پدید آورده است که ناگزیر است هربار از نو به انفجار درآید: چنان‌که در بحران و سقوط مالی سال ۲۰۰۸ روی داد. این روند تحول نه فقط این فرانمود را تقویت می‌کند که گویی سرمایه‌ی مالی منشأ شر است، بلکه هم‌هنگام تزلزلی ژرف را در سرتاسر جامعه موجب می‌شود که خود حاصلخیزترین زمین و زمینه برای آغالش‌گری‌های پوپولیستی است.

تحت این شرایط وعده‌ی برقراری دوباره‌ی «اقتصاد رفاه مبتنی بر بازار» در چارچوب اقتصاد ملی، آشکارا از آرزوی بسیار شایع مردم برای تأمین ایمنی و امنیت و سیاستی سود می‌برد که به نوبه‌ی خود از عهده‌ی آن‌چه وعده داده می‌شود، برنمی‌آید. این که چنین وعده و وعیدی حتی بعضاً قابل تحقق نیست، چراکه شالوده‌ای در واقعیت ندارد، در مدعی‌شدن آن کوچک‌ترین نقشی ایفا نمی‌کند، زیرا میل به باورکردن آن بسیار قوی است. در دوران‌های بحران، توهم‌ها خواسته‌ای رایج‌اند. و به همان‌گونه که در دهه‌های ۲۰ و ۳۰ قرن بیستم اوضاع و احوال پیش‌سرمایه‌دارانه موضوع خیال‌پردازی‌های رمانتیک شدند و به خدمت پیش‌زمینه‌ای برای ایدئولوژی نازیستی «خلق همبسته» درآمدند، امروز نیز در عطف به ماسبق، روزگار باصطلاح طلایی سرمایه‌داری، همانا دوران بلافاصله پس از جنگ جهانی دوم به گریزگاه آرمانی‌شده‌ی دیدگاه‌های سیاسی ارتجاعی بدل شده است.

با این حال پیش‌شرط‌های ساختاری دوران فوردیستی و مبتنی بر کار صنعتی توده‌وار سرمایه‌داری، که در آن تولید عمدتاً هنوز در چارچوب ملی سازمان یافته بود، اینک به‌طور قطع از میان رفته‌اند؛ و هیچ اراده‌ی سیاسی‌ای قادر به برقرار ساختن دوباره‌ی آن‌ها نیست. زیرا انقلاب صنعتی سوم که در سال‌های دهه‌ی ۷۰ قرن بیستم آغاز شد، نه فقط نیروی کار توده‌وار را از بخش محوری و مولد تولید کالایی بیرون راند و به این ترتیب بحران بنیادین ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی سرمایه را به راه انداخت، بلکه هم‌هنگام جهانی‌سازی را نیز به پیش راند، به این نحو که مرزهای دولت ملی را به‌مثابه چارچوب دستگاه مختصات سرمایه درهم فرو ریخت. این نکته از یک‌سو برای ساختارهای تولید و بازارهای فروش کالاهایی صادق است که اینک با فرض سطح معینی از پیشرفت بارآوری تولید فقط به شکل فراملی قابل سازمان‌یابی هستند. از سوی دیگر، «مالی‌کردن» سرمایه نیز قابل بازگردانده‌شدن به دوران پیشین نیست، چراکه این «مالی‌کردن» معرف واکنشی نسبت به اتوماسیون فراگیر تولید کالایی است که مرزهای ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی سرمایه از طریق کاربست وسیع نیروی کار را بیش از پیش محدود می‌کند. اما از آن‌جا که سرمایه برای گریز از ارزش‌کاهی ناگزیر از افزایش مداوم خویش است، راه را به‌سوی بازارهای مالی کج می‌کند، یعنی جایی که

سرمایه در وهله‌ی نخست می‌تواند در پیکره‌ی سرمایه‌ی مجازی، جنبش افزایش پول به‌مثابه هدفی ذاتی و درخود را کماکان و با توش و توان ادامه دهد. (لوهوف، ترنکله، 2012، صفحه ۲۰۹ به بعد).

همان‌گونه که گفته شد، سرمایه‌ی مجازی بازنمایاننده‌ی چیزی نیست جز دست‌اندازیِ پیشاپیش به ارزشی که قرار است در آینده تولید شود و در قالب مالکیت سهام، قرضه‌ها و همه‌ی انواع دیگر اوراق اعتباری مالی عرضه می‌شود. این دست‌اندازیِ پیشاپیش در اساس انتقال ارزش را از آینده به زمان حال میسر می‌کند، به نحوی که ارزش نه فقط می‌تواند در زمان حال انباشت شود، بلکه می‌تواند افزایش سودآوری برای سرمایه را نیز تأمین کند؛ در حقیقت حق تملک نسبت به آینده کاملاً صرف مصرف یا سرمایه‌گذاری‌ها می‌شود و بدین شیوه برانگیزاننده‌ی فعالیت‌هایی در اقتصاد واقعی و تولیدی است. دقیقاً همین مکانیسم است که اقتصاد جهانی را از دهه‌ی ۸۰ سرپا نگه می‌دارد و برای شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری یک‌بار دیگر فضای جولان و پیشرفت تاریخی تازه‌ای را فراهم می‌سازد، فضایی که بر پایه‌ی ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی سرمایه در تولید کالایی صنعتی، صراحتاً دیگر موجود نیست. کل حرکت پیش‌برنده‌ی مدرنیزاسیون صنعتی در چین و دولت‌های سابقاً پیرامونی استوار بر همین شالوده است. (لوهوف، ترنکله 2012، ص ۹۸ به بعد؛ ترنکله 2016، ص ۱۷ به بعد)

این شالوده قطعاً به‌شدت مبهم و تیره است، زیرا دست‌اندازی به ارزشی آفریده‌شونده در آینده از تقریباً چهار دهه‌ی پیش هرگز نتوانسته است مابه‌ازایی از آفرینش ارزش متناظر با خود در زمان حال را داشته باشد و در دوران‌های رونق نیز فقط مدعاهای همواره تازه‌ای نسبت به ارزش آینده انباشت می‌شوند؛ بنابراین به‌ناگزیر باید همواره نقاط رجوع تازه‌ای برای چنین انتظاراتی از آینده پدید آیند تا بالقوه‌ی عظیم و انبوهه‌شده‌ی بحران به یک‌باره منفجر نشود و اقتصاد جهانی را به مغاک هولناک نکشاند؛ چنان که در سال ۲۰۰۸ با چنین سقوطی فاصله‌ی چندانی نداشت.

بی‌گمان نئولیبرالیسم از راه سیاست‌های خود سهم بسیار تعیین‌کننده‌ای در تغییر مسیر سرمایه به‌سوی سپهر سرمایه‌ی مجازی و فراهم‌آوردن امکان موکول‌ساختن روند بحران به آینده، ایفا کرده است. با این حال، برخلاف ادعای منتقدان نئولیبرالیسم، این تغییر مسیر به هیچ‌روی بر اساس سیاست آگاهانه‌ی نئولیبرال نبوده، بلکه حتی در تقابل با اهداف اعلام‌شده‌ی آن‌ها صورت پذیرفته است (لوهوف 2016، ص ۱۹ به بعد؛ لوهوف/ترنکله 2012، ص ۲۱۶ به بعد). نئولیبرالیسم در دهه‌ی ۸۰، به این دلیل ظهور کرد تا **اقتصاد واقعی و تولیدی** را — که از نگرگاه نئولیبرالیسم راهش به‌واسطه‌ی مقررات سخت و منجمد

دولتی سد شده بود و بنابراین ضرورت داشت این مقررات حذف شوند — بارِ دیگر سودآور کند. اما این سیاست عملاً به نابودی بسیار گسترده‌ی ساختارهای صنعت در اغلب کشورهای اصلی سرمایه‌داری راه برد و در همان حین، پویایی انباشت سرمایه را به بازارهای مالی منتقل کرد؛ و همه‌ی این جابجایی‌ها به‌رغم ایدئولوژی نئولیبرال صورت گرفت که مدعی است پول فقط بازنمایاننده‌ی «حجابی» است که تولید محصولات صرفاً پشت آن پنهان شده و بنابراین سیاست پولی نمی‌توانسته نقش فعالی در آن ایفا کند. اما به‌گونه‌ای پارادوکس‌وار، دقیقاً همین نابینایی در قبال کنش خود سیاست نئولیبرالی بود که این کنش را هرچه مؤثرتر به عامل تعویق بحران‌ها بدل ساخت. زیرا هرچند خود استراتژی‌پردازان به هیچ‌روی از آن آگاه نبودند، با قرارگرفتن انباشت سرمایه بر پایه‌ای تازه، بحران فقط به‌طور موقت سپری شده بود؛ در حقیقت صرف نیروی کار در تولید کالاهای مصرفی برای بازار، یعنی انباشت ارزش در هیأت «کار مرده»ی گذشته (مارکس)، باید جای خود را به دست‌اندازی پیشاپیش به ارزش در آینده می‌داد.

البته ایدئولوژی نئولیبرالی «حجاب پول» با بحران و سقوط ۲۰۰۸ به‌طور قطع مفتضح شد، یعنی زمانی که رونق سرمایه‌ی مجازی به مرزهای نهایی خویش رسید و برای سیاست چاره‌ای جز این باقی نماند که نظام مالی و بانکی را با برنامه‌های حمایتی غول‌آسا از فروپاشی کامل نجات دهد، زیرا چنین فروپاشی‌ای می‌توانست بحران غیرقابل‌کنترلی در اقتصاد جهانی را در پی داشته باشد. از آن‌زمان به بعد انباشت سرمایه‌ی مجازی فقط به این دلیل کارایی دارد که از سوی دولت‌ها و به‌ویژه بانک‌های مرکزی‌ای که حجم عظیمی از پول رایگان (و در عین حال با بهره‌های منفی) را به بازارهای مالی تزریق می‌کنند، به‌شدت حمایت می‌شود. این که سیاست مذکور این اقدامات را با مفروضات کاملاً متفاوتی، یعنی با ادعای پیش‌گیری از تورمی که ظاهراً اقتصاد را تهدید می‌کند، انجام می‌دهد، بار دیگر نشان‌گر نابینایی کنش‌گران سیاست سرمایه‌دارانه در قبال کنش خود آن‌هاست، سیاستی که دقیقاً از همین‌رو به‌گونه‌ای پارادوکس‌وار در چارچوب سیستم قرار دارد.

با این حال خام‌سرانه می‌بود که باور کنیم علوم اقتصادی رایج بتوانند به‌رغم تناقض‌های دائمی بین مقاصد اعلام‌شده‌ی آن‌ها و پراتیک تحقق‌یافته، بالاخره پیوستارهایی را که زمینه و شالوده‌ی آن‌هاست، بفهمند. البته درست است که ایدئولوژی نئولیبرال آشکارا هژمونی‌اش را از دست داده است، اما در عوض اینک صورت‌بندی تازه‌ای از کینزگرایی دست بالا پیدا کرده است که اغلب با عناصر گرایش چپ پوپولیستی مخلوط می‌شود و با بازتاب و ارونکی ایدئولوژی نئولیبرالی، آن‌را بازتولید می‌کند. از آن‌جا که سیاست نفوذ شدیدی بر انباشت سرمایه‌ی مجازی اعمال می‌کند، کینزگرایی مذکور این اقدامات را مؤید رویکرد خود

می‌داند و به این نتیجه می‌رسد که اگر اراده‌ی لازم برای این کار موجود باشد و بتواند خود را به‌لحاظ اجتماعی به کرسی بنشاند، می‌تواند فرآیندهای اقتصادی را کمابیش هدایت کند. اما از آن‌جا که مالی کردن و جهانی‌سازی سرمایه به پیروی از این نگاه از سوی نیروهای نئولیبرال و نخبگان فراملی آگاهانه به مرحله‌ی اجرا درآمده است، به‌نظر می‌رسد اینک می‌توان دوباره جلوی این تحول را گرفت و از انجاش صرف‌نظر کرد. به‌عبارت دیگر اگر موازنه‌ی نیروهای اجتماعی جابه‌جا شود، می‌بایست امکان‌پذیر باشد که «اقتصاد واقعی» دوباره در مرکز قرار گیرد و بازارهای مالی به ابعاد «نقش خدمت‌گزار» خود بازگردانده شوند.

با این‌که پس از سقوط ۲۰۰۸، دولت‌ها و بانک‌های مرکزی به هیچ‌روی نتوانسته‌اند به قدرت بازارهای مالی خدشه‌ای وارد کنند و هرچند سران کشورهای G20 در قطع‌نامه‌ی نشست بحرانی خود در فوریه‌ی ۲۰۰۹ دقیقاً خواستار سلب قدرت از این بازارها بودند [۴]، رویکرد چپ پوپولیستی نوکینزگرا حاضر به پس‌نشستن از موضع خود نیست. ایدئولوژی چپ پوپولیستی مانند هر ایدئولوژی دیگر تحولات در واقعیت اجتماعی را فقط تأییدی بر رویکرد خود می‌داند، زیرا همه‌ی روندها و واقعیت‌ها را چنان ادراک می‌کند که در قالب تصویر و تصورش جای بگیرند. از دید این ایدئولوژی اداره‌ی بحران پس از ۲۰۰۸ مثلاً نشان‌گر آن نیست که شالوده‌ی مادی برای سرمایه‌داری به‌کاربرنده‌ی توده‌وار نیروی کار مدت‌هاست که دیگر وجود ندارد، بلکه گواه و سندی برای کارایی موفقیت‌آمیز گروه‌های لابی‌گر سرمایه‌ی بانکی و مالی است. بنابراین شکست ظاهراً آشکار سیاست نیز دقیقاً به همین شیوه به شخصیت‌ها منسوب می‌شود، همان‌گونه که پیش‌تر بحران نیز به شخصیت‌ها منسوب شده و علت آن از افسارگسیخته‌ی سفته‌بازان قلمداد شده بود. اداره‌ی بحران از این دیدگاه یک‌بار دیگر ثابت می‌کند که «دستگاه سیاسی مستقر» به‌سادگی و به دل‌خواه می‌تواند آلت دست منافع جزئی و خاص نخبگان بین‌المللی و سرمایه‌ی مالی قرار گیرد. با چنین رویکردی، پوپولیسم چپ تصویری مو به مو از افکار عمومی حاکم است و عملاً تمایزی با برادرش، یعنی پوپولیسم راست ندارد.

(۵)

بی‌گمان پوپولیسم اخیراً چنین موفقیت‌آمیز نمی‌بود، اگر سوای شیوه‌ی به‌لحاظ ایدئولوژیک درهم و برهم‌اش، بر چیزی درست دلالت نمی‌داشت. در حالی که سیاست از سال ۲۰۰۸ تاکنون دائماً اعلام می‌کند که باید به همان نحوی عمل کند که درواقع نیز عمل کرده است، این کار در حقیقت چیزی جز اعلام ورشکستگی آن نیست. در اساس پوپولیسم مدعی است که آرمان دموکراسی که چنین مورد تکریم

و تعظیم است، از کار افتاده است. هرچند درست است که فضای جولان سیاسی به واسطه‌ی الزامات چیزگون‌شده‌ی تولید کالایی عام و انباشت سرمایه‌دارانه همواره تحت فشار محدودیت‌های شدیدی بوده، اما امروز، تحت شرایط بحران بنیادین سرمایه‌داری به مراتب کم و کم‌تر شده است. عبارت معروف «بدیل دیگری وجود ندارد» دقیقاً دال بر همین وضع است، هرچند آن‌را به‌شیوه‌ای ایدئولوژیک ابراز می‌کند؛ زیرا در این‌جا پیشاپیش شیوه‌ی زندگی و تولید سرمایه‌دارانه به‌مثابه دستگاه مختصاتی^۱ بدیهی مفروض گرفته می‌شود که ظاهراً غیرقابل سپری شدن است و الزامات و اجبارهای ملازم با این شکل از اجتماعیت‌یابی در اساس به‌مثابه قوانینی طبیعی تعریف می‌شوند که هر انسان معقولی باید به آن‌ها تسلیم شود. از سوی دیگر اما، انکار این الزامات چیزگون‌شده و تظاهر به این‌که معضل فقط ناشی از اراده‌ی سیاسی است و این «الزامات عینی» هولناک فقط اختراع نخبگان برای پرده‌انداختن بر منافع آن‌هاست، امری کم‌تر ایدئولوژیک نیست.

البته این نیز راست است که در تحول تاریخی جامعه‌ی سرمایه‌داری فضاها^۲ی جولان سیاسی^۳ دست کم در برخی برهه‌ها آشکارا بزرگ‌تر از امروز بودند. این مورد به‌ویژه برای دوران رونق فوردیستی صادق است که به نقطه‌ی رجوع و دستگاه مختصات افسارگسیخته‌ترین تخیلات سیاسی بدل شده است. از آن‌جا که تولید صنعتی توده‌وار هنوز در مقیاسی وسیع به چارچوب کشوری و دولت‌های ملی وابسته بود، سیاست در آن از قدرت نسبتاً بزرگی برخوردار بود. دولت قادر بود سیاست مالیاتی و اجتماعی، و نفوذ خود را در برابر بنگاه‌های اقتصادی‌ای که در قلمروش قرار داشتند به کرسی بنشانند و در مقابل، با استفاده از موانع تجاری متناسب^۴ از آن‌ها در برابر رقابت خارجی محافظت کند. برعکس، در دوران سرمایه‌ی مجازی که در آن پویایی انباشت به بازارهای مالی منتقل شده، سیاست به مقداری وسیع به متغیری وابسته بدل شده است. این‌که در سپهر مالی سرمایه‌ی تخصیص‌یافته به بخش مجازی می‌تواند ظرف چند ثانیه از این نقطه‌ی جهان به نقطه‌ی دیگری انتقال یابد موجب می‌شود که مراکز مهم صنعتی با اتکا به ساختارهای فراملی تولید و شبکه‌های قابل انعطاف تدارک وسائل تولید ظرف مدتی بسیار کوتاه تغییر مکان دهند و اجزای قابل ملاحظه‌ای از بخش خدمات با اتکا به فن‌آوری‌های اطلاعاتی و ارتباطی از مدت‌ها پیش به‌صورت جهانی سازمان یابند. در یک کلام: در حالی که انباشت سرمایه مدت‌هاست که سراسر جهان را به‌طور بی‌واسطه به دستگاه مختصات خود بدل کرده است، سیاست در امکانات دست‌اندازی و مداخله‌ی خود به‌نحو وسیعی به چارچوب دولت ملی محدود باقی مانده و بنابراین در موضعی قرار گرفته که به‌لحاظ ساختاری منوط و مقید به سرمایه‌ی جهانی است.

البته به هیچ وجه نمی توان مدعی شد که تحت این شرایط، سیاست در همه ی تصمیمات خود مقدر شده است؛ مادام که سرمایه ی مجازی با توش و توان سرگرم انباشت است، سیاست نیز از فضاها ی جولانی برخوردار است که هر اندازه کشور قدرت مندتر باشد و بتواند از این انباشت سود ببرد، این فضاها به همان مقیاس بزرگ ترند (لوهوف ۲۰۱۶). اما در مواقعی که انباشت سرمایه مورد تهدید است، مثلاً مانند بحران ۲۰۰۸، برای دولت ها بدیل دیگری جز این برجای نمی ماند که با حمایت شدید و وسیع نظام مالی، به هر وسیله ی ممکن این انباشت را دوباره برقرار کنند. بنابراین تصور تجدید حیات دولت رفاه و دولت تنظیم کننده ی مناسبات اقتصادی بنا بر الگوی کینزی و با سرمشق گرفتن از دولتی که بلافاصله پس از جنگ جهانی دوم شکل گرفت، فاقد هرگونه پایه و بنیانی است. و برنامه ی سیاسی پوپولیسم چپ که در نخستین نگاه به نظر می آید چیزی شبیه به رفرمیسم قدیمی و مشهور باشد، هیچ نیست جز کاریکاتوری بی قواره از آن (Bierwirth 2017). زیرا رفرمیسم قرن بیستم چشم انداز تاریخی واقعی ای داشت. برنامه ی سیاسی این رفرمیسم دست کم بعضاً قابل اجرا بود، چراکه شرایط و اوضاع و احوال اقتصادی و سیاسی آن فراهم بودند. [۵] این چشم انداز تاریخی امروز دیگر وجود ندارد. البته در کشورهای اندکی که به سودبران و برندگان بحران تعلق دارند، امکان اجرای برخی بهبودها در راستای اقدامات دولت رفاه موجود است، اما این اقدامات فقط سرشتی مقطعی و پراکنده دارند؛ و شالوده ای برای اجرای یک برنامه ی رفرمیستی فراگیر دیگر وجود ندارد. اما از آن جا که علل این وضع را باید در پویایی تاریخی و منطق بحران سرمایه داری جستجو کرد، بازسازی این شالوده از راه تقویت دوباره ی حاکمیت ملی ممکن نیست. کسی که چنین درکی دارد، جای علت و معلول را عوض می کند. رفرمیسم از آن رو چنین کامیاب نبود که، دولت های ملی از حاکمیت نسبی برخوردار بودند؛ بلکه آن ها به طور نسبی حاکمیت داشتند، زیرا بر انباشت مبتنی بر کار توده وار صنعتی و مصرف توده وار تکیه می کردند و این تکیه گاه فضای جولان بزرگی برای سیاست رفرمیستی پدید می آورد.

بنابراین امکان بازگشتی به آن دوران وجود ندارد؛ به ویژه که این بازگشت به معنای عقب تر رفتن از سطحی است که شبکه ی روابط فراملی به آن دست یازیده است و بازگشت به وضعی است که به هیچ روی دل خواه و مطلوب نیست. زیرا، هرچند تضعیف حاکمیت دولت ها در جریان مالی شدن و جهانی سازی سرمایه به هیچ روی کنشی رهایی بخش در راستای الغای دولت نبود، اما در اساس پیشرفتی محسوب می شد که در اثر آن، پویایی سرمایه دارانه مرزهای حقیرانه ی دولت ملی را از هم می پاشید. هر سیاستی که قدمی از این وضع عقب تر برود، سیاستی ارتجاعی است. چشم انداز رهایی اجتماعی و بازایی و تصرف ثروت اجتماعی

فراسوی کالا و پول، امروز باید بیش از پیش خصلتی فراملی داشته باشد. پای‌بندی به این اصل از آن‌رو اهمیت به مراتب بیش‌تری می‌یابد، چراکه در این اثنا، فروپاشی قهرآمیز نظام جهانی سرمایه‌داری در راستای کشاکش‌های ناسیونالیستی منافع و سیاست‌های هویت‌طلبانه‌ی ملی و در واکنش به فرآیند بحران، دیگر به هیچ‌وجه منتفی نیست. (لوهوف 2016)

خیال‌بافی‌ها پیرامون برقراری دوباره‌ی دوران ظاهراً طلایی سرمایه‌داری با مرکزیت دولت ملی یکی از موتورهای ایدئولوژیک تحولی است که نشان‌گر ورود به فرایند بحرانی به‌لحاظ کیفی تازه است. ملی‌سازی دوباره، سرمایه‌داری تنظیم‌گر سیاست‌های رفاهی و اقتصادی را، همراه با رفاه نسبی باز نمی‌گرداند؛ بلکه بیش‌تر به استقرار اداره‌ی بحران به‌شیوه‌ای اقتدارگرایانه و ناسیونالیستی راه می‌برد که دقیقاً از آن‌رو که نمی‌تواند به وعده‌های اقتصادی و رفاهی خود وفا کند، به‌همان میزان به‌شیوه‌ای شدیدتر و خشونت‌بارتر به دشمن‌تراشی در داخل و خارج روی می‌آورد. سیاست قدرت‌مداران روسی، مجاری و لهستانی و نیز ترامپ، زمانی که در مصدر قدرت بود، خبر از سمت و سویی می‌دهند که قطار سیاست به‌سویس در حرکت است. اگر چپ معتقد باشد که می‌تواند با شکل‌بندی‌های راست از این طریق مقابله کند که صحنه‌گردان مبحث حاکمیت ملی به‌شیوه‌ی راست‌ها شود، این کار نه فقط ارتجاعی، بلکه محکوم به شکست نیز هست. زیرا پوپولیسم راست به‌نحوی بسیار بی‌بندوبارتر و کامیاب‌تر بر طبل هویت ناسیونالیستی، جدایی‌طلبی نژادپرستانه و بیگانه‌ستیزی می‌کوبد. کامیابی‌اش دقیقاً بر همین پایه استوار است. در اساس رأی‌دهندگان به راست‌ها می‌دانند که وعده‌های سیاسی و اقتصادی و رفاهی آن‌ها، که شباهت بسیاری با وعده‌های پوپولیسم چپ دارند، هرگز قابل تحقق نیستند. به همین مقیاس بیش از پیش به ریسمان‌های هویت جمعی «خلق» و ساختن «دشمن‌هایی» می‌آویزند که ظاهراً زندگی و رفاه آن‌ها را تهدید می‌کنند. چپی که حتی بعضاً با این روند همراهی کند، هرگونه ادعای رهایی‌طلبی را از دست نهاده است.

* منبع ترجمه‌ی فارسی: نشریه‌ی «کریسیس» (KRISIS)، ژوئیه‌ی ۲۰۲۱.

یادداشت‌ها:

[۱]. «حتی نتولیرالی پای‌قرص مانند فریدریک آگوست فون هایک نیز اطمینان خاطر داشت که معاهدات و نهادهای اتحادیه‌ی اروپا می‌توانند برای موظف کردن سیاست کشورهای عضو، مستقل از نتایج انتخابات‌ها، برای اتخاذ دستور کاری

سازگار و هم‌خوان با سیاست شرکت‌های بزرگ اهرمی کارا باشند. از همین‌رو او با شور و شوق فراوان مدافع ایده‌ی دولتی فدرال برای اروپا بود که دربرگیرنده‌ی کشورهای منفرد باشد و در رأس آن‌ها قرار گیرد، آن‌هم نه با این هدف که آن‌ها توانایی سیاست‌گذاری به‌دست آورند، بلکه برای این که قدرت سیاست‌گذاری و بنابراین دموکراسی را از **دست بدهند**.» (واگن‌کنشت، 2016a، تأکید در متن اصلی)

[۲]. ر.ک. به: Felber 2015. خاستگاه ایده‌ی بانک‌های رفاه عامه نیز، که واگن‌کنشت این‌طور برای‌شان سرودست می‌شکند، همین‌جاست. (واگن‌کنشت، 2016، ص ۲۲۳ به بعد)

[۳]. این امر از طریق فروش پول به‌عنوان سرمایه‌ی پولی در قالب اسناد مالکیت قابل خرید و فروشی که متضمن مبلغ معینی پول، به‌علاوه‌ی وعده‌ی افزایش این مبلغ هستند، تحقق می‌یابد. ارنست لوهوف برای این عمل مقوله‌ی کالاهای رده‌ی دوم را پیشنهاد و تثبیت کرده‌است. (لوهوف 2014، صفحه‌ی ۳۸؛ لوهوف/ترنکله 2012، صفحه‌ی ۲۱۲ به بعد)

[۵]. «مِرکل گفت: کنفرانس سران G20 در پیتسبورگ (سپتامبر ۲۰۰۹) «راهنمای تعیین‌کننده‌ای» بود. باید موفق شویم توافقات به‌دست آمده در کنفرانس‌های پیشین سران را در کنترل شدیدتر بازارهای مالی به مرحله‌ی اجرا درآوریم. باید از بحران مالی درس بگیریم و اطمینان خاطر حاصل کنیم که چنین چیزی دوباره تکرار نشود.» (وبسایت آلمانی اشپیگل، ۲۴ سپتامبر ۲۰۰۹)

[۶]. این البته به آن معنی نیست که این موفقیت بی‌تردید قابل توجه به‌سادگی و به‌گونه‌ای بادآورده به دامن رفرمیسم افتاد. بدیهی است که برای به‌دست آوردن این موفقیت‌ها باید مبارزه صورت می‌گرفت. اما پیش‌شرط‌های ساختار آن بسیار مناسب و مطلوب بودند. مثلاً، لازم بود که به‌طور اخص قدرت خرید توده‌وار تقویت شود تا حجم عظیم کالای صنعتی که انباشت سرمایه به تولید آن‌ها متکی بود، اساساً بتواند به‌فروش برسند.

منابع:

Felber, Christian (2015): La economía del Bien Común, Deusto, Barcelona

Kennedy, Magrit (2011): Occupy Money: Damit wir zukünftig ALLE die Gewinner sind, Bielefeld 2011

Lohoff, Ernst (2016): [Die letzten Tage des Weltkapitals](#). Kapitalakkumulation und Politik im Zeitalter des fiktiven Kapitals, Krisis-Beitrag 5/2016

Lohoff, Ernst (2014): [Kapitalakkumulation ohne Wertakkumulation](#). Der Fetischcharakter der Kapitalmarktwaren und sein Geheimnis, Krisis-Beitrag 1/ 2014

Lohoff, Ernst/ Trenkle, Norbert (2012): Die große Entwertung, Münster 2012

MEW 23 = Marx, Karl (1983a): Das Kapital, Band 1, Marx-Engels-Werke Bd. 23, Berlin 1983

Paech, Niko (2012): Befreiung vom Überfluss, München 2012

Postone, Moishe (2001) [1982]: La lógica del antisemitismo. en M. Postone, J. Wajnsztein, B. Schulze, [La crisis del Estado-Nación](#). Antisemitismo-Racismo-Xenofobia, Barcelona, Aikornio ediciones.

Trenkle, Norbert (2016): [Die Arbeit hängt am Tropf des fiktiven Kapitals](#), Krisis-Beitrag 1/2016,

Wagenknecht, Sahra (2021): Die Selbstgerechten. Mein Gegenprogramm für Gemeinsinn und Zusammenhalt. Frankfurt/ New York

Wagenknecht, Sahra (2016a): Reichtum ohne Gier. Wie wir uns vor dem Kapitalismus retten, Frankfurt 2016

Wagenknecht, Sahra (2016b): [im Interview mit Albrecht Müller](#) (Nachdenkseiten), 29.März 2016,

Wagenknecht, Sahra (2016c): „[Warum sollen wir uns mit so einer wirtschaftlichen Ordnung abfinden?](#)“, Interview mit Paul Schreyer (Telepolis) 23.04.2016.

<https://wp.me/p9vUft-3n9>: لینک مقاله در سایت «نقد»



جنبش دادخواهی در ایران: کدام استراتژی؟

۲۵ ژانویه ۲۰۲۳

نوشته‌ی: مژده ارسی و همایون ایوانی

مقدمه

شکنجه و سرکوب زندانیان و مخالفان سیاسی پیامدهای مختلفی را در هر کشور به دنبال داشته و دارد. یکی از این پیامدها، پاسخ به پرسش‌هایی از این گونه‌اند که با شکنجه‌گران، آمران و عاملان سرکوب‌ها، چگونه بایستی رفتار کرد؟ عدالت و یا دادخواهی چگونه برقرار می‌شود؟ پیامدهای درازمدت سیاسی، فرهنگی، اجتماعی و اقتصادی سیاست بی‌رحمی در جامعه چگونه خواهد بود؟ برای این پرسش‌ها، مطمئناً پاسخ‌های گوناگونی وجود داشته و دارد.

یکی از این پاسخ‌ها، مبارزه‌ی بین‌المللی‌ای است که تحت عنوان «مبارزه علیه معافیت از مجازات» شناخته شده است. مبارزه‌ای که سال‌هاست در کشورهای مختلف آغاز شده و با افت و خیزهایی تداوم داشته است. رویکردهای مختلفی در این زمینه در آرژانتین، شیلی، اروگوئه، پاراگوئه، گواتمالا، آفریقای جنوبی، رواندا،

سیرالئون و... تجربه شده است. در ایران، «مبارزه علیه معافیت از مجازات» و دادخواهی زیر پوشش جنبشی ناهم‌گون و گاه ناهم‌گرا شکل گرفته است. درباره‌ی این جنبش که به عنوان جنبش دادخواهی شناخته می‌شود؛ در میان کنش‌گران و اپوزیسیون ایران بحث‌های متفاوتی جریان دارد. علاوه بر این، جمهوری اسلامی، با توجه به امکانات دولتی که در اختیار دارد، انواع بحث‌های تحریف شده را نیز از سوی سخن‌گویان رسمی یا غیررسمی‌اش تبلیغ می‌کند تا سیطره‌ی خود را بر این مباحثات داشته باشد یا دست‌کم، از گسترش منسجم و یک‌دست جنبشی پیگیر برای دادخواهی جلوگیری کند. توضیحات بیش‌تر در این زمینه یکی از سرفصل‌های نوشته‌ای است که پیش‌رو دارید.

طیف‌های کنونی در جنبش دادخواهی ایران

دسته‌بندی و توضیح تک‌تک نظرات در زمینه‌ی عدالت و دادخواهی، خارج از موضوع این نوشته است. هم‌چون همه‌ی موضوعات سیاسی و اجتماعی، در این زمینه نیز تفسیرها و راه‌حل‌های ارائه‌شده، از چشم‌انداز منافع طبقاتی-سیاسی معین فرموله شده‌اند. به‌رغم تلاش برای پوشاندن انگیزه‌ها و منافع طبقاتی و سیاسی در قالب گفتارها و سخن‌وری‌های هوش‌مندانه و در برخی موارد مزورانه، اگر با فاصله به مباحثات نگریسته شود، شباهت خواست وابستگان به حکومت و قدرت‌مدران، مثلاً وابستگان به دولت پینوشه در شیلی، یا فرانکو در اسپانیا، یا جمهوری اسلامی در ایران، گاه بسیار آشکار است!

به صورت شماتیک و بدون وارد شدن به جزئیات، سه یا چهار گرایش اصلی درباره‌ی بازنگری سرکوب‌های دهه‌های اخیر در ایران، به‌ویژه دهه‌ی هشتاد میلادی قابل رویت است. در طبقه‌بندی زیر، اصالت و درستی روایت‌ها یا سخن‌گویان مد نظر نبوده است، بلکه هدف معرفی نمونه‌وار رویکردهای سرکوب‌گران و سرکوب‌شدگان در ایران است. برای نمونه، گرایش نخست که در زیر به آن می‌پردازیم، وظیفه‌ی ضد تاریخی و تحریف وقایع را از سوی حکومت دنبال می‌کند، ولی بسیار محتمل است خواننده‌ای که با جزئیات حوادث تاریخی آن دوره‌ی ایران ناآشنا باشد، به دام روایت‌های نادرست و تحریف‌شده‌ای بیفتد که از سوی ماموران اطلاعاتی و تبلیغاتی رژیم جمهوری اسلامی ارائه شده است، و دروغ‌پردازی‌ها و یا تحریف‌های حرفه‌ای مستتر در نوشته‌ها یا مصاحبه‌های آنان را در نگاه اول دریابد.

یک - گرایشی که دستگاه نظامی-امنیتی جمهوری اسلامی، سپاه پاسداران، وزارت اطلاعات، شکنجه‌گران و بازجویان سابق و کنونی برای وارونه ساختن سمت اصلی بحث، خود (رژیم جمهوری اسلامی) را به عنوان «قربانی» حملات «تروریست‌ها» و «دشمنان بین‌المللی» می‌نمایانند و سرکوب مخالفان و دگراندیشان، کمونیست‌ها، سوسیالیست‌ها و همه‌ی طیف‌های سیاسی مخالف را به‌عنوان

«دفاع از خود» حکومت مشروعیت می‌بخشد. برای نمونه، یکی از ارگان‌های تبلیغاتی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی خبرگزاری تسنیم است.[۱] این خبرگزاری، مجموعه مصاحبه‌هایی را درباره‌ی کشتارهای جمهوری اسلامی در سایت خود تحت عنوان «دهه‌ی ۶۰؛ یک دهه یک قرن» منتشر کرده که در آن پروپاگاندا و تبلیغات مستقیم دست‌اندرکاران سرکوب، شکنجه و کشتار زندانیان سیاسی در قالب مصاحبه‌هایی انتشار یافته است. در روش پروپاگاندا، بازوی تبلیغاتی سپاه پاسداران، مخالفان فقط به یک دسته از مخالفان، یعنی سازمان مجاهدین خلق، خلاصه می‌شوند و سپس آنان را با داعش یک‌سان فرض می‌کنند که در کشتار هفده‌هزار نفر دست داشته‌اند.[۲] مصاحبه‌شوندگان، چهره‌های امنیتی و زندان‌بانان جمهوری اسلامی هستند: اعضای رده بالای دادگاه‌های اسلامی که در صدور احکام اعدام نقش مستقیم و آمر داشته‌اند[۳]، محافظ شخصی رهبر کنونی حکومت (خامنه‌ای)[۴]، رئیس زندان اوین در دهه‌ی هشتاد میلادی و نخستین سخن‌گوی سپاه پاسداران[۵] یا نماینده‌ی دادستانی جمهوری اسلامی که سرپرست سابق زندان‌ها نیز بوده است.[۶] با چنین روایت‌هایی، تکرار سناریوی حق به جانب حکومت در واژگونه‌سازی وقایع تاریخی قابل پیش‌بینی است.[۷]

در روایت‌های دروغین و تحریف‌شده‌ی این دسته، حتی انتشار اسناد درونی اختلافات سران وقت حکومت اسلامی مورد سانسور یا پرسش قرار می‌گیرند تا در یک‌دست بودن تصویر تحریف‌شده‌شان برای مخاطبان خدشه‌ای وارد نیاید. یک نمونه‌ی قابل استناد در این زمینه، اختلافات نایب رهبری وقت (حسینعلی منتظری) با دستوردهنده‌ی کشتارها و رهبر حکومت اسلامی (روح الله خمینی) در روزهای کشتار سراسری تابستان ۱۹۸۸ بود که در آن هزاران هزار زندانی سیاسی را، بدون این که «جرم» جدیدی مرتکب شده باشند، در زندان‌های کشور طی چند ماه به‌صورت سراسری اعدام کردند. «مجلس خبرگان رهبری»، یکی از ارگان‌های اصلی حکومت اسلامی، انتشار نوارهای مذاکرات نایب رهبری وقت با هیئت مسئول سازمان‌دهی و پیش‌برد کشتار زندانیان سیاسی را پس از سه دهه، در سال ۲۰۱۷ «محکوم» و تحریک «آمریکای جنایت‌کار» می‌داند.[۸]

نکته‌ی درخور توجه دیگر این است که عوامل حکومت و روایت حکومتی کشتارهای دهه‌ی شصت خورشیدی ایران در تماس با مراجع بین‌المللی یا حتی نیروها و روشنفکران پیشرو در کشورهای مختلف، از جمله آمریکا، کانادا و اروپا، خود را «نماینده‌ی قربانیان تروریسم» اعلام می‌کنند. برای نمونه تکرار دوباره و دوباره‌ی «قربانی شدن ۱۷۰۰۰ نفر» توسط یکی از گروه‌های اپوزیسیون ایران، که به صورت مدارم و به اشکال مختلف تکرار می‌شود تا ناظران خارجی یا نسل جدید را سردرگم کنند و امکان تصمیم‌گیری و یا قضاوت درباره‌ی سرکوب‌ها و کشتارهای سیاسی حکومت ایران را از آنان بگیرند. علاوه بر این، می‌کوشند

مخالفان و سرکوب‌شدگان در ایران را حتی در عرصه‌ی بین‌المللی، منزوی سازند. برای نمونه، یکی از رایج‌ترین اهداف پروپاگاندای جمهوری اسلامی در این زمینه، گروه‌های موسوم به «آنتی امپریالیست»‌ها هستند که به دلیل عدم شناخت دقیق و درست از وضعیت خاورمیانه و نیز مشخصاً ایران، مشاجرات رژیم جمهوری اسلامی ایران با دولت‌های امپریالیستی را در مسیر به‌اصطلاح «مبارزه‌ی ضدامپریالیستی» پیشرو ارزیابی می‌کنند و آرام آرام به باتلاق دفاع از فاشیسم دست‌راستی حاکم بر ایران و اعدام‌ها و شکنجه‌های قرون وسطایی این رژیم وارد می‌شوند.[۹]

دو - طیف رنگارنگی از نیروهای رانده‌شده از حکومت جمهوری اسلامی که در سال‌های گذشته پیروان رژیم سلطنتی شده‌اند، و یا به کسوت نئولیبرال‌های ضدکمونیست درآمده‌اند و... تفسیرهایی متفاوت ولی در مضمون نزدیک به هم در زمینه‌ی کشتارهای رژیم جمهوری اسلامی ارائه می‌دهند. تاکید هر جناح، بیش‌تر بر «نتایجی» است که برای اهداف سیاسی خود لازم دارند. مضمون مشترک آن، محکوم کردن صوری جمهوری اسلامی و در عین حال محکوم کردن مخالفان سیاسی است. دلایل این امر برای این طیف ناهم‌گون یکی نیست، اما در نهایت به یک مخرج مشترک دست می‌یابند. برای نمونه، نیروهای رانده‌شده از جمهوری اسلامی که خودشان در سرکوب‌های دهه‌های پیشین دست داشته‌اند و علاقه‌ای به محکوم کردن خود به دلیل جنایت علیه بشریت ندارند! [۱۰] سلطنت‌طلبان، مشکلی با کمونیست‌کشی ندارند، آن‌چه برای آن‌ها اهمیت دارد این است که بحث به این خواسته‌ی آن‌ها ختم شود که اعمال رژیم شاه سابق کم‌تر از این رژیم جنایت‌آمیز بوده است، و اگر هم شکنجه و کشتاری در دوره‌ی شاه صورت گرفته، «حق» این مخالفان (کمونیست‌ها، چپ‌ها، روشنفکران و...) بوده است. شاهدشان هم این است که جمهوری اسلامی نیز راه دیگری به جز کشتار آنان نیافت! اگر هم از جنایات رژیم کنونی صحبت می‌شود، استفاده‌ی ابزاری از کشته‌شدگان برای کم‌رنگ ساختن اعدام‌ها و شکنجه‌های رژیم پیشین است.[۱۱]

نئولیبرالیسم در ایران یک‌دست نیست و نمایندگان مختلفی دارد. بخشی از سخن‌گویان آنان، در درون طیف بسیار ناهم‌گون و متنوعی تحت عنوان «ملی-مذهبی‌ها» در ایران شناخته می‌شوند. این طیف ناهم‌گون که برخی در درون حکومت بوده‌اند و برخی در دوره‌ای از این حکومت دفاع کرده‌اند نیز دلایل خود را دارند: مبارزه علیه سرکوب و دفاع از آزادی‌های دموکراتیک به‌ویژه در دهه‌ی نخست روی کار آمدن جمهوری اسلامی در ایران، بر شانه‌های صدها و هزاران فعال کمونیست، سوسیالیست و چپ بوده است. لیبرال‌ها و نئولیبرال‌ها با تایید این مبارزات، اصل وجودی خود و نیز کلیشه‌ی ریشه‌دار تبلیغ ضدکمونیست‌ها یا سوسیالیست‌ها را به زیر سوال می‌برند: هنگامی که کمونیست‌ها با سانسور، سرکوب و تحدید آزادی‌های اجتماعی و سیاسی علیه جمهوری اسلامی مبارزه می‌کردند، نئولیبرال‌ها چه نقشی داشتند؟ به همین دلیل،

بهتر می‌بینند که روایت خود از تاریخ مبارزه برای آزادی و نیز دفاع از زندانیان سیاسی را به صورتی ارائه دهند که آسیب سیاسی کم‌تری دامنه‌شان را بگیرد.[۱۲]

سه - گرایش سوم، ترکیبی از مخالفان جمهوری اسلامی و مخالفان حکومت شاه هستند که با اتکا به نظم موجود در جهان و فعالیت لابی‌گری تلاش می‌کنند جنایات جمهوری اسلامی را در عرصه‌ی بین‌المللی، پارلمان‌های اروپا و آمریکا و نظایر آن مطرح و محکوم کنند.[۱۳] برخلاف دو گرایش نخست که بخشی از آنان در درون سیستم شاه یا جمهوری اسلامی حضور داشته‌اند، گرایش سوم، طیفی از نیروهای مختلف اپوزیسیون از سازمان مجاهدین خلق[۱۴]، نیروهای کلاسیک اپوزیسیون لیبرال[۱۵] و یا طیفی از جریان‌های چپ پس از فروپاشی شوروی را در بر می‌گیرد که خود را (خواه آشکارا و خواه شرم‌گینانه) در درون «نظم نوین جهانی» تعریف کرده‌اند و لابی‌گری را بخشی از سیاست خود می‌دانند. دسته‌ی چهارم در درون این گرایش سوم، ان‌جی‌اوهای[۱۶] بالنسبه خلق‌الساعه‌ای هستند که بودجه‌های نسبتاً قابل‌توجهی از بنیادها و نهادهای وابسته یا مرتبط با دولت‌های مختلف اروپایی، امریکایی، اسرائیلی و یا کشورهای عربی مخالف جمهوری اسلامی دریافت می‌کنند. اتفاقاً حضور این دسته‌ی چهارم، مجموع این طیف را لرزان و نامطمئن می‌کند. برای نمونه، درخواستی که طیفی از آنان برای دخالت «سازمان کشورهای اسلامی» (با رهبری عربستان سعودی یا سایر دولت‌های مرتجع عربی) برای بررسی کشتارهای ۱۳۶۷ (۱۹۸۸) در ایران انجام داد (سال ۲۰۱۲)، منجر به آبروریزی سیاسی و نیز برملا شدن اختلاف درونی آنان شد.[۱۷] با این حال، نشان داد که لابی‌گری و گرفتن بودجه از کشورهای دیگر با هر نیتی که باشد، اعتبار سیاسی نیروهای درون طیف سوم را به زیر سایه خود می‌کشد.

چهار - گرایش چهارم شامل طیفی از زندانیان سیاسی جان‌به‌دربرده از کشتارهای رژیم جمهوری اسلامی، خانواده و وابستگان اعدام‌شدگان، جمعی از فعالان سیاسی و مدافعان حقوق زندانیان سیاسی، روشنفکران و هنرمندان می‌شود. این گرایش، جنبش دادخواهی را با چشم‌انداز رهایی کل جامعه پیوند می‌زند و از این جهت، از گفتمان رایج و «مین استریم» در مورد عدالت، مجازات مجرمان و شکنجه‌گران، فاصله‌ی ماهوی می‌گیرد. بررسی و شناخت این رویکرد که کم‌تر در رسانه‌های مین استریم مورد بررسی قرار می‌گیرد، هدف نوشته‌ی فعلی است. در سطور آتی، از ساختار فصل‌بندی سند مشترکی پیروی کرده‌ایم که در آن، بخشی از این طیف نظرات خود را به‌صورت سیستماتیک بیان کرده است. از این طریق امیدواریم که خواننده غیرفارسی‌زبان، تصویر فشرده‌ای از بحث‌های مطروحه در آن سند به دست آورد.[۱۸]

رهایی و عدالت دوقلوهای به هم چسبیده هستند

در دسامبر ۲۰۱۲، سندی جمعی از سوی گروهی از زندانیان سیاسی جان‌به‌دربرده از کشتارهای رژیم جمهوری اسلامی، خانواده‌ها و وابستگان اعدام‌شدگان، جمعی از فعالان سیاسی و مدافعان حقوق زندانیان سیاسی، روشنفکران و هنرمندان تحت عنوان «جنبش دادخواهی از چشم انداز رهایی‌بخش» انتشار یافت. این سند حاصل بحث و توافق نظر افرادی بود که مستقیماً یا به واسطه‌ی یکی از بستگانشان در معرض آزار و آسیب حکومت جمهوری اسلامی قرار گرفته بودند. سند مشترک در ۷۱ صفحه منتشر شد که بیان فشرده‌ای از بحث‌هایی بود که در طول چند سال، توسط نیروهای چپ و زندانیان سیاسی جان‌به‌دربرده از کشتارها مطرح شده بود و اینک به شکل منشوری برپایه‌ی مباحثات پیشین در معرض دید عموم قرار می‌گرفت. پس از انتشار سند اصلی، منابع مربوط به این مباحث، در دو کتاب از طرف انتشارات گفت‌وگوهای زندان در شماره‌های ۱۱ (۲۶۵ صفحه، ۱۷ مقاله) و ۱۲ (۱۶۵ صفحه، ۷ مقاله) تحت عنوان «جنبش دادخواهی و چالش‌های پیش رو» [۱۹] منتشر شده است.

نکته‌ی کلیدی در دیدگاه جان‌به‌دربردگان از کشتارهای جمهوری اسلامی ایران که این سند را منتشر کرده‌اند پیوند جدایی‌ناپذیر دگرگونی رهایی‌بخش در کل اجتماع با مسئله‌ی پیگرد و مجازات به اصطلاح مجرمان سیاسی است. سند در جمله‌ی آغازین خود موضوع را چنین فرموله می‌کند:

«به من بگو چگونه «داد» خواهی خواست تا به تو بگویم جامعه‌ی فردای تو، چگونه عدالتی را حاکم خواهد ساخت.»

این رویکرد، حاصل بررسی تجربه‌ی کشورهای دیگر و کم و کیف سازش‌های اپوزیسیون‌ها با دولت‌های حاکم است تا به اصطلاح «دوره‌ی گذار» را «کم‌دردتر» کنند. بررسی ما نشان می‌دهد که حاصل مذاکرات و سازش، معمولاً سازش‌های اپوزیسیون از موضع ضعف در مقابل قدرت‌مندان و حاکمان وقت بوده و توافقات نتوانسته یا نخواست، مطالبات کلیدی سرکوب‌شدگان را پاسخ دهد. تجربه نشان داده است، برای سرکوب‌گرانی که از مجازات مصون می‌مانند یا با احکام صوری و اخلاقی تنبیه می‌شوند، چنین سازش‌ها و توافقاتی، «کم‌دردتر» است؛ اما خانواده‌هایی که وابستگانشان را از دست داده‌اند یا افرادی که خود در زندان‌ها توسط نیروهای امنیتی مورد شکنجه قرار گرفته‌اند، چیزی از این آرامش و آشتی و «کم‌درد» بودن «دوره‌ی گذار» را تجربه نکرده‌اند.

علاوه بر این، راه‌حل‌های رایج در دوران گذار به دموکراسی، چالش بنیادین جنبش دادخواهی را به مجادله‌ی حقوقی فرو می‌کاهند، در حالی که در این سند، جنبش دادخواهی از چشم‌انداز طبقاتی، تاریخی و اجتماعی فهمیده می‌شود که اگر عدالتی در راه باشد، می‌بایست پیامدهای معین سیاسی، اجتماعی، اقتصادی و حقوقی آن را به‌روشنی تعریف کند. معضل تغییر قدرت سیاسی و نیز گذار به جامعه‌ای نو در فردای برافتادن دیکتاتوری‌ها و برکناری سرکوب‌گران و حاکمان سابق، و نیز گسست کامل اجتماعی از فضای جامعه‌ی سرکوب‌شده پیشین، از دیدگاه نگارندگان سند به این‌جا ختم نمی‌شود. روند دادخواهی، در بُعد فرهنگی و نیز روان‌شناسی فردی و اجتماعی می‌بایست طرحی معین ارائه دهد تا جامعه، فرهنگ و ارزش‌های واژگونه‌ی سرکوب‌گران و شکنجه‌گران را در زندگی اجتماعی خود نقد و پالایش کند و ارزش‌های انسانی و هم‌بستگی با سرکوب‌شدگان را تقویت کند.

رویکردی هولیستی

رویکرد کل‌گرایی که یادآور جمله‌ی معروف هگل در مقدمه‌ی **پدیدارشناسی روح** است، نشان‌گر خواست و رویکرد سند جنبش دادخواهی است: «حقیقتِ مشخص، کلِ مشخص است.»

Das Wahre ist das Ganze./[20] The truth is the whole.[21]

با همین رویکرد، نگارندگان سند، جنبش دادخواهی را نیز مانند سایر جنبش‌های اجتماعی و طبقاتی با قانون‌مندی مشخصی معرفی می‌کنند که بدون دریافت کلِ مشخص، حقیقتِ مشخص نیز در مورد سرکوب و کشتار زندانیان سیاسی در ایران قابل دست‌یابی نیست. به همین دلیل، نگارندگان سند، دادخواهان را به جنبشی سراسری و گسترده، نه فقط در عرصه‌ی زندان و سرکوب‌های مستقیم سیاسی و امنیتی، بلکه در همه‌ی عرصه‌های اجتماعی و طبقاتی، فرامی‌خوانند. این گرایش، جنبش دادخواهی را بخشی از جنبش سراسری‌ای می‌داند که برای رهایی طبقات اجتماعی از سیطره‌ی سرمایه و سرمایه‌داری در جریان است و از این رو، این جنبش می‌بایست جنبشی مداوم و درازمدت فهمیده شود.

جنبش دادخواهی در ارتباط با دیگر جنبش‌هایی قرار می‌گیرد که حرکتی مداوم دارند. این جنبش با یک عمل و آکسیون سیاسی آغاز نمی‌شود و یا با یک عمل به پایان نمی‌رسد. کنش‌گران ایرانی، از تجربه کشورهای دیگر آموخته‌اند و ناکامی‌های آنان را در یک پیروزی آسان و زودرس دریافته‌اند. به اعتقاد نگارندگان سند، جنبش دادخواهی، بایستی فراتر از تجربه‌ی چند نسل اجتماعی برنامه‌ریزی و درک شود، تا امکان بازگشت و بازتولید فجایع انسانی از بین برود. فاصله‌گیری از برخورد ساده‌انگارانه، آکسیون‌نویستی

یکی از اولین نتایجی است که این رویکرد برای فعالیتهایی درازمدت در امر جنبش دادخواهی بر آن تاکید می‌کند، سیاست‌زدایی از این جنبش را طرد می‌کند و فعالان این جنبش را در پیوند با فعالان سایر جنبش‌های اجتماعی و سیاسی ایران قرار می‌دهد.

دادخواهی و چشم انداز طبقاتی

برخلاف گفتمان‌های حاکم در زمینه حقوق بشر، سند مشترک بحث دادخواهی را از چشم‌انداز طبقاتی، تاریخی و اجتماعی آغاز می‌کند:

«دادخواهی امری طبقاتی است. تلاش برای روشن‌گری ریشه‌های فاجعه‌ی کشتارهای چند دهه‌ی اخیر در ایران، به‌ویژه کشتارهای وسیع و سراسری زندانیان سیاسی در دهه‌ی شصت شمسی، تلاش برای آشکار ساختن ریشه‌های منافع طبقاتی‌ای است که برای تامین منافع خود، دست به کشتار ده‌ها و صدها هزار انسان می‌زند.» [۲۲]

از دیدگاه نگارندگان سند، درنده‌خویی حکومت ایران و سیستم‌هایی از این دست، حاصل «خشونت» طلبی نیست، بلکه بیان نظمی است که بدون سرکوب‌گری قادر به ادامه‌ی حکومت خود نیست. با این نگرش، زندانیان سیاسی و یا مبارزانی که زیر شکنجه به قتل رسیدند یا دسته دسته اعدام شدند، «قربانی خشونت» نیستند، بلکه مبارزانی در عرصه‌ی نبرد طبقاتی هستند که توسط نیروهای مسلح و امنیتی دولت حاکم، به صورت سیستماتیک سرکوب شده‌اند و به قتل رسیده‌اند تا تولید سرمایه‌دارانه در کشور نفت‌خیز ایران، بی‌وقفه بچرخد و خطری سیستم مقدس (!) سرمایه‌داری را تهدید نکند! خودویژگی‌هایی نظیر سلسله‌مراتب مذهبی در اسلام شیعه، نژادپرستی ریشه‌دار در فرهنگ حاکمان ایران، شووینیسم و نظایر آن، دلایل مکملی هستند که کارکرد عمومی سرکوب سرمایه‌داری در بستر عوامل اجتماعی، تاریخی و فرهنگی ایران را تفسیر می‌کنند و در عرصه‌ی جامعه پوششی عامه‌پسندتر و «عادی» برای آن فراهم می‌آورند. از همین رو، سند با نقد و نشان دادن سرکوب طبقاتی، کار را پایان یافته نمی‌داند، بلکه آن را آغازی برای جست‌وجوی ریشه‌های سرطانی سرکوب و خشونت در جامعه‌ی ایران به حساب می‌آورد.

با همین قدم نخست، نگارندگان سند با بی‌چهره کردن زندانیان سیاسی و نیز خواست‌های سیاسی آن‌ها، مرزبندی می‌کند. بدون دگرگونی سیستمی که خشونت، زندان و شکنجه را تولید و بازتولید می‌کند، دگرگونی در سطح سیاسی یا تغییر دولت‌مداران، مسئله‌ی زندان و شکنجه را به‌صورت ریشه‌ای و درازمدت حل نمی‌کند. یک مبارز پیگیر حقوق بشر، نمی‌تواند از دیدن هم‌بستگی مکانیسم‌های تولیدکننده خشونت،

زندان، شکنجه و اعدام و نیز سیستم اقتصادی-اجتماعی و سیاسی‌ای که نیازمند سرکوب‌گری برای ادامه‌ی حیات خود است، پرهیز کند و چنین روابطی را برای مردم و افکار عمومی توضیح ندهد یا پنهان کند. هنگامی که به زندان، سرکوب‌گری و جنبش دادخواهی از دیدگاه بشردوستی سترون نگاه شود، دیگر تفاوتی بین دادخواهی ترامپی، اوبامایی و طبقات تحت ستم وجود ندارد! تاکید سند بر این است که دادخواهی طبقات حاکم و طبقات تحت ستم یک‌سان نیست.

در عین حال، دادخواهی از منظر طبقاتی روندی قدرگرایانه نیست که به‌خودی‌خود و یا تنها با سرنگونی رژیم جمهوری اسلامی و یا حتی با لغو مالکیت خصوصی تحقق یابد. دادخواهی یک فرآیند است که در جریان مبارزه‌ی طبقاتی و جنبش‌های اعتراضی، ژرف‌تر شده و به اهدافش نزدیک می‌شود.

دادخواهی امری تاریخی و اجتماعی است

نگارندگان سند، با فاصله‌گیری از باور به «خودبه‌خودی بودن» آگاهی انسانی، دریچه‌ی دیگری را در زمینه‌ی کار درازمدت و روشن‌گرانه در جنبش دادخواهی باز می‌کنند: تلاش برای شکل‌دهی و تقویت یادمانه (حافظه‌ی) تاریخی و فرهنگی که به کمک محیط‌های اجتماعی توانایی شکل‌گیری و ادامه زندگی دارند. یادمانه (حافظه‌ی) تاریخی و فرهنگی مشخص هر فرد، در گروه یا گروه‌های اجتماعی معینی شکل می‌گیرد. در عین حال به مسئله‌ی فراموشی به‌عنوان روی دیگر سکه‌ی یادآوری نگریسته می‌شود. در این بحث، فرایندهای یادآوری و فراموشی به عنوان پراتیک اجتماعی یک جامعه در نظر گرفته می‌شوند. بنابراین، پاسخ به پرسش یادآوری و فراموشی، نقش تصمیم‌مجموع افراد درون جامعه‌ی مورد بحث و نیز توازن قوای طبقات اجتماعی در آن را نشان می‌دهد. از این روست که نشان دادن ارتباط میان فراموشی و یادآوری یک رخداد تاریخی — در این مورد سرکوب، شکنجه و کشتار زندانیان سیاسی در ایران — پیوندی قوی با منافع طبقات و گروه‌های اجتماعی دارند و این که چگونه این گروه‌های اجتماعی می‌خواهند آن‌چه روی‌داده را به تصویر بکشند. از این رو، حتی پس از سرنگونی حکومت کنونی در ایران، کار روشن‌گرانه در زمینه‌ی تاریخ سرکوب‌شدگان و تقویت هم‌بستگی اجتماعی با سرکوب‌شدگان در سطح کل جامعه، بخشی از دستور کار جامعه و حکومت آتی است.

کوشش برای دگرگونی ارزش‌های جامعه و مقابله با فرهنگ‌سازی حاکمان، بخشی از کار فرهنگی و اجتماعی عظیمی است که در روند آن تمامی احاد اجتماعی را به گفت‌وگو و بازنگری تاریخی فرا می‌خواند.

دادخواهی از چشم انداز سیاسی

رد هر گونه توهّم نسبت به دستگاه سیاسی حاکم در ایران از جمله نکات مثبت و برجسته این سند است. این سند، با توجه به شرایط داخلی و بین‌المللی، به ضرورت سرنگونی قهری و انقلابی تمامیت جمهوری اسلامی به عنوان یکی از خواسته‌های جنبش دادخواهی و یکی از زوایای کلیدی تحقق امر دادخواهی تأکید دارد. همان‌گونه که دادخواهان واقعی در مرحله‌ی فعلی پیش از سرنگونی جمهوری اسلامی تلاش و حضور دارند، در فردای سرنگونی انقلابی این رژیم نیز امر دادخواهی را می‌بایست به صورت وسیع‌تر به پیش ببرند. از همین تلاش‌هاست که دادخواهی معنا و عینیت خود را با سرنگونی و محاکمه‌ی عادلانه جنایتکاران رژیم به دست می‌آورد. در سند به روشنی می‌خوانیم:

«بنابراین برای نیروهای چپ، سوسیالیست و کمونیست، آکسیون‌ها و حرکت‌های افشاگرانه، جمع‌آوری اسناد جنایات رژیم و ثبت و ضبط آن‌ها جهت ارائه به دادگاه‌های مردمی، امری ضروری و دائمی است. با این حال، هرگونه دادخواهی، به‌ویژه وجه حقوقی آن پس از سرنگونی انقلابی رژیم جمهوری اسلامی ایران عینیت پیدا خواهد کرد.» [۲۳]

دادخواهی از چشم انداز اقتصادی

در سند تأکید می‌شود که درباره‌ی موضوع دادخواهی از چشم‌انداز اقتصادی، توافق عمومی در میان امضاکنندگان وجود ندارد. در جنبش دادخواهی ایران، با توجه به اولویت‌های انسانی، اجتماعی و سیاسی در زمینه‌ی دادخواهی، چگونگی توان‌دهی مالی سرکوب‌گران و غارت‌گران دو رژیم شاه و جمهوری اسلامی به اندازه‌ی کافی بحث صورت نگرفته است. بدین خاطر نگارندگان سند مشترک، این مورد را به صورت «حق» و «در صورت تصمیم و خواست خانواده‌ی جان‌فشانان و جان‌باختگان و یا جان‌به‌دربردگان» در نظر گرفته‌اند که بخشی از توان مالی برگشت داده‌شده به اجتماع را برای توانبخشی جان‌به‌دربردگان — که صدمات جسمی و روانی بسیاری در اثر سرکوب، شکنجه و زندان دیده‌اند — اختصاص داده شود. نکته‌ی مهم‌تر برای مدافعان «پرداخت غرامت» این است که با چنین اقدام حمایت‌گرانه‌ای، تمام جامعه در قبال چنین اعمال شنیعی که از سوی حاکمان صورت گرفته، مسئولیت جمعی می‌پذیرد و پشتیبانی مادی و معنوی خود را از جان‌به‌دربردگان و خانواده‌ی جان‌فشانان و جان‌باختگان اعلام می‌کند.

یک جنبه‌ی بسیار مهم‌تر در مورد پرداخت غرامت اقتصادی از سوی جنایت‌کاران، در تجربه‌ی دوره‌ی آلمان نازی دیده شده که ثروت و توان‌مندی خانواده‌های نازی از طریق غارت و دزدی مخالفان به دست

آمده است. خلع ید از آنان، بازپس‌گیری ثروت و منابع جامعه از سارقانی است که اینک از طریق ارث یا قوانین حقوقی دیگر ظاهر «مالکیتی قانونی» پیدا کرده‌اند و خانواده‌های نازی از طریق وکلای حرفه‌ای یا روابط پنهانی‌شان از بازپس دادن ثروت‌های غارت شده به صاحبانشان خودداری می‌کنند. ایده‌ی مدافعان سند در زمینه‌ی غرامت اقتصادی، بازپس‌گیری ثروت‌های غارت شده و شکل‌دهی به یک منبع مالی اقتصادی عمومی و نهادی تحت نظارت جامعه پس از تغییر حکومت جمهوری اسلامی است که این منابع را برای ایده‌ها و پروژه‌های بازسازی فرهنگی، اجتماعی و فردی سرکوب‌شدگان به کار ببرد. بخشی از این منابع، همان‌گونه که در بالا اشاره شد، بنا به صلاح‌دید و تصمیم بازماندگان اعدام شدگان یا جان‌به‌دربردگان، می‌تواند برای پرداخت تاوان به آنان اختصاص یابد، ولی موضوع پرداخت غرامت، تنها محدود به موضوع جبران غرامات از جنبه‌ی آسیب‌دیدگی فردی نیست، بلکه برای شکل‌دهی به نهاد یا نهادهایی است که بازسازی فرهنگی و اجتماعی جامعه علیه سرکوب‌گری و ریشه‌های آن را تقویت کند.

در مقابل، دیدگاهی در میان نویسندگان سند با پرداخت غرامت به منظور جبران آسیب‌دیدگی فردی یا خانوادگی، از این زاویه مخالفت می‌کند که نتیجه‌ی این کار از صحنه خارج ساختن جان‌به‌دربردگان و بازماندگان از مبارزات سیاسی است. با پرداخت غرامت، روند بررسی سرکوب‌گری سیاسی و اجتماعی خاتمه‌یافته اعلام می‌شود و اهدافی که آن انسان‌ها به خاطرش شکنجه، زندان و یا اعدام شده بودند، پای‌مال شده و با پرداخت غرامت فردی، از ادامه‌ی کار و بحثی که جنبش دادخواهی بر آن تاکید دارد، یعنی تداوم امر دادخواهی در عرصه‌های مختلف، جلوگیری خواهد شد.

دادخواهی از چشم انداز حقوقی

رویکرد حقوقی به مسئله‌ی محاکمه عادلانه‌ی آمران و عاملان زندان، شکنجه و اعدام می‌پردازد که نه تنها در برگیرنده‌ی عوامل اجرایی، قاتلان مزدبگیر است، بلکه مهم‌تر، همه‌ی کسانی که از نظر سیاسی باید پاسخ‌گوی این جنایات باشند، یعنی رهبران حکومت ایران، را نیز در بر می‌گیرد. در این جا هدف نه تنها نقد و نفی سیستم حقوقی حاکم بر ایران، بلکه مجازات عاملان این جنایات اعلام می‌شود. از این منظر سیستم حقوقی‌ای که محکومیت تمامیت این رژیم را مد نظر نداشته باشد، نابسند و عقیم است. چرا که در سیستم حقوقی حاکمان، خانواده‌ها و جان‌به‌دربردگان می‌بایست ثابت کنند که شکنجه‌گراانشان مجرمند، در حالی که تقریباً هیچ شاهد ثالثی در دسترس نیست و شکنجه‌گران منکر اعمال خود می‌شوند و یا حتی خود را در نقش قربانی معرفی می‌کنند!

همان‌طور که ما در سرفصل طیف‌های کنونی در جنبش دادخواهی ایران، و گرایش نخست اشاره کردیم، زندانیان‌ها، شکنجه‌گران و سازمان‌دهندگان کشتار دست به تولید روایت‌های دروغین، و جعل فاکت‌هایی برای تعویض جای‌گاه مجرم و قربانی زده‌اند. حتی اگر این روند را در نظر نگیریم، اصل درستی که فرض بر بی‌گناهی انسان‌ها (Presumption of innocence) دارد، و کتمان حقیقت توسط شکنجه‌گران و آمران کشتارها، روند حقیقت‌یابی و اثبات جرایم آنان را به روندی پیچیده، طولانی و گاه ناممکن تبدیل می‌سازد. هسته‌ی مرکزی بحث در چشم‌انداز حقوقی، این است که در عین شناخت از ظرفیت‌های سیستم حقوقی موجود، قوانین حقوقی حاکم هم‌چون احکام ازلی و غیرقابل‌تغییر در نظر گرفته نشوند. به همین دلیل سرکوب‌شدگان، برای بیان خواسته‌های خود از لحاظ حقوقی می‌بایست کاری مداوم و درازمدت را دنبال کنند و ایده‌ها و معیارهای حقوقی متناسب با این پرونده‌های بغرنج را پیروارند.

در این رابطه شاید لازم باشد نگاهی به واژه‌ی «قربانی» داشته باشیم. در گفتمان حقوق بشری هیچ فرقی بین فردی که در یک سانحه‌ی اتومبیل یا یک حادثه‌ی طبیعی مانند زلزله، آسیب دیده با زندانی سیاسی که سال‌ها شکنجه و زندان را پشت سر گذاشته، وجود ندارد. از دیدگاه آنان همه‌ی این افراد «قربانی» هستند و همگی از آسیب‌دیدگی این رویدادها رنج می‌برند. نتیجه چنین برخوردی، سیاست‌زدایی از سرکوب‌های سیاسی و چهره‌زدایی از بازماندگان کشتارهاست. در این معنا، یک «قربانی» در موقعیتی نیست که خود نقش فعال ایفا کند. او نیاز به «کمک» دارد. این مشابه‌سازی بین جان‌به‌دربرندگان از کشتارهای سیاسی و قربانیان یک حادثه‌ی طبیعی زمینه را برای رشد این دیدگاه فراهم می‌کند که «قربانی» کشتارها خود در موقعیتی نیست که نظر، ایده و نقشی فعال در مبارزه داشته باشد. بنابراین نهادهایی شکل می‌گیرند که به جای او مبارزه کنند و نقش او در حد «شاهد» کاهش می‌یابد. این همان دیدی است که زندانیان سیاسی جان‌به‌دربرده از کشتارهای حکومت ایران از همان سال‌های پس از کشتار دهه‌ی هشتاد میلادی با آن مبارزه کرده‌اند که نقش آن‌ها را در حد گزارش‌دهنده کاهش می‌داد. برای نمونه، در مراسم و برنامه‌های بزرگ‌داشتی که در خارج از ایران امکان برگزاری می‌یافت، زندانی سیاسی سابق، فقط برای خاطره‌گویی از زندان اجازه‌ی صحبت می‌یافت. هم‌چون موضوع بحث غرامت فردی، در این‌جا نیز، این دیدگاه از جان‌به‌دربرندگان، خانواده‌ها و بازماندگان می‌خواهد که به خانه‌ها برگردند و گروهی از متخصصان امور (خواه وکیل، دادستان و یا قاضی یا نهادهای بوروکراتیک حقوقی رایج) به عنوان نمایندگانشان امر دادخواهی را پی‌گیرند. نگارندگان سند، نظارت و حضور اجتماعی و گروه‌های وسیع سرکوب‌شدگان را تضمینی برای جلوگیری از بروکراتیزه شدن امر تداوم پیگیری‌های حقوقی می‌بینند.

دادخواهی از چشم‌انداز روان‌شناسی فردی و اجتماعی

تنظیم‌کنندگان سند، آسیب‌دیدگی‌های ناشی از سرکوب‌گری را در دو سطح فردی و اجتماعی مورد توجه قرار داده و نتایج و عوارض سرکوب و سیستم سرکوب‌گر دولتی بر روان‌شناسی فردی و اجتماعی را مورد بررسی قرار می‌دهند. آسیب‌دیدگی حاد، حاصلِ روندِ سرکوبِ برنامه‌ریزی شده و سیستماتیکِ دولتی شناخته می‌شود. این، همان آسیب‌دیدگی اجتماعی است که اثراتش در فرد آشکار می‌شود. هدف این سرکوب و متعاقبش آسیب‌دیدگی ناشی از آن، تخریب حس تعلق فرد به جامعه و جلوگیری فعالیت‌های اجتماعی او از طریق رواج ترس، سکوت و ایجاد حس ناتوانی در فرد و جامعه، است. بنابراین، روشن‌گری که جزئی از روند دادخواهی است به عنوان قدمی اساسی در جهت بازسازی هویت فرد و جامعه‌ی آسیب‌دیده در نظر گرفته می‌شود. در واقع دادخواهی «دفاع از خود به تعویق افتاده!» تعریف می‌شود.

«دفاع در مقابل خشونت برنامه‌ریزی شده دولت‌ها، حق بی‌چون و چرای افراد جامعه است. دفاع از خود در مقابل هر تعرض، تجاوز و سرکوب، حق مسلم هر فرد است. آن کس که به دفاع از خود برمی‌خیزد درک مثبت‌تری از خود در ذهن می‌پروراند. بنابراین مردمی که در دفاع از خود به پا می‌خیزند، درک مثبت‌تری از توانایی و هویت خویش دارند و همین درک را به نسل‌های بعدی نیز انتقال می‌دهند.» [۲۴]

دادخواهی و حقوق اساسی انسانی

بحث دادخواهی از چشم‌انداز رهایی‌بخش، گذاری از مباحث کلی به موضوعات مشخص دارد و در قلب مشخص‌ترین خواسته‌ی نگارندگان سند، «حق فرد فرد انسان‌ها» قرار دارد. در این جا نیز دفاع از حقوق فردی از چشم‌انداز رهایی‌بخش تفاوت خود را با نگرش‌های نئولیبرالی آشکار می‌سازد. در سند با نقل قول از پاراگراف سوم پیش‌گفتار اعلامیه‌ی جهانی حقوق بشر می‌خوانیم:

«انسان‌ها محق‌اند علیه ستم‌گری و سرکوب، قیام و خیزش را به عنوان آخرین وسیله‌ی ممکن علیه دولت‌های سرکوب‌گر و ظالم به کار گیرند.» این حق بشری هر فرد برای پی‌گیری جنایات و دادخواهی است، حتی اگر تمامی نظم حاکم دولت‌های سرکوب‌گر و نظم نوین جهانی انسان‌ها را به سکوت و پیروی از سیستم فرتوت خویش فراخوانند. بنابراین امضاکنندگان سند مشترک، حق خودشان می‌دانند که خود سخن‌گوی خواسته‌های خویش باشند و هیچ ارگان و یا نهاد دیگر را بدون تأییدشان به عنوان سخن‌گوی خواسته‌هاشان به رسمیت نشناسند.

جمع بندی

در نوشته‌ی کنونی تلاش کردیم با ترسیم شماتیک بحث‌های جاری جنبش دادخواهی در ایران، تجربه و نگاه معینی به این جنبش را به صورت فشرده توضیح دهیم. همان گونه که از ساختار عناوین و بحث‌های بخشی از زندانیان سیاسی چپ و بازماندگان از کشتارهای رژیم ایران آشکار است، این رویکرد، مسئله‌ی دادخواهی را به یک جنبه‌ی حقوقی یا غرامت اقتصادی و... کاهش نمی‌دهد و نزدیک شدن به خواست‌های جنبش دادخواهی را دگرگونی ریشه‌ای در سیستم سیاسی، اجتماعی و اقتصادی ایران می‌بیند.

تنظیم‌کنندگان سند، در بحث‌هایشان از طرح خواست‌های لحظه‌ای یا دوره‌ای خودداری کرده‌اند و بیش‌تر به سمت و سوی خواسته‌های جنبش دادخواهی از دیدگاهی استراتژیک پرداخته‌اند که آن را «چشم‌انداز رهایی‌بخش» می‌نامند. نویسندگان سند برای برنامه‌ی عملی چنین می‌نویسند:

«انتشار سند کنونی، محدودیت‌های جدی جنبش چپ انقلابی، و نیز ما را، در لحظه‌ی کنونی آشکار می‌سازد. بیان خواست‌های درازمدت و استراتژیک ما در این سند، پرسش‌های بعدی‌ای را مطرح می‌کند که بایستی در زمینه‌ی برنامه‌ی فعالیت‌های عملی و مبارزه برای آزادی همه‌ی زندانیان سیاسی در مبارزات روزمره‌ی ما، پاسخ‌هایی مشخص و عملی بیابند. این چالشی است که ما آگاهانه می‌پذیریم... نکته‌ی کلیدی تمام بحث‌های ارائه‌شده در سند کنونی، بر هم‌بستگی مولفه‌های مختلف اجتماعی، سیاسی، اقتصادی در امر جنبش دادخواهی تاکید دارد. رهایی از چنین تاریخ خوفناک شکنجه، کشتار، سرکوب‌گری، بدون رهایی همه‌جانبه از تمام زنجیرهای بردگی سیستم حاکم موجود، فریبی برای آرام ساختن ماست. فریبی برای مهار کردن تمامی جنبش‌های طبقاتی و اجتماعی است که درهم شکستن نهادهای فرتوت سرمایه‌داری و فرارویی جامعه‌ای عاری از ستم طبقاتی، سیاسی و اقتصادی می‌کوشند.» [۲۵]

محورهای اصلی این خواست‌های درازمدت در زمینه‌های مختلف به قرار زیر هستند:

در زمینه‌ی طبقاتی، تاریخی و اجتماعی، خواست مرکزی سند پیوند زدن جنبش دادخواهی با جنبش سراسری برای رهایی طبقات اجتماعی از سیطره‌ی سرمایه و سرمایه‌داری است. به همین دلیل، این جنبش را درازمدت و با فراز و نشیب‌های بسیار ارزیابی می‌کند.

«در مورد کشتارها و سرکوب رژیم جمهوری اسلامی، کل اجتماع بایستی مسئولیت خود را آشکارا بپذیرد و این درد را به عنوان درد مشترک جامعه ایران، و زخم جمهوری اسلامی را بر پیکر همه اجتماع ببیند.

از وظایف روشن‌گری تاریخی، نشان دادن سیستم ارزشی دروغین و روشن ساختن چهره‌ی واقعی حکومت‌گران، نقش دولت، قوای قهریه‌ی رژیم و نیز همکاران تکنوکرات و بوروکرات آنان در درون ادارات و سلسله‌مراتب قدرت است. مبارزه‌ی فرهنگی علیه فرهنگ‌سازی حاکمان، تاریخ‌سازی‌های دروغین بخش دیگری از وظایف ما را در چشم‌انداز تاریخی-اجتماعی بیان می‌کند.» [۲۶]

در زمینه‌ی سیاسی، برهم‌پیوندی وضعیت داخلی و بین‌المللی و پیش‌برد سیاست اپوزیسیون فعال در ایران و هم‌بسته با مبارزات مردم دیگر کشورها در خاورمیانه تاکید می‌شود. با این که تاریخ تنظیم سند به سال ۲۰۱۲ بازمی‌گردد، موضوعیت برخی مشکلات منطقه‌ی خاورمیانه و جهان هنوز اکتوئل هستند:

«در منطقه‌ای پر از مرتجعین که همگی برای نقض حقوق بشر، نقض حقوق بین‌الملل و بهره‌کشی از مردم منطقه از یک‌دیگر سبقت می‌گیرند؛ تنها چاره و امید بایستی آلترناتیو چپ و کمونیستی‌ای باشد که بر جدایی کامل دستگاه دین از دولت تاکید دارد، لغو سانسور و تامین آزادی‌های سیاسی و اجتماعی را در سرلوحه‌ی کارش قرار می‌دهد و بر منافع مردم منطقه در مقابل سلطه‌جویی امپریالیستی تاکید می‌کند. قواعد دیپلماسی بین‌الملل، از صلح و خلع سلاح منطقه‌ی خاورمیانه دفاع می‌کند و دوره‌ای از توسعه شتابان اقتصادی، سیاسی و فرهنگی را برای رهایی مردم خاورمیانه از اسارت در فضای قرون وسطایی ضروری می‌داند. اپوزیسیون چپ، ضرورت است. بایستی بر حضور قوی، مستقل و فعال آن در سطح خاورمیانه تاکید کرد.» [۲۷]

در چنین مجموعه‌ای است که سند بر ضرورت سرنگونی قهری و انقلابی جمهوری اسلامی تاکید می‌کند. با این حال، همان‌گونه که اشاره شد در زمینه‌ی چشم‌انداز اقتصادی و چگونگی برخورد با منابع مالی غارت‌شده توسط سرکوب‌گران، سران و دست‌اندرکاران جمهوری اسلامی، بحث در درون سند باز است و ترکیب نهایی خود را نیافته است.

در زمینه‌ی حقوقی نیز، هم‌چنان ناروشنی‌های حقوقی وجود دارد که با توجه به بررسی انواع دادگاه‌های بین‌المللی، دادگاه‌های جزایی در چارچوب سیستم حقوقی دولت‌ها، دادگاه راسل و نیز دادگاه خلقی، بر نیاز به بررسی بیش‌تر راه‌کارهای حقوقی در سند تاکید شده است.

نویسندگان سند، در زمینه‌ی روان‌شناسی فردی و اجتماعی نیز راهی طولانی در پیش می‌بینند. در جامعه‌ی وسیع ایران، پس از دهه‌ها سرکوب، اختناق و فشارهای اجتماعی و اقتصادی فراوان، گذر به یک جامعه‌ی سالم، نیاز به برنامه‌ریزی درازمدتی دارد که شرط نخست آن تغییر حکومت و سیستم اقتصادی-اجتماعی‌ای

است که مسبب چنین نابسامانی‌هایی است. سند، توان‌مندسازی جامعه، و به‌ویژه جان‌به‌دربردگان، خانواده‌ها و بازماندگان از اعدام‌ها را بخشی از دستور کار جنبش دادخواهی می‌بیند.

باری، این سند، همان گونه که در آغاز نوشتیم، کار را به یک بررسی سترون حقوق بشری و نیز مجادله‌ی حقوقی فرو نمی‌کاهد، و خواسته‌ها نیز با خواسته‌های جنبشی گسترده‌تر پیوند می‌خورد. این نوع نگرستن به موضوع، قابل تامل است، با توجه به این که هنوز وظایف میان‌مدت، برنامه‌ی عملی مشخص و دستور کار روزانه‌ی این جنبش از سوی نویسندگان سند تدقیق نشده است. با این حال، چنین رویکردی، در فضایی که تفسیر پراگماتیستی و تقلیل‌گرایانه در کشورهای مختلف مجموعاً نقش غالب را دارند، به برداشت ما، در خور توجه و بررسی جدی‌تری است.

مژده ارسی، همایون ایوانی، ۱۲ اوت ۲۰۱۸

* مقاله‌ی حاضر نسخه‌ی فارسی مقاله‌ی مشترک مژده ارسی و همایون ایوانی، در کتاب *Voices of a Massacre: Untold Stories of Life and Death in Iran, 1988* به ویراستاری ناصر مهاجر و مقدمه‌ی آنجلا دیویس است که در سال ۲۰۲۰ توسط انتشارات Oneworld منتشر شده است.

یادداشت‌ها:

[1]. https://en.wikipedia.org/wiki/Tasnim_News_Agency

[2]. <https://www.tasnimnews.com/fa/news/1396/04/10/1450109>

[۳]. مصاحبه با حجت‌الاسلام رازینی: اعدام تروریست‌های منافق در سال ۶۷ عادلانه و قانونی بود/ ماجرای فریب منتظری درباره‌ی «شکستن فک ۳۰۰ نفر»

<https://www.tasnimnews.com/fa/news/1396/04/11/1438610>

[4]. <https://www.tasnimnews.com/fa/news/1396/04/17/1448257>

[۵]. مصاحبه با یوسف فروتن، اولین سخن‌گوی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی و رئیس زندان اوین در دهه‌ی ۶۰ در این مصاحبه بار دیگر داستان «۱۷۰۰ شهید» از زبان او نیز تکرار می‌شود. در همین مصاحبه دروغ تکراری سازمان‌دهندگان کشتار تابستان ۱۹۸۸ تکرار می‌شود که آنان «توطئه‌ی آشوب در زندان‌ها از سوی منافقین» را کشف کرده‌اند و به همین دلیل اعدام‌های سراسری را در زندان‌های سیاسی آغاز کرده‌اند. در این سناریو، عدم امکان واقعی یک شورش جدی در زندان، و نیز عدم امکان هماهنگی زندانیان در سراسر شهرهای ایران، فراموش می‌شود. علاوه بر این، هیچ اشاره‌ای به

کشتار زندانیان سیاسی کمونیست، چپ یا غیرمذهبی نمی‌شود که اساساً ربطی به سناریوی ساختگی زندان‌بان برای کشتار نداشته‌اند و در بندهایی جداگانه نگهداری می‌شده‌اند.

<https://www.tasnimnews.com/fa/news/1396/04/26/1450032>

[۶]. نگاه کنید به مصاحبه سید مرتضی بختیاری با خبرگزاری تسنیم: «هزاران نفر از منافقین تواب سال ۶۷ عفو شدند/محافظ شهید لاجوردی تواب بود.»

<https://www.tasnimnews.com/fa/news/1396/05/02/1465191>

[۷]. بررسی تناقضات چنین مصاحبه‌هایی از سوی زندانیان سیاسی سابق و جان‌به‌دربردگان از کشتارهای دهه‌ی هشتاد میلادی، در نوشته‌های مختلفی به انجام رسیده است، برای نمونه نگاه کنید به: همایون ایوانی، پادگفتارهای تسلیم‌طلبی — ۸: یادمانه دروغین — نمونه مصاحبه با یکی از همکاران لاجوردی در مورد سرکوب‌ها و کشتار زندانیان سیاسی، درباره‌ی مصاحبه سید مرتضی بختیاری با خبرگزاری تسنیم

http://dialogt.de/pad_goftar-8

[8]. <https://fararu.com/fa/news/287309>

[۹]. برای نمونه نگاه کنید به صفحاتی که مخالفان جمهوری اسلامی ایران را تروریست و حکومت و وابستگانش را قربانی ترور معرفی می‌کنند:

Terror Victims, Information Base: <http://www.terror-victims.com/en/>

<http://www.terror-victims.com/fa/>

در صفحه‌ای از «پایگاه اطلاع‌رسانی قربانیان ترور» لیستی از افراد ارائه می‌شود که بنا به ادعای گردانندگان صفحه‌ی «قربانیان ترور» سازمان‌های مخالف جمهوری اسلامی بوده‌اند. از سایر مطالب این وب‌سایت می‌توان دفاع از عملیات نظامی حکومت ایران در منطقه‌ی خاورمیانه در کشورهایی نظیر سوریه، لبنان، یمن، عراق و... را دید.

<http://www.terror-victims.com/fa/index.php?Page=archive&ID=849>

یا نمونه دیگر «انجمن دفاع از قربانیان تروریسم» که تصویری حکومتی از سوی دولت ایران در عرصه‌ی سازمان ملل ارائه می‌کند:

<http://www.habilian.ir/fa/victims.html>

[۱۰]. برای نمونه نگاه کنید به «تبیین علمی کشتار ۶۷ امر دیگری است!»، نقدی بر نوشته‌ی محمدرضا نیکفر، نوشته‌ی اکبر گنجی. نویسنده‌ی مطلب که از کارگزاران جمهوری اسلامی بوده است، پس از رانده شدن از قدرت نیز جای‌گاه علت و معلول را در روند وقایع سیاسی ایران عوض می‌کند و نهایتاً حکومت و مخالفان را در یک طراز قرار می‌دهد:

<http://isdmovement.com/2013/11/111013.Akbar-Ganji-Scientific-explanation-of-massacre.htm>

«ماشین خشونت به کار افتاده بود و طرفین به بی‌رحمانه‌ترین شکل هم‌دیگر را می‌کشتند. مسعود رجوی فقط از ۲ هزار ترور سال اول فاز نظامی (غیر از رهبران رژیم) سخن گفته است. اما زمام‌داران جمهوری اسلامی تعداد کل ترورهای منتهی به قتل سازمان را حداقل ۱۲ هزار تن و حداکثر ۱۷ هزار تن اعلام کرده‌اند. ماشین اعدام رژیم هم به طور هم‌زمان به کار خود ادامه می‌داد.» نویسنده‌ی مقاله، آماری که حکومت ساخته است و با تعداد اعدامی‌های سال‌های نخست حکومتش نزدیک است به عنوان حقیقت و فاکت محرز اعلام می‌کند و نخست مخالفان و در پی آن حکومت محکوم می‌شوند!

یا سخن‌گوی دیگر حکومتیان رانده‌شده از قدرت، ابراهیم نبوی در مصاحبه با صدای آمریکا VOA: «اعدام‌های ۶۷ رو یاد کسی نیار کسی یادش نیست، ولش کن تموم شد.»

<https://youtu.be/nDEs3NIN3e4>

[۱۱]. برای نمونه نگاه کنید به «من فرزند ایرانم» نامه‌ی رضا پهلوی درباره‌ی علی خامنه‌ای:

بازمانده‌ی خانواده سلطنتی در نقش سخنگوی «فرزندان برومند میهنم» (اعدام‌شدگان توسط جمهوری اسلامی) «حکومتی که نه تنها فرزندان برومند میهنم را ناجوان‌مردانه قتل‌عام می‌کند، بلکه صدای دادخواهی مادران داغ‌دیده را نیز خاموش می‌کند،...

[یا] من از جامعه‌ی بین‌المللی می‌خواهم تا صدای دردمند زندانیان آزادی‌خواه و فریاد دادخواهی خانواده‌های جان‌باختگان ایران را بشنود و از خواست عدالت‌خواهانه‌ی مردم کشورم حمایت نماید.»

http://padafandeir.blogspot.com/2011/12/blog-post_15.html

[۱۲]. یکی از فشرده‌ترین جمع‌بندی‌های نمایندگان این طیف را در مصاحبه‌ی یوسف اشکوری با رادیو دویچه‌وله می‌خوانیم:

«آن‌چه برای من مهم بود، یعنی در نهایت، من را به نقطه‌ی پایان خط حمایت رساند، مسئله‌ی اعدام‌ها و زندان‌ها و شکنجه‌های سال ۶۰-۶۱ بود. این برای من، به یک معنا نقطه‌ی پایان بود. هرچند در سال‌های اول، خیلی چیزها در زندان اتفاق افتاده بود که من به عنوان نماینده، اصلاً خبر نداشتیم، بعداً وقتی پایم به خارج از کشور باز شد، بعضی از خاطرات زندانیان دهه‌ی ۶۰ را که خواندم، تازه بعضی چیزها را متوجه شدم. یعنی در همان سال‌های ۶۲-۶۳، من به عنوان نماینده‌ی مجلس علی‌الاصول باید خیلی چیزها را می‌دانستم و شاید هم نسبت به عامه‌ی مردم خیلی چیزها را می‌دانستیم، اما بعدها متوجه شدم که ۱۰ درصد آن‌چه را هم که در زندان‌ها اتفاق افتاده، نمی‌دانستم. اگر می‌دانستم، شاید زودتر فاصله می‌گرفتم.»

<https://www.dw.com/fa-ir/%D8%A7%D8%B4%DA%A9%D9%88%D8%B1%DB%8C-%D8%A7%D8%B9%D8%AF%D8%A7%D9%85%D9%87%D8%A7%DB%8C-%D8%B3%D8%A7%D9%84-%DB%B6%DB%B7-%D8%AA%DB%8C%D8%B1-%D8%AE%D9%84%D8%A7%D8%B5-%D8%A8%D8%B1->

<http://www.irantribunal.com/index.php/en>
http://dialogt.info/wp-content/uploads/2016/05/Dialog_11_Chalesh_ha.pdf

[۱۳]. یک نمونه از آن فعالیت‌هایی است که در تحت عنوان ایران تریبونال فعالیت‌های خود را برای برگزاری یک «دادگاه نمادین» دنبال کرد.

<http://irantribunal.com/index.php/en>

در مراحل شکل‌گیری این حرکت، در مطلبی درباره‌ی مشکل چنین حرکاتی و استقلال مالی آن‌ها از منابع مالی و سیاسی دولت‌های اروپایی و آمریکایی پرداخته‌ام: ن.ک. پیگرد و مجازات مسببین کشتار و شکنجه، همایون ایوانی، ص ۹۲ لینک نسخه دیجیتالی:

http://dialogt.info/wp-content/uploads/2016/05/Dialog_11_Chalesh_ha.pdf

[۱۴]. ن.ک. به صفحه‌ی خبری سازمان مجاهدین خلق ایران: «فراخوان به جنبش دادخواهی قتل عام شدگان سال ۶۷»:

<https://news.mojahedin.org/news/184327>

[۱۵]. ن.ک. به بنیاد برومند <https://www.iranrights.org>

[۱۶]. به صورت نمونه‌وار چند نهاد حقوق بشری که بودجه‌های خود را از دولت‌ها یا کنگره‌ی آمریکا می‌گیرند، در مطلب زیر مستند شده‌اند، با این حال چنین پروژه‌ها، نهادها و انستیتوهای، هر روز با نام و چهره‌های جدید به میدان می‌آیند و بررسی یکایک آن‌ها و مضمونی که از لحاظ سیاسی دنبال می‌کنند، نیازمند پژوهشی جداگانه است: پیگرد و مجازات مسببین کشتار و شکنجه، همایون ایوانی، ص ۹۲ لینک نسخه دیجیتالی:

http://dialogt.info/wp-content/uploads/2016/05/Dialog_11_Chalesh_ha.pdf

[۱۷]. ن.ک. دوستان مردم کیانند؟، محمود خلیلی در «جنبش دادخواهی و چالش‌های پیش رو»، گفت‌وگوهای زندان، شماره‌ی ۱۱، ص ۲۱۵

http://dialogt.info/wp-content/uploads/2016/05/Dialog_11_Chalesh_ha.pdf

[۱۸]. جنبش دادخواهی از چشم‌انداز رهایی‌بخش، سند مشترک جمعی از زندانیان سیاسی جان‌به‌دربرده از کشتارهای رژیم جمهوری اسلامی، خانواده‌های جان‌فشانان و جان‌باختگان، فعالان سیاسی و مدافعان حقوق زندانیان سیاسی، روشنفکران و هنرمندان

http://dialogt.info/wp-content/uploads/2016/02/CheshmAndaz_Reahaiebakhsh_2012125.pdf

در تنظیم بخش‌هایی از نوشته کنونی از مقاله‌ی «نگاهی به جنبش دادخواهی و چالش‌های پیش رو»، مژده ارسی، ۲۰۱۴ استفاده شده است.

[۱۹]. برای دسترسی به اصل سند جنبش دادخواهی از چشم‌انداز رهایی‌بخش به لینک زیر مراجعه کنید:

http://www.dialogt.net/fileadmin/user_upload/CheshmAndaz_Reahaiebakhsh_2012125.pdf

برای دسترسی به شماره‌ی ۱۱ گفت‌وگوهای زندان، جنبش دادخواهی و چالش‌های پیش رو (جلد یک) به لینک زیر مراجعه کنید:

http://www.dialogt.net//fileadmin/user_upload/Dialog_11_Chalesh_ha.pdf

و برای دسترسی به شماره‌ی ۱۲ گفت‌وگوهای زندان، جنبش دادخواهی و چالش‌های پیش رو (جلد دو) به لینک زیر مراجعه کنید:

http://www.dialogt.net//fileadmin/user_upload/Dialog_12_Chalesh_ha.pdf

[20]. G.W.F. Hegel, Phänomenologie des Geistes, Vorrede:

<https://www.marxists.org/deutsch/philosophie/hegel/phaenom/vorrede.htm>

[21]. G.W.F. Hegel, The Phenomenology of Mind, PREFACE:

<https://www.marxists.org/reference/archive/hegel/works/ph/phprefac.htm>

[۲۲]. جنبش دادخواهی از چشم‌انداز رهایی‌بخش، ص ۱۰

[http://dialogt.info/wp-](http://dialogt.info/wp-content/uploads/2016/02/CheshmAndaz_Reahaiebakhsh_2012125.pdf)

[content/uploads/2016/02/CheshmAndaz_Reahaiebakhsh_2012125.pdf](http://dialogt.info/wp-content/uploads/2016/02/CheshmAndaz_Reahaiebakhsh_2012125.pdf)

[۲۳]. همان، ص ۶

[۲۴]. همان، ص ۵۴-۵۶

[۲۵]. همان، ص ۵۹

[۲۶]. همان، ص ۶۳

[۲۷]. همان، ص ۶۵

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3nA>



ژانوس مدرن

۵ فوریه ۲۰۲۳

نوشته‌ی: تام نیرن

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

نظریه‌ی ناسیونالیسم نشان از ناکامی تاریخی بزرگ مارکسیسم دارد. مارکسیسم ناکامی‌های دیگری نیز داشته که برخی از آن‌ها بیش‌تر بررسی شده است: کمبودهای مارکسیسم درباره‌ی امپریالیسم، دولت، گرایش نزولی نرخ سود و بینوایی فزاینده‌ی توده‌ها بی‌گمان میدان‌های نبردی قدیمی هستند. اما هیچ‌یک از این کمبودها به اندازه‌ی معضل ناسیونالیسم چه در نظریه و چه در پراتیک سیاسی مهم و بنیادی نبوده‌اند. در واقع، سایر سنت‌های اندیشه‌ی غربی نیز بهتر عمل نکرده‌اند. ایده‌آلیسم، تاریخ‌باوری آلمانی، لیبرالیسم، داروینیسم اجتماعی و جامعه‌شناسی مدرن نیز در این زمینه به همان اندازه‌ی مارکسیسم به زانو در آمده‌اند. اما این نمی‌تواند تسلا‌ی خاطری برای مارکسیست‌ها باشد. ادعاهای علمی و اهمیت سیاسی ایده‌های مارکسیست‌ها بسیار بزرگ‌تر از چنین رقابایی است و ناگزیر احساس می‌کنیم که آن‌ها می‌بایست از پس این پدیده‌ی مرکزی و گریزناپذیر تاریخ مدرن برمی‌آمدند. بر اساس تز من، این ناکامی اجتناب‌ناپذیر بود. اجتناب‌ناپذیر بود، چون

فقط اکنون قابل درک است. علاوه بر این، این ناکامی می‌تواند با معیارهایی اساساً ماتریالیستی نیز درک شود. ماتریالیسم تاریخی به‌عنوان یک دستگاه می‌تواند از تنگنای دیرینه و مخرب این موضوع کاملاً رها شود. اما بهای آن احتمالاً «مارکسیسم» است. ماتریالیسم به‌وضوح نمی‌تواند دست‌نخورده و بی‌هیچ تغییری از این آزمون دشوار بگریزد. به این دلیل که درک علت این ناکامی همانا به معنای دیدن چیز مهمی از جای‌گاه واقعی مارکسیسم در تاریخ است، یعنی دیدن برخی از محدودیت‌هایش، برخی از ریشه‌های ناآگاهانه‌اش که کورکورانه آن را به مسیر توسعه‌ی تاریخی مدرن گره زد. یعنی دیدن خود مارکسیسم بسان بخشی از تاریخ در مفهومی کاملاً غیرستایش‌آمیز، مفهومی بی‌ارتباط با ازدواج مقدس نظریه و عمل. این به معنای از دست دادن همیشگی آن ژست خدای‌مانندی است که مارکسیسم در لوای علم جای‌گزین فلسفه‌ی ایده‌آلیستی (و در نهایت دین) شد.

«ناکامی‌های» مارکسیستی درباره‌ی ناسیونالیسم در وهله‌ی نخست هم‌چون ناکامی‌های فلسفی و مفهومی به نظر می‌رسد. نام‌های بزرگ از خود مارکس تا گرامشی توجه کافی به این موضوع نشان ندادند و به آن تصادفی یا غیرمستقیم پرداختند و نه مستقیم و بی‌واسطه. سوسیال‌دموکرات‌های روسیه‌ی تزاری و امپراتوری هابسبورگ مستقیم‌تر با آن کلنچار رفتند که البته به‌شدت با هم اختلاف داشتند. مارکسیست‌ها پس از ترومای ۱۹۱۴ هرگز میل بازگشت به این بحث را در همین سطح نداشتند. حتی اگر هم پس از ۱۹۲۵ تمایلی داشتند، بت‌واره‌سازی از مواضع فرضی لنین پیرامون این موضوع، هم از لحاظ سیاسی و هم از لحاظ روانی، کار را بسیار دشوار کرده بود.

تیر خلاص به تردید و دودلی‌شان را مقاله‌ی استالین **درباره‌ی مسئله‌ی ملی** (۱۹۱۲) زد. با شرارت‌بارترین تقارن‌ها، یگانه متنی را که بیش از همه برای قداست‌بخشی به این مرام جدید مناسب بود، خود دیکتاتور اعظم نوشته بود. این موضوع اهمیت اندکی داشت که خود این مقاله یکی از بقایای ناچیز بحث بزرگ و نیمه‌تمام پیش از ۱۹۱۴ بود. این مقاله در شرایط جدید نام استالین را به هاله‌ی لنین می‌خکوب کرد. بی‌دلیل نیست که این مقاله هنوز به‌طور عام از سوی هر نحله‌ی مارکسیسم حزبی طوطی‌وار تقلید می‌شود. نزدیک به نیم سده، مارکسیسم سازمان‌یافته تقریباً یک‌سره با چنین ابزار نامناسبی، با این سردرگم‌کننده‌ترین و خطرناک‌ترین هم‌آورد تاریخی کلنچار می‌رفت و قدرتش تا نقطه عطف استالینگراد برای نابود کردن آن خوب به نظر می‌رسید.

این فصلی است اندوهبار در تاریخ ایده‌ها. اما به خودی خود چیزی را توضیح نمی‌دهد. اگر بپذیریم چیزی را توضیح می‌دهد آن‌گاه این وسوسه به سراغمان می‌آید که بگوییم قطعاً جایی در تنوع شگفت‌انگیز استعدادهای انقلابی که مارکسیسم جفت‌وجور کرده بود، باید نظریه‌ای درباره‌ی ناسیونالیسم وجود داشته باشد. ما باهوش‌تر از رزا لوکزامبورگ یا اوتو باوئر نیستیم. ما شدیدتر از آن‌ها از ماهیت بحرانی و نابودکننده‌ی این پدیده برای سوسیالیسم آگاه نیستیم. پس اگر سرسختانه بکاویم بی‌گمان این نظریه، بسان ظرفی طلایی، از میان سطور

آثار مارکسیست‌های کلاسیک، و حتی شاید از اظهارات و نامه‌های پراکنده‌ی خود مارکس و انگلس سر برون خواهد آورد.

به بیان دیگر، اگر باور داشته باشیم که این «ناکامی» اساساً ناکامی مفهومی و سوژکتیو است، و سوسه می‌شویم که دست مساعدت گذشته‌نگر را وام بگیریم. این رویه با قدرت تمام به وجه عبادی مارکسیست‌ها متوسل می‌شود. «آن چه فلان و بهمان به واقع معنا می‌دهد، البته چنین و چنان است، به شرطی که متون زیر را (که عموماً نادیده گرفته شده) به خاطر بیاوریم....»؛ «بینش‌های لنین-استالین یا مارکس-انگلس را باید با ملاحظات لوکزامبورگ درباره‌ی ... تکمیل کرد»؛ و از این قبیل.

احترام واقعی به پیشینیان ما این است که بی‌فایده‌گی این مناسک و شعار را به رسمیت بشناسیم. «ناکامی» آن‌ها ابداً مفهومی یا سوژکتیو نبود. هیچ میزان کپی‌کاری این ناکامی را جبران نمی‌کند. واقعیت این است که اگر آنان نتوانستند نظریه‌ای نسبتاً خوب درباره‌ی ناسیونالیسم تدوین کنند، کس دیگری هم نمی‌توانست یا نکرد. توسعه‌ی تاریخی در آن زمان مصالح لازم را برای تدوین چنین «نظریه‌ای» پدید نیاورده بود. زمان برای آن نظریه یا برای آن‌ها مساعد نبود. زمان حتی برای دو نسل دیگر ترومای بعد از ۱۹۱۴ مساعد نبود. هرگز چیز رسوایی‌آوری در این واقعیت برای ماتریالیسم تاریخی نیست، گرچه طبعاً برای «مارکسیسم» به معنای چشم خدا (God's-eye) مهلک است.

نقطه ضعف‌های فلسفی نیز ما را به تاریخ واقعی سوق می‌دهد. آن‌ها ما را به شرایط مادی سوق می‌دهند که تحت آن معمای ناسیونالیسم مدرن خود را به این نسل‌های گذشته می‌نمایاند. آنان که فاقد هوش‌مندی ملکوتی بودند، باید با آن در محدودیت‌های بسیار جدی روبه‌رو می‌شدند. ناسیونالیسم ویژگی تعیین‌کننده و نسبتاً محوری توسعه‌ی سرمایه‌داری مدرن تاریخ جهان است. مارکسیسم مانند دیگر نظام‌های نظروزی مقید به زمان صاحب قدرتی نبود که این توسعه یا شکل نهایی و سراسری‌ای را که تاریخ سرمایه‌داری به خود می‌گرفت پیش‌بینی کند. مشکل مرتبط با ناسیونالیسم این است که فقط همین امر برای پرداختن به این معضل لازم است.

ایده‌های متداول ناسیونالیسم

این هم از مقدمه. برای ادامه‌ی مطلب باید به یاد بیاوریم که چگونه بخش اعظم اندیشه‌ورزی مارکسیستی یا دیگر نحله‌ها پیرامون ناسیونالیسم بین دو سر دوراهه‌ای بیش‌ازحد آشنا در نوسان بودند.

از سویی، به زحمت می‌توان مانع از آن شد که ناسیونالیسم هم‌چون پدیده‌ای مطلوبی، بسان نیرویی اخلاقی و از لحاظ سیاسی مثبت در تاریخ مدرن، جلوه‌گر نشود. ناسیونالیسم ایدئولوژی کشورهای ضعیف و کم‌تر توسعه‌یافته در مبارزه برای آزادی خود از ستم بیگانه بوده است. به این معنا ناسیونالیسم از زمان جنگ‌های یونان و لاتینی-آمریکایی تا پیکار متأخر در هندوچین جنبه‌ای از پیشرفت به نظر می‌رسد. اما از سوی دیگر

به خوبی می‌دانیم که این اصطلاح به نحو نمونه‌واری به تاریخ فاشیسم ایتالیا و دولت نظامی ژاپن در دهه‌ی ۱۹۳۰، به فعالیت‌ها و شخصیت‌های ژنرال دوگل، ژنرال امین و شاه ایران نیز اطلاق می‌شود.

وظیفه‌ی نظریه‌ی ناسیونالیسم — متفاوت و متمایز از ترفندی برای زیستی تناقض‌مند — باید هر دو شاخه‌ی این دوراهه را شامل شود. این نظریه باید پدیده را در کل ببیند، به نحوی که بر فراز این سویه‌های «ایجابی» و «سلبی» سربرافزارد. فقط به این طریق می‌توان امیدوار بود که از چشم‌اندازی غالباً اخلاقی درباره‌ی آن می‌گریزیم و دست کم به دیدگاه تاریخی بهتر و بی‌طرفانه‌تری از آن برسیم. نمی‌گوییم نظریه‌ای «علمی» چرا که این اصطلاح دستخوش سوءاستفاده‌های ایدئولوژیک فراوانی بوده است. بنابراین لازم است این پدیده را در چارچوب تبیینی بزرگ‌تری قرار دهیم، چارچوبی که از این تناقض‌ها سر درمی‌آورد.

این پرسش مطرح می‌شود که این چارچوب چیست. باور من این است که یگانه چارچوب مرجعی که در این جا فایده‌ی واقعی دارد، کل تاریخ جهان است. فقط روند عام تکوین و توسعه‌ی تاریخی (دست کم) از پایان سده‌ی هجدهم می‌تواند کانونی در اختیار ما گذارد که برای چنین معضل عظیم و پیچیده‌ای لازم داریم. اغلب رویکردها در بررسی این مسئله از همان ابتدا به واسطه‌ی نگرش کشور به کشور از اعتبار می‌افتند. البته خود ایدئولوژی ناسیونالیسم جهانی با طرح این که جامعه‌ی انسانی اساساً متشکل از چند صد «ملت» متفاوت و مجزاست که هر یک تمبر پستی و روح ملی خاص خود را دارد (یا باید داشته باشد)، ما را به پیمودن این مسیر ترغیب می‌کند. به تعبیری راز جنگل همانا درختان است. خوش‌بختانه این فقط نیمه حقیقت تکه‌تکه‌شده‌ی عقل سلیم است.

نه! این جنگل است که درختان را به معنایی توضیح می‌دهد که امروزه برای ما جالب است. شرایط عمومی جغرافیایی، توپوگرافی، خاک و آب‌وهوا تعیین می‌کند که درختان چه حد انبوه و تا چه گستره‌ای رشد کنند و از این قبیل. به کلام دیگر، «ناسیونالیسم» در عام‌ترین معنای خود با ویژگی‌های معین اقتصاد سیاسی جهان، در عصری میان انقلاب فرانسه و انقلاب صنعتی و روزگار کنونی، تعیین می‌شود. ما هنوز در این عصر زندگی می‌کنیم. اما از این امتیاز مختصر بهره‌مندیم که طولانی‌تر از نظریه‌پردازان اولیه‌ای که با این معضل کلنجار رفته‌اند در این عصر زندگی کرده‌ایم. از منظر کنونی ما کمی بیش از آن‌ها می‌توانیم برخی خصوصیات جامع این روند و پیامدهای جنبی‌اش را تشخیص بدهیم. در حقیقت، اگر نمی‌توانستیم چنین کنیم این امر نشانه‌ی عدم کفایت ما می‌بود.

سپس باید پرسیم که آن ویژگی‌های توسعه‌ی عام تاریخی چیست که به ما سرنخ‌هایی درباره‌ی ناسیونالیسم می‌دهد. پرداختن مختصر به اسطوره‌شناسی این موضوع شاید مفید فایده باشد. اگر کسی نسخه‌ی به‌روزشده‌ی **واژه‌نامه‌ی ایده‌های رایج** گوستاو فلوبر را برای استفاده‌ی دانشجویان علوم اجتماعی و سیاسی منتشر می‌کرد، فکر می‌کنم مدخل «ناسیونالیسم» احتمالاً به شرح زیر می‌بود: «**ناسیونالیسم**: با این که این اصطلاح به ندرت قبل از اواخر سده‌ی نوزدهم استفاده می‌شد، قدمت آن تقریباً در معنای معاصرش به

دهه‌ی ۱۷۹۰ می‌رسد (آبه باروئل، ۱۷۹۸).» این نشان‌دهنده‌ی اهمیت جدید و فزاینده‌ای است که از اوایل سده‌ی نوزدهم به بعد برای عوامل ملیت، وراثت قومی، آداب و رسوم و گفتار قائل بودند. مفهوم ناسیونالیسم به عنوان مرحله‌ی عموماً ضروری در توسعه‌ی همه جوامع، در فلسفه‌های ماتریالیستی و ایده‌آلیستی مشترک است. این صورت‌بندی‌های نظری متأخر قبول دارند که جامعه باید از این مرحله بگذرد (مثلاً بنگرید به متون اف. انگلس، ال. فون رانکه، وی. آی. لنین، اف. ماینکه). این نظریه‌ها هم‌چنین در نسبت دادن علل این مرحله به نیروها یا انگیزه‌های خاص در صورت‌بندی‌های اجتماعی مربوطه توافق دارند. بنابراین، ناسیونالیسم ضرورتی درونی است که مثلاً مارکسیست‌ها آن را به ایجاد اقتصاد بازار ملی و طبقه‌ی بورژوازی ملی خودکفا مرتبط می‌دانند؛ ایده‌آلیست‌ها آن را با روح مستقر در جامعه، شخصیتی مشترک که باید در توسعه‌ی تاریخی تجلی پیدا کند، مرتبط می‌دانند. هر دو دیدگاه هم‌رأی‌اند که این مرحله از تکامل اجتماعی پیش‌شرط لازم برای وضعیت بعدی و رضایت‌بخش‌تر امور است که به عنوان «انترناسیونالیسم» شناخته می‌شود (انترناسیونالیسم «پرولتری» یا «سوسیالیستی» در یک مورد، هماهنگی بالاتر روح جهانی در مورد دیگر). این شرط فقط برای جوامع و افرادی قابل‌دستیابی است که قبلاً ناسیونالیسم سالمی را گسترش داده‌اند. در حالی که ناسیونالیسم معتدل و معقول به این معنا ستایش می‌شود، ناسیونالیسم نامتعادل یا بیش از حد افراطی که از این حدود تاریخی فراتر می‌رود ناسالم و خطرناک تلقی می‌شود (به مدخل «شوونیسم» در واژه‌نامه‌ی یادشده بنگرید).

جان کلام این قطعه از فولکلور جهانی (که متأسفانه بخش بزرگی از آن چه را که در حکم «نظریه» درباره‌ی ناسیونالیسم قلمداد می‌شود، در بر می‌گیرد) این است که ناسیونالیسم یک ضرورت اجتماعی از درون متعین، یک «مرحله‌ی رشد»، است که جایی بین جوامع سنتی یا «فئودالی» و آینده‌ای که در آن عوامل ملیت کم‌تر برجسته خواهند شد (یا به هر حال در تاریخ بشریت کم‌تر دردسرساز خواهند بود) قرار دارد. متأسفانه، این یک مرحله‌ی رشد است که گاهی اوقات ممکن است اشتباه پیش برود و عنان اختیار از دست دهد. این امری است مرموز. چگونه نوجوانی می‌تواند به بیماری کشنده بدل شود؟

پزشکان هر چیزی هم که در این باره بگویند، باز هم پیرامون حقیقت مضاعف ناسیونالیسم توافق دارند. ناسیونالیسم با برخی نیازهای درونی جامعه موردنظر و نیز نیازهای فردی و روان‌شناختی خاصی مطابقت دارد. ناسیونالیسم کالای مهمی یعنی «هویت» را در اختیار مردم و افراد می‌گذارد. سوژکتیویته‌ای متمایز و به راحتی قابل تشخیص با همه‌ی این‌ها مرتبط است. هرگاه از ناسیونالیسم سخن می‌گوییم معمولاً خیلی زود متوجه می‌شویم که درباره‌ی «احساسات»، «غرایز»، تمایلات فرضی و اشتیاق به «تعلق» و غیره سخن می‌کنیم. این روان‌شناسی آشکارا واقعیتی مهم درباره‌ی ناسیونالیسم است.

بیماری‌های توسعه

فولکلور جهانی ناسیونالیسم کاملاً اشتباه نیست. اگر چنین بود، نمی‌توانست بسان اسطوره عمل کند. از سوی دیگر، اگر درست بود، به همان اندازه نمی‌توانست به این شکل عمل کند — یعنی درست به معنایی که در

این جا به ما مرتبط می‌شود. ناسیونالیسم ایدئولوژی است. این بدان معناست که این «آگاهی کاذب» عموماً رایج از جهان اجتماعی هنوز در چنگ «ناسیونالیسم» است. این سازوکاری است تعدیل‌کننده و جبرانی، راهی برای مدارا با واقعیت آن شکل‌های توسعه‌ی تاریخی که برچسب «ناسیونالیسم» بر آن‌ها می‌زنیم. به این ترتیب، شاید بهتر است ناسیونالیسم را هم‌چون مجموعه‌ای در نظر بگیریم از سرنخ‌های مهم درباره‌ی هرآنچه این شکل‌ها به واقع هستند.

سرنخ اصلی از این دست پیوند قدرت‌مندی است که عقل سلیم بین ناسیونالیسم و مفهوم توسعه یا «رشد» اجتماعی و اقتصادی برقرار می‌کند. درست است که واقعیت مشخصاً مدرن ناسیونالیسم (در مقابل ملیت، دولت‌های ملی و دیگر پیشگامان) به نوعی با این امر مرتبط است. زیرا فقط در بافتار شتاب عمومی تغییر از حدود ۱۸۰۰، فقط در بافتار «توسعه» به این مفهوم جدید، ملت‌بودن این معنای نظام‌مند و انتزاعی را به دست آورد.

با این حال، درست نیست که این معنای ضمنی نظام‌مند از **واقعیت توسعه به خودی خود** ناشی می‌شود. این بزنگاه حساسی است که در آن حقیقت در ایدئولوژی سودمند حل می‌شود. صرفاً این‌طور نیست (اگرچه بشریت همیشه دلایل زیادی داشته که چنین آرزو کند) که ناسیونال-ایسم، ضرورت الزام‌آور یک صورت‌بندی اجتماعی-سیاسی خاص، به‌طور طبیعی از این شرایط جدید توسعه ناشی می‌شود. این طبیعت نیست. هدف فولکلور البته این است که این را نشان دهد: اعطای یک وضعیت طبیعی، و از این رو یک برچسب «سلامت»، گویی که به واقع نوعی نوجوانی در همه‌ی جوامع است، راهی که باید بین حماقت روستایی و «مدرنیته»، صنعتی شدن (یا هر چیز دیگری) طی کنیم.

دومین سرنخ مهم به سوژکتیویته‌ی اجتماعی و شخصی اشاره دارد. درست است که ناسیونالیسم با جنبش‌ها، کادرها و افراد شاخص داخلی سروکار دارد. اینها به شیوه‌های مشابهی رفتار می‌کنند و احساسات کاملاً مشابهی را پروبال می‌دهند. بنابراین ترغیب می‌شویم بگوییم (مثلاً) ناسیونالیسم ایتالیایی دهه‌ی ۱۸۵۰ یا ناسیونالیسم کردی یا اریتره‌ای در دهه‌ی ۱۹۷۰ بر این سازوکارهای درونی خاص متکی‌اند و توسط آن‌ها ایجاد می‌شوند. این سازوکارها ویژگی‌های بومی مردمان خود را به شیوه‌ای تقریباً مشابه بیان می‌کنند — احتمالاً به این دلیل که روح مردم (یا حداقل بورژوازی اش) به آن نیاز دارد.

با این حال، درست نیست که هر نوع ناسیونالیسم را واقعاً محصول **این تحرکات داخلی** بدانیم. این هسته مغالطه‌ی تجربی واکاوی کشور به کشور است که خود ایدئولوژی ناسیونالیسم بر ما تحمیل می‌کند. البته ناسیونالیسم ولزی ارتباط زیادی با خصوصیات مردم ولز، تاریخ آن‌ها، شکل‌های خاص سرکوبشان و سایر موارد دارد. اما ناسیونالیسم ولزی — آن ضرورت عمومی و جهان‌شمولی که در همان اصطلاحی که ما به آن می‌پردازیم ثبت شده است — هیچ ربطی به ولز ندارد. این یک واقعیت ولزی نیست، بلکه یک واقعیت تاریخ توسعه‌ی عمومی است که باعث شده سرزمین و مردم ولز به این سیاق در یک زمان خاص مجبور به ورود به

روند تاریخی شوند. «ایسمی» که آن‌ها مجبور به پیروی از آن هستند در واقع از بیرون بر آن‌ها تحمیل می‌شود. البته برای انجام این انطباق، لازم است که انواع معمولی از کادرهای ملی، اسطوره‌ها، احساسات و غیره از درون سربرآورند. همه‌ی ناسیونالیسم‌ها از طریق مجموعه‌ای از سازوکارهای اجتماعی و شخصی کار می‌کنند که بسیاری از آن‌ها به شدت سوژکتیو هستند. اما علت این درام در آغوش فولک (Volk) نیست: این راه از اسطوره‌های خون و گایست (Geist) می‌گذرد. سوژکتیویته‌ی ناسیونالیسم یک واقعیت عینی مهم در پیرامون آن است. اما واقعیتی است که به خودی خود صرفاً مسئله‌ی ریشه‌ها را مطرح می‌کند.

خاستگاه واقعی جای دیگری است. ناسیونالیسم‌ها نه در فولک و نه در اشتیاق سرکوب‌شده‌ی فرد به داشتن نوعی تمامیت یا هویت، بلکه در دستگاه و ماشین اقتصاد سیاسی جهان قرار دارند. با این حال، نه در روند توسعه‌ی آن اقتصاد به خودی خود و نه صرفاً به عنوان ملازم اجتناب‌ناپذیر صنعتی‌شدن و شهرنشینی. ناسیونالیسم‌ها با ویژگی‌های خاص آن روند مرتبط هستند. بهترین راه برای طبقه‌بندی این ویژگی‌ها این است که بگوییم این ویژگی‌ها نشان‌دهنده‌ی توسعه‌ی ناموزون تاریخ از سده‌ی هجدهم است. این ناموزونی واقعیتی است مادی؛ می‌توان استدلال کرد که این بارزترین واقعیت مادی پیرامون تاریخ مدرن است. این صورت‌بندی به ما امکان می‌دهد تا به یک نتیجه‌گیری رضایت‌بخش و تقریباً متناقض برسیم: بارزترین پدیده‌های سوژکتیو و آرمانی تاریخی در واقع محصول جنبی وحشیانه‌ترین و ناامیدکننده‌ترین جنبه‌ی مادی تاریخ دو سده گذشته است.

فانتزی مام‌شهری

توسعه‌ی ناموزون به لحاظ لفظی ضد توسعه‌ی موزون است. این ضدیت لفظی است، نه واقعی، زیرا کل «توسعه»ی واقعی جامعه‌ی بشری که از زمان انقلاب صنعتی به زور انجام شده ناموزون بوده است. با این وجود، تصور و آرزوی توسعه‌ی موزون آن قدر قدرت‌مند است که باید از آن شروع کنیم. به هر حال، توسعه‌ی موزون تقریباً عصب جهان‌بینی غربی یا «اروپامحور» است — جهان‌بینی‌ای که هنوز بر طرز تفکر ما درباره‌ی تاریخ و همین‌طور (از جمله چیزهای دیگر) درباره‌ی ناسیونالیسم غالب است. مثلاً، قابل توجه است که اسطوره‌ای که قبلاً به آن اشاره شد، راهی برای بیان این ادعاست که ناسیونالیسم به نوعی بخشی از یک تکامل طبیعی رویدادهای اجتماعی است.

ایده‌ی توسعه‌ی یکنواخت و پیش‌رونده‌ی تمدن مادی و فرهنگ توده‌ای از ویژگی‌های روشنگری اروپا بود. این ایده بازتاب دیدگاهی رو به جلو و طبیعی برای نخبگان آن زمان و مکان به‌شمار می‌آمد. آن‌ها مانند پیشینیان خود در دوره‌های فرهنگ والا هنوز در چارچوب تمدن در مقابل «بربرها» در فضای مه‌آلود بیرونی فکر می‌کردند. اما اعتقادات جدید «پیشرفت» چشم‌انداز را برای بربرها مطلوب کرد: با فرصت دادن و دست‌یاری درازکردن، آن‌ها نیز ممکن است عقب‌افتادگی خود را جبران کنند. این رستگاری هم‌چون روندی از فرهنگ‌پذیری ثابت، هم رو به بیرون و هم رو به پایین، تصور می‌شد. رو به بیرون یعنی از مرکز به این مناطق پیرامونی، و رو به پایین از منظر جامعه‌شناسی یعنی از طبقات فرهیخته به خدمت‌کاران و زحمت‌کشان.

سرمایه‌داری ابزار قدرت‌مندی در این اشاعه از آب در آمد. کانت این را در زمینه‌ی عامل ملیت بسیار واضح بیان کرد. تقسیمات ملی نوع بشر به خودی خود عالی بودند: مثلاً چنین تقسیماتی در اروپا به جلوگیری از شکل‌گیری یک استبداد فراگیر از نوع امپراتوری‌های شرقی کمک کرده بودند. تجارت طبقه‌ی متوسط در آینده تضمین می‌کرد که چنین تقسیماتی از کنترل خارج نمی‌شوند. کانت نوشت: «روح بازرگانی، که با جنگ ناسازگار است، دیر یا زود در هر کشوری دست بالا را خواهد داشت» و «قدرت پول» (که کانت فکر می‌کرد «معمدترین قدرت» است) طبقات حاکم را مجبور می‌کند سر عقل بیایند. یعنی از شر تمایلات نیاگرایی‌شان خلاص شوند و به هر قیمتی صلح کنند.» (صلح دائمی، طرحی فلسفی، ۱۷۹۵)

همان‌طور که اکنون می‌دانیم، تحولات واقعی مستتر در ایده‌ها و نیروهایی که کانت روی آن‌ها حساب می‌کرد کاملاً متفاوت بود. هم‌چنین احتمالاً نمی‌شد آن تحولات را براساس سنت بزرگ جهان‌رواگرایی که کانت نمایندگی می‌کرد، پیش‌بینی کرد، سنتی که حتی در شکل‌های سکولار جدیدش هنوز مسیحی بود. در واقع، روح تجارت و قدرت پول با هجوم پیاپی به نواحی مختلف جهان منجر به تجدید تمایلات نیاگرایی می‌شدند و به تشدید جنگ می‌انجامیدند. تقسیم‌های ملی به جای این که به عنوان مانع اهمیت کمتری بیابند، به یک اصل جدید و مسلط سازمان اجتماعی سربرافراشتند. تاریخ فیلسوفان غربی را شکست داد.

این شکست دائمی بوده است. این شاید معنای واقعی و دیرپاتر «شکست» مارکسیسم در زمینه‌ی مسئله‌ی ملی باشد. سنت فکری جهان‌رواگرایی که قادر به پیش‌بینی تضادهای واقعی پیشرفت و سویه‌ی فاجعه‌بار آن نبود، پس از آن نیز درک و هضم این واقعیت را پیوسته غیرممکن می‌دانست. این نقطه‌ی کور، به نوبه خود، پیوسته به منبع بارور همه‌ی خردستیزی‌های مدرن بدل شده است. مجموعه‌ی پدیده‌های سرکش و جذب‌ناپذیر مرتبط با ناسیونالیسم و مشتقات متعدد آن (نژادپرستی، یهودی‌ستیزی و غیره) بارها و بارها خردباوری غربی را تضعیف و کاملاً بی‌اعتبار کرد. چنین روندی در را به روی فلسفه‌های ضدعقلانی و بدبینانه گشود — همان مجموعه اتفاقات ناگوار و وحشتناکی که بشدت به مخالفت با مارش پیشرفت غرب در سراسر جهان برخاسته و گه‌گاه تهدید به درهم‌گسیختن آن برای همیشه کرده بود.

واقعیت پیش‌بینی‌ناپذیر و متضاد رشد سرمایه‌داری در جهان همان چیزی است که عنوان کلی «توسعه‌ی ناموزون» به آن اشاره دارد. این امر نشان‌دهنده‌ی واقعیتی به هم‌ریخته، پرتنش، نامتوازن، غیرمنطقی و به تعبیری وارونه است که با تعالی شریف و بهبود مرحله‌وار امر آرمانی به شدت تمایز داشت. توسعه‌ی سرمایه‌داری مدرن را تعدادی از دولت‌های اروپای غربی آغاز کردند که توان‌مندی انجام این کار را در یک دوره‌ی طولانی از تاریخ انباشته بودند. مفهوم توسعه‌ی موزون این بود که این پیشرفت را می‌توان مستقیماً دنبال کرد، و نهادهای مسئول از آن نسخه‌برداری کردند — از این‌رو، پیرامون، روستاهای جهان، به موقع به کشورهای اصلی خواهند رسید. این موزون‌سازی از طریق تشکیل یک طبقه‌ی روشن‌فکر اساساً همگن در سراسر پیرامون پیش می‌رود: نخبگان بین‌المللی یا «جهان‌وطنی» مسئول روند اشاعه‌ی آن هستند. اما در واقع نه هیچ اشاعه یا نسخه‌برداری ثابتی امکان‌پذیر بود، و نه شکل‌گیری این طبقه جهان‌روا (اگرچه نسخه‌های کاریکاتوری از

آن وجود داشته و دارد، آن هم به شکل بورژوازی‌های کمپرادور که به جای مردم خود با سرمایه‌ی مام‌شهری متحد می‌شوند).

در عوض، تأثیر آن کشورهای پیشرو معمولاً به صورت سلطه و تهاجم تجربه می‌شد. قرار بود روح تجارت جای‌گزین شکل‌های سنتی غارت و چپاول و کلاهبرداری شود. اما در واقعیت نتوانست. شکاف بسیار زیاد بود و نیروهای توسعه‌دهنده‌ی جدید در اختیار نخبگان خیرخواه و بی‌غرضی که نگران پیشرفت بشریت بودند، نبود. در عوض، «منافع پلید مادی» (همان‌طور که مارکس و انگلس می‌گفتند) طبقات بورژوازی انگلیسی و فرانسوی بود که از مفاهیم روشنگری و اقتصاد سیاسی کلاسیک هم‌چون پوششی استفاده می‌کردند. آموزه‌ی پیشرفت حتی با صادقانه‌ترین تلاش‌ها (که نداشتند) نتوانست با این مکان‌ها، طبقات و منافع خاص هم‌ذات گرفته نشود و به این ترتیب نتوانست از دامن زدن به نوع جدیدی از «امپریالیسم» جلوگیری کند.

مردم در خود پیرامون، خارج از قلمروهای اصلی اقتصاد جهانی سرمایه‌داری - صنعتی جدید، خیلی زود به این موضوع اعتقاد آوردند. آن‌ها به سرعت دریافته‌اند که پیشرفت در انتزاع به معنای تسلط در انضمام است، آن هم توسط قدرت‌هایی که آن‌ها را فقط به‌عنوان نیروهای خارجی یا بیگانه می‌شناختند. روند فرهنگ‌پذیری، در عمل و متمایز از نظریه، (به تعبیر ارنست گلنر) بیش‌تر شبیه «سیل» دخالت و کنترل بیرونی بود. تا آن‌جا که افراد کاملاً مطلع از این تغییرات می‌توانستند پیش روی خود ببینند، حرکت رو به جلوی بشریت در وهله‌ی نخست به معنای انگلیسی‌سازی یا فرانسوی‌سازی بود. چنان‌که بعدها در سطح جهانی گفته می‌شد: «غرب‌زدگی» یا «آمریکایی‌گری».

حتی برای توسعه نیز هرگز نه زمانی وجود داشت و نه فضای جامعه‌شناسی. نیروهای جدید تولید، و قدرت‌های دولتی و نظامی جدید مرتبط با آن‌ها، بسیار پویا و کنترل‌ناپذیر بودند، و تحولات اجتماعی حاصل بسیار سریع‌تر و ویران‌گستر از آن بود که اجازه دهد چنین روند تمدن‌ساز تدریجی رخ دهد. در تاریخ مدرن هیچ «زمان مناسبی» وجود نداشته است. هنگامی که موج شوک بزرگ مسیر خود را آغاز کرده بود، همه زمان‌ها نامناسب بود. برای افراد خارج از مام‌شهر (جایی که چیزها در شرایط منحصربه‌فرد و تکرارنشده به کندی بالیده می‌شدند، مسئله این نبود که فرهنگ را با سرعت معقول جذب کنند: مسئله این بود که از غرق‌شدن جلوگیری کنند).

روشنگری با انقلاب‌های بورژوازی که دنیای اجتماعی قدیمی‌تر اطراف خود را تکه تکه کردند، به واقعیت گسترده‌تری منتقل شد. نخبگان در این سرزمین‌های کم‌تر توسعه‌یافته به زودی دریافته‌اند که گنجانده‌شدن آرام در تکنوکراسی جهان‌وطنی فقط برای تعداد کمی از آن‌ها در آن زمان ممکن است. بقیه، اکثریت، به جای این‌که مؤدبانه برای پیوستن به آن دعوت شوند، از این اقدام کنار گذاشته شدند. به جای آموختن قواعد بازی، زیر پا گذاشته شدند؛ استثمار شدند به جای این‌که شریک شوند. تسلی‌خاطری نبود که به آن‌ها گفته می‌شد صبر لازم است و اوضاع در نسل بعدی یا بعد از آن خوب خواهد شد. آیا این سخن اساساً درست بود؟ مگر نه

این که پیکربندی واقعی نیروهای جدید تغییر باعث شد تا انگلیسی‌ها صرفاً قدرت‌مندانه‌تر بر هند غیرهندی‌تر مسلط شوند؟ مگر نه این که آلمانی‌ها حتی بیش‌تر زمین‌های درجه دوم اسلاو را کنترل می‌کردند؟ درست یا نادرست، این موضوعی آکادمیک به نظر می‌رسد. با توجه به خشونت و سرعت تغییرات در عمل، صبر و زمان دیگر به هیچ وجه بخشی از امکانات انسانی محسوب نمی‌شدند.

توسل ضروری به پوپولیسم

انتظارات عظیم از خود پیشرفت مادی جلوتر بود. نخبگان پیرامونی چاره‌ای جز تلاش و برآوردن چنین مطالباتی با به دست گرفتن امور نداشتند. البته «به دست گرفتن امور» به مقدار زیادی بر جوهر ناسیونالیسم دلالت دارد. این بدان معنا بود که این طبقات — و بعدها گاهی توده‌های زیردست‌شان که نسبت به آن‌ها احساس مسئولیت می‌کردند — باید هم‌زمان با ارتقای موقعیت خود مطابق با قوانین جدید، **علیه** «پیشرفت» بسیج می‌شدند. آن‌ها باید با شکل مشخصی که در آن (به اصطلاح) پیشرفت گلویشان را گرفته بود، مخالفت می‌کردند، حتی زمانی که خودشان قصد پیشرفت داشتند. از آن جایی که آن‌ها کارخانه، مجلس، مدرسه و غیره می‌خواستند، مجبور بودند به نحوی از کشورهای رهبر تقلید کنند؛ اما به نحوی که استقرار صرف این چیزها را با مداخله یا کنترل مستقیم خارجی رد می‌کرد. این امر باعث ایجاد ابهامی عمیق شد، دوگانگی‌ای که مشخصه‌ی بیش‌تر شکل‌های ناسیونالیسم است.

مناطق عقب‌مانده که نمی‌توانستند به معنای واقعی کلمه از سرزمین‌های پیشرفته «نسخه‌برداری» کنند (روندی که مستلزم تکرار مراحل رشد آهسته‌ای بود که منجر به پیشرفت شده بود)، مجبور بودند آن‌چه را که می‌خواستند بردارند و آن را به ارثیه‌ی بومی خود از شکل‌های اجتماعی بدل سازند. این رویه در سالنامه‌ی این نوع نظریه‌پردازی «توسعه‌ی ناموزون و مرکب» نامیده می‌شود. کشورهای پیرامونی برای دفاع از خود مجبور شدند تلاش کنند و «به روش خود» پیشروی کنند و «این کار را برای خود انجام دهند». حاکمان آن‌ها — یا دست‌کم نخبگان تازه بیدار شده که اکنون به قدرت رسیده بودند — باید جوامع خود را برای این میان‌بر تاریخی بسیج می‌کردند. این به معنای شکل‌گیری آگاهانه‌ی یک جامعه‌ی مبارز و درون طبقاتی بود که به شدت (حتی به صورت افسانه‌هایی) از هویت مجزای خود در برابر نیروهای بیرونی سلطه آگاه شده بود. راه دیگری برای انجام آن وجود نداشت. بسیج باید بر حسب آن‌چه وجود داشت انجام می‌شد. و تمام موضوع این دوره این بود که هیچ چیز در آن‌جا وجود نداشت — هیچ یک از نهادهای اقتصادی و سیاسی مدرنیته که اکنون سخت به آن نیاز داشتند.

تنها چیزی که **وجود داشت**، مردم و ویژگی‌های منطقه بود: **قوم‌های** موروئی، گفتار، فولکلور، رنگ پوست و غیره. ناسیونالیسم از طریق **تمایزاتی** مانند این‌ها عمل می‌کند زیرا ناگزیر است. ناسیونالیسم از نظر نگرش لزوماً دموکراتیک نیست، اما همواره پوپولیستی **است**. مردم همان چیزی هستند که ناسیونالیسم باید با آن کار خود را ادامه دهد: در موقعیت کهن‌الگوی قلمرویی واقعاً فقیر یا «توسعه‌نیافته»، ممکن است این کم و

بیش همه‌ی چیزی باشد که ناسیونالیست‌ها برای آن تلاش می‌کنند. ناسیونالیسم به دلایل خویشاوندی باید از طریق شکل‌های به‌شدت بلاغی، از طریق فرهنگی احساسی عمل می‌کرد که به اندازه‌ی کافی برای قشرهای پایین‌تری که اکنون به نبرد فراخوانده شده بودند، قابل فهم بود. به همین دلیل است که فرهنگی رمانتیک و کاملاً متفاوت با عقل‌باوری روشنگری همیشه با گسترش ناسیونالیسم همراه بوده است. روشن‌فکران طبقه‌ی میانی جدید ناسیونالیسم باید توده‌ها را به تاریخ دعوت می‌کردند؛ و کارت دعوت باید به زبانی که آن‌ها می‌فهمیدند نوشته می‌شد.

در این‌جا نیازی به بررسی جزئیات این روند نیست. همه با طرح کلی آن و با بسیاری از مضامین آن آشنا هستند. همه ما می‌دانیم که چه‌گونه ناسیونالیسم از سرچشمه‌ی اروپای غربی خود، در دایره‌های متحدالمرکز خیزش و ارتجاع گسترش یافت: از طریق اروپای مرکزی و شرقی، آمریکای لاتین، و سپس در سراسر قاره‌های دیگر. امپریالیسم متحدالشکل از نوع ۱۸۸۰-۱۹۴۵ یکی از ماجراهای این تاریخ بزرگ‌تر بود، همان‌طور که مشتقات آن، جنگ‌های ضداستعماری و «استعمارزدایی» نیز. همه‌ی ما پدیده‌هایی را که به‌طور پیوسته همراه آن هستند مطالعه کرده‌ایم: «کشف مجدد» یا ابداع تاریخ ملی، روشن‌فکران شهری که به فضایل دهقانی استناد می‌کردند و فقط آن‌ها را از پنجره‌های قطار در تعطیلات تابستانی خویش تجربه کرده بودند، معلمان مدرسه‌ای که به‌طرز دردناکی زبان‌های «ملی» را می‌آموختند که فقط در دره‌های دور دست صحبت می‌شود، بی‌نهایت شکل‌هایی که نبرد بین مدرنیست‌های تندوتیز جهان‌وطن و مدافعان عاطفی مردم به خود گرفته است... و نظایر آن.

اما قبل از ادامه، اجازه دهید این بخش از استدلال را خلاصه کنم. توسعه‌ی واقعی و ناموزون هم‌واره سلطه‌ی امپریالیسم مرکز را بر فراز پیرامون ایجاد کرده است؛ این مناطق پیرامونی یکی پس از دیگری مجبور به واکنشی عمیقاً دوجبه‌ی در برابر این سلطه شده‌اند و به دنبال مقاومت در برابر آن و به‌نحوی به‌دست آوردن نیروهای حیاتی آن برای استفاده‌ی خود هستند. این امر تنها با نوعی بسیج سیاسی و ایدئولوژیک به شدت «ایدئالیستی»، با حرکتی اجباری و دردناک بر اساس منابع خود انجام می‌شود: یعنی استفاده از «ملیت»‌شان به عنوان مبنا. فانتزی مام‌شهری توسعه‌ی موزون حرکت رو به جلویی متورم و منفرد را پیش‌بینی کرده بود که سرزمین‌های عقب‌مانده را به مسیر خود می‌کشاند؛ در واقع، این سرزمین‌ها مجبور شدند به راه‌های میان‌بر رادیکال و رقابتی تن بدهند تا مانع آن شوند که زیر پا گذاشته یا به حال خود رها شوند. تدارکات این میان‌برها عواملی را به همراه داشت که اساساً در فلسفه‌ی جهان‌روای پیشرفت وجود نداشتند. و از آن‌جایی که قرار بود بخش بزرگی از کره زمین به اجبار به چنین تغییر مسیری تن دهد، این عوامل برای مدت طولانی در تاریخ جهان مسلط شدند، مدتی که هنوز به پایان نرسیده است.

این البته در اصطلاح فلسفی سنتی به یک «تضاد» تبدیل می‌شود. در این‌جا تناقض این است که سرمایه‌داری، حتی زمانی که بی‌امان در سراسر جهان گسترش یافت تا برای نخستین بار جامعه بشری را در یک داستان کم و بیش مرتبط متحد کند، باعث ایجاد چندپارگی جدید خطرناک و تلاطم‌آمیز آن جامعه نیز شد. هزینه‌ی

اجتماعی-تاریخی این استقرار سریع سرمایه‌داری در جامعه‌ی جهانی «ناسیونالیسم» بود. هیچ روش متصور دیگری وجود نداشت که در آن روند یادشده اتفاق بیفتد — به عبارت دیگر، مگر این که به فانتزی مام‌شهری «توسعه»‌ای تدریجی، سکولار و عاری از تضاد متوسل شویم که در شرایط صرفاً اقتصادی یا آماری تصور می‌شود. این موضوعی است که هر روزه مشاهده می‌کنیم؛ توجیه‌گران پیشرفت کشورهای توسعه‌یافته هم‌چنان به استدلال‌هایی از این دست متوسل می‌شوند؛ و اینکه قهرمانان ناسیونالیسم‌های کشورهای توسعه‌نیافته هنوز هم با شور و اشتیاق آن‌ها را با صحبت درباره‌ی طبیعت انسانی، خرد مردمی قوی و چیزهای دیگر رد می‌کنند. بازار جهانی، صنایع جهانی و ادبیات جهانی که با چنین وجد و سروری در **مانیفست کمونیست** پیش‌بینی شده بود، در واقع به دنیای ناسیونالیسم هدایت می‌شد. قرار بود آن‌ها به تناقضی منجر شوند که برای ذائقه‌ی فلسفی-غربی بسیار خوشایندتر است: این که بین طبقات اجتماعی، پرولتاریا و بورژوازی اساساً همه جا یک‌سان هستند، یا به تعبیری دو طبقه جهان‌وطن در نبرد یک‌سانی از بیرمنگام تا شانگهای درگیر هستند.

نظریه‌ی ضدامپریالیستی

به راحتی می‌توان از این تصویر نظریه‌ی خاصی از ناسیونالیسم را استنتاج کرد. من این را نظریه‌ی ضدامپریالیستی می‌نامم. تأکید اصلی این نظریه بر امواج پیاپی مبارزه‌ی پیرامونی، از اوایل سده‌ی نوزدهم تا شورش عمومی جهان سوم امروزی، است. و البته این نظریه چنین پدیده‌ای را از منظر اخلاقی بسیار مثبتی می‌نگرد. ممکن است انحرافات و افراط‌هایی وجود داشته باشد، اما ناسیونالیسم عمدتاً همراه با فرشتگان پیشرفت است. قانع‌کننده‌ترین بیان این دیدگاه در پایان مقاله‌ی مشهور گلنر درباره ناسیونالیسم ارائه می‌شود. او استدلال می‌کند: «به‌طور کلی، این نظم و ترتیبی سودمند به نظر می‌رسد»، زیرا اگر واکنش ناسیونالیستی به توسعه رخ نمی‌داد، امپریالیسم اساساً تشدید می‌شد و «این جهان متحد از نظر سیاسی ممکن بود شرایطی مشابه با شرایط کنونی آفریقای جنوبی پیدا کند...» [۱]

نظریه‌ی ضدامپریالیستی از داستان‌هایی که درباره‌ی گرایش‌های اهریمنی و نیاگرایی سرکوب‌ناپذیر گفته می‌شود بهتر است. این نظریه ناسیونالیسم را به قوس گسترده‌تری از توسعه‌ی تاریخی مرتبط می‌کند (که به روشی که دیدیم ضروری بود)، و برخی از سازوکارهای آن روند را در بر می‌گیرد. این نظریه درجه‌ای از آگاهی نظری را با انگیزه‌ی قوی عملی و سیاسی‌اش ترکیب می‌کند، یعنی انگیزه‌ی هم‌بستگی با مبارزات توسعه‌نیافته‌ای که هنوز در بیش‌تر نقاط جهان ادامه دارد. با این حال این نظریه به واقع نادرست است؛ در واقع، نوعی سازش است بین ماتریالیسم تاریخی و عقل سلیم: بین حقیقت بسیار مبهم‌تر ناسیونالیسم و آن اسطوره‌هایی که قبلاً ذکر کردم. به این ترتیب، این نظریه از کار دشوار دست به گریبان شدن با هر دو شاخه‌ی این دوراهه صرف‌نظر می‌کند و با هم‌دلانه‌ترین انگیزه‌ها به شدت به یکی از آن‌ها می‌چسبد. در بسیاری از موارد (البته نه در مورد گلنر)، این امر به چیزی بیش از توجیه پیچیده‌تر ناسیونالیسم رمانتیک که اکنون به «جهان سوم‌گرایی» بدل شده می‌انجامد.

حقیقت کم‌تر خوشایند است. نظریه‌ی ضدامپریالیستی منطق (یا بی‌منطقی) واقعی توسعه‌ی ناموزون را وامی‌نهد، زیرا کلیت روند را وامی‌نهد. فراموش می‌کند یا برای اهداف خود پنهان می‌کند که رانه‌ی مرکزی، پویش اصلی کل این جنبش متناقض تأثیر مقاومت‌ناپذیر و دگرگون‌کننده‌ی کشورهای توسعه‌یافته بر کشورهای توسعه‌نیافته، حوزه‌های اصلی بر مناطق روستایی جهان چه بوده است. درست است که ناسیونالیسم‌ها در برابر این تأثیر تا حدی با موفقیت «مقاومت» می‌کنند، اما اساساً خودشان نیز تغییر می‌کنند، زیرا نیروهایی را که به آن‌ها حمله کرده‌اند، می‌پذیرند. و کل این الگوی مقاومت ناگزیر موجب تغییر و تاثیرگذاری بر کل روند توسعه شد — و ناگزیر ناسیونالیسم را به نوعی هنجار جهانی تبدیل کرد، معیاری برای کشورهای پیشرفته و صنعتی و نیز برای کشورهای در حال بیداری.

از همان اول بخشی از «برتری» رهبران توسعه در نظام‌های سیاسی و دولتی‌شان نهفته بود. این برتری ناشی از این واقعیت بود که آن‌ها دولت ملی، کهن‌الگوی واقعی آرمان ناسیونالیستی، را با روندهای کاملاً تجربی که در خلال سده‌ها گسترش یافته بود، اختراع کردند. کشورهای توسعه‌یافته قدرت دولت ملی را مدت‌ها قبل از این که ناسیونالیسم به عنوان پاسخ کلی و نظام‌مند به تهاجمات آن قدرت در سراسر جهان تدوین شود، کشف و اثبات کرده بودند. زمانی که این پاسخ مطرح شد، از نظر ایدئولوژیکی واجد بیش‌تعینی بود.

ناسیونالیسم در این مفهوم کلی آشکارا بسان واکنشی جبرانی در پیرامون ایجاد شد. تشدید ذهنی آن با فقدان واقعیتی مادی نهادهای اقتصادی و اجتماعی مدرنیته، سلاح‌های توسعه‌ای که انگلستان، فرانسه و بعداً سایر کشورها به آن‌ها دست یافتند و از آن‌ها با کارآمدی استفاده می‌کردند، مطابقت داشت. فقدان این سلاح‌ها و ناامیدی از به دست آوردن آن‌ها باعث شد تا سلاح ایدئولوژیکی جبرانی ناسیونالیسم به یک ضرورت بدل شود: موتور ایده‌آلیستی پیشروی اجباری از عقب‌ماندگی یا وابستگی.

از این رو، همان‌طور که ابتدایی‌ترین نمودار تاریخ ناسیونالیستی نشان خواهد داد، این ایدئولوژی همیشه در حاشیه تولید شده است (یا دست کم توسط افرادی که به دوراهه‌های آن فکر می‌کنند، خواه خودشان در آن باشند یا نه). **محل کلاسیک** رشد و تکوین ناسیونالیسم آلمان و ایتالیا بود، آن هم در عصری که این کشورها سرزمین‌های مرزی‌ای بودند که تلاش می‌کردند خود را برای مقابله با تهدید غرب نظم دوباره بدهند. لفاظی و آموزه‌ی ناسیونالیسم از آن هنگام تا زمان آمیلکار کابرال و چه گوارا، پیوسته توسط سخن‌گویان پیرامونی بازتدوین و تکمیل شده است. در اینجا قدرت و حضور همه‌جانبه‌ی این ایدئولوژی نیازی به تاکید ندارد.

با این حال، همین تأثیر نیز بدین معنا بوده که بعد ایدئولوژیک ناسیونالیسم همیشه در تأمل درباره‌ی این پدیده، بسیار بزرگ جلوه کرده است. این بعد در معنای مشخصی برای نظریه‌پردازان نیز بسیار مهم بوده است. نکته این است که بیش‌تعینی ایدئولوژیکی خود یک پاسخ اجباری است، و آن‌چه آن را تحمیل می‌کند معضلی است مادی — خام‌ترین معضل تاریخ مدرن. یعنی «توسعه‌نیافتگی»، واقعیتِ نداشتن و آگاهی از این فقدانِ تحمل‌ناپذیر.

اما سپس، با وجود این حقیقت، چیز دیگری نتیجه می‌شود. سرزمین‌های مرزی و نواحی روستایی ممکن است ایدئولوژی ناسیونالیسم را تدوین کرده باشند. طبیعتاً بعید بود که آن‌ها این لفاظی را به واقعیتی کاملاً کاربردی ترجمه کنند. آن‌ها قدرت انجام این کار را نداشتند: این تمام نقطه **مادی** دوراهه‌ای است که ناسیونالیسم‌ها حول آن می‌چرخند. برعکس، زمانی که دولت‌ها و اقتصادهای پیشرفته آموزه‌ی «ناسیونالیسم» را در دست گرفتند، مطمئناً به این ایده‌ها قدرت واقعی می‌بخشیدند. انگلستان و فرانسه و ایالات متحد «ناسیونالیسم» را اختراع نکردند؛ آن‌ها در اصل نیازی به این کار نداشتند. آن‌ها در صف مقدم بودند و چیزهایی را در اختیار داشتند که ناسیونالیسم به‌واقع درباره‌ی آن‌هاست (متمم از چیزهایی که ایدئولوژی‌اش نشان می‌دهد). روشنگری و اقتصاد سیاسی کلاسیک بیانیه‌های بزرگی درباره‌ی حضور در صف مقدم بودند، اما آن‌ها — دقیقاً — بیانیه‌هایی بودند کاملاً متفاوت با آن‌چه در عصر ناسیونالیسم مطرح شد.

«توسعه‌ی ناموزون» فقط داستان بداقبالی کشورهای فقیر نیست. کشورهای ثروتمند را نیز درگیر کرد. هنگامی که دولت ملی در قامت «ناسیونالیسم» ایدئولوژیک‌زده شد و به فضای جدید سیاست جهانی — حقیقت جدید رایج بشریت سیاسی — بدل شد، خود مناطق اصلی نیز ملزم شدند ناسیونالیست شوند. زمانی که سرزمین‌های مرزی در اواخر قرن نوزدهم عقب‌ماندگی خود را جبران کردند، زمانی که آلمان، ایتالیا و ژاپن به عصر صنعتی شدن پرشتاب پا گذاشتند که با «انقلاب‌هایی از بالا» ممکن شده بود، آیا شگفت‌انگیز بود که انگلستان و فرانسه شکل‌های خاص «ناسیونالیسم» خود را توسعه دهند؟ نتیجه کشمکشی بود بین اعضای بنیان‌گذار و **نوکیسه‌ها** که در خلال آن ناسیونالیسم قدرت‌های بزرگ از مفاهیم و احساسات جدید شکل گرفت. ناسیونالیسم قدرت بزرگ طبیعتاً با کارایی بسیار بیش‌تری از پیرامون شکل گرفت، به این دلیل ساده که آن‌ها دارای رسانه و منابع انسانی و مادی فراوانی برای انجام این کار بودند.

به عبارت دیگر، «توسعه‌ی ناموزون» یک دیالکتیک است. دو سویه‌ی درگیر مداوماً یک‌دیگر را تعدیل می‌کنند. ناسیونالیسم ممکن است به‌منزله‌ی نوعی «آنتی‌تز» در برابر «تز» سلطه‌ی مام‌شهری سرچشمه گرفته باشد. اما به سرعت و به ناچار به کل روند انتقال یافت. با این حال، نباید به اصطلاح «دیالکتیک» اجازه داد که ما را بیش از ایدئولوژی مست‌کننده‌ی رماتیک — ناسیونالیستی گمراه کند. این بدان معنا **نیست** (همان‌طور که گرامشی زمانی بیان کرد) که تاریخ یک مسابقه‌ی بوکس با قواعدی معین است و ما می‌توانیم مخفیانه مطمئن باشیم که چه نوع «ستیز» قرار است پدیدار شود. در واقعیت کاملاً غیرهگلی، که «توسعه‌ی ناموزون» صرفاً یک برچسب تقریبی برای آن است، هرگز اطمینانی درباره‌ی این که چه کسی برنده خواهد شد وجود نداشته است. در واقع، «آنتی‌تز» به نابودی کامل «تز» نزدیک شد. و دولت‌هایی که با اصطلاح اخیر مشخص می‌شوند، فقط در سال‌های ۱۹۴۵-۱۹۴۶ با توسعه‌ی قدرت‌هایی عظیم که خود بشریت تاریخی را به نابودی تهدید می‌کردند، پیروز شدند. غیرممکن نیست که این قدرت‌ها در مرحله‌ی بعدی معینی از همان مبارزه به کار گرفته شوند.

ناسیونالیسم و امر خردستیز

«توسعه‌ی ناموزون» روش مودبانه‌ی آکادمیک برای سخن گفتن از «جنگ» است. روندی که به آن اشاره می‌کند، جنگ است — آن «جنگ توسعه‌طلبانه» (شاید بتوان آن را چنین نامید) که پیوسته از زمان یورش انقلاب‌های بزرگ بورژوازی در جریان بوده است. عللی که پیش‌بینی‌های کانت را پیرامون تقسیم‌بندی‌های ملی رد کرد، رویای صلح دائمی او را نیز نقش بر آب کرد. مبارزه طبیعتاً در بسیاری اوقات در شرایط اجتماعی-اقتصادی یا دیپلماتیک انجام شده است. اما این روند اساساً کشمکش‌آمیز همیشه به سمت جنگ واقعی گرایش داشته است. و همه‌ی ما می‌دانیم که این ساده‌ترین موضوع تاریخی است که از جنگ فرانسه-پروس تا به امروز، تاریخ مدرن به درگیری‌های نظامی در نوع و مقیاسی که قبلاً تصور نمی‌شد، سوق یافته است. به جای انقلاب‌های اجتماعی که مردان دهه‌ی ۱۸۴۰ پیش‌بینی می‌کردند، جنگ‌های جهانی رخ داده است. به جای درگیری‌های داخلی، کشتار امپریالیستی و ناسیونالیستی صورت گرفته است؛ و انقلاب‌های اجتماعی‌ای که به عنوان محصول فرعی این جنگ‌ها رخ داده‌اند، چنان با درونمایه‌های ناسیونالیستی در هم تنیده شده‌اند که معنایی کاملاً متفاوت از تصور جهان‌روایی مارکسیستی داشته‌اند.

در این جهان در حال جنگ، اعطای نوعی حق انحصاری از یک طرف به «ناسیونالیسم» بی‌معنی است. این دیدگاه اخلاقی‌کننده نه تنها مانع درک اهمیت ناسیونالیسم قدرت‌های بزرگ در آشکارشدن کل روند است بلکه به طرز مهملکی دیدگاه فرد را نسبت به آن چه باید بخش مرکزی این پدیده در نظر گرفت، یعنی فاشیسم، مختل می‌کند. فراتر از این، هر تلاش نظری برای بررسی معضل به اصطلاح «خردستیزی» ناسیونالیسم را کژدیده می‌کند.

قبلاً اشاره کردم که ناسیونالیسم مناطق اصلی، در درازمدت، به اندازه‌ی ناسیونالیسم پیرامونی اجتناب‌ناپذیر بود؛ اما احتمالاً کارآمدتر بود. قوی‌ترین نسخه‌ها را می‌توان در مکانی متمایز در تاریخ بزرگ‌تری که در حال واکاوی آن هستیم، یافت؛ یعنی در ملیت‌هایی که تا حدی هر دو عامل را با هم ترکیب می‌کنند: تجربه‌ی دردناک و ترس از «توسعه‌نیافتگی»، و نهادهای اجتماعی-اقتصادی مدرن که آن‌ها را قادر می‌سازد تا توده‌های خود را به‌طور مؤثری بسیج و مغزشویی کنند.

شکی نیست که این ترکیب انفجاری در کجا یافته می‌شود: در «توسعه‌دهندگان متأخر» بدنام تاریخ این سده. آلمان، ایتالیا و ژاپن در مسیرهایی که آن‌ها را به قدرت‌های محور ۱۹۳۹-۱۹۴۵ تبدیل کرد، چه عواملی را با هم ترکیب کردند؟ هر سه جوامعی بودند که تجربه‌ی نسبتاً جدیدی از «عقب‌ماندگی» داشتند — محرومیت و ناتوانی که ناگهان تحت تأثیر قدرت‌های خارجی به طرز تحقیرآمیزی برای آن‌ها آشکار شد. هر سه کشور به این تنگنا با سازوکارهای ایدئولوژیک به ویژه قدرت‌مند و جبرانی واکنش نشان دادند — سازوکارهایی که تا آن‌جا که به دو عضو غربی مربوط می‌شود، عملاً کل مجموعه باورها و احساسات ناسیونالیستی را شامل می‌شود. سپس آن‌ها به سرعت بخشی از جوهر واقعی قدرت دولت-ملت را از طریق صنعتی‌سازی سرسام‌آور

و انضباط خشک اجتماعی و تحمیلی از سوی دولت تکامل دادند. ظرفیت آن‌ها برای انجام این کار البته از موقعیت کلی آن‌ها در اقتصاد سیاسی جهانی ناشی می‌شود: آن‌ها در پیرامون واقعی نبودند و یک مکان میانی بین آن و مرکز اشغال کردند: سرزمین‌های مرزی یا نیمه‌پیرامونی روند.

به این ترتیب این جوامع توانستند ایدئولوژی «ناسیونالیسم» را با نیرویی بی‌سابقه تحقق بخشند. تبعیت طبقه‌ی کارگر آلمان — که زمانی پیشتاز و امید بزرگ سوسیالیسم اروپایی بود — از هیتلر نشان می‌دهد که این تجسد چقدر مؤثر بود. با این حال، به‌رغم این موفقیت‌ها، موقعیت دیرآمده‌ها همچنان متزلزل بود. در نیمه اول این سده، هر سه کشور با واقعیت یا احتمال فوری شکست مواجه شدند. برای همه‌ی آن‌ها، این حاکی از تنزل جایگاه بود: محدود شدن دائمی به جایگاه ثانوی و نیمه‌پیرامونی، طرد شدن از «موقعیت ویژه‌ی» مناطق اصلی. شکست فیزیکی یا اخلاقی، خطر فروپاشی داخلی، یا (آن‌طور که آن‌ها آن را می‌دیدند) تداوم یا احیای تهاجمات قوای امپراتوری مرکزی — این‌ها انگیزه‌هایی بودند که آن‌ها را به شکل حاد بسیج ناسیونالیستی سوق داد. عجیب نیست که ضعیف‌ترین کشور از لحاظ آن عوامل واقعی توسعه که اشاره کردم، یعنی ایتالیا، در این مرحله واکنش «ایدئولوژیک» شدید و تأثیرگذار نخستین جنبش فاشیستی را بروز داد. این ایدئولوژی به سرعت از سوی یک کشور توسعه‌دهنده متأخر که از توان و قدرت واقعی نیروی امپریالیستی برخوردار بود، یعنی آلمان، تصاحب و به قدرت مؤثری تبدیل شد.

آن‌چه در بحث حاضر اهمیت دارد، تشخیص ساده‌ی واقعیت است. این کشورها، یعنی محل روند توسعه‌ی ناموزون، پتانسیل کامل تاریخی برای «ناسیونالیسم» را به وجود آوردند. در معنایی کاملاً قابل تشخیص در این جا بود که ناسیونالیسم به‌عنوان یک شیوه‌ی مستقل سازماندهی سیاسی — اجتماعی به «نتیجه‌ی منطقی» خود رسید. نظریه‌پردازی درباره‌ی ناسیونالیسم بدون دیدن این موضوع بدتر از توصیف هملت بدون عنوان شاهزاده‌ی دانمارک است. ناسیونالیسم پدیده‌ی متلونی است و بر تاریخ مدرن تا چنان حد زیادی تأثیر می‌گذارد که می‌توان گفت چیزی به سان «کهن‌الگو» برای آن وجود ندارد یعنی هیچ شکل واحدی که معنایش را نشان دهد. با این حال، اگر مجبور به انتخاب یک نمونه در یک درس تاریخ فشرده برای برخی از بازدیدکنندگان بین‌کهنشانی شویم، از انتخاب کمی برخورداریم. اگر فاشیسم در عمق تاریخی مناسب دیده شود، نکات بسیار بیش‌تری درباره‌ی ناسیونالیسم به ما می‌گوید.

یک موضوع نظری بزرگ‌تری در پشت این روند وجود دارد. همان‌طور که قبلاً گفتم، فولکلور ناسیونالیستی پاسخ آسانی درباره‌ی جنبه‌های آشکارا فاجعه‌بار تاریخ مدرن در اختیار دارد: این جنبه‌ها نمایانگر انحرافات یا افراط‌های تصادفی هستند. اسطوره‌ی ضدامپریالیستی چیزی به این موضوع می‌افزاید. اسطوره‌ی ضدامپریالیستی این فجایع را ناشی از تصاحب ناسیونالیسم توسط امپریالیست‌ها و سوءاستفاده از آن می‌داند. شوونیسم قدرت‌های بزرگ، یا «ناسیونالیسم ارتجاعی»، توطئه‌ی طبقه حاکم مام‌شهری است که ایده‌ها و احساسات مبارزات آزادی‌بخش ملی جهان را وام می‌گیرد و از آن‌ها برای فریب پرولتاریا استفاده می‌کند. متأسفانه، اغلب هم نتیجه‌بخش است.

بنابراین، دو نوع ناسیونالیسم وجود دارد. نوع اصلی و اساساً سالمی که در هندوچین و موزامبیک تحسین می‌کنیم؛ و نوع اشتقاقی و منحطی که با آن مخالفیم، مثلاً در طبقه‌ی کارگر آمریکا، گولیسم، حکومت نظامی شیلی و غیره. همین تفاوت است که «خردستیزی»، برخی از پدیده‌های ناسیونالیستی را توضیح می‌دهد. در حالی که سرچشمه‌ی ناسیونالیسم مترقی است، نسخه‌های توهین‌آمیز آن قهقرایی هستند و به ترغیب نیاگرایی اجتماعی و روان‌شناختی، بهره‌برداری از ترس‌ها و تعصبات بی‌معنا و نظایر آن به سمت خشونت‌ورزی گرایش دارند.

بدون این که لحظه‌ای منکر موجه بودن و در واقع بدیهی بودن این تمایزات سیاسی و اخلاقی شویم، با این همه ناگزیریم این نکته را متذکر شویم که بعد **نظری** مرتبط با آن‌ها کاملاً اشتباه است. تمایزها به معنای وجود دو نوع ناسیونالیسم، یکی سالم و دیگری بیمارگونه، نیست. نکته این است که همان‌طور که ابتدایی‌ترین تحلیل تطبیقی نشان خواهد داد، هر ناسیونالیسمی هم سالم و هم بیمارگونه است. هم پیشرفت و هم پسرفت از همان آغاز در کد ژنتیکی‌اش ثبت شده است. این واقعیت ساختاری آن است. و واقعیتی است که هیچ استثنایی برای آن مترتب نیست: از این نظر، این سخن که ناسیونالیسم ماهیتاً دوجبه‌ای است، سخنی است دقیق (و نه شعاری).

ناآگاهی جمعی

این ابهام صرفاً علت وجودی تاریخی عام این پدیده را بیان می‌کند. این واقعیتی است که جوامع از طریق ناسیونالیسم می‌کوشند با نوع معینی حرکت رو به عقب — نگاه به درون، اتکاء عمیق‌تر به منابع بومی، احیای قهرمانان و اسطوره‌های مردمی گذشته درباره‌ی خودشان و غیره — خود را به سمت انواع معینی اهداف (صنعتی‌شدن، رفاه، برابری با سایر ملت‌ها و غیره) سوق دهند. این سرچشمه‌های ایده‌آلیستی و رمانتیکی به هر شکلی از ناسیونالیسم پای‌بند هستند. واقعیت کاملاً پیش‌پاافتاده درباره‌ی تاریخ ناسیونالیستی این است که چنین تأمل و تعمقی به راحتی به اختراع محض بدل می‌شود و افسانه‌ها جای اسطوره‌ها را می‌گیرند. در واقع، این برساختن گذشته‌ی خیالی، ویژگی بارز آن مبارزه‌ی آزادی‌بخش ملی «مترقی» اصیل یعنی جنگ استقلال یونان در دهه‌ی ۱۸۲۰ بود.

مجدداً، تأکید می‌کنیم که منظور این نیست که همه‌ی شکل‌های ناسیونالیسم به یک اندازه خوب یا بد هستند. می‌توان گفت که خانواده‌ی عظیم ناسیونالیسم‌ها را نمی‌توان به گربه‌های سیاه و گربه‌های سفید با چند گربه‌ی دورگه میان آن‌ها تقسیم کرد. کل خانواده بدون استثنا لکه‌دار هستند. شکل‌های «خردستیز» (تعصب، احساساتی‌گری، خودپرستی جمعی، پرخاش‌گری، و غیره) بسیاری از آن‌ها را لکه‌دار می‌کند. از این رو، در حالی که برای فهم سیاسی تاریخ باید میان جنبش‌ها و ایدئولوژی‌های ملی مختلف تمایز قائل شویم، اما این داورها به‌واقع یک نوع ناسیونالیسم را از نوع دیگری مشخص نمی‌کنند. ناسیونالیسم‌ها بر معیارهای

مختلفی تکیه می‌کند: مثلاً، خصلت طبقاتی فرضی جامعه‌ی موردنظر، یا نقش فرضی آن در شرح روابط بین‌المللی.

به‌طور خلاصه، جوهر ناسیونالیسم همیشه از نظر اخلاقی، سیاسی و انسانی مبهم است. به همین دلیل است که دیدگاه‌های اخلاقی درباره‌ی این پدیده همیشه شکست می‌خورند، خواه آن را ستایش یا سرزنش کنند. آن‌ها صرفاً به این یا آن صورت موجود می‌آویزند و نمی‌پذیرند که یک سر مشترک آن‌ها را به هم متصل کرده است. اما ناسیونالیسم را می‌توان از این نظر مانند خدای رومی قدیم، ژانوس، تصور کرد که بالای دروازه‌ها ایستاده بود و با یک چهره به جلو و با چهره‌ی دیگر به عقب نگاه می‌کرد. بدین‌سان، ناسیونالیسم برای جامعه‌ی انسانی در گذرگاه مدرنیته‌ی انسانی ایستاده است. از آن جایی که بشر مجبور به عبور از درگاه تنگ آن است، باید ناامیدانه به گذشته نگاه کند تا در هر کجا که می‌تواند برای مصیبت «توسعه» نیرو گردآورد.

این وضعیتی است که به ما کمک می‌کند تا بفهمیم چرا «خردستیزی» به معنایی کلی ناگزیر در این روند سربرمی‌آورد. از آن جایی که ناسیونالیسم نه یک مرحله‌ی رشد «طبیعی» بلکه مناسک گذاری است وحشتناک که با قدرتی بیرونی تحمیل شده و به‌شدت ویران‌گر تمام عرف و سنت است، هرگز طبیعتاً تضمینی برای موفقیت آن در کار نیست. بگذارید این موضوع را در قالب استعاره‌ی شخصی بیان کنم. جامعه در توسل به گذشته‌ی خود برای جهش رو به جلو و گذار از این آستانه، همانند مردی است که باید از تمام نیروهای موروثی و (تا این لحظه) عمدتاً ناخودآگاه خود برای مقابله با چالشی اجتناب‌ناپذیر استفاده کند. او چنین انرژی‌های نهفته‌ای را با این فرض جمع می‌کند که آن‌ها به محض رفع چالش دوباره به یک الگوی قابل تحمل و ثابت وجود شخصی فروکش می‌کنند.

اما شاید این فرض اشتباه باشد. در تروماهای اجتماعی و فردی، زمانی که این سرچشمه‌ها بهره‌برداری می‌شوند، هیچ تضمینی واقعی در کار نیست که نیروهای بزرگ آزادشده «قابل کنترل» باشند (به این معنا که فقط کاری را بکنند که قرار است انجام دهند و نه بیش‌تر). قدرت‌های نهاد (Id) که فروید آن‌ها را از لحاظ دیدگاه نظری بررسی کرد، بسیار بزرگ‌تر از چیزی بودند که تشخیص داده می‌شدند. به همین ترتیب، انرژی‌های گنجیده در ساختارهای اجتماعی مرسوم که بسیج ناسیونالیستی آن‌ها را برانگیخت و از قالب قدیمی آزاد ساخت بسیار بزرگ‌تر از چیزی بودند که تصور می‌شدند. متأسفانه مارکسیسم که باید تحلیلی «فرویدی» از این پرونده‌ی تاریخی انجام می‌داد و هنوز هم باید انجام دهد، در اینجا در سطح اسطوره و حدس و گمان باقی ماند.

دشواری‌ها و تضادهای شدید، دورنمای فروپاشی یا ماندن برای همیشه در درگاه: این‌ها شرایطی است که مطمئناً در خصوص یک فرد می‌تواند به جنون یا در خصوص یک جامعه به زوال عقل ناسیونالیستی بیانجامد. با توجه به رشته‌های عظیم صنعتی‌سازی، و تنوع و شدت نیروهایی که این چالش در فعالیتی آگاهانه رها ساخت، به‌طور کلی هیچ چیز شگفت‌انگیزی پیرامون ظهور خردستیزی در تاریخ مدرن وجود ندارد. واقعاً

شگفت‌انگیز می‌بود اگر جریان ضدروشنگری همانند آلمان نازی هیچ پیروزی موقتی نمی‌داشت. اما نیروهایی که پشت امپریالیسم و نسل‌کشی آن قرار داشتند، به معنای خاصی «اهریمنی» بودند. به‌طور دقیق، به این معنا که آن‌ها نمی‌توانستند یا شاید گاهی تمایل نداشتند که به طرز قابل‌فهمی درون چارچوب عمومی تاریخ توسعه‌ی مدرن قرار بگیرند. راحت‌تر بود وانمود کنیم که آلمانی‌ها توسط برخی گرایش‌های ناتاریخی — یک گایست (Geist) طبیعی (یا حتی فراطبیعی) — مورد حمله قرار گرفته‌اند.

نمی‌توانم بدون اشاره‌ای گذرا به خرافه‌ی جای‌گزینی که اکنون رایج است، بحث خود را ادامه دهم. اگر کسی اسطوره‌ی **دکتر فاستوس** را رد کند، انکار این که فاشیسم و نسل‌کشی به نوعی بخشی از «منطق» تاریخ مدرن هستند دشوار می‌شود. آن وقت بسیار ساده می‌توان ادعا کرد که آن‌ها منطق تاریخ مدرن هستند. یعنی نهادهای سرمایه‌داری مدرن، حتی صنعت و دموکراسی به این شکل، همه ذاتاً فاشیست و شیطانی هستند؛ دولت‌های ناسیونالیستی توتالیتار دهه‌ی ۱۹۳۰ نشان می‌دهند که ما همه به کجا رهسپاریم. نیازی به سخنان بیش‌تر در این مورد نیست. گمان می‌کنم شیطان‌پرستی عوام را باید یکی از محصولات جانبی عجیب‌تر شکست فلسفه‌ی غرب توسط ناسیونالیسم در نظر گرفت.

پیروزی‌های ملت بر طبقه

در مورد موضوع واجب‌الاحترام طبقه تاکنون چیزی نگفته‌ام. این البته عمدی بوده است. در هر رویکرد ماتریالیستی به مسئله‌ای مانند این، راه را با اسطوره‌های فراوان عقل‌سلیم مسدود شده می‌یابیم؛ مارکسیسم صنعت خانگی خود را دارد که کار می‌کند. ما حرف‌های نیمه‌حقیقت خود، ایدئولوژی به‌هم‌ریخته‌ی خود، طفره‌رفتن‌های چرب‌ونرم خود را داریم تا ما را از گله‌ی عوام متمایز کند. و تخصص ما همیشه «طبقه» بوده است.

همان‌طور که قبلاً گفتم، روشنگری بورژوازی در این زمینه تسلی‌دهنده‌های خاص خود را داشت. فیلولوزف‌ها فکر می‌کردند که جنگ و میهن‌پرستی کور، محصولات جنبی حکومت طبقات زمین‌دار است. گمان می‌رفت سلسله‌های شاهان در فتح و خونریزی ذینفع باشند. آن‌ها بودند که کهن‌گرایی و خردستیزی‌های زندگی انسان را حفظ می‌کردند — پس هنگامی که از اشرافیت خلاص شویم این‌ها نیز از بین می‌روند. فتودالیسم جای خود را به حکومت یک طبقه‌ی واقعاً جهانی جای‌گزین می‌دهد، طبقه‌ای که منافعش با منافع بشریت به‌طور کلی منطبق است: بورژوازی. همان‌طور که کانت گفت، به نظر می‌رسید که منافع پابرجای **این** طبقه همانا پیشبرد صلح و کاهش موانع میان مردم به نام توسعه‌ی اقتصادی و فرهنگی بود.

رادیکال‌هایی که در مراحل اولیه‌ی این سرزمین موعود زندگی می‌کردند و متوجه شدند که این سرزمین بسیار متفاوت از نقشه‌های اصلی است، به سرعت نسخه جدیدی از این ایده را تدوین کردند. طبقات متوسط از لحاظ منافع خود به مراتب کم‌تر «جهانی» بودند. آن‌ها نیز سهمی اجتناب‌ناپذیر در هرج‌ومرج و جنگ داشتند؛ در واقع این وضعیت بدتر هم شد، گیرم فقط به دلیل ابزارهای برتر ویران‌گری که اکنون علم ممکن ساخته

بود. بنابراین ناسیونالیسم به «ناسیونالیسم بورژوایی» تبدیل شد: و نتیجه این شد که اگر فقط از شر این طبقه و شکل‌های سازمان اقتصادی و اجتماعی آن خلاص شویم، ناسیونالیسم نیز ناپدید خواهد شد. باز هم، غرایز احمقانه و فروغقلی کور با آن شکل‌ها زنده نگه داشته و تغذیه می‌شدند. هنگامی که طبقه‌ای که اهدافش واقعاً با اهداف بشریت هم‌خوانی دارد، یعنی پرولتاریا، قدرت را به دست آورد، دیگر شوونیسم هیچ دلیل وجودی نخواهد داشت.

طبیعتاً این اسطوره بعداً تعدیل شد. حماقت تنگ‌نظرانه و کهن‌گرایی احیاشده از آن رواجی که می‌باید برخوردار شدند. این روند به سازش‌های نامشخصی تبدیل شد که رزا لوکزامبورگ را خشمگین کرد. می‌گفتند ناسیونالیسم توده‌ای، در شرایط خاص، در مبارزه با ستم بیگانه و غیره تا نقطه معینی خوب است. فراتر از آن نقطه بلافاصله دوباره به یک توهم بیمارگونه و ابزار ارتجاع بورژوایی تنزل می‌یافت. در واقع، جوهر اسطوره با عقب‌نشینی‌ها و مانورهای تاکتیکی نجات یافت. لنین درخشان‌ترین نمود این نوع عقب‌نشینی‌ها و مانورها بود.

اساس اعتقادی که در این‌جا از آن دفاع می‌شد این بود که طبقه در تاریخ بسیار مهم‌تر از **تمایزات** خردی است که به نظر می‌رسد ناسیونالیسم با آن سروکار دارد. مبارزه طبقاتی موتور پیشرفت تاریخی بود، نه ملیت. از این رو، به معنای واقعی کلمه تصورناپذیر نبود که اولی توسط دومی تحت‌الشعاع قرار گیرد. استثنای قاعده مستلزم توضیحات استثنایی بود — نظریه‌های توطئه درباره‌ی حاکمان، و گمانه‌زنی‌های «اقلیت فاسد» درباره‌ی حکومت‌شوندگان. سرانجام، این استثنائات خورشید را در اوت ۱۹۱۴ محو کرد.

گمان می‌کنم این روند می‌بایست به یک تحقیق ریشه‌ای پیرامون اشتباه نظریه‌ی تاریخ مارکسیسم منجر می‌شد. اما به دلایلی که قبلاً اشاره کردم و نمی‌توانم در این‌جا بیش‌تر کندوکاو کنم، این‌طور نشد. در عوض، پس از انقلاب در روسیه، بین‌الملل سوم چیزی را پدید آورد که واقعاً تشدید افراطی اسطوره‌ها به‌شمار می‌آمد: بین‌الملل‌گرایی به دلیل فقدان اراده و سازمان‌دهی — به دلایل سوژکتیو — شکست خورده بود. توطئه‌ها و سیب‌های گندیده افشا نشده و با عزم کافی با آن‌ها مبارزه نکرده بودند. اگر چنین مبارزه‌ی رخ داده بود (معنای ضمنی آن این بود) که در آن صورت عوامل طبقاتی ممکن بود بر عوامل تقسیم ملی پیروز شوند، ممکن بود به جای جنگ یک انقلاب اجتماعی بزرگ رخ دهد. این همان اسطوره‌شناسی وصله‌شده‌ای بود که مارکسیسم همراه با آن به سمت رویارویی خود با انقلاب‌های فاشیستی دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ حرکت کرد.

هنگامی که یک ایدئولوژی با چنین شدتی در برابر احتمالات و شواهد عظیمی از این دست حفظ و دفاع می‌شود، تنها می‌تواند به این دلیل باشد که آن‌چه محافظت می‌شود ارزش محاسبه‌ناپذیری دارد. آن‌چه در این نبرد طولانی دفاعی در معرض خطر بود، به وضوح، اعتقاد مارکسیسم بود که خود را وارث واقعی جنبه‌های مثبت یا جهانی‌روشنگری برمی‌شمارد. مارکسیسم که هنوز نتوانسته بود با دنیای جدید توسعه‌ی ناسیونالیستی کنار بیاید، با عزم بیش‌تر، با ایمانی عملاً مذهبی، به این بخش اساسی از مرام خود چسبید. «مرزهای ملی

برای خود سرمایه‌داری مدت‌هاست که نابهنگام بوده‌اند...»: در سده‌ی گذشته چه توجیهاتی با این حرف‌ها شروع شده یا به پایان رسیده است!

باید از فحوا‌ی این سخنان آشکار شود که من در اعتقادی که همیشه پشت این انبوه سفسطه‌ها نهفته است، شریک هستم. سوسیالیسم که عقل و قلبش بیش از هر جای دیگری در سنت مارکسیستی نهفته است، وارث روشنگری است. نبرد تدافعی، به‌رغم همه‌ی تاریک‌اندیشی و پارسامنش‌اش درست بود. سوسیالیسم یک تولد زودرس بود. شرایط در نیمه‌ی اول این سده به جای آن که برای آن «بالیده» (یا حتی «بیش‌ازحد بالیده») باشد، همان‌طور که قهرمانان آن به خود گفتند، در تباهی‌های توسعه‌ی بدوی و ناموزون و ناسیونالیسم قفل شده بود. از این روست که احتمالاً فقط از این طریق می‌شد از ایمان دفاع کرد.

اشاره کردن به این که این مبارزه شامل خطاهای نظری بود، به‌هیچ‌وجه از افتخار آن مبارزه، یا از ارزش‌نهایی آن چه محافظت می‌شود، کم نمی‌کند. خطای اصلی به طبقه مرتبط بود. درک ناقص ماهیت کلی و عمق توسعه‌ی سرمایه‌داری بر اشتباهات معینی دلالت می‌کرد. این بدان معنا بود که هنوز ممکن نبود که مفاهیم ماتریالیسم تاریخی را در رابطه با هدف خاص آن‌ها به کار برد، تنها هدفی که به آن‌ها معنای راستینی می‌دهد: یعنی اقتصاد سیاسی جهان. این یگانه «ساختار» راستینی است که می‌توان آن را برای توضیح «روبناها»ی گوناگون واقعیت سرمایه‌داری (از جمله ناسیونالیسم) به حساب آورد. نظریه‌ی مارکسیستی امپریالیسم تنها تا حدی این خلاء را برطرف کرد و از کاربرد اولیه‌ی مفهوم توسعه‌ی ناموزون سود برد.

تضاد مسلط

مارکسیسم که نتوانست تضاد مسلط رشد سرمایه‌داری در جهان را به‌عنوان تضادی مسلط درک کند، تأکید داشت که این رشد بیان‌گر زنجیره‌ای از حوادث است. بنابراین، تضاد واقعی و اساسی که هنوز در همه جا وجود داشت، مبارزه‌ی طبقاتی بود. هر چه این تضاد پنهان‌تر به نظر می‌رسید، تأکید بیش‌تری بر آن لازم بود. ابر تصادفات همیشه در نقطه‌ی پراکندگی بود. مبارزه‌ی اجتماعی همیشه فقط در شرف از بین بردن شکل ملی یا میهنی نامرتب آن بود و اجازه می‌داد تا معنای جهانی از پس آن‌ها دیده شود.

نیازی نیست که در این اظهارات دنبال جن‌گیری و سوءنیت باشیم. هم‌چنین نیازی نیست نشان دهیم که چه‌گونه چنین نگرش‌هایی با قراردادن انترناسیونالیسمی کاملاً انتزاعی در برابر حمایت پراگماتیستی از مبارزات و جنگ‌های ناسیونالیستی در نیمه‌ی از کره‌ی زمین با ناسیونالیسم آن دوره تبانی می‌کردند (که به واقع کار دیگری نیز نمی‌توانستند بکنند). این تاریخ گذشته نیست. هر کسی که می‌تواند روزنامه بخواند می‌تواند به‌طور نسبتاً جامعی آن‌ها را مطالعه کند.

در بستر کنونی، بیان مطلبی درباره‌ی موضوع نظری اساسی مهم‌تر است. داستان توسعه‌ی ناموزون داستان این موضوع است که چه‌گونه آن تضاد اولیه‌ای که کوشیدم خطوط کلی‌اش را ترسیم کنم، تضاد دومی را که مارکسیسم بر آن تأکید می‌کرد — مبارزه‌ی طبقاتی — در برگرفت و سرکوب کرد. هنگامی که سرمایه‌داری

گسترش یافت و صورت‌بندی‌های اجتماعی باستانی پیرامون آن را در هم شکست، این صورت‌بندی‌ها همیشه در امتداد خطوط گسلی که در درونشان وجود داشت متلاشی می‌شدند. این یک حقیقت ابتدایی است که این خطوط شکاف تقریباً همیشه مربوط به ملیت بودند (اگرچه در برخی موارد شناخته‌شده، تقسیمات مذهبی عمیقاً مستقر می‌توانستند همان کارکرد را داشته باشند). این خطوط شکاف هرگز خطوط شکاف طبقاتی نبودند. طبیعتاً در موارد بی‌شماری این دو چیز به طرز لاینفکی با هم خلط می‌شدند، آن هم در جایی که طبقه فرادست با یک ملیت بر دهقانان و کارگران ملیت دیگر حکومت می‌کردند. اما نکته این‌جاست که این خلط فقط از لحاظ ملیت قابل تنظیم است نه از لحاظ طبقاتی. ناسیونالیسم به‌عنوان وسیله‌ای برای بسیج، به‌طور غیرقابل مقایسه‌ای برتر از آن چیزی بود که در آگاهی طبقاتی هنوز ابتدایی (اغلب، باید گفت، صرفاً نوپا) وجود داشت.

این برتری تصادفی نبود — نوعی مزیت ناعادلانه که موقتاً این‌جا و آن‌جا به دست می‌آمد، اما به زودی در برابر حقیقت عقب‌نشینی می‌کرد. این امر برگرفته از ساختار همان جوامع «مدرنی» بود که از توسعه‌ی ناموزون خارج شده بودند. هرگز هیچ شانس وجود نداشت که طبقه‌ی جهانی جدیدی که در آموزه‌ی مارکسیستی به‌عنوان «پرولتاریا» شکل می‌گرفت، به جای «آلمانی‌ها»، «کوبایی‌ها»، «ایرلندی‌ها» و غیره ظاهر شود. جدی‌ترین مشکلی که فیلسوفان جدید غربی در این مورد با آن مواجه بودند، چیزی بود که این واقعیت ایجاد می‌کرد.

به هر حال، در معنای معینی آشکارا می‌توان گفت طبقه برای درک ناسیونالیسم بسیار مهم است. محدودیت شدید ناسیونالیستی تا حد زیادی در شکل و محتوای واقعی‌اش به واسطه‌ی ماهیت طبقاتی جوامعی که بر آن‌ها تأثیر می‌گذاشت تعیین می‌شد. لایه‌بندی اجتماعی این جوامع مشکلات خاصی را مطرح می‌کرد که ناسیونالیسم چاره‌ای جز حل آن‌ها نداشت؛ و «راه‌حل» ناسیونالیسم همانا ناپختگی، احساساتی‌گری، پوپولیسم مبتذل، رمانتیسیسم پررنگ اغلب ایدئولوژی‌های ناسیونالیستی بود (تمام آن‌چه حال روشن‌فکران را به هم می‌زد). بنابراین، آن‌چه در واقع با اصرار شدید بر اهمیت طبقه نسبت به ملیت دفع می‌شد، روح بدخواهانه‌ای بود که بسیار بزرگ‌تر از آن چیزی به شمار می‌آمد که در وهله‌ی نخست گمان می‌رفت. واقعیت این است که این «راه‌حل» موثر بوده است.

ناسیونالیسم فقط می‌توانست به این معنا موثر باشد، زیرا در واقع چیزی واقعی و مهم برای توده‌ها فراهم کرد — چیزی که آگاهی طبقاتی هرگز نمی‌توانست فراهم کند، فرهنگی که هر چند رقت‌انگیز بود، اما در مقایسه با خردباوری میراث روشنگری ما بسی بزرگ‌تر، قابل فهم‌تر و با واقعیت‌های توده‌ای مرتبط‌تر بود. اگر این سخن درست باشد، آن‌گاه نمی‌توان گفت که ناسیونالیسم فقط آگاهی کاذب است. ناسیونالیسم باید در توسعه‌ی مدرن کارکردی داشته باشد، شاید کارکردی مهم‌تر از کارکرد آگاهی طبقاتی و صورت‌بندی طبقاتی درون دولت‌ملت‌های منفرد این دوره.

می‌دانم که مارکسیست‌ها (و سایر انترناسیونالیست‌ها) راهی قدیمی برای خروج از این معضل را دارند. این را می‌توان از انبار مرکزی اسطوره که قبلاً چندین بار در آن فرو رفته‌ایم استنباط کرد. اما البته — می‌توان با لحن صمیمی واقع‌بینانه‌ای که برای تضادهای تحمل‌ناپذیری از این دست مناسب است تکرار کرد — هر احمقی می‌داند که مبارزه‌ی پرولتاریا در وهله‌ی نخست مبارزه علیه بورژوازی ملی خودش است و تا آن حد، خود این مبارزه ملی است (**مانیفست کمونیست**). بنابراین **مطمئناً** کارگران قبل از هر چیز آلمانی، کوبایی و غیره هستند، و در «شیپور آخر» [۲] چنین نخواهند بود. هیچ تضاد واقعی بین ویژگی‌های ملیت و ویژگی‌های انترناسیونالیسم پرولتری یا سوسیالیستی وجود ندارد: اولی تنها مرحله‌ای در راه رسیدن به دومی است (و غیره).

این همان جایی است که دم لای تله داده می‌شود. آن‌چه این سخنان کلیشه‌ای پرآب‌وتاب کنار می‌گذارند این حقیقت است که چنین تضادی **وجود دارد**. تحت شرایط واقعی توسعه‌ی ناموزون سرمایه‌داری، با آگاهی طبقاتی واقعی مرزبندی‌شده که آن روند ایجاد کرد، تضاد مرگباری در کار است. اگر «توسعه‌ی موزون» در جهان رخ می‌داد، احتمالاً آگاهی ملی نیز تکامل می‌یافت، زیرا مردم باسواد و از نظر سیاسی آگاه می‌شدند؛ و احتمالاً این همان آگاهی بی‌تنش و غیرمتضاد، همان واقعیت «طبیعی» است که هنوز اسطوره‌شناسی این موضوع را به خود مشغول می‌کند — همان تاریخ باید — باشد که تا حد شگفت‌انگیزی بر تأمل درباره‌ی آن‌چه بوده و هست حاکم است. در دنیای ناسیونالیسم همه چیز متفاوت است. شرایط جنگ‌مانند آن پیوسته تضادهای واقعی بین ملیت و طبقه ایجاد می‌کند. و در این تنش‌ها — مادامی که تضاد اولیه‌ی اقتصاد جهانی بر آن چیره باشد — موقعیت ملیت قوی‌تر خواهد ماند.

در این مرحله به نظر اولیه‌ای که مطرح کردم بازمی‌گردم، یعنی به این ایده که «ناکامی» مارکسیسم بر سر این مشکل اجتناب‌ناپذیر بود، نه حادثه‌ای ناگوار که می‌شد با تلاش بیش‌تر بر آن غلبه کرد.

اجتناب‌ناپذیری در این واقعیت نهفته است که در دورانی که مارکسیست‌ها با شدت تمام و به درخشان‌ترین شکل با این معما کلنجار می‌رفتند — قبل از شروع استالینیسم — روند کلی توسعه‌ی سرمایه‌داری به اندازه کافی پیش نرفته بود. ویژگی‌های کلی «توسعه‌ی ناموزون» هنوز به اندازه کافی توسط خود تاریخ مشخص نشده بود. سوسیالیست‌ها که فقط تا حدی از این چارچوب در حال ظهور آگاه بودند، هم‌چنان معتقد بودند که در واپسین روزهای پیشرفت سرمایه‌داری زندگی می‌کنند. اعتقاد آن‌ها بر این بود که این روند خیلی زود صاف و صوف و منطقی‌تر خواهد شد. اگر یک انقلاب اجتماعی بزرگ در جایی که باید یعنی در سرزمین توسعه‌یافته رخ دهد، این روند را تضمین و بدین‌سان پایه‌های توسعه‌ی موزون را بازسازی می‌کند و فلسفه غرب را در نوع مارکسیستی‌اش به اثبات می‌رساند.

ترک‌خوردگی بزرگ سال ۱۹۱۴ لازم بود تا نابودی این عقیده آغاز شود. و این تنها آغاز روند تخریب بود. پس از خود جنگ، شکست مجدد مبارزه‌ی طبقاتی انقلابی در غرب، فوران فاشیسم به جای آن، و باز هم یک جنگ بنیان‌برانداز امپریالیستی دیگر رخ داد. سوسیالیسم واضح‌تر از همیشه به سلاح ایدئولوژیک اصلی

برای پیش‌روی اجباری طیف کاملاً جدیدی از مناطق توسعه‌نیافته تبدیل شد. سوسیالیسم به جای تلفیق با آگاهی طبقاتی کارگران در کشورهای توسعه‌یافته، با ناسیونالیسم جدیدشان به نحو موثری ترکیب شد. همان‌طور که امپریالیسم متحدالشکل با شورش عمومی در جهان سوم از بین رفت، معنای متراکم توسعه‌ی ناموزون آشکارتر شد.

شاید فقط در آن زمان — یعنی فقط در دهه‌ی گذشته یا در این حدود — درک خطوط کلی و ساختار روند ممکن شده است. تا زمانی که این روند واقعاً در همه جای کره‌ی زمین گسترش نیافته و حتی به دورافتاده‌ترین مناطق آفریقا و آسیا نرسیده بود (همان‌طور که اکنون ادامه دارد)، این امکان به صورت انتزاعی باقی ماند. اما امروزه (به یک معنا) «پایان» توسعه شروع به عینیت بخشیدن به آن کرده است. سرمایه‌داری در واقع تاریخ انسان را وحدت بخشیده و جهان را یکی کرده است. اما این کار را به قیمت عدم‌تعادل‌های خارق‌العاده، از طریق تضادهای تقریباً فاجعه‌بار و روند تجزیه‌ی اجتماعی - سیاسی (به تعداد ۱۵۴ کشور در آخرین شمارش) انجام داده که هنوز کامل نشده است. شتاب پدیده‌های ناهمسازی که با «توسعه‌ی ناموزون» مشخص می‌شوند، تاکنون بیش‌تر از سایر گرایش‌های یک‌پارچه‌تر و عقلانی‌تر رشد سرمایه‌داری بوده است. آن‌ها و همه‌ی اخلاف پیچیده‌ی آن‌ها در نظم جهانی حاصل جای گرفته‌اند. آن مرزهای ملی که از مرحله‌ی اولیه گسترش سرمایه‌داری «نابهنگام» بوده‌اند، هم‌چنان در حال افزایش هستند. در دهه‌ی ۱۹۷۰ حتی احتمال وجود موانع جدیدی در برخی از قدیمی‌ترین و با ثبات‌ترین دولت‌های اروپای غربی مانند فرانسه، بریتانیا و اسپانیا دوباره ظاهر شدند.

اما در این تصویر تسلای خاطری برای نظریه‌پرداز وجود دارد. زیرا با اعتراف و نگرستن بی‌وقفه به آن است که دست‌کم می‌توان تا حدودی به موقعیت خود در ارتباط با مسئله‌ی ناسیونالیسم پی برد. در رابطه با این چارچوب است که ممکن است جهت‌گیری نظری بهتری نسبت به این پدیده پدیدار شود. می‌توان مکان‌یابی و تعریف آن را با وضوح بیش‌تری آغاز کرد، زیرا در نهایت، منظره‌ای ثابت‌تر و اجتناب‌ناپذیر وجود دارد که می‌توان با آن ارتباط برقرار کرد. حداقل می‌توانیم نظری اجمالی به چیزی از جنگل — شاید دقیق‌تر بگوییم شکارگاه — و آن شرایط گسترده و بیرونی که رشد شدید درونی آن را تسریع کرده‌اند بیان‌دازیم.

ناسیونالیسم و فلسفه

ارائه‌ی چنین تعریف نظری قابل‌قبولی البته کار عظیمی است. سعی نمی‌کنم این کار را در این‌جا انجام دهم، بلکه فقط در اجمالی‌ترین طرح کلی نشان می‌دهم که چه‌گونه این امر میسر است. شکاف‌های بزرگی حتی میان محدود تابلوهای راهنمایی که ترسیم کرده‌ام وجود دارد که فقط می‌توانم **گذرا** به آن‌ها اشاره کنم.

مثلاً درباره‌ی اقتصاد توسعه‌ی ناموزون، که از دیدگاه ماتریالیسم تاریخی مبحثی است اساسی، چیزی نگفته‌ام. در این‌جا کار زیادی برای رفع این قلم‌افتادگی نمی‌توانم انجام دهم، جز این‌که به چند آورده‌ی معروف اشاره کنم نظیر کارهای آرگیری امانوئل و سمیر امین.^[۳] و نیز حتی فرصت پرداختن به معضل جایگاه سوسیالیسم

در دیالکتیک توسعه‌ی ناموزون ندارم، اگرچه این مبحث نیز در هر تلاشی برای درک کل این روند اهمیت اساسی دارد. مثلاً می‌توان گفت که جابه‌جایی سوسیالیسم از مام‌شهرها به مناطق پیرامونی از بسیاری جهات مهم‌ترین نشانه‌ی پیروزی توسعه‌ی ناموزون بوده است. از میان همه‌ی آمیزه‌ها و اتحادهای عجیب و غریب ناشی از «توسعه‌ی مرکب» — انتقال مستقیم ایده‌ها یا تکنیک‌های پیشرفته به سرزمین‌های توسعه‌نیافته — این جابه‌جایی ممکن است از همه مهم‌تر باشد. ناسیونالیسم سوسیالیسم را در منطقه‌ی توسعه‌ی پیشرفته شکست داد، و آن را به بیرون از این منطقه و حرکت به مناطق عقب‌مانده وادار کرد، یعنی در مناطقی که مجبور بود به بخشی از رانه‌ی بزرگ آن‌ها برای جبران عقب‌ماندگی‌شان بدل شود — ایدئولوژی توسعه یا صنعتی‌شدن به جای برقراری جامعه‌ی پس‌اسرمایه‌داری. سوسیالیسم در این موقعیت در اقتصاد جهانی بی‌گمان به متحد مطیع ناسیونالیسم تبدیل شده است. با این حال، این شکست هم‌چنین متضمن گسترش جهانی سوسیالیسم، با سرعتی بس سریع‌تر از آن‌چه پدران بنیانگذار تصور می‌کردند، بوده است — به این معنی سرمایه‌داری در نهایت نمی‌توانست جهان را به‌طور کامل به سیمای خویش متحد سازد. سرمایه‌داری حتی در عصر آمریکایی شکوفایی و قدرت بی‌سابقه‌اش پس از جنگ جهانی دوم مجبور شد با پایان خود از جهتی کاملاً متفاوت با آن‌چه حتی نظریه‌پردازان توسعه پیش‌بینی کرده بودند، مقابله کند.

چنان‌که گفتم، وظیفه‌ی تدوین «نظریه‌ی» ناسیونالیسم همانا درک سازوکارهای مخرب و تضادهای توسعه‌ی ناموزون است — و این نیز وظیفه‌ی بازتفسیر کل تاریخ مدرن است. به این معنا، حل معمای «شکست» مارکسیسم بر سر ناسیونالیسم ساده است: این معضل آن‌قدر محوری، آن‌قدر بزرگ و با موضوعات دیگر مرتبط است که مارکسیسم قبلاً نمی‌توانست به درستی بر آن متمرکز شود. خود تاریخ اکنون به ما در یافتن راه‌حل کمک می‌کند. بیان نکات بیش‌تر درباره‌ی خود این مشکل در این‌جا گستاخانه و غیرضروری خواهد بود.

اما مفاهیم قطعی گسترده‌تر و فلسفی‌تری از آن وجود دارد که می‌توان به اجمال به آن‌ها اشاره کرد. بارزترین آن‌ها به مخالفت باستانی و کهن‌الگوی ایده‌آلیسم و ماتریالیسم مرتبط می‌شود. این که موضوع واقعی فلسفه مدرن همانا صنعتی‌شدن است (آن‌طور که گلنر گفته است) کاملاً درست نیست. اما فکر می‌کنم که اساس واقعی گمانه‌زنی فلسفی همانا مجموعه موضوعات پیرامون توسعه‌ی اقتصادی است: موضوعاتی که کمابیش قبلاً به آن‌ها اشاره شد نظیر توسعه‌ی ناموزون و همه پیامدهای آن از ناسیونالیسم، «خردستیزی»، دوگانگی اجتناب‌ناپذیر، و غیره. در این بافتار باید به مواردی درباره‌ی راه و طریق بازنمایی کنونی واقعیت توجه کرد.

درست نیست که برداشتی از ناسیونالیسم که قبلاً بیان شد، ماهیتی تقلیل‌گرایانه دارد. این برداشت با تأکید بر این که پدیده‌های موردبحث (رمانتیسیسم سیاسی، ایده‌آلیسم توسعه‌نیافتگی، سوپرکتیویسم، نیاز به «تعلق» و غیره) صرفاً نمودهای روندهای اقتصادی‌اند، نمی‌خواهد آن‌ها را نادیده بگیرد. برداشت یادشده دقیقاً برعکس عمل می‌کند. این برداشت با تبیین دلایل مادی این اهرم تازه کسب‌شده، به این پدیده‌ها در توسعه‌ی تاریخی مدرن نیرو و اهمیت واقعی می‌دهد که کاملاً متمایز از غروندهای خردستیزگرایی متافیزیکی است. آن‌ها را

در ارتباط با تنگناهای مادی عقب‌ماندگی قرار می‌دهد، و از این رو آن‌ها را به واقعیتی عینی تبدیل می‌کند، نه به یک راز شیطانی؛ اما واقعیت‌های عینی شوروشوق ناسیونالیستی، بیدارشدن غرایز مدرن و سازمان‌دهی آن‌ها به شکل جنگی تمام‌عیار یا نژادی محرک تعیین‌کننده‌ی خاص خود را دارند. نشان دادن اینکه آن‌ها چهره‌ی دیگر تهاجم سرمایه‌داری به جهان ما هستند، مستلزم تنزل آن‌ها به نمود یا پی‌پیدار صرف نیست.

«ماتریالیسم» به این معنا بیان‌گر شبه‌تبیین مکانیکی یا متافیزیکی چیزی نیست که درباره‌ی آن صحبت کردیم. نشان‌دهنده‌ی نبرد دیگری در یک جنگ فلسفی باستانی نیست که (دقیقاً به دلیل ویژگی «فلسفی» آن) هرگز نمی‌توان در آن پیروز شد یا شکست خورد. بلکه راه را برای پشت سر گذاشتن این جنگ نشان می‌دهد. این تبیین «واقعی» یا تاریخی است که ما را قادر می‌سازد جنگ واژه‌های مدرن را درک کنیم — یعنی ناتوانی «مارکسیسم» را برای گریختن از سطح فلسفه در گذشته و برافراشتن خود در قامت فلسفه‌ی ناهنجار «ماتریالیسم دیالکتیکی» و رنسانس‌های متعاقب ایده‌آلیسم فلسفی.

قبلاً در بحثم درباره‌ی خردستیزی مطرح کردم که شیوه‌ی تبیین فروید از برخی جهات قابل‌اجرا است. اجازه دهید این تشابه را کمی بسط دهم. این که بگوییم پدیده‌های متنوع و خرده‌ریز ناسیونالیسم مبنا و توضیحی «مادی» دارند، شبیه به این است که بگوییم روان‌نژندی فردی تبیین جنسی دارد. همه ما نسل‌های طفره‌روی خشمگین را می‌شناسیم که اکنون این نظریه را منکر می‌شوند و تغییر چهره می‌دهند (تحقیرآمیز، تقلیل‌گرا، کم‌ارزش نهادن به آگاهی، و غیره و غیره). این طفره‌روی‌ها عمدتاً ناشی از سوءتفاهم‌های ایدئولوژیک فروید بود. نظریه‌ی او به واقع چیزهای برتر آگاهی انسانی را به هیچ وجه «رد نمی‌کند»: به ما این امکان را می‌دهد که اهمیت راستین آن‌ها، کارکرد واقعی‌شان را در تاریخ فرد با مرتبط‌ساختن آن‌ها به بخش‌های ناخودآگاه و مدفون آن تاریخ — به دوره‌های بنیادی و اجباری رشد شخصی که خواه ناخواه در روان‌نژندی «حل» شده‌اند — درک کنیم. به تبعیت از این استعاره در چارچوب موردنظرمان می‌توان گفت: «ناسیونالیسم» آسیب‌شناسی تاریخ توسعه‌ی مدرن است، همان‌قدر اجتناب‌ناپذیر است که روان‌نژندی در افراد، با همان ابهام اساسی که به آن گره خورده است، ظرفیت درونی مشابه برای کشیده‌شدن به عقل‌باختگی که ریشه در تنگناهای ناشی از فشار درماندگی و تحمیلی بر اکثر نقاط جهان (معادل کودک‌منشی برای جوامع) دارد و تا حد زیادی درمان‌ناپذیر است. سوسیالیسم در بخش بزرگی از جهان **شاید** یک روز بیانگر شرط لازم برای درمان باشد. اما این گمانه‌زنی خطرناک است.

فرشته‌ی تاریخ

شکستی که از آن سخن گفتم همیشه بدبینی در غرب و همچنین طوطی‌وار تکرار کردن گفته‌های هگل و اسپینوزا را به‌بار آورده است. این فلسفه‌های شکست و اضطراب به‌طور فزاینده‌ای مارکسیسم غربی پس از جنگ جهانی اول را تحت تأثیر قرار دادند. چشم‌گیرترین و پیچیده‌ترین صورت‌بندی آن‌ها البته همانی بود که مکتب فرانکفورت ارائه کرد. **اخلاق صغیر** اثر تئودور آدورنو شاهکار این هوش سیاه است: این اثر با تأملاتش

درباره‌ی زندگی در ایالات متحد^۱ جذاب‌ترین پیوند را با تجدیدحیات بزرگی که مکتب فرانکفورت اکنون در آن‌جا برخوردار است فراهم می‌آورد. اما یگانه تصویر بی‌همتا از جهان‌بینی آن‌ها (که از بابت نقل دوباره‌ی آن در این‌جا پوزش نمی‌خواهم) فرشته‌ی تاریخ والتر بنیامین بود: «فرشته چهره‌ی خود را به سوی گذشته برگردانده. آن‌جا که ما زنجیره‌ای از رخدادها رویت می‌کنیم، او فقط به فاجعه‌ای واحد می‌نگرد که بی‌وقفه مخروبه بر مخروبه تلنبار می‌کند و آن را پیش پای او می‌افکند. فرشته سر آن دارد که بماند، مردگان را بیدار کند و آن‌چه را که خرد و خراب شده مرمت کند و یکپارچه سازد، اما توفانی از جانب بهشت درحال وزیدن است؛ با چنان خشمی بر بال‌های وی می‌کوبد که فرشته را دیگر یاری بستن آن‌ها نیست. این توفان او را با نیرویی مقاومت‌ناپذیر به درون آینده‌ای می‌راند که پشت بدان دارد، درحالی که تلنبار ویرانه‌ها پیش روی او سر به فلک می‌کشد. آن‌چه ما پیشرفت می‌دانیم همین توفان است.» [۳]

در ربع آخر قرن بنیامین، توفان به دورافتاده‌ترین مناطق جهان وزیده است. فراتر از مخروبه‌ها، پادنیروی بزرگ مبارزه‌ی ضدامپریالیستی را برانگیخته است. اما — همان‌طور که قبلاً مطرح کردم — حقیقت نظری مسیر عجیب فرشته فقط در این‌جا نهفته نیست. وحشت نهفته در بینش او ناشی از کل روندی است که ناسیونالیسم جهان سوم بخشی از آن است، ناشی از باد اصیل غربی پیشرفت و هم‌چنین واکنش‌های چندشکلی که در شرق و جنوب ایجاد کرده است. شکستی که امپریالیسم متحمل شد پیش‌شرط پیشرفت فلسفی بود، اما فقط یک پیش‌شرط.

در خود آن پیشرفت، آن‌چه «مارکسیسم» به شمار می‌آمد، می‌بایست برای نخستین بار به یک نظریه‌ی جهانی معتبر تبدیل شود. یعنی یک جهان‌بینی نظری (جانشین دین و فلسفه) که در واقع بر توسعه‌ی اجتماعی کل جهان بنا شده است. این معنایی است که باید به گزاره‌ای که پیش‌تر درباره‌ی مارکسیسم و ماتریالیسم تاریخی بیان کردم، پیوست شود. اعلام چندباره‌ی تعالی قریب‌الوقوع مارکسیسم به چیز دیگری به خودی خود بی‌معنی است. آیا از ۱۸۹۰ به بعد ماهی بوده که بدون اعلام پرابهت این باززایش شبه‌الاهی گذشته باشد؟ اما فلسفه به تنهایی هرگز این کنش را به فرجام نمی‌رساند. این خود تاریخ است که به آرامی شرایط واقعی و جدید را برای تغییری که من به آن اشاره می‌کنم ایجاد کرده است. و همین شرایط است که به نوبه خود به ما امکان می‌دهد تا درک بهتری از سرنوشت تاریخی داشته باشیم و راه را برای بازصورت‌بندی‌های نظری بر مبنایی بسیار محکم‌تر از گذشته آماده کنیم.

در برخورد با معمای ناسیونالیسم است که «مارکسیسم» به‌طور اجتناب‌ناپذیری در برابر محدودیت‌های خاستگاه غربی خود، ماهیت اروپایی‌محور خود قرار می‌گیرد. با این حال، مارکسیسم هرگز نمی‌توانست بر این محدودیت‌ها در نظریه چیره شود، مگر این‌که در عمل این محدودیت‌ها کاملاً تضعیف شوند و از کار بیفتند، یعنی به واسطه‌ی رخدادهای دهه‌های گذشته که شکوفایی سرمایه‌داری غربی با شکست مداوم و انحطاط آن در پیرامون همراه بود. از این منظر شاید خیلی کم‌تر از آن‌چه در نگاه اول به نظر می‌رسد خیال‌پردازی باشد که طرح کنیم سال‌هایی که شاهد پایان مبارزات بزرگ در هند و چین، شورش تولیدکنندگان نفت و

انقلاب در پرتغال بوده‌اند، با عطف به گذشته به نظر می‌رسد نقطه عطفی در تاریخ ایده‌ها و همچنین در سیاست خارجی آمریکا یا مناسبات بین‌المللی است.

اندیشه‌ی ماتریالیسم تاریخی در حالی که می‌کوشد فراتر از این شالوده‌های بیش از حد تنگ و باریک روشنگری کند، چه مسیر واقعی دنبال خواهد کرد؟ به نظر می‌رسد که مارکسیسم در جست‌وجوی شالوده‌ای قوی‌تر و جهانی (متمایز از ادعای انتزاعی آن، همان‌طور که همیشه مطرح می‌کرد) از استدلال مطرح‌شده در بالا نتیجه می‌گیرد که یک گام اساسی باید بازگشت به خاستگاه‌ها باشد. یعنی به خاستگاه تاریخی واقعی فاجعه‌ی بی‌همتای موردنظر بنیامین، منرلگاه بادی که ما را تا این‌جا و به‌طور نامنظم پیش برده است. این به معنای تاریخ «پیشرفت» مبتنی بر غرب است. تنها اکنون است که روایتی کاملاً غیرغرب‌محور از این داستان ممکن می‌شود، روایتی که به چیزی مشابه با تصویر جهان از توسعه‌ی مدرن بدل خواهد شد — تصویری که در آن روشنگری و انقلاب‌های بورژوازی و صنعتی غرب به عنوان رخدادهایی، هر چند مهم، شکل می‌گیرند.

این تأمل به من اجازه می‌دهد تا نظریه‌ای را که به صورت طرح‌واره بیان کرده‌ام، بیازمایم و وضعیت آن را تعیین کنم. این نظریه را باید متعلق به همان جریان فکری گسترده‌ای دانست که مثلاً واضح‌ترین نمونه‌های آن همانا **نظام جهانی مدرن** امانوئل والرشتاین و **گذارها از عصر باستان و تبارهای دولت مطلقه** پری آندرسن هستند. این‌ها آثار محققینی هستند که در ابتدا به مسائل جهان سوم مرتبط می‌شوند و متعاقباً به تفسیر مجدد کلی از خاستگاه‌های توسعه سرمایه‌داری پرداخته‌اند. چنین آثاری از اروپامحوری ناشی نمی‌شوند، بلکه از واکنش به اروپامحوری ناشی می‌شوند — واکنشی که با این همه بیان‌گر دستیابی به درک بهتری از خاستگاه‌های اروپایی توسعه‌ی مدرن به عنوان یکی از مسئولیت‌های اصلی آن است. ما البته در پرداختن به ناسیونالیسم مراحل بعدی این روند را بررسی کرده‌ایم، واکنش زنجیره‌ای عظیمی که به‌واسطه‌ی تأثیر کامل‌تر غرب بر بدنه‌ی جامعه‌ی قدیمی‌تر جهان در اواخر سده‌های نوزدهم و بیستم ایجاد شد. اما این بررسی به‌نحو قابل‌تشخیصی بخشی از همان وظیفه‌ی گسترده‌تر است.

«خاستگاه‌های» مورد اشاره در این برداشت با آنچه معمولاً این اصطلاح در جدل‌های مارکسیسم تاکنون معنا می‌داده، متفاوت است. آن‌ها درون خود مارکسیسم به عنوان یک نظام آموزه‌ای و اعتقادی قرار ندارند. حرکت اندیشه‌ی مورد بحث برون‌گرا است نه درون‌گرا. این حرکتی است که به‌واسطه‌ی خود ماده و مصالح جدید تاریخ ممکن شده است — بنابراین بازتابی است از آن ماده و مصالح، و نه بیان اراده‌ی سنت‌شکنانه‌ی خودمان، یا درنگیدن فشرده‌تر درباره‌ی ایده‌ها و داده‌هایی که از قبل وجود دارند. به همین دلیل است که نمی‌تواند شکل معمول بسیاری از «بازبینی‌ها» و بازنگری‌های متقابل گذشته در تاریخ مارکسیستی را به خود بگیرد، یعنی بازخوانی‌های پیشگویانه‌ی متون و ویراست‌های دقیق‌تر و خدشه‌ناپذیر مفاهیم قدیمی.

منظورم این نیست که کاوش مجدد درونی جهان فکری ما بیهوده یا غیرآموزنده است. این به معنای بی‌ارزش دانستن بخش اعظم مارکسیسم فرانسوی دهه‌ی گذشته است. منطقی‌تر بدیهی است که چنین کاوش مجددی

باید همراه و مکمل نقد بیرونی و تاریخی مارکسیسم باشد. این دو وظیفه باید یکی باشد. معضلات مرتبط با آن چه مارکس و شاگردانش «به‌واقع» از ایده‌ها و کنش‌هایشان ایفاد می‌کردند، باید در بررسی معنای واقعی آن‌ها به‌منزله‌ی کنش‌های نسل‌های متمایزی از روشن‌فکران در شرایط متعین تاریخی در نظر گرفته شود. اما معضل این است که مرکز ثقل را در کجا قرار دهیم. اگر درون مارکسیسم قرار دهیم، نتیجه آن مسلماً تداوم الاهیات فرقه‌ای به شکل معینی، هر چند پالوده، خواهد بود. این کالای اصلی و ضروری در گوشه‌ی مارکسیسم بازار جهانی عقاید است و حتماً خریدارانی خواهند داشت. در مقابل، اگر تمرکز اصلی بیرونی باشد، و به‌عنوان یک فصل محدود به زمان (هر چند هنوز به نتیجه نرسیده) در تاریخ ایده‌ها درک شود، آنگاه تفسیر ایده‌ها به‌طور کلی در خدمت هدف متفاوتی است.

نمی‌دانم این هدف چیست. هم‌چون دیگران به آینده تکیه دارم و مانند بسیاری دیگر از آوارهایی که به آسمان سرمی‌سایند آگاهم. با این حال، ساختن توت‌های جدید برای تاریخ که پس از قداست‌زدایی از توت‌های قدیمی جلوی پای ما پرتاب می‌شوند، فایده‌ای ندارد. این موضعی بدبینانه نیست، اگرچه فکر می‌کنم درجه‌ای از افسون‌زدگی عمدی پیرامون آن وجود دارد: می‌خواهم باور کنم که این چیزی بیش از این نیست که در نهایت مجبور شویم با حواسی هوشیارانه با شرایط واقعی زندگی‌مان و مناسبات واقعی خود با هم‌نوع‌مان روبه‌رو شویم. مارکسیست‌ها غالباً در خفا می‌ترسیدند که در این موضوع مهم اشتباه می‌کردند و مرتجعین درست می‌گفتند: این که حقیقت پس‌پشتِ معمای ابوالهول در خصوص ناسیونالیسم مدرن ممکن است به‌واقع آن‌ها را برای همیشه نابود کند. سپس مخروبه‌ها با دفن همه‌ی ما به پایان می‌رسد و فرشته هرگز بال‌های خود را نخواهد بست.

این ترس به اندازه‌ی صورت‌بندی‌های فوری آرمان‌شهر بین‌الملل پرولتری بی‌اساس است. رمزگشایی بهتر یک معما فقط می‌تواند به جدا کردن امر پایدار — «امر علمی» که ترجیح می‌دهم آن را بالاتر از «ماتریالیسم تاریخی» بدانم — از ایدئولوژی در جهان‌بینی‌مان، یا جدایی دانه از پوسته به‌واسطه‌ی شکست فلسفه‌ی غربی بیانجامد.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از *The Modern Janus* از Tom Nairn که در لینک زیر یافته می‌شود:
<https://newleftreview.org/issues/i94/articles/tom-nairn-the-modern-janus>

یادداشت‌ها:

[1]. Ernest Gellner, *Thought and Change*, London 1964, pp. 177–8.

[۲]. Last Trump از **کتاب مقدس**، اول قرن‌تین، ۵۲: ۱۵: «... زمانی که شیپور آخر از آسمان به صدا در آید، در یک لحظه، در یک چشم برهم زدن، همه‌ی ایمان‌دارانی که مرده‌اند با بدنی فناپذیر زنده خواهند شد...» در این‌جا به معنای پیروزی سوسیالیسم است - م.

- [3]. Arghiri Emmanuel, *Unequal Exchange*, NLB, London 1971; Samir Amin, *Le développement inégale*, Paris 1973.
- [4]. Walter Benjamin, *Illuminations*, London 1970, p. 259.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3oA>



آینده‌ی تورم

۱۲ فوریه ۲۰۲۳

نوشته‌ی: ارنست لوهوف

ترجمه‌ی: کمال خسروی

توضیح مترجم: یادداشت کوتاه ارنست لوهوف، هرچند حدود یک سال پیش انتشار یافته است، به خوبی رابطه‌ی بحران سرمایه‌داری و بحران سرمایه‌ی مالی را با سیاست اعتباری تازه‌ی آمریکا و تنش‌های آن با سرمایه‌داری اروپا روشن می‌کند. بر اساس استدلال‌های این نوشته، آنچه دولت آمریکا سیاست «باززایی صنعت» [Reindustrialisierung] می‌نامد و با اتکا به سرمایه‌ی مجازی غول‌آسایی در پی تحقق آن است، نه فقط به حل بحران کنونی سرمایه‌ی جهانی و سرمایه‌داری در آمریکا کمک نمی‌کند، بلکه خود منتج از این بحران است و به‌ناگزیر و بنا بر منطق سرمایه به بحران‌های هولناک‌تری راه می‌برد.

(۱)

مفهوم مارکسی پول جایگاهی ویژه در نظریه‌ی پول دارد. اقتصاد بورژوازی از زمان آدام اسمیت مدافع نظریه‌ی دو-جهانی است که بنا بر آن، جایگاه پول بیرون و منفک از جهان کالاهاست. از این دیدگاه، پول اندازه‌گیر ارزش کالاهاست و بنابراین سنجه‌ی ثروت سرمایه‌دارانه است؛ خود پول به همان اندازه اندک به این جهان تعلق دارد که چوب ذرع خیاط، که تعیین‌کننده‌ی طول پارچه است، به جهان پارچه‌ها تعلق داشته باشد. در مقابل، مارکس تأکید می‌کند که پول و کالاها به هیچ‌روی ماهیتی بیگانه با یک‌دیگر ندارند. در اساس پول عبارت است از بروز و تجلی بیرونی تناقض نهفته در کالا؛ در عین حال که خود باید ارزش مصرفی ویژه‌ای داشته باشد، باید حامل ارزش مبادله‌ای نیز باشد. یک کالای معین این نقش را در برابر همه‌ی کالاها، دیگر برعهده می‌گیرد و بازنمایاننده‌ی بی‌واسطه‌ی بُعد ارزش مبادله‌ای می‌شود که بین همه‌ی کالاها مشترک است. به این ترتیب پول از سرشت کالایی عام برخوردار است.

اقتصاددانان بورژوا از این نقطه عزیمت می‌کنند که با در نظر گرفتن تحول نظام پولی نظریه‌ی مارکسی پول کاملاً و آشکارا ابطال شده است. این ابطال ظاهری مبتنی است بر یک خلط مبحث. هنگامی که مارکس از **کالای پول** می‌نویسد، این اقتصاددانان با نگرستن از دریچه‌ی آموزه‌های خود و از منظر مغز مه‌آلوده‌شان، لجوجانه آن را **پول کالا** می‌خوانند و مفهوم مارکسی پول را با مفهوم ریکاردویی هم‌سان و همانند می‌دانند. علت این گونه قرائت فقط در این نهفته نیست که آموزه‌ی اقتصاد کلان می‌کوشد درک بسیار محدود خود از تعریف کالا را صاف و ساده به جای نقد مارکسی اقتصاد سیاسی جا بزند. [۱] بنا بر تعریف جاری اقتصاد کلان کالا «چیزی است منقول که موضوع مراودات بازرگانی است یا بسته به این یا آن نگرانه مراوده‌ی بازرگانی، چیزی است که می‌تواند به مثابه‌ی موضوع فروش کالاها تلقی شود». هر چیز دیگری که موضوع معامله در بازار محصولات نیست، بنا بر این نگرش، کالا نیست. مثلاً بنا بر تعریف فوق الکتریسیته به مثابه‌ی کالا تلقی می‌شود، اما زمین بیرون از حوزه‌ی این تعریف قرار دارد. در مقابل، نقد مارکسی اقتصاد سیاسی دریافت دیگری از کالا دارد و آن را شکل عام ثروت سرمایه‌دارانه تعریف می‌کند. بر این اساس، تمایز بین بازارهای گوناگون به هیچ‌روی عبارت از این نیست که در یکی کالاها مبادله می‌شوند و در دیگری چیزهایی دیگر، بلکه وجه تمایز آن‌ها فقط در انواع گوناگون کالاهاست. مثلاً یک بازار برای زمین‌ها و مستغلات وجود دارد، زیرا در سرمایه‌داری زمین‌ها و خانه‌ها خصلت کالایی به خود گرفته‌اند و یک بازار برای آپارتمان‌ها وجود دارد، زیرا حق استفاده از فضای مسکونی می‌تواند به کالا بدل شده باشد؛ وجود بازار کار مرهون مبدل شدن نیروی کار به کالایی است که متعلق به حامل اوست؛ و بخش

مالی نیز در این تعریف نشانه‌ی یک استثناء نیست: بازار مالی از این رو شکل گرفته است، چراکه پول می‌تواند در «خاصیتش در مقام سرمایه‌ی بالقوه» (MEW، جلد ۲۵، ص ۳۵۱) به کالا بدل شود. [۲]

برای کسی که هم‌آوا با مارکس روابط اعتباری را نوعی ویژه از روابط کالایی درک می‌کند، به هیچ‌روی بدیهی نیست که با پول‌زدایی از طلا، پول ناگزیر باشد سرشت کالایی‌اش را از دست بدهد. سرآخر هر اقتصاددانی به‌لحاظ تجربی می‌داند که از آن زمان چگونه پول به دنیا آمده است. [۳] همه‌ی پول امروزین از روابط اعتباری منشاء می‌گیرد. به محض آن که بانک‌های تجاری اعتباری در اختیار مشتری‌های‌شان قرار می‌دهند، پول در گردش [یا پولی که به اعتبار ثبت‌شدنش در یک حساب بانکی، به‌عنوان حساب جاری موجود است - م] پدید می‌آید. پول بانک مرکزی نتیجه‌ی روابط اعتباری بین بانک مرکزی و بانک‌های تجاری است. درست است که بخشی از پول بانک مرکزی در قالب پول نقد یا تحت عنوان مستقیم پول گردش می‌کند، اما این پول نقد نیز فقط به میانجی رابطه‌ی اعتباری به جریان می‌افتد. بانک‌های تجاری از بانک مرکزی می‌خواهند که بخشی از اعتبار تخصیص‌یافته را در شکل اسکناس و مسکوک به آن‌ها پرداخت کند. به‌لحاظ فنی اسکناس‌های بانکی در این کشور [آلمان فدرال-م] از چاپ‌خانه‌ی بانک مرکزی می‌آیند، ولی به‌لحاظ اقتصادی فرزندان اعتبارند. اگر بخواهیم این روندهایی را که در الهیات اقتصاد بورژوایی «آفرینش پول» نامیده می‌شوند، به‌زبان مقولات نقد اقتصاد سیاسی ترجمه کنیم، باید بگوییم که آن‌ها هیچ چیز دیگری جز شکلی از پیدایش و پای‌گیری سرمایه‌ی مجازی نیستند. [۴]

(۲)

به‌محض آن که بتوان این پیوندها و پیوستارها را به‌یاد آورد، چشم‌انداز ما نسبت به تطور تاریخی ماهیت پول نیز دگرگون می‌شود. از نگرگاه علم اقتصاد کلان بورژوایی، پول همیشه و سرآخر یک نماد بود و در اثر پول‌زدایی ماهیت خود را برملا می‌کرد. اما در واقعیت، به وارونه، باید بین دو فرآیند که طی چندین دهه‌ی گذشته به‌لحاظ تاریخی از یک‌دیگر فاصله گرفته‌اند، تمایز قائل شد. پول‌زدایی از طلا نهایتاً به معنای تعویض جایگاه کالایی است که نقش پول را برعهده دارد. طلا به‌مثابه‌ی پادشاه کالاها از تخت خود سرنگون شد و در شمار توده‌ی معمولی کالاها قرار گرفت، در عوض کالای تازه‌ای بر تخت پادشاهی کالاها جلوس کرد. مطالبات پولی‌ای که به‌هنگام آفرینش پول در بانک‌های مرکزی پدید آمدند، نقش کالای پول را به‌عهده گرفتند. برعکس، عمل کالازدایی از پول هنوز صورت نگرفته است. این کار به‌عنوان فرآیندی حقیقی از بحران قابل تصور است و به فروپاشی پول به‌مثابه وسیله‌ی میانجی راه خواهد برد،

فرآیندی که به ناگزیر باید خود را در سطح رویدادها در مقام تورم تکاثری [Hyperinflation] به نمایش بگذارد. [۵] متألّهان علم اقتصاد بر این باورند که پول می‌تواند صرفاً در مقام نماد پول نقش خود را ایفا کند و دست‌کم از زمان الغای نسبت ثابت بین طلا و دلار در اوت ۱۹۷۱ به همین عنوان عمل کرده است. اما به همان مقیاس که پول سرشت کالایی‌اش را واقعاً از دست می‌دهد، یعنی دیگر نمی‌تواند بازنمایاننده‌ی سرمایه‌ی مجازی باشد و به‌مثابه نمادی صرف مثله می‌شود، توانایی ایفای نقشش در مقام واسطه یا میانجی را نیز از دست می‌دهد.

بحران‌هایی که مارکس در برابر دیدگان خود داشت، بحران‌هایی خالصاً ضدتورمی [Deflation] بودند. این بحران‌ها که دربرگیرنده‌ی ارزش‌زدایی از میانجی پول‌اند، به همان میزان اندک در استدلال‌های مارکس طرح می‌شوند که پدیده‌های مربوط به تحولات تورمی و فراتررونده از سیکل‌های اقتصادی طرح شده‌اند. علت این است که او مفهوم کالای عام را در عطف به طلا مستدل ساخت و هنوز کالایی را در مقام پادشاه کالاها در برابر دیدگان داشت که خود را از ردیف کالای قابل فروش در بازار بیرون آورده و به این مقام رسانده بود. بر پایه‌ی چنین نظامی که در آن کالای پول خود بازنمایاننده‌ی کار گذشته‌ی مرده است، البته امکان نوسانات قیمت وجود دارد، اما تورم سکولار [تورم خزنده و بلندمدت-م] وجود ندارد. در دوران‌های رونق قیمت‌ها بالا می‌روند تا در دوران‌های رکود دوباره سقوط کنند. نخست با عوض شدن کالای پول فرآیند تورم سکولار آغاز می‌شود. با توجه به تحول نرخ گرانی می‌توان شمای تاریخی-منطقی زیر را، که کماکان طرحی نادقیق است، نتیجه گرفت:

کالای پول	پول و ثروت انتزاعی	روند تحول قیمت‌ها
طلا	تولید ارزش	نوسانات ادواری قیمت‌ها بدون گرایش تاریخی
مطالبات بانک مرکزی از بانک‌های تجاری	دست‌اندازی به ارزش در آینده	تورم سکولار
کالای‌زدایی از کالای پول	پول جایگاهش را به‌مثابه‌ی جزئی از ثروت انتزاعی از دست می‌دهد	تورم تکاثری

تَر مربوط به تغییر کالای پول نخستین بار در نوشته‌ی مشترکم با نوربرت ترنکله زیر عنوان «ارزش‌زدایی بزرگ» (لوهوف/ترنکله ۲۰۱۲) طرح شد. البته در آن جا بسط و توضیحی بیش‌تر نیافت. عبارت «کالای عام و رازهای آن» (لوهوف ۲۰۱۸) قرار بود این نقص را جبران کند و طرحی برای ویژگی‌های کالای تازه‌ی پول و نظام پولی مبتنی بر آن را ارائه دهد. متأسفانه در تلاش برای بررسی پیوند بین شکل‌های پدیداری پول — که از این استدلال ناشی می‌شدند — و کالای تازه‌ی پول، نوعی بی‌دقتی در تعریف کالای عام رخ داد. با این حال گزاره‌های طرح‌شده در کتاب «ارزش‌زدایی بزرگ» به اندازه‌ی کافی گویا و روشن بودند. در آن جا «دعاوی پولی بانک مرکزی به‌مثابه‌ی کالای پول» (ص ۱۵۲) تلقی شدند. در نوشته‌های متأخرتر ضمانت‌هایی که بانک‌های تجاری ناگزیر بودند برای دریافت کالای پول از بانک مرکزی به این بانک بسپارند، به‌مثابه‌ی کالای پول تعریف شدند. گاهی نیز این ضمانت‌ها و مطالبات پولی خیلی ساده با نامی واحد نامیده شدند و از این طریق مرزشان مخدوش شد.

بی‌گمان این دو گزاره اندیشه‌ی بنیادین واحدی دارند، زیرا هردوی آن‌ها بر روابط اعتباری یک‌سانی استوارند. خودبه‌خود کالای پول از رابطه‌ی بانک مرکزی و بانک‌های تجاری منشأ می‌گیرد. خودبه‌خود دقیقاً همان کنشی که اقتصاد کلان بورژوازی همیشه و به‌گونه‌ای یک‌جانبه آن را «آفرینش» پول به‌وسیله‌ی آفریدگار بانک مرکزی می‌نامد، در عین حال همان چیزی را تولید می‌کند که ظاهراً وجود ندارد؛ همانا کالای پول را. با این حال، هرچند به‌لحاظ نظری تغییری در نتیجه‌ی نهایی پدید نمی‌آید، اما بی‌گمان علی‌السویه نیست که کسی بر تخت سلطنت کالای پول مطالبات مالی بانک مرکزی را ببیند یا ضمانت‌هایی را که بانک‌های تجاری ناگزیرند در طول مدت اعتبارشان نزد بانک مرکزی به ودیعه بگذارند. با تلقی ضمانت‌ها به‌مثابه کالای پول، انسجام استدلال آشکارا از دست می‌رود.

این که چرا ضمانت‌ها وارد بحث و استدلال شده‌اند، قابل بازسازی است. برای اثبات این نکته که کالای پول فقط تغییر یافته و ناپدید نشده است، به‌نظر می‌آید که نخستین قدم این است که در جست‌وجوی نقاط تطابق بین کالای قدیمی پول و کالای تازه‌ی پول باشیم. زمانی که تحت تسلط بازار کالاهای مصرفی، نماد پول در مراودات روزمره جانشین کالای عام می‌شود، آن گاه این نماد پول به تبدیل‌پذیری رسمی یا دست‌کم واقعی پول کاغذی به کالای عام مقید است. به عبارت دیگر، مبلغ معینی از اسکناس‌های بانکی اغلب نماینده‌ی مقدار معینی از وزن طلاست. این امر به‌نوبه‌ی خود مستلزم شکلی از پشتوانه‌ی پول رایج با فلزی قیمتی است که در خزانه‌ی بانک مرکزی نگه‌داری می‌شود. این تصور که نمادهای پول نیز

ناگزیرند به معنای مشابهی پشتوانه‌ای از کالای تازه‌ی پول داشته باشند، بازتاب‌دهنده‌ی این فرض است که ضمانت‌ها یک کالای عام تازه هستند. اما در نگاهی دقیق‌تر، متأسفانه وابستگی نماد پول به جهان کالاها در نظام پولی امروز، بسیار متفاوت است با نوعی پشتوانه‌ی بانک مرکزی. این نظام پولی مبتنی است بر دست‌اندازیِ پیشاپیش به ارزش آینده و متناظراً فرآیندی از پیش‌دستی به اعتبار یا مستقیماً به کالای پول را پدید می‌آورد (ضمانت‌ها هم فقط چیزی جز دست‌اندازیِ پیشاپیش به ارزش آینده نیستند).

این موضوع را عملاً چگونه می‌توان به تصور درآورد؟ با به جریان افتادن پول نقد در رابطه‌ی بین بانک مرکزی و بانک‌های تجاری خودبه‌خود روابط کالایی نیز برقرار می‌شود. برای این کار نه پشتوانه‌ای لازم است، نه هیچ نوع مقرراتی برای این پشتوانه و نه ضمانت و وثیقه‌ای، فارغ از آن که این ضمانت و وثیقه‌ها، پذیرفته شوند یا خیر. این چیزها کاملاً تصادفی‌اند و نقشی شالوده‌ریز برای نظام پولی مبتنی بر کالای پول تازه ندارند.

تلقی ضمانت‌های به‌ودیعه گذاشته‌شده نزد بانک مرکزی به‌مثابه کالای پول به این دلیل به بی‌راهه می‌انجامد که پرسش مربوط به کالای پول را به غلط به پرسش مربوط به نوعی پشتوانه مرتبط و منوط می‌کند. این تصور در عین حال موجب ارتکاب خطاهای دیگری نیز می‌شود. مثلاً چنین به نظر می‌آید که این ادعا که کالای تازه‌ی پول سرشت سرمایه‌ی مجازی دارد، فقط به‌طور مشروط و به قید احتیاط قابل تأیید است. هرچند درست است که بنا بر قاعده، اوراق اعتباری و سهام در شمار وثیقه‌ها قرار می‌گیرند، اما در اساس اشیاء و اجناس نیز می‌توانند این نقش را ایفا کنند و این چیزها به هیچ‌وجه معرف سرمایه‌ی مجازی نیستند. به‌عنوان نمونه، از یک‌سو خانه‌ها و مستغلات، و از سوی دیگر حقوق بازنشستگی برای این‌طور ضمانت‌ها مناسب‌اند؛ تکلیف طلا هم که به خودی‌خود روشن است. ممکن است بانک‌های تجاری‌ای که این‌گونه دارایی‌ها را به‌عنوان وثیقه عرضه می‌کنند، کاملاً استثناء باشند. اما اگر قرار باشد استدلالی ارائه شود که از انسجام مقولی برخوردار است، این نکته اصلاً بی‌اهمیت نیست. این معضل زمانی بلافاصله ناپدید می‌شود که مطالبات پولی بانک مرکزی را به‌طور قطع به‌مثابه کالای پول بپذیریم.

(۴)

گذار از یک نظام پولی، که کالای پول آن عبارت از سرمایه‌ی مجازی است، به‌سوی کالازدایی از پول نشان‌گر نقطه عطفی در دوران‌های [سرمایه‌داری] است. برای واکاوی فرآیند تاریخی تعیین جایگاه این نقطه عطف در دستگاه مختصات تاریخی اهمیت دارد. بسته به این که کدام کالا در موضع کالای پول قرار

گرفته است، نتایجی گوناگون به دست می‌آید. این که زمانی بانک‌های تجاری اعتبارات را فقط با تکیه به ضمانت‌ها و وثیقه‌های مطمئن و استوار به دست می‌آورند، تا بحران مالی اخیر، امری کاملاً عادی و رایج بود؛ امری که امروز نمی‌توان آن را حتمی تلقی کرد. در چارچوب کشورهای اتحادیه‌ی اروپا به‌ویژه اعتبارات مرکب از کمک‌های نقدی اضطراری در بحران مالی اخیر نقش تعیین‌کننده‌ای در نجات نظام بانکی ایفا کردند. کسی که کالای پول و ضمانت‌ها و وثیقه‌ها را یکی و همان بداند، به‌ناگزیر باید عبور از مرز و نقطه‌ی عطف دوران‌ها را امری انجام‌یافته تلقی کند. اما اگر کالای پول با مطالبات پولی بانک مرکزی در قبال بانک‌های تجاری یکی و همان تصور شود، وضع قطعاً طور دیگری است. در حالت دوم، نقطه‌ی عطف دوران‌ها با آشکارشدن ارزش‌زدایی، یا به عبارت دیگر، سرمایه‌زدایی از این مطالبات یک‌سان تلقی می‌شود، یعنی با ورشکستگی نظام بانک‌های تجاری. بدیهی است که این رویداد هنوز بانگی است که از آینده به گوش می‌رسد. در جدول بالا، روند تورم تکاثری نخست با ناپدیدشدن کالای پول آغاز می‌شود. با برتخت نشاندن مطالبات پولی در جایگاه کالای پول، تورم تکاثری و کالازدایی هم‌زمان روی می‌دهند، در حالی که با تلقی ضمانت‌ها و وثیقه‌ها در مقام پادشاه کالاها، این رویداد در زمان‌های متفاوتی صورت می‌گیرد. گذار از مرز نظام پولی مبتنی بر پشتوانه‌ای استوار و گسترده پیشاپیش در آخرین تکان‌های بحران صورت پذیرفت، بی‌آن که این گذار به گرایش‌های تورمی راه برده باشد. بدیهی است که این پدیداری آشکار از بحران است، زمانی که بانک‌های مرکزی خود را ناگزیر ببینند بانک‌های تجاری را بدون ضمانت‌های جدی و معتبر با اعتبارات تأمین کنند. این پدیده را می‌توان نخستین گام در فرآیند کالازدایی از پول تلقی کرد؛ گامی که بی‌گمان چیزی است غیر از عملی انجام‌شده.

تصور افواهی از چرخه‌ی پول چیزی شبیه به چرخه‌ی جهانی آب است. پولی که روزی جایی در جهان پدید آمده است، همان‌جا می‌ماند و خودبه‌خود ناپدید نمی‌شود. نظام کلاسیک پشتوانه‌ی پولی نیز به‌واقع بر اساس همین الگو عمل می‌کند. بی‌گمان در مورد پول معاصر و کالای معاصر پول وضع به‌نحو دیگری است. این‌جا قضیه مربوط است به مناسبتی به حد اعلای شبح‌وار. پول و کالای پول دائماً در حال پدیدآمدن و ناپدیدشدن هستند، زیرا روابط اعتباری گوناگونی که از آن‌ها منشأ می‌گیرند، همگی مدت‌زمانی محدود دارند و این مدت‌زمان همواره پایان می‌یابد. برای آن که نظام پولی باثبات باقی بماند، ضرورت دارد که کالای پول تازه ناپدیدشدن دائمی کالای تاکنونی پول را جبران، یا به عبارت دیگر، فراتر از قبل جبران کند. در پاسخ به این پرسش که گذار به تحولات تورمی (تکاثری) چگونه می‌تواند پای بگیرند، باید همواره این نیاز به جای‌گزینی جبران کالای پول قدیمی را در مرکز محاسبات و استدلال‌ها قرار داد. فقدان ثبات

در مطالبات پولی بانک‌های مرکزی را بیش‌تر باید به‌مثابه نشانه‌های بیماری به‌شمار آورد و نه به‌عنوان حلقه‌ی تعیین‌کننده‌ای که فرآیند تورم تکاثری را موجب می‌شود، تلقی کرد. گذار به تورم بزرگ نخست زمانی روی می‌دهد که بانک‌های تجاری به‌عنوان شرکای بانک مرکزی قادر به تولید سرمایه‌ی مجازی نباشند. این وضع بانک‌های مرکزی را ناگزیر می‌کند به‌طور کامل، یا بعضاً، جریان مضاعف گردش پول را ترک کنند و پول بانک مرکزی را مستقیماً در اختیار عاملان اقتصادی‌ای بگذارند که بیرون از بخش بانکی فعالیت می‌کنند.

این‌گونه تأملات پیرامون مکانیسم‌هایی که به موجب آن‌ها کالازدایی از پول و بنابراین ارزش‌زدایی از واسطه‌ی پول راه خود را می‌گشاید، تدقیق به‌مراتب بیش‌تر نظریه‌ی پول مبتنی بر نظریه‌ی انتقادی ارزش را در رویارویی با نظریه‌ی مدرن پول به مراحل حساس می‌رساند. نظریه‌ی مدرن پول کمابیش به این سو گرایش دارد که بانک‌های تجاری را از نظام پولی کنار بگذارد. این دیدگاه به‌لحاظ نظری، پول را بنا به ماهیت آن مخلوق دولت تلقی می‌کند و پولی را که در حساب‌های جاری در گردش است و آفریده‌ای خصوصی است بی‌اهمیت می‌داند (مثلاً ر. ک. Wray 2018)، اما با این کار، نه فقط به‌لحاظ نظری، بلکه به‌لحاظ واقعی نیز مدعی چشم‌اندازی برای نوعی از «پروژه‌ی اصلاحی» است. این که بانک‌های تجاری خود را در حفاصل بانک‌های مرکزی و نهادهای غیربانکی قرار می‌دهند، از منظر دیدگاه مذکور، بی‌راهه‌ای غیرضروری است و اقتصاد سرمایه‌داری به‌راحتی می‌تواند از آن چشم‌پوشی کند. بنا بر آن‌چه پیرامون این موضع می‌دانیم، برای برجا ماندن سرشت کالایی پول و ثبات ارزش پول، این موضع حتی نمی‌تواند از زوائد ظاهری نیز چشم‌پوشی کند. واقعیت بحران در هسته‌ی مرکزی اندیشه‌ی نظریه‌ی مدرن پول نفوذ می‌کند، اما تحقق این نظریه برخلاف باور مدافعان این دیدگاه، به هیچ‌روی راه چاره‌ای برای پرهیز از بحران سرمایه‌داری به‌دست نمی‌دهد؛ برعکس، به‌واسطه‌ی این نظریه بحران کیفیت تازه‌ای می‌یابد.

(۵)

موضوع تورم از همان آغازها در شکل‌گیری نظریه‌ی انتقادی ارزش نقش ایفا کرد. در همان آثار مشهور انتشاریافته در دهه‌ی ۹۰ قرن بیستم این‌ت‌ر طرح شد که مسئولیت پس‌رفت چشم‌گیر نرخ تورم در سال‌های دهه‌ی ۸۰ برعهده‌ی پویایی افسارگسیخته‌ی سرمایه‌ی مجازی بود. همان زمان نویسندگان نظریه‌ی انتقادی ارزش پیش‌بینی می‌کردند که رکود سال‌های دهه‌ی ۷۰ و هم‌زمانی ضعف رشد و تورم، به‌محض پایان یافتن پویایی سرمایه‌ی مجازی به‌گونه‌ای اجتناب‌ناپذیر و در شکلی شدت‌یافته بازخواهد گشت. من

این تخمین را کماکان درست می‌دانم، البته با قید این نکته که اثبات آن با اتکاء به تأملات مبتنی بر نظریه‌ی پول به‌نحو تعیین‌کننده‌ای تغییر کرده است.

مهم‌تر از همه، سلسله‌ی استدلالی که زمانی در بحث نظریه‌ی انتقادی ارزش وجود داشت و امروز هم هنوز مطرح می‌شود، دیگر اعتبار ندارد و شامل انتقاد (از خود) می‌شود. در یکی از روزهای قرن گذشته روبرت کورتس کشفی زبان‌شناختی [linguistisch] کرد: او متوجه شد که هرچند در زبان آلمانی واژه‌ی تورم [Inflation] برای نامیدن پدیده‌ی افزایش قیمت‌های فروش در نظر گرفته شده است، اما در فضای زبان انگلیسی واژه‌ی «تورم» در ارتباط با ارزیابی بهتر و گران‌تر اموال سرمایه‌گذاری شده نیز به کار می‌رود. مثلاً سیر فزاینده‌ی قیمت سهام با اصطلاح «تورم قیمت دارایی‌ها» توصیف می‌شود. گاه برخی از زبان‌های دیگر این‌گونه ارتباط‌ها را بهتر از زبان آلمانی بیان می‌کنند. از نظر روبرت [کورتس] ارزیابی مضاعف مقوله‌ی تورم یکی از این موارد است. این اصطلاح دو پدیده را که به لحاظ محتوایی خویشاوندند، به لحاظ زبانی نیز به هم مرتبط می‌کند. اصطلاح «تورم قیمت دارایی‌ها» بیان خلاصه و فشرده‌ی این تَر بود که تورم آشکار دهه‌ی ۷۰ در واقع هرگز ناپدید نشد، بلکه پولِ مازاد به سپهرهای دیگر منتقل، و در آن‌جا ذخیره، شد تا دیر یا زود روزی دوباره به قلمرو «اقتصاد واقعی» بازگردد. این پول اگر با بازار کالاهای مصرفی روبه‌رو می‌شد، قیمت‌ها را به اوجی نجومی پرتاپ می‌کرد.

این روایت همواره فقط زنجیره‌ای استدلالی از سرِ ناگزیری بود و در واقع فقط نشان می‌داد که نگرگاه نظریه‌ی انتقادی ارزش در دهه‌ی ۹۰ تا چه حد از لحاظ برخورداری از نظریه‌ای برای پول، تهی‌دست است. چنین رویکردی به لحاظ مقولی صرفاً موجب گیج‌سری می‌شود. افزایش ثروت انتزاعی در شکل سرمایه‌ی مجازی چیزی است سراسر متفاوت با ارزش‌کاهی واسطه‌ی پولی. به علاوه، روایت مذکور منطبق است بر این تصور عوامانه‌ی کاذب که پولی که یک‌بار ایجاد شده است، همواره به هستی خود ادامه می‌دهد. این تصور، شباهت جریان گردش پول و گردش آب را واقعاً جدی تلقی می‌کند. اما جهان سرمایه‌ی مجازی مانند خزینه یا انبار آب نیست که محتوایش دیر یا زود روزی دوباره در جهان کالاهای «حقیقی» جاری شود. نقش (سرمایه‌ی مجازی) چیز دیگر و مضاعفی است. پویایی آفرینش سرمایه‌ی مجازی در صنایع آینده موجب انباشت و جای‌گزین‌سازی سودآوری‌ای می‌شود که اینک غایب است: پویایی آفرینش سرمایه‌ی مجازی در بخش‌هایی که دچار نقصان تولید ارزش‌اند، سودآوریِ ازدست‌رفته را دوباره برقرار می‌کند. اگر نظام سرمایه‌ی مجازی دچار فروپاشی شود، آن‌گاه معضل پیش‌رو باران توده‌های پول زائد

ذخیره شده در خزانه‌های مالی نیست (چراکه آن‌ها نیز از ارزش ساقط شده‌اند)، بلکه فروپاشی انباشت و از دست رفتن سودآوری است که آن نیز به نوبه‌ی خود ضربه‌ی دیگری بر نظام پولی وارد می‌کند.

منبع ترجمه‌ی فارسی: نشریه‌ی «کریسیس» ([KRISIS](#))، فوریه ۲۰۲۲.

یادداشت‌ها:

[۱]. [فرهنگ اصطلاحات اقتصادی گابلر](#).

[۲]. مارکس این کالا را کالای بی‌همتا [یا خودویژه *sui generis*] می‌نامد. در حقیقت نیز این کالا از قوانین حرکت ویژه‌ی خویش برخوردار است. این تأملات معطوف‌اند به نظریه‌ی پول که آن‌را در نوشته‌ی دیگری (لوهوف، ۲۰۱۸) شرح داده‌ام.

[۳]. شرحی بسیار روان درباره‌ی «فرآیند آفرینش پول» و تطور تاریخی‌اش را می‌توان نزد بینز واگنر (Binswanger 2015) در صفحات ۱۲۶-۵۷ یافت.

[۴]. کسی که پولش را سرمایه‌گذاری می‌کند، مبلغ معینی پول می‌دهد تا بعداً آن را به شکل افزایش یافته دوباره دریافت کند. پول برای صاحبش از این طریق به سرمایه‌ی پولی بدل می‌شود که آن را به کنش‌گر دیگری می‌سپارد. هر دو طرف این پول را استفاده می‌کنند. بنابراین برای مدت‌زمانی که این پول به دیگری سپرده شده است، نوعی مضاعف‌شدن مبلغ پول پدید می‌آید. در کنار مبلغی که سپرده شده است، داعیه‌ی پولی عرضه‌کننده‌ی سرمایه نیز قرار می‌گیرد. مارکس این داعیه را سرمایه‌ی مجازی می‌نامد. (برای شرح تفصیلی این موضوع ر. ک. لوهوف ۲۰۱۴) آفرینش پول از سوی بانک مرکزی در مقایسه با شکل‌های دیگر آفرینش سرمایه‌ی مجازی، مانند صدور سهام یا اوراق قرضه، نشان‌گر ویژگی متفاوتی است.

[۵]. تورم تکاثری در مراکز بزرگ سرمایه‌داری در گذشته نیز وجود داشت. البته این تورم در گذشته اغلب به معنای انهدام پول ملی یک کشور در اثر ویرانی ناشی از جنگ بود. در این مورد کافی است به تورم تکاثری بعد از جنگ جهانی اول فکر کنیم. گریزگاهی تاریخی که نظام جهانی سرمایه‌دارانه به سوی آن حرکت می‌کند، این بار تجزیه و فروپاشی نظام جهانی پولی به طور اعم است. این گریز، با توجه به ورشکستگی‌های اخیر، آغاز کار دوباره و موفقیت‌آمیز نظام پولی را بر اساس الگوی اصلاح ارزی در جهان، منتفی می‌کند.

منابع:

Binswanger, Mathias (2015) Geld aus dem Nichts – Wie die Banken Wachstum ermöglichen und Krisen verursachen Weinheim 2015

Lohoff, Ernst /Trenkle,Norbert (2012) Die große Entwertung Münster 2012

Lohoff, Ernst (2018) [Die allgemeine Ware und ihre Mysterien](#), Krisis-Beitrag 2/2018

Lohoff, Ernst (2014) [Kapitalakkumulation ohne Wertakkumulation](#), Krisis-Beitrag 1/2014

MEW 25 = Marx, Karl (1986): Das Kapital, Band 3 Marx-Engels-Werke Bd.25, Berlin 1986

Wray, L. Randall (2018) Modernes Geld verstehen, Berlin 2018

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3oO>



فراسوی قطعه‌ی ماشین‌ها:

پساکارگرباوری، پساسرمایه‌داری باوری و «یادداشت‌های ماشین‌ها»ی مارکس پس از ۴۵ سال

۱۹ فوریه ۲۰۲۳

نوشته‌ی: فردریک هری پیتس

ترجمه‌ی: سهراب نیکزاد

چکیده

سال ۲۰۱۷ {سال انتشار این نوشته} چهل و پنج سال می‌شود که از نخستین انتشار «یادداشت‌هایی درباره‌ی ماشین‌ها»ی مارکس به زبان انگلیسی در نشریه‌ی **اقتصاد و جامعه** می‌گذرد. در مقاله‌ی پیش رو نقد می‌شود که «قطعه»ی مارکس از آن پس چگونه در اندیشه‌ی پساکارگرباور [postoperaist] کاربرد دیگری یافت و چگونه همین مسئله از رهگذر آثار پل میسون بر اندیشه‌ی چپ امروزین اثرگذار شده است. تغییرات کار سبب شده است که هواداران قطعه‌ی ماشین‌ها نوعی «بحران سنجش‌پذیری» و

کمونیسمی آغازین را مسلم بدانند. من برای بحث در این باره از جریان «بازخوانی جدید مارکس» [New Reading of Marx] بهره می‌گیرم، جریانی که بحث را از جایی از سر می‌گیرد که بحث‌وجدل‌های نشریه‌ی *اقتصاد و جامعه* در دهه‌ی ۱۹۷۰ متوقف شده بود. من با تکیه بر نوعی واکاوی ارزش در حکم شکلی اجتماعی که پشت به روابط اجتماعی ستیزآمیز دارد استدلال می‌کنم که چنان دریافتی از قطعه‌ی ماشین‌ها با نقد اقتصاد سیاسی مارکس به‌مثابه‌ی نظریه‌ای انتقادی درباره‌ی جامعه مغایر است و پیامدهایی برای پراکسیس چپ زمانه‌ی ما دارد.

مقدمه

سیاست‌ورزی چپ این روزها نیز هم‌چون سایر دوران‌ها فقط بر صفحاتی انگشت‌شمار از میراث آثار بزرگ کارل مارکس تکیه دارد — و این که چطور چنین شد حکایتی‌ست که نشریه‌ی پیش رو در کانون آن قرار دارد. چکیده‌ای کوتاه از *گروندرریسه* ی مارکس (۱۹۷۳)، دفترهای یادداشتی برای آن‌چه بنا بود بعدتر به *سرمایه* (۱۹۷۳) تبدیل بشوند، نخستین بار در سال ۱۹۷۲ در نشریه‌ی *اقتصاد و جامعه* [Economy and Society] در دسترس انگلیسی‌زبانان قرار گرفت. در آن زمان «یادداشت‌هایی درباره‌ی ماشین‌ها» (بروستر، ۱۹۷۲) نامیده می‌شد و امروز با عنوان دیگری شناخته می‌شود: «قطعه‌ی ماشین‌ها» (۱۹۷۳، صص ۷۰۴-۷۰۶) (بروستر، ۱۹۷۲). مترجم، بن بروستر، «یادداشت‌ها» را بنا به این ملاحظه معرفی کرده بود که می‌دید *گروندرریسه* تا آن زمان «به شهرتی دست یافته است بسیار بیش از آن‌چه بتوان آن را ناشی از پیش‌نویس رساله‌ای در باب اقتصاد سیاسی دانست» (۱۹۷۲، ص ۲۳۶). امروزه شهرت به یکی از پاره‌های این پیش‌نویس رو کرده است. و با توجه به این که احتمال می‌رود در سده‌ی حاضر به اندازه‌ی *مانیفست* در سده‌ی گذشته خوانده و مرجع شود، دیدگاه آن مبنی بر سقوط سرمایه‌داری هم‌اکنون در نقاطی دور از انتظار نمودار می‌شود: مطبوعات سراسری، کتاب‌های پرفروش و مدار سیاست‌های چپ میانه. در مقاله‌ی پیش رو بحث‌وجدلِ پاگرفته در آن زمان (Pilling, 1972; de Brunhoff, 1973; Tribe, 1974)، نزدیک به ۴۵ سال پس از آن که شرایط برای چنین استقبالی در چارچوب همین صفحات مهیا شد، در راستای پدید آوردن بحثی تازه به‌روز می‌شود. به این ترتیب، ایده‌هایی آماج نقد قرار می‌گیرند که مبنای جان گرفتن دوباره و شگفت‌آور قطعه‌ی ماشین‌ها به‌شمار می‌آیند که به واسطه‌ی نفوذ پابرجای *پساکارگرباوری* آنتونی نگری (هارت و نگری، ۲۰۰۱) و قالب‌بندی دوباره و امروزی آن در «پساکارگرباوری» ارائه‌شده‌ی پل میسن (۲۰۱۵a، ۲۰۱۵b) بخشی از زرادخانه‌ی سخن‌وری چپ سده‌ی بیست‌ویکمی شده است.

مارکس در این قطعه طرحی از آینده ارائه می‌کند که این روزها چون سخنی در باب حقیقتی در حال وقوع بدان بشارت داده می‌شود؛ به کارگیری ماشین‌ها و دانش در تولید گسترش می‌یابد. تولید بیش‌تر بر دانش استوار می‌شود تا بر کار و زحمت جسمانی. ماشین‌ها انسان‌ها را از بند کار آزاد می‌کنند و نقش زمان‌کار مستقیم در زندگی به حداقل می‌رسد و وقت آزاد بیش‌تر و بیش‌تر می‌شود. رهایی زمان‌کار از قید ارزش مبادله‌ای به بحران سرمایه‌داری می‌انجامد و با این حال این جهش فناورانه امکان نوعی توسعه‌ی اجتماعی را در ابعادی وسیع فراهم می‌کند. کارگران، آزادشده از قید تبعیت جسمانی از وسایل تولید، از نظر فکری و حس همکاری رشد می‌کنند. این «عقل عمومی» که آزادانه به وجود آمده است بی‌هیچ اجباری در قالب سرمایه‌ی ثابت دوباره وارد تولید می‌شود و کارگران بیش از آن که بخشی از رابطه‌ی سرمایه باشند فقط در حاشیه‌ی آن جای گرفته‌اند. خلاصه امکانی فراهم شده است برای نوعی کمونیسم آغازین.

نظریه‌پردازان امروزی پس‌سرمایه‌داری هم‌چون میسن (۲۰۱۵b) هنگام ساختن پروژه‌ای سیاسی پیرامون این پیشگویی همان مسیری را ادامه می‌دهند که پساکارگرباوری چون آنتونی نگری دو دهه پیش آغاز کرده بودند. در بازخوانی قطعه‌ی ماشین‌ها در طول زمان همواره نوعی چرخش در ایده‌ها و تغییرات تجربی مرتبط با آن وجود داشته است. تفسیر این قطعه در فضای حاکم کارگرگرایی در ایتالیا به قول توبرن (۲۰۰۳، ص ۸۰) «بسیار شبیه به تفسیر کتاب مقدس» بوده است. چنین تفسیری بیش از آن که حاصل «عینیت‌بخشی به حقیقت نگارشی» این قطعه باشد از «بازگویی چندباره‌ی» آن در «بافتارهای اجتماعی‌تاریخی متفاوت که بخشی از ترکیب‌بندی شکل‌های گوناگون سیاسی به‌شمار می‌آیند» ناشی می‌شود؛ نقطه‌ی آغاز اوج‌گیری آن به سخنرانی‌های ۱۹۷۸ نگری در پاریس درباره‌ی گروندریسه بازمی‌گردد که با نام **مارکس فراسوی مارکس** (۱۹۹۲) منتشر شده است. قطعه‌ی ماشین‌ها در دهه‌ی ۱۹۹۰ الهام‌بخش واکاوی‌های پساکارگرباور از **اقتصاد جدید** [۱] و «کار غیرمادی» بود (لازارتو، ۱۹۹۶). بازگویی اجتماعی‌تاریخی مداوم آن تا پیش از **امپراتوری هارت** و نگری (۲۰۰۱) شروع نشده بود، رویداد **اقتصاد جدید** بود که نگری را به این نتیجه‌گیری رساند که شرایط توصیف‌شده در قطعه‌ی ماشین‌ها هم‌اکنون تحقق یافته است.

این نگاه که به واسطه‌ی کتاب **امپراتوری** (۲۰۰۱) رواج یافت، بعدتر در مبارزات ابتدای سده‌ی بیستم برای تغییر جهانی‌سازی اثرگذار شد. پژوهاک‌های آن در خلال دوره‌ی پسابحران ۲۰۰۸ به جنبش اشغال و روشنفکران آن رسید و با گرایش بیش‌ازپیش چپ‌ها به سیاست‌های دولت‌محور در میانه‌ی دهه‌ی ۲۰۱۰ در قالب پوپولیسم و انتخابات‌گرایی به اوج خود رسید. پس‌سرمایه‌داری باوری (میسن، ۲۰۱۵a) شتاب‌بخشی‌گرایی [accelerationism] (ویلیامز و سرنیچک، ۲۰۱۵)، کمونیسم تجملی کاملاً خودکار

(بستنی، ۲۰۱۵) همگی از بنیاد وام‌دار قطعه‌ی ماشین‌ها هستند. این قطعه گام‌به‌گام با تصاحب سطوری از نشریات سراسری جایگاهی در آگاهی عمومی یافته است. و در واکنش، قابله‌ی این تحولات یعنی خود نگری (۲۰۱۵) در مقابل، خروجی آن‌ها را درخور ستایشی پرشور می‌داند.

در این میان نامنتظره‌ترین چرخش همانا میزان پذیرش چنین نگاهی در دنیای حزبی-سیاسی بوده است (پیتس و دینرستین، ۲۰۱۷). جرمی کوربین، رهبر حزب کارگر بریتانیا، در گردهمایی اخیر این حزب «سازشی نو بین کار و اوقات فراغت» در نتیجه‌ی خودکارسازی را ستود (دیکسن، ۲۰۱۷). این موضع‌گیری پیامد روندی از تحول سیاست‌گذاری‌هاست که فعالانه از هواداران میراث پساکارگرباوری مشورت گرفته است. جان مک‌دانل، وزیر سایه‌ی کابینه‌ی حزب مخالف دولت، در سال ۲۰۱۶ از پسا سرمایه‌داری باوران و شتاب‌بخشی‌گرایان برجسته دعوت کرد تا برای کارگاه‌های سیاست‌گذاری حزب کارگر که در دیدگاه کنونی حزب درباره‌ی به اصطلاح «انقلاب صنعتی چهارم» نقش داشته است سخنرانی کنند. در این جا بده‌بستانی در کار است که شاهدیم روشنفکران مروج دیدگاه قطعه‌ی ماشین‌ها از جمله حامیان اصلی کوربین هستند (بنگرید به میسن، ۲۰۱۶). در جشنواره‌ی بزرگی با نام **جهان دگرگون شده** [The World Transformed] در حاشیه‌ی گردهمایی اصلی حزب، ارزیابی‌های آن‌ها از خودکارسازی و ایده‌ی پایان کار وارد حیات فکری جدید حزب می‌شود. این درهم‌آمیزی طیف‌های گوناگون حاکی از نهایت استقبال از قطعه‌ی ماشین‌هاست. از همین مسیر است که این قطعه به شهرت رسیده است، از طریق آثار نگری و پساکارگرباورها تا ترویج آن در کتاب پرفروش میسن با عنوان **پسا سرمایه‌داری**؛ مسیری که در مقاله‌ی حاضر آن را دنبال می‌کنم.

از همین رو، مقاله‌ی پیش رو کوششی‌ست در راستای کمک به شناخت اهمیت واقعی نگری — به‌ویژه در نوشته‌هایش با همکاری مایکل هارت — از این نظر که از عوامل مؤثر بر نسلی از رادیکال‌های سیاسی‌ست: از جنبش‌های تغییر جهانی‌سازی در دهه‌ی ۲۰۰۰ تا «پسا سرمایه‌داری باورها»، «شتاب‌بخشی‌گرایان» و «باورمندان به کمونیسم تجملی کاملاً خودکار» امروزی و جنبش سیاسی کوربینی که اینک فرصتی برای شنیده شدن صدایش یافته است. از این چرخش آخری روشن می‌شود که استقبال این روزها از این ایده‌ها به اعتبار کنار کشیدن آن‌ها از هرگونه سنت اتونومیستی اندیشه و کنش سیاسی و رفتن به سوی برگردانی اساساً دولت‌سالارانه و سوسیال‌دموکراتیک است از جنس آن‌چه پیش‌ترها مختص جنبش‌های اجتماعی رادیکال بود — چرخشی طعنه‌آمیز برای چپگرایی خاص جنبش اشغال که معمولاً برخاسته از آثار نگری تصور شده است. رواج اندیشه‌ی قطعه‌بنیاد در این فضاها را می‌توان ناشی از مزیتی دانست که به‌عنوان آغازگاهی نیروبخش برای احیای سیاست بحران‌زده‌ی سوسیال‌دموکراتیک دارد. در نوشته‌ی پیش رو نشان داده می‌شود که شاید باید جای دیگری در پی منابع نظری تازه گشت.

در مقاله‌ی حاضر، این مجموعه‌ی درهم‌تافته‌ی ایده‌ها با تکیه بر مارکسیسمی بدیل که الهام‌گرفته از **بازخوانی جدید** مارکس است در بوته‌ی نقد گذاشته می‌شود. بهره‌گیری بدیع از این **بازخوانی** جدید با هدف تأثیرگذاری بر اندیشه‌ی کنونی و رایج چپ از این جهت در چارچوب آثار موجود در نقد نگری جای می‌گیرد که بر نقاط کور نظری‌ای دست می‌گذارد که جزء جدایی‌ناپذیر نحوه‌ی درک پساکارگرباوری از قطعه‌ی ماشین‌ها است و در آثار پیروان امروزی نگری مدام پررنگ‌تر و مخرب‌تر شده است. در این‌جا این باور مارکس (۱۹۷۳، ص ۱۰۵) که بهترین راه برای بررسی میمون شناخت انسان است، کماکان ابزاری به‌شمار می‌آید برای شناخت قطعه‌ی ماشین‌ها با نگاه به برداشت خاص پساکارگرباوری از آن، و همچنین شناخت خود پساکارگرباوری با نگاه به برداشت بعدی از قطعه در حوزه‌ی آثار باورمندان امروزی به پسا سرمایه‌داری. مرحله‌ی پیشین توسعه را بهتر از همه می‌توان از منظر واپسین مرحله شناخت. من هنگام موشکافی طنین‌های تازه‌ای که آثار نگری به‌مرور پیدا کرده است به‌ویژه بر آثار میسن متمرکز می‌شوم که در عصر ما حامل اصلی بازخوانی خاص حاضر در *امپراتوری* و سایر جاها از قطعه‌ی ماشین‌های مارکس است. کتاب او با نام **پسا سرمایه‌داری**، که به‌راستی پرنفوذترین هوادار نوع دریافت پساکارگرباوری از قطعه‌ی ماشین‌هاست، هم‌زمان هم نوعی همه‌فهم‌سازی‌ست که به جایگاهی بلند در مجموعه‌ی آثار پساکارگرباوری دست یافته است و هم نگرشی پابرجا مبنی بر رخ‌نمایی [unfolding] آینده‌ای پساکار که کوششی‌ست چندان جدی که ارزش بررسی مستقل را دارد. حاصل کندوکاو در این‌باره که آثار هارت و نگری چگونه در نحوه‌ی ارائه‌ی قطعه‌ی ماشین‌ها در کتاب **پسا سرمایه‌داری** تأثیر داشته است پرده از مسیری برمی‌دارد که ایده‌ای رادیکال تا رسیدن به خوانندگانی پرشمار طی کرده است. این کندوکاو در پی در یافتن آن است که هنگام بازتفسیر قطعه‌ی ماشین‌ها برای دوره‌ی اجتماعی، اقتصادی و سیاسی تازه چیز نادیده گرفته و چه چیز حفظ شد.

ساختار مقاله‌ی حاضر چنین است: در بخش بعدی سه جنبه‌ی اصلی را در نوع برداشت معاصر از قطعه‌ی ماشین‌ها، در آغاز در نگری و اینک میسون، شناسایی می‌کنم؛ یکم، این باور که شرایط توصیف‌شده در این قطعه همین حالا و نه برای آینده‌ای دور وجود دارد. دوم، استفاده از نوعی نظریه‌ی سنتی کار پایه‌ی ارزش برای فهم این که این شرایط چرا و چگونه به توانایی سرمایه برای فراهم کردن سنجه‌ای برای کار انجام‌شده در شکل‌های تازه‌ی «تولید غیرمادی» لطمه می‌زند. سوم، این که همین مسئله به نوعی بحران قانون ارزش می‌انجامد که اینک در جریان است و سبب فروپاشی سرمایه‌داری می‌شود. در بخش سوم، پیش‌تر می‌روم و پیامدهای نظری خاص این ایده‌ها را با نگاهی به یک بازخوانی بدیل از رابطه‌ی بین ارزش و کار بررسی می‌کنم که در «بازخوانی جدید مارکس» ارائه شده است: شاخه‌ای طرفدار بازنگری در تفسیر مارکس که از نو سراغ بحث‌های مربوط به ارزش، پول و کار می‌رود که در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ در

نشریه‌ی پیش رو [اقتصاد و جامعه] مطرح شده بود. شاخه‌ی بازخوانی جدید مارکس بر این نکته دست می‌گذارد که قطعه‌ی ماشین‌ها چگونه با سیر تکامل نظریه‌ی ارزش مارکس در سرمایه و جاهای دیگر هم‌خوانی چندانی ندارد و چرا آن نوع بحرانی که پیش‌بینی می‌کند به‌طور منطقی به درک چگونگی پیوند کار و ارزش در آثار بعدی او متکی است. در بخش چهارم مقاله‌ی حاضر، خطاهای نظری‌ای که این مسئله به بار می‌آورد نظر به پیامدهای سیاسی مخربشان بررسی شده است. در این بخش بررسی می‌کنم که چرا قطعه‌ی ماشین‌ها با فراهم آوردن دلالت‌هایی برای نوع درک و پیاده‌سازی پروژه‌های تغییر اجتماعی که در آثار نگری، میسن و دیگر نمونه‌های اندیشه‌ی «پاسرمایه‌داری‌باور» از جمله سرنیچک و ویلیامز شاهدهیم، قوه‌ی خیال چپ امروزی را تسخیر می‌کند. در پایان، نتیجه‌گیری می‌کنم که روش‌های محتاطانه‌تر و انتقادی‌تری برای نظریه‌پردازی و ایستادگی در برابر توسعه‌ی سرمایه‌داری لازم است تا تکمیل‌کننده‌ی آن نوسازی در سیاست‌ورزی چپ باشد که هواداران قطعه‌ی ماشین‌ها خواهان تحقق آن هستند.

ویژگی‌های اصلی اندیشه‌ی حاضر در قطعه‌ی ماشین‌ها

سه ویژگی اساسی برداشت اندیشه‌ی پاسرمایه‌داری‌باور از قطعه‌ی ماشین‌ها را با نیای پساکارگرباور آن پیوند می‌دهد. یکم، این ادعا که طرح توصیف‌شده در این قطعه پیشاپیش در نتیجه‌ی تغییرات محل کار محقق شده است. دوم به‌کارگیری بازخوانی ویژه‌ای از نظریه‌ی ارزش مارکس است. این بازخوانی به این منظور اعمال شده است تا ویژگی سومی از خصلت کار مدرن نتیجه گرفته شود: نسبت دادن نوعی بحران سنجش‌پذیری {مقدار کار} به سرمایه‌داری معاصر همان‌گونه که در قطعه‌ی ماشین پیش‌بینی شده است. در بخش حاضر به هر یک از این ویژگی‌ها بنا به ترتیب حضورشان در آثار نگری و پیروانش، و امروزه میسن می‌پردازم.

مارکس در قطعه‌ی ماشین‌ها شرح می‌دهد که چگونه رشد ماشین‌آلات در فرایند کار جانشین کار انسان می‌شود. همین مسئله نقش زمان کار را به‌عنوان سنج‌ی فعالیت تولیدی انسان به حاشیه می‌برد؛ رشته‌ی پیوند کمی زمان کار و ارزش مبادله‌ای قطع می‌شود. در نگاه پساکارگرباورها همین «بحران سنجش‌پذیری» یا «بحران قانون ارزش» است که امروزه گریبان‌گیر سرمایه‌داری شده است (پیتس، ۲۰۱۶a). برداشت‌های پساکارگرباورانه و پاسرمایه‌داری‌باورانه از قطعه‌ی ماشین‌ها، هریک به شیوه‌ی خاص خود، دگرگونی‌های امروزی کار را دستاویز قرار می‌دهند (نویس، ۲۰۱۲، صص ۱۱۳-۱۱۴) تا فرض را بر یک بحران پیشاپیش موجود سنجش‌پذیری بگذارند که ریشه در پیدایش «کار غیرمادی» دارد (لازارتو ۱۹۹۶، هم‌چنین بنگرید به فون ایکلن، ۲۰۱۵، ش ۳۵، ص ۴۷۴). این بحران عناصری را به کار می‌اندازد

که در گذشته، همان‌طور که ادعا می‌شد، نسبت به فرایند تولید بیرونی به‌شمار می‌آمدند: توان‌مندی‌های شناختی، همیارانه و عاطفی؛ وقت آزاد. به این ترتیب، آن‌چه قطعه‌ی ماشین‌ها پیش‌بینی می‌کرد، اینک به واقعیت بدل شده است.

میسن هنگام بازگو کردن چنین شرحی که امروزه از بیش‌ترین توجه عمومی و استقبال سیاسی برخوردار است با این تفسیر شروع می‌کند که سرمایه‌داری معاصر در تکاپوی مهار کردن پیامدهای شکوفایی اطلاعات است که «سازوکارهای بازار را برهم می‌زند، حقوق مالکیت را تضعیف می‌کند و رابطه‌ی قدیمی دستمزدها، کار و سود را از بین می‌برد» (میسن، ۲۰۱۵، ص ۱۱۲). کالاهای اطلاعاتی در مسیر توانایی تکثیر بی‌پایان با هزینه‌ی نهایی صفر قرار دارند. وفور این کالاها با کمیابی‌ای که قیمت‌گذاری بر اساس آن صورت می‌گیرد منافات دارد. در تولید متن‌باز و هم‌ترازها [peer to peer production] ارزش ورای کار مزدی با هدف مبادله‌ی غیرپولی آفریده می‌شود (۲۰۱۵، ص ۱۳۱). از همین روست که سرمایه‌داری اطلاعاتی چنان نیروهای تولیدی را برمی‌انگیزد که در چارچوب روابط اجتماعی آن مهارنشده‌اند. کالاهای رایگان و وقت آزاد تن به کمیت‌سنجی و دستبرد سرمایه نمی‌دهند. در نظر میسون همین روایت است که پیام راستین قطعه‌ی ماشین‌های مارکس است.

میسن، نظر به چنین تفسیری از قطعه‌ی ماشین‌ها، با نحوه‌ی بازرمرگذاری آن در برهه‌ی تاریخی دیگری اختلاف‌چندانی ندارد، آن برهه‌ای که در آن به نظر می‌رسید نوعی اقتصاد جدید شوم در راه بود. ظهور اقتصاد خدماتی پسا‌فوردیستی زمینه‌ای بود برای بازخوانی خاص پسا‌کارگرباوری از قطعه‌ی ماشین‌ها هم‌چون حکایتی در باب آن‌چه موریتزیو لازارتو (۱۹۹۶) اصطلاح «کار غیرمادی» را برای آن ساخت. هارت و نگری مدعی‌اند که این شکل تولید فراسوی «آن تصاحب ارزشی» می‌رود «که براساس کار فردی یا جمعی اندازه‌گیری می‌شود» (۲۰۰۴، ص ۱۱۳)؛ چرا که مهار کار هم‌چون گذشته تحت فرمان سرمایه‌دارانه نیست بلکه از کارکردهای خودسامان «انبوه» است. انبوهه در نظر هارت و نگری حاکی از یک جابه‌جایی بنیادین در پرولتاریا و جنبش کارگری است، از کارگر یدی مذکر و سفیدپوست نمونه‌وار پیشین به نوعی مجموعه‌ی سیال و گوناگون از به‌اصطلاح «تکنیکی‌ها» [singularities] (۲۰۰۱، ص ۵۳). تولیدگری بی‌اندازه‌ی انبوهه از طریق شبکه‌های رسانش‌پذیر [communicative] و عاطفی محقق می‌شود. در این حالت، کار واجد توان‌مندی «ارزش‌افزایی خویش» از خلال فعالیت خود است. «استعدادها، توانایی‌ها و دانش انسان» به جای نیاز به سرپرستی سرمایه «مستقیماً ارزش‌آفرین» هستند (هارت و نگری، ۲۰۰۹، صص ۱۳۳-۱۳۲). و چنان که ویرنو اشاره می‌کند (۱۹۹۶، صص ۲۳-۲۲)، همین شکل کنونی آن چیزی‌ست که مارکس در قطعه‌ی ماشین‌ها از آن با عنوان «عقل عمومی» یاد کرده است.

به نوشته‌ی لازارتو فعالیت‌های خودفرمان آن در «حوضچه‌ی غیرمادیِ کلیتِ جامعه» جای گرفته است. پس چنین کاری «آشکارا به چشم دیدنی نیست» و نمی‌توان آن را با چارودیواری کارخانه تعریف کرد. از همین روست که «بازشناختن زمان فراغت از زمان کار مدام دشوارتر می‌شود. به عبارتی زندگی از کار جدانشدنی می‌شود» (۱۹۹۶، صص ۱۳۸-۱۳۷). و پساکارگرباورها مدعی‌اند که همین امر بحران ارزش، ارزش در جایگاه زمان کار، را که در قطعه‌ی ماشین‌ها وصفش رفته کاری‌تر می‌کند. تلاش میسون برای نوسازیِ سوسیال‌دموکراسیِ رادیکال در دوره‌ی بحران‌زدگی آن کاری نمی‌کند جز تکرار دقیقاً همین روایت که از نو برای طرح یک «اقتصاد جدید» جدید بزرگ شده است.

از همین‌جا به دومین جنبه‌ی اساسی درک معاصر از قطعه‌ی ماشین می‌رسیم. در این سنت فکری آگاهانه با تولیدباوریِ جدانشدنی از نظریه‌ی کار پایه‌ی ارزشِ ارتودوکس مخالفت می‌شود و این نظریه به لحاظ تاریخی منسوخ شمرده و کنار گذاشته می‌شود. فرانکو «بیفو» براردی (۲۰۱۳، صص ۷۵ و ۷۸) در بازگویی تازه‌ای از این نگاه، مثالی می‌آورد از نظریه‌پردازِ ارزش و کار که بازخوانی خاصِ پساکارگرباورها از معنای حقیقی قطعه بر آن متکی است. او می‌نویسد که «وقتی بخواهید زمان میانگین لازم برای تولید یک شی مادی را تعیین کنید، فقط به یک محاسبه ساده نیاز دارید: برای مبدل کردن ماده به آن کالا چقدر زمان کار فیزیکی نیاز است». اما «مشخص کردن این که تولید یک ایده»، یا «پروژه، سبک، نوآوری چقدر زمان می‌برد» امکان‌پذیر نیست. در تولیدشان «رابطه‌ی بین زمان کار و ارزش به یک‌باره از میان می‌رود، غیب می‌شود»؛ به این علت که «تولیدگریِ عقل عمومی به‌واقع بی‌حد» است (براردی، ۲۰۱۳، ص ۷۵). آن را «نمی‌شود کمی کرد [یا] با معیار سنجید» و دست آخر این که ارزش آن را نمی‌شود با معیار زمان اندازه گرفت که فروپاشی کلیتِ قانون ارزش را در پی دارد.

از این نظر، ادعاهای پساکارگرباوری درباره‌ی واقعیت‌یافتگی قطعه‌ی ماشین‌ها بر یک ارتودوکسیِ مردود استوار است. آن‌ها به‌رغم ضدتولیدباوریِ ظاهری‌شان، از نوعی نظریه‌ی سنتی کار پایه‌ی ارزش‌خواهی می‌کنند تا بتوان آن را از نظر تاریخی مردود شمرده و کنار گذاشت. ره‌آورد میسن به مجموعه‌ی چنین آثاری همانا تصدیق بی‌پرده‌ی رسوبات اتکاء به یک نظریه‌ی مردود کار پایه‌ی ارزش است که کلیت اندیشه‌ی قطعه از آن حکایت دارد. در نظر میسن «یک ساعت کار همیشه به‌اندازه‌ی یک ساعت ارزش به محصولات ساخته می‌افزاید» (۲۰۱۵، ص ۱۵۸). «کار منبع غایی سود است» (۲۰۱۵، ص ۵۲). برای مثال، همان‌طور که در آثار هارت و نگری (۲۰۰۱)، و ماراتزی (۲۰۰۸) و هم‌چنین میسن شاهدیم، دقیقاً همین نظریه‌ی ارزش سنتی راه را بر این مدعا هموار می‌کند که قانون ارزش در معرض تهدید نوعی بحران اندازه‌گیری ناشی از دگرگونی‌های کار و تولید قرار دارد. با این حال، حُسن میسن در این است که چنین پیوندی را از پرده‌ی اعتقادی ظاهری به بازنگرش‌خواهی بیرون می‌کشد و تولیدباوری‌ای را که تکیه‌گاه

آن است به وضوح پیش چشم می‌گذارد. با بررسی دریافتِ خاصِ پساکارگرباوری از قطعه با نگاه به تازه‌ترین مصداق بارز آن {اثر میسن} می‌توانیم ادعاهای مناقشه‌آمیز این دریافت خاص درباره‌ی ارزش و کار را که در باطن بر آن‌ها استوار است راحت‌تر دریابیم، و دریابیم که تا چه مقدار از مشکلات چنین شبکه‌ی کاملی از ایده‌ها از یک کج‌فهمی اساسی درباره‌ی سرشتِ ارزش سرچشمه می‌گیرد.

از همین‌جا به سومین ویژگی اساسی می‌رسیم: نسبت دادن بحران به قانون ارزش بنا به شرایط وصف‌شده در قطعه‌ی ماشین‌ها. میسن در بازخوانی قطعه‌ی ماشین‌ها به پیروی از مفسران پیشین مدعی می‌شود که از آن‌جا که «تولید دانش‌بنیان» و افزایش وقت آزاد کار لازم را به حداقل می‌رساند شرایط لازم برای نوعی بحران در قانون ارزش ایجاد شده است چنان‌که زمان کار و رای اندازه‌گیری و نیز سنجش‌ناپذیر می‌شود. از منظر یک نظریه‌ی سنت‌گرای کار پایه‌ی ارزش، جانشینی ماشین‌ها به جای کار موجب بحران در قانون ارزش می‌شود. ماشین‌های آزاد هم‌چون اطلاعات «ضرورت کار را تا حد تصورناپذیری از بین می‌برد» (میسن، ۲۰۱۵b، ص ۱۶۵). و «ساعت کار» کم‌تری را به ارزش کالاها مرتبط می‌کند (میسن، ۲۰۱۵b، ص ۱۶۷). ماشین‌های آزاد، به گفته‌ی قطعه‌ی ماشین‌ها، قانون ارزش را «می‌پاشاند» (مارکس، ۱۹۷۳، ص ۷۰۶). میسن توضیح می‌دهد که سرمایه‌داری اطلاعاتیِ نافرجام به‌رغم این برچیده‌شدن ارزش برای بقا می‌جنگد. انحصارها، شکل‌های جدید کپی‌رایت، حسابداری «درهم» و «ارزش‌گذاری مبتنی بر گمانه‌زنی» همگی با بحرانی از سنجش‌پذیری دست‌وپنجه نرم می‌کنند که اطلاعات موجب می‌شود (میسن، ۲۰۱۵b، ص ۱۷۱). «تولید دانش‌بنیان»، افزایش وقت آزاد، کاهش کار لازم و «عقل عمومی» پیکریافته در ماشین‌ها دست به دست هم می‌دهند تا «سازوکارهای پیشین برای ایجاد قیمت‌ها و سودها را نابود کنند» (میسن، ۲۰۱۵b، صص ۱۳۷-۱۳۸) و همراه با آن، خود سرمایه‌داری را نیز.

در بخش بعدی، این نگرش به بحران را بیش‌تر واری می‌کنیم و از بینش‌های جریان بازخوانی جدید مارکس در رابطه با سیر تحول نظریه‌ی ارزش مارکس بهره می‌گیریم تا دریابیم که پساکارگرباورها و «پساسرمایه‌داری‌باورها»، از نظر قائل بودن به نوعی هم‌سانی ساده‌ی زمان کار و ارزش، هر دو چگونگی میانجی‌گیری انتزاعی کار انضمامی در شکل ارزشی [value-form] را نادیده می‌گیرند؛ همانا اصلی محوری که بود و نبودِ هرگونه انتساب بحران به شرایط وصف‌شده در قطعه‌ی ماشین‌ها به آن بستگی دارد. نشان داده می‌شود که این ادعاها متکی بر سوءتفسیری بنیادی از نظریه‌پردازی مارکس درباره‌ی قانون ارزش است. همان‌طور که خواهیم دید، مشخص می‌شود که برجستگی طرح حاضر در قطعه‌ی ماشین‌ها، وقتی به‌درستی در بافتار کلیت آثار مارکس نشانده شود، اساساً در تضاد با شکل نهایی‌ایست که نظریه‌ی ارزش او سرانجام در **سرمایه** یافته است؛ در واقع، چه‌بسا همین اثر باشد که رادیکال‌های امروزی باید بخوانند.

پیامدهای نظری اندیشه‌ی حاضر در قطعه‌ی ماشین‌ها

کم پیش می‌آید که در برابر پساکارگرباوری مرسوم‌ترِ نگری، شاخه‌ای رقیب و البته نه کم‌تر بازنگرش‌خواه از بازتفسیر مارکس به کار بسته شود که کم‌تر به **گروندریسه** و بیش‌تر به **سرمایه** نظر دارد: شاخه‌ی **بازخوانی جدید مارکس** که متأثر از مکتب فرانکفورت و بیش‌تر آلمانی‌بنیاد است (بلوفیوره و ریوا، ۲۰۱۵) و در کل معروف است به «نقد اقتصاد سیاسی در حکم یک نظریه‌ی اجتماعی انتقادی» (بونفلد، ۲۰۱۴). درونمایه‌های این «بازخوانی جدید» را نیز پژوهش‌گرانی چون جفری پایلینگ (۱۹۷۲) سوزان د برونوف (۱۹۷۳) در نشریه‌ی **اقتصاد و جامعه** نخستین‌بار پیش روی انگلیسی‌زبانان قرار داده‌اند. پایلینگ که چه‌بسا می‌دانست پژوهش‌گران آلمانی چه سطح پیچیدتری را برای قانون ارزش به بار می‌آوردند، نوشته بود که «از نویسندگان انگلیسی که بسیاری‌شان خود را مارکسیست می‌دانند، در برخورد خود اینان با قانون ارزش خطاهای بنیادی سر زده است» (۱۹۷۲، ص ۲۸۱). شاخه‌ی بازخوانی جدید همین نکته را در نظر دارد که نظریه‌ی ارزش سنتی را کنار می‌گذارد و قانون توجه را به مارکس به‌عنوان نظریه‌پرداز روابط اجتماعی تولید (پایلینگ، ۱۹۷۲، ص ۲۸۷) بازمی‌گرداند.

شاخه‌ی بازخوانی جدید مسائلی را که آن‌وقت‌ها در همین صفحات به چشم‌می‌خوردند پی می‌گیرد. کیت ترایب [Keith Tribe]، از اولین مخالفان در **اقتصاد و جامعه** با تب فراگیر **گروندریسه**، این اثر را «اثری نامنسجم و انتقالی» و با در نظر گرفتن «ابهامات آن، فهرستی از شماری از موانع نظری» خواند (۱۹۷۴، ص ۱۸۰). ترایب آن ذوق‌زدگی درباره‌ی پیش‌گویی **گروندریسه** مبنی بر سقوط سرمایه‌داری را، که عمدتاً در بخش «یادداشت‌های ماشین‌ها» است، ناشی از «نوعی بی‌دانشی تأسف‌بار» نسبت به نتیجه‌ی نهایی کار مارکس در **سرمایه** می‌دانست، اثری که در آن بسیاری از ایده‌های ارائه‌شده در یادداشت‌هایش اصلاح یا کنار گذاشته شده بود (ترایب، ۱۹۷۴، ص ۱۸۱).

همین نکته پایه‌واساس نقدِ ارائه‌شده در مقاله‌ی حاضر است که امروزه هم‌چون آن زمان به نظریه‌ی ارزش مارکس در مقام برجسته‌ترین رهاورد نظری‌اش می‌نگرد. پایلینگ در نوشته‌ای در همان شماره از **اقتصاد و جامعه** که در آن «یادداشت‌های ماشین‌ها» منتشر شده بود می‌گوید: «در **سرمایه**، به مسئله‌ی ارزش [...] بسیار کامل‌تر از خروجی کار مارکس در اواخر دهه‌ی ۱۸۵۰ رسیدگی می‌شود» (پایلینگ، ۱۹۷۲، ص ۳۰۱). همان‌طور که بروستر می‌گوید، مارکس **سرمایه** را با بحث ارزش شروع می‌کند «چون گمان می‌کند که نخستین گام ضروری در واکاوی موضوع این اثر است». در مقابل، او خاطر نشان می‌کند که **گروندریسه** به نحو دیگری پیش می‌رود و همین از نظریه‌ای متفاوت در باب خود موضوع اثر، یعنی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، حکایت دارد (بروستر، ۱۹۷۲، ص ۲۳۹). این نکته پیامدهایی برای نحوه‌ی

تفسیر ما از قطعه‌ی ماشین‌ها در چارچوب اهتمام نظری کلی‌تر مارکس دارد. شاخه‌ی «بازخوانی جدید مارکس» به پیروی از پیشگامانی چون پایلینگ، در خدمت روشن‌تر ساختن این رابطه و چندوچون تفسیر نادرست آن از سوی اندیشمندان امروزی باورمند به قطعه‌ی ماشین‌ها است.

ارزش، در نگاه شاخه‌ی بازخوانی جدید، به مقدار زمان کار صرف‌شده در تولید از سوی فقط یک کارکن وابسته نیست بلکه به مقدار زمان «به‌لحاظ اجتماعی لازم برای تولید آن» (مارکس، ۱۹۷۶، ص ۳۰۱)، یا زمان کار به‌لحاظ اجتماعی لازم آن، بستگی دارد؛ بسته است به اعتباریابی‌ای [validation] که پس از صرف انضمامی کار صورت می‌گیرد. همان‌طور که برونوف می‌گوید، «در سپهر گردش است که زمان کار «به‌لحاظ اجتماعی لازم» برای تولید یک کالا خود را در زمان کار صرف‌شده‌ی همه‌ی تولیدکنندگان آن کالا جای می‌دهد» که این روند از طریق اعتباریابی کار صرف‌شده‌ی به‌لحاظ اجتماعی لازم طی مبادله‌ی کالاها انجام می‌شود (۱۹۷۳، ص ۴۲۵). فقط از طریق این اعتباریابی است که می‌شود گفت کار اساساً ارزش می‌آفریند (بونفلد، ۲۰۱۰، صص ۲۶۷-۲۶۶).

از همین روست که شاخه‌ی **بازخوانی جدید** با این تذکر مارکس در **سرمایه** هم‌صدا می‌شود که ارزش را نباید صرفاً به مقدار کار صرف‌شده در تولید یک کالا نسبت داد. مارکس گوشزد می‌کند که اگر چنین بود، آن کالایی بیش‌ترین ارزش را داشت که محصول «تبل و ناماهر»ترین کارگر بود. به جای آن، زمان‌کاری که ارزش را تعیین می‌کند زمان کار **به‌لحاظ اجتماعی لازم** است (مارکس، ۱۹۷۶، ص ۱۲۹). ارزش، بنا به گفته‌ی مارکس، فقط به‌صورت «حجم معینی از زمان کار متبلور» وجود دارد (مارکس، ۱۹۷۶، ص ۱۸۴). در اینجا تأکید مارکس روی تبلوریابی‌ای است که بر اثر آن می‌توان گفت ارزش چنین است — و نه روی مقداری از کار انضمامی واقعی بر حسب زمان. بنابراین، ارزش به کار انتزاعی مربوط می‌شود و نه به صرف شدن انضمامی آن (بونفلد، ۲۰۱۰، ص ۲۶۲).

بر این اساس، در رویکرد بازخوانی جدید ادعا می‌شود که ستایشی که سایر مارکسیست‌ها نثار قطعه‌ی ماشین‌ها کرده‌اند به‌هیچ‌وجه تناسبی با جایگاه، پیوستگی و معناداری آن در کلیت آثار مارکس ندارد. همان‌طور که مایکل هاینریش (۲۰۱۳)، از چهره‌های سرشناس جریان بازخوانی جدید بیان می‌کند، فرمول‌بندی موقتی موجود در قطعه‌ی ماشین‌ها بنا به معیارهای تعیین‌شده در تحولات بعدی آثار منتشرشده‌ی خود مارکس رنگ می‌بازد. و وضعیت چندپاره‌ی آن از همین روست. قطعه‌ی ماشین‌ها بخشی از کار مارکس بود که در سیر پرورده شدن نظریه‌اش کنار گذاشته شد. کامل‌ترین بیان این نظریه همانیست که در بازگویی هم‌چنان ناتمام آن در **سرمایه** می‌یابیم و همین بیان از این نظریه است که جریان **بازخوانی جدید** بیش‌ازهمه بر آن تکیه دارد.

قطعه‌ی ماشین‌ها، اگر با نگاه به سرمایه بازخوانی شود، در تضاد با کل اهتمام نقد اقتصاد سیاسی مارکس است. همان‌طور که پایلینگ (۱۹۷۲، ص ۲۸۴) خاطرنشان می‌کند، فرانمود ارزش چیزی جز قانون بنیادی خود را ظاهر نمی‌کند و از همین روست که مارکس هرگونه دغدغه در خصوص اندازه‌گیری کمی ارزش یا «اثبات» دقت آن را به «سخره» می‌گیرد. تأثیر ابهام‌زایی که قطعه‌ی ماشین‌ها بر رویکردهای پساکارگرباورانه و «پساسرمایه‌داری‌باورانه» به ارزش می‌گذارد، نشان می‌دهد که به هم‌خوانی آن با پیکره‌ی کلی کار مارکس توجه چندانی نشده است. اندیشه‌ی حاضر در قطعه مستعد درکی سنتی از رابطه‌ی بین کار و ارزش است. جالب اینجاست که این دیدگاه تولیدباور پساکارگرباوری به‌زبان آمده‌ی طرفدارانش را برملا می‌کند. مفهوم‌پردازی آن‌ها درباره‌ی نوعی بحران سنجش‌پذیری بر آن تکیه دارد. ارزش می‌باید مستقیم به کار انضمامی صرف‌شده مربوط باشد تا بشود کاهش کار انضمامی را تهدیدی به‌شمار آورد. اما ارزش در عوض به کار انتزاعی مربوط می‌شود. کار انتزاعی، برخلاف برونوف که آن را «صرف کار انسانی» می‌داند (۱۹۷۳، ص ۴۲۴)، «نمی‌تواند در نظام سرمایه‌داری به‌شکلی تجربی یافت شود» (پایلینگ، ۱۹۷۲، ص ۲۸۸). به این ترتیب، قطعه‌ی ماشین‌ها با سیر تحول نظریه‌ی ارزش مارکس نمی‌خواند؛ خصلت چندپاره و منتشرشده‌ی آن از همین روست. طرح آن از بحران حاکی از نوعی نظریه‌ی ساده‌انگارانه‌ی کار پایه‌ی ارزش است که مارکس بعدها از آن گذر کرد. قطعه را صرفاً نوعی نگاه ناقص به ارزش از چشم‌اندازی مارکسی می‌توان به‌شمار آورد و به همین علت نباید از آن نظریه‌ای درباب بحران اندازه‌گیری و قانون ارزش را نتیجه گرفت تا با شرایط امروزی ما بخواند.

از این رو، هرگونه بحران اندازه‌گیری همگان‌انگاشته‌ای که بر این نتیجه‌گیری استوار باشد با دید شاخه‌ی بازخوانی جدید نادرست جلوه می‌کند. و دامنه‌ی این دید تا طرحی که مارکس در قطعه‌ی ماشین‌ها ترسیم می‌کند و تا پساکارگرباورها و پساسرمایه‌داری‌باورهایی که طوطی‌وار آن را تکرار کرده‌اند، گسترش می‌یابد. در نگرش‌های مبتنی بر سپری شدن سرمایه‌داری که بر فرض نوعی بحران اندازه‌گیری زمان کار مستقیم استوارند، به‌غلط بیش‌تر روی صرف انضمامی کار تأکید می‌شود تا بر انتزاع آن در مبادله. پساکارگرباورها وقتی درکی خلاف واقع از ارزش دارند می‌توانند نقش پابرجای قاعده‌ی ارزش را نیز زیر سؤال ببرند. همان‌طور که کافنتزیس اشاره می‌کند، پساکارگرباورها در حکم‌هایی که در خصوص زوال قانون ارزش صادر می‌کنند، توجه نمی‌کنند که مارکس «ناماتریالیستی اصیل» بود. کافنتزیس (۲۰۱۳، ص ۹۷) استدلال می‌کند که مارکس «وقتی بحث از سرمایه‌داری است» سرمایه‌داران را «علاقه‌مند نه به خود اشیاء بلکه [...] به ارزش کمی‌شان» می‌داند که «به‌هیچ‌وجه چیزی مادی نیست!». پساکارگرباورها قانون ارزش را، همان‌طور که از هواخواهی بی‌پرده‌ی میسن پیداست، صرفاً با پایبندی به تولیدباورترین تفسیر از آن منسوخ می‌کنند و نه با رجوع به مارکس به‌واقع «ناماتریالیست».

از این نظر، تفسیرهای پساکارگرباور درباره‌ی واقعیت‌یافتگی قطعه‌ی ماشین‌ها در شکل‌وشمایل کار غیرمادی، بیش از هرچیز به دلیل نداشتن درکی از **شکل**، آنقدرها که باید غیرمادی نیست. تأکید آن‌ها مانند مرسوم‌ترین نظریه‌ی ارزش بر صرف انضمامی کار است تا بر منتزع شدن آن. در این تفسیرها، شکل بی‌واسطه‌ای که کار به خود می‌گیرد، بی‌توجه به میانجی‌گری آن، ملاک دگرگونی نظام‌مند قرار می‌گیرد؛ تغییرات محل کار را به مرتبه‌ی تغییرات در کلیت سرمایه‌داری برکشیده‌اند، البته با معاف کردن خود از درک این که چگونه شکل‌های کالایی ویژه‌ای که محصولات تولید به خود گرفته است پابرجا می‌مانند. پساکارگرباوران و پساسرمایه‌داری‌باورانی چون میسن می‌خواهند به ما بقبولانند که ارزش ربطی به شکل‌های اجتماعی انتزاعی ندارد بلکه به کمیت درون‌دادها و برون‌دادها مربوط است. در واقع، مشی سیاسی آن‌ها درباره‌ی آینده بر آن استوار است. و از همین رو، کار آن‌ها مؤید دلبستگی تولیدباورانه و مردود به کارخانه است. همان‌طور که هاینریش می‌گوید، هارت و نگری، به‌رغم اظهار این که وضعیت پرولتری سپری شده است، «کار انتزاعی مقوم ارزش را با کار کارخانه‌ای زمان‌مند و سنجش‌پذیر یک‌سان می‌دانند». با این حال، همان‌طور که هاینریش (۲۰۰۷) بیان می‌کند، «مفهوم "کار انتزاعی" نزد مارکس به‌هیچ‌وجه نوع ویژه‌ای از صرف کردن کار نیست» بلکه «یک مقوله‌ی میانجی‌گری اجتماعی» است. و «صرف نظر از این که کالای ما لوله‌ی فولادی باشد یا کار پرستاری در یک آسایشگاه سالمندان» همین نکته صادق است. اگر نظریه‌ی ارزش مارکس را نه به کمیت‌سنجی بلکه به واکاوی شکل مرتبط بدانیم، دیگر تفاوت چندانی بین کار مادی و غیرمادی باقی نمی‌ماند. شکل ارزشی نه به کار بلکه به قیاس‌پذیری [commensuration] آن در مبادله‌ی کالایی مربوط می‌شود.

همین نکته در مورد فرض نوعی بحران سنجش‌پذیری در قطعه‌ی ماشین‌ها می‌تواند ملاک ما باشد. در نقدی تازه، موشه پوستون (۲۰۱۲، ص ۲۴۷) این نظر هارت را که «مسئله‌ی سنجش‌پذیری تابعی از خود سرشت آن چیزی است که اندازه‌گیری می‌شود — مادی یا غیرمادی بودن» ارزیابی می‌کند؛ در واقع، «مسئله‌ی سنجش‌پذیری اساساً مسئله‌ای مربوط به قیاس‌پذیری است» و قیاس‌پذیری نه به اشیاء یا فعالیت‌های خاص بلکه به «بافتار اجتماعی آن‌ها» مربوط می‌شود. زمینه‌های ایجاد «مبادله‌پذیری دوسویه به‌لحاظ تاریخی ویژه و اجتماعی» است. مثلاً چگونگی قیاس‌پذیر شدن دو جنس متمایز با گذشت زمان تغییر می‌کند. در زمانه‌ی ما این زمینه همانا ارزش است، چیزی که پوستون آن را «شکلی از نظر تاریخی ویژه از میانجی‌گری اجتماعی» می‌خواند. این «تبلوریابی» به‌رغم هر تغییری در شالوده‌ی مادی یا غیرمادی آن چه ارزش میانجی‌گری می‌کند اتفاق می‌افتد. بنابراین، شرایط نوظهور کار غیرمادی نیازمند به میان آوردن شرایط وصف‌شده‌ی قطعه‌ی ماشین‌ها نیست.

اگر از منظر واکاوی شکلی به مسئله بنگریم، تغییری در اندازه‌گیری رخ نداده است. تصویر خوش‌بینانه‌ای که در قطعه‌ی ماشین‌ها پیش‌بینی می‌شود نمی‌تواند صحت داشته باشد. کانتنزیس استمرار روزمره‌ی اندازه‌گیری در انواع‌واقسام کارها را یادآور می‌شود که برکنار از بحران هم‌چنان کارکرد دارد و برای سرمایه درست به‌اندازه‌ی گذشته ضرورت دارد. در پایه‌ای‌ترین سطح، «فرایند خلق گزاره‌ها، موضوعات، ایده‌ها و شکل‌ها و دیگر به‌اصطلاح «محصولات غیرمادی» [...] فرایندی‌ست در ظرفِ زمان که می‌توان اندازه‌گیری‌اش کرد (و اندازه‌گیری هم می‌شود)» (۲۰۱۳، ص ۱۱۱). گیریم این روند با کار کارخانه‌ای زمان خود مارکس تفاوت دارد، اما با این حال، هنوز در ظرف زمان رخ می‌دهد و بر همین اساس اندازه‌گیری می‌شود. کانتنزیس این نکته را به‌خوبی درک می‌کند که می‌نویسد بحران سنجش‌پذیری «به‌نظر نمی‌رسد ربطی به کاری داشته باشد که میلیاردها نفر در سرتاسر دنیا هرروزه تحت نظارت رؤسای خود انجام می‌دهند، رؤسایی که سخت نگران‌اند کارگروهایشان چقدر از زمان را مشغول به کار خود هستند و با چه کیفیتی مدام آن کار را از نو انجام می‌دهند» (۲۰۰۵، ص ۹۷) روابط اجتماعی اجبارآمیز کماکان به‌شکلی متناقض و انکارشده اما مترادف با اندازه‌گیری و رفع‌شده درون آن پابرجا هستند.

کانتنزیس، برخلاف پساکارگرباورها، تأکید می‌کند که مسئله‌ی اندازه‌گیری همواره دستخوش عدم قطعیت منسوب به آن در طرح قطعه‌ی ماشین‌ها بوده است. هیچ کالایی نبوده که ارزش آن بی‌کم‌وکاست از روی مقدار زمان کار مستقیمی که صرف تولید آن شده مشخص شده باشد. همان‌طور که کانتنزیس می‌گوید، این نکته همان‌قدر درباره‌ی کالاهای مادی صادق است که درباره‌ی کالاها و خدمات غیرمادی که پساکارگرباورها بر آن دست می‌گذارند، چرا که کاری که ارزش یک کالا در بردارد کار انتزاعی است که بر پایه‌ی زمان کار به‌لحاظ اجتماعی لازم اندازه‌گیری می‌شود (پایلینگ، ۱۹۷۲، ص ۲۸۸). و همان‌طور که مارکس (۱۷۶، ص ۱۲۹) می‌نویسد، زمان کار به‌لحاظ اجتماعی لازم بنا به «شرایط متعارف تولید در جامعه‌ای معین و با میزان مهارت میانگین و شدت کار رایج در آن جامعه» تعیین می‌شود، به بیان دیگر، نه به حکم زمان کار مستقیم و انضمامی که از طریق اعتباریابی اجتماعی در مبادله‌ی پولی معین می‌شود. ارزش به همین علت همواره با همان شرایط بحرانی‌ای روبه‌روست که پیش‌بینی‌کنندگان برافتادن آن توصیف کرده‌اند. اما این شرایط آن‌طور که در قطعه‌ی ماشین‌ها بیان می‌شود نمی‌تواند مهلک باشد.

به این ترتیب، ادعاهای پساکارگرباورانه درباره‌ی واقعیت‌یافتگی شرایط قطعه‌ی ماشین‌ها در زمانه‌ی ما صرفاً در اثر بدفهمی شکل ارزشی ممکن شده است، حاکی از این که به‌هیچ‌وجه در شیوه‌ی پرداختن به کار غیرمادی آنقدرها که باید غیرمادی عمل نکرده‌اند. با این حال، از سوی دیگر، در اندیشه‌ی قطعه‌ی ماشین‌ها نیز آنقدرها که باید ماتریالیستی عمل نمی‌شود، از این رو که بر تداوم روابط اجتماعی پنهان و مستتر در تغییرات محتوای بی‌میانجی کار چشم می‌بندد. مسئله‌ی اصلی در این روابط اجتماعی بر سر اجبار فروش

نیروی کار یک فرد به عنوان یکی از شرط‌های زیست او است و نیز جدایی قاطع و مداوم از ابزارهای فردی و جمعی که در غیر این صورت خود را از آن طریق بازتولید می‌کردیم. انتزاع مبادله که جامعه‌ی سرمایه‌داری را برمی‌سازد، انتزاعی واقعی است؛ کیفیتی مفهومی [conceptuality] است با موجودیتی مادی و واقعی در روابط اجتماعی ستیزآمیز (بونفلد، ۲۰۱۴، ص ۶۴). پایلینگ این نکته را به خوبی درمی‌یابد که می‌نویسد آنجا که «رابطه‌ی ارزش (رابطه‌ی اجتماعی) هم‌چون رابطه‌ای بین اشیاء ظاهر می‌شود»، به‌طوری که «آدم‌ها در مبادله‌ی کالاها [...] در واقع کار خود را مبادله کنند»، «توهم»ی در کار نیست بلکه صرفاً با «فرانمودهای ضروری»ی سروکار داریم که روابط اجتماعی در جامعه‌ی سرمایه‌داری به آن شکل درمی‌آیند (۱۹۷۲، ص ۲۸۳).

بنابراین، نقد مقوله‌های اقتصادی «سطحی» پرده از کیفیت مادی مفهوم‌ها و کیفیت مفهومی جهان مادی برمی‌دارد. چنین است که سکه‌ای که در جیب کسی قرار دارد «نوعی پیوند با جامعه را همراه دارد»، رشته‌ی پیوندی که به «مبارزه برای دستیابی به وسایل معاش» بازمی‌گردد. (بونفلد، ۲۰۱۶). آن سکه گویای این پیوند است و با آن سروکار دارد. اما به‌علاوه گویای یک مفهوم — ارزش — نیز هست که از ساخت آن در روابط واقعی زندگی جدانشدنی است. مبارزه برای معاش همان اندازه که مادی‌ست مفهومی هم هست. از این نظر، واقعیت از طریق کنش انسانی به‌طور اجتماعی ساخته می‌شود. همان‌طور که هورکهایمر (نقل‌شده در بونفلد، ۲۰۱۶، ص ۶۰) می‌نویسد، «انسان‌ها، با کار خودشان، واقعیتی را می‌آفرینند که آن‌ها را هرچه بیش‌تر به اسارت خود درمی‌آورد». این نکته همان‌طور که خواهیم دید، خط بطلانی می‌کشد بر آن خلاقیت انقلابی که هارت و نگری به «انبوهه»ی موردنظرشان نسبت می‌دهند. با نقد شکل‌های اقتصادی، ما انواع کنش و تجربه‌ی زیسته‌ی انسان را نیز که از سوی آدمی بیان و میانجی می‌شود نیز نقد می‌کنیم نه این‌که کورکورانه آن تجربه را همان‌گونه که هست تکریم کنیم.

به این ترتیب، نقد اقتصاد سیاسی همان‌طور که بونفلد می‌گوید (۲۰۱۴) نه نظریه‌ای اقتصادی بلکه کاملاً نظریه‌ای انتقادی درباره‌ی کلیت جامعه است که تن نمی‌دهد به تصدیق بی‌چون‌وچرای جلوه‌های عینی معینی که روابط اجتماعی منعقدشده در جامعه‌ی سرمایه‌داری به خود گرفته است. نقد اقتصاد سیاسی در تأمل درباره‌ی جهان همان شکل‌های اقتصادی و اجتماعی شیء‌شده‌ی حاکم بر ما را به خود جهان پس نمی‌دهد. در آن‌چه در ادامه می‌آید نشان می‌دهم که برداشت‌های پساکارگرباورانه از قطعه‌ی ماشین‌ها دقیقاً همین کار را می‌کنند. و همان‌طور که در ادامه نشان می‌دهم، این هم‌دستی با وضعیت فعلی امور چه‌بسا دلیل محبوبیت کنونی قطعه‌ی ماشین‌ها را نزد سیاست‌گزاران و سردمداران رسانه‌ای روشن کند. در بخش‌های بعدی، همین پیامدهای سیاسی را بررسی می‌کنم و نشان می‌دهم که چنین پیامدهایی ناشی از درک خاصی‌ست که برداشت‌های کنونی از قطعه‌ی ماشین‌ها از ارزش و کار دارند.

پیامدهای سیاسی اندیشه‌ی قطعه‌ی ماشین‌ها

بحران در قانون ارزش، برخاسته از درکی که تفسیر پساکارگرباورانه از مارکس ایجاب می‌کند، در چشم هواداران خود هم‌چون فرصتی برای خلق جهانی تازه در ظرف جهان کهنه می‌نماید. قطعه‌ی ماشین‌ها اگر امروزه خوانندگان چپ و چپ‌میانه را شیفته‌ی خود می‌کند، به گمان من دقیقاً به دلیل همان تصویر نیروبخش و خوش‌بینانه‌ای است که از فروپاشی سرمایه‌داری نشان می‌دهد. اگر نگرانی از روی رویداد «اقتصاد جدید» دهه‌های ۱۹۹۰ و ۲۰۰۰ بروز شرایط واقعیت‌یافتگی قطعه‌ی ماشین‌ها را اعلام می‌کرد، تلاش میسن بنا بوده که این پیش‌بینی را متناسب با دوران تازه روزآمد کند، با ارائه‌ی شرحی به‌ظاهر موجه‌تر درباره‌ی به‌وقوع پیوستن قطعه‌ی ماشین‌ها آن هم از روی برخی تحولات جدیدتر. در بخش حاضر بررسی می‌کنم که در نگرش‌های این‌چنینی به آینده‌ای که چندان هم دور نیست چگونه راز مگوی نظریه‌ی ارزش از نظر سیاسی جاپایی پیدا می‌کند.

فرن تانکیس، در نوشته‌ای در نشریه‌ی حاضر، گرایشی را در شاخه‌های گوناگون اندیشه‌ی «پساکارگرباورانه» شناسایی می‌کند که بر این باور است که «نه‌فقط یک جهان دیگر امکان‌پذیر است بلکه آن جهان هم‌اکنون به حقیقت پیوسته است» (۲۰۰۸، ص ۳۰۶). به همین ترتیب، در بازخوانی‌های «پساکارگرباورانه» امروزی از مارکس نیز، با ترویج آینده‌نامه‌ای کاملاً بریده از نظریه‌ی ارزشی که ما از مارکس سراغ داریم، به غلط قطعه‌ی ماشین‌ها سرلوحه‌ی کار قرار می‌گیرد. تفسیری متفاوت به ما نشان می‌دهد که چه‌بسا بهتر است قطعه‌ی ماشین‌ها را توصیفی از شرایطی بدانیم که در کمونیسم آینده امکان‌پذیر است و نه در سرمایه‌داری کنونی (اسمیت، ۲۰۱۳). اختلاف‌نظرها، بنا به این تفسیر متفاوت، از همین‌جا ناشی می‌شود.

همه‌فهم‌سازی‌های امروزی از قطعه‌ی ماشین‌ها به طرزى دردسرساز برخلاف این دوره‌بندی عمل می‌کنند. همان‌طور که کافنتزیز خاطرنشان می‌کند، آن‌چه مارکس برای زمانی در آینده در نظر دارد، نگرانی آن را همین حالا در دسترس می‌بیند (۲۰۰۵، ص ۸۹). البته نگرانی همیشه هم چنین نبوده است. مثلاً نگرانی در **مارکس فراسوی مارکس** می‌گوید که کمونیسم در نوعی گذار به سوی آن معنی پیدا می‌کند (۱۹۹۲، ص ۱۱۵) و در اینجا خبری از تکمیل شدن این گذار نیست. شاید بشود گفت آن کمونیسم در راه است اما با هر منطقی که بنگریم واقعیت‌یافته نیست. در آن اثر نگرانی می‌گوید که فقط واقعیت‌یافتگی کمونیسم است که شرایط توصیف‌شده در قطعه‌ی ماشین‌ها را برآورده می‌کند و قانون ارزش را با «نفی هرگونه اندازه‌گیری» و «با آری‌گویی به نومیدانه‌ترین کثرت‌گرایی — خلافت» به پایان خود می‌رساند (۱۹۹۲، ص ۳۳). با این حال، نگرانی در این باره که این لحظه فرا رسیده است حرفی نمی‌زند.

با این همه، در کتاب **امپراتوری** این «کثرت‌گرایی نوامید» از نو ظاهر و شالوده‌ای می‌شود برای جابه‌جایی تکیه‌گاه از مارکس به اسپینوزا. نگری با بهره‌گیری از اسپینوزا تصور می‌کند که میل به خلاقیت تکامل سرمایه‌داری را از درون به سوی شرایط قطعه‌ی ماشین‌ها می‌راند. تغییرات تجربی در عالم کار حاکمی از چیزی‌ست که می‌توانیم آن را، به پیروی از بورونگن و همکاران (۲۰۱۳)، نوعی «کمونیسم سرمایه» بنامیم. کار غیرمادی — خلاقانه، رسانش‌پذیر، شناختی — «به‌نظر می‌رسد امکان نوعی کمونیسم خودانگیخته و ابتدایی را فراهم می‌کند» (هارت و نگری، ۲۰۰۱، ص ۲۹۴).

نگری در گذشته در سخنرانی‌های خود درباره‌ی **گروندرپسه**، قطعه‌ی ماشین‌ها را «بهترین نمونه از به‌کارگیری دیالکتیکی ستیزنده و برساننده [constituting]» در آثار مارکس برشمرده بود (۱۹۹۲، ص ۱۳۹). اما این ستیزندگی و این دیالکتیک با روی آوردن به اسپینوزا کنار رفت. این تغییر به چگونگی دوره‌بندی گذار تاریخی توسط نگری بازمی‌گردد. او در **مارکس فراسوی مارکس**، قطعه‌ی ماشین‌ها را پیش‌بینی نوعی «کمونیسم» می‌داند که از طریق قدرت برساننده‌ی سوژگی طبقه‌ی کارگر حاصل می‌شود. و می‌نویسد که «کمونیسم نمودار این سوژگی است، کمونیسم پراکسیسی برساننده است». جنبشی‌ست در مخالفت با زمان حال: «هیچ بخشی از سرمایه نیست که از گزند بالندگی شتابان سوژه‌ی جدید در امان بوده باشد» (نگری، ۱۹۹۲، ص ۱۶۳، تأکیدها از متن اصلی است). با وجود این، در **امپراتوری** چنین کشاکشی کم‌رنگ‌تر می‌شود. سوژگی جدید — همان سوژگی انبوهه — هم‌سو با زمان حال است، نه در تضاد با آن. چرا که در اثر نیروی خلاقه‌ی ذاتی‌اش، زمان حال رونوشتی از خود آن است. چنین است که کمونیسم پیش‌بینی‌شده در قطعه‌ی ماشین‌ها مشروط به مبارزه نیست تا از طریق آن حاصل شود، بلکه جریانی‌ست که می‌شود با آن هم‌سو شد.

همین نکته نشان می‌دهد که کارگرگرایی هم‌چنان چه پیوند تنگاتنگی دارد با آن ارتدوکسی مارکسیستی تولیدباور و غایت‌باورانه که به مبارکی مدعی بریدن از آن است. نگری، هنگام ترسیم سیمای «کمونیسم سرمایه»، به مبارزه‌ی کارگربنیاد مبتنی بر ایده‌ی بازگشت کوپرنیکی ماریو ترونتی اشاره‌ای کوچک می‌کند (کلیور، ۱۹۹۲). میسن نیز در فصلی گسترده در این باره که کارگران سرکش به‌چه ترتیبی کارفرما را به سرمایه‌گذاری در فناوری‌های تازه واداشته‌اند به‌همین ترتیب عمل می‌کند (۲۰۱۵، فصل ۷) با وجود این، در روایتی که در **امپراتوری** از تغییر و بحران شاهدیم، تاریخ درکل خالی از مبارزه‌ی طبقاتی تصویر می‌شود. انبوهه و نظام امپراتوری دوشادوش گام برمی‌دارند، گاه یکی پیشقدم می‌شود و گاه دیگری. هر اتفاقی که در دنیا می‌افتد از نتایج رخ‌نمایی «میل به خلاقیت» انبوهه است (هارت و نگری، ۲۰۰۱، صص ۵۱-۵۲) از همین رو جای تعجب ندارد که همان‌طور که توماس آژبورن در ایام «اقتصاد جدید» گفته بود،

«درباره‌ی هارت و نگری بیش‌تر وقت‌ها به‌طرز غریبی این احساس به آدم دست می‌دهد که انگار مبلغان این‌روزهای مدیریت خلاق لب به سخن می‌کشایند» (۲۰۰۳، ص ۵۱۱). در زمانه‌ی ما همین را می‌شود درباره‌ی رؤیای‌پردازهای پسا سرمایه‌داری باوری هم‌چون میسون و باورمندان به آرمانشهر فناوری‌بنیاد سیلیکون‌ولی گفت.

در این پژواک‌ها، آن «آری‌گویی» [affirmationism] که نویس (Noys) به باد انتقاد می‌گیرد پیداست (۲۰۱۲). همین آری‌گویی است که معنای امروزی تفسیر نگری از واقعیت‌یافتگی کنونی قطعه‌ی ماشین‌ها را روشن می‌کند. مثلاً جریان «شتاب‌بخشی‌گرا» را که خود نگری با آن همکاری دارد در نظر بگیرید (۲۰۱۵). در این جریان، اندیشه‌ی قطعه‌ی ماشین‌ها نوعی خوش‌بینی هیچ‌انگارانه به ارمغان می‌آورد که هرچه پیش آید، هر قدر هم بد، خیر است. هرآنچه فرآیند تبعیت {کار از سرمایه} و بحران‌های اندازه‌گیری را شتاب می‌بخشد نوعی رهایی‌بخشی در خود دارد. برای مثال، سرنیچک و ویلیامز (۲۰۱۵) می‌گویند که دور نیست آن زمان که اخبارگوها بسته‌شدن بنگاه‌ها و از دست رفتن مشاغل را نه فاجعه بلکه پیروزی گزارش کنند. وقتی در پس هر بالاوپایین نکبت سرمایه‌داری، این نیروی پیش‌ران و درونی انبوهه ایستاده است، دیگر سخت نیست که آن ریسمان پوسیده‌ای که زندگی را هرچه کم‌تر با کار پیوند می‌زند بارقه‌ای از امید یافت.

سرنیچک و ویلیامز، برای حفظ اعتبارشان و این‌که شوروشوق پیشین آن‌ها اشتباه برداشت نشود این نکته را گوشزد می‌کنند (بنگرید به ۲۰۱۶) که فناوری نو بدون مبارزه‌ای سازمان‌یافته برای شکل‌دهی به بالندگی نمایان آن، هیچ آرمان‌شهری در پی نخواهد داشت. منتها مسئله این‌جاست که در این‌جا مبارزه برای اثرگذاری بر فرایندی منظور می‌شود که پیشاپیش در جریان است. به‌شکلی مشابه، میسن نیز می‌گوید که در قطعه‌ی ماشین‌ها داستانی از مبارزه‌ی طبقاتی حکایت می‌شود، چنان‌که در سطور این داستان، کارگران برای «آزادی از کار» و «مبارزه برای انسان بودن و تعلیم یافتن آدمی طی اوقات فراغت» می‌جنگند (۲۰۱۵b، صص ۱۳۷-۱۳۸). میسن سرچشمه‌ی این «روابط اجتماعی نو در بطن روابط کهنه» را در یک سوژه‌ی طبقاتی جدید می‌یابد؛ همانا فرد تحصیل‌کرده و شبکه‌مند، «آبستن نوعی جامعه‌ی پسا سرمایه‌داری که همین حالا می‌تواند پیدا شود» (۲۰۱۵b، ص ۱۴۴). گوناگونی و کران‌ناپذیری این موجودیت طبقاتی جدید آن را دقیقاً در زمره‌ی انبوهه‌ی طرح‌شده‌ی هارت و نگری می‌گنجانند، البته با افزودن قدری مبارزه‌ی طبقاتی کارگرباور به سبک‌وسایاق سنتی. منتها آن جایگاهی که برای «فرد شبکه‌مند» به‌عنوان «آبستن» پسا سرمایه‌داری قائل می‌شوند اصل ماجرا را لو می‌دهد: در اینجا نوعی غایت‌باوری در کار است حاکی از این‌که کنش‌گران اجتماعی در سایه‌ی نیروهای تولید مهم شمرده می‌شوند و فقط تا جایی که آن نیروها اجازه بدهند می‌توانند شکلی تازه به آن روابط ببخشند.

همین غایت‌باوری است که ناخواسته باز همان کمونیسم و سوسیال‌دموکراسی کهنه‌ای را که هارت و نگری در تکاپوی برکناری از آن بودند به بار می‌آورد. ارتدوکسی مارکسیستی آسوده‌خاطر بود که تاریخ درست براساس نقشه پیش می‌رود: فروپاشی حتمی سرمایه‌داری که خردگریزی منسوخ و دگرگونی فناورانه باعث آن است. انتظار می‌رفت که کارگران هم‌سو با این جریان تاریخ حرکت کنند و نه برخلاف آن. با این حال، همان‌طور که بنیامین درباره‌ی سوسیال‌دموکراسی زمانه‌ی خود نوشته بود، میل آن به دنباله‌روی از آن‌چه هست «صرفاً مختص شگردهای سیاسی‌اش نیست بلکه دیدگاه‌های اقتصادی آن را نیز شامل می‌شود [...]». طبقه‌ی کارگر آلمان را هیچ‌چیز به اندازه‌ی این تصور که دارد هم‌سو با جریان [تاریخ] حرکت می‌کند به تباهی نکشاند؛ این طبقه تحولات فناورانه را به‌دیده‌ی سرازیری رودی می‌نگریست که به‌گمانش هم‌سو با آن در حرکت است» (بنیامین، نقل‌شده در نویس، ۲۰۱۲، ص ۱۱۵). به‌نظر می‌رسد که چه‌بسا آن بازسازی سوسیال‌دموکراسی که امروزه شاهدیم به چنین اطمینان‌خاطر کاذبی بینجامد.

همان‌طور که نویس نشان می‌دهد، گرامی‌داشت کار همانا «نشانه‌ی اصلی» این میل به دنباله‌روی [conformism] بوده است (۲۰۱۵، ص ۱۱۵)، که امروزه بار دیگر در طرز فکر آری‌گویانه و قطعه‌بنیادِ پساکارگرباورانی چون نگری به چشم می‌خورد و برخلاف تصویری که اتکای ضدتولیدباورانه به فضاهایی غیر از محل کار القا می‌کند، بیش‌تر حاکی از نوعی تولیدباوری وارونه است که براساس آن هر تغییری در سرمایه‌داری به نسخه‌ی مبالغه‌آمیزی از همان محل کار گره می‌خورد، محل کاری تا آخرین حد ممکن متورم تا تقریباً هر جایی را دربرگیرد. برداشت‌های پساکارگرباور از قطعه‌ی ماشین‌ها و جانشینان پسا سرمایه‌داری‌باور امروزی‌اش به میراث مارکسیستی رهایی کار چیز دیگری را نیز می‌افزایند: رهایی از کار. هر دو این‌ها را روندهای فناورانه‌ی پیش‌گفته یکباره به نتیجه رسانده‌اند، پایان کار نیز به غلط راه‌گشای پایان سرمایه‌داری به‌شمار می‌آید. در اینجا بر نوع خاصی از کار، با نوع خاصی از کارگر که به همراه دارد، دست گذاشته‌اند تا خبر از نوعی دنیای جدید کار و راه خلاصی از آن بدهند که مقصود همان «کارکننده‌ی غیرمادی» است. این نگاه نوعی تولیدباوری سنت‌باورانه را به‌نمایش می‌گذارد که همان‌طور که کافتتیزس اشاره می‌کند از مارکسیسم-لنینیسم به ارث برده است. در این‌جا، «سوژه‌ی انقلابی در هر دورانی از «مولد»ترین عناصر طبقه‌ی انقلابی بار آمده است» (۲۰۱۳). اگر روزگاری صنعت‌گر استخوانوفی این مقام را داشت، امروزه آزادکاران طراح وبسایت یا برنامه‌نویس رایانه — «فرد شبکه‌مند» میسن — در این جایگاه هستند.

در پساکارگرباوری همان‌طور که محیط کار تا گنجیدن همه‌جا متورم می‌شود، نیروی کار موردنظرشان نیز تا گنجیدن همه‌کس تعمیم می‌یابد. در پساکارگرباوری، آن ارج‌گذاری پیشین مارکسیستی به سوژه‌های مولد، همان‌طور که رایان می‌گوید، با افزودن نوعی «متافیزیک اسپینوزایی» که «مؤید نیروی مولدِ کل

نوع بشر است» تقویت شده است (۱۹۹۲). همه کس مولدترین عنصر طبقه‌ی انقلابی است، این روزها یعنی «انبوهه». این نگاه تاحدی از همان نظریه‌ی «کارخانه‌ی اجتماعی» که میسون با آن هم‌نظر است ریشه می‌گیرد، نظریه‌ای که براساس آن خود جامعه به محل تولید و مبارزه مبدل شده است. جامعه مانند نوعی کارخانه است و خود کار نیز هرچه بیش‌تر اجتماعی می‌شود. میسن (۲۰۱۵a) شرح لازارتو از «حوضچه‌ی غیرمادی» را پی می‌گیرد و مدعی می‌شود که تولید دانش‌بنیان با ارزش‌آفرینی «شبکه‌های رسانش‌پذیر» پراکنده و نامتمرکز همراه شده است و به موجب همین دگرگونی فعالیت تولیدی در قالب‌های جمعی به‌ظاهر ناسازگار با تولید سرمایه‌داری است که پس‌ا سرمایه‌داری در زمانه‌ی ما امکان‌پذیر شده است. به همین ترتیب، نزد نگری نیز بازخوانی ایده‌ی کارخانه‌ی اجتماعی از دریچه‌ی نوعی تک‌پایه‌انگاری [monism] اسپینوزایی حاکی از این‌که هر چیزی وجهی از یک رویداد واحد است، دست‌آویزی مناسب به‌شمار می‌آید. مثبت‌نگری [positivity] خلل‌ناپذیر خوش‌آمدگوی جهانی‌ست که هر اتفاقی در آن بیفتد نتیجه‌ی «میلِ خلاقیت» بی‌کران و انبوهشی است. و چینی فرضی ماهیتاً چون‌وچرا نمی‌پذیرد. تنها شاهد آن خودش است. «تاریخ» با «انبوهه» مترادف و به‌همان اندازه گنگ می‌شود. پیام سیاسی خاصی طی دوران انتظار مدام طنین‌انداز می‌شود: دست روی دست بگذارید و مابقی را به غایت‌باوری بسپارید. مهم نیست چه می‌کنید، همان کفایت می‌کند.

این گزاره‌های تحلیلی با تصویر کردن واقعیت‌یافتگی قطعه‌ی ماشین‌ها در زمان حال و نه آینده، کنش‌های انبوهه را بی‌استثنا و اجد بُعدی «آری‌گو» نشان می‌دهند (نویس، ۲۰۱۲)، ادعایی که نزد منادیان آن دعوی توان اجرایی به‌لحاظ سیاسی واقعی دارد، حاکی از این‌که سرمایه در معرض حملات کنش‌گران اجتماعی است، همانا «پادقدرت»ی که موتور درونی هر تغییری‌ست. برای مثال، میسن (۲۰۱۶) جنبش پشتیبان کوربن را در همین جایگاه می‌بیند. این نقش‌آفرینی درونی هنگام به‌سامانی و نابه‌سامانی سرمایه‌داری به یک اندازه واقعیت دارد. از سویی، جهانی‌سازی آن کران‌ناپذیری مرزسپارِ انبوهه‌ی خانه‌به‌دوش این روزها را برآورده می‌کند و **اقتصاد جدید** نیز از خلاقیتِ خودفرمان و هم‌یارانه‌ی همین انبوهه ریشه می‌گیرد. از سوی دیگر، بحران حاصلِ درگیری انبوهه با محدودیت‌های سرمایه است. پس همان‌طور که نویس اشاره می‌کند، آن بحران سنجش‌پذیری حاصلِ نوعی مازاد زندگی است که «مستقیم و بی‌اندازه مولد» شده است (۲۰۱۲، صص ۱۱۴-۱۱۳). چنین است که انبوهه‌ی ادعایی هم توسعه‌ی سرمایه‌داری را برمی‌انگیزد و هم بحران‌ش را. همان‌طور که آنه بارون در شماره‌ی تازه‌ای از نشریه‌ی **اقتصاد و جامعه** می‌نویسد، «اگر [...] سرمایه‌داری **مستلزم** همان روال‌هایی‌ست که انتظار می‌رود کمونیسم آغازین و خودانگیخته‌ی [هارت و نگری] از خود بروز بدهد»، در این صورت «چطور می‌شود بروز هم‌رنگی را از بروز

هم‌آوردی — یا نوعی سرمایه‌داری احیاشده را از نوعی کمونیسم نوپا — بازشناخت؟» (بارون، ۲۰۱۳، ص ۶۰۹) این مسئله‌ای سیاسی‌ست که پس‌ا سرمایه‌داری‌باورها هنوز به آن نپرداخته‌اند.

این سردرگمی آن‌جا ظاهر می‌شود که هارت و نگری از نیروی درونی انبوهه در ظرف سرمایه تجلیل می‌کنند. آن‌ها می‌نویسند که «اگر سرمایه همیشه یک سازندگی [positivity] کامل [...] است و دستگاهی‌ست کاملاً درون‌ماندگار»، پس هیچ‌گاه نه از فرارو بلکه همواره از درون در معرض بحران قرار می‌گیرد — از همین روست که محدودیت‌هایش امکانات «راه‌گشایی» برای ساخت بدیل‌ها در بطن و نه ورای خود به‌دست می‌دهد (۲۰۰۱، صص ۳۷۴-۳۷۳). بنابراین، آن بحران اندازه‌گیری به‌هیچ‌روی به ضربِ **نفی‌گری** رخ‌نمایی روابط اجتماعی سرمایه‌داری روی نمی‌دهد، بلکه به‌شکلی سازنده سرمایه‌داری را با مازادی از چیزها که پیشاپیش در آن موجود است مواجه می‌کند. این عناصر پاره‌ی سازنده‌ی عملکرد سرمایه‌داری به‌شمار می‌آید — وقت آزاد، بارآوری، ارزش، خلاقیت، میل، کار و غیرکار — و نیز زندگی که تحت سرمایه جز نیروی کار و بازتولید آن نیست. انبوهه با برگزشتن از آن‌ها به آن چیزی که از دایره‌ی محدودیت‌ها برمی‌گذرد و به خود این محدودیت‌ها **آری می‌گوید** (نویس، ۲۰۱۲، صص ۱۱۴-۱۱۳). انبوهه در مفهومی وسیع‌تر به آن روابط و چیزهایی آری می‌گوید که اغلب در چارچوب‌های معقول همان محدودیت‌ها تداوم می‌یابند؛ به بیان دیگر به ارزش، کار، سرمایه و از این دست.

بونفلد (۱۹۹۴) در نقدی به نگری، از نو بیان می‌کند که چگونه شکل‌های تحریف‌شده‌ای که محصولات فعالیت انسان به خود گرفته است بر ما چیره می‌شوند و فریبمان می‌دهند. در کار نگری فقط سرچشمه‌ی آن‌چه عرصه را بر محدودیت‌های ارزش‌افزایی تنگ کند تبیین می‌شود و خاستگاه خود آن محدودیت‌ها جایی ندارد، خاستگاهی که در شکل‌های تحریف‌شده‌ی فعالیت انسان که «قدرت بیگانه و اجبارآمیز»ی (پایلینگ، ۱۹۷۲، ص ۲۸۸) ورای ما می‌یابد نهفته است. از دیدگاهی دیالکتیکی می‌توان آن را درک کرد. دیدگاه دیالکتیکی از سویی وحدت تضادآمیز کیفیت مفهومی شکل‌های اجتماعی انتزاعی، و از سوی دیگر کیفیت نامفهومی مبارزه برای گذران زندگی را دربرمی‌گیرد. اما درون‌ماندگارانگاری اسپینوزایی نگری فقط جوهری واحد و سراسر را می‌بیند؛ این نگاه بی‌بهره است از آن حساسیت دیالکتیکی نسبت به تضاد و میانجی‌گری که با آن می‌توان به سرشت آن محدودیت‌هایی که مدعی فراروی انبوهه از آن‌ها می‌شود راه بُرد.

نگری نیز مانند میسن و افراد شبکه‌مندش که ارزش سنجش‌ناپذیر را در وقت آزاد به‌دست‌آمده از طریق فناوری نو می‌آفریند، انبوهه را قاطعانه به فروپاشی مرزهای کمیت‌پذیری سرمایه مرتبط می‌سازد. منتها هیچ‌یک در برشمردن آن‌چه محدودیت‌های سرمایه را به چالش می‌کشد، توجهی ویژه به سرشت خود آن

محدودیت‌ها ندارد. نادیده گرفته می‌شود که چگونه شکل‌های تحریف‌شده‌ای که از فعالیت انسان ناشی می‌شود پیوسته خود را از نو تحمیل می‌کنند. کنش‌هایی که با برخورد به محدودیت‌های سرمایه پا پس می‌کشند دقیقاً همان کنش‌هایی هستند که دراصل آن محدودیت‌ها را ایجاد می‌کنند. فعالیت انسان در جامعه‌ای با میانجی‌گری رابطه‌ی مبادله‌ای ارزش، در قالب کار انتزاعی ظاهر می‌شود. این نکته فقط به واکاوی فرآیندهای اجتماعی در انتزاعی‌ترین حالت‌شان مربوط نیست. این فرایندها حاکی از ذاتی‌ست که در جلوه‌ی بیرونی‌شان محصور و انکار شده است، پس پای روابط اجتماعی انضمامی نیز به میان می‌آید که در آن سوی فروش نیروی کار آدمی با ستیز و اجبار و جدال‌افتادگی از وسایل گذران زندگی همراه است.

از قلم افتادن این وجوه در روایت‌های پساکارگرباور و پساسرمایه‌داری‌باور درباره‌ی رخ‌نمایی قطعه‌ی ماشین‌ها شگفت‌آور است. در نگاه نخست، مفهوم‌پردازی بحرانِ قانون ارزش از نظر نحوه‌ی ارائه‌اش تاریخ‌باورانه به‌نظر می‌رسد؛ شرایط زمینه‌سازِ آن در مجموعه‌ی متغیری از واقعیت‌های ملموس نهفته است و بحران اندازه‌گیری ناشی از تغییرات در روابط تولید است. و این‌ها در نگاه نگری، همچون میسن، مترادف با نیروهای تولید است. کارگران خودشان مقررات کاری‌شان را وضع خواهند کرد؛ در این پیش‌بینی، همان‌طور که در فصل پیش‌گفته‌ی کتاب **پساسرمایه‌داری** میسن (۲۰۱۵b، فصل ۷) برجسته می‌شود، شرایط خاص ایتالیا در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ بیش‌ترین اهمیت را دارد. یورش قدرتی برسازنده به برهم‌خوردن آن هم‌نوایی کینزی بر سر دستمزدها و بارآوری انجامید. پساکارگرباوران وقتی مطالبات افزایشی برای دستمزدها شتابی دیوانه‌وار می‌گرفت و سرپیچی از کار کردن مدام زیاده‌تر می‌شد از نزدیک نظاره‌گر این تحولات بودند. کارگران از قراردادهایی که بارآوری‌شان را به فرماندهی سرمایه‌داری می‌سپرد کنار کشیدند (کلیور، ۲۰۰۰، ص ۶۸). سرانجام همین بود که به نوع جدیدی از اقتصاد، غیرمادی و بی‌کارخانه، انجامید. از نگاه پساکارگرباوران همان سرکشی این نیروها در حکم نوعی انقلاب در روابط تولید نیز بود. این رابطه‌ای دیالکتیکی و ستیزآمیز بین این دو نیست بلکه نوعی تکینگی است که هر دو سو در آن سهیم‌اند. در این باره باورمندی نگری به درون‌ماندگاری اسپینوزایی جای شکی باقی نمی‌گذارد. این باورمندی شالوده‌ای فلسفی برای برگرداندن دوتا به یکتا است. جایی که انبوهه راه را نشان می‌دهد امپراتوری نه‌فقط می‌پذیرد بلکه با آن همگام می‌شود. همین را می‌شود درباره‌ی میسون و فرد شبکه‌مندش در نسبت با به‌اصطلاح «سرمایه‌داری اطلاعاتی» گفت.

برای حرکت تمام دنیا همچون کلی واحد خیلی راحت می‌شود شواهد تاریخی دست‌اولی دست‌وپا کرد. همان‌طور که بر پایه‌ی رشته‌تغییرات محتوای بی‌میانجی کار است که واقعیت‌یافتگی قطعه‌ی ماشین‌ها طرح می‌شود. اما همین تاریخ‌باوری آشکار موجب می‌شود تا پساکارگرباوری دیگر قادر به تشخیص دنباله‌های پابرجای سرمایه‌داری نباشد. فقط به تغییر توجه دارد. وقتی هر تغییری را برخاسته از محل کار

دانست، دیگر تفکیک حلقه‌های یک رشته پارادایم‌های دورانی از یک‌دیگر — امپراتوری، پساسرمایه‌داری، سرمایه‌داری اطلاعاتی و از این دست — کار چندان دشواری نیست. این پارادایم‌ها، همان‌طور که در آفهمین (۲۰۰۷) اشاره می‌شود، با مرزهایی تولیدباورانه تعیین شده‌اند. مطابق دگرگونی‌های سطحی در محتوای کار می‌آیند و می‌روند. با این همه، قطعه‌ی ماشین‌ها را که در دل آثار مارکس درک کنیم، نگاهمان می‌باید روی آن شکل اجتماعی‌ای متمرکز بشود که آن بی‌میانجی بودن کار را که هارت و نگری واکاوی‌هاشان را بر آن استوار می‌کنند میانجی‌گری می‌کند. سرشت‌نمای سرمایه‌داری نه آن نوع خاص از فعالیت تولیدی در جریان بلکه شکل‌هایی است که محصولات آن فعالیت در آن ظاهر می‌شوند: ارزش و پول و سرمایه. این ویژگی آن صورت‌بندی اجتماعی است که خود را در دل آن می‌یابیم (پایلینگ، ۱۹۷۲، ص ۲۸۳).

پساکارگرباوران، با بی‌توجهی به این ویژگی، سرمایه‌داری‌ای را که قادر به درکش نیستند دستخوش بحرانی تصور می‌کنند که نمی‌تواند به آن بربخورد. هر راهبردی به رخ‌نمایی مساعد سرمایه‌داری برون‌سپاری می‌شود. همین ابهام نظری به سیاست‌ورزی تازه‌ی پساسرمایه‌داری باوری آسیب می‌زند. بدفهمی چستی سرمایه سبب بدفهمی راه‌های ممکن برای جای‌گزینی آن می‌شود. این بحث‌وجدل‌های غریب درباره‌ی ارزش و کار صرفاً مناسب نوعی متافیزیک یا الاهیات مارکسیستی نیست، بلکه پیامدهای عملی دارد و در درازمدت می‌تواند به لحاظ عینی و سیاسی فاجعه‌بار بشود. از همین روست که باید هوشیار باشیم نسبت به گیرایی فریبنده‌ی آنانی که می‌کوشند قطعه‌ی ماشین‌ها را از بافتار آن در خلال رخ‌نمایی نظریه‌ای جامع‌تر درباره‌ی سرمایه‌داری نزد مارکس و بازخوانی‌های تازه از آثار او جدا کنند. کاربرد نابه‌جای آن برای زمانه‌ی حاضر به لحاظ سیاسی کارکردی حقیقی دارد. محبوبیت آن چه‌بسا از این‌جا باشد که برای دو شنونده‌ی مختلف دلگرم‌کننده است. به گوش علاقه‌مندان به ماندگاری سرمایه‌داری، مرثیه‌ای ست دل‌نواز در وصف تولیدگری سنجش‌ناپذیر آن و روند پیشرفت آشتی‌جویانه‌اش. و به گوش مخالفان نویدبخش دگرگونی زود هنگام آن است. از چشم‌اندازی مارکسیستی و انتقادی هر دو از امیدی واهی مایه می‌گیرند.

نتیجه‌گیری

در مقاله‌ی پیش رو، درباره‌ی فرض پساکارگرباورانه‌ی واقعیت‌یافتگی کنونی قطعه‌ی ماشین‌ها و نحوه‌ی باب شدن آن در گفتمان سیاسی چپ بحث کردم. بر اساس بینش‌هایی که برآمده از بازخوانی جدید مارکس است و در اینجا جانب آن گرفته شده است، پساکارگرباورها مسئله‌ی تداوم انتزاع واقعی ارزش و آن روابط اجتماعی تولید را که بیان می‌کند و از طریق آن ادامه می‌یابد نادیده می‌گیرند. من این حکم را زیر سؤال بردم که آن بحران و ابطال ارزش مرتبط با قطعه‌ی ماشین‌ها هم‌اکنون به واقعیت پیوسته است. آن‌جا که

پساکارگرباورها نوعی «کمونیسم سرمایه» را موجود یا در مرحله‌ی تکوین می‌یابند، ما هم‌چنان زیر سیطره‌ی سرمایه به زندگی و کار مشغولیم و گرسنگی و رنج می‌کشیم.

ویژگی‌های اندیشه‌ی قطعه‌بنیاد که امروزه به‌لحاظ نظری با تباری پساکارگرباور به چشم می‌خورند قدمت سیاسی شگفت‌آوری دارند. خود مارکس بود که گفته بود بهترین راه برای فهم میمون شناخت انسان پی‌آمده‌ی آن است — یا به‌طور عام‌تر، این که «بالیده‌ترین راهنمای شناخت کم‌تر بالیده است» (بلوفیوره، ۲۰۰۹، ص ۱۷۹) که می‌توان همین را درباره‌ی خروجی کار میسن و ابهام‌زدایی‌اش از آثار و نوشته‌های پساکارگرباوری که الهام‌بخش آن بوده‌اند گفت. همین‌جاست که همه‌فهم‌سازی پساکارگرباوری از ارتدوکسی تولیدباور بنیادی خود پرده برمی‌دارد. میسون، هم‌چون نگری، کل ارائه‌اش از طرح‌ونقشه‌ی قطعه‌ی ماشین‌ها را بر این فرض استوار می‌کند که کار مستقیم، یعنی کار انضمامی، در ارزش اثر دارد و هر کاهشی در ظرف زمانی انجام آن تهدیدی برای بقای قاعده‌ی ارزش است و بس. چنین درکی از ارزش، اشاعه‌یافته از مجرای راه‌روشی پساکارگرباورانه در برخورد با دنیایی تغییرپذیر، ریشه‌ی اصلی رشته کاستی‌هایی‌ست که امروزه دامنگیر اندیشه‌ورزی چپ شده است.

مسئله‌ی اصلی نقد اقتصاد سیاسی به‌عنوان یک نظریه‌ی اجتماعی انتقادی این است که «چرا این محتوا در این شکل ظاهر می‌شود؟» (بونفلد، ۲۰۰۱، ص ۵). به این ترتیب، هدف اصلی نقد اقتصاد سیاسی فهم آن **شکلی** است که فعالیت تولیدی به‌خود می‌گیرد. تغییرات در کار بی‌میانجی و اندازه‌گیری مستقیم آن به‌تنهایی نمی‌تواند موجب بحرانی در ارزش شود، تا آن‌جا که ارزش بر زنجیره‌ای از شکل‌های انتزاعی متمرکز است. چنین ادعایی که به‌لطف این دست تغییرات کمونیسمی آغازین در همین حوالی است دلخوش‌کننده است. با این حال وقتی قطعه‌ی ماشین‌ها را در بافتار کلیت آثار مارکس می‌نشانیم، مایه‌ی چنانی برای دلخوشی باقی نمی‌ماند. سرشت‌نمای سرمایه‌داری همانا مقوله‌های میانجی‌گری اجتماعی و روابط اجتماعی و ستیزآمیز تولید است، مقوله‌هایی که صرف نظر از این که کارگری از صفحه‌کلید استفاده کند یا از چکش، با ایده‌ها کار کند یا با پیچ‌ومهره پابرجا می‌مانند. همین نکته باید القاکنندگان امیدهای واهی متأثر از قطعه‌ی ماشین‌ها را به تأمل وادارد. آن بحران دوران‌سازی که مسلم می‌گیرند اصلاً بحران نیست. سرمایه همواره در تقلا برای اندازه‌گیری است و آن‌چه اندازه‌گیری می‌شود نیز همواره مقابله‌به‌مثل می‌کند. این کیفیت تازه مختص **امپراتوری** یا «سرمایه‌داری اطلاعاتی» نیست؛ برای کارخانه‌ی صنعتی، که خرابکاری و تبعیت در آن متداول بود، همان اندازه صادق است که برای به‌اصطلاح «کارخانه‌ی اجتماعی». در همین‌جاست که نگاهی خردبینانه به شکل‌های بی‌واسطه‌ای که کار انضمامی در دوره‌ای معین به خود گرفته است به جایی نمی‌رسد. شکل‌های میانجی‌گری اجتماعی و نیز هم‌ستیزی‌های مستتر

در آن‌ها پابرجا می‌مانند و همراه با آن‌ها تضادهایی ماندگار که به دیده‌ی خوش‌بینانه‌ی اندیشمندانِ قطعه‌باور بحرانی ناگهانی و رهاننده می‌آید.

این اشتباهات نظری چنان‌چه شکل‌های خاصی از پراکسیس سیاسی را در پی نداشتند آن‌قدرها هم مشکل‌آفرین نمی‌شدند. امروزه، سیاست‌گذاران تا حدی متناسب با پشتوانه‌ی فکری‌ای که هواداران قطعه‌ی ماشین‌ها به دست می‌دهند، در تدارک آینده‌ی فناوری‌ها هستند که تحقق آن چندان معلوم نیست. اندیشه‌ی قطعه‌بنیاد، از طریق تبلیغات‌چی‌های رسانه‌ای آن، تأثیر جدی دارد. سوسیال‌دموکراسی مسحور آن است، هم‌چنان که جرمی کوربین، نخست‌وزیر احتمالی بعدی بریتانیا {در آن سال‌ها}، پذیرای آن آرزوهای آرمان‌شهری برای بی‌کاری خودکارسازی می‌شود که از جوش‌و‌خروش رادیکال‌های جوانی که تکیه‌گاه او به‌شمار می‌آیند برمی‌خیزد.

ایده‌های نادرست درباره‌ی جهان از سوی دیگر می‌تواند به شکل‌های نادرستِ کنش انسانی بینجامد. همان‌طور که کافنتزیس خاطرنشان می‌کند، پساکارگرباوری، هم‌سو با سایر برداشت‌هایش در رابطه با «پایان کار» ادعایی، سیاستی ملال‌انگیز به بار می‌آورد حاکی از این که «سرمایه‌داری پیش‌تر با رسیدن به نهایت فناوری پیشرفته پایان یافته است» و تنها کاری که می‌ماند «چشم‌نبستن بر آن» است (۲۰۱۳، ص ۸۱). این روزها، جنبش پیرامونِ جرمی کوربین رهبر حزب کارگر اعتقادی مشابه را از خود نشان می‌دهد. واکاوی‌های مردم‌پسند روندهای تجربی در کار و زندگی اقتصادی را در انتظار تغییر می‌ستایند. و با این حال، هیچ کوشش سنجش‌گرانه‌ی چشم‌گیری برای فهم تداومِ ارکان منفی [negativity] سرمایه‌داری صورت نمی‌گیرد. جز با این کوشش نمی‌شود بحرانی را، با همراهی کمونیسم آغازین، متصور شد.

این «خوش‌خیالی» (تامپسون، ۲۰۰۵، ص ۸۹) به بن‌بستی راهبردی برای چپی می‌انجامد که زیادی مسحور جهان موجود است. آن‌ها همه‌چیز را زیادی به‌سامان می‌پندارند و نه آن‌قدرها که باید نابه‌سامان؛ همان‌طور که تانکیس (۲۰۰۸، ص ۳۰۷) می‌گوید، «خوش‌بینی اراده، خوش‌بینی عقل». حالت‌های افسون‌زده‌ی پراکسیس بیش‌تر به هم‌نوایی می‌انجامد تا ناهم‌نوایی. سازندگی‌ها ستوده می‌شود و ارکان منفی نفی‌نشده می‌ماند. سیاست‌گذاران به آن وعده‌ی توخالی تغییر که قطعه‌ی ماشین‌ها قاصد آن است متوسل می‌شوند و در این بین، شکل‌های بادوام سلطه‌ی اجتماعی به حال خود گذاشته می‌شود.

صفحاتی از مارکس، که ۴۵ سال پیش در نشریه‌ی پیش رو منتشر شد، کمک کرده است تا چپ به این‌جا کشانده شود و با این حال، هنوز صفحات بیش‌تری هست که برای خروج از این وضعیت می‌تواند یاری‌کننده‌ی چپ باشد. گفته‌های پایلینگ (۱۹۷۲، صص ۲۸۳-۲۸۴) در شماره‌ی آن‌سال‌های نشریه‌ی

حاضر امروزه نیز درست می‌نماید. «فرانمودهای ضروری» روابط اجتماعی سرمایه‌داری را می‌توان «فقط با برچیدن مقوله‌های اقتصادیِ تداوم‌بخش آن از میان برد»؛ به بیان دیگر، «فقط با سازمان‌یابی دوباره‌ی جامعه است که می‌توان بت‌وارگی را برچید».

*این مقاله ترجمه‌ای است از:

Frederick Harry Pitts (2017) Beyond the Fragment: postoperaismo, postcapitalism and Marx's 'Notes on machines', 45 years on, *Economy and Society*, 46:3-4, 324-345, DOI: 10.1080/03085147.2017.1397360

** نوشته‌های داخل {} افزوده‌های مترجم است.

یادداشت‌ها

[۱]. مقصود از اقتصاد جدید [The New Economy] دورانی است که در دهه‌های پایانی سده‌ی بیستم اقتصادهای پیشرفته، به‌ویژه و در ابتدا ایالات‌متحده، با ظهور صنایع فناوری‌های نو و پیشرفته رشد اقتصاد خیره‌کننده‌ای را تجربه کردند که تحولی در تولید و اقتصاد به‌شمار می‌آمد. -م

منابع

Aufheben. (2007). Keep on smiling: Questions on immaterial labour. *Aufheben*, 14, 23–44.

Barron, A. (2013). Free software production as critical social practice. *Economy and Society*, 42(4), 597–625.

Bastani, A. (2015). We don't need more austerity, we need luxury communism. *Vice Magazine*. 12 June. Retrieved from <https://www.vice.com/en/article/ppxpdm/luxury-communism-933>

Beckett, A. (2017). Accelerationism: How a fringe philosophy predicted the future we live in. *The Guardian*, 11 May. Retrieved from <https://www.theguardian.com/world/2017/may/11/accelerationism-how-a-fringe-philosophy-predicted-the-future-we-live-in>

Bellofiore, R. (2009). A ghost turning into a vampire: The concept of capital and living labour. In R. Bellofiore & R. Fineschi (Eds.), *Re-reading Marx: New perspectives after the critical edition* (pp. 178–194). London: Palgrave Macmillan.

Bellofiore, R. & Riva, T. R. (2015). The Neue Marx-Lektüre: Putting the critique of political economy back into the critique of society. *Radical Philosophy*, 189, 24–36.

Berardi, F. (2013). *The uprising: On poetry and finance*. Los Angeles, CA: Semiotext(e). Beverungen, A., Murtola, A. -M. &

Schwartz, G. (2013). The communism of capital? *Ephemera*, 13(3), 483–495.

Bonefeld, W. (1994). Human practice and perversion: Between autonomy and structure. *Common Sense*, 15, 43–52.

Bonefeld, W. (2001). *The politics of Europe: Monetary union and class*. London: Palgrave.

Bonefeld, W. (2010). Abstract labour: Against its nature and on its time. *Capital and Class*, 34(2), 257–276.

Bonefeld, W. (2014). *Critical theory and the critique of political economy*. London: Bloomsbury.

Bonefeld, W. (2016). Bringing critical theory back in at a time of misery: Three beginnings without conclusion. *Capital & Class*, 40(2), 233–244.

Brewster, B. (1972). Introduction to Marx's 'Notes on machines'. *Economy and Society*, 1(3), 235–243.

Caffentzis, G. (2005). Immeasurable value? An essay on Marx's legacy. *The Commoner*, 10, 87–114.

Caffentzis, G. (2013). *In letters of blood and fire: Work, machines, and value*. Oakland: PM Press.

Cleaver, H. (1992). The inversion of class perspective in Marxian theory: From valorisation to self-valorisation. In W. Bonefeld, R. Gunn & K. Psychopedis (Eds.), *Open Marxism Vol. II: Theory and practice* (pp. 107–144). London: Pluto Press.

Cleaver, H. (2000). Reading Capital politically. Edinburgh: AK Press. de Brunhoff, S. (1973). Marx as an a-Ricardian: Value, money and price at the beginning of Capital. *Economy and Society*, 2(4), 421–430.

Dickson, A. (2017). Jeremy Corbyn to address challenge posed by robots. *Politico*,

26 September. Retrieved from <http://www.politico.eu/article/jeremy-corbynlabour-leader-post-brexit-to-address-challenge-posed-by-robots/>

Hardt, M. & Negri, A. (2001). *Empire*. Cambridge, MA: Harvard University Press.

Hardt, M. & Negri, A. (2004). *Multitude*. London: Penguin.

Hardt, M. & Negri, A. (2009). *Commonwealth*. Cambridge, MA: Harvard University Press.

Heinrich, M. (2007). *Invaders from Marx: On the uses of Marxian theory, and the difficulties of a contemporary reading*. Left

Curve 31. Retrieved from <http://www.oekonomiekritik.de/205Invaders.htm>

Heinrich, M. (2013). The ‘Fragment on machines’: A Marxian misconception in the Grundrisse and its overcoming in Capital. In R. Bellofiore, G. Starosta & P. Thomas (Eds.), *In Marx’s laboratory: Critical interpretations of the Grundrisse* (pp.197–212). Leiden: Brill.

Lazzarato, M. (1996). Immaterial labor. In P. Virno & M. Hardt (Eds.), *Radical thought in Italy: A potential politics* (pp.133–150). Minneapolis, MN: University of Minnesota Press.

Marazzi, C. (2008). *Capital and language*. Los Angeles, CA: Semiotext(e).

Marx, K. (1972). Notes on machines. *Economy and Society*, 1(3), 244–254.

Marx, K. (1973). *Grundrisse*. London: Penguin.

Marx, K. (1976). *Capital*. London: Penguin.

Mason, P. (2015a). The end of capitalism has begun. The Guardian, 17 July. Retrieved from <https://www.theguardian.com/books/2015/jul/17/postcapitalism-end-of-capitalism-begun>

Mason, P. (2015b). Postcapitalism: A guide to our future. London: Allen Lane.

Mason, P. (2016). Corbyn: The summer of hierarchical things. Mosquito Ridge, 12 July. Retrieved from <https://medium.com/mosquito-ridge/corbyn-the-summer-of-hierarchical-things-ab1368959b80>

Merchant, B. (2015). Fully automated luxury communism. The Guardian, 18 March. Retrieved from <https://www.theguardian.com/sustainable-business/2015/mar/18/fully-automated-luxury-communism-robots-employment>

Negri, A. (1992). Marx beyond Marx: Lessons on the Grundrisse. London: Pluto.

Negri, A. (2015). Some reflections on the #Accelerate Manifesto. In R. Mckay & A. Avanessian (Eds.), Accelerate: The accelerationist reader (pp. 363–378). Falmouth: Urbanomic.

Noys, B. (2012). The persistence of the negative: A critique of contemporary continental theory. Cambridge: Cambridge University Press.

Osborne, T. (2003). Against ‘creativity’: A philistine rant. Economy and Society, 32 (4), 507–525.

Pilling, G. (1972). The law of value in Ricardo and Marx. Economy and Society, 1 (3), 281–307.

Pitts, F. H. (2015). Review of Paul Mason, Postcapitalism: A guide to our future. Marx & Philosophy Review of Books. 4 September. Retrieved from <http://marxandphilosophy.org.uk/reviewofbooks/reviews/2015/2008>

Pitts, F. H. (2016a). A crisis of measurability? Critiquing post-operaismo onlabour, value and the basic income. Capital and Class. doi:10.1177/0309816816665579

Pitts, F. H. (2016b). Beyond the Fragment: The postoperaist reception of Marx’s Fragment on machines and its relevance today. School of Sociology,

Politics and International Studies Working Paper Series, 2016-02. University of Bristol, United Kingdom.

Pitts, F. H. (2017). *Critiquing capitalism today: New ways to read Marx*. New York, NY: Palgrave Macmillan.

Pitts, F. H. & Dinerstein, A. C. (2017). Corbynism's conveyor belt of ideas: Postcapitalism and the politics of social reproduction. *Capital and Class*.
[doi:10.1177/0309816817734487](https://doi.org/10.1177/0309816817734487)

Postone, M. (2012). Thinking the global crisis. *The South Atlantic Quarterly*, 111(2), 227–249.

Ryan, M. (1992). Epilogue. In A. Negri (Ed.), *Marx beyond Marx: Lessons on the Grundrisse* (pp. 191–221). London: Pluto Press.

Smith, T. (2013). The 'general intellect' in the Grundrisse and beyond. *Historical Materialism*, 21(4), 235–255.

Srnicek, N. & Williams, A. (2015). Remembering the future. *BAMN* #1. Retrieved from <http://www.weareplanc.org/bamn/remembering-the-future/>

Srnicek, N. & Williams, A. (2016). *Inventing the future: Postcapitalism and a world without work* (2nd ed.). London: Verso.

Thoburn, N. (2003). *Deleuze, Marx and politics*. London: Routledge.

Thompson, P. (2005). Foundation and Empire: A critique of Hardt and Negri. *Capital and Class*, 29(2), 73–98.

Tonkiss, F. (2008). Postcapitalist politics? *Economy and Society*, 37(2), 304–312.

Tribe, K. (1974). Remarks on the theoretical significance of Marx's Grundrisse. *Economy and Society*, 3(2), 180–210. van Eekelen, B. F. (2015). Accounting for ideas: Bringing a knowledge economy into the picture. *Economy and Society*, 44 (3), 445–479.

Virno, P. (1996). The ambivalence of disenchantment. In P. Virno & M. Hardt (Eds.), *Radical thought in Italy: A potential politics* (pp. 13–36). Minneapolis, MN: University of Minnesota Press.

Williams, A. & Srnicek, N. (2015). #Accelerate: Manifesto for an accelerationist politics. In R. Mackay & A. Avanessian (Eds.), Accelerate: The accelerationist reader (pp. 347–362). Falmouth: Urbanomic.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3pb>



روایت رنج و خشم

ابعاد غیرطبیعی زلزله‌ی ترکیه و سوریه

۲۶ فوریه ۲۰۲۳

نوشته‌ی: آرش اسدی

آن‌چه در میان تصاویر زلزله‌ی اخیر ترکیه و سوریه [۱] بیش از همه جلب نظر می‌کند، سرنوشت غم‌بار «روایت انقلاب» مردم سوریه است. انقلابی که اکنون بخشی از بازماندگان آن با فاجعه‌ای طبیعی به عینی‌ترین شکل ممکن حذف و ناپدید شده‌اند، در اعماق زمین و گوشه‌های تاریک تاریخ فرو بلعیده شده‌اند. گشوده شدن زمین، تجسد رنج و خشمی است که عمق و انتهای وادی آن ناپیداست.

«روایت انقلاب» مردم سوریه در طول تاریخ ۱۲ ساله‌ی آن در مقاطع مختلف انقلاب، کنترل گفتمان خود را به ضدانقلاب سوریه واگذار کرد. با افول تدریجی انقلاب، «روایت انقلاب» سوریه در بنگاه‌های خبری به داعش، سکولاربودن حداقلی رژیم اسد در قیاس با مخالفان جهادی‌اش، غرق شدن زنان و مردان سوری

در دریا، کوچ عظیم پناهندگان و... تقلیل یافت. در زبان دیپلماتیک و رسانه‌ای «روایت انقلاب» مردم سوریه به دال اعظم ویرانی و تلاشی یا جاه‌طلبی مردمانی ناشکیبا بدل شد؛ این که انقلاب یعنی تباهی، و هر انقلابی به انهدام و قحطی و خشک‌سالی سیاسی می‌انجامد؛ این که مردم سوریه به جای انقلاب باید به اصلاحات سیاسی رژیم اسد دل می‌بستند و بدین طریق از بازار هزارساله‌ی حلب زیبا، تلی آوار نمی‌ساختند. از شوراها و انقلاب در منبیج یا درعا تنها «روایت» تباهی و شکست و ویرانی برجای ماند. ما شاهدان دور انقلاب سوریه، آگاهانه و ناآگاهانه **روایت رژیم جمهوری اسلامی، رژیم اسد و پروپاگاندا روسیه** را پذیرفتیم که تمامی این هیاهو برای هیچ بود، که مردم سوریه از اساس مسلمانانی افراطی هستند، که تمام بازماندگان و آوارگان سوری هواداران فعال داعش بوده و هستند و لاجرم مستحق مرگ و عقوبت‌اند. به این ترتیب از نگاه رسانه‌ای و بی‌طرف، از نگاه «روایت رسمی» از انقلاب سوریه، عجیب نیست که زلزله این میراث شکست را به زیر خاک کشید؛ گویا طبیعت در پی تطهیر پلشتی‌های تاریخ معاصر خاورمیانه بوده است. از این جهت، «روایت رسمی» انقلاب سوریه، بیان سکولار باوری مذهبی به جبر مکانیکی تاریخ است، این که «تقدیر» با ایجاد بلا و جنگ و مصیبت نهایتاً تعیین‌کننده‌ی غایی است.

روایت‌های فردی [۲] با هر فراز و فرودی ردای ناخواستنی اجبار و سکوت را کنار می‌زنند و لحظه‌ای از روایت جمعی سرکوب‌شده یا به‌حاشیه‌رفته را آشکار می‌کنند. اگر که کامیاب باشند به تجسم تصویری کوچک یا بزرگ در ذهن مخاطبان خود یاری می‌دهند. اما زمانی که دست قهار شرایط راویان را می‌بلعد، چه کسی زحمت یادآوری قصه‌ی گاه پرنج بازماندگان را به خود می‌دهد؟ چه بستری برای مبارزه‌ی علیه فراموشی بر جای می‌ماند؟ پس از اندک زمانی، داستان کسانی مثل یارا و باسل از آن دنیای دیگری می‌شود، بی‌ربط به زندگی روزمره‌ی دیگران و به‌آهستگی بی‌اهمیت و فراموش می‌شود.

می‌توان به‌حق در مواجهه با فاجعه‌ای چنین عظیم [۳]، مبهوت قدرت افسارناپذیر مرگ و شکست‌های پی‌درپی ما مردمان خاورمیانه شد. می‌توان در لج‌بازی غریب بازگشت بی‌امان بلا، چه رژیم اسد باشد، چه داعش، چه پناهندگی و کاروان مرگ در دریا یا حتی زلزله، تأمل کرد. می‌توان به «روایت رسمی» از انقلاب سوریه تن داد و در ساده‌سازی تاریخ پرماجرا و پیچیده‌ی آن، به عبث بودن هر مقاومتی علیه تقدیر تاریخی منطقه‌ی خاورمیانه ایمان آورد.

در طبیعی بودن زلزله و خسارات ناشی از آن تردیدی وجود ندارد، مسئله اما ابعاد گسترده‌ی این فاجعه‌ی طبیعی است. هزاران سال است که انسان‌ها در این منطقه سکونت داشته‌اند و بارها زلزله را تجربه کرده‌اند، آیا تبعات این زلزله را باید تنها به ساحت فیزیک طبیعت محدود کرد؟ به نظر می‌رسد که زلزله و پیامدهای آن، تنها به اموری طبیعی و خارج از اراده و کنترل بشر خلاصه نمی‌شوند. نقش عمده‌ی دولت‌ها در این میان چیست؟

شاید برجسته ساختن یا اشاره به وجوه غیرطبیعی زلزله‌ی اخیر به تلاش برای بازیابی «روایت انقلاب» مردم سوریه کمک کند. نشان دادن ابعاد غیرطبیعی این زلزله و تمایز نهادن میان **شکست انقلابی** و **بی‌حاصل بودن انقلاب** (فرمول روایت رسمی) گام برداشتن در مسیر برهم زدن معادل بدشگون و افواهی از قیام مردم سوریه است، این که «انقلاب سوریه معادل شوم تباهی است». اشارات کوچکی که ابعاد مصنوعی و ساخته‌شده‌ی این زلزله را نشان دهند، تلاشی است بی‌اندازه ناچیز برای بازیابی روایت‌های فردی جان‌باختگان این زلزله؛ کوششی است برای نشانه رفتن رنج و خشم آن‌ها، اما نه به سوی انقلاب بلکه به سوی شرایط هم‌چنان پابرجایی که زمینه‌ساز انقلاب شدند.

این جستار کوتاه توان و امکان بررسی همه‌جانبه و دقیق ابعاد غیرطبیعی زلزله‌ی اخیر را ندارد، پرداختن به تبعات سیاست‌های سرمایه‌داری در ترکیه که منجر به این فاجعه‌ی بزرگ شد خارج از توان این مقاله است. در این جا موضوع بحث تنها به برجسته ساختن نقش رژیم ترکیه و پروژه‌ی اشغال‌گری این رژیم [۴] در تعمیق فاجعه‌ی اخیر در جغرافیای سوریه محدود می‌شود.

ابعاد فاجعه

در روز ۶ فوریه، زلزله‌ای ۷/۸ ریشتری مرکز و جنوب ترکیه، شمال و غرب سوریه را لرزاند. کانون زلزله‌ی اصلی در اطراف شهر غازی عینتاب [۵] واقع شده است. این زلزله و پس‌لرزه‌های آن که برخی از آن‌ها به قدرت زلزله‌ی اصلی بودند، احتمالاً یکی از مرگ‌بارترین زلزله‌های ثبت شده‌ی دهه‌های اخیر محسوب می‌شود. [۶] سردی هوا (گاه زیر صفر درجه) و بارش برف و باران در مناطق آسیب‌دیده، احتمال سرمازدگی بازماندگان و آوارگان زلزله را افزایش داده است.

نقاط اصلی وقوع زلزله در ترکیه، از استان دیاربکر تا استان هاتای [۷]، مناطقی اغلب کردنشین یا اقلیت مذهبی علوی را در بر می‌گیرند. [۸] در سمت سوریه، آمار جان‌باختگان (تا زمان نگارش این متن) بنا به منابع رسمی رژیم سوریه و سازمان ملل به ۶۰۰۰ نفر می‌رسد. در مناطق تحت کنترل رژیم، استان‌های

لاذقیه و حلب بیشترین تلفات را داشته‌اند. در مناطق تحت کنترل اپوزیسیون اسد، آنچه که از آن با نام‌های «دولت نجات» [۹] و «دولت انتقالی سوریه» [۱۰] یاد می‌شود، شهرهای جندیرس [۱۱] و اتارب [۱۲] بیش‌ترین آسیب را متحمل شده‌اند. در برخی نقاط، جاری شدن سیل پس از ترک خوردن سدهای محلی نیز به تخلیه‌ی منازل مسکونی منجر شده است.

تاکنون جنازه‌ی حدود ۱۷۰۰ سوری از حدود ۳۸۰۰ پناهنده‌ی جان‌باخته (تا زمان نگارش این متن) از ترکیه به سوریه بازگردانده شده است. این جنازه‌ها از آن بخشی از پناهندگان سوری بودند که در طی سال‌ها آوارگی، نهایتاً در کمپ‌های پناهندگان در جنوب ترکیه سکنی داشتند. پناهندگانی که گاه یازده بار بی‌خانمان شده‌اند، چه در سوریه و چه خارج از آن. احتمال آن که تمامی این آمارها محتاطانه و کم‌تر از ارقام واقعی باشند بسیار زیاد است، خصوصاً که هنوز آواربرداری به اتمام نرسیده است و در سمت سوریه، دسترسی بی‌طرفانه به مناطق تحت کنترل رژیم اسد و مخالفان آن میسر نیست.

برای درک بهتر رابطه‌ی رژیم اسد با مردم سوریه شاید اشاره به بمباران مناطق زلزله‌زده، تنها دو ساعت پس از زلزله در حالی که مردم محلی مشغول جست‌وجوی قربانیان در زیر تل آوار هستند، گویا باشد. رژیم اسد تاکنون تنها اجازه‌ی عبور یک کاروان کمک‌های سازمان ملل به مناطق تحت کنترل مخالفان را داده است. اما گذشته‌ی این رژیم در برخورد با مردم سوریه در طول ۱۲ سال گذشته هر نوع اعتمادی به آن جهت کمک‌رسانی به ۴/۵ میلیون نفر ساکن مناطق شمال غربی سوریه (تحت کنترل مخالفان اسد) را با تردید روبه‌رو می‌سازد. احتمالاً (بنا به بمباران مناطق تحت کنترل مخالفان پس از زلزله) این زلزله می‌تواند فرصت مناسبی برای کنترل رژیم اسد بر تمام سوریه باشد.

در میان سه منطقه‌ی سیاسی وقوع زلزله یعنی ترکیه، رژیم اسد و مخالفان اسد در شمال غربی سوریه، احتمالاً فاجعه‌ی انسانی‌ای که در حال تکوین است، بیش از دیگر مناطق، دامن‌گیر مردم ساکن در شمال غرب سوریه و تحت سلطه‌ی مخالفان اسد شود. این منطقه بیش از مناطق تحت کنترل رژیم، در اثر زلزله آسیب دیده است. بنا به گزارش سازمان عفو بین‌الملل بیش از ۲/۸ میلیون نفر از مردم ساکن در شمال غرب سوریه (تحت کنترل مخالفان)، آوارگان داخلی سوریه هستند و عمدتاً از شهرها یا استان‌های دیگر سوریه به این منطقه تبعید شده‌اند و ۱/۷ میلیون نفر از این آوارگان تا پیش از زلزله، در کمپ‌های موقت ساکن بودند. تا پیش از زلزله چندان چشم‌انداز روشنی از زندگی خود در کمپ‌های پناهندگان یا ویرانه‌های جنگ در میان بمباران مداوم منطقه از سوی رژیم اسد و قیمومیت اشغال‌گران ترکیه یا باندهای جهادی

مسلط نداشتند.[۱۳] به نظر می‌رسد که مردم آسیب‌دیده‌ی سوریه در زلزله‌ی اخیر، به بی‌واسطه‌ترین شکل ممکن قربانی توازن مناسبات استعماری منطقه‌ای و رژیم اسد شده‌اند. سازمان ملل متحد با ارسال کمک‌های بین‌المللی به رژیم سوریه و به رسمیت شناختن ناگهانی رژیم اجازه می‌دهد که این رژیم از کمک‌های ارسالی چون سلاحی علیه مردم آسیب‌دیده‌ی شمال غرب سوریه در جهت منافعش استفاده کند. مردمی که حتا پیش از این زلزله نیز چیزی نداشتند، در روزها و هفته‌های پیش‌رو برای زنده ماندن باید به تنهایی و احتمالاً با دستانی خالی بجنگند.

در این نوشته سعی می‌شود که این پرسش تا حدی روشن یا برجسته شود: چه روندی در جریان اجرای پروژه‌ی اشغال‌گری رژیم ترکیه رخ داد که ابعاد این فاجعه را بسیار مهیب‌تر از آن چه می‌توانست باشد ساخت؟

مخالفان اسد در استان‌های حلب و ادلب

بخش‌هایی از دو استان ادلب و حلب دو منطقه‌ی عمده‌ای هستند که هنوز به طور کامل در اختیار رژیم اسد قرار نگرفته‌اند. دو دولت خودخوانده یکی به نام «دولت انتقالی سوریه» و دیگری به نام «دولت نجات» بر شمال غرب سوریه مسلط‌اند. «دولت انتقالی سوریه» زائده‌ی سیاسی رژیم ترکیه است که پوششی برای حضور ارتش و دولت ترکیه در منطقه را فراهم کرده است. «دولت نجات» بقایای برجای مانده از شاخه‌های القاعده در نواحی غربی ادلب است که شاخه‌ی نظامی آن حتا از جانب دولت ترکیه نیز به عنوان سازمان تروریستی دسته‌بندی شده است. این دو ساختار سیاسی مسؤولیت مدیریت اجتماعی و سیاسی ۴/۵ میلیون نفر در شمال غرب سوریه را بر عهده دارند. مواجهه با زلزله و برنامه‌ریزی و اسکان بازماندگان زلزله یکی از تازه‌ترین مسؤولیت‌های آنان است.

برای شناخت بهتر رابطه‌ی رژیم ترکیه و شمال سوریه، اشاره‌ای گذرا به حضور نظامی ترکیه در این منطقه و سازمان‌های مسلح فعال در شمال غرب سوریه لازم است.[۱۴]

تشکیل ارتش آزاد به عنوان چتر تشکیلاتی سازمان‌های مسلح مخالف رژیم در ماه‌های نخست انقلاب سوریه، پاسخی دفاعی به توحش فزاینده و غیرقابل کنترل رژیم اسد بود. مبارزه‌ی مسلحانه علیه رژیم خصلتی دفاعی و نه تهاجمی داشت و در ابتدا جهت محافظت از تظاهرکنندگان در خیابان یا دفاع از تجمعات مردم در مراسم سوگواری علیه حملات رژیم بود.[۱۵] در کنار عوامل متعدد دیگری (بررسی آن‌ها خارج از توان این مقاله است) که به استحاله و مرگ تدریجی وجوه نسبتاً مترقی آغازین ارتش آزاد

منجر شدند، باید بر دو عامل تاکید کرد: **حضور نظامی ایران** و حزب الله با هدف فرقه‌ای ساختن محتوای انقلاب و برجسته شدن هویت دینی، **وابستگی بیش از پیش مالی و لجستیکی** به خارج از سوریه و در این مورد خاص به رژیم ترکیه. در کنار بخش‌های میانه‌رو ارتش آزاد، سازمان‌های جهادی و اسلام‌گرایی در زمین سیاست سوریه پیدا شدند که برای مدتی طولانی ناپدید شده بودند. جهادگرایان ارتباطات بهتری با خارج از سوریه داشتند و بالطبع ساختار نظامی کارآمدتری. برای **حامیان خارجی جهادگرایان** پیشبرد سیاست‌های منطقه‌ای‌شان از این طریق کم‌دردس‌تر بود، عبث نیست که **رژیم ترکیه تا مدت‌ها از داعش** نیز حمایت می‌کرده است. تجهیزات سنگین و امکانات مالی بهتر جهادگرایان در روندی فرسایشی ارتش آزاد و ساختارهای برجای مانده از آن را به جریانی جهادی و وابسته به ترکیه بدل کرد. سرنوشت برخی از بنیان‌گذاران ارتش آزاد نمایان‌گر چنین روندی است. [۱۶]

در پاسخ به این پرسش که چه روندی طی شد که رژیم ترکیه بخش‌های قابل توجهی از مخالفان اسد را به کنترل خود درآورد، شاید بتوان دو تحول عمده را در کنار یک‌دیگر در نظر گرفت: تمرکز و حضور مخالفان سیاسی و تبعیدی سوریه در ترکیه (و بالطبع دسترسی ساده‌تر سازمان امنیت ترکیه به مخالفان جهت‌دهی آنان) و موفقیت سازمان‌های جهادی و داعش در شمال و غرب سوریه (که بخش‌هایی از آنان از ابتدا توسط ترکیه و دولت‌های حاشیه‌ی خلیج حمایت می‌شدند). از این‌که در سوریه جنبش انقلابی به سمت رودررویی مسلحانه چرخید نباید نتیجه گرفت که تمام گرایش‌های موجود در انقلاب سوریه در نبرد مسلحانه دخیل بودند. بی‌تاثیر شدن گرایش‌های غیرمسلحانه در روند انقلاب امری اجتناب‌ناپذیر بود. در حالی‌که گروه‌های سیاسی در خارج از کشور دولت در تبعید برای داخل سوریه ایجاد می‌کردند، به مرور زمان و تغییر شکل جنگ مسلحانه به جنگ داخلی در سوریه، وزن سیاسی چنین اقداماتی ناچیز شد. نیروی پیش‌برنده‌ی مبارزه علیه اسد افراد مسلحی بودند که در داخل سوریه می‌جنگیدند، نه کسانی که در خارج از سوریه به نشست‌های بین‌المللی دعوت می‌شدند.

در ماه‌های آغازین شکل‌گیری ارتش آزاد، مخالفان تبعیدی تلاش می‌کردند صدای انقلاب و خصوصاً ارتش آزاد باشند. این کارکرد اما با ایجاد شکاف طبیعی بین نیروهای نظامی داخل و نیروهای سیاسی تبعیدی (در ترکیه) به مرور محو شد. چرا که ارتش آزاد یک تشکیلات متمرکز و یک‌دست نبود و از سوی دیگر، نیروهای جهادی‌ای که گاه خارج از این تشکیلات بودند در مبارزه‌ی نظامی دست بالا را گرفتند. باقی‌مانده‌ی ارتش آزاد یا به تدریج از بین رفت یا در نیروهای جهادی با نام‌های تازه ادغام شد. [۱۷]

به این ترتیب در طی چند سال، حضور سیاسی مخالفان سوری در ترکیه هم‌گام با کم‌وزن شدن آن‌ها و قدرت گرفتن نیروهای جهادی در جنگ داخلی همراه بود. در اواخر سال ۲۰۱۱ اولین چتر سیاسی مخالفان اسد با نام **شورای ملی سوریه** [۱۸] در استانبول اعلام موجودیت کرد. این تشکیلات مدتی بعد دولت انتقالی در تبعید خود را در استانبول تاسیس کرد، دولتی که صرفاً وجهی نمادین در جریان سال نخست انقلاب سوریه داشت. در نتیجه‌ی ائتلاف **شورای ملی سوریه** در نوامبر ۲۰۱۲ با چند گروه سیاسی دیگر از اپوزیسیون، تشکیلات جدید و فراگیرتری به نام ائتلاف ملی سوریه [۱۹] در قطر اعلام موجودیت کرد. **ائتلاف ملی سوریه** با کمک رژیم ترکیه و حمایت مالی ایالات متحده، این‌بار **دولت انتقالی سوریه** [۲۰] را تاسیس کرد. پس از اشغال بخش‌هایی از سوریه در سال ۲۰۱۶ توسط رژیم ترکیه، **دولت انتقالی سوریه** از استانبول به سوریه تغییر مکان داد. نیروهای نظامی‌ای که زیر پرچم **دولت انتقالی سوریه** متشکل شده‌اند و توسط رژیم ترکیه سازمان‌دهی، آموزش و مسلح شده‌اند، تحت نام **ارتش ملی سوریه** [۲۱] عمل می‌کنند. **ارتش ملی سوریه** در جریان یورش سال ۲۰۱۹ رژیم ترکیه به شمال سوریه/روژاوا نیروی زمینی این عملیات بودند. **دولت انتقالی سوریه** هم اکنون به طور صوری کنترل سیاسی مناطقی را که رژیم ترکیه اشغال نظامی کرده است بر عهده دارد، یعنی مناطق سابقاً کردنشین و بخش‌هایی از استان حلب. [۲۲]

برای اشاره به «دولت نجات» که کنترل بخش‌هایی از استان ادلب را در اختیار دارد باید به پیشینه‌ی نظامی آن اشاره شود. رژیم اسد در اواسط سال ۲۰۱۱ شماری از نیروهای جهادی زندانی را مشمول عفو کرد و از زندان آزاد ساخت. مثلاً زهران علوش فرماندهی شناخته شده‌ی جهادی/سلفی و بنیان‌گذار جیش الاسلام. در کنار این افراد هسته‌های جهادی دیگری نیز به مرور وارد سوریه شدند. این هسته‌ها بعدها یا در تشکیلاتی ادغام شدند که از آن با نام دولت اسلامی عراق و شام یاد می‌شود یا جذب دیگر گروه‌های در حال رشد جهادی مثل احرار الشام شدند. یکی از شناخته‌شده‌ترین و البته موفق‌ترین (از نظر نظامی) سازمان‌های جهادی در طی جنگ داخلی سوریه جبهه النصره است. زندانیان سابق جهادی در اواسط سال ۲۰۱۱ در حال جنگ با رژیم بودند که هسته‌ای از نیروهای جهادی/سلفی مرتبط با القاعده به کمک آنان سازمان جهادی تازه‌ای ایجاد کرد که جبهه النصره نامیده شد. [۲۳] در طول ماه‌های پس از تشکیل این گروه و همراه با موفقیت‌های میدانی جبهه النصره، این گروه به یکی از مؤثرترین نیروهای نظامی در جنگ داخلی سوریه تبدیل شد. این گروه به عنوان شاخه‌ی سوری القاعده شناخته می‌شد و در رقابتی سیاسی در مواردی علیه داعش و دیگر گروه‌های جهادی (هم‌چنین ارتش آزاد) عملیات نظامی انجام داده

است. جبهه النصره بنا به بدنامی سازمانی و گنجدیده شدن در اکثر لیست‌های تروریستی در ائتلاف با دیگر گروه‌های جهادی چند بار تغییر نام داده است. پس از تغییر نام [۲۴] به جبهه الفتح الشام و فاصله گرفتن اسمی از القاعده، در پی ائتلاف با بخش‌هایی از احرار الشام و چند گروه جهادی دیگر در سال ۲۰۱۷ موجودیت هویت تازه‌ای به نام هیئت تحریر الشام را اعلام کرد. رهبر این تشکیلات همان رهبر جبهه النصره سابق و جبهه الفتح الشام است، ابو محمد الجولانی. در همان سال **دولت نجات سوریه** [۲۵] توسط هیئت تحریر الشام در مناطقی از استان ادلب که تحت کنترل این گروه است تشکیل شد. نیروهای هیئت تحریر الشام در استان ادلب، در درگیری با نیروهای ارتش آزاد وابسته به ترکیه یا **دولت انتقالی سوریه**، مناطقی را که پیشتر تحت کنترل آنان بود را تصرف کرده است و آن‌ها را (حرکت نورالدین زنکی) از استان ادلب عقب رانده است.

هدف از این اشاره‌ی مختصر به پیشینه‌ی سازمانی دو تشکیلات سیاسی مخالفان در استان‌های حلب و ادلب (**دولت انتقالی سوریه و دولت نجات سوریه**)، روشن ساختن جهان ذهنی حاکم بر این مناطق است. پیش از پرداختن به نقش ترکیه در اسفناک‌تر ساختن این شرایط باید به سرنوشت غم‌انگیز ارتش آزاد نیز اشاره شود.

با پراکندگی و کم‌اثر شدن تدریجی ارتش آزاد شمار بسیاری از جنگ‌جویان آن به تدریج جذب داعش یا دیگر گروه‌های جهادی شدند. اما پرچم ارتش آزاد که زمانی نماد مقاومت علیه رژیم اسد بود همچنان در دسترس بود و وجه نمادین خود را از دست نداده بود. رژیم ترکیه میزبان بخش عمده‌ی مخالفان سیاسی اسد بود که به مرور ارتباطات لجستیکی خود را با ارتش آزاد از دست داده بودند. برنامه‌های بعدی رژیم ترکیه که شامل تصرف مناطقی از سوریه و محاصره و عقب راندن نیروهای ی.پ.گ از این مناطق بود، در عرف سیاسی بین‌المللی بدون حضور نمادین مخالفان اسد وجه مناسبی نداشت.

به مرور پرچم ارتش آزاد به دیگر گروه‌های جهادی هم تسری یافت. در همان حین، تلاش‌های ترکیه برای انسجام مخالفان نظامی اسد از آموزش نظامی و حمایت مالی فراتر رفت. رژیم ترکیه بازماندگان اسمی ارتش آزاد و دیگر گروه‌های جهادی‌ای که نامشان در لیست‌های تروریستی وارد نشده بود (با تلاش ترکیه) را بار دیگر و اما این بار برای اهداف مشخص نظامی و سیاسی خود متشکل کرد. ایده‌ی تشکیل نیروی نظامی فراگیری از تمام بازماندگان ارتش آزاد تحت عنوان **ارتش ملی سوریه** نخستین بار توسط شورای اسلامی سوریه [۲۶] در استانبول طرح شد.

جریان تماماً جهادی/سلفی دیگری که از سال ۲۰۱۸ و توسط احرار الشام، حرکت نورالدین زَنکی، جیش الاسلام به نام **جبهه آزادیبخش سوریه** [۲۷] در مناطقی از ادلب و حلب فعالیت می‌کرد، به **درخواست رژیم ترکیه** ۵ روز پیش از آغاز یورش ارتش ترکیه به شهر کردنشین سریکانی در اکتبر سال ۲۰۱۹ در **ارتش ملی سوریه** ادغام شد و بخشی از نیروی زمینی این عملیات شد. **ارتش ملی سوریه**، به عنوان وزارت دفاع **دولت انتقالی سوریه** در مناطق اشغالی شمال و شمال غرب سوریه عمل می‌کند. سربازان **ارتش ملی سوریه** یونیفرم یک‌دستی که توسط ترکیه پیشنهاد شده به تن دارند.

بنا به گزارش‌هایی سربازان **ارتش ملی سوریه** از دولت ترکیه **ماهانه ۵۰۰ دلار** حقوق می‌گیرند. رژیم ترکیه از سربازان **ارتش ملی سوریه** بنا به اقتضای شرایط در جبهه‌های مختلف جهان استفاده می‌کند. بلندپروازی‌های منطقه‌ای، رژیم ترکیه را به جنگ داخلی در لیبی کشانده است. سربازان **سوری ارتش ملی سوریه** ارزان‌ترین نیروهایی هستند که می‌توان **به لیبی اعزام** کرد. [۲۸] اگر میان آذربایجان و ارمنستان جنگ درمی‌گیرد، **سربازان ارتش ملی سوریه** هم به آن منطقه اعزام می‌شوند. در شمال عراق و درگیری با نیروهای پ.ک.ک، ارتش ترکیه که به نیروی زمینی نیاز دارد از این سربازان استفاده می‌کند. اصولاً **ارتش ملی سوریه** به **جریان مزدور** نظامی رژیم ترکیه بدل شده است. به نظر می‌رسد که تشخیص تمایزات این گروه‌های مسلح از داعش یا القاعده کار آسانی نیست، گذشته از این که سیالیت ائتلاف‌ها و نام‌ها و آرم‌های سازمانی چندان دلیل قاطعی بر تفاوت ماهوی جنگ‌جویان این سازمان‌ها با سازمان‌های خَلَف آن مثل داعش و النصره نیست. تغییر سازمان و عضویت در سازمان رقیب در سوریه چندان خلاف عادت نبود.

این اشاره‌ی گذرا به پیشینه‌ی جریان‌های نظامی و سیاسی مستقر در دو منطقه‌ی زلزله‌زده‌ی ادلب و حلب برای ایجاد تصویری روشن‌تر از وضعیت مردم ساکن در این مناطق ضروری بود. اما با توجه به این پیشینه، رژیم ترکیه در این مناطق چه اقداماتی انجام داده است که زلزله این منطقه را بیش از دیگر نقاط آسیب‌دیده به مخاطره انداخته است؟

سوی دیگر رود

همان‌طور که رژیم اسد پس از زلزله، شهرهای زلزله‌زده را بمباران کرد، رژیم ترکیه نیز از دستور کار عمده‌ی خود در منطقه، یعنی سرکوب و کشتار مردم کرد منحرف نشد و یک روز پس از زلزله [مناطق از شمال سوریه/روژاوا](#) را بمباران کرد. [۲۹]

از آغاز انقلاب سوریه، یکی از اولویتهای رژیم ترکیه در تحلیل و مواجهه با این انقلاب موضوعی بوده است که از آن با عنوان «مسئله‌ی کُرد» نام برده می‌شود. به این معنا که در هر تناسب و توازن قدرت، مردم کرد و خواسته‌های ملی مردم کرد چه جایگاهی خواهد داشت؟ اولویت رژیم ترکیه در داخل ترکیه چاره‌یابی برای «مسئله‌ی کرد» است، بنابراین در برخورد و حمایت از مخالفان اسد و انقلاب سوریه، از بدو امر در پی نهادینه کردن ارزیابی خود از «مسئله‌ی کرد» در این جریان‌ات سیاسی بوده است. باید اذعان کرد که رژیم ترکیه در این مورد خاص تاکنون موفق بوده است. متأسفانه موضع عمده‌ی اپوزیسیون سوریه در مورد ملت کرد (بزرگترین اقلیت ملی ساکن در سوریه) و دهه‌ها ناشهروندی قریب به ۳۰۰ هزار نفر از کردهای ساکن در سوریه که از آنان با نام‌های «أجانب محافظة الحسكة» و «مکتوم القید» یاد می‌شد [۳۰]، عملاً همان موضع رژیم ترکیه و البته رژیم اسد است؛ همچنان که تا امروز، نام‌های دولت‌های خودخوانده‌ی جهادی در شمال غرب سوریه «جمهوری عربی سوریه» است، همان نام حکومتی رژیم اسد.

زیستگاه ملت کرد ساکن در سوریه به شکل تاریخی در شرق، شمال و غرب سوریه بوده است. پس از انقلاب و امکان تحقق خواسته‌های ملی مردم کرد و تشکیل ساختار سیاسی **فدراسیون دموکراتیک روژاوا-شمال سوریه** [۳۱]، مناطقی در شمال شرق، شمال و شمال غربی سوریه تحت کنترل خودمدریتی این ساختار درآمد. [۳۲] رود فرات شکاف طبیعی میان دو کانتون (جزیره و کوبانی) و کانتون عفرین در استان حلب (شمال غرب سوریه) بوده است. این رود از نظر رژیم ترکیه باید به عنوان مرز سیاسی **روژاوا** شناخته شود و گسترش **روژاوا** یا اتصال کانتون‌های آن (کوبانی به عفرین) از همان بدو امر خط قرمز ترکیه محسوب می‌شد. رژیم ترکیه در موارد متعددی [اعلام کرده است](#) که از نظر این رژیم شرق فرات یا سوی دیگر رود، مرز قابل تحمل روژاوا برای ترکیه است. تلاش ترکیه برای مهار یا تضعیف نظامی **روژاوا** از طریق [حمایت مستقیم و غیرمستقیم داعش](#) در جبهه‌های جنگ چندان موفقیت‌آمیز نبود. هم‌پیمانی نیروهای ائتلاف به رهبری آمریکا با نیروهای ی.پ.گ [۳۳] در جنگ علیه داعش کارایی این نیروها را در آزادسازی مناطق تحت کنترل داعش ثابت کرد. بر خلاف اکثر نیروهای نظامی دخیل در جنگ

داخلی سوریه، وجوه مترقی جنبش روژاوا و اهمیت مرکزی حضور زنان در عرصه‌های نظامی و سیاسی [۳۴] این جنبش را به یکی از اتفاقات مهم در انقلاب سوریه بدل کرده است.

در ترکیه بنا به ایدئولوژی کمالیسم تنها یک ملت و تنها یک زبان وجود دارد، ملت ترک و زبان ترکی. بستر مشترک شووینیسم حزب بعث و خصوصاً تأکید بر ناموجودیت دیگران در سوریه (فارق از آن که کرد، آشوری یا ارمنی باشند) با کمالیسم ترکیه در این مورد اشتراکات فراوانی دارد. اپوزیسیون اسد که در ترکیه و تنگاتنگ در ارتباط با سازمان امنیت ترکیه فعالیت می‌کرد، ساده‌تر از آن‌چه به نظر می‌رسد منش ایدئولوژیک رژیم ترکیه پیرامون ملت کرد و کردستیزی کمالیسم را در خود بازتولید کرد. شووینیسم عربی در تقاطع با کمالیسم ترکی به هیولاهای دست‌سازی بدل شد که مناطق بسیاری را برای ملت کرد سکونت‌ناپذیر (نه تنها اشغال) کرد.

در تابستان سال ۲۰۱۶ نیروهای ی.پ.گ شهر استراتژیک منبیج در سوی دیگر رود فرات را از داعش آزاد کردند. رژیم ترکیه در طول این عملیات بارها به نیروهای ی.پ.گ هشدار داده بود. پس از آزادسازی منبیج، در حالی که ی.پ.گ شهر جرابلس را از دو سوی جنوب و شرق محاصره کرده بود [۳۵] نیروهای ترکیه و ارتش آزاد وابسته به ترکیه وارد شهر شدند. در همان سال، **دولت انتقالی سوریه** برای اولین بار تحت ضمانت ارتش ترکیه وارد سوریه شد و در اعزاز مستقر شد. در سال‌های بعدی به بهانه‌ی جنگ با داعش و «تروریستی بودن ی.پ.گ»، ترکیه مناطقی در شمال حلب، ادلب و میان کوبانی و قامیشلو را تصرف کرده است.

به‌طور رسمی رژیم ترکیه دو هدف را دنبال می‌کرده است: ۱) عقب راندن خطرات «تروریستی نیروهای کرد» ۲) چاره‌یابی برای «مسئله‌ی پناهندگان سوری» در ترکیه. ماجرا تنها به عقب راندن نیروی ی.پ.گ از مناطق مورد نظر رژیم ترکیه محدود نمی‌شود، ماجرای اصلی که درهم‌تنیده با ساختارهای سیاسی اپوزیسیون اسد (در ترکیه) است، تغییر جمعیتی این منطقه است. اردوغان پیش از یورش سوم ارتش ترکیه به شمال سوریه، در سال ۲۰۱۹ در [مصاحبه‌ای](#) تأکید می‌کند که این مناطق با سبک زندگی کردها هماهنگ نیست و در عوض مناسب عرب‌هاست.

[برنامه‌ی اصلی رژیم ترکیه](#) در پی اشغال کانتون عفرین و سپس شهرهای سریکانی و تل ابیض و... در ۲۰۱۹، [اسکان سه میلیون پناهنده‌ی سوری](#) مقیم ترکیه در این مناطق سابقاً کردنشین، فارغ از خاستگاه آنان بوده است. شهرهای اشغال شده توسط ترکیه، مثل عفرین، جندیرس و سریکانی، عمدتاً کردنشین

بودند، در حالی که پس از اشغال این مناطق، مهاجرت اجباری ساکنان کرد این مناطق همراه بود با گسیل (تا کنون غیراجباری) پناهندگان عرب از نقاط مختلف سوریه به این شهرهای شمالی. به این ترتیب، مردم اطراف غوطه یا دیرالزور به شهرهای عفرین، سریکانی یا تل ابیض انتقال داده شده و صاحب خانه‌های ساکنین کرد شده‌اند.[۳۶] در ادبیات رسانه‌ای آواره‌سازی مردم کرد در این مناطق با عنوان «پاک‌سازی منطقه از تروریست‌ها» یاد می‌شود. ارتش ملی سوریه با حمایت ارتش ترکیه در این مناطق بازماندگان کرد و ایزدی را تحت تعقیب و در مواردی مجاب به تغییر دین کرده‌اند. بنا به گزارش‌هایی حدود ۴۵۰ هزار نفر از مناطق دیگر پس از اشغال عفرین به این منطقه منتقل و اسکان داده شده‌اند. تعدی، تجاوز و قتل زنان کرد و ایزدی در این مناطق توسط ارتش ملی سوریه، بخشی از سیاست سیستماتیک رژیم ترکیه و نیروهای جهادی حاضر در منطقه است، جهت عقب راندن زنان بنا به قوانین شریعت به داخل خانه و حذف اجتماعی آنان، این اتفاقات مواردی تصادفی نیست و تماماً بخشی از پروژه‌ای بزرگ‌تر است، پروژه‌ی ترک‌سازی مردم مناطق اشغالی سوریه.

یکی از فوری‌ترین اقدامات رژیم ترکیه در این مناطق، فارغ از نصب پرچم رسمی ترکیه در اماکن غیرنظامی، گشودن و گسترش مدارس مذهبی و آموزش اجباری زبان ترکی در مدارس مناطق اشغالی است. در سطح شهرهای اشغالی، نمادها و اسامی ترکی مثل میدان رجب طیب اردوغان [۳۷]، پارک ملت عثمانی و نام‌های سلاطین عثمانی بر روی گردان‌های جهادی منطقه، تماماً بخشی از پروژه‌ی تغییر جمعیتی منطقه و دست‌کاری جمعیتی بالغ بر ۴/۵ میلیون نفر است.[۳۸] در سال ۲۰۲۰ دولت انتقالی سوریه اعلام کرد که واحد پول مناطق تحت کنترل خود را از پوند سوری به لیره (واحد پول رژیم ترکیه)، تغییر داده است. این تغییر به سهولت پیش‌برد پروژه‌های ساخت و ساز از همان جنسی که در جنوب ترکیه در جریان بود کمک کرد. با این تفاوت که نظارتی بر استانداردهای آن نخواهد بود.[۳۹] تصاویر ماهواره‌ای از شهر جن‌دیرس نشان می‌دهد که ویرانی ساختمان‌هایی که پس از اشغال این منطقه و توسط رژیم ترکیه در شهر ساخته شده‌اند، بسیار بیشتر از آن چیزی است که تصور می‌شده است و رسانه‌ها عمدتاً درباره‌ی آن و پیشینه‌ی اشغال شدن منطقه و چند جنگ خونین دولتی سکوت می‌کنند. با توجه به منش و بینش رژیم ترکیه و باندهای جهادی مسلح در مناطق زلزله‌زده، قابل پیش‌بینی است که عملیات نجات در مناطق اشغالی و تحت کنترل جهادی‌ها، در مورد مردم کرد با تبعیض همراه خواهد بود.

رژیم ترکیه تاکنون «مسئله‌ی کرد» را در داخل ترکیه با آسیمیلاسیون و در خارج از ترکیه (مرزهایی جنوبی) با جابه‌جایی و ریشه‌کنی محلات و مناطق کردنشین به پیش برده است. حتا تا پیش از این زلزله از ساکنین کرد در مناطق اشغالی (بیش‌ترین مورد در عفرین) در فرایندی چند ساله سلب مالکیت عمومی کرده است. باندهای گانگستری جهادی مسئولیت اجرای چنین پروژه‌ای را بر عهده داشتند. پس از این زلزله، پروژه‌ی تغییر جمعیتی مناطق شمالی سوریه بسیار ساده‌تر از پیش تحقق می‌یابد. رژیم ترکیه این بار خانه‌هایی خواهد ساخت که ساکنین آن را خودش انتخاب کرده است. به این ترتیب هم «مسئله‌ی پناهندگان سوری» مقیم ترکیه حل خواهد شد، هم «مسئله‌ی کرد» در سوریه.

باید تاکید کرد که اجرا و به پیش بردن پروژه‌ی سیاسی ترک‌سازی از یک سو و ریشه‌کن ساختن مردم کرد از زیستگاه‌های طبیعی‌شان از سوی دیگر، تنها به مردم کرد ساکن در سوریه آسیب نخواهد زد. زخم‌ها و شکاف‌هایی که تحقیر استعماری در شمال سوریه می‌کارد، انباشت رنج و خشمی است که دیگر راهی برای التیام آن باقی نمانده است.

رنج و خشم

برای بسیاری، ماجرای سوریه مدت‌هاست که از یادها محو شده است. به نظر می‌رسد که گاهی اوقات، جنگ‌ها به پایان نمی‌رسند، تنها اولویت رسانه‌ها تغییر می‌کند. در لایه‌های چندگانه‌ی ستم که مردم سوریه متحمل آن شد، یکی از دردناک‌ترین آن‌ها بی‌اهمیت شدن رنجی است که متحمل شده بودند و می‌شوند. این زلزله در منطقه‌ای اتفاق افتاد که ممکن است بار دیگر نمایه‌ای از رنج مردم سوریه را عیان کند. شاید از طریق این زلزله بتوان بار دیگر برخی از تجارب انقلاب سوریه را مرور کرد، از ناچیز انگاشتن **ستم ملی** تا وابستگی به دولت‌های خارجی، از بی‌توجهی به جناح راست و ضد انقلابی جهادی تا ناتوانی در ساخت گفتمانی غیر از گفتمان متداول رژیم ایران و خاندان اسد از «روایت انقلاب» مردم سوریه. این درس‌ها شاید حاوی نکات جالبی باشند، اما هرچه هست باید تلاش کرد تا رنج و خشم مردم سوریه را درک کرد.

در پائیز سال ۲۰۱۱ هنگامی که مردم سوریه در زیر بمباران و حملات وحشیانه‌ی رژیم ایران و اسد رها شده بودند، شعارها و پلاکاردهایشان در تظاهرات گوناگون روز به روز تلخ‌تر می‌شد. در یک پلاکارد (که بعدها در سراسر سوریه شهره شد) نوشته بودند: «مرگ بر رژیم و اپوزیسیون، مرگ بر دولت‌های عرب و اسلامی، مرگ بر شورای امنیت، مرگ بر جهان، مرگ بر همه چیز!» [۴۰] یازده سال از آن زمان می‌گذرد

و اتفاقات بسیار دیگری افتاد که برخی از آن‌ها دهشت‌ناک و فاجعه‌آمیز بودند. باید پرسید: امروز چه احساسی دارند؟ [۴۱]

یادداشت‌ها:

[۱]. بنا به گزارش سازمان ملل فارغ از تعداد جان‌باختگان و آسیب‌دیدگان زلزله، بیش‌ترین آسیب در شمال غرب سوریه گزارش شده است و تاکنون قریب به ۱۰/۹ میلیون نفر در سراسر سوریه تحت تاثیر این زلزله قرار گرفته‌اند، یعنی تقریباً نیمی از جمعیت این کشور.

[۲]. در این مورد خاص می‌توان به کسانی اندیشید که بارها آوارگی را تجربه کردند. چه در سوریه و چه خارج از آن. و حالا پس از این زلزله، در حالی جنازه‌هایشان به سوریه باز می‌گردد که دوران تبعید خود را در ترکیه می‌گذراندند.

[۳]. تا زمان نگارش این مقاله، آمار جان‌باختگان زلزله به بیش از ۴۷ هزار نفر رسیده است. پیش‌بینی می‌شود که در پی این زلزله، بیش از ۵/۳ میلیون نفر در سوریه بی‌خانمان شده‌اند. آمارهای جان‌باختگان در سمت سوریه، به مدت چند روز همچنان ثابت مانده است. احتمال آن که این ارقام رسمی با واقعیت فاصله‌ی زیادی، خصوصاً در سوریه و مناطق غیرقابل دسترس آن داشته باشند، بالاست.

[۴]. برای رفع هر سوتفاهمی باید تاکید کرد که بررسی و اشاره به پروژه‌ی اشغال‌گری رژیم ترکیه مطلقاً به معنای چشم‌پوشی یا ناچیزانگاشتن پروژه‌ی استعماری رژیم جمهوری اسلامی در دفاع از خاندان اسد و کشتار و قتل عام مردم سوریه و سرکوب انقلاب سوریه نیست.

[5]. Gaziantep

[۶]. این زلزله یکی از شدیدترین زلزله‌های ثبت شده در ترکیه است. احتمالاً پس از زلزله‌ی ۱۶۶۸ در شمال آناتولی.

[۷]. استان هاتای Hatay Province منطقه‌ای است با ساکنانی عمدتاً عرب‌تبار. استان هاتای یکی از موضوعات مشاجره‌ی دیپلماتیک میان رژیم سوریه و ترکیه بوده است. بنا به ادعای رژیم سوریه این منطقه به غصب از سوریه جدا شده است. در سوی دیگر مرز، منطقه‌ی عفرین واقع شده است.

[۸]. با این وجود رژیم ترکیه تاکنون از انتشار یک بیانیه‌ی رسمی به زبان کردی در مورد زلزله‌ی اخیر خودداری کرده است.

[9]. Salvation Government

[10]. Syrian Interim Government

[۱۱]. با نام کردی Cindirêş دومین شهر بزرگ کردنشین در کانتون عفرین بود. این شهر در جریان یورش ارتش ترکیه در سال ۲۰۱۸ یکی از کانون‌های پرافتخار مقاومت علیه اشغال‌گران بود.

[12]. Atarib

[۱۳]. بنا به گزارش دبیر کل سازمان ملل در مورد سوریه، بیش از ۹۰ درصد از مردم ساکن در شمال غرب سوریه به کمک‌های فوری نیازمندند.

[۱۴]. بررسی دقیق تاریخ انقلاب سوریه و درگیری‌های نظامی قدرت‌های منطقه‌ای خارج از توان این نوشتار است و در این جا تنها برای روشن شدن تاریخ این موضوع، به شکلی گذرا به آن اشاره می‌شود.

[۱۵]. برای آشنایی با شکل‌گیری و گسترش ارتش آزاد و انقلاب سوریه تحلیل‌های یاسین الحاج صالح، روشنفکر سوری روشنگر هستند.

The Impossible Revolution: Making Sense of the Syrian Tragedy, Yassin al-Haj Saleh, 2017

[۱۶]. سرهنگ ریاض الاسعد که از بنیان‌گذاران ارتش آزاد در سال ۲۰۱۲ است، در سال ۲۰۱۷ به عنوان قائم مقام نخست وزیر «دولت نجات» (در امور نظامی) در ادلب انتخاب شد. «دولت نجات» نام دیگر و دیپلماتیک تشکیلات سیاسی هیئت تحریر الشام است. تشکیلاتی که از ادغام جبهه النصره و دیگر سازمان‌های منتسب به القاعده در ادلب کنترل سیاسی امور را در دست دارد.

[۱۷]. هر نوع بررسی و دقت نظر در سرنوشت ارتش آزاد همان‌گونه که پیش از این اشاره شد، خارج از توان این نوشته است. اما اشاره به روند اضمحلال ارتش آزاد و کنترل نظامی و سیاسی رژیم ترکیه بر مخالفان اسد هدف این نوشته است. باید در نظر داشت که در ماه‌های آغازین اعلام موجودیت ارتش آزاد، اتاق فرماندهی‌ای برای هماهنگی و تسهیل ارتباطات میان گردان‌های پراکنده‌ی ارتش آزاد ایجاد شد، شورای عالی نظامی یا Supreme Military Council. در این شورا تا اواخر سال ۲۰۱۳ حتا گروه‌های جهادی/سلفی مثل احرار الشام و جیش الاسلام حضور داشتند. اما پس از مدتی سازمان‌های جهادی از زیر چتر ارتش آزاد خارج شدند و جبهه‌های خود را تشکیل دادند، مثل جبهه‌ی اسلامی که در سال ۲۰۱۳ اعلام موجودیت کرد.

[18]. Syrian National Council

[19]. Syrian National Coalition

[20]. Syrian Interim Government

[21]. Syrian National Army

[۲۲]. این مناطق شامل کانتون عفرین (یکی از کانتون‌های اداره‌ی خودگردان روژاوا) که در یورش سال ۲۰۱۸ اشغال شد و شهرهای تل ابیض، سلوک، سریکانی و مناطقی که عمدتاً کردنشین بودند و در نتیجه‌ی یورش ۲۰۱۹ به اشغال رژیم ترکیه درآمدند.

[۲۳]. به نظر می‌رسد که هسته‌ی اصلی جبهه النصره از جنگ‌جویان سازمان منتسب به ابومصعب الزرقاوی بوده‌اند. تجربه‌ی نظامی اعضای این گروه در عراق و افغانستان یکی از عوامل موفقیت‌های نظامی و میدانی آن بوده است. برای آشنایی بیش‌تر با پیشینه‌ی این سازمان جهادی به اثر زیر مراجعه کنید:

Profiling Jabhat al-Nusra, Charles Lister, 2016 Brookings Institution

[۲۴]. به نظر می‌رسد که تغییر نام‌های سازمان‌های فعال در سوریه و ائتلاف‌های سیال آن‌ها با یک‌دیگر به شدت متاثر از شرایط بی‌ثباتی است که منفعت گروهی مهمترین چشم‌انداز پیش رو و هدف از هر اتحادی است.

[۲۵]. Syrian Salvation Government. پرچم دولت نجات و آرم سازمانی آن متشکل از عبارت لا اله الا الله به جای سه ستاره‌ی سرخ بر روی پرچم استقلال سوریه است.

[۲۶]. Syrian Islamic Council یک سازمان متشکل از روحانیون سنی سوری در استانبول است. ارائه‌ی چنین پیشنهادی از سوی مجمعی از معممین خود گواه محتوای **ارتش ملی سوریه** است.

[۲۷]. National Front for Liberation، لازم به ذکر است که احرار الشام و جیش الاسلام دو جریان جهادی/سلفی هستند که مانند داعش، القاعده، جبهه النصره و دیگران در پی تاسیس دولتی اسلام با حکمرانی قوانین شرع هستند. فرماندهی جیش الاسلام زهران علوش نام داشت و یکی از شناخته‌شده‌ترین نیروهای جهادی در سوریه بود. تنها یک فقره از جرائم جیش الاسلام در زمان حکومت بر دوما (در استان ریف دمشق)، ربودن و ناپدید ساختن چهار فعال مدنی شناخته شده‌ی و حقوق زنان سوریه به نام‌های سمیرا خلیل (همسر یاسین الحاج صالح)، رزان زیتونه، وائل حماده و ناظم حمادی است. جیش الاسلام امروز در **ارتش ملی سوریه** ادغام شده است.

[۲۸]. برخی گزارش‌ها شمار مزدوران اعزامی به لیبی از سوی ترکیه را به ۱۶۵۰۰ نفر تخمین می‌زنند که حدود ۵۰۰ نفر از آنان کشته شده‌اند.

[۲۹]. در حالی که پ.ک.ک (حزب کارگران کردستان) پس از زلزله، بنا به ضرورت کمک‌رسانی به آسیب‌دیدگان، به طور یک‌جانبه اعلام آتش‌بس موقتی کرده است.

[۳۰]. در سوریه تا پیش از انقلاب ۲۰۱۱ سه شکل از شهروندی وجود داشت. ۱) شهروندان سوریه، ۲) «أجانب محافظة الحسكة» یا بیگانگان استان حسکه که شهروندان کردی هستند که در سرشماری‌های جمعیتی دولتی تحت عنوان بیگانگان ساکن در استان حسکه سرشماری شده‌اند اما شهروند رسمی نیستند و ۳) «مکتوم القید» یا ناشهروندان که در سرشماری‌های دولتی گزارش نشده‌اند. استدلال رژیم بعث این بود که در سوریه تنها عرب وجود دارد و کردها مهاجران خارجی هستند که از ترکیه به کشور عربی سوریه وارد شده‌اند، لذا شهروندان سوریه نیستند. هرچند که آمار رسمی جمعیت دو گروه آخر مشخص نیست، به طور غیررسمی به بیش از ۳۰۰ هزار نفر می‌رسید. اما در ابتدای انقلاب سوریه، دولت بشار اسد برای نخستین بار به ۲۰۰ هزار نفر از این افراد شناسنامه‌ی و هویت سوری اعطا کرد. «اجانب» و «مکتوم القید» از عمده‌ی حقوق شهروندی متداول در سوریه محروم و منع شده بودند و هستند؛ مثلاً حق تحصیل در دانشگاه، کار در ادارات دولتی، دریافت پاسپورت و خروج از کشور و ثبت رسمی ازدواج خود در دادگاه‌های دولتی سوریه.

[31]. Federaliyya Demokratîk a Rojava – Bakurê Sûriyê

[۳۲]. بررسی و ارزیابی ساختار سیاسی روژاوا موضوع این نوشتار نیست. با تمامی انتقادات به جا به این نظام سیاسی باید همچنان تاکید کرد که چشم‌اندازهای سیاسی مترقی و سکولار آن (دست‌کم در سطح چشم‌انداز) بسیار گسترده‌تر از رژیم اسد، نیروهای گانگستری جهادی و کمالیسم ترکیه است. در این جا تنها به دنبال روشن ساختن مکانیسم‌های استعماری ترکیه در شمال سوریه و پاک‌سازی‌های قومی‌ای که رژیم ترکیه علیه مردم کرد به کار بسته است هستیم.

[۳۳]. یگان‌های مدافع خلق (YPG) شاخه‌ی نظامی حزب PYD در روژاوا است. از سال ۲۰۱۶ ی.پ.گ در ائتلاف با سازمان‌های نظامی ترکمن، آسوری، عرب تشکیلات نظامی جدیدی به نام نیروهای سوریه دموکراتیک ایجاد کرد که همچنان مهم‌ترین بخش این تشکیلات ی.پ.گ و ی.پ.ژ هستند.

[۳۴]. داوری و ارزیابی جنبش روژاوا موضوع این نوشته نیست. همچنان باید تاکید کرد که با انتقادات جدی‌ای که بر این جنبش وجود دارد، موضع دفاع انتقادی از آن هرگز به معنای تخریب دست‌آوردهای ارزش‌مند آن در این سال‌ها نیست. دست‌کم بی‌واسطه‌ترین و مهم‌ترین دست‌آورد جنبش روژاوا برای ما شعار محوری زن، زندگی، آزادی است.

[۳۵]. شهر جرابلس شهری در مرز ترکیه و سوریه است و در زمان مورد بحث تحت کنترل داعش بود. ی.پ.گ به ۱۱ کیلومتری جرابلس رسیده بود که ارتش ترکیه وارد شهر شد. پس از دو ساعت تبادل آتش با داعش، نیروهای داعش و خانواده‌هایشان شهر را به سمت الباب ترک کردند.

[۳۶]. پس از اشغال عفرین ۱۶۷ هزار نفر از جمعیت حدوداً ۳۰۰ هزار نفری عفرین از این شهر گریخته‌اند.

[۳۷]. در شهر عفرین پس از اشغال شهر، نام میدان **کاوه‌ی آهنگر به میدان رجب طیب اردوغان** تغییر کرده است.

[۳۸]. در این جا برای رفع سوءتفاهم احتمالی باید تاکید کرد که البته در سطح سوریه، این اولین نمود تغییر جمعیتی نیست، پیش از رژیم ایران و هم‌پیمانان منطقه‌ای آن در استان ریف دمشق و دیرالزور به درجاتی شدیدتر پروژه‌ی سیاسی تغییرات جمعیتی منطقه را پیش بردند. از بحث مشخص این متن در مورد روند حضور استعماری رژیم ترکیه در شمال سوریه نباید نتیجه‌ای به نفع رژیم ایران گرفت.

[۳۹]. در واقع در سال ۲۰۱۹ با اعلام حمله‌ی رژیم ترکیه به روژاوا، قیمت سیمان در ترکیه به سرعت افزایش پیدا کرد.

[40]. The Impossible Revolution: Making Sense of the Syrian Tragedy, Yassin al-Haj Saleh, 2017, p.80

[۴۱]. سرانجام بی‌مناسبت نیست به ترجمه‌ی دیوانه‌نوشته‌ی روی آوارهای تصویر ابتدای این مقاله اشاره کنیم: «ما مردم ... سپاس از یاری نکردن‌تان.»

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3pC>



در نسبت با منشور مطالبات حداقلی برخی از تشکله‌ها

۵ مارس ۲۰۲۳

نوشته‌ی: جلیل شکری

چندی پیش منشور مشترک مطالبات حداقلی از سوی برخی گروه‌های مدنی و کارگری منتشر شد که از همان ابتدا مخالفت‌ها و موافقت‌هایی را به دنبال داشت. ما در این متن کوتاه درصدد هستیم تا ضمن برشمردن برخی نکات پیرامون این «منشور»، ظرفیت‌های احتمالی نگارش چنین منشورهایی را نیز یادآور شویم.

چهار محور اصلی که نقدهای وارد شده بر منشور مطالبات حداقلی را دربرمی‌گیرد شامل: **(الف)** خاستگاه امضاها و اهمیت واقعی بودن آن‌ها؛ **(ب)** وجود برخی امضاها و مشکوک با سابقه‌ی ضدچپ در میان امضاکنندگان؛ **(ج)** ماهیت محافظه‌کارانه و عدم گشودن مسائلی از قبیل «ستم ملی»؛ **(د)** عدم نشانه گرفتن مسائل اصلی کارگران از جمله وضعیت دستمزد و معیشت و ضرورت تاکید بر رفع هر گونه مانع در راه تشکلیابی آزاد و مستقل کارگران و همچنین حق برخورداری از اعتصاب به عنوان ابزار سیاسی طبقه‌ی کارگر در برابر بورژوازی ایران.

در ادامه تلاش خواهد شد تا هر کدام از موارد بالا به شکل مختصر و جداگانه بررسی شود.

الف) خاستگاه امضاها و اهمیت واقعی بودن آنها

بدون تردید یکی از مشخصه‌های هر فراخوان، منشور، بیانیه یا اطلاعیه این است که بانیان آن دارای پیوندی واقعی با بدنه‌ای به‌خصوص در سطح جامعه باشند. به عنوان مثال در جریان دانش‌جویی همواره بزرگ‌ترین و جدی‌ترین فراخوان‌هایی که تجمع‌ها و خیزش‌های دانش‌جویی را ترتیب داده‌اند از طرف نمایندگان واقعی دانش‌جوها در شورای صنفی سراسری‌شان صادر شده است؛ به بیان دقیق‌تر در وهله نخست این مقدمات کار جمعی دانش‌جویان بوده که در نظر گرفته می‌شد و پس از آن و با اعلام نظر جمعی، فراخوانی مبنی بر حضور در زمان مقرر به شکل عمومی منتشر می‌شد. در زمینه‌ی بیانیه‌نویسی و مواردی از این دست نیز قاعده‌ی بالا همواره حاکم بوده‌است. این‌که چرا نهاد شورای صنفی سراسری دانش‌جویان به عنوان تشکلی فراگیر و مؤثر نادیده گرفته شده است چیزی نیست جز بی‌اهمیت جلوه دادن این تشکیلات معتبر و همواره حاضر در مبارزات اخیر جنبش زن، زندگی، آزادی.

همچنین هیچ اثر و نشانی از کمیته‌ها و هسته‌های واقعی موجود و فعال در زمینه‌ی «ستم ملی» به چشم نمی‌خورد؛ و این در حالی است که ما شاهد کنش‌گری‌های چشم‌گیری از سوی این دسته از فعالان در سیستان و بلوچستان، کردستان، آذربایجان و اهواز از دی ۱۳۹۶ به این سو بوده و هستیم.

در سایر جریان‌های صنفی و کارگری نیز تجربه‌ی مبارزاتی دهه‌های اخیر این نکته را به خوبی اثبات می‌کند: در سال‌های گذشته انواع و اقسام کانال‌های بی‌پشتوانه و تشکل‌نما در حیطه‌های گوناگون صنفی فعال شدند و هیچ کدام مطلقاً رابطه‌ی واقعی و ارگانیکی با بدنه‌ی متبوع خود نداشتند. نتیجه نیز چیزی جز حضور در رسانه‌های مجازی و یدک کشیدن ادعای همراهی با بدنه‌ی صنفی و کارگری نبوده است.

اهمیت تأثیر هرگونه بیان مطالبات یا راه‌های وصول آن در جایی است که مختصات میدان واقعی سیاست توسط نیروهای واقعی تعیین می‌شود و نه کسانی که الزاماً بهترین سخنان را در متن‌های‌شان می‌آورند؛ چراکه در نهایت مهم‌ترین حاضران در عرصه‌ی تغییر سیاست فعلی یعنی کارگران، دانش‌جویان، زنان، ملل تحت‌ستم و سایر گروه‌های تحت‌ستم هستند که باید بانی و مجری این تغییرات باشند.

منشور مطالبات حداقلی، شامل برخی امضاهاست که تا قبل از مطرح‌شدن نام‌شان در میان امضاکنندگان، ظهور و بروز چندانی در عرصه‌ی سیاست نداشتند، یا دست‌کم تنها در قامت یک ارگان خبررسان ظاهر شده

بودند. این امضاها در کنار امضای برخی از تشکلهای خوش‌نام و واقعی موجود در فهرست امضاکنندگان منشور، توانستند مشروعیت نسبی‌ای برای خود دست و پا کنند و از این طریق ماجرای اهمیت واقعی بودن امضاها تا حدی از نظر پنهان شد.

اما این پنهان شدن تنها به شکل موقت و آن هم در سطح رسانه اتفاق افتاد؛ چراکه زمانی که کار به اثرگذاری و میزان مقبولیت در میان کارگران، فرهنگیان، دانش‌جویان و... می‌رسد، همه چیز آشکار خواهد شد و به علت فقدان رابطهای ارگانیک این امضاکنندگان با بدنه‌ی واقعی — حال چه در سطح کارگری و فرهنگی و چه در میان سایر گروه‌های تحت‌ستم — عملاً بعد از عمومی شدن خبر انتشار منشور، هیچ رد معناداری از آن باقی نمی‌ماند.

مشابه این اقدام را در ماه‌های پیش برخی از نیروهای اپوزیسیون راست‌خارج‌نشین پیاده کردند. آن‌ها، نه در سطح انتشار منشور بلکه در سطحی کلان‌تر و اعلام ائتلاف استراتژیک برخی گروه‌ها، جبهه‌ای موسوم به جبهه هفتم آبان تشکیل دادند که همگی آن‌ها ماهیت سیاسی خودشان را ذیل «خط رضا پهلوی» تعریف کردند. نتیجه اما از پیش معلوم بود: بدون آن‌که اتفاق معنادار سیاسی‌ای رخ بدهد، این ائتلاف در سطح مجازای اعلام موجودیت کرد و در همان سطح نیز با فروکش کردن داغی این خبر، کاملاً محو شد.

این ماجرا به ما یادآور می‌شود که منطق رسانه علاوه بر امکانات بی‌شماری که پیش روی فعالان سیاسی و صنفی قرار داده، به راحتی امکان این را دارد که موجب فراموش کردن نکات اولویت‌دار در مبارزه‌ی سیاسی شود و در ازای آن بالا و پایین رفتن و دیده شدن در سطح رسانه به اولویت اصلی تبدیل شود.

در نتیجه آن‌چه در این زمینه اهمیت دارد، توجه تمام و کمال به ماهیت امضاکنندگان و در مرتبه اول واقعی یا مجازی بودن آن‌هاست که مخاطب و خواننده «منشور»، همان کسی که قرار است با خواندن آن دعوتی به یک فراخوان اتحاد سیاسی را بپذیرد، اثر و کارهای عملی انجام‌شده توسط نهاد امضاکننده را دریابد و پس از آن دست به قضاوت و تصمیم‌گیری در پذیرش یا رد آن «منشور» بزند.

ب) وجود برخی از امضاهای مشکوک با سابقه‌ی ضدچپ در میان امضاکنندگان

در این زمینه بهترین مثال امضای «دانش‌جویان متحد» است. بدون شک نمی‌توان تبار و خاستگاه‌های یک نهاد، یا تشکل را از اقدامات متأخر آن‌ها جدا کرد و بدون در نظر گرفتن زمینه‌های فکری و پایگاه‌های عینی اقتصادی و سیاسی، تنها یک کنش از آن تشکل را منحصراً بررسی کرد؛ چراکه هر تشکلی از علائق فکری و پایه‌های اجتماعی و سیاسی خود تغذیه می‌کند. «دانش‌جویان متحد» نام دیگری برای انجمن‌های اسلامی و

جریان‌های دانش‌جویی با خط فکری اصلاح‌طلبی است که به‌ویژه در سال‌های اخیر و هم‌زمان با بدنام شدن اصلاح‌طلبان، در تلاش بودند تا محتویات این گرایش سیاسی حکومت‌ساخته را به بدنه‌ی دانش‌جویی تزریق کنند. «دانش‌جویان متحد» حتی در سطح نشریات و تولیدات فکری خودشان نیز تقریباً همیشه بدون استفاده از ماهیت واقعی‌شان در تلاش برای کسب مشروعیت بودند.

این جریان همواره به عنوان قطبی رفرمیست و مخالف بینش و روش جریان صنفی دانش‌جویی به عنوان نماینده‌ی جنبش دانش‌جویی چپ عمل کرده و هرگز از این گذشته تبری نجسته است. در حالی که جریان صنفی در جریان قیام دی ۹۶ متحمل هزینه‌های سیاسی چشم‌گیری شد، این جریان رفته‌رفته در رقابت با «دانش‌جویان عدالت‌خواه» (به عنوان نماینده‌ی جنبش دانش‌جویی ارتجاعی اصول‌گرا) کوشید «گفتمان عدالت اجتماعی» را وارد ادبیات خود کند. این در حالی بود که بانی اصلی گفتار عدالت اجتماعی و برابری، جریان صنفی دانش‌جویی بود که دست‌کم از سال ۱۳۹۳ در میدان واقعی دانشگاه برای شکستن دوگانه‌ی «اصلاح‌طلب/اصول‌گرا» کوشش کرده و هزینه داده بود.

اتفاقی نیست که برخی از بندهای منشور مذکور شکلی رفرمیستی دارند. همچنین یکی از علت‌های غیاب نمایندگان واقعی گروه‌های تحت ستم، که منشور مطالبات حداقلی تلاش می‌کند از حقوق آن‌ها دفاع کند، حضور همین امضاهای مشکوک است که محتوای منشور را تحت تاثیر قرار می‌دهد و مانع از مطرح شدن چیزی می‌شود که سخن واقعی این گروه‌هاست.

در این‌جا پیوند میان فرم تهیه و انتشار منشور با ماهیت اصلی امضاکنندگان و خروجی حاصل از آن در قالب بندهای منشور به خوبی دیده می‌شود. اگر برخی امضاهای جعلی در کنار برخی امضاهای مشکوک، مانند «دانش‌جویان متحد»، کنار هم قرار می‌گیرند و نیازی به حضور نمایندگان واقعی گروه‌های تحت ستم و هسته‌ها نیست که در این مدت قیام، یا قبل از آن در زمینه‌ی پیشبرد منافع گروه‌های تحت‌ستم فعالیت می‌کردند، طبیعتاً در خروجی منتشرشده از منشور نیز نشانی از آن‌چه خواست سیاسی حقیقی این گروه‌هاست دیده نخواهد شد.

ج) ماهیت محافظه‌کارانه و عدم گشودن مسائلی از قبیل ستم ملی

امضاکنندگان منشور به درستی به بحث «ستم ملی» اشاره کرده‌اند و آن را یکی از بحران‌های اساسی و ذاتی جمهوری اسلامی دانستند، اما همین‌که به رفع ستم ملی اشاره شود و انگیزه‌ی بیان‌کنندگان این مسأله

نیز صادقانه باشد، کفایت نمی‌کند. با نگاهی به کارنامه‌ی ننگین رژیم گذشته و جمهوری اسلامی در این زمینه می‌توان پی‌برد که رفع این ستم با نفی مطلق حاکمیت مرکزگرای حکومت مستقر اتفاق خواهد افتاد. مشکل آن‌جایی است که این مسأله به هیچ عنوان باز نشده و تنها به شکل سربسته به وجود چنین ستمی اشاره شده است. این اتفاق زمانی معنادار می‌شود که بسیاری از راست‌گرایان و اپوزیسیون سلطنت‌طلب با حمله به «رفع ستم ملی» مذکور، در هر متنی آن را محکوم و حتی در مواردی به گروه‌های تجزیه‌طلب منتسب کردند. احتمالاً تلاش امضاکنندگان برای فرار از این برچسب‌ها و تمایل سیاسی برخی از امضاکنندگان به سرپوش گذاشتن بر مسأله‌ی ستم ملی، که ماهیتی اساساً چپ دارد، یکی از دلایل مهم این سربسته ماندن است.

در این‌جا باز همان نکته‌ی قبلی به چشم می‌خورد، یعنی این‌که ماهیت امضاکنندگان به هیچ عنوان از خروجی محتوایی منشور جدا نیست، و اتفاقی نیست که به یک‌باره معضل عمیقی مانند ستم ملی تنها در سطح بیان برخی کلیات مبهم برای بسیاری از خوانندگان باقی می‌ماند. رفع ستم ملی به معنای نفی حاکمیت مرکزگرایی است که با سرکوب انواع هویت‌ها از جمله هویت‌های قومی، سعی در تضمین تحکیم قدرت مرکز می‌کند و در این راه به مقابله با نمادهای زبانی و قومی و اتنیکی می‌پردازد. حاکمیت سرمایه‌سالار در ایران شکلی جز قدرت مرکزگرا را برنمی‌تابد و این مسأله مختص به نیروهای اسلام‌گرای جمهوری اسلامی نیست؛ بلکه اپوزیسیون راست نیز از تمام تریبون‌های خود در راستای تقویت این ایده استفاده می‌کند و طبیعتاً نشانه گرفتن آن‌چه «شاه و شیخ» را هم‌زمان می‌زند، خوشایند آنان نیست.

«منشور مطالبات حداقلی» نیز با این‌که مشخصاً با نیروهای راست فاصله‌ی معناداری دارد، اما با مکتوم نگه داشتن یکی از مهم‌ترین وجوه ممیزه‌ی چپ با این اپوزیسیون، نتوانسته است گامی فراتر در جهت تعیین بخشی به این هویت اقلیت‌ها بردارد.

د) عدم نشانه گرفتن مسائل اصلی کارگران

عدم نشانه گرفتن مسائل اصلی کارگران از جمله وضعیت دستمزد و معیشت و ضرورت تأکید بر رفع هرگونه مانع در راه تشکیل‌یابی آزاد و مستقل کارگران و همچنین حق برخورداری از اعتصاب به عنوان ابزار سیاسی طبقه‌ی کارگر در برابر بورژوازی ایران، از نقاط ضعف اساسی این «منشور مطالبات حداقلی» است.

مسأله‌ی دستمزد و معیشت و ضرورت تأکید بر رفع هرگونه مانع در راه تشکیل‌یابی آزاد و مستقل کارگران و همچنین حق برخورداری از اعتصاب به عنوان ابزار سیاسی طبقه کارگر در برابر بورژوازی ایران قطعاً یکی از

مهم‌ترین نکاتی است که هرگونه ائتلاف نیروهای چپ و دموکراتیک باید به آن توجه ویژه‌ای داشته باشد. با استقرار جمهوری اسلامی روند تضییع حقوق کارگران شدت گرفت. با تشکل‌زدایی از محیط‌های کار و ممنوعیت هرگونه اعتصاب به نام «اخلال در تولید»، کارگران ایران دچار بی‌سازمانی شدند و با قانونی کردن انواع تشکل‌های قابل کنترل و خنثی به مقابله با هرنوع تشکیلات‌پذیری کارگران اقدام شد. در دو دوره‌ی سازندگی و اصلاحات سیاست اقتصادی نئولیبرالی در قالب‌های مختلف «تعدیل نیرو»، «افزایش بازدهی»، «اصلاحات اقتصادی» و... بروز و ظهوری معنادار یافت. صرف‌نظر از برخی اقدامات موقت بعضی از جریان‌های حاکم برای افزایش نسبی کارگران بعضی از حوزه‌ها — مانند نفت و گاز — کلیت حرکت اقتصادی حکومت به سمت نابودی طبقه‌ی کارگر پیش رفت و امروز شاهد آن هستیم که بزرگ‌ترین ضررکنندگان این سیاست‌ها لایه‌های زیرین طبقات اقتصادی موجود هستند.

در چنین شرایطی و در زمانی که دست‌کم از دی ماه ۹۶ به بعد، و در اوج آن یعنی آبان خونین ۹۸، کارگران و گروه‌های تحت ستم به وضوح جهت درست تاریخ را نشان ما دادند، از فعالینی که خود را چپ می‌دانند و هریک نام و نشانی از حمایت و مشورت با کارگران را برای دفاع از حقوق و کمک به سازمان‌دهی آن‌ها بر خود نهاده‌اند چه انتظاری می‌رود؟ جز این است که این مطالبات حداقلی باید دست‌کم انعکاس‌دهنده‌ی صدای واقعی کارگران باشند؟ این چگونه منشوری است که حتی از بیان ابتدایی‌ترین خواسته‌ی پایمال‌شده‌ی کارگران سرباز زده است؟!

«منشور مطالبات حداقلی» در زمینه‌ی امور اقتصادی، به عنوان مثال در بند ۶، بازهم مانند بند ۷ که مربوط به ستم ملی است، با برشمردن برخی نکات کلی مانند مداخله نمایندگان کارگری در مسأله دستمزد و ... شباهت بسیاری با منشورها و بیانیه‌هایی پیدا می‌کنند که هر گروه دیگری از طیف‌های گوناگون نیز می‌توانست آن را بیان کند. به عبارت دیگر اهمیت یک منشور با کارکرد ویژه‌ی حمایت از گروه‌های تحت ستم، در مطرح ساختن آن چیزهایی است که اپوزیسیون غالب توان دست گذاشتن بر آن را ندارد؛ در غیر این صورت و با عینک واقع‌بینی باید اعتراف کرد که آن‌چه راست‌گرایان خارج‌نشین در قالب منشور و... بیان می‌کنند در سطح رسانه‌ای بازنمایی بسیاری دارد و احتمالاً قدرت عمومیت یافتن آن، دست‌کم در سطح دیده شدن، بیش‌تر است. در نتیجه لازم است تا با تکیه بر خواست حقیقی و درست معترضان در خیابان که نمایندگان راستین گروه‌های تحت ستم هستند، الزامات اقتصادی و اجتماعی ما برای بیان شکلی از بدیل در قالب منشور، بیانیه و یا اطلاعیه، مجدداً بازنگری شود تا به سطح خواسته‌ی واقعی فرودستان و زحمت‌کشان نزدیک‌تر شود.

در انتها ذکر دو نکته‌ی اساسی ضروری به‌نظر می‌رسد:

نخست آن که اگر تلاش‌های ابتدایی صورت گرفته برای بیان مطالبات معترضان در قالبی غیر از ائتلاف نیروهای راست باشد، موجب خرسندی است، اما «حداقلی بودن» و شکل اخذ امضاگیری و هویت‌های نهفته در برخی امضاها که در پیوند مستقیم با محتوای منشور نیز است، نتایج منفی‌ای با خود به همراه دارد که ما به شکل خلاصه تلاش کردیم برخی از آن‌ها را برشماریم.

دوم آن که نکات انتقادی مطرح‌شده از سوی جریان‌ها و محافل مختلف سیاسی چپ در رابطه با منشور، در راستای تقویت ائتلاف‌های واقعی، و نه مجازی که صرفاً در سطح مطرح شدن در رسانه باقی بماند، به کار خواهد آمد و می‌تواند میزان اثرگذاری واقعی منشورهای احتمالی بعدی را افزایش دهد.

نهایتاً آن‌چه مهم است، اثرگذاری بر میدان تغییر واقعی سیاست است، میدان تغییری که گروه‌های تحت ستم و توده‌ی حاضر در خیابان بانیان اصلی آن هستند. بدون الزامات چنین سطحی از اثرگذاری، منشورهایی با بهترین و رادیکال‌ترین بندها نیز گره‌ای از کار معترضان حقیقی باز نخواهند کرد، چه رسد به تغییر در شرایط کنونی در راستای شعار زن، زندگی، آزادی!

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3qg>



زنان و انقلاب: مارکس و دیالکتیک

۸ مارس ۲۰۲۳

نوشته‌ی: لیلیا دی. مونزو

ترجمه‌ی: فرزانه راجی

چکیده: این مقاله استدلال می‌کند که مارکسیسم ذاتاً ضد تبعیض جنسیتی، ضد نژادپرستی و علیه همه‌ی شکل‌های بهره‌کشی و ستم است. مارکسیسم به‌عنوان فلسفه‌ی انقلاب، صرفاً درباره‌ی بازسازی اقتصادی نیست، بلکه بیش‌تر در دفاع از تکوین بشریتی نو مبتنی بر شیوه‌ی تولید بی‌طبقه استدلال می‌کند. این تغییرات از نظر دیالکتیکی باید هم‌زمان به‌واسطه‌ی تغییر در مناسبات تولید، تغییر در شرایط مادی خانواده‌ها و رشد و گسترش ارزش‌ها و ایدئولوژی‌های مرتبط با آزادی و برابری حاصل شود. رهایی زنان و ضدیت با نژادپرستی در این انقلاب نقشی اساسی دارند. زنان طبقه‌ی کارگر و زنان رنگین‌پوست به‌طور خاص به دلیل استثمار بیش از حد و ستمی که در سراسر جهان با آن روبه‌رو هستند، به‌پا خاسته‌اند. صدا، انرژی و تعهد زنان برای مبارزه‌ی طبقاتی ضروری است، و مبارزه‌ی طبقاتی برای جنبش‌های رهایی‌بخش زنان.

تلاش جدی برای مفهوم‌سازی رادیکال از زنان — برای این که انسان کامل به‌شمار بیایند — پدیده‌ی جدیدی نیست. ما در بیش‌تر طول تاریخ بشری تحت فشار مشیت آهنین مردان و تابع خواست‌های آنان در ازای حق‌مان برای بقا بوده‌ایم. هر روز را با این آگاهی هولناک می‌گذرانیم که زندگی‌مان به خودمان تعلق ندارد، اغلب برای دست یافتن به رهایی احساس ناتوانی می‌کنیم. با این زندگی تحقیرآمیز چنان است که انگار عمری گلویمان را فشرده‌اند، و نفسمان بریده است. در واقع برای بسیاری از زنان این خفقان صرفاً استعاره‌ای برای به تصویر کشیدن درد و تحقیر نیست، بلکه تهدیدی وحشتناک و واقعی است که واقعیت روزمره آن‌ها را توضیح می‌دهد. در نظر بگیرید که از هر سه زن، یک زن دست‌کم یک بار در طول زندگی خود قربانی آزار جنسی یا فیزیکی می‌شود، معمولاً توسط مردانی که ادعا می‌کنند آن‌ها را دوست دارند (بخش پیشرفت زنان سازمان ملل متحد، ۲۰۰۸). این آمارها که از گزارش‌های شخصی به‌دست می‌آیند، احتمالاً کم‌تر از آن چه هست برآورد می‌شوند؛ انگ‌های اجتماعی، طردشدگی، خشونت بیش‌تر و حتی گاهی اوقات آزار و شکنجه‌ی قانونی که اغلب دامن‌گیر زنانی شده که جرأت گزارش کردن داشته‌اند، این آمارها را مختل کرده است. اگرچه انسان‌ها عاملیت دارند، باید به کسانی که نمی‌خواهند به‌هر شکلی قربانی بشوند، گوشزد کرد که در دنیای ما رهایی یافتن اغلب به چیزی بیش از شجاعت و اراده نیاز دارد. فقر شدید یا خطر فقر، منع‌های قانونی، تعالیم مذهبی و فشارهای اجتماعی به‌خاطر تخطی از «ارزش‌های خانوادگی» بسیاری از زنان را از رهایی از بندگی بازمی‌دارد، یا دلسردشان می‌کند که به مردانی که زنان را هدیه‌ی خداوند به خود تلقی می‌کنند، بگویند: بروید به درک! ما به **دیگری** آدمیزاد تبدیل شده‌ایم، آن‌جا که مرد مرجع نوع انسان است و زنان را مادون انسان، حیوانی، غیرمنطقی و احساساتی می‌داند که با غریزه‌هایش هدایت می‌شود.

باورکردنی نیست که در میان هجوم روزانه‌ی بی‌عدالتی‌ها — بهره‌کشی در محل کار، کار رایگان خانگی، محدودیت‌های قانونی و اجتماعی، و تعرض‌های کوچک (خودآگاه و ناخودآگاه) که در جهت کنترل زنان صورت می‌گیرد — این انتظار اجتماعی وجود دارد که زنان هم‌چنان نقش «همسر خوشبخت» را بازی کنند (Valenti, 2014). به نظر می‌رسد ترجیح می‌دهیم زنان «شکایت» نکنند و آسیب‌های روانی خود را به شکل افسردگی، سندروم زنان کتک‌خورده، بی‌اشتهایی و سایر بیماری‌های زنان درونی کنند. البته آنی که از این جنگ اقتصادی، اجتماعی و روانی علیه زنان بیش‌ترین بهره را می‌برد، طبقه‌ی سرمایه‌دار است که از صنایع میلیارد دلاری که هم زنان کارگر را استثمار می‌کنند و هم قرص‌ها و خدمات جادویی برای بهبود اثرات آن را توسعه می‌دهد، سود می‌برد. این نوع نانسانی کردن در میان زنان بومی و رنگین‌پوست، که بهره‌کشی به مراتب بیش‌تری از جمله دستمزدهای بسیار پایین و کار در شرایط کاری

وحشتناک را تجربه می‌کنند، شدیدتر است (Bauer & Ramirez, 2010). از آن‌جا که زنان رنگین‌پوست دارای تاریخی استعماری هستند که شامل ۵۰۰ سال خشونت خانگی، جنسی، فیزیکی و روانی توسط مردان سفیدپوست است، استفاده و دور انداختن بدن آن‌ها کاری معمول است (Monzo & McLaren، در حال چاپ). با این حال، در سراسر جهان، امروزه و در طی تاریخ، ما زنان پیوسته و قهرمانانه علیه موقعیت فرو دست خود مبارزه کرده‌ایم و برای بهبود زندگی خود و فرزندانمان، کسب احترام و زندگی با کرامت تلاش کرده‌ایم، ما بازنیستاده‌ایم.

مطمئناً در قرن گذشته گام‌های بزرگی برداشته‌ایم، که از جمله شامل حق رأی، حق تحصیل، حق انتخاب در ازدواج و حق طلاق در اکثر کشورها بوده است؛ افزون بر این شاهد رشد پایدار مشارکت زنان در کار مزدی در سراسر جهان بوده‌ایم. با این حال، براساس گزارش زنان سازمان ملل متحد (۲۰۱۵)، هنوز تنها نیمی از زنان در سن کار در سراسر جهان، در مقایسه با سه‌چهارم مردان در سن کار، در نیروی کار مشارکت دارند. دوسوم این زنان «کارگران خانگی» هستند، یعنی بدون پرداخت مستقیم در مشاغل خانوادگی کار می‌کنند. همین گزارش نشان می‌دهد که در مقیاس جهانی، زنان نسبت به مردان ساعات‌های بیش‌تری در روز کار می‌کنند (اگر کار مزدی و غیرمزدی را جمع بزنیم) اما به طور چشم‌گیری درآمد کم‌تری نسبت به مردان دارند. شکاف جنسیتی دستمزد در همه‌ی کشورهای جهان ادامه دارد، به‌طوری که آمار جهانی نشان می‌دهد زنان برای کاری با ارزش برابر، ۲۴ درصد کم‌تر از مردان دریافت می‌کنند. درآمد زنان در طول زندگی به‌طور قابل‌توجهی کم‌تر از مردان است. این امر به‌ویژه با توجه به این‌که زنان طول عمر طولانی‌تر، و دسترسی کم‌تری به حقوق بازنشستگی دارند، بسیار نگران‌کننده است و آن‌ها را به‌ویژه در سالمندی آسیب‌پذیر می‌کند. به‌عنوان مثال، این گزارش در مورد آلمان، جایی که ظاهراً حمایتی قوی از حقوق زنان وجود دارد، توضیح می‌دهد که زنان در طول زندگی خود فقط نصف مردان درآمد دارند. زنان هم‌چنین، نسبت به مردان، دسترسی کم‌تری به مراقبت‌های بهداشتی و آموزش کافی دارند. افزون بر این، تقسیم کار هم‌چنان عامل مهمی در سراسر جهان است و زنان ۲/۵ برابر بیش‌تر از مردان کارهای خانگی بی‌مزد را انجام می‌دهند، به این معنی که، همان‌طور که در بالا نشان داده شد، زنانی که در خارج از خانه کار می‌کنند با دو شیفت کار مزدی و بی‌مزد روبه‌رو هستند. (UN Women, 2015)

با این حال، این رویکرد فراگیر در توصیف ستم بر زنان فریبده است، زیرا این حقیقت را روشن نمی‌کند که زنان فقیر، اکثر زنان رنگین‌پوست، و به‌ویژه در دنیای به‌اصطلاح «درحال توسعه»، بدترین شرایط اقتصادی را تحمل می‌کنند، درحالی که ستم بر زنان طبقه‌ی سرمایه‌دار و کارکنان طبقه‌ی متوسط و بالا به‌واسطه‌ی ثروت و قدرت خود و یا دسترسی مستقیم / غیرمستقیم به آن تقلیل می‌یابد. مرحله‌ی نئولیبرالی کنونی سرمایه‌داری دنیایی ثروت‌مندتر اما نابرابرتر ایجاد کرده است. یک درصد ثروت‌مندترین جمعیت

جهان اکنون حدود ۴۰ درصد از دارایی‌های جهان را در اختیار دارند، در حالی که نیمه‌ی پایینی بیش از یک درصد در مالکیت ندارند. این واقعیت ناشی از سلب مالکیت از توده‌های کارگر از طریق اقدامات ریاضتی است که بسیاری را بی‌کار یا کم‌کار کرده، دستمزدها را کاهش داده و شرایط کاری سخت‌تری را تحمیل کرده است. این بار مالی فزاینده اغلب بر دوش زنان شاغل است که معمولاً اولین کسانی هستند که از کار اخراج می‌شوند، با توجه به این پیش‌نگری که ممکن است به دلیل مرخصی زایمان با حقوق و مسئولیت‌های مراقبت از کودک مطالبات مالی بیش‌تری دریافت کنند (UN Women, 2015).

در کشورهایی که مراقبت‌های بهداشتی عمومی وجود ندارد سلامت زنان بیش‌ترین آسیب را می‌بیند زیرا دسترسی کم‌تری به خدمات پزشکی پولی و منابع مالی دارند. احتمال مرگ یک زن در سیرالئون در حین زایمان صد برابر بیش‌تر از یک زن در کانادا است. در میان خانواده‌های فقیر و به‌ویژه خانواده‌های روستایی در دنیای «درحال توسعه»، دختران نسبت به پسران فرصت‌های کم‌تری برای دسترسی به آموزش دارند، زیرا تصور (گاهی اوقات واقعیت) این است که آن‌ها ممکن است کم‌تر از پسران در بزرگسالی شغلی با حقوق پیدا کنند، که باعث می‌شود تحصیل دختران نسبت به تحصیل پسران، بار مالی بیش‌تری به خانواده تحمیل کند. بنابراین، زنان بومی در آمریکای لاتین دو برابر کم‌تر از زنی غیربومی از مهارت‌های سوادآموزی برخوردار هستند (UN Women, 2015).

افزون بر این، زنان رنگین‌پوست فقیر اغلب سخت‌ترین مشاغل بدنی را در بدترین شرایط کاری دارند. گزارش‌های مربوط به تخلف از قانون کار در مشاغل تولیدی صادراتی فراوان است. سلسله خیزش‌های بنگلادش در سال ۲۰۱۴ را پس از فروریختن کارخانه‌ی پوشاک، که جان بیش از ۹۰۰ نفر و آتش‌سوزی متعاقب آن جان ۸ نفر دیگر را گرفت، در نظر بگیرید. هشتاد درصد کارگران بیش از ۵۰۰۰ کارخانه‌ی پوشاک در بنگلادش را زنان تشکیل می‌دهند که با حدود ۳۸ دلار در ماه تحت شرایط بسیار طاقت‌فرسا، از جمله ساعات کاری زیاد، دمای تحمل‌ناپذیر، آزار جنسی و کمبود امکانات دستشویی، کار می‌کنند. خواست‌های قیام‌کنندگان افزایش دستمزد و ارائه‌ی شرایط کاری بهتر از سوی شرکت‌های غول‌پیکر فراملیتی، هم‌چون GAP و Walmart بود (Gummow, 2014) این تجربیات زیسته در میان زنان رنگین‌پوست نشان می‌دهد که طبقه در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری هم جنسیتی است و هم نژادی.

تحلیل طبقاتی هم‌چنین نشان می‌دهد که بهره‌کشی اقتصادی، کمبود فرصت‌ها و تجربیات غیرانسانی از مشخصه‌های همیشگی طبقه‌ی کارگر — زنان و مردان — بوده و هست. بر اساس این گزارش زنان سازمان ملل (۲۰۱۵) در برخی کشورها کاهش شکاف جنسیتی در نتیجه‌ی کاهش دستمزد مردان است. این اثر کاهش هم به زنان و هم به مردان شاغل آسیب می‌رساند، زیرا خانواده‌های فقیر اغلب برای امرار معاش

به دستمزد مردان و زنان، هردو، وابسته هستند. همان‌طور که مارکس و انگلس در ابتدای باشکوه فراخوان خود (۱۹۶۹) اعلام کردند، «تاریخ همه‌ی جوامع تاکنونی تاریخ مبارزات طبقاتی است». یعنی تاریخ شیوه‌های تولیدی متفاوتی را شامل می‌شود که مبتنی بر برتری طبقاتی بوده‌اند – یعنی طبقه‌ای از ستم‌گران کار طبقه‌ی ستم‌دیده‌ی تولیدکنندگان را کنترل می‌کرده‌اند. با این حال، چگونگی وجود این روابط طبقاتی در شیوه‌های تولید متفاوت است.

در مبارزه علیه ستم بر زنان، شناخت رابطه‌ی دیالکتیکی آن با طبقه‌ی مهمیتی حیاتی دارد. در این‌جا من دیدگاهی ماتریالیستی- تاریخی را بر اساس نظریات مارکس بسط و گسترش می‌دهم که شرایط تولیدی و بازتولیدی در زمان و مکان مشخص را مساوی با ساختاری می‌داند که زمینه‌های خاصی از امکانات ایجاد می‌کند که از آن مناسبات خاصی توسعه می‌یابد. (Gimenez, 2005) این ماتریالیسم تاریخی و دیالکتیک که مارکس بسط و گسترش داده به ما امکان می‌دهد ریشه‌ی ستم بر زنان را در چیزی فراتر از دیدگاه‌های زن‌ستیزانه‌ی مردان (که متضمن تمایلات خاص و اعمال قدرت آنان بر زنان است) بدانیم و کمک می‌کند تا ریشه‌های ستم و تجلی آن را در بستر خاص تاریخی درک کنیم. از این طریق می‌توانیم شرایط جدیدی از امکان را تشخیص دهیم که ممکن است به رهایی ما منجر شود.

رویکرد ماتریالیستی تاریخی برای درک جهانی که در آن زندگی می‌کنیم، تشخیص می‌دهد که شیوه‌ی تولید، شیوه‌ی بازتولید نیز هست. (Miranda, 1980) یعنی شیوه‌ی تولیدی همواره همان مناسبات اجتماعی‌ای را بازتولید می‌کند که با آن تعریف می‌شود. خوزه پوفیریو میراندا (Jose Porfirio Miranda) استدلال می‌کند که «اگر قرار است تغییری واقعاً چیزی را تغییر دهد، باید در شیوه‌ی تولید متبلور شود.» (۱۰۲) آن‌گونه که بسیاری استدلال کرده‌اند (Federici, 2004; Vogel, 2013)، این بدین معنا نیست که همه چیز به طبقه تقلیل می‌یابد یا این که آگاهی و فرهنگ صرفاً ملاحظات ثانویه هستند. (Cole, 2009) رویکرد ماتریالیستی تاریخی بین شیوه‌ی تولید و مناسبات اجتماعی رابطه‌ای علی برقرار نمی‌کند. بلکه گفته می‌شود که شیوه‌ی تولید شرایط معینی از امکان را ایجاد می‌کند و بنابراین در شکل دادن و چگونگی ظهور صورت‌بندی‌های ایدئولوژیک و سایر مناسبات اجتماعی در ویژگی تاریخی آن‌ها، از جمله روابط جنسیتی و نژادی نقش دارد. (Ebert, 2009; Miranda, 1980) بنابراین ستم جنسیتی باید به‌عنوان شکل خاصی از ستم در نظر گرفته شود که هم ناشی از ساختار سرمایه‌داری کنونی جامعه و هم تقویت‌کننده‌ی آن است.

در واقع یک تحلیل دقیق طبقاتی نشان می‌دهد که در هر عرصه‌ای از ستم بر زنان زحمت‌کش، چشم‌انداز مرتبطی با انباشت سرمایه وجود دارد. این‌ها به کار تولیدی و بازتولیدی آنان مربوط می‌شود؛ کارهایی که

ارزش‌های (مصرف و مبادله) خلق می‌کنند که منجر به انباشت بیش‌تر سرمایه و آماده‌سازی نسل بعدی کارگران می‌شود. (Gimenez, 2005) به‌عنوان مثال، کالایی کردن بدن زنان و نانسازی کردن آنان به‌عنوان ابژه‌های جنسی، سرمایه‌ای چند میلیارد دلاری برای صنایعی هم‌چون صنایع جنسی، شامل فحشاء، پورنوگرافی و قاچاق جنسی تولید می‌کند، ضمن این‌که ایدئولوژی‌هایی درباره‌ی «زن خوب ایده‌آل» به‌عنوان «مادر» جنسی‌زدایی‌شده و خانگی که کارکرد اصلی او رفاه فرزندانشان است، نیز تولید می‌کند (بخوانید بازتولید نسل بعدی کارگران). با این‌که می‌شود درک کرد که بسیاری از زنان از مردانی که از امتیازات خود علیه ما (و نه به‌عنوان متحدان ما) استفاده می‌کنند، عصبانی هستند، من استدلال می‌کنم که بزرگ‌ترین خشم ما (زنان و مردان) باید معطوف به نابودی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری باشد که شرایطی را ایجاد کرده است که زنان را در این مخمصه‌ی خاص قرار داده است. متأسفانه مردان کارگر با راضی شدن به امتیازات خود در خانواده، عملاً بازیچه‌ی دسیسه‌های سرمایه‌شده‌اند، زیرا در حالی که شبهه‌ی کنترل بیش‌تری (بر خانواده) به آنان اهدا می‌کند، در واقع ظلم و ستم بر خود آنان را به‌عنوان کارگران تحت سرمایه‌داری تقویت می‌کند.

می‌خواهم به‌وضوح روشن کنم که دوگانه‌ی زن/مرد که از لحاظ اجتماعی در متن سرمایه‌داری ساخته شده است، رابطه‌ی دیالکتیکی بین آن‌ها را مخدوش می‌کند. در این‌جا وقتی واژه‌ی زن را به‌کار می‌برم، منظورم هر آن کسی است که جامعه او را این‌گونه تعریف کرده است. من همیشه از واژه‌ی زن برای اشاره به همه‌ی زنان یا همه‌ی زنان شاغل استفاده می‌کنم، با تأکید بر این امر که در بحث ظلم و ستم، مصیبت‌زده‌ترین‌ها همیشه زنان رنگین‌پوست هستند. به‌رغم این‌که پست‌مدرنیسم به‌طور قابل‌ملاحظه‌ای رویه‌ی ذات‌سازی انسان‌ها را مشکل‌ساز کرده است، همانا با استفاده از مفهوم نفی در نفی مارکس است که به‌طور بالقوه می‌توانیم برای رهایی خود از چنین دوگانه‌هایی بهره بگیریم. با این حال، تا آن زمان، معتقدم که ضمن شناخت، یادگیری و پرداختن به منافع متنوع خود در جهت عدالت، هم‌چنین می‌باید تجربیات مشترک خود از ستم را، به‌عنوان زنان کارگر و زنان رنگین‌پوست، در مبارزه‌ی خود بشناسیم.

در این مقاله استدلال می‌کنم که جنبش‌های زنان برای درک ستم بر زنان باید به مارکس و روش دیالکتیکی او توجه کنند تا مسیری را نه‌تنها به سوی رهایی زنان، بلکه به سوی رهایی بشریت و همه‌ی موجودات زنده هموار کنند. من به عمده‌ترین انتقاداتی که جنبش فمینیستی، به نظر من به‌اشتباه، به مارکس وارد کرده است، پاسخ می‌دهم، اما در عین حال تصدیق می‌کنم که پژوهش‌های فمینیستی درک مهمی از تاریخ ستم بر زنان ارائه کرده است که به اعتقاد من می‌تواند برای تکمیل بهتر نظریه‌های مارکس و توجه به ستم بر زنان، به ما کمک کند و ما را به سمت بدیلی سوسیالیستی سوق دهد. به‌طور خلاصه

استدلال می‌کنم که جنبش‌های رهایی‌بخش زنان به مبارزه‌ی طبقاتی و مبارزه‌ی طبقاتی به رهایی زنان نیاز دارد.

نقش بنیادی زنان در نظریه‌ی انقلاب مارکس

اقتصاد سیاسی درخشان و تأثیرگذار مارکس و فلسفه‌ی انقلاب او به دلیل ناتوانی‌اش در ادغام کامل نقش زنان، بسیار مورد انتقاد قرار گرفته است. با این‌که درست است که مارکس بررسی کاملی از ستم بر زنان و نقش ویژه‌ی آنان در تولید سرمایه‌داری ارائه نکرده است، اما هتر براون (۲۰۱۳) اخیراً در بررسی کامل خود [۱] درباره‌ی همه‌ی آثار موجود مارکس که به جنسیت و خانواده می‌پردازند و هم‌چنین یادداشت‌های او درباره‌ی قوم‌شناسی، که برخی هنوز منتشر نشده‌اند، نشان می‌دهد که مارکس تاریخ ستم بر زنان و خانواده را در سال‌های آخر عمرش به طور خردمندانه مطالعه کرده است. افزون بر این، در سرتاسر آثارش مشهود است که او نه تنها ستم بر زنان را با مناسبات سرمایه‌داری به طرز پیچیده درهم‌تنیده می‌دانست، بلکه رهایی زنان را جزئی از اهداف مبارزه‌ی طبقاتی می‌دانست. (Dunayevskaya, 1991) مارکس در دست‌نوشته‌های فلسفی خود در ۱۸۴۴ به روش‌های متفاوتی که «انسان» با مردان و زنان رفتار می‌کند اشاره کرده استدلال می‌کند که تکامل ما را به عنوان یک گونه می‌توان با شیوه‌ای که با زنان رفتار می‌کنیم سنجید، و اشاره می‌کند که این نباید کمتر از نحوه‌ی رفتار ما با مردان باشد. به قول او:

«تحقیر بی‌پایانی که خود مرد در آن زندگی می‌کند، در رابطه‌اش با زن به عنوان غنیمت و کنیز شهوت جمعی جلوه‌گر می‌شود. زیرا راز رابطه‌ی انسان با انسان در رابطه‌ی زن با مرد و از این طریق رابطه‌ی مستقیم و طبیعی بین دو جنس، بیان روشن، قطعی، آشکار و بدیهی خود را می‌یابد. رابطه‌ی مستقیم، طبیعی و ضروری انسان با انسان، رابطه‌ی مرد با زن است... از خصوصیت این رابطه استنباط می‌شود که انسان به عنوان یک نوع تا چه اندازه انسان شده است» (۱۹۵۹: ۴۸).

در واقع توجه مارکس به مبارزات زنان را می‌توان به طرق مختلف در طول زندگی کاری او نشان داد. مثلاً همان‌طور که دونایفسکایا (۱۹۹۱) اشاره می‌کند «روز کاری» سرمایه (Marx, 1906/2011) شامل ۸۰ صفحه کامل است که بخشی از آن به انتقاد از بردگی زنان و کودکان و مبارزه‌ی مارکس برای قوانینی اختصاص دارد که قرار بود روزهای کاری آن‌ها را کوتاه کند و شرایط کاریشان را بهبود بخشد. مارکس در نامه‌ای به دکتر لودویک کوگلمان در سال ۱۸۶۸ می‌نویسد: «... پیشرفت بزرگی در آخرین کنگره‌ی "اتحادیه‌ی کارگری" آمریکا مشهود بود، از جمله از این لحاظ که با زنان کارگر کاملاً برابر رفتار می‌کرد. هر کس که چیزی از تاریخ سرش شود، می‌داند که تغییرات اجتماعی بزرگ بدون تهییج زنان ناممکن است» (Marx & Engels, 1968). دونایفسکایا استدلال می‌کند که مارکس از نظر سیاسی از

«حضور مستقل زنان» حمایت و برای آن مبارزه می‌کرد و به‌عنوان رئیس اولین اتحادیه‌ی بین‌المللی مردان کارگر زنان را به سمت‌های رهبری منصوب کرد و هم‌چنین الیزابت دمیتریوا برای راه‌اندازی بخش زنان در بین‌الملل اول به پاریس فرستاد. دمیتریوا بعدها سازمان‌دهنده‌ی اتحادیه‌ی زنان شد که در اولین قیام مردمی – کمون پاریس – فعالانه شرکت داشت. در واقع مارکس کمون پاریس را از نزدیک دنبال می‌کرد و سرسختی و شجاعت زنان کمون را که اغلب به دلیل اعتراض عمومی و مبارزه برای حق بقای خود مورد سرزنش قرار می‌گرفتند، تحسین می‌کرد. (Brown, 2013; Dunaveskaya, 1991)

دغدغه‌ی او در مورد ستم بر زنان صرفاً الزامی اخلاقی نبود. می‌شود فرض کنیم که او تشخیص داده است که ستم بر زنان جزء لاینفک تولید سرمایه‌داری است. یقیناً مارکس معتقد بود که روابط اجتماعی درون خانواده الگوی کوچکی از همان روابط اجتماعی گسترده‌تر جامعه‌ی سرمایه‌داری است، و تا زمانی که بردگی زنان در خانه ادامه داشته باشد، گزینه‌ی سوسیالیستی به قدر کافی قابل‌تصور نیست. مارکس و انگلس در *ایدئولوژی آلمانی* می‌نویسند:

«تقسیم کار که در آن همه‌ی این تضادها مستتر است و به نوبه‌ی خود مبتنی بر تقسیم طبیعی کار در خانواده و تفکیک جامعه به خانواده‌های فردی متضاد با یک‌دیگر است، هم‌زمان بر توزیع، و در واقع توزیع نابرابر دلالت دارد، هم به‌لحاظ کمی و هم کیفی، هم در مورد کار و هم محصولات آن، و در نتیجه مالکیت، که شکل مولکولی و اولیه‌ی آن در خانواده نهفته است، جایی که زنان و کودکان بردگان شوهر هستند. این وضعیت نهفته‌ی خانواده گرچه هنوز بسیار خام، اولین شکل مالکیت است، اما حتی در این مرحله نیز کاملاً با تعریف اقتصاددانان مدرن مطابقت دارد که آن را قدرت کنترل کار دیگران می‌نامند. افزون بر این، تقسیم کار و مالکیت خصوصی گزاره‌های یک‌سانی هستند: آن‌چه در یکی با اشاره به فعالیت تأیید شده است، در دیگری با اشاره به محصول فعالیت تأیید شده است.» (1998: 51-52)

وقتی مارکس اظهار می‌دارد که مالکیت خصوصی و تقسیم کار گزاره‌های یک‌سانی هستند، به فرایند یک‌سان کنترل نیروی کار دیگران اشاره دارد که فرد، از جمله زن را در جامعه صرفاً به‌عنوان کارگر، یعنی کالا تعریف می‌کند، و در آن، هم کار و هم محصول کار بر فرد تأثیر می‌گذارد و با او به‌صورت خصمانه مقابله می‌کند تا او را به‌عنوان برده محدود کند.

دونایفسکایا (۱۹۹۱) به نقل از مارکس در «مالکیت خصوصی و کمونیسم» (۱۹۵۹) اشاره می‌کند:

«مخالفت مارکس با مالکیت خصوصی بسیار دور از مسئله‌ی “مالکیت” بود، بلکه مخالفت او... به واسطه‌ی این واقعیت بود که “شخصیت انسان را کاملاً نفی می‌کند.” (ص ۸۱).

به این معنا، الغای روابط مالکیت مستلزم تغییر در ماهیت انسان است، که مارکس آن را نه امری ثابت بلکه امری اجتماعی می‌داند که تحت شرایط خاص ماتریالیستی تاریخی توسعه یافته است. هدف تغییر ماهیت انسانی، ایجاد آگاهی سوسیالیستی در میان انسان‌ها، رویکرد دیالکتیکی مارکس را نشان می‌دهد که در آن یک رابطه‌ی اساسی از تضاد مفروض — شرایط مادی و آگاهی — به عنوان جنبه‌هایی از دیگری و در رابطه با دیگری وجود دارد. (Allman, 1999) در واقع، این نظریه که طبیعت انسان می‌تواند از طریق شرایط اجتماعی تغییر کند، استدلال دیالکتیکی او را در نگرش به طبیعت و انسان آشکار می‌کند. بدین ترتیب، رهایی زنان در خانواده (انحلال اولین رابطه‌ی مالکیت) به نظر مارکس، نه فقط از لحاظ اخلاقی ضروری است (بنگرید به Miranda, 1980)، بلکه برای توسعه‌ی آن چه گوارا به عنوان «زن نوین» توصیف می‌کند نیز ضروری است؛ انسانی که مسئولیت اجتماعی جمعی را مهم‌تر از خواسته‌های فردی می‌داند، کسی که ارزش اشتراک، مسئولیت اجتماعی در قبال یک‌دیگر و بسندگی را درک می‌کند، بدین معنا که همه بتوانند فراتر از ضرورت زندگی کنند و در عوض، کار خلاقانه‌ی خود را برای رشد فکری، اجتماعی، اخلاق شخصی و توسعه‌ی جامعه بسط و گسترش دهند. (McLaren & Monzo در دست انتشار).

پاسخ به نقدهای ضدمارکسیستی فمینیستی

از دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰، مارکس که بدون شک مرد زمانه‌ی خود بود، مورد حملات شدید جنبش فمینیستی قرار گرفت. بدین معنا که ما در آثار متعدد مارکس توجه دقیق به زبان غیرجنسیتی را که امروزه از آن حمایت می‌کنیم نمی‌بینیم، هم‌چنین او آن گونه که ما امروز می‌دانیم، تشخیص نمی‌داد که بی‌طرفی جنسیتی شکلی از طرد است. با این حال، بررسی دقیق کلیت آثار او نشان می‌دهد که هدف او رهایی تمام بشریت، از جمله رهایی زنان بوده است. گرچه تمرکز اولیه‌ی او بر توسعه‌ی نظریه‌ی فرایندهای تولید سرمایه‌داری و فلسفه‌ی انقلاب بود، اما در نهایت به مطالعه‌ی دقیق ستم بر زنان روی آورد که در یادداشت‌های قوم‌شناسی او مشهود است، گرچه قبل از این که بتواند این کار را به پایان برساند درگذشت. (Brown, 2013) مهم‌تر از همه این که نظریه‌ی مارکس درباره‌ی تولید سرمایه‌داری، ماتریالیسم تاریخی و روش دیالکتیکی‌ای که او بسط و گسترش داد، و نظریه‌ی انقلاب او عناصر سازنده را برای توسعه‌ی نقدی قوی به ستم بر زنان، و منطق، انگیزه و ابزارهایی برای تلاش در جهت رهایی آنان ارائه می‌کند. در واقع فلسفه‌ی کلی مارکس ستم بر زنان را ابزاری در خدمت ایجاد و گسترش آگاهی سرمایه‌داری می‌داند و بنابراین رهایی آنان باید برای ایجاد و گسترش آگاهی سوسیالیستی لازم برای یک انقلاب سوسیالیستی پایدار و جامعه‌ای بی‌طبقه ضروری تلقی شود.

براون (۲۰۱۳) استدلال می‌کند که شکست ادغام فمینیسم با مارکسیسم نتیجه‌ی ناکامی در درک عمیق روش دیالکتیکی مارکس است. براون فمینیست‌هایی را نقد می‌کند که ارجاعات مارکس به مفاهیم خاصی همچون کار و ماتریالیسم را از منظری تکین و صوری، اشتباه برداشت می‌کنند، بدون توجه به این که این مفاهیم برای مارکس دارای رابطه‌ای درونی از اضداد مفروض است که در واقع هر کدام جنبه‌ای از جنبه‌های دیگری است و فقط از منظر سرمایه‌دار به صورت دوگانه (در تنش دائمی) به نظر می‌رسند. از منظر سرمایه‌داری، کارخانگی، از جمله بازتولید نسل آتی کارگران، کار عاطفی و کارهای خانه، غیرمولد تلقی می‌شود. فمینیست‌هایی همچون فدریچی (۲۰۰۴) استدلال کردند که ستم بر زنان «باید به‌عنوان معلول یک نظام اجتماعی تولید تفسیر شود که تولید و بازتولید کارگر را به‌عنوان فعالیت اجتماعی-اقتصادی و منبع انباشت سرمایه نمی‌شناسد، بلکه آن را به‌عنوان منبعی طبیعی یا خدمتی شخصی رازآلود می‌کند، در حالی که از شرایط بدون مزد نیروی کار درگیر در آن سود می‌برد.» این استدلال که کار خانگی و عاطفی، بنا بر آنچه در سرمایه‌داری تعریف شده است، «مولد» هستند، هدف برابری جنسیتی را در ساختار ناعادلانه‌ای تأیید می‌کند که ارزش را بر انباشت سرمایه استوار می‌کند.

یکی از انتقادات عمده‌ی فمینیست‌ها، و همچنین کسانی که بر ستم نژادی تمرکز دارند، این است که دیدگاه ماتریالیستی تاریخی همه‌چیز را به طبقه تقلیل می‌دهد. (Vogel, 2012, Federici, 2004) آن‌ها استدلال می‌کنند که اگر چنین بود ما برابری جنسیتی و نژادی را در دولت‌های سوسیالیستی تجربه‌شده شاهد می‌بودیم، که این‌طور نبوده است؛ همان‌طور که بسیاری دیگر از مارکسیست‌ها و فمینیست‌های مارکسیست اشاره کرده‌اند، این برداشتی اشتباه از ماتریالیسم تاریخی است، چرا که در رابطه با ستم جنسی یا نژادی قائل به رابطه‌ای علی نیست. بلکه، ماتریالیسم تاریخی بر این باور است که شیوه‌ی تولید ویژگی کلیدی و پایدار هر جامعه است، زیرا شرایط را برای بازتولید خود از طریق نیاز مادی غذا، آب و سایر منابع ضروری تعیین می‌کند. (Miranda, 1980) با این حال، آگاهی از لحاظ دیالکتیکی با مادیت مرتبط است. ستم جنسیتی (و همچنین ستم نژادی) در یک شیوه‌ی تولید معین به روش‌های خاصی شکل می‌گیرد. بی‌تردید ستم جنسیتی در شیوه‌های قبلی تولید، از جمله فئودالیسم، نیز وجود داشته است، اما از زمانی که سرمایه‌داری به‌عنوان شیوه‌ی تولید مسلط مطرح شد (اگرچه شیوه‌های دیگر تولید نیز همزمان وجود داشته باشند)، روابط جنسیتی و ستم بر زنان به منبع مهمی برای انباشت سرمایه تبدیل شده و به کنترل بدن زنان و الگوهای اجتماعی شدن برای توسعه‌ی نسل بعدی کارگران گره خورده است (Gimenez, 2005; Holmstrom, 2003).

رهایی زنان (به همراه تمام بشریت) که ممکن است با ایجاد یک جامعه‌ی بی‌طبقه حاصل شود، صرفاً نتیجه‌ی تغییر شرایط مادی نخواهد بود، بلکه نتیجه‌ی شرایط احتمالی خواهد بود که از رابطه‌ی دیالکتیکی

بین شرایط مادی و واقعیت در قالب ایده‌ها ایجاد می‌شود. یعنی، این رابطه‌ی دیالکتیکی فرض می‌کند که هم ایدئولوژی و هم شرایط مادی در راستای هم کار می‌کنند تا به یک واقعیت سوسیالیستی بدیل تحول یابند. فلسفه‌ی انقلاب مارکس صرفاً بر تجدید ساختار اقتصادی مبتنی نبود، بلکه بر کلیتی استوار بود که به یک نظام اقتصادی سوسیالیستی و آگاهی سوسیالیستی در میان مردم تبدیل شود. در واقع، برای توسعه‌ی بدیلی سوسیالیستی، شرایط مادی و آگاهی سوسیالیستی به یک اندازه ضروری است. این ماتریالیسم جبرگرایانه‌ای نیست که مارکس به آن متهم شده است. فلسفه‌ی انقلاب و آزادی او فلسفه‌ای دیالکتیکی بود که واقعیت مادی و فکری را برای ساختن تاریخ به یک اندازه مهم می‌دانست. بنابراین، این استدلال که تجدید ساختار اقتصادی به تنهایی نمی‌تواند باعث رهایی زنان شود، استدلالی دقیق است، اما فلسفه‌ی انقلاب مارکس را به خاطر ایده‌های رهایی او، که بسیار فراتر از ملاحظات صرفاً اقتصادی است، به چالش نمی‌کشد. در واقع زنان در دوران سوسیالیسم شاهد دستاوردهای بزرگی در زمینه‌ی حقوق زنان و برابری جنسیتی بوده‌اند، اما به اهداف رهایی زنان و توسعه‌ی آگاهی سوسیالیستی، که به اعتقاد من کار مارکس خواستار آن است، نقش برجسته‌ای داده نشده است و به نظر من این بی‌توجهی (همراه با عوامل دیگر) به رژیم‌های «کمونیستی» ای منجر شد یا دست کم کمک کرد که در نهایت ویژگی‌هایی پیدا کردند که ارتباط چندانی با ایده‌های مارکس نداشتند. (Dunayevskaya, 1991, Holmstrom, 2003)

دومین نقد عمده‌ای که بر مارکس وارد شده به جبرگرایی خطی فرضی در آثار او مربوط می‌شود. فدریچی (۲۰۰۴) استدلال می‌کند «شکی نیست که او [مارکس] آن [سرمایه‌داری] را گامی ضروری در فرایند رهایی انسان می‌دانست» زیرا نشان داد که سرمایه‌داری ظرفیت تولید در مقیاس بزرگ را خلق کرده است که احتمالاً بشریت را از کمیابی و ضرورت رهایی می‌بخشد. پتر هیودیس به تبعیت از کوین اندرسون (۲۰۱۰) با حرارت استدلال کرده است که مارکس «یک دیدگاه چندراستایی برجسته از توسعه» ترسیم کرده است. او توضیح می‌دهد:

«مارکس در اولین ویراست آلمانی **سرمایه** نوشت: «کشوری که از نظر صنعتی توسعه‌یافته‌تر است، به کشور کم‌تر توسعه‌یافته فقط تصویر آینده‌ی خود او را نشان می‌دهد» (۱۸۶۷)، او بعداً این گزاره را در ویراست فرانسوی سرمایه توضیح داد (۱۸۷۵: ۷۸۵)، با بیان این که «کشوری که از نظر صنعتی توسعه‌یافته‌تر است، به کسانی که آن را در مسیر صنعتی دنبال می‌کنند تنها تصویری از آینده‌ی خودشان را نشان می‌دهد» (Hudis, 2015) او همچنین در ویراست فرانسوی اظهار داشت که تحلیل گرایش تاریخی انباشت سرمایه‌داری تنها به اروپای غربی اشاره دارد. در نوشته‌های دیگر از [نوع انقلاب] روسیه بحث می‌کند که می‌توانست «مرحله‌ی سرمایه‌داری را، در صورتی که انقلاب دهقانی توسط انقلابی در کشورهای اروپای غربی حمایت می‌شد، کوتاه کند یا دور بزند» (۲۰۱۵: ۲).

به چالش کشیدن این اسطوره برای زمان ما اهمیت ویژه‌ای دارد زیرا این قلبِ واقعیت، در میان سیاست‌های حزب سوسیالیست و کمونیست منجر به تأیید وجود سرمایه‌داری در بافتارهای متعددی از جمله آفریقا، بولیوی و چین شده است و همچنین موجب شده تا جنبش فمینیستی مخالف مارکس بشوند و بسیاری ایده‌های بسیار مهم او را که جامعه‌ی طبقاتی و به‌ویژه سرمایه‌داری را به چالش می‌کشند، مردود بشمارند.

جبرگرایی سوءتفاهمی دیرینه درباره‌ی فلسفه‌ی انقلاب مارکس بوده است. با این حال، به نظر من این مشهودترین سوءتفاهم است. فلسفه‌ی مارکس بیش از هر چیز درباره‌ی عاملیت انسان، درباره‌ی فلسفه‌ی پراکسیس/عمل، است که شرایطی از امکان خلق می‌کند که در آن آگاهی طبقاتی می‌تواند رشد کند و به انقلاب منتهی شود. خوزه پورفیریو میراندا (۱۹۸۰) در اثر مهم خود، **مارکس علیه مارکسیست‌ها**، با مثال‌های متعدد نشان می‌دهد که مارکس به شدت اخلاقی بود و ارزش‌ها، نقاط قوت و ضعف انسانی را برای آن چه که به‌وجود خواهد آمد، حیاتی می‌دانست. او انسان‌ها را قهرمانان تاریخ می‌دانست. این به‌وضوح در ایستادگی وی برای ترسیم طرحی برای سوسیالیسم مشهود است، با اذعان به این که انقلاب در مسیر رهسپاری کسانی که با هم گام‌های انقلابی لازم را برمی‌دارند، توسعه خواهد یافت. در واقع رایا دونایفسکیا کار او را اومانیزیسمی مارکسیستی دانسته است.

سومین انتقاد عمده‌ی فمینیستی علیه مارکس ناکامی او در به رسمیت شناختن کار خانگی به‌عنوان کار «مولد» بود، که به‌زعم منتقدان این امر زنان و نیروی کار آنان را به تولید سرمایه‌داری «بی‌ربط» می‌کند. (Federici, 2004) فوگل (۲۰۱۱) اشاره می‌کند یکی از راه‌های درک مشارکت زنان در ساختار سرمایه‌داری همانا قابلیت بازتولیدی آن‌هاست. بدین معنی که زنان نسل بعدی کارگران و نیروی کار آن‌ها را بازتولید می‌کنند که به دنیا آوردن، پرستاری و اجتماع‌پذیر کردن کودکان با عادات کاری لازم برای ادامه‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در نسل بعدی را شامل می‌شود. همان‌طور که قبلاً گفته شد، مارکس درباره‌ی کار مولد، از منظر سرمایه‌دار، نوشت که او آن را کاری تعریف می‌کند که ارزش اضافی تولید کند. این که سرمایه‌دار کار زنان را «غیرمولد» می‌داند، زیرا ارزش اضافی تولید نمی‌کند بلکه ارزشی مصرفی است و نه ارزشی مبادله‌ای، بدین معنا نیست که سرمایه‌دار کار خانگی و بازتولید کارگر را بی‌ربط می‌بیند. این صرفاً بدین معناست که سرمایه‌دار به دنبال به حداکثر رساندن کار مولد و ارزش اضافی حاصل از آن است. مارکس درباره‌ی این که کار خانگی و باروری زنان چگونه در خدمت سرمایه‌داری است چیزی نمی‌گوید و این قطعاً حوزه‌ای است که نیاز به بررسی و نظریه‌پردازی دارد. در عین حال، این ادعا که «کار زنان» نامربوط تلقی می‌شود، به معنای تنزل دادن همه‌ی زنان تنها به حوزه‌ی خانگی و بازتولید است، در نتیجه اکثر زنان فقیر و رنگین‌پوست را که در کار تولید ارزش اضافی شرکت می‌کنند کنار می‌گذارد. به نظر من، همان‌طور که کمی بعد بیش‌تر بسط خواهم داد، کار خانگی و بازتولیدی کارکردی متفاوت اما به

همان اندازه مهم در حمایت از سرمایه‌داری دارد و این کارکرد از طریق کنترل زنان تضمین می‌شود، به‌طوری که تنزل ارزش کار خانگی (بدون مزد) برای کنترل آن‌ها مهم است. با توجه به ارزش آگاهی، عاملیت و اخلاق انسانی برای مارکس که قبلاً توضیح دادم، بدیهی است که مارکس کار اجتماعی و عاطفی‌ای را که «کار زنان» فرض می‌شود، بسیار مرتبط می‌داند. افزون بر این، اگر مارکس به کار زنان و ستم بر آن‌ها اعتبار کمی می‌داد، در سال‌های آخر عمر خود، آنقدر از وقت خود را صرف درک تاریخ خانواده و نقش‌های زنان در آن نمی‌کرد.

بسیاری از فمینیست‌ها با رد مارکسیسم، برای توضیح ستم جنسیتی به پست‌مدرنیسم و پسا ساختارگرایی روی آوردند. از این دیدگاه طبقه به‌عنوان هویتی اساسی تلقی می‌شود که انسان‌ها را در دوگانه‌هایی تنگ که نمی‌توانند کثرت تجربیات در بین انسان‌ها و تکنیکی تجارب و جهان‌بینی هر فرد را به تصویر بکشند محدود می‌کند. این دیدگاه از نظر هستی‌شناختی بر مبنای این ایده بنا شده است که حقیقت مبتنی بر تجربه‌ی فردی و ذهنیت‌هایی است که لزوماً متنوع، اما به همان اندازه ارزش‌مند هستند. این نظرات نظریه‌های کلی‌ساز را رد می‌کنند و بنابراین نمی‌توانند تجربه را به ساختارهای اجتماعی-تاریخی گسترده‌تر مرتبط کنند. در نتیجه ستم جنسیتی به حوزه‌ی فرهنگی، از جمله ارزش‌ها، باورها و خواسته‌ها منتسب می‌شود. فمینیست‌ها باز هم به دلیل فقدان درک دیالکتیک نمی‌توانند دریابند که با این که افراد تجربیات متنوع دارند، معمولاً بین گروه‌های خاصی از مردم تجربه‌های مشترکی نیز وجود دارد و این که این تجارب نه فقط اتفاق می‌افتند بلکه ضرورتاً از دل شرایط متنوع امکان مرتبط با ساختارهای جامع و گسترده‌تر توسعه می‌یابند. پیتز مک‌لارن این رابطه‌ی دیالکتیکی را به زیبایی توضیح می‌دهد و فاحش بودن آن را در تبیین‌های یک‌سویه و ساده‌گرایانه‌ی حقایق یا کلیات نسبی به تصویر می‌کشد:

«...تجربه ذهنی ما میانجی واقعیت است، به طوری که ما هرگز نمی‌توانیم آن را به طور عینی بشناسیم، بلکه فقط از طریق سیستم‌هایی به آن نزدیک می‌شویم که سدی غیرقابل عبور را تشکیل می‌دهند، دیواری ضروری از رمز و راز... این نگاه به نظریه‌ای منفعل درباره‌ی آگاهی از طریق آموزه‌ی تجربه منجر شده است که درک جهان به‌مثابه‌ی یک کل را رد می‌کند و به نوعی نفس‌گرایی [۲] توخالی شباهت دارد که در آن واقعیت به مجموعه‌ای از گزاره‌های رسمی یا منطقی تقلیل می‌یابد. ما می‌توانیم این موضع را در دیدگاه‌های مبتذل نسبی‌گرایان فرهنگی ببینیم که معتقدند هیچ حقیقت واقعی در مورد ارزش‌ها، و مبنایی برای داوری در مورد ارزش یک فرهنگ بر فرهنگی دیگر وجود ندارد... چنین نسبی‌گرایی مبتذلی منجر به اعمال نفوذ سوژکتیویسم غربی می‌شود که می‌تواند منتهی به چیزی شود که گروسفوجل (Grosfoguel) (۲۰۰۵) آن را نسل‌کشی معرفتی یا معرفت‌کشی می‌نامد... موضع من هگلی/مارکسیستی است، بدین معنا که معتقدم ما نمی‌توانیم تکه‌های مجزای تجربه را بدون کل — مطلق — به قدر کافی

درک کنیم. باید پیرسیم چه چیزی تجربه را ممکن می‌سازد، چرا برخی تجارب خاص بیش از دیگر تجارب به حساب می‌آیند، و شرایط امکان برای انواع خاصی از تجربه چیست؟ ما این را به صورت دیالکتیکی در مجاورت با مطلق درک می‌کنیم... کیجانو (Quijano) به ما هشدار می‌دهد که وقتی به کلیت فکر می‌کنیم، باید از پارادایم کلیت اروپامحور اجتناب کنیم. می‌توانیم این کار را با اندیشیدن به کلیت به‌عنوان حوزه‌ای از مناسبات اجتماعی انجام دهیم که با ادغام ناهمگون و ناپیوسته‌ی عرصه‌های مختلف تجربه‌ی اجتماعی ساخته شده است، که هر یک از این عرصه‌ها به نوبه‌ی خود توسط عناصر تاریخی ناهمگون، موقتی، ناپیوسته و متضاد خود ساختار یافته‌اند. در عین حال، هر یک از آن‌ها دارای استقلال نسبی هستند و می‌توان آن‌ها را یگانه و تکین تلقی کرد. اما در درون گرایش عام کل حرکت می‌کنند. نمی‌توانیم کلیت را به‌عنوان ساختاری بسته در نظر بگیریم. ... دغدغه‌ی آموزشی کنونی درباره‌ی «تجربه» این امر را از انسان‌ها پنهان می‌کند که مردان و زنان خود خالق این واقعیت‌های اجتماعی هستند و هیچ دلیل موجهی وجود ندارد که ما حتماً توهم ساده‌لوحانه اما شاید از نظر تاریخی اجتناب‌ناپذیر مصونیت و تداوم ضروری سرمایه‌داری را به‌عنوان حقیقت بپذیریم. ... موافقم که مارکسیسم ممکن است اشتباه به کار گرفته شود. اگر چنان با روحیه‌ی خودمحوری و تمامیت‌هدایت شود که دیگران فرهنگی را به حاشیه براند، اهریمنی بداند و طرد کند، عمیقاً قابل‌اعتراض است و باید از آن فراتر برویم. همان‌طور که بسیاری از نحله‌های مارکسیسم، مانند گرایش مارکسیستی-اومانیستی چنین کرده‌اند. دستیابی به آزادی به معنای فراتر رفتن از واقعیت نیست، بلکه تغییر شکل فعالانه‌ی آن است.» (صص ۲۳۷-۲۳۵)

یک نکته‌ی مهم استدلال مک لارن این است که چرخش فرهنگی دوران پست‌مدرن، که نمی‌تواند تجربیات زیسته‌ی ما را با واقعیت ساختار عینی عصرمان یعنی سرمایه‌داری مرتبط کند، با پنهان کردن این که دقیقاً چه چیزی و در ارتباط با چه کسی از لحاظ اجتماعی عادلانه و ناعادلانه است و چنین افراد متفاوتی چگونه می‌توانند گرد هم آیند تا در مورد آن به توافق برسند و در جهتش همکاری کنند، انسان‌ها را بی‌تفاوت و منفعل کرده است.

جالب‌توجه است که زنان تهی‌دست و رنگین‌پوست با استفاده از همان نقد پست‌مدرن از ذات‌گرایی، علیه فمینیست‌ها برخاسته‌اند تا استدلال کنند که آن‌ها از نظریه‌های فمینیستی که تنها به نیازهای زنان سفید طبقه‌ی متوسط می‌پردازند کنار گذاشته شده‌اند. در واقع آن‌ها نشان داده‌اند که چگونه منافع زنان سفیدپوست طبقه‌ی متوسط اغلب با منافع زنان تهی‌دست و رنگین‌پوست در تضاد است. برای مثال، نبرد طولانی مدت برای دستمزد برابر زنان و مردان، در میان زنان تهی‌دست به‌عنوان کاری کوچک در حمایت از آنان شناخته شده است، زیرا مردان رنگین‌پوست اغلب مزدهای بسیار کمی دریافت می‌کنند. به همین ترتیب، مسائلی که بر جوامع رنگین‌پوست، از جمله و به‌ویژه بر مردان رنگین‌پوست تأثیر می‌گذارد، مانند

تروورهای اخیر علیه جوامع و مردان جوان سیاه‌پوست، که از دغدغه‌های اصلی زنان رنگین‌پوست است، به‌طور سنتی چندان مورد توجه جنبش فمینیستی نبوده است. شناخت فزاینده در این مورد که هر گروهی دارای هویت‌های متقاطع متعددی، از جمله جنسیت، نژاد، تمایلات جنسی، توانایی، مذهب و غیره است، باعث شده برخی فمینیست‌ها این پرسش را مطرح کنند که چند گروه را می‌توان در برگرفت بدون این که جنبش‌ها آن قدر تقسیم شوند که دیگر نتوانند با هم کار کنند. این امر منجر به بازنگری برخی فمینیست‌ها در نقد اصلی‌اشان از مارکس برای حذف زنان و درک این موضوع شده است که امکان دارد نظریه‌ای کلی‌تر که بتواند توسط گروه‌های مختلف برای توضیح چگونگی موقعیت تاریخی تجارب‌شان از ستم در تولید سرمایه‌داری مورد استفاده قرار گیرد، مفیدتر باشد (Holmstrom, 2002). در واقع این چالش مداوم بین ماهیت و میزانی که هویت‌ها، وابستگی‌های فرهنگی و تجربیات خاص را می‌توان در برگرفت تا یک گروه را تشکیل دهد و در عین حال مدعی حق خود برای تفاوت باشد، ضرورت استدلال دیالکتیکی مارکسیستی-اومانیستی را آشکار می‌کند.

تحلیل مارکسیستی از ستم بر زنان در سرمایه‌داری جهانی

اگرچه مارکس نظریه‌ای درباره‌ی ستم بر زنان یا چگونگی شکل‌گیری این ستم تحت سرمایه‌داری برن ساخت، اما بسط و گسترش ماتریالیسم تاریخی و دیالکتیک ابزارهای مهمی هستند که به ما کمک می‌کنند جزئیات شرایط مادی‌ای که زمینه‌های بهره‌کشی بیش از حد زنان و تداوم آن را ایجاد کرده است درک کنیم، و همچنین مسیری را برای چگونگی حرکت به سوی مبارزه‌ی طبقاتی و رهایی همه‌ی کارگران، از جمله زنان و رنگین‌پوستان فراهم می‌کند. واضح است که نقش اساسی زنان در رشد آگاهی انسانی ما در خانواده، و در نتیجه به سوی آگاهی جدید، همان‌طور که در بالا بحث شد به این نتیجه‌گیری منتهی می‌شود که بر ساخت نظریه‌ی ستم بر زنان تحت سرمایه‌داری به‌ویژه برای انقلاب و توسعه‌ی بدیلی سوسیالیستی اهمیتی ویژه دارد. پژوهش‌های تاریخی فمینیستی در این باره می‌تواند برای درک چگونگی ساختار زندگی زنان قبل از، و تحت سرمایه‌داری، و فرایندهایی که نقش‌ها و مناسبات جنسیتی زنان را شکل می‌دادند بسیار مفید باشد.

استثمار زنان تحت سرمایه‌داری را با اتخاذ رویکرد دیالکتیکی می‌توان در هر دو حوزه‌ی مادی و ایدئولوژیک — کار و خانواده — تشخیص داد. زنان به‌عنوان کارگر از طریق تقسیم کار، کاهش ارزش مرزها و شرایط ظالمانه‌ی کار، که می‌توان آن‌ها را در فرایندهای تولید سرمایه‌داری که مبتنی بر هدف انباشت سرمایه و تولید ارزش است ردیابی کرد، تحت استثمار شدید قرار می‌گیرند. از آنجایی که به نیروی کار زنان به دلیل مجموعه‌ای از عوامل مادی و اعتقادی ارزش کم‌تری داده می‌شود، از آن جمله هزینه‌ی بیش‌تر برای

کارفرمایان به واسطه‌ی تقبل هزینه‌ی مرخصی زایمان و نیاز زنان به انعطاف بیش‌تر در کار به دلیل مسئولیت‌های مراقبت از کودک، و همچنین باور دیرپا به جبر زیستی، دستمزد زنان هم‌چنان به‌طور قابل‌توجهی کم‌تر از دستمزد مردان است و ایجاد شرایط مادی برای تغییر این امر را دشوار کرده است. برای مثال، خانواده‌هایی با فرزندان کوچک و بدون دسترسی به امکانات مراقبت از کودک احتمالاً نیاز دارند که یکی از والدین در خانه بماند، زیرا گاهی هزینه‌ی مراقبت از کودک بیش‌تر از درآمد آن‌هاست. به جز چند استثنا در این شرایط، این مادر است که درآمد کم‌تری دارد و در خانه می‌ماند و موقعیتی مادی ایجاد می‌شود که ایدئولوژی‌های سنتی درباره‌ی نقش‌های جنسیتی را دست‌نخورده نگه می‌دارد و احتمالاً شکاف جنسیتی دستمزد را توجیه می‌کند. در نتیجه، این شکاف جنسیتی دستمزد منجر به آن چیزی شده است که زنانه شدن فقر نامیده می‌شود و زنان را به‌ویژه محتاج اشتغال می‌کند و در معرض انبوهی از بهره‌کشی و سوءاستفاده در محل کار قرار می‌دهد.

زنان در خانواده نیز به‌واسطه‌ی کار بازتولید — یعنی تولید نسل بعدی کارگران و نیروی کار آن‌ها — مورد بهره‌کشی بیش‌تر قرار می‌گیرند. کار خانگی هم‌چنین شامل مراقبت جسمی و عاطفی از کارگران (معمولاً مردان و در برخی بافت‌ها کودکان کار) می‌شود تا از نظر جسمی، عاطفی و ذهنی بهتر بتوانند کار مولد خود را در روز بعد ادامه دهند. این کار به همان اندازه‌ی مشارکت زنان در نیروی کار مزدی، برای تولید سرمایه‌داری حیاتی است. با این حال، از نقطه‌نظر سرمایه‌دار، کار خانگی مستقیماً مولد نیست. در نظر بگیرید زنانی که دو نوبت کار می‌کنند کسی را ندارند که این کار عاطفی را برای آن‌ها انجام دهد.

همان‌طور که توضیح داده شد، هر دو عرصه‌ی کار و خانواده برای تحت‌انقیاد نگه داشتن زنان، به شیوه‌هایی که از روند تولید سرمایه‌داری حمایت کند، تعامل دارند. کار زنان (چه بامزد چه بدون‌مزد) به‌طور مستقیم و غیرمستقیم از تولید سرمایه‌داری و به تبع آن از انباشت سرمایه حمایت می‌کند و تقسیم کار آن‌ها را از داشتن ابزار کافی برای به چالش کشیدن این روند به روش‌های همه‌جانبه باز می‌دارد. در واقع همان‌طور که مارکس اشاره کرد تقسیم کار اولین شکل مالکیت است که زنان را به دارائی مردان تبدیل می‌کند. دستمزدهای اندک زنان در بسیاری موارد آن‌ها را به مردان وابسته می‌کند و قانون و سایر مکانیسم‌های کنترلی در جامعه نیز جنگی را علیه قابلیت زنان برای خودشکوفایی به راه می‌اندازند، بنابراین ساختاری را حفظ می‌کنند که در آن ستم بر زنان در خدمت هر دو، مردان و سرمایه، است. قابل‌توجه این‌که ارزش دستمزد مردان نیز در نتیجه‌ی کاهش ارزش کار زنان و مشارکت نابرابر آن‌ها در کار مزدی کاهش یافته است. این امر به‌طور خاص در مناسبات سرمایه‌داری و جنسیتی پنهان است، زیرا بالقوه می‌تواند این تصور مفروض را که ستم بر زنان اساساً به نفع مردان است، برهم بزند. در حالی است که به‌طور کلی زنان بیش از مردان تحت ستم قرار می‌گیرند، مردان فقیر طبقه‌ی کارگر نیز اغلب گذران بهتری

نسبت به زنان ندارند. اما این واقعیتی است که باید تحت پوشش ایدئولوژی‌های سرمایه‌داری به خوبی پنهان شود، زیرا به‌طور بالقوه می‌تواند به نقطه‌ای تبدیل شود که زنان و مردان بتوانند، به‌رغم تفاوت‌های جنسیتی، جهت توسعه‌ی آگاهی طبقاتی که می‌تواند سرمایه‌داری را نابود کند، کنار هم قرار گیرند.

با این که این استدلال‌های مارکسیستی وضعیت کنونی ستم بر زنان را توضیح می‌دهند، تعداد کمی از آن‌ها فرایندهای تاریخی‌ای که ستم بر زنان را ممکن کرده‌اند، از نزدیک مورد واکاوی قرار داده‌اند. این غیبت در ادبیات مارکسیستی به فمینیست‌ها این اجازه را داده است که رویکرد غیرتاریخی‌ای را اتخاذ کنند که مارکس نسبت به آن هشدار داد: انتساب ویژگی‌ها خاص به طبیعت انسان بدون شواهدی از تغییر اجتماعی و مادی. در واقع این رویکردی رایج در میان کسانی بوده است که استدلال می‌کنند ساختاری مردسالارانه موازی با طبقه وجود دارد و مبنای آن در موقعیت ممتاز و قدرت مردان و تمایل آنان به حفظ این ساختار نهفته است. در اینجا نقد فمینیستی علیه گرایش طبیعی و زیست‌شناختی زنان به کار بازتولیدی به‌عنوان توضیحی برای سلطه‌ی مردان مطرح می‌شود. در عین حال، سلطه‌ای که کانون نقد است، پیشینی تلقی می‌شود و منجر به استدلالی دایره‌ای می‌شود که روش دیالکتیکی مارکس ما را از آن نجات می‌دهد و آشکار می‌کند که آن‌چه ما «طبیعی» می‌پنداریم، همیشه تحت تأثیر نیروهای مادی و ایدئولوژیک قرار دارد.

با این حال، برخی از منتقدان مارکس و مارکسیسم به ارزش پرداختن به تحلیلی ماتریالیستی-تاریخی در این زمینه پی برده‌اند و بینش‌های مهمی درباره‌ی ایجاد و گسترش ستم بر زنان ارائه کرده‌اند. به‌عنوان مثال، بسیاری از نویسندگان اشاره کرده‌اند که صنعتی شدن کلید توسعه‌ی خانواده‌ی هسته‌ای و تقسیم کار بود. این تغییر در اقتصاد، آحاد طبقه‌ی کارگر را از معیشت بر اساس زمین دور کرد و به کار مزدی راند. این امر تضاد بسیاری شدیدتری را بین زنان طبقات کارگر که لزوماً باید کار مزدی پیدا می‌کردند و زنان بورژوا که در خانه می‌ماندند، ایجاد کرد. با توجه به شرایط کاری بی‌رحمانه‌ای (بنگرید به «روزکاری» مارکس ۲۰۱۱/۱۹۰۶) که زنان در کارخانه‌ها داشتند و مشکلاتی که به خاطر کار در خارج از خانه برای زنان باردار یا شیرده وجود داشت، زنانی که شوهرانشان درآمد کافی برای کل خانواده به‌دست می‌آوردند، به‌طور کلی ترجیح می‌دادند در خانه بمانند و به کارهای خانه و فرزندان رسیدگی کنند. تقسیم کار با صنعتی شدن یا کار مزدی ایجاد نشد. قبل از آن نیز وجود داشت. با این حال تفکیک کار به فضاهای فیزیکی مجزا، انجام کارهای غیرجنسیتی را دشوارتر و تقسیم کار را مشخص‌تر کرد، که به نوبه‌ی خود ارزش کاری را که «کار زنانه» فرض می‌شد، کاهش داد.

در همان زمان که تقسیم کار به‌عنوان امری مقتضی، ضروری و حتی «طبیعی» تثبیت شد، خانواده‌ی هسته‌ای در نتیجه‌ی مهاجرت خانواده‌ها به شهرهای صنعتی برای کار مزدی در حال توسعه بود. با توجه

به این که قبل از کار مزدی، خانواده‌های طبقه‌ی کارگر منابع خود را برای امرار معاش تجمیع کرده بودند، گرفتن پول از مزدبگیران برای پرداختِ کار خانگی صرفاً وجوه را بین همان خانواده توزیع می‌کرد. بنابراین «نیروی کار زنان» به‌عنوان نیروی کار بدون مزد بی‌ارزش شد. تنها با گذشت زمان مشخص شد که کار بدون مزد زنان در نظام سرمایه‌داری آن‌ها را بدون امکانات مالی برای مراقبت از خود رها کرده است.

در این‌جا ما شرایط مادی‌ای را مشاهده می‌کنیم که منجر به تفسیری دوگانه از زنان و مردان شد — با زنانی که انتظار می‌رود در خانه بمانند. از آن‌جایی که طبقه‌ی حاکم هنجارها و توقعات را برای جامعه تعیین می‌کند، تعریف بورژوازی از زنانگی «عادی» شد و زنان در مقایسه با مردانی که قدرت فرضی و شخصیت تهاجمی‌شان برای کار در فضای باز مناسب‌تر تلقی می‌شد، به‌طور «طبیعی»، پرورش‌دهنده، مراقبت‌کننده، ملایم و ظریف در نظر گرفته شدند.

براون (۲۰۱۳) نشان می‌دهد که یادداشتهای مارکس درباره‌ی تاریخ زنان و خانواده در دفترهای قوم‌شناسی او با این تفسیر مطابقت دارد. یادداشتهای او نشان می‌دهد که پژوهش‌هایش او را به کشف این نکته سوق داده است که ستم بر زنان در طول تاریخ ویژگی‌های خاصی به خود گرفته که برحسب شرایط خانوادگی متفاوت است. در واقع یادداشتهای مارکس به تغییر در خانواده اشاره می‌کند، از طایفه به پدرسالاری تا هسته‌ای، که به موازات تغییرات اقتصادی توسعه می‌یابند. به عقیده‌ی مارکس تغییر در خانواده زنان را منزوی‌تر و در برابر بدرفتاری شوهران آسیب‌پذیرتر کرد، زیرا به مردان کنترل بیش‌تری بر زنان داد و نقش‌های بازتولیدی آن‌ها را در خانواده و سرمایه‌داری تضمین کرد.

بنابراین تفسیر مارکسیستی از ستم بر زنان دیالکتیکی است و استثمار آن‌ها را هم در کار و خانواده، هم در عرصه‌ی تولید و بازتولید به رسمیت می‌شناسد. تقسیم کار، دستمزدهای اندک زنان و کار خانگی رایگان آن‌ها کار ارزان را برای سرمایه‌داری تضمین می‌کند و هم‌چنین زنان را تحت کنترل شدید مردان و خانواده‌ها نگه می‌دارد تا آن‌چه که مارکس کالای ویژه می‌نامد: تولید و بازتولید نسل بعدی کارگران، از جمله نیروی کار آن‌ها و نگرش‌ها و ارزش‌های لازم برای جامعه‌ای که بر اساس استثمار آن‌ها کار می‌کند، تضمین کند. اگر چه مشارکت زنان در نیروی کار در طی سال‌ها رشد قابل توجهی داشته است، دستمزدهای کم ارزش آن‌ها و ایدئولوژی‌های ریشه‌دار مبنی بر این که «جای آن‌ها در خانه است»، زنان را در جایگاه سرایدار خانه قرار می‌دهد و از تغییر ایدئولوژی‌های جنسیتی جلوگیری می‌کند.

اثر فدریچی (۲۰۰۴) بعد جدیدی به بررسی این شرایط مادی که منجر به استثمار زنان شد، می‌افزاید. او توضیح می‌دهد که ذیل سرمایه‌داری، به زنان نقش «طبیعی» خانگی نسبت داده شد و بدن به‌عنوان یک ماشین کار بازتعریف شد. به عقیده‌ی فدریچی قبل از این که سرمایه‌داری به شیوه‌ی تولید تبدیل شود،

زنان زندگی‌های بازتر و جنسی داشتند و به آن‌ها به‌عنوان دارنده‌ی قدرت‌های طبیعی عشق و تمایلات جنسی (به‌واسطه‌ی توانایی فرزندآوری‌شان) نگریسته می‌شد که می‌توانست برای سوق دادن مردان در جهت به چالش کشیدن نظم سرمایه‌داری به کار رود. در دوران تغییر شرایط اقتصادی، زنان مسن‌تر به‌طور فزاینده‌ای با حصارکشی زمین مواجه شدند که آن‌ها را برای امرار معاش به گدایی در خیابان‌ها رها کرد. آن‌ها به‌عنوان زنان مسن‌تری که خاطره‌ی زندگی جمعی دوران پیش از سرمایه‌داری را داشتند، تهدیدی قوی برای نظم اقتصادی جدید محسوب می‌شدند. [در این راستا] اروپای غربی جنگی صلیبی علیه زنانی به راه انداخت که به‌زعم آن‌ها «جادوگر» بودند، که باعث مرگ صدها هزار زن شد و به آرامی شیوه‌ی زندگی آن‌ها را تغییر داد، آن‌ها را به امنیت خانه بازگرداند و به منظور ایجاد نگرشی سرکوبگرانه نسبت به تمایلات جنسی، از زنانی که تمایلات جنسی خود را بروز می‌دادند تداوی‌های منفی ایجاد کرد، و بالاخره با تک‌همسری جایگاه زن را در فضای بردگی ذیل خانواده‌ی هسته‌ای بیش‌تر تثبیت کرد. واضح است با این‌که ایدئولوژی‌های مربوط به زنان و «طبیعت» آنان نقش مهمی در این کشتار داشت، اما این شرایط اقتصادی بود که زمینه را برای شکار جادوگران و تغییرات بعدی در «طبیعت زنان» فراهم کرد.

یک تصور غلط مهم این است که مارکسیسم اقتصاد سرمایه‌داری جهانی کنونی را توضیح نمی‌دهد و فقط از تجربیات زنان طبقه‌ی متوسط و متوسطه‌بالا در جهان صنعتی سخن می‌گوید. این ادعا تا حدی اعتبار دارد زیرا تعداد معدودی از مارکسیست‌های دانشگاهی درک مارکسیستی عمیقی از ستم بر زنان در جهان «در حال توسعه» داشته‌اند و علاوه بر این درگیر تحلیل نقش زنان طبقه‌ی کارگر و رنگین‌پوست در جهان «توسعه‌یافته» نیز نشده‌اند. با این حال، علت به نظر من محدودیت‌های مارکسیسم در انجام وظیفه‌ی بیان نظری ستم بر زنان فقیر و زنان رنگین‌پوست نیست. برای مارکس روشن بود که ماتریالیسم تاریخی تلاشی برای مستندسازی پدیده‌ها از بدو پیدایش، یا توسعه نظریه‌های جهانی نیست. بلکه، با این‌که ماتریالیسم تاریخی را می‌توان در همه‌جا برای درک فرایندهای زیربنایی و تضاد ذاتی هر انتزاع مفهومی که اغلب به صورت ساده تلقی می‌شد به کار برد، خاص‌بودگی شرایط مادی توسعه‌یافته در زمان و مکان مشخص، به شرایط متفاوتی از امکان منجر می‌شود. افزون بر این، او استدلال کرد که اگرچه می‌توان به‌وضوح ثابت کرد که سرمایه‌داری از لحاظ تاریخی درکل بعد از فئودالیسم آمده است، اما این بدان معنا نیست که تصویرهای دقیقی از زمان شروع و پایان یک نظام اقتصادی وجود دارد. در واقع بررسی او درباره‌ی تاریخ خانواده نشان می‌دهد که چندین نظام اقتصادی هم‌زمان در بافتارهای مختلف عمل می‌کنند. بنابراین تجلی ستم بر زنان در میان طبقه‌ی کارگر الزاماً با ستم بر زنان شاغل طبقه‌ی متوسط در جهان صنعتی و حتی بیش‌تر از آن با زنان طبقه‌ی سرمایه‌دار متفاوت خواهد بود. برای زنان رنگین‌پوست طبقه‌ی کارگر

ایالات متحده مسیری که منجر به ستم بر آن‌ها شده است به طور قابل توجهی با زنان کارگر سفید پوست متفاوت است.

به عنوان مثال، تجارب زنان سیاه‌پوست از ظلم و ستم می‌تواند مستقیماً با شرایط مادی عصر کشاورزی مرتبط باشد که تقریباً پانصد هزار برده را بین سال‌های ۱۶۱۹ تا ۱۸۰۷ از آفریقا به آمریکای کنونی وارد کرد (Mintz, 2015). نمی‌توان برای تجربیات وحشتناکی که زنان، مردان و کودکان تحت بردگی متحمل شدند حدی قائل شد. صحبت از ستم بر زنان بدون شناخت این تاریخ بسیار متفاوت که خانواده‌های سیاه‌پوست تحمل کرده‌اند، صرفاً اظهارات غیرصادقانه مبنی بر هواخواهی و حسن‌نیت درباره‌ی آرمان‌های برابری و عدالت اجتماعی است. ستم بر زنان سیاه‌پوست در خانواده را نمی‌توان بدون در نظر گرفتن این که چگونه روابط جنسیتی بین آن‌ها توسط صاحبان سفید مزارع بزرگ دیکته می‌شد و تقریباً همه‌ی جنبه‌های زندگی آن‌ها، از جمله روابط خانوادگی و شیوه‌های تولیدمثلی آن‌ها را تعیین می‌کرد، درک کرد. در نظر بگیرد که زنان برده به طور متوسط ۹/۲ فرزند به درخواست صاحبان مزارع به دنیا می‌آوردند که از آن‌ها برای تولیدمثل کودکان بیش‌تر استفاده می‌کردند که به مالکیت‌شان در می‌آمدند. (Mintz, 2015) پاتریشیا ویلیامز [۳] (۱۹۹۲) در مفهوم «کشتن روح» تصویری چشم‌گیر از میراث درد و تحقیری که دوران برده‌داری برای خانواده‌های سیاه‌پوست به جا گذاشت، ارائه می‌کند. این مفهومی است که برای رهایی زن سیاه باید به آن پرداخت.

شرایط مادی‌ای که تجارت برده را توسعه داد هم‌چنین عواقب مادی بیش‌تری برای مردان و زنان سیاه‌پوست داشت، که پس از رهایی خود نیاز به یافتن شغل مزدی در میان ایدئولوژی‌های نژادپرستانه‌ای داشتند که برای توجیه برده‌داری ایجاد شده بود و سپس به شکل تعریف از ارزش نیروی کار آن‌ها و نحوه‌ی دسترسی‌شان به مشاغل، در دوره‌ی بعدی جیم کرو [۴] ادامه یافت. (Callinicos, 1993) ما هم‌چنان شاهد شواهدی هستیم (که در نهایت بیش‌تر در رسانه‌ها منعکس می‌شوند) که نشان می‌دهد ستم بر زنان سیاه‌پوست را نمی‌توان از ستم بر مردان سیاه‌پوست و به طور کلی از جوامع سیاه‌پوست جدا کرد که هم‌چنان و به‌طور فزاینده در سنین پایین‌تر از طریق خط سیر مدرسه به زندان، در آن‌چه اکنون به عنوان «بردگی جدید» شناخته می‌شود مورد ارباب و هدف مرگ و حبس قرار می‌گیرند. (Dubois, 2013)

بی‌تردید ستم بر زنان سیاه‌پوست صرفاً به نیاز اقتصادی آن‌ها ارتباط ندارد، اگر چه نمی‌توان از دست دادن درآمد را، که با کشته یا زندانی شدن اعضای خانواده در بین خانواده‌های فقیر و وابسته به درآمدهای چندگانه احساس می‌شود دست‌کم گرفت. با این حال، تجربه‌ی زنان طبقه‌ی متوسط که به عنوان نیروی

کار ذخیره به مردان خدمت می‌کنند و این یک جنبه از تنزل ارزش نیروی کار و وابستگی آنان به مردان است، در جوامع فقیر رنگین‌پوست معمول نیست، چرا که در آن‌جا مردان بیش‌تر از جوامع طبقه‌ی متوسط غایب، بیکار یا کم‌کار هستند. افزون بر این، ظلم و ستم بر زنان سیاه‌پوست هم‌چنین ناشی از فقدان بی‌معنای عزیزان، کمبود فرصت‌ها، تبعیض و آسیب‌های نژادپرستی است. تلاش برای پرداختن به ستم بر زنان سیاه‌پوست بدون پرداختن به ظلم و ستم بر کل جوامع آن‌ها، از جمله پدران، شوهران و فرزندان، و ملاحظه‌ی منافع آن‌ها صرفاً براساس «دستمزد برابر»، در مواجهه با نسل‌کشی قریب‌الوقوع، برملاکننده‌ی جنبشی فمینیستی است که به آزادی همه‌ی انسان‌ها که هیچ، در واقع به رهایی همه‌ی زنان نیز متعهد نیست.

در همین راستا، جهانی شدن سرمایه‌داری تغییراتی اقتصادی ایجاد کرده که به‌ویژه برای «جهان در حال توسعه» سخت بوده است. در نظر بگیرید که مهاجرت با حرکت از کشورهای پیرامونی به کشورهای صنعتی به‌منظور فرار از فقر و خشونت، که اغلب ناشی از جنگ‌های بی‌معنا و بی‌پایان است و با منافع اقتصادی شرکت‌ها و توانایی آن‌ها برای خرید متحدان دولتی در جهان غرب، به‌ویژه در ایالات متحده مرتبط است، به پدیده‌ای جهانی تبدیل شده است. (Robinson, 2013) برای مثال، مهاجرت به ایالات متحده از مکزیکی و آمریکای مرکزی اغلب به‌عنوان «کسانی که می‌خواهند مشاغل و منابع ما را تصاحب کنند» توصیف می‌شود، حتی شخصیت‌های سیاسی برجسته‌ای هم‌چون دونالد ترامپ، رئیس‌جمهور منتخب ایالات متحده، به طرز باورنکردنی و حیرت‌انگیزی به آن‌ها برچسب «جنایتکاران و متجاوزان» می‌زند (Moreno, 2015)؛ آن‌هم با به‌کارگیری استراتژی کاملاً سازمان‌دهی‌شده‌ی «سرزنش قربانی»، حتی وقتی غارت منابع طبیعی توسط شرکت‌ها (که توسط نفتا تسهیل می‌شود) و جنگ به رهبری ایالات متحده علیه مواد مخدر باشد که باعث ایجاد شرایط اضطراری اقتصادی و ترس شده و آن‌ها را در جست‌وجوی زندگی بهتر به آن سوی مرزها سوق می‌دهد (McLaren, 2015; Monzo, McLaren, & Rodriguez, در دست انتشار).

بسیاری از این مهاجران به‌طور فزاینده زنان و دخترانی هستند که سفر خشونت‌آمیزی را متحمل می‌شوند که اغلب حتی پس از ورود آن‌ها به ایالات متحده نیز ادامه می‌یابد. گزارش‌های مختلف نشان می‌دهند که، اگر چه تأیید آن دشوار است، ۸۰ درصد از زنانی که بدون مدرک از مرز عبور می‌کنند در طول سفر خود مورد تجاوز جنسی قرار گرفته‌اند و اکنون از این زنان خواسته می‌شود که اقدام به کنترل بارداری کنند زیرا باید انتظار تجاوز جنسی را می‌داشتند — بله، باید انتظارش را می‌داشتند! (Goldberg, 2014). بسیاری از این زنان وقتی به ایالات متحده می‌رسند، درمی‌یابند که رؤیای آمریکایی آن‌ها به کابوس تبدیل شده است، زیرا وضعیت غیرقانونی آن‌ها به ابزاری برای بهره‌کشی، سوءاستفاده‌ی جنسی، تن‌فروشی

اجباری و سایر شکل‌های سوءاستفاده و تحقیر و توهین نه فقط از سوی کارفرمایان، بلکه گاهی از طرف همسران یا شرکای جنسی‌شان تبدیل می‌شود. (Bauer & Ramirez, 2010) این الگوهای مهاجرت، تجاوز احتمالی یا واقعی و سایر شکل‌های خشونت جنسی، وضعیت غیرقانونی و جدایی‌های جغرافیایی طولانی از همسران و/یا فرزندان احتمالاً تأثیر قابل توجهی بر الگوهای خانوادگی آینده خواهد داشت. در واقع ما در حال حاضر شاهد تغییراتی در میان زنانی هستیم که یاد می‌گیرند در بافتار مهاجرتی جدید خود، یا پس از مهاجرت همسرشان به سمت شمال^۱ معاش خود را تامین کنند. (Institute for Latino Studies, 2009) اما این تغییرات بدون بررسی نقش عوامل متعدد دیگر قابل درک نیست. زنان تا زمانی که نتوانند به طور مستقل زندگی کنند نمی‌توانند رها شوند، مهم نیست که چقدر در مورد ستم جنسیتی از خود مطمئن یا هشیار باشند. خانواده‌های رنگین پوست طبقه‌ی کارگر در ایالات متحده برای امرار معاش اقتصادی به اعضای خانواده (اعم از زن و مرد) وابسته هستند. خانواده برای رنگین‌پوستان که زندگی در دنیای مسلط سفید را تجربه می‌کنند می‌تواند به مثابه‌ی پناهگاهی در برابر خشونت نژادی نیز باشد.

در «جهان در حال توسعه» زنان اغلب در کارخانه‌های تولیدی صادراتی تحت مالکیت شرکت‌های فراملیتی استخدام می‌شوند که می‌توانند تقریباً زنان کارگر را به رایگان به کار گیرند. اطاعت منتسب به زنان باعث می‌شود که آن‌ها به‌ویژه در این مشاغل مورد توجه قرار گیرند، به‌ویژه به خاطر این که نظارت اندک و/یا مصالحه بر سر مقررات کار در کشورهای خارجی به شرکت‌ها اجازه می‌دهد تا در مورد سیاست‌هایی که ایمنی کارگران‌شان را تضمین می‌کند، کوتاهی کنند. با توجه به فقر روزافزونی که در جهان در حال توسعه تجربه می‌شود، رقابت برای کار مزدی به طور خاص شدید است، رقابتی که دستمزدها را پایین می‌آورد و ارزش اضافی بیش‌تری را برای شرکت‌ها تضمین می‌کند. خانواده‌ی هسته‌ای (معمول در جهان صنعتی) در بستر فقر و فقدان خدمات اجتماعی و سایر ساختارهای حمایتی^۲ گزینه‌ی مناسبی نیست. زندگی با خانواده‌های بزرگ رایج‌تر است و اگرچه خانواده‌ی گسترده می‌تواند منبع مهمی از حمایت برای زنان باشد، گاه نیز دیده می‌شود که والدین نقش‌های سنتی جنسیتی را تقویت می‌کنند و/یا به تغییر نگرش‌ها و روابط جنسیتی روی خوش نشان نمی‌دهند. پس ساختارهای متفاوت خانواده لزوماً منجر به روابط جنسیتی برابرنگر نمی‌شود. دیدگاه ماتریالیستی تاریخی روابط جنسیتی را در انواع مشخص خانواده پیش‌بینی یا تعیین نمی‌کند، بلکه به ما امکان می‌دهد تشخیص دهیم که شرایط مادی چه امکاناتی ایجاد می‌کند. این که کدام امکانات و چگونه این امکانات به وجود می‌آیند ارتباط زیادی با سایر عوامل مرتبط و عاملیت فردی دارد.

پیامدهای تمایز در میان تجربیات خاص ستم بر زنان این نیست که فلسفه‌ی مارکس را غیرنظری می‌کند، بلکه این است که مارکسیسم به‌عنوان فلسفه‌ی پراکسیس و انقلاب باید برای معنا بخشیدن به جزئیات به‌کار رود. در اینجا روشی امیدوارکننده برای نزدیک شدن به پراکسیس مبارزه‌ی طبقاتی نهفته است که هم از مشارکت زنان بهره می‌گیرد و هم رهایی آن‌ها را به یکی از اهداف خود تبدیل می‌کند.

ایجاد شرایط امکان

ادغام هرچه بیش‌تر زنان در سازمان‌ها و جنبش‌های اجتماعی اهمیتی حیاتی برای مبارزه‌ی طبقاتی دارد. زنان شاغل و زنان رنگین‌پوست در سرتاسر جهان به‌ویژه به نفع مبارزه‌ی طبقاتی و حقوق زنان به پا خاسته‌اند. در واقع زنان در تمام انقلاب‌های بزرگ سوسیالیستی نقش مهمی ایفا کرده‌اند و در اعتراض، تهییج، سازمان‌دهی، و حتی به‌دست گرفتن سلاح علیه نظام سرمایه‌داری با صدای بلند از خواست خود برای جهانی بهتر حمایت کردند. این امر در انقلاب روسیه، انقلاب کوبا، انقلاب چین، انقلاب ساندینیستی و اخیراً انقلاب بولیواری و افزون بر آن در شورش‌ها و تظاهرات بی‌شمار صادق بوده است. زنان شاغل در سرتاسر جهان علیه همه نیروهای ضد بشری برای حق خود به‌عنوان یک انسان و زندگی با کرامت ایستاده‌اند. تاریخ نشان داده است که زنان نقشی حیاتی در موفقیت جنبش‌های سوسیالیستی داشته‌اند.

(Munoz and Woods, 2000)

پس از استقرار دولت‌های سوسیالیستی، زنان توانسته‌اند مزایا و قوانین متعددی به نفع خود به‌دست آورند که قبلاً از آن‌ها محروم شده بودند. (Monzo, 2015) متأسفانه اکثر زنانی که کارهای انقلابی انجام می‌دهند هرگز شناخته نمی‌شوند. نام و چهره‌ی آن‌ها در بخش عمده‌ی تاریخ مکتوب و حتی بیش از آن در آگاهی عمومی وجود ندارد. با این حال، به نظر می‌رسد پیشرفت مستمر پس از شتاب اولیه که به‌واسطه‌ی پیروزی انقلاب ایجاد شده بود، رو به زوال باشد. زنان انقلابی به‌واسطه‌ی ایدئولوژی‌های ریشه‌دار مردان درباره‌ی نقش زنان و ناتوانی آن‌ها در اعتماد به ظرفیت زنان برای رهبری و/یا چشم‌پوشی از امتیازات مرتبط با برتری مردان به‌ندرت به سطوح بالای تصمیم‌گیری رسیده‌اند. (Randall, 1994, 2009) مارگات راندال صدای این محروم‌سازی را در انقلاب ساندینیستی منعکس می‌کند:

«ابتدا باید طبقه‌ی کارگر را متحد کنیم. تنها در این صورت است که می‌توانیم دیکتاتورها را شکست دهیم. بعداً زمانی برای پرداختن به "نکات ظریف" برابری اجتماعی ازجمله تبعیض جنسیتی، نژادپرستی و خیلی بعد، دگرجنس‌گرایی وجود خواهد داشت. کلمه‌ی "باقیمانده" صفتی چنان پُرکاربرد بود که دغدغه‌های ما را بی‌اهمیت جلوه داد، تا حدی که ما را به خاطر مطرح کردن آن‌ها شرمند کرده.» (3: 1994)

این تبعیض جنسیتی فراگیر نه‌فقط پیشرفت زنان بلکه مبارزه‌ی طبقاتی را هم تضعیف کرده است.

برای مثال در روسیه، ولادیمیر لنین و لئون تروتسکی (Trotsky, 1970) اهمیت وارد کردن زنان به نیروی کار و اجتماعی کردن کارهای خانگی و مراقبت از کودکان را به منظور در امان نگه داشتن زنان از آن چه تروتسکی «جان کندن» می‌نامید، تشخیص دادند. با این حال، آن‌ها استدلال کردند که اقتصاد روسیه برای تحقق این امر از لحاظ اقتصادی بسیار آسیب‌پذیر است و باید منتظر رونق اقتصادی بیش‌تری باشند تا بتوانند یارانه‌های دولتی‌ای را اعمال کنند که از زنان حمایت می‌کند و نقش‌های سنتی خانواده را به چالش می‌کشد. (Trotsky, 1970) نکته‌ی جالب طرح آن‌ها این است که ارزیابی روشن مارکس را نادیده می‌گیرند که اولین تقسیم کار بر اساس جنسیت بود و این که بذر اولین شکل مالکیت خصوصی را کاشت و بنابراین باید در سوسیالیسم حذف شود. با این که اجتماعی شدن «کار زنان» تأثیر مطلوبی بر زنان می‌گذارد و در عین حال زندگی مردان را دست‌نخورده حفظ می‌کند، ریشه‌کن کردن تقسیم کار برای مردان به معنای از دست دادن برخی امتیازات است.

جای تعجب نیست که همان‌طور که مارکس با هشدار صریح خود مبنی بر این که وضعیت بشریت را می‌توان با نحوه‌ی رفتار با زنان سنجید، پیش‌بینی می‌کرد، انقلاب‌ها را نمی‌توان بدون رهایی زنان به‌طور نامحدود حفظ کرد و این را بارها و بارها دیده‌ایم. جنبش فمینیسم ضدمارکسیستی زمانی اعتبار یافت که توانست نشان دهد حتی پس از دهه‌ها انقلاب، برای نمونه در اتحاد جماهیر شوروی، چین و کوبا، زنان نتوانسته‌اند به میزان قابل‌توجهی نسبت به دنیای صنعتی سرمایه‌داری رهایی بیش‌تری کسب کنند. با این که بسیاری از مقررات قانونی در حمایت از برابری جنسیتی در قوانین اساسی سوسیالیستی گنجانده شده است، برابری نژادی اغلب عقب مانده است و زنان بومی و اقلیت‌های نژادی ناراضی مانده‌اند. (Randall, 2009) در عین حال نابرابری‌های زیادی ناشی از باورها و ارزش‌ها، که بر فضاهای کار و خانواده تأثیر می‌گذارند در سطح غیررسمی و در مناطقی که قوانین نمی‌توانند حاکم باشند وجود دارد. تقسیم کار در سراسر کشورهای سوسیالیستی ادامه داشته است، زنان به حرفه‌های سنتی مردانه کشیده شده‌اند، اما عکس آن، این که مردانی نقش‌های سنتی زنانه، به‌ویژه در کارهای خانگی، را ایفا کنند، اتفاق نیفتاده است. به نظر می‌رسد صرف‌نظر از ساختار اقتصادی جامعه، پیوند زنان با مراقبت‌های خانگی هم‌چنان ادامه دارد. استدلال خواهیم کرد که این به دلیل شکست فلسفه‌ی مارکسیستی پراکسیس و انقلاب نبوده است، بلکه به دلیل شکست در به چالش کشیدن ستم بر زنان هم‌گام با مبارزه‌ی طبقاتی بوده است.

استدلال من این است که آن چه ما نیاز داریم اجرای شفاف‌تر دیالکتیک مارکس است، دیالکتیکی که رابطه‌ی درونی بین ماتریالیسم و ایده‌آلیسم و تعامل مداوم و تأثیر آن‌ها بر یک‌دیگر را به رسمیت می‌شناسد. به‌رغم این که ماتریالیسم اذعان دارد که در تحلیل نهایی روابط تولید مرزهای امکانات را تعیین می‌کند، این بدان معنا نیست که حوزه‌ی فرهنگی باید منتظر بماند تا شرایط مادی درست شود. افزون بر این،

سطوح متعددی برای تغییر شرایط مادی وجود دارد تا با تکوین آگاهی سوسیالیستی، مالکیت خصوصی به عنوان اساس طبقه تشخیص داده شود و همبستگی جمعی به خاطر فراهم کردن امکان آزادی و عشق ارزش داشته باشد.

در کشورهای سوسیالیستی نمی توان برای آزادی زنان منتظر بود تا شرایط اقتصادی مناسب برای آغاز اجرای سیاست هایی به وجود آید که تقسیم کار جنسیتی را به چالش می کشند. در واقع، اجتماعی کردن «کار زنان» که احتمالاً یکی از گران ترین یارانه های دولتی است، راه حلی برای تقسیم کار نیست، زیرا این تصور را که کار خانگی، نظافت و مراقبت از کودکان به طور «طبیعی» مناسب زنان است، به چالش نمی کشد. این ایدئولوژی زمانی تغییر خواهد کرد که مشخص شود مردان نیز می توانند این وظایف را به خوبی زنان انجام دهند و (با ارتقای جایگاه اجتماعی و حرفه ای) برای تصدی مشاغل مرتبط با کار خانگی استخدام شوند.

به همین ترتیب، در کشورهای سرمایه داری نمی توانیم منتظر انقلابی باشیم که سرمایه داری را سرنگون کند. باید ایجاد شرایط مادی ای را آغاز کنیم که زنان را به قیام علیه ساختاری تشویق کند که ما را از لحاظ مادی و فرهنگی تحت سلطه ی خود درآورده است. همچنین باید شرایط مادی ای ایجاد کنیم که تقسیم کار در همه ی خانواده ها را به چالش بکشد. سیاست هایی که استاندارد زندگی را برای همه ی بخش های جامعه بالا ببرد، نه فقط ایجاد برابری بین زن و مرد (مانند پرداخت برابر برای زنان و مردان)، اتخاذ سیاست هایی که به همه ی زنان آزادی بیش تری برای به چالش کشیدن ساختارهای کار و خانواده بدهد. سازمان هایی که برای حقوق زنان فعالیت می کنند و همچنین سازمان هایی که علیه نظام طبقاتی مبارزه می کنند باید در راستای حقوق بشر نیز تلاش کنند و این ها را از اهداف محوری خود بدانند. [۵] این سازمان ها می توانند با به چالش کشیدن تقسیم کار آغاز کنند که خانواده را به بستری ایده آل برای القای ارزش های سرمایه داری، مانند مالکیت خصوصی و فردگرایی به جای جمع گرایی تبدیل می کند. همان گونه که الکساندر کولنتای یک قرن پیش استدلال کرد، تبدیل خانواده به نهادی که مبتنی بر عشق متقابل، برابری، آزادی و احترام به یک دیگر باشد، بدون محدودیت در روابط مالکیت، ضرورت اقتصادی، یا تقسیم کار، و رهایی از قوانین اخلاقی یا مذهبی که در طول تاریخ با سرمایه هم سو بوده اند، کاملاً ضروری است. (Ebert, 2014; Kollontai, 1921)

تعلیم و تربیت نقش برجسته ای در مبارزه ی طبقاتی و در رهایی بشریت ایفا می کند. همان گونه که منطق دیالکتیک می گوید باید بدانیم که شرایط مادی بر ایدئولوژی ها تأثیر می گذارد و متقابلاً تحت تأثیر آن قرار می گیرد. تعلیم و تربیت قلمروی آن چیزی است که گرامشی (۱۹۷۰) جنگ موضعی [۶] می نامد: به راه انداختن مبارزه ای ایدئولوژیک با تکیه بر توده ها برای به چالش کشیدن ایدئولوژی های پنهانی که از

طبقه‌ی حاکمه حمایت می‌کنند. در مدارس و کلاس‌های درس، در کارخانه‌ها و دیگر فضاها، کاری، کلیساها و باشگاه‌های محلی، و در خانه‌هایمان می‌توانیم پرسش‌گری و ایجاد شرایطی را آغاز کنیم که به زنان اجازه می‌دهد به‌عنوان اعضای به‌همان اندازه ارزش‌مند جامعه شنیده و دیده شوند و نه فقط نقش‌های جنسیتی سنتی را زیر سؤال ببرند، بلکه نهادهایی که شرایط اعمال و تداوم ایدئولوژی‌های جنسیتی را فراهم می‌کنند به مبارزه بطلبند.

تعلیم‌وتربیت انتقادی، فلسفه‌ای برای پراکسیس است که با پرسش‌گری شرایطی ایجاد می‌کند که مناسبات سرمایه‌داری موجود و تضادهایی که از مناسبات سرمایه‌داری حمایت می‌کنند، از جمله تبعیض جنسیتی، نژادپرستی و دیگر ستم‌ها را به چالش می‌کشد. بر اساس آثار پائولو فریره (۱۹۷۰) و دیگرانی که ایده‌های او را بسط و گسترش داده‌اند (Darder, 2002; Giroux, 2011; McLaren, 2015)، تعلیم‌وتربیت انتقادی توانایی ما را برای بازخوانی جهان و تشخیص شرایط نابرابر، اعم از مادی و اجتماعی و بررسی این‌که چگونه به‌وجود آمده‌اند و چه کسانی از آن‌ها سود می‌برند، به‌کار می‌گیرد. تعلیم‌وتربیت انتقادی عملی متفکرانه و خودبازتاب از شرایط اجتماعی ما در جهان، و چالشی برای تعهد به عدالت اجتماعی و هم‌بستگی با برادران و خواهرانمان است. تعلیم‌وتربیت انتقادی هم‌چنین دیالکتیک را به‌رسمیت می‌شناسد زیرا به دنبال انحلال دوگانه‌ی غالباً متصور از نظریه و عمل است و فرایندی را ایجاد می‌کند که در آن عمل-نظریه-عمل پیوسته با یک‌دیگر مرتبط هستند. تعلیم‌وتربیت انتقادی باید ریاکاری در برخی جنبش‌ها را زیر سؤال ببرد، همان چیزی را که فریره (۱۹۷۰) به‌عنوان «خیرخواهی کاذب» توصیف می‌کند، یعنی حفظ رهبری جنبش‌های رهایی‌بخش در دست کسانی که در موقعیت‌های اجتماعی مسلط هستند، با این فرض که زنان کارگر و/یا رنگین‌پوست تجربه یا مهارت لازم را برای رهبری پیگیرترین مبارزات جهان ما ندارند. تلاش واقعی و درست برای رهایی مستلزم اعتماد بی‌قیدوشرط به ستم‌دیده‌گان است تا ما را به پیروزی انقلابی برسانند. همین اعتماد است که ستم‌دیده‌گان را از ستم درونی‌شده که ما را در فضای انقیاد رضایت‌بخش نگه می‌دارد آزاد می‌کند تا خود را به‌عنوان عامل کاملاً انسانی تاریخ ببینیم.

تعلیم‌وتربیت انتقادی انقلابی مارکسیستی آن‌گونه توسط پائولا آلمن (۲۰۰۱) و پیتز مک لارن (۲۰۱۲)، (۲۰۱۵) تکوین یافته است، ریشه‌ها و اهداف مارکسیستی را برای بدیل سوسیالیستی به شاخه‌های تعلیم‌وتربیت انتقادی باز می‌گرداند. این رویکرد تأکید دارد که سرمایه‌داری را نمی‌توان اصلاح کرد و برای رهایی باید ریشه‌کن شود. قاطعانه تأکید دارم که این رویکرد به‌ویژه با زنان ارتباط دارد، زیرا رهایی ما نمی‌تواند بدون از بین بردن مناسبات اجتماعی مالکیت که هم سرمایه‌داری و هم جنسیت را تعریف می‌کند، محقق شود. مک لارن (۲۰۱۵) خاطرنشان می‌کند که تعلیم‌وتربیت انتقادی انقلابی مانند «شیفت شب» تعلیم‌وتربیت انتقادی است، کم‌تر برای آن ارزش قائل شده‌اند و نیازی دائمی به دفاع از موجودیت خود

به‌عنوان نیرویی قابل دوام برای ایجاد دنیایی بهتر دارد. استدلال من این است که، در نتیجه‌ی این روش، تعلیم‌وتربیت انتقادی انقلابی‌ای که به رهایی زنان به‌عنوان تلاشی ضروری و پیوسته با مبارزه‌ی طبقاتی توجه دارد، «تغییر دومی» [۷] در تعلیم‌وتربیت انتقادی و جنبش فمینیستی است. با وجود این، این اثر دقیقاً برای این موقعیت، در وضعیت بغرنج ما برای رهایی اهمیت حیاتی دارد.

تعلیم‌وتربیت انتقادی انقلابی هم‌چنین می‌تواند ما را درگیر رؤیاپردازی و امیدواری کند. بعید است که بدون رؤیای بدیلی، فراتر از طبقات، و باور به امکان آن، خطرات ضروری انقلاب را تقبل کنیم. همان‌طور که فریره اغلب اشاره می‌کند امید برای فرایند رهایی ضروری است. این امیدی نیست که ریشه در آرزوهای انتزاعی داشته باشد، بلکه در شواهد کنش‌گری مستمر عینیت می‌یابد: در تحقق تغییرات کوچک که به تغییرات بزرگ‌تر منجر می‌شود و در آگاهی از این که گام‌هایی که امروز برمی‌داریم، ما را به آینده‌ی فردا می‌برد.

آن‌چه ما نیاز داریم آموختن هم‌بستگی است، به‌گونه‌ای که انقلابی که می‌سازیم متضمن تلاش‌های مشترک درجهت مبارزه‌ی طبقاتی و رهایی زنان باشد. به نظر من این دو باید یک مبارزه باشند، زیرا هریک دیگری را ایجاب می‌کند. من رؤیای جهانی را می‌بینم که در آن همه‌ی زنان و مردان می‌توانند به رفیع‌ترین قله‌های عظمت انسانی خود برسند. برای من این بدان معناست که همه‌ی انسان‌ها می‌توانند به یک‌دیگر و همه‌ی شکل‌های هستی عشق بورزند و احساس شفقت کنند. هر فردی می‌تواند با عزت زندگی کند و ظرفیت‌های خلاقانه و فکری خود را شکوفا کند. و این که در کنار یک‌دیگر می‌توانیم جهانی دموکراتیک، بی‌طبقه و بر پایه‌ی مسئولیت اجتماعی، برابری و آزادی واقعی برای همه بنا کنیم که در آن هر فردی مهم است و دوگانه‌های برساخته‌ی اجتماعی که روابط سلطه و قدرت را برقرار می‌کنند به نفع فرایند پیچیده‌ی «شدن» ریشه‌کن می‌شوند. مارکس این جامعه‌ی جمعی را به‌عنوان تجسم آرمان «از هر کس بنا به توانایی‌هایش، به هر کس بر اساس نیازهایش» توصیف کرد. برای من، به‌عنوان یک معلم انتقادی مارکسیست و زنی لاتین‌تبار، امکان این آرمان‌شهر کمونیستی که طرف‌دارش هستم، وجود دارد. کم‌تر از این نخواهد شد.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از *Women and Revolution: Marx and the Dialectic* نوشته‌ی Lilia D. Monzó که در این [لینک](#) یافته می‌شود.

یادداشت‌ها

[۱]. این بررسی تحت عنوان **مارکس در باره جنسیت و خانواده** چند سال پیش توسط همین مترجم با همکاری فریدا آفاری به فارسی ترجمه و توسط نشر شیرازه منتشر شد- م.

[۲]. Solipsism نفس‌گرایی/خودآئینی: فرضیه‌ای که معتقد است نفس انسان چیزی جز خود و تغییرات حاصله در نفس خود را نمی‌شناسد- م.

[3]. Patricia Williams

[۴]. Jim Crow era دوره‌ای که قوانین جیم کرو اجرا می‌شد. قوانین جیم کرو قوانین ایالتی و محلی در جنوب ایالات متحده آمریکا بودند که تبعیض نژادی را اجرا می‌کردند. این قوانین تا سال ۱۹۶۵ اجرا می‌شد- م.

[۵]. و قطعاً اهدافی هم‌چون رفع تبعیض از اقوام، ملل، مذاهب، دگر اندیشان و...، مبارزه علیه تخریب محیط‌زیست، آزادی بیان و تشکل و ... آن‌چه که این روزها مسائل و معضلات جوامعی مثل جامعه ایران است- م.

[۶]. جنگ موضعی مبارزه‌ای فکری و فرهنگی است که در آن انقلابیون ضدسرمایه‌داری فرهنگ پرولتاریایی را ایجاد می‌کنند که نظام ارزشی آن با هژمونی فرهنگی بورژوازی مقابله می‌کند- م.

[۷]. در این‌جا نویسنده با کلمه‌ی Shift به معنای شیفت/نوبت در «شیفت شب» و به معنای تغییر در «دومین تغییر» بازی کرده است- م.

منابع:

- Allman, P. (1999). *Revolutionary social transformation*. Westport, CT: Bergin & Garvey.
- Anderson, K. (2010). *Marx at the margins*. Chicago, IL: University of Chicago Press.
- Bauer, M., & Ramirez, M. (2010). *Injustice on our plates*. Southern Poverty Law Center. <https://www.splcenter.org/20101108/injustice-our-plates>
- Brown, H. (2013). *Marx on gender and the family: A critical study*. Chicago, IL: Haymarket.
- Callinicos, A. (1993). *Race and class*. London: Bookmarks.
- Cole, M. (2009). *Critical race theory and education: A Marxist response*. New York: Palgrave Macmillan.
- Darder, A. (2002). *Reinventing Paulo Freire: A pedagogy of love*. Boulder, CO: Westview Press.
- Dunayevskaya, R. (1991). *Rosa Luxemburg, Women's liberation, and Marx's philosophy of revolution*. 2nd edn. Urbana and Chicago, IL: University of Illinois Press.

- Dubois, J. (2013, June). Prison: "The new slavery for black America." Irish Examiner, June 29.
<http://www.irishexaminer.com/lifestyle/features/prison-the-new-slavery-for-blackamerica-235416.html>
- Ebert, T. (2009). *The task of cultural critique*. Chicago, IL: University of Illinois Press.
- Ebert, T. (2014). *Alexandra Kollontai and red love*. Solidarity: A Socialist, Feminist, Anti-Racist Organization. <http://www.solidarity-us.org/node/1724>
- Federici, S. (2004). *Caliban and the witch: Women, the body, and primitive accumulation*. New York: Autonomedia.
- Freire, P. (1970). *Pedagogy of the oppressed*. New York: Continuum.
- Gimenez, M. E. (2005). *Capitalism and the oppression of women: Marx revisited*. Science & Society, 69, 11-32.
- Giroux, H. (2011). *On critical pedagogy*. London: Bloomsbury Academic.
- Goldberg, E. (2014). "80% of Central American women, girls are raped crossing into the U.S." *The Huffington Post*, Sept. 12.
http://www.huffingtonpost.com/2014/09/12/centralamerica-migrantsrape_n_5806972.html
- Gullickson, G. L. (1996). *Unruly women of Paris: Images of the Commune*. Ithaca, NY: Cornell University Press.
- Gummow, J. (2014, May). "In Bangladesh, workers escalate demands for better working conditions." *Truthout*, May 26.
<http://www.truth-out.org/news/item/16594-inbangladesh-workers-escalate-demands-for-better-working-conditions>
- Holmstrom, N. (2003). *The Socialist feminist project*. Monthly Review: An Independent Socialist Magazine, 54, 1-13.
- Hudis, P. (2015). *The 1905 Revolution and its challenge to unilinear historical determinism*. Paper presented to Historical Materialism Conference, November, London.
- Institute for Latino Studies (2009). "Women, men, and the changing role of gender in immigration." *Latino Studies*, 3.
http://latinostudies.nd.edu/assets/95245/original/3.3_gender_migration.pdf
- Kollontai, A. (1977). *Alexandra Kollontai: Selected writings*. New York: W.W. Norton & Company.
- Marx, K. (1959). *Philosophical manuscripts of 1844*. Moscow: Progress Publishers.
- Marx, K (1906/2011). "The Working Day." In K. Marx, *Capital*, vol. I. New York: The Modern Library.

- Marx, K., & Engels, F. (1998). *The German ideology*. New York: Prometheus Books.
- Marx, K., & Engels, F. (1969). *Manifesto of the Communist Party*. In Marx/Engels Selected Works. Vol. I (98-137). Moscow: Progress Publishers.
- Marx, K., & Engels, F. (1968). *Marx and Engels correspondence*. New York: International Publishers.
https://www.marxists.org/archive/marx/works/1868/letters/68_12_12-abs.htm
- McLaren, P. (2015). *Pedagogy of insurrection: From resurrection to revolution*. New York: Peter Lang.
- McLaren, P. (2012). "Objection sustained: Revolutionary pedagogical practice as an occupying force." *Policy Futures in Education*, 10, 487-495.
- McLaren, P., & Monzo, L. D. (in press). *Reclaiming Che! A pedagogy of love and revolution toward a Socialist alternative*. In I. Ness & S. Maty Ba (Eds.), *Palgrave encyclopedia of imperialism and anti-imperialism*. Houndmills, Basingstoke, Hampshire: Palgrave Macmillan.
- Miranda, J.P. (1980). *Marx against the Marxists*. Orbis Books.
- Monzo, L. D. (2015). *Women and revolution: Building a Marxist communism*. Paper presented at the 1st International Conference on Critical Pedagogy. Changchun, China, October 8.
- Monzo, L. D., & McLaren, P. (in press). "Marked for labor: Latina bodies and transnational capital--A Marxist feminist pedagogy that pushes back!" In C. R. Monroe (Ed.), *Race and Colorism in Education*. New York: Routledge.
- Monzo, L. D., McLaren, P., & Rodriguez, A. (in press). "Deploying guns to expendable communities: Bloodshed in Mexico, US imperialism and transnational capital--A call for revolutionary critical pedagogy." *Cultural Studies/Critical Methodologies*.
- Moreno, C. (2015). 9 "outrages things Donald Trump has said about Latinos." *Huffpost Latino Voices*, Aug. 31.
http://www.huffingtonpost.com/entry/9-outrageous-thingsdonald-trump-hassaid-about-latinos_55e483a1e4b0c818f618904b
- Munoz, A., & Woods, A. (2000). *Marxism and the emancipation of women*. In *Defense of Marxism*, March 8.
<http://www.marxist.com/marxism-feminismemancipationwomen080300.htm>
- Randall, M. (2009). *To change the world: My years in Cuba*. Piscataway, NJ: Rutgers University Press.
- Randall, M. (1994). *Sandino's Daughters revisited*. Piscataway, NJ: Rutgers University Press.

- Robinson, W. (2013). "The new global capitalism and the war on immigrants." *Truthout*, September 13. <http://www.truth-out.org/news/item/18623-the-new-global-capitalism-and-the-war-on-immigrants>
- Trotsky, L. (1970). *Women and the family*. New York: Pathfinder Press.
- UN Women (2015). "Progress of the world's women--2015-2016: Transforming economies, realizing rights." *United Nations Entity for Gender Equality and the Empowerment of Women*. <http://progress.unwomen.org/en/2015/pdf/SUMMARY.pdf>
- United Nations Division for the Advancement of Women (2008). How widespread is violence against women. <http://www.un.org/en/women/endviolence/pdf/VAW.pdf>
- Valenti, J. (2014). Why are women so unhappy. *The Guardian*, May 12. <http://www.theguardian.com/commentisfree/2014/may/12/women-happiness-obsession>
- Vogel, L. (2013). *Essays for a materialist feminism*. New York: Routledge.
- Williams, P. L. (1992). *The alchemy of race and rights: The diary of a law professor*. Cambridge, MA: Harvard University Press

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3qr>

بخش (۲)

پدیدآورندگان بخش ۲ (به ترتیب الفبا):

داریوش آرام، بهنام امینی، فرنگیس بختیاری، آلن بدیو، ناصر برین، ریکاردو بلوفیوره، محمود بیگی، ناصر پیشرو، لیلا حبیبی، امین حصوری، راجو داس، خوان دال ماسو، فرانک دیپه، داریوش راد، علی رها، کیومرث زمانی، بیژن سپیدرودی، مهرزاد شجاعی، امیر شوری جزه، سیلویا فدریچی، ارغوان فراهانی، علی فرزانه، گلشن فیال، مهدی فیضی، اسماعیل کرمی، گوئیدو لابریرا، پتر لاینباو، جرج لوکاچ، کارل مارکس، م. رضا ملکشا، کامران معتمدی، کریم منیری، آراز امین ناصری، شیمنا ورگارا، گابریل ولنر، اریک هابسبام.



تاریخ پنهان منشور کبیر

۱۱ مارس ۲۰۲۱

نوشته‌ی: پیتر لاینباو

ترجمه‌ی: آراز امین ناصری

مقدمه‌ی مترجم: ماگنا کارتا یا منشور کبیر یا آن‌گونه که در زمان خود خوانده می‌شد، معاهده‌ای است بین پادشاه انگلستان جان از خاندان آنجوین که اصالتاً تباری فرانسوی داشتند و اربابان فئودالی وقتِ بریتانیا در مورد محدود کردن اختیارات پادشاه و مقید کردن وی به پیروی از قانون. اگرچه منشور در ابتدا بیش‌تر جنبه‌ی نمادین داشت و تا مرحله تثبیت نهایی در قرن هفدهم فراز و نشیب‌های فراوانی را طی کرد، اما در الاهیات بورژوا-دموکراتیک، با آب و تاب به آن به‌عنوان منشاء قانون‌مداری، حکومت مشروطه و احترام به حقوق بشر ارجاع داده می‌شود. برای پرهیز از سوء تفاهم، مقصود از نظام‌های بورژوا دموکراتیک، دموکراسی‌های سیاسی عصر ما هستند که به‌رغم پوسته‌ی انتخاباتی و قانون‌محور خود، در واقعیت خطری را متوجه نظام سلطه‌ی مادی و دیکتاتوری اقتصادی‌ای که از سوی طبقه‌ی سرمایه‌دار بر توده‌ی مردم

اعمال می‌شود، نمی‌کنند و در مقابل، هم با زور سرنیزه و هم با دست و پا کردن توجیهات ایدئولوژیک برای این رژیم‌ها، در مقام نگاه‌بانان تمام‌قدشان ظاهر می‌شوند.

مقاله‌ی پیش رو در یک کلام خوانشی پرولتری از منشور کبیر به دست می‌دهد. خوانشی که به‌جای حقوق بورژوا-لیبرال، از حق مردم پایمال شده در دفاع از معیشت‌شان و حق دسترسی‌شان به منابع زیست مشترک بشری صحبت می‌کند. منابعی که طبیعت مشترکاً در اختیار انسان‌ها قرار داده اما توسط عده‌ای قلیل غصب و به تصاحب شخصی درآمده و در خدمت استثمار عامه مردم قرار گرفته‌اند. این تفسیر رادیکال‌تر از منشور، بر بندهایی از آن دست می‌گذارد که در روایت‌های استاندارد مسکوت گذاشته شده‌اند. بندهایی که درباره‌ی حق توده‌ی مردم برای دسترسی به مشاعات، به منابع مشترک طبیعت، به امکان همیاری و به امکان مراقبت از یک‌دیگر در مصائب زندگی است.

باشد که منشور کبیر که تاکنون انحصاراً با اراده و زبان قدرت حاکم و در خدمت تداوم سلطه‌ی آن تفسیر شده، نقطه اتکایی باشد برای مردم پایمال شده که در رزم‌شان برای ساختن دنیایی بهتر برای همه انسان‌ها رد پای پررنگ خود را در تاریخ بازبند.

یک توضیح فنی: مقاله‌ای که می‌خوانید حاوی ارجاعات متعدد زبانی به انگلستان قرون وسطی و نظامات مادی، اجتماعی و حقوقی آن است. مفاهیمی که درک آن‌ها به دلیل تغییر شرایط تاریخی، شاید حتی برای خواننده‌ی انگلیسی‌زبان هم چندان آسان ننماید. بسیاری از این مفاهیم فاقد معادل‌های سرراست امروزی هستند. در ترجمه کوشش شده تا آن‌جا که امکان دارد این مفاهیم و اصطلاحات برای درک خواننده توضیح داده شوند. در هر صورت مترجم مسئولیت لغزش‌های احتمالی خود را در یافتن معادل‌های مناسب یا حتی برداشت نادرست از برخی از آن‌ها پیشاپیش می‌پذیرد و از بابت آن‌ها پوزش می‌خواهد.

مقدمه. فرمانده مارکوس، سخنگوی شورش مردم بومی که در سال ۱۹۹۴ ظهور کرد [(اشاره به جنبش زاپاتیست‌ها در چیپاس مکزیک)]، در یکی از بیانیه‌های خود از جنگل لانکاندان آمریکای مرکزی از بین همه‌ی چیزهایی که می‌توانست درباره‌ی آن‌ها صحبت کند، به منشور کبیر اشاره کرد. این شورش درخشان پسامدرن، به یک منبع ملال‌آور پیشامدرن ارجاع می‌داد. چرا؟

مارکوس نیروهای جهانی‌ای را توصیف کرد که روزانه ۹۲۰۰۰ بشکه نفت می‌سوزانند و پشت سر خود «تخریب زیست محیطی، غارت کشاورزی، تورم بیش از حد، اعتیاد به الکل، فحشا و فقر» باقی می‌گذارند، در حالی که **دهقانان** در منطقه‌ی اوکوسینگوی چیاپاس [در مکزیک] مجبورند برای زنده‌ماندن چوب ببرند. مشاعات روستاها (*Ejido*) نابود شده و حافظ قانونی آن، یعنی ماده‌ی ۲۷ قانون اساسی مکزیک لغو شده است.

داستان استخراج منابع طبیعی و محدود کردن دسترسی مردم بومی به زمین در سراسر جهان تکرار می‌شود. تابستان گذشته صدها زن پایانه‌ی نفتی اسکراوس (*Escravos*) شرکت شورن در نیجریه را تصرف کردند (کلمه اسکراوس در پرتغالی به معنی «برده‌داری» است). مهندسان آن شرکت، رودخانه اسکراوس را در منطقه بایت بنین تعریض و جنگل حراً و روستای اوگبورودو را نابود کرده‌اند. زنان دیگر نمی‌توانند برای تامین سوخت چوب جمع کنند یا آب تمیز برای نوشیدن از رود بردارند. روسپیگری تنها «شغل با حقوق مناسب» است. [۱]

در روستاهای مرتفع ویتنام، جایی که زنان هیزم، شاخه‌های بامبو، گیاهان دارویی و سبزیجات را جمع‌آوری می‌کردند، اخیراً ذخایر جنگلی توسط حصار فلزی محصور شده است. مردان دیگر نمی‌توانند به طور قانونی از درختان برای جمع‌آوری عسل بالا بروند و نمی‌توانند برای تعمیر خانه‌های شان چوب ببرند. زنان روستاها به شکل مضاعفی رنج می‌برند. [۲]

این داستان‌ها، سه روند جهانی را منعکس می‌کنند: جنگل‌ها به نفع سود تجاری از بین می‌روند، [۳] فرآورده‌های نفتی به عنوان کالای اصلی بازتولید انسان و توسعه‌ی اقتصادی جهان جایگزین می‌شوند و از مشاعات سلب مالکیت می‌شود. «زندگی از زنان سرچشمه می‌گیرد و غذا از زمین می‌آید» — این‌ها بدیهیات نقد جهانی‌شدن، آزادسازی و خصوصی‌سازی هستند که مدافعان معاصر **دیدگاه معیشتی** ارائه کرده‌اند. [۴] مایکل واتس از ارباب، جابجاسازی و جداسازی مردم، فقر و آلودگی‌های مرتبط با استخراج نفت به عنوان «خشونت نفتی» یاد می‌کند. ایالات متحده این الگو را با جنگ تشدید کرده است.

صدای بومی جنگل [های چیاپاس]، منشور کبیر را نه تنها در دفاع از حفاظت‌های متداول در برابر قدرت دولتی دموکراسی‌های مشروطه بلکه برای دفاع از حق دسترسی به منابع مشترک فرا می‌خواند. چنین چیزی چطور ممکن است؟ اصلاً منشور کبیر چیست؟

منشور کبیر و حقوق بشر. هشت قرن است که منشور کبیر پیوسته مورد تکریم قرار داشته. به قول ساموئل جانسون، منشور «با ریش خاکستری متولد شد.» [۴-۱] از دانشمندان تا بی‌مایگان، از قضات تا ابلهان، همگی با تحلیل تاریخی، دیرین‌نگاری، ترجمه، تفسیر و شیوه‌ی اعمال آن سر و کله زده‌اند.

ماجرای حقوق سیاسی و قانونی مندرج در آن برای ما معلوم است. درواقع ابعاد منشور از چنان شهرتی برخوردارند که منشور عمدتاً به‌عنوان اسطوره و نماد، به‌عنوان بخشی از بنیاد «تمدن غربی» و دولت مدرن شناخته می‌شود. مجموعه آزادی‌های ماساچوست (۱۶۴۱)، منشور حقوق ویرجینیا (۱۷۷۶)، و متمم پنجم و چهاردهم قانون اساسی ایالات متحده از آن نقل‌قول کرده‌اند. النور روزولت در سخنرانی سال ۱۹۴۸ خود در مجمع عمومی سازمان ملل متحد که خواستار تصویب اعلامیه جهانی حقوق بشر در آن مجمع شد، ابراز امیدواری کرد که این اعلامیه جای خود را در کنار منشور کبیر و منشور حقوق شهروندی باز کند. در سال ۱۹۵۶ وینستون چرچیل اولین جلد کتاب **تاریخ مردم انگلیسی‌زبان** را منتشر کرد. او در آن کتاب «برادری»، «تقدیر» و «امپراتوری» انگلیسی - آمریکایی را با ارجاع به خاطرات دوران کودکی خود از منشور کبیر مورد ستایش قرار می‌داد.

برخی به ریشه‌های تاریخی منشور کبیر نگاه کرده‌اند تا وضعیت اسطوره‌ای آن را به چالش بکشند. جفری رابرتسون می‌نویسد: «ظهور «حقوق» به‌عنوان مجموعه‌ای از پیشنهادات رایج برای محدود کردن حاکمیت، معمولاً به منشور کبیر در سال ۱۲۱۵ نسبت داده می‌شود، در حالی که این سند هیچ ربطی به آزادی فرد فرد شهروندان ندارد. این سند را پادشاهی فئودال که با بارون‌های تبهکار درگیر بود امضا کرد و ناچار شد به خواسته‌های آن‌ها تن دهد.»

اما رابرتسون نیز اشتباه می‌کند. در واقع منشور کبیر **امضا نشد** - هیچ مدرکی وجود ندارد که شاه جان (John) می‌توانسته بنویسد. سوال اصلی این است که چه کسی حقوق را به منشور کبیر نسبت می‌دهد و این حقوق چه هستند؟ من فکر می‌کنم یک تفسیر محدود و محافظه‌کارانه از منشور کبیر وجود دارد و یک تفسیر رادیکال‌تر که متمرکز بر شهروندان و توده‌ی مردم است. اولی، که توسط انجمن وکلای آمریکا بر روی سنگ گرانیت حکاکی شده، بر «**آزادی** تحت قانون» (تاکید از من) تأکید می‌کند. دومی بر **اقتدار** تحت قانون تأکید دارد - این خوانش، از محافظت در برابر قدرت دولتی فراتر می‌رود و با ریشه‌ی عمیقی که در تجربیات زحمتکشان دارد، حقوق معاش را برای فقرا پیشنهاد می‌دهد.

مجدداً رابرتسون با خوانش نادرست از تاریخ ادامه می‌دهد: منشور کبیر «اولاً قدرت دولت را محدود کرد (به طور ابتدایی، زیرا پادشاه خود دولت بود)، و ثانیاً شامل عبارات درخوری بود که به تدریج وارد قوانین عادی شدند و در طول قرون، اعجاز بیانی خود را در قوانین عیان کردند.» اعجازنامیدن «عبارات درخور» به معنای نادیده گرفتن مبارزه در خیابان‌ها، زندان‌ها، کشتی‌های برده، مطبوعات و پارلمان بر سر تفسیر آن است.

رانیمید و جنگ‌های صلیبی. در سال‌های منتهی به نگارش منشور کبیر، رویدادها در کلیسا و انگلستان به موازات هم پیش رفتند. دوره‌ی پاپ معصوم سوم (۱۱۹۸-۱۲۱۶) مقارن بود با پادشاهی جان در انگلستان (۱۱۹۹-۱۲۱۶). جنگ صلیبی چهارم در ۱۲۰۴ آغاز شد. قسطنطنیه غارت شد. فقط طاعون بابونی توانست به جنایت‌های مسیحیان پایان دهد. در همان سال شاه جان نرماندی را از دست داد. برای جمع‌آوری پول جهت بازپس‌گیری نرماندی و پیوستن به جنگ صلیبی، او بارون‌ها را با وضع مالیات ویژه‌ای (که شوالیه‌ها به جای خدمت سربازی پرداخت می‌کردند) منکوب کرد، به فروش زنان دست زد (جان به طور منظم در فروش دختران صغیر تحت قیمومیت، خدمتکاران ۱۴ ساله و بیوه‌ها دست داشت)، جنگل‌ها را سرقت کرد و کودکان را برای باج‌خواهی ربود (او ۲۸ پسر گروگان‌و لزی را به قتل رساند).

در سال ۱۲۰۸، که پاپ جنگ صلیبی وحشیانه‌ای را علیه بدعت‌گذاران منطقه‌ی آلبی در جنوب فرانسه آغاز کرد، شاه جان را تحت تحریم مذهبی قرار داد و در سال بعد او و پادشاهی‌اش را تکفیر کرد. شاه جان با تسلیم پادشاهی خود به عنوان تیول فئودالی به پاپ، قائله را حل و فصل کرد.

در سال ۱۲۱۴ جاه‌طلبی‌های شاه جان در فرانسه در نبرد بووین نقش بر آب شد. در فوریه‌ی ۱۲۱۵، جان در مواجهه با کمبود بودجه و در تلاش برای کنترل بارون‌های سرکش، نذر کرد که در صورت پیروزی جنگی صلیبی را به سرزمین مقدس هدایت کند تا آن را از دست کفار مسلمان باز ستاند. او با تبدیل شدن به «جنگ‌جوی راه خدا» امیدوار بود از مصونیت‌هایی برخوردار شود که از وی در برابر بارون‌ها محافظت کند.

دیگر برای این حيله‌ها دیر شده بود. بارون‌ها در ماه مه لندن را تصرف کردند و عهد فرمانبرداری و وفاداری خود را پس گرفتند. در اواسط ماه ژوئن ۱۲۱۵، در مرغزار رانیمید [۲-۴]، در امتداد رودخانه تیمز، بارون‌های سرکش و شاه جان سوگند خوردند تا بر اساس ۶۳ بند عهدنامه‌ی منشور کبیر به یکدیگر وفادار باشند. ۶۳ بند آزادی برای «مردان آزاد انگلستان»، مهر و موم و صلح با بیعت **شفاهی** با پادشاه مجدداً برقرار شد.

این منشور از منافع کلیسا، اشرافِ فئودال، بازرگانان و یهودیان محافظت می‌کرد و در مواردی که اغلب نادیده گرفته می‌شود، حق حیات توده‌ی مردم را به رسمیت می‌شناخت. اجازه بدهید برای درک این مورد آخر، بر روی برخی از بندهای منشور قدری مکث کنیم.

بندهایی از منشور کبیر. از میان مفاد متنوع منشور کبیر، یکی هم فصل مشهور سی‌ونهم آن است که ممنوعیت بازداشت بدون محاکمه، ممنوعیت شکنجه، حق محاکمه توسط هیئت منصفه و حاکمیت قانون همه از آن مشتق شده‌اند:

بند ۳۹: هیچ مرد آزادی را نمی‌توان دستگیر یا زندانی کرد، اموال او را مصادره کرد، وی را از اعتبار قانونی محروم یا تبعید کرد و یا او را به هر نحوی قربانی نمود. ما به او حمله نخواهیم کرد یا کسی را برای حمله به او نمی‌فرستیم، مگر به قضاوت قانونی همتایانش یا بر اساس قانون کشور.

بند ۴۰: حق یا عدالت را به هیچکس نخواهیم فروخت، آنرا از کسی دریغ نخواهیم کرد و اعمال آنرا در حق کسی به تأخیر نخواهیم انداخت.

هم‌چنین می‌بینیم که ردپای «یکی از اولین مراحل بزرگ رهایی زنان را می‌توان در منشور کبیر یافت.» [۵] ارزش‌مندترین تمهیدات فردی آن در نزد تنها وقایع نگارِ معاصر، (یک خنیاگر مرتبط با روبرت پتون)، آن‌هایی هستند که با تحقیر زنان برخورد می‌کنند:

بند ۷: هر زن بیوه باید بلافاصله و بدون مشکل پس از مرگ شوهرش، مالک سهم خود از ازدواج و ارث باشد...

بند ۸: هیچ بیوه زنی را مادامی که بخواهد بدون شوهر زندگی کند نمی‌توان به ازدواج مجبور کرد...

منشور نقطه پایانی بود بر سرقت‌های ظالمان خُرد:

بند ۲۸: هیچ پاسبان یا مامورِ دیگرِ ما نباید ذرت یا سایر دارایی‌های شخصی کسی را از وی بگیرد مگر این‌که در محل و نقداً پول آن‌ها را پرداخت کرده باشد...

بندهای دیگر را باید بر مبنای اکولوژی انرژی درک کرد. منشور با خصوصی‌سازی منابع مشاع مخالفت می‌کند. بند ۳۳ به حق اشتراکی ماهیگیری اشاره دارد:

بند ۳۳: از این پس همه‌ی سدهایی که برای صید فلّه‌ای ماهی بر روی رودخانه‌های تیمز و مدوی و در سراسر انگلستان بسته شده بودند برچیده می‌شوند مگر در امتداد ساحل دریا...

و بندهای ۴۷ و ۴۸ به حق اشتراکی بهره‌برداری از جنگل اشاره دارند:

بند ۴۷: همه جنگل‌های خالصه که در زمان ما جنگل شده‌اند باید بلافاصله به جنگل‌های مشاع تغییر پیدا کنند؛ و همین‌طور کرانه‌های رودخانه‌هایی که در زمان ما به اراضی خالصه تبدیل شدند...

بند ۴۸: همه آداب و رسوم زیان‌آور مرتبط با جنگل‌ها و شکارگاه‌های خرگوش، جنگلداران و شکاربانان، کلانترها و مقامات رسمی آن‌ها، کرانه‌ی رودخانه‌ها و نگهبانان آن‌ها باید بلافاصله در هر شهرستان توسط دوازده شوالیه‌ی قسم‌خورده‌ی همان شهرستان که توسط مردان خوشنام همان شهرستان انتخاب می‌شوند، مورد استعمال قرار گیرند و ظرف چهل روز پس از تکمیل تحقیقات، توسط آن‌ها به طور کامل ملغی شوند تا هرگز دوباره به وضعیت پیشین باز نگردند...

بندهای ۳۹ و ۴۰ شناخته شده‌اند، در حالی که بندهای ۴۷ و ۴۸، اگر اصلاً به‌عنوان بخشی از منشور کبیر مورد توجه قرار گیرند، اغلب به‌عنوان بقایای فئودالی یا ویژگی‌های انگلیسی حذف می‌شوند. نگاه دقیق‌تر به آن‌ها سرنخی برای تفسیر وسیع‌تر از منشور کبیر به ما می‌دهد، اما ابتدا باید متوجه باشیم که جنگل‌ها در آن زمان به اندازه‌ی نفت در زمانه‌ی ما برای مردم اهمیت داشتند.

از جنگل طبیعی تا مرتع جنگلی تا جنگل سیاسی. «بلوط‌های خاکستری، نازک، تُنک، زانو زده، خم شده، تا شده، عظیم، عجیب، دارای بازوهای بلند، تغییر شکل یافته، ناقص‌الخلقه...» این شخصیت‌پردازی از تنه‌های عظیم و تاج‌های کوچک بلوط‌های باستانی استاورتون است. این درختان قدیمی نه محصول جنگل‌های خودروی عصر یخبندان (۱۳ هزار سال قبل)، بلکه حاصل مراتع جنگلی هستند.

مراتع جنگلی مخلوق بشرند، نتیجه‌ی انباشت قرن‌ها جنگل‌بانی که با دقت زیاد برنامه‌ریزی شده‌اند تا از زمین هم‌زمان برای برداشت چوب و چرای حیوانات استفاده شود. **تنسیخ**، سنتی در مدیریت منابع چوب است مبتنی بر قطع درختان از پایه جهت رویش مجدد شاخه‌های انبوه و باریک و ایجاد هیمنه‌زار. تنسیخ درختانی مثل زبان گنجشک و نارون که دوباره از ساقه رشد می‌کنند، دنباله نامحدودی از رویش محصولات متضاد هم را برای ساخت چنگک، چوب داس، و مازاد مورد استفاده برای کاه و هیزم امکان‌پذیر کرد. رویش بن شاخه‌ها (یعنی شاخه‌هایی که از بیخ درخت می‌رویند و نیروی آن را می‌گیرند) از درختانی مانند

صنوبر لرزان و گیلان که دوباره از ریشه رشد می‌کنند، توده‌هایی از درختان به لحاظ ژنتیکی همسان به نام کلون تشکیل می‌دهد. هرس درختان در فاصله‌ی ۲ تا ۵ متری از سطح زمین که تنه‌ای لُخت و دائمی به‌جا می‌گذارد، باعث رشد شاخه‌های تنسیمی اما این‌بار دور از دسترس دام‌ها می‌شود.[۶]

در زمانه‌ی آنگلوساکسون‌ها، مشاعاتِ مشجر، تحت مالکیت یک فرد بودند، اما به صورت جمعی بهره‌برداری می‌شدند. معمولاً خاک متعلق به ارباب بود در حالی که حق چرا به عامه‌ی مردم تعلق داشت و درختان مال هر دو بودند. کل شهرها از چوب ساخته شده بودند. تیرچه و پایه‌های سقف کلبه‌ها، چوب‌های خمیده‌ی شاه‌تیر زیر شیروانی‌ها، نیمکت‌های بلوطِ کلیساها، همه و همه چوبی بودند. چرخ‌ها، دستگیره‌ها، کاسه‌ها، میزها و چهارپایه‌ها چوبی بودند. در عین حال چوب منبع انرژی هم بود.

پیروزی نورمن‌ها در سال ۱۰۶۶ رسومی را که قرن‌ها بر جنگل حاکم بود، بر هم زد. ویلیام و فاتحان نورمنش (به قول توماس پین «یک حرامزاده‌ی فرانسوی با راهزنان مسلح خود») نوآوری‌هایی در زمینه‌ی ابزار غذاخوری (چنگال)، زبان جدید (قانون فرانسه)، مردمی جدید (نورمن‌ها، یهودیان) و حیوانات مختلف (گراز وحشی و گوزن و طعمه‌های شکار سلطنتی) به ارمغان آوردند. جنگل بیش‌تر به یک واحد قانونی تبدیل شد تا یک عنصر فیزیکی. پادشاه آن را منحصرأ به تفریح و ورزش خود اختصاص داد.

جنگل به نماد عالی مقام پادشاه بدل شد. او می‌توانست از جنگل چوب و شکار صیله دهد. هنری سوم، به پرستار قدیمی خود، هلن از وینچستر، چوب برای مصرف سوختش هدیه فرستاد. پادشاه از جنگل دین (Dean)، مواد معدنی، زیربوته، الوار و گوزن قرمز و زرد استحصال می‌کرد. گوشتِ رانِ آهو هدیه‌ای بود که با پول خریدنی نبود. برای شام کریسمس در ۱۲۵۱، هنری سوم ۴۳۰ گوزن قرمز، ۲۰۰ گوزن زرد، ۲۰۰ گوزن شوکا، ۱۳۰۰ خرگوش صحرایی، ۴۵۰ خرگوش، ۲۱۰۰ کبک، ۲۹۰ قرقاول، ۳۹۵ قو، ۱۱۵ درنا، ۴۰۰ خوک اهلی، ۷۰ ژله‌ی گوشتِ خوک، ۷۰۰۰ مرغ، ۱۲۰ طاووس، ۸۰ ماهی قزل‌آلا و تعداد بی‌شماری مارماهی تدارک دیده بود.

در ژوئیه ۱۲۰۳، در اوج بحران در نرماندی، شاه جان به جنگلبان اصلی خود، هیو دو نیول، دستور داد تا امتیازات جنگل را بفروشد «تا از طریق فروش چوب و تخریب اراضی جنگلی و تبدیل آن‌ها به زمین کشاورزی کسب سود کند». پادشاه می‌خواست پیروانش را با اعطای زمین و هدایا به اصطلاح «از آب و گل بیرون بکشد». شوالیه‌ی سواره یک واحد قدرتمند جنگی به حساب می‌آمد: هراس‌آور، گران‌قیمت و

همه‌جا حاضر. بنابراین از دل حصارکشی زمین یا تبدیل آن به جنگل‌های خالصه، رشد قدرت دولتی، توانایی درگیر شدن در جنگ‌ها و شکایت از پادشاهی بیرون آمد.

جی. آر. مدیکت می‌نویسد که عمده نارضایتی نهفته در پشت منشور کبیر عبارت از دو چیز بود: «سوءرفتارهای کلاترها و وسعت جنگل‌های خالصه‌ی شاهی... اکثر جنگل‌ها، مشاعات مردمی و از قبل از خالصه اعلام شدن‌شان دارای حقوق بهره‌برداری اشتراکی بودند.» در سال ۱۲۱۵ در انگلستان ۱۴۳ جنگل شاهی وجود داشت که منجر به تقاضا برای تبدیل مجدد این جنگل‌های خالصه به مشاعات در بند ۴۷ منشور کبیر شد. پس از ۱۲۱۶ جنگل‌های محدودی محصور شدند.

از کجا معلوم می‌شد که چه مقدار زمین به جنگل‌های خالصه سلطنتی تبدیل شده؟ مشاع‌سازی آن‌ها بر طبق منشور کبیر باید چگونه انجام می‌شد؟ نه نقشه‌برداری وجود داشت و نه سیستم موقعیت‌یابی جهانی (GPS). هر آن‌چه بود، صدای پای انسان‌هایی بود که سرگرم مساحی صادقانه زمین‌ها بودند. آن‌ها منطقه مساحی خود را با قدم‌زدن در حدود آن و مشاهده‌ی دقیق هر سنگ و هر درخت اندازه‌گیری می‌کردند. چگونه این مبارزه مغلوب تاریخ شد؟ ما می‌توانیم ردّ افسانه‌ی امروزین منشور کبیر را تا انقلاب انگلستان در سال‌های ۱۶۴۰ الی ۱۶۶۰ دنبال کنیم.

«گرایش ظریف» ادوارد کک. چهار قرن پس از ۱۲۱۵، بحران مشروعیت سیاسی قرن هفدهم آغاز شد. اصلاح‌طلبان انگلیسی می‌خواستند نشان دهند که آن‌ها مبتکر نیستند، بلکه احیاءکننده‌ی روش‌های باستانی و راستین هستند که پس از سال ۱۰۶۶ از دست رفته بودند. از خودکامگی خاندان تودور در ابتدای قرن تا الیگارشی ویگی در پایان آن، و از خلال جنگ‌های داخلی بین «چهار پادشاهی» و انقلاب بورژوازی در میانه‌ی قرن، این بحران مشروعیت با ارجاع به منشور کبیر طرح می‌شد.

ادوارد کک قهرمان بند ۳۹ منشور کبیر و افسانه‌ساز آن بود. او قاضی اعظم شاه پنچ بود که از کار برکنار و در قلعه‌ای زندانی شد. او در تنظیم طومار حقوق در ۱۶۲۸ کمک کرد. چارلز اول شنیده بود که او در حال کار بر روی کتابی در مورد منشور کبیر است. در حالی که کک رو به مرگ بود، اتاق‌های وی مورد غارت قرار گرفتند و دست‌نوشته‌هایش مصادره شدند. در آغاز انقلاب انگلستان، پارلمان دستور بازپایی آن‌ها را صادر کرد و آن دست‌نوشته‌ها پس از مرگ کک در سال ۱۶۴۲ منتشر شدند.

تفسیرهای کک روی بند ۳۹ منشور کبیر متمرکز شده است که بیانگر قانون قدیم انگلستان است: قانونی قدیمی و بنیادی. او آن را به پارلمان و به «ضرورت طی روند قانونی در نظام قضایی» پیوند داد. او دریافت

که این بند شکنجه و بازداشت بدون محاکمه را ممنوع و حق محاکمه توسط هیئت منصفه را تضمین می‌کند. در حقیقت این بند حاکمیت قانون را پایه‌گذاری می‌کرد.

سلطنت‌طلبان و طرفداران حکومت مطلقه با آن موافق نبودند. روبرت فیلمر و توماس هابز حقوق عرفی را رد کردند و استدلال کردند که قانون فرمان حاکم است، نه بیش‌تر و نه کم‌تر. در سال ۱۶۶۷ قاضی اعظم کیلینگ در پاسخ به یکی از اعضای هیئت منصفه سامرست که به منشور کبیر اشاره کرده بود، گفت: «ما با ماگنا فارتا [۶-۱] چه کار داریم؟» و با این حرف خشم مردم را برانگیخت. جورج دبلیو بوش هم هنگام ملاقات با شورای امنیت ملی در ژانویه ۲۰۰۳ مزخرفاتی شبیه به این را تکرار کرد. او به آن‌ها گفت: «من نیازی به ارائه دلیل برای صحبت‌هایم ندارم. رئیس‌جمهور بودن به همین دلیل جذاب است.»

بخشی از انقلاب انگلستان دقیقاً با این هدف اتفاق افتاد که حاکمیت را وادار به «توضیح امور» کند. کُک این کار را با ارائه روایتی جدید انجام داد. «سر ادوارد کُک اهمیتی برای قانون فئودالی که در آن زمان مورد استفاده بود قائل نمی‌شد و گرایش (fetch) ظریفی به استفاده از منشور کبیر و تفسیر آن با قانون مدرن خود داشت...». هرکسی که با مکانیک موج آشنا باشد می‌داند که «واکشی» موج fetch (یا عرض منطقه تحت تاثیر موج) نیروی خود را از مسافتی که طی کرده است می‌گیرد، نه از ماده خاصی که در هر زمان از خلال آن عبور می‌کند. استخراج ممنوعیت بازداشت بدون محاکمه، حق محاکمه توسط هیئت منصفه، حاکمیت قانون و منع شکنجه از بند ۳۹ چیزی است که از قرن هفدهم برای دولت‌های غربی بسیار محبوب بوده است. این مفاد، قلّه‌ی قدرت و ارتفاعات کمتر آن را از سگ گیر تا فرمانده کل قوا، از فرمانده قلعه‌ی اصلی تا سرکارگر کف مغازه، از پاپ تا فرماندار محلی، از مدیر مدرسه ابتدایی تا قلدر اتاق نشیمن مهار می‌کند. با این حال، زبان تصویری این تفسیر واقعیات روند کار اجتماعی نهفته در پس آن را پنهان می‌کند و عاملیت انسانی کارگران دخیل در آن را از بین می‌برد. و به این ترتیب واقعیت‌های اقتصادی و اجتماعی به رسمیت شناخته شده در منشور کبیر کاملاً مبهم نگه‌داشته می‌شوند.

تفسیر کُک در قرن هفدهم دامنه نفوذ جهانی منشور کبیر را مشخص کرد. بعد از این که کُک در تدوین منشور سلطنتی کمپانی ویرجینیا در ۱۶۰۶ کمک کرد، این نفوذ به ماورای اقیانوس اطلس گسترش پیدا کرد. سایر منشورهای سلطنتی که مستعمرات انگلستان را در آمریکا پایه می‌گذاشتند هم به منشور کبیر اشاره داشتند (ماساچوست در ۱۶۲۹، مریلند در ۱۶۳۲، مین در ۱۶۳۹، کنتیکت در ۱۶۶۲، رود آیلند در ۱۶۶۳). در حالی که آن مستعمرات از منشور کبیر علیه اقتدار تاج و تخت انگلستان استفاده می‌کردند (دعوی حقوقی نیویورک در سال ۱۶۸۰، جیمز اُتیس در ۱۷۶۴)، همه آن‌ها وقتی که پای تجاوز به جنگل‌های

مردم بومی به میان آمد، بندهای مربوط به حق استفاده عمومی از مشاعات جنگلی را به کلی نادیده گرفتند. با تفسیر کُک، منشور کبیر به ابزاری برای استقلال مستعمرات و همزمان توجیه امپراتوریِ حریص و مصادره گر تبدیل شد.

جنبش همترازخواهی مردم (عمدتاً در امور سیاسی و آزادی‌های اجتماعی و مذهبی ۱۶۵۰-۱۶۴۵) به‌عنوان تجسم منشور کبیر

بند ۳۹ کُک را می‌توان آن‌گونه که در چهار گوشه‌ی امپراتوری رواج یافت با تفسیر عوام در قرن هفدهم از آن مقایسه کرد. هنگامی که پادشاهان اولیه‌ی خاندان استوارت‌ها سعی در تشدید استثمار منابع جنگلی در دوره‌ی انتقال به زغال‌سنگ کردند، با اعتراضاتی روبه‌رو شدند که عمدتاً نه از سوی بارون‌ها، بلکه بیش‌تر از جانب مردم عادی بود، زیرا حق استفاده از مشاعات جنگلی به مردم عادی مربوط می‌شد.

در پاسخ، همترازخواهان (Levellers) برای «حق، آزادی، امنیت و رفاه هر مرد، زن و کودک انگلیسی» مبارزه می‌کردند. آن‌ها استدلال می‌کردند که پارلمان نباید برخلاف قانون اساسی این سرزمین که در منشور کبیر متجلی شده عمل کند. این قانون «به حق موروثی و مادرزاد هر فرد انگلیسی» بدل شد. «جان لیلبرن، مردِ آزادزاده» [۲-۶] استدلال‌های خود را بر اساس منشور کبیر بنا کرد. او می‌گفت «آزادیِ کلِّ ملتِ انگلیس» در بند ۳۹ قید شده است.

حتی کسانی که در معنای اخص کلمه، عوام نبودند اما کم و بیش به‌طور کامل سلب مالکیت شده بودند تا پرولتاریای شهرها و بندرها شوند، بانگ رادیکال‌کننده‌ی منشور کبیر را شنیدند. در زمانه‌ی ناامیدی هر چیزی ممکن به نظر می‌رسید. در لینکلن‌شایر مردمی که مخالف تجاوز به حقوق مشاعی بودند، بر قانون زمین به‌عنوان اساس ادعای خود تأکید می‌کردند. [۷]

در ژوئیه ۱۶۴۹ وینستلی با مراجعه به مجلس عوام گفت: «از آن‌ها می‌خواهم پاسخ دهند: آیا مردم عادی از حق استفاده‌ی بلامعارض و بدون مزاحمت از مشاعات و زمین‌های بایر برخوردارند؟» «بهترین قوانین انگلستان، [یعنی منشور کبیر] توسط نیاکان ما با درخواست فوری از پادشاهانی که هنوز اربابان آن‌ها بودند، از آن پادشاهان گرفته شد. ولی با این‌حال، این بهترین قوانین، هنوز هم‌چون یوغ و دستبند، گروهی از مردم را به بردگی گروه دیگر گرفته‌اند. روحانیت و نجبا آزادی خود را کسب کرده‌اند، اما مردم عادی هم‌چنان به‌عنوان خادمِ این دو گروه به کار گرفته شده و می‌شوند. [۸]

آیا منشور کبیر می‌توانست به مردم عادی کمک کند؟ برگردیم به ریشه‌های آن.

صلح ۱۱ سپتامبر و کمک هزینه‌ی بیوه‌گان. هنگام خروج از رانیمید، هنوز گل بر روی چکمه‌های شاه جان خشک نشده بود که او جنگ با بارون‌ها را از سر گرفت و با پاپ علیه آن‌ها دسیسه‌چینی کرد. پاپ **معصوم سوم**، منشور را باطل اعلام و پادشاه را از رعایت آن منع کرد. تا آن‌جا که به پاپ مربوط می‌شد، بارون‌های انگلستان به اندازه کفارِ مسلمان پلید بودند. لویی که بعداً پادشاه فرانسه شد، در مه ۱۲۱۶ به دعوت بارون‌ها به انگلستان حمله کرد. **پادشاه جان** در اکتبر درگذشت. در فاصله‌ی زمانی بین ناقوس مرگ شاه جان و صغارت پادشاه جدید، هنری سوم، که تنها نه سال داشت، سرنوشت منشور کبیر — در واقع محل نگهداری آن — نامشخص بود.

ویلیام بلک استون به ما می‌گوید که فرانسه و انگلیس تا ۱۱ سپتامبر ۱۲۱۷ که در جزیره‌ای در رودخانه تیمز در نزدیکی کینگستون پیمان صلح امضا کردند، در جنگ بودند. لویی، پابرهنه و بدون جامه، وادار شد که از هرگونه ادعای تاج و تخت انگلیس صرف‌نظر کند و منشور آزادی‌هایی را که پادشاه جان اعطا کرده بود احیا کند. این معاهده نه تنها به دو سال جنگ داخلی پایان داد، بلکه همان‌طور که مورخ مشروطه ویکتوریایی، ویلیام استابز، نتیجه‌گیری می‌کند، این معاهده «از نظر اهمیت عملی دست‌کمی از خود منشور کبیر نداشت». در حالی که منشور در طول جنگ‌های بارونی حکم یک معاهده صلح بین شاه و بارون‌ها را داشت، انتشار مجدد آن در زمان صلح آن را به‌عنوان مبنای دولتمداری تثبیت کرد.

بقای منشور کبیر اصلی شاه جان به صلح ۱۱ سپتامبر ۱۲۱۷ بستگی داشت. این همه‌ی داستان نیست. در روزهای بعد، پادشاه جدید منشور جدیدی از آزادی‌ها را براساس منشور ۱۲۱۵ و «هم‌چنین منشور جنگل» که در ۱۲۱۷ تهیه شده بود اعطا کرد. برخلاف نسخه‌ی ۱۲۱۵ که ما آنرا می‌شناسیم، شکل نهایی منشور کبیر در واقع شامل دو منشور بود.

در سال ۱۲۲۵، این دو منشور مجدداً و یکجا صادر شدند.^[۹] اعلام عمومی آن‌ها به این گونه بود که چهار بار در سال در جشن سنت مایکل، کریسمس، عید پاک، و جشن سنت جان برای عموم خوانده می‌شدند. این خواندن قطعاً به زبان لاتین، احتمالاً با ترجمه فرانسوی و شاید هم به زبان انگلیسی بود. ویلیام مک‌کینی می‌گوید: «این اعلام عمومی شکل نهایی منشور کبیر را [آن‌طور که از آن به بعد می‌شناسیم] تثبیت کرد.»

در سال ۱۲۹۷ به دستور ادوارد اول منشورها به قانون عمومی انگلستان تبدیل شدند. در سال ۱۷۵۹ بلک استون، هنگامی که در انتشارات دانشگاه آکسفورد کار می‌کرد، نسخه اصلی منشورها را منتشر کرد. او می‌نویسد: «هیچ رویدادی در تاریخ قدیم انگلستان جالب‌تر و مهم‌تر از ظهور، پیشرفت، تکامل تدریجی و تثبیت نهایی منشور آزادی‌ها نبوده است.» او نتیجه می‌گیرد که «دو منشور آزادی‌ها و جنگل، که از زمان صدور اولیه‌ی آن‌ها تحت فرمان پادشاه جان در سال ۱۲۱۵، اغلب در معرض خطر بودند و برای حدود یک قرن دچار تغییرات زیادی شده بودند،» در آستانه‌ی قرن چهاردهم میلادی «به شکل کامل و ابدی تثبیت پیدا می‌کنند.» در گذار از شکل معاهده به قانون، تغییرات قابل توجهی در آن‌ها ایجاد شد. یکی از پله‌های تکامل منشور، یعنی اصلاح بند هفتم آن بین سال‌های ۱۲۱۵ تا ۱۲۱۷ با افزودن این عبارات طی شد: «... ضمناً به هر زن بیوه‌شده، مستمری معقولی از چوب از مشاعات تعلق می‌گیرد.» این تغییر، حقوق زنان بیوه‌شده را به شکل چشمگیری افزایش داد.

«مستمری چوب از مشاعات» (estover of common) چه بود؟ کُک توضیح می‌دهد: «هنگامی که مستمری از مشاعات به چوب محدود می‌شود، معنی آن، چوب برای تعمیر خانه، حصار و ادوات کشاورزیست.» این‌ها یک نوع چوب یکسان نیستند. آن‌ها می‌توانند به زمین کشاورزی یا پرچین مربوط باشند. **فایربُوت** و **هَجَبُوت** سهمیه‌های سوخت و پرچین‌سازی بودند. **هاوسبُوت** و **کارتبُوت** سهمیه برای ساختمان‌سازی و ساخت تجهیزات بودند. کُک ادامه می‌دهد که مستمری‌های چوب حکمِ رزق، امرار معاش یا تغذیه را دارند. بنابراین، مستمری‌های چوب که از لحاظ فنی به گردآوری مرسومِ چوب از جنگل اشاره دارند، به طور کلی معنای امرار معاش را پیدا کردند. وینستلی می‌نویسد: «آزادی واقعی در جایی است که انسان به تغذیه و معاش دسترسی داشته باشد.» در میثاق بین‌المللی حقوق اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی (۱۹۶۶) آمده است: «به هیچ‌وجه نمی‌توان مردم را از دسترسی به معیشت خود محروم کرد.»

بین سال‌های ۱۲۱۵ تا ۱۲۱۷ چه اتفاقی افتاد که باعث شد این عبارت در بند هفتم منشور گنجانده شود؟ پاسخ جنگ است. فرانسه به انگلستان حمله کرد. یک جنگ صلیبی سیاسی علیه انگلستان در ۱۲۱۶-۱۲۱۷ اعلام شده بود. پنجمین جنگ صلیبی علیه کفارِ مسلمان آغاز شده بود (ابن اثیر می‌نویسد: «انگار که تمام جهان مسلمان، مردمان و سرزمین‌های آن در این لحظه در حال سقوط به دست تاتارها از شرق و فرانک‌ها از غرب بود.» [۱۰])

جنگ، زنان را بیوه می‌کند و بیوه‌ها از مشکلات اقتصادی رنج می‌برند. «جهش تکاملی» بند ۷ بین سال‌های ۱۲۱۵ و ۱۲۱۷ این واقعیت را منعکس می‌کند. [۱۱] به همین ترتیب منشور جنگلی ۱۲۱۷ نیز حقوق مشترک فقرا را تصدیق کرد. تا آن حدی که منشور از مشاعات محافظت می‌کرد، حکم پیشگیری از ترور را داشت. قانون جزایی جنگل (Assize of Woodstock) به تاریخ ۱۱۸۴، به فقرا اجازه‌ی داشتن مستمری چوب را می‌داد، اما فقط تحت قوانین سختگیرانه. مک‌کنی می‌گوید: «جایی که ثروتمندان اموال‌شان خسارت می‌دید، فقرا آسیب به مراتب شدیدتری می‌دیدند: قوانین سختگیرانه آن‌ها را از تأمین سه مورد از نیازهای اصلی‌شان باز می‌داشت: غذا، هیزم و مصالح ساختمانی.» در استراتفورد، یک بازرس یک چهارم گندم خانواده‌ای را به جرم «برداشتن چوب پرچین برای زمین ذرت کاری خود و جمع‌آوری چوب خشک برای سوخت خود از زمین اختصاصی اعلی حضرت پادشاه» مصادره کرد. گاهی یک مستبد محلی یک دوره فرمانروایی واقعی وحشت به وجود می‌آورد. بلک استون می‌نویسد که منشور جنگل «کاهش شدید مجازات‌های جنگل را به همراه داشت و حقوق کسانی را که برای معیشت قطعه‌ای مختص به خود را در جنگل درست کرده بودند حفظ می‌کرد. آن‌ها باید از حقوق کامل چراگاه و سوخت برخوردار شوند.» به برخی از مفاد آن توجه کنید:

بند اول: و اگر کسی محوطه‌ای از جنگل را برای خود شخصی کند، آن محوطه بخشی از جنگل باقی می‌ماند و حق چرا و سایر حقوق مشاع آن برای کسانی که سابقاً به طور معمول از آن بهره‌مند بوده‌اند برقرار می‌ماند.

بند نهم: هر مرد آزادی باید حق چراندن دام و خوک خود را در محوطه‌ی شخصیش از جنگل به شرط پرداخت هزینه‌ی آن داشته باشد.

بند ۱۳: هر مرد آزاد حق دارد در محوطه‌ی شخصیش از جنگل برای بازها، قرقی‌ها، شاهین‌ها، عقاب‌ها و مرغ‌های ماهیخوار خود آشیانه داشته باشد. همین‌طور عسلی که در آن محوطه یافت شود از آن اوست.

بند ۱۴: جنگل‌بانانی که در ازای خدمت خود سهمی از جنگل دارند می‌توانند در محدوده‌ی تحت پوشش خود از تجاری که «برای خرید و حمل چوب، الوار، پوست درخت یا ذغال با ارابه یا اسب برای فروش در نواحی دلخواه‌شان» مراجعه می‌کنند، شیمیناژ [عوارض حمل و نقل منابع انرژی به مصرف‌کننده] دریافت کنند. در مقابل، کسانی که چوب، پوست درخت یا ذغال را برای فروش بر پشت خود حمل می‌کنند، اگرچه زندگی خود را از طریق آن تأمین می‌کنند، در آینده نباید شیمیناژ پرداخت کنند.

فرض کنید ابتدا ما این مفاد را علی‌رغم ظاهر فتودالی‌شان به‌عنوان چیزهایی بالقوه با ارزش در نظر بگیریم. می‌توانیم **شیمیناژ** را به‌عنوان هزینه‌ی حمل‌ونقل و تحویل منابع انرژی به مصرف‌کننده تعریف کنیم. مراتع مشاعی **هرباژ** نام داشتند. **پاناژ** به خوک‌ها اجازه می‌داد از میوه درختان راش و بلوط در جنگل تغذیه کنند. **آجیستمینت** اجازه می‌داد تا دام‌ها در جنگل چرا کنند. منشور کبیر مانیفست توده‌ی مردم در قرون وسطا نیست، با این حال به آداب و رسوم اساسی قلمرو جنگلی اشاره دارد که یک فرهنگ مادی بر پایه آن‌ها استوار بود. [۱۲]

به طور کلی مستمری چوب بیه‌ها اصطلاحی است که ما را به دنیایی کاملاً متفاوت می‌برد که در آن ما باید برای درک نیروهای تولید و روابط بازتولید، از **دیدگاه معیشتی** استفاده کنیم.

تاریخچه‌ی مشاعات. روند کار، بستر تجربیات بشری است؛ هرچند به قول جورج استارت تاریخدان انگلیسی (که درست قبل از جنگ جهانی اول به این نکته اشاره کرده) به ویژه در دوره‌های عروج شووینیسم ممکن است این روند، بروز و نمود میهن‌پرستانه پیدا کند. او می‌نویسد: «فهم قدیم انگلیسی‌ها از الوار چه بود؟ چه دانشی درباره‌ی آن داشتند؟ سنت‌های پدرسالارانه‌ی استفاده از آن، چه بودند؟» چرخ‌ساز، حقیقت چوب را از طریق لمس آن با انگشتان و دستان خود آموخت. چه در تماشای بارگیری و تخلیه‌ی آرام کارگران باتجربه و چه در مشاهده‌ی کار آره‌کشی کارگران خستگی‌ناپذیر، غیرقابل اتکا و بیسواد، توصیفات استارت از اکولوژی خاک و چوب جدانشدنی است و به او یادآوری می‌کرد (و این دیدگاه درازمدت نسبت به تاریخ است) که «مسکون‌سازی این جزیره فقط هزار و پانصد سال قبل آغاز شده است و هنوز هم ادامه دارد.» راکام، گیاه شناس اهل کمبریج، بدون هیاهو اعلام می‌کند که «تبدیل میلیون‌ها هکتار جنگل به زمین کشاورزی، بدون شک بزرگ‌ترین دستاورد اجداد ما بوده است.»

یک متخصص تاریخ مشاع‌سازی به نام جی. ام. نیسن، برداشتی مشابه با استارت از استفاده از جنگل دارد: سرشاخه‌های ریخته از درختان برای خانواده‌ها، خز و علف‌های هرز برای علوفه، خاشاک یا دسته‌چوب زودسوز برای استفاده‌ی نانواها و سفالگران برای کوره‌ها و تنورهای‌شان، جایی که دانه‌های لوبیا پیدا می‌شد، یا فندق برای استفاده‌ی گله‌های گوسفند، و جنگل جایی که می‌شد از آنجا بُرس برای تمیزکردن دودکش خانه درست کرد. جنگل‌ها مخزن سوخت، انبار غذاهای لذیذ و گنجینه‌ی گیاهان دارویی و درمانی بودند. چه کسی از آن‌ها بهره می‌برد؟ او می‌نویسد: «سوخت، غذا و مواد به دست آمده از ضایعات مشاعات، به افرادی که زمین نداشتند، حق داشتن کلبه و حق بهره‌برداری از مراتع را می‌داد. ضایعات جنگلی انواع

مختلفی از محصولات مفید را در اختیار آن‌ها قرار می‌داد و مواد اولیه‌ی در دسترس آن‌ها را افزون می‌کرد. همچنین به آن‌ها امکان مبادله با سایر منتفعان از مشاعات را می‌داد و بنابراین آن‌ها را به بخشی از شبکه مبادله‌ای تبدیل کرد که اصل همیاری متقابل از درون آن رشد کرد. علاوه بر این، ضایعات مشاعات، پشتیبانی بود برای اقتصاد مشاع‌نشین‌های زمیندار یا کلبه‌نشین. بهره‌برداری از آن‌ها اغلب حوزه‌ی عمل زنان و کودکان بود. و برای عامه‌ی مردم، معنی مشاع چیزی بیش‌تر از کسب درآمد بود.» [۱۳]

این اقتصاد، اقتصاد مبتنی بر رفع نیاز مصرفی یا اقتصاد معیشتی یا اقتصاد مواد خام است. این‌جا غذا هست، آتش هست. این‌جا خانه و کاشانه‌ی انسان است. این اقتصاد یا کار خانواده است. شلی می‌پرسد: «آزادی تو چیستی؟» و قبل از در نظر گرفتن عدالت، خرد، یا صلح پاسخ می‌دهد:

برای کارگر آزادی نان است،
و سفره‌ای رنگین که پهن شده.
لباس و آتش و غذا، آزادی تو این‌ها هستی
برای انبوهه‌ی مردم پایمال شده.

در این تاریخ‌نگاری‌های مشاعات، ویژگی‌های محلی و زمان‌مند، ادعاهای جهانی قانون را تضعیف می‌کنند. آن‌ها همچنین گرایش به این دارند که قانون را ابزاری برای منافع شخصی حاکمان درک کنند که در برابر آن بازتاب بی‌اعتنایی فقرا را می‌توان در تصنیف‌های جنگل‌های وحشی، در گرفتن از ثروتمندان برای دادن به فقرا، و در عدم تسلیم به قوانین، صرفاً به دلیل این که قانون هستند، مشاهده کرد. این تاریخ‌نگاری‌ها واکنش‌های قانونی و مذهبی را در برابر مبارزات مردمی رصد می‌کنند. یک عضو اتحادیه‌ی کارگران معدن واکنش مذهبی را چنین توصیف می‌کند: «من معتقد به این اصل مقدس هستم که خداوند زمین را به نسل بشر به‌عنوان میراثی ابدی هدیه کرده است، نه برای این که توسط قوانین دست‌ساز یک عده از دیگران گرفته شود. و مرد یا مردانی که می‌خواهند حقوق طبیعی خدادادی ما را از ما سلب کنند، باید با خطر انقلاب یا سایر شیوه‌های مقاومت مردمی روبه‌رو شوند.» فهرست‌های شهرستان یورکشایر حاوی نام رابرت هُد [۱۳-۱] فراری در ۱۲۲۶ است. به این ترتیب، رابین هود، این مشهورترین یاغیان، در زمانه‌ی منشور کبیر ظاهر شد.

مورخین مشاعات می‌توانند در تبیین حقوق منسوب به منشور کبیر در زمان آن کمک کنند. اما اگر واقعاً منشور کبیر متعلق به دوران دیگر است، چرا به خودمان زحمت دهیم؟ آیا نمی‌توانیم «خوانشی ظریف» یا تفسیری کاملاً مناسب برای امروزمان از آن به‌دست دهیم؟

تفاوت حقوق مشاعات و حقوق بشر را در نظر بگیرید. اول، حقوق مشاعات در یک اکولوژی خاص با نظام دامداری محلی آن پیوند خورده است. حقوق بشر چنین نیست. به همین دلیل است که می‌توان آنرا به راحتی جهانی نامید. برای مردم عادی، «قانون سرزمین» در بند ۳۹ به اراده‌ی حاکم اشاره نمی‌کند. توده‌ی مردم در ابتدا به سند مالکیت فکر نمی‌کنند، بلکه به اعمال بشر فکر می‌کنند: چگونه این سرزمین کشت خواهد شد؟ آیا نیاز به کود دارد؟ چه چیزی آن‌جا رشد می‌کند؟ آن‌ها شروع به کاوش می‌کنند. این یک نگرش تقریباً طبیعی است. دوم، مشاع‌سازی در بطن یک فرایند کار جا دارد. مشاع‌سازی، ذاتی یک تجربه خاص از کشتزار، ارتفاعات، جنگل، مرداب و ساحل است. این عنصر کار [یعنی کارگر] است که وارد معاهده‌ی حقوق مشاعی می‌شود و این برآمده از تجربه‌ی زیسته‌ی اوست نه آموزش و تحصیلات. سوم، مشاع‌سازی یک تلاش جمعی است، آن‌طور که برای مثال در بسیاری از نقاشی‌های جمع‌آوری محصول به تصویر کشیده شده است. چهارم، مشاع‌سازی، مستقل از دولت و مستقل از زمان‌مندی قانون و دولت است. خیلی قدیمی‌تر از آن‌هاست. اما این بدان معنا نیست که مرده یا پیشامدرن یا عقب‌مانده است.

طرسِ نفت. کلمه‌ی «منشور» از ریشه‌ای یونانی به معنای کاغذ ضخیم یا کاغذ پوستی (ساخته شده از پوست حیوانات) گرفته شده است. هنگامی که نوشته روی کاغذ پوستی پاک شود، به طوری که بتوان دوباره از کاغذ استفاده کرد، نتیجه‌ی حاصل و متن نوشته‌شده‌ی جدید را طرس می‌نامند. این البته سرنوشت منشور کبیر نبود. با این حال، سرنوشت اقتصادی که بر آن تکیه کرده بود، چیزی شبیه به این شد.

یک طرس اقتصادی آن است که به‌جای یافتن کلمات قدیمی روی یک کاغذ پوستی که فقط تا حدی برای نوشتن کلمات جدید پاک شده‌اند، متوجه شویم که اقتصادی که ما فکر می‌کردیم متعلق به مرحله دیگری از تاریخ است به‌طور کامل محو نشده و درواقع حامل دانشی است که توسط اقتصاد جدید نادیده گرفته شده است. فرض کنید ما آن کلمات قدیم را با معادل‌های امروزی به شرح زیر مقایسه کنیم:

حق چرا در زمین مشاع	بُن غذا
حق چرای دام در جنگل	تامین اجتماعی
حق برداشت سوخت و زغال سنگ از مشاعات	سیستم بهداشت عمومی
حق ماهیگیری از مشاعات	کمک هزینه مسکن
عوارض عبور از جنگل	آموزش عمومی
مستمری چوب	بیمه بیکاری
حق جمع‌آوری چوب‌های ریخته‌شده از درختان	بیمه از کار افتادگی کارگران
حق استفاده از درختان جنگلی که برگ آنها مورد تغذیه دام است	بیمه سلامت
حق تبدیل جنگل به زمین کشاورزی	وام کوچک شغلی
حق نگهداری اسب در زمین‌های شاهی	کتابخانه‌های عمومی
حق استفاده از چوب زمین‌های اربابی برای سوخت	رفاه

با این که این مقایسه ما را به عصری طلایی رهنمون نمی‌کند، اما چند پرسش پیش پای ما می‌گذارد: آیا ستون‌های جدول به یک اندازه با جنگ، جنگ‌های صلیبی و دستیابی به انرژی هیدروکربنی سازگار هستند؟ چگونه مبارزه طبقاتی از نظر نقش دولت و پول از ستونی به ستون دیگر تغییر می‌کند؟ کدام ستون بیش‌تر به سمت ارزش‌های همیاری دوجانبه و برابری بین انسان‌ها متمایل است؟

علاوه بر اقتصاددانان اخلاقی، رایبن هودها و فعالان جنبش همترازخواهی مردم، اجازه دهید نگاهی بیندازیم به چهره‌های قدری آشناتر. کارل مارکس در کودکی در زمان عید پاک انواع توت‌ها را از جنگل می‌چید، که معمولاً در جنگل‌های شهر حقی متداول بود. بعدتر او درباره‌ی «سرقتِ» چوب توسط دهقانان مُرل گزارش تهیه کرد که وی را به انتقاد از اقتصاد سیاسی سوق داد. در تبعید و فقر، او بهبودی از بیماری‌اش را در پیک‌نیک‌های همپستید هیث یافت، زمینی که بر اثر مبارزات مردم عادی حفظ شده بود. ویلیام موریس بدن و روح خود را در میان درختان شکوهمند و عجیب و غریبِ مُمَرزِ جنگلِ اِپینگ، یک جنگل مشاعی ۷۰۰ ساله پرورش داد. در نمادشناسی موریس از طبیعت، جنگل مکانی بود که هم خود را در آن گم می‌کنی و هم مجدداً پیدا. در اواخر قرن نوزدهم آنگاه که جنگل‌ها در سراسر سیاره تسلیم نقشه‌ها، تجارت و قانونِ امپراتوری شدند، به مکانی برای رویاهای دنیای اشتراکی تبدیل شدند که اغلب در دل کتاب‌های کودکان حفظ شده‌اند: از **کتاب جنگل** تا **باد و درختان بید** که داستان‌شان بر روی رودخانه تیمز تنها چند قدم آنطرف‌تر از رانیمید اتفاق می‌افتاد.

قدرت رویاپردازی از بین نمی‌رود. این بخشی از روندِ بهبودی و تخیل است.[۱۴] راجر آسترپی، شوالیه محلی لینکلن‌شایر، مکالمه‌ای را با گابریل و پیتر قدیس تصوّر می‌کند، که به او گفتند که موروثات باید به صاحبان حقّی آن‌ها بازگردانده شود و عدالت باید بدون اخذ هزینه اعمال گردد. «این قصه‌ها چه محرک و چه آرام‌بخش، باید عمیق‌ترین چشمه‌های آگاهی سیاسی را در ذهن عقب‌مانده‌ترین ساکنان جنگل‌های دورافتاده جوشانده باشند.» آزادی‌های ۱۲۱۵ از آن‌ها سرچشمه گرفتند.

در زمان جنگ، به سربازان وعده‌ی زمین داده می‌شود. منشور آتلانتیکِ روزولت و چرچیل در سال ۱۹۴۱، با تصویرسازی جهان پس از استبداد نازی، وعده‌ی چهار آزادی (آزادی بیان، آزادی عبادت، آزادی از نیاز، و آزادی از ترس) را داد. چرچیل بعداً نوشت که منشور آتلانتیک «برای نژادهای رنگی در امپراتوری‌های استعماری» قابل اجرا نیست.[۱۵] وقتی کمیسیون حقوق بشر سازمان ملل متحد کار خود را بر روی اعلامیه‌ی حقوق بشر پس از جنگ آغاز کرد، دبلیو، ای، بی، دو بیس مسئولیت هدایت نیروهایی را که مدافع منافع مردمان مستعمرات بودند برعهده گرفت. کتاب‌های **رنگ پوست و دموکراسی و زمین را بنگر** نقد ضمنی تفکیک بین حقوق بشر و منابع مشترک هستند. از نظر او «حقوق بشر» معنای کاملاً متفاوتی برای میلیون‌ها نفری داشت که تحت سلطه‌ی استعمار بودند تا شهروندان به اصطلاح آزاد. دو بیس نویسندگان آمریکایی توافق‌نامه‌های برتون وودز که به ایجاد صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی منجر شد را به چالش کشید: «هفتصد و پنجاه میلیون نفر، یک سوم بشریت، در مستعمرات زندگی می‌کنند. نیروی کار ارزان و مواد اولیه برای صنعت و امور مالی پس از جنگ ضروری است. آیا این موضوع به هیچ شکلی در برتون وودز ذکر شده است؟» [۱۶] کنگره ملی سیاه‌پوستان در ژوئن ۱۹۴۶ پیش‌نویس دو بیس را به سازمان ملل متحد ارائه کرد: «درخواستی از همه جهانیان: بیانیه‌ای درباره‌ی نفی حقوق بشر در حق شهروندان اقلیت آفریقایی تبار ایالات متحده آمریکا و درخواست جبران خسارت به سازمان ملل متحد.»

این دادخواست، با توصیف آمریکایی‌های آفریقایی تبار بر مبنایی طبقاتی و اقامه این استدلال که محروم‌سازی عمده‌ی سیاهان در جنوب آمریکا، هم‌زمان طبقه کارگر را از حفاظت از خود در شمال محروم می‌کند، پایه‌ی تمام مباحث حقوق بشر را بر روی واقعیت‌های مادی قرار می‌دهد. دو بیس مطالب خود را با آگاهی کامل از تاریخ انگلیس می‌نوشت. وی مشاهده کرد که دولت فدرال «پیوسته نفوذ خود را بر مبنای تجاوزگری امپراتوری گرایانه در سراسر جهان اعمال می‌کند.» و حتی زمانی که یک رهبر سیاسی قوی بتواند «منابع طبیعی را حفظ کند و آن‌ها را به توده‌ی مردم برگرداند»، این تلاش دیری نمی‌پاید. او

دادخواست خود را به جهانیان چنین توصیف می‌کند: «این جستجویی بزرگ برای یافتن وجوه اشتراک» است. [۱۷]

حذف رویاهای ۷۵۰ میلیون نفری که دو بیس پس از جنگ جهانی دوم به نمایندگی از آن‌ها سخن می‌گفت، بازتاب جانشینی ایالات متحده در تاج و تخت سلطنتی امپراتوری بود. امروزه، در مواجهه با قدرت کنترل‌نشده‌ی امپراتوری، می‌توانیم به جنگل بازگردیم تا منشور کبیر را به طور کامل تفسیر کنیم، زیرا به قول شلی، «حقوق بشر عبارتست از آزادی و مشارکت برابر در مشاعات طبیعت».

در حالی که منشور کبیر منحصر به فرد است و یک خصلت انگلیسی دارد، داستان آن داستان ستم، عصیان و خیانت است. داستانی که حالا دیگر حائز اهمیت جهانی است. ما عامه‌ی مردم هستیم که از بیرون به آن نگاه می‌کنیم. ما تاریخ آن را از بارون‌های سارقی که اول شوالیه‌های جوانمرد و سپس خداوندان قانون و بعد هم «پدران بنیانگذار» شدند دیده‌ایم. با مطالعه‌ی کارهای آن‌ها در جنگل، فلسطین، دادگاه‌های حقوقی، در سرحدات و اکنون در عراق، یاد گرفته‌ایم که مشکوک باشیم.

منشور کبیر نیازمند کنکاش بیش‌تر است؛ کاری که توسط فرمانده مارکوس آغاز شده است. این منشور برای ما بیش از آن‌چه فکرش را بکنیم دستاورد دارد. هم ممکن است دستمایه‌ای رادیکال در اختیار ما قرار دهد و هم مرهمی برای ترمیم زخم‌ها. به یاد داریم که بنای یادبود انجمن وکلای آمریکا عبارت «آزادی تحت قانون» را مظهر و تجلی منشور کبیر قرار داد. مرجع مدرن قدرت نتیجه می‌گیرد: «در مجموع منشور عبارت از بیانی‌هی مهمی درباره‌ی حقوق حاکمیت‌شوندگان و این اصل است که پادشاه تحت حاکمیت قانون قرار داشته باشد»، و مقامات عصر ویکتوریایی آن را چنین خلاصه می‌کنند: «پادشاه مادون قانون بوده و خواهد بود.» با این حال حتی این نیز ناقص است. اگر نیازی به مظهر و تجلی برای منشور کبیر وجود داشته باشد، بگذارید آن مظهر همانا «مستمری چوب بیوه‌زنان» باشد، هم وافر و هم عادلانه.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از *The Secret History of the Magna Carta* نوشته‌ی Peter Linebaugh در لینک زیر:

<https://bostonreview.net/articles/peter-linebaugh-secret-history-magna-carta/>

[1]. Norimitsu Onishi, "As Oil Riches Flow, a Poor Village Rises Up," *New York Times*, 22 December 2002.

[2]. Tuong Vi Pham, "Gender and the Management of Nature Reserves in Vietnam," in *Kyoto Review of Southeast Asia*.

[۳]. به‌ویژه مراجعه شود به

"Midnight Notes," *Midnight Oil, Work, Energy, War, 1973–1992* (Autonomedia, 1992), 303–33.

[4]. Maria Mies and Veronika Bennholdt-Thomsen, *The Subsistence Perspective: Beyond the Globalised Economy*, translated by Patrick Camiller, Maria Mies, and Gerd Weih (New York: Zed, 1999).

[۴–۱]. کنایه از این که بر دوش سنت‌های قدیم‌تر از خود شکل گرفت - م.

[۴–۲]. رانیمید بیشه‌ای است در امتداد رود تیمز که گفته می‌شود منشور کبیر در آن جا به مهر شاه جان مهور شد - م.

[5]. J. C. Holt, *Magna Carta* (Cambridge Univ. Press, 1965), 46.

[6]. Oliver Rackham, *The History of the Countryside* (London: J. M. Dent and Sons, 1986).

[۶–۱]. در لغت به معنی گوز گنده. اصطلاحی که برای تحقیر منشور کبیر استفاده شده - م.

[۶–۲]. به کسی گفته می‌شد که برده یا رعیت نباشد - م.

[7]. Christopher Hill, *The World Turned Upside Down: Radical Ideas during the English Revolution* (Viking Press, 1972), 41–44.

[8]. George Sabine, *The Works of Gerrard Winstanley* (Cornell Univ. Press, 1941), 303; W. Wilson Hayes, *Winstanley the Digger: A Literary Analysis of Radical Ideas in the English Revolution* (Harvard Univ. Press, 1979), 240–41.

[۹]. اصل منشور جنگل در کلیسای جامع بودلیان و دورهام است، مهر نایب‌السلطنه بر آن به رنگ سبز، و مهر نماینده‌ی پاپ به رنگ زرد است.

[10]. Francesco Gabrieli, ed., *Arab Historians of the Crusades* (Univ. of California Press, 1969), 260.

[۱۱]. برعکس، بیوه‌های جنگ جهانی دوم مجبور بودند بدون هیچ‌گونه مستمری عمومی تنها با حقوق بازنشستگی هفته‌ای ۱ پوند، که به سختی کفاف مسکن، گرما و غذای‌شان را می‌داد، زندگی‌شان را اداره کنند. بایگانی بیوه زنان جنگ در استوک-آن-ترنت (استافوردشایر) توسط آیریس استرنج به‌عنوان بخشی از کارزاری برای بهبود وضعیت وحشتناک بیوه‌ها در اواخر دهه ۱۹۶۰ جمع‌آوری شد. نگاه کنید به:

Janis Lomas, "So I Married Again," *History Workshop Journal* 38 (Fall 1994), and Geoffrey Field, *The British Working Class in Wartime, 1939–45*, ch. seven (forthcoming).

[12]. Gareth Lovell Jones and Richard Mabey, *The Wildwood: In Search of Britain's Ancient Forests* (London: Aurum Press, 1993).

[13]. J. M. Neeson, *Commoners: Common Right, Enclosure and Social Change in England, 1700–1820* (Cambridge Univ. Press, 1993), 158–59.

[۱۳-۱]. اولین شکل از نام رابین هود که در اسناد دولتی ثبت شده است - م.

[14]. Robin D. G. Kelley, *Freedom Dreams: The Black Radical Imagination* (Beacon Press, 2002).

[15]. Penny M. Von Eschen, *Race against Empire: Black Americans and Anticolonialism, 1937-1957* (Cornell Univ. Press, 1997).

[16]. David Levering Lewis, *W. E. B. Du Bois: The Fight for Equality and the American Century, 1919–1963* (New York: Holt, 2000), 504.

[۱۷]. نانسی پلوسو، در توصیف انحصارِ تامّ قدرت دولتی پس از جنگ، بر مفهومِ جنگلِ سیاسی تأکید کرده است. این‌ها چشم‌اندازهایی از سیاست نژادی و قلمروِ قوانینِ امپراتوری بودند. قلمرو امپراتوری با سلب‌مالکیت از جنگل‌نشینان و سلب‌مالکیت از کسانی که از حقوقِ مُشاعی برخوردار بودند ایجاد شدند. او و همکارانش سرگرم انجام یک کاوشِ تاریخی هستند که چشم‌اندازِ جدیدی را عرضه می‌کند: چشم‌اندازِ ۷۵۰ میلیون انسانِ رنگین‌پوست و به استعمار کشیده‌شده‌ای که مشاعاتِ حقیقی سیاره ما بودند.

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-2S4>



جنگ روسیه در اوکراین جهانی شدن و تحولات ژئوپولیتیک

۱۳ مارس ۲۰۲۱

نوشته‌ی: ناصر پیشرو

یکی از علل مهم حمله روسیه به اوکراین شرایط ژئوپولیتیک جهانی است؛ کارکردهایی که هم زمینه‌ساز این جنگ به‌شمار می‌آیند و هم خود در اثر این جنگ در آستانه‌ی تغییرات جدیدی هستند. بی‌شک این جنگ امپریالیستی است، اما در مختصات عصر جهانی‌شدن سرمایه که تفاوت‌های زیادی با کارکردهای امپریالیسم در دو جنگ جهانی گذشته و اغلب جنگ‌های امپریالیستی در قرن بیستم دارد. این نوشتار، هرچند مختصر، تلاش دارد با واکاوی زمینه‌ها و شرایط سه بازیگر این جنگ یعنی روسیه، اوکراین و امپریالیسم غرب به رهبری آمریکا و بازوی نظامی آن ناتو به تحولات ژئوپولیتیک و چشم‌اندازهای آن بپردازد.

پس از فرویزی شوروی، نقش روسیه در ژئوپولیتیک جهان دگرگون شد و از مرکز جهان دوقطبی و جنگ سرد به حاشیه رانده شد. گورباچف قبل از فروپاشی شوروی با وحدت دو آلمان به شرطی توافق کرد که آمریکا و ناتو در محدوده‌ی آلمان باقی بمانند، اما از گسترش آن به شرق و به‌ویژه مرزهای شوروی جلوگیری شود. او حتی با خوش‌بینی ساده‌لوحانه‌ای در اجلاس مختلف با احزاب سوسیال دموکرات از ضرورت انحلال پیمان ناتو و ورشو و «خانه‌ی مشترک اروپایی» سخن گفت، اما در عین حال با پیشبرد سیاست‌های نئولیبرالی غرب برای تغییر اقتصاد دولتی روسیه مخالفت کرد.[۱]

پس از جدایی جمهوری‌های مختلف از شوروی و گسترش بحران‌های شکننده‌ی پی در پی درونی در روسیه و کودتا علیه گورباچف و قدرت‌گیری یلتسین، اقتصاد روسیه با برنامه‌ی شوک‌تراپی و خصوصی‌سازی عملاً فروپاشید. یلتسین حتی مجلس را به‌خاطر مخالفت با طرح شوک‌تراپی ابتدا منحل و سپس به گلوله بست.[۲] طی دوران شوک‌تراپی و سیاست‌های نئولیبرالی اغلب بوروکرات‌ها و تکنوکرات‌های دولتی و گروه مهمی از مقامات امنیتی و نظامی، توانستند از طریق ابزارهای سیاسی و اشکال مختلف صوری و جعلی، منابع مهم اقتصادی را در دست بگیرند که به الیگارش‌ها مشهور شدند (این شرایط در اغلب جمهوری‌های شوروی سابق رخ داده بود). این روند موجب کاهش نرخ رشد روسیه تا بیش از ۵۰ درصد تا سال ۱۹۹۹ شد. درآمد و مزد کارگران مراکز دولتی، صنعتی و تجاری و خدماتی به شدت کاهش یافت و شکاف طبقاتی بین الیگارش‌ها و اکثریت کارکنان جامعه به‌صورت بی‌سابقه‌ای ژرف‌تر شد.[۳]

به موازات این شرایط از نقش روسیه در سیاست‌های جهانی به‌شدت کاسته شد. به توصیه‌ی کارگزاران و نظریه‌پردازان ژئوپولیتیک، آمریکا پیشنهاد توافق با گورباچف را کنار گذاشت و سیاست «گسترش ناتو به شرق»[۴] را پیش برد و مدتی بعد کشورهای شرق اروپا و عضو پیمان ورشو و جمهوری‌های غرب روسیه شامل استونی، لیتوانی و لتونی نیز به ناتو پیوستند. اما اوکراین، روسیه سفید و قزاقستان که مراکز مهم تسلیحات اتمی بودند به دلیل شرایط سیاسی درونی و دعاوی استقلال جمهوری خودی، از پیوستن به ناتو خودداری و توافق کردند که سلاح‌های هسته‌ای و اتمی خود را به روسیه تحویل دهند. در جمهوری‌های بخش آسیایی نیز این روند ادامه یافت (اما بعدها گرجستان خواهان پیوستن به ناتو شد) و اغلب جمهوری‌های سابق روسیه تحت عنوان پیمان شکننده‌ای به نام «کشورهای مشترک‌المنافع» متحد شدند.

با کنار رفتن یلتسین و قدرت‌گیری پوتین در شرایط اقتصادی و ژئوپولیتیکی تغییراتی ایجاد شد. الیگارش‌ها که شامل بوروکرات‌ها و تکنوکرات‌ها که اغلب اعضای حزب کمونیست و صاحب منصبان دولتی بودند و از طریق جایگاه سیاسی به منابع اقتصادی دست‌یافته بودند، نفوذ و قدرت اقتصادی خود را در روندهای اقتصادی بیش‌تر کردند اما در عرصه‌ی سیاست «سیلوویکی»‌ها که اغلب متشکل از اعضای عالی‌رتبه ارتش وزارت دفاع و نهادهای امنیتی بودند، سکان هدایت سیاسی روسیه را به عهده گرفتند و در تحولات بعدی نیز مهم‌ترین تصمیمات از طریق آن‌ها در روسیه به پیش رفته است.

اما در زمینه اقتصادی، پوتین و سیلوویکی‌ها ضمن حمایت وسیع از الیگارش‌ها و سرمایه‌گذاران داخلی و خارجی، اغلب بخش‌های مواد خام نظیر منابع نفتی و گازی و معادن را دولتی نگاه داشتند و نیز با استفاده از ظرفیت‌های اقتصادی خصوصی‌شده که بیش از ۵۰ درصد آن به حد تولید مجدد رسیده بود، توانستند به اقتصاد سروسامانی دهند و روسیه از سال‌های اوایل ۲۰۰۰ تا ۲۰۱۰ رشد اقتصادی داشت اما پس از آن تاکنون رشد اقتصادی‌اش کند شده است و اغلب سرمایه‌گذاری‌ها در عرصه‌ی گسترش زیرساخت‌های مربوط به فروش منابع انرژی نظیر نفت و گاز و ابزارهای نظامی است. در مجموع قدرت اقتصادی روسیه حتی کمتر از ایتالیا است و فروش منابع انرژی و نظامی بیش‌ترین درآمد را برای روسیه داشته است.[۵]

در آغاز حکومت پوتین در زمینه‌ی سیاست خارجی و ژئوپولیتیک روسیه تلاش کرد مناسبات خود را با غرب بهبود بخشد و پوتین در پارلمان آلمان خواهان پیوند با اروپا و فاصله‌گرفتن از جنگ سرد شد.[۶] اما آمریکا هم‌چنان کنترل روسیه و استراتژی «گسترش ناتو به شرق» را دنبال کرد و به متحدین خود نیز متذکر شد که همین سیاست را پیش ببرند و سپس گرجستان نیز با ترغیب آمریکا، خواهان عضویت در ناتو شد. از آن پس چرخشی استراتژیک در سیاست ژئوپولیتیک روسیه صورت گرفت و دولت روسیه با دامن‌زدن به ناسیونالیسم و تبلیغ روسیه‌ی بزرگ و بازسازی و گسترش منابع نظامی، سیاست بازگشت قدرتمند به مناسبات ژئوپولیتیک را پیش برده است. پوتین در سال ۲۰۰۵ در سخنرانی سالانه‌اش در پارلمان روسیه از فروپاشی شوروی به عنوان «بزرگ‌ترین فاجعه ژئوپولیتیکی قرن بیستم یاد کرد.» او سپس کوشید شورش‌های درونی را سرکوب کند و با حمله‌ی دوم به چچن که با یکی از کشتارهای بی‌رحمانه توأم بود نه تنها شورش را خاموش کرد بلکه با گماشتن فرزند یکی از رهبران شورشی، سیاست «سرکوب و گماشتن دست‌نشانده‌ها» را به پیش برد. رویداد مهم دیگر مقابله با درخواست گرجستان برای پیوستن به ناتو بود. در سال ۲۰۰۸ به تشویق جرج بوش پسر پیشنهاد شد که گرجستان در اجلاس ناتو شرکت کند. روسیه با حمله‌ی همه‌جانبه به گرجستان و بمباران فرودگاه تفلیس و دفاع از استقلال‌طلبان جمهوری‌های اوستیای

جنوبی و آبخازیا و به رسمیت شناختن آن‌ها و تهدید مداوم گرجستان در صورت پیوستن به ناتو، عملاً مانع پیوستن گرجستان به ناتو شد. بسیاری از تحلیل‌گران مارکسیست، مواجهه‌ی روسیه با گرجستان را مقابله‌ی نظامی با سیاست «گسترش ناتو به شرق» در مرزهای روسیه ارزیابی کردند که شرایط بازگشت روسیه به ژئوپولیتیک جهان را موجب شده است. [۷] این رویدادها محبوبیت پوتین را افزایش داد.

اوکراین نیز برای روسیه یکی از صحنه‌های مهم استراتژیک بوده است. حضور روسی‌تبارها در جنوب و بخش‌هایی از شرق روسیه و عملکردهای ناسیونالیست اوکراینی در اذیت و آزار آن‌ها به‌ویژه تنش‌ها میان روسیه و اوکراین در دوره‌ی معروف به «انقلاب نارنجی» روابط دو کشور را تیره‌تر کرد و منجر به حضور دائمی رسمی و غیررسمی روسیه در بخش‌های جنوب شرقی اوکراین شد. نکته‌ی مهم دیگر حضور پررنگ روسیه در سوریه و دفاع از دولت اسد و بازگشت او به صحنه‌ی سیاست است که بی‌تردید حضور نظامی روسیه نقش تعیین‌کننده در آن داشته است و روسیه در این کشور شطرنج سیاسی چندگانه‌ای را با جمهوری اسلامی، اسرائیل، ترکیه و عراق بازی می‌کند. حضور روسیه در صحنه‌ی جنگ‌های داخلی و نیابتی لیبی و دفاع از ژنرال حفتر، اعزام نیروهای وابسته به آفریقای مرکزی و آموزش دولت‌های نزدیک به خود و حمایت سیاسی و دیپلماتیک از دولت‌های مخالف آمریکا در آسیا و آمریکای لاتین و... جنبه‌های دیگر حضور مجدد روسیه در عرصه ژئوپولیتیک جهان است.

در رابطه با اوکراین تنش مهم دیگر، رویداد معروف به میدان در سال ۲۰۱۴ بود که به کنارزدن یانوکوویچ و فرار او به روسیه منجر شد. در مقابل روسیه با دعاوی دفاع از روس‌تبارها، نیروی‌های نظامی خود را وارد کریمه کرد و سپس با برگزاری یک انتخابات^۵ کریمه را، که به تصمیم خروشچف در سال ۱۹۵۴ به جمهوری اوکراین واگذار شده بود، دوباره به روسیه ملحق کرد. به موازات آن، دو بخش روسی‌تبار دونسک و لوهانسک تحت‌عنوان جمهوری‌های خودمختار زیر حفاظت نظامی روسیه قرار گرفتند. الحاق کریمه به روسیه با واکنش غرب، ناتو و آمریکا روبه‌رو شد و به تنش میان روسیه و آن‌ها دامن زد. این تنش از سال ۲۰۱۴ تاکنون به شکل‌های مختلفی ادامه داشته است. در منطقه‌ی روسی‌تبار در شرق و جنوب شرقی نیز همواره یک جنگ دائمی میان روسیه و اوکراین جریان داشته است. ناتو و آمریکا نیز با بازی با برگ‌های مختلف و از جمله مسئله‌ی بررسی عضویت اوکراین در ناتو به این تنش‌ها دامن زده‌اند.

پوتین و تصمیم‌گیران سیاسی روسیه بیش از یک دهه است که تبلیغات ناسیونالیستی را دامن می‌زدند. پوتین در سال ۲۰۲۱ از وحدت تاریخی روس‌ها و اوکراینی‌ها سخن گفت. ایلیا ماتانیوف جامعه‌شناس چپ‌گرای روسیه که در سال ۲۰۲۱ منافع اقتصادی و ژئوپولیتیک روسیه را تحلیل کرده از خود انتقاد کرد

که ایدئولوژی امپریالیستی و ناسیونالیستی نخبگان حاکم را نادیده گرفته است. او متذکر شد که «آن‌ها خود را مدعی ماموریت تاریخی برای بازگرداندن روسیه، تاریخی می‌دانند».[۸] اندری کولینسکوف نیز اظهار داشت: «گفتمان مسلط در روسیه امپریالیستی، نظامی و تهدیدمحور است.»[۸] عملکرد زلنسکی رئیس‌جمهور اوکراین که با وعده‌ی وحدت و کاهش تنش میان روس‌ها و اوکراینی در سال ۲۰۱۹ برگزیده شده بود به تنش‌ها دامن زده است. در سال ۲۰۲۱ با ممنوع کردن زبان روسی و گفتمان ضرورت پیوند با ناتو که با تبلیغات ناتو در مورد «حق هر کشور در پیوستن به آن» همراه بود و توسط دستگاه تبلیغاتی بایدن دامن زده می‌شد، نخبگان روسی را مدام تحریک می‌کردند و آن‌ها نیز گفتمان ناسیونالیستی و بازگشت به روسیه بزرگ را دامن می‌زدند. اندریاس کابلر این جمله‌ی پوتین که «تبعیض روی زبان‌ها را نسل‌کشی در دوبانس» می‌دانست، نشانه‌ی خطر بالقوه‌ی جنگ می‌دید.[۹] با افزایش تنش‌ها، روسیه که نیروی‌های نظامی‌اش را به شرق و جنوب اوکراین اعزام کرده بود، در ۲۱ فوریه سال ۲۰۲۲ جمهوری‌های دونسک و لوهانسک را به رسمیت شناخت، و دفاع غرب و ناتو از اوکراین، اوضاع منطقه را در آستانه‌ی یک شرایط جنگی قرار داد. با وجود آن که کم‌ترین کسی جنگ نظامی بین دو کشور را پیش‌بینی می‌کرد و حتی رئیس‌جمهور اوکراین نیز خطر حمله‌ی روسیه را زیاده‌روی تبلیغاتی تصور می‌کرد (به استثنای آمریکا که بر اساس اطلاع دستگاه‌های امنیتی و فن‌آوری‌های پیش‌رفته مدام بر آرایش جنگی پوتین برای حمله به اوکراین تاکید داشت)، بالاخره پوتین با این جمله که «اوکراین ساخته‌ی ایلچ لنین است»[۱۰] در ۲۴ فوریه ۲۰۲۲ دستور حمله به اوکراین را صادر کرد و ماشین نظامی روسیه به سمت شمال و شرق و جنوب خاک اوکراین سرازیر شد.

این جنگ امپریالیستی تمام‌عیار است که دولت روسیه با حمله‌ی بی‌رحمانه نظامی به کشوری دیگر آغاز کرده است. سوی دیگر این جنگ نیز اوکراین قرار دارد که با افزایش تنش‌های قومی، سیاست‌های ناسیونالیستی و پوپولیستی به آن دامن زده است. بازیگران دیگر این صحنه‌ی جنگی ناتو و امپریالیسم آمریکا و متحدین آن هستند که بر سیاست «گسترش ناتو در شرق» و افزایش دامنه‌ی مناقشات منجر به جنگ مشارکت داشته‌اند. نتایج این جنگ هرچه باشد، تمامی شواهد نشان می‌دهد که بر مناسبات ژئوپولیتیک جهانی تاثیر مهمی خواهد داشت. به این نکته جلوتر بازخواهیم گشت.

اوکراین

اوکراین از قرن‌ها پیش پل ارتباطی اروپا و آسیا نامیده می‌شد و همواره به مثابه حائل بین غرب و شرق اروپا قرار داشته است. این کشور که پهناورترین سرزمین در غرب روسیه است، بارها بین لهستان، امپراتوری

اتریش - مجارستان دست به دست شده و محل تقاطع جنگ‌ها بین تزارهای مختلف روسیه و دیگر کشورها بوده و از منظر تاریخی نیز برای روسیه یک مرکز مهم استراتژیک بوده است. ناپلئون و هیتلر هر دو در منطقه‌ی اوکراین شکست خوردند.

با فروپاشی شوروی و استقلال جمهوری‌ها در نخستین گام توافق شد که همه سلاح‌های اتمی موجود در اوکراین، بلاروس و قزاقستان به روسیه منتقل شود. در دوره‌ای که یلتسین رئیس پارلمان بود، توافقی برای همسویی اقتصادی و سیاسی بین روسیه و اوکراین و روسیه سفید بنام GAS امضا شد که بعدها شش جمهوری مستقل دیگر به آن پیوستند. بیش‌ترین درآمد اوکراین از فروش غلات و محصولات کشاورزی و از طریق عبور زیرساخت‌های نفت و گاز روسیه به اروپا است که ابتدا در دهه‌ی ۱۹۷۰ ایجاد شده و هزینه‌هایش را آلمان شرقی پرداخته بود. بعد از فروپاشی، پروژه‌های ارسال گاز به اروپا نیز افزوده شد که منابع درآمدی مهمی برای اوکراین داشته است. [۱۱]

در میانه‌ی دهه ۱۹۹۰ برنامه‌های شوک‌تراپی و سیاست‌های نئولیبرالی به فروپاشی اقتصاد، خصوصی‌سازی‌ها و رشد اولیگارش‌ها در اوکراین منجر شد. آن‌ها توانستند نقش مهمی در تحولات سیاسی اوکراین داشته باشند. از آن پس کشمکش دو گرایش الیگارش طرفدار روسیه و طرفدار غرب نقش موثری در تنش‌های سیاسی و جابجایی قدرت در اوکراین ایفا کردند. تا قبل از انقلاب مخملی، مناسبات بین اوکراین، غرب و همکاری با روسیه از توازنی برخوردار بود. با تنش در انتخابات ۲۰۰۴ در فاصله‌ی نوامبر ۲۰۰۴ تا ژانویه‌ی ۲۰۰۵، تغییر توازن به نفع الیگارش طرفدار روس باعث تغییری در ساختار سیاسی اوکراین شد که به «انقلاب نارنجی» مشهور است.

همین‌جا بهتر است مکتبی بر «انقلاب‌های رنگی» که چندبار در اروپای شرقی و اقصا نقاط جهان به‌وقوع پیوسته، داشته باشیم. بخشی از تحلیل‌گران چپ این نوع تحولات را به دو بخش تقسیم می‌کنند: یک بخش تحولاتی است که بر اثر تنش‌های از بالا و میان جناح‌های حکومتی آغاز می‌شود و اعتراضات با ابزارهای مختلف سیاسی، تبلیغاتی و رسانه‌ای گسترش می‌یابد و می‌تواند گروه‌های بزرگی از مردم را بسیج کند، اما سکان هدایت این اعتراضات اغلب در دست بخشی از طبقه‌ی حاکم و طبقه‌ی متوسط است و نتایج آن زمینه‌ساز برنشانیدن جناح مخالف بر ساختار سیاسی از طریق انتخابات می‌شود. این نوع تحولات اغلب تأثیرات مثبتی بر زندگی کارگران و زحمتکشان ندارد و بیش‌تر منجر به جابجایی جناح‌های طبقه حاکم می‌شود. نوع دیگر «انقلاب‌های رنگی»، جابجایی در ساختار قدرت همراه با رفرم‌های سیاسی و اجتماعی است و نیروی حمایت‌کننده‌ی آن کارگران و زحمتکشان هستند و اغلب رفرم‌هایی هم به نفع

جامعه در زمینه بهداشت، آموزش، رشد درآمد و گسترش تشکلهای کارگری و مردمی نیز صورت می‌گیرد، همانند تحولات معروف به «انقلاب‌های صورتی» در آمریکای لاتین، بولیوی، ونزوئلا و... این نوع از تحولات، نوعی از پارلمانتاریسم با مختصات بومی است اما در ساختارهای بورکراسی و نظامی، تغییرات بنیادی صورت نمی‌گیرد و امکان بازگشت و واگرایی، فساد و نظامی‌گری نیز همچنان پابرجاست. همانند آن‌چه در ونزوئلا اتفاق می‌افتد.

هر دو نوع «انقلاب رنگی» از اساس با درک مارکسیستی از انقلاب متمایز است. انقلاب به مفهوم مارکسی آن یعنی درهم‌شکستن ماشین بورکراسی/نظامی و دگرگونی بنیادی در ساختار سیاسی/اجتماعی که به نیروی خودسامان کارگران و زحمتکشان از پائین متکی است و دموکراسی مستقیم اغلب به واسطه‌ی قهر انجام می‌گیرد.

«انقلاب نارنجی» اوکراین جابجایی بین جناح‌های قدرت سیاسی و غلبه‌ی الیگارشی‌های راست‌گرا بر الیگارشی‌های طرفدار روس بوده است. ویکتور یانوکویچ — که وابسته به الیگارشی‌های طرفدار روس بود — با «انقلاب نارنجی» سال ۲۰۰۵ و تظاهرات خیابانی به اتهام تقلب در انتخابات کنار گذاشته شد و الیگارشی راست طرفدار غرب و کاندیدای آن ویکتور یوشچنکو رئیس‌جمهور شد و خانم یولیا تیموشنکو میلیارد در حوزه‌های انرژی، نخست‌وزیر شد. در همین دوره نفوذ گروه‌های فاشیستی ضد روس در ساختار سیاسی، امنیتی و نظامی افزایش یافت که در بخش روس‌نشین جنوب شرقی اوکراین به درگیری نظامی دامن زده‌اند. خانم تیموشنکو در همان سال ۲۰۰۵ به دلیل فساد برکنار شد. در انتخابات ریاست جمهوری سال ۲۰۱۰ یانوکویچ نیز شرکت کرد که پس از پیروزی در دور اول به همراه [یولیا تیموشنکو](#) نخست‌وزیر وقت به دور دوم راه یافت و با شمارش ۹۵ درصد آراء با کسب ۴۸/۲۳ درصد در مقابل ۴۸/۱۴ به پیروزی رسید. یانوکویچ در سال ۲۰۱۴ با طرح عضویت اوکراین در [اتحادیه اروپا](#) مخالفت کرد و خواهان همکاری بیش‌تر با روسیه بود و همین نکته زمینه‌ساز تظاهرات گسترده علیه دولت او شد که به جنبش «میدان» معروف شده است. یانوکویچ با رای پارلمان از سمت ریاست جمهوری برکنار شد و به روسیه فرار کرد. در انتخابات ماه مه ۲۰۱۴ پروشنکو، میلیاردری که علاوه بر کارهای دولتی، به «پادشاه شکلات» معروف است و صاحب صنعت اتومبیل‌سازی و کشتی‌سازی و یک شبکه تلویزیونی به نام «کانال ۵»، رئیس‌جمهور شد و کابینه‌ای به غایت راست‌گرا تشکیل داد که ۵ تن از وزرای آن به عضویت در گروه‌های شبه‌فاشیستی مشهور بودند؛ به همین دلیل جنگ خونین آن‌ها با روس‌تبارها در منطقه جنوب و جنوب شرقی اوکراین شدت گرفت که در سال‌های بعد هم ادامه یافته است.

در همین دوره کشمکش روسیه و اوکراین نیز بالا گرفت و روسیه نیروهای نظامی خود را وارد کریمه کرد و سپس در ۱۶ مارس ۲۰۱۴ با یک «همه‌پرسی»، کریمه به روسیه پیوست. پس از جدایی کریمه، اوکراین اعلام کرد که از مجمع کشورهای مشترک‌المنافع تحت رهبری روسیه خارج خواهد شد و به‌زودی خود را آماده مانور نظامی مشترک با [بریتانیا](#) و [آمریکا](#) می‌کند. ایالات متحده آمریکا و بریتانیا نیز روسیه را اشغالگر نظامی کریمه نامیدند. هرچند در سال ۲۰۱۵ توافق «مینسک ۲» از جنگ بین دو کشور جلوگیری کرد اما کشمکش اوکراین و غرب با روسیه اوج گرفت که بستر وقوع حادثه بحران فعلی و حمله روسیه به اوکراین شده است. در مقابل نیز ناتو ۲۰۰۰ نیروی نظامی برای آموزش ارتش اوکراین اعزام کرد و مانورهای نظامی مشترکی نیز در دوره‌ی حکومت پروشنکو برگزار کردند.

در دوره ریاست جمهوری پروشنکو و الیگارش‌های همسو با او، بازهم فساد و نابرابری رشد کرد و فشار بر اکثریت مردم این کشور را که همواره زیر تیغ دو جناح از الیگارش‌های طرفدار روس و طرفدار غرب قرار داشتند افزایش داد و نارضایتی از دولت پروشنکو نیز اوج گرفت. برای انتخابات ۲۰۱۹ زلنسکی کم‌دین شناخته‌شده در ۳۱ دسامبر ۲۰۱۸ در یک کانال تلویزیونی نامزدی خود را برای [ریاست جمهوری ۲۰۱۹ اوکراین](#) اعلام کرد. او پیش‌تر فردی ناشناخته در سیاست بود؛ اما در نظرسنجی‌ها در ردیف پیشتازان در انتخابات قرار گرفته بود. زلنسکی با طرح شعارهای پوپولیستی، چهره‌ای مخالف تشکیلات و احزاب شناخته شده، ضد فساد، و با دعاوی آزادی زبان روسی و ایجاد آرامش برای اوکراینی‌ها، توانست با کسب ۷۳/۲ درصد آرا در دور دوم انتخابات پروشنکو را شکست دهد و رئیس‌جمهور اوکراین شود. اما زلنسکی سیاستمدار ماهری نبود و گردانندگان دستگاه حکومتی او بازهم اغلب سیاستمداران راست‌گرا بودند که بر تنش‌های منطقه‌ای می‌افزودند. همراه با این شرایط بایدن هم که پس از خروج مفتضحانه آمریکا از افغانستان به شدت تحت فشار قرار گرفته بود، همراه با شرکای خود در ناتو بر شیپور تبلیغات «حق اوکراین برای پیوند با ناتو» دمیدند و بر تشنج‌ها افزودند.

وعده‌های زلنسکی نیز با ممنوعیت زبان روسی و حزب کمونیست اوکراین و تبلیغات عوام‌پرستانه‌ی ضرورت پیوستن به ناتو، تنش‌ها با روسیه را افزایش داد. در سوی دیگر، پوتین نیز تزاروار از جنایت‌های جنگی اوکراین و دولت فاشیستی زلنسکی علیه روس‌ها سخن گفت و عملاً همان‌طور که گفته شد در ۲۴ فوریه جنگ نظامی بی‌رحمانه‌ای را از چند سو به اوکراین آغاز کرد که منجر به کشته و زخمی شدن هزاران نفر و فرار و آوارگی میلیون‌ها نفر از مردم اوکراین شده است که اغلب آن‌ها زنان و کودکان هستند.

بحران اوکراین و امپریالیسم غرب

پیش‌تر گفته شد که قبل از فروریزی شوروی، گورباچف خواستار انحلال پیمان‌های ورشو و ناتو شد. او حتی قبول کرد که وحدت دو آلمان که با پیوستن به ناتو همراه بود، تحقق پذیرد اما ناتو موانعی برای روسیه ایجاد نکند و خام‌اندیشانه طرفدار «خانه‌ی مشترک اروپایی» به همراه روسیه شد. اما در استراتژی ژئوپولیتیک آمریکا، روسیه در طرح برژینسکی یعنی «گسترش ناتو به شرق» قرار گرفت. پس از فروریزی شوروی بسیاری از کشورهای اروپای شرقی به ناتو پیوستند. این وضعیت قدرت روسیه در مناسبات بین‌المللی را به محاق برد. استراتژی آمریکا با شروع جنگ در عراق همانا ایجاد «نظم نوین جهانی» و جهان تک‌قطبی در مناسبات بین‌المللی شد. همراه با این شرایط، جنگ در افغانستان و دو جنگ در عراق و شکست آمریکا در پیشبرد اهدافش، موقعیت آمریکا را از میانه‌ی دهه اول قرن بیست و یکم تضعیف کرد. بحران پسا «بهار عربی» و جنگ در سوریه، تقابل نظامی روسیه در گرجستان و بازگشت روسیه به مناسبات بین‌الملل با قدرت نظامی و سرکوب همه‌جانبه، و نیز گنج‌سری آمریکا در خاورمیانه به تضعیف قدرت آمریکا دامن زد. در دهه‌ی اول قرن جدید در حالی که تحلیل‌گران مارکسیست از جهان دوقطبی آینده، اروپا و آمریکا، و رقابت این دو در صحنه ژئوپولیتیک صحبت می‌کردند، بحران مالی ۲۰۰۸ و سپس بحران یورو و تنش‌های متعدد در بین دول اتحادیه اروپا، نشان داد که این اتحادیه نه توان نظامی مناسبی دارد و نه قادر به کنترل تنش‌های درونی است.

دولت آمریکا و متحد دائمی‌اش بریتانیا اما به‌طورمدام با برگ ورود اوکراین به ناتو بازی می‌کردند. پس از اشغال کریمه، آلمان نقش واسطه مهمی در قرارداد «مینسک ۲» ایفاء کرد که تا حدودی به کاهش تنش‌ها منجر شد. چرا که اروپا به گاز و نفت روسیه شدیداً وابسته است. حتی طرح لوله «نورد استریم ۲» پس از اشغال کریمه ادامه یافت، در صورتی که آمریکا مخالف سرسخت آن بود؛ این مسیر عملاً اوکراین را دور می‌زد و به نگرانی این کشور درباره‌ی کاهش درآمد خود دامن می‌زد. همین نکته پیوسته به تنش‌های روسیه از یک طرف و ناتو که با برگ اوکراین بازی می‌کرد، می‌افزود. روسیه نیز با بازگشت به ادعای روسیه بزرگ، آماده‌ی مقابله با اوکراین و سیاست گسترش به شرق ناتو بود. بی‌شک موقعیت تضعیف‌شده‌ی آمریکا پس از شکست مفتضحانه آمریکا در افغانستان، به توهم پوتین برای حمله نظامی به اوکراین نیز افزود. بی‌تردید نتایج این جنگ هرچه باشد، هزینه‌های زیادی برای روسیه در ژئوپولیتیک جهان دارد. به این نکته جلوتر می‌پردازیم.

پیامدهای جنگ اوکراین در ژئوپولیتیک در دوره‌ی جهانی شدن

قبل از پرداختن به پیامدهای جنگ اوکراین در ژئوپولیتیک جهان لازم است به نکاتی اشاره‌ای داشته باشیم.

درک‌های مختلف از افول آمریکا

در سال‌های اخیر درباره‌ی افول آمریکا نظرات مختلفی در محافل بین‌المللی و نیز بین چپ‌ها مطرح شده است. برخی ساده‌انگارانه آن را تا کم‌قدرتی محض آمریکا در مناسبات ژئوپولیتیک ارزیابی می‌کنند. بی‌تردید، در دو دهه‌ی اخیر به‌ویژه پس از جنگ عراق و افغانستان و مناقشات خاورمیانه، شواهد زیادی از افول آمریکا در مناسبات بین‌المللی، به ویژه در قیاس با دوره‌ی پساجنگ وجود دارد. رشد اقتصادی فزاینده‌ی چین و بازگشت روسیه در حوزه‌ی ژئوپولیتیک، رقابت‌های سرمایه‌داری در عصر جهانی‌شدن و کناررفتن مرزهای جابجایی سرمایه و کالاها، و تاثیرات آن بر شرایط ژئوپولیتیک منطقه‌ای و جهانی، تاثیرات «اصلاحات ساختاری» در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ در شکل‌گیری دول پسااستعماری و رشد دولت‌های سرمایه‌داری و سرکشی آن‌ها از قدرت‌های بزرگ جهانی و حتی حضور پیوسته‌شان در جنگ‌های نیابتی در مناطق مختلف و نیز اختلافات شدید دو حزب اصلی و ظهور پدیده‌ی ترامپیسم که برخلاف گذشته، سیاست ژئوپولیتیک آمریکا را شدیداً تحت‌تاثیر قرار داد؛ این تغییرات تا آنجا بود که برخلاف دوره‌ی پساجنگ، به‌قول پری اندرسن پژوهش‌گر برجسته مارکسیست، هر دو حزب اصلی با وجود اختلافات زیاد در سیاست ژئوپولیتیکی همواره همسو بوده‌اند. این‌ها نشانه‌هایی هستند از علل اصلی افول قدرت آمریکا در ژئوپولیتیک جهان نسبت به دوران جنگ سرد. اما ساده‌انگارانه است که قدرت آمریکا به این نکات فروکاسته شود.

آمریکا هنوز از نظر سخت‌افزاری، بودجه‌ی نظامی، پایگاه‌های نظامی در سراسر جهان و تکنولوژی‌های جنگی و تعداد هواپیماها، زیردریایی‌ها و ناوهای هواپیما برتری فاحشی بر رقبای خود دارد. به‌علاوه نقش دلار در بازار جهانی، و از این طریق سلطه‌ی آمریکا بر بازارهای مالی، بانکی و نهادهای جهانی سرمایه‌داری نظیر صندوق بین‌المللی پول، بانک جهانی، «سویفت» و... نشان از این دارند که نه چین و نه روسیه یارای رقابت با این سطه و نهادهای آن‌را ندارند. این نهادها نقش بسیار موثری در بازارهای جهانی و اعمال تحریم‌ها ایفا می‌کنند و آمریکا از آن‌ها به عنوان یک سلاح سرد استفاده می‌کند. علاوه براین، نقش و قدرت امپریالیسم آمریکا و غرب در کنترل و هدایت نهادهای «نرم‌افزاری» نظیر تراست‌های رسانه‌ای،

فرهنگی و ایدئولوژیک و نیز نهادهای جهانی ورزشی و غیره، ابزارهای قدرت برتر آمریکا در مناسبات ژئوپولیتیک جهان و هژمونی آن بر ناتو و دیگر دول امپریالیستی غرب است.

نظریه‌ی امپریالیسم در دوره‌ی جهانی شدن

تردیدی نیست که جهان‌گرایی سرمایه، کارکردها و جابجایی‌هایی را در پدیده‌ی امپریالیسم نسبت به گذشته بوجود آورده که تاثیرات مهمی در ژئوپولیتیک جهان می‌گذارد. برخی از چپ‌ها هنگام طرح مفهوم امپریالیسم همان نکاتی را که لنین مطرح می‌کرد به کار می‌برند یعنی: ۱- انحصار، ۲- سرمایه‌ی مالی، ۳- صدور سرمایه، ۴- بازتقسیم جهان و پیوند منافع حاصل از این بازتقسیم با دولت‌های خودی و امکان جنگ. این نظریه و پیش‌بینی‌ها در دوره‌ی خود در مجموع درست بود و شاهد آن هم دو جنگ جهانی است که به ویرانی جبران‌ناپذیر و از دست رفتن جان میلیون‌ها انسان منجر شد.

در دوره‌ی پساجنگ سرد و هژمونی آمریکا بر قدرت‌های امپریالیستی غرب و سپس با جهان‌گرایی فزاینده‌ی سرمایه تکرار بی‌دلیل این نکات، هم نادرست و هم مسخ کردن دیدگاه‌های لنین، هیلفردینگ و بوخارین درباره‌ی امپریالیسم است. تغییرات مهمی در همه‌ی این محورها صورت گرفته است. انحصارات در آن دوره بیش‌تر در مقابل رقابت قرار داده می‌شد، برای مثال در دنیای امروز، هم بین انحصارات رقابت وجود دارد و هم در درون هر انحصار. سرمایه‌ی مالی در نظریه‌ی امپریالیسم گذشته نتیجه‌ی جوش خوردگی بانک‌ها و صنعت ارزیابی می‌شد، اما امروزه بازارهای مالی در ابعاد عظیمی کارکرد دارند که تحت‌تاثیر عوامل متعددی فعال می‌شوند و یا تحرک خود را از دست می‌دهند. ابعاد پیچیده‌ی شاخص‌ها و نشانه‌های مالی چنان گسترش یافته که با هیچ دوره‌ی دیگری قابل قیاس نیست. امروزه هم صدور سرمایه رشد بی‌نظیری یافته است و هم سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی بخشی از روندهای رشدیابنده‌ی بازار سرمایه در عرصه‌ی جهان است. حرکت سرمایه با مقررات‌زدایی در جهان ابعاد نجومی یافته است. نظریه‌ی «بازتقسیم جهان» که قبلاً در رابطه با مناطق و کشورهای استعماری مطرح بود، اکنون ابعادی بسیار کم‌رنگ دارد و دست‌کم پس از دهه‌ی ۱۹۶۰ و سیاست «اصلاحات ساختاری» و شکل‌گیری دولت‌های سرمایه‌داری در اغلب قاره‌ها موضوعی است مربوط به گذشته؛ برعکس، همین دولت‌ها حول منافع حرکت می‌کنند که مختص به خود آن‌هاست و بهتر است به جای اصطلاح «بازتقسیم جهان» از اصطلاحی همانند «گسترش دامنه‌ی نفوذ» استفاده شود.

نوع دیگر، دیدگاه نظریه‌ی «امپراتوری» نگری و هارت درباره‌ی نقش دولت در سرمایه‌داری است. آن‌ها اساساً نقش دولت در گسترش سرمایه را چنان فرومی‌کاهند که گویی با جهانی‌شدن سرمایه، این نقش به محاق رفته است. نگاهی به همین تحولات اخیر و جنگ اوکراین، یا جنگ‌های مختلف در خاورمیانه، نقش دولت‌ها در حفاظت و هدایت سرمایه و... بی‌محتوابودن این ادعاها را نشان می‌دهد.

هم اکنون ما شش کشور امپریالیستی داریم: آمریکا، بریتانیا، آلمان، فرانسه، چین و روسیه.^[۱۲] معیارهای ما در این‌جا قدرت اقتصادی سلطه‌گرایانه، یا قدرت نظامی برتری است که می‌تواند بر ژئوپولیتیک جهان تاثیر بگذارد. در زمینه‌ی اقتصادی دست‌کم آمریکا، چین، آلمان، فرانسه و بریتانیا شاخص‌ترین هستند و در بخش نظامی آمریکا و روسیه هستند که ۹۰ درصد از ۱۳۰۸۰ کلاهک هسته‌ای در جهان را در اختیار دارند که نقش تعیین‌کننده و موثری در بازدارندگی دفاعی و ژئوپولیتیک جهان دارا است.

جمع‌بندی

جنگ در اوکراین از هم‌اکنون نمادهایی از تغییرات ژئوپولیتیک جهانی را نمایان کرده است. روسیه با جنگ در اوکراین دست به قمار بزرگی زده که نشان‌تنگناهای آن برای این کشور از هم‌اکنون آشکار شده است، و نتیجه‌ی جنگ هرچه باشد هم بر قدرت اقتصادی و هم بر زرادخانه‌ی نظامی آن ضربات بسیار موثری وارد شده و می‌شود، هرچند روسیه برای کاهش واکنش غرب و به‌ویژه تحریم‌ها اقداماتی از پیش انجام داده است. این کشور در چند سال اخیر مناسبات خود را بیش‌تر به سمت شرق سوق داده و حتی یک «سویفت» مستقل با چین ایجاد نموده و ذخایر ارزی خود را به بیش از ۶۰۰ میلیارد دلار افزایش داده است. اما دامنه‌ی تحریم‌های شکننده‌ی آمریکا و متحدین غربی‌اش از «سویفت»، بانک مرکزی، اغلب ابزارهای تراکنش‌های مالی، خطوط هوایی و دریایی تا برندهای مد و بازرگانی و حتی نهادهای ورزشی (که ادعای جدایی از سیاست را داشته‌اند) چنان گسترده است که بی‌تردید بر روسیه اثرات تخریبی گسترده خواهد داشت. در عصر پساستعماری، روسیه با وجود برتری نظامی کامل بر اوکراین، از منظر نظامی نیز نمی‌تواند در این کشور باقی بماند. مقاومت مردم در اوکراین و تقویت نظامی آن از سوی غرب و فشارهای دیپلماتیک حتی هم‌اکنون هم روسیه را وادار به تعدیل‌هایی از خواسته‌های اولیه‌اش کرده است و خواهان به رسمیت‌شناختن کریمه و استقلال دو جمهوری روس‌نشین در ایالت دوبانس شده است.

در اوکراین اثرات تخریبی این جنگ و هزاران کشته و میلیون‌ها انسانی که یا زیر توپ و بمب قرار داشته یا ناچار به ترک محل زندگی و آواره‌ی کشورهای دیگر شده‌اند انکارناپذیر است. آن‌ها هم قربانی آشکار

جنگ روسیه هستند و هم دسیسه‌های غرب و ناتو، و حکومت نابخردی که معجونی از «پوپولیسم و مقاومت» را با شعارهای دلخوش‌کننده گره زده است و به‌جای آن که سیاست‌ورزی «رنال‌پولیتیک» سرمایه‌محور را از همکاران غربی‌اش بیاموزد، با شعارهای پوپولیستی و غیرعملی هم‌چون «ناتو باید عضویت اوکراین را بپذیرد»، یا «اوکراین باید بی‌واسطه عضو اتحادیه اروپا شود»، بیش‌تر از آن که موثر باشد، اوکراین را در مدار اثرات جنگ قرار می‌دهد.

حمله‌ی روسیه به اوکراین نعمتی بود که نصیب امپریالیسم غرب شد و اتحادی که به‌قول مکرون دچار فلج مغزی شده بود، با این جنگ بیش‌تر منسجم شد. حتی سوئد و نروژ هم وسوسه شده‌اند که از ترس تزار پوتین به ناتو بپیوندند. امریکای بایدن نیز سرخوش از کج‌فهمی روسیه در اعمال جنگ است، امری که به تقویت قدرت آمریکا و غرب منجر شده است. آمریکا کشوری است که بیش‌ترین تولید ناخالص جهانی را دارد، بیش‌ترین بودجه‌ی نظامی و گسترده‌ترین پایگاه نظامی و انواع سلاح بیولوژیک را دارا است. ناتوی بیمار هم‌اکنون از داروی شفابخش پوتین به حرکت درآمده است.

یکی از نکات مهم دیگر در تقویت ناتو، تغییر در نقش کم‌رنگ اتحادیه‌ی اروپا به علت کمبود ابزار تسلیحاتی آن بود. سال‌ها بود که بسیاری از تحلیل‌گران، فقدان قدرت نظامی اروپا را پاشنه‌ی آشیل آن در مناسبات ژئوپولیتیک می‌دانستند و حتی از «پایان غرب؟» سخن می‌گفتند.^[۱۳] سه روز پس از حمله‌ی روسیه به اوکراین، شولتس صدراعظم آلمان در یک اقدام که بعد از جنگ جهانی دوم بی‌سابقه بود، توانست ۱۰۰ میلیارد بودجه نظامی برای آلمان و ۷۵ میلیارد برای ناتو را به تصویب پارلمان آلمان برساند. امری که رویای بازگشت آلمان میلیتاریزه‌شده را برای استراتژیست‌های نظامی این کشور به واقعیت تبدیل کرد. به‌علاوه، خانم فون درلاین رئیس اتحادیه‌ی اروپا نیز از تصویب ۵۰۰ میلیارد یورو برای بودجه‌ی نظامی اروپای متحد سخن گفت که نشانه‌ی تحرک اتحادیه اروپا برای افزایش قدرت نظامی‌اش است. این مهم بی‌تردید بر نقش اروپا در ژئوپولیتیک جهان و تحولات درونی ناتو تاثیرگذار است، البته بدون آن که بتواند بر هژمونی آمریکا در ناتو غلبه کند.

چین قدرت دیگر امپریالیستی است که تاکنون بیش‌تر برای گسترش بازارهای خود در جهان کوشیده و توانسته به دومین قدرت اقتصادی جهان بدل شود. اگرچه چین در حوزه‌ی نظامی پیشرفت‌های زیادی کسب کرده و امسال نیز بودجه نظامی‌اش را ۷ درصد افزایش داده، اما نه پایگاه نظامی بزرگی در جهان دارد و نه حوزه‌ی نفوذ مهمی در عرصه نظامی در مناطق مهم ژئوپولیتیک جهان. چین برای دفاع از خود سکوهایی شنی بین خلیج فارس تا دریای جنوبی چین قرار داده و نیروی زیردریایی اتمی و کلاهک‌های

هسته‌ای‌اش را برای حفاظت منطقه‌ای از آن ایجاد کرده است. دامنه‌ی نفوذ چین، در گسترش منطقه‌ای و جهانی‌اش در زمینه‌ی اقتصادی است، نه در حوزه‌ی نظامی. شرایط کنونی نشان می‌دهد که نتایج جنگ اوکراین هرچه باشد، بر فرآیند ژئوپولیتیک جهان به نفع غرب — دست‌کم تا دوره‌ای — تأثیرات مهمی برجای خواهد گذاشت. اما دنیای سرمایه‌داری پر از تضاد و تناقض است و امکان دارد که جهان ژئوپولیتیک آن در مدار چرخش دیگری قرار بگیرد، یا این‌که ترامپ‌یسم دوباره سربلند کند و همه چیز را بر هم زند. اما تردیدی نیست که اکنون ابزار که برنده‌ی اصلی این جنگ کنسرن‌های فروش اسلحه و بازنده‌ی آن مردم ستم‌دیده و آواره‌ی اوکراین، سربازان به‌زور به جنگ فراخوانده‌شده‌ی روس و مردم زحمتکش تمام دنیا هستند که باید اثرات تورمی این جنگ، تهاجم به سطح مزد و بهداشت و آموزش و ناهنجاری‌های دیگر آن را تحمل کنند.

یادداشت‌ها:

[۱]. در این باره اسناد زیادی وجود دارد از جمله بنگرید به خاطرات گورباچف.

[2]. <https://thenextrecession.wordpress.com/2022/02/27/russia-from-sanctions-to-slump/>

[۳]. در باره‌ی وضعیت اقتصادی روسیه بنگرید به وبلاگ مایکل روبرت و لینک زیر:

<https://thenextrecession.wordpress.com/2022/02/27/russia-from-sanctions-to-slump/>

[4]. <https://www.spiegel.de/politik/magische-grenze-a-caa470c5-0002-0001-0000-000007809528>

[5]. <https://www.bundestag.de/parlament/geschichte/gastredner/putin/putin-196934>

[۶]. از جمله، پتر گوان مارکسیست برجسته و متخصص سیاست‌های ژئوپولیتیک بود که چند سال پیش درگذشت.

[7]. [Zeitschrift OSTEUROPA | OSTEUROPA 7/2021 \(zeitschrift-osteuropa.de\)](https://zeitschrift-osteuropa.de/Zeitschrift-OSTEUROPA-7/2021)

[8]. [Zeitschrift OSTEUROPA | Erinnerung als Waffe \(zeitschrift-osteuropa.de\)](https://zeitschrift-osteuropa.de/Zeitschrift-OSTEUROPA-Erinnerung-als-Waffe)

[9]. [Zeitschrift OSTEUROPA | Revisionismus und Drohungen \(zeitschrift-osteuropa.de\)](https://zeitschrift-osteuropa.de)

[۱۰]. پوتین در نطق مفصل خود پیش از آغاز جنگ از پیوند تاریخی اوکراین در روسیه سخن گفت و اعلام کرد که اوکراین ساخته‌ی لنین است. او درواقع سیاست «حق ملل در تعیین سرنوشت خویش» لنین را علت شرایط کنونی روسیه و جدایی اوکراین از آن اعلام کرد.

[۱۱]. برای درک از وضعیت اقتصادی اوکراین نگاه کنید به وبلاگ مایکل روبرت در لینک زیر:

<https://thenextrecession.wordpress.com/2022/02/14/ukraine-trapped-in-a-war-zone/>

[۱۲]. در این باره نگاه کنید به پاسخ کالینیکوس به پل میسون در لینک زیر:

<https://socialistworker.co.uk/long-reads/ukraine-and-imperialism-alex-callinicos-replies-to-paul-mason/>

[۱۳]. یوشکا فیشر عضو حزب سبزها که اکنون یکی از استراتژیست‌های سیاست بین‌الملل است، در مقاله‌ای در نشریه‌ی «سایت» تحت عنوان «پایان غرب؟» مدافع نظامی‌شدن اروپا و به‌ویژه دو قدرت اصلی آن آلمان و فرانسه شد. جالب است که لملالاین حزب با شعار علیه جنگ و دفاع از صلح و دفاع از محیط زیست وارد عرصه سیاست شد و در سال ۱۹۹۹ پس از ائتلاف با سوسیال دموکرات‌ها وارد دولت شد. سبزها از جنگ بالکان و حمله‌ی ناتو به افغانستان و قیحانه دفاع کردند و بعد هم برنامه نئولیبرالی «اگندا ۲۰۱۰» را که احزاب محافظه‌کار توان پیش‌برد آن را نداشتند، عملی کردند و اکنون هم وزیر خارجه آلمان، خانم بریوک همین سخنان را تکرار می‌کند.

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-2Sr>



مقایسه‌ی دو نوع جنبش خودانگیخته در جامعه‌ی ما

۱۲ آوریل ۲۰۲۲

نوشته‌ی: علی فرزانه

با مقدمه‌ای ضروری، مقایسه‌ی میان دو مضمون و شکل مبارزه‌ی خودانگیخته‌ی اجتماعی را یکی بر بنیادی اقتصادی - سیاسی (اعتصاب و اعتراض صنفی) و دیگری بر بنیادی سیاسی - اقتصادی (شورش خیابانی) آغاز می‌کنیم.

مقدمه:

از نظر تاریخی می‌توان دوره‌ی بیست‌ساله‌ای را که از نیمه‌ی دوم دهه‌ی ۱۳۷۰ (انتخاب خاتمی به ریاست جمهوری با حمایت قاطع جناح اعتدالی به سرمدمداری رفسنجانی) آغاز و به نیمه‌ی دوم دهه‌ی ۱۳۹۰ (انتخاب مجدد حسن روحانی، دستیار رفسنجانی، به ریاست جمهوری این بار با حمایت اصلاح‌طلبان حکومتی) ختم می‌شود، **دوره‌ی اصلاح‌طلبی** نامید. می‌توان این دوره را در تاریخ جمهوری اسلامی، با پیش‌درآمد ۸ ساله‌ی «دولت سازندگی»، حد فاصل دو دوره‌ی بحرانی اصلی «استقرار» و «تثبیت» دانست

که منش‌نمای جمهوری اسلامی به‌عنوان «رژیم بحران» است. با این‌حال دو مفهوم متضاد استقرار و تثبیت در سرتاسر دوران حکومت جمهوری اسلامی با نسبت‌های متغیر هم‌زمان حضور دارند.

تضاد دائمی میان استقرار و تثبیت، که خصلت ناپایدار جمهوری اسلامی را نشان می‌دهد، مانع از انباشت انرژی سیاسی کافی برای خروج رژیم از «سه‌پایه‌ی بحران» است که از بدو تولد در آن سر می‌کند و پیوسته آن را در وضعیت احتضار نگه می‌دارد. نه عوامل مخالف جمهوری اسلامی چنان قوی بوده‌اند که عدم‌استقرار مزمن رژیم را به نفی و سرنگونی رژیم بکشانند، و نه عوامل موافقش آن قدر قوی‌اند که رژیم را به تثبیت قطعی برسانند. در حقیقت جمهوری اسلامی به نوزاد ناقص‌الخلقه‌ای می‌ماند که در دهه‌ی پنجاه عمر خود هنوز در انکوباتور زندگی می‌کند و برای بقای خود به تزریق مستمر مواد حیاتی (بحران دائمی) نیاز دارد.

کوشش رژیم برای حل عدم‌استقرار درون‌حاکمیتی و تثبیت داخلی قدرتش در کوران عدم‌استقرار ژئوپلیتیکی و تثبیت خارجی از یک طرف، و در چالش عدم‌استقرار درون‌اجتماعی و تثبیت رابطه‌ی دولت - جامعه از طرف دیگر ناکام می‌ماند و حتی تشدید می‌شود. کوشش برای تثبیت خارجی به دلیل اختلاف منافع، به تشدید عدم‌استقرار جناحی (چنان‌که در کارشکنی در پیشبرد مذاکرات برجام و ارتباط‌گیری‌های جداگانه شاهد بودیم و صدای ظریف را در آورده بود) و به تبع آن و نیز به سبب فشارهای طرف خارجی (فشار حداکثری تحریم‌ها و نیز احتمال دائمی حمله‌ی خارجی) به تشدید تضاد کل رژیم با مردم و گرایش به گسست اجتماعی می‌انجامد؛ و سرانجام کوشش برای تثبیت رابطه‌ی دولت - جامعه از تنها راه باقیمانده در سه‌پایه‌ی بحران، یعنی سرکوب مکرر شورش‌ها و اعتراض‌ها، هم به نگرانی ژئوپلیتیکی کشورهای مرتبط خارجی از خطر گسترش جنبش انقلابی و سیاست رژیم‌چنج دامن می‌زند و هم به عدم استقرار درون‌جناحی به علت تشویش جناح‌ها در حفظ رژیم از راه وحدت یا حذف رقیب. روابط میان تضادهای سه‌گانه‌ی مزبور به شکل زیر جمع‌بندی می‌شود: همواره دو تضاد علیه حل یک تضاد فعال می‌شوند و انحلال را مقدمه و پیش‌شرط تثبیت جمهوری اسلامی قرار می‌دهند و این نمود دیالکتیکی یک موقعیت بن‌بست است.

اولین دوره‌ی بحرانی اصلی، از نظر تقویمی، با مرحله‌ی حاد استقرار اولیه‌ی رژیم مرتبط بود. مسأله‌ی مرکزی آن بسیج طیف ناهم‌گون تشکیل‌دهنده‌ی جمهوری اسلامی - از لیبرال‌های اسلام‌پناه و ملت‌پناهی مثل نهضت آزادی و جبهه‌ی ملی به علاوه‌ی سایه‌روشن‌های التقاطی آن‌ها در گروه‌هایی مثل جاما و جنبش مسلمانان مبارز و... تا روحانیت مخالف شاه به رهبری روح‌الله خمینی و باقیمانده‌ی ارتش و ساواک شاه و نیز گروه‌های مافیایی نظیر مؤتلفه و فداییان اسلام و نیز شخصیت‌هایی مثل ابراهیم یزدی و بنی‌صدر و قطب‌زاده و چمران و... (عصاره‌ی اصلی این طیف که برای ایجاد ساختار حکومت جمهوری اسلامی با توافق دولت وقت ایالات متحده آمریکا تعیین شده بود، شامل گروه خمینی، لیبرال‌های وطنی و فرماندهان

ارتش بود) — علیه پاگیری و اجتماعی شدن تشکل‌های کوچک و سابقه‌داری در مبارزه با رژیم شاه بود که در شرایط گسست قدرت سیاسی زمینه‌ی مناسبی برای اجتماعی شدن به دست آورده بودند و دست کم می‌توانستند موجب تداوم فروپاشی قدرت و اختلال در اجرای طرح رژیم‌چنجی شوند که با عجله سرهم‌بندی شده بود؛ علاوه بر این، شرایط گسست قدرت موجب پاگیری پرشتاب گروه‌های جدید مارکسیستی در پایتخت و برخی شهرهای صنعتی مستعد نظیر آبادان نیز شده بود. پذیرفتن قطعنامه‌ی ۵۹۸ و تظاهر عوام‌فریبانه به «نوشیدن جام زهر» هم‌زمان با کشتار زندانیان سیاسی در سال ۱۳۶۷ پایان موفقیت‌آمیز دوره‌ی اول (استقرار اولیه) برای حکومتی بود که به‌عنوان «رژیم بحران» نطفه‌اش با فریب مردم زحمت‌کش، تبانی با امپریالیسم، کشتار و جنگ بسته شده بود و از نظر تاریخی استعداد دیگری غیر از تبدیل شدن به جزء ساختاری سرمایه‌داری استبدادی و مسلط بر جامعه نداشت.

دوره‌ی هشت‌ساله‌ی توهم‌آلود دولت سازندگی که در تصور سران حکومت قرار بود به استقرار نهایی و تثبیت رژیم و تبدیل آن از رژیم بحران به رژیمی متعارف — چه از نظر داخلی و چه از نظر منطقه‌ای — بیانجامد ناکام ماند. عوامل این ناکامی را می‌توان به شرح زیر برشمرد: از کنترل خارج شدن عدم‌استقرار درون‌حاکمیتی، دگرگونی‌های منطقه‌ای نظیر تشکیل شورای همکاری خلیج به‌عنوان آرایش ژئوپلیتیکی حداقلی در غیاب دو قدرت منطقه‌ای ایران و عراق، و نیز مهم‌تر از همه رویداد جنگ خلیج با هدف حذف صدام حسین و حزب بعث به‌عنوان تکمیل پروژه‌ی جنگ ایران و عراق که هر یک بر دیگری اثر فعال‌کننده می‌گذاشت.

دوره‌ی هشت‌ساله پس از استقرار اولیه، مملو از خوش‌بینی در اردوی پیروزشدگان حاکم بود، و فرمول «همه‌باهم» چنان بر هر تضادی در میانشان سایه افکنده بود که برای تمديد کابینه‌ی سازندگی هاشمی رفسنجانی به چهارساله‌ی سوم مسابقه داشتند، اما خود او تنها کسی بود که به اشتباه با آن مخالفت کرد. رفسنجانی فکر می‌کرد پس از آزمودن نقش کارگزاران «غیرسیاسی» در عقب‌راندن نیروهای سنتی در سطح میانی مدیریت اجرایی، می‌تواند با اضافه کردن طیف اصلاح‌طلبان نیروهای سنتی را از سطح میانی سیاست نیز عقب براند؛ و با کنترل و هماهنگی افکار عمومی لایه‌های متوسط و مدرن جامعه و ترویج «عدالت سیاسی» به موازات «سازندگی» اقتصادی، مسئله‌ی دولت-جامعه را با بوروکراسی دست‌ساز خود در مسیر تطبیق با روش‌های دیکته‌شده از سوی نهادهای رهبری‌کننده‌ی سرمایه‌داری جهانی حل کند، و خود در پشت صحنه مسئله‌ی تثبیت قدرت درون‌حاکمیتی، و سیاست خارجی را با همکاری حلقه‌ی کوچک‌تر قدرت به سرعت و با آرامی به پیش ببرد.

غفلت ناشی از اعتماد به نفس کاذب هاشمی در سپردن بخشی از قدرت سیاسی به اصلاح‌طلبان و مخالف‌نمایی با تندروی‌ها و انحصارطلبی‌های دوره‌ی استقرار اولیه، آن هم در شرایطی که هسته‌ی اصلی قدرت هنوز یک‌دست نشده بود، مجال برای تحریک جناح محافظه‌کار فراهم آورد. آنان بر اساس تشخیص

دیگری که از موازنه‌ی نیروها داشتند، به سهم خود می‌خواستند برای تسخیر صحنه‌ی سیاسی رسمی با ترویج «عدالت اقتصادی» از نیروی پراکنده‌ی طیف تندرویی که پیرامون شعارهای شبه‌پوپولیستی دوران استقرار اولیه بسیج شده بودند، برای نفوذ در خرده‌بورژوازی سنتی و لایه‌های عقب‌مانده‌ی طبقه‌ی کارگر و زحمت‌کشان شهر و روستا بهره‌برداری کنند. به این ترتیب خلاف تصور «استوانه‌ی انقلاب» جهت تضاد وارونه شد و فرمول «همه با هم» به فرمول «همه با من» تغییر کرد. دو جناح اصلی که برای پیشبرد امر تثبیت، هم در حوزه‌ی داخلی و هم در حوزه‌ی ژئوپلیتیک، به نفع جناح خود آگاهانه به سازمانده‌ی مصالح باقیمانده از متحدینی پرداختند که در مرحله‌ی استقرار اولیه به عنوان سرباز پیاده وارد گردونه‌ی بحران شده بودند — به شکل دو طیف افراطی «اصلاح‌طلب» و «تندرو» — با بی‌احتیاطی دچار این غفلت نیز شدند که با چنین اقدامی برای خود رقبای پنهانی ساختند که با استفاده از شکاف میان آن‌ها، حریصانه از عامل عوامفریبی‌ای که در حاشیه‌ی قدرت در دست‌رسان قرار گرفته بود، برای سهمیم شدن در مناصب اصلی قدرت بهره بردند، و بدون در نظر گرفتن خطر بازی با افکار عمومی کار مجموعه‌ی رژیم را در سال ۸۸ به جاهای باریکی کشاندند. وقتی کار حکومت به استراتژی «از این ستون به آن ستون فرج است» کشیده شده باشد، مدام به خودزنی می‌افتد. بر مبنای تاریخ سیاسی جمهوری اسلامی، اگر راه‌گزینی برای تثبیت جمهوری اسلامی وجود داشته باشد، تنها می‌توانست و می‌تواند تسلط یکی از دو جناح اصلی بر مجموعه‌ی قدرت و مهار جناح دیگر و حذف دو طیف پیرامونی خودساخته باشد، یعنی تداوم خصمانه و البته خطرناک همان فرایند حذفی که در تمام طول دوره‌ی زیست جمهوری اسلامی با شدت و ضعف جاری بوده است.

دومین دوره‌ی بحرانی اصلی، از نظر تقویمی، از دی ۱۳۹۶ و هم‌زمان با پایان دوران اصلاح‌طلبی آغاز شد و نشان داد که با گذشت زمان جمهوری اسلامی بیش از پیش از وضعیت تثبیت داخلی دور شده و به کلی فاقد سازوکار سیاسی و اجتماعی لازم برای گذر از رژیم بحران به رژیمی متعارف است. از نظر درون‌حاکمیتی، مهار آتشی که جرقه‌اش از همان آغاز میان طیف‌های گوناگون شرکت‌کننده در جهاد علیه انقلاب زده شده و در روند حذف ضعیف‌ترها به تشکیل دو جناح اصلی اصول‌گرای اعتدالی (گروه رفسنجانی) و محافظه‌کار (گروه خامنه‌ای) و تکوین تضادی ساختاری میان آنها منجر شده بود، به دلیل رابطه‌ی ارگانیکی که با دو تضاد فعال دیگر در سه پایه‌ی بحران دارد، به کلی از دسترس خارج شده و به خودی خود دیگر ناممکن است.

از منظر زوج دولت - جامعه، انقلابی که به پشتوانه‌ی قیام خودانگیخته‌ی بهمن در بُعد سیاسی تا اندازه‌ای از کنترل خارج شده و فقط با کشتار طلایه‌هایش در فضای وهم‌آلود و دین‌زده که سرانجام قیام را در دوره‌ی اول بلعید پراکنده شده بود، اینک پس از نزدیک به چهار دهه‌ی بحرانی در فضایی سیاسی که چهره‌ی طبقاتی رژیم اسلامی را از پشت نقاب مشروعیت دینی نمایان ساخته و وهم‌زدایی کرده است، به پشتوانه‌ی سه‌برابرشدن جمعیت کشور و انکشاف طبقاتی روشن‌تر در جامعه می‌بالد؛ این انقلاب، که در بُعد اجتماعی به صورت زنجیره‌ای از شورش‌های خیابانی احیا شده است، خیال دارد در فرایند توسعه‌ی

خود رژیم دینی را با سه‌پایه‌ی بحران‌ش به موزه‌ی تاریخ بسپارد. آشکار است که پراکندن دوباره‌ی انقلابی که به این کیفیت خود را پاک‌سازی و قوی می‌کند، با وجود آشوب در ساختار قدرت ناممکن است.

بروز شورش‌های خودانگیخته‌ی خیابانی تنها شش ماه پس از پیروزی جناح اعتدالی در انتخابات ۹۶ ضمن این که مهر تأییدی بود بر پایان دوران اصلاح‌طلبی، همزمان آغازگاه دومین دوره‌ی بحرانی اصلی در انتهای فرایندی چهل ساله بود که خلاف دوره‌ی استقرار اولیه با ماهیت صرفاً سیاسی‌اش، این بار به شکل بحرانی اجتماعی صحنه را تسخیر می‌کند.

جناح اعتدالی با آگاهی از سستی جایگاه خود و کل رژیم بر گرده‌ی گسلی که افکار عمومی را از سطح به عمق، از سیاست ضدانقلابی به سیاست انقلابی، از خواسته‌های ملاحظه‌کارانه‌ی لایه‌های میانی به خواسته‌های بنیادی طبقه‌ی کارگر انتقال می‌داد، به آمادگی کامل برای دست‌شستن از سیاست عوام‌فریبانه‌ی «بد و بدتر» و وحدت با جناح رقیب محافظه‌کار رسیده بود. رقابت بی‌پروا و علنی در این دوره به معنی آبریختن به آسیاب «دشمن برانداز» می‌بود. جناح محافظه‌کار نیز که در انتخابات ۸۸ صابون گرایش «بد و بدتر» به تنش خورده بود و از آن پس دیگر اشتیاقی به ادامه‌ی بازی انتخاباتی نداشت، با وجود پیروزی انتخاباتی رقیب در ساعت‌های پایانی در مقابل طیف شبه‌پولیستی، به دلیل نگرانی مشترک از چگونگی رویارویی با جنبشی گام‌نهادده به مرحله‌ی انقلابی و اوج‌گیری بحران سیاست خارجی، برای بازسازماندهی مجموعه‌ی رژیم در جهت سرکوب اولی و رسیدن به راه‌حلی برای بقا در دومی تلاش می‌کرد.

از آن سو، اما، طیف شبه‌پولیستی که میدان علنی را از همه‌ی مدعیان خالی دیده بود، این سراسیمگی «همگانی» را برای خود غنیمتی می‌شمرد تا به تسخیر مستقلانه‌ی سنگرهایی بپردازد که در گذشته باید به نیابت جناح محافظه‌کار برای تصرف آنها تقلا می‌کرد؛ سنگرهایی که به دلیل برچیده‌شدن سیاست «بد و بدتر» دیگر به کار نمی‌آمد و کسی از آن‌ها دفاع نمی‌کرد: سنگر خاموش مجلس یازدهم در ۱۳۹۸ توسط قالیباف و سنگر پوشالی ریاست‌جمهوری در ۱۴۰۰ توسط ابراهیم ریسی، دو کاندیدای شکست‌خورده‌ی طیف شبه‌پولیست از مرده‌ی اصلاح‌طلبی در انتخابات ۹۶، با سلام و صلوات «تسخیر» شد؛ این بار نه به‌عنوان امانت جناح محافظه‌کار مثل سال ۱۳۸۸، که به‌عنوان دانه‌های ارزنی که از سوی دو جناح اصلی جمهوری اسلامی برای خاموش کردن صدای خروسی بی‌محل پاشیده می‌شد.

روند ترمیم رهبری و تلاش برای یک دست کردن هسته‌ی اصلی رژیم در دوره‌ی دوم بحرانی در حالی طی می‌شود که جنبش انقلابی متناظر با آن، که به نیروی خودانگیخته پس از دو دهه توانسته خود را از فاز اصلاحات برهاند و وارد فاز انقلابی شود، با وضعیتی مواجه است که به دلیل فقدان هسته‌ی رهبری‌کننده باید رنج شکست‌های مکرر در رودررویی با حکومتی فروپاشیده را تحمل کند. در حالی که واقعیت محسوس سران نالایق حکومتی را که نمی‌توانند خود را از کلاف سردرگم «سه‌پایه‌ی بحران» نجات دهند، وادار

کرده تا به فکر باشند که تمرکز حداقلی را میان خود مهیا کنند، در طرف جنبش انقلابی حس‌گرهایی که بتوانند با واکنش به موقعیت سیگنال‌هایی متناسب تولید کنند وجود ندارند. در حقیقت جنبشی که به مرحله‌ی انقلابی عبور کرده فاقد اراده‌ی آگاه است؛ هرچند در محیط استبدادی نباید نقش خود جنبش خودانگیخته‌ی انقلابی را در فراهم کردن زمینه‌ی عینی برای تکوین اراده‌ی انقلابی نادیده گرفت. تداوم شورش خیابانی در زمان، عاملی است که می‌تواند موازنه‌ی نیرو میان رژیم و جنبش را از نظر فرسودگی رژیم در حفظ رهبری متزلزل در اردوی خود، و از نظر ایجاد زمینه‌ی لازم برای ایجاد هسته‌های واقعی رهبری‌کننده در عمل به نفع اردوی انقلاب به هم زند. مسئله این است که از طرف عناصر آگاه جنبه‌ی گرانیگاهی و استراتژیک شورش خیابانی درک شود.

آن شکل و مضمون مبارزه‌ی طبقه کارگر ایران که همواره در اعتصاب‌ها و اعتراض‌های صنفی و مسالمت‌جوی معمولاً ناکام یا تقریباً ناکام در جامعه‌ی ما به مثابه‌ی واکنش از پایین بروز می‌کند، پدیده‌ای است عادی که از تضاد میان کار و سرمایه برمی‌خیزد و در شرایط استبداد ساختاری به صورت نارس بروز می‌کند. در وضعیت مشخص ما و در مقام قیاس می‌توان این سطح از مبارزه‌ی صنفی را «وضعیت یورتمه» نامید. کوشش برای «ارتقا»ی این مضمون از مبارزه به ابزاری برای سرنوشتی سرمایه‌داری (سیاست آنارشیستی) حتی در کشورهای دموکراتیک و پیشرفته نیز در تضاد با ظرفیت آن است، چه رسد به جامعه‌ی سرمایه‌داری با ساختار استبدادی.

تاریخ جنبش کارگری از جمله در کشور خودمان بیهودگی چنین کوششی را نشان داده است. در مقطعی از دهه‌ی ۱۳۸۰ ایجاد تشکل سراسری کارگری علنی (نه قانونی) بر پایه‌ی مبارزه‌ی صنفی موجود از طرف برخی «فعالان کارگری» متأثر از احزاب مارکسیستی حاشیه‌ای هم‌چون گرانیگاه مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر ایران تبلیغ می‌شد. در آن دوره‌ی خوش‌باورانه، انرژی مفید افراد فعال خرج ساختن انواع کمیته‌ها «برای ایجاد تشکل‌های کارگری» می‌شد که در ادامه دیگر اسمی از آن‌ها باقی نماند. اگر در همان دوره اراده‌ی آگاهی وجود می‌داشت که بر اساس نظریه‌ای تاکتیکی به خصلت گرانیگاهی شورش‌های خیابانی هم‌چون روش کارآمد مبارزه‌ی انقلابی (نه به‌عنوان قیام) و چگونگی سازماندهی آن پی می‌برد، آن‌گاه انرژی نهفته از نارضایتی سیاسی انباشته در میان توده‌های کارگر و زحمت‌کش عمدتاً شهری که در پس توهم اصلاح‌طلبی از جمله در پس همین وضعیت یورتمه محبوس شده بود، می‌توانست دوره‌ی بیست‌ساله‌ی فروکش سیاسی جامعه را به نفع شورش خیابانی کوتاه کند و شعار «اصلاح‌طلب - اصولگرا - دیگه تمومه ماجرا» را در سال ۸۴ به صورتی اجتماعی خلق و صحنه را تسخیر کند، انرژی‌ای که در چاله‌ی اصلاح‌طلبی و سپس بدل شدن به سوخت موتور شبه‌پولیسیم ۸ ساله‌ی احمدی‌نژادی و آخرین واکنش خرده‌بورژوازی شهری به آن در چهار ساله‌ی اول دولت حسن روحانی به باد رفت.

درک آنارشیستی در وضعیت پس از اصلاحات، یعنی دورانی که با خودویژگی شورش‌های خیابانی متناوب از دوران قبل متمایز می‌شود، بدون ذره‌ای پیشرفت در سازماندهی سراسری موردنظر خودش هنوز امیدوار است که اعتصاب‌های معیشتی کارگران چند شرکت ورشکسته‌ی خصولتی یا تحصن‌ها و اعتراض‌های صنفی فرهنگیان یا بازنشستگان، هم‌چون گرانیگاه دائمی جنبش کارگری عمل کند و نیروی محرکه‌ی انقلاب به شکل «اعتصاب عمومی» از آسمان نازل شود و در جهت آرزوی آن‌ها که بیش از پیش به رویایی بدل شده، بساط بورژوازی مستبد اسلامی را از روی زمین بربود و سوسیالیسم کارگری را جایگزین آن کند.

این آرزوی آنارشیستی برای توجیه خود مکرراً به نمونه‌ی اعتصاب کارکنان شرکت نفت در زمان شاه در ماه‌های پایانی سال ۱۳۵۷ به مثابه‌ی شاه‌بیت چنین اعتصاب عمومی استناد می‌کند، استنادی که کاملاً نابجاست. اعتراض و تحصن کارکنان شرکت نفت در آن زمان به طور مستقیم تحت تأثیر اعتراضات خیابانی و از همان آغاز با مایه‌ی سیاسی اتفاق افتاد؛ برخلاف اعتصاب‌های فعلی که رهبران کارگری در محاصره‌ی توده‌ی عقب‌مانده قرار دارند، بدنه‌ی اعتصابیون را افراد پیشرو و اساساً کارمندان جوانی تشکیل می‌دادند که تحت تأثیر افراد سازمان‌یافته‌ی عمدتاً مارکسیستی رهبری می‌شدند و در سال‌های ۱۳۵۶ و ۱۳۵۷ متشکل شدند و از همان آغاز خواهان سرنگونی حکومت شاه و تشکیل حکومتی دموکراتیک به رهبری طبقه کارگر بودند و هیچ شباهتی به اعتصاب‌های صنفی این دوره ندارد.

در مقایسه، شورش‌های خیابانی نه پدیده‌ای عادی در جامعه‌ی سرمایه‌داری به طور کل، بلکه پدیده‌ای حاد و بحرانی به‌ویژه در جامعه‌ی استبدادی ما مطرح است که در روند خودانگیخته و طبیعی انتخاب اصلح هم‌چون روشی برای مقابله‌ی هم‌تراز با استبداد ساختاری پس از گذشت چهار دهه پدیدار شده است. در واقع این شورش‌های خیابانی با آن تحصن‌های سیاسی کارکنان شرکت نفت در سال ۱۳۵۷ هم‌جنس است، نه با اعتصاب‌ها و اعتراض‌های صنفی جاری.

شورش خیابانی، گذشته از کامیابی یا ناکامی نهایی‌اش، به این علت که ناگهان برای دوره‌ای کوتاه صحنه‌ی سیاسی جامعه را تسخیر و بنا به طبیعتش فشاری استثنایی به دستگاه استبداد وارد می‌کند، ناگزیر همه‌ی مضمون‌ها و شکل‌های دیگر مبارزه را در جامعه متأثر می‌کند و خود در عمل به مضمون و شکل قانونی مبارزه تبدیل می‌شود. چنین وضعیتی را در مقام قیاس می‌توان وضعیت «تاخت ملایم» نامید که در شرایط ما فی‌نفسه می‌تواند هم‌چون دوره‌ی تدارکاتی برای «تاخت چهار نعل» به حساب آید که وضعیتی مربوط به شورش پیوسته و سازمان‌یافته است.

دوره‌ی بحرانی دوم با فوران انقلابی مشخص می‌شود. جامعه در حال گردآوری نیروی سرنگونی از آماده‌ترین اعضای طبقه‌ی کارگر و زحمت‌کشان دیگر است. خرده‌بورژوازی اصلاح‌طلب، یا منفعل شده به اردوی انقلاب پیوسته است. حکومت با شتاب به دنبال سرو سامان دادن به دو تضاد دیگر، یعنی تنش‌های

درونی خود و مشکلات خارجی است. با این حال هیچ‌یک از این دو تضاد نمی‌توانند از دینامیسم فاز انقلابی کناره بگیرند و تغییرات خود را با آن تنظیم نکنند. همان‌طور که برای قدرت‌های امپریالیستی و حکومت‌های منطقه‌ای مهم است که از نظر استراتژیکی و از نظر ژئوپلیتیکی دورنمای خود را به سرنوشت رژیم‌های گره نزنند که هر لحظه ممکن است به گرداب بحرانی بی‌انتهای وارد شود، همان‌طور هم برای هر یک از جناح‌ها و طیف‌های حکومتی مهم است که در شرایطی که مجموعه‌ی حکومت به هدف انقلاب تبدیل شده، آینده‌ی خود را به عنوان بخشی از دستمایه‌ی رژیم‌چنج از کلیت جمهوری اسلامی منفک کنند؛ در ۱۳۵۷ که ورود جامعه به فاز انقلابی آشکار شده بود، شبیه چنین تلاشی از طرف بخش‌های مختلف رژیم سلطنتی برای دوری‌گزینی از شاه که به تنهایی رژیم را نمایندگی می‌کرد انجام شد؛ هم از طرف فرماندهان ارتش و هم از طرف سیاسیونی که در منتهی‌الیه‌شان گروه‌های وابسته به جبهه‌ی ملی قرار داشتند). در هر حال خبر خوب هم برای جناح‌ها و طیف‌های مختلف رژیم و هم برای قدرت‌های ذینفع خارجی و متحدین محلی‌شان، خروج جمهوری اسلامی از «سه‌پایه‌ی بحران» خواهد بود که در نهایت در گرو سرکوب قطعی انقلابی است که هنوز آرام نمی‌گیرد و در بزنگاهی می‌تواند جغرافیای سیاسی منطقه را ناآرام کند. در حقیقت منشأ اختلافات درونی و بیرونی جمهوری اسلامی از این تنها تضاد اصلی سرچشمه می‌گیرد. تبدیل رژیم بحران به رژیم متعارف منوط به حل این تضاد و پرسش است که آیا سرانجام جمهوری اسلامی با سرکوب انقلاب در ایران خواهد توانست دگردیسی خود را تکمیل کند، یا انقلاب با فروپاشاندن جمهوری اسلامی، سه‌پایه‌ی بحران با هسته‌ی مرکزی‌اش را در فضای نامتناهی تعلیق رها خواهد کرد.

اینک با این مقدمه‌ی طولانی می‌توانیم با استفاده از نمونه‌ی اعتصاب کارگران پروژه‌ای نفت و پتروشیمی و شورش خوزستان با انگیزه‌ی کم‌آبی، که از نظر زمانی بر هم منطبق شدند، به مقایسه‌ی منظم دو مضمون و شکل مبارزه‌ی خودانگیخته بپردازیم.

اعتراض مردم شهرهای اطراف اهواز از ۲۴ تیر ماه ۱۴۰۰ به انگیزه‌ی کم‌آبی که نتیجه‌ی طرح‌های انتقال آب و سدسازی‌هایی است که به خشک شدن کرخه و هورالعظیم انجامیده، موج دیگری از شورش‌های خیابانی بود که از دی ۱۳۹۶ به علت انباشت انرژی سیاسی خودانگیخته علیه ناکارآمدی رژیم (بحران حکومتی در اهواز به‌عنوان مرکز استان در ثبت بالاترین نرخ حاشیه‌نشینی در کشور با بیست محله خود را نشان می‌دهد) به تناوب آغاز شد و همانند بقیه‌ی شورش‌ها با خواست نابودی رژیم بروز کرد و به سرعت در پهنه‌ی جغرافیایی استان خوزستان گسترده شد و به دنبال خود اعتراض‌های حمایتی را در تهران، تبریز، اردبیل، الیگودرز، یزدان‌شهر، شاهین‌شهر و بهارستان در استان اصفهان؛ سقز، برازجان، گناوه، اردبیل، کرج، بجنورد برانگیخت.

در این زمان اعتصاب صنفی کارگران پروژه‌ای نفت که قبل از رویدادهای خوزستان در ۲۹ خرداد ماه به صورت نامنظم و با هدف‌هایی مثل افزایش کف حقوق به ۱۲ میلیون تومان، و طرح بیست - ده و هدف نهایی حذف پیمانکاران دولتی و سرپرستی مستقیم دولت بر پروژه‌ها، که این خواسته‌ی آخری از همان آغاز به دلیل سطح نازل سازماندهی اعتصاب بلندپروازانه و دست‌نیافتنی بود، آغاز شده بود، به علت فقدان رهبری متمرکز میان اعتصابیون، قبل از توسعه کافی به تدریج به سستی گرایید و با آغاز شورش آب خوزستان به کلی تحت‌الشعاع قرار گرفت و در روندی فرسایشی به تدریج رنگ باخت و به صورت اعتراض‌های پراکنده‌ی متعارف به وضعیت پیش از اعتصاب تنزل یافت.

رویدادهای قابل مقایسه‌ی دیگر: در این فاصله بحران آب در حوزه‌ی زاینده‌رود نیز شدت گرفت که با وجود شکل و ماهیت صنفی و مسالمت‌آمیز اولیه‌ی آن به صورت چادر زدن و تحصن دینفعان در بستر خشک زاینده‌رود، سرانجام به دلیل حمایت مردم شهر و کوشش برای انتقال مسئله کم‌آبی از یک مسئله‌ی صنفی به مسئله‌ای عمومی در روزهای پایانی آبان‌ماه و روزهای آغازین آذر ماه بدل شد و سرانجام به شورش مستقیم خیابانی علیه کل رژیم و کشتن چند نفر و زخمی شدن و کور شدن چندین نفر (به علت شلیک سلاح ساچمه‌زن) منتهی شد.

ویژگی شورش خیابانی اصفهان در تولد این خصلت پیش‌دستانه و تعرضی شورشیان در تبدیل مبارزه‌ی محدود صنفی کشاورزان به مسئله‌ای عمومی علیه رژیم بود. رژیم هم ضمن تبلیغ علیه این روحیه‌ی تعرضی و پیش‌دستانه و منتسب کردن آن به دشمنان، خلاف برخورد صبورانه‌ترش به شورش خوزستان که از روحیه‌ی تعرضی خیلی کمتری برخوردار بود، بدون تأمل و سراسیمه به سرکوب وحشیانه‌ی آن پرداخت. این افتخار برای اصفهان به عنوان کلان‌شهری پیش‌تاز باقی می‌ماند که به عنوان شورشی‌ترین منطقه‌ی کشور هرگونه تردید در مورد اهمیت گرانیگاهی شورش خیابانی را با خون خود زدود.

(در این فاصله تداوم اعتراض صنفی معلمان در دی، بهمن و اسفند ماه را با خواسته‌ی اجرای درست رتبه‌بندی - همسان‌سازی حقوق بازنشستگان - و چند مطالبه‌ی دیگر و البته خواسته‌ی آزادی معلمان زندانی شاهد بودیم. این نمونه از نظر مقایسه‌ای که ما انجام می‌دهیم نمونه‌ی مناسبی نیست، زیرا به‌نظر می‌رسد در این‌جا نقش سازماندهی همانا کاستن از استعداد خودانگیخته‌ی نهفته در این گروه اجتماعی است و «شورای هماهنگی» خلاف گرایش انقلابی جاری خود را به نهاد ممانعت از تبدیل اعتراض صنفی به شورش خیابانی تنزل داده است. از آنجا که احراز چنین نقش «سندیکالیستی» ای از نظر ما با واقعیت ساختار استبدادی حاکم در کشور منطبق نیست و شورای هماهنگی با باقی‌ماندن در محدوده‌ی کنترل رژیم، نه تنها در هیچ‌یک از دو هدف تقلیل‌گرایانه‌ی خود بلکه حتی در کسب مطالبات صنفی فرهنگیان نیز موفق نخواهد بود و از آنجا که خلاف جریان پیشرفت انقلابی حرکت می‌کند سرانجام رشته‌ی امور را از دست خواهد داد، در مقایسه‌ی ما نمی‌گنجد: به گفته‌ی شاهی عینی در صفحه‌ی فیسبوکش درباره‌ی

تظاهرات سوم اسفند: «مدیر اجرایی برنامه‌ی فرهنگیان با این جملات آغاز سخن کردند: با توجه به تعهد ما به پلیس، نمی‌توانیم به جز آن‌هایی که از پیش به عنوان سخنران معرفی کرده‌ایم به کس دیگری اجازه‌ی سخنرانی بدهیم و پوزش خواستند. در تظاهرات اول اسفند هم همین‌گونه عمل کردند و سخنرانان به گونه‌ای استصوابی حاکمیتی انتخاب شدند تا حاکمیت قانون‌زدا را خشنود کنند.»

مقایسه:

۱) برخلاف مبارزه‌ی صنفی که برای شروع و استمرار باید از نظر مضمون خود را با روحیه‌ی توده‌ی مردم هماهنگ کند و در مرز مطالبه‌گری از حکومت و گاه حتی مانور در دامنه‌ی ناپایداری از تضادهای جناحی حکومت نوسان کند، شورش خیابانی از همان بدو تکوین به سرعت مرز مطالبه‌گری را پشت سر می‌گذارد و با تبدیل شدن به کانون تجمع آماده‌ترین افراد پیرامون شعار براندازی، به در هم شکستن قانون و مقابله‌ی مستقیم با نهادهای سرکوبگر می‌پردازد و علیه داروندار رژیم به میدان عمل پا می‌گذارد. این در حالی است که حداکثر خواست اعتصاب کارکنان پروژه‌های نفت حذف پیمانکاران و تحت پوشش مستقیم دولت قرار گرفتن بود؛ حتی این خواست نیز آن قدر از توانایی اعتصاب بالاتر بود که در عمل هم نتوانست گامی برای آن بردارد و تنها جنبه‌ی شعاری داشت. همان‌طور که حداکثر خواسته‌ی اعتصاب‌های نیشکر هفت‌تپه، هپکو و غیره نیز بازگشت به مالکیت دولتی است که رژیم به شکل‌های گوناگون توانسته است از زیر آن شانه خالی کند.

۲) اعتصاب‌های کارگری، تجمع‌های صنفی و حتی تظاهرات صنفی برای حفظ شاکله‌ی خود باید به صورت تجمع در محل کار و تجمع در مکان معین خارج از محل کار، نظیر مراکز دولتی با قبول تسلط نیروی‌های انتظامی و امنیتی، محدود شوند و به سازماندهی کم‌عمقی تن دهند. بافت ساده‌ی این تجمعات معمولاً به یکی دو سخنران و حضور ساده‌ی جمعیت خلاصه می‌شود تا با سطح مطالبه و روحیه‌ی اکثریت کارکنان آن کارخانه‌ی معین، قشر معین و ماهیت مسالمت‌جوی مورد انتظار آن‌ها سازگار باشد. بنابراین، دستگاه استبداد مجال می‌یابد که در جغرافیای مهارشده با فرسودن معترضان و اعتصاب‌کنندگان از راه کم‌اعتنایی؛ پاسخ‌گویی قطره‌چکانی به موارد اعتراض و طولانی و مکرر کردن کم‌نتیجه‌ی دوره‌ی اعتراض‌هایی که در مجموع از حیطه‌ی اقتدارش خارج نمی‌شوند؛ بهره‌برداری‌های جناحی و منحرف و اقناع کردن ذهن توده‌های مردم از راه انداختن گناه به گردن این و آن؛ دستگیری و شکنجه و منفرد و منفعل کردن تدریجی رهبران مستقیم به مهندسی فرایند مبارزه‌ی صنفی بپردازد و آن را در چارچوب تحمل خود نگه دارد. برای گریز از چنین جغرافیای مهارشده‌ای بود که مثلاً کارگران اعتصابی پروژه‌های نفت، با وجود اصرار کانالی تلگرافی با نام بی‌مسمای «شورای سازماندهی...»، ترجیح دادند که به خانه برگردند و در محل‌های کار نمانند تا هم از مواجهه‌ی نابرابر با نیروی سرکوب اجتناب کنند و هم خود را از معرض ترفندهای رژیم دور نگهدارند. یا اعتراض‌های فرهنگیان که در سال‌های قبل با تمایل به خیابان رشد

می‌کرد، پس از ضرب‌شست‌های رژیم و غلبه‌ی آگاهانه‌ی مطالبه‌گری، به تدریج در ظرف «شورای هماهنگی فرهنگیان» تحلیل رفته و به اعتراض زیر چتر کنترل رژیم رضایت داده است. نهادهای حکومتی واکنش محسوسی به اعتصاب کارگران پروژه‌ای نفت نشان ندادند، همان‌طور که در مورد اعتصابات مکرر هفت‌تپه به موازات دستگیری، شکنجه و منفعل کردن رهبران، اغلب از تاکتیک بی‌اعتنایی، نفوذ و سیاست قطره‌چکانی و پیچاندن ذهن توده‌ی مردم استفاده کرده‌اند.

در مقابل، شورش خیابانی چون از آغاز صلاحیت رژیم را انکار می‌کند و برای حفظ شاکله‌ی خود در برابر تهاجم حتمی نیروی قهری رژیم و خنثی کردن دستگاه اطلاعاتی آن، مثل شناسایی افراد بر اساس محل کار و سکونت، بی‌درنگ به منطقه‌ی امن و تعریف‌نشده‌ی خیابان پا می‌گذارد تا با استفاده از فضای قابل گسترش آن قدرت مانورشد را برای دفاع و مقابله به مثل تا حد امکان با رژیم موازنه کند، مجالی برای مهندسی رژیم باقی نمی‌گذارد و آن را ناگزیر می‌کند که به منظور حفظ برتری اولیه و پیشگیری از خطر از دست دادن شالوده‌ی نظم خود به سرکوب فوری شورش بپردازد.

رژیم در مواجهه با شورش با موقعیت فوق‌العاده‌ای مواجه می‌شود که به کارگیری فوری همه‌ی توش و توان انتظامی، امنیتی و تبلیغاتی‌اش را به او تحمیل می‌کند. وخامت و فشار موقعیت فوق‌العاده رژیم را وادار می‌کند خلاف مبارزه‌ی صنفی که با تاکتیک فرسوده‌کردن معترضان از طریق کم‌محلّی از گذشت زمان به نفع خود استفاده می‌کند، در این‌جا ناگزیر تاکتیک کوتاه‌کردن زمان و سرکوب فوری را در دستور کار قرار می‌دهد زیرا خلاف مبارزه‌ی صنفی با بیش‌تر شدن زمان ماندن در خیابان بر توان شورش افزوده می‌شود. زمان در موقعیت شورش علیه رژیم عمل می‌کند و باعث فرسودگی نیروهای قهری و بالاگرفتن اختلافات داخلی‌شان می‌شود. گرایش اصلی رژیم سرکوب آنی شورش و کشتن و زخم زدن و دستگیری گسترده است. مبارزه‌ی خونین از سوی دو طرف در اینجا کیفیت اصلی است — ۱۴ کشته با نام مشخص در شورش خوزستان، و چندین کشته و کور شده در شورش یک روزه‌ی اصفهان — به نحوی که دامنه‌ی آن رفته‌رفته گریبان خود نیروهای حکومتی را نیز می‌گیرد؛ خود رژیم در شورش آبان ۹۸ مدعی شد که تعداد زیادی از مأمورانش کشته شده‌اند.

در واقع رژیم در مواجهه با مبارزه‌ی صنفی پیشاپیش بر ناتوانی جنبش و سقف کوتاه‌ش واقف است، در حالی که در شورش‌های سیاسی می‌داند که بهانه‌ای که شورش را آغازیده تنها نقطه شروعی اتفاقی است و در ناخودآگاه شورش استعداد ساقط کردنش نهفته است.

۳) خلاف مبارزه‌ی صنفی که هدفش تأمین منافع خاص گروهی خاص از کارگران و زحمت‌کشان جامعه و دورنمایش منطبق بر توقعات توده‌های محافظه‌کار و به این دلیل فاقد استعداد نهانی برای افزایش توان رویارویی با دستگاه استبدادی است که در برابر هر اعتراض حتی صنفی بلافاصله صف‌آرایی می‌کند، هدف شورش سیاسی خودانگیخته تأمین منافع عام کل طبقه‌ی کارگر و زحمت‌کشان جامعه و دورنمایش منطبق

بر گرایش توده‌های انقلابی و به این دلیل دارای استعداد نهانی برای صف‌ارایی متقابل در برابر استبداد است. برعکس محدودیت ذاتی مبارزه‌ی صنفی، تنها عارضه‌ای که شورش را در دستیابی به هدف محدود می‌کند میزان آمادگی عملی‌اش برای تحقق این استعداد نهفته است.

در تضاد با مبارزه‌ی صنفی در کشور ما، که درون‌گرا است و تا حد ممکن گرایش به انشعاب دارد، شورش‌های خودانگیخته از نظر طبقاتی گرایش به «سراسری» شدن دارند و ترکیب شرکت‌کنندگان در آن‌ها تنها با خواست سرنگونی رژیم محدود می‌شود. در حالی که شورشیان اصفهان از همان روز اول خود را به جوار تحصن صنفی کشاورزان رساندند و سرانجام آن را به شورش در سطح شهر ارتقا دادند، در اعتصاب کارگران پروژه‌های نفت، با وجود توهمی که کانال تلگرامی «شورای سازماندهی...» به شکل سبک‌سرانه‌ای از همان روز اول دامن می‌زد که اعتصاب پروژه‌های آنها تنها اولتیماتومی یک هفته‌ای است که با پیوستن کارکنان رسمی در ۹ تیر ماه وارد مرحله‌ی اصلی می‌شود، کارکنان رسمی شرکت نفت از آن تبری جستند و به شکلی جداگانه مسئله‌ی صنفی خود را پیش بردند.

۴) به دلیل همگانی‌بودن نارضایتی سیاسی انباشته در کل کشور، علاوه بر دوری‌گزینی از ویژگی‌های صنفی، شورش در ورای ویژگی‌های منطقه‌ای نیز عمل می‌کند و موجب خیزش حمایتی مردم نواحی دیگر می‌شود. نقطه شروع اتفاقی و جغرافیای گسترده‌ی شورش‌ها، هم‌واره باعث هراس رژیم و در نتیجه فراهم شدن زمینه برای روحیه‌گرفتن همگانی از جمله گروه‌های اجتماعی مرجع مثل فعالان مدنی، ورزشکاران، هنرمندان، نویسندگان، خبرنگاران و غیره در کل کشور می‌شود و آن‌ها را نیز به صدور بیانی‌های حمایتی و تجمع اعتراضی می‌انگیزاند. **شورش خیابانی به‌جز از نظر طبقاتی، از نظر جغرافیایی نیز گرایش به سراسری شدن دارد و خصلت ملی و ضد استبدادی‌اش با خصلت ضد سرمایه‌داری ممزوج است.** در حالی که مبارزه‌ی صنفی حتی در حالتی که مثل اعتصاب پروژه‌های نفت به‌طور طبیعی از نظر جغرافیایی سراسری است، به دلیل تنگنای مطالبات خاص توده‌ی محافظه‌کاری که پشت سر دارد، یعنی به دلیل خصلت غیرطبقاتی‌اش، حتی نمی‌تواند همین وضعیت سراسری طبیعی خود را حفظ کند و از هر دو جنبه آهنگ و اگرایی و تنگ‌مرزی دارد. (در دوره‌ی اعتصاب پراکنده‌ی کارگران پروژه‌ای نفت ناگهان پدیده‌ای بنام کارگران پروژه‌ای «هفشایجانی» برای خودش فرقه‌ی جدایی برپا کرد و پدیده‌ی قومی «بختیاری» نیز آزادانه سوسو می‌زد. سرانجام، در همین فرایند پراکنده‌ی اعتصاب، بخش‌های جداگانه‌ی اعتصابیون مثل لشکر شکست‌خورده هر یک به‌طور مستقل با پیمانکاران خود وارد مذاکره و توافق‌های نیم‌بندی شدند که به پیمانکاران اجازه می‌داد پس از بازگشت به کار آن‌ها تا آن‌جا که می‌توانند موارد توافق را زیر پا بگذارند؛ یعنی روز از نو روزی از نو. یا در گذشته کارگران اعتصابی هپکو محتاطانه صف خود را از کارگران همشهری خود در آذربایجان حتی در روزی که هم‌زمان تجمع داشتند با انتخاب دو محل متفاوت جدا می‌کردند.)

در واقع مبارزه‌ی صنفی که در کشورهای دموکراتیک با سراسری شدن قانونی در ابعاد جغرافیایی تداعی می‌شود و جنبه‌ی طبقاتی به‌خود می‌گیرد، در شرایط استبدادی پیشاپیش عقیم است و ناگزیر باید باززایی شود.

۵) دست‌به‌دست دادن خصلت‌های سه‌گانه‌ای که در بندهای گذشته درباره‌ی مزیت‌های شورش خیابانی نسبت به اعتصاب‌ها و اعتراض‌های صنفی بر شمرده شد، این خصلت مرکب را به شورش خودانگیخته می‌دهد که در وضعیت مشخص کشور ما در **شرایطی** بتواند ماده‌ی اولیه‌ی انقلابی اجتماعی را تأمین کند. زمینه‌ای که می‌تواند شرایط لازم را فراهم کند، تداوم کافی شورش در زمان و مکان است. دستگاه استبداد خود را بر هرچه کوتاه شدن زمان و مکان شورش متمرکز می‌کند، و انقلاب در پاسخ حد تداومی را از شورش خودانگیخته انتظار دارد که در آن بتواند سازماندهی سرهم‌بندی‌شده‌ی رژیم را در زیر فشار وضعیت حساس شورش، خسته و ناکارآمد کند و خود را از خودانگیختگی مزمینی که به علت تداوم تاریخی استبداد بدان مبتلا است رها کند. هرچند تاکنون چنین حدی از مقاومت در شورش‌های خیابانی دوران حاکمیت جمهوری اسلامی وجود نداشته است، ولی با پُر شدن شکاف میان مبارزه‌ی صنفی و شورش‌های خیابانی از راه سرریز اولی به دسترسی به چنین حدی ممکن است. در آن صورت زمینه برای ایجاد ستادهای دموکراتیک منطقه محوری مهیا می‌شود که در مرکز آن کارگران پیشرو متشکل و به نهادهایی تبدیل می‌شوند که این دو نوع مبارزه در آن‌ها به وحدت ارگانیک می‌رسند تا هم جنبه‌ی «سراسری» اعتراض‌های صنفی تحت هماهنگی آنها تقویت شود و هم نصاب زمانی و مکانی شورش خیابانی برای عبور از فاز خودانگیختگی به‌طور کلی به دست آید.

۶) شورش خودانگیخته‌ی خیابانی انتخاب طبیعی جامعه پس از چهار دهه مقابله با استبداد ساختاری است. کم‌ترین دستاورد این مضمون و شکل مبارزه این است که داروندار استعداد انقلابی جامعه را در هر دوره معلوم می‌کند و جنبش با تمام توان عینی و ذهنی خود در آن دوره‌ی معین یا شکست می‌خورد یا راه خود را می‌گشاید. مبارزه‌ی صنفی، اما، در محیط استبداد ساختاری میهن ما با گره‌ای کور روبه‌رو است؛ از یک طرف ضرورتی عینی مربوط به رابطه‌ی سرمایه است که در ابعاد نهایی‌اش می‌تواند به تضاد طبقاتی میان طبقه‌ی کارگر و طبقه‌ی سرمایه‌دار و در ایران به تضاد طبقه‌ی کارگر با حکومت سرمایه‌دار منتهی شود، و از طرف دیگر ابزار اصلی پیشبرد این مبارزه، یعنی اتحادیه‌های وسیعی که اکثریت اعضای هر رشته‌ی صنعتی را در بر بگیرد به علت تسلط استبداد مطلق ناممکن است. جنبش خودانگیخته‌ی صنفی، با وجود ناگزیری عینی‌اش، به این علت که از نظر سیاسی امکان متناظر با خود را در وجود حکومتی نمی‌یابد که استعداد مبادله و کنش و واکنش مسالمت‌جویانه با آن را داشته باشد همواره وا می‌رود و از دستیابی به مزیت ویژه‌ی این نوع جنبش، یعنی رفع پراکندگی در میان طبقه‌ی کارگر باز می‌ماند. پس مبارزه‌ی صنفی که در نهایت یکی از اندام‌های ارگانیک جامعه‌ی سرمایه‌داری و بخشی از سازوکار رقابت‌آمیز آن برای مقابله با گرایش دائمی بورژوازی به کاهش مزد از طرف طبقه‌ی کارگر است، بنا به طبیعت ویژه‌ی

سرمایه‌داری استبدادی در کشور ما به عنوان بازتاب انحصار دولتی بر سرمایه‌ی کل اجتماعی و نافی هرگونه رقابت، در ایفای نقش خود مفلوج و ناکارآمد از آب در می‌آید. تضاد پیش‌گفته موجب عقیم‌ماندن مبارزه‌ی صنفی مستقل و قائم به خود است.

در حالی که شورش خودانگیخته واکنشی سیاسی در پیوند طبیعی با استبداد ساختاری سرمایه‌داری است که مستقیماً در برابر آن قرار می‌گیرد، مبارزه‌ی صنفی واکنشی اقتصادی است که در پیوند با واسطه با استبداد ساختاری است و نمی‌تواند مستقیماً در موازنه با آن قرار گیرد. مبارزه‌ی صنفی یا باید در روندی ناقص نازایی خود را در سطح ماقبل سندیکالیسم همراه با دنباله‌روی از روحیه‌ی توده‌ها و چانه‌زنی‌های بیهوده‌ی اقتصادی بازتولید کند که به علت تثبیت‌ناپذیری جمهوری اسلامی حتی نمی‌تواند در اتحادیه‌های زرد آرام بگیرد، یا باید از تنگنای ساختار استبدادی راه عبوری بیابد که بتواند با اتکا به روحیه‌ی لایه‌ی متوسط و پیشرو طبقه‌ی کارگر در ترکیبی معین با شورش‌های خیابانی با حیات انقلابی جامعه هماهنگ شود و از این مسیر امکان پیش بردن تضاد مخصوص به خود را نیز فراهم کند.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2V8>



حزب - علم در مرحله‌ی استراتژیک جدید

۱۴ آوریل ۲۰۲۲

نوشته‌ی: گوئیدو لایبارا

ترجمه‌ی: مهرزاد شجاعی

توضیح مترجم: آریگو چروتو و لورنزو پارودی در سال ۱۹۵۷ در **تزهایی درباره‌ی توسعه‌ی امپریالیستی، مدت زمان مرحله‌ی ضدانقلابی و توسعه‌ی حزب انقلابی** موسوم به **تزهای ۵۷** استدلال می‌کنند که پس از بحران جنگ جهانی دوم، به دلیل این که دو سوم جهان هنوز وارد مناسبات سرمایه‌داری نشده است، دوره‌ای طولانی از رشد سرمایه‌داری را شاهد خواهیم بود و تا دهه‌ها امکان وقوع هرگونه بحران اساسی امپریالیسم و در نتیجه امکان موفقیت هرگونه انقلاب سوسیالیستی منتفی است. چروتو پیش‌بینی می‌کند که در این دوره شاهد انقلاب‌های بورژوا - دموکراتیک و ضداستعماری در کشورهای مستعمره خواهیم بود که خود نتیجه‌ی تغییر روابط بین قدرت‌های امپریالیستی (ظهور قدرت‌های جدید و نزول قدرت‌های قدیمی) و در نتیجه گسترش روابط سرمایه‌داری است. چروتو در سال‌های بعد با طرح مفهوم «امپریالیسم واحد» برخلاف گفتار رایج پیرامون جنگ سرد و توصیف جهان به عنوان صحنه‌ی

رقابت دو بلوک سرمایه‌داری و سوسیالیستی یا سه جهان بر ماهیت سرمایه‌داری کشورهای به اصطلاح سوسیالیستی (شوروی، چین، کوبا، کره و ...) و ماهیت امپریالیستی اتحاد جماهیر شوروی تأکید می‌کند و با تأکید بر نظریه‌ی امپریالیسم لنین آن را منطبق بر واقعیت تجربی می‌داند. هم‌چنین چروتو جنگ سرد را «توافق» دو قدرت امپریالیستی شوروی و آمریکا برای مقابله با اتحاد قدرت‌های رقیب اروپایی به خصوص آلمان می‌داند. دهه‌ها بعد، با فروپاشی شوروی، اتحاد مجدد آلمان و ظهور قدرت‌های امپریالیستی نوظهور، به خصوص چین، این دوره‌ی طولانی ضدانقلابی به اتمام رسیده است و در سال ۲۰۰۴ از «مرحله‌ی استراتژیکی جدید» سخن به میان می‌آید. متن زیر ترجمه‌ی پیشگفتار بر چاپ هفتم کتاب **مبارزات طبقاتی و حزب انقلابی** است که در دسامبر ۲۰۲۱ چاپ شده است.

«جنگ انتخابی» که ایالات متحده در سال ۲۰۰۳ در عراق به راه انداخت، اقدامی قطعی بود که «مرحله‌ی استراتژیک جدیدی» را آغاز کرد. این جنگ حاصل تصمیم واشنگتن برای به تأخیر انداختن زمان ظهور امپریالیستی پکن بود و به دنبال ورود چین به سازمان تجارت جهانی (WTO)، و گام‌های قاطع اتحادیه‌ی اروپا برای ایجاد واحد پولی یورو و قدرت پولی فدرال روی داد. [۱]

در مقدمه‌ی چاپ ششم **مبارزات طبقاتی و حزب انقلابی** استدلال کردیم که آن وضعیت منازعه، در مقایسه با پنجاه سال پیش از خود، که در **تُرهای ۱۹۵۷** در پیش‌بینی یک چرخه‌ی طولانی توسعه‌ی سرمایه‌داری تصریح شده بود، یک «امر بی‌سابقه‌ی استراتژیک» (inedito strategico) است: «تضادهای قدرت‌های امپریالیستی در حال حاضر برای یافتن راه‌حل مبارزه در بازارهای جهانی ادامه دارد، اما ظهور امپریالیستی چین تغییری کیفی است که از نظر مفهومی نقطه‌ی پایانی بر چرخه‌ی استراتژیک «تُرهای ۱۹۵۷» است.»

این واقعیت که آن فرآیند هنوز در سطح عملی تکمیل نشده و «یک نسل» برای تکمیل آن زمان لازم است، مستلزم «دقت علمی» و «توجه سیاسی» در ارزیابی پیشرفت منازعه با ظهور حادثه‌ی تضادهای آن و وظایف ناشی از آن برای حزب انقلابی بود. اگر برهم خوردن نظم بین قدرت‌های امپریالیستی قریب‌الوقوع نبود، در عوض ادامه‌ی چرخه‌ی لیبرالیسم امپریالیستی نیز دیگر قابل تصور نبود: [۲]

«در یک ارزیابی کمی بسیار کلی، ظهور اروپا و ژاپن در مقابل ایالات متحده آمریکا در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ همان نسبت ظهور چین امروزی را در مقایسه با اروپا و ایالات متحده روی هم‌رفته داشت. تفاوت اساسی این است که در آن زمان توسعه‌ی امپریالیستی در پس‌زمینه‌ی «دو سوم» جمعیت جهان در بخش‌های عقب‌مانده‌ی آسیا روی داد، امروز این فضا به تقریباً یک سوم کاهش یافته است.

«بحران‌های جزئی» که از این ترکیب تداوم و تغییر در چارچوب استراتژیک «ت‌های ۱۹۵۷» به وجود خواهد آمد، بازتاب این خصلت بی‌سابقه‌ی اختلاف خواهد بود. اندازه‌ی قاره‌ای بازیگران دولتی جدید، و جهانی که دیگر برای گسترش بیشتر نامحدود نیست، حل مجدد این بحران‌ها را در «شبکه‌ی جهانی منافع امپریالیستی»، که امروز کارتل لیبرالیسم امپریالیستی است، بسیار دشوارتر می‌کند.

تحت آن شرایط جدید، «اندازه‌ی جمعیتی و قدرت دولت» به چین و در وهله‌ی دوم دیگر قدرت‌های نوظهور مانند هند، «قدرتی رو به رشد برای محدود کردن دسترسی به بازار داخلی خود و تقاضای تقسیم مجدد بازار جهانی می‌دهد».

دو نتیجه‌گیری در سطح نظری و سیاسی برای وظایف حزب در ریشه دواندن در اروپا از شرایط جدید منازعه ناشی می‌شود. نخست، «برای حزب انقلابی، مسائل دولت و استراتژی، یعنی دینامیک امپریالیستی که در توسعه‌ی نابرابر منجر به برهم خوردن تعادل می‌شود»، باید «در سطح جدید منازعه، که دقیقاً تعادل و برهم خوردن نظم بین قدرت‌های قاره‌ای است» طرح شود. دوم، «ویژگی مبارزات طبقاتی و تغییرات اجتماعی» در اروپا، بیش از پیش، به «روابط قاره‌ای» وابسته می‌شود: «مخالفت با ایدئولوژی‌های اروپایی‌گرایی امپریالیستی برای استقرار حزب - علم، سازمان متمرکز بر استراتژی در کلان‌شهرهای اروپا» تبدیل به «وظیفه‌ی عملی جدید در دستور کار» خواهد شد. پیرامون چشم‌انداز پرولتاریای جهانی، توسعه‌ی امپریالیستی در چین و سایر مناطق شاهد «جذب نیروی کار از ذخیره‌ی وسیع دهقانی» خواهد بود، و این امر «روابط جهانی قدرت بین طبقات» را عمیقاً [به نفع پرولتاریا] تغییر خواهد داد. در عین حال، در بازتاب نظم جهانی در میان قدرت‌ها، این امر به طور فزاینده‌ای تحت تأثیر «فشار چین بر تعادل جهانی» قرار خواهد گرفت.

وضعیت در پاییز ۲۰۰۴ چنان بود. بیش از پانزده سال بعد از آن زمان به راحتی می‌توان فهمید که آن نظام تحلیلی تا چه حد، با تشدید بحران نظم در روابط بین‌الملل، کاملاً تأیید می‌شود. دو بحران جهانی، آنچه ما آن را بحران روابط جهانی در سال‌های ۲۰۰۸-۲۰۰۷ نامیدیم و بحران همه‌گیری قرن در سال ۲۰۲۰، به کل روند شتابی شگرف بخشیده است. در واقع، ورود چین به مناقشه به آن رسمیت بخشیده است، و طرح‌های پکن برای یک نیروی نظامی در سطح جهانی جرقه‌ی مسابقه‌ی تسلیح مجدد را برانگیخته است. مواجهه‌ی واقعی با امپریالیسم چین و همچنین فرار از انبر بین واشنگتن و پکن، مشکل استراتژیک امپریالیسم اروپایی است. در تمام کلان‌شهرهای امپریالیسم، در کنار تسلیح مجدد، برنامه‌های عظیم مداخله‌ی دولت گام دوم را در مرحله‌ی استراتژیک جدید رقم می‌زند که خبر از پانزده سال آینده‌ای حتی طولانی‌تر می‌دهد.

در سال ۲۰۰۴ ما استدلال کردیم که ویژگی‌های جدید مناقشه مستلزم توجه ویژه به فصل سوم «مبارزات طبقاتی و حزب انقلابی»، یعنی فصل مرتبط با استراتژی است. در حزب - علم، در حزب - استراتژی،

راه حل مقابله با شرایط بی سابقه‌ی کشمکش جهانی، مبارزه با ایدئولوژی‌های مسمومی است که توده‌ها با آن‌ها بسیج و متعصب خواهند شد: لیبرال دموکراسی غرب در برابر اقتدارگرایی چین، اروپای محافظت‌کننده در برابر تهدید تکنولوژیکی پکن، حتی یک سوسیال امپریالیسم طرفدار محیط‌زیست در برابر غول‌های آسیایی که در حال تخریب محیط‌زیست هستند.

تجربه‌ی بحران همه‌گیری قرن، اما تأیید دیگری بر نظریه‌ی لنینیستی حزب، یعنی حزب - طرح است. در کتاب «سیاست آن‌ها و ما» نتیجه‌گیری از آن نبرد مطرح شده است: در دست گرفتن واقعی حلقه‌ی متصل‌کننده‌ی سازمان راه‌حلی ثابت شده برای رویارویی با یک بحران ناگهانی و پیش‌بینی‌ناپذیر است؛ در واقع، آن بحران مبارزان را «آموزش داده» و «آب‌دیده» کرده است و به آن‌ها اجازه می‌دهد تا انرژی‌های غیرمنتظره‌ای را که در طبقه‌ی ما ظاهر شده‌اند جمع‌آوری و هدایت کنند. نسل‌های جدید، با وجود آن تجربه‌ی حیاتی که پشت سر آن‌هاست، قادر خواهند بود با دورانی که به طور فزاینده‌ای حادثه‌خیز است مواجه شوند. «مبارزات طبقاتی و حزب انقلابی»، در نبردهای جدیدی که در حال شکل‌گیری هستند، به عنوان متنی حیاتی تأیید می‌شود.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از پیش‌گفتار Guido La Barbera با عنوان *scienza nella nuova fase* اثر Arrigo Cervetto بر ویراست هفتم کتاب *otte di classe e partito rivoluzionari* *Il partito strategica*. این مقاله در لینک زیر یافته می‌شود:

<https://www.edizionilottacomunista.com/>

یادداشت‌ها:

[۱]. جمهوری خلق چین در تاریخ ۱۵ نوامبر ۱۹۹۹ به سازمان تجارت جهانی وارد شد و واحد پولی مشترک اروپا (یورو) در عمل از اول ژانویه ۲۰۰۲ شروع به کار کرد. تجاوز ایالات متحده آمریکا به عراق در ۲۰ مارس ۲۰۰۳ آغاز شد. - م.
[۲]. توجه شود که سرمایه‌داری همواره بین چرخه‌های لیبرالیسم (عدم مداخله‌ی دولت در اقتصاد) و مداخله‌گرایی در حال نوسان است و با توجه به وضعیت نیروهای امپریالیستی در سطح جهانی و وضعیت نیروهای طبقاتی در داخل شاهد ترکیب مقادیر مختلفی از این دو چرخه هستیم. این تذکر را از این جهت لازم می‌دانیم که «نقد نئولیبرالیسم» می‌تواند به بیراهه‌ی توجیه مداخله‌ی دولت‌ها در اقتصاد، اقتصاد کینزی و دولت رفاه - که با پیشرفت تصادم قدرت‌های امپریالیستی و لزوم اجماع داخلی برای آمادگی جنگ هرچه بیشتر شاهد آن خواهیم بود - بیانجامد. - م.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2Vh>



آرماگدون یا تله‌ی توسیدید از توهّم تا واقعیت

۱۶ آوریل ۲۰۲۲

نوشته‌ی: کیومرث زمانی

بر اساس کتاب مکاشفه در عهد جدید کتاب مقدس مسیحی، آرماگدون مکان پیشگویی شده‌ی تجمع لشکرها برای نبرد در آخرالزمان است که به شکل‌های مختلف به عنوان مکانی تحت‌اللفظی یا نمادین تفسیر می‌شود. این اصطلاح همچنین به معنای عام برای اشاره به هر سناریوی پایان جهان استفاده می‌شود. در کلام اسلامی نیز از حرمجدون یا الملحمة الکبری (نبرد بزرگ) در احادیث یاد شده است.

روسیه

روسیه در سیصد سال گذشته همواره یکی از قدرت‌های صحنه‌ی رقابت‌های جهانی بوده است. امپراتوری روسیه پس از بریتانیا و مغول‌ها، سومین امپراتوری تاریخ از لحاظ وسعت محسوب می‌شود. این امپراتوری از سال ۱۷۲۱ به مدت ۱۹۶ سال بر بخش‌هایی از آسیا، اروپا و آمریکا حکومت راند تا این که در فوریه‌ی ۱۹۱۷ توسط بلشویک‌ها سرنگون شد.

پس از پایان جنگ دوم جهانی و آغاز دوره‌ی جنگ سرد و تقسیم جهان به دو محور شرق و غرب، سرمایه‌داری جهانی که شامل گروه ایالات متحده/کانادا، اروپای غربی و ژاپن بود نه تنها متعهد به حفظ موسسات ساختگی (شامل بانک جهانی، صندوق بین‌المللی پول و ناتو) که برای تضمین هژمونی خود بنا کرده بودند، بلکه به هر بهایی به دنبال ادامه و حفظ سیستم پساوستفالن یا نظم جهانی لیبرال پس از سرنگونی شوروی و حذف آن کشور در نظام جهانی هستند. امپریالیسم عریان که از ۱۹۹۰ تاکنون در جهان رخ نموده منجر به برتری تک‌قطبی ایالات متحده شده بود.

پس از الحاق کریمه به فدراسیون روسیه که طی روند همه‌پرسی در تاریخ ۱۶ مارس ۲۰۱۴ به وقوع پیوست، روسیه گامی سترگ در تبدیل شدن دوباره به قدرتی بزرگ در جهان برداشت، هرچند که پوتین طی نطقی در نشست اقتصادی سن پترزبورگ در سال ۲۰۱۵ اعلام کرد که روسیه تمایلی به تبدیل شدن به یک ابرقدرت ندارد و فقط خواهان آن است که شرکای بین‌المللی‌اش به آن کشور احترام بگذارند و روسیه را هم‌وزن خود بدانند.

در دنیای سرمایه‌داری، جنگ هم‌چون هر ابژه دیگری کالایی قابل فروش است، با این تفاوت که دامنه‌ی ارزش افزوده‌ی آن صنایع گوناگونی را شامل می‌شود. جنگ در ظاهر تنفس عمیقی در بحران سرمایه‌داری برای رشد به نظر می‌آید، اما در واقعیت پلی است برای ورود به بحرانی بزرگ‌تر. به بیان دیگر باید گفت حیات سرمایه‌داری بر ایجاد بحران استوار است. سوال اساسی این جاست که سرمایه‌داری تا چه اندازه حاضر به ایجاد بحران است؟ و گردانندگان این سیستم برای انباشت سرمایه‌ی بیش‌تر تا کجا حاضرند جهان و به تبع آن خود را در بحران فرو ببرند؟ از منظر منطق جواب این است تا آن‌جا که هستی خود را به خطر نیندازند. ولی اگر جهان سرمایه‌داری هستی خود را در برابر یک سیستم جای‌گزین در خطر ببیند چی؟ آیا جهان کنونی سرمایه‌داری می‌تواند این واقعیت را بپذیرد که در برابر امپریالیسم چین رو به افول است و ابزاری برای مقابله یا شکست آن در اختیار ندارد؟

چین: تله‌ی توسیدید

بدون شک سرمایه‌داری غربی قابلیت مقابله با توسعه‌ی صنعتی، اقتصادی و مالی چین را ندارد، ولی درصدد محدود کردن رشد اقتصادی این کشور بوده تا مانع از عزم آن برای تغییر نظم جهانی به‌رغم تبدیل شدنش به یک قدرت جهانی شود.

چین نمونه‌ای بارز از برخورد قهرآمیز قدرت‌مندان غربی در مواجهه با یک کشور مستقل شرقی است. یک قرن تحقیر از زمان جنگ‌های تریاک تا جنگ جهانی دوم میراث آن‌ها برای مردم چین بود که اوج این تحقیر با آتش زدن کاخ‌های تابستانی امپراتور چین در سال ۱۸۶۰ توسط نیروهای بریتانیا صورت گرفت. شاید پرسید چه انگیزه‌ای پشت این حجم از تحقیر وجود داشته است؟ تجارت، عامل اصلی این خشونت بود.

البته بهتر است بگوییم وادار کردن چین به تبعیت از نظم بین‌المللی تجارت عاملی شد برای اشغال چین توسط ۸ کشور اروپایی در سال ۱۹۰۰ و سرکوب جنبش ییهیتوان.

اکنون ایالات متحده و هم‌پیمانانش همان برخورد را که بریتانیا و کشورهای اروپایی با چین قرن نوزدهم انجام دادند در پیش گرفته‌اند اما با اعمال نسخه‌ای نرم‌تر، یعنی محدود کردن این کشور در زمینه‌های اقتصادی، ژئوپولیتیک و نظامی. هدف این کار وادار کردن چین به گردن نهادن به نظم انحصاری سرمایه‌داری مالی یا تابعیت از نظم بین‌المللی قانون‌محور است.

هنوز خیلی زود است که چین را به عنوان سلطه‌طلب جهان معاصر به جای ایالات متحده معرفی کنیم. با نگاهی به عرصه‌های مختلف به سادگی برتری ایالات متحده را به کشوری نظیر چین می‌توان دید. ایالات متحده در جهان بیش از ۸۰۰ پایگاه نظامی دارد و بزرگ‌ترین ناوگان هواپیما بر دنیا متعلق به این کشور است. آمریکا حتی در تایوان که چین همیشه آن را جزء لاینفک خاک خود می‌داند نیروی نظامی مستقر کرده است. اهمیت این امر آن چنان است که چین این عمل را به مثابه بازی با آتش برای آمریکا تلقی کرده است. این عملیات روانی آمریکا بخشی از سیاست مهار و محدود کردن چین بوده که هدف از آن خشمگین کردن چین برای اقدام به واکنش نظامی برای کند نمودن رشد اقتصادی و به بیان دیگر تحمیل کردن هزینه‌های بسیار سنگین با ناآرام جلوه دادن این کشور جهت خروج شرکت‌های بین‌المللی و فرار سرمایه از چین است.

اما آمریکا در عمل با اختصاص مبلغ ۷/۴ میلیارد دلار از بودجه‌ی نظامی ۷۶۸ میلیارد دلاری خود (۳ برابر بودجه‌ی نظامی چین) به طرح بازدارندگی در اقیانوس آرام، که صراحتاً هدف آن را حراست از تایوان در برابر چین عنوان کرده، عملاً وارد فاز تهاجمی علیه این کشور شده است. آمریکا با این کار تهدیدی بالقوه برای حریم امنیتی چین و به تبع آن امنیت جهان است که هدف غایی آن توقف یا تاخیر در عملیات پروژه‌ی راه ابریشم جدید چین (one belt one road) است که ارتباط و همکاری چندگانه‌ی کشورهای آسیایی، آفریقایی و اروپایی را در بر می‌گیرد. رفتار حزب کمونیست چین تا این لحظه بسیار منطقی و به دور از هرگونه تنش نظامی بوده و از طرفی با وارد نشدن به بازی آمریکا و متحدانش امکان عملیاتی کردن جنگ سرد علیه این کشور را خنثی نموده است.

وضعیت چین در زمینه‌ی تکنولوژی بسیار بهتر از عرصه‌ی نظامی نسبت به آمریکا است. این کشور با توسعه‌ی اینترنت 5G عملاً تهدیدی در عرصه‌ی اینترنت برای آمریکا است، تا آن‌جا که اجازه‌ی نصب دکل‌های آن در آمریکا از سوی کنگره رد شد. از طرف دیگر، توسعه‌ی نسل پنجم اینترنت باعث پیشرفت سریع چین در زمینه‌ی هوش مصنوعی و کاربرد آن در صنایع فضانوردی، حمل و نقل، گوشی‌های هوشمند و ارتباط انسان با دستگاه‌های پیشرفته‌ی الکترونیکی مانند دستگاه‌های جراحی از راه دور و سیستم خودران اتومبیل‌ها شده که خود رقیبی جدی برای آمریکا است. از تبعات منفی پیشرفت تکنولوژیکی چین در این

زمینه برای آمریکا می‌توان به همکاری گسترده‌ی عربستان سعودی، امارات متحده‌ی عربی و قطر با شرکت هواوی و نیز بیش از ۸۰ کشور که بعضی از آن‌ها متحدان سنتی آمریکا نیز هستند جهت تجهیز و راه اندازی 5G در این کشورها اشاره کرد. اینک متحدان سنتی آمریکا در خلیج فارس شریک تجاری تکنولوژی چین شده‌اند. اهمیت این همکاری‌ها بین چین و سه کشور عربی حاشیه‌ی خلیج فارس زمانی مشخص می‌شود که بدانیم بیش‌تر تجهیزات نظامی و امنیتی آن‌ها ساخت آمریکا بوده و چین می‌تواند با جمع‌آوری داده‌ها و سرقت تکنولوژی این تجهیزات نه تنها به فناوری ساخت آن‌ها دست یابد بلکه می‌تواند اطلاعات افراد درگیر در ساخت تجهیزات را به دست بیاورد. پس دور از انتظار نیست که چین در آینده‌ای نزدیک از نظر نظامی و صنایع فضایی به آمریکا تنه بزند. واکنش آمریکا به این موفقیت چین طبق معمول تحریم گسترده‌ی شرکت هواوی در سال ۲۰۱۸ و حتی بازداشت مدیر مالی این شرکت در کانادا بود.

احیای ناتو

از سال ۱۹۹۱ و فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی از منظر منتقدان، سازمان ناتو عملاً دشمنی برای توجیه ادامه‌ی حیات خود نداشت و در جهانی تحت سیطره‌ی نئولیبرالیسم لات کوچه‌ی خلوت شده بود. اما تخصیص بودجه‌ی نظامی ۱/۵ میلیارد یورویی برای این سازمان و بودجه‌ی جمعی کشورهای عضو ناتو که به بیش از ۱ تریلیون دلار برای سال ۲۰۲۲ می‌رسد، به گونه‌ای وضعیت آرایش جنگی را تداعی می‌کند. به این اعداد باید ۱۴۴ میلیارد دلار دیگر را اضافه کرد که شامل بودجه‌ی نظامی کشورهای عضو ناتوی آسیایی (Quad) یعنی ژاپن، استرالیا، هند و ایالات متحده است.

این روزها تصویری که از شرایط جنگ در اوکراین می‌بینیم نشان از اجرای استراتژی دور نگه داشتن ناتو از محدوده‌ی قدرت چین است. ناتو در تاریخ ۱۰ آوریل اعلام کرد که توان نظامی خود را در کشورهای همسایه‌ی اوکراین که عضو ناتو هستند، مضاعف خواهد کرد. یعنی بخشی از تسلیحات و تجهیزاتی که ایالات متحده می‌خواست برای مهار رشد اقتصادی - نظامی چین به دریای چین گسیل نماید، صرف نیرومندتر کردن ناتو در جبهه‌ی روسیه خواهد شد. سیاست تضعیف روند پیشروی ناتو به شرق، هم‌زمان شده با تسریع روند توسعه‌ی تجهیزات نظامی اتمی چین که نشانه‌ای از عزم امپریالیسم شرقی برای هमाوردی با رقیب غربی خود است. از طرفی دیگر بازیگردانی چین در پشت صحنه‌ی جنگ اوکراین، اروپا را در حالتی مستاصل برای تأمین انرژی گاز قرار داده است. همان‌گونه که می‌دانیم تأمین و جایگزین کردن گاز روسیه برای اروپا اگر غیرممکن نباشد، بسیار سخت خواهد بود. جایگزینی گاز ایالات متحده برای اروپا علاوه بر زمان‌بر بودن بسیار پرهزینه خواهد بود و در نهایت قیمت تمام‌شده‌ی آن بالاتر خواهد رفت. وضعیتی که در نهایت باعث کاهش رشد اقتصادی در منطقه‌ی اروپایی ناتو و حتی نارضایتی مردم از افزایش بهای گاز خواهد شد. سناریوی جایگزینی گاز قطر نیز عملاً یک دهه پیش با راه‌انداختن جنگ سوریه به اتمام رسید و تکرار آن پروژه نیز امکان‌پذیر نیست. آن‌چه چین از روسیه خواهد خواست طولانی‌بودن یا حتی دائمی بودن جنگ اوکراین با تصرف بخش شرقی و جنوب این کشور (یا قسمتی از آن) جهت تسلط بر دریای سیاه است

که نقطه‌ی مهمی از راه ابریشم جدید چین در مبادلات و معادلات اقتصادی و لجستیکی در شرق اروپا به‌شمار می‌آید. از طرفی دیگر طبق اعلام روزنامه‌ی **تایمز**، دو کشور فنلاند و سوئد تا آخر سال ۲۰۲۲ به ناتو خواهند پیوست. می‌توان گفت چین به آن‌چه که مد نظرش بوده رسیده، یعنی دور نگه داشتن ناتو از محدوده‌ی قدرت خود و ایجاد منطقه‌ی حائل مابین چین - روسیه در برابر اوکراین - ناتو است.

اوکراینی‌زدایی اوکراین

به دنبال انقلاب فوریه‌ی ۱۹۱۷ در روسیه، در تاریخ ۱۰ ژوئن ۱۹۱۷ جمهوری خلق اوکراین اعلام موجودیت کرد و در نهایت در تاریخ ۲۵ ژانویه ۱۹۱۸ استقلال خود را اعلام کرد. در آخرین سرشماری حدود ۱۷/۵ درصد جمعیت اوکراین را روس‌ها تشکیل می‌دهند و ۷۸ درصد اوکراینی‌تبار و مابقی اقوام دیگر هستند. روابط بسیار نزدیک روس‌ها و اوکراینی‌ها در طول سده‌های گذشته و تشابه فرهنگی آن‌ها، اوکراین را به کشوری آرام و حتی مهاجرپذیر تبدیل کرد و دانشجویان زیادی را از تمام دنیا به دانشگاه‌های این کشور جذب نمود.

پس از فروپاشی شوروی و از سال ۱۹۹۱ تاکنون، اوکراین دولتهایی را به خود دیده که یا به روسیه نزدیک بوده یا به آمریکا و اتحادیه‌ی اروپا. اما در ۳۰ سال گذشته دو نقطه عطف در تاریخ این کشور روی داد که تاثیر بسیار مهمی در شعله‌ور شدن جنگ کنونی اوکراین و روسیه داشته است: انقلاب نارنجی سال ۲۰۰۴ و اشغال کریمه در مارس ۲۰۱۴.

پیش از نشست سران ناتو در سال ۲۰۰۸ که در بخارست برگزار شد، ولادیمیر پوتین آشکارا به آمریکا درباره‌ی پیوستن اوکراین به ناتو هشدار داده بود. او در تماس با ویلیام برنز که در آن زمان معاون امور سیاسی وزارت امور خارجه‌ی باراک اوباما بود اظهار داشت که از نظر کرملین پیوستن اوکراین به عنوان ستون اتحاد جماهیر شوروی سابق و با پیوندهای عمیق با روسیه به ناتو، خط قرمز به حساب می‌آید و جدا از این که چه کسی در کرملین بر مسند قدرت نشسته باشد این امر تحمل‌ناپذیر خواهد بود.

در سال ۲۰۱۹ ولادیمیر زلنسکی با شعار مبارزه با فساد و پایان دادن به درگیری‌های دامنه‌دار شرق اوکراین در انتخابات پیروز شد و در ژانویه ۲۰۲۱ از جو بایدن خواست تا درخواست پیوستن اوکراین به ناتو را تسریع بخشد. تقریباً یک سال پس از این درخواست، مسکو در دسامبر ۲۰۲۱ دو پیش‌نویس توافق به آمریکا و ناتو ارائه داد و در آن‌ها خواستار تضمین‌های امنیتی منطقه‌ای از طرف آن‌ها شد که با جواب رد صریح آمریکا و ناتو روبه‌رو شد اما آن‌ها خواستار گفت‌وگو با مسکو بودند. یک ماه بعد وزرای خارجه‌ی آمریکا و روسیه در ژنو دیدار کردند که نتیجه‌ای در پی نداشت. پوتین پس از اطمینان کامل از بی‌توجهی آمریکا به دغدغه‌هایش در اوکراین، درست پیش از مراسم افتتاحیه‌ی المپیک زمستانی پکن به دیدار شی جین پینگ رفت و در انتها در بیانیه‌ای مشترک اعلام کردند که «دوستی بین دو کشور هیچ محدودیتی ندارد.» این جمله گویی چراغ سبز به پوتین برای تهاجم به اوکراین و حمایت شی جین پینگ از او است، البته با ذکر این نکته که تجاوز

به اوکراین باید بعد از پایان المپیک زمستانی پکن انجام شود. چین با وجود آگاهی از نیت روسیه حتی تا شب قبل از تهاجم به اوکراین، تمامی پیش‌بینی‌ها و شواهد را که حاکی از این تجاوز بود رد کرد و آن را پروپاگاندای رسانه‌های غربی دانست.

پوتین در دوم اسفند ۱۴۰۰ طی ایراد نطقی از بی‌اعتنایی غرب به نگرانی‌های امنیتی مسکو انتقاد و اعلام کرد روسیه استقلال جمهوری‌های مردمی دونتسک و لوگانتسک را به رسمیت می‌شناسد و در کاخ کرملین قراردادهای همکاری و دوستی را با سران این جمهوری‌ها امضاء کرد. در نهایت ۳ روز پس از این اتفاق روسیه به اوکراین حمله کرد. واکنش امپریالیسم غرب به این تجاوز فقط اعمال تحریم بود! با نگاهی به سیاست اعمال تحریم جبهه‌ی غربی امپریالیسم علیه کشورهای متخاصم، هر مخاطبی خواهد فهمید که این سیاست ویتروینی هیچ توانی برای تغییر رفتار دولت‌هایی که مورد تحریم قرار گرفته‌اند ندارد. مورد ایران نمونه‌ای بارز از این سیاست ویتروینی است. سیاست تحریم حداکثری ایران نه تنها رفتار این رژیم را تغییر نداده بلکه تهاجمی‌تر کرده است.

بر اساس اعلام وب سایت خبری اطلاعات مهاجرتی اتحادیه‌ی اروپا، حدود ۱۰ میلیون نفر یعنی ۲۵٪ جمعیت اوکراین مجبور به ترک خانه‌های خود شده‌اند و طبق گفته‌ی آژانس پناهندگان سازمان ملل (UNHCR) حدود ۶/۵ میلیون نفر از اوکراینی‌ها تا به امروز (۱۰ آوریل) کشور خود را ترک کرده‌اند. حدود ۱۳ میلیون نفر در مناطق آسیب‌دیده از جنگ بر اثر تهدیدات امنیتی، تخریب جاده‌ها و پل‌ها و عدم دسترسی به اطلاعات در زمینه دستیابی به مکان‌های امن و پناهگاه‌ها گرفتار شده‌اند.

جنايات روسيه در هفته‌های اخیر ابعاد وسیع‌تری یافته است. در تاریخ ۶ فروردین، ماتیلدا بوگنر رییس تیم حقوق بشر سازمان ملل در اوکراین اعلام کرد که گورهای دسته‌جمعی در شهر ماریوپل کشف شده که فقط در یکی از این گورها اجساد بیش از ۲۰۰ نفر از شهروندان این شهر یافته شده است. هم‌چنین تصاویر تکان‌دهنده‌ی جنازه‌های شهروندان شهر بوچا در خیابان‌های این شهر یادآور فیلم‌های آخرالزمانی هالیوود است که گویی پیامی عریان و وحشتناک به جبهه‌ی غرب امپریالیسم جهانی می‌دهد: «اوکراین را حیات خلوت ما بدانید، در غیر این صورت با چنین واکنشی مواجه خواهید شد.» هرچند که روسیه انجام چنین جنایتی را به شدت رد کرد و آن را سناریویی دانست که بیشتر از یک ماه قبل از پخش این صحنه‌ها خود اوکراین جهت تخریب چهره‌ی روسیه ضبط کرده بود، اما مجله‌ی **اشپیگل** در سندی از شنود پیام‌های رادیویی فرماندهان نظامی روسی پرده برداشت که دستوراتی مبنی بر انجام این جنایت صادره کرده‌اند. به هر حال تجربه‌های گذشته در چنین مواردی نشان داده که جنایت‌کاران و قصابان هرگز تاوان ددمنشی خود را در کشتار مردم نداده‌اند و برای نیل به هدف‌های خود هیچ حدومرزی را نمی‌شناسند، چه از طرف امپریالیسم غربی باشد و چه امپریالیسم شرقی. با عقب‌نشینی ارتش روسیه از کیف و تمرکز بر شرق و جنوب اوکراین سناریویی دیگر محتمل به نظر می‌رسد. تقسیم اوکراین به دو بخش شرقی و غربی شبیه به تجربه‌ی آلمان

پس از پایان جنگ دوم جهانی. جبهه‌ی غربی با توسل به این جنایات جنگی در پی آن است که عضویت روسیه در شورای حقوق بشر را لغو کند و حتی به فکر اخراج این کشور از شورای امنیت سازمان ملل است.

زلنسکی قهرمان

در طول جنگ اوکراین بارها تصویر زلنسکی را از صفحه‌ی تلویزیون دیده‌ایم که برای پارلمان‌های کشورهای عضو ناتو سخنرانی کرده است. بدین گونه که تمامی نمایندگان به احترام او به پا خواسته و تشویقش کرده‌اند. تصویری احساسی که به سادگی هر بیننده‌ای را تحت تاثیر قرار می‌دهد. ولی بیایید نگاهی دقیق تر به این تصویر بیاندازیم.

زلنسکی به عنوان نماینده‌ی دولت اوکراین تا پیش از شروع جنگ، توان آن را داشت از وقوع آن جلوگیری کند. او مستقیماً مسئول آواره شدن ۱۰ میلیون نفر از اوکراینی‌ها، تخریب زیرساخت‌های ریلی و جاده‌ای، منازل، پالایشگاه‌ها، بیمارستان‌ها، تاسیسات نظامی، فرودگاه‌ها، زمین‌های کشاورزی، منابع آب، محیط زیست و در نهایت کشته شدن هزاران نفر از شهروندان نظامی و غیرنظامی اوکراین است. بدون شک او می‌دانست که با طرح اجرای تسریع پیوستن اوکراین به ناتو پا بر روی نقطه ضعف روسیه گذاشته تا آن جا که پوتین درباره‌ی آن با هیچ قدرتی شوخی ندارد. زلنسکی ددمنشی ارتش روسیه را در چچن، گرجستان، سوریه و شبه جزیره‌ی کریمه دیده بود، پس انتظار چنین ویرانی‌ای را برای کشورش داشت. حال نمایندگان پارلمان‌های اروپایی که صدها کیلومتر دورتر از صحنه‌ی جنگ بر روی کرسی‌های نرم خود لمیده‌اند و خانواده‌شان در امنیت و آرامش زندگی می‌کنند، به افتخار چنین رییس جمهور حرف‌گوش‌کنی قیام می‌کنند و پاداش نابودکردن اوکراین را با تشویق‌های بی‌وقفه می‌دهند. نتایج اقتصادی که زلنسکی قهرمان از این جنگ ویرانگر به دست آورد کوچک کردن اقتصاد آن کشور تا ۴۰ درصد و استقراض سنگین از بنگاه‌های مالی غربی برای مردم اوکراین در عوض بی‌خانمان کردن‌شان است. زلنسکی سمبل ناسیاستمداران رنگارنگ رسانه‌ای است که مردم را با شعار عوام‌فریبانه نه تنها به پای صندوق رای می‌کشاند بلکه به کام مرگ نیز می‌برند و سپس با افتخار در معیت بوریس جانسون در خیابان‌های اوکراین رژه می‌روند.

نیروی سوم

سوال مهم این جاست، آیا نیرویی در برابر سیاست‌های امپریالیستی شرق و غرب که جهان را به کام نابودی کشانده‌اند وجود دارد؟ جهان سرمایه‌داری با در اختیار داشتن رسانه‌ها و بمباران اطلاعاتی مردم به سادگی می‌تواند هر ذهنی را مهندسی کند. در نبود رسانه‌های مستقل قدرت‌مند، هر شهروندی که ذهن پرسش‌گر نداشته باشد آن چه را که سلطه‌ی حاکم به او نشان می‌دهد می‌بیند و در نهایت می‌پذیرد. برای پی بردن به این واقعیت کافی است نگاهی به واکنش مردم به جنگ ویتنام، یا همین اواخر به لشکرکشی آمریکا و متحدانش به افغانستان و عراق انداخت که چگونه جنبش‌های ضدجنگ که طیف‌های وسیعی از مردم را با گرایش‌های مختلف به خیابان‌ها کشاند سلطه‌ی رسانه‌ای سرمایه‌داری جهانی را در هم شکست. در مقوله‌ی جنگ اوکراین اما شاهد چنین لشکرکشی خیابانی توسط مردم نبودیم. طنز تلخ اما انفعال نیروهای چپ در

واکنش به جنگ اوکراین از جایگاه ایستومولوژی است. به جز موارد محدودی همچون کارگران فرودگاه شهر پیزای ایتالیا که از بارگذاری تجهیزات جنگی که تحت عنوان کمک‌های بشردوستانه راهی اوکراین بود با شعار «نه به جنگ سرمایه‌داران» سر باز زدند، انگار نیروهای کارگری، سندیکاها و احزاب چپ در یک گذر تاریخی گیر افتاده‌اند. چپ بورژوازی که به غرب سمپات دارد به جبهه‌ی پوتین شوریده و بخشی از چپ کارگری و ضدامپریالیست غربی به دامان پوتین افتاده‌اند. متأسفانه آن بخش از نیروهای چپ و سازمان‌های کارگری که به شناخت صحیحی از جنگ اوکراین رسیده‌اند، نتوانسته‌اند بسیجی مردمی را علیه این جنگ به خیابان‌ها بکشانند. طبقه‌ی کارگر می‌داند که خیابان‌ها در دسترس‌ترین تریبون آن‌هاست. مادامی که با تکیه بر سازماندهی بتوانند با لشکرکشی به خیابان‌ها عرض‌اندام نمایند، سرمایه‌داران برای ادامه‌ی کارزار خود هزینه‌های زیادی خواهند داد و در صورت رهاکردن خیابان‌ها در این برهه‌ی تاریخی سرنوشتی شوم‌تر از مردم اوکراین در انتظارشان خواهد بود.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2VX>



روانشناسی و مارکس و روانشناسی مارکس

۲۶ آوریل ۲۰۲۱

نوشته‌ی: محمود بیگی

تازه بودن فکر و قوا، خسته و مایوس نبودن از انقلاب، فاسد
نبودن روح و اخلاق، از اهم شروط عناصر و پیشوایان انقلاب
امروز است.

عشقی

مقدمه

موضوع روانشناسی مارکس در واقع پی بردن به طبع انسان است که ابتداء مارکس از این واژه استفاده کرد ولی بعدها با تالیف کتاب سرمایه و واکاوی در دینامیسم آن که چگونه سرمایه سرنوشت آدمی را رقم می زند و این که شرایط کار اساسی ترین مفروضات در تحول روان انسان اند از کاربرد این واژه خودداری نمود.

هدف از بحث راجع به روانشناسی مارکس روشن کردن رابطه‌ی میان جامعه‌ی سرمایه‌داری و بالابگیری روزافزون بیماری‌های روانی منتج از آن است که علت‌شان را باید در مناسبات تولیدی میان انسان‌ها در این نظام واکاوی کرد. وقتی مارکس در **مانیفست** از سلطه‌ی کار مرده، یعنی سرمایه، بر کار زنده، یعنی

انسان، سخن راند، خود برهان روانشناسانه‌ای را ارائه کرد که با نگرش در آن توانست بیگانگی را در چهار وجه به مثابه‌ی عامل بنیادین بیماری‌های روانی اثبات نماید. مارکس بیگانگی انسان از کار را عامل اساسی بیماری‌های روانی برآورد نمود و ثابت کرد که وقتی آدمی ذات مالکیت خصوصی می‌شود، نسبت به کار بیگانه می‌گردد و چون سرمایه خود امری انتزاعی است، انسان را نیز مجرد و انتزاعی می‌نماید. برای مارکس کار بیگانه شالوده‌ی روانشناسی‌اش گردید و متذکر شد که چون اهداف مالکیت خصوصی سرمایه‌دارانه ارزش آفرینی و ارزش افزایی است، لذا در این نظام انسان خودش به وسیله‌ای در تحقق آن اهداف مبدل می‌شود.

مارکس بیگانگی را شهروندی واقعی نامید که نشان آن «بخشی راستین از جامعه شدن» است. [۱] پس وقتی مارکس به جای واژه‌ی طبع از مفهوم شرایط کار به عنوان اساسی‌ترین شرط تاثیرگذار بر روان انسان سخن راند، منشاء تاثیرگذاری را در ساختار مشخص جامعه و در شرایط تولید و مناسبات میان انسان‌ها در نظر گرفت و شرح داد که کلیت پراتیک‌های انسان در ارتباط با روان را نباید تنها به تنش‌زدائی صرف کاهش داد، بلکه چگونگی رفع تنش و ابزارهای لازم در به کارگیری آن نیز به همان اندازه بااهمیت می‌شوند. از دیدگاه مارکس پراتیک موضوعی پویا و کیفی برآورد می‌شود و ریشه‌ی پویایی را در نیاز انسان به ابراز توانش‌هایش در جهان می‌داند که می‌باید در سه رابطه‌ی انسان با خودش، با دیگر انسان‌ها و طبیعت شکوفا گردد که در عینیت‌یابی این سه وجه است که عشق آدمی، آن هم در مفهومی از صحت کامل فرد و استقلال فردی‌اش اما در پیوندی دو جانبه با دیگر انسان‌ها و طبیعت تحقق پیدا می‌کند. مارکس متذکر شد که تمام حواس آدمی در ارتباط با عشق هر کدام می‌باید در فعالیت‌شان که برانگیزنده‌ی توانائی‌های انسان و از این رو وسائل ارتباط عاطفی آدمی با جهان انسانی و جهان طبیعی‌اند، آن چنان برجسته شوند تا همگی با هم به صورت ارگان‌های فردیت، ابزاری فعال برای ابراز وجود آدمی شوند و هدف‌دار گردند و چون هدف خودش مظهری از وجود آدمی می‌شود، باید کیفیتی انسانی به خود گیرد و به گفته‌ی مارکس «هر آن چه را که بدن عشق می‌ورزم، بایستی به صورت یک نیاز ابراز شود» و آگاهی به این نیاز است که فردیت را می‌آفریند تا انسان خودآگاه شود.

در پیش‌برد این فرایند، روشنگری در افشای بیگانگی و ستیزه‌جویی برای نفی آن موضوع اساسی مبارزه‌ی طبقاتی با شرایط تولیدکننده‌ی این بیگانگی در این نظام و عامل بنیادین برای ایجاد هژمونی در انقلاب سیاسی می‌گردد. این حقیقت زمانی عملی می‌شود که در افشای شرایط کار جداسازنده‌ی انسان‌ها از هم‌دیگر که انسان‌ها را متقاعد کرده است می‌توانند خواسته‌هایشان را جدا از یک‌دیگر ارضاء نمایند، به روشنگری علیه آن مبدل ساخت. نفی این شرایط جداسازنده که خود خصلتی انتزاعی دارد و هم‌چون نیروی بیگانه، فعال عمل می‌کند، سازنده‌ی بخش پویای نظریه‌ی مارکس است و چون انتزاع سرمایه منش آدمی را قالب‌ریزی می‌نماید، عملاً برجسته کردن این پویائی در نظریه‌ی مارکس هسته‌ی عقلائی است که ریشه در پراتیک انسان دارد. به دیگر بیان کلید فهم بیگانگی در پراتیک انسان نهفته است که به مثابه‌ی فعالیت

خلاق و خودانگیخته بایستی بتوان از طریق آن شرایط و امکان آزادی را فراهم کرد. اما چگونه؟ انسان در چالش با انتزاع‌های بس فراوان پیکریافته در این نظام و در آگاه‌سازی اکثریت عظیم نسبت به آن‌ها بایستی قادر شود عشق را با عشق که عامل پیوند میان انسان‌ها است، پاسخ گوید به گونه‌ای که بتواند توانائی، رغبت و شوق در مناسبات بین انسان‌ها را مبدل به هدف و اراده‌ی جمعی گرداند. برای مارکس عشق معادل آن چه زندگی است، معنا دارد، چه در فامیل، چه در مناسبات انسان‌ها با یک‌دیگر و با طبیعت و چه در رابطه‌ی انسان با خودش که باید به رابطه‌ی بلاواسطه و ضروری تحول یابد. این حقیقت زمانی جامه‌ی عمل به خود می‌گیرد که آدمی فقر رابطه را به قیدی متحول گرداند تا انسان نشسته در تفکر را در چاره‌جویی و حل این قید وادار نماید خواستار نیازی والا ترشود، زیرا شناخت «قید فقر» به عنوان «نازندگی» عنصر بنیادین سازنده در روانشناسی عمقی مارکس می‌باشد که با شناخت از آن می‌توان زندگی را در پرتو آگاهی و نقش آگاهی در زندگی سامان داد تا خود آگاهی را به یک نیاز والا در جامعه گسترده ساخت.

مارکس متذکر شد در این نظام انسان با این تصور است که افکارش تصمیم‌گیرنده و برانگیزنده‌ی فعالیت‌اش هستند اما در واقع محرک‌هائی وجود دارند که در پشت این افکار قرار گرفته‌اند تا انسان را به عمل وادارند که خود انسان به آن‌ها آگاه نیست. بنابراین آگاهی دقیقاً چیزی جز شناخت به همان افکار دوسیده شده به انسان نیست که ظاهراً در اراده و تصمیم‌گیری فرد صورتی معقول به اعمال او می‌بخشند ولی در عمل کارکرد ایدئولوژی قانون ارزش‌اند که مانع آگاهی واقعی آدمی هستند. لذا در فرایند کسب آگاهی واقعی نسبت به قانون ارزش به‌ویژه شکل ارزش که هم‌زمان و هم‌پا با انکشاف فردیت و در تقابل با فردگرایی فراهم می‌شود، انسان باید به خودش رجوع کند و نه تنها استعدادها و توانش‌های بالقوه‌اش را درک نماید، بلکه آن‌ها را در ارتباط با عشق انسانی فعلیت بخشد تا با درک توانش‌های بالقوه و تبدیل‌شان به دقایق تحقق فردیت در رابطه‌ی سه وجهی، عشق انسانی را به مناسبات میان انسان‌ها و طبیعت متحول گرداند.

مناسبات تولیدی در این نظام با بت‌وارگی‌اش از طرفی عشق انسان را به عنوان مناسبات واقعی در هر سه وجه وازنش و از طرف دیگر مناسبات شئی‌شده را جانشین عشق انسانی کرده است به نحوی که شکل ارزش در بیش‌ترین موارد، در تمام عرصه‌های زندگی تعیین‌گرا شده است. آن‌چه مربوط به مارکس می‌شود توضیح این واقعیت بود که تفکر در تئوری شناخت را از زنجیرها و دام‌چاله‌های شیوه‌های ایده‌آلیستی آزاد ساخت و کلید حل معضلات در این نظام را بر تحلیل تولید کالائی در این نظام استوار کرد، تحلیلی که شالوده‌ی نظری نسبت به اجتماع شد و دقیقاً از نقطه نظری دفاع کرد که زایش سوژه‌ی نظری را از انتزاع و روند چیزگون‌شده‌گی در این نظام رها گرداند. برای فهم نظریه‌ی مارکس باید در انتقادش به تقابل کانتی و تضاد هگلی توضیح داد که مارکس نظریه‌ی ویژه‌ای را طرح ریخت که او را قادر گرداند با اتکاء به آن نظریه با انتزاعات پیکریافته به‌مثابه‌ی اموری جهان‌شمول در نظام سرمایه‌داری به چالش برخیزد.

اگر تقابل کانتی را به معنای دو چیز خارج از هم که نسبت به هم تضادی ندارند، مثلاً قطره‌ی آب و دریا، که به نظر مارکس میان آن دو میانجی وجود ندارد و لذا امکان وساطت ممکن نیست و تضاد هگلی در معنای فرایندِ دربرگیرنده‌ی آن دو چیز، مانند قطره‌ی آب در دریا و یا متناهی در نامتناهی در نظر گیریم، مارکس سؤال می‌کند چه حالتی می‌تواند ممکن باشد که دو ضد، دو عنصر متقابل با هم امکان وساطت پیدا کنند؟ پاسخ می‌دهد زمانی که این دو عنصر متقابل دو محمول از یک موضوع واحد باشند، مثلاً دیوار سفید و بلند است و یا دو موضوع توسط یک محمول واحدی به هم ربط پیدا کنند، مثلاً زن انسان است و مرد هم انسان است که انسان به‌عنوان محمول وساطت‌کننده‌ی دو عنصر متقابل زن و مرد است. مارکس در ادامه‌ی این نظریه بار دیگر سؤال می‌کند وقتی دو عنصر متقابل مانند زن و مرد توسط مفهوم واحد انسان وساطت شدند آیا در شکل وجودی‌شان با یک‌دیگر تناقض دارند؟ از آن‌جا که مفهوم واحد انسان به‌عنوان محمول وساطت‌کننده هم شامل زن می‌شود و هم مرد، پس در شکل وجودی‌شان چه مشخصه‌ای را دارا می‌باشند؟ یا زن است یا مرد. یعنی وقتی مفهومی تعین یافت، نمی‌تواند دیگر با خودش متناقض باشد. مارکس شرح می‌دهد اما در واقعیت ما با چنین تناقضی در جامعه‌ی سرمایه‌داری آن هم در بیش‌ترین عرصه‌های زندگی مواجه هستیم. به نظر او این تناقض زمانی ایجاد می‌شود که یک سر تقابل نسبت به سر دیگر آن انتزاعی باشد، یعنی دو عنصر متقابل دو محمول از یک چیز نیستند، بلکه یکی انتزاعی است که از وجود دیگری منشاء گرفته و به خودش مادیت بخشیده و خودش را نهاده‌ی نه‌کرده است.

مارکس در رابطه با مبادله‌ی کالائی سرمایه‌دارانه ثابت می‌کند که سرمایه انتزاعی است از کار و در واقع همان کار مرده مطرح شده در **مانیفست** که در فرایندی خودش را نه تنها از کار جدا می‌سازد، بلکه تعین‌گرا در مناسبات انسانی هم می‌شود. به نظر مارکس سوژه‌ی واقعی در تاریخ همواره فعالیت عینی و هدفمند انسان در تولید شرایط عینی، مادی و ذهنی زندگانی‌اش بوده است که در این نظام با دو وارونگی اساسی‌اش دقیقاً جایگاه این سوژه‌ی واقعی وارونه می‌شود. در این نظام انسان به‌مثابه‌ی سوژه‌ی واقعی و نماینده‌ی کار زنده و سرمایه به‌مثابه‌ی محمول واقعی و معرف کار مرده و به‌عنوان انتزاع پیکریافته جایگاه‌شان در مناسبات تولیدی وارونه می‌شوند. در این وارونگی سوژه‌ی واقعی، یعنی انسان کارورز، نقش‌اش به محمول واقعی اما محمولی وارونه و یا ابژه تبدیل می‌شود و برعکس محمول واقعی، یعنی سرمایه‌ی انتزاعی، نقش سوژه‌ی واقعی اما وارونه را به خود می‌گیرد. در این عملیات خارق‌العاده حال سوژه‌ی وارونه، یعنی سرمایه، به‌مثابه خالق و فاعل برنما می‌شود که تعین‌کننده‌ی زندگی انسان می‌گردد. اکنون سرمایه که در این عملیات سوژه‌ی واقعی را تا مرز محمول و یا ابژه تنزل مقام داده است، در شکل سوژه‌ی واقعی خود را برنما می‌سازد و با این عمل زندگی انسان را وابسته به سرمایه و دارنده‌ی آن سرمایه‌دار می‌کند. بنابراین بحث مارکس درباره‌ی ایدئولوژی به‌مثابه‌ی «آگاهی کاذب» دقیقاً تبیین این وارونگی عینی و انتزاع سرمایه است که قصد دارد در شعور انسان خودش را به جای سوژه‌ی واقعی و آگاهی به خودش را آگاهی واقعی جا زند و در این معنا این سوژه‌ی جدید به علت عینیت انتزاعی‌اش،

سوژه‌ای کاذب محسوب می‌شود. «نتیجه‌ی کار هگل، فقط وارونگی سوژه و محمول نیست، بلکه آفرینش سوژه‌ی کاذبی است که رابطه‌ی سوژه و محمول را اینک به صورت رابطه‌ی وارونه‌ی سوژه و ابژه درآورده است، رابطه‌ای که در آن عام انتزاعی در خاص واقعی متبلور و عینیت یافته و یا «ابژکتیوه» شده است. بنابراین حلقه‌ی پیوند بین وارونگی موضوع و محمول با آن چه پس از این در **کاپیتال** و نقد اقتصاد سیاسی به مثابه وارونگی سوژه و ابژه خواهیم دید، **همین شیوه** از وارونه‌سازی موضوع و محمول است» [۲]. بر این روال مارکس انتزاع دولت از جامعه‌ی مدنی را نتیجه می‌گیرد و توضیح می‌دهد دولت و جامعه‌ی مدنی مانند سرمایه و کار هر دو واقعی‌اند اما همانند سرمایه که انتزاعی نسبت به کار است، دولت و دموکراسی مربوط به آن انتزاعاتی منشاء گرفته از جامعه‌ی مدنی هستند.

مارکس نخست ارزش مبادله و یا شکل ارزش را به عنوان انتزاع اساسی در این جامعه و در تقابل با ارزش مصرف مورد واکاوی قرار داده و شرح می‌دهد که کار خودش به عنوان عامل تعیین‌گرای مقدار ارزش و به مثابه‌ی جوهر ارزش به کار مجرد انسانی و کار به طور کلی در می‌آید و شکلی که در آن ارزش کار ملموس برنما می‌شود، پول می‌باشد، امری انتزاعی، یعنی تناقضی در خود، زیرا در پول نیز، ثروت به شکل ثروت مجرد درمی‌آید. پس مالک پول، یعنی انسان، را نیز به انسان مجرد و فردیت‌اش را به منش خصوصی مجرد مالک بدل می‌کند که سرانجام جامعه‌ای که در آن این تحولات استقرار یافته‌اند، به جامعه‌ای انتزاعی مبدل می‌شود. بنابراین در شکل کالا انتزاعی نهفته است که بر بیش‌ترین حوزه‌ها در این نظام حاکم است.

این انتزاع خصلتی مهم را دارا می‌باشد که قادر است تفکر صاحب کالا را راجع به خصلت تاریخی شکل کالا فریب دهد و در تفکرش انکار هر مبداء زمانی و مشروطیت مکانی، یعنی ادعای نامیرائی و مطلق، را حک نماید. پس شکل کالا مفهوم عام فلسفی مربوط به خرد ناب و یا به طور کلی برابریستای تفکر نیست و فراتر از آن‌ها می‌رود و سپهری از واقعیت‌های انتزاعی قوام گرفته در این نظام را بنا می‌سازد که بی‌تأثیر بر روان و احساس انسان نیستند.

رابطه‌ای که کار مجرد و خصوصی در کلیت فرایند کار اجتماعی ایجاد می‌کند، تنها از طریق میانجی مبادله امکان‌پذیر می‌شود، یعنی کنش‌هایی که از فعالیت تولید نه تنها کیفیتاً متمایزند، بلکه هم‌چنین از آن به لحاظ زمانی و مکانی هم جدا هستند. یک چنین دو مقولگی بین کار از طرفی و پیوست اجتماعی از طرف دیگر مشخص‌کننده‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری‌اند که از نقطه نظر کارگران قابل فهم و لذا قابل کنترل نیست و این کنترل خارج از قدرت کارگران و هم‌چنین سرمایه‌داران در بازار وساطت می‌شود. انتزاع ارزش مبادله از ارزش مصرف که زایش و پرداخته‌ی تصور انسان نیست، در تفکر انسان گرایشاتی را آشکار می‌سازد که با این انتزاع خویشاوندی دارند و این گرایش‌ها نشان‌گر این واقعیت‌اند که این انتزاع تا سطح روانی - حسی خودش را گسترش داده است. در تفکر سنتی - متافیزیکی انسان از چیزها به شعور و برعکس از شعور به چیزها گذار می‌کند و عملاً رابطه‌ی اجتماعی که از انتزاع ارزش مبادله کالاها سرچشمه می‌گیرد، برای

یک چنین شعوری قابل فهم نیست و لذا قصد می کند تا به یاری تفکر ناب به فهم معضلات و سر آخر حل آن ها پاسخ دهد که ممکن نیست.

مارکس راجع به مبادله به خاطر مبادله شرح می دهد که این نوع مبادله به اصطلاح علت مبادله ی برابر است و این مبادله ی برابرها از منظر بعد کمی ارزش تحقق می یابد و بدین سان ساحت کیفی آن، یعنی کار مجرد به مثابه ی جوهر ارزش، در این روند پنهان می ماند. در مبادله ی ساده ی کالائی محصولات بدین خاطر با یک دیگر مبادله می شوند زمانی که تولیدکنندگان آن ها این محصولات را حاصل کار خود تلقی می کنند، جایی که آنان بر فرایند کار و نتایج کار نظارت و کنترل دارند و مبادله بین تولیدکنندگان، یعنی انسان ها، انجام می گیرد حال آن که در مبادله ی کالائی سرمایه دارانه مبادله به شکل مبادله ی میان اشیاء در می آید که توسط اشیاء انسان ها در مناسبات تولیدی قرار می گیرند. به دیگر سخن در این نظام به جای آن که رابطه ی بین اشیاء توسط رابطه ی اجتماعی انسان ها برقرار شود، برعکس رابطه ی میان انسان ها از طریق رابطه ی اجتماعی بین اشیاء تنظیم می گردد. در این مبادله سرمایه دار خریدار نیروی کار زمانی می تواند ارزش این کالای خریداری شده را سامان بخشد که ابتداء این کالا را در فرایند تولید به کار گیرد تا ارزش این کالای خاص را که حال به کالاهای تولید شده منتقل شده است بتواند در بازار تحقق دهد. لکن در روند مبادله کالاهای تولید شده ارزش بیش تری از ارزش قبلی شان به سرمایه دار بازمی گردانند، که معنایی جز تصرف کار بیگانه ندارد، یعنی کارکرد سرمایه دارانه ی تظاهر به مبادله ی برابرها اما در واقع نابرابر، جایی که با پنهان ماندن نقد کیفی ارزش، مبادله از نظر فروشنده تنها تحقق ارزش و تحقق مقدار کمی آن معنا می یابد.

بحثی که مارکس درباره ی شکل ارزش و شئی شده گی مناسبات تولیدی در خصوص نظام سرمایه داری مطرح کرد در واقع برپایه ی چنین نظریه ای بنا شده است و این طرح را تا سطح انتزاع دولت از جامعه ی مدنی گسترش می دهد و می نویسد مناسبات تولیدی پا گرفته بر شکل ارزش، شرایط فنی شکل ارزش را در قالب انتخابات و در پوشش ضرورت های عینی آن به عنوان قانون مادیت می بخشد. از جانب دیگر با گذار جامعه به سرمایه داری و تبدیل سلطه ی شخصی به سلطه ی صوری در این نظام است که شکل ارزش خودش را در قانون متجلی می نماید. عملاً همین شرایط فنی انتخابات و ضرورت های عینی اش به عنوان مادیت قانون عواملی اند که بازتولید این روند انتزاعی و صوری را تداوم می بخشند. بنابراین هرگونه برخورد با این ضرورت ها در ارتباط با گسترده ساختن دموکراسی و حقوق دموکراتیک، خود برخوردی با شکل ارزش به عنوان موضوع اجتماعی است که دیگر نه ضرورت فنی، بلکه چالشی با انتزاع شکل ارزش است. به نظر مارکس دولت در نظام سرمایه داری به مثابه ی یک انتزاع بدین خاطر جوهر سیاسی جامعه ی مدنی شده است که با جدا شدن سیاست از افراد و واگذار نمودن امر سیاست به نمایندگان، انتخاب کردن این نمایندگان را ناگزیر می سازد. حال در شناخت از منشاء این انتزاع که چگونه خودش را چون امری واقعی تحقق بخشیده است و چرا وساطت بین دولت و مردم از طریق پارلمان ممکن می شود، تنها با شناخت از

این انتزاع می‌توان به حقیقت‌اش پی برد و از آن درگذشت تا به دموکراسی حقیقی، یعنی وحدت بین امر اقتصادی و سیاسی نائل آمد. به دیگر سخن شناخت از این انتزاع ما را قادر می‌سازد که سوژه‌ی واقعی در این جامعه، یعنی انسان، را که تا مرز محمول و یا ابژه تنزل مقام یافته است مجدداً با نفی این انتزاع به جایگاه راستین‌اش ارتقاء دهیم و به هیاهوهای برخاسته از حقوق بشر که همواره قصد دارد مزورانه انسان را در همان مقام محمول و یا ابژه استوار نگه دارد، آگاهانه پاسخ دهیم.

روشن است وقتی از آگاهی اکثریت عظیم سخن می‌رانیم در واقع همان انقلاب سیاسی در این نظام را منظور داریم که بایستی در این آگاه‌سازی قادر شویم عشق انسانی را به یک هژمونی سیاسی در مبارزه با این انتزاع و دیگر انتزاعات پیکریافته در این جامعه مبدل گردانیم. تبدیل این عشق به هژمونی سیاسی در سطح روانشناسی در عمل وابسته به مبدل نمودن «منش فردگرائی» به «منش انقلابی» است که می‌توان تفهیم «منش انقلابی» را با یاری گرفتن از مفاهیم روانشناسی و در تمایز با «منش فردگرائی» به یک مبارزه‌ی طبقاتی در دو سطح سیاست و روانشناسی متحول کرد.

از آن‌جا که مالکیت خصوصی سرمایه‌دارانه منش انسان دارنده‌ی آن را به منش خصوصی و مجرد مالک آن مبدل می‌سازد، بدین‌سان می‌توان تصور کلی از منش را از منظر روانشناسی مورد پژوهش قرار داد و عمده‌تاً دو شکل از منش، یعنی «منش انقلابی» و «منش فردگرائی» را که شکل ویژه‌ای از آن در این نظام «منش اقتدارگرایانه» می‌باشد، را مشخص نمود.

در واکاوی منش انسان منظور اشاره به این واقعیت نیست که هر انسانی تفکر و یا برداشتی دارد، بلکه بررسی این حقیقت است که آیا انسان حاضر است برای تفکر و یا برداشت‌اش جان‌فشانی کند، یعنی این تفکر در بافت مربوط به منش انسان ریشه دوانده است؟ پاسخ به این پرسش، یعنی تفکر ریشه دوانده در بافت منش انسان، منوط به درک این حقیقت می‌شود که تفکر، نظریه فرد را بنا می‌سازد و یا عقیده‌ی او را، یعنی ایدئولوژی به‌عنوان یک انتزاع پیکریافته سازنده‌ی این تفکر در شکل عقیده نزد فرد می‌باشد.

درباره‌ی «منش اقتدارگرایانه» باید گفت که این منش، سرشت انسانی را مشخص می‌کند که شالوده‌ی تجربه‌اش از قدرت و هویت بر تابعیتی هم‌زیستانه تحت نظر مرجع و اطاعت از مرجع استوار است و از این رو دارای احساسی از قدرت می‌شود وقتی که تابع مرجع و بخشی از او گردد زیرا احساس ابهت به او دست می‌دهد. این رابطه نشان‌گر هم‌زیستی سادومازوخیستی فردی است که در اتحاد با قدرت هویت پیدا می‌کند و اگر به حال خود گذارده شود، تا سطح یک پوچی صرف تنزل می‌کند. لذا با هر بینشی که وحدت هم‌زیستانه‌ی او را مورد پرسش و یا مخاطره قرار دهد به چالش و پرخاش‌گری برمی‌خیزد. پرخاش‌گری فرد صاحب «منش اقتدارگرایانه» علیه هر بینش مخالف، خصلت شورش‌گری، هر چند در بیش‌ترین موارد ظاهری انقلابی، به خود می‌گیرد لکن مقصود او باز هم مقبول واقع شدن نزد مرجع مورد احترام‌اش است. چنین انسانی با این نوع منش، انسانی سخت متعصب، تالان‌گر و بی‌نهایت قسی‌القلب است و همانند

بت‌پرستی می‌ماند که تابعیت‌اش تحت لوای بت‌پرستی به او احساسی از شوریده‌گی را عطاء می‌کند و نشسته در این برج عاج خود را مرید مرجع و شأن خود را فرای مخالفان او قرار می‌دهد.

در تقابل با این منش می‌توان از «منش انقلابی» سخن گفت که دو اصل مضمون آن را می‌سازند: استقلال و آزادی. برخلاف منش وابستگی‌هم‌زیستانه دارنده‌ی این منش با هر آن چه که تابو شده و جدائی میان انسان‌ها را استوار نگه می‌دارد به مبارزه برمی‌خیزد تا هستی‌اش را از آن خودش سازد. به نظر مارکس یک «هستی آن زمان مستقل است وقتی که متکی به خودش باشد و زمانی متکی به خود است که وجود متعین‌اش را به خودش مدیون باشد. اما انسانی که به مرحمت دیگری زندگی می‌کند، خودش را چون هستی وابسته در نظر می‌گیرد؛ من زندگی می‌کنم، اما به مرحمت دیگری کاملاً وابسته‌ام. این که من نه تنها خرج زندگی‌ام را به او مدیونم، مضافاً این که او زندگی من را به وجود آورده است، این که او منبع زندگی من می‌باشد و زندگی من ضرورتاً یک چنین دلیل خارج از خودش دارد، و این که زندگی من آفرینش خاص خودم نمی‌باشد.» [۳] و درباره‌ی آزادی فردی مارکس فردی را آزاد می‌نامد که فردیت‌اش از آن خودش باشد تا فردیت‌اش را «به‌مثابه‌ی یک انسان کامل و در تمام روابط انسانی‌اش در برابر جهان، دیدن، شنیدن، بوئیدن، مزه کردن، احساس نمودن، فکر و بررسی کردن، درک کردن، خواستن، فعال بودن، دوست داشتن و خلاصه تمام اندام‌های فردی‌اش تأیید نماید» [۴]. پس زمانی که سخن درباره‌ی آزادی است، سرشت آن و هم‌چنین کارکردش مورد نظر است، و وقتی به شعار عوام توده‌پسند، یعنی آزادی من نایستی آزادی دیگران را به مخاطره اندازد، دخیل می‌بندیم در واقع همین سرشت را ندیده می‌انگاریم زیرا در این خواسته حداکثر به‌طور عام به این موضوع اعتراف می‌کنیم که آزادی محدودیت‌هایی دارد بدون آن که مرزهای این محدودیت را مشخص نمائیم. لذا استقلال و آزادی تنها به معنای آزادی از تابوها و قیودهای غیر منطقی و یا معضلاتی که دوران‌شان به پایان رسیده، نیست، بلکه چگونگی برخورد به مشکلات و راه حل آن‌ها نیز همواره در طراحی زندگی جدید نقش بازی می‌کند زمانی که عشق انسان خودش منبع زندگانی می‌گردد. «منش انقلابی» با عطف توجه به استقلال و آزادی، هویت‌ساز فردی می‌شود که قصد کرده فراتر از مرزهای تنگ جامعه‌ی سرمایه‌داری رود و جهان خودش را با جهان بشریت آن هم در احترام عمیق به زندگانی مشترک همگانی شکل بخشد.

از آن جا که در زندگی آدمی هیچ خلائی وجود ندارد و در پهنه‌ی تاریخ به دلایل گوناگون و در تکامل انسان احساسات دیگری عشق را از سر منزل انسان وازنش کردند، اکنون این وظیفه‌ی «منش انقلابی» است که عشق را بار دیگر به عامل هویت بخش زندگی فردی و اجتماعی انسان متحول سازد. بدین‌سان انسان مجهز شده به این نوع منش با اکثریتی که به هم‌زیستی روزمره‌گی در غلطیده همراه نمی‌شود و برخلاف مثل فارسی «خواهی نشوی رسوا هم‌رنگ جماعت شو» دقیقاً علیه این توهّمات که به‌عنوان واقعیت فراتر رفتن از تفکر روزه‌مرگی را منع می‌کنند، به مبارزه برمی‌خیزد و فهم متوسط به اصطلاح

انسان سالم، یعنی بی‌معنائی مورد پذیرش همگان را که مرتباً روزانه از نو بازتولید می‌شود، به چالش می‌کشد.

صفت ویژه‌ی انسان مجهز به «منش انقلابی» در تقابل با ابهت واقعیت‌های پاگرفته «نه گفتن و نافرمانی» نسبت به مجعولات است. لکن «نه گفتن و نافرمانی» خود مفهومی دیالکتیکی است زیرا در هر عمل «نه گفتن و نافرمانی» در مقابل «پذیرش و آری گفتن» به عمل دیگری نهفته موجود است. امروزه شناخت واقعیت‌ها به دلیل سایه شوم تبلیغات، به‌ویژه در سطح روانی، بسیار سخت و پیچیده شده است که در جنگ بین روسیه و اوکراین خود را آشکار می‌سازد. اکثریت عظیم مردم در اروپا علیه تجاوز روسیه به اوکراین اقدام به تظاهرات کردند ولی مخرج مشترک این اکثریت را که باعث وحدت آنان شد، جنگ روانی و تبلیغ خواسته‌های نژادپرستانه و ایدئولوژی اروپامحوری تشکیل می‌دهد که مبانی اصلی آن را در ذیل می‌آورم:

- ۱- رئیس‌جمهور نروژ اظهار کرد افتخار می‌کند که یک اروپائی است.
- ۲- راجع به پناهندگان اوکراین بیان نمودند که آنان همانند با پناهندگان آفریقایی و آسیایی نیستند زیرا صاحب موهای بلوند و چشمان آبی‌اند.
- ۳- با آن که نسب پوتین آسیایی نیست ولی تبلیغ کردند که او به ریشه‌های اجداد آسیایی‌اش رجعت کرده است. در همین رابطه واقعیت جنگ را که چیزی جز یک جنگ امپریالیستی نیست، مسکوت گذاردند و آن را به یک جنگ روانی، یعنی مبتلا بودن پوتین به امراض روانی، تقلیل دادند.
- ۴- تبلیغ کردند که بعد از جنگ دوم جهانی این اولین جنگ در اروپا است و لذا تجاوز به یوگسلاوی سابق، تجاوز نظامی سال‌های پنجاه قرن گذشته به یونان و جنگ در قبرس را در زمره‌ی جنگ‌ها در اروپا محسوب نکردند.
- ۵- آنان فقط مبلغ صلح برای اروپا هستند و درباره‌ی جنگ‌های تجاوزکارانه‌ی مستقیم و یا غیرمستقیم ناتو سکوت می‌کنند. تجاوزات مستقیم ناتو به مالی، سومالی و افغانستان نمونه‌هایی از کارکرد طرفدارای از حقوق بشری آنان را نشان می‌دهد. فروش تسلیحات به عربستان در جنگ با یمن و یا دامن زدن به جنگ داخلی در سودان که به تقسیم کشور منجر شد، نمونه‌هایی از دخالت غیرمستقیم ناتو را آشکار می‌سازد که تحت تبلیغات روانی مبارزه با تروریسم قادر شده‌اند اکثریت بسیار بزرگی را در توجیه این جنگ‌ها با خودشان همراه سازند. هابگ وزیر داخلی آلمان بعد از شروع جنگ و برای تامین انرژی مصرفی به قطر سفر کرد و در مصاحبه‌ی تلویزیونی بیان کرد که من در این‌جا برای عقد قرارداد آمده‌ام در حالی که در اوکراین انسان‌ها کشته می‌شوند ولی هیچ سخنی از مردم بی‌گناه یمن که توسط اسلحه‌های فروخته شده‌ی آلمان به عربستان به قتل می‌رسند به میان نیاورد.

زمینه‌ی این جنگ روانی در ازمینه‌ی نه‌چندان دور در اروپا تئوریزه شد جایی که هلموت اشمیت در مصاحبه‌اش با دو خبرنگار سوئیسی وقتی از او سؤال کردند که جمعیت آلمان رو به نقصان دارد آیا با آمدن مهاجرین موافق است پاسخ داد، آری ولی نه از ملیت‌های بدوی که عمق فاجعه‌آمیز تفکری را برنما می‌سازد که در معنای روانشناسی بیان‌گر منشی اجتماعی است که برتری قومی خودش را به لحاظ فرهنگی نسبت به مردم سایر قاره‌ها آشکار می‌سازد. مبلغان این ایدئولوژی‌ها در حالی که از حقوق بشر سخن می‌گویند ولی در عمل مبلغان بیگانگی در شکل نژادپرستانه‌ی آن‌اند که با تاثیرگذاری در اذهان اکثریت همواره موانعی در آگاهی واقعی این اکثریت ایجاد می‌کنند.

بدین ترتیب «منش انقلابی» منش انسانی است سالم در جهان دیوانه، منش انسان آگاه در دنیای فلج‌ساز و روانشناسی به‌مثابه‌ی مکملی در کنار نقد اقتصاد سیاسی با ترویج و تبلیغ درباره‌ی خصائل این منش و در مبارزه سیاسی به‌خاطر مسلط کردن هژمونی سیاسی بایستی بتواند این منش را به‌عنوان یک عامل در آگاه‌سازی اکثریت مردم و در سازمان‌دهی اشتراکی آنان به منش غالب شرکت‌کننده‌گان در انقلاب مبدل گرداند.

هدف در هژمونی نمودن «منش انقلابی» تفهیم زندگی واقعی و ایجاد شرایط مناسب در آفرینش موقعیت‌های برای زندگی واقعی می‌باشد و آگاهی به این آگاهی‌های برای پیش‌فرض طرح‌ریزی سوسیالیسم در شرایط کنونی است، امری سوژکتیو که میانجی آن الغای مذهب و یا خواسته‌ی جدائی دین از دولت نمی‌باشد موضوعی که در مورد کمونیسم هم صدق می‌کند. مارکس در این‌باره شرح می‌دهد «کمونیسم موضع نفی در نفی است و از این رو مرحله‌ی واقعی ضروری برای دوران بعدی پیشرفت تاریخی در فرایند رهایی و نوسازی آدمی است. کمونیسم الگوی ضروری واصل پویای آینده‌ی بلافصل است. اما کمونیسم از این لحاظ هدف پیشرفت و تکامل انسان نیست و ساختار جامعه‌ی انسانی هدف آن است» [۵]. طبق این برداشت هدف از ایجاد واقعیت‌های برای از طریق سوسیالیسم و یا کمونیسم نه الغای دین و نه الغای مالکیت خصوصی، بلکه هدف ساختار جامعه‌ای رها از استثمار برای همیشه است تا در آن جامعه انسان قادر شود تاریخ زندگی واقعی خودش را برای اولین بار به رشته‌ی تحریر درآورد.

جهان دوقطبی پیشین بعد از فروپاشی شوروی از نقطه نظر سیاسی به جهانی یک قطبی تبدیل شد اما جهان دوقطبی دیگری به‌وجود آمد که نابرابری میان ملیت‌ها و کشورها در راس آن قرار گرفت. جهان دوقطبی شده از منظر روانشناسی که نابرابری در درون هر جامعه و میان ملیت‌ها و کشورها را بی‌وقفه رشد می‌دهد و اصل جنگل «حق با قوی است» را قانون نوشته‌ی تاریخ بین ملیت‌ها قلمداد می‌کند، جایی که آمریکا سلطه‌اش را به‌طور مودبانه‌ای برتری فرهنگی‌اش می‌زند و فردی مانند رامسفلد این برتری را در توانائی به اشغال دیگر کشورها و در صورت لزوم تغییر رژیم‌ها تعریف می‌کند و اعلام می‌کند که اهداف‌اند که ائتلاف‌ها را تعیین می‌کنند و نه ائتلاف‌ها مضمون اهداف را. در واقع سیاست چرچیل را مجدداً بازگو می‌کند که گفته بود اتحاد و همبستگی ابدی وجود ندارد آن‌چه که ابدی است تامین سود است که از طرفی

این نوع افراط در بنیادگرایی باعث وحدت جهان غرب تحت شعار پرطمطراق دفاع از دموکراسی و مبارزه با «دیکتاتورها» می‌شود از جانب دیگر کنش‌های متقابلی را ایجاد می‌کند که به انواع دیگری از افراط‌گرایی از جمله بنیادگرایی اسلامی منجر می‌گردد.

این وضعیت را که به لحاظ روانی می‌توان چرخه‌ی اهریمنی خشونت نام نهاد، قادر است با توسل به دو واژه‌ی قدیمی خیر و شر و «و نانسان» نامیدن طرف مقابل اهداف‌اش را به پیش برد. شر در مفهوم متافیزیکی‌اش آموزه‌ی مشترکی است در ایدئولوژی‌های دینی و لاکن نبایستی اشراق به دین را تنها در اعتقاد به خدا تقلیل داد جایی که اعتقاد به دموکراسی غربی خود همواره شکل دینی داشته است. لذا همان‌طور که هر مذهبی به‌عنوان ایدئولوژی هیچ مذهب دیگری را در کنارش نمی‌پذیرد و افراد خارج از دین خودش را کافر، نجس و مادون انسان و سرآخر عامل شر و یا در بینش اسلامی مفسد فی الارض می‌خواند، طرفداران دموکراسی غربی نیز می‌توانند در پهنه‌ی همین بافت نظرات نژادپرستانه‌شان را ابراز نمایند. بر چنین زمینه‌ای بوش رئیس‌جمهور پیشین آمریکا دولت‌های ایران و کره‌ی شمالی و سوریه را محور شر نامید ولی دولت‌های مصر، عربستان و اردن را عضوی از گروه‌های خیر در جهان معرفی کرد. بدین‌سان اعمال جنایت‌گرایانه‌ی هر دولت قرار گرفته در حوزه‌ی خیر، چه در رابطه با افراد خودی و یا نسبت به افراد دیگر ملیت‌ها، توجیه می‌شود. به‌عنوان مثال جوانی در عربستان که خواستار برابری ادیان بود به پانزده سال حبس و هفته‌ای ده ضربه شلاق در ملاءعام محکوم کردند. همین بنیادگرایی غربی اسنودن مامور سیا را که کنترل کامل مردم دنیا از جمله صدر اعظم آلمان خانم مرکل توسط آمریکا را افشاء نمود، مجبور کرد برای حفظ جانش به روسیه فرار کند و همچنین آسانژ استرالیایی را به‌دلیل چاپ اسنادی که جنایات آمریکا را در عراق و سوریه افشاء می‌کرد نخست به فرار به سفارت‌خانه‌ای و سپس به زندان در انگلستان کشاند که می‌توان به این سیاهه باز هم افزود.

پذیرش سیستم آمریکا به‌عنوان مرکز خیر با خود عواطف شفقت خودشیفته نسبت به آمریکا را به وجود می‌آورد که با گرایش متعصبانه و نوکروار سایر دولت‌های طرفدار آمریکا را تابع آن می‌گرداند که به توطئه‌ی سکوت در خصوص کشتار مردم سایر کشورها که جایگاهی در این شفقت خودشیفته ندارند، منجر می‌شود. توطئه‌ی سکوت راجع به جنایات جنگ عربستان در یمن، جنایات جنگ در عراق و افغانستان و سومالی که تحت مبارزه با تروریسم توجیه می‌شوند. جنگ در کوزوو و بالکان به‌عنوان دفاع از حقوق بشر انجام می‌گیرد و کشور سابق یوگسلاوی را برحسب معماری جدید آمریکا پاره پاره می‌کنند و به کشورهای چند میلیونی که دیگر پتانسیل قدرت مبارزتی را از دست می‌دهند، در می‌آورند. اتحادیه‌ی اروپا همراه با آمریکا در مورد تلفات انسانی جنگی که خودشان در کنگو — کینشازا دامن زدند و سه میلیون نفر تلفات آن بود و همچنین در نسل‌کشی بیولوژیک مرض ایدز در آفریقای مرکزی که بیش از ۲۸ میلیون انسان در آن جان باختند با توطئه‌ی سکوت این جنایات را پرده‌پوشی کردند. آمریکای مرکز خیر معتقد است که سلاح در دست دولت‌های خیرخواه امری مثبت است و بدین دلیل عربستان را تا دندان مسلح می‌کند تا

این کشور قادر باشد همواره سپاهیان مزدور اسلامی را برای جنگ با دولت‌های دیگر آماده نگه دارد که داعش نمونه‌ای از آن است. از این رو این ملاک دوگانگی رذالت بی‌پایان از هر شکل از خودمداری قومی و اجتماعی، سلطه‌یابی را در فرهنگ غربی آشکار می‌سازد.

آمریکای خیر در مبارزه‌اش با شوروی و در جنگ در افغانستان سپاهی از جنگ‌جویان اسلامی را به یاری عمالش به‌ویژه عربستان صف‌آرایی داد که قادر شدند روس‌ها را در افغانستان شکست دهند. اما طبق نظر مارکس که قانون کیفر، تاریخی دارد که ابزارش را نه قربانیان که خود مجرمان به‌وجود می‌آورند، با خروج نیروهای روسی از افغانستان زمانی که آمریکا به قول‌اش وفادار نماند همان مخلوق دست ساخته‌اش علیه خودش وارد در کارزاری مرگ‌وار شد و برای تهیه اسلحه از همان شیوهی رذیلانه‌ای که سیا به مجاهدین آموخته بود، یعنی قاچاق مواد مخدر و تهیه‌ی پول برای خرید سلاح، بهره گرفت و سلاح‌های خریداری شده را علیه خود آمریکا نشانه گرفت. بنابراین آمریکای خیر خود مستقیماً در رواج بنیادگرایی اسلامی نقش اساسی را بازی کرده است. مضمون بنیادگرایی اسلامی رادیکال ضد غرب بیان گژدیسه‌گی و ارتجاعی خشم اقشاری از مردم در کشورهای اسلامی علیه سلطه‌ی سرمایه‌داری غربی اما نه سلطه سرمایه به‌طور کلی است که می‌تواند توسط یک خودکامه‌ی محلی مانند خمینی هدایت شود. این تخصم را رسولان طرفدار سرمایه‌داری نئولیبرال در غرب مبارزه میان دو تمدن برتر و مادون در همان راستای برتری فرهنگی غرب تئوریزه کردند که برای حفظ تمدن نباید در این جنگ مسامحه نشان داد. با فروپاشی شوروی فردی چون فوکویاما از پایان تاریخ و پایان ایدئولوژی سخن گفت لکن با برآمدن بنیادگرایی اسلامی و سمت گیری‌اش علیه کشورهای غربی همین رسول سرمایه‌داری با فراموش کردن گفته‌های پیشین‌اش راجع به پایان ایدئولوژی، حال بنیادگرایی اسلامی را به‌مثابه‌ی یک ایدئولوژی خطرناک‌تر از کمونیسم برآورد کرد و بوش در نطقی تنفر این بنیادگرایی را تنفر از آزادی رای و مذهب و دولت منتخب ارزیابی نمود و در همان نطق معترف شد که آنان می‌خواهند دولت‌های مصر و اردن و عربستان را سرنگون سازند و جنگ با آنان را عملی خیرخواهانه خواند.

شرایطی که این نوع جنگ به وجود آورد که آن را جنگ نامتقارن نامیدند از طرفی به رسولان آمریکایی طرفدار جنگ این امکان را داد تا با تکیه به این مفهوم غیرواقعی و مصنوعی مبارزان بنیادگرای اسلامی را «جنگ‌جویان غیرقانونی» و از نظرشان انسانی، «دون مایه» محسوب نمایند و همانند نظریه‌ی فاشیستی هیتلری که در جنگ با روسیه مردم آن کشور را «مادون انسان» نامید، شکنجه، حبس و کشتار این «جنگ‌جویان غیرقانونی» را آسان سازند. از جانب دیگر در این جنگ نامتقارن زمانی که اوضاع انفجاری به خصمانه‌ترین شکل ضدیت بنیادگرایی اسلامی با غرب درآمد در چنین شرایطی دین اسلام توانست طبق نظریه‌ی مارکس به‌عنوان افیون مردم، هاله‌ای بر دره‌ی اشک توده‌های خرد شده زیر سلطه‌ی غرب، به محرکی پر قدرت و آه مخلوق ستم‌دیده تبدیل شود و توانست سپاه پر قدرت و بزرگی را که آمریکا بر علیه روسیه آفریده بود، حال این مخلوق را علیه خالق‌اش به کارزاری تا سرحد مرگ و زندگی درکشاند.

در یک چنین شرایطی است که دولت‌ها از جمله دولت آمریکا مجبور می‌گردند به نژادپرستی توسل جویند زیرا نژادپرستی نخستین و مهم‌ترین شیوهی و در ضمن ساده‌ترین و مقبول‌ترین رواج یک تمایز میان مردم و ملت‌ها در قلمرو زندگی است که تحت مسئولیت دولت درمی‌آید. تمایزی که تعیین می‌کند چه کسانی حق زندگی دارند و چه کسانی ندارند تا قساوت نسبت به آنان را بتوان توجیه نمود. شرح مارکس راجع به قساوت این گونه شرح داده که قساوت سبک خود را دارد و مطابق زمان و مکان تغییر می‌کند. بدین ترتیب از طرفی ستایش‌گران قساوت و طرفدار بنیادگرایان اسلامی مبارزه با مردم آمریکا را به جای مبارزه با سلطه‌ی سرمایه تبلیغ و ترویج می‌کنند و خواستار عملیاتی علیه مردم بی‌گناه آمریکا می‌شوند و برعکس ستایش‌کنندگان قدرت نظامی آمریکا و طرفدار برتری قومی برحسب سنت رایج در آمریکا «سرخ‌پوست خوب، سرخ‌پوست مرده است» از ویرانی عراق و افغانستان به‌عنوان نابودی دشمن خوشحال می‌شوند و بدین‌سان وحشی‌گری و لذت از دیدن ویرانی و رنج دیگران به‌مثابه‌ی مشاهده‌ی برتری، با صراحتی هرچه بیش‌تر و بدون قید و بندی و شرمی، به‌صورت خصومتی مطلق با دشمن مطلق بروز می‌کند که از خشونت افراطی و به‌کارگیری منطق محو و نابودی دفاع می‌کند. لذا آبخور نفرت از دیگران خارج قرار گرفته از مدار حوزه‌ی نفوذ من، همواره یک‌سان عمل می‌کند جایی که نفرت از آمریکا را بنیادگرایان سلطنت‌طلب در ایران به نفرت علیه چین و روسیه مبدل کرده‌اند که تماماً بیان‌گر احساسی است که ساخته تعقل و منطق با واقعیت نیست، بلکه احساسی است که سرمایه به‌خاطر حفظ منافع به این افراد دوسیده است و به نظر مارکس «تخاصم انتزاعی میان حس و روح ضرورتاً تا زمانی تداوم دارد که احساس انسان از طبیعت، حس انسانی طبیعت و بنابراین حس طبیعی آدمی با کارخاص خود آدمی تولید نشده باشد» [۶]. این تفکرات غیرانسانی که کشتار بی‌گناهان را توجیه می‌کند در گفته‌ی رامسفلد به‌طور خودپسندانه‌ای عادی برنما می‌گردد وقتی که اظهار نمود متأسفانه در هر جنگی عده‌ای بی‌گناه هم کشته می‌شوند و کشتار را تا مرز امری ناخواسته قلمداد کرد و دقیقاً از همان منطقی بهره گرفت که خلخالی از آن بهره گرفته بود که گفت اگر بی‌گناهی اعدام شود به بهشت می‌رود. جعل واقعیت و توجیه جنایت در اظهارات رامسفلد و خلخالی بیان‌گری تالان‌گری انسان‌هائی است که آدم‌ها در محاسبات آنان حکم مهره‌ای در نطع شطرنج را به‌خود گرفته‌اند، حال برای یکی در دفاع از برتری قومی و برای دیگری در دفاع از بنیادگرایی اسلامی. پس وقتی خامنه‌ای در گفتارش درباره‌ی غرب از بروز جاهلیت نوین در سطح جهان سخن راند در واقع نقش خودش را به‌عنوان ابوجهل در این شکل از جاهلیت ناگفته می‌گذارد.

اگر پس از پایان جنگ دوم جهانی با تاسیس سازمان ملل و طرح مارشال دوری از امید باطل شکل گرفت که قول پایان دادن به فقر و تفاوت‌ها میان ملیت‌ها را داد، همین چرخه‌ی امید باطل، در نظم نوین جهانی به رهبری آمریکا به‌عنوان قدر قدرت یکه‌تاز جهان در سال ۱۹۹۰ خودش را از نو شکل داد ولی ناکام به شکست‌اش اعتراف کرد زیرا در همان سال، جدال عمده را با دو قدرت بزرگ در آینده‌ی جهان، یعنی چین

و روسیه، برآورد کرده بود. امروزه در چالشی بزرگ بار دیگر این امید از نو برای غلبه بر فقر و ایجاد نظم نوین جهانی از طریق تعیین جغرافیای سیاسی وارد در عرصه کارزار جهانی شده است.

تقریباً هژمونی مطلق آمریکا بر رسانه‌های خبری و اطلاعاتی و تبلیغ زندگی به شیوه‌ی آمریکائی مصرف به‌خاطر مصرف، گرایش بس قدرت‌مندی را برای مصرف‌کنندگان با تصاویر خیره‌کننده و دل‌انگیز ایجاد کرده است که مبلغ آموزش قرابت جهان‌وطنی به سبک آمریکائی است. شیوه‌ای از زندگی که رواج مصرف و رقابت را بر تراز تشریک مساعی و هم‌بستگی تبلیغ می‌کند که به‌عنوان عناصر تمدن برتر احساس هویت را میان افراد وابسته به شیوه‌ی زندگانی جهان‌وطنی آمریکائی دامن می‌زند و به‌راحتی می‌تواند این افراد را متمایل به اعمال خشونت سازد وقتی که شوق به ثروت انتزاعی احساس این افراد را تا مرز احساس خام کاهش می‌دهد که به نظر مارکس «برای یک انسان گرسنه صورت انسانی غذا مطرح نیست، بلکه فقط سیرشدن معنا دارد و چنین انسانی از بهترین زیبایی‌های طبیعت لذت نمی‌برد». حس لذت برآمده از ثروت انتزاعی انسان را تابع مسلک پول می‌سازد و اخلاق انتزاعی وابستگی به پول را رواج می‌دهد که تنها خدای پول، مرجع همه چیز آدمی می‌شود که چنین مسلکی را وثوق الدوله با این گفته «هرکس پول داد برای او باید کار کرد، وجدان، عقیده و مسلک موهوم است» [۷]، در ایران رواج داد.

نظم نوین جهانی طبق گفته‌ی ماکیاوول «متحدانی را به‌وجود می‌آورد که شایسته است نقش رهبری آن را داشته باشید، جایگاهی که در آن اقتدار اصلی و حق ابتکار عمل از آن شماسست» [۸]، که با فروپاشی کشورهای سوسیالیستی خواسته‌ی آمریکا را چند دهه‌ای به تنها داور جهان مبدل نمود. ولی از طرفی رشد چشم‌گیر چین و باز قدرت گرفتن روسیه، و از طرف دیگر سلطه‌ی سازمان‌های فراملیتی به‌ویژه در عرصه‌های اقتصادی که هدف‌شان هر چه پرتوان‌تر تحکیم دو خصلت روانی شوق به ثروت انتزاعی و ترس از بیکاری است و به‌عنوان دو کارکرد روانی تاثیر بسیار منفی و عقب‌گرا، در ساختار روان آدمی دارند، آدمی را برای به‌دست آوردن پول و فرار از بیکاری دقیقاً با سیاست‌های خود آمریکا که موانع زیادی در رسیدن به آن‌ها ایجاد کرده بود، مواجه گرداند.

سیاست روانی مصرف به‌خاطر مصرف را یک کانگستر آمریکائی بنام لنسکی چنین فرمول‌بندی کرد، اگر هنری فورد با تولید ماشین قول خوشبختی را به مردم داد ما نیز با ساختن شهر لاس‌وگاس قول خوشبختی را از طریق تولید تفریحات گوناگون به انسان‌ها دادیم، امری که امروزه میلیون‌ها انسان را برای شوق به‌دست آوردن ثروت انتزاعی ناشی از قمار که می‌تواند به آرزوهای آنان تحقق بخشد، راهی این مرکز تجسم واقعی احساس خوشبختی می‌کند که در عمل درآمدی سالانه‌ای برابر با ۲۵۰ میلیارد دلار به جیب صاحبان این کازینوها سرازیر می‌نماید.

عشقی در کتاب‌اش در انتقاد به وثوق‌الدوله تولید «الفبای فساد اخلاقی» را بزرگ‌ترین گناه او نسبت به مردم ایران ارزیابی می‌کند و متأسفانه زنده نماند که مشاهده کند این نظام نظریات را نیز به‌عنوان کالا در

معروض فروش قرار می‌دهد. رسولان این سیستم با تبلیغ این شعار که خوشبختی هرکس دست خودش است از طرفی به تقویت فردگرایی می‌پردازند از طرف دیگر هر فرد را عالم به مسائل و توانا به اظهار نظر قلمداد می‌سازند و با این عمل موضوع‌ها را در بحث‌ها نسبی می‌کنند جایی که هر فردی حتی اگر اطلاعی نداشته باشد، وارد بحث می‌شود و هرگاه کسی از او دلیلی در اثبات نظراتش را خواستار شود با گفتن جمله معروف اما ایدئولوژیک «این عقیده من است» از پاسخ تن می‌زند و بدین ترتیب آزادی بیان را به آزادی حرافی تقلیل می‌دهد. این واقعیت که انسان غنی فردی است که در عین پاسخ به مجموعه‌ای از جلوه‌های انسانی حیات، هم‌چنین ضرورت باطنی تحقق بخشیدن به خویش را به صورت یک نیاز احساس می‌کند و شناخت از خودش را به شناخت از دیگران و شناخت از طبیعت آن هم بر حسب «منطق ویژه‌ی هر موضوع ویژه» تا مرزی انکشاف می‌دهد که اظهارات او در اتکاء به همان منطق به منشی با «قدرت - من» در تبیین جهان مبدل شود. حال آن‌که ایدئولوژی فروش عقاید دقیقاً این «قدرت - من»، یعنی تعیین صلاحیت شرکت در بحث به واسطه‌ی آگاهی، را وازنش می‌کند تا آن را به «قدرت - من» حراف دگرگون نماید و لذا خصلت عظیم آگاهی را در فروش به اصطلاح عقاید نادیده می‌انگارد همان‌طور که در پذیرش خوشبختی از طریق ثروت انتزاعی خصلت واقعی ارزش‌های مصرف در خدمت رشد استعدادها و توانش‌ها انسانی را ندیده گرفته بود. در این هیاهو که رسولان سرمایه‌داری دائماً دامن می‌زنند، دانش انسان همواره به عقب رانده می‌شود و پژواک آن ضعیف می‌گردد ولی چه‌باک که مبارزه در پرتو طنین همین پژواک‌های ضعیف است که آغاز می‌شود زیرا «هرنوری هرقدر هم که ناچیز، بالاخره روشنائی است».

نوشته من شامل سه فصل است که در این سه فصل به تشریح کارکرد مناسبات تولیدی در جامعه‌ی کالائی، سازمان کار در این جامعه و جامعه‌ی مصرف در این نظام در شرایط کنونی و با توجه به بالاگیری نئولیبرالیسم می‌پردازد. زیربنای نوشته‌ام متکی به کتابی است به نام «**روان‌نژندی و مبارزه‌ی طبقاتی**» نوشته‌ی میسائل شنايدر پروفیسور آلمانی که من با توجه به رشد سازمان‌های فراملیتی و هم‌چنین فروپاشی اتحاد شوروی و اقمارش که هم‌زمان با فروکش کردن استراتژی بزرگ سرنگونی سرمایه‌داری و تولید توقعات کوچک قابل دستیابی در این جامعه است، به رشته تحریر درآوردم، جایی که این سازمان‌ها قادر گشتند با اشاعه توقعات کوچک دو خواسته‌ی تأثیرگذار را در روان اکثریت انسان‌ها جا اندازند، یعنی تشویق به کسب ثروت انتزاعی به عنوان تنها عامل خوشبختی و ترس از بیکاری و لذا تمکین برای حفظ محل کار. هر دو خواسته تأثیر بس منفی و عقب‌گرایانه‌ای را در روان انسان دامن می‌زنند، گسترده می‌سازند. از سوئی شوق به ثروت، انتزاع ثروت را هدف اساسی انسان در زندگی‌اش برنما می‌سازد که از طریق آن می‌توان به آرزوها پاسخ داد. از سوی دیگر ترس از بیکاری انسان کارورز را به خاطر حفظ محل کارش به کم‌ترین مبارزه با سرمایه‌داری سوق می‌دهد زیرا چماق ایدئولوژی فرار سرمایه را کارگران از زاویه‌ی منطق سرمایه و نه از دیدگاه منطق کار در نظر می‌گیرند که خود عامل اساسی بیگانگی کارگران است.

با فروکش کردن نظم نوین جهانی ایجاد شده به رهبری آمریکا و پیدایش افق جدیدی در پهنه‌ی جهانی برای ایجاد نظم دیگر در جهان که به نام «جبهه‌ی مقاومت» معروف شده است، تعیین جغرافیای سیاسی جدیدی را در سطح بین‌الملل مطرح می‌کند و این خواسته را در چالشی بس شوونیستی دامن می‌زند و همواره آن دو خواسته شوق به ثروت انتزاعی و ترس از بیکاری را به شعاری استراتژیکی در راستای این نظم جدید تبلیغ و ترویج می‌کند که رسولان خودش را در کشور ما نیز پیدا کرده است.

آقای محمد ندیمی به عنوان کارشناس تعیین جغرافیای سیاسی در جهان آینده و یکی از مدافعان جمهوری اسلامی در گفتارهای عدیده‌اش از قدرت‌مند شدن ایران و نقش تعیین کننده‌اش در منطقه سخن می‌گوید که به حکومت ایران این امکان را می‌دهد از منافع‌اش بهتر دفاع کند و ثروت بیش‌تری را به ایران سرریز نماید و با این امکان به دست‌آمده و جیب‌های پرپول، حکومت قادر است هم موقعیت بهتری برای سرمایه‌گذاری را فراهم آورد که نتیجه‌ی آن ایجاد مشاغل است و هم ثروتمند شدن مردم را آسان سازد. بدین ترتیب این رسول مدافع یکی از خشن‌ترین حکومت‌های سرمایه‌داری در جهان نه تنها سیاست‌های ضدانسانی این حکومت را مسکوت می‌گذارد، بلکه با دمیدن در بوق قدرت‌مند شدن حکومت ایران شوق به ثروت انتزاعی و حفظ محل کار را از طریق دامن‌زدن به ناسیونالیسم افراطی به آینده‌ای که سرنوشت آن هنوز شکل قطعی به خود نگرفته است، سرشکن می‌کند جایی که این ناسیونالیسم افراطی می‌تواند به‌ویژه تاثیر منفی را بر پتانسیل انقلابی مردم بجا گذارد. برای آقای ندیمی جیب پرپول حکومت در ایران در بازی‌های بین‌الملل و در مبارزه با آمریکا هدف اساسی برآورد می‌شود و فراموش می‌کند که این هدف را نیز آمریکا برای حفظ منافع استعماری‌اش در منطقه و ایزوله کردن روسیه به لحاظ تاکتیکی می‌تواند پاسخ گوید تا حکومت ایران را وادار نماید به خاطر حفظ جیب پرپول با دشمن دیروزی‌اش به اتحاد دوستانه‌ای در امروز برسد که بیان گر خصلت هر حکومت و یا انسان شورش‌گر است که نزد رهبران اسلامی قدمتی تاریخی دارد جایی که مرجع آنان با دشمن دیروزی‌اش، ابوسفیان، به راحتی عقد مودت بست.

تبلیغ شوق به کسب ثروت انتزاعی بی تفاوتی که مبلغ آن مسلمان باشد یا فردی سکولار، همواره این مبلغان از عناصری بهره می‌گیرند که ماکیاوول برای این سیاست‌مداران به عنوان فضیلت سرمشق اخلاقی‌شان کرده است «از تجربه‌ی اخیر درمی‌یابیم شهرداریانی موفق بوده‌اند که به انجام وعده‌های خود اعتنائی نداشته‌اند، اما می‌دانستند که چگونه با مکر و حيله افکار آدم‌ها را به بازی بگیرند. سرانجام، آنان بر کسانی پیروز شدند که می‌کوشیدند شرافت‌مندانه عمل کنند... شهريار روزگار ما، که شایسته است نام او را نبریم، درباره‌ی صلح و اعتماد متقابل موعظه می‌کند، حال آن که دشمن قسم‌خورده‌ی هر دوی آنهاست.» [۹]

یادداشت‌ها

- [۱]. مارکس - دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی - فارسی، ترجمه حسن مرتضوی - ص ۱۰۴.
- [۲]. خسروی - کمال - فریفتاری و ارونگی واقعی - تاکیدات از خسروی.
- [۳]. مارکس - انگلس باندهای مکمل - به زبان آلمانی، ج اول - ص ۵۴۴.
- [۴]. همان‌جا - ص ۵۳۹.
- [۵]. منبع ۱ - ص ۱۸۴.
- [۶]. همان‌جا - ص ۱۹۹.
- [۷]. میرزاده‌ی عشقی - کلیات مصور ص ۱۰۷.
- [۸]. ماکیاول - شهریار - به نقل از کتاب جدال دو توحش نوشته ژیلبر آشکار - فارسی ص ۳۴.
- [۹]. همان‌جا - ص ۱۴.

متن کامل مقاله را در این لینک بخوانید:

https://naghdcom.files.wordpress.com/2022/04/marx_and_psychology_pdf.pdf

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2Ty>



خروج جنبش خودانگیخته، کدام راه؟

نقدی بر مقاله‌ی مقایسه‌ی دو نوع جنبش خودانگیخته در جامعه‌ی ما / علی فرزانه

۱۷ مه ۲۰۲۱

نوشته‌ی: کریم منیری

چندی پیش مقاله‌ای با عنوان «[مقایسه‌ی دو نوع جنبش خودانگیخته در جامعه‌ی ما](#)» به قلم علی فرزانه منتشر شد. این مقاله، بدون توجه به مقدمه‌ی آن، از دو جهت قابل توجه است. ۱- با نگاهی در مجموع همه‌جانبه مبارزات کارگری را آسیب‌شناسی و بررسی کرده و کمتر درگیر جنبه‌ی کارگرزدگی شده است. ۲- تلاش می‌کند به ضرورت خروج از وضعیت کنونی و فرا رفتن از آن بپردازد، یعنی وضعیت فرسایش و گیرافتادگی جنبش کارگری در موقعیتی تاریخی که برای برون رفت از بن‌بستی که در آن گرفتار آمده راهی پیش روی خود نمی‌بیند. اما من در نوشته‌ی حاضر قصد دارم به کاستی‌های این مقاله و پیامدهای ایده‌های مطرح شده در آن برای مبارزه‌ی طبقاتی طبقه‌ی کارگر ایران بپردازم.

علی فرزانه به درستی به درجا زدن جنبش مطالباتی کارگری اشاره کرده و در تجزیه و تحلیل این وضعیت بر این نکته انگشت گذاشته که حاکمیت به سبب آن که خود کارفرماست، به جای آن که به عنوان حاکمیت واسطه‌ی سرمایه و نیروی کار باشد، ناگزیر حتی در برابر خواسته‌های اقتصادی کارگران نیز تمام قد می‌ایستد، و آن را مدیریت و سرکوب می‌کند. با این حال این مقاله دستاوردهای مبارزات مطالباتی کارگران را در ایستادگی در برابر این وضعیت بسیار دست کم می‌گیرد، تا جایی که اشاره‌ی چندانی به این دستاوردها نمی‌کند و به سادگی از کنار آن‌ها می‌گذرد. درست است که مبارزات کارگری ایران تاکنون بسیار پراکنده بوده است، به گونه‌ای که گاه به دشواری می‌توان از «جنبش» کارگری سخن گفت و بیش‌تر شاهد حرکات پراکنده‌ی کارگران غیرمتشکل بوده‌ایم، با این حال روند همین حرکات پراکنده طی چند سال اخیر واجد ویژگی‌های مثبتی است که نادیده گرفتن آن‌ها مسیر یافتن راه‌حل‌های فرارفتن از وضعیت کنونی را مخدوش می‌کند. بررسی این ویژگی‌ها و دستاوردها به اندازه‌ی توجه به کاستی‌ها و نقاط ضعف جنبش کارگری اهمیت دارد.

یکی از مسائلی که نویسنده‌ی مقاله به آن پرداخته است، بدون آن که چندان بر آن تأکید کند، صرف شدن بیش از حد انرژی کارگران در جهت سندیکاسازی است. این موضوع شایسته‌ی توجه و تمرکز بیش‌تر و عمیق‌تر است. روشن ساختن اهمیت و ضرورت تشکیل سندیکا و این که چرا کارگران ایران حتماً باید تشکلهای قوی و نیرومند داشته باشند، نکته‌ای است که تلاش می‌کنم ضمن نقد مقاله‌ی مورد بررسی به آن بپردازم.

آقای فرزانه در این نوشته با اشاره به خواسته‌های مطالباتی کارگران و نحوه‌ی مبارزه برای کسب آن، معتقد است که رژیم قادر است با قدرت مانوری که دارد به نوعی این مبارزه را مهندسی کند، و می‌نویسد: «در مقابل، شورش خیابانی چون از آغاز صلاحیت رژیم را انکار می‌کند و برای حفظ شاکله‌ی خود در برابر تهاجم حتمی نیروی قهری رژیم و خنثی کردن دستگاه اطلاعاتی آن، مثل شناسایی افراد بر اساس محل کار و سکونت، بی‌درنگ به منطقه‌ی امن و تعریف نشده‌ی خیابان پا می‌گذارد تا با استفاده از فضای قابل گسترش آن قدرت مانور شد را برای دفاع و مقابله به مثل تا حد امکان با رژیم موازنه کند، مجالی برای مهندسی رژیم باقی نمی‌گذارد و آن را ناگزیر می‌کند که به منظور حفظ برتری اولیه و پیشگیری از خطر از دست دادن شالوده‌ی نظم خود به سرکوب فوری شورش بپردازد.»

شاید بتوان گفت که این نگاه از زاویه‌ی آسیب‌شناسی جنبش کارگری می‌تواند درست باشد اما از زاویه‌ی ارائه‌ی راه‌حل، که گویا تجویز شورش خیابانی است، نادرست است. چنین مقایسه‌ای اصولاً نادرست است زیرا کارگران در چارچوب نظام حاکم کار و زندگی می‌کنند و ناگزیر حاکمیت را، همچنان که سرمایه و سرمایه‌دار را، به رسمیت می‌شناسند، چون خود نیز بخشی از کلیت نظام سازوکار اجتماعی موجود هستند.

کارگران در فرایند کار و زندگی‌شان به خواسته‌هایشان پی می‌برند و آن‌ها را هم‌چون بخشی از زندگی‌شان بیان می‌کنند. کارگر برای بهتر کار کردن نیاز به ابزار و وسائل ایمنی، و برای بهتر زندگی کردن نیاز به دستمزد بیش‌تر دارد. او برای کسب آن‌ها الزاماً نخست آن‌ها را از کارفرما مطالبه می‌کند و هنگامی که از این روش‌ها ناامید شد ممکن است به شورش خیابانی روی آورد. مشکل و اشتباه مهم آقای فرزانه در این است که هر شورش خیابانی را - که غالباً و البته نه همیشه - به حق هم هست، شورش کارگری تصور می‌کند. در حالی که اعتراضات ۹۶، ۹۸، و شورش‌ها و اعتراضات مربوط به کمبود آب و قطع برق و اعتراضات به گرانی کالاها که در روزهای اخیر در خوزستان و لرستان و... جریان دارد - اعتراضات کارگری، به معنی اخص کلمه، نیستند بلکه اعتراضات توده‌ای‌اند و تهی‌دستان شهری، دانشجویان، دانش‌آموزان، زنان و جوانان غالباً بی‌کار نیروهای اصلی این جنبش‌ها را تشکیل می‌دهند. این سخن بدان معنا نیست که کارگران در این اعتراضات حضور ندارند، بی‌گمان کارگران در کنار طبقات دیگر با شرکت انفرادی در این اعتراضات، حقوق اجتماعی پایمال‌شده‌ی خود را طلب می‌کنند. اما این جنبش‌ها را نمی‌توان شورش‌های کارگری نامید و به طریق اولی نمی‌توان آن‌ها را اعتراض سیاسی طبقه‌ی کارگر به حساب آورد. اشتباه آقای فرزانه این است که این مبارزات را مبارزات و جنبش خودانگیخته‌ی کارگری تلقی می‌کند. تجربه‌ی تاریخی نشان داده است که مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر در همه‌ی کشورها، هم اقتصادی هم سیاسی، هم مسالمت‌آمیز هم قهرآمیز، هم قانونی هم غیرقانونی، هم علنی و هم مخفی بوده است. مبارزه برای آزادی و مبارزه برای معیشت و برابری دو مسیر جداگانه نیستند. بنابراین نمی‌توان مبارزات کارگری را محدود به مبارزات اقتصادی، که آقای فرزانه اصطلاح نادرست «صنفی» را برای آن به کار می‌برد، دانست؛ و در نتیجه چون آن را ناکافی، یا نه‌چندان سازنده تشخیص داده‌ایم، آلترناتیو شورش را به جای آن مطرح کنیم.

آقای فرزانه در بخشی از مقاله می‌نویسد: «شورش خودانگیخته‌ی خیابانی انتخاب طبیعی جامعه پس از چهار دهه مقابله با استبداد ساختاری است. [شاید بهتر است گفته شود که این وضع به جامعه تحمیل شده است تا انتخاب طبیعی آن باشد] کم‌ترین دستاورد این مضمون و شکل مبارزه این است که داروندار استعداد انقلابی جامعه را در هر دوره معلوم می‌کند و جنبش با تمام توان عینی و ذهنی خود در آن دوره‌ی معین یا شکست می‌خورد یا راه خود را می‌گشاید. [همین خصوصیت را می‌توان برای مبارزه اقتصادی و طبقاتی کارگران نیز قائل شد، که دائماً تمام توش و توان خود را عرضه می‌کند ولی به دلیل حاکمیت استبدادی شکست می‌خورد] مبارزه‌ی صنفی، اما، در محیط استبداد ساختاری میهن ما با گره‌ای کور روبه‌رو است؛ از یک طرف ضرورتی عینی مربوط به رابطه‌ی سرمایه است که در ابعاد نهایی‌اش می‌تواند به تضاد طبقاتی میان طبقه‌ی کارگر و طبقه‌ی سرمایه‌دار و در ایران به تضاد طبقه‌ی کارگر با حکومت سرمایه‌دار منتهی

شود، و از طرف دیگر ابزار اصلی پیشبرد این مبارزه، یعنی اتحادیه‌های وسیعی که اکثریت اعضای هر رشته‌ی صنعتی را در بر بگیرد به علت تسلط استبداد مطلق ناممکن است. [آیا نمی‌توان همین ناممکن بودن را در رابطه با شورش خیابانی نیز بیان کرد؟] جنبش خودانگیخته‌ی صنفی، با وجود ناگزیری عینی‌اش، به این علت که از نظر سیاسی امکان متناظر با خود را در وجود حکومتی نمی‌یابد که استعداد مبادله و کنش و واکنش مسالمت‌جویانه با آن را داشته باشد همواره و می‌رود و از دستیابی به مزیت ویژه‌ی این نوع جنبش، یعنی رفع پراکندگی در میان طبقه‌کارگر باز می‌ماند. پس مبارزه‌ی صنفی که در نهایت یکی از اندام‌های ارگانیک جامعه‌ی سرمایه‌داری و بخشی از سازوکار رقابت‌آمیز آن برای مقابله با گرایش دائمی بورژوازی به کاهش مزد از طرف طبقه‌ی کارگر است، بنا به طبیعت ویژه‌ی سرمایه‌داری استبدادی در کشور ما به عنوان بازتاب **انحصار دولتی بر سرمایه‌ی کل اجتماعی** و نافی هرگونه رقابت، در ایفای نقش خود مفلوج و ناکارآمد از آب در می‌آید. تضاد پیش‌گفته موجب عقیم‌ماندن مبارزه‌ی صنفی مستقل و قائم به خود است.» (جملات داخل کروشه و تاکیدات از من است.)

این که ما در جامعه‌ای زندگی می‌کنیم که در «اشتباهی تاریخی» به سر می‌برد و حاکمیت، خود کارفرما است و کارگران را درگیر مبارزه‌ای نالازم و «اشتباهی» از نظر تاریخی کرده است یک سوی قضیه است. ولی این اشکال کار کارگران و یا اشتباه آنان نیست، «اشتباه» تاریخ است. درست است که حاکمیت در کشورهایی مانند ایران با حاکمیت بسیاری از کشورهای کنونی جهان متفاوت است، اما این که دولت خود کارفرما باشد به‌خودی‌خود مانع مبارزات اقتصادی کارگران نمی‌شود. در سه دهه پس از پایان جنگ جهانی دوم دولت نقش بسیار بزرگی در مالکیت بنگاه‌های بزرگ در انگلستان، فرانسه، آلمان، ایتالیا، سوئد و غیره داشت اما کارفرما بودن دولت مانعی در راه مبارزات اقتصادی و سیاسی کارگران نبود، به‌عکس مبارزات کارگری در مؤسسات دولتی مانند راه آهن و معادن زغال‌سنگ در انگلستان، راه آهن و اتومبیل‌سازی و آموزش و پرورش در فرانسه، مؤسسات دولتی در ایتالیا و سوئد و غیره وسیع و فراوان بود. حتی هم اکنون مبارزات کارگری فرانسه در راه آهن که دولتی است قوی‌تر از مؤسسات خصوصی است. **در ایران اساساً مالکیت دولتی نیست که مشکل مبارزات اقتصادی کارگران است، بلکه استبداد دولتی است که، هم در مؤسسات خصوصی و هم دولتی، مبارزات اقتصادی - اجتماعی و به طریق اولی مبارزات سیاسی کارگران را سرکوب می‌کند.** همان دستگاه استبدادی که شورش‌های خودانگیخته‌ی خیابانی را سرکوب می‌کند.

برای احتراز از این «اشتباه» می‌بایست راهی یافت؛ به عبارت دیگر اشکالات مبارزه را باید در چارچوب خود آن مبارزه جست‌وجو کرد و نه خارج از آن چارچوب. این که مبارزه در چارچوب شورش خیابانی می‌تواند دستاوردهای خاص خود را داشته باشد، بحث دیگری است و مانعی برای مبارزه‌ی طبقاتی کارگران ایجاد نمی‌کند. زمانی که بحث مبارزات طبقاتی طبقه‌ی کارگر (و در این جا طبقه‌ی کارگر ایران) است، باید تماماً بر خود این مبارزه متمرکز شویم و اشکالات و راه‌یابی را در همین چارچوب دنبال کنیم. شورش خیابانی، چه سازمان‌یافته و چه خودانگیخته، مبارزه‌ای است نه کلاً جدا از طبقه و مبارزه‌اش، بلکه در مسیری است مجزا از آن و با قانون‌مندی‌های خاص خود. بنابراین ما از دو مقوله‌ی جدا از هم سخن می‌گوییم، که شاید در مقطعی با هم تقاطع زمانی و مکانی داشته باشند و احتمالاً شورش خیابانی بتواند در خدمت جنبش طبقه‌ی کارگر قرار گیرد.

نویسنده‌ی مقاله در عین حال که آسیب‌شناسی مبارزات کارگری را پیش می‌برد ولی در جاهایی دچار نوعی بی‌مبالاتی و بی‌توجهی می‌شود و بدون توضیح از کنار مسائلی رد می‌شود، که می‌تواند باعث سردرگمی خواننده شود. او در بخشی از مقاله می‌نویسد: «در حالی که مبارزه‌ی صنفی حتی در حالتی که مثل اعتصاب پروژه‌ای‌های نفت به‌طور طبیعی از نظر جغرافیایی سراسری است، به دلیل تنگنای مطالبات خاص توده‌ی محافظه‌کاری که پشت سر دارد، یعنی به دلیل **خصلت غیر طبقاتی‌اش**، حتی نمی‌تواند همین وضعیت سراسری طبیعی خود را حفظ کند و از هر دو جنبه آهنگ و اگرایی و تنگ‌مرزی دارد.» (تأکید از من است.) آقای فرزانه فراموش می‌کند که کارگران در درجه اول انسان‌های اجتماعی هستند؛ یعنی وابسته به اجتماعی هستند که در آن رشد کرده‌اند و تحت سنت‌ها و آداب و رسوم محل زندگی خود هستند. برای مثال او از این متعجب شده است که چرا کارگران هفشجانی سفره‌ی خود را در میانه‌ی اعتصاب‌ها از دیگران جدا کرده‌اند و یا چرا کارگران هپکو در همان محلی جمع نشده‌اند که کارگران آذرآب جمع شده بودند. هفشجان منطقه‌ای روستایی از توابع شهرکرد است که می‌توان گفت عمده‌تأ زادگاه کارگران جوش کار لوله در سرتاسر پروژه‌های لوله‌کشی گاز و نفت ایران و شاید بخشی از منطقه است. این کارگران توسط کارگران قدیمی این رشته در همان منطقه تعلیم می‌بینند و به‌شکلی نسبتاً سازمان‌یافته وارد کار می‌شوند؛ یعنی به‌نوعی از ابتدا سازمان‌یافته هستند و تحت رهبری هم‌شهری‌های قدیمی و استادکارشان وارد کار و حتی مبارزه شده‌اند. آن‌ها خود را صاحب‌خانه می‌دانند و از دیگران انتظار دارند که تحت نظر آن‌ها عمل کنند. و چون چنین چیزی عملی نمی‌شود، شکیبایی خود را از دست می‌دهند و پیگیری خواسته‌ها را به سبک خود دنبال می‌کنند. شناخت این ضعف مهم است اما واکنش در مقابل آن بسیار نادرست و تنگ‌نظرانه است.

بسیاری کارگران ایران هنوز این بینش، توان و فرصت را به دست نیاورده‌اند که از روستا و در نتیجه از تفکر روستایی یا محلی خود فاصله بگیرند و دیدگاهی فراگیر مبتنی بر همبستگی طبقاتی را در خود تقویت

کنند. طبقه‌ی کارگر صنعتی ایران تنها چند نسل سابقه دارد. کارگران هپکو و آذرآب اراک اغلب از نقاط دیگر ایران می‌آیند و برخلاف تصور آقای فرزانه هم‌شهری نیستند، ضمن آن‌که اگر هم باشند در اصل مسئله‌تغییری ایجاد نمی‌کند. کارگران ایران در درجه‌ی اول باید به مثابه‌ی یک طبقه رشد کنند. آن‌ها هنوز خلعت یک طبقه‌ی واحد را بر تن نکرده‌اند و خود را متعلق به یک جمع واحد نمی‌دانند. آن‌ها هنوز صرفاً کارگران ماشین‌سازی، هپکو، آذرآب، کمباین‌سازی، آلومینیوم، واگن‌پارس و غیره هستند. آن‌ها اراکی، تبریزی، بچه پامنار، هفشجانی و غیره هستند. ما همچنان در یک کارخانه کارگران لر هفت‌لنگ را در مقابل کارگران ایل چهارلنگ می‌بینیم که هنوز توانایی فراموش کردن اختلافات ایلی خود را ندارند. با این وجود اگر همین کارگران را با یک نسل قبل مقایسه کنیم، متوجه رشد و ارتقای آگاهی طبقاتی‌شان خواهیم شد.

اشاره به این بخش از مقاله گلایه از نویسنده‌ی آن نیست. مقصود این است که برای خواننده‌ای چون من قابل درک نیست که چرا چنین خصوصیتی را باید دال بر غیرطبقاتی بودن کارگران بدانیم. ایشان می‌نویسند: «به دلیل تنگنای مطالبات خاص توده‌ی محافظه‌کاری که پشت سر دارد، یعنی به دلیل **خصلت غیرطبقاتی‌اش**، حتی نمی‌تواند همین وضعیت سراسری طبیعی خود را حفظ کند و از هر دو جنبه آهنگ و اگرایی و تنگ‌مرزی دارد.» (تاکید از من است.) نویسنده نخست باید روشن کند که بنا به پیش‌فرض این مقاله کارگران چه کسانی هستند. مبارزان کارکشته‌ای که به هیچ‌چیز جز مبارزه نمی‌اندیشند و هر روز کوچک‌ترین عملکردهای خود را موشکافانه بررسی و نقد می‌کنند؟ آن‌ها برای رسیدن به مطالباتشان دست به کنش می‌زنند، اشتباه می‌کنند، گاه پیشروی می‌کنند و گاه عقب می‌نشینند. کارگران ایران به واسطه وضعیت اجتماعی‌شان (همانند بسیاری از همان‌ها که در شورش‌های خودانگیخته شرکت می‌جویند) از بسیاری مسائل اجتماعی و فرهنگی دورافتاده‌اند. در بسیاری موارد محافظه‌کارترین هستند، حتی در رابطه با مسائل اقتصادی خودشان. به‌سختی در مبارزه شرکت می‌کنند. سخت‌تر از آن، سازماندهی را می‌پذیرند. از کارگران فعال و سازمانده پیرسید، به شما خواهند گفت که سازمان‌دهی یک اعتصاب برای افزایش حقوق، عقب‌افتادگی دستمزد و غیره چه اندازه دشوار است. اما وقتی اعتصاب یا اعتراضی به راه می‌افتد، گاهی فعالان به این تصور اشتباه دچار می‌شوند که با آن جمعیت اعتصاب‌کننده کارهای زیادی می‌توان انجام داد. هنر سازمان‌دهی یک حرکت به شکل کلی در عدم به‌درازا کشیدن آن است، در غیر این‌صورت ممکن است به نظر برسد که کارگران غیرطبقاتی و محافظه‌کارانه برخورد می‌کنند. روز اولی که در کارخانه‌ی چیت‌سازی ری را به روی کارگران بستند، تمام کارگران پشت در اجتماع کردند. یک سال و نیم بعد، تنها پانزده شانزده نفر از آنان باقی‌مانده بودند. آیا این منصفانه و واقع‌بینانه است که حرکت سایرین را محافظه‌کارانه و غیرطبقاتی قلمداد کنیم؟

اگر طبقه را نه صرفاً یک کمیت اجتماعی بلکه آن را در حرکت اجتماعی‌اش در نظر بگیریم، کارگران ایران در مراحل آغازین حرکت خود هستند و از این زاویه کارگران ایران اصطلاحاً طبقه نامیده می‌شوند و هنوز هیچ‌کدام از خصوصیات یک «طبقه برای خود» را پیدا نکرده‌اند. از آن‌جا که طبقه به‌مثابه‌ی عنصری اجتماعی دارای کمیت و کیفیت خاص خود است، فقط حرکت واکنشی نخواهد داشت. بنابراین چون طبقه صرفاً یک کمیت اجتماعی نیست و پراتیک اجتماعی دارد الزاماً رشد خواهد کرد و اگر با مبارزه‌ی واکنشی ماشین‌شکنی و اقتصادی شروع می‌کند، به سندیکاسازی در محل کار و سپس منطقه و کشور می‌رسد و فراتر از آن سازمان‌های سیاسی و شوراهای کمیته‌های کارخانه و غیره خود را بنا می‌کند. ما هنوز در مرحله‌ی به‌اصطلاح مبارزه‌ی «خودبه‌خودی» کارگران هستیم. این اصطلاح را به‌عمد در گیومه گذاشته‌ام تا بر سویه و برداشت نادرست از آن در ادبیات کارگری تأکید کنم. هیچ حرکتی، هر قدر هم ساده نمی‌تواند خودجوش شروع شود و دقیقاً بر نوعی آگاهی متکی است. فعالان حوزه‌ی کارگری از آگاهی فقط آگاهی «انقلابی» و «سوسیالیستی» را می‌شناسند، نهایتاً به‌نوعی آگاهی «دمکراتیک» نیز اشاره می‌کنند. در حالی که در بسیاری از مراکز کار، و به‌ویژه در محیط‌های کاری که کارگران غیرمقیم و غیرثابت در آن‌ها مشغول به کار هستند — از جمله کارهای پروژه‌ای — حرکات و اعتراضات کارگری بر پایه‌ی اعتماد به‌نوعی پیش‌کسوتی آغاز می‌شود. در این نوع از روابط و مناسبات کارگران باسابقه، خوش‌نام و معتمد نقش پررنگی دارند و به‌همین علت است که برای نمونه کارگران هفشجانی در اعتصاب کارگران پروژه‌ای پیشاهنگ و تعیین‌کننده می‌شوند. این در درجه‌ی نخست نشان‌دهنده‌ی ضعیف بودن آگاهی جمعی و طبقاتی کارگران است (و متأسفانه چنین است) اما در وهله‌ی دوم بیان‌گر نوپایی این آگاهی است و نشان می‌دهد که ما در ابتدای راه هستیم.

همان‌گونه که در ابتدای نوشته اشاره شد، به رغم نکات پر بار و ارزنده‌ای که در مقاله‌ی علی فرزانه در رابطه با آسیب‌شناسی مبارزات طبقه‌ی کارگر ایران مطرح شده است، همچنان درک آلترناتیو ارائه‌شده از سوی او با دشواری روبه‌روست. زیرا شورش‌های خیابانی خودانگیخته، که در جای خود نوعی انقلاب‌های کوچک هستند، پیش‌بینی‌پذیر نیستند و در نتیجه در هنگام وقوع نیز سازماندهی آن‌ها بسیار دشوار و یا غیرممکن است. بنابراین ممکن است به این نتیجه برسیم که باید آن‌ها را از پیش و از ابتدا سازمان‌دهی کنیم، که در این صورت دیگر خودانگیخته نخواهند بود. آیا منظور نویسنده از طرح این مسئله چنین نتیجه‌ای است؟ چون صرف برشمردن برتری‌های شورش نسبت به مبارزات اقتصادی و سازمان‌دهی آن‌ها، که بسیار وقت‌گیر و کسل‌کننده است، هیچ چیز را ثابت نمی‌کند. چون در آن صورت به همین سیاق می‌توان ساده‌انگارانه گفت انقلاب کارگری بهتر و موثرتر از اعتصابات کارگری یا شورش‌های خودانگیخته خیابانی است چون می‌تواند کار را یک‌سره کند.

اگر به همین شورش‌های خیابانی نگاهی از نزدیک‌تر بیاندازیم می‌توانیم ارزیابی دقیق‌تری از دستاوردهای چنین مبارزاتی داشته باشیم.

آقای فرزانه در ادامه می‌نویسد: «رژیم در مواجهه با شورش با موقعیت فوق‌العاده‌ای مواجه می‌شود که به کارگیری فوری همه‌ی توش و توان انتظامی، امنیتی و تبلیغاتی‌اش را به او تحمیل می‌کند. وخامت و فشار موقعیت فوق‌العاده رژیم را وادار می‌کند خلاف مبارزه‌ی صنفی که با تاکتیک فرسوده‌کردن معترضان از طریق کم‌محلی از گذشت زمان به نفع خود استفاده می‌کند، در این‌جا ناگزیر تاکتیک کوتاه‌کردن زمان و سرکوب فوری را در دستور کار قرار می‌دهد زیرا خلاف مبارزه‌ی صنفی با بیش‌تر شدن زمان ماندن در خیابان بر توان شورش افزوده می‌شود. زمان در موقعیت شورش علیه رژیم عمل می‌کند و باعث فرسودگی نیروهای قهری و بالاگرفتن اختلافات داخلی‌شان می‌شود. گرایش اصلی رژیم سرکوب آنی شورش و کشتن و زخم زدن و دستگیری گسترده است. مبارزه‌ی خونین از سوی دو طرف در اینجا کیفیت اصلی است — ۱۴ کشته با نام مشخص در شورش خوزستان، و چندین کشته و کور شده در شورش یک روزه‌ی اصفهان — به نحوی که دامنه‌ی آن رفته‌رفته گریبان خود نیروهای حکومتی را نیز می‌گیرد؛ خود رژیم در شورش آبان ۹۸ مدعی شد که تعداد زیادی از مأمورانش کشته شده‌اند.»

در این رابطه چند پرسش مطرح می‌شود: ۱- آیا قصدمان از شورش تحلیل بردن نیروهای قهری رژیم است؟ ۲- بدیهی است که همگان می‌دانند که شرکت در هر نوع مبارزه در رژیم استبدادی با بی‌کار شدن، زندان رفتن، احتمالاً شکنجه شدن و حتی کشته شدن همراه است، اما بالا بودن میزان زخمی‌ها و کشته‌ها یا شکنجه‌ی انسان‌ها را آیا می‌توان به عنوان ملاکی برای پیشروی یک جنبش و دستاوردهای آن معرفی کرد؟ ۳- آیا پیامدهای این نوع حرکات و میزان انرژی‌ای را که از توده‌ی مردمان این کشور می‌گیرد مورد توجه قرار داده‌ایم، که به سادگی آن را به‌عنوان آلت‌رناتیو مبارزات به اصطلاح «صنفی» مطرح می‌کنیم؟

طرح شورش خیابانی به‌عنوان آلت‌رناتیو، نوعی احاله‌ی مبارزه به‌آینده‌ای نامعین است، اگر نگوئیم تعلیق به‌محال مبارزه است. به علاوه هیچ‌کس نمی‌تواند ادعا کند که کنترلی بر چنین شورش‌های خودانگیخته‌ی خیابانی دارد و یا می‌تواند داشته باشد. شورش خیابانی حرکتی خارج از کنترل است، و در نتیجه حاکمیت نیز به‌خود اجازه می‌دهد هرگونه سرکوبی را برای خاموش کردن آن به‌کار برد. ما تنها شاهد بخشی کوچکی از این سرکوب هستیم و بقیه‌ی ماجرا پشت دیوارهای زندان و در پروسه‌ی بازجویی‌ها و پس از آن رخ می‌دهد، که اغلب فقط کسانی از آن اطلاع دارند، که خود در آن موقعیت قرار می‌گیرند. این‌که در این چرخه چه سرکوب‌هایی صورت می‌گیرد و چه تعداد افراد گمنان زیر فشار چرخ‌دنده‌های ماشین سرکوب له می‌شوند و کرامت انسانی‌شان زیرسوال می‌رود، چندان ارزیابی و روشن نمی‌شود. چه بسا بسیاری از این افراد را از مبارزه و اعتراض دوباره ناامید و سرخورده کند.

ما چه‌گونه می‌توانیم رویکردی را به عنوان آلترناتیو پیشنهاد کنیم که هیچ طرح و برنامه‌ای برای آن نداریم یا ارائه نمی‌دهیم. هر مبارزه‌ای فرایند خاص خود را دارد و در نتیجه شرکت‌کنندگان در همان فرایند می‌توانند تا حد ممکن آن را بشناسند و کمبودها و اشتباهات آن را بررسی و در جهت برطرف کردن آن اقدام، و به مثابه‌ی تجربه منتقل کنند. ولی شورش‌های خیابانی تا زمانی که صرفاً در اثر جرقه‌ای آغاز می‌شوند و بنا به موضوع خود توده‌ی معینی را بسیج می‌کنند و پیرو سرکوبی که صورت می‌گیرد طی زمانی معین خاموش می‌شوند، نمی‌توانند تجربه‌ای را منتقل کنند. زیرا سران و یا پیش‌قراولان آن، اگر کشته نشوند، شدیداً سرکوب می‌شوند و امکان شرکت مجدد در حرکت بعدی را نمی‌یابند.

چنین مبارزاتی بسیار انرژی‌بر هستند و تنها زمانی می‌توانند موثر باشند که راهی برای سازماندهی و پیوند دادن خود با دیگر جنبش‌ها بیابند. خیزش‌های خودانگیخته اگر قادر به سازمان‌دهی و برنامه‌ریزی نشوند، که عموماً نیز چنین هستند، حتی می‌توانند مورد سوءاستفاده دشمنان قسم‌خورده‌ی همان مردمان فعال در خیزش‌ها قرار گیرند. افزون بر این که این‌ها حرکات وسیع اجتماعی هستند و به طبقه‌ی خاصی منحصر نمی‌شوند، هرچند که شرکت‌کنندگان در آن را عمدتاً کارگران تشکیل بدهند. و بنابراین نادرست است که به مثابه‌ی آلترناتیو مبارزه‌ی طبقاتی طبقه‌ی کارگر مطرح شوند.

آقای فرزانه آن‌چنان شیفته‌ی شورش خیابانی شده است که نه‌تنها آن را آلترناتیو مبارزه‌ی «اقتصادی» کارگران، وجهی از مبارزه‌ی طبقاتی کارگران، می‌داند بلکه آن را زمینه‌ساز انقلاب اجتماعی یا آن‌گونه که خود او فرموله کرده «ماده‌ی اولیه‌ی انقلابی اجتماعی» تلقی می‌کند. «دست‌به‌دست دادن خصلت‌های سه‌گانه‌ای که در بندهای گذشته درباره‌ی مزیت‌های شورش خیابانی نسبت به اعتصاب‌ها و اعتراض‌های صنفی بر شمرده شد، این خصلت مرکب را به شورش خودانگیخته می‌دهد که در وضعیت مشخص کشور ما در شرایطی بتواند ماده‌ی اولیه‌ی انقلابی اجتماعی را تأمین کند. زمینه‌ای که می‌تواند شرایط لازم را فراهم کند، تداوم کافی شورش در زمان و مکان است. دستگاه استبداد خود را بر هرچه کوتاه شدن زمان و مکان شورش متمرکز می‌کند، و انقلاب در پاسخ حد تداومی را از شورش خودانگیخته انتظار دارد که در آن بتواند سازماندهی سرهم‌بندی‌شده‌ی رژیم را در زیر فشار وضعیت حساس شورش، خسته و ناکارآمد کند و خود را از خودانگیختگی مزمونی که به علت تداوم تاریخی استبداد بدان مبتلا است رها کند. هرچند تاکنون چنین حدی از مقاومت در شورش‌های خیابانی دوران حاکمیت جمهوری اسلامی وجود نداشته است، ولی با پُر شدن شکاف میان مبارزه‌ی صنفی و شورش‌های خیابانی از راه سرریز اولی به دسترسی به چنین حدی ممکن است. در آن صورت زمینه برای ایجاد ستادهای دموکراتیک منطقه محوری مهیا می‌شود که در مرکز آن کارگران پیشرو متشکل و به نهادهایی تبدیل می‌شوند که این دو نوع مبارزه در آن‌ها به وحدت ارگانیک می‌رسند تا هم جنبه‌ی «سراسری» اعتراض‌های صنفی تحت هماهنگی آنها

تقویت شود و هم نصاب زمانی و مکانی شورش خیابانی برای عبور از فاز خودانگیختگی به‌طور کلی به دست آید.»

طرح چنین مسائلی بیش‌تر به بیان آرزوها شبیه است تا تحلیلی اجتماعی از مبارزه و ارائه راه‌حل و آلترناتیو. قبل از هر چیز آقای فرزانه موظف است برای خواننده روشن کند که تصورش از انقلاب اجتماعی چیست، که شورش خیابانی می‌تواند «ماده‌ی اولیه‌ی» آن باشد. انقلاب اجتماعی پیش‌رفته‌ترین، آگاهانه‌ترین و وسیع‌ترین حرکت اجتماعی است، که می‌رود تا اجتماعی را از ضلالت و ذلت سرمایه‌داری و برتری طبقاتی آزاد کند. آگاهی ناظر بر این انقلاب، آگاهی سوسیالیستی است که حتماً در پراتیک مبارزه سوسیالیستی به‌حدی از رشد رسیده و آن‌قدر گسترده و همه‌گیر شده است که تحت آموزه‌های آن نسبتاً همه‌ی لایه‌های مردمان اجتماع علاوه بر آن که می‌دانند چه نمی‌خواهند، می‌دانند چه می‌خواهند و برای آن طرح و نقشه‌ی اولیه‌ای دارند. حال شورش خیابانی که از بطن رابطه‌های خودبه‌خودی و سازمان‌نیافته و بر مبنای جرقه‌ای، چه بسا حساب‌نشده، زاده شده است چه‌گونه می‌تواند ماده‌ی اولیه آن باشد! ادبیات به‌کار رفته در این جا مطابق با خود طرح، حساب نشده و باری‌به‌هرجهت است و نه‌تنها هیچ توضیحی ارائه نمی‌دهد، هیچ تعهدی نیز پشت آن نیست. مشخص نیست چرا خواننده باید بپذیرد که «انقلاب در پاسخ حدِ تداومی را از شورش خودانگیخته انتظار دارد که در آن بتواند سازماندهی» و در نتیجه «با پُر شدن شکاف میان مبارزه‌ی صنفی و شورش‌های خیابانی از راه سرریز اولی به [دومی] دسترسی به‌چنین حدی ممکن است.» این انقلابی که در این جا مطرح می‌شود چیست؟ مگر انقلاب خارج از پراتیک انسان‌های اجتماع معینی، وجود دارد؟ این انقلاب ناموجود چیست که به شورش خیابانی امر می‌کند که باید دوام بیاورد، تا هم خود از «خودانگیختگی» رها شود و هم شکاف مابین خود و مبارزه‌ی صنفی را پر کند، آن‌هم با سرریز اولی به دومی؟ اگر انقلابی وجود دارد، که در آن صورت بهتر است به شورش خیابانی امر به آرامش و برداشتن قدم‌های سنجیده کند و کلیه انرژی‌ها را صرف پیش‌برد انقلاب کند و در نتیجه حرکات شورشی جنبه‌ای آگاهانه خواهند یافت و نقشه‌مند توده‌ی هرچه وسیع‌تری را بسیج خواهند کرد و با حداقل هزینه ارتجاع را به‌عجز خواهند انداخت، که در آن صورت دیگر حرکات شورشی خودانگیخته نخواهند بود.

آقای فرزانه در بخش چهارم مقاله تاکید می‌کند که:

«شورش خیابانی به جز از نظر طبقاتی، از نظر جغرافیایی نیز گرایش به سراسری شدن دارد و خصلت ملی و ضد استبدادی‌اش با خصلت ضد سرمایه‌داری ممزوج است.»

خواننده چرا باید این همه حکم را بدون استدلال از نویسنده بپذیرد؟ آیا خود آقای فرزانه توجه کرده است که تا‌به‌حال چند حکم صادر کرده است، بدون آن که استدلال و توضیحی برای احکام خود آورده باشد؟

شورش چرا حتماً توانایی و پتانسیل سراسری شدن را دارد ولی مبارزه‌ی طبقاتی ندارد؟ شورش چرا ضرورتاً جنبه‌ی طبقاتی دارد ولی مبارزه اقتصادی کارگران غیرطبقاتی است؟ چرا شورش خصلت ملی و ضداستبدادی‌اش ممزوج با خصلت ضدسرمایه‌داری است؟ گویا نویسنده مقاله ضرورتی برای توضیح نظرات و احکامش به خواننده نمی‌بیند و خواننده را در تاریکی نگاه می‌دارد.

علاوه بر اشارات بالا می‌بایست تاکید کرد که طبقه‌ی کارگر ایران تحت حاکمیت استبدادی‌ای که خود را بلاواسطه در مقابل کارگران قرار می‌دهد مبارزه می‌کند. این حاکمیت همان‌گونه که تاب تحمل هیچ‌گونه نهاد مدنی را ندارد، نهادهای کارگری چون سندیکا و غیره را نیز مزاحم و خطرناک ارزیابی می‌کند و آن‌ها را در تمام فرایند شکل‌گیریشان به شدت سرکوب می‌کند. کارگران بدون نهادهای طبقاتی خود نه تنها قادر نیستند مبارزات خود را پیش برند، بلکه نمی‌توانند به آن‌ها شکل و کیفیت طبقاتی ببخشند. ما هنوز پس از سال‌ها تلاش، برای سازمان‌دهی یک اعتصاب به کارگران معتمد، باسابقه، خوش‌نام و احتمالاً استادکار متکی هستیم. و در فقدان هرگونه تشکل، به راحتی یا در ابتدای فعالیت و یا پس از مدت کوتاهی، سرکوب می‌شویم، بی‌کار می‌شویم، به زندان می‌افتیم، ممنوع‌الشغل می‌شویم و یا به لایه‌های پایین‌تر طبقه‌ی کارگر سقوط می‌کنیم.

به همه‌ی این دلایل تأکید بر تشکل طبقاتی کارگران از اهمیت و ضرورت ویژه‌ای برخوردار است. رها کردن و دست کشیدن از این حوزه‌ی مبارزه شاید برای افراد و گروه‌های اجتماعی‌ای که در جهت دستیابی به مطالباتی غیر از مطالبات مشخص طبقاتی حرکت و مبارزه می‌کنند، مجاز باشد ولی برای خود کارگران می‌توان گفت خیانت به هم طبقه‌ای‌هایشان است. کارگران می‌بایست در همان چارچوب طبقاتی و دستاوردهای تاکتونی‌شان راه‌یابی کنند. اگر ساختن علنی سندیکا مشکل و یا ناممکن است، راهی باید یافت که آن را ممکن سازد. اگر سندیکا پاسخگوی مشکلات کارگری نیست، باید به سراغ دیگر انواع تشکل‌ها رفت. شاید باید به این فکر کرد که نوع خاصی از تشکل‌یابی را منطبق با روحیه کارگر ایرانی و وضعیت کشور ایران به جریان انداخت. به هر حال یافتن راه بایستی در همان چارچوب مبارزه‌ی طبقاتی باشد. روشی که حداقل آسیب را به کارگران بزند، آنان را در مقابل سرکوب حفظ کند، و نه تنها حیات کارگران را برهم نزند، که کرامت انسانی آن‌ها به خطر نیندازد.

نمی‌توان ادعا کرد که تنها راه مبارزه با حاکمیت و سلطه، مبارزه‌ی طبقاتی کارگران است. ولی می‌توان ادعا کرد که راه مبارزه برای سوسیالیسم، ارتقای آگاهی و مبارزه‌ی طبقاتی است و جدا از آن نه سوسیالیسمی در کار خواهد بود و نه منافع طبقه‌ی کارگر در نظر گرفته خواهد شد. بنابراین در این جا مرزبندی‌ای شکل خواهد گرفت، که قطب‌نمای آن منافع طبقاتی خواهد بود. معیار حتی می‌تواند منافع طبقاتی طبقه‌ی کارگر نباشد ولی رادیکالیسم این مبارزه در نهایت بر مبارزه و انقلاب اجتماعی تأثیرات

عمیقی می‌گذارد که ممکن است در مسیری متفاوت با مبارزات انجام شده به تعویض قدرت بیانجامد. در نهایت رویکرد و راهبردی که سازمان‌دهی کار را بدون تغییر نگاه می‌دارد و کارگر را در موقعیت خود به‌عنوان کارگر تثبیت می‌کند تنها می‌تواند به بازتولید وضعیت اسفبار کنونی در لباسی دیگر منجر شود.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2YF>



گفتمان دموکراسی انجمنی

تعاونی‌ها و شورا

۴ ژوئن ۲۰۲۲

نوشته‌ی: داریوش راد

مقدمه

دموکراسی انجمنی برای کنترل و مدیریت همگانی اما غیرمتمرکز بر منابع عمومی، به موضوعی رایج و پذیرفته‌شده در مباحث جامعه‌ی شهری و روستایی و به‌خصوص کنش‌گران اجتماعی جنبش کارگری و زیست‌محیطی و اقلیت‌های محلی حاشیه‌نشین و غیره تبدیل شده است. دموکراسی انجمنی (یا انجمن‌گرایی) بیان جنبش سیاسی (اکو)سوسیالیستی است که معتقد است رفاه همگانی و آزادی انسان هر دو زمانی به بهترین وجه متحقق می‌شود که امور خرد و کلان اقتصادی - سیاسی تا حد امکان توسط انجمن‌های خودگردان مشارکتی نظیر شوراها و تعاونی‌ها، دموکراتیک اداره شوند. انجمن‌گرایی در مقیاس ارزشی، اگرچه به آزادی اولویت می‌دهد، لیکن همچنین معتقد است آزادی تنها در صورتی می‌تواند به‌صورت موثر متحقق شود که افراد در یک همکاری داوطلبانه‌ی عدالت‌محور برای تحقق برابری اقتصادی - اجتماعی مشارکت

داشته باشند. در این گفتمان مفهوم تعاونی اشاره به یک نهاد انجمنی است که همزمان متضاد و سازگار با نظام اجتماعی سرمایه‌داری است، اگرچه تعاونی‌گرایی امکان برون‌رفت از (خود) «بیگانگی» را برای کارگران و دیگر مزدبگیران فراهم می‌کند. مفهوم شورا نیز اشاره به یک نهاد انجمنی است که از نظر سیاسی باز و فراگیر، و برای انجام وظایف تصمیم‌گیری و مدیریت اجرایی از پایین‌ترین سطوح تعاونی‌ها تا مهم‌ترین ساختارهای شهر و روستا عمل می‌کند؛ اعضای آن مستقیم توسط شهروندان انتخاب می‌شود. این نوشته، براساس تجربه و مشاهدات جنبش کارگری در روزها و ماه‌های پس از پیروزی انقلاب بهمن، یک ارزیابی اولیه از پیوندهای بالقوه بین شوراها و تعاونی‌ها به‌مثابه نمونه‌ای از نهادهای دموکراسی انجمنی در جامعه‌ی کارگری که براساس ویژگی‌های یک شکل امکان‌پذیر کارآمد از تعاونی‌گرایی که شامل کار مشارکتی، دموکراسی محل کار، توزیع برابر مزاد، همکاری بین تعاونی‌ها، و نهایتاً روابط بین تعاونی‌ها و ساختارهای کلان اقتصادی - اجتماعی سراسری است، را برای بحث و بررسی و تبادل نظر فراهم کرده است. این نوشته نشان خواهد داد که تعاونی‌گرایی به‌دلیل ماهیت دموکراتیک و عدالت‌محور تعاونی‌ها در گسترش ارتباطات خود با سایر فعالیت‌های شورایی در یک فرایند همکاری اجتماعی که آن را پارادایم «گردش شورایی» می‌نامیم، می‌تواند به هدف موردنظر جنبش کارگری و کنش‌گران زیست‌محیطی و جامعه‌ی کشاورزی و غیره در نظریه و عمل نزدیک و حتی آن را تحقق بخشد.

زمینه‌ی اجتماعی انجمن‌گرایی در جامعه‌ی کارگری

از حول و حوش انقلاب مشروطه تا به امروز صحبت از اشتراکی‌سازی منابع عمومی توسط «انجمن»‌ها و «شورا»‌ها و «تعاونی»‌ها در جهت رفع تبعیض و نابرابری همیشه رایج بوده است. نقطه‌ی شروع انتقادی این اندیشه، تخریب تاریخی شیوه‌ی تولید اشتراکی جامعه‌ی کشاورزی (تولید آسیایی) و غصب آبادی‌های حاصل‌خیز کشور است که در اواسط استبداد قاجاری آغاز و تا به امروز ادامه دارد. به اختصار، حکومت استبداد قاجاری پس از دو شکست نظامی از روسیه‌ی تزاری (۱۱۹۲ و ۱۲۰۶)، برای بازسازی حکومت و مدرن‌سازی ارتش و دولت ورشکسته، و نیز برای ایجاد یک طبقه‌ی نوظهور اشراف شبیه کشورهای اروپایی برای مدیریت اجرایی و اداری حکومت، که شامل گروه‌های نظامی و کارگزاران دیوان دولتی و اقطاعداران شهر و روستا بود، و از سوی دستگاه روحانیت شیعه حقانیت این‌جهانی می‌گرفت، زمین‌های مرغوب اشتراکی کشاورزی و آبادی‌های حاصل‌خیز روستاییان را غصب و به این گروه‌های نوظهور واگذار کرد، و کشاورزان را یا مجبور به کار برای این مالکان جدید روی همان زمین‌ها، و یا مهاجرت به زمین‌های زراعی دیمی، یا سکونت در حاشیه‌ی شهرهای بزرگ برای کار در کارخانه‌هایی مانند فرش و پارچه‌بافی و غیره کرد. در آبادی‌های ایران «فئودالیسم اروپایی هرگز پدید نیامد... و ... طبقه‌ی آریستوکرات - مالک که در اروپا نسل بعد نسل صاحب ملک خود بود نیز پدید نیامد» (همایون کاتوزیان - ۱۹۸۱)؛ نظام ارباب رعیتی در اواسط سلسله‌ی قاجار مرسوم شد، و «واژه‌ی رعیت تا انقلاب مشروطه به همه‌ی اعضای جامعه به جز شخص شاه اطلاق می‌شد، ... واژه‌ی ارباب در تاریخ گذشته ایران غایب است» (همان‌جا)؛ لیکن تا پیش از این مقطع مالکیت بر زمین و

سهم آب (در یک مجموعه‌ی آبادی) اشتراکی بود، در واقع زمین از آن کسی بود که روی آن کار می‌کرد، و بنابراین، ترکیب جامعه‌ی روستایی به‌قول کارل مارکس «طبیعت "مساوات‌طلبانه"ی جامعه‌ی شرقی» داشت و تنها زبان و گویش‌های محلی مرزهای مالکیت این زمین‌ها و آبادی‌ها را از یک‌دیگر مشخص می‌کرد. این سنت غصب زمین‌های حاصل‌خیز و همچنین منابع عمومی توسط سران حاکمیت استبدادی (سلطنتی یا دینی) تا به امروز نیز ادامه داشته است. (*) این خلع مالکیت‌ها در تکاپوی انقلاب مشروطه انگیزه و دلیل و علت عینی - مادی برای تشکیل **انجمن‌های غیبی** در شهر و روستا (مناطق که دارای زمین‌های کشاورزی مرغوب مانند آبادی‌های آذربایجان و مازندران و گیلان و کردستان و تهران و غیره بودند) توسط کشاورزان و حمایت پیشه‌وران و تجار خرد شهری و سپس تسلیح و سازماندهی نظامی مجاهدین علیه سلطنت استبداد قاجاری محمدعلی شاه و پیروزی انقلاب مشروطه شد.

در هر حال، پس از فروپاشی انقلاب مشروطه تجار و زمینداران بزرگی ظهور کردند که مشتاق گسترش تجارت محصولات کشاورزی در بازار کلان و سرمایه‌گذاری در بخش صنعتی شهری بودند. چنین رویکردی بخش مهمی از فرایند اولیه‌ی انباشت سرمایه‌ی تجاری بود که جماعت خلع‌یدشده‌ی مناطق روستایی آواره‌شده را برای سرمایه‌داری نوظهور در حاشیه‌ی شهرهای بزرگ به وجود آورد. این جماعت کشاورز خلع‌یدشده که به دلیل ویژگی‌های متمایز و آرام توسعه‌ی تاریخی مناطق روستایی ایران به کار و زندگی اشتراکی عادت داشت، بی‌سروصدا همان روش را کم‌وبیش در حاشیه‌ی شهرها با رویکرد همبستگی کارگری ادامه داد؛ این همبستگی کارگری به‌هیچ‌روی ایدئولوژیک یا اخلاقی نبود بلکه برمبنای شواهد فوق پایه‌ی عینی - مادی در زندگی کارگران دهقان‌زاده داشت. با گسترش شهرها به درون مناطق حاشیه‌ای و ظهور جریانات سیاسی در این مناطق این رویکرد همبستگی تا حد زیادی به شیوه‌ی غالب زندگی کارگران در کارخانه‌ها و محلات کارگری شهرها تبدیل شد، و همچنین، هم‌زمان علاقه به جذب‌شدن در زندگی شهری ضرورت پیوستن به این نیروهای سیاسی را هر چه بیش‌تر برای جامعه‌ی کارگری مهیا کرد. از سوی دیگر، فعالان سیاسی و روشنفکران بومی‌گرا در مواجهه با تأثیرات موثر جوامع پیشرفته یا غربی بر جامعه‌ی شهری ایران، در آینده‌ی روش زندگی این «تازه به شهر رسیده‌ها» چشم‌اندازی را یافتند که به‌واسطه آن می‌توانستند در حوزه‌های متعدد شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری مدرن در شهرها و حتی مالکیت خصوصی استبداد کهن در روستاها را مورد انتقاد قرار دهند. اندیشه - عمل اشتراکی و همبستگی کارگری و زندگی کم‌وبیش مشارکتی این طبقه‌ی اجتماعی به مفهومی ارتقاء یافت که از یک‌سو مبارزات گوناگون و متعدد علیه فرایند قدیمی اما متداوم اولیه‌ی انباشت سرمایه و از سوی دیگر گشایش افق‌های آینده‌نگر و پیشرفته‌ی مشارکتی نوع‌دوستی را درون جامعه‌ای ناموزون و مرکب (ترکیبی از پیشرفتگی و عقب‌ماندگی) برای جامعه‌ی کارگری و کنش‌گران سیاسی امکان‌پذیر و همچنین آن‌ها را به یک‌دیگر مرتبط ساخت.

با پیروزی انقلاب بهمن، سیاست‌های مشارکتی مساوات‌طلبانه، غیر از ایستادن در برابر نظام سرمایه‌داری و استبداد سیاسی، شامل توجه مجدد به دیگر نهادهای اجتماعی از جمله شوراها و تعاونی‌ها بود که از طریق

آن‌ها جامعه‌ی کارگری شهری و کشاورزی روستایی و غیره می‌توانستند مدیریت منابع عمومی را با شیوه‌ی پیشرفته‌تری از روش‌های کهن سنتی، اکنون مشارکتی، اداره کنند. هم‌زمان، تفکری که زمانی از تراژدی اشتراکی‌گرایی صحبت می‌کرد و قدرت‌مندانه می‌پنداشت بدون حق مالکیت خصوصی در جامعه حفاظت از منابع عمومی با بی‌توجهی از بین می‌رود، در شرایط جدید نه تنها به فراموشی سپرده شد بلکه توسط کنش‌گرانی رواج یافت که این‌بار شوراهای کارگران و کشاورزان یا شوراهای شهر و روستا را که در آن هویت گروهی بازدهی اقتصادی - اجتماعی بیش‌تری از هویت فردی داشت نظریه‌پردازی و تبلیغ و در شهر و روستا - سازندگی - عملی می‌کردند. فکر انجمن‌گرایی ضدیت با شرکت‌های بزرگ اقتصادی و همچنین ضد سرمایه‌داری را امکان‌پذیر ساخت و راهی جدید برای سخن گفتن از مالکیت اشتراکی بود، بدون آن‌که به تاریخ جوامع منحط‌شده نظیر شوروی سابق یا چین استناد شود، بدون آن‌که در این میان «کمونیسم»، که معمولاً به عنوان اقتصاد دستوری و دولت سرکوب‌گر شناخته می‌شوند، مجسم شود. این اندیشه، تفکرات و بحث‌های گذشتگان درباره‌ی چگونگی سازماندهی اجتماعی تولید و توزیع «کالاها عمومی» را نیز از سر گرفت و در فرایند توسعه‌ی اجتماعی زمینه‌ی جدیدی را نیز برای مشارکت در حوزه‌های زیست‌محیطی و فرهنگی و آموزشی گشود؛ و همچنین به دلیل منافع خود برای سازماندهی منابع از پایین، به‌جای این‌که بر اساس مدل‌های اقتصاد دستوری روسی و چینی یا دولت بوروکراتیک استبدادی باشد، به ایجاد امکانات کاربردی بدیل برای جامعه‌ی هدف یا موردنظر عموم شهروندان و مزدبگیران و خصوصاً گرایش‌های اجتماعی-سیاسی شناخته شده در گستره‌ی «جامعه‌ی مدنی» پرداخت، نظیر آن‌چه امروزه آن‌ها را سازمان‌های مردم‌نهاد (سمن) می‌نامند.

سیاست مشارکتی در این فرایند محدودیت‌های خود را نیز داشته است، برای مثال، شورا یا تعاونی به‌مثابه نهاد کار مشارکتی دارای ویژگی پوششی برای انبوهی از برنامه‌ها و راه‌حل‌هاست که خود کاربرد تشکیلاتی-حکومتی داشته است و در مواردی بعضی از آن‌ها رادیکال یا مترقی، بعضی اصلاح‌طلب یا رفرمیستی و بعضی حتی بالقوه ارتجاعی بوده‌اند. نمونه‌ی اصلاح‌طلبانه‌ی آن انجمن‌های فعال در امور خیریه مانند خیریه امام علی است که اخیراً غیرقانونی اعلام و فعالیت‌های آن متوقف شد؛ نمونه‌ی ارتجاعی آن برای مثال «شورای اسلامی کار» است که به‌رغم این‌که مدلی کاغذی برای بده‌بستان‌های غیررسمی مافیای حکومتی است، به‌مثابه جنبه‌های جانبی و فرعی سازمان اقتصاد تجاری حاکمیت استبدادی به کار گرفته شده است. در این مدل یا بینش از همکاری به اصطلاح «زرد شورایی» بیش از آن‌که سرمایه را ملغی کند، به آن یارانه می‌دهد. درست همان‌طور که مناسبات اشتراکی در مناطق روستایی عنصری درون نظم اجباری تولید آسیایی بود، و نه جایگزینی برای آن، تعاونی‌ها نیز بدون شوراها در صورت تنها ماندن و پراکندگی می‌توانند به مکمل استثمار نظام استبداد دینی و سرمایه‌داری تجاری آن، و نه به همبستگی کارگری در جامعه‌ی شهری و روستایی، بدل شوند. علاوه بر این، هم‌زمان که دموکراسی انجمنی نزد فعالان کارگری، زیست‌محیطی و معلمان و کنش‌گران دانشجویی بسیار محبوب است، اتصال آن با سیاست کارگری اغلب

به دلیل حضور سنگین تفکرات استالینیستی در جامعه‌ی روشنفکری چپ ایران محدود بوده است. گفتمان دموکراسی انجمنی مشخصاً بسیار کمتر از گفتمان غالب حقوق بشر با واژگانی نظیر اتحادیه و سندیکا و همبستگی و اعتصابات عمومی تلاقی داشته است. خطر جدا ماندن اندیشه‌ی دموکراسی انجمنی از مسائل مربوط به کار و ثروت، طبقه و نابرابری، نهاد اجتماعی و دموکراسی، محیط زیست و توسعه‌ی پایدار، یعنی دقیقاً همان جایی که باید توجه‌ها به آن سو معطوف شود، اکنون منجر به تداوم انکار زیست اشتراکی عدالت‌محور توسط نظام استبداد دینی - نظامی از طریق کنترل دولتی و خصولتی بر منابع عمومی و سازمان اجتماعی کار و زندگی مزدگیران شده است.

در شرایط ناپایدار و بحران‌زده‌ی موجود جامعه‌ی ایران، گفتمان دموکراسی انجمنی برای جلوگیری از تداوم این شکاف و ارائه‌ی یک نهاد بدیل اقتصادی - سیاسی محتمل برای مقابله با مالکیت دولتی و بخش خصوصی بر منابع عمومی، شوراها و تعاونی‌های کارگری و انجمن‌های زیست‌محیطی را به‌مثابه نهادهای نوع‌دوست پذیرفته‌شده و دارای مقبولیت اجتماعی و کارآمد پیشنهاد می‌کند. تاریخ کوتاه جنبش تعاونی‌گرایی اواخر دهه‌ی ۱۳۵۰ بیان عملی هنر انجمن جمعی و چشم‌اندازی عملی از اشتراکی‌گرایی است. تعاونی‌گرایی و تعاونی‌های کارگری و کشاورزی عنصر مهم و تاثیرگذار در تاریخ جنبش‌های ضدسرمایه‌داری جهانی نیز هستند و اکنون به‌مثابه جزیی لاینفک و احیاگر برای مجموعه‌های اقتصادی - سیاسی بدیل برای نظام سرمایه‌داری جهانی شناخته می‌شوند. پیوند دادن شوراها و تعاونی‌ها از چندین جنبه دارای اهمیت و به‌لحاظ نظری قابل بررسی و پذیرش است، چرا که تعاونی کارگری نمونه‌ای متمایز برای کنترل غیرمتمرکز منابع عمومی است، و بالقوه سنت‌های همبستگی کارگری را به شیوه‌های دیگر کنش‌گری مرتبط و تقویت می‌کند که در گروه‌های اجتماعی مانند فعالین محیط زیست و کنش‌گران عدالت‌خواه شبکه‌ای و نهادهای بخش خدمات و آموزشی معمول است؛ درعین‌حال، این گستره و تنوع در کنش‌گری مشترک می‌تواند نشان‌گر وجود جریان‌های گسترده‌تری برای تغییرات رادیکال اجتماعی در جامعه باشد. به بیانی دیگر تعاونی‌های کارگری می‌توانند به بخشی تعیین‌کننده از سازمان اجتماعی کار و فراتر از شکل کنونی که در نظام سرمایه‌داری اکنون عمل می‌کنند تبدیل شوند، مشروط به این‌که با نهادهای اجتماعی موثر و درحال تکوین که آن را در «جامعه‌ی مدنی» شهری می‌بینیم درهم بیامیزد. انواع تعاونی‌ها را که در همه‌ی بخش‌های اقتصاد و زندگی روزمره‌ی اجتماعی فعال می‌شوند، می‌توان هم‌چون پاسخ یا راه‌حلی در دوره‌ی انتقال در نظر گرفت که درعین حال در تضاد و هم‌چنین سازگار با نظام سرمایه‌داری است. بنابراین، پنج ویژگی تعاونی کارگری که در مجموعه‌ی گفتمان دموکراسی انجمنی است و شامل کار مشارکتی، دموکراسی محل کار، توزیع برابر مازاد، همکاری بین تعاونی‌ها، روابط بین تعاونی‌های کارگری و ساختارهای کلان اقتصادی - اجتماعی سراسری می‌شوند، عناصری از جنبه‌های فوق را دارا هستند که می‌توانند تعاونی کارگری را به بخش لاینفکی از شوراها و تعاونی‌های مرتبط سازند. گسترش و به فعلیت رساندن پتانسیل دموکراتیک

تعاونی‌های کارگری مستلزم ارتباط متقابل آن‌ها با دیگر فعالیت‌ها و نهادهای دموکراسی انجمنی و به‌خصوص شوراهاست، یعنی فرایندی از گردش شورایی کار و زندگی در کل جامعه.

تعاونی کارگری و کار مشارکتی

هم‌گام با توسعه‌ی سرمایه‌داری در ایران که شیوه‌ی تولیدی اشتراکی مساوات‌طلبانه را در فرایندی به درازای بیش از یک قرن در چند مقطع زمانی تخریب کرد و هم‌چنین جوامع سنتی ارضی را از بین برد، توده‌های محروم در تلاش برای ادامه‌ی حیات و حفظ امنیت و حیثیت خود با اندیشه و عمل انجمن‌گرایی^۱ شکلی از سازماندهی مشارکتی جمعی را ساختند که بتوانند در میان نظم جهانی حاشیه‌ی شهرها و مناطق مخوف صنعتی جدید زندگی کنند. در ادامه‌ی جابه‌جایی قدرت سیاسی در اوایل دهه‌ی ۱۳۳۰ بود که اولین نمونه از تعاونی‌گرایی ابتدایی در شهرهای بزرگ و روستاهای کشور سر برآوردند. کارگران مزدبگیر در صنایع کوچک ماشین‌آلات یا صنایع دستی در بازار و دیگر کارگران خدمات شهری و پیشه‌وران در مناطق شبه‌صنعتی که از دریافت هرگونه خدمات حکومتی ناامید شده بودند از یک سو، و کشاورزان خرد در روستاها و آبادی‌ها در تعاونی و کار مشارکتی^۲ از سوی دیگر، ابزاری را برای اعمال منفعت جمعی برای مقابله با فقر فراگیر و کمبود امکانات و افزایش قیمت‌ها و محدودیت‌های اعمال‌شده توسط سازمان‌های دولتی و بخش خصوصی پیدا کردند.

این تعاونی‌گرایی که بر مبنای نوعی اقتصاد اولیه شکل گرفته بود، با سازمان‌های مورد حمایت دولت و بخش خصوصی که بر پایه‌ی اقتصاد کلان و نفتی توسعه یافته بودند، روبه‌رو شد. کار تعاونی یا باید در رقابت با آن مجموعه‌ها سقوط می‌کرد، همان‌طور که کشاورزی و دامپروری اولیه‌ی روستا در مبارزه با تولید کلان صنعتی این کالاها سقوط کرده بودند، یا باید از توسعه‌ی روابط اقتصادی اولیه‌ی خود پیشی می‌گرفت. اندیشه‌ی اقتصاد تعاونی به دلیل محبوبیت و گستردگی دیگر آن قدر محدود نبود که راه‌حل پیشین را مجاز بداند، در نتیجه به‌رغم فشار سنگینی که از سوی نیروهای اقتصادی دولتی و بخش خصوصی بر اقتصاد خرد وارد می‌شد، شروع به رشد در بخش‌های خدمات و غیرصنعتی جزء کرد. تعاونی‌ها هرچند که در اصل بدون پیشینه لیکن در عمل بسیار مفید بودند و هم‌چنین محدود به دایره‌ی باریکی از تلاش‌های معمولی کارگران بخش خرد اقتصاد بود که هرگز نمی‌توانستند در مقایسه با رشد جغرافیایی نهادهای اقتصاد انحصاری دولتی و بخش کلان صنعتی خصوصی رقابت کنند، یا با آن همکاری کنند، کارگران را از استثمار مضاعف آزاد کنند، یا حتی بار بدبختی‌های‌شان را به طور محسوسی سبک‌تر کنند؛ بنابراین قدم برداشتن در راه به‌دست آوردن قدرت اجتماعی تبدیل به خواست فوری و عمومی این بخش از طبقه‌ی کارگر شد، اگرچه به‌خوبی می‌دانستند که فعالیت تعاونی‌ها به تنهایی هرگز نمی‌تواند بدیلی را در مقابل نظام سرمایه‌داری به وجود آورد، یا دولت استبدادی را سرنگون کند.

کار مشارکتی یک عمل و ذهنیت جمعی است که فعالیت‌های یک تعاونی را به جریان می‌اندازد. شیوه‌ی تولید تعاونی مشارکتی یک روش کار است که لباس (از خود) «بیگانگی» را که به‌مثابه کارمزدی به تن داشته است از تن بیرون می‌آورد و آن را از بین می‌برد. کار مشارکتی عمل خودانگیخته‌ای است که افراد داوطلب دیگر مجبور به کار با دستمزد نیستند تا وجود داشته باشند. به عبارتی دیگر این کار مشارکتی است، کار آگاهانه و برنامه‌ریزی شده، در یک مقیاس متناسب برای بسیج قدرت مولد اجتماعی، که در فرآیند توسعه‌ی خود می‌تواند کار علمی با استفاده از فناوری‌های مدرن باشد، و نیازهای کارگران را برخلاف فرمان‌برداری آن نیازها از شروط سرمایه برآورده کند، و نهایتاً در وجودگونه‌ی مشارکت‌کنندگان، یا، به طور کلی، ارتباط متقابل این مشارکت‌کنندگان با دیگر انسان‌ها باشد.

می‌توان گفت حداقل یک تناسب جزئی بین نیروی کار وابسته و تعاونی کارگری وجود دارد، و آن تناسب این است که قدرت سرمایه از مصادره کردن ثمره‌ی همکاری ناشی می‌شود. هر کارگر مزدبگیر در رابطه‌ی سرمایه- کار یک فرد و صاحب نیروی کار منزوی خود است. در مقابل، در یک تعاونی کارگری که کسب و کار به طور جمعی در مالکیت و کنترل کارگران است، رابطه‌ی فرد با سرمایه دیگر به‌مثابه فروشنده‌ای مجزا از ظرفیت کار خود محسوب نمی‌شود، بلکه ترجیحاً سرمایه به‌مثابه قدرت مشترک همگانی محسوب می‌شود. علاوه بر این، به‌جای این که سرمایه به‌مثابه واسطه‌گر کار مزدی عمل کند، تعاونی کارگری جایگزین سرمایه به‌مثابه واسطه‌گر فروش نیروی کار می‌شود. در مدل تعاونی کارگری سازمان اجتماعی کسب و کار، سرمایه خدمت‌گزار تعاونی است. این وارونگی آشکار رابطه‌ی قدرت بین کار و سرمایه پیامدهایی دارد که به کنترل کارگران بر فرایند کار تسری می‌یابد، به این صورت که کار تعاونی مشارکتی نیز جایگزین سرمایه در جهت‌دهی و نظارت بر تولید می‌شود. درحالی‌که در مدل تولید سرمایه‌داری اگر کار بلافاصله پاسخگوی خواست مدیران سرمایه نباشد، کل ماهیت آن باید تغییر کند. کارگران در کار مشارکتی تعاونی کارگری می‌توانند برای انجام وظایف خود با یک‌دیگر مشورت و همکاری کنند؛ آن‌ها می‌توانند دانش خود را پیرامون راه‌های بهتر تولید و بهبود تولید هم بلافاصله و هم در آینده به کار گیرند؛ و آن‌ها می‌توانند به شکاف در محل کار بین آن‌هایی که برای تولید فکر می‌کنند و آن‌هایی که برای تولید عمل می‌کنند پایان دهند. می‌توانید این نگرانی را مطرح کنید که تعاونی‌گرایان خود می‌توانند تبدیل به سرمایه‌دار شوند، اما از دیدگاه خوش بینانه‌تر می‌توان گفت که تعاونی‌های کارگری نمایش عملی این واقعیت است که سرمایه به‌مثابه واسطه در تولید اجتماعی ضروری نیست، و بنابراین آن‌ها نمایش‌گر یک جمهور و نظام سودمند موثر از تولیدکنندگان آزاد و برابر دموکراسی انجمنی نیز هستند.

تعاونی کارگری و دموکراسی محل کار

دموکراسی برای پیشگامان شوراها در جنبش کارگری سال‌های ۵۷ تا ۶۰ اصل بنیادی بود و فعالیت تعاونی‌گرایی را از نظام سودمحور سرمایه‌داری و حاکمیت استبدادی به شدت متمایز می‌کرد. قوی‌ترین بیان تعاونی‌گرایی زمانی خواهد بود که تقسیم سازمان اجتماعی کار بین کارگر و مالک ریشه‌کن شود، به بیانی

دیگر، هنگامی که تعاونی کارگری شامل کارگر و کارفرما نمی‌شود، بلکه اعضای آن کارگر- مالک خواهند بود و به طور جمعی هم دارایی آن و هم خود تعاونی را در تملک دارند. علاوه بر این، خصلت مالکیت جمعی در تعاونی کارگری این نهاد را نه تنها خودسازماندهی بلکه کار را در آن به صورت دموکراتیک کنترل می‌کند، و بنابراین متمایز از دیگر مجموعه‌های اقتصادی با مالکیت خصوصی است. این واقعیت در پایین‌ترین سطح، در تعهد به عدالت و برابری، در ایده‌ی یک کارگر یک رای، برخلاف ظرفیت فرد یا افراد برای اتخاذ و تاثیرگذاری بر تصمیم‌هایی که متناسب با مقدار دارایی فرد است، بیان می‌شود. به بیانی دیگر، همه‌ی اعضای تعاونی از طریق مدیریت دموکراتیک برای تاثیرگذاری بر نحوه‌ی اداره‌ی کسب‌وکار و ارائه‌ی نظریات درباره‌ی تصمیم‌های موثر بر زندگی کاری روزمره‌ی خود از فرصت برابر برخوردار خواهند شد.

دموکراسی در محل کار تعاونی، با دادن فرصت به افرادی که برای اداره‌ی آن کار می‌کنند، نحوه‌ی انجام این امور را گسترش می‌دهد و در عمل البته به شکل‌های بسیار متفاوت نیز می‌تواند متحقق شود. تجربه نشان داده که اعضای تعاونی کارگری عموماً هیئت مدیره‌ای را از بین خود انتخاب می‌کنند که از اعضای خود تعاونی‌اند، و این برخلاف شرکت‌ها در نظام سرمایه‌داری است که در آن کارکنان هیچ حقی در انتخاب و انتصاب مدیران ندارند. علاوه بر این، تعاونی ممکن است قدرت تصمیم‌گیری را به طرق مختلف میان کمیته‌های درونی خود تقسیم و واگذار کند. به عنوان مثال، یک تعاونی کارگری یا کشاورزی معمولاً دارای چندین واحد کاری است، که هر کدام یک فرد یا گروه نمایندگی را انتخاب می‌کند که آن بخش در تعاونی را در مجامع عمومی هفتگی یا ماهیانه که همه‌ی کارگران حضور دارند نمایندگی کند، اگرچه تجربه نشان می‌دهد در این مجامع همه‌ی کارگران می‌توانند دسته‌جمعی پیشنهادهاتی را که از سوی کلیه‌ی بخش‌های تعاونی ارائه می‌شوند تأیید یا رد کنند. این مجمع عمومی نه تنها می‌تواند موضوعات مربوط به تولید، تخصیص بودجه، سیاست‌های جبران زیان، و برنامه‌های توسعه تعاونی را به بحث و رای گیری عمومی بگذارد، بلکه به دیگر بخش‌های اقتصاد و جامعه‌ی کاری نیز مرتبط شوند.

چنان که در بالا گفته شد، یکی از اهداف اصلی مرتبط با تعاونی‌های کارگری «افزایش دموکراسی در محیط کار» است، و مهم‌ترین قدم عملی آن تعهد به برابری یا مساوات است. تجربه نشان می‌دهد تعاونی‌های کارگری سیاستی را معمولاً اعمال می‌کنند که به واسطه‌ی آن محدودیت‌هایی پیرامون تفاوت بین بالاترین و کم‌ترین دستمزد تعیین شود. برخی از تعاونی‌های کارگری حتی با وجود تفاوت در مجموعه‌ی مهارت‌ها یا سابقه‌ی کار برابری دستمزد را اعمال می‌کنند. در مورد مدیریت نیز مجامع عمومی عموماً مدیران تعاونی را موظف می‌کنند که در پرتو اصول برابری خواهی تعاونی تصمیم‌گیری کنند. در هر حال نکته‌ی کلی دموکراسی محل کار در این است که مفهوم کنترل توسط اعضاء بر این دلالت کند که اعضای تعاونی توانایی بیش‌تری برای شکل دادن به محتوی شغل خود و محیطی که در آنجا کار می‌کنند داشته باشند، و به بیانی دیگر، به کرامت در کار انسان متعهد باشند. از این نظر، یک تعاونی کارگری که در آن همبستگی کارگری حرف آخر را می‌زند، ممکن است به دنبال اجرای تصمیم‌هایی برای اتخاذ نسخه‌ای از آن چیزی باشد که کنش‌گران

انجمنی اقتصاد مشارکتی مانند موندراگون (Mondragón) در اسپانیا آن را «مناسبات شغلی متعادل» می‌نامند که در آن کارگران تعاونی ترکیبی از کارهای دوره‌ایی را انجام می‌دهند و در آن وظایف اداری یا مدیریتی تشویقی و وظایف طاقت‌فرسا به طور عادلانه‌ی بین همه تقسیم می‌شود.

یکی از اهداف اصلی تعاونی کارگری ایجاد بهترین شرایط استخدامی برای کلیه‌ی کارگران است، با این حال منتقدان تعاونی‌گرایی معتقدند که تعهد فلسفی به دموکراسی در محل کار تجربه‌ی توان‌مندسازی در محل کار را برای همه‌ی کارگران تضمین نمی‌کند، چرا که ممکن است در بعضی از تعاونی‌ها سلسله‌مراتب در محل کار ملغی نشده باشد. نظریه‌ی فوق این ناتوانی را به تقسیم قدرت در محل کار نسبت می‌دهند که می‌تواند به نفع مدیران و مدیریت تعاونی متمایل باشد. علاوه بر این انتقاد می‌کنند که اصولاً گفتمان تعاونی‌گرایی^۱ منطقی برای جلوگیری از مبارزه‌ی طبقاتی و جداسازی کارگران تعاونی از دیگر بخش‌های طبقه‌ی کارگر و امکانات بیش از حد برای مدیریت را به دنبال خواهد داشت، و اگرچه رویه‌های دموکراتیک نمایندگی در تعاونی کارگری وجود دارد، لیکن سوءسلطه مدیریتی بیش‌تر، چنان که در بعضی از تعاونی‌ها دیده شده است، بر تصمیم‌گیری‌ها وجود دارد، و همچنین تعهد به پرداخت برابر مازاد می‌تواند نادیده گرفته شود و خطر ظهور مجدد شکاف طبقاتی در تعاونی را به همراه داشته باشد. در هر حال، می‌توان نقاط قوت و ضعف تعاونی کارگری را با شناختی که آن‌ها خود بر مبنای دموکراسی انجمنی دریافت می‌کنند و بنابراین با استدلال‌های شناخته‌شده از سوی فعالان جامعه‌ی کارگری در حمایت از مالکیت اشتراکی در این جا یادآور شد.

در تقابل با شرکت‌ها و بنگاه‌های نظام سرمایه‌داری که آن‌ها نیز مدعی سازماندهی اقتصاد با روش دموکراتیک هستند، باید گفت هر دوی این شیوه‌ها به درستی یک «نظام سیاسی» اند و هر دو بیان رابطه قدرت در محل کار، اما یکی انتزاع دموکراتیک با ساختار «سلسله مراتبی» و دیگری دموکراتیک با ساختار «مستقیم یا افقی» است. در حقیقت در شیوه‌ی تعاونی کارگری حق مالکیت ملغی نمی‌شود بلکه دموکراتیزه می‌شود، و در فرایند توزیع ثروت به شیوه‌ای که بیان و تقویت‌کننده‌ی برابری است متحقق می‌شود و عمل می‌کند. به طور کلی، نهایتاً، تمرکززدایی در کنترل و تصمیم‌گیری در تعاونی کارگری بدون تردید دموکراسی در درون تعاونی را گسترش می‌دهد و همچنین امکانات را برای مشارکت در تصمیم‌گیری درباره‌ی مسائلی که برای کار و زندگی کارگران پراهمیت است فزونی می‌بخشد. منتقدین تعاونی کارگری این جنبه‌های بسیار مهم را در سازماندهی کار و زندگی کارگران کم‌اهمیت جلوه می‌دهند و بیش‌تر نگران شرایطی هستند که در آن تعاونی توسط کارگرانی که در مدیریت انجام وظیفه می‌کنند بوروکراتیزه شود و همچنین تأثیرات روش دموکراسی مستقیم بر تصمیم‌ها و اندیشه‌ی کارگران برای ایجاد یک نظم مشارکتی برابری طلب سراسری را به مخاطره بیندازد.

تعاونی کارگری و توزیع برابر مازاد

یکی از ویژگی‌هایی که تعاونی کارگری را به سنت دموکراسی انجمنی مرتبط می‌سازد، توزیع عادلانه یا برابر مازاد درآمدهای محل کار است. نخستین اصل و مهم‌ترین قاعده‌ی همکاری در تعاونی توزیع برابر یا عادلانه‌ی سود میان همه کسانی است که در تولید آن تعاونی نقش داشته‌اند، حتی برای آن‌هایی که رابطه‌ای صرفاً مصرف‌کننده با آن دارند. تعهد به عدالت و برابری در توزیع مازاد یک اصل بنیادی تعاونی برای مشارکت اعضا است. در مباحث مربوط به آگاهی اجتماعی و همبستگی طبقاتی، تعاونی‌گرایی ریشه در این باور دارد که برای پیشرفت جامعه و توسعه پایدار بهتر است که انسان صاحب سرمایه باشد تا این که سرمایه صاحب انسان، و دیگر این که سرمایه تنها خدمت‌گذار و انسان گیرنده‌ی خدمت است. در نتیجه تعاونی کارگری یک نهاد دموکراسی انجمنی است که در آن کارگران مالک تعاونی، مازاد را به‌مثابه یک محصول تلاش‌های مشترک خود می‌پذیرند و آگاهانه و آزادانه آن را عادلانه و برابر بین کسانی که آن را تحقق بخشیده‌اند توزیع می‌کنند.

با پذیرش آزادانه‌ی اصل برابری موضوع تقسیم برابر درآمدها مساله‌ای است تکنیکی و می‌تواند به شیوه‌های مختلفی متحقق شود، حتی می‌تواند به‌صورت پرداخت در فواصل معین زمانی از سود درآمدهایی که برای تعاونی پیش‌بینی می‌شود انجام پذیرد و سقفی برای تفاوت‌ها بین بالاترین و پایین‌ترین سطوح شغلی اعمال شود. تجربه هم‌چنین نشان داده است که مازاد درآمدها در تعاونی‌ها با شرکت‌های معمولی در نظام سرمایه‌داری نه تنها مطابقت دارد بلکه در بسیاری از نمونه‌ها از آن‌ها نیز فراتر می‌رود. این مازاد اگر اندک باشد تنها دلیل آن سرمایه‌ی اندک تعاونی خواهد بود و نه هیچ عامل دیگری. البته نحوه‌ی توزیع مازاد در یک تعاونی نیز می‌تواند در عمل برحسب توافق جمعی متفاوت باشد. لیکن به طور کلی، و مطابق تعهد تعاونی به دموکراسی محل کار، کارگران صاحب تعاونی از طریق سازوکارهای جمعی درباره‌ی تقسیم مازاد تصمیم می‌گیرند، و معمولاً در آیین‌نامه‌هایی که دسته‌جمعی در هر تعاونی خاص تنظیم و پذیرفته شده‌اند این تصمیم‌ها نوشته می‌شوند. با این حال، کارگران مالک تعاونی این گزینه را نیز دارند که به افزایش ترجیحات فردی یا سود سهم هر فرد به‌مثابه ابزاری برای تشویق مصرف مازاد تعاونی توجه داشته باشند. جذابیت این‌گونه گزینه‌ها برای تعاونی‌های منفرد می‌تواند باعث این نگرانی شود که با درونی‌سازی رفتار نظام سرمایه‌داری به تعاونی تمایلی برای خوداستثمار وجود آید. منتقدان تعاونی‌ها ممکن است استدلال کنند که کارگران مالک تعاونی به جای سرمایه‌گذاری مازاد به‌دست آمده در سرمایه‌ی ثابت یا پس‌اندازهای ذخیره برای پایدارتر کردن تعاونی در درازمدت از انگیزه‌های منفعت‌طلبی خود برای افزایش درآمدهای فردی دنباله‌روی کنند. این نقدی است که طرفداران اقتصاد دولتی تمامیت‌گرا به تعاونی دارند و اهمیت تعاونی را با توجه به کنترل فرآیند کار در نظر می‌گیرد و از اندیشه‌ی مالکیت عمومی بر تعاونی‌هایی که توسط کارگران مدیریت می‌شوند در مقابل تعاونی که مالکیت آن تماماً متعلق به کارگران است دفاع می‌کند.

تعاونی کارگری و همکاری بین تعاونی‌ها

ضرورت پیوند و همکاری بین تعاونی‌ها و دیگر الگوهای انجمنی موضوع چگونگی رابطه‌ی دموکراسی انجمنی با ساختارهای اقتصادی - اجتماعی کلان و سراسری را در مقابل این بررسی اولیه قرار می‌دهد، چرا که در چنین فرآیند همکاری پیشبرد استقلال اقتصادی و توسعه‌ی روابط درونی بخش‌های مختلف تعاونی‌ها از اهمیت زیادی برخوردار است. همکاری بین تعاونی‌ها به معنی همبستگی و کمک متقابل است که تعاونی‌های مجزا را تشویق می‌کند تا از یک‌دیگر حمایت کنند و هم‌زمان امکان ایجاد و توسعه یک اقتصاد اجتماعی گرا را از طریق شیوه‌های همکاری متقابل فراهم کنند. بنابراین، چنین «تعاونی» خود را از بنگاه‌ها و شرکت‌های موجود در یک نظام سرمایه‌داری متعارف متمایز می‌کند، به بیانی دیگر، این همان جنبه‌ی جنبش‌سازی تعاونی‌گرایی است. علاوه بر این، تشکیل انجمنی از تعاونی‌ها خود یکی از مظاهر احتمالی همکاری بین تعاونی‌ها برای تأمین منابع مختلف از محصولات و خدمات از درون بخش‌های گوناگون تعاونی است. این در واقع بیان یک اقتصاد تعاونی‌محور است که در آن هدف ایجاد یک ساختار اقتصادی - اجتماعی است که می‌تواند جایگزین شرکت‌های سرمایه‌داری سودمحور شود. در عمل برای یافتن منابع لازم بین تعاونی‌ها، دسترسی به فروشندگان و خریداران کالاها ضرورت چگونگی سازماندهی اجتماعی کار را نشان می‌دهد؛ بنابراین نقش انجمن‌های سراسری تعاونی پاسخی است به معضل که چگونه می‌توان با ایجاد مناسبات خرید اجتماعی خریداران و فروشندگانی را که متعهد به ارزش‌های اقتصاد اجتماعی‌اند به یک‌دیگر متصل کرد. نمونه‌ی دیگری از این همکاری بین تعاونی‌ها توسعه‌ی سازوکارهای تأمین مالی برای تعاونی‌های مجزا است، چرا که کمبود سرمایه معمولاً مشکلی مزمن در بخش تعاونی است. کمبود سرمایه به این دلیل است که تعداد زیادی از تعاونی‌های کارگری در فرایند تشکیل و سپس کسب‌وکار بیش‌تر به جای سرمایه بر نیروی کار تأکید می‌کنند. از این‌رو، شکل‌گیری یک جنبش اجتماعی انجمنی در این فرایند می‌تواند پویایی و توسعه‌ی پایدار تعاونی‌ها را به‌مثابه راهبردی در برنامه‌ریزی و شکل‌دهی سرمایه‌ی مستقل کارگران مالک به وجود آورد. بنابراین، اندیشه و عمل همکاری متقابل از شروع ایجاد یک تعاونی پراهمیت و حتی ضروری خواهد بود. نقش و جایگاه کلیدی این جنبش اجتماعی همانا نقطه گره ایجاد یک شورای چند منظوره و گسترده برای جمع‌آوری مازاد تعاونی‌ها و توزیع مجدد آن برای رفع نیازها و گسترش شبکه تعاونی‌ها است.

یکی از تمهیدات این جنبش اجتماعی حفظ مشاغل محلی توسط شوراهای خواهد بود که خود نیز به حفظ و کنترل محلی بر منابع ذخیره‌شده‌ی مالی تعاونی‌ها یعنی پس‌اندازها بستگی دارد. مدیریت شورایی مازاد را حفظ و نگهداری می‌کند و می‌تواند وام‌هایی را با نرخ بهره‌ی مقرون‌به‌صرفه به تعاونی‌های جدید بدهد و همچنین صندوقی را مدیریت کند که در دوره‌های نیاز مالی به تعاونی‌ها کمک کند. علاوه بر این، شکل‌های مختلف حمایت مالی مستقیم و مدیریت شورایی می‌تواند به تعاونی‌های مختلف کمک‌های تحقیقاتی گسترده‌ای در زمینه‌های فناوری و زیست‌محیطی و تأمین آب و تسهیلات شهری و روستایی و محصولات و بازارها و آموزش لازم در اصول مشارکتی مدیریت و غیره نیز ارائه دهد. تعاونی‌های جدیدی که با مازاد

جمعی تعاونی‌های دیگر پشتیبانی می‌شوند، بالقوه می‌توانند خدماتی ارائه دهند یا کالاهایی تولید کنند که نیازهای سایر تعاونی‌های موجود در شبکه را برآورده کنند و بنابراین اتکای موردی شوراهای کارگری به تأمین‌کنندگان سرمایه خارج از دایره‌ی مناسبات بین تعاونی‌ها کاهش یابد. نمونه‌هایی از تعاونی‌ها و انجمنهای معلمان نیز می‌توانند وجود داشته باشد که شغل‌ها و برنامه‌های آموزشی ایجاد می‌کنند و در آن گروه‌هایی از مردم می‌توانند با مدیریت و دموکراسی شورایی آشنا شوند و به جامعه در راه‌اندازی تعاونی‌های مستقل خود به‌مثابه رویکردی نوع‌دوستانه برای توسعه‌ی پایدار و همکاری بین شهرها و به خصوص مناطق حاشیه‌ای کشور کمک کنند. مقصود این است که نیروها و دانش را در چارچوب یک نظام همکاری متقابل به کار ببرند، نظامی که هدفش کمک به فرایندهای جامع خودمدیریتی با تمرکز بر نهادهای اقتصادی یک جامعه‌ی فراگیر است.

نکته‌ی کلیدی همکاری مشارکتی برای ایجاد یک جریان فراگیر و همه‌جانبه در فرایندهای اجتماعی است که پایه‌های توسعه‌ی پایدار و عادلانه را بنا می‌نهد. روش‌های همکاری میان تعاونی‌ها این امکان جایگزینی را به وجود می‌آورد که در نظام اجتماعی جامعه‌ی ناموزون و مرکب ایران یک نظام شورایی ممکن شود تا بتواند قدرت‌های متضاد جامعه را نه تنها به سود برابری و دموکراسی افزایش دهد بلکه اتکا به نظام‌های سرمایه‌داری کهن یا پیشرفته‌ی وابسته را کاهش دهد و بالقوه آن‌ها را پشت سر بگذارد. دموکراسی انجمنی با همکاری بین تعاونی‌ها یک امکان نوپا را فراهم می‌کند و آن امکان این است که محصول اجتماعی شوراهای کارگری می‌تواند به گسترش یک نظام نوین اجتماعی کمک کند، نظامی که به دنبال گسترش مستمر استقلال خود از مناسبات سرمایه‌داری و سلسله‌مراتبی اجتماعی است. با این حال، هم‌زمان با بررسی بیش‌تر این فرایند باید موضوع رابطه‌ی تعاونی‌های کارگری با نوع نظام اجتماعی بدیل نیز بررسی شود.

تعاونی‌های کارگری و ساختارهای کلان اقتصادی - اجتماعی سراسری

دموکراسی انجمنی اگرچه تعاونی‌های کارگری را مهم و الهام‌بخش سازماندهی دموکراتیک و برابری‌محور جامعه تلقی می‌کند، لیکن در تحلیل نهایی مشخص است که این نهاد استراتژی و چشم‌انداز و حتی توانایی لازم برای ایجاد یک نظام فراگیر شورایی یا فدرال غیرمتمرکز شورایی و جایگزینی نظام سرمایه‌داری را به تنهایی ندارد. هم‌زمان که انجمن‌ها و دیگر پتانسیل‌های پیشرو اجتماعی برای ایجاد قدرت هم‌مونی در کنار یک‌دیگر سازماندهی و همکاری مشارکتی می‌کنند، کار تعاونی در فرایند گذار از جامعه‌ی سرمایه‌داری می‌تواند در ابعاد کوچک و بزرگ یا محلی یا سراسری توسعه یابد و از طریق همکاری‌های متقابل خودمدیریتی کارگران که در آن هر کارگر به یک نهاد شورایی و دموکراتیک اجتماعی کار تعلق دارد تقویت شوند. متأسفانه میراث تعاونی‌های کارگری تولید و توزیع و مصرف در ایران پس‌انقلاب ناروشن است، چرا که آن‌ها نه تنها از دولت و حاکمیت استقلال اقتصادی - سیاسی نداشته‌اند بلکه هم‌چنین تابع اصول تعاونی‌گرایی قوانین ضد کارگری و ناروشن حاکمیتی بوده‌اند. در یک اقتصاد مافیایی اسلامی که حکام و تجار سهم‌هنگفتی از منابع طبیعی و یارانه‌های دولتی دارند و هم‌زمان قیمت‌ها را متناسب با تنظیمات اقتصاد جهانی که تکنوکرات‌های

صندوق بین‌المللی پول در تهران برای آن‌ها تنظیم می‌کنند، و نه متناسب با دستمزدهای محلی، پذیرش اقتدار حاکمیت و دولت از سوی تعاونی‌های مهجور تولید و مصرف کارگری و کشاورزی و دامداری و صنعت صیادی و غیره تصورپذیر است. این‌گونه می‌توانیم تصور کنیم که در هر حال برای ایجاد و نگهداری و تکثیر تعاونی‌های کارگری به نوعی حمایت همگانی شهروندان نیاز است که در قدم نخست در یک چارچوب قانونی نوشته یا نانوشته به رسمیت شناخته شوند. فراتر از این، هم‌زمان یک ساختار دموکراتیک موازی شورایی سراسری نیز می‌تواند در سطوح مختلفی از تعهد سیاسی برای حمایت از توسعه‌ی تعاونی‌ها با چشم‌انداز جایگزینی دست به اقدامات فراحکومتی یا فرادولتی بزند. ایجاد ساختاری مستقل و متشکل از شوراهای تعاونی‌ها در بخش‌های تولید و توزیع و خدمات می‌تواند دامنه‌ی حمایت‌های همگانی برای تعاونی‌ها را از طریق تأمین مالی خرید و ارائه‌ی آموزش‌های خودمدیریتی و برچیدن حق مالکیت تجار حکومتی در بخش‌های اصلی اقتصاد کلان و واگذاری آن‌ها به تعاونی‌ها در سراسر کشور گسترش دهد.

در این‌جا رابطه‌ی بین ساختار اقتصادی- اجتماعی سراسری و تعاونی‌های منفرد هم‌زمان با خودمدیریتی درون تعاونی می‌تواند توسط شوراها از طریق مدیریت مشترک به‌مثابه بدیل نظام سرمایه‌داری، به شکل مشارکتی اداره و هدایت شود. این سیاستی است دوسویه برای تعاونی‌ها کارگری، زیرا تمرکز کارگران و کشاورزان و دامداران و صیادان و غیره نه تنها در هر تعاونی بر منافع آن تعاونی خاص متکی است بلکه بر ایجاد همبستگی با جامعه از طریق ارتباط با کل ساختار دموکراتیک شورایی فراگیر و سراسری و ایجاد مناسبات مسئولیت‌آور در قبال عملکرد دستگاه اجرایی و افراد جامعه استوار است. این سیاست در بخش مدیریت مشترک هم بر همبستگی با انجمن‌های خارج از تعاونی و هم بر مشارکت همگانی در فعالیت‌ها و عملکرد تعاونی دلالت دارد. تعاونی‌هایی که تولید عمومی اجتماعی را به‌عهده دارند، می‌توانند بخشی از مازاد خود را برای مصارف اجتماعی محلی اختصاص دهند. چنین سیاست‌هایی که توزیع مازاد را تنظیم می‌کنند هم‌زمان می‌توانند تعاونی‌ها را در جامعه محلی مستقر کنند. بنابراین، مدیریت مشارکتی برای دستیابی به سایر اهداف سیاستی همگانی در نظر گرفته می‌شود: نظیر خاتمه‌دادن به بیکاری و تقویت بدیل‌های توسعه‌ی اقتصادی محلی و وابستگی متقابل به دیگر نهادهای خارج از تعاونی‌ها، و نیز مالکیت همگانی در صنایع و منابع استراتژیک عمومی که شامل واحدهای اموال عمومی تولیدات اجتماعی است که نهادهای کارگری مدیریت می‌کنند و تولید آن‌ها برای نیازهای اولیه جامعه برنامه‌ریزی می‌شود و نمایندگان منتخب کارگران و دیگر گروه‌های اجتماعی برای تصمیم‌گیری و اداره‌ی کلان سراسری اقتصاد عمل می‌کنند.

مدیریت مشترک متضمن نوع خاصی از مشارکت است، مشارکتی بین کارگران یک مجموعه‌ی اقتصادی و جامعه؛ بنابراین، این نوع مدیریت تأکیدی است بر این واقعیت که مجموعه‌های اقتصادی فقط به کارگران یا تعاونی‌ها متعلق نیستند بلکه در راستای منافع کل جامعه مدیریت و محافظت می‌شوند. به عبارتی دیگر، مدیریت مشترک صرفاً برای حذف سرمایه‌دار منفعت‌طلب و جایگزینی آن‌ها با کارگران منفعت‌طلب نیست، بلکه به معنای تغییر هدف فعالیت‌های تولیدی است. این به معنای تلاش برای یافتن راه‌هایی است که هم

امکان توسعه‌ی پتانسیل جامعه‌ی کارگری را فراهم کند و هم برای هر عضو جامعه، همه‌ی مزدبگیران، از مدیریت مشترک بهره‌مند شوند. محدودیت‌ها و تضادها و موانع در این نوع مدیریت بسیار است؛ با این وجود، به نظر می‌رسد این روش تنها راهکار کارآمد و امکان‌پذیر برای اقتصادی مشارکتی است. اگرچه ترغیب اندیشه‌ی سرمایه‌محور برای گفتمان ضدسرمایه‌داری مشکل‌آفرین است، لیکن در این جا صحبت از گونه‌های متفاوتی است که می‌توانند در هر ترکیب اقتصادی - اجتماعی وجود داشته باشند. بنابراین، تعاونی کارگری را می‌توان یک مجموعه اقتصادی - اشتراکی در درون و هم‌زمان برخلاف منطق توزیعی مسلط نظام سرمایه‌داری در نظر گرفت، چرا که در منطق تعاونی‌گرایی^۱ کارگرانی که ثروت تولید می‌کنند، به طور جمعی مازاد مرتبط با فعالیت اقتصادی تولیدی خود را هم تصاحب می‌کنند و هم آن را در جامعه توزیع می‌کنند. نحوه‌ی مدیریت مازاد درآمد یکی از مهم‌ترین تمایزهای بین تعاونی کارگری و مجموعه‌ی اقتصادی سرمایه‌داری است. کارگران مالک تعاونی در شرایطی خاص می‌توانند مالکیت مشترک بر درآمدها را با ساختارهای کلان اقتصادی - اجتماعی سراسری بوجود آورند، در این صورت، حتی با چشم‌انداز ضدسرمایه‌داری مشاهده خواهیم کرد که تعاونی‌های کارگری که اکنون در نظام سرمایه‌داری عمل می‌کنند، شکل و محتوای سازمانی و مدیریتی دوسوگرا یا عمیقاً متضاد نیز دارند.

مسئله فقط این نیست که تعاونی‌های کارگری از نظر تعهدات اجتماعی که آن‌ها را به حرکت در می‌آورد ناموزون‌اند، بلکه فراتر از آن نحوه‌ی عملکرد تعاونی‌ها در داخل اقتصاد سرمایه‌داری است که از نظم بازار و هژمونی شکل‌های کالایی در امان نیستند. مهارشدن تعاونی‌های کارگری توسط بازار نظام سرمایه‌داری در واقع سدی است در مقابل آن‌ها که به مثابه ابزاری برای مقابله با سرمایه عمل کنند. به بیانی دیگر، وقتی تعاونی‌هایی که مالکیت‌شان به کارگران تعلق دارد در بازارهای کالا و کار و مالی با مجموعه‌های اقتصادی سرمایه‌داری که به سودمحوری پایبندند وارد رقابت می‌شوند، بی‌وقفه بر تعاونی‌ها فشار وارد می‌شود که اولویت‌بندی کیفیت زندگی کاری و نظام‌های عدالت‌محور را کنار بگذارند و تسلیم قوانین بازار شوند که با تأمین‌کنندگان مواد اولیه و مشتریان و دیگر تعاونی‌ها و محیط کارگری و غیره روابط استثماری دارند. تجربه نشان می‌دهد هنگامی که سرمایه‌داران با کاهش بارآوری و تزلزل در نیروی کار روبه‌رو می‌شوند سعی می‌کنند تعاونی را به مثابه یک ابزار برای احیای دوباره‌ی نظم سرمایه‌داری به کار ببرند. بنابراین، راه حل منحط یا منحل نشدن تعاونی‌های کارگری در فعالیت‌های مشارکتی با دیگر مجموعه‌های اقتصادی سرمایه‌محور این خواهد بود که کلیه‌ی افراد در عملکرد بلندمدت تولید و توزیع و خدمات این فعالیت مشارکتی از درآمد برابر و عادلانه‌ی واقعی برخوردار باشند. درحقیقت تعاونی‌های کارگری برای جلوگیری از چنین سرنوشتی باید بخشی از یک جنبش فراگیر دگرگونی بشوند که فراتر از نظم کنونی سرمایه‌داری است. از یکسو فروپاشی نظام اقتدارگرا با اقتصاد دستوری روسی و چیرگی سرمایه‌داری و استبداد در چین به اصطلاح «کمونیست» و از سوی دیگر گرایش به انجمن‌گرایی موجی از تفکرات جدید را درباره‌ی چگونگی تغییر نظام اقتصادی - سیاسی موجود و ضرورت برای کار و زندگی دوران پس‌اسرمایه‌داری هرچه بیش‌تر برانگیخته

است. نقطه شروع گفتمان دموکراسی انجمنی برای مفهوم‌سازی سیال سیاست گذار از نظام سرمایه‌داری همانا مفهوم «گردش شورایی» است که برای بررسی چگونگی پیدایش و تداوم و رشد و خودماندگار شدن شیوه‌ی تولید اشتراکی - سوسیالیستی استفاده خواهد شد.

تعاونی کارگری و گردش شورایی

کارل مارکس در جلد اول کتاب **سرمایه** می‌نویسد، کالا شکل سلولی سرمایه‌داری است، در واقع، کالایی که برای مبادله بین مالکان خصوصی تولید می‌شود. در گردش سرمایه کالا با پول مبادله می‌شود که به نوبه خود منابع را خریداری می‌کند که به کالاهای بیش‌تری تبدیل می‌شوند. پول به‌مثابه کالا خریداری می‌شود، نیروی کار و ماشین‌آلات و مواد خام برای تولید و برای ایجاد کالاهای جدید، که با پول بیش‌تری فروخته می‌شوند، بخشی از آن به شکل سود حفظ می‌شود، بخشی برای خرید وسایل تولید کالاهای بیش‌تر استفاده می‌شود، و این‌چنین دوباره و دوباره این گردش تکرار می‌شود. این یک فرایند کاتالیزوری خودکار، خود مولد، و منجر به بالا آمدن تسمه‌ای می‌شود. درون این مدار گردش، انواع مختلفی از سرمایه وجود دارد. تبدیل کالاها به پول نقش سرمایه‌داری تجاری است، تولید کالا با استفاده از کالاها توسط سرمایه‌ی صنعتی انجام می‌شود، و تبدیل سرمایه‌ی پولی به سرمایه‌ی مولد وظیفه‌ی ظاهری سرمایه‌ی مالی است. (کارل مارکس، **سرمایه**، ویراست انگلیسی، ص. ۱۲۸)

این سازوکار رشدی است که شکل سلولی کالا را به آن چیزی که مارکس شکل‌های «پیچیده و مرکب» می‌نامد، که یک سوخت‌وساز کامل سرمایه‌داری و مسیری از سطح مولکولی سرمایه تا تجلی عمل واحدهای بزرگ آن است، تبدیل می‌کند. اگر «کالا» شکل سلولی سرمایه‌داری باشد، «انجمن» در گفتمان دموکراسی انجمنی شکل سلولی جامعه‌ی پس‌اسرمایه است. کالا، محصولی تولیدشده برای مبادله است؛ انجمن، محصول مفهومی تولیدشده برای همکاری مشترک است. مبادله، مالکان خصوصی را پیش‌فرض می‌گیرد که بین آن‌ها این عمل مبادله رخ می‌دهد. تقسیم عادلانه، گروه‌های به‌یک‌دیگر پیوسته را پیش‌فرض می‌گیرد که درون آن این عمل تقسیم عادلانه رخ می‌دهد. گردش شورایی به‌دنبال این است که چگونه این گروه‌های به‌یک‌دیگر پیوسته که انجمن می‌نامیم، منابع مشترک را در مجموعه‌های مولد سازماندهی کنند تا انجمن‌های بیش‌تری ایجاد شود و آن‌ها نیز به نوبه‌ی خود زمینه را برای تولد شوراهای فراهم کنند. بنابراین در یک فرمول‌بندی گردش، کالا دیگر نشان‌دهنده‌ی یک کالا نیست بلکه انجمن است، و تبدیل آن به پول نیست بلکه به شورا است.

همان‌گونه که گردش سرمایه به انواع مختلفی از سرمایه‌ی تجاری و سرمایه‌ی صنعتی و سرمایه‌ی مالی تقسیم می‌شود، بنابراین در گردش شورایی تشخیص انواع متفاوت انجمن نیز امکان‌پذیر است. این انواع متفاوت، با درنظر گرفتن ارجحیت‌های محلی یا سراسری، می‌توانند در قدم نخست برای مثال مثلی از انجمن فراگیر زیست‌محیطی و انجمن تولید شبکه‌ای و انجمن کار مدیریتی درنظر گرفته شود. انجمن‌های

فراگیر زیست‌محیطی تشکلی است که کلیه اجزاء محیط زیست را نه به‌مثابه منبعی تجاری بلکه به‌مثابه مبنای اشتراکی برای استمرار شکل‌های مختلف موجودات که شامل انسان و طبیعت، و نیز، مدیریت پایدار نهادهای جمعی برای حفاظت از آب و خاک و هوای هر منطقه مستقل، از کشاورزی و دامپروری در مناطق روستایی، از ذخایر صید و ماهیگیری و شیلات، از حوزه‌های آب‌خیز مانند رودخانه‌ها و دریاچه، از حیوانات اهلی و غیر اهلی و غیره است. انجمن زیست‌محیطی بیان منطق برنامه‌ریزی اشتراکی برای اپیدمی‌شناسی و مراقبت‌های بهداشت عمومی، تنظیم عرضه‌ی مواد معدنی و غذایی و دارویی، و نظارت بیوتکنولوژیکی است که همگی نه به‌مثابه فرصت‌های استراتژیک برای بهره‌برداری تجاری بلکه به‌مثابه پیش‌شرط تداوم حیات گونه‌های مختلف در طبیعت است. مقصود از انجمن تولید شبکه‌ای همانا نظامی است ارتباطی که به جای محدود کردن گرایش به فناوری‌های دیجیتالی برای تولید کالاهای غیررقابتی، منابع ذخیره‌ی اجتماعی ساختارهای حمایت‌کننده‌ی مالکیت معنوی در نظام سرمایه‌داری را همگانی می‌کند و آزادانه به مدیریت آن می‌پردازد. در این‌جا مقصود صرفاً صحبت از همکاری‌های خلاقانه افراد منفرد نیست بلکه پذیرش این سیاست در مقیاس وسیع در موسسات پژوهشی و تحقیقی عمومی است، به عبارتی دیگر، پرداختن به تولیدکنندگان کالاهای فرهنگی به شیوه‌ای که امکان تسهیل حقوق مالکیت معنوی تجاری را فراهم می‌کند، و علاوه بر آن، مدیریت آموزش و ساختارهایی که امکان دسترسی به خدمات ابزارهای عمومی مانند اینترنت و تلفن و کانال‌های تلویزیونی محلی و سراسری را نیز تولید و فراهم می‌کند. مقصود از انجمن کار مدیریتی سازماندهی دموکراتیک کار مولد و زایشی است. بدین ترتیب به تعاونی‌های کارگری باز می‌گردیم که در آن محل کار نهادی شورایی، و کار انجام‌شده عملی شورایی، و مازاد تولیدشده ثروتی همگانی است. تعاونی‌های کارگری تنها جزء تشکیل‌دهنده انجمن‌های کار مدیریتی نیستند، چرا که رشد آن‌ها باید همراه و بالقوه با دیگر اجزاء نهادهای اجتماعی تکامل و گسترش یابد، و به‌مثابه بیانی از کار سازماندهی‌شده نهادهایی باشند که منافع مشترک سراسری جامعه را در سطح کلان کشوری ایجاد کنند.

گردش شورایی در واقع پیشنهادی برای اتصال مثلث‌گونه‌ی انجمن‌های فراگیر زیست‌محیطی و تولید شبکه‌ای و کار مدیریتی است تا با تقویت و توان‌مندسازی یک‌دیگر گردش را ایجاد کنند که در آن کار و کالاها و خدمات همگانی تولیدشده در یک نقطه بتواند امکانات و منابع را برای انجمن‌های دیگر فراهم کند و نهایتاً به یک نهاد مولد اشتراکی سراسری شکل دهد. برای مثال، سیاست یا برنامه‌های اجتماعی زیست‌محیطی در مقیاس محلی که تعاونی‌ها و شوراها و دیگر نهادهای انجمنی را به کار می‌گیرد، به نوبه‌ی خود کار و کالاها و خدمات لازم برای برنامه‌ریزی زیست‌محیطی سراسری را تولید می‌کنند. نهادهای تولید شبکه‌ای که ساختار غیررقابتی دارند، در واقع منبعی خواهند بود برای دانش و نوآوری ارتباطات رایگان که به نوبه‌ی خود در برنامه‌ریزی انجمن‌های زیست‌محیطی و کار مدیریتی استفاده می‌شود. این مثلث انجمنی که بر مبنای مثال مثلث گردش سرمایه نشان داده شد در عین حال نشان‌دهنده‌ی تغییری عمیق در منطق آن‌هاست، بدین معنی که درحالی‌که گردش مالی سرمایه جهت اولیه نظام سرمایه‌داری را معین می‌کند،

یعنی کسب پول از پول، گردش فراگیر زیست‌محیطی یک ارجحیت متضاد را معین می‌کند و آن همانا حفظ و پایداری منابع و محیط زیست است؛ و درحالی که خاستگاه صنعتی گردش سرمایه تصاحب مازاد تولید توسط مالکان است، خاستگاه کار مدیریتی در گردش شورایی تقسیم عادلانه مازاد توسط کارگران و جامعه‌ی کارگری است، و درحالی که خاستگاه تجاری گردش سرمایه وابسته به مبادله‌ی کالا به‌مثابه مهم‌ترین شکل تعامل اجتماعی است، خاستگاه تولید شبکه‌ای انجمن متضمن تعامل و گفت‌وگوی ضروری برای برنامه‌ریزی دموکراتیک و اقتصاد مشارکتی است. بنابراین، گردش شورایی و گردش سرمایه متقارن اما تغییرماهیت یافته‌اند؛ آن‌ها همسان هستند، اما در گذار به مجموعه‌ای از ارجحیت‌های اجتماعی متضاد با یک‌دیگر قرار گرفته‌اند.

اگرچه این شکل‌های پیشنهادی فرضی - تخیلی به نظر می‌رسند، لیکن با استفاده از تجربه‌ی چند سال نخست بعد از انقلاب بهمن که شاهد نوعی ابتدایی از همکاری شوراهای کارگری و تعاونی‌های تولید و مصرف کارگری بوده‌ایم نوشته شده است. همان‌طور که در بالا گفته شد ریشه‌ی همبستگی کارگری در کارخانه‌ها و محلات کارگری در حاشیه‌ی شهرهای بزرگ از جنبش‌های کارگران و کشاورزان و تاریخ جوامع روستایی خودگردانی نشأت می‌گرفت که دهه‌ها قبل پس از سرکوب و تسخیر زمین‌های مرغوب و حاصل‌خیزشان در آبادی‌ها، به حاشیه‌ی شهرها مهاجرت کرده بودند. این گروه‌های اجتماعی کارگری قوی‌ترین نیروی مولد در بخش‌های تولیدات صنعتی و کشاورزی و خدمات در یک قرن گذشته ایران بوده‌اند؛ بنابراین می‌توانند تعاونی‌های کارگری و دیگر نهادهای خودگردان را به یک‌دیگر مرتبط سازند؛ از سوی دیگر می‌توانند آن‌ها را جایگزین موسسات مالی کنند و تعاونی‌های مصرف و نظام تجارت منصفانه را برای ایجاد شبکه‌ای از فعالیت‌های اقتصادی - اجتماعی توسعه‌ی پایدار مورد استفاده قرار داد، فعالیت‌هایی که شرکت‌کنندگان در آن‌ها از معنای اخلاقی و سیاسی مسئولیت اجتماعی مشترک آگاه هستند. تجربه‌ی انقلاب بهمن نشان داده است که واحدهای مستقل این شبکه‌ها نه تنها می‌توانند به‌مثابه یک واحد مجزاء از اصول عدالت اجتماعی و زیست‌محیطی پیروی کنند بلکه هم‌چنین برای یک‌دیگر امکاناتی فراهم کنند تا بتوانند نظام تعاملی خودگسترش‌دهنده‌ای را نیز ایجاد کنند. به بیانی دیگر، شبکه‌های همکاری اجتماعی این نهادها می‌توانند اجزاء سازنده‌ی خود را پشتیبانی و تقویت کنند، تا زمانی که نیروی محرکه پیش‌برنده‌ی سراسری آن‌ها را قادر سازد که از یک حوزه‌ی فعالیت ثانویه یا مکمل یا تقویتی به یک شیوه‌ی تولید هژمونیک اجتماعی سراسری تبدیل شوند.

چنین گردش شورایی فقط می‌تواند از گردش فعالیت‌های اجتماعی ناشی شود، یعنی تجربیات اجتماعی ایجادشده در رهایی از گردش رو به گسترش سرمایه در نظام استبداد دینی - نظامی، به عبارتی دیگر از طریق همان فعالیت‌های انجمنی فراگیر زیست‌محیطی و تولید شبکه‌ای و کار مدیریتی که اکنون می‌بایستی در سراسر کشور در جریان باشند. گردش شورایی پیش‌بینی انواع فعالیت‌های اجتماعی میلیون‌ها زن و مرد مزدبگیر و یک مفهوم زایشی از خلاقیت‌هاست. اگر سرمایه انبوهی از کالاها باشد، دموکراسی انجمنی

آن گونه که در بالا آمد تکثیر بی شمار شوراها و تعاونی هاست. گردش شورایی دگرگونی نظام مند است، لیکن از واحدهای کوچک با شکل سلولی انجمنی متشکل از شوراها و تعاونی ها آغاز می شود که ساده و حتی شکل های ابتدایی هستند، و سپس می توانند از سطوح محلی به شهری و نهایتاً کلان سراسری کشوری ارتقاء یابند. نظام کلیتی که دموکراسی انجمنی در نظر دارد یک جامعه ی چندگانه است، یعنی یک جامعه ی توسعه ی پایدارمحور اما غیر سرمایه داری و غیرسلسله مراتبی که از رابطه ی متقابل انواع مختلف شوراها و تعاونی ها با منطق مختص و مشخص محلی، به شکلی فدراتیو تشکیل می شوند و از قوانین حقوق بشری و کرامت انسانی پیروی می کنند. این لزوماً سیاستی برای تغییر بدون بدست گرفتن قدرت توسط شهروندان و مزدبگیران نیست. در این جا نقش نهادهای اجتماعی سراسری با ابتکارات مدیریت دموکراتیک محلی در همکاری با گردش شورایی برای پیوند با توده های میلیونی حیاتی است.

گفتمان دموکراسی انجمنی رشد و توسعه ی رابطه متقابل شوراها ی مستقل محلی را مقدم بر مداخلات مدیریتی نهادهای کلان در نظر می گیرد، چرا که آن ها پیش شرط و زمینه ی ارگانیک برای ایجاد آن نهادهای به اصطلاح «بالادستی» است. به عبارتی دیگر، گردش شورایی فراتر از مداخلات مستقیم نهاد سراسری نخست در تکثیر انجمن های نظیر زیست محیطی و تولید شبکه ای و کار مدیریتی که خود راه انداز و از کنترل متمرکز فراتر می رود تشکیل می شود. به این معنا، اندیشه ی گردش شورایی مفهومی هم طراز با سنت مارکسی «انجمن های آزاد مستقل» خواهد بود. لیکن با اذعان به محدودیت ها و انتخاب های اقتصادی - اجتماعی مجزا، سهم تعاونی های کارگری در گسترش افق سیاست شورایی برای ایجاد یک اقتصاد سراسری مشارکتی را نمی توان نادیده گرفت. به رغم ماهیت دوسویه ی متضاد، تجارب تعاونی کارگری بخشی از یک سنت طولانی در پرداختن به موضوع کار مزدی (کار مشترک)، توسعه ی اخلاقیات تولید (دموکراسی محل کار)، تقسیم ثروت تولید شده ی مشترک (توزیع مازاد)، نشان دادن این واقعیت که نهاد کلان اقتصادی - اجتماعی سراسری می تواند با تشویق جایگزین ها با شرکت ها و موسسات سرمایه داری کمک کند (کمک همگانی)، و تقویت یک اقتصاد موازی و همبستگی اجتماعی (همکاری بین تعاونی ها) است. با این حال، افزایش پتانسیل رادیکال ابتکارهای تعاونی های کارگری، به جای تقلیل آن ها به شکل های ساده و سازگار با نظام سرمایه داری، بستگی به این خواهد داشت که تعاونی های کارگری بخشی از جنبش گسترده تر اجتماعی شوند، چیزی که گفتمان دموکراسی انجمنی آن را پارادایم گردش شورایی می نامد، با هدف صریح ایجاد نه تنها کار و ثروت بیش تر، بلکه جایگزین های قابل اجراء و کارآمد برای شیوه ی تولید سرمایه داری مسلط، و به بیانی دیگر، همکاری برای ایجاد یک زندگی بهتر نه تحت نظام سرمایه داری بلکه در یک شیوه ی تولید (اکو)سوسیالیستی.

یادداشت ها

* یکی از این تصرف های ناعادلانه، برای مثال، زمین های آبادی احمدآباد و حومه ی آن توسط خانواده ی «قهرمان ملی» محمد مصدق (السلطنه) بود. اعضای این خانواده مجموعه ای از نظامی ها و کارگزاران حکومتی و روحانیت شیعه (همسر محمد مصدق دختر امام جمعه تهران) بودند. این تصرف های ناعادلانه تقریباً یک قرن بطول انجامید و نمونه ی دیگر

«قهرمان ملی» رضا شاه بود که هنگام ورود به حکومت حتی یک لباس اضافی برای تعویض نداشت اما بیست سال بعد هنگام اخراج با تحقیر از کشور ارتش متفقین از چمدان‌های او سند مالکیت ۲۰۳۳ آبادی از زمین‌های مرغوب کشاورزی اشتراکی را بیرون آوردند. هرچند، بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ فرزندان و اطرافیان او این آبادی‌ها و زمین‌های آن را دوباره به تصرف خود درآوردند که از مهم‌ترین آن‌ها می‌توان از صدها هکتار زمین‌های زیرکشت پنبه در گرگان نام برد. این تصرف‌های خودسرانه همچنان ادامه دارد و نمونه‌ی آخر آن ادعای مالکیت زمین‌های دامنه‌های کوه البرز توسط نمایندگان خداوند در سازمان اوقاف نظام استبداد دینی - نظامی است.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-303>



سوژه در میانه‌ی دو بحران

۷ ژوئن ۲۰۲۲

نوشته‌ی: رضا ملکشا

«ما جنگ بورژوازی را با جنگ پرولتاریا پاسخ می‌دهیم، راه دیگری نیست.»

لنین - ترها و سخنرانی‌ها درباره‌ی دموکراسی بورژوازی و دیکتاتوری پرولتاریا

بی‌شک گرسنگی یا هراس از شدت‌یابی گرسنگی بخشی محوری از رانه‌ی اعتراض‌های فرودستان و طبقه‌ی کارگر در طول تاریخ، و همواره بخشی جدایی‌ناپذیر از برنامه‌های مبارزاتی طبقه‌ی کارگر بوده است. امری که در لحظه‌های بحران سرمایه‌داری در قامت یک مطالبه‌ی حداقلی محدود نمی‌شود و به نفی سازوکار سیاست‌نماینده‌ی سرمایه می‌انجامد. فراروی از خواست حداقلی در پراتیک توده‌ای البته گامی به‌پیش است، اما این گام پیشاپیش از عاملان پرسشی برنامه‌ای در خصوص نحوه‌ی حرکت دارد، یعنی نحوه‌ی حرکتی که اهمیت رهبری جنبش را پیش می‌کشد. در چنین فازی از جنبش، همان‌گونه که لنین معتقد بود، پرسش‌های ساده موجب سردرگمی می‌شوند. پرسش‌هایی که پاسخ آن‌ها تماماً در کنش تعرضی

توده‌ای یافت نمی‌شود، پرسش‌هایی که هم‌زمان بحران آنارشیسم مستتر در جنبش خلقی و پوپولیسم خام و عوامانه را عریان می‌کند.

اعتراض‌های اردیبهشت‌ماه ۱۴۰۱ در برخی از شهرهای کوچک ایران به‌مثابه واکنش به حذف ارز ترجیحی و آزادسازی سرسام‌آور قیمت مایحتاج اولیه و ضروری گویی در دو وجه خود را نمایان ساخت. وجه اول: ثابت ماندن در همان منشأ معیشتی حرکت توده بود، با نیم‌نگاهی به شعارهایی که سیاست‌نماینده‌ی سرمایه را نشانه می‌رفت. نگرشی که نمایندگان آن در اردوگاه چپ را بر آن داشت تا نام جنبش فعلی را جنبش گرسنگان بگذارند. وجه دوم: درک لیبرالی و نگرش سطحی از جنبش به‌مثابه انبوه خلق یا ملتی ناراضی از کلیت نظام. نگرشی که تناقضات ساختار سرمایه‌ی دولت جمهوری اسلامی و بحران سرشکن‌شده‌ی سرمایه بر زیست‌فروودستان و طبقه کارگر را به وجهی ایدئولوژیک تقلیل می‌دهد تا از آن نتایج مشخص خویش را استنتاج کند. با وجود آن که درک غالب بخش‌های اردوگاه چپ را به‌هیچ‌وجه نمی‌توان در کنار مداحان دموکراسی بورژوایی و براندازان راست قرار داد، اما نبود درکی از برنامه، رهبری و سوژگی جنبش شاید نقطه‌ی مشترک هر دوی این گرایش‌ها، دست‌کم در لحظه‌ی فعلی، باشد. چرا که اولی جنبش اردیبهشت را در کسوت کنشی شبه‌ناتورالیستی می‌فهمد که افق‌های رهبری آگاهانه در آن رویت‌ناپذیر است، و دومی نیز کنش و قدرت توده را صرفاً هم‌چون رخدادی در اعلام حضور آن‌ها در خیابان تصدیق می‌کند. بدیهی است که خواست متن پیش رو نه واکاوی لکسیکولوژیک هر یک از این گرایش‌ها بلکه نشان‌دادن دیدگاه فراطبقاتی اولی و غیرطبقاتی دومی به میانجی ادبیات هر یک نسبت به جنبش است که به‌رغم تفاوت‌های مشخص در یک منطق مشترک توده‌ای، همگانی یا خلقی از جنبش ذوب می‌شود تا بحران آن را تشدید کند.

بحران سرمایه و شرایط انقلابی

بحران سرمایه هر لحظه از موجودیت دولت سرمایه‌داری را با شرایط انقلابی پیوند داده است. افزایش نرخ استثمار، تنزل نیروی کار به میانجی نفوذ بخش‌های خصوصی و پیشبرد فشرده خط سیاست‌های نئولیبرالیستی و انجماد نرخ دستمزدها تابع‌هایی از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری‌اند که در دوران بحران، لحظات شرایط انقلابی را پیشاپیش به مطالبات و خواست‌های معیشتی گره می‌زنند.

حذف ارز ترجیحی یعنی آخرین برنامه‌ی دولت سرمایه‌داری جهت فقیرسازی و حمله به زیست طبقه‌ی کارگر و فروودستان حد نهایی همان اقدامی بود که دولت پیشین، رفته‌رفته و لاک‌پشت‌وار آن را اجرایی می‌کرد تا شرایط انقلابی آبان ۹۸ را مجدداً و در فاصله‌ی زمانی کم‌تر از نمونه قبلی‌اشی یعنی دی ماه ۹۶ تجربه نکند. هم‌چنین دولت دوازدهم به میانجی ضد گرایش بورس در سال ۹۹ در یک روند مداوم و

مستمر از فربه شدن اعتبارات و کسب سود لازم از این بخش مدد گرفت تا بحران را به آینده موکول کند. روندی که در آن مجموعه‌ی گسترده‌ای از شرکت‌های تولیدی، شرکت‌های خدماتی، بانک‌ها و هلدینگ‌های سرمایه‌گذاری مختلف دخالت داده شد تا گرایش نزولی نرخ سود کاهش داده شود و روند درازمدت آن را منقطع سازد. چرا که «بحران سرمایه‌داری چیزی جز همین وقفه در انباشت، یا رکود آن نیست.» (یقه، ۱۳۹۶، ۴۹) این سازوکار، جبران‌کننده‌ی روند نزولی سودآوری در انباشت سرمایه‌ای بود که بحران کرونا آن را تشدید کرده بود. فراخوان بخش‌های مالی، بخش‌های دولتی و خصوصی متفاوت جهت مشارکت توده‌ی مردم در بورس و حتی اعطای ارزش واهی به سهام‌های عدالت در حکم ایجاد انگیزه‌ی قمار آحاد جامعه، حتی آنانی که کوچک‌ترین آشنایی با ساختار بورس نداشتند، روی دارایی‌هایی بود که تنها در حکم بازیافتن قوای کلیت اندام‌وار بورژوازی به سلول‌هایی بورس تزریق می‌شد.

دولت فعلی اما دقیقاً در میانه‌ی همان بحرانی ایستاده است که به آینده موکول شد. البته با یک تفاوت اساسی که این دولت با انسداد امکان‌رهای سیاست بورژوایی به میانجی تجدید ساختار نیز مواجه است. احیای دور باطل مذاکرات برجام و حرکت دولت جهت حذف کامل ارزش ترجیحی دو مورد از پدیدارهای شاخصی هستند که نشان می‌دهند دولت سرمایه‌داری حتی با انسداد برنامه جهت ترمیم وضعیت پیشین مواجهه است و مشخصاً رمقی برای اعمال خط مدیریت سیاسی - اقتصادی خودویرانه‌ای که وعده‌ی آن را می‌داد ندارد. موردی که نه فقط محدود به ایران بلکه خصلت سیاسی حاکم بر دولت‌های سرمایه‌داری در سراسر جهان است. پس اقدام دولت سیزدهم نه خلاقیت بورژوازی ایران جهت به جیب‌زدن بیش‌تر سود، بلکه سیاستی تدافعی و البته متداول و معمول در هستی بورژوازی جهت سودآوری سرمایه در شرایط نزول نرخ سود است. در چنین روندی دولت به سیاق سال‌های پیش انجماد نرخ دستمزد را در دستور کار قرار داده، هرچه بیش‌تر از سطح ارتقای حقوق کارگران و کارمندان بازنشسته که در حکم توده‌ای از نیروی کار غیرمولد هستند می‌زند و مهم‌تر از همه نرخ استثمار را تا حدی افزایش می‌دهد تا توان طبقاتی نیروی کار تحلیل رفته یا اتمیزه شود. از همین روست که بحران تنها امکان پراتیک طبقه‌ی کارگر را ناشی نمی‌شود و به آن محدود نیست، و شرایط انقلابی مشخص‌ترین لحظه برای پدیدارشدن فعلیت‌گرایی سایر اندام‌های این طبقه است.

شکل‌های این فعلیت‌گرایی را نه می‌توان تماماً پذیرفت و نه تماماً طرد کرد. چون آن‌ها پیشامدهای صرفاً برحق یا زائد وضعیت نیستند بلکه نمودهای تکثریافته و حل‌نشده‌ی سرمایه‌داری‌اند که در دوره‌ی بحران، عریان‌تر از هر وقتی پدیدار می‌شوند. پس ساختار و جبر اقتصادی است که پیشاپیش حوزه‌ی این فعلیت را شکل داده و شکل مسلط آن را به صورت برهه‌ای تعیین کرده است اما گویی در شرایط انقلابی فعلیت این بخش‌ها سیمایی خودآئین می‌پذیرد، درحالی که مهر وضعیت و تعیناتش هنوز بر آن باقی است. مسئله‌ی

اصلی اما درهم آمیزی مطالبات بخش های فعلیت گرا با چارچوب های نبرد طبقاتی است. مسیری که در آن رادیکال ترین بخش های فعلیت گرا گزینش می شوند و به تدریج خود فعلیت گرایی را با پراتیک سیاسی - طبقاتی شان نفی می کنند. فعلیت گرایی همان واکنش به پدیدارهای حداقلی سرمایه داری در دوران بحران است و طبیعتاً خود نیز به صورت عام، حامل عناصر پررنگ حداقلی است. غالباً در چنین وضعیتی، بحران نه هم چون عنصر ذاتی سرمایه بلکه در جایگاه بحران سیاست دولت سرمایه داری شناسایی می شود و بدیهی است که فعلیت حتی در گسترده ترین صورت خود در شرایط انقلابی سازوکار سرمایه را نشانه نمی رود. یعنی دولت در تنظیم شرایط عام انباشت و تعیین کلیت استراتژی اقتصادی به نقش سیاسی - مدیریتی دولت تقلیل می یابد. در چنین صورتی است که خود شرایط انقلابی موقعیت انقلابی را با تهدید شکست یا احیای جناح های دیگر سرمایه مواجه می کند. چرا که فعلیت گرایی در هم زمانی بحران سرمایه و بحران رهبری جنبش در خوش بینانه ترین حالت، توان فراروی از این حد را ندارد. زیرا وضعیت را در یک حالت متداوم از اعمال قدرت توده ای می بیند و واقف نیست که نه چنین وضعیتی در یک روند طولانی توان پایایی دارد و نه این توده توانایی مقابله ی نهایی با استقراریابی سیاست بورژوازی را در لحظه مشخص. هدف نهایی پیشاپیش بر تغییر صرف سیاست دولت سرمایه داری تمرکز می یابد و پیامد تعمدی خواستی غیرتعمدی می شود تا بحران سرمایه را موقتاً رهایی بخشد.

جنبش در دوران بحران سرمایه هیچ گاه نمی تواند توالی یک شکل از جنبش باشد. شرایط انقلابی به صورت مداوم عرصه ی تولد مطالباتی می شود که دولت سرمایه داری توان تحقق آن ها را ندارد و همین در نگاه توده ی مردم آن را برحق جلوه می دهد. در چنین وضعیتی، شناخت لایه بندی مطالبات و سنخیت و تأثیر آن بر دینامیسم سیاسی مستقل انقلابی بر عهده ی پیشتازان کارگری و گرایشات رزمنده ی سوسیالیستی است. چنین اقدامی با انتزاع رادیکالیت های مطالبات از کلیت آن ها، نقاط ضربه و لحظه ی ضربه به بورژوازی را تخمین می زند و در عین حال مجرای دخول گرایشات ضدانقلابی را آن چنان تنگ می کند که کنش آن ها در جنبش تبدیل به سند پاسداری شان از صورت کریه منطق سرمایه ای می شود که در پس بیان دموکراسی و آزادی پنهان شده است. در چنین روندی خواسته ها و مطالبات، نه صرفاً بر مبنای رابطه ی تضادمند با سیاست حاکم بلکه به مثابه ی گرایش ها و ضدگرایش هایی در نظر گرفته می شود که از جانب نیروهای سیاسی - طبقاتی مشخص و متفاوتی نمایندگی می شوند و طبیعتاً در این چارچوب برحق بودگی کلیت سطوح جنبش نافذ نخواهد بود. با این حال حرکت در چنین مداری میلی به آن چپ روی فرقه گرایانه ای ندارد که گاه حریصانه و گاه بزدلانه صورت های متکثر مبارزه را در شرایط انقلابی بدون پیش شرط های مشخص سیاسی - طبقاتی نفی می کند و بنابراین کلیت پیچیده ی وضعیت را بدون تضادها و روابط ناهمسان برآمده از آن در نظر نمی گیرد.

تصریح تقدم سوژه

بحران در جنبش‌های پنج سال اخیر همواره بحران رهبری بوده است. جنبش به دلیل فشردگی زمانی و قدرت سرکوب آن از جانب دولت سرمایه‌داری، توان بازاندیشی در اندام‌های خود را نمی‌یابد. توان خودانتقادی از جنبش سلب می‌شود، چون از سویی دولت سرمایه در پی انسداد این امکان است و از سوی دیگر گرایش‌های مختلف و رسانه‌های آن غالباً بر اکنونیت جنبش تاکید دارند. یعنی بر بازنمایی چندرسانه‌ای صدا، تصویر، ویدئو و گزارشات لحظه‌ای. در این فشردگی زمانی و میدان عملی محدود، آگاهی کنش‌گران در یک دور نه باطل اما محدود اسیر می‌ماند. دوری که در آن ضرورت تاکید بر جایگاه سوژه‌ی رهبری‌کننده انقلاب غایب است. پس از دی ماه ۹۶ ما شاهد بازاندیشی این حلقه‌ی گمشده نخست در نیشکر هفت‌تپه و سپس در فولاد اهواز، هپکو و آذرآب اراک بودیم. تحرکات طبقاتی رادیکالی که توسط خود طبقه‌ی کارگر سازمان داده شد و نشان داد که کنش طبقه‌ی کارگر جهت اداره‌ی امور کارخانه به‌دست خود نه فقط به دلیل خواست یا طلب نان بلکه اثبات ناکارآمدی ساختار سرمایه است. اثبات بی‌برنامگی آن در ساحت تولید و توزیع. پس تجارب چهار سال اخیر وادارمان می‌سازد که به پیشا دی ۹۶ صرفاً به دلیل تشدید بحران سرمایه بازنگردیم. جنبش عملی الزاماً تداوم یافته است اما قطعاً در بازنمایی آن چندین گام عقب‌تر از این تجربه‌هاست. تجربه‌هایی که آگاهی طبقاتی بخشی از پرولتاریای ایران را به نقطه‌ای رساند که نظام سرمایه‌داری را نه فقط در اعمال ریاضت بر زیست طبقه‌ی کارگر بلکه در تمامیت آن مورد پرسش قرار دهند.

شورش اردیبهشت، اپوزیسیون راست و بخشی از اردوگاه چپ مبارز را بر آن داشت تا بر سر خصلت جنبش یا به تعبیری درست‌تر بر سر نام‌گذاری آن به جدل بپردازند. اما در عمق این جدل وفاقی بر سر فاعلیت وجود دارد. وفاقی که فعلیت و موجودیت شورش اردیبهشت را در حکم میان‌بری جهت سلب قدرت از دولت می‌بیند و از قدم‌به‌قدم آن یعنی از شعارهای توخالی و اخته گرفته تا حمله به پایگاه بسیج حمایت می‌کند، بدون آن که به این امر توجه داشته باشد که این دفاع در حکم اعتباریافتن آن شعار یا کنش مشخص و تسری آن به سایر اندام‌ها است. میان‌بر هر دو بخش با بدیهی‌انگاشتن مسئله‌ی برنامه و سوژگی رادیکال جنبش، نقطه‌ی رشد جنبش را نمی‌بیند، چون میل عجیبی به بازنمایی هرآنچه موجود است دارند، به آن چیزی که مملو از تناقض است و به‌راستی حتی راست‌ترین باله‌های اپوزیسیون می‌تواند در بخش‌هایی از آن جایگاه مشخصی برای خود قائل شود.

این امر، مطلقاً به معنای نفی توان خودسازمان‌دهی توده نیست، چون باور به این خودسازمان‌دهی بخشی از تاریخ پراکسیس مارکسیسم انقلابی است. بلکه تنها نفی خوش‌بینی به کنش فعلی توده‌ای است که در میانه‌ی بحران نظم تشکیلاتی و درعین‌حال آگاهی طبقاتی ایستاده و از رسانه‌های چپ و راستی که او را

احاطه کرده‌اند، تنها پژواک فریادهای خود را می‌شنود. در چنین وضعیتی به همان نسبت که بدبینی نسبت به توده‌ی معترض و توان آن‌ها تنه به فرقه‌گرایی می‌زند، خوش‌بینی بیش از حد به توده نیز به معنای تقدیس مختصات آگاهی فعلی آن‌ها (چه در زمینه‌ی شناخت ماهیت سرمایه‌داری و چه از حیث تشکیلاتی) و تنها گذاشتن آن‌ها جهت اقدام بر اساس تجربه است.

اپوزیسیون راست پیشاپیش خواهان چنین تنش و سردرگمی‌ای است، به این دلیل واضح که توان درک مکانیسم مبارزه‌ی طبقاتی علیه بورژوازی را ندارد و از آن مهم‌تر از ماهیت این امر هراس دارد. هم‌چنین حدود آگاهی‌اش پیوند خورده است به مجموعه‌ای فرض و حکم کلی و نامرتب با هستی اجتماعی طبقه. از همین روست که یک فرمول ثابت دارد: تعرض، تعرض، تعرض تا آستانه‌ی سرنگونی. اپوزیسیون راست با وجود درک عقیمش از ماهیت جنبش این نکته را خوب درک می‌کند که این تکنیک مترادف با کم‌رنگی یا حتی محوشدن مبارزه‌ی طبقاتی است. چون مبارزه به کنشی تبدیل می‌شود در صورت‌های واگرا و مهم‌تر از آن، در همه‌جا حاضر. در این میان مسئله اصلی سیالیت سوژه‌ای است که در ناکجای این همه‌جایی مبارزه قرار می‌گیرد. از سوی دیگر به‌زعم اپوزیسیون راست، اگر تعرض توده‌ای پیروزی‌ای در پی نداشته باشد، حداقل جسد آن را می‌توان به‌عنوان مدلی تماماً ایده‌آل از جنبش در ذهن جامعه ثبت کرد و در لحظه‌ای معین مجدداً یک جنبش را تداوم جنبش پیشین خواند. اصلی‌ترین غایت این ضدبرنامه‌ی هژمونیک، آشتی دادن ظاهری نیازمندی‌های سرمایه با نیازهای توده‌ای است.

اما در خصوص جبهه‌ی چپ چنین موضع‌گیری‌ای را می‌توان نخست دال بر خواست حضور در کنار جنبش به‌میانجی حمایت بی‌قیدوشرط از آن دانست تا به تعبیری جنبش جولانگاه عناصر راست‌گرا نباشد. غافل از آن که این بازنمایی و حمایت بی‌قیدوشرط از کنش توده‌ی معترض تنها خطوط رادیکالیسم چپ را با بخش‌های متفاوت راست نه کم‌رنگ بلکه محو می‌کند. دوم، چپ مبارز در تلاش برای دوری جستن از آن چه ناگزیر بخشی از کنش آن را شبیه به بخش راست اپوزیسیون ساخته، در تلاش است تا آنارشیسم موجود در جنبش را در قالبی رادیکال کژدیسه کند. اقدامی که رفته‌رفته ایده‌ی مبارزه‌ی طبقاتی را از سوژکتیویته‌ی جبهه‌ی چپ دور می‌کند. چرا که محیط جنبش آن‌چنان گستره می‌شود که استراتژی طبقاتی در آن رفته‌رفته گم می‌شود و قابل ردیابی نخواهد بود. این سرگشتگی به‌ظاهر رادیکال، وجوه گوناگون فعالیت و مناسبات رهبری را که در خودفعالی و خودتکاملی میان پایه‌های جنبش نقش اساسی ایفا می‌کنند، صرفاً به نفع کنش خودانگیخته حذف می‌کند. این امر نشان از یک بی‌تفاوتی به توان ابقای سرمایه و خروج مجدد آن از بحران است و باید صریحاً اعلام کرد که ردای پلورالیسم جنبش آن‌چنان بلند نیست که این عورت را بپوشاند.

استقلال خط سیاسی و شعار مشخصی که حامل پیام به پرولتاریا و فرودستان باشد در چنین فراز و فرودی بی‌شک تحلیل خواهد رفت. یعنی همان نموده‌های تمایز یافتگی سیاسی جهت کسب اتوریته در جنبش. آغازگاه فرسایش، همین فرض کلی در خصوص فهم پایایی جنبش در وحدت است که شکلی بتواره در میان بخش‌هایی از جبهه چپ به خود گرفته. این درحالی است که جنبش به‌خودی‌خود از بدنه‌ای شکل می‌یابد که نه فقط به لحاظ طبقاتی بلکه به صورت طبقاتی - سیاسی تفکیک یافته و در لحظه‌ی فعلی به‌صورت ناپایداری وحدت دارد. وظیفه‌ی مارکسیسم انقلابی و رسانه‌های آن تخمین عصب فعال بخش‌های این توده در نسبت با تجربه‌ی جنبش‌های کارگری و نقد درونی پیام‌های آن به‌واسطه آگاهی کسب شده از پرولتاریا در همین چند سال اخیر است. در چنین نقطه‌ای است که طیف مشخصی از جنبش دیگر صرفاً نیروی معترض در یک کمیت مشخص نیستند بلکه مفصلی از نبرد طبقاتی‌اند که می‌توان با آن‌ها برنامه و شعار ساخت و آن را در درون خود جنبش عملی کرد. فهم و توافق متقابل جمعی فعلی در توده‌ی معترضان همان مؤلفه‌ای است که باید از وسوسه‌ی آمیختن به آن دوری کرد و آن را تا حد توان متشنج ساخت. در غیر این صورت، در اندک زمانی، توده قادر به ایجاد تمایز میان خط انقلابی با مشروطه‌خواهان سرمایه و گرایش‌ات پروامپریالیستی نخواهد بود، یعنی همان بخشی که هدف اصلی‌اش جلوگیری از انکشاف رهبری پرولتری است. پس زمانی که اپوزیسیون راست یا سمپات‌های آن وارد بحث بر سر گزاره‌ی جنبش گرسنگان می‌شوند، می‌دانند از چه می‌ترسند اما جبهه‌ی چپ به‌جای تشدید این هراس در عمل به انحلال در دل مفاهیم آغازین جنبش رضایت می‌دهد و دچار این توهم است که جنبش در مقامی وحدت یافته که می‌تواند منجر به پیشرفت و ارتقای آگاهی همگن بخش‌های جنبش در زمانی واحد شود. چنین درکی دال بر آن است که حتی گرایش‌ات راست‌گرایانه در بدنه‌ی جنبش را هم‌چون بخش‌های ضرورتاً مرتبط و موقتاً ناهمسان با چارچوب‌های رادیکال و انقلابی تصور کنیم.

مارکس در جریان انقلاب‌های ۱۸۴۸ دریافت که «هر جنبش انقلابی، در هر مرحله‌ای از تکامل خود با شلاق ارتجاع مواجه است. اما مقابله‌ی وحشیانه ممکن است یک جنبش را وادار به تسلیم کند یا آن را به سطح جدیدی ارتقاء دهد. آنچه که اهمیت دارد ظرفیت جنبش و رهبران آن برای تطابق استراتژی و تاکتیک‌ها با موقعیت جدید است، موقعیت جدیدی که ناشی از کاربرد قهر است» (کولین بارکر و همکاران، ۳۱). موقعیت جنبش توده‌ای در ایران در جایگاه بحرانی‌تری قرار دارد. چرا که سه دوره سرکوب شدید را تنها طی کم‌تر از پنج سال متحمل شده و هنوز در آن نمی‌توان ظرفیت «تطابق با استراتژی و تاکتیک‌ها با موقعیت جدید» را متصور شد. در چنین وضعیتی مارکسیسم انقلابی می‌بایست نخست به خود جنبش بازگردد و توان برخی از لایه‌های آن را با بدنه‌ی طبقه‌ی کارگر آشکار کند تا این لایه‌ها درک مشخص‌تری از اهداف، مطالبات و کنش خود به‌دست آورده و آن را تا حد توان در لحظات قیام گسترش دهند. این

بازگشت به طبقه‌ی کارگر نه در حکم واگشتی به مطالبات صرفاً کارگری بلکه بازتأکیدی بر تمرکز منافع انقلابی جامعه در این طبقه و توان رهبری جنبش توسط آن است. در این فرایند فارغ از فروکاستن جنبش به دال‌های سوژکتیو کلی، به‌وضوح میان پیروی از کلیت جنبش و نفی سیاست ساختار سرمایه از سوی آن و تصریح تقدم برنامه و رهبری سازمان‌یافته تمایز مشخص وجود دارد. تازه در چنین جایگاهی می‌توان از استراتژی و تاکتیک مطابق با جنبش‌های توده‌ای و سراسری صحبت کرد. تا رسیدن به این وادی هر حکمی چه در تهییج و چه در طرد این شکل از جنبش تکرار مکرراتی است که تا به امروز به اعتلای آگاهی طبقاتی و کنش طبقاتی کمک چندانی نکرده. لازمه‌ی این امر طبیعتاً گسست از جزمیت بتواره‌ی تداوم جنبش در هیئت یک جسمیت فرانکنشتاینی است. زیرا در زاویه‌ی دید این فرانکنشتاین رهبری صورتی متکثر، سیال یا گاه حتی مغایر با ماهیت جنبش به شمار می‌یابد که می‌بایست از آن پرهیز کرد.

منابع:

هال دریپر، *اصل خود رهایی پرولتاریا*، ترجمه‌ی سارا روستایی، وبسایت نقد اقتصاد سیاسی

دیوید یفه، *دولت و بحران سرمایه‌داری*، ترجمه‌ی م. برنا، چاپ الکترونیکی

کولین بارت، آلن جانسون، مایکل لاوت، *اهمیت مسئله رهبری*، ترجمه‌ی حسن آزاد، وبسایت نشر بیدار

جاناناتان جوزف، *در دفاع از رئالیسم انتقادی*، ترجمه‌ی آیدین ترکمه، وبسایت فضا و دیالکتیک

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-30g>



نقدی پیرامون شعار جدایی دین از دولت

۱۲ ژوئیه ۲۰۲۲

نوشته‌ی: محمود بیگی

«سرانجام، انسان اگر با میانجی‌گری دولت خود را خدانا‌باور اعلام کند، یعنی حتی اگر دولت را خدانا‌باور اعلام کند، باز هم در چنگال دین قرار دارد، دقیقاً به این دلیل که خود را تنها از راهی غیرمستقیم و به کمک میانجی به رسمیت می‌شناسد. دین دقیقاً به رسمیت شناختن غیرمستقیم انسان از طریق میانجی است. دولت میانجی انسان و آزادی انسان است.» - کارل مارکس

۱ - طرح مسئله - چرا نقد اقتصاد سیاسی؟

پرسشی که این روزها از طرف برخی مارکسیست‌ها مطرح می‌شود، اشاره به این موضوع دارد که چرا مارکس نظریه‌ی ویژه‌اش را «نقد اقتصاد سیاسی» نام نهاد؟ و اساساً ویژگی آن بیان‌گر کدامین خصلت اجتماعی است؟

مارکس و انگلس از همان دوران جوانی کتاب **خانواده مقدس** را «انتقاد تنقیدی انتقاد» نام نهادند. سپس مارکس مقاله‌ای را با عنوان **پیرامون نقد اقتصاد سیاسی** به رشته‌ی تحریر درآورد و سرانجام کتاب **سرمایه** را «نقد اقتصاد سیاسی» نامید، زیرا از دیدگاه او «نقد اقتصاد سیاسی» در واقع نقد یک موضوع ویژه، یعنی جامعه‌ی سرمایه‌داری است که منطق ویژه‌ی خود را دارد. می‌توان این پرسش را مطرح کرد که این جامعه در تمایز با جوامع ماقبلش دربرگیرنده‌ی کدام خصلت‌های اجتماعی است که مارکس در فرایند پژوهش و برنامه‌ی‌اش مشخصاً به آن خصلت‌ها اشاره می‌کند تا از طریق آن خصلت‌ها این جامعه را تبیین کند؟ مطابق نظریه‌ی مارکس جوامع پیشاسرمایه‌داری «این گونه سازمان‌دهی زندگی مردم، مالکیت یا کار را به سطح عناصر اجتماعی ارتقاء نمی‌داد. برعکس! با کامل کردن جدایی‌ها از دولت درکل آن‌ها را به‌صورت جوامعی جدا از هم درون جامعه مستقر می‌کرد.» [۱] به دیگر سخن این جوامع نماینده‌ی یک کلیت نبودند و نخستین بار در تاریخ بشر جامعه‌ی سرمایه‌داری به مثابه‌ی یک کلیت پدیدار گشت. لیکن در این جامعه، سرمایه به‌عنوان یک کلیت شکلی را به خود گرفت که بیان‌گر سه مشخصه در آن است:

۱. سرمایه بیان‌گر کلیت عامی است انتزاعی.

۲. این کلیت خودبسنده نیست و وابسته به استثمار نیروی کار و طبیعت است.

۳. این کلیت پیش‌رونده نیست زیرا مدام مجبور به بازگشت به چرخه‌ی شیطانی انباشت است.

مارکس نقد این کلیت انتزاعی را «نقد اقتصاد سیاسی» نامید که «هم‌هنگام بازنمایی نظام است و نقد آن از طریق همین بازنمایی.» [۲] «نقد اقتصاد سیاسی» نقد تبیین بورژوازی است که از مرزهای خرد تخطی نمی‌کند. از منظر روش‌شناسی، «نقد اقتصاد سیاسی» تعیین رابطه‌ی بین عامل شناسایی (سوژه) و برابرایستای علم اجتماعی (ابژه) است که در این جامعه مناسبات میان آن‌ها وارونه شده است و بنا به نظر مارکس نقد این وارونگی، منطق ویژه‌ی این موضوع ویژه و شالوده‌ریز «نقد اقتصاد سیاسی» می‌شود.

«نقد اقتصاد سیاسی» دستگاه مفهومی ویژه‌ای است که کارکردش، برحسب «منطق ویژه»ی این جامعه‌ی ویژه، نقد ایدئولوژی به‌طور عام و نقد «بت‌وارگی کالایی» به‌عنوان ایدئولوژی خاص تعیین‌کننده برای این جامعه است، یعنی نقد قانون ارزش نه تنها در وجوه اقتصادی‌اش، بلکه در کلیات اجتماعی آن، در دستور کار نقد این جامعه قرار می‌گیرد. وظیفه‌ی این نظریه‌ی ویژه از طرفی مخالفت با هر نوع عینی‌گرایی بدون مداخله‌ی پراتیک است و امتناع از بررسی اندیشه بدون رابطه با پراتیک. از جانب دیگر تبیین موضوع مورد پژوهش (مادی، عینی، ذهنی، تصویری، تخیلی) که با تبیین موضوع، نقد قادر می‌شود علمیت خودش را نیز اثبات کند. چنین نظریه‌ی ویژه‌ای دارای سه بنیاد اصولی است: (۱) نقد ایدئولوژی (۲) نقش پراتیک. (۳) کاربرد نقد منفی، نقد مثبت. [۳]

مارکس در نقد ایدئولوژی به عنوان انتزاع پیکریافته به تبیین مقولات رایج در این جامعه می‌پردازد و با توجه به اهمیت نقش پراتیک به مثابه‌ی عینیت ویژه، آن را عاملی به‌شمار می‌آورد که به متافیزیک رابطه‌ی بین تقدم و تاخر ماده و روح و همچنین سوژه و ابژه فلسفه‌های پیشین نقطه پایانی می‌گذارد و شرح می‌دهد که نقد علاوه بر اثبات عینیت پراتیک، اعم از پراتیک‌های عینیت‌یافته، مثل دست‌آوردهای انسان در علوم، پراتیک‌های انتزاعی چون سرمایه، بایستی عینیت خود پراتیک را نیز مستدل کند و توضیح می‌دهد که این کارکرد خود مبتنی بر دیالکتیک دانش اجتماعی است که هم درون‌ماندگار است و هم برون‌ماندگار بدین‌گونه که رابطه‌ی ایده و تحقق آن، در متن تعامل و تفاهم سوژه‌ها برقرار می‌شود. بنابراین نقد به‌عنوان دانش اجتماعی از دیدگاه مارکس علم ویژه‌ای است که از آن‌جا که در برابریستای علم نهادین می‌شود، می‌تواند آن را تغییر دهد و لذا هم بیرون و هم درون برابریستای علم اجتماعی قرار می‌گیرد که خود به معنای نفی اثبات‌گرایی در علوم اجتماعی است. این دانش ویژه علمیت‌اش را از طریق روشن‌گری (برون‌ماندگاری) تامین می‌کند و مبارزه با هر انتزاع از جمله سرمایه را به‌عنوان ستیزه‌جویی‌اش در درون برابریستای علم اجتماعی (درون‌ماندگاری) تضمین می‌کند. در تمایز با علوم طبیعی که رابطه‌ی سوژه همواره با ابژه‌ای است که واقعیت نام دارد، در علوم اجتماعی مناسبات همواره میان سوژه‌ها، یعنی موقعیت انسان‌ها، برقرار می‌شود و این علم ویژه این موقعیت‌ها را به‌عنوان شیوه‌ی وجودی انسان‌ها، یعنی واقعیت وجودی‌شان در جامعه‌ی طبقاتی که مدام در حال تغییر و تعامل نسبت به یک‌دیگرند، مورد کنکاش قرار می‌دهد.

از آن‌جایی که رابطه‌ی بین انسان‌ها در این جامعه رابطه‌ای است که سرمایه به‌عنوان یک انتزاع پیکریافته برقرار می‌سازد، باعث می‌شود که فرانمودها در این جامعه به مثابه‌ی انتزاعات پیکریافته خودشان عنصری در موقعیت‌های سوژه‌ها گردند، مثلاً مزد و نقش آن در زندگی کارگران، که بایستی در حوزه‌ی نقد مورد بررسی واقع شوند. مارکس در نقد این جامعه از سویی از پایگاهی عینی درون جامعه، یعنی طبقه‌ی کارگر، حرکت می‌کند ولی آن را به اصل درون‌ماندگار این جامعه مبدل نمی‌سازد، از سوی دیگر با ستیزه‌جویی‌اش علیه انتزاع سرمایه و نقد آن، روشن‌گری‌اش را به مثابه‌ی اصل فراماندگار تامین می‌کند، یعنی با نقد همین پایگاه عینی خود را خارج از موضوع قرار می‌دهد، موقعیتی که می‌توان آن را با انتقاد به نقش مزد در این جامعه روشن ساخت.

اگر به دو نوع سیاست سوسیال دموکراسی و مارکسی نظر اندازیم، نظرگاه اولی مزد را درآمد کارگر قلمداد و بدین‌سان واقعیت مزد را پنهان می‌کند تا آن را به امری درون‌ماندگار در این جامعه مبدل سازد، و عدالت اجتماعی در این رابطه را تنها به افزایش مزد و نه توضیح استثمار نیروی کار تقلیل می‌دهد و با مثبت و خوب جلوه دادن این سیاست مبارزه‌ی کارگران را حول آن محدود می‌کند. برعکس سیاست مارکسی مزد را نه درآمد کارگر، بلکه یک مبادله‌ی ساده‌ی کالایی به‌شمار می‌آورد و افزایش مزد را به مناسباتش با استثمار نیروی کار پیوند می‌زند تا مبارزه‌ی کارگران را حول نفی استثمار و سلطه‌ی سرمایه سازماندهی

کند و روشن می‌سازد که خواسته‌ی افزایش مزد به مثابه‌ی امری مثبت تنها در افشای راز مزد، که در این جامعه استثمار را پنهان می‌دارد، می‌تواند معنا پیدا کند و اگر از این امر خطیر غافل شویم، این خواسته‌ی مثبت تاکتیکی، به موضوعی راهبردی و درون‌ماندگار و سرانجام منفی بدل می‌شود، که خود به سدی در برابر کسب آگاهی اکثریت عظیم کارگران تبدیل خواهد شد. بنابراین درحالی که سوسیال دموکرات‌ها مناسبات کارگران با مزد را که در این نظام درون‌ماندگار شده است به عنوان عدالت اجتماعی میان کارگران و سرمایه‌داران قلمداد می‌کنند، مارکسیست‌ها، برعکس، گرچه در توضیح منشاء مزد و رابطه‌اش با استثمار از خواسته‌ی افزایش مزد دفاع می‌کنند اما در روشن‌گری‌شان در خصوص مزد، مضمون مزد را به عنوان یک انتزاع پیکریافته که پوشاننده‌ی استثمار نیروی کار است، آشکار می‌کنند تا بتوانند خواست افزایش مزد را به عنوان وجهی از مبارزه‌ی کارگران برای بازپس‌گیری بخشی از ارزش اضافی از سرمایه‌داران به مبارزه‌ی طبقاتی‌شان ارتقاء دهند.

سیاست سوسیال دموکراسی مزد را صرفاً امری اقتصادی و رابطه‌ی لازم و ملزوم با سرمایه به حساب می‌آورد تا مکانیسم میان مزد و سرمایه را بی‌طرفانه جا زند، حال آن که سیاست مارکسی دقیقاً روشن می‌کند که رابطه‌ی میان مزد و سرمایه بی‌طرفانه نیست، زیرا هر دو به عنوان انتزاعات پیکریافته رابطه‌ی استثمار را پنهان می‌سازند تا تضاد آشتی‌ناپذیر بین این دو انتزاع را که بیان‌گر مبارزه‌ی طبقاتی در این جامعه است، به آشتی طبقاتی بین سرمایه‌داران و کارگران مبدل سازند. در این باره مارکس شرح می‌دهد: «اقتصاد ملی که مناسبات مالکیت خصوصی را به مثابه‌ی روابط انسانی عقلایی می‌پذیرد و در واقع در تضاد دائمی علیه شرایط اساسی خویش، یعنی مالکیت خصوصی، غوطه‌ور است، آن هم در تضادی مشابه با الهیونی که تصورات و توهمات مذهبی را پیوسته به عنوان مقبولات انسانی مورد بحث و فحص قرار می‌دهند و دقیقاً به همین علت علیه شرایط اصلی و اساسی، یعنی مافوق طبیعی و انسانی بودن مذهب عمل می‌کنند. بدین طریق در اقتصاد ملی مزد در ابتدا به عنوان بخش متناسبی متجلی می‌شود که برای کار، حقی نسبت به محصول قائل می‌شود. مزد و سود سرمایه در رابطه‌ی متقابل لازم و ملزوم یک‌دیگر و به ظاهر در مناسبات مهربانه و انسانی نسبت به هم‌دیگر ظاهر می‌شوند. ولی در پشت این پرده، واقعیت از قرار دیگری است که این دو در مناسباتی خصمانه نسبت به یک‌دیگر قرار دارند. مقدمتاً این طور به نظر می‌رسد که ارزش ظاهراً به شیوه‌ای منطقی توسط هزینه تولیدی یک عینیت و توسط سودمندی اجتماعی‌اش، معین می‌شود، درحالی که توجه بیش‌تر نشان می‌دهد که ارزش تعیین‌کننده اتفاقی محض است که به هیچ وجه نه در رابطه با هزینه تولیدی و نه در رابطه با سودمندی اجتماعی قرار دارد. اندازه‌ی مزد در ابتدا این طور به نظر می‌آید که توسط توافق آزاد بین کارگر آزاد و سرمایه‌دار آزاد تعیین می‌شود. درحالی که واقعیت امر از این قرار است که کارگر مجبور است تا سرمایه‌دار را در تعیین مقدار مزدش آزاد گذارد و سرمایه‌دار از سوی دیگر مجبور است مقدار مزد را تا حد امکان در پایین‌ترین سطوح، حفظ کند. به جای آزادی طرفین مورد قرارداد،

اجبار جانشین شده است. به همین روال است مسئله‌ی تجارت و دیگر مناسبات اقتصاد ملی. [۴] (تاکیدات از مارکس).

این اجبارها در واقع چیزی جز انتزاعات پیکریافته و ایدئولوژی بورژوایی نیستند که استقلال یافته‌اند و برابریستای علوم اجتماعی را بنا می‌سازند و بر روابط جامعه‌ی سرمایه‌داری حاکم می‌شوند تا سیطره‌شان را بر زندگی انسان‌ها غالب کنند. لذا شناخت از واقعیت انتزاعی این برابریستاها در علوم اجتماعی جز از طریق افشای موقعیتشان در مناسبات اجتماعی بین انسان‌ها امکان‌پذیر نیست.

«نقد اقتصاد سیاسی» در واقع نقد خاص شرایط اجتماعی - تاریخی ویژه‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری است که از طریق نقد ایدئولوژی خاص آن، یعنی «بت‌وارگی کالایی»، به عنوان محور تنظیم‌کننده‌ی زندگی اجتماعی، بنیاد نظریه‌ی مارکس می‌شود، نقدی که فرایند پیروزی پراتیکی نظری و عملی این دانش ویژه بر مناسبات استثماراری این جامعه را نوید می‌دهد. کشف «بت‌وارگی کالایی» به عنوان ایدئولوژی محوری در این نظام مارکس را قادر ساخت تا نقد آن را برای آن دسته از انسان‌ها که با استثمار و سلطه سر سازش ندارند و خواستار براندازی این جامعه‌اند، به مثابه‌ی علم اجتماعی ویژه‌اش در مبارزه‌ی طبقاتی برای ایجاد جامعه‌ای خالی از استثمار و سلطه عرضه کند.

در بخش بعد برداشتم را از ایدئولوژی شرح می‌دهم و در رابطه با آن فرازهایی از نظریات بنیان‌گذاران سوسیالیسم علمی در این زمینه را می‌آورم تا با روشن کردن مضمون ایدئولوژی و نقد آن، بتوانم به نقد شعار جدایی دین از دولت، چه از نظر تاریخی و چه به لحاظ کارکردی در جوامع سرمایه‌داری، بپردازم.

۲ - مبارزه با ایدئولوژی‌ها یا مبارزه‌ی ایدئولوژی‌ها؟

مارکس در کتابش **پیرامون نقد اقتصاد سیاسی** از دو شیوه‌ی پژوهش و بازنمایی سخن می‌گوید، توسط شیوه‌ی بازنمایی نظام سرمایه‌داری را به نقد می‌کشد و متذکر می‌شود که برجسته‌ترین ویژگی ایدئولوژی بورژوایی همانا فراتاریخی کردن مقولاتی است که سرشت‌شان خاص در این نظام‌اند، مقولاتی انتزاعی، عام و استقلال‌یافته که با تمامی قدرتشان در سطح توصیف، علیه دانش بشری به ستیز برخاسته‌اند تا مانع گذار انسان به سطح تبیین و روند نقد شوند. مارکس دقیقاً انتزاعی بودن و استقلال یافتن این مقولات را که از اهمیت بس شایانی در کالبدشکافی این نظام برخوردارند مورد انتقاد قرار داد، زیرا در نقد این مقولات به مثابه‌ی ایدئولوژی است که می‌توان آگاهی اکثریت عظیم کارگران در مبارزه برای هژمونی سیاسی را به عاملی برای ایجاد صف مستقل کارگران مبدل ساخت.

اگر آگاهی را تصور از چیزی بدانیم، می‌توان از آن تصور، چیزی را انتزاع کرد که آن چیز می‌تواند به خودش فعلیت و عینیت بخشد به نحوی که انسان‌ها این احکام انتزاعی را آگاهی‌شان تلقی کنند. به عنوان مثال در تولید ساده‌ی کالایی، ارزش، انتزاعی از سودمندی طبیعی یک شیء و یا یک محصول است که از آن

جدا نیست. حال آن که در جامعه‌ی سرمایه‌داری ارزش نه تنها از سودمندی جدا می‌شود، بلکه عروج می‌کند و چون خدای زمینی بر مسند قدرت قرار می‌گیرد، جایی که ارزش به‌عنوان امری انتزاعی دیگر متعلق به محصول نیست، بلکه محصول را به مثابه‌ی کالا تعیین می‌کند. منطبق با این برداشت، ایدئولوژی بیان انتزاعی و استقلال‌یافته‌ی روابط اجتماعی است که تصویری از روابط اجتماعی به دست نمی‌دهد، بلکه با انتزاع از این تصورات طرحی از روابط اجتماعی را پیش می‌گذارد که تعیین‌کننده‌ی روابط اجتماعی می‌شود. آشکار کردن راز ایدئولوژی مبنای نظریه‌ی علمی اجتماعی بنیان‌گذاران سوسیالیسم علمی شد و آنان خاطرنشان کردند: «در همه‌ی ایدئولوژی‌ها انسان‌ها روابطشان هم‌چون در صفحه‌ی دوربین وارونه به چشم می‌خورد.» [۵]

انگلس در تایید انتزاعی بودن ایدئولوژی درنامه‌اش به وبورگیوس می‌نویسد «هرچه عرصه‌ای که مورد بررسی ماست از حیطه‌ی اقتصادی دورتر رود، به عرصه‌ی انتزاعی صرف ایدئولوژیکی نزدیک‌تر می‌شود.» [۶] این انتزاعات تا زمانی قادر به ادامه‌ی حیاتشان هستند که ایدئولوژی به‌مثابه‌ی باور، سازنده‌ی آگاهی انسان‌ها شوند. بنا به نظرات بنیان‌گذاران سوسیالیسم علمی، ایدئولوژی نه تنها امری انتزاعی است که واقعیت را وارونه می‌نمایاند، بلکه هم‌چنین باور از خودش را به‌جای آگاهی در تفکر انسان بازتاب می‌دهد. در ادامه‌ی مقاله این واقعیت را بیش‌تر خواهیم شکافت.

انگلس در شرح ایدئولوژی می‌نویسد «هر ایدئولوژی پس از پدید آمدن در حال ارتباط با مجموعه‌ی تصورات موجود تکامل می‌یابد و در آن‌ها تغییرات تازه‌ای وارد می‌سازد، در غیر این صورت دیگر ایدئولوژی نمی‌بود. یعنی با افکار به‌عنوان ماهیت مستقلی که دارای تکامل مستقل‌اند و تنها از قوانین خود تبعیت می‌کنند، سروکار پیدا نمی‌کرد. این امور واقع در عمل همانا شرایط مادی زندگی افرادی است که در دماغ آنان این روند تفکر به‌ظهور می‌پیوندد و سرآخر مسیر این روند را تعیین می‌کنند که در دماغ افراد ناگزیر درک‌نمانده باقی می‌ماند، زیرا در غیر این صورت کارتمای این ایدئولوژی‌ها ساخته بود.» [۷]

با توجه به کنه نظرات مارکس و انگلس درمی‌یابیم که ایدئولوژی از نظر آنان امری عینی اما انتزاعی محسوب می‌شود که خود را مستقل می‌سازد و با قرار دادن طرحی از خودش که سازنده‌ی باور نزد انسان است، قادر می‌گردد خود را به‌مثابه‌ی آگاهی برنما سازد، یعنی امری وارونه که رازگشایی از آن و مبارزه با آن عاملی بنیادین در آگاه ساختن مردم است. بنا به این دیدگاه ایدئولوژی به‌عنوان امری عینی سازنده‌ی باور در انسان است ولی خودش را به جای آگاهی برنما می‌سازد. عملاً ایدئولوژی از جانب مارکس بدین دلیل «آگاهی کاذب» خوانده می‌شود که به‌عنوان یک عین قادر است خود را در قالب ذهن جا زند. از این رو، به چالش کشیدن وارونگی‌های متعدد، عین را جای ذهن و باور را جای آگاهی جازدن، بخش عمده‌ای از مبارزه‌ی طبقاتی در افشای راز هر نوع ایدئولوژی است. در رویکرد مخالف علاوه بر سکوت نسبت به محتوا و کارکرد ایدئولوژی، مبارزه با هر نوع ایدئولوژی را به مبارزه‌ی بین ایدئولوژی‌ها تقلیل می‌دهد و دقت نمی‌کند که مارکس شرح داده است که اگر از زندگی واقعی انسان‌ها آغاز کنیم «... اخلاق، مذهب،

متافیزیک و هر ایدئولوژی و اشکال آگاهی مطابق با آن‌ها دیگر نمی‌توانند استقلال ظاهری خود را حفظ کنند.» [۸]

مارکس در نقد «نفی در نفی» و در انتقادش به پرودون شرح می‌دهد که اگر بپذیریم مقولات اقتصادی، مقولاتی مجردند گامی فراتر از هگل نرفته‌ایم، زیرا یک مقوله‌ی انتزاعی مثلاً «سرمایه» را در حالت هستی‌اش تصدیق کرده‌ایم و چنین اثبات‌گرایی قابل انتقاد نیست. اما اگر بگوییم که مقولات اقتصادی مقولاتی‌اند که انتزاعی شده‌اند، در آن صورت در «نفی نفی» آن‌ها به پراتیک، به هستی واقعی زندگی آن‌ها بازمی‌گردیم که گذار از آن‌ها را ممکن می‌سازد. همین نظریه را مارکس در انتقاد به انتزاع کالا و مذهب نیز به کار گرفت.

برای تفهیم بهتر مطلب دو مثال، یکی از علوم طبیعی و دیگری از علوم اجتماعی می‌آورم تا با یاری گرفتن از آن‌ها بتوانم دیدگاهم را مستدل کنم:

مارکس می‌نویسد «خورشید برای نبات به منزله‌ی یک عین، عین ضروری و حیات‌بخش است، درست همان‌طور که نبات برای خورشید یک عین و تجسمی از قدرت حیات‌بخش و قوای ذاتی عینی خورشید است.» [۹] حال انسان می‌تواند این نیروی ذاتی و عینی حیات‌بخش را از خورشید منتزع و دوباره آن را به عنوان یک انتزاع وارد زندگی انسان‌ها کند و طرحی جدید را پایه ریزد که هیچ ربطی به رابطه‌ی خورشید و نبات و رابطه‌ی انسان با آن‌ها ندارد: آن‌جا که این انتزاع وارد شده در زندگی انسان‌ها که بر باور آنان استوار می‌شود، طرحی را پیش پای انسان‌ها قرار می‌دهد که تعیین‌کننده‌ی مناسبات میان انسان‌ها می‌شود و می‌تواند خورشید را تا مرزی فرا برد که از نیروی منتزع شده از خورشید، خدای خورشید را نتیجه گیرد و انسان‌ها را به پراتیک‌های ویژه‌ای، مثلاً دعا و استغاثه در برابر آن، وادار نماید.

مثال دیگر نقش اجتماعی چادر در اسلام است. از مارکس نقل کردم که با حرکت از زندگی واقعی انسان‌ها هرگونه امکان برای هر نوعی از ایدئولوژی منتفی می‌شود. بدین ترتیب ایدئولوژی باید از قدرتی برخوردار باشد که آن را قادر سازد حرکت از زندگی واقعی را وازنش کند تا بتواند طرح خودش از زندگی را به عنوان زندگی واقعی و لذا حرکت از آن را جا اندازد.

چادر در اسلام نشانه‌ی سلطه‌ی مردان بر زنان است، یعنی واقعیتی در زندگی زنان و مردان در اسلام که سلطه‌ی مردان بر زنان را تحت عنوان حفظ آبرو و شأن فامیل توجیه می‌کند و سلطه را اقدامی عقلایی نشان می‌دهد. در چنین حالتی چادر به عنوان نشانه‌ی مادی و عرض یک موضوع واقعی برنما می‌شود. اما سلطه‌ای این چنین آشکار مردان بر زنان همواره می‌تواند مقاومت زنان و چالش آنان با مردان را دامن زند که خود به سست شدن مناسبات در فامیل منجر می‌شود. در امتناع از این چالش، حال حفظ آبرو و شأن به مثابه‌ی یک عرض می‌بایست خودش را مستقل سازد تا به عنوان یک موضوع انتزاعی طرحی را پیش پای زنان مسلمان گذارد که تعیین‌کننده مناسبات بین آنان و جامعه شود. بدین سان که در این طرح جدید،

یک جابجایی روانی باید حفظ آبرو و شأن آن گونه مناسبات میان زنان با جامعه را تنظیم کند که اولاً، سلطه‌ی مردان را آن چنان وازنش کند که دیگر قابل لمس نباشد. دوماً با والایش شأن در فامیل مسئولیت حفظ آن را به عهده‌ی زنان گذارد. در تعامل میان دو کنش وازنش سلطه‌ی مردان و والایش آبروی فامیل توسط زنان به عنوان یک انتزاع پیکریافته است که طرحی از مناسبات اجتماعی بر دوش زنان سرشکن می‌شود که زنان با درون‌تابی، این والایش را، یعنی شأن فامیل به مثابه‌ی موضوعی انتزاعی که سازنده‌ی باور نزد آنان است، با طیب خاطر پذیرا و به دفاع از آن مصمم شوند. پس همان‌طور که انسان نیروی حیات‌بخش خورشید را در یک انتزاع به خدای خورشید مبدل ساخت و سلطه‌ی آن را پذیرا شد، در این رابطه‌ی اجتماعی نیز انسان آبروی فامیل را به موضوعی انتزاعی تبدیل می‌کند که حال به مثابه‌ی طرحی نوین تعیین‌کننده‌ی رفتار زنان در جامعه‌ی امت می‌شود. در این جابه‌جایی نه تنها شناخت زنان از سلطه‌ی مردان که موضوع واقعی برای چادر بود، وازنش می‌شود و مانع آگاهی واقعی زنان از نماد چادر می‌شود، توانم چالش آنان را نیز عمدتاً علیه زنانی نظم می‌دهد که حجاب را رعایت نمی‌کنند. بدین‌سان زنان در تنگنای ناگزیری و قبول حفظ آبرو و شأن فامیل این الگوی حقنه‌شده را مناسب می‌شمارند و این الگو فاعلیت زنان را در ارتباط با این طرح ایدئولوژیک پایدار تداوم می‌بخشد. به دیگر سخن ایدئولوژی حجاب با نماد چادر، یعنی انتزاع پیکریافته، از سویی بایستی قادر شود فاعلیت زنان را به سمتی سوق دهد که از وازنش سلطه‌ی مردان آگاه نشوند، از سوی دیگر رعایت حجاب در پراتیک مخاطبانش را آن گونه فعلیت بخشد که اطلاعی راجع به علل سر کردن چادر را در اختیار زنان قرار ندهد، یعنی چیستی آن را پنهان سازد تا با ایجاد باور تنها تاکید کند چرا زنان در جامعه‌ی امت مجبورند چادر به سر کنند.

عملاً پذیرش اعمال حقنه‌شده نشان‌گر سلطه‌ی احکام ایدئولوژیکی‌اند که این اعمال را در یک فرایند روانی قابل قبول می‌سازند. تعیین سرشت سلطه در احکام ایدئولوژیک ناشی از انقطاع رابطه‌ی فرد با مناسباتی است که این احکام بیان انتزاعی و استقلال‌یافته‌ی آن‌هایند. بنابراین ایدئولوژی تصور از چیزی به عنوان آگاهی نیست، بلکه تصور چیزی است که در برابر فرد قرار می‌گیرد و از این رو موضوعی مستقل از خودش ندارد تا فرد با مراجعه به آن بتواند صحت و سقم آن را بسنجد. ایدئولوژی در واقع فعلیت یافتن همان حکمی است - مثلاً حفظ آبروی فامیل - که ایدئولوژی در آن هستی دارد اما می‌کوشد تا احکامش را در شکل احکام علمی، یعنی تصور از چیزی، جلوه دهد. زن مسلمانی که چادر به سر می‌کند، چون عملی را انجام می‌دهد، فکر می‌کند آگاه است، حال آن که فقط باوری را پذیرفته است که آن باور توسط روابط اجتماعی خاصی به او تحمیل شده است. بدین‌سان ایدئولوژی بیان انتزاعی و استقلال‌یافته روابط اجتماعی است که با انتزاع از تصورات طرحی از مناسبات اجتماعی را پیش می‌گازد که خود آن طرح تعیین‌کننده‌ی روابط اجتماعی می‌شود. حکم ارزشی در ایدئولوژی تنها در باور مخاطبانش وجود دارد و هستی آن حکم مقید به باور آنان می‌شود. این گونه احکام ارزشی برای آن که بتوانند قانون اخلاقی، اجتماعی، حقوقی و

سیاسی شوند، می‌بایست بتوانند خودشان تعیین‌کننده‌ی مناسبات اجتماعی شوند و باید استقلال یابند تا به موضوعی برای خوشان مبدل شوند.

شرح دادم که مارکس فرایند بازنمایی را به‌عنوان استقلال انتزاعات پیکریافته در این نظام مطرح و ثابت کرد چرا مقولات بسیار رایج در اقتصاد سرمایه‌داری که روزمره‌گی انسان‌ها را در مرادده با هم‌دیگر رقم می‌زنند قادرند برداشتی را در سطح توصیف به آنان القاء کنند که به علت سادگی ایدئولوژیکشان فراتر رفتن از آن سطح را مانع می‌شوند. دقیقاً در سطح تبیین بود که مارکس توانست این مقولات را به‌مثابه‌ی انتزاعات پیکریافته مورد بررسی قرار دهد و موفق شد در افشای راز این مقولات، واقعیت پنهان‌شده در پس آن‌ها را برجسته سازد و «نقد ارزش» و «بت‌وارگی کالایی» را مبنای نظریه‌اش در «نقد اقتصاد سیاسی» قرار دهد، ایدئولوژی‌ای که تنها با افشای راز آن:

اولاً می‌توان آگاهی از آن را به آگاهی توده‌ای مبدل کرد، دوماً با افشای راز ایدئولوژی دانشی در مبارزه با هر نوع ایدئولوژی را در اختیار گذارد تا به نقش آن در اعصار تاریخی نیز واقف شویم.

قانون ارزش به‌عنوان انتزاع پیکریافته در این نظام را باید در دو زمینه مورد کنکاش قرارداد:

زمینه‌ی نخست، روشن و آشکار ساختن مضمون واقعیت‌های پنهان‌مانده در پس این قانون که تنها به ضرب تحلیل می‌توان به کنه آن‌ها پی برد. لذا:

- ۱- نقد ارزش بایستی کار انسانی نهفته در پس این انتزاع را آشکار کند.
- ۲- نقد سرمایه باید نقش وسائل تولید پنهان‌مانده در پس این مقوله‌ی انتزاعی را روشن کند.
- ۳- نقد مزد می‌باید در افشای آن به‌عنوان درآمد کارگر، در پس این مقوله‌ی انتزاعی، مزد را به‌عنوان وسائل معیشت او برملا گرداند.
- ۴- نقد ارزش اضافی باید راز استثمار را در پیوند با مزد افشاء کند.

زمینه‌ی دوم، اثبات این واقعیت است که تمامی کارکردها و وجوه قانون ارزش در سطح اجتماع بیان‌گر برابرسازی تولیدکنندگان کالاها و برابری کالاها و کار است، جایی که این نظام تنها توسط این مکانیسم که هم انتزاعی است و هم ایدئولوژیک قادر می‌شود تا کار خصوصی (کار شخصی، کار مرکب و کار منفرد) را به کار اجتماعی (کارمجرد، کار ساده و کار اجتماعاً لازم) مبدل کند. حال با توجه به نظرات بنیان سوسیالیسم علمی که گذار از جهان استن (جهان این‌جا و اکنون) به جهان بایستن (جهان اتوپایی که خواستار آنیم) را تنها در رازگشایی از این مقولات انتزاعی و پیکریافته ممکن می‌شمارند و نقد این مقولات

را عامل بنیادین برای آگاهی در مبارزه‌ی طبقاتی برای دستیابی به هژمونی سیاسی ارزیابی می‌کنند تا بتوان در «نقد منفی، نقد مثبت» از این نظام وسایل لازم برای گذار از آن را فراهم آورد.

۳- مسئله‌ی دین

«به‌طور کلی بازتاب مذهبی دنیای واقع تنها هنگامی می‌تواند محو شود که شرایط کار و حیات روزمره‌ی انسان روابط عقلانی افراد را با یک‌دیگر و با طبیعت به‌طور روشن و شفاف نمودار سازد. شکل اجتماعی جریان زندگی، یعنی چهره‌ی مادی فرایند تولید، فقط هنگامی نقاب عرفانی و مه‌آلودی را که روی او را پوشانده است برمی‌دارد که خود به‌عنوان حاصل کار آدمیانی که آزادانه با یک‌دیگر تشریک مساعی می‌کنند و تحت نظارت آگاه و طبق نقشه‌ی آنان درآید. ولی رسیدن به این مرحله مستلزم وجود مبنای مادی معینی در اجتماع یا گرد آمدن یک سلسله شرایط مادی در زندگی است که خود نتیجه‌ی تکاملی تاریخی طولانی و پررنج است.» [۱۰]

گفته می‌شود که جهالت سازنده‌ی دین است. در این ادعا تنها بخشی از حقیقت مطرح می‌شود و نه کل آن، زیرا یکی از کارکردهای منطقی انسان، یعنی عمل انتزاع را نادیده می‌گیرد که توسط آن انسان‌ها در سطح نظری به دست‌آوردهای شگفتی در طول تاریخ نائل گشته‌اند. لیکن جهالت انسان‌ها از نقطه‌ای آغاز می‌شود که انتزاع را حال به‌مثابه‌ی حقیقت وارد کنش‌های اجتماعی‌شان می‌کنند و مثلاً در روند خداسازی، چه در ادیان طبیعی و چه در ادیان توحیدی، خودشان را تابع آن می‌سازند و واقف به کارکرد انتزاع نمی‌شوند. به‌عنوان مثال امام جعفر صادق در عدم آگاهی‌اش به عمل انتزاع درباره‌ی مکان این‌گونه شرح می‌دهد «اماکن به چهار حد (راست و چپ، عقب و جلو) محدود است» [۱۱]، که ادعای او با واقعیت مکان خوانایی ندارد زیرا هر مکان دارای سه بُعد است و ادعای امام تنها بیان‌گر انتزاع سطح در هندسه‌ی مسطحه است که توسط آن انتزاع می‌توان سطح را به تصور درآورد، امری که در واقعیت وجود ندارد.

خلق خدایان طبیعی و غیرطبیعی و سیر تکاملی‌شان در راستای خدای غیرمادی اما ذهنی و واحد، با گذار از چند خدایی به خدای خودی، لیکن نه خدای جهان‌شمول (Homotheism)، و از آن‌جا به خدای واحد که وجود خدایان دیگر را نفی نمی‌کند (Honotheism) سرانجام به تک خدایی منجر شد، یعنی پذیرش یک انتزاع قدرقدرت که سرنوشت انسان را رقم می‌زند. اما قبول همین خدای واحد به دلیل آن‌که هستی‌اش وابسته به انتزاعی است که انسان از نیروهای بالفعل‌اش کرده است، همواره انسان را در تشخیص خدا و نیروی لایزال او به کنج‌کاوی درباره‌ی هستی خدا رهنمون می‌شود که به مکاتب گوناگون از جمله وحدت وجود و دئیسم کشیده شد. اما در اعتقاد به وجود خدای واحد در ادیان سه‌گانه‌ی توحیدی، یهودیت، مسیحیت و اسلام، با آن‌که همگی در بیان کلمه‌ی عام انتزاعی از خدا اشتراک نظر دارند، جایی به گفته‌ی انگلس «کلمه‌ی خدا مضمون مذهب» [۱۲] می‌شود که به تنهایی دارای هیچ معنایی نیست ولی مسئله‌ی اساسی در این کلمه انسان است که بایستی در پس این کلمه خاموش بماند. لذا به دلایل ویژه‌ی اجتماعی

که خدایان انتزاعی متعلق به هر یک از این ادیان خلق شد، این انتزاعات نسبت به یکدیگر بی طرف باقی نماندند، زیرا طرحی که هر یک از این خدایان برای امت‌هایشان ریختند، تعیین‌کننده‌ی مناسبات برای پیروان آن خدا و نه امت‌های دیگر شد. مثلاً خدای یهود، قوم یهود را برجسته می‌خواند و خدای اسلامی مسلمان را مرکز عالم برآورد می‌کند. «رنگ‌آمیزی خدا است که به ما مسلمانان رنگ فطرت و سیرت توحید بخشیده و هیچ رنگی خوش‌تر از ایمان به خدای یکتا نیست و ما او را بی‌هیچ شائبه‌ی مشترک پرستش می‌کنیم. ماییم تنها ملتی که خدا را به یکتایی شناخته و او را از روی خلوص پرستش می‌کنیم.» [۱۳] روشن می‌شود چرا هیچ ایدئولوژی، به ویژه‌ی ایدئولوژی‌های دینی، ایدئولوژی دیگری را در کنارش تاب نمی‌آورد و پیوسته به مناقشه‌ای میان آن‌ها کشیده می‌شود، زیرا این انتزاع مستقل‌شده تحت نام خدا، طرحی از مناسبات اجتماعی را برای پیروانش می‌ریزد که باور آنان را می‌سازد و این طرح تنها در اطاعت پیروان از قوانین خودش و در چالش با دیگر طرح‌ها می‌تواند دوام پیدا کند. بنابراین آن‌چه که جهل آدمی را تدوام می‌بخشد همانا ندیده گرفتن همین انتزاع است که انسان را وابسته به خودش می‌سازد و باور به خودش را به جای دانش جا می‌زند تا امکان فراتر رفتن از این باور را از انسان سلب کند. مثال قانون ارزش که در روزمره‌گی‌اش همواره از نو این باور را در انسان زنده نگه می‌دارد. مثال بسیار مشهور دیگر در این مورد «امی» خواندن پیامبر اسلام است.

این واقعیت که بی‌سواد یک صفت و یا یک عَرَض انسان می‌تواند باشد، برانگیزنده‌ای به شمار نمی‌آید. حال اگر این عَرَض خودش را از انسان جدا سازد، به صورت انتزاع وارد مناسبات انسانی شود و به عنوان موضوع طرحی را در برابر انسان قرار دهد که سازنده‌ی اعتقاد و لذا کنش‌هایش نسبت به این موضوع انتزاعی شود، آن‌گاه تمامی روابط اجتماعی به‌طور وارونه در مخیله‌ی انسان بازتاب می‌یابند — که آن را ایدئولوژی می‌نامیم — و به عنوان نقطه‌ی آغازین معجزه در اسلام وارد مناسبات اجتماعی مسلمانان می‌شود تا به اعتقاد آنان شکل بخشد. به گفته‌ی مارکس «نگرش‌های ایدئولوژیک در قلمروهای جداگانه اغلب افراد را بدو نابینا می‌سازد» [۱۴]، به گونه‌ای که انسان سازنده‌ی خدا، یعنی خالق را، تا رتبه‌ی مخلوق تنزل می‌دهد تا اراده‌ی او را ثانوی سازد، زیرا «مسئله‌ی منفعل شدن اراده و انقیاد کامل آن در برابر اراده‌ی شخص ثالث تماماً جنبه‌ی اسرارآمیز» [۱۵] همین انتزاع است که در موضوع «امی» خواندن پیامبر و انقیاد کامل مسلمان به این باور به عیان روشن است. بدین ترتیب بنا به نظر مارکس «هر دینی تصور می‌کند که خود به علت مضمون خاص خود از سایر ادیان به دلیل **تصور** مخصوص قابل تفکیک است و به همین جهت به سبب **خود ویژگی‌اش دین حقیقی** است ... و هر آن‌چه را در محدوده‌ی آن قرار نگیرد، منافقانه می‌نامد.» [۱۶] (تاکیدات از مارکس)

عملاً همین خودویژگی دین به عنوان انتزاع و به مثابه‌ی حقیقت محض است که سبب می‌شود وقتی مسلمان با تناقضات آشکار در قرآن مواجه می‌شود به علت آن که خود را تابع اسلام کرده است، یا این تناقضات را نادیده می‌گیرد یا قدرت درک آن‌ها را خارج از فهم انسان می‌خواند. خدا در قرآن علت معجزه‌ی

قرآن را تشابه آیات می‌خواند: «کتابی است که آیاتش همه با هم مشابه است.» [۱۷]. در جای دیگر از یک تناقض سخن می‌گوید «و آنان را اگر خوشی و نعمتی فرا رسد گویند این از جانب خداست و اگر زحمتی پیش آید به تو نسبت دهند بگو همه از خدا است.» [۱۸] و در تناقض در تناقض، خدای اسلام در جای دیگری نظر می‌دهد: «هرچه از انواع نیکویی به تو رسد از جانب خداست و هر بدی از نفس توست.» [۱۹] عینیت یافتن این تجریدات متناقض به مثابه‌ی یک طرح که سازنده‌ی باور می‌شود، به نظر مارکس مانع تأمل انسان از این واقعیت می‌گردد تا درک کند که «انسان آفریننده‌ی دین است و نه دین آفریننده‌ی انسان. به همین سبب دین شعور فردی و احساس فردی انسانی است که یا هنوز خود را نشناخته است و یا این که باز هم با خود بیگانه شده است.»

مثلی است مشهور که می‌گوید مهم آن نیست که انسان برخی نظراتش را آگاهانه مطرح کند، مهم این واقعیت است که در طرح نظرات کدام نظریه را ناخودآگاه ابراز می‌دارد که مصداق آن را می‌توان در قرآن ملاحظه کرد. خدا در قرآن دلیل بلایای طبیعی و اجتماعی را آزمایش بندگان قلمداد می‌کند و در آیه‌ی دیگری می‌گوید که هیچ برگی از درختی نمی‌افتد که خدا بدان آگاه نباشد که خود نشان‌دهنده‌ی عدم شناخت خدا از گفته‌های خودش، در واقع گفته‌های خود پیامبر، است. درباره‌ی آزمایش بندگان، از دو حال خارج نیست: یا خدا نمی‌داند که بنده‌اش در آزمایش چه واکنشی از خود نشان می‌دهد که خود دال بر نادانی اوست یا از نتیجه‌ی آزمایش آگاه است، پس صرف آزمایش عملی بی معنا می‌شود. دیدیم که خدا به مثابه‌ی مضمون دین، کارکردش تحمیل این واقعیت است که «مسئله‌ی اصلی، یعنی انسان، که در پس این کلمه پنهان است، در حقیقت دهان نگشاید.» [۲۰]

انگلس در کتابش **انتی دورینگ** دین را «بازتاب انسان مجرد» می‌خواند جایی که این تجرید در نظام سرمایه‌داری تمامی ابعاد وجودی و کارکردی هر فرد را در «قانون ارزش» برنما می‌سازد. پس زمانی که از جهل در دین سخن می‌رود، مقصود در واقع نه صرف عدم آگاهی، بلکه عدم آگاهی به انتزاع ساخته‌ی انسان و تابع کردنش به این انتزاع است. در دین اعتقاد به خدای لاهوتی مضمون زندگی بشری می‌شود و در قانون ارزش، ارزش مبادله و نماد آن، یعنی پول، به عنوان خدای ناسوتی انسان را تابع خود می‌سازد. دین اسلام و تابعیت مسلمانان از فرائض دینی، طرحی از مناسبات را بین آنان شکل می‌دهد که به صورت رعایت حلال و حرام‌ها اطاعت را به آنان تحمیل می‌کند و قانون ارزش طرحی را می‌ریزد تا انسان را امر بر فرامین برخاسته از آن سازد؛ هر دو انتزاع شیوه‌های خاصی از زندگی را به انسان حقنه می‌کنند که یادآور این ضرب‌المثل فارسی است که: یا بیا با یزید بیعت کن، یا سرخود به دار آونگ کن.

انتزاع کردن یک نیرو از زندگی آدمی و وارد کردن دوباره‌ی آن در زندگی به مثابه‌ی نیروی تاثیرگذار بر انسان‌ها، یعنی خدا، استدلال دوباره‌ی هستی‌اش را به پرحرفی‌های توخالی می‌کشاند که مارکس آن را به عنوان جهل واقعی این گونه شرح می‌دهد: «کلیه‌ی استدلال‌های وجود خداوند بدین مفهوم استدلال‌هایی برای عدم وجود او و مردود شمردن کلیه‌ی تصورات پیرامون خداست. استدلال‌ات واقعی باید

برعکس ارائه شوند «چون طبیعت به‌طور ناهنجاری برپا شده است، پس خدا هست» و «چون مسائل دنیوی غیرمنطقی است، پس خدا هست». «چون تفکر چیزی نیست، پس خدا هست». اما این‌ها یادآور چه چیزی هستند؟ وقتی که دنیا، برای کسی که خود فاقد منطقی است، یعنی غیر منطقی است، خدا هست؟ یا این که بی‌منطقی هستی ذات خداوند است.» [۲۱] (تاکیدات از مارکس) به دیگر سخن شناخت از خدا یا قانون ارزش را باید به شناخت از انتزاعاتی سمت داد تا انسان را قادر سازد در آگاهی به این انتزاعات به راز آنان که در واقع باور را به جای آگاهی می‌نشانند، پی ببرد.

۴ - جدایی دین از دولت

«من بسیار علاقه‌مندم که دین را بیش‌تر از نظر انتقاد اوضاع سیاسی مورد انتقاد قرار دهم تا این که اوضاع سیاسی را در قالب دین، زیرا این چرخش بیش‌تر در ماهیت یک روزنامه و آموزش خوانندگان می‌گنجد، چون که دین در پی محتوای خود نه از آسمان‌ها، بلکه از زمین تغذیه می‌کند و با آشکار شدن واقعیت‌های موجود که **تئوری** آن است، خودبه‌خود راه سقوط را طی خواهد کرد.» [۲۲]

شرح دادم که «نقد» نظریه‌ی مارکس درباره‌ی نظام سرمایه‌داری است که «منطق ویژه‌ی این موضوع ویژه» را به‌لحاظ تاریخی کالبدشکافی می‌کند و شرایط گذار به جامعه‌ای خالی از استثمار و سلطه را برنما می‌سازد.

متذکر شدم که انتزاع کردن و شناخت موضوع منتزع‌شده، بیان‌گر دست‌آوردهای بشری‌اند به شرطی که در حالت نخست موضوع انتزاعی را هیچ‌گاه به‌مثابه‌ی واقعیت در مناسبات اجتماعی وارد نکنیم تا به یاری آن قادر شویم در حل مشکلات اجتماعی از آن سود جوییم و در حالت دوم نقد موضوع منتزع‌شده، یعنی موضوع ایدئولوژیکی، را به عاملی در شناخت واقعیت مبدل سازیم.

روشن کردم که هر دینی به‌عنوان ایدئولوژی یک انتزاع است و بورژوازی مرفعی زمانی که با دین مسیحیت — یا به بیان بهتر با مذهب کاتولیک — در چالش افتاد و خواهان جدایی دین از دولت شد، آیا به این حقیقت واقف بود که دین مسیحیت یک انتزاع است، مهم نبوده زیرا بورژوازی مرفعی با ایده‌آل کردن دولت هرگز به درک این واقعیت نائل نگشت که دولتی که خواهان آن است و قرار است برادری و برابری را تضمین کند، خود نیز انتزاعی پیکریافته است که قادر به ایجاد نظم ایده‌آل مورد نظرش نیست زیرا دولت بورژوایی از همان آغاز پیدایش با جدا کردن خود از جامعه‌ی مدنی و تفکیک انسان به شهروند و بورژوا به انتزاعی پا داد که به گفته‌ی مارکس «انتزاع از تمامی جهات انسانی و حتی تظاهر انسانی در پرولتاریای تربیت‌شده‌ای است که به حد تکامل خود رسیده است، چون در شرایط معیشتی پرولتاریا تمامی شرایط زندگی اجتماع امروزی در قله‌ی انسانی‌اش خلاصه نشده و لذا انسان خود را در پرولتاریا گم کرده است ... ولی پرولتاریا قادر به آزادی خویش نیست، مادامی که شرایط معیشتی خویش را نفی نکرده است. پرولتاریا نمی‌تواند شرایط زندگی خویش را نفی کند، بدون آن که این که **تمامی** شرایط غیرانسانی جامعه‌ی امروز

را که در زندگی او خلاصه شده است، نفی کند.» [۲۳] (تاکید از مارکس) به زبان دیگر نقش تاریخی‌ای که برعهده‌ی کارگران قرار گرفته و نباید آن را با مقام خدایان تعویض کرد، شناخت این واقعیت است که شرایط معیشتی کارگران پیکریابی انتزاعی واقعی است که در قطب مقابل منافع آنان به نام «سرمایه» تجمع یافته تا «شرایط غیرانسانی جامعه‌ی امروزی که در زندگی او خلاصه گردیده» و استقلال یافته و تعیین‌کننده‌ی سرنوشت آنان شده است، را جاودانه تداوم بخشد و دقیقاً دولت بورژوازی که خود نیز پیکریابی یک انتزاع است، عملاً حافظ انتزاع «سرمایه» و دیگر انتزاعات پیکریافته در این نظام است. از این رو اشراف به انتزاع دولت و کارکردش در حفظ انتزاعات، یعنی تحکیم و تداوم استثمار و سلطه، مبارزه با آن را در دستور کار قرار می‌دهد، جایی که دولت به‌مثابه‌ی یک انتزاع، شکلی از دین را به خود می‌گیرد که به قول انگلس در قرن هیجدهم «سیاست متوجه نبود که بایستی اوضاع دولت را مورد بررسی قرار دهد و اقتصاد هم میل نداشت که درباره‌ی محقق بودن مالکیت خصوصی تحقیق کند.» [۲۴] لذا زحمت این تحقیق به دوش بانیان سوسیالیسم علمی افتاد و توانستند اثبات کنند که نه تنها دین به‌عنوان یک انتزاع، بلکه هم‌چنین دولت بورژوازی برآمده از انقلاب نیز خود انتزاعی از جامعه‌ی مدنی در این نظام است که با استقلال یافتن‌اش حافظ قانون ارزش با تمامی کاردهای اجتماعی آن می‌شود.

پیش از تشریح جامعه‌ی مدنی و دولت از نظرگاه مارکس لازم می‌دانم با ذکر نظریات یک بورژوا لیبرال ایرانی، آقای فریدون آدمیت، نشان دهم که او نه به مضمون جامعه‌ی مدنی می‌پردازد و نه به محتوای دولت کاری دارد، بلکه هر دو موضوع را در سطح توصیف، ایده‌آل مطرح می‌کند تا با ندیده انگاردن سطح تبیین در رابطه با آن‌ها، مبارزه‌ی طبقاتی را نفی کند.

آدمیت دموکراسی را به دموکراسی سیاسی و اجتماعی تقسیم و هر کدام را با وجوهی به شرح ذیل تعریف می‌کند:

دموکراسی اجتماعی	دموکراسی سیاسی	
اصالت جمع	فردیت	۱ - تکیه‌گاه فکری
عدالت اجتماعی و مساوات و آزادی‌های اجتماعی	انتخابات آزاد همگان	۲ - پایه
اجتماعی ساختن قدرت اقتصادی و سیاسی	نظام پارلمانی	۳ - جلوه‌ی آن

و متذکر می‌شود که تمایز میان آن‌ها امری اعتباری است و نه مطلق، عَرَضی و نه ماهوی.

اما واقعیت‌ها چه می‌گویند و بیان‌گر چه چیزهایی هستند؟ در این نظام جامعه‌ی مدنی که باید نشان‌گر اصالت جمع باشد به‌عنوان حوزه‌ی منافع خصوصی از دموکراسی سیاسی جدا می‌شود و دقیقاً دموکراسی

سیاسی مدافع این شبکه‌ی منافع خصوصی می‌شود. آقای آدمیت تکیه‌گاه فکری دموکراسی سیاسی را فردیت می‌نامد، لیکن طبق نظرات تمام بزرگان کلاسیک مدافع نظام سرمایه‌داری این فردگرایی است که تعیین‌کننده‌ی خصلت آن است؛ هابز فردگرایی را در یک جمله «انسان گرگ انسان است» به گونه‌ای موجز ابراز کرده است و رقابت در جامعه‌ی مدنی به معنای «جنگ هرکس با هرکس» برای حفظ منافع خودی بیان‌گر هر چیزی می‌تواند باشد جز فردیت زیرا بنا به نظر مارکس فردیت «حق برخورداری انسان از آزادی بر پایه‌ی همکاری انسان با انسان است» و عملاً مالکیت خصوصی سرمایه‌دارانه و احترام به آن که قانونی شده است و به‌عنوان تابو در مرکز مناسبات اجتماعی قرار گرفته است، مانع اساسی تکامل انسان تا مرز فردیت می‌شود.

آقای آدمیت انتخابات آزاد همگان را پایه‌ی دموکراسی سیاسی می‌خواند که بر مبنای آن می‌بایست عدالت اجماعی استقرار یابد، اما هستی استثمار در این نظام را ناگفته باقی می‌گذارد و روشن نمی‌کند که با وجود استثمار کاملاً آشکار در این نظام چگونه عدالت اجتماعی را می‌توان تحقق بخشید. آدمیت مدعی است که دموکراسی اجتماعی حافظ حقوق ملت است و با وضع قوانین و نظارت بر قوای عمومی از این خواسته دفاع می‌کند ولی شرحی درباره‌ی محتوای قوانین که عمده‌تاً حافظ مالکیت خصوصی سرمایه‌دارانه‌اند نمی‌دهد و با سکوت درباره‌ی محتوا تنها تصویب قوانین را دموکراسی اجتماعی جا می‌زند. آقای آدمیت مشغولیتی با طبقات و مبارزه‌ی طبقاتی و با منافع آنتاگونیستی در این نظام ندارد. آن‌ها را چون کل همگن ارزیابی می‌کند و بدین‌سان مبارزه‌ی طبقاتی حی و حاضر را ندیده می‌گیرد، زیرا برابری و مساوتی که ایشان خواهانش است، باید به‌صورت انتزاعی، یعنی ایدئولوژی در شکل عام انتزاعی‌اش، مطرح شود تا بتوان از انتخابات آزاد همگان و تدوین قانون برای همگان سخن راند. اما اگر به قانون ارزش مارکس توجه کنیم، درخواهیم یافت که انتخابات آزاد در واقع بیان‌گر اجرای شرایط فنی قانون ارزش است و تدوین قانون روشن‌گر عینیت‌یابی شرایط مادی آن.

انگلس تغییر جهان‌بینی دینی در گذار از نظام فئودالی به نظام سرمایه‌داری را به‌لحاظ تاریخی این چنین بیان می‌کند: زمانی که جهان‌بینی کاتولیک دیگر متناسب با شرایط تولید جدید نبود «جهان‌بینی نوین، که می‌بایست جهان‌بینی کلاسیک بورژوازی شود، یعنی **جهان‌بینی حقوقی** بدون بزک در فرانسه تجلی پیدا کرد. این به معنای دنیوی شدن جهان‌بینی مذهبی و جانشین شدن جمود حقوق الهی به‌وسیله‌ی حقوق انسانی و جای‌گزین شدن کلیسا توسط دولت بود. مناسبات اقتصادی و اجتماعی که در گذشته مردم تصور می‌کردند توسط کلیسا و جزم آفریده شده است، زیرا توسط کلیسا تحمیل شده بود، اکنون به منزله‌ی مناسباتی تلقی می‌شد که برپایه‌ی حقوق استوار بود و توسط حکومت هستی یافته بود.» [۲۵] (تاکیدات از انگلس)

اگر پیش از این قوه‌ی قهریه‌ی دینی به‌عنوان قوه‌ی قهریه‌ی مطلق خدا تعیین‌کننده بود، با عینیت یافتن قانون ارزش و اجبارات منتج از آن قوه‌ی قهریه‌ی ناسوتی جانشین قوه‌ی قهریه‌ی لاهوتی شد. انگلس

در این باره اشاره می‌کند: «قوه‌ی قهر زمینی و دنیوی، قوه‌ی قهریه‌ی دولتی را عالی‌ترین مطلق می‌نامد و قدرت کلیسایی را تحت سلطه‌ی آن قرار می‌دهد. این تساوی تقریبی قدرت دنیوی و الهی نیست، بلکه قرار گرفتن قدرت الهی تحت قدرت دنیوی است.» [۲۶]

نظام سرمایه‌داری را می‌توان با پنج مولفه مشخص کرد:

۱- اصالت بشر (اومانیزم). ۲- فردگرایی (اندیویدوالیزم). ۳- آزادی تجارت (لیبرالیزم) به معنای نفی حلال حرام در اسلام. ۴- جدایی دین از دولت (لایسیسم). ۵- دنیاگرایی (سکولاریسم) به معنای عرفی شدن قوانین به واسطه‌ی انسان‌ها؛ که این مجموعه بیان‌گر جامعه‌ی مدرن‌اند، لیکن همگی آن‌ها به عنوان انتزاعات پیکریافته و استقلال یافته همراه با قانون ارزش جامعه‌ی سرمایه‌داری را به یک کلیت عام مشخص ارتقاء می‌دهند و حال می‌توان به کنه عبارات نقل شده از مارکس پی برد که چنین انتزاعاتی «از تمامی جهات انسانی ... در پرولتاریا ... عملاً به حد تکاملی خود رسیده است».

از میان این مولفه‌ها تنها به یک مولفه، یعنی دنیاگرایی، از دیدگاه مارکس می‌پردازم تا نشان دهم که پایه‌های سکولاریسم برخاسته از انتزاع استوار است که خود دینی جدید متحول شده است، گرچه خدای این شکل از دین، نه لاهوتی، بلکه سریر قدرت‌اش در ناسوت قرار دارد و با مستقل کردن خود از انسان قادر است انسان را به عبودیت به درگاه‌اش و وابستگی به این خدای ناسوتی وادار گرداند.

هستی مذهب در واقع نشانه‌ی یک نقص است، یعنی همان انتزاع خدای مستقل شده و مخلوق دست بشر که حال به صورت خالق در برابر انسان عرض اندام می‌کند و بنابراین پایه‌های چنین نقصی را نیز می‌توان در ماهیت دولت بورژوازی، یعنی همان انتزاع پاگرفته‌ی دولت از جامعه‌ی مدنی، آشکار ساخت. پس هنگامی که به نقد دولت‌های بورژوازی می‌پردازیم علت دولت را «تجلی کوتاه‌بینی غیرمذهبی سکولاریسم به شمار می‌آوریم» [۲۷]، یعنی همان امر انتزاعی که خود «گواه این است که وجود مذهب تضادی با کمال یافتن دولت ندارد.» [۲۸] بدین ترتیب بنا به این گفته‌ی مارکس که اصل اساسی مذهب استوار بر یک انتزاع است، این اصل برای دولت بورژوازی نیز صدق می‌کند، زیرا علت دولت در این نظام هم استوار بر یک انتزاع است و لذا به خواسته‌ی مذهب‌یون که دولت باید برحسب مذهب عمل کند، دقیقاً مثبت پاسخ می‌دهد، زیرا دولت اهداف سرمایه‌داری را در تعلیم و تربیت برحسب این انتزاع به کار می‌گیرد و در تفکیک سه قوه این انتزاع را آشکارا به نمایش درمی‌آورد.

انگلس درباره‌ی مضمون دولت می‌نویسد: «مضمون دولت همانند مذهب ترس بشر از خودش است... تجربه‌ی سه هزارساله نه تنها باعث عاقل‌تر شدن بشر نشده است، بلکه برعکس هرچه بیش‌تر او را آشفته‌تر، سردرگم‌تر و لذا دیوانه ساخته است.» [۲۹]

منظور انگلس از سه هزارسال ناآگاهی و ترس از خود همان پی‌نبردن به علل ترس است، وقتی انسان خود را منتزع کردن نیرویی از طبیعت یا نیرویی از خودش یا از اجتماع، یا انتزاع از نیرویی تخیلی و سپردن

این نیرو به دست غیر، و سپس با وارد کردن این انتزاع در زندگی‌اش به‌عنوان نیرویی فراقدرت و تعیین‌کننده‌ی سرنوشت‌اش، تمام درهای آگاهی برای کشف این رازآمیزی را به روی خود می‌بندد و سپس کارکرد تجربی یا علمی‌اش(!) را بر پایه‌ی تحقیق حول و حوش این قدرت ماورایی مستقر می‌کند و آن را برقرار زندگی‌اش مستولی می‌سازد. در این نظام از طرفی ارزش مبادله (شکل ارزش) به صورت انتزاع استقلال می‌یابد و خارج از قدرت انسان، سرنوشت‌اش را رقم می‌زند، از طرف دیگر خود دولت و قوه‌ی قهریه‌ی آن به‌مثابه‌ی انتزاعی از جامعه‌ی مدنی، مستقل از انسان می‌شود و فرامین قانون ارزش را در شکل فنی به صورت انتخابات و قوانین‌اش را به صورت مادی بر انسان تحمیل می‌کند. دقیقاً همین شرایط فنی قانون ارزش، یعنی انتخابات، مانع اساسی درک این واقعیت انتزاع دولت است، زیرا شرکت در انتخابات همگانی می‌تواند دولت را به‌عنوان نهاد مدافع حقوق همگان و لذا بی‌طرف جا زند و بدین‌سان مانع آگاهی انسان به مبارزه‌ی طبقاتی شود.

چنین دولتی در خدمت به قانون ارزش و ایجاد محمل‌های لازم برای آن — به زبان سرمایه‌داری، تولید شرایط لازم برای سرمایه‌گذاری — این توانایی را به دست می‌آورد تا خودش را که در واقع یک جزء است، به‌صورت کل، و لذا دولت سیاسی برای همگان، جا اندازد و توسط میانجی پارلمان رابطه‌اش را با جامعه‌ی مدنی برقرار سازد. بدین‌سان قانون ارزش در این نظام شرایط فنی‌اش را در شکل انتخابات و در شکل آزادی سیاسی در کفالت دولت سیاسی‌اش، و شرایط مادی‌اش را از طریق تصویب قانون به عهده‌ی پارلمان‌اش می‌گذارد که هر دو آگاهی وارونه‌ای را از خودشان در اندیشه‌ی انسان بازتاب می‌دهند، تا روابط انسان‌ها را که «هم‌چون تصویر در صفحه‌ی دوربین وارونه شده است» نزد آنان واقعی برنما سازد.

غلبه بر دین و دولت در عمل غلبه بر ایدئولوژی‌هایی‌اند که وارونگی‌ها را به‌مثابه‌ی واقعیت و برداشت از آن‌ها را به‌عنوان آگاهی حقیقی جا می‌زنند که خود عامل بیگانگی است. جامعه‌ی سرمایه‌داری به معنای یک کلیت عام مشخص در مقام مقایسه با جوامع پیش‌سرمایه‌داری، خود در شکل وجودی‌اش جامعه‌ای وارونه است. به جای حکومت کل (جامعه‌ی مدنی) بر جزء (دولت سیاسی) حال جزء بر کل سلطه دارد، یعنی به‌جای سلطه‌ی انسان بر دین، سرمایه و دولت، برعکس آن‌ها حاکم بر سرنوشت انسان‌اند. به‌دیگرسخن سیر تاریخ انسان در جامعه‌ی کنونی در عمل سیر هرچه بیش‌تر جدا شدنش از آفریده‌های خویش است و عملاً آگاهی به این جدایی‌هاست که به‌عنوان هژمونی سیاسی در مبارزه‌ی طبقاتی می‌تواند این آگاهی را به آگاهی عظیم اکثریت مبدل و از این طریق به چالش کشیدن قاطعانه‌ی این نظام ممکن سازد، یعنی شناخت واسطه‌ها و انتزاعات پیکریافته که دولت سرمایه‌داری خود یکی از این انتزاعات است. بنابراین صرفِ خواسته‌ی جدایی دین از دولت به‌طور قطع فهم هر دو انتزاع پیکریافته‌ی دین و دولت و ناگزیر ستیز با آن‌ها را غیرممکن می‌سازد. مطالبه‌ی دولت سکولار را باید در واقع خدمتی به خدا تلقی کرد، زیرا «تنها خدمتی که امروز هنوز می‌توان به خدا نمود، این است که بی‌دینی را به‌عنوان یک بند اجباری اعلام کرد» [۳۰]

انگلس در تمایز بین انسان مذهبی و انسان بورژوا این گونه توضیح می‌دهد: «کسی که همه‌ی هستی و زندگی‌اش را تبدیل به یک کلیت آسمانی می‌کند، نمی‌تواند در جهان ناسوتی دارای همان منافع باشد که دولت از اتباعش خواستار است. دولت ادعا دارد که در خدمت به همه‌ی شهروندانش است، لذا هیچ نیرویی مافوق خودش را به رسمیت نمی‌شناسد و خود را کاملاً جانشین قوه‌ی قهریه‌ی مطلق می‌نماید.» [۳۱]

مارکس این نظریه‌ی انگلس را به ویژه در رابطه با افراد شریک در دولت این گونه تشریح می‌کند: «اعضای دولت سیاسی به دلیل دوگانگی میان زندگی فردی و زندگی نوعی‌شان، و دوگانگی میان حیات جامعه‌ی مدنی و حیات سیاسی، مذهبی‌اند. آنان از این رو مذهبی‌اند که حیات سیاسی دولت را، که ورای فردیت واقعی آن‌ها قرار دارد، زندگی حقیقی خود به‌شمار می‌آورند. آنان به این دلیل مذهبی‌اند که مذهب در بین آن‌ها روح جامعه‌ی مدنی و بیان‌کننده‌ی جدایی و دوری انسان از انسان است. دموکراسی سیاسی از آن رو مسیحی است که در آن، انسان، و نه تنها یک انسان بلکه هر انسانی، موجودی حاکم، عالی‌ترین موجود، به‌حساب می‌آید، اما این انسان، انسانی است در شکل غیرمتمدن و غیراجتماعی خود، انسانی در موجودیت عَرَضی‌اش - انسان به همان صورتی که هست، انسانی که تمامی سازمان جامعه او را تباه کرده، انسانی خود را گم کرده، بیگانه شده و دست‌خوش اوضاع و عناصر غیرانسانی - و کوتاه‌سخن، انسانی که دیگر موجود نوعی نیست. حاکمیت انسان، به‌عنوان موجودی بیگانه و متفاوت با انسان واقعی - آن‌چه ساخته‌ی خیال، رویا و اصل موضوعه‌ی مسیحیت است، در دموکراسی به واقعیتی ملموس و موجود و یک اصل سکولار تبدیل می‌شود.» [۳۲] پس زمانی که به‌طور عام از دموکراسی، آزادی، استقلال و از همه مهم‌تر از مبارزه‌ی ایدئولوژیک سخن رانده می‌شود در واقع نسبت به این انتزاعات واقعی و جاری که مانع آگاهی اکثریت از سرشت واقعی‌شان می‌شوند، سکوت اختیار می‌کنند. و علاوه بر این آن‌گاه که جدایی دولت از دین را ممکن قلمداد می‌کنند، هر دو انتزاع را جاوانه می‌سازند.

مارکس در نقد آزادی در معنای عام انتزاعی که در این نظام تابع قدرقدرتی مالکیت خصوصی سرمایه‌داری است و در این باره که اقتصاد سیاسی این نوع مالکیت را قاموس بشری و فطرت انسانی می‌خواند و بدین‌سان آن را تابو و مقدس جلوه می‌دهد و از این رو آزادی به هیچ‌وجه نباید هستی و عرصه‌ی عمل مالکیت را مورد سؤال قرار دهد، می‌نویسد: «به هیچ روی کافی نیست که بپرسیم، چه کسی باید آزادی بدهد؟ و چه کسی باید آزاد شود؟ نقد باید موضوع سومی را بررسی کند. چه نوع آزادی مورد بحث است؟ نفس این آزادی مورد درخواست، چه شرایطی را به دنبال می‌آورد؟» [۳۳] ملاحظه می‌کنیم که مارکس مجدداً نقد را به‌عنوان نظریه‌اش مطرح می‌کند و «نقد اقتصاد سیاسی» را در معنای دقیق کلمه به نقد از خود آزادی و دولت ارتقاء داده و در انتقاد به باوئر شرح می‌دهد که او «با عدم بررسی رابطه‌ی آزادی سیاسی با آزادی انسان اوضاعی را مطرح می‌کند که تنها با خلط کردن غیر نقادانه‌ی آزادی سیاسی با آزادی جهان‌شمول انسان قابل تبیین است.» [۳۴] هنگامی که از جدایی دین از دولت سخن می‌گویند شرح نمی‌دهند که جدایی دین از کدام دولت؟ از دولت بورژوازی سکولار؟ اما مارکس آموخته است که «ما دولت سیاسی در شکل

سکولار آن را، جدا از ضعف مذهبی‌اش نقد می‌کنیم» [۳۵] در ادامه مارکس در نقد دولت سیاسی در شکل سکولار آن شرح می‌دهد: «دولت دموکراتیک، دولت حقیقی برای تکمیل خود به مذهب نیاز ندارد. برعکس این دولت می‌تواند مذهب را ندیده بگیرد، چرا که پایه‌های انسانی مذهب به شیوه‌ی سکولار در آن تحقق یافته است.» [۳۶] مدافعان جدایی دین از دولت به‌جای سرمشق قرار دادن نظرات مارکس به پذیرش این خواسته‌ی بورژوازی که تاریخ آن سپری شده است، تن می‌دهند و لذا، اولاً «مبارزه برای آزادی و دموکراسی» مطرح شده از جانب آنان از سطح ادعا، آن‌هم در شکل مقولات عام انتزاعی، فراتر نمی‌رود. دوماً خواسته‌ی آنان درباره‌ی جدایی دین از دولت، مضمون دولت را ندیده می‌گیرد و انتقاد به دولت را که «می‌بایست به‌وسیله‌ی خود سرشت، خود مضمون دولت، نه به‌وسیله‌ی طبیعت مسیحیت، بلکه به‌وسیله‌ی طبیعت جامعه‌ی بشری به آن آگاه گشت» [۳۷] مسکوت می‌گذارد.

در دولت مذهبی اراده‌ی مردم تابع وحی خداوندی می‌شود و لیکن در دولت غیرمذهبی انسان فکر می‌کند دارای اراده است، حال آن‌که اراده‌ی خدا این بار از آستین کارکرد قانون ارزش انسان را تابع فرامین خویش می‌گرداند که نزد آدام اسمیت «دست غیبی» و نزد هگل «نیرنگ عقل» نام می‌گیرد. بنابراین دولت دینی بورژوایی مانند جمهوری اسلامی، که مذهب ضرورتاً برای آن تبدیل به یک وسیله شده است، به مذهب برخوردی سیاسی و به سیاست برخوردی مذهبی دارد و با بهره‌گیری از نظر مارکس، جمهوری اسلامی همانند دولت مسیحی «نه تنها از آیات انجیل (بخوان قرآن) پیروی نمی‌کند، بلکه اگر نخواهد خود را به‌عنوان دولت به‌طور کامل منحل کند، نمی‌تواند هم از آن پیروی کند.» [۳۸] سرمایه‌داری نظام اقتصادی حاکم در ایران است و قانون ارزش بر آن حکم‌فرماست که قوانین‌اش را به این دولت مذهبی هم دیکته می‌کند. در هر دو حالت، خواه دولت مذهبی باشد و خواه غیرمذهبی، انسان نه سوژه که ابژه‌ای بیش نیست که در حالت نخست ابژه شدن انسان به وضوح دیده می‌شود و در حالت دوم نه تنها ابژه شدن انسان پنهان می‌ماند، بلکه به‌عنوان اراده‌ی سوژه برنما می‌شود، یعنی یک وارونگی واقعی که خود عامل بیگانگی انسان می‌شود. همان‌گونه که مارکس می‌گوید: «انسان دیگر موجود نوعی واقعی نیست، حاکمیت انسان، به‌عنوان موجودی بیگانه و متفاوت از انسان واقعی، که در دموکراسی به واقعیتی ملموس و موجز و یک اصل سکولار تبدیل می‌شود.» [۳۹]

وظیفه‌ی دین چیست؟ در عمل دین نمود اختلاف است زیرا اولاً به‌مثابه‌ی ایدئولوژی هیچ ایدئولوژی دیگری را در کنار خود تحمل نمی‌کند. دوم، انسان‌ها را برحسب تعلق به دین‌ها درجه‌بندی و شأن آنان را در وابستگی به دین خاصی ارزش‌گذاری می‌کند. سوم، افراد معتقد به دین خاص را بر حسب جنسیت، رتبه‌ی اجتماعی و سرآخر طبق گفته‌ی مجاهدین «درجه تقوا» از یک‌دیگر منفک می‌کند. قانون ارزش در جامعه‌ی مدنی نیز به همین انفکاک‌ها میان انسان‌ها، اما در عرصه‌ی جهانی و به‌عنوان قانونی جهان‌شمول، دامن می‌زند. مارکس در این باره می‌نویسد: «انسان با راندن مذهب از قلمرو عمومی به قلمرو خصوصی، از نظر سیاسی خود را از قید مذهب آزاد می‌کند. مذهب، دیگر روح دولت، یعنی روح قلمروی نیست که در

آن انسان چون موجودی نوعی — گرچه به شیوه‌ای محدود، به شکلی خاص در قلمروی ویژه — رابطه‌ای جمعی با انسان‌های دیگر برقرار می‌کند. مذهب به روح جامعه‌ی مدنی، روح قلمرو خودپرستی و قلمرو جنگ همه با همه تبدیل می‌شود. مذهب دیگر نه اساس جماعت که اساس اختلاف است. مذهب مظهر جدایی انسان از ذات اشتراکی خود، از خود و از دیگر انسان‌ها — آن چنان که در اصل بود — شده است. مذهب تنها اعترافی انتزاعی به انحرافی خاص، هوس خصوصی و خودسرانگی است... تقسیم انسان به انسان عمومی و خصوصی و انتقال مذهب از دولت به جامعه‌ی مدنی، مرحله‌ای از آزادی سیاسی نیست، بلکه کمال آن است: بنابراین، این آزادی، نه مذهبی بودن انسان را از بین می‌برد و نه قصد آن را دارد» [۴۰]

توجه شود آن‌چه بنام حقوق بشر اعلام شد و این روزها مریدان زیادی را گرد خود جمع کرده است، درحقیقت به رسمیت شناختن دست‌یابی حقوق فرد خودپرست به آزادی اقتصادی در جامعه‌ی مدنی است، چرا که رسمیت یافتن حقوق فردی می‌تواند تعارض بین آزادی فرد از نظر اقتصادی در جامعه‌ی مدنی با آزادی جمعی در شکل تقلیل انسان مشخص به انسان عام انتزاعی را رسمی سازد. بدین خاطر چنین حقوقی که بایستی مدافع حقوق جمع و فرد توأمان باشد، حقوق انسان شهروند را که باید کارکردش مشارکت در جماعت و حیات سیاسی باشد، اینک به حقوق فرد بورژوا در جامعه‌ی مدنی تقلیل می‌دهد و این دو نوع حقوق را به گونه‌ای از یک‌دیگر جدا می‌کند تا انسان را به دو پاره‌ی شهروند و بورژوا منفک سازد. در این مورد مارکس شرح می‌دهد: «بشر متمایز از شهروند کیست؟ هیچ کس جز عضو جامعه‌ی مدنی. چرا عضو جامعه‌ی مدنی، صرفاً «بشر» خوانده می‌شود؟ و چرا حقوق او حقوق بشر خوانده می‌شود؟ این واقعیت را با چه چیزی باید توضیح داد؟ با رابطه‌ی دولت سیاسی و جامعه‌ی مدنی، با ماهیت آزادی سیاسی.» [۴۱]

آن‌چه نشان‌گر جامعه‌ی مدنی در این نظام است، در واقع حق برخورداری انسان به عنوان فرد بورژوا از مالکیت خصوصی‌اش است که به نحوی انکشاف یافته تا انسان کارگر را از تمامی شرایط مادی و عینی زندگی‌اش جدا سازد، تا بتواند آن شرایط را به مثابه‌ی مالکیت خصوصی در تقابل با کارگر و در قطب مقابل، یعنی سرمایه‌دار، انباشت کند. چنین حقی نه براساس همکاری و مشارکت که بر پایه‌ی جداسازی انسان‌ها از یک‌دیگر استوار است و دقیقاً در توجه به این واقعیت است که مبارزه‌ی طبقاتی در دستور کار قرار می‌گیرد. این حق به عنوان «حق فرد محدودشده‌ای که به درون خود خزیده است» در واقع حق سودجویی است که بنیان جامعه‌ی مدنی را می‌سازد جایی که هر انسان در دست‌یابی به سود بیش‌تر به انسان‌های دیگر چون وسیله‌ای برای تحقق دادن به خواسته‌اش نگاه می‌کند و دولت انتزاعی جداشده از دین عملاً از این مالکیت خصوصی و این نوع اعمال قدرت نه تنها دفاع می‌کند، بلکه هم‌چنین امنیت این مالکیت و سلطه‌ی آن را بر اکثریت عظیم انسان‌ها تضمین می‌کند. به دیگر سخن دولت بورژوایی حافظ جامعه‌ی مدنی می‌شود که رکن اساسی دین، یعنی تفکیک افراد به استثمارگر و استثمارشونده، در آن صدق می‌کند و تنها قیدی که به رسمیت می‌شناسد چیزی جز منافع خصوصی و حفظ مالکیت خصوصی سرمایه‌داری به مثابه‌ی تابو و

خدای ناسوتی‌اش، پول، نیست و این قید تا مرزی پیش می‌رود که «شهروند را خادم انسان خودپرست اعلام کند» [۴۲]، امری که بیانیه‌ی حقوق بشر هم آن را تایید می‌کند تا طبق نظر مارکس «حیات سیاسی ... سرآخر هدفش حیات جامعه‌ی مدنی» شود. [۴۳]

دولت بورژوازی با از میان برداشتن تمامی امتیازات فئودالی، برخلاف دولت فئودال‌ها این امکان را فراهم آورد که «فعالیت و مقام ویژه‌ی شخصی در زندگی اهمیتی صرفاً فردی پیدا کند و دیگر رابطه‌ی عام فرد را با دولت در کل تشکیل ندهد. از سوی دیگر امور عمومی به امر عام فرد و کارکرد سیاسی به کارکرد عمومی او تبدیل شوند.» [۴۴] این وارونگی دقیقاً سرمایه‌دار را به این تفکر وامی‌دارد تا خودش را مسئول امور عمومی و به اصطلاح نان‌ده کارگر برآورد کند و نقشی که مزد در این نظام به عنوان یک فرمانمود ایفاء می‌کند، در تفکر کارگر نیز همین نقش را برای سرمایه‌دار تثبیت می‌کند و کارگر را وادار می‌کند تا از منظر سرمایه و نه جایگاه کار به جامعه بنگرد تا از این دیدگاه، مبارزه با سرمایه‌داری را به چالش علیه‌ی اجحاف یک سرمایه‌دار تقلیل دهد.

خواسته‌ی جدایی دین از دولت از سطح توصیف فراتر نمی‌رود و نسبت به مضمون دولت کارگری بی‌اعتنا می‌ماند، زیرا اگر آگاهی اکثریت عظیم کارگران را شرط اساسی کسب هژمونی سیاسی در مبارزه علیه این نظام برآورد کنیم، این هژمونی تنها در افشای راز انتزاعات پیکریافته در این جامعه، از جمله دولت بورژوازی می‌تواند تحقق یابد تا برای آنان مدلل شود که دولت آنان خواهان از میان برداشتن جدایی بین سپهر اقتصاد و سپهر سیاست است، یعنی دولتی که تدوین قانون و اجرای آن را به مثابه‌ی یک اصل جدایی‌ناپذیر به عهده‌ی خود آنان می‌گذارد. عملاً بخشی از مبارزه‌ی طبقاتی برای کسب هژمونی سیاسی در گرفتن قدرت را خدانا باوری عملی می‌سازد. این رویکرد با ندیده انگاشتن مضمون دولت کارگری می‌باید خواهان دولتی باشد که قادر باشد دین را از دولت جداسازد، لذا به کنه نظرات مارکس در این موارد که به صورت تاریخی وضع شده‌اند، بی‌اعتناء می‌ماند، زیرا با پذیرش شعار جدایی دین از دولت مضمون هر دو را که انتزاعی‌اند، مورد انتقاد قرار نمی‌دهد، هم‌چنین بر جاودان ساختن آن دو صحنه می‌گذارد، اولی را در سپهر خصوصی و از این رو امری لازم و دومی را در سطح سیاسی بدیهی تلقی می‌کند. از سوی دیگر مبارزه با دین و دولت را که مارکس از حیث مشخصاً تاریخی مطرح کرد، یعنی این که «انتقاد از لاهوت به انتقاد از ناسوت، انتقاد از دین به انتقاد از حقوق، انتقاد از الهیات به انتقاد از سیاست تبدیل شد» [۴۵] (تاکیدات از مارکس) را به طاق نسیان می‌سپارد. در حالی که مارکس منطق ویژه‌ی چالش با دین و دولت در این نظام را به گونه‌ای روشن می‌نمایاند و رابطه‌ی آن‌ها را با موضوع ویژه در این نظام، یعنی اقتصاد ملی که قصد دارد مناسبات مالکیت خصوصی را عقلانی نشان دهد، پیوند می‌زند تا راز آن‌ها را برملا سازد تا در سطح تبیین، تضاد آن‌ها را با منافع کارگران به مبارزه‌ی طبقاتی کارگران اعتلا دهد.

پذیرش جدایی دین از دولت یعنی تایید سپهر ایدئولوژی دین در عرصه‌ی خواسته‌های خصوصی و تایید سپهر ایدئولوژی انتزاع دولت از جامعه‌ی مدنی است که انسان را به دو پاره تقسیم می‌کند: شهروند حقوقی و فرد خصوصی. نتیجتاً خواسته‌ی جدایی دین از دولت:

۱. دین را به‌عنوان ایدئولوژی در سپهر خصوصی مفید به شمار می‌آورد.
۲. دولت را به‌مثابه‌ی ایدئولوژی در حوزه‌ی منافع حقوقی به رسمیت می‌شناسد، لیکن صوری بودن این حقوق را پنهان می‌دارد.
۳. برخورداری از حقوق سیاسی در جامعه‌ی مدنی را به‌عنوان آزادی جا می‌زند، زیرا شعار برابری سیاسی، در جامعه‌ی مدنی به معنای نابرابری اقتصادی است و پذیرش آزادی سیاسی که در واقع پذیرفتن مالکیت خصوصی در جامعه‌ی مدنی است، حال نابرابری اقتصادی را به صورت سلطه‌ی مالکیت خصوصی بر انسان حکم‌فرما می‌کند به نحوی که باور به این شعار باعث می‌شود تا به‌جای آن که مالکیت متعلق به انسان باشد، برعکس طرحی از مناسبات اقتصادی پیش نهاده شود که انسان را تابع آن سازد. در قبول این باور است که انسان به‌جای آن که سوژه باشد به محمول شدن در این مناسبات محکوم می‌شود. بدین‌سان «کامل شدن ایده‌آلیسم دولت، درعین‌حال کامل شدن ماتریالیسم جامعه‌ی مدنی بود. رها شدن از یوغ سیاسی، درعین‌حال رها شدن از قید و بندهایی بود که روح خودپرست جامعه‌ی مدنی را مهار می‌کرد. آزادی سیاسی درعین‌حال آزادی جامعه‌ی مدنی از سیاست و از داشتن حتی نمود یک محتوای عام بود.» [۴۶] (همان‌گونه که در رابطه با مزد به‌عنوان یک فرانمود شرح داده شد شکل مزد استثمار نیروی کار را پنهان می‌سازد تا مثلاً در اسلام در بیان «نان حلال» خصلت عینی به خود گیرد.)

با توجه به این نظرات درک می‌کنیم که مارکس آزادی سیاسی در این نظام را با آن که «گامی بزرگ به پیش» می‌خواند به‌معنای تایید انسان خودپرست در جامعه‌ی مدنی نیز به شمار می‌آورد که بنیان و پیش‌فرض دولت سیاسی است. و دولت نیز این انسان را به رسمیت می‌شناسد و تمام زمینه‌های حرکات بی‌قیدوبند این انسان را که محتوای زندگی‌اش را تشکیل می‌دهند، پذیرا می‌شود، جایی که «سرانجام انسان به‌عنوان عضو جامعه‌ی مدنی انسان واقعی، انسان متمایز از شهروند به شمار می‌آید چراکه انسانی با موجودیت نفسانی، فردی و بی‌واسطه است. در حالی که انسان سیاسی، صرفاً انسان انتزاعی و ساختگی است، فردی مجازی یا حقوقی. انسان واقعی، تنها به شکل فرد خودپرست و انسان حقیقی تنها به شکل شهروند انتزاعی به رسمیت شناخته می‌شود.» [۴۷]

در رویکرد متکی بر جدایی دین از دولت، رهایی زنان و برابری حقوقی - اجتماعی آنان، «وابسته به جدایی دین از دولت» تلقی می‌شود، ولی منظور از آزادی ناگفته باقی می‌ماند. این رویکرد نمی‌خواهد گریبان ادعاهایش را از مقولات عام انتزاعی چون دموکراسی، آزادی و غیره رها سازد و برحسب نظر مارکس به

دنبال «منطق ویژه‌ی هر موضوع ویژه»، آن‌هم با رعایت شرایط تاریخی، باشد و مدام این واژه‌های عام انتزاعی را پشت سر هم ردیف می‌کند. مارکس دقیقاً در تشریح این واژه‌ها و به‌کارگیری بی‌مورد آن‌ها که پنهان‌کننده‌ی محتوایند، در مقایسه‌ی پارچه به‌عنوان «هم‌ارزی ویژه» و «پارچه به‌مثابه‌ی شکل نوعی هم‌ارز» و معتبر برای همه کالاها، در تمثیل زیبایی این نوع به‌کارگیری از واژه‌های عام را این چنین شرح می‌دهد: «گویی در کنار شیرها، ببرها، خرگوش‌ها و همه‌ی حیوانات واقعی دیگر که جنس‌ها، نوع‌ها، زیرنوع‌ها، خانواده‌ها و غیره را در جهان حیوانات زیر یک نام جمع می‌آورند، یک **حیوان** دیگر هم وجود دارد که پیکریابی منفرد و مجسم همه‌ی حیوانات است. چیز واحدی که همه‌ی انواع واقعی و موجود حیوانات را در خود جمع می‌آورد، چیزی است عام، مثل **حیوان، خدا** و غیره.» [۴۸] (تاکیدات از مارکس) انگلس هم در توضیح مقولات عام انتزاعی در **آنتی‌دورینگ** درباره‌ی «هستی» به‌طور عام متذکر می‌شود که فقط می‌توانیم بگوییم وجود دارد، زیرا به‌محض آن‌که میلی‌متری از مقوله‌ی عام «هستی» فاصله بگیریم، آن‌گاه بایستی «هستی» را به‌عنوان موضوع ویژه بررسی کنیم.

برگردیم به موضوع آزادی زنان. آیا منظور حق رأی است؟ اگر تنها به این امر بسنده کنیم به‌لحاظ تاریخی در دو کشور فرانسه و انگلیس تا سال ۱۹۴۷ جدایی دین از دولت جزء قانون اساسی بود ولی تا این سال‌ها زنان از حق رأی محروم بودند. ضمن آن‌که امروزه در یک ایالت در سوئیس هنوز هم زنان از این حق محروم هستند. اگر تنها به شکل حق رأی بسنده کنیم، آن‌گاه زنان در ایران و خیل وسیعی از کشورهای اسلامی دارای حق رأی‌اند. در موارد دیگر از جمله برابری مزد برای کار خاص و احراز مشاغل در سطح بالا هنوز هم در کشورهای غربی تفاوت بین زنان و مردان چشم‌گیر است. حال اگر حق رأی را به‌مثابه‌ی شرایط فنی قانون ارزش در نظر بگیریم، که خود را به‌عنوان شرایط آزادی نمایان می‌سازد آن‌گاه در افشای راز قانون ارزش باید پرسیده شود که شرایط واقعی رهایی چیست؟ می‌دانیم که در سطح توصیف بنا به نظر مارکس مزد و سود چون برابری اجتماعی برنما می‌شوند که ظاهر انسانی و عدالت‌خواهانه‌ای را از خودشان به نمایش می‌گذارند و در شکل آزادی عملاً استثمار را پنهان می‌کنند که هم شامل زنان و هم مردان می‌شود. بنابراین در افشای راز استثمار باید این آزادی صوری را به نقد کشاند تا مفهوم واقعی آزادی را در تفهیم برای اکثریت عظیم کارگران به اهرمی در مبارزه برای آزادی واقعی و در چالش با این آزادی صوری و برای تشکیل صف مستقل آنان مبدل کنیم. آن‌گاه در چنین برداشتی «کل آزادی عبارت از باز گرداندن جهان انسان و روابط انسان به خود انسان» [۴۹] معنا می‌شود.

لیکن احراز به این آزادی چگونه ممکن می‌شود؟ اگر انتزاع را به‌عنوان عام انتزاعی که خودش را مستقل کرده تا در ایجاد باور به خود، انسان را تابع خویش سازد، یعنی ایدئولوژی که باور را جای آگاهی می‌نشاند، آن‌گاه و تنها آن‌گاه مبارزه با هر نوع ایدئولوژی که انسان را خادم خودش می‌سازد و افشای راز آن، می‌تواند «کل آزادی» را به انسان بازگرداند. کسانی که مبارزه‌ی ایدئولوژی‌ها را به‌جای مبارزه با ایدئولوژی‌ها که بنیان نظریه‌ی مارکس است، پذیرا می‌شوند، بر واقعیت تلخ در درون این نظام، یعنی دوپاره شدن انسان،

صحه می‌گذارند، نسبت به شرح حال انسان واقعی بی‌اعتنا هستند. حال آن که مارکس این‌گونه شرح می‌دهد: «تنها زمانی که فرد انسان، انسان واقعی، شهروند انتزاعی را دوباره به خویش بازگرداند و انسان به‌عنوان یک فرد در زندگی روزانه‌اش، کار فردی‌اش و روابط فردی‌اش به موجود نوعی تبدیل شود، تنها زمانی که انسان «توانایی‌های اختصاصی‌اش» را چون نیروهای اجتماعی بشناسد و سازمان دهد و به این‌سان دیگر نیروهای اجتماعی را از نیروی خویش به شکل قدرت‌های سیاسی جدا نکند، تنها در آن زمان است که آزادی انسان کامل خواهد شد.» [۵۰] این خواسته در واقع نقد مضمون دولت برای هر شهروند است که باید رابطه‌ی اجتماعی انسان با خودش با دیگران و طبیعت را به صورت انسانی شکل دهد به گونه‌ای که وجدان انسان را نه تنها از شیخ مذهبی‌اش، بلکه همچنین از مقیدات بورژوازی نیز، از جمله دولت، رها سازد. بدین‌سان «انتقاد از مذهب در ذات خویش **انتقاد از ناسوتی** است که **بازتاب مقدس آن دین** است.» [۵۱] (تاکیدات از مارکس)

وظیفه‌ی مبارز ضدسرمایه‌داری نه تصدیق انتزاعات پیکریافته‌ای مانند دولت و تعلیمات دروغین بورژواها درباره‌ی خصلت دولت، بلکه انتقاد از دولت سیاسی است که از جانب مارکس در «نقد اقتصاد سیاسی» به‌عنوان جزء مورد انتقاد قرار گرفت. مارکس در انتقادش به هگل شرح می‌دهد که هگل درواقع «به دنبال کشف حقیقت هستی تجربی نیست، بلکه به دنبال کشف هستی تجربی حقیقت است»، یعنی هگل در این وارونگی، سوژه را محمول و برعکس محمول را سوژه می‌سازد. هگل در «ضرورت ایده‌آل» دولت این وارونگی را در ارتباط جامعه‌ی مدنی نیز به کار می‌بندد و جامعه‌ی مدنی در دیدگاهش نسبت به دولت ثانوی برآورد می‌شود، همانند آنان که به مضمون دولت نمی‌پردازند تا انتزاعی بودن آن را کشف کنند، بلکه از دولت انتزاعی خواستار جدایی دین انتزاعی از دولت انتزاعی می‌شوند. آنان برخلاف مارکس که ریشه‌های ایدئولوژی‌ها را در مناسبات تولید و بازتولید زندگی واقعی می‌جوید و غلبه بر انتزاع را تنها از تغییر مناسباتی برآورد می‌نماید که مستلزم پیدایش هستی این نوع انتزاعات‌اند، حل معضل دین، یعنی یک ایدئولوژی، را وابسته به کارکرد دولت، یعنی ایدئولوژی دیگری، می‌کنند و بی‌توجه می‌مانند که محتوای دولت همانند «محتوای الهیات در عصر ما واسطه‌گری و سرپوش گذاشتن بر اضداد مطلق است.» [۵۲]

مارکس در مقاله‌ای در کتاب **خانواده‌ی مقدس** نکته‌ی جالبی را در نقد تبدیل سوژه به محمول مطرح می‌کند. او در فصلی درباره‌ی «عشق» از باوئر این‌گونه انتقاد می‌کند که عشق را مبدل به الهه بی‌رحمی کرده است و از انسان عاشق یا عشق انسانی در اظهاراتش انسان عشق را می‌سازد، و عشق را به‌عنوان هستی مجزا (مجرد) از انسان جدا می‌کند، آن را مستقل می‌سازد و توسط این فرایند ساده جای سوژه و محمول را تعویض می‌کند. مارکس به باوئر ایراد می‌گیرد که در این جابه‌جایی ساده در واقع توانایی تفکر انسان را قربانی می‌کند و مانع گذار انسان از سطح توصیف به سطح تبیین می‌شود. این موضوع را نیز اریش فروم از مارکس نقل می‌کند و نتیجه می‌گیرد: «انسان در ضمن این پروسه‌ی ازخودبیگانگی، از فرا گرفتن عشق دست می‌کشد و با توان عشق ورزیدن خود تنها از راه عبودیتش به درگاه الهه‌ی عشق ارتباط

پیدا می‌کند. او دیگر انسانی که خود می‌تواند احساس کند، نیست، بلکه بت‌پرستی از خودبیگانه است.» [۵۳]
بدین‌سان می‌توان به کنه نقل‌قول آورده شده از مارکس در آغاز مقاله پی برد که آزادی انسان از دین توسط دولت را هم‌چنان باقی ماندن در چنگال دین خوانده است، زیرا هم دین و هم دولت هر دو همواره قادر به جابه‌جایی جایگاه محمول و سوژه هستند و عملاً دخیل بستن به قدرت دولت برای جدایی‌اش از دین ناخودآگاه این جابه‌جایی را به‌مثابه‌ی امری پیشا در مناسبات اجتماعی وارد می‌کند.

اگر انتقاد از دین و دولت و حقوق تدوین‌شده توسط پارلمان بورژوازی را به‌عنوان انتزاعات پیکریافته پیش‌فرض مبارزه‌ی سیاسی برای کسب هژمونی در نظر گیریم، آن‌گاه ضرورت مبارزه‌ی طبقاتی در افشاگری از این انتزاعات، محمل‌های لازمی را برای آگاه‌سازی اکثریت عظیم کارگران در اختیارمان قرار می‌دهد تا نشان دهیم دولت بی‌طرف نیست و محافظ سرمایه است، و در ستیز با سرمایه و دولت، مبارزه‌ی طبقاتی را به سرودی حیات‌بخش در تحول به جامعه‌ای خالی از سلطه و استثمار مبدل کنیم و بانگ برآوریم که آری: «گل همین جاست و همین جا نباید رقصید.»

یادداشت‌ها:

[۱]. مارکس، درباره‌ی مسئله یهود، فارسی، ص ۳۹.

[۲]. مارکس و انگلس، کلیات آثار به‌زبان آلمانی، ج ۲۹ ص ۵۵۰. از این پس کلیات آثار

[۳]. ژرژ پلیتسر اولین مارکسیستی بود که اصول مقدماتی نظریه‌ی «ماتریالیسم دیالکتیک» را تدوین کرد که بعدها در عرصه‌ی جهانی افرادی چون موريس کنفورت و افاناسیف و در ایران آقایان احسان طبری، امیر نیک‌آیین و غلامحسین فروتن در همان راستا مقالاتی را منتشر کردند.

در سال ۱۳۶۹ بود که دوستم کمال خسروی نخست در مقاله‌ای تاویل دیگری از نظریه‌ی مارکس تحت عنوان «ماتریالیسم پراتیکی» را منتشر کرد و بعداً در مقالات متعددی تمایز میان آن دو برداشت را مستدل ساخت و به سه نکته‌ی گرهی انگشت‌گذارد که عبارت‌اند از: ۱- ایدئولوژی ۲- نقش پراتیک ۳- نقد منفی، نقد مثبت.

من تصمیم گرفتم که با توجه به مقالات خسروی خلاصه‌ای از سه نکته‌ی مطرح شده از سوی او را تدوین نمایم و آن‌ها را در اختیار او قرار دهم تا اگر جرح و تعدیلی را لازم دانست، اضافه کند که متأسفانه بیماری او باعث شد که این امر به تأخیر افتد. در این‌جا فرصت را غنیمت شمرده و برای او سلامتی آرزو می‌کنم.

[۴]. مارکس و انگلس، خانواده‌ی مقدس، فارسی ص ۷ و ۸.

[۵]. مارکس و انگلس، ایدئولوژی آلمانی، به زبان آلمانی، ج ۱، ص ۳۱۱.

[۶]. کلیات آثار، ج ۳۹، ص ۲۰۷.

[۷]. کلیات آثار، ج ۲۰، ص ۳۰۳. انگلس: دیالکتیک طبیعت.

- [۸]. منبع ۵ ص ۳۱۳.
- [۹]. مارکس، دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴.
- [۱۰]. مارکس، سرمایه، جلد ۱، فارسی ترجمه‌ی ایرج اسکندری، ص ۱۰۹.
- [۱۱]. اصول کافی، ج ۱، ص ۱۷۲.
- [۱۲]. کلیات آثار، ج ۱، ص ۵۷۱. انگلس، وضع انگلستان مشروطه‌ی سلطنتی.
- [۱۳]. قرآن، ترجمه‌ی قمشه‌ای، سوره البقره، آیات ۱۳۸ و ۱۳۹.
- [۱۴]. کلیات آثار، ج ۳۹، ص ۹۸.
- [۱۵]. منبع ۷، ص ۴۴.
- [۱۶]. کلیات آثار، ج ۱، ص ۱۰، مارکس: توضیحات راجع به جدیدترین لایحه‌ی سانسور پروسی.
- [۱۷]. قرآن، الزمر آیه ۲۳.
- [۱۸]. قرآن، النساء آیه ۷۸.
- [۱۹]. همان‌جا، آیه ۷۹.
- [۲۰]. منبع ۱۲.
- [۲۱]. کلیات آثار، ج ۱، ص ۳۷۲، مارکس: تفاوت فلسفه‌ی طبیعت دموکریت و اپیکور.
- [۲۲]. کلیات آثار، ج ۲۷، ص ۴۱۲، نامه‌ی مارکس به آرنولد روگه.
- [۲۳]. منبع ۴، ص ۱۸.
- [۲۴]. کلیات آثار، ج ۱، ص ۵۰۰، انگلس، مقاله‌ی سهمی در انتقاد از اقتصاد ملی.
- [۲۵]. کلیات آثار، ج ۲۱، ص ۴۹۲، انگلس: سوسیالیسم حقوقی.
- [۲۶]. کلیات آثار، ج ۱، ص ۴۴۷، انگلس: فریدریش ویلهلم چهارم، شاه پروسی.
- [۲۷]. مارکس، درباره‌ی مسئله‌ی یهود، فارسی، ص ۱۸.
- [۲۸]. همان‌جا.
- [۲۹]. کلیات آثار، ج ۱، ص ۵۷۱، انگلس: وضع انگلستان مشروطه‌ی سلطنتی.
- [۳۰]. کلیات آثار، ج ۱۸، ص ۵۳۲، انگلس: ادبیات مهاجر.
- [۳۱]. منبع ۲۶.
- [۳۲]. منبع ۱، ص ۳۰.

- [۳۳]. همان‌جا، ص ۱۶.
- [۳۴]. همان‌جا، ص ۱۷.
- [۳۵]. همان‌جا، ص ۱۹.
- [۳۶]. همان‌جا، ص ۲۷.
- [۳۷]. کلیات آثار، ج ۱، مارکس: سرمقاله در روزنامه‌ی کلن.
- [۳۸]. منبع ۱، ص ۲۹.
- [۳۹]. همان‌جا، ص ۳۰.
- [۴۰]. همان‌جا، ص ۲۵ و ۲۶.
- [۴۱]. همان‌جا، ص ۳۴.
- [۴۲]. همان‌جا، ص ۳۸.
- [۴۳]. همان‌جا.
- [۴۴]. همان‌جا، ص ۴۰.
- [۴۵]. کلیات آثار، ج ۱، ص ۳۸۵، مارکس: پیرامون نقدی بر فلسفه‌ی حق هگل.
- [۴۶]. منبع ۱، ص ۴۰.
- [۴۷]. همان‌جا، ص ۴۲.
- [۴۸]. مارکس، سرمایه، نخستین ویراست، فصل نخست، فارسی ص ۱۲، ترجمه‌ی کمال خسروی و حسن مرتضوی.
- [۴۹]. منبع ۱، ص ۴۲.
- [۵۰]. همان‌جا، ص ۴۳.
- [۵۱]. کلیات آثار، ج ۱، ص ۳۷۸، مارکس: گامی در نقد فلسفه‌ی حق هگل.
- [۵۲]. منبع ۲۶، ص ۱۱۹.
- [۵۳]. ارایش فروم، داشتن یا بودن، فارسی ص ۶۹.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-32B>



هانا آرنست و تفکر سیاسی در قرن بیستم

۳۰ ژوئیه ۲۰۲۲

نوشته‌ی: فرانک دپه

ترجمه‌ی: داریوش آرام

مقدمه‌ی مترجم: آثار هانا آرنست، خواسته یا ناخواسته، از همان ابتدا در خدمت جنگی ایدئولوژیک علیه چپ قرار گرفت. امروزه که بار دیگر جنگ سرد رونق گرفته است، تا جایی که به شکلی مبتذل روسیه‌ی کنونی را هم چپ می‌خوانند، رجوع به اندیشه‌های هانا آرنست بیش‌تر هدفی سیاسی و ایدئولوژیک دنبال می‌کند تا کنکاشی در اندیشه‌ی سیاسی.

این اهداف ایدئولوژیک در ایران به شکل عریان‌تری خود را نشان می‌دهد. چپ‌ستیزی از رژیم اسلامی حاکم تا خاندان از حاکمیت افتاده‌ی پهلوی را در بر می‌گیرد. در این میان طیفی از «نظریه» پردازان رنگارنگ را هم باید لحاظ کرد که در زمانه‌ای که می‌توان آن را پس‌اواقعیت خواند، بی‌نیاز از هر استدلال

و واقعیت تاریخی، چپ را آماج حملات بی‌پایه‌ی خود قرار داده و هرآن‌چه بتوانند از آرای آرنست در خدمت چپ‌ستیزی خود بهره می‌برند.

فرانک دِپِه (Frank Deppe) اندیشمند سیاسی و پرفسور پاره‌وقت دانشگاه ماربورگ آلمان، در ۱۵ ژوئیه ۲۰۰۶ در سخنرانی‌اش به هنگام وداع به موضوع «بحران و نوسازی نظریه‌ی مارکسیستی» پرداخت. در متن زیر او به جایگاه هانا آرنست در اندیشه‌ی سیاسی قرن بیستم، که موضوعی است مورد مناقشه، می‌پردازد. زمانی که او به این مناقشه وارد شد، تصور نمی‌شد جنگ سرد رونقی دوباره پیدا کند. خواندن نوشتار او کمکی است به درک بهتر جایگاه آرنست در اندیشه‌ی سیاسی امروز.

هانا آرنست اکنون یکی از مهم‌ترین نمایندگان تفکر سیاسی در قرن بیستم به رسمیت شناخته شده است. اخیراً این موضوع با حضور همیشگی‌اش در رسانه‌ها به مناسبت صدمین سال تولدش در اکتبر ۲۰۰۶ آشکار شد. در انتقادی از خود به یاد آوردند که چپ آلمان (از جمله چپ آلمان غربی) عمدتاً هانا آرنست را «در جایگاه راست قرار داده بودند»؛ از طرف دیگر بعد از چرخش سال‌های ۱۹۸۱-۱۹۹۱، جایگاه والای او به عنوان مهم‌ترین نظریه‌پرداز سیاسی قرن بیستم به سرعت از سوی تعداد قابل‌ملاحظه‌ای از چپ‌ها ستایش شد. چنین چرخش‌هایی احتیاط را گوشزد و پرسش‌هایی را برمی‌انگیزاند. خود او از چنین برجسب‌هایی بیزار بود. بنا به نظر گِرت شِفِر (Gert Schäfer 1997:128) به نظر می‌رسید او در دوران زندگی‌اش بین چند صندلی می‌نشیند و می‌گفت: «من هیچ‌کجا نیستم. من به واقع نه در جریان اصلی حرکت می‌کنم نه در هیچ اندیشه‌ی سیاسی دیگری.» [۱] او آزادی را برگزید تا اسیر نباشد و خود را هم چون «روحي کاملاً مستقل» توصیف کرد. او در نامه‌ی مشهور به گِرشُم شوئلَم در مناقشه‌ی مرتبط با گزارش - آیشمن خود نوشت: «چیزی که شما را آزاده می‌کند، این است که استدلال‌ها و رویکرد من با آن‌چه عادت دارید، متفاوت است؛ به عبارت دیگر: نکته‌ی ناراحت‌کننده این است که من مستقل هستم. مقصودم از این عبارت این است که از سویی به هیچ سازمانی تعلق ندارم و همیشه فقط برای خودم حرف می‌زنم، و از سوی دیگر من اعتماد بسیاری به عبارت **خودت فکر کن** لسینگ دارم، که به نظر من هیچ ایدئولوژی، هیچ باور عمومی و هیچ «اعتقاد»ی نمی‌تواند جای‌گزین آن شود.» (Arendt 1999: 185) [۲]

هم‌چنین انتساب او به دانش‌رشته‌ای دانشگاهی نظیر فلسفه، فلسفه‌ی سیاسی یا علم سیاست ساده نیست. او نمی‌خواست «فلسوفی سیاسی» باشد، بلکه می‌خواست سیاست را با «چشمانی باز شده توسط فلسفه» واکاوی کند (Schäfer 197: 140). او در گفت‌وگویی با گونتر گاوس در سال ۱۹۶۴ گفت:

«حرفه‌ی من — اگر اصلاً بتوان از آن چنین سخن گفت — نظریه‌ی سیاسی است.» (Arendt 2005:46) علم مدرن سیاست که — ابتدا در ایالات متحده — هم‌چون جامعه‌شناسی به‌عنوان علم اجتماعی تجربی تعریف می‌شود، نزد او بیگانه بود. بدون شک او به صف روشنفکران بزرگ قرن بیستم تعلق دارد که صدمین سالگرد تولدش در آغاز قرن بیست‌ویکم مناسبتی شد برای مورد توجه قراردادن دوباره‌ی این «قرن بی‌نهایت‌ها» (هابسام) و روشنفکرانش نظیر تئودور آدورنو (متولد ۱۹۰۳)، ژان پل سارتر (۱۹۰۵)، ولفگانگ آبنروت (هم‌چون هانا آرنت متولد ۱۹۰۶) یا هربرت ورنر، سیاست‌مدار حزب کمونیست آلمان و حزب سوسیال دموکرات آلمان، که استحاله‌ی سیاسی‌اش هنوز هم پرسش‌های بسیاری را مطرح می‌کند. البته آدولف آیشمن هم‌چون هانا آرنت در همان سال [۱۹۰۶] متولد شد، سازمان‌دهنده‌ی نابودسازی یهودیان اروپا که آرنت به‌عنوان ناظر جریان دادگاه در سال ۱۹۶۱، او را کم‌تر تجسد «شر» فی‌نفسه قلمداد کرد و بیش‌تر کارمندی دانست که وحشت نظام توتالیتری و به‌ویژه کشتار توده‌ای انسان‌ها را بدون احساس گناه — هم‌چون مجری یک ماشین بوروکراتیک فرماندهی — به‌اجرا درآورد و از این‌رو — حداقل در پیشگاه دادگاه — به «شر» ظاهر یک امر مبتذل را اعطا کرد.

کار هانا آرنت که با کتابی درباره‌ی توتالیتاریسم آغاز شد و نخستین بار در سال ۱۹۵۱ در آمریکا منتشر شد و شهرت جهانی او را رقم زد، به عصر جنگ سرد پس از پایان جنگ جهانی تعلق دارد. اگر ما انکشاف گرایش‌های اصلی تفکر سیاسی — مثل لیبرالیسم، محافظه‌کاری و سوسیالیسم — را به‌طور فشرده جمع‌بندی کنیم [۳]، خواهیم دید که دسته‌بندی کردن هانا آرنت [در یک گرایش] آسان نیست. لیبرالیسم (به‌عنوان گرایش اصلی تفکر بورژوایی) در پایان قرن نوزدهم و آغاز قرن بیستم به بحران عمیقی دچار می‌شود. از یک سو با برآمد سوسیالیسم و جنبش کارگری مواجه شد، که خود در خلال جنگ جهانی اول و پس از آن به دو گرایش بزرگ — درحال ستیز با یک‌دیگر — یعنی کمونیسم و سوسیال‌دموکراسی تجزیه شد. از سوی دیگر، افسون محافظه‌کارانه‌ی دولت مقتدر و طبیعی‌سازی نابرابری اجتماعی با برآمد ایدئولوژی‌های امپریالیستی ترکیب شد که سیاست‌های توسعه‌طلبانه‌ی دولت‌های قدرت‌مند امپریالیستی را تجلیل می‌کرد و خواستار اتخاذ سیاست‌های توسعه‌طلبانه و ستیزه‌جویانه در خارج و حمایت از اقدامات سخت‌گیرانه در داخل علیه «خطر سرخ» بود. سوسیال‌داروینیسم، آغازگاه آموزه‌های زیست‌شناسانه‌ی نژادی (ازجمله یهودستیزی) این کارکرد را هم برای سیاست امپریالیستی داشتند که بنیانی توده‌ای علیه چپ را تضمین کنند. تاریخ‌دانانی که به تاریخ فلسفه، هنر و ادبیات می‌پردازند، به این دوره معمولاً به مثابه زمانه‌ی «شورش» علیه عقل‌گرایی و پوزیتیویسم ارجاع می‌دهند. آنان در این رابطه نه فقط به فردریش نیچه بلکه به فلسفه‌ی هنری برگسون و روانکاوی زیگموند فروید نیز اشاره می‌کنند. باور بورژوایی به مفهوم «فرد» به‌عنوان حامل روشنگری

و باور به این که در تاریخ جامعه‌ی بورژوازی هم‌هنگام عقل به‌عنوان پیشرفت به واقعیت تبدیل می‌شود، از بنیان به لرزه درآمده بود. (مقایسه کنید با (Deppe 1999: 109 ff.)

«اوت ۱۹۱۴» «عصر فجایع» (هابسیام) را با دو جنگ جهانی، انقلاب‌ها (پیش از همه انقلاب اکتبر، اما همچنین شروع انقلاب ضداستعماری و جنگ داخلی در چین)، بحران اقتصادی جهانی، رژیم‌های فاشیستی، قتل عام یهودیان اروپا توسط فاشیسم آلمانی («هولوکاست») و سرانجام با رژیم استالینی، که در امواج دستگیری‌ها و دادگاه‌های دهه‌ی ۳۰ به نخستین نقطه اوج خود رسید، گشود. میشل وینوک مورخ فرانسوی روشنفکران (۱۹۹۹)، روشنفکرانی را که این گسست‌ها را — از روزگار زیبا (Belle Epoque) [۴] تا عصر فجایع و سرانجام تا تحکیم نظام متخاصم [جهانی] به واسطه‌ی سلاح‌های اتمی در جنگ سرد (هم‌زمان همراه با چاشنی کاملاً تند ایدئولوژیک) — از سرگذرانده و بر آن تأمل کردند، به‌عنوان «نسل بحران» (Generation de la Crise) می‌نامد.

هانا آرنت — دختری از خانواده‌ای محترم و دانشجوی بااستعداد فلسفه (نزد هایدگر و یاسپرس) — به‌عنوان زنی جوان تقریباً تمایل سیاسی نداشت. با کورت بلومن‌فلد، رئیس انجمن صهیونیستی آلمان، در ۱۹۲۶ با هایدلبرگ آشنا شد. (Arendt/Blumenfeld 1995) آرنت همراه با نخستین همسرش گوتتر اشترون (الیاس گوتتر آندرس) از ۱۹۲۹ در برلین ساکن بود. آرنت به‌واسطه‌ی کار روی تاریخ زندگی راحل فارنهایگن (Rahel Varnhagen) با هویت یهودی خود، معضل هم‌رنگ شدن با جامعه و یهودستیزی کنار آمد. سال ۱۹۳۳ زندگی او را به‌طور ریشه‌ای تغییر داد: بعد از بازداشتی کوتاه توسط گشتاپو به پاریس گریخت. در آن‌جا تا ۱۹۴۰ و تعقیب و فرار دوباره، برای سازمان‌های صهیونیستی کار می‌کرد. در پاریس با والتر بنیامین دوست بود و با همسر دومش، هاینریش بلوشر، آشنا شد. در ۱۹۴۱ (همراه بلوشر و مادرش) موفق به مهاجرت به آمریکا شد. از این زمان او ساکن نیویورک شد و ابتدا برای مجله‌ی مهاجران آلمانی-یهودی به نام **در آف‌بائو** (Der Aufbau) کار می‌کرد. تا زمانی که شهروندی آمریکا را در ۱۹۵۱ کسب کرد، «فاقد تابعیت» بود. بعد از موفقیت کتابش، **خاستگاه‌های توتالیتاریسم**، در سال ۱۹۵۱ او دیگر نویسنده، مقاله‌نویس و دانشمندی با شهرت جهانی بود. در تعداد زیادی از دانشگاه‌های برجسته آمریکا سمت پروفیسور مهمان را به‌عهده گرفت. برای ارائه‌ی سخنرانی همواره به اروپا و آلمان سفر می‌کرد [۵] و انبوهی از جوایز و بزرگداشت‌ها نثارش می‌شد. [۶] در سال‌های پیش از مرگش (۱۹۷۵) او عنوان پروفیسوری در مدرسه‌ی جدید تحقیقات اجتماعی نیویورک را داشت. بهترین دوستانش به‌عبارتی مرشدان او پیش از این از دنیا رفته بودند: کارل یاسپرس ۱۹۶۹؛ همسرش هاینریش بلوشر ۱۹۷۰؛ فقط مارتین هایدگر کمی بعد از او در مه ۱۹۷۶ از جهان رفت.

هانا آرنت تجسد نوعی از روشنفکرانی بود که از طریق نوشته‌هایشان تأثیر سیاسی نامتعارفی بر افکار عمومی می‌گذاشتند، ولی خودشان به لحاظ سیاسی در هیچ سازمانی شرکت نداشتند. آرنت از دهه‌ی ۱۹۵۰ از همه‌ی سازمان‌های سیاسی فاصله گرفته بود.[۷] او نماینده‌ی نوعی جامعه‌ی روشنفکری نیویورک بعد از جنگ بود که فرهنگِ روح آزادشان را آمریکایی‌ها با مفهوم «لیبرال» پیوند می‌زنند و آن را — بسته به این که تا چه حد در سمت راست ایستاده باشند — به عنوان دشنام برای روشنفکر منتقد نیز به کار می‌برند. محیط روشنفکری پیرامون مجله‌ی **پارتیزان ریویو** (*Partisan Review*) نیز با حضور مهاجران، یهودیان و کمونیست‌های سابق (معمولاً یک نفر) مشخص می‌شد. مکاتبات میان آرنت و ماری مک‌کارتی نویسنده، منبع باارزشی است برای شناختن این محیط. (Arendt/McCarthy 1995) با این وجود، هانا آرنت — به عنوان نویسنده‌ی [کتابی] پرفروش، که در آن ناسیونال سوسیالیسم و کمونیسم به عنوان گونه‌هایی از سلطه‌ی توتالیتار مشخص شده بودند — در آرایش رزمی ایدئولوژیکِ جنگ سرد «زن نقش اول» بود. تعداد بی‌شماری از مقالات او در نشریاتی منتشر می‌شد که از طرف سیا تأمین مالی می‌شدند (از جمله نقد کتاب پتر نتل درباره‌ی رزا لوکزامبورگ). این یکی از دلایلی بود که چپ‌ها در غرب، که ایدئولوژی دوست-دشمن جنگ سرد را نپذیرفته بودند و — هم‌چنین تحت شرایط سرکوب جدید (مک‌کارتیسم/ممنوعیت حزب کمونیست آلمان در جمهوری فدرال آلمان) — با هم‌سان‌سازی «سرخ» و «قهوه‌ای» مخالف بودند[۸]، از هانا آرنت فاصله‌ی انتقادی بگیرند.

یکی از نخستین [آثار] منتشرشده هانا آرنت عنوان **یهودی رانده‌شده** (۱۹۴۴) را داشت. او به این وسیله تجربه‌ی شخصی خود را به عنوان فراری، فاقد تابعیت و به عنوان زندانی اردوگاه گورس (Gurs) در جنوب فرانسه توصیف می‌کند. هم‌هنگام او یک نشانه‌ی اساسی «عصر توتالیتار» را مشخص می‌کند و یکی از تکان‌دهنده‌ترین فصل‌ها را — و امروز هم موضوعیت دارد — را در کتاب **توتالیتاریسم** خود درباره‌ی «مردم فاقد تابعیت» به آن اختصاص داده است. (Arendt 1986: 426 ff.) در پایان این فصل او می‌نویسد: «این یک وضعیت بی‌حقوقی قدیمی آزادی پرنده است که امروزه بی‌تابعیتی بر فراریان در تمام جهان اعمال می‌کند، فقط این پیش‌شرط که بی‌حقوقی قدیم پیامد یک عمل بود که فرد مرتکب به وسیله‌ی آن خود را از جامعه‌ی انسانی به طور خودخواسته طرد می‌کرد، دیگر در کار نیست... گویا چنین است که یک جامعه‌ی جهانی کاملاً درهم‌تنیده‌ی متمدن، بربرها را درون خود پرورش داده است، در همان حال که در یک فرآیند تجزیه‌ی درونی میلیون‌ها بی‌شمار انسان را به یک شرایط زیستی می‌راند که اساساً شبیه قبایل وحشی یا بربرهایی هستند که خارج از هرگونه تمدن زندگی می‌کنند» (همان‌جا، ۴۷۰). در آن‌جا — در پایان کتاب، پس از آن که او اردوگاه‌های مرگ [نازی] و سازوکار «نابودی انسان» و «تحقیر فرد» را نیز تحلیل کرد (همان‌جا، ۶۷۶) — نشان می‌دهد که «خطر عظیم ابداعات

توتالیتز، سطحی‌ساختن انسان است... (زیرا) در عصر رشد سریع جمعیت و گسترش بی‌وقفه‌ی بی‌سرزمینی و بی‌وطنی، در همه‌جا بطور مدام توده‌ای از انسان‌ها به معنای مقولات فایده‌گرانه درواقع «سطحی» می‌شوند. (همان‌جا، ۷۰۲)

کار هانا آرنت درهم‌تنیده با تلاش‌هایی است برای دادن پاسخ به دلایل فاجعه‌های قرن بیستم. او در مقام روشنفکر مایل بود سهمی داشته باشد در این که — همان‌گونه که آدورنو (1969: 85) [۹] یک‌بار صورت‌بندی کرده بود — «آشویتس بار دیگر وجود نداشته باشد». آدورنو اضافه کرده بود: «بربریت ادامه دارد، مادامی که آن شرایطی که بازگشت‌اش را ایجاد کرده بودند ادامه پیدا کنند». این دو مسئله طبیعتاً تمامی نسل روشنفکرانی را که از عصر «فجایع» جان سالم به‌در برده بودند، به تحرک درآورد. ما نزد هانا آرنت با تشخیصی از بحران قرن مواجه می‌شویم که آشکارا متفاوت است با تحلیل‌های چپ — در سنت مارکسیسم — که مبتنی بر پیوند سرمایه‌داری/امپریالیسم با جنگ‌ها و فاشیسم بود. این تفاوت مربوط به تاثیر فلسفه‌ی وجودی بر تفکر سیاسی آرنت است که به‌عنوان شاگرد هایدگر در ماربورگ و یاسپرس در هایدلبرگ به او منتقل شد. او «وفاداری»‌اش را نسبت به هایدگر «ترسو» — حتی «جنایتکار» (آن‌چنان که او بلافاصله بعد از ۱۹۴۵ صورت‌بندی کرد) تا ۱۹۷۵ — به‌عنوان آموزگارش «فیلسوفی برجسته» و هم‌چون معشوق ماربورگی‌اش حفظ کرد. [۱۰]

آرنت در بزرگداشت هشتادمین سالگرد تولد هایدگر در ۱۹۶۹، مؤلف **هستی و زمان** را هم‌چون «شورش»‌ای ستود که به موضوع (و هم‌چنین «شور») تفکر پرداخت و این‌ها را دوباره «زنده» کرد. این که هایدگر «۳۵ سال پیش ... یک‌بار به‌مدت ۱۰ ماه به وسوسه‌ای تن داد»، «کژدیسگی حرفه‌ای» به‌شمار می‌آید؛ «زیرا گرایش به مستبدان را می‌توان نزد همه‌ی متفکران بزرگ نشان داد (کانت یک استثناء بزرگ است)». (Arendt 1969: 902) [۱۱] شاگردان دیگر هایدگر — به‌طور مثال، هربرت مارکوزه یا گونتر آندرس — بعد از ۱۹۴۵ رفتار تندتری با استاد داشتند. [۱۲] با این وجود، تعلق خاطر هانا آرنت به شخص هایدگر و اثرش چنان زیاد بود که آشکارا مسئله‌ی رابطه‌ی فلسفه‌ی هایدگر با ناسیونال سوسیالیسم را نیز پس می‌زد. [۱۳] این پیوند محتوایی با مؤلف **هستی و زمان** (۱۹۲۶) و شیوه‌ای که آرنت مفهوم سیاست خود را از آن بیرون می‌کشد، تکینگی تفکرش را — تأمل زنی فیلسوف درباره‌ی سیاست — برمی‌سازد. [۱۴]

نقد هایدگر به جامعه‌ی مدرن در **هستی و زمان** به این صورت است که «فاصله‌مندی، میانگی و تسطیح هم‌چون شیوه‌ی وجود همگنان (das Man)، آن چیزی را می‌سازند که ما به‌عنوان علن شایع [یا سپهر عمومی] (Öffentlichkeit) [۱۵] می‌شناسیم. این سپهر ابتدا همه‌ی تفسیرهای جهان

و تعبیر دازاین را تنظیم می‌کند و با حق کامل آن را پاسداری می‌کند... سپهر عمومی همه چیز را تیره می‌کند و امر پوشیده را هم‌چون آشنا و قابل دسترس برای همگان رواج می‌دهد.» (نقل از Schönherr- 19:2006 Mann) هایدگر با «همگنان» سخنان تهی و بی‌معنای بی‌شماران را بازگو می‌کند، که در آن هر هشیاری و اندیشه‌ای درباره‌ی معضلات مهم زندگی مانند مرگ، تناهی و پایان‌مندی غایب است. «جهان همگنان»، جهان جامعه‌ی مدرن، جهان بی‌اصلت، جهان بی‌مایگی، جهان «بیگانگی» (با واژه‌های مارکس جوان) است. توصیف هایدگر از این محیط زندگی بی‌اصلت — همان‌طور که رودیگر زافرانسکی تأکید می‌کند — آشکارا مضمونی نقادانه از زمانه دارد: این توصیف شامل «نقدی است بر توده‌ای ساختن و شهری ساختن، زندگی عمومی عصبی (یعنی در دموکراسی)» [۱۶]، هم‌چنین صنعت نمایش قدرت‌مند رایج، هیجان‌زدگی هرروزه، زندگی روحی دل‌بخواهی و سطحی — و جنبه‌های مدرن محیط زندگی، مثلاً جایی که کشاورزان در ارتباط با تکه‌ای زمین، هنوز سنت‌ها و بافت اجتماعی‌شان زوال نیافته است. (Safranski 1994: 194) آزادی منحصرأ به آزادی و شور تفکر مربوط می‌شود، به سوژکتیویته — اما نه به قانون بنیادی اجتماع و نه به سپهر امر سیاسی. برای هایدگر تعیین‌کننده است که «انسان» در این بی‌اصلتی همگنان، در این روزینگی متلاشی می‌شود و خود را گم می‌کند. [۱۷]

چنین تشخیص بدبینانه‌ای از زمانه، به عبارتی نقد بورژوا-نخبه‌گرایانه به تمدن توده‌ای — همان‌طور که یورگن هابرماس تأکید می‌کند — «امر مشترک صاحب‌منصبان آلمانی دهه‌ی ۱۹۲۰ بود... این ایدئولوژی شامل اعتماد به نفس نخبه‌گرایانه‌ی دانشگاهیان، بت‌وارگی روح، بت‌سازی از زبان مادری، تحقیر تمام امور اجتماعی، غیبت سمت و سوی نگاه جامعه‌شناسانه‌ای بود که مدت‌ها در فرانسه و آمریکا آموزش داده می‌شد و غیره.» (Habermas 1989: 16-17) «کیفیت رقت‌بار نیهیلیسم قهرمانانه، هایدگر را با خویشاوندان فکری انقلابی-محافظه‌کار، با اشنپنگلر، برادران یونگر، کارل اشمیت و محفل عمل [۱۸] پیوند می‌دهد. (همان‌جا) کورت لِنک در مطالعاتش درباره‌ی تاریخ محافظه‌کاری آلمانی — به‌ویژه به اصطلاح موج «محافظه‌کاران جوان» در جمهوری وایمار — نشان داده است که این عناصر نقد مدرن در نهایت از طریق ضدیت با سوسیالیسم و مارکسیسم باهم متحد می‌شوند: کتاب *انحطاط غرب*، اثر اُسوالد اشنپنگلر، هم‌زمان با طلوع سوسیالیسم و به عبارتی خطر رشدیابنده‌ی «انقلابی سرخ» به روی صحنه می‌آید. (Lenk 1989: 139 ff.) [۱۹]. رودیگر زافرانسکی (1994: 474) به ردّیه‌ی آدورنو علیه هایدگر اشاره می‌کند (و به این وسیله با ساختمان فکری آرنست دانش‌جو نیز مواجه می‌شود): «علاوه بر ردّ سیاسی، کینه‌ای هم علیه فیلسوفی وجود داشت که "سنت فلسفی" را به گونه‌ای پیش رانده بود که گویی جامعه‌شناسی و روانکاوی، این بزرگ‌ترین مخالفان روح فلسفی، وجود نداشته‌اند. این

نادیده‌انگاری می‌بایست آدورنو را خشمگین کرده باشد... آدورنو بی‌توجهی و حتی تحقیر هایدگر نسبت به این استاندارد «علمی» مدرنیته را به‌عنوان «شهرستان‌گرایی» هایدگر بر ملا می‌کند.»

گفتمان توده، که همواره گفتمان نخبه هم هست، در تشخیص انتقادی زمانه توسط هانا آرنت اهمیت مرکزی دارد. [۲۰] این گفتمان را **روان‌شناسی توده‌ها** (۱۸۹۵) اثر گوستاو لوبن به‌راه انداخت؛ زیگموند فروید با **روان‌شناسی توده‌ای و واکاوی من** (۱۹۲۱) و اُرتگا یه‌گاست با **قیام توده‌ها** (۱۹۳۰) آن را به پیش‌راندند و متمایز ساختند. گفتمان توده در آثار قرن بیستم هم‌چون موج بدبینانه‌ی فرهنگی بنیادین رقم خورد. اما علاوه بر این ما با این گفتمان در چپ نیز مواجه می‌شویم: به‌طور مثال، **بحث اعتصاب توده‌ای** یا اشاره‌های بی‌شمار به نقش پیش‌روانه‌ی «توده‌ها» در تاریخ. گفتمان توده‌ی محافظه‌کارانه، بطور دفاعی به هجوم توده‌ها به سیاست واکنش نشان داد — از انقلاب ۱۷۸۹ فرانسه تا مبارزات جنبش کارگری برای حق رأی عمومی و اعتصاب‌های توده‌ای در ابتدای قرن بیستم در کشورهای گوناگون (و نه فقط در انقلاب ۱۹۰۵ روسیه). از این لحاظ، رابطه‌ی توده و رهبری (پیشاهنگ) نزد چپ نیز (به‌ویژه با برداشت لنینی از حزب) نقش مهمی ایفا می‌کند. روان‌شناسی توده‌ای موضوع دستکاری توده‌ها را از طریق رسانه‌های انبوه که سیاست را نمایش می‌دهند پیش‌بینی می‌کند، موضوعی که مثلاً آدولف هیتلر در «نبرد من» — با توجه به گوستاو لوبن — در سر می‌پروراند. [۲۱] بررسی دقیق‌تر این گفتمان در جزییات سودمند می‌بود؛ چراکه جهت‌گیری نخبه‌گرایانه در آگاهی مسلط زمانه‌ی ما هرچه بیش‌تر جای‌گیر می‌شود، درحالی‌که هم‌هنگام رسانه‌های جمعی، فرهنگ پاپ، توریسم توده‌ای، ورزش، رفت‌وآمد، مصرف و کلان‌شهرهایی با ۲۰ میلیون نفر یا بیش‌تر به واقعیت زندگی بدل شده‌اند.

برای چپ جامعه — جدایی جامعه‌ی «سیاسی» و جامعه‌ی «مدنی» نزد گرامشی این چالش را بازتاب می‌دهد — تبدیل به میدانی می‌شود برای مبارزه جهت مشارکت و آموزش و به قصد بهبود شرایط زندگی و کار «توده‌ها». بطور دقیق‌تر، این کارگران مزدبگیر هستند که در شهرهای بزرگ مدرن زندگی می‌کنند. محافظه‌کاران اجتماعی شدن امر سیاسی و بدین‌سان بازتعریف فضای سیاسی را در حکم فرآیند فروپاشی تشخیص می‌دهند: فناوری، توده‌ای شدن و بوروکراسی کلیدواژه‌های این گفتمان از جانب راست هستند. کارل اشمیت مثلاً اصطلاح «دولت تام و تمام» را **پیش از ۱۹۳۳** به این معنا به کار برد: «سیاسی‌سازی کل دازاین انسانی». «یک دولت حزبی تک‌تک‌گرا نه از نیرو و قدرت‌مندی بلکه از ضعف تبدیل به «دولت تام و تمام» می‌شود؛ این دولت در تمام سپهرهای زندگی دخالت می‌کند، چراکه باید مطالبات تمام گروه‌های ذی‌نفع را برآورده سازد. به‌ویژه او باید به «عبادتگاه» اقتصاد تاکنون رها از دولت قدم بگذارد...». (Schmitt 1985: 340, 342) دموکراسی برای چپ به‌هرحال تاکنون از طریق دو

معیار تعریف شده است: ۱) مشارکت سیاسی توده‌ها از طریق شکل‌ها و نهادهای خودگردان جامعه، و ۲) در پیوند با دموکراسی صوری (قانون‌مندی دولت به علاوه‌ی حق رأی عمومی) و دموکراسی اجتماعی (به معنای حقوق اجتماعی بنیادی شهروند در مقابل دولت). [۲۲] به عبارت دیگر: آزادی، که با دموکراسی سیاسی و حقوق بنیادی در پیوند است، و راه‌حل «مسائل اجتماعی» به یک‌دیگر تعلق دارند. [۲۳]

آزادی برای هانا آرنست این معنا را داشت که حق شهروندان بر شرکت فعال در امور عمومی را تضمین می‌کند. او به‌هرحال در مقابل سیاسی‌سازی امر اجتماعی تردید محافظه‌کارانه را رواج می‌دهد. «آرنست از سپهر امر اجتماعی انتظار کمی داشت»، این را زندگی‌نامه‌نویس او می‌گوید. (Young-Bruehl 1991: 359) از این لحاظ، مفهوم «اقدام» او، به‌عنوان پراکسیس، که او آن را در اثرش *زندگی فعال* [Vita Activa] بسط می‌دهد، تجربه‌های تاریخی و چشم‌اندازهای هنجارین «آن‌چه را ما امروز دموکراسی مشارکتی» می‌نامیم، بیان می‌کند. (Habermas 1984: 404) دقیقاً همین‌جا آرنست نقش جنبش کارگری سوسیالیستی و برنامه‌ی دموکراسی رادیکال آن را می‌فهمد (به‌طور مثال در شکل شوراهای). هم‌هنگام او این برنامه‌ی سیاسی را از «خواسته‌های اقتصادی و اجتماعی» جنبش کارگری جدا می‌کند (Arendt 1981: 210/211)؛ زیرا — بنابر دریافت او — تحکیم یک برنامه‌ی اقتصادی و اجتماعی برای برابری، آزادی را نابود و راه را برای توتالیتاریسم باز می‌کند. [۲۴]

در پایان کتابش درباره‌ی «عناصر و سرچشمه‌های سلطه‌ی توتالیتار» بخشی وجود دارد که روشن می‌کند تا چه اندازه درک و تشخیص زمانه نزد آرنست از یک طرف به افکار هایدگر، و از طرف دیگر به گفتمان مدرن توده متعهد است. «آن‌چه انسان‌های مدرن را به‌راحتی به دام جنبش‌های توتالیتار می‌اندازد و آن‌ها را به‌خوبی برای سلطه‌ی توتالیتار آماده می‌کند، در همه‌جا، رهاشدگی افزایش‌یابنده است. این گویی همه‌ی آن چیزهایی که انسان‌ها را در بحران‌ها به‌هم پیوند می‌دهد، از هم می‌گسلد، به‌طوری‌که هرکس از دیگری جدا شده و دیگر به هیچ‌چیز اعتماد ندارد. تسمه‌ی آهنین وحشت که دستگاه سلطه‌ی توتالیتار با آن توده‌هایی را که سازماندهی کرده است، به یک جنبش از بند رهیده می‌کشانند، هم‌چون آخرین تکیه‌گاه و منطق «سرد و بی‌روح» به نظر می‌رسد که صاحبان قهر توتالیتار با آن هواداران خود را آماده‌ی شنیع‌ترین کارها می‌کنند؛ به‌عنوان تنها چیزی که دست‌کم هنوز به آن اعتماد است.» (Arendt 1986: 729) در مرکز تأملات آرنست کوشش برای یک استنتاج علی (تاریخی) از فاشیسم آلمانی و استالینیسم قرار نداشت، بلکه تز «رهاشدگی وجودی انسان توده‌ای مدرن که به بی‌ارزشی جهان و فروپاشی فضاهای سیاسی منتهی شده»، قرار داشت. (Heuer 1987: 84) «خصیصه‌ی اصلی افراد در یک جامعه‌ی توده‌ای نه وحشی‌گری یا حماقت و نداشتن آموزش، بلکه بی‌ارتباطی و بی‌ریشه‌بودن

است.» (Arendt 1986: 513) «ما امروزه در تمام نقاط جهان تحت شرایط یک توده‌ای شدن پیش‌رونده‌ی تمام ساختارهای اجتماعی زندگی می‌کنیم، که مقاومت بهتر یا بدتری را در برابر صورت‌بندی‌های سنتی، سیاسی و اجتماعی فراهم می‌کنند.» (همان‌جا، ۵۰۵)

سرچشمه‌های سلطه‌ی توتالیتزر، که عناصر اساسی‌اش در نهایت ایدئولوژی و وحشت هستند، به قرن نوزدهم بازمی‌گردند: برای آرنست انحلال دولت ملی و تبدیل جامعه‌ی طبقاتی به جامعه‌ی توده‌ای هم‌زمان پیش‌شرط‌های پیدایش یهودستیزی، امپریالیسم و نژادپرستی به شمار می‌آیند. تاریخ‌دانان مکاتب مختلف همواره درباره‌ی پذیرفتنی بودن این طرح‌ها مناقشه خواهند داشت؛ [۲۵] زیرا در قرن بیستم (بیش از همه در دو جنگ جهانی، و همچنین در جنبش‌های ضداستعماری) سیاست قدرتِ دولت‌های ملی بدون شک معنا و اهمیت بیش‌تری از قرن نوزدهم به دست آورد. از این‌رو پرسیدنی نیز می‌بود که آیا ویژگی فاشیسم آلمانی و یا حتی استالینیسم روسی را می‌توان در واقع از این «بنیان‌ها» درک کرد — ازجمله به این دلیل که نزد هانا آرنست تلاش برای روشنایی بخشیدن به استراتژی‌های سیاسی و تناسب قوا بین طبقات، نقش دولت و دیکتاتوری‌های توتالیتزر در اروپای قرن بیستم وجود ندارد. [۲۶] نظریه‌ی توتالیتاریسم او در جنگ سرد تأثیر سیاسی بسیار زیادی داشت، با این حال به‌عنوان «نظریه» در توضیح فاشیسم و استالینیسم ماندگاری نداشت؛ زیرا «او نظریه‌ی توتالیتاریسم خود را بر رخدادهای تاریخی تحمیل کرده است.» (Augstein 2006) با این حال تحلیل او تا امروز شامل تکه‌واکاوهای معتبر و درخشانی در مورد نقش یهودیان و یهودستیزی در قرن نوزدهم و همچنین درباره‌ی ارتباط «نژاد و بوروکراسی» است، که او به آن در بخش «امپریالیسم» مثلاً سیاست امپریالیسم انگلیس در آفریقا می‌پردازد. [۲۷]

البته آرنست خود را با انتخاب موضوع از ساختارهای گفتمان بحرانِ محافظه‌کارانه‌ی دهه‌ی ۲۰ جدا می‌کند. اثر او — همان‌طور که در ابتدا تأکید شد — به مبارزه با توتالیتاریسم و برای آزادی هدیه شده است. نوشته‌اش «رفتار با جهان» — همان‌طور که او زمانی با اشاره به گوته گفته بود — «نه مثبت نه منفی، بلکه کاملاً انتقادی» بود. (Young-Bruehl 1991: 265) نقد تضادهای مدرنیته، یا عصر نو، که در نظام‌های توتالیتزر قرن بیستم در واقع به نهایت می‌رسند و منفجر می‌شوند، به این معنا رادیکال است. این نقد خیلی هم از «پوشش فولادی بندگی»، که ماکس وبر به‌عنوان نتیجه‌ی فرآیند عقلانی‌سازی مدرنیته پیش‌بینی کرده بود، دور نیست، یا از تشخیص «جهان مدیریت‌شده» که هورکهایمر و آدورنو در **دیالکتیک روشن‌گری**، و بعداً هربرت مارکوزه در **انسان تک‌ساحتی** نه به‌عنوان رفع تضادهای سرمایه‌داری، بلکه هم‌چون تثبیت و «پایان»‌اش نقد کرده بودند.

آخرین فصل [کتاب] **زندگی فعال** بر پیروزی «حیوان کارکن» (Animal Laborans) تأکید می‌کند؛ زیرا «جامعه‌ی کار در واپسین مرحله‌ی انکشاف‌اش به جامعه‌ی شاغلان دگرگون می‌شود» و این «کارکردن خودکار» را می‌طلبد. (Arendt 1981: 314) مدرنیته از طریق سکولاریزاسیون به خود تشخص می‌دهد (نیچه: خدا مرده است!) — اما، «در واقع بی‌جهانیت که همراه عصر نو شروع می‌شود، بی‌سابقه است» (همان‌جا، ۳۱۲). مرحله‌ی پایانی توسعه‌ی جامعه فقط یک چیز را می‌شناسد «بشریت اجتماعی‌شده» (همان‌جا ۳۱۳) — که برای هانا آرنت یک اتوپییای به تمام معنا منفی بود. البته او در این امر گرایش مسلط توسعه‌ی جامعه‌ی مدرن را می‌بیند که با فن‌آوری، صنعتی‌سازی، توده‌ای شدن و بوروکراتیزه شدن و غیره پیوند خورده است. در این نقطه ظاهراً دیگر امر امیدوارکننده‌ای وجود ندارد و وحشت ناشی از آشویتس (به‌طور کلی: «اردوگاه» و قتل‌عام) فراموش‌کردنی نیست. «اتوپییای منفی» به این ترتیب فقط با نظام توتالیتار پیوند نخورده است، بلکه هم‌چنین نظام‌های دموکراتیک صوری جوامع سرمایه‌داری صنعتی و توسعه‌یافته را تهدید می‌کند. از این‌رو هانا آرنت به نشانه‌های تخریب یک فرهنگ سیاسی دموکراتیک در آمریکا با حساسیت و — به‌عنوان مهاجر — با وحشت واکنش نشان می‌دهد: به مک‌کارتیسم در ابتدای دهه‌ی ۱۹۵۰، به جنگ ویتنام و افتضاح واترگیت در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ و ابتدای دهه‌ی ۱۹۷۰. [۲۸] بحران قرن بیستم به واسطه‌ی سیاست نابودسازی و نیز نابودسازی امر سیاسی تعین مضاعف پیدا می‌کند. (Breier 1992: 23)

در برابر این چشم‌انداز کاملاً بدبینانه‌ی تحول جامعه‌ی مدرن و سیاست مدرن، هانا آرنت مفهوم سفت و سخت سیاست هنجارین خود را برمی‌نشانند که آوازه‌ی «دختر مایوس ارسطو» بودن را برایش به ارمغان آورد (Fritz Vanahme 1993). تأمل فلسفی سیاست چنین فهمیده می‌شود که می‌بایست هم‌چون پرتو نوری، تیرگی گرایش‌های مسلط توسعه را روشن سازد؛ او آن را در پایان کتابش **درباره‌ی انقلاب** چنین تعریف کرد «از ظلمت مخلوق به روشنایی امر انسانی رسیدن» (Arendt 1963: 362). آرنت قاطعانه ادعا می‌کند که «معنای سیاست آزادی است!» اما او دقیقاً می‌داند: «از دوران باستان دیگر کسی بر این نظر نیست که معنای سیاست آزادی است؛ (زیرا) ... در عصر جدید، به لحاظ نظری و عملی، امر سیاسی به‌عنوان وسیله‌ای برای تأمین زندگی جامعه و محافظت از بارآوری تحول اجتماعی آزاد» (اعتبار داشته است). (Arendt 1993: 28/30) در این‌جا دوباره ما با تنش رابطه بین جامعه و سیاست مواجه می‌شویم که تحلیل‌های فلسفی - سیاسی او را متأثر می‌کند. قرن بیستم قرن نا- سیاست، تخریب سیاست توسط قهر است. این قرن جنگ‌ها و انقلاب‌ها است که — خصیصه‌ی مشترک آن‌ها — «در نشان خشونت قرار دارد»، به‌ویژه دیکتاتوری‌های توتالیتار که ابزار آن‌ها رو به داخل ارباب و رو به خارج جنگ است. (همان‌جا ۱۲۴-۱۲۳) در جستار «قدرت و خشونت» در سال ۱۹۷۰ — اکنون در پس‌زمینه‌ی

جنگ ویتنام و شورش‌های دانشجویی در جهان — او تأکید می‌کند که قدرت و سیاست به یک‌دیگر متعلق‌اند؛ زیرا قدرت «به جوهر تمام اجتماعات دولتی/کشوری تعلق دارد». قدرت تنها به مداراپذیری نیاز دارد. خشونت برعکس هیچ‌گاه نمی‌تواند مداراپذیر باشد. ترور عنصر سلطه‌ی خشونت است، هم‌چون گسترش تسلیحات و نظامی‌سازی که سرانجام خود را در بمب اتم می‌یابد. این امر — بسان توصیف خود جامعه‌ی مدرن — هم‌زمان انکار و به‌رسمیت نشناختن بنیادی مفهوم پیشرفت است. (Arendt 1970: 82) [۲۹]

پیش‌شرط آزادی سیاسی برای هانا آرنت آزادی تفکر است. نتیجه‌ی این امر پیش از همه ردّ تمامی «نظریه‌های سیستمی» است که سوژه و آزادی‌اش را از بین می‌برند؛ به این وسیله او قبل از هر چیز به فلسفه‌ی هگل و نیز «جامعه‌شناسی دانش» می‌رسد — از جمله به ماتریالیسم تاریخی و گزاره‌ی مارکس مبنی بر این که «این نه آگاهی انسان‌هاست که هستی‌شان را تعیین می‌کند، بلکه به‌عکس هستی اجتماعی‌شان آگاهی‌شان را تعیین می‌کند.» (MEW 13: 9) آزادی سیاسی به معنای دسترسی آزاد به اطلاعات است. شکل‌گیری نظر حاصل فرآیندی است که در آن نظرات بی‌شمار (مفهوم منافع که به نوبه‌ی خود از شرایط بازتولید اجتماعی منتج شده است، برای او در این رابطه نقشی ایفاء نمی‌کند) در یک بحث عمومی با چشم‌انداز تصمیم‌درباره‌ی اقدامات سیاسی به انجام می‌رسند. شرط بنیادی یک قانون اساسی آزادی فقط «حکومتی با قدرت محدود» یا به‌عبارتی دولت قانونی نیست، بلکه «حق (شهروند) در مشارکت فعال در امور عمومی است.» (Arendt 1963: 281) «بحث گوهر واقعی زندگی سیاسی را (می‌سازد).» (نقل از Schäfer 1997: 146)

رویکردِ هنجارین — ایده‌آلیستی و نه تجربی — تحلیلی یا حتی ماتریالیستی هانا آرنت به مفهوم امر سیاسی او را به درخشندگی ایده‌آل دولت‌شهر یونانی بازمی‌گرداند. «برای یونانیان زندگی فعال پیش از هر چیز زندگی سیاسی بود، زندگی عمل. کار و تولیدکردن ضرورت تنیده‌شده در فعالیت‌ها بودند که به ارضای نیازهای مادی انسان خدمت می‌کردند، درحالی‌که عمل یا پراکسیس^۱ دولت‌شهر را تأسیس و محافظت می‌کرد.» (Young-Brühl 1991: 442) برخلاف «اقتصاد» (oikos) «محدوده‌ی دولت‌شهر قلمرو آزادی» بود، یعنی برای فیلسوفان یونانی «جایگاه آزادی منحصرأ در حوزه‌ی سیاسی تعیین شده بود.» (Arendt 1981: 33) این تصویر ایده‌آل از دولت‌شهر طبعاً به‌سختی در برابر یک بازبینی انتقادی-تاریخی تاب می‌آورد. (مقایسه کنید با Canfora 2006: 34 ff) او در این تصویر (تأحدودی) انقلاب آمریکا (بعد از ۱۷۷۶) را هم می‌گنجاند که به این دلیل نزد او انقلاب «خوب» — در مقایسه با [انقلاب] ۱۷۸۹ پاریس — به‌نظر می‌رسد، چرا که این انقلاب به‌طور جدی با حاکمیت مردم،

تقسیم قوا، فدرالیسم و سرانجام با اهمیت فضای عمومی برای بحث و گفت‌وگو و شکل‌گیری نظر درگیر بوده است. در مقابل تلاش انقلاب فرانسه بعد از ۱۷۹۳، به کُرسی نشاندن حقوق بشر — پیش از همه برنامه‌ی برابری فراتر از حقوق شهروندی برابر — از طریق قهر، درنهایت «روح آزادی» را خفه کرده است. (Arendt 1963: 183 ff.)

هانا آرنت به‌خوبی می‌داند که رویای یک دولت‌شهر ایده‌آل به‌عنوان «همبستگی آزاد» افراد آزاد به‌هیچ‌وجه نمی‌تواند مفهوم حاکمیت مردم را در چشم‌انداز یک دولت‌شهر انسان‌های برابر تعیین کند. گفتمان توده — حتی به بیان نیامده — نقداً متضمن مفهوم نخبگان هم هست؛ و نقد آرنت به جامعه‌ی توده‌ای همواره نه فقط متضمن چالش با ایدئولوژی (سوسیالیستی) برابری، بلکه هم‌چنین با گرایش‌های هم‌سطح‌ساز و مدرن اجتماعی‌شدن است. [۳۰] به این ترتیب او به این نتیجه می‌رسد (که در مورد دولت‌شهر باستانی و جامعه‌ی برده‌داران آن با واقعیت‌ها منطبق است) که موضوع آزادی، «تمایل به آزادی عمومی» (1963: 355) و مشارکت در بحث عمومی توسط یک گروه نخبه به‌پیش برده می‌شود. «او بی‌درنگ می‌پرسد: "چه کسی این گروه نخبه را برمی‌گزیند؟ چه کسی می‌گوید، کی به این گروه تعلق دارد؟" — و او طبعاً «امر ناخوشایند در این مفهوم» را می‌فهمد که با شکل‌های الیگارشیک سلطه همبسته است. (همان‌جا 355) با این وصف آزادی در یک «شکل دولتی اشرافی» عالی‌تر محافظت می‌شد، که او درباره‌ی آن در پایان کتابش **درباره‌ی انقلاب** چنین می‌نویسد: «آزادی عمومی، خوشبختی همگانی و پاسخ‌گو بودن برای امور همگانی سپس به دوش عده‌ی خیلی خواهد افتاد که در تمام لایه‌های اجتماعی و شغلی به آن تمایل دارند.» (1999: 161 ff.) «آن‌ها به هر حال گروه نخبه‌ی سیاسی یک کشور هستند، و هیچ دولتی نمی‌تواند ادعا کند که انجام دادن وظیفه‌اش... در خدمت آن نیست و فضای عمومی مناسب آن‌ها را در اختیارشان قرار نمی‌دهد» (همان‌جا ۳۵۹). این که هانا آرنت این تأملات را در کتابش **درباره‌ی انقلاب** بسط می‌دهد، کاملاً به این نظریه‌ی نخبگان چرخشی جدید می‌دهد: وظیفه‌ای که بر عهده‌ی انقلاب — و پیش از همه نظام شورایی در انقلاب‌های اروپایی عصر جدید — قرار می‌گیرد، انتخاب کردن این گروه نخبه است. [۳۱]

بدین‌سان، پافشاری قاطع از تعین هنجاری-ایده‌آل مفهوم سیاست، هانا آرنت را به آن‌جا می‌کشاند — و به‌نظر می‌رسد این چرخشی غافلگیرانه در افکارش باشد — که از انقلاب به‌عنوان «امید» سخن بگوید، اگرچه او در اثرش **درباره‌ی انقلاب** (۱۹۶۳) تاریخ انقلاب‌های عصر جدید را (و این پیش از همه به انقلاب‌های پرولتری قرن بیستم مربوط است) بیش‌تر در چشم‌انداز منفی می‌نگرد. «انقلاب مجارستان» در ۱۹۵۶ اهمیت بزرگی در این پافشاری بر «سوسوی امید» داشت؛ می‌توان به‌خوبی گمان کرد که این

انقلاب خیرمقدم به جنبش‌هایی بوده که سرانجام بیش از ۳۰ سال بعد به فروپاشی نظام سوسیالیسم دولتی در اروپای مرکزی و شرقی انجامید. انقلاب‌های ضداستعماری دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ یا انقلاب کوبا بعد از ۱۹۵۸-۱۹۵۷ البته از جانب هانا آرنت مورد توجه قرار نگرفته‌اند. جامعه‌ی توده‌ای و رژیم‌های توتالیتار — بنا بر امید آرنت — همواره از طریق انقلاب‌هایی به چالش کشیده می‌شوند که معمولاً فقط برای زمانی اندک به روح آزادی واقعیت می‌بخشند. این [انقلاب‌ها] «تجربه‌ی عمل-در-آزادی» را در اختیار می‌گذارند. (40: 1963) هانا آرنت در این بافتار اهمیت شوراها را کشف می‌کند که از زمان انقلاب انگلستان در ۱۶۴۸ به بعد با نام‌هایی متفاوت، هم‌چون اندام‌های خودگردانی «در پایین»، در کمون، در محل کار، در ارتش و در نهادهای دولتی به وجود آمدند. این اندام‌های انقلاب فضای آزادی را می‌سازند؛ آن‌ها «بنابر ذات خود ضدحزبی هستند، یعنی خلاف نمایندگی مردم که از سویی به واسطه‌ی منافع طبقاتی و از سوی دیگر به واسطه‌ی ایدئولوژی‌ها یا جهان‌بینی‌ها تعیین می‌شوند، جهت‌گیری نمی‌کنند.» (نقل از Heuer 1987: 106)

آرنت در مصاحبه‌ای در سال ۱۹۷۰ درباره‌ی آن‌ها می‌گوید «شوراها می‌خواهند تصمیم‌گیری کنند... من در این جهت (یک دولت شورایی) امکان ایجاد یک مفهوم نوین دولت را مشاهده می‌کنم.» او در این مورد تز خود را تکرار می‌کند که «به این طریق یک فرآیند خودانتخابی امکان‌پذیر است تا نخبگان سیاسی واقعی... که به امور عمومی تمایل دارند، ایجاد شوند.» (Arendt 1970: 133) در این حوزه نیز مطالعه‌ی اساسی پیرامون نقش شوراها (یا سازمان‌های مشابه شورا) در انقلاب‌های عصر جدید مطلقاً به تأیید تزه‌های هانا آرنت منجر نمی‌شود؛ فقط کفایت نقش متضاد شوراها را کارگران و سربازان را در انقلاب نوامبر آلمان به یاد آوریم. هسته‌ی اجتماعی انقلاب‌های عصر جدید از جانب آرنت به‌اندازه‌ی کافی مورد توجه قرار نمی‌گیرد. [۳۲] به‌هرحال، درست است که در تمام فرآیندهای انقلابی دموکرات‌سازی رادیکال از یک سو و دگرگونی عمیق مناسبات قدرت اجتماعی در سوی دیگر، این تضاد بین سازمان‌های خودگردان از پایین (که هم‌زمان چارچوبی برای بحث عمومی در مورد هدف‌ها و مسیرهای انقلاب ایجاد کردند) و تمرکز قدرت دولتی (که درنهایت توسط یک حزب دولتی ساخته می‌شود) را با شدت کم یا زیاد و پُرتنش رخ داده است. اما اثر هانا آرنت معضلات پیچیده‌ی این تضاد را روشن نمی‌کند؛ زیرا برداشت او از «انقلابی ناتمام» که فقط برای آزادی عمل می‌کند و نه برای عدالت اجتماعی، متناسب با پیچیدگی‌های انقلاب‌های جدید قرن نوزدهم و بیستم نیست.

از این رو این تز هم که او تحت تأثیر «نظرات رزا لوکزامبورگ» (Storlokken 2006) انقلابی بود، به نظر من کاملاً قانع‌کننده نیست. معمولاً در این رابطه به همسرش هاینریش بلوشر اشاره می‌شود که

به هر حال پرولتر، شرکت کننده در انقلاب نوامبر («اسپارتاکیست») و عضو حزب کمونیست آلمان (اپوزیسیون) (KPO) بوده است. بلوشر در واقع زمانی که در پاریس با هانا آرنست آشنا شده بود، به لحاظ نظری و سیاسی کاملاً از مارکسیسم/کمونیسم بریده بود، چیزی که مکاتبات با هانا آرنست (۱۹۹۶) و بعضی از دست نوشته های سخن رانی های بلوشر در **کالج بارد** نیویورک آن را تأیید می کنند. در مقابل کار مارکس و نیز تاریخ نظریه ی مارکسیسم، یا کلی تر در مقابل تفکر جدید علمی- اجتماعی و تحلیل انتقادی- ماتریالیستی سیاست، مانعی اساساً ساختاری در اندیشه ی هانا آرنست وجود دارد که با درک او از فلسفه و آزادی تفکر همبسته است. واکاوی بنیان ها دوباره به هایدگر و «هستی و زمان» راه خواهند برد.

آرنست بعد از کتاب **توتالیتاریسم** (یعنی بین سال های ۱۹۵۲ و ۱۹۵۶) روی کتابی در باره ی مارکسیسم کار کرد. (Young- Bruehl 1991: 384 ff) بعضی از نتایج این کار در **زندگی فعال، درباره ی انقلاب** و مجموعه جستارهای **بین گذشته و آینده** منتشر شدند. البته چالش با مفهوم مارکسی کار و فلسفه ی تاریخ او در **زندگی فعال** نشان می دهد که آرنست تحلیل مارکس از نظام تولید کالایی سرمایه دارانه و کار مزدی را نشناخته و به عبارتی درک نکرده است. [۳۳] بازگشت به اثر سه بخشی ارسطو یعنی کار، تولید و پراکسیس (به عنوان فعالیت فارغ از کار) نمی تواند جایگزین واکاوی جامعه ی توسعه یافته ی کار سرمایه دارانه و تضادهایش شود. در این جا دوباره همان مانع فکری در برابر مفهوم جامعه یا صورت بندی اجتماعی قد علم می کند، مانعی که آرنست هرگز به لحاظ تحلیلی و مفهومی بر آن غلبه نکرد. در واقع هانا آرنست می بایستی از گزاره ی مشهور مارکس در جلد سوم **سرمایه** خرسند می شد: «قلمرو آزادی به واقع فقط هنگامی آغاز می شود که کار مقید به ضرورت و اقتضاء بیرونی پایان پذیرد؛ این قلمرو بنا به ماهیتش فراسوی سپهر تولید مادی قرار دارد... آزادی در این قلمرو فقط می تواند در این باشد، که انسان اجتماعی شده، تولید کنندگان همبسته، سوخت و ساز خود را با طبیعت عاقلانه تنظیم کنند و تحت کنترل جمعی خود در آورند، به جای آن که تحت سلطه ی آن هم چون قدرتی کور باشند... اما این همواره قلمرویی از ضرورت باقی می ماند. قلمروی واقعی آزادی یعنی انکشاف نیروهای انسانی هم چون هدفی در خود فراسوی این قلمرو آغاز می شود، گرچه تنها می تواند بر آن قلمروی ضرورت هم چون بنیان اش شکوفا شود. کاهش کار روزانه شرط پایه ای است.» (MEW 25: 828) آرنست این گفتاورد را می شناسد (1981: 95) اما ادعا می کند که این مشخص کننده ی تضاد حل نشده نزد مارکس است که کار را هم چون «ضرورت طبیعی ابدی» درک کرد، با این وجود وظیفه ی رهایی انسان از کار را به انقلاب پرولتری محول کرد. این تفسیر اساساً اشتباه است!

اکنون نامه‌ای در ماترک به جامانده از آرنست وجود دارد که در آن او به تأیید «ایدئولوژی سرخ» می‌پردازد که «شجره‌ای کاملاً محترم» دارند، «درحالی‌که قهوه‌ای‌ها [فاشیست‌ها] کم‌وبیش از آبراهه‌ی کنار خیابان بیرون آمده بودند.» (Heuer 1987: 48-49) علاوه بر این او به جنبش کارگری سوسیالیستی اولیه حق داده بود که — با افکار شورایی — به تلاش برای ایجاد شکلی از سیاست عمومی پرداخته بود. آرنست در **زندگی فعال** (1981: 210/11) «طبقه کارگر اروپایی» را تأیید می‌کند که از انقلاب‌های ۱۸۴۸ تا ۱۹۵۶ (مجارستان) «یکی از باشکوه‌ترین و شاید تنها فصل را نوشته» است، «که امید به بارآوری طلوع‌کننده را به مردم غرب می‌دهد». این نظر شامل یک پیشنهاد هم می‌شود: «جای‌گزین کردن نظام حزبی اروپایی موجود و بی‌اعتبار و ناامیدکننده نزد مردم با یک نظام شورایی». هم‌هنگام او تر خود را تکرار می‌کند که «انقلابی‌گری جنبش کارگری... در رادیکال بودن مطالبات اقتصادی و اجتماعی (نیست)، بلکه تنها چیزی که در آن به چشم (می‌خورد)، آن جایی است که با ادعای یک شکل دولتی جدید پا به صحنه می‌گذارد.» در این رابطه هم‌دلی او با رزا لوکزامبورگ هم قابل فهم خواهد شد. (Arendt 2006) برای آرنست «غیرآرتدکس» بودن لوکزامبورگ هم در [کتاب] **انباشت سرمایه** و هم در تحلیل امپریالیسم جالب است که او در آن‌ها او تر مارکسی «انباشت اولیه» را به‌عنوان پیش‌تاریخ سرمایه‌داری را رد کرده است. [۳۴] بدیهی است که آرنست نقد لوکزامبورگ به نظریه‌ی لنینی حزب و نیز اظهارات انتقادی‌اش را درباره‌ی سرکوب آزادی در انقلاب روسیه برجسته می‌کند؛ مطالبی که لوکزامبورگ در ۱۹۱۷ در زندان به تحریر درآورده بود. از این گذشته آرنست مجذوب محیط خانواده‌های یهودی‌الاصلی در لهستان می‌شود که رزا لوکزامبورگ از آن ریشه گرفته بود، و به‌طور مشخص به رابطه‌ی عاشقانه بین رزا و لئو یوگیش اشاره می‌کند. سرانجام او از موضع حاشیه‌ای رزا لوکزامبورگ در جنبش کمونیستی هم نام می‌برد. این روت فیشر (به‌عنوان دبیر حزب کمونیست آلمان در ۱۹۲۴) بود که «لوکزامبورگیسم» را «سفلیس در جنبش کارگری» نامیده بود. (Abendroth 1976: 72) به هر حال هانا آرنست دانشمند به‌طور واقعی و پایه‌ای با اثر رزا لوکزامبورگ به چالش نپرداخت. [۳۵] متنی که ما به آن استناد می‌کنیم، مربوط است به مرور انتقادی خیلی خوب زندگی‌نامه‌ی لوکزامبورگ اثر پتر نتل در سال ۱۹۶۱. آرنست در کتاب **توتالیتاریسم** دوبار در بخش امپریالیسم در پانویس از **انباشت سرمایه** لوکزامبورگ نقل‌قول می‌کند. [۳۶] آرنست در کتاب **درباره‌ی انقلاب** موقعیت را به‌هیچ‌وجه مناسب نمی‌بیند که به‌طور مفصل به لوکزامبورگ بپردازد.

این تلاش آرنست که می‌خواهد رزا لوکزامبورگ را بسان نماینده‌ی «غیر مارکسیست» سوسیالیسم انقلابی به تصویر بکشد، قانع‌کننده نیست، چرا که این امر فقط با حذف مواضع لوکزامبورگ در مباحث رویزیونیسم و اعتصاب سراسری و هم‌چنین مواضع و فعالیت‌هایش در جنگ جهانی اول و انقلاب نوامبر

[آلمان] می‌تواند طراحی شود. اگر از «خدمت ابدی» که لوکزامبورگ به پای بلشویک‌های پیرامون لینن و تروتسکی می‌نویسد — «با غلبه بر قهر سیاسی و طرح مسئله‌ی عملی پیاده‌سازی سوسیالیسم، با پشتتاز پرولتاریای بین‌المللی بودن و با پیش بردن پُر قدرت جدال کار و سرمایه در تمام جهان» (Luxemburg 1968: 141) — ذکر نشود و دست‌نویس [لوکزامبورگ] درباره‌ی «انقلاب روسیه» به گزاره‌ی «آزادی دگراندیشان»، یا نقد سیاست ملیت‌های بلشویک‌ها تقلیل یابد، آن‌گاه این دست‌نویس کاملاً بد فهمیده خواهد شد. [۳۷]

هانا آرنت در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ — یعنی در اوج جنگ سرد — به این واقعیت توجه نکرده بود که در غرب — حتی پیش از نوزایی مارکسیسم در دهه‌ی ۱۹۷۰ که جنبش دانشجویی سال ۱۹۶۸ محرک آن بود — یک سنت نظری مارکسیستی متمایز و مستقل وجود داشت که «شجره‌ی کاملاً محترم» «ایدئولوژی سرخ» را به پیش رانده بود. پری اندرسون این موج را در کتاب خود **درباره‌ی مارکسیسم غربی** ما بین سوسیال‌دموکراسی و سوسیالیسم دولتی جای می‌دهد. او نویسندگان مورد نظرش را مثل لوکاچ، گُرش، گرامشی، بنیامین، هورکهایمر، مارکوزه، آدورنو، سارتر، آلتوسر، پولانزاس و غیره [در این سنت نظری] دسته‌بندی می‌کند. (Anderson 1978: 46) علاوه بر آن‌ها به‌طور مثال تاریخ‌دانان برجسته (مثل ایزاک دویچر، اریک هابسبام، آلبرت سوبول، ارنستو راگیونیری) بودند که خود را مارکسیست قلمداد می‌کردند و برخی از آنان به احزاب کمونیست کشورهایشان تعلق داشتند. هانا آرنت با این دانشمندان و نیز با نمایندگان هم‌دوره‌ی این موج، با مارکسیست‌های پیرامون پُل سویزی و پُل باران، که در نیویورک مجله‌ی **مانتلی ریویو** را منتشر می‌کردند، با مغزمتفکران «چپ نو» در سال‌های دهه‌ی ۱۹۶۰، و نیز با محیط فکری روشنفکران و اهل فرهنگ در احزاب بزرگ کمونیست در ایتالیا و فرانسه هیچ ارتباطی نداشت. آرنت در سفری به فرانسه در اوایل دهه‌ی ۱۹۵۰ نوشت، «کامو بدون شک بهترین انسانی است که اکنون در فرانسه وجود دارد». در مقابل سارتر و مرلوپنتی به دلیل فعالیت‌ها و گزینه‌های سیاسی چپشان در این سال‌ها مورد شدیدترین انتقادات قرار می‌گیرند. (Young-Bruehl 1991: 388/389) [۳۸]

در پایان باید نتیجه گرفت که هانا آرنت حتی بعد از این‌که غبار درگیری ایدئولوژیک جنگ سرد هم فرونشست، به‌عنوان نظریه‌پرداز سیاسی در خط سنتی چپ (ضد سرمایه‌داری) اروپایی در قرن بیستم گنجانده نمی‌شود. او در جدال ایدئولوژیک جنگ سرد — چه بخواهد چه نه — با موفقیت جهانی کتاب **توتالیتاریسم** خود در خط مقدم جبهه قرار داشت، اگرچه او به استفاده‌ی ابزاری از تزهایش برای آژیتاسیون‌های بدوی رغبت کمی داشت. باوجود این، نسل‌های دانشجو در دانش‌رشته‌ی علم سیاست،

از استادان علوم سیاسی تا ژورنالیست‌ها در غرب، هنگامی که او فاشیسم و کمونیسم را یک‌سان ارزیابی کرد، از او به‌عنوان شاهد اصلی نام می‌برند. البته بعد از پایان جنگ سرد و بعد از فاجعه‌ی سوسیالیسم/مارکسیسم قرن بیستم، وظیفه‌ی یک «مارکسیسم گشوده» — به عبارتی یک «تفکر انتقادی گشوده» — می‌بایست نه فقط توجه کردن به برخی اشتباهات و کمبودها، بلکه هم‌چنین آماده بودن برای این پرسش باشد که چه چیزی از تلاش‌های فکری، نظریه‌ی‌ها و تحلیل‌های دیگر آموختنی است. به این جهت در نوسازی تفکری انتقادی — ضدسرمایه‌دارانه نباید اثر هانا آرنت نادیده گرفته شود. او متفکر و نویسنده‌ای برجسته بود؛ او به شیوه‌ای مؤثر مظهر نوعی از روشنفکران بود که استقلال روشنفکرانه‌شان را در محافظت کردن از «آزادی تفکر» می‌فهمند. از این رو نقد توتالیتاریسم او به هیچ‌وجه فقط محدود به فاشیسم و کمونیسم نبوده است، بلکه خطرات نابودی آزادی و برچیدن دموکراسی در جوامع صنعتی پیشرفته را هم مورد اشاره قرار داده است. آرنت کمی پیش از مرگش در ۱۹۷۵ مقاله‌ای نوشت درباره‌ی «۲۰۰ سال انقلاب آمریکا». در آن جا او به تحلیل بحرانی پرداخت که «قدرت جهانی شماره یک» در پیامد جنگ ویتنام، بحران‌های اقتصادی آن سال‌ها و افتضاح واترگیت در آن به سر می‌برد. بازنگری و قدردانی از «دویست سال آزادی با همه‌ی فراز و نشیب‌هایش»، در نگاه او با ضرورت نقدکردن شدید واقعیت سیاسی این روزها جلوه‌گر می‌شود: «گویا چنین است که مشتی کلاهدار و مافیای بی‌استعداد موفق شده‌اند حاکمیت “بزرگ‌ترین قدرت جهانی” را از آن خود کنند.» (Arendt 1999: 170)

هانا آرنت با تحلیل‌هایش نگاه خود را به حوزه‌هایی معطوف کرد که برای بخشی از چپ تابو شده بود — خصوصیت رژیم‌های توتالیتار، یهودستیزی، نژادپرستی، پناهندگان و غیره — اگرچه آن‌ها باید تصدیق می‌کردند که آن عناصری از سلطه‌ی توتالیتار، که هانا آرنت در رژیم استالینی توصیف کرده بود، در نهایت در شکست تجربه‌ی سوسیالیستی — دولتی سهم داشتند. از این گذشته هانا آرنت خود را درگیر موضوعاتی کرده بود که در کل اندیشه‌ی مارکسیستی — با گرایش خود به اکونومیسم و تقلیل‌گرایی طبقاتی — به محاق رفته و به مدت طولانی از دستور کار خارج شده بودند. پیش از همه چالش با یهودستیزی و قتل عام یهودیان اروپا و اهمیت آن. [۳۹] سرانجام چپ‌ها هم باید مراقب این باشند که خواست آرنت برای آزادی که به هم‌دلی با انقلاب، با رزا لوکزامبورگ و ایده‌ی شورایی پیوند خورده است، به فراموشی سپرده نشود. اگر ما بتوانیم به آینده‌ای برای سوسیالیسم فقط تحت شرایطی فکر کنیم که حق آزادی فردی و جمعی محدود نشوند بلکه گسترش پیدا کنند، آنگاه کار هانا آرنت به آن میراثی تعلق دارد که بر بنیان آن نظم نوینی می‌باید بنا شود.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از *Hannah Arendt und das politische Denken im 20. Jahrhundert* اثر Frank Deppe که در منبع زیر یافته می‌شود: UTOPIE kreativ, H. 201/202 (Juli/August 2007), S. 681-697

یادداشت‌ها

[۱]. در سال ۱۹۷۲ آرنت در مجادله‌ای گفت: «خُب شما از من می‌پرسید کجا ایستاده‌ام. من هیچ کجا نیایستاده‌ام. من واقعاً در موج تفکر سیاسی حال حاضر یا هر موج دیگر شنا نمی‌کنم. درواقع نه به این دلیل که می‌خواهم به‌طور ویژه در نوع خود بدیع باشم — اساساً بیش‌تر به این دلیل است که من به واقع مناسب هیچ کجا نیستم.» (Arendt 2005: 111)

[۲]. آرنت به پرسش شولم، که آیا عاشق مردم یهود خود نیست چنین پاسخ داد: «اولاً من به هیچ‌وجه در زندگی‌ام عاشق هیچ جمع یا مردمی نشده‌ام، نه آلمانی، نه فرانسوی، نه آمریکایی، از جمله نه طبقه‌ی کارگر یا هرچیز دیگری که هست. من درواقع فقط به یارم عشق می‌ورزم و نسبت به تمام عشق‌های دیگر کاملاً ناتوان هستم. دوم اما به عشق به یهودیان، چون که من خودم یهودی هستم، تردید داشتم. من عاشق خودم و آن‌چه می‌دانم به نوعی به سرشت ما تعلق دارد، نیستم... می‌توانم در مورد کل پرسش فقط یک چیز را تأیید کنم، که بی‌عدالتی مرتکب‌شده در مورد مردم من قطعاً مرا بیش‌تر از بی‌عدالتی که بر مردم دیگر اعمال می‌شود برانگیخت.» (Heuer 1987: 62)

[۳]. مقایسه شود با جلد‌های تاکنون منتشرشده از کتاب *من تفکر سیاسی در قرن بیستم*. (Deppe 1999; Deppe 2003; Deppe 2006)

[۴]. Belle Epoque نشانه‌ای نمادین است برای یک دوره‌ی تنش تقریباً ۳۰ ساله در اروپا که از ۱۸۸۴ تا شروع جنگ جهانی اول در ۱۹۱۴ را دربرمی‌گیرد. — م.

[۵]. از اوت ۱۹۴۹ تا مارس ۱۹۵۰ هانا آرنت با نمایندگی «Jewish Cultural Reconstruction» در ویسبادن کار کرد. در گزارشش درباره‌ی آلمان او از بی‌تفاوتی و حق‌به‌جانب بودن بیش‌تر آلمانی‌ها شوکه شده بود که به این وسیله فاجعه‌ی «رایش سوم» و جنگ را هضم کرده بودند. «هیچ کجا کم‌تر از آلمان کابوس نابودسازی و وحشت احساس نمی‌شود و هیچ‌جایی کم‌تر از آلمان درباره‌ی آن گفت‌وگو نمی‌شود. همه‌جا یک چیز به چشم می‌خورد، این که هیچ واکنشی به رخدادها وجود ندارد، اما گفتن این موضوع سخت است که آیا این امتناع عمدی از سوگواری است یا بیان ناتوانی احساسی واقعی است.» (Arendt 1993: 24)

[۶]. تز «موضع ویژه» یا حتی «حاشیه‌ای» آرنت که اخیراً کورت زونت‌هایمر (2005: 11) در ارتباط با آگنس هلر تکرار کرده است، فقط می‌تواند به طرز فکرش مربوط باشد و نه به قبول او درون دموکراسی مسلط فرهنگ و علم.

[۷]. در فلسطین پیرامون Judah Magnes گروهی ساخته شد بنام ایخود (وحدت). گروهی که در جریان بنیان‌گذاری دولت اسرائیل ازجمله افکار همکاری یهودی-عربی را نبال می‌کرد. مگنس در آمریکا یک سازمان پشتیبانی‌کننده درست کرد که در آن — در کنار افرادی مانند اریش فروم و جامعه‌شناس داوید ریسمن — هانا آرنت

هم فعالیت می‌کرد. او در ۱۹۴۸ در مجله‌ی *Commentary* مقاله‌ای با این عنوان نوشت: «هنوز برای نجات سرزمین یهودی وقت هست.» (مقایسه کنید با Young-Bruehl 1991: 321 ff) پس از آن او دیگر در این سازمان‌ها فعالیت نکرد.

[۸]. فرانسیسکا آگوستین (۲۰۰۶) به مناسبت صدمین سال‌روز تولد آرت می‌نویسد: «هانا آرت برای این مشهور شد که تز انکشاف‌یافته‌اش قبل از آغاز جنگ سرد نیازهای سیاسی غرب را برآورده می‌کرد: شوروی همان‌گونه بد است که ناسیونال سوسیالیسم. زمانی که او کتاب را در دهه‌ی ۱۹۴۰ نوشت، اطلاعات دقیق‌تر به سختی قابل دسترسی بودند. اینکه او از نظام شوروی کم می‌دانست، در جنگ سرد اما مشکلی ایجاد نکرد.»

[۹]. هانا آرت به هیچ‌وجه نمی‌توانسته تمایلی به «فرانکفورتی‌ها» (اطرافیان هورکهایمر و آدورنو) داشته باشد؛ در مکاتباتش آن‌ها را حتی تحت عنوان «باند خوک‌ها» (Arendt/Blücher 1999: 127) نام می‌برد. این امر از یک طرف دلایل شخصی داشته است (به‌طور مثال شکست گونتر اشتون [همسر سابقش] در کسب مدارج دانشگاهی در فرانکفورت اواخر دهه‌ی ۱۹۲۰ یا از این مهم‌تر دوستی او با والتر بنیامین در پاریس). از طرف دیگر آرت «فرانکفورتی‌ها» را مارکسیست ارتدوکس برآورد می‌کرد (مقایسه کنید با Young-Bruehl 1991: 132, 241 ff). تأمل بر پیوند اجتماعی‌شدن سرمایه‌دارانه و نقد ایدئولوژی نزد شاگرد مارتین هایدگر امری کاملاً بیگانه بود.

[۱۰]. این رابطه از یک طرف در مکاتبات مستند شده است (Arendt/Heidegger 1998)؛ از طرف دیگر این رابطه تخیل نویسندگان زن را (Catherine Clément: Martin und Hannah, 1999) تقویت و تحقیقات جدید را برانگیخت. به تازگی مطالعه‌ی گسترده‌ای توسط آنتونیا گرون‌برگ منتشر شده است: **هانا آرت و مارتین هایدگر، سرگذشت یک عشق**، مونیخ/زوریخ ۲۰۰۶.

[۱۱]. وقتی کتاب آرت *Vita Activa* در ۱۹۵۸ منتشر شد، او به هایدگر در اکتبر ۱۹۶۰ نوشت: «من از ناشر خواستم کتابم را برایتان بفرستد... خواهید دید که کتاب به کسی تقدیم نشده است. اگر همه‌چیز بین ما درست پیش می‌رفت — منظورم مابین است نه شما نه من — از شما می‌پرسیدم آیا اجازه دارم کتاب را به شما تقدیم کنم؛ کتاب مستقیماً حاصل روزهای اقامت در فرایبورگ است و از هر نظر و تقریباً همه چیز وام‌دار شماست.» (Arendt/Heidegger 1998: 149)

[۱۲]. هربرت مارکوزه در ۲۸ آگوست ۱۹۴۷ نامه‌ای به هایدگر نوشت که در آن از او درخواست کرد، «سخن‌رانی‌ها، نوشته‌ها و اعمال»ش، از سال ۱۹۳۳/۳۴ را رسماً «بازپس بگیرد»، و از خود انتقاد کند که به «رژیمی» خدمت کرده است که میلیون‌ها یهودی را — فقط به این دلیل که یهودی بودند — سربه‌نیست کرد، وحشت را به یک وضعیت عادی تبدیل کرد و همه‌ی آن‌چه را که واقعاً با مفهوم آزادی و روح و حقیقت پیوند داشت، به اموری خونین ضد آن‌ها تبدیل کرد. هایدگر در پاسخ خود، از فاصله‌گیری رسمی [از نازیسم] امتناع کرد و درباره‌ی جنایت‌های رژیم نازی نوشت: «به ایرادات سنگین و برحق که شما اظهار می‌کنید، درباره‌ی رژیمی که میلیون‌ها یهودی را کشتار کرد...، فقط می‌توانم اضافه کنم که می‌بایست به جای یهودیان، مردم شرق آلمان را گذاشت و سپس این امر به همین ترتیب در مورد (وحشت) متفقین صدق می‌کند، با این تفاوت که آن‌چه از ۱۹۴۵ اتفاق افتاد، نزد افکارجهانی‌آشناست، درحالی‌که ترور خونین نازیسم درواقع از مردم آلمان پنهان شده بود.» (Farias 1989: 372 ff) هایدگر در سال ۱۹۴۹ در

یک سخن‌رانی در برمن گفت: «کشاورزی در حال حاضر یک صنعت ماشینی‌شده‌ی تغذیه است، در اساس همانند کارخانه‌ای کردن جنازه‌ها در اتاق‌های گاز و اردوگاه‌های مرگ، همانند بستن راه سرزمین‌ها و محاصره‌ی غذایی آن‌ها، همانند ساخت بمب‌های هیدروژنی.» (همان جا ۳۷۶) این نگرش هایدگر می‌بایستی نزد هانا آرنت آشنا باشد.

[۱۳]. کارل لوویت هنگام زنده بودن هانا آرنت به این پیوند توجه کرد. نوشته‌های فاریاس (Farias 1989) و فای (Faye 2005) ارتباطات مضمونی بین تفکر هایدگر و ایدئولوژی نازیسم را اثبات کرده‌اند؛ هر دو نوشته ابتدا در فرانسه منتشر شدند، جایی که هایدگر (شاگردان پیشین‌اش هم اگزیستانسیالیست‌های فرانسوی مثل سیمون دوبوار، ژان پل سارتر و مرلوپونتی به حساب می‌آمدند، اگرچه هایدگر این را رد کرد) یک انجمن بزرگ هواداران داشت و دارد.

[۱۴]. آرنت هم‌چنین کارل اشمیت «حقوق‌دان تاج‌دار رایش سوم» (مقایسه Deppe 2003: 157 ff.) را نسبتاً دوستانه و مثبت ارزیابی می‌کند. در کتاب **توتالیتاریسم** به دفعات و تأییدآمیز از او نقل قول می‌شود (بیش‌تر از رزالوکزامبورگ!). آن‌جا درباره‌ی کارل اشمیت می‌گوید: «او بدون شک مهم‌ترین انسان در حوزه‌ی قانون اساسی و حقوق مردم در آلمان است... (و او) تلاش بسیاری کرد تا این را به حقوق نازی‌ها تبدیل کند. اما هیچ‌گاه موفق نشد؛ نازی‌ها به سرعت استعدادهای درجه دو و سه را جانشین او کردند و او را بی‌دفاع ساختند.» (Arendt 1986: 544) چنین «اسطوره‌ای» تا همین امروز در خدمت انجمن هواداران کارل اشمیت است که استاد خود را قربانی و نه جاده‌صاف‌کن ذهنی فاشیسم آلمانی چهره‌پردازی می‌کنند.

[۱۵]. مترجم: معادل‌های فارسی مفاهیم هایدگر برگرفته از مترجم فارسی **هستی و زمان** سیاوش جمادی است.

[۱۶]. «هیچ شکی نمی‌تواند باشد، که هایدگر با وجود هستی‌شناسی آزادی‌اش خود را در **هستی و زمان** به‌عنوان مخالف دموکراسی پلورالیستی نشان می‌دهد.» (Safranski 1994: 202)

[۱۷]. بروملیک (Brumlik 2006:1484) به‌درستی به این اشاره می‌کند «که این به هیچ‌وجه شیفته‌گی و تمایل شخصی نبود که آرنت را به سمت مارتین هایدگر کشاند. نقد جامعه‌ی آرنت اگر دستگاه‌مند دیده شود، هیچ‌چیز به‌جز نوع دیگری از نقد «همگنان» هایدگر را نشان نمی‌دهد، که در **هستی و زمان** بیان شد.»

[۱۸]. مترجم: Tat-kreis جنبشی بود در دوره‌ی جمهوری وایمار که تقاضای «آزادی و تولد دوباره‌ی» آلمان را داشتند. آن‌ها ترکیبی از ناسیونالیسم و پوپولیسم راست را دست‌مایه‌ی جنبش خود ساخته بودند که پیشاناسیونال سوسیالیسم بود و بدون شک بر آن تأثیر داشته است.

[۱۹]. کارل یاسپرس، که هانا آرنت بعد از عزیمت از ماربورگ نزد او دکترای خود را کسب کرد و تا پایان زندگی دوست و مورد اعتماد او بود، در سال ۱۹۳۰ تشخیصی از زمانه منتشر کرد به شدت انتقادی و بدبینانه «درباره‌ی وضعیت ذهنی زمانه» — «همه‌چیز تق و لق، هیچ‌چیز نیست که مورد پرسش نباشد...» — با فن‌آوری و پیاده‌سازی دموکراسی (توسط حق رأی عمومی) «سلطه‌ی توده‌ها»، هم‌چنین دستگاه‌های بوروکراتیک مستقر شده‌اند. به این وسیله جهان به دست میان‌مایه‌گان می‌افتد و به همین نحو تکرار و تکرار می‌شود. این [زبان] فنی از جمله به این دلیل غریب است که فیلسوف بزرگ آشکارا در سال ۱۹۳۱ خطر فاشیسم را اصولاً مورد توجه قرار نمی‌دهد. هانا آرنت در ۱۹۴۶ مقاله‌ای منتشر کرد در باره‌ی فلسفه‌ی اگزیستنسیال، که در آن هایدگر را به‌تندی نقد کرد و هر خطای او را در برابر «یک

خدمت یاسپرس» نشانده (Young-Bruehl 1991: 310) بعدها او نخواست که مقاله در مجموعه آثارش گنجانده شود.

[۲۰]. در «عناصر و سرچشمه‌های سلطه‌ی توتالیتار» (1986: 502) او درباره‌ی «توده‌ها» (به‌عنوان نتیجه‌ی «انحلال جامعه‌ی طبقاتی») می‌نویسد: «بیان "توده" همه‌جا مربوط به آن است، و فقط به آن جایی که ما با گروه سروکار داریم، که یا به دلیل این که بسیار زیاد هستند، یا به دلیل اینکه نسبت به موضوعات عمومی بی‌تفاوت هستند، در هیچ سازمانی خود را متشکل نمی‌کنند، که به منافع جمعی، به یک دنیای تجربه شده و اداره شده‌ی جمعی مربوط است، یعنی در هیچ حزبی، در هیچ انجمن مشترک‌المنافع، در هیچ نهاد خودمدریتی محلی، در هیچ اتحادیه‌ای، در هیچ انجمن شغلی». بنیان توده‌ای فاشیسم آلمانی به‌طور مثال، که تمام جامعه را با یک شبکه از سازمان‌های حزبی پوشش داد، نمی‌تواند از طریق این حکم (هم‌چنین قبل از ۱۹۳۳) دقیقاً فهمیده شود.

[۲۱]. در جلد دوم کتابم *اندیشه‌ی سیاسی در قرن بیستم* (Deppe 2003: 91ff.) «عضلات سازمان جامعه‌ی توده‌ای» را بحث کرده‌ام و هم‌زمان رابطه‌ها با عصر «تولید انبوه» (یعنی «فوردیسم») و با «قرن آمریکایی» را نشان داده‌ام.

[۲۲]. این موضوع مرکزی تحت نام مباحثات حقوق دانان قانون اساسی در جمهوری وایمار بود هم‌چنین در «مارکسیسم اتریشی» (به‌طور مثال اتو باوئر). (مقایسه کنید با (Blau 1980, Abendroth 1984)

[۲۳]. در پیامد «انقلاب فرانسه» در ۱۷۸۹ — با راه‌حل‌های «آزادی، برابری، برادری» — نویسندگان لیبرال قانون اساسی پیش از همه درکی را نمایندگی کرده‌اند مبنی بر این که آزادی و برابری نمی‌توانند با یک‌دیگر جمع شوند. پیش شرط آزادی اقتصادی و آزادی سیاسی — پیش از هرچیز به رسمیت شناختن و دفاع از مالکیت خصوصی — نابرابری اجتماعی است. به کرسی نشاندن سیاسی برابری اجتماعی تنها از طریق فسخ آزادی ممکن است (یعنی از طریق یک دیکتاتوری). یکی از نویسندگان مورد علاقه‌ی هانا آرنت، آلکسیس دو توکویل، در نوشته‌اش درباره‌ی «دمکراسی در آمریکا» (۱۸۳۵) این نگرانی را چنین خلاصه کرده است: «برابری همان دو گرایش را به کار می‌اندازد: یکی انسان‌ها را در مسیر مستقیم به سمت آزادی می‌برد و می‌تواند آن‌ها را ناگهان به آنارشی براند؛ دیگری آن‌ها را از راهی طولانی، سخت اما مطمئن به بردگی هدایت می‌کند.» (Tocqueville 1956: 178) از انقلاب فرانسه تاکنون چپ اجتماعی و چپ سیاسی این موضع را نمایندگی کرده است که آزادی بدون برابری اجتماعی تنها به نفع اقلیت ممتاز مالکان خواهد بود.

[۲۴]. این نظرات را او بعداً مفصل‌تر در کتابش *درباره‌ی انقلاب* گسترش می‌دهد. در آن‌جا انقلاب «خوب» Founding Fathers der USA (1776 ff) با انقلاب «بد» فرانسه ۱۷۸۹ مقایسه می‌شود: انقلاب «خوب» سیاسی بود، یعنی چارچوبی برای گفتمان آزاد و عمومی بنیان گذاشت؛ انقلاب «بد» می‌خواست برابری اجتماعی را به وسیله‌ی قهر سیاسی عملی سازد (چیزی که در ضمن فقط تا حدی در انقلاب ۱۷۸۹ صدق می‌کند؛ «توطئه برای برابری» گراکوس بابوف در سال ۱۷۹۵ کشف شد، اما تازه ۲۰ سال بعد از طریق کتاب *همدست توطئه* فلیپو بوناروتی روشن شد.

[۲۵]. شیلا بن حبیب (Sheila Benhabib 2006) در مقاله‌ای به مناسبت صدمین سالگرد تولد می‌نویسد: «بررسی عناصر و سرچشمه‌های سلطه‌ی توتالیتار» تشخیص زمانه‌ی آرنت را برآورده نکرده است، به این دلیل که این بررسی ترکیبی از تاریخ‌نویسی، فلسفه، روزنامه‌نگاری و حتی ملاحظات ادبی بود... تاریخ‌دانان درک او از بوروکراسی تحت رژیم‌های توتالیتار را به پرسش کشیده‌اند؛ آن‌ها تزه‌های او درباره‌ی [فرآیند] مدرن ناپدید شدن اجتماع و احساس رشدیابنده‌ی ره‌اشدگی نزد «انسان توده‌ای» در دوران پیش از بر مسند قدرت نشستن هیتلر را رد کرده‌اند...»

[۲۶]. خود او از چنین کمبودی آگاه بود. بعد از انتشار «Origins» او تقاضای کمک‌هزینه‌ی تحصیلی برای تحقیق در مورد مارکسیسم کرد. او در تقاضانامه نوشت: «کمبود جدی Origins غیبت یک چالش تاریخی و مفهومی مناسب با پس‌زمینه‌های ایدئولوژیک بلشویسم است.» (نقل از Young-Bruehl 1991: 384) «کلاوس-دیتمار هنکه مدیر سابق بنیاد هانا آرنت برای تحقیق توتالیتاریسم در درس‌ن گزارش می‌دهد، که همکاران بنیاد سال‌ها تلاش کردند، نقاط ارتباط بین نازیسم و دیکتاتوری شوروی پیدا کنند - بی‌نتیجه... هانا آرنت (خودش)... هم شوروی استالین‌زدایی شده و هم رژیم آلمان شرقی (DDR) را جزو رژیم‌های توتالیتار به حساب نیاورده بود.» (Augustin 2006)

[۲۷]. بخش امپریالیسم در **عناصر و سرچشمه‌ها...** هنگام مقبولیت کتاب در دهه‌ی ۱۹۵۰ کاملاً نادیده گرفته شد. مفهوم [امپریالیسم] نزدیکی مُسلمی را با مارکسیسم - لنینیسم تلقین می‌کرد که آرنت آن را رد کرده بود. در این بخش در یک پانویس او به رزالو کزامبورگ هم اشاره می‌کند. (Arendt 1986: 254/5) او [کتاب] **انباشت سرمایه** اش را جالب می‌نامد، برای این که این به «نتایجی» رسیده است «که با مارکسیسم نه در شکل اُرتدکس آن و نه در شکل اصلاح‌شده‌اش هم‌خوانی نداشت» (همان‌جا). البته این غلوآمیز خواهد بود که به دلیل این پانویس از این صحبت شود که آرنت به‌طور جدی با اثر لوکزامبورگ درگیر بوده است. اساساً مهم‌تر تحلیل‌های جدید از سرمایه‌داری هستند که به تز لوکزامبورگی مبنی بر ضرورت وجود مناسبات غیرسرمایه‌دارانه برای انباشت سرمایه گره می‌خورند: در دهه‌ی ۸۰ بورکهارت لوتز با تحلیل‌اش از پایان موج گسترده بلند دوران طلایی بعد از جنگ («رویای کوتاه رونق همیشگی»؛ و به‌تازگی دیوید هاروی که در کتابش *The new Imperialism* (2003) دوباره به فصل «امپریالیسم» آرنت) هم‌چنین رزا لوکزامبورگ رجوع می‌کند.

[۲۸]. به مناسبت دویستمین سالگرد انقلاب آمریکا آرنت در سال ۱۹۷۵ - کمی قبل از مرگش - مقاله‌ای نوشت که در آن از این [ایده] حرکت می‌کند که «جمهوری... و نهادهای آزادی‌اش در بحران بسر می‌برند...». (1999: 161 ff.)

[۲۹]. گوتتر آندرس، همسر سابق هانا آرنت و هم‌چنین شاگرد هایدگر، این پروبلماتیک را در اولین جلد اثر اصلی فلسفی‌اش، **سپری‌شدگی انسان** (۱۹۵۶) در مرکز توجه قرار می‌دهد.

[۳۰]. آرنت در مقاله‌ای درباره‌ی تبعیض نژادی در *Little Rock* (1957) از «دیدگاه‌های کاتولیکی درباره‌ی مسئله‌ی سیاهان و برابری» دفاع کرد. (1991: 95 ff.) در آن‌جا او صریحاً از الغای تبعیض حقوقی - سیاسی دفاع می‌کند، اما هم‌زمان از «حق اجتماعی ضروری... بر تبعیض» حرف می‌زند؛ زیرا «یک جامعه‌ی توده‌ای که در آن خطوط

تفاوت محو شده باشد و تفاوت‌های گروهی هم سطح شده باشند، خطری برای خود جامعه و خطر کم‌تری برای ادغام افرادی است که هویتشان از سرچشمه‌هایی سیرآب می‌شود که از فرای جامعه می‌جوشند.» (همان‌جا، ۱۰۵)

[۳۱]. ماکس وبر — باوجود تردیدش نسبت به شکل حکومت پارلمانی — وظیفه‌ی پارلمانتاریسم را در این دیده است که شخصیت‌های رهبری‌کننده سیاسی را در یک دموکراسی نمایندگی انتخاب کند. هانا آرنست در این‌جا اساساً رادیکال‌تر است؛ چراکه او این وظیفه را به انقلاب و نظام شورایی محول می‌کند. تحت شرایطی که در انقلاب‌های تائکونی رویکردهای دموکراسی شورایی همواره شکست خورده‌اند، تصور یک «آریستوکراسی» انتخاب شده توسط شوراهای، که از قانون اساسی، دولت قانونی و آزادی عمومی دفاع کند، نیز به قلمرو رمانتیسم سیاسی رانده می‌شود.

[۳۲]. بی‌گمان آرنست از اهمیت «مسئله‌ی اجتماعی» آگاه است. اما استدلال می‌کند که هیچ انقلابی در این موقعیت نیست که مسئله‌ی اجتماعی را حل کند. «تا آن‌جا که حافظه‌ی بشری قَد می‌دهد، زندگی انسانی تحت بالای فقر قرار داشته است، و اگر امروز این بلا در کشورهای غرب ناپدیدشده به نظر می‌رسد هیچ‌کس نمی‌تواند ادعا کند که این امر مدیون انقلاب‌های غربی است. هیچ انقلابی هرگز «مسئله‌ی اجتماعی» را حل نکرده است و انسان را از درماندگی نرهانیده است. این در حالی است که تمام انقلاب‌های بعد از قرن هجدهم، به استثنای انقلاب مجارستان در سال ۱۹۵۶، نمونه‌ی انقلاب فرانسه را دنبال کردند و نیروهای عظیم درماندگی و محرومیت را در مبارزه با سلطه‌ی اجبار و سرکوب در کفه‌ی ترازو گذاشتند.» (Arendt 1963: 142)

[۳۳]. اثر اصلی مارکس نه «کار» بلکه **سرمایه** نام دارد.

[۳۴]. «ناباست اولیه سرمایه‌ی مارکس... یک رخداد منفرد، یک اقدام به سلب مالکیت برای یک‌بار از جانب بورژوازی نوپا نبود... برعکس، سلب مالکیت باید همواره از نو تکرار شود، تا سیستم را سر پا نگه دارد.» (Arendt 1968: 31)

[۳۵]. آرنست به واقع با جدیت به برتولت برشت و پیش از همه (دوست سال‌های پاریس) والتر بنیامین پرداخت (Arendt 1971; Schöttker/Wiziska 2006) او برشت را به‌عنوان شاعر و نمایش‌نامه‌نویس ستایش کرد، کسی که بنابر انگیزه‌های واقعی ضدیت با محرومیت، فاشیسم و استثمار مبارزه کرد، به جنبش کمونیستی پیوست و به همین دلیل هم استقلال خود را به‌عنوان یک روشنفکر و هم‌رانه‌های ریشه‌ای اخلاقی‌اش را با سیاست حزب منطبق کرده بود. او بنیامین را مهم‌ترین مقاله‌نویس در زبان آلمانی می‌داند. سرنوشت ویژه‌ی آرنست با **تُرهای فلسفی تاریخی** بنیامین ارتباطی تنگاتنگ داشت؛ زیرا بنیامین پیش از مرگش دست‌نوشته را به او سپرد. او آن‌ها را به آمریکا برد و آن‌جا تحویل هورکهایمر و آدورنو از «موسسه‌ی پژوهش‌های اجتماعی» داد. او به آن دو نفر شک داشت که آخرین دست‌نوشته‌ی بنیامین را نابود کنند. بنیامین در آن دست‌نوشته به‌طور رادیکال با تفکر پیشرفت تصفیه‌ی حساب کرده بود: «فرشته‌ی تاریخ» به پشت سر می‌نگرد به یک «فاجعه‌ی واحد»، درحالی‌که پیش‌روی او (در آینده) «تلی از ویرانه‌ها... سر به فلک» می‌کشند (تر ۹). در تر ۱۱ بنیامین سوسیال‌دموکراسی آلمان را نقد می‌کند، که همواره توسعه‌ی فن‌آورانه را به‌عنوان پیشرفت (به معنای یک قانون طبیعت) فهمیده بود، پیشرفتی که سرانجام به سوسیالیسم راه خواهد برد: «این مفهوم عامیانه‌ی مارکسیستی از آن‌چه کار است... فقط می‌خواهد پیشرفت سلطه بر طبیعت و نه پسرفت جامعه را قبول کند.» (Benjamin 1965: 84/85,87) آشکار است که بدبینی بنیامین در سال ۱۹۴۱ با

تشخیص زمانه نزد آرنست کاملاً منطبق بود. آرنست به «مارکسیست‌های» فرانکفورتی شک داشت که این بدبینی ممکن است به نظر آن‌ها «غیرمارکسیستی» برسد. او در این جا برخلاف بود؛ زیرا هورکهایمر و آدورنو درست در همین دوره‌ی پیشاتاریخ «دیالکتیک روشنگری» کاملاً از تفکر مارکسیستی درباره پیشرفت دور شده بودند (چیزی که درواقع آن‌ها هیچ وقت اذعان نکردند).

[۳۶]. در کنار نتل پیش از همه ژیلبر بادیا (Gilbert Badia)، لیلیو باسو (Lelio Basso)، فلیکس تیش (Felix Tych)، و هم‌چنین آنا لاشیتسا (Anna Laschitzka) در آلمان شرقی درباره‌ی رزالوکزامبورگ پژوهش کرده و نوشته‌اند.

[۳۷]. در همین متن او می‌نویسد: «لنین و رفقا... از طریق اقدام قاطع انقلابی خود، قدرت عمل نمونه‌وارشان و وفاداری مستحکمشان به سوسیالیسم جهانی، برآستی کاری کردند که تحت چنین مناسبات سختی انجام دادنی بود.» (Luxemburg 1968: 140)

[۳۸]. رخدادهای ماه مه ۱۹۶۸ پاریس را ابتدا هانا آرنست و هاینریش بلوشر «با هیجان در تلویزیون و روزنامه‌ها» دنبال کردند؛ آرنست همبستگی خود را با دانیل کوهن - بندیت که با والدینش در پاریس به‌عنوان مهاجر دوست بود، اعلام می‌کند و از او می‌پرسد که آیا «احتیاج به پول دارد.» (Young- Bruehl 1991: 562/3) این هم‌دلی را می‌توان چنین توضیح داد که آنارشیست‌های خشمگین اطراف کوهن-بندیت مخالفان جناح مارکسیستی جنبش کارگری فرانسه، اما پیش از همه حزب کمونیست فرانسه که مهر «استالینیست بر آن خورده بود، بودند. آرنست هوشمندانه تشخیص داده بود که هسته‌ی آزادی‌خواه شورش ضداقتدارگرایی نهایتاً - همان‌طور که زندگی‌نامه‌ی سیاسی کوهن-بندیت و بیش‌تر آن‌ها ثابت کرد - در یک ضدتوتالیتاریسم لیبرالی که پیش از هر چیز علیه چپ سیاسی جهت‌گیری می‌کند، ذوب خواهد شد.

[۳۹]. هانا آرنست در مقاله‌اش راجع به برشت به‌درستی به این کمبود اشاره کرد: «زیرا نزد مارکس، انگلس و لنین از نژاد هیچ‌جا صحبتی نیست، و یهودستیزی در بهترین حالت به‌عنوان سوسیالیسم احمق‌ها شناخته می‌شد، که درنتیجه نه فقط برشت بلکه تمام کمونیست‌ها و تقریباً تمام سوسیالیست‌ها به این نتیجه رسیدند که چنین چیزی واقعاً وجود ندارد.» (Arendt 1971: 100)

منابع

Abendroth, Wolfgang (1976), Ein Leben in der Arbeiterbewegung, Frankfurt /Main.

Abendroth, Wolfgang (1984), Die Funktion des Politikwissenschaftlers und Staatsrechtslehrers

Hermann Heller in der Weimarer Republik und in der Bundesrepublik Deutschland, in: Müller,

Christoph/Staff, Ilse (Hrsg.), Der soziale Rechtsstaat, Baden-Baden, S. 213-233.

Adorno, Theodor W. (1969), Erziehung nach Auschwitz, in: Ders., Stichworte. Kritische Modelle 2, Frankfurt/Main, S. 85 – 101.

Arendt, Hannah (1968), Rosa Luxemburg, in: Der Monat, Nr. 243, Dezember 1968, S. 28-40.

Arendt, Hannah (1969), Martin Heidegger ist achtzig Jahre alt, in: Merkur, Nr. 258, 1969, Heft 10, S. 893-902.

Arendt, Hannah (1970), Macht und Gewalt, München/Zürich.

Arendt, Hannah (1971), Walter Benjamin – Bertolt Brecht, München/Zürich.

Arendt, Hannah (1981), Vita Activa oder vom tätigen Leben, München/Zürich.

Arendt, Hannah (1986), Elemente und Ursprünge totaler Herrschaft, München.

Arendt, Hannah (1993), Was ist Politik? Aus dem Nachlass hrsgg. V. Ursula Lutz, München/Zürich.

Arendt, Hannah (1993a), Besuch in Deutschland (1950), Berlin.

Arendt, Hannah (1999), Zur Zeit. Politische Essays, Berlin.

Arendt, Hannah (2005), Ich will verstehen. Selbstauskünfte zu Leben und Werk, München/Zürich.

Arendt, Hannah ((2006), Rosa Luxemburg 1871-1919, in: UTOPIE kreativ, Nr. 192, Oktober 2006, S. 880-896 (zuerst 1968, in: Der Monat).

Arendt, Hannah/Blücher, Heinrich (1996), Briefe 1936-1968, München / Zürich.

Arendt, Hannah/Blumenfeld, Kurt (1995), »...in keinem Besitz verwurzelt«. Die Korrespondenz, Hamburg.

Arendt, Hannah/Heidegger, Martin (1998), Briefe 1925-1975, Frankfurt am Main.

Arendt, Hannah/McCarthy, Mary (1995), Im Vertrauen. Briefwechsel 1949-1973, München/Zürich.

Augstein, Franzisak (2006), Ein geistiges Ereignis. An diesem Samstag wäre Hannah Arendt 100 Jahre alt geworden, in: Süddeutsche Zeitung vom 14./15. Oktober 2006.

Benhabib, Sheila (2006), Denn sie war ein freier Mensch. Hannah Arendt, die Philosophin des 20. Jahrhunderts, in: Die Zeit vom 12. Oktober 2006, S. 59-60.

Benjamin, Walter (1965), Geschichtsphilosophische Thesen (1941), in: Ders., Zur Kritik der Gewalt und andere Aufsätze, Frankfurt / Main, S. 78-94.

Blau, Joachim (1980) Sozialdemokratische Staatslehre in der Weimarer Republik, Marburg.

Breier, Karl-Heinz (1992), Hannah Arendt. Zur Einführung, Hamburg.

Brumlik, Micha (2006), Ein doppelter Geburtstagsgruß. Hannah Arendt und den »Blättern« gewidmet, in: Blätter für deutsche und internationale Politik, Nr. 12 / 2006, S. 1480-1490.

Canfora, Luciano (2006), Eine Kurze Geschichte der Demokratie, Köln.

Deppe, Frank (1999), Politisches Denken im 20. Jahrhundert. Die Anfänge (Politisches Denken im 20. Jahrhundert, Band 1), Hamburg.

Deppe, Frank (2003), Politisches Denken zwischen den Weltkriegen (Politisches Denken im 20. Jahrhundert: Band 2), Hamburg.

Deppe, Frank (2006), Politisches Denken im Kalten Krieg (Politisches Denken im 20. Jahrhundert, Band 3/Erster Teilband), Hamburg.

Farias, Viktor (1989), Heidegger und der Nationalsozialismus, Frankfurt/Main.

Faye, Emmanuel (2005), Heidegger . L'introduction du nazisme dans la philosophie, Paris.

Fritz-Vanahme, Joachim (1993), Des Aristoteles verzweifelte Tochter. Über Hannah Arendt, in: Greiner, Ulrich (Hrsg.), Revision. Denker des 20. Jahrhunderts auf dem Prüfstand, Hildesheim, S. 45-49.

Habermas, Jürgen (1984), Philosophisch-politische Profile, Frankfurt am Main.

Habermas, Jürgen (1989), Heidegger – Werk und Weltanschauung, in: Arias, Viktor, Heidegger und der Nationalsozialismus, S. 11- 38.

Harvey, David (2003), The New Imperialism, Oxford.

Heuer, Wolfgang (1987), Hannah Arendt, Reinbek bei Hamburg.

Hobsbawm, Eric (1962), The Age of Revolution. Europa 1789-1848, London.

Hobsbawm, Eric 1998), Das Zeitalter der Extreme. Weltgeschichte des 20. Jahrhunderts, München.

Jaeggi, Rahel (2006), Die im Dunkeln sieht man nicht. Politisierung der sozialen Frage: Heute wäre die große Philosophin Hannah Arendt 100 Jahre alt geworden, in: Frankfurter Rundschau vom 14. Oktober 2006. Lenk, Kurt (1989), Deutscher Konservatismus, Frankfurt/New York.

Luxemburg, Rosa (1968), Die russische Revolution (1917), in: Dies., Politische Schriften, 3 Bände, Frankfurt / Main – Wien 1968, S. 106-141.

MEW 25, i. e. Marx, Karl (1964), Das Kapital. Dritter Band, Berlin

Safranski, Rüdiger (1994), Ein Meister aus Deutschland. Heidegger und seine Zeit, München/ Wien.

Schäfer, Gert (1997), Der Denkweg Hannah Arendts, in: Sitzungsberichte der Leibniz-Sozietät, Berlin, Band 19, Jg, 1997, Heft 4, S. 129-159.

Schäfer, Gerd (2000), Denkweg zwischen Tradition und Neubeginn – Hannah Arendt, in: Buckmiller, Michael u. a., Hrsg., Judentum und politische Existenz. 17 Portraits deutsch-jüdischer Intellektueller, Hannover, S. 385-416.

Schmitt, Carl (1985), Legalität und Legitimität (1932), in: Ders., Verfassungsrechtliche Aufsätze, Berlin, S. 263-350.

Schönherr-Mann, Hans-Martin (2006), Hannah Arendt. Wahrheit, Macht, Moral, München.

Schöttker, Detelev/Wiziska, Erdmut (2006), Hrsg., Arendt und Benjamin, Frankfurt/Main.

Sontheimer, Kurt (2005), Hannah Arendt. Der Weg einer großen Denkerin, München/Zürich.

Storlokken, Tanja (2006), Frauen in finsternen Zeiten. Rosa Luxemburg und Hannah Arendt, in: UTOPIE kreativ, 192, Oktober 2006, S. 897-909.

Tocqueville, Alexis de (1956), Über die Demokratie in Amerika, Frankfurt/Main – Hamburg.

Winock, Michel (1999), Le Siècle des Intellectuels, Paris.

Young-Bruehl, Elisabeth (1991), Hannah Arendt. Leben, Werk und Zeit, Frankfurt/Main.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-34n>



مأموریت اخلاقی حزب کمونیست

۱۳ اوت ۲۰۲۲

نوشته‌ی: جرج لوکاج

ترجمه‌ی: م. رضا ملکشا

توضیح نقد: متن حاضر که نخستین بار در سال ۱۹۲۰ در نشریه‌ی **کمونیسموس** (Kommunismus) منتشر شده است حاوی برداشت لوکاج در آن مقطع از حزب کمونیست، و وظایف و ساختار آن است.

(۱)

این آخرین جزوه نیز مانند دیگر نوشته‌های لنین، سزاوار مطالعه‌ی دقیق همه‌ی کمونیست‌ها است. او مجدداً استعداد خارق‌العاده‌اش را در درک آن‌چه به‌یقین درباره‌ی پدیده‌ای جدید در تکوین پرولتاریا بدیع است آشکار می‌سازد: توانایی لنین در درک ماهیت آن و قابل فهم ساختن آن به انضمامی‌ترین شکل. درحالی‌که نوشته‌های قبلی او تا حد زیادی ماهیت جدلی داشتند و عمدتاً به بررسی سازمان‌های مبارز پرولتاریا (عمدتاً دولت) می‌پرداختند، این مورد با توسعه‌ی کنونی جامعه‌ی جنینی جدید سروکار دارد. درست

همان‌طور که شکل سرمایه‌داری تولید، با انضباط کارگری که از اجبار اقتصادی (گرسنگی) ناشی می‌شد بر خشونت عریان نظام سرفداری برتری داشت، همکاری آزاد انسان‌های آزاد در جامعه‌ی جدید نیز — حتی در زمینه‌ی بارآوری — به‌مراتب از سرمایه‌داری پیشی خواهد گرفت. دقیقاً به همین دلیل است که شکست‌طلبان سوسیال دموکرات انقلاب جهانی، شکاک‌ترین افراد هستند. آن‌ها به کند شدن نظم کاری، کاهش بارآوری و به‌طور خلاصه، هم‌زمان به فروپاشی اجتناب‌ناپذیر نظام اقتصادی سرمایه‌داری اشاره می‌کنند. آن‌ها با بی‌صبری و نابردباری‌ای که تنها با صبر و شکیبایی‌شان نسبت به سرمایه‌داری مطابقت داشت اذعان کردند که این چیزها **بالافاصله** در روسیه‌ی شوروی تغییر نکردند. فقدان مواد خام، مبارزات داخلی و مشکلات سازمانی از دیدگاه آن‌ها تنها برای **دولت‌های سرمایه‌داری** عذر و بهانه به حساب می‌آید و نکته‌ی مدنظر آن‌ها این است که نظام اجتماعی پرولتاریا باید به معنای تحول درونی و بیرونی همه‌ی شرایط، یعنی بهبود همه‌جانبه‌ی اوضاع، از همان نخستین لحظه‌ی تولد چنین نظامی باشد. انقلابیون اصیل، و بالاتر از همه لنین که دچار توهم نبودند خود را از این‌گونه اتوپیاگرایی خرده‌بورژوازی متمایز ساختند. آن‌ها می‌دانند که چه چیزی را می‌توان انتظار داشت، نه تنها از اقتصادی که در جنگ جهانی ویران شده بود، بلکه مهم‌تر از همه از انسان‌هایی که در دوران سرمایه‌داری به لحاظ روحی فاسد و تباه شده و با خودخواهی درآمیخته بودند. با این حال، رهایی از توهّمات هرگز یک انقلابی واقعی را به دل‌سردی و یاس نمی‌کشاند. فهم او از وضعیت واقعاً موجود، بیش‌تر به تقویت باور او به رسالت جهانی — تاریخی پرولتاریا کمک می‌کند. این ایمان هرگز نمی‌تواند متزلزل شود، مهم نیست که چه‌قدر طول می‌کشد تا آن را درک کنیم، مهم نیست که هرچه‌قدر توسط رویدادهای نامطلوب احاطه شود. همه‌ی این اختلالات و موانع را می‌پذیرد، اما هرگز به آن‌ها اجازه نمی‌دهد او را از هدفش و نشانه‌های قرابت آن دور کنند.

شبهه‌های کمونیستی، بسیج کاری که حزب کمونیست روسیه بر عهده گرفته است، بارها و از دیدگاه‌های مختلف مورد بحث قرار گرفته است. بدیهی است که تأکید اصلی همواره بر پیامدهای اقتصادی واقعی و احتمالی آن بوده. اما هرچه‌قدر نیز این موارد مهم باشند، شبهه‌های کمونیستی و احتمال و سرچشمه‌ی آن‌ها از لحاظ دیگری اهمیت دارند که ما را به جایی فراتر از پیامد اقتصادی عاجل آن‌ها می‌برد. «اهمیت عظیم تاریخی شبهه‌های کمونیستی این است که ابتکار عمل هدف‌مند و داوطلبانه‌ی کارگران را در توسعه‌ی بارآوری نیروی کار، انتقال به نظام کاری جدید، ایجاد شرایط سوسیالیستی در اقتصاد و به‌طور کلی در زندگی برای ما آشکار می‌کند.»

احزاب کمونیست غیرروسی اغلب به دلیل تقلید چاکرمانه از نمونه‌ی روسیه در اقدامات و مطالبات خود مورد انتقاد قرار می‌گیرند. به نظر من، در چندین جنبه (که به هیچ‌وجه غیرضروری نیست)، دقیقاً این وضعیت وارونه است. احزاب کمونیست اروپایی یا نمی‌توانند منابع واقعی قدرت جنبش روسیه را بیازمایند یا

نمی‌خواهند و حتی زمانی که برخی از درس‌ها به نتیجه می‌رسند، قدرت لازم برای تبدیل آن‌ها را به اقدامات مؤثر ندارند.

شبه‌های کمونیستی، به‌عنوان نخستین بذره‌ای گذار از نظم اقتصادی سرمایه‌داری به نظم اقتصادی سوسیالیستی، به‌عنوان نقطه آغازی برای «جهش از قلمرو ضرورت به قلمرو آزادی»، به‌هیچ‌وجه اقدام نهادی دولت شوروی نیست بلکه اقدام اخلاقی حزب کمونیست است. این دقیقاً همین جنبه‌ی حیاتی و تعیین‌کننده از واقعیت حزب کمونیست روسیه است که به کم‌ترین میزان مورد توجه احزاب خواهرش قرار گرفته و به‌ندرت به دور از تقلید نمونه‌ی آن، از دستاوردهایش نتیجه‌گیری صحیح و ضروری گرفته شده است.

(۲)

اگر یک چیز معمولی وجود داشته باشد که تأکید بر آن لازم نیست، شناخت حزب کمونیست به‌عنوان ابزار سازمانی اراده‌ی انقلابی پرولتاریا است. از این رو این حزب به‌هیچ‌وجه موظف نیست که از همان آغاز همه‌ی پرولتاریا را بپذیرد. بلکه به‌عنوان رهبر آگاه انقلاب، به‌عنوان تجسم ایده‌ی انقلابی، وظیفه‌اش متحد کردن آگاه‌ترین بخش‌ها، پیش‌تازان، کارگران واقعاً انقلابی و کاملاً آگاه است. خود انقلاب الزاماً توسط قوانین طبیعی حاکم بر نیروهای اقتصادی ایجاد می‌شود. وظیفه و مأموریت احزاب کمونیست در همه‌جا، تأمین جنبش انقلابی است (که تا حد زیادی مستقل از آن‌ها شکل می‌گیرد) با یک جهت و هدف، تا جرقه‌های ناشی از متلاشی شدن اقتصاد سرمایه‌داری را رهبری کرده و به‌سوی یگانه مسیر رستگاری، یعنی دیکتاتوری پرولتاریا هدایت کند.

احزاب قدیم عبارت بودند از ترکیب‌های مصالحه‌کار و مجموعه‌ی ناهم‌گونی افراد که به سرعت بوروکراتیزه شدند و خیلی سریع به صورت اشرافیت افسران حزب و زیردست‌هایی درآمدند که از توده‌های مردم جدا شده بودند. از سوی دیگر، احزاب کمونیستی جدید می‌بایست خالص‌ترین بیان مبارزه‌ی طبقاتی انقلابی، یعنی فراروی از جامعه‌ی بورژوایی را نمایندگی کنند. با این حال، گذار از جامعه‌ی قدیمی به جامعه‌ی جدید، نه فقط محدود به اقتصاد و سازمان، بلکه هم‌زمان به معنای تحول اخلاقی نیز هست. هیچ سوء تعبیری نباید رخ دهد؛ هیچ چیزی به‌اندازه اتوپیاگرایی خرده‌بورژوایی کسانی که شیدای تصور تغییر اجتماعی تنها از طریق دگرگونی باطنی انسان هستند از اندیشه‌ی ما دور نیست. کم‌ترین نشانه‌ی غیرقابل چشم‌پوشی از این تصور خرده‌بورژوایی، این واقعیت است که طرفداران آن چه آگاهانه و چه غیرآگاهانه به این میانجی دگرگونی جامعه را به نقطه‌ای تار و دور در آینده‌ای بی‌انتها موکول می‌کنند. برعکس، ما اصرار داریم که گذار از جامعه‌ی قدیم به جامعه‌ی جدید، نتیجه‌ی ضروری نیروها و قوانین عینی اقتصادی است. با تمام ضرورت عینی‌اش، این گذار، گذار از اسارت و شی‌وارگی به آزادی و انسانیت

است. به همین دلیل، آزادی را نمی‌توان صرفاً به‌عنوان ثمره و نتیجه‌ی توسعه‌ی تاریخی در نظر گرفت. در این توسعه باید لحظه‌ای شکل گیرد که در آن آزادی به یکی از نیروهای محرک مبدل شود. اهمیت آن به‌عنوان یک نیروی محرک باید دائماً افزایش یابد تا زمانی فرا رسد که رهبری جامعه‌ای را که اکنون انسانی شده به‌طور کامل در اختیار بگیرد. زمانی که «پیشاتاریخ بشریت» به پایان برسد و تاریخ واقعی آن بتواند آغاز شود.

به نظر ما آغاز این مرحله هم‌زمان با ظهور آگاهی انقلابی و پیدایش احزاب کمونیستی است. هر حزب کمونیست تا زمانی که در مقابل جامعه‌ی بورژوایی قرار نگیرد، اما به‌طور فعال نفی آن را مجسم کند، بسیار متناقض‌تر از احزاب سوسیال دموکرات قدیمی است. در واقع، حتی بر آغاز نابودی و ناپدیدشدن آن‌هاست. بزرگ‌ترین تراژدی جنبش کارگری، ناتوانی آن در رهایی کامل خود از بافت ایدئولوژیک سرمایه‌داری بوده است. احزاب قدیمی سوسیال دموکرات هیچ‌گاه حتی به‌طور جدی در انجام این کار تلاشی نکرده‌اند و اساساً با ویژگی‌هایی نظیر سازش، رأی‌گیری، عوام‌فریبی دوره‌گردمآب، توطئه‌چینی، صعود پایه‌ی اجتماعی و بوروکراسی در زمره‌ی احزاب بورژوازی باقی مانده‌اند. از این رو ائتلاف با احزاب بورژوایی صرفاً نتیجه‌ی ضرورتی عینی و سیاسی نیست، بلکه از ساختار درونی و جوهر واقعی احزاب سوسیال دموکراتیک سرچشمه می‌گیرد؛ بنابراین درک این موضوع سهل است که چرا انقلابی‌های واقعی، اگرچه عناصر آگاه جنبش کارگری نبودند اما صدایشان نه‌تنها ماهیت فاسد خرده‌بورژوایی و ضدانقلابی احزاب قدیمی، بلکه کل ایده‌ی احزابی به این شکل را تقبیح کرد. بی‌شک یکی از دلایل عمده ظهور و جذابیت سندیکالیسم^۱ رد اخلاقی احزاب قدیمی است.

حزب کمونیست روسیه هرگز تسلیم این خطرات نشد. آن‌ها به‌جای دوراهی معمول شیوه‌ی قدیمی حزب و سندیکا، سازمان بوروکراتیک یا تخریب حزب، رویکرد ثالث^[۱] مشخصی را ایجاد کردند. پیامدهای این رویکرد سوم را اکنون می‌توانیم در تمام جنبه‌های انقلاب روسیه تشخیص دهیم. با این حال، ما تاکنون بیش از حد بزدل و خنثی بوده‌ایم و به اساس آن پی نبرده‌ایم تا آن را به‌عنوان یک نیروی محرک در جنبش‌های خود جا دهیم.

(۳)

اساس قدرت حزب کمونیست شوروی اول از همه در سازمان درونی آن یافت می‌شود؛ ثانیاً در شیوه‌ای که وظیفه و مأموریت خود را می‌فهمند. و ثالثاً (که از دو مورد اول نتیجه می‌شود) در شیوه‌ی تأثیر آن بر اعضای خود. برخلاف احزاب سوسیال دموکرات قدیمی و اکثر احزاب کمونیست غیر روسی، این حزب، یک حزب بسته است نه باز. نه‌تنها سعی نمی‌کند که هرکس و ناکسی را به رده‌های خود جذب کند (یکی از دلایل عمده فساد و سازش)، بلکه تمام آنانی که خواستار ملحق شدن به حزب هستند را نیز نمی‌پذیرد.

چنین افرادی در ردیفی تحت عنوان هم‌سفران (دوستان کمونیست‌ها) غربال می‌شوند، و از میان آن‌ها کسانی که ملزومات اخلاقی یک کمونیست روسی را برآورده می‌کنند در خود حزب پذیرفته می‌شوند. با این وصف حزب هیچ‌گاه نگران افزایش تعداد اعضا نیست بلکه نگران کیفیت افرادی است که در رده‌های خود باقی‌مانده‌اند. به همین دلیل حزب برای **تصفیه‌ی صفوف خود** از فرصت‌های به دست آمده از تلاش‌های عظیم انقلاب استفاده می‌کند. لنین می‌گوید: «بسیج جنگی کمونیست‌ها در این رابطه به ما کمک کرد. بزدل‌ها و ولگردها به حزب پشت کردند. این شکل از کاهش در تعداد اعضا نشان‌دهنده‌ی **رشد** قابل توجه قدرت و اعتبار حزب است. ما می‌بایست تصفیه را با انتفاع از ابتکار «شنه‌های کمونیستی» ادامه دهیم. این تصفیه‌ی حزب، مبتنی بر **احیای مداوم خواست‌های** مرتبط با دستاوردهای راستین کمونیستی است.»

«ساختار داخلی حزب کمونیست روسیه ما را به جنبه‌ی دوم بحثمان می‌برد که همان رسالت حزب در انقلاب است. حزب کمونیست به‌عنوان پیشتاز انقلاب همیشه باید دست‌کم یک گام جلوتر از پیشرفت توده‌ها باشد. درست همان‌گونه که حزب کمونیست در زمانی که توده‌های وسیع از وضعیت خود احساس نارضایتی مبهمی داشتند، پیشاپیش از ضرورت انقلاب آگاه بود؛ بنابراین آگاهی از قلمرو آزادی از قبل باید یک عامل حیاتی در احزاب کمونیستی مختلف باشد و بر اقدامات آن‌ها تأثیری تعیین‌کننده بگذارد، به‌خصوص اگر توده‌هایی که از آن‌ها پیروی می‌کنند هنوز در موقعیتی نباشند که خود را از نقطه‌نظر ایدئولوژیک از بافت سرمایه‌داری برهانند. البته چنین نقشی برای حزب کمونیست تا زمان تشکیل دولت شوراهای به فعلیت کامل نمی‌رسد. زمانی که پرولتاریا قدرت خود را به‌صورت نهادی تثبیت کند، همه چیز به این بستگی دارد که روح آگاهی‌بخش این شوراهای همان روح کمونیسم است که حال در کالبد انسانی جدید ظهور کرده یا فقط تغییر چهره‌ی جامعه قدیم. تنها حزب کمونیست می‌تواند این اصل پاک‌سازی، تصفیه و پویایی را عینیت بخشد. از آن جایی که تغییر شکل دولت احتمالاً نمی‌تواند به‌صورت هم‌زمان دگرگونی درونی انسان‌ها را ارمغان آورد، راه‌یابی تمام جنبه‌های شیطانی جامعه سرمایه‌داری (نظیر بوروکراسی، فساد و غیره) به نهادهای شوروی اجتناب‌ناپذیر است. این خطر جدی وجود دارد که این نهادها حتی پیش از این که فرصتی برای توسعه مناسب داشته باشند، رو به انحطاط و تحلیل روند. در این جا حزب کمونیست باید به‌عنوان منتقد، الگو، سنگر، سازمان‌دهنده و اصلاح‌کننده مداخله کند. چرا که تنها گروهی است که موقعیت انجام این کار را دارد.» [۲]

حزب کمونیست پس از آن که پرولتاریا را برای انقلاب آموزش داد، اکنون باید کل بشریت را در جهت آزادی و خود انضباطی تربیت کند. اما تکمیل این مأموریت تنها در صورتی ممکن است که از همان ابتدا میان اعضایش چنین آموزشی انجام شود. با این حال، کاملاً تفکری غیرمارکسیستی و غیردیالکتیکی خواهد

بود که تلاش کند دو مرحله‌ی رشدی را که در سطور فوق ذکر شد با اجبار از هم‌دیگر جدا سازد. در مقابل، رابطه‌ی آن‌ها یک رابطه‌ی متقابل دائمی است و هیچ‌کس دقیقاً نمی‌تواند تعیین کند که یکی کجا شروع می‌شود و دیگری کجا به پایان می‌رسد؛ بنابراین ایده‌آل انسانی قلمرو آزادی باید اصلی آگاهانه باشد که اعمال و فعالیت‌ها را اداره می‌کند و به زندگی تمام احزاب کمونیست از لحظه سرآغازشان انگیزه می‌بخشد. شکل‌های سازمانی، افزایش آگاهی به‌وسیله آموزش و تبلیغات همگی ابزارهایی حیانی و ضروری هستند. اما تنها این موارد کافی نیستند. مهم‌ترین و تأثیرگذارترین مسئله چیزی است که خود کمونیست‌ها به‌عنوان انسان به آن نائل می‌شوند.

حزب کمونیست می‌بایست تجسم اولیه‌ی قلمرو آزادی باشد؛ و مهم‌تر از همه روحیه‌ی رفیقانه، هم‌بستگی واقعی و از خودگذشتگی باید بر تمام اقداماتش حاکم باشند. اگر حزب به این امر نائل نشود، و یا حداقل به‌طور جدی برای تحقق چنین آرمان‌هایی تلاش نکند، جدا از خاص‌بودگی برنامه‌اش دیگر از سایر احزاب متمایز نخواهد شد. حتی این خطر وجود دارد که این فاصله پرنشدنی که به‌صورت برنامه‌ریزی‌شده از فرصت‌طلبان و موج‌سواران جدا شده، به‌تدریج محو شده و در نتیجه آن خیلی زود چیزی جز جناح چپ افراطی «احزاب کارگری» نخواهد بود. این مسئله به نوبه‌ی خود موجب خطر شدیدتر و عاجل‌تری خواهد شد (این امر پیش‌تر موکداً با به‌رسمیت شناختن لفظی بین‌الملل سوم از سوی احزاب سانت‌ریست مطرح شده) و تمایز کیفی بین کمونیست‌ها و سایر احزاب صرفاً به یک تمایز کمی تبدیل شده و حتی به مرور زمان به‌کلی ناپدید می‌شود. هرچه یک حزب کمونیست کم‌تر آرمان‌های خود را از لحاظ سازمانی و معنوی عملی کند، نه‌تنها کم‌تر می‌تواند با تمایل شایع به سازش مقابله کند، بلکه برای **آموزش** عناصر ناخودآگاه اما واقعاً انقلابی (سندیکالیست‌ها، آنارشیک‌ها) جهت تبدیل آن‌ها به کمونیست‌های واقعی نیز توانی نخواهد داشت.

سازش و فروپاشی از یک منبع سرچشمه می‌گیرد: دگرگونی درونی ناکافی خود کمونیست‌ها. کمونیست‌ها (از طریق آن‌ها حزب کمونیست) هر چه بیش‌تر خود را از تفاله‌های سرمایه‌داری، زیست‌حزبی سوسیال دموکراتیک مانند بوروکراسی، دسیسه‌چینی، صعود اجتماعی و غیره تطهیر کنند، هم‌بستگی حزبی آن‌ها بیش‌تر به رفاقت واقعی و هم‌بستگی معنوی مبدل می‌شود و بهتر می‌توانند رسالت خود را به سرانجام برسانند. تنها در این صورت است که در موقعیتی قرار خواهند گرفت که نیروهای انقلابی را جمع کنند، بی‌اراده‌ها را قدرت بخشند، ناخودآگاه را بیدار کنند و یک بار برای همیشه ارادل و فرصت‌طلبان را کنار زده و نابود کنند. دوران انقلابی که اکنون با آن روبه‌رو هستیم سرشار از مبارزات طولانی و سخت خواهد بود و فرصت‌های بی‌شماری جهت خودآموزی ما فراهم می‌کند. رفقای روسی ما چه از نقطه‌نظر سازمانی و

چه از حیث انسانی آموزنده‌ترین نمونه‌هایی که ما آرزویش را داریم ارائه کرده‌اند. زمان آن رسیده که ما الگوی آن‌ها را در این کشور نیز آغاز کنیم.

* متن حاضر ترجمه‌ای است از مقاله‌ی *The Moral Mission of the Communist Party* از Georg Lukács که در لینک زیر قابل دسترس است:

<https://marxists.architexturez.net/archive/lukacs/works/1920/moral-mission.htm>

یادداشت‌ها:

[۱]. لوکاچ مترادف با اصطلاح رویکرد سوم در این جمله، عبارت لاتین *tertium datur* را نیز به کار می‌گیرد. این اقدام لوکاچ اقامه‌ی مولفه‌ای نظری و در پیوند با پراتیک کمونیستی علیه گزاره‌ی منطقی *tertium non datur* است. اصلی معروف به «طرد شق ثالث» که تنها بر صحت یک گزاره یا نقیض آن حکم می‌کند.

[۲]. این بند بخشی از متنی است تحت عنوان **حزب کمونیست و نهاد های شوروی نوشته ولادیمیر سورین** که در ۱۹۲۰ منتشر شده بود.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-357>



چپ و سیاست هویت

۲۰ اوت ۲۰۲۲

نوشته‌ی: اریک هابسبام

ترجمه‌ی: ارغوان فراهانی

موضوع سخنرانی من موضوعی است که در کمال تعجب بسیار جدید است.[۱] ما چنان به اصطلاحاتی هم‌چون «هویت جمعی»، «گروه‌های هویتی»، «سیاست هویت» و البته «قومیت» خو کرده‌ایم که سخت می‌توان به یاد آورد که این اصطلاحات چه قدر در دایره‌ی واژگان رایج گفتمان سیاسی نوظهورند. برای مثال اگر به *دایرةالمعارف بین‌المللی علوم اجتماعی*، منتشرشده در سال ۱۹۶۸ رجوع کنید — که یعنی نگارش آن مربوط به اواسط دهه‌ی ۱۹۶۰ بوده است — هیچ مدخلی تحت عنوان **هویت** نمی‌یابید، به جز یک مورد درباره‌ی هویت روانی- اجتماعی نوشته‌ی اریک اریکسون که دغدغه‌اش عمدتاً مباحثی بود از جنس به اصطلاح «بحران هویت» در نوجوانانی که با این مسئله درگیرند که دقیقاً که و چه هستند و از این گذشته متنی کلی درباره‌ی هویت‌یابی رأی‌دهندگان. و در رابطه با واژه‌ی «قومیت» هم باید گفت

که در واژه‌نامه‌ی آکسفورد منتشر شده در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰، هنوز واژه‌ای کم‌یاب است که به «بت‌پرستی و خرافات خداناباورانه» اشاره دارد و بر اساس نقل‌قول‌هایی مربوط به قرن هجدهم ثبت شده است.

خلاصه آن که ما با اصطلاحات و مفاهیمی سروکار داریم که تازه از دهه‌ی ۱۹۶۰ کاربرد پیدا کرده‌اند. پیدایش این اصطلاحات و مفاهیم از همه پیش‌تر در ایالات متحده اتفاق افتاده است، تا حدی به این دلیل که این جامعه همیشه جامعه‌ای بوده است با علاقه‌ای غیرعادی به پایش تمام علائم حیاتی و فراز و نشیب‌های اجتماعی و روانی‌اش، و اما بیش از همه به این دلیل که آشکارترین — اما نه یگانه — شکل سیاست هویت، یعنی قومیت، از زمانی که آمریکا به کشوری با آمار مهاجران انبوه از سرتاسر اروپا بدل شد، همیشه برای سیاست آمریکا اساسی بوده است. کمابیش می‌توان گفت که مفهوم جدید قومیت اولین بار در سال ۱۹۶۳ با کتاب **ورای دیگ ذوب** [۲] نوشته‌ی گلنزر و موینیهان پا به عرصه‌ی عمومی گذاشت و در سال ۱۹۷۲ با کتاب **ظهور قومیت‌های غیرقابل ترکیب** [۳] نوشته‌ی مایکل نوک تبدیل به برنامه‌ای ستیزه‌جویانه شد. نیازی به توضیح نیست که اولی، نوشته‌ی یک استاد دانشگاه ایرلندی و (هم‌زمان) یهودی بود که اکنون سناتور دموکرات ارشد نیویورک است، و دومی نوشته‌ی یک کاتولیک (درعین‌حال) اهل اسلواکی. الان لازم نیست بیش از حد درگیر این سؤال شویم که چرا همه این‌ها در دهه‌ی ۱۹۶۰ اتفاق افتاد، اما اجازه بدهید یادآوری کنم که — حداقل در آمریکای در حال تغییر آن دوران که سیاق امروزینش را به خود می‌گرفت — این دهه هم‌چنین شاهد ظهور دو نوع دیگر از سیاست هویت بود: جنبش مدرن زنان (یعنی پسا حق رأی) و جنبش هم‌جنس‌گرایان.

منظور من این نیست که قبل از دهه‌ی ۱۹۶۰ هیچ‌کس از خود درباره‌ی هویت اجتماعی‌اش چیزی نمی‌پرسید. در شرایط بی‌ثباتی گاهی چنین اتفاقی می‌افتاد؛ مثلاً در نوار صنعتی لورن در فرانسه، که مرزهایش طی یک قرن و نیم گذشته هفت بار جابه‌جا شد، زبان رسمی و ملیتش طی یک قرن پنج بار تغییر کرد و زندگی روستایی در آن به زندگی صنعتی و نیمه‌شهری بدل گشت. عجیب نیست که مردم این منطقه می‌گفتند: «برلینی‌ها می‌دانند برلینی‌اند، پاریسی‌ها می‌دانند پاریسی‌اند، اما ما چه هستیم؟!». یا اگر بخواهیم به مصاحبه‌ی دیگری رجوع کنیم: «من اهل لورن هستم، فرهنگ آلمانی است، ملیتم فرانسوی است، و به گویش محلی استانمان فکر می‌کنم.» [۴] در واقع این مسائل تنها هنگامی به مشکلات هویتی واقعی منجر می‌شد که افراد از داشتن هویت‌های چندگانه و ترکیبی‌ای که اکثر ما طبیعتاً دارای آنیم، منع می‌شدند، و یا به‌ویژه در مواقعی که از «گذشته و تمام عادت‌های فرهنگی مشترکشان جدا می‌شدند» [۵] با این حال تا دهه‌ی ۱۹۶۰ این مشکلات ناشی از هویت نامشخص مختص حوزه‌های فرعی سیاست بودند و هنوز مسئله‌ای اساسی به‌شمار نمی‌آمدند.

به نظر می‌رسد که این مسائل از دهه‌ی ۱۹۶۰ بسیار اساسی‌تر شده‌اند. چرا؟ برای این تغییرات بدون شک می‌توان دلایلی مشخص در سیاست و نهادهای این یا آن کشور یافت — مثلاً در آیین دادرسی عجیبی

که قانون اساسی آمریکا بر کشور تحمیل کرده است — و مثلاً، احکام حقوق مدنی دهه‌ی ۱۹۵۰ که ابتدا بر سیاه‌پوستان اعمال شد و سپس به زنان رسید و الگویی برای سایر گروه‌های هویتی فراهم کرد. این امر به‌ویژه در کشورهایی که در آن‌ها احزاب برای کسب رأی رقابت می‌کنند، ممکن است منجر به شرایطی شود که در آن انتساب خود به چنین گروه‌های هویتی‌ای مزایای سیاسی مشخصی برای فرد به همراه بیاورد؛ مثلاً بهره‌مندی از تبعیض مثبت، سهمیه‌بندی در مشاغل و غیره. این موضوع در مورد ایالات متحده نیز صادق است، اما نه فقط در مورد آمریکا. مثلاً در هند، جایی که دولت متعهد به ایجاد عدالت اجتماعی است، ممکن است اگر خود را متعلق به کاست پایین یا یک گروه قبیله‌ای بومی معرفی کنید، برای شما سودمند واقع شود و بتوانید از این طریق به مشاغلی که برای چنین گروه‌هایی تضمین شده دسترسی پیدا کنید.

رد هویت چندگانه

اما از نظر من ظهور سیاست هویت پیامد دگرگونی‌ها و تحولات به‌شدت عمیق و سریع جامعه‌ی بشری در ربع سوم قرن حاضر [قرن بیستم] است؛ تحولاتی که سعی کرده‌ام آن را در بخش دوم کتاب **عصر نهایت‌ها** [۶] که در واقع تاریخی است که درباره‌ی «سده‌ی بیستم کوتاه» [۷] نوشته‌ام، توضیح دهم و بفهمم. این دیدگاه فقط من نیست. مثلاً دنیل بل، جامعه‌شناس آمریکایی در سال ۱۹۷۵ استدلال کرده است که «فروپاشی ساختارهای اقتدار سستی، و گروه‌های اجتماعی [۸] مؤثر سابق — که به‌صورت تاریخی شامل ملت و طبقه بوده است — وابستگی قومی را برجسته‌تر می‌کند» [۹].

در واقع می‌دانیم که هم دولت-ملت و هم احزاب و جنبش‌های طبقاتی سابق، در نتیجه‌ی این تحولات تضعیف شده‌اند، و به‌علاوه، ما در بحبوحه‌ی یک «انقلاب فرهنگی» غول‌آسا بوده‌ایم (و هنوز هستیم)، در میانه‌ی یک «اضمحلال حیرت‌آور هنجارها، شکل‌ها و ارزش‌های اجتماعی قدیم که بسیاری از ساکنان جهان توسعه‌یافته را تنها و غریب به حال خود رها کرده است». اگر اجازه بدهید یک نقل‌قول دیگر از خودم هم بیاورم: «کلمه‌ی "اجتماع" هیچ‌گاه چنین نادقیق و بی‌ربط استفاده نشده بود که در این دهه‌هایی که "اجتماع‌ها"، در معنای دقیق جامعه‌شناختی آن، به‌ندرت در زندگی واقعی یافت می‌شوند» [۱۰]. در جهانی که همه‌ی چیزهای دیگر در حال حرکت و تغییر است و هیچ‌چیز دیگری در آن قطعی نیست، انسان‌ها به دنبال گروه‌هایی می‌گردند که بتوانند، همواره و بی‌چون‌وچرا، به آن‌ها تعلق داشته باشند و گروه هویتی را می‌یابند؛ از همین جاست پارادوکس عجیبی که اورلاندو پترسون، جامعه‌شناس برجسته هاروارد (که اتفاقاً اهل کارائیب هم هست) شناسایی کرده است: «مردم **انتخاب می‌کنند** که به یک گروه هویتی تعلق داشته باشند، اما این انتخابی‌ست بر مبنای باوری بسیار محکم مبنی بر این که شخص مطلقاً چاره‌ای جز تعلق به آن گروه ندارد» [۱۱]. این که تعلق به چنین گروهی، انتخابی است، گاهی ممکن است آشکار شود. مثلاً بین سال‌های ۱۹۶۰ تا ۱۹۹۰، تعداد آمریکایی‌هایی که خود را «آمریکایی سرخ‌پوست» یا «بومی آمریکا» می‌دانند تقریباً چهار برابر شد، آماری بسیار بزرگ‌تر از آن که بتوان با جمعیت‌شناسی معمول توضیح

داد، و اتفاقاً از آن جایی که هفتاد درصد از این «بومیان آمریکا» ازدواج‌های برون‌نژادی می‌کنند، این که «بومی آمریکا» از لحاظ قومیتی دقیقاً چه کسی است، به هیچ وجه روشن نیست. [۱۲]

پس ما از این «هویت» جمعی، این احساس تعلق به یک گروه اصلی و اولیه که اساس این هویت است، چه می‌فهمیم؟ توجه شما را به چهار نکته جلب می‌کنم:

اول اینکه هویت‌های جمعی به شکل سلبی، یعنی در تقابل با دیگران تعریف می‌شوند. «ما» خودمان را «ما» می‌فهمیم، چون با «آنها» متفاوتیم. اگر هیچ «آنها» در کار نبود که متفاوت با آنها باشیم، لزومی نداشت که از خودمان پرسیم «ما» که هستیم. اگر غیرخودی در کار نباشد، خودی‌ای هم در کار نیست. به بیان دیگر، هویت‌های جمعی بر پایه‌ی اشتراکات اعضای آن شکل نگرفته است — جز این که از «دیگران» نیستند، شاید چندان اشتراکی هم نداشته باشند. اتحادیه‌گرایان و ناسیونالیست‌های بلفاست، یا بوسنیایی‌های صرب، کروات‌ها یا مسلمانانی که در غیر این صورت از یک‌دیگر قابل تمایز نیستند — چرا که به یک زبان صحبت می‌کنند و سبک زندگی و ظاهر و رفتار یکسانی هم دارند — بر روی تنها نقطه تمایزشان دست می‌گذرانند که آن هم از قضا دین است. بالعکس، چه چیزی جمعیت مختلط طیف‌های متنوع مسلمان، کاتولیک‌های رومی و یونانی، ارتودوکس‌های یونانی و غیره را که در شرایطی دیگر ممکن بود هم‌چون همسایگان لبنانی‌شان با یک‌دیگر در نزاع باشند، زیر چتر واحد فلسطینی بودن می‌آورد؟ صرفاً این که اسرائیلی نیستند، همان طور که پلیس اسرائیل هم دائماً به آنها یادآوری می‌کند.

البته که گروه‌هایی هستند که بر اساس ویژگی‌های عینی مشترک میان اعضایشان شکل می‌گیرند، از جمله جنسیت بیولوژیک، ویژگی‌های جسمی‌ای هم‌چون رنگ پوست (موضوعی از نظر سیاسی بسیار حساس)، و غیره. با این حال اکثر هویت‌های جمعی مانند پیراهن‌اند و نه پوست؛ یعنی، حداقل در ساحت تئوری، اختیاری هستند و نه اجتناب‌ناپذیر. باوجود این که در حال حاضر دست‌کاری در بدن‌هایمان باب است، اما هم‌چنان عوض کردن پیراهن راحت‌تر است تا عوض کردن دست. اکثر گروه‌های هویتی بر پایه‌ی شباهت‌ها یا تفاوت‌های جسمی عینی ایجاد نشده‌اند، اگرچه همه‌ی آنها مایل‌اند ادعا کنند که نه برساخته‌ی جامعه که «طبیعی» هستند. قطعاً همه گروه‌های قومی چنین ادعایی دارند.

دوم این که در زندگی واقعی هویت‌ها هم‌چون لباس با هم‌دیگر قابل تعویض‌اند و هم‌چنین می‌توان آنها را به شکل ترکیبی پوشید، نه این که منحصر به فرد باشند و مثلاً به بدن چسبیده باشند. چراکه، همان طور که از هر نظرسنجی‌ای پیداست، هیچ انسانی یک و تنها یک هویت ندارد. انسان حتی در امور بوروکراتیک هم نمی‌تواند مگر با ترکیبی از ویژگی‌های بسیار توصیف شود. اما سیاست هویت فرض می‌گیرد که فقط یکی از بسیار هویت‌هایی که همه‌ی ما داریم، همانی است که نگاه سیاسی ما را تعیین می‌کند، یا حداقل بر آن مسلط است؛ اگر فمینیست هستید، زن بودن، اگر یک اتحادیه‌گرای انتریمی هستید، پروتستان بودن، اگر یک ناسیونالیست کاتالان هستید، کاتالان بودن، و اگر در جنبش هم‌جنس‌گرایان سهیم هستید،

هم‌جنس‌گرا بودن. و البته فرض دیگر این سیاست این است که باید از شر دیگران هم خلاص شوید چرا که با خود «واقعی» شما سر ناسازگاری دارند. همین است که دیوید سلبورن، ایدئولوژی در تمام موضوعات و هتاک به همگان، قاطعانه از «یهودیان در انگلستان» می‌خواهد که «تظاهر به انگلیسی بودن» را کنار بگذارند و بفهمند که هویت «واقعی» آنان یهودی بودنشان است. این هم خطرناک است و هم بی‌معنی. در عمل هیچ ناسازگاری‌ای میان دو هویت وجود ندارد، مگر آن که یک قدرت بیرونی به شما دستور بدهد که نمی‌توانید هر دو این‌ها باشید، یا از نظر جسمی چنین چیزی غیرممکن باشد. اگر دلم بخواهد هم‌زمان و به شکلی اکومنیستی [۱۴] یک کاتولیک مؤمن، یک یهودی مؤمن و یک بودایی مؤمن باشم، چرا نباید باشم؟ در عمل تنها دلیلی که ممکن است مانع من شود این است که یا مقامات مذهبی مربوطه بگویند اجازه ترکیب این‌ها با هم را ندارم، یا انجام تمام مناسک ناممکن باشد، چرا که بعضی‌شان هم‌زمان با دیگری برگزار می‌شوند.

مردم معمولاً مشکلی با ترکیب هویت‌ها با هم ندارند، و همین بی‌تردید پایه و بنای سیاست عمومی است که مجزا از دیگر سیاست‌های هویتی درون‌گروهی و جزئی‌تر است. مردم اغلب حتی سختی زحمت انتخاب میان هویت‌های مختلف را به خود نمی‌دهند، یا به این دلیل که کسی از آن‌ها نمی‌خواهد که چنین کنند، و یا به این دلیل که کاری بس پیچیده خواهد بود. اگر از ساکنان ایالات متحده بپرسید که منشأ قومی‌تان چیست، ۵۴ درصد آنان یا از پاسخ امتناع می‌کنند یا نمی‌توانند جوابی بدهند. خلاصه آن که سیاست هویت‌یگانه به‌صورت طبیعی سر آدم‌ها نمی‌آید. احتمالش بیش‌تر است که از خارج به آنان تحمیل شود — به روشی که صرب‌ها، مسلمانان و کروات‌های ساکن بوسنی (که با هم زندگی جمعی و هم‌نشینی و ازدواج‌های بیناگروهی داشتند) به‌زور مجبور به جدایی از هم شدند، یا به روش‌هایی کم‌تر خشونت‌بار.

سومین موردی که باید گفت این است که هویت‌ها، و یا ابراز آن‌ها، ثابت نیستند، حتی گیریم که قبلاً از میان خودهای بالقوه‌تان، یکی را برگزیده باشید، به همان طریقی که مایکل پورتیلو انگلیسی بودن را به‌جای اسپانیایی بودن برگزیده است. هویت‌ها جابه‌جا می‌شوند و می‌توانند تغییر کنند، در صورت نیاز حتی بیش از یک بار. مثلاً ممکن است گروه‌هایی غیر-قومی که همه‌ی اعضایشان سیاه‌پوست یا یهودی‌اند، به گروه‌هایی قومی تبدیل شوند که عامدانه بر قومیتشان پافشاری می‌کنند. برای مثال در زمان مارتین لوتر کینگ در کلیسای مسیحی باپتیست جنوبی همین اتفاق افتاد. برعکسش هم ممکن است، مثلاً هنگامی که ارتش جمهوری خواه ایرلند [۱۴] خود را از یک سازمان ناسیونالیست فینیانی به یک سازمان طبقاتی تبدیل کرد که اکنون حزب کارگر و بخشی از ائتلاف دولتی جمهوری ایرلند است.

چهارمین و آخرین نکته‌ای که باید در مورد هویت گفت این است که هویت وابسته به بستری است که ممکن است تغییر کند. مثلاً همه می‌توانیم اعضای پروپاقرص و علنی جامعه‌ی هم‌جنس‌گرایان در آکسبریج [۱۵] دهه‌ی ۱۹۲۰ را در نظر آوریم که پس از رکود سال ۱۹۲۹ و ظهور هیتلر، همان‌طور که خودشان دوست داشتند بگویند، از هومینترن به کومینترن تغییر هویت دادند. [۱۶] برجس و بلانت [۱۷]

هم‌جنس‌گرا بودنشان را به‌اصطلاح از حوزه‌ی عمومی به حوزه‌ی خصوصی بردند. یا مثلاً مورد پاتر، محققی در حوزه‌ی یونان و روم باستان را در نظر بگیرید که پروتستانی آلمانی و در لندن استاد دانشگاه بود، و پس از روی کار آمدن هیتلر ناگهان دریافت که چاره‌ای جز مهاجرت ندارد، چرا که بر طبق استاندارد نازی‌ها، در حقیقت یهودی بود، واقعیتی که تا آن لحظه از آن خبر نداشت. مهم نبود که این فرد سابقاً چه تعریفی از خود داشت، حالا باید هویت دیگری برای خود می‌یافت.

جامعیت چپ

همه‌ی این‌ها چه ربطی به چپ دارد؟ گروه‌های هویتی قطعاً برای چپ مسئله‌ای اساسی نبوده است. اساساً جنبش‌های توده‌ای سیاسی و اجتماعی چپ، یعنی آن‌هایی که از انقلاب‌ها و سوسیالیسم آمریکایی و فرانسوی الهام گرفته‌اند، بدون شک ائتلاف‌ها یا اتحادهای جمعی بودند، اما اتحادشان نه به دلیل اعتقاد به اهداف مشخص خاص همان گروه بلکه به‌دلیل جنبش‌های عظیم و جامع و فراگیری بود که هر گروه باور داشت از طریق آن‌ها می‌تواند به اهداف خاص خود دست یابد؛ اهدافی هم‌چون دموکراسی، جمهوری، سوسیالیسم، کمونیسم یا هر چیز دیگر. حزب کارگر خودمان نیز در دوران اوجش هم حزب یک طبقه بود، و هم، علاوه بر گروه‌های دیگر، حزب ملت‌های در اقلیت و جوامع مهاجر بریتانیای کبیر، و همه‌ی این‌ها بود چراکه حزب برابری و عدالت اجتماعی بود.

البته در مورد این ادعای حزب که حزبی اساساً طبقاتی است دچار کج‌فهمی نشویم. جنبش‌های کارگری و سوسیالیستی، هیچ‌گاه و هیچ‌کجا جنبش‌هایی نبودند که ضرورتاً به پرولتاریا، در معنای دقیق مارکسیستی آن، محدود شوند. اگر چنین می‌بود شاید به‌جز در بریتانیا هیچ‌کدام از این جنبش‌ها نمی‌توانستند چنین وسعتی یابند، چرا که در دهه‌های ۱۸۸۰ و ۱۸۹۰، یعنی برهه‌ای که در آن احزاب کارگری و سوسیالیست هم‌چون دشت شقایق در بهار ناگهان به روی صحنه آمدند، طبقه‌ی کارگر صنعتی در اکثر کشورها اقلیت واقعاً کوچکی بود و بخش بزرگی از همان طبقه نیز خارج از سازمان سوسیالیست کارگری قرار داشت. خاطرم‌ان باشد که در زمان جنگ جهانی اول سوسیال‌دموکرات‌ها در کشورهایی هم‌چون دانمارک، سوئد و فنلاند (که هنوز چندان صنعتی نبودند) ۳۰ تا ۴۷ درصد آرا را کسب کردند. در آلمان هم وضع به همین شکل بود (بالاترین رأیی که حزب کارگر در این کشور کسب کرد، مربوط به سال ۱۹۵۱ و ۴۱ درصد بود). علاوه بر این، مسئله‌ی سوسیالیسم برای اکثریت کارگران فعال در جنبش مسئله‌ای موردی و درون‌گروهی نبود؛ اتحادیه‌های کارگری در صدد تحقق منافع خاص و درون‌گروهی مزدبگیران بودند، اما یکی از دلایلی که روابط میان احزاب کارگر و سوسیالیست با اتحادیه‌های کارگری وابسته به این احزاب همیشه پرتنش بود، دقیقاً به همین مسئله برمی‌گشت که اهداف جنبش گسترده‌تر از اهداف اتحادیه‌ها بود. استدلال سوسیالیستی فقط این نبود که اکثر مردم «کارگران یدی یا فکری» هستند، بلکه این بود که کارگران عامل تاریخی لازم برای تغییر جامعه‌اند؛ بنابراین، هر که هم که بودی، اگر آینده را می‌خواستی باید با جنبش کارگران همراه می‌شدی.

برعکس، هنگامی که جنبش کارگری تا آن حد محدود شد که از آن چیزی نماند جز یک گروه فشار یا جنبشی محدود به کارگران صنعتی، آن گونه که در بریتانیای دهه‌ی ۱۹۷۰ اتفاق افتاد، این ظرفیت را از دست داد که پایه‌ی بالقوه‌ی بسیج عمومی مردم قرار گیرد، و همچنین این که به شکلی کلی امید به آینده را بسازد. اقتصادگرایی ستیزه‌جوی اتحادیه افراد بسیاری را از خود راند، تاحدی که اصلی‌ترین مبادی محافظه‌کاری [۱۸] تاچری را برای آن مهیا کرد، و همچنین به توجیهی برای تبدیل حزب محافظه‌کار «یک ملت» [۱۹] به نیرویی برای برپایی یک جنگ طبقاتی ستیزه‌جویانه شد. اما مهم‌تر از این‌ها این که این سیاست هویتی پرولتری نه فقط طبقه‌ی کارگر را به انزوا کشاند، بلکه آن را با قراردادن گروه‌های مختلف کارگران در مقابل هم متفرق نیز کرد.

پس سیاست هویت چه ربطی به چپ دارد؟ بگذارید قاطعانه بر نکته‌ای که نیاز به بازگویی ندارد تأکید کنم. پروژه‌ی سیاسی چپ جامع است: مربوط به همه‌ی انسان‌هاست. هر تفسیری هم که بخواهیم از کلمات داشته باشیم، این پروژه پروژه‌ی آزادی برای سهام‌داران یا برای سیاه‌پوستان نیست، برای همه است. برابری برای همه‌ی اعضای باشگاه گریک [۲۰] یا معلولان نیست، برای همه است. برادری فقط برای شاگردان مسن کالج ایتن یا هم‌جنس‌گرایان نیست؛ برای همه است. و سیاست هویت اساساً برای همه نیست، بلکه فقط برای اعضای گروه خاصی است. صحت این ادعا در جنبش‌های قومی یا ناسیونالیستی کاملاً مشهود است. ناسیونالیسم یهودی صهیونیست، چه با آن هم‌دل باشیم چه نباشیم منحصرأ برای یهودیان است، و بقیه را اعدام — یا بمباران — می‌کند. همه‌ی ناسیونالیسم‌ها همین کار را می‌کنند. ادعای ناسیونالیست‌ها مبنی بر این که طرف‌دار حق تعیین سرنوشت برای همگان هستند، دروغی بیش نیست.

به همین دلیل است که چپ نمی‌تواند **اساس** خود را سیاست هویت قرار دهد. چپ دستور کار فراگیرتری دارد. برای چپ، ایرلند یکی، اما تنها یکی از بسیار اجتماعات انسانی تحت استثمار و سرکوب و ظلمی بود که به خاطرش مبارزه کرد. برای ناسیونالیسم مدل ارتش آزادی‌خواه ایرلند، چپ تنها یک متحد احتمالی برای نیل به اهداف خود در شرایطی ویژه بود، و هم‌چنان هست. در شرایطی دیگر این سازمان حاضر بود از هیتلر حمایت کند، همان‌طور که برخی از رهبرانش در طی جنگ جهانی دوم کردند. و این در مورد هر گروهی که سیاست هویت را پایه و اساس خود قرار می‌دهد صادق است، چه گروهی قومی و چه غیر از آن.

اما این که چپ دستور کار فراگیرتری دارد البته به این معنی هم هست که حداقل گاهی، از گروه‌های هویتی بسیاری حمایت می‌کند و در مقابل، این گروه‌ها نیز به آن چشم امید دارند. در حقیقت بعضی از چنین اتحادیهایی چنان محکم و قدیمی‌اند که هنگامی که از هم می‌گسلند چپ را حیرت‌زده می‌کنند — همان‌طور که آدم از طلاق زوج‌هایی که یک‌عمر با هم بوده‌اند شگفت‌زده می‌شود. در ایالات متحده به نظر می‌رسد این که «قومیت‌ها» — یعنی توده‌های مهاجران فقیر و فرزندانشان — دیگر مثل سابق تقریباً به شکلی خودبه‌خودی به دموکرات‌ها رأی نمی‌دهند، امری خلاف طبیعت باشد. تقریباً باورنکردنی به نظر

می‌رسد که یک آمریکایی سیاه‌پوست بخواهد حتی به این فکر کند که به‌عنوان یک جمهوری‌خواه نامزد ریاست‌جمهوری ایالات متحده شود (کالین پاول در دهنم است). و با این حال علاقه‌ی مشترک ایرلندی‌ها، ایتالیایی‌ها، یهودیان و سیاه‌پوستان آمریکایی به حزب دموکرات از قومیت‌های خاص آنان نشأت نمی‌گرفت، اگرچه بعضی سیاستمداران واقع‌گرا به این قومیت توجه نشان داده‌اند. چیزی که آنان را متحد می‌کرد، میلشان به برابری و عدالت اجتماعی بود، و به برنامه‌ای که معتقد بودند قادر به پیشبرد هر دو این‌هاست.

منافع مشترک

اما این همان چیزی است که بسیاری از چپ‌ها فراموش کرده‌اند، چراکه قبل از آن که با سر در چاه سیاست هویت بیفتند، چندان تأملی درباره‌اش نمی‌کنند. از دهه‌ی ۱۹۷۰ — به شکلی فزاینده — با چپ به‌مثابه‌ی ائتلافی میان گروه‌ها و منافع مواجهیم؛ ائتلافی از نژادها، جنسیت، گرایش‌های جنسی یا دیگر سبک‌های زندگی و ترجیحات فرهنگی متفاوت، و حتی اقلیت‌های اقتصادی‌ای هم‌چون طبقه‌ی قدیمی کارگر صنعتی زحمت‌کش که امروز دیگر به شکل اقلیت درآمده است. این اتفاق قابل‌درک، اما خطرناک است، به‌ویژه به این دلیل مشخص که کسب حمایت اکثریت مساوی با جذب اقلیت‌های بیش‌تر نیست.

اولاً اجازه بدهید تکرار کنم: گروه‌های هویتی حول مسائل خود، و تنها برای خود وجود دارند، نه هیچ‌کس دیگر. ائتلافی میان این قبیل گروه‌ها که حول مجموعه‌ای مشترک از اهداف یا ارزش‌ها شکل نگرفته باشد، تنها اتحادی موقتی و موردی خواهد بود، هم‌چون کشورهای که هنگام جنگ علیه دشمنی واحد متحد می‌شوند. این ائتلاف‌ها هنگامی که دیگر حول چنین محوری نباشند، از هم خواهند گسست. در مورد گروه‌های هویتی هم وضع به همین شکل است؛ آنان به چپ از این جهت که چپ است متعهد نیستند، بلکه از این جهت که هرکجا بتوانند از آن برای نیل به اهداف خود کمک بگیرند. ما جنبش زنان را جنبشی می‌شناسیم که در ارتباطی نزدیک با چپ بوده است که قطعاً هم از آغاز سوسیالیسم و حتی قبل از مارکس و انگلس چنین بوده است. با این حال از نظر تاریخی جنبش حق رأی زنان در بریتانیا قبل از سال ۱۹۱۴، جنبشی متشکل از هر سه حزب بود، و اولین زن نماینده مجلس، تا جایی که می‌دانیم، در واقع از حزب محافظه‌کار بوده است. [۲۱]

ثانیاً **جنبش‌ها و سازمان‌های واقعی** سیاست هویت، صرف‌نظر از لفاظی‌هایشان، فقط اقلیت‌ها را بسیج می‌کنند، و آن هم فقط قبل از آن که (این سازمان‌ها و جنبش‌ها) به قدرت قهریه و قانون دست یابند. احساس ملی ممکن است عمومی و فراگیر باشد، اما تا جایی که من می‌دانم هیچ حزب ناسیونالیست تجزیه‌طلبی در کشورهای دموکراتیک تاکنون رأی اکثریت حوزه‌های انتخاباتی خود را به‌دست نیاورده است. (اگرچه پاییز پارسال حزب کبکوا به آن نزدیک شد، اما سپس ناسیونالیست‌هایش حواسشان بود که واقعاً به‌صراحت خواستار تجزیه نشوند). منظورم این نیست که این اتفاق ممکن نیست یا نخواهد افتاد؛

مقصودم تنها این است که تا به حال ایمن‌ترین راه برای رسیدن به استقلال ملی از طریق تجزیه، آن بوده است که تا قبل از این که از راه‌های دیگر به تجزیه دست یابید، از مردم نخواهید که به آن رأی بدهند.

این نکته در عمل دو دلیل به ما می‌دهد که مخالف سیاست هویت باشیم. در شرایط عادی و بدون چنین اجبار یا فشار بیرونی‌ای، سیاست هویت به‌ندرت بیش از یک اقلیت را بسیج می‌کند، حتی گروه هدف خودش را. همین است که تلاش برای تشکیل احزاب سیاسی مستقل زنان راه چندان مؤثری برای کسب آرای حداکثری زنان نبوده است. دلیل دیگر این است که اجبار مردم به داشتن یک، و تنها یک هویت آنان را از یک‌دیگر پراکنده می‌کند و در نتیجه اقلیت‌ها را به انزوا می‌کشاند.

بنابراین وا گذاشتن یک جنبش عمومی به مطالبات گروه‌های فشار اقلیتی خاص که لزوماً حتی از رأی‌دهندگان به این جنبش هم نیستند، دردسرساز خواهد بود. این نکته در ایالات متحده بسیار مشهودتر است، جایی که نسبت به تبعیض مثبت به نفع اقلیت‌هایی خاص و توجه بیش از حد بر چندفرهنگ‌گرایی واکنشی بسیار منفی ایجاد شده است. اما در انگلستان هم این مشکل وجود دارد.

امروز هم جناح راست و هم چپ‌گرایان با سیاست هویت درگیرند. متأسفانه خطر تجزیه‌ی چپ به یک ائتلاف صرف اقلیت‌ها عجیب بالاست، چرا که افول شعارهای عظیم و جهانی‌روشنگری که اساساً شعارهای چپ بودند، آن را بدون هیچ راه روشنی برای صورت‌بندی منافع مشترک و رای مرزهای موردی و درون‌گروهی رها می‌کند. تنها جنبش موجود از میان به‌اصطلاح «جنبش‌های اجتماعی جدید» جنبش محیط‌زیستی‌هاست، اما افسوس که مطالبات سیاسی آن محدود است و احتمالاً محدود هم باقی خواهد ماند.

با این حال شکلی از سیاست هویت وجود دارد که تا آن جایی که بر اساس یک مطالبه‌ی مشترک، حداقل در چارچوب مرزهای یک کشور واحد، شکل گرفته باشد، جامع است: ناسیونالیسم شهروندی. در افق جهانی ممکن است این شکل ناسیونالیسم کاملاً متضاد با مطالبه‌ای عمومی و فراگیر باشد، اما از منظر یک دولت ملی، یعنی جایی که اکثر ما هنوز در آن زندگی می‌کنیم و احتمالاً به‌همین شکل هم ادامه خواهیم داد، هویتی مشترک را به ارمغان می‌آورد یا به قول بندیکت اندرسون یک «جامعه‌ی تصویری» [۲۲] را که چندان هم غیرواقعی نیست، چراکه می‌تواند به تصور درآید. راست، به‌ویژه راست حکومتی، همیشه در صدد به انحصار در آوردن این هویت مشترک بوده و معمولاً هنوز هم می‌تواند آن را به نفع خودش دست‌کاری کند. حتی تاجریسم، همان سیاستی که ایده‌ی «ملت واحد محافظه‌کاران سنتی» [۲۳] را به خاک سپرد، همین کار را کرد. حتی جانشین بی‌رمق و روبه‌احتضارش یعنی دولت میجر نیز امیدوار است که بتواند با محکوم کردن مخالفانش به وطن‌پرست نبودن، از شکست آن در انتخابات جلوگیری کند.

بنابراین چرا این قدر برای چپ، و بدون شک برای چپ در کشورهای انگلیسی‌زبان، دشوار بوده است که خود را به‌مثابه‌ی نماینده‌ی کل ملت ببیند؟ (قطعاً مقصود من از ملت جامعه‌ی متشکل از تمام مردم یک

کشور است، و نه یک موجودیت قومی). چرا حتی امتحان کردنش برایشان تا این حد دشوار است؟ هر چه باشد پا گرفتن چپ اروپایی در زمانی بود که یک طبقه، یا یک اتحاد طبقاتی، یعنی رسته‌ی سوم در مجمع‌عمومی سال ۱۷۸۹ فرانسه [۲۴] تصمیم گرفت که خود را در مقابل طبقه‌ی حاکم در اقلیت «ملت» بنامد، و بدین‌سان اصلاً مفهوم «ملت» سیاسی خلق شد. به‌هرحال حتی مارکس هم در **مانیفست کمونیست** چنین تحولی را در نظر داشت. [۲۵] البته که می‌توان از این هم پیش‌تر رفت. تاد گیتلین، یکی از بهترین تحلیل‌گران چپ آمریکایی، در کتاب تازه‌ی خود با نام **شفق رؤیاهای مشترک** این موضوع را به شکلی جالب‌توجه بیان کرده: «چپ چیست اگر دست‌کم به شکلی اصولی و درست، صدای کل مردم نباشد؟ اگر هیچ «مردم» واحدی در کار نیست و فقط «مردمان» وجود دارند، چپی هم در کار نیست.» [۲۶]

دهان بسته‌ی حزب کارگر جدید [۲۷]

مقاطعی در تاریخ بوده است که چپ نه‌تنها می‌خواسته ملت باشد، بلکه حتی از جانب کسانی که هیچ همدلی‌ای با نیات آن نداشتند هم به‌عنوان نماینده‌ی منافع ملی شناخته شده است: در ایالات متحده، زمانی که حزب دموکرات روزولت از نظر سیاسی هژمونیک بود، و در اسکاندیناوی از اوایل دهه‌ی ۱۹۳۰؛ یا به شکلی گسترده‌تر، در پایان جنگ جهانی دوم تقریباً در سرتاسر اروپا چپ در معنای واقعی کلمه نمایندگی ملت را بر عهده داشت، چراکه نماد مقاومت علیه هیتلر و متحدانش و پیروزی بر آنان بود و همین بود که پیوند جالب‌توجه میهن‌پرستی و تحول اجتماعی ظهور کرد؛ شرایطی که بلافاصله پس از سال ۱۹۴۵ بر سیاست اروپا مسلط بود. هم‌چنین باید به بریتانیا هم اشاره کرد؛ جایی که در سال ۱۹۴۵ همه‌پرسی‌ای برگزار شد که حزب کارگر هم‌چون بهترین نماینده‌ی ملت در برابر شعار ملت واحد حزب محافظه‌کار اکثریت آرا را به دست آورد؛ محافظه‌کاری‌ای که کاریزماتیک‌ترین و موفق‌ترین رهبر جنگِ دوران آن را رهبری می‌کرد. این اتفاق مسیر تاریخ کشور را برای سی و پنج سال آینده تعیین کرد. اخیراً هم فرانسوا میتران، سیاست‌مداری بدون تعهدی حقیقی به چپ، رهبری حزب سوسیالیست را به‌مثابه‌ی بهترین بستر برای رهبری کل مردم فرانسه بر عهده گرفت.

ممکن است این تصور پیش آید که امروز لحظه‌ی دیگری است که چپ بریتانیا می‌تواند مدعی نمایندگی مردم — یعنی **همه‌ی مردم** — بریتانیا علیه رژیم بی‌اعتبارگشته، فرسوده و تضعیف‌شده باشد. و با این حال، چه به‌ندرت کلمات «کشور»، «بریتانیای کبیر»، «ملت»، «وطن‌پرستی» و حتی «مردم» در سخنوری‌های پیش از انتخاباتِ کسانی شنیده می‌شود که امید تبدیل‌شدن به دولت بعدی بریتانیا را در سر می‌پروراند!

گفته می‌شود که این شرایط به دلیل آن است که برخلاف سال‌های ۱۹۴۵ و ۱۹۶۴، «نه سیاست‌مدار و نه مردم مخاطبش اعتقاد چندانی به ظرفیت دولت و این که کار چندانی از دستش برآید ندارند». [۲۸] اگر به همین دلیل است که حزب کارگر با مردم و درباره‌ی ملت با چنان سرِ افتاده و صدای گرفته‌ای صحبت

می‌کند اوضاع سه برابر مهم‌تر است. اولاً اگر شهروندان واقعاً فکر می‌کنند که کار زیادی از دست دولت بر نمی‌آید، چرا باید خودشان را به زحمتِ رأی دادن به یک کاندیدای اتفاقی، و نه دیگری، ببندازند، و در این صورت اصلاً چرا زحمتِ رأی دادن به خود بدهند؟ و ثانیاً (وجود) دولت، یعنی دستگاهی از حکومت که در جهت تحقق منافع عمومی وجود دارد، ناگزیر است و چنین نیز خواهد ماند. حتی ایدئولوگ‌های راست تندرو که رؤیای جای‌گزینی دولت با بازار قدرت‌مند جهانی را در سر می‌پروراندند به دولت برای ساخت آرمان‌شهر (یا شاید ویران‌شهرشان) احتیاج دارند. و تا هر جا هم که موفق به این کار شوند، هم‌چون بسیاری از کشورهای سوسیالیستی سابق، واکنش شدید علیه بازارِ کسانی را که خواهان بازگشت دولت به مسئولیت‌های اجتماعی‌اش هستند دوباره به سیاست بازخواهدگرداند. دوسوم مردم آلمان شرقی در سال ۱۹۹۵، یعنی پنج سال پس از آن که دولت سابق را با شوق و مسرت کنار زدند، ابراز کردند که زندگی و شرایطشان تحت جمهوری دموکراتیک آلمان بهتر از «توصیفات و گزارش‌های منفی‌ای» بود که امروز رسانه‌های آلمانی ارائه می‌کنند، و ۷۰ درصد اعلام کردند که «ایده‌ی سوسیالیسم خوب بود، اما سیاست‌مداران بی‌کفایتی داشتیم». هم‌چنین باید گفت که در هفده سال گذشته تحت سلطه‌ی دولت‌هایی زندگی کرده‌ایم که باور داشته‌اند دولت قدرت بسیار عظیمی دارد؛ دولت‌هایی که این قدرت را در جهت تغییر کشورمان به سمتی بدون شک بدتر به کار گرفته‌اند، و دولت‌هایی که حتی در این روزها که رو به احتضارند، هم‌چنان همین کار را می‌کنند و در تلاش‌اند به ما بیاوراند که آن‌چه یک دولت کرده است را دولتی دیگر نمی‌تواند جبران کند. دستگاه دولت از میان نخواهد رفت. این وظیفه‌ی حکومت است که از آن استفاده کند. کار دولت فقط رأی آوردن و بعد در دور بعدی باز هم رأی آوردن نیست. این فرایندی است که در سیاست دموکراتیک مستلزم انواع و اقسام اشکال دروغ‌گویی است. انتخابات به محل رقابتی بر سر شهادت‌های دروغ در امور مالی تبدیل می‌شود. متأسفانه برای سیاست‌مداران که دورنمایشان به کوتاهی روزنامه‌نگاران است، سخت است که سیاست را چیزی جز یک دوره‌ی دائمی تبلیغاتی ببینند. و با این حال، مسئله چیزی فراتر از این‌هاست، این است که دولت چه می‌کند و چه باید بکند، آینده‌ی کشور است، ترس‌ها و امیدهای مردم به مثابه یک کل است — یعنی نه فقط «اجتماع»، که دستاویزی ایدئولوژیک است، یا سرجمع تمام افرادی که پول در می‌آورند و افرادی که پول خرج می‌کنند (همان کسانی که در دایره‌ی لغات سیاسی به «مالیات‌دهنده» معروف‌اند)، بلکه مردم بریتانیا، یعنی آن نوعی اجتماع که حاضر است برای پیروزی هر تیم فوتبال انگلیسی‌ای در جام جهانی جشن بگیرد، اگر که امیدش را از دست نداده بود که اصلاً امکان چنین بُردی وجود خواهد داشت؛ چرا که از نشانه‌های انحطاط بریتانیا، علاوه بر افول علم، افول ورزش‌های تیمی آن نیز بوده است.

استعداد خانم تاچر در این بود که این بُعد از سیاست را درک کرد. او خود را به‌عنوان رهبر مردمی می‌دید که (مستقیماً از او نقل می‌کنم) «فکر می‌کردند ما دیگر نمی‌توانیم کارهای بزرگی را انجام دهیم که زمانی انجام داده‌ایم. مردمی که معتقد بودند زوال ما برگشت‌ناپذیر است، که دیگر هیچ‌وقت نمی‌توانیم چیزی

باشیم که قبلاً بودیم».[۲۹] او شبیه دیگر سیاستمداران نبود از آن جهت که تشخیص داد باید به مردم ناامید و متحیر، امید و کنش‌گری بدهد. شاید امیدی کاذب، و قطعاً کنشی اشتباه، اما کافی برای این که مخالفان درون‌حزبی و بیرونی خود را کنار بزند، کشور را تغییر دهد و بخش زیادی از آن را به نابودی بکشاند. شکست پروژه‌ی او امروز آشکار است. زوال ما به‌عنوان یک ملت هم‌چنان در جریان است. ما مردم، امروز نسبت به سال ۱۹۷۹ مضطرب‌تر و ناامیدتر هم هستیم و خودمان هم این را می‌دانیم. حتی آن‌هایی که خودشان به‌تنهایی می‌توانند دولت بعد از محافظه‌کاران را بسازند چنان ناامید و از باخت و شکست وحشت‌زده‌اند که جز وعده‌ی عدم افزایش مالیات چیزی برای ارائه دادن ندارند. ممکن است به همین شکل برنده‌ی انتخابات بعدی باشیم و امیدوارم که این اتفاق هم بیفتد، اگرچه محافظه‌کاران کارزار انتخاباتی‌شان را نه بر مالیات که بر اتحادیه‌گرایی بریتانیایی، ملی‌گرایی انگلیسی، بیگانه‌هراسی و پرچم ملی انگلیس استوار و ما را شگفت‌زده خواهند کرد. آیا کسانی که به ما رأی داده‌اند حقیقتاً باور خواهند کرد که واقعاً تغییری ایجاد خواهیم کرد؟ و ما چه خواهیم کرد اگر آن‌ها در حالی به ما رأی بدهند که شانه‌هایشان را بالا می‌اندازند؟ در آن زمان ما **حزب کارگر جدید** [۳۰] را ساخته‌ایم. آیا به همان اندازه برای بازسازی و تغییر بریتانیا تلاش خواهیم کرد؟ برای پاسخ به این سؤال‌ها هنوز وقت هست.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از *Identity Politics and the Left* از Eric Hobsbawm که با لینک زیر در دسترس است:

<https://newleftreview.org/issues/i217/articles/eric-hobsbawm-identity-politics-and-the-left.pdf>

یادداشت‌ها:

[۱]. این مقاله متن سخنرانی هابسباوم برای انجمن بری امیل و نورمن ملیورن Barry Amiel & Norman Melburn Trust است که در دوم مه ۱۹۹۶ در لندن برگزار شد.

[2]. Glazer, Nathan and Daniel Patrick (1963): *Beyond the Melting Pot*

[3]. Novak, Michael (1972): *The Rise of the Unmeltable Ethnics*

[4]. M.L. Pradelles de Latou, 'Identity as a Complex Network', in C. Fried, ed., *Minorities, Community and Identity*, Berlin 1983, p. 79.

[۵]. همان ص. ۹۱

[۶]. این کتاب با ترجمه‌ی حسن مرتضوی در سال ۱۳۹۹ توسط نشر آگاه منتشر شده است. -م.

[۷]. سده‌ی بیستم کوتاه (short twentieth century) عبارتی است که بر اساس آن سده‌ی بیستم به سال‌های

بین ۱۹۱۴ تا ۱۹۸۹ اطلاق می‌شود. -م.

[8]. social units

[9]. Daniel Bell, 'Ethnicity and Social Change', in Nathan Glazer and Daniel P. Moynihan, eds., *Ethnicity: Theory and Experience*, Cambridge, Mass. 1975, p. 171.

- [10]. E.J. Hobsbawm, *The Age of Extremes. The Short Twentieth Century*, 1914–1991, p. 428.
- [11]. O. Patterson, 'Implications of Ethnic Identification' in Fried, ed., *Minorities: Community and Identity*, London 1994, pp. 28–29.
- [12]. Todd Gitlin, *The Twilight of Common Dreams*, New York 1995, pp. 162, 109.
- [13]. ecumenically
- [14]. The Official IRA
- [۱۵]. اصطلاحی برای اشاره به هر دوی دانشگاه‌های آکسفورد و کمبریج. -م.
- [۱۶]. در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰، واژه هومیترن (ترکیبی از واژه homosexual و comintern) در اشاره به یک گروه فرضی مافیایی متشکل از نخبگان همجنس‌گرا مصطلح شد. در این دوره تبلیغاتی صورت می‌گرفت مبنی بر این که دنیای هنر و دیگر عرصه‌های اجتماعی تحت کنترل این گروه در آمده است. -م.
- [۱۷]. دو عضو حلقه جاسوسان کمبریج. -م.
- [18]. Toryism
- [19]. 'one-nation Toryism'
- [20]. Garrick Club
- [21]. Jihang Park, 'The British Suffrage Activists of 1913', *Past & Present*, no. 120, August 1988, pp. 156–7.
- [22]. Imagined community
- [23]. one-nation Toryism
- [۲۴]. رسته‌ی سوم (third estate) در فرانسه پیش از انقلاب کبیر به کار می‌رفت و به لایه‌ی پایینی سلسله‌مراتب اجتماعی اشاره می‌کرد؛ جایی پایین‌تر از کشیشان و اشراف. در فرانسه‌ی آن روزگار، طبقه‌ی سوم، شامل طبقه‌ی گسترده‌ای از مردم می‌شد؛ از دهقانان که در نظام فئودالی برده ارباب بودند تا تجار بورژوا که تنها عامل جای‌گیری‌شان در این دسته آن بود که جزو کشیشان و اشراف نبودند. -م.
- [۲۵]. «از آن‌جا که پرولتاریا باید بیش از هر چیز سلطه سیاسی کسب کند و به طبقه‌ی پیشتاز ملت ارتقا یابد، یعنی خود به ملتی تبدیل شود، به این مفهوم و نه به مفهوم بورژوازی این واژه، تا حد معینی ملی است». (مانیفست کمونیست، بخش دوم [ترجمه حسن مرتضوی و محمود عبادیان]) در نسخه آلمانی، به جای «طبقه‌ی پیشتاز ملت»، از واژه‌ی «طبقه‌ی ملی» استفاده شده است.
- [26]. Gitlin, *The Twilight of Common Dreams*, New York 1995, p. 165.
- [27]. New Labour
- [28]. Hugo Young, 'No Waves in the Clear Blue Water', *The Guardian*, 23 April 1996, p. 13.
- [29]. Cited in Eric Hobsbawm, *Politics for a Rational Left*, Verso, London 1989, p. 54.
- [30]. New Labour Party

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-35B>



«دیکتاتور خیراندیش»

نقد و بررسی مفهوم سلسله‌مراتب

۲۷ اوت ۲۰۲۲

نوشته‌ی: داریوش راد

مقدمه

هرگاه موضوع به بحران اجتماعی و انقلاب در ساختار سیاست و حکمرانی می‌رسد، سیاست‌مداران کهنه‌کار در طیف‌های گوناگون از سویی، و بوروکرات‌های دولت‌سالار از سوی دیگر، به انقلابیون گوشزد می‌کنند تا این واقعیت را فراموش نکنند که واقع‌بینانه‌ترین ساختار کارآمد حکومتی برای این کشور کهن «دیکتاتوری خیراندیش» است؛ بنابراین، باید به سنت گذشته‌گان خود بازگردند، و برای نجات کشور و ملت صحنه را برای تکنوکرات‌ها، بوروکرات‌ها، مشاورین دولتی و کاربلدهای اقتصاد بازار آزاد خالی کنند. همان‌گونه که می‌بینیم محتوی پوشالی تفکر این صحنه‌گردانان نظم کهن اجتماعی این است که مشکل نظام سیاسی کنونی انحصار و تمرکز قدرت سیاسی-اقتصادی در هرم‌گونه‌ی حاکمیت استبداد دینی- نظامی نیست، بلکه در این واقعیت است که «دیکتاتوری اشتباهی» به روی صندلی قدرت نشسته

است. البته این حضرات تنها مبلغان این گونه عقاید پرطمطراق اما ارتجاعی نیستند، اگر نیم‌نگاهی به رسانه‌های عمومی این روزها نیز بیندازیم، با گروهی از به‌ظاهر نخبه‌گان دانشگاهی وطن‌پرست نیز روبه‌رو خواهیم شد که در دلتنگی برای گذشته‌ی «پرشکوه و قدرت و عظمت ایرانی» مشغول ریختن اشک تمساح است.

در هر حال، یافتن راه‌حل سیاسی-اجتماعی مناسب برای عبور از بحران کنونی جامعه‌ی ایران ضروری است، اما جای‌گزینی نوع دیگری از دیکتاتوری، حتی از نوع خیراندیش یا مصلح آن، نه دیگر به‌لحاظ تاریخی امکان‌پذیر است و نه به نظر می‌رسد که جامعه‌ی کنش‌گران اجتماعی که سال‌هاست با عقلانیت و منطق به دنبال توان‌مندسازی اجتماعی خود و دیگر شهروندان بوده و معتقد به اعمال عقل عملی برای راه‌گشایی و تحقق آزادی و تقسیم عادلانه‌ی منابع عمومی است، دیگر به جست‌وجوی این نوع نظام‌های سیاسی قرون وسطایی باشد. این نوشته در بخش اول بر مبنای دو تعریف ساده از قدرت، اما شناخته و پذیرفته‌شده از سوی عموم، نشان خواهد داد که این «دیکتاتور خیراندیش» و آن «دیکتاتور اشتباهی» هر دو در واقع دو روی سکه‌ی ساختار نظام حکومتی استبداد کهن ایرانی یعنی سلطنت و روحانیت است که حقانیت خود را برای اعمال قدرت حکومتی^۱ نه از شهروند مطلع بلکه با ابزارهای چیرگی اقتصادی و سیاسی و عوام‌فریبی ایدئولوژیک با پشتوانه‌ی سلسله‌مراتب دربار سلطنتی یا مراجع روحانیت شیعه و اعمال خشونت پلیسی و نظامی‌گری به‌دست می‌آورند. بخش دوم این نوشته به معرفی بدیلی دموکراتیک برای جای‌گزینی اندیشه‌ی سلسله‌مراتبی در مدیریت سیاسی-اجتماعی و دیگر نهادهای جامعه خواهد پرداخت، لیکن برای این منظور نخست ضروری است که تصویری بهتر از فرایند تکامل و توسعه‌ی تاریخی از سویی، و کارکرد ساختار سیاست و حکومت در جامعه‌ی معاصر ایران، و همچنین ماهیت تضادها و درواقع رویارویی غیرمستقیم و منطق طبقاتی-اجتماعی در ایران از سوی دیگر داشته باشیم؛ به این دلیل، با بازخوانی تطبیقی نظریه‌ی «انقلاب عقب‌ماندگی» و «توسعه‌ی ناموزون و مرکب» لئون تروتسکی سعی خواهد شد تا فرایند و همچنین دینامیسم انقلابی-اجتماعی عقب‌ماندگی ایران را واکاوی و آن را در بازنگری انتزاعی از تغییرات اجتماعی-سیاسی از ویژگی‌های ایران مشخص کنیم، و با در نظر گرفتن شکل‌های نهادهای خودجوش و ارگانیک اجتماعی کار و زندگی در سده‌ی گذشته‌ی جامعه‌ی ایران، نکات محوری نظریه‌ی دموکراسی مستقیم یا جمهوریت ژان ژاک روسو را که شامل دو زیرمجموعه‌ی «قرارداد اجتماعی» و «اراده‌ی همگانی» است معرفی خواهیم کرد.

نقد و بررسی مفهوم سلسله‌مراتب

سلسله‌مراتب^۲ مفهومی بسیار کهن در تاریخ بشری و همچنین ایران است؛ یافته‌های اولیه‌ی تاریخی نشان می‌دهد که در منطقه‌ای که امپراطوری پرشیا (پارسی) نامیده می‌شود نظامی پادشاهی وجود داشته است؛

اگرچه باید گفت، جوامع هم‌عصر دیگری نیز وجود داشته‌اند که این‌گونه حکمرانی نمی‌شدند، لیکن نمی‌توانیم این را نیز نادیده بگیریم که این شیوه‌ی چیرگی یا حکومتی در تداوم خود با موفقیت زیادی بسط و توسعه یافته است؛ اما این نیز بدین معنا نیست که این شیوه‌ی حکمرانی بهترین انتخاب ممکن در این جوامع بوده است. این که نظام استبداد سلطنتی خود را حتی با موفقیت تداوم ببخشد به هیچ‌وجه نشانی از فضیلت نیست، بلکه برعکس، در واقع یکی از مهم‌ترین معضلات مرتبط با ساختارهای قدرت برای حکمرانی است. تاریخ ایران نشان می‌دهد که ساختارهای قدرت ماهیتاً در پی ماندگاری خود و افزایش میزان اجباری بوده‌اند که می‌توانستند آن را اعمال کنند؛ هم‌چنین به دنبال افزایش تعداد انسان‌هایی بوده‌اند که اجبار ساختار قدرت می‌توانست بر آن‌ها تاثیرگذار باشد. این واقعیتی است که درباره‌ی همه‌ی ساختارهای چیرگی قدرتی صادق است که حقانیت خود را از شهروند مطلع یا اکثریت افراد جامعه‌ای نگرفته‌اند که این چیرگی قدرت بر آن‌ها اعمال می‌شود.

برای درک بهتر این معضل تاریخی باید به دالان تاریخ اندیشه وارد شد، و هنگامی که از آن سوی آن بیرون می‌آییم مطمئناً ابزار مناسبی برای تحلیل این پدیده در اختیار خواهیم داشت. اگر تعریف قدرت را آن‌گونه که مثلاً جان لاک و ماکس وبر مشخص می‌کنند و مورد توافق عموم نیز قرار گرفته مبنای بررسی خود قرار دهیم، آن‌گاه «قدرت رابطه‌ای است ذاتاً نابرابر که برای تضمین تبعیت دیگران یا تحمیل وابستگی به دیگری به کار برده می‌شود»، یا «احتمال این که بازی‌گری در رابطه‌ای اجتماعی در موقعیتی باشد که بتواند اراده خود را به‌رغم مقاومت، صرف‌نظر از مبنایی که این احتمال بر آن استوار است، متحقق کند»، یا «قدرت توانایی فرد یا گروهی از افراد برای اجبار گذاردن بر روی اعمال فرد یا گروهی از افراد دیگر» است.^[۱] بنابراین، قدرت در این دیدگاه‌ها به معنی رابطه‌ای نابرابر است، که بنا به تعریف نمی‌تواند «توافقی» یا «اراده‌ی عمومی» یا «قراردادی اجتماعی» باشد، زیرا منافع انسان‌ها در این نوع فلسفه‌ی سیاسی و حکمرانی با یک‌دیگر فرق می‌کند و در تحلیل نهایی متضاد است.

در هر حال، ساختار قدرت مجموعه‌ای انسانی است که از توانایی اجرای تهدید و اجبار، یا به عبارت بهتر، از ذهنیتی حقوقی برای درایستادن گروهی از انسان‌ها علیه دیگران برخوردارند. اگرچه وقتی بشریت در وضعیتی شبیه آن چیزی بود که توماس هابز آن را وضعیت طبیعی بشریت می‌نامد، یعنی وضعیتی که هیچ شبکه‌ی گسترده‌ای از همکاری و ارتباطات انسانی وجود ندارد و شکارچیان حیات وحش نیز تهدیدی جدی برای انسان محسوب می‌شدند، شاید این نوع ساختار قدرت قابل فهم باشد، لیکن امروز انسان خود حتی در رأس آن شکارچیان کره‌ی زمین قرار گرفته است، و تا حد زیادی با افراط و تفریط مشغول از بین بردن نه تنها طبیعت بلکه کل حیات بشری است، و تنها چیزی که در مقابل او باقی مانده است اساساً همان انسان‌های دیگر و مکانیسم خشن جهان فیزیکی است. در جهانی این چنین، بعضی از انسان‌های مقید به

منافع شخصی خود، آن گونه که خود آن را درک می کنند عمل می کنند؛ حتی اگر ثابت کنیم که این افراد بهترین داوران برای قضاوت نفع شخصی خود نباشند، باز هم تغییری در این واقعیت به وجود نمی آید. اگر از این عقیده حرکت کنیم خواهیم دید که انسان هایی که به دنبال عمل برای منفعت شخصی خود هستند انگیزه ای برای انجام اعمالی دارند که احتمالاً می تواند به درستی اخلاقی یا نادرستی آن اعمال حقانیت ببخشد. یکی از بهترین راه ها برای شناخت عملی غیر اخلاقی و غیرنوع دوستانه سعی خودخواهانه ی این افراد است. در هر حال جزئیات و مباحثی که مربوط به این گونه نتیجه گیری هاست در حوصله ی این نوشته نیست، لیکن با در نظر گرفتن این نتیجه گیری ها می توانیم بگوییم که قدرت این امکان را برای انسان فراهم می کند تا منفعت شخصی خود را آسان تر به دست آورد. بنابراین، اگر قدرت امکان به دست آوردن منفعت شخصی را برای فرد بسیار آسان تر می کند، پس آن هایی که به دنبال منفعت شخص اند انگیزه ی بیش تری برای به دست آوردن قدرت نیز پیدا خواهند کرد. بنابراین، روشن است که ساختارهای چیرگی قدرت طبیعتاً به انسان های قدرت مند اجازه می دهد تا قدرت بیش تری را گرد آورند. در نتیجه، می توان گفت قدرت در جست و جوی جاودانی کردن خود است.

اما اگر ساختار چیرگی قدرت بخواهد خود را جاودانه کند، و هم زمان بیش از یک ساختار چیرگی قدرت وجود داشته باشد، آن ها باید با یک دیگر رقابت کنند، و این نه تنها رقابت برای ابزاری خواهد بود که چیرگی را متحقق می کند، بلکه باید برای تعداد انسان هایی که خواست خود را بر آن ها اعمال می کنند نیز چنین رقابتی علیه یک دیگر داشته باشند. این گونه می توان گفت که ساختارهای قدرت نیز می توانند در نتیجه بر یک دیگر نسبت به قدرتی که می توانند بر دیگری اعمال کنند نفوذ داشته باشند. اما در این جا سوال این خواهد بود که موضوعی که ساختار قدرت بخواهد برای آن به طور واقعی با دیگر ساختارهای قدرت رقابت کند چیست؟ احتمالاً بنگاه های بخش خصوصی که به طور مستقیم زیر نظارت دولت نیستند ممکن است به این عقیده ی «رقابت» برای تبلیغات صرفاً در حرف پای بند باشند، اما عملاً در اولین فرصتی که به وجود آید به دلیل ماهیت جوهری درونی خود همیشه از آن سرپیچی می کنند و به دنبال تمامیت قدرت خواهند بود. همان گونه که شاهد هستیم وقتی حاکمیت سیاسی به ساختارهای قدرت در بخش خصوصی اجازه می دهد تا برای مدتی با یک دیگر رقابت کنند، و البته با مقررات حداقلی که آن ها آن را ترجیح می دهند، این بنگاه ها همگی به دنبال چیرگی و کنترل کامل بر بازار و اقتصاد و حتی سیاست می روند، چرا که این عمل کنترل همه جانبه بر بازار و اقتصاد و سیاست جاودانگی مورد نظر آن ها را به بهترین شکل ممکن نه تنها متحقق می کند بلکه حتی تداوم آن را نیز تضمین می کند. بنابراین، انحصارگری در نظام های اقتصادی یا سیاسی که ضعیف تنظیم شده اند به وجود می آید.

حال اگر سلطنت و نظام پادشاهی ایران را که در واقع ساختار قدرت و ابزار چیرگی حکومتی است در نظر بگیریم، تاریخ مکتوب کم و بیش صادقانه‌ی آن نشان می‌دهد که در جنگ‌های بی‌شمار و بحران برای سلطنت و در ترسیم مکرر مرزهای ملی، دستگاه سلطنت و پادشاهان ساختارهای دیگر قدرت همانند قدرت‌های محلی، آن «دیگری»، را بیش‌تر از ساختارهای مشارکتی حکومت تحمل نمی‌کرده‌اند. قدرت‌های مرکزی ایران در بسیاری از دوره‌های تاریخی در قدرت‌های کوچک‌تری منحل می‌شدند که همگی با خشونت برای به‌دست آوردن و تداوم مجدد انحصار قدرت مرکزی بین خود جنگ و رقابت می‌کردند. به بیانی دیگر، قدرت به دنبال انحصار قدرت است. با این حال هم‌چنین دیده‌ایم که شهروندان متحد نیز وقتی پرشمار می‌شوند دارای قدرت‌های گوناگونی می‌شوند، به این معنی که آن‌ها قادر به اعمال بالقوه اجباری باورنکردنی بر تمام ساختارهای قدرت موجود می‌شوند، و برای پذیرش این واقعیت کافی است به تاریخ دو انقلاب اجتماعی معاصر ایران، یعنی مشروطه و بهمن، نگاهی بیندازیم. به همین دلیل، این‌چنین، همه‌ی ساختارهای قدرت ذاتاً در جست‌وجوی یافتن شیوه‌ی به کار بردن اهرم قدرت بر دیگری و بر شهروندان هستند. این را می‌توان در وجود دولت مشاهده کرد که ذاتاً برای تقویت خود و تقویت طبقه‌ی مسلط فوقانی وجود دارد. این فرایند ایجاد قدرت در هسته‌ی خود، تقسیم‌گزینی شهروندان به سوژه‌ها و هم‌چنین کاهش آهسته پتانسیل آن‌ها برای حرکت اجتماعی و برای رهایی یا رجوع به خود را بیان می‌کند.

همه‌ی قدرت‌های حکومتی نوعی از بردگی انسان را پیش‌فرض قرار می‌دهند، زیرا که تقسیم جامعه به طبقات فرادست و فرودست از نخستین شرط‌های وجودی آن قدرت است. تفکیک انسان‌ها به کاست‌ها (اشرافیت و روحانیت) و نظم‌ها (کارگزاران حکومتی و حقوق‌دان‌ها) و طبقاتی که در هر ساختار قدرت رخ می‌دهد، با ضرورت درونی جدایی صاحبان امتیاز از شهروند «معمولی» مطابقت دارد. این حقایق تغییرناپذیر پویایی قدرت، تضادی ابدی بین شهروندان و هر ساختار قدرتی که حقانیت خود را از آن‌ها نگرفته است ایجاد می‌کند. این تضادها منجر به بی‌ثباتی، مبارزه، و کشمکش برای طرفی می‌شود که هدف قدرت نفوذ ساختار است. در جایی که ساختار قدرت اجازه دارد هر وجهی از جامعه را کنترل کند، حریصانه به دنبال بهره‌برداری از آن جنبه به سود اهداف خود خواهد بود. بنابراین، برای رسیدن به ثبات، تنها یک ساختار قدرت حکومتی می‌تواند در جامعه وجود داشته باشد. لیکن، از آن جایی که شهروند همیشه به‌خودی خود قدرتی بالقوه است، تنها راه ممکن برای جهت‌دهی جامعه با یک ساختار قدرت، همانا ساختار قدرت واحد یا متحد با شهروندان مطلع است. این جهت‌دهی را، همان‌طور که ژان ژاک روسو نیز به ما گوشزد می‌کند، نمی‌توان از طریق نمایندگانی که تنها حرکت قدرت قهری را بازتولید می‌کنند و در نتیجه باعث بازتولید الزامی تضاد اصلی در جامعه می‌شوند، به دست آورد. این جهت‌دهی را تنها می‌توان از طریق تصمیم‌گیری

مستقیم شهروند مطلع به دست آورد؛ ایجاد یک ساختار قدرت که به‌طور دموکراتیک توسط آن‌ها برای انجام وظایف تصمیم‌گیری تعیین می‌شود و از خود آن‌ها تشکیل می‌شود، با مقام و مناصبی که از سوی خودشان تفویض می‌شود؛ ساختار قدرتی که در آن هر موقعیت اقتدار موقتی است و هر قدرتی که به آن اختیار داده می‌شود دارای قدرت و امکانات حداقلی است. این زنجیره‌ی منطقی که به آن اشاره شد، زمانی که به‌عنوان چارچوبی نظری و عملی به‌کار می‌رود، به همراه خود نقدی پایدار از هر نوع ساختار قدرت پیشنهادی را به همراه خواهد داشت. و نهایتاً، به میزانی که یک ساختار قدرت مستقیماً در قبال شهروندان زیر تسلط خود پاسخ‌گو نباشد به همان میزان مجبور خواهد بود تا به هزینه‌ی آن‌ها هر عملی را انجام دهد. این چنین، اگر مطالباتی را که شهروند به دلیل آن خود را بی‌سروصدا تسلیم ساختار قدرت می‌کند پیدا کنیم، در حقیقت، دقیقاً دلایل بی‌عدالتی و سیاست نادرستی را خواهیم یافت که بر آن‌ها تحمیل می‌شود.

با تنظیم چارچوب فوق برای شفاف‌سازی بحث، حال در مورد آن ادعای اصلی که در ابتدای این نوشته به آن اشاره شد، یعنی این عقیده که موثرین نظام برای آینده‌ی ایران حکومت دیکتاتور خیراندیش است، چه می‌توان اضافه کرد. نخست باید دید که «کارآمدی نظام» به چه معناست. به نظر می‌رسد کارآمدی در این نوع عقاید به معنای عمل یا انجام کاری (توسعه) در کوتاه‌ترین زمان است. حال اگر دیکتاتور خیراندیش از روی ندانم‌کاری، اما بنا به خیراندیشی، در کوتاه‌ترین زمان دستور تخریب محیط زیست منطقه‌ای را بدهد، مانند سدسازی‌های دهه‌ی هفتاد توسط هاشمی رفسنجانی، آیا آن را می‌توان سیاست کارآمد نامید؟ درحالی که وقتی صحبت از تصمیم‌گیری است در این‌جا کارآمدی به معنی به حداقل رساندن اشتباهات و به حداکثر رساندن پیشرفت در جهت هدف‌های نهایی جامعه است. تنها چیزی که درباره‌ی دستورهای دیکتاتور کارآمد است به‌درستی همانا حماقت آغشته به آن است، و این نیز تنها مشکلش نیست. اگر ساختار سلسله‌مراتبی سازوکاری است که تعیین‌کننده‌ی حداقل ضرر و حداکثر منفعت برای هدف نهایی باشد، با درنظر گرفتن ماهیت خود تصمیماتی خواهد گرفت که با چارچوب درونی سلسله‌مراتب و چارچوب بوروکراسی که درون آن جاسازی شده است هم‌خوان باشد. با درنظر گرفتن این نکات، هر قدر نهادی که تصمیم‌گیری می‌کند بیش‌تر طبقه‌بندی دیوان‌سالارانه داشته باشد به همان اندازه تصمیماتی خواهد گرفت که در خدمت منافع و اهداف خود این نهاد است؛ و هرچه قدر تصمیم‌گیری بدون اطلاع افراد تحت مدیریت انجام شود، پنهان‌کاری درباره‌ی موضوع مورد نظر بیش‌تر خواهد بود و در نتیجه واقعیت را به‌طور گسترده‌ای تحریف و تأثیر تصمیم‌ها را به‌طریق مختلف کم‌تر می‌کند، تا آن‌جا که دیگر توسط آن‌هایی که در بالای هرم سلسله‌مراتب قرار گرفته‌اند کاملاً محاسبه‌ناپذیر و غیرقابل تحقق می‌شود و تضادها بین انتخاب آن‌ها و واقعیت نتایج آن چنان آشکار می‌شود که آن‌ها را مجبور به مواجهه با واقعیات می‌کند،

چراکه بازدهی کم‌تر شده است. این واقعیت را می‌توان در همه‌ی نظام‌های سلسله‌مراتبی که تاکنون توسط حاکمان جوامع مختلف ساخته شده مشاهده کرد.

نتایج حاصله از تصمیم‌های قدرت سیاسی در سال‌های گذشته نشان می‌دهد که منفعت و سود، سهم‌خواهی و بهره‌کشی، همراه با چیرگی تجار و اشراف و روحانیون در نظام حکومتی و حکمرانی تعیین‌کننده‌ی نوع سیاست‌گذاری و قرار دادن افراد منتخب از سوی «دیکتاتور اشتباهی» در پست‌های کلیدی حکومتی بوده است، و منافع گروه‌های اجتماعی توده‌های میلیونی تاثیر اندکی بر آن تصمیم‌گیری‌ها داشته یا هیچ تاثیری بر آن تصمیم‌گیری‌ها نداشته است، و در نتیجه این همان صحت نظریه‌هایی است که معتقدند تسلط مافیای اقتصادی- نظامی حکومتی در راس هرم قدرت عامل اصلی و نهایی برای به‌وجود آمدن شرایط بالقوه انفجاری کنونی ایران است. ساختارهای بوروکراسی حکومتی با تبعیت از نظام استبداد دینی- نظامی از توده‌های شهروند جدا شده و به چیزی تنزل یافته‌اند که حتی از نظر عملیاتی هم نمی‌تواند کارزار مشترکی از گروه‌های مختلف حکومتی ایجاد کند، و جامعه را به وضعیت به‌اصطلاح جنبشی تبدیل کرده است. هم‌زمان کارگزاران رسمی حکومتی در همه‌ی پست‌ها قدرت خود را تا حد ممکن گسترش داده‌اند و از طریق فریب‌کاری و بازی انتخاباتی انتخاب بین دو شیاد و نقش مخرب پول‌های کثیف و روابط خانوادگی، که در برابر خواست مسئولیت‌پذیری آن‌ها را مصون می‌کند، دل‌سردی واقعی و عصبانیت میلیون‌ها شهروند را نادیده می‌گیرند؛ به بیانی دیگر، نبود هرگونه پاسخ‌گویی از یک سو تاثیر مستقیمی بر بالا رفتن قدرت و منافع حاکمان دارد و از سوی دیگر نقش شهروند در سیاست و جامعه بی‌رنگ می‌شود.

حال اگر ساختارهای اقتصادی سلسله‌مراتبی بنگاه‌های سرمایه‌داری را با ساختار دموکراتیک اقتصادی انجمنی جامعه‌ی کارگری مقایسه کنیم، خواهیم دید که برخلاف نظر عوام و پیش‌بینی‌های بدبینانه چند چپ‌گرای استالینیست، شواهد قوی و پایداری در همه‌ی جوامع و نظام‌های متفاوت‌شان و حتی در زمان‌های مختلف وجود دارد که نشان می‌دهد نهادهای اقتصادی کارگری دست‌کم همان اندازه ثروت تولید می‌کنند که بنگاه‌های اقتصادی معمول نظام سرمایه‌داری، و در بعضی از شاخه‌ها حتی این تولید و سازندگی بسیار بیش‌تر بوده است. هرچه‌قدر همکاری مشارکتی بیش‌تر باشد به همان اندازه محصول و تولیدات با کیفیت بیش‌تر است. کار در یک تعاونی با مدیریت کارگری هیچ شباهتی به کار در یک بنگاه اقتصادی سرمایه‌داری معمول ندارد. در تعاونی با مدیریتی کارگری خود کارگران، اعضای آن تعاونی در تصمیم‌گیری‌هایی که بر کار و درآمد و زندگی آن‌ها تاثیر مستقیم می‌گذارند شرکت می‌کنند. این واقعیت این امکان را به مدیریت خودگردان تعاونی می‌دهد که خود را با سود و زیان برای همه‌ی کارگران و فشارهایی که از بیرون تعاونی به آن وارد می‌شود هماهنگ کند. به دلیل منطق بازار و بهره در نظام سرمایه‌داری، بنگاه‌های اقتصادی آن نه برای بازار کار و نه برای اقتصادی نمی‌توانند تعادل و تداوم به وجود آورند. تاریخ سرمایه‌داری جهانی

تاریخ تکرار بحران‌های دوره‌ای است و شاهد بوده‌ایم که چتر نجات طلایی فقط برای اشراف نشسته در بالای هرم قدرت فراهم می‌شود و هم‌زمان توده‌های کارگر و کشاورز و دام‌پرور و صیاد و غیره را بدون هیچ‌گونه چاره‌ایی به درون فقر و بی‌خانمانی و معضلات روانی غوطه‌ور می‌کند.

بنگاه‌های سرمایه‌داری را بر مبنای درک نادرستی از کارایی سودمند و کارآمدی تلقی می‌کنند، دقیقاً شبیه همان سدسازی‌های سردار سازندگی در نظام استبداد دینی - نظامی که زیست‌بوم میلیون‌ها انسان و حیوان را تخریب کرد. به جای تحلیل توانایی واقعی برای تصمیم‌گیری کارآمد و سودمند در شرایط بحران اقتصادی، یا برای تولید شغل و رونق در بازار، سرمایه‌داری چارچوبی ساخته است که در آن کارآمدی به‌صورت تقلیلی به سودآوری برای صاحبان تجارت و اشراف در حاکمیت متصل شده است. سوال این خواهد بود که برای چه کسی چنین نظامی کارآمد است؟ پاسخ آسان است، صاحبان سرمایه و نه کسانی که این سرمایه بر آن‌ها قدرت اعمال می‌کند. در این‌جا مشکل محدودیت‌های نظام، یا افرادی که درون و برای آن کار می‌کنند نیست، بلکه موجودیت و ماهیت سرمایه‌داری خودور شکستگی و شکست خودتخریبی است.

انسان و انسانیت به درستی با یک‌دیگر سازگار است. انسان خود را با نظام و آداب و رسوم اجتماعی جامعه‌ای که در آن قرار گرفته است تنظیم می‌کند. اگر انسان نظامی به وجود آورد که در آن کرامت انسانی اساساً به توانایی او برای چیرگی بر دیگران متصل شده باشد، جامعه‌ای ساخته است که انسانیت به چیره‌گر تغییر چهره داده است. هیچ دلیل بنیادی عقلانی یا اخلاقی وجود ندارد که تضاد ساختاری بین آن‌هایی که حکمرانی می‌کنند و کسانی که بر آن‌ها حکومت می‌شود را حفظ و تداوم بخشید و این چنین چیرگی را ادامه داد. آن تضاد ترمزی است بر موتور پیشرفت و توسعه، و هم‌چنین دیواری است بین آن چیزی که انسان اکنون است و طبیعت بهتر نوع‌دوست اوست. بنابراین نظامی کارآمد برای پیشرفت و توسعه برای جامعه‌ی ایران نمی‌تواند دیکتاتوری خیراندیش باشد، چرا که در فرایند خلق نظام نوین که با دیکتاتوری جدید آغاز شود جامعه آن‌چنان تغییر شکل عمیقی پیدا خواهد کرد که تمامیت چارچوب آن می‌بایستی باز متصور شود و همه‌ی ویژگی‌های آن می‌بایستی به‌صورتی غم‌انگیز تغییر کند و تضادهای ذاتی آن که بین ستم‌گر و ستم‌دیده وجود دارد سرسخت و بدون تغییر باقی بماند. سلسله‌مراتب روشی کارآمد برای مدیریت جامعه نیست، بلکه ایجاد شده است تا به افرادی که در بالای هرم سلسله‌مراتب قدرت قرار گرفته‌اند سود برساند. همه‌ی پیشرفت‌ها در تاریخ بشری از زمانی که پادشاهان برخاسته‌اند همانا سعی در ملغی نمودن سلسله‌مراتب‌هایی بوده است که حقانیت خود را نه از شهروند مطلع بلکه با حیل‌های الهی و زور نظامی به‌دست آورده بودند و جای‌گزینی آرام ولیکن متداوم آن‌ها با اشکال متوسل به اندیشه - عمل دموکراسی

بوده است. آینده‌ی دموکراسی، توسعه و پیشرفت، و عدالت و برابری در جامعه‌ی ایران منوط است به انحلال کلیت این پروژه‌ی قرون وسطایی، و نه فقط رها کردن آن.

فرایند توسعه ناموزون و مرکب

در بالا مفهوم سلسله‌مراتب و ماهیت آن نقد و بررسی شد، حال برای پرداختن به بدیل جای‌گزین آن نخست ضروری است تا مهم‌ترین ویژگی جامعه‌ی معاصر ایران یعنی توسعه تاریخی ناموزون و مرکب را بهتر بشناسیم. درواقع با توضیح این ویژگی نشان داده خواهد شد که چرا نه تنها ایجاد مدل دیکتاتور خیراندیش بلکه حتی مدلی سیاسی-اجتماعی شبیه جوامع پیش‌رفته یا غربی دموکراتیک در ایران امکان‌پذیر نیست. برای این منظور قبل از هر چیز دلایل تاریخی رکود و ایستایی جامعه کهن ایران به کمک نظریه‌ی استبداد شرقی و شیوه‌ی تولید آسیایی کارل مارکس در **گروندریسه** به اختصار خواهد آمد و سپس با بازخوانی تطبیقی نظریه‌ی انقلاب عقب‌ماندگی از لئون تروتسکی، این ویژگی و چگونگی دینامیسم اجتماعی (انقلابی) آن ترسیم خواهد شد. و نهایتاً برای بدیل مفهومی، به دلیل نتایج همین ویژگی‌ها، نظریه‌ی دموکراسی مستقیم ژان ژاک روسو و دو زیرمجموعه‌ی نظری آن را معرفی خواهیم کرد.

به اختصار، کارل مارکس در کتاب **گروندریسه** (نقل به مضمون) توسعه‌ای را که از نظام اشتراکی اولیه کشاورزی پدید آمد، بر مبنای **سه شکل** اصلی جای‌گزین ناشی از شرایط **جغرافیایی و تاریخی و قوم و قبیله‌ای** شرح داده است. او تاریخ تکامل جوامع بشری را این‌گونه توضیح می‌دهد که شیوه‌ی برده‌داری از نظام رومی پدید آمد، لیکن به دلیل پیشرو نبودن و خودتخریبی برای همیشه خاموش شد. شیوه‌ی تولید آسیایی از نظام آسیایی یا استبداد شرقی بیرون آمد و اگرچه پیش‌رونده نبودند (راکد و ایستا)، لیکن در فرایند زمان (پس از ورود مدرنیته به این جوامع) با تاثیرپذیری از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری که از قرن هجدهم وجود داشته است این جوامع نیز می‌توانند به‌سوی نظام‌های سرمایه‌داری و سوسیالیسم توسعه یابند. شیوه‌ی تولید فئودالیسم از نظام اسلاوی و ژرمنی بیرون آمد لیکن در توسعه‌ی خود در جوامع اسلاوی به شیوه‌ی تولید آسیایی گذار کرد و در جوامع ژرمنی به شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، و این هر دو می‌توانند به‌سوی سوسیالیسم توسعه یابند. همان‌گونه که می‌بینیم کارل مارکس معتقد بود که چندگانگی شکل‌های توسعه‌ی تاریخ جوامع بشری که در جهان پیش از به‌وجود آمدن نظام سرمایه‌داری وجود داشته است به‌واسطه‌ی خصوصیت جهانی‌سازی سرمایه‌داری همگی به پایان خواهد رسید. به عقیده‌ی مارکس نیروی متحدکننده‌ی بازار جهانی بدون هیچ تردیدی همه‌ی ویژگی‌های محلی را به خود جذب و راه را برای گذار همگانی و متحدالشکل به سوسیالیسم آماده خواهد کرد. مارکس در **مانیفست کمونیست** می‌نویسد:

«بورژوازی همه‌ی ملت‌ها را مجبور می‌کند از بیم نابودی شیوه‌ی تولید بورژوازی را بپذیرند؛ آن‌ها را مجبور می‌کند تا آن‌چه را تمدن می‌نامد در درون خود مرسوم کنند تا خودشان بورژوا شوند. در یک کلام، جهانی همانند تصور خود به وجود می‌آورد.» [۲] در این‌جا می‌توان این سوال را پرسید که آیا مارکس درباره‌ی توانایی جهانی‌سازی سرمایه‌داری بیش از حد مبالغه نکرده است، و آیا بعضی از ساختارهای سیاسی - اجتماعی با وجود تاثیرپذیری از سرمایه‌داری غربی قادر نبوده‌اند گرایش‌های اقتصادی - اجتماعی محلی خود را نیز حفظ کنند و با ورود به عصری جدید ویژگی‌های خود را همچنان حفظ کنند و توسعه دهند؟ پاسخ این سوال و ده‌ها سوال دیگر را درباره‌ی رکود و ایستایی ساختارهای اجتماعی - سیاسی و فرهنگی این‌گونه جوامع که عقب‌مانده یا توسعه‌نیافته یا درحال توسعه یا پیرامونی می‌نامیم، لئون تروتسکی در نظریه‌ی «انقلاب عقب‌ماندگی» که آن را نظریه‌ی «انقلاب مداوم» نیز می‌نامند آورده است؛ در واقع او در این نظریه پروژه‌ی ناتمام کارل مارکس را برای توضیح چگونگی به وجود آمدن پتانسیل انقلاب اجتماعی و تحلیل فرایند و چگونگی توسعه در جوامع عقب‌مانده با ویژگی‌های مشخص به خود یعنی عقب‌ماندگی به‌روشنی کامل کرده و آن را به اتمام رسانده است. در ادامه به دلیل عقب‌ماندگی فرهنگی و اجتماعی ایران معاصر با استفاده از این نظریه به بررسی آن خواهیم پرداخت.

لئون تروتسکی در کتاب **تاریخ انقلاب روسیه** می‌نویسد «قوانین تاریخ هیچ وجه مشترکی با الگوبرداری عالم نمایانه ندارد. ناموزونی، این عمومی‌ترین قانون روند تاریخ خود را با برنده‌گی و پیچیدگی هر چه تمام در سرنوشت کشورهای عقب‌مانده آشکار می‌کند. زیر شلاق ضرورت برونی فرهنگ عقب‌مانده‌ی آن‌ها مجبور به جهش می‌شود. این چنین از قانون جهان‌شمول ناموزونی قانون دیگری مشتق می‌شود که چون نام بهتری برای آن نداریم می‌توان آن را قانون رشد مرکب نامید — و مراد از آن ادغام مراحل مختلف گذار در یک‌دیگر و آمیزش مراحل مجزا از گذار است، و نیز آمیزه‌ایی از اشکال کهن با اشکال معاصر. بدون توجه به این قانون، که باید در تمامی محتوای مادی اش درنظر گرفته شود، نه تنها درک تاریخ روسیه محال است، بلکه هم‌چنین به واقع درک تاریخ هر کشور دیگری که در طراز دوم، سوم، یا دهمی از فرهنگ قرار گرفته است نیز غیرممکن خواهد بود.» [۳]

در بازخوانی زیر برای این که عدالت کامل را درباره‌ی این نظریه رعایت کرده باشیم ضروری است که با دقت و تعهد در جزئیات تحلیل خود که از تاریخ و توسعه‌ی اجتماعی و ویژگی‌های عقب‌ماندگی ایران آن‌چنان که در پیدایش تغییرات اقتصادی اواخر سلطنت قاجار پس از دو شکست نظامی از روسیه تزاری ظهور کردند بپردازیم، اما این امر با توجه به محدودیت فضایی که برای این نوشته درنظر گرفته شده امکان‌پذیر نیست. بنابراین، به جای آن در زیر بازسازی نتایجی را خواهیم آورد که بر مبنای این نظریه و تحلیل عقب‌ماندگی ایران که مقوله‌ی عقب‌ماندگی را به‌طور کلی انتزاع نموده گرفته شده است. آن‌چه در

ادامه می‌آید، مسلماً به شیوه‌ای تلفیقی و نظام‌مندتر از آنچه در نوشته‌های تروتسکی برای روسیه به نظر می‌رسد، برای جامعه‌ی ایران بازخوانی و تنظیم شده است. اما خلاصه فرضیه نه تحریف می‌کند و نه از مرزهای معنا و مقاصد تروتسکی فراتر می‌رود. بنابراین می‌توان نظریه‌ی عقب‌ماندگی او را برای چگونگی فرایند توسعه‌ی تاریخی و اجتماعی ناموزون و مرکب ایران به صورت زیر بازخوانی و فرموله کرد.

عقب‌ماندگی^۱ یک **وضعیت** است (و یک واژه) که دو نوع جامعه اساساً متفاوت را تبیین یا توصیف می‌کند. نوع اول جامعه‌ای است ایستا یا حتی راکد؛ جامعه‌ای که شیوه‌ی تولید درونی آن و ساختار اجتماعی‌اش همان‌گونه باقی مانده که همیشه در گذشته بوده، و قادر به تغییر از درون خود نیست. این همان نوع جامعه‌ای است که مارکس آن را «شرقی» و «شیوه‌ی تولیدی» آن را آسیایی تعریف می‌کند. نوع دوم جامعه‌ای است که در اصل از نوع همان اولی است اما در فرایند زمان و به دلایل مختلف تاریخی مانند درگیری نظامی، روابط اقتصادی، مناسبات استعماری، از دیگر جوامعی که آن‌ها را «پیش‌رفته» یا «غربی» می‌نامیم تاثیر پذیرفته است. در این صورت، تغییر به خصوصیت بنیادی عقب‌ماندگی در خواهد آمد، و رابطه‌ی متقابل بین این جامعه‌ی عقب‌مانده و جوامع پیش‌رفته آن‌چنان حیاتی می‌شود که مشخصاً فهم توسعه‌یافتگی را برای جامعه‌ای سنتی امکان‌ناپذیر می‌کند. ایران برای مثال به دلیل دو شکست نظامی از روسیه‌ی تزاری و سپس رابطه‌ی متقابل بلندمدت اقتصادی و فرهنگی با غرب متعلق به این نوع از جوامع عقب‌مانده است که موضوع تحلیل جامعه‌شناختی (و انقلابی) در تقابل با تحلیل مردم‌شناختی (قوم و قبیله‌ای) قرار می‌گیرد.

تاثیر جوامع پیش‌رفته بر جامعه‌ی عقب‌مانده‌ی ایران انقلابی بود؛ این تاثیر در تحلیل نهایی جامعه‌ی عقب‌مانده ایران را مجبور ساخت تا شکل‌های جدید تولید اقتصادی را اتخاذ کند و سلسله‌مراتب سنتی اجتماعی را تضعیف کرد و زیرسوال برد؛ این تاثیر نخبگان موجود را آغشته به خود کرد و تغییر داد و راه و روش‌های نوین اندیشیدن را مرسوم کرد؛ و در نتیجه‌ی همه‌ی این‌ها، هنجارهای مقایسه‌ای در عمل و اندیشه به وجود آورد. البته حتی اگر این تاثیرگذاری نتیجه‌ی رابطه‌ای نیمه‌استعماری-امپریالیستی باشد، همه‌ی این‌ها به اندازه‌ی زیادی می‌توانست تحقق پذیرد. اما این تاثیرپذیری پیش از دوره‌ی استعمار و در جایی که جامعه‌ی عقب‌مانده اساساً مانند ایران مستقل مانده باشد خیلی بیش‌تر و سریع‌تر خواهد بود. در این صورت، ضرورت مبارزه برای مستقل باقی‌ماندن جامعه‌ی عقب‌مانده‌ی ایران را به سمت اتخاذ روش‌های جدید اقتصادی و تکنولوژی و صنعت و بنابراین از هم‌پاشیدگی همه‌جانبه‌ی بیش‌تر روش‌های سنتی و شکل‌های زندگی پیشین هدایت کرد. در ادامه به فرایند این توسعه‌ی تاریخی خواهیم پرداخت.

رودررویی بین «عقب‌مانده» و «پیش‌رفته» در ابتدا آن پیشینی را حداقل در بخش‌هایی به سوی جست‌وجو و اتخاذ آن جنبه‌های پسینی که منبع توانایی اوست هدایت می‌کند، چرا که پسینی تنها این‌چنین می‌توانسته است بر اساس پایه‌های خود در مقابل پیشینی مقاومت کند. این در قدم نخست نسخه‌برداری از روش‌های تولید اقتصادی را الزامی می‌کند، لیکن پسینی نمی‌تواند بدون هم‌زمان نسخه‌برداری، یا آزاد گذاشتن، آن روابط اجتماعی که آن روش‌های تولید می‌طلبند متأثر شود. این روند معضلی را در مقابل حاکمیت سیاسی (یا همان دولت) جامعه‌ی عقب‌مانده قرار می‌دهد، این که چگونه باید روش‌های تولید را تغییر داد بدون این که روابط اجتماعی سنتی را به مخاطره نینداخت. رودررویی دولت ایران با این معضل دنبال نمودن پیشینی بوده است لیکن هم‌زمان سعی نموده کنترل بیش‌تری بر پسینی از طریق دخالت بوروکراتیک، چیرگی کامل بر اقتصاد و خصوصاً شکل‌گیری سرمایه، جلوگیری از رشد قدرت‌های اقتصادی مستقل، و نهایتاً، زور و ستم داشته باشد. درواقع، درهرحال روابط اجتماعی جدید هرگز نمی‌تواند به‌طور کامل سرکوب یا حتی کنترل شود، و به‌رغم کوشش‌های نافرجام دولت رشد و توسعه یافته است.

جامعه‌ی عقب‌مانده با نسخه‌برداری از جامعه‌ی پیش‌رفته در حقیقت برمبنای مدلی از پیش آماده شروع به کار می‌کند. این نشان می‌دهد که جامعه ضرورتاً می‌بایستی راه‌هایی را که جامعه‌ی پیش‌رفته برای دستیابی به آن مدل در گذشته دنبال کرده است، هم‌زمان با مدل کنونی خودش بازتولید کند. درواقع، و مطمئناً، مزیت «دیرآمدگی» این است که با استفاده از تجارب «پیشگامان» و به‌واسطه‌ی آن، و در نتیجه با آینده‌نگری، می‌توان مستقیماً به سمت «تولید نهایی» پیش رفت و مراحل گوناگون را پشت سر گذارد، از فرایند توسعه‌ی جوامع پیش‌رفته اجتناب کند، و تنها نتایج مطلوب آن را بر خود اعمال کند. لیکن این نه تنها زمان لازم را کوتاه‌تر می‌کند بلکه هم‌زمان درواقع فرایند دیگری را نیز اعمال می‌کند و در نهایت جامعه را به سمت ایجاد مدلی متفاوت هدایت می‌کند که نه تنها استنتاجی از جامعه پیش‌رفته است بلکه از آن نیز فراتر خواهد رفت. این فرایند به این نحو تحقق می‌یابد، زیرا همان‌طور که قبلاً گفته شد اخلال در روابط اجتماعی کهن، خلاق بودن ماهیت روابط اجتماعی جدید و ویژگی ترکیبی همه‌ی آن‌ها را با یک‌دیگر در پی خواهد داشت.

جهش از روی مراحل توسعه (آن گونه که در جوامع پیش‌رفته در گذشته تحقق یافت) نتایج نادری را به‌وجود می‌آورد، چرا که جامعه‌ی عقب‌مانده با پرش از روی شکل‌های تولید، شکل‌های اجتماعی (مانند حزب و اتحادیه و غیره یعنی آن نهادهای اجتماعی که در جوامع پیش‌رفته به وجود آمدند) را نیز دور می‌زند؛ بدین معنا که آن گروه‌های اجتماعی که می‌بایستی به وجود آیند و در مراحل گذشته راهی برای از قلم افتادن نداشتند و خود اقتباسی از شکل‌های اولیه تولید جوامع پیش‌رفته بودند در این وضعیت به وجود نمی‌آیند. از سوی دیگر اما، گروه‌هایی که پیش‌شرط‌هایی برای مدل پسین بودند (در ایران مانند انجمن‌ها و شوراهای

و کمیته‌ها و تعاونی‌ها و غیره) متبلور یا ظاهر می‌شوند؛ به بیانی دیگر، نهادهای اجتماعی همانند جوامع پیش‌رفته به وجود نیامدند، و آنچه را که نسخه‌برداری کردند، مانند مجلس پسامشروطه، در نخستین چرخش سیاسی از بین رفت. مترادف با این، اصلی‌ترین عناصر جامعه‌ی سنتی که باقی ماندند عبارت بودند از یک گروه سیاسی-اقتصادی تمامیت‌خواه (ایرانی-اسلامی) همراه با حاکمیت سیاسی استبدادی (سلطنتی-دینی)، به دلیل قدرتی که به واسطه کنترل بر اقتصاد نفتی-دولتی و مدیریت اقتصادی-سیاسی انباشته کرده است؛ این عنصر جامعه سنتی هم‌راستا با گروه سیاسی-اجتماعی اسلامی که قدرت خود را به واسطه کنترل بر بخش‌های سنتی اقتصاد (بازار) انباشت کرده است؛ جماعتی از خرده‌تجار و خرده‌مالک کشاورز که سازماندهی مجدد آن‌ها زمانی می‌توانست متحقق شود که بتوانند بخش‌های جدید و کارآمدی را برای انجام هدف‌های فوری جامعه آماده کند. بنابراین، نتیجه‌ی کلی نادر این فرایند چنین بود: استبداد سیاسی، رانت اقتصادی-سیاسی برای بوروکراسی دولتی، جماعت وسیع کشاورز و دهقان، همراه با صنعت پیش‌رفته در بعضی شاخه‌ها، شهرنشینی گسترده همراه با جماعت وسیعی خرده‌کاسب، یک جامعه‌ی کارگری نیمه‌صنعتی و نهایتاً یک جامعه‌ی مدنی (طبقه متوسط) بسیار ضعیف.

این شرایط مشخصه‌ی فرایند یگانه‌ای است که جامعه‌ی عقب‌مانده‌ی ایران با گذار از آن تاریخ معاصر خود را آغاز کرد، فرایندی که ما آن را «توسعه‌ی ناموزون و مرکب» می‌نامیم. این شرایط را می‌توانیم به نکات زیر تقسیم کنیم: الف) عقب‌ماندگی در جامعه‌ی کنونی ایران فراگیر نیست به این معنی که جامعه به‌رغم عقب‌ماندگی در بخش‌هایی همان‌قدر پیش‌رفته است که جوامع پیش‌رفته. ب) بخش‌هایی از جامعه هیچ تغییری نکرده، حداقل آن‌گونه که نشان می‌دهد، بنابراین، تاثیر همه‌جانبه‌ی پیش‌رفتگی در این جامعه‌ی نامتعادل و شکل‌های جدید تولید ناموزون تقسیم شده است، و جامعه به گروه‌های گوناگونی طبقه‌بندی شده که ارتباط آن‌ها با یک‌دیگر نه مستقیم است نه منطقی. پ) در کنار هم قرار گرفتن شکل‌های بسیار کهن و بسیار جدید در جامعه نه تنها ناهنجارهای شدید بلکه اقتصاد و ساختار اجتماعی غیرعقلانی‌ای ایجاد کرده که به صورت مختلف نامولد یا خودویرانگر است. ت) هم‌زیستی دو «مدل» جامعه‌ی اساساً متفاوت و متضاد درون چارچوبی اجتماعی با خودمقایسه‌گری موجب آگاهی از بدیل‌ها و در نهایت آگاهی از عقب‌ماندگی می‌شود، که خودآگاهی از این واقعیت است که جامعه در حال مقایسه‌ی خود با دیگر جوامع است، و این آگاهی به معنای مهمی از یک‌سو انقلابی است، هرچند از سوی دیگر تخریبی است. ث) مدل‌های جدید اهداف و آرزوهای جدیدی را به وجود می‌آورد که در تضاد با اهداف و آرزوهای قبلی است، لیکن بدین دلیل که مدل پیشین کاملاً رها نشده و مدل پسین کاملاً اقتباس نشده، هم سرگیجی در مورد اهداف و هم تصادم بین این دو را به وجود می‌آورد. ج) تضادهای ناشی از توسعه‌ای نامتجانس، رشد آگاهی از عقب‌ماندگی و بدیل‌ها و تعارض اهداف عدم‌هماهنگی و بی‌ثباتی را در جامعه ایجاد می‌کند

که نتیجه‌ی آن وضعیت سیاسی بالقوه انفجاری است. درواقع، ویژگی و دینامیسم عقب‌ماندگی انقلاب را اجتناب‌ناپذیر می‌کند، و این انقلاب، همانند جامعه‌ی عقب‌مانده‌ایی که از آن برمی‌خیزد خصوصیاتِ پیش‌بینی‌ناپذیر، «ملغمه‌ایی» ترکیبی از شکل‌های «کهن» و «معاصر» خواهد داشت.

مفهوم عقب‌ماندگی، دینامیسم اجتماعی عقب‌ماندگی، تاثیرپذیری از جوامع پیش‌رفته‌ی سرمایه‌داری، رادیکالیزم انقلابی گروه‌های اجتماعی، خصوصیت‌های عینی توسعه‌ی اجتماعی، جداناپذیری سیاست از جامعه یا فعالیت انقلابی از واقعیت‌های اجتماعی، و غیره، همگی مبنای نظریه‌ی انقلاب است که با آن نام لئون تروتسکی و نظریه‌ی انقلاب مداوم شناخته می‌شود. اما جنبه‌ی مرکزی نظریه‌ی انقلاب عقب‌ماندگی برای ایران این است که توسعه‌ی اجتماعی این جامعه با وجود تاثیرپذیری از جوامع پیش‌رفته، با دیگر جوامع و به‌خصوص با تجارب توسعه‌ی تاریخی جوامع اروپایی (غربی) متفاوت است، بنابراین بدیل مدیریت اجتماعی- سیاسی برای نظام سلسله‌مراتبی، استبدادی، دینی- نظامی کنونی درواقع همان‌گونه که گفته شد متناسب خواهد بود با شکل‌های اجتماعی ارگانیک موجودی که حاصل همان توسعه‌ی تاریخی بوده است. درحقیقت آینده‌ی ایران انتخابی خواهد بود بین از یک‌سو ادامه‌ی استبداد کهن ایرانی- اسلامی و از سوی دیگر نظام دموکراسی انجمنی (شورایی)، چرا که تجربه‌ی تبلور **انجمن‌های غیبی** و نقش آن‌ها در خیزش سیاسی و تحقق انقلاب مشروطه و همچنین شکل‌گیری **شوراها** در قدرت اجتماعی برای تحقق انقلاب بهمن، هر دو تجربه‌های تاریخی و عملی حضور سازمان اجتماعی شهروند مطلع در تعیین سرنوشت خود و جامعه‌ی معاصر ایران بوده است. درنتیجه شناخت تطبیقی نظریه‌ی دموکراسی مستقیم ژان ژاک روسو برای کاربردی کردن امکانات و محدودیت‌های نهادهای انجمنی در رابطه با ساختار سیاسی- اجتماعی بدیل جامعه‌ی آینده‌ی ایران، شاید پاسخی باشد برای تسریع مباحث نظری کنونی در جامعه‌ی کارگری و جامعه‌ی مدنی در حال تکوین.

نظریه‌ی دموکراسی مستقیم انجمنی

روسو در مهم‌ترین اثر خود **قرارداد اجتماعی یا اصول حقوق سیاسی** به بحث و بررسی موضوعی پرداخته است که معتقد بود بنیادی‌ترین مسئله‌ی سیاست در عصر پساوشنگری است یعنی چگونگی آشتی آزادی و منافع فردی با منفعت همگانی از سویی و قوانین حکومتی از سوی دیگر، و همچنین چگونگی همکاری مشترک اعضای جامعه برای ایجاد ساختاری حکومتی که اختیارات و آزادی‌های فردی انسان‌ها را به رسمیت بشناسد. او در مقدمه‌ی این اثر می‌نویسد «در این تحقیق، تلاش خواهیم کرد تا تصمیم‌های صحیح (حکومتی) را با آنچه که منافع (فردی یا همگانی) تعیین می‌کند یکی کنیم، تا عدالت و منافع در هیچ موردی از یک‌دیگر جدا نباشند.» در ادامه، شناخته‌شده‌ترین جمله‌ای که اندیشه‌اش را جهانی کرد بیان

کرد: «انسان آزاد به دنیا می‌آید و همه‌جا در زنجیر است. یکی خود را ارباب دیگران می‌پندارد و باز هم برده‌ای بزرگ‌تر از آن‌ها باقی می‌ماند. این تغییر چگونه به وجود می‌آید؟ نمی‌دانم. چه چیزی می‌تواند آن را مشروع کند؟ به این سوال فکر می‌کنم بتوانم پاسخ دهم.» برای این پاسخ او در واقع تجزیه و تحلیلی از روابط قراردادی را برای حکومتی مشروع بررسی می‌کند که حقانیتش را شهروند مطلع به رسمیت شناخته شده است، به گونه‌ای که نه تنها اصول عدالت و منافع را در خود داشته باشد بلکه هم‌زمان خواست خوش‌بختی فردی را با تسلیم در برابر منافع عمومی نیز آشتی دهد. اندیشه‌ی جمهوری‌خواهی روسو را می‌توانیم در این اثر به چهار بخش اصلی خلاصه کنیم: یکم، چشم‌پوشی فرد از حقوق طبیعی خود به نفع حکومت مشروعی که با حمایتش برابری و آزادی را با یک‌دیگر آشتی می‌دهد؛ دوم، شهروندان با همه‌ی توانایی خود از طریق قانون‌گذار منتخب از رفاه عمومی در برابر گروه‌های ذینفع حفاظت می‌کنند؛ سوم، دموکراسی خلوص خود را از طریق مجالس قانون‌گذار منتخب حفظ می‌کند؛ و نهایتاً، ایجاد دینی دولتی یا مذهبی مدنی، که درواقع، انتقال دستگاه آن‌جهانی کلیسا به درون حکومت و این‌جهانی کردن آن توسط اصول و قواعد مدنی است.

روسو معتقد است عدالت را نباید به مثابه «حق قوی‌ترین» تعریف کرد، زیرا اگر عدالت این‌گونه بود قدرت‌مندترین افراد همیشه می‌بایستی عادل‌ترین آن‌ها باشند. در واقع عدالت برای روسو شامل هماهنگی اعمال فردی با اقتدار مدنی است، لیکن افراد تنها در صورتی باید مجبور به اقدام عملی باشند که آن اقتدار برای اجبار مشروعیت خود را از شهروند مطلع گرفته باشد. افراد برای محافظت از خود و اموال خویش بر سر رابطه‌ای قراردادی توافق می‌کنند که به موجب آن متعهد می‌شوند که وظایف و تعهدات مختلفی را در ازای مزایایی که به آن‌ها توسط همکاری اجتماعی پیشنهاد شده بپذیرند. هر فردی ممکن است اراده‌ی خاصی متفاوت از اراده‌ی عمومی داشته باشد، لیکن در چارچوب قراردادی اجتماعی ممکن است اراده‌ی خاص مجبور به تسلیم به اراده‌ی عمومی شود. این اراده‌ی عمومی معادل اراده‌ی همه یا اکثریت افراد نیست، زیرا آن مجموعه، همه‌ی منافع خاص (افراد) نیست. اراده‌ی عمومی در واقع نمی‌تواند مجموعه‌ای از اراده‌های فردی افراد باشد اگر که هدف آن‌ها مخالف یک‌دیگر باشد، بلکه تنها می‌تواند از منافع عمومی الهام گرفته باشد. حاکمیت اراده‌ی عمومی است و در بدنه‌ی سیاست تجسم یافته است. روسو می‌نویسد حق حاکمیت تفکیک‌ناپذیر و تجزیه‌ناپذیر است، به این معنا آن جمهوری که حاکمیت خود (پایه‌ی دموکراسی) را تقسیم می‌کند دیگر جمهوری نیست و دیگر نمی‌تواند منافع عمومی را نمایندگی کند.

روسو برای مقابله با گروه‌هایی از افراد که می‌خواهند اراده‌ی عمومی را در انحصار خود درآورند و آن را به نفع خود منحرف کنند، ایجاد نهادی را پیشنهاد می‌کند که صرفاً معطوف به خیر عمومی باشد که آن همان نهاد قانون‌گذار است. او از واژه‌ی جمهوری برای تعیین آن دسته از جوامع استفاده می‌کند که حاکمیت آن

توسط اراده‌ی عمومی شهروندان آن جامعه و همچنین توسط قانون اداره می‌شود. او معتقد است حقوق مدنی **عمل** اراده‌ی عمومی است و همه باید از اراده‌ی عمومی اطاعت کنند. بنابراین، اطاعت از قوانین مدنی برای همه‌ی افراد طبق شرایطی که در قرارداد اجتماعی آمده است لازم و ضروری است، لیکن نهاد حکومت قرارداد نیست بلکه **فعل** اراده‌ی عمومی است. در نتیجه تصمیم‌گیری برای قرارداد اجتماعی و قوانین مدنی با آرای همه‌ی شهروندان مطلع که به نمایندگی از کلیه‌ی شهروندان انتخاب می‌شوند گرفته می‌شود. اقلیت مخالف تصمیمات اراده‌ی عمومی باید تمام اعمال اراده‌ی عمومی را بپذیرد و نمی‌تواند با نقض مفاد قرارداد از تسلیم‌شدن به اراده‌ی عمومی امتناع کند.

همان‌گونه که در بالا آمد در واقع قرارداد اجتماعی شامل واگذاری کامل و بدون قید و شرط حقوق طبیعی هر فرد برای به دست آوردن حقوق مرتبط با شهروندی است. در نتیجه لازم نیست قدرت حاکمیت مشروع آزادی مدنی و حقوق قانونی شهروندان را رعایت کند زیرا مشروعیت و منافع آن با منافع و آزادی و حقوق شهروندان یکسان است. لیکن اگر فرد یا افرادی از انطباق خود با اراده‌ی عمومی امتناع ورزند در این صورت حاکمیت مشروع می‌تواند آن شهروند یا شهروندان را مجبور به انطباق خود با بدنه‌ی سیاسی کند، و درحقیقت این همان معنای مفهوم بنیادی فلسفه سیاسی ژان ژاک روسو است که در آن «اراده‌ی عمومی» می‌تواند شهروند را «اجبار به آزادی» کند. او معتقد است به‌رغم همه‌ی تفکرات بدبینانه کمال نظامی دموکراتیک ناشی از آرمانی سیاسی است و می‌نویسد «اگر حتی گروهی از خدایان وجود می‌داشت آن‌ها نیز خود را دموکراتیک اداره می‌کردند.» همان‌گونه که می‌دانیم اندیشه‌ی قرارداد اجتماعی روسو تاثیرگذارترین اثر فلسفی سیاسی عصر روشنگری بود، به‌رغم این واقعیت که او با اندیش‌مندانی همانند ولتر اختلاف‌نظر بنیادی درمورد تاثیرات مدرنیته بر اخلاق و رفتار فردی و اجتماعی انسان و از بین رفتن فضیلت کهن داشت.

روسو می‌نویسد: «نه برای کسی که قانون را اجرا می‌کند خوب است و نه برای بدنه‌ی مردم که توجه خود را از دیدگاه‌های عمومی منحرف کند و آن‌ها را به منافع مادی خاص اختصاص دهد. هیچ چیز خطرناک‌تر از نفوذ منافع خصوصی در امور عمومی نیست و همچنین سوءاستفاده حکومت از قوانین، و شری کم‌تر از فساد قانون‌گذار و پیامد خطاناپذیر انگاشتن دیدگاه‌های خصوصی وجود ندارد. در این صورت با تغییر ماهیت حاکمیت هرگونه اصلاحی غیرممکن می‌شود. مردمی که هرگز از حکومت سوءاستفاده نمی‌کنند، از استقلال نیز سوءاستفاده نمی‌کنند، بنابراین، مردمی که همیشه خوب حکومت می‌کنند، نیازی به حکومت ندارند. حاکمیتی که نیروی دیگری جز قوه مقننه ندارد تنها بر اساس قوانین عمل می‌کند، و قوانین تنها اعمال معتبر اراده‌ی عمومی است، و حاکمیت تنها زمانی می‌تواند به تصمیمی عمل کند که مردم برای اراده‌ی عمومی خود متحد شوند. اگر توافق اراده‌ی خاص در موردی با اراده‌ی عمومی غیرممکن شود، لاقلاً ماندگاری و

ثابت بودن این توافق برای مدتی محال خواهد بود. زیرا اراده‌ی خاص، بنا به ماهیت خود به ترجیحات خود، و اراده‌ی عمومی به برابری گرایش دارد. داشتن ضمانتی برای این قرارداد، اگر باید برای همیشه این ضمانت وجود داشته باشد، در واقع غیرممکن است، چرا که قرارداد اجتماعی اثری هنری نیست بلکه بختی (اجتماعی) است.»

مفاهیم فوق در واقع اشاره به نکاتی است که توسط آن‌ها می‌توان سازمان اجتماعی خرد یا کلان را کارآمد ساخت و به‌نحو دموکراتیکی آن را اداره کرد.

یادداشت‌ها:

[^۱] اولین تعریف از جان لاک در *London, 1974 Power: A Radical View* , و تعریف دوم و سوم از ماکس وبر *Economy and Society: Tubingen, 1992* است.

[^۲] *مانیفست کمونیست*، کلیات آثار مارکس به انگلیسی، جلد اول، صص. ۴۶ و ۴۷.

[^۳] *تاریخ انقلاب روسیه*، لئون تروتسکی، صص. ۲۷ و ۲۸.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-35K>



رفاه و آزادی یک بهشت خیالی

۶ سپتامبر ۲۰۲۲

نوشته‌ی: امیر شوری جزه

مقدمه

فرار از جهنم به سوی بهشت، به آزادی فردی و به رفاه اقتصادی؛ فرار از فقر؛ فرار از استبداد؛ فرار از فراز سیم‌های خاردار؛ فرار با حفر تونل و گذر از دیوار — یا به طور خاص دیوار برلین؛ فرار از شرق به غرب، یا باز هم به طور خاص، فرار از برلین شرقی به برلین غربی. نمونه‌های سینمایی این مضامین هم کم نیستند، هم‌چون نمونه‌های متعدد مستند و داستان، که اغلب شرح روایت قهرمانانی است که با شجاعت و دلیری از جهنم به بهشت می‌گریزند. فارغ از این‌که نمونه‌های مشابه دیگری هم وجود دارد که معمولاً به این زیبایی تصویر نمی‌شوند یا اصلاً تصویر نمی‌شوند (منظورمان به طور خاص فرار از آفریقا به اروپا؛ فرار از جنوب به شمال، به جای فرار از شرق به غرب). در وهله‌ی اول، باید پرسید در این مقایسه‌ی شرق و غرب، یا مثلاً در مقایسه‌ی شوروی و آمریکا، طرفین مقایسه چیستند؟ دو مرز سیاسی؟ دو ساختار حکومتی؟

یا دو نظام اقتصادی؟ در وهله‌ی دوم، اگر بدون در نظر گرفتن تفاوت‌های میان شوروی، کوبا و کره‌ی شمالی فرض کنیم تمامی جنبش‌های سوسیالیستی تجاربی تماماً شکست خورده‌اند، باید این سوال را مطرح کرد که این شکست‌ها از چه روی شکست‌اند؟ شکست‌اند از این جهت که تلاش‌هایی بوده‌اند که به هدف‌هایشان نرسیده و همان وضع سابق را به‌نحوی بازتولید کرده‌اند؟ (مثلاً بی‌ربطی یک سوسیالیسم دولتی با معنای کلمه‌ی شوروی یا شورایی)، یا شکست‌اند، به این خاطر که در مقایسه با شرایط مقابل (یعنی سرمایه‌داری) فاجعه به بار آورده‌اند؟

مقایسه: انتزاع خیالی و واقعی

خودروها به چه دلیل حرکت می‌کنند؟ معمولاً در مواجهه با این پرسش این پاسخ صریح و روشن داده می‌شود: به خاطر وجود چیزی به نام موتور. در ظاهر «موتور» پاسخی صحیح به سوال درباره‌ی علت حرکت خودروست، چرا که به‌خوبی مشخص است اگر خودرویی موتور نداشته باشد دیگر حرکتی در کار نخواهد بود. پس موتور را می‌توان عامل حرکت خودرو دانست. حال در برابر این پرسش چه جوابی می‌توان داد: آیا موتور، که عامل حرکت خودروست، به تنهایی قادر به حرکت است؟ فرض کنید تنها یک موتور داریم بدون هیچ چیز دیگری؛ آیا هم‌چنان حرکتی در کار است، یا تنها با حجم فلزی سنگینی مواجهیم که حرکت دادن تویی پلاستیکی به مراتب از آن راحت‌تر است؟ بنابراین زمانی که موتور را تنها عامل حرکت خودرو در نظر می‌گیریم، کارمان انتزاعی خیالی است، انتزاع موتوری که گویی فرض می‌کنیم معلق در فضا پیش می‌رود. این انتزاع عملاً امکان‌پذیر نیست؛ در عمل موتور در فضای معلق پیش نمی‌رود، بلکه تنها آهن‌پاره‌ای است که آن را یک متر هم نمی‌توان حرکت داد. حال باید دوباره پرسید: خودرو به چه دلیل حرکت می‌کند؟ اینک باید چنین پاسخ داد: موتور؛ به‌علاوه‌ی باکی که بنزین در آن نگه داشته می‌شود؛ به‌علاوه‌ی پمپی که بنزین را منتقل می‌کند؛ به‌علاوه‌ی اگزوزی که دود را بیرون می‌فرستد؛ خلاصه به‌علاوه‌ی کلی چیز دیگر مثل چرخ و پدال و راننده و غیره. در این جا جوابی که برای سوال درباره‌ی علت حرکت خودرو می‌دهیم انتزاعی خیالی نیست. درست است که جوابمان شامل آینه و کمر بند ایمنی و در و دیگر وسایل بی‌ربط نمی‌شود، اما صرفاً به موتوری هم خلاصه نمی‌شود که بایستی آن را معلق در فضا تصورش کنیم، بلکه طرح کاملاً ساده‌ای از خودرویی است که در عمل هم می‌توان آن را ساخت و با آن حرکت کرد.

رفاه اقتصادی

معمولاً، و شاید اغراق نباشد اگر بگوییم همیشه، برای سنجش جنبش‌های سوسیالیستی و عملکردهای اقتصادی‌شان با نوعی مقایسه روبه‌رو هستیم، مقایسه بین دو نظام سیاسی که در یک طرف نظامی با ساختاری سوسیالیستی قرار دارد و در طرف دیگر نظامی که گویی قرار است نماینده‌ی اقتصادی سرمایه‌دارانه باشد. در این حالت، این مقایسه‌ها به طور عام میان دو مرز سیاسی انجام می‌شود و از مقایسه‌ی وضع اقتصادی میان این دو نتیجه می‌گیرند که گویی در یک نظام سوسیالیستی فاجعه‌ای تمام عیار رخ داده است، فقری مفرط یا گرسنگی جمعی تا سر حد مرگ. در این جا پرسشی مهم نادیده گرفته می‌شود: این مرزهای سیاسی از چه رو نماینده‌ی ساختاری اقتصادی‌اند؟ برای مثال آلمان را در نظر بگیرید که معمولاً در یک چنین مقایسه‌هایی نامش به میان می‌آید. در ابتدا آلمان صرفاً مرزی سیاسی است با ساختار حکومتی مشخص. مسئله‌ای که در این جا وجود دارد این است که آیا می‌توان آن را نماینده‌ی تمام‌عیار اقتصادی سرمایه‌دارانه دانست؟ اگر فرض کنیم چنین است، پس باید بتوان آن را انتزاع کرد و در همان حال، انتزاعمان خیالی نباشد؛ به عبارت دیگر، باید آلمان را در جهانی تصور کنیم که در آن همه‌ی کشورها به زیر آب رفته‌اند. در چنین شرایطی آیا می‌توان همین اقتصاد فعلی آلمان را به شکل پایداری حفظ کرد؟ برای جواب باید دید که در انتزاعمان چه اتفاقی می‌افتد. آشکارا مشخص است که در این نوع انتزاع با یک نظام بسته‌ی اقتصادی روبه‌رو خواهیم شد. در این جا دیگر هیچ مبادله و دادوستدی با خارج وجود ندارد، چرا که فقط آلمان است و بس؛ هیچ کشور دیگری نیست. تولید با نیروی کار ارزان در سایر نقاط دنیا، مثلاً شرق آسیا، جایی در این انتزاع ندارد. انتقال زباله به آفریقا و برون‌سپاری صنایع آلوده‌کننده دیگر ممکن نیست. در صورت کمبود نیروی کار متخصص، نمی‌توان از طرح‌های جذب نیرو از کشورهای جهان سوم و در حال توسعه بهره جست. از آن جا که در انتزاعمان بازار مصرفی خارجی جایی ندارد، امکان آن نیست که با صادرات کالاهایی که تولیدشان نیازمند فناوری‌های پیشرفته و انحصاری است، بر منابع طبیعی دیگر ممالک تسلط یافت.

این بود کشوری مثل آلمان در حالت انتزاعی برای نمایندگی اقتصاد سرمایه‌داری که آن چه از آن باقی ماند، تماماً همانند همان موتور است که بدون نقش دیگر اجزا چیزی جز آهن‌پاره نخواهد بود. در این شرایط برای آن که هم‌چنان بتوان یک نظام اقتصادی پایدار داشته باشیم تنها دو امکان وجود دارد: دگرگونی کامل در این شکل انتزاعی یا در نظر گرفتن چیزهای ضروری‌ای که در این انتزاع نادیده گرفته می‌شوند. در امکان نخست باید به اختصار چنین کنیم: اختصاص بخش بزرگی از نیروی کار داخلی به تولید کالاهای ارزان قیمت و هم‌چنین ایجاد صنایع آلوده‌کننده که پیش از این برون‌سپاری شده بود؛ کاهش تولید کالاهای

نیازمند فناوری‌های فوق‌پیشرفته، چرا که صرفاً بازار داخلی موجود است؛ اجرای تمامی فرایندهای دفن و بازیافت زباله به شکل داخلی؛ و در آخر عدم اتکا به جذب نیروی کار ماهر از خارج. با چنین اوصافی می‌توان ادعا کرد اینک با نوعی انتزاع واقعی روبه‌رویییم، اما باید توجه داشت که این دیگر آن آلمانی نیست که به عنوان نماینده‌ی تمام‌عیار اقتصاد سرمایه‌داری معرفی می‌شد، بلکه این ساختار انتزاعی شباهت بسیاری به تمدن‌ها و امپراتوری‌های باستانی دارد. به عبارت دیگر، در این حالت تمامی پیشرفت‌های شگرف در صنعت حمل‌ونقل و دیگر فناوری‌ها، که تولیدات فرامرزی و انتقال سریعشان به اقصا نقاط جهان را ممکن می‌کند، نادیده گرفته شده است؛ چنان‌چه اگر مثلاً از یک‌سو به امپراتوری‌های بابل و ساسانی و روم نگاه کنیم و از سوی دیگر، به تمدن‌های یونان و مصر باستان، فارغ از تبادلات تجاری نه چندان وسیع در مقایسه با امروز، شاهد بهره‌کشی، غارت و بردگی در داخل آن‌ها خواهیم بود؛ هم‌چنین است نسبت واضح آبادانی شهرهای آشور و نینوا و نمرود در امپراتوری آشور، با غارت و ویرانی دیگر دولت‌شهرهای بین‌النهرین. پس این نکته را در این‌جا باید در نظر گرفت که دلیل آن‌که انتزاع اولیه‌مان از آلمان به عنوان نماینده‌ی اقتصاد سرمایه‌داری شکلی خیالی داشت، بدین خاطر بود که یک نظام امروزی را با همه‌ی پیشرفت‌های شگرف در تولید و حمل‌ونقل به مثابه‌ی تمدنی باستانی تصور کردیم.

حال بازگردیم به امکان دوم، یعنی این‌که نخست ببینیم چه اجزای ضروری در انتزاع خیالی آلمان حذف شده‌اند و سپس آن‌ها را به انتزاعمان بیفزاییم، تا نتیجه‌ی کارمان هم حالتی واقعی داشته باشد و هم بدل یک تمدن باستانی نشود. برای این منظور، باید این مراحل را طی کرد: در ابتدا، آلمانی که انتزاع کرده‌ایم، نیازمند نیروی کار فراوان و ارزان است، هم برای تولید کالاهایی با قیمت پایین و هم برای انجام مشاغل کم‌درآمد در آن، که در این‌جا می‌توان کشوری مانند بنگلادش را در نظر گرفت و آن را در کنار آلمان انتزاعی‌مان قرار دهیم؛ در مرحله‌ی بعد نیاز به جایی داریم جهت دفن زباله و ضایعات و در نهایت بازیافت و آلودگی حاصل از آن. هم‌چنین نیازمندیم به استخراج منابع اولیه و استفاده از آن‌ها در چرخه‌ی تولید، چه در بنگلادش و چه در آلمان انتزاعی‌مان که برای این هدف می‌توان کشوری مثل نیجریه را برگزید و به انتزاعمان افزود؛ در آخر بهتر است کشوری با منابع اولیه و بازار مصرفی نیز در نظر بگیریم، مثلاً عراق. اینک با در نظر گرفتن این چهار کشور، یعنی آلمان، بنگلادش، نیجریه و عراق می‌توان گفت به یک انتزاع واقعی از اقتصاد سرمایه‌داری دست‌یافته‌ایم، به‌طوری که اگر دنیا زیر آب هم برود، اقتصاد این ساختار انتزاعی‌مان هم‌چنان پایدار خواهد ماند.

پیش از ادامه‌ی بحث اصلی، بهتر است به نکته‌ای فرعی که از دو شیوه‌ی ممکن انتزاع کردن سرمایه‌داری حاصل می‌شود نگاهی عمیق‌تر بیندازیم. این که جایی مثل آفریقا در نسبت به جایی هم‌چون اروپا از لحاظ اقتصادی و فناوری عقب‌مانده‌تر است، صرفاً معلول تفاوت ذاتی میان فرهنگ و بینش و مذهب و این قبیل چیزها نیست، بلکه از آن جایی که برای واقعی کردن انتزاع‌مان در مثال پیشین نیازمند افزودن سه کشور دیگر مثل عراق و نیجریه و بنگلادش شدیم، چنین به نظر می‌رسد که وجود این تفاوت فاحش برآمده از نوعی ضرورت است؛ در غیر این صورت انتزاع یک آلمان نمی‌بایست خیالی می‌شد. در این رابطه اگر حتی فرض کنیم همین نوع از فرهنگ و نژاد و بینش موجود در جامعه‌ی آلمانی در تمامی دنیا وجود داشته باشد، به عبارتی در یک دنیای فرضی که همه جایش شبیه کشوری مانند آلمان است، باز برای آن که دنیای فرضی‌مان خیالی نباشد دو امکان خواهیم داشت: نخست بازگشت به همان شیوه‌ی باستانی، یعنی درون‌سپاری بردگی، استثمار و غارت؛ دوم بدل شدن تعدادی از آلمان‌های فرضی به کشورهایی همانند عراق و بنگلادش و نیجریه. حال این که کدام رخ دهد بسته به دلایل گوناگونی است که در این جا بررسی‌اش چندان اهمیت ندارد.

اینک با توجه به مطالب بالا، می‌توان چنین ادعا کرد که برای انتزاع ساختاری سرمایه‌دارانه می‌بایست چیزی فراتر از یک مرز سیاسی صرف را انتزاع کنیم، که در مثال نه‌چندان دقیقمان، اما بسیار واقعی‌تر از انتزاع یک کشور خاص، به چهار کشور آلمان، بنگلادش، نیجریه و عراق رسیدیم. مسئله‌ی اساسی دقیقاً در همین جا نهفته است، اینکه در مقایسه‌ی سوسیالیسم و سرمایه‌داری همواره سعی در کتمان این سه کشور دیگر است، یعنی بنگلادش، نیجریه و عراق. به عبارتی گویی تلاش می‌شود تا آن‌ها از این مقایسه حذف شوند، آن هم به این دلیل که توسعه‌نیافتگی‌شان امری مستقل از شرایط پنداشته می‌شود. در این جا، برای درک بهتر، بد نیست به‌طور تمثیلی تفاوتی میان دو شیوه‌ی نمره‌دهی را بیان کنیم. یک دانش‌آموز در دوران تحصیلی می‌تواند دو نوع نمره یا نتیجه را کسب کند. در حالت نخست، که آن را شیوه‌ی کلاسی می‌نامیم، نمره‌ای که می‌گیرد کاملاً مستقل از نمره‌ی هم‌کلاسی‌های اوست. این که بیست شود ربطی به این ندارد که فرد دیگری صفر شده است و برعکس. حتی امکان دارد در یک کلاس همه صفر شوند، یا همه نمره‌ی بیست بگیرند، یا هر شکل متفاوتی از نمره‌ها. شیوه‌ی دوم چیزی است که در کنکور رخ می‌دهد و به آن شیوه‌ی کنکوری می‌گوییم. در این حالت تنها با علم بر این که شرکت‌کننده چه درصدی از سوال‌ها را جواب داده است نمی‌توان پی به رتبه‌ی او برد و ادعا کرد در چه رشته‌ای قبول خواهد شد. در این شیوه، به اصطلاح نمره‌ای که می‌گیرد بسته به عمل کرد اوست در مقایسه با دیگر شرکت‌کنندگان. در حالت کلی، چه همه‌ی شرکت‌کنندگان بهره‌ی هوشی‌شان در حد نوابغ عالم باشد و چه بهره‌ی هوشی

بسیار پایینی داشته باشند، تعداد مشخصی از آن‌ها قبول می‌شوند. در این‌جا نسبت به عدم موفقیت یک شخص می‌توان نگاهی فردی داشت، چنان‌چه شکست او را نتیجه‌ی عدم تلاش‌هایش بپنداریم؛ اما باید توجه داشته باشیم چیزی که در این نوع نگاه فراموش می‌شود این است که اگر او تلاش می‌کرد و موفق می‌شد، موفقیتش در گروه شکستِ فرد موفق دیگری بود. برای مثال اگر هزار نفر امکان قبولی داشته باشند، در صورت موفقیت او، نفر هزارم که پیش از این موفق بوده، شکست می‌خورد. پس می‌توان گفت در نگاه فردی گویی سعی بر این است شیوه‌ی کنکوری نادیده گرفته و شرایط شرکت‌کننده به شیوه‌ی کلاسی دیده شود، درست همانند اجزایی که تلاش می‌شود از انتزاع سرمایه‌داری حذف شوند، یا به عبارت دیگر، در محک شیوه‌ی کلاسی قرار بگیرند نه در محک شیوه‌ی کنکوری؛ حال بگذریم که موفقیت در شیوه‌ی کنکوری خود بسته به داشتن چه مزیت‌هایی است.

در مقایسه با سرمایه‌داری، نظام‌های سوسیالیسم تا حد بیش‌تری امکان خلاصه شدن در مرزهای سیاسی‌شان را دارند؛ آن‌هم به خاطر مبادلات کم‌تر، حال چه به شکل استفاده از نیروی کار ارزان فرامرزی، یا صادرات زباله و آلودگی به دیگر نقاط. در این‌جاست که باید این را در نظر داشته باشیم که مقایسه‌های این‌چنینی، مثلاً مقایسه‌های میان آمریکا و شوروی، سوئیس و کوبا، و یا آلمان شرقی و غربی؛ تا چه حد مقایسه‌های خیالی‌اند؛ چرا که شاید از یک سو بتوان نظام اقتصادی سوسیالیستی را در مرزی سیاسی خلاصه کرد، اما از سویی دیگر، نظام اقتصادی سرمایه‌داری فراتر از مرز سیاسی است و انتزاع کشوری خاص هیچ‌گاه آن را نمایندگی نمی‌کند. در این‌جا قصد ندارم که ادعا کنم نتایج جنبش‌های سوسیالیستی تاریخ بشر موفقیت‌آمیز بوده‌اند، بلکه حتی می‌خواهم بگویم تجاربی منجر به شکست بوده‌اند، اما نه در مقایسه‌ای انتزاعی با سرمایه‌داری، بلکه در مقایسه با اهدافشان، در رابطه با آن‌چه می‌بایست می‌شدند و نشدند. این‌جاست که باید گفت مشکل دقیقاً در همین‌جاست، در همین انتزاع خیالی، چرا که بر خلاف خیالی بودنش، در تصور بسیاری واقعی است، حتی کسانی که در جوامع سوسیالیستی می‌زیستند؛ چنان‌چه اگر فرارهای شرق به غرب قرن بیستم را مرور کنیم، متوجه تصوراتی خواهیم شد با این مضمون: فرار از سوسیالیسم به سرمایه‌داری؛ اما باید در نظر داشت که این فرارها هیچ‌گاه به سمت آفریقا نبوده‌اند و اتفاقاً، فرار از آفریقا به اروپا به فراوانی بوده است و هست، فرار از سرمایه‌داری به سرمایه‌داری، فرارهایی که جایی در پرده‌های سینما ندارند.

آزادی فردی

شاید در رابطه با آزادی، در نگاه اول، چنین به نظر رسد، که به مانند اقتصاد، با انتزاعی خیالی روبه‌رو نخواهیم شد؛ چنان‌چه می‌توان مقایسه‌های میان دو مرز سیاسی را در نظر گرفت و آن‌ها را مقایسه کرد؛ اما اگر به دوگانه‌ی آزادی و استبداد از حیث تاریخی آن نظر افکنیم، خواهیم یافت که به چه نحو این مقایسه‌ها هم‌چنان به صورت خیالی در می‌آیند. آن‌چه را که با مطالعه‌ی تاریخ تمدن‌ها و امپراتوری‌ها می‌توان برداشت کرد نوعی هم‌آمیختگی استبداد و آزادی است، این‌که در مکان و برهه‌ای خاص نه آزادی مطلق داریم و نه استبداد مطلق. زمانی که می‌گوییم دموکراسی آتن یا جمهوری روم، یا هنگامی که درباره‌ی استبداد فراعنه‌ی مصر می‌خوانیم، باید پرسید آزادی برای چه کسانی؟ و استبداد برای چه افرادی؟ در این‌جا قصد به خرج دادن دقتی تاریخی ندارم، بلکه هدفم صرفاً نگاهی کلی به روند تاریخ بشر است، آن‌هم به شکلی محدود و در حد دانشی محدودتر. در رابطه با پرسش «آزادی برای چه کسانی»، در نسبت به ساختار هر حکومت خاص، باید چنین گفت: آزادی برای شهروندان؛ آزادی برای قوم فاتح؛ آزادی برای نجیب‌زادگان؛ آزادی برای موبدان و کاهنان؛ آزادی برای امیران و پادشاهان؛ آزادی برای اربابان و زمین‌داران؛ و خلاصه آزادی برای کسانی که به نحوی با این منصب‌هایی که نام بردیم قرابت دارند. هم‌چنین در برابر پرسش «استبداد برای چه افرادی» می‌بایست این‌گونه جواب داد: استبداد برای ناشهروندان؛ استبداد برای قوم مغلوب؛ استبداد برای رعایا و دهقانان؛ استبداد برای بردگان؛ و خلاصه برای هر آن‌که جایگاهی این‌چنینی دارد. با توجه به این‌ها واضح است نسبت دوگانه‌ی استبداد و آزادی در شهری مثل آتن، میان آتنی‌ها و بردگانی که «کار» برعهده‌شان بود؛ یا در آشور و شهرهای پرشکوه نمرود و نینوا، در مقایسه با شهرهای غارت‌شده‌ی بین‌النهرین؛ یا در جمهوری روم و تفاوت میان شهروندان و ناشهروندان. مثال‌های این‌چنینی بسیار است و می‌توان چندین جلد کتاب درباره‌ی آن‌ها نوشت، که دوگانه‌ی آزادی و استبداد به‌سادگی در همه‌ی آن‌ها یافت‌شدنی است، آن‌هم با نسبت‌های متفاوتی که چندان اهمیتی در اصل موضوع نمی‌کند.

حال امروزه چه اتفاقی افتاده است؟ آیا دوگانه‌ی استبداد و آزادی جایی در غرب ندارد؟ اگر ندارد، به چه دلیل؟ و آیا تنها شاهد یک آزادی محض در آن جاییم؟ جواب به نخستین پرسش احتمالاً همه‌ی ماجرا را روشن کند. همان‌طور که به یاد دارید، یکی از راهکارهای واقعی‌ماندن انتزاع یک مرز سیاسی، برای نمایندگی اقتصادی سرمایه‌دارانه، ترسیم نوعی تمدن باستانی بود، تمدنی که هیچ‌یک از لازمه‌های اقتصادی‌اش را برون‌سپاری نمی‌کرد. در آن حالت، گویی تمامی پیشرفت‌های فناورانه در تولید و حمل‌ونقل

نادیده گرفته می‌شد. اگر جواب‌های دو پرسش آغازین را مرور کنیم، یعنی دو پرسش «آزادی برای چه کسانی» و «استبداد برای چه افرادی»، و نسبت آن‌ها را با انتزاع‌های خیالی یک مرز سیاسی بسنجیم، خواهیم دید که آن‌چه در این انتزاع‌ها حذف می‌شود به نحوی به کسانی مربوط است که در جواب به پرسش «استبداد برای چه افرادی» دسته‌بندی‌شان کردیم؛ چنان‌چه امروزه، با در نظر گرفتن کشتی‌های باربری عظیم‌الجثه و شبکه‌های ارتباطی گسترده، می‌توانیم دولت‌شهری مثل آتن را تجسم کنیم که شهروندانش در لندن انگلستان زندگی می‌کنند و بردگانش در لاگوس نیجریه. البته در این‌جا منکر این نیستیم که مثلاً در همین شهر لندن کشاورزی یا شغل‌های این‌چنینی وجود دارد، اما اگر نگاهی آماری داشته باشیم و نیز به علل تفاوت فاحش دستمزد در این دو شهر توجه کنیم، خواهیم دید که آن‌چه در ارتباط این دو شهر با دولت‌شهر باستانی آتن گفتیم چندان دور از ذهن نیست. با این اوصاف، گویی هم‌زمان با برون‌سپاری تولیدات ارزان‌قیمت، آلوده‌کننده و مخرب، استبداد نیز برون‌سپاری می‌شود. به همین خاطر است که اگر به رسانه‌ها نظر افکنیم شاهد دوگانه‌سازی‌هایشان از استبداد و آزادی با وجه تمایز میان کشورها هستیم، یعنی مرزهای سیاسی، با این تفاسیر که فلان کشور مستبدانه اداره می‌شود و فلان کشور آزاد.

حال مسئله‌ای که باید با آن روبه‌رو شویم این است: اگر چنان‌چه برای انتزاع واقعی یک مرز سیاسی جهت نمایندگی یک اقتصاد سرمایه‌دارانه، مثلاً همان کشوری که ذکرش کردیم، یعنی آلمان، با این دو شیوه مواجه شویم، افزودن کشورهایی مثل نیجریه و بنگلادش به آن، یا درون‌سپاری همه‌ی ضروریات اقتصاد، دوگانه‌ی استبداد و آزادی در این شیوه‌ها به چه نحو تغییر می‌کند؟ در شیوه‌ی نخست که مشخص است با چه وضعی روبه‌رو خواهیم شد: یک نظام آزاد در کنار چند نظام مستبد، چیزی که اینک نیز با آن سروکار داریم. مسئله‌ی اصلی شیوه‌ی دوم است. در این‌جا است که باید پرسید آیا آزادی در این فرایند انتزاع به همین شکل باقی می‌ماند و شاهد خلق نوعی استبداد نخواهیم بود؟ این پرسش را می‌توان به نحوی دیگر نیز مطرح کرد: آن‌چه در غرب از آن به‌عنوان آزادی نام می‌برند آیا برآمده از آزاداندیشی‌ای فراگیر است، یا به خاطر عدم احساس خطر؟ برای این‌که به جوابی روشن برسیم بهتر است دست روی برهه‌هایی از تاریخ بگذاریم که گویی استبداد حذف‌شده دوباره سر بیرون می‌آورد و پدیدار می‌شود. منظورمان از این برهه‌ها وقایعی است چون جنبش موسوم به «جلیقه‌زرها»، یا مهم‌تر از همه، دوره‌ای مشهور به «مک‌کارتیسم»، که در این برهه‌ها نوعی استبداد دوباره ظهور می‌کند، البته تنها و صرفاً در مقابله با اتفاقاتی خاص که گویی احساس خطر را بر می‌انگیزند — هم‌چنین باید تأکید کنیم نوعی استبداد خفیف، چرا که افراد حاضر در جنبشی مثل «جلیقه‌زرها» نیز به نحوی در مقایسه با هم‌قطاران آفریقایی‌شان در جایگاه بهتری‌اند و

معمولاً خواسته‌شان نه واژگونی ساختار بلکه سهم‌خواهی بیش‌تر است. اگر نگاهی به دوره‌ی مک‌کارتیسم بیندازیم، که ادامه‌ی بحث را به آن معطوف می‌کنیم، شاهد موجی از تفتیش عقاید، سانسور و سرکوب علیه افراد و جریان‌های سوسیالیستی خواهیم بود. در این‌جا قصدم ارائه‌ی تحلیلی دقیق و گزارشی مفصل از این دوره نیست، بلکه تنها می‌خواهم این سوال را مطرح کنم: حال که شاهد چنین دوره‌ای در آمریکا نیستیم، چه دلیلی موجب این امر شده؟ مسلماً تغییری بنیادی در ساختار سیاسی آمریکا رخ نداده و در نتیجه، انقلابی در آزاداندیشی به وقوع نپیوسته است. پس پاسخ را باید در چیز دیگری جست، یعنی عدم احساس خطر، آن هم به خاطر برون‌سپاری بیش‌تر استبداد از طریق برون‌سپاری‌های اقتصادی، به جاهایی مانند هند و شرق آسیا، هم‌چنین فروپاشی شوروی و کم‌رنگ‌شدن امکان جنبش‌های سوسیالیستی، و در آخر، ظهور دو یار جدید، یعنی چین و روسیه. بنابراین، آن‌چه درباره‌ی آزادی سیاسی غرب شاهدیم، نه آزاداندیشی، بلکه عدم احساس خطر است، یا به عبارت دیگر، اطمینان از این‌که اکثریت جامعه، به خاطر جایگاه برترشان نسبت به فرامرزها، نه دلیلی برای سرنگونی ساختار سیاسی حاکم دارند و نه انگیزه‌ای برای آن؛ و اگر چنان‌چه در آن‌ها رخدادهایی چون جنبش «جلیقه‌زرها» روی دهد، اغلب شاهد نوعی استبداد خفیف خواهیم بود، چرا که مسئله بر سر سهم‌خواهی است، نه سرنگونی.

نتیجه

اینک می‌توانیم دیدگاه روشنی نسبت به مقایسه‌های سوسیالیستی و سرمایه‌داری داشته باشیم؛ چنان‌چه اگر برون‌سپاری‌های استبدادی - اقتصادی سرمایه‌داری را در نظر بگیریم، خواهیم دید که تا چه حد ارائه‌ی تصویرهای جهنمی از شوروی و کوبا مشابه حقه‌های شعبده‌بازی است. البته در این‌جا باید اذعان کرد استبداد و اقتصادهای دولتی در این نظام‌های سیاسی، به‌ویژه کره‌ی شمالی، چه بسیار با اهداف چپ فاصله دارد، و حتی سوسیالیسم دولتی (یا چه بسا بتوان آن را سرمایه‌داری دولتی نیز نامید) چه بسیار متفاوت است با لفظ «شوروی» یا «شورایی»؛ اما نباید به یاد برد که این‌ها تنها در مقایسه با اهدافشان شکست‌اند، شکست‌هایی درخود که می‌بایست هم‌چنان به دلایلی فکر کرد و همان‌طور که انقلاب کبیر فرانسه و دوران ترور یا حکومت وحشت مهر تاییدی بر نظام فئودالی نبود، این‌ها نیز مهر تاییدی بر نظام سرمایه‌داری نیستند؛ چنان‌چه اگر با انتزاع‌های واقعی سرمایه‌دارانه مقایسه شوند، بسیار دشوار است که بتوان دوگانه‌های بهشتی و جهنمی را متصور شد، مگر این‌که بخواهیم آن‌ها را با انتزاع‌های خیالی سرمایه‌دارانه مقایسه کنیم؛ ولی نباید فراموش کرد در این حالت با بهشتی روبه‌رو خواهیم بود که برای منجمد نشدن نیازمند گرمی جهنمی است در آن‌سوی مرزهای خود.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-37r>



این زیباترین ناامیدان تاریخ

۲۷ سپتامبر ۲۰۲۲

نوشته‌ی: اسماعیل کرمی

حکومت اسلامی ایران با بر باد دادن تمام امیدها، شجاعتی بی‌مانند در مخالفان خود ایجاد کرده است

حکومت اسلامی ایران با بر باد دادن امیدهای چندین نسل که دل به تغییر و اصلاح بسته بودند و ضایع کردن ۲۰ سال از عمر متولدین دهه‌های سی، چهل و پنجاه که گفتمان اصلاحات را دنبال کردند، هم لطمه‌ی فراوانی به پیوندهای اجتماعی، احساس تعلق به جامعه و زندگی جمعی زد و هم حجم عظیمی از سرخوردگی اجتماعی به وجود آورد که در نگاه اول به نظر می‌آید نقشی مهم در حفظ، بقا و ادامه‌ی حیات حکومت دارد. اما حالا این میزان از ناامیدی کارکردی دیگرگونه یافته و به بزرگ‌ترین سلاح علیه خود حکومت بدل شده است. اکنون این سرخوردگی و ناامیدی مایه‌ی اصلی شکل‌گیری جنبشی فراگیر برای مطالبه‌ی آزادی و عدالت شده است.

این روزها در بین معترضان به قتل مهسا امینی هم شاهد حضور نسل‌های قبل هستیم و هم شاهد حضور نسلی تازه‌نفس. این نسل اخیر که عموماً متولدین دهه‌های ۷۰ و ۸۰ هستند از پی سرخوردگی و تجربه‌های نسل قبل خیلی زود فهمیده‌اند که نمی‌توانند هیچ‌امیدی به حکومت فعلی ایران ببندند، خاصه اگر بنا به ادبیات حکومتی از «خودی‌ها» نباشند. آن‌ها یا چیزی برای از دست دادن ندارند یا اگر هم اندک چیزی دارند در این وضعیت امیدسوز و بی‌افق همان نیز برایشان بی‌معناست. دیگر سیاست‌های هویج و چماق در مورد آنان چندان اثری ندارد. اگر می‌شد نسل قبل را از رد شدن در آزمون‌های استخدامی و گزینش دانشگاه و غیره ترساند یا به او وعده وعید رسیدن به یک زندگی سعادت‌مند از طریق طی مدارج دانشگاهی یا کار و تلاش داد، حالا مدت‌هاست حباب چنین بیم و امیدهایی برای همگان ترکیده است. اما نسل عموماً مصالحه‌جوتر پیشین نیز که اکنون پدران و مادران نسل جدید هستند و این فرزندان رها‌تر از قید و بندهای عرفی و سنتی را بار آورده‌اند جانشان از خشمی عمیق آکنده است، خشمی که تا پیش از این خودویران‌گر بود و عامل گسیختگی امر اجتماعی به معنای اعم آن. امیدهای آنان به اصلاح عمیق جامعه بر باد رفته است و داغ از دست رفتن بسیاری از عزیزان خود را در دل دارند.

ولی شاید از بخت‌یاری ماست که آن‌چه بزرگ و عظیم می‌شود همواره زیباست و می‌تواند عامل تحول و دگرگونی شود، حتی اگر آن چیز ناامیدی باشد. این حجم سترگ از ناامیدی اجتماعی به‌خصوص در طردشدگان، یعنی کسانی که در تعریف رسمی «مردم» نمی‌گنجد، مردمی که از سوی حکومت «امت حزب الله» خوانده می‌شوند، به موتور محرک و تامین‌کننده‌ی نیروی اجتماعی بدل شده است. رژیم‌های حاکم هر تعریفی از «مردم» ارائه کنند به طرزی ناسازوار اکثر شهروندان را از دایره‌ی «مردم» بیرون می‌رانند و از حقوق اولیه و انسانی خود محروم می‌سازند، از همین رو همواره با خیل عظیم کسانی مواجه هستیم که به‌رغم کثرت عددی‌شان در اقلیت قرار می‌گیرند.

برای مشمول شدن در «مردم» موردنظر نظام‌های سیاسی، باید برخی مشخصه‌ها را دارا بود. در خصوص «امت حزب الله» نیز وضع به همین منوال است. اکثر کسانی که در ایران امروز زندگی می‌کنند به درجات مختلف دریافته‌اند که میزان به رسمیت شناخته شدن خواست‌هایشان و بازنمایی این خواست‌ها در قانون و به همین اعتبار سهم‌شان از قدرت و عدالت نسبت مستقیم دارد با برخی مشخصه‌ها که عموماً در برخورداری آن‌ها هیچ عاملیتی ندارند. در این میان «مرد فارس شیعه‌ی دارای تمکن» بیش‌ترین حد از بازنمایی در قانون و سهم از قدرت سیاسی را داراست. البته این چهار مولفه نه جامع‌اند و نه مانع و نه پیامدهای یکسانی دارند، اما می‌توان گفت با تقریب خوبی گسترده‌ترین دامنه از صاحبان قدرت، حق و ثروت را پوشش می‌دهند. چنان که اگر هر ایرانی فاقد هر کدام از این چهار مولفه باشد به طرزی باورنکردنی حقوق

انسانی خود را از دست می‌دهد و جایگاهش در سلسله‌مراتب قدرت از دست می‌رود. تمرین خوبی است که عبارت «مردِ فارسِ شیعه‌ی دارای تمکن» را در واریاسون‌های مختلفی چون «زنِ فارسِ شیعه‌ی دارای تمکن»، «مردِ بلوچِ شیعه‌ی دارای تمکن»، «مردِ فارسِ بهایی دارای تمکن»، «مردِ فارسِ شیعه‌ی فاقد تمکن» نیز بخوانیم و میزان بازنمایی خواست‌های هر گروه در قانون را تصور کنیم. از کف رفتن حقوق و قدرت افراد با از دست رفتن بیش از یک مولفه به شکلی نمایی رشد خواهد کرد. می‌توان در این تمرین پیش‌تر رفت و بیش از یک مولفه را تغییر داد و به این اندیشید که به این ترتیب چه بر سر حقوق و قدرت افراد می‌آید.

در سال‌های اخیر دیده‌ایم که مدام یکی از اقلیت‌های قومی، دینی، جنسی، طبقاتی یا صنفی دست به اعتراض زده‌اند و حقوق خود را مطالبه کرده‌اند، اما با سکوت و بی‌تفاوتی عمیق ناشی از گسیختگی پیوندهای اجتماعی مواجه شده‌اند. وقتی طبقات فرودست در آبان ۹۸ در پی گرانی بنزین به خیابان‌ها آمدند، جنبش آن‌ها ربطی به سایر اقلیت‌ها نداشت، وقتی زنان در خیابان و محل کار از سوی انواع گشت‌های امنیت اخلاقی زیر فشار خشونت و تحقیری ورای تصور بودند این موضوع دغدغه‌ی سایر اقشار نبود، وقتی کارگران هفت‌تپه، فولاد خوزستان و پتروشیمی‌های عسلویه، معلم‌ها و بازنشستگان به‌تنگ آمده از اوضاع معیشتی و استثمار، برای شکل دیگری از سازمان‌دهی زندگی خود مبارزه می‌کردند کسی حمایت چندانی از آن‌ها نکرد و به همین ترتیب وقتی اقلیت‌های قومی و دینی مختلف به دلیل انقیاد تحمیل شده بر آن‌ها و دخالت‌های مستقیم در امور داخلی‌شان دست به اعتراض می‌زدند دیگران فغان آن‌ها را نشنیده گرفتند. می‌توان گفت هر یک از این اقلیت‌ها — منظور از اقلیت در این‌جا همه‌ی کسانی هستند که به نحوی از بازی قدرت و ثروت اجتماعی کنار گذاشته شده‌اند و سهم چندانی در تعیین سرنوشت خود ندارند و نمی‌توانند به شکلی موثر اختیار زندگی خود را در دست بگیرند — با سابقه‌ای طولانی در مبارزه، سال‌ها با توسل به تکنیک‌های خاص خود برای تحقق اهداف و مطالبات اصلی‌شان تلاش کرده‌اند، اما در کم‌تر برهه‌ای هم‌طنین شده‌اند.

پس چرا «مهمسا امینی» بدل به رمز مبارزه‌ی همه‌ی اقلیت‌ها شده است؟ شاید به این دلیل که فاقد همگی یا بخش عمده‌ای از مشخصه‌های مردمی «امت حزب الله» بود. او «زن کرد غیرشیعه‌ی فاقد تمکن» بود که قتل دل‌خراش او به دست نمایندگان اصلی و حداکثری این امت جرقه‌ای شد بر انبار باروت ناامیدی و خشم حاکم بر شرایط موجود. و طرفه آن‌که از دل این انفجار، شجاعت و خلاقیت است که زبانه می‌کشد، شجاعتی که هم‌چون ویروسی مبارک در حال سرایت به همه‌ی اقلیت‌هاست.

حاضران در تظاهرات‌های این چندروزه در حال از سر گذراندن تجربه‌ای متفاوت هستند. آن‌ها بدنی جمعی را زندگی می‌کنند و پیوندهایی بی‌مثال با یک‌دیگر برقرار می‌کنند. اینک زنان و مردان یک‌دیگر را در قامت هم‌رزم تجربه می‌کنند نه همکار، همسایه یا همسر. آنان به واسطه‌ی اقدامی واقعی که نقشی حقیقی در زندگی‌شان دارد بدن جمعی تازه‌ای شکل داده‌اند که در کار رقم زدن سوژه‌های فردی جدید و بی‌سابقه و کم‌نظیر است. این فعلیت بدیع همان بدن بالقوه‌ای است که نظام‌های استثمارگر همواره می‌کوشند آن را در قالب جمع‌هایی دروغین از جمله مدرسه، محیط کار، ورزشگاه، پادگان و مانند این‌ها به انقیاد درآورند و هر چه می‌توانند از این توان جمعی بهره بکشند و شیرهی جان انسان‌ها را بمکنند.

حال که این بدن جمعی جدید سر برآورده است به‌وضوح می‌توان دید برخی بدن‌ها با این بدن جمعی انقلابی سازگارند و برخی ناسازگار، و جالب آن‌که ناسازگارترین آن‌ها بدن حکومتی است که تنها به مصلحت خود می‌اندیشد، حکومتی که قرار است منافع و حیات عده‌ای کوچک معروف به «چهاردرصدی‌ها» را تأمین و تضمین کند. اگر این بدن نوظهور می‌خواهد در برابر تنش‌های بیرونی دوام بیاورد و از هم نپاشد باید از هر کاری که او را به سمت فروپاشی سوق می‌دهد بپرهیزد و به کارهایی که توان او را افزایش می‌دهند اهتمام ویژه بورزد.

مهم‌ترین عامل قوام‌بخش این بدن جمعی در این لحظه هم‌طنین شدن توان اقلیت‌هایی است که بناست پدیده‌ی تشدید یا همان «رزونانس» را رقم بزنند. در فیزیک تشدید عبارت است از افزایش ناگهانی دامنه‌ی ارتعاش یک سیستم بر اثر نیروی متناوبی که بدان وارد می‌شود. این نیرو تقریباً مساوی است با دامنه‌ی ارتعاش طبیعی آن سیستم، و پیامد آن از هم پاشیدن سیستم. بر اثر تشدید «هر آن‌چه سخت است و استوار، دود می‌شود و به هوا می‌رود». تا پیش از این هیچ یک از اعتراضات نتوانسته بود نیروی مساوی با دامنه‌ی ارتعاش طبیعی حکومت ایجاد کند، اما از یک طرف هم‌طنین شدن اقلیت‌های مختلف و از طرف دیگر تناوب هرروزه‌ی اعتراضات در حال تأمین نیروی لازم برای شکل‌گیری پدیده‌ی تشدید است که نشانه‌های آن را می‌توان در خستگی مفرط نیروی سرکوب‌گر و افزایش اختلافات درونی در تمام سطوح آن‌ها مشاهده کرد. نکته‌ی جالب‌توجهی که در پدیده‌ی تشدید وجود دارد این است که درست تا چند لحظه قبل از فروپاشی، همه چیز عادی به نظر می‌رسد، گویی سیستم به‌رغم آن‌که تحت فشار است دارد به‌درستی کارکرد خود را انجام می‌دهد، اما لحظاتی بعد تمام اجزایش از هم فرومی‌پاشد.

این روزها حتی در شعارهای رادیکالی که تظاهرات‌کنندگان سر می‌دهند می‌توان نشانه‌های سر بر آوردن یک بدن جمعی متفاوت را دید. آن‌ها دیگر شعارهای ارتجاعی ناظر به وجدانی معذب‌نظیر «رضاشاه، روح‌شاد» یا شعارهای حاکی از کین‌توزی نسبت به سایر اقلیت‌ها مثل «بی‌غیرت‌ها نشست، زن‌ها به

ما پیوستن» سر نمی دهند و به افتخار شجاعت یکدیگر، به دور از خودشیفتگی، کلاه از سر برمی دارند. آنان شعار می دهند: «از کردستان تا تهران، ستم علیه زنان»، «نان، کار، آزادی، پوشش اختیاری»، «قدرت ما، جمع ماست».

در این بزنگاه، از طریق یک اقدام جمعی، به واسطه‌ی هم‌طنین شدن ارتعاش بدن اقلیت‌های گوناگون، بدنی با ویژگی‌های متفاوت ایجاد شده که در مناسبات موجود نمی‌گنجد، پس دست به کار خلق فضایی سازگار و مناسب به‌منظور تکثیر و نمو خود شده است، بدنی که هر روز در مواجهه با خصم‌های خود چیزی تازه می‌آموزد و خلق می‌کند، مناسبات میان اجزای مختلف ماشین سرکوب را کشف و افشا می‌کند، ساز و برگ نظامی آن‌ها را تحلیل می‌کند و برای مقابله با هر کدام چاره‌ای می‌اندیشد. این بدن می‌فهمد ویژگی هر یک از نیروهای سرکوب‌گر چیست، مثلاً می‌فهمد نیروهای زره‌پوش گاردی به دلیل سنگینی ادواتشان قابلیت تحرک و دویدنشان کم است و متوسل به شلیک گاز اشک‌آور می‌شوند و به همین دلیل در مقابل از کله‌قندی‌های نارنجی راهنمایی و رانندگی برای خفه کردن گاز اشک‌آور استفاده می‌کند یا با پوشیدن یک دستکش معمولی گلوله‌ی اشک‌آور را برمی‌دارد و مجدداً به سوی خودشان پرتاب می‌کند. این بدن هر روز در مقایسه با روز قبل از تکنیک‌های تازه‌ای برای گسترش و حرکت خود استفاده می‌کند، به ادوات و مبللمان شهری کارکردی جدید می‌بخشد و از آن‌ها راه‌بند می‌سازد و وقتی می‌بیند که سطل‌های زباله را از مراکز پرتنش جمع‌آوری می‌کنند، از راه‌بندهای بزرگ‌تری چون اتوبوس‌های شهری استفاده می‌کند که پس از سوختن به راحتی قابل جابه‌جایی نیستند. حتی از ترافیک فرساینده‌ی شهر که تا پیش از این بلای جان‌ش بود هم‌چون ابزاری برای محافظت از خود سود می‌جوید، و البته در میان دود و آتش از پرفورمنس و تولید نماد و سمبل غافل نمی‌شود. میزان ابتکاراتی که بدن جمعی تظاهرات‌کنندگان هر روز به کار می‌بندد خیره‌کننده و باورنکردنی است، این یعنی موجود زنده‌ای در حال تقلا برای زنده ماندن است، موجودی که می‌کوشد در هستی بی‌مثال خود و در برابر خصم دیرینه‌اش که تنها از طریق تکه‌تکه کردن و پاره‌پاره کردن او می‌تواند به حیاتش ادامه دهد، پایدار بماند، یعنی در برابر خون‌آشامی که فقط با به انقیاد کشیدن و مکیدن خون او قادر است به حیات خود ادامه دهد. از این رو، این بدن زیبایی جمعی می‌بایست فوراً از خون رساندن و تقویت خون‌آشامی که فقط و فقط با خون او زنده است دست بردارد: این زیباترین ناامیدان تاریخ باید دست به اعتصاب بزنند.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3aq>



جنبش انقلابی ژینا/مهسا

خودسازمان دهی، رهبری از پایین و همگرایی چندراستایی

۴ اکتبر ۲۰۲۲

نوشته‌ی: ناصر پیشرو

جنبش انقلابی ژینا/مهسا که طی چند روز سراسر جامعه‌ی ایران را فراگرفته و جمهوری اسلامی را آماج قرار داده به سمت فرایندهای یک انقلاب در حرکت است. اگرچه هنوز در فازهای نخستین این فرآیند هستیم و گذار به مراحل دیگری همانند اعتصاب عمومی و حضور جنبش طبقاتی کارگران در متن آن و ایجاد شکاف‌های عمیق در ساختار قدرت به صورتی که «حکومت‌کنندگان دیگر نتوانند» سرکوب کنند نیاز است. در این میانه هم‌چنین سناریوهای دیگری همانند سازش و یا مصادره‌ی جنبش از بالا برای ایجاد بدیل ارتجاعی دیگری نیز امکان‌پذیر است. اما آن‌چه که از هم‌اکنون روشن است بازگشت به شرایط پیشین برای جمهوری اسلامی امکان‌پذیر نیست.

سوژه‌ی جنبش همانند همه‌ی جنبش‌های انقلابی مردم عادی و در مرکز آن نسل جوان و زنان پرشوری هستند که به خیابان‌ها آمده به جسورانه‌ترین اشکال ممکن ساختار حکومتی را آماج قرار داده‌اند. آتش زدن نمادهای حجاب اجباری که از مرزهای ایدئولوژیک نظام حاکم است، طرح شعارهای آزادی‌خواهانه، جسارت و ازخودگذشتگی در مقابل دستگاه نظم و سرکوب، نشانه‌های شرایطی است که به سمت زیر و رو شدن نظم حاکم حرکت می‌کند. هر فرآیند انقلابی اما باید در متن شرایط زمینه‌ساز بروز آن واکاوی شود.

برآمد خیزش‌ها

بحران‌های درهم‌تنیده‌ی اقتصادی سیاسی، زیست‌محیطی، ژئوپولیتیک حکومت در کنار فساد و ناکارآمدی آن، زمینه‌ساز فقر، نابرابری، نوسیدی از آینده و انبوهی از تضادها و نابرابری‌هایی بوده که بازتاب آن به خیزش‌هایی از دی‌ماه و آبان، تا «خروش تشنگان» منجر شده که فضای سیاسی ایران را تغییر داده است. سمت‌وسوی این خیزش‌ها نیز سیر متناوب صعودی داشته است. پاسخ حکومت در مواجهه با این شرایط اما چیزی جز سرکوب و زندان نبوده است. جنبش انقلابی ژینا/مهسا نیز بر زمینه‌ی تداوم این خیزش‌ها پدید آمده و در ابعادی فزاینده سراسر جامعه را فرا گرفته است.

جغرافیای سیاسی جنبش کنونی نیز فراخ‌تر شده و این بار در کنار شهرها و شهرستان‌ها به کلان‌شهرهایی بزرگ سرایت کرده است. ویژگی مهم دیگر فراخ‌تر شدن این خیزش و همبستگی فزاینده در متن آن بوده است. طرح شعارهایی نظیر «از کردستان تا تهران، ستم علیه زنان» که علیه تمرکزگرایی و شوونیسم است، نماد دیگری از همبستگی سراسری توده‌های مردم علیه حکومت است. این شعار نه تنها سیاست رژیم برای ایجاد تفرقه و دعاوی «تجزیه‌طلبی» را عملاً خنثی کرده بلکه ستم ملی را به چالش گرفته و نشانه‌ی بلوغ فکری جامعه است.

حضور جسورانه و توده‌ای زنان بر علیه آپارتاید زن‌ستیزانه و حجاب اجباری نیز دستاورد بزرگی است که نه تنها نقطه‌عطفی در جنبش زنان ایران است بلکه جایگاه مهمی در جنبش جهانی زنان دارد و باید به شکل مستقل واکاوی شود. حضور پرشور و توده‌ای زنان در این جنبش انقلابی دست‌آوردهای دیگری هم داشته است. سوژه‌ی اصلی جنبش زنان در این عرصه دیگر نخبگان نیستند، بلکه توده‌های عادی و نسل جوانی از زنان هستند که از کنترل و سلطه‌ی جنسیتی که حجاب نماد آشکار آن است به تنگ آمده‌اند و در خیابان‌ها جسورانه (برعلیه آن) مبارزه می‌کنند.

خودانگیزگی و سازمان‌یابی در جنبش‌ها

در خیزش‌های پسادی‌ماه و جنبش انقلابی ژینا/مهسا همانند همه‌ی خیزش‌ها و جنبش‌های انقلابی خودپویی و خودانگیزگی نقش برجسته‌ای داشته و موتور محرکه‌ی آن‌هاست. در هر پویش خودانگیزخته نیز نوعی سازمان‌یابی وجود دارد که فرآیند شکل‌گیری و تداوم آن را قوام بخشیده، ابتکارات و خلاقیت نوینی می‌آفریند که طی سال‌ها فعالیت سازمان‌یافته کشف نمی‌شود.

با این همه، نباید جایگاه خودسازمان‌دهی و اشکال ویژه‌ی آن را نادیده گرفت که از خیزش دی‌ماه تا کنون همانند یک حلقه‌ی به‌هم‌پیوسته امتداد داشته است که همانا نقش پیشروهایی است که از دل همین خیزش‌ها شکل گرفته‌اند و نقشی بااهمیتی در تداوم و پیوستگی و خودسازمان‌دهی از پایین آن‌ها داشته‌اند. این نوع از خودسازمان‌یابی اما از نوع شناخته‌شده‌ی حزبی و سازمانی نیست.

از دوران پساخیزش دی‌ماه تا کنون بخش معینی از پیشروان و رهبران عملی در خیابان شکل گرفته که بسترساز تداوم خیزش‌ها بوده و هستند. آن‌ها فراخوان‌ها و محل اعتراضات در خیابان را تنظیم و چگونگی اشکال مواجهه با دستگاه سرکوب را تعیین می‌کنند، مراکز خبررسانی ایجاد کرده و در تعیین شعارها نقش‌آفرینند. آن‌ها از ابتکارات توده‌های مردم می‌آموزند و آموزش می‌دهند.

این گروه از پیشروان یعنی رهبران عملی جنبش در خیابان هستند که می‌توانند در پویش جنبش انقلابی و تداوم و پیوستگی نقش مهمی ایفا کنند.

سازمان‌یابی: تداوم و به‌هم‌پیوستگی

راز پویش خیزش‌ها اما تداوم و به‌هم‌پیوستگی آن‌ها است و این چیزی نیست جز ضرورت خودسازمان‌دهی. روشن است که دیدگاه چپ درباره‌ی سازمان‌دهی از بیخ‌وبن با اپوزیسیون راست متفاوت است. سازمان‌دهی از نگاه اپوزیسیون راست در ساده‌ترین شکل بیان آن، سازمان‌دهی از بالا و مصادره‌ی جنبش‌ها به‌واسطه‌ی کارکرد ابررسانه‌ها و قدرت‌های بزرگ سرمایه‌داری است. بررسی استراتژی اپوزیسیون راست و اشکال سازمان‌دهی و مصادره‌ی جنبش‌ها در شرایط متحول کنونی نیازمند نوشته‌ی دیگری است. گرچه درک چپ از مسئله‌ی سازمان‌دهی از ریشه با راست متفاوت است، اما به شرطی پوینده و تأثیرگذار است که از منشور نقد تجربه‌های گذشته و به‌ویژه احزاب مدعی کمونیست و سوسیالیست بگذرد.

به علاوه نیاز است که از تجربه‌ی دیدگاه‌های اشتباهی که نافی خودسازمان‌دهی‌اند و پرستش «خودانگیختگی» — در جنبش‌های اوایل قرن کنونی همانند «جنبش ۹۹ درصدی‌ها»، «فروم‌های اجتماعی»، و ... — بیاموزیم و برای برطرف کردن کاستی‌های آن‌ها در جنبش‌های کنونی تلاش کنیم. (در این دوره دیدگاه مایکل هارت و آنتونی نگری که خودانگیختگی را مرکز تحرک جنبش‌ها می‌دانستند و سازمان‌دهی حزبی و سازمان‌دهی را نفی می‌کردند، بر این تحرکات اجتماعی مسلط شده بود. اما سال‌ها بعد خود آن‌ها به محدودیت‌های این نظریه اشاره کردند). متأسفانه روشن نیست که چرا بخشی از گرایشات چپ هنوز در ستایش از این نظریه اصرار دارند. تجربه‌ی جنبش‌های موسوم به «بهار عربی» به‌ویژه جنبش انقلابی در مصر هم نشان داد که با وجود نقش برجسته‌ی خودپویی و فداکاری‌های نسل جوان انقلابی، به علت ناسازمان‌یافتگی، اخوان‌المسلمین که یک جریان ارتجاعی اما سازمان‌یافته بود، توانست بر فراز جنبش قرار بگیرد و آن را مصادره کند. در بازشناسی جنبش‌ها همواره باید وحدت خودانگیختگی و خودسازمان‌یابی در نظر گرفته شود. خودانگیختگی و خودپویی همواره زمینه‌ساز برآمدن جنبش‌ها است، خودسازمان‌دهی اما بستر تداوم، پیوستگی و هدف‌مند کردن جنبش‌ها را ایجاد می‌کند.

مسئله‌ی رهبری

جنبش انقلابی ژینا مسئله‌ی رهبری و ضرورت آن را در فضای سیاسی گشوده است و این مسئله به یک پرسش‌واره مهم بدل شده است. از منظر اپوزیسیون راست، رهبری اغلب از بالا شکل می‌گیرد. برخی نظیر سلطنت‌طلبان به اشخاص مشهور سیاسی و نقش رضا پهلوی اتکا می‌کنند. در «شورای مدیریت دوران گذار» توافق بر سر «شخصیت‌های سیاسی و متخصصین» است. تکلیف مجاهدین هم که روشن است، نه‌تنها رهبری بلکه رئیس‌جمهور «جمهوری دموکراتیک اسلامی» را از قبل تعیین کرده‌اند. در طیف‌های دیگر اپوزیسیون راست وضعیت کم‌وبیش چنین است. در جایی که به علت اختناق سیاسی نقش احزاب و سازمان‌های سیاسی کم‌رنگ است، در اغلب طیف‌های اپوزیسیون راست مسئله‌ی سازمان‌دهی و رهبری با افراد، شخصیت‌ها، سلبریتی‌ها و ... درهم‌آمیخته شده است و از منظر سیاسی در استراتژی «وحدت‌ملی» و «همه با هم» برجسته می‌شود. همان‌گونه که گفته شد، در این نوع از استراتژی استفاده از ابررسانه‌ها، برخی سلبریتی‌ها، مناسبات با دولت‌های امپریالیستی که تحت عنوان «جامعه‌ی جهانی» صورت‌بندی می‌شود، ابزارهای مهم «سازمان‌دهی» برای هژمونی و فرادستی برجنبش‌ها هستند.

خودسازمان‌دهی و رهبری از پایین

جنبش‌های انقلابی برای پیش‌روی نیازمند سازمان‌دهی و رهبری هستند. دیدگاه چپ سوسیالیست درباره‌ی مسئله‌ی رهبری اما از بنیاد با راست متفاوت است. هدف خودسازمان‌یابی سوسیالیستی فرمان‌روایی بر فراز جنبش‌ها نیست بلکه از درون آن‌ها و برای پیشروی آن‌ها می‌روید. نیازی هم به «لیدر» و «دبیر کل» هم ندارد. **رهبری یعنی توانایی و خلاقیت جمعی، دموکراتیک و از پائین برای هماهنگی فعالیت‌ها و عمل مشترک در راستای رسیدن به هدف. پراکسیس به مفهوم وحدت عمل و نظر است. رهبری به معنای تلاش برای ارتقای جنبش‌ها هم‌سو با اهداف رهایی‌بخش سوسیالیستی به واسطه‌ی عمل آگاهانه و هدف‌مند است.** با این برداشت کلی و عام از ضرورت سازمان‌دهی و رهبری به واکاوی آن‌ها در متن جنبش انقلابی کنونی می‌پردازیم.

مسئله‌ی سازمان‌یابی باید در متن شرایط مشخص در نظر گرفته شود. در جایی که استراتژی حاکمیت در چهل سال گذشته این بوده که اپوزیسیون متشکل نداشته باشد و با سرکوب‌های خونین مانع مهم و عامل بازدارنده‌ی هر نوع حرکت سازمان‌یافته بوده است. تأکید بر این نکته نافی کاستی‌ها و نقد گذشته‌ی چپ و ضرورت بازنگری مسئله‌ی سازمان‌یابی نیست. با این همه، نباید نادیده گرفته شود که چپ اجتماعی نیروی وسیعی در جامعه است و می‌تواند در تحولات جاری نقش برجسته‌ای داشته باشد. به شرطی که مسئله‌ی خودسازمان‌یابی را نه در احکام کلی بلکه در متن شرایط معین کنونی بررسی کنیم.

ایجاد هم‌صدایی و هم‌گرایی خیزش‌های سیاسی و جنبش‌های اجتماعی

از دی‌ماه تا کنون شاهد حضور خیزش‌های سیاسی در پریودهای زمانی متفاوت بوده‌ایم. روند این خیزش‌ها نه تنها قطع نشده بلکه پیوسته ادامه داشته و گستره‌ی آن‌ها در فضای سیاسی نیز مدام ژرف‌تر شده است. در سوی دیگر جنبش‌های اجتماعی‌ای هستند که پیشینه‌ی طولانی در جامعه ما داشته و با وجود نوسان‌ها، همواره تداوم و پیوستگی شاخص مهم آن‌هاست: جنبش کارگری که دست‌کم از یک قرن پیش حضور پیوسته داشته و در اوج سرکوب سال‌های اخیر بیش از ۴۰۰۰ اعتصاب ثبت شده داشته است؛ جنبش زنان که با پیشینه‌ی تاریخی طولانی، علیه آپارتاید جنسی حاکمیت موجود در اشکال متفاوت خودپو، علنی و نیمه‌علنی ایستاده است؛ جنبش دانشجویی که متکی بر یک سنت مبارزاتی ماندگار است و نمادی از حضور نسل جوان پیشرو و آگاه در تحولات سیاسی است؛ جنبش آزادی‌خواهانه برای تحقق آزادی‌های سیاسی و اجتماعی و مبارزه علیه استبداد (که در شرایط کنونی تشکلهایی همانند «کانون نویسندگان ایران» نمود

برجسته‌ی آن است؛ جنبش علیه ستم ملی و قومی که همواره در جامعه‌ی ایران حضور پررنگی داشته است؛ جنبش علیه تخریب محیط زیست که اگرچه در ایران نوپا است اما با توجه به تخریب‌های زیست‌محیطی و پیامد آن، ضرورت درک همه‌جانبه از پیامدهای آن را در واکنش «قیام تشنگان» می‌توان مشاهده کرد. پیشروان این جنبش‌ها می‌توانند بین خواسته‌های جنبش‌های اجتماعی و خیزش‌ها و جنبش‌های سیاسی رابطه‌ی معین و هم‌صدایی ایجاد کنند و این درست بستر اصلی هرگونه سازمان‌دهی از پایین است.

خودسازمان‌دهی و هم‌گرایی چندراستایی

ایجاد هم‌صدایی و هم‌گرایی بین خیزش‌های سیاسی و جنبش‌های اجتماعی گام مهمی در سازمان‌یابی و پیش‌روی جنبش‌های انقلابی است. ایجاد هم‌صدایی در معنای طرح خواسته‌ها و شعارهای جنبش‌های اجتماعی در فضای خیزش‌های سیاسی و سمت‌وسو دادن به آن‌ها نیازمند هم‌گرایی پیشروان جنبش‌های اجتماعی و نیز پیشروان عملی خیزش‌ها و جنبش انقلابی اخیر است.

تجربه‌ی خیزش‌های سال‌های اخیر نیز اهمیت این نوع از هم‌گرایی و تأثیرات آن را نشان می‌دهد. برای نمونه شعار «اصلاح‌طلب، اصول‌گرا دیگه تموم شد ماجرا» که توسط فعالان پیشرو دانشجویی طرح و در فضای سیاسی خیزش دی‌ماه حک شد، نمونه‌ی کوچکی از «پراکسیس» خیزش سیاسی و جنبش اجتماعی است که پیامد آن سنگ‌گوری بر پروژه‌ی اصلاح‌طلبی رژیم بود. نمونه‌ی دیگر طرح خواسته‌ی کارگری و نقش پیشروان جنبش کارگری هفت‌تپه در شعار «نان، کار، آزادی، اداره شورایی» بود که در آستانه‌ی خیزش دی‌ماه در فضای سیاسی برجسته شد. کنش مشخص «دختران خیابان انقلاب» در کنار زدن حجاب اجباری که نمادی از خواست دائمی جنبش زنان علیه آپارتاید جنسیتی است نیز در متن خیزش دی‌ماه صورت گرفت. همان‌گونه که پیش‌تر گفته شد از خیزش‌های پسادی‌ماه تا جنبش انقلابی ژینا/مهسا بخش معینی از پیشروان و رهبران عملی در خیابان شکل گرفته است. آن‌ها بستر سازِ تداوم و پیوستگی خیزش‌ها بوده و هستند. هم‌گرایی این حلقه از پیشروان جنبش‌های اجتماعی و خیزش‌های سیاسی و در مرکز آن پیشروان عملی در خیابان محور و برساننده‌ی خودسازمان‌دهی و رهبری از پایین در جنبش انقلابی کنونی است.

پیشروان جنبش‌های اجتماعی و خیزش‌های سیاسی می‌توانند مداری از خواسته‌های خیزش‌ها و جنبش‌های اجتماعی از دی‌ماه تا کنون همانند «کار، نان، آزادی» و یا «زن، زندگی و آزادی» و دیگر خواسته‌های پیشرو را محور سازمان‌یابی خود و جنبش قرار داده و با ایجاد شبکه‌هایی از همکاری زمینه‌ی خودسازمان‌یابی در جنبش را گسترش دهد. نوعی از شبکه‌های همکاری که متناسب با فرآیند رشد جنبش رابطه‌ی آنها منسجم‌تر شده و به سطح بالاتری فرا برود.

چپ اجتماعی و سوسیالیستی در جامعه‌ی ما اگرچه پراکنده اما نیروی وسیعی در عرصه‌های مختلف اجتماعی است و در اشکال متنوعی نظیر پیشروان جنبش کارگری و دانشجویی، محافل و نهادهای گوناگون چپ، گردانندگان پلتفرم‌ها و تارنماهای سیاسی، نظری، حلقه‌های بزرگی از چپ که در عرصه‌های آزادی بیان، فرهنگ و هنر فعالیت می‌کنند، چپ سازمان‌یافته، که اغلب بازمانده‌ی سازمان‌های سرکوب‌شده در دهه شصت هستند، همه و همه می‌توانند در این نوع از هم‌گرایی چندراستایی مشارکت داشته باشند.

چپ انقلابی و سوسیالیست که جنبش طبقاتی کارگران را محور هر نوع تحول برای رهایی از استثمار و ستم قرار می‌دهد، دموکراسی مستقیم و شورایی را به عنوان ساخت سیاسی بدیل دنبال می‌کند، می‌تواند در برساختن این نوع از خودسازمان‌دهی و رهبری نقش مؤثری داشته باشد.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3bg>



آزادی زندانیان سیاسی

خواسته‌ای هدف‌مند برای اعتصابات، برای ارتقای جنبش زن، زندگی، آزادی

۶ اکتبر ۲۰۲۲

نوشته‌ی: فرنگیس بختیاری

«غفلت از جنبش‌های خودجوش، تحقیر آن‌ها و عدم هدایتشان در مسیری آگاهانه و ارتقای سطح آن‌ها با قرار دادنشان در درون سیاست، اغلب می‌تواند پیامدهای جدی و خطرناک داشته باشد... یکی از علل کارآمد شکل‌گیری کودتاها را باید در دست کشیدن گروه‌های مسئول از هدایت جنبش‌های خودجوش به سمت آگاهی و ارتقای آن‌ها به یک عامل مثبت سیاسی جست‌وجو کرد.» - آنتونیو گرامشی

ارتقای خیزش زن، زندگی، آزادی در مسیری آگاهانه، این‌جا و اکنون در گرو آزادی زندانیان سیاسی و پر کردن خلاء رهبری است؛ یک عامل مثبت سیاسی، که در این مرحله می‌تواند مبارزه علیه ستم

جنسیتی و مذهبی را با مبارزه علیه ستم طبقاتی و ستم قومی به یک کل واحد فرا برد. تنیدگی مبارزه علیه این چهار ستم و جهت دادن به خشم و نفرت موجود توسط فعالان سیاسی شناخته شده، توان واقعاً موجود جنبش اجتماعی برای عدم تکرار انحراف انقلاب سال ۱۳۵۷ است.

ظرفیتِ خودگستری جنبش زن، زندگی، آزادی

«[شکوفایی انسان](#)، رها از همه‌ی بندهای سلطه و استثمار نژادی، قومی، طبقاتی و جنسی، شرط شکوفایی همگان است.»

در خیزش اخیر، چهار ویژگی مرتبط با زیست مهسا، ستم جنسی، ستم قومی، ستم مذهبی (شیعه نبودن) و ستم طبقاتی (فرودست بودن) موجب سراسری شدن آن، بیش‌تر بین نوجوانان اقشار میانی جامعه و کم‌تر نوجوانان به‌حاشیه‌رانده شده است، موضوعی که از اهمیت وافر آن نمی‌کاهد. [۱] پیشرو بودن دختران نوجوان در این خیزش، شرکت پسران دوشادوش آن‌ها و فریاد درد مشترک در خیابان و توییت‌ها، از فمینیسم معطوف به ستم مختص به زن فرا رفته است. به‌طوری که معترضان [۲] مرد و زن، پیر و جوان، کرد و فارس و عرب در نفی اجبار و الزامات قدرت حاکم نسبت به زن، خواسته و ناخواسته، رهایی خود را می‌یابند. جنبشی خودانگیخته که «ناگهان دوباره تا سطح بالا آمده و منفجر شده ... به این دلیل که فلاکت مفرط، یا سرکوب تحقیرآمیز نه تنها اقتصادی بلکه سیاسی نیز، چنان فریاد بلندی از هر یک از قربانیانش برآورده که تمام قربانیان فریاد یک‌دیگر را می‌شنوند... [خودانگیختگی توده‌ها موتور کنش انقلابی](#) است.»

انفجارهای سیاسی مانند جنبش زنان ایران یا جنبش اقوام – روزاوا، عفرین – و یا جنبش سیاهان، همه، خیزش‌هایی ضد سلطه و استثمار هستند و ظرفیت خودگستری آن‌ها به فرای مرزها، می‌تواند زنجیره به‌هم‌بافته‌ی سلطه و استثمار مذهبی، جنسیتی، نژادی و طبقاتی را حلقه به حلقه فعال کرده، به سوی عدالت اجتماعی راه جوید. این جنبش‌ها در مسیر تکاملی‌شان می‌توانند از منشاء و هدف اولیه‌شان فرا روند و با ارتقا به سطح بنیادی‌تر از مبارزه، توان گذار به جامعه‌ی آزاد انسانی را بیابند. جنبش نفی حجاب، یکی از این جنبش‌هاست که با به چالش کشیدن هستی ایدئولوژی حاکم، ابعادی چنان گسترده یافته که قادر است پایه‌های هویتی را که بستر اجتماعی و تاریخی این ایدئولوژی در منطقه است به لرزه درآورد. [۳] دختران جوان با جسارت و شهادت و سراپا خشم، قیامی را شعله‌ور کرده‌اند که پس از دهه‌ها بنیادگرایی، قتل و وحشت، نور امید و شادی به خاورمیانه می‌فرستد و خودگستری و خودزایندگی پراتیک، مرزها را پشت سر گذارده از محدوده‌ی جغرافیایی و فمینیستی صرف فرا رفته، در حال ورق زدن تاریخ جهان است نه فقط به دلیل گستردگی جغرافیایی و استمرار آن، بیش‌تر از آن رو که

راهی نو برای همبستگی جهانی علیه سلطه و ستم گشوده است، تحولی تاریخی و بس مهم. روزنه‌ای در سویی چشم‌انداز تاریخی.

نوجوانان، معترض و شجاع در محاصره ایدئولوژی «براندازی» سریع

نوجوانان شگفت‌انگیزی که جرقه این تحول را زدند، ویژگی تاریخی منحصر به فردی دارند. این ویژگی با توصیف ایدئولوژیک دهه‌ی هشتادی، عامداً نادیده گرفته می‌شود. آن‌ها گرچه متولد اواخر دهه‌ی ۷۰ و دهه‌ی ۸۰ هستند اما در بستر اینترنت و مبارزه‌ی طبقاتی مستمر دهه‌ی اول قرن ۲۱ رشد کرده‌اند و خود محصول تاریخی اوج‌گیری مبارزه‌ی طبقاتی، قومی، جنسیتی و نژادی دهه‌ی گذشته در جهان و ایران هستند. طبیعی بود فرزند زمانه‌ی خود شوند چنان که می‌بینیم. آن‌ها نهال‌های دهه ۹۰ هستند، باروت خشم و عصیان، فرزندان اعتراض، فریاد و حق‌خواهی هر روزه که بر دوش زندانیان سیاسی، فعالان زن و مرد، مه‌سایه‌های در بند بالیدند و روحیه‌ی اعتراض در آنان نهادینه شده است. آن‌ها مثل عموم انسان‌ها بسته به موقعیت‌ها و شرایط زیست و ظلمی که دیده‌اند وارد عرصه‌های مختلف اعتراض می‌شوند. نوجوانان ما که درد و آزار بنیادگرایان ضدزن را هر روز می‌کشند، مبارزه برای آزادی زن و آزادی مذهب فعالشان کرده است. آن‌ها معترضان بی‌باک و جسور هستند و انرژی فوق‌العاده‌ای دارند، ولی صبر ندارند، دنبال نتایج سریع هستند و در غیاب راهبران آزموده در گردباد خواسته‌های جهت‌داده‌شده رسانه‌ای به سرعت تهیج و گرفتار می‌شوند.

اکنون و این روزها جادوی «براندازی» سریع اکثریت نوجوانان را تسخیر کرده است. آن‌ها سوار امواج شده، با تشویق و هلهله‌ی رسانه‌های بورژوازی، در خلسه‌ی سلب قدرت حاکمان به هر سو می‌روند، سیزیف‌وار دور خود می‌چرخند، دستگیر و کشته می‌شوند، اما هدف معین قابل وصول ندارند. گرچه از نظر جغرافیایی همه جا هستند ولی از نظر کمی هم‌چنان در اقلیتند و هنوز نتوانسته‌اند کارگران را به میدان بکشانند، نتوانسته‌اند اعتماد کارگران به حاشیه‌رانده را جلب کنند. نوجوانان غیور ما فرمان اعتصاب و انقلاب به کارگرانی می‌دهند که اکثراً کنار ایستاده‌اند و نوجوانان را چون فرزندان‌شان ناپخته می‌دانند، هم‌دردی می‌کنند اما ورود نابهنگام به میدان نبرد را پذیرا نیستند و تا لحظه‌ی نوشتن این مقاله، هنوز این جنگ را جنگ خود نمی‌دانند. پیرها چون نگارنده تجربه‌ی انقلابی شکست‌خورده دارند، گودالوپ را به یاد می‌آورند، «فعالاً شاه برود» به یاد می‌آورند، مسن‌ها و جوان‌ترها دو دهه جنگیده‌اند، به نقاط قوت و ضعف خود آشنایند و در غیاب فرماندهان آشنای دیروز، هنوز به میدان جدید جنگ باور ندارند. دانشجویان آگاه‌ترند، می‌دانند اگر وارد میدان نشوند، امکان دارد غافله را کلاً ببازند. به نظر می‌رسد اندرز گرامشی را پذیرفته‌اند

که: عدم «هدایت جنبش‌های خودجوش به سمت آگاهی» می‌تواند خطرناک باشد. از روز شنبه وارد میدان مبارزه‌ی زن، زندگی، آزادی شده‌اند. امید داشته باشیم کارگران و معلمان نیز به این نوجوانان پیوندند اما، حتی اگر آن‌ها هم اعتصاب کنند، در غیاب راهبرانشان، خطرات در کمین جنبش بدون سر رفع نمی‌شود، شاید کاسته شود. تنها با توان انقلابی دهه‌ی ۹۰ می‌توان بر این گردباد سوار و این انرژی بی‌مهابا را از محاصره‌ی ایدئولوژیک بورژوازی رهانید.

چرا شعار آزادی زندانی سیاسی محوریست

امروز، جامعه از اقلیتی کنش‌گر که هم‌صدا حضور مادی در مبارزات داشته باشند، شناخته شده و مورد اعتماد مردم باشند، محروم است. در غیاب چنین نیروی، فرزندان ما که در کلاس درس مبارزه‌ی دختران انقلاب، معلمان، دانشجویان و کارگران در دهه‌ی ۹۰ بزرگ شدند، تنها و بدون آموزش‌دهندگان و رشددهندگان خود، بدون راهبران آن دهه و بدون هرگونه تکیه‌گاهی در عرصه‌ی مبارزه تنها مانده‌اند. لشکری را مانند که فرمانده ندارد اما زیر رگبار دشمن، چاره‌ای جز دفاع از خود نیز ندارد. هم‌زمان ایدئولوژی بورژوازی از تلویزیون‌های فارسی‌زبان فرامرزی، رسانه‌های دموکراسی پارلمانی تا سلبریتی‌ها و قدرت‌مندان سیاست آن‌ها را محاصره کرده‌اند و برای تکرار بهار عربی دیگری، تصاویر بهمن ۱۳۵۷ را در راستای «براندازی» سریع آن روزها در باورها می‌نشانند. ایدئولوژی «انقلاب بدون رهبر»، در خلاء رهبری، رهبر می‌سازد و ایدئولوژی «براندازی» سریع، با ممانعت از تکوین مبارزات و سازمان‌یابی مردم، از آستین خود دیکتاتور مدرن بیرون می‌آورد. در چنین شرایطی آن حلقه‌ی تعیین‌کننده که می‌تواند خلاء رهبری را کمابیش پر نموده با دادن توان انقلابی به جنبش، تهاجم ایدئولوژیک موجود به نوجوانان را کم‌رنگ کند، فعالانی هستند که در دو دهه‌ی گذشته بستر رشد این نوجوانان را فراهم کردند، فعالانی که با جان‌فشانی، شکنجه و زندان سکوت نکردند و با تلاش برای سازمان‌یابی همکارانشان، موفق شدند ضرورت تشکلهای مستقل از کانون‌های صنفی تا سندیکاها و مجامع عمومی را میان مردم ببرند. آن‌ها سال‌ها زندان رفتند و بزرگ‌شدن فرزندان‌شان را ندیدند، زیر شکنجه با آبروی‌شان بازی شد، خانواده‌شان از نان شب محروم شدند. اما پای بر زمین واقعیت‌های موجود در میدان ماندند و هرکدام در حوزه‌ی مبارزاتی خود شناخته شده، اعتماد مردم را به دست آوردند. آن‌ها، فعالان زنان، کارگری، قومی و مذهبی، حتی حامیان محیط زیست در این روزها همگی در تبعید و زندان‌اند و حتی از دیدن زمین بارور شده‌ی خود که محصولش نوجوانانی چنین بی‌باک هستند محرومند. در صورتی که در واقعیت، در ذهن جامعه وجود دارند. مردم در این ۲۰ سال آن‌ها را شناخته‌اند به آن‌ها اعتماد دارند و فقط صدای آن‌ها را خواهند شنید.

سیاست آنها

«هر خیزش اجتماعی — حتی زمانی که بتوان جرقه‌ی برافروزنده‌ی آن را بی‌امواگر طرح و توطئه‌ی مشخص نیروهایی معین یا نقشه‌ها و آمال اهورایی یا اهریمنی دوستان و دشمنان آن دانست — بدون تضادها و کشاکش‌های ژرف در ریشه‌های واقعیت اجتماعی و تاریخی آن خیزش، هرگز روی نخواهد داد.»

تضادها و کشاکش‌های ژرف اقتصادی، سیاسی در هر جامعه عموماً بر سیاست‌مداران آشکارتر از مردم است. آن‌ها پس از اتمام کرونا و رکود موقت اعتراضات، منتظر برآمد دیگری در جای‌جای دنیا بودند. اتاق‌های فکر آن‌ها می‌دانستند جنبش را سر تسلیم و کرنش نیست، سیاست‌مداران ایران نیز از ماه‌ها قبل به تدارک مقابله نشستند و نهایتاً اجرای گام‌به‌گام سرکوب سیستماتیک سال‌های ۵۸ الی ۶۰ را تنها راه نجات خود یافتند، اجراکننده‌ی آن سرکوب را در رأس دولت نشانند تا تاریخ را تکرار و اقتدار نظام در سرکوب مبارزات علیه سلطه و استثمار را تضمین مذاکرات هسته‌ای و بقای خود کنند. سرکوب‌کنندگان بر آن شدند با روش‌های استالینی لیدرها را جدا، فعالان را به بند بکشند، بدنه‌ی جنبش را از راهبرانش محروم سازند و با بمباران کردها، چون شهریور ۵۸، باز هم خون کرد دلیر را چاشنی دفاع از «تمامیت میهن»، «امنیت» و تفرقه کنند. با همین سیاست از آغاز سال ۱۴۰۱ سلبِ سرِ جنبش گام‌به‌گام جلو رفت. در آن ماه‌ها که موش کور جسور تاریخ حفاری‌اش رو به پایان بود و نوجوانان تاریخ‌ساز ما می‌رفتند روزنی رو به نور بگشایند، تمامی فعالان سیاسی زن و مرد، معلم، دانشجو و کارگر، بدون استثناء تمامی رهبران با تجربه که ماحصل دو دهه مبارزه طبقاتی بودند، دستگیر، زندان و تبعید شدند. سیاستی که این روزها نیز ادامه دارد، شناسایی لیدرهای تظاهرات و دستگیری شبانه‌ی آن‌ها. جداکردن و به بند کشیدن کامل سرِ جنبش اعتراضی، هدیه‌ای بود که به رسم ملاقات شاهان، پشتوانه‌ی مذاکرات رئیسی برای اثبات قدرت نظام در سرکوب و ممانعت از تکثیر ظرفیت ضدسرمایه‌دارانه‌ی جنبش در منطقه گردید. اگر نمایندگان سیاسی سرمایه فرش قرمز زیر پایش انداختند و با زهرخند به اعتراضات، بر سکوی بین‌المللی نطق و خطابه دعوتش کردند از آن روست که با دست پر وارد میدان مذاکره شده بود. برای تداوم قدرت سرمایه، بمب اتمی و انرژی هسته‌ای منبع سود و رقابت است و خطر حیات و ممات آن نیست. آن‌چه همیشه خطر است و در بحران‌های اقتصادی، سیاسی در هر منطقه جغرافیایی خطرش دوجندان می‌شود مبارزات رهایی‌بخش مردم و فعالانی‌ست که توده‌پذیرند و این مبارزات را جهت می‌دهند. بدیهی‌ست اگر این منطقه در قلب خاورمیانه باشد و پیشینه‌ی یک دوره‌ی انقلاب شورایی را نیز داشته باشد، از بمب اتم برای سرمایه خطرناک‌تر است، چون می‌تواند کل منطقه را متأثر کند. شاهدیم که قتل مهسا و پی‌آمدهای غیرقابل

پیش‌بینی آن چاشنی یک بمب مبارزاتی علیه سلطه و استثمار جنسیتی شد که توان فعال کردن سایر بمب‌های مبارزاتی در خاورمیانه را نیز دارد. نمایندگان سرمایه در غرب و شرق، که در بهره‌برداری از فرصت‌ها گرگ باران دیده شده‌اند، مذاکرات را ادامه می‌دهند. استفاده حداکثری از حُکام وحشت‌زده ایران، در همان حال محکومیتشان در دادگاه آبان یک اتفاق ساده نیست. همان‌طور که ژانویه‌ی ۱۹۱۹ آلمان یک اتفاق ساده نبود. امپراتورها، علی‌رغم تمامی رقابت‌هایشان، هوشیار و بیدار آماده شده‌اند با گذشتن از روی جسد حاکمان، بمب مهسا را خنثی نمایند. مبادا، مبادا این رژیم خون‌خوار قبل از سقوط، ۶۷ دیگری با آن‌ها معامله کند!! و جزیره‌ی ثبات را برای حاکمان بعد هموار کنند. خرس قطبی هم از این معامله بار خود را می‌برد. این خرس نیز می‌داند بمب مبارزه علیه سلطه و استثمار زیر پای خودش قرار دارد، نمی‌گذارد کلاهش را باد ببرد. همه‌ی مدعیان آزادی و نیروی چپ در برابر این مبادا، روزی باید پاسخ‌گو باشند.

پشت خیزش زیبا و قدرت‌مند این روزها، راهبران مردم را به بند کشیده‌اند و با سرکوب ایدئولوژیک پردامنه، تلاش می‌کنند این خیزش را از جنبش انقلابی پرتوان دهه‌ی گذشته منفک و مانع اعتلایش شوند. بلاشک نگارنده متهم به نگاه توطئه‌گرانه خواهد شد. چه باک! توانایی ما و بیش‌تر وظیفه ما شرکت در فعالانه در این خیزش و نقد ایدئولوژی‌هاست و نه انکار آن‌ها!

سیاست ما

مهمترین وظیفه‌ی «رهبری» در دوران اعتصاب توده‌ای مبتنی است بر وضع کردن شعار مبارزه، جهت دادن به مبارزه، تنظیم کردن تاکتیک مبارزه‌ی سیاسی؛ به شیوه‌ای که در هر فاز و در هر لحظه از نبرد، تمام نیروی پرولتاریایی که پیش‌تر در مبارزه درگیر و به عرصه‌ی نبرد پرتاب شده، متحقق شود و به فعلیت درآید. تاکتیک... نباید هرگز پایین‌تر از سطح رابطه‌ی قوای فعلی باشد، بلکه برعکس، باید از این سطح گذر کند» - روزا لوکزامبورگ

در این طوفان بزرگ، در این روزها، که نیروی چپ نیز مانند همه، پس جنبش زن، زندگی، آزادی روان است و امواج شدید آن همه را بهت‌زده کرده است. شعار زندانی سیاسی آزاد باید گردد نیز، زیر این امواج و پشت هلهله‌ی رسانه‌ها از چشم‌ها پنهان مانده است. نیروی محرکه‌ای که باید پشت زندان‌ها تجمع کند و فریاد بزند مهساهای ما را آزاد کنید در کف خیابان انرژی خود را مدام خالی می‌کند. ترکیدن بغض چهل‌ساله، چنان خشمی در این خاک رها کرده که به نظر نگارنده از برآمد ۱۹۰۵ شوروی یا هر خیزشی در قرن بیستم تاکنون فراتر می‌رود. بریدن زنجیرها و فریادها، جنبش اسپار تاکوس را تداعی می‌کند.

استمرار و اعتلای این خیزش خودانگیخته و خودگستری آن در خاورمیانه وقتی می‌تواند راهی نو برای اعتلای مبارزه‌ی رادیکال علیه سلطه و استثمار در جهان بگشاید که در گرداب مهلک شور و هیجان خودرهبری منحرف نشود. در این فضا و موقعیت، بیانیه‌ها و شعارهای نیرو چپ نیز در دریای گفته‌ها، نوشته‌ها و صداها محو می‌شود و جز معدودی گوش شنوا به آن‌ها ندارند. تنها نیرویی که امکان دارد صدایش شنیده شود فعالان سیاسی خود مردم هستند. لایک، توئیت و صدای آن‌هاست که بیانیه‌ها و رهنمودها را به نیروی مادی تبدیل می‌کند و موج‌ها را در مسیری دیگر می‌اندازد. آزادی زندانیان سیاسی، جهانی کردن این خواسته، جهت دادن تظاهرات به سوی زندان‌ها، پیوستن قلب تپنده‌ی جنبش به سر خود جهت ادامه و تکوین مبارزه‌ی محوری‌ترین راهبرد در این مرحله جنبش است. آزادی زندانیان سیاسی و پرکردن خلاء یک «اقلیت کنش‌گر»، توان انقلابی وارد جنبش می‌کنند، توانی که ریشه در تاریخ جنبش اخیر دارد و بعید نیست ترک‌تازی دموکراسی پارلمانی در گوشه و کنار جهان را تحت‌الشعاع قرار دهد.

از طرف دیگر نفس طرح شعار آزادی زندانیان سیاسی:

- ظرفیت بسیار برای فراخوان اعتصابی هدف‌مند برای دانشجویان، معلمان و کارگران دارد این شعار بر تأمل و احتیاط آن‌ها غلبه و آنان را برای آزادی همکارانشان به عرصه‌ی مبارزه‌ی هدف‌مند جلب می‌کند. شکی نیست که اعتصاب توده‌ای، با فراخوان ما یا هر گروهی شکل نمی‌گیرد، بلکه چیزی است که به وقوع می‌پیوندد. اما تشخیص وقوع آن و جهت دادن اهدافش فرصتی تکرارنشده‌ی ست. به کمک‌طلبیدن اعتصاب برای نجات ده‌ها مه‌سای در بند که زندگیشان در خطر مرگ لحظات سقوط رژیم است، حتی اگر پاسخ نگیرد، مسئولیت تاریخی ماست.

- تمرکز جنبش بر امتیاز گرفتن از رژیم برای آزادی زندانیان سیاسی، هدف مشخص ایجاد می‌کند، تظاهرات روزمره را جهت می‌دهد و انرژی این تظاهرات را به جای هرز رفتن در خیابان و ناامید شدن در اطراف زندان‌ها می‌کشد، جبهه‌ی مبارزان رادیکال را تقویت و فضای موجود را دگرگون می‌کند.

- نیروی چپ، مبارزان قومی و زنان رادیکال، فردی و گروهی، در ایران و در جهان، متحد و یک‌پارچه در شعارها و پلاکاردها در داخل و خارج کشور، در توئیت و پست و ... می‌توانند، خواسته‌ی مشخص و هدف‌مند «آزادی زندانی سیاسی» را مطرح و کارگران، دانشجویان و معلمان، احزاب چپ فرامرزی، روشن‌فکران رادیکال جهان و یا خاورمیانه را برای آزادی آن‌ها و حفاظت از جانسان به اعتصاب یا هرگونه کنش مناسب فراخوان دهند. می‌توان امیدوار بود با هدف مشخص و موثر «آزادی زندانیان سیاسی»، جنبش زن، زندگی، آزادی را در این مرحله، از جادوی «براندازی» سریع آزاد گردد. سرکوب ایدئولوژیک

آن کم‌رنگ شود و انرژی تعیین‌کننده‌ی آن برای شکل‌شورها و تشکلهای منطبق با شرایط، کارا گردد. هم‌هنگام نیروی چپ با غلبه بر پراکندگی موجود قادر خواهد بود از انزوا خارج شود.

یادداشت‌ها

[۱]. در مقاله‌ی درجه‌ی «رهایی زنان معیار رهایی همگان» دیدگاه خود را در این باره مفصلاً نوشته‌ام: «به‌رغم درهم‌تنیدگی ستم جنسیتی و ستم طبقاتی و غیرممکن بودن رهایی کامل زنان در چهارچوب مناسبات سرمایه‌داری، تبعیض جنسیتی را نمی‌توان کلاً به تبعیض طبقاتی، و مبارزات آزادی‌خواهانه زنان را به مبارزات طبقه‌ی کارگر محدود کرد. این مبارزات، بسته به سطح رشد مناسبات سرمایه‌داری و ناهم‌گونی قومی و مذهبی، در بخش‌های متناقض و سطوح متفاوتی بروز خواهد یافت ... صرفاً محدود به زنان کارگر یا محوریت کار خانگی و کار دستمزدی نیست. افشار مختلف جامعه زنان در هر کشور به‌مثابه یک کل بر یک‌دیگر تأثیر می‌گذارند و به‌نوبه‌ی خود از کل تأثیر می‌پذیرند. مبارزات زنان ممکن است در بخش‌های مختلفی بروز کند، تأثیر این بخش‌ها بر یک‌دیگر در هر دوره‌ی تاریخی به تغییراتی در کل مبارزات زنان منجر می‌شود که قابل استناد به قشر معینی از زنان نیست. بنابراین هر جنبه از جامعه‌ی زنان باید به‌طور انضمامی و در بستر تاریخی‌اش، و با احتساب ماهیت پویای هر واقعیت اجتماعی، درک شود.»

[۲]. عامدانه بر معترضان تأکید شده است. چون به‌رغم تبلیغات رسانه‌های فرامرزی، خیزش جاری گرچه سراسری‌ست اما کارگران بلاخص **کارگران رسمی** هنوز در این خیزش حضور پررنگ ندارند هر چند با آن به‌طور مختلف هم‌دردی می‌کنند. حتی معلمان نیز با احتیاط اعلام تعطیلی کردند. به نظر می‌رسد کارکرد رسانه‌های ایدئولوژیک در این مورد نتیجه‌ی عکس‌گذاشته است. طبق صحبت با برخی همشهری‌های کشاورز و کارگر هم‌چنین کارگران جوان تماشاچی، ترس بی‌کار شدن یا دستگیر شدن مانع حضورشان در تظاهرات نبود. دو دلیل بیش‌تر شنیدم: حالا بچه‌ها برای ما تعیین تکلیف می‌کنند و «گرسنه نیستند، درد آن‌ها، درد ما نیست.»

[۳]. در سال ۱۳۹۶ در مقاله‌ی «ما ابزار نیستیم، ما انسانیم» با تیتروم «کیفرخواست دختران خیابان انقلاب، ناقوس مرگ بنیادگرایی در منطقه» خیزش امروز را پیش‌آمدی ناگزیر نوشته بودم. ناقوسی که صدایش را این روزها همه شنیده‌اند. بهمن ۱۳۹۶ مقاله در رادیو زمانه با نام مستعار ققنوس منتشر شد. نظر به این‌که این مقاله به شیوه مقاله‌های نگارنده طولانی‌ست و در شرایط فعلی فرصت خواندن مطالب طولانی نیست. تلخیص‌شده‌ی بخش‌هایی از آن را برای این روزها در اختیار سایت نقد گذاشته شده است.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3bG>



ناظران کبیر و خیزش ستم‌دیدگان در ایران قدرت‌های جهانی در کدام سو ایستاده‌اند؟

۲۹ اکتبر ۲۰۲۲

نوشته‌ی: امین حصوری

بگذارید حرف آخر را اول بزنیم: هیچ قدرتی در جهان نفع مشترکی با ستم‌دیدگان جغرافیای سیاسی ایران ندارد. این که اکثر سیاست‌مداران «جهان غرب»، که ظاهراً دشمنان نظام اسلامی ایران تلقی می‌شوند، در دفاع از حقانیت این خیزش یا در نکوهش (محتاطانه‌ی) سرکوب معترضان ژست‌هایی رسانه‌ای و دیپلماتیک گرفتند، به این تصور عامیانه دامن زده که گویا بناست (یا ممکن است) که این خیزش متحدانی از میان قدرت‌های خارجی بیابد. این «امید»، که ترجمانی‌ست از باور سمج «دشمن دشمن من دوست من است!»، اغلب در پس درکی عمل‌گرایانه و تاکتیکی از مبارزه‌ی سیاسی سنگر می‌گیرد؛ تاکتیکی که خود ریشه در درک ویژه‌ای از مناسبات جهانی قدرت و نیز استراتژی مبارزه دارد. آرایش میدان نبردهای ژئوپولتیکی هم ظاهراً شواهدی در تأیید و تقویت چنین دریافت و رهیافتی عرضه می‌کند، که بیان فشرده‌ی آن چنین

است: «دولت ایران در بطن نبردی فرساینده با دولت آمریکا و متحدان غربی‌اش قرار دارد. برآمدن قدرت‌های نوظهور شرقی (روسیه و چین) و قطبی‌شدن دوباره‌ی نظام قدرت جهانی، موجب نزدیکی راهبردی ایران به اردوگاه شرقی شده است. بنابراین، همان‌گونه که دولت روسیه حمایتی تمام‌قد از دولت ایران می‌کند، منافع دولت آمریکا و متحدانش هم ایجاب می‌کند که از خیزشی که یحتمل به فروپاشی دولت ایران بیانجامد حمایت کنند.»

این نوشتار جستاری‌ست در نقد این «محاسبه‌ی سراسر دو دو تا — چهار تا»، و توضیحی بر داعیه/گزاره‌ی ابتدایی متن. هسته‌ی اصلی استدلالی این متن، تحلیلی نظری از جایگاه جغرافیای سیاسی ایران در بافتار نظم جهانی معاصر است. با تکیه بر این تحلیل، ادامه‌ی نوشتار نقدی‌ست بر رویکردی که در فراز و نشیب خیزش انقلابی حاضر می‌کوشد — بار دیگر — راهکار کهنه‌ی توسل به دولت‌های غربی را، هم‌چون ضرورتی برای به‌ثمرنشتن خیزش، برجسته سازد. {کارزار رسانه‌ای کاوه شهروز، به‌نماینده‌ی حلقه‌ی شناخته‌شده با نام حامد اسماعیلیون [۱]، تازه‌ترین نمونه‌ی تلاش‌ها برای احیای این الگوست. اقبال عمومی نسبتاً گسترده به این کارزار، دلیلی‌ست بر اهمیت تأمل انتقادی در زمینه‌ها و دلالت‌های فراگیرشدن مشهود این رویکرد. [۲]}

۱. درباره‌ی واکنش «همدلانه»ی قدرت‌های غربی به قیام ژینا

واکنش صوری و اولیه‌ی دولت‌های قدرت‌مند به رویدادهای جاری در جهان پیش از هر چیز متأثر از میزان برجسته‌شدن این رویدادها در رسانه‌های عمومی‌ست. دگرگونی‌ها در شکل و کارکرد رسانه‌های عمومی و گسترده‌ترشدن دامنه‌ی بُرد آن‌ها در عصر دیجیتالی و شبکه‌های مجازی، ظاهراً سپهر سیاست و نخبگان سیاسی صاحب‌قدرت را دسترس‌پذیرتر یا «خودمانی‌تر» ساخته است. در همین بستر، نخبگان و نمایندگان دولت‌های قدرت‌مند خواسته یا ناخواسته در مورد موضوعات جریان‌ساز به‌سرعت موضع می‌گیرند؛ موضعی که می‌باید در سازگاری با برآیند عواطف عمومی و وجهه‌ی دموکراتیک آنان را حفظ/تقویت کرده و تاییدی باشد بر داعیه‌های سیاسی آنان. مسئله صرفاً آن نیست که این دست موضع‌گیری‌ها ماهیتی نمایشی دارند و رتوریک حقوق‌بشری آن‌ها فاقد تعهدات الزام‌آور است. مسئله‌ی مهم‌تر آن است که این نمایش حقوق‌بشری هم‌زمان بر بازنمایی خاصی از رویدادها استوار است که خطوط اصلی آن پیش‌تر در رسانه‌های مین‌استریم ترسیم شده‌اند. قیام ژینا هم از این قاعده مستثنی نیست. همدلی جهانی نسبت به این خیزش چنان بزرگ بود که نه‌فقط اتخاذ موضعی مخالف، بلکه حتی سکوت در برابر آن هم می‌توانست به وجهه‌ی سیاسی دولت‌های غربی یا نخبگان سیاسی آن‌ها ضربه بزند. همراه‌شدن با موج عواطف عمومی و

سویه‌های فمینیستی این خیزش، راه ارزانی بود برای نمایش «مترقی‌بودن»، درعین‌پی‌گیری سیاست‌های معمول و نیمه‌پنهان معطوف به «منافع ملی»، یا همان سیاست‌های امپریالیستی. ایراد چند سخنرانی احساسی و نمایش پرهیاهوی رسانه‌ای با بریدن گوشه‌ای از گیسوان نه‌فقط برای نمایندگان پارلمان یا وزرای دولت‌های غربی (که امروزه اغلب با شعارهای فمینیستی رأی جمع می‌کنند) هزینه‌ای در بر ندارد، بلکه بر تناقضات موجود در کارنامه‌ی سیاسی آنان یا عمل‌کرد دولت متبوع آنان سرپوش می‌گذارد.

مشخصاً در بازنمایی‌های رسانه‌های مین‌استریم و سیاست‌مداران، مضمون این خیزش و حقانیت آن صرفاً به مطالبات زنان (و سوژگی زنان) فروکاسته شده است، که خود متکی‌ست بر رویکرد بورژوازی به «مسئله‌ی زن». از آن‌جا که «مسئله‌ی زن» در این رویکرد هیچ پیوندی با امر کلی (مناسبات نظام سرمایه‌داری) ندارد، دفاع این نخبگان از مطالبات زنان در قیام ژینا به‌واقع تمهیدی‌ست پیش‌دستانه برای محدودسازی سویه‌های رادیکال «مسئله‌ی زن» در ایران[۳]؛ سویه‌هایی که ماهیت رادیکال این خیزش مدیون آن‌هاست. بدین‌ترتیب، معضل حجاب به‌سان مهم‌ترین رانه‌ی این خیزش معرفی می‌شود تا جزم‌اندیشی و قساوت حاکمان مذهبی هم‌چون بنیان این معضل قلمداد گردد. این بازنمایی به‌قدری ساده و خیرخواهانه است که کمابیش همدلی همگان را برمی‌انگیزد و سیاست‌مداران هم می‌توانند به‌خوبی با «مردم» هم‌صدا شوند. سوار بر همین موج، سیاست‌مداران غربی حاکمان ایران را نکوهش می‌کنند؛ مسئولان گشت ارشاد یا پلیس اخلاقی و چند نهاد مرتبط را تحریم می‌کنند؛ و حتی وقتی — به‌میانجی انتشار کثیری از ویدئوهای شخصی در شبکه‌های مجازی — سرکوب‌های خونین دولتی توجه رسانه‌ها و عواطف عمومی را برمی‌انگیزانند، شماری از وزرا یا مسئولان نظامی-امنیتی رده‌بالای ایران را «موقتاً» تحریم می‌کنند. در سوی مقابل، حاکمان ایران هم با توسل به واکنش‌های دولت‌ها و رسانه‌های خارجی، با فراغ‌بال معترضان و مخالفان را هم‌دستان آگاه یا ناآگاه دشمنان غربی معرفی می‌کنند، تا تشدید سرکوب‌ها را موجه‌نمایی کنند. از خیزش دی ۹۶ تاکنون بارها شاهد تکرار این رویه و دو مولفه‌ی هم‌بسته‌ی آن بوده‌ایم. گرچه ابعاد وسیع‌تر و بازتاب‌های جهانی گسترده‌تر خیزش کنونی بی‌گمان تاثیراتی بر شکل و دامنه‌ی پیشبرد این رویه در موقعیت کنونی خواهند داشت.

دولت‌های غربی در جدالی رو به‌گسترش با بلوک روسیه و چین می‌کوشند دولت ایران را، که هم‌پیمان منطقه‌ای پرنفوذ این بلوک محسوب می‌شود، تضعیف کنند. تشدید تنش‌های بین این دو بلوک در اثر پیامدهای جنگ روسیه در اوکراین، ضرورت پیشبرد چنین سیاستی را از سوی بلوک غربی تقویت کرده است. کمابیش همین تنش از مدتی پیش فضای مذاکرات قدرت‌ها بر سر مسئله‌ی هسته‌ای ایران را

به شدت متأثر ساخته است. برای مثال، دولت روسیه به روشنی نشان داد که نحوه‌ی پیشبرد مذاکرات برای نهایی‌سازیِ برجام منوط به آن است که منافع ویژه‌ی روسیه تأمین گردد؛ از جمله رفع یا تخفیف تحریم‌ها و تنبیهات اعمال‌شده از سوی دولت‌های غربی پس از تهاجم به اوکراین. در چنین بافتاری، روشن است که دولت‌های غربی می‌کوشند با همه‌ی تمهیدات رسانه‌ای و دیپلماتیک، از خیزش جاری در ایران به‌سان فرصتی برای امتیازگیری از دولت‌های ایران و روسیه بهره‌برداری کنند. اما همه‌ی این‌ها نه به‌معنای آن است که دولت‌های غربی محرک و مسبب این خیزش بوده‌اند (داعیه‌ی دولت ایران و هواداران و هم‌پیمانان آن)؛ و نه به‌معنای آن است که قدرت‌های جهانی نفع مشترکی با ستم‌دیدگان به‌جان آمده در ایران دارند و مایل یا قادرند در سمت آن‌ها بایستند. در محاسبات و منازعات ژئوپولتیکی میان دولت‌ها اصل کلی بهره‌برداری از موقعیت‌های سیال انضمامی-تاریخی برای امتیازگیری از حریفان و کسب موضعی برتر (در چشم‌اندازی میان‌مدت) در سپهر قدرت جهانی‌ست، نه حیات و مطالبات ستم‌دیدگان.

با این حال، این پرسش هم‌چنان به‌قوت خود باقی‌ست که چرا خواست ستم‌دیدگان ایران برای خلاصی از سلطه‌ی رژیم مسلط نتواند موقتاً با خواست قدرت‌های غربی برای تضعیف دولت ایران هم‌پوشانی بیابد؟ پاسخ فشرده این است که برخلاف تبلیغات رژیم ایران و جریان‌ات و رسانه‌های شبه‌آنتی‌امپریالیست (محور مقاومتی)، که از برجسته‌سازی خطر دشمنان خارجی تغذیه می‌کنند، خواست واقعی دولت‌های غربی صرفاً تشدید فشارها بر دولت ایران برای مطیع‌سازی [۴] و سوق دادن آن به سمت اردوگاه غربی‌ست، نه سرنگونی دولت ایران [۵]. اما چرا؟ برای توضیح دلایل این امر باید به بافتار نظم جهانی و مناسبات قدرت پس پشت آن نظری بیاندازیم، تا به جایگاه دولت ایران در این بافتار و دلالت‌های آن برسیم. چون در جهان درهم‌تنیده‌ی معاصر، فهم مسئله‌ی ایران در انتزاع (جدایی) از نظم جهانی و نظام قدرت محافظ آن ممکن نیست. {این‌که متأثر از رویکردهای حقوق‌بشری و لیبرال «مسئله‌ی ایران» اغلب مجزا از مناسبات جهانی سلطه انگاشته شده [۶] و به استبداد دینی و اقتصاد رانتی فروکاسته می‌شود، نشان‌دهنده‌ی هژمونی روش‌شناسی پوزیتیویستی بر ساحت فکری جوامع امروزی‌ست. خواهیم دید که این خطای روش‌شناختی نه صرفاً در سپهر اندیشه، بلکه بیش از آن در حوزه‌ی تدوین استراتژی سیاسی معضل‌ساز می‌شود: جایی که — بر پایه‌ی چنین درکی — بخشی از قدرت‌های جهانی هم‌چون متحدان بالقوه‌ی مردمان ستم‌دیده برای رسیدن به آزادی معرفی می‌گردند.}

۲. درباره‌ی جایگاه دولت ایران در بافتار نظم جهانی

برای ورود به این بحث، پیش از هر چیز با این پرسش کلی مواجه می‌شویم که چه رانه‌ی تعیین‌بخشی در پس ستیزهای دایمی و کشاکش‌های ژئوپلیتیکی قدرت‌های جهانی نهفته است؟ به بیان دیگر، سازوکارهای اصلی سازنده و تنظیم‌گر نظم جهانی کدام‌اند؟ بسیاری مایل‌اند خاستگاه این تنش‌ها و تعاملات برتری‌جویانه را به خواست ازلی عظمت‌طلبی ملی از جانب دولت‌ها نسبت بدهند و سازوکار تنظیم‌گر نظم جهانی را به موازنه‌ی قوای میان قدرت‌های مسلط فروبکاهند. حال آن‌که ملی‌گرایی صرفاً توجیهی برای این تحرکات، و ابزاری ایدئولوژیک برای تدارک سیاسی آن‌هاست. موازنه‌ی قوای میان قدرت‌ها نه تعیین‌بخش نظم جهانی، بلکه خود وجهی ناگزیر از فرآیند بازتولید نظم جهانی‌ست. رانه‌ی اساسی وابستگی ژرف دولت‌های قدرت‌مند به تداوم و بازتولید اقتصاد سرمایه‌داری و الزام ساختاری آن‌ها به تأمین نیازمندی‌های سیال سرمایه است. چون با وجود آن‌که نیازمندی‌های سرمایه توأمان دو سویه‌ی ملی و جهانی دارند، تکاپو برای تأمین آن‌ها — در بافتار تاریخی پیش‌داده — در چارچوبی ملی (و رقابتی) انجام می‌گیرد. اولویت بی‌چون‌وچرای سرمایه‌ی ملی، که تکیه‌گاه اصلی هر دولت و جهت‌دهنده‌ی کارکردهای بنیانی آن است، بنیان ملی این نیازمندی‌ها را می‌سازد و لذا خصلت ملی این ستیزها (تقابل بین دولت‌های امپریالیستی) را تعیین می‌کند. از سوی دیگر، جهانی‌بودن اقتصاد سرمایه‌داری و وابستگی اقتصادهای ملی به بازار جهانی و به یک‌دیگر (ازجمله وابستگی متقابل قدرت‌های رقیب)، بنیان فراملی این نیازمندی‌ها را می‌سازد. در این معنا، الگوی مناسبات بین‌المللی در نظم جهانی مسلط، متناسب با تأمین توأمان سویه‌های ملی و فراملی این نیازمندی‌ها شکل گرفته است. این تعیین‌یافتگی تاریخی دوگانه‌ی ساختار نظم جهانی، دامنه‌ی تعمیق و تشدید تقابل‌های بینا-امپریالیستی را مقید می‌سازد. به همین دلیل، حتی در شرایط حادث شدن ستیزهای بینا-امپریالیستی، کلیات الگوی اقتصادی مسلط و نظم جهانی برآمده از آن می‌باید محفوظ بمانند. در این‌جا شاهد نوعی دیالکتیک بین امر ملی و امر فراملی در مناسبات قدرت جهانی هستیم که به میانجی جهان‌روایی سرمایه عمل می‌کند. همین امر توضیح می‌دهد که چرا در عصر فرمانروایی سرمایه وجود راه‌های هم‌سازی ضرورتی درون‌ماندگار برای کشاکش‌های میان قدرت‌های جهانی (به‌سان کانون‌های اصلی سرمایه) است.

وجود سازوکارهای هم‌سازی میان قدرت‌ها و الزام ساختاری آن، بی‌گمان نافی شدت‌یابی تنازعات بینا-امپریالیستی در جهان کنونی نیست. این تنازعات خواه به‌دلیل بحران هژمونی در ساختار قدرت جهانی (با برآمدن چین و افول تدریجی جایگاه بلامنازع آمریکا)، و خواه به‌دلیل نزدیک شدن نظام جهانی سرمایه‌داری

به مرزهای بنیادی‌اش (که به بحران‌های چندگانه‌ی این نظام خصلتی فرآینده و دایمی داده) به‌راستی شدت یافته‌اند. اما زمین بازی این تنازعات هم‌چنان توسط قواعد و ملزومات بنیادی سرمایه تعیین می‌شود؛ سرمایه‌ای که بیش از هر زمانی جهانی شده و مدت‌هاست که در قلمرو تنگ ملی نمی‌گنجد. مثال ملموسی در این خصوص، سازوکار و مسیر تاریخی ادغام نظامی‌گری (این بازوی کهن دولت‌ها) در اقتصاد سرمایه‌داری‌ست. پیکریابی سرمایه‌ی جهانی در قالب واحدهای ملی رقیب، که اصلی‌ترین رانه‌ی ستیزهای بینا-امپریالیستی‌ست، واقعیتی بخشاً حادث/پیش‌آمدی (contingent) در تاریخ توسعه‌ی جهانی سرمایه‌داری بوده است. اما همین واقعیت در تلاقی با ضرورت بنیادین شالوده‌بندی اقتصادهای ملی در جهت تداوم انباشت سرمایه، نظامی‌گری را به بخشی بنیادین از سازوکارهای جهانی انباشت سرمایه بدل کرده است. چرا که دولت ملی هم‌زمان وظیفه‌ی محافظت از منافع سرمایه‌ی ملی در قلمرو جهانی‌شده‌ی سرمایه را برعهده دارد؛ وظیفه‌ای که ایفای آن — خصوصاً با دررسیدن عصر امپریالیسم از انتهای قرن نوزدهم — نهایتاً متکی بر پشتوانه‌ی قدرت نظامی‌ست. طی قرن بیستم این قاعده‌ی تاریخی که استحکام دولت ملی — در برابر طبقه‌ی کارگر و در برابر رقبای خارجی — عمدتاً متکی بر قدرت نظامی آن است، نقش هرچه برجسته‌تری در تعیین بخشی به اقتصاد (و سیاست) کشورهای کانونی سرمایه‌داری ایفا کرده است. وقوع دو جنگ جهانی بینا-امپریالیستی هم تجلی رشد چنین گرایشی بود، و هم مسبب تشدید آن. از آن پس، شالوده‌ی اقتصاد ملی در این کشورها چنان با ملزومات بسط دایمی نظامی‌گری درهم تنیده شد که پویش دایمی صنعت و اقتصاد نظامی به موتور محرکه‌ای برای جریان انباشت سرمایه در کل پیکر اقتصاد ملی بدل شد. و از آن‌جا که مهم‌ترین کانون‌های سرمایه‌داری (به‌سان قطب‌های امپریالیستی) تحت فشار و اجبار رقابت (اقتصادی و نظامی) به چنین سازوکاری تن دادند، می‌توان گفت انباشت جهانی سرمایه با بسط دایمی نظامی‌گری پیوند یافته است. لذا این سازوکار ویژه‌ی انباشت را می‌توان «انباشت سرمایه به‌مدد نظامی‌گری» است.

این نمونه به‌سهم خود توضیح می‌دهد که ستیزهای میان قدرت‌های جهانی در متن ملزومات بازتولید مناسبات سرمایه‌دارانه رخ می‌دهند، نه برعکس. به‌بیان دیگر، سوژگی اصلی با سرمایه است، نه با قدرت‌هایی که عروج اقتصادی (و سیاسی-نظامی‌شان) مرهون فرآیند تاریخی تن‌سپردن حداکثری به قوانین سرمایه بوده است. سروری آنان در سپهر سیاست جهانی نه‌فقط بازتابی‌ست از تبعیت بیش‌تر آنان از سروری سرمایه، بلکه هم‌چنین وابستگی بیش‌تر آنان به برقراری نظم اقتصادی سرمایه‌دارانه در مقیاسی جهانی. در نتیجه، پویش ستیزهای سیاسی-نظامی میان قدرت‌های جهانی نه‌تنها به فراسوی چارچوب

سرمایه نمی‌رود، بلکه درنهایت معطوف است به تأمین و تدارک ملزومات بازتولید چرخه‌ی جهانی سرمایه در سپهر انضمامی-تاریخی، که سیالیت گریزناپذیر امور حادث نقش ویژه‌ای در آن دارد. {گو این که تلاش درجهت بسط سروری سرمایه، هم‌زمان سرمایه‌داری را به‌سمت مرزهای عبورناپذیرش سوق می‌دهد و موعد گذار پس‌سرمایه‌دارانه [۷] را نزدیک‌تر می‌سازد.}

اما ربط همه‌ی این‌ها با «مسئله‌ی ایران» یا چالش قدرت‌های جهانی بر سر ایران چیست؟

جغرافیای سیاسی ایران در متن نظم معاصر جهانی بخشی از جغرافیای «جنوب جهانی» است؛ یکی از «کشورهای پیرامونی» در سپهر جهانی اقتصاد سرمایه‌داری. در تقسیم کار جهانی همه‌ی کشورهای پیرامونی کارکردهایی برای بازتولید نظم جهانی سرمایه‌دارانه دارند. هرچند این کارکردها لزوماً از اهمیت یکسانی برخوردار نیستند. منابع غنی نفت و گاز و معدنی ایران [۸]، بازار مصرف گسترده‌ی ایران، جمعیت بزرگ نیروی کار ارزان و نیروی انسانی تحصیل کرده یا متخصص آن، و موقعیت ژئوپلیتیکی ویژه‌ی آن در منطقه‌ی خاورمیانه ازجمله فاکتورهای مهمی هستند که به ایران جایگاه ویژه‌ای در ساختار نظم جهانی بخشیده‌اند. افزون بر این، در بافتار بازآرایی پساجنگ سردی منطقه‌ی خاورمیانه بر پایه‌ی اسلام سیاسی، نئولیبرالیسم و نظامی‌گری، برقراری ثبات سیاسی در جغرافیای ایران واجد اهمیت بسیاری است. همه می‌دانند که مرزهای سیاسی و بنیان‌های تکوین دولت-ملت‌های خاورمیانه اساساً به واسطه‌ی مداخلات استعماری-امپریالیستی شکل گرفته‌اند. نظم سیاسی-اقتصادی مسلط بر جوامع خاورمیانه، نظمی تاریخاً تحمیلی است که موجب تضادهای متعددی در درون این جوامع بوده است. در دهه‌های اخیر، با ورود تحمیلی اسلام سیاسی و نئولیبرالیسم به خاورمیانه و تجمع همه‌ی پیامدهای‌شان، عمق و دامنه‌ی این تضادها رشد چشم‌گیری داشته‌اند. به‌همین نسبت، میزان شکنندگی درونی این جوامع و دولت‌های‌شان افزایش ملموسی یافته است. وقوع خیزش‌های بهار عربی که خود بازتابی بود از اشباع رنج و نارضایتی عمومی از پیامدهای نئولیبرالیسم، اسلام‌گرایی و خفقان سیاسی، بالابودن درجه‌ی این شکنندگی را آشکار ساخت. از همین‌رو، دوام نظم اقتصادی-سیاسی تحمیلی در همه‌ی این جوامع مستلزم وجود دولت‌هایی است که بنیان‌های اقتدارشان بر بسط بی‌وقفه‌ی نظامی‌گری استوار است. {و این همان گره‌گاهی است که حتی این دولت‌های پیرامونی را به بخشی از چرخه‌ی جهانی «انباشت سرمایه به‌مدد نظامی‌گری» ملحق ساخته است [۹]}. بسیاری از این دولت‌ها (نظیر دولت ایران) فاقد ارتباطی ارگانیک با اکثریت جامعه هستند و مسیر تاریخی استقرار و تثبیت قدرت آن‌ها به‌واقع فرآیند تجمع انحصاری قدرت‌های اقتصادی، سیاسی و نظامی بوده است. پیاده‌سازی بی‌محابای سیاست‌های نولبرالی در جوامع «جنوب جهانی»، ابعاد و شتاب

خیره‌کننده‌ای به فرآیند تجمیع انحصاری منابع قدرت نزد نخبگان دولتی بخشید. دو فاکتور عمده در تکوین این فرایند مؤثر بوده‌اند: از سویی سلب مالکیت مستمر از جامعه و انتقال منابع ثروت ملی به نخبگان حاکم جذابیت مقاومت‌ناپذیری برای حاکمان داشته است (به‌یاد بیاوریم اراده‌ی خلل‌ناپذیر دولت ایران برای بازسازی داوطلبانه‌ی اقتصاد برپایه‌ی الگوی نولیبرالی، از پایان جنگ تاکنون). و از سوی دیگر، مهار و سرکوب پیامدهای سیاسی نولیبرالیسم (مقاومت توده‌های فرودست) نیازمند ادغام هرچه بیش‌تر ساختار سیاسی و دستگاه نظامی در یک‌دیگر بوده است. بدین ترتیب، گسترش و تثبیت نولیبرالیسم، شکاف از پیش موجود میان میان دولت و مردمان در جوامع خاورمیانه را هرچه بیش‌تر افزایش داد. پویش دولت ایران نمونه‌ی تاریخی شاخصی در این باره است.

همان‌گونه که نهاد دولت در جوامع خاورمیانه از اواخر قرن نوزدهم بر بستر فشار شرایط جهانی (مناسبات امپریالیستی) تکوین یافت تا ملزومات گسترش جهانی سرمایه‌داری را تأمین کند، در دهه‌های پایانی قرن بیستم هم دولت‌های ظاهراً بالغ و مستقل خاورمیانه نقش فعالی در گسترش و تثبیت جهانی نولیبرالیسم ایفا کردند؛ تا این تازه‌ترین صورت‌بندی تاریخی انباشت سرمایه، گریزگاهی برای سرمایه‌داری بحران‌زده فراهم آورد. این بار اما لزوماً پای وابستگی سیاسی مستقیم دولت‌های خاورمیانه به قدرت‌های خارجی در میان نبود/نیست، بلکه روند توسعه‌ی ناموزون در انکشاف جهانی سرمایه‌داری اقتصاد این کشورها را به‌طور شکننده‌ای به بازار جهانی وابسته کرده است. پس، حاکمان در خاورمیانه (همانند بسیاری از کشورهای جنوب جهانی)، خواه برای بقای سیاسی خویش و خواه برای تضمین منافع اقتصادی انحصاری‌شان، وظیفه‌ی پاسداری از نظم جهانی سرمایه‌دارانه در قلمروی بومی خویش را «داوطلبانه» برعهده می‌گیرند. به‌بیان دیگر، طبقه‌ی حاکم بومی به‌عنوان عضوی از پیکر طبقه‌ی حاکم جهانی، از نظم مسلط سرمایه‌دارانه در برابر انبوه مردمان ستم‌دیده‌ای پاسداری می‌کند که بازندگان اصلی تداوم این نظم هستند؛ خصوصاً در دورانی که بحران‌های چندگانه‌ی سرمایه‌داری شدت و وسعت بی‌سابقه‌ای یافته‌اند. از این منظر، در شرایطی که جوامع جنوب جهانی و کل خاورمیانه دست‌خوش التهابات سیاسی متناوب هستند، انکشاف فرآیندی انقلابی در جغرافیای سیاسی ایران می‌تواند جرقه‌ای باشد در انبار باروت خاورمیانه و برانگیزاننده‌ی خشم و امید و خیزش سایر مردمان ستم‌دیده در جغرافیای ملتهب خاورمیانه؛ چیزی همانند تکرار دومینوی خیزش‌های انقلابی در جریان بهار عربی [۱۰].

۳. درباره‌ی رابطه‌ی عشق و نفرت بین حاکمان «ایران و غرب»

از آن چه گفته شد می‌توان دریافت که هر خیزشی علیه نظم استبدادی، توأمان خیزشی علیه مناسبات نظم جهانی‌ست، حتی اگر در مطالبات مستقیم آن چنین داعیه‌ای مشهود نباشد. چون نه فقط نظام‌های استبدادی معاصر از دل توسعه‌ی جهانی-تاریخی سرمایه‌داری تکوین یافته‌اند، بلکه بازتولید نظم جهانی معاصر هم مستلزم برقراری و دوام دولت‌های استبدادی در سپهر «جنوب جهانی»ست. مهم‌ترین کارویژه‌های دولت‌های پیرامونی در بازتولید نظم جهانی سرمایه‌دارانه را می‌توان در دو کارکرد کلی زیر فشرده کرد: میانجی‌گری آمرانه‌ی الگوهای اقتصادی و نیازمندی‌های سیال نظم جهانی در مقیاس بومی/محلی؛ و مهار و سرکوب مقاومت ناگزیر توده‌های فرودست در برابر تبعات این الگوهای تحمیلی [۱۱]. تنش‌های سیاسی مقطعی میان دولت‌های کنونی سرمایه‌داری با برخی دولت‌ها در «جنوب جهانی»، که عمدتاً متأثر از کشاکش‌های امپریالیستی بین قانون‌های سرمایه‌داری‌ست، نمی‌تواند تاجایی پیش برود که کارکردهای این دولت‌های پیرامونی برای تداوم نظم جهانی را معلق یا مختل سازد. حاکمان دولت‌های کنونی سرمایه‌داری، به‌رغم همه‌ی اختلافات مقطعی با همتایانشان در برخی کشورهای پیرامونی، در عمل آن‌ها را به‌منزله‌ی بخشی ضروری از طبقه‌ی جهانی بورژوازی تلقی می‌کنند [۱۲]، چرا که منافع مشترک و دغدغه‌های مهمی آن‌ها را به هم پیوند می‌دهند؛ ازجمله ضرورت رویارویی با طبقه‌ی جهانی فرودستان. از این منظر، قدرت‌های غربی نه فقط نفعی در سرنگونی دولت اسلامی ایران ندارند، بلکه آن‌ها خود بخشی از معضل‌اند، نه بخشی از راه‌حل! قدرت‌های جهانی تنها زمانی به شکلی از سرنگون‌سازی دولت کنونی ایران تن می‌دهند که ثبات دولت فعلی به‌طرز بازگشت‌ناپذیری در معرض فروپاشی باشد. اما از آن‌جا که ناپایداری سیاسی در بنیان دولت‌های استبدادی قرار دارد، فرآیند تدارک «بديل سياسى از بالا» برای دولت‌های استبدادی — هم‌چون طرحی جای‌گزین (Plan B) — معمولاً بسی پیش‌تر از زمان بروز تنش‌های حاد سیاسی آغاز می‌شود. به پشتمانه‌ی این تدارک پیشینی، دولت‌های غربی تمامی امکانات و منابع خود را طی دوره‌ی حادث شدن ناپایداری سیاسی (خیزش‌های توده‌ای) به کار می‌گیرند تا فرآیند تعیین دولت بعدی مطابق نیازها و انتظارات آن‌ها شکل بگیرد. در همین راستا، در وضعیت کنونی قدرت‌های جهانی پیش از هر چیز می‌کوشند تا فرآیند انقلابی حاضر را به یک «گذار سیاسی مهارشده» استحاله دهند؛ گذاری پیش‌دستانه از طریق مهندسی سیاسی برای مهار و سرکوب قابلیت‌های دگرگون‌ساز خیزش انقلابی و شکل‌دادن به نخبگان دولت بعدی («بديل‌سازی از بالا»)، به‌گونه‌ای که ساختار و مضمون آن در چارچوب مطلوب نظم جهانی بگنجد. شواهد تاریخی متعددی بر

وجود چنین سازوکاری گواهی می‌دهند؛ از انقلاب ایران (۱۹۷۹)، تا انقلاب‌های مصر (۲۰۱۱)، سودان (۲۰۲۰-۲۰۱۹)، و غیره.

مهم‌ترین رکن یک «گذار سیاسی مهارشده» (بدیل‌سازی از بالا)، سلب فاعلیت سیاسی از توده‌ی مردمان معترض و واگذاری آن به نخبگان و جریان‌ات سیاسی مورد اعتماد قدرت‌هاست، که خود متکی بر سازوکارهای کسب هژمونی سیاسی در فراز و نشیب‌های خیزش توده‌ای و فرآیند دگرگونی سیاسی است. با توجه به شالوده‌ی نظامی بسیاری از دولت‌های جنوب جهانی، نظامیان طبعاً مهم‌ترین تکیه‌گاه قدرت‌های غربی برای تضمین ثمره‌ی نهایی تحولات سیاسی دوره‌ی گذار هستند (بر این اساس، دگردیسی هدایت‌شده‌ی سپاه پاسداران گزینه‌ای بسیار محتمل در تحولات آتی ایران است). اما نظامیان لزوماً نخستین و آشکارترین همکار/پارتنر سیاسی نیستند، چون برجسته‌شدن پیش‌رس نقش بنیادی آنان محل نمای «دموکراتیک» پروژه‌ی گذار سیاسی مهارشده است. وانگهی، هزینه‌های سیاسی هم‌دستی قدرت‌های غربی در کودتاهای نظامی در جنوب جهانی ایجاب می‌کند که تکیه بر نظامیان با روش‌های ظریف‌تر و پوشیده‌تری انجام گیرد. در همین راستا، امروزه دولت‌های غربی، به موازات همراهی و همکاری با نظام‌های استبدادی حول منافع مشترک [۱۳]، برای مواجهه با شرایط محتمل فروپاشی ثبات سیاسی این دولت‌ها معمولاً گزینه‌هایی را تدارک می‌بینند که از قابلیت بیش‌تری برای جلب همراهی و اقبال عمومی برخوردار باشند [۱۴]. دست‌کم از ربع پایانی قرن بیستم روال کلی کار معمولاً پرورش گفتمان‌هایی بوده که در عین انتقاد از (یا مخالفت با) نظام استبدادی مستقر در کشور مورد نظر، با منطق نظم جهانی مسلط قابل مفصل‌بندی‌اند؛ نظیر گفتمان نئولیبرالی در بسته‌بندی حقوق بشری. این گفتمان‌ها به‌مدد شبکه‌های آکادمیک و زیرساخت‌های رسانه‌ای بومی‌سازی و تکثیر می‌شوند. هم‌زمان، آن دسته از نیروهای سیاسی اپوزیسیون (یا شبه‌اپوزیسیون) که مشی سیاسی‌شان با مبانی این گفتمان جمع‌پذیر است، به شیوه‌های مختلف تقویت و برجسته می‌شوند. بدین ترتیب، قدرت‌های غربی به موازات بهره‌مندی از مزایای کارکردی یک نظام دیکتاتوری و همکاری-پشتیبانی فعال، زمینه‌های تکوین بدیل «مطلوب» آن را نیز تدارک می‌بینند تا خود را برای شرایط ناپایداری سیاسی در آن جغرافیای معین مهیا سازند. آن‌ها بدین طریق هم‌چنین یک اهرم فشار سیاسی برای مهار تک‌روی‌های محتمل آن دولت استبدادی یا نزدیک‌شدن آن به قطب امپریالیستی رقیب در اختیار می‌گیرند. {این نوع تصویرپردازی به‌سهولت با «توطئه‌اندیشی» یا «تئوری توطئه» تخطئه می‌شود. حال آن‌که در دنیای امروز تأمین و بازتولید هژمونی در سپهر انضمامی-تاریخی بخشا به‌میانجی سازوکارهای نیمه‌پنهان سازمان‌دهی قدرت

محقق می‌شود که مستلزم مداخلات مستمر «اتاق فکر»های تدوین استراتژی و تاکتیک، و نیز کارکردهای نهادهای امنیتی و رسانه‌ای است. نادیده گرفتن نقش این دسته عوامل ناشی از درکی انتزاعی از نحوه تأثیرگذاری قانون‌مندی‌های کلان در تعیین بخشی به تحولات تاریخی-اجتماعی است؛ و توانان مستلزم انکار بسیاری از فاکت‌های تاریخی است.}

فرآیند «بديل‌سازی از بالا»، در عمل بسیار پیچیده‌تر از این شمای کلی است، چون تحقق و پیشبرد آن در بافتار شرایط سیال انضمامی-تاریخی و پیش‌آمدی بودن بسیاری از فاکتورهای دخیل رخ می‌دهد. با این حال، می‌توان خطوط کلی آن را — طی دو دهه‌ی اخیر — در خط‌مشی دولت‌های غربی نسبت به تحولات و ناپایداری‌های سیاسی در جغرافیای ایران رصد و شناسایی کرد: نخست اصلاح‌طلبان و نواندیشان دینی هم‌چون بدیل سیاسی مطلوب قدرت‌های غربی (عمدتاً به‌سان اهرم فشار برای تعدیل خط‌مشی دولت ایران) برجسته شدند. سپس، با افول ستاره‌ی اقبال اصلاح‌طلبان نزد مردمان ایران، طی دوره‌ی نسبتاً کوتاهی نولیبرال‌های جوان و نئوکان و رهیافت ناسیونالیسم ایران‌شهری با اقبال دولت‌های غربی مواجه شدند. اما در پی تشدید منازعات دولت‌های غربی با دولت ایران، گفتمان سلطنت‌طلبی با محوریت رضا پهلوی به‌سان یک بدیل پوپولیستی در کانون توجه قدرت‌های غربی قرار گرفت. در ظاهر به‌نظر می‌رسد که در این جابه‌جایی‌ها نوعی بی‌قاعدگی (رندوم‌وارگی) وجود دارد. اما همه‌ی این‌ها صرفاً تبعات و نمودهای یک پروسه‌ی «آزمون و خطا» هستند و از محدودیت‌های کنش ایجابی در سپهر سیال انضمامی-تاریخی ناشی می‌شوند؛ از جمله به‌دلیل تغییرات سیال در موازنه‌ی نیروها و وزن گفتمان‌ها در سپهر سیاسی ایران. در عین حال، همه‌ی این گزینه‌ها در یک خصلت بنیادی مشترک دارند و آن امکان مفصل‌بندی آن‌ها با نظم سرمایه‌دارانه است.

با این همه، با توجه به تحولات پرشتاب در فضای سیاسی متاخر ایران، به‌نظر می‌رسد که اینک نزد قدرت‌های غربی حتی الگوی سلطنت‌طلبی (حول فر پادشاهی رضا پهلوی) نیز جذابیت سابق خود را به‌منزله‌ی یک بدیل سیاسی محتمل برای آینده‌ی تحولات ایران تاحدی از دست داده است. بنا به شواهد موجود، ظاهراً ستاره‌ی بخت جاه‌طلبی سیاسی مسیح علی‌نژاد نیز صرفاً فروغی زودگذر داشته است؛ به‌رغم این که الصاق وی به «مسئله‌ی زنان» (عمدتاً حجاب اجباری) در بازنمایی‌های مین‌استریم، امکانات زیادی را برای مشارکت وی در یک پروژه‌ی «بديل‌سازی از بالا» نوید می‌داد[۱۵]. اگر این مشاهدات درست باشند، علت اصلی افول جاذبه‌ی سیاسی پهلوی و علی‌نژاد، به‌عنوان ذخایری برای پروژه‌ی «بديل‌سازی از بالا»، را بی‌گمان می‌باید در مختصات رادیکال خیزش ژینا جست‌وجو کرد. چرا که با گسترش این خیزش

چنان پتانسیلی برای دگرگونی بنیادی (در جامعه‌ی ایران) آزاد شد که تنگی و تناقضات بدیل‌های محتمل قبلی عیان گردید. برای مثال، خواست دیرین «آزادی» با جای‌گرفتن در ترکیب «زن، زندگی، آزادی» معنایی چنان ژرف یافته که الگوی سیاسی مبتنی بر قدرت فردی، وسیعاً بی‌اعتبار شده است. و به همین سان، مسئله‌ی زنان چنان ماهیت انقلابی‌ای در این خیزش یافت که افق سیاسی محدود امثال علی‌نژاد صرفاً پوستینی کهنه و بازدارنده از کار درآمده است. به بیان دیگر، خیزش انقلابی حاضر از مدعیان سابق رهبری سیاسی بسی فراتر رفته است و لذا امکانات قبلی آن‌ها برای ایفای نقش در پروژه‌ی «بدیل‌سازی از بالا» را تا حد زیادی سوخت و نابود کرده است. بر این اساس، به نظر می‌رسد که قدرت‌های غربی در پاسخ به تشدید ناپایداری سیاسی دولت ایران نیازمند برپایی بدیلی فوری و متفاوت هستند؛ بدیلی که بتواند تنوع درونی خاستگاه‌ها و مطالبات این خیزش را در خود ادغام کند؛ و هم‌زمان — با تکیه بر چنین قابلیت — روند رشد فاعلیت سیاسی رادیکال توده‌ها (مسیر انکشاف انقلاب) را به نفع یک گذار سیاسی هدایت‌شده (از بالا) مسدود سازد. با این مقدمات، به بخش پایانی و انضمامی‌تر این نوشتار می‌رسیم. یعنی این پرسش که آیا اقبال عمومی فزاینده به کارزار سیاسی حامد اسماعیلیون ترجمان یا مقدمه‌ی تدارک چنین بدیلی است؟

۴. در جست‌وجوی تکیه‌گاهی «بیرونی» برای خیزش انقلابی ژینا؟

در پرتو بحث فوق، شاید روشن شده باشد که دولت‌های غربی خود بخشی از سازوکارهای تکوین و تحکیم زنجیرهای ستمی هستند که ستم‌دیدگان ایران بار دیگر برای رهایی از قید و بندهای آن‌ها به پا خاسته‌اند. و این که نخبگان حاکم در نظام‌های دیکتاتوری بدون اتکا به پشتیبانی خویشاوندان طبقاتی خویش در کانون‌های سرمایه‌داری عمر سیاسی کوتاهی خواهند داشت. نشان دادیم که ماهیت نظم جهانی و مناسبات قدرتِ محافظِ آن به گونه‌ای است که حاکمان دولت‌های قدرت‌مند نه فقط نفعی در رهایی مردمان ایران ندارند، بلکه تمام تلاش خود را به کار خواهند بست تا هر خیزش انقلابی به سرعت متوقف گردد و به اصلاحات و تغییراتی جزئی ختم شود [۱۶]؛ و در عین حال، در صورت اجتناب‌ناپذیر بودن تغییرات کلان سیاسی، می‌کوشند مسیر این تغییرات را تحت مدیریت و نفوذ هژمونیک خود درآورند. در وضعیت کنونی به نظر می‌رسد که تغییر کلان در ساختار سیاسی ایران اجتناب‌ناپذیر شده است (بین مردمان ستم‌دیده و حاکمان شطی از خون روان است و پل‌های بازگشت به کلی نابود شده‌اند). بنابراین، پرسش این است که بدیل مطلوب حافظان نظم جهانی برای آتیه‌ی سیاسی جغرافیای ایران چه خصلت‌هایی دارد و تحمیل آن چگونه امکان‌پذیر است [۱۷]؟

دیدیم که به واسطه‌ی رشد و تعمیق مبارزات مستمر و خیزش‌های متوالی ستم‌دیدگان تا افق انقلابی کنونی، گفتار سلطنت‌طلبی — با تاخیری چندساله پس از گفتار اصلاح‌طلبی — از سکه افتاده یا دست‌کم در حال افول است. به‌طور مشابهی، به‌دلیل تعمیق مبارزه‌ی فمینیستی در جریان قیام ژینا، چهره‌سازی «نوگرایانه»ی رسانه‌های مین‌استریم از مسیح علی‌نژاد هم کارآیی مورد انتظار خود را از دست داده است. هم‌چنین، در مجموعه نیروهایی که رسماً ذیل گرایش‌های راست‌گرایی سیاسی جای می‌گیرند، وزنه‌ی قابل اتکایی که قدرت‌های غربی بتوانند بر روی آن سرمایه‌گذاری سیاسی کرده تا سکان هدایت دولت آتی (یا دست‌کم فرآیند گذار به دولت آتی) را به آن واگذار کنند وجود ندارد. تضادهای تاریخی انباشته در جامعه‌ی ایران، چندپارگی‌های این جامعه، تنوع مطالبات و رویکردها، و پویش پرتلاطم تحولات کنونی شرایط پیچیده‌ای پدید آورده‌اند که بی‌گمان نحوه‌ی مداخله‌ی بیرونی برای «بدیل‌سازی از بالا» را نیز متأثر می‌سازد.

جامعه‌ی ایران وسیعاً زخم‌خورده است. شمار کثیری در حد توان خود به اشکال مختلف علیه رژیم مسلط پیکار می‌کنند. آن‌ها قاطعانه تمامیت این رژیم را نفی می‌کنند، چون تجارب بی‌شمار سالیان ستم نشان داده‌اند که هیچ یک از مطالبات متنوع آنان [۱۸] تحت سیادت رژیم کنونی قابل تحقق نیست. نزد انبوه ناهمگون مردمان مخالف و معترض مجموعه‌ی متنوعی از مطالبات قابل مشاهده است. با این همه، این مردمان ستم‌دیده و عاصی و خشمگین لزوماً از چارچوب‌های سیاسی-ایدئولوژیک مشخصی برای دستیابی به این مطالبات پیروی نمی‌کنند. بیش از چهار دهه خفقان سیاسی (سرکوب آزادی بیان، حق تشکلیابی و حقوق ملیت‌ها و اقلیت‌ها)، در کنار سیاست‌زدایی نولیبرالی از عرصه‌ی عمومی، و تجارب شکست‌ها و فریب‌های سیاسی، اکثریت مردمان ستم‌دیده‌ی جغرافیای ایران را «سیاست‌زده» کرده است. فعالیت بی‌وقفه‌ی پروپاگاندای رژیم، بلواهای مستمر در شبکه‌های اجتماعی مجازی حول دیدگاه‌های سیاسی رقیب و سیل روزانه‌ی اطلاعات و دیدگاه‌های ضدونقیض هم بر شدت این سیاست‌زدگی افزوده‌اند. پس، با این که عاصی‌ترین این مردمان، در هم‌گرایی خشم و امیدشان ناب‌ترین خیزش سیاسی دهه‌های اخیر را رقم زده‌اند، اکثریت ستم‌دیدگان — متأثر از مازادهای نظم مسلط — عمدتاً رغبتی به سیاست متعارف یا صورت‌بندی‌های سیاسی موجود ندارند. به‌واقع، مختصات حاکم بر فضای فکری جامعه‌ی ایران، به‌رغم تأثیرات مثبت خیزش‌های متوالی، هنوز هم برخی از ویژگی‌های شاخص عصر نئولیبرال را بازتاب می‌دهد، از جمله افول جمع‌گرایی و سیاست (در معنای امر جمعی) و عروج جایگاه پرسش‌ناپذیر فرد؛ فردی گسسته از پیوستار جامعه و تاریخ، و لذا بدون پشتوانه و قطب‌نمای سیاسی.

پیکار جمعی عرصه‌ی آموزش سیاسی‌ست و یادگیری جمعی در فرآیند خیزش توده‌ای شتاب و ابعاد بی‌سابقه‌ای می‌یابد؛ هم‌چنان‌که تاکنون در قالب پس‌زدن نسبی گرایش‌های ارتجاعی شاهد بودیم. لذا تردیدی نیست که تداوم و تعمیق این خیزش «می‌تواند» مانند آن رود اساطیری این طویله‌ی اوژیاس را از انباشت آلودگی‌های نولیبرالی و دیگر آلودگی‌های بازدارنده پاک کند و سوژه‌ی جمعی انقلابی بپروراند. اما مشکل این‌جاست که درست به‌دلیل همین بالقوه‌گی، کانون‌های جهانی قدرت در تدارک مهار و دگردیسی این خیزش و متوقف‌سازی پویش انقلابی آن هستند. پاشنه‌ی آشیلی که اینک قدرت‌مندان نشانه رفته‌اند، همان خلاء تجارب و سنت‌های سیاسی جمع‌گرایانه یا خلاء سازمان‌یافتگی ستم‌دیدگان است. جامعه‌ی اتمیزه‌ی ایران به‌رغم تجربه‌ی زنده‌ی این خیزش هنوز از انقیاد پیامدهای بازدارنده‌ی چند دهه خفقان سیاسی و دوران سیاست‌زدایی نولیبرالی رها نشده است. سیاست‌زدگی و فهم از سیاست در معنای «نماینده‌ی سیاسی»، یا واگذاری سوژگی خویش به نخبگان سیاسی، هم‌چنان — در مقیاس فراگیر — حضور قاطعی دارند. همه‌ی این خصلت‌ها ردپای مشهودتری نزد اکثریت جمعیت دیاسپورای ایرانی دارند که اکثراً پیوند زنده و مستقیمی با وجوه پالایش‌دهنده‌ی خیزش‌های گذشته و جاری نداشته‌اند و عمدتاً (نه تماماً) از فضای کنش‌گری جمعی به‌دور بوده‌اند. این عوامل، گرایش دیرین به برسازي قهرمانان سیاسی را دامن زده‌اند؛ و با توجه به بسترهای تاریخی ترسیم‌شده از تلاقی خفقان سیاسی و نولیبرالیسم، چه بهتر که این قهرمانان فاقد پیشینه و داعیه‌ی سیاسی و برکنار از دعوای کهنه‌ی چپ‌گرایان و راست‌گرایان باشند. در این میان، سابقه‌ی دفاع فعال از حقوق بشر، که در باور عمومی عمدتاً غیرسیاسی تلقی می‌شود، شاخص قدرت‌مندی برای قهرمانان سیاسی عصر جدید است؛ خصوصاً اگر فرد مورد نظر خود مستقیماً قربانی نقض حقوق بشر باشد.

روشن است که مشخصات برشمرده‌شده در این سطرهای آخر تصادفاً در شخص حامد اسماعیلیون جمع شده‌اند. بر بستر شرایط تاریخی یادشده و درک تحمیلی و مسلط از سیاست، تجمیع این مشخصات در اسماعیلیون او را در موقعیتی ویژه، با قابلیت جلب اعتماد عمومی، قرار داد. این بالقوه‌گی زمانی در مسیر فعلیت‌یابی قرار گرفت که اسماعیلیون و یارانش ایستادگی قابل ستایشی در پروسه‌ی دادخواهی جان‌باختگان پرواز ۷۵۲ نشان دادند. پیوند ذاتی دادخواهی با حقیقت و نیز حقانیت دادخواهان، در تقابل با انکار وقیحانه‌ی جنایت از سوی دولت ایران و مماشات‌جویی دولت کانادا، فراز و فرودهای این پروسه‌ی دادخواهی^۱ بازتاب قابل توجهی یافت. در شرایطی که حاکمان ایران پس از کشتار و سرکوب «مقتدرانه»^۲ی آبان ۹۸، سرکوب‌ها و کشتارهای بعدی را فاتحانه جشن می‌گرفتند، و هم‌زمان فضای سیاسی و رسانه‌ای خارج کشور

نیز عمدتاً به تسخیر لابی‌ها و توجیه‌گران و مبلغان دولت ایران درآمده بود، ایستادگی اسماعیلیون و یارانش بر پروسه‌ی دادخواهی و پیروزی‌های کوچک آنان ارج و اهمیت ویژه‌ای یافت. در امتداد چنین شرایطی، خیزش ژینا درگرفت. لذا از یک‌سو، اهمیت نمادین آن جنبش دادخواهی و امکانات پیشروی حقوقی در آن افزایش یافت؛ و از سوی دیگر، دادخواهی علیه جنایت دولت ایران — خواه‌ناخواه — در پیوند با فضای خیزش ژینا و مطالبات گسترده‌تر آن قرار گرفت. در چنین بستری، و در غیاب نیروها و سازمان‌های سیاسی برخوردار از اعتبار و اعتماد عمومی، فراخوان اسماعیلیون برای راهپیمایی در شهرهای کانادا (اول اکتبر) با استقبال گسترده‌ای روبه‌رو شد. با این موفقیت، خود وی بی‌درنگ در کانون توجهات و انتظارات عمومی قرار گرفت. موقعیت ویژه‌ای که او را در برابر یک مسئولیت سیاسی بزرگ قرار داد. پس از آن، تشکیل حلقه‌ی «ایرانیان برای عدالت و حقوق بشر»، فراخوان به تظاهرات برلین و سپس کارزار رسانه‌ای خطاب به رهبران گروه قدرت‌های جی-۷ نشانه‌های روشنی بودند از این که او دست به انتخاب زده و این مسئولیت سیاسی ناهنگام را پذیرفته است.

تا این جای کار، تصویری کلی و توصیفی از سیر حرکت اسماعیلیون تا موقعیت کنونی‌اش ترسیم کردیم. اینک به شکنندگی‌ها و مخاطرات موقعیتی که او در آن قرار گرفته و خطرات بالقوه‌ی آن برای خیزش ژینا می‌پردازیم. پیش از هر چیز، سه مشاهده‌ی عمده را مرور کنیم: اسماعیلیون در کارزارها و تحرکات اخیرش قدرت‌های غربی را (تحت‌عنوان «جهان آزاد») مخاطب قرار داده است؛ رسانه‌ها و سیاستمداران غربی از برجسته‌شدن اسماعیلیون در قالب نماینده‌ی مخالفان دیاسپورای ایرانی استقبال کرده‌اند؛ شرکت‌کنندگان در راهپیمایی‌ها عموماً با پرچم ایران و شعارهای ناسیونالیستی به استقبال فراخوان‌های اسماعیلیون رفته‌اند. اهمیت این مشاهدات در آن است که بر برآمدن یک پوپولیسم ناسیونالیستی گشوده به‌سوی «غرب» دلالت دارند که پیشاپیش میدان تحرکات حامد اسماعیلیون را مقید می‌سازد؛ و هم‌زمان دلیل اقبال قدرت‌های غربی به چهره‌شدن فزاینده‌ی اسماعیلیون را آشکار می‌سازند، که همانا خواست متصلب‌سازی خیزش انقلابی جاری در پیکر یک الگوی سیاسی متعارف و مهارپذیر است. تصلب‌یابی خیزش در سیمای یک شخص می‌تواند مقدمه‌ای باشد برای برآمدن یک پوپولیسم ناسیونالیستی گشوده به‌سوی «غرب». این داعیه نیازمند توضیح است:

(الف) دولت جمهوری اسلامی به‌عنوان «شر اعظم» در نظر بسیاری از مردمان ستم‌دیده‌ی ایران، دهه‌های متوالی قدرت‌های غربی و «جهان غرب» را به‌عنوان شر اعظم معرفی کرده است تا خفقان سیاسی و فلاکت اقتصادی و سایر ستم‌های هم‌بسته با آن‌ها را فراقنی کند. در سوی دیگر، افزایش منازعات بین

قدرت‌های غربی و دولت ایران در دو دهه‌ی اخیر این دوگانه‌سازی را در ذهنیت عمومی تثبیت کرده است. اما ضدیت فزاینده‌ی مردمان ستم‌دیده با دولت اسلامی مضمون خاصی به این دوگانه‌اندیشی بخشیده که فاقد هرگونه دید انتقادی نسبت به جایگاه قدرت‌های غربی در ایجاد و تثبیت نظم جهانی، و انقیاد ستم‌بار جامعه‌ی ایران در متن آن است. در نتیجه، خلاصی از این رژیم و تحقق «دموکراسی»، هم‌چون خواستی به‌نظر می‌رسد که قدرت‌های غربی هم در آن سهیم‌اند. در این میان، جهت‌گیری گفتمانی مشترک (و متناقض‌نمای) نخبگان و رسانه‌های دولتی ایران و غرب برای القای هم‌پیوندی دموکراسی و بازار آزاد، وسیعاً به این انگاره دامن زده که رهایی از فلاکت اقتصادی در گرو اتخاذ الگوی غربی بازار آزاد است. همه‌ی این‌ها در کنار هم‌پیمانی راهبردی و پرهزینه‌ی دولت ایران با بلوک قدرت‌های مخالف غرب (روسیه و چین)، زمینه‌ساز نوعی سمپاتی گسترده برای توسل به قدرت‌های غربی برای خلاصی از وضع موجود شده است. این بستر تاریخی-انضمامی، هم رویکرد فعلی حلقه‌ی اسماعیلیون به گفت‌وگو با قدرت‌های غربی را توضیح می‌دهد، و هم پذیرش غیرانتقادی فراگیر این رویکرد را. اما مهم‌تر از آن، نشان می‌دهد که سوق دادن عملی خیزش انقلابی به کانال «گذار سیاسی مهارشده»، مستلزم برجسته‌سازی و پیشبرد رویکرد فوق به سمت دلالت‌های نهایی آن است. تحقق چنین هدفی — دست‌کم در حال حاضر — مستلزم افزایش وزن سیاسی اسماعیلیون است.

ب) هر نظام دیکتاتوری در امتداد عملکردهای خویش به‌نوعی مسیر تحولات آینده‌ی جامعه‌ی تحت سلطه‌اش را شکل می‌دهد: خفقان سیاسی «غرب‌گرا»ی تحمیل‌شده توسط شاه پهلوی مسیر عروج سیاسی اسلام‌گرایی خمینی و «غرب‌ستیزی» نمایشی آن را هموار کرد. کمابیش به‌همان سیاق، خفقان سیاسی «ضداستکباری» تحمیل‌شده از سوی دولت جمهوری اسلامی، بستر پرورش ناسیونالیسمی گشوده به‌سوی «غرب» را مهیا ساخت [۱۹]. باید به‌خاطر داشت که مردمان جغرافیای سیاسی ایران علاوه‌بر همه‌ی ستم‌هایی که (به‌درجات مختلف) متحمل شده‌اند، وسیعاً تحقیر و انکار شده‌اند (هرچند به‌درجات مختلف)، درحالی که از بیان رنج‌ها و آمال خود در قالب‌های جمعی منع شدند. هم‌زمان، در عصر فراگیرشدن جهان رسانه‌ای، مردمان این جغرافیا عمده‌تاً در «این‌همانی» با حاکمان سیاسی خود و المان‌های فرهنگی-سیاسی مسلط بازنمایی شده‌اند. انباشت تجارب فردی تحقیر در جغرافیای ایران، در پیوند با تحولات سال‌های اخیر، به‌طور فزاینده حس عمومی «تحقیر تاریخی» [۲۰] را برانگیخته است، که به‌نوبه‌ی خود در انباشت و انفجار خشم همگانی مؤثر بوده است. اما فراگیرشدن حس «تحقیر تاریخی»، به‌گواهی شواهد متعدد تاریخی، هم‌چنین زمینه‌ساز رشد گرایش‌های ناسیونالیستی‌ست. رشد این گرایش‌ها در غیاب مجاری تمرین

سیاست (امر جمعی) و الگوهای مترقی بدیل، فضا را برای ظهور نوعی پوپولیسم ناسیونالیستی مهیا ساخته است. موجی که قادر است انبوهی از انسان‌های «غیرسیاسی» ولی ناراضی را با خود همراه کند. از سوی دیگر، ناسیونالیسم بنا به خصلت‌های درونی‌اش، مستعد پرشدن با محتوای سیاسی راست‌گرایی‌ست. بدین ترتیب، در شرایط تاریخی متاخر ایران، پوپولیسم ناسیونالیستی «غرب‌گرا» ظرفی‌ست که در صورت عبور خیزش‌های توده‌ای از سد ماشین سرکوب دولتی، علی‌الاصول (نه لزوماً) می‌تواند به آن‌ها شکل بدهد و حدود مرزی آن‌ها را متعین سازد. همین قابلیت، و تلاش برای محقق‌سازی آن، نشان می‌دهد که چرا رضا پهلوی سال‌ها، به‌عنوان بدیلی برای تلاطمات ناگزیر آتی، در مرکز توجه قدرت‌های غربی قرار داشته است. اینک، پس از گسترش و تعمیق قیام ژینا، به‌نظر می‌رسد تحقق مسیر پوپولیسم ناسیونالیستی «غرب‌گرا» نیازمند گزینه‌ی موثرتری‌ست که با (داعیه‌ی) نمایندگی مطالبات متنوع‌تر جامعه و بازنمایی تکثرگرایی، توان جلب بخش‌های وسیع‌تری از مخالفان را داشته باشد؛ گزینه‌ای که توان هم‌آوردی با عمق و ابعاد این خیزش و توان پیوندیابی با خشم همگانی آزادشده را داشته باشد. ظاهراً حامد اسماعیلیون — خواسته یا ناخواسته — در مرکز چنین ضرورتی قرار گرفته است.

جمع‌بندی:

در بخش آخر نشان داده شد که چرا و چگونه حامد اسماعیلیون در موقعیت عروج سیاسی قرار گرفت: در یک‌سو چهره‌ی سیاسی ظاهراً خنثی یا بی‌طرف او، با اعتبار اجتماعی برآمده از جنبش دادخواهی قرار داشت؛ و در سوی دیگر، تأثیرات عام خفقان سیاسی در سپهر سیاست‌زدوده‌ی نولیبرالی. با برپایی و گسترش قیام ژینا، این دو زمینه در هم ترکیب شدند تا او قابلیت ویژه‌ای برای جلب اعتماد عمومی و ایفای نقش در این فضای گشوده (ولی هم‌چنان خالی) بیابد؛ فضایی که لاجرم میدان جنگ‌های هژمونیک برای تعیین و تثبیت محتوای سیاسی‌ست. همین قابلیت، دلیل توجه سیاست‌مداران غربی و رسانه‌های مین استریم به او بود. بدین ترتیب، اسماعیلیون در موقعیتی قرار گرفت (یا به درون آن پرتاب شد) که فی‌نفسه یکی از عزیزمت‌گاه‌های قدرت‌مداران برای استحاله‌ی افق انقلابی یک خیزش توده‌ای‌ست. این ارزیابی انتقادی^۱ مستقل از شخصیت اسماعیلیون و پیشینه‌ی گرایش‌ها و پیوندهای سیاسی اوست. تمرکز بر این وجه موضوع، نه فقط زمینه‌های ساختاری این خطر را کم‌رنگ می‌سازد، بلکه نیازمند اتکای سست به انبوه اطلاعات ضدونقیضی‌ست که اکنون در میدان شایعات سیاسی به‌سرعت تکثیر می‌شوند. اما وجهی که در عمل کرد متاخر اسماعیلیون مستقیماً و به‌شدت قابل نقد است، بی‌توجهی آشکار او به کارکرد مناسبات جهانی سلطه و خطرات موقعیتی‌ست که در آن ایستاده است؛ مشخصاً نوع انتخاب سیاسی وی، به توهمات

رایج درباره‌ی «جهان آزاد» و امکان تکیه بر قدرت‌های غربی برای تقویت خیزش حاضر (یا رهایی جامعه‌ی ایران) دامن می‌زند [۲۱]. او می‌توانست/می‌تواند با ایستادگی بر مسئله‌ی دادخواهی و بسط رادیکال آن (با کمک سایر نیروهای مترقی) به یک جنبش دادخواهی سراسری، مکملی مفید در خارج کشور برای دوام و تقویت خیزش انقلابی در ایران فراهم سازد. چون ماهیت انقلابی حقیقت و عدالت‌جویی که پشتوانه‌ی جنبش دادخواهی‌ست، نه فقط قوای دولت ایران را تضعیف می‌کند، بلکه سرشت نظم جهانی مولد و پشتیبان مناسبات سلطه‌وستم در ایران را نیز آشکار می‌سازد [۲۲]. و بدین طریق، به شکل‌گیری معنایی بدیل برای «همبستگی» کمک می‌کند. اما متأسفانه به نظر می‌رسد که او مسیر ساده‌تر و دم‌دست‌تری را اختیار کرده که همانا پیروی از رهیافت رایج نولیبرالی به حقوق بشر است که توأمان با نوعی پراگماتیسم افراطی تلفیق شده است. در امتداد این مسیر، نقش نمادین او در ایجاد همبستگی عمومی، خواه‌ناخواه به مسیر برآمدن پوپولیسم ناسیونالیستی یاری می‌رساند؛ وحدتی که به‌رغم بازنمایی تکثرگرایی آن (در چارچوب‌های نمایشی موجود)، فی‌نفسه سرکوب‌گر تکثر است و همبستگی را از معنای مترقی و کارکردهای ضروری آن تهی می‌سازد.

جان کلام آن که تثبیت و پیکریابی یک خیزش در چهره‌ها، مقدمه‌ی استحاله و ادغام آن در نظم مسلط است. خیزش ژینا برای تحقق افق انقلابی‌اش تنها می‌تواند بر بسط نیروی درونی خویش و پالایش مستمر آن تکیه کند. «در غرب خبری نیست»؛ اما دردها و زنجیرهای تاریخی مشترک با ملت‌های تحت‌ستم خاورمیانه، زمینه‌ی مادی مهمی برای گسترش مبارزات مشترک عرضه می‌کند، که به پشتوانه‌ی آن‌ها حفظ و تحقق افق انقلابی این خیزش ممکن خواهد گردید. به‌جای چشم دوختن به قدرت‌های دورست، می‌باید همبستگی انترناسیونالیستی را در همین جغرافیای مشترک سلطه و ستم جست‌وجو و بنا کنیم.

یادداشت‌ها:

[۱]. پتیشن برای درخواست برخی مطالبات از سران «گروه هفت» (G7)، به ابتکار حلقه‌ی «ایرانیان برای عدالت و حقوق بشر»:

[G7 Leaders: Expel Iran's Diplomats / Demand that Political Prisoners Be Freed](#)

[۲]. با نظر به مشارکت بسیار گسترده‌ی دیاسپورای ایرانی در رشته تظاهرات‌های شهرهای کانادا و برلین — در پاسخ به فراخوان حامد اسماعیلیون — قابل انکار نیست که منبع الهام تازه‌ای برای بسیج سیاسی نارضایان و مخالفان رژیم ایران شکل گرفته است. پرسش این است که راهبرد محوری این منبع جدید بسیج سیاسی تا چه حد معطوف به جلب همراهی دولت‌های غربی‌ست. نوشتار حاضر با نشان‌دادن خطر گرایش به قدرت‌های خارجی برای خیزش انقلابی حاضر، زمینه‌ای

برای واکاوی انتقادی این موضوع می‌گشاید. مضمون اصلی این متن ناظر بر نقد هر رویکردی است که در ساحت تغییر سیاسی نگاه به بالادست دارد، نه به توان دگرگون‌ساز ستمدیدگان.

[۳]. مانیا بهروزی: «درباره‌ی فمینیسم سرمایه‌دارانه - مسیرهای ادغام کنش‌گری فمینیستی فردگرایانه در سرمایه‌داری»؛ کارگاه دیالکتیک، اسفند ۱۴۰۰.

[۴]. در حال حاضر، خواست مطیع‌سازی دولت ایران عمدتاً معطوف به توقف بلندپروازی هسته‌ای رژیم ایران است.

[۵]. شواهد و مستندات متعددی درخصوص تناقضات میان داعیه‌های «همدلانه»ی دولت‌های غربی نسبت به خیزش انقلابی ژینا و عمل‌کرد و خط‌مشی واقعی آنان نسبت به دولت و مردمان ایران وجود دارد که شماری از آن‌ها به‌طور پراکنده به رسانه‌ها راه یافته‌اند. برشمردن این مستندات در قالبی منسجم و ساختارمند، نیازمند بررسی تطبیقی آن‌ها با سایر نمونه‌های تاریخی است که پرداختن به آن فراتر از محدودیت‌های نوشتار حاضر است. در این‌جا صرفاً به ذکر دو نمونه‌ی مهم و گویا بسنده می‌کنیم: یک) اخیراً هم‌زمان با مرثیه‌سرایی سیاست‌مداران آلمان برای سرکوب زنان در ایران، یک روزنامه‌نگار تحقیقی از نشریه‌ی تاتس (taz) پرده از این واقعیت برداشته است که دولت آلمان مشارکت فعالی در تأمین زیرساخت‌های فنی قطع و محدودسازی دسترسی به اینترنت در ایران داشته است (تبعات این همکاری در سرکوب معترضان در خیزش‌های اخیر بر کسی پوشیده نیست):

Jean-Phillip Baeck: *Die Iran-Connection von Meerbusch*, taz, 20. Oct. 2022.

(دو) دولت آلمان، به‌عنوان یکی از مهم‌ترین شرکای تجاری دولت ایران (در هر دو رژیم پهلوی و اسلامی)، از لابی‌های شناخته‌شده‌ی رژیم ایران پشتیبانی مالی و سیاسی می‌کند. «اندیشکده‌ی کارپو» (CARPO)، تحت هدایت عدنان طباطبایی (پسر صادق طباطبایی) یکی از آن‌هاست؛ موسسه‌ای ظاهراً تحقیقاتی که در قالب پروژه‌هایی پرهزینه، به وزارت خارجه‌ی آلمان در زمینه‌ی تنظیم رابطه‌ی سیاسی با دولت ایران، رابطه‌ی دولت ایران با همسایگانش، و شناخت نیروهای اپوزیسیون دولت ایران مشاوره می‌دهد.

* Center for Applied Research in Partnership with the Orient

[۶]. در قطب افراطی مخالف، فهم شبه‌آنتی‌امپریالیست‌ها از مسئله‌ی ایران منحصر بر پایه‌ی ملاحظات ژئوپولیتیکی در بافتار نظام قدرت جهانی تکوین یافته است.

[۷]. جان بل؛ توماس سکین: «فروپاشی سرمایه‌داری: فاز گذار پس‌سرمایه‌دارانه»، ترجمه: مانیا بهروزی، کارگاه دیالکتیک، اسفند ۱۳۹۸.

[۸]. برخی از اندیشمندان بر این باورند که جهش اقتصادی خیره‌کننده‌ی نظام سرمایه‌داری از اواخر قرن نوزدهم امری تماماً درون‌زاد نبود، بلکه متکی بر عاملی بیرونی و کمابیش تصادفی بود که همانا کشف منابع عظیم نفتی و کاربست نفت به‌عنوان منبع جهانی انرژی بوده است. استخراج و انتقال فزاینده‌ی نفت، به‌عنوان منبع ارزان و پربازده انرژی (درکنار مشتقات بسیار مفید آن)، شتاب چشم‌گیری به رشد صنایع سنگین (مثل فولادسازی)، خودروسازی و صنعت حمل‌ونقل بخشید که به‌نوبه‌ی خود نرخ رشد اقتصادی بالایی را برای انباشت هنگفت سرمایه به ارمغان آوردند. در اینجا و در پیوند با جایگاه جهانی خاورمیانه باید دو نکته‌ی اساسی را خاطرنشان کرد: اولاً تاریخچه‌ی تکوین ایران و خاورمیانه‌ی مدرن پیوند مستقیمی دارد با آشکارشدن جایگاه یگانه‌ی نفت به‌عنوان اصلی‌ترین منبع انرژی اقتصاد سرمایه‌داری و تشدید منازعات قدرت‌ها برای دسترسی پایدار (و انحصاری) به منابع نفتی جهان؛ دوماً، دست‌کم به گواهی شکست مذاکرات و معاهدات بین‌المللی برای مهار گازهای گلخانه‌ای (به‌سان مولد تغییرات اقلیمی)، و نیز به‌واسطه‌ی پیامدهای جنگ اوکراین

در ایجاد بحران جهانی انرژی روشن است که وابستگی اقتصادی سرمایه‌داری به منابع نفت و گاز هم‌چنان به‌قوت خود باقی‌ست.

[۹]. مشارکت دولت ایران در سازوکار جهانی «انباشت سرمایه به‌مدد نظامی‌گری» وجه مهم دیگری هم دارد و آن این‌که دولت ایران با تشدید التهابات و تهدیدات سیاسی و نظامی در خاورمیانه (ازجمله: رقابت حاد ژئوپولیتیکی با عربستان، جنگ‌های نیابتی در یمن و سوریه، و مداخله‌ی سیاسی-نظامی در لبنان و فلسطین، تهدیدات نمایشی علیه دولت اسرائیل و تقویت سیاست‌های نظامی‌گرای دولت اسرائیل)، سهم مهمی در رشد فزاینده‌ی نظامی‌گری در منطقه‌ی خاورمیانه داشته است. روندی که خاورمیانه را به یکی از بزرگ‌ترین کانون‌های جهانی خرید و مصرف تسلیحات نظامی بدل کرده است. برای مثال، نگاه کنید به:

Aljazeera: [Middle East sees biggest import of arms in last 5 years](#), 15. Mar. 2021.

The Economist: [The battle for the Middle Eastern arms market is heating up](#), 13. Feb. 2020.

[۱۰]. مثال شاخصی در تصدیق هراس دولتهای غربی از دومینوی خیزش‌ها در خاورمیانه، رویکرد مسلط در وزارت خارجه‌ی آلمان در رابطه با خیزش‌های سیاسی در سال‌های اخیر ایران است. وزارت خارجه‌ی آلمان، متأثر از نفوذ فیلیپ آکرمن (Philipp Ackermann)، همواره تغییر قدرت در ایران را یک «فاجعه» ارزیابی کرده؛ با این استدلال که برتری‌یافتن نیروی معترضان [بر دولت ایران]، می‌تواند «بی‌ثباتی در کل منطقه» را به‌دنبال داشته باشد. (برپایه‌ی [گزارش روزنامه‌ی بیلد تسایتونگ](#) از ایجاد شکاف در وزارت خارجه‌ی آلمان)

[۱۱]. نگاه کنید به: امین حصوری: «[درباره‌ی بنیان‌ها و سازوکارهای دولت در جنوب جهانی](#)» - با نگاهی به خیزش‌های توده‌ای فرودستان»، [کارگاه دیالکتیک](#)، آذر ۱۳۹۸.

[۱۲]. این واقعیت که حاکمان دولت اسلامی ایران از حدود سه دهه پیش مشتاقانه و به‌طور فزاینده به کسب تابعیت سیاسی (شهروندی) کشورهای غربی روی آوردند و بخشی از اعضای خانواده و ثروت‌های رانتی و تاراج‌شده را راهی این کشورها کردند، فاکت تاریخی بسیار مهمی برای رمزگشایی از ماهیت رابطه‌ی میان دولت ایران و دولتهای قدرت‌مند غربی‌ست. برای مثال، این واقعیت به‌تنهایی نشان می‌دهد که داعیه‌های سیاسی-دیپلماتیک پرهیاهوی ناظر بر دشمنی دولت ایران با دولتهای غربی صرفاً پوششی تبلیغاتی و ایدئولوژیک برای پنهان‌ساختن خویشاوندی طبقاتی طبقات حاکمه‌ی دو طرف بوده است. اینکه دولتهای غربی به‌سهولت پذیرای نخبگان سیاسی حاکم بر ایران شدند، نه‌فقط تاییدی‌ست بر این خویشاوندی، بلکه به‌منزله‌ی ارأئه‌ی تضمینی به حاکمان ایران در ازای انجام کارویژه‌هایی که دولت ایران در بازتولید نظم جهانی برعهده دارد، قابل ارزیابی‌ست.

[۱۳]. همکاری دولتهای غربی با رژیم‌های استبدادی حول منافع مشترک نیازمند حدی از ثبات سیاسی‌ست، که پیش‌شرطی برای امنیت سرمایه‌گذاری و ثبات روابط اقتصادی‌ست. از سوی دیگر، بنا به ماهیت شکننده‌ی دولتهای استبدادی و شکاف قابل‌توجه بین آن‌ها و اکثریت فرودست و تحت‌ستم جامعه، ثبات سیاسی برای این دولتها گنجینه‌ای گران‌قدر است که برای تامین آن بخشا به تجارب و فناوری‌های تخصصی دولتهای غربی متوسل می‌شوند. اما این قبیل مراودات ماهیتاً سیاسی-امنیتی، به‌سرعت با رشته‌های سودآوری اقتصادی درمی‌آمیزند و در قالب رویه‌هایی روتین - ولی نیمه‌پنهان - تثبیت می‌گردند. از این منظر، نیازمندی‌های دوسویه‌ی نظام‌های دیکتاتوری و سروران نظم جهانی برای حفظ ثبات سیاسی ت در کشورهای پیرامونی، خود زمینه‌های تازه‌ای برای انباشت سرمایه می‌گشایند. در همین راستا می‌توان به انتقال فناوری‌های پیشرفته از سوی شرکت آلمانی زیمنس به‌دولت ایران برای ردیابی مخالفان سیاسی

اشاره کرد که به‌رغم افشای جنجالی آن در سال ۲۰۱۰ (و حتی گشایش یک پرونده قضایی)، بعدها در شکل‌های دیگری ادامه یافت و به‌روزرسانی شد. انتقال این دست خدمات و فناوری‌های نظارتی-امنیتی (Surveillance Technologies) به دولت‌های دیکتاتور هم‌چنین مستلزم آموزش‌های پرسنلی به کاربران آتی آن‌ها در کشورهای مقصد است. برای این منظور، برخی مراکز و زیرساخت‌های آموزشی در کشورهای غربی مهیا شده است. در این گزارش مستند تلویزیونی (با عنوان: «فناوری‌های مراقبتی-نظارتی برای دیکتاتورها»)، در کنار سایر فاکت‌ها درباره‌ی این نوع همکاری‌ها، به موسسه‌ی به‌نام CEPOL در بوداپست اشاره می‌شود که ظاهراً مقر اصلی آموزش‌های پلیسی در اتحادیه‌ی اروپاست. حال آن‌که یکی از وظایف تعریف‌شده‌ی این مرکز ارائه‌ی آموزش‌های فنی در رابطه با کاربرد فناوری‌های نظارتی-امنیتی به کاربران دولتی از کشورهای (عمدتاً استبدادی) واردکننده‌ی این تجهیزات است:

Thomas Kruchem: [Überwachungstechnik für Diktatoren](#) – Wie die EU den Export bremsen will, SWR2 Wissen, 6. Apr. 2021.

[۱۴]. این چرخش رویکرد در شیوه‌ی «بديل‌سازی از بالا» هم‌چنین متأثر از برخی مختصات شرایط تاریخی جدید بوده است؛ ازجمله و به‌ویژه متأثر از انکشاف «جهان رسانه‌ای شده». چون گسترش نفوذ رسانه‌های توده‌ای و انحصاری، امکانات ویژه‌ای برای تاثیرگذاری بر (و «هدایت») افکار عمومی در جهت بر ساختن انواعی از پوپولیسم سیاسی در اختیار قدرت‌مندان قرار داده است.

[۱۵]. شاید نزدیکی بی‌محابای علی‌نژاد به اصحاب سلطنت، و/یا شخصیت نمایشی پرخاش جوی او که دافعه‌های زیادی ایجاد کرده است، در افول سیاسی ناهنگام او سهمی داشته‌اند. اما علت اصلی را بی‌گمان باید در جای دیگری جست‌وجو کرد.

[۱۶]. پس از آن‌که آنتونی بلینکن، وزیر خارجه‌ی دولت آمریکا، در روزهای نخست برآمدن خیزش اخیر به دولت ایران اطمینان داد که دولت متبوع وی در جست‌وجوی «رژیم چنج» در ایران نیست، اخیراً رابرت مالی هم همین موضع دولت آمریکا را تصریح کرد:

Elliot Nazar: [Envoy to Iran: U.S. Does Not Seek Regime Change in Iran Despite Protests](#), The Foreign Desk, 8. Oct. 2022.

مثالی دیگر، تلاش‌های رسانه‌های اصلی آلمان (ازجمله شبکه‌ی تلویزیونی ZDF) برای بازنمایی این خیزش به‌سان خواست عمومی برای انجام اصلاحاتی معین از سوی دولت ایران است.

[۱۷]. اهمیت این پرسش در آن است که انکشاف فرآیند انقلابی در ایران مستلزم مبارزه‌ای توانمند علیه استبداد سیاسی و مناسبات امپریالیستی مقوم استبداد است. چرا که مجموعه ستم‌های چندگانه و انباشت‌شده‌ای که رشته‌ی خیزش‌های اعتراضی سالیان اخیر را به مرحله‌ی کنونی رسانده‌اند، خود از طریق ترکیب این دو عامل بازتولید شده‌اند/می‌شوند. اینک آماج بی‌واسطه‌ی این فرآیند انقلابی از یک‌سو مواجهه‌ی مؤثر با دستگاه سرکوب دولت اسلامی‌ست؛ و از سوی دیگر، مواجهه با سازوکارهای ادغام و مستحیل‌سازی خیزش از جانب قوای امپریالیستی.

[۱۸]. نزد انبوه ناهم‌گون مردمان ناراضی و معترض مجموعه‌ی متنوعی از مطالبات قابل مشاهده است، که در ترکیب‌های مختلف نزد گروه‌های مختلف آنان اولویت دارند. در غیاب داده‌ها و آمایش‌های امپریک تنها می‌توان به برشمردن کلی این مطالبات بسنده کرد: تأمین کار و معیشت؛ رفاه اقتصادی و عدالت اجتماعی؛ صلح و آرامش اجتماعی؛ آزادی‌های سیاسی-مدنی؛ رهایی از ستم و تبعیض جنسیتی و جنسی؛ خودمختاری فرهنگی؛ بازشناسی حقوق جوامع ملی-اتنیک؛

تمركززدایی از منابع قدرت اقتصادی و سیاسی، حق تشکلیابی آزادانه؛ آزادی اختیار سبک زندگی شخصی؛ بازشناسی فردیت انسانی؛ حفاظت از محیط زیست و عرصه های طبیعی؛ و غیره.

[۱۹]. این امر نافی تلاش های متاخر دولت اسلامی ایران برای پرورش نوعی ناسیونالیسم دولت محور (ناسیونالیسم شیعی - فارسی) برپایه ی تلفیق گفتارهای «ایران شهری» و «امنیت ملی» نیست؛ تلاش هایی که به رغم موفقیت های نسبی اولیه، درنهایت در رویارویی با انباشت تضادهای ستم بار و خیزش های متوالی ستم دیدگان ناکام ماندند. هرچند رد و نشان برخی از خطوط گفتمانی آن ها در شکوفایی گفتمان ناسیونالیستی مخالف دولت اسلامی هم قابل مشاهده است.

[۲۰]. حس «تحقیر تاریخی» هم متأثر از تجربه ی انکارشدن و بی عدالتی ست، و هم حس «بی قدرتی» (ناتوانی و استیصال) در برابر این دو. تجارب فردی انکار و تحقیر به تدریج در فضای بینا-اذهانی جامعه به مثابه ی تجاربی عام و مشترک بازشناسی می شوند و به پدیده ای شکل می دهند که همانا «حس تحقیر تاریخی» نزد مردمان یک جغرافیاست.

[۲۱]. طرح مطالباتی مانند قطع حمایت های سیاسی دولت های غربی از دولت ایران، تحریم مالی و منع سفر مقامات ارشد و وابستگان آن ها در خارج کشور، اخراج سفرای ایران و آزادی زندانیان سیاسی ایران، می توانست در قالب مطالباتی نمادین، ابزاری برای بسیج سیاسی در خارج کشور برای تحت فشار قراردادن قدرت های غربی باشد. بسیج سیاسی حول مطالباتی از این دست، با نشان دادن زمینه های ساختاری پشتیبانی دولت های غربی از نظام های دیکتاتوری، می تواند هزینه های سیاسی تداوم این پشتیبانی ها را برای حاکمان غربی افزایش دهد؛ و توأمان توهّم رایج نسبت به «جهان آزاد» را به چالش بکشد، تا خیزش حاضر هرچه بیش تر بر پاهای خود بایستد. اما طرح چنین مطالباتی رو به سوی قدرت های جهانی، نه فقط با بازنمایی خنثای این نیروها نقش آنان در تداوم نظام سلطه و ستم در جغرافیای ایران را می پوشاند، بلکه رهیافت کهنه ی متوسل شدن به قوای غربی برای تغییر سیاسی در ایران را تطهیر و تقویت می کند. بدین طریق، رویکرد مطالباتی اسماعیلیون، هم آدرس غلط به فعالین و حامیان خیزش جاری می دهد، و هم — خواه ناخواه — اعتبار نمادین او را برای هموارسازی مسیر «بدیل سازی از بالا» خرج می کند.

[۲۲]. برای مثال، جنبش دادخواهی حول پرونده ی پرواز ۷۵۲، که خود اسماعیلیون نقش برجسته ای در دوام و گسترش آن داشت، به سهم خود از برخی تناقضات ساختاری دولت کانادا پرده برداشت و به روند «سیاسی شدن» دیاسپورای ایرانی در کانادا یاری رساند. نگاه کنید به: نیما صبوری: «درس های کانادایی از مناسبات جهانی سلطه: سرفصل دل دادگی به دولت ایران»، کارگاه دیالکتیک، خرداد ۱۴۰۱.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3em>



قسم به خون یاران، ایستاده‌ایم تا پایان! مسیرها و چالش‌های پیش روی جنبش دانشجویی

۱ نوامبر ۲۰۲۲

جمعی از دانشجویان

توضیح نقد: نوشته‌ی حاضر از سوی گروهی از دانشجویان برای سایت نقد ارسال شده است و با توجه به شرایط جنبش بدون ذکر نام نویسندگان منتشر می‌شود.

اوج‌گیری جنبش دانشجویی و کنش‌های شکوهمند دانشجویان در چند هفته‌ی اخیر نویدبخش روزگاری نو در هم‌گامی جنبش‌های گوناگون اعتراضی در سراسر جامعه است. اشکال مختلف بروز این کنش‌ها، از تجمع و تحصن گرفته تا اعتصاب و بیانیه، بخش مهمی از خیزش انقلابی این روزهای کشور است. اما تداوم و اثرگذاری جنبش دانشجویی مستلزم بررسی دقیق‌تر ویژگی‌های فضای دانشگاه و شرایط خاص دانشجو در مقام سوژه‌ای صنفی-سیاسی از یک سو، و واکاوی عمیق اقدامات فعلی و آتی رژیم برای

سرکوب دانشجویان از سوی دیگر است. نکاتی که در ادامه می‌آید پیشنهادات و مسائلی تاکتیکی است که بحث و گفت‌وگوی بیش‌تر درباره‌شان می‌تواند به درک عمیق‌تر مسیر و چالش‌های پیش‌رو یاری برساند. مهم‌ترین مسئله در نظر گرفتن این نکته است که خیزش انقلابی کنونی برآیندی است از تمامی تضادهای جنسیتی، اثنیکی، اقتصادی و اجتماعی جامعه با رژیم حاکم، و به همین دلیل نمی‌توان هیچ بخشی از خیزش را برابر با کلیت آن قلمداد کرد. به این ترتیب، جنبش دانشجویی نه «موتور پیش‌ران» جامعه است و نه نماینده و مظهر آن، بلکه بخشی از این جنبش گسترده و سراسری است و باید با شناخت دقیق امکان‌ها و بالقوگی‌های خود با جنبش هم‌راهی کند. بدیهی است که هیچ بخشی از جنبش صرفاً با اتکا به نیروی خود نمی‌تواند به سرنگونی رژیم که خواست اصلی همه‌ی مشارکت‌کنندگان است برسد. بنابراین، از آن‌جا که چشم‌انداز پیش‌روی خیزش فقط و فقط با هم‌یاری و هم‌راهی تمامی بخش‌ها حاصل می‌شود، همه‌ی شاخه‌های متنوع باید تاکتیک‌هایی را به خدمت بگیرند تا در مسیر بلند رسیدن به هدف بیش‌ترین اثرگذاری و بیش‌ترین امکان مبارزه‌ی مداوم را داشته باشند.

۱. تقویت هم‌بستگی و کنش جمعی: مهم‌ترین ضرورت

می‌دانیم که دور تازه‌ی جنبش دانشجویی اغلب شامل دانشجویانی است که پیش از این کم‌تر در شکل‌ها یا کنش‌های دانشجویی فعال بوده‌اند. از طرفی سرکوب‌های همیشگی رژیم مانع از شکل‌گیری تشکلهای رسمی و غیررسمی دانشجویی شده است. مهم‌ترین مسئله در شرایط فعلی تلاش برای تقویت ارتباطات و هم‌بستگی است. می‌توان از طریق فرآیندهای جمعی تصمیم‌گیری به تقویت این هم‌بستگی کمک کرد. مسئولان امنیتی دانشگاه باید بدانند هر حرکتی برای حذف یکی از دانشجویان با واکنش واضح و واحد تمام فعالان روبه‌رو خواهد شد. این هم‌بستگی هم درون هر واحد دانشگاهی و هم میان دانشگاه‌های گوناگون در سراسر کشور می‌تواند به تمهیدی برای اقدام هماهنگ و سراسری کمک کند. ما در این رزم مشترک فقط و فقط دوشادوش هم به پیروزی می‌رسیم. پس باید در کنار یک‌دیگر بایستیم و مبارزه کنیم. عاجل‌ترین نکته زمینه‌چینی برای اقدامات هماهنگ و سراسری در جنبش دانشجویی و هم‌چنین در کل جنبش است. نباید از یاد برد که خیزش انقلابی جاری در ابتدای مسیر بلند پیش‌روی خود قرار دارد و موفقیت در این مسیر مستلزم آمادگی برای کنش‌های جمعی در میان مدت و بلندمدت است. مهم‌ترین کار شکل دادن به شبکه‌ها و تشکیلاتی است که می‌تواند در روزهای تعیین‌کننده گامی برگشت‌ناپذیر رو به پیش بردارد. تشکیل کمیته‌های اعتصاب، کمیته‌ی پیگیری وضعیت دانشجویان زندانی و تعلیقی، کمیته‌ی حقوقی برای مشاوره‌ی حقوقی به زندانیان دانشجو و غیردانشجو، کمیته‌ی اسکان برای دانشجویان خوابگاهی که از حضور در خوابگاه منع شده‌اند یا بنابه شرایط امنیتی امکان بازگشت به خوابگاه را ندارند، و همین‌طور کمک به اسکان خانواده‌ی زندانیانی که از شهرهای دیگر برای پیگیری وضعیت زندانیان خود

می‌آیند و... از جمله اقداماتی است که می‌توان انجام داد. همچنین باید در نظر داشت که تکیه‌ی بیش‌ازحد به تشکلهای علنی، برای مثال شوراهای صنفی، با این خطر روبه‌روست که با دستگیری فعالان اغلب شناخته‌شده‌ی صنفی امکان دارد بخش مهمی از ارتباطات از میان برود و روند مبارزه مخدوش شود. از همین حالا باید شروع به تشکیل کمیته‌ها و تشکیلات تازه کرد.

هم‌زمان باید ارتباط ارگانیک و مداوم با دیگر شاخه‌های خیزش نیز در نظر گرفته شود، نخستین اقدام می‌تواند ارسال پیام هم‌بستگی با زنان، دانش‌آموزان، کارگران، پرستاران، پزشکان و گروه‌های اتنیکی و ملت‌های تحت ستم باشد.

۲. شعار یا مطالبه: کجا بایستیم؟

این روزها در تجمع‌های دانشجویی رادیکال‌ترین شعارها را می‌شنویم و فریاد می‌زنیم، از شعار علیه رهبر رژیم و سازوبرگ سرکوب تا خواست علنی سرنگونی؛ شعارهایی که از یک سو تجلی پیش‌روی شتابان جنبش است و از سوی دیگر شکستن هاله‌ی قداست و قدرت رژیمی که خود را حاکم بلامنازع ذهن و بدن ما می‌داند. اما پرسش این‌جاست که طرح این شعارها غیر از اعلام همراهی با خیزش انقلابی چه دستاورد مشخصی به همراه دارد؟ آیا قرار است صرفاً با طرح شعارهای رادیکال رژیم ساقط شود یا جامعه به خیزش واداشته شود؟ نباید از یاد برد که خیزش انقلابی فعلی محصول سر باز کردن همه‌ی تضادهای سیاسی و اجتماعی جامعه با رژیم جمهوری اسلامی است و مبارزات مداوم و قهرمانانه‌ی زنان و ملیت‌ها و اقشار تحت ستم از ابتدا نیز برخاسته از همین تضادهای حل‌ناشدنی بود. بنابراین باید در نظر داشته باشیم که عقب راندن رژیم در هر بخش و هر نقطه‌ی سرکوب و ستم می‌تواند دستاوردی برای کل جنبش و نه صرفاً در همان بخش خاص باشد. لغو حجاب اجباری، مطالبات اتنیکی، لغو سانسور، مطالبات ولو «صنفی» کارگری و غیره نه «فرم» که قطع یکی از شاخه‌های «درخت تناور» رژیم جهل و سرکوب و در نتیجه گامی به پیش برای تحقق «زن، زندگی، آزادی» است؛ همه‌ی ما در دانشگاه‌ها و مدارس و خیابان‌ها و پشت‌بام‌ها و محیط‌های کار، از زاهدان و چابهار تا تبریز و سقز و اردبیل و سنندج، از مشهد و قوچان تا اهواز و ایزده و خرم‌آباد و یزد و اصفهان خواستی جز ریشه‌کنی این درخت پوسیده و بنیان نهادن جامعه‌ای نو و برابر نداریم. اما نباید از یاد ببریم که این مهم جز با انتخاب درست تاکتیک‌های مبارزاتی و استفاده‌ی درست از ابزارهای موجود به دست نمی‌آید. پیشنهاد ما نه عقب‌نشینی از شعارهای رادیکال و بحق، که برداشتن گام‌هایی محکم و سنجیده به سوی هدف است. مسلم است که برای مثال لغو حجاب اجباری برابر با سرنگونی رژیم نیست، اما خالی کردن دست رژیم از یکی از بزرگ‌ترین ابزارهای ستم بر زنان است که بخش جدایی‌ناپذیر از ایدئولوژی انسان‌ستیزش نیز به شمار می‌آید. «زن، زندگی، آزادی» همه‌ی سویه‌های گوناگون زندگی را در بر می‌گیرد، هر جا که رژیم مرگ‌آفرین عقب رانده شود، شکوفه‌ای از

زندگی جوانه می‌زند و جامعه قدرت می‌گیرد. از همین رو معتقدیم جنبش دانشجویی باید بر طرح مطالبات مشخص پافشاری کند و در هر نقطه‌ای سرکوب دست به مقاومت بزند: از زدودن تفکیک جنسیتی در سراسر فضاهای دانشگاهی گرفته تا لغو قوانین سرکوب‌گرانه و انحلال تمامی کمیته‌های انضباطی و خروج نیروهای امنیتی و بازوهای «دانشگاهی» اش و البته توقف برخورد نهادهای امنیتی با دانشجویان.

بار دیگر خاطرنشان می‌کنیم که بحث ما کاستن از رادیکالیسم شعارها نیست، می‌توان همین شعارها را تکرار کرد و آن‌ها را در بطن مبارزه و مقاومتی هرروزه برای عقب راندن رژیم گنجانده. نکته‌ای که می‌ماند یادآوری مداوم «زن، زندگی، آزادی» به مثابه‌ی ریسمانی است که این جنبش شکوه‌مند سراسری را در چارگوشه‌ی کشور به هم متصل می‌کند، پرسش ما این جاست که چه‌طور می‌توان هم‌زمان این شعار را سر داد و از طرفی شعارهای جنسیت‌زده را فریاد زد؟ خشم و تلاش برای قداست‌زدایی از شمایل‌های «مقدس» را درک می‌کنیم و با آن از عمق جان هم‌دل‌ایم، اما فراموش نکنیم که خیزش انقلابی ژینا نه فقط خواهان انقلابی سیاسی و نابودی رژیم، که انقلابی اجتماعی با هدف طرح‌ریزی جامعه‌ای برابر است. رفقا و هم‌کلاسی‌هایمان را اندیشیدن به این پرسش فراموش نکنیم: «زن، زندگی، آزادی» چه سنخیتی با شعارهای جنسیت‌زده دارد؟ آیا این شعار تجلی همان فرهنگ زن‌ستیز و انسان‌ستیزی نیست که می‌خواهیم در گام اول نمود هیولوارش، یعنی رژیم جهل و سرکوب، و در گام بعدی کل نظام سلسله‌مراتبی و نابرابرش را ریشه‌کن کنیم؟

۳. اعتصاب: ابزار دستیابی به مطالبات یا نخستین نمود اعتراض؟

از همان نخستین روزهای شکل‌گیری خیزش انقلابی ژینا، با اعتراضات گسترده‌ی بیرون از دانشگاه هم‌راه شدیم و دیری نگذشت که کنش‌های اعتراضی درون دانشگاه از تجمع به اعتصاب و عدم‌حضور در کلاس‌های درس رسید. اما اکنون باید به این مسئله فکر کرد که آیا روی آوردن به اعتصاب از همان روزهای نخست توانست بهترین نتیجه را به بار آورد یا باید از آن به مثابه‌ی تهدیدی برای رسیدن به مطالبات مشخص استفاده کنیم؟ آیا در کنار یک‌دیگر جمع می‌شویم و فریاد می‌زنیم تا فقط اعتراض خود را بیان کنیم یا هر کنش را گامی به سوی هدف نهایی می‌دانیم؟ شکی نداریم که آن‌چه این روزها در سراسر کشور می‌بینیم دیگر «اعتراض» نیست، گام‌های نخست انقلابی است که می‌خواهد کمر سرکوب و ستم را در تمامی اشکالش بشکند و نظم نو برقرار کند. بنابراین نیروی انقلابی باید حربه‌هایش را بشناسد و هوش‌مندانه آن‌ها را به کار گیرد. سربازی را در نظر بگیرید که در همان ساعات نخست نبرد همه‌ی گلوله‌هایش را شلیک می‌کند، دیگر برای حساس‌ترین لحظات چه در دستش می‌ماند؟ اعتصاب و لغو کلاس‌های درس مهم‌ترین ابزار دانشجویان است، باید امکان‌های آن را بشناسیم و فقط در زمانی استفاده کنیم که به دستاوردهای مشخص برسد.

می‌دانیم که رژیم به‌شدت می‌کوشد شرایط جامعه را عادی جلوه دهد و خیزش را پدیده‌ای کم‌دامنه و گذرا معرفی کند. این نکته‌ای است که می‌تواند بسیار مفید باشد. در شرایطی که هر روز خبر از دستگیری یا تعلیق و اخراج عده‌ای از دانشجویان می‌آید، تهدید به اعتصاب و فراتر از آن اقدام عملی برای لغو کلاس‌ها می‌تواند تهدیدی باشد که از طریق آن در برابر این روند سرکوب ایستاد. سوزاندن این ابزار در همان گام‌های ابتدایی آن را از اثر می‌اندازد. نهادهای سرکوب باید بدانند که نباید انتظار داشته باشند برخورد و تهدید دانشجویان در «شرایط عادی» پیش رود و جنبش دانشجویی در برابرش ساکت بماند. بدون حضور تمام همکلاسی‌هایمان هیچ‌چیز «عادی» نیست و اجازه نخواهیم داد کسی حذفمان کند. این خط قرمز ماست و از هر راهی برای نشان دادن این خط قرمز استفاده خواهیم کرد.

تحصن، تجمع، تظاهرات، اعتصاب و حتی اشغال دانشگاه حربه‌هایی است که می‌توانیم به کار ببریم، مسئله فقط اندیشیدن به تمهیداتی است برای استفاده‌ی درست و بهنگام از این حربه‌ها. همه‌ی این‌ها مستلزم بازاندیشی تجربه‌ی هفته‌های اخیر و انتخاب درست تاکتیک‌هاست. باید آماده باشیم و گام‌هایی استوار برداریم و مدام تکرار کنیم: «قسم به خون یاران، ایستاده‌ایم تا پایان!»

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3eM>



«گیوتین»

نقد و بررسی ماهیت و مکانیزم‌های قدرت استبدادی

۱۶ نوامبر ۲۰۲۲

نوشته‌ی: داریوش راد

مقدمه

هم‌زمان که این کلمات نوشته می‌شود، گستره‌ای از ابرهای سیاه برآمده از آتشی که برای چیرگی بر زنان و جوانان عصیان‌زده فوران کرده، و حرکت آن از بالای سر جلوی نور خورشید را گرفته، در گوشه و کنار ایران قابل مشاهده است. زنان و جوانان در خیابان و دانشگاه و مدارس به آسمان می‌نگرند و به زمانی فکر می‌کنند که آسمان به نظر آبی می‌رسید؛ وقتی که نور خورشید حداقل از بین ابرهای طوفانی خود را نشان می‌داد؛ آن‌ها از خود می‌پرسند آیا آن روشنایی فقط خواب و خیال تعدادی انسان ناامید نبود؟ آیا از فاجعه‌ای که اکنون در خیابان بر سر ما فرومی‌ریزد زنده بیرون خواهیم آمد؟ آیا زندگی در آزادی و رهایی با ما فاصله‌ی چندانی ندارد؟ آیا این آتش مرگ را حقیقتاً می‌توان به زودی خاموش کرد؟

با نداشتن پاسخی روشن تعدادی از آن‌ها ممکن است به فلسفه‌هایی که استبداد سیاسی را توجیه می‌کند تسلیم و برای مدتی خاموش شوند. فراموش نکنیم در چهل سال گذشته همراه با سرکوب پلیسی یک دستگاه تبلیغاتی واقعاً عظیم نیز وجود داشته است تا از فرسودگی ذهنی انسان‌ها استفاده کند و آن‌ها را در جهت پذیرش نظامی هدایت کند که بر اساس استثمار و چیرگی عمل می‌کند، و در این هدف کم‌وبیش بسیار موفق بوده است. برای بعضی از این شهروندان همان‌طور که گفته می‌شد تصور پایان جهان آسان‌تر از پایان این نظام استبداد دینی-نظامی به نظر می‌رسید، غافل این از حقیقت که وضعیت سیاسی-اجتماعی کنونی از آخرالزمان نیز فراتر رفته و در واقع به جهنم رسیده است، با این حال، رضایت ساختگی این دستگاه تبلیغاتی عمیقاً در بحران قرار گرفته، یا بهتر است بگوییم، حتی برای پیروان سیاسی-مذهبی حکومت نیز در حال غیرقابل دفاع شدن است. این ماشین تبلیغاتی آشکارا در حال فروپاشی است. بسیاری از زیرمجموعه‌های حکومتی که برای مدت طولانی شک داشتند که این نظام استبدادی به سمت فاجعه‌ای شتاب خواهد گرفت که زندگی همه‌ی دوستان دور و نزدیک خود را نیز تحت تأثیر قرار خواهد داد، اکنون به پایان این حقیقت می‌اندیشند. هرچند هنوز دیگرانی وجود دارد که چنگ زدن به فانتزی خوش‌بینانه‌ی زیستن زیر سایه‌ی سلطه‌ی استبداد دینی و به دست آوردن درآمدهای کلان آسان، در نپذیرفتن واقعیت اصرار می‌ورزند و در اضطراب امیدوارند شاید رانندگان این ماشین مرگ پیش از فروپاشی بتوانند فرمان آن را به سوی بهشت دیگری بگردانند. این تصورات، که به اشکال گوناگون بیان رد واقع‌گرایی پذیرفته‌شده از سوی زنان و جوانانی است که به میدان خیابان آمده‌اند، به زودی مجبور خواهد شد تا خود را با حقیقت تاریخ هماهنگ کند.

همان‌طور که نمی‌توانیم به دام این باور ساده‌لوحانه بیفتیم که مدینه فاضله‌ای در آینده‌ای نزدیک در انتظار این زنان و جوانان است، هم‌چنین نمی‌توانیم به سادگی تسلیم پیامبرانی شویم که از پایان تاریخ و فروپاشی انسان سخن می‌گویند. نه تنها به این دلیل که به زنان و جوانان عصیان‌زده در خیابان کمکی نمی‌کند، بلکه به این دلیل ساده که در طبیعت بشر پذیرش شکست نهایی وجود ندارد. همان‌طور که ارنست بلوخ در اثر خود «اصول امید» می‌گوید، «هرگاه که انسان در وضعیت نامطلوب قرار می‌گیرد، زندگی خصوصی و عمومی او را رویاها فرامی‌گیرند، رویای یک زندگی بهتر از آن‌چه تاکنون به او داده شده است.» او از رویاهای سرگردانی که بیهوده در تصورات روزانه‌ی انسان پرورانده می‌شوند و هرگز واقعیتی قابل دوام و تداوم پیدا نمی‌کنند سخن نمی‌گوید. این رویا، در واقع درک پروژه‌ای برای آینده است که رنج در بند بودن کنونی آن‌ها را نفی می‌کند زیرا هم عملی و هم ضروری است. این رویا همان انگیزه‌ی ارگانیک همه‌ی انسان‌های تحت ستم است، حتی به‌رغم این که آن‌ها را در مورد اهمیت این پروژه فریب داده باشند. با این حال، این را نیز می‌توان فهمید که برای کسانی که با واقع‌گرایی ساختگی جامعه‌ی سلسله‌مراتبی

سرمایه‌داری فریب خورده باشند هر پروژه‌ای که بر امکان موفقیت انسان تأکید کند معمولاً پوچ و بی‌معنی به نظر برسد. دقیقاً هم‌چون کسی که در تاریکی برای مدت طولانی سکونت داشته و در نتیجه نور را فراموش کرده است، به همین دلیل به کوری تسلیم شدن برای او بسیار آسان‌تر از به یاد آوردن آن روشنایی است که زمانی با آن آشنا بوده است. در هر حال، هدف این نوشته یادآوری وجود نوری خارج از آن تاریکی محدودکننده‌ی اندیشه - عمل انسان‌هاست، و نشان دادن این که تنها راهی که می‌تواند ما را از تاریکی به روشنایی هدایت کند فقط امید به پیروزی انقلاب است.

مشاهدات میدانی از اعتراض‌های خیابانی در بسیاری از شهرهای کوچک و بزرگ و خواست‌های مطرح‌شده توسط زنان و جوانان و ملیت‌های ستم‌دیده آزادی‌خواه کرد و بلوچ نشان می‌دهد که نیروی محرک رهایی‌طلبی و عدالت‌خواهی پتانسیل انقلابی جدیدی را برای تغییرات گسترده در تاریخ تحولات سیاسی ایران آزاد کرده است. در یک فرآیند بلندمدت، این حرکت اجتماعی - سیاسی در صورت تعمیق و پیوستن بخش صنعتی جامعه‌ی کارگری به فعالان جامعه‌ی مدنی در صحنه، و همچنین یافتن متحدان استراتژیک بین‌المللی برای بازسازی همه‌ی آن‌چه تاکنون تخریب شده است، به‌ویژه زیست‌بوم همه‌ی گونه‌ها و توسعه‌ی پایدار دموکراتیک، مطمئناً می‌تواند نظام استبداد دینی - نظامی و نهاد روحانیت شیعه را که با همه‌ی ابزارهای سرکوب امنیتی - ایدئولوژیک در مقابل آن قرار گرفته است متزلزل، و نهایتاً، در یک رویارویی مسلحانه‌ی اجتناب‌ناپذیر خیابانی سرنگون کند.

همان‌گونه که مشاهده می‌کنیم صدای آزادی‌خواهی و رهایی از ستم دینی و چیرگی مردسالارانه این بار با شعار «زن زندگی آزادی» پس از حدود نیم قرن دوباره شنیده می‌شود، لیکن با شروع این فرآیند انقلابی ده‌ها سوال سیاسی - اجتماعی نیز از هم اکنون در برابر زنان و جوانان و دیگر شهروندان مطلع قرار گرفته است، به‌ویژه آن که سخن‌گویان و نمایندگان واپس‌گرای عقب‌مانده‌ترین بخش نظام سرمایه‌داری جهانی در قالب استبداد پوسیده‌ی سلطنتی با کمک ماشین تبلیغاتی رسانه‌های عمومی و تولید توهم حقوق بشری و عوام‌فریبی انتخابات آزاد و دولت موقت تکنوگرات‌ها و غیره از هم اکنون به صحنه‌ی سیاست و رقابت و حتی مقابله با گسترش فرآیند انقلابی و خواست‌های مترقی رهایی‌طلب زنان و جوانان و ملیت‌های ستم‌دیده کرد و بلوچ آمده است.

اولین و مهم‌ترین سوال مطرح شده به‌درستی چرا و چگونگی سرنگونی نظام استبداد دینی - نظامی، و سپس نوع حکومت و شیوه‌ی حکمرانی و نهادهای جایگزین برای این حاکمیت اجتماعی - سیاسی است. به عبارت دیگر، پرسش مطرح شده از یک سو چگونگی سازماندهی موثر یک انقلاب اجتماعی و ابزارهای مناسب و مورد نیاز برای نیروهای انقلابی در جهت سرنگونی است، و از سوی دیگر ماهیت و ابزارها و

اهداف قدرت، و قدرت سیاسی در نظام اجتماعی- سیاسی آینده. علاوه بر این دو پرسش، در راستای پیشروی این حرکت فراگیر، سوال بحث‌برانگیز دیگری نیز مطرح شده است و آن این است که آیا رهبران نظام استبداد دینی- نظامی، سردمداران نهاد روحانیت شیعه، سران نیروهای نظامی و دستگاه‌های اطلاعاتی امنیتی، که در بیش از چهل سال آمران و عاملان کشتارهای خیابانی، شکنجه و مرگ در زندان‌ها، ایجاد وحشت و ترور کنش‌گران سیاسی، و دیگر جنایات اسفبار بوده‌اند باید در انتظار «گیوتین» زنان و جوانان و ملیت‌های ستم‌دیده روزشماری کنند؟ اگر پاسخ به این پرسش آری است، که به‌درستی باید این چنین باشد، سپس این پرسش مطرح خواهد شد که چه کسی یا چه نهادهای حقانیت و مشروعیت برای پاسخ نهایی به چگونگی تحقق عدالت در آینده‌ی ایران را خواهد داشت، به بیان دیگر، ماهیت و ساختار نهاد قدرت که در آینده مسئولیت اجرای عدالت و حفاظت از آزادی، عدالت، و دموکراسی را به عهده خواهد گرفت چیست و چگونه است، و انتخاب مکانیزم‌های اجرایی آن چگونه خواهد بود؟ آیا زنان و جوانان انقلابی امروز که رهبران جنبش ضد استبدادی و تصمیم‌گیرندگان سیاست در فردای ایران خواهند بود، همان قضات واجد شرایط برای تصمیم نهایی و عملی کردن مجازات این جنایت‌کاران در آینده نیز خواهند بود؟

در هر حال، اگر این زنان و جوانان و ملیت‌های آزادی‌خواه کرد و بلوچ و... بخواهند آینده‌ی بهتری برای جامعه ایران بسازند، می‌بایست از هم‌اکنون و در بطن شرایط کنونی، تصویری روشن از چرا و چگونگی سرنگونی این نظام استبدادی و همچنین از ماهیت و اهداف و ابزار قدرت در آینده‌ی ایران را، که منعکس‌کننده‌ی تجارب تاریخی استبدادزدگی جامعه‌ی معاصر و خواست‌های اجتماعی- سیاسی کنونی باشد، در اذهان همگان به‌طور شفاف به نمایش درآورند. اهمیت انگاشتن این تصویر روشن در اذهان همگانی را باید هم‌چنین در واقعیات تحولات تاریخی نه چندان دور جامعه جست‌وجو کرد یعنی از یک سو چگونگی فرآیند پیروزی انقلاب بهمن و عناصر و عوامل عقب‌ماندگی فرهنگ سیاسی توده‌های مردمی که موجب واگذاری بالاترین نهاد قدرت و قدرت سیاسی به جریان‌ات اسلام سیاسی و روحانیت شیعه شد، و از سوی دیگر حضور عناصر شوونیسم ایرانی و نمایندگان استبداد کهن سلطنتی در صفوف زنان و جوانان آزادی‌خواه حرکت کنونی و امکان توافق این عناصر با نظام استبداد دینی- نظامی و دست به دست کردن قدرت سیاسی در بالای هرم قدرت و یا تقسیم قدرت سیاسی و ثروت منابع طبیعی، و یا حتی همکاری آن‌ها برای سرکوب این حرکت اجتماعی.

انقلاب بهمن در مبارزه‌ی خود برای آزادی و عدالت اجتماعی تنها توانست یکی از دو بدنه‌ی استبداد کهن ایرانی یعنی نهاد سلطنت را سرنگون کند، لیکن به دلیل عقب‌ماندگی فرهنگ سیاسی بخش وسیعی از توده‌های مردم، بدنه‌ی دیگر استبداد یعنی نهاد روحانیت شیعه توانست با عوام‌فریبی دین‌سالارانه و با

گفتمان شبه‌انقلابی شیعه‌گری به قدرت برسد. برخلاف تاریخ‌نگاری حکومتی درباره‌ی انقلاب بهمن، واقعیت این است که یک جمعیت اجتماعی - سیاسی کوچک اما استوار و پیشرو از هواداران چند گرایش سیاسی و دینی - سیاسی که می‌دانستند چه نمی‌خواهند و همچنین تصویری هرچند ناروشن برای آینده در سر داشتند، مانند سازمان مجاهدین خلق، چپ مارکستی، طرف‌داران اندیشه‌ی دکتر علی شریعتی، و جبهه‌ی ملی و نهضت آزادی، و زیرمجموعه‌های آن‌ها، توانست در طول سال‌های ۵۶ و ۵۷ با فعالیت‌های شبانه‌روزی خود ارابه‌ی جنگی ارتش و پلیس استبداد سلطنتی را در خیابان‌ها مستأصل و شاه مستبد و دربار فاسد آن را مجبور به بستن چمدان‌ها و آماده برای فرار به کشورهای غالباً دیکتاتوری نظیر آرژانتین و افریقای جنوبی و کلمبیا کند. از این مرحله به بعد است که در تحولات و حوادث اواسط سال ۵۷ توده‌ی میلیونی شهری در چند شهر بزرگ وارد صحنه‌ی سیاست و انقلاب شدند و طبیعتاً به دلیل محافظه‌کاری سیاسی و عقب‌ماندگی فرهنگ سیاسی که از مهم‌ترین ویژگی‌های شهرنشینی آن دوره بود به دنبال آن جریان سیاسی‌ای رفتند که مطمئن بودند پیروز «ماجرا» است. آن‌ها به واسطه‌ی احساسات می‌دانستند چه نمی‌خواهند لیکن هیچ تصور روشنی از سازمان اجتماعی کار و زندگی برای آینده نداشتند، با علم به این که بخشی از شخصیت‌های شناخته‌شده در میان روشنفکران و نویسندگان و اساتید دانشگاهی و سلبریتی‌ها به این جریان اسلام سیاسی یا پیوسته بودند و یا از آن حمایت همه‌جانبه می‌کردند. به همین ترتیب توده‌ی میلیونی که هیچ تصویری از حکومت اسلامی آینده‌ی ایران نداشت در فرآیند سال ۵۸ «جمهوری اسلامی آری یا نه» تقریباً به اتفاق آرا آری گفت و فقط پنج درصد از آرای شرکت‌کنندگان در مخالفت با این نظام بود. هرچند بحران نهایی و غیرمنتظره برای انقلاب بهمن زمانی آغاز شد که پس از شروع جنگ، توده‌ی میلیونی دهقانی فرزندان خود را به جبهه‌ها فرستادند و پس از مدت بسیار کوتاهی ده‌ها هزار جنازه تکه‌پاره‌شده‌ی این فرزندان به روستاها بازگردانده شد. این چنین، توده‌ی میلیونی محافظه‌کار دهقانی نیز با فرهنگ سیاسی عقب‌مانده‌ی خود وارد صحنه‌ی سیاست و انقلاب در سراسر کشور شد و با ورود و حضور خود با قرائتی شبیه آن‌چه که آن را «مشروع» می‌نامند و در دوران سیاه استبداد رضاخانی توسط روحانیت شیعه آموخته بود، با تاکید بر مبارزه علیه کلیه ظواهر و تاثیرات مدرنیته، سرکوب حقوق و بدن زن، سرکوب کنش‌گران سیاسی و مدنی، سرکوب آزادی بیان و جریانات کارگری، اعمال حجاب اجباری، و غیره، آخرین میخ‌های تابوت جمهور مردم شهرنشین را به دست جریان اقتدارگرایی روحانیت شیعه داد تا بتواند حاکمیت عملی ولایت فقیه را در اواسط سال ۶۰ مستقر کند. این عقب‌ماندگی فرهنگ سیاسی توده‌های میلیونی شهری و دهقانی بیان حقیقتی است که ادعای پوشالی استبداد سلطنتی و عوام‌فریبی دروازه‌های تمدن آن را در سیاست و تحولات اجتماعی جامعه‌ی ایران نشان می‌داد. توده‌های محافظه‌کار شهرنشین در اواسط دهه‌ی ۷۰ و همچنین در اواخر دهه‌ی ۸۰ تلاش کردند تا قدرت هژمونیک حکومتی را با گفتمان

اصلاح‌طلبی از طریق صندوق رأی به دست آوردند اما در هر دو تلاش شکست خوردند. اگرچه در هر حال، چهل سال تجربه‌ی تلخ این توده‌ی میلیونی با نظام استبداد دینی - نظامی در عرصه‌های مختلف سیاسی و اجتماعی و اقتصادی، و بحران زیست‌محیطی و تخریب طبیعت، و تاثیرپذیری از فرهنگ جهانی شده و تکنولوژی پیشرفته، نهایتاً پیشروترین بخش جامعه یعنی زنان و جوانان و ملیت‌های ستم‌دیده را بر آن داشت تا خود آستین برای سرنگونی استبداد دینی بالا زده و آغازگر یک حرکت جدید در تاریخ معاصر ایران از طریق یک زورآزمایی خیابانی در بسیاری از شهرها و استان‌های محروم و مدارس و دانشگاه‌ها باشند.

شواهد روزهای اخیر این واقعیت را نشان می‌دهد که کنش‌گران جامعه، زنان و جوانان و ملیت‌های ستم‌دیده ایران با به‌کارگیری آموخته‌های عقلی و علمی خود، آشنایی با فرهنگ و تکنولوژی جهان پیشرفته، و عاملیت فردی و اجتماعی توانسته‌اند در مقیاسی وسیع خانواده‌ی پدرسالار، جامعه‌ی مردسالار، و استبداد سیاسی حاکمیت دینی را مجبور به عقب‌نشینی کنند، و با ایجاد روحیه‌ای مبارزه‌جویانه شرایط را در درازمدت برای یک فروپاشی همه‌جانبه و تغییرات بنیادی در کشور محتمل و فراهم سازند. این واقعیت به بیانی دیگر می‌تواند به یک انقلاب روشن‌گری و جنسیتی که محصول فرآیند تکامل تاریخی توسعه‌ی ناموزون و مرکب جامعه‌ی معاصر ایران است ارتقاء یافته و در صورت فاصله گرفتن از شوونیسم ایرانی و پیوند با جنبش‌های مترقی ضدسرمایه‌داری جهانی و فعالان حفاظت از طبیعت و محیط زیست و مقابله با گرمایش زمین و غیره نه تنها کشورهای همسایه بلکه کشورهای اروپایی و آمریکای شمالی را نیز از خود متأثر کرده و با خود همراه کند.

به آتش کشیدن حجاب نه تنها نشان از خواست رهایی زنان از حجاب اجباری بلکه به آتش کشیدن فرهنگ خشونت‌ورزی و زن‌ستیزی نهادینه‌شده ایرانی - اسلامی است که در زیر پوست جامعه به همگان آموزش داده می‌شود. فراموش نکنیم گشت ارشاد فقط زیرمجموعه‌ای از نهادهای دینی - امنیتی نیست بلکه مانند لباس شخصی‌های شبه‌نظامی و دیگر نهادهای مذهبی و فرهنگی و هنری شرکت‌های سهامی بخش خصولتی است که به بهانه‌ی حجاب و عفاف مشغول جمع‌آوری اخبار و تخلیه‌ی اطاعات از زنان فعال سیاسی و مدنی در خیابان و زندان‌ها است، و مهم‌تر این‌که بسیاری از سهام‌داران اصلی این مجموعه‌های اقتصادی و مدیران ارشد این نهادها در اروپا یا آمریکای شمالی در مراکز هنری و پست‌های دانشگاهی و رسانه‌های دولتی حضور پررنگی دارند؛ هم آموزش‌ها آن‌را به عموم می‌دهند و هم کنسرت رقص و آوازخوانی سنتی تدارک می‌بینند و هم محصولات حلال تولید و توزیع می‌کنند و هم مراکز دینی را گسترش می‌دهند؛ و با مناسبات چندجانبه با دولت‌ها یا بخش خصوصی این کشورها در تولید و بازتولید اقتصاد سرمایه‌داری سهم بسزایی دارند، اگرچه کارگزاران سرکوب یعنی برادران و خواهران ارزشی

با دستمزدی نسبتاً ناچیز به کف خیابان‌ها و دانشگاه‌ها و مدارس و یا حتی به درون زندان‌ها فرستاده می‌شوند.[۱]

امروز در ایران جهان کهنه در حال مردن است و جهانی نو در حال تولد و جایگزین شدن آن است، چرا که نه تنها حکومت استبداد دینی بلکه خود دین حتی به خودی خود بی‌محتوا شده و همان‌طور که در این چهل سال دیده‌ایم وجودش را دیگر مدیون آسمان و بهشت نیست بلکه مدیون اسلحه و زندان و آموزش هانا آرنت است. با لغو واقعیت تحریف‌شده، که نظریه‌ی دین و در خدمت چیرگی حاکمیت است، دین خود به خود در حال خاموشی است، و با تداوم مبارزه‌ی زنان و جوانان و ملیت‌های ستم‌دیده نهادهای مذهبی نیز ملغی خواهند شد. سرنگونی استبداد سیاسی و الغای نهادهای مذهبی که تولیدکننده‌ی سعادت واهی برای مردم بوده اکنون خواسته سعادت واقعی آن‌هاست، به عبارت دیگر، تحقق انقلابی زنانه برای زندگی بهتر و آزادی از قید همه‌ی آن زنجیرهای قدرت سیاسی و مذهبی است که برای سرکوب فردی و اجتماعی انسان‌ها به کار برده شده است، بنابراین، به‌درستی قدم برداشتن در راه سعادت واقعی همه‌ی انسان‌هاست. فراخوان زنان و جوانان و ملیت‌های ستم‌دیده برای پیوستن دیگران به این حرکت تاریخی و دست کشیدن از توهماتشان به اصلاح وضع سیاسی - اجتماعی موجود در واقع فراخوانی است برای پیوستن و دست کشیدن از شرایطی است که مستلزم توهم قدرت الهی - استبدادی بوده است، به بیانی دیگر، سرنگونی حاکمیت استبداد سیاسی و نهادهای مذهبی درحقیقت سرنگونی آن وادی رازآلوده است که قدرت ولایت فقیه و تعلیمات ایدئولوژیک همراه با سرکوب پلیسی و نهادینه کردن سرمایه‌داری مالی - تجاری اسلامی قرار بود هاله‌ی آسمانی آن باشد.

اهمیت و ارزش ضربه‌ی زنان و جوانان به ریشه‌های استبداد سیاسی برابر با هزار ضربه به شاخه‌های اصلاح‌طلب و اصول‌گرای آن است. این یک اتفاق ساده نیست، چرا که ساختار اجتماعی - سیاسی استبداد، گذشته از تفسیر ساده‌اندیشانه‌ای که توسط اساتید دانشگاهی در رسانه‌های عمومی گفته یا نوشته می‌شود، عمداً برای شهروندان غیرشفاف و متوهمانه ساخته شده است. حجاب‌های بسیاری بر پایه‌ها و ساختار پیچیده‌ی استبداد سیاسی پوشانده شده است، و بر بسیاری از توجیهات حکومتی که هیچ‌گاه مورد توجه قرار نمی‌گرفتند و همگی برای سردرگمی و حواس‌پرتی توده‌های مردم بوده‌اند. این خود موفقیتی بزرگ برای انواع حاکمیت‌های استبدادی در طول تاریخ هزار ساله‌ی ایران بوده است. قرار دادن شعار «مرد میهن آبادی» در مقابل یا کنار «شعار زن زندگی آزادی» نمونه‌ی اخیر هوشیارانه‌ی ایجاد این چنین سردرگمی‌هایی است. نظریات الاهیاتی - استبدادی یک داربست ذهنی است که کلیت این نظام را در آن جایی که قرار دارد برای چهل سال استوار نگه داشته است. اختلافات گفتمان فلسفی - دینی که در سراسر نظریه‌ی این نوع از استبداد در بین جریان‌های مختلف آن دیده می‌شد فقط پیچ و خم‌های کم‌اهمیت

و بی تفاوتی نبودند، بلکه فرآیندی طبیعی متأثر از معضلات سیاسی- اجتماعی عینی جامعه بود که برای توجیه و هم‌چنین حفظ و گسترش قدرت حاکمیت ایجاد شده بود. به همین دلیل است که مبارزات قدرت‌مند اجتماعی- سیاسی نخست در زیر پوست جامعه تحقق یافت و سپس در کف خیابان‌ها آشکار شد و اکنون در تداوم است. نظام‌های فکری-سیاسی و معنایی-دینی حاکمیت استبدادی بی‌سروصدا زیربنای کارکردهای جامعه‌ی ایران را تسخیر کرده بودند، یعنی آن‌چه آن‌ها را توجیه و به آن‌ها حقانیت می‌بخشید. هم‌چنین پیش‌فرض‌هایی اساسی وجود داشت که به آن حاکمیت شکل می‌داد، و زندگی مردمی را که زیر یک الگوی خاص در ظاهر مردمی شده بود سازماندهی می‌کرد.

با این مقدمه در ادامه سعی خواهد شد تا با یک چشم انداز تاریخی- اجتماعی پدیده‌ی قدرت از نوع استبدادی را مورد نقد و بررسی قرار دهیم که برای ایجاد این سیستم غول‌پیکر سیاسی در اعماق و در زیر سطح جامعه قرار داده شده است و معمولاً اگرچه به آن نیم‌نگاهی انداخته می‌شود ولیکن هیچ‌گاه در عمق به آن پرداخته نشده است. این در واقع همان مسئله‌ای است که هر بار جامعه‌ی آزادی‌خواه ایران به چپستی ستم و قیام، استیلاء و استقلال، استبداد و آزادی می‌رسد با آن مواجه می‌شود و به نظر می‌رسد اکنون نیز با ضرورتی انکارناپذیر به همان نقطه رسیده است. از این رو برای رسیدن به این مقصود در ادامه، ماهیت و مکانیزم‌های قدرت استبدادی و ابزارها و اهداف آن را به گونه‌ای که در اعماق جامعه توسط ساختارهای مختلف حاکمیتی شکل گرفته و حقانیت و مشروعیت یافته‌اند به بحث خواهیم گذاشت.

ماهیت قدرت استبدادی، ابزارها و اهداف

هر قدرتی با آرزوی تنها بودن به وجود می‌آید، به‌ویژه قدرت استبداد سلطنتی یا دینی، زیرا در ماهیت وجودی خود، خود را مطلق می‌داند و در نتیجه با موانع دموکراتیک، که محدودیت‌هایش را به او نخست یادآوری می‌کند و سپس با نیرویی در مقابل آن می‌ایستد، مخالفت و مبارزه می‌کند. قدرت آگاهی فعال اقتدار است، مانند خدای اسلام که نمی‌تواند هیچ خدای دیگری را در کنار خود تحمل کند. به همین دلیل است که به محض این‌که گروه‌های مختلف قدرت با هم ظاهر می‌شوند، یا مجبور می‌شوند در قلمروهای مجاور یک‌دیگر بمانند و یا بلافاصله مبارزه برای هژمونی را آغاز کنند. هنگامی که در اوایل پیروزی انقلاب بهمن دولت استبداد دینی به قدرتی دست یافت که به او اجازه می‌داد از قدرت خود استفاده‌ی کامل و قاطع کند تا زمانی که بر همه‌ی مناطق و قدرت‌های محلی تسلط پیدا نکرد و قدرت ملیت‌های ستم‌دیده معترض را تابع اراده‌ی خود قرار نداد، دست از سرکوب برداشت. همان‌گونه که می‌دانیم، وقتی که دولت هنوز به اندازه‌ی کافی برای انجام این کار قوی نبود حاضر به سازش با دیگران بود اما به محض این‌که خود را قدرت‌مند احساس کرد از به‌کارگیری هیچ ابزاری برای گسترش قدرت و حکومت خود دریغ نکرد،

زیرا اراده به قدرت از قوانین خود پیروی می‌کند، و اگرچه دولت سعی کرد ابزارهای قدرت را تا حد امکان زیر پوشش آیات الهی پنهان کند لیکن هرگز نتوانست آن ابزارها را انکار کند.

وقتی کلمه‌ی قدرت بیان یا شنیده می‌شود، تصورات ذهنی بی‌شماری را زنده می‌کند. وقتی از عموم مردم ایران پرسیده می‌شود که قدرت چیست، گروهی به پادشاه مستبدی که تاج بر سر می‌گذارد یا به آخوند پیری که از بالکن مدرسه برای عوام دست تکان می‌دهد یا به والدین عصیان‌زده‌ای که فرزندان خود را سرزنش می‌کنند می‌اندیشند. دیگرانی به یک گروه نظامی و مردانی مسلح که زنان معترض را در خیابان تعقیب و ضرب و شتم می‌کنند می‌اندیشند، و گروه دیگری به اسطوره‌های پوشالی که مشغول مبارزه علیه سایه‌ی خود در کشورهای خاورمیانه هستند. بنابراین وقتی قرار باشد درباره‌ی قدرت صحبت شود آن سخن همیشه به آن‌چه که تعریف ما از معنای این واژه است مشروط خواهد شد. بسیاری از سیاسیون تعریفی از قدرت به کار می‌برند که ابزار برای سلطه‌ی اجتماعی در کارکرد آن مسلم دانسته می‌شود، در حالی که برای دیگران اطمینان از اطاعت به‌مثابه کارکرد تعریف آن است. این نوشته در ادامه با شفاف‌سازی بیش‌تر این واژه‌ها کم‌کم از این تعاریف فاصله خواهد گرفت، چرا که تمرکز و توجه این نوشته بیش‌تر بر نقد و بررسی قدرت سلسله‌مراتبی و قدرت استبدادی خواهد بود. بنابراین، نظریه‌ی قدرت که در این نوشته به آن پرداخته و از آن استفاده خواهد شد این تعریف را دارد: **قدرت «توانایی به عمل درآوردن موفقیت‌آمیز اراده‌ی فرد یا افراد برای پذیرش عقاید یا انجام عملی»** است. با پیش‌فرض قرار دادن این تعریف خواهیم دید که انواع بی‌شماری از قدرت وجود دارند یا خواهند داشت که از راه‌های زیادی می‌توانند اراده‌ی فرد یا افراد را به موجودیت و حرکت یا عاملیت درآورند؛ و یا این‌که با کدامین هدف اراده‌ی فرد یا افراد را متمایل به سراشی یا فروپاشی خواهند برد؛ و یا از طریق کدام راه و روش آن افراد می‌توانند به هدف خود دست یابند. این‌ها مباحثی خواهد بود که در این چارچوب بررسی خواهد شد، و برای این کار ضروری است بتوانیم قدرت را در اشکال عمیق‌تر خود، یعنی شیوه‌های به‌کارگیری آن و اهداف و امیال آن، و همچنین محدودیت‌های آن، به‌درستی بشناسیم و نهایتاً بتوانیم دریافت مفهومی صحیحی از آن داشته باشیم.

پرسشی که این‌جا باید مطرح شود این خواهد بود که در این چارچوب قدرت‌مند بودن به چه معناست؟ اولاً، به این دلیل که قدرت در ابزار و اهداف خود همیشه دارای محدودیت و یا زمینه‌ای است. پس قدرت‌مند بودن به‌درستی نمی‌تواند به معنای فراگیر یا همه‌شمول تعریف شود. برای شفاف شدن این نکته می‌توان مثال یک ورزشکار دهنده‌ی زندانی را در نظر گرفت. توانایی ورزشکار بودن برای این زندانی می‌تواند به روح و روان و اندام او در زندان کمک بسیاری کند، لیکن این توانایی فیزیکی کمکی به رهایی او از زندان یا گریز از روی دیوارها یا جلوگیری از دستگیری دوباره یا یافتن شغلی مناسب یا بازگشت دوباره

به یک زندگی معمولی یا مشغول به تحصیل شدن یا خوردن غذایی مناسب در رستوران یا نوشتن یک کتاب ارزشمند فلسفی، و غیره نخواهد کرد. بنابراین، قدرت محدود به ابزار و اهداف آن است. این زندانی دهنده اگرچه ابزاری بسیار قدرتمند برای اهدافی نظیر حفظ سلامت روحی و جسمی خود در زندان دارد لیکن این قدرت در مقایسه با قدرت بالقوه‌ای که در هستی او به مثابه انسان یا در بودن انسانی او وجود دارد فقط یک جزء کوچک است. توجه داشته باشیم که بودن فقط به دلیل بودن توانایی خاصی برای قدرت‌مند بودن نیست، بلکه زمانی این بودن توانمند است که بخواهد چیزی تحقق یابد و آن چیز به مثابه‌ی تخیلی پایدار در مقاصد انسان مادیت پیدا کرده باشد. اما حتی فراتر از آن، قدرت از آن اندازه‌ای که انسان می‌خواهد عملی را انجام بدهد بسیار ضعیف‌تر است، چرا که قدرت حتی هم‌اندازه و هم‌تراز با مقاصد انسان نیست. بنابراین وقتی می‌گوییم فردی قدرتمند است بدین معناست که او می‌تواند دامنه‌ی وسیعی از گستره‌ی اراده‌ی تعمیم‌یافته را مادیت ببخشد که در این اراده اکثریتی بی‌شمار از افراد با نگرستن به آن می‌توانند اهداف و آمال خود را در آن ببینند و شناسایی کنند و هم‌چون موضوعی که قابل تحقق است بپذیرند. بنابراین با درک کلیت توانایی این ابزار و اهداف، که در مثال بالا به آن‌ها اشاره شد، انسان می‌تواند ماهیت قدرت را بشناسد و هم‌چنین آن را به لحاظ مفهومی دریافت کند.

بعضی از قدرت‌ها اهداف محدودشده‌ای دارند، لیکن ابزار آن‌ها بسیار نیرومند است، هم‌زمان قدرت‌هایی وجود دارد که اهداف آن‌ها در سطحی بسیار گسترده قابل تحقق است در حالی که ابزار آن‌ها بسیار محدود است. لیکن انسان آن‌گاه که تاثیرگذارترین ابزار و فراگیرترین اهداف قابل تحقق را دارد بسیار قدرتمند است، به عبارتی دیگر، انسان‌ها فقط هنگامی که چیزی را که اراده می‌کنند به دست می‌آورند قدرتمندترین خواهند بود و این چنین در گستره‌ای وسیع می‌توانند آن چیز به دست آوردنی را اراده کنند. به همین دلیل است که با قرار دادن این چارچوب نظری، این نوشته در این‌جا از آن واژه‌ها و تعاریفی از قدرت متعلق به دیگران که در بالا آمد جدا می‌شود. این تعریف از قدرت به انسان امکان می‌دهد قدرت را در یک پیوستگی مفهومی درک کند و تنها در فضای اجتماعی از قدرت محدود نشود بلکه هم‌چنین توانایی درک چگونگی عملکردهای قدرت، هم در انسان و هم در موجودات دیگر، را به دست آورد. برای مثال، این یک حقیقت تاریخی است که توانایی برای تسلیم گسترده‌ی ذهن انسان‌ها نخستین روشی بوده است که حاکمان بدان وسیله توانسته‌اند قدرت‌مند شوند. در این چارچوب می‌توان مشاهده کرد که یکی از روش‌های نخستین که توسط آن انسان‌ها توانستند قدرت به دست آورند در واقع اهلی کردن موجودات طبیعت و حیوانات بود. بدین ترتیب، انسان‌ها به واسطه‌ی این‌گونه روابط توانستند تصویری بهتر از اراده‌ی خود را با اعمال زور کم‌تر به دست آورند، هرچند این قدرت به محدوده‌ی توانایی در پذیرش محدودیت‌های زیست‌بومی نیز مشروط شده بود. جامعه‌ی انسانی برای به حرکت درآوردن این قدرت در درون این سیستم می‌بایست به

محیط زیست آن احترام می گذاشت و به خرد فرگشتی انباشت شده و محیط بیولوژیک اطراف آن ها از نزدیک توجه خاصی می کرد. در این توجه داشتن به خرد فرگشتی زیست بوم قدرتی قرار گرفته بود که این امکان را فراهم می کرد که انواع یا گونه ها در درون محیط زیست خود هماهنگی و تعادل به دست آورند، به عبارتی دیگر، در زیست بوم یا همان طبیعت دست نخورده خواست ها و امیال خود را در وضعیتی مطلوب بیاموزد و پیروان و نتیجه ی این آموختن و پروراندن را متحقق کند، بنابراین انسان با مشاهده ی این فرآیند توانست روشی برای فهم درک مفهومی را بیاموزد.

گرچه این الگوی هستی، بخش وسیعی از بودن انسان را نیز شامل می شد، لیکن نمی توانست برای همیشه این چنین باقی بماند، چرا که در این دوره ی تاریخی یک موجود غول پیکر در شکلی سازمان یافته و متمرکز از قدرت در محیط هستی پدیدار شد. این ساختار و دستگاه ایدئولوژیک و مادی که در اشکال اولیه نظام های سلطنتی شکل گرفته بود نخستین نمونه ی آن چیزی بود که آن را در آینده ماشین غول پیکر اجتماعی نامیدند، و از همان روزهای نخستین سنگینی این ماشین غول پیکر بزرگ ترین معضل همه ی تمدن های بشری شده بود. این ماشین غول پیکر نه تنها زندگی روزمره را به مجازاتی سنگین برای انسان ها تبدیل کرد بود بلکه آن پاداش های روحی و روانی را که جبران کننده ی کار طاقت فرسای شکارچیان و کشاورزان و صنعت گران نیز بود بسرعت به حداقل رساند. این ستم بر انسان ها در ایران باستان هیچ گاه به سنگینی دوران شروع آن، یعنی هنگامی که گسترده ترین فعالیت های همگانی عمده برای حمایت از ادعای الوهیت و جاودانگی پادشاهان شروع شد، نبوده است. این هنگامی است که افرادی ظهور کردند که امیدوار بودند اراده ی خود را بر دیگران به طور کامل اعمال کنند و در نتیجه زندگی مرفه تری داشته باشند، و همچنین بیش تر بر دیگران فرماندهی کنند و به این منظور تنها ابزار موجود برای به دست آوردن آن اهداف به کارگیری کار بدنی و اجبار انسان های دیگر بود. بنابراین موضوعی که پس از آن برای حاکمان مطرح شد همانا چگونگی اجبار اراده ی آن انسان ها برای رسیدن به اهداف خود و به تبعیت درآوردن آن ها بود. انسان ها موجودات خارق العاده ای هستند، قادر به انطباق حداکثری خود هستند، می توانند به صورت خلاقانه یا در قالب وظایف شبیه ماشین تنظیم شوند. به همین دلیل است که در مجموع برای حاکمان افسار زدن به انسان ها بسیار سودمندتر از افسار زدن به گاومیش های وحشی بوده است. در واقع، همان گونه که تاریخ سلطنت نشان می دهد، بهتر است که هر دو را افسار بزنند، چرا که قدرت پادشاه متکی بر آن بود که هم زمان که او فرمان می دهد، دیگران شروع به عمل کنند، با یک کلمه به ارتش فرمان بدهد، با یک کلمه قوانین را تغییر بدهد، و با یک کلمه مردی را که روی چوبه ی دار است اعدام کند یا ببخشد.

همان گونه که همیشه گفته می شود قدرت توانایی وادار کردن دیگران به انجام کاری است که در غیر این صورت انجام نمی دادند. این که همه ی اندیش مندان بزرگ تنها به مطالعه ی بعد اجتماعی قدرت بسنده

کرده‌اند، به همین دلیل است. هیچ ساختار قدرت سلسله‌مراتبی که در این هزاره عملیاتی شده است نمی‌توانست تا این اندازه قدرت‌مند باشد اگر توانایی مجبور کردن یا بازدارندگی اعمال انسان‌ها را نمی‌داشت. قدرت گاو میش‌ها در شخم زدن مزرعه یا حمل و نقل غلات هرگز نتوانست برای حمایت از ستم‌گری افراطی روحانیون یا پادشاهان کافی باشد به همین دلیل آن‌ها حتی به صاحبان آن حیوانات نیز افسار زده بودند. اگر حتی زمانی بشریت بتواند ربات‌های خودکار را برای رفع نیازهای انسان به بازار بیاورد، و توسط چنین ابزارهای تخصصی توانایی انجام کاری کامل و جدا از عملیات انسانی را داشته باشد، هنوز هم هر حاکمی که باقی بماند، ناگزیر است تا انسان‌ها را به خدمت کار تبدیل کند. در واقع، با میزان خدمت به قدرت، ذهن انسان به‌طور فزاینده‌ای به چیزی همانند یک ابزار تبدیل می‌شود. به این ترتیب، همه‌ی قدرت‌ها در تاریخ بشری مشروط به سیستم کنترل بر رفتار دیگران و پیکربندی مجدد جهان طبیعی برای برآوردن نیازهای صاحبان آن قدرت بوده است. حاکم هر چه قدرت بیش‌تری داشته باشد، شخص دیگر فرمان‌بردارتر عمل خواهد کرد و فاصله‌ی بین مقاومت و اطاعت او کم‌تر خواهد بود. هر چه تعداد افرادی که رفتارشان قابل کنترل است بیش‌تر باشند و هر چه بتوان رفتارشان را به‌طور کامل کنترل کرد، کنترل‌کننده قدرت‌مندتر است. بنابراین، اگر امیال انسان مانع از توانایی انجام اراده‌ی او شوند، در این صورت بدین معناست که آن انسان به اندازه‌ی آن امیال قدرت ندارد.

پس قدرت در پتانسیل نیست، بلکه در عمل و مادیت یافتن نهفته است. همان‌طور که دو ماده‌ی شیمیایی انفجاری ممکن است قبل از ترکیب پتانسیل بالایی داشته باشند، لیکن تا زمانی که به‌طور فعال ترکیب نشوند و مخلوط مناسب آن‌ها در واقعیت تحقق نیابد، قدرت‌مند برای تحقق انفجار نیستند. برای تشریح این مفهوم در این چارچوب اجازه دهید دو فرضیه‌ی ذهنی را بررسی کنیم، یکی فردی بازمانده از خاندان پادشاهی در تبعید و دیگری یک کارگر فرضی. در فرضیه‌ی فرد بازمانده از خاندان پادشاهی در گوشه‌ای از جهان می‌توانیم فرزندی خواب‌آلوده و بی‌سواد را تصور کنیم، پسری از بقایای پادشاهی پیشین که به ظاهر هیچ تمایلی به ایفای نقشی حاکمیتی در قدرت ندارد. اما با این حال، اگر این مدعی پادشاهی بخواهد می‌تواند مخالفان خود را از طریق رسانه‌های عمومی و کمک قدرت‌های جهانی منزوی کند، می‌تواند هر شخصی به‌خصوص سلبریتی‌ها را برای برآورده کردن خواسته‌های خود به خدمت بگیرد و با دادن وعده تکه‌ای نان و شهرت آن‌ها را کنترل کند، و هر اراده‌ای را تسلیم خواسته‌های خود کند. آیا این فرد که هنوز پادشاه نشده، حتی با این فرض که تصمیم بگیرد که چنین دسیسه‌هایی را نیز اجرایی نکند، و در پست پادشاهی قرار نگیرد، قدرت‌مند نیست؟ او قدرت‌مند است زیرا ساختارهایی وجود دارد که به‌طور فعال شکاف بین میل اراده‌ی آن مدعی پادشاهی و نتایج کاملاً تحقق‌نیافته‌ی آن اراده را کاهش می‌دهند. خواه مدعی پادشاهی برای آن عملی انجام دهد یا ندهد، در هر حال ساختارهایی برای تحقق اراده‌ی او

آماده و منتظر انجام وظیفه است. در مقابل، اجازه دهید یک کارگر فرضی را تصور کنیم. کارگر فرضی چه تصمیم بگیرد به نفع اراده‌ی خود عمل کند یا نکند، چه میل به حکومت کردن را مطالبه کند یا این که فقط کارگری کند، در واقع تا وقتی ناتوان از ساختن یک ساختار واقعی با قدرت دوگانه است، برای او در عمل تفاوتی نمی‌کند. به دلیل اتمیزه شدن، کارگران باید تلاش و فداکاری فوق‌العاده‌ای برای به اجرا درآوردن اراده‌ی خود به کار بگیرند و انجام دهند. این کارگران با درکی از جداماندگی از یک ساختار همکاری طبقاتی گسترده، باید دانشی فوق‌العاده را برای به اجرا درآوردن اراده‌ی خود گرد آورده و انباشت کنند. این همانا به دلیل وجود ساختارهای موجود است که برای حفظ شکاف بین اراده‌ی انسان‌ها و نتایج مطلوب اجتماعی ایجاد شده است و به ابزارهای خشونت و سرکوب و یا ناکارآمد متوسل می‌شوند. به این ترتیب، می‌توانیم ببینیم که اعضای جامعه‌ی کارگری در مقایسه با کسانی که در موقعیت‌های ممتاز و اقتدار قرار گرفته‌اند، باید از یک نقطه ضعف رقابتی شروع کنند.

آنچه در بالا ارائه شد روشی برای شناخت قدرت‌مند کردن جامعه‌ی کارگری است. یعنی سازمان‌دهی ساختارهای ارگانیک ازپیش‌آماده‌شده به‌مثابه توسعه‌ی روشی که شکاف بین اراده‌ی جامعه‌ی کارگری و نتایج مطلوب را کاهش دهد. این در واقع یک پیش‌شرط ضروری برای یک تغییر انقلابی است. با این حال، افرادی هستند که ادعا می‌کنند قرار دادن این پیش‌فرض‌ها اقتدارگرایانه است. اگر نتیجه‌گیری‌های هوشیارانه‌ی برخی از نظریه پردازان مهم قرن گذشته نبود، چنین فرضیه‌هایی ارزش پرداختن نداشت. برجسته‌ترین مورد این ادعا از فردریش انگلس در مقاله‌ی «**درباره‌ی اقتدار**» است. به دلیل اهمیت و جایگاه او در آثار کلاسیک مارکسیستی، ضروری است این نظریات قدیمی را بازنگری کنیم. در این استدلال گفته می‌شود که قدرت‌مند کردن جامعه‌ی کارگری به معنای ایجاد یک اقتدار جدید است، زیرا آن‌ها لزوماً از طبقه‌ی حاکم قبلی می‌خواهند که خود را تسلیم حکومت طبقه‌ی دیگر کند. اما باید در نظر داشت که این اقتدار فقط قدرت یک گروه خاص نیست که قرار است بر گروهی دیگر قدرت بورزد. اگر این طور بود، مجبور می‌شدیم به این نتیجه برسیم که برده‌هایی که اربابان خود را سرنگون کردند فقط به دنبال تبدیل شدن به یک مرجع جدید قدرت یعنی حکومت برده‌ها بودند. در حالی که البته حقیقت درست برعکس است، چرا که با انحلال برده‌داری خواست آن‌ها انتقال قدرت به همه‌ی شهروندان عدالت‌طلب و آزادی‌خواه بود. اقتداری که در اندیشه و نظریات فردریش انگلس است همان خواستی است که می‌خواهد بر دستان انسان‌ها چنگال باریک حکومتی سلسله‌مراتبی و طبقاتی وجود داشته باشد، و این دقیقاً همان چیزی است که بردگان با لغو بندگی خود به دنبال پایان دادن به آن بودند.

قدرت به اندازه‌ای اقتدارگراست که انحصار قدرت را تنها به افراد کم و کم‌تری واگذار می‌کند. تحمیل کردن یک انقلاب از سوی جامعه‌ی کارگری دقیقاً به معنی از بین بردن چنین قدرت سلسله‌مراتبی و

شورشی علیه سرکوب حاکمیت استبدادی است. بنابراین، این انقلاب برای از بین بردن قدرت سلسله‌مراتبی استبدادی است؛ حذف انحصار قدرت از دستان یک گروه محدود حکومتی و توزیع مجدد آن در جامعه‌ی کارگری و کشاورزی و زنان و جوانان و شهروند مطلع و ملیت‌های ستم‌دیده است. البته این انقلاب به این معنا نیست که مثلاً به دانش متخصصان جامعه اعتماد نکنیم. اعمال چنین اقتدار ضمنی فراتر از به رسمیت شناختن این موضوع نیست که دانش متخصصان عموماً فراتر از دانش جامعه‌ی کارگری یا شهروندان مطلع در یک موضوع خاص است. هرگونه پست یا نشان افتخار دانشگاهی که به آن‌ها اعطا شده باشد، حق احترام به آن‌ها را نه بیش‌تر و نه مخدوش می‌کند. هم‌چنین، چنین احترامی نشان‌دهنده‌ی تمایل به تداوم انحصار در آن تخصص نیست. کاملاً برعکس، انقلابیون آرزوی ایجاد جامعه‌ای را دارند که در آن به جای نگه داشتن انسان‌ها در برج عاج، تخصص آزادانه و عادلانه در اختیار همگان قرار بگیرد. بنابراین به جای این‌که بگوییم جامعه‌ی کارگری که به دنبال رهایی خود از بردگی سیستمی استبداد سرمایه‌داری است، در پی تبدیل شدن به یک مرجع قدرت جدید است، صحیح این است که بگوییم جامعه‌ی کارگری با کشاورزان و صیادان و دامپروران و معلمان و پرستاران و غیره همبستگی یافته است و اکنون قدرت رهایی خود را در نوع جدیدی از ساختار قدرت دنبال می‌کند.

ساختارهای قدرت همان روابط اجتماعی و مادی است که عناصر درون خود را با قدرتی بسیار فراتر از ابزارهای فردی احاطه و پوشش می‌دهد. به همین دلیل می‌توان گفت که کنفدراسیون افقی شوراهای یک ساختار قدرت است، یا یک گروه وابسته به یک‌دیگر یک ساختار قدرت است، و یا حتی یک اندیشه‌ی انقلابی می‌تواند حاوی نوعی ساختار قدرت باشد. هر یک از این ترتیبات، به هر حال، افراد را با قدرتی فراتر از میل یک فرد مشخص در درون خود قرار می‌دهد، لیکن این افراد به دنبال دستیابی به رابطه‌ای برابر و با ساختار قدرت از نوع افقی، و غیرمتمرکز با تکیه بر قرارداد اجتماعی، و توافق همگانی، و اجرای اعمال دسته‌جمعی است. بنابراین، اگرچه این طور نیست که انقلابیون جامعه‌ی کارگری مسئله‌ی قدرت را در این چارچوب رد کنند بلکه برعکس به‌شدت قدرت مرکزی متمرکز یا استبدادی را رد می‌کنند. با این حال باید گفت که با استفاده از این مفاهیم هرگز نمی‌توان قدرت را واقعاً از بین برد. به هر حال، اقناع کردن نیز نوعی قدرت است، علم نیز نوعی قدرت است، اجماع نیز نوعی قدرت جمعی است، حتی استفاده از ابزار نیز همان‌طور که در بالا گفته شد قدرت است.

در غیاب گسترش کامل انواع گونه‌های حیات، نیروی انسانی تنها می‌تواند یا خود را بازتوزیع کند یا در غیر این صورت کاهش خواهد یافت. اما این دقیقاً همان انگیزه‌ی ساختن یک ساختار قدرت است که توسط جامعه‌ی کارگری و شهروندان مطلع و کنار هم قرار گرفته ایجاد می‌شود و اندیشه - عمل آن در بین آن‌ها گسترش می‌یابد. قدرت متمرکز شده شبیه نوعی سرطان است که در داخل بدن میزبان خود ضرورتاً

از عملکردهای نادرست بخشی از سیستم آن به وجود آمده باشد، و به دلیل سرطان بودن، چه خوش‌خیم و چه بدخیم، توموری است که باید از بین برود یا از بدن جدا شود. قدرت مطلق، که برپایه‌ی انحراف مطلق‌گرایی انسان‌های دیگر ایجاد شده است، باید منحل شود و سیستم‌های مقاومت در برابر ظهور مجدد آن باید ایجاد و قویاً توسعه داده شوند. اما برای این که انقلابیون بتوانند در این کار موفق شوند، باید حالت‌ها و رفتارهای آن را بشناسند. بنابراین اجازه دهید در مورد نیروی جلوبرنده‌ی این سرطان بزرگ، یعنی حاکمیت استبدادی، صحبت کنیم.

مکانیزم‌های قدرت استبدادی

هنگام اشاره به ساختارهای قدرت متمرکز، معمولاً نوعی تمایل وجود دارد که آن‌ها را «ماشین» یا «سیستم» بنامیم. با این حال، معمولاً استفاده از این استعاره همراه با برخی اغماض، و جمله‌بندی آن با نوعی ساده‌اندیشی از طغیان پیوند خورده است، و شاید این‌ها نتیجه‌ی استفاده‌ی رایج از این استعاره‌ها توسط جنبش دانشجویی دهه‌ی پنجاه باشد. این درک از ساختارهای قدرت متمرکز سلسله‌مراتبی چیزی بیش از یک استعاره‌ی تقلیل‌گرایانه نیست. اگرچه این درست است که تجسم ساختارهای قدرت سلسله‌مراتبی فقط از طریق انسان آگاهانه متحقق می‌شود، و اعمالی که توسط آن ساختار قدرت انجام می‌شود در واقع نتیجه‌ی کنش‌های فردی انباشته‌شده در درون آن ساختار است، اما برای ایجاد نظم و انضباطی درونی در آن در واقع انسان‌ها باید به یک‌دیگر نزدیک و نزدیک‌تر شوند تا خود تشکیل‌دهنده‌ی اجزای سازنده‌ی آن ماشین بشوند که ساخته خواهد شد. لیکن بدین ترتیب به تدریج فردیت آن‌ها تبدیل به زیرمجموعه‌ی نیازهای سلسله‌مراتبی می‌شود، و کنش آن‌ها به طور فزاینده‌ای به شکل یک واکنش نظم‌یافته انجام می‌شود، و این نه به مثابه یک عمل انتخابی فردی است، که البته این گونه باید باشد، بلکه در واقع دقیقاً ساختارهای قدرت سلسله‌مراتبی است که تمایل به حذف آن عمل انتخابی فرد را دارند. انتخاب فردی به معنای غیرقابل پیش‌بینی بودن است و غیرقابل پیش‌بینی بودن مخالف مکانیزاسیونی است که باید قابل اعتماد باشد. البته منظور در این جا این نیست که بگوییم خود ساختار قدرت دارای آگاهی است، و یا این که کسانی که کنترل ماشین را در دست دارند آن را در حد مهمی هدایت نمی‌کنند، بلکه تاکید بر این است که خود ماشین در جهت یک هدف ساخته شده است، و تا آن جا که امکان دارد اراده‌ی اکثریت افراد درون خود را با موفقیت تغییر می‌دهد و آن‌ها را به اجزای عملیاتی خود تبدیل می‌کند، ولیکن در هر حال خود آن ماشین طبق دستوراتی که منطق آن ماشین ایجاب می‌کند عمل خواهد کرد.

کارل مارکس نیز در آثار خود به کرات درباره‌ی این موضوع نوشته است، به‌ویژه در کتاب **سرمایه**، که اشاره می‌کند «سرمایه‌دارانی که آگاهانه خود را به چیزی همانند مجاری جریان و انباشت سرمایه تقلیل

می‌دهند به سرمایه‌ی شخصیت‌یافته که دارای آگاهی و اراده است تبدیل می‌شوند.» کارگزاران درون نظام‌های سلسله‌مراتبی در همه‌ی رتبه‌های آن هیچ‌گاه خارج از دستورات داده‌شده‌ی آن سیستم عمل نمی‌کنند، از جمله مدیران و تکنسین‌هایی که وظیفه‌ی عملکرد اجرایی و اداری آن را به‌عهده دارند. چرا که اگر برخلاف آن عمل کنند دیگر اجازه‌ی فعالیت در داخل سیستم را نخواهند داشت، و در صورت سرپیچی، این سیستم یا آن‌ها را از طریق مجازات‌های اقتصادی تنبیه می‌کند یا علیه آن‌ها محدودیت‌های اجتماعی اعمال می‌کند، یا انسان دیگری را که مایل است خود را به شکل مورد نیاز ماشین‌های بزرگ اجتماعی تغییر دهد به استخدام درمی‌آورد، و به این ترتیب، مشاهده می‌کنیم که حتی آن‌هایی که قدرت را در دست دارند می‌بایست در قالب خواسته‌های دستگاه قدرت خود را تغییر شکل دهند. این مسیر غیرشفاف و پنهانی همه‌ی قدرت‌ها نه تنها برای قربانیان خود بلکه حتی برای صاحبان آن نیز انتحاری است. بنابراین، این فکر که باید برای دستیابی به هدفی زندگی کرد که در تقابل با احساس واقعی انسان است معنایی ندارد و حتی برای خود انسان نیز غیرقابل فهم است و به مرور زمان حتی صاحبان قدرت را به ماشینی مرده تبدیل می‌کند، به این دلیل که همه را مجبور کرده است که تابع قدرت او بشوند که همان تبعیت مکانیکی از اراده‌ی اوست. در طبیعت همه‌ی قدرت‌ها چیزی شبیه به شبحی وجود دارد که برخاسته از تصورات و توهمات خود قدرت است و هر چیزی را که با آن در تماس قرار می‌گیرد به شکل ثابتی که همانند خود است وادار می‌کند. این اشکال ثابت حتی پس از آن که آخرین ذرات زندگی در آن‌ها بمیرد همیشه در این شکل به زندگی خود ادامه می‌دهند، چرا که این شبح مانند نطفه‌ای در درون جنینی است که خود را در اختیار تاثیرات آن جنین قرار داده است.

کارل مارکس در نظریه‌ی ازخودبیگانگی می‌نویسد «انسانیت دارای یک ماهیت نوعی است.» دریافت مفهومی مارکس از آن ماهیت نوعی انسانیت این است که انسان می‌خواهد به میل خود تولید کند لیکن با وجود محدودیت‌ها، و ناتوان از کنترل بر عمل تولید خود، از آن ماهیت نوعی بیگانه می‌شود. و به‌درستی این حقیقتی است که انسان تمایل دارد که شرایط برای تولیدات خود را خود کنترل کند لیکن مسئله فقط تولید نیست، بلکه اساساً انسان به‌واسطه‌ی تطبیق‌پذیری و توانایی ذهنی برای درک مفهومی یک آینده‌ی آزاد بدون حد و مرز به گونه‌ای ساخته نشده است که قرار باشد به هر قیمتی تحت نظم و انضباط درآورده شود. این بخشی از طبیعت ذاتی انسان است که می‌تواند حتی از محدودیت‌های بیولوژیکی خود فراتر رود و در صورت لزوم برای به دست آوردن اهداف مورد نظر خود آماده‌ی مرگ شود. انسان انضباط داده شده توسط قدرت به معنی انسان محدود شده است، و خدمت کار شدن زیردست قدرت به معنی تبدیل شدن به عنصر یک چیز با هدفی خاص اما بدون معنی برای او است. انسانیت میلی به برده شدن با حقانیت ملی، یا بدل شدن به سربازی با حقانیت قرارداد کاری یا کارگر مزدی یا کارگر ماشینی ندارد، اگرچه او را هنوز

همچنان انسان بنامند اما در عمل و تجربه شباهتی به انسان نداشته باشد. انسانیت در طبیعت خود میل به آزادی بی حد و مرز بودن، و به صورت طبیعی میل به آزادی دارد، آن چنان که مارکس در مقاله *آزادی مطبوعات* می نویسد «هیچ انسانی علیه آزادی نمی جنگد، حداکثر در نهایت، علیه آزادی دیگران می جنگد.»

دلیل وجود قدرت سلسله مراتبی فقط تحمیلی بودن آن است و تا وقتی قدرت متمرکز شده وجود داشته باشد تا هنگام سقوط یا مرگ هم چنان بر قدرت خود می افزاید. این قدرت دشمن آزادی انسان است، چراکه انسان آگاه را به ابزار ناآگاه، و نیرویی برای رنج و درد، به چیزی غلطیده و فرو رفته در خون، و تازیانه و زنجیر در دست، خودکارهای مطیع و تابوتهایی که به سوی قبرستان می روند، تبدیل می کند. دقیقاً به این دلیل که قدرت سلسله مراتبی زندگی توده های مردم قربانی شده را طلب می کند نمی تواند چیزی به جز موجودیتی مرگ طلب باشد و ضرورتاً توسط حلقه ای از شیفتگان خود که یک فرقه ی مرگ را تشکیل می دهند عبادت و محافظت می شود. این را می توان در کتاب آسمانی ادیان به خوبی مشاهده کرد که در هر صفحه از آن خدای جبار و قدرت مند از شیفتگان خود می خواهد تا برای عبادت و حفاظت از او دست به جنایت بزنند. در کلمات این کتاب های آسمانی چهره ی واقعی این ماشین غول پیکر با توصیفی که استعاره های آن تغییر کرده و حجاب آن تغییر یافته است، لیکن اساساً و به خوبی و آشکارا ماهیت انسان قربانی خون خواهی قدرت سلسله مراتبی را نشان می دهد. این اساس ماهیت این ماشین غول پیکر است، یک متعصب انسان خوار که اکنون درون یک جعبه ی بزرگ با پوستی رنگارنگ پنهان شده است، هر چند اهدافی که در درون آن ساخته شده بدون تغییر باقی مانده است. ساختار سلسله مراتبی انگلی است که ناشی از بدبختی انسان و سرافکندگی و بردگی اوست که برای تبدیل شدن انسان به یک مصرف کننده ی همیشگی ساخته شده است.

اما این فرقه ی مرگ را چه چیزی به حرکت درمی آورد؟ چرا توده های مردم خود را به نیازهای آن چسبانده اند؟ به بیانی دیگر، چرا توده های محروم علیه آن قیام نمی کنند؟ پیام همیشگی این ماشین غول پیکر اسطوره سازی از خود این ماشین است، و همانا این عقیده است که این ماشین به دلایل ماهیتی آن غیرقابل مقاومت است و نظامی را به وجود آورده است که دیگر نظام ها نمی توانند با آن مخالفت یا در مقابل آن بایستند، و در تحلیل نهایی این نظام برای همگان سودآور شده است. به درستی آن طلسم جادویی هنوز هم کنترل کننده ها و هم قربانیان میلیونی این ماشین غول پیکر را مجذوب خود می کند. در طول تاریخ معاصر ایدئولوژی چپ، یک ساده اندیشی تقلیل گرایانه اقتصادی درون جنبش انقلابی پدید آمد و این جنبش را بسیار تضعیف کرد، که برای مدتی طولانی خود را تحت مقوله ی «ماتریالیسم» پنهان کرده بود. این اندیشه بر این اساس استوار شده بود که برای شناخت نیروی محرک یک جامعه تنها کافیست که

روابط اقتصادی و مناسبات تولید را خارج از عقاید یا اندیشه انسان‌ها جست‌وجو و کشف کنیم، چرا که عقاید انسان‌ها فقط پوششی بر ساختارهاست تا حرکت تضادهای واقعی را که پایه‌های اقتصادی برمبنای آن‌ها شکل می‌گیرند حجاب بزنند، به بیانی دیگر همان بحث قدیمی اهمیت و تقابل ایدئولوژی یا ساختار. لیکن این تفکر فقط کم‌توجهی‌ای ساده‌اندیشانه بود، چرا که نیروی محرک جامعه قدرت است و قدرت فقط مکانیزم‌های تولید و توزیع که توسط ساختار تجسم یافته است نیست، بلکه هم‌چنین عملکرد دریافت و ادراک ذهنی و انتظارات انسان‌ها نیز است. در واقع هدف، جا انداختن این باور بوده است که ساختارهای قدرت می‌توانند امکانات موجود یا آنچه را که بالقوه در حیطه‌ی اختیارات آن‌هاست بدون در نظر گرفتن دخالت ذهنیت انسان متحقق کنند و این همان موضوع اصلی و تلاش واقعی همه‌ی قدرت‌ها در جهان است.

به بیانی دیگر درست همانند یک زن که باور دارد زنان محکوم به زندگی در نظام مردسالار شده‌اند و هرگز نمی‌توانند از آن رهایی یابند — که آشکارا به این معناست که او با موفقیت توسط نظام مردسالاری کنترل شده است. در این جا حاکمیت توانایی خود او را به کار برده است تا زنان را از هرگونه عملی برای رهایی خود ناامید کند. از سوی دیگر قدرت هم‌چنین به این معناست که انسان‌هایی متقاعد شده‌اند آن چیزی که آن‌ها می‌خواهند همانا انجام اراده‌ی یک ساختار قدرت نیز باید باشد. این نوع از قدرت و ماندگاری تمام این نگرش‌های ذهنی معمولاً مخرب‌ترین نوع قدرت است. زمانی که جماعتی متقاعد شده باشند که درد و رنج آن‌ها توسط دستگاه قدرت هم لازم و هم صحیح است، متعاقب آن، آن‌ها هم‌چنین می‌توانند خود را مجبور به اندیشیدن و عمل برخلاف عقلانیت کنند، و سپس به صورت فعال به بخشی از یکی از عناصر پیچیده و گسترده‌ی این ماشین قدرت بدل شوند و خود را از انسانیت تهی کنند. این گسترده‌ی درهم‌تنیده را می‌توان اسطوره‌ی ماشین قدرت یا فلسفه‌ی توجیه برای پذیرفتن قدرت‌ورزی بر خود نامید. این رفتارهای ذهنی که این چنین غیرعلمی از واقعیت مادی توسط دوگانگی غیرواقعی ایده‌الیسم و ماتریالیسم جدا شده است در تحقق و تداوم و کارکرد نظام‌های استبدادی نقش بسیار پراهمیتی را ایفا کرده است. همان‌گونه که در چهار دهه‌ی گذشته دیده‌ایم حاکمیت استبداد دینی - نظامی حاکم‌رانی خود را با توسل به ارباب و به‌کارگیری خشونت و زور اعمال کرده است. این روشی بود که استبداد تا حد زیادی از طریق تهدید و استفاده از خشونت توانست نظم سرمایه‌داری تجاری و نظام سیاسی را حفظ کند. روش حاکمیت در پیوند دادن بین ده‌ها نیروی نظامی - امنیتی از یک سو و تجار و مالکین بزرگ از طریق توافق برای سازمان‌دهی و اعمال خشونت از سوی دیگر، در واقع بیان یک تمایل علنی برای تحقق و به‌کارگیری نیروهای سرکوب برای رفع نیازهای نظام سرمایه‌داری و روحانیت شیعه و اعمال استبداد با دستورات ولایت فقیه بود. اما آن چیزی که کم‌تر به آن توجه می‌شود این است که این روش توده‌های مردم را صرفاً به واسطه‌ی ترس از

خشونت، بدل به مشتی خدمت کار نکرده بود بلکه آن‌ها را چنان تغییر داده بود که احساس کنند که خودشان بخشی از یک نظم الهی هستند.

به همین دلیل، مادامی که این نظام استبداد دینی در قدرت است باید خطر ایدئولوژی و جهان بینی دینی آن را شناخت و آشکارا به نقد کشید. نخستین پایه‌ی فلسفه توجیه در نظام استبداد دینی این مفهوم بود که نظام سلسله‌مراتبی کنونی در سال ۵۸ با خواست و اراده‌ی الهی بوجود آمد. سپس این نظام مفهوم جنگ عادلانه‌ی الهی را ساخت و هشت سال کشتار میلیونی را از طریق آن توجیه کرد. سپس حمله و دخالت در کشورهای منطقه را با همین مفهوم دینی همراه با تفسیرهای جدید از کتاب‌ها و احادیث مقدس اسلامی توجیه کرد. و علاوه بر این‌ها با تاکید بر فروتنی و شکیبایی امت شهیدپرور و انعطاف‌ناپذیری و قاطع بودن حاکمان، سرکوب همه‌جانبه را آغاز کرد و گسترش داد. تمامی سران حاکمیت به‌طور علنی بارها گفته‌اند که یک جامعه‌ی اسلامی بدون نابرابری و بدون مالکیت خصوصی حرام است و وجود نخواهد داشت، به بیانی دیگر می‌توان این گونه فهمید که نابرابری و مالکیت خصوصی بدون حضور ایدئولوژی حاکمیت و دین اسلام در جامعه وجود نخواهد داشت. مطمئناً پذیرش مردن انسانی از گرسنگی در کنار مدیران ثروت‌مند فاسد حکومت اسلامی برای جامعه تحمل‌پذیر نبود مگر از سوی قدرتی که به آن‌ها می‌گوید این خواست و اراده‌ی خداوند است که در جامعه باید فقیر و ثروت‌مند باشد و از سوی دیگر هم‌زمان به آن‌ها می‌گوید که نگران نباشند چرا که در آخرت این وضعیت تغییر خواهد کرد. اما سران حاکمیت در این فکر اشتباه کردند که می‌پنداشتند برای انجام چنین وظیفه‌ای فقط به یک مفهوم خاص دینی یعنی خداوند در بالای پیامبران و فقه نیاز است، چرا که آن‌ها در تعقیب بی‌وقفه برای افزودن و تداوم و جاودانه کردن اقتدار حاکمیتی، تلوتلوخوران اکنون به اهمیت غول‌آسای خود این اسطوره‌ی ماشین قدرت در به‌هم‌ریختن و کوبیدن ایدئولوژی هر نظام سلسله‌مراتبی قدرت برخورد کرده‌اند.

از سوی دیگر، در جمهوری‌های لیبرال روشی که مدعی است دولت نماینده‌ی مردم است نیز یکی دیگر از روش‌های توجیه است، زیرا از طریق معادل‌سازی متافیزیکی بین شهروندان و حاکمان، نه تنها به دولت مشروعیت می‌بخشد بلکه شهروندان را به این باور می‌رساند که سزاوار این نوع از نظام‌های سلسله‌مراتبی هستند زیرا حاکمان آن‌ها همان نمایندگان آن‌ها هستند. اگرچه، این روش به‌هیچ‌وجه تنها با این ابزار عمل نمی‌کند. منطق سرمایه‌داری در جامعه‌ی مدرن یا حتی نیمه‌مدرن همه چیز را دگرگون می‌کند و این چنین مجموعه‌ای از فلسفه‌های توجیهی مانند ایدئولوژی ریاضتی، اخلاقیات کار، شایسته‌سالاری اقتصادی، فردگرایی ناهم‌گون، و بسیاری دیگر، نظم این کلان ماشین را حفظ می‌کند. سرمایه‌داری از طریق تصویرسازی تقلیل‌گرایانه‌اش از جهان، الاهیات و کالا تولید می‌کند، و این چنین جوامع را به چیزی شبیه انبار کالاهای رقابتی و شخصی تقسیم می‌کند، و هم‌زمان، از طریق این تحریف کج‌فهمانه از شرایط

اجتماعی انسانی، استثمارگرترین بازیگران نظام را در ساختارهای قدرت موجود در موقعیت اعمال قدرت قرار می‌دهد. بنابراین فرآیند پرورش آگاهی طبقاتی اقتصادی درون کارگران باید آن‌ها را با چگونگی این واقعیت آشنا کند که دندانه‌های ماشین نظام سرمایه‌داری آگاهانه آن‌ها را برای نیازهای مالکان اقتصادی در محدودیت گذاشته و آن‌ها را منضبط کرده است. با این حال، نباید به همین جا بسنده کرد. سلسله‌مراتب طبقات اقتصادی که ناشی از نیازهای کل‌نگر این کلان‌ماشین نظام سرمایه‌داری برای نظم بخشیدن به زندگی اجزای انسانی آن و انباشت قدرت بیش‌تر و قدرت غیرقابل دفاع است، تنها یک تلاش در محدوده‌ی اقتصادی نیست. اقتصاد صرفاً یک سیستم در بازخورد کل نظام حکومتی است، اگرچه جزیی جدایی‌ناپذیر از موتور بزرگ اجتماعی است که بر گرده‌ی کار و فعالیت کارگران می‌چرخد.

در ایران برتری جنسیتی یک فلسفه‌ی محوری نظام استبداد دینی برای توجیه است، زیرا ساختارهای قدرت با استفاده از بنیادهای ذهنی ایدئولوژی جنسیت‌گرایی می‌توانند در پیروان زن‌ستیز فریب‌خورده‌ی حکومت و نیز در جمعیت زنان تحت ستم، هم اجبار اعمال کنند و هم فرمان‌برداری ایجاد کنند. و روش آن همانا هم متقاعد کردن پیروان تبعیض جنسیتی برای به اجرا گذاشتن امتیازی است که به آن‌ها داده می‌شود و هم متقاعد کردن زنان ستم‌دیده که به آن‌ها می‌گویند مبارزه‌ی آن‌ها بیهوده است. از طریق ساختار جنسیت‌گرا، جماعت زن‌ستیز احساس می‌کنند که این ایدئولوژی یک نسخه‌ی همواره پذیرفته‌شده‌ی تاریخی، و بی‌مانند و اصلی دین‌مدارانه است، و همه‌ی تنوع‌ها درباره‌ی جنس و جنسیت انحراف از تاریخ و فرهنگ اصیل ایرانی - اسلامی است. به این ترتیب، و بسیاری موارد دیگر، زندگی زنان به‌تدریج در اثر ضعف روانی فرسوده می‌شود و هر چقدر اندیشه‌ی زنانه‌محور آن‌ها با عادی بودن تبعیض جنسیتی در جامعه متفاوت باشد، نظام استبداد دینی آن‌ها را بیش‌تر منحرف‌شده از اصول سنتی جامعه معرفی می‌کند. پدرسالاری نیز یک جزء اساسی از این ماشین مدرن و نیمه‌مدرن است، اگرچه توسط ماشین‌های سلسله‌مراتبی نسل به نسل در بعضی از جوامع اصلاح شده باشد. از طریق این اسطوره، مردان برتر از زنان قرار می‌گیرند، و مردانگی با ویژگی‌های سلطه‌گر همراه و برای تجسم آن‌ها آراسته شده است. هم‌زمان نقش‌های جنسیتی در حالت سکون قرار می‌گیرند و بیان جنسیتی به‌طرز وحشایه‌ای کنترل و سرکوب می‌شوند و دوگانه‌ای غیرطبیعی ایجاد می‌کنند که به تثبیت سیستم گسترده‌ی استثمار کمک کند، و به این ترتیب، مرد به خودکاری بی‌محتوا تشبیه می‌شود که باید قربانی دین و میهن شود، با اعمال ایدئولوژیک مردانه بر او، انسانی منفرد باقی بماند و دیگری هرگز با او همراه نشود. از سوی دیگر زن فرمان‌برداری است که همیشه دعاگو و فروتن، و فقط تکه‌های نان روی سفره و کودکان دور آن پاداش اوست. لیکن هنگامی که زنان به آرامی تا حدودی قدرت را در زندگی خود به دست می‌آورند، یک جنبش ارتجاعی مذهبی سراسیمه سر برمی‌آورد و از آن‌ها می‌خواهد که به دورانی که پدران آن‌ها می‌زیستند

بازگردند. در حاشیه‌ی جامعه هویت فراجنسیتی، واقعیتی که از زمان جوامع باستانی مشاهده شده است، به طور طبیعی به عنوان یک تهدید وجودی تلقی می‌شود، و این چیزی نیست به جز یک عوام‌فریبی دین‌مدارانه برای نظام‌مند کردن نقش‌های جنسیتی در جامعه.

این فلسفه‌های توجیه به یک‌دیگر غیرمتصل نیستند بلکه بلعکس بسیار پیچیده و درهم‌تنیده‌اند، و این چنین سیستمی از سلسله‌مراتب امتیازات و توجیهات را برای ارتقای یک‌دیگر تولید می‌کنند. با در نظر گرفتن طیف وسیعی از تلاش‌های انسان‌ها، و موردی بودن هر یک از این درهم‌تنیدگی‌های ستم‌دیدگی، و هم‌زمان پایه‌هایی که ظواهر همه‌ی آن تجارب را به یک‌دیگر متصل می‌کنند، می‌توان یک جهت انقلابی را مشاهده کرد. زیرا، در همه‌ی قدرت‌ها اساساً تمایلی وجود دارد برای آوردن همه چیز زیر یک حکم، و بخشیدن وحدتی مکانیکی به آن‌ها، و تقلیل دادنشان به موضوعی که مبنای خواست آن در همه‌ی فعالیت‌های اجتماعی مشاهده شود. این واقعیت را می‌توان هم در کسی که به دنبال سلطنت مطلقه است، و هم در حکومت وحدت ملی از طریق تشکیل یک مجلس نمایندگان، و هم حزبی که هدف آن تمرکز بر تسخیر قدرت است، مشاهده کرد. قرار دادن انواع فعالیت‌های اجتماعی بر اساس شیوه‌ای خاص و غیرقابل تغییر فرض پنهان و آشکار همه‌ی تمایلات برای قدرت است. استثمارگرها، نسل پشت نسل، نوآوری کرده‌اند تا ابزاری موثر خلق کنند که بتوانند فرمان‌برداران اجتماعی هرچه بیش‌تری به وجود آورند. نتایج به‌دست‌آمده از اختراعات جنگ روانی، پیچیده‌شده در اسطوره‌ی این کلان‌ماشین، اکنون تبدیل به ابزارهای قدرت‌مند خود-اطاعتی و تقلیدی شده‌اند. در واقع، تقویت این فلسفه‌های توجیه صرفاً در سطح و بین افراد صورت نمی‌گیرد، بلکه نرم‌افزار یک سخت‌افزار گسترده‌ی اجتماعی است.

یادداشت‌ها:

[۱]. تحریم اخیر گشت ارشاد توسط دولت انگلستان به این معناست که سهامداران آن میبایستی گردش‌های مالی مشترک خود با این مجموعه را از حساب‌های بانکی در این کشور جدا کنند، به بیانی دیگر دولت انگلستان دادن امکانات بانکی را برای سهامداران گشت ارشاد و دیگر شرکتهایی که با آن در یک مجموعه مناسبات تجاری یا مالی همکاری دارند را تا اطلاع ثانوی بحالت تعلیق درآورده است.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3gn>



مفهوم هژمونی فراتر از سیاست هویت و اقتصادگرایی است گفت‌وگوی شیمنا ورگارا با خوان دال ماسو

۱۳ دسامبر ۲۰۲۲

ترجمه‌ی: بیژن سپیدرودی

توضیح: تابستان امسال پالگریو مک میلان کتاب «هژمونی و مبارزه طبقاتی: تروتسکی، گرامشی و مارکسیسم» اثر مارکسیست آرژانتینی خوان دال ماسو را منتشر کرد. شیمنا ورگارا، عضو صدای چپ، با دال ماسو درباره کتابش به نام مفهوم هژمونی که از سوی دو تن از درخشان‌ترین مارکسیست‌های انقلابی قرن بیستم، آنتونیو گرامشی و لئون تروتسکی بیان شده، مصاحبه کرد.

• موضوع اصلی کتاب چیست و چرا به نظریه‌ی مارکسیستی به‌طور عام و در ایالات متحده به‌طور خاص مرتبط است؟

مقدم بر هر چیز، مایلم از همه‌ی کسانی که در انتشارات پالگريو و اشپرينگر فرصت همکاری با آن‌ها را در طول کل فرآیند انتشار کتاب داشتم، به‌ویژه از فرانچسکا آنتونینی و مارچلو موستو که معتقد بودند این اثر می‌تواند سهمی در بحث بین مارکسیست‌های انگلیسی‌زبان ادا کند تشکر کنم. هم‌چنین می‌خواهم از وارن مونتگ قدردانی کنم که پیش‌گفتار بسیار سخاوتمندانه‌ای نوشت. من و او همواره در حال گفت‌وگو درباره‌ی پرسش‌های نظری و سیاسی مربوط به چپ در ایالات متحده‌ایم، و به‌طور کلی، دیدگاه‌های ما در مورد موضوعات مهم هم‌گرایی دارند.

موضوع کتاب را مسئله‌ی هژمونی در برخی از جنبه‌های اصلی آن تشکیل می‌دهد: به‌عنوان رابطه‌ی رهبری طبقه‌ی کارگر در میان سایر بخش‌های تحت ستم، پیش و پس از انقلاب، به‌مثابه‌ی یک مفهوم سودمند برای درک روابط بینا-دولتی در یک سطح بین‌المللی، و این که چگونه دولت بورژوازی در پی ایجاد مجدد یک پایگاه توده‌ای است. این مفهوم به دلایل متعدد هنوز به نظریه‌ی مارکسیستی مرتبط است. در این میان، می‌توان به مهم‌ترین آن‌ها اشاره کرد: (۱) توسعه‌ی سرمایه‌داری گرایش دارد جامعه را بین بورژوازی و طبقه‌ی کارگر قطبی کند، اما قطبی شدن روندی مطلق نیست. هنوز اقشار مختلف اجتماعی وجود دارند و از این رو مطالبات خاصی دارند که دقیقاً در خواست‌های یکی از این دو طبقه‌ی اساسی نمی‌گنجند. اگر می‌خواهیم اتحادی بر پا کنیم که بتواند با سرمایه‌داری مقابله کند و آن را به شکست کشاند، باید این خواست‌ها برآورده شوند. (۲) سرمایه‌داری بر استثمار کار مزدی استوار است، اما به نفع خود، اشکال خاصی از ستم خارج از اقتصاد، مانند ستم بر زنان و نژادپرستی را نیز مجدداً فرموله می‌کند. (۳) در خلال چند دهه گذشته، در نتیجه‌ی سقوط استالینیسم و ارتباط پر از خطای (و اغلب بدخواهانه) آن با کمونیسم، افکار مارکسیستی بی‌اعتبار شده است. در نتیجه، نظریه‌های جدید جایگاه خود را به دست آورده‌اند، نظریه‌هایی که بر جنبش‌های اجتماعی یا موضوعات جدیدی متمرکزند و جای‌گزین طبقه‌ی کارگر به‌عنوان عامل تغییر شده‌اند (دیدگاه‌هایی که به انواع مختلف اتونومیسم نزدیک‌ترند)، یا نظریه‌هایی که هژمونی را بدون هیچ دخلی به طبقه ابتدا با هدف ایجاد گفتمان‌های سیاسی مترقی و سپس گفتمان‌های پوپولیستی (لاکلائو و موفه) بازتفسیر می‌کنند. در برخی از موارد، این دیدگاه‌ها برای ترویج نوعی همکاری بین «جنبش‌های اجتماعی» و دولت ترکیب شده‌اند. همان‌گونه که به‌ویژه در آمریکای لاتین تحت حکومت‌های «پسانتولیبرال» فرض شده است یا — به‌رغم تفاوت‌های آشکار — آن‌گونه که برخی از بخش‌های

جنبش‌های اجتماعی امروز در ایالات متحده نیز، در رابطه با دولت بایدن پیشنهاد می‌کنند. با واریسی مجدد مسئله‌ی هژمونی در اصطلاح مارکسیستی، می‌توان یک بار دیگر مرکزیت طبقه‌ی کارگر را به‌عنوان یک سوژه‌ی انقلابی مطرح کرد. این به نوبه‌ی خود به معنای آن است که خواست‌های سایر بخش‌های اجتماعی، که هم از حیث دگرگونی‌های اقتصادی و هم از منظر حقوق مرتبط با موضوعات نژادی، قومیتی و جنسیتی تحت‌تأثیر سرمایه‌داری‌اند، نیز در نظر گرفته شود. من فکر می‌کنم این یک پرسش اساسی است، زیرا از زمان بحران ۲۰۰۸، مارکسیسم تا حد معینی اقتدار خود را به‌عنوان نظریه‌ای که می‌تواند بحران‌های اقتصادی را تبیین کند بازیافته است، اما هنوز نفوذ خود را به‌عنوان یک استراتژی سیاسی به کار نبسته است. من بر این باورم این بحث به‌ویژه برای ایالات متحده مهم است، زیرا رویکرد مارکسیستی به مسئله هژمونی امکان فراتر رفتن از تضاد بین «سیاست هویت» و رویکرد اقتصادگرایانه به مسئله‌ی طبقه را (که برای مثال توسط بخشی از مجله *ژاکوبین* و هم‌چنین توسط رهبران جنبش‌های اجتماعی طرح شده است) فراهم می‌کند.

- چرا تصمیم گرفتید مفهوم هژمونی تروتسکی و رابطه‌ی آن با مبارزه‌ی طبقاتی را مطالعه کنید؟ در نوشتن این کتاب با چه مشکلات نظری جدیدی مواجه شدید؟ و چگونه تحت تأثیر وضعیت کنونی مبارزه‌ی طبقاتی جهانی قرار گرفتید؟

در فعالیت‌های مختلفی که برای بحث در مورد اولین کتابم، *مارکسیسم گرامسکی* {Gramsci's Marxism}، انجام دادم، کتابی که در سال ۲۰۱۶ به زبان اسپانیایی منتشر شد، پی بردم که هیچ مطالعه‌ی دقیقی در مورد مفهوم خاص هژمونی نزد تروتسکی وجود ندارد. بنابراین من تحقیق را در مورد موضوع به طور ویژه آغاز کردم. در این باره چندین پرسش جالب مطرح شد. استفاده‌ی تروتسکی از این مفهوم نوآورانه، در کارش نسبتاً ثابت و در عین حال نسبتاً غیرسامان‌یافته است. تروتسکی در تاریخ انقلاب روسیه اشاره کرد که، به‌ویژه پیش از انقلاب ۱۹۰۵، بلشویک‌ها هژمونی را به عنوان فرمولی ارائه کردند که به پرولتاریای روسیه اجازه می‌داد تا، بدون ایجاد حکومت کارگری، دهقانان را رهبری کند. لنین این دیدگاه را در یک شعار دولتی خلاصه کرد، «دیکتاتوری دموکراتیک پرولتاریا و دهقانان»، که نوعی رژیم واسط بین دولت بورژوازی و دیکتاتوری پرولتاریا بود. در آن زمان، تروتسکی به مفهوم هژمونی اعتماد چندانی نداشت. او گه‌گاه از آن بهره می‌گرفت، اما با معنایی (و ابتکاری) متفاوت از آن‌چه بلشویک‌ها به او نسبت می‌دهند: او بدون نادیده گرفتن اهمیت پذیرش مطالبات دهقانان توسط طبقه‌ی کارگر، خاطرنشان کرد که برای پرولتاریا به همان اندازه لازم است با عزم راسخ برای خواست‌های خود (و برای دولت خود)

به‌عنوان راهی برای هدایت دیگران مبارزه کند. تروتسکی در ضرورت فراتر رفتن از اقتصادگرایی از خلال سیاست هژمونیک با برداشت لنین اشتراک داشت. اما او معتقد بود که الف) خواست‌های ویژه پرولتاریا باید در هسته‌ی اصلی این سیاست هژمونیک باشد و ب) پویایی مبارزه‌ی طبقاتی می‌تواند یک جنبش اجتماعی عمیق ایجاد کند که به نوبه‌ی خود اثرگذاری سیاسی داشته باشد. اگر این امر را بتوان به صورت الگووار خلاصه کرد، می‌توان گفت که برای لنین هژمونی یک پویایی سیاسی بود، در حالی که برای تروتسکی یک پویایی سیاسی- اجتماعی که دامنه‌ی سیاست را وسعت می‌بخشید.

او در رساله‌ی **ترازنامه و چشم‌اندازها ۱۹۰۵** می‌گوید اعتصاب عمومی و شوراها مظاهر هژمونی طبقه‌ی کارگر در انقلاب بودند. او متعاقباً در کتاب‌ها و مقالات دیگری نیز، بی‌آن که همیشه خود این اصطلاح را به کار ببرد، به مسئله‌ی هژمونی اشاره کرد. یکی از نمونه‌های آن زمانی است که او در تاریخ انقلاب روسیه، قدرت دوگانه را به مثابه‌ی لحظه‌ای تعریف کرد که امید تمام بخش‌های تحت ستم به طبقه‌ی کارگر معطوف می‌شود و به این ترتیب، مسئله‌ی قدرت دوگانه و همراه با آن هژمونی را به همه‌ی انقلاب‌ها تعمیم می‌دهد. بنابراین، تروتسکی این مفهوم را گاهی به صراحت و گاهی دیگر به طور ضمنی به کار می‌برد، اما همیشه آن را با این ایده مرتبط می‌داند که طبقه‌ی کارگر قادر خواهد بود قاطعانه در مبارزه برای خواست‌های خود، مطالبات سایر بخش‌های دیگر طبقات تحت ستم را رهبری کند. او همچنین این موضوع را به مسئله‌ی گذار به سوسیالیسم نیز ربط می‌دهد، که در پیوند با آن روابط بین روستا و شهر، بین پرولتاریا و دهقانان در اتحاد جماهیر شوروی را مورد بحث قرار می‌دهد. او در این بحث‌ها اهمیت یک سیاست اقتصادی را برجسته می‌کند که مواضع اجتماعی پرولتاریای شوروی را تقویت کند و هم‌هنگام از تحمیل تمامیت‌خواهانه‌ی (مطالبات) به دهقانان اجتناب کند. در نهایت، او همچنین از این مفهوم برای اندیشیدن به روابط بین دولت‌ها با در نظر گرفتن سطوح مختلف قدرت نظامی، سیاست اتحادها و بهره‌وری نیروی کار استفاده می‌کند. دو فصل اول کتاب به این موضوعات اختصاص دارد.

• در مورد مفهوم هژمونی در آرای گرامشی، که یکی دیگر از موضوعات اصلی کتاب شماست، چه وائید به خوانندگان ما بگویید؟

همان‌گونه که پانایوتیس سوتیریس در نقد بسیار خوب خود بر نسخه‌ی اسپانیایی این کتاب می‌گوید، طرح کتاب این بود که گرامشی را با سنت‌های مارکسیسم انقلابی پیوند دهد و نشان دهد که ایده‌های او با یوروکمونیسم یا سیاست‌های حزب کمونیست ایتالیا پس از جنگ دوم به رهبری پالمیرو تولیاتی ناسازگار است. از این رو، بحث در مورد مسئله‌ی هژمونی در اندیشه او امری ضروری به‌شمار می‌رود.

مفهوم هژمونی گرامشی بیش تر شبیه مفهوم لینن است تا تروتسکی، به ویژه به این دلیل که او به سیاست هم چون راهی برای فراتر رفتن از اصالت منافع صنفی {corporatism} تأکید می کند. گرامشی همچنین از آن برای بحث در مورد مشکلات گذار به سوسیالیسم، سیاست بینا-دولتی در عرصه ی بین المللی و انقلاب در مقیاس ملی بهره می گیرد. او از یک سو، {این مفهوم} را برای درک سلطه ی بورژوازی و از دیگر سو، رابطه طبقه ی کارگر با میراث فرهنگی غرب بسی بیش تر انکشاف می دهد.

گرامشی در پرداختن به مسئله ی هژمونی بورژوازی، تحلیل تغییرات شکل های دولت را در دوره ی بین دو جنگ در پیش می گیرد. او مفهومی را پی می ریزد تا رابطه ی بین اجبار و توافق به عنوان شکلی از سلطه ی سنتی مبتنی بر رژیم پارلمانی را نشان دهد. او همچنین بحران پارلمان گرایی ناشی از جنگ جهانی اول، انقلاب روسیه و فاشیسم را تبیین می کند. تغییرات در اشکال دولت از نارسایی پارلمانتاریسم به عنوان یک دستگاه هژمونیک ناشی می شود. این امر باعث می شود که دولت ها اشکال «شرکتی» سازمان را ایجاد کنند تا اتحادیه ها و احزاب را مستقیماً تحت اختیار خود قرار دهند. این موضوعات در آثار فابیو فروسینی و در جدیدترین کتاب فرانچسکا آنتونینی درباره ی «سزارسیم و بناپارتیسم در آرای گرامشی» مطرح شده است.

این ها پرسش هایی است که تروتسکی نیز پیش از ترورش در سال ۱۹۴۰ با توجه به ادغام اتحادیه ها در دولت در اواخر دهه ی ۱۹۳۰ به عنوان یک پدیده ی بین المللی آن ها را مطرح کرد.

در **دفترهای زندان**، مبارزه ی طبقاتی بیش تر از آن چه که به صراحت بیان شده پیش فرض گرفته می شود، اما می توان به راحتی تفسیری از مسئله ی هژمونی را بر حسب توازن قوا (اجتماعی، سیاسی، و سیاسی- نظامی) در فرازی مشهور از دفتر ۱۳ یادداشت های زندان یافت.

گرامشی تفسیری مکانیکی از مفاهیم مارکسیستی ژرف ساخت و روساخت را زیر سوال می برد و طرح وسیع تری را پی می ریزد که در آن سه سطح مختلف در توازن نیروها را شناسایی می کند: اجتماعی، سیاسی و نظامی. تضادهای ناشی از توازن نیروهای اجتماعی خصلت سیاسی به خود می گیرند که در نهایت از زاویه ی یک رویارویی نظامی حل می شود. هژمونی با توازن قوا در قلمروی سیاست همراه است، اما در واقع در مبارزه ی اجتماعی و جنگ نیز کارآیی دارد، به ویژه در جنگ داخلی، که در آن مبارزه ی اجتماعی از خلال نبرد نظامی اما برای اهداف سیاسی نمودار می شود.

گرامشی همچنین مسئله ی هژمونی را با عطف توجه در گذار به سوسیالیسم (مانند عبارات مختلف درباره آنتونیو لابرئولا یا مسئله ی «فرماسیون و رنسانس» و همچنین در دفتر ۱۳) در نظر می گیرد که اهمیت

تعهدهای سیاسی در قبال طبقات متحد را جلوه‌گر می‌سازد. بی‌آن که مرکزیت اقتصادی طبقه‌ی کارگر را وا نهد.

در این زمینه، تأکید بر این نکته حایز اهمیت است که نسبت دادن این ایده به گرامشی که طبقه‌ی کارگر می‌تواند بر کل جامعه (از جمله بورژوازی) به هژمونی فرهنگی نایل آید، به‌عنوان پیش‌شرطی برای انجام انقلاب یا به‌مثابه‌ی راهی برای اجتناب از آن نادرست است. گرامشی هرگز این موضع را اتخاذ نکرد. تأملات او درباره‌ی ساختن فرهنگ جدید مستقیماً با تجربه‌ی دولت کارگری مرتبط است. البته، برای او مبارزه‌ی ایدئولوژیک به‌عنوان بخشی از مبارزه برای هژمونی حایز اهمیت است، اما به‌عنوان بخشی — و نه هم‌چون جای‌گزینی — در قبال توازن نیروها.

علاوه بر این، گرامشی فکر می‌کرد که هژمونی در انقلاب مداوم بارز می‌شود، زمانی که همه‌ی طبقات سازمان‌دهی شده بودند و دولت‌ها بسی بیش‌تر در اقتصاد جهانی ادغام شدند، و مبارزه برای انقلاب با سازوبرگ‌های دولتی بسیار قوی‌تری نسبت به روسیه مواجه می‌شود. اما به‌طرز عجیبی، تحت‌تأثیر بوخارین و «مبارزه با تروتسکیسم» در اواسط دهه‌ی ۱۹۲۰ در اتحاد جماهیر شوروی، گرامشی بر این باور بود که نظریه‌ی تروتسکی نتوانست مشکل هژمونی را در نظر بگیرد، نکته‌ای که در آن گرامشی به راه خطا می‌رود. در فصل سوم کتاب، من ۱۲ بند **دفت‌های زندان** را که در آن گرامشی به تروتسکی اشاره می‌کند، به تفصیل تحلیل می‌کنم و به شکلی مستند نشان می‌دهم که نقد او از تروتسکی عمدتاً بی‌اساس بوده است. این امر ما را از شناخت زمینه‌های هم‌گرایی بین تحولات نظری هر دو {متفکر} باز نمی‌دارد، زیرا نظریه از مواضع احتمالی نویسندگان خود فراتر می‌رود.

• چگونه تفکر هر دو انقلابی را با مفهوم هژمونی مرتبط می‌دانید؟

من آن‌ها را به‌عنوان تحولات نظری می‌نگرم که در یک‌دیگر بازتاب می‌یابند. در حالی که برای گرامشی، همان‌گونه که پیش‌تر گفتم، هژمونی تداوم می‌یابد و ایده‌ی انقلاب مداوم را کامل می‌کند، برای تروتسکی هژمونی جزء یا لحظه‌ای از این انقلاب مداوم به شمار می‌رود. تفاوت، به نظر من، در برداشت از چارچوب زمانی انقلاب نهفته است. گرامشی آن را فرآیندی کُندتر تصور می‌کند، بنابراین، مبارزه برای هژمونی در «شکل کنونی» انقلاب مداوم هم‌چون یک فرآیند بلندمدت در نظر گرفته می‌شود (یعنی مبارزه برای ایجاد رهبری طبقه‌ی کارگر در میان توده‌ها، رهبری‌ای که برای تغییر توازن نیروها به معنای انقلابی به اندازه کافی نیرومند است).

با این همه، برای تروتسکی، توسعه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی می‌تواند روند انقلابی را فشرده کند و در نتیجه مدت زمان مبارزه برای هژمونی را کوتاه کند. این تمایز به رویکردهای متفاوت آن‌ها درباره‌ی مسائل استراتژیک برمی‌گردد، اما من فکر می‌کنم مهم است که نقاط مشترک بین این دو نظریه را برجسته کنیم. در فصل چهارم کتاب، من به بحث‌های مربوط به تروتسکی و گرامشی می‌پردازم، به‌ویژه **تضادهای آنتونیو گرامشی** اثر پری اندرسون، و **گرامشی و تروتسکی در سایه‌ی استالینسم** نوشته امانوئل ساکارلی — که اتفاقاً کتاب بسیار مستحکمی است. توضیح مفصل بحث با هر دو نویسنده در فضای این مصاحبه نمی‌گنجد، اما فکر می‌کنم این پرسش را می‌توان با گفتن این نکته خلاصه کرد که هیچ‌یک به اهمیت مشارکت‌های نظری و امکانات بازنگری آن‌ها در روابط بین گرامشی و نظریه تروتسکی توجه زیادی نکرده‌اند. در پایان کتاب، یک بار دیگر هر دو موضع را با هم مقایسه می‌کنم و فکر می‌کنم تفاوت مهم تروتسکی و گرامشی به رابطه‌ی طبقه با مردم مربوط است. این تفاوت به راه‌های مختلفی برمی‌گردد که ایتالیا و روسیه وارد مدرنیته شدند. برای تروتسکی، طبقه‌ی کارگر روسیه ابدا وام‌دار «سنت ملی» نیست، انقلاب روسیه به‌عنوان لحظه‌ای از انقلاب جهانی گسترش انترناسیونالیسم را در مرحله‌ی اول ممکن می‌سازد: از نظر گرامشی، تاریخ ایتالیا به عنوان مقر کلیسای کاتولیک، سنت رنسانس، و محدودیت‌های تشکیل دولت، وزن بیش‌تری به مشکل ملی می‌دهد و برای احیاء موضعی انترناسیونالیستی (که گرامشی آن را «جهان‌وطن‌گرایی جدید» می‌نامد) در ایتالیا، ایجاد جذابیت برای افراد {هر} طبقه، به همان سیاق بازسازی نوعی احساس هویت ملی، کاملاً ضروری است که البته توأمان به مسئله‌ی نقش جهان‌وطنی {ایتالیا} در عرصه‌ی جهانی نیز مربوط می‌شود.

• همان‌گونه که می‌دانید، در ایالات متحده، سردبیران مجله *ژاکوبن*، زرادخانه نظری کائوتسکی را احیا کرده‌اند تا نوعی «استراتژی فرسایشی» تجدید شده برای انقلاب سوسیالیستی در ایالات متحده را توجیه کنند. بسیاری از روشنفکران استدلال می‌کنند که استراتژی فرسایشی کائوتسکی شبیه جنگ موضعی گرامشی است. استدلال شما برای به چالش کشیدن این ایده چیست؟

این دقیقاً پری اندرسون بود که سهم زیادی در برقراری پیوند بین «استراتژی فرسایشی» کائوتسکی با ایده گرامشی در مورد جنگ موضعی در **تضادهای آنتونیو گرامشی** ادا کرد. البته شباهت‌های سطحی نیز بین این دو موضع وجود دارد. هم کائوتسکی و هم گرامشی فرآیند انقلابی را به‌مثابه‌ی فرآیندی درازمدت تصور می‌کنند. و هر دو به «خودانگیزگی» رزا لوکزامبورگ انتقاد دارند. با این وصف، مواضع

آن‌ها اساساً متفاوت است، به این دلیل که برای کائوتسکی استراتژی فرسایشی هم‌زمان با توسعه‌ی تدریجی اتحادیه‌ها و پارلمان‌ها همراه بود که مسئله‌ی نظامی را کنار می‌گذاشت. در واقع، «استراتژی فرسایشی» به هیچ رو یک استراتژی نیست، درست همان‌گونه که امیلیو آلبامونته و ماتیاس مایلو در کتاب خود *استراتژی سوسیالیستی و هنر نظامی {Estrategia socialista y arte militar}* توضیح می‌دهند، زیرا هدف آن شکست دادن حریف نیست. برعکس، برای گرامشی، «جنگ موضعی» شامل سه سطح مختلف توازن نیروها است: اجتماعی، سیاسی و نظامی. تصور او بیش‌تر شبیه جنگ پارتیزانی است تا ترکیبی از سندیکالیسم و پارلمانتاریسم. این را می‌توان در گزارش آتوس لیزا درباره‌ی گفت‌وگوهایش با گرامشی در زندان مشاهده کرد، که در آن، او با جزئیات قابل‌توجهی اهمیتی را که گرامشی به مسئله‌ی نظامی قائل بود تشریح می‌کند. اتفاقاً باید توجه داشت که این فرضیه که در انقلاب‌های غربی جنگ موضعی مهم‌تر از روسیه خواهد بود، از سوی خود تروتسکی در بحث‌هایش درباره‌ی «آموزه‌ی نظامی پرولتری» مطرح شده بود. تروتسکی این موضع غیرواقعی را زیر سوال برد که جنگ مانوری و تهاجم دائمی مناسب‌ترین اقدامات برای سرشت انقلابی پرولتاریا است. گرامشی تعاریف سومین و چهارمین کنگره‌ی انترناسیونال کمونیستی را مورد توجه قرار می‌دهد و پیرامون آن‌ها کار می‌کند تا درک بهتری از مشکلات پیش روی انقلاب در اروپای غربی به دست آورد. و هم‌چنین در جاهایی که شکل‌های دولتی خصلت «توتالیتار» یا «انتگرال» به خود می‌گیرند و به سازمان‌های اجتماعی و اتحادیه‌ای گسترش می‌یابند. تفاوت‌های خاصی در نحوه‌ی درک او از رابطه‌ی جنگ موضعی و جنگ مانوری در *دفترهای زندان* وجود دارد. او ابتدا آن‌ها را به عنوان دو شکل ترکیب‌پذیر مبارزه معرفی می‌کند، اما متعاقباً به نظر می‌رسد که با آن‌ها مخالفت می‌کند یا جنگ مانور را تابع جنگ موضعی می‌سازد. او بعداً در نوشته‌های خود درباره‌ی ریزورجیمنتو {جنبش استقلال ایتالیا}، که می‌خواهد از آن درس‌های مفیدی برای زمان حال اخذ کند، به ایده‌ی ترکیب هر دو شکل مبارزه بازمی‌گردد. به طور خلاصه، اگر کسی بخواهد به طور جدی به این موضوع بپردازد، که گرامشی را به گونه‌ای نشان دهیم که گویی با کائوتسکی هم نظر است مسئله بسیار پیچیده‌تر از آن است که به شباهت جنگ فرسایشی و جنگ موضعی اشاره کنیم.

- ایالات متحده در سال ۲۰۲۰ در آشفتگی به سر می‌برد. جنبش «جان سیاهان مهم است» (BLM) سکوت دوره‌ی پاندمی را شکست و یکی از بزرگ‌ترین بسیج‌های توده‌ای در تاریخ را نشان داد با ویژگی‌های انفجاری یک شورش و ظرفیت و

محدودیت‌هایی را که به عنوان جنبش‌های اجتماعی از آن یاد می‌شود. کتاب شما چگونه به بحث در مورد رابطه بین جنبش‌های اجتماعی، طبقه‌ی کارگر و هژمونی کمک می‌کند؟ شاید برای من خیلی شایسته نباشد که بگویم کتاب تا چه اندازه به این بحث کمک می‌کند، به‌ویژه که به بحث‌های قبلی در تاریخ اشاره می‌کند و مستقیماً رابطه‌ی مارکسیسم و مسئله سیاهان را تحلیل نمی‌کند. اما آن‌چه می‌توانم بگویم این است که تمام فرآیندهای مبارزات اجتماعی دهه‌های گذشته، از جمله برخی از فرآیندهایی که من توانستم کمابیش مستقیماً به‌عنوان عضوی از حزب کارگران سوسیالیست آرژانتین در آن‌ها شرکت کنم، بازتاب ضرورت همبستگی برخاسته از این کتاب‌اند. به‌ویژه، من فکر می‌کنم که در تاریخ ایالات متحده، لحظاتی که جنبش سیاهان و طبقه‌ی کارگر توانسته‌اند خواست‌های خود را به طور متحد نشان دهند همان‌گونه که وارن موتتاگ و جوزف سرانو در مقاله‌ی خود با عنوان *سوسیالیسم، جهان‌شمول‌گرایی و ضد-ضد نژادپرستی* {*Socialism, Universalism and Anti-Racism*} اشاره می‌کنند قدرت زیادی در آن‌جا نهفته است. من بسیار خوشحال خواهم شد اگر این کتاب فقط در خدمت مبارزه‌ی رفقای نظیر رفقای دی‌ترویت ویل بریث باشد که از اهمیت هم‌گرایی جنبش کارگری و جنبش سیاهان مستقل از دولت و احزاب سنتی دفاع می‌کنند. در عین حال، من بر این باورم که ضروری است هم‌چنان نشان دهیم که مارکسیسم یک نظریه‌ی اقتصادی و تقلیل‌گرایانه نیست که به دنبال نادیده گرفتن مسائل نژادی و جنسیتی بر بنیاد دیدگاهی محدود از طبقات اجتماعی باشد. ما می‌خواهیم مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر را با مبارزه‌ی همه‌ی بخش‌های تحت ستم برای شکست سرمایه‌داری متحد کنیم. تقسیم این مبارزه بین «سیاست هویت» و «اکونومیسم» به بهترین نحو به بورژوازی و امپریالیسم سوخت می‌رساند.

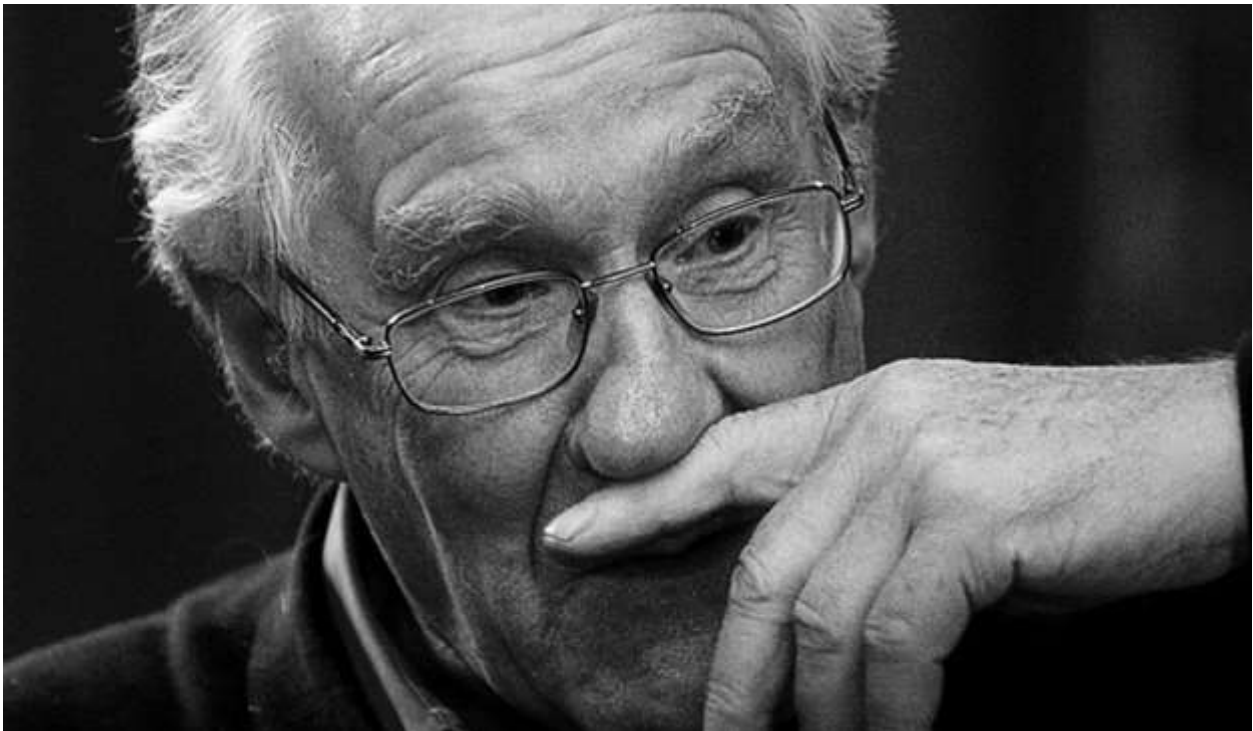
* متن حاضر ترجمه‌ای است از:

The Concept of Hegemony Goes Beyond Identity Politics and Economism,
Jimena Vergara

که در این لینک زیر در دسترس است:

<https://www.leftvoice.org/the-concept-of-hegemony-goes-beyond-identity-politics-and-economism/>

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3jq>



سه نفی

۲۱ دسامبر ۲۰۲۲

نوشته‌ی: آلن بدیو

ترجمه‌ی: مهدی فیضی

چنان که می‌دانید، به نظر کارل اشمیت، گوهر سیاست تمایزگذاری آشکار میان دوست و دشمن است. اما قطعاً، مسئله‌ی دشوار همانا نسبت میان این دو است، دقیقاً آن گاه که تمایز روشن و واضح است. حتی در مورد جنگ، مسئله‌ی این نسبت مسئله‌ای پیچیده است. و این پیچیدگی، پیچیدگی کنش منفیت است. برای مثال، در جنگ [با دشمن] خارجی، شما اغلب باید نیروهای دشمن را نابود کنید و نابودکردن بی‌شک رادیکال‌ترین شکل نفی است. اما در بسیاری از جنگ‌های داخلی، روشن نیست که هدف نابودی دشمن است، دشمنی که بخشی از کشور شماست، یا فقط چیرگی و تسلط بر آن [دشمن، هدف شما] است، همان‌طور که برای مثال در پیکار طبقاتی این گونه است. در این مورد، نفی دشمن در شکل رادیکال

نابودی نیست، حتی اگر جنگ‌های داخلی گاه بتوانند خونین‌تر و بی‌رحمانه‌تر از جنگ‌های خارجی باشند. مثال دیگر: شما می‌توانید بفهمید که کشوری دشمن شماست، گاهی دشمن در معنای دقیق‌اش، و با این حال شما هم‌پیمان این کشور باشید بر علیه دشمن دیگری که در حال حاضر خطرناک‌تر است، حتی اگر دشمن نخست شما در آینده خطرناک‌تر باشد. به لحاظ تاکتیکی، در جریان جنگ جهانی دوم، آلمان دشمن اصلی ایالات متحده بود. ایالات متحده نیز هم‌پیمان اتحاد جماهیر شوروی بر علیه آلمان بود. اما در واقع، از حیث استراتژیکی، برای ایالات متحده، اتحاد جماهیر شوروی دشمن مهم‌تری بود تا آلمان. شما این‌جا پی‌رفت سیاسی بسیار پیچیده‌ای دارید، در جایی که یک نفی بسیار قوی در کار است که به یک معنا، توسط یک نفی ضعیف‌تر، به زیر کشیده می‌شود.

اما، تفاوت میان این دو نفی و نفی‌های بیش‌تر دقیقاً چیست؟ آیا نفی کم‌تر یا بیش‌تر ممکن است؟ آیا «نفی» روشن‌ترین مثال از چیزی مطلق نیست؟ هرچه باشد، نفی معنای اصل مشهور عدم تناقض است. اگر بگوییم قضیه‌ی P، چیزی کاملاً متفاوت با قضیه‌ی غیر P می‌گوییم، یعنی: اگر اولی صادق باشد، دومی کاذب است. این‌جا می‌بینیم که یک مسئله‌ی سیاسی انضمامی می‌تواند در یک چارچوب منطقی جدید صورت‌بندی شود، در جایی که واژه‌ی «نفی» معناهای مختلفی دارد، و در جایی که نسبت میان نفی و اثبات می‌تواند به شیوه‌های مختلف نمایش داده شود.

در دید فلسفی من، در یک جهان داده شده، ما چیز تازه‌ای داریم فقط اگر قوانین عقلی یا قراردادی این جهان توسط چیزی که رخ می‌دهد، و من آن را یک «رخداد» می‌نامم، از هم گسسته شده یا از آثار متعارفشان بیفتند. به وضوح، پیامدهای این رخداد نسبتی منفی با قوانین جهان برقرار می‌کنند. به دلایل پیچیده‌ای، چندینگی (multiplicity) یا کثرت مرکب از این پیامدها را یک حقیقت، یا یک حقیقت رخدادی می‌نامم. پس می‌توانیم بگوییم که یک حقیقت، در معنای نخست، بخشی از جهان است، زیرا مجموعه‌ای از پیامدهای رخداد در جهان است، و نه بیرون از آن. اما در معنای دوم، می‌توانیم بگوییم که یک حقیقت همانند نفی جهان است، چراکه خود رخداد از قوانین عقلی یا قراردادی جهان کسر می‌شود. این همه را می‌توانیم در یک حکم خلاصه کنیم: یک حقیقت فراتر رفتن از قانون است. «فراتر رفتن» نخست به این معناست که حقیقت به قانون وابسته است، و دوم، با این حال، به معنای نفی آن قانون است.

برای مثال، یک انقلاب، که از نظر مارکس حقیقتی سیاسی بود، آشکارگی اثباتی قوانین نهانی جامعه است: پیکار طبقاتی، تضادها، قدرت اقتصادی. اما انقلاب فراروی ویران‌کننده‌ی تمام این قوانین نیز هست: اقتصاد

جمعی، دیکتاتوری پرولتاریا. اما برای یک نفی، بیش از هر چیز، برای نفی ویران‌گر، چگونه ممکن است که اثباتی‌ترین شناخت از گوهر جامعه نیز باشد؟ پرسش نهایی این است: چه گونه نفی‌ای درگیر فراتر رفتن می‌شود؟ به واسطه‌ی فراشد یک حقیقت در یک جهان، کدام نوع از نفی درون‌ماندگار بازنمایی می‌شود؟ فاصله‌ی میان رخداد و قانون، به چه معنا، به شکل یک نفی اندیشیدنی است؟

برای فهم همه‌ی این موارد، باید معضل صرفاً منطقی نفی را روشن کنیم که در ضمن معضلی است هستی‌شناختی. بهترین کار این است که از همان سرآغاز [تاریخی منطقی نفی] آغاز کنیم. یکی از مشهورترین و مبهم‌ترین متون کل تاریخ فلسفه، کتاب گاما [کتاب چهارم] متافیزیک ارسطوست. در این کتاب، ارسطو توضیح می‌دهد که اندیشیدن به‌طور کلی، توسط سه اصل بنیادین اداره می‌شود. اصل نخست، اصل این‌همانی است. به‌طور صوری، یک حکم به‌دقت با خودش برابر است. یعنی، ارزش صدقی واحدی دارد. اصل دوم اصل عدم تناقض است. غیرممکن است که، در همان زمینه و بافت، قضیه‌ی P و قضیه‌ی غیر P را با هم بیان کنیم. و اصل سوم، اصل «طرده شق ثالث» است. اگر شما قضیه‌ی P را دارید، P یا صادق است، یا کاذب؛ یعنی یا P صادق است یا غیر P . نمی‌توانیم امکان سومی داشته باشیم. در نتیجه‌ی اصل طرده شق ثالث، اصل نفی مضاعف داریم: نفی نفی برابر با اثبات است.

اما این فقط آغاز ماجراست. می‌توانیم بگوییم که اصول ارسطو آن‌چه را که امروز نفی کلاسیک می‌نامیم و هسته‌ی منطق کلاسیک است تعریف می‌کنند. و نفی کلاسیک تنها امکان منطقی در خصوص نفی نیست. از حیث فلسفی، این امر بدیهی است. برای مثال، هگل تأیید می‌کند که نفی نفی با اثبات بی‌واسطه برابر نیست. آن [نفی نفی] بیش‌تر مفهوم اثبات نخستین، وجود بازتابی‌اش است. پس چارچوب منطقی هگل چارچوبی کلاسیک نیست.

اما به‌طور صوری، در زمینه‌ی منطق ریاضی، این نیز درست است که منطق کلاسیک تنها امکان ممکن نیست. در واقع، می‌توانیم به دو قانون نفی ارسطو بازگردیم: نخست، اصل عدم تناقض؛ دوم، طرده شق ثالث. به‌طور خودکار چهار «امکان» داریم:

۱. نفی از دو اصل تبعیت می‌کند؛ این منطق کلاسیک است.
۲. نفی از اصل عدم تناقض تبعیت می‌کند، اما نه از اصل طرده شق ثالث.
۳. نفی از اصل طرده شق ثالث فرمان می‌برد، اما نه از اصل عدم تناقض.
۴. نفی نه از اصل طرده شق ثالث فرمان می‌برد، نه از اصل عدم تناقض.

امکان چهارم در واقع، تحت نام نفی، انحلال کامل هرگونه توانش منفیت است. این امکان یک چارچوب منطقی ناهم‌ساز است. اما امروز می‌دانیم که سه شکل دیگر هم‌سازند و منطقی را به گیرایی منطقی کلاسیک پیشنهاد می‌کنند. امکان دوم منطقی شهودگرایانه (intuitionistic) است، که بروئر (Brouwer) خلق و هیتینگ (Heyting) صورت‌بندی کرد؛ و امکان سوم، منطق شبه‌هم‌ساز است، که مکتب برزیلی و خاصه منطق‌دان بزرگ دا کوستا (Da Costa) خلق کرد و بسط داد.

مثال جنگ را بار دیگر در نظر بگیریم. نخست این که، در منطق کلاسیک شما نمی‌توانید در همان نقطه و در همان لحظه نیروهای خود و نیروهای دشمن را داشته باشید. دوم این که، در یک نقطه‌ی مکانی-زمانی از میدان جنگ، شما یا نیروهای خود یا نیروهای دشمن را دارید. امکان سومی وجود ندارد. در منطق شهودگرایانه، مورد نخست همان است. اما در یک نقطه‌ی مکانی-زمانی از میدان جنگ، شما نه می‌توانید نیروهای خود را داشته باشید، نه نیروهای دشمن، نه نیروهای یک کشور بی‌طرف را. و در منطق شبه‌هم‌ساز، شما می‌توانید در همان نقطه یا نیروهای خودتان یا نیروهای دشمن را داشته باشید؛ همچنین نیروهای خودتان و نیروهای دشمن [را با هم]، اما هرگز نه چیز دیگری را.

در واقع توانش نفی با حرکت از امکان اول به سوم ضعیف‌تر می‌شود. نفی با امکان چهارم ناپدید می‌شود، هر نفی‌ای بدون استثنا نفی می‌شود. چرا؟ چون از قدرت ویران‌گر نفی کاسته می‌شود. در منطق کلاسیک، نفی P نه تنها خود P ، بل هر گونه امکان دیگری را در خصوص محتوای قضیه‌ی P رد می‌کند. در منطق شهودگرا، نفی P خود P را رد می‌کند، اما نه برخی امکان‌های دیگری را که در واقع جایی میان P و غیر P هستند. در منطق شبه‌هم‌ساز، نفی P آن فضای میان P و غیر P را رد می‌کند، اما نه خود P را. پس P توسط نفی‌اش سرکوب نمی‌شود. همچنان که در دیالکتیک هگل، P در درون نفی P (نهفته) می‌ماند.

با در نظر گرفتن همه‌ی این‌ها، می‌توانیم به مسئله‌ی توانایی فراروی یک حقیقت، یا یک رخداد، نسبت به قانون، بازگردیم. در هستی‌شناسی خود من، یک چیز یک چندینگی یا کثرت محض است بدون هر گونه تعیین کیفی. قوانین عمومی یک جهان، قوانین خود چیزها نیستند. آن‌ها قوانین مناسبات میان چیزها در یک جهان متعین‌اند. من ثبت یک چندینگی محض در چهارچوب نسبی یک جهان را «ظهور» آن در این جهان می‌نامم. پس، تمام قوانین، فیزیکی یا زیست‌شناختی یا روان‌شناختی، یا قضایی، قوانین ظهور در بافت یک جهان یگانه‌اند. در این بافت، یک چیز نه تنها یک چندینگی محض است، بل به‌مثابه‌ی یک ابژه در جهان وجود دارد. این تمایز میان هستی (being) به‌عنوان هستی، و وجود (existence)، که تمایز

میان چیز (thing) و اثره نیز هست، تمایزی بنیادین است. همواره به یاد داشته باشیم که یک چندینگی در بافتی ریاضیاتی یا هستی‌شناسانه این چنین است، و در جهانی انضمامی [است که] وجود دارد یا ظاهر می‌شود.

روشن است که منطق هستی به عنوان هستی، منطقی کلاسیک است؛ به این دلیل که ترکیب‌بندی یک چندینگی محض، «توسיעی» (extensional) است. «توسיעی» به چه معناست؟ این که تفاوت میان دو چندینگی، نقطه به نقطه تعریف می‌شود. دو چندینگی متفاوت اند اگر و فقط اگر عنصری از یک چندینگی وجود داشته باشد که عنصر چندینگی دیگری نباشد. پس ما بی‌درنگ دو اصل کلاسیک داریم. نخست، P را به مثابه یک چندینگی، یا به مثابه یک مجموعه، تعریف کنیم. غیر P را به مثابه مجموعه‌ی همه‌ی عناصری تعریف کنیم که به P تعلق ندارند. به واسطه‌ی توسیع، نتیجه این می‌شود که غیر P مطلقاً متفاوت از P است. P و غیر P هیچ چیز مشترکی ندارند. پس غیرممکن است چیزی را بیابیم که همزمان در P و غیر P باشد. پس اصل عدم تناقض نیز صادق است. دوم، هر عنصری که در P نیست در غیر P هست، برحسب تعریف خود غیر P . پس امکان سومی وجود ندارد: چیزی همواره یا در P است یا در غیر P و اصل طرد شق ثالث صادق است.

اکنون، ظهور و وجود مورد کاملاً متفاوتی را پیش می‌کشند. در یک جهان متعین، یک چندینگی می‌تواند بیش یا کم ظاهر شود.

یک چندینگی می‌تواند در نور ظاهر شود، یا در سایه باشد. یک چندینگی می‌تواند در جهان با شدت خودپسندانه، یا با ضعف هولناک وجود داشته باشد. اغلب، درجات نامتناهی‌ای از ظهور، و بالاخره درجات نامتناهی از وجود، را داریم. گونه‌ای هم‌آوایی (univocity) در هستی، اما دومعنایی (equivocity) در وجود، وجود دارد. بی‌شک، ما اصل عدم تناقض را داریم، زیرا یک چندینگی نمی‌تواند همزمان در همان جهان وجود داشته و وجود نداشته باشد. اما اصل طرد شق ثالث، به‌طور کلی و همه‌شمول، صادق نیست. فرض کنید که شما درجه‌ی بیشینه‌ای از وجود را دارید، که ظهور روشن و کامل یک چندینگی را در یک جهان انضمامی اثبات می‌کند؛ و فرض کنید که ما درجه‌ی کمینه‌ای از وجود را داریم، که اثبات می‌کند که چندینگی‌ای در جهان هست اما ظاهر نمی‌شود، یا واقعاً در این جهان وجود ندارد. میان این دو ارزش افراطی، اغلب می‌توانیم شمار نامتناهی‌ای از میانجی‌ها را بیابیم، که اثبات می‌کنند که یک چندینگی نه به‌طور مطلق در جهان ظاهر می‌شود، نه به‌طور کامل ناپدید. پس، اگر P «ظهور» است، و غیر

P «عدم‌ظهور»، این درست نیست که [بگوییم] انتخاب فقط میان P و غیر P است. ما انتخابِ شماری از امکان‌های سوم را داریم. پس اصل طرد شق ثالث صادق نیست.

این نتیجه‌ای بسیار مهم است: منطق هستی به این معنا، کلاسیک است؛ منطق ظهور، یا منطق وجود، شهودگرایانه‌ست.

پس، اگر میدان بزرگ قانون همواره جهانی انضمامی یا ساختاری انضمامی باشد، منطق‌اش کلاسیک نیست. اگر «قانون» را در معنای «حقوقی/قضایی» دقیق‌اش فرض کنیم، [منطق] آن [جهان انضمامی] را خیلی خوب می‌شناسیم. اگر حکم P «گناهکار»، و غیر P «بی‌گناه» باشد، همواره شمار بسیاری از ارزش‌های میانجی را داریم، هم‌چون [حکم] «گناهکار با شرایط مخففه [کاهش‌دهنده‌ی درجه‌ی ارتکاب جرم]»، یا «جرم محرز، اما مدارک و مستندات ناکافی، [در نتیجه، متهم] بی‌گناه» و مانند آن. چندی از فیلم‌های آلفرد هیچکاک به فضای مبهم گشوده میان بی‌گناهی کامل و جرم مشهود می‌پردازند. نتیجه این‌که: موضوع فلسفی حقیقی این فیلم‌ها این است که منطق وجود نه کلاسیک بلکه شهودگرایانه‌ست.

و به همین دلیل است که نفی در ظهور ضعیف‌تر است تا در هستی محض. اگر در هستی‌شناسی ریاضیات می‌گوییم: مجموعه‌ی P متفاوت است از مجموعه‌ی غیر P، این در بافت یک منطق کلاسیک به‌طور مطلق صادق است. اما، اگر در جهانی انضمامی بگوییم «من گناهکار نیستم»، شاید حقیقت داشته باشد، اما در عمل هرگز، به‌طور مطلق، درست نیست، زیرا هر کسی، بیش یا کم، گناهکار است. این ابداع بزرگ یهودیت و مسیحیت بوده است که این نکته را با نظریه‌ی گناه نخستین و رستگاری صورت‌بندی می‌کند. همه از بهشت زمینی بیرون رانده خواهند شد چراکه همه گناهکارند. همه می‌توانند نجات یابند، و به بهشت آسمانی وارد شوند، زیرا که مسیح بی‌گناه است. بی‌شک، خداوند به این معنا، به منطق کلاسیک تعلق دارد: میان بود و نبودش، امکان سومی وجود ندارد. اما منطق دینی آشکارا شهودگرایانه‌ست. مهم‌ترین برهان آن، ابداع برزخ است، توسط متفکران باریک‌اندیش قرن سیزدهم. تقابل بهشت و دوزخ از حیث منطقی بسیار کلاسیک است. با برزخ، در واقع فضای وسیعی را برای امکان سوم داریم. این به این دلیل است که خداوند مفهومی هستی‌شناسانه است، اما دین مسئله‌ی وجود انسان در یک جهان انضمامی است.

اکنون باید تصور بنیادین سوم را قدر بدانیم. پس از هستی، چندینگی محض و منطق کلاسیک، پس از وجود، ظهور در یک جهان و منطق شهودگرایانه، ما رخداد، نوآوری خلاقانه و سه منطق متفاوت، کلاسیک، شهودگرایانه و شبه‌هم‌ساز را داریم.

جزئیات اندکی پیچیده‌ترند. برای تکامل بحث، باید رخداد را نخست در تراز هستی‌شناسانه تعریف کنیم: چگونه چندینگی‌ای یک رخداد است؟ و پس از آن، رخداد را باید در تراز پدیده‌شناسانه یا وجودی تعریف کنیم: یک رخداد چگونه در یک جهان متعین ظاهر می‌شود؟ امروز، و برای شما، مطلب را ساده می‌کنم: فرض می‌کنم که یک رخداد تغییر ناگهانی قواعد ظهور است؛ تغییر درجات وجود بسیاری از چندینگی‌هایی که در یک جهان ظاهر می‌شوند.

نقطه‌ی قاطع، تغییر شدت در وجود چیزی است که وجود آن کمینه‌ی وجود داشتن] بوده است. برای مثال، وجود سیاسی کارگران فقیر در یک رخداد انقلابی؛ یا وجود صوری سیمای تجریدی در یک رخداد هنری مدرن، و مانند آن. من «ناموجود»ی (inexistent) از یک جهان را چندینگی‌ای می‌نامم که در این جهان با حداقل درجه‌ی شدت ظاهر می‌شود، چیزی که، در این جهان، به مثابه هیچ چیز ظاهر می‌شود [آن چنان کم‌پیدا و کم‌نمود که گویی ناموجود]. پرسش مربوط به رخداد این است: نصیب و قسمت یک ناموجود جهان، پس از رخداد، چیست؟ کارگر فقیر پس از انقلاب چه می‌شود؟ آیا سیمای تجریدی، که پیش از رخداد هنری در یک اثر هنری پذیرفتنی نبودند، اکنون ابزار اصلی آفرینش هنری هستند؟ این جا سه امکان داریم.

نخست، شدت تغییر بیشینه است. آزمون ما این است که ببینیم در میان پیامدهای این تغییر، آیا ارزش بیشینه، شدت بیشینه‌ی وجود را، برای اثره‌ای که یک ناموجود بود، که با کم‌ترین درجه‌ی شدت ظاهر می‌شد، داریم یا نه. کارگر فقیر، که پیش از انقلاب به مثابه هیچ چیز در میدان سیاسی ظاهر می‌شد، اکنون قهرمان جدید این میدان می‌شود. نقاشی تجریدی، که پیش از یک انقلاب هنری، مورد تزئینی محض بود، گرایشی بنیادین در تاریخ هنر می‌شود، و مانند آن.

در این مورد، چهارچوب منطقی رخداد و حقیقت، چهارچوبی کلاسیک است. چرا؟ به این خاطر که نمی‌توانیم معلولی قوی‌تر از علت‌اش داشته باشیم. پس تنها اگر وجود رخداد، خود، بیشینه‌ی [وجود] باشد کمینگی امر ناموجود می‌تواند به بیشینگی گذر کند. کل جهان، از نظرگاه رخداد و پیامدهایش، به طور صوری به دوگانگی شدت کمینه، یا ناموجود، و شدت بیشینه تقلیل می‌یابد. و جهان این گونه، با تنها دو درجه از شدت، همواره جهانی کلاسیک است. در این صورت خواهیم گفت که تغییر اتفاقی حقیقی است، و اگر زمینه روشن باشد، به سادگی یک رخداد است.

امکان دوم: شدت تغییر، میانگین است، نه بیشینه، نه کمینه. آزمون ما این است که ببینیم امر ناموجود ارزشی میانجی، بیش تر از کمینه، کم تر از بیشینه، به خود می گیرد یا نه. کارگر فقیر در میدان سیاسی ظاهر می شود، اما به هیچ رو قهرمان تازه‌ی این میدان نیست. سیماهای تجریدی می توانند در نقاشی به کار گرفته شوند، اما آن‌ها واقعاً مهم نیستند. در این صورت، چهارچوب منطقی رخداد، و چهارچوب منطقی پیامدهایش، آشکارا شهودگرایانه‌ست. رخداد هیچ التزامی به شدت بیشینه ندارد. در واقع می توانیم ارزش میانجی تازه‌ای برای امر ناموجود با همان ارزش برای رخداد داشته باشیم. شدت رخداد، شدت ثبوت یافته‌ای نیست. رخداد نیز توسط دیگر تغییرات متوسط دگرگونی پذیر است. میان این رخداد و [تکیه کلام] «هیچ اتفاقی نمی افتد» نومیدانه، شماری از امکان‌های متفاوت وجود دارد. می توانیم بگوییم که یک سیاست انقلابی سیاستی کلاسیک است، اما سیاست اصلاح گرایانه شهودگراست. من این تغییر را یک یکه گویی ضعیف می خوانم. یعنی: چیزی رخ می دهد، اما بدون تأثیرات رادیکال یا ریشه‌ای، و در نسبت عام سلسله مراتب درجات ظهور در جهان.

در مورد سوم، شدت تغییر در سطح امر ناموجود محسوس نیست. پس از تغییر، درجه‌ی وجود همه‌ی ناموجودهای جهان همواره کم ترین درجه است. کارگر فقیر چیزی بیش از یک کارگر فقیر در میدان سیاست نیست، تجرید نسبت به بازنمایی [رئالیستی] چیزی نیست و مانند آن. این جا چهارچوب منطقی شبه هم ساز است. چرا؟ به این دلیل که می توانیم گونه‌ای از تعین ناپذیری و عدم قطعیت را میان رخداد و نا-رخداد داشته باشیم. بله، چیزی اتفاق می افتد، اما از نظرگاه جهان، همه چیز همان است [که بود]. پس رخداد و نا-رخداد را با هم به طور همزمان داریم. و هیچ ارزش جدیدی میان نفی و اثبات وجود ندارد، چراکه جهان دقیقاً همان است [که بود]. اصل طرد شق ثالث صادق است، اما اصل عدم تناقض صدق نمی کند؛ پس منطقی شبه هم ساز داریم. از این رو می گوییم که یک رخداد کاذب یا توهم رخداد داریم.

درسی که می گیریم این است: آن گاه که جهان شهودگراست، تغییر حقیقی باید کلاسیک باشد، و تغییر کاذب شبه هم ساز. پس نسبت میان قانون و رخداد تنها وقتی قابل فهم است که به وضوح سه معنای متفاوت نفی را از هم متمایز کنیم. در بافت کلاسیک، یک حقیقت، به مثابه مجموعه‌ای از پیامدهای یک تغییر، بی تردید [از قانون] فراتر می رود. اما اگر بافت شهودگراست، جهان با همان قوانین عام، و با برخی تفاوت‌ها در اجرا، به راه خود ادامه می دهد. و اگر بافت شبه هم ساز است، تغییر فقط یک افسانه است.

منبع:

Alain Badiou, "THE THREE NEGATIONS," *CARDOZO LAW REVIEW*,
29(5):1887-1883 (2008).

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3kt>



در دفاع از دموکراسی شورایی

۸ ژانویه ۲۰۲۳

نوشته‌ی: گابریل ولنر

ترجمه‌ی: لیلا حبیبی

توضیح مترجم: مسئله‌ی دموکراسی و نقصان‌های موجود در الگوهای کنونی آن، به مسئله‌ای عاجل و ضروری در همه‌ی دنیا بدل شده است. مدافعان دموکراسی شورایی، علی‌رغم همه‌ی اختلاف‌نظرهایشان، بر ضرورت دموکراتیک شدن همه‌ی عرصه‌های جامعه از جمله اقتصاد تأکید می‌کنند. برخی چاره‌ی کار را در این می‌دانند که همه‌ی امور به‌دست شوراها باشد و نظام شورایی جایگزین نظام پارلمانی یا دیگر شکل‌های مبتنی بر نمایندگی شود و برخی دیگر به ترکیب شکل‌های مختلف نمایندگی سیاسی با نظام شورایی می‌اندیشند.

نویسنده‌ی مقاله‌ی حاضر به دسته‌ی دوم تعلق دارد و مدافع تقریر خاصی از دموکراسی شورایی است که در آن حدود خودمختاری شوراها را کارگری را قسمی دموکراسی سیاسی تعیین می‌کند. ولنر با انگشت

گذاشتن بر التزام‌های اصلی دموکراسی یعنی مشروعیت و مرجعیت نشان می‌دهد که چطور نظام سرمایه‌داری و حقوق مالکیت برآمده از آن، هم در محل کار و هم در عرصه‌ی سیاست، ناقض مبانی خود دموکراسی است. مثلاً وقتی تولیدکنندگانی که به‌ناچار ساعت‌ها در بنگاه‌های سرمایه‌داری مشغول کارند هیچ نقشی در تصمیم‌گیری‌های کلان آن بنگاه ندارند چطور می‌توان آن بنگاه را دموکراتیک خواند و برای مدیران آن مرجعیت و مشروعیت قائل بود؟ یا چطور می‌شود از دموکراسی در نظام سیاسی صحبت کرد وقتی بنگاه‌های بزرگ از زیر بار پرداخت مالیات شانه خالی می‌کنند یا با استناد به حق مالکیت تهدید می‌کنند که اگر شرایط بر وفق مرادشان نباشد سرمایه‌های خود را به کشورهای با مالیات کمتر و نیروی کار ارزان‌تر خواهند برد؟ نویسنده‌ی مقاله معتقد است برای حل همزمان این دو مشکل — که اولی به نقض حقوق دموکراتیک «کارگران» و دومی به نقض حقوق «شهروندان» منجر می‌شود — تقریر خاصی از دموکراسی شورایی می‌تواند راه‌گشا باشد.

مقدمه

در فلسفه‌ی سیاسی معاصر دو ایراد درباره‌ی نقصان‌های دموکراتیک سرمایه‌داری از همه برجسته‌تر می‌نماید. ایراد اول ناظر به تولید اقتصادی است و بر فقدان دموکراسی در محل کار [۱] انگشت می‌گذارد و ایراد دوم به سیاست‌های دموکراتیک توجه دارد و کانون آن محدودیت‌هایی است که عاملان اقتصادی بر توانایی دولت در اجرای تصمیم‌های دموکراتیک تحمیل می‌کنند. [۲] در این مقاله نشان خواهیم داد که بینش نهادی مغفولی در تاریخ اندیشه وجود دارد که می‌تواند همزمان راه‌حل هر دو مسئله باشد؛ نسخه‌ای اصلاح‌شده‌ی مناسبی از دموکراسی شورایی می‌تواند دو هدف را هم‌زمان محقق کند: هم دموکراتیک کردن محل کار را و هم احیا کردن حاکمیت مؤثر سیاست‌های دموکراتیک را؛ در این نسخه که هم با سنت کمونیسم شورایی پیوند دارد و هم با آنارکوسندیکالیسم، حدود خودمختاری شوراهای کارگری را دموکراسی سیاسی تعیین می‌کند و بخش‌های مختلف حقوق مالکیت در دو ساحت تولید اقتصادی و دموکراسی سیاسی تقسیم می‌شود.

به این منظور، استدلال‌م را در چهار گام طرح می‌کنم. ابتدا تلاش می‌کنم نگرش دل‌خواه خود را به این دو ایراد اصلی تا جایی که می‌شود نظام‌مند و روشن ارائه کنم، سپس تصویری کلی و نیز تصویری خاص از دموکراسی شورایی به دست می‌دهم، بعد به تبیین این موضوع می‌پردازم که چگونه این نسخه‌ی خاص از دموکراسی شورایی می‌تواند به هر دو مسئله پاسخ گوید، و بالاخره در مقام نتیجه‌گیری قدری به نقاط ضعف و قوت استدلال‌م می‌پردازم.

دو ایراد ناظر به نقصان‌های دموکراتیک سرمایه‌داری

ایرادهای فراوانی به نقصان‌های دموکراتیک سرمایه‌داری گرفته‌اند. در این جا قصد دارم، با ارائه‌ی تعریفی کلی از التزام‌های دموکراسی، به دو ایراد عمده‌ی معاصر درباره‌ی ناکامی‌های سیاست‌های دموکراتیک بپردازم، این دو ایراد یا نقصان دموکراتیک را از هم تفکیک کنم، نشان دهم چطور هر دو در مسئله‌ی مالکیت خصوصی ریشه دارند، و در نهایت روشن کنم که چرا نمی‌توان به راحتی هر دو مشکل را با هم برطرف کرد.

التزام‌های دموکراسی: مشروعیت و مرجعیت

دموکراتیک بودن یا نبودن نهادها دست کم منوط به دو جنبه است، [۳] دموکراسی برای هم مشروعیت و هم مرجعیت یک نهاد اهمیت دارد. مسئله‌ی مشروعیت از این قرار است: آیا نهاد موردنظر حق اجرای اعمالی را دارد که به طور معمول از آن سر می‌زند یا نه، مثلاً این که آیا حق دارد به فلان شیوه با اعضای خود برخورد کند یا نه. [۴] دموکرات‌ها معتقدند که نهادها به موجب این که دموکراتیک هستند حق دارند به برخی اعمال دست بزنند. مثلاً دولت به موجب دموکراتیک بودن نهادهایش حق دارد از شهروندانش مالیات بگیرد و بر همین اساس برخی اعمال مثل تهدید به استفاده از زور فقط از طرف چنین نهادهایی پذیرفته است. مسئله‌ی مرجعیت از این قرار است: آیا کسانی که از تصمیمات و مطالبات نهادها تبعیت می‌کنند دلیلی موجه برای پذیرش آن تصمیم یا اجابت آن مطالبه دارند یا نه، آن هم فقط به موجب آن که این تصمیم یا مطالبه‌ی آن نهاد است. دموکرات‌ها معتقدند کسانی که از نهادی تبعیت می‌کنند صرفاً به موجب این که نهاد موردنظر دموکراتیک است چنین دلیلی دارند: [۵] این واقعیت که دولت تصمیمات خود را به شکل دموکراتیک اتخاذ می‌کند دلیلی موجه برای پیروی از دولت به شهروندان به دست می‌دهد و از آن مهم‌تر شهروندان فقط زمانی دلیلی برای پیروی از دولت دارند که دولتشان دموکراتیک باشد. [۶]

بر این اساس، ایرادهای ناظر به نقصان‌های دموکراتیک یک نهاد را می‌توان بر دو نوع دانست. با نظر به مشروعیت یک نهاد می‌توان ایراد گرفت که چون فلان نهاد از برخی جهات غیردموکراتیک است حق ندارد به بهمان شیوه عمل کند. با نظر به اهمیت دموکراسی برای مرجعیت یک نهاد می‌توان استدلال کرد که چون نهاد موردنظر از برخی جنبه‌های مهم غیردموکراتیک است نمی‌تواند به اتباع خود دلیلی برای تبعیت ارائه دهد و اعضای آن یا دلیلی برای پیروی از مطالبه‌های آن ندارند یا دست کم دلیشان با موازین دموکراتیک مطابق نیست.

بازسازی دو ایراد

به اعتقاد من دو ایراد اصلی درباره‌ی نقصان‌های دموکراتیک سرمایه‌داری به هر دو موضوع مشروعیت و مرجعیت نظر دارند. یک ایراد ناظر به تولید اقتصادی است و بر فقدان دموکراسی در محل کار انگشت می‌گذارد. این ایراد تقریرهای مختلفی دارد که ساختار همه‌شان مشترک و متکی بر سه ملاحظه است. ملاحظه‌ی اول به ساختار بنگاه‌های سرمایه‌داری مربوط است و به ویژگی‌های سرشت‌نمای مناسبات مالکان، مدیران و کارگران توجه دارد. برخی نویسندگان بر روابط مدیریتی درون بنگاه‌ها تمرکز دارند و بر تفاوت بنگاه‌ها و بازارها به عنوان شیوه‌های مختلف سازمان‌دهی فعالیت اقتصادی تأکید می‌کنند [۷] و برخی دیگر بر شباهت‌های مهم دولت و بنگاه‌ها تمرکز دارند. [۸] بر اساس ملاحظه‌ی دوم، ویژگی‌های سرشت‌نمای بنگاه مشکل اخلاقی خاصی پدید می‌آورد. نحوه‌ی برخورد با کارگران نیازمند توجه است و برای قدرت ادعایی رؤسا نیز باید دلیل آورد. ملاحظه‌ی سوم مربوط به مشکلی است که نفس وجود بنگاه به وجود می‌آورد. دموکراسی، اگر نگوییم تنها راه ممکن، یکی از راه‌های ممکن برای توجیه نحوه‌ی برخورد با کارگران و دلیل آوردن برای قدرت رؤسا پیش رو می‌گذارد.

مجموع این ملاحظه‌ها حاکی از تشخیص نقصانی دموکراتیک و مطالبه‌ی دموکراسی در محل کار است. نقصان دموکراتیک بنگاه سرمایه‌داری هم مشروعیت و هم مرجعیت آن را مخدوش می‌کند. نحوه‌ی برخورد بنگاه سرمایه‌دارانه با کارگران آن فقط در صورت دموکراتیک بودن آن می‌تواند مشروع باشد. بدون وجود دموکراسی در محل کار بنگاه‌ها حق ندارند با کارگران به شیوه‌های جاری خود برخورد کنند. به همین ترتیب، فقط در صورتی که آن بنگاه دموکراتیک باشد رؤسا اخلاقاً قدرت دارند از کارگران چیزی مطالبه کنند و زیردستان نیز دلیلی برای پیروی کردن از آنان دارند. بدون دموکراسی در محل کار مدیران مرجعیتی ندارند.

ایراد دوم به سیاست‌های دموکراتیک توجه دارد و کانون آن محدودیت‌هایی است که عاملان اقتصادی بر توانایی دولت در اجرای تصمیم‌های دموکراتیک تحمیل می‌کنند. با این که تقریرهای مختلف این ایراد بر رابطه‌ی سرمایه‌داری و سیاست دموکراتیک متمرکز است باز هم جملگی ساختاری مشترک دارند. [۹] یکم، مبنای همه‌ی آن‌ها تشخیص سازوکاری است که موجب می‌شود فعالیت اقتصادی مانع تحقق تصمیم‌های دموکراتیک گردد. در حالی که برخی تأکید دارند که فعالیت شرکت‌ها می‌تواند اثری منفی بر امکان تحقق اهداف دموکراتیک بگذارد، مثلاً وقتی شرکت‌ها در واکنش به افزایش مالیات به کشورهای دیگر نقل مکان می‌کنند و به این ترتیب مالیات‌بندی عادلانه را ناممکن می‌سازند، برخی دیگر بر این موضوع تمرکز دارند که چگونه تهدید برخاسته از کارهایی چون نقل مکان به کشورهای دیگر گزینه‌های سیاسی را محدود

می‌کنند، و بالاخره برخی هم بر آن دسته محدودیت‌های ساختاری عملکرد دولت تأکید دارند که ناشی از وابستگی مالی دولت دموکراتیک به فعالیت اقتصادی سرمایه‌داری است. دوم، این واقعیت که عاملان اقتصادی محدودیت‌هایی بر توانایی دولت در اجرای تصمیم‌های دموکراتیک تحمیل می‌کنند خدشه‌ای بر دموکراسی دانسته می‌شود. نهادهای دموکراتیکی که نتوانند به تصمیم‌های دموکراتیک جامه‌ی عمل ببوشانند نقصانی مهم دارند. تفسیرهای مختلف این نقصان بر اساس این که کدام هنجار دموکراتیک نقض شده است دست کم از دو جهت با هم متفاوتند و این نیز به نوبه‌ی خود منوط است به این که دلایل ما برای ارج نهادن به دموکراسی کدام است و دقیقاً چه خطایی از عاملان اقتصادی سر می‌زند، از جمله مثلاً پیروی نکردن از تصمیم‌های دموکراتیک. [۱۰] و سوم، پیشنهادهایی برای غلبه بر این نقصان دموکراتیک مطرح شده است. در حالی که برخی راه‌حل‌ها، با توسل به وظیفه‌ی اخلاقی بنگاه مبنی بر زیرپا نگذاشتن اصول دموکراسی، می‌گویند شرکت‌ها خودشان باید برای خودشان مقرراتی در این زمینه وضع کنند، برخی راه‌حل‌های دیگر تأکید را بر ضرورت وضع مقررات و قیود سیاسی بر کار عاملان اقتصادی می‌گذارند.

به اعتقاد من در این جا نیز می‌توان نقصان دموکراتیک مورد اشاره‌ی ملاحظه‌ی دوم را، گرچه از ملاحظه‌ی مربوط به دموکراسی در محل کار کم‌تر مشهود است، در قالب نقصان مشروعیت و مرجعیت نهادهای سیاسی دموکراتیک درک کرد. با مشروعیت شروع کنیم. ناتوانی نهادهای دموکراتیک در جامه‌ی عمل پوشاندن به تصمیم‌ها تهدیدی است برای مشروعیت آن‌ها چون نهادها فقط زمانی حق حاکمیت دارند که به نحوی کارآمد حاکمیت کنند. دولت فقط زمانی حق دارد برای تضمین پیروی اتباع خود از تصمیم‌های دموکراتیک به شیوه‌هایی اخلاقاً مسئله‌دار عمل کند که بتواند به آن تصمیم دموکراتیک جامه‌ی عمل ببوشاند — مثلاً فقط وقتی می‌تواند شهروندان را به حمایت از یک طرح سلامت مشخص مجبور کند که واقعاً یک طرح سلامت مشخص را به اجرا درآورده باشد. عین همین استدلال در مورد مرجعیت هم صادق است. به نظر می‌رسد دولت نمی‌تواند (حتی) دلیلی (تا حدی درخور) به شهروندان خود بدهد تا برای تحقق هدفی که بر مبنای تصمیمی دموکراتیک مشخص شده اقدامی کنند، اگر که برخی حق داشته باشند از آن اقدام سرپیچی کنند و هم‌زمان تحقق آن هدف در گرو عمل تک‌تک افراد باشد. افسر نظامی که به سربازان خود دستور حمله می‌دهد به آن سربازان دلیلی برای حمله کردن نداده است، اگر که نصف آن‌ها حق داشته باشند به دستور او عمل نکنند و اقدام به حمله در گرو اقدام اکثریت سربازان یعنی بیش از نیمی آن‌ها باشد.

دو استدلال دیگر این ادعای من را که مشکل هم به مشروعیت دموکراتیک برمی‌گردد و هم به مرجعیت دموکراتیک تقویت می‌کند. اثر منفی فعالیت عاملان اقتصادی بر اجرایی شدن تصمیم‌های دموکراتیک، طبق «برهان عدم احراز شرایط»، شرایط لازم را برای احراز مشروعیت و مرجعیت به نهادها از میان می‌برد.

توانایی بنگاه‌ها و شرکت‌ها برای اثرگذاری بر شرایط عملی شدن تصمیم‌های دموکراتیک موجب می‌شود مالکان نسبت به غیرمالکان دست بالا را داشته باشند و به این ترتیب این اصل دموکراتیک نقض می‌شود که همه باید فرصتی برابر برای اثرگذاری بر نتایج سیاسی داشته باشند. [۱۱] با این فرض که لازمه‌ی مرجعیت و مشروعیت فرصت اثرگذاری برابر است، ایراد ناظر به اثر منفی فعالیت عاملان اقتصادی ایرادی است ناظر به فقدان مشروعیت و مرجعیت. ثانیاً، بر اساس «برهان ناتمامیت» به نظر می‌رسد آن نهادی حقی گسترده و فراگیر برای حاکمیت دموکراتیک دارد، یعنی حق دارد با اعضای خود به شیوه‌های خاصی رفتار کند و قدرت دارد برای شهروندان دلایلی عرضه دارد، که بر اکثریت عوامل موجود در عرصه‌ی خود کنترل دموکراتیک مؤثری داشته باشد. در غیر این صورت سازوکارهای توجیه دموکراتیک به ثمر نمی‌رسند و دیگر نمی‌توان گفت افراد به این دلیل که عملشان در سرانجام یا وضعیت اموری که به نحوی دموکراتیک در مورد آن تصمیمی اتخاذ شده نقش دارد باید به فلان شیوه عمل کنند، چون در واقعیت، عملشان در نتایج یا وضعیت‌هایی نقش دارد که بر اساس تصمیمی دموکراتیک تعیین نشده‌اند.

ریشه‌ی مشترک مالکیت خصوصی

تا این‌جا بحث کردم که دو ایراد عمده درباره‌ی نقصان‌های دموکراتیک سرمایه‌داری را می‌توان در قالب ایرادهای ناظر به مشروعیت و مرجعیت بنگاه‌ها و دولت‌ها صورت‌بندی کرد. ولی ریشه‌ی اصلی این نقصان دوگانه کجاست؟ به اعتقاد من ریشه‌ی مشترک هر دو نقصان را باید در حق مالکیت خصوصی بر ابزار تولید جست. برای پیشبرد بحث ابتدا سعی می‌کنم تقریری بی‌مناقشه از حقوق مالکیت ارائه کنم و بعد توضیح دهم چطور ابعاد مختلف این تقریر جنبه‌های مختلف آن نقصان دموکراتیک را نشان می‌دهد. کارکرد حقوق مالکیت خصوصی اختصاص دادن ابژه‌ها به اشخاص است. حقوق مالکیت خصوصی بازتابی است از این فکر سازمان‌بخش که تصمیم‌گیری در نحوه‌ی استفاده از ابژه‌ها و منتفع شدن از کاربرد آن‌ها حق افراد خاص است. [۱۲] این تفکر می‌تواند به شیوه‌های مختلفی بیان شود، بسته به این‌که حقوق مالکیت چگونه توجیه شوند و حقوق فردی مختلف چگونه در دل مجموعه‌ای از حقوق مالکیت گنجانده شوند. برخی حقوق که در قالب برداشت یا مجموعه خاصی از حقوق مالکیت با هم ترکیب شده‌اند، از این قرارند: حق تملک، حق استفاده، حق درآمد، حق مدیریت و حق سرمایه. [۱۳] از منظر اهداف فعلی ما، دو حق آخر اهمیت بیش‌تری دارند. حق مدیریت این قدرت را به مالک می‌دهد که تصمیم بگیرد ابژه‌های تحت تملک او را چه کسانی استفاده کنند و به چه نحو. حق سرمایه هم این قدرت را به مالک می‌دهد که هر وقت مایل بود ابژه‌های تحت تملک خود را از بین ببرد، جابه‌جا یا واگذار کند.

حق مدیریت مهم‌ترین عامل نقض دموکراسی در بنگاه سرمایه‌داری است؛ این‌که مالک حق دارد تصمیم بگیرد ابزار تولید را چه کسانی و به چه نحو به کار بگیرند با تصمیم‌گیری دموکراتیک در خصوص این موارد

مغایر است. به عبارت دیگر، حق مدیریت نوعی شیوه‌ی اداره‌ی غیردموکراتیک بر محل کار تحمیل می‌کند. مالکان ادعا می‌کنند که حق دارند رفتارهای خاصی با کارگانشان داشته باشند، برای آن‌ها تعیین تکلیف کنند و در صورت سرپیچی بنا به حق مدیریت آن‌ها را مجازات کنند. قوانین شرکتی و قوانین کار نیز عملاً این حق را تقدیس و حمایت می‌کنند. [۱۴] استدلال مدافعان وضع موجود این است که حقوق مالکیت به طور عام و حق مدیریت به طور خاص مشروعیت و مرجعیت درون بنگاه‌های سرمایه‌داری را تضمین می‌کند. ولی بر مبنای معیارهای دموکراتیک مشروعیت و مرجعیت چنین چیزی صحت ندارد.

همین حق سرمایه مهم‌ترین عامل نقصان مرجعیت و مشروعیت در سیاست دموکراتیک است. این که مالک حق دارد ابژه‌های تحت تملک خود را از بین ببرد، جابه‌جا یا واگذار کند این قدرت را به او می‌دهد که اثر منفی بر امکان تحقق سیاست دموکراتیک بگذارد. این که مالکان حق دارند ابزارهای تولیدشان را بفروشند، آن‌ها را بلااستفاده بگذارند یا به کشورهای دیگر ببرند، به آن‌ها اجازه می‌دهد در تحقق اهدافی که به شکل دموکراتیک تعیین شده‌اند نقشی نداشته باشند و خود را کنار بکشند. [۱۵] استدلال مدافعان وضع موجود این است که بنگاه‌ها می‌توانند به استناد حق مالکیت در مقابل سیاست دموکراتیک از خود دفاع کنند و استدلال منتقدان دموکراسی خواه این است که حقوق مالکیت [فعلی] به مشروعیت و مرجعیت سیاست دموکراتیک آسیب می‌زند.

مشکل حل هم‌زمان هر دو مسئله

چطور باید بر این نقصان دوگانه‌ی دموکراتیک فائق آمد؟ برخی با تمرکز به نقصان‌های دموکراتیک بنگاه‌های سرمایه‌داری و با هدف احیای مرجعیت و مشروعیت در محل کار معتقدند باید فرایند دموکراتیک‌سازی را در سطح تولید آغاز کرد. به جای این که مالکان حق داشته باشند در مورد نحوه‌ی استفاده از ابزارهای تولید تصمیم بگیرند، باید خود کسانی که عملاً با این ابزارها کار می‌کنند تصمیمات لازم را به نحو دموکراتیک اتخاذ کنند. راه‌های مختلفی برای تحقق این منظور وجود دارد، از جمله مثلاً الگوی مدیریت تصمیم‌گیری دوطرفه که در آن کارگران نمایندگان خود را در هیئت مدیره دارند یا الگوی تعاونی‌های تحت مالکیت کارگران، ولی انگیزه همه‌ی آن‌ها یکی است: برای سازگار کردن تولید اقتصادی با معیارهای مشروعیت و مرجعیت دموکراتیک، باید شیوه‌های مدیریت دموکراتیک جای‌گزین حقوق مدیریتی مالکان شود.

از سوی دیگر برخی با تمرکز بر نواقص سیاست دموکراتیک و با هدف اعاده‌ی مرجعیت و مشروعیت عاملان سیاسی معتقدند باید حقوق مالکیت خصوصی [بر ابزار تولید] را محدود یا واگذار کرد. دولت برای این که واقعاً قدرتی عملی در اجرای سیاست‌های دموکراتیک داشته باشد، باید بر حیات اقتصادی نظارت

سیاسی داشته باشد. برای دستیابی به این هدف اشکال و درجات مختلف نظارت پیشنهاد شده است. اقدام‌های ضعیف‌تر شامل وضع مقرراتی است که بعضی امکان‌ها را از برخی مالکان سلب می‌کند، برای مثال اقدام به کنترل سرمایه حق مالکان را برای انتقال دارایی‌هایشان به خارج از کشور محدود می‌کند. اقدام‌های شدیدتر شامل انتقال حقوق مالکیت از مالکان به عاملان سیاسی است، مثلاً از طریق اجتماعی کردن یا ملی کردن ابزارهای تولید.

این راه‌حل‌ها در عین داشتن نقاط قوت، نقاط ضعف مهمی نیز دارند. [۱۶] مشهودترین نقطه ضعف این است که راه‌حل پیشنهادی برای هر یک از این مشکل‌ها، مشکل دیگر را حل و فصل نمی‌کند: دموکراتیک کردن محل کار به احیای مرجعیت و مشروعیت عاملان سیاسی در سطح دولتی منجر نمی‌شود و واگذاری حقوق مالکیت به این عاملان سیاسی نیز نمی‌تواند به مشروعیت و مرجعیت دموکراتیک در محل کار منجر شود. ولی مشکل عمیق‌تری هم وجود دارد: راه‌حل‌های پیشنهادی برای حل هر یک از این مسئله‌ها عملاً حل آن یکی را غیرممکن می‌کند، آن‌هم به دو دلیل. اول این که هر کدام از این دو راه‌حل پاسخ‌های متفاوتی به یک پرسش هستند: چه کسی تصمیم می‌گیرد که ابزارهای تولید چگونه و در خدمت چه هدفی به کار گرفته شوند؟ راه‌حل اول می‌گوید کارگران. راه‌حل دوم می‌گوید شهروندان. راه‌حل اول فقط وقتی جواب می‌دهد که پاسخ ما کارگران باشند و راه‌حل دوم فقط وقتی که شهروندان پاسخ ما باشند. لازمه‌ی مشروعیت داشتن محل کار این است که همان کسانی که با آن‌ها به شیوه‌های مسئله‌دار کنونی رفتار می‌شود حق اعمال نظر دموکراتیک داشته باشند و لازمه‌ی این که رؤسا بتوانند دلیلی برای قدرتشان داشته باشند، این است که نظارتی دموکراتیک بر آن‌ها وجود داشته باشد. این که کل جمعیت بتوانند به شکلی دموکراتیک در مورد نحوه‌ی رفتار با بخش کوچکی از آن جمعیت اعمال نظر کنند مشروعیتی به آن نحوه‌ی رفتار نمی‌دهد. خود آن کسانی که تابع این تصمیم‌ها هستند باید به شکلی دموکراتیک در این زمینه تصمیم بگیرند. عین همین قضیه در مورد مرجعیت صادق است و رابطه‌ی مبتنی بر مرجعیت باید در خود آن واحد تولیدی برقرار شود. از طرف دیگر، لازمه‌ی مشروعیت داشتن سیاست‌های دموکراتیک این است که نه فقط کارگران بلکه همه‌ی شهروندان تابع آن حاکمیت سیاسی بتوانند به شکلی دموکراتیک اعمال نظر کنند. این که فقط بخشی کوچک از جمعیت اجازه‌ی اعمال نظر در مورد تصمیمات دموکراتیکی را داشته باشد که کل شهروندان باید از آن حمایت و تبعیت کنند فاقد مشروعیت است. [۱۷]

برای آن که نهادهای دموکراتیک بتوانند دلیلی برای تبعیت شهروندان اقامه کنند رابطه‌ی مرجعیت باید بین نهادهای سیاسی و کل شهروندان برقرار شود. به نظر می‌رسد به این سادگی‌ها نتوان پاسخ داد که چطور می‌توان مرجعیت و مشروعیت دموکراتیک را هم در سطح بنگاه‌ها و هم در سطح دولت‌ها برقرار کرد.

دموکراسی شورایی

با این که امروز مسائل ناظر به دموکراسی اقتصادی در فلسفه‌ی سیاسی معاصر دوباره مطرح است کمتر شاهد طرح ایده‌ی دموکراسی شورایی هستیم. [۱۸] به همین دلیل در این بخش سعی می‌کنم زمینه را برای طرح استدلالم فراهم کنم و بگویم که نسخه‌ی اصلاح‌شده‌ای از دموکراسی شورایی می‌تواند هم در خدمت تحقق دموکراسی در محل کار و هم در خدمت احیای حاکمیت کارآمد سیاست‌های دموکراتیک باشد. به اعتقاد من بهترین راه معرفی دموکراسی شورایی این است که بگوییم دموکراسی شورایی بر تعدادی اصول سازمانی در سطح میانی جامعه تأکید دارد که با سنتی خاص در تاریخ اندیشه و نیز با تجربه‌های عملی هم‌خوان است و آن‌ها را بهترین شیوه‌ی تحقق برخی مطالبات اخلاقی می‌داند که با انواع مختلفی از طرح‌های نهادی جزءنگران‌تر نیز سازگار است. [۱۹] بحثم را در چهار گام پیش می‌برم. ابتدا شرح می‌دهم که چه انگیزه‌ای مبنای طرح اندیشه‌ی دموکراسی شورایی بوده، بعد به تبار فکری این اندیشه و تلاش‌های عملی برای تحقق آن اشاره خواهم کرد، سپس اصول سازمان‌دهی اصلی آن را شرح خواهم داد و در نهایت به ذکر نکته‌هایی ناظر به تکرر در روش‌های توجیهی و تکرر در طرح‌های نهادی می‌پردازم.

انگیزه‌ی طرح دموکراسی شورایی

هدف آرمان دموکراسی شورایی پر کردن خلائی در نظریه‌ی اجتماعی و موضع‌گیری علیه وضع موجود و نسخه‌های بدیل اجتماعی کردن [ابزار تولید] است، آن هم با این امید که بتوان در ساحت تولید اقتصادی به کنترل دموکراتیک مستقیم دست یافت. صورت‌بندی سوسیالیستی «فرایند اجتماعی کردن ابزارهای تولید» توخالی است چون نمی‌تواند اصل‌ها و نهادهای سیاسی-اقتصادی مطلوبی به‌عنوان بدیل سرمایه‌داری بدست دهد. [۲۰] منظورمان از اجتماعی کردن ابزارهای تولید دقیقاً چیست؟ و قرار است حیات اقتصادی ورای سرمایه‌داری در چه مسیری و از طریق چه نهادهایی سازمان‌دهی شود؟ نظریه‌ی دموکراسی شورایی سعی دارد بر اکراه موجود برای فکر کردن به ویژگی‌های احتمالی یک جامعه‌ی سوسیالیستی فائق آید و پاسخی به این پرسش‌ها بدهد. این نظریه سعی می‌کند با تبیین آن‌چه مارکس «آن شکل سیاسی سرانجام مکشوفی که می‌شد تحت آن به رهایی اقتصادی کار رسید» [۲۱] می‌خواند این جای خالی را در نظریه‌ی سوسیالیستی پر کند.

به این ترتیب، دموکراسی شورایی هم علیه وضعیت موجود، یعنی سرمایه‌داری، موضع می‌گیرد و هم علیه بدیل‌های بالا به پایینی مثل اجتماعی کردن دولتی و ملی‌سازی ابزار تولید. این نگرش با «فتودالیسم کارخانه‌ای»، سلسله‌مراتب محل کار و قدرت مالکان که ویژگی‌های اصلی وضعیت موجود است مخالفت

می‌کند. از طرف دیگر، دموکراسی شورایی محدودیت‌های اجتماعی کردن دولتی ابزار تولید را نشان می‌دهد و نسبت به تمرکزگرایی بدبین است. دستاوردهای ملی‌سازی ابزارهای تولید محدودند. به‌خصوص این که اجتماعی کردن از بالا نمی‌تواند خودگردانی تولیدکنندگان را در سطح تولید تحقق بخشد.

مدافعان دموکراسی شورایی برای غلبه بر وضع موجود و نیز اجتناب از کاستی‌های ملی‌سازی تقریر خاصی از فرایند دموکراتیک‌سازی را به منزله‌ی فرم خاصی از اجتماعی کردن پیش می‌کشند. لازمه‌ی دموکراتیک شدن حیات اقتصادی سلب مالکیت از مالکان [ابزار تولید] است به نحوی که کنترل تولید به دست کسانی بیفتد که مستقیماً در این کار دست دارند. مدافعان دموکراسی شورایی از شیوه‌های غیرمستقیم نظارت دموکراتیک بر تولید اقتصادی فراتر می‌روند — مثلاً از مشارکت سیاسی و کنترل دولت بر صنعت — و در عوض خواهان نظارت مستقیم بر همه‌ی سطوح فرایندهای اقتصادی هستند. ایجاد شوراهای کارگری در کارخانه به‌عنوان پایه‌ای‌ترین واحد تولید و نیز ایجاد نوعی ساختار فدرالی بر پایه‌ی شوراها در سطح صنایع و اقتصاد، مشارکت مستقیم تولیدکنندگان در اداره‌ی اقتصاد را تضمین می‌کند.

تبار فکری و تجربه‌های تاریخی

انگیزه‌ی طرح دموکراسی شورایی در تاریخ نظری و عملی آن نموده‌های مختلفی داشته است. در این جا قصد نداریم تاریخ جامع این اندیشه را مرور کنیم، ولی می‌توان گفت دموکراسی شورایی از سرچشمه‌ها و شاخه‌های فکری متنوعی نشئت گرفته که هر یک در دوره‌های تاریخی مختلف تأثیرگذار بوده‌اند و با سنت‌های مختلف جنبش کارگری پیوند داشته‌اند.^[۲۲] اولین سرچشمه یا شاخه‌ی فکری این اندیشه را می‌توان در سوسیالیسم لیبرتارین یا آنارکوسندیکالیسم اواخر قرن نوزدهم مشاهده کرد که چهره‌های برجسته‌ای از قبیل جوزف پرودون و میخائیل باکونین نماینده آن بودند.^[۲۳] بعدتر این اندیشه در دو شاخه‌ی فکری دیگر دنبال شد: یکی نسخه‌ی بریتانیایی سوسیالیسم صنفی که جی.دی.اچ. کول آن را صورت‌بندی کرده بود و دیگری ایده‌های کمونیسم شورایی چنان که در اندیشه‌های آنتون پانه‌کوک و کارل کرش صورت‌بندی شده است.^[۲۴] به‌رغم تفاوت‌های مهمی که این شاخه‌های فکری با یک‌دیگر دارند (کمی جلوتر در بحث تکثر در شیوه‌های توجیهی و طرح‌های نهادی به آن پرداخته‌ام) با استناد به قرابت‌های آن‌ها می‌توان از یک سنت گسترده‌ی دموکراسی شورایی صحبت کرد (در بخش بعد به این مسئله می‌پردازم).

در تاریخ جنبش کارگری نیز تجربه‌های تاریخی بسیاری ملهم از این سنت‌ها و شاخه‌های فکری شکل گرفته‌اند. برای مثال در انقلاب سال ۱۹۱۸/۱۹ آلمان، جنبش شورایی از نظریه کمونیسم شورایی متأثر بود و در بسط این نظریه سهم داشت.^[۲۵] هم‌چنین در جنگ داخلی اسپانیا تلاش‌هایی که برای سازمان‌دهی

مجدد حیات اقتصادی و سیاسی در کاتالونیا صورت گرفت بیش تر تحت تأثیر جریان آنارکو-سندیکالیسم بود.[۲۶] با این همه، وحدت و قرابت الزامها و اصول مبنایی سازمان دهی این جریانها آن قدر هست که بتوان آنها را تقریرهای مختلفی از دموکراسی شورایی به حساب آورد. در بخش بعد به همگرایی میان این اصول مبنایی می پردازم.

قرابت اصول سازمان دهی

در بین مدافعان دموکراسی شورایی قرابت زیادی بین الزامها و اصول سازمان دهی در سطح میانی وجود دارد که نمود آن را می توان هم در انگیزه ی پشت این حرکت و هم در تاریخ نظریه و عمل آن دید. این قرابت در برداشت آنها از گستره، واحدهای اصلی و ماهیت دموکراسی و نیز در نحوه ی پیوند افقی و عمودی بین واحدهای دموکراسی وجود دارد.

مدافعان دموکراسی شورایی درست مثل دیگر مدافعان دموکراسی اقتصادی معتقدند تصمیم گیری های واقعاً دموکراتیک باید مهم ترین کارکردها و تصمیم گیری های اقتصادی را در برگیرد. این تصمیمها هم شامل موضوعات خردی است مثل میزان ساعت کاری و نحوه ی سازمان دهی محل کار که در سطح بنگاهها طرح می شود و هم شامل موضوعات کلانی مثل تصمیم گیری در مورد این که چه چیزی باید تولید کرد و به چه نحو. به جای این که مالکان با استناد به حق مالکیت در مورد این موضوعات تصمیم بگیرند کسانی باید در مورد این موضوعات، آن هم به شکل دموکراتیک، تصمیم بگیرند که زندگی شان تحت تأثیر این تصمیمهاست یا قرار است از این تصمیمها تبعیت کنند.

اولین وجه اشتراک نسخه های مختلف دموکراسی شورایی این است که واحد پایه ای تصمیم گیری های دموکراتیک در همه ی آنها کارخانه، بنگاه یا هر واحد تولیدی منفرد است. همین امر از اهمیت ویژه ی خودگردانی و کنترل کارگری در اندیشه ی دموکراسی شورایی خبر می دهد. تأکید بر خودگردانی نه تنها بیان گر نوعی سوسیالیسم از پایین به بالاست، بلکه نقش نهادهای میانجی از قبیل حزب یا اتحادیه را نیز محدود می کند. تولیدکنندگان باید عوض تکیه بر نمایندگان اتحادیه ها یا احزاب خودشان مستقیماً بر شرایط و جهت فعالیت تولیدی شان نظارت داشته باشند.

بدین ترتیب دموکراسی شورایی ماهیتی مستقیم و مشارکتی دارد. شوراهای کارگری تضمین می کنند که تولیدکنندگان خودشان مستقیماً تصمیم گیری و به سمت مشارکت کاملاً دموکراتیک حرکت کنند.[۲۷] اگر زمانی، بنا به برخی ملاحظات عملی، محدودیتهایی ایجاد شود و لازم باشد از برخی اشکال نمایندگی یا دیگر صورت های میانجی گری مشارکتی استفاده شود، آن وقت الزاماتی متوجه نحوه ی این شکل نمایندگی یا میانجی گری خواهد بود. به عبارت دیگر، هر جا گریزی از شکل نمایندگی نباشد رعایت این موارد ضروری

است: تفویض اختیار مشروط، نظارت دائمی، عزل پذیری نمایندگان و نیز انتخاب نمایندگانی که خاستگاه اقتصادی-اجتماعی شان شبیه سایر رأی دهندگان باشد. آن دسته رویکردهای دموکراسی شورایی که به مسئله‌ی ادغام عمودی می‌پردازند این مضمون را بیش تر بسط می‌دهند، چون برقراری نوعی ساختار فدرالی به منظور ادغام سطوح مختلف اقتصادی موجب می‌شود نظارت مستقیم حفظ شود. واحد محلی تولید یا همان شورای محلی واحد پایه‌ای است و همه‌ی ساختارهای فراگیری که ناگزیر برای حل و فصل موضوعات در سطوح بالاتر شکل می‌گیرند، از جمله سندیکاها و شوراهای مرتبه بالاتر، باید از دل این شورای اولیه برآیند و مرجع اعتبار آن‌ها همین واحدهای اولیه و پایه‌ای باشد.

برخی مدافعان دموکراسی شورایی در کنار ادغام عمودی بر ضرورت ادغام افقی در تمامی سطوح نیز تأکید می‌کنند، ادغامی از سطح محلی گرفته تا سطح دولت. اگرچه واضح است که اداره‌ی اقتصادی به منزله‌ی بعدی مستقل حقانیت خاص خود را دارد و از دغدغه‌ای برای برقراری دموکراسی اقتصادی خبر می‌دهد که دموکراسی شورایی پاسخی به آن است، ولی ارتباط این بعد اداره‌ی اقتصادی با بعد اداره سیاسی چندان روشن نیست. به‌رغم این که همه‌ی طرفداران دموکراسی شورایی بر اهمیت اداره‌ی دموکراتیک اقتصاد تأکید دارند، تقریرهای مختلف دموکراسی شورایی بر سر نحوه‌ی پیوند ساختار شورای اقتصادی با اداره و سازمان‌دهی سیاسی با هم اختلاف دارند. [۲۸] این اختلاف‌ها را می‌توان در قالب دو نوع تكثر متفاوت صورت‌بندی کرد که در بخش بعدی به آن اشاره می‌کنم.

دو نوع تكثر

حال که به تاریخ و تبار مشترک شاخه‌های مختلف دموکراسی شورایی و اهداف و اصول نهادی مشترک آن‌ها اشاره کردیم لازم است به اختلاف‌های بین آن‌ها در قالب دو نوع تكثر اشاره کنیم. تكثر اول، تكثر در شیوه‌های توجیه دموکراسی شورایی است و نشان می‌دهد که چطور این رویکرد با بسیاری از الزامات و توجیه‌های اخلاقی عمیق‌تر سازگار است. در این جا قصد نداریم همه‌ی این ارزش‌های اخلاقی یا استدلال‌های توجیهی را مرور کنیم، ولی می‌توان دست‌کم شش دغدغه‌ی اصلی را برجسته کرد. اول این که دغدغه اصلی دموکراسی شورایی پایان دادن به استثمار است؛ برقراری نوعی نظام شورایی به جای حق مالکیت خصوصی بر ابزار تولید مانع از آن می‌شود که مالکان برتری نامنصفانه‌ای بر غیرمالکان داشته باشند. دوم، دموکراسی شورایی راهی برای غلبه بر بیگانگی است و تولید شورایی می‌تواند بیگانگی در فرایند تولید، یعنی بیگانگی موجود میان کارگران با محصول کارشان، را از بین ببرد و به این ترتیب «انجمن آزاد تولیدکنندگان» مدنظر مارکس را محقق کند. سوم، نوعی کنترل کارگری برقرار می‌کند که لازمه‌ی تحقق ایده خودگردانی جمعی است. چهارم، دموکراسی شورایی را می‌توان قسمی تضمین نهادی

برای حصول آزادی به منزله‌ی نبود سلطه دانست، از این طریق که نمی‌گذارد هیچ‌کس در معرض دست‌درازی‌های خودسرانه‌ی دیگران باشد. پنجم این‌که می‌توان دموکراسی شورایی را راهی برای تحقق و حفظ مناسبات برابری طلبانه در عرصه‌ی تولید اقتصادی دانست. و سرانجام آخرین دغدغه که مهم‌ترین دغدغه‌ی ماست، این‌که دموکراسی شورایی راهی است برای تضمین مشروعیت و مرجعیت نهادهای سیاسی و اقتصادی. به‌گمانم حتی اگر مدافعان دموکراسی شورایی در طول تاریخ به همه‌ی این اندیشه‌ها اشاره نکرده باشند، هرکدام از آن‌ها دست‌کم زمینه‌های طرح این بحث را پیش کشیده‌اند. انگیزه و اصول مشترک سازمان‌دهی دموکراسی شورایی با بسیاری از توجیه‌های اخلاقی عمیق سازگارند.

تکثر نوع دوم به مسئله‌ی طرح‌های نهادی مربوط است. اصول سازمان‌دهی که در بالا به آن اشاره شد با طرح‌های نهادی متنوعی هم‌خوانی دارند. مهم‌ترین اختلاف‌نظر تقریرهای گوناگون دموکراسی شورایی بر سر مسئله‌ی ادغام افقی است و حول پرسش‌هایی از این دست می‌گردد: آیا ساختار شوراهای اقتصادی تنها چارچوب لازم برای اتخاذ تصمیم‌های جمعی است؟ اگر قرار باشد تصمیم‌گیری در بُعد اقتصادی با بُعد دیگری یعنی بُعد فراگیر سیاسی یا کشوری تکمیل شود، آن‌گاه اداره‌ی سیاسی باید چه ساختاری داشته باشد؟ رابطه‌ی بُعد اقتصادی و سیاسی/کشوری دقیقاً چیست؟ نسخه‌های قوی دموکراسی شورایی شورای اقتصادی را تنها عرصه‌ی تصمیم‌گیری جمعی می‌دانند [۲۹] در حالی که نسخه‌های ملایم یا ترکیبی‌الگویی پیشنهاد می‌کنند که در آن حدود خودمختاری شوراها را نهاد دموکراسی سیاسی/کشوری تعیین می‌کند، نهادی که می‌تواند شکل پارلمانی داشته یا نداشته باشد. [۳۰] در بخش بعد به یک الگوی خاص در این زمینه می‌پردازم.

مزیت دموکراسی شورایی

به اعتقاد من نسخه‌ی اصلاح‌شده‌ای از دموکراسی شورایی که در آن خودمختاری شوراها با نهادهای دموکراسی سیاسی محدود و تکمیل می‌شود می‌تواند هر دو هدف دموکراتیک کردن محل کار و احیای حاکمیت کارآمد سیاست دموکراتیک را محقق کند. ابتدا به شرح اجمالی این نسخه‌ی مطلوب می‌پردازم و بعد توضیح می‌دهم که مزیت این نسخه این است که می‌تواند هم‌زمان مسئله‌ی مشروعیت و مرجعیت مورد بحث را حل کند.

تقریر مورد نظر من از دموکراسی شورایی

کارل کرش در برداشت خود از دموکراسی شورایی از نوعی «خودمختاری صنعتی» [۳۱] دفاع می‌کرد و به این ترتیب خواهان حذف مالکان سرمایه‌دار از فرایند تولید، تغییر حقوق مالکیت و توزیع مجدد اجزاء آن در عرصه‌های مختلف و سطوح متفاوت تولید اقتصادی بود. [۳۲] دغدغه‌ی اصلی برداشت کرش این بود

که مناسبات تولید را با وضع حقوق مالکیتی متفاوت طوری سازمان دهی کند که دیگر مالکان سرمایه دار نتوانند با کارگران و شهروندان مثل سابق برخورد کنند و همزمان نوعی نظارت دموکراتیک بر حقوق همه‌ی گروه‌ها در همه‌ی سطوح برقرار شود. این برداشت کاملاً با انگیزه‌ی اصلی دموکراسی شورایی و اصول مشترک سازمان دهی هم‌خوان است چون حقوق مالکیت مهمی را اعطا می‌کند به تولیدکنندگانی که در سطح واحد تولیدی خود در قالب شوراهای دموکراتیک سازمان یافته‌اند و بخش دیگری از حقوق مالکیت را نیز تخصیص می‌دهد به نهادهای دموکراتیک اقتصادی یا سیاسی در سطوح مختلف، مثلاً به یک شورای شوراها یا هیئت‌هایی که منافع تولیدکنندگان و مصرف‌کنندگان را تجمیع می‌کنند، البته تصمیم در مورد این که چه حقوقی به کدام بخش داده شود به شکل دموکراتیک گرفته می‌شود. برای روشن تر شدن این طرح بیاید قبل از این که به مسئله‌ی ادغام عمودی و افقی پردازیم ببینیم حق مدیریت چطور بین ابعاد و سطوح مختلف اداره‌ی دموکراتیک تقسیم می‌شود و چطور این تصمیم‌گیری‌های دموکراتیک می‌توانند حق سرمایه را محدود کنند.

بنا به حقوق مالکیت خصوصی سرمایه‌دارانه مالکان تصمیم می‌گیرند که ابزارهای تولید چطور و برای چه هدفی به کار گرفته شوند. ولی در قالب خودمختاری صنعتی حق مدیریت تقسیم می‌شود و حقوق دموکراتیک برای تصمیم‌گیری‌های مختلف بین گروه‌های مختلف در سطوح متفاوت توزیع می‌شود. درحالی که تصمیم‌گیری در مورد فرایندها و شرایط تولید می‌تواند به شکل دموکراتیک توسط کسانی اتخاذ شود که مستقیماً در فرایند تولید نقش دارند، تصمیم‌های دیگر نظیر تصمیم در مورد این که چه چیزی تولید شود می‌تواند به شکل دموکراتیک در سطوح دیگری اتخاذ شود، مثلاً توسط سندیکایی که در سطح کل آن صنعت فعالیت دارد یا شورای شوراها یا هر هیئتی که ابعاد اقتصادی و سیاسی را به هم مرتبط کند. مسئله‌ی نحوه‌ی توزیع حقوق تصمیم‌گیری بین سطوح مختلف و گروه‌های مختلف تاحدی غامض است و در بخش بعد سعی می‌کنم به چند اصل راهبردی برای حل مسئله‌ی ادغام گروه‌های مختلف اشاره کنم. ولی مسئله‌ی مهم در این جا این است که بسیاری از تصمیماتی که تا پیش از این طبق حقوق مالکیت سرمایه‌دارانه اتخاذ می‌شدند اکنون در قالب خودمختاری صنعتی به شکلی دموکراتیک و در سطح شوراهای کارگری اتخاذ می‌شوند. و حتی تصمیم‌هایی که در سطوح بالاتر گرفته می‌شوند بازتابی خواهند بود از داده‌هایی که از سطوح پایین‌تر به آن‌ها می‌رسد، و سندیکاها یا دیگر هیئت‌ها نیز نماینده‌ی لازم‌الاجرای تصمیم‌های شوراهای کارگری خواهند بود.

در حالی که حق مدیریت نشان می‌دهد حقوق مالکیت چطور تقسیم می‌شوند و به شکل دموکراتیک به اجرا درمی‌آیند، حق سرمایه نشان می‌دهد که چگونه حقوق مالکیت تابع نظارت دموکراتیک است. مالکیت خصوصی سرمایه‌دارانه این حق را به مالک می‌دهد که دارایی‌هایش را واگذار یا منتقل کند. در قالب

خودمختاری صنعتی حق واگذاری یا انتقال می‌تواند به موجب تصمیم‌های دموکراتیک محدود شود. مثلاً ممکن است به شکل دموکراتیک تصمیم گرفته شود که واجدین برخی حقوق از جمله شوراهای کارگری دموکراتیک نمی‌توانند برخی کارها را انجام دهند. قیدوبندهایی که به شکل دموکراتیک مثلاً بر امکان واگذاری یک دارایی وضع می‌شوند می‌توانند ابزار مهمی در اختیار دموکراسی شورایی باشند تا نظارت دموکراتیک کلی خود بر تولید اقتصادی را در الگوی خودمختاری صنعتی حفظ کند.

اما کدام اصول می‌توانند تعیین کنند چه حقی را باید به چه کسی داد و چطور باید دموکراسی در سطح شوراهای پایه‌ای را با ساختارهای سیاسی مستقل و سطوح بالاتر تصمیم‌گیری ادغام کرد؟ پاسخ کرش متکی به ایده‌ی «خودمختاری مقید» است.^[۳۳] واحدی که در پایین‌ترین سطح قرار دارد، مثلاً شورایی که در سطح بنگاه یا کارخانه فعالیت می‌کند، حق دارد به شکل دموکراتیک در مورد موضوعی تصمیم بگیرد، با این قید که تصمیم‌گیری در مورد آن موضوع وقتی پای منافع دیگرانی در میان باشد که به نوعی تحت تأثیر تصمیم قرار خواهند گرفت، باید به نهادهای بالاتر یا نهادهای جنبی انتقال یابد. در الگوی ادغام عمودی هر جا که منافع دیگر تولیدکنندگان تحت تأثیر قرار بگیرد موضوع موردنظر به سندیکا یا شورای شوراها منتقل خواهد شد. در الگوی ادغام افقی هر جا منافع غیرتولیدکنندگان تحت تأثیر قرار بگیرد موضوع به ساختارهایی منتقل خواهد شد که دموکراسی اقتصادی و سیاسی را در هم ادغام می‌کنند.

مزیت

این نسخه از دموکراسی شورایی که در آن خودمختاری شوراهای کارگری را نهادهای دموکراسی سیاسی محدود و تکمیل می‌کند و اجزاء مختلف حقوق مالکیت را بین عرصه‌ی تولید اقتصادی و دموکراسی سیاسی توزیع می‌کند هر دو هدف دموکراتیک کردن محل کار و احیای حاکمیت کارآمد سیاست دموکراتیک را محقق می‌کند. مشکل اصلی فقط این نیست که از یک طرف دموکراسی در محل کار نمی‌تواند به مشروعیت و مرجعیت عاملان سیاسی بینجامد و از طرف دیگر نظارت سیاسی غیرمستقیم هم به مشروعیت و مرجعیت در محل کار منجر نمی‌شود. مسئله این‌جاست که راه‌حل پیشنهادی برای هر کدام از این مسائل حل شدن مسئله‌ی دیگر را نامحتمل می‌کند. در این بخش شرح می‌دهم که چرا دموکراسی شورایی در غالب خودمختاری صنعتی می‌تواند مشکل مرجعیت و مشروعیت را هم در سطح بنگاه اقتصادی و هم در سطح سیاست حل کند، و سازوکاری را طرح می‌کنم که برخلاف دیگر بدیل‌های موجود می‌تواند به تحقق هر دو هدف منجر شود.

همان‌طور که گفته شد برای این که تولید اقتصادی در سطح بنگاه بتواند به مشروعیت و مرجعیت دست یابد باید حق نظارت مالکان جای خود را به تصمیم‌گیری‌های دموکراتیک بدهد. در دموکراسی شورایی

مندرج در الگوی خودمختاری صنعتی خود تولیدکنندگان به شیوه‌ای دموکراتیک مستقیماً حقوق اساسی کنترل و نظارت را اجرا می‌کنند. و نیز گفتیم که برای احیای مشروعیت و حاکمیت سیاسی دولت باید بر حیات اقتصادی نظارت سیاسی داشته باشد. در الگوی خودمختاری صنعتی اجرای چنین نظارتی توسط دولت نه فقط از طریق ادغام افقی، بلکه در عین حال از طریق وضع قیدوبندهایی بر اجرای حقوق مالکیت انجام می‌شود.

می‌توان به سه سازوکار عمده دموکراسی شورایی در الگوی خودمختاری صنعتی اشاره کرد که کمک می‌کند مشروعیت و مرجعیت در عرصه‌ی اقتصاد و سیاست احیا شود. اول این که برخلاف رویکردهایی که حقوق مالکیت را یک حق واحد و یک پارچه می‌دانند، دموکراسی شورایی مذکور این حقوق را تقسیم و به اشکال مختلف توزیع می‌کند. دوم این که این رویکرد هم به اجرای دموکراتیک و هم به نظارت دموکراتیک بر این حقوق که پیش از این جزو حقوق مالکیت خصوصی بودند توجه دارد: شوراهای کارگری و ساختاری که بر پایه‌ی آن‌ها بنا می‌شود عرصه‌ی اجرای حقوق‌اند و نهادهای سیاسی سازوکاری برای نظارت دموکراتیک فراهم می‌آورند. و سوم این که این الگو از طریق نهادهای ادغام افقی و عمودی نظارت دموکراتیک بر حقوق را دوباره به واحدهای پایه‌ای تولید اقتصادی متصل می‌کند.

محدودیت‌های بحث و طرح پرسش‌هایی باز

استدلال من در این مقاله این بود که دموکراسی شورایی باید دوباره مورد توجه قرار بگیرد چرا که می‌تواند پاسخی باشد به دو نقصان دموکراتیکی که نظریه‌پردازان دموکراسی معاصر طرح کرده‌اند. مسلماً این بحث محدودیت‌هایی دارد. ممکن است راه‌حل‌های دیگری هم برای رفع این نقصان دوگانه وجود داشته باشد یا ممکن است دلایل جداگانه‌ی دیگری علیه اجرای دموکراسی شورایی اقامه کرد. ولی حتی اگر دموکراسی شورایی در قالب خودمختاری صنعتی در مجموع آرمانی مطلوب باشد باز هم دشواری‌ها و پرسش‌هایی وجود دارد. مثلاً این که چه استراتژی‌ها و تاکتیک‌هایی را باید علیه منافع مالکان کنونی به کار گرفت تا بتوان به خودمختاری صنعتی دست یافت؟ پیش‌شرط‌های بین‌المللی برای شکوفایی دموکراسی شورایی کدامند؟ این‌ها برخی از پرسش‌هایی هستند که مدافعان دموکراسی شورایی باید به آن پاسخ دهند. ولی به هر حال همان شعار تاریخی آشنا با کمی جرح و تعدیل هنوز به قوت خود باقی است: (دست کم بخشی از) قدرت به دست شورا!

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ی فصل چهارم از کتاب *Council Democracy: Towards a Democratic Socialist Politics* به کوشش James Muldoon است. این فصل با عنوان *In Defence of Council Democracy* نوشته‌ی Gabriel Wollner است که در این [لینک](#) زیر یافت می‌شود.

یادداشت‌ها:

- [۱]. دو نمونه‌ی برجسته در این زمینه را می‌توانید این‌جا بیابید:
- Robert A. Dahl, *A Preface to Economic Democracy*; Elizabeth Anderson, *Private Government*.
- [۲]. مثلاً رجوع کنید به این دو منبع:
- Thomas Christiano, “The Uneasy Relationship between Capital and Democracy,” 195. Wolfgang Streeck, *Buying Time*.
- [۳]. این پیشنهاد در واقع نسخه‌ای است از شرح کلودنی با کمی جرح و تعدیل که می‌توانید در این دو منبع بیابید:
- Niko Kolodny, “Rule Over None I: What Justifies Democracy?”; Niko Kolodny, “Rule Over None II: Social Equality and the Justification of Democracy.”
- [۴]. بحثی جدید درباره‌ی مرجعیت و مشروعیت را می‌توانید این‌جا دنبال کنید:
- Niko Kolodny, “Political Rule and Its Discontents,” 35
- [۵]. شرح بیش‌تر در مورد مرجعیت دموکراتیک در این دو منبع آمده است:
- Thomas Christiano, *The Constitution of Equality*; Daniel Viehoff, “Democratic Equality and Political Authority.”
- [۶]. اگرچه دو انگاره‌ی مرجعیت و مشروعیت قرابت زیادی با هم دارند ولی لازم است آن‌ها را از هم متمایز کنیم. این‌که واجد قدرتی تجویزی برای اقامه دلیل برای تبعیت باشیم فرق دارد با این‌که حق داشته باشیم به شیوه‌ای خاص با دیگران رفتار کنیم. مثلاً یک نهاد ممکن است واجد قدرت اقامه دلیل باشد ولی فاقد حق استفاده از زور باشد.
- [۷]. در مورد تفاوت میان بازارها و بنگاه رجوع کنید به:
- Elizabeth Anderson, “Equality and Freedom in the Workplace.”
- [۸]. در مورد شباهت میان بنگاه‌ها و دولت‌ها:
- Hélène Landemore and Isabelle Ferreras, “In Defense of Workplace Democracy.”
- [۹]. تقریرهای دیگری از این ادعا را می‌توانید در این منابع دنبال کنید:
- Fred Block, “The Ruling Class Does Not Rule”; Christiano, “The Uneasy Relationship between Capital and Democracy.”
- [10]. Christiano, “The Uneasy Relationship between Capital and Democracy.”
- [11]. Ibid., 207ff
- [۱۲]. برای مفهوم «ایده سازمان‌دهی» مالکیت خصوصی، رجوع کنید به:

Jeremy Waldron, *The Right to Private Property*.

[۱۳]. برای دیدن فهرستی از حقوقی که تحت حقوق مالکیت کنار هم گذاشته شده‌اند رجوع کنید به:

A. M. Honore, "Ownership," in *Oxford Essays in Jurisprudence*.

[14]. Anderson, "Equality and Freedom in the Workplace."

[15]. Peter Dietsch, *Catching Capital*.

[۱۶]. می‌توان این معضل را تقریر اخلاقی خاصی از همان معمای غامض اجتماعی کردن دانست که کارل

کائوتسکی و کار کرش به آن پرداخته‌اند

Karl Kautsky, *The Labour Revolution*; Karl Korsch, *Schriften Zur Sozialisierung*.

[۱۷]. در متون مربوط به نظریه دموکراسی با تعبیر «مسئله‌ی مرز» یا مسئله‌ی «برساختن مردم» به این موضوعات

پرداخته شده، برای مثال:

Gustaf Arrhenius, "The Boundary Problem in Democratic Theory," in Folke Tersman (ed.), *Democracy Unbound*, 14–29; Robert E. Goodin, "Enfranchising All Affected Interests, and Its Alternatives."

[۱۸]. برای خواندن بحث‌های جدیدتر در این زمینه رجوع کنید به:

Tom Malleson, *After Occupy*.

[19]. Peter von Oertzen, *Betriebsräte in der Novemberrevolution*.

[20]. Peter von Oertzen, *Betriebsräte in der Novemberrevolution*. 34

[21]. Karl Marx, "Der Bürgerkrieg in Frankreich," in *Marx-Engels-Werke*, vol. 17, 342.

[22]. Ernest Mandel, *Arbeiterselbstkontrolle, Arbeiterräte, Arbeiterselbstverwaltung*; Immanuel Ness and Dario Azzellini, *Ours to Master and to Own*.

[23]. Daniel Guerin, *Anarchism*.

[24]. G. D. H. Cole, *Guild Socialism*; Anton Pannekoek, *Workers Councils*; Korsch, *Schriften Zur Sozialisierung*

[25]. Oertzen, *Betriebsräte in der Novemberrevolution*

[26]. Hans J. Degen and Augustin Souchy, "Die soziale Revolution in Spanien," in *Anarchistischer Sozialismus*, 136–84.

[۲۷]. دست‌کم این آرمانی است که قرار است به آن دست یافت. تجربه‌های تاریخی دموکراسی شورایی اغلب

در تحقق کامل این هدف ناکام بوده‌اند.

[28]. Vrousalis in Chapter 5, this volume.

[۲۹]. از این حیث پانه‌کوک را باید مدافع تقریر قوی دموکراسی شورایی به حساب آورد. رجوع کنید به:

Anton Pannekoek, "Social Democracy and Communism."

[۳۰]. در مورد دیدگاهی که موافق ترکیب‌شدن شوراهای اقتصادی با نهادهای دموکراسی سیاسی مثل

پارلمان‌هاست می‌توان به موضع کائوتسکی اشاره کرد:

Kautsky, *The Labour Revolution*.

[31]. Korsch, *Schriften Zur Sozialisierung*, 34.

[۳۲]. برای مطالعه برداشتی معاصر که به برخی از این جنبه‌ها می‌پردازد رجوع کنید به:

David Schweickart, *After Capitalism*.

[33]. Korsch, *Schriften Zur Sozialisierung*, 36.

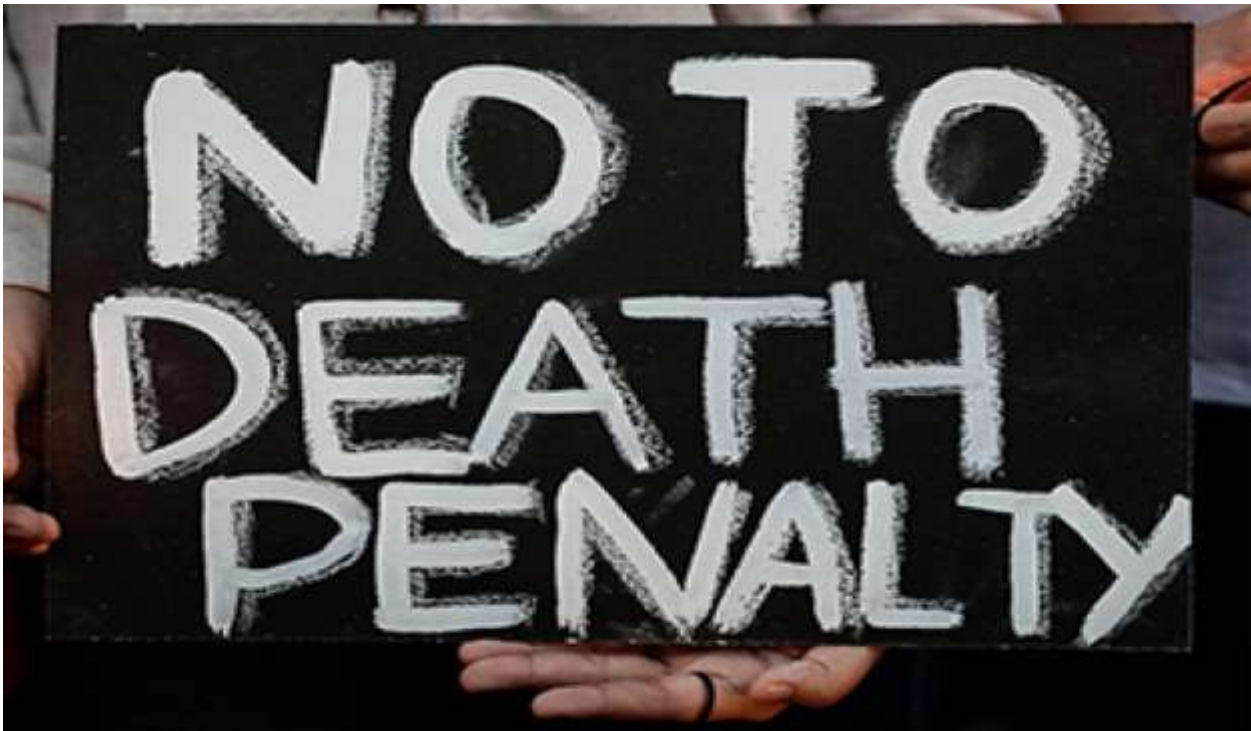
منابع:

- Anderson, Elizabeth. "Equality and Freedom in the Workplace: Recovering Republican Insights." *Social Philosophy and Policy* 31, no. 2 (2015): 48–69. <https://doi.org/10.1017/S0265052514000259>.
———. *Private Government: How Employers Rule Our Lives*. Princeton, NJ: Princeton University Press, 2017.
- Arrhenius, Gustaf. "The Boundary Problem in Democratic Theory." In *Democracy Unbound: Basic Explorations I*. Edited by Folke Tersman. 14–29. Stockholm: Filosofika Institutionen, Stockholms Universitet, 2005.
- Block, Fred. "The Ruling Class Does Not Rule: Notes on the Marxist Theory of the State." *Socialist Revolution* 33 (1977): 6–28.
- Christiano, Thomas. *The Constitution of Equality: Democratic Authority and its Limits*. Reprint. Oxford: Oxford University Press, 2010.
———. "The Uneasy Relationship between Capital and Democracy." *Social Philosophy and Policy* 27, no. 1 (January 2010): 195.
- Cole, G. D. H. *Guild Socialism: A Plan for Economic Democracy*. London: Forgotten Books, 2012.
- Dahl, Robert A. *A Preface to Economic Democracy*. Berkeley, CA: University of California Press, 1985.
- Degen, Hans J. and Augustin Souchy. "Die soziale Revolution in Spanien: Vortrag und Diskussion." In *Anarchistischer Sozialismus*, 1st edn. 136–84. Münster: Unrast, 2010.
- Dietsch, Peter. *Catching Capital: The Ethics of Tax Competition*. New York, NY: Oxford University Press Inc, 2015.
- Goodin, Robert E. "Enfranchising All Affected Interests, and Its Alternatives." *Philosophy & Public Affairs* 35, no. 1 (2007): 40–68.
- Guerin, Daniel. *Anarchism*. New edn. Translated by M. Klopfer. New York: Monthly Review Press, U.S., 1971.

- Honore, A. M. "Ownership." In *Oxford Essays in Jurisprudence*. 107–47. Oxford: Oxford University Press, 1961.
- Kautsky, Karl. *The Labour Revolution*. Abingdon: Routledge, Taylor & Francis Group, 2012.
- Kolodny, Niko. "Political Rule and Its Discontents." *Oxford Studies in Political Philosophy* 2 (2016): 35.
———. "Rule over None I: What Justifies Democracy?" *Philosophy & Public Affairs* 42, no. 3 (1 June 2014): 195–229.
<https://doi.org/10.1111/papa.12035>.
———. "Rule over None II: Social Equality and the Justification of Democracy." *Philosophy & Public Affairs* 42, no. 4 (2014): 287–336.
- Korsch, Karl. *Schriften Zur Sozialisierung*. Frankfurt am Main: EVA, 1969. Landemore, Hélène and Isabelle Ferreras. "In Defense of Workplace Democracy: Towards a Justification of the Firm–State Analogy." *Political Theory* 44, no. 1 (2016): 53–81.
- Malleson, Tom. *After Occupy: Economic Democracy for the 21st Century*. Oxford: Oxford University Press, 2014.
- Mandel, Ernest. *Arbeiterelbstkontrolle, Arbeitererräte, Arbeiterelbstverwaltung: Eine Anthologie*. Frankfurt am Main: Europ. Vlg.-Anst., H., 1991.
- Marx, Karl. "Der Bürgerkrieg in Frankreich." In *Marx-Engels-Werke*, vol. 17. 313–65. Berlin: Dietz Verlag, 1973.
- Ness, Immanuel and Dario Azzellini. *Ours to Master and to Own: Workers' Control from the Commune to the Present*. Chicago: Haymarket Books, 2011.
- Oertzen, Peter von. *Betriebsräte in der Novemberrevolution: Eine politikwissenschaftliche Untersuchung über Ideengehalt und Struktur der betrieblichen und wirtschaftlichen Arbeitererräte in der deutschen Revolution 1918/19*. Bonn-Bad Godesberg: Dietz Verlag J. H. W. Nachf, 1976.
- Pannekoek, Anton. "Social Democracy and Communism." Accessed at www.marxists.org/archive/pannekoek/1927/sdc.htm.
———. *Workers' Councils*. Scottsdale, AZ: Prism Key Press, 2010.

- Schweickart, David. *After Capitalism*. Lanham, MD: Rowman & Littlefield, 2011. Streeck, Wolfgang. *Buying Time: The Delayed Crisis of Democratic Capitalism*. Brooklyn, NY: Verso, 2014.
- Viehoff, Daniel. “Democratic Equality and Political Authority.” *Philosophy & Public Affairs* 42, no. 4 (2014): 337–75. Waldron, Jeremy. *The Right to Private Property*. Rev. edn. Oxford: Oxford University Press, 1991.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3mx>



چرا فمینیست‌ها باید مخالف مجازات اعدام باشند

۱۵ ژانویه ۲۰۲۳

نوشته‌ی: سیلويا فدریچی

ترجمه‌ی: کامران معتمدی - گلشن فیال

توضیح مترجمان: این یادداشت بین سال‌های ۱۹۹۷-۲۰۰۰ نوشته شده. زمانی که فدریچی به‌عنوان یکی از سه دبیر «پروژه‌ی ضد مجازات اعدام انجمن فلسفه‌ی رادیکال» (ADPP) که انجمن بین‌دانشگاهی بود فعالیت می‌کرد و متناظر به جامعه ایالات متحده. از آن روز چیزهایی تغییر کرده.

فلک‌زده‌ای را از دار آویزان کردند
برای جهنمی که بدان می‌رفت هم کثیف بود
قانون چنین حکم کرده بود
شب که پرده گسترده

آن که او را زاده بود، سکندری خوران از راه رسید
زیرا که آن فلک زده نیز فرزند کسی بود
نفس نفس زنان می گفت «این تمام چیزی بود که داشتم»
آه، چه نعمت بزرگی [۱]
(امیلی دیکنسون)

برای آغوش سرد و قلب خون بار خواهرانم آمنه، مادر زانیار مرادی، شریفه، مادر رامین حسین پناهی و مادر لقمان که نامش را نمی دانم:
لحمیب قلب های گر گرفته تان با هیچ آبی سرد نمی شود. می دانم. آغوش خالی از زانیار و رامین و لقمان تان تا ابد سرد و یخ کرده خواهد بود. می دانم. اشک هایتان، قطره قطره قطره، سیل خواهد شد. می دانم... به آتش دلمان، به درد و حسرت اعدام فرزندانمان، به سیل اشکمان، به های های گریه های بی امانمان، به مشتهای گره کرده مان برای خصم جوانکش، سوگند که هرگز یاد عزیزانمان را فراموش نخواهیم کرد. زانیار و رامین و لقمان، در قلب مادران سینه سوخته، زنده و جاویدند... (از متن نامه ی شعله پاکروان، مادر ریحانه جباری، که دخترش اعدام شد) [۲]

در میان مسائل دنیای معاصر کم اند مسائلی که فمینیست ها به آن نپرداخته باشند؛ فقر، تبعیض نژادی، تخریب محیط زیست و جنگ تنها چند نمونه از مسائلی ست که در مجموعه ی آثار فمینیستی جای خود را دارند. در مقابل، اما اگر همین آثار را مرور کنیم حتی یک مقاله در مورد مجازات اعدام نمی توان یافت. برای مثال، در یکی از شماره های ویژه و اخیر هیپاتیا [Hypatia] (که یک مجله ی مهم فلسفی فمینیستی است) با موضوع «زنان و خشونت» (مجلد ۱۱، شماره ی ۴، پاییز ۱۹۹۶) چندین مقاله به مسئله ی جنگ اختصاص دارد. اما تنها اشاره ای گذرا به مجازات اعدام شده است آن هم در مقاله ای از کلودیا کارت [Claudia Card] که نویسنده به نحوی دوپهلوی امکان وضع حکم اعدام را به عنوان مجازات تجاوز جنسی در جنگ متصور می شود و سپس نتیجه گیری می کند (بدون آن که متاسفانه به استدلال ها و پیامدهای آن پرداخته باشد) که زنان احتمالاً از چنین ایده ای حمایت نخواهند کرد:

«مجازاتاتی که مردان برای تجاوز جنگی مقرر کرده اند، معمولاً مرگ بوده است، مجازاتی که در جایی که قتلی رخ نداده تقریباً هیچ گاه اجرا نشده است، مگر انگیزه ای نژادپرستانه در کار بوده باشد، و از همین رو

آن اتهام تجاوز بتواند به بلوای بزرگی بینجامد. تعیین مجازات اعدام برای تجاوز روش مطمئنی است برای تضمین این که این مجازات هرگز اجرا نشود، مگر دلایل دیگری (مثل نژادپرستی) در آن دخیل باشند. شک دارم که زنان بیش از مردان بخواهند مجازات اعدام اعمال شود.» (کارت ۱۹۹۶: ص ۱۴)

در این نوشته نمی‌خواهم به این مسئله پردازم که چرا فمینیست‌ها در برابر مجازات اعدام ساکت بوده‌اند. قصد من در این جا در واقع شکستن این سکوت است. هدفم مشخصاً این است که استدلال کنم دلایل متعددی وجود دارد که بر مبنای آن فمینیست‌ها باید با مجازات اعدام مخالفت کنند. و برخی از این دلایل از نظام ارزشی نهفته در شیوهی کاربرد فمینیسم سرچشمه می‌گیرند. اشاره‌ی من به آن تعهدی است که فمینیست‌ها باید برای ارتقای ارزش زندگی انسان‌ها در آن سهیم بشوند، درد دیگران را منبع رضایت خود قرار ندهند و تعهد متقابل خود و دیگری را به رسمیت بشناسند، تعهد به این که هر آسیب و تحقیر اعمال شده به دیگری به زخم وارد شده به خود آدمی بدل می‌شود. همچنین به کارکرد سیاست فمینیستی به عنوان فعالیتی اشاره می‌کنم که وظیفه‌ی آن زیر سؤال بردن همه‌ی اشکال سلطه است و بنابراین باید نظام آپارتاید هستی‌شناختی‌ای را که مجازات اعدام نهادینه می‌سازد، محکوم کند. منظورم از «آپارتاید هستی‌شناختی» این واقعیت است که مجازات اعدام به لحاظ هستی‌شناسی وجود دو نوع انسانیت متفاوت را مبنای خود قرار می‌دهد: از یک سو، شهروندان «معقول» که گویا اعدام‌ها در راستای منفعت آن‌ها انجام می‌شود و از دیگر سو، جنایتکاران وحشی که با آن‌ها هر کاری می‌توان کرد، چرا که آن‌ها با رفتارشان — آن طور که همیشه به ما گفته‌اند — خود را بیرون از مرزهای انسانیت ما قرار داده‌اند.

با این حال، دلایل دیگری هم هست که چرا فمینیست‌ها باید در حمایت از جامعه‌ای عاری از طناب دار، صندلی‌های برقی و تزریقات کشنده صحبت کنند.

اول این که فمینیسم در پی تبیین نظام ارزشی نوینی است که زاده‌ی تجربیات تاریخی زنان و متعهد به اعتراض به آن ارزش‌زدایی از زندگی است که مشخصه‌ی سنت پدرسالارانه‌ی ماست. از این‌رو فمینیسم ناگزیر باید با مجازات اعدام مخالفت کند، چرا که در نهایت اعدام، هم‌چون جنگ، یک آیین دولتی است که در آن زندگی و فعالیت‌های زندگی‌بخش بی‌ارزش و ارزش‌های مردسالارانه ماندگار شده‌اند. در واقع، اگر به فعالیت‌های بازتولیدی مربوط به فرآیند تربیت کودک و نیز پیوندهای بین فرزندان و والدین کوچک‌ترین توجهی شود، هرگز نمی‌توان مجازات اعدام را حتی از دیدگاه ناپخته‌ی قصاص‌گرایانه قابل قبول دانست. زیرا در این صورت، براساس نظام عدالت کیفری مجاز نخواهد بود زنانی نادیده گرفته

شوند که زندگی بخشیده و کسانی را پرورش داده‌اند که امروز محکوم به اعدامند؛ و هر بار که مرد یا زنی در صف اعدام جان می‌دهد، مادرش هم با او جان می‌سپارد. اگر قبول کنیم که فرزند ثمره‌ی زندگی مادرش، بدن او و کاری است که او برای فرزندش کرده، با اعدام فرزند مادر هم فنا می‌شود. با این حال، عواقب ویران‌گر مجازات اعدام برای مادران محکومان به چشم نمی‌آید. از درد آن‌ها هرگز در دادگاه یا رسانه‌ها حرفی به میان نمی‌آید و این در حالی‌ست که این درد قاعدتاً فراتر از هر شکنجه‌ای‌ست که به ذهن بیاید، چرا که آن‌ها نه فقط مجبورند با تصور مرگ قریب‌الوقوع فرزندشان با خود کلنجار برونند، بلکه مجبورند وحشت خود را روزها و گاه سال‌ها در سینه‌ی خود نگاه دارند و بعد از آن، با این اعدام به «زندگی» خود ادامه دهند و تا پایان عمر وحشت این تجربه را تاب بیاورند.[۳]

پدران، همسران، و سایر بستگان نزدیک کسانی که دولت به اعدام محکومشان می‌کند نیز در این تجربه‌ی هولناک شریک‌اند، از جمله این که در معرض طرد اجتماعی بی‌رحمانه‌ای قرار می‌گیرند که حتی فرزندان اعدام‌شدگان نیز از آن در امان نیستند.[۴] بنابراین، بررسی پیامدهای مجازات اعدام از دیدگاه «مادر» به معنای مقایسه‌ی نفرت‌انگیز اشکال مختلف رنج نیست، بلکه بناست که تأکیدی باشد بر مسئله‌ی خوارشماری ارزش مادری، در مقام کار بازتولیدی و فعالیتی حیات‌بخش که در مجازات اعدام مستتر است.

باید به‌علاوه این نکته را نیز خاطرنشان کرد که چنین آدم‌کشی خونسردانه‌ای که در قبال آدمی صورت می‌گیرد که دیگر در موقعیت آسیب‌زدن به کسی نیست، نه فقط سال‌ها کار زنی برای نگهداری از کودکان را نابود می‌کند، بلکه به دولت نوعی حق‌پدري، از آن جنس که در قانون رومیان بود، می‌دهد. بر اساس آن قانون، پدر مالک تام‌وتمام زندگی فرزند بوده و از همین‌رو می‌توانسته درباره‌ی مرگ او تصمیم‌گیری کند.[۵] بدین ترتیب، مجازات اعدام بارزترین تجسم حکومت مردسالارانه است حتی به‌رغم این واقعیت که استدلال پدرسالاری دولتی از زمان پاسخ معروف جان لاک به فیلمر [Robert Filmer] در اولین رساله‌اش درباره‌ی حکومت مدنی، کنار گذاشته شده است (لاک ۱۹۶۳). اگر به زبانی سخن بگوییم که به واسطه‌ی فمینیست‌های لاکانی فرانسوی مانند لوس ایریگار [Luce Irigaray] (۱۹۷۴) معمول شده است، می‌توان گفت که مجازات اعدام به معنای واقعی کلمه، آیینی دولتی است که آشکارا «قانون پدر» را جشن می‌گیرد. می‌توان گفت مجازات اعدام نفی «حق مادری» است، البته اگر از این مفهوم بتوان به گونه‌ای استفاده کرد که هیچ امتیازی برای دیدگاه زیست‌شناختی قائل نشد و حاکی از میلی به جای‌گزینی مردسالاری‌ای ظالمانه با مادرسالاری‌ای به همان اندازه ظالمانه نباشد. حقی که به‌سادگی می‌خواهد از

موهبت زندگی، که با تولد هر کودک محقق می‌شود، و هم‌چنین کار پُرحمت بازتولیدی که تربیت کودک ایجاب می‌کند، حراست شود.[۶]

دلیلی دیگر برای این که چرا فمینیست‌ها مسئولیت ویژه‌ای برای مخالفت با مجازات اعدام دارند، این واقعیت است که ما در بهترین موقعیت برای افشای ریاکاری دولت در نقش جلاد هستیم. ما زنان به‌خوبی مسئولیت و نقش دولت در تبلیغ خشونت مردانه را می‌شناسیم چرا که همیشه قربانی آن بوده‌ایم. ما می‌دانیم اگر مردها خشونت می‌ورزند نه به دلیل پیش‌زمینه‌ی زیست‌شناختی‌شان بلکه به این دلیل است که خشونت از بیرون در آن‌ها نهادینه و هم‌چون نشانه‌ای از مردانگی واقعی^۵ محترم و ستوده شده است. و حتی در موقعیت‌هایی مفتخر به مدال افتخار گردیده و هم‌چون راهی منتهی به شکوه و جلال، تجلیل می‌شود. در حقیقت، همان دولتی که مرتکبین قتل را می‌کشد، در مدارس و دانشکده‌های نظامی خود آموزش خشونت می‌دهد و از آن تجلیل می‌کند، حتی با علم به این که اکثر قربانیان جنگ‌های مدرن شهروندان بی‌گناهند.

در این شرایط، وجود مجازات اعدام علاوه بر مذموم بودن، نشان از بزرگ‌ترین خطر موجود برای زنان دارد. دولت ما را با توهمی از امنیت فریب می‌دهد تا از اعدام‌ها حمایت کنیم، در حالی که این حمایت ما دوباره بر خود ما مهر قربانی می‌زند. در واقع، می‌توان با ژان ژاک روسو موافق بود که یک دولت کارآمد نیازی به مجازات ندارد «نه به این دلیل که عفوهای زیادی اعطا می‌شود، بلکه به این دلیل که تعداد مجرمان کم است» (قرارداد اجتماعی: ۶۵). بنابراین، مجازات‌های سخت همیشه از نیتی مهلک فراتر می‌روند؛ نشانه‌ای از پای‌بندی دولت به بدحکومتی است، از آن‌جا که دولت با نابود کردن مجرمان رسماً اعلام می‌کند که به هرگونه اقدامی که بتواند ریشه‌ها و زمینه‌های شکل‌گیری جرم را روشن کند مطلقاً بی‌علاقه است و این همه به‌رغم این است که وانمود می‌کند پدرا نه حامی ما است.

هماهنگی ایدئولوژیکی که از سال ۱۹۷۶ با بازگرداندن مجازات اعدام در ایالات متحده همراه بوده، از این منظر مثال‌زدنی است. در این هماهنگی، هیچ مسئولیت اجتماعی‌ای در قبال وجود جرایم خشن وارد نیست. نابرابری‌های اجتماعی که مدام بیش‌تر و بیش‌تر می‌شوند، فقرزدگی مردم، الغای بالقوه‌ی حقوق مدنی بخش بزرگی از جمعیت، ایجاد یک نظام کیفری که هم‌اکنون زندگی دو میلیون نفر را به حبس کشیده و سه‌ونیم میلیون نفر دیگر را در قالب مجازات‌هایی نظیر خدمت اجباری و عفو مشروط به کار گرفته و همین‌طور نظامی‌شدن فزاینده‌ی هر جنبه‌ای از جامعه‌ی ما — که تنها برخی از عواملی هستند که واقعیت

زندگی هر روزی میلیون‌ها انسان را در ایالات متحده شکل می‌دهند — همه و همه رفتارهایی هتاکانه و جنایت‌بار تلقی نمی‌شوند. مسئولیت تمامی آن‌ها را به گردن انحرافات انسانی می‌اندازند و از این روست که خواستار اعدام‌های بیش‌تر و متناسب با آن مشروعیت بخشیدن و تداوم همان سیاست‌هایی می‌شوند که شرایط را برای جنایات خشونت‌آمیز فراهم می‌کند.

این امر حاکی از آن است که گرچه اعدام‌های بیش‌تر و بیش‌تری در زندان‌ها به بهانه‌ی امنیت عمومی اجرا می‌شود، ما مردمی که بناست محافظت بشویم، فقط می‌توانیم منتظر تشدید چرخه‌ی خشونت باشیم که بی‌شک بیش‌ازهمه زنان را تحت تأثیر قرار خواهد داد. چرا که اگر قرار باشد خشونت علیه زنان تنها با تعداد قتل‌هایی که ما قربانیان آن هستیم، سنجیده نشود و میلیون‌ها مورد آزار روانی و فیزیکی علیه زنان را نیز شامل شود که سالیانه گزارش و ثبت می‌شوند، باید این‌طور نتیجه گرفت که زنان هنوز هم هدف مشخص پرخاش‌گری مردانه‌اند و از این‌رو، وقتی قربانی کردن انسان‌ها را اصلاحات اجتماعی جا می‌زنند، ما زنان باید بیش از همه بترسیم. در حقیقت، این زنان‌اند که مردان هنگام گرفتاری‌های اقتصادی، وقتی ناتوانی آن‌ها در ایجاد تصویر نان‌آور خانواده‌ی زن‌ستیزی فراگیر در جامعه را تشدید می‌کند، درماندگی‌شان را بر سر آن‌ها خالی می‌کنند

هم‌چنین باید به این واقعیت را نیز در نظر داشت که امروزه به‌نظر می‌رسد عمده‌ترین توجیه‌های ارائه‌شده برای مجازات اعدام از دیدگاهی «زنانه‌تر» بیان می‌شود. همان‌طور که جورج کافنتزیس [George Caffentzis] نشان داده است، استدلال اصلی در حمایت از مجازات اعدام در حال حاضر دیگر پای «عقل» [reason] را به میان نمی‌کشد (مانند دفاعیات سنتی‌تر که در آن‌ها از منظر بازدارندگی استدلال می‌شود)، بلکه آن را به «احساسات» [feelings] مرتبط می‌سازد. این استدلالی است که وانمود می‌کند مجازات اعدام برای ایجاد «احساس خوب» در «ما»، قربانیان واقعی یا بالقوه، اجرا می‌شود؛ تا به «ما» احساس «مختومه شدن» بدهد، تا قادرمان سازد «به زندگی خود ادامه دهیم» (کافنتزیس، ۱۹۹۷)، و تا حدی که برخی از ایالت‌ها تا آن‌جا پیش می‌روند که در محل اعدام‌ها اتاق‌های مخصوص تماشا می‌سازند تا به خانواده‌های قربانیان دید بهتر و رضایت‌بخش‌تری از رنج و عذاب مربوط به این رویه داده شود.

«عواطف» همانند «احساسات» از دیرباز به جنبه‌ی زنانه‌ی تجربیات نسبت داده شده است (یاگر، ۱۹۸۹: ۱۲۹). [۷] و از همین رو تصویری که از دولت ارائه می‌شود تصویر دولت مهربان‌تر و ملایم‌تری است که از قضا با جای‌گاه آن به عنوان جلاد در تضاد است و با این حال این سیما فریبنده‌ترین ظاهر ممکن است.

از دیدگاهی صرفاً تجربی می‌توان دریافت که دولت اگر واقعاً نگران «احساسات» ما می‌بود، نباید روزانه شاهد اتخاذ سیاست‌هایی هم‌چون حذف کمک به کودکان تحت تکفل از جانب دولت [۸] می‌بودیم که حکم اعدام مجازی برای بسیاری زنان و خواهران و برادرانشان را دارد. علاوه بر این، استدلالی که از احساسات می‌گوید باید بر این فرض باشد که احساسات خانواده‌های محکومان محلی از اعراب ندارد، یا بدتر از آن، این خانواده‌ها نیز مسئول هستند و باید مجازات شوند، چرا که در غیر این صورت منطق این نوع استدلال کاملاً متناقض خواهد بود.

هم‌چنین به لطف یک سنت دیرپای فلسفی از اسپینوزا تا اگزیستانسیالیسم، می‌دانیم که نمی‌توان احساسات را از عقل جدا کرد. توسل به احساسات در زمانی که دیگر قادر به دفاع از خود نیست، ممکن است واپسین حربه یا آخرین عقب‌نشینی خرد باشد، تا این که لزوماً به معنای چرخش و روی آوردن به شالوده‌ای استوارتر یا اصیل‌تر برای آگاهی و دانش باشد. در دفاعیات تازه از مجازات اعدام، توسل به احساسات ممکن است هم‌چون جای‌گزینی برای شواهدی به خدمت گرفته شود که بر اساس آن‌ها مجازات مرگ را واجد اثر بازدارنده بنمایند، یا در حکم پرده‌ای باشد برای پوشاندن تناقض موجود در این ادعا که ما از مضحکه‌ی اعدام‌های دولتی درس نکشتن می‌گیریم.

هنوز هم مخرب‌ترین تحریف موجود در بحث «احساسات»، بنا به این فرض که مشاهده‌ی رنج انسان دیگری می‌تواند موجب پیشرفت فرد شود، مفهوم‌پردازی تحقیرآمیز از شخصی است که درباره‌ی او حرف زده می‌شود. بارزترین جلوه‌ی این تحریف زمانی به چشم می‌خورد که اعدام را از منظر مادر فرد قربانی و مادر فرد محکوم بنگریم. در منطق دولت این دو زن هیچ وجه مشترکی ندارند، در واقع فقط می‌توانند دشمن هم باشند و هر کدام در قتل فرزند دیگری به‌نوعی دست داشته باشند. به‌علاوه، این دو زن از منظر منطق دولت، دولتی که چون نسخه‌ی امروزی (و البته کم‌تر خردمند) سلیمان نبی میان آن دو حکمیت می‌کند، هیچ حرفی برای هم ندارند. هیچ چیز، مگر نفرتی مادام‌العمر، نمی‌تواند آن‌ها را پیوند دهد. با این حال، اگر مفهوم «فمینیسم» معنایی داشته باشد، باید بر این گمان باشیم که سناریوهای جای‌گزین ممکن است. و در عمل نیز امروزه در ایالات متحده سازمان‌هایی از خانواده‌های قربانیان وجود دارد که به‌شدت با مجازات اعدام مخالفت می‌کنند و زنان هم در این میان حضور دارند، زنانی که می‌توانند اظهاراتی از این دست را ادا کنند:

«کسی که مرده را دیگر نمی‌توان مجازات کرد. شما دارید عزیزان کسی را که به مرگ محکومش کرده‌اید مجازات می‌کنید. و وقتی چنین است، چرا من باید بخواهم مادر دیگری دچار همان رنجی بشود که من از سر می‌گذرانم؟» [۹]

آن‌چه این بیانیه از ما می‌خواهد فراموش نکنیم این است که وقتی این مردان و زنانی که دولت قصد کشتن‌شان را دارد، فرزندان زنانی مثل ما هستند، مسئولیت ما دوچندان می‌شود. زیرا درد و مرگی که به آن‌ها تحمیل شده به نام ما بوده است. و این یعنی در مورد مجازات اعدام نمی‌توانیم سکوت کنیم.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از *Why Feminists Should Oppose Capital Punishment* نوشته‌ی Silvia Federici که در لینک زیر یافته می‌شود:

<https://www.ocf.berkeley.edu/~marto/adpp/federici.htm>

یادداشت‌ها:

- [۱]. «سارا ایزلی، مادر زندانی اعدام‌شده» در «دیکس ۱۹۹۱، ص ۵۳».
- [۲]. در مطلب اصلی، بخشی از نامه‌ی مادر یک زندانی اعدام‌شده آمده که مترجمان آن را با نمونه‌ای داخلی جای‌گزین کردند. متن اصلی به این شرح است:
«هرگز دردی را مثل درد آن شبی که پسر من مرد احساس نکرده بودم. فکر نمی‌کردم جان سالم به در ببرم. و مطمئن نیستم که اصلاً می‌خواستم زنده بمانم یا نه. عمیقاً امیدوارم هیچ مادری مجبور نشود چنین دردی را تحمل کند.» (مادر یک زندانی اعدام‌شده)
- [۳]. در این باره بنگرید به مجموعه‌ی مقالات ارائه‌شده در کنگره‌ی محکومان [Congregation of the Condemned] که شامل انبوهی از اظهارات خانواده‌های محکومان در انتظار اعدام و نیز خانواده‌های قربانیان است.
- [۴]. بنگرید به (دیکس ۱۹۹۱، صص ۵۷-۵۸) آن‌جا که مادر جیمی وینگو، اعدام‌شده در ۱۵ جولای ۱۹۸۷ در سالن اعدام شهر لوئیزیانا برای جرمی که به احتمال زیاد مرتکب نشده بود، اذیت و آزاری را توصیف می‌کند که از سوی هم‌کلاسی‌های فرزندان پسرش به آن‌ها می‌رسد. همین نشان می‌دهد که اعدام‌ها چگونه خانواده‌ی محکومان و به‌ویژه جوان‌ترهاشان را متحمل شکنجه‌ای درازمدت می‌کند:
«نوه‌های من هنوز از آن قضیه در عذاب‌اند. من نگران‌شان هستم... خبر دارم چطور بقیه‌ی بچه‌های مدرسه آزارشان می‌دهند. سرشان داد می‌کشند «پدرتان جزغاله شده. پدرتان را جزغاله کردند». نوه‌های من هم گریه‌شان می‌گیرد... بزرگترین نوه‌ام پسری پانزده‌ساله است و از این نظام به خاطر کشتن پدرش متنفر است... دلش می‌خواهد این بچه‌هایی را که با حرف آزارش می‌دهند بزند... حتی بعضی‌هاشان او را «وینگو قاتله» صدا می‌کنند.»

[۵]. «خانواده‌ی تحت فرمان رئیس مذکر آن، همان خانواده‌ی پدرسالاری، به لحاظ قانونی مهم‌ترین واحد خانگی در رم بوده است. خانواده‌ی پدرسالاری در قبال اخلاف مستقیم مرد که حاصل یک ازدواج رومی کامل بودند و در قبال نوادگان و اخلاف او که حاصل یک ازدواج رومی کامل با اخلاف مذکر او بودند، صاحب «اختیار» [potestas] بود. ...اقتدار سالار تا مرگ پدر آن خانواده پابرجا بود...» (واتسون، ۱۹۸۷: ۳۷)

چند مورد مشابه در قوانین کشور:

ماده ۱۱۰۵ قانون مدنی: در روابط زوجین ریاست خانواده از خصائص شوهر است.

ماده ۳۰۱ قانون مجازات اسلامی: قصاص در صورتی ثابت می‌شود که مرتکب، پدر یا از اجداد پدری مجنی^۱ علیه نباشد و مجنی^۲ علیه، عاقل و در دین با مرتکب مساوی باشد.

ماده ۶۳۰ قانون مجازات اسلامی (تعزیرات و مجازات‌های بازدارنده): هرگاه مردی همسر خود را در حال زنا با مرد اجنبی مشاهده کند و علم به تمکین زن داشته باشد می‌تواند در همان حال آنان را به قتل برساند و در صورتی که زن مکره باشد فقط مرد را می‌تواند به قتل برساند. حکم ضرب و جرح در این مورد نیز مانند قتل است.

[۶]. در این جا اشاره‌ام به مفهوم «حق مادری» است که جی جی باخوفن در کتاب هم‌نام (۱۸۶۱) به کار برده است، و فردریش انگلس آن را بسط داده است که فرجام «حق مادری» را به ظهور مالکیت خصوصی و دولت گره می‌زند و آن را حاکی از شکست تاریخی جنس زن می‌داند (انگلس ۱۹۷۳).

[۷]. با توجه به بحث مقاله‌ی حاضر مفهوم «احساسات» را در همان معنای روزمره‌اش به کار می‌برم که با «عواطف» یکی گرفته می‌شود، هرچند همان‌طور که یاگر خاطرنشان می‌کند در گفتمان فلسفی متمایزند.

[۸]. طبیعتاً این مثال متناسب با شرایط آن روز ایالات متحده نوشته شده است. درباره‌ی ایران می‌توان به شمار زیادی از قوانینی اشاره کرد که زندگی روزمره‌ی زنان را دشوار می‌کند، مثلاً از آخرین آن‌ها می‌توان به قانون حجاب و عفاف اشاره کرد.

[۹]. زنی سخن می‌گوید کمیل بل نام دارد که فرزندش چهارمین کودکی بود که در کودک‌کشی شهر آتلانتا در ۱۹۶۷ به قتل رسید. بنگرید به:

Dicks ed., *Congregation of the Condemned*, 1991. pp. 135-136

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3mZ>



فرازهایی از «دفترهای تدارکاتی رساله‌ی دکتری» مارکس

درباره‌ی افلاطون، ارسطو، هگل، سقراط و مسیح

۲۲ نوامبر ۲۰۲۳

نوشته‌ی: کارل مارکس

ترجمه‌ی: علی رها

یادداشت مترجم: متن پیش‌رو فرازهایی از دو دفتر از هفت دفتر تدارکاتی مارکس است. مارکس با این دفترها کار جدی پیرامون رساله‌ی دکتری‌اش را در ۱۸۳۹ آغاز کرد. ماحصل نهایی آن «**اختلاف بین فلسفه‌ی طبیعت دموکریتی و اپیکوری**» [۱] بود که در آوریل ۱۸۴۱ به اتمام رساند و در همان ماه به اخذ دکترا از دانشگاه ینا نایل شد. در واقع موضوع خودِ رساله‌ی دکترا بخش نسبتاً کوچک‌تری از پژوهشی گسترده و عمیق درباره‌ی فلسفه‌ی باستان است. مارکس در نظر داشت حاصل پژوهش‌های خود را که بسیار فراتر از اپیکور و دموکریت بود منتشر کند، اما موفق نشد. متن انگلیسی دفترهای تدارکاتی مارکس حدود ۷۶ صفحه است که ترجمه‌ی من شامل ۲۰ صفحه از آن می‌شود. بخش‌هایی را که به خود رساله‌ی دکترا منتقل شده‌اند، با رجوع به ترجمه‌ی فارسی آن حذف کردم. آن‌چه گلچین کرده‌ام،

خمیرمایه‌ی این دفترهای تدارکاتی است. ترجمه‌ی کنونی برگرفته از دفترهای دوم و ششم است که برای انعکاس افق اندیشه‌ی مارکس عامدانه از پرداختن به اپیکور و دموکریت صرف‌نظر شده است.[۲]

بررسی دقیق این دفترها نشان می‌دهد که انگیزه‌ی واقعی مارکس علاوه بر تاریخ دوران باستان، همچنین تاریخ زمان خود، هگلی‌های جوان و «میان‌مایه»ی هم‌دوره‌ی خود بود که «استاد ما را بد فهمیده‌اند.» همان‌طور که مارکس تشریح می‌کند «در تاریخ فلسفه گره‌گاه‌هایی وجود دارد که فلسفه را در خود به سطحی انضمامی برمی‌کشاند.» مارکس این گره‌گاه‌ها را در ارسطو و هگل شناسایی می‌کند. «به دنبال فلسفه‌ای بزرگ، فلسفه‌ای جهانی»، طوفانی فرا می‌رسد که ما را به کج‌راه می‌برد، چراکه به واقعیت جهان بیرونی، به «پراکسیس»، روی نمی‌آورد. از این‌رو، پس از ارسطو، یک زنون، و پس از هگل «تلاش‌های غالباً ضعیف فیلسوفان مدرن» رخ می‌دهد. برعکس، مارکس وظیفه‌ی فلسفه یعنی وظیفه‌ی خود را این‌گونه تبیین می‌کند: همان‌گونه که «پرومته با ربودن آتش از بهشت شروع به ساختن خانه‌ها می‌کند و بر روی زمین مسکن می‌گزیند، فلسفه نیز که به کل جهان گسترش یافته است، علیه جهان پدیداری چرخش می‌کند. اکنون همین امر در خصوص فلسفه‌ی هگل صدق می‌کند.» از این روست که مارکس بلافاصله پس از اتمام رساله‌ی دکترایش درگیر فعالیتی عملی-نظری می‌شود.

[...] فلسفه‌ی باستان به دو روش در جست‌وجوی درک انسان حکیم است؛ اما هر دو روش ریشه‌ی یک‌سانی دارند. آن‌چه از لحاظ نظری در شرح داده شده از ماده [matter] ظاهر می‌شود، از لحاظ عملی در تعریف حکمت پدیدار می‌شود. فلسفه‌ی یونان با هفت انسان حکیم آغاز می‌شود که تالس، فیلسوف طبیعت‌گرای ایونی[۳]، در میان آن‌هاست، و با کوشش برای به تصویر کشیدن مفهومی انسان حکیم پایان می‌یابد. ابتدا و انتها، و نیز مرکز و وسط، همانا حکمت یعنی سقراط است. همان‌گونه که سقوط سیاسی یونان در زمانی که اسکندر حکمت خویش را در بابل از دست می‌دهد تصادفی نیست، چرخیدن فلسفه به دور این افراد برجسته نیز اتفاقی نیست.

از آن‌جا که جوهر [substance] روح زندگی و ذهن یونان است که ابتدا بین آن‌ها همچون ساحت جوهر آزاد ظاهر می‌شود، شناخت این جوهر در موجودات مستقل، افراد، رخ می‌دهد که به خاطر برجستگی از سویی هر یک نسبت به دیگری وجودی **بیرونی** دارد، و از سوی دیگر دانش او زندگی درونی جوهر است، و از این‌رو، نسبت به شرایط واقعیتی که آن‌ها را احاطه می‌کند، درونی است. فیلسوف یونانی جهان‌آفرین [demiruge] است؛ دنیای او از آن جهانی که در آفتاب طبیعی امر واقعی [the substantial] شکوفاست، متفاوت است.

نخستین حکیمان صرفاً نقش حامل را دارند، پیتیا [۴]، که جوهر در قواعدی عام و ساده طنین آن‌هاست؛ زبان آن‌ها کماکان صرفاً زبان جوهری است که طنین‌افکن شده است، نیروهای ساده‌ی زندگی اخلاقی که آشکار شده‌اند. پس آن‌ها تا حدودی رهبران فعال زندگی سیاسی، قانون‌گذار، هستند.

فیلسوفان طبیعت‌گرای ایونی به همان اندازه‌ی صورت(های) عنصر طبیعی که ظاهر می‌شوند پدیده‌های منزوی‌اند، صورت‌هایی که ذیل آن‌ها می‌کوشند کائنات را درک کنند. فیثاغوری‌ها درون دولت زندگی‌ای درونی برای خود سازمان‌دهی می‌کنند؛ صورتی که در آن دانش خود را از جوهر در نیمه‌راه بین انزوایی کاملاً آگاهانه که میان ایونی‌ها مشاهده نشده — انزوای ایونی‌ها کمابیش انزوای ناخواسته و ساده‌لوحانه‌ی هستنده‌های بدوی است — و تداوم معتمدانه‌ی زندگی اخلاقی متحقق می‌کنند. صورت زندگی آن‌ها به خودی خود بنیادین، سیاسی، است، اما به گونه‌ای انتزاعی حفظ شده و از جنبه‌ی گستره و مبانی طبیعی به حداقل کاهش یافته است؛ همان‌گونه که اصل آن‌ها، عدد، در نیمه‌راه بین محسوسات رنگین و امور غیرمادی [ideell] است. الثایی‌ها[۵]، در مقام نخستین کاشفان صورت‌های مثالی [ideal] جوهر، که خودشان کماکان درون‌بودگی جوهر را به شیوه‌ای صرفاً درونی، انتزاعی و فشرده درک می‌کنند، منادیان پیامبرگونه‌ی پرشورِ پگاه هستند. آن‌ها غوطه‌ور در نور محض با خشم از مردمان و خدایان باستان روی بر می‌گردانند. اما در مورد آناکساگوراس [Anaxagoras]، خود مردم برخلاف حکیم منزوی به خدایان باستان روی می‌آورند؛ او را منزوی می‌نامند و از میان خود طرد می‌کنند. در عصر جدید (برای نمونه نگاه کنید به ریتز[۶]، **تاریخ فلسفه‌ی باستان**، جلد اول، [۱۸۲۹، ص. ۳۰۰ و پس از آن]) آناکساگوراس به دوگانه‌انگاری متهم شده است. ارسطو در کتاب اول **مابعدالطبیعه** می‌گوید او از خرد هم‌چون یک ماشین استفاده می‌کند و فقط زمانی به آن رجوع می‌کند که توضیحات طبیعی‌اش به اتمام می‌رسد. اما این دوگانه‌انگاری آشکار از سویی همان عنصر دوگانه‌ای است که در زمان آناکساگوراس شروع به شکافتن قلب دولت می‌کند، و از دیگر سو، باید عمیق‌تر درک شود. خرد فعال است و در جایی بدان رجوع می‌شود که تعینی طبیعی وجود نداشته باشد. خود آن خرد همانا نا-بودگی [non ens] امر طبیعی، وجود مثالی [Idealität] است. و سپس فعالیت این وجود مثالی فقط زمانی مداخله‌گر است که بینایی جسمانی فیلسوف از کار افتاده باشد؛ یعنی، خرد خرد خود فیلسوف است، و هنگامی به آن رجوع می‌شود که او دیگر توان عینیت‌بخشی به فعالیت خود را نداشته باشد. بنابراین، خرد سوژکتیو به‌مثابه‌ی سرشت حکیم سرگردان[۷] ظاهر می‌شود، و در توان‌مندی او هم‌چون وجود مثالی تعین واقعی، از سویی در سوفسطایی‌ها و از سوی دیگر در سقراط، تجلی پیدا می‌کند.

اگر نخستین حکیمان یونانی در حکم روح واقعی یعنی معرفت تجسم‌یافته‌ی جوهر باشند، اگر گفتارهای آن‌ها به اندازه‌ی خود جوهر از ژرفایی اصیل حراست کنند، چنان‌چه جوهر به طور فزاینده‌ای صورت مثالی یابد و حاملان پیشروی آن در ضدیت با واقعیت جوهر تجلی‌یافته، زندگی واقعی مردمان، بر یک زندگی ذهنی در واقعیت خاص خودشان تصریح کنند، آن‌گاه خود وجود مثالی همانا صرفاً به صورت جوهر است. هیچ آسیبی به قدرت‌های زنده وارد نمی‌شود؛ ذهنی‌ترین افراد این دوره، فیثاغوری‌ها و الثایی‌ها، هستی دولتی را به‌سان خرد واقعی می‌ستایند؛ اصول آن‌ها عینی است، قدرتی برتر از خودشان؛ قدرتی که آن‌ها به سیاقی نیمه‌عرفانی با شور و شوقی شاعرانه منادی آن بودند؛ یعنی به شکلی که انرژی طبیعی را به

وجود مثالی ارتقاء می‌دهد ولی آن را هدر نمی‌دهد، بلکه پردازش می‌کند و در تعینی طبیعی دست‌نخورده باقی می‌گذارد. این تجسدِ جوهرِ مثالی در خودِ فیلسوفانی رخ می‌دهد که بشارت‌دهنده‌ی آن هستند؛ نه تنها شیوه‌ی بیان آن به طور تصنعی شاعرانه است بلکه واقعیت آن این فرد است که واقعیتش همان ظاهر آن است؛ خود آن‌ها تندیس‌هایی زنده‌اند، آثار زنده‌ی هنری که مردم عظمت تصنعی آن‌ها را هم‌چون رویشی از درون خودشان استنباط می‌کنند؛ در حالی که فعالیت آن‌ها، هم‌چون نمونه‌ی نخستین حکیمان، به امر جامع شکل می‌بخشد، بیانات آن‌ها جوهری به واقع موکد، قانون، است.

بنابراین، این حکما درست مانند تندیس‌های خدایان المپ هیچ مشابهتی با مردم عادی ندارند؛ حرکت آن‌ها هم‌چون سکونی در خود است. رابطه‌ی آن‌ها با مردم برخوردار از همان عینیتی است که در رابطه با جوهر دارند. کاهنان معبد آپولو در دلفی [۸] نزد مردم حقیقتی ملکوتی بودند که در سایه‌روشن‌های قدرتی ناشناخته پنهان شده بودند، آن هم فقط تا زمانی که قدرت آشکار اصیل روح یونانی از منبرهای پیتیان [۹] غرش می‌کرد؛ تا زمانی که آن‌ها نظریه‌ی طنین‌انداز خودِ مردم بودند، مردم نسبت به آن‌ها نگرشی نظری داشتند، آنان از مردم بودند تا جایی که مشابه مردم نبودند. همین موضوع در خصوص این حکیمان صادق است. اما وضعیت در خصوص سوفسطایی‌ها و سقراط، و بالقوه آناکساگوراس، برعکس شد. اکنون خودِ وجود مثالی است که در صورت بی‌واسطه‌اش، **روح سوپژکتیو**، به اصل فلسفه تبدیل می‌شود. در حکیمان پیشین یونان، صورت مثالی جوهر، هویت آن، در تمایز با جامه‌ی رنگارنگ بافته‌شده از فردیت‌های افراد گوناگونی بود که واقعیت آشکار آن را به نمایش می‌گذاشتند. متعاقباً، این حکیمان از سویی امر مطلق را صرفاً با یک‌جانبه‌ترین و عام‌ترین تعاریف هستی‌شناختی درک می‌کردند، و از سوی دیگر، در واقعیت خودشان نماد جوهری محصورشده در خود را بازنمایی می‌کردند. آنان در حالی که خود را از عامه‌ی مردم کنار می‌کشیدند و معمای روح را به زبان می‌آوردند، از سوی دیگر، همانند خدایان تصنعی در بازارها و در سرخوشی خودمکاشفه‌گر خویش زیور و زینت اصیل مردمی بودند که به آنان به مثابه‌ی فرد بازمی‌گشتند. اکنون، برعکس، خودِ وجودِ مثالی، انتزاع محض، که برای خود شده است، با جوهر روبه‌روست؛ سوپژکتیویته‌ای که خود را به مثابه‌ی اصلی فلسفی برمی‌نشانند. این سوپژکتیویته که با نیروهای اساسی مردم مقابله می‌کند، با این که به مردم تعلق ندارد، ولی بازهم از آن‌هاست، یعنی با واقعیت از بیرون روبه‌روست و در عمل درگیر واقعیت، و حرکت به منزله‌ی موجودیت آن به‌شمار می‌آید. سوفسطایی‌ها این حاملان متحرک بالندگی هستند. در ژرف‌ترین شکل درونی آن‌ها، منزّه‌شده از ناخالصی بی‌واسطه‌ی ظاهری، سقراط است که سروش دلفی او را خردمندترین می‌نامد.

جوهر در مواجهه با وجود مثالی خود به انبوهی از موجودیت‌ها و نهادهای محدود و تصادفی منقسم می‌شود که حقانیت آن‌ها — وحدت و همسانی با آن — به درون روحی سوپژکتیو گریز کرده است. روح سوپژکتیو به خودی خود حامل جوهر است، اما از آن‌جا که این وجود مثالی با واقعیت در تعارض است، به طور عینی در اذهان به مثابه‌ی یک «باید»، و به طور سوپژکتیو هم‌چون یک تکاپو حضور دارد. بیان این روح سوپژکتیو

که از برخورداری وجود مثالی در درون خود آگاه است، حکم مفهوم است که برای آن معیار فرد آن چیزی است که در خود متعین می‌شود، یعنی هدف و نیکی که اما در این جا هنوز در حکم «باید» واقعیت است. این «باید» واقعیت نیز به همان سان «باید» سوژه‌ای است که نسبت به این وجود مثالی آگاهی یافته است، چراکه در واقعیت ریشه بسته است و واقعیتی که بیرون از آن است، واقعیت خود اوست. از این رو، جایگاه این سوژه همانند سرنوشتش متعین است.

یکم، این امر که این وجود مثالی جوهر به روح سوژکتیو وارد شده است، از خود دور افتاده است — دورافتادگی از زندگی واقعی که در خود زندگی واقعی متعین است — یک جهش به‌شمار می‌آید. از این رو، این تعین یافتگی سوژه برای آن در حکم یک عمل انجام یافته است، نیرویی بیگانه، که حامل آن خود را در نیمه ایزد [daemon] سقراط باز می‌یابد. نیمه ایزد نمود بی‌واسطه‌ی این واقعیت است که فلسفه در زندگی یونان صرفاً به همان میزان درونی است که بیرونی. خصیصه‌های نیمه ایزد تعیین کننده‌ی تکنیکی تجربی سوژه است، چراکه سوژه به طور طبیعی خود را از امر واقعی می‌گسلد، و از این رو، در زندگی [یونان] زندگی او به طور طبیعی تعین یافته است، چراکه نیمه ایزد به سان تعیین کننده‌ی طبیعی پدیدار می‌شود. خود سوفسطایی‌ها این نیمه ایزدها هستند که هنوز از اعمال خود تفکیک نشده‌اند. سقراط می‌داند که نیمه ایزد را در خود حمل می‌کند. سقراط نمونه‌ی بارز جوهری است که خود را در سوژه گم کرده است. بنابراین، او به همان میزان فردی است واقعی که فیلسوفان پیشین، ولی در ساحت سوژکتیویته که در خود محصور نیست؛ تندیس خدا نیست، بلکه شمایل انسانی است؛ رازگونه نیست، بلکه روشن و فروزان است؛ نه یک غیب‌گو، بلکه انسانی است اجتماعی.

بنابراین، تعین دوم این است که این سوژه درباره‌ی «باید»، هدف، یک حکم صادر می‌کند. جوهر وجودی مثالی خود را در روح سوژکتیو از دست داده است؛ روحی که بدین سان در خود به تعین جوهر، به محمول [predicate] آن، بدل شده است، در حالی که خود جوهر در رابطه با روح سوژکتیو صرفاً به ترکیبی از موجودیت‌های مستقل، بی‌واسطه و ناموجه بدل شده است. از آن جا که تعین محمول ارجاع به چیزی موجود و از این رو خودش بی‌واسطه است، و از آن جا که این چیز موجود روح زنده‌ی مردمان است، در عمل همانا تعین روحیات مردم، تعلیم و تربیت است. «باید» آن جوهریت بیان‌گر تعین روح سوژکتیو است؛ بنابراین، هدف جهان، هدف خود روح است که فراخوانش همانا آموزاندن است. از این رو، هم در زندگی و هم در تعالیمش، به خودی خود هدف و لذا امر نیک را متجسم می‌شود. این حکیمی است که به جنبشی عملی وارد شده است.

سرانجام، تا آن جا که این فرد حکم مفهوم در جهان را اعلام می‌کند، او در خود منقسم و داوری شده است؛ چون در حالی که ریشه‌های او تا حدی در امر واقعی است، حق وجود خود را صرفاً به قوانین دولتی که به آن تعلق دارد، به دین آن، و به طور خلاصه، به کلیه‌ی شرایط اساسی مدیون است که در نظرش

همچون سرشتِ خود او پدیدار شده است. از سوی دیگر، او در خود صاحب هدفی است که داور این جوهریت است. بنابراین، جوهریتش در خودِ این فرد داوری می‌شود، و بدینسان به هلاکت می‌رسد [۱۰]، دقیقاً بدین خاطر که او از امر واقعی زاده شده و نه از روحی آزاد که تمام تضادها را تحمل و برطرف می‌کند و لازم نیست شرایط فی‌نفسه طبیعی را به رسمیت بشناسد.

سقراط به این دلیل بسیار مهم است که رابطه‌ی فلسفه یونان با روح یونان، و بنابراین، محدودیت‌های درونی آن در او بیان شده است. بدیهی است که مقایسه‌ی رابطه‌ی فلسفه‌ی هگلی با زندگی و مورد سقراط در زمان اخیر تا چه حد احمقانه است؛ مقایسه‌ای که به واسطه‌ی آن توجیهی برای محکوم کردن فلسفه‌ی هگلی استخراج شده بود. کاستی مشخص فلسفه‌ی یونانی دقیقاً در این است که صرفاً با روح جوهری مرتبط است؛ در زمان ما هر دو سویه روح است و هر دو می‌خواهند در چنین ساحتی تصدیق شوند.

سوژکتیویته در حامل بلافصل خود [سقراط] به مثابه‌ی زندگی و فعالیت عملی او تجلی می‌یابد، آن هم در شکلی که او افراد را از تعین‌های جوهریت به سوی تعین در خود هدایت می‌کند؛ فلسفه‌ی او صرف‌نظر از این فعالیت عملی، به جز تعین انتزاعی نیکی محتوای دیگری ندارد. فلسفه‌اش همانا انتقال او از مفاهیم جوهری موجود، تفاوت‌ها، و غیره، به تعینی در خود است، اما به غیر از آن که حامل این پژواک در حال انحلال باشد، محتوای دیگری ندارد؛ بنابراین، فلسفه‌ی او در اساس **حکمت خود** او، **نیکی** خود اوست؛ در ارتباط با جهان، یگانه کام‌یابی آموزه‌ی او درباره‌ی نیکی سوژکتیویته‌ی کاملاً متفاوتی است با کانت که حکمی الزامی برقرار می‌سازد. نزد کانت اهمیتی ندارد که او به مثابه‌ی سوژه‌ای تجربی چه نگرشی را نسبت به این حکم الزامی اقتباس می‌کند.

حرکت نزد افلاطون به امری غیرمادی (ideell) تبدیل می‌شود. همان‌طور که سقراط ایماژ و آموزگار جهان است، مثل افلاطون و انتزاع فلسفی‌اش پیش‌نمون‌های جهان است.

نزد افلاطون، این تعین انتزاعی نیکی، هدف، به فلسفه‌ای جامع و جهان‌شمول گسترش می‌یابد. هدف، به مثابه‌ی تعینی در خود، اراده‌ی واقعی فیلسوف، همانا اندیشیدن است، و تعین‌های واقعی این نیکی همانا اندیشه‌های درون‌ماندگار. اراده‌ی واقعی فیلسوف، وجود مثالی فعال در او، همانا «باید» واقعی جهان واقعی است. افلاطون این طرز تلقی خود را از واقعیت به گونه‌ای درک می‌کند که قلمرو مستقلاً از ایده‌ها بر فراز واقعیت سیر می‌کند (و این «ماوراء» سوژکتیویته‌ی خود فیلسوف است) و به نحو مبهمی در آن بازتاب می‌یابد. اگر سقراط صرفاً نام وجود مثالی را کشف کرد که از جوهر به سوژه گذر کرده و خود او آگاهانه به منزله‌ی چنین حرکتی بود، اکنون جهان واقعی واقعیت به شیوه‌ای به واقع مثالی به آگاهی افلاطون وارد می‌شود، اما از این طریق خود این جهان مثالی همان قدر در خود اساساً سازمان می‌یابد که جهان به واقع واقعی رویاروی آن. ارسطو در این باره به درستی اشاره می‌کند که:

«چراکه عدد صورت‌ها عملاً با عدد اشیایی که این متفکران در جست‌وجوی علل آن‌ها به صورت‌ها می‌رسند برابر است و دست‌کم کم‌تر نیست.» (مابعدالطبیعه، کتاب اول، فصل نهم)

بنابراین، در نزد خود فیلسوف، تعین این جهان و سازمان آن به خودی خود یک ماوراء است؛ حرکت از این جهان زدوده شده است.

«حال آن‌که اگر هم صورت‌ها موجود باشند، اشیایی که از آن‌ها بهره‌ورند به وجود نخواهند آمد، مگر آن‌که چیزی وجود داشته باشد که سبب حرکت شود [...]» ارسطو، همان منبع.

بنابراین، فیلسوف به خودی خود، یعنی نه به عنوان حرکت عام روح واقعی بلکه به عنوان حکیم، حقیقتی است در ورای جهان واقعی رویاروی او. وقتی افلاطون می‌گوید که برای آن‌که دولت به هدف خود دست پیدا کند، یا فیلسوفان باید شاه شوند، یا شاهان فیلسوف، این موضوع را به دقیق‌ترین وجه بیان می‌کند. او در تلاش برای آموزش دادن به یک خودکامه، کوششی عملی در این راستا انجام داد. در واقع دولت او در عالی‌ترین وجه مشخصه‌ی خود دولت فاضلان است. [۱۱]

من مایلیم در این‌جا به دو نکته‌ی دیگر از ارسطو اشاره کنم، چراکه آن‌ها درباره‌ی شکل آگاهی افلاطونی مهم‌ترین نتیجه‌گیری‌ها را ارائه می‌دهند و با جنبه‌ای که ما آن را در ارتباط با حکیم بررسی می‌کنیم پیوند می‌خورند.

ارسطو درباره‌ی افلاطون می‌گوید:

«در رساله‌ی **فایدون** [Phaedo] چنان سخن گفته می‌شود که گویی صورت‌ها، هم علت وجود اشیاء هستند و هم علت شدن آن‌ها. حال آن‌که اگر هم صورت‌ها موجود باشند، اشیایی که از آن‌ها بهره‌ورند به وجود نخواهند آمد، مگر آن‌که چیزی وجود داشته باشد که سبب حرکت شود [...]» ارسطو، همان منبع.

افلاطون می‌خواهد نه فقط آن‌چه هست، بلکه کل امکان هستی را به وجود مثالی تبدیل کند. این وجود مثالی در خود آگاهی فلسفی قلمرویی بسته و مشخصاً متفاوت است. از آن‌جا که چنین است، فاقد حرکت است.

این تضاد در آگاهی فلسفی باید برای آن آگاهی به خود عینیت ببخشد؛ آگاهی فلسفی باید آن تضاد را طرد کند.

«به‌علاوه، صورت‌ها الگوهای نه تنها اشیاء محسوس بلکه الگوهای خود صورت‌ها نیز باشند؛ یعنی جنس الگوی صورت‌های گوناگون جنس است: بنابراین شیئی واحد هم الگو و نسخه‌ای از آن الگو است.» [همان منبع]

لوکرتیوس [Lucretius] درباره‌ی فیلسوف‌های ایونی:

«...مسلماً کشفیاتی بسیار عالی و ملکوتی انجام داده‌اند، و از محراب درونی قلوب خود الهاماتی غیبی بر زبان آورده‌اند که قداست و خردِ بسیار مطمئن‌تری دارد تا آن‌چه کاهنان دلفی که با دودهای مخدر سه‌پایه‌های آپولو منگ شده‌اند، بیان می‌کنند.» کتاب اول، جلد دوم، صص. ۷۴۰-۷۳۶.

شکلی که می‌بینیم از درون تاریکی انتزاع در پایان کارگاه آگاهی فلسفی یونان ظهور می‌یابد و در خرقة‌ی تاریکی پوشیده شده است، همان شکلی است که فلسفه‌ی یونانی در قالب آن به طور زنده بر صحنه‌ی جهان گام برداشت، همان شکلی که حتی شاهد سوزاندن خدایان بود، همان که جام زهر نوشید، همان که هم‌چون خدای ارسطو، از شگرف‌ترین سعادت، **نظریه**، بهره‌مند است. [۱۲]

[...] هنگامی که خردِ آناکساگوراس در سوفسطایی‌ها به حرکت در می‌آید (در این‌جا خرد **واقعاً** به نا-بودگی جهان تبدیل می‌شود) و این **حرکت** بی‌واسطه‌ی **نیمه ایزدی** بدینسان در **نیمه ایزد** سقراط عینیت می‌یابد، حرکت عملی سقراط نیز به یک حرکت عام و ذهنی افلاطون بدل می‌شود، و خرد خود را به قلمرو مثل گسترش می‌دهد. این فرآیند باز هم در ارسطو در فردیت ادراک می‌شود، اما اکنون این یک فردیت مفهومی حقیقی است.

همان‌طور که در تاریخ فلسفه گره‌گاه‌هایی وجود دارد که فلسفه را در خود به سطحی انضمامی برمی‌کشاند، اصول انتزاعی را در کلیت خود درک می‌کند و از این رو فرآیندی تک‌ساحتی را می‌گسلد، همان‌طور نیز دقایقی وجود دارد که فلسفه چشمان خود را به سوی جهان بیرونی بر می‌گرداند و دیگر آن را درک نمی‌کند، اما به عنوان شخصیتی عملی، گویی با جهان درگیر توطئه‌چینی می‌شود، از قلمرو شفاف پادشاهی آمنتئوس [۱۳] پدیدار شده و خود را به آغوش سیرن [۱۴] پرتاب می‌کند. چنین است کارناوال فلسفه، چه خود را مانند کلبیون [۱۵] هم‌چون سگی در جامه‌ی راهبانه‌ی اسکندری‌ها [Alexandrian]، یا جامه‌ی بهاری خوش‌بوی اپیکوری‌ها پنهان کند. آن‌گاه ضروری است که فلسفه بر چهره نقاب بزند. همان‌گونه که بر طبق اسطوره، دوکالیون [۱۶] با پرتاب سنگ پشت سر خود، موجودات انسانی خلق کرد، فلسفه نیز هنگامی که قلب خود را بر آفرینش یک جهان متمرکز می‌کند (استخوان‌های مادر او چشمانی درخشان دارند)، نگاه خود را به پشت خود برمی‌گرداند. اما همان‌طور که پرومته با ربودن آتش از بهشت شروع به ساختن خانه‌ها می‌کند و بر روی زمین مسکن می‌گزیند، فلسفه نیز که به کل جهان گسترش یافته است، علیه جهان پدیداری چرخش می‌کند. اکنون همین امر در خصوص فلسفه‌ی هگل صدق می‌کند.

در حالی که فلسفه برای شکل بخشیدن به جهانی تمام و کمال و کامل خود را محصور می‌کند، تعیین این کلیت مشروط به رشد عام فلسفه است، همان‌طور که آن رشد شرط شکلی است که در آن فلسفه به رابطه‌ای عملی با واقعیت روی می‌آورد؛ از این رو، کلیت جهان به طور عام در درون خود منقسم است و این انقسام به نهایت می‌رسد، چراکه وجود روحانی آزاد شده، به غنای جامعیت رسیده، ضربان قلب در خود به تفکیکی در شکل انضمامی بدل شده که همانا کل سازواره است. تقسیم جهان فقط هنگامی کامل می‌شود که وجوه آن هر کدام یک کلیت باشد. بنابراین، جهانی که با فلسفه‌ای که در خود کامل است مقابله می‌کند، جهانی است ازهم‌گسیخته. از این رو، کنش این فلسفه نیز ازهم‌گسیخته و متضاد ظاهر می‌شود؛ جامعیت عینی آن به شکل‌های سوژکتیو آگاهی فردی باز می‌گردد که در درونش زندگی می‌کند. اما نباید توسط این توفان که به دنبال فلسفه‌ای بزرگ، فلسفه‌ای جهانی فرا می‌رسد، خود را گمراه کنیم. چنگ‌های معمولی را با هر انگشتی می‌توان نواخت، چنگ بادی [۱۷] را فقط به هنگام وزیدن توفان.

کسی که این ضرورت تاریخی را تصدیق نمی‌کند، باید ثابت‌قدم باشد و انکار کند انسان‌ها پس از یک فلسفه‌ی کامل اصلاً قادر به زیستن هستند، یا این‌که باید معتقد باشد دیالکتیک مقدار به خودی خود بالاترین مقوله‌ی روح خودشناس است، و به همراه برخی از هگلی‌ها که استاد ما را بد فهمیده‌اند تصریح کند **میان‌مایگی** تجلی عادی روح مطلق است؛ اما میان‌مایگی‌ای که خود را به مثابه‌ی تجلی عادی روح مطلق جا بزند، خودش به ورطه‌ی بی‌مقداری سقوط کرده است، یعنی به ادعایی بی‌مقدار. بدون چنین ضرورتی ممکن نیست بفهمیم چگونه پس از ارسطو، یک زنون [۱۸]، یک اپیکور، حتی سکستوس امپریکوس [۱۹] می‌توانست ظاهر شود، و چگونه پس از هگل، تلاش‌های غالباً ضعیف فیلسوفان مدرن می‌توانست آشکار شود.

در چنین مواقعی اذهان ناشکیبا نظراتی بر خلاف ژنرال‌های اندیش‌مند دارند. آن‌ها بر این باورند که با کاستن نیروهای مسلح، با شقه کردن آن‌ها، با یک معاهده‌ی صلح با نیازهایی واقعی، می‌توانند خسارات خود را جبران کنند، در حالی که تمیستوکلس [۲۰]، زمانی که آتن در معرض خطر انهدام بود، کوشید تا آتنی‌ها را متقاعد کند که شهر را به طور کامل ترک کرده، یک آتن جدید در دریا، در عنصری دیگر، تاسیس کنند. هم‌چنین، نباید فراموش کنیم دوران مابعدِ چنین فجایی دورانی آهنین است که وقتی با مبارزات تایتان‌ها رقم بخورد، دوران سعادت‌باری است، و هنگامی که مانند سده‌هایی باشد که از پی دوران‌های عظیم هنری لنگان لنگان حرکت می‌کند، تاسف‌بار است. این سده‌ها همانند کاخ آتنا که از سر زئوس، پدر خدایان، روئیده بود، با قالب‌ریزی موم، گچ و مس از مرمر کارارا [۲۱] آغاز شدند. اما دوران‌هایی که از پس فلسفه‌ای که در خود به کمال رسیده و شکل‌های تکوین‌یافته‌ی سوژکتیو آن فرا می‌رسند، دوران‌هایی عظیم‌اند، چراکه نفاق که وحدت آن‌ها را می‌سازد، غول‌آسا است. از این رو، روم فلسفه‌ی رواقی، شکاکیت و اپیکور را دنبال کرد. آن‌ها دوران‌های ناخرسند و آهنین‌اند، چراکه خدایان آن‌ها مرده‌اند و الهه‌ی

جدید کماکان بُعد تاریک سرنوشت، نور خالص یا تاریکی محض را نمایان می‌کند. او هنوز بری از رنگ‌های روز است.

اما هسته‌ی بدبختی در این است که روح زمانه، موند روحانی، اشباع‌شده در خود، که به طور مثالی در کلیه‌ی جنبه‌ها در خود شکل گرفته است، اجازه ندارد هیچ واقعیتی را که بدون آن به وجود آمده به رسمیت بشناسد. بنابراین، خوش‌اقبالی در چنین وضعیتِ نامیمونی همانا شکلِ سوژکتیو است، وجهی از رابطه‌ی فلسفه، به عنوان آگاهی سوژکتیو، با واقعیت.

از این رو، برای نمونه، فلسفه‌ی اپیکوری [و] رواقی موهبت زمانه‌ی خود بود؛ بدین‌سان، هنگامی که خورشید جهان‌شمول غروب می‌کند، شب‌پره در پی نور چراغ فرد خصوصی است.

جنبه‌ی دیگری که برای مورخ فلسفه اهمیت بیش‌تری دارد، این است که این چرخش فلسفه، استحاله‌ی آن به گوشت و خون، بر اساس تعینی که فلسفه‌ای در خود کامل و انضمامی به مثابه‌ی نشانه‌ی مادرزادی خود حمل می‌کند، گوناگون است. در همان حال، این اعتراض علیه کسانی است که اکنون در یک‌سوپی انتزاعی خود به این نتیجه رسیده‌اند که چون هگل محکومیت سقراط را عادلانه، یعنی ضروری، می‌دانست، و چون جوردانو برونو [۲۲] باید برای روح آتشین خود روی شعله‌ی پردود چوبه‌ی مرگ تاوان می‌داد، بنابراین، مثلاً فلسفه‌ی هگل حکم محکومیت خود را صادر کرده است. اما برجسته‌کردن این جنبه از نقطه‌نظر فلسفی مهم است، چراکه با شروع کردن استدلال از سرشت معین این چرخش می‌توانیم درباره‌ی تعین درون‌ماندگار و سرشت جهان - تاریخی فرآیند تکوین یک فلسفه به نتیجه رسید. آن‌چه پیش‌تر به‌مثابه‌ی رشد ظاهر شده بود، اکنون یک تعین است، آن‌چه به شیوه‌ای منفی در خود وجود داشت، اکنون به نفی بدل شده است. گویی در این‌جا شاهدیم که پیشینه‌ی یک فلسفه در فشرده‌ترین تجلی آن، در نقطه‌ی سوژکتیو آن، خلاصه شده است، همان‌طور که از مرگ یک قهرمان می‌توان تاریخ زندگی‌اش را استنتاج کرد[....]

[...] برای این‌که شکل سوژکتیو فلسفه‌ی افلاطونی در برخی از ویژگی‌های آن بیش‌تر تعریف شود، من برخی از نظرات پروفیسور باوئر را در اثرش **مسیحیت در فلسفه‌ی افلاطونی** با دقت بیش‌تری بررسی خواهم کرد. از این رو، ما هم زمان با روشن کردن دقیق‌تر دیدگاه‌های متضاد نتیجه‌گیری خواهیم کرد.

مسیحیت در فلسفه‌ی افلاطونی یا سقراط و مسیح، اثر [فردیناند کریستین] باوئر، تووینگن، ۱۸۳۷. [۲۳]

باوئر در صفحه‌ی ۲۴ می‌گوید:

«بر این اساس، فلسفه‌ی سقراط و مسیحیت به عنوان نقطه‌ی شروع، به‌مثابه‌ی آگاهی از خود و آگاهی از گناه با یک‌دیگر مرتبط هستند.»

به نظر ما، مقایسه‌ی سقراط و مسیح در چنین وجهی، دقیقاً ضد آن چیزی را که می‌خواهد اثبات کند، به اثبات می‌رساند، یعنی، عکس هم‌سانی سقراط و مسیح را اثبات می‌کند. البته رابطه‌ی آگاهی از خود و آگاهی از گناه، رابطه‌ی عام و خاص است، به بیان دیگر، به عنوان رابطه‌ی فلسفه با دین. این موضعی است که تمام فیلسوفان، چه باستانی و چه مدرن، پذیرفته‌اند. این به منزله‌ی تفکیک ابدی دو قلمرو است و نه وحدت آن؛ مسلماً هم‌چنین به منزله‌ی یک رابطه است، چراکه هر تفکیکی^{۲۴} تفکیک یک وحدت است. این به جز این که سقراط فیلسوف با مسیح^{۲۵} در مقام یک فیلسوف با آموزگار دین مرتبط شده است، معنی دیگری ندارد. حال چنان‌چه یک تشابه، یک تمثیل، بین فیض و رحمت الهی [grace] و قابلیت و نادان‌نمایی [irony] سقراط برقرار شود، نه تشابه بلکه صرفاً به معنی به نهایت‌رساندن تضاد است. نادان‌نمایی سقراطی — آن‌طور که باوئر استنباط می‌کند و هگل هم قطعاً همان‌گونه استنباط می‌کرد، یعنی به‌مثابه‌ی تله‌ای دیالکتیکی که از طریق آن عقل سلیم انسانی از تحجر رنگارنگش به حقیقتی درون‌ماندگار در خود عقل سلیم انسان، و نه به دانشی خود ارضاء‌کننده، پیش رانده می‌شود — هیچ چیز نیست مگر شکلی فلسفی در نگرش سوژکتیو آن به آگاهی عمومی. این واقعیت که این شکل فلسفی در سقراط به شکل یک حکیم نادان‌نماست، از خصلت بنیادین فلسفه‌ی یونان و برخورد آن به واقعیت ناشی می‌شود. به این ترتیب، در نزد ما، نادان‌نمایی به‌مثابه‌ی یک شکل عام درون‌ماندگار، به تعبیری، هم‌سان فلسفه‌ای است که فریدریش فون شلگل تدریس می‌کرد. [۲۴] اما به طور عینی، تا آن‌جا که به محتوا مربوط می‌شود، هراکلیت که عقل سلیم انسان را نه فقط تحقیر می‌کرد، بلکه از آن تنفر داشت، درست به همان اندازه نادان‌نماست؛ همین‌طور حتی تالس که می‌آموخت همه چیز از آب تشکیل شده، گرچه هر یونانی می‌دانست که نمی‌توان با آب زندگی کرد؛ همین‌طور فیشته با آن من جهان‌آفرینش. گرچه نیکلای [۲۵] تشخیص داد که او توانایی آفرینش هیچ جهانی را ندارد؛ و همین‌طور نیز هر فیلسوفی که در تخالف با شخص تجربی، درون‌بودگی را تصریح می‌کند.

از سوی دیگر، در فیض و رحمت الهی، در آگاهی از گناه، نه فقط سوژه‌ای که رحمت الهی را دریافت می‌کند، سوژه‌ای که به آگاهی از گناه رسیده است، بلکه حتی آن‌چه فیض و رحمت الهی را اعطا می‌کند، و آن‌چه از آگاهی از گناه برمی‌خیزد، اشخاصی تجربی‌اند.

پس چنان‌چه در این‌جا بین سقراط و مسیح تشابهی وجود دارد، باید شامل این امر باشد که سقراط همانا فلسفه‌ی شخص‌انگاشته، و مسیح همان دین شخصیت‌انگاشته است. اما در این‌جا مسئله بر سر رابطه‌ی عام بین فلسفه و دین نیست؛ بلکه دقیق‌تر مسئله این است که فلسفه‌ی شخص‌انگاشته و دین شخص‌انگاشته چه ارتباطی با هم دارند. این که آن‌ها با یک‌دیگر به نوعی رابطه دارند، حقیقتی است بسیار

مبهم، یا در واقع، شرط عام مسئله است، و نه مبنای مشخص پاسخ. در این تلاش برای اثبات وجود عنصری مسیحی در سقراط، رابطه‌ی بین دو شخص، یعنی مسیح و سقراط، فراتر از رابطه‌ای عام بین فیلسوف و آموزگار دین تعریف نشده است. هنگامی که تقسیم عام اخلاقی مثال سقراط، جمهوری افلاطون، بر بستر رابطه‌ی تقسیم عام مثال گذاشته شود، همان خلایی را آشکار می‌سازد که رابطه‌ی مسیح به عنوان شخصیتی تاریخی اساساً با کلیسا نشان می‌دهد. [۲۶]

چنانچه اظهارنظر هگل [۲۷] که باوئر آن را می‌پذیرد درست باشد، یعنی این که افلاطون در جمهوری خود در برابر اصل تهاجمی سوپژکتیویته بر جوهریت یونانی تأکید می‌ورزد، در آن صورت، افلاطون کاملاً مخالف مسیح است، چراکه مسیح بر این عنصر سوپژکتیو علیه دولت موجود اصرار می‌ورزید؛ دولتی که او آن را صرفاً این جهانی و از این رو، نامقدس توصیف کرد. این که جمهوری افلاطونی یک امر مثالی باقی ماند، در حالی که کلیسای مسیحی به واقعیت دست یافت، هنوز تفاوت واقعی نبود، اما از این جهت معکوس شد که مثال افلاطونی از واقعیت پیروی می‌کرد، در حالی که مثال مسیح مقدم بر آن بود.

به طور کلی این که بگوییم عناصری افلاطونی در مسیحیت وجود دارد بسیار صحیح‌تر است، تا بگوییم عناصری از مسیحیت در افلاطون وجود دارد، به ویژه از این رو که آباء کلیسا از لحاظ تاریخی تاحدی با فلسفه‌ی افلاطونی شروع کردند، به عنوان نمونه، اوریگن [۲۸]، ایرنئوس [۲۹]. از نقطه نظر فلسفی، بسیار مهم است که در جمهوری افلاطون اولین رسته همانا آموختگان یا حکما است. در همین موضوع در خصوص ارتباط مثل افلاطونی با لوگوس مسیحی (ص. ۳۸)، ارتباط یادآورد افلاطونی با رجعت مسیحی انسان به سیمای اصلی‌اش (ص. ۴۰)، و ارتباط سقوط ارواح در افلاطون و به گناه افتادن مسیحی (ص. ۴۳)، یعنی اسطوره‌ی وجود پیشین روح، صادق است.

ارتباط اسطوره با آگاهی افلاطونی.

تناسخ افلاطونی ارواح. ارتباط با صورت‌های فلکی.

باوئر در صفحه‌ی ۸۳ می‌گوید:

«هیچ فلسفه‌ای به اندازه‌ی فلسفه‌ی افلاطونی در فلسفه‌ی دوره‌ی باستان، این همه ویژگی‌های مذهبی ندارد.»

این امر باید ناشی از آن باشد که افلاطون «وظیفه‌ی فلسفه» (ص. ۸۶) را نجات، آزاد کردن، و جدایی روح از بدن، به عنوان یک مرگ و کششی به سوی مرگ، تعریف می‌کند.

«مطمئناً، این که این نیروی نجات‌بخش در تحلیل نهایی به فلسفه واگذار شده است، به منزله‌ی یک سویه بودن فلسفه‌ی افلاطونی است...»

از سویی، می‌توان این اظهارنظر باوئر را پذیرفت که هیچ فلسفه‌ای در دوران باستان به اندازه‌ی فلسفه‌ی افلاطونی دارای ویژگی‌های مذهبی نیست. اما این فقط به این معنی است که هیچ فیلسوفی فلسفه را با چنین شوروشوق مذهبی تدریس نکرده است، و این که هیچ فلسفه‌ای تا این حد دارای تعین و شکل یک کیش مذهبی نبوده است. نگرش فیلسوفان پرتوان‌تری هم‌چون ارسطو، اسپینوزا و هگل شکلی عام‌تر داشت و کم‌تر در احساسی تجربی غوطه‌ور بود؛ اما به همین دلیل است که شوروشوق ارسطو هنگامی که **نظریه** را به‌مثابه‌ی برترین، بهترین و رضایت‌بخش‌ترین چیز می‌ستاید، یا هنگامی که عقلانیت طبیعت را در رساله‌ی خود، **درباره‌ی طبیعت جانوران**، می‌ستاید، و شوروشوق اسپینوزا هنگامی که درباره‌ی اندرنگری از منظر ابدیت، عشق خداوند یا آزادی ذهن انسانی سخن می‌گوید، و شوروشوق هگل هنگامی که از تحقق ابدی ایده، سازواره‌ی شکوه‌مند جهان روح سخن می‌گوید، اصیل‌تر، گرم‌تر و برای ذهنی که آموزشی عام دیده سودمندتر است. از این رو، نقطه اوج شوروشوق افلاطون خلسه است، در حالی که در دیگران هم‌چون شعله‌ی آرمانی ناب علم فروزان است؛ از همین روست که افلاطون بطری آب داغی برای ذهن افراد است، در حالی که دیگران روح محرک تکوین و توسعه‌ی جهان-تاریخی هستند.

بنابراین، از سویی حتی اگر بتوان پذیرفت که در دین مسیحی، به‌مثابه‌ی اوج توسعه‌ی مذهبی، باید نقاط تماس بیش‌تری با صورت سوپراکتیو فلسفه‌ی افلاطونی وجود داشته باشد تا با سایر فلسفه‌های کهن، باید بر همان مبنا تصریح شود که تعارض بین دین و فلسفه در هیچ فلسفه‌ای به این روشنی بیان نشده است، چراکه در این‌جا فلسفه در ساحت دین پدیدار می‌شود، در حالی که در آن‌جا دین در ساحت فلسفه پدیدار می‌شود.

علاوه بر این، اظهارات افلاطون درباره‌ی رستگاری روح، و غیره ابداً چیزی را اثبات نمی‌کند، چراکه هر فیلسوفی مایل است روح را از محدودیت تجربی‌اش آزاد کند؛ ایجاد تشابه با دین فقط فقدان فلسفه را نشان می‌دهد یعنی این که آن را کار فلسفه محسوب کنیم، در حالی که این فقط شرط انجام این کار است، فقط نقطه آغاز آغاز است.

سرانجام، کاستی و یک‌سویگی افلاطون نیست که آن نیروی نجات‌بخش را در تحلیل نهایی به فلسفه نسبت می‌دهد؛ یک‌سویگی این است که او را نه به آموزگار ایمان، بلکه به فیلسوف تبدیل می‌کند. این یک‌سویگی فلسفه‌ی افلاطون نیست، بلکه چیزی است که آن را به فلسفه‌ای یگانه بدل می‌کند. به واسطه‌ی این یک‌سویگی است که او این قاعده را مردود می‌شمارد — قاعده‌ای که تازه از آن انتقاد کرده بود — که فلسفه وظیفه‌ای دارد که خودش فلسفه نیست.

«بنابراین، تلاش برای ارایه‌ی مبنایی مستقل از سوژکتیویته‌ی فردی که از طریق فلسفه شناخته شده است [یعنی پایه‌ی عینی]، دلیل آن است که چرا افلاطون دقیقاً به هنگام شرح حقایقی که واجد بیش‌ترین اهمیت اخلاقی و مذهبی‌اند، هم‌هنگام آن‌ها را در شکل اسطوره‌ای عرضه می‌کند.» ص. ۹۴

آیا با این روش ابدأ چیزی توضیح داده شده است؟ آیا این پاسخ در بطن خود پرسش مرتبط با دلیل چنین منطقی را شامل نمی‌شود؟ پرسشی که مطرح می‌شود این است: چرا افلاطون مایل بود برای آن‌چه توسط فلسفه شناخته شده، مبنایی مثبت، و بیش از هر چیز اسطوره‌ای، ارایه کند؟ چنین تمایلی شگفت‌انگیزترین مسئله‌ای است که می‌توان به یک فیلسوف نسبت داد، چراکه بدان معنی است که او نیروی عینی را در خود دستگاهش، در قدرت ابدی ایده، نمی‌یابد. برای همین است که ارسطو اسطوره‌سازی را گنومولوژی [۳۰] می‌نامد.

پاسخ را ظاهراً می‌توان در شکل سوژکتیو، یعنی شکل گفت‌وگووار، دستگاه افلاطونی و در نادان‌نمایی [سقراطی] یافت. آن‌چه اظهار نظر یک فرد است و در تخالف با نظرات یا افراد تصدیق شود، نیازمند حمایتی است که توسط آن یقین سوژکتیو به حقیقت ایزکتیو تبدیل می‌شود.

اما در آن صورت پرسش دیگری مطرح می‌شود: چرا این اسطوره‌سازی صرفاً در گفت‌وگوهای یافت می‌شود که اساساً حقایق اخلاقی و مذهبی را تشریح می‌کنند، در حالی که گفت‌وگوی **پارمنیدس** [۳۱] که صرفاً مابعدالطبیعی است، عاری از اسطوره‌سازی است؟ پرسش این است: چرا مبنای مثبت مبنایی است اسطوره‌ای و متکی بر اسطوره‌ها؟

و ما در این‌جا پاسخ این معما را می‌یابیم. افلاطون به هنگام تشریح اخلاقیات، دین، و حتی فلسفه‌ی طبیعت، مثلاً در گفت‌وگوی **تیمائوس**، می‌فهمد که تفسیر منفی او از مطلق ناکافی است؛ کافی نیست که در این‌جا همه چیز در شبی تاریک فرو رود که، همان‌طور که هگل می‌گوید، تمام گاوها در آن سیاه هستند؛ در این مقطع، افلاطون به تفسیر مثبت امر مطلق، و شکل اساسی آن، که مبنایش در خود آن است، یعنی به اسطوره و تمثیل، رجوع می‌کند. در جایی که امر مطلق در یک طرف، و واقعیت محدود امر مثبت — امر مثبتی که باید هم‌هنگام حفظ شود — در طرف دیگر ایستاده باشد، در آن‌جا، این امر مثبت به واسطه‌ای بدل می‌شود که نور مطلق از طریق آن می‌درخشد، نور مطلق که به بازی حیرت‌انگیز رنگ‌ها تجزیه می‌شود، و امر کران‌مند، امر مثبت، به چیزی غیر از خودش دلالت می‌کند، و در آن واجد روحی است که این پوسته نسبت به آن مایه‌ی شگفتی است. کل جهان به جهانی اسطوره‌ای بدل می‌شود. هر هیئتی یک معماست. این موضوع در زمان‌های اخیر به دلیل کارکرد قانون مشابهی مکرر شده است.

این تفسیر مثبت از امر مطلق و خرقه‌ی اسطوره‌ای — تمثیلی آن منبع و ضربان فلسفه‌ی تعالی است که هم‌زمان رابطه‌ای اساسی با درون‌ماندگاری دارد، همان‌گونه که درون‌ماندگاری را از سر راه بر می‌دارد. البته

ما در این جا خویشاوندی فلسفه‌ی افلاطونی با کلیه‌ی ادیان پوزیتیو، و پیش از همه، دین مسیحی، را می‌بینیم که اوج فلسفه‌ی تعالی است. بنابراین، ما در این جا یکی از نظرگاه‌هایی را در اختیار داریم که از طریق آن می‌توان رابطه‌ی عمیق‌تری را بین مسیحیت تاریخی و تاریخ فلسفه‌ی باستان برقرار ساخت. در پیوند با چنین تفسیر مثبتی از امر مطلق بود که افلاطون در یک فرد به معنای دقیق کلمه، سقراط، آینه‌ی تجلی اسطوره‌ای خرد را به تعبیری دریافت، و او را فیلسوف مرگ و عشق نامید. این بدان معنی نیست که افلاطون، سقراط تاریخی را نفی کرد؛ تفسیر مثبت از امر مطلق با سرشت سوپژکتیو فلسفه‌ی یونان، با تعریف حکیم پیوند دارد.

مرگ و عشق، اسطوره‌ی دیالکتیک منفی‌اند، چرا که دیالکتیک، نور درونی و بسیط، چشم نافذ عشق، و روحی درونی است که پیکره‌ی تقسیم مادی، منزل‌گاه درونی روح آن را منهدم نمی‌کند. بدین‌سان اسطوره‌ی آن عشق است، اما دیالکتیک در عین حال سیلابی است که کثرت و کرانمندی آن را نابود می‌کند، شکل‌های مستقل را خرد می‌کند و همه چیز را به یک دریای ابدیت فرو می‌برد. پس اسطوره‌ی آن مرگ است.

بدین‌سان دیالکتیک همانا مرگ است، اما هم‌هنگام حامل سرزندگی، شکوفایی در بوستان‌های روح، جوشان در جام کف‌آلود بذره‌ای ریزی که از درونش گل شعله‌ی تکین روح فوران می‌کند. از این رو، فلوطین^[۳۲] آن را وسیله‌ی سادگی روح می‌نامد که با خدا وحدتی بی‌واسطه دارد، مظهری که در آن مرگ و زندگی و هم‌هنگام **نظریه** ارسطو با دیالکتیک افلاطون به وحدت رسیده است. اما از آن جا که این تعیین‌ها در افلاطون و ارسطو گویی پیش‌فرض هستند و از درون ضرورتی درون‌ماندگار رشد نیافته‌اند، غوطه‌ور شدن‌شان در آگاهی فردی تجربی در فلوطین، هم‌چون یک شرط، شرط خلسه، ظاهر می‌شود. [...]

[۳۳]

* مقاله‌ی زیر ترجمه‌ای است از دفترهای دوم و ششم *Notebooks On Epicurean Philosophy* اثر کارل مارکس. متن اصلی به زبان انگلیسی در منبع زیر یافت می‌شود:

Karl Marx, Frederick Engels, *Collected Works*, Volume 1, International Publishers, NY.1975

یادداشت‌ها:

- [۱]. نگاه کنید به **رساله‌ی دکترای فلسفه‌ی کارل مارکس**، تفاوت بین فلسفه‌ی طبیعت دموکریتی و اپیکوری، ترجمه‌ی محمود عبادیان و حسن قاضی مراد، نشر اختران، ۱۳۸۱.
- [۲]. برای نگاهی اجمالی به نظر مارکس درباره‌ی اپیکور و دموکریت، بنگرید به مقاله‌ی زیر از مترجم کنونی زیر عنوان «در جستجوی "فردیت" گمشده‌ی کارل مارکس»:

<https://pecritique.com/2018/08/08>

- [۳]. Ionian: مکتب فلسفی ایونی، سده‌های پنجم و ششم پیش از میلاد، شامل فیلسوفان برجسته‌ای هم‌چون تالس، آناکسیماندرو، هراکلیت و آناکساگوراس.
- [۴]. Pythia: کاهنه‌ی بزرگ معبد آپولو در دلفی.
- [۵]. Eleatics: مکتبی فلسفی که بنیانگذارش پارمنیدس از شهر الئا یونان در سده‌ی پنجم پیش از میلاد بود.
- [۶]. Heinrich August Ritter: هنریش ریتز، تاریخ‌دان فلسفی آلمانی، ۱۸۶۹-۱۷۹۱
- [۷]. «حکیم سرگردان»، برگرفته از *فاوست*، اثر گوته.
- [۸]. Delphic Apollo: معبد آپولو، خدای نور، شفا بخشیدن، موزیک و سازگاری.
- [۹]. Pythian tripod: سه پایه‌ای در یونان باستان در مراسم مذهبی برای اعطای قربانی به ایزدان که مهم‌ترین آن‌ها سه پایه‌ی دلفی بود.
- [۱۰]. ظاهراً اشاره به محکومیت و مرگ سقراط است.
- [۱۱]. افلاطون، *جمهوری*، کتاب پنجم.
- [۱۲]. تا این‌جا تمام فرازهای بالا از دفتر دوم «دفترهای تدارکاتی» برگرفته شده است.
- [۱۳]. Amenthes: آمنتئوس، جهانی در اعماق زمین که روح مردگان پس از خروج از بدن به آن‌جا می‌رود.
- [۱۴]. Siren: سیرن، جانوری با بدن یک پرنده و سر انسان.
- [۱۵]. Cynic: «سگ‌سانان» لقبی است برای کلی‌های یونان. بنا به روایتی، از آن جهت که در ورزشگاهی در آتن درس می‌دادند که به «محل سگ سفید» شهرت داشته است. برخی روایت‌های دیگر حاکی از آن است که چون کلی‌ها، از جمله خود دیوگنس، در خیابان زندگی می‌کردند، مردم به آن‌ها لقب «سگ» داده بودند.
- [۱۶]. Deucalion: بر طبق اساطیر یونانی، دوکالیون فرزند پرومته، با ساختن صندوقی خود را از طوفان عظیمی که خشم زئوس ایجاد کرده بود، در امان می‌ماند.
- [۱۷]. Aeolian harps: برگرفته از نام اولوس، خدای باد.
- [۱۸]. Zeno: بنیان‌گذار فلسفه‌ی رواقی، قرن سوم پیش از میلاد.
- [۱۹]. Sextus Empiricus: فیلسوف مکتب تجربه‌گرایی یونانی، قرن دوم میلادی.
- [۲۰]. Themistocles: سیاست‌مدار و ژنرال اهل آتن، حدود ۵۰۰ سال پیش از میلاد مسیح، کسی که اشراف زاده نبود و مورد اعتماد عامه مردم بود.
- [۲۱]. Carrara: شهری در ایتالیا که از زمان روم باستان مرمرهای آن برای مجسمه‌سازی استفاده می‌شود.
- [۲۲]. Giordano Bruno: فیلسوف ایتالیایی قرون وسطا، که برای عقاید خود از سوی انگیزاسیون رم به عنوان مرتد محاکمه و به قتل رسید.
- [23]. *Das Christliche des Platonismus oder Sokrates und Christus*,
 فردیناند باوئر — با برونو باوئر اشتباه نشود — پروفیسور الهیات در تووینگن ۱۸۶۰-۱۷۹۲
- [۲۴]. Fredrich von Schlegel: فریدریش فون شگل، ۱۸۲۹-۱۷۷۲، منتقد ادبی آلمانی، شاعر و نظریه‌پرداز رمانتیک.
- [۲۵]. Christoph Friedrich Nicolai: کریستف فریدریش نیکلای (۱۷۳۳-۱۸۱۱)، نویسنده‌ی آلمانی، مخالف کانت و فیشته.
- [۲۶]. پس از این فراز، عبارت زیر در دست‌نوشته خط خورده است: «به این طریق، این واقعیت مهم نادیده گرفته می‌شود که جمهوری افلاطون محصول خود اوست، در حالی که کلیسا چیزی است کاملاً متفاوت با مسیح».

[27]. G. W. F. Hegel, *System der Philosophie*. Dritter Teil. "Die Philosophie des Geistes". §552.

[۲۸]. Origen؛ متألهی مسیحی اهل اسکندریه، سده‌ی دوم میلادی.

[۲۹]. Irenaeus؛ کشیش معروف مسیحی سده‌ی اول میلادی در یونان که نقش مهمی در توسعه‌ی مسیحیت ایفا کرد.

[۳۰]. gnomology؛ مجموعه‌ای از گنوم‌ها، به معنی کلمات قصار.

[۳۱]. Parmenides؛ نام فیلسوف پیشاسقراطی الثایی، اوایل سده‌ی پنجم پیش از میلاد، و نیز نام یکی از

گفت‌وگوهای افلاطون.

[۳۲]. Plotinus؛ فیلسوف نوافلاطونی روم، سده‌ی دوم میلادی.

[۳۳]. تا این‌جا تمام فرازهای بالا از دفتر ششم «دفترهای تدارکاتی» برگرفته شده است.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3nr>



سیاست هویتی از دیدگاهی مارکسیستی

۲۹ ژانویه ۲۰۲۳

نوشته‌ی: راجو داس

ترجمه‌ی ارغوان فراهانی

سیاست طبقاتی، چنان که در شکل‌های متنوع مبارزه‌ی اقتصادی کارگران و تولیدکنندگان خرد شاهدیم، اخیراً به شکل فزاینده‌ای مشهود گردیده است. میلیون‌ها مرد و زن، چه در چارچوب اتحادیه‌ها و چه خارج از آن، دست به اعتصاب زده یا علیه سرمایه‌داری نئولیبرال به اعتراض برخاسته‌اند. در آمریکا تعداد اعتصاب‌کنندگان افزایش یافته است: از میانگین سالانه ۷۶ هزار اعتصاب‌کننده طی سال‌های ۲۰۰۷ تا ۲۰۱۷، به میانگین سالانه ۴۷۵ هزار نفر طی ۲۰۱۸ تا ۲۰۱۹. این جریان در ایالات متحده بخشی از خیزشی جهانی است که بزرگ‌ترین اعتصاب عمومی در تاریخ را نیز دربرمی‌گیرد: اعتصاب ژانویه‌ی ۲۰۲۰ در هند که بنابر گزارش‌ها بیش از ۲۵۰ میلیون مرد و زن در آن شرکت کردند. هم‌زمان «سیاست هویتی» [۱] هم، خواه مبتنی بر مذهب و کاست باشد (هم‌چون در هند) و خواه مبتنی بر نژاد و جنسیت (هم‌چون در آمریکای شمالی)، با شدت، و

شاید بتوان گفت حتی بیش از سیاست طبقاتی در جریان بوده است. مسئله‌ی سیاست طبقاتی در نسبتش با سیاست هویتی موضوع دائمی بحث در محافل دانشگاهی و سیاسی است. در این مقاله تأملاتی بر این موضوع ارائه می‌شود.

مقاله متشکل از سه بخش است: در بخش اول به این می‌پردازم که سیاست هویتی چیست و پیش‌انگاشت‌های نظری آن کدام‌اند. هم‌چنین درباره‌ی ماهیت کنش سیاسی در سیاست هویتی و محدودیت‌های چنین کنشی بحث خواهم کرد. در بخش دوم دیدگاه خود را درباره‌ی سیاست مارکسیستی ارائه می‌کنم؛ سیاستی که مبتنی است بر نظریه‌ی طبقاتی و سیاست طبقاتی، در کنار نظریه و سیاست طبقاتی مربوط به مبارزه با ستم. توضیح می‌دهم که معنای مفاهیم مارکسیستی «وجه مشترک» [۲] و «اکثریت» که مؤلفه‌هایی مهم در سیاست مارکسیستی‌اند از نظر من چیست: **اکثریت**، در معنای مارکسیستی‌اش، کسانی‌اند که به‌طور عینی در معرض استثمار طبقاتی قرار می‌گیرند؛ **وجه مشترک** در سیاست از دو جنبه معنی می‌دهد: الف) اکثریت مردم **یک** سرنوشت مشترک دارند، یعنی تحت استثمار قرار می‌گیرند و ب) این اکثریت استثمارشده، از میان سازوکارهای متعدد ستم (نژادی، جنسیتی، مبتنی بر کاست و غیره) در معرض یک یا چند نوع آن قرار می‌گیرند که **همگی** حاکی از تجربه‌ای **واحدند**: نقض حقوق دموکراتیک (یا به تعبیر لنین، تجربه‌ی «استبداد»). در بخش آخر، مقاله را به پایان برده به برخی از نتایجی می‌پردازم که از استدلال‌های ارائه‌شده منتج می‌شود. از جمله بر این ایده تأکید می‌کنم که مارکسیسم باید مسئله‌ی ستم را جدی بگیرد و باید در زبانمان تغییراتی در رابطه با موضوع ستم اجتماعی ایجاد کنیم. بحث من در ضدیت با زبان فمینیسم و زبان جریان ضدنژادپرستی است؛ یعنی جریاناتی که مارکسیسم بخشی از آن‌ها به شمار می‌رود. درحالی که مارکسیسم بایستی برای پایان دادن به ستم بر زنان و اقلیت‌های نژادی مبارزه کند، فمینیسم و جریان ضدنژادپرستی و دیگر جنبش‌های مبتنی بر سیاست هویتی لزوماً برای از میان بردن طبقه مبارزه نمی‌کنند، چرا که در سطح نظری طبقه را کم‌اهمیت یا اساساً بی‌اهمیت می‌شمرند و در واقع **تقدم** طبقه را منکر می‌شوند. این نکته تبعات مهمی در خلق جهان‌بینی هواداران سیاست هویتی و مارکسیسم دارد. سیاست مارکسیستی و سیاست هویتی به هم بی‌ارتباط نیستند، اما اختلاف‌های **جدی** نیز دارند. با این که سیاست مارکسیستی این قابلیت را دارد که برخی از دغدغه‌های مشروع سیاست هویتی را در بر بگیرد، قلمرو سیاست هویتی محدودتر از آن است که ظرفی برای سیاست مارکسیستی باشد.

سیاست هویتی: سیاستی مبتنی بر تفاوت و گسسته از طبقه

سیاست هویتی چیست؟

سیاست هویتی بر «واقعیت» هویت (شخصی) یک فرد یا گروهی از افراد مبتنی است (این که فرد خود را به چه نژاد، جنسیت و دیگر دسته‌بندی‌هایی متعلق می‌داند). تمرکز اصلی سیاست هویتی بر به رسمیت شناختن/کسب احترام است: «در سیاست هویتی تشریح می‌شود که چگونه جماعت حاشیه‌نشین پذیرای هویت‌هایی می‌شوند که پیش‌تر بدنام شمرده می‌شدند و جوامعی بر اساس ویژگی‌ها و منافع مشترکشان می‌سازند ... و یا برای کسب استقلال یا به رسمیت شناخته‌شدن و دستیابی به حقوق خود متحد می‌شوند» [۳] سیاست هویتی، سیاست مبتنی بر تفاوت (اجتماعی-فرهنگی) است. به بیان سونیا کراکس [۴]، سیاست هویتی یعنی:

«مطالبه‌ی رسمیت‌یابی دقیقاً بر اساس همان معیاری که قبلاً به خاطرش به رسمیت شناخته نمی‌شدند: گروه‌ها به‌صرف زن بودن، سیاه‌پوست بودن، لژیون بودنشان خواهان چنین چیزی‌اند. این مطالبه‌ای برای گنجیدن در دایره‌ی «نوع کلی بشر» بر اساس ویژگی‌های مشترک انسانی نیست، برای کسب احترام «به‌رغم» تفاوت‌های فردی هم نیست. مطالبه این است: کسب احترام برای خود به‌صرف متفاوت بودن.»

با این حال، سیاست هویتی در حقیقت مجموعه‌ای از سیاست‌ها است که دو مؤلفه‌ی به‌هم‌پیوسته دارد: سیاست به رسمیت شناخته‌شدن/کسب احترام از یک‌سو، و سیاست توزیع محدود اقتصادی از سوی دیگر که اولی مؤلفه‌ی مسلط و اثرگذار بر دومی انگاشته می‌شود. توزیع اقتصادی‌ای که در این‌جا مورد بحث است عموماً معطوف به زیربخش‌های تنگ‌نظرانه‌ای است که بر اساس هویت تعریف می‌شوند (مثلاً مشاغل دانشگاهی برای زنان یا سیاه‌پوستان)، بی‌این که هیچ پیوندی با دستور کار الغای روابط طبقاتی نابرابری‌ساز موجود داشته باشد. هدف سیاست هویت پنهان کردن/کم‌اهمیت جلوه‌دادن سیاست طبقاتی است. (در این باره بیش‌تر خواهیم گفت).

برای روشن‌شدن مطلب به چند مثال از سیاست هویتی بپردازیم:

وقتی زنی میلیونر در قامت سیاستمداری بورژوا و جنگ‌طلب از زنان می‌خواهد به دلیل زن بودنش به او رأی دهند، این مصداق سیاست هویتی است که بر جانب‌داری او از طبقه‌ی حاکم سرپوش می‌گذارد. [۵]

این نیز همان «سیاست هویتی» است وقتی فلان رهبر فرقه‌گرایی ناسیونالیست هندو رو به گروهی از اعضای یک کاست تحت ستم هندو، یا وقتی رهبری از حزب دموکرات رو به جمعی از سیاه‌پوستان شهر می‌گوید

«یکی از شما را به مقام شهردار خواهیم رساند»، درحالی که برای مقابله با نژادپرستی و نظام کاستی هیچ اقدامی نمی کنند و قدمی برای بهبود شرایط مادی ستم‌دیدگان بر نمی دارند.

اگر بگوییم باید به دیدگاه زنی یا شخص سیاه‌پوستی صرفاً به دلیل هویت فرهنگی-اجتماعی‌اش و **صرف‌نظر** از محتوای قائم به خود و معنی سیاسی دیدگاه وی احترام گذاشت، این کار مصداق سیاست هویتی است. مثلاً اگر زنی رنگین‌پوست ادعا کند که مارکسیست‌ها اهمیتی به منافع زنان (یا اقلیت‌های نژادی) نمی دهند، و سپس پژوهشگری مارکسیست (که از قضا مرد است) با شور و هیجان مخالف این دیدگاه استدلال کرده برای اظهارات خود دلیل و/یا مدرک بیاورد و سپس گفته شود که رفتار او ضدزن یا ضد اقلیت‌های نژادی بوده، این مصداق سیاست هویتی است. [۶]

پیش‌انگاشت‌های نظری سیاست هویتی

سیاست هویتی (به‌ویژه آن‌طور که در فضای آکادمیک سر زبان‌ها می‌افتد) به‌طور کلی متأثر از شیوهی تفکر پسا‌ساختارگرا/پست‌مدرنیستی است که با نظریات امثال فوکو، لاکلاو و مولف رواج یافت. [۷] از جمله مشخصه‌های این شیوهی تفکر می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

۱. بازگشت به سوژگی‌پسته [۸] و دفاع از لزوم تغییر دیدگاه مردم نسبت به یک‌دیگر به‌مثابه‌ی ابزار اصلی ایجاد تغییر در جامعه.

۲. کم‌اهمیت شمردن یا غفلت از **مادیت** و اثرکپیوخته [شرایط انضمامی] زندگی انسانی

۳. دادن اولویت هستی‌شناختی به فرد، به‌طوری که غالباً این تجربه به‌سان محل/نقطه اصلی ستم تعبیر می‌شود

۴. نفی نگاه به جامعه به‌مثابه‌ی **یک نظام** و دفاع از اتمیزه‌شدن آن

۵. کم‌توجهی به لزوم **تبیین و توضیح** مسائل که در تقابل با روایت‌گری‌های **توصیفی** قرار دارد

۶. بر پایه‌ی هویت، جامعه را تقسیم‌شده به گروه‌های متفاوت می‌بیند و اعتنایی به تقسیم‌بندی طبقاتی ندارد.

۷. مردود دانستن **انقلاب طبقه‌ی کارگر** با هدف **سرنگون ساختن سرمایه‌داری** و دولت آن

۸. تمایل بیش‌تر به اقدامات مقاومتی (گفتمانی/زبانی) خُرد و عموماً محلی توسط اشخاص یا گروه‌هایی که بر اساس هویت/ هویت‌هایشان تعریف می‌شوند.

سیاست هویتی (از این جا به بعد از این کلمه هم در معنای جنبشی سیاسی استفاده می‌کنم و هم در معنای جنبشی فکری)، مجهز به این ایده‌ها، جامعه را به گروه‌های متعددی تقسیم می‌کند که بر اساس هویت اجتماعی-فرهنگی‌شان تعریف می‌شوند (یعنی این که یک گروه خود را در رابطه با گروه‌های دیگر چگونه می‌بیند). تقسیم‌بندی اساسی میان کسانی فرض می‌شود که (بنا بر تصور) از نظر فرهنگی دارای امتیازند و کسانی که (بنا بر تصور) صدایشان شنیده نمی‌شود. اگر گروهی هم بر اساس نژاد و هم بر اساس جنسیت تحت ستم قرار گیرد، میزان این ستم بیش از ستم بر گروهی است که فقط بر اساس نژاد یا فقط بر اساس جنسیتش تحت ستم است. این دیدگاه افزایشی به ستم با ورود مفهوم اینترسکشنالیتی [تقاطع‌یافتگی] تغییر کرد.

بخش بزرگی از سیاست هویتی مبتنی بر مفهوم اینترسکشنالیتی است، اگرچه این دو پروژه‌های یک‌سانی نیستند. توسل به این مفهوم یکی از متداول‌ترین راه‌های کنشگران و نظریه‌پردازان (لیبرال) [۹] برای توضیح سیاست هویتی (و البته جامعه) است. این اصطلاح بنا بر شواهد ابداع کیمرلی کرنشا [۱۰]، حقوق‌دان آفریقایی-آمریکایی است. کرنشا توضیح داد که نظام قضایی آمریکا چطور عاجز از درک این نکته است که زنان سیاه‌پوست نه فقط به عنوان زن، و نه فقط به عنوان سیاه‌پوست که به عنوان زن سیاه‌پوست مورد تبعیضی مرکب قرار می‌گیرند. این که کارفرمایی زنان سفیدپوست و مردان سیاه‌پوست را استخدام کند، هیچ از ستم بر زنان سیاه‌پوست نمی‌کاهد. کرنشاو استعاره‌ی چهارراهی را به کار برد که در آن یکی از جاده‌ها نشان نژاد و دیگری نشان جنسیت است. در این جا ایده این است که تصادف در نقطه تقاطع را نمی‌توان فقط به یک علت (این که چه کسی از کدام جاده و به چه شکل آمده است) نسبت داد و بنابراین علت تصادفات را باید بر اساس آن چه در هر دوی این جاده‌ها رخ می‌دهد توضیح داد و همچنین بر این اساس که جاده‌ها چگونه در نقطه‌ی تقاطع به هم می‌رسند.

بر اساس مفهوم اینترسکشنالیتی، ماتریسی از ستم وجود دارد (به جدول زیر نگاه کنید) که در آن نژاد، جنسیت، گرایش جنسی و غیره همگی به یک اندازه مهم‌اند، همگی با هم در تعامل‌اند و قدرت هر ستم که در محوری مشخص قرار گرفته بسته به دیگر ستم‌هایی است که در محورهای دیگر قرار دارند. [۱۱] ایده‌ی پشت آن از این قرار است که امکان همزیستی مسالمت‌آمیز دیدگاه‌های متفاوت در جامعه که هر کدام بر روابط و هویت‌هایی متفاوت تأکید دارند، فراهم شود. اینترسکشنالیتی نسخه‌ی اغراق‌شده‌ی سیاست هویتی است.

جدول شماره یک: ماتریس ستم به مثابه بنیان سیاست هویتی [۱۲]

هویت	ستمگر	ستم دیده	نوع تبعیض
نژاد	سفیدپوستان	رنگین پوستان	نژادپرستی
سن	بزرگسالان	کودکان	تبعیض نژادی/تبعیض علیه کودکان [۱۳]
جنس	مردان (از نظر بیولوژیک)	زنان (از نظر بیولوژیک)	سکسیسم
جنسیت	مردان (از نظر اجتماعی و بیولوژیک)	زنان (از نظر اجتماعی و بیولوژیک)	تبعیض جنسیتی
مذهب	مذهب اکثریتی	مذهب اقلیتی	تبعیض مذهبی*
گرایش جنسی	دگرجنس خواهان	همجنس گرایان	دگرجنس گرا سالاری
توانایی جسمی	افراد سالم	افراد دارای معلولیت	توانمندگرایی
زبان	افراد با زبان مادری یکسان با زبان رسمی	افراد با زبان مادری متفاوت از زبان رسمی	تبعیض زبانی
محل سکونت	منطقه مسلط	منطقه‌ی تحت سلطه	منطقه‌گرایی**
ملیت	ملیت مسلط	ملیت تحت سلطه	استعمار / ناسیونالیسم**

* در هند این نوع از ستم «کمونالیسم» نامیده می‌شود و منظور ستم هندوها بر مسلمانان و مسیحیان است.

** مفاهیم ملیت/ملت و استعمار و ناسیونالیسم، هم‌چنین منطقه و منطقه‌گرایی [۱۴] هم‌چون دیگر اصطلاحات نامبرده در این جدول همگی در ارتباط با مفاهیم تفاوت فرهنگی یا برتری فرهنگی تکوین یافته‌اند.

اینترسکشنالیته تا جایی که به شناسایی پایه‌های متعدد ستم و نحوه درهم‌تنیدگی آن‌ها می‌پردازد قطعاً فایده‌هایی نیز دارد. واقعیت این است که زنی سیاه‌پوست فقط از روی نژاد و جنسیتش ستم نمی‌بیند، بلکه هم‌چنین رفتار اثرات ناشی از هم‌افزایی مخرب نژاد و جنسیت است. [۱۵] از این رو اینترسکشنالیته می‌تواند توصیف نسبتاً مناسبی از برخی ابعاد جامعه ارائه دهد، اما برای تأملی دقیق درباره‌ی ستم و نابرابری با توجه به رابطه‌ی علی این دو روشی عمیقاً معیوب است. چارچوب نظری اینترسکشنالیته که بسیاری از دانشگاهیان، رسانه‌ها و سیاستمداران این‌چنین در دامش گرفتار افتاده‌اند، و هم‌چنین پروژه وسیع‌تر سیاست هویتی از پاسخ به سؤالات زیر درباره‌ی سازوکار ستم عاجز است:

این که چرا طبقه‌ی سرمایه‌دار کار اضافی (ارزش اضافی) را از طبقه‌ی کارگر تصاحب می‌کند و در جامعه‌ای از تولیدکنندگان کالا تمایزبانی طبقاتی ایجاد می‌شود دلایلی عینی دارد. [۱۶] اما آیا در سیاست هویتی می‌توان توضیح مشابهی در این باره یافت که چرا مردان به زنان و سفیدپوستان به سیاه‌پوستان ستم می‌کنند؟ چه چیز به مردان این **قدرت و نیاز** را می‌دهد که به زنان ستم کنند؟ چه چیز به سفیدپوستان (چه زن و چه مرد)

این قدرت را می‌دهد که به سیاه‌پوستان (چه زن و چه مرد) ستم کنند و چرا چنین می‌کنند (یا چرا نیاز به آن دارند؟) اگر در جامعه‌ی آینده همه‌ی مردم – سفیدپوست و سیاه‌پوست، زن و مرد، کاست‌های بالایی و کاست‌های پایینی – امکان دسترسی به هرآن‌چه را داشته باشند که برای زندگی‌ای پربار و شکوفا به آن نیاز است، چه بر سر ستم اجتماعی خواهد آمد؟ آیا اگر مردم در حال حاضر به آن‌چه نیاز دارند دسترسی ندارند، دلیل عمده‌اش نژادپرستی، نظام کاستی و غیره است؟

سیاست هویتی که دربردارنده‌ی اینترسکشنالیتی نیز هست، جامعه را به شکلی افراطی به اجزایی جدا از هم تقسیم می‌کند (رجوع کنید به جدول و پیوست ۱). آن‌طور که کسل [۱۷]، از منتقدان اینترسکشنالیتی می‌گوید: از آن‌جایی که ستم‌ها و ویژگی‌های برجسته‌ای که از جهاتی با هم مشترک‌اند، می‌توانند به بی‌نهایت شکل ممکن در کنار هم قرار گرفته ترکیب‌هایی متفاوت سازند، نظریه‌ی اینترسکشنالیتی چنین فرض می‌گیرد که همه‌ی ما در شبکه‌ای بی‌پایان گرفتاریم که در آن هرکدام از ما هم‌زمان که به دیگران ستم می‌کند تحت ستم نیز قرار می‌گیرد.

مثلاً واژه مخفف LGBTQ را در نظر بگیرید. این واژه در اصل LGB بود. در طی سالیان متعدد انواع و اقسام این واژه ارائه شده (از LGBT بگیرد تا LGBTI و LGBTQIAAP) و گروه‌های هویتی متفاوت در این مورد که چه کسی باید مشمول این گروه، چه کسی از آن حذف و برای اولین حرف از نام چه کسی در این واژه استفاده شود (این که ستم بر چه کسی را اساسی‌تر بدانیم) بحث کرده‌اند. [۱۸] چارچوب نظری اینترسکشنالیتی از توضیح نقطه‌اشتراک همه‌ی گروه‌ها و زیرگروه‌های تحت‌ستم عاجز است. [۱۹] اگر به همان استعاره برگردیم، اصلاً جنس خود زمینی که جاده‌های حادثی آن با هم تقاطع دارند و بدون آن جاده‌ای در کار نخواهد بود، چیست و چرا چنین است؟ بر چه اساس می‌توان گفت که جاده‌ای مهم‌تر از دیگری است یا نیست (همان مسئله‌ی اولویت)؟

موضوع ستم اجتماعی شیوه‌ی رفتار **افراد** در زندگی روزمره‌شان است. با افراد به‌عنوان فرد برخورد می‌شود نه به‌عنوان «مجموع روابط اجتماعی». [۲۰] اگر ستم عمدتاً در سطح فردی و بین فردی تداوم می‌یابد، پس «هرکس که تحت نوع خاصی از ستم نیست، در تداوم آن شریک است و از آن سود می‌برد».

سیاست هویتی که شامل پیروی از اینترسکشنالیتی هم هست، با تأکیدی که بر فرد و تفاوت می‌گذارد از سیاست مبتنی بر وجه‌مشترک دوری می‌جوید. این امر، حداقل تا حدی، از منظر معرفت‌شناختی توجیه می‌شود. پاتریشیا کالینز [۲۱] می‌گوید:

ماتریس وسیع و فراگیرِ سلطه، گروه‌های متعددی را در خود جای می‌دهد که هر کدام دارای تجربیات متفاوتی از امتیازات و فقدان‌ها هستند، تجربیاتی که حاصلش دیدگاه‌های جزئی مرتبط با همان تجربیات، دانش مبتنی بر تجربه‌ی شخصی [۲۲]، و برای گروه‌های آشکارا فرودست، دانشی تحت انقیاد [۲۳] می‌سازد.

نتیجه‌ای که از ادعای (پست‌مدرنیستی) فوق حاصل می‌گردد این است:

هیچ گروهی نه زاویه‌ی دید واضحی دارد و نه نظریه یا روش‌شناسی‌ای که بتوان با آن به «حقیقت» مطلق دست یافت. [۲۴]

فرض بر این است که اقلیت‌ها (سیاه‌پوستان، زنان کم‌درآمد، همجنس‌گرایان و غیره) منافع و رای منافع جزئی خاصِ هویت خود ندارند و خود نیز لزوماً چنین درکی از خود ندارند. سؤال این است: آیا همه‌ی مردم جهان نیاز به غذا، سرپناه، آموزش، مراقبت‌های بهداشتی، خدمات حمل‌ونقل و غیره ندارند؟ واضح است که سیاست هویتی و اینترسکشنالیتهی نهفته در پس چنین نگرش‌هایی درکی ناقص از معنای انسان بودن دارد. اما انسان بودن این است که ما نیازهای مادی داریم و چنین درکی از این حقیقت نشئت می‌گیرد که نوع بشر «قبل از آن که بتواند سیاست، علم، هنر، مذهب و غیره را دنبال کند باید اول بخورد، بیاشامد و سرپناه و لباس داشته باشد». [۲۵]

می‌توان گفت که سیاست هویتی «سیاست بدون طبقه» است. [۲۶] هویت سیاست هویتی همین است. جاده‌های ستم‌های منفردی (هم‌چون نژاد، جنسیت و غیره) که گفته می‌شود با هم تقاطع دارند بر زمینِ شنیِ سوژکتیویته (و درکی سطحی از تجربیات واقعی مردم) بنا شده‌اند. طبقه، اگر اصلاً اسمی از آن در بین طرف‌داران سیاست هویت برده شود، به چهار شکل مطرح می‌شود:

اول این که طبقه به شکل ایدئالیستی آن درک می‌شود: طبقه در معنای **تبعیض علیه** طبقه — یعنی به معنای تبعیض فرهنگی-اجتماعی علیه مردم طبقه کارگر (یا «فقیران»); بنابراین طبقه در این دیدگاه کم‌وبیش معادل با ایدئولوژیِ سکسیسم یا نژادپرستی است. همان تفکری که پشت اعتقاد به «سیاست مبتنی بر بدن» — یعنی سیاست مبتنی بر (برساختن اجتماعی) بدن زنانه، رنگ پوست، سکسوالیته و غیره — نهفته است، برای طبقه و طبقه‌ی کارگر هم به کار می‌رود. [۲۷] روابط عینی طبقاتی به فرایندی ذهنی بدل می‌شود.

دوم آن که طبقه در شکلی درجه‌ای درک می‌شود. یعنی هر زمان که بُعدی مادی از طبقه مورد توجه قرار گیرد، این توجه بر مبنای این درک سطحی — توزیع‌گرایانه — است که عده‌ای کم‌تر از دیگران درآمد و غیره دارند.

سوم این که در درک درجه‌ای از مشکلات اقتصادی، مشکل درآمد پایین و غیره خاص کسانی فرض می‌شود که از نظر اجتماعی تحت ستم‌اند (مانند زنان سیاه‌پوست)، یعنی «مشکلات افراد بیش از حد فقیر» [۲۸] و نه لایه‌های وسیع‌تری از مردم بی‌ثروت، از جمله ارتش عظیم ذخیره‌ی نیروی کار و تولیدکنندگان خردی که به لطف قانون ارزش، کم‌کم دارایی‌هایشان را از دست می‌دهند.

دامنه‌ی طبقه (در شکل درجه‌ای آن) اغلب به مردم طبقه‌ی متوسط محدود می‌شود (یعنی بخش‌های پردرآمد طبقه‌ی مزدبگیر که با توجه به درآمد و ثروت در اختیار خود، به طبقه‌ی سرمایه‌دار نزدیک‌ترند تا عموم طبقه‌ی کارگر)، با این حال، طبقه‌ی متوسط به‌مثابه‌ی طبقه‌ای متشکل از گروه‌های مختلف تحت ستم اجتماعی (مانند زنان طبقه‌ی متوسط یا سیاه‌پوستان طبقه‌ی متوسط) درک می‌شود. در عمل، مثلاً خواستِ عدالت برای زنان عملاً به خواستِ عدالت برای زنان دارای امتیازات اجتماعی (مثلاً زنان سفیدپوست)، و سپس زنان سفیدپوست طبقه‌ی متوسط و الی آخر بدل می‌گردد. به بیان دیگر در سیاست هویتی تا جایی که به مسائل اقتصادی مربوط است، درک این که چه چیز نصیب چه کس می‌شود بر این اساس است که فلان گروه را متشکل از چه افرادی بدانیم (مثلاً منظورمان از کارگر نه همه‌ی کارگران که کارگران زن است، و نه همه‌ی کارگران زن، بلکه کارگران زن طبقه‌ی متوسط، و نه همه‌ی کارگران زن طبقه‌ی متوسط که کارگران زن طبقه‌ی متوسط سفیدپوست و الی آخر).

چهارم، طبقه در نسبتش با ستم درک می‌شود. طبقه به‌عنوان یک مقوله به‌مثابه‌ی چیزی مردانه و غیره در نظر گرفته می‌شود و بنابراین در این دیدگاه طبقه خودبه‌خود مترادف با مردان سفیدپوست است. چنین برداشتی به‌وضوح غلط است. این برداشت **در سطح نظری** کار زنان در جهان تولید و مبادله سرمایه‌داری را بی‌ارزش کرده در سطح تجربی اروپا — و آمریکامحور است (مثلاً به میلیون‌ها کارگر زن در آسیا فکر کنیم). اگر طبقه‌ی کارگر لزوماً سفیدپوست و مرد باشد، واضح است که ستم‌گر فرض می‌شود.

پنجم، در سیاست مبتنی بر به رسمیت شناختن و درک سطحی‌اش از نابرابری اقتصادی (که ظاهراً توسط بعضی سیاست‌های بازتوزیعی حکومت می‌شود برخی از آن‌ها را رفع‌ورجوع کرد) مطلقاً هیچ‌گونه اعتقادی بر این که طبقه بر دیگر روابط اجتماعی اولویت دارد در کار نیست. از طبقه مقارن با نژاد و جنسیت، سکسوالیته و غیره یاد می‌شود.

به‌طور کلی، هویت سیاست هویتی معطوف به این‌هاست: تأکید بر جنبه‌های ذهنی زندگی افراد، نگاهی درجه‌ای و لایه‌ای (وبری) به نابرابری اقتصادی، نادیده‌گرفتن روابط طبقاتی استثمار و کنترل مالکیت، و هدفش بر

این که سرمایه‌داری را کمی قابل تحمل کند؛ اما از آن فراتر نرود. سیاست هویتی سیاست درون‌طبقاتی یا خرده‌طبقاتی [۲۹] است. سیاست هویتی تقریباً همان سیاست (خرده) بورژوازی است. سیاست هویتی به عنوان ابزاری برای تضعیف و زیر سایه بردن سیاست طبقاتی ارائه شده است. سیاست هویتی بر مبنای نگرشی بنا شده که جامعه را بیش از حد سیاسی می‌بیند؛ سیاست هویتی همان **سیاست فرهنگی** مبتنی بر طرد/سلطه است، یعنی این تفکر که یک گروه (که بر مبنای ویژگی‌های فرهنگی‌اش تعریف می‌گردد)، گروه دیگر را از دسترسی به منابع جامعه محروم کرده بر آن سلطه می‌یابد.

سیاست هویتی و/به‌مثابه‌ی ایدئولوژی بورژوازی

سیاست هویتی – هم از منظر تفکری که پشت آن نهفته است و هم در عمل – از بسیاری از جهات ایدئولوژی‌ای بورژوازی است. سیاست هویتی تا حدی شبیه به استراتژی سیاسی-اقتصادی سرمایه‌داری است که چرخه تولید کالا را منقطع و بخش‌بخش می‌کند: مثلاً ماشین به عنوان یک کالا به چرخ، پنجره، در و غیره تقسیم می‌شود و هر کدام از این قطعات در جای متفاوتی تولید می‌شود. در سیاست هویتی، هر جزء به دفاع از حقوق خود در مقابل حقوق دیگران فراخوانده می‌شود. نتیجه این است که پیروان سیاست هویتی مبارزه را به کوچک‌ترین اجزای سازنده آن تقسیم می‌کنند: زنان سیاه‌پوست در برابر مردان سیاه‌پوست، زنان سیاه‌پوست کم‌توان جسمی در برابر زنان سالم سیاه‌پوست و غیره. «آنان با در هم شکستن و تجزیه‌ی امور به این شکل، جنبش را پراکنده و توجه را از مسائل اصلی منحرف می‌کنند گروه‌های مختلف ستم‌دیدگان را در برابر هم قرار می‌دهند.» [۳۰]

همان‌طور که گفته شد، سیاست هویتی مردم را به تفکر در این باره فرامی‌خواند که چطور ستم در نقاط کوچک متفاوتی پراکنده می‌شود: یک زن سفیدپوست به دلیل جنسیتش تحت ستم قرار می‌گیرد، اما خود به سیاه‌پوستان نیز ستم می‌کند. اگر اعتقاد بر این باشد که مثلاً مردان سیاه‌پوست نسبت به زنان سیاه‌پوست و مردان سیاه‌پوست دگرجنس خواه نسبت به مردان سیاه‌پوست همجنس‌گرا «دارای امتیازاتی» هستند، آن‌گاه کلیت ستم حقیقتاً هم تکه‌تکه و تفکیک‌شده به اجزایی مجزاست. گویی یک نفر می‌تواند از میان سبده‌ی پر از «کالای» هویت آزادانه برای خود انتخاب کند. این نگرشی است که بسیار به مذاق جامعه‌ای که در آن مردم آزادند کارفرمای خود را عوض کنند (درحالی‌که آزاد نیستند در عوض دستمزد کار نکنند) و در آن به آزادی مصرف‌کننده‌ی طبقه‌ی متوسطی بهای بسیار داده می‌شود خوش می‌آید. [۳۱] سیاست هویتی، از همان ایدئولوژی مالکیت خصوصی و رقابت در جامعه بورژوازی «تقلید می‌کند». تأکید سیاست هویتی بر اولویت تجربه‌ی فردی به‌مثابه‌ی اساس درک و تغییر جهان است. [۳۲] چنین استدلال می‌شود که تنها کسانی ستم

را درک می‌کنند و توان مبارزه علیه‌اش را دارند که آن را به‌شخصه تجربه کرده باشند، بنابراین کسانی که با وضعیت اسفبار گروه‌های تحت ستم و به‌حاشیه‌رانده‌شده احساس هم‌دردی می‌کنند، بدون آن که خودشان به‌شخصه آن ستم را تجربه کرده باشند، به‌عنوان حامیانی منفعل در جایگاهی ثانوی قرار می‌گیرند.[۳۳] اگر تجربه‌ی مستقیم ستم شرط اصلی یا تنها شرط ممکن برای کسب درکی از ستم و نحوه مبارزه با آن باشد، نتیجه این است: درک و بینشی نسبت به ستم به‌مثابه‌ی نوعی «ثروت فرهنگی» در انحصار عده محدودی است، چنان‌که انگار دارایی خصوصی آنان باشد. با توجه به ماتریس ستم، زوایای دید متفاوتی به ستم وجود دارد (مثلاً زاویه دیدی که از منظر جنسیت به ستم می‌نگرد، یا از منظر نژاد و غیره)، و همه‌ی آن‌ها با هم در رقابت‌اند[۳۴] اما هیچ وجه‌مشتیکی میان‌شان نیست. از آن جایی که بعضی از لایه‌های جامعه که قبلاً از جهاتی دارای امتیازند، سهم بزرگ‌تری از (اقتصاد) کشور را می‌خواهند بدون آن که نحوه‌ی کنترل بر آن را به چالش بکشند (یعنی بدون به چالش کشیدن اقتصاد، سیاست و ایدئولوژی سرمایه‌دارانه)، سیاست هویتی تقریباً همان ایدئولوژی (خرده) بورژوازی برای توجیه امتیازات اقتصادی و سیاسی خود و کمک به بازتولید سرمایه‌داری است.

ماهیت امر سیاسی در سیاست هویتی و محدودیت‌های آن

پیش‌تر دیدیم که در چارچوب سیاست هویتی، از جمله در شکل اینترسکشنالیته‌ی آن، ستم اجتماعی عموماً به مسئله‌ای مربوط به نحوه‌ی **تفکر** مردم بدل می‌شود.[۳۵] سیاست هویتی اگر به جنبه‌های مادی ستم نیز بپردازد آن را منتج از نحوه‌ی تفکر و ساختار ذهنی افراد می‌داند (مثلاً اعتقاد به این که مرد بودن به چه معناست، سیاه‌پوست بودن به چه معناست و غیره). بنابراین از نظر سیاست هویتی مهم‌ترین شکل مبارزه رعایت نزاکت کلام[۳۶] در زبان، گفتار و نوشتار است.

در پس سیاست هویتی نگاهی محدود به دانش و عمل نهفته است. این درست است که دانش ما بر اساس تجارب شخصی‌مان شکل می‌گیرد؛ تجربه‌ی سیاه‌پوستان فقیر از رفتار پلیس، از آن جایی که بیش از سفیدپوستان فقیر در معرض خشونت پلیس قرار می‌گیرند، تجربه‌ای بسیار حائز اهمیت است. واقعاً مهم است. اما در شکل‌گیری دانش (و در انجام عمل سیاسی) تجربه‌ی شخصی صرفاً یک عامل است. دانش ما — یعنی دیدگاه‌مان نسبت به آن چه اتفاق می‌افتد، این که چرا اتفاق می‌افتد و این که چه باید کرد — نه فقط به‌واسطه‌ی تجربیات **عملی‌مان** که هم‌چنین به‌واسطه آگاهی **نظری‌مان** شکل می‌گیرد؛ یعنی آگاهی به سیستم به‌مثابه‌ی یک کل، و روابط اجتماعی و سازوکارهای علی‌پایه‌ای آن که در قالب تجارب بروز پیدا می‌کنند.[۳۷]

اگر تجربه‌ی مستقیم فرایندی خاص، تنها مبنای دانش و تنها اساس پاسخ به این سؤال است که باید بر اساس این دانش چه عملکردی داشته باشیم، پاسخ طرفداران سیاست هویتی به این اظهارنظر مارکس درباره‌ی خود چه خواهد بود؟ «تا حالا هیچ‌کس نبوده که این‌قدر درباره‌ی پول نوشته و این‌قدر کم از آن داشته باشد!» [۳۸] مارکس هنگامی که شورش سیپوی (سربازان) هند در اواسط دهه‌ی ۱۸۵۰ علیه سلطه بریتانیا رخ داد در هند نبود. او قبل از برده‌داری، در زمان برده‌داری و بعد از الغای آن در ایالات متحده نبود، با این حال می‌توانست علیه استعمار و برده‌داری از موضع استعمارشدگان و بردگان بنویسد. او از مبارزه علیه سلطه‌ی استعماری چه در ایرلند و چه در هند، و همچنین از مبارزه علیه برده‌داری و ستم نژادی دفاع می‌کرد؛ دیدگاه‌هایی که مارکسیست‌های معاصر را امروز نیز به اتخاذ موضعی ضد استعماری تشویق می‌کند.

مارکس خودش تجربه‌ی استثمار را به‌عنوان کارگر نداشت، اما بهترین نظریه‌پرداز استثمار تا به امروز بوده است. [۳۹] آیا فردی متعلق به کاستی بالاتر باید لزوماً روی آدم ادرار کند تا آدم درکی نسبت به تبعیض علیه کاست‌های پایین به دست آورد؟ آیا گروهی هندو در هند باید آدم را به ظن گناهی ناکرده شکنجه و اعدام کنند [۴۰] تا فرد درکی از چنین خشونت و هم‌بستگی‌ای با خشونت‌دیدگان پیدا کند؟ در اعتراضات جاری در هند [۴۱] علیه **اصلاحیه قانون شهروندی** (قانونی که بر خلاف قانون اساسی، مسلمانان را از تابعیت هند محروم کرد درحالی‌که به مهاجران غیرمسلمان تابعیت داد)، شرکت‌کنندگان در اعتراضات هم از میان مسلمانان هستند و هم غیرمسلمانان.

بر اساس سیاست هویتی، این واقعیت که ستم‌های مبتنی بر نژاد، جنسیت و غیره با هم تقاطع دارند به این معنا نیست که نیاز به مبارزه‌ای متحد علیه بی‌عدالتی ضروری است. مطالبه به رسمیت شناخته‌شدن زنان یا سیاه‌پوستان یا پایین‌ترین کاست‌ها بر اساس آن چه که آنان را به هم پیوند می‌دهد بنا نشده است (مثلاً برآورده‌نشدن نیازهای مادی، یا چنان که مارکسیست‌ها می‌گویند، نقض حقوق دموکراتیک که در بخش بعدی مفصلاً به آن خواهیم پرداخت)، بلکه براین اساس بنا شده که سیاه‌پوستان خود را متفاوت از سفیدپوستان می‌بینند، زنان خود را متفاوت از مردان و الی آخر.

پربیراه نیست که بگوییم سیاست هویتی هم «از پایین» می‌تواند باشد و هم «از بالا». سیاست هویتی «از پایین» زمانی است که مثلاً مزدگیرانی با درآمد کم‌تر، مجبور به رقابت برای دستیابی به شغل یا امکانات رفاهی، از مزیت نژادی خود یا تعلقشان به کاست بالاتر برای جلو افتادن از دیگران استفاده می‌کنند. این دو شکل سیاست هویتی [از پایین و از بالا] یک‌دیگر را تقویت می‌کنند. سیاست هویتی از بالا زمانی است که مثلاً سیاست‌مداران طبقه‌ی حاکم از سیاست‌هایی سخن بگویند که هدفشان حفاظت از مرزها در برابر ورود

مهاجران است (خصوصاً مهاجرانی دارای پیشینه قومی متفاوت از اکثریت جامعه کشور مقصد)، یا زمانی که کارفرمایان اعضای یک اتحادیه را بر اساس نژاد از هم جدا کنند. سیاست هویتی اغلب توسط سیاست نخبه‌گرایی به جریان می‌افتد که رهبران بورژوازی یا خرده‌بورژوازی آن را رهبری می‌کنند. این سیاست یا ضد منافع زحمت‌کشان است و یا آن را به کلی نادیده می‌گیرد. این عموماً نخبگانی از گروه‌های تحت ستم هستند (مثلاً شهرداران سیاه‌پوست، اساتید دانشگاه زن یا همجنس‌گرا، مدیران و صاحبان کسب‌وکار) که از سیاست هویتی سود می‌برند؛ نخبگان، یعنی افراد متعلق به لایه‌هایی از جامعه که از قبل لایه‌هایی مافوق‌اند. [۴۲]

سیاست هویتی اهمیت مسئله‌ی ستم را برجسته کرده است. این اتفاق مثبتی است. اما همان‌طور که گفتیم سایر جنبه‌های آن عمدتاً به‌شدت مشکل‌ساز هستند.

سیاست هویتی، چنان‌که طبقه‌ی متوسط آن را اعمال می‌کند، به‌ندرت به مسائل اقتصادی و سیاسی زنان متعلق به طبقه‌ی کارگر کم‌درآمد یا دهقانان فقیر می‌پردازد. سیاست هویتی هیچ قدمی برای تضمین دسترسی **همه‌ی** زحمت‌کشان — یعنی زحمت‌کشان از همه‌ی کاست‌ها، نژادها، جنسیت‌ها و گرایش‌های جنسی — به آن‌چه نیاز دارند بر نمی‌دارد. پس کسانی که از استثمار زحمت‌کشان نفع می‌برند و آنانی که از چنین جداسازی‌هایی بر اساس هویت منتفع می‌شوند به‌راحتی از هر گناهی تبرئه می‌گردند. استثمارگران و حامیان سیاسی‌شان چندان ترسی از سیاست هویتی ندارند.

اگرچه در ظاهر چنین به نظر می‌رسد که سیاست هویتی به نفع گروه‌های تحت ستم اجتماعی است، در واقع مردم عادی بهره‌ی اندکی از آن می‌برند. چنین چیزی تصادفی هم نیست: سیاست هویتی، با توجه به نگاهش به طبقه و سیاست طبقاتی، و با توجه به ماهیت متفرق و پراکنده جنبش سیاسی مبتنی بر آن، در حکم ابزاری برای تضعیف شرایطی عمل می‌کند که در آن بتوان کنش داشت، کنشی که در نتیجه‌اش مردم عادی منتفع شوند. سیاست هویتی هرگونه پروژه ایدئولوژیک — سیاسی برای مبارزه با ساختار مبتنی بر روابط طبقاتی را تضعیف می‌کند.

عموماً اصلاحات بزرگ در نتیجه‌ی مبارزاتی برای تغییرات انقلابی امکان‌پذیر می‌شود. [۴۳] سیاست هویتی طبقه‌ی کارگر را پراکنده می‌کند و این یکی از راه‌هایی است که شرایط لازم برای مبارزه انقلابی را تضعیف می‌کند. در نتیجه، سیاست هویتی دامنه‌ی اصلاحات ممکن (از جمله اصلاحات قانونی) در وضعیت ستم‌دیدگان را کوچک می‌کند و این وضعیت را دست‌نخورده باقی می‌گذارد. هم‌چنین تا جایی که سیاست هویتی بازتوزیع منابع مادی را طلب کند، و تا جایی که امتیازاتی (اصلاحاتی) بر مبنای آن ممکن شود، این بازتوزیع و اصلاحات

بیش‌تر ممکن است تنها بر بخش کوچکی از یک گروه تحت ستم (مثلاً با استخدام تعداد معدودی از افراد متعلق به گروهی خاص) مؤثر افتد، آن هم به قیمت تضعیف طبقه‌ی کارگر و تولیدکنندگان خرد.

یکی از اهداف سیاست هویتی افزایش تعداد نمایندگان گروه‌هایی است که حضور کم‌رنگی داشته‌اند (مثلاً افزایش تعداد زنان در بوروکراسی، افزایش سیاه‌پوستان و رنگین‌پوستان در آکادمی، رهبری اتحادیه‌ها و غیره). معنی تلویحی این تفکر آن است که حضور بیش‌تر زنان و دیگر گروه‌های تحت ستم در اماکن عمومی (مثلاً محل کار) «به ریشه‌کن شدن یا کاهش ستم بر آنان کمک می‌کند».[۴۴] این تفکر این واقعیت را نادیده می‌گیرد: گروه‌های تحت ستم به این دلیل تحت ستم نیستند که نمایندگان کمی از آنان در فضاهای متفاوت اجتماعی حضور دارند، بلکه این به دلیل ستم سیستماتیک موجود در جامعه است که حضور نمایندگان این گروه‌ها کم‌رنگ است؛ ستمی که مانع مشارکتشان در سیاست و زندگی عمومی است.[۴۵] این واقعیت حتی اگر حضور کم‌رنگ آنان به نوبه‌ی خود ستم بر آنان را تقویت کند صدق می‌کند.[۴۶] با این حال افزایش تعداد نمایندگان یک گروه خاص، مثلاً زنان سفیدپوست در بازار کار، به‌خودی‌خود باعث افزایش تعداد کل مشاغل موجود در یک مقطع زمانی مشخص نمی‌شود. این مطالبه که در جامعه به‌مثابه‌ی یک کل باید مشاغل شرافت‌مندانه **برای همه** وجود داشته باشد اصلاً در ماهیت سیاست هویتی نیست. هدف اصلی سیاست هویتی این است که با توجه به وجود فلان تعداد شغل، تعداد بیش‌تری از آن به گروه‌هایی تعلق گیرد که تحت ستم اجتماعی تلقی می‌شوند. در نتیجه، در ماهیت سیاست هویتی است که همه‌ی این گروه‌ها **بین خود** بر سر تعداد روبه افولی از مشاغل بجنگند تا این که **با** طبقه‌ی حاکم و دولتش برای ایجاد مشاغل باثبات و با درآمد مناسب برای همه بجنگند. در حقیقت فقط اندکی ضرب و تقسیم نشان می‌دهد که اگر (از جدول ماتریس ستم) فقط پنج هویت ستم‌گر را فرض بگیریم، ۶۳ گروه هویتی وجود خواهند داشت (به پیوست نگاه کنید). این ایده که جامعه ساخته‌شده از گروه‌های هویتی متعدد است، در مرحله بعدی به این‌جا ختم خواهد شد: «دشمن، به‌جای طبقه‌ی سرمایه‌دار حاکم، می‌شود طبقه کارگر».[۴۷]

بخش بزرگی از سیاست هویتی به سیاست مبتنی بر به رسمیت شناختن و همان‌طور که قبلاً اشاره کردیم، کنار گذاشتن سیاست طبقاتی مربوط است. این واقعیتی روشن است که حذف یا تأکید بسیار جزئی بر طبقه و سیاست طبقاتی بخش ضروری سیاست هویتی است. سیاست هویتی که نماینده‌ی منافع سیاسی و/یا اقتصادی طبقه‌ی بورژوازی و لایه‌های ممتاز طبقه‌ی متوسط است، از سیاست مبتنی بر **وجه مشترک** گریزان است. بی‌توجهی سیاست هویتی به سیاست طبقاتی، به ارزش‌گذاری آن بر سیاست مبتنی بر تفاوت و هم‌چنین محبوبیتش در آکادمی، رسانه و نیز سیاست بورژوازی بازمی‌گردد.

این نمونه را در نظر بگیریم. اگر قرار باشد میان یک استاد سیاه‌پوست یا یک استاد زن که هر دو در اعتقاداتشان به‌نوعی «بنده»ی بانک جهانی یا سیاست‌های فاشیستی‌اند، و یک استاد مرد سفیدپوست که درباره‌ی نیاز به الغای جامعه‌ی طبقاتی، ستم و امپریالیسم می‌نویسد، یک نفر انتخاب شود، استخدامی که بر پایه‌ی سیاست هویتی انجام گیرد [یعنی انتخاب استاد سیاه‌پوست یا زن به‌جای استاد مرد سفیدپوست] چگونه قرار است در خدمت تحول و عدالت اجتماعی قرار گیرد؟ مثال زیر نشان می‌دهد که سیاست هویتی در اتحادیه‌ها تا چه حد می‌تواند ارتجاعی باشد:

«در یکی از کنگره‌های اتحادیه‌های کارگری در بریتانیا، طرفداران سیاست هویتی قطعنامه‌ای ارائه کردند که طبق آن اتحادیه باید به شکل خودبه‌خود هرگونه اتهام آزار و اذیت یک زن توسط یک مرد را بپذیرد، بدون نیاز به هیچ‌گونه مدرک دیگری به جز ادعای زن. استدلال یکی از نمایندگان مرد در مخالفت با این قطعنامه چنین بود: «من در محل کارم نماینده‌ی کارگرانم. فرض بگیرید یک مدیر زن دارم که به‌شدت دلش می‌خواهد از شرم خلاص شود. در صورت وجود چنین قانونی کارش بسیار آسان خواهد بود؛ کافی است من را متهم به آزار و اذیت کند. بلافاصله اخراج می‌شوم و اتحادیه هم هیچ دفاعی از من نمی‌تواند ارائه کند». قطعنامه پیشنهاد شده در این نشست تصویب نشد، اما خطر چنین سیاستی در این مثال آشکار است.» [۴۸]

پیروان سیاست هویتی عموماً به توانایی دولت برای حل مشکلات ستم‌دیدگان اعتماد بسیار دارند، درحالی‌که دولت در واقع همان سازوکار پایه‌ای است که به دلیلش سیستم استثمار و ستم تداوم می‌یابد. با ارجح قراردادن سیاست مبتنی بر به رسمیت شناختن بر سیاست طبقاتی، طرفداران سیاست هویتی در واقع همان لیبرال‌هایی هستند که نقابی مترقی و گاه نیز مارکسیستی به چهره زده‌اند. حد نهایی عملکرد سیاسی آن‌ها، از نوع حزب دموکرات و یا شاید از نوع حزب دموکرات در شکل سندرزی‌اش باشد. بسیاری از طرفداران سیاست هویتی احتمالاً سربازان میدان نبرد سوسیال‌دموکراسی‌اند. مطمئناً طرفداران سیاست هویتی نیز نگاهی انتقادی به جامعه دارند؛ آنان حتی به سرمایه‌داری نیز با دیدی انتقاد می‌نگرند. اما فرق است میان صرفاً ضدسرمایه‌داری بودن و مارکسیسم. مارکسیسم نقدی است بر سرمایه‌داری از موضع سرنگون کردن آن. در مقابل، سیاست هویتی از جمله اینترسکشنالیتی، تا جایی که بخواهد نقدی بر جامعه سرمایه‌داری وارد کند، این «نقد اپوزیسیون» در بهترین حالت سوسیال‌دموکراتیک است، و «چیزی بیش از سوپاپ اطمینانی برای تخلیه‌ی نارضایتی توده‌ها، و شرطی برای ثبات ساختار اجتماعی نیست» [۴۹] و نمی‌تواند باشد.

سیاست مارکسیستی: سیاست طبقاتی با در نظر گرفتن تفاوت‌ها

سیاست مارکسیستی چیست؟

برای درک ارتباط میان سیاست مارکسیستی و سیاست هویتی ابتدا باید بدانیم سیاست مارکسیستی چیست. [۵۰] در رابطه با سیاست (یعنی این سؤال که چه باید کرد؟) دیدگاه مارکسیستی چنین است: جامعه‌ی سوسیالیستی تنها راه حل مشکلات عمده‌ی بشریت است و سوسیالیسم نیز در پی سرنگونی سرمایه‌داری و همه‌ی اشکال روابط طبقاتی بنیان می‌گردد. سرنگونی سرمایه‌داری بر مبنای یک **مبارزه‌ی طبقاتی** از نظر **تئوریک آگاهانه، سازمان‌یافته و خود رهایی‌بخش از جانب کارگران و دیگر گروه‌های تحت ستم** ممکن می‌شود؛ با به‌کارگیری ترکیبی انعطاف‌پذیر از تاکتیک‌های متعدد از جمله مبارزات انتخاباتی و فرا-انتخاباتی، با تمرکز بر دومی. توده‌ی زحمت‌کشان جای‌گزین **دولت سرمایه‌داری** شده، دولت انتقالی خود را که **عملکردی دموکراتیک** دارد ایجاد می‌کند و **قدرت سیاسی** (هژمونی سیاسی) خود را برای جلوگیری از بازگشت طبقات سرنگون‌شده به قدرت و آغاز بنای سوسیالیسم در سطح ملی و **بین‌المللی** به کار می‌گیرد؛ یعنی بنای جامعه‌ای که در آن در همه‌ی عرصه‌های زندگی دموکراسی مردمی وجود دارد. [۵۱] وقتی کارگرانی از نژادها و جنسیت‌های متفاوت اعتصاب و در جنبش‌های سیاسی علیه دولت شرکت می‌کنند و وقتی احزاب و اتحادیه‌های کارگری علیه ستم اجتماعی و بردگی مزدی [هر دو] مبارزه می‌کنند، این مصداق سیاست مارکسیستی است.

پیش‌انگاشت‌های نظری سیاست مارکسیستی (به‌مثابه‌ی ایدئولوژی جامعه سوسیالیستی):

سیاست مارکسیستی مبتنی بر یک نظریه‌ی طبقه-محور تبیینی در این باره است که چه چیز در حال رخ دادن است و چرا، و همچنین نظریه‌ای درباره‌ی این که چه باید کرد؟ اگر موضوع سیاست این ستیز باشد که چه کسی چه چیز را، چگونه و کجا به چنگ آورد، پس در نهایت سرتاسر سیاست، هر چه قدر هم که پیچیده و از شکل افتاده باشد، سیاست ستیز بین طبقات و قشرهای مختلف طبقاتی است. در نهایت، تمام سیاست، سیاست طبقاتی است. مارکس و انگلس در ایدئولوژی آلمانی می‌گویند:

«تمام منازعات درون دولت، نزاع میان دموکراسی، حکومت اشرافی و حکومت پادشاهی فقط و فقط اشکال واهی‌ای هستند که در چارچوب آنها منازعات واقعی طبقات مختلف باهم صورت می‌پذیرد.»

بنابراین در مارکسیسم، چنان که از فلسفه دیالکتیک و ماتریالیسم الهام گرفته [۵۲]، سیاست طبقاتی دارای اولویت است و این هم بر این واقعیت مبتنی است که طبقه اولویت دارد. این که طبقه اولویت دارد به این معناست که اگرچه در جامعه تمایزات و تقسیم‌بندی‌ها، فرایندها و روابط تأثیرگذار بسیاری وجود دارد، طبقه (از جمله در شکل سرمایه‌داری، و سپس در شکل امپریالیستی‌اش)، **وجه تمایز اصلی** است. تمایز اصلی در جامعه میان سیاه‌پوستان و سفیدپوستان، کاست‌های بالا و کاست‌های پایین، یهودیان و غیریهودیان، هندوها و مسلمانان، زنان و مردان، همجنس‌گرایان و دگرجنس‌خواهان و غیره نیست. تمایز اصلی، تمایزی طبقاتی است، یعنی میان کسانی که ابزار تولید را تحت کنترل دارند و کارگران را استثمار می‌کنند و کسانی که کنترل بر ابزار تولید ندارند و استثمار می‌شوند.

بنابراین اولویت طبقه به این معناست که مشکلات عمده‌ی جهان که مردان، زنان (و کودکان) با پیشینه نژادی، قومی، مذهبی و غیره در قلمروهای ملی متفاوت متحمل آن می‌شوند، اساساً ناشی از سازوکارهای طبقاتی/سرمایه‌داری است [۵۳] — مشکلاتی هم‌چون فقر، نابرابری، بیکاری، بی‌ثباتی، بحران‌های مکرر در سودآوری که امنیت میلیاردها انسان را به خطر می‌اندازد، سلب مالکیت از تولیدکنندگان خرد، ریاضت اقتصادی، گرمایش زمین، آسیب‌پذیری در برابر بیماری‌های عفونی متداول، جنگ، ظهور راست افراطی، نقض حقوق دموکراتیک، محدودیت آزادی بیان در فضای اینترنت، فقدان امکانات آموزشی، مراقبت‌های بهداشتی و خدمات فرهنگی مناسب، تعرض به علوم پایه (علوم طبیعی)، علوم اجتماعی و علوم انسانی و غیره. این سازوکارها شامل موارد زیر است: [۵۴]

۱. مالکیت خصوصی بر نیروهای مولد
۲. فرایند تولید و مبادله باهدف کسب سود خصوصی، نه ارضای مستقیم نیازهای مادی و فرهنگی مردم
۳. گرایش به کالایی کردن همه چیز
۴. گرایش به تمرکز ابزار تولید از طریق ایجاد تمایزات طبقاتی که باعث ایجاد نابرابری گسترده و انحصار در مالکیت می‌شود [۵۵]
۵. گرایش به رقابت در تولید کالا با تلاش برای کاهش هزینه‌های نیروی کار به حداقل ممکن. چنین کاهشی تنها با به خطر انداختن سلامت مردم و محیط‌زیست ممکن می‌شود
۶. استثمار نیروی کار، از جمله استثمار مفرط بخشی از نیروی کار (به‌ویژه گروه‌های تحت ستم) [۵۶]
۷. استثمار تولیدکنندگان خرد در شرایطی که شرایط بازار و/یا مداخلات دولت آنان را مجبور به فروش حاصل نیروی کارشان به قیمتی پایین می‌کند

۸. سلب مالکیت از تولیدکنندگان خرد یا تولیدکنندگانی که وابسته به استفاده از مشاعات اند

۹. امپریالیسم [۵۷]

سازوکارهای طبقاتی/سرمایه‌داری از جمله شامل عملکرد دولت با تمام دموکراسی‌ها و قهری آن و همچنین احزاب سیاسی متنوعی است که امور را اداره می‌کند؛ دولتی که هدف اساسی‌اش تأمین منافع اقتصادی — سیاسی مشترک سرمایه‌داران و زمین‌داران و تثبیت جایگاه زنان و مردان زحمت‌کش به‌وسیله آمیزه‌ای از اجبار، مداخلات ایدئولوژیک و امتیازات مادی محدود و موقت است. [۵۸] در واقع بیگانگی (جدا شدن) از ابزار تولید و امرارمعاش و بیگانگی (طرد شدن) از قدرت ایدئولوژیک و قهری دولت خصلت بارز زندگی اکثریت (یعنی زحمت‌کشان) است. این «بیگانگی دوگانه» که نشانی است بر طبقه بودن کارگران، کانون اندیشه و سیاست مارکسیستی است.

این‌که طبقه دارای اولویت است به این معنا نیست که روابط غیرطبقاتی وجود یا اهمیتی ندارند. تمایزات/فرایندها/روابط طبقاتی، هم تمایزات/فرایندها/روابط غیرطبقاتی را تقویت می‌کنند و هم توسط آن‌ها تقویت می‌شوند. اگرچه که مشکلات عمده بشریت اساساً ناشی از سازوکارهای ستم اجتماعی (هم‌چون سکسیسم یا ستم قومی یا ستم بر هم‌جنس‌گرایان) نیست، اما ستم اجتماعی حقیقتاً تأثیر بسیاری بر جامعه طبقاتی، بر مردم تحت استثمار دارد. ستم اجتماعی می‌تواند بر این‌که کدام گروه‌ها بیش‌تر مورد استثمار قرار گیرند و کدام گروه‌ها از مشکلات ایجاد شده به‌واسطه روابط طبقاتی آسیب بیش‌تری ببینند تأثیر گذارد. ستم اجتماعی می‌تواند اثرات استثمار طبقاتی را (که در قالب مصائب عمده‌ای که قبلاً به آن‌ها اشاره شد بروز پیدا می‌کند) برای بعضی از گروه‌ها مضاعف کند. اگر سیاه‌پوستان، دالیت‌ها [۵۹] و بومیان استرالیا درآمد بسیار کم‌تری از سفیدپوستان، کاست‌های بالا و ساکنان غیربومی دارند، پس قطعاً تنها طبقه/سرمایه‌داری نمی‌تواند این اختلاف را توضیح دهد. اثرات طبقه/سرمایه‌داری بر گروه‌های تحت ستم از گروه‌هایی که تحت ستم نیستند شدیدتر است.

پس مارکسیسم اثر ستم اجتماعی بر زندگی ستم‌دیدگان و لزوم حذف آن را بسیار جدی می‌گیرد. این‌که ستم اجتماعی یک واقعیت است و میلیون‌ها انسان از آن رنج می‌برند با شواهد عینی قابل اثبات است. در هند، «بزرگ‌ترین دموکراسی جهان»، یعنی بخشی از سرمایه‌داری جهانی با حقوق‌های اندک، دستمزدها در مجموع بسیار پایین هستند: دستمزد روزانه برای کارگران شهری عادی با مشاغل ثابت ۴۹۹ روپیه در سال ۲۰۱۱-۲۰۱۲ بوده است. اما این نظام بناشده بر دستمزد پایین، به زنان بیش از مردان آسیب می‌زند؛ مثلاً کارگران شهری مرد، ۴۷۰ روپیه در روز و کارگران زن ۳۶۵ روپیه درآمد دارند. [۶۰]

در ایالات متحده، یکی از قدیمی‌ترین دموکراسی‌های جهان، «در سال ۲۰۱۶، ارزش [ثروت] خالص یک خانواده عادی سیاه‌پوست ۱۷.۱۰۰ دلار بود، یعنی تقریباً یک‌دهم ۱۷۱.۰۰۰ دلاری که خانواده‌ای سفیدپوست به ثروتش می‌افزود.» [۶۱] در همان سال «یک خانواده عادی سیاه‌پوست ۳۵.۴۰۰ دلار درآمد داشت، درحالی‌که این عدد برای یک خانواده عادی سفیدپوست ۶۱.۲۰۰ دلار بود». در سال ۲۰۱۴ نیز «خانواده‌های تحصیل‌کرده‌ی سفیدپوست در سال تقریباً ۲۴.۰۰۰ دلار بیش‌تر از خانواده‌های تحصیل‌کرده سیاه‌پوست درآمد داشتند» [۶۲] این شکاف هیچ نشانی از کاهش به خود ندیده است. همان‌طور که مشهور است، در آمریکا در مقایسه با سفیدپوستان نسبت بیش‌تری از سیاه‌پوستان فقیر و در معرض خشونت پلیس هستند. این‌که می‌گوییم تمایز اصلی میان کارگران و طبقه‌ی صاحبان کسب‌وکارهاست به این معنی نیست که سیاه‌پوستان هم به دلیل کارگر بودن هم به دلیل سیاه‌پوست بودنشان رنج نمی‌برند.

اگرچه روابط طبقاتی با روابط غیرطبقاتی «هم‌زیستی» دارند، اشتباه است که در عالم انتزاع طبقه را حاصل ستم اجتماعی در نظر بگیریم. از آن‌جایی که طبقه چنین درک می‌شود، به عقیده بسیاری نمی‌توان از طبقه سخن گفت بدون این‌که هم‌زمان به نژاد، کاست، جنسیت و غیره پرداخته و آن‌ها را در یک سطح مورد تحلیل قرار داد. این دیدگاه به این دلیل اشتباه است: «روابط تولید یا روابط طبقاتی شکل‌دهنده محور اصلی جدایی در جامعه است و بر دیگر فرایندها تقدم دارد. آن روابط طبقاتی که در سطح عمومی‌تر عمل می‌کند، و ستم‌های اجتماعی که در سطح انضمامی‌تر عمل می‌کنند و آن جدایی بین انسان‌ها به دلیل نژاد و جنسیت و ... زمانی پایه‌های ستم می‌شوند که بتوانند به‌عنوان ابزار استثمار و استثمار مفرط به کار گرفته شوند.» [۶۳] یک صاحب‌کار هندو یا سفیدپوست مایل — و مجبور — به استثمار هر کارگری، اعم از هندو یا مسلمان، سفیدپوست یا سیاه‌پوست است و با توجه به قانون قهرآمیز ارزش، ناچار از چنین استثماری است. اگر بخواهیم به نقل‌قولی از لنین اشاره کنیم، «برای فرد مزدبگیر فرقی نمی‌کند» [۶۴] که (چه زن باشد و چه مرد) بورژوازی‌ای متشکل از زنان سیاه‌پوست استثمارش کنند یا سرمایه‌داران مرد سفیدپوست. یا همان‌طور که تری ایگلتون مارکسیست معاصر نوشته است: «سرمایه‌داری راه‌ورسم به‌غایت جامع و شاملی است؛ واقعاً هیچ فرقی برایش ندارد که چه کسی را استثمار کند.» «[بنابراین] به شکلی تحسین‌برانگیز برابری طلب است.» [۶۵] ایگلتون در جایی دیگر [۶۶] می‌نویسد: مشخصه‌ی سرمایه‌داری «بی‌اعتنایی نسبی به جنسیت، نژاد، اصل و نسب و غیره [است]، هنگامی که بحث بر سر این باشد که از چه کسی می‌تواند بهره‌کشی کند یا تولیداتش را به چه کسی قالب کند»، اگرچه تاریخ واقعی سرمایه‌داری و ستم «در عمل به‌شدت در هم تنیده‌اند.» [۶۷] کارگران سیاه‌پوست، از جمله سیاه‌پوستان بی‌کار، ممکن است حس کنند که بیش از هر چیز دیگری سیاه‌پوست بودنشان است که

به زندگی‌شان شکل داده، اما این تفکر، این احساس به این معنا نیست که طبقه خط جداکننده‌ی اصلی نیست. تجربه مهم است [۶۷]، اما تجربه به‌تنهایی راهنمای قابل اعتمادی برای کسب دانش در مورد نظم و نظام درونی جامعه نیست.

اولویت طبقه یعنی اولویت سیاست طبقاتی (که هدفش الغای طبقه و برپاکردن جامعه سوسیالیستی است). اما سیاست طبقاتی به این معنا نیست که هیچ شکل دیگری از سیاست وجود ندارد. ایده اولویت طبقه سازگار با این دیدگاه نیست که زندگی سیاه‌پوستان، زنان، دالیت‌ها (پایین‌ترین کاست‌ها در هند که سابقاً غیرقابل لمس محسوب می‌شدند) و دیگر گروه‌های تحت ستم کم‌ارزش‌تر از زندگی گروه‌هایی است که تحت ستم اجتماعی نیستند. چنین دیدگاهی متعلق به کسانی است که به‌اشتباه طبقه را به‌عنوان یک مقوله می‌فهمند یا نگاهشان به طبقه‌ی کارگر نگاه سیاست هویتی است: طرفداران سیاست هویتی به‌اشتباه طبقه — و طبقه کارگر — را ذاتاً مردانه، اروپا محور و غیره می‌پندارند. از نظر یک مارکسیست، سطح تمدن یک جامعه معین را می‌توان براین اساس ارزیابی کرد که رفتارشان با گروه‌هایی که به‌صورت تاریخی تحت ستم قرار گرفته‌اند به چه شکل است — تا چه حد دموکراتیک است — و نه فقط با اقلیت‌های قومی و نژادی و افراد دارای معلولیت که هم‌چنین با زنان و کودکان [۶۸] از نظر مارکسیست‌ها، جامعه باید قاطعانه به حق زنان بر بدن خود احترام گذارد و کوچک‌ترین مدارایی با تبعیض، هر چه‌قدر هم کوچک، بر اساس رنگ پوست (چه برای یک زن و چه یک مرد) نداشته باشد.

تمایزات/فرایندها/روابط غیرطبقاتی — یعنی همان سازوکارهای ستم اجتماعی — سه جنبه دارند: الف) انقیاد سیاسی/اجتماعی، ب) نادیده‌گرفتن / تحقیر گفتمانی گروه‌های تحت ستم که (یعنی با کنار هم گذاشتن الف و ب) منجر خواهد شد به پ) استثمار مفرط گروه‌های تحت ستم توسط طبقه‌ی حاکم که دولت آن طبقه هم حامی آن است. صحبت از این که سازوکارهای ستم اجتماعی در قالب انقیاد سیاسی-اجتماعی و تحقیر گفتمانی بروز پیدا می‌کند — یعنی همان **استبداد** به تعبیر لنین — به این معناست که چنین سازوکارهایی در نقض حقوق دموکراتیک گروه‌های تحت ستم (سیاه‌پوستان، دالیت‌ها، مسلمانان هند، زنان و غیره) بروز پیدا می‌کند، و مخصوصاً در نقض حقوق دموکراتیک گروه‌های تحت ستمی که متعلق به طبقات زحمت‌کش هستند (کارگران و خرده‌مالکان «خود استثمارگر» و خود اشتغال). در صورتی که یک سیاه‌پوست و یک سفیدپوست می‌توانند به شکلی یک‌سان شغلی را انجام دهند، محروم کردن سیاه‌پوستان از آن شغل — یعنی همان نژادپرستی — مصداقی از نقض حقوق دموکراتیک آنان است.

به همین منوال، اگر یک گروه فاشیست هندوتوا مسلمانی را به دلیل مصرف یا فروش گوشت گاو شکنجه و اعدام کنند، این عمل نقض حقوق دموکراتیک مسلمانان است: هر کسی باید این حق را داشته باشد که هر چه دوست دارد بخورد، پس یک مسلمان هم باید چنین حقی داشته باشد. در این جا هم چنین بحث طبقه هم مطرح است، از دو جنبه: اولاً کسانی که چنین شکنجه و اعدام می‌شوند عموماً مزدبگیر و یا تولیدکنندگان خرد هستند. ثانیاً این نوع از خشونت بخشی از دستور کار فرقه‌گرایانه‌ای است که واکنشی است به بحران سرمایه‌داری، هدف از آن نیز فقط ایجاد تفرقه میان اکثریت (زحمت‌کشان) نیست (اکثریتی که می‌تواند علیه سرمایه‌داری و نمایندگان سیاسی آن مبارزه کند و این کار را هم می‌کند)، بلکه هم چنین منحرف کردن ذهنیت سیاسی زحمت‌کشان از شکست‌های سرمایه‌داری و دولت آن است؛ در نتیجه، به آنان این تصور غلط القا می‌شود که مصائبشان نه زیر سر سرمایه‌داری و دولتش (صرف نظر از این که کدام حزب بر مسند قدرت باشد) که تقصیر اقلیت‌هاست (یعنی مسلمانان، مهاجران و غیره). [۶۹]

نقض حقوق دموکراتیک گروه‌های تحت ستم اجتماعی — استبداد — راه را برای این موارد باز می‌گذارد: الف) انقیاد سیاسی شدیدتر این گروه‌ها نسبت به دیگر گروه‌های توده‌های زحمت‌کش، توسط طبقه‌ی حاکم و دولت آن و ب) استثمار بالاتر از حد متوسط آنان نسبت به زحمت‌کشانی که از نظر اجتماعی تحت ستم نیستند، از جمله بر مبنای تمایزات سیاسی — اجتماعی میان آنان. در مقابله با کاهش سودآوری (به دلیل افزایش سرمایه‌گذاری در ماشین‌آلات، مواد خام و غیره به نسبت دستمزدهایی که سریع‌تر از نرخ استثمار افزایش پیدا می‌کنند) [۷۰] اکثراً گرایش عمومی به افزایش نرخ استثمار است، بنابراین استثمار مفرط بخش‌های وسیعی از طبقه‌ی کارگر یکی از سازوکارها برای اعمال این افزایش است. استثمار مضاعف را راحت‌تر می‌توان توجیه کرد وقتی گروه‌های تحت ستمی را در بر بگیرد که قبلاً از نظر اجتماعی به عنوان گروه‌هایی با لیاقت کمتر بر ساخته شده‌اند (نگاه کنید به سطور بعد). انقیاد سیاسی بعضی از گروه‌ها به دلیل این استثمار مفرط است — و [هم‌زمان] این انقیاد سیاسی، استثمار مفرط را ممکن می‌کند — و هر دوی این‌ها، یعنی استثمار مفرط و انقیاد سیاسی به نوبه خود جنبه‌ای گفتمانی نیز دارند.

ستم اجتماعی حقیقتاً شکل/جنبه‌ای گفتمانی نیز دارد: در مورد ستم اجتماعی ایده‌ای در کار است، ایده، یعنی ستم اجتماعی آن گونه که در ذهن مردم منعکس می‌شود. بخشی از این جنبه گفتمانی از این واقعیت نشأت می‌گیرد که بعضی از گروه‌ها، زمانی که هیچ شرط عینی‌ای هم موجود نباشد، پست‌تر از گروه‌های دیگر انگاشته می‌شوند. هنگامی که زنی سفیدپوست یا متعلق به کاستی بالاتر از معاشرت با زنی سیاه‌پوست یا دالیت امتناع کرده و تلاش می‌کند او را از شرکت در رویدادی عمومی یا نهادی خاص بازدارد، این واقعیت

عینی (ستم کردن/طرد کردن) قرین با واقعیتی ذهنی است: بسیاری از افراد، حقیقتاً سیاه‌پوستان و افراد متعلق به کاست‌های پایین‌تر را پست‌تر تلقی می‌کنند. اما این که گروهی پست‌تر تلقی می‌شود دلیل اصلی استثمارشدن آن گروه نیست. عموماً برعکس است. در مناطقی از هند ضرب‌المثلی وجود دارد که می‌گوید: «زن یک مرد فقیر سوژه خنده و تحقیر همگان است». معمولاً چنین است که کسی جرئت نمی‌کند فرد ثروتمندی را در هیچ صورتی پست‌تر تلقی کند؛ چه بر مبنای ظاهرش باشد، چه هوش، چه توانایی بدنی و چه هر چیز دیگر.

به این جملات از مارکس (۱۸۴۴) [۷۱] درباره‌ی «قدرت پول» توجه کنید:

«میزان قدرت پول، همان میزان قدرت من است. دارایی‌های پول، دارایی‌های من — یعنی دارنده پول — و قدرت‌های من است؛ بنابراین آن چه هستم و آن چه قادر به انجام آن هستم را به هیچ وجه فردیت من تعیین نمی‌کند. من زشتم، اما می‌توانم برای خودم زیباترین زنان را بخرم. پس زشت نیستم ... من شل هستم و می‌لنگم، اما پول می‌تواند من را به بیست و چهارتا پا مجهز کند. پس لنگ نیستم. من بدم، ناصادقم، بی‌وجدانم، احمقم؛ اما پول مورد احترام است، پس صاحبش هم هست. پول بزرگ‌ترین خوبی‌هاست، پس صاحبش هم خوب است. علاوه بر این پول من را از شر ناصادق بودن نجات می‌دهد: من هم صادق فرض می‌شوم. من بی‌عقل هستم، اما پول عقل حقیقی همه چیز است و بنابراین چطور صاحبش می‌تواند بی‌عقل باشد؟»

از آن جایی که نقض حقوق دموکراتیک و استثمار مفرط گروه‌های تحت ستم به خصیصه‌ای عادی در جامعه تبدیل شده و آن را به واقعیت عینی زندگی تبدیل می‌کند (واقعیتی که کم‌وبیش بر خاسته از نیازهای طبقه‌ی حاکم است)، این واقعیت فرهنگی گسترده‌تر، مجموعه‌ای از ایده‌ها می‌سازد که می‌تواند به نوبه خود ستم اجتماعی را توجیه کند. [۷۲] این ایده‌ها و عملکرد منطبق بر آن می‌تواند به استقلال نسبی از شرایط اقتصادی دست یابد (همان شرایطی که ساخته روابط طبقاتی است): هر ستمی به خاطر این نیست که می‌تواند در خدمت سرمایه‌داری قرار گیرد. در جامعه‌ی سرمایه‌داری که مشخصه‌اش توسعه‌ی اقتصادی و سیاسی نابرابر سرمایه‌دارانه است، روابط طبقاتی پیشا سرمایه‌داری یا غیرسرمایه‌داری و ایده‌های متناظر با آن، با عملکردها و ایده‌های سرمایه‌دارانه ترکیب شده‌اند؛ در بعضی حوزه‌ها بیش از دیگر حوزه‌ها. [۷۳] جایی که ایده‌های ارتجاعی علیه زنان و اقلیت‌های مذهبی و دیگر اقلیت‌ها در کار است، خاستگاه این ایده‌ها شاید نه (چندان) در سرمایه‌داری که در عملکردها و ایده‌های پیشا سرمایه‌داری نهفته باشد؛ تا این جای کار می‌توان گفت که این ایده‌های ارتجاعی در برابر سرمایه‌داری دارای درجه‌ای از استقلال‌اند. علاوه بر این، در جامعه سرمایه‌داری برخی از افرادی که دارایی‌ای ندارند ممکن است ایده‌های ارتجاعی علیه زنان داشته باشند، حتی اگر هیچ

ثروتی برای به ارث گذاشتن به فرزندانشان نداشته باشند. ایده‌های طبقه‌ی حاکم بر دیگران تأثیر بسیاری دارد.

مردم عادی (یعنی کارگران، دهقانان کارگر) البته که در اعتقاد و عمل به سیاست هویتی شریک‌اند، اما این تا حد زیادی به دلیل آگاهی کاذبشان است. رضایت روانی‌ای که ممکن است مردم عادی با تصور یکی از اعضای کاست یا نژادشان در مسند رهبر یا سرمایه‌داری بزرگ به دست آورند، یعنی آن رضایت روانی‌ای که مدل تفکر سیاست هویتی به آن دامن می‌زند، احساس رضایتی کاذب است و نامربوط به منافع مادی واقعی همین مردم. [۷۴] آگاهی کاذب – آگاهی‌ای که به منافع مادی فرد بی‌ربط است – یک واقعیت است. مارکسیست‌ها به وجود آگاهی کاذب باور دارند، درحالی‌که سیاست هویتی ذاتاً با ایده آگاهی کاذب در ستیز است: [از نظر سیاست هویتی] اگر من فکر می‌کنم که فلان چیز هستم، پس فلان چیز هویت من و عمل کردن در راستای این هویت به نفع من است، و هیچ‌کس هم نمی‌تواند این را زیر سؤال ببرد. به بیان دیگر، نمی‌شود به این فکر کرد که فکر غلط باشد. این نوع تفکر از منظر سیاست مارکسیستی آشکارا غلط است. سیاست هویتی تجلی انضمامی آگاهی کاذب است؛ بنابراین سیاست هویتی نمی‌تواند با آگاهی کاذب به ستیز برخیزد. در واقع سیاست هویتی، با توجه به پیش‌انگاشت‌های نظری اساسی آن، آگاهی کاذب را **ترویج می‌کند** – و خود نیز با تقویتش رشد می‌کند.

شالوده‌ی آگاهی کاذب (که سیاست هویتی از آن تغذیه می‌کند) سازوکاری طبقه‌محور است. اولاً چنین احساس رضایتی (فارغ از هر امتیاز مادی کوچکی که ممکن است به گروه‌های تحت ستم اعطا شود) ممکن است اثر بیگانگی واقعی‌ای را که کارگران و دهقانان در محیط کار و حوزه گسترده‌تر اقتصادی تجربه می‌کنند تسکین دهد. آگاهی کاذب در این‌جا به این معناست که هم‌دلی طبقات استثمارشده با استثمارگران خود منطبق بر منافع مادی اقتصادی و سیاسی آنان نیست. بنابراین مشروعیت بخشیدن به آگاهی آنان یا تصور این‌که هرآنچه فکر می‌کنند درست است و بنانهادن سیاست خود بر چنین تفکری، عین بداندیشی است؛ هم از منظر معرفت‌شناختی و هم از نظر سیاسی.

ثانیاً با توجه به کمبود شغل که حاصل سیستم سرمایه‌داری است، و با توجه به این‌که نژادپرستی، سکسیسم، نظام کاستی و کمونالیسم نهادینه شده (نگاه کنید به جدول شماره یک) با ایجاد تفرقه میان هر مخالف احتمالی‌ای با سیستم به کمک سرمایه‌داری می‌آید، و با توجه به این‌که سازمان‌های طبقاتی عموماً یا ضعیف‌اند یا اصلاً وجود ندارند [۷۵]، تولیدکنندگان مستقیم (کارگران، خرده‌مالکان) ممکن است سیاست هویتی را در پیش گیرند: همان‌طور که در بخش قبل ذکر شد، برخی از کارگران ممکن است از این هویت که متعلق به

کاست بالاتری هستند استفاده کنند تا جلوی رقابت کاست‌های پایین‌تر را بر سر شغل بگیرند. ممکن است این کارگران حتی معتقد باشند که کارگران کاست‌های پایین‌تر یا کارگرانی که به واسطه نژادشان مورد تبعیض‌اند پست‌ترند، و بر اساس این باور نیز عمل کرده و کمر به طرد آنان ببندند.

سیاست هویتی با تأکید بیش‌ازحد بر هویت با این نگاه غلط هم‌سو است که اگر سفیدپوستان بیش از سیاه‌پوستان درآمد دارند، سفیدپوستان لزوماً سیاه‌پوستان را استثمار می‌کنند. به بیان دیگر در ذهن مردم روابط بین کارگران سفیدپوست و کارگران سیاه‌پوست جای‌گزین روابط بین استثمارگران (سفیدپوست و غیرسفیدپوست) و کارگران (سفیدپوست و غیرسفیدپوست) می‌شود. در شرایطی که سفیدپوستان یا افراد متعلق به کاست‌های بالایی دستمزد بالاتری نسبت به دیگران دارند، ذی‌نفع واقعی طبقه سرمایه‌دار است. از کل صندوق دستمزد [۷۶] در یک مقطع زمانی خاص، به برخی از گروه‌ها میزان بیش‌تر و به برخی دیگر میزان کمتری تعلق می‌گیرد، اما هر فرد مزدبگیر در واقع تنها بخش کوچکی از آن‌چه تولید کرده را دریافت می‌کند. **دلیل** این که سفیدپوستان و کارگران متعلق به کاست‌های بالاتر دستمزد بالاتری دارند این نیست که آنان دیگر کارگران را استثمار می‌کنند. در حقیقت گروه‌های تحت ستم باید لااقل همان درآمدی را داشته باشند که گروه‌های دارای امتیازات اجتماعی دارند، و حقیقتاً درآمد هر دو گروه باید بسیار بیش از چیزی باشد که حالا نصیبشان می‌شود و چنین نیز خواهد شد، اگر به‌مثابه‌ی کارگر با هم متحد شوند. سیاست هویتی مانع چنین وحدتی است.

همان‌طور که اشاره شد، زمانی که کارگران سفیدپوست خود را با استثمارگران سفیدپوست یکی می‌دانند و از اتحاد با کارگران سیاه‌پوست علیه دشمن طبقاتی مشترک خود (سرمایه‌داران) سر باز می‌زنند، این‌جا کم‌وبیش پای یک ایده در میان است: کارگران سفیدپوست، به‌عنوان کارگر و به‌عنوان شهروند، و دهقانان متعلق به کاست‌های بالایی، به‌عنوان دهقان و به‌عنوان شهروند، به‌واسطه هویتی که بر مبنای نژاد و کاست ساخته شده، احساس رضایتی را تجربه می‌کنند که آنان را به استثمارگران خود و سیاستمدارانِ مدافعِ نژادپرستی و نظام کاستی پیوند می‌دهد.

پس سیاست هویتی نه عملی کاملاً طبقه‌متوسطی است و نه صرفاً به به رسمیت شناختن مربوط است. انواعی از «سیاست‌های هویتی از پایین» هم وجود دارد: زحمت‌کشان عادی ممکن است برای مقابله یا دست‌وپنجه نرم کردن با ناامنی و شرایط وخیم اقتصادی به سیاست هویتی متوسل شوند، مخصوصاً زمانی که روش‌های تفکر آلترناتیو و امکانی برای ابراز واکنشی متریقی‌تر در دسترس نباشد. اما زحمت‌کشان عادی هم‌چنین مدام سد سیاست هویتی را می‌شکنند؛ هنگامی که کارگران زن و مرد، کارگران سیاه‌پوست و سفیدپوست گرد هم

می‌آیند تا با استثمار طبقاتی و سکسیسم و ستم نژادی مبارزه کنند. نوعی «غریزه‌ی طبقاتی» خاص وجود دارد که از شرایط مادی آنان برخاسته، غریزه‌ای برای مبارزه علیه این شرایط و چنین مبارزه‌ای نیز مستلزم ایجاد اتحادی ورای این هویت‌هاست. البته که هر آگاهی کاذبی چنین وحدتی را خنثی می‌کند. در دیدگاه مارکسیستی، آگاهی کاذب افراد که واقعیت را به اشکالی تحریف‌شده بازنمایی کرده و بی‌ربط به منافع عینی آنان است، در خلال روند مبارزه‌ای متحد متحول می‌شود، یعنی زمانی که کارگران زن و مرد و از نژاد و کاست‌ها و مذاهب گوناگون دوشادوش و به همراه یک‌دیگر مبارزه می‌کنند. آنان برای مبارزه به همراه هم چاره‌ای ندارند جز آنکه یاد بگیرند به حقوق دموکراتیک یک‌دیگر احترام گذاشته، آن را به رسمیت شناخته و در نتیجه آگاهی تبعیض‌آمیز و کاذب خود را تغییر دهند. تغییر آگاهی واقعاً می‌تواند «در جنبشی عملی» [۷۷] اتفاق افتد [۷۸]، جنبشی که خودآموزی‌ای نظری نیز به مددش آید.

پس چه باید کرد؟

نظریه‌ی اجتماعی مارکسیستی پشته‌ای سیاست مارکسیستی از جمله در مورد موضوع ستم اجتماعی است. اگر ستم اجتماعی شامل این موارد باشد: الف) انقیاد/طرد/به حاشیه راندن سیاسی-اجتماعی، ب) نادیده‌گرفتن یا تحقیر گفتمانی و پ) استثمار مفرط گروه‌های تحت ستم اجتماعی، و همچنین اگر ستم اجتماعی بیش از هر چیز ریشه در روابط طبقاتی داشته باشد، پس مبارزه علیه ستم اجتماعی باید در چهار سطح اتفاق بیفتد: مبارزه علیه انقیاد سیاسی، مبارزه علیه نادیده‌گرفتن/تحقیر گفتمانی، مبارزه علیه استثمار مفرط و دیگر مشکلات اقتصادی گروه‌های تحت ستم و در آخر مبارزه علیه خود روابط طبقاتی، از جمله علیه نتایج معمول آن بر همه‌ی زحمت‌کشان (نتایجی هم‌چون دستمزدهای پایین، ناامنی اقتصادی و غیره). این موارد نیاز به توضیح دارند.

سیاست مارکسیستی شامل مبارزه با ستم نیز هست – یعنی مبارزه با نقض حقوق دموکراتیک؛ هم حقوق دموکراتیک **عمومی** هم‌چون آزادی بیان، آزادی اجتماعات و غیره و هم حقوق دموکراتیک **خاص** گروه‌های تحت ستم. سیاست مارکسیستی هم‌چنین شامل مبارزه برای کسب امتیازات مادی است، هم امتیازاتی که در مطالبات انتقالی تجسم می‌یابند و هم امتیازاتی که در مطالبات جزئی [۷۹] در سیاست مارکسیستی، این مبارزات – مبارزه برای کسب حقوق دموکراتیک و مبارزه برای کسب امتیازات مادی – به‌مثابه‌ی اجزائی از مبارزه برای القای روابط طبقاتی و در چهارچوب چنین مبارزه‌ای درک می‌شوند. سیاست مارکسیستی مبارزه برای سرمایه‌داری‌ای نیست که در آن دستمزدها کمی بالاتر از حالا باشد، و/یا سرمایه‌داری‌ای که در آن زنان و دیگر گروه‌های اقلیتی تحت ستم، کمی کمتر تحت ستم قرار گرفته و کمی بیش‌تر در دولت، بوروکراسی

داخلی اتحادیه‌ها و آکادمی حضور یابند. با وجود این سیاست مارکسیستی همیشه حامی و هم‌سو با مبارزه برای کسب هرگونه امتیاز، به‌مثابه‌ی بخشی از مبارزه برای پایان‌دادن به بردگی مزدی است.

برای یک مارکسیست مسئله‌ی ستم در نهایت مسئله‌ای طبقاتی است؛ هم از نظر منشأ ستم اجتماعی و هم از نظر چگونگی الغای آن. درحالی‌که مبارزات روزمره می‌تواند اصلاحاتی در شرایط کارگران زن یا کارگران سیاه‌پوست ایجاد کند، الغای پدرسالاری و نژادپرستی و حذف امپریالیسم (که ستم بر کشورهای عقب‌مانده توسط کشورهای پیشرفته را در برمی‌گیرد) تنها در جامعه‌ای ممکن است که سرمایه‌داری در آن نیست.

مارکسیست‌ها می‌باید همیشه، چه در ساحت اندیشه و چه در سیاست، حامی مبارزاتی باشند که هدفشان ایجاد تغییرات مترقی در رابطه با ستم اجتماعی است، و چنین هم می‌کنند. مثلاً مارکسیست‌ها حامی جنبش‌هایی‌اند که با تبعیض علیه مسلمانان، سیاه‌پوستان و مهاجران مبارزه می‌کنند و خواستار حق ورود زنان و کاست‌های پایینی به اماکن عمومی (هم‌چون عبادتگاه‌ها) [۸۰] هستند، اگرچه این مبارزات، مبارزات سوسیالیستی به معنای دقیق آن نیست. مفهوم «سخن‌ور مردم» در بیان لنین حقیقتاً یک اصل اساسی مارکسیستی و راهنمایی بر سیاست مارکسیستی است:

«[مارکسیست-سوسیالیست] سخنور توده‌ای [است] که بتواند در مقابل هرگونه مظاهر خودسری و ستم‌گری در هرجایی که روی داده و مربوط به هر قشر و طبقه‌ای که باشد جواب گوید، بتواند همه‌ی این مظاهر را به‌صورت تصویری واحد از خشونت پلیس و استثمار سرمایه‌داری ارائه کند، بتواند از هر چیز جزئی برای تشریح عقاید سوسیالیستی و خواست‌های دموکراتیک خود در برابر همه و نیز برای توضیح اهمیت تاریخی جهانی مبارزه‌ی آزادی‌طلبانه‌ی پرولتاریا به عموم، استفاده نماید.» [۸۱]

سیاست مارکسیستی متمرکز بر سازوکارهایی است که اکثریت جامعه را متحد می‌کند. سیاست مارکسیستی، سیاست **اکثریتی** [۸۲] است؛ اما این اکثریت‌گرایی کاملاً در تضاد است با اکثریت‌گرایی نارندا مودی یا داندل ترامپ که بر پایه سیاست هویتی اکثریت بنا شده است؛ در این‌جا اکثریت بر اساس مذهب (هندوها در هند) یا نژاد (سفیدپوستان در ایالات متحده) تعریف می‌شوند. هیچ مبنای عینی‌ای برای چنین تعریفی وجود ندارد. مشکلات هند و آمریکا اساساً معلول این واقعیت نیستند که یک اکثریت هندو در مقابل یک اقلیت مسلمان، و یا اکثریتی سفیدپوست در برابر اقلیتی رنگین‌پوست وجود دارد. برای مارکسیست‌ها اکثریت – یعنی تقریباً نود درصد مردم یک کشور – بر اساس روابط اجتماعی عینی تعریف می‌شوند: یعنی زحمت‌کشان با دارایی بسیار اندک و یا فاقد هرگونه دارایی که شامل مردان و زنان، سیاهان و سفیدپوستان، کاست‌های بالاتر و

پایین‌تر، هندوها و مسلمانان، مردمان بومی استرالیا و دیگران ساکنان آن، مهاجران و «بومیان» است. خود مارکس اکثریت را این‌طور می‌فهمید:

«همه‌ی جنبش‌هایی که تاکنون صورت گرفته‌اند یا جنبش‌های اقلیت و یا به سود اقلیت بوده‌اند. جنبش پرولتری جنبش مستقل یک اکثریت عظیم به سود اکثریت عظیم است. پرولتاریا که در پایین‌ترین قشر جامعه جای دارد، نمی‌تواند از جا برخیزد و قد برافرازد بی‌آن‌که سرپای روبنای مرکب از قشرهای فوقانی که جامعه‌ی رسمی را تشکیل می‌دهند سرنگون گردد.» [۸۳]

همان‌طور که ذکر شد، سیاست مارکسیستی اکثریت را حول دو هدف به‌هم‌پیوسته بسیج می‌کند: این که حقوق دموکراتیک همگان رعایت شود (تا ستم از میان برود) و این که کسی استثمار نشود. این دو سازوکار — دفاع از دموکراسی و مبارزه با استثمار — می‌تواند به ایجاد ملت زحمت‌کشان در هر کشور و در سراسر کشورها یاری رساند (طبقه‌ی کارگر در نهایت طبقه‌ای بین‌المللی است). اکثریت مردم استثمار می‌شوند. این یک وجه مشترک است. زنان طبقه‌ی کارگر به‌عنوان کارگر تحت استثمار، و به‌عنوان زن تحت ستم قرار می‌گیرند. آنان به‌عنوان کارگر با کارگران مرد وجهی مشترک دارند. هم‌چنین، درحالی که گروه‌های اجتماعی مانند زنان، سیاه‌پوستان، دالیت‌ها، مسلمانان، یهودیان، مهاجران، پناهندگان، افراد دارای معلولیت، همجنس‌گرایان و افراد بومی همگی به شیوه‌های خاص خود تحت ستم قرار می‌گیرند (برخی به‌خاطر جنسیت و برخی به‌خاطر نژاد)، آن‌چه در همه مشترک است این است که حقوق دموکراتیک همه‌ی گروه‌ها نقض می‌شود. محرومیت افراد از داشتن شغل به دلیل زن یا سیاه‌پوست بودن، نمایانگر نقض حقوق دموکراتیک مردمی است که زن یا سیاه‌پوست‌اند. مثال زنان را فرض بگیریم: زنان کارگر با مشکلات خاصی در جامعه طبقاتی روبه‌رو هستند، جامعه‌ای که هم‌چنین نسبت به زنان تبعیض‌گر هم هست. این مشکلات مثلاً شامل تقسیم کار نابرابر در خانواده، بار مضاعف کار بر دوش زنان، تعرض به بدن زنان در حوزه عمومی یا خصوصی و غیره می‌شود [۸۴] و مارکسیست‌ها باید هم در ساحت اندیشه و هم در سیاست به آن بپردازند، و چنین نیز می‌کنند. رابطه‌ی میان زنان و مردان یک رابطه عینی از جنس شباهت/ارتباط است، و هم‌چنین یک رابطه عینی از جنس تفاوت، و مارکسیست‌ها، برخلاف پیروان سیاست هویتی، هر دوی این روابط را مدنظر قرار می‌دهند.

همه‌ی کارگران (از جمله نیمه پرولترها [۸۵] یا تولیدکنندگان خرد با دارایی اندک که به‌عنوان کارگر پاره‌وقت کار می‌کنند) — که اکثریت را می‌سازند — استثمار می‌شوند، درحالی که بعضی بیش از دیگران استثمار می‌شوند. به همین ترتیب، همه‌ی کارگران تحت ستم قرار می‌گیرند (حقوق دموکراتیک آنان نقض می‌شود)، اما بعضی به شکلی و بعضی به شکل دیگر. در میان توده‌های کارگر، کاست‌های پایین، سیاه‌پوستان و زنان، به‌صورت

کلی بیش از کاست‌های بالایی، مردان و سفیدپوستان آسیب می‌بینند. مارکسیست‌ها باید مدافع القای ستم باشند و درعین حال این ادعا را نفی کنند که تنها رهبران کاست‌های پایین یا زنان می‌توانند به نمایندگی از کارگران متعلق به کاست‌های پایین و زنان حرف بزنند. هم‌چنین مسئله‌ی سرکوب کاست‌های پایین یا زنان یا سیاه‌پوستان نمی‌تواند بر سیاست طبقاتی ارجحیت داشته باشد. این را که زنان یا سیاه‌پوستان طبقه‌ی کارگر قبل و بیش از هر چیز خود را با سایر زنان یا سیاه‌پوستان تعریف کنند مارکسیست‌ها نمی‌توانند بپذیرند، چرا که درون گروه‌هایی که بر اساس هویت تعریف شده‌اند (مانند زنان و سیاه‌پوستان) عناصر طبقه‌ی حاکم و طبقه‌ی کارگر وجود دارد. در میان زنان، سیاه‌پوستان، دالیت‌ها و مسلمانان، سرمایه‌داران (و/یا زمین‌داران) وجود دارند، گرچه که اکثریت زنان، سیاه‌پوستان، دالیت‌ها و مسلمانان کارگر هستند.

از نظر مارکسیست‌ها، منافع زنان یا سیاه‌پوستان طبقه‌ی کارگر اساساً همان منافع مردان و سفیدپوستان طبقه‌ی کارگر است. منفعت آنان در خلق جامعه‌ای است که در آن همه‌ی افراد شغلی مولد و پربار داشته باشند، همگان از ثمره زحماتشان بیش از حالا بهره‌برند، نیازهای مادی و فرهنگی همه افراد برآورده شده و هرکس آن احترامی را کسب کند که شایسته آن است. در این جامعه از حقوق دموکراتیک همه حمایت می‌شود و نمود آن در این است که در اداره‌ی امور جمعی جامعه افراد از هر جنسیت، جنس، ملیت، نژاد، کاست، مذهب و غیره حق مشارکت و اثرگذاری یک‌سان دارند. [۸۶] آماج سیاست مارکسیستی کلیت سازوکارهای طبقاتی است؛ سازوکارهایی که در سطح انضمامی هم‌چنین شامل این واقعیت هستند که گروه‌های خاصی از زحمت‌کشان تحت ستم‌های اجتماعی بر مبناهایی متعدد و به‌هم‌پیوسته (نژاد، جنسیت و غیره) نیز قرار می‌گیرند. موضوع سیاست مارکسیستی مبارزه‌ی رودررو با استثمار طبقاتی، و از مجرای این مبارزه، مبارزه با ستم است. موضوع سیاست مارکسیستی هم‌چنین مبارزه مستقیم با ستم هم هست. در واقع، همان‌طور که کسل اشاره کرده: [۸۷]

«ریشه‌های ساختاری و اقتصادی ستم با دگرگون ساختن بنیادین بنیان اقتصادی و اجتماعی جامعه بر مبنایی سوسیالیستی از میان می‌رود. بدون حضور طبقه اقلیتی استثمارگری که برای کسب سود تولید می‌کند، هیچ انگیزه‌ی اجتماعی یا مادی‌ای برای اکثریت وجود نخواهد داشت که تن به جدایی و طبقه‌بندی میان خود بر پایه‌ی جنس، جنسیت، گرایش جنسی، قدرت، نژاد، زبان، مذهب یا هر مؤلفه‌ی دیگری دهند. وقتی دیگر مجبور به رقابت بر سر اشتغال، تحصیل، مراکز نگهداری از کودکان، غذا، آب و مسکن مقرون به‌صرفه نباشیم، نحوه ارتباط ما با یک‌دیگر دست‌خوش تغییری اساسی خواهد شد.»

«سرپرستان ما در محل کار که به شکلی دموکراتیک انتخاب شده باشند و در صورت لزوم نیز بتوانیم فوراً برکنارشان کنیم، علاوه بر نظارت دموکراتیک بر فرایند استخدام، می‌توانند از رفتارهای تبعیض‌آمیز در محل کار جلوگیری کنند. مالکیت و کنترل جمعی بر رسانه‌ها و نهادهای آموزشی راه را به‌سوی مبارزه با نگرش‌های تبعیض‌آمیز در جامعه باز کرده و تضمین می‌کند که تنوع زیبایی بشری هم آموزش داده شده و هم گرامی شمرده شود. تغییر شالوده اجتماعی-اقتصادی جامعه، دگرگونی‌ای عمیق در جهان‌بینی و نگرش توده‌ها ایجاد خواهد کرد.»

یک پروژه سیاسی مارکسیستی در اصل پروژه‌ای به دنبال مقابله با نقض حقوق دموکراتیک (از جمله حقوق افراد تحت ستم اجتماعی) و همچنین پروژه‌ای در پی الغای طبقه است. چنین پروژه‌ای نه می‌تواند واقعیت ستم اجتماعی و سیاست مربوط به آن را نادیده گیرد و نه می‌تواند بر اولویت طبقه و سیاست منطبق بر آن چشم پوشد. سیاست مارکسیستی مدافع تفکر و رفتار دموکراتیک در هر حوزه‌ای از زندگی، از جمله خصوصی‌ترین و شخصی‌ترین آن است. از نظر مارکسیست‌ها روح خالص دموکراسی باید بر هر جنبه‌ای از روابط بین زن و مرد و میان مردمی از نژادها، کاست‌ها و اقوام گوناگون سایه افکند، چه در جامعه سرمایه‌داری و چه ورای آن.

برای مارکسیست‌ها، هدف (یعنی همان سوسیالیسم که عملاً به معنی دموکراسی مردمی در همه‌ی عرصه‌های زندگی است)، هدفی سیاسی است، و روش مبارزه هم روشی سیاسی است (از این جهت که روابط بین فعالان جنبش سوسیالیستی باید روابطی دموکراتیک باشد). مبارزه چندجانبه‌ای را که سیاست مارکسیستی مدافع آن است باید سازمان سیاسی سوسیالیستی زحمت‌کشان، متشکل از تمام گروه‌های اجتماعی، با عملکردی دموکراتیک و در مقیاس محلی، ملی و جهانی هدایت کند. این سازمان سازمانی است که مارکسیسم را نه به شکلی دگماتیک و جزم‌اندیشانه که به‌عنوان راهنمایی در شرایط عینی و انضمامی به کار می‌گیرد و خود را مستقل از بخش‌های مختلف طبقه/طبقات استثمارگر باقی نگاه می‌دارد.

درحالی‌که برای تضمین حضور افراد با پیشینه‌های متفاوت اجتماعی (یعنی نژاد، زبان، جنسیت متفاوت و غیره) در پایگاه‌های سیاست مارکسیستی (هم‌چون سازمان‌های مارکسیستی، هیئت تحریریه مجلات مارکسیستی، گروه‌های مطالعاتی مارکسیستی، مدارس غیررسمی باهدف نشر ایده‌های مارکسیستی و غیره) از هیچ تلاشی نباید دریغ کرد، بیهوده است اگر باور کنیم که با توجه به سامان فعلی جامعه، نمایندگی تمام‌وکمال همه‌ی گروه‌ها ممکن است. هم‌چنین این‌که در رهبری یک سازمان مارکسیستی افرادی را بگماریم که هیچ ربطی

به مارکسیسم نداشته و تنها پشتوانه‌شان تعلق به فلان گروه تحت ستم باشد، کاملاً ضد مارکسیستی است. از منظر سیاست مارکسیستی، چنین کاری همان سیاست هویتی است در بدترین شکلش.

مارکسیست‌ها نمی‌توانند سازمان‌ها، مجلات/روزنامه‌های خود و غیره را به رهبری زنان، سیاه‌پوستان و دالیت‌های بورژوا یا خرده‌بورژوازی بسپارند که زیر نقاب مبارزه برای «همه‌ی زنان» یا سیاه‌پوستان منافع خود را دنبال می‌کنند، چراکه سیاست مارکسیستی از ترجیح یک سرمایه‌دار سیاه‌پوست بر یک سرمایه‌دار سفیدپوست، یک زمین‌دار زن بر یک زمین‌دار مرد یا یک ژنرالِ دگرجنس‌خواه در ارتشی جنگ‌طلب بر هم‌جنس‌گرایی که دقیقاً در همین مقام باشد سر باز می‌زند.

مارکسیست‌ها به هرگونه دستور کار ایدئولوژیک یا سیاسی ضدستمی که صرفاً، یا به شکل جزئی منافع مربوط به «عناصر طبقه متوسطی» را هدف قرار می‌دهد (مثلاً استادان دانشگاه با امنیت شغلی نسبی یا تولیدکنندگان خرد مرفه) نقد دارند؛ امور و منفعی که عموماً در ان‌جی‌او‌ها و با توجهی ناچیز به تجارب زنان و مردان عادی متعلق به طبقه‌ی کارگر دنبال می‌شود.

مارکسیست‌ها نمی‌توانند به عناصر غیر پرولتری (بورژوا و خرده-بورژوا) برای مبارزه به نفع مطالبات زنان طبقه‌ی کارگر اعتماد کنند. چنین نگاهی معادل با این دیدگاه صحیح است که اگرچه در یک جامعه‌ی سرمایه‌داری در حال توسعه‌ی متأخر، مبارزه‌ای موفقیت‌آمیز در جهت کسب حقوق دموکراتیکِ بورژوازی می‌تواند هم به نفع بورژوازی تمام شود و هم به نفع کارگران و دهقانان، با این حال بورژوازی چنین مبارزه‌ای را از ترس تبدیل‌شدنش به مبارزه‌ای پرولتری با مالکیت بورژوازی رهبری نخواهد کرد. نقش رهبری در مبارزه برای حقوق دموکراتیکِ زنان و سایر گروه‌های تحت ستم اساساً بر عهده‌ی عناصر دارای آگاهی طبقاتی در طبقه‌ی کارگر است؛ عناصری که با دهقانان فقیر متشکل از مردان و زنان، سیاه‌پوستان و سفیدپوستان نیز متحد باشند. تنها به این دلیل که زنان تحت ستم هستند نمی‌توان گفت که عاملی که می‌تواند برای لغو ستم بر زنان مبارزه کند نیز **زنان به صرف زن بودنشان** هستند و نه عاملی طبقاتی؛ یعنی طبقه‌ی کارگری که هم شامل مردان و هم شامل زنان است و ستم بر زنان را نیز بسیار جدی می‌گیرد. [۸۸]

شعار سیاست مارکسیستی را می‌توان چنین خلاصه کرد:

اگر انقلابی سوسیالیستی در کار نباشد، لغو ستم اجتماعی نیز در کار نخواهد بود.

اگر مبارزه علیه ستم در کار نباشد، به سرانجام رساندن انقلاب سوسیالیستی آسان نخواهد بود.

سخن پایانی

اگرچه برخی از جریانات عمیقاً محافظه کار در طبقه‌ی حاکم ممکن است مخالف سیاست هویتی اقلیت‌های نژادی یا سایر اقلیت‌ها باشند [۸۹]، برای منافع بلندمدت اقتصادی و سیاسی طبقه‌ی حاکم به‌عنوان یک کل، سیاست هویتی به‌ندرت تهدیدی به‌حساب می‌آید، دقیقاً به این دلیل که دستور کار نظری-سیاسی نهفته پشت آن پرهیز از کمونیسم و سوسیالیسم است. آن نوع «نظریه‌ای» که پشت انواع و اقسام سیاست هویتی نهفته است، اگرچه خود را «انتقادی» می‌داند، «از نبرد با قدرت‌های حاکمه واهمه دارد»، یا حداقل چندان تهدید مهمی برای آن (طبقه‌ی سرمایه‌دار و دولتش) به‌حساب نمی‌آید. [۹۰] ایده‌های نهفته پشت سیاست هویتی مستقیماً ایده‌های طبقه‌ی حاکم است، و همچنین ایده‌هایی است که مورد حمایت طبقه‌ی حاکم قرار دارد؛ همان‌هایی که پیش‌تازان طبقه‌ی متوسط (زن و مرد) از آن‌ها به‌مثابه‌ی ایده‌های حاکم حمایت کرده، آن‌ها را تعدیل و بازتولید می‌کنند.

اگر با معضل اکونومیسم (سیاست اتحادیه‌گرا) می‌بایست مبارزه کرد، سیاست به‌رسمیت‌شناسی هویت پایه نیز دست‌کمی از معضل قبلی ندارد. با این حال، همان‌طور که لزومی ندارد که اتحادیه‌گرایی کنار گذاشته شود بلکه باید تابع مبارزه‌ی طبقاتی (مبارزه بر سر قدرت) قرار گیرد، برخی از جنبه‌های مترقی آن چیزی که به‌عنوان سیاست هویتی می‌شناسیم نیز می‌تواند تابع مبارزه‌ی طبقاتی گردد. ضدیت دیالکتیکی سیاست مارکسیستی با سیاست هویتی همین است.

نتیجه‌ی نهایی سیاست هویتی، تا جایی که به توزیع منابع مادی (برای بخش‌های کوچکی از یک گروه تحت ستم) مربوط است، عموماً منفی یا بسیار خردتر و کوچک‌تر از چیزی است که تصور می‌کنیم، یعنی بسیار کوچک‌تر از نتیجه‌ی نهایی‌ای که سیاست طبقاتی می‌تواند داشته باشد؛ سیاستی که مبارزه با ستم اجتماعی هم جزوی از آن است. سیاست هویتی به‌خودی‌خود قادر به مثلاً افزایش شغل برای همگان با دستمزدی متناسب با میزان تورم نیست، یا مثلاً نمی‌تواند به دسترسی به آموزش عالی و خدمات بهداشتی عمومی برای همگان ختم شود. سیاست هویتی، از آنجایی که سیاستی جزئی و مربوط به گروهی خاص و معتقد به گروه‌های رقیبی است که هرکدام قرار است سهمی از یک کل ببرند، دستاوردش اولاً برای همه اعضای یک گروه ستم‌دیده و ثانیاً برای همه‌ی زحمت‌کشان یک جامعه (صرف‌نظر از نوع جایگاه اقلیتی‌شان) بسیار خرد است. حتی اگر گروه‌های کوچکی از مردم از سیاست هویتی سودی برند (مثلاً گروه‌هایی مشمول سهمیه‌ی شغلی یا ملاحظات شوند)، سیاست هویتی طبقه‌ی کارگر را (که همه‌ی اعضایش در ضدیتشان با سرمایه‌داری

برابرند) پراکنده و بنابراین قدرت آن را برای کسب امتیازات بیش‌تر و مبارزه‌ی طبقاتی علیه کلیت نظام سرمایه‌داری تضعیف می‌کند. هویت اصلی سیاست هویتی تضعیف سیاست طبقاتی است.

مبارزه برای رهایی از نژادپرستی، سکسیسم، تبعیض مذهبی، نظام کاستی و غیره باید هم‌زمان مبارزه‌ای علیه روابط طبقاتی و سرمایه‌داری باشد، و بسیار فراتر از آن. این به آن معناست که باید علیه نژادپرستی، سکسیسم و غیره مبارزه کرد، حتی اگر چنین باشد که الغای روابط طبقاتی فوراً بسیاری از سازوکارهای نهفته پشت ستم اجتماعی را از میان ببرد.

تا جایی که ستم اجتماعی دارای استقلال نسبی از سرمایه‌داری است، صرف مبارزه برای سوسیالیسم تمام آثار ستم اجتماعی از جمله نگرش غیردموکراتیک به اقلیت‌های نژادی و زنان را از میان نخواهد برد. لازم است کارگران و تولیدکنندگان خرد «خود استثمارگر» (مثلاً دهقانان) حول آن‌چه میانشان مشترک است متحد شوند: یعنی این‌که (به‌مثابه‌ی فروشندگان نیروی کار یا محصول نیروی کارشان) تحت استثمار قرار می‌گیرند. اتحاد طبقاتی هم‌چنین باید حول این واقعیت شکل گیرد که کارگران و تولیدکنندگان خرد نیز به‌مثابه‌ی کارگر سیاه‌پوست، دهقان دالیت و غیره تحت ستم اجتماعی‌اند. تقریباً همه‌ی کارگران و تولیدکنندگان خرد، یعنی تمام افراد تحت استثمار، به‌نوعی تحت ستم اجتماعی نیز هستند: تبعیض سنی، سکسیسم، نژادپرستی، فرقه‌گرایی مذهبی و غیره. (نگاه کنید به جدول شماره یک) و درحالی‌که کارگران متفاوت اشکال متفاوتی از ستم را تجربه می‌کنند، آن‌چه همه‌ی اشکال ستم حاکی از آن است یک چیز است: نقض حقوق دموکراتیک. به بیان دیگر، تبعیض سنی، سکسیسم، تبعیض مذهبی نمونه‌هایی متفاوت از نقض حقوق دموکراتیک هستند. از حقوق دموکراتیک همه‌ی انسان‌ها باید دفاع کرد.

سیاست مارکسیستی تفاوت بسیاری با سیاست هویتی دارد که بر اساس (به‌جای همبستگی طبقاتی) اقشار مختلف طبقه‌ی کارگر و ستم‌دیدگان منافع متفاوتی داشته، باید سازمان‌های جداگانه خود را شکل داده و میان خود اتحادی برقرار کنند. مارکسیست‌ها مدافع مبارزه‌ای مشترک بر اساس منافع مشترک در کنار منافع خاص سیاه‌پوستان و زنان، کاست‌های پایینی و غیره هستند؛ مبارزه‌ای سازمان‌یافته توسط احزاب توده‌ای کارگری و اتحادیه‌های کارگری که علیه تمام ستم‌هایی که بر همه‌ی کارگران می‌رود، هم‌چنین علیه استثمار طبقاتی می‌جنگد.

دفاع فکری و سیاسی از مارکسیسم هم‌چون نوشیدن بی‌دغدغه‌ی یک فنجان قهوه یا اهتمام به بحثی آکادمیک با هم‌دانشکده‌ای‌ها در مورد ظرایف این فلسفه یا معانی مستتر در فلان کلمه نیست، اگرچه نوشیدن قهوه و تقویت مهارت‌های مباحثه نیز می‌تواند بخشی از فعالیت مارکسیستی باشد! نیاز به مبارزه‌ای دائم در

جهت اولویت بخشیدن به طبقه و سیاست طبقاتی (از جمله ضدیت با امپریالیسم) در تمامی عرصه‌های مبارزاتی است. این عرصه‌ها از جمله عرصه‌ی اندیشه را نیز شامل می‌شود (آلتوسر). [۹۱] دفاع از مارکسیسم یعنی آنتاگونیسم و ضدیتی فعال و آگاهانه – و نقد بی‌رحمانه – هرآنچه که مارکسیسم نیست/ضد مارکسیسم است، از جمله در اشکال ناخودآگاه آن. دفاع از «دکترین مارکسیستی که مستقیماً در خدمت روشنگری و سازماندهی طبقه‌ی مترقی در جامعه‌ی مدرن است» (لنین) [۹۲] عملی است ستیزه‌جویانه.

بررسی ستم اجتماعی و استثمار طبقاتی و رابطه متقابل آنها به شیوه‌ای مارکسیستی، شاید مستلزم تغییری در زبانمان باشد. در حال حاضر انبوهی از اصطلاحات همچون جریان ضد-نژادپرستی، فمینیسم، ضد-نظام کاستی، و غیره وجود دارد که همگی کم‌وبیش ربطی به سیاست هویتی دارند. تصور بر این است که مثلاً چیزی به اسم فمینیسم وجود دارد و عقاید مارکسیستی در مورد زنان بخشی از فمینیسم است. در واقع گویا پای اعتقاد به نوعی «هم‌زیستی مسالمت‌آمیز ایده‌ها» در میان باشد. با این حال سؤال مارکسیستی این است: فمینیسم صرفاً به چه معناست؟ دیدگاه مارکسیستی نسبت به فمینیسم بسیار از دیدگاه لیبرال نسبت به آن فاصله دارد؛ در دیدگاه مارکسیستی، تنها چیزی که ممکن است فمینیسم مارکسیستی (مثلاً در آن معنایی که گیمنز به کار می‌برد [۹۳]) و به همین منوال جریان ضد-نژادپرستی مارکسیستی و غیره است، و همه‌ی این‌ها بخشی از یک چیز واحدند: مارکسیسم. برای یک مارکسیست نمی‌تواند چیزی به اسم فمینیسم وجود داشته باشد که مارکسیست‌ها سهمی در آن دارند. این ایده که فمینیسمی وجود دارد که مارکسیست‌ها بخشی از آن‌اند به حزبی دموکرات یا چیزی شبیه به آن ختم خواهد شد که هدفش توجیه و بازتولید سرمایه‌داری است، حال با کمی برابری بیش‌تر میان جنسیت‌ها و نژادهای مختلف و غیره. برعکس، این ایده که فمینیسم مارکسیستی‌ای وجود دارد که بخشی از خود مارکسیسم است، به مقصدی بسیار متفاوت و از جایی به بعد، به مقصدی متضاد قبلی خواهد رسید: (تلاشی جمعی به‌سوی) یک جنبش سوسیالیستی پرولتری علیه سرمایه‌داری و انواع اشکال ستم اجتماعی در مقیاس‌های گوناگون، از جمله مقیاس جهانی. مبارزه واقعی و مداوم برای نابودی نژادپرستی، تبعیض و نابرابری جنسیتی باید از سیاست هویتی مربوط به نژاد، جنس و جنسیت فراتر رود؛ اگر وسعت دامنه و شدت مبارزه علیه ستم اجتماعی، از حدی معین (یعنی از سرحدات سیاست هویتی) فراتر برود، به مبارزه‌ای خواهد انجامید که از نظر کیفی بسیار متفاوت است: مبارزه برای سوسیالیسم. اینجاست که قانون تبدیل کمیت به کیفیت وارد می‌شود.

وجه مشترک مارکسیسم با سیاست هویتی بورژوایی بسیار کم است. به بیان دیگر تفاوت بسیاری هست میان این دو. اما این تفاوت میان سیاست مبتنی بر تفاوت (یا همان سیاست هویتی) و سیاست مارکسیستی یا

سیاست طبقاتی، تفاوتی دیالکتیکی است در معنایی که هاروی به کار می‌برد [۹۴]: این دو سیاست بی‌ربط به هم نیستند (و بنابراین وجوه مشترکی میانشان هست)، اما تفاوت‌های مهمی دارند. مارکسیسم، از جمله ایده‌های ضد-ستم آن، مجموعه‌ای از ایده‌هایی مشخص است. سیاست هویتی راه از جمله آن‌چه که به نام فمینیسم و جریان ضدنژادپرستی شناخته و اعمال می‌شود، مجموعه دیگری از ایده‌ها پیش می‌برد. این ایده‌های مارکسیستی و سیاست هویتی هر کدام مرتبط به منافع طبقاتی خاصی است. اساساً دو نوع ایده وجود دارد: ایده‌هایی که جامعه بورژوایی را توجیه می‌کنند و ایده‌هایی که در پی به چالش کشیدن اساسی آن بر مبنای منافع کارگران هستند. به بیان دیگر، همان دیدگاه‌های بورژوایی و سوسیالیستی.

«حال که از ایدئولوژی مستقلی که خود توده‌های کارگر در همان جریان نهضت خود به وجود آورده باشند نمی‌توان حرفی به میان آورد، تنها انتخاب ممکن این است: یا ایدئولوژی بورژوایی یا ایدئولوژی سوسیالیستی. حد وسطی وجود ندارد؛ زیرا بشر ایدئولوژی «سومی» را به وجود نمی‌آورد و عموماً در جامعه‌ای که تضادهای طبقاتی آن را از هم گسیخته هرگز هیچ‌گونه ایدئولوژی غیرطبقاتی یا فرا طبقاتی‌ای ممکن نیست. بنابراین هرگونه کوچک شمردن ایدئولوژی سوسیالیستی، هرگونه کناره جستن از آن حتی به شکلی بسیار حداقلی به معنای تقویت ایدئولوژی بورژوایی است.» [۹۵]

لنین در جایی دیگر [۹۶] می‌گوید:

«در جامعه‌ای که مبتنی بر مبارزه‌ی طبقاتی است، علوم اجتماعی «بی‌طرف» بی‌معناست. همه‌ی علوم رسمی و لیبرال به شکلی از بردگی مزدی دفاع می‌کنند، درحالی‌که مارکسیسم اعلان جنگی بی‌امان علیه این بردگی کرده است. انتظار بی‌طرفی علمی در جامعه‌ای که بر بردگی مزدی بنا شده همان قدر سفیهانه است که از کارخانه‌داران در مسئله‌ی افزایش دستمزد کارگران و تقلیل سود سرمایه انتظار بی‌طرفی داشته باشیم.»

فمینیسم، جریان ضدنژادپرستی و ضد نظام کاستی به حوزه‌ی تفکر بورژوایی تعلق دارند. فمینیسم مارکسیستی، جریان ضدنژادپرستی مارکسیستی و جریان ضد نظام کاستی مارکسیستی، در یک کلام، مارکسیسم، به حوزه تفکر سوسیالیستی تعلق دارند. در فمینیسم تمایز اساسی در جامعه میان مردان (که هم شامل صاحبان ثروت هستند و هم شامل افراد فاقد هرگونه دارایی) و زنان (که هم شامل صاحبان ثروت هستند و هم شامل افراد فاقد هرگونه دارایی) در نظر گرفته می‌شود. در جریان ضدنژادپرستی تمایز اصلی میان سیاه‌پوستان و سفیدپوستان است، بدون هیچ تفاوتی میان جایگاه طبقاتی‌شان. به همین ترتیب در جریان ضد نظام کاستی، تمایز میان کاست‌های بالایی و کاست‌های پایینی است. برای مارکسیسم تمایز اصلی میان طبقه‌ای استثمارگر و طبقه‌ای تحت استثمار است. اگر فمینیسم و جریان ضدنژادپرستی مارکسیسم نیست، پس ایدئولوژی

خرده‌بورژوازی یا بورژوازی است. در نظریه سیاست هویتی بحث بر سر ستم است منهای مادیت، قدرت دولت، استثمار و جنبش‌های انقلابی توده‌ای. در جریان‌های مارکسیستی ضد ستم اجتماعی (مثلاً فمینیسم مارکسیستی و غیره) بحث بر سر ستم است به‌علاوه مادیت، قدرت دولت، استثمار و جنبش‌های انقلابی توده‌ای. اولی نمی‌تواند شامل دومی باشد، دومی می‌تواند شامل اولی باشد. یک مارکسیست **باید** فمینیست، ضدنژادپرستی و ضد نظام کاستی باشد، اما یک فمینیست، یک فعال ضدنژادپرستی و ضد نظام کاستی و غیره، یعنی کسانی که صرفاً پیرو سیاست هویتی هستند، نیازی نیست که مارکسیست باشند. **این جاست** که دریایی از تفاوت نهفته است، دریایی که سیاست مبتنی بر تفاوت خوش دارد نادیده‌اش بگیرد. حتی فمینیسم یا جریان ضدنژادپرستی ضد سرمایه‌داری می‌تواند فمینیسم یا جریان ضدنژادپرستی‌ای باشد که اعتقادی به فراروی از سرمایه‌داری ندارد، بلکه معتقد به ایجاد تغییراتی در سرمایه‌داری بر اساس آن چیزی است که خود نقد سرمایه‌داری می‌نامد، نه فراروی از آن.

مارکسیست‌ها نمی‌توانند قائل به این باشند که فمینیسم باید از میان برداشته شود. فمینیسم هست تا زمانی که جامعه بورژوازی هست. اما فمینیسم مارکسیستی نمی‌تواند جزئی از این فمینیسم باشد. نباید تصور کرد که فمینیسم لزوماً هم دیدگاه‌های مارکسیستی در مورد زنان را در بر می‌گیرد و هم دیدگاه‌های بورژوازی را. به همین ترتیب، نباید تصور کرد که چیزی به نام روش فمینیستی برای حل مشکلات اساسی جامعه وجود دارد و جنبش مارکسیستی فقط می‌تواند بخشی از آن جنبش فمینیستی باشد. درباره‌ی جریان ضدنژادپرستی و سایر اشکال سیاست هویتی هم قضیه به همین منوال است.

اجازه بدهیم همه‌ی فمینیست‌ها و فعالان ضدنژادپرستی (و همه‌ی دیگر پیروان سیاست هویتی) به این سؤال پاسخ دهند: آیا مخالف حذف روابط طبقاتی، از جمله سرمایه‌داری و همه‌ی اشکال ستم هستند؟ اگر نیستند، باید روشن و مستقیم بگویند که نیستند و به دنبال به انحسار در آوردن ایده عدالت اجتماعی نباشند، چرا که آن «اجتماعی» در این ایده، بسیار وسیع‌تر از چیزی است که تصور می‌کنند و سیاست هویتی‌شان، هم در نظریه و هم در عمل، بسیار محدودتر از آن‌چه حاضرند به آن صحنه گذارند؛ چرا که چنین سیاستی از مشغولیت جدی با موضوع طبقه سر باز می‌زند. اگر هستند، باید توضیح دهند که ارتباط علی میان استثمار طبقاتی و ستم اجتماعی را چگونه می‌بینند، که آیا به اولویت استثمار طبقاتی معتقدند یا خیر و چگونه می‌خواهند به دستور کار سیاسی مبنی بر فراروی از استثمار و ستم جامعه عمل بپوشانند.

از آنجایی که پروژه‌ی طبقاتی (سیاست مارکسیستی) پروژه‌ای است که برای حقوق دموکراتیک، از جمله حقوق دموکراتیک مردم تحت ستم و همچنین الغای طبقه در همه‌ی اشکال آن مبارزه می‌کند، و با توجه به این که

سیاست هویتی چنین است که هست (یعنی سیاستی مبتنی بر به رسمیت شناختن و غیره برای گروهی خاص، و زیرگروهی خاص، و زیر زیرگروهی خاص و خلاصه «اشخاص» الی آخر)، پس روشن است که سیاست طبقاتی بر سیاست هویتی ارجح است. قطعاً طرفداران سیاست هویتی موافق این حرف نخواهند بود. آنان موافق نخواهند بود که مارکسیسم زمین تا آسمان با سیاست هویتی، با سیاست ضد ستمی که با طبقه بیگانه است و هدفش عموماً تضعیف و جای‌گزینی پروژه طبقاتی است [۹۷] تفاوت دارد. پاسخ مارکسیستی به چنین افرادی همان پاسخی است که مارکس به منتقدان بالفعل و بالقوه‌اش داد: [۹۸]

«من از هر داوری برخاسته از نقد واقعاً علمی استقبال می‌کنم، اما درباره‌ی پیش‌داوری‌های به‌اصطلاح افکار عمومی، که هرگز در برابر آن تسلیم نشده‌ام، امروز نیز مانند گذشته کلام آن مرد بزرگ فلورانسی را چراغ راه خود قرار خواهم داد: راه خود را پی گیر و بگذار مردم هرچه می‌خواهند بگویند!»

پیوست شماره یک

فرمول سیاست هویتی

جالب است به‌صورت عینی ببینیم که سیاست هویتی چطور جامعه را به شکلی مخرب به اجزایی جدا از هم تقسیم می‌کند. برای این کار کمی جبر لازم است.

اینجا یک فرمول جبری برای ترکیب داریم. این فرمول به ما امکان یافتن تعداد ترکیب‌های ممکن از 2 تعداد شی از میان مجموعه‌ای n تعدادی از اشیا را می‌دهد (بدون آنکه نگران ترتیب قرارگرفتن اشیا باشیم). مثل این است که پرسیم از میان گروهی 15 نفره چند گروه 2 نفره می‌توان درآورد. در این جا 2 است و n ، 15 . یا این که پرسیم از میان جمعیتی متشکل از 15 نوع از افرادی که بر اساس هویتشان تعریف شده‌اند، چه تعداد گروه متشکل از افرادی با 2 هویت (مثلاً مرد سفیدپوست و مرد مسیحی) می‌توان انتخاب کرد.

فرمول این است:

$$n!$$

$$r! (n-r)!$$

در این فرمول n مساوی است با تعداد کل اشیا (که در موضوع موردبحث ما یعنی تعداد کل هویت‌های موجود) و 2 مساوی است با تعداد ترکیب‌های میان هویت‌ها (که در مثال ما مساوی است با 2) و $!$ (که نماد فاکتوریل است) حاصل ضرب یک عدد صحیح با تمام اعداد صحیح زیر آن است (مثلاً فاکتوریل 3 مساوی است با $3 \times 2 \times 1 = 6$)

به ستون دوم جدول بازگردیم. این گروه از افراد از دسته‌ی ستم‌گر را انتخاب می‌کنیم: سفیدپوست، بزرگسال، مرد، مسیحی، دگرجنس‌خواه و سالم. پس $n=6$. می‌خواهیم بدانیم که چه تعداد گروه متشکل از افرادی با حداقل ۲ هویت ممکن است. بر اساس فرمولمان، $15 = [(6-2)! \cdot 2] \div 6!$. تعداد گروه‌های متشکل از افرادی با حداقل ۲ هویت، ۱۵ تا است.

حال اگر فرد مجاز به داشتن ۱ یا چند هویت، حداکثر تا ۶ هویت باشد، چند گروه خواهیم داشت؟ ۶۳ گروه. ۶۳ گروه ستم‌گر متفاوت خواهیم داشت. اگر ۵ هویت (مثلاً سیاه‌پوست، زن و غیره) از گروه ستم‌دیده انتخاب کنیم، این‌جا هم ۶۳ گروه دیگر خواهیم داشت و اگر اجازه دهیم بعضی گروه‌ها هم ستم‌گر باشند و هم ستم‌دیده، گروه‌های هویتی بسیار دیگری خواهیم داشت. جبر سیاست هویتی این است. اما البته سیاست هویتی خودِ جبر را نیز ابزاری برای ستم، برساخت اجتماعی و فاقد هرگونه عینیت می‌نامد. [۹۹]

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از Identity Politics: A Marxist View از Raju Das که در لینک زیر یافت می‌شود:

<https://digitalcommons.fiu.edu/classracecorporatepower/>

یادداشت‌ها

[۱]. در سال‌های اخیر واژه Identity Politics «سیاست مبتنی بر هویت»، «سیاست هویتی» یا «سیاست هویت» ترجمه شده است. معتمد «سیاست مبتنی بر هویت» گویاتر از همه دیگر ترجمه‌هاست، با این حال از آنجایی که در این متن این نوع سیاست در نسبت و تقابلش با سیاست مارکسیستی و طبقاتی بررسی می‌شود، از واژه «سیاست هویتی» استفاده می‌کنم تا درک نسبت آن با «سیاست طبقاتی» تسهیل گردد - مترجم

[2]. common ground

[3]. Lancaster, R. 2017. 'Identity politics can only get us so far'. *Jacobin*. Retrieved from:

<https://www.jacobinmag.com/2017/08/identity-politics-gay-rights-neoliberalism-stonewall-feminism-race>

[4]. Kruks, S. 2001. *Retrieving Experience: Subjectivity and Recognition in Feminist Politics*. Ithaca: Cornell University press.

[۵]. دونا برزیل در تحلیل خود از نامزدی ناموفق هیلاری کلینتون در آخرین انتخابات فدرال ایالات متحده آمریکا اشاره می‌کند که دانشجویانش در دانشگاه جورج تاون بسیار از سیاست هویتی گریزان‌اند. «آنان معتقد بودند که هیلاری بیش از حد برای جذب مردم بر اساس نژاد، جنسیت یا گرایش جنسی‌شان وقت گذاشته و در عوض برای جذب مردم بر اساس دغدغه‌های واقعیشان همت چندانی به خرج نداده؛ دغدغه‌هایی هم‌چون نابرابری درآمدها و تغییرات اقلیمی». نگاه کنید به:

Harrop, F. 2019. 'Identity politics are a dead end'. *RealClear Politics*;
https://www.realclearpolitics.com/articles/2019/10/22/identity_politics_are_a_dead_end_141552.html

[۶]. اگر فردی به مخالفت با زنی برخیزد که ادعا می‌کند تمایز اساسی در جامعه نه تمایزی طبقاتی، که تمایز میان زنان و مردان است، مخالفت فرد علیه این زن به دلیل زن بودنش نیست، بلکه مخالفت با وی به مثابه فردی است که ایده/ش ربطی به منافع طبقه‌ی کارگر (هم شامل زنان و هم شامل مردان) ندارد. قطعاً میان ایده‌ها و منافع طبقاتی پیوندهایی محکم برقرار است. در این باره رجوع کنید به:

Das, R. 2019a. 'Revolutionary theory, academia and Marxist political parties',
Links: International Journal of Socialist Renewal;
<http://links.org.au/revolutionary-theory-academia-marxist-political-parties>

[7]. Michel Foucault, Ernesto Laclau and Chantal Mouffe

از نظر آنان امر سیاسی مستقل از امر اقتصادی، روابط غیرطبقاتی مستقل از روابط طبقاتی و بنابراین مبارزه با ستم و مبارزه طبقاتی، مبارزاتی مجزا از هم‌اند. بنگرید به:

Wood, E. 1990. *The retreat from class*. London: Verso.

[۸]. سوژکتیویته به معنای این اعتقاد است که آنچه فرد درباره‌ی خود و دیگران فکر و احساس می‌کند قدرت علی بسیار عظیمی دارد.

[۹]. این افراد بعضی اوقات به اشتباه چپ معرفی شده و فعالیتشان در راستای عدالت اجتماعی تلقی می‌شود.

[10]. Crenshaw, K. 1989. 'Demarginalizing the Intersection of Race and Sex: A Black Feminist Critique of Antidiscrimination Doctrine, Feminist Theory and Antiracist Politics.' *University of Chicago Legal Forum*: Vol. 1989 , Article 8.
Available at: <https://chicagounbound.uchicago.edu/uclf/vol1989/iss1/8>

[۱۱]. گاهی طبقه را هم در این ماتریس می‌گنجانند اما، همان‌طور که در ادامه متن خواهیم دید، مفهوم طبقه در این‌جا کاملاً از محتوای واقعی‌اش تهی می‌شود.

[۱۲]. بخش‌هایی از این ماتریس به عینه در شکلی که آدامز تعریف کرده پیاده شده، بخش‌های دیگر نیز از او تأثیر پذیرفته است. نگاه کنید به:

Adams, M., Bell, L. A., and Griffin, P. eds. 2007. *Teaching for diversity and social justice* (2nd ed.). London: Routledge/Taylor & Francis.

[۱۳]. برای اطلاعات بیشتر در مورد تبعیض علیه کودکان نگاه کنید به:

Young-Bruehl, Y. 2012. *Childism: Confronting Prejudice Against Children*. New Haven: Yale University Press.

[۱۴]. منطقه‌گرایی در اشکال متفاوتی بروز می‌یابد. یکی از این اشکال منطقه‌ای فرض کردن اندیشه است؛ بسیاری بر این باورند که مارکس اروپایی بود و بنابراین ایده‌های او و مارکسیسم نیز لزوماً اروپامحور بوده و به جهان کمتر توسعه یافته مربوط نمی‌شود. درباره‌ی این نگاه مثلاً رجوع کنید به:

Chibber, V. 2013. *Postcolonial theory and the spectre of capital*. London: Verso.

برخی حتی به اروپا به دیده‌ای کاملاً منفی و به کشورهای کمتر توسعه یافته (حداقل از نظر فرهنگی) با دیده مثبت‌تری می‌نگرند. این نوع نگاه عموماً مخصوص به جریان پسااستعماری است که ایگلتون آن را «وزارت امور خارجه پست مدرنیسم» می‌نامد (رجوع کنید به فصل ۱۰ کتاب «پرسش‌هایی از مارکس») با این حال باید توجه داشت که بسیاری در سنت اروپایی ایده‌های فکری جنوب جهانی را نادیده می‌گیرند. آنچه ضروری است، نه تلاشی محدود برای «استعمارزدایی»، که رویکردی انتراسیونالیستی نسبت به ایده‌هاست: ایده‌های معتبر از تمام نقاط جهان باید مورد توجه قرار گیرند، در حالی که باید به این نکته کاملاً آگاه باشیم که خاستگاه ایده‌ها از نظر جغرافیایی ممکن است تأثیراتی بر آن ایده‌ها گذاشته باشد، گاه مثبت و گاه منفی. هم‌چنین هنگامی که این ایده‌ها به جایی دیگر می‌رسند، شاید لازم باشد که با توجه به شرایط محیط جدید بازبینی شده و تغییراتی یابند.

[۱۵]. به بیان دیگر رنجی که او متحمل می‌شود (S) حاصل جمع تأثیرات نژاد (R)، جنسیت (G) و تعامل میان نژاد و جنسیت است: $S=R+G+R*G$

[۱۶]. در کشوری مشخص، طبقه‌ی کارگر متشکل از گروه‌های اجتماعی متفاوتی است (مثلاً زنان و مردان، نژادهای مختلف) که بعضی از آنان ممکن است کمی بیش از دیگر گروه‌ها مورد استثمار قرار گیرند.

[17]. Cassell, J. 2017. 'Marxism vs Intersectionality'

<http://marxist.ca/article/marxism-vs-intersectionality>

[مترجم: این مقاله پیش‌تر با عنوان «مارکسیسم در برابر اینترسکشنالیتی» به ترجمه‌ی نیکزاد زنگنه در سایت نقد اقتصاد سیاسی منتشر شده است:

<https://pecritique.com/2018/12/03>]

[۱۸]. پس از تجربه‌ی موفق فیسبوک در آمریکا، کاربران فیسبوک در بریتانیا نیز اکنون میتوانند از میان ۷۱ گزینه، یکی را به‌عنوان جنسیت خود انتخاب کنند؛ از جمله آسکشوال، چندجنسیتی و جنسیت سوم. بنگرید به:

Williams, R. 2014. Facebook's 71 gender options come to UK users. *The Telegraph*. Retrieved from: <https://www.telegraph.co.uk/technology/facebook/10930654/Facebooks-71-gender-options-come-to-UK-users.html>

[۱۹]. بنگرید به ویژه‌نامه (2018) Science and Society درباره‌ی اینترنت‌سکشالیته:

Science and Society 2018. Symposium on intersectionality. Vol. 82, No. 2, 248–291

[۲۰]. مارکس در «تزه‌های فویرباخ» (۱۸۴۵)، تز ششم می‌گوید: «گوهر انسان انتزاع ذاتی هر فرد نیست، بلکه مجموع روابط اجتماعی است.»

Marx, K. 1845. Theses on Feuerbach. <https://www.marxists.org/archive/marx/works/1845/theses/theses.htm>

[۲۱]. رجوع کنید به:

Hill-Collins, P. (1990). Black Feminist thought in the Matrix of Domination. In P. H. Collins (Ed.), *Black Feminist Thought: Knowledge, Consciousness, and Politics of Empowerment* (pp. 221-238). Boston: Unwin Hyman.

[22]. Situated knowledge

[مترجم: این واژه در سال ۱۹۸۸ توسط دونا هاراوی، فمینیست آمریکایی در تقابل با مفاهیم ابژکتیویته (عینیت‌گرایی) و نسبی‌گرایی مطرح شده و از آن پس به واژه‌ای غالب در گفتمان فمینیستی تبدیل شد.]

[23]. Subjugated knowledge

[مترجم: فوکو از مفهومی به نام دانش تحت انقیاد استفاده میکند. او معتقد است وقتی شیوه فکر کردن و فهم ما «موضوع» فرهنگ مسلط می‌شود، این دانش از گفتمان جریان اصلی کنار گذاشته می‌شود. او در صفحه ۸۲ کتاب قدرت/دانش (۱۹۸۰) می‌نویسد:

«با دانش تحت انقیاد میشود کل مجموعه دانشی که بی‌اعتبار شده چون کافی نبوده را فهمید: دانش‌های سطحی، که در پایین سلسله‌مراتب دانش قرار می‌گیرند، جایی پایین‌تر از سطح مورد نیاز شناخت یا علمی بودن... از خلال ظهور مجدد این دانش‌های سطح پایین، این دانش‌های نابسنده و حتی مستقیماً از رده خارج شده... که شامل آن چیزی است که من

دانش عامیانه (popular) می‌نامم و از این رو بسیار متفاوت از عقل سلیم است اما در عین حال دانشی است مشخص، محلی، منطقه‌ای، دانش متفاوتی که قادر به وحدت نیست و نیروی خود را مدیون سختگیری‌ای است که با هر چیزی که آن را احاطه کرده مخالفت می‌کند. از خلال پیدایش دوباره این دانش، همین دانش‌های محلی و عامه‌پسند، همین دانش‌های از رده خارج شده است که نقد می‌تواند کار خود را انجام دهد.»

کرول بکی (Carol Bacchi) و سوزان گودوین در این باره می‌نویسند: «زمانی که فوکو مفهوم «دانش‌های تحت انقیاد» را مطرح کرد، یک ادعای سیاسی درباره‌ی دانش‌ها داشت، نه یک ادعای معرفت‌شناختی. نگرانی او بیش‌تر درباره‌ی سودمندی تاکتیکی بود تا محتوای «دانش‌های تحت سلطه». او نگرانی خاص خود را در توضیح تبارشناسی به‌عنوان نوعی نقد روشن کرد:

«ما نگران طغیان دانش‌هایی هستیم که عمدتاً نه با محتواها، روش‌ها یا مفاهیم یک علم، بلکه با تأثیرات آن دانش‌ها که با نهادها و عملکردهای گفتمان علمی سازمان‌یافته در جامعه مرتبطند، مخالفند...»

برای مطالعه بیش‌تر بنگرید به:

<https://brill.com/display/book/9789087907808/BP000005.xml>

<https://carolbacchi.com/2018/09/03/situated-knowledges-or-subjugated-knowledges/>]

[۲۴]. در اکثر موارد، حقیقت مطلق در کار نیست. پس انتقاد کالینز به چه معناست؟ انگلس در «لودویگ فوئرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان» می‌گوید: «حقیقت، از سطوح پایین دانش به سطوح بالا و بالاتر میرسد، بدون آن که هیچ‌گاه با کشف آن چیزی که به آن حقیقت مطلق می‌گوییم به نقطه‌ای برسد که دیگر نتواند بالاتر رود». نگاه کنید به:

Engels, F. 1886. *Ludwig Feuerbach and the end of classical German Philosophy*, <https://www.marxists.org/archive/marx/works/1886/ludwig-feuerbach/ch01.htm>

حقیقت نسبی است، اما این نسبییت نیز نسبی است، مطلق نیست. فقط به این دلیل که (تقریباً) هیچ چیز مطلق وجود ندارد نمی‌توان گفت که هر چیزی ممکن است، که دیدگاه‌های گروه‌های هویتی مختلف همگی به یک اندازه و به اندازه دیدگاه‌های طبقاتی معتبرند. در واقع ذهنیت گرایان فراموش می‌کنند که، همان‌طور که ماندل (۱۹۷۷:۱۶۷) می‌گوید، «نسبییت مقولات تنها نسبییتی جزئی است و نه نسبییت مطلق». این در مورد همه آن ذهنیت‌گرایان فعال در پروژه سیاست هویتی صدق می‌کند.

[25]. Engels, F. 1883. *Speech at the Grave of Karl Marx*. <https://www.marxists.org/archive/marx/works/1883/death/burial.htm>

[۲۶]. هر دیدگاه یا عملی که مدعی کنار گذاشتن طبقه باشد، در خدمت حمایت از طبقه‌ی حاکم است و بنابراین از این نظر دیدگاهی طبقاتی و سیاسی طبقاتی است. وقتی می‌گوییم سیاست هویتی سیاست بدون طبقه است، اشاره‌ام به شکل‌هایی است که این سیاست منافع و مبارزات طبقه فاقد هرگونه ثروت و دارایی را نادیده می‌گیرد.

[۲۷]. میان نظریه‌پردازان فرهنگی، از جمله همدلان با سیاست هویتی بحث در مورد بدن بسیار است. با این حال، به قول تری ایگلتن، برای آنان منظور از بدن «بدن اروتیک است، نه بدن قحطی‌زده». بنگرید به:

Eagleton, T. 2003. *After theory*. London: Penguin.

[مترجم: این کتاب با عنوان «پس از نظریه» با ترجمه سیف‌الله سلیمان در نشر افراز به چاپ رسیده است.]

[28]. Gimenez, M. 2018. *Marx, Women, and Capitalist Social Reproduction: Marxist Feminist Essays*. Leiden: Brill.

[29]. Class-fractional

[مترجم: نویسنده از این واژه در دیگر آثار خود نیز بهره جسته است و از آن در اشاره به رویزونیست‌های پوپولیستی استفاده میکند که با تعریف بی‌نهایت «طبقه» ریز و درشت در یک جامعه، سیاست و جنبش‌های مبتنی بر سامان‌یابی طبقه‌ی کارگر را زیر سوال می‌برند. برای مطالعه بی‌شتر در این باره رجوع کنید به یکی از مقاله‌های راجو داس در این‌جا:

[<https://journals.sagepub.com/doi/epub/10.1177/03098168221139287>]

[30]. IMT (International Marxist Tendency). 2018. 'Marxism vs identity politics'. *In defence of Marxism*. Retrieved from: <https://www.marxist.com/marxist-theory-and-the-struggle-against-alien-class-ideas.htm>

[۳۱]. هابسبام می‌گوید: در قلمرو سیاست هویتی «اکثر هویت‌های جمعی مانند پیراهن‌اند و نه پوست؛ یعنی، حداقل در ساحت تئوری، اختیاری هستند و نه اجتناب‌ناپذیر. باوجود این‌که در حال حاضر دست‌کاری در بدن‌هایمان باب است، اما همچنان عوض کردن پیراهن راحت‌تر است تا عوض کردن دست. اکثر گروه‌های هویتی بر پایه‌ی شباهت‌ها یا تفاوت‌های جسمی عینی ایجاد نشده‌اند، اگرچه همه‌ی آن‌ها مایل‌اند ادعا کنند که نه برساخته‌ی جامعه که «طبیعی» هستند. قطعاً همه گروه‌های قومی چنین ادعایی دارند».

او ادامه می‌دهد: «دوم این‌که در زندگی واقعی هویت‌ها همچون لباس با هم‌دیگر قابل‌تعویض‌اند و هم‌چنین می‌توان آن‌ها را به شکل ترکیبی پوشید، نه این‌که منحصربه‌فرد باشند و مثلاً به بدن چسبیده باشند. چراکه، همان‌طور که از هر نظرسنجی‌ای پیداست، هیچ انسانی یک و تنها یک هویت ندارد. انسان حتی در امور بوروکراتیک هم نمی‌تواند مگر با ترکیبی از ویژگی‌های بسیار توصیف شود. اما سیاست هویت فرض می‌گیرد که فقط یکی از بسیار هویت‌هایی که همه‌ی ما داریم، همانی است که نگاه سیاسی ما را تعیین می‌کند، یا حداقل بر آن مسلط است؛ اگر فمینیست هستید، زن بودن، اگر یک اتحادیه‌گرای انتریمی هستید، پروتستان بودن، اگر یک ناسیونالیست کاتالان هستید، کاتالان بودن، و اگر در جنبش هم‌جنس‌گرایان سهیم هستید، هم‌جنس‌گرا بودن. و البته فرض دیگر این سیاست این است که باید از شر دیگران هم خلاص شوید چرا که با خود «واقعی» شما سر ناسازگاری دارند.» بنگرید به:

Hobsbawm, E. 1996. 'Identity politics and the left'. Sociologia Critica, <https://dedona.wordpress.com/2018/07/24/eric-hobsbawm-identity-politics-and-the-left-conferencia-en-institute-of-education-london-2-may-1996/>

[مترجم: این مقاله‌ی اریک هابسبام با عنوان «چپ و سیاست هویت» با ترجمه ارغوان فراهانی در سایت نقد قابل دسترسی است: <https://wp.me/p9vUft-35B>]

[۳۲]. این که بگوییم تجربه‌ی شخصی ما بر دیدگاهمان در مورد جهان تاثیر می‌گذارد یک چیز است، اما اینکه به تجربه‌ی شخصی در ساخت درکمان از جامعه اولویت بدهیم چیز دیگری است.

[۳۳]. آیزنشتاین می‌گوید: «می‌دانیم که تنها کسانی که در حدی به ما اهمیت می‌دهند که به شکلی مداوم برای رهایی‌مان تلاش کنند خودمان هستیم. سیاست ما از عشقی سالم به خودمان، خواهران و جامعه‌مان نشأت می‌گیرد؛ عشقی که به ما رخصت می‌دهد به مبارزه و کار ادامه دهیم. این تمرکز بر ستمی که بر ما می‌رود [در مفهوم سیاست هویتی تجسد یافته است]. ما بر این باوریم که عمیق‌ترین و رادیکال‌ترین سیاست‌ها مستقیماً از هویت خود ما برمیخیزد و این در تقابل با تلاش برای پایان دادن به ستم بر دیگری است». رجوع کنید به مانیفست «گروه رودخانه کومباهی» در:

Eisenstein, Z. R. 1978. The Combahee River collective statement. Retrieved from: <http://circuitous.org/scraps/combahee.html>

به قول شارون اسمیت: «فرض اصلی در نظریه سیاست هویتی این است که تنها کسانی که شکل خاصی از ستم را تجربه می‌کنند قادر به مبارزه با آن هستند، که به طور کلی هر کس دیگری بخشی از مشکل است و بنابراین نمیتواند بخشی از راه حل باشد. معنی واقعی چنین تفکری این است که همه مردان از ستم بر زنان سود می‌برند، همه دگرجنس‌خواهان از ستم بر هم‌جنس‌گرایان و همه سفیدپوستان از نژادپرستی». رجوع کنید به:

Smith, M. 2018. Invisible Leviathan: Marx's Law of Value in the Twilight of Capitalism. Leiden: Brill.

[۳۴]. البته که شاید گاهی با هم ائتلاف‌هایی شکل دهند.

[۳۵]. بل هوکس می‌گوید: «به نظرم شبیه یک خانه است؛ پی و اساس بنا میان افراد یکی است، اما این پی ساخته شده از باورهای ایدئولوژیکی است که مفاهیم سلطه حول آن‌ها شکل می‌گیرد» (نقل قول در: Adams, C. 2018. *Neither man nor beast*. London: Bloomsbury. «توان‌مندسازی یعنی رد هر بعدی از دانش (خواه شخصی، خواه فرهنگی و خواه نهادی) که شی‌انگاری و انسان‌زدایی از افراد را تداوم می‌بخشد.»

[36]. Political correctness

[مترجم: این کلمه که هم‌چنین نزاکت سیاسی ترجمه شده است، به طور کلی به معنای رعایت احترام تمامی گروه‌های اجتماعی در گفتار و رفتار و تلاش برای خودداری از به کار بردن عباراتی است که ممکن است توهین به گروهی خاص

تلقی شود. این کلمه عموماً در رابطه با زبان رسانه‌ها و شخصیت‌های سیاسی به کار می‌رود، هرچند در سطح فردی نیز کاربرد دارد.

[۳۷]. به هر حال ما در جامعه‌ای زندگی می‌کنیم که از نظر هستی‌شناسانه لایه لایه است و در آن روابط اجتماعی (روابط تولید و بازتولید و غیره) سازوکارهایی را ایجاد می‌کنند که نتایجی دارند که افراد متفاوت آن را به اشکالی متفاوت درک و تجربه می‌کنند. بنگرید به:

Callinicos, A. 2006. *Resources of critique*. Cambridge: Polity Press. ch. 5.

[38]. Eagleton, T. 2011. *Why Marx was right?* New Haven: Yale University. p. 171.

[مترجم: این کتاب با عنوان «پرسش‌هایی از مارکس» به ترجمه رحمان بوذری و صالح نجفی توسط نشر هرمس منتشر شده است.]

[۳۹]. و دانش ما هم‌چنین از طریق توانایی ما برای همدلی (حداقل با اکثریت قریب به اتفاق مردم که استثمارگر نیستند) شکل می‌گیرد؛ این ایده درست وجود دارد که همه انسان‌ها از رنج دوری می‌جویند و این ایده می‌تواند افراد را به طور متقابل به هم پیوند دهد، از جمله آنهایی را که در حال حاضر رنج نمی‌برند. لزومی ندارد که حتماً از یک پلیس کتک بخورم تا بفهمم کتک خوردن آزاددهنده است و بنابراین باید برای جلوگیری از کتک خوردن دیگران هر کاری می‌توانم انجام دهم.

[40]. mob lynching

[مترجم: این کلمه در اشاره به خشونت‌ها و قتل‌هایی به کار می‌رود که عموماً علیه شخص یا گروهی خاص توسط گروهی دیگر با انگیزه‌های عموماً مذهبی صورت می‌پذیرد. در هند آمار چنین خشونت‌هایی بسیار بالاست. شکنجه و قتل افراد یا گروه‌هایی که متهم به توهین به مقدسات می‌شوند از عمده‌ترین جرایم در بسیاری از ایالات محسوب می‌شود.]

[41]. Citizenship Amendment Act (2019)

[مترجم: قانون مصوب مجلس هند به تاریخ ۱۱ دسامبر ۲۰۱۹ که بر اساس آن شهروندان پاکستانی، افغانستانی و بنگلادشی متعلق به اقلیت‌های مذهبی تحت پیگرد و آزار، (از جمله هندو، بودایی، مسیحی، سیک و غیره) اگر قبل از سال ۲۰۱۴ وارد هند شده بودند می‌توانستند به تابعیت هند درآیند. مسلمانان مشمول این قانون نشدند. این اولین بار بود که قانونی رسمی در هند مسلمانان را بر اساس دینشان از تابعیت هندی محروم می‌کرد. در پی تصویب این قانون در سرتاسر هند و دیگر کشورها اعتراضاتی گسترده شکل گرفت.]

[۴۲]. جالب است که در بازه سال‌ها ۱۹۹۱ تا ۲۰۱۲ در میان جوامع بومی استرالیا، ۱ درصد برتر جامعه ثروت خود را با ۴.۴ درصد افزایش به ۱۹.۵ درصد رساندند، در حالی که ۱ درصد برتر جامعه دالیت‌ها در هند در همین بازه زمانی ثروت خود را با ۲.۵ درصد افزایش به ۱۴.۴ درصد افزایش دادند.

[۴۳]. هدف سیاست هویتی مبارزه برای اصلاحات است. طرفداران سیاست هویتی و هر کس دیگری که فقط و فقط برای اصلاحات مبارزه میکند فراموش می‌کنند که، به قول لنین: «موثرترین راه برای تضمین اصلاحات واقعی، دنبال کردن تاکتیک‌های مبارزه طبقاتی انقلابی است. در واقع اصلاحات در نتیجه مبارزه طبقاتی انقلابی، در نتیجه استقلالش، در نتیجه قدرت توده‌ای و استواری آن به دست می‌آید. اصلاحات همیشه کاذب‌اند، همیشه مبهم‌اند ... اصلاحات فقط وقتی واقعی‌اند که با مبارزه طبقاتی در نسبت باشند.» رجوع کنید به:

Lenin, 1906. Once again about the Duma Cabinet. *Marxists.org*. Retrieved from: <https://www.marxists.org/archive/lenin/works/1906/jun/28.htm>

[44]. Cassel, 2017

[۴۵]. همان

[۴۶]. حتی در این صورت نیز میدانیم که شهرداران سیاه‌پوست یا سیاستمداران متعلق به کاست‌های پایین چندان کاری برای بهبود شرایط سیاه‌پوستان یا کاست‌هایی پایینی انجام نمی‌دهند.

[۴۷]. همان

[47]. IMT, 2018

[48]. Trotsky, L. 2008. *The History of the Russian revolution*. Chicago: Haymarket.

[مترجم: کتاب «تاریخ انقلاب روسیه» اثر تروتسکی با ترجمه سعید باستانی در نشر نیلوفر به چاپ رسیده است.]

[۴۹]. برای مطالعه بیش‌تر در این مورد رجوع کنید به دو متن از نگارنده:

Das, R. 2019 'Politics of Marx as Non-sectarian Revolutionary Class Politics: An Interpretation in the Context of the 20th and 21st Centuries,' *Class, Race and Corporate Power*: Vol. 7 : Iss. 1 , Article 8. DOI: 10.25148/CRCP.7.1.008319 Available at: <https://digitalcommons.fiu.edu/classracecorporatepower/vol7/iss1/8>

9

Das, R. 2017. *Marxist class theory for a skeptical world*. Leiden: Brill. ch. 11 a. 12.

[۵۰]. کلمات ایتالیک در این پاراگراف از جمله مهم‌ترین اصطلاحات در سیاست مارکسیستی هستند.

[۵۱]. نگاه کنید به:

Das, R. 2017. *Marxist class theory for a skeptical world*. Leiden: Brill. Chapter 5. Ollman, B. 2003. *Dance of the Dialectic: Steps in Marx's Method*. Urbana: University of Illinois Press. Timpanaro, S. 1975. *On materialism*. London: Verso.

[۵۲]. می‌توان گفت که این‌ها شامل این موارد است: سازوکارهای روابط طبقاتی و سازوکارهای سرمایه‌داری به‌مثابه شکلی از رابطه طبقاتی، سازوکارهای سرمایه‌داری در مرحله مشخصی از رشد خود (یعنی سرمایه‌داری توسعه‌یافته و امپریالیسم به‌مثابه سرمایه‌داری) و سازوکارهای سرمایه‌داری به شکل خاصی که در زمان و مکانی مشخص عمل میکند و متأثر است از روابط تولید و مبادله غیرطبقاتی و روابط ستم.

[1]. Das, R. 2017.

[۵۴]. [مترجم: بنگرید به توضیح مارکس در این باره: در «سرمایه (جلد اول)» ترجمه حسن مرتضوی، نشر آگاه (چاپ یکم: ۱۳۸۶) فصل ۲۳، ص ۶۷۳]:

«در مقابل این پراکندگی کل سرمایه‌ی اجتماعی و تبدیل آن به سرمایه‌های منفرد، یعنی در مقابل واژنشی که اجرای آن را از یک‌دیگر دور می‌کند، اثر معکوس جذب آن‌ها عمل می‌کند. جذب سرمایه‌ها دیگر به معنای تراکم ساده‌ی وسائل تولید و سلطه بر کار که با انباشت یک‌سان تلقی می‌شود نیست. تراکم سرمایه‌هایی است که پیش‌تر تشکیل شده‌اند، نابودی استقلال فردی آن‌هاست، سلب مالکیت سرمایه‌دار توسط سرمایه‌دار است، تبدیل بسیاری از سرمایه‌های کوچک به چند سرمایه بزرگ‌تر است. این فرایند از این لحاظ با فرایند نخست تفاوت دارد که مستلزم تغییری در بازتوزیع سرمایه‌ی از پیش موجود و در حال کار است. بنابراین، میدان عمل آن با رشد مطلق ثروت اجتماعی، یا به بیان دیگر با مرزهای مطلق انباشت محدود نمی‌شود. سرمایه به این دلیل که در دست شخصی واحد به مقدار عظیمی گرد می‌آید چون دست‌های بسیاری در مکان دیگری آن را از کف داده‌اند. این تمرکز به معنای اخص کلمه است که از انباشت و تراکم متمایز است.»

[۵۵]. این به زبان ساده یعنی تصاحب بخش اعظم ثمره کار حقوق‌بگیران و مزدبگیران فاقد دارایی در محل کار. نتیجه عموماً این است که دستمزد آنان برای پوشش هزینه‌های مورد نیاز برای گذران زندگی نیز کافی نیست.

[۵۶]. شامل استثمار اقتصادی کارگران و تولیدکنندگان خرد در کشورهای کمتر توسعه‌یافته توسط شرکت‌های بزرگ متعلق به کشورهای ثروتمند، به کمک دولت‌های قدرت‌مند نظامی این کشورها و انقیاد سیاسی-فرهنگی کشورهای کمتر توسعه‌یافته.

[1] Das, R. 2019a. 'Revolutionary theory, academia and Marxist political parties', chapter 9. Links: International Journal of Socialist Renewal; <http://links.org.au/revolutionary-theory-academia-marxist-political-parties>

[۵۸]. [مترجم: دالیت‌ها که پیشتر «غیرقابل لمس» نامیده می‌شدند، پایین‌ترین اقشار در نظام کاستی هند هستند].

[۵۹]. نگاه کنید به:

Sanghera, T. 2018. Daily wages in India doubled in 18 years, but wage inequalities grow. *Indiaspend*. Retrieved from: <https://www.indiaspend.com/daily-wages-in-india-doubled-in-18-years-but-wage-inequalities-grow-20098/>

همچنین «یک زن فارغ‌التحصیل [یعنی با مدرک لیسانس] به طور متوسط در همه بخش‌ها ۶۰۹ روپیه حقوق میگیرد در حالی که مردی با مدرک لیسانس یا بالاتر ۸۰۵ روپیه درآمد دارد». خانوارهای پایین‌ترین کاست‌های هند (دالیت‌ها) و بومیان استرالیا به ترتیب ۲۱ و ۳۴ درصد درآمد دارند که کمتر از میانگین ملی درآمد خانوارها (یعنی ۱۱۳.۲۲۲ روپیه) است. در میان گروه‌های متعلق به کاست‌های بالایی، برهمن‌ها ۴۸ درصد بالاتر از میانگین ملی و کاست‌های غیربرهمن بالایی ۴۵ درصد بیشتر درآمد دارند. به همین ترتیب، بنابر گزارش‌ها درآمد سالانه خانوارهای مسلمان ۷ درصد کمتر از میانگین ملی است.

[۶۰]. نگاه کنید به:

Ingraham, C. 2019. 'A new explanation for the stubborn persistence of the racial wealth gap'. *The Washington Post*. Retrieved from: https://www.washingtonpost.com/us-policy/2019/03/14/new-explanation-stubborn-persistence-racial-wealth-gap/?utm_term=.ae87021f3765

[۶۱]. همان

[۶۲]. رجوع کنید به:

Das, R. 2017. *Marxist class theory for a skeptical world*. Leiden: Brill. 332-339

و همچنین

Gimenez, M. 2018. *Marx, Women, and Capitalist Social Reproduction: Marxist Feminist Essays*. Leiden: Brill. 100.

[63]. 1914. The right of nations to self-determination. *Marxists.org*. Retrieved from: <https://www.marxists.org/archive/lenin/works/1914/self-det/ch05.htm>

[مترجم: برای دسترسی به ترجمه فارسی این متن تحت عنوان «حق ملل در تعیین سرنوشت خویش» رجوع کنید به:]

<http://lenin.public-archive.net/fa/L2242fa.html>

[64]. Eagleton, T. 2003

[65]. Eagleton, T. 2011. *Why Marx was right?*. 2013

[۶۶]. اینکه کار (نظری) اصلی مارکس کورجنسیتی است را تا حدی می‌توان با این واقعیت توضیح داد که «سرمایه‌داری نیز، حداقل در برخی از جنبه‌ها، کورجنسیتی است». بنگرید به:

Brown, H. 2012. *Marx on gender and the family: A critical study*. Chicago: Haymarket.

[۶۷]. بر اساس نوروساینس، تجربه شامل تجربه‌ی عاطفی (احساسات) هم می‌شود که بر تفکر شناختی اثرگذار است: «مغز تمایزی میان فکر و احساس قائل نیست. فکر و احساس در مغز کاملاً به هم تنیده‌اند و بنابراین هیچ ناحیه‌ای از مغز نیست که منحصر به فکر یا منحصر به احساس باشد. این دو با هم ارتباط متقابل بسیاری دارند.» بنگرید به:

Davidson, R. 2019. 'A Neuroscientist on Love and Learning', <https://onbeing.org/programs/richard-davidson-a-neuroscientist-on-love-and-learning-feb2019/>

یکی از برداشت‌هایی که میشود از این ایده کرد این است که ضدیتی شدید با سرمایه‌داری و حامیان سیاسی و فکری‌اش — یعنی درجه‌ای از «نفرت طبقاتی» — می‌تواند بر تفکر شناختی فرد اثرگذار باشد. ترونتی می‌گوید: «دانش به مبارزه مرتبط است. هر کسی که واقعا منتفر باشد، یعنی واقعا فهمیده!» (البته که احساسات منفی بیش از اندازه نیز خود می‌تواند منفی باشد!). نگاه کنید به:

Tronti, M. 2019. *Workers and Capital*. London: Verso

[۶۸]. برای مطالعه بیش‌تر درمورد خشونت علیه کودکان رجوع کنید به:

Das, R. J. and Chen, A. 2019. 'Towards a Theoretical Framework for understanding Violence Against Child Labour', *World Review of Political Economy*, vol. 10:2, 191-219

[۶۹]. ستم بر مسلمانان یکی از جنبه‌های متعددِ تعمیقِ گرایش‌ات فاشیستی در هند است. در کتاب جدیدم به تفصیل به این موضوع پرداخته‌ام:

Das, R. 2020. *Critical Reflections on Economy and Politics in India: A Class Theory Perspective*. Leiden: Brill.

[۷۰]. در این باره منبع بسیار است. مثلاً بنگرید به:

Roberts, M. and Carchedi, G. 2018. *World in Crisis: a global analysis of Marx's law of profitability*. Chicago: Haymarket.

و هم‌چنین

Roberts, M. 2016. *The Long Depression: Marxism and the Global Crisis of Capitalism*. Chicago: Haymarket.

[71]. Marx, K. 1844. Economic and philosophic manuscripts of 1844. *Marxists.org*. Retrieved from:

<https://www.marxists.org/archive/marx/works/1844/manuscripts/power.htm>

[مترجم: کتاب «دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴» با ترجمه حسن مرتضوی توسط نشر آشیان به انتشار رسیده است.]

[۷۲]. عمل یا ایده‌ای سیاسی عموماً ریشه در شرایط مادی دارد (مثلاً استثمار و مقاومت علیه آن)، اما این عمل یا ایده ممکن است در طول زمان تداوم یابد حتی اگر شرایط مادی آن دیگر (دقیقاً) به شکل اصلی‌اش وجود نداشته باشد: شرایط مادی خاصی که به ایجاد نظام کاستی در هند منجر شد (یعنی کنترل نابرابر بر زمین در جامعه‌ای با اقتصاد عقب‌افتاده) اکنون دیگر به همان شکل و با همان تاثیراتی که قبلاً بر زندگی افراد داشت موجود نیست، اما نظام کاستی همچنان پایه ستم بر میلیون‌ها انسان، از جمله در شهرها است

[۷۳]. این همان ایده «قانون رشد مرکب و نابرابر» تروتسکی است که در فصل اول کتاب «تاریخ انقلاب روسیه» به آن پرداخته است.

[۷۴]. همه‌ی آن مباحث درباره‌ی سرمایه‌داری دالیت‌ها یا سرمایه‌داری سیاه‌پوستان یا مدیرعاملان زن و کارآفرینان زن و غیره را در نظر بگیرید. برای کسی که درگیر نان شب یا اجاره خانه‌اش است چه سودی دارد که چندتایی‌شان دالیت یا سیاه‌پوست یا زن، سرمایه‌دار، مدیر عامل، ژنرال ارتش، بوروکرات یا غیره شوند؟

[۷۵]. این وضعیت تا حدی به لطف عملکرد دولت سرمایه‌داری حاصل شده است که هدف همیشگی‌اش ایجاد تفرقه، سرکوب و خنثی کردن اپوزیسیون ضدسرمایه‌داری است.

[76]. wage-fund

[۷۷]. رجوع کنید به مارکس در «ایدئولوژی آلمان»:

Marx, K. 1845. German Ideology.

<https://www.marxists.org/archive/marx/works/1845/german-ideology/ch01d.htm>

[۷۸]. مارکس ادامه می‌دهد: «انقلاب ضروری است، نه فقط به این دلیل که طبقه‌ی حاکم را به هیچ شکل دیگری نمیتوان ساقط کرد، بلکه همچنین به این دلیل که طبقه‌ای که در حال ساقط کردن طبقه‌ی حاکم است تنها در خلال یک انقلاب می‌تواند از شر کثافات همه اعصار گذشته خلاص گشته و آماده بنیان نهادن جامعه نوین گردد». به طور کلی مردم ایده‌های جدید را عمدتاً نه از خلال نبرد میان ایده‌ها، که در عمل — یعنی عمل روزانه (تولید و بازتولید) و عمل سیاسی — می‌سازند. باید از عمل درکی گسترده‌تر داشته باشیم. مائو می‌گوید: «عمل اجتماعی فرد به فعالیت او در عرصه

تولید محدود نشده، بلکه اشکال بسیار دیگری به خود می‌گیرد؛ مبارزه طبقاتی، زیست سیاسی، فعالیت‌های علمی و هنری. به طور خلاصه می‌توان گفت که انسان به‌مثابه‌ی موجودی اجتماعی در همه‌ی عرصه‌های عملی زندگی جامعه مشارکت دارد.» رجوع کنید به:

Mao Tse-Tung. 1937. 'On practice: On the Relation Between Knowledge and Practice, Between Knowing and Doing'.

https://www.marxists.org/reference/archive/mao/selected-works/volume-1/mswv1_16.htm

از نظر مارکس و مارکسیسم، جامعه بیشتر عرصه نبرد منافع مادی طبقات (و لایه‌های طبقاتی) مختلف است تا محل برخورد ایده‌ها (به‌ویژه در محافل دانشگاهی). اما هنگامی که ایده‌های مربوط به منافع مادی مردم بر ذهنیت توده‌ها چیره گردد، این ایده‌ها همچون نیروی مادی عمل کرده و می‌توانند به کاهش «زمان لازم» برای (تسریع) تحولات اجتماعی برآمده از تضادهای ساختاری یاری رسانند.

[۷۹]. مطالبات جزئی (partial demands) مطالباتی اند همچون اشتغال باثبات برای همگان با دستمزدهای متناسب با میزان تورم. این مطالبات همان‌هایی هستند که احتمالاً سیستم به آن‌ها پاسخی نداده و وجودشان فاصله میان سطح آگاهی فعلی و آگاهی سوسیالیستی را کم‌تر میکند. مطالبات انتقالی (transitional demands) به قول تروتسکی «از شرایط امروز و آگاهی فعلی لایه‌های وسیع طبقه‌ی کارگر سرچشمه می‌گیرد و لزوماً به یک نتیجه‌ی نهایی می‌رسد: تسخیر قدرت توسط پرولتاریا». این خواسته‌ها همان‌هایی‌اند که «هرچه آشکارتر و قاطعانه‌تر پایه‌های رژیم بورژوازی را نشانه می‌روند». بنگرید به:

Trotsky, L. 1938. The death agony of capitalism and the tasks of the Fourth International: The mobilization of the masses around transitional demands to prepare the conquest of power "The Transitional Program". *Marxists.org*. Retrieved from:

<https://www.marxists.org/archive/trotsky/1938/tp/transprogram.pdf>

[۸۰]. در بسیاری از مناطق هند زمین‌داران متعلق به کاست‌های بالایی به افراد متعلق به کاست‌های پایین‌تر (مخصوصاً دالیت‌ها) اجازه ورود به معابد یا دسترسی به چاه‌ها و چشمه‌های روستا را نمی‌دهند. چنین رفتار غیردموکراتیکی از جانب زمین‌داران بخشی از اعمال قدرت طبقاتی آن‌هاست. بنابراین مارکسیست‌ها حامی مبارزات کاست‌های پایین‌تر برای دسترسی به فضاهای عمومی روستایی بوده‌اند. چنین مبارزاتی مستقیماً به مبارزه علیه زمین‌داران به‌مثابه‌ی یک طبقه ربط دارد.

[81]. Lenin, V. 1901. What is to be done. *Marxists.org*. Retrieved from:

<https://www.marxists.org/archive/lenin/works/1901/witbd/iii.htm>

[مترجم: برای دسترسی به ترجمه فارسی این پاراگراف رجوع کنید به: چه باید کرد؟ در «مجموعه آثار لنین (جلد اول)»، ترجمه محمد پورهرمزبان، انتشارات فردوس، چاپ اول (۱۳۸۴)، ص. ۲۶۷.]

[82]. majoritarian politics

[83]. Marx, K and Engels, F. 1848 The communist Manifesto.
<https://www.marxists.org/archive/marx/works/1848/communist-manifesto/ch01.htm>

[مترجم: ترجمه فارسی از: «مانیفست حزب کمونیست»، ترجمه محمد پورهرمزبان، انتشارات حزب توده ایران، چاپ دوم (۱۳۸۵)، ص. ۳۵.]

[۸۴]. Gimenez, M. 2018 نگاه کنید به:

[85]. semi-proletarians

[۸۶]. در واقع به اجبار افراد به تعریف خود بر پایه ویژگی‌های هویتی (نژاد، کاست و غیره) کاهش می‌یابد. به به مرور زمان نیاز به چنین چیزی کم و کم‌تر خواهد شد.

[87]. Cassell, J. 2017. 'Marxism vs Intersectionality',
<http://marxist.ca/article/marxism-vs-intersectionality>

[مترجم: این مقاله با ترجمه نیکزاد زنگنه با عنوان «مارکسیسم در برابر اینترسکشنالیتی» در سایت نقد اقتصاد سیاسی منتشر شده است:]

<https://pecritique.com/2018/12/03>

[۸۸]. این قطعاً لزوم ایجاد جنبش زنان و جنبش ضدنژادپرستی در درون جنبش سوسیالیستی پرولتری را از میان نمی‌برد.

[۸۹]. گویا استیو بنن، آژیتاتور دست راستی درباره‌ی سیاست هویتی چنین گفته: «دموکرات‌ها هرچه بیش‌تر از سیاست هویتی حرف بزنند بیش‌تر طرفشان هستیم. از دموکرات‌ها می‌خواهم که هر روز درباره‌ی نژادپرستی حرف بزنند». توجه داشته باشید که در حالی که هواداران سیاست هویتی از سیاست اقلیت‌ها شاکی اند، خودشان درگیر سیاست هویتی اند، مخصوصاً سیاست هویتی اکثریت (یعنی برتری سفیدپوستان، برتری هندوها و غیره).

[۹۰]. در اثبات این مدعا بنگرید به گزارشی از سیا:

CIA. 1985. France: Defection of the left intellectuals. Retrieved from:
<https://www.cia.gov/library/readingroom/docs/CIA-RDP86S00588R000300380001-5.PDF>

[۹۱]. Althusser, I. 1971. 'Philosophy as a revolutionary weapon', *New Left Review*, 1 (64): 3–11. رجوع کنید به:

[مترجم: ترجمه‌ای فارسی از این متن با عنوان «جنگ‌افزاری انقلابی به نام فلسفه» در سایت حلقه‌ی تجریش قابل دسترسی است:

<https://www.tajrishcircle.org> /جنگ-افزاری-انقلابی-نام-فلسفه

[92]. Lenin, 1908. Marxism and revisionism. *Marxists.org*. Retrieved from: <https://www.marxists.org/archive/lenin/works/1908/apr/03.htm>

[93]. Gimenez, M, 2018

مجموعه آثار مارکس و انگلس در مورد جنسیت (جمع‌آوری شده در Brwon, 2012)، در کنار بی‌شمار اثر دیگر در رابطه با فمینیسم مارکسیستی نشان می‌دهد که این موضوع، حوزه دانشی بسیار مولد، هم در ساحت نظری و هم از نظر سیاسی است. در مورد جریان ضدنژادپرستی مارکسیستی نیز می‌توان همین را مدعی شد. برای مطالعه بیش‌تر در این‌باره مثلاً رجوع کنید به آثار فیلدز از جمله این اثر:

Fields, B. 1990. 'Race and ideology in the United States of America', *New Left Review*, Issue 181.

درباره‌ی جریان مارکسیستی ضدنظام کاستی نیز بنگرید به این آثار:

Bandyopadhyaya, J. 2002. 'Class struggle and caste oppression: integral strategy of the left', *The Marxist*, Vol. 18:3-4.

Namboodiripad, E. 1981. 'Once Again on Castes and Classes', *Social Scientist* Vol. 9, No. 12.

Patnaik, P. 2016. On Marxism and the Caste Question, *People's Democracy*. https://peoplesdemocracy.in/2016/0403_pd/marxism-and-caste-question

Ranadive, R. 1982. *Caste, Class and Property Relations*. Calcutta: National Book Agency.

Singh, H. 2014. *Recasting Caste: From the Sacred to the Profane*. Delhi: Sage.

[94]. Harvey, D. 2006. *Justice, Nature, and the Geography of Difference*. Cambridge, MA: Blackwell.

[95]. Lenin, V. 1901.

[96]. Lenin, V. 1913. The three sources and three component parts of Marxism. <https://www.marxists.org/archive/lenin/works/1913/mar/x01.htm>

م. «سه منبع و سه جز مارکسیسم» با ترجمه‌ی محمد پورهرمزبان در مجموعه آثار لنین (جلد اول) به چاپ رسیده است.

[۹۷]. تام برس، یکی از قاطع‌ترین مارکسیست‌های منتقد سیاست هویتی می‌گوید: «مارکسیسم به طور قطع با سیاست هویتی متفاوت است. در واقع این دو موضع از نظر دیالکتیکی متضاد و ناسازگار با هم‌اند». بنگرید به:

Brass, T. 2017. Labour Markets, Identities, Controversies: Reviews and Essays, 1982-2016. Leiden: Brill.

[۹۸]. برگرفته از جلد اول «سرمایه» کارل مارکس، پیشگفتار ویراست اول.

[۹۹]. بنگرید به:

Costa, K. and Hanover, N. 2019. 'Seattle schools propose race-centric "ethnomathematics" curriculum'.

<https://www.wsws.org/en/articles/2019/12/06/ethn-d06.html>

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3nW>



ترانه‌ی «برای»: به نام انقلاب، برای ضدانقلاب

۱۵ فوریه ۲۰۲۳

نوشته‌ی: بهنام امینی

ترانه‌ی «برای» شروین حاجی‌پور برنده‌ی جایزه‌ی موسیقایی گرمی شده است و بسیاری از دوست‌داران موسیقی در غرب این ترانه را به دلیل تحول‌خواهی و ترقی‌گرایی‌اش واجد تحسین و پاداش دانسته‌اند. واکنش اکثریت قاطعی از جامعه‌ی ایرانی هم به شکل پیش‌بینی‌پذیری مثبت و پر از شور و شغف بوده است. البته از همان زمان انتشار این ترانه برخی از گروه‌های اجتماعی، به‌ویژه فمینیست‌ها و چپ‌ها، از وجود شعار مرد-میهن-آبادی در آن ناخرسند بودند. برخی دیگر نیز از مرکزگرایانه بودن محتوای ترانه شکایت داشتند و در ادامه چنین نارضایتی‌هایی، نسخه‌های دیگری از این ترانه نیز توسط هنرمندان دیگری منتشر شدند. با این حال، بسیاری از این ناراضیان هم در نهایت کلیت این ترانه را با چشم پوشیدن بر بعضی اجزاء به زعم آنان ناپسندش، قابل قبول و مثبت ارزیابی کردند، با این استدلال که گویا ترانه به

بهترین شکل بازگوکننده دردها و مطالبات جامعه‌ی ایرانی و قیام زن-زندگی-آزادی است. مدعای اصلی این نوشته اینست که طرفداران میلیونی این ترانه به‌درستی آن را راوی نگرش منتقدانه اکثریت جامعه‌ی ایرانی می‌دانند اما برخلاف نظر آن‌ها نه تنها کلیت این ترانه و شکل و محتوای آن مترقی نیست بلکه در مجموع منعکس‌کننده‌ی ماهیت ضدانقلابی اکثریت جامعه‌ی ایرانی است. به عبارت دیگر، ترانه «برای» هم‌چون ایدئولوژی لیبرالی حاکم بر جامعه‌ی ایرانی، ظاهری مترقی و اغواگرانه اما ماهیتی ضدانقلابی و منطبق با نظم سیاسی-اجتماعی ناعادلانه‌ی جهان امروز دارد که شوربختانه پژواکی پربسامد و غالب در قیام زن-زندگی-آزادی هم پیدا کرده است. بررسی ترانه‌ی عامه‌پسند «برای» با هوادارانی ده‌ها میلیونی حقایق بسیاری درباره‌ی جامعه‌ی ایرانی به ما می‌گوید که هزاران نظرسنجی به‌اصطلاح علمی اما در واقع بازاری و کالایی قادر به بازتاب حتی قطره‌ای از دریای واقعیت‌های این جامعه نخواهد بود. ترانه «برای» به خوبی بازتاب‌دهنده‌ی فهم غالب و عمومی ضدانقلابی از زن-زندگی-آزادی است.

انقلاب و ضدانقلاب

از همان هفته‌های ابتدایی قیام زن-زندگی-آزادی به یک‌باره استفاده از واژه‌ی انقلاب در جامعه‌ی ایران بالا گرفت و از آن زمان عبارت‌های مختلفی هم‌چون «انقلاب زن-زندگی-آزادی»، «انقلاب مهسا»، «انقلاب زنانه»، «انقلاب فمینیستی»، «انقلاب ملی» و «انقلاب ژینا» برای ارجاع به قیام به کار گرفته شده است. این در حالی است که بسیاری از ایرانیان ناراضی از حکومت، به غیر از چپ‌گرایان، تا پیش از این قیام و به دلیل نتایج ناگوار انقلاب ۵۷، موضعی منفی نه تنها نسبت به مقوله‌ی انقلاب بلکه حتی به استفاده از کلمه‌ی انقلاب داشتند. ناگهانی و دفعتی بودن چنین تغییر موضعی به‌خودی‌خود شاهد محکمی است بر واکنشی و احساسی بودن استفاده از آن و نه تأملی انتقادی و اندیشیده به مفهوم انقلاب. در واقع، برداشت غالب عمومی کماکان انقلاب را به معنای براندازی حکومت و تغییر هیأت حاکمه تعبیر می‌کند. البته چنین برداشتی از انقلاب منحصر به جامعه‌ی ایرانی نیست و نظیر آن را در همین دو دهه‌ی گذشته و در انقلاب‌های رنگی و انقلاب‌های بهار عربی هم شاهد بودیم. با این اوصاف، این واقعیت که جامعه‌ی ایران با وجود تجربه‌ی انقلابی این‌چنینی در کم‌تر از نیم‌قرن گذشته باز هم به دنبال رقم زدن تجربه‌ی مشابهی است مایه‌ی نگرانی است. اما برداشت دقیق‌تر و ریشه‌ای‌تری از انقلاب هم وجود دارد که انقلاب را در تحول و دگرگونی عمیق ساختارهای سیاسی، اجتماعی و نمادین جامعه می‌بیند. بدین معنا، علاوه بر تغییر حکومت و تحول کیفی رابطه‌ی حاکمان با جامعه، می‌بایست روابط اجتماعی تولید و مالکیت اقتصادی، روابط جنسیت‌ها و ملیت‌ها و قومیت‌ها و نیز گفتمان، ایدئولوژی و ارزش‌های اجتماعی مستقر بر محور

برابری، آزادی و رفع ستم و سلطه و تبعیض متحول شوند. بر مبنای چنین درکی از انقلاب، مخالفان انقلاب یا ضدانقلاب صرفاً حکومت مستقر نیستند بلکه ضدانقلاب شامل تمامی نیروهای سیاسی و اجتماعی می‌شود که با چنین تغییرات عمیقی مخالفت می‌ورزند. بنابراین، انقلاب واقعی مقوله‌ای متفاوت از براندازی است و ضدانقلاب هم علاوه بر حافظان وضع موجود، بسیاری از اصلاح‌گرایان را هم دربرمی‌گیرد.

همین اصلاح‌گرایان بدنه‌ی اصلی مخالفان جمهوری اسلامی را تشکیل می‌دهند و ممکن است گروه‌ها و افرادی از هر گرایش سیاسی اعم از محافظه‌کار، فاشیست، لیبرال و حتی چپ را دربرگیرد. این تنوع در واقع نکته‌ای کلیدی درباره‌ی ضدانقلاب به ما می‌گوید: ضدانقلاب در چهره‌ها و شمایل مختلف و متفاوتی ظاهر می‌شود و اغلب ظاهری مترقی نسبت به حکومت مستقر دارد اما ماهیت ضدانقلابی‌اش را در مخالفت با تغییر ساختارهای نابرابر و ظالمانه‌ی سیاسی، اقتصادی و اجتماعی بروز می‌دهد. بگذارید از سطح سیاسی و با مثالی متأخر از این مسأله رمزگشایی کنیم. میرحسین موسوی اخیراً «برای نجات ایران» خواستار برگزاری رفراندوم و تشکیل مجلس موسسان برای تدوین یک قانون اساسی جدید شده است. موسوی به طور ضمنی از نیروهای «آزادی‌خواه، مدافع استقلال و یک‌پارچگی سرزمینی، خشونت‌پرهیز و توسعه‌گرا» دعوت کرده است با او در این موضع همراه شوند. پیش‌تر از او، رضا پهلوی برای «پس‌گرفتن ایران» خواهان ائتلاف نیروهای اپوزیسیون به شرط پای‌بندی به «تمامیت ارضی، دموکراسی سکولار و حقوق بشر» شده بود. او نیز همچون موسوی بارها بر رفراندوم و رأی مردم برای تعیین شکل نظام آینده و تشکیل مجلس موسسان به عنوان سازوکار گذار تأکید کرده است. شباهت راهکارها، شروط و نقشه‌راه پیشنهادی این دو نفر، به‌رغم پس‌زمینه‌ی سیاسی متفاوت آن‌ها، آشکارتر از آن است که نیاز به توضیح داشته باشد. پرسش اصلی از آقایان این است که مگر همین جمهوری اسلامی با رفراندوم و تشکیل مجلس موسسان تثبیت نشد؟ آن زمان هم که نه نظارت استصوابی در کار بود و نه شورای نگهبان. چه تضمینی وجود دارد که این بار هم به نام انقلاب یک رژیم ضدانقلابی دیگر و صرفاً با اسم و رسمی متفاوت بر سر کار نیاید؟ در این دموکراسی‌خواهی، چرا هدف و اولویت اصلی موجودیتی به نام ایران است و نه مردم ایران؟ در حقیقت این دو شخصیت سیاسی و نیروهای سیاسی پیرو آن‌ها که هویت سیاسی‌شان را از دو نظام سیاسی دشمن یک‌دیگر اخذ می‌کنند، منظورشان از دموکراسی دیکتاتوری اکثریت است که اتفاقاً شکل غالب بسیاری از لیبرال دموکراسی‌های کنونی جهان است. مثلاً بنگرید به ترکیه که از بیست سال پیش تا به حال و به‌رغم، یا در واقع به دلیل، برگزاری چندین انتخابات و رفراندوم، اردوغان کماکان شخص

اول مملکت و قدرت‌مندترین مقام حکومتی است. رفتارها و کارکرد سیاسی اردوغان کمابیش شبیه خامنه‌ای است با این تفاوت که او برخلاف خامنه‌ای منتخب مردم است! بسیاری از نیروهای لیبرال جمهوری خواه ایرانی، که به نظر می‌رسد جمعیتشان بیش‌تر از اصلاح‌طلبان و سلطنت‌طلبان باشد، ادعا خواهند کرد که پیرو هیچ یک از دو گروه پیشین نیستند اما تا به حال مدل سیاسی و نقشه‌راه متمایزی از آن‌ها مشاهده نشده است و در نهایت آن‌ها هم در خوش‌بینانه‌ترین حالت ساختاری سیاسی شبیه به دموکراسی‌های لیبرال اروپایی و آمریکایی را تجویز می‌کنند. از قضا، و با توجه به این واقعیت که نظام‌های لیبرال دموکراسی در درون چارچوب اقتصادی سرمایه‌داری تعریف می‌شوند، جمهوری خواهان لیبرال هم‌چون سلطنت‌طلبان و اصلاح‌طلبان مقوله‌ای به اسم ستم طبقاتی را به رسمیت نمی‌شناسند. این گروه‌ها با وجود اذعان به وضعیت فلاکت‌بار اقتصادی و اختلاف فاحش طبقاتی در جامعه‌ی ایران، این وضعیت را نه ناشی از سازوکارهای سیستماتیک سرمایه‌داری نئولیبرال بلکه حاصل سوءمدیریت و ناکارآمدی جمهوری اسلامی می‌دانند. تمامی گروه‌های پیش‌گفته به علاوه‌ی بخش‌هایی از چپ، و به جز اقلیتی از نیروهای لیبرال غیرمرکزگرا، اصلاً قائل به وجود ستم ملی یا ملیتی و تبعیض نژادی در ایران هم نیستند چه رسد به آن‌که برای آن راه‌حلی داشته باشند. در ادامه با تمرکز بر روی ترانه «برای» و با ذکر مثال‌هایی بیش‌تر از ترکیه، به عنوان همسایه‌ی ایران که دارای اشتراک‌های فرهنگی و مراوداتی چشم‌گیر با جامعه‌ی ایرانی است، این تضادها و تناقض‌ها را بیش‌تر تشریح می‌کنم.

به نام مردم، «برای» مرکز نشینان مرفه

اهمیت تحلیلی ترانه «برای» بیش و پیش از آن‌که ناشی از نوع نگاه خواننده‌ی آن یا نحوه‌ی گزینش متن ترانه از توییت‌های مردم باشد، به دلیل استقبال چشم‌گیر از آن است. این بدین معناست که بسیاری از کسانی که این ترانه را مشتاقانه بازپخش و بازخوانی می‌کنند، یا با محتوای آن هم‌دل هستند، و یا این‌که در مجموع مشکل خاصی در آن نمی‌بینند که در هر دو صورت بنا به توضیحی که در ادامه خواهد آمد، این خود حاکی از عارضه‌ای جدی در جامعه‌ی ایرانی است. با وجود تصدیق استقبال عمومی از این اثر، میزان پراکندگی جغرافیایی و جمعیتی دوست‌داران این اثر بر ما پوشیده است؛ یعنی ما هنوز نمی‌دانیم که آیا این ترانه همان قدر در میان مردمان مناطق مرکزی ایران مورد استقبال واقع شده است که در مناطق پیرامونی، به‌ویژه که صداها‌ی منتقدانه چشم‌گیری از جانب کردها نسبت به این اثر شنیده شده است. مدعای اصلی هواداران «برای» این است که چون این ترانه حرف دل همه‌ی مردم و دغدغه‌های آن‌ها را

بیان می‌کند، به همین دلیل با چنین واکنش مثبت و گسترده‌ای مواجه شده است. این نکته دقیقاً منطق اصلی و فاش‌کننده‌ی ماهیت مسأله‌دار ترانه «برای» به عنوان یک پدیده‌ی اجتماعی-سیاسی است.

مسأله در این جاست که آن چیزی که به عنوان حرف دل «همه‌ی مردم» یا «اکثریت مردم» عرضه می‌شود، در درجه اول منافع و مطالبات طبقات و گروه‌های اجتماعی مرفه و برخوردار (privileged) است که به اسم خواست عمومی مطرح می‌شود. این خواسته‌ها ظاهری مشروع و مترقی هم دارند اما به گونه‌ای صورت‌بندی می‌شوند که در خدمت سیاستی ضدانقلابی و ارتجاعی قرار می‌گیرند. مثالی به ظاهر نامربوط اما ماهیتاً کاملاً مرتبط می‌تواند این موضوع را روشن‌تر کند. یکی از نقدهای عمده از سوی برخی از فمینیست‌های چپ‌گرا و ضداستعماری به مفهوم به ظاهر جذاب و پیشروی «خواهری زنان» (sisterhood of women) این است که این مفهوم عملاً از سوی زنان فمینیست سفید و لیبرال غربی تدوین شده است برای این که به آن‌ها امکان می‌دهد به جای تمام زنان، فارغ از تفاوت‌های طبقاتی، ملیتی و گرایش‌های جنسی، حرف بزنند. به علاوه، زنان برخوردار و مرفه غربی با توسل به این مفهوم نه تنها ستم‌های متکثر و چندلایه به زنان سیاه، زنان طبقه‌ی کارگر، زنان ملت‌های مستعمره و غیره را با ستم جنسیتی علیه خود یک کاسه می‌کنند و هم‌سان جلوه می‌دهند، بلکه منافع طبقاتی و سیاسی و حتی هم‌دستی خود در ساختارهای تبعیض و ستم علیه زنان دیگر را لاپوشانی می‌کنند. این منطق سیاسی یعنی سیاستی به ظاهر مترقی و به اسم همه‌ی مردم اما عملاً در خدمت منافع طبقات برخوردار، در واقع الگوی ثابت رفتاری بخش وسیعی از طبقات متوسط به بالای شهری در دنیای امروز است.

برای رمزگشایی از ماهیت چنین سیاستی می‌بایست دید اولاً چه چیزهایی را از قلم می‌اندازد و ناگفته و نادیده باقی می‌گذارد و ثانیاً گزاره‌هایی را که مطرح می‌کند چگونه بسته‌بندی و صورت‌بندی می‌کند. در ترانه‌ی «برای» مطلقاً هیچ اثری حتی در حد اشاره هم به مسأله‌ی ستم ملی نیست. حتی مقوله‌ی زبان مادری که در سال‌های اخیر به [بحث‌هایی](#) عمومی هم دامن زده است، راهی به این ترانه پیدا نکرده است. اشاره به ستم و خشونت جنسیتی هم در عبارات «زن-زندگی-آزادی»، «برای دختری که آرزو داشت پسر بود» و «برای خواهرم، خواهرت، خواهرامون» منعکس شده که به دلیل کلی و مبهم بودن، به میزان یک سانی هم مستعد تفسیر فمینیستی هستند و هم تفسیر ناموس‌پرستانه و ضدزن. با توضیحاتی که در ادامه خواهد آمد، و با توجه به بافت کلی ترانه، این اشارات هم عملاً بازگوکننده‌ی درکی بسیار محدود و ویتیرینی از حقوق زنان هستند. ستم طبقاتی هم جایی در این ترانه ندارد. اشاراتی هم چون «برای بی‌پولی»، «برای کودک زباله‌گرد» و «برای آوار خانه‌های پوشالی» که فقر و وضعیت بد اقتصادی را برجسته می‌کنند،

به معنای استثمار طبقه‌ی کارگر و فقرا توسط طبقه‌ی سرمایه‌دار و طبقات مرفه نیست بلکه علت مسأله به طور غیرمستقیم در این بند ترانه آمده است: «برای اقتصاد دستوری».

بر اساس این ایدئولوژی لیبرالی فقر و نداری بسیاری از مردم در ایران صرفاً حاصل فساد و عملکرد فاجعه‌بار اقتصادی دولت‌مردان جمهوری اسلامی است و کافی است که اقتصاد بازار آزاد متکی بر بخش خصوصی و بدون مداخله دولت در ایران برقرار شود تا ما هم مثل «سرمایه‌داری‌های متعارف» غربی سعادت‌مند شویم. در نگاه بسیاری از شیفتگان «برای»، اقتصاد آزاد مجموعه‌ای از فرمول‌ها و اصول علمی اقتصادی است که اگر قدرت حکومتی به دست متخصصان و باورمندان به این علم بیفتد، می‌توان آن را در هر جایی پیاده کرد. گذشته از این که معلوم نیست چرا برای استقرار اقتصاد به اصطلاح آزاد و غیردولتی، باز هم نیاز به مداخله‌ی قدرت و حکومت است! پرسشی ساده این است که پس چرا اقتصاد همسایه‌ی شمال غربی یعنی ترکیه چندین سال است که به گل نشسته است؟ نرخ تورم رسمی در ترکیه در شهریور ماه امسال ۸۳ درصد اعلام شده، در حالی که برخی [منابع](#) نرخ واقعی تورم در این کشور را در حدود ۱۷۶ درصد اعلام کرده‌اند. ترکیه هم بخش خصوصی قدرت‌مند و اقتصاد غیردولتی دارد و هم متحد و نظر کرده‌ی غرب است تا جایی که تنها کشور خاورمیانه‌ای عضو ناتو به شمار می‌آید. ترکیه مثالی استثنایی نیست. مثال‌ها بسیارند از جمله درباره‌ی نرخ استثمار و اختلاف فاحش طبقاتی در همان کشورهای [غربی](#). اما بگذارید که بپرسیم مثلاً تکلیف صدها میلیون شهروند فقیر و تهی‌دست بزرگترین نظام لیبرال-دموکراسی جهان یعنی هندوستان چه می‌شود؟! در قاموس ایدئولوژی اقتصاد آزاد و لیبرالی این سوالات به ندرت مطرح می‌شوند، چون خواب نفع‌برندگان اصلی یعنی سرمایه‌دارها و میلیاردها را آشفته می‌کنند. در جوامع سرمایه‌داری و در بدترین اوضاع اقتصادی هم هیچ‌گاه وضعیت برای همه بد نیست و طبقات مرفه همواره ثروت خود را با سرعت کم‌تر یا بیش‌تر افزایش می‌دهند، اما جناح‌های مختلف طبقه‌ی سرمایه‌دار (مالی، صنعتی، تجاری، خدماتی، داخلی، خارجی) هرگاه سودآوری‌شان به میزان دلخواهشان نباشد، آرزوها و امیال خود را در قالب منافع عمومی و مردمی جا می‌زنند. سرمایه‌دارها مادامی که شرایط انباشت سرمایه و بیشینه‌سازی ثروتشان فراهم باشد، با هر حکومتی می‌سازند، هم‌چنان که کارخانجات غربی بسیاری از جمله صاحبان کسب‌وکارهای خانوادگی معروفی هم‌چون [بی.ام.و و پورشه](#) هم در حکومت فاشیستی هیتلری جایشان را پُر پول کردند و هم بعدها و تا به امروز در نظام لیبرال-دموکراسی آلمان.

اما هواداران این حکومت لیبرالی و اقتصاد آزاد و غیردستوری در نهایت به دنبال تحقق چه شکلی از زندگی جمعی هستند؟ پاسخ ساده است: «یک زندگی نرمال». چند ویژگی این زندگی نرمال بخش عمده‌ی ترانه

«برای» را تشکیل می‌دهد: «برای توی کوچه رقصیدن»، «برای ترسیدن به وقت بوسیدن»، «برای حسرت یک زندگی معمولی»، «برای این بهشت اجباری»، «برای قرص‌های اعصاب و بی‌خوابی» و غیره. تمامی این گزاره‌ها و خواسته‌ها به حق و مشروعند و یکی از تضادهای اصلی با حکومت به دلیل ماهیت واپس‌گرایانه‌ی اجتماعی-فرهنگی آن است. اما نحوه‌ی صورت‌بندی این زندگی بدیل نرمال از سوی جریان‌ات راست‌گرای لیبرال و محافظه‌کار ایرانی، از جمله در ترانه «برای»، اغلب به گونه‌ای است که برای تحقق آن نه نیازی به یک حکومت دموکراتیک است و نه انقلاب در معنایی که پیش‌تر آمد. زمانی که به تصویرسازی از زندگی اجتماعی مطلوب می‌رسیم، جالب است که تخیل و رویاپردازی بخش بزرگی از مخالفان سیاسی جریان سلطنت‌طلبی هم چندان از سبک زندگی طبقه‌ی متوسط به بالای شهری در زمان محمدرضا شاه فراتر نمی‌رود. در واقع در این تخیل اجتماعی، منظور از زن-زندگی-آزادی هم همان زندگی اجتماعی در شهرهای بزرگ پیش از انقلاب ۵۷ است که حجاب زنان اختیاری بود و برخی قوانین حمایتی محدود از زنان هم وجود داشت و آزادی مصرف و سبک زندگی هم گام با دیکتاتوری سیاسی، سروری سیاسی-اجتماعی مردان، استعمار پیرامون توسط مرکز و بهره‌کشی از طبقات کارگر و فقرای شهری و روستایی توسط طبقه‌ی حاکم در جریان بود. کلید فهم این که چرا سبک زندگی آرمانی بدین گونه و با این صورت‌بندی خاص تخیل می‌شود در ارجاع دوباره به سرچشمه‌های طبقاتی آن است. باید پرسید چرا در این «زندگی نرمال» کسی از دسترسی برابر به آب آشامیدنی، برق، مسکن، آموزش و بهداشت دم نمی‌زند؟ چرا برای زن-زندگی-آزادی غش می‌کنند ولی به نان-کار-آزادی پیف پیف می‌گویند؟ پاسخ ساده است. چون آن‌هایی که این تخیلات را می‌سازند و سال‌هاست شبانه‌روز از طریق تلویزیون‌ها و ماهواره‌ها و اینترنت به روح و ذهن خلاق پمپاژ می‌کنند، مرفه‌تر از آنند که غم آب و نان و سرپناه داشته باشند. «زندگی نرمال» آن‌ها برای بیش از نیمی از جمعیت آن جامعه زندگی رویایی است. درد این مرفهین صرفاً این است که چرا نمی‌توانند مانند هم‌تایان اروپایی و آمریکایی‌شان در همان مملکت خودشان پول خرج کنند و زندگی «لاکچری» و تفریحات دلخواهشان را داشته باشند. تصادفی نیست که بعضی‌هایشان که به یک‌باره ساز مخالف سیاسی می‌زنند بی آن که خطری کنند ابتدا از کشور خارج می‌شوند و بعد هم بدون فوت وقت به پهلوی لبیک می‌گویند. آن‌ها به منافع طبقاتی خود آگاه هستند و می‌دانند که وقتی پهلوی می‌گوید منافع ملی منظورش پُرپول کردن جیب این میلیاردرهای بی‌درد است و وقتی می‌گوید تمامیت ارضی مقصودش سرزمینی است فراخ برای غارت و چپاول که نباید یک وجب از خاک آن هم کم شود. و می‌دانیم که او حتی به قیمت ریختن خون مردمان آن سرزمین از این «سرمایه» ارضی حفاظت خواهد کرد هم چنان که پدر و پدربزرگش کردند.

طبقه‌ی مرفه حتی زمانی هم که می‌خواهد ژست مترقی بگیرد، باز هم ماهیت منفعت‌طلبانه و خودمحورانه‌اش را لو می‌دهد. می‌گوید «برای کودک افغانی»، بی‌آن‌که به این حقیقت ساده و ابتدایی توجه کند که افغانی واحد پول افغانستان است و بسیاری از افغانستانی‌ها این نحوه خطاب شدن را توهین‌آمیز می‌دانند. یا به طنین پربسامد دغدغه‌های زیست‌محیطی و حیوان‌دوستانه در این ترانه توجه کنید. «برای این هوای آلوده»، «برای ولیعصر و درختای فرسوده»، «برای پیروز و احتمال انقراضش» و «برای سگ‌های بی‌گناه ممنوعه». باز هم هم‌چون زمانی که دم از آزادی، دموکراسی، زن، رقصیدن و بوسیدن می‌زنند، در ظاهر همه چیز امیدوارکننده و زیبا و مترقی به نظر می‌رسد اما حتی به محیط‌زیست هم که می‌رسد، باز هم همان الگوی دغدغه‌ها و آرزوهای خود را به عنوان مسأله‌ی همگانی جا زدن تکرار می‌شود و اجا هم به جای همه حرف می‌زند. «درختای خیابون ولیعصر» می‌شود درد دل همه‌ی مردم ایران و آدم وسوسه می‌شود بپرسد که آیا این جماعت حتی اسم هوتک یا هورالعظیم اصلاً به گوششان خورده است یا از هامون و کارون خبر دارند؟ آیا اگر هوای تهران آلوده نبود باز هم حرفی از آلودگی هوا زده می‌شد یا این‌که مثل تمامی این سال‌ها که هوای خوزستان آلوده‌ست، دیگر این مسأله «درد دل همه مردم» نبود؟! حکایت حیوان‌دوستی پرسروصدای سال‌های اخیر هم از همین جنس است. حیوان‌دوستی هم به خودی خود امری است پسندیده و ضروری به‌ویژه در جامعه‌ی ایران که شدت خشونت علیه حیوانات چنان است که حتی اولین واکنش گربه‌های خیابانی در مواجهه با انسان‌ها فرار را بر قرار ترجیح دادن است. اما هر انسان حیوان‌دوستی انسانی مترقی و پیشرو نیست. بسیاری از گردش‌گران در ترکیه، از جمله ایرانی‌ها، از میزان بالای توجه، حمایت و محبت به حیوانات مخصوصاً سگ‌ها و گربه‌های خیابانی انگشت به دهان می‌مانند. اما برای بسیاری از مردم حیوان‌دوست ترکیه، جویدن خرخره کردها و ارمنی‌ها هم‌چون آب خوردن است. در قاموس آن‌ها هیچ تناقضی بین عشق به حیوانات و تنفر از ارمنی‌ها، کردها، و این روزها مهاجران سوری، نیست. بنابر روایاتی، حتی [هیتلر](#) هم بسیار انسان حیوان‌دوستی بود. به نظر می‌رسد بخش قابل توجهی از حمایت از حقوق حیوانات در میان طبقات مرفه ایرانی بیش از آن‌که ناشی از تعهد به اصول جهان‌شمول عدالت‌طلبی و دفاع از حق حیات باشد، نوعی پرستیژ طبقاتی و نمایش برتری فرهنگی باشد. کافی است مثلاً کمی در زندگی سلبریتی‌های حیوان‌دوست ایرانی غور کنید تا متوجه شوید که حتی اگر با ذره‌بین هم در سابقه آن‌ها بگردید بعید است یک مورد واکنش ساده از آنان درباره‌ی اعدام‌های فله‌ای بلوچ‌ها، عرب‌ها و کردها در دهه‌های اخیر ببینید.

برای کدام مردم؟

در جامعه‌ای که بیش از ۳۰ درصد مردم زیر خط فقر مطلق زندگی می‌کنند — یعنی بالغ بر ۲۵ میلیون نفر — و نزدیک به ۷۰ درصد جامعه زیر خط فقر نسبی است، استقبال گسترده از ترانه «برای» که با وصفی که رفت در حقیقت بازتاب آمال طبقه‌ی مرفه ناخشنود ایرانی است، نه جای خوش‌حالی که مایه‌ی نگرانی است. این واقعیت که بخش‌هایی از طبقه‌ی اقتصادی-اجتماعی حاکم در زمان‌هایی می‌توانند قشرهایی از محرومان، فقرا و طبقه‌ی کارگر را مسحور و همراه خود کنند منحصر به ایران نیست. ما در دنیایی زندگی می‌کنیم که تبهکارانی هم‌چون مودی در هند، بولسونارو در برزیل و ترامپ در آمریکا موفق می‌شوند با رأی میلیون‌ها نفر به قدرت برسند. فاشیسم فرزند و محصول نظام سرمایه‌داری بویژه در شکل لیبرال-دمکرات آن است. مگر هیتلر هم از طریق موفقیت حزب نازی در انتخابات به قدرت نرسید؟ جناح‌هایی از طبقه‌ی سرمایه‌دار ضمن استفاده از بحران‌های ساختاری سرمایه‌داری و با سوار شدن بر موج نارضایتی‌های طبقات متوسط و رو به پایین، نسخه‌ای به ظاهر متفاوت و گاه حتی هارتر از همان سرمایه‌داری را به اسم نسخه‌ی بدیل و نجات‌بخش از طریق بنگاه‌های متعدد رسانه‌ای و صنعت سرگرمی ترویج می‌کنند. این دقیقاً کاری است که به‌ویژه در بیست سال گذشته بخش‌هایی از سرمایه‌داران ایرانی در داخل و خارج از کشور و با حمایت هم‌تایان غربی و غیرغربی‌شان با صرف پول‌های هنگفت کرده‌اند و بعضی‌هایشان می‌شوند اصلاح‌طلب و نایاک و بعضی‌های دیگر برانداز و خواهان تغییر رژیم (regime change). سرکوب و تخریب سیستماتیک هرگونه تشکلیابی سیاسی مستقل در داخل، این امکان را برای طبقات مرفه ایرانی فراهم کرده تا به مدد سرمایه‌های مالی کلان، از طریق شبکه‌ی وسیعی از تلویزیون‌ها و رادیوها و صفحات مختلف در شبکه‌های اجتماعی مجازی که برای بسیاری از قشرهای محروم هم قابل دسترسی هستند، دیدگاه‌ها و برنامه‌های سیاسی خود را به اسم دغدغه‌ها و مطالبات مردم در ذهن و روان همان مردم فروکنند. در این مسیر از هرگونه فرصت‌طلبی منفعت‌جویانه فروگذار نخواهند بود و هم‌چون هم‌قطاران حکومتی‌شان از هرگونه تحریف و مصادره آرمان‌ها و آرزوهای مردمی هم چشم‌پوشی نخواهند کرد؛ هم‌چنان که تلاش کرده و می‌کنند که مفهوم انقلاب و زن-زندگی-آزادی را هم از آن خود کنند تا جایی که مفتخرند به دریافت جایزه از دستان همسر رئیس‌جمهور آمریکا برای آهنگ انقلاب‌شان. همان‌طور هم که انتظار می‌رفت، ذره‌ای هم به روی خودشان نمی‌آورند وقتی غرور می‌ورزند به این که جیل بایدن شعار زن-زندگی-آزادی را بر زبان می‌راند در حالی که سازمان سیاسی خالق این شعار، حزب کارگران کردستان (پک‌ک)، در لیست سازمان‌های تروریستی دولت همسر و کشور خانم بایدن است و نظریه‌پرداز

اصلی همان شعار، عبدالله اوجالان، بیست و چهار سال پیش توسط ماموران اطلاعاتی آمریکا ربوده و تحویل ترکیه داده شد و از همان زمان تا همین الان در زندانی انفرادی است.

اما آیا جریان‌های ضدانقلابی تمامی مخالفان جمهوری اسلامی را به صف خود کشانده‌اند؟ چندماه اعتراضات قیام ژینا نشان داد که مقاومت انقلابی، گرچه پراکنده، اما هنوز زنده است. جریان‌های ضدانقلابی هم گرچه توان عملیاتی محدودی در شکل دادن به کنش‌های اعتراضی جمعی در داخل ایران دارند اما تأثیر فراوانی بر چارچوب فکری و ذهنی و ایدئولوژیک مردم دارند. حضور نیروهای واقعاً انقلابی به درجات مختلف در کردستان، بلوچستان، خوزستان، آذربایجان، لرستان و جنبش‌های اجتماعی هم‌چون جنبش معلمان، اتحادیه‌های کارگری صنعتی و خدماتی، جنبش زنان و جنبش دانشجویی-دانش‌آموزی محسوس است. این نیروها می‌بایست هم‌بستگی در میان خود را تقویت و به مرور زمینه تشکیل جبهه‌ای متحد با هدف گسترش هر چه بیش‌تر خود را فراهم سازند. در این مسیر نباید از یاد برد که ترانه «برای» ترانه‌ای است برای ضدانقلاب. انقلابیون ترانه خود را در سرودهای انقلابی کردستان و نغمه‌های حماسی لرها و عرب‌ها و ترک‌ها و بلوچ‌ها و «سرود لیلاها» خواهند جست.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3p0>



آفرینش امر نو

۲۲ فوریه ۲۰۲۳

نوشته‌ی: ناصر برین

انقلاب ۵۷ توانست رختِ وجهی از دوگانه‌ی قرن‌ها سلطه‌ی امپراتوران و پادشاهان را از تن برکند، اما موفق به نقد وجه دیگر آن نشد، یعنی نتوانست دینِ تشخیص‌یافته در هیئت روحانیت را جامه بدرد و جامه‌ی جمهوری بر تن کند. انقلاب ۵۷ نتوانست گذشته را به نفی مطلق بسپارد و چنین شد که روحانی خدعه‌گری با تردستیِ خلافت را نقاب جمهوریّت پوشاند و انقلاب را در اوج ازخودی‌یگانگی «توده‌ها» شکست داد و جامعه را به جایی عقب‌تر از نقطه‌ی آغازش برگرداند تا چکامه‌ی خود را از گذشته برگیرد. جامعه‌ی جدید انقلابی در بدو تأسیسِ نمایندگان و سخن‌گویان خود را در سیمای کسانی چون خمینی، بازرگان و منتظری، که از عهد عتیق سخن می‌گفتند، یافت و سردارانش کسانی هم‌چون خلخال‌ی و لاجوردی و چمران بودند که از اعصار متروک و از احکام مرگ نشئه می‌شدند و فرمان‌روایان بازار هماهنگ با ذات خود از درون حجره‌های تاریک، فرمان انباشتِ ثروت برای بورژوازی برخاک‌غلطیده صادر می‌کردند. فرمانروای جدید

روح انقلاب به خطر افتاده را از درون حوزه‌های علمیه به صحنه فرامی‌خواند، آن هم با فراخوانی که باز نمود به دارآویختگان نهضت مشروطه در شبی از انقلاب مرده بود. او به زبانی سخن می‌گفت که فقط برای علمای نسخه‌شناس عهد عتیق مناسب بود. آن انقلاب نتوانست خرافات گذشته را همراه با نفی آخرین شاه بروید و نابود سازد و برای همین نتوانست به کار خویش بپردازد. جامعه برای فهم و درک نقصان‌های خیزش‌های متوالی بعد از آن به زمان نیاز داشت تا بازایستد و بار دیگر با نیرویی تازه برگرفته از خاک خونین و با عزیمتی انقلابی برای پایان دادن به نفی نیمه‌ی بازمانده از انقلاب ۵۷ برخیزد و محتوای خویش را در حیات سیاسی مدرن بیافریند؛ و از درون آن، شرایط، موقعیت و مناسبات جدیدی پدید آورد که جامعه به آن نیاز دارد.

آن‌چه اکنون شگفتی جهانیان را در توالی خیزش‌های پیشین برانگیخته، خودنمایدگی کسانی است که به خیابان‌ها آمده‌اند تا در نخستین اقدام خویش به رابطه‌ی یک‌سویه‌ی قدرت بازنمایی نمایند. بودن پایان نهند. شعار «نه شاه می‌خواهیم، نه رهبر» نشان می‌دهد که آن‌ها دیگر خویش را به هیچ بازنمایی کننده‌ی تفویض نمی‌کنند. این انسان‌ها دریافته‌اند که می‌توان رابطه‌ی یک‌سویه‌ی سلسله‌مراتبی قدرت بازنمایی را نقض کنند و خود صدای خویش باشند. حکومت‌شوندگان به خیابان آمده‌اند تا دیگر فقط «سخن نگویند» بلکه اقدام کنند، به همین دلیل اقدامشان برای بر مصدرنشستگان قدرت تهدیدگر و ناشناخته است. آنان صدای هیچ‌یک از اپوزیسیون درون حکومتی را بازتاب نمی‌دهند و خود صداهایی برخاسته از پایین‌ترین رده‌ی سلسله‌مراتب جامعه‌ای‌اند که بر ساخته‌ی نظام استبدادی سرمایه است.

هم‌زمان، نزاعی پنهان برای اعمال هژمونی درون این خودجنبی اعتراضی دگرگون‌ساز اجتماعی میان طبقات — بورژوازی مغلوب حاصل از دولت برآمده در انقلاب ۵۷، طبقه‌ی متوسط مدرن و طبقه‌ی فروشنده‌ی نیروی کار — نیز در جریان است. اصلاحات از خیزش ۹۸ به بعد برای طبقه‌ی متوسطی که به واسطه‌ی سیاست‌های ویران‌گر هستی موجود خود را به تدریج از دست داد، دیگر به رویایی دست‌نیافتنی اجتماعی بدل شد. از آن‌جا که این طبقه فرایند تولید و اقتصاد جامعه را از روی تصویر خویش بازنمایی می‌کرد، درجه‌ای از اصلاح‌طلبی به زندگی اجتماعی انتقال یافت و تغییر در مقام «بحران چشم‌انداز» با وجه مشخصه‌های خود به خلع‌ید سیاسی از رژیم جمهوری اسلامی سوق پیدا کرد. اما فقدان نمایندگی برای این طبقه هراس‌آور است، اگر چه آن‌ها تجربه‌باورانه هنوز با تزلزل و گوشه‌ی چشمی به راست از پذیرفتن نماینده امتناع می‌کنند. طبقه‌ی کارگر پراکنده نیز هنوز نه به‌طور گسترده در محیط‌های کار بستر رادیکالیسم مبارزه‌ی طبقه را در برابر طبقه گشوده و نه به خودسازمان‌یابی دست یافته است، چرا که در

صورت ورود تهاجمی آنان به میدان مبارزه اضطراب طبقه‌ی متوسط در امتناع از بازنمایی شدن را به یقین بدل خواهد کرد.

دولت مستبد سرمایه از بدو استقرار خود را به عنوان «قدرتی انحصاری» همراه «مردمی انحصاری» به طور ارگانیک بر ساخته و از این رو از همان ابتدا از کلیت جامعه به عنوان غیرشهروند (مردمی غیرانحصاری) گسسته است. آنان جامعه را تابع این پیش فرض کردند که جمهوری اسلامی ثمره‌ی همه‌ی ارکان وضعیت انقلابی مختوم به انقلاب ۵۷ است!

جمهوری اسلامی حاصل مصادره‌ی ارتجاعی انقلاب بود. دستگاه ایدئولوژیک آن، که مبلغانش (روحانیت) بعد از نهضت مشروطه و در جریان مدرنیزاسیون جامعه به عنوان قشری خاکستری به حاشیه رانده شده بودند، با تشدید مبارزه‌ی طبقاتی به مثابه نیروی مورد توافق جهان سرمایه‌داری غرب برای بازسازی مناسبات سرمایه به رسمیت شناخته شدند. رژیم جدید، با عقاید سنتی و سنخی از نفرت کین‌توزانه نسبت به «مردم غیرانحصاری»، با کدورتی انباشته از خشم، شروع به انتقام‌جویی از تمامی جامعه — کارگران، زنان، بورژوازی مدرن، بخش‌های اتنیک و مذهبی، طبقه‌ی متوسط مدرن، منادیان آزادی و سوسیالیسم و دیگر اقشار و طیف‌ها — کرد و خیلی زود منفور شد. با این حال با تداوم حجم سنگینی از بحران‌های رهاشده و حل نشده و ناتوانی ناشی از ناکارآمدی و فقدان برنامه، و با تقسیم جامعه به خودی و غیرخودی سرمایه‌های اجتماعی موجود را برای مقابله با بحران جدید از دست داد و با جنگ‌افروزی داخلی و بیرونی و افزودن بحران‌های دیگر، نظاره‌گر بحران‌هایی به مراتب ساده‌تر از بحران‌های پیشین شد و این توهم را با خود حمل کرد که شاید این نفرت عمومی را در فضای باورهای رازآلود قدسی پنهان کند.

اما دنیای واقعی باورهای اعتقادی را برنتافت، و طی سال‌های پس از جنگ آشکار شد که این قدرت انحصاری گروهی است منزوی که فقط بر رانت اقتصادی استوار است و ضرورت برآوردن نیازهای اجتماعی و سهم کردن «مردم غیرانحصاری» را تاب نمی‌آورد. این قشر تازه دست‌یافته به رانت و سرمایه عرصه‌ی عمومی را چندان در تنگنای انحصاری خود برکشاند که نشان داد نه تنها اضرار خود را در جامعه بلکه حتی گرایش‌های متضاد خروجی از درون خویش را هم تصفیه خواهد کرد. اکنون تداوم این کشاکش به بالاترین سطح شکاف میان دولت با ملت انجامیده است. به این گونه، خیزش کنونی از میان تمامی خیزش‌های متوالی در تاریخ جمهوری اسلامی علیه استبداد مضاعف — دولت مستبد سرمایه و سنخی از استبداد بنیادگرایی دینی — مشخص‌ترین جنبش و رادیکال‌ترین خودجنبی اجتماعی است. هم‌زمان که تضاد کار با سرمایه درون مناسبات اجتماعی تولید جاری است، مبارزه برای زندگی نیز جریان دارد. نخستین فراروی

اجتماعی همانا نیروی پر قدرت زنانه‌ای است که یکی از ارکان‌های مهلک این استبداد یعنی «انقیاد تنانگی زن» را آماج حمله‌ی خود قرار داده است. مبارزه‌ای فراگیر در میدان واقعی علیه عاملان رنج و غرقه‌کنندگان مطالبات مردمی در جریان است.

اگرچه سرکوب سیاسی-اقتصادی در جامعه به یک‌سان بر زنان و مردان اعمال می‌شود، اما سرکوبی به غایت ارتجاعی‌تر هم از جانب دولت و هم فرهنگ مردسالار به‌طور مضاعف بر زنان در عرصه‌ی سبک زندگی تحمیل شده است. تبعیض و اجحاف تحقیرآمیزی که بر زنان اعمال می‌شود، حتی برای مردانی که با مبارزه زنان علیه مناسبات مردسالاری هم‌دلی دارند، نیز درک‌شدنی نیست. به همین دلیل، زنان به چنان خودآگاهی از «تنانگی» خود رسیده‌اند که بتوانند صلیب انقیادشان را در خیابان و میدان مبارزه بر دوش بکشند و پرچم رهایی خویش را برافرازند.

این خودجنبی با مانیفست ایجابی و جهان‌شمول «زن، زندگی، آزادی» به تشخیصی دست یافته که می‌تواند استراتژی خود را به روش دیگر برنشاند. این جنبش زن‌محور در پاسخ به محدودیت‌های ادراکی و نیازهای اکنون جامعه در بازشناسی و توان‌مندسازی پراتیک اجتماعی و اعتراضی، که در انقلاب ۵۷ دچار رازآلودگی و فریفتاری ایدئولوژیک غالب شد، توانست آن را از دنیای تک‌ساحتی انتزاعی به واقعیت مادی برگرداند. این در واقع، خود به‌گونه‌ای پدرکشی تاریخی نیز هست.

نخستین ضرورت در فهم معنای «انقلابی» وضعیت جاری با مانیفست «زن، زندگی، آزادی» که بیانی فشرده اما شکوه‌مند است و تا اعماق جامعه رسوخ کرده، تلاش برای شناخت ریشه‌ی آن است. این جنبش ریزومی بازگشاینده‌ی دورانی انقلابی است که در بستری بسیار پایه‌ای‌تر رخ می‌دهد و نزاع آن بر سر «حیاتی سیاسی» است و قوام‌بخش «آزادی» — برآمده از پیکارهای رنسانسی — و ضامن برابری و وفاق جامعه. این نزاع در مرحله‌ای بسیار زیرین‌تر معنایی دارد صرفاً حاصل به هم خوردن نظم ریاضیاتی اقتصادی‌شدن سیاست. برای توضیح و تبیین این حرکت رادیکال اجتماعی باید گفت که هرگونه توسل به درک فنی از مارکس بدون فهم بت‌واره‌گی خودبیگانه‌ساز از رابطه‌ی میان سرمایه و نیروی کار کالایی‌شده و از طریق استخراج رابطه‌ای از مجموعه‌ی متغیرهای اقتصادی مبتنی بر زمان کار اجتماعی که ماهیت کمی دارد، آن هم با زبان و ابزاری که روابط آن‌ها را در قالب ریاضی بیان و سپس از آن آزادی مدنی را استنتاج می‌کند، صرفاً تبیینی مکانیکی خواهد بود. بنابراین باید به این نکته پی برد که بدون درک ریشه‌ای از ماهیت فرایند خودتکاملی این حرکت رادیکال اجتماعی که از اعماق جامعه می‌جوشد، یا گرفتار انفعالی

و بی‌ربطی به آن می‌شویم، یا با سردرگمی درون وضعیت جاری به انحلال کشیده می‌شویم؛ مبتلا به همان درماندگی و سیاست مرگ‌محور که چپ با ظهور ویروس کوید-۱۹ به آن دچار شد.

برای بازشناسی مفهوم «انقلاب» نخست باید گفت برخلاف تصور ذهنی شناخته‌شده‌ی کلاسیک از مفهوم مدرسی «انقلاب» که با شکست نظم اقتصاد سیاسی همراه با سوژه‌ای دگرگون‌ساز — رهبر، حزب یا پیشوا — مرتبط است، انقلابی در مرحله‌ی (تداوم در انقطاع) کنونی و با رجوع به پایه‌ی بنیادین این مانیفست^۲ در حال رخ دادن است؛ از همین‌روست که امروز در این جامعه با وجود شرایط انحطاط زیستی و فلاکت اقتصادی، انقیاد «تنانگی زن» از اقتصاد مهم‌تر شده و بر آن اولویت می‌یابد! با نگرشی تک‌راستایی نمی‌توان درک کرد که اگرچه اقتصاد زیربنای سپهر اجتماعی طبقات است، اما خود سپهر اجتماعی ابزار زندگی برای کمال آن است. بنابراین، با عزیمت از نگاه فنی در نگرش به بحران نظام اقتصادی، سوژه در فهم مناسبات درونی آن یعنی فرومایگی تاریخی تنانه‌ی زن دچار خطا می‌شود و آن را به نمادی صوری — «فمن» — در سطحی هموار بدون انحلال انقیاد تاریخی‌اش درون‌ماندگار می‌کند، یا پشت به جامعه و درون کلمات رؤیا می‌بافد و متوهم می‌شود. اما در سپهر اجتماعی، در کف خیابان و محل کار و فعالیت که همان «شهر» است، آن‌جا که «زن» در انقیاد است، «زندگی» رو به مرگ است و جایی که زندگی پژمرده می‌شود، «آزادی» به خطر می‌افتد و زمانی که آزادی در معرض انحطاط باشد، استبداد^۳ «حیات سپهر اجتماعی» را به ژرفای تباهی می‌کشاند. با توالی این حرکت بنیادی است که مفهوم انقلاب در تأسیس امر مشترک اجتماعی می‌تواند به پرسش اجتماعی درآید.

ریشه‌ی تاریخی بندگی در تفکیک جنسیتی و انقیاد بنیادین در تقسیم کار نهفته است، و این انقیاد در نظام سرمایه‌داری مبتنی بر خرید و فروش نیروی کار نیز تداوم یافته است. الغای این دوگانه‌ی تاریخی به‌عنوان دو بنیان مجزا از هم یعنی «مسئله‌ی رهایی زن» و خودرهایی از «کار مزدی» به‌عنوان اجزایی از کلیت فروش نیروی کار، در مبارزات سیاسی، اجتماعی و طبقاتی تفکیک‌ناپذیر است و بدون نفی مطلقیت طبقاتی، اجتماعی و جنسیتی آن در نظام کار مزدی به‌واقع به یک امر انتزاعی گرفتار می‌شود و به ابقای انقیاد این کلیت تاریخی تقسیم کار می‌انجامد و در حقیقت به ذات تاریخی این نظام‌های استبدادی وابسته می‌ماند. بنابراین در «قیام ژینا» مسئله‌ی آزادی زن، باید همان‌قدر در مرکز مبارزات ضداستبدادی قرار گیرد که مسئله‌ی رهایی کار از انقیاد ضرورت و مناسبات کار مزدی. رهایی سیاسی بدون رهاسازی اقتصادی — اجتماعی و کار برده‌وار و سازمان‌دهی آزادی برای تولید مشارکتی یک رهایی انتزاعی و ریاکارانه است.

این جاست که در قلب پر آشوب دموکراسی شورشی، دگر شدن هیجان مغز به مغز هیجان تأمل برانگیز خواهد بود.

پیش‌ران تکاملی قیام ژینا برای خودرهایی همانا شرط ورود جنبش کارگری خودسازمان‌یافته به متن این مبارزه‌ی اجتماعی است؛ این شرط سبب فراروی و ترفیع مبارزه‌ی ضداستبدادی به مبارزه‌ی گسترده‌ی اجتماعی-طبقاتی می‌شود و آن را از هژمونی پوزیتیویستی درون‌ماندگار مبارزات محدود ضداستبدادی برمی‌کشد. مفهوم تحقق‌یابندگی در گذار به زندگی و فعالیت آزاد و سرانجام آزادی انسان در فراروی از تقسیم تاریخی کنش آدمی از کار (قلمرو ضرورت) که پیش‌نیازهای لازم برای آزادی را می‌سازد، به تمایل فرد و اجتماع بستگی دارد که برخلاف کار بر اساس غایتی بیرونی تعیین نمی‌شود بلکه این ناشی از ورود به پهنه‌ی آزادی است که حقیقت تاریخ در آن جا آشکار می‌شود.

از همان ابتدای استقرار جمهوری اسلامی، مبارزه برای مطالبات انباشته‌شده علیه استبداد و استثمار عمومیت‌یافته به موازات هم در تمام سطوح جامعه، خیابان، خانه و شهر جریان دارد و گاه یکی بر دیگری پیشی می‌گیرد. نیروهای کار علیه سرمایه در کنار زنان و مردان طبقه‌ی متوسط و نسل‌هایی مبارزه می‌کنند که آرزوها، امیدها و سهم اجتماعی‌شان به دست قدرت متحجر و مسلط بر سرمایه‌ی رانتی و ایدئولوژی دینی به فنا رفته است و در قلمرو مناسبات کار مزدی و هژمونی فرهنگ مردسالاری/پدرسالاری ستم‌گرانه‌ی استبداد سرکوب شده‌اند.

به موازات مبارزه‌ی کار علیه سرمایه، پیکار تک‌تک دختران و پسران جوانی جریان دارد که از نسل‌های پیشین — از کارفرمایان اسلامی، مدرسین اسلامی، روحانیت و گشت ارشاد و روسا و مدیران مستبد — شلاق خورده‌اند، ناسزا شنیده‌اند، تهدید یا حتی طرد شده‌اند؛ حال برای خواست پوشش متفاوت، زندگی متفاوت از سنت، گرایش جنسی متفاوت، زندگی مستقل در تجرد یا هم‌باشی و در یک کلام داشتن عقاید متفاوت و سبک زندگی دیگرگونه. فرزندان که درمی‌یابند زندگی کنونی و آمال‌های آتی‌شان به فنا رفته، با انرژی جمعی مهیب و آکنده از ایده‌ها و ابتکارات جدید به خیابان می‌روند تا از «پدر مستبد جبار» (رهبر) انتقام بگیرند، ولو به قیمت مرگ. اینک، پیکار فرزندان پیکاری‌ست واقعی، اما نه در خانه و علیه پدری به نیابت از دولت ایدئولوژیک، بلکه دامنه‌ی پیکار با «استبداد سنت» از خانه به صحنه‌ی خیابان‌ها و فریاد «مرگ» بر دولت مستبد اقتدارگرا رانده شده است. آرامش واقعی تنها زمانی فرا می‌رسد که نقد واقعیات فعلیت‌یافته‌ی پیش‌روی به مبنای پراکسیس و خودآگاهی طبقاتی فرارود، و پرسش از شرایط امکان شناخت

برابری‌ها را به میانه‌ی صحنه درآوریم؛ آن‌زمان وضعیتی آشکار خواهد شد که افکار ماورایی و تکرار باورهای ایدئولوژیک به پرسش کشیده خواهد شد.

این انقلاب زن‌محور بالفعل بودن و واقعیت رنج را در این‌جا و اکنون به‌روی صحنه‌ی تاریخ آورده است. به‌ویژه برای «چپ» ضرورت دارد که نقد منفی یا مثبت جنبش انقلابی کنونی و ماهیت آن را پیشاپیش در چهار مفهوم اندیشه‌ی مارکسی، یعنی «زمان حاضر»، «واقعیت فعلیت‌یافته»، «امر انتزاعی» و «امر انضمامی» قابل فهم کند. بنابراین، چپ بدون توضیح این چهار مفهوم، توانایی توضیح خود و بنیادش را نخواهد داشت.

برای ما، هم‌چون مارکس، نخست «به مفهوم درآوردن» زمان حاضر و واقعیت فعلیت‌یافته اهمیت بسیار دارد. در غیراین‌صورت، گرفتار همان سنت‌های تداوم‌یافته آکسیونیستی درون چپ خواهیم ماند. اگرچه برای ما اکنون زمان شکافتن این مفاهیم نیست، اما بررسی آن‌ها خاصه تحولات ناشی از این مفهوم‌شناسی در مناقشه‌ی مارکس در برابر فویرباخ یا هگل ضروری است. اگر نسبت ما با مارکس هم‌چنان در محدوده‌های خطوط مارکسیسم بماند و اگر نتوانیم چهار مفهوم بالا را در فرایند نقد مفروض بدانیم، نمی‌توانیم بر بستر تأمل اندیشه‌ی شناختی مارکسی گام بگذاریم. به‌علاوه با ورود در بستر نقد و تبیین واقعیت فعلیت کنونی، آن‌گاه دیگر نشانی از خطوط شبه‌مارکسی نخواهد ماند. در غیر این‌صورت با درک و شناخت صوری از ماهیت «دولت» سیاسی طبقه‌ی حاکم بر جامعه‌ی ایران، پدیدارشناسی تضادهای اجتماعی - طبقاتی در پرده‌ی ابهام فرو می‌رود و خودرهایی طبقه‌ی کارگر را توضیح‌ناپذیر می‌کند. این‌گونه شناخت، راه را به درکی انحرافی و تک‌راستانگری از ساخت‌بندی دیالکتیکی نسبت به مناسبات تولید مادی و روابط تولیدی در هستی‌شناختی جامعه‌ی ایران و حتی جهان سرمایه سوق می‌دهد. چنین درکی در تدوین استراتژی سیاسی می‌تواند دچار معضل تک‌راستانگری ذهنی و خطای روش‌شناختی در حوزه‌ی اندیشه شود.

سیاست محوری اعتراضات کنونی چیست؟

وجه تمایز جنبش انقلابی کنونی با خیزش‌های پیشین همانا در گذار از وجه سلبی به وجه ایجابی است که سوژه‌ی واقعی نیز همان‌جا نهفته است. در جست‌وجوی این سوژه‌ی واقعی، دموکراسی واقعی به‌سان شکلی از عینیت‌یابی و شکلی از اجتماع سیاسی پدیدار می‌شود که در مانیفست برکشیده از پایین با استراتژی سیاسی-اجتماعی-طبقاتی، یا همان «زن، زندگی، آزادی»، تمامی اجزای تکنیکه‌ی خیزش‌های پیشین را

در یک واحد کلی متمرکز می‌کند و جامعه را درمی‌نوردد. برای همین، طبقه‌ی کارگر به ندای این دموکراسی شورشی که از خیزش بدنه‌ی مردم علیه دولت و بدنه‌ی آن حاصل شده است، پاسخی هم‌دلانه می‌دهد. یعنی هم‌راستایی مشترک و بی‌واسطه‌ای میان هسته‌ی درونی مطالبات دمکراتیک و جنبش اخص طبقاتی (کارگری-سوسیالیستی) که بتواند بخشی از مطالبات عام آن را بیان نماید. بر این اساس، رابطه‌ای عام از درون شرایط پدید می‌آید و راهی میان آزادی اندیشه و آزادی سیاسی گشوده می‌شود که پدیداری خودسازمان‌یابی در ذهنیت مردم غیرانحصاری را شکل می‌بخشد و دستگاه سرکوب «قدرت انحصاری» با «مردم انحصاری» اش که بر جامعه تحمیل شده، فرومی‌ریزد.

اکنون آن روز فرا رسیده است. این حرکت نیاز به آزمون‌های متعددی دارد که اجتماع سیاسی خویش را با هدف کلیت دمکراتیک بر تمامی عرصه‌ها که امروزه در مانیفست «زن، زندگی، آزادی» تبلور یافته بروز دهد، و تجربه‌ی آزادی خود را به‌مثابه رد سلطه و در مقام تجربه‌ی عدم سلطه عرضه دارد، مشروط بر این که «میل» به آن در حیات سیاسی هم بوجود آمده باشد.

جامعه‌ی ایران در شرایط خودویژه‌ای به‌واسطه‌ی حاکمیت استبداد مضاعف دیالکتیک «انقلاب مداوم» را می‌پیماید، هرگونه عدم درک ماهیت روند تداوم در انقطاع این انقلاب موجب سرگستگی پوزیتیویستی و سوژکتیویستی در توضیح عامل کلیت می‌شود. پوزیتیویسم از این جهت که وجه ایجابی آن را درک نمی‌کند و آن را متمایز از «خیزش»، «شورش»، «عصیان انقلابی» نمی‌داند، و سوژکتیویسم از آن جهت که به‌طور بی‌واسطه گذار از دیالکتیک انقلاب در-مراحل را تاب نیاورده و به «زبونی» سوژه‌ی اصلی این انقلاب که از اجرای شتاب‌انگیز امحای سرمایه بازمانده می‌تازد و مانیفست کاملاً کمونیستی زن، زندگی، آزادی را تهی و بی‌محتوا می‌پندارد. به قول هگل: «آن ناشکیبایی که می‌خواهد به وراثت امر متعین برود، و بی‌واسطه به مطلق برسد، در برابر شناخت هیچ ابژه‌ای به جز سلبیتی توخالی، یک بی‌کران تجربیدی ندارد». ذهنیت تعجیل‌گرایی در انقلاب باید بداند که میل به پیروزشدن در کوتاه‌ترین زمان نه تنها توان تحلیل درست وضعیت موجود را از طبقه‌ی کارگر سلب می‌کند، بلکه از آن بدتر، جامعه را در سرخوردگی و ناامیدی تمام‌عیار از آن‌چه عجولانه شکست جنبش می‌خواند، قرار می‌دهد؛ یعنی در ناآگاهی شورمندانه و خوش‌خیالانه به ناگاه به نوعی ناآگاهی مأیوسانه و بدبینانه بدل می‌شود.

انقلاب کمپین نیست، بلکه روند است! روندی که به تدریج آغاز و با حرکت‌های سنجیده تکمیل می‌شود. مهم‌ترین نیروی محرک انقلاب هدف و سازمان‌یابی است. اگر بتوان در عین پرورش آگاهی درون جنبش جاری، انگیزه و امید را، نه با نتیجه بلکه با خود پراکسیس پیوند زد، توان برسانندگی امر مشترک اجتماعی

نیز بر ساخته خواهد شد. از این رو، کلیت اجزا را در مفهوم زندگی، که تمامیت زیست حیات اجتماعی را تعریف می کند، در غایت آزادی به سطح می آورد و به یک نیاز اجتماعی برگشتناپذیر در حیات سیاسی تبدیل می کند.

این انقلاب است که شروع شده است، خود انقلابیون کف خیابان نیز آن را فریاد می زنند. هرگونه ایجاد شائبه‌ی روشن فکرانه در ماهیت آن همانا عدم به رسمیت شناختن خود کلیت زندگی است، که موقع و موضع قدرت اعتراضی دگرگون ساز آن را آماج شبهه قرار می دهد. اکنون جامعه‌ی ایران آبستن بازسورت بندی مرزها، آفرینش ایده ها و نقدها و روش های نوین مبارزه در پس همه‌ی خیزش های سرکوب شده‌ی خونین است.

نخستین گام این مانیفست، استوار بر **رهایی زن**، یعنی وجه سلبی این حرکت قدرت مندانه برای تحقق وجه دمکراتیک مبارزه‌ی ضد استبدادی، با قدرت تمام برای احیای حیات سیاسی در جامعه جریان دارد.

گام دوم — **زندگی** — وجه طبقاتی تداوم انقلاب مبتنی بر رهایی اقتصادی از انقیاد ستم و استثمار عمومیت یافته و بردگی کار مزدی است؛ این وجه مکمل گذار به فتح **آزادی** یعنی گام سوم این دو حرکت نخست، غایت سپردن اختیار انسان به دست خویش است. گسست در تحقق وجوه اول و دوم به معنای رها کردن انقلاب در نیمه‌ی پروسه‌ی تاریخی این راه پیمایی شکوهمند خواهد بود. تداوم اعتراضی پساژینا به وضوح آشکار کرد که با درک وجوه تمایز طبقاتی درون حرکت خودآگاه اجتماعی نقشه‌ی راه برای مرکز زدایی با اصل وحدت «اجتماعی» و رفتن به سمت کثرت گرایی و انواع «توزیع غیر مرکز گرایی» قدرت در سطوح ملی و محلی با تناسبی ارگانیک، هم توان مندسازی شهروندان را بر اساس اصل ملی استحکام می بخشد، هم اصل برابری در توسعه‌ی فرصت های اجتماعی را در اختیار می گذارد و هم به همدلی اجتماعی و «حیات سیاسی» نیرو می بخشد.

جنبش انقلابی این میزان از خودآگاهی اجتماعی را نیز رشد داد که نیروهای اتنیکی هیچ کدام در این وادی از جهان به تنهایی «وجود ندارند». از این رو، با این چشم انداز مواجه هستیم که جامعه در وحدت ارگانیکی حق و وظیفه‌ی خود را در مبارزه‌ی طبقاتی برای تأسیس امر مشترک اجتماعی متوازن می کند و در جهانی که سیاست لاغرسازی نولیبرال از کار تا خانه را دست خوش تکه پارگی کرده، اجازه نمی دهد هم چون تقسیم کار اجتماعی وجود شهروندی اش را هم تکه پاره کند: «یا همه با هم یا هیچ کدام به مثابه ملت کار».

استراتژی سیاسی این جنبش در حال تکامل همانا نفی حاکمیت جمهوری اسلامی با تمام مقدمات ارتجاعی و مؤخرات استبدادی و استثماریش است. وجه ایجابی آن برای تأسیس امر مشترک اجتماعی با اطلاق تکوجهی «انقلاب زنانه» به حرکت اجتماعی مردم ایران در منطقه‌ای که همواره کانون مرد/پدرسالاری و تبعیض جنسیتی بوده، حاکی از اهمیت بسیار آن است؛ اما، بدون تأکید به وجه دیگر این سیاست جاری اجتماعی مبتنی بر محور زندگی، که همانا بنیان اقتصادی و تولید شرایط مادی آن خاصه حیات زیستی کارگران و تهیدستان را در تأسیس امر مشترک اجتماعی بیان می‌دارد، بنای وجه سلبی را نیز دچار بی‌آلترناتیوی ایجابی خواهد کرد. تنها ورود سازمان‌یافته‌ی شورایی طبقه‌ی کارگر به انقلاب مسیر تاریخی آن را تعیین خواهد کرد.

این همان وظیفه‌ای است که انجام آن به تداوم و خوداندیشی و استواری حیات خودپوی جنبش انقلابی کنونی یاری می‌رساند و هم‌چنین بر ما نهیب می‌زند که چگونه زمینه‌های درون‌ماندگاری خودجنبی و خودپویی یک جنبش انقلابی از درون ریشه می‌دواند و رشد می‌کند. جنبش انقلابی کنونی، اینک حامل پتانسیلی است که در گذار و فراروی به خودواسطگی نسبت به ذات ایجابی خویش تشخص یافته و می‌تواند مدام خود را در گام‌هایی که به پیش برمی‌دارد نقد کند و از نو برسازد، تا یک بار برای همیشه تکرار مکرر چرخه‌ی استبداد را که از درون در انقلاب لانه گزیده است، به طور مطلق نفی کند. ضدانقلاب همواره از درون انقلاب برمی‌خیزد.

اینک انقلابی با چنین رانه‌ای از نشان قدرت اعتراضی، که انرژی اکثریت نیمی از جامعه را آزاد می‌کند، پاسخی محض و مطلق به رانه‌ی ارتجاعی مذهب در انقلاب شکست‌خورده‌ی ۵۷ است، که در نخستین اقدام حذفی و در نخستین روز جهانی زن (۱۷ اسفند ۱۳۵۷)، با انکار بخش گسترده‌ای از «چپ»، در خیابان تحقیر و سرکوب شد تا بتواند بلافاصله با تحمیل حجاب اجباری بر آنان، مقدمات حذف نیمی از زنان مدرن و آگاه را در ازای تقویت نقش گروهی از زنان سنتی مذهبی واپس‌گرا فراهم و تحمیل کند. بدون هیچ‌گونه مبالغه یا تردیدی باید گفت اکنون آن‌چه در خیابان‌های ایران جریان دارد، در تاریخ جنبش‌های جهانی کارگران و زنان آموخته‌ی اهمیت تعیین‌کننده دارد؛ جنبشی که مبارزاتی متفاوت را در وحدتی ارگانیک پیوند می‌زند.

مبارزه علیه سرکوب زنان، علیه بنیادگرایی خودبیگانه‌ساز مذهبی و مبارزه برای آزادی‌های سیاسی-اجتماعی و خودرهایی طبقاتی از سیطره‌ی بردگی مزدی، که در توالی هر حرکتی بعد از سرکوب فروکش می‌کرد، اینک با گرایش به رادیکالیسم در نتیجه‌ی انباشت مطالبات پاسخ نیافته، از کشاکش طبقات و در

گستره‌ای با طول و عمقی در خودآگاهی — تا حد آمادگی برای جنگ خیابانی، بی‌هراس از مرگ — سر برافراشته است. اما آنچه به‌طور متعین نفی شده، توهّمات رفرمیستی از رهبران فاسدی است که هر خیزشی را به انفعال می‌کشانیدند.

خودآفرینی بحران‌ها و مدیریت متناقض منتهی به رکود و تورم و فساد افسارگسیخته‌ی اقتصادی، گسترش فقر اجتماعی، بیکاری مزمن، تورم ناشی از تولید بی‌وقفه‌ی پول، فرسایش زمین، ماجراجویی‌های منطقه‌ای و تحمیل واپس‌گراترین سبک زندگی منبعث از «شریعت» برای جامعه‌ی امروز طاقت‌فرساست و حیات مبتنی بر استفاده‌ی حداقل از آزادی‌های متعارف موجود در نظام جهانی را خفه کرده است. اکنون فعلیت این دولت انحصاری با مردم انحصاری خود به مرز پرتگاه رسیده است، آنان فرصت‌ها را فقط به غارت و چپاول و انباشت ارزش‌های آفریده از نیروی زنده‌ی کار تبدیل کرده‌اند. جامعه به‌تدریج حلقه‌ی محاصره‌ی آن‌ها را با هزینه‌های سنگینی تنگ‌تر کرده و در طول دهه‌ی نود تمامی موانع را پیموده و سرانجام مستقیماً با خود هسته‌ی قدرت رویارو شده است.

اکنون از آن شبخ توهّم‌زای «جمهوری اسلامی ایران» چیزی جز بازنمایی از «جمهوریت»، ایدئولوژی انسان‌ستیز — زن‌ستیز — و بهانه‌ای به نام «ایران» برای تروریسم دولتی، هیچ نمانده است. دیگر نه تحریک باورمندان از خودبیگانه‌ی مذهب در برابر جامعه و نه جادوی صندوق رأی اصلاح‌طلبان حکومتی و نه آویختن به دامان ناسیونالیسم شیعه‌ی ایرانی یا جبهه‌ی محور مقاومت در جلوگیری از رخنه‌ی «دشمن خارجی» یا «جنگ داخلی» و «سوریه»‌ای شدن و «تجزیه‌طلبی» هیچ اثری ندارد. هم‌چنین جامعه‌ی ایران اکنون در برابر نیروهای اپوزیسیون مرتجعش هوشیاری لازم را دارد؛ نیروهایی که امروزه با سودای بازیافت سلطنت، با مصادره به‌مطلوب کردن شعار «زن، زندگی، آزادی» و وعده‌ی دموکراسی، داعیه‌ی رهبری را در سر می‌پروراند و به صراحت از نیروهای «سپاه» کشتار و ترور به‌مثابه نیروهایی که در توهّم فردای پیروزی، دستگاه سرکوب را تشکیل دهند، دعوت می‌کنند. این فرصت‌طلبان، هرگز به دو وجه «زندگی» و «آزادی» واقعی نمی‌نهند و وجه نخست یعنی «زن» را هم با مثله کردن از درون تهی می‌کنند و برده‌وارانه به انقیاد مردسالاری سرمایه به صلیب خواهند کشید.

اینک آشکار شده که جنبش اجتماعی با سرشتی انقلابی درحال برسانندگی تاریخ است. کوشندگان و مبارزان کف خیابان هم معمار و هم نگارنده‌ی تاریخ نوین ایران خواهند بود، فرایند شدن تاریخ همواره چنین بوده است. فعلیت سقوط و بحران فروپاشی در آستانه‌ی رژیم مستبد سرمایه قرار دارد. آنچه را که پدیداری شرایط عینی و ذهنی انقلاب برای فروپاشی نظم کهنه می‌نامند، در واقع تابع فرایند انقلاب مداوم

دیالکتیکی می‌شود. لحظه‌ای که در جامعه به ناگهان گسستی اسرارآمیز رخ می‌دهد: مردم استبدادزده متوجه می‌شوند که دیگر بازی تمام شده و چنین است که هراس‌شان رنگ می‌بازد؛ همین‌طور ضرب‌آهنگ حیات نظم کهن نیز توان اعمال هژمونی را از دست می‌دهد و واکنش‌هایی از سر عجز و وحشت در پیش می‌گیرد.

آن‌چه در پیش است، یک تحول و انفجار است، روندی است که غایت مسیر جاری است. ضدانقلاب منادی پروژه‌ای دست‌ساخت از جانب غرب بیهوده معطل هستند. نیرویی بسیار هولناک از زیر پوسته‌ی جامعه سر برآورده و اراده کرده منطق خویش را بسازد. هیچ کنش، واکنش یا عدم کنشی از جانب آنان فرایند پیش‌رفت انقلاب را سد نتواند کرد. حریق انقلاب به سمت انباری انباشته از قدرت انفجاری در وسعت کل ایران روان است و می‌رود که تاروپود بیش از چهل سال خشم فروخورده را بگسلاند و بسوزاند و از زیر خاکستر آن نظامی نوین برویاند. اکنون، هراس و وحشت از انتقام در دل طرفداران استبداد کاشته شده است. رانتی که بسیاری از آنان با آن ارتزاق می‌کنند از عوامل ترس‌نشان در ایستادن به پای دولت مستبد سرمایه خواهد بود و برای همین با آن تا انتهای دوزخ خواهند رفت؛ حتی اگر چه فقر حاصل از این استبداد دامن آنان را بیش‌تر نیز گرفته باشد.

وضعیت عمومی جامعه نشان‌گر تصویری است عینی از سقوط دولت انحصاری و انقراض از دل اجتماع با مردم انحصاری خود با آمیزه‌ای از چهل سال قساوت در رفتارشان با جامعه. اگر نتایج این سیاست در دهه‌ی ۶۰ با کشتار ده‌ها هزار انقلابی و کارگر معترض پاسخ داد، امروز دیگر فاکتورهای چنان تهاجمی به سمت خود آن‌ها برگشته است، دیگر در برابر چند دهه فریاد جنبش مادران «نه فراموش می‌کنیم و نه می‌بخشیم» کسی نمانده است که پیشنهاد «تسلیم در مقابل بخشش عمومی» را داشته باشد. تصور آنان از این‌که به هیچ‌وجه نباید کوتاه بیاییم زیرا چه بجنگیم و چه تسلیم شویم کشته خواهیم شد، در واقع پژواک صدای درونی سران و گزیده‌های رژیم از شنیدن صدای خودآگاه انقلاب جامعه‌ی در حال دگرگونی است؛ اکنون این جامعه است که صدای ناخودآگاه رژیم را خواهد شنید و فرصتی برای تسلیم شدن بدون کشتار اما محاکمه و مجازات عادلانه را به آنان می‌دهد و به آینده‌ای «دموکراتیک» می‌اندیشد. امر نو در حال آفرینش است.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3po>



«برای زن» / من وجود دارم، بنابراین رهبری می‌کنم

برداشتی از پدیدارشناسی ذهن هگل

۱ مارس ۲۰۲۳

نوشته‌ی: داریوش راد

مقدمه

در ذهن و جان و احساسات زنان جامعه‌ی ایران چه می‌گذشت هنگامی که گفتمان «زن، زندگی، آزادی» در گوشه و کنار جامعه فراگیر شد و فریاد «برای زن» و «برای زندگی» و «برای آزادی» امیال و رویاهای آن‌ها را به یک‌دیگر متصل کرد؟

سپیده رشنو کنش‌گر حقوق زنان و فعال مدنی می‌نویسد: «آدمی که می‌جنگد، می‌ترسد. سکوت، دیدن حقارت هر روزه‌اش، از دست رفتن آزادی و کرامتش، او را بیش از هر چیز دیگری می‌ترساند. آدمی که می‌جنگد، به پیروزی فکر می‌کند. می‌داند که حرفش، رفتارش، زخمی شدنش، اسیر شدن و حتی مرگش، خود پیروزی است. آدمی که می‌جنگد دست از زندگی برنمی‌دارد. نمی‌شود برای زندگی جنگید و دست از

زندگی برداشت. آدمی که می‌جنگد، مقاومت می‌کند. گاهی سنگر گرفتن مهم‌تر از سینه سپر کردن است. آدمی که می‌جنگد کودکِ دیروز است. می‌داند اگر خود، طعم آزادی را نچشد، کودکانِ امروز خواهند چشید. آدمی که می‌جنگد می‌داند انقلاب‌ها به طول می‌انجامند، اما شکست نمی‌خورند.» [۱]

شورشی واقع‌گرا با عاملیت فردی و اجتماعی برای یافتن راه‌حلی رادیکال در مسیر تحقق تجربه‌ی «میل به رسمیت شناخته شدن» به‌مثابه هماهنگ‌کننده‌ی رشد آگاهی و آزادی فردی با رشد آگاهی و آزادی همگانی، همگام با برابری جنسیتی در کلیه‌ی عرصه‌های کار و زندگی، در مبارزه علیه رویکرد الگوی معنای زنانگی نهادهای حاکمیت استبداد دینی-نظامی به‌مثابه گفتمان هماهنگ‌کننده‌ی تداوم بندگی داوطلبانه‌ی زنان و چیرگی قدرت مردسالارانه روحانیت و اشراف و تجار و زمین‌داران بزرگ از طریق اعمال محدودیت‌های ایدئولوژیک-دینی و خشونت پلیسی و نهایتاً سکوت قبرستانی بر جامعه، پیش‌فرض این نوشته است. این واقعیت که زمان و فضا برای زنان ایران در «انسان معمولی» بودن یا به‌قول کارل مارکس «از خود بیگانگی» سرریز شده، و نوسانات خودتخریبی پیش‌رونده در اشکال مختلف نهادهای سنتی مانند خانواده‌ی پدرسالار، نظم اجتماعی مردسالار، دستگاه سیاست و قضاوت و قانون‌گذار استبدادی زن ستیز، و مراکز ترویج اخلاق دینی-پلیسی رو به افزایش رفته، همگی نشان‌دهنده یا تبلور پیش‌شرط‌های اجتماعی-سیاسی لازم و ضروری برای گذار از آخرین بازماندگان استبداد کهن ایرانی-اسلامی است.

میل به رسمیت شناخته شدن مفهوم کلیدی در فلسفه‌ی **پدیدارشناسی ذهن** هگل است. پیش از پرداختن به این مفهوم باید توجه داشت که تبیین «میل به رسمیت شناخته شدن» در فلسفه‌ی هگل درک معمول روزمره برای به‌کارگیری این مفهوم نیست. در این مفهوم میل به رسمیت شناخته شدن به تمایل انسان برای «میل به تحسین» اشاره ندارد، برای میل به شکوه و فخرفروشی نیست، برای میل به درخشش در نگاه دیگران نیست. این مفهوم هگلی از میل به رسمیت شناخته شدن اساساً به معنی سازوکار اثر یا تأثیرات متقابل آگاهی است. چرا که سوژه‌ی آگاهی موردنظر هگل در **پدیدارشناسی ذهن** دقیقاً همان سوژه‌ی سازنده‌ی مفهوم آگاهی است که در آن فرآیند روبه‌رشد آگاهی در قطار تجربه توصیف و توضیح داده می‌شود. در اندیشه‌ی هگل انسان پیش از هر چیز دیگری در ارتباط با جهان اطراف و در ارتباط با دیگر آگاهی‌ها و در ارتباط با خود آگاهی دارد. فرآیند آگاهی انسان فرایندی است که در آن انسان می‌فهمد که با جهان اطراف یکی است. این درک آگاهانه از یگانگی بنیادی یا همان یکی بودن با جهان اطراف منجر به پیمودن مسیری برای انسان خواهد شد که در آن موانع و بیراهه‌های بسیاری از پیش گذاشته شده است.

هستی انسان در فلسفه‌ی هگل خود را در تجربه‌ی آگاهی تبیین می‌کند و فلسفه چیز دیگری به جز علم تجربی آگاهی نیست. [۲]

این نوشته تلاش خواهد کرد تا با برداشتی از **پدیدارشناسی ذهن** هگل تصویری از چگونگی شکل‌گیری برآمد «میل به رسمیت شناخته شدن» در ذهن و تجربه‌ی عموم زنان شهرهای کوچک و بزرگ ایران را نشان دهد، میلی که به‌مثابه ذهنیت انسان آزاد، متأثر از نوعی باور تجربی-عملی به هویت یا جنسیت زنانه، داشتن وجود فردی و اجتماعی زنانه، رشد آگاهی برای تعیین سرنوشت زنانه، توانایی خواستن و انتخاب، توانایی برای نه یا آری گفتن همگی در تضاد و رودررویی با ساختارها و ایدئولوژی زن ستیز نظام استبداد دینی-نظامی و جامعه‌ی مردسالار ایرانی-اسلامی در تحولات چهار دهه‌ی اخیر متحقق شده است.

همان‌طور که می‌دانیم گفتمان زن، زندگی، آزادی نخست از سوی زنان آزادی‌خواه ملیت‌کرد در کردستان و سپس در بقیه‌ی شهرهای کوچک و بزرگ ایران و جهان شنیده شد. این گفتمان نه تنها به‌درستی نشان‌دهنده‌ی خواست زنان و مردان کردستان برای به رسمیت شناخته شدن حق تعیین سرنوشت ملیت‌کرد بلکه هم‌چنین به‌مثابه میل به رسمیت شناخته شدن به‌مثابه جنسیت زن و همبستگی با زنان تحت ستم در دیگر مناطق ایران بود؛ و مهم‌تر این که این گفتمان خود متأثر از مبارزات آزادی‌بخش زنان مبارز ملیت‌کرد سوریه و ترکیه و مبارزه‌ی مسلحانه‌ی زنان کوبانی علیه چیرگی و برده‌داری جنسیتی مردان مسلمان ترک و عرب و ایرانی بوده است. کلیه‌ی شواهد میدانی نشان می‌دهد که این برآمد شکل‌گیری اراده یا میل به رسمیت شناخته شدن محصول یک فرآیند تجربه-مبارزه-آگاهی زنانه در نفی چیرگی مردسالارانه و ایدئولوژی دینی زن ستیز ایرانی-اسلامی بوده است؛ فرآیندی که در بخش مردان جامعه به‌خصوص بخش جامعه‌ی کارگری بسیار کم‌رنگ‌تر بوده است؛ این کم‌رنگی به این دلیل نیست که این بخش از کارگران معضلات زندگی مشابه زیر سلطه‌ی نظام استبداد دینی در چهل سال گذشته را تجربه نکرده‌اند، بلکه در واقع به دلیل وضعیت از خود بیگانگی اسفبار اجتماعی است که آن‌ها را به فرآیند انطباقی و جذب در آداب و رسوم و اخلاقیات کارخانه‌ای نظام سرمایه‌داری مالی-تجاری ایرانی-اسلامی سوق داده است. مردان جامعه‌ی کارگری درواقع به جز چند تلاش ناموفق برای به رسمیت شناخته شدن به‌مثابه طبقه‌ای اجتماعی، یعنی «طبقه‌ی کارگر»، تاکنون نتوانسته‌اند قدم موثر دیگری برای رهایی خود از چنگال نظام استبداد دینی-نظامی حاکم بردارند.

کارل مارکس معتقد بود کارخانه کارگران را آبدیده و سازمان‌دهی و به حرکت در خواهد آورد، و این چنین آگاهی طبقاتی را در آن‌ها به وجود خواهد آورد، و آن‌ها را به سوی حل تضاد کارمزدی و سرمایه‌هدایت خواهد کرد. همان‌گونه که می‌دانیم کارخانه، که عموماً محیطی مردانه است، هرگز چنین پتانسیل انقلابی را در کارگران به وجود نیاورد، بلکه همانند دیگر سازمان‌های اجتماعی کار و زندگی، در واقع در خدمت تبدیل کارگران به «انسان معمولی» متمایز شده درآمد تا آن‌ها را ربات‌گونه جذب آداب و رسوم و اخلاقیات کار، جذب زندگی روزمره‌ی کارخانه‌ای، جذب شکل‌های سلسله‌مراتبی سازمان اجتماعی کار، و نهایتاً همراهی با مدیریت پیمانکار حکومتی تبدیل کند. بدون گرفتن ایراد به نظریه‌ی پدیدارشناسی کارل مارکس، در این جا تاکید بر دقت نظریه‌ی از خود بیگانگی اوست، یعنی وضعیت سرخوردگی و زندگی واقعی جامعه‌ی کارگری که گستردگی و عمق و ابعاد و نتایج فاجعه‌بار آن حتی برای بسیاری از فعالان جنبش کارگری یا مددکاران اجتماعی چپ تاکنون قابل تصور نبوده است. بنابراین، رابطه‌ی بین کارخانه و کارگر نتوانست در خدمت ایجاد یک فرآیند تجربه-مبارزه-آگاهی و سازمان‌دهی برای پایان دادن به چیرگی نظم اجتماعی موجود قرار گیرد، بلکه تنها موجب انطباق اکثریت کارگران با نظام پیمان‌کاری کارخانه‌ای و روش سلسله‌مراتبی مدیریتی حراستی شد.

در سال‌های اخیر چشم‌اندازی متفاوت از سوی جنبش پیشرو آزادی‌خواهی زنان و جوانان، به‌خصوص زنان فمینیست رادیکال، در مناطق شهری و نیمه‌صنعتی در مقابل بخش‌هایی از جامعه‌ی کارگری گشوده شده است. این چشم‌انداز فمینیستی رهایی از مناسبات کارمزدی را نه فقط با مبارزه بین طبقات بر مبنای استثمار اقتصادی و نه فقط حل تضاد بین طبقات، بلکه بسیار عمیق‌تر به نحو تاریخی با الغای نظام سلسله‌مراتبی و سلطه‌ی مردسالارانه، یعنی سلطه و سلسله‌مراتب در محیط کار و کارخانه، در مدارس و دانشگاه، در روابط جنسیتی، در رابطه با ملیت‌های ستم‌دیده، در رابطه با نژاد و زبان و رنگ پوست، در مناسبات کارخانه‌ای، در مناسبات مردان در خانواده‌ی پدرسالار و نهایتاً در جدایی طبقات بر مبنای استثمار اقتصادی ترسیم کرده است. به بیانی دیگر، آن چیرگی که حتی هیچ ماهیت اقتصادی ندارد، مانند سلطه و چیرگی مردان بر زنان در رابطه‌ای که زنان در شکل اقتصادی استثمار نمی‌شوند، سلطه و چیرگی مردانه‌ی بوروکرات‌ها و تکنوکرات‌ها و روحانیت و اشراف بر انسان معمولی، سلطه و چیرگی مردانه بر طبیعت و حیوانات و دیگر گونه‌ها؛ و نهایتاً دنباله‌روی از ایدئولوژی‌های استبداد دینی و استبداد سلطنتی و استبداد استالینیستی که در گذشته فریب آن‌ها را خورده بودند.

در دو نوشته‌ی جداگانه و فرصت دیگر به دو مفهوم «برای زندگی» و «برای آزادی» که آن‌ها نیز در تقابل با معنای زندگی کالایی‌شده و جبرگرایی دینی-ایدئولوژیک حاکمیت استبدادی شکل گرفته‌اند و در فرآیند انقلابی ماه‌های اخیر به مثابه بخشی از گفتمان زن، زندگی، آزادی پذیرفته شده‌اند پرداخته خواهد شد.

انقلاب زنانه!

این انقلاب زنانه که اخیراً از آن بسیار صحبت می‌شود چیست، و بین آگاهی زنانه و میل برای به رسمیت شناخته شدن چه ارتباطی وجود دارد؟ در فلسفه‌ی **پدیدارشناسی ذهن** هگل میل به رسمیت شناخته شدن مرحله‌ای است در تکامل آگاهی انسان که در این نوشته به مورد به‌خصوص آن یعنی زنان خواهیم پرداخت. چنان‌که در مقدمه‌ی این مقاله گفته شد، میل به رسمیت شناخته شدن در فلسفه‌ی هگل همانا تقلیل آن به میل به تحسین شدن نیست. معمولاً وقتی از میل انسان برای به رسمیت شناخته شدن صحبت می‌شود، با این اشتباه همراه است که این به رسمیت شناخته شدن ضرورتاً همراه با نشانه‌ها یا بیان کیفیتی یا واجد نکات مثبتی است، مانند وقتی که به رسمیت شناخته شدن بر مبنای مهارت یا شایستگی یا هر چیز مثبت یا واجد ارزش دیگری تلقی می‌شود و بنا به آن برای مثال زنان را به آن دلایل متفاوت یا مجزا از دیگرانی که آن ویژگی‌ها را ندارند و عموماً دارای ارزش‌های کم‌رنگ‌تر یا توانایی‌های میرا هستند درک می‌کنند. این همان به رسمیت شناختن در کاربرد روزمره‌ی آن است. مثلاً، ترانه علیدوستی از آن هنگام به رسمیت شناخته می‌شود که جذابیت یا هیجانی را با بازی بی‌نظیرش در آثار سینمایی خود برمی‌انگیزاند. مثال دیگر، مریم میرزایی از آن هنگام به رسمیت شناخته می‌شود که به موازات پیشرفت بشریت یک نظریه‌ی ریاضی را کشف و توصیف می‌کند. این همان به رسمیت شناخته شدن برای اعضای جامعه در شکل معمول آن است، لیکن در **پدیدارشناسی ذهن** هگل به رسمیت شناخته شدن به تحسین شدن در هر جنبه و صورت، یا برای نمایش دادن و فروخته شدن و یا گرمی داشتن تقلیل پیدا نمی‌کند، بلکه به رسمیت شناخته شدن همانا عمل وجود داشتن در نگاه دیگران و در تداوم و امتداد آن در نگاه خود ترانه علیدوستی هنرمند یا مریم میرزایی دانشمند است. [۳]

از دختر خیابان انقلاب تا امروز، آن‌گونه که در ماه‌های گذشته مشاهده کرده‌ایم، میل به رسمیت شناخته شدن زنان در مبارزات خیابانی و فعالیت‌های چشم‌گیر محلی و کشوری و بی‌نظیر بین‌المللی نه تنها برای مورد احترام و تحسین و تأیید قرار گرفتن است بلکه میلی برای به رسمیت شناخته شدن زن به مثابه وجود داشتن **هویت واقعی در خود یا برای خود زنانه** است. لیکن باید دید این به رسمیت شناخته شدن به مثابه وجود داشتن یک هویت در خود یا برای خود به چه معناست. این میل به سادگی همان **میل به رسمیت**

شناخته شدن به مثابه انسانی آگاه است. این به رسمیت شناخته شدن به مثابه انسانی آگاه دقیقاً به معنای توانایی تعیین سرنوشت خود و برای خود است. یا ساده تر گفته باشیم توانایی خواستن و انتخاب است. توانایی برای نه یا آری گفتن آزادانه است.

برای درک بهتر و دقیق تر این میل تصور کنید در یک روز تابستانی با یکی از نزدیکان خود تصمیم می گیرید برای قدم زدن به بیرون از خانه بروید. هنگامی که در خیابان قدم می زنید مشاهده می کنید که در یک سمت شما یک پارک و در سمت دیگر یک مجموعه ی تفریحی است. ناگهان بدون مشورت با شما، یا بدون خواستن نظر شما شخص دیگر به شما می گوید به مجموعه ی تفریحی برویم. حال مشکل این است که شما به هیچ وجه تمایل به رفتن به مجموعه ی تفریحی ندارید بنابراین شما به شخص دیگر خواهید گفت من ترجیح می دهم که به پارک بروم. تصور کنید که شخص دیگر اصرار کند و به شما بگوید این مجموعه ی تفریحی بسیار زیبا و جالب است و شما از بودن در آن جا لذت خواهید برد. در این لحظه چه احساسی به شما دست می دهد؟ احساسی که خواهید داشت این خواهد بود که خواسته ی شما در این مباحث غایب است. این احساس را نخواهید داشت که دیگری پیشنهادی را به شما می دهد بلکه احساس شما این است که دیگری خواسته ای را بر شما اعمال می کند. بنابراین مشاهده می کنیم که این دو احساس بسیار متفاوت از یکدیگرند، چرا که پیشنهاد دادن چیزی به معنای باز گذاشتن در برای رد آن خواسته و باز گذاشتن در برای بدیل است. به بیانی دیگر، در این پیشنهاد به رسمیت شناختن خواسته ی شما وجود دارد، درحالی که در اعمال نظر با خواسته شما مشورت نمی شود و به رسمیت نیز شناخته نمی شود. با نادیده گرفتن وجود داشتن خواسته شما، شخص دیگر شما را یک انسان آزاد محسوب نمی کند. شخص دیگر شما را به مثابه یک آگاهی مستقل نگاه نمی کند. این مثال همان تجربه ای است که هگل آن را نفی آگاهی شما می نامد و در چارچوب این نوشته آن را به مثابه نفی آگاهی زنان از سوی حاکمیت نظام استبداد دینی و جامعه ی مردسالار و خانواده ی پدرسالار پیش فرض شده است.

اجبار چیزی به زنان از سوی یک آگاهی دیگر و سلب توانایی تعیین سرنوشت او به این معناست که زنان به مثابه یک آگاهی به رسمیت شناخته نشده است. این زن در این نگاه تبدیل به یک چیز ساده می شود، یعنی چیزی که می توان آن را از او به سادگی گرفت. این عقیده را در اخلاقیات امانوئل کانت نیز می توان یافت که بین سلطه بر فرد و سلطه بر چیز تفاوت می گذارد. نکته ای که کانت می گوید این است که انسان دارای کرامت است یعنی ارزشی که بدون قید و شرط است و دیگران نمی توانند آن را به مثابه یک چیز ساده در نظر بگیرند، یعنی انسان ابزاری برای تحقق ارضای خواسته های دیگران نیست. برای امانوئل کانت ارزش

انسان در کرامت او نهفته است یعنی در توانایی او برای تعیین سرنوشت، همان تعیین سرنوشتی که در اگزستانسیالیسم ژان پل سارتر آن را توانایی خلق یک پروژه می‌نامند. انسان‌ها حامل پروژه و اراده هستند، و اگر اراده‌ی فرد نفی شود همان نفی انسانیت اوست، و این همان نفی کرامت است که او را از سلطه بر چیزهای بدون کرامت مجزا می‌کند. چیز کرامت ندارد بلکه دارای ارزش است، و به این دلیل یک چیز دارای قیمت است که اگر بهای آن قیمت را بپردازیم می‌توانیم آن چیز را آزادانه بدست آوریم. آن چیز تبدیل به ملک ما می‌شود، لیکن یک آگاهی یا به بیان دیگر یک زن هرگز نمی‌تواند ملک دیگری شود چرا که او یک آگاهی است.

زن یعنی آگاهی هرگز نمی‌تواند چیز یا کالا برای دیگری باشد. این عقیده دقیقاً ریشه در همان اندیشه‌ی تاریخی سلسله‌مراتب بین بدن و ذهن در **پدیدارشناسی ذهن** هگل است، یعنی نظریه‌ای که می‌گوید اگر حتی بدن زنان با حجاب محدود یا پوشیده شود، محدود یا پوشاندن ذهن زنان و در نتیجه پوشاندن آگاهی آن‌ها امکان‌پذیر نیست. حکومت استبداد دینی می‌تواند ناعادلانه زنان را مجبور کند تا حجاب اجباری که خواست آن‌ها نیست داشته باشند اما نمی‌تواند آن‌ها را مجبور کند به حجاب و آپارتاید جنسیتی باور کنند یا حتی بیاندیشند. ذهن مکان آزادی است و شیئی مکان محدود شدن است. بنابراین وقتی نظام استبداد دینی توانایی تعیین سرنوشت زنان و آگاهی آن‌ها را به رسمیت نمی‌شناسد به این معناست که «الگوی سوم زن» در حکومت استبداد دینی فرآیندی را برای زنان به وجود می‌آورد که می‌توان آن را به قول مینو مرتضی لنگرودی، فعال حوزه‌ی زنان، فرآیند چیز شدن و کالایی شدن زنان بنامیم. کالایی شدن دقیقاً به معنی چیز یا شیئی شدن زنان است. کالایی شدن هنگامی است که حکومت استبداد دینی به این باور است که زن یک شیئی یا اثره یا وسیله‌ی ساده است. وقتی امانوئل کانت می‌گوید یک انسان هرگز نمی‌تواند به مثابه یک وسیله ساده انگاشته شود بلکه یک نهایت در خود است، او نیز مانند مینو مرتضی لنگرودی می‌خواهد توانایی تمایل انسانی زنان برای تعیین سرنوشت را متذکر شود و همچنین دیگران را از قرار دادن آن به مثابه یک چیز یا یک کالا یا ملک خود برحذر کند.

در نظر گرفتن یک آگاهی، در این‌جا زنان، به مثابه یک ملک در واقع برداشتن یا زودودن انسانیت از یک هستی انسانی است. همان‌طور که مشاهده می‌شود، به سادگی هر شخصی می‌تواند به دام کالایی شدن یا کالایی کردن زنان بیفتد، همان چیزی که همیشه اکثر مردان در تاریخ بشری انجام داده‌اند. وقتی به زن گفته می‌شود که او باید این یا آن کار را انجام دهد مردان این را پیش فرض می‌گیرند که زنان برای دانستن آن چیزی باید انجام دهند نیازمند به مردان هستند. بنابراین پیش فرض مردان چنین است که به این یا آن

صورت دارای حق مالکیت بر آگاهی یا همان اندیشه و بدن زنان دارند. اگر به زنان بگویید که آنچه می‌اندیشند اشتباه می‌کنند یا آنگونه که عمل یا عکس‌العمل نشان می‌دهند اشتباه است، این پیش‌فرض در این سخن وجود دارد که مردان می‌توانند کنترل‌کننده‌های آگاهی زنان را به دست بگیرند. این همان نفی میل آزاد و توانایی تعیین سرنوشت و همچنین نفی آگاهی زنان یا زنانه است. شاید این گونه برداشت بیش از اندازه افراطی به نظر آید، اما بسیاری بر این باورند که امروزه نفی توانایی تعیین سرنوشت زنان به عملکرد معمول نظام استبداد دینی و جامعه‌ی مردسالار ایران، و حتی نفی آگاهی همه‌ی شهروندان به رابطه‌ی معمول بین امور فردی و اجتماعی در جامعه بدل شده است؛ چرا که در چهار دهه‌ی گذشته وضعیتی وجود داشته که در آن اعمال خواست حکومتی مردسالار بر آگاهی دیگران و از جمله زنان موضوعی کاملاً مشروع و حتی دینی-الهی بوده است.

شکل‌های دیگر این اعمال رابطه‌ی ستم‌گرانه را می‌توان در نهادهای مختلف جامعه مانند خانواده‌ی پدرسالار که در آن پدر یا مردان خانواده خواست خود را بر زنان و فرزندان اعمال می‌کنند یافت؛ یا در محیط‌های آموزشی استبدادی مانند مدارس و دانشگاه‌ها که معلمان و مسئولان و حراست خواست حکومتی و ظاهراً دین‌مدارانه‌ی خود را بر زنان دانش‌آموز و دانشجو و دیگران تحمیل می‌کنند؛ یا مدیران و مسئولان و حراست در کارخانه‌ها که حتی دستمزد برابر در مقابل استثمار برابر زنان با مردان را پرداخت نمی‌کنند؛ یا در پست‌ها و مناصب بالای حکومتی که هیچ زنی امکان به‌دست آوردن آن‌ها را با توجیه رجال سیاسی نبودن ندارند؛ یا استادبوم‌های ورزشی که هیچ زنی اجازه‌ی ورود برای تماشای مسابقات و شاید تهییج جنسی شدن ندارند، می‌توان مشاهده کرد. همان‌گونه که در این مثال‌ها می‌بینیم در واقع یک رابطه‌ی از پیش که متکی بر تبعیت و فرمان‌برداری و سلسله‌مراتب در همه‌ی بخش‌های جامعه‌ی استبدادی است وجود دارد؛ به بیان دیگر، زنان در این رابطه باید بپذیرند که خواست آنان در مقابل خواست مردان نظام استبداد دینی زن‌ستیز و جامعه‌ی مردسالار باید خاموش شود، و این چنین زنان با پذیرش خواست مردان دهان برای خواست خویش باز نکنند، و نهایتاً آنچه را که مردان نظام استبداد دینی و جامعه مردسالار می‌خواهند انجام دهند.

نفی آگاهی و وجود دیگری همیشه نتیجه‌ی یک رابطه‌ی سلسله‌مراتبی است. نفی آگاهی و وجود دیگری همیشه نتیجه‌ی یک رابطه‌ی عمودی است. لیکن هیچ آگاهی در یک رابطه‌ی افقی، یا ساده‌تر گفته باشیم در یک رابطه‌ی برابر یا دموکراتیک شورایی، انگیزه‌ی تملک بر آگاهی دیگر ندارد. در یک رابطه‌ی برابر هیچ خواستی بر خواست دیگری برتری ندارد. بنابراین، در یک رابطه‌ی افقی نفی آگاهی زن نمی‌تواند پذیرفته شود. یک آگاهی هرگز خود را زیر بار پذیرش آگاهی دیگر قرار نمی‌دهد، مگر این که بپذیرد آن دیگری بالاتر

از خود او است. به همین دلیل است که در جوامع استبدادی زنان هر آن چه را که از آنان خواسته می‌شود باید بپذیرند چرا که در عمق وجود خود باید باور کنند که دیگری که همان مردان هستند در رابطه با آن‌ها بالاتراند، و باید باور کنند که آگاهی آن‌ها امکان برابری با دیگری را که همان مردان هستند ندارد. لیکن در یک پارادایم روابط افقی مانند دموکراسی شورایی هیچ آگاهی بر دیگر آگاهی‌ها ارجحیت ندارد. آگاهی در یک رابطه‌ی اجتماعی شده مانند رابطه‌ی دوستی یا هم‌زیستی و هم‌کاری آزاد تعاونی نمی‌تواند به خود هویت غالب یا چیره یا پیروز شده بر دیگر آگاهی‌ها بدهد. بنابراین، در این‌جا با تنظیم این چارچوب است که به مقوله‌ی میل به رسمیت شناخته شدن زنان می‌رسیم.

در فلسفه‌ی **پدیدارشناسی ذهن** هگل واکنش یک آگاهی معمول به احساس چیرگی از سوی یک آگاهی دیگر، که آن را آگاهی بالاتری نمی‌داند، تمایل و تأکیدی است متضاد: میل به رسمیت شناخته شدن به‌مثابه یک آگاهی آزاد. میل به رسمیت شناخته شدن آن‌چنان‌که در بالا گفته شد میل به تحسین شدن نیست، بلکه به‌سادگی میل به رسمیت شناخته شدن به‌مثابه **آزاده‌ای آزاد** است و نه به‌مثابه یک وسیله که بتوانیم آن را برای خود، یا دیگری با اجبار به‌دست آوریم یا بخریم و داشته باشیم. آن‌چه را که درباره‌ی استقلال آگاهی گفته شد، باید با تفاوت ظریفی در نظر داشت و آن این است که آگاهی، به‌رغم همه‌ی آن‌چه گفته شد، در مواردی آگاهی مستقل نیست. در بالا به آگاهی در زنان علاقه‌مند به ورزش و هنر و غیره که توسط نظام استبداد دینی در یک رابطه‌ی هرمی به تبعیت مجبور می‌شوند اشاره شد، اما حتی در روابط افقی نیز ممکن است یک آگاهی خود را تحت تبعیت یک آگاهی دیگر قرار دهد. در این‌جا وقتی صحبت از تبعیت می‌شود، آن را نباید به معنی خدمت کردن یا وسیله شدن دانست، بلکه ترجیحاً آن را باید در معنی تابع تاثیرپذیر موقتی فهمید. این رابطه به این معناست که برای مثال یک شخص از دیگری که دارای تجربه و دانش در زمینه‌ی خاصی است که خود او آن را ندارد مشورت بخواهد، یا اعتماد خاصی نسبت به دیگر آگاهی داشته باشد، چنان‌که هر چیزی که به او می‌گوید به‌مثابه داده‌ای ارزش‌مند در نظر می‌گیرد، به این دلیل که آن آگاهی پیش‌تر صداقت و کارآمدی خود را ثابت کرده است؛ در این صورت شخص داوطلبانه می‌تواند خود را در رابطه‌ای پایین‌تر با آن آگاهی بالاتر قرار دهد و آن را به‌راحتی بپذیرد. تصور کنید شخصی در یک پناهگاه پرندگان وحشی کارآموز باشد و بخواهد فعالیت داوطلبانه‌ای را انجام دهد که برای انجام آن کار تجربه و دانش لازم را ندارد. شخص داوطلب از افراد دیگری که دارای تجربه و دانش لازم هستند خواهد خواست که به او توصیه‌هایی برای انجام بهتر کار بدهند تا بتواند با کارآمدی بیش‌تری آن کار را انجام دهد. در این صورت آگاهی آن شخص خود را تحت تبعیت و حتی فرمان‌برداری یک آگاهی باتجربه در آن

خصوص قرار می‌دهد، و این به معنی پیروی مستبدانه یا اطاعت کورکورانه از آگاهی دیگری نیست بلکه به معنی به دست آوردن مشاوره‌ای است که برای او هم کاربردی و هم سودآور است. از این مرحله شخص می‌پذیرد که به او بیاموزند و در این فرآیند آموختن شخص خود را به فردی غیرفعال یا بی‌اعتنا در نظر نمی‌گیرد بلکه خود را آموزنده‌ای می‌داند که وارث شناخت یک آگاهی قبلاً یاد گرفته شده است. این چنین شخص خواهد پذیرفت که آن چیزی را که پیش‌تر می‌اندیشیده دور اندازد، چرا که او در این لحظه می‌داند که دانسته‌های او با آن آگاهی که از آگاهی دیگر مشاوره خواسته است هم‌تراز نیست.

این روندی است که می‌توانیم آن را پذیرش یا حتی تسلیم داوطلبانه بنامیم. مانند دانش‌آموزی که خود را زیر نظر معلم قرار می‌دهد، یا مانند نوازنده‌هایی که با ابزارهای گوناگون خود را تحت اختیار رهبر ارکستر سمفونی قرار می‌دهند تا با نت‌های متفاوت یک آهنگ را هماهنگ بنوازند. لیکن در واقعیت این تسلیم داوطلبانه یا در اختیار قرار دادن خود فقط در رابطه با فرد دیگر نیست، بلکه تسلیم به دانش و شناخت آن دیگری و غیر مستقیم شناخت بشری است. پس نباید تسلیم داوطلبانه به آگاهی پیشرفته‌تر یا بالاتر از شخص را با آگاهی دیگری که به سادگی میل و اراده‌ی شخص را نفی می‌کند درهم آمیخت و یکی دانست. در یک رابطه‌ی دوستی سلسله‌مراتب وجود ندارد، در رابطه‌ی معلم و شاگرد نیز سلسله‌مراتب وجود ندارد، در رابطه‌ی کودکان و والدین سلسله‌مراتب وجود ندارد. در یک رابطه‌ی شورایی سلسله‌مراتب وجود ندارد. بنابراین تفاوت بسیاری است بین یک هستی آگاه که داوطلبانه و موقتی توافق می‌کند که از یک آگاهی با تجربه‌تر و برخوردار از دانش بیش‌تر تبعیت کند، با یک آگاهی که به واسطه‌ی ترس از تایید نشدن یا به دلیل ترس الاهیاتی یا ترس از دست دادن شغل از یک آگاهی دیگر تبعیت می‌کند. ترس تایید نشدن یک آگاهی را مجبور می‌کند که خود را در تبعیت آگاهی دیگری بگذارد، و آن هنگامی است که هیچ رابطه‌ی مشروع سلسله‌مراتبی به آن مشروعیت نمی‌دهد، و این همان تفاوت بین این دو تبعیت است. انسان خود را به فرآیند نو زاده شدن مداوم عادت داده است، بنابراین، این گونه رابطه‌ی سلسله‌مراتبی بین آگاهی‌ها معمول و مشروع دانسته و پذیرفته می‌شود، اما ریشه‌ی میل به رسمیت شناخته شدن در امتناع از تسلیم شدن به یک آگاهی دیگر است که به مثابه یک آگاهی بالاتر یا مشروع پذیرفته نشده است.

برای درک بهتر اهمیت مفهوم و این بیان میل به رسمیت شناخته شدن در فلسفه‌ی هگل، ضروری است در نظر بگیریم که هگل چندین مرحله‌ی سیر تکاملی آگاهی را شناسایی و معرفی می‌کند. اولین مرحله آگاهی را می‌توانیم آگاهی فوری یا بلاواسطه بنامیم که هم‌راستا یا منطبق با جهان بیرونی است، برای مثال آگاهی یک نوزاد که هنوز آگاهی بودن خود را به مثابه آگاهی نمی‌شناسد. تجربه‌ی نوزاد یک تجربه‌ی رابطه آگاه با

جهان نیست، بلکه مجموعه‌ای از احساسات یا شکل‌ها و رنگ‌ها و صداها است که اگرچه درک می‌شوند اما معنای خاصی برای او ندارند. اما نوزاد با گذشت زمان کم‌کم چیزها را از یک‌دیگر جدا می‌کند و اجزاء را از یک‌دیگر در تفاوت‌هایشان درون یک چندگانگی از شیء بودن درک می‌کند و تشخیص می‌دهد. بنابراین هرچه آگاهی نوزاد رشد می‌کند به همان اندازه این آگاهی تیزتر می‌شود و هر چقدر این آگاهی تیزتر می‌شود اشیایی که جهان را در یک مجموعه برای او می‌سازند شروع به گرفتن استقلال خود از یک‌دیگر می‌کنند. این ادامه خواهد داشت تا جایی که جهان دیگر به‌مثابه خمیره‌ای انعطاف‌پذیر دریافت یا درک مفهومی نمی‌شود بلکه به‌مثابه مجموعه‌ای از شیء بودن مستقل دریافت یا درک مفهومی می‌شود. این آگاهی مشخص یا جداشده از جهان بیرونی تداوم می‌یابد و به وضعیت عالی‌تر آگاهی که همانا آگاهی از خود است هدایت می‌شود. این آگاهی از خود زمانی است که کودک خود را به‌مثابه یک بودن در چشمان دیگران درک یا دریافت مفهومی می‌کند و با جدا کردن خود از جهانی که او باور داشت در آن سردرگم است، از وجود داشتن یا بودن کامل خود آگاه می‌شود. این چنین، کودک به یک آگاهی «من بودن» دست می‌یابد.

همان‌گونه که در مدارس ابتدایی مشاهده کرده‌ایم، هنگامی که کودکان در سنین پایین مورد سوال قرار می‌گیرند اغلب از ضمیر «من» استفاده نمی‌کنند بلکه از ضمیر شخص اول جمع یعنی «ما» استفاده می‌کنند. برای مثال وقتی کلاس مورد سوال قرار می‌گیرد به معلم می‌گویند: «ما» بگیم؛ این واکنش کاملاً قابل فهم است چراکه وقتی از آن‌ها سوال می‌شود آن‌ها ضمیر شما را می‌شنوند، مانند «کسی از شما» می‌تواند به این سوال پاسخ دهد؟ پس این برای کودکان ضمیر جمع «شما» است که به او اشاره شده است. در این مرحله کودکان هنوز نمی‌توانند اتصال بین شما برای دیگران و شما برای خود را تشخیص دهند. در روان‌شناسی آگاهی از خود را از سوی دیگر با «وضعیت کودک در مقابل آینه» توضیح می‌دهند؛ وضعیت کودک در مقابل آینه هنگامی است که کودک خود را در آینه می‌نگرد و درک می‌کند که فردی که در آینه قرار گرفته در واقع یک «من» است. به این طریق او درک می‌کند که وقتی به او «تو» گفته می‌شود او یک «من» است و وقتی درباره‌ی او صحبت می‌شود این «او» یک «من» است. به بیانی دیگر، آگاهی از خود هنگامی است که آگاهی درک می‌کند که او یک آگاهی برای دیگر آگاهی‌ها است. بنابراین از هنگامی که کودک شروع به گفتن من به دیگران می‌کند آن هنگامی است که او وارد آگاهی خود شده است که یک میل برای تاکید بر خود در او ظاهر شده است. این همان میلی است که کودک سعی دارد به جهان اطراف خود بفهماند که «من وجود دارم». کودک این میل تاکید بر وجود داشتن خود را در یک فرآیند زمان و تجربه در یک میل به رسمیت شناخته شدن اراده خود این چنین تغییر و ترجمه کرده و بنابراین می‌خواهد اراده

خود را ابراز و حتی تحمیل کند. هیجان‌ها و سروصدای کودکان در واقع بیان تأکید اراده‌ی آنهاست که گاهی می‌تواند سلطه‌جویانه باشد. در این جا نقش آموزش دقیقاً شامل هدایت کردن این میل به تأکید بر اراده در جهتی است که به سمت توان‌مندی تخریبی سوق نیابد.

من وجود دارم

میل به رسمیت شناخته شدن زنان به مثابه تمایلی برای دوست داشته شدن یا این گونه تصورات از میل نیست، چرا که این میل برای تمایلات تاثیرگذار احساسی مکانیزمی کاملاً خنثی است. این میل برای متوجه شدن یا متوجه ساختن یا متوجه کردن است، به بیانی دیگر میلی برای به رسمیت شناخته شدن از سوی جهان اطراف به مثابه «وجود داشتن زن» است. اگرچه میل به رسمیت شناخته شدن هم‌چنین می‌تواند در شرایطی خاص شکل میل به دوست داشته شدن را نیز بگیرد مانند نوع دوستی زنانه که می‌تواند نوعی استراتژی ناخودآگاه برای دوست داشته شدن از سوی دیگران باشد. اما در میل به رسمیت شناخته شدن زنان برای اطمینان دادن به خود که در نگاه دیگران او وجود دارد نیازی برای انجام کارهایی که او را دوست‌داشتنی می‌کند، وجود ندارد. نیازی به انجام کاری که برای دیگران کارآمد یا قابل استفاده یا کارکردی را داشته باشد وجود ندارد. به همین دلیل است که تنها در بعضی از زنان نابرابری دستمزد یا صنفی رفتاری را بوجود می‌آورد که توجه دیگران را به سمت ایجاد به رسمیت شناختن سوق می‌دهد. زنانی که در خیابان خشونت‌ورزی می‌کنند، شبانه شعارنویسی می‌کنند، در مقابل نیروهای مسلح سینه سپر می‌کنند، در کوبانی اسلحه به دست می‌گیرند، سعی در ایجاد احساس دوستی در دیگری ندارند. آنها با اعمال صلح‌آمیز یا خشونت‌بار خود به دنبال بیان و نمایش «من وجود دارم» هستند.

زنان می‌توانند هم با انجام کارهای عام‌المنفعه یا مبارزات مدنی یا با توانایی تخریب انقلابی بدنبال به رسمیت شناخته شدن باشند. شورش و مبارزه علیه نمادها و نهادهای اجتماعی-سیاسی مردسالارانه نظام استبداد دینی می‌تواند شیوه‌های ایجاد و میل و اراده برای به رسمیت شناخته شدن باشند همان گونه که مهربانی و سخاوت زنانه می‌تواند بیان و نمایش این میل باشند. بنابراین میل زنان برای به رسمیت شناخته شدن می‌تواند شکل‌های بی‌نهایت متفاوتی به خود بگیرد، حتی اشکالی که می‌تواند کاملاً متناقض با یک‌دیگر باشند. میل به رسمیت شناخته شدن برای زنان قبل از هر چیز دیگری یک میل متمایز کردن خود و نشان تشخیص داده شدن و فرق گذاشته شدن با دیگران است. درک دلیل آن نیز بسیار آسان است، چرا که خود را از دیگری متمایز نمودن برای زنان همانا به معنی توانایی خروج از هویت زن توده‌ی بی‌شکل شهر و روستا بودن، یا زن امت اسلامی بودن است. برای خروج از امت اسلامی یا توده‌ی بی‌شکل شهر و روستا

بودن زنان با اعمالی نمایشی یا نمادین نظیر به آتش کشیدن روسری یا عمامه‌پرانی یا برافراشتن پرچم سفید بر چوب و ایستادن بروی سکوها و رقصیدن و آوازخواندن در معابر عمومی و بریدن گیسوان خود و حضور در مبارزات خیابانی شبانه و شعارنویسی روی دیوارها و پاره کردن و به آتش کشیدن عکس‌ها و پوسترهای سران دینی و نظامی حکومت و دیگر مبارزات مدنی که آن‌ها را از آن هویت‌های مردانه برساخته مجزا می‌کنند، میل به رسمیت شناختن خود را بیان و نمایش می‌دهند.

عمل نمایشی یا نمادین زنان، برای دیده شدن و به نمایش گذاردن اراده‌ی خود در مقابل چشمان دیگری است. به همین دلیل در بین زنان کنش‌گر و مبارز می‌توانیم افرادی را به راحتی تشخیص دهیم که اعمالی تحریک‌آمیز و واقعاً حرفه‌ای علیه نظام مردسالاری انجام می‌دهند. تحریک کردن هنر برانگیختن و هنر بیدار کردن دیگری است. مشاهدات سال‌های گذشته نشان می‌دهد که طیفی از امکانات بی‌پایان برای بیدار کردن توجه دیگران و به‌خصوص جامعه‌ی مدنی و جامعه‌ی دانشگاهی و جامعه‌ی کارگری وجود داشته است که زنان فمینیست از آن‌ها به‌خوبی بهره برده‌اند. این در حالی است که به همین دلیل حاکمیت زن‌ستیز و جامعه‌ی مردسالار به بسیاری از این زنان برچسب فمینیست نامتعارف یا رادیکال می‌زنند و این خود نهایتاً هوشمندانه تبدیل به ابزاری برای بازی با این کارت ناعادلانه مردسالاری برای آن‌ها شده است. وقتی این تنها کارتی است که آن‌ها می‌توانند با آن بازی کنند، در این صورت همه چیز مشروط به آن‌ها می‌شود که این نیز دوباره نشان از تشخیص داده شدن و فرق گذاشته شدن با دیگران در شرایطی مردسالارانه در جهت میل به رسمیت شناخته شدن زنان است. وقتی زنان به این برچسب ناعادلانه فمینیست نامتعارف هنر تصادفی بودن عمل خود را نیز اضافه می‌کنند، این چنین تصادفی بودن عمل آن‌ها تبدیل به روشی خواهد شد که زنان دیگر نیز بتوانند به‌واسطه‌ی آن در همه‌ی جبهه‌ها پیشروی یا به عبارتی «زیاده‌روی» کنند.

زنان توانسته‌اند به این شکل در همه جبهه‌هایی که هنجارهای اجتماعی و فرهنگ مردسالارانه، آن‌ها را به‌مثابه بی‌ارزش تعریف می‌کنند پیشروی یا زیاده‌روی کنند. آن‌ها توانسته‌اند در آموزش و هنر و ورزش زیرنظر سانسور دستکاری کنند یا در هنر سینما و هنر نمایشی خود خشونت‌ورزی مردانه را به‌خوبی نشان دهند، و اهمیت آن همانا پیشروی یا زیاده‌روی برای مجزا کردن خود برای به رسمیت شناخته شدن است. به یاد بیاوریم که تولید زنانه برای به رسمیت شناخته شدن به معنی به‌وجودآوردن چیزی برای دوست داشته شدن نیست بلکه تولیدی است برای اذعان تایید شدن زنانه. این میل به تأیید شدن همیشه همراه با حس اطمینان در زنان که به بیان و نمایش در می‌آید، حسی که مربوط به نپذیرفته شدن است. همه‌ی شواهد نشان می‌دهد زنانی که در جامعه یا خانواده میل به رسمیت شناخته شدن آن‌ها پذیرفته

نمی‌شود، به‌طور طبیعی گرایش بیش‌تری برای خواست ایجاد فضایی برای به رسمیت شناخته شدن خود دارند؛ چیزی مشابه مقوله غرامت که برای آن‌ها به معنی پرکردن و ناپدید شدن نگرانی‌های گذشته‌ی خود به‌واسطه‌ی ایجاد خرسندی در فضای حال است. اکثریت زنان ایران به‌واسطه‌ی رفتار کلیشه‌ای زنانه یا اعمال نمایشی یا محاوره‌ای نظیر به‌اصطلاح «یکی به دو کردن» و هم‌زمان مذاکره‌ی عقلانی و غیره به‌دنبال جلب‌توجه همه‌ی آن افراد یا گروه‌های ملی و محلی یا افکار عمومی بین‌المللی در بخش‌های دولتی و جامعه‌ی مدنی هستند که در گذشته نتوانسته بودند توجه آن‌ها را جلب کنند و از حمایت آن‌ها بهره بگیرند. این حرکت کاملاً طبیعی است، به این دلیل که اگر این‌جا با برداشتی از **پدیدارشناسی ذهن** هگل حرکت کنیم، به رسمیت شناخته شدن به‌مثابه اهرمی برای آگاهی در خود است. چرا که آن‌ها بدون به رسمیت شناخته شدن نمی‌توانند از مرحله‌ی بلاواسطه یا فوری آگاهی عبور کنند، و بدون خروج از ایزه‌شدن خود، نمی‌توانند آگاهی خود را در کلام و عمل بیرونی بیان کنند و به نمایش بگذارند.

بنابراین، به رسمیت شناخته شدن در این‌جا همانا به‌وجود آوردن ابزار و امکاناتی برای وجودداشتن است. زنان هرگونه امکاناتی را که برای وجود داشتن در نگاه دیگران بخواهند به‌کار ببرند درهرحال تفاوتی نخواهد داشت، چرا که مساله‌ی مهم وجودداشتن در نگاه دیگران است. کنش‌گرهای مدنی و مبارزات خیابانی یا فعالیت‌های عام‌المنفعه در اطراف خود یک وسیله برای به رسمیت شناخته شدن است. شورش خیابانی یا مبارزه‌ی حقوقی علیه دستگاه اداری یا اجرایی یا قضایی و انتظامی حاکمیت نیز هم‌چنین یک وسیله برای به رسمیت شناخته شدن است. در رابطه با ابزاری که زنان برای این روند تاکنون به‌کار برده‌اند، سلسله‌مراتب ارزشی وجود نداشته بلکه تنها نتایج آن‌ها اهمیت داشته است. ورود به عرصه و فضای اجتماعی چه در کارخانه یا دانشگاه، یا امور قضایی و حقوقی و دیگر موارد کار و زندگی اجتماعی همگی شیوه‌ای برای به رسمیت شناخته شدن بوده است. در این‌جا نباید سخت‌گیری کرد و گفت فعالیت‌های مدنی و تبلیغاتی یا حقوق بشری در مقایسه با شورش و مبارزه‌ی خیابانی کاربرد یا کارکرد بالاهمیتی ندارند، چرا که از همان نخستین لحظه که زنان عملی برای جلب‌توجه در مناسبات کار و زندگی اجتماعی می‌کنند، در فرآیند میل به رسمیت شناخته شدن قرار گرفته‌اند. توجه داشته باشیم این گونه جلب توجه‌ها تنها به‌واسطه‌ی نمایش نمادین بدن، در معابر عمومی یا تظاهرات خیابانی، یا فکر و اندیشه در نگاه اجتماعی دیگران متحقق نمی‌شود، چرا که به یک دلیل ساده، زنان همیشه به‌واسطه‌ی نمایش نمادین بدن و افکار میل به رسمیت شناخته شدن خود را در گذشته در دیگران برانگیخته‌اند. آن‌ها نظریات خود را به‌درستی و به اندازه‌ی کافی شایسته‌ی بیان و نشان دادن آن‌ها می‌دانند. اما بدون قضاوت اخلاقی تفاوت در آن است که زنانی که بدن خود را به نمایش

نمادین می‌گذارند، مانند نشان دادن آشکار سینه در تظاهرات عمومی، عموماً بر این عقیده‌اند که چیز دل‌پذیر و زیبایی برای نگاه کردن وجود ندارد، چرا که این همان بدنی است که انسان از آن متولد می‌شود، و این همان سینه‌ای است که همه‌ی کودکان از آن شیر می‌خورند.

اگر بخواهیم میل به رسمیت شناخته شدن را خلاصه کنیم، باید بگوییم که همانا نیاز به بازتاب به وجود آوردن خود در جهان اطراف است، به عبارتی دیگر، به معنی قراردادن نشانی از وجود خود در جهان اطراف است. بنابراین زنان با میل به رسمیت شناخته شدن وجود خود در نگاه جهان اطراف و با ایجاد تأثیرات در جهان اطراف تأکید بر وجود خود را به نمایش می‌گذارند و بیان می‌کنند، یعنی آن میل به رسمیت شناخته شدنی که در جهان اطراف تأثیر خود را نیز جست‌وجو کرده است. آن‌ها با نمایش عقاید خود به دنبال به رسمیت شناساندن یا تصویب عقاید خود هستند چرا که مایلند متقاعد کنند و این واقعیت را به بحث گذارند که عقاید آن‌ها عادلانه منعکس نشده یا در گذشته شنیده نشده و دیگران را شاید متعجب یا حتی عصبانی کرده است، لیکن چون هنوز این عقاید دیگران را متقاعد نکرده، راهی این مسیر پریپیچ‌وخم با موانع بسیار شده‌اند. آن چیزی که زنان فمینیست به دنبال آن هستند، تغییر جهان برمبنای عقاید و روش زندگی زنانه‌ی خود و شکل دادن جهان بدان‌گونه است که زنان می‌پذیرند، به بیانی دیگر، اگر نمی‌خواستند جهان آن‌گونه که آن‌ها هستند باشد، یعنی آن چیزی که زنانگی واقعاً در اندیشه و عمل آن‌هاست، به دنبال تغییر جهان نمی‌بودند. وقتی به این فرآیند می‌اندیشیم می‌بینیم که این تمایل به اعتبار بخشیدن به شناخت زنانه، و این تمایل که عقاید آن‌ها به رسمیت شناخته و توسط دیگران پذیرفته شود، تأکید هم‌زمان بر این عقیده است که عقاید و نظریات مردسالارانه‌ی جامعه و زن‌ستیز حکومتی دیگران را به درستی نمی‌پذیرند، و نهایتاً در این جاست که زنان وارد مرحله‌ی دشوارتر متقاعد کردن عموم به حقانیت و مشروعیت عقاید فمینیستی خود برای پیروزی انقلاب زن، زندگی، آزادی می‌شوند. این مرحله‌ی تضاد قابل فهم خواهد شد، اگر درک کنیم که میل به رسمیت شناخته شدن زنان پیوسته با سرکوب تاریخی مردانه و پدرسالارانه روبه‌رو شده است. چنانکه در سال‌های متمادی تقریباً سه دهه بین ۶۰ تا ۹۰ دیده می‌شود، میل بسیاری از زنان ایران برای به رسمیت شناخته شدن از خودآگاهی کناره‌گیری کرده بود، چرا که زیر ستم مردسالاری ایرانی-اسلامی خود را به مثابه موضوعی «شک‌آلود» بدان‌سان که ایدئولوژی روحانیت شیعه و دستگاه‌های حکومتی تبلیغ می‌کرد تصور می‌کردند. دیگری در فلسفه‌ی **پدیدارشناسی ذهن** هگل همیشه یک واسطه بین خود و خود است، چرا که انسان نیازمند یک نظر بیرون از خود برای خود است حتی اگر در تضاد با او و بازتاب حقیقت نباشد. نگاه زن‌ستیز حکومتی در دهه‌های گذشته در آگاهی هویت زنانه برای زنان بسیار پراهمیت

بوده است، و این دیگری به یک جنبه از زنان دسترسی داشته که خود آن‌ها به آن دسترسی نداشته‌اند؛ به بیانی دیگر، حکومت استبداد دینی یک رابط مابین زنان ایران و انقلاب زنانه بوده است.

زیبایی‌شناسی مجموعه‌ای از دروس هگل در دانشگاه هایدلبرگ و برلین بین سال‌های ۱۸۱۸ تا ۱۸۲۹ با عنوان دقیق‌تر زیبایی‌شناسی یا فلسفه هنر بود. زیبایی‌شناسی در فلسفه هگل علم زیبایی و دقیق‌تر علم زیبایی هنر در کنار زیبایی طبیعت است، که اصولاً از فضای خود خارج می‌شود، زیرا در اندیشه‌ی هگل آن‌چه از ذهن متولد می‌شود، حتی اگر زشت‌ترین چیز در جهان باشد، از زیباترین خلقت طبیعت در هر حال بالاتر باقی می‌ماند، زیرا آن‌چه از ذهن زاده می‌شود، مضاعف زاده می‌شود (از طبیعت، و از ذهن) و بنابراین برتر از چیزی است که از طبیعت گرفته شده. هگل در این مجموعه زیبایی‌شناسی فرآیندی را توصیف می‌کند که از طریق آن انسان به خودآگاهی دست می‌یابد، و دو وسیله «درون‌نگری و کار» را برای دسترسی به این خودآگاهی شناسایی و توصیف می‌کند. درون‌نگری بنابراین در چارچوب سوال نخستین این نوشته همان تجربه‌ی درونی زنان است، یعنی تجربه‌ی هیجانات احساسی افکار و عقاید زنانه که از درون‌نگری دیگران (مردان) مستقل است، یعنی درون یک سوژه‌ی زن همان‌گونه که سپیده رشنو در بالا نشان داده است. درون‌نگری در این چارچوب به معنی دسترسی‌داشتن بلاواسطه‌ی زنان به درون خود زنانه خویشتن است. وسیله دوم کار است، که می‌تواند به زنان امکان دسترسی به آگاهی برای خود را به وجود آورند. در فلسفه هگل کار صرفاً فقط یک فعالیت تولیدی فیزیکی یا ذهنی برای کسب درآمد یا یک فعالیت کارکردی نیست، بلکه کار یک شیوه‌ی بیرونی نمودن خود در جهان اطراف است. همه‌ی فعالیت‌هایی که منجر به تغییر شکل در جهان اطراف زنان می‌شود، عملی است که در شکل‌گیری آگاهی آن‌ها شراکت دارد. کار همانا ادامه‌دادن خود در ورای خود است که زنان بر جهان اطراف به‌واسطه‌ی آن با نشان گذاشتن علائم انسانیت خود تملک پیدا می‌کنند. مبارزات خیابانی یا مدنی زنان به بیانی دیگر همان فرآیند گذشت یا گذار از میل به رسمیت شناخته شدن بر جهان اطراف است. به بیانی دیگر، همه‌ی فعالیت‌هایی که تأثیری بر جهان اطراف زنان می‌گذارند و تغییری در محیط آن‌ها بوجود می‌آورند — تأثیراتی که می‌توانند تغییر شکل فیزیکی جهان اطراف یا آگاهی باشد، یعنی آن آگاهی‌های دیگری که بخشی از جهان اطراف زنان را می‌سازند — نهایتاً همه دخالت‌هایی است در جهان اطراف زنان که به‌مثابه یک نقطه بالابرنده یا کمال میل به رسمیت شناخته شدن در نظر گرفته شود. این تعریف دقیقاً همان مفهوم کار در توصیف هگلی زیبایی‌شناسی کار است که در این جا سوژه‌اش زن است.

آن چیزی را که باید به درستی درک کرد، این است که وقتی زنان کار اجتماعی و خلاقیت مدنی یا هنری خود را در جهان اطراف بیرونی می‌کنند، یا وقتی جهان اطراف را با مبارزات خیابانی یا فعالیت‌های مدنی یا هنری خود متاثر می‌کنند، تاکیدی مشهود بر وجود خود در جهان اطراف می‌کنند. زنان با بیان اینکه «من بوده‌ام که آن تغییر را در جهان اطراف ایجاد کرده‌ام»، خود را در آگاهی دیگری و دیگران ثبت می‌کنند. بنابراین آن‌ها هم‌زمان با بیان «من بوده‌ام که آن تغییر را در جهان اطراف ایجاد کرده‌ام»، می‌گویند «من وجود دارم بنابراین می‌توانم رهبری کنم». اثر عمل زنان همانا اثر وجود آگاهی آن‌هاست، بنابراین هم‌زمان به این معنی است که «من به مثابه یک آگاهی زنانه وجود دارم بنابراین به مثابه یک انقلابی عمل می‌کنم». زنانی که در مبارزات خیابانی یا مدنی یا هنری علیه نظام استبداد دینی ایفای نقش می‌کنند، اثر خود را در جهان اطراف باقی می‌گذارند و هنگامی که به دیگران نشان می‌دهند که برای این عمل بسیار مسرورند در واقع آن‌ها به دیگران محصول کار زنانه خود را نشان می‌دهند. این همان محصول کاری است که به واسطه‌ی آن زنان امیدوارند به رسمیت شناخته شدن خود را از یک دیگری مردانه و یک جهان مردسالار و یک جامعه‌ی در حال گذار به دست آورند. این کار زنان نیازی به تشویق از سوی دیگران ندارد، چرا که نیازی به شباهت داشتن با دیگر فعالیت‌های اجتماعی یا مدنی یا هنری رهایی‌بخش برای وجود داشتن ندارند. این همان نهایت زیبایی کار در فلسفه‌ی زیبایی‌شناسی هگل است، یعنی به رسمیت شناخته شدن که مشارکتی است در دسترسی پیدا کردن زنان به آگاهی از خود یا برای خود و تغییر و انقلاب را امکان‌پذیر کرده است.

درواقع، کار در فلسفه‌ی هگل اصل بنیادی وضعیت انسانی است، به این معنی که انسان پیوسته خود را در جهان اطراف با علائمی از حضور خود برای مشاهده شدن بیرونی می‌کند. در این جا اثرکتیو کردن آگاهی خود در جهان اطراف به معنی جهان را آینه‌ی خود نمودن است. این همان اصل بنیادی فرهنگ نیز هست، به این معنی که فرهنگ آن چیزی نیست که انسان به فرهنگ تحمیل می‌کند، بلکه آن گونه که فلسفه‌ی هگل می‌گوید فرهنگ همانا شکل دادن به طبیعت بر مبنای تصورات یا تخیلات انسان است، چرا که معمولاً گفته می‌شود فرهنگ چیزی است در مخالفت یا مقابله یا موازی با طبیعت، در حالی که فرهنگ خود را در طبیعت بر ساخته است. به بیان هگل، فرهنگ تجسم طبیعت است، به بیانی دیگر طبیعت ماده‌ی اولیه برای شکل دادن به آگاهی انسان است. بنابراین، وقتی به جهان می‌نگریم در واقع به جهان نمی‌نگریم، بلکه به کاری می‌نگریم که توسط انسان در جهان ساخته و محقق شده است، همان طبیعت ثانوی که به قول موری بوکچین انسان بر طبیعت نخستین ساخته است. جهانی را که انسان به آن می‌نگرد در واقع همان هنر آگاهی

اوست که خود به آن می‌نگرد. بنابراین آن کاری که در فلسفه هگل به‌مثابه کار بازخوانی شده است، درواقع آن فعالیت تولیدی نیست که هدفی کارکردی دارد، بلکه همه‌ی اعمال بیرونی ساختن خود در جهان است تا نشانه‌های وجود داشتن خود را بنگرد. به همین دلیل است که کار اجتماعی و انقلابی در اصل در همه شکل‌های آن میل به رسمیت شناختن را به‌وجود می‌آورد که این‌چنین بیان شده و به نمایش گذاشته شده است.

زنان ایران میل به رسمیت شناخته شدن خود را پیش از هر چیز دیگر با تولید تأثیرات در جهان اطراف خود به دست آورده‌اند، اما این به رسمیت شناخته شدن فقط توسط فعالیت‌های ارزش‌مدار یا کاربردی به‌دست نیامده‌اند. بی‌نظیر بودن مبارزات آن‌ها در یک فضای سیاسی^۲ زمینه‌های اجتماعی به رسمیت شناخته شدن آن‌ها را ایجاد کرده است، حتی اگر این فعالیت در آن فضا و زمینه توسط دیگران و حکومت ارزش‌مند محسوب نشود. دختر خیابان انقلاب^۳ هنر اعتراضی نمایشی یک زن مبارز را با قرار دادن پارچه‌ای سفید بر یک چوب و ایستادن بر سکو در معبر عمومی جهانی کرد، اگرچه مردان نظام استبداد دینی و جامعه‌ی مردسالار ایرانی آن را «زیاده‌روی» فمینیستی تلقی کرد؛ جالب این‌که این اقدام نهال دیده شدن زن و زنانگی را بنیان نهاد و به رسمیت شناخته شدن خود به‌مثابه زن مبارز و اثبات جنسیت زنانه را در تاریخ معاصر ایران و حتی جهان برای زنان به‌دست آورد. به رسمیت شناخته شدن زنان یک موضوع واجد ارزش‌گذاری نیست بلکه هدف جلب‌توجه دیگران و همه‌ی آن چیزهایی است که بر جامعه تأثیر می‌گذارد، در واقع توجه داشتن به فضای فکری و عملی را به صحنه‌ی اجتماعی وارد می‌کند. میل به رسمیت شناخته شدن اصلی بنیادی از بیان و نمایش است توسط همه‌ی زنان، چرا که زنان از وجود داشتن خود آگاهند و دیگر این‌که می‌خواهند تأیید آن را در جهان اطراف به‌دست آورند. آن‌ها می‌خواهند جهان انعکاسی از آن چیزی باشد که آن‌ها هستند، و تحقق این خواست با همان روشی است که آن‌ها جهان را به دور خود می‌سازند، و آن صورت‌های پنهان‌شده در خود را به تصویر درمی‌آورند، و این‌چنین درک یا دریافت مفهومی خود از خود را بر دیگران تأثیرگذار می‌کنند. آن‌ها با تغییر دادن جهان خود را به‌درون جهان و خارج از خود منعکس و به اندیشیدن وادار می‌کنند، و این اندیشه تعیین‌کننده‌ی جهت آینده‌ی دخالت آن‌ها در جهان خواهد بود. آن‌ها هر چقدر جهان بهتری برای آیندگان بسازند، به همان اندازه خود را به‌مثابه یک سازنده‌ی پیشرو درک و دریافت مفهومی خواهند کرد و هر چقدر بیش‌تر جهان را آراسته کنند خود را به‌مثابه یک آرایش‌گر هستی همگانی گفتمان زن، زندگی، آزادی دریافت خواهند کرد.

یادداشت‌ها:

[۱]. بنگرید به مقاله‌ی «محکومیت سپیده رشنو به ۵ سال حبس تعلیقی و نگارش پژوهشنامه» در وبسایت بی‌بی‌سی فارسی ۲۸ دسامبر ۲۰۲۲.

[۲]. بنگرید به *پدیدارشناسی ذهن*، گئورگ ویلهلم فردریش هگل، قسمت دوم خودآگاهی، بخش اول حقیقت اعتماد به خود، مبحث زندگی و میل. نسخه‌ی انگلیسی و فرانسه رایگان آن آنلاین در اینترنت موجود است.

[۳]. این مفهوم نگاه، متفاوت از مفهوم نگاه در مکتب اگزیستانسیالیسم ژان پل سارتر است که در آن سوژه در نگاه به خود هستی داشتن را می‌بیند و در نگاه دیگری به او خود را ابژه یا موضوع برای دیده شدن.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3pR>



naghd.site@gmail.com



www.facebook.com/naghd.site



www.t.me/naghd_com



www.twitter.com/naghd_site